ت

آثـار مرجـع فــرزان



فــرهنگ جــامع کــاربردیِ فــرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد دوّم: ت ـ ز، شامل ۲۰۶۱۶ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۸۰

و میان اعضا و افراد جامعه و خانواده.

تـآزَف تـآزُفاً (أ ز ف) ۱. السائرُ : رونده گامها را نزدیک به هم نهاد. ۲. ــ القومُ : آنان به یکدیگر نزدیک شدند. ۳. ــ فلانٌ : سینهٔ او تنگ شد، بی‌حوصله بود یا شد. ۴. ــ فلانٌ : بدخوی شد، بدخُلقی کرد.

تـآزَی تـآزِیاً (أ ز ی) الرجلانِ : آن دو در نشستن به یکدیگر نزدیک شدند، آن دو نزدیک شدند و روبروی هم نشستند

تـآسَی تـآسِیاً (أ س و) القومُ : بعضی از آنان غمخوار برخی دیگر شدند و به آنان تعزیت گفتند، یکدیگر را تسلیت دادند.

التَّآسِیر (به صیغهٔ جمع) : تسمه‌هایی که با آن زین را ببندند و بر پشت ستور استوار کنند.

تـآصَرَ تـآصُراً (أ ص ر) القومُ : آنان با هم همسایگی کردند.

التَّـآصُل [شیمی] : استعداد تغییر و تبدیل عنصری به عنصر دیگر چون استعداد تبدیل کربن به الماس و گرافیت. Allotropy (E)

التآکِید (أ ک د، و ک د) (به صیغهٔ جمع) : تسمه‌هایی که با آن قرپوس زین را به دو طرف آن بندند ← تَواکِید.

تـآلَفَ تـآلُفاً (أ ل ف) القومُ : به هم پیوستند و سازگار و همدل شدند، با هم انس والفت یافتند. تـألَّفَ.

التَّـآلِیف جـ مکسّر : تَـألِیف.

تـآمَرَ تـآمُراً (أ م ر) ۱. القومُ : درکار خود با هم رایزنی و مشورت کردند. ۲. ــ القومُ علیه : آنان بر ضدّ او برای کشتن یا زدنش توطئه کردند.

التَّـآمِیر جـ : تامُوْر و تاموُرَة.

تـآوَبَ تـآوُباً (أ و ب) الشخصانَ فی السیرِ : آن دو در رفتن با هم مسابقه دادند.

تـآوَی تـآوِیاً (أ و ی) ۱. القومُ : از هر جا گرد آمدند و به هم پیوستند، گروهی از آنان به گروه دیگر پناه بردند. ۲. ــ الجرحُ : زخم به هم آمد و رو به بهبودی نهاد.

تَأَبَّبَ تَأَبُّباً (أ ب ب) ۱. به : به وجود او افتخار کرد. ۲. ــ به : به خاطر او بسیار شادمان شد. ۳. در شگفت ماند.

تَأَبَّتَ تَأَبُّتاً (أ ب ت) الجمرُ : اخگر برافروخت.

تَأَبَّدَ تَأَبُّداً (أ ب د) : وحشی و مردم‌گریز شد. ۲. ــ المکانُ : آنجا از آبادی و سکنه تهی شد، خالی افتاد، حیوانات در آن مسکن گزیدند. ۳. ــ الرجلُ : دوران بی‌همسری آن مرد به درازا کشید، دیری مجرّد زیست و میلش به زن کاست. ــ الشیءُ : آن چیز ابدی و جاوید شد، دیری بماند.

تَأَبَّشَ تَأَبُّشاً (أ ب ش) القومُ : گردهم آمدند، جمع شدند.

تَأَبَّضَ تَأَبُّضاً (أ ب ض) ۱. الجَمَلَ : شتر را با ریسمان بست. ۲. ــ الجملُ : شتر با ریسمان بسته شد. ۳. ــ الجریُ دابَّةً : دویدن عضلات ستور را در هم کشیده و منقبض ساخت. ۴. ــ الدّابَّةُ : (عضلاتِ) ستور منقبض و در هم کشیده شد (متعدّی و لازم).

تَأَبَّط تَأَبُّطاً (أ ب ط) : ۱. الشیءَ : آن چیز را زیر (إبط) : بغل گرفت. «ــ شرّاً» : شر را زیر بغلش گرفت، ضرب‌المثل است برای کسی که بخواهد فتنه و شرّی بپا کند. ۲. ــ الثوبَ : پارچه را از زیر بغل گذراند و روی شانه‌اش افکند، دستک ردا را از زیر بغل راست گذراند و بر شانهٔ چپ افکند یا برعکس، حالت پیچیدن احرام بر بالاتنه به لباسش داد. ۳. ــ الولدَ أوالخائفَ : آن کودک یا آن ترسان را زیر حمایت و پرورش خود گرفت، در کنف حمایت خود در آورد.

تَأَبَّقَ تَأَبُّقاً (أ ب ق) : ۱. گریخت. ۲. پنهان شد. ۳. ــ الشیءَ أوْ مِنه : آن چیز را انکار کرد، بدان اعتراف و اقرار نکرد. ۴. ــ ت الناقةُ : شیر ماده‌شتر بند آمد، شیرش قطع شد.

تَأَبَّلَ تَأَبُّلاً (أ ب ل) ۱. الإبِلَ : شتر را به دست آورد، صاحب شتر شد. ۲. ــ ت إبِلٌ : شتر با خوردن علفِ‌تر رفع عطش کرد، سیراب شد.

تَأَبَّنَ تَأَبُّناً (أ ب ن) الأثَرَ : پی‌جویِ او شد، اثر او را دنبال کرد. ۲. ــ ه : انتظار او را کشید، چشم به راهش داشت.

تَأَبَهَ تَأَبُّهاً (أ ب ه) علیه : بر او تکبر کرد. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن چیز دوری گزید، خود را بدان نیالود و منزّه نگهداشت.

تَأَبَّى تَأَبِّياً (ا ب و) ۱. أباً : برای خود پدری گرفت. ۲. ـ الغلامُ فلاناً أباً : آن پسر فلانی را پدر گرفت و خود را پسر او دانست. ۳. (ا ب ی) : ـ الرجلُ : خودداری ورزید، إبا و امتناع کرد. ۴. ـ علیه : بر او عصیان کرد، نسبت به او نافرمانی کرد. ۵. ـ الدِنیئةَ : از خواری خود را جمع کرد، دامن فرو چید و در لاک خود رفت.

التَأْبِير : ۱. مصـ أبَّرَ ۲. گشن دادن خرما بن و انواع کِشت.

التَأْبِين : ۱. مصـ أبَّنَ و ۲. یادبود، ذکر خیر پس از مرگ، عزاداری. «حفلة تأبین» : جلسهٔ یادبود، مجلس ختمِ مرده.

تَأْتَأَ تَأْتَأَةً و تَأْتاءً : ۱. در سخن گفتن دچار لکنت شد و حرف «ت» را تکرار کرد، تی‌تی‌تی کرد. ۲. ـ الطفلُ : کودک نرم نرمک راه رفت تاتی، تاتی کرد. ۳. ـ المقاتلُ : رزمنده خرامان و شجاعانه به میدان رفت.

التَأْتَاء : ۱. مصـ تَأْتَأَ و ۲. آن که در سخن گفتن حرف «ت» را تکرار کند، «تی‌تی‌تی» کند یا به تِتِه پتِه بیفتد.

تَأَتَّبَ تَأَتُّـــباً (أ ت ب) ۱. الإتْبَ : (إتْب) : جامهٔ بی‌آستین پوشید. ۲. ـ القوسَ : کمان را بر گردن نهاد و چلّه‌اش را بر سینه گذاشت و سرشانه‌هایش را از آن بیرون آورد. ۳. ـ السلاحَ : جنگ‌افزار را بر گردن نهاد ۴. ـ للأمرِ برای آن کار آماده شد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سخت شد.

تَأَتَّى تَأَتِّياً (أ ت ی) ۱. للأمرِ : آمادهٔ انجام آن کار شد، از راهش وارد کار شد. ۲. ـ له الأمرُ : انجام آن کار برای او فراهم شد. ۳. ـ لخصمِه بسهمٍ : تیری به سوی دشمن خود افکند و او را زد.

تَأَثَّثَ تَأَثُّثاً (أ ث ث) : ۱. دارای رخت و اثاث شد. ۲. رخت و اثاث خواست و تحصیل کرد. ۳. موّفق و کامیاب شد (المو). ۴. ثروتمند و بی‌نیاز گردید (المو).

تَأَثَّرَ تَأَثُّراً (أ ث ر) ۱. فلاناً : بر اثر فلانی رفت. ۲. ـ منه أوبه : نشان کسی یا چیزی در او ظاهر شد، از او اثر پذیرفت، به او اقتدا کرد. ۳. ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز از چیزی دیگر اثر پذیرفت و منفعل شد. ۴. احساس کرد، متأثّر شد (المو).

التَأَثُّر : ۱. مصـ و ۲. اثرپذیری، پذیرفتنِ اثرِ چیزی. ۳. به دنبال اثر و نشانِ چیزی رفتن. ۴. حساسیّت (المو).

التَأَثُّرِيّ و التَأَثُّرِيَّة : ۱. انطباعی و انطباعیّة، انفعالی و انفعالیّة، اثرپذیری، نقش‌پذیری، اثرگذاری. ۲. سبک هنری امپرسیونیسم که عبارت از مجسّم کردن تأثیرات مادّی به همان حالتی است که برای هنرمند روی داده است، مکتب انفعالی (المو). Impressionism (E)

تَأَثَّفَ تَأَثُّفاً (أ ث ف) ۱. المكانَ أوبه : در آن جا مقیم شد و به جایی دیگر نرفت. ۲. ـ القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یا موضوع توافق و با یکدیگر همکاری کردند. ۳. ـ القوم علی الشيءِ : مردم گرد آن چیز جمع شدند. ۴. ـ ت القِدرُ : دیگ روی دیگپایه قرار گرفت.

تَأَثَّلَ تَأَثُّلاً (أ ث ل) ۱. استوار و ریشه‌دار بود. ۲. بزرگ و والا شد. ۳. فراهم آمد، جمع گردید. ۴. ـ المالَ أو المجدَ : دارایی یا بزرگواری را کسب کرد و به دست آورد و افزود. ۵. ـ البئرَ : چاه کند. ۶. ـ الرجلُ بعدَ حاجةٍ : آن مرد پس از نیازمندی توانگر شد.

تَأَثَّمَ تَأَثُّماً (أ ث م) : ۱. از گناهان پرهیز کرد. ۲. از گناهان توبه کرد. ۳. کاری کرد که همان سبب شد از گناه بیرون آید.

التَأْثِير : ۱. مصـ أثّرَ و ۲. اثرگذاری، نشان گذاشتن در چیزی. ۳. اثر کردن، نفوذ. ۴. فعالیّت (المو). ۵. [فیزیک] برانگیختن (المو). ۶. [پزشکی] «ـ جانبيّ» : اثر جنبی نهادن، ایجاد عوارض بعدی، عکس‌العمل جانبی (المو). Side effect (E)

التَأْثِيل : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : افزودن سودها و بهره‌های قابل پرداخت به اصل سرمایه برای سود بیشتر، ربح بر سرمایه افزودن.

تَأَجَّجَ تَأَجُّجاً (أ ج ج) الحرُّ : گرما سخت شد. ۲. ـ النهارُ : روز بسیار گرم شد. ۳. ـ ت النارُ : آتش افروخته

شد.

تَأَجَّلَ تَأَجُّلاً (أ ج ل) ۱. الشيءُ : آن چیز برای وقتی دیگر به تأخیر افتاد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به تأخیر افکند. ۴. ـ القومُ : مردم گرد آمدند. ۵. ـ الماءُ : آب در آبگیر جمع شد.

تَأَجَّمَ تَأَجُّماً (أ ج م) ۱. الاسدُ : شیر به بیشه رفت. ۲. ـ ت النارُ : آتش سخت زبانه کشید. ۳. ـ علیه : بر او سخت خشم گرفت و برافروخت. ۴. ـ النهارُ : روز بسیار گرم شد.

التَّأْجِيل (أ ج ل) : ۱. مصـ أَجَّلَ و ۲. مهلت دادن، تأخیر افکندن به وقتی دیگر. ۳. [قانون] محاکمه را به وقت دیگر مولکول کردن، به تعویق انداختن جلسهٔ رسیدگی یا دادگاه.

تَأَخَّرَ تَأَخُّراً (أ خ ر) ۱. عنه : از پس او آمد. ۲. ـ عنه : از او پس‌تر ماند و به او نرسید. ۳. دیر کرد. ۴. ـ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد و عقب رفت. ۵. ـ عن الدفعِ: از موعد بازپرداخت وام یا قسط عقب ماند، در پرداخت تأخیر کرد (المو).

التَّأَخُّر : ۱. مصـ و ۲. واپس شدن، عقب ماندگی. ۳. [زیست‌شناسی] : کندی رشد و نموّ در گیاهان و جانوران، عقب‌افتادگی.

تَأَخَّى تَأَخِّياً (ا خ و) ۱. ه : او را برادر خود شمرد، او را برادر خود گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را جُست، درستِ آن را طلب و قصد کرد. مانند تَوَخّاهُ است.

التَّأْخِير : ۱. مصـ أَخَّرَ و ۲. (در لغت) : انتقال لفظ از جای خود به بعد از آن مانند پس افتادن مبتدا از خبر یا فعل از مفعولٌ‌به مانند «إِيَّاكَ نعبُد» : تو را می‌پرستیم، بجای نعبدُكَ : می‌پرستیمَت.

تَأَدَّبَ تَأَدُّباً (أ د ب) ۱. ادب آموخت. ۲. ـ بأدبِ فلان: به ادب و رفتار او مؤدَّب شد، از اخلاق او پیروی کرد. ۳. با ادب شد، مهذّب و با ادب بود.

تَأَدَّى تَأَدِّياً (أ د و) : ۱. ادات و ابزار بکار برد، چیزی را وسیله و ابزار کار خود قرار داد. ۲. ـ الامرَ : آن کار را ادا کرد و انجام داد و به پایان برد. ۳. ـ إليه : بدو رسید، به او پیوست ۴. ـ إليه مِن حقّه : حق او را ادا کرد ۵. له الامْر : آن کار برای او آماده و مهیّا شد. ۶. ـ الدَّينَ : وام را پرداخت. ۷. ـ الدَّينُ : وام پرداخت شد. (متعدّی و لازم).

التَّأْدِيب : ۱. مصـ أَدَّبَ و ۲. کسی را به سبب رفتار بدش مجازات کردن. ۳. «مجلس ـ» : هیئتی که کارمندی را به سبب تخلّف اداری مؤاخذه کند، محکمهٔ انتظامی، دادگاه اداری، دایرهٔ رسیدگی به تخلّفات کارمندان.

تَأَذَّنَ تَأَذُّناً (أ ذ ن) : ۱. سوگند خورد. ۲. ـ الامیرُ بالناسِ : فرمانروا مردم را با جار زدن تهدید کرد. ۳. ـ بالشرِّ : اعلام کرد، هشدار داد ۴. ـ في القومِ : به مردم اعلام خطر کرد، تهدید کرد.

تَأَذَّى تَأَذِّياً (أ ذ ی) : ۱. آسیب و اذیّت دید. ۲. رنجید، آزرده خاطر شد.

تَأَرَ ـ تَأْراً ۱. ه : بر او بانگ زد، او را راند. ۲. ـ علی العملِ : پس از فاصله و تأخیری دوباره به کار پرداخت، از نو دست به کار شد.

التُّئَر جـ: تارَة.

تَأَرَّبَ تَأَرُّباً (أ ر ب) ۱. في الامرِ : در آن کار سختی نمود. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم شد. ۳. ـ علیه : بر او سخت گرفت، نسبت به او سختگیری کرد، به او ستم ورزید. ۴. به تکلّف زیرکی و حیله‌گری نمود.

تَأَرَّثَ تَأَرُّثاً (أ ر ث) : ت النارُ : آتش برافروخته و شعله‌ور شد.

تَأَرَّجَ تَأَرُّجاً (أ ر ج) : بوی خوش از آن برخاست.

تَأَرَّضَ تَأَرُّضاً (أ ر ض) ۱. المنزلَ : آن منزل را برای اقامت برگزید. ۲. در انجا مقیم شد و آنجا را ترک نگفت، در آنجا درنگ کرد و انتظار کشید. ۳. ـ النباتُ : ریشه‌های گیاه در زمین محکم شد، گرفت. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز سنگین شد و به سوی زمین خمید. ۵. ـ له أو للأمرِ : متعرّض او یا آن موضوع شد، بدان کار روی آورد.

تَأَرَّى تَأَرِّياً (أ ر ی) ۱. النحلُ : زنبور عسل انگبین

ساخت. ۲. ــ بالمکانِ : در آنجا سکنی گزید، مقیم و ماندگار شد. ۳. ــ عنه : از او پس ماند و عقب افتاد. ۴. ــ الشیءَ : به جست‌وجوی آن برخاست، آن را جست‌وجو کرد.

التّأرِیث : ۱. مصـ و ۲. شرّ و بدی میان مردم انگیختن. ۳. نشانه‌گذاری مرزی میان دو کشور، نصب علامات مرزی.

التّأرِیخ : ۱. مصـ أرَّخَ و ۲. تعیین تاریخ. ۳. ثبت و نوشتن حوادث گذشته و حال. ۴. غایت و پایان هر چیز، مثلاً تاریخِ دارو که پایان زمان مفید بودن آن ساخت از داروست. ۵. شرف و اعتبار «فلانٌ ــ قومِه» : وی تاریخ قومِ خود است، یعنی شرف و ریاست آن قوم به او منتهی می‌شود.

تَأَزَ ــَ تَأْزاً ۱. الجرحُ : زخم به هم آمد و بهبود یافت، التیام پیدا کرد. ۲. ــ القومُ فی حربٍ أو فی صلحٍ : آن قوم در جنگ یا صلح به یکدیگر نزدیک شدند.

تَأَزَّبَ تَأَزُّباً (أ ز ب) القومُ المالَ بینَهم : مردم آن مال را میان خود قسمت کردند.

تَأَزَّحَ تَأَزُّحاً (أ ز ح) عن الأمرِ : در آن کار کندی ورزید و از آن سر باز زد، کنار کشید.

تَأَزَّرَ تَأَزُّراً (أ ز ر) ۱. الزّرعُ : گیاه انبوه و استوار شد و در هم پیچید. ۲. (ازار) : لباس پوشید، خود را پوشاند. مانند اِسْتَئزَرَ به است.

تَأَزَّزَ تَأَزُّزاً (ا ز ز) : ۱. جوشید، غلغل کرد. ۲. ــ المکانُ : آنجا از فزونی جمعیّت شلوغ و پر سر و صدا شد، یا بود، غلغله شد، یا بود. ۳. ــ المجلسُ : آن مجلس از مردم موج زد و در هم شد.

تَأَزَّقَ تَأَزُّقاً (أ ز ق) : تنگ شد. «ــ صدری» : سینه‌ام تنگ شد، نَفَسم گرفت.

تَأَزَّلَ تَأَزُّلا (أ ز ل) الشیءُ : آن چیز تنگ شد. مانند تَأَزَّقَ است.

تَأَزَّمَ تَأَزُّماً (أ ز م) : ۱. به او سختی رسید. ۲. ــ الموقفُ : آنجا یا آن ایستگاه تنگ و سخت شد و بیرون آمدن از آن دشوار گشت ۳. وضع بحرانی شد، حادثه و بحرانی پیش آمد. ۴. ــ دارَه : دیری در خانهٔ خود باقی ماند.

تَأَزَّیَ تَأَزِّیاً (أ ز ی) ۱. عنه : از او بازگشت، بازپس نشست ۲. ــ عنه : از او ترسید و پرهیز کرد.

التّأسـاء (أ س و) : ۱. مصـ ، تسلّی دادن، تعزیت، سوگواری.

تَأَسَّدَ تَأَسُّداً (أ س د) : ۱. جرأتِ شیر یافت، مانند شیر شد. ۲. ــ علیه : بر او دلیر و گستاخ شد. ۳. ــ النباتُ : گیاه بلند و انبوه و شاخه‌هایش پخش شد. مانند اِسْتَأْسَدَ است.

تَأَسَّرَ تَأَسُّراً (أ س ر) علیه : بر آن درنگ کرد، بر او تأخیر روا داشت.

تَأَسَّسَ تَأَسُّساً (أ س س) : تأسیس شد، تشکیل شد، پایه گرفت (المو).

تَأَسَّفَ تَأَسُّفاً (أ س ف) : علیه : بر او غم و اندوه خورد، برای او متأسّف و اندوهگین شد. ۲. ــ ت یدُه : دستش پراکنده و پریشان شد. مجازاً دستش به لرزه افتاد.

تَأَسَّلَ تَأَسُّلاً (أ س ل) ۱. هُ : از حیث صفات و خُلق و خوی به او شبیه شد. ۲. صفات پیشینیایان و نیاگان خود را یافت (المو).

تَأَسَّنَ تَأَسُّناً (أ س ن) ۱. الماءُ : آب دیگرگون و بدبوی شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد دگرگونه شد، دوستی و پیمانش تغییر یافت. ۳. ــ ه : در صفات و خُلق و خوی به او مانده شد، «ــ أباه» : اخلاق و صفات پدرش را گرفت.

تَأَسَّی تَأَسِّیاً (أ س و) ۱. القومُ : به یکدیگر تسلیت گفتند. ۲. تسلّی گرفت و شکیبایی ورزید. ۳. ــ به : از او پیروی کرد، به او تأسّی جُست و از او تقلید نمود.

التّأسِیس : ۱. مصـ و ۲. بنیاد نهادن و به وجود آوردن، بنیادگذاری. ۳. [در علم قافیه] الفی که به فاصلهٔ یک حرف متحرّک پیش از رَوی قرار گیرد مانند الف در کلمهٔ «محارِم» و «مکارِم». ۴. [در بلاغت و علم معانی] : آن است که از افزودن کلمه‌ای معنیِ جمله نیز بیفزاید نه آنکه ماسبق را تأکید کند و مرادف آن باشد. مانند :

جاءَ الرجلُ الفاضلُ كه فاضل معنايى جديد بـه جـملهٔ «جاءَ الرجلُ» مى‌بخشد.
التَّأسِيسِيّ : ۱. منسوب به تأسـيس. ۲. بـنيادى. ۳. «المـجلس ــ» : مـجلس مـؤسّسان بـراى وضـع قـانون اساسى.
تَأَشَّبَ تَأَشُّباً (أ ش ب) ۱. الشجرُ : درخت انبوه شد و در هم پيچيد. ۲. ــ القومُ : جماعت از هر دستى گرد آمدند و انبوه شدند و به هم آميختند.
التَّأْشِير (أ ش ر) : ۱. مصـ أشَرَ و ۲. چنگک ملخ كه با آن نيشگون مى‌گيرد. ۳. نهادن علامت و اشـاره‌اى بـر روى اوراق رسمى كه حكايت از ديدن و اطلاّع بـر آن دارد، تيک زدن بر اوراق و ارقـام، مـهر كـردن، پـاراف كردن.
التَّأْشِيرَة (أ ش ر) : ۱. نشان، علامت و مهرى كه بـر اوراق رسمى زنند. ۲. «ــ الدخولِ» : روادیـد ورود بـه كشورى، ويزا.
تَأَصَّصَ تَأَصُّصاً (أ ص ص) القومُ : گرد آمدند و ازدحام كردند. اِئْتَصَّ.
تَأَصَّلَ تَأَصُّلاً (أ ص ل) : ۱. اصيل و ريشه‌دار شد. مانند أَصُلَ است. ۲. از اصل و ريشهٔ خود گرفته شد.
تَأَطَّرَ تَأَطُّراً (أ ط ر) ۱. الشيءُ : آن چـيز كـج شـد و خميد. مانند اِنْأَطَرَ است. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن با پيچ و خم دادن به خود و ناز و عشوه راه رفت. ۳. ــ الرجلُ بالمكانِ : آن مرد در آنجا زندانى شد.
تَأَطَّمَ تَأَطُّماً (أ ط م) ۱. الليلُ : شب بسيار تـاريک و ظلمانى شد. ۲. ــ السيلُ : سيل پيچان و خروشان شد و امواجش بر هم غلتيد. ۳. ــ ت النارُ : آتش بالا گرفت. ۴. ــ عليه : بر او سخت خشم گرفت. ۵. خاموش ماند و آنـچه در دل داشت اظـهار نكـرد، لب نگشـود. ۶. ــ البولُ : ادرار بند آمد. ۷. ــ الحرُّ : گربه در خواب خُرخُر كرد.
تَأَفَّفَ تَأَفُّفاً (أ ف ف) منه أوبه : از او به ستوه آمـد و «أُفّ» گفت، به او اُفّ گفت.
تَأَفَّلَ تَأَفُّلاً (أ ف ل) : تكبّر كرد.
تَأَفَّنَ تَأَفُّناً (أ ف ن) : به خلق و خويى كه از آنِ او نبود تظاهر كرد. ۲. خود را به زور زيـرک نشـان داد. ۳. ــ أواخر الأمورِ : پايان كارها را دنبال كرد. ۴. ــ الشيءُ : آن چيز ناقص و معيب شد. ۵. ــ الشيءَ : آن را عيب كرد و بد گفت (لازم و متعدّى)
تَئِقَ ــ تَأَقاً ۱. الوعاءُ : ظرف پُر شد. ۲. سراپا خشم شد. ۳. از بدى و شرّ انباشته شد. ۴. مالامال از اندوه شد. ۵. سراپا شادى و سرور شد (از اضداد است). ۶. كاملاً سير و اِشباع شد. ۷. ــ الفرسُ : اسب بـه جست و خـيز و نشاط درآمد.
التَّأَق : ۱. مصـ تَئِقَ و ۲. بدخويى، تنگ خُلقى.
التَّأَقَة : ۱. شدّت خشم. ۲. شتاب به سوى شرّ و بدى.
تَأَقْلَمَ تَأَقْلُماً (جديد) (أ ق ل م از اقليم) : ۱. خصوصيّات اقليمى و آب و هـوايـى را پـذيرفت. ۲. بـا اقليم و آب و هواى محيط سازگار شد (المو).
تَأَكْسَدَ تَأَكْسُداً (جـديد) (أ ک س د از اكسـيد) [شـيمى]: اُكسـيده شـد، بـا اكسـيژن تـركيب شـد، زنگ‌زدگى پيدا كرد (المو).
تَأَكَّدَ تَأَكُّداً (أ ک د، و ک د) ۱. الشيءُ : آن چيز محكم شد، استوار و مطمئن بود. (مـانند تَـوَكَّـدَ است. ۲. ــ الشيءُ : ثابت و مقرّر شد.
تَأَكَّرَ تَأَكُّراً (أ ک ر) الارضَ : ۱. زمين را كند و در آن درخت كاشت. ۲. زمين را كند و گودالى براى گرد آمدن آب ساخت.
تَأَكَّلَ تَأَكُّلاً (أ ک ل) ۱. الشـيءُ : آن چـيز خـورده و ساييده شد، فرسوده شد. ۲. ــ الشيءُ : زنگ زد، از بين رفت. ۳. ــ الأسنانُ : دندانها پوسيد، فاسد شـد، كـرم خورده شد. ۴. ــ البرقُ أو السيفُ : آذرخش يا شمشير يا هر چيز درخشان درخشيد. ۵. ــ فلانٌ من الغضبِ : فلانى از خشم برافروخته شد.
تَأَلَّبَ تَأَلُّباً (أ ل ب) ۱. القومُ : اجـتماع كـردند، گـرد آمدند. ۲. ــ القومُ عليه : آن گروه بر ضد او اجتماع و توطئه كردند (المو).
تَأَلَّسَ تَأَلُّساً (أ ل س) : ۱. آزرده شد، دردمند و آزرده

خاطر بود. ۲. ـ المَدينَ : وامدار در ادای وام درنگ و سهل‌انگاری کرد.

تَأَلَّفَ تَأَلُّفاً (أ ل ف) ۱. ه : با او مداراکرد و الفت یافت تا او را به خود مایل ساخت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز به هم پیوست و منظّم شد. ۳. ـ القومُ : آنان گرد آمدند و با هم انس و الفت و سازگاری یافتند، همدل شدند. مانند تَآلَفوا و اِئتَلَفوا است. ۴. ـ القومُ إلی کذا : آن قوم به سوی آن پناه جستند. ۵. ـ من الاشیاء : از آن چیزها تشکیل شد و به وجود آمد، شامل آن چیزها بود (المو).

تَأَلَّقَ تَأَلُّقاً (أ ل ق) ۱. البرقُ : آذرخش درخشید، روشن شد. مانند اِئتَلَقَ است. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن خود را زینت داد و آراست. ۳. برای دشمنی و شرّ دامن به کمر زد و آماده شد.

التَّأَلُّق : ۱. مصـ و ۲. تابش، درخشندگی. ۳. «ـ الفوسفوری أو الفلوری» : تابندگی در تیرگی بدون حرارت مانند تابش کرم شب‌تاب و فسفر.

تَأَلَّمَ تَأَلُّماً (أ ل م) : دردمند شد، آزرده شد.

تَأَلَّهَ تَأَلُّهاً (أ ل ه) : ۱. گوشهٔ عبادت گزید، زُهد ورزید، پارسایی و خداپرستی کرد. ۲. ادّعای خدایی کرد.

تَأَلّی تَأَلِّیاً (أ ل و) : ۱. سوگند خورد، مانند آلَی است. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید.

التَّألِیف : ۱. مصـ أَلَّفَ و ۲. نگارش کتابی باگردآوری از کتابها و مآخذ چند. ۳. [موسیقی] : هماهنگی نغمات، ایجاد هارمونی.

التَّألِیفِیّ : ۱. منسوب به تألیف. ۲. ترکیبی، مرکّب از موادّ مصنوعی (المو).

تَأَمْرَکَ تَأَمْرُکاً معـ (جدید) (أم رک، از امریکا) : ۱. امریکایی شد، تابعیّت امریکا راکسب کرد. ۲. خلق و خو و آداب و رسوم امریکائیان را به خود گرفت (المو).

التَّأْمُرِیّ : انسان.

التُّؤْمُرِیّ (تُنْمُرِیّ) : انسان.

تَأَمَّرَ تَأَمُّراً (أ م ر) : ۱. با او مشورت کرد. ۲. ـ علیهم بر آنان تسلّط و فرمانروایی و امیری یافت. ۳. ـ علیه : با او آمرانه رفتار کرد.

تَأَمَّعَ تَأَمُّعاً (إنّی مَعَک، ا م ع) : تابع دیگری شد یا بود، سست رأی بود و از هر کسی فرمان‌بُرداری کرد ← إمَّع.

تَأَمَّلَ تَأَمُّلاً (أ م ل) ۱. الأمرَ و فیه : در آن کار نیک اندیشید، موضوع را به دقّت نگریست. ۲. به آن چشم داشت، آرزو کرد (المو).

تَأَمَّمَ تَأَمُّماً (أ م م) ۱. ه : قصد آن کرد. مانند أَمَّمَهُ است. ۲. ـ به : به او اقتدا کرد، او را امام و پیشوای خود گرفت. ۳. ـ المرأةَ : آن زن را به مادری گرفت. ۴. (جدید) ملّی شد، متعلّق به اُمّت شد، ناسیونالیزه شد (المو).

تَأَمَّهَ تَأَمُّهاً (أ م ه) الإمْرَأةَ : آن زن را به مادری گرفت.

تَأَمّی تَأَمِّیاً (المرأةَ : (ا م و) آن زن را به کنیزی گرفت، او را کنیزک خود کرد.

التَّأْمُوْر : ۱. ظرف. ۲. [تشریح] : بیرون شامهٔ قلب، غشاء خارجی قلب. ۳. قلب، دل. ۴. صومعهٔ ترسایان. ۵. وزیرِ سلطان. ۶. کُنام شیر. ۷. نَفْس، جان. ۸. شراب. ۹. خون. ۱۰. زعفران. ج : تَآمِیر. ← تامُوْر.

التَّأْمُوْرِیّ : انسان.

التَّأْمِیم : ۱. مصـ أَمَّمَ و ۲. ملّی کردن املاک خصوصی و شرکتها و بانکها و وسایل تولید عمده، به ملکیّت اُمَّت در آوردن، دولتی کردن، ناسیونالیزه کردن.

التَّأْمِین : ۱. مصـ أَمَّنَ و ۲. [قانون] : بیمه، بیمه کردن. «ـ علی الحیاة» : بیمهٔ عمر. ۳. رهن (المو). ۴. ودیعه، امانت (المو). ۵. «ـ الاجتماعِیّ» بیمهٔ اجتماعی. ۶. «ـ البحری» : بیمهٔ دریایی. ۷. «ـ ضدّ الحریق» : بیمهٔ آتش‌سوزی. ۸. «ـ ضدّ جمیع الأخطار» بیمهٔ کامل، بیمهٔ تمام حوادث و خطرها. ۹. «بولیصة ـ» : بیمه‌نامه. ۱۰. «قسط ـ» : قسط بیمه.

تَأَنَّثَ تَأَنُّثاً (أ ن ث) : ۱. مؤنّث یا ماده شد، خود را همانند زنان کرد، زن صفت یا زن گونه شد. ۲. ـ له : نسبت به او نرمی کرد و آسان گرفت.

تَأَنَّسَ تَأَنُّساً : ۱. انسان شد، آدمی شد. ۲. ـ به : به او انس گرفت، در کنار او آرام یافت. ۳. ـ الحیوانُ : جانور از دور بوی شکار را احساس کرد. ۴. ـ له : به او گوش

فرا داد.
التّأنُّس ۱. مصـ تَأنَّسَ و ۲. انس گرفتن، بیرون آمدن از وحشت، خو گرفتن (از أَنَسَة است). ۳. آدمی شدن. ۴. (در مسیحیّت): تجسید یعنی حلول لاهوت در ناسوت.
تَأَنَّفَ تَأَنُّفاً (أ ن ف) ۱. الطعامَ : چیزی از غذا خورده نشد. ۲. ـ الأصحابَ : دوستان را از معاشرت با خود بیزار یافت. ۳. ـ المرأةَ : آن زنِ باردار دچار ویار شد و به خوردنیهای گوناگون نو به نو راغب شد.
تَأَنَّقَ تَأَنُّقاً (أ ن ق) : ۱. خواستار چیزهای زیبا و (انیق) شیک گردید. ۲. ـ ه : او را دوست داشت ۳. ـ المکانَ : آنجا را پسندید و بدان دل بست ۴. ـ فی عملِه أوکلامِه :کار یا سخن خود را با استواری و نیکویی به انجام رساند.
تَأَنَّنَ تَأَنُّناً (أ ن ن) ه : او را خشنود کرد. ← أنَّنَ.
تَأَنَّی تَأَنِّیاً (أ ن ی) فی الامرِ : در آن کار درنگ کرد، آهسته کار کرد. ۲. دیر کرد، تأخیر نمود. ۳. ـ ه : به او مهلت داد، منتظرش شد. ۴. ـ ه : با او نرمی و مدارا کرد، به او سخت نگرفت.
التّأنیب : مصـ أنَّبَ و ۲. [قانون] : توبیخ و سرزنش گناهکار به وسیلهٔ دادستان یا قاضی. ۳. دور کردن، طرد کردن. ۴. «ـ الضمیر» : سرزنش وجدان، عذاب وجدان (المو).
التّأنیث : ۱. مصـ أنَّثَ و ۲. [صرف] : افزودن تاء مؤنّث به کلمهٔ مذکّر تا مؤنث شود مانند «کاتبةٌ».
التّأنیس : مصـ أنَّسَ و ۲. نسبت دادن صفات و اعمال انسانی به خدایان یا حیوان و نبات و جماد. ۳. اهلی کردن، خانگی کردن حیوانات. ← تدجین (المو).
تَأَهَّبَ تَأَهُّباً (ا ه ب) للأمرِ : برای آن کار آماده و مهیّا شد.
تَأَهَّلَ تَأَهُّلاً (ا ه ل) ۱. همسر گرفت، ازدواج کرد. ۲. ـ للأمرِ : برای آن کار اهلیّت و شایستگی یافت. دارای صلاحیّت شد یا بود.
تَأَهَّهَ تَأَهُّهاً (أ ه ه) : دردمند شد و آه و ناله سر داد.
تَأَوَّبَ تَأَوُّباً (أ و ب) : ۱. بازگشت. ۲. اوّل شب بازگشت. ۳. ـ ه : شبانه نزد او آمد. ۴. ـ ه المرضُ : بیماری او عود کرد.
تَأَوَّجَ تَأَوُّجاً (أ و ج) : به اوج رسید، بالا رفت (المو).
تَأَوَّدَ تَأَوُّداً (أ و د) : ۱. کج شد، پیچیده و خمیده گشت. ۲. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را خسته و رنجور کرد، بر او سنگینی کرد، «ـ ه الحملُ» : آن بار او را خسته و گرانبار کرد.
تَأَوَّقَ تَأَوُّقاً (أ و ق) : بازماند، تأخیر کرد.
تَأَوَّلَ تَأَوُّلاً (أ و ل) ۱. الکلامَ : سخن را تأویل و تفسیر کرد. ۲. ـ الخیرَ : از او فایده‌ای چشم داشت، سود و خیری در کسی سراغ داشت، نشان آن را در او یافت.
تَأَوَّنَ تَأَوُّناً (أ و ن) ۱. فی الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، آهستگی و کندی ورزید. ۲. ـ البطنُ : شکم پر شد، انباشته شد. ۳. ـ ت الحاملُ : شکم آن زنِ باردار بزرگ شد.
تَأَوَّهَ تَأَوُّهاً (ا و ه) : از درد یا اندوه آه کشید.
تَأَوَّی تَأَوِّیاً (أ و ی) ۱. الناسُ : مردم یا پرندگان گرد هم آمدند، جمع شدند. ۲. ـ الجرحُ : زخم نزدیک به بهبودی و التیام شد. ۳. ـ المکانَ و إلیه : او در آن جا یا نزد او فرود آمد یا پناه گرفت.
التّأویل : ۱. مصـ أوَّلَ و ۲. تفسیر کلام از طریق ظنّ (در حالی که تفسیر توضیح کلام است از طریق قطع و یقین). ۳. عاقبت، نتیجه، پایان، انجام.
تَأَی ـَ تَأْیاً ه : او از سبقت گرفت.
تَأَیَّبَ تَأَیُّباً (أ و ب) ۱. بازگشت. ۲. ـ الماءَ : شبانه به سوی آب رفت. ← إئتابَ.
تَأَیَّدَ تَأَیُّداً (أ ی د) : ۱. نیرومند شد. ۲. تقویت و پشتیبانی شد (المو).
تَأَیَّمَ تَأَیُّماً (أ ی م) ۱. ت المرأةُ : آن زن بیوه شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن شوهرش را از دست داد. ۳. دیر زمانی ازدواج نکرد.
تَأَیَّنَ تَأَیُّناً معـ (ای ن از إیون) [فیزیک] : به یونها تبدیل شد، یونیزه شد. Ionization (E)
التّأیین معـ [فیزیک] : یونیزه کردن.

تا : آن، اسم اشارهٔ مفرد مؤنث، مثنّایش تانِ و تَینِ : آن دو، و جمعش أولاءِ : آنها، آنان. غالباً «ها» ی تنبیه بر سر آن در می‌آید و «هاتا و هاتانِ و هاتَینِ و هؤلاءِ» می‌شود و گاه کافِ خطاب در آخر آن می‌آید و «تاکَ و تِلْکَ و تِیْکَ» و در مثنّی «تانِکَ و تانِّکَ و تَیْنِکَ»، و در جمع «اُولٰئِکَ و أُوْلاکَ و أولالِکَ» می‌شود. هاءِ تنبیه بر سر تمام این صیغه‌ها جز «تِلکَ» افزوده می‌شود.

التّائب : ۱. فا. ۲. صف : بازگردنده از گناه با پشیمانی توبه کننده.

التّائج : ۱. فا و ۲. تاجدار.

التّائر : ۱. فا و ۲. مداومت کننده در کاری پس از سستی در آن.

التّائق : ۱. فا و ۲. مشتاق، خواهانِ کسی یا چیزی.

التّائک : گول، احمق، بی‌خرد.

تاءَمَ مُتائَمَةٌ (ت أ م) ۱. أخاهُ : با برادرش همزاد شد، دوقُلو یا توأم بود. ۲. ــ الثوبَ : پارچه را دولا یا با دو نخ بافت.

التّائه : ۱. فا و ۲. گمراه. ۳. گمشده، سرگردان. ۴. متکبّر، خودخواه.

التّائيّ : منسوب به حرف تاء.

تابَ ـُ تَوْباً و تَوْبَةً و تابَةً و مَتابَةً و تَتْوِبَةً من ذنبِه : از گناه خود توبه کرد. ۲. پشیمان شد. ۳. ــ اللهُ علیه : خدا به او توفیقِ توبه داد.

التّابّ : ۱. فا و ۲. مرد کُهنسال. ۳. مرد ناتوان. مؤ : تابّة. ج : أتْباب.

تابَعَ مُتابَعَةً و تِباعاً : ۱. ه علی الأمر : با او در آن کار توافق کرد، مطابق او کار کرد، (از او پیروی کرد). ۲. ــ ه علی الأمرِ : او را در انجام آن کار یاری کرد. ۳. ــ بینَ الأمورِ : کارها را دنبال هم انجام داد. ۴. ــ ه بمالِه علیه: طلب خود را از او خواست. ۵. ــ العملَ : کار را درست و نیکو انجام داد. ۶. ــ الحدیثَ : سخن را منظّم و پشت سر هم بیان کرد، مطلب را به ترتیب بیان کرد. ۷. مراقبت کرد، ملاحظه کرد (المو). ۸. بررسی کرد، تحقیق کرد و به تحقیقات خود ادامه داد (المو). ۹. ــ قضائیاً أو قانونیاً : پیگرد قضایی یا قانونی کرد (المو).

التّابع : ۱. فا و ۲. صف : از پی آینده، در پس رونده، لاحِق. ۳. پیرو، فرمانبردار. ج : تَبَع و تُبّاع و تَبَعَة (برای عاقل) و تَوابِع (برای غیر عاقل). ۴. مطیع و موافق با رأی و کار دیگران، پیروی کننده از دیگری در رأی و عمل. ۵. خادم، خدمتگار. ج: تَبَع. ۶. [نحو] :کلمه‌ای که اعراب کلمهٔ قبل از خود را بگیرد مانند صفت که تابع موصوف است ۷. [قانون] : آنچه به اصل ملحق شود، تابع، پیرو. ۸. اضافه، ذیل ملحَق (المو). ۹. دارای تابعیّت یک کشور، هموطن (المو). ۱۰. [کیهان‌شناسی] : قمر، سیّاره‌ای که پیرامون ستاره‌ای بزرگتر از خود می‌چرخد (المو).

التّابِعَة : ۱. مؤنّثِ تابع. ۲. ماده جنّی که عاشق و همراه آدمی است، همزاد. ۳. خدمتگارِ زن، کُلفَت. ج : توابِع.

التّابِعيّ : ۱. منسوب به تابِع و تابِعَة. ۲. در اسلام، کسی که یکی از اصحاب پیامبر (ص) را دیده باشد، مسلمانی که شخص پیامبر را ندیده ولی مصاحب یکی از اصحاب رسول اکرم بوده باشد.

التّابِعِيَّة : داشتن تابعیّت یک کشور، منسوب بودن به یک کشور. ← جِنْسِیَّة (المو).

التّابِل ف مو : دیگ‌افزار، ادویه‌ای که برای خوشبویی و افزودن مزهٔ غذا ریزند. ج : تَوابِل.

التّابْلوه معـ : تابلو، تصویر نقّاشی شده (المو).

التّابوت : ۱. صندوق چوبین. ۲. کشتی. ۳. صندوقی که مرده را در آن نهند، تابوت. ۴. (مجازاً) سینه. ۵. (در اسرائیلیّات) «ــ العهد» : صندوق عهد یا شهادت یا تابوت عهد که ده فرمان موسی (ع) در آن بود. ۶. چرخ چاه، چرخ آبکش که از رودخانه آب برکشد، تلمبه.

التّابور تر معـ : ۱. سپاهی به شمار هشتصد تا هزار نفر. ج : تَوابیر. ۲. «ــ الخامس» : ستون پنجم، یاران و طرفداران دشمن در میان مردم شهر یا کشوری که در آن مقیمند و برای دشمن جاسوسی کنند.

التّاپیر برزیلی معـ : جانوری از تیرهٔ تا پیریان و راستهٔ ناخن‌داران که مانند خوک است ولی پوزه‌ای خرطوم


التّاپیر

گونه دارد، تاپیر.
التّابِيرِيّات : تیرهٔ تاپیرها از راستهٔ ناخن‌داران تک انگشتی، تاپیریان.
تاجَ ـُ تَوْجاً : ۱. تاج بر سر نهاد. ۲. ـ ت الاصبعُ فیه : انگشت در آن فرو رفت.

تاج
التّاج سر معـ : ۱. افسر، تاج شاهی، دیهیم. ۲. إکلیل. ۳. دستار، عمامه. ۴. ف معـ : نقره. ۵. «ـ العمود» : سر ستون. ۶. «ـ الأُسـقُف» : برطَل، تـاج اسـقُف، کلاه مخصوص اسقف. ج : تِیجان و أتْواج. ۷. [کیهان‌شناسی] «تاجُ الجَبّار» : ستاره‌هایی نزدیک سرِ صورت فلکی جَبّار ۸. [تشریح] : درزِ تاجی بین پیشانی و استخوان آهیانهٔ سر و نیز تاج دندان و نوک زبان (المو). Corona (E)

تاج العمود
تاجَرَ مُتاجَرَةً و تِجاراً : تجارت کرد، بازرگانی کرد.
التّاجِر : ۱. فا و ۲. بازرگان، تاجر. ۳. باده‌فروش. اعراب این کلمه را خاصّ می‌فروش قرار داده‌اند و این که در مثل گویند «التاجرُ فاجر» یعنی می فروش اهل فجور است نه هر بازرگانی. ج : تِجار و تُجّار و تَجْر و تُجُر. ۴. با رونق، رائج. ج تَواجِر.
التّاجِرَة : ۱. مؤنّث تاجِر. ۲. «البضاعة ـ» : کالای بارونق و رائج، ضدّ کاسد. ج : تَواجِر.
التّاجِيّ [تشریح] : «الشرْیان ـ» : رگی که قلب را تغذیه می‌کند.
تاحَ ـُ تَوْحاً له الشيءُ : آن چیز برای او فراهم شد.
تاحَ ـِ تَيْحاً ۱. له الشيءُ : آن چیز برای او فراهم و مهیّا شد. ۲. ـ له الامرُ : انجام آن کار برای او آسان شد. ۳. ـ فی مشیِه : خرامان و متکبّرانه راه رفت.
التّاحِم : بافنده.
تاخَ ـُ تَوْخاً و تَوَخاً (ت و خ) ت الإصبعُ فی الشیء : انگشت در آن چیزِ نرم یا متورّم فرو رفت.
تـاخَ ـِ تَـيْخاً (ت ی خ) ه : او را بـا شاخهٔ خـرما یـا چوبدستی زد.
تاخَمَ مُتاخَمَةً و تِخاماً ۱. المکانُ المکانَ : آنجا با این یک هم مرز بود، مجاور هم بودند یا هم مرز شدند. ۲. ـ الشيئانِ : آن دو به هـم پـیوستند، بـه هـم چسـبیدند (المو).
تارَ تَوْراً (ت و ر) الماءُ : آب سرازیر شد.
تارَ ـِ تَيَراناً (ت ی ر) البحرُ : دریا آشفته شد.
تارَبَ مُتارَبَةً (ت ر ب) ه : با او دوستی و مصاحبت کرد، قرین و همال او بود، یا شد.
التّارَة (در اصل تَأْرَة که همزه‌اش تخفیف یـافته و بـا کثرت استعمال متروک شده است) : ۱. زمـان، وقت، حین، هنگام. ۲. یک بار، یک دفعه. ۳. گاهی. ج : تِئَر و تِیَر و تارات.
التّـارّ : ۱. فـا و ۲. گـوشتالود، سنگین وزن، فـربه و پـرگوشت از جـوانـی و تـازگی. ۳. سست و بـی‌حال از گرسنگی یا جز آن، لَخْت. ۴. پسر جوان و شاداب ۵. دور افتاده از شهر و کسان خود، غریبِ یار و دیار. ۶. بـلند بالا.
التّارِز : ۱. فا و ۲. خشک و بی‌جان. ۳. سخت و استوار و نیرومند (از اضداد). ۴. مرده.
التّارِس : ۱. فا. ۲. سپردار.
تارَکَ مُتارَکَةً و تِراکاً (ت ر ک) : ۱. ه : او را به حال خود رها کرد، ترک کرد. ۲. ـ ه : با او به مسالمت رفتار کرد. ۳. ـ ه البیعَ او فیه : با او در معامله مصالحه کرد.
التّارِيخ : ۱. تعیین وقت و زمان، سررسید. ۲. «علم ـ» : دانش تاریخ، علمی که از گذشته و حال مـلّتها سخن مـی‌گوید و رویـدادهـا را تـحلیل و احـوال افـراد و اجتماعات را بررسی مـی‌کند. ۳. «ـ الحـیاة» : شـرح حال، بیوگرافی ترجمة (المـو). ۴. «مـاقبلَ ـ» : دوران پیش از تاریخ (المو).
تازَ ـُ تَوْزاً (ت و ز) الشيءُ : آن چیز ستبر و درشت شد.
تازَ ـِ تِيْزاً (ت ی ز) الشيءُ : آن چیز ستبر و درشت شد. ۲. ـ السهمُ فی الرّمیّةِ : تیر در هدف لرزید. ۳. ـ علیه فی المشي و غیرِه : در رفتن و جز آن بر او غلبه یافت.
تاسَ ـِ تَيْساً (ت ی س) الجديُ : بزغاله بزرگ شد و بُز نر گشت.
التّاسِع : نُهُم، نهمین.

التّاسوُعا : نهم ماه محرّم، نهمین روز هر ماه.
تاعَ ـُ تَوْعاً (ت و ع) السمنَ : روغن را با تکهٔ نان برداشت.
تاعَ ـُ تَیْعاً (ت ی ع) : ۱. الطریقَ : آن راه را طی کرد، راه پیمود. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دست برداشت. ۳. ـ السمنَ : روغن را بر تکّه نانی مالید و خورد.
تاعَ ـِ تَیْعاً و تَیَعاً و تَیَعاناً (ت ی ع) ۱. الدمُ أو القیئُ : خون یا قی خارج شد. ۲. ـ الماءُ أو السائلُ : آب یا مایع روی زمین روان و پخش شد. ۳. ـ إلیه : به سوی او شتافت. ۴. ـ السنبلُ : خوشه خشک شد. ۵. ـ إلیه : نسبت به او مشتاق شد، آرزومند دیدارش بود. ۶. ـ الثلجُ : برف یا یخ آب شد.
التّاعَة : قطعه‌ای سر شیر.
التّاعِس : ۱. فا و ۲. بدبخت. ۳. سقوط کرده، افتاده. ۴. هلاک شونده.
التّاغنْدَشت ف معـ : گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ گل‌چتریان با ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا، آکرکرا، عاقرقرحا.
تافَ ـُ تَوْفاً (ت و ف) بصرَه : چشمش به آن خیره شد. ۲. ـ بصرَهُ عنه : چشمش از آن یا از او درگذشت، او را ندید، به چشمش نخورد.
التّافَة : ۱. عیب. ۲. گناه. ← توَفَة.
التّافِر : آدم کثیف، چرکین، پلشت، لَمَشْت (در تداول خراسان).
التّافِه : ۱. فا و ۲. اندک، ناچیز، حقیر. ۳. (در خوراکیها) غذای بی‌مزه ۴. احمق، گول «فلانٌ ـ العقلِ» : فلانی کم عقل است.
تاقَ ـُ تَوْقاً و تَوُوْقاً و تَوَقاناً و تَوْقاناً و تِیاقَةً (ت و ق) ۱. ه أو إلیه : آرزومند او شد، هوس دیدار او کرد. ۲. ـ إلی الشیءِ : قصد انجام آن چیز راکرد. ۴. ـ علیه : بر او مهربانی کرد. ۵. ـ العینُ بالدمعِ : چشم اشک ریخت، اشکبار شد. ۶. ـ ت الدموعُ : اشکها سرازیر شد. ۷. ـ بنفسِه : فداکاری کرد، از خود گذشتگی نمود. ۸. ـ منه : از او حذر کرد، پرهیز نمود. ۹. ـ من المرضِ : از آن بیماری بهبود یافت.
تاکَ ـِ تُیُوْکاً (ت ی ک) : گول و احمق گردید.
التّاکْسِی معـ : تاکسی، اتومبیل سواری کرایه‌ای درون شهری.
التّاکّ : ۱. فا و ۲. احمق، نادان. ۳. لاغر، ناتوان، نزار. ۴. هلاک شونده. ج : تَکَکَة و تُکاک و تُکَّک و تاکُّون.
تالَ ـُ تَوْلاً (ت و ل) : به سحر و افسون پرداخت، شعبده آغاز کرد.
التّال هند معـ : درختی از تیرهٔ نخلها، واحد آن تالَة است. تال.



التّالِد : ۱. فا و ۲. دارایی موروثی، مال کهنه و قدیمی، آنچه از مال کهنه نزدت تولید و افزون شود.
التّالِه : ۱. گیج و منگ، واله و سرگردان، شیدا. ۲. «هو ـ العقلِ» : او پریشان حواس و بی‌عقل است.
تالَی مُتالاةً (ت ل و) ۱. ه : در پی او رفت، به دنبالش رفت. ۲. ـ ه : با او موافقت و برابری نمود. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز با دیگری مشارکت کرد (المو).
التّالِي : ۱. فا و ۲. در پی رونده، پیرو، از پس آینده، دیگری. ۳. چهارمین اسب در مسابقه. ج : تالِیات. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـ الشَّوْلَة» : ستاره‌ای در برج عقرب. و ۵. «تالیات النجوم» دنباله‌های ستارگان.
التّالِیات جـ : تالي.
تامَ ـِ تَیْماً (ت ی م) : ۱. از مردم کناره گرفت، مردم‌گریز شد، یا بود. ۲. ـ ه الحبُّ أو الحبیبُ : عشق یا معشوق او را زبون و شیداکرد، عقلش را ربود.
التّامِر : ۱. فا و ۲. صاحب (تمر) خرما، خرما فروش. ۳. خورانندهٔ خرما به دیگری.
التّامّ : ۱. فا و ۲. صفـ : آنچه اجزاء آن کامل باشد، تمام، درست، پُر.
التّامُور ← تَأمُور. ج : تَامِیر.
التّامُورَة : ۱. صومعهٔ ترسایان. ۲. لانهٔ شیر. ۳. شراب. ۴. آفتابه، ابریق، تُنگ. ج : تَامِیر.
التّاموُل ف معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ فلفلیها که جویدن برگهای خشک و معطّر آن مخدّر است. از نامهای

دیگرش در عربی «تانبول» و «تّنبوُل» است. تملول، شاه حسینی، بتل غاجی، پان.
التّانبوُل : تامؤل.
تانَّ مُتانَةً (ت ن ن) بین الشیئَین أو الشخصَین : میان آن دو چیز یا آن دو کس مقایسه کرد.
تانِ : ۱. اسم اشاره به نزدیک یا متوسّط برای مثنّای مؤنث. گاه «ها» بر سر آن درآید : هاتان و گاه کاف خطاب به آخرش افزایند : تانِکَ : این دو، مؤنّث. ۲. اسم اشاره به دور برای مثنّای مؤنث با همان احکام مورد اوّل. آن دو، مؤنّث.
التّانِيء : ۱. فا و ۲. مقیم شهر خود. ۳. ملازِم چیزی: ثابت قدم بر چیزی یا در کاری و موضوعی. ج : تُنّاء.
التّانْغو معـ : رقصی مخصوص امریکای لاتن، تانگو.
تاهَ ـُ تَوْهاً و توُهاً (ت و ه) : ۱. راه راگم کرد. ۲. ــ في الأرضِ : سرگشته و حیران رفت. ۳. نابود شد، مُرد. ۴. تکبّر ورزید، کبر فروخت. ۵. عقلش پریشان شد.
تاهَ ـِ تَیْهاً و تَیْهاناً (ت ی ه) : ۱. گم شد. ۲. سرگشته روی زمین رفت. ۳. ــ البصرُ : چشم بر چیزی خیره شد. ۴. ــ بصرُه عنه : چشم او از آن درگذشت، متوجهش نشد.
تاه ـِ تَیْهاً (ت ی ه) الرجلُ : آن مرد کبر فروخت، خودستایی کرد و تکبّر ورزید.
تاهَمَ مُتاهَمَةً ۱. به سرزمین «تهامه» آمد. ۲. وارد «تهامه» یعنی شرق حجاز یا مکّه شد. ← تَتَهَّمَ.
التّاهوُر : ابری انبوه که تمام کرانه‌های آسمان را فرا گیرد و به زمین نزدیک باشد.
التّاي معـ : لغتی از شای، چای (المو). Tea (E)
تایَسَ مُتایَسَة (ت ی س) ه : با او زد و خورد کرد، همدیگر را دفع کردند.
التّایْغا معـ : جنگل کاج. Taiga (E)
تَبَأّرَ تَبَؤُّراً (ب أ ر) : تمرکز یافت، متمرکز شد. (المو).
تَبَأّسَ تَبَؤُّساً (ب أ س) : به فقر و تنگدستی تظاهر نمود.
تَبَأّطَ تَبَؤُّطاً (ب أ ط) : ۱. بر پهلو خفت و با آرامش خاطر شب را گذراند. ۲. آرامش خاطر یافت. ۳. ــ عنه : از او روی گرداند.
تَبا ـُ تَبْواً (ت ب و) : جنگ کرد و غنیمت به دست آورد.
تَباءَس تَباؤُساً (ب أ س) : خود را تنگدست و بد روزگار نشان داد، به فقر و تنگدستی تظاهر کرد.
التَّبائع و التَّبایع جـ : تَبیع و تَبِیْعَة (گوساله).
التَّباب : مصـ تَبّ و ۲. زیان. ۳. مرگ و نیستی. ۴. کمی و کاستی، نقصان.
تَبابِع و تَبابِعَة و تَبابِیع جـ : تُبَّع، سلسله‌ای از پادشاهان یمن.
التَّبابِیل جـ : تَبَل (و نادر است).
التَّبابِین جـ : تُبّان.
تَباثَّ تَباثّاً (ب ث ث) ۱. القومُ الاسرارَ : رازهای یکدیگر را فاش کردند. ۲. غمگین شد.
تَباجَحَ تَباجُحاً (ب ج ح) : القومُ : به یکدیگر فخر فروختند، هر یک به خود مباهات کرد.
تَباحَثَ تَباحُثاً (ب ح ث) القومُ : با یکدیگر گفت‌وگو کردند، تبادل نظر کردند.
تَباخَسَ تَباخُساً (ب خ س) القومُ : در خرید و فروش یکدیگر را مغبون کردند، سرِ هم کلاه گذاشتند.
تَباخَلَ تَباخُلاً (ب خ ل) : به یکدیگر بخل ورزیدند (المو).
تَبادَحَ تَبادُحاً (ب و ح) : چیزهایی نرم چون گِل و کلوخ به سوی هم انداختند، (امروزه) تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگیِ گندیده به هم پرتاب کردند.
تَبادَّ تَبادّاً (ب د د) ۱. القومُ : دو به دو شدند، (در بازی) دو تا دو تا یارگیری کردند. ۲. ــ الجنودُ : سربازان دو به دو گذشتند، به ستونِ دو حرکت کردند. ۳. ــ القومُ : هر یک هماورد خود را جُست و با او به مبارزه پرداخت.
تَبادَرَ تَبادُراً (ب د ر) ۱. القومُ : شتافتند. ۲. ــ کذا إلی ذهنِه : چیزی به خاطر او رسید، بسرعت از ذهنش گذشت. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را به شتاب گرفت، در

گرفتن آن پیشدستی کرد.
تَبادَلَ تَبادُلاً (ب د ل) ۱. الشخصان : آن دو کالاهای خود را با هم معاوضه کردند، مبادله کردند، داد و ستد کردند. ۲. از پی یکدیگر آمدند، به نوبت رسیدند (المو).
التَّبادُل ۱. مصـ تَبادَلَ و ۲. داد و ستد، معاوضهٔ کالا. ۳. مبادلهٔ فکر و رأی و نظر، تبادل آراء و افکار. ۴. مقابلهٔ به مثل (المو). ۵. تناوب، پی در پی آمدن. (المو).
تَبادَهَ تَبادُهاً (ب د ه) القومُ الخُطَبَ : بی‌تأمّل و اندیشهٔ قبلی به سخنرانی پرداختند، بدیهه‌گویی کردند «ـــ القومُ بالکلام» : بالبداهه با هم سخن گفتند.
تَبادَیَ تَبادِیاً (ب د و) : ۱. به مردم بادیه‌نشین و بیابانگرد همانند شد. ۲. ـــ القومُ بالعداوةِ : مردم دشمنی خود را آشکار کردند.
تَبادِید (جمعِ بی مفرد) : ۱. پراکندگان، پریشان شدگان. «ذهبوا أبادید ـــ» : از هم پاشیدند، پراکنده و پریشان شدند. ۲. «طیر أبادید ـــ» : پرندگانِ پراکنده.
التَّبادِیل [ریاضیّات] : جابجایی و پس و پیش کردن اعداد. (المو) ← تَبْدِلَة. Permutation (E)
التَّبار ۱. مصـ تَبِرَ و ۲. هلاک شدن، نیستی.
تَبارَأَ تَبارُؤاً (تَبارِّیً) (ب ر أ) الشریکان أو الزّوجان : آن دو شریک یا دو همسر از یکدیگر جدا شدند، از هم بُریدند.
تَبارَدَ تَبارُداً (ب ر د) : خود را سرمازده نشان داد، چنان نمود که سرما خورده است.
تَبارَّ تَبارّاً (ب ر ر) القومُ : به یکدیگر احسان و نیکی ورزیدند.
تَبارَزَ تَبارُزاً (ب ر ز) المتقاتِلان : آن دو هماورد به جنگ پرداختند، در برابر هم قرار گرفتند، مبارزه کردند.
تَبارَکَ تَبارُکاً (ب ر ک) : ۱. اللهُ : خدا پاک و منزّه و والاست. ۲. ـــ به : به آن فال نیک زد، تبرّک جست. ۳. خیر و برکت خواست و به آن دست یافت. ۴. والا و بلند مرتبه شد.
تَبارَیَ تَبارِیاً (ب ر ی) ۱. الشخصان : آن دو با یکدیگر مسابقه دادند، رقابت کردند. ۲. ـــ الشخصان : آن دو با یکدیگر رقابت و چشم هم چشمی داشتند.
التَّبارِیج (به صیغهٔ جمع) : گلها، شکوفه‌ها.
التَّبارِیح جـ : تَبْرِیح.
التَّبارِیق : روغن و چربی اندک که در میان غذا برق زند.
تَبازَجَ تَبازُجاً (ب ز ج) : الشخصان : آن دو با یکدیگر مفاخره کردند.
تَبازَخَ تَبازُخاً (ب ز خ) : ۱. همانند (أَبْزَخ) : کسی که سینه‌اش برجسته و پشتش به درون رفته راه رفت یا نشست. ۲. ـــ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد.
تَباشَرَ تَباشُراً (ب ش ر) القومُ : به یکدیگر بشارت و مژده دادند.
التَّباشِیر جـ : ۱. تَبْشِیر، مژده. (به صیغهٔ جمع) اوائلِ هر چیز. ۲. ـــ الصبح : سپیده‌دمان. ۳. آثار وزیدن باد بر روی زمین.
تَباصَرَ تَباصُراً (ب ص ر) القومُ : یکدیگر را دیدند. ۲. ـــ الرجلان : آن دو در دیدن چیزی مسابقه دادند تا تیزبینی خود را نشان دهند.
تَباطَأَ تَباطُؤاً (ب ط أ) : کندی و آهستگی نمود، سستی ورزید، تأخیر و درنگ کرد.
تَباطَنَ تَباطُناً (ب ط ن) المکانُ : آنجا دور بود.
التِّباع ۱. جـ : تَبِیْع (گوساله). ۲. مصـ تابَعَ. ۳. صفـ : پیاپی، پشت سر هم.
التَّباعَة : ۱. فرجام نتیجهٔ کار، عاقبتِ بد. ۲. مؤاخذه، عقوبت. ← تَبِعَة.
تَباعَثَ تَباعُثاً (ب ع ث) القومُ علی الأمرِ : یکدیگر را برای آن کار فرا خواندند، همدیگر را برانگیختند.
تَباعَدَ تَباعُداً (ب ع د) : ۱. عنه أو منه : از او دوری گزید. ۲. ـــ القومُ : آنان از یکدیگر دوری گزیدند، از هم فاصله گرفتند.
تَباعَلَ تَباعُلاً (ب ع ل) الرجلُ : آن مرد با زن خود هماغوشی کرد، رفتار شوهرانه کرد.
تَباغَضَ تَباغُضاً (ب غ ض) القومُ : به یکدیگر بُغض و دشمنی ورزیدند.

تَباغَی تَباغِیاً (ب غ ی) القومُ : به یکدیگر ستم روا داشتند.
تَباکَّ تَباکّاً (ب ک ک) ۱. الشیءُ : آن چیز انبوه و انباشته شد، بر روی هم نشست و متراکم شد. ۲. ــ القومُ : آنان ازدحام کردند، به هم فشار آوردند.
تَباکَی تَباکِیاً (ب ک ی) : به دروغ گریه کرد، تظاهر به گریستن کرد، وانمود کرد که می‌گرید.
تَبالَدَ تَبالُداً (ب ل د) : خود را کودن و احمق نشان داد، به کودنی و حماقت تظاهر کرد (المو).
تَبالَحَ تَبالُحاً (ب ل ح) الرّجلان : آن هر دو مرد منکر شدند.
تَبالَطَ تَبالُطاً (ب ل ط) المتقاتِلونَ بالسّیوفِ : جنگجویان پیاده با شمشیر به جان یکدیگر افتادند (این کلمه در مورد سوار به کار نمی‌رود).
تَبالَغَ تَبالُغاً (ب ل غ) ۱. فی کلامه : در گفتار خود به زور اظهار بلاغت کرد، به تصنّع بلاغت‌نمایی کرد. ۲. ــ فی الشیءِ : در آن چیز به حدّ نهایت رسید. ۳. ــ فیه الهمُّ : غم و اندوهش از حدّ گذشت.
تَبالَهَ تَبالُهاً (ب ل ه) : خود را ابله نشان داد، خود را به ابلهی زد.
تَبالَی تَبالِیاً ه : او را آزمود، امتحانش کرد.
تَباهَجَ تَباهُجاً (ب ه ج) ۱. الرّوضُ : باغ پر گل و سبز و خرّم شد. ۲. ــ به : با خوشرویی او را دیدار کرد. ۳. ــ به : از دیدار او شادمان شد.
تَباهَلَ تَباهُلاً (ب ه ل) القومُ : یکدیگر را نفرین کردند، به دعا خواستند که خدا ستمگر را لعنت کند، مباهله کردند.
تَباهَی تَباهِیاً (ب ه ی) القومُ : تفاخر و مباهات کردند.
تَباوَأَ تَباوُءاً (ب و أ) الشخصانِ أو الشیئانِ : آن دو کس یا آن دو چیز برابر شدند، قرینه بودند، یا شدند.
تَبایَعَ تَبایُعاً (ب ی ع) الشخصان : آن دو با یکدیگر خرید و فروش کردند، داد و ستد کردند.
التَّبایِع جـ : تِبِیع (گوساله).
تَبایَنَ تَبایُناً (ب ی ن) ۱. الشخصان : آن دو از هم کناره گرفتند، جدا شدند. ۲. ــ الأمران : آن دو کار یا دو موضوع با هم متفاوت بود، اختلاف داشت.
تَبَّ ـِـ تَبّاً و تَبَباً و تَباباً و تَبِیباً (ت ب ب) : ۱. زیان کرد، ضرر دید. ۲. هلاک شد، نابود شد، مُرد. ۳. ــ ه : او را هلاک کرد (لازم و متعدّی). ۴. بُریده شد. ۵. ناتوان و سالخورده شد.
تَبَّ ـُـ تَبّاً (ت ب ب) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد.
التَّبّ : ۱. مصـ تَبَّ و ۲. زیان. ۳. نیستی، مرگ. ۴. «تَبّاً لَه» : مرگ و خسران بر او باد.
التُّبّاع جـ : تابِع (برای عاقل).
التَّبّال : آن که تَوابِل فروشد، ادویه‌فروش، عطّار.
التَّبّان : کاه‌فروش، علّاف. ج : تَبّانَة.
التُّبّان ف معـ : تنبان، شلوری کوتاه که ستر عورت کند، شورت ورزشی، شلوار شنا، مایو. ج : تَبابِین.
التَّبّانَة جـ : تَبّان.
تَبایَأَ بتایُؤاً (ب ی أ) : خود را تطبیق داد، با محیط سازگار شد (المو).
تَبایَعَ تَبایُعاً (ب ی ع) الشخصانِ : هر یک چیزی را به دیگری فروخت. ۲. ــ القومُ : با یکدیگر خرید و فروش کردند.
التَّبایِل جـ : تَبْل (و این نادر است).
تَبایَنَ تَبایُناً (ب ی ن) ۱. الشخصانِ : آن دو از هم کناره گرفتند، پیوند بریدند. ۲. ــ الأمرانِ : آن دو موضوع با هم اختلاف داشت، متفاوت بود.
تَبَّبَ تَتْبِیباً (ت ب ب) ۱. ه : او را هلاک کرد. مانند تَبَّهَ است. ۲. ــ ه : حق او را کاست، کم داد. ۳. ــ ه : به او گفت «تَبّاً لَکَ» : مرگت باد، خدایت بُکشد.
تَبَّرَ تَتْبِیراً (ت ب ر) ۱. ه : آن را شکست. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد.
التُّبَّس : مرغی معروف به صقّاریّه، مرغ انجیرخوار.
تَبَّعَ تَتْبِیعاً (ت ب ع) ۱. ه : در پی او رفت، دنبالش رفت، او را جست‌وجو کرد. ۲. ــ ه به : آن را به دیگری در پیوست، او را به دیگری ملحق کرد، رسانید.

التُّبَّع : ۱. سلسله و لقب شاهان یمن. ج : تَبابِعَة. جج : تَبابِع و تَبابِیع. ۲. زنبور عسل. ۳. حشره‌ای از تیرهٔ زنبورها، سنجاقک. ۴. سایه.
تَبَّلَ تَتْبِیلاً القِدرَ : در دیگ (توابل) : ادویه ریخت، به غذا چاشنی و ادویه زد. مانند تَوْبَلَها و تابَلَها است.
تَبَّنَ تَتْبِیناً (ت ب ن) : ۱. کاه به کاهدان ریخت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد باریک‌بینی کرد، در امور به دقّت نگریست. ۳. ـ ه : به او شلوار پوشاند، تنبان به پایش کرد.
تَبَتَّبَ تَبَتَّبَةً : پیر و ناتوان شد، سالخورده شد.
تَبَتَّتَ تَبَتُّتاً (ب ت ت) : ۱. خواربار تهیّه کرد، توشه برداشت. ۲. برای خود از پشم جامه ساخت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز بُرید، تکّه تکّه شد.
تَبَتَّرَ تَبَتُّراً (ب ت ر) : بریده شد.
تَبَتَّکَ تَبَتُّکاً (ب ت ک) الشيءُ : آن چیز از بیخ بریده شد.
تَبَتَّلَ تَبَتُّلاً (ب ت ل) : ۱. به سبب پارسایی و زهد زن نگرفت. ۲. ـ إلى اللهِ : از مردم برید و به عبادت خدا پرداخت. ۳. بریده و گسیخته شد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد.
تَبَثَّرَ تَبَثُّراً (ب ث ر) الوجهُ أو الجلدُ : صورت یا پوست جوش ریز در آورد، جوش زد، کورک زد.
تَبَثَّعَ تَبَثُّعاً (ب ث ع) ت الشفةُ : لب کُلفت و پر خون شد.
تَبَجْبَجَ تَبَجْبُجاً (ب ج ب ج ← ب ج ج) لحمُه : گوشتش افزون و از فربهی شُل و آویزان شد.
تَبَجَّحَ تَبَجُّحاً (ب ج ح) : ۱. شاد شد. ۲. افتخار کرد.
تَبَجَّرَ تَبَجُّراً (ب ج ر) الشرابَ : در نوشیدن شراب زیاده‌روی کرد.
تَبَجَّسَ تَبَجُّساً (ب ج س) الماءُ : آب روان گردید.
تَبَجَّلَ تَبَجُّلاً (ب ج ل) : گرامی داشته شد، عزیز و محترم گردید (المو).
تَبَحْبَحَ تَبَحْبُحاً (ب ح ب ح ← ب ح ح) : ۱. در آنجا فرود آمد و جای گرفت. ۲. ـ المنزلَ : در وسط آن خانه قرار یافت.



تَبَحْثَرَ تَبَحْثُراً الشيءُ : آن چیز پراکنده شد.
تَبَحَّثَ تَبَحُّثاً (ب ح ث) الشيءَ أو عنه : آن چیز را جست‌وجو کرد، از آن پرس‌وجو کرد، سراغش را گرفت.
تَبَحَّرَ تَبَحُّراً (ب ح ر) ۱. المکانُ : آنجا فراخ شد. ۲. ـ فی العلمِ أو فی المالِ : در دانش یا دارایی چون دریا شد، توانگر شد، مالی فراوان داشت. ۳. ـ الخبرَ : پیاپی جویای آن خبر شد، خبر پرسید.
تَبَخْبَخَ تَبَخْبُخاً (ب خ ب خ ← ب خ خ) ۱. الحرُّ : شدّت گرما فرونشست. ۲. ـ لحمهُ : گوشت تن او پس از فربهی سست و آویزان شد.
تَبَخْتَرَ تَبَخْتُراً : با تکبّر و نحوت راه رفت، خرامید.
التَّبَخْتُرِیَّة : خرامان و با کبر و ناز راه رفتن. ← بَخْتَرِیَّة.
تَبَخَّرَ تَبَخُّراً (ب خ ر) ۱. بالطیبِ : با بوی خوش و مانند آن خود را بخور داد و خوشبوی کرد، به خود عطر زد. ۲. ـ السائِلُ : مایع بخار شد. ۳. با بخار پاک شد، گندزدایی شد، با حرارت بخار (در اتوکلاو) میکرب کشته و استریلیزه شد (المو).
التَّبَخُّر : مصـ تبدیل مایع به بخار.
تَبَخَّصَ تَبَخُّصاً : ۱. تند و تیز نگاه کرد، به دقّت نگریست. ۲. پلکها برگشت.
تَبَدَّأَ تَبَدُّؤاً (ب د أ) : آغاز کرد، ابتدا نمود.
تَبَدَّحَ تَبَدُّحاً (ب د ح) ۱. ت المرأةُ : آن زن بی‌شرمانه راه رفت، بی‌بند و باری نمود. ۲. ـ السحابُ : ابر باران ریخت.
تَبَدَّخَ تَبَدُّخاً (ب د خ) : بزرگی نمود، کبر فروخت.
تَبَدَّدَ تَبَدُّداً (ب د د) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد، از هم پاشید. ـ شملُ القومِ : اجتماع آنان به هم ریخت، پراکنده شدند. ۲. ـ القومُ الشيءَ : آنان آن را تکّه تکّه کردند، تقسیم کردند. ۳. ـ الحلیُ صدرَ المرأةِ : زیور یا آرایهٔ لباس تمام سینهٔ آن زن را پوشاند.
تَبَدَّعَ تَبَدُّعاً (ب د ع) : ۱. بدعت نهاد، نوآوری کرد. بدعت‌گزار بود.
تَبَدَّلَ تَبَدُّلاً (ب د ل) ۱. الشيءُ : آن چیز دگرگون شد.

۲. ــ الشيءَ أو به : به جای آن جانشین و عوض گرفت.
۳. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به جای چیزی دیگر گرفت.
التَّبَدُّل : ۱. مصـ تَبَدَّل و ۲. [پزشکی و زیست‌شناسی]: استحاله و گردیدن مادّه از حالتی به حالت دیگر.
تَبَدَّى تَبَدِّياً (ب د و) ۱. به سوی بادیه و صحرا رفت. ۲. بادیه‌نشین شد، در صحرا اقامت گزید. ۳. پدیدار شد.
التَّبدِلَة [ریاضیات]: جابجایی اعداد. ج : تَبادِیل (المو).
التَّبدِید : ۱. مصـ و ۲. خستگی، درمانده شدن. ۳. پراکندگی، «ــ الطاقة» : پراکندگی نیرو و توانایی.
التَّبدِیل : ۱. مصـ بَدَّل و ۲. تغییر. ۳. تعویض. ۴. به نوبت آمدن، پیاپی رسیدن. ۵. [قانون]: تبدیل مجازات به درجهٔ سبکتر (المو).
التَّبذار : پراکندگی، پاشیدن.
التَّبذارَة : اسراف کار، تلف کنندهٔ مال و دارایی، باد دست.
تَبَذَّح تَبَذُّحاً (ب ذ ح) : ابر باران بارید.
تَبَذَّخ تَبَذُّخاً (ب ذ خ) : گردنکشی و بزرگمنشی کرد، فخر فروخت.
تَبَذَّر تَبَذُّراً (ب ذ ر) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد.
۲. ــ الماءُ : آب زردرنگ و دگرگونه شد.
تَبَذَّلَ تَبَذُّلاً (ب ذ ل) : ۱. شرم و خویشتن‌داری را کنار نهاد. ۲. آرایش کردن را رها کرد. ۳. جامه‌ای کهنه پوشید. به وضع ظاهر خود توجّه نداشت. ۴. یاری و مددکاری را ترک کرد.
التَّبذِیر : ۱. مصـ و ۲. اسراف، زیاده‌روی بیش از اندازه در صرف مال.
تَبِرَ ـَ تَبَراً و تَباراً : هلاک شد.
تَبَرَ ـُـ تَبْراً ۱. الشيءَ : آن را شکست. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد. ۳. هلاک شد. (متعدّی و لازم).
التِّبْر : زر و سیم ریخته شدهٔ غیر مسکوک، شمش. واحدش تِبْرَة است.
التَّبرِئَة : ۱. مصـ و ۲. رفع اتهام و شبهه از کسی، تبرئه.
تَبَرْأَلَ تَبَرْؤُلاً الطائرُ : مرغ پرهای گردن خود را برای جنگ برافراخت.
التِّبْراء : ماده شتر خوشرنگ.
تَبَرْبَرَ تَبَرْبُراً : به بربرها پیوست و وحشی شد، مانند بربرها بود.
تَبَرَّأَ تَبَرُّؤاً (ب ر أ) ۱. منه : از اورهایی یافت و جان به در برد. ۲. ــ من الشيءِ : آن را انکار کرد (المو).
تَبَرَّج تَبَرُّجاً (ب ر ج) ۱. ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد و زیباییهای خود را در معرض نظر آورد. ۲. ــ ت السماءُ : آسمان به ستارگان آراسته شد.
تَبَرَّدَ تَبَرُّداً (ب ر د) بالماءِ : ۱. آب تنی کرد تا خنک شود. ۲. خود را خنک کرد. ۳. ــ الهواءُ : هوا به وسیلهٔ تهویهٔ مطبوع خنک و لطیف و ملایم شد، سبک و آرام شد (المو).
تَبَرَّرَ تَبَرُّراً (ب ر ر) ۱. ربَّه : از پروردگار خود فرمان برد، از خدا اطاعت کرد. ۲. نیکوکار شد. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن موضوع صلاحیّت داشت، برای آن کار نیکو و مناسب بود.
تَبَرَّزَ تَبَرُّزاً (ب ر ز) : برای قضای حاجت بیرون رفت، قضای حاجت کرد.
تَبَرَّصَ تَبَرُّصاً (ب ر ص) ت الماشیةُ الأرضَ : چهارپایان تمام گیاه آن زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند.
تَبَرَّضَ تَبَرُّضاً (ب ر ض) ۱. المكانُ : آنجا گیاه خود را آشکار ساخت، گیاه نورسته برآورد. ۲. به اندک مایه گذرانی بسنده کرد. ۳. ــ الماءَ : آب را با مکیدن نوشید.
۴. ــ ه أو المالَ : از او اندک اندک چیزی به دست آورد، مال را کم‌کم و از اینجا و آنجا تحصیل کرد.
تَبَرَّعَ تَبَرُّعاً (ب ر ع) : از روی میل و بدون درخواستی مالی بخشید، دهش کرد، به طیب خاطر خیری کرد.
تَبَرَّک تَبَرُّکاً (ب ر ک) به : آن را فرخنده و مبارک شمرد، از آن برکت جُست و یافت.
تَبَرَّمَ تَبَرُّماً (ب ر م) به : از آن خسته و ملول شد، از دست او به تنگ آمد.

تَبَرَّی تَبَرِّیاً (ب ر ی) ۱. له: نزد او آمد، در برابر او قرار گرفت. ۲. ـ لمعروفِه : مورد احسان و نیکیِ او قرار گرفت.

تَبَرْزَقَ تَبَرْزُقاً القومُ : آن گروه بی‌اسب و شتر گرد آمدند.

تَبَرْطَلَ تَبَرْطُلاً ۱. (بِرْطیل) : رشوه گرفت. ۲. (بَرْطَل) : تاج یا کلاه اسقفی بر سر نهاد.

تَبَرْطَمَ تَبَرْطُماً : سخت خشمگین شد.

تَبَرْعَمَ تَبَرْعُماً الشجرُ : درخت شکوفه کرد یا غلاف میوه برآورد.

تَبَرْغَلَ تَبَرْغُلاً (ب ر غ ل) : ۱. دانه دانه شد. ۲. گندم یا جو به صورت برغول (بلغور) در آمد. (المو).

تَبَرْقَحَ تَبَرْقُحاً ۱. وجهُه : چهرهٔ او زشت شد. ۲. ـ الثوبُ : جامه آلوده شد.

تَبَرْقَشَ تَبَرْقُشاً : خود را به چندین رنگ آراست. ۲. ـ النباتُ : گیاه رنگارنگ شد.

تَبَرْقَطَ تَبَرْقُطاً : به پشت افتاد.

تَبَرْقَعَ تَبَرْقُعاً ت المرأةُ : آن زن روبند بست، بُرقَع پوشید، رویش را گرفت.

تَبَرْكَعَ تَبَرْكُعاً : با سُرین خود به زمین خورد.

تَبَرْنَسَ تَبَرْنُساً : ۱. (برنُس) جامهٔ کلاه‌دار پوشید، کُتِ باشلق‌دار پوشید. ۲. شب کلاه بر سر نهاد یا شنل به تن کمرد. ۳. ـ الکلبُ : سگ رد شد و رفت. ۴. مثل سگ رفت، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.

التَّبْرِیَه : لغتی است در هِبْرِیَة، شورهٔ سر.

التَّبْرِیج : ۱. مصـ و ۲. [علم احکام نجوم]: آینده‌نگری از روی وضع بروج و ستارگان.

التَّبْرِیح : ۱. مصـ بَرَّحَ و ۲. سختی. ج : تَبارِیح. (به صیغهٔ جمع) «تباریح الشوق» : دشواریهای عشق. «ـ الحیاة» : سختیهای زندگی و معاش.

التَّبْرِید : ۱. مصـ بَرَّد و ۲. ایجاد سرما به‌طور مصنوعی با وسایل سردکننده، تهویهٔ مطبوع، خنک کردن غذا یا هوا، سرد کردن.

التَّبْرِیر : ۱. مصـ و ۲. [قانون]: محقق کردن و اثبات چیزی به وجه شرعی.

التَّبْرِیک : ۱. مصـ بَرَّک و ۲. برکت دادن ۳. آرزوهای نیک، شادباش (المو).

تَبَزَّغَ تَبَزُّغاً (ب ز غ) ۱. الولدُ : آن پسر ظریف و زیبا بود، یا شد. ۲. ـ الشرُّ : شرّ و بدی بالا گرفت، دامنه یافت.

تَبَزَّلَ تَبَزُّلاً (ب ز ل) ۱. الجسدُ : تن خون چکان شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز شکافت، سوراخ شد. ۳. ـ الشرابُ : شراب از صافیِ خُم چکید، قطره قطره تراوید. ۴. ـ الشرابَ : ظرف شراب را سوراخ کرد، سر بطری شراب را باز کرد. ۵. ـ السقاءُ : آنچه در مشک بود بیرون چکید.

تَبَزَّی تَبَزِّیاً (ب ز و) : سرین او عقب رفت و سینه‌اش جلو آمد.

تَبَسْبَسَ تَبَسْبُساً (مقلوبِ س ب س ب) الماءُ : آب روی زمین راه افتاد. مانند تَسَبْسَبَ است.

تَبَسَّرَ تَبَسُّراً (ب س ر) الحاجةَ : بی‌هنگام درخواست کرد، بی‌موقع طلبکاری کرد. ۲. (بُسر) : خرمای نارس خواست. ۳. ـ رِجلُه : پایش به خواب رفت. ۴. ـ النهارُ : روز خنک شد. ۵. ـ النباتَ : ریشهٔ گیاه را پیش از آنکه از زمین سر زند برکند. «ـ الدابةُ : ستور ریشهٔ گیاه خشک را خورد.

تَبَسَّطَ تَبَسُّطاً (ب س ط) ۱. الشیءُ : آن چیز گسترده شد، پهن شد. ۲. ـ فی الکلام : سخن را با شرح و بسط بسیار بیان کرد. ۳. گردش کرد. ۴. ـ فی البلادِ : در بسیط زمین پیش رفت، طول و عرض کشور را گشت، دور شد. ۵. شرم را به کنار گذاشت، گستاخی و بی‌احترامی نمود.

تَبَسَّقَ تَبَسُّقاً (ب س ق) ۱. الشیءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد. ۲. بلند آوازه شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز سنگین شد.

تَبَسَّلَ تَبَسُّلاً (ب س ل) ۱. از خشم یا شجاعت چهره درهم کشید، اخم کرد، ترش روی شد. ۲. تظاهر به دلیری کرد. ۳. ـ وجهُه : چهره‌اش زشت و ناخوشایند

به نظر آمد. ۴. ــ لی فلانٌ : فلانی عبوس و زشت و بدمنظر به نظرم آمد.
تَبَسَّمَ تَبَسُّماً (ب س م) : ۱. لبخند زد، کمی خندید. مانند بَسَمَ و اِبْتَسَمَ است. ۲. ــ الطّلعُ :کنار شکوفه‌های خرما شکافته شد.
تَبَشْبَشَ تَبَشْبُشاً (ب ش ب ش) به : به او انس گرفت، باروی باز و بشّاش با او برخورد کرد.
التُّبَشِّر و التُّبَشُّر : مرغی با پرهای سفید معروف به صَفّار، مرغ انجیرخوار.


تُبَشِّر

تَبَشَّعَ تَبَشُّعاً (ب ش ع) : ۱. زشت شد، بد منظر بود، یا شد. ۲. خود یا چیزی را زشت نمود، بد منظر نشان داد.
التَّبْشِير : ۱. مصـ بَشَّرَ و ۲. ــ الدّینی : تبلیغ مذهبی، موعظه، مردم را به دین خود خواندن.
التَّبْشِيرِيّ : ۱. منسوب به تبشیر، مژده‌دهی. ۲. هیئت تبلیغ دینی مسیحی، میسیونری (المو).
تَبَصَّرَ تَبَصُّراً (ب ص ر) : ۱. تأمّل کرد، نیک سنجید. ۲. ــ فی رأیه : در نیک و بد کار و رأی خود اندیشید. ۳. ــ الشیءَ : بدقّت بدان چیز نگریست، دوراندیشی و عاقبت‌نگری کرد. ۴. ــ الشیءَ : چشم دوخت تا آن چیز را ببیند، برای دیدن کسی یا چیزی چشم دوخت. ۵. به شهر بصره منسوب شد.
تَبَصْبَصَ تَبَصْبُصاً (ب ص ب ص) ۱. الکلبُ : سگ دُم جنباند. ۲. تملّق گفت، چاپلوسی کرد.
تَبَصَّلَ تَبَصُّلاً (ب ص ل) : ۱. پوست چیزی مانند پوست پیاز دوتایی شد. ۲. ــ من ثیابِه : او را برهنه کرد، جامه‌اش را درآورد. ۳. ــ ه : از او بسیار درخواست کرد و گرفت تا آنچه او داشت به پایان رسید.
تَبَضَّضَ تَبَضُّضاً (ب ض ض) ۱. حقَّه : تمام حقّ خود را اندک اندک از او گرفت. ۲. ــ ه : همهٔ مال او را گرفت.
تَبَضَّعَ تَبَضُّعاً (ب ض ع) : ۱. چیزی را برای خود بضاعت و سرمایه ساخت، به فروش و کاسبی پرداخت. ۲. ــ العرقُ : عرق قطره قطره از بن موهایش روان شد. «جبهتَه ــ عرقاً» : پیشانی او عرق چکان شد.
تَبَطَّأَ تَبَطُّؤاً (ب ط أ) : ۱. دیر کرد، کندی و سستی نمود. ۲. عقب ماند، عقب افتاد.
تَبَطَّحَ تَبَطُّحاً (ب ط ح) ۱. المکانُ : آنجا گسترده و فراخ شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد روی زمین دراز کشید و بر پهلو خفت. ۳. ــ السیلُ : سیل پهن و گسترده جاری شد. ۴. به دشت یا فراخنایی در آمد.
تَبَطَّخَ تَبَطُّخاً (ب ط خ) (بِطّیخ) : خربزه یا هندوانه خورد.
تَبَطَّلَ تَبَطُّلاً (ب ط ل) : ۱. راه باطل پیمود، دنبال هوی و هوس و باطل رفت. ۲. بیکار شد و عاطل و باطل ماند. ۳. ــ القومُ : آنان به بطالت پرداختند، کارهای ناشایست را در میان خود رواج دادند. ۴. دلاور و از اَبطال شد، پهلوان شد.
تَبَطَّنَ تَبَطُّناً (ب ط ن) ۱. الشیءَ : درون آن چیز داخل شد. «ــ العُشبَ» : به میان سبزه‌زار رفت. ۲. ــ ه أو الأمرَ : او یا آن موضوع را نیک شناخت، از بطون امر آگاه شد. ۳. ــ المکانَ : در آنجا گردش و جَوَلان کرد.
تَبِعَ ـَ تَبَعاً و تُبُوعاً ۱. اللصَّ : دزد را تعقیب کرد. ۲. ــ ه : به او پیوست.
تَبِعَ ـَ تَبَعاً و تَباعاً و تَباعَةً : ۱. پشت سر او راه رفت، از او پیروی کرد. ۲. فرمانبردار او شد.
التَّبَع : ۱. مصـ ۲. صفـ، در پس آینده، پیرو (برای مفرد و جمع). ۳. دست و پای ستور. ج : أتباع.
التَّبَع و التَّبَعَة ۱. جـ : تابِع (برای عاقل).
التِّبْع : ۱. بسیار دنباله‌رو، آن که بسیار دنبال کسی یا چیزی رود. ۲. آن که در سخن دو لفظ یکی با مفهوم و دیگری مهمل با حروفی نزدیک به نخستین کلمه بیاورد چون «کتاب مِتاب».
التِّبْع : ۱. پیرو، تابع. ۲. عاشق «هو ــ الکَرَم» : او عاشق کرم و جوانمردی است. ۳. شیفته‌ای هوسباز که دنبال زنان رود. ۴. بچّهٔ چهارپایان که تا زمانی دنبال مادر رود. ج : أتْباع.
التُّبَعاء جـ : تَبِيع (فرمانبردار).
التَّبِعَة : ۱. فرجام و نتیجهٔ کار، عاقبت نیک یا بدِ عمل.

(بیشتر در مورد عاقبت بد به کار می‌رود) «لهذا الفعل ــ» : این کار را فرجامی بد است. ۲. مسئولیّت.

تَبَعْثَرَ تَبَعْثُراً : ۱. پراکنده و متفرّق شد، پاشید. ۲. ــ المتاعُ : کالا روی هم ریخت، زیر و رو شد، واژگون و منقلب شد. ۳. ــ ت نفسُه : حالش به هم خورد، دچار تهوّع شد.

تَبَعَّثَ تَبَعُّثاً (ب ع ث) ۱. الشيءُ : آن چیز روان شد. ۲. ــ منه الشِّعرُ : شعر از طبع او روان شد.

تَبَعَّجَ تَبَعُّجاً (ب ع ج) ۱. السحابُ : ابر سخت باران ریخت، بارانی شدید فرو ریخت. ۲. ــ السیلُ : سیل عظیم روان شد.

تَبَعَّدَ تَبَعُّداً (ب ع د) منهُ أو عنه : از او دور شد، فاصله گرفت.

تَبَعَّرَ تَبَعُّراً (ب ع ر) : سرگین افکند، چارپا پشکل انداخت.

تَبَعَّصَ تَبَعُّصاً (ب ع ص) ۱. الشيءُ : آن چیز پریشان شد و به هم خورد. ۲. ــ الحیّةُ : مار گسسته و دو تکّه شد و قسمت جدا شدهٔ آن به خود پیچید.

تَبَعَّضَ تَبَعُّضاً (ب ع ض) الشيءُ : آن چیز تکّه تکّه شد، چند بخش شد.

تَبَعَّقَ تَبَعُّقاً (ب ع ق) ۱. السحابُ : ابر شکافته شد و بارانی شدید فروریخت. ۲. ــ المطرُ : بارانی شدید باریدن گرفت. ۳. ــ فی الکلامِ : ناگاه به سخن در آمد و یکسره حرف زد. ۴. ــ علیه الخوفُ : ترس ناگاه به او روی آورد، ناگهان هراسان شد.

تَبَعَّلَ تَبَعُّلاً (ب ع ل) ۱. ت المرأةُ : زن از شوهر خود اطاعت کرد، حق شوهر را اداکرد. و ۲. ــ ت له : خود ر برای شوهرش آراست.

التَّبَعِّی : ماده گاوِ گُشن‌خواه، ماده گاوی که به فحل آمده.

التَّبَغ معـ : تنباکو، توتون.

التِّبْغ و التَّبْغ معـ : توتون.

تَبَغْدَدَ تَبَغْدُداً : ۱. خود را به بغداد نسبت داد، یا خود را به بغدادیان مشابه کرد. ۲. به بغداد منسوب شد. ۳. ــ علیه : بر او کبر فروخت.

تَبَغَّضَ تَبَغُّضاً (ب غ ض) ۱. إلیه : نسبت به او اظهار دشمنی و بُغض و کینه کرد. ۲. ــ إلیه : خود را در نظر او خشمگین وانمود کرد.

تَبَغَّلَ تَبَغُّلاً (ب غ ل) : خود را به استر مانند کرد.

تَبَغَّمَ تَبَغُّماً (ب غ م) ت الغزالةُ : ماده آهو به صدایی نرم و آهسته بچّه‌اش را صدا کرد.

تَبَغَّى تَبَغِّیاً (ب غ ی) الشيءَ : آن چیز را خواستار شد، آن را جست و طلب کرد. مانند اِبْتغاء است.

التَّبْغِیل : ۱. مصـ و ۲. تباه کردن پوست. ۳. سخن‌چینی. ۴. تباه کردن نسل و نژاد. مانند اِنْغال است.

التِّبْغِین معـ : نیکوتین، مادّه مخدّر تنباکو و توتون. (المو).



التَّبْغِیَّة معـ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها با گلهایی بزرگ و زیبا، گل اطلسی. Petunia (F)

تَبَقَّرَ تَبَقُّراً (ب ق ر) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، فراخ و گشوده شد. ۲. ــ فی العلمِ و نحوِهِ : در دانش و مانند آن فزونی و وسعت معلومات یافت. ۳. ــ فی الکلامِ : پرگویی کرد، سخن را به درازا کشاند.

تَبَقَّطَ تَبَقُّطاً (ب ق ط) ۱. الطعامَ : غذا را اندک اندک برداشت و خورد. ۲. ــ الخبرَ : خبر را کم‌کم از اینجا و آنجا به دست آورد.

تَبَقَّعَ تَبَقُّعاً (ب ق ع) الثوبُ : جامه لکّه‌دار شد، لک برداشت.

التَّبَقُّع : آفتی که به سیب و گلابی می‌رسد، لک افتادن بر میوه از آفات گیاهی.



تَبَقَّلَ تَبَقُّلاً (ب ق ل) : ۱. به جست‌وجوی سبزی و مرغزار رفت. ۲. ــ ت الماشیةُ : ستور سبزه را چرید و پروار شد.

التِّبْکاء : بسیار گریستن.

تَبَکْبَکَ تَبَکْبُکاً (ب ک ب ک) القومُ علیه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام کردند.

تَبَکَّرَ تَبَکُّراً (ب ک ر) : جلو رفت، پیشی گرفت.

تَبَكَّلَ تَبَكُّلاً (ب ک ل) ۱. في الكلام : سخن را درهم آمیخت، راست و دروغ را به هم بافت. ۲. ـ في مَشيِه : با ناز و خودپسندی راه رفت، به ناز خرامید. ۳. در ناز و نعمت زندگی کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را به غنیمت گرفت. ۵. ـ ه أو عليه : او را به باد ناسزا و دشنام و کتک گرفت و مغلوب خود کرد.

تَبَكَّمَ تَبَكُّماً (ب ک م) عليه الكَلامُ : سخن گفتن بر او دشوار شد، از سخن عاجز شد، زبانش بند آمد.

التَّبْكِيت : ۱. مصـ بَكَّتَ و ۲. ـ الضميرِ : سرزنش وجدان، پشيمانيِ دروني.

التَّبْكِير : ۱. مصـ بَكَّرَ، سحرخیزی. ۲. زودرسيِ میوه (المو). ۳. پیش‌رسيِ جنین، تولّد پیش از موقع نوزاد (الموِ).

تَـبَلَ ـُ تَـبْلاً ۱. ه الحُبُّ : عشق او را بیمار کرد، دیوانه‌اش کرد. ۲. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را گرفتار مصائب خود کرد. ۳. ـ ه : از او انتقام گرفت. ۴. ـ الطعامَ : در غذا (توابِل) : ادویه و چاشنی ریخت. ۵. ـ ت المرأةُ فؤادَه : آن زن دل او را از عشق خود بیمار کرد.

التَّبْل : ۱. مصـ تَبَلَ و ۲. دشمنی. ۳. کینه. ۴. انتقام. ج : أتْبال و تُبول و گاه تَبايِل.

تَبَلْبَلَ تَبَلْبُلاً (ب ل ب ل) ت الألسُن : زبانها به هم در آمیخت، درهم و برهم و پریشان شد. مطاوعهٔ بَلْبَلَ است.

تَبَلْتَعَ تَبَلْتُعاً : ۱. خودپسند و خودستای گردید. ۲. ظریف و زیرک شد، یا بود.

تَبَلْدَحَ تَبَلْدُحاً : خُلف وعده کرد، به وعده‌اش وفا نکرد.

التِّبِلْدِي : درختی بزرگ از تیرهٔ بمباسه‌ها، خُمَيْزَة، بائوباب، باآباب.

تَبَلْسَمَ تَبَلْسُماً : ۱. از بیم خاموش شد. ۲. اخم کرد، چهره درهم کشید، ترشروی گشت.

تَبَلَّجَ تَبَلُّجاً (ب ل ج) ۱. الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید. ۲. ـ إليه : به روی او خندید، گشاده‌روی شد.

تَبَلَّخَ تَبَلُّخاً (ب ل خ) : ۱. بزرگی فروخت، تکبّر کرد. ۲. گردنکشی کرد و نادان شد.

تَبَلَّدَ تَبَلُّداً (ب ل د) : ۱. بلید و کودن شد. ۲. خود را به کودنی و نافهمی زد. ۳. (بَلَدَ) و شهر دیگران را متصرّف شد. ۴. به زندگی و آداب و رسوم و آب و هوای شهر تازه و اقامتگاه جدید خود خو گرفت. ← تأقْلَمَ. ۵. حیران و سردرگم چون افراد کودن رفت و آمد کرد. ۶. سرگشته و حیران ماند. ۷. دست بر دست دیگری زد. ۸. ـ الصبُح : سپیده زد، صبح دمید. ۹. ـ القومُ : آن قوم به سرزمینی که کسی در آن نبود فرود آمدند و آنجا را (بَلَد) و سرزمین خود کردند. ۱۰. از ضعف بر زمین افتاد.

تَبَلَّرَ تَبَلُّراً (ب ل ر) : همانند بُلور شد، متبلور شد. مانند تَبَلْوَرَ است.

تَبَلَّصَ تَبَلُّصاً (ب ل ص) ۱. الشيءَ أو له : آن چیز را پنهانی برداشت. ۲. ـ ت الماشيةُ : شیر چارپایان کم شد. ۳. ـ ت الماشيةُ الأرضَ : چارپایان هرچه علف بود چریدند.

تَبَلْطَحَ تَبَلْطُحاً الشيءُ : آن چیز پهن شد.

تَبَلَّعَ تَبَلُّعاً (ب ل ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را بلعید. ۲. ـ الشيبُ : پیری در او آشکار شد.

تَبَلَّغَ تَبَلُّغاً (ب ل غ) ۱. بكذا : بدان بسنده و اکتفا کرد، بدان راضی شد. ۲. ـ ت به العلّةُ : بیماری او شدّت یافت. ۳. ـ المنزلَ : در رسیدن بدان منزل رنج و سختی بسیار دید. ۴. ـ القرارَ أو الحكمَ : حکم یا قراردادی را دریافت کرد و از مضمون آن آگاه شد.

التَّبَلُّغ : ۱. مصـ تَبَلَّغَ و ۲. مقداری خوراک که آدمی را بسنده باشد، قوت لایموت، خورش یک روزه. ← بُلْغَة.

تَبَلَّلَ تَبَلُّلاً (ب ل ل) : ۱. تر شد، خیس شد. ۲. ـ من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت، حالش خوب شد. مانند أَبَلَّ است. ۳. ـ الأسدُ : شیر غُرّید و با چنگال خاک برانگیخت.

التَّبَلْمُر معـ [شیمی] : پولیمریزه شدن، اتّحاد دو یا چند مولکول از مادّه‌ای مرکّب برای تشکیل مادهٔ مرکّبی دیگر با وزن مولکولي بیشتر، تبدیل مرکتبی به مرکّب

دیگر (المو).
تَبَلَّهَ تَبَلُّهاً (ب ل ه) : ۱. ابله و نادان بود، یا شد. ۲. گم شد و راه به جایی نبرد. ۳. از بیان حجّت عاجز ماند. ۴. ـ الرّاعی : چوپان به جست‌وجوی دام گمشده پرداخت.
تَبَلْوَرَ تَبَلْوُراً ۱. الشیءُ : آن چیز متبلور شد، بلورین شد. ۲. ـ الأمرُ : خطوط و جوانب موضوع شکل گرفت و روشن شد.
التَّبْلِيد : ۱. مصـ بَلَّدَ و ۲. گل و گیاه یـا حـیوان را از محلّ خود بردن و با شرایط سرزمین دیگر عادت دادن. ← أقْلَمَة.
التَّبْلِيغ : ۱. مصـ بَلَّغَ و ۲. [قانون] : رسانیدن موضوع یا حکمی به اطلاع ذی‌ربط از طریق دوایر دادگستری، ابلاغیّه، اخطاریّه. ۳. دست کشیدن به عنان اسب تا سریع‌تر بدود. ۴. رساندن پیام و وحی خداوند به بشر.
تَبَنَ ـِ تَبْناً الدّابةَ : به ستور کاه خوراند، ستور را به کاه بست.
تَبِنَ ـَ تَبَناً و تَبانَةً ۱. المرءُ : آن مرد زیرک شد. ۲. ـ له : نسبت به او آگاهی یافت، آن را دریافت. ۳. در کارها نیک تأمّل کرد و اندیشید.
التَّبِن : شخص باریک‌بین و ژرف‌اندیش در کارها.
التِّبْن : ۱. کاه. واحدِ آن تِبْنَه : یک پرِ کاه است. ۲. مهتر و سرور. ۳. مرد شریفِ بزرگوار. ۴. گرگ. ج : أتْبان.
التِّبْنَة : یک پرِ کاه است.
تَبَنَّکَ تَبَنُّکاً (ب ن ک) ۱. فی المکانِ و به : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ فی عزِّه : در عزّت خـود مـتمکن و جاافتاده شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد صاحب خانواده و فرزند شد.
تَبَنَّنَ تَبَنُّناً (ب ن ن) : ۱. استوار و ثابت شد. ۲. درنگ و آهستگی نمود، دقّت‌نظر و تأمّل کرد.
تَبَنَّی تَبَنِّیاً (ب ن ی) ۱. ه : او را به پسری پذیرفت، پسر خواندهٔ خود کرد. ۲. ـ الفکرةَ : به آن عقیده سخت پای‌بند شد و مردم را به آن فراخواند و از آن دفاع کرد. ۳. ـ الجسمُ : پیکر درشت و فربه شد. ۴. همچون خانهٔ بپاکرده شد، همچون بنایی استوار شد.
التَّبَنِّی : ۱. مصـ تَبَنّی و ۲. [قـانون] : عـقد و صـیغهٔ پسرخواندگی.
التِّبْنِيّ : منسوب به تِبْن، کاهی، کاه رنگ.
التَّبْنِيج : ۱. مصـ بَنَّجَ و ۲. بیهوشی دادن، هوشبری، تخدیر، آنِستِزی برای عمل جرّاحی (المو).
تَبَهْرَجَ تَبَهْرُجاً ۱. المرأةُ : آن زن آرایش کرد و زیبایی خود را در معرض دید کسان گذاشت. ۲. ـ المکـانُ : آنجا برای چریدن ستور آزاد بود، قُرُق نبود. ۳. بزرگی فروخت، تکبّر کرد.
تَبَهْرَمَ تَبَهْرُماً الشَّعرُ : موی از حنا قرمز رنگ شد.
تَبَهْنَسَ تَبَهْنُساً فی مِشیتِه : با ناز و تبختر راه رفت، خرامید.
تَبَهَّجَ تَبَهُّجاً (ب ه ج) : ۱. شادمان شـد. ۲. زیـبا و خوش سیما شد.
تَبَهَّرَ تَبَهُّراً (ب ه ر) ۱. الشیءُ : آن چیز درخشید. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد.
تَبَهَّشَ تَبَهُّشاً (ب ه ش) القومُ : آنان جمع شدند.
تَبَهَّلَ تَبَهُّلاً (ب ه ل) القومُ : یکدیگر را نفرین کردند، به دعا خواستند که خدا ستمگر را لعـنت کـند، مـانند باهَلَ است.
تَبَهَّمَ تَبَهُّماً (ب ه م) ۱. علیه الأمرُ : آن کار بر او مبهم و مشتبه شد، پوشیده ماند. ۲. ـ علیه : سخن بـر او بسته شد.
التُّبُول جـ : تَبْل.
تَبَوْلُنُ الدَّم [پزشکی] : بیماری ناشی از ورود اوره به خون (المو). Uremia (E)
تَبَوَّأَ تَبَوُّءاً (ب و أ) ۱. المکانَ أو به : در آنجا ماندگار شد، اقامت گزید. ۲. ـ العرشَ : بر تخت رفت. ۳. ـ المکانَ : آنجا را آماده کرد، درست کـرد. ۴. مـنصب و مقامی را شاغل شد، منصبی به دست آورد (المو).
تَبَوَّبَ تَبَوُّباً (ب و ب) بَوّاباً : دربان گرفت، کسی را به دربانی گماشت.
تَبَوَّجَ تَبَوُّجاً (ب و ج) ۱. البـرقُ : پـی‌درپی آذرخش درخشید، برق زد. ۲. ـ البـرقُ : بـرق در مـیان ابـرها

پراکنده شد.
تَبَوَّشَ تَبَوُّشاً (ب و ش) القومُ : مردم درهم آمیختند و فریاد کردند. ← باش.
تَبَوَّعَ تَبَوُّعاً (ب و ع) ۱. الشیءَ : آن چیز کشیده و دراز شد، کش آمد. ۲. دستهای خود را از هم گشود. ۳. ~ الحبلَ : ریسمان را با طول دستها و بازوان خود (که یک باع است) اندازه گرفت. ۴. ~ فی الشیءِ : در آن چیز دوراندیشی کرد و نیک سنجید و غایت آن را دریافت.
تَبَوَّغَ تَبَوُّغاً (ب و غ) ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ~ الدمُ به : خونش به جوش آمد. ۳. ~ علیه : بر او غالب شد. ۴. ~ الغبارُ : گرد و خاک برخاست. ۵. ~ الشرُّ : بدی فراگیر شد، همه جا را گرفت. ۶. [زیست‌شناسی] ~ النباتُ : در تخمدانِ گُلِ گیاه هاگ به وجود آمد که عامل باروری و تکثیر گیاه است.
تَبَوَّقَ تَبَوُّقاً (ب و ق) : ۱. دروغ گفت. ۲. ~ المرضُ : بیماری شیوع یافت، همه‌گیر شد.
تَبَوَّلَ تَبَوُّلاً (ب و ل) : پیشاب کرد، ادرار کرد (المو).
التَّبَوُّل : ۱. مصـ تَبَوَّلَ. ۲. «~ لا إرادِیّ» : خیس کردن کودکان بستر را، خواب شاشی، پیشاب کردن غیر ارادی (المو).
التِّبْیان : روشن ساختن، آشکار کردن، بیان کردن.
التَّبِیب : ۱. مصـ تَبّ و ۲. زیان. ۳. مرگ. ۴. نیستی. ۵. کمی و کاستی. ← تَباب.
التَّبِیع : ۱. پیرو. ۲. کمک و یاور. ج : تُبَعاء. ۳. خدمتکار. ۴. خونخواه، انتقامجو. ۵. وامخواه، طلبکار. ۶. گوساله تا یک سالگی. ج : تِباع و تَبائِع و أَتْبِعَة. جج : أتابِع و أتابِیع.
التَّبِیل : واله، شیفته، شیدا، دلداده، عاشقی که عقل از سرش پریده.
التَّبْیُوکا معـ : مادّه‌ای نشاسته‌ای که از گیاه مانیوک به دست می‌آید، تاپیوکا. Tapioka (E)
التَّبَیُّؤ (ب ی أ) علم التَّبَیُّؤ : دانش زیست محیطی (المو). Ecology (E)
تَبَیَّضَ تَبَیُّضاً (ب ی ض) الشیءُ : سفید شد. «~ الجدارُ بِمادةٍ مُبَیِّضَة» : دیوار سفیدکاری شد. «~ القماشُ و نحوُه» : پارچه و مانند آن سفید شد. «~ المقالُ» : مقاله یا نوشته پاکنویس شد. «~ ت الآنیةُ النّحاسیّةُ» : ظرفهای مسین سفید شد.
تَبَیَّغَ تَبَیُّغاً (ب ی غ) ۱. الدمُ : خون به جوش آمد. ۲. ~ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشیده و مبهم ماند. ۳. ~ به النّومُ أو المرضُ : خواب یا بیماری بر او غلبه کرد. ۴. ~ اللبنُ : شیر افزون شد. ۵. ~ الماءُ : آب در جریان خود به راست و چپ رفت و آمد کرد.
تَبَیَّنَ تَبَیُّناً (ب ی ن) ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار و هویدا شد. ۲. ~ الشیءَ : آن را روشن و آشکار ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ~ الشیءَ : در مورد آن چیز دقت و تأمّل کرد و آن را شناخت. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار دقّت و پایداری ورزید.
التَّبْیِین : ۱. مصـ بَیَّنَ و ۲. اظهار کردن. ۳. توضیح دادن. ۴. به معرض نمایش گذاشتن. ۵. عرضه کردن. ۶. روشن ساختن، پرتو افکندن بر چیزی برای بهتر نشان دادن آن (المو).
تَتابَعَ تَتابُعاً ۱. ت الاشیاءُ : آن چیزها پشت سر هم قرار گرفتند، به دنبال یکدیگر آمدند. ۲. ~ الغصنُ : شاخه راست شد و پیچ و خم نیافت.
التَّتار : قوم مغول، تاتار.
تَتارَکَ تَتارُکاً (ت ر ک) القومُ الأمرَ بینهم : دست از کارشان کشیدند، کار را ترک و رها کردند.
التَّتارِیّ : منسوب به قوم تاتار، یک فرد تاتار، یک تن مغول.
تَتالَی تَتالِیاً (ت ل و) : کارها پشت سر هم به توالی و زنجیروار روی داد.
تَتالَعَ تَتالُعاً (ت ل ع) فی مشیِه : در رفتن سر را بالا گرفت و گردن افراخت.
تَتامَّ تَتامّاً (ت م م) القومُ : همهٔ آن قوم آمدند و تمام شدند.
التَّتانُوس معـ [پزشکی] : بیماری تِتانوس، کُزاز که با تشنّجات شدید عصبی و عضلانی بویژه در گلو و فکّ

همراه است (المو).
تَتاوَنَ تَتاوُناً (ت و ن) للصيدِ : شکارچی گاه از طرف چپ و گاه از طرف راست شکار آمد و این حیله‌ای است برای شکار کردن.
تَتايَسَ تتايُساً (ت ی س) ۱. الماء : آب متلاطم شد. ۲. ـ ت العنزةُ : ماده بز مثل بُز نر شد.
تَتايَعَ تَتايُعاً (ت ی ع) ۱. فی الشرِّ أو علیه : به سوی شرّ و بدی شتافت. ۲. ـ فی الأمرِ : بدون اندیشه و تأمّل بـدان کـار دست زد. ۳. ـ السکـران : مست از خـود بی‌خود شد، لایعقل افتاد. ۴. ـ الریحُ بالورقِ : باد برگ را با خود برد. ۵. ـ فی الأمرِ : در آن کار برخلاف دیگر مردم رفتار کرد.
تَتَبَّعَ تَتَبُّعاً (ت ب ع) ۱. الأمرَ : آن کار را به آهستگی دنبال کرد. ۲. ـ ه : از او پیروی و متابعت کرد.
التَّتْبِيب : هلاک و زیان معنوی، خسران اُخروی «لمّا جـاءَ أمـرُ رَبِّک مـازادُوهُـم غیرَ تَـتْبِيبٍ» : چـون امـر پروردگارت فرارسد جز زیانِ مـعنوی چـیزی بـر آنـان نیفزاید. (قرآن، هود، ۱۱/ ۱۰۱) خسارتِ اخروی (البته خسران بیشتر مفهوم زیان مالی دارد و مراد از تتبیب در تعبیر قرآنی هلاک و زیان معنوی است) (اعم).
تَتَحْتَحَ تَـتَحْتُحاً (ت ح ت ح ← ت ح ح) : جـنبید، حرکت کرد.
التَّتر : مغول، تاتار ← تَتار.
تَتَرتَرَ تَتَرتُراً (ت ر ت ر ← ت ر ر) الشیءُ : آن چیز متزلزل شد، لرزان و نااستوار بود.
تَتَرَّب تَتَرُّباً (ت ر ب) ۱. الشیءُ : آن چیز خاک شد. ۲. خاک‌آلود شد. ۳. به خاک چسبید.
تَتَرَّحَ تَتَرُّحاً (ت ر ح) : اندوهگین شد.
تَتَرَّسَ تَتَرُّساً (ت ر س) : سپر برداشت، خود را پشت سپر پنهان کرد.
تَتَرَّع تَتَرُّعاً (ت ر ع) إلیه بکذا : با چیزی به سوی او شتافت، آن را به سرعت نزد او برد؛
تَتَرَّف تَتَرُّفاً (ت ر ف) : به ناز و نعمت زیست، متنعّم بود.
تَتْرَی (در اصل وَتْری) : متواتر، پیاپی، پشت سرِ هم، به هم پیوسته. تعبیر قرآنـی «ثُـمَّ أرْسَـلْنا رُسُـلَنا تَـتْرَی» : سـپس پـیامبران خـود را پـیاپی فـرستادیم (قـرآن، المؤمنون، ۲۳/ ۴۴).
تَتَرَّکَ تَتَرُّکاً (ت ر ک) : ۱. تُرک شد. ۲. به زبان تُرکی سخن گفت. ۳. خوی و خُلق تُرکان گرفت.
التَّتَرِيّ : منسوب به تَتَر، یک تاتار، یک مغول.
التُّتْفُل و التَّتْفُل : ۱. روباه. مؤ : تَتْفُلَة. ۲. گیاه مشط الرّاعی، طوسَک.


التـتـفـل

تَتَلَّعَ تَتَلُّعاً (ت ل ع) ۱. فی مشیِه :گردن کشیده و سر برافراخته راه رفت. ۲. سرش را بـرای بـرخـاستن بـلند کرد و گردن کشید. ۳. پیش رفت.
تَتَلَّهَ تَتَلُّهاً (ت ل ه) الرجلُ : در حال سرگردانی و واله و شیدا رفت و آمد کرد.
تَتَلَّی تَتَلِّياً (ت ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دنبال کرد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز مبلغ یا مقداری باقی گذاشت. ۳. مالی بسیار اندوخت. ۴. ـ حقَّه : در پی حقّ خود رفت تا آن را به تمامی گرفت.
تَتَلْمَذَ تَتَلْمُذاً (ت ل م ذ) ۱. له : شاگرد او شد و از او علم آموخت. ۲. ـ معلّمَه : به معلّم خود خدمت کرد. ← تَلْمَذَ.
التَّتِمَّة : تمامی و پایان چیزی، مکمّل از هر چیزی.
تَتَمَّرَ تَتَمُّراً (ت م ر) : ۱. خرما خورد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت خشک شد، نمکسود شد. ۲. ـ اللحمُ :گوشت تکّه‌تکّه و قورمه شد.
التُّتُن تر معـ : توتون، تنباکو (در ترکی یعنی دود).
تَتَنَّخَ تَتَنُّخاً (ت ن خ) المکانَ : در آنجا اقامت گزید.
التَّـتَنُوس مـعـ [پـزشکی] : بیماری کُزاز ← تِـتانوس (المو).
تَتَهَّمَ تَتَهُّماً (تهامَة) : به تهامه (شرق حجاز) رفت در تهامه فرود آمد. ← تاهَمَ.
تَتَوَّجَ تَتَوُّجاً (ت و ج) : تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد.
تَتَوَّقَ تَتَوُّقاً (ت و ق) إلیه : مشتاق او شد، آرزوی دیدار کسی یا چیزی را کرد.

تَثَأَّب تَثَأُّباً (ث أ ب) : خمیازه کشید.
تَثْأَ تَأَ تَثْأَتُوءاً (ث أ ث أ) ۱. منه : از او ترسید. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد ارادهٔ چیزی کرد و سپس به ملاحظه‌ای از آن باز ایستاد.
تَثَأْلَلَ تَثَأْلُلاً (ث أ ل) الجسدُ : روی تن کسی جوش یا کورک یا زگیل در آمد.
التّثا : پوست میوهٔ خرما. واحد آن تّثاة است.
تَثاءَب تَثاؤُباً (ث أ ب) : خمیازه کشید.
التّثاؤُب (تَثاءَب) : ۱. مصـ تَثاءَب، خمیازه کشیدن، دهن درّه کردن.
تَثابَرَ تَثابُراً (ث ب ر) المتقاتلان فی الحرب : دو رزمنده در جنگ به هم حمله کردند، به هم پریدند.
تَثاقَفَ تَثاقُفاً (ث ق ف) ۱. القومُ : آنان با هم ستیزه و دشمنی کردند، به روی هم شمشیر کشیدند. ۲. ــ الشخصان : آن دو در زمینهٔ تخصّص و (ثقافة) : فرهنگ و آگاهی خود با یکدیگر مسابقه دادند.
تَثاقَلَ تَثاقُلاً (ث ق ل) ۱. عن الأمر : در انجام آن کار سستی و تنبلی نمود، سنگین و دیر جنبید. ۲. ــ علیه : او را از سنگینی بار آزرد، سنگینی خود را روی او انداخت. ۳. ــ الی المکان : در آنجا آرام گرفت، جا خوش کرد و سنگین شد. ۴. ــ القومُ : آن مردم که از ایشان کمک خواسته شد اجابت نکردند، از جای نجنبیدند.
تَثانَی تَثانِیاً (ث ن ی) القومُ علیه : مردم او را ستودند و ثنا گفتند و از نیکیهای او یاد کردند، محبّتهایش را برشمردند.
تَثاوَرَ تَثاوُراً (ث و ر) المتقاتلان فی الحرب : آن دو رزمنده در جنگ به هم تاختند، به روی هم پریدند.
تَثاوَنَ تَثاوُناً (ث و ن) الصیدَ : شکار را فریب داد.
تَثَبَّت تَثَبُّتاً (ث ب ت) ۱. فی الأمرِ أو الرأیِ : در آن کار یا نظر دقّت و تأنّی کرد، شتاب نورزید. ۲. ــ فی الأمرِ او الرأیِ : در آن کار و اندیشه مشورت کرد. ۳. ــ من الشیءِ : از آن چیز یقین یافت و مطمئن شد، بر او محقّق و مسلّم و مؤکّد شد (المو).
تَثَبَّجَ تَثَبُّجاً (ث ب ج) بالعصا : عصا را پشت خود برد و با دو دست گرفت.
تَثَبَّطَ تَثَبُّطاً (ث ب ط) ۱. علی الشیءِ : بر آن چیز ثابت ماند و واقف شد. ۲. درنگ نمود، تأخیر کرد. ۳. ــ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد.
تَثَبَّقَ تَثَبُّقاً (ث ب ق) الدمعُ : اشک به شدّت سرازیر شد.
تَثَبَّنَ تَثَبُّناً (ث ب ن) ۱. فی ثوبه : دامن جامهٔ خود را ظرفی کرد و چیزی در آن گذاشت. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را در دامن نهاد و با دو دست گرفت و برد.
التّثبیت : ۱. مصـ ثَبَّتَ و ۲. (نزد مسیحیان) : یکی از آداب و رسوم کلیسایی است که پس از غسل تعمید تن مؤمن را با روغن زیتون مسح می‌کنند و آن را «میرون مقدّس» نیز گویند.
التّثبیتة : ۱. چیز ثابت، چیز ماندنی. ۲. اثاثهٔ ثابت. ۳. لوازم نصب کردنی در منزل، لوازم برق و لوله‌کشی و امثال آن. (المو).
تَثَعْلَبَ تَثَعْلُباً (ث ع ل ب) الرجلُ : آن مرد روباه صفت و حیله‌گر شد، حقّه‌بازی کرد.
تَثَغَّبَ تَثَغُّباً (ث غ ب) ت لثتّه بدمٍ : لثه‌اش خون‌آلود شد.
تَثَفَّلَ تَثَفُّلاً (ث ق ل) : ۱. در انجام کار خیر سست و سنگین شد، کوتاهی کرد. ۲. ــ المصارِعُ المصارِعَ : کشتی‌گیر حریف خود را به زیر آورد.
تَثَقَّبَ تَثَقُّباً (ث ق ب) ۱. النارَ : آتش برافروخت یا برای آتش در زمین (ثُقبه) : حفره‌ای کند. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد، شکافت. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز سوراخ شد (متعدّی و لازم).
تَثَقَّفَ تَثَقُّفاً (ث ق ف) : ۱. ادب و دانش آموخت، با فرهنگ شد. ۲. در علم یا هنر و صنعت مهارت و تخصّص یافت.
تَثَلَّجَ تَثَلُّجاً (ث ل ج) (جدید) الطعامَ : خوراکی را در یخچالِ فریزرِ یخ زده کرد، «فریزه» کرد (المو).
تَثَلَّلَ تَثَلُّلاً (ث ل ل) ۱. البناءُ : ساختمان اندک اندک

ویران شد. ۲. ـ التراب : خاک برخاست و موج زد و جابه‌جا شد.
تَثَلَّمَ تَثَلُّماً (ث ل م) ۱. الإناءُ : لبهٔ ظرف شکست، لب پریده شد. ۲. ـ الحائطُ : دیوار سوراخ‌دار شد. مانند إنْثَلَمَ است.
التَّثْلِيث : ۱. مصـ ثَلَّثَ و ۲. (در مسیحیّت) : اعتقاد به سه‌گانگی در الوهیّت و آقانیمِ ثلاثه یعنی : پدر، پسر و روح القُدُس. ۳. [کشاورزی] : سه بار شخم کردن زمین برای رشد بهترِ گیاه.
تَثَمَّلَ تَثَمُّلاً (ث م ل) ۱. ه الشرابُ : شراب او را مست کرد. ۲. ـ الشرابَ : شراب را مدتی نگاه داشت و تخمیر کرد. ۳. ـ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود اندک اندک و تا آخر نوشید.
تَثَنَّى تَثَنِّياً (ث ن ی) ۱. الشيءُ : آن چیز خمید، دولا شد. ۲. ـ فی مَشیِه : خرامید، خمان و چمان راه رفت. ۳. ـ فی صدری کذا : چنین بر دلم گذشت، بر دلم خطور کرد.
التَّثْنِيَة : ۱. مصـ ثَنّی و ۲. کاری را به کاری دیگر پیوسته ساخت. ۳. [صرف] : پیوستن علامت مثنّی به آخر اسم مفرد، مثنّی ساختنِ اسم. ۴. ـ الاشتراع : نام یکی از اسفار تورات، سِفْرِ تثنیه.
تَثَوَّبَ تَثَوُّباً (ث و ب) : ۱. ثواب اندوخت. ۲. به کاری نیک روی آورد. ۳. ـ المصلّي : نمازگزار پس از نماز واجب نمازی مستحبّ گزارد.
تَثَوَّرَ تَثَوُّراً (ث و ر) : ۱. جنبید، تکان خورد، ۲. برخاست، بیدار شد.
تَثَوَّلَ تَثَوُّلاً (ث و ل) ۱. علیه الناسُ : مردم بر او گرد آمدند، ازدحام کردند. ۲. ـ علیه : او را به باد دشنام و کتک گرفت، زبان دشنام و دستِ کتک را بر او گشود. ۳. ـ النحلُ : یک دسته زنبور عسل جمع شدند.
تَثَوَّى تَثَوِّياً (ث و ی) : ۱. میهمان او شد. ۲. ـ ه : از وی خواست که نزد او به مهمانی آید.
تَثَيَّبَ تَثَيُّباً (ث ی ب) ت المرأةُ : آن زن ثَيِّب : بیوه شد.
تَثَيْتَلَ تَثَيْتُلاً (ث ی ت ل) : با وجود خردمندی خود را به نادانی زد، نادان‌نمایی کرد.
تَجَأْجَأَ تَجَأْجُؤاً (ج أ ج أ) ۱. عن الأمرِ : از آن کار خودداری ورزید. ۲. پس ماند، عقب افتاد. این دست و آن دست کرد، تأخیر نمود. ۳. ـ عنه : از او ترسید.
التُّجاب ف مـعـ : ۱. سنگریزه‌های نقره که یک بار گداخته شده و هنوز مقداری نقره داشته باشند. ۲. آب نقره.
تَجابَّ تَجابّاً الرجُلان : آن دو مرد با خواهران یکدیگر ازدواج کردند، شوهر خواهر یکدیگر شدند.
تَجابَهَ تَجابُهاً (ج ب ه) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر روبرو شدند، مقابل هم آمدند (الـمو).
تَجاثَى تَجاثِياً و مُجاثاةً و جِثاءً (ج ث و) الخصمان : آن دو دشمن روی زانو یا روی پنجهٔ پا به پیکار پرداختند.
تَجاحَفَ تَجاحُفاً (ج ح ف) ۱. القومُ فی القتالِ : در جنگ با چوب و شمشیر به جان هم افتادند. ۲. ـ القومُ الكُرَةَ : آنان گوی را گرداندند و با چوگان ربودند.
تَجادَعَ تَجادُعاً (ج د ع) ۱. القومُ : با هم دشمنی و ستیزه کردند. ۲. ـ القومُ : آنان به یکدیگر دشنام دادند.
تَجادَلَ تَجادُلاً (ج د ل) الشخصان فی الأمرِ : آن دو دربارهٔ آن کار با یکدیگر مجادله کردند، بگومگو داشتند.
التَّجادِيف جـ : تَجْدِيف.
تَجاذَبَ تَجاذُباً (ج ذ ب) ۱. القومُ الشيءَ : آنان آن چیز را از دست یکدیگر کشیدند، با هم کشاکش کردند. ۲. ـ القومُ أطرافَ الحديثَ : هر یک از آنان رشتهٔ سخن را به سوی خود کشید، خواست خود سخن بگوید.
تَجاذَلَ تَجاذُلاً (ج ذ ل) القومُ : آنان با هم دشمنی کردند و به هم کینه ورزیدند.
تَجاذَى تَجاذِياً (ج ذ و) ۱. الحجرَ : سنگ را با چوبی بلند کرد و جابه‌جا نمود. ۲. (ج ذ ی) الشيءُ : آن چیز ناپدید شد.
التُّجّار جـ : تاجِر.
التَّجارِب جـ : تَجْرِبَة.

التِجارَة : ۱. مص تَجَرَ و ۲. کالای بازرگانی. ۳. بازرگانی، تجارت. ۴. ــ الجملة : عمده‌فروشی، کلّی‌فروشی. ۵. ــ التجزئة أو المُفَرَّق أو القَطاعِيّ : خرده فروشی. ۶. ــ الرقيق : برده‌فروشی. ۷. ــ الرقيق الأبيض : فروش بردهٔ سفید (المو).

تَجارَزَ تَجارُزاً (ج ر ز) الخصمان : آن دو دشمن یکدیگر را دشنام دادند.

تَجارَى تَجارِياً (ج ر ی) ۱. ت بهم الأهواءُ : در آرزوها و هوی و هوسها افتادند و در این پهنه چون تاختن اسب پیش تاختند. ۲. ــ الرجُلان : آن دو با هم آشتی کردند و به توافق و سازگاری رسیدند. ۳. ــ الرجُلان : آن دو با هم رفتند.

التِّجارِيّ : ۱. منسوب به تجارة. ۲. بيت التجارِيّ : اتاق بازرگانی.

التِّجارِيّة : ۱. شیوه‌ای اقتصادی که دارایی دولت با اندوخته طلا و نقرهٔ آن ارزیابی می‌شود و به بازرگانی خارجی اهمیّتی فوق‌العاده می‌دهند، اقتصاد مبتنی بر بازرگانی خارجی. ۲. حركةُ ــ : جریان بازرگانی. ۳. ريحٌ ــ : باد مفید برای کشتیهای بازرگانی. ۴. سفينةٌ ــ : کشتی بازرگانی. ۵. شركةُ ــ : شرکت بازرگانی. ۶. علامةُ أو ماركةُ ــ : علامت یا نشان بازرگانی.

التَّجازُؤ (تجازء) و **التَّجازُئِيّة** [شیمی] : ساختن ایزومِر و ایزومِریسم، مرکّبی شامل اتمهای همگون و هم‌شمار ولی با اختلاف ترتیب و خصوصیّات. Isomer, Isomerism (E)

تَجازَى تَجازِياً (ج ز ی) الدَّين : ۱. درخواست وام کرد. ۲. از کسی طلب خود را خواست، طلبکاری کرد.

تَجاسَرَ تَجاسُراً (ج س ر) ۱. على الأمرِ : بر انجام آن کار جرأت پیدا کرد و آن را انجام داد. ۲. ــ عليه : نسبت به او جسارت و گستاخی نمود. ۳. ــ القومُ في مشيِهم : آنان در رفتن خود شتاب کردند.

تَجاشَعَ تَجاشُعاً (ج ش ع) القومُ : برای گرفتن و به دست آوردن چیزی به یکدیگر فشار وارد آوردند.

تَجاصَّ تَجاصّاً (ج ص ص) القومُ : گروههای آن قوم به یکدیگر نزدیک شدند و گرد هم آمدند.

تَجاعَلَ تَجاعُلاً (ج ع ل) القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را در میان خود قرار نهادند و مقرّر داشتند.

التَّجاعِيد (به صیغهٔ جمع) : ۱. چین و چروکها. ۲. شیارهای پیچ و خم‌دار (المو).

تَجافَى تَجافِياً (ج ف و) ۱. عنه أو عن الشيءِ : از بابت او یا آن چیز آسوده‌دل نبود، دلش آرام نگرفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز بر جای خود نماند و از این سو بدان سو میل کرد. «ــ السرجُ عن ظهرِ الفرسِ» : زین روی پشت اسب ثابت نماند و کج شد.

التَّجافِيف جـ : تِجْفاف.

تَجالَدَ تَجالُداً (ج ل د) القومُ بالسيوفِ : با شمشیر به جان هم افتادند.

تَجالَسَ تَجالُساً (ج ل س) ۱. القومُ : با یکدیگر همنشینی کردند. ۲. ــ في المحكمةِ : آنان دادخواهی کردند و در جلسهٔ دادگاه حضور یافتند.

تَجالَعَ تَجالُعاً (ج ل ع) ۱. القومُ : با هم به جنگ و ستیز برخاستند. ۲. ــ القومُ : آنان در حال مستی یا قمار یکدیگر را به باد فحش گرفتند.

تَجالَّ تَجالّاً (ج ل ل) : ۱. بزرگسال شد. ۲. ــ عنه : در مقام و مرتبه از او درگذشت، خود را برتر از او گرفت. ۳. از او کناره گرفت. ۴. ــ عليه : بر او بزرگی نمود، تکبّر کرد. ۵. ــ ه : او را بزرگ شمرد، تجلیل کرد (لازم و متعدّی). ۶. ــ الشيءَ : بهترین و جلیل‌ترین آن را گرفت.

تَجالَى تَجالِياً (ج ل و) القومُ : حال و روزگار آنان بر یکدیگر روشن و آشکار شد.

التَّجالِيد (به صیغهٔ جمع) : جسم و قالب آدمی. (از آن روی که «جلد» : پوست آن را احاطه کرده است).

تَجامَلَ تَجامُلاً (ج م ل) الشخصان : به یکدیگر مجامله و تعارف کردند، به مبادلهٔ تعارفات پرداختند. (المو).

تَجانَأَ تَجانُوءاً (ج ن أ) عليه : بر روی آن افتاد و آن را نگهداشت.

تَجانَبَ تَجانُباً (ج ن ب) ۱. ه : از او دور شد، ۲. ــ

الشيءَ : از آن چيز اجتناب كرد، كناره گرفت.
تَجانَسَ تَجانُساً (ج ن س) الشيئان أو الشخصان : آن دو با يكديگر در جنس و صفات همانند و يكسان شدند، هم جنس و سازگار شدند.
التَّجانُس : ۱. مصـ تَجانَسَ و ۲. [قانون] : شباهت و همانندی.
تَجانَفَ تَجانُفاً (ج ن ف) : ۱. ميل كرد، گراييد. ۲. ــ عن الطريقِ : از راه به يک سو شد، برگشت. ۳. ــ له : به سوی او روی آورد.
تَجانَّ تَجانّاً (ج ن ن) : خود را به جنون و ديوانگی زد. ← تجانَنَ.
تَجانَنَ تَجانُناً (ج ن ن) : خود را ديوانه نشان داد. ← جانَّ.
التُّجاه و **التِّجاه** و **التُّجاه** (و ج ه) : روبرو، مقابل.
تَجاهَدَ تَجاهُداً (ج ه د) : كوشش كرد، تمام توانِ خود را به كار بست.
تَجاهَرَ تَجاهُراً (ج ه ر) بالأمرِ : بدان كار تظاهر كرد.
تَجاهَلَ تَجاهُلاً (ج ه ل) : ۱. خود را به نادانی زد، وانمود كرد كه نمی‌داند. ۲. اِهمال ورزيد، اعتنايی به آن نكرد (المو).
التَّجاهُل : ۱. مصـ تَجاهَلَ و ۲. [بديع] «ــ العارِف» : آن كه گوينده به منظور تنبيه يا تعظيم يا تعجّب چيزی بديهی را مجهول گيرد و بپرسد «أفَسِحرٌ هذا أم أنْتُم لاتُبْصِرُونَ» : آيا اين (آتش) هم سحر است يا شما نمی‌بينيد؟ (قرآن، الطور، ۵۲/ ۱۵).
تَجاوَبَ تَجاوُباً (ج و ب) ۱. القومُ : به يكديگر پاسخ دادند. ۲. ــ الرجُلان : آن دو با يكديگر گفت‌وگو كردند و به پرسش و پاسخ پرداختند.
تَجاوَدَ تَجاوُداً (ج و د) القومُ فی الشيءِ : بررسی كردند تا كدام كس در آن چيز بهتر و برتر است. «تجاوَدُوا فی الحديثِ» : در سخنرانی مسابقه دادند.
تَجاوَرَ تَجاوُراً (ج و ر) القومُ : با يكديگر همسايه و مجاور شدند، با هم همسايگی كردند.
تَجاوَزَ تَجاوُزاً (ج و ز) ۱. عنه : از گناه او درگذشت، چشم‌پوشی كرد ۲. ــ الموضعَ : از آنجا گذشت، آنجا را پشت سر گذاشت، از آن عبور كرد. ۳. ــ فی الشيءِ : در آن زياده‌روی كرد، از حد گذشت.
التَّجاوُز : ۱. مصـ تَجاوَزَ و ۲. [قانون] : تجاوز از حدّ مجاز، حد شكنی، تعدّی «ــ السلطة» : تجاوز از حدّ قدرت و اختيارات قانونی. «ــ الاعتماد» : تجاوز از حدّ اعتبار بانكی. ۳. ــ فی السيرِ : جلو زدن اتومبيل و سبقت گرفتن غير مجاز در رانندگی.
تَجاوَلَ تَجاوُلاً (ج و ل) القومُ فی الحربِ : در ميدان جنگ جَوَلان دادند و به جنگ و گريز پرداختند.
التَّجاوِيد (ج و د) (به صيغهٔ جمع، واحدِ آن نيامده) : بارانهای نيكو و نافع.
التَّجاوِيز جـ : تِجْواز.
التَّجاوِيف جـ : تَجْوِيف.
التَّجْباب : رگه‌ای از نقره كه در سنگ معدن ديده می‌شود.
تَجَبَّرَ تَجَبُّراً (ج ب ر) : ۱. كبر ورزيد، خود را بزرگ انگاشت و گردنكشی كرد. ۲. ــ العظمُ : استخوان شكسته التيام يافت، جوش خورد. ۳. ــ المريضُ : حال بيمار خوب شد. ۴. ــ الفقيرُ : وضع تنگدست سامان يافت، به نعمت و فراخی رسيد. ۵. ــ مالاً : مالی به دست آورد. ۶. بخشی از مال از دست رفته به صاحبش بازگشت. ۷. النباتُ : گياه پس از چريده شدن از نو سبز شد، در ميان گياه خشک گياه‌تر و تازه پيدا شد.
تَجَبَّسَ تَجَبُّساً (ج ب س) فی مشيه : خرامان راه رفت، خراميد.
تَجَبَّلَ تَجَبُّلاً (ج ب ل) : ۱. وارد كوهستان شد. ۲. ــ مالَ فلانٍ : تمام مال او را گرفت.
تَجَبَّنَ تَجَبُّناً (ج ب ن) ۱. اللبنُ : شير پنير شد، يا چون پنير بست و سفت شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد ستبر و عضلانی شد. ۳. [پزشكی] : نسوج و بافتهای بدن چون پنير سفت و بی‌انعطاف شد چنان كه ريه در بيماری سل چنين می‌شود، كالسيفيه شد.
التَّجْبِيَة : ۱. پشت خم كردن و هر دو دست بر زانوان


التَّجْبِيَة

نهادن. ۲. جفتک چارکش کردن، بازی‌ای که یکی دولا می‌شود و دیگری از روی پشت او می‌جهد.
التَّجبير : ۱. مصـ جَبَّر و ۲. تجبير العِظام : شکسته‌بندی، اُرتوپدی.
تَجَثْجَثَ تَجَثْجُثاً (ج ث ج ث ← ج ث ث) الشَّعرُ : ۱. موی بسیار شد، انبوه گشت. ۲. ـ الطائرُ : پرنده پر خود را افشاند و گردن را به طرف سینه کشاند.
التُّجّار جـ : تاجِر.
تَجَحَّرَ تَجَحُّراً (ج ح ر) ۱. الحيوانُ : جانور به درون لانه رفت. ۲. ـ ت العينُ : چشم در چشم خانه فرورفت، به گودی افتاد.
تَجَحَّمَ تَجَحُّماً (ج ح م) : ۱. تنگ شد، به تنگنا افتاد. ۲. از حسد یا بخل آتش گرفت، سوخت.
تَجَحْفَلَ تَجَحْفُلاً (ج ح ف ل) القومُ : گرد آمدند، مجلس و محفل ساختند.
تَجَخَّرَ تَجَخُّراً (ج خ ر) الحوضُ : حوض شکافت و آب از آن روان شد.
تَجَدَّبَ تَجَدُّباً (ج د ب) ۱. المکانُ : آنجا از بی‌بارانی خشک شد. ۲. ـ ه : او را ثقیل و گرانجان یافت. ۳. ـ الرجلُ الشیءَ : آن مرد آن چیز را عیب‌دار کرد یا عیبناک شمرد.
تَجَدَّدَ تَجَدُّداً (ج د د) ۱. الشیءُ : آن چیز نوشد. ۲. ـ الضَّرعُ : پستان خشک شد، شیرش بند آمد.
تَجَدَّلَ تَجَدُّلاً (ج د ل) : به زمین افتاد، زمین خورد.
التَّجديد : ۱. مصـ جَدَّدَ و ۲. ـ في الادبِ و الفنِّ : نوآوری در ادبیّات و هنر، بیرون آمدن از روش تقلید و آوردن تعبیرها یا شیوه‌های نو و ابتکاری.
التَّجديف : ۱. مصـ جَدَّفَ و ۲. کفران نعمت، ناسپاسی، ناسزاگفتن و بی‌حرمتی نسبت به خدای سبحان.
تَجَذَّبَ تَجَذُّباً (ج ذ ب) ۱. الشیءُ : آن چیز کشیده شد، به سویی جذب شد. ۲. ـ اللبنَ : شیر را مکید و نوشید.
تَجَذَّذَ تَجَذُّذاً (ج ذ ذ) ۱. الشیءُ : آن چیز شکسته و خُرد شد، تکّه‌تکّه شد. ۲. بریده شد، چند پاره شد.
تَجَذَّرَ تَجَذُّراً (ج ذ ر) : ریشه‌کن شد.
تَجَذَّفَ تَجَذُّفاً (ج ذ ف) : شتاب کرد، شتافت، تند رفت.
تَجَذَّمَ تَجَذُّماً (ج ذ م) ۱. الشیءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ـ الشیءُ : شکسته و خُرد شد. مانند تَجَذَّبَ است.
تَجَذَّی تَجَذِّیاً (ج ذ ی) الحمامُ : کبوتر نر به هنگام بانگ کردن کبوترِ ماده دُم خود را بر زمین کشید.
التَّجذير : ۱. مصـ جَذَّرَ و ۲. [حساب] : به دست آوردن جذرِ عدد.
تَجَرَ ـُ **تَجْراً و تِجارَةً** : به تجارت پرداخت، خرید و فروش کرد، بازرگانی کرد.
التَّجْر جـ : تاجِر.
التَّجْرِبَة : ۱. مصـ جَرَّبَ و ۲. آزمودن، آزمایش. ۳. اِغوا، گمراه کردن، بی‌راه کردن (لا). ۴. شغل، حرفه (المو). ۵. اقدام کردن، انجام دادن. ۶. [هواشناسی] : بالون ـ : بالونِ آزمایش هوا، بالون هواسنجی (المو).
تَجَرْثَمَ تَجَرْثُماً (ج ر ث م) : ۱. از بلندی به زیر افتاد، فرو افتاد. ۲. جمع و منقبض شد. ۳. ـ الشیءَ : بیشترین قسمت آن چیز را گرفت.
تَجَرْجَرَ تَجَرْجُراً (ج ر ج ر ← ج ر ر) ۱. الماءَ : آب را جرعه‌جرعه نوشید و صدای قُرت قُرت آن در گلو شنیده شد. ۲. ـ البعیرُ : شتر صدای خودرا در گلوگاه پیچاند.
تَجَرْجَمَ تَجَرْجُماً (ج ر ج م) ۱. الشیءُ : افتاد. ۲. در چاه افتاد. ۳. ـ في الأکلِ أو الشربِ : در خوردن یا نوشیدن زیاده‌روی کرد. ۴. ـ البناءُ : ساختمان فروریخت، خراب شد. ۵. دست و پایش را جمع کرد و آنجا نشست.
تَجَرَّدَ تَجَرُّداً (ج ر د) : ۱. برهنه شد، لخت شد. ۲. ـ ت السنبلةُ : خوشه از غلافش در آمد. ۳. ـ للأمرِ : در آن کار تمام کوشش خود را به کار برد و از هر کار دیگر دست کشید، فقط به آن پرداخت. ۴. ـ الفرسُ : آن اسب از همه پیش افتاد و از میدان مسابقه بیرون آمد. ۵. ـ في السیرِ : در رفتن کوشید، تند رفت. ۶. ـ به

السیرُ : رفتن او به درازاکشید، طولانی شد. ۷. ـ الثوبُ : آن لباس نرم و لطیف بود. ۸. ـ من الأمرِ أو الشيءِ : از آن کار یا چیز خلاص شد، فارغ شد، رها شد (المو).

التَّجَرُّد : ۱. مصـ تَجَرَّدَ و ۲. تنها بودن، تنهایی. ۳. انصاف، داد دادن، عاری بودن از جانبداری یا غرض و نفرت.

تَجَرَّسَ تَجَرُّساً (ج ر س) بالشيءِ : آن چیز را زمزمه کرد، ترنّم کرد و زیر لب خواند.

تَجَرَّعَ تَجَرُّعاً (ج ر ع) ۱. الماءَ : آب را جرعه‌جرعه نوشید. ۲. ـ الغيظَ : خشم را فرو خورد.

تَجَرَّفَ تَجَرُّفاً (ج ر ف) مطاوعهٔ جَرَّفَ است. ۱. الشيءُ : همه یا بیشتر آن چیز برده شد. ۲. ـ الطينُ : گِل با بیل برداشته شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد درویش و فقیر شد، روزگارش تباه و خود نابود شد. ← جَرَفَ.

تَجَرَّمَ تَجَرُّماً (ج ر م) ۱. الليلُ : شب سپری شد، گذشت. ۲. ـ عليه : بر او تهمت وارد ساخت، او را مجرم قلمداد کرد.

تَجَرْمَزَ تَجَرْمُزاً (ج ر م ز) : ۱. جمع شد، به هم آمد. ۲. ـ الليلُ : شب گذشت. ۳. ـ عليهم : بر روی آنان فرو افتاد.

التَّجْرِيبِيّ و التَّجْرِيبِيَّة : منسوب به تَجْرِيب، آزمایشی.

التَّجْرِيح : ۱. مصـ جَرَّحَ و ۲. نکوهش، مذمّت. ۳. طعنه زدن (المو).

التَّجْرِيد : ۱. مصـ جَرَّدَ و ۲. [صرف] : خالی بودن کلمه از حروف زایدِ (أ م ا ن و ت س ه ی ل). ۳. [نحو] : فارغ بودن کلمه از عوامل لفظی چون حروف ناصبه و جارّه و مانند آنها. ۴. [بدیع] : انتزاع امری با صفتی از امری با صفتی دیگر گونه «إنَّ مِن أزواجِكم و أوْلادِكُم عَدُوّاً لَكُم» : (بدانید که) از میان همسران و فرزندانتان برخی برای شما دشمنی باشد. (قرآن، التغابن، ۶۴/ ۱۴). ۵. [روانشناسی] : عملی ذهنی که جزئی از اجزاء یا صفتی از صفات چیزی را جدا تصوّر می‌کند و دیگر صفات را موقتاً ملحوظ نمی‌دارد مانند تصوّر سفیدی مجرّد از برف و شیر و ماست به‌طور مجرّد، انتزاع، تجرید. ۶. خلع کردن «ـ من السّلاحِ» : خلع سلاح. ۷. سلب کردن «ـ من الجنسيّة» : سلب تابعیّت. «ـ من المِلكيّة» : سلب مالکیت.

التَّجرِيدَة : ۱. شاخهٔ بی‌برگ درخت خرما. ۲. دسته‌ای از سپاهیان. ۳. خیل اسبان، گلهٔ اسب.

التَّجْرِيدِيّ و التَّجْرِيدِيَّة : ۱. منسوب به تجرید. ۲. [در هنرنقاشی] : مکتب انتزاعی، آبْسْتِره، غیر اُبژکتیو. (المو). Abstractionism (E)

التَّجْرِيف : ۱. مصـ جَرَّفَ و ۲. [پزشکی] : بیرون آوردن و از بین بردن جنین پیش از زایمان طبیعی، کورتاژ (المو). Curettage (E)

التَّجْرِيم : ۱. مصـ جَرَّمَ و ۲. خالی کردن بار، باراندازی (المو).

التَّجْزِئَة : ۱. مصـ جَزَّءَ و ۲. [عروض] : تقسیم بیت به چهار پارهٔ قافیه‌دار که حرف رَوِي آنها یکی باشد مانند:

«فنحنُ في جذلٍ و الرّومُ في وجلٍ
و البَرُّ في شغْلٍ و البحرُ في خَجلٍ»

ما در شادی هستیم و روم در ترس و خشکی در بی‌پروایی و دریا در شرمساری است.

تَجَزَّأَ تَجَزُّؤاً (ج ز أ) ۱. الشيءُ : آن چیز به اجزائی چند تقسیم شد، قابل قسمت بود. ۲. ـ بالشيءِ : به آن بسنده کرد.

تَجَزَّرَ تَجَزُّراً (ج ز ر) ۱. القومُ في القتالِ : در رزمگاه کشته‌ها و زخمیهای دشمن را رها کردند تا طعمهٔ درندگان شوند. ۲. ـ القومَ في القتالِ : آنان در آن جنگ کشتار به راه انداختند.

تَجَزَّعَ تَجَزُّعاً (ج ز ع) : ۱. خُرد و شکسته شد، بریده شد. ۲. ـ القومُ الشيءَ : آنان آن چیز را بین خود تقسیم کردند. ۳. رگه رگه شد (المو).

تَجَزَّمَ تَجَزُّماً (ج ز م) ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته یا بریده شد. ۲. ـ العودُ : چوب شکافت.

تَجَسَّدَ تَجَسُّداً (ج س د) ۱. الشيءُ : آن چیز تناور و هیکل‌دار شد، جسم و صورت یافت.

التَّجَسُّد : ۱. مصـ تَجَسَّدَ و ۲. (در مسیحیّت) : تجسّم خدای سبحان به صورت انسان در آن روز که مسیح (ع) با فداکردن خود بشر را نجات داده است.
تَجَسَّسَ تَجَسُّساً (ج س س) ۱. الخبرَ : خبر را جویا شد، خبر پرسید. ۲. ــ فلاناً : از اخبار و اعمال فلانی خبرگرفت و در راه یافتن به اسرار او کوشید، جاسوسی کرد. ۳. ــ علی خطوط الهاتف : استراق سمع تلفنی کرد، از طریق تلفن جاسوسی و کسب خبر کرد (المو).
تَجَسَّمَ تَجَسُّماً (ج س م) مطاوعهٔ جَسَّمَ است : ۱. تناور شد، جسم و هیکل پذیرفت. ۲. ــ ه : از میان جمع او را برگزید. ۳. ــ الشیءَ : بیشترین بخش آن چیز را به دست آورد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را مشخّص کرد و اراده نمود، بدان روی آورد. ۵. ــ الشیءُ فی العینِ : آن چیز در برابر چشم مجسّم و نمودار شد. ۶. ــ من الکرَمِ : مجسمهٔ بخشش بود، یا شد، مظهر کَرَم بود. ۷. ــ الأمرَ : آن کار بزرگ و چشمگیر را در پیش گرفت، بدان کار بزرگ پرداخت. ۸. ــ الجبلَ : بر بلندی کوه بالا رفت.
التَّجسِید : ۱. مصـ جَسَّدَ و ۲. رنگ‌آمیزی با زعفران. ۳. وجود غیر مادّی و غیر محسوس را در قالب مادّی در آوردن، مجسّم کردن. ۴. تعبیر فنّی و شخصی از انفعالات و واکنشهای نفسانی و روانی، تجسید.
التَّجسِیم : ۱. مصـ جَسَّمَ و ۲. چیزی را بزرگ کردن. ۳. [علم کلام] : قائل شدن به جسم و جوهر برای خدای سبحان. ۴. (در هنر و ادبیّات) : آن است که هنرمند موضوعات مجرّد و معنوی را شکل و شمایل بخشد و به صورت محسوسات در نظر آورد. مانند «حَدَّثَنی ضمیری» : وجدانم با من سخن گفت.
تَجَشَأَ تَجَشُّؤاً (ج ش أ) : آروغ زد، بادگلو کرد.
تَجَشَّرَ تَجَشُّراً (ج ش ر) بطنُه : شکمش باد کرد، دچار نفخِ شکم شد.
تَجَشَّعَ تَجَشُّعاً (ج ش ع) : بسیار حریص و آزمند شد، سخت طمع ورزید.
تَجَشَّمَ تَجَشُّماً (ج ش م) ۱. الأمرَ : آن کار را با تکلّف و به زحمت انجام داد، در انجام آن رنج بسیار برد. ۲. ــ الأرضَ : آن جا را قصد کرد، آهنگ آنجا کرد. ۳. ــ الرّملَ : بر بالاترین جای تودهٔ شن برآمد، بر بلندی ریگ تپه قرارگرفت. ۴. ــ ه بین القومِ : از میان آن گروه او را برگزید و به سوی او رفت.
التَّجصِیص : ۱. مصـ جَصَّصَ و ۲. [کشاورزی] : افزودن گچ به خاک برای بعضی کشتها.
تَجَعْبَی تَجَعْبِیاً (ج ع ب، یاء زائد است) : ۱. افکنده شد، بر زمین خورد. ۲. ــ الجیشُ : آن لشکر انبوه شد و ازدحام کردند و بعضی بر روی دیگران افتادند. «جَیْشٌ یَتَجَعْبَی و یَتَجَزْبَی و یَتَقَبْقَبُ و یَتَهَبْهَبُ و یَتَدَرْبَی» : سپاهی که بر روی یکدیگر سوار می‌شوند (لسـ).
تَجَعْجَعَ تَجَعْجُعاً (ج ع ج ع) : از درد یا غصّه خود را بر زمین زد.
تَجَعَّبَ تَجَعُّباً (ج ع ب) : بر زمین افتاد.
تَجَعَّدَ تَجَعُّداً (ج ع د) ۱. الشیءُ : آن چیز در کشیده و چروکیده شد. ۲. ــ الشَّعرُ : موی مجعّد و فِرفِری بود، یا شد.
التَّجَعُّدات : ← جَعْدَة و تَجاعِید : چینها و شیارهای اندامهای درونی جانداران (المو).
تَجَعَّرَ تَجَعُّراً (ج ع ر) : طناب بر کمر بست تا هنگام پایین رفتنِ در چاه فرو نیفتد.
تَجَعَّمَ تَجَعُّماً (ج ع م) فی الشیءِ : نسبت به آن چیز بسیار آزمند و حریص شد، سخت بدان طمع ورزید.
التَّجفاف : ۱. مصـ جَفَّفَ و ۲. خشک کردن چیزی از طریق تبخیر آب آن.
التِّجفاف : ۱. برگستوان، پوشش زره‌گونهٔ مرکب در هنگام جنگ. ۲. هر حفاظی که چیزی را بدان نگهدارند. ج : تجافِیف.
تَجَفْجَفَ تَجَفْجُفاً (ج ف ج ف ← ج ف ف) ۱. الطائرُ : مرغ به حالت دفاع یا حمله پرهای خود را سیخ کرد. ۲. الطائرُ : مرغ بال و پر خود را بر روی تخم گسترد. ۳. ــ الثوبُ : جامهٔ‌تر خشک شد امّا کمی رطوبت در آن باقی ماند.

تَجَفَّأَ تَجَفُّؤاً (ج ف أ) ت الأرضُ : زمین بی‌خیر و برکت شد.
تَجَفَّرَ تَجَفُّراً (ج ف ر) ولدُ الشاةِ : برّه بزرگ شد و شکمش بزرگ گشت. ۲. ـ الصبيُّ : شیرخواره توانایی غذاخوردن یافت و از شیر باز ماند.
تَجَفَّفَ تَجَفُّفاً (ج ف ف) ۱. الطائرُ : مرغ برای حمله یا دفاع پرهایش را سیخ کرد. ۲. ـ الطائرُ : مرغ بال و پرش را بر روی تخمهایش گسترد. ـ الثوبُ : جامه خشک شد.
تَجَفَّلَ تَجَفُّلاً (ج ف ل) ۱. القومُ : شتابان گریختند. ۲. ـ الديكُ : خروس پرهای گردنش را برافراشت.
تَجَفَّنَ تَجَفُّناً (ج ف ن) الكَرْمُ : تاک ریشه دواند، ریشه‌دار شد.
التَّجفيف : ۱. مصـ جفَّفَ و ۲. [کشاورزی] : زه‌کشی و خشک کردن باتلاقها، خشکاندن زمین. ۲. خشک کردن میوه‌ها و سبزیها.
تَجَلْبَبَ تَجَلْبُباً (ج ل ب ا ب، گرفتن فعل از اسم) (جلباب) : چادر یا بالاپوش فراخ پوشید.
تَجَلْجَلَ تَجَلْجُلاً (ج ل ج ل) ۱. الشيءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید، جُل‌جُل خورد (در تداول عامّهٔ خراسان). ۲. ـ الشيءُ : آن چیز لرزان شد و فرونشست (مانند شعلهٔ شمع و پیه‌سوز در حال اِتمام یا بنایی که بلرزد و فروریزد). ۳. ـ للسفرِ : برای سفر آماده شد، راه افتاد. ۴. ـ في الأرضِ : در زمین فرورفت. ۵. ـ الامرُ في نفسِه : آن موضوع با تردید به ذهنش خطور کرد.
التَّجِلَّة (ج ل ل) : ۱. احترام، تجلیل. ۲. جلال، بزرگی، عظمت.
تَجَلَّدَ تَجَلُّداً (ج ل د) : ۱. جَلدی و چابکی کرد، شجاعت کرد. ۲. سختی را بر خود هموار کرد تا مردم او را شجاع و شکیبا بدانند، با تکلّف تظاهر به شجاعت کرد. ۳. ـ عنه : نسبت به او یا آن چیز از خود شکیبایی و بردباری نشان داد. ۴. ـ الكتابُ : آن کتاب جلد شد (المو).
تَجَلَّى تَجَلِّياً (ج ل و) ۱. الشيءُ : آن چیز پدیدار شد. ۲. ـ ت الشمسُ : خورشید از خور گرفت بیرون آمد. ۳. ـ الشيءَ : گردن افراشت و آن چیز را از بالا نگریست. ۴. ـ المكانَ : بالای آنجا آمد. (اصلش تَجَلَّلَهُ است).
التَّجَلِّي : ۱. مصـ تَجَلَّى و ۲. [تصوّف] : تابیدن انوار غیبی بر دل سالک. ۳. [در مسیحیّت] : روشنایی خورشیدآسای چهرهٔ مسیح (ع) در جامهٔ سپیدش همراه حوّاریّون بر فراز کوه «تابور»، یا ظهور و اشراق او بر حوّاریّون. ۴. عید ـ : عیدی در مسیحیّت به همین مناسبت. Transfiguration (Day) (E)
التَّجلِيَة : ۱. مصـ جَلَّى و ۲. سبقت اسبی بر دیگر اسبان در مسابقهٔ اسب دوانی. ۳. تَفوّق، برتری (المو).
التَّجْلِيد : ۱. مصـ جَلَّدَ و ۲. جلدکردن کتاب. ۳. هنر یا فنّ جلدسازی.
تَجَمْجَمَ تَجَمجُماً (ج م ج م) ۱. الكلامَ : آن سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲. نتوانست سخن خود را بیان کند. ۳. ـ عن الأمرِ : خود را اندک اندک از آن کار کنار کشید، بدان اقدام نکرد.
تَجَمَّأَ تَجَمُّؤاً (ج م أ) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـ في ثوبِه : خود را در جامه‌اش پیچید، جامه را به خود پیچاند.
تَجَمَّدَ تَجَمُّداً (ج م د) : ۱. بر اثر سرما یخ بست، یخ زد. (المو). ۲. سخت و سفت شد، به صورت جامد در آمد. ۳. ـ ت الأموالُ : آن داراییها در بانک توقیف شد، «بلوکه» شد.
التَّجَمُّد : ۱. مصـ تَجَمَّدَ و ۲. انعقاد، دَلَمه شدن. ۳. «مقاوِمُ ـ» : ضدّ یخ‌زدگی، ضدّ یخ برای ماشینها و بویژه اتومبیلها. Antifreeze (E) ۴. [فیزیک] «نقطة أو درجة ـ» : نقطه یا درجهٔ انجماد مایعات (المو).
تَجَمَّرَ تَجَمُّراً (ج م ر) ۱. الجيشُ : لشکر در خاک دشمن در محاصرهٔ نظامی یا طبیعی ماند و نتوانست برگردد. ۲. ـ بالمجمرة : با آتشدان بخور کرد. ۳. ـ ت القبائِلُ : قبیله‌ها فراهم آمدند.
تَجَمَّعَ تَجَمُّعاً (ج م ع) ۱. المتفرِّقُ : پراکنده به هم

پیوست و گرد آمد. ۲. ~ القومُ : آنان آمدند و به هم پیوستند.
تَجَمَّل تَجَمُّلاً (ج م ل) : ۱. آرایش کرد، زیباتر شد. ۲. شکیبایی نمود. ۳. به زحمت و تکلّف خود را آراست. ۴. پیهِ گداخته خورد. ۵. ~ فی الکلامِ : در گفتار نرمی و مهربانی نمود.
تَجَمَّمَ تَجَمُّماً (ج م م) النباتُ : گیاه بالید و انبوه شد و همه جا را گرفت.
تَجَمَّی تَجَمِّیاً (ج م ی) القومُ علیه : مردم بر سر او گرد آمدند.
تَجَمْهَرَ تَجَمْهُراً (ج م ه ر) ۱. القومُ : جمهورِ مردم گرد آمدند، همگان اجتماع کردند. ۲. ~ علیه : بر او درازدستی کرد و ستم روا داشت.
التَّجْمِیع : ۱. مصـ جَمَّعَ و ۲. [ریاضیات و منطق] : عمل جمع، جمع‌بندی، جمع‌زنی. ۳. [روانشناسی] : حواس جمعی، تمرکز حواس.
التَّجْمِیل : ۱. مصـ جَمَّلَ و ۲. زیباسازی، آرایش. ۳. خبیر أو خبیرَة ~ :کارشناس آرایش. ۴. مؤسّسة أو دارٌ أو مَعْهَدٌ ~ : مؤسّسه یا سرای یا انستیتوی زیبایی، آرایشگاه. ۵. مستحضرات ~ : موادّ و فراورده‌های آرایشی و بَزَک کردن. (المو).
التَجْمِیلِیّ و التَّجْمِیلِیَّة : ۱. منسوب به تجمیل. ۲. جِراحَةٌ تَجْمِیلِیَّة : جرّاحی پلاستیک، یا جرّاحیِ ترمیمی (المو).
تَجَنَّبَ تَجَنُّباً (ج ن ب) ه أو الشیءَ : از او یا از آن کناره گرفت، پرهیز کرد، دوری گزید.
تَجَنَّثَ تَجَنُّثاً (ج ن ث) ۱. الرجلُ : آن مرد خود را به غیر اصل و تبار خود نسبت داد. ۲. ~ علیه : نسبت به او مهربان شد. ۳. ~ الطائِرُ : مرغ بالهایش را گشود و فرود آمد.
تَجَنَّحَ تَجَنُّحاً (ج ن ح) : به یکی از دو پهلویش خم شد.
تَجَنَّدَ تَجَنُّداً (ج ن د) : ۱. لشکر گرد آورد، سربازگیری کرد. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار با فراغت آماده شد. ۳. لشکری شد، نظامی گردید.
تَجَنَّسَ تَجَنُّساً (ج ن س) ۱. بالجنسیّة الفلانیّة : ۱. به فلان جنس انتساب یافت. ۲. قبول تابعیّت کرد.
التَّجَنُّس : ۱. مصـ تَجَنَّسَ. ۲. کسب تابعیّت غیر اصلی.
تَجَنَّنَ تَجَنُّناً (ج ن ن) : ۱. عقل خود را از دست داد، دیوانه شد. ۲. خود را به دیوانگی زد.
تَجَنَّی تَجَنِّیاً (ج ن ی) ۱. الثمرةَ : میوه را چید. ۲. ~ علیه : بر او تهمت زد، او را جنایتکار شمرد.
التَّجْنِید : ۱. مصـ جَنَّدَ و ۲. لشکر گرد کردن، سربازگیری. ۳. «~ الإجباری» : سرباز وظیفه گرفتن، احضار به خدمت زیر پرچم. ۳. بسیج عمومی در وضع اضطراری.
التَّجْنِیس : ۱. مصـ جَنَّسَ و ۲. [بدیع] آوردن دو کلمهٔ متفّق‌اللفظ مختلف المعنی، جناس آوردن. ۳. [حساب] : در آوردن عدد صحیح به صورت کسری با مخرجی معیّن تا هم جنس اعداد کسری شود، تجنیس. ۴. [قانون] : اعطای تابعیّت (المو).
تَجَهْجَهَ تَجَهْجُهاً (ج ه ج ه) ۱. عنه : از آن باز ماند، دست کشید. ۲. ~ المقاتِلون : رزمندگان در جنگ فریاد کشیدند، نعره برآوردند.
تَجَهَّزَ تَجَهُّزاً (ج ه ز) : ۱. برای سفر اسباب و لوازم برداشت، بار سفر بربست. ۲. ~ للأمرِ : برای آن کار آماده شد.
تَجَهَّمَ تَجَهُّماً (ج ه م) ۱. ه و له : با ترشرویی از او استقبال کرد. ۲. ~ ه أملُه : به آرزوی خود نرسید، آرزویش تحقّق نیافت. ۳. ~ ه الدهرُ : روزگار امری ناخوشایند و ناپسند برایش پیش آورد.
التَّجْهِیز : ۱. مصـ جَهَّزَ و ۲. [فقه] : آماده ساختن آنچه برای دفن میّت لازم است، تکفین. ۳. آماده ساختن سربازان از لحاظ سلاح و جنگ‌افزار و مهمّات. ۴. «مدرسة التّجهیز» : در بعضی کشورهای عربی، مدرسهٔ آماده‌سازی دانش‌آموزان برای گذراندن امتحان نهاییِ متوسطه، دبیرستان، معادل دورهٔ آمادگی و راهنمایی در نظام جدید ایران.

التَّجْوال : ۱. مصـ جَوَّلَ و ۲. گشت و گذار، پرسه زدن، بسیار گشتن، دوره‌گردی، گردش.
تَجَوْرَبَ تَـجَوْرُباً (ج و ر ب، گـرفتن فـعل از اسـم) : جوراب پوشید.
تَجَوَّخَ تَجَوُّخاً (ج و خ) ۱. ت البئرُ : کناره‌های چـاه فروریخت. ۲. ـ ت القرحَةُ : دُمّل سر باز کرد، ترکید و چرکش روان شد.
تَجَوَّدَ تَجَوُّداً (ج و د) ۱. فی العـملِ : در کـار ذوق و ظرافت به خـرج داد، نـیکو انـجام داد. ۲. در انـتخاب چیزی سلیقه نشان داد. ۳. بهترین چیز را برگزید.
تَجَوَّرَ تَجَوُّراً (ج و ر) ۱. علی فِراشِه : در بسترش بـه پـهلو خـوابـید، دراز کشـید. ۲. ـ البـناءُ : سـاختمان فروریخت، خراب شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد افتاد. ۴. بیهوش شد. ۵. «ـ خـباءُ اللـیلِ» : تـاریکیهای شب از میان رفت.
تَـجَوَّزَ تَـجَوُّزاً (ج و ز) ۱. فـی الأمـرِ : در آن کـار سختگیری نکرد، تحمّل نمود. ۲. فی الکلامِ : در سخن خود تـعبیرات مَـجازی بـه‌کـار بـرد. ۳. ـ عـنه : از او گذشت کرد، او را بخشید. ۴. ـ عن ذنبه : از گناهش چشم پوشید. ۵. ـ فی الصلاةِ : نماز را کوتاه و مختصر خواند. ۶. ـ فی کذا : به اندکی از آن بسنده کرد. ۷. ـ الدراهمَ : سکّه‌ها را با علم به تقلّبی بودن بعضی از آنها پذیرفت.
تَجَوَّشَ تَجَوُّشاً (ج و ش) ۱. اللـیلُ : پـاره‌ای از شب گذشت. ۲. اندکی لاغر و ناتوان شد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین فرورفت، داخل زمین شد.
تَجَوَّعَ تَجَوُّعاً (ج و ع) : خـود را گـرسنه نگـهداشت، گرسنگی کشید.
تَجَوَّفَ تَجَوُّفاً (ج و ف) ۱. الشیءُ : آن چیز میان تهی بود، یا شد. ۲. ـ الشیءَ : درون آن چیز فرورفت، در میان آن در آمد «ـ الوحشیُّ کناسَه» : جانور به لانهٔ خود داخل شد.
تَجَوَّقَ تَجَوُّقاً (ج و ق) ۱. القومُ : آن قوم گرد آمدند ۲. گروهی از مردم گرد آمدند.

التَّجَوُّل : ۱. مصـ تَجَوَّلَ و ۲. انتقال از جایی به جای دیگر، جهانگردی. ۳. «حَظر ـ» : منع عبور و مرور.
تَجَوَّنَ تَجَوُّناً (ج و ن) ۱. بابُ العروسِ : درِ خانهٔ عروس را (به نشانهٔ شادی) سفید کرد. ۲. ـ بابُ المیّتِ : در خانهٔ مرده را (به نشانهٔ عزا) سیاه کرد. (از اضداد است).
تَجَوَّهَ تَجَوُّهاً (ج و ه) : ۱. جاه و عظمت یافت، بزرگوار شد. ۲. خود را صاحب جاه نشان داد، تظاهر به داشتن جاه و جلال کرد.
التَّجْوِید : ۱. مـصـ جَـوَّدَ و ۲. [عـلم قـرائت] : تـلفّظ درست و از مخرج اداکردن حروف و کلمات و رعایت اصول علم قرائت در خواندن قرآن مجید، علم تجوید.
التَّجْوِیز : ۱. مصـ جَوَّزَ و ۲. مباح کردن و روا شمردنِ حرام، جایز گرداندن هرچه ممنوع است.
التَّجْوِیف : ۱. مصـ تَجَوَّفَ و ۲. [تشریح] : فضای درون عضو، حُفره. ۳. «ـ الصّدري» : قفسهٔ سینه. ج : تَجاوِیف.
تَجَیَّشَ تَجَیُّشاً (ج ی ش) ۱. القومُ : آنان گرد آمدند. ۲. ـ النَّفْسُ : دل به هم خورد، حالت تهوّع دست داد.
تَجَیَّفَ تَجَیُّفاً (ج ی ف) ت الجثّةُ : (جیفة) : مُردار بوی گرفت.
التَّجْیِیر : ۱. مصـ جَیَّرَ و ۲. [اقـتصاد] : جـیرو کـردن چک، ظهرنویسی، پشت‌نویسیِ چک و حواله و سند و امثال آن (المو).
تَـحابَّ تَـحابّاً (ح ب ب) القـومُ : یکـدیگر را دوست داشتند.
تَحابَقَ تَحابُقاً (ح ب ق) علیه : بـر او خشـم گـرفت و دشنامش داد.
تَحابَکَ تَحابُکاً (ح ب ک) : ۱. به هم بافته شد. ۲. به هم تابیده شد (المو).
تَحاتَّ تَحاتّاً (ح ت ت) ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده و پاشیده شد. ۲. ـ ت الأسنانُ : دندانـها کـرم‌خـورده و پوسیده شدند. ۳. ـ الشیءُ : پوست آن کنده شد. ۴. ـ الورقُ عن الغُصنِ : برگ از شاخه افتاد.
التَّحاتُّ : ۱. مصـ تَحاتَّ و ۲. کاهش وزن و حجم سکّه در اثر سایش و گردش دست به دست.

تَحاتَنَ تَحاتُناً (ح ت ن) ۱. ت الرِّیاحُ : بادها یکسره و مُدام وزید. ۲. ـ ت الأشیاءُ : آن چیزها همسان دنبال هم آمدند. ۳. ـ القومُ : آنان در مسابقهٔ تیراندازی مساوی کردند. ۴. ـ الدمعُ : اشک یکسان و پیاپی فروریخت. ۵. ـ القومُ : مردم همانند و یکسان شدند.
تَحاثَّ تَحاثّاً (ح ث ث) القومُ علی الشيءِ : یکدیگر را بر آن چیز ترغیب و تشویق کردند، بدان کار برانگیختند.
تَحاجَّ تَحاجّاً (ح ج ج) القومُ : با یکدیگر (مُحاجَّة) : ستیزه‌رویی و مجادله کردند.
تَحاجَزَ تَحاجُزاً (ح ج ز) ۱. القومُ : از یکدیگر جدا شدند. ۲. ـ القومُ : آنان یکدیگر را راندند. ۳. ـ ت العباراتُ : عبارتها بر یک روش و نسق آمد. ۴. ـ الخصومُ : دشمنان سازش کردند (لا).
تَحاجَی تَحاجِیاً (ح ج و) القومُ : به یکدیگر (أُحْجُوَّة) : معمّا گفتند و همدیگر را آزمایش کردند.
تَحادَبَ تَحادُباً (ح د ب) : ۱. کوژپشت شد. ۲. قوز کرد، وانمود کرد که پشتش خمیده است.
تَحادَثَ تَحادُثاً (ح د ث) القومُ بالأمرِ : در آن باره با هم گفت‌وگو کردند، به گفت‌وگو پرداختند.
تَحادَّ تَحادّاً (ح د د) القومُ : با یکدیگر به مخالفت برخاستند، با یکدیگر جِدَّت ورزید و دشمنی کردند.
تَحادَرَ تَحادُراً (ح د ر) الدمعُ أو المطرُ : اشک یا باران فروبارید، جاری شد.
تَحادَقَ تَحادُقاً (ح د ق) القومُ : یکدیگر را (چون حَدَقه) در میان گرفتند.
تَحادَل تَحادُلاً (ح د ل) ۱. الرامی : تیرانداز هنگام تیراندازی روی کمان خم شد. ۲. ـ فی مشیِه : در رفتن کج شد و خرامید، با لنگر و نازان و خرامان رفت.
تَحاذَی تَحاذِیاً (ح ذ و) القومُ : به محاذات و برابرِ هم قرار گرفتند. ۲. ـ القومُ الشيءَ : آن چیز را میان خود به تساوی قسمت کردند.
تَحارَبَ تَحارُباً (ح ر ب) القومُ : با یکدیگر به (محاربة) : جنگ و نزاع پرداختند.
تَحارَض تَحارُضاً (ح ر ض) القومُ علی الشيءِ : یکدیگر را بر آن چیز تحریض و تشویق کردند، برانگیختند.
التَّحارِیق (به صیغهٔ جمع) : پایین‌ترین سطح سالانهٔ آب رودخانه.
تَحازَن تَحازُناً (ح ز ن) : ۱. غمگین شد. ۲. خود را اندوهگین نشان داد، تظاهر به غمگینی کرد.
تَحاسَبَ تَحاسُباً (ح س ب) الرجُلان : آن دو به حساب یکدیگر رسیدگی کردند، با هم محاسبه کردند.
تَحاسَدَ تَحاسُداً (ح س د) : بر یکدیگر حسد ورزیدند، رشک بردند.
تَحاسَی تَحاسِیاً (ح س و ← حَسا، گرفتن فعل از اسم) الشخصان : آن دو به یکدیگر (حَسا) : شوربا یا آبگوشت یا آش دادند.
التَّحاسِیر جـ : تَحْسیر (به صیغهٔ جمع) (ح س ر) : سختیها، ناگواریها، مصیبتها.
التَّحاسِین جـ : تَحْسِین (به صیغهٔ جمع) (ح س ن) : چیزهای نیکو و زیبا، غالباً خطِّ زیبا، خوشنویسی.
تَحاشَدَ تَحاشُداً (ح ش د) القومُ : گردِ هم آمدند. مانند إحْتَشَدوا است.
تَحاشَی تَحاشِیاً (ح ش ی) الشيءَ أو عنه : از آن یا از او کناره گرفت و به حاشیه رفت، دوری و پرهیز کرد، از آن پاک و برکنار بود.
تَحاصَّ تَحاصّاً (ح ص ص) الشرکاءُ الشيءَ : شریکان آن چیز را بخش بخش تقسیم کردند و هر یک حصّه و بهرهٔ خود را گرفت.
تَحاضَّ تَحاضّاً (ح ض ض) القومُ : یکدیگر را برانگیختند.
تَحافَی تَحافِیاً (ح ف و) الشخصانِ إلی الحاکمِ : آن دو شکایت به قاضی بردند.
تَحاقَدَ تَحاقُداً (ح ق د) القومُ : به یکدیگر کینه ورزیدند.
تَحاقَرَ تَحاقُراً (ح ق ر) : خود را کوچک و حقیر کرد، خوار شمرد.
تَحاقَّ تَحاقّاً (ح ق ق) الشخصان : آن دو با هم به ستیزه برخاستند و هر یک حق را به جانب خود دانست، از

یکدیگر احقاقِ حق خود را خواستند.
تَحاکَّ تَحاکّاً (ح ک ک) ۱. الشیئان : آن دو چیز به هم مـالیده شدند، هر یک دیگری را سایید. ۲. ~ الشخصان : آن دو تن با هم مسابقه دادند.
تَحاکَمَ تَحاکُماً (ح ک م) الشخصان إلی الحاکمِ : آن دو بر ضدّ یکدیگر ادّعا کردندن، داوری نزد قاضی بردند.
تَحالَزَ تَحالُزاً (ح ل ز) الشخصان : آن دو اخبار و گفتنیها را ردّ و بدل کردند، مبادلهٔ اخبار و اطلاعات کردند.
تَحالَفَ تَحالُفاً (ح ل ف) القومُ : با هم پیمان دوستی و یاری بستند، هم عهد و هم قَسَم شدند.
التَّحالُف : ۱. مصـ تَحالَف و ۲. [سیاست] : همپیمان شدن گروهها یا دولتها به موجب عهدنامه‌های رسمی و بین‌المللی.
التَّحالّ [فیزیک] : عبور مایعات و گازهای موجود در یک حلّال از یک غشاء به سوی حلّال دیگر، نفوذ، اوسموز، اُسْمُز. Osmosis (S)
تَحالَمَ تَحالُماً (ح ل م) : خود را بردبار و حلیم و شکیبا نشان داد، تظاهر به بردباری کرد.
التَّحالِم جـ : تَحْلَمَة و تِحْلِمَة.
تَحالَی تَحالِیاً (ح ل و) ت المرأةُ : آن زن ظرافت و زیبایی خود را نشان داد، خود را زیبا و شیرین حرکات نشان داد.
تَحامَدَ تَحامُداً (ح م د) ۱. القومُ : یکدیگر را ستودند. ۲. ~ وا الشیءَ : دربارهٔ نیکیهای آن چیز با هم سخن گفتند.
تَحامَسَ تَحامُساً (ح م س) القومُ : با یکدیگر جنگ کردند و در پی غلبه برهم برآمدند.
تَحامَقَ تَحامُقاً (ح م ق) : خود را به گولی و احمقی زد، احمق‌نمایی کرد.
تَحامَلَ تَحامُلاً (ح م ل) ۱. علیه : در حق او ستم روا داشت. ۲. ~ علیه : او را بیش از توان وی به کاری واداشت، به او تحمیل کرد. ۳. ~ الشیءَ أو فیه أو به : آن چیز یا کار را به زحمت و مشقّت انجام داد. ۴. ~ علی نفسِه : خود را درگیر امری دشوار و پررنج ساخت. ۵. ~ فی مشیِه : با زحمت و سنگینی راه رفت. ۶. ~ عنه الزمانُ : روزگار از او روی گرداند. ۷. ~ إلیه الزمانُ : روزگار به او روی آورد. ۸. ~ الشخصان : آن دو در حمل بار یکدیگر را یاری کردند، به نوبت برداشتند.
التَّحامُل : ۱. مصـ تَحامَلَ و ۲. غرض‌ورزی.
تَحامَی تَحامِیاً (ح م ی) ه أو الشیءَ : خود را از او یا آن دور نگهداشت و حمایت کرد، پرهیز کرد، دوری جست.
تَحانَّ تَحانّاً (ح ن ن) القومُ : به یکدیگر اظهار اشتیاق کردند.
تَحاوَرَ تَحاوُراً (ح و ر) ۱. القومُ : با یکدیگر محاوره و گفت و شنود کردند. ۲. ~ القومُ : با یکدیگر مجادله و ستیزه کردند.
تَحاوَزَ تَحاوُزاً (ح و ز) القومُ فی الحربِ : در جنگ از هم کناره گرفتند.
تَحاوَشَ تَحاوُشاً (ح و ش) القومُ الشیءَ : مردم آن چیز را در میان گرفتند، پیرامونش را گرفتند.
تَحایَدَ تَحایُداً (ح ی د) : ۱. بی‌طرفی اختیار کرد. ۲. ~ فی الحربِ : در آن جنگ بی‌طرف ماند (المو).
تَحایَصَ تَحایُصاً (ح ی ص) عن الشیءِ أو عنه : از آن یا از او کناره گرفت، عدول کرد و به یک سو رفت.
تَحَبَّبَ تَحَبُّباً (ح ب ب) ۱. إلیه : به او اظهار محبّت و دوستی کرد. ۲. ~ الماءُ : حباب روی آب پدید آمد. ۳. ~ الإناءُ : ظرف پر شد. ۴. دانه دانه شد، به صورت برغول (بلغور) در آمد (المو).
تَحَبَّرَ تَحَبُّراً (ح ب ر) : ۱. آراسته شد، خود را زینت داد و آراست. ۲. ~ السحابُ : ابر در آسمان ظاهر و پراکنده شد.
تَحَبَّسَ تَحَبُّساً (ح ب س) ۱. علی الشیءِ : خود را از آن بازداشت، دور نگاهداشت. ۲. ~ فی کلامِه : از سخن گفتن باز ایستاد.
تَحَبَّشَ تَحَبُّشاً (ح ب ش) ۱. القومُ : گرد آمدند. ۲. ~ المالَ : آن مال را از اینجا و آنجا گرد آورد.
تَحَبَّکَ تَحَبُّکاً (ح ب ک) : ۱. خود را در جامه پیچید.

۲. کمربند بست.
تَحَبَّلَ تَحَبُّلاً (ح ب ل) ۱. الصیدُ : شکار در دام افتاد. ۲. ــ ت الدّابةُ : دست و پای ستور در طناب گیر کرد. ۳. ــ الصیدَ : شکار را با دام گرفت.
التَّحْبِیْذ (جدید) : ۱. مصـ حَبَّذَ : تأیید و تصدیق تعریف و تمجید و توصیه و سفارش‌نامه نوشتن (المو).
تَحْت : ۱. زیر، از جهات ششگانه است. ظرفی است دائم‌الاضافه که در صورت حذف مضافٌ‌الیه مبنی بر ضمّ می‌شود «جاءَ مِن تَحْتُ» : از زیر آمد. ج : تُحُوت. ۲. «ــ الأحمر، ــ الحمراء» : پرتو مادون قرمز. ۳. «ــ الأرضيّ» : زیرزمینی. ۴. «ــ البحريّ» : زیردریایی. ۵. «ــ التجربة» : در دست آزمایش. ۶. «ــ الجلد، ــ جلديّ» : تزریق زیر پوستی. ۷. «ــ الدّرس، ــ البحث» : زیر بررسی یا تحقیق، در دست بررسی و تحقیق. ۸. «ــ رعایة» : زیر سرپرستی، کشور غیر مستقّل و تحت الرّعایة. ۹. «ــ السلاح» : زیر سلاح، نیروها یا افراد مسلّح. ۱۰. «ــ سُلطتِه أو نفوذِه» : زیر نفوذ یا فرمانروایی کسی. ۱۱. «ــ الشعور، ما ــ الشعور» : وجدان مغفوله، ناخودآگاه. ۱۲. «ــ طائلة کذا» : زیر عذاب، زیر مجازات. ۱۳. «ــ الطبع» : زیر چاپ. ۱۴. «ــ الطلب» : درخواست شده، در دست سفارش برای تولید. ۱۵. «ــ الظُّفْر» : زیر ناخن. ۱۶. «ــ العانة» : زیرِ شرمگاه. ۱۷. «ــ عنوان کذا» : زیر فلان عنوان، به فلان عنوان، بدان نام. ۱۸. «ــ اللسان، ــ اللسانِيّ» : زیر زبان، قرص یا داروی زیرزبانی. ۱۹. «ــ یدِه» : زیر دست او، در اختیار و فرمان او. (۱ ـ ۱۹ المو).
التَّحْت : پست، رذل، فرومایه. ج : تُحُوت.
التَّحْتانِيّ و التحتانیّة : ۱. منسوب به تحت، زیرین. ۲. «ملابس التحتانیّة» : لباسهای زیر، زیرپوشها.
تَحَتَّرَ تَحَتُّراً (ح ت ر) النخلُ : دانهٔ خرما آشکار شد مانند أَحْثَرَ است.
تَحَتَّکَ تَحَتُّکاً (ح ت ک) فی مشیِه : گامهایش را نزدیک به هم گذاشت و تند رفت.
تَحَتَّمَ تَحَتُّماً (ح ت م) ۱. الأمرُ : آن امر حتمی شد، قطعی و واجب گردید. ۲. ــ الأمرَ : آن امر را بر خود واجب و لازم دانست. ۳. ــ لکذا : برای آن شادمانی کرد. ۴. ــ الزجاجُ : آن شیشه بر روی هم شکست و ریزریز شد. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد ریزه‌های سفره را خورد، ریزه‌خواری کرد.
تَحْتَحَ تَحْتَحَةً ه : آن را از جای جنباند. ۲. ــ من مکانِه : از جای خود جنبید (متعدّی و لازم).
تَحَتْحَتَ تَحَتْحُتاً (ح ت ح ت) الورقُ : برگ از شاخه افتاد.
التَّحْتَحَة : ۱. مصـ تَحْتَحَ و ۲. جنبش، حرکت. ۳. صدای حاصل از تکان دادن تسمهٔ چرمی.
التَّحْتُرْبَة (اسم مرکّب مأخوذ از تحت التربة) : لایه‌ای خاکی زیر لایهٔ خاکی سطح زمین، زیر خاک.
التَّحْتِيّ : منسوب به تحت ← تَحتانِيّ، زیرین.
تَحَثَّرَ تَحَثُّراً (ح ث ر) : دانهٔ خرما آشکار شد.
تَحَثْحَثَ تَحَثْحُثاً (ح ث ح ث) القومُ : آماده شدند.
تَحَجَّأَ تَحَجُّؤاً (ه ج أ) بالشيءِ : به آن چیز چنگ در زد، آن را محکم گرفت.
تَحَجَّبَ تَحَجُّباً (ح ج ب) : در پرده ماند، پوشیده شد.
تَحَجَّجَ تَحَجُّجاً (ح ج ج) : ادّعا کرد، احتجاج نمود، حجّت آورد (المو).
تَحَجَّرَ تَحَجُّراً (ح ج ز) ۱. الجرحُ : کناره‌های زخم به هم برآمد تا التیام یابد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز متحجّر و سنگ گونه شد. ۳. ــ المکانُ : آنجا پر از سنگ شد، سنگلاخ بود. ۴. ــ علیه : بر او سخت گرفت، او را در فشار و تنگنا گذاشت. ۵. برای خود حجره و اتاق ساخت. ۶. ــ ه علیه : آن را بر او حرام ساخت.
تَحَجَّلَ تَحَجُّلاً (ح ج ل) الفرسُ : دست و پای آن اسب سفید بود.
تَحَجَّنَ تَحَجُّناً (ح ج ن) الشيءُ : آن چیز کج شد. ۲. ــ المالَ : بخشی از آن مال را جدا کرد و رفته رفته به خود اختصاص داد.
تَحَجَّی تَحَجِّیاً (ح ج و) ۱. بالشيءِ : آن را بسیار دوست داشت و همواره با خود داشت. ۲. ــ بالمکانِ :

به آنجا روی آورد و همانجا مقیم شد. ۳. ــ الشیءَ : قصدِ آن چیز کرد، آهنگِ آن نمود. ۴. بخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۵. ــ للأمرِ : متوجّه آن موضوع شد، بدان آگاهی یافت.

التَّحْجِيل : ۱. مصـ حَجَّلَ و ۲. سفیدی دست و پای اسب.

تَحَدَّبَ تَحَدُّباً (ح د ب) : ۱. کوژپشت شد. ۲. ــ علیه : بر او مهربان شد، به او توجّه کرد. ۳. ــ به : به او گرایش و دلبستگی پیدا کرد، علاقه‌مندش شد. ۴. ــ تِ المرأةُ علی ولدِها : آن زن به سبب دلسوزی نسبت به فرزندش دیگر بار شوهر نکرد.

تَحَدَّثَ تَحَدُّثاً (ح د ث) ۱. إلیه : با او سخن گفت. ۲. ــ عنه و به : از او سخن گفت و خبر داد.

تَحَدَّدَ تَحَدُّداً (ح د د) ۱. الشیءُ : آن چیز محدود و معیّن شد. ۲. ــ به : متعرّض او شد و او را برانگیخت، او را دستخوش حدّت و شدّت کرد. ۳. اختصاص داده شد. ۴. ــ السکّینُ : کارد تیز شد (۳ و ۴ المو).

تَحَدَّرَ تَحَدُّراً (ح د ر) ۱. الشیءُ : آن چیز فرود آمد، سقوط کرد. ۲. ــ الشیءُ : به نرمی و آسانی پیش آمد. ۲. ــ الدّمعُ : اشک سرازیر شد، فروریخت.

تَحَدَّسَ تَحَدُّساً الأخبارَ و عنها : پنهانی به کسب اخبار و اطّلاعات پرداخت، جاسوسی کرد.

تَحَدَّمَ تَحَدُّماً (ح د م) ۱. علیه غضباً : از شدّت خشم بر او دندان سایید، سخت خشمگین شد. ۲. ــ الدمُ : سرخی خون زیاد شد چندان که رنگ به سیاهی زد.

تَحَدَّی تَحَدِّیاً (ح د ی) ۱. ه : او را به مبارزه طلبید. ۲. ــ ه : با او هم چشمی کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را خواست و طلب کرد، آهنگِ آن کرد.

التَّحْدِيث : ۱. مصـ حَدَّثَ و ۲. حدیث روایت کردن. ۳. تجدید، نوسازی، مُدرن کردن یا شدن، به روز شدن، امروزین کردن (المو).

التَّحْدِيد : ۱. مصـ حدَّدَ و ۲. تعیین حدود و مرزهای کشور با علائم مرزی، نشانه‌گذاری مرزی، تحدیدِ حدودِ کشور. ۳. [منطق] : تعریف کردن چیزی با تعیین جنس و فصل آن، تعریف. ۴. چیزی چون کارد و مانند آن را تیز کردن. ۵. کوبیدنِ فلز. ۶. ــ السلاح : محدود کردن اسلحه. ۷. ــ النسل : جلوگیری از افزایش نسل و جمعیّت (۴ ـ ۷ المو).

تَحَذَّرَ تَحَذُّراً (ح ذ ر) منه : از او پرهیز کرد، دوری جست.

تَحَذَّفَ تَحَذُّفاً (ح ذ ف) ه بالعصا : با چوبدستی او را زد، با چوب آن را پرت کرد، افکند.

تَحَذَّقَ تَحَذُّقاً (ح ذ ق) : ۱. حاذق و ماهر شد. ۲. خود را زبردست و ماهر نشان داد.

تَحَذْلَقَ تَحَذْلُقاً (ح ذ ل ق) : اظهار زبردستی و زیرکی نمود، ادّعای زیرکی و زبردستی داشت.

تَحَذْلَمَ تَحَذْلُماً (ح ذ ل م) : ۱. تربیت و ادب پذیرفت و دانا شد. ۲. شتافت «مرّ یَتَحَذْلَمُ» : چنان با شتاب گذشت که گفتی می‌غلتد.

تَحَذَّی تَحَذِّیاً (ح ذ و) بحذاء الشیءِ : قرین و برابر آن چیز شد، معادل و ما بازاءِ آن بود، در برابر آن قرار گرفت.

التَّحْذِير : ۱. مصـ حَذَّرَ و ۲. [نحو] : منصوب کردن اسم به تقدیر فعلِ محذوف اِحْذَرْ «إیّاکَ و الأسَدَ» : خود را از شیر برحذر دار، یا از شیر بپرهیز یا شیرا شیرا

تَحَرَّجَ تَحَرُّجاً (ح ر ج) : ۱. از گناه بیرون آمد، ۲. خود را از گناه دور نگهداشت. ۳. ــ من الشیءِ : با رنج و مشقت و به زحمت از آن چیز اجتناب کرد، به یک سو شد. ۴. درختکاری شد، جنگل‌کاری شد، جنگل شد ← تَشَجَّرَ (المو).

تَحَرَّدَ تَحَرُّداً (ح ر د) : ۱. دور شد، به یک سو رفت. ۲. الجلدُ : پوست بی‌مو شد، موهایش ریخت.

تَحَرَّرَ تَحَرُّراً (ح ر ر) : ۱. آزاد شد. ۲. ــ البلدُ : آن سرزمین از دست حاکمان ستمگر یا بیگانگان آزاد شد، استقلال یافت. ۳. ــ العبدُ : بنده آزاد شد، از بردگی رهایی یافت. ۴. ــ الولدُ : فرزند از ولایت قهری یا وصایت در آمد، بالغ و مختار شد. ۵. ــ الکتابُ : آن کتاب تحریر و نوشته شد (۳، ۴ و ۵ المو).

تَحَرَّزَ تَحَرُّزاً (ح ر ز) ۱. منه : از آن پرهیز کرد، از او

احتراز کرد.
تَحَرَّسَ تَحَرُّساً (ح ر س) منه : خود را از آن نگاهداشت، حراست و حفاظت کرد.
تَحَرَّشَ تَحَرُّشاً (ح ر ش) ۱. به : به او تعرّض کرد و او را به جنگ واداشت، برای دعوا با او بهانه‌جویی کرد و او را برانگیخت، تیرش کرد. ۲. ~ الضبَّ : سوسمار را شکار کرد.
تَحَرَّصَ تَحَرُّصاً (ح ر ص) : ۱. تظاهر به حرص و آزمندی کرد. ۲. ~ الشيءَ : برای آن چیز منتظر فرصت مناسب ماند.
تَحَرَّفَ تَحَرُّفاً (ح ر ف) ۱. عن الشيءِ : از آن چیز به یک سو شد، منحرف گردید، از آن عدول کرد. ۲. ~ لأهلِه : به خاطر خانواده‌اش به کسب و حرفه پرداخت. ۳. تحریف شد، معنای مطلب تغییر یافت، غلط نوشته یا غلط خوانده شد.
تَحَرَّقَ تَحَرُّقاً (ح ر ق) : ۱. گرما و سوزش آتش در آن کارگر افتاد، آتش گرفت. ۲. حسرت و دریغ خورد، دلش سوخت. ۳. مشتاق و دلبسته و دلگرم شد (المو).
تَحَرَّكَ تَحَرُّكاً (ح ر ک) : حرکت کرد، جنبید.
تَحَرَّمَ تَحَرُّماً (ح ر م) ۱. منه بِحُرمَةٍ : به مصاحبت او ارجمندی یافت، مورد حمایت و پشتگرمی و احترامِ او قرار گرفت. ۲. ~ به : با او معاشرتی با حفظ احترام متقابل کرد. ۳. حرام گردید، ممنوع شد. ۴. حرمت و تقدّس یافت (۳ و ۴ المو).
تَحَرَّى تَحَرِّياً (ح ر ی) ۱. الأمرَ : آن کار یا موضوع را جست‌وجو و دنبال کرد، قصد آن کرد. ۲. ~ عنه : از او جست‌وجو کرد، احوالش را پرسید. ۳. ~ بالمكانِ : در آنجا درنگ کرد، ماند. ۴. ~ في الأمورِ : بهترین کارها را دنبال کرد.
التَّحَرِّي : ۱. مصـ تَحَرَّى و ۲. تحقیق و بررسی در اخبار و رفتار و اسرار کسی به‌طور پنهانی. «دائرة ~» : ادارهٔ پلیس مخفی که وظیفه‌دار تحقیق و بررسی جرائم است. دایرهٔ کارآگاهی شهربانی.
التَّحْرِيج : ۱. مصـ حَرَّجَ و ۲. [کشاورزی] : کشت درختان برای ساختن جنگل، جنگل‌کاریِ دستی.
التَّحْرِير : ۱. مصـ و ۲. آزادکردن بنده. ۳. آزاد شدن از اسارت و بند. ۴. آزادی. ۵. نوشتن، کتاب‌نویسی. ۶. کتاب، رساله، مقاله، نامه. ۷. وقف خدمتگزاری و بندگی خدای متعال شدن (المو).
التَّحْرِيض : ۱. مصـ حَرَّضَ و ۲. [قانون] : تحریک به ارتکاب گناه یا جُرم، تحریک به فساد. ۳. [فیزیک و پزشکی] : القاءِ الكتريكي، برقِ درمانی (المو).
التَّحْرِيف : ۱. مصـ حَرَّفَ و ۲. گردانیدن و تغییر دادن چیز از وضع و حالت اصلی خود. «~ النصّ» گردانیدن و تحریف متن و عین عبارت کتاب و نوشته و جز آن. ۳. تغییر دادن لفظ در روایت بدون تغییر معنی. ۴. [کلام] : سخن یا هر چیز برگردانیده و تأویل یافته‌ای که تأویل آن شاذّ و نادر باشد.
التَّحْرِيك : ۱. مصـ حَرَّكَ و ۲. اِعراب‌گذاری، نهادن حرکات فتحه و کسره و ضمّه بر حروفِ کلمه. ۳. آغاز، آغاز کردن. ۴. [قانون] ~ الدّعوى : به جریان انداختن شکایت یا دعوی در دادگاه. ۵. [روانشناسی] ~ العواطف أو المشاعِر : برانگیختن عواطف یا حواسّ یا خاطرات فروخفته (المو).
التَّحْرِيم : ۱. مصـ و ۲. نام سورهٔ شصت و سوم قرآن مجید. ۳. [اقتصاد و سیاست] : ممنوعیّت صادرات و واردات یک کشور، تحریم اقتصادی.
التَّحْرِيمَة [در اسلام] : تکبیر اوّلی که پس از آن نیّت نماز گویند، تکبیرةالإحرام.
تَحَزَّبَ تَحَزُّباً (ح ز ب) ۱. القومُ : مردم دسته دسته شدند، حزب تشکیل دادند. ۲. ~ القومُ : گرد آمدند. ۳. ~ القومُ عليه : آن گروه بر ضدّ او به یکدیگر یاری کردند، بر ضدّ او همدست شدند. ۴. ~ له : از او هواداری کرد، از یاران او بود.
تَحَزَّزَ تَحَزُّزاً (ح ز ز) الشيءُ : آن چیز بریده شد، تکّه‌تکّه شد، پاره‌پاره گشت.
تَحَزَّقَ تَحَزُّقاً (ح ز ق) الشيءُ : آن چیز به هم برآمد، ترنجیده و چروکیده شد، منقبض شد و درهم رفت.

تَحَزَّمَ تَحَزُّماً (ح ز م) : کمر بر میان بست، (حِزام) : کمربند را محکم بست. ۲. ــ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، بدان کار کمر بست. ۳. با حزم و احتیاط دست به کار شد.

تَحَزَّنَ تَحَزُّناً (ح ز ن) : ۱. اندوهگین و محزون شد. ۲. ــ علیه أو لمصیبتِه : بر او یا به خاطر او غمگین شد، بر مصیبت او اندوه خورد.

تَحَزَّی تَحَزِّیاً (ح ز ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را به حدس و گمان شناخت. ۲. فالگویی کرد، خبر از غیب داد. ۳. ــ الطیرَ : مرغ را پراند تا از جهت و شکل پرواز آن فال گیرد.

التَّحْزِیز : ۱. مصـ حَزَّزَ و ۲. تیزی در دندان واژه و جز آن.

تحَسْحَسَ تَحَسْحُساً (ح س ح س) للقیامِ : برای ایستادن جنبید، حرکت کرد تا از جایش برخیزد. ۲. ــ ت أو بارُ الجِمالِ : پشم شتران ریخت و پاشیده شد.

تَحَسَّبَ تَحَسُّباً (ح س ب) ۱. الأمرَ : برای شناخت آن موضوع اقدام کرد، خواست از آن کار یا قضیّه سر در بیاورد. ۲. بدان بسنده کرد. ۳. ــ علی نفسِه : به حساب خود رسید، به وضع خود با دقّت و تأمّل اندیشید (المو).

تَحَسَّرَ تَحَسُّراً (ح س ر) ۱. علی الشیءِ : بر آن چیز دریغ و حسرت خورد. ۲. ــ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ــ الطائرُ : پرهای پرنده ریخت. ۴. ــ ت المرأةُ : آن زن روی خود را گشود و چهره‌اش را نشان داد. ۵. ــ البعیرُ : شتر در بهار فربه شد، بهار و چریدن شتر را فربه کرد.

تَحَسَّسَ تَحَسُّساً (ح س س) ۱. الخبرَ : خبر پرسید و از خبر جست‌وجو کرد، خواست از چگونگی موضوع سر در بیاورد. ۲. ــ من القومِ : اخبار آن گروه را باز جُست، بازجویی و دنبال کرد. ۳. ــ للقومِ : در گردآوری خبر برای آنان کوشید. ۴. ــ الشیءَ : خواست آن چیز را حسّ کند، بشناسد. ۵. خواست مطلبی را با چشم و گوش دریابد.

تَحَسَّفَ تَحَسُّفاً (ح س ف) ۱. الجلدُ : پوست بدن پوسته پوسته شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز خرد شد، ریزه‌ریزه شد. ۳. ــ ت أوْ بارُ الجِمالِ : پشم شتران ریخت، پراکنده شد. ۴. هرچه خوردنی بود خورد و چیزی باقی نگذاشت.

تَحَسَّلَ تَحَسُّلاً (ح س ل) : بچّه سوسمار شکار کرد. مانند اِحْتَسَل است.

تَحَسَّنَ تَحَسُّناً (ح س ن) : ۱. نیکو شد، زیبا شد، زینت یافت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد مویش را تراشید، اصلاح کرد، خود را آراست و نیکو ساخت. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز نیکو شد، بهبود یافت.

تَحَسَّی تَحَسِّیاً (ح س و) المرقَ : شوربا را اندک اندک آشامید. مانند حَساه است.

التَّحْسِیر : ۱. مصـ حَسَّرَ و ۲. مصیبت، بلیّه، حادثهٔ ناگوار، گرفتاری. ج : تَحاسِیر.

التَّحْسِین : ۱. مصـ حَسَّنَ و ۲. زیباسازی، تزیین، آرایش. ۳. علمُ ــ النسلِ : دانش زیباسازی نسل، علم اصلاح نژاد (المو).

التَّحْسِینِیّ و التَّحْسِینِیّة : ۱. منسوب به تحسین و ۲. مکتب فلسفی بهبودخواهی که معتقد است جهان به سوی نکویی و بهبود می‌رود و بشر می‌تواند به اصلاح و بهبود آن کمک کند. Meliorism (E)

تَحَشْحَشَ تَحَشْحُشاً (ح ش ح ش) ۱. القومُ : آنان حرکت کردند که از جای خود بلند شوند، تکانی به خود دادند که برخیزند. ۲. ــ القومُ : آنان پراکنده شدند.

تَحَشْرَجَ تَحَشْرُجاً (ح ش ر ج) : خفته یا بیمار در بستر مرگ خِرخِر کرد (المو).

تَحَشَّدَ تَحَشُّداً (ح ش د) القومُ : گرد آمدند. مانند اِحْتَشَدوا است.

تَحَشَّفَ تَحَشُّفاً (ح ش ف) : ۱. جامهٔ کهنه به تن کرد. ۲. ــ ت أو بارُ الجِمالِ : پشم و کرکهای شتران ریخت، پراکنده شد.

تَحَشَّکَ تَحَشُّکاً (ح ش ک) الضَّرعُ : پستان پر شیر شد.

تَحَشَّمَ تَحَشُّماً (ح ش م) ۱. منه : از او شرم کرد، از حشمت او پروا کرد. ۲. ــ المحارمَ : از حرامها دوری گزید، پرهیز کرد.
تَحَشَّنَ تَحَشُّناً (ح ش ن) ۱. الشیءُ : آن چیز چرکین و بدبوی شد. ۲. به کسبهای پست پرداخت. ۳. کینه ورزید.
تَحَشَّیَ تَحَشِّیاً (ح ش ی) ۱. فیهم : به آنان پیوست و آنان پناهش دادند. ۲. ــ ه من القومِ : او را از میان آنان جدا و مستثنی کرد. ۳. ــ من الشیءِ : خود را از آن چیز پاک و دور داشت. ۴. ــ عنه : از وی دوری گزید.
التَّحْشِیَة : ۱. مصـ حَشّی و ۲. حاشیه‌نویسی بر کتاب. ۳. ــ الثوب : حاشیه‌دوزی جامه و امثال آن.
تَحَصْحَصَ تَحَصْحُصاً (ح ص ح ص) الوَبَرُ : کُرک ریخت و پراکنده شد. ــ الشیءُ : آن چیز به زمین چسبید، با خاک یکسان شد.
تَحَصْرَمَ تَحَصْرُماً (ح ص ر م) : ۱. غوره شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز پست و نامرغوب شد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد بخیل و تنگ‌نظر بود، یا شد. ۴. ــ الزبدُ : سرشیر به سبب سرد بودن از هم پاشیده و جمع نشد.
تَحَصَّبَ تَحَصُّباً (ح ص ب) ۱. الطائرُ : پرنده برای چیدن دانه به سوی بیابان پرواز کرد.
تَحَصَّص تَحَصُّصاً (ح ص ص) : موی او فروریخت.
تَحَصَّلَ تَحَصُّلاً (ح ص ل) ۱. الشیءُ : آن چیز گرد آمد، به دست آمد، حاصل شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز ثابت شد. ۳. ــ من الشیءِ کذا : از آن چیز چنین نتیجه گرفت، استنباط کرد، آن را از آن چیز به دست آورد.
تَحَصَّنَ تَحَصُّناً (ح ص ن) : ۱. (حصن) : دژ و استحکامات ساخت، سنگربندی کرد، حصار ساخت. ۲. بالحصنِ : به حصار پناه برد، متحصّن شد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن خود را محصون و محفوظ داشت، عفیف و پاکدامن بود. ۴. ــ المهرُ : کرّه رشد کرد و اسب نری بزرگ و نجیب گشت.
تَحَصَّیَ تَحَصِّیاً (ح ص ی) : خود را نگاهداشت، خویشتن‌داری کرد.
التَّحَصِّی : ۱. مصـ تَحَصّی و ۲. [پزشکی] : ایجاد سنگریزه در اندامها از قبیل تَحَصّی المثانة و ــ المَرارَة و ــ الکُلیَة : ایجاد سنگ مثانه و کیسهٔ صفرا و کلیه و جز آنها (المو).
التَّحْصِیل : ۱. مصـ حَصَّلَ و ۲. به دست آوردن علم و دانش، تحصیلِ علم، دانش‌اندوزی. ۳. بیرون آوردن مغز از پوست. ۴. بیرون آوردن طلا از دیگر کانیهایی که به آن آمیخته‌اند. ۵. «ــ الأموال» : جمع‌آوری مالیّات، تحصیلداری مالیّات.
التَّحْصِین : ۱. مصـ حَصَّنَ و ۲. تقویت، استحکام بخشیدن. ۳. پناهندگی در دژ و حصار و سنگر. ۴. مصونیّت در برابر بیماری یا تجاوز دشمن (المو).
تَحَضَّبَ تَحَضُّباً (ح ض ب) : از راهی سنگلاخ که نزدیکتر بود رفت.
تَحَضَّرَ تَحَضُّراً (ح ض ر) : ۱. حاضر و آماده شد. ۲. ــ ه : او را حاضر کرد (لازم و متعدّی). ۳. ــ البدویُّ : بیابان‌نشین خُلق و خوی شهرنشینان گرفت، شهری شد. ۴. ــ ه الهمُّ : غم و اندوه بر او چیره شد.
التَّحْضِیر : ۱. مصـ حَضَّرَ و ۲. ــ الارواح : فراخواندن و آوردن روانها، احضار روح.
التَّحْضِیرِیّ : ۱. منسوب به تحضیر و ۲. الصفّ ــ : کلاس آمادگی، دورهٔ تحصیلی آمادگی.
التَّحْضِیض : ۱. مصـ حضّ و ۲. [نحو] : خواستن چیزی از کسی با اصرار و تحریض با استفاده از الفاظی چون «هَلّا و أَلّا و لَوْلا و لَوْما».
تَحَطَّمَ تَحَطُّماً (ح ط م) ۱. الإناءُ : ظرف خرد شد، شکست. ۲. ــ فلانٌ : فلانی سالخورده و فرتوت و درهم شکسته شد. ۳. ــ علیه غضباً : از خشم بر او افروخته شد.
تَحَظَّرَ تَحَظُّراً (ح ظ ر) : ممنوع شد، قدغن شد، حرام شد (المو).
التُّحَف جـ : تُحْفَة.
التُّحْفَة و التُّحَفَة : ۱. هدیه، ارمغان، ره‌آورد، سوغات. ۲. چیز نادر و شگفت‌آور و بدیع. ۳. چیز فاخِر و با

ارزش، شاهکار. ۴. لطف، احسان. ج : تُحَف.
تَحَفَّرَ تَحَفُّراً (ح ف ر) ۱. المکانُ : در آنجا حفره بسیار شد. ۲. ـ السیلُ الارضَ : سیل زمین را کند و گودال کرد. ۳. ـ ت الأسنانُ : دندانها از جرم پوشیده شد.
تَحَفَّزَ تَحَفُّزاً (ح ف ز) ۱. للأمرِ : برای آن کار آماده و مهیّا شد. ۲. خیز برداشت، آمادهٔ جَستن شد. ۳. ـ فی مشـیه : تند و شتابان راه رفت. ۴. ناآرام و نیم‌خیز نشست.
تَحَفَّشَ تَحَفُّشاً (ح ف ش) فی بیتِه : ملازم خانهٔ خود گشت، خانه‌نشین شد.
تَحَفَّظَ تَحَفُّظاً (ح ف ظط) ۱. عن الشیءِ و منه : از آن چیز یا از او خود را نگاهداشت و پرهیز کرد. ۲. ـ به : به حفظ آن چیز عنایت و توجّه داشت. ۳. ـ الکتابَ : کتاب را اندک اندک به حافظهٔ خود سپرد، آن را از بر کرد، حفظش کرد. ۴. ـ علیه : آن را نگهداری کرد.
التَّحَفُّظ : ۱. مصـ حَفّظَ و ۲. خودداری از صریح گفتن مطالب، محافظه‌کاری، احتیاط کردن. ۳. [قانون] : شرح یا توضیح و تبصره‌ای که بـه وسـیلهٔ یکـی از دو طـرف قرارداد بـرای پـیش‌بینی بـعضی احـتمالات و اتـفاقات ناگهانی درج می‌شود.
التَّحَفُّظِیّ : ۱. منسوب به تحفّظ و ۲. اجراءٌ ـ : اقدام احتیاطی. «تدبیرٌ ـ» : تدبیر حفاظتی و احتیاطی. ۳. [قانون] «حجزٌ ـ» : توقیف احتیاطی برای جلوگیری یا کاهش احتمال توطئه.
تَحَفَّلَ تَحَفُّلاً (ح ف ل) ۱. المـجلسُ : آن مـجلس از مهمانان پُر شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد و خود را زینت داد. ۳. ـ الماءُ أو اللبنُ : آب یا شیر گرد آمد، جمع شد.
تَحَفَّى تَحَفِّیاً (ح ف و) ۱. به : در نواخت و گرامیداشت او زیاده‌روی کرد. ۲. ـ إلیه فی الوصیّةِ : در سفارش به او مبالغه و افراط کرد. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز یا کار بسیار کوشش کرد.
التَّحْفِیر : ۱. مصـ حَفَّرَ و ۲. سنگی شـدن، سـنگواره شدن، فُسیل شدن جانداران ← تَحْجِیر (المو).
التَّحْفِیز [شیمی] : اثر مجاورت عنصر یا عناصری در تسـهیل فـعل و انـفعالات شـیمیایی، کـاتالیزّر شـدن، واسطهٔ فعل و انفعال شیمیایی شدن (المو).
تَحَقَّدَ تَحَقُّداً (ح ق د) : کینه ورزید، دشمنی کرد.
تَـحَقَّقَ تَـحَقُّقاً (ح ق ق) ۱. الأمـرُ : آن مـوضوع بـه حقیقت پیوست، راست شد. ۲. ـ الخبرُ : خبر درست در آمد. ۳. ـ فلانٌ الأمرَ : فلانی آن کار را ثابت و استوار ساخت. ۴. ـ من الأمرِ : آن مـوضوع بـرای او ثـابت و مسلّم شد، از آن کار خاطر جمع شد.
تَحَقَّى تَحَقِّیاً (ح ق و) : از پهلو درد شکایت کرد.
التَّحْقِیق : ۱. مصـ حَـقَّقَ و ۲. [قضا] : بـازجـویی از شخص متّهم یا شاهد به منظور شناختن حقیقت جُرم یا اتّهام، استنطاق. ۲. «ـ الشخصیّة» : بازجـویی بـرای احراز هویّت متّهم. ۳. «ـ القضائیّ» : بازجویی قضایی. ۴. «قاضی ـ» : بازپرس، مُسْتَنْطِق.
تَحَكَّرَ تَحَكُّراً (ح ک ر) ۱. البِضاعةَ : آن کالا را انبار کرد که گران بفروشد، احتکار کرد. ۲. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز حسرت خورد. ۳. ـ علیه : بر او افسوس خورد. ۴. ـ علیه : با او در بگومگو و کشمکش پافشاری کرد.
تَحَكَّكَ تَحَكُّكاً (ح ک ک) ۱. بالشیءِ : با آن چیز خود را خاراند. ۲. ـ به : خود را در معرض گزند و شرّ او قرار داد.
تَحَكَّلَ تَحَكُّلاً (ح ک ل) ۱. فـی مشـیه : سـنگین راه رفت، در رفتن سنگین و کُند بود. ۲. از سرِ نـادانـی و جهل لجاجت ورزید، جاهلانه اصرار کرد.
تَحَكَّمَ تَحَكُّماً (ح ک م) ۱. فیه : حکم او در آن مورد روا شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن قضیّه چنان کـه خـود می‌خواست دست به کار شد و اقـدام کـرد و بـه پـایان رساند. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار خود رایی کـرد، بـه خودکامی و بی‌توضیح سبب و دلیل حکم کرد.
التَّـحَكُّمِیّ : ۱. مـنسوب بـه تَـحَکُّم و ۲. اسـتبدادی (المو).
التَّـحْكِیم : ۱. مـصـ حَكَّـمَ و ۲. [قـانون] : داوری، حکمیّت، واگذاری قضاوت قطعی به هیأت یا فردی در

اختلاف بین دو شخص حقیقی یا حقوقی و غالباً بین کارگر و کارفرما یا مؤلّف و ناشر. ۳. [فقه]: تفویض حکم جدایی در ناسازگاری بین زن و شوهر از طرف قاضی به دو تن عادل (و عادل به اصطلاح فقهی یعنی آن که از ارتکاب گناهان بزرگ بپرهیزد و بر ارتکاب گناهان کوچک نیز اصرار نورزد) ۴. [کلام]: عقیدهٔ خوارج مبنی بر این که حکم مخصوص خداست و جز خدا کسی را حکمی نیست.

التَّحْكِيمِيّ : ۱. منسوب به تحکیم و ۲. قرار ــ : قرار داوری، قرار حکمیّت ← قرار التحکیم (المو).

التَّحْلِئَة (ح ل أ) : شخص گرانجان که به آدمی بچسبد، مزاحمِ سمج.

تَحَلْحَلَ تَحَلْحُلاً (ح ل ح ل) عن مكانِه : حرکت کرد و از جای خود دور شد.

التَّحْلابَة (ح ل ب) : گاو یا گوسفندی که پیش از زاییدن شیرش را بدوشند. ← تُحِلِّبَة (با سه حرکت اوّل و سه حرکت دوّم).

التَّحْلَبَة و التَّحْلَبَة و التِّحْلِبَة و التُّحْلِبَة و التُّحْلُبَة : گاو یا گوسفندی که شیرش را پیش از زاییدن بدوشند. ← تِحْلابَة.

تَحَلَّبَ تَحَلُّباً (ح ل ب) ۱. الماءُ أو الدمعُ أو العرقُ : آب یا اشک یا عرق روان شد، سرازیر گشت. ۲. ــ فمُه : آب دهانش راه افتاد. ۳. ــ ت عينُه : چشمش اشکریز شد.

التَّحِلَّة : ۱. مصـ حَلَّ و ۲. کفّارهٔ سوگند.

تَحَلَّجَ تَحَلُّجاً (ح ل ج) الشيءُ في صدرِه : آن چیز در دلش وسوسه افکند، او را به شک و تردید انداخت.

تَحَلَّزَ تَحَلُّزاً (ح ل ز) ۱. العودُ و نحوُه : پوست چوب و مانند آن شکافته و باز شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز به جا ماند، باقی ماند. ۳. ــ القلبُ عند الحزنِ : دل از رنج و اندوه دردمند و آزرده شد. ۴. ــ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دامان به کمر زد. ۵. ــ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید.

تَحَلَّسَ تَحَلُّساً (ح ل س) ۱. بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۲. ــ شيئاً : به چیزی رسید.

تَحَلَّقَ تَحَلُّقاً (ح ل ق) القومُ : گرداگرد نشستند، در حلقهٔ درس یا بحث دایره‌وار نشستند. ۲. ــ القمرُ : پیرامون ماه هاله بست.

تَحَلَّلَ تَحَلُّلاً (ح ل ل) ۱. من يمينِه : به کفّاره از سوگند خویش بیرون آمد. ۲. ــ في يمينِه : در سوگند خود استثنا کرد، با گذاشتن شرط یا استثناء سوگند ش را شکست. چنان که کسی بگوید: به خدا سوگند چنین خواهم کرد مگر آن که چنان شود، یا چنین خواهم کرد اگر خدا بخواهد. ۳. ــ من المسؤوليّةِ : از بار مسئولیّت رها شد. ۴. ــ ه : از او حلالی خواست، بِحِلّ خواست.

التَّحَلُّل : ۱. مصـ تَحَلَّلَ و ۲. [فقه] : بیرون آمدن از قید سوگند به دادن کفّاره. ۳. [شیمی] : تجزیهٔ اجزاء ترکیب شده و پیوسته به چیزی یا از هم جدا شدن عناصر تشکیل دهندهٔ آن از یکدیگر، تجزیهٔ شیمیایی.

تَحَلَّمَ تَحَلُّماً (ح ل م) : ۱. خود را به شکیبایی و بردباری واداشت. ۲. ــ الحِلْمَ : بردباری ورزید، شکیبایی به خرج داد. ۳. فربه شد، پیه آورد. ۴. ــ الإناءُ : ظرف پُر شد.

تَحَلَّى تَحَلِّياً (ح ل و) ۱. بماليس فيه : مدعّی چیزی شد که در او نبود، ظاهرآرایی و عالِم‌نمایی یا پارسانمایی و مانند آن کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را (حُلو) شیرین دانست. ۳. (ح ل ی) ــ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد، خود را با لباس نیکو و زیور آراست. ۴. ــ بالفضيلةِ : به فضیلت موصوف شد.

التَّحْلَمَة و التَّحْلِمَة : انگلها و کنه‌هایی که پوست را می‌خورند. «بقرةٌ تَحلَمة» : گاوِ کنه گذاشته. ج : تَحالِم.

التَّحْلِيء (ح ل أ) : ۱. پوست روی چرم که پیاز موی زیر آن است. ۲. سیاهی یا کبودی روی پوست. ۳. چرک و کثافت روی پوست، کَبَرَه، پینه. ۴. پوستِ فاسد شده از زخم کارد که می‌افتد.

التَّحْلِيَة : ۱. مصـ حَلَّى و ۲. ــ المياه : شیرین کردن آبِ شور دریا، نمک‌زدایی از آب دریا. ۳. تزیین، زیوربندی (المو).

التَّحْلِيف : ۱. مصـ حَلَّفَ و ۲. [قانون] لجنة ــ : هیئت

منصفه، هیئت داوری، ژوری (المو).
التَّحْلِيل : ۱. مصـ حَلَّلَ و ۲. [فقه] : حلال کردن، مباح و روا شمردن، از بین بردن حرام، رفع حُرمت. ۳. [شیمی] : «ـ الکیمیاوِیّ» : آزمایش شیمیایی برای شناختن عناصر و ترکیب و خواص مواد، تجزیه. ۴. [منطق] : حذف آنچه دالّ بر علاقهٔ دو طرف قضیّهٔ منطقی است از نسبت حُکمیّه. ۵. [روانشناسی] «ـ النفسِیّ» : تجزیه و تحلیل حالات روانی، آشکار ساختن نهفته‌های ضمیر ناخودآگاه، روانکاوی. ۶. سوراخ آلت مردی ← إحْلِيل.
التَّحْلِيل : سوراخ آلت مردی ← إحْلِيل.
التَّحْلِيلِيّ : ۱. منسوب به تحلیل و ۲. هندسةٌ تَحْلِيلِيّة: هندسهٔ تحلیلی. Analytic geometry (E)
تَحَمَ ـَـ تَحْماً الثَّوبَ : پارچه را رنگارنگ و نگارین بافت.
التَّحَمَة : ۱. جامه‌هایی با خالهای زرد. ۲. جامه‌هایی که شوهر به زن مُتعهٔ خود هدیه دهد.
التُّحْمَة : شدّت سیاهی.
تَحَمْحَمَ تَحَمْحُماً (ح م ح م) الفرسُ أو نحوُه : ۱. اسب یا مانند آن آهسته شیهه کشید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سیاه شد.
تَحَمَّتَ تَحَمُّتاً (ح م ت) اللَّونُ : آن رنگ خالص شد.
تَحَمَّدَ تَحَمُّداً (ح م د) ۱. علیه : بر او منّت نهاد. ۲. خود را به ثناگویی و ستایش واداشت، به تکلّف حمد و ثنا گفت. ۳. ـ الناسَ أو إليهم بعملِه : کاری کرد تا مردم او را ستایش کنند.
تَحَمَّسَ تَحَمُّساً (ح م س) : ۱. سخت گرفت. ۲. حرارت و عصبیّت و غیرت و شدّت به خرج داد. ۳. برانگیخته شد. برآشفته شد، خونش به جوش آمد. ۴. نافرمانی کرد. ۵. ـ للأمرِ : به آن امر اعتقاد داشت و دیگران را صمیمانه به آن دعوت کرد، با تعصّب از آن جانبداری کرد. ۶. فریادخواهی کرد. ۷. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد.
تَحَمَّشَ تَحَمُّشاً (ح م ش) ۱. الرجلُ : سخت خشمگین شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز گرد آمد. ۳. ـ الشحمَ : آتش پیه را چنان گداخت که نزدیک بود بسوزد.
تَحَمَّصَ تَحَمُّصاً (ح م ص) : ۱. به هم آمده و کشیده و جمع شد، منقبض و درهم کشیده شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت خشک و چروکیده و چُغر شد، به هم چسبید. ۳. ـ الحبُّ : دانه برشته شد. ۴. ـ الجرحُ : ورم زخم فروخوابید و زخم جمع شد.
تَحَمَّضَ تَحَمُّضاً (ح م ض) ۱. الرجلُ : آن مرد چیزی ترش مزه خورد. ۲. از حالی به حالی شد، دگرگون شد.
تَحَمَّقَ تَحَمُّقاً (ح م ق) : خود را به حماقت زد، به عمد و قصد کارهای احمقانه کرد، احمق‌نمایی نمود مانند تحامُق است.
تَحَمَّلَ تَحَمُّلاً (ح م ل) ۱. القومُ : بار سفر بستند و رفتند، کوچیدند. ۲. ـ الأمرَ : انجام آن کار را برعهده گرفت. ۳. خود را به شکیبایی واداشت، حوصله به خرج داد، تحمّل کرد. ۴. ـ الحَمالَةَ : دیه و تاوان را از جمعی برداشت. ۵. ـ بفلانٍ علی فلانٍ : به وسیلهٔ فلانی از فلانی شفاعت طلبید. ۶. ـ به علیه : به شفاعت او در حقّ دیگری اعتماد کرد. ۷. ـ به أو علیه فی الحاجةِ : در آن نیاز و حاجتمندی به او یا بر او اعتماد کرد.
تَحَمَّمَ تَحَمُّماً (ح م م) : ۱. اندک اندک تیره شد، به تدریج سیاه شد. ۲. شست و شو کرد، به گرمابه رفت، حمّام کرد (المو).
التَّحْمِيض : ۱. مصـ حَمَّضَ و ۲. [شیمی] : گرفتن قلیا از اشنان (چوبک). ۳. [در عکّاسی] : خواباندن فیلم در حوضچهٔ محلول مخصوص ظهور فیلم، ظاهر کردن فیلم عکّاسی.
التَّحْمِيل : ۱. مصـ حَمَّلَ و ۲. بار کردن، بار زدن. ۳. [مکانیک] : کرسیّ ـ : سکّوی بارزنی برای کشتیها و ترنها و کامیونهای بزرگ (المو).
التَّحْمِيلَة [پزشکی] : شاف، شیاف (المو).
التَّحْمِيم : ۱. مصـ حَمَّمَ و ۲. متعهٔ طلاق، مال و جامه و خدمتکار و هدیه‌ای که پس از طلاق به زن مطلّقه

دهند.
التَّخنان : اشتیاق شدید، آرزومندی.
تَحَنبَل تَحَنبُلاً : فروتنی نمود، خود را برای کسی کوچک کرد.
تَحَندَس تَحَندُساً : ۱. ناتوان شد و افتاد. ۲. ~ اللیلُ: شب سخت تاریک شد.
تَحَنطَرَ تَحَنطُراً الرجلُ : درکار تردید و دو دلی کرد.
تَحَنَّأَ تَحَنُّؤاً (ح ن أ) : حنا گذاشت، خضاب بست.
تَحَنَّب تَحَنُّباً ۱. الرجلُ : کوژ و خمیده شد. ۲. ~ علیه : بر او مهربان شد، دلش بر او سوخت.
تَحَنَّثَ تَحَنُّثاً (ح ن ث) : ۱. از پرستش بتان دوری کرد، خدای را پرستید. ۲. از گناه سوگندشکنی بیرون آمد. ۳. ~ من الشیءِ : از آن چیز توبه کرد.
تَحَنَّطَ تَحَنُّطاً (ح ن ط) : ۱. لباس خود را به (حنوط) مادهای خوشبوی (چون کافور) آغشته کرد. ۲. ~ المیّتُ : جنازه به حنوط خوشبوی شد.
تَحَنَّف تَحَنُّفاً (ح ن ف) : ۱. به دین (حنیف) حق گردید، خداپرست و موحّد شد. ۲. ~ إلی الشیءِ : به سوی آن چیز میل کرد. ۳. پیرو ابوحنیفه شد، حنفی مذهب شد. ۴. مانند مردم حنیف خود را ختنه کرد. ۵. اسلام آورد.
تَحَنَّکَ تَحَنُّکاً (ح ن ک) : ۱. یک سر عمامه را از زیر گلو گذرانید و آویخت، تحت الحنک افکند. ۲. ~ فی الکلام : در سخن ریزه‌کاری و ظرافت به خرج داد.
تَحَنَّنَ تَحَنُّناً (ح ن ن) علیه : بر او دل سوزاند، به او مهربان شد.
تَحَنَّی تَحَنِّیاً (ح ن و) ۱. علیه : بر او دل سوزاند، به او مهربانی کرد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز خمیده و مایل شد، کج شد.
التُّحُوت جـ : ۱. تَحت. ۲. تَحت. ۳. (به صیغهٔ جمع) : اشخاص فرومایه، اراذل.
تَحَوَّبَ تَحَوُّباً (ح و ب) : ۱. عبادت کرد، توبه کرد، خداپرست شد. ۲. ~ من الإثمِ : خود را از گناه دور داشت. ۳. ~ من الأمرِ : از آن موضوع آزرده خاطر و خشمگین شد. ۴. ~ فی دعائِه : در دعای خود زاری نمود، به خدا نالید. ۵. از ترس هایهای گریست و فریاد کرد. ۶. ~ ت الأمُّ ولدَها : مادر بر فرزندش دل سوزاند، به او مهربانی کرد. ۷. مرتکب گناه شد (لا). ۸. ~ ابن آوی : شغال زوزه کشید (منت).
تَحَوَّجَ تَحَوُّجاً (ح و ج) : ۱. حاجت خواست. ۲. ~ إلیه : به او نیازمند شد، اظهار نیاز کرد. ۳. ~ إلی الشیءِ : آن را خواست، آن را اراده کرد.
تَحَوَّزَ تَحَوُّزاً (ح و ز) ۱. عن الشیءِ : از آن چیز دور شد، به یک سو شد، کنار رفت. ۲. درنگ کرد، آهستگی ورزید، باز ایستاد. ۳. خواست بلند شود امّا به آسانی نتوانست. ۴. ~ ت الحیّةُ : مار به خود پیچید.
تَحَوَّسَ تَحَوُّساً (ح و س) : ۱. در سخن دلیری نمود. ۲. فی الکلامِ : آمادهٔ سخن گفتن شد. ۳. دیر کرد. ۴. ~ للشیءِ : به خاطر آن چیز آزرده شد. ۵. با آنکه اراده سفر کرده بود به سبب آماده نبودن خود ماندگار شد.
تَحَوَّشَ تَحَوُّشاً (ح و ش) ۱. منه : از او شرم داشت. ۲. ~ عنه : از او دور شد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن بیوه شد.
تَحَوَّضَ تَحَوُّضاً (ح و ض) : حوض ساخت. مانند إحتاضَ است.
تَحَوَّط تَحَوُّطاً (ح و ط) ۱. ه : آن را نگهداشت و تعهّد کرد. مانند حَوَّطَه است. ۲. احتیاط کرد، پرهیز کرد، خودداری کرد (المو).
تَحَوَّف تَحَوُّفاً (ح و ف) ۱. الشیءَ : کنارهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ~ الشیءَ : از لبه یا کنارهٔ آن چیز گرفت. ۳. ~ الشیءَ : از کنارههای آن چیز کاست، لبهاش را زد.
تَحَوَّکَ تَحَوُّکاً (ح و ک) بالثوبِ : جامه بر خود پیچید.
تَحَوَّلَ تَحَوُّلاً (ح و ل) : ۱. از حالی به حال دیگر شد، حالی به حالی شد. ۲. از جایی به جایی دیگر رفت، تغییر محل داد. ۳. ~ عنه أو عن الشیءِ : از او یا از آن منصرف شد و به دیگری پرداخت. ۴. در کار حیلهای جست، چارهجویی کرد. ۵. ~ فی الأمرِ : در آن امر نیرنگ به کار برد، حُقّه زد. ۶. از فکرش برگشت، منقلب شد. ۷. ~ حالاً : کولهپشتی یا پشتواره را برداشت. ۸. ~

کساءَه : چیزی در عبای خود نهاد و آن را بر دوش گذاشت. ۹. ـ ه بالموعظةِ : منتظر فرصتِ نصیحت شد.
التَّحَوُّل : ۱. مصـ تَحَوَّلَ و ۲. [تصوّف] : در آمیختن و ملبّس شدن به آنچه جنبهٔ الهی دارد. ۳. [زیست‌شناسی] : تبدیل و تغییر یافتن شکل و هیئت، دگرگونی. ۴. [شیمی] : تغییر ماهیّت و تبدیل عناصر به یکدیگر.
تَحَوَّنَ تَحَوُّناً (ح و ن) : ۱. خوار شد. ۲. هلاک شد.
تَحَوَّى تَحَوِّياً (ح و ی) ۱. الشيءُ : آن چیز به هم آمد، منقبض شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز پیچیده شد، چنبر زد.
التَّحْوِير : ۱. مصـ حَوَّرَ و ۲. تغییر، تبدیل. ۳. تحریف، مشتبه ساختن، تلبیس و تشویه (المو).
التَّحْوِيطَة : تعویذ و دعایی که برای دفع چشم‌زخم به گردن کودک آویزند یا بر بازویش بندند، [حِرز که معروفترین آن حِرزِ جواد باشد].
التَّحْوِيل : ۱. مصـ حَوَّلَ و ۲. برگرداندن چیزی از اصل و درستیِ آن. ۲. لوچ شدن چشم، گُلاجی، اَحْوَلی. ۳. [کشاورزی] : بی‌کشت گذاشتن زمین یک سال در میان برای تقویت خاک، آیش. ۴. [کیهان‌شناسی] : انتقال ستاره‌ای از برجی به برج دیگر چون تحویل خورشید به برج حَمَل که آغاز سال خورشیدی است، تحویلِ سال. ۵. تبدیل ارز، تبدیل پولی به پولی دیگر معمولاً پول خارجی مانند تبدیل فرانک به دلار. ۶. [حساب] : صرف کسر از مخرجی به مخرجی دیگر یا تبدیل عدد صحیح به کسری با مخرجی معلوم. ۷. [قانون] : گرفتن وامی جدید به جای وام قدیم. ۸. [بازرگانی] : حواله یا چکی که پشت‌نویسی شده و قابل پرداخت باشد، ظهرنویسی چک، پشت‌نویسی چک. ۹. [شیمی] : تبدیل عناصر به یکدیگر.
التَّحْوِيلَة (در راه آهن) : وسیلهٔ جابه‌جا کردن ریلها و تغییر مسیر ترن، ترن را به خطی دیگر انداختن، وسیلهٔ سوزنبانی راه‌آهن (المو).
تَحَيّا تَحَيِّياً (ح ی ا) منه : از او شرم داشت، از او حیا کرد.
التَّحِيَّة : ۱. مصـ حَيّا و ۲. سلام، درود، شادباش، خوشامد. ۳. بقا، دیر ماندن و سلامت از آفات. ۴. آسایش، امنیّت. ۵. مُلک و پادشاهی.
التَّحْيِيد : ۱. مصـ حَيَّدَ و ۲. چیزی را بی‌اثر گذاشتن. بی‌خاصیّت کردن. ۳. کنار گذاشتن چیزی (المو).
تَحَيَّرَ تَحَيُّراً (ح ی ر) : ۱. دچار حیرت و سرگشتگی شد. ۲. ـ الماءُ فی المکانِ : آب به آنجا آمد و جمع شد. ۳. ـ المکانُ بالماءِ : آنجا از آب پر شد. ۴. ـ السحابُ : ابر بر جای ماند و باران ریخت. ۵. گمراه شد. ۶. ـ شبابُ المرأةِ : جوانی در تمام اندامهای آن زن نمایان شد.
تَحَيَّزَ تَحَيُّزاً (ح ی ز) : ۱. خواست برخیزد امّا به آسانی نتوانست و درنگی کرد. ۲. ـ عنه : از او یا آن دور شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز در یک جا محدود شد، در حوزه‌ای قرار گرفتن و ثابت ماند. ۴. ـ ت الحيةُ : مار بر خود پیچید و پشت و رو شد. ۵. ـ إلی القومِ : به آن گروه پیوست و در شمار آنان در آمد، با آنان هم‌رایی و سازگاری کرد.
تَحَيَّشَ تَحَيُّشاً (ح ی ش) : ۱. ترسید. ۲. ـ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. ـ ت نفسُه : دل او رمیده شد و ترس او را فراگرفت.
تَحَيَّضَ تَحَيُّضاً (ح ی ض) : ۱. روان شد. ۲. ـ ت المرأة : آن زن در زمان حیض بی‌نماز شد و منتظر بند آمدن خون گشت، قاعده شد.
تَحَيَّفَ تَحَيُّفاً (ح ی ف) الشيءَ : از کناره‌های آن چیز برگرفت و آن را کاست، لبهٔ آن را کم کرد.
تَحَيَّکَ تَحَيُّکاً (ح ی ک) : در راه رفتن میان دو پای را باز نهاد چنان که گویی چیزی میان آنها قرار گرفته است.
تَحَيَّنَ تَحَيُّناً (ح ی ن) ۱. الشيءَ : برای آن چیز منتظر حین و فرصت مناسب شد. ۲. ـ الوقتَ : منتظر فرصت شد.
تَخابَثَ تَخابُثاً (خ ب ث) : ۱. خود را به پلیدی و ناپاکی

زد. ۲. خُبث و پلیدی از خود نشان داد.
تَخابَرَ تَخابُراً (خ ب ر) ۱. الشخصان : آن دو به یکدیگر خبر دادند و خبر گرفتند، مبادلهٔ خبر کردند. ۲. آن دو با یکدیگر به گفت‌وگو نشستند.
تَخاتَلَ تَخاتُلاً (خ ت ل) القومُ : یکدیگر را فریب دادند، سر یکدیگر کلاه گذاشتند.
تَخاجَأَ تَخاجُؤاً (خ ج أ) ۱. الرجلُ : آن مرد آهسته و متکبّرانه راه رفت، خرامید. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن نشیمنگاه خود را به تصنّع برجسته نمود.
تَخادَّ تَخادّاً (خ د د) الشخصان : آن دو روی در روی یکدیگر ایستادند، با هم ستیزه و معارضه کردند.
تَخادَعَ تَخادُعاً (خ د ع) ۱. الشخصان : آن دو یکدیگر را فریب دادند. ۲. ـ الرجلُ : چنان وانمود که فریب خورده است.
تَخاذَفَ تَخاذُفاً (خ ذ ف) ت العینُ بالدّمعِ : چشم به سرعت اشک ریخت.
تَخاذَلَ تَخاذُلاً (خ ذ ل) ۱. القومُ : یکدیگر را بی‌یار و مددکار فروگذاشتند، به هم یاری نکردند. ۲. ـ الرِّجلُ : پای سست و ناتوان شد و از رفتن باز ماند.
التَّخاذُلِیّ : ۱. منسوب به تَخاذُل و ۲. انهزامی، شکست خوردگی در جنگ یا در مبارزات دیگر چون مبارزهٔ انتخاباتی (المو).
تَخارَجَ تَخارُجاً (خ ر ج) ۱. الشرکاءُ : شریکان شرکت را به هم زدند و موجودی شرکت را میان خود تقسیم کردند، ۲. ـ الشرکاءُ : شریکان سهام خود را به دیگری فروختند یا واگذار کردند و از شرکت بیرون رفتند.
التَّخارُج : ۱. مصـ تَخارَجَ و ۲. هم خرج شدن، تحمّل هزینه‌های سفر به نحو شرکتی. ۳. [بازرگانی] : تقسیم موجودی شرکت میان شرکاء به نحوی که یکی منقول را بگیرد و دیگری غیرمنقول را. ۴. [بازرگانی] : بیرون آمدن یکی از شریکان از شرکت. ۵. [قانون] : صرف‌نظر کردن از حقّ خود.
تَخارَسَ تَخارُساً (خ ر س) : تظاهر به گُنگی کرد، خود را به لالی زد، لال بازی در آورد.
تَخارَشَ تَخارُشاً (خ ر ش) الکلبانِ : آن دو سگ بر یکدیگر برانگیخته شدند و یکی دیگری را درید، سگان به هم افتادند و یکدیگر را لَت و پار کردند.
تَخارَزَ تَخارُزاً (خ ر ز) : ۱. پلکها را به هم نزدیک کرد تا تیز بنگرد. ۲. با گوشهٔ چشم نگریست.
التَّخارِیب جـ تُخْرُوب : سوراخها، مانند لانهٔ زنبور. (گاه به قرینه‌سازی تَخاریب و نَخاریب : سوراخ شمبه‌ها آید).
تَخازَمَ تَخازُماً (خ ز م) الجیشانِ : آن دو لشکر به هم برآویختند، درگیر جنگ شدند.
تَخاسَأَ تَخاسُؤاً (خ س أ) القومُ : به هم سنگ انداختند، به هم سنگ‌پرانی کردند.
تَخاسَّ تَخاسّاً (خ س س) القومُ الشیءَ : آن چیز را گرفتند و دست به دست گرداندند.
تَخاسَی تَخاسِیاً (خ س ی) ۱. الرّجلانِ : آن دو با هم طاق یا جفت‌بازی کردند. ۲. به یکدیگر سنگریزه انداختند.
تَخاشَعَ تَخاشُعاً (خ ش ع) : ۱. خود را به فروتنی واداشت. ۲. خود را فروتن نشان داد، اظهارِ تواضع نمود.
تَخاشَنَ تَخاشُناً (خ ش ن) : ۱. خود را خشن نشان داد. ۲. خشونت ورزید، خشونت به کار برد.
تَخاصَرَ تَخاصُراً (خ ص ر) ۱. دست به (خاصره) کمر خود زد. ۲. ـ القومُ : آنان دست در کمر یکدیگر زدند، دست هم را گرفتند.
تَخاصَلَ تَخاصُلاً (خ ص ل) ۱. القومُ : بر سر چیزی مسابقه دادند. ۲. ـ القومُ : آنان در تیراندازی شرط بستند و بُرد و باخت کردند.
تَخاصَمَ تَخاصُماً (خ ص م) ۱. القومُ : با خود دشمنی کردند و خصومت ورزیدند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو شکایت به قاضی بردند.
تَخاطَأَ تَخاطُؤاً (خ ط أ) ۱. الشیءَ : در مورد آن چیز خطا کرد. ۲. ـ ه : او را به اشتباه افکند. ۳. ـ السهمُ : الهدفَ : تیر خطا کرد، به هدف نخورد. ۴. ـ الرجلانِ :

آن دو مرد در خطاکاری با یکدیگر معارضه و ستیز کردند. ۵. ~ القومُ: آنان یکدیگر را خطاکار شمردند و به هم فحش دادند.
تَـخاطَبَ تَـخاطُباً (خ ط ب) الشـخصانِ : آن دو بـا یکدیگر گفت‌وگو کـردند، هـر یک دیگـری را مـخاطب ساخت.
تَـخاطَرَ تَـخاطُراً (خ ط ر) ۱. القومُ : بـا یکـدیگر شرطبندی کردند، با هم گرو بستند. ۲. ~ ت الفحولُ بأذنابِها : ستوران فحل دُمهای خود را برای جفت‌گیری به وقت هیجان برافراشتند.
التَّخاطُر : ۱. مصـ تَخاطَرَ و ۲. احساس کردن چیزی از راه دور و ایجاد ارتباط دل به دل، تله‌پاتی، خواندن فکر و آنچه در ذهن طرف می‌گذرد.
تَخاطَفَ تَخاطُفاً (خ ط ف) : از یکدیگر ربودند، از هم قاپیدند (المو).
تَخافَتَ تَـخافُتاً (خ ف ت) : ۱. خـود را واداشت کـه آهسته و آرام سخن گوید. ۲. ~ بکلامِه : آهسته و آرام و شمرده سخن گفت. ۳. ~ الشخصانِ : آن دو آهسته با هم سخن گفتند، با هم راز گفتند، در گوشی صحبت کردند، نجوا کردند. ۴. ~ بصوتِه : صدای خود را آهسته کرد، آهسته خواند.
تَخافَّ تَخافّاً (خ ف ف) : ۱. خود را به سبکسری زد، سبکی و جلفی نمود. ۲. سبک آهنگ چیزی یا کاری کرد، رخوت و سنگینی در کار نشان نداد.
تَخالَجَ تَخالُجاً (خ ل ج) ۱. ه الحبُّ أو الهَمُّ : عشق یا اندوه او را بی‌قرار و از خـود بـی‌خود کـرد. ۲. ~ فـی صدرِه : در دلش شکّی پدید آمد، شک در دلش خلجان یافت.
تَخالَسَ تَخالُساً (خ ل س) ۱. القومُ الشیءَ : آن چیز را از یکدیگر ربودند، از هم کش رفتند، اختلاس کردند. ۲. المتقاتلانِ انفُسَهما : آن دو رزمنده قصد کشتن یکدیگر کردند، هر یک قصد کرد دیگری را بکشد.
تَخالَصَ تَخالُصاً (خ ل ص) ۱. الرجلانِ : آن دو با هم یکدلی و همرایی کردند، خالصانه دوستی ورزیدند. ۲. ~ الرجلان : حسابی مشترک باز کردند (المو).
تَخالَطَ تَخالُطاً (خ ل ط) القـومُ : بـا هـم مـعاشرت و آمیزش کردند.
تَخالَعَ تَخالُعاً (خ ل ع) ۱. الزوجانِ : زن و شوهر بـه وقوع طلاق خُلع (که زن مالی بـدهد و طـلاق گـیرد) راضی شدند. ۲. ~ القومُ : آنان میان خود سوگندشکنی کردند، نقض عهد کردند.
تَخالَفَ تَخالُفاً (خ ل ف) الرجلانِ : آن دو با یکـدیگر مخالفت کردند، هرچه این گفت و کرد آن یک مخالفت نمود و هرچه این یک گفت و کرد آن دیگری مخالفت ورزید.
تَخالَّ تَـخالّاً (خ ل ل) الرجـلانِ : آن دو بـا یکـدیگر دوستی کردند.
تَخامَصَ تخامُصاً (خ م ص) ۱. عنه : خود را از او کنار کشید، از او دوری گزید. ۲. ~ اللیلُ : هـنگام سـحر تاریکی شب کاهش یافت.
تَخاوَذَ تَخاوُذاً (خ و ذ) القومُ : با هـم پـیمان بسـتند، هم‌پیمان شدند.
تَخاوَرَ تَخاوُراً ت الثیران : گاوان نر به روی هم خُـوار کشیدند و بانگ زدند.
تَخاوَصَ تَخاوُصاً (خ و ص) : ۱. چشم خود را تنگ و نـیمه‌بسته کـرد و تـیز نگـریست. ۲. ~ ت النجومُ : ستارگان میل به غروب کردند.
تَخاوَضَ تَخاوُضاً (خ و ض) القـومُ فـی الحـدیثِ : بـا یکدیگر مشورت و ژرف‌نگری کردند، با هم خوض و غور کردند و گرم سخن شدند.
تَخایَلَ تَخایُلاً (خ ی ل) : ۱. خرامان راه رفت، تکبّر ورزید. ۲. خودخواه بود، خودپسندی نمود. ۳. ~ القومُ: آنان به یکـدیگر فـخرفروشی کـردند. ۴. ~ الأمـرُ : آن موضوع بر او پوشیده و مشتبه ماند.
تَخَبَّأَ تَخَبُّؤاً (خ ب أ) : ۱. پنهان شد. ۲. پـنهان کـرد (لازم و متعدّی) مانند إختَبأَ است (المو).
تَخَبَّثَ تَخَبُّثاً (خ ب ث) : از خـود خـبث و پـلیدی و بدسرشتی نشان داد.

تَخَبَّرَ تَخَبُّراً (خ ب ر) ۱. الخبرَ : خبر پرسید، خبر خواست. ۲. ـــ فلاناً : از فلانی خبر پرسید. ۳. ـــ الأمرَ : آن کار یا موضوع را اندک اندک شناخت و دریافت. ۴. ـــ القومُ شاةً : آنان گوسفند را سر بریدند و گوشتش را قسمت کردند. ۵. ـــ ه : آن را آزمود، تجربه کرد (المو).
تَخَبَّزَ تَخَبُّزاً (خ ب ز) ۱. ه : او را لگد زد. ۲. ـــ ت الجمالُ العشبَ : شتران علفها را زیرپا گرفتند، لِه کردند.
تَخَبَّسَ تَخَبُّساً (خ ب س) الشیءَ : آن چیز را اندک اندک گرفت.
تَخَبَّشَ تَخَبُّشاً (خ ب ش) الشیءَ : آن چیز را از اینجا و آنجا به دست آورد و فراهم کرد.
تَخَبَّصَ تَخَبُّصاً (خ ب ص) : (خبیص) حلوایی از آرد و روغن و خرما درست کرد، حلوا پخت.
تَخَبَّطَ تَخَبُّطاً (خ ب ط) ۱. الشیءَ برِجْله : آن را لگدمال کرد، زیر پا لِه کرد. ۲. ـــ ه الشیطانُ : شیطان بر او دست یافت و گزندش رساند، او را بی‌خرد کرد، عقلش را ربود، دیوانه‌اش کرد. ۳. ـــ ت البلادُ : کشور گرفتار فتنه و آشوب شد. ۴. ـــ البعیرُ الأرضَ : شتر رفت و دست را بر زمین کوفت. ۵. واژگون شد، برگشت، درغلتید.
تَخَبَّى تَخَبِّیاً (خ ب ی) ۱. الخباءَ : خیمه زد، چادر برافراشت. ۲. ـــ الثوبَ : پارچه را چادر کرد، چادر دوخت.
تَخَبْخَبَ تَخَبْخُباً (خ ب خ ب) ۱. الشیءُ : آن چیز پس از جنبش آرام گرفت، سست شد. ۲. ـــ البدنُ : تن پس از چاقی لاغر شد. ۳. ـــ الحرُّ : شدّت گرما کاست، فروکش کرد.


التخت

التَّخت ف مع : ۱. تخت‌خواب. ۲. تخت سلطنت، سریر. ۳. نیمکت. ۴. جای رخت، کمد لباس، اشکاف. ۵. گروه نوازندگان، دستهٔ ارکستر. ۶. پایتخت کشور، شاه‌نشین. ۷. سکّو، سکّوی محل استقرار دستهٔ ارکستر. ۸. [گیاهشناسی] : جزئی پهن که کاسبرگ و گلچه‌ها و پرچمهای یک گل روی آن قرار می‌گیرند، بیخ کاسبرگ. ج : تُخوت.
التَّختاخ : آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، دارای لکنت زبان، الکن.
تَخَتَّرَ تَخَتُّراً (خ ت ر) : ۱. از بیماری یا مستی اعضای بدنش سست شد. ۲. ـــ ت نَفْسُه : وجودش سست شد، شُل و وِل شد. ۳. از فرط مستی عقلش را از دست داد. ۴. مانند مستان راه رفت، تلوتلو خورد.
التَّختُّر : ۱. مص تَخَتَّرَ و ۲. [پزشکی] : انجماد و انعقاد گلبولهای خون، لخته شدن خون.
تَخَتَّمَ تَخَتُّماً : ۱. بر سر دستار بست، عمامه گذاشت. ۲. الخاتَمَ و به : انگشتری در انگشت کرد. ۳. ـــ عن الشیءِ : از آن چیز غفلت ورزید و سخنی دربارهٔ آن نگفت. ۴. ـــ بأمرِه : کار خود را پنهان کرد، سر پوشیده و مُهر نهاده گذاشت.
تَخْتَخَ تَخْتَخَةً : به سبب لکنت زبان سخنش مبهم و غیرقابل فهم بود.
التَّخْتَخانِیّ : دچار لکنت زبان، الکن ← تَخْتاخ.
التَّخْتَخَة : ۱. مص تَخْتَخَ و ۲. لکنت زبان.
تَخَثَّرَ تَخَثُّراً (خ ث ر) : منعقد شد، دَلَمه بست، سِفت شد (المو).
تَخَّ ـُ تَخّاً و تُخوخاً ۱. العجینُ : خمیر ترش شد. ۲. ـــ الطینُ أو العجینُ : آبِ گِل یا خمیر زیاد شد چنان که به کار نیامد. ۳. ـــ الطینَ : گِل را بسیار شُل کرد (لازم و متعدّی). ۴. نسبت به غذا بی‌اشتها شد.
التَّخّ : ۱. مص تَخَّ و ۲. خمیر مایه، خمیز ترش. ۳. خمیرِ آبکی و شُل. ۴. روغن کنجد.
تَخَدَّبَ تَخَدُّباً (خ د ب) : ۱. دراز شد، بلند بود. ۲. ـــ اللسانُ : زبان دراز شد. ۳. ـــ السیفُ : شمشیر برید. ۴. راه رفت نه تند و نه کُند.
تَخَدَّدَ تَخَدُّداً (خ د د) ۱. لحمُه : گوشت بدن او آب شد، بسیار لاغر شد. ۲. ـــ اللحمُ : گوشت جمع شد، منقبض و ترنجیده شد، چین و چروک برداشت. ۳. ـــ لحمُه : گوشت بدنش از ناتوانی تکان خورد، لرزان شد. ۴. ـــ القومُ : آنان پراکنده و دسته دسته شدند.
تَخَدَّرَ تَخَدُّراً (خ د ر) ۱. ت المرأةُ : آن زن در (خِدر)

پرده شد، خود را پوشاند، چادری شد. ۲. تخدیر شد، سست و بی‌حال گشت، اعضایش کرخ شد.
تَخَدَّشَ تَخَدُّشاً (خ د ش) : ۱. خراشیده شد. ۲. مخدوش و دستکاری شد (المو).
تَخَدَّعَ تَخَدُّعاً (خ د ع) ۱. در پی مکر و خدعه برآمد، ناگزیر شد مکر و نیرنگ ورزد. ۲. ـ ه : او را فریب داد.
تَخَدَّمَ تَخَدُّماً (خ د م) خادماً : برای خود خدمتکاری گرفت.
التَّخدِیر : ۱. مصـ خَدَّرَ و ۲. بی‌حسّی، بیهوشی.
تَخِذَ ـَ تَخْذاً و تَخَذاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به دست آورد، گرفت. ۲. ـ ه صدیقاً : او را دوست خود گرفت. (در اصل إِتَّخَذَ إِتِّخاذاً بوده که پس از تلیین همزه و إبدال و کثرت استعمال «تا» ی وزن افتعال را اصلی انگاشته و بر وزن فَعِلَ صیغهٔ تَخِذَ یَتْخَذُ را بنا کرده‌اند). (لسـ).
تَخَذَّعَ تَخَذُّعاً (خ ذ ع) اللحمُ و نحوُه : گوشت و مانند آن شکافته و بریده شد بی‌آنکه از اصلش جدا شود.
تَخَذَّمَ تَخَذُّماً (خ ذ م) ۱. الشیءُ : آن چیز ریزه‌ریزه شد، بریده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را تکّه‌تکّه کرد، برید.
تَخَذْرَفَ تَخَذْرُفاً ۱. الثوبُ : جامه پاره شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دورانداخت، پرت کرد.
تَخَزخَرَ تَخَزخُراً ۱. بطنُه : شکمش ناراحت شد، یا بود، به قارّ و قور افتاد. ۲. از لاغری و ضعف بی‌حال شد.
تَخَرَّبَ تَخَرُّباً (خ ر ب) ۱. الدودُ الشجرةَ : کرم درخت را سوراخ کرد. ۲. ویران شد، فروریخت. صدمه دید (المو).
تَخَرَّجَ تَخَرُّجاً (خ ر ج) الطالبُ فی العلمِ : دانشجو علم آموخت و فارغ‌التحصیل شد.
التَّخَرُّج : ۱. مصـ تَخَرَّجَ و ۲. بیرون آمدن از مدرسه، فارغ‌التحصیل شدن. ۳. «حفلة ـ» : جشن فارغ‌التحصیلی (المو).
تَخَرَّدَ تَخَرُّداً (خ ر د) ت الفتاةُ : آن دختر شوهر نکرده و دوشیزه ماند. مانند خَرِدَتْ است.
تَخَرَّسَ تَخَرُّساً (خ ر س) ت المرأةُ النفساءُ : آن زن زائو برای خود خوراک مخصوص زایمان (کاچی) درست کرد، کاچی پخت.
تَخَرَّصَ تَخَرُّصاً (خ ر ص) ۱. علیه : به او دروغ گفت. ۲. علیه : بر او افترا بست، به او دروغ بست. ۳. سخن باطل و بی‌اساس گفت. ۴. هرچه می‌خواست در کیسه یا کیف دستی گذاشت.
تَخَرَّطَ تَخَرُّطاً (خ ر ط) ۱. فی الأمرِ : در آن کار نااندیشیده و بی‌ملاحظه اقدام کرد. ۲. ـ علیه بالشرِّ : به بدی و شرّ بر او روی آورد، به قصد شرّ به سوی او رفت.
تَخَرَّعَ تَخَرُّعاً (خ ر ع) : ۱. سست و نرم و آویزان شد. ۲. ـ ت اعضاؤه : اعضایش از جا در رفت. ۳. قدرت اندیشه‌اش به ضعف گرایید.
تَخَرَّقَ تَخَرُّقاً (خ ر ق) ۱. الکذبَ : دروغ بافت، سخنی از خود در آورد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پاره شد، شکافت. ۳. ـ فی الکرمِ : بخشش بسیار کرد، گشادبازی کرد. ۴. ـ ت الریحُ : باد سخت وزیدن گرفت.
تَخَرَّمَ تَخَرُّماً (خ ر م) ۱. الشیءَ : آن را اندک اندک برید، شکافت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بریده شد، شکسته شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ الموتُ القومَ : مرگ آن قوم را نیست و نابود کرد. ۴. ـ ت الخرزةُ : آن مُهره سوراخ شد. ۵. به دینِ خُرَّمیان در آمد، از خُرَّمیّه شد. ۶. «ـ زَبَدُه» : خشمش فرونشست، کم شد.
التَّخْرِسَة : غذای مخصوص زائو، کاچی ← خُرْسَة.
تَخَزمَلَ تَخَزمُلاً (خ ر م ل) الثوبُ : جامه پاره شد.
التُّخْرُوب : سوراخ مانند لانهٔ زنبور. ج : تَخارِیب. گاه به جای «تاء» «نون» آورند و نَخارِیب* گویند.
التَّخرِیب : ۱. مصـ خَرَّبَ و ۲. از بین بردن و ضایع کردن آلات و اسباب کارگاه یا کارخانه و شرکت یا دستگاههای عام المنفعه در اعتصاب یا شورش،

* بعضی نُخروب واحدِ نخاریب را از اصل رباعی مجرّد «ن خ ر ب» دانسته‌اند امّا ابن جنّی آن را ثلاثی مزیدٌفیه از اصل «خ ر ب» و به معنای خراب شمرده است ← لسان العرب.

تخریب، خرابکاری، سابوتاژ.
التَّخریج : ۱. مصـ خَرَّجَ و ۲. فراگرفتن انواع معارف و علوم و فنون. ۳. [علم اصول] : ایجاد مخرج یا گریزگاهی از گناه و خطا و مانند آن به انواع تکلّف و دشواری. ۴. [علم حساب] : تفریق عددی از عدد دیگر. ۵. گرد آمدن فراخی و رفاه در زمینه‌ای همراه با سختی و مضیقه در زمینه‌ای دیگر «عامٌ فیه تخریج» : سالی که در آن هم گشایش و هم تنگناست. ۶. اعطای گواهینامهٔ فارغ‌التّحصیلی کالج و دانشگاه. ۷. تفسیر، تأویل. ۸. «حفلة ـ» : جشن فارغ‌التحصیلی (۶، ۷، ۸) (المو).
التَّخریم : ۱. مصـ خَرَّم و ۲. توربافی، توردوزی در حاشیهٔ لباس. ۳. سوزن‌دوزی. ۴. ملیله‌دوزی، یراق دوزی (المو).
التَّخریمَة : ۱. قطعه پارچهٔ توردوزی شده، برودری شده. ۲. پارچهٔ سوزن‌دوزی شده. ۳. قطعهٔ ملیله‌دوزی شده. ۴. حاشیه و یراق‌دوزی شده (المو).
تَخَزَّعَ تَخَزُّعاً (خ ز ع) ۱. ه : آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ القومُ الشیءَ : آنان آن چیز را بخش‌بخش کردند. ۳. ـ عن أصحابِه : از یاران خود عقب ماند. عقب افتاد. ۴. ـ منه الشیءَ : آن چیز را از او گرفت.
تَخَزَّقَ تَخَزُّقاً (خ ز ق) الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیزی دیگر فرورفت، در آن یک دوخته شد. مانند اِنخَزَقَ است.
تَخَزَّلَ تَخَزُّلاً (خ ز ل) ۱. ه : آن را اندک اندک برید. ۲. الشیءُ : آن چیز پاره پاره شد. ۳. سنگین و آهسته گام برداشت، به سنگینی و سستی راه رفت. ۴. ـ السحابُ : ابرها متراکم شدند و سنگین و گرانبار به حرکت در آمدند.
تَخَزَّمَ تَخَزُّماً (خ ز م) الشوکُ فی الجلدِ : خار در پوست خلید، فرورفت.
التَّخزین : ۱. مصـ خَزَّنَ و ۲. انبار کردن، ذخیره کردن.
التُّخَس : نوعی ماهی پستاندار که به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و استعداد تربیت دارد و در سیرکها و باغ‌وحشها حرکاتی دلپذیر و اعجاب‌انگیز نمایش



می‌دهد، دُلفین. الدُّخَس نیز نامیده می‌شود.
تَخَشْخَشَ تَخَشْخُشاً (خ ش خ ش) : ۱. سر و صدا کرد، خش‌خش کرد. ۲. ـ فی الشیءِ : درون آن چیز فرورفت.
تَخَشَّبَ تَخَشُّباً (خ ش ب) ۱. السیفَ : شمشیر را چوب پنداشت و با آن مدارایی که با شمشیر تیز و بزّان کنند نکرد. ۲. ـ ت الماشِیَةُ : ستور گیاه خشک را چرید. ۳. چوبین شد، چوب شد، خشک شد، مانند چوب شد (المو).
التَّخَشُّب : ۱. مصـ تَخَشَّبَ و ۲. [پزشکی] : سخت و خشک شدن پوست، تصلّب و چوب‌گونه شدن بافتها و بخشهایی از اندامها (المو).
التَّخَشُّبِیّ : ۱. منسوب به تَخَشُّب و ۲. [پزشکی] : «إغماءٌ ـ» : غَش ناشی از تصلّب عروق یا بافتها. داءٌ الباب (المو). Catalepsy (E)
تَخَشَّعَ تَخَشُّعاً (خ ش ع) : ۱. خود را به فروتنی واداشت. ۲. کرنش کرد، زبونی نمود. ۳. ناله و زاری کرد. ۴. سرش را پایین افکند و چشم بر زمین دوخت. ۵. صدایش را آهسته کرد.
تَخَشَّلَ تَخَشُّلاً (خ ش ل) : ۱. فرود آمد و خم شد. ۲. خوار و بی‌مقدار شد. ۳. فروتنی کرد. ۴. چیزی پست و بی‌ارزش با خود آورد.
تَخَشَّنَ تَخَشُّناً (خ ش ن) : ۱. خشونت او بسیار و شدید شد. ۲. زندگی را به سختی گذراند. ۳. جامهٔ زبر و خشن به تن کرد. ۴. سخنی درشت و خشن گفت. ۵. خوراکی خشن و دشوارخوار خورد، در خوردن بر خود سخت گرفت.
تَخَشَّی تَخَشِّیاً (خ ش ی) : ۱. ترسید. ۲. ـ ه : از او بسیار ترسید، هراسید.
التَّخشیبَة : کلبهٔ چوبین، کوخ (المو).
تَخَصَّرَ تَخَصُّراً (خ ص ر) : ۱. دست بر (خاصره) تهیگاه نهاد. ۲. ـ بالمخصرَة : به عصا تکیه داد.
تَخَصَّصَ تَخَصُّصاً (خ ص ص) : ۱. از خاصّان شد. ۲. ـ به : به آن یگانه بود. ۳. ـ للشیءِ أو به و له : بدان چیز

یا در آن مهارت و تخصّص یافت، متخصّص شد. «ــ فی الطبّ» : در پزشکی تخصّص یافت.

التَّخَصُّص : ۱. مصـ تَخَصَّصَ و ۲. کارشناسی و تخصّص در شاخه‌ای از علوم و فنون که نیازمند به گذراندن دوره‌ای مخصوص از تحصیل و تحقیق باشد.

التَّخْصِیب : ۱. مصـ خَصَّبَ و ۲. باروری، گرده‌افشانی بر روی گیاه برای باردادن، لقاح کردن.

التَّخْصِیص : ۱. مصـ خَصَّصَ و ۲. ویژه کردن به یک یا چند چیز معدود از شماری بسیار. مخصوص ساختن. ۳. [نحو] : تقلیل اشتراک در نکره‌ها. ۴. [علم اصول] : منحصر کردن عامّ بر بعضی افراد آن.

تَخَضَّبَ تَخَضُّباً (خ ض ب) : ۱. خضاب کرد، حنا بست. ۲. ــ بالدّمِ : به خون آغشته شد. ۳. ــ ت الأرْضُ : زمین با گیاه رنگین شد، گیاه زمین آشکار شد. ۴. رنگین شد، رنگ پذیرفت، رنگ گرفت.

تَخَضْخَضَ تَخَضْخُضاً (خ ض خ ض) الشیءُ : آن چیز جنبید، لرزید، تکان خورد.

تَخَضَّدَ تَخَضُّداً (خ ض د) الشیءُ : آن چیز شکسته شد.

تَخَضَّعَ تَخَضُّعاً (خ ض ع) : خود را به کرنش و فروتنی واداشت، به تکلّف خضوع و فروتنی نشان داد.

تَخَطْرَفَ تَخَطْرُفاً (خ ط ر ف) : ۱. گـام فراخ نـهاد، شتابان رفت. ۲. ــ الجلدُ : پوست بدن شُـل و آویـزان شد.

تَخَطّأَ تَخَطُّؤاً (خ ط أ) ۱. ه : او را دچار اشتباه و خطا کرد. ۲. ــ الشیءَ : در مورد آن چیز اشتباه کرد. ۳. ــ السهمُ : تیر به خطا رفت، به هدف نخورد. ۴. ــ له : در مورد امری خواست از او خطا گیرد، نقطهٔ ضعفی به دست آورد.

تَخَطَّرَ تَخَطُّراً (خ ط ر) : ۱. تکبّر کرد، فخر فروخت. ۲. ترجیح و برتری داد. ۳. جنبید، تکان خورد (المو).

تَخَطَّطَ تَخَطُّطاً (خ ط ط) ۱. الثوبُ : آن پارچه راه راه شد. ۲. لایه لایه یا رگه رگه شد. ۳. میله‌دار شد. ۴. خط‌کشی شد (المو).

تَخَطَّفَ تَخَطُّفاً (خ ط ف) ۱. ه : آن را در ربود، قاپید. ۲. ــ ه : آن را به سوی خود کشید و دزدید. ۳. ــ به : بسرعت بر او گذشت.

تَخَطَّلَ تَخَطُّلاً (خ ط ل) ۱. فـی المشـيِ : در رفـتن خرامید، خرامان راه رفت. ۲. تکبّر کرد، فخر فروخت.

تَخَطَّی تَخَطِّیاً (خ ط و) ۱. ه أو الشیءِ إلی کذا : از او یا آن چیز بدان سو گذشت، تجاوز کرد. ۲. ــ ه : بر او مسلّط شد و از او درگذشت.

التَّخْطِیط : ۱. مصـ خَطَّطَ و ۲. خط‌کشی، کشیدن خطوط نقشهٔ جغرافیایی، نقشه‌کشی، تقسیم‌بندی محلّی طبق نقشه و برنامهٔ معیّن. ۳. [اقتصاد] : دانشی که برنامه‌های اقتصادی و راهها و مراحل ثروتمند شدن کشوری را روشن می‌سازد، برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی اقتصادی. ۴. «وزارة و منظّمَة ــ» : وزارت برنامه یا سازمان برنامه. دستگاه مسئول بودجه و طرح برنامه. ۵. [پزشکی] «ــ السمع» : شنود سنجی یا شنودنگاری، آزمایش شنوایی و بیماریهای گوش، اُدیوگرافی. و ۶. «ــ الصّدَی» : آوانگاری، آزمایش وضع اندامهای درونی بدن از طریق بازتاب صدا، اکوگرافی و اولترا سونوگرافی. و ۷. «ــ القلب» : قلب‌نگاری، تهیهٔ نوار قلبی، الکترو کـاردیوگرافـی و ۸. «ــ النّبض» : نبض‌نگاری، سفیموگرافی (۵، ۶، ۷ و ۸ المو).

التَّخْطِیطِيّ : ۱. منسوب به تَخْطِیط و ۲. بیانی. ۳. ترکیبی از رسم و طرّاحی و نقاشی و خطّاطی، گرافیک. ۴. «رسمٌ ــ» : طرّاحی و شِماسازی و انگاره‌نگاری و نمودارکشی (۱، ۲، ۳ و ۴ المو).

تَخَفَّجَ تَخَفُّجاً (خ ف ج) : کج شد، خمیده شد، میل کرد، گرایید.

تَخَفَّرَ تَخَفُّراً (خ ف ر) : ۱. خـجالت کشـید، بسـیار شرمنده شد. ۲. ــ به : از او حمایت و جانبداری کرد. ۳. به : به او پناهنده شد. ۴. ــ به : به او امان داد. ۵. ــ به : از او خواست که فریادرس و پناهگاه او باشد.

تَخَفَّسَ تَخَفُّساً (خ ف س) : بر پهلو خوابید، یک پهلو دراز کشید.

تَخَفَّضَ تَخَفُّضاً (خ ف ض) ۱. الشیءُ : آن چیز، مثلاً نرخ، پایین آمد، کاهش یافت، سبک شد. ۲. ـ الأمرُ : آن موضوع سهل و آسان بود یا آسان شد.

تَخَفَّفَ تَخَفُّفاً (خ ف ف) : ۱. لباس پوشید. ۲. ـ خُفّاً : کفش پوشید. ۳. شتاب کرد.

تَخَفَّی تَخَفِّیاً (خ ف ی) : نهان و پوشیده شد، مخفی گشت، در رفت.

التَّخْفِیض : ۱. مصـ خَفَّضَ و ۲. [قانون] : پایین آوردن بهای کالایی که طبق مقرّرات به فروش نرسد. ۳. کاهش نرخ کالاها، تخفیف در قیمتها. ۴. ـ التّسلُّح : کاهش تسلیحات (المو).

التَّخْفِیف : ۱. مصـ خَفَّفَ و ۲. ـ الطقس : لطیف کردن هوا. ۳. ـ الألم : تسکین درد. ۴. ـ المایع : رقیق کردن مایع، آبکی کردن. ۵. ـ الجصّ : نازک کردن لایه گچ دیوار. ۶. ـ السرعة : کاستن سرعت. ۷. ـ حدّة التوتّر : کاستن از شدّت تشنّجات بین‌المللی. ۸. ـ العقوبة : تخفیف مجازات. ۹. ـ الوزن : سبک کردن وزن ۱۰. ظروفٌ ـ : مقتضیات و شرایطی که موجب تخفیف چیزی است.

التَّخْفِیفِیّ : ۱. منسوب به تخْفِیف و ۲. «ظروفٌ تَخْفِیفِیّة» : شرایط تخفیف دهندهٔ مجازات.

تَخَلْخَلَ تَخَلْخُلاً (خ ل خ ل) ۱. الثوبُ : جامه پوسیده و نازک شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سوراخ سوراخ بود یا شد. ۳. ـ من مکانِه : از جای خود تکان خورد. ۴. ـ الجیشُ : سپاه از هم پاشید. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن خلخال در پای کرد. ۶. [فیزیک] : چگالی یا تکاثف آن کم شد (المو).

تَخَلَّجَ تَخَلُّجاً (خ ل ج) ۱. الشیءُ : آن چیز تکان خورد، لرزید. ۲. ـ فی مشیِه : خرامان و نازان راه رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به سوی خود کشید و ربود. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برکند، جدا کرد.

تَخَلَّسَ تَخَلُّساً (خ ل س) ه : آن را با نیرنگ و فریب ربود.

تَخَلَّصَ تَخَلُّصاً (خ ل ص) ۱. ه : او را رهایی داد. ۲. ـ منه : از او رهایی یافت. ۳. ـ من کذا إلی کذا : از آن چیز به چیزی دیگر روی آورد. ۴. «ـ الشاعر» : شاعر در شعر خود تخلّص آورد و مضمون را به پایان رساند.

التَّخَلُّص : ۱. مصـ تَخَلَّصَ و ۲. (در شعر) انتقال از موضوعی به موضوع دیگر با رعایت تناسب. «حُسنُ ـ» و «براعة ـ» : خروج از موضوع قبلی به صورتی غیر مصرّح و مناسب مثلاً از تشبیب به مدح یا از مدح به تقاضا، حسن تخلّص.

تَخَلَّعَ تَخَلُّعاً (خ ل ع) ۱. فی مشیه : شل و وِل راه رفت. لِخ‌لِخ کشید، سست و گشاد گشاد راه رفت. ۲. ـ فی الشرابِ : پیوسته و به جدّ شراب نوشید، دائم الخمر شد. ۳. ـ القومُ : آنان پنهانی بیرون و آمدند و رفتند، در رفتند، جیم شدند.

تَخَلَّفَ تَخَلُّفاً (خ ل ف) ۱. ه : او را پشت سر گذاشت. ۲. ـ عنه : از او عقب ماند «ـ الشعبُ عن رکب الحضارة» : آن ملّت از قافلهٔ تمدّن عقب ماند. ۳. ـ عقلِیّاً : عقب‌افتادگی عقلی داشت یا پیدا کرد، عقلاً عقب افتاده بود یا شد.

التَّخَلُّف : ۱. مصـ تَخَلَّفَ و ۲. عقب‌ماندگی، عقب‌افتادگی از لحاظ تمدّن یا اقتصاد یا از تحوّلات اجتماعی جهانی.

تَخَلَّقَ تَخَلُّقاً (خ ل ق) ۱. بأخلاقِ کذا : به فلان خلق و خوی در آمد. ۲. ـ بغیر خُلقِه : اخلاق دیگران را گرفت و اخلاق خود را رها کرد. ۳. ـ الکذبَ : از خود حرف در آورد، دروغی از خود خلق و اختراع کرد. ۴. خود را با (خَلُوق) که بویی است خوش معطّر کرد.

التَّخَلُّق : ۱. مصـ تَخَلَّقَ و ۲. تکوین یافتن، تشکیل شدن. ۳. [زیست‌شناسی] : ایجاد اندام یا موجود زنده با اختلافات سازگار با محیط زیستی (المو).

Morphogenesis (E)

تَخَلَّلَ تَخَلُّلاً (خ ل ل) ۱. ه بالرمحِ : او را با نیزه پیاپی زد، تن او را سوراخ سوراخ کرد. ۲. ـ القومَ : در میان آن قوم در آمد. ۳. ـ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیز دیگر فرورفت. ۴. ـ الشیءَ : آن را سوراخ کرد. ۵.

خرده‌های غذا را از لای دندان با خلال در آورد. ۶. ــ المطرُ : باران تنها به بعضی جایها بارید. ۷. ــ النبیذَ : شراب را (خَلّ) : سرکه گردانید. ۸. ــ الکلامَ بلسانِه : در سخن به تکلّف فصاحت نمود و آن را بزرگ گرداند. ۹. ــ الرطبَ : خرمای رسیده را از میان و خِلال شاخه‌ها جست‌وجو کرد.

تَخَلّی تَخَلِّیاً (خ ل و) ۱. منه أو عنه : از او دست کشید، او را تنها گذاشت، به حال خود رهایش کرد. ۲. ــ للأمرِ : فقط به آن کار پرداخت، خود را آمادهٔ آن کار کرد. ۳. تنها شد، تک بود. ۴. به طهارت جای (بیت الخلا) رفت، برای قضای حاجت رفت. ۵. ــ خَلِیّةً : برای خود کندویی درست کرد، کندو خرید.

التَّخَلّی : ۱. مصـ تَخَلّی و ۲. [قانون] : صرف‌نظر کردن از حقّ خود. ۲. [تصوّف] : خلوت‌نشینی و انصراف سالک از هر چیزی که آدمی را از ذکر حق‌تعالی باز دارد.

التَّخْلِیَة : ۱. مصـ خَلّی و ۲. [قانون] : خالی کردن خانه یا ملکی که در اجاره یا رهن است. ۳. ــ سبیل : آزاد کردن از حبس و بند یا اسارت، رها کردن.

التَّخْلِید : ۱. مصـ خَلَّدَ و ۲. ــ الذِّکْرَی : یادبود گرفتن، نام کسی را جاودانه و زنده داشتن.

التَّخْلِیص : ۱. مصـ خَلَّصَ و ۲. رها کردن، نجات دادن، آزاد کردن. ۳. [در مسیحیت] : آزاد کردن از قید گناه پس از اعتراف بدان، حصول برائت از گناه. ۴. تصفیه و خالص کردن. ۵. ــ البضائع جمرکیّاً : آزاد کردن گمرکی کالاها، ترخیص از گمرک (المو).

التَّخْلِیع : ۱. مصـ خَلَّعَ و ۲. تفکیک، جدا کردن (المو).

التَّخْلِیق : ۱. مصـ خَلَّقَ و ۲. [شیمی] : ایجاد جسمی به وسیلهٔ ترکیب. Synthesis (E). ۳. [گیاه‌شناسی] ــ ضَوْئِیّ : ایجاد مواد آلی در گیاهان به کمک نور، فوتوسنتز (المو). Photosynthesis (E)

التَّخْلِیل : ۱. مصـ خَلَّلَ و ۲. [شیمی] : ترش مزه کردن مایعات، اسیدی کردن مایعات.

تَخَمَ ــ تَخْماً البلدَ : برای کشور یا شهر حدّ و مرزی معیّن کرد.

تَخِمَ ــ تَخَماً (ت خ م، و خ م) : غذا در معدهٔ کسی سنگین شد، ترش کرد.

التُّخَم جـ : تُخَمَة.

التُّخُم جـ : تُخُوم.

التُّخْم و التَّخْم سر مع : ۱. پایان و مرز هر سرزمین. ۲. نشان و حدّ فاصل میان دو سرزمین. ج : تُخُوم.

التُّخَمَة : ۱. ناگوار شدن طعام (اصل آن وخمة است). ۲. بیماری و دل درد ناشی از پرخوری و بدخوری، ثقل معده. ج : تُخَم و تُخَمات.

تَخَمَّرَ تَخَمُّراً (خ م ر) : ۱. پوشیده و پنهان شد. ۲. تخمیر شد. ۳. به معانیِ إِخْتَمَرَ (المو).

التَّخْمِیس : ۱. مصـ خَمَّسَ و ۲. [در شعر] : افزودن سه مصراع به یک بیت که جمعاً پنج مصراع باشد، سرودن شعر مُخَمَّس که از انواع مُسَمَّط است.

التَّخْمِین : ۱. مصـ خَمَّنَ و ۲. تعیین مقدار و ارزش چیزی به گمان، تخمین وزن و بها، ارزیابی. ۳. [قانون] : قیمت‌گذاری کالا یا ملک به وسیلهٔ کارشناس و ارزیاب سوگند خورده، برآورد بها.

تَخَنْذَذَ تَخَنْذُذاً (خ ن ذ ذ) : ۱. گستاخ و بی‌شرم شد. ۲. دلیر و شجاع شد.

تَخَنَّبَ تَخَنُّباً (خ ن ب) : کبر ورزید (از خِنّابَةُ الأنف : بینی بالا گرفتن و مجازاً نخوت و تکبّر آمده است).

تَخَنَّثَ تَخَنُّثاً (خ ن ث) : ۱. رفتاری زنانه و نرم داشت، زن صفت بود، یا شد. ۲. از ناتوانی افتاد، ضعف کرد.

التُّخُوت جـ : تَخْت.

التُّخُوم جـ : تَخْم.

تَخَنَّسَ تَخَنُّساً (خ ن س) ۱. به : در آنجا پنهان شد. ۲. ــ به : آن را پنهان و غایب کرد.

التُّخُوم و التُّخُومَة سر مع : نشان و حدّ فاصل میان دو زمین. ج : تُخُم.

تَخَوَّتَ تَخَوُّتاً (خ و ت) ۱. الشیءَ : آن را ربود. ــ الشاةَ : گوسفند را به هوای علوفه فریفت و ربود. ۲. ــ مالَه : مال او را کم کرد، کاهش داد. ۳. ــ الحدیثَ : آن گفتار را گرفت و به یاد سپرد، کم‌کم حفظ کرد. ۴. ــ

عنه : از او دل‌شکسته شد و او را ترک کرد.
تَخَوَّدَ تَخَوُّداً (خ و د) الغصنُ : شاخه کج شد، خمید، دوتا شد.
تَخَوَّذَ تَخَوُّذاً (خ و ذ) : ۱. متعهّد شد، پیمان سپرد، قول داد. ۲. (خوذة) : کلاهخود بر سر نهاد.
تَخَوَّشَ تَخَوُّشاً (خ و ش) ۱. الشیءَ : آن چیز کم شد. ۲. الشیءَ : آن را کم کرد، از آن کاست. (لازم و متعدّی). ۳. ـ بدنُه : تنش پس از چاقی لاغر شد.
تَخَوَّصَ تَخَوُّصاً ۱. منه : آن را خرده خرده گرفت. ۲. ـ العطیّةَ : آن بخشش را گرچه اندک بود پذیرفت.
تَخَوَّضَ تَخَوُّضاً (خ و ض) ۱. الماءَ : در آب داخل شد و در آن راه رفت. ۲. ناخواسته وارد آن کار یا قضیّه شد.
تَخَوَّطَ تَخَوُّطاً (خ و ط) ه : گاه به گاه و به دفعات نزد او آمد.
تَخَوَّعَ تَخَوُّعاً (خ و ع) ۱. ه : آن را کم کرد، کاست. ۲. آروغ زد، بادگلو کرد، صدایی چون صدایی که از بن بینی درآید در آورد.
تَخَوَّفَ تَخَوُّفاً (خ و ف) : ۱. بسیار ترسید. ۲. ـ علیه شیئاً : از چیزی بر او هراسان شد. ۳. ـ الشیءَ : آن را کم کرد، کاست. ۴. ـ ه حقَّه : حق او را کم کرد، حق‌کشی کرد، حقّش را غصب کرد.
التَّخَوُّف : ۱. مصـ تَخَوَّفَ و ۲. کم کردن، کاستن، کمی، کاهش.
تَخَوَّقَ تَخَوُّقاً (خ و ق) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد، پهن و گسترده شد. ۲. ـ عنه : از او دور شد.
تَخَوَّلَ تَخَوُّلاً (خ و ل) ۱. خالاً : او را (خالو) دایی خود گرفت، دایی داشت. ۲. ـ فلاناً : فلانی را دایی خود خواند. ۳. ـ ه : او را مورد توجّه و عنایت قرار داد، او را در تکفّل خود گرفت. ۴. ـ فیه خالاً من الخیرِ : در او نشان خیر و نیکی دید، از او سراغ نیکی داشت.
تَخَوَّنَ تَخَوُّنا (خ و ن) : ۱. خائن بود، خیانت کرد. ۲. ـ ه : او را به خیانت متّهم کرد، او را نادرست و خائن خواند. ۳. ـ الشیءَ : آن را کم کرد، کاست. ۴. ـ ه : به او عنایت و توجّه داشت، مسئولیّتِ او را پذیرفت.

التَّخْوِیل : ۱. مصـ خَوَّلَ و ۲. تفویض و دادن مأموریّت. ۳. نمایندگی دادن. ۴. واگذاری مسئولیّت به عهدهٔ کسی (المو).
تَخَیَّبَ تَخَیُّباً (خ ی ب) : نومید شد، به مطلوب خود نرسید. مانند خابَ است.
تَخَیَّرَ تَخَیُّراً (خ ی ر) ۱. الشیءَ : آن را برگزید، اختیار و انتخاب کرد. مانند إختارَه است. ۲. ـ ه : به آن برتری داد.
التَّخْییر : ۱. مصـ خَیَّرَ و ۲. مُخیّر ساختن شخص در برگزیدن یکی از دو یا چند امر، اختیار دادن در انتخاب. ۳. [فلسفه] : اعتقاد به آزادی انسان در انجام دادن یا ترک کاری.
تَخَیَّطَ تَخَیُّطاً (خ ی ط) : ۱. نخ کشید. ۲. ـ رأسُه : تارهای موی سفیدِ پیری در سرش پدیدار شد.
تَخَیَّفَ تَخَیُّفاً (خ ی ف) ۱. الشیءُ ألواناً : آن چیز به رنگهای گوناگون درآمد، رنگارنگ بود. ۲. ـ الماشیةُ فی المرعی : جهت و حالت چارپایان در چراگاه گونه‌گون بود، هر یک روی به سمتی داشتند.
تَخَیَّلَ تَخَیُّلاً (خ ی ل) ۱. له الشیءُ : آن چیز به خیال او در آمد، به فکرش رسید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به خیال آورد، پنداشت، تصوّر کرد. ۳. ـ ت السّماءُ : آسمان آمادهٔ باریدن شد. ۴. ـ فیه الخیرَ : در او نشان خیر و نیکی دید. ۵. کبر ورزید. ۶. ـ فی مشیِه : باکبر و ناز راه رفت. ۷. ـ علیه : او را برگزید.
التَّخْییل : ۱. مصـ خَیَّلَ و ۲. مبالغه کردن در تشبیه تا حدّ اغراق و گزافه گویی.
تَخَیَّمَ تَخَیُّماً (خ ی م) : ۱. وارد خیمه و چادر شد. ۲. چادرنشین شد، در خیمه اقامت کرد. ۳. ـ المکانَ أو به أو فیه : در آنجا خیمه برافراشت، چادر زد. ۴. ـ ت الرائحةُ الطیّبةُ فی الثوبِ أو به : از لباس او بوی خوش عطر پراکنده شد و به اطراف چادر زد.
تَدَأْدَأَ تَدَأْدُؤاً (د أ د أ) ۱. عن الفرسِ : از اسب به زمین افتاد. ۲. ـ عن الفرسِ : از روی اسب برگشت، کج شد. ۳. ـ فی مشیِه : باکبر و ناز راه رفت. ۴. ـ الشیءُ : آن

چیز پوشیده شد. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۶. ــ الشیءَ : آن چیز آرام گرفت ساکن شد (از اضداد است). ۸. ــ الحجَرُ : سنگ غلتید. ۹. ــ الخبرُ : آن خبر دیر رسید. ۱۰. ــ القومُ : جماعت فشار آوردند، انبوهی کردند.

تَدَأَمَ تَدَؤُماً (د أ م) ۱. ه الشیءُ : آن چیز بر او گرد آمد، انباشته شد. ۲. ــ ه الشیءَ : آن چیز او را در خود فروبرد، غرقه‌اش کرد «ــ ه الماءُ» : آب او را فروپوشاند.

تَداءَمَ تَداؤُماً (د أ م) ه الشیءُ أو علیه : آن چیز بر او متراکم شد، انباشته شد. ۲. ه ــ الماءُ : آب آن را فراگرفت.

تَدابَرَ تَدابُراً (د ب ر) القومُ : به یکدیگر پشت کردند، با هم اختلاف پیدا کردند، از هم بریدند.

تَداثَرَ تَداثُراً (د ث ر) الرسمُ و الأثرُ : رسم و اثر کهنه و محو شد، از میان رفت.

تَداخَلَ تَداخُلاً (د خ ل) ۱. ت الاشـیاءُ : آن چیزها درهم فرورفتند. ۲. ــ ه : در آن داخل شد. ۳. ــ القومُ : مردم با هم آمیختند و معاشرت کردند. ۴. ــ ت الامورُ : کارها درهم آمیخت و به هم ریخت.

التَّداخُل : ۱. مصـ تداخَلَ و ۲. آمیزش. ۳. [فیزیک] : پدیدهٔ حاصل از آمیختن حرکات ارتعاشی با یکدیگر، تداخل امواج.

تَدارَأَ تَدارُؤاً (د ر أ) القومُ : با هم به ستیز و دشمنی پرداختند.

التَّدارِج جـ : تَدْرَج.

تَدارَسَ تَدارُساً (د ر س) ۱. ه : آن را خواند و آموخت. ۲. ــ التلامیذُ الکتابَ : دانش‌آموزان کتاب را برای یکدیگر خواندند، درس را به هم پس دادند. ۳. ــ الکتابَ : درس یا کتاب را بازخوانی کرد تا فراموش نکند.

تَدارَکَ تَدارُکاً (د ر ک) ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت، به آن رسید. ۲. ــ القومُ : آنان به هم رسیدند، همه به هم پیوستند. ۳. ــ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیز دیگر رسانید. «ــ الخطیئةَ بالتوبةِ» : پس از گناه توبه کرد، گناه را به توبه جبران کرد. ۴. ــ ه اللهُ برحمتِه : خدا او را به رحمت خود واصل کرد. ۵. ــ مافاتَ : آنچه را از دست رفته بود دریافت، جبرانِ مافات کرد.

تَداعَبَ تَداعُباً (د ع ب) القـومُ : بـا یکـدیگر مـزاح و شوخی کردند.

التَّـداعَـة (و د ع) : ۱. آرامش، تـن‌آسانی. ۲. راحت، آسایش، گشایش زندگی، فراخ معاشی.

تَداعَکَ تَداعُکاً (د ع ک) ۱. القومُ فـی الحـربِ : در جنگ ممارست کردند و جـنگ آزمـوده شـدند. ۲. ــ القومُ : آنان به دشمنی و ستیزی سخت پرداختند و هر یک خواست دیگری را خوار و ذلیل کند.

تَداعَمَ تَداعُماً (د ع م) ت ه الامورُ : کارها بر او انباشته شد، سرش بسیار شلوغ شد.

تَداعَی تَداعِیاً (د ع و) ۱. القومُ : یکدیگر را برای گرد آمدن فراخواندند. ۲. ــ القومُ علیه : جماعت گرد آمدند و بر او شوریدند. ۳. ــ القومُ الشیءَ : آنان مدّعی آن چیز شدند. ۴. ــ البناءُ : ساختمان شکست برداشت و آثار فروریختن خود را نشان داد، در آسـتانهٔ ویـرانـی قـرار گـرفت. ۵. ــ الکـثیبُ : تـودهٔ ریـگ فـروریخت. ۶. ــ العدوُّ : دشمن پیش آمد. ۷. ــ ت الماشیةُ : چارپایان لاغر و ناتوان شدند و از میان رفتند. ۸. ــ الثوبُ : جامه کهنه و پاره شد. ۹. ــ ت السحابةُ بالبرقِ و الرَّعدِ : ابر از هر سو رعد و برق زد.

التَّداعِـی : ۱. مـصـ تَـداعَـی و ۲. [روانشـناسی] «ــ الافکار أو المعانِی» : پـیاپی آمـدن افکـار یـا مـعانی یـا حوادث گذشته به صحنهٔ تصوّر یا وجدان، تداعِی معانی. ۳. هم‌خوانی اندیشه‌ها.

تَداغَشَ تَداغُشاً (د غ ش) ۱. القومُ : مزاحم یکدیگر شدند و یکدیگر را راندند. ۲. ــ القومُ : در جنگ به هم آمیختند. ۳. ــ القومُ : با هم ناله و فریاد برآوردند.

تَدافَعَ تَدافُعاً (د ف ع) ۱. السیلُ : سیل خـروشان و درهم‌کوبان به راه افتاد. ۲. ــ القومُ : یکدیگر را راندند. ۳. ــ القومُ الشیءَ : آن چیز را به یکدیگر حواله دادند و خود شانه خالی کردند. «ــ الحیُّ الضیفَ» : هـر یک از افراد قبیله مهمان را به دیگری حـواله کـرد. ۴. ــ ت

المسألتان : آن دو مسئله با هم تناقض یافتند.
تَدافَّ تَدافّاً (د ف ف) ۱. القومُ : مردم انبوه شدند، ازدحام کردند و از سر و کول هم بالا رفتند. ۲. ــ الرجُلانِ : هر یک از آن دو در صدد قتل دیگری برآمد.
تَدافَنَ تَدافُناً (د ف ن) ۱. القومُ الأسرارَ : رازها را از یکدیگر پنهان کردند. ۲. ــ القومُ : برخی از آن گروه بعضی دیگر را به هنگام مرگ دفن کردند.
تَدافَى تَدافِياً (د ف و) ۱. الشيءَ : آن چیز را دریافت، خود را به او یا به آن رساند. ۲. ــ الجملُ : شتر خمیده راه رفت.
تَداقَّ تَداقّاً (د ق ق) ۱. القومُ : به دقّت حساب یکدیگر را بررسی کردند، دقیقاً حسابرسی کردند. ۲. ــ الشخصانِ : آن دو در دقّت نظر با هم مسابقه دادند.
تَداكَّ تَداكّاً (د ک ک) القومُ علیه : مردم بر سر او ریختند.
تَداكَمَ تَداكُماً (د ک م) القومُ : یکدیگر را پس راندند و دور کردند.
تَدالَحَ تَدالُحاً (د ل ح) الرجلانِ الشيءَ : آن دو چیزی را بر چوب نهادند و هر کدام یک سر چوب را گرفتند.
تَدامَجَ تَدامُجاً (د م ج) ۱. الشیئانِ : آن دو چیز در هم ادغام شدند، با هم یکی شدند. ۲. ــ القومُ علیه : جماعت بر ضدّ او یکدل شدند و هم را یاری دادند. ۳. ــ القومُ : آنان با هم به توافق رسیدند.
تَدامَلَ تَدامُلاً (د م ل) القومُ : با هم آشتی کردند، صلح کردند.
تَدانَى تَدانِياً (د ن و) ۱. القومُ : به هم نزدیک شدند. ۲. ت جِمالُه : شترانِ او کم و ناتوان شدند.
تَداهَى تَداهِياً (د ه ی) : خود را زیرک و هشیار نشان داد، تظاهر به هشیاری و زیرکی کرد.
تَداوَكَ تَداوُكاً (د و ک) : آنان در جنگ یا مصیبت یکدیگر را در تنگنا گذاشتند.
تَداوَلَ تَداوُلاً (د و ل) ۱. ت الشيءَ : آن را دست به دست گرداندند. ۲. ــ القومُ فی الأمرِ : آنان در مورد آن کار به تبادل نظر پرداختند.
التَّداوُل : ۱. مصـ تَداوَل و ۲. [قضا] : تبادل رأی بین اعضای دادگاه (قاضی و مستشاران او) برای صدور حکم در مورد قضیّه‌ای که به دادگاه ارجاع شده است. ۳. «ــ النقد» : دست به دست شدن پول در معاملات.
تَداوَى تَداوِياً (د و ی) المریضَ : بیمار خود را با دارو درمان کرد، خود به درمان خویش پرداخت.
تَدايَنَ تَدايُناً (د ی ن) ۱. القومُ : از یکدیگر وام گرفتند. ۲. ــ القومُ : آنان به نسیه خرید و فروش کردند.
تَدَبَّرَ تَدَبُّراً (د ب ر) ۱. الأمرَ أو فیه : در آن کار دقت نظر ورزید، عاقبت‌اندیشی کرد، تفکّر کرد. ۲. ــ ه : در پس او رفت، از او دنباله‌روی کرد.
التَّدَبُّر : ۱. مصـ تَدَبَّرَ و ۲. [تصوّف] : تصرّف قلب با نگریستن در دلایل و آثار وجود حق.
تَدَبَّقَ تَدَبُّقاً (د ب ق) ۱. چسبنده شد یا لزج و چسبنده بود. ۲. ــ الطیرُ : پرنده با مادّهٔ چسبندهٔ دِبْق شکار شد. ← دَبَق.
التَّدْبِيج : ۱. مصـ دَبَّجَ و ۲. [علم بدیع] : صنعتی که شاعر یا نویسنده از رنگها نام برد ولی مرادش معانی مجازی و نمادین آنها باشد. مثلاً مراد از سیاه شب و ستم، و از سرخ خون و انقلاب، و از سبز صلح و رفاه باشد. شیوهٔ سمبولیسم.
التَّدْبِير : ۱. مصـ دَبَّرَ و ۲. حسن سیاست و اداره، تدبیر. ۳. چاره‌اندیشی. ۴. «تدبیرُ المنزلِ» : علم خانه‌داری که از اقسام حکمت عملی است.
تَدَثَّرَ تَدَثُّراً (د ث ر) : ۱. روپوش به تن کرد، جامه پوشید. ۲. ــ بالدِّثارِ : با پتو یا روپوش خود را پوشاند. ۳. بالمالِ : ثروتمند و مالدار شد. ۴. ــ الشيءَ : بر روی آن چیز برآمد، سوارِ آن شد، «ــ فرسَه» : سوار اسب خود شد.
تَدَجَّجَ تَدَجُّجاً (د ج ج) فی سلاحه : خود را سراپا در سلاح خویش پوشاند، غرق در سلاح شد.
تَدَجَّنَ تَدَجُّناً (د ج ن) الحیوانُ : حیوان اهلی و رام شد (المو).
تَدَجْدَجَ تَدَجْدُجاً (د ج د ج) اللیلُ : شب تاریک شد.

تَدَجَّى تَدَجِّياً (د ج و) اللیلُ : شب تاریک شد.
التَّـذْجِيل : ۱. مـصـ دَجَّـلَ و ۲. زرانـدود کـردن. ۲. زراندود کردن برای فریب، مُطلّا را به جـای طـلا ارائـه دادن، تقلّب و دَجّالی کردن.
التَّدْجِين : ۱. مـصـ دَجَّـنَ و ۲. اهـلی کـردن جـانور وحشی.
تَدَحَّى تَدَحِّياً (د ح ی) الشیءُ: آن چیز پهن و گسترده شد.
تَدَحْرَجَ تَدَحْرُجاً (ح ر ج) : غلتید.
تَدَخَّلَ تَدَخُّلاً (د خ ل) : ۱. اندک اندک داخل شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار مداخله کرد، پا در میانی کرد. ۳. ـ به : به زور خود را در کاری داخل کرد. ۴. [سیاست بین‌المللی] «عدم ـ» : مداخله نکردن کشورها در امور داخلی یکدیگر، احترام گذاشتن به حاکـمیّت داخـلی کشورها (المو).
تَدَخَّنَ تَدَخُّناً (د خ ن) ۱. الشیءُ : آن چیز در میان دود فرورفت. ۲. دخانیّات مصرف کرد، سیگار کشید.
تَدَخْدَخَ تَدَخْدُخاً (د خ د خ) : ۱. منقبض و گرفته شد. ۲. ـ اللیلُ : تاریکی شب افزوده شد.
التَّدْخِين : ۱. مصـ دَخَّنَ و ۲. فروبردن و کشیدن دودِ توتون و تنباکو، استعمال دخانیّات. ۳. دود دادن بعضی خوراکیها برای جلوگیری از فساد آنها.
التُّدْرَأ (د ر أ) : نیرومندی، ارجمندی.
التُّدْرَأة : نیرومندی، ارجمندی.
تَدَرْبَسَ تَدَرْبُساً (د ر ب س) : با اطمینان به نیروی خود پیش رفت و پیش افتاد.
التُّدْرُج ف معـ: تَذَرو، قرقاول. یک فردش تُدْرُجَة است. ج : تَدارِج.
التُّدْرُجِيّات : تیرهٔ قرقاولها.
تَدَرَّأَ تَدَرُّؤاً (د ر أ) ۱. الصیادُ : شکارچی برای فـریبِ شکار، خود را از دید حیوان پنهان کرد. کمین کرد. ۲. ـ علیه : به او دست درازی و ستم کرد.
تَدَرَّبَ تَدَرُّباً (د ر ب) به و علیه : تمرین و کارآمـوزی کرد، ماهر شد.

التَّدَرُّب : ۱. مصـ تَدَرَّبَ و ۲. عـادت کـردن، تـمرین کردن، اعتیاد.
تَدَرَّجَ تَدَرُّجاً (د ر ج) إلی کذا : درجه درجه و آهسته آهسته جلو رفت، اندک اندک به آن یا به او نزدیک شد. ۲. ـ فی المراتبِ : درجات را پلّه پلّه پشت سر گذاشت، پیشرفت کرد.
تَدَرَّسَ تَدَرُّساً (د ر س) ۱. ه : به خواندن آن تظاهر کرد. ۲. جامهٔ کهنه و مندرس پوشید.
تَدَرَّعَ تَدَرُّعاً (د ر ع) ۱. ه : آن را زرهِ خود ساخت. ۲. ـ الدِرعَ : زره پوشید. ۳. ـ به : بـه آن حـصار و پـناه گرفت، به آن تحصُّن جست. ۴. ـ اللیلَ : تاریکیِ شب را زره خود ساخت، در تاریکیِ شب در آمد.
التَّدَرُّن : ۱. آلوده شدن به چرکِ چرب. ۲. [پزشکی] : متورّم و غدّه‌دار شدن اندامها، فسادِ بافت. «ـ الرئویّ» : نوعی بیماری سل، سل سینه.
تَدَرَّى تَدَرِّياً (د ر ی) ۱. الصیدَ : شکار را فریب داد. ۲. ـ ه : با او مداراکرد. ۳. ـ ه : آن را اندک اندک آموخت. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن موهای خود را شانه کرد.
التُّدْرَه : ۱. راندن و دور کردن، دفع کردن. «هو ذو تُدْرَةِ القومِ» : او حامی و مدافع آن قوم است. ۲. «هو ذو تُدْرَه» : او کسی است که دشمن را غافلگیر و دفع می‌کند.
تَـدَرْوَشَ تَـدَرْوُشاً (د ر و ش) ف معـ : تـظاهر بـه درویشی کرد، درویش‌نمایی کرد. ← دَرْوَشَ.
التَّدْرِيب : ۱. مصـ دَرَّبَ و ۲. تمرین و آماده شدن زیر نظر مربّی و معلّم.
التَّـدْرِيج : ۱. مصـ دَرَّجَ و ۲. نـوردیدن و پـیچاندن بخشی از چیزی بر بخش دیگر آن. ۳. نزدیک گرداندن چیزی اندک اندک. ۴. درجه‌بندی کـردن، تـقسیم بـه درجات.


التُّدْرُج

التَّدْرِيز : ۱. مصـ دَرَّزَ و ۲. [تشریح] : درز گـرفتن و بخیه زدن زخمها و پارگیها. ۳. درهم رفـتن درزهـای استخوانهای جمجمه.
التَّـدْرِيس : ۱. مـصـ دَرَّسَ و ۲. درس دادن، دانش آموختن به دیگری.

التَّذرِیسیّ و التَّذرِیسیَّة : ۱. منسوب به تدریس. ۲. هیئةٌ تدریسیّة : هیئت علمی، گروه مدرّسان دانشگاه یا شورای دبیران و آموزگاران (المو).
التّذریم : ۱. مصـ دَرَّمَ و ۲. ـ الأظافِر : صاف کردن و تراشیدن و گرفتن زواید اطراف ناخنها، مانیکور کردن. ۳. ـ القدم : صاف کردن و تراشیدن و گرفتن زواید ناخنهای پا، پدیکور (المو).
تَدَسَّسَ تَدَسُّساً (د س س) به إلى أعداء : با دشمنان نیرنگ به کار برد، حیلهٔ جنگی ورزید، دسیسه کرد و کلک زد.
تَدَسَّمَ تَدَسُّماً (د س م) : ۱. چربی یا روغن خورد. ۲. غذا بسیار چرب شد. ۳. ـ ت الثیابُ : جامه‌ها چرکین شد. ۴. ـ الشیءَ : آن را روغن زد.
تَدَشَّنَ تَدَشُّناً (د ش ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را برداشت، آن را گرفت، آن را پیش از دیگران گرفت. ۲. مؤسسه یا کارخانه و امثال آن افتتاح شد.
التَّدشِین : ۱. مصـ دَشَّنَ و ۲. افتتاح و گشایش رسمی یک کارخانه یا مؤسسه یا به آب انداختن کشتی و امثال آن، مراسم افتتاح رسمی.
التُّدَعَة و التُّدْعَة (و د ع) : آرامش، تن‌آسانی ← دَعَة.
تَدَعْدَعَ تَدَعْدُعاً (د ع د ع) : ۱. مانند پیرانِ لرزان راه رفت. ۲. ـ ت الجفنةُ : ظرف پر شد. ۳. ـ الشیءَ : آن را پر کرد. (لازم و متعدّی). ۴. ـ المکیالُ : پیمانه جنبانده شد تا مظروف آن بیشتر جای گیرد.
تَدَعَّبَ تَدَعُّباً (د ع ب) علیه : برای او ناز و کرشمه کرد.
تَدَعَّثَ تَدَعُّثاً (د ع ث) الصدرُ : سینه پر کینه شد امّا آن را پنهان داشت، کینهٔ کسی را در دل نهفت.
تَدَعَّرَ تَدَعُّراً (د ع ر) : ۱ : پست‌فطرت و ناپاک شد. ۲. خواست پست و پلید باشد. ۳. چهره به گونه‌ای زشت پر لک و پیس شد، یا بود.
تَدَعَّصَ تَدَعُّصاً (د ع ص) اللحمُ : گوشت به سبب فساد ریز ریز شد.
التَّدفِئَة : ۱. مصـ دَفَّأَ و ۲. «ـ المرکزیّة» : گرم کردن اماکن با دستگاه حرارت‌زای مرکزی، شوفاژ سانترال.
تَدَعَّى تَدَعِّیاً (د ع و) ت النائحةُ : زن برای مرده نوحه‌سرایی کرد، شیون و زاری کرد.
تَدَفَّأَ تَدَفُّؤاً (د ف أ) : ۱. گرمی خواست. ۲. ـ بالشیءِ : با آن وسیله خود را گرم کرد. ۳. لباس گرم پوشید، گرم‌کن پوشید.
تَدَفَّعَ تَدَفُّعاً (د ف ع) السیلُ : سیل خروشان روان شد و امواجش یکدیگر را پیش راند.
تَدَفَّقَ تَدَفُّقاً (د ف ق) ۱. الماءُ : آب ریخته شد، پاشیده شد. ۲. ـ ت الدّابةُ : چارپا تند رفت.
تَدَفَّنَ تَدَفُّناً (د ف ن) : پنهان شد، نهفته شد.
التّدقِیق : ۱. مصـ دَقَّ و ۲. اثبات دلیل با دقّت و باریک‌بینی. ۳. کاوش و جستوجو و باریک‌بینی «ـ الحساب» : حسابرسیِ دقیق، بازبینیِ دقیق حساب.
تَدَکْدَکَ تَدَکْدُکاً (د ک د ک) ت الجبالُ : کوهها از هم پاشید و ریز ریز شد و فروریخت.
تَدَکَّلَ تَدَکُّلاً (د ک ل) : ۱. عزیز و گرامی شد، برتری یافت. ۲. ـ علیه : برای او ناز کرد. ۳. ـ عنه : آهستگی ورزید و از او عقب ماند. ۴. جمع شد و گرد آمد. ۵. ـ له : برای او فروتنی و تواضع کرد.
تَدَلْدَلَ تَدَلْدُلاً (د ل د ل) فی مشیه : در رفتن تکان خورد، خرامان رفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را فروآویخت، آویزان کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز تکان خورد، پیچ و تاب خورد.
تَدَلَّثَ تَدَلُّثاً (د ل ث) : ۱. سرنگون شد، بر روی افتاد. ۲. بی‌پروا خود را به خطر افکند.
تَدَلَّسَ تَدَلُّساً (د ل س) : ۱. خود را پنهان کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پنهان شد، پوشیده شد. ۳. ـ العیبَ : عیب را پنهان کرد، پوشانید. ۴. ـ الطعامَ : خوراک را اندک اندک گرفت. ۵. ـ ت الدابةُ : ستور اندک علفی چرید.
تَدَلَّفَ تَدَلُّفاً (د ل ف) إلیه : آهسته به سوی او رفت، آرام به او نزدیک شد.
تَدَلَّقَ تَدَلُّقاً (د ل ق) الشیءُ : آن چیز فروریخت، ناگهان سرازیر شد.

تَدَلَّکَ تَدَلُّکاً (د ل ک) : ۱. هنگام شست‌وشو تن خود را مالش داد، به تنش کیسه کشید. ۲. موی بدنش را سترد. ۳. ~ بالطیبِ : به خود بوی خوش مالید، عطر زد.

تَدَلَّلَ تَدَلُّلاً (د ل ل) ت المرأةُ : آن زن برای شوهرش عشوه‌گری کرد، غنج و دلال آمد. ۲. ~ علیه : بر او گستاخی کرد.

تَدَلَّهَ تَدَلُّهاً (د ل ه) : ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. عقل خود را از دست داد.

تَدَلّی تَدَلِّیاً (د ل و) : ۱. فروآویخته شد، معلّق گردید. «~ الثمرُ من الشجرِ» : میوه از درخت آویزان شد. ۲. ~ فی الهاویة : در سراشیبی فروافتاد. ۳. ~ بالشرِّ : در فساد و تباهی فروغلتید و غوطه‌ور شد. ۴. ~ من المکانِ : از آنجا فرود آمد. ۵. خوار شد، حقارت نشان داد. ۶. ~ له : برای او فروتنی کرد. ۷. خرامید.

التَّدَلِّي : ۱. مصـ دَلّی و ۲. [پزشکی] : پایین افتادگیِ اندامها از محل اصلی خود. «~ الرَّحِمِ» : پایین افتادگیِ زهدان. «~ الخُصیةِ أو القولون أو الکبد أو المعدة» : پایین افتادن بیضه یا رودهٔ قولون یا جگر سیاه یا معده (المو).

التَّدْلِیس : ۱. مصـ دَلَّسَ و ۲. فریب دادن. ۳. [علم حدیث] : پنهان کردن اسناد حدیث. ۴. [قانون] : فریب دادن از روی تقلّب و کلاهبرداری. ۵. [کلام] : دلیل‌تراشی و استناد به احادیث و روایات سست و ضعیف.

التَّدْلِیع : ۱. مصـ دَلَّعَ ناز و کرشمه کردن، غنج و دلال نمودند (المو).

التَّدْلِیک : ۱. مصـ دَلَّکَ و ۲. مشت و مال دادن، مالش دادن عضلات، ماساژ.

التَّدْلِیل : ۱. مصـ دَلّ و ۲. غنج و دلال نمودن، ناز و کرشمه کردن (المو).

تَدَمْدَم تَدَمْدُماً (د م د م) الجرحُ : زخم بهبود یافت، ورمِ آن فرونشست.

التَّدْمُرِيّ : ۱. منسوب به شهر تدمُر در شام، سوریه. ۲. موش صحرایی، کلاکموش. ۳. «ما فی المکانِ تدْمُرِیٌّ» : هیچ‌کس نیست، احدی نیست.

تَدَمْشَقَ تَدَمْشُقاً (د م ش ق، ساختن فعل از اسم) : ۱. به شهر دمشق آمد. ۲. به لباس دمشقیان در آمد و راه آنان را در پیش گرفت، دمشقی شد. ۳. خودآرایی کرد و زینت نمود.

تَدَمْلَکَ تَدَمْلُکاً (د م ل ک) ۱. الشیءُ : آن چیز گِرد و صاف شد. ۲. ~ الثَّدیُ : پستان بر آمد و گِرد شد.

تَدَمَّجَ تَدَمُّجاً (د م ج) فی ثیابه : خود را در لباسش پیچید.

تَدَمَّرَ تَدَمُّراً (د م ر) : ۱. ویران شد، خراب شد. ۲. نابود و منهدم شد. ۳. درهم شکست و فروریخت (المو).

تَدَمَّسَ تَدَمُّساً (د م س) : ۱. آلوده شد. ۲. پنهان شد.

تَدَمَّلَ تَدَمُّلاً (د م ل) ت الأرض : زمین با کود دادن به آن نیرو گرفت و حاصلخیز شد، آمادهٔ کِشت شد.

تَدَمَّنَ تَدَمُّناً (د م ن) المکانُ : آنجا پشکل ریخت، آنجا پُر از سرگین بود.

التَّدْمِیر : ۱. مصـ دَمَّرَ و ۲. هلاک کردن، نابود کردن، ویران و سرنگون کردن.

تَدَنَّأَ تَدَنُّوءاً (د ن أ) : ۱. (دینئ) پست و فرومایه شد. ۲. ه : او را به پستی واداشت.

تَدَنَّسَ تَدَنُّساً (د ن س) ۱. الثوبُ : جامه چرکین شد. ۲. ~ الشرفُ : شرف ننگین و آلوده شد، به زشتی آلوده شد.

تَدَنّی تَدَنِّیاً (د ن و) : اندک اندک نزدیک شد.

التَّدْنِیس : ۱. مصـ دَنَّسَ و ۲. هتک حرمت یا تقدّس کسی یا چیزی (المو).

تَدَهْدَمَ تَدَهْدُماً (د ه د م ← ه د م) البناءُ : ساختمان فروریخت، ویران و منهدم شد.

تَدَهْدَهَ تَدَهْدُهاً (د ه د ه) الحجرُ : آن سنگ غلتید.

تَدَهْدَی تَدَهْدِیاً (د ه د ی) الحجرُ : آن سنگ غلتید. مانند تَدَهْدَهَ است.

تَدَهْقَنَ تَدَهْقُناً (د ه ق ن) مأخوذ از دهقان فارسی. ۱. الرجلُ : آن مرد دهقان یعنی رئیس روستا شد، مالک و از شمارِ ارباب شد. ۲. صاحب مال بسیار شد.

تَدَهَّمَ تَدَهُّماً (د ه م) : سیاه رنگ شد.
تَدَهَّنَ تَدَهُّناً (د ه ن) : خود را با روغن چرب کرد، روغن‌مالی کرد، به روغن آلوده یا آغشته شد.
تَدَهَّی تَدَهِّیاً (د ه ی) : (داهی) زیرک و تیزهوش گردید، اندیشه‌اش نیکو و خردمندانه شد، در کارها آگاهی و بصیرت یافت.
تَدَهْوَرَ تَدَهْوُراً (د ه و ر) : ۱. از بلندی سقوط کرد، پرت شد. ۲. ــ الرملُ : تودهٔ شن سرازیر شد، ریزش کرد. ۳. ــ اللیلُ : بیشترین بخش شب گذشت.
التَّدْوِرَة : ۱. تودهٔ ریگ. ۲. مجلس، جای نشستنِ دایره‌وار، محفل.
تَدَوَّحَ تَدَوُّحاً (د و ح) : ۱. فراخ شد. ۲. ــ البطنُ : شکم نفخ کرد و از چاقی و بیماری فرو افتاد، آن شکم گنده و فرو افتاده بود.
تَدَوَّرَ تَدَوُّراً (د و ر) الشیءَ : آن چیز گرد و مُدوَّر شد.
تَدَوَّقَ تَدَوُّقاً (د و ق) : حماقت کرد.
تَدَوَّمَ تَدَوُّماً (د و م) : ۱. انتظار کشید. ۲. گرد شد.
التَّدْوُم : ۱. مص تَدَوَّمَ و ۲. چرخیدن به دور خود یا به دور محور و مرکز معیّن، چرخش، گردشِ چرخ.
تَدَوَّنَ تَدَوُّناً (د و ن) : ۱. چیزهای کوچک و دون خواست. ۲. بی‌نیازی و ثروت بسیار یافت. ۳. تدوین و تنظیم شد، به ثبت و ضبط در آمد، نوشته شد. ۴. فهرست‌گذاری شد، در سیاهه درج شد (۳ و ۴ المو).
تَدَوَّهَ تَدَوُّهاً (د و ه) ۱. الامرَ : بی‌اندیشه و تأمّل بدان کار پرداخت. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز دگرگون شد.
التَّدْوِیر : ۱. مص دَوَّرَ و ۲. [عروض] متّصل بودن صدر و عَجُزِ بیت به کلمه‌ای اضافی. ۳. [علم قرائت] : میانه‌روی بین ترتیل و حَدْر، میان آهستگی و شتاب در قرائت. ۴. ــ العددِ أو الرقمِ : عدد کسری را عدد صحیح کردن، شماره را سر راست کردن، رُند کردن عدد یا حساب، پول خرد را به حساب نیاوردن. ۵. [مکانیک] ذِراع ــ : دستهٔ محوری، میلِ لَنگ (المو ۴، ۵).
التَّدْوِیل : ۱. مص دَوَّلَ و ۲. (دَوْلی)یعنی بین‌المللی کردن چیزی.
التَّدْوِین : ۱. مص دَوَّنَ و ۲. مرتّب کردن و تنظیم و نوشتن دفاتر اداری. ۳. ثبت کردن و نوشتن، نام‌نویسی. ۴. تدوین کردن کتاب یا رساله و مانند آن، تنظیمِ دیوان.
تَدَیَّرَ تَدَیُّراً (د ی ر) المکانَ : آنجا را برای خود (دار) خانه و سرای گرفت.
تَدَیَّنَ تَدَیُّناً (د ی ن) ۱. دَیْناً : وامی گرفت، قرض کرد. ۲. ــ بالإسلامِ : اسلام را دینِ خود گرفت، به دینِ اسلام گروید.
تَذَأَّبَ تَذَؤُّباً (ذ أ ب) : ۱. مانند (ذِئب) گرگ شد، گرگی کرد، گرگ صفت شد. ۲. پلید و ناپاک شد، یا بود. ۳. ــ ت الریحُ : از هر سوی باد وزید. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را دست به دست گردانید. ۵. ــ الجنُّ فلاناً : جنّ فلانی را ترساند.
تَذاءَبَ تَذاؤُباً (ذ أ ب) ۱. ت الریحُ : باد به جنبش در آمد، وزیدن گرفت. ۲. ــ ت الریحُ : باد از هر سو به چیزی وزید. ۳. ــ ه الجنُّ : جنّ او را ترساند.
تَذاءَلَ تَذاؤُلاً (ذ أ ل) : خوار و بی‌مقدار شد.
تَذابَحَ تَذابُحاً (ذ ب ح) القومُ : برخی سر بعضی دیگر را بریدند، هم را کشتند.
تَذارَعَ تَذارُعاً (ذ ر ع) القومُ الطریقَ : در پیمودن آن راه با یدیگر مسابقه دادند، در راهپیمایی با شتاب بر یکدیگر پیشی گرفتند.
تَذاکَرَ تَذاکُراً (ذ ک ر) ۱. القومُ فی الأمرِ : در آن کار با یکدیگر مذاکره و گفت‌وگو و مشورت کردند. ۲. ــ القومُ الشیءَ : آن چیز را به یاد یکدیگر آوردند، یکدیگر را یادآور شدند.
التَّذاکِر جـ : تَذْکِرَة.
تَذامَرَ تَذامُراً (ذ م ر) ۱. القومُ : آنان یکدیگر را نکوهش کردند. ۲. ــ القومُ : آنان یکدیگر را به جنگ برانگیختند.
تَذامَّ تَذامّاً (ذ م م) القومُ : آنان یکدیگر را نکوهش کردند، مذمّت کردند.
تَذانَبَ تَذانُباً (ذ ن ب) : السحابُ : ابرها به دنبال هم

رفتند.
تَداوَقَ تَداوُقاً (ذ و ق) ۱. الشیءَ: آن را چشید. ۲. ـ القومُ الرماحَ: آنان نیزها را آزمودند و برداشتند، برگزیدند و برداشتند.
تَدایَلَ تَدایُلاً (ذ ی ل) ت حالُه: حالش بدتر شد، به وخامت گرایید.
تَذَبَّلَ تَذَبُّلاً (ذ ب ل) ۱. خم شد، خمید. ۲. با ناز و تبختر راه رفت، خرامید. ۳. تمام جامه‌های خود را جز یکی دور افکند.
تَـذَبْذَبَ تَـذَبْذُباً (ذ ب ذ ب): ۱. الشیءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد، نوسان داشت. ۲. میان دو چیز تردید داشت، از این سو به آن سو رفت.
التَّذَبْذُب: مصـ تَذَبْذَبَ و ۲. انتقال از مذهبی به مذهب دیگر به قصد سودجویی. ۳. [فیزیک]: ارتعاش، نوسان، حرکت متناوب رفت و برگشتی، حرکت پاندولی. ۴. [فیزیک]: جریان متناوب، بسامدی، فِرکانس.
Frequeney(E)
التَّذْراف: مصـ ذَرَفَ، اشک‌ریزی.
التَّذْرَج ف معـ: قرقاول، تذرو ← تذرَج.
تَذَرَّعَ تَذَرُّعاً (ذ ر ع) ۱. بذریعةٍ: به وسیله‌ای متوسّل شد، چیزی را وسیله ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن را با ذِراع گرفت. ۳. ـ فی الکلامِ: در سخن زیاده‌روی کرد، پرگویی کرد. ۴. ـ الجملُ: شتر با گامهای بلند و تند رفت. ۵. ـ ت الماشیةُ: ستوران تا ذراع خود در آب رفتند.
التَّذَرُّع: ۱. مصـ تَذَرَّعَ و ۲. وسیلهٔ جُستن، توسُّل.
تَذَرّى تَذَرِّیاً (ذ ر ی) ۱. بالشیءِ: با آن چیز خود را پنهان کرد. ۲. ـ القطیعُ: دستهٔ پرندگان جمع شدند و پشت چیزی پنهان گشتند. ۳. ـ به: به او پناه برد، زیر حمایت او رفت. ۴. ـ المکانَ المرتفعَ: از جایی بلند بالا رفت. ۵. ـ الحبُّ: دانه از کاه جدا شد، پاک شد. ۶. ـ الترابُ: خاک برخاست و پراکنده شد.
تَذَعْذَعَ تَذَعْذُعاً (ذ ع ذ ع) ۱. المالُ: آن مال پراکنده شد. ۲. ـ البناءُ أو الشَّعرُ: ساختمان فروریخت و پراکنده شد، یا موی پریشان و آشفته شد و به روی و گردن ریخت.
تَذَعَّرَ تَذَعُّراً (ذ ع ر): ترسید، هراسید.
تَذَقَّطَ تَذَقُّطاً: (ذ ق ط) الشیءَ: آن چیز را اندک اندک گرفت.
التَّذْکار: ۱. مصـ ذَکَرَ و ۲. یادآوری. ۳. یادگار، یادگاری. ۴. یادداشت. ۵. برگزاری مراسم بزرگداشت یا یادبود «ـ الموتی»: مجلس یادبود در گذشتگان. ۶. «ـ القدّیس»: یکی از اعیاد و مراسم مسیحیان.
التَّذْکِرَة: ۱. آنچه موجب به یاد آوردن چیزی یا حاجتی شود. ۲. یادآوری کردن و بیدار ساختن شخص فراموشکار یا غافل. ۳. گواهینامه، جواز، گذرنامه. ۴. بلیت مسافرت. ۵. ـ هُویَّة، ـ نفوس: شناسنامه، کارت شناسایی. ج: تذاکِر.
تَذَکَّرَ تَذَکُّراً (ذ ک ر): ۱. الشیءَ: آن چیز را به یاد آورد، به خاطر آورد. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن مانند (جنس ذکور) مردان شد، مردصفت بود یا مردگونه شد.
التَّذَکُّر: ۱. مصـ تَذَکَّرَ و ۲. یادآوری دانشهای کسب شده و خبرهای گذشته، به یاد آوردن پس از فراموشی.
التَّذْکِیر: ۱. مصـ ذَکَّرَ و ۲. یادآوری. ۳. توصیه، سفارش و تأکیدِ سفارش. ۴. توصیه، پند. ۵. کلمه‌ای را مذکّر ساختن یا مذکّر بودن کلمه. (در برابر تأنیث).
تَذَلَّلَ تَذَلُّلاً (ذ ل ل) ۱. له: نسبت به او فروتنی نمود. ۲. تواضع کرد.
تَذَلّى تَذَلِّیاً (ذ ل ی): فروتنی نمود، کرنش کرد.
تَذَمَّرَ تَذَمُّراً (ذ م ر): ۱. خود را به سبب چیزی که از دست داد سرزنش کرد و ملامت نمود. ۲. خشمگین شد. ۳. ـ علیه: بر او برآشفت و تهدیدش کرد. ۴. ـ القومُ: آنان یکدیگر را نکوهش کردند. ۵. ـ القومُ: مردم یکدیگر را به جنگ برانگیختند.
تَذَمَّمَ تَذَمُّماً (ذ م م) ۱. شرم کرد، خجالت کشید. ۲. ـ منه: از او یا از آن ننگ داشت. ۳. از مذمّت و بدگویی و سرزنش دوری گزید. ۴. ـ له: به عهد و ذمّهٔ او پای بند بود، عهد دوستی را نگاه داشت.

تَذَنَّبَ تَذَنُّباً (ذ ن ب) ۱. به عمامهٔ خود (ذَنَب) دنباله گذاشت. ۲. ~ علیه : به او نسبت (ذَنْب) گناه داد و بر او ستم کرد. ۳. ~ الطریقَ : راه را از انتهایش پیمود.

التَّذْنِیب : ۱. مصـ ذَنَّبَ و ۲. دُم فرو بردن حشراتی چون ملخ در زمین برای تخم‌گذاری.

التَّذْهِیب : ۱. مصـ ذَهَّبَ و ۲. زراندود کردن، آب طلا دادن.

تَذَوَّقَ تَذَوُّقاً (ذ و ق) الشیءَ : آن چیز را پیاپی چشید.

تَذَیَّلَ تَذَیُّلاً (ذ ی ل) : ۱. الدابّةُ : حیوان دمش را تکان داد. ۲. خرامان و دامن‌کشان راه رفت. ۳. در لباس پوشیدن بی‌شرمی نمود، ادب را مراعات نکرد. ۴. ~ فی الکلامِ : در سخن گستاخی کرد، یا بی‌ملاحظه و خودمانی سخن گفت.

تَرَأَّدَ تَرَؤُّداً (ر أ د) ۱. الغصنُ : شاخه جنبید، نرم و خم شد. ۲. ~ ت الحیّةُ : مار در خزیدن برجست. ۳. ~ ت الریحُ : باد وزیدن گرفت و به چپ و راست گرایید. ۴. ~ فی قیامِه : لرزان برخاست. ۵. ~ الفتی : اندام جوان از شادابی و فربهی تکان خورد، لَم لَم زد. ۶. ~ الضّحی : آفتاب چاشتگاه بالا آمد. ۷. ~ العُنُق : گردن پیچید.

تَرَأَّسَ تَرَؤُّساً (ر أ س) : ۱. رئیس شد. ۲. ~ الجلسةَ : آن جلسه را اداره کرد، ریاست جلسه یا انجمن را بر عهده گرفت.

تَرَأَّفَ تَرَؤُّفاً (ر أ ف) ۱. به : با او به رأفت و مهربانی رفتار کرد، او را نوازش کرد.

تَرَأَّمَ تَرَؤُّماً (ر أ م) ۱. ه : به او رحم کرد، دلش برای او سوخت، به او مهربانی کرد. ۲. ~ ت الناقةُ علی ولدِها : ماده شتر به بچه‌اش مهربان شد.

تَرَأَّی تَرَئِّیاً (ر أ ی) ۱. له : جلو آمد تا او را ببیند. ۲. ~ فی المرآةِ : در آینه نگریست. ۳. ~ برأیه : به رأی و اندیشهٔ او گرایش یافت، رأی و نظر او را بکاربست.

تَرَأَبَلَ تَرَأْبُلاً (ر أ ب ل) ۱. القومُ : آن گروه دزد شدند. ۲. ~ علیه : همچون شیر بر او تاخت.

التَّرائب جـ : تَرِیبَة.

تَراءَدِ تَراؤُداً (ر أ د) الضّحی : آفتاب چاشتگاه بالا آمد.

تَـراءَفَ تَـراؤُفاً (ر أ ف) القـومُ : بـه یکـدیگر رأفت و مهربانی کردند.

التَّرائق جـ : تَرْقُوَة.

التَّرائک جـ : تَرِیکَة.

تَراءَی تَرائِیاً (ر أ ی) ۱. فی المرآةِ : در آینه نگاه کرد. ۲. ~ له : نزد او آمد تا او را ببیند، از او دیدار کرد، به او توجّه کرد. ۳. ~ القومُ : آنان به یکدیگر نگاه کردند. ۴. ~ له أنَّ الأمرَ کَیْتَ وکیتَ : بر او آشکار شد و به عیان دید که کار چنین و چنان است. ۵. ~ القومُ فی الأمرِ : آنان در آن کار نگریستند، دقّت کردند. ۶. ~ ت الدّارانِ : آن دو خانه روبروی هم قرار گرفتند. ۷. ~ الناسُ الهلالَ : مردم به زحمت به جای هلال ماه نگاه کردند تا ببینند دیده می‌شود یا نه.

التِّراب جـ : تَرِب.

التُّراب : ۱. خاک. ۲. زمین خاکی، زمین نرم و هموار، زمین خشک. ج : أَتْرِبَة و تِرْبان.

التُّرابَة : ۱. سیمان. ۲. توده خاک.

تَرابَطَ تَرابُطاً (ر ب ط) الماءُ فی المکانِ : آب در آنجا گرد آمد و راکد شد.

التَّرابُط : ۱. مصـ تَرابَطَ و ۲. در آمیختن، درهم شدن، مختلط شدن. ۳. ~ الافکارأ و الخواطِرِ أو المعانی : تبادل و تعاطی افکار یا خاطرات یا معانی و مفاهیم (المو).

تَرابَلَ تَرابُلاً (ر ب ل) : علیهم : چون شیر به آنان حمله کرد، شیرانه هجوم کرد.

تَراتَبَ تَراتُباً (ر ت ب) : ۱. پیاپی آمد. ۲. مرتّب و منظّم و دنبال هم شد. ۳. سلسله مراتب یافت.(المو).

التَّراتِر (به صیغه جمع) : سختیها، کارهای بزرگ و صعب.

التَّراتِیر جـ : تُرْتور.

التُّراث (و ر ث) ۱. میراث، مُرده ریگ، مُرده ری. ۲. مجموعهٔ آداب و آیینها و اعتقادات و عادات و رسوم ملّی و علوم و فنون که از نسلهای گذشته رسیده است، میراث فرهنگی، سنن میراثی.

تَراجَزَ تَراجُزاً (ر ج ز) الشُّعراءُ : شاعران با یکدیگر به رجزخوانی پرداختند، در شعر مفاخره کردند.
تَراجَعَ تَراجُعاً (ر ج ع) ۱. به عقب برگشت. ۲. ـ القومُ : آنان به جای خود بازگشتند. ۳. ـ الجیشُ : لشکر عقب نشینی کرد. ۴. ـ القومُ الکلامَ بینَهم : میان خود سخنان را ردّ و بدل کردند، به نوبت گفتند و شنیدند.
التَّراجُع : ۱. مصـ تَراجَعَ و ۲. برگشتن و منصرف شدن. ۳. اندک اندک به عقب برگشتن، عقب نشینی گام به گام از مواضع خود. ۴. بازگشتن و انصراف از رأی پس از پافشاری در آن.
تَراجَمَ تَراجُماً (ر ج م) ۱. القومُ بالحجارة : یکدیگر را با سنگ زدند، به یکدیگر سنگ پرانی کردند. ۲. ـ القومُ بالکلامِ : یکدیگر را دشنام دادند، یکدیگر را به باد ناسزا گرفتند و دشنام ردّ و بدل کردند.
التَّراجِم جـ : تَرْجِمَة.
التَّراجِم و التَّراجِمَة جـ : تَرْجُمان و تُرجُمان.
التَّراجیدِیّ معـ (با سکون اوّل) : تراژدی، مصیبت، فاجعه، رویداد یا نمایشنامهٔ غم‌انگیز (المو).
التَّراجِیل (به صیغهٔ جمع) : کرفس.
تَراحَبَ تَراحُباً (ر ح ب) الشیءُ : آن چیز فراخ شد، وسعت یافت.
تَراحَمَ تَراحُماً (ر ح م) القومُ : به یکدیگر مهربانی کردند، بر هم دل سوزاندند.
التَّراخُوما یو معـ (با سکون اوّل) : بیماری تراخُمِ چشم.
تَراخَی تَراخِیاً (ر خ و) ۱. عنه : از او دور شد. ۲. تأخیر کرد، دیر کرد. ۳. آهستگی و کندی کرد، سستی نمود. ۴. ـ ت السماءُ : آسمان دیر بارید، باران دیرهنگام بارید. ۵. ـ الفرسُ : اسب در تاخت سستی کرد.
تَرادَأَ تَرادُؤاً (ر د أ) القومُ : به یکدیگر کمک کردند.
تَرادَّ تَراداً (ر د د) : ۱. برگشت. ۲. ـ فی الجوابِ : در پاسخگویی زبانش دچار لغزش و لکنت شد، به تِتِه پِته افتاد. ۳. ـ الماءُ : آب به مانعی برخورد و بازگشت. ۴. ـ الشخصانِ البیعَ : آن دو به فسخ معامله راضی شدند.
تَرادَعَ تَرادُعاً (ر د ع) القومُ : مانع و رادع یکدیگر شدند، یکدیگر را بازداشتند.
تَرادَفَ تَرادُفاً (ر د ف) ۱. الرجلان : آن دو دنبال هم رفتند. ۲. ـ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را یاری کردند. ۳. ـ الرّاکبانِ : آن دو پشت یکدیگر سوار شدند، دو پُشته یا دو تَرکه سوار چیزی شدند. ۴. ـ ت الکلمتانِ : آن دو کلمه مترادف و هم معنی بودند. ۵. ـ الرجلانِ هر یک از آن دو مرد دیگری را با زنی از اهل خود تزویج کرد.
التَّرادُف : ۱. مصـ تَرادَفَ و ۲. هم معنی بودن دو یا چند کلمه، وحدت معنی با تفاوت لفظ.
التَّرارَة : ۱. مصـ تَرَّ و ۲. چاقی، فربهی، ۳. (در حیوان) : پرواری. ۴. پرگوشت شدن بدن. ۵. ضخیم و پُر شدن استخوان.
التَّرارِه و التَّرارِیه جـ : تَرَّه.
التُّرّاز : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سکته.
تَرازَحَ تَرازُحاً (ر ز ح) ت حالُه : حال او بد شد، نزار و بدحال شد.
تَرازَنَ تَرازُناً (ر ز ن) الجَبلانِ و غیرُهما : آن دو کوه یا جز آن دو با هم برابر شدند، مقابل هم بودند.
التِّراس جـ : تُرْس.
التِّراسَة : سپرسازی.
التَّراسْت معـ : اتحّاد انحصاری چند شرکت، تمرکز چند شرکت تولیدی در شرکتی واحد (المو). Trust(E)
تَراسَّ تَراسّاً (ر س س) القومُ الخبرَ : آن خبر را به آگاهی یکدیگر رساندند.
تَراسَلَ تَراسُلاً (ر س ل) القومُ : با یکدیگر پیک یا سفیر یا نامه ردّ و بدل کردند، پیام یا نامه فرستادند.
تَراشَقَ تَراشُقاً (ر ش ق) ۱. القومُ : به یکدیگر چیزی پرتاب کردند، یکدیگر را سنگباران کردند، به یکدیگر رگبار بستند. ۲. «تراشقوا بِألسنتِهم» : به یکدیگر زخم زبان زدند.
تَراصَدَ تَراصُداً (ر ص د) الشخصانِ : آن دو مراقب


التَّراجیل

یکدیگر بودند، در کمین هم نشستند.
تَراصَّ تَراصّاً (ر ص ص) ۱. ت الاشیاءُ : آن چیزها به هم چسبیدند. ۲. ~ القومُ : مردم در جنگ یا اجتماع به هم پیوستند، یک پارچه شدند.
التَّراصّ [پزشکی] : التیام زخم، به هم چسبیدن جای بریدگی و جرّاحی (المو).
تَراصَفَ تَراصُفاً (ر ص ف) ۱. ت الحجارَةُ و غیرُها : سنگها و جز آنها با نظم به یکدیگر پیوسته و چسبیده شدند. ۲. ~ القومُ فی الصفِّ : آن گروه در میان صف نزدیک یکدیگر ایستادند و به هم پیوستند.
تَراضَحَ تَراضُحاً (ر ض ح) القومُ بالسهامِ و نحوِها : تیر و جز آن به یکدیگر پرتاپ کردند.
تَراضَخَ تَراضُخاً (ر ض خ) القومُ بالسهامِ : به یکدیگر تیراندازی کردند.
تَراضَی تَراضِیاً (ر ض و) ۱. القومُ الشیءَ : آن چیز را پذیرفتند، بدان بسنده کردند. ۲. ~ الشخصانِ : آن دو از یکدیگر خشنود شدند، به توافق رسیدند.
التَّراضِی : ۱. مصـ تَراضَی و ۲. چیزی را به اختیار پذیرفتن. ۳. خشنودی.
تَراطَنَ تَراطُناً (ر ط ن) القومُ فی ما بینهم : آن گروه میان خود به زبان غیر عربی سخن گفتند.
التَّراعِیب جـ : تِرْعِیبَة.
تَراغَبَ تَراغُباً (ر غ ب) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد. ۲. ~ الناسُ فی الخیرِ : مردم به نیکی رغبت کردند.
تَرافَأَ تَرافُؤاً (ر ف أ) ۱. القومُ : با یکدیگر موافقت کردند. ۲. ~ القومُ : به یکدیگر یاری کردند، به یاریِ هم برخاستند.
تَرافَدَ تَرافُداً (ر ف د) القومُ : یکدیگر را یاری کردند، تعاون و تعاضد کردند.
تَرافَصَ تَرافُصاً (ر ف ص) القومُ الماءَ : آب را به نوبت برداشتند.
تَرافَعَ تَرافُعاً (ر ف ع) ۱. المتخاصحانِ إلی القاضی : دو طرف دعوی داوری نزد قاضی بردند. ۲. ~ المحامی عن المتّهَم : وکیل از متّهَم دفاع کرد، اتّهام را از او رفع کرد و برداشت. ۳. ~ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را بلند کردند، هر یک دیگری یا مقام دیگری را بالا برد. ۴. ~ المبتدا و الخبرُ : مبتدا و خبر یکدیگر را مرفوع ساختند.
التَّرافُع : ۱. مصـ تَرافَعَ و ۲. دادخواهی.
تَرافَی تَرافِیاً (ر ف و) القومُ علی الأمرِ : بر آن کار توافق کردند، همکاری و همراهی کردند.
التَّراق : صدفی دریایی از نرم‌تنان که به صخره‌ها می‌چسبد.
تَراقَبَ تَـراقُـباً (ر ق ب) الشخصانِ : آن دو مراقب یکدیگر شدند، یکدیگر را پاییدند.
تَراقَدَ تَراقُداً (ر ق د) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. ~ القومُ علیه : آنان برضدّ او یکدیگر را یاری کردند.
تَراقَصَ تَراقُصاً (ر ق ص) : با یکدیگر رقصیدند (المو).
تَراقَّ تَراقّاً (ر ق ق) : به پایان رسید.
تَراقَی تَراقِیاً (ر ق ی) ۱. بالا رفت، ترقّی کرد. ۲. ~ امْره إلی الفسادِ : کارش به تباهی کشید، به فساد انجامید.
التَّراقِی و تَراقٍ جـ : تَرْقُوَة.
تَـراکِ اسمِ فعل امر است : رها کن، دست بکش، ترک کن.
تَراکَبَ تَراکُباً (ر ک ب) الشیءُ : آن چیز بر روی هم افتاد و انبوه و انباشته شد.
التَّراکْـتُور معـ (با سکون اوّل) : تراکتور، ماشین کشاورزی معروف که کار اصلی آن شخم کردن و شیار دادن زمین است ولی با تعویض و افزودن ابزارهایی چندین کار کشاورزی را انجام می‌دهد (المو).
تَراکَدَ تَراکُداً (ر ک د) ت ریحُهم : بادشان باز ایستاد (کنایه از زوال دولت گروهی است).
تَراکَسَ تَراکُساً (ر ک س) الشیءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد، انباشته شد.
تَراکَضَ تَراکُضاً (ر ک ض) القومُ : با هم دویدند.
تَراکَلَ تَراکُـلاً (ر ک ل) القومُ : به هم لگد زدند، لگد پرانی کردند.

تَراكَم تَراكُماً (ر ک م) ۱. الشيءُ : آن چیز روی هم جمع شد، انبوه و متراکم شد. ۲. ـ لحمه : پرگوشت و فربه شد.
التَّراكُم : ۱. مصـ تَراكَم و ۲. [پزشکی] : پدید آمدن زائده‌های گوشتی در اندامها (المو).
التِّرام معـ : ترامـوای، اتـوبوس یـا قـطار بـرقيِ درون شهری.
تَرامَحَ تَرامُحاً (ر م ح) القومُ : به یکدیگر نیزه زدند.
تَرامَزَ تَرامُزاً (ر م ز) القومُ : به یکدیگر ایما و اشاره کردند، با رمز و اشاره سخن گفتند.
التُّرامِز : شتر قوی.
التَّرامِس جـ : تُرْمُسَة.
التِّرامْوِيّ دخیل معـ : اتوبوس یا قطاربرقيِ درون شهری، ترامـوای.
تَرامَى تَرامِياً (ر م ی) ۱. القومُ : به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ـ أمْره إلى كذا : کارش به آنجا کشید. ۳. ـ ت به البلادُ : شهرها او را از خود راندند، از شهرها رانده شد. ۴. ـ إليه الخبرُ : آن خبر به او رسید. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز پشت سرهم آمد. ۶. ـ السحابُ : ابرها به هم پیوست.
التِّـرامَـيْسِين دخـیل معـ : داروی ضـدّ التـهاب، ترامایسین.
التِّرانزِسْتُور معـ (با سکون اوّل) : ترانزیستور (المو).
التِّرانْزِيت معـ (با سکون اوّل) : ترانـزیت، مسـافر یـا کالای عبوری که بین مبداء و مقصد از کشوری ثـالث عبور می‌کند، عبوری (المو).
تَرانَى تَرانِياً (ر ن و) عنه : از او غفلت کرد.
تَراهَصَ تَراهُصاً (ر ه ص) ت الصخورُ : صخره سنگها روی هم قرار گرفتند و به هم چسبیدند.
تَراهَنَ تَراهُناً (ر ه ن) القومُ : با یکدیگر گـرو بسـتند، شرطبندی کردند.
تَراهَى تَراهِياً (ر ه و) القومُ : بـا یکـدیگر بـه آرامش و مهربانی رفتار کردند.
تَراوَحَ تَراوُحاً (ر و ح) ۱. الرجـلانِ : آن دو کـار را بـه نوبت انجام دادند. ۲. ـ ت الايامُ : روزها پیاپی آمدند و سپری شدند.
تَراوَضَ تَراوُضاً (ر و ض) الشخصانِ البضاعةَ أو فيها : آن دو بر سر آن کالا کشمکش داشتند، چانه زدند.
تَراوَغَ تَراوُغاً (ر و غ) ۱. الشخصانِ : آن دو یکدیگر را فریب دادند. ۲. ـ الشخصانِ : با یکدیگر کشتی گرفتند.
التَّراوِيح ۱. جـ : تَرْوِيحَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : نمازی از سنّتهای مؤکّد که در شبهای مـاه رمـضان خـوانند و نمازگزار پس از هر چهار رکعت که یک ترویح است لختی استراحت می‌کند. مجموع تراویح بیست و یک رکعت است.
تَرَبَ ـُ تَرْباً الشيءَ : روی آن چیز خاک ریخت.
تَرِبَ ـَ تَرَباً ۱. روی کسی یا چیزی خـاک نشست، خاک آلوده شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا پر خاک شد. ۳. ـ ت الريحُ : باد خاک بلند کرد.
تَرِبَ ـَ تَرَباً و مَتْرَباً و مَتْرَبَةً : فـقیر و بـی‌چیز شـد، خاکسترنشین شد. ۲. «تَرِبَتْ يداه» : نفرین است، خاک به دستش بـاد، خیر بـه او نـرساد. ۳. «ـ جبِيْنك» : دعاست، پیشانیت خاک آلود بـاد، بسـیار سجده‌گـزار شـوی و بـدان سـبب رسـتگار گـردی. ۴. «ـ نحْره» : گلویش خاکی شد، به شهادت رسید.
التَّرِب ۱. جـ : تَرِبَة (نوعی رُستنی). ۲. فقیر، نادار. ۳. جای پرخاک. ۴. «لحمٌ ـ» : گوشت خاک آلود. ۵. «ريحٌ تَرِبَة» باد خاک برانگیز.
التَّرْب : ۱. مصـ تَرَبَ. ۲. فقیر، درویش، نادار. ۳. خاک.
التِّرْب : همسال، همزاد، همسِنّ (این کلمه بیشتر برای مؤنث بکار می‌رود) «ليلى تِرب زينب» : لیلی هـمسال زینب است. ۲. همال، قرین. ج : أتْراب (بـرای مـذکّر و مؤنث).
التُّرَب جـ : تُرْبَة.
التُّرْب : ۱. خاک. ۲. «تُرْباً له» نفرین است، خاک برای او، مرگ بر او.
التَّرْباء : ۱. خاک. ۲. زمین.
التُّرَباء : خاک. مانند تَرْباء است.



التِّرْباس : ۱ـ شیر بیشه. ۲ـ سگ گزنده ← دِرْباس. (المو).

التِّرْباض : گل گاجره، گل کافشه، عُصْفُر.

التِّرْبامان ف مع : گیاهی از تیرهٔ گل سرخیان که نام دیگرش در عربی غافث است، غافث.

التِّرْبان ۱ـ ج : تُراب. ۲ـ مع : متّهٔ جرّاحی برای سوراخ کردن کاسهٔ سر. نامهای دیگرش «مِثقب القحف» و «مِحجاج» است. Trepan(E)

تَرَبَّبَ تَرَبُّباً (ر ب ب) ۱ـ القومُ : جمع شدند، گرد آمدند. ۲ـ ـــ الولدَ : کودک را پرورش داد و تربیت کرد تا به سنّ رشد رسید. ۳ـ الشیءَ : خود را (رَبّ) صاحب آن چیز دانست، ادّعای مالکیّتِ آن را کرد.

تَرَبَّثَ تَرَبُّثاً (ر ب ث) : درنگ کرد، آهستگی ورزید، شتاب نداشت.

تَرَبَّحَ تَرَبُّحاً الرجلُ : ۱ـ طلب ربح کرد، سود خواست، در جست و جوی سود بود. ۲ـ سرگشته و متحیّر ماند.

تَرَبَّخَ تَرَبُّخاً (ر ب خ) الرجلُ : آن مرد سست و بی‌حال شد. «ـــ فی مشیهِ» : در رفتن سست و کند شد.

تَرَبَّدَ تَرَبُّداً (ر ب د) ۱ـ اللونُ : رنگ عوض شد. ۲ـ ـــ ت السماءُ : آسمان ابر آلوده شد. ۳ـ اخم کرد، ترشروی شد. ۴ـ ـــ الضرعُ : روی پستان خالهای سیاه و سفید پدید آمد یا وجود داشت.

تَرَبَّصَ تَرَبُّصاً (ر ب ص) : ۱ـ منتظر شد، انتظار داشت. ۲ـ ـــ به : برای او حادثه‌ای نیک یا بد را انتظار داشت. ۳ـ ـــ به : منتظر فرصت بود تا به او آسیبی برساند. ۴ـ ـــ فی موضِعه : در جای خود ماند، ماندگار شد. ۵ـ ـــ عن الشیءِ : از آن چیز دست کشید، خودداری کرد. ۶ـ ـــ بالبضاعةَ الغلاءَ : آن کالا را احتکار کرد و نفروخت تا گرانتر شود.

تَرَبَّضَ تَرَبُّضاً (ر ب ض) بالمکانِ : در آنجا ماند و از آنجا تکان نخورد.

تَرَبَّعَ تَرَبُّعاً (ر ب ع) ۱ـ فی مجلسه : چهار زانو نشست. ۲ـ ـــ الماشیةُ : ستور علفِ (ربیع) بهاره خورد. ۳ـ ـــ المکانَ أو به : بهار را در آنجا گذارند. ۴ـ ـــ الحجرَ : سنگ را برداشت. ۵ـ ـــ به الامرُ : آن کار برای او درست شد.

تَرَبَّقَ تَرَبُّقاً (ر ب ق) ه : آن را آویخت، آویزان کرد.

تَرَبَّلَ تَرَبُّلاً (ر ب ل) ۱ـ گیاه ربل (بومادران) خورد. ۲ـ ـــ الحیوانُ : حیوان گیاه ربل چرید. ۳ـ ـــ ت الأرضُ : آن زمین گیاه ربل بسیار رویاند. ۴ـ به جست و جوی گیاه ربل رفت. ۵ـ ـــ الجسمُ : اندام ستبر شد، یا ستبر و درشت بود. ۶ـ پرگوشت شد. ۷ـ ـــ الارضُ : زمین خشک با باران پاییزی دوباره سبز شد. ۸ـ شکار کرد.

تَرَبَّنَ تَرَبُّناً (ر ب ن) : ناخدا شد، سر کردهٔ کشتیرانان بود.

تَرَبَّی تَرَبِّیاً (ر ب و) ۱ـ الولدَ : کودک را پرورد و تربیت کرد. ۲ـ ـــ الولدَ : به کودک غذا داد. ۳ـ ـــ الولدَ : کودک را علم آموخت و با فرهنگ بارآورد. ۴ـ ـــ الولدُ : کودک پرورش یافت و علم آموخت و آراسته و با تربیت شد. ۵ـ ـــ الولدُ : کودک غذا خود و پرورش جسمی یافت.

التَّرِبَة : ۱ـ سرانگشت. ج : تَرِبات. ۲ـ نوعی رُستنی. ج تَرِب. ۳ـ خاک. ۴ـ پهنهٔ روی زمین. ۵ـ گور، آرامگاه.

التَّرْبَة : کم خِرَدی، کم هوشی و کم ذکاوتی.

التُّرْبَة : ۱ـ خاک. ۲ـ مقبره، آرامگاه. ۳ـ قبر، گور. ۴ـ «ـــ الأرض» : روی زمین. ج : تُرَب. ۵ـ [کیهان شناسی] : مؤخّر توأمین که منزلی از جوزا باشد.

التُّرْبَنْتِین و التُّرْبَنْتِینَة مع : ماده‌ای روغنی که از درختان سوزنی برگ گرفته می‌شود، سقّز، قندرون، صمغ کاج، تربانتین. (المو). Turpentine (E)

التَّرْبِیَة : ۱ـ مصـ رَبَّی. و ۲ـ «علم ـــ» : علم آموزش و پرورش که به پروردن نیروهای طبیعی و عقلی و هنری فرزندان می‌پردازد.

التَّرْبِیزَة یو مع : میز کوچک، میز چای خوری ← طَرابیزة و طَرْبیزة. (المو).

التَّرْبِیع : ۱ـ مصـ رَبَّعَ و ۲ـ [ریاضیّات] : ضرب کردن عددی در همان عدد، مجذور کردن. ۳ـ [ریاضیّات] : «ـــ الدائرة» : ساختن مربّعی به مساحتی برابر با مساحت دایره‌ای معیّن. ۴ـ [کیهان شناسی] : تقسیم چهار

بخشی منطقه البروج.

التِّرْبِيعَة [مکانیک] : کوپلینگ، ابزار جفت کنندهٔ محور متحرّک دینام به محور تلمبه یا پمپ. (المو).

التِّــرْبِيعِيّ : ۱. هــر شکــل چــهارگوش و مــربع. ۲. [ریاضیات] «الجذر ــ» : جذر یا ریشهٔ دوّم عدد.

التِّرْبِيق : ریسمانی که ستوران را به آن بندند.

التُّرْبِين و التُّرْبِينَة مــعــ : تــوربین (المـو). ← عَنَفَة، دولاب.

التُّرْتَب : ثابت، پابرجا. ۲. همیشگی، ابدی. ۳. خاک. ۴. همگی، تمامی «جاء القومُ تُرَتباً» : آنان همگی آمدند. ۵. بنده.

التُّرْتُب : ۱. پابرجا، ثابت. ۲. خاک. ۳. همگی، تمامی. ۴. همیشگی، ابدی.

التُّرْتُبَة : راه گونه‌ای که بتوان از آن گذشت، کوره راه.

تَرَتَّبَ تَــرَتُّباً (ر ت ب) ۱. الشــيءُ : آن چــیز ثــابت و بی‌حرکت بود، یا شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز محکم و پابرجا ماند. ۳. «يَتَرَتَّبُ عليه كذا» : بر آن چنین مترتّب می‌شود، نتیجهٔ آن چنین است.

تَرَتَّلَ تَرَتُّلاً في كلامه : شمرده و آرام سخن گفت.

تَرَتَّمَ تَرَتُّماً (ر ت م) (ریــتمه) نــخی بــرای یــادآوریِ چیزی به انگشت بست.

التِّرْتِر : پولک و مونجوق و دیگر چیزها که لباس را با ان زینت دهند. (المو).

تَرْتَرَ تَرْتَرَةً : ۱. پرحرفی کرد، وراجی کــرد. ۲. ــ ه : دودست او را گرفت و محکم تکان داد. ۳. سست شد و یــا شــل حــرف زد. ۴. ــ السکـرانَ : آن مـردِ مست را جنباند و حرکت داد و دهانش را بویید تـا بـداند چـه نوشیده است.

التَّرْتَرَة : ۱. مصـ تَرْتَرَ و ۲. سستی تن. ۳. شُــل حــرف زدن.

التُّرْتَم و التُّرْتُم «شرٌّ تُرْتَمٌ» : شرّی دائمی و همیشگی.

التُّرْتُور : پلیس، پاسبان. ج : تَرَاتِير.

التَّرْتِيب : ۱. مصـ رَتَّبَ و ۲. روان کردن امور به دنبال هم، پشت سرهم قرار دادن چیزها.

التَّرْتِيبِي مــنسوب بــه تــرتیب : ۱. مــنظّم، مــرتّب. ۲. «العدد ــ» : عددی که مرتبه را معیّن کند مانند الاوّل، الثّانی، الثّالث : یکم و دوّم، سوّم. عدد ترتیبی.

التَّرْتِيل : ۱. مصـ رَتَّلَ و ۲. قرائت و خواندن چیزی به آهستگی و آرامی چون ترتیلِ قرآن. ۳. قرائت نـماز بـا تجوید یعنی ادای مخارج حروف به آرامی و شمردگی. ۳. چیزی را با آوای خوش خواندن، ترانه خوانی. ۴. در خواندن صدا را آهسته کردن.

التَّــرْتِيلَة (در مســیحیّت) : بـخشی از نـماز خـاصّ مسیحیان که سرودگونه و آهـنگین خـوانـده مـی‌شود، تَرْنِيمَة.

تَرَثَّى تَرَثِّياً (ر ث و) : برای میّت مرثیه خواند و نوحه سرایی کرد، بر او گریست و او را ستود.

تَرَجَ ـُ تَرْجاً : پنهان شد، پوشیده شد.

التُّرْجاف : پریشانی، اضطراب.

تَرَجَّبَ تَرَجُّباً (ر ج ب) : ۱. هراسان شد، ترسید. ۲. ــ ه : او را ترساند (لازم و مـتعدّی). ۳. ــ ه : او را بـزرگ شمرد.

تَرَجَّحَ تَرَجُّحاً (ر ج ح) ۱. الشيءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید. ۲. ــ ت به الأُرجوحةُ : تاب او را از این سو به آن سو برد، او را نوسان داد. ۳. ــ الرأيُ عنده : آن رأی و فکر بر افکار دیگر او غالب آمد، رجحان یافت.

تَرَجَّزَ تَرَجُّزاً (ر ج ز) : ۱. در بحر رَجَز شعر گفت. ۲. ــ الرعدُ : رعد غُرّید، صدای رعد پی‌درپی شنیده شد. ۳. ــ السحابُ : ابر از سنگینی و پرآبی آهسته حرکت کرد.

تَرَجَّعَ تَرَجُّعاً (ر ج ع) : ۱. في المصيبةِ : در مصیبت مرگ «إنّا للّهِ و إنّا إليه راجِعون» گفت. ۲. ــ في صدرِه كذا : آن فکر در دل او آمد و شد کرد، دو دل شد. ۳. ــ الجملَ : شتر را فروخت و به بهای آن شتری دیگرش همانندش خرید.

تَرَجَّفَ تَرَجُّفاً (ر ج ف) : سخت جنبید، سخت لرزید.

تَرَجَّلَ تَرَجُّلاً (ر ج ل) ۱. الفارِسُ : سوار از اسب پیاده شد و پیاده رفت. ۲. ــ فلانٌ : فلانی پیاده راه رفت. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن مردانه بود، صفت و خوی مردان

داشت. ۴. ~ النهارُ : روز بالا آمد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را زیر پا گذاشت. ۶. ~ البِئر أو في البِئر : پای بر کنارهٔ چاه نهاد و بی‌طناب پایین رفت. ۷. ~ شعرَه : موی خود را صاف و شانه کرد و فروآویخت.

التَّرَجُّل : ۱. مصـ تَرَجَّلَ و ۲. زیاده‌روی در شانه کردن و روغن زدن به موی در هر روز.

تَرَجَّى تَرَجِّياً (ر ج و) الشيءَ : بدان چیز امیدوار شد، آرزوی آن چیز کرد، انتظارش را کشید.

التَّرَجِّي : ۱. مصـ تَرَجَّى، امید داشتن، امیدوار بودن و ۲. [نحو] : یکی از اقسام طلب و خواست است برخلاف تمنّی که فقط در مورد ممکنات بکار می‌رود و یکی از ادات آن «لَعلَّ» : کاشکی، ای کاش است.

تَرَجْرَجَ تَرَجْرُجاً (ر ج ر ج) : ۱. جنبید و لرزید. ۲. پریشان و مضطرب شد. ۳. نَوَسان داشت.

تَرْجَمَ تَرْجَمَةً ۱. الكلامَ او عنه : سخن را از زبانی به زبانی دیگر برگرداند، ترجمه کرد. ۲. ~ الكلامَ : آن سخن را تفسیر کرد، توضیح داد. ۳. ~ له : تاریخچهٔ زندگانی و شرح حال او را نوشت. ۴. ~ عنه : کار او را روشن کرد. ۵. تُـرْجِمَ الكـلامُ، مجـ : سخن درهم آمیخت، نامفهوم شد.

التَّرْجُمان و التُّرجُمان : ۱. مترجِم. ۲. شارح، مفسّر. ج : تَراجِم و تَراجِمَة.

التَّرْجَمة : مصـ تَرْجَمَ و ۲. ~ حياةِ إنسان : شرح حال، تاریخچهٔ زندگانی، بیوگرافی. ۳. برگرداندن سخنی از زبانی به زبانی دیگر. ۴. ~ الكتاب : سرآغاز کتاب. ۵. شرح و تفسیر. ۶. ~ ذاتيّة : نگاشتن شرح حال خود، اتوبیوگرافی. ج : تَراجِم.

التَّرْجِيع : ۱. مصـ رَجَّعَ و ۲. ~ الصَّدَى : بازگشتِ آوا، پژواک، انعکاس صوت (المو).

التَّرْجِيل : ۱. مصـ رَجَّلَ و ۲. سفیدی در یکی از دوپای ستور.

تَرَحَ ـَ تَرَحاً : ۱. غمگین شد. ۲. کم فایده شد.

التَّـرَح : ۱. مـصـ تَرِحَ و ۲. انـدوه. ۳. بی‌چیزی. ۴. نیستی، مرگ.

التَّرِح : ۱. بسیار غمگین. ۲. کم فایده.

التَّرْحاب : ۱. دعـای خیر و نیک. ۲. مـرحـبا گـفتن، «خوش آمدی» گفتن. ۳. گشاده‌رویی، اظهار خوشوقتی از دیدار کسی.

التَّرْحال : ۱. مصـ رَحَل و ۲. کوچ کردن، بسیار به سفر رفتن.

تَرَحَّلَ تَرَحُّلاً (ر ح ل) القومُ عن المكان : از آنجا کوچ کردند. ۲. ~ الدابّةَ : برستور سوار شد. ۳. ~ ه : به وی بدی رساند.

تَرَحَّمَ تَرَحُّماً : (ر ح م) ۱. عليه : به او رحم کرد، بر او دلسوزی کرد. ۲. ~ عليه : برای او از خـدا آمـرزش و رحمت خواست، گفت «رحمه اللهُ» : خـدایش رحـمت کناد.

تَرَحَّى تَرَحِّياً (ر ح و) الحَيّةُ : مار به خود پیچید و حلقه زد، چنبره زد.

تَرَحْرَحَ تَرَحْرُحاً : (ر ح ر ح) الفرسُ : اسب پاهایش را از هم گشود تا پیشاب ریزد.

التَّرْحِيل : ۱. مصـ رَحَّلَ و ۲. ~ الحسـابات : انـتقال حسابها از ستونی یا صفحه‌ای به ستون و صحفهٔ دیگر (المو).

تَرَخَ ـَ تَرْخاً الجلدَ : پوست را کمی شکافت، نشتر زد.

تَرَخَّصَ تَرَخُّصاً (ر خ ص) ۱. في الشيءِ : در آن چیز سهل و آسان گرفت. ۲. اجازه یافت، رخصت یافت. ۳. ~ في الأمرِ : در آن کار به کسی اجازه داده شد. ۴. ~ في حقِّه : حقّ خود را تا آنجا که می‌توانست گرفت.

التَّرْخُوم : کرکس نر.

التَّرْخِيم : ۱. مصـ رَخَّمَ ۲. [نحو] : حذف یک یا چند حرف از آخر اسم برای تخفیف مانند : «یاصاحِ» کـه در اصل «یاصاحِبي» : ای دوست من! بوده است و «أفاطِمَ» که در اصل «أفاطِمَة» بوده است. ۳. سنگفرش کردن یا ساختن بنا با سنگِ «رخام» مرمر.

التَّرْداد : مصـ رَدّ و ۲. تکرار، آمد و شدِ بسیار. ۳. تردید، دودلی.

تَرَدَّبَ تَرَدُّباً (ر د ب) ۱. عليه : نسبت بـه او تـوجّه و

مهربانی نمود. ۲. ـ ه أو به : با او به نرمی رفتار کرد.
تَرَدَّد تَرَدُّداً : ۱. مطاوعهٔ رَدَّدَ است، إلى المكان : بدانجا رفت و آمد کرد. ۲. ـ في الأمرِ : در گفتن کار دودلی کرد، ثبات نداشت، حیرت کرد. ۳. ـ في الكلام : در گفتن زبانش گرفت، لکنت داشت. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز تکرار شد، پیاپی پیش آمد. ۵. ـ الصوتُ : صدا بازگشت، پژواک داد، انعکاس یافت.
التَّردُّد : ۱. مصـ تَرَدَّد و ۲. [فیزیک] : انعکاس صدا، پژواک. ۳. [فیزیک] : بسامدی، فِرکانس. ـ بَطيء أو منخفِض أو ـ عالٍ أو ـ فوقَ العالي : فِرکانس پایین یا بالا یا فراتر از بالا (المو).
تَرَدَّسَ تَرَدُّساً : (ر د س) من مكانِه : از جای خود فروافتاد، افتاد.
تَرَدَّعَ تَرَدُّعاً (ر د ع) بالطيبِ : به خود عطر زد.
تَرَدَّفَ تَرَدُّفاً (ر د ف) هُ : پشت سر او سوار شد، دو پشته سوار شد. مانند رَدَفَه است.
تَرَدَّمَ تَرَدُّماً (ر د م) ۱. الثوبُ : آن جامه کهنه و پاره شد. ۲. ـ ثوبَه : جامهٔ خود را وصله زد، پینه کرد. ۳. ـ ت الخصومةُ : آن دشمنی ریشه‌دار و دراز مدّت شد. ۴. ـ الكلامَ : دنبال سخن را گرفت و اگر در آن خطایی دید درست کرد. ۵. ـ ه : او را دنبال کرد و از کارش سر درآورد. ۶. ـ ت الأنثى على ولدِها : مادر به بچه‌اش مهربان شد. ۷. ـ القومُ الأرضَ : به نوبت چراگاههای آن زمین را چریدند.
تَرَدَّى تَرَدِّياً (ر د ی) ۱. افتاد، سقوط کرد، از بلندی به زیر یا از چاه فروافتاد. ۲. فروافتاد و هلاک شد. «و ما يُغْنِي عَنْهُ مالُهُ إذا تَرَدّى» : چون فروافتادن و هلاکش در رسد ثروتش او را سودمند نیفتد. (قرآن مجید، مائده، ۳/۵). ۳. ـ بالرِّداءِ : ردا پوشید.
التَّرَدِّي : ۱. مصـ تَرَدَّی و ۲. ـ السُّلالات و الأعراق : انحطاط و فساد و تبارها و خاندانها، فساد نژاد (المو).
تَرَّ ـِـ تَرّاً و تُرُوراً ۱. العظمُ : استخوان شکست. ۲. ـ ت يَدُه : دست او بریده شد. ۳. ـ العضوَ : آن اندام را برید (لازم و متعدّی). ۴. ـ الرجلُ عن بلادِه : آن مرد از سرزمین خود دور افتاد.
تَرَّ ـُـ تَرّاً و تُرُوراً و تَرارَةً : الغلامُ : پسربچه فربه و پرگوشت ولی سست استخوان گردید.
التَّرُّ : ۱. مصـ تَرَّ و ۲. راست اندام و سبک رفتار. ۳. مرد بلند قامت. ۴. طنابی که با آن ساختمان را رسن زنند، تراز ← تُرّ.
التُّرُّ : ۱. اصل، ریشه. ۲. طنابی که با آن ساختمان را رسن زنند، تراز. ← تَرّ.
التَّرّاس : سپردار. ۲. سپرساز.
التَّرّاع : ۱. سیلی که دزه را پرکند. ۲. دربان.
تَرَّبَ تَتْرِيباً ۱. ثروتمند شد. ۲. نادار شد (از اضداد است). ۳. ـ الشيءَ : روی آن خاک ریخت.
التَّرَّة : زن زیبا و چالاک.
تَرَّحَ تَتْرِيحاً ۱. ه : او را غمگین کرد، اندوهگینش ساخت.
تَرَّسَ تَتْرِيساً (ت ر س) ۱. با سپر و سلاح از خود دفاع کرد. ۲. ـ ه : به او زره پوشاند. ۳. ـ ه : به او سپروزره داد. ۴. ـ ه : او را واداشت تا سپر بردارد. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور فربه و نیکو شد.
تَرَّصَ تَتْرِيصاً (ت ر ص) الميزانَ : ترازو را راست و برابر ساخت، میزان کرد.
تَرَّعَ تَتْرِيعاً (ت ر ع) البابَ : در را بست.
تَرَّفَ تَتْرِيفاً (ت ر ف) ۱. ه : او را آسایش بخشید. ۲. ـ ته النعمةُ : نعمت و آسایش او را به طغیان و سرکشی واداشت. ۳. ـ ته النعمةُ : وفور نعمت او را به خوشگذرانی واداشت. ۴. ـ ه : خوراکی خوب برای او تهیه کرد، به خورد و خوراک او خوب رسیدگی کرد، هر چه خواست به او داد.
تَرَّكَ تَتْرِيكاً (ت ر ک) ه : او را تُرک مآب کرد، او را به گرفتن خوی ترکان و سخن گفتن ترکی واداشت.
التُّرَّه : ۱. بیهوده، باطل، یاوه. ۲. سختی و بلا. ج : تَرارِه و تَرارِيه.
التُّرَّهَة : ۱. بیهوده، باطل. ۲. راهی کوچک که از راه اصلی و بزرگ جدا شود، جادهٔ فرعی. ۳. سختی و بلا. ۴.

ابری که ناگهان پدیدار شود. ۵.کرمکی در میان ریگها. ۶. زمین خالی و فراخ. ۷. مصیبت، بلا. ۸. باد. ۹. سخن بی‌فایده، چرند. ج : تُرّهات.

التُّرّى : دستِ بریده، دستِ قطع شده.

تَرَزَ ـِ تَرْزاً و تُرُوزاً : الشیءَ : آن چیز خشک شد. ۲. ~ اللحمُ : گوشت سفت شد. ۳.گرسنه و نزار شد. ۴. مُرد. ۵. ~ خَصمَه : دشمن خود را بر زمین کوبید.

تَرِزَ ـَ تَرَزاً : ۱. مُرد. ۲. ~ اللحمُ : گوشت خشک و سفت شد. ۳. ~ الماءُ : آب یخ بست. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز خشک شد. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را خشک کرد.

تَرِزَ ـِ تَرْزاً ه : او را به زمین زد.

تَرَزَّنَ تَرَزُّناً (ر ز ن) فی الامرِ : در آن کار سنگینی و وقار داشت، رزین و با وقار بود.

التُّرْزِي : خیّاط، درزی، دوزنده (المو).

التُّرْس [مکانیک] : ۱. چرخ دنده. ۲. ~ الإدارة : چرخ محّرک و راننده. ۳. ~ تفاضُلِيّ : چرخ دیفرانسیل. ج : تُرُوس. ۴. عُلبَةُ التُّروس : جعبه دنده، گیربوکس (المو).


التُّرس

التُّرْس : ۱. سپر. ۲. قرص خورشید. ۳. زمین سخت و درشت. ۴. چوب یا میلهٔ آهنی که برای استحکام پشت درهای بسته گذارند. ۵. [زیست شناسی] : نوعی ماهی بی‌فلس معروف به ماهی موسی، سپر ماهی. Solea(S) ۶. «~ التعشیق» چرخی دندانه‌دار که برروی میله‌ای حلزونی می‌گردد، چرخ دندهٔ حلزونی، چرخ بی‌انتها، چرخ دندهٔ مارون. ج : تُرُوس.


ترس التعشيق

التَّرْسانَة یو مع : ۱.کارخانهٔ کشتی و قایق سازی، کارخانهٔ تعمیر کشتی. ۲. انبار اسلحه و ذخایر جنگی، انبار مهمّات.

التَّرَسَة جـ : تَرَس.

التُّرْسَة مع : لاک‌پشت دریایی، لاک‌پشت پوسته نرم که در رودها و دریاچه‌های مناطق گرمسیری زندگی می‌کند. Tyrse(E)

التَّرْسخانَة : زرّادخانه، انبار مهمّات. ← تَرْسانَة.

التَّرَسُّب : ۱. مصـ تَرَسَّبَ و ۲. [شیمی] : ته نشین شدن اجسام غیر قابل حلّ در پایین مایع، رسوب کردن.

تَرَسَّخَ تَرَسُّخاً (ر س خ) فی الأمرِ : در آن کار استوار و ثابت قدم شد، راسخ بود.

تَرَسَّلَ تَرَسُّلاً (ر س ل) ۱. رساله‌ای نوشت. ۲.کلامی (مُرَسَّل) ساده و بدون سجع و صنایع لفظی بیان کرد. ۳. ادّعادی پیغمبری کرد. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار کندی و آهستگی ورزید، آن را با حوصلهٔ بسیار و سرِ فرصت انجام داد. ۵. ~ فی الکلامِ : آرام و شمرده سخن گفت، در سخن گفتن شتابی نکرد. ۶. ~ فی الرکوبِ : در سواری بر ستور دوپایش را از هم گشود و جامه‌اش را روی پاهایش کشید. ۷. ~ فی القعودِ : چهار زانو نشست و دامنش را روی پاهایش کشید.

التَّرَسُّل : ۱. مصـ تَرَسَّلَ و ۲. نثری ساده که در آن صنایع لفظی و سبک فنّی از قبیل سجع و توازن و توازی و جناس و غیره بکار نرفته باشد، نثر ساده، ساده نویسی. ۳. فنّ نامه‌نگاری و نویسندگی.

تَرَسَّمَ تَرَسُّماً (ر س م) ۱. البانی : نیک نگریست تا ببیند بنا راکجا باید بسازد. ۲. ~ الدارَ : نشان آن سرای را جُست و بدان نگریست. ۳. ~ الشیءَ : آن را به یاد آورد. ۴. ~ الرسمَ : به آثار و ویرانه‌های خانه نگاه کرد.

التُّرْسِي : گیاهی است مانند لوبیاگرگی، نام دیگرش بالوش است.

التُّـرْسِيّات مـعـ : تیره‌ای از پستانداران دورانهای نخستین که در دوران سوّم زمین‌شناسی می‌زیسته‌اند و اکنون جز تارسیه‌ای که در مالزی یافت می‌شود از آنها باقی نمانده است. تارسیه‌ها. Tarsies(E)

تَرِشَ ـَ تَرَشاً : ۱. بدخوی شد، بداخلاق شد. ۲. بخل ورزید.

التَّرَش : مـصـ تَرِشَ و ۲. سبک شدن، سبکی. ۳. بدخوی، بدخلقی. ۴. بخیلی.

التَّرْش : تخته سنگ کنار دریا. ج : تُرُوش.

التِّرْشاء : ریسمانِ دلو.

التَّرْشاف : ۱. مصـ رَشَفَ و ۲. بسیار مکیدن آب و جز آن.

تَرَشْرَشَ تَرَشْرُشاً (ر ش ر ش) ۱. الماءُ : آب ریخت،

روان شد. ۲. ـ اللحمُ : چربی گوشت کباب چکید.
تَرَشَّحَ تَرَشُّحاً (ر ش ح) ۱. للانتخابِ : خود را برای انتخاب شدن نامزد کرد، کاندیدا شد. ۲. ـ ولدُ الناقةِ : کرّه شتر قوّت یافت تا با مادر خود راه رود. ۳. ـ ت الظبيةُ : ماده آهو تريِ نوزاد خود را ليسيد. ۴. ـ الماءُ : آب از میان سنگها روان شد. ۵. ـ الرجلُ للأمرِ : آن مرد برای آن کار آماده و شایسته شد. ۶. ـ الإناءُ بمافيه : ظرف تراوش کرد، مایع از آن تراوش کرد، مایع از آن تراوید. ۷. ـ النبتُ : گیاه پرورش یافت.
تَرَشَّش تَرَشُّشاً (ر ش ش) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پاشیده و پراکنده شد، ترشّح کرد.
تَرَشَّفَ تَرَشُّفاً (ر ش ف) الماءَ : آب را مکید.
تَرَشَّقَ تَرَشُّقاً (ر ش ق) في الأمرِ : در آن قضیّه خشمگین شد.
تَرَشَّى تَرَشّياً (ر ش و) ه : با او نرمی و مهربانی کرد.
التَّرْشِيح : ۱. مصـ رشَّحَ و ۲. آب را صاف کردن، از صافی گذراندن. ۳. [شیمی] : گذراندن مایع از صافی برای جدا کردن عناصر نامحلول از آن، پالایش. ۴. [بدیع] : تقویت کلام با آنچه که مناسب با معنای مقصود باشد و انواع آن عبارت است از ترشیح تشبیه و ترشیح مجاز و ترشیح استعاره. ۵. [بدیع] : ذکر کلمه‌ای مناسب با معنای قریب. ۶. شایسته گرداندن شخصی برای انجام وظیفه‌ای، پروردن، آماده‌سازی. ۷. نامزد کردن برای احراز منصبی، کاندیدا کردن.
التَّرْشِيد (جدید) : ۱. مصـ رَشَّدَ و ۲. انطباق دادن پدیده‌ها با اصول عقلانی، خردگرایی، خردباوری ← عَقْلَنَة (المو). Rationalization(E)
تَرَصَ ـُ تَراصَةً الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد.
تَرَصَّدَ تَرَصُّداً (ر ص د) ۱. أو له : چشم به راهِ او بود، منتظِر او بود. ۲. ـ ه : در کمین او نشست، سر راهش را گرفت.
تَرَصَّصَ تَرَصُّصاً (ر ص ص) ت الأشياءُ : پاره‌ای چیزها به پاره‌ای دیگر چسبید.
تَرَصَّعَ تَرَصُّعاً (ر ص ع) : ۱. جواهرنشان شد. ۲. نشاط و شادی کرد.
تَرَصَّفَ تَرَصُّفاً (ر ص ف) : ۱. الحجارةُ : سنگها با نظم و ترتیب به هم پیوستند. ۲. ـ ت اسنانُه : دندانهای او مرتّب و منظّم بودند.
التَّرْصِيع : مصـ رَصَّعَ و ۲. [بدیع] : یکسان بودن فاصله‌ها بخشها و توازن پاره‌های جملات مانند «إنَّ الابْرارَ لَفِي نَعِيمٍ. و انَّ الفُجّارَ لَفِي جَحِيمٍ» همانا نیکان در بهشتند و بدکاران در دوزخند. (قرآن مجید، انفطار، ۱۴/۸۲).
تَرَضْرَضَ تَرَضْرُضاً (ر ض ر ض) ۱. الحجرُ : آن سنگ شکست و تکّه تکّه شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز تکان خورد و آرام نگرفت.
تَرَضَّبَ تَرَضُّباً (ر ض ب) الريقَ : آب دهان را مکید.
تَرَضَّحَ تَرَضُّحاً (ر ض ح) ۱. الخبزَ : نان را تکّه تکّه کرد، ریز کرد. ۲. ـ الحصى و نحوُه : سنگریزه یا مانند آن را شکست.
تَرَضَّخَ تَرَضُّخاً (ر ض خ) ۱. الحصى و نحوَه : سنگریزه و مانند آن را شکست. ۲. ـ الخُبزَ : نان را تکّه تکّه کرد، ریز کرد. ۳. ـ الخبرَ : آن خبر را شنید و باور نکرد.
تَرَضَّضَ تَرَضُّضاً (ر ض ض) ۱. الشيءُ : آن چیز بشدّت کوبیده و نرم شد.
تَرَضَّى تَرَضّياً (ر ض و) ۱. ه : خشنودی او را خواست. ۲. ـ ه : بدشواری خشنودی او را به دست آورد، او را پس از رنجاندن خشنود کرد.
التَّرْضِيَة : مصـ رَضَّى و ۲. [قانون] : جبران خسارت، تاوان، عوض دادن. ۲. «جایزة ـ» جایزه‌ای که برای دلجویی به بازندهٔ مسابقه داده می‌شود (المو).
تَرَطَّبَ تَرَطُّباً (ر ط ب) : مرطوب و نمدار شد، خیس شد.
تَرَعَ ـَ تَرْعاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، برگرداندش.
التَّرَع : ۱. مصـ تَرِعَ و ۲. ظرف پُر.
التَّرِع : ۱. نادان و شتابنده به بدی. ۲. گیاه تر و تازه، شاداب. ۳. ابر پرباران.



التُّرَع جـ : تُرْعَة.
التِّرْعابَة : بسیار ترسان، سخت دستخوش رُعب و هراس.
تَرَعْبَلَ تَرَعْبُلاً (ر ع ب ل) ۱. اللحمُ : گوشت تکّه تکّه شد. ۲. ـ الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد، پاره پاره شد.
التَّرِعَة : مؤنّثِ تَرِع، زن بدکار، سبکسار، روسپی.
التُّرْعَة سر معـ : ۱. آبراهه‌ای باریک که میان دو دریا یا دو رودخانه کنده باشد، تُرعه، کانال. ۲. کاریز بزرگ برای آبیاری، قنات. ۳. بوستان و سبزه‌زاری درجای بلند. ۴. در، دهنه. ۵. پلّهٔ نردبان یا منبر. ۶. ـ الحوضِ : دهانهٔ جوی یا محلّ ریختن آب به حوض و استخر. ج. تُرَع.
تَرَعْدَدَ تَرَعْدُداً (ر ع د د) : ۱. او را لرزه گرفت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز جنبید و لرزید، نوسان یافت، یا نوسان داشت.
تَرَعْرَعَ تَرَعْرُعاً (ر ع ر ع) ۱. الصبيُّ : آن کودک رشد کرد و نوجوان شد. ۲. ـ الماءُ : أو السرابُ : آب یا آب‌نما موج زد، درخشید. ۳. ـ السنُّ : دندان جنبید و لق شد.
تَرَعَّثَ تَرَعُّثاً (ر ع ث) ت المرأةُ : آن زن گوشواره به گوش کرد.
تَـرَعَّدَ تَـرَعُّداً (ر ع د) : ۱. جـنبید و لرزید. ۲. ـ الجسمُ : پیکر از چاقی یا جز آن لرزید، لَم لَم خورد.
تَرَعَّسَ تَرَعُّساً (ر ع س) : جنبید و لرزید.
تَرَعَّصَ تَرَعُّصاً : ۱. خمید. ۲. روی گرداند. ۳. فشانده شد. ۴. جنبید. ۵. ـ علیه جلدُه : پوست او پرید، جهید. ۶. ـ الجديُ : بزغاله از نشاط جست و خیز کرد، به تک و پوی در آمد. مانند اِرتَعَصَ است.
التِّرْعِيب جـ : تَرْعِيبَة.
التِّرْعِيبَة : پاره‌ای بریده از کوهان شتر. ج : تَرَاعِيب و تَرْعِيب.
التِّرْعِيد : ترسوی بسیار لرزان. مانند رِعْدِيد است.
تَرَغَّمَ تَرَغُّماً (ر غ م) ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. ـ ه : به خلاف میل او کاری کرد و او را خوار و ناخشنود ساخت.

التُّرْغُلَة سر معـ : یک کبوتر دشتی یا چاهی، یک قمری.
التُّرْغَل، التُّرْغُل، التُّرْغَلَة، التُّرْغُلَّة سر معـ : پرنده‌ای شبیه کبوتر کوهی، قمری.
تَرِفَ ـَ تَرَفاً : ۱. به رفاه و آسایش و با نعمت زیست، متنّعم و نازپرورده بود. ۲. ـ النباتُ : گیاه پرآب و پرطراوت شد.
التَّرَف : ۱. مصـ و ۲. فراخی زندگی، زیستن به نعمت و آسایش، رفاه.
التَّرِف : شخص مرفّه و خوشگذران.
التُّرَف جـ : تُرْفَة.
التُّرْفاس معـ : قارچ خوراکی، قارچ دنبلان.
Truffle(E)
التُّرْفَة : ۱. نعمت. ۲. طعام خوب و لذیذ. ۳. تحفه، ارمغان، کادو. ۴. بلندی و برآمدگی میان لب بالایی. ۵. آبخوری.
تَرَفَّتَ تَـرَفُّتاً (ر ف ت) الشيءُ : آن چیز شکسته و ریزریز شد. مانند اِرْفَتَّ است.
تَرَفَّضَ تَرَفُّضاً (ر ف ض) الشيءُ : آن چیز پراکنده شد و از میان رفت. ۲. ـ السائلُ : مایع ریخت، روان شد، پاشید.
تَرَفَّعَ تَرَفُّعاً (ر ف ع) : ۱. بلند شد، رفعت یافت. ۲. ـ الشيءَ أو الرجلَ : آن چیز یا آن مرد را بالا برد و پیش انداخت و برتری داد، ارتقاءِ مقام داد (لازم و متعدّی است). ۳. ـ عن الدنيّةِ : دامنش از پستی پاک و دور بود.
تَرَفَّغَ تَرَفُّغاً (ر ف غ) : در نعمت و فراخی معاش به آسایش زیست، زندگانی کسی مرفّه شد.
تَرَفَّقَ تَرَفُّقاً (ر ف ق) ۱. به : با او مهربانی کرد و به نرمی رفتار نمود. ۲. ـ علیه : به او متّکی بود. ۳. ـ به : از او بهره‌مند شد. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار با تأنّی و به آرامی عمل کرد (المو).
تَرَفَّلَ تَرَفُّلاً (ر ف ل) ۱. به ناز و تکبّر خرامید. ۲. ـ علیه : بر او سروری و ریاست کرد، بزرگ و فرمانده او شد.

تَرَفَّهَ تَرَفُّهاً (ر ف ه) : ۱. آسایش و رفاه یافت. ۲. به ناز و نعمت رسید.

تَرْفَلَ تَرْفَلَةً (ت ر ف ل) : از روی کبر و خودخواهی راه رفت، با تبختُر راه رفت.

التَّرْفِید : مصـ رَفَدَ و ۲. نوعی راه رفتن مانند هَروَله.

التَّرْفِیع : ۱. مصـ رَفَّعَ و ۲. ارتقاءِ مقام، بالا بردن از منصبی به منصبی دیگر، رتبه دادن، درجه دادن، ترفیع دادن.

التَّرْفِیه : ۱. مصـ رَفَّهَ و ۲. آسایش و آسودگی دادن. از غم رهاندن.

التَّرْفِیهِیّ : ۱. منسوب به ترفیه و ۲. سرگرم کننده، تفریحی (المو).

تَرَقْرَقَ تَرَقْرُقاً ۱. السائلُ : مایع به نرمی روان شد. ۲. ـ السائلُ : مایع تکان خورد، موج زد. ۳. ـ الدمعُ فی العینِ : اشک در چشم حلقه زد. ۴. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۵. ـ ت الشمسُ : آفتاب چنان به نظر رسید که گویی می‌چرخد. ۶. ـ السرابُ : سراب درخشید، موج زد.

تَرَقَّبَ تَرَقُّباً (ر ق ب) : ه : چشم به راه او بود، انتظارش را کشید.

تَرَقَّشَ تَرَقُّشاً (ر ق ش) : خود را آراست، زینت داد، آراسته شد.

تَرَقَّصَ تَرَقُّصاً (ر ق ص) : ۱. رقصید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بالا و پایین رفت.

تَرَقَّطَ تَرَقُّطاً (ر ق ط) : ۱. خالهای سیاه و سفید بر آن پدید آمد. ۲. ـ النسیجُ : لکّه هایی روی پارچه چکید.

تَرَقَّعَ تَرَقُّعاً (ر ق ع) ۱. کسب کرد. ۲. (رقعه) وصله یافت، وصله‌دار شد.

تَرَقَّقَ تَرَقُّقاً (ر ق ق) ۱. الشیءُ : آن چیز نازک و تُنُک شد، رقیق و آبکی بود. ۲. لاغر و باریک و نازک شد. ۳. ـ له : دلش برای او سوخت، رقّت قلب یافت. ۴. نرم و سبک راه رفت. ۵. ـ ه : او را سست و ناتوان و خوار کرد. ۶. ـ ته المرأةُ : آن زن با زیبایی خود او را گرفتار و (رَقِیق) بندهٔ خویش ساخت.

تَرَقَّنَ تَرَقُّناً (ر ق ن) : حنا بست، خضاب کرد.

تَرَقَّی تَرَقِّیاً (ر ق ی) ۱. الجبلَ : بر کوه بالا رفت. ۲. ـ به الأمرُ : به پایانِ آن کار رسید. ۲. از حالی به حالی دیگر شد، حالش دگرگون گشت. ۳. رتبه گرفت، برتری مقام یافت، ترقّی کرد. ۴. ـ ه : به استخوانِ ترقوهٔ او زد.

التَّرْقُوَة [تشریح] : استخوان تَرقُوَه، استخوان چنبر گردن، آخورک. ج : تراقٍ و ترائق.

التَّرْقِید : ۱. مصـ رَقَّدَ و ۲. نوعی راه رفتن. ۳. «ـ البیض» : تخم نهادن زیر مرغ برای جوجه‌کشی. ۴. [کشاورزی] : خواباندن شاخه‌ای فرعی از درخت در زیر خاک برای تکثیر. این گونه تکثیر درخت را تعقیل و تعکیس نیز گویند.

التَّرْقِیع : ۱. مصـ رَقَّعَ و ۲. [پزشکی] : جرّاحی ترمیمی. و پلاستیکی، پیوند گوشتی از جایی به جای دیگر بدن.

التَّرْقِیم : ۱. مصـ رَقَّمَ و ۲. آراستن و نقش و نگار دادن. ۳. شماره گذاری چیزی برای جدا کردن از دیگر چیزها. ۴. علامات و نقطه‌گذاری برنوشته (المو).

التَّرْقِیَة : ۱. مصـ رَقَّی و ۲. بلند گرداندن. ۳. بالا بردن رتبه و درجه. ۴. بردن شاگرد از کلاسی به کلاس بالاتر.

التَّرْقِین : ۱. مصـ رَقَّنَ و ۲. هاشور زدن در طرّاحی و رسم و نقشه‌کشی (المو).

تَرَکَ ـُ تَرْکاً و تِرْکاناً ۱. الشیءَ : آن را دور انداخت، ترک کرد. ۲. ـ ه : او را دور کرد، فروگذاشت، به حال خود رها کرد. ۳. ـ مالاً : مالی به ارث نهاد. ۴. ـ له الشیءَ : آن چیز را برای او باقی گذاشت.

تَرِکَ ـَ تَرَکاً الرجلُ : آن مرد با پیردختری ازدواج کرد.

التَّرْک جـ : تَرِیکَة.

التَّرْک : ۱. مصـ و ۲. روی گرداندن. ۳. رها ساختن، واگذاشتن. ۴. [قانون] : از حق خود صرف‌نظر کرد. ۵. [فقه] : انجام ندادن کاری مقدور و ممکن به عمد یا غیرعمد.

التَّرْک جـ : تَرْکَة.

التَّرِکَة : چیز متروک. ۲. ماتَرَک، میراث. ۳. «مدیر ـ» : آن که میراث را برای وارثان صغیر تا زمان رشدشان

اداره می‌کند. ۴. ضریبة ~ : مالیّات بر ارث. ج : تَرِکات. ۵. ادارهٔ سرپرستی میراثِ صِغار (۳، ۴، ۵ المو).



التَّرِكَة : ۱. تخم شترمرغ. ۲. کلاهخود. ۳. پوستهٔ تخم پس از درد آمدن جوجه از آن. ۴. دختری که خواستکار ندارد، پیردختر. ۵. زن مخدّره و مستوره. ۶. ارث، میراث و ماتَرَک که از کسی به جای می‌ماند.

تَرَكَّبَ تَرَكُّباً (ر ک ب) ۱. من کذا : از آن چیز ترکیب شد، از آن فراهم شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز برروی هم قرار گرفت، بر هم نشست.

تَرَكَّزَ تَرَكُّزاً (ر ک ز) : ۱. تمرکز یافت. ۲. انبوه و به هم فشرده شد. ۳. مستقرّ و تثبیت شد، استوار شد. ۴. ~ علی الشیءِ : بر آن محور به گردش درآمد، بر آن پایه به جریان افتاد (المو).

التَّرْكِيب : ۱. مصـ رَكَّبَ و ۲. گرد آوردن، به هم پیوستنِ اجزاءِ چیزی، آمیختگی، ترکیب، بنیان. ۳. [نحو] : جمع کردن به هم پیوستن کلمات در جمله، جمله. ۴. [زیست‌شناسی] : ~ اِسْتِقْلابِیّ : ترکیبی که برای ساختمان نسوج موجود زنده صورت می‌گیرد، آنابولیسم. ۵. ~ ضَوْئِیّ : ترکیبی که به کمک نور خورشید موادّ آلی را در گیاهان می‌سازد، فُوتوسنتز.

التَّرْكِيبَة : بُنیان، ساختمان (المو).

تَرَكَّى تَرَكِّياً (ر ک و) علیه : بر او اعتماد و اطمینان کرد.

التَّرْكِيز : ۱. مصـ رَكَّزَ و ۲. ~ علی الشیءِ : تشدید بر چیزی. ۳. ~ علی الشیءِ : پرتو افکندن بر چیزی برای مشخص کردن آن، زوم کردن عدسی دوربین عکاسی برنقطه‌ای از موضوع (المو).

التِّرْمال سر معـ : ۱. کوله‌بار، کوله‌پشتی. ۲. توبرهٔ ستور. ۳. کیسه.

تَرْمَجان معـ : پرندهٔ باقرقره. Ptarmigan(E)

تَرْمَرَمَ تَرَمْرُماً (ر م ر م) : ۱. لبها را برای سخن گفتن جنباند ولی چیزی نگفت. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز پراکنده شد.

تَرْمَسَ تَرْمَسَةً و تِرْماساً : (ت ر م س) : ۱. از جنگ و معرکه گریخت، در رفت، غیبت کرد. ۲. ~ ت الدابّةُ : در فکِّ ستور آبله‌ای همانند دانهٔ لوبیا گرگی پیدا شد.

التُّرْمُس یو معـ : گیاهی مزروعی از تیرهٔ پروانه‌واران که بعضی انواع آن دانه‌ای زرد و تلخ دارد و پس از خیساندن و گرفتن تلخی آن خورده می‌شود، لوبیا گرگی، باقلای مصری.

التِّرْمُس یو معـ : قُمقُمه، تِرموس، ظرف عایق حرارت که مدّتی زیاد آب جوش را گرم نگاه می‌دارد (المو). Thermos(E)

التُّرْمُسَة : ۱. یک دانه لوبیا گرگی، لوبیای مصری. ۲. سرداب. ج : تَرامِس.

تَرَمَّزَ تَرَمُّزاً : ۱. آماده شد. ۲. ~ من الضربةِ : از ضربه جنبید و مضطرب شد. ۳. ~ القومُ : آنان در محافل خود برای دشمنی و توطئه به تکاپو در آمدند.

التَّرَمُّز : ۱. مصـ تَرَمَّزَ و ۲. مآل‌اندیشی، دوراندیشی.

تَرَمَّضَ تَرَمُّضاً (ر م ض) ۱. الصیدَ : در شدّت گرما شکاری را صید کرد. ۲. ~ نفسَه : چنان حالش به هم خورد که نزدیک بود قی کند.

تَرَمَّعَ تَرَمُّعاً (ر م ع) الشیءُ : آن چیز جنبید و لرزید.

تَرَمَّقَ تَرَمُّقاً (ر م ق) الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.

تَرَمَّلَ تَرَمُّلاً (ر م ل) ۱. ت المرأةُ : آن زن (ارمَلة) و بی‌شوهر شد، بیوه شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد بی‌زن شد. ۳. ~ بالدّمِ : خون‌آلود شد.

تَرَمَّمَ تَرَمُّماً (ر م م) ۱. الشیءَ : آن را اصلاح کرد، ترمیم کرد. ۲. ~ العظمَ : استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشت را از روی استخوان کند.

تَرَمَّى تَرَمِّياً (ر م ی) : تیر افکند و شکار کرد.

التِّرْمُوس یو معـ : ظرفی دوجداره و عایق برای سرد یا گرم نگاهداشتن مایعات تا مدّتی از زمان، ترموس.

التِّرْمُوسْتات معـ [فیزیک] : گرماسنجی مخصوص که حرارت دستگاههای گرمازای را با وصل و قطع جریان به طور ثابت نگه می‌دارد، تِرموسات (المو).

التِّرْمومِتْر معـ [فیزیک] : گرماسنج، میزان الحرارة، درجه (در تداول عامّه)، ترمومتر (المو).

التُّرَنْج : ف معـ : ترنگ، تُرنج، بالنگ.
التُّرَنْجان ف معـ :گیاهی دارویی از تیرهٔ نعناعیان که در زمینهای مرطوب بـه طـور خـودروی یـافت مـی‌شود، ترنگان، باد رنگبویه.
التُّرَنْجِیّ : پرندهٔ قناری (المو).
التُّرَنْشاه : ف معـ :گـیاهی از تـیرهٔ مـرکبّیان بـا گُـلی بنفش، گُل دکمه.
تَرَنَّحَ تَرَنُّحاً (ر ن ح) ۱. تلوتلو خورد، سرش گیج رفت. ۲. ~ علیه : بر او بزرگی فروخت، برتری نـمود. ۳. ~ للشیء : قصد آن چیز کرد، آن را طلب کرد.
تَرَنَّخَ تَـرَنُّخاً (ر ن خ) ۱. بـه : در او چـنگ زد، بـدو درآویخت. ۲. (در تداول عامّه) : از آب باران خیس شد.
تَرَنَّقَ تَرَنُّقاً (ر ن ق) الماءُ : آب آلوده شد، تیره شد.
تَرَنَّمَ تَرَنُّماً (ر ن م) ۱. آواز خواند، نغمه خواند، ترنّم کرد. ۲. آواز خود را خوش ساخت.
تَرَنَّی تَرَنِّیاً (ر ن و) : به محبوب خود پیوسته نگریست، به او خیره شد، چشم از او برنداشت.
التُّرنُوق و التُّرْنُوق و التُّرْنُوقاء : ۱. گِـل و لای و تـه نشســـته‌های رودخـــانه. ۲. ســیلگاهی کـه آب آن فرونشسته و خشک شده باشد.
التُّرْنَی : ۱. کنیز. ۲. زن بدکاره، روسپی.
التَّرْنِیم : ۱. مصـ رَنَّمَ و ۲. آواز خواندن.
التَّرْنِیمة : ترانه، سرود.
تَرِهَ ـَ تَرَهاً : یاوه و تُرهّات گفت، پرت و پلا گفت. ۲. سخن دروغ گفت.
تَرَهْبَلَ تَرْهبلاً : (رهبلة) با نوعی راه رفتنِ مانند هَروَله رفت.
تَرَهْرَهَ تَرَهْرُهاً (ر ه ر ه) ۱. السرابُ : سراب پی در پی درخشید، موج زد. ۲. ~ پیکر او از ناز و نعِمت سفید و درخشنده شد.
تَرَهَّبَ تَرَهُّباً (ر ه ب) : ۱. راهب شد، تارک دنیا شد. ۲. برای عبادت خدا از مردم برید و عُزلت گزند. ۳. زهد و عبادت پیشه کرد، پارسا شد. ۴. ~ ه : او را تهدید کرد و ترساند.
تَرَهَّسَ تَرَهُّساً (ر ه س) الشیءُ : آن چیز جـنبید و لرزید.
تَرَهَّشَ تَرَهُّشاً ۱. خود را کریم و بخشنده نشان داد. ۲. ~ ت الناقةُ : شتر پُر شیر شد.
تَرَهَّلَ تَرَهُّلاً (ر ه ل) : گوشت تن سست و شُل شد.
التُّرْهُوط : آن که لقمهٔ بزرگ یا بسیار خورَد.
التَّرُوب : تنگدست، خاکسار، خاکسترنشین.
التُّرُوتَة لاتـ معـ : ماهی قزل‌آلا Trutta(S) Trout(E)
التُّرُوس جـ : ۱. تُرس. ۲. تِرس.
التُّرُوست معـ (با سکون اوّل) : اتّحاد انحصاری چند شرکت، تراست ← التّراشت (المو). Trust(E)
التُّرُوش جـ : تَرِش.
التُّرُولِی معـ (بـا سکـون اوّل) : واگـن بـرقیِ شـهری، اتوبوس برقی (المو). Trolly bas(E)
تَرَوَّجَ تَـرَوُّجاً (ر و ج) : گـرداگـرد حـوض یـا اسـتخر چرخید.
تَرَوَّجَ تَـرَوُّجاً (ر و ج) : گـرداگـرد حـوض یـا اسـتخر چرخید.
تَرَوَّحَ تَرَوُّحاً (ر و ح) ۱. الشیءُ : بوی آن چیز پخش شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز به سبب نزدیکی با چیزی دیگر بوی آن را گرفت. ۳. ~ بالمروحةِ : با بادبزن خود را باد زد. ۴. شبانه حرکت کرد. ۵. شبانه کارکرد، شبکار شد. ۶. ~ ه : شب هنگام نزد او آمد. ۷. ~ النباتُ : گیاه رشد کرد، بالید و قد کشید. ۸. ~ الشجرُ : درخت پس از تابستان پربرگ شد.
تَرَوَّعَ تَرَوُّعاً منه أو له : از او ترسید.
تَرَوَّغَ تَرَوُّغاً (ر و غ) الدابّةُ : سـتور در خـاک غـلتید، خرغلت زد.
تَرَوَّضَ تَرَوُّضاً (ر و ض) : ۱. حیوان رام و اهلی شد. ۲. پرورش یافت، تمرین داده شد، دست‌آموز شد (المو).
تَرَوَّمَ تَرَوُّماً (ر و م) به : او را ریشخند کرد.
تَرَوَّی تَرَوِّیاً (ر و ی) ۱. مـن المـاءِ : آب را نـوشید و سیراب شد. ۲. آب برای خود برداشت، آب ذخیره کرد. ۳. ~ فی الأمرِ : در آن کار اندیشید، غور و بررسی کرد،


التُّرُنج

(رَوِیَّة) : اندیشه بکار برد. ۴. ـ الحدیثَ : حدیث را روایت و نقل کرد. ۵. ـ ت مفاصِلُه : مفصلهای او استوار و درشت شد.
التَّزویح ۱. مصـ رَوَّحَ و ۲. خوش ساختن قلب و نَفس. ۳. [فقه] : به جماعت نماز تراویح خواندن. ۴. تهویهٔ مطبوع.
التَّزویحَة : ۱. استراحت کردن نمازگزار پس از چهار رکعت متوالی. ۲. هر یک از چهار رکعت در نماز تراویح. ۳. محفل، انجمن. ج : تَراوِیح.
التَّزوِیسَة : نام و عنوان رسمی فرد یا مؤسسه و شرکت که در سربرگهای مکاتبات آنان قید می‌شود ← رَأسِیَّة. (المو).
التَّزوِیض : مصـ رَوَّضَ، رام کردن ستورِ سرکش.
التَّزوِیق : ۱. مصـ رَوَّقَ و ۲. صاف کردن و پالودن مایعات و شراب.
التَّزوِیقَة : صبحانه.
تَرَیَ ـ تَرْیاً فِی الأمرِ : در آن کار درنگ و سستی کرد.
تُرَیَ (ر أ ی) : «یاتُرَی» و «هل تُرَی» : آیا می‌بینی؟، چه پنداری؟
التِّرْیاق یو معـ : ۱. دارویی مرکّب که برای دفع سموم بکار می‌رود، تریاق، پادزهر. ۲. می، شراب. ۳. تریاک، افیون.
التِّرْیاق الأبْیَض : گیاهی از تیرهٔ قلقاسها با ریشه‌های لعاب‌دار و صابونی و گلهای سفید، تریاق ابیض، گل شیپوری. Arum(F)
التِّرْیاقَة : شراب، می.
التَّرْیَب : ۱. خاک. ۲. زمین.
التَّرِیب : ۱. خاک. ← تراب. ۲. [تشریح] : اوّلین و بالاترین دندهٔ قفسهٔ سینه.
التَّرِیبَة : ۱. واحِد ترائِب نخستین و بالاترین دندهٔ قفسهٔ سینه. ۲. قسمتی از گردن که گردن‌بند بر آن قرار می‌گیرد «یَخْرُجُ مِن بَیْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرائِبِ» : از میان پشت و زیر گردن بیرون می‌آید. (قرآن مجید، طارق، ۷/۸۶). ۳. «تریبة البعیر» : بیخ گردن شتر. ج : ترائب.

التَّرِیج : ۱. دارای اعصاب قوی. مؤ : تَرِیجَة. ۲. «رِیحٌ تَرِیجَة» : باد سخت، باد تند.
التَّرِیص : ترازوی محکم و استوار.
التَّرِیع : آن که از سر نشاط و شادمانی به کارهای بزرگ اقدام کند.
التَّرِیک ۱. جـ : تَرِیکَة. ۲. چیز متروک و رها شده. ۳. خوشه‌ای که انگور آن را خورده باشند. ۴. شاخهٔ خوشهٔ خرما که دانه‌های آن را کنده باشند.
التَّرِیکَة : پیردختر، دختری که در خانه پدر مانده باشد و کسی او را به همسری نگرفته باشد. ۲. تخم شترمرغ. ۳. پوستهٔ تخمی که جوجه از آن بیرون آمده باشد. ۴. آبی که از سیل برجای مانده باشد. ج : تَرائِک و تَرْک.
التِّرِیکوُ معـ (با سکون اوّل) : انواع پوشاک بافتنی، تریکو (المو). Tricot(E)
تَرَیَّبَ تَرَیُّباً (ر ی ب) ۱. منه : از او ترسید. ۲. ـ به : از او چیزی دید که به او بدگمان شد، به شک و رَیْب افتاد.
التَّرِیَّة : اندک مایعی زرد که حائض به هنگام غسل کردن بیند.
تَرَیَّثَ تَرَیُّثاً (ر ی ث) : ۱. دیر کرد، درنگ کرد. ۲. احتیاط کرد.
تَرَیَّشَ تَرَیُّشاً (ر ی ش) : به نعمت و آسایش رسید و نیکو احوال شد و آثار آن در او ظاهر گردید.
تَرَیَّشَ تَرَیُّشاً (ر ی ش) : به نعمت و آسایش رسید و نیکو احوال شد و آثار آن در او ظاهر گردید.
تَرَیَّعَ تَرَیُّعاً (ر ی ع) : ۱. الشیءُ : آن چیز رشد کرد و فزونی یافت، برنج در پختن ریع کرد، حجمش زیاد شد. ۲. ـ السرابُ : سراب موج زد، پدید و ناپدید شد. ۳. ـ الماءُ : آب روان شد. ۴. سرگشته شد. ۵. ایستاد، درنگ کرد. ۶. ـ القومُ : مردم جمع شدند. ۷. ـ ت یدُه بالکرمِ : دستش به بخشندگی گشوده شد، بخشش کرد. ۸. خود را آراست و به خود روغن و عطر زد.
تَرَیَّفَ تَرَیُّفاً (ر ی ف) : به مزرعه و سبزه‌زار در آمد.
تَرَیَّقَ تَرَیُّقاً (ر ی ق) ۱. السراب : سراب برروی زمین درخشیدو چنان نمود که موج می‌زند. ۲. ـ الماءَ :

صبح ناشتا آب نوشید.
تَرَيَّهَ تَرَيُّهاً (ر ی ه) : السرابُ : سراب از دور درخشید و موج زنان به نظر رسید.
التَّزْآر : مصـ زَأَرَ و ۲. غرّش شیر. ۳. شدّت نعره.
تَزَأَّرَ تَزَأُّراً (ز أ ر) : الاسدُ : شیر (زئیر) نعره برآورد، غرّید.
تَزَأْزَأَ تَزَأْزُؤاً (ز أ ز أ) ۱. الشیءُ : آن چیز بشدّت تکان خورد. ۲. با جنباندن تمام اطراف بدن یعنی دستها و پاهایش راه رفت. ۳. ترسید. ۴. پنهان شد. ۵. ـ منه : از او ترسید و خود را برایش کوچک کرد.
تَزاءَکَ تَزاؤُکاً (ز أ ک) منه : از او شرم کرد، خجالت کشید.
تَزابَنَ تَزابُناً (ز ب ن) ۱. القومُ : یکدیگر را راندند، هُل دادند. ۲. ـ المتبایعان : هر یک از آن دو معامله‌گر خواست در معامله بر دیگری غلبه کند.
تَزابَی تَزابِیاً (ز ب ی) : کبر ورزید، تکبّر نمود.
تَزاجَرَ تَزاجُراً (ز ج ر) القومُ عن المنکَرِ : مردم یکدیگر را از ناشایست باز داشتند.
تَزاحَفَ تَزاحُفاً (ز ح ف) المتقاتلانِ : آن دو جنگجو به یکدیگر نزدیک شدند، پیشروی کردند.
تَزاحَکَ تَزاحُکاً (ز ح ک) : ۱. القومُ : به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر دور شدند (از اضداد است).
تَزاحَمَ تَزاحُماً (ز ح م) القومُ : انبوه شدند و بر هم تنگ آوردند و به هم چسبیدند، ازدحام کردند.
تَزاعَمَ تَزاعُماً (ز ع م) ۱. القومُ علی کذا : آنان در آن چیز یکدیگر را یاری کردند. ۲. ـ الخصمانِ : دو مدّعی بر سر چیزی نزاع کردند و هر یک از آنان ادّعا کرد و سوگند خورد که آن چیز از آنِ اوست. ۳. ـ القومُ : از سر ظن و گمان (و زعم خود) سخن گفتند، سخنان غیر قابل اطمینان و پندار گونه گفتند.
تَزامُر معـ [شیمی] : هم ترکیبی و هم شکلی اجسام، هم فرمولی، تشابه در ترکیب عناصر، هم پارگی (المو).
Isomerism (E)

تَزامَلَ تَزامُلاً (ز م ل) : ۱. الرجلان : همکاری کردند، همکار بودند. ۲. هم کلاس بودند. ۳. دوست و رفیق یکدیگر بودند (المو).
تَزامَنَ تَزامُناً (ز م ن) : ۱. الأمرانِ : آن دو کار همزمان شدند. ۲. ـ ت الأضـواءُ : روشن و خاموش شدن چراغهای راهنمایی و مانند آن زمان‌بندی شد. (المو).
تَزاهَدَ تَزاهُداً (ز ه د) القومُ الشیءَ : مردم آن را کوچک و ناچیز شمردند.
تَزاهَرَ تَزاهُراً (ز ه ر) الشیءُ : آن چیز درخشید.
تَزاوَجَ تَزاوُجاً (ز و ج) : ۱. همسر گرفت. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر همسر گرفتند. ۳. ـ الکلامُ : پاره‌ای از سخن در وزن و سجع شبیه پاره‌ای دیگر شد، سخن مزدوج در آمد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز جفت شد.
تَزاوَرَ تَزاوُراً (ز و ر) ۱. القومُ : از یکدیگر دیدار کردند. ۲. ـ عنه : از او روی برگرداند، از او برگشت و منحرف شد.
تَزاوَکَ تَزاوُکاً (ز و ک) : شرمگین شد، شرم داشت، خجل گشت.
تَزاوَلَ تَزاوُلاً (ز و ل) القومُ : با یکدیگر به جنگ و ستیز پرداختند.
التَّزاوِيق جـ : ۱. تَزْوِيق. ۲. تَزْوِيقَة.
تَزايَدَ تَزايُداً (ز ی د) ۱. افزوده شد، افزون گردید. ۲. ـ فی قوله أو فعلِه : در گفتار یا کردار خود افراط کرد، زیاده‌روی کرد. ۳. ـ فی حدیثِهِ : در سخنش دروغ گفت، مطالبی از خود افزود. ۴. ـ القومُ فی ثمنِ البضاعةِ : برای خرید کالا هر یک بهایی بیشتر پیشنهاد کرد، به مزایده پرداخت.
تَزايَغَ تَزايُغاً (ز ی غ) : منحرف شد، تمایل یافت و کج شد.
تَزايَلَ تَزايُلاً (ز ی ل) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند و رفتند، از هم جدا شدند. ۲. ـ منه : از او شرم کرد.
تَزَبَّبَ تَزَبُّباً (ز ب ب) ۱. العنبُ : انگور (زبیب) مویز شد. ۲. مالامال از خشم شد. ۳. ـ الخطیبُ : سخنران چندان گفت که دهانش خشک شد.

تَزَبَّدَ تَزَبُّداً (ز ب د) ۱. الزُّبْدَةَ :کَره گرفت. ۲. ــ شدقُه : کف بر دهان آورد. ۳. ــ الشيءَ : بهترين بخش آن چيز را برداشت. ۴. ــ الشيءَ : آن را بلعيد. ۵. خشمگين شد. ۶. ــ اليمينَ : در سوگند خوردن شتاب کرد.
تَزَبَّعَ تَزَبُّعاً (ز ب ع) ۱. بدخوی شد. ۲. عربده کشيد. ۳. خشمگين شد. ۴. پيوسته سخنان آزارنده و رنجش آور گفت.
تَزَبَّنَ تَزَبُّناً (ز ب ن) ه : بر او چيره شد، خواست در معامله بر او چيره شود.
تَزَبَّى تَزَبِّياً (ز ب ی) ۱. الزُّبْيَةَ : برای شکارِ حيوان چاله و مزغل کند و آن را کمينگاه ساخت. ۲. ــ في الزُّبْيَةِ : برای شکار درون گودال پنهان شد و کمين کرد. ۳. ــ في سيرِه : در رفتن خود به تکلّف شتاب کرد.
التَّزْبِرَة : ۱. مصـ زَبَّرَ و ۲. خط، نوشته.
تَزَتَّتَ تَزَتُّتاً (ز ت ت) ۱. ت العروسُ : عروس خود را آراست و زينت کرد. ۲. ــ الرجلُ للسفرِ : آن مرد برای سفر با جامهٔ نو و مانند آن آماده شد.
تَزَجَّجَ تَزَجُّجاً (ز ج ج) : ۱. شيشه‌ای شد. ۲. با شيشه پوشانده شد (المو).
تَزَجَّى تَزَجِّياً (ز ج و) بالشيءِ : بدان چيز بسنده کرد.
التَّزْجِيج : مصـ زَجَّجَ و ۲. تبديل به شيشه شد. ۳. شيشه انداختن در و پنجره و جز آن (المو).
تَزَحَّرَ تَزَحُّراً (ز ح ر) : ۱. به هنگام کار يا سختی ناليد. ۲. ــ ت عن الولدِ : زن بچّه زاييد، فارغ شد.
تَزَحَّفَ تَزَحُّفاً (ز ح ف) إليه : به سوی او رفت، پيشروی کرد.
تَزَحَّلَ تَزَحُّلاً (ز ح ل) عن مکانِه : از جای خود دور شد.
تَزَحْزَحَ تَزَحْزُحاً (ز ح ز ح) عن مکانِه : از جای خود رفت، دور شد.
تَزَحْلَفَ تَزَحْلُفاً (ز ح ل ف) : ۱. غلتيد. ۲. ليز خورد، سُر خورد، اسکی بازی کرد. ۳. ــ ت الشمسُ : خورشيد در نيمروز از وسط آسمان گذشت. ۴. ــ الرجلُ عن المکانِ : آن مرد از آنجا دور شد. مانند تَزَحْلَق است.
تَزَحْلَقَ تَزَحْلُقاً (ز ح ل ق) ۱. غلتيد. ۲. ــ عن المکانِ : از آنجا برخاست، دور شد. ۳. ــ عن المکانِ : در حال نشسته ليز خورد و رفت، اسکی بازی کرد، سُرسُره بازی کرد. ۴. ــ ت الشمسُ : خورشيد نيمروز از وسط آسمان گذشت. ۵. ــ ت الشمسُ : خورشيد به غروب نزديک شد.
تَزَحْلَکَ تَزَحْلُکاً (ز ح ل ک) : ۱. غلتيد. ۲. به معانی تَزَحْلَق است.
تَزَحَّنَ تَزَحُّناً (ز ح ن) ۱. عن الأمرِ : آن کار را دير وقت انجام داد. ۲. به هم آمد، جمع شد، درهم کشيده شد. ۳. ــ عن مکانِه : از جای خود تکان خورد. ۴. ــ الشيءَ أو عليه أو عنه : آن کار را از روی اکراه انجام داد يا بر او دشوار آمد يا از آن کار اکراه داشت.
تَزَخَّرَ تَزَخُّراً (ز خ ر) ۱. النهرُ : رودخانه لبالب شد. ۲. ــ الوادي : درّه از طغيان آب انباشته شد، سيل در درّه بالا آمد.
تَزَخَّفَ تَزَخُّفاً (ز خ ف) ۱. ت المرأةُ : آن زن آرايش کرد و زيبا شد. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن در آرايش خود زياده‌روی کرد.
تَزَخْرَفَ تَزَخْرُفاً (ز خ ر ف) : آراسته شد، آرايش کرد، خودآرايی کرد.
تَزَرَّدَ تَزَرُّداً (ز ر د) ۱. اللقمةَ : لقمه را به شتاب بلعيد. ۲. ــ اليمينَ : بی‌توجّه به گناهِ سوگند شکنی، سوگند خورد.
تَزَرَّرَ تَزَرُّراً (ز ر ر) الثوبُ : جامه دگمه‌دار شد، دگمه داشت.
تَزَرَّى تَزَرِّياً (ز ر ی) ۱. عليه عملَه : او را به خاطر کارش سرزنش کرد. ۲. ــ ه : او را کوچک شمرد.
تَزَرْزَرَ تَزَرْزُراً (ز ر ز ر) الشيءَ : آن چيز جنبيد، تکان خورد.
تَزَرْنَقَ تَزَرْنُقاً (ز ر ن ق) ۱. باللباسِ : خود را پوشاند، جامه پوشيد. ۲. در مقابل دستمزد از جوی آب برداشت. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد به سلف خريد کرد، جنسی را نسيه خريد به شرط آنکه هنگام پرداخت مبلغی بيشتر دهد.

تَزَعْبَقَ تَزَعْبُقاً (ز ع ب ق) ۱. الشیءُ: آن چیز پراکنده و پریشان شد. ۲. ــ القومُ: آن قوم پراکنده شدند.
تَزَعْزَعَ تَزَعْزُعاً (ز ع ز ع) الشیءُ: آن چیز سخت تکان خورد، به لرزه در آمد، سخت جنبیدو لَق شد.
تَزَعَّبَ تَزَعُّباً (ز ع ب) ۱. با نشاط شد، شادمان بود یا شد. ۲. شتاب داشت یا شتاب کرد. ۳. خشم گرفت. ۴. ــ فی أکلِه أو شُربِه: در خوردن یا نوشیدن خود زیاده‌روی کرد. ۵. ــ القومُ المالَ: مردم آن مال را میان خود قسمت کردند.
تَزَعَّلَ تَزَعُّلاً (ز ع ل): ۱. نشاط و جنبش داشت. «ــ الفرسُ»: اسب از نشاط برجست. ۲. ــ المریضُ: بیمار از بیقراری و التهاب جنبید و لرزید.
تَزَعَّمَ تَزَعُّماً (ز ع م) ۱. القومَ: رهبر و رئیس آن گروه شد. ۲. خود را به رهبر و رئیس همانند گرداند. ۳. ادّعای پیشوایی و مهتری کرد. ۴. دروغ گفت.
تَزَعْفَرَ تَزَعْفُراً (ز ع ف ر) ۱. الرجلُ: آن مرد خود را با زعفران خوشبو ساخت. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز با زعفران رنگین شد.
تَزَغَّدَ تَزَغُّداً (ز غ د) ت الشِّقشِقَةُ فی الفمِ: کف دهان را پر کرد.
تَزَفَّرَ تَزَفُّراً (ز ف ر) ۱. المسیحیُّ: آن مسیحی (زَفَر) یعنی گوشت و شیر و مشتقات آنها را خورد. ۲. ــ الجملُ الأرضَ بیدِه: شتر دست خود را محکم به زمین کوبید.
تَزَقَّفَ تَزَقُّفاً (ز ق ف) ۱. الشیءَ: آن چیز را تند بلعید، یا لیسید. ۲. ــ الشیءَ: آن را بسرعت در ربود، قاپید.
تَزَقَّمَ تَزَقُّماً (ز ق م): ۱. (زَقّوم): غذای سنگین خورد. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز را بلعید. ۳. شیرِ بسیار نوشید.
التَّزْقِیم: ۱. مصـ زَقَّمَ و ۲. وارد کردن غذا و جز آن به معده به وسیلهٔ لوله (المو).
تَزَکْزَکَ تَزَکْزُکاً (ز ک ز ک): (زِکَّة): سلاح خود را برداشت.
تَزَکَّرَ تَزَکُّراً (ز ک ر) الإناءُ: ظرف پر شد. «ــ بطنُ الصبیِ»: شکم کودک مانند (زُکرَة) خیک شد.

تَزَکَّکَ تَزَکُّکاً (ز ک ک): (زِکَّة): سلاح خود را برگرفت. مانند تزکْزَک است.
تَزَکَّی تَزَکِّیاً (ز ک ی): ۱. صدقه داد، احسان کرد. ۲. پاک شد، پارسا گردید. ۳. بالید، افزون گشت.
التَّزْکِیَة: ۱. مصـ زَکَّی و ۲. زکاتِ مال. ۳. [تصوّف]: پاکیزه گرداندن نَفْس با بریدن از علائق بدنی. ۴. [فقه]: «ــ الشهود»: تعدیل گواهان. ۵. «الفوز بـ ــ»: پیروزی در انتخابات بدون داشتن رقیب نامزد انتخاب.
تَزَلْحَفَ تَزَلْحُفاً (ز ل ح ف): کنار رفت، دور شد.
تَزَلْزَلَ تَزَلْزُلاً (ز ل ز ل) ۱. ت الأرضُ: زمین بشدّت تکان خورد، سخت لرزید. ۲. ــ نَفْسُه: هنگام مرگ روح در سینه‌اش لرزید.
تَزَلَّجَ تَزَلُّجاً (ز ل ج): ۱. لغزید، سُر خورد. ۲. ــ علی الثلج: اسکی بازی کرد. ۳. ــ علی الماءِ: اسکیِ آبی کرد. ۴. ــ الشرابَ: در نوشیدن شراب زیاده‌روی کرد.
التَّزَلُّج: ۱. مصـ تَزَلَّجَ و ۲. اسکی بازی، حرکت و سُر خوردن برروی برف به کمک دو تختهٔ بلند و پهن و چوبدستی مخصوص. «ــ المائیّ»: اسکی آبی، اسکی کردن بر روی آب.
تَزَلَّحَ تَزَلُّحاً (ز ل ح) الشیءَ: آن را چشید، مزه کرد.
تَزَلَّخَ تَزَلُّخاً (ز ل خ): لغزید.
تَزَلَّعَ تَزَلُّعاً (ز ل ع): ۱. ت الیدُ: پوست دست ترکید. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز سوخت. ۳. ــ ریشُ الطائرِ: پرهای پرنده ریخت. ۴. ــ الشیءُ: آن چیز شکست، خرد شد.
تَزَلَّغَ تَزَلُّغاً (ز ل غ) الشیءُ: آن چیز اندکی شکافته شد. ــ رِجلُه: پایش تَرَک تَرَک شد.
تَزَلَّفَ تَزَلُّفاً (ز ل ف) ۱. إلیه: به سوی او پیش آمد، جلو رفت، بدان نزدیک شد. ۲. ــ إلیه: به او تقرّب یافت.
تَزَلَّقَ تَزَلُّقاً (ز ل ق) ۱. از ناز و نعمت سرخ و سفید شد. ۲. آراسته شد.
التَّزْلِیق: ۱. مصـ زَلَّقَ و ۲. روغنکاری، نرم کردن محلّ اصطکاک دو چیز سخت و ساینده با روغن. (المو).

تَزَمجَرَ تَزَمجُراً (ز م ج ر) : شیر غُرّید، نعره برآورد.
تَزَمْزَمَ تَزَمْزُماً (ز م ز م) شفتاه : دو لب او جنبید و زمزمه کرد. ۲. شتر بانگ کرد.
تَزَمَّتَ تَزَمُّتاً (ز م ت) ۱. سنگین و با وقار بود. ۲. نسبت به معتقدات مذهبی سختگیر و متعصّب بود.
تَزَمَّلَ تَزَمُّلاً (ز م ل) بثوبه : جامه به خود پیچید.
تَزَنْبَرَ تَزَنْبُراً (ز ن ب ر) : ۱. علیه : به او کبر و بزرگی فروخت. ۲. روی ترش کرد، اخم کرد.
تَزَنْتَرَ تَزَنْتُراً (ز ن ت ر) ۱. الرجلُ : آن مرد خشمگین شد. ۲. با تکبّر راه رفت، کبر ورزید.
تَزَنْجَرَ تَزَنْجُراً (ز ن ج ر، از زنجیر فارسی) : به زنجیر کشیده شد.
تَزَنْدَقَ تَزَنْدُقاً (ز ن د ق) : زندیق شد، ملحد شد. ۲. رفتارِ زندیقان را در پیش گرفت، زندیق‌نما شد.
تَزَنَّجَ تَزَنُّجاً (ز ن ج) ۱. علیه : بر او دست درازی و ستم نمود. ۲. ـ علیه : بر او تکبّر و بزرگ منشی کرد.
تَزَنَّحَ تَزَنُّحاً (ز ن ح) : ۱. الماءَ : آب را جرعه جرعه نوشید. ۲. به کسی در معامله یا پرداخت بدهی سختگیری کرد، بر او تنگ گرفت. ۳. خود را دست بالا گرفت، خود را از آنچه بود برتر و بزرگتر جلوه داد.
تَزَنَّخَ تَزَنُّخاً (ز ن خ) : ۱. دهان به سخن گشود و بر همنشینان گران آمد. ۲. بزرگی فروخت، تکبّر کرد.
تَزَنَّدَ تَزَنُّداً (ز ن د) ۱. از جواب عاجز شد و خشم گرفت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار بی‌حوصلگی کرد، تنگدستی نمود.
تَزَنَّرَ تَزَنُّراً (ز ن ر) : ۱. کمربند برمیان بست، زنّار بست. ۲. ـ الإناءُ : آن ظرف پر شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز کوفته و باریک شد، خرد و نرم شد.
تَزَنَّفَ تَزَنُّفاً (ز ن ف) : خشمگین شد.
التَّزْنِيم : ۱. مصـ زَنَّمَ و ۲. نشان کردن شتر یا بریدن کنار گوش حیوان. ۳. بکار بردن کلمات عامیانه در موشّحات و ترانه‌ها.
تَزَهَّدَ تَزَهُّداً (ز ه د) : زاهد شد، زهد پیشه کرد و گوشهٔ عبادت گزید و از مردم گسست.

التَّزَهُّد : ۱. مصـ تَزَهَّدَ و ۲. پارسایی و سخت‌گذارنی، ترک دنیا برای عبادت.
تَزَهَّفَ تَزَهُّفاً (ز ه ف) ۱. ه : او را خوار و سبک شمرد. ۲. ـ منه : از او روی گرداند.
تَزَوْرَقَ تَزَوْرُقاً (ز و ر ق) : شکم خود را خالی کرد.
تَزَوَّجَ تَزَوُّجاً (ز و ج) ۱. إمرأةً أو بها : با زنی ازدواج کرد، عروسی کرد. ۲. ـ فی القومِ : از آن خانواده زن گرفت. ۳. ـ ه النومُ : خواب او را فروپوشاند، خواب‌آلود شد.
تَزَوَّدَ تَزَوُّداً (ز و د) : ۱. زاد و توشه برداشت، تدارک سفر دید. ۲. «ـ سِمَةً» : خود را به نشانی زشت انگشت‌نما کرد.
تَزَوَّرَ تَزَوُّراً (ز و ر) ۱. دروغ گفت، تزویر و تقلّب کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن را با دروغ درآمیخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را برای خود برگزید یا آراست.
تَزَوَّعَ تَزَوُّعاً (ز و ع) اللحمَ : گوشت از استخوان و پی جدا شد.
تَزَوَّلَ تَزَوُّلاً (ز و ل) الغلامُ : آن پسربچه صاحب هوش و کیاست شد، در زرنگی و هوش به کمال رسید.
تَزَوَّى تَزَوِّياً (ز و ی) ۱. در زاویه و گوشه‌ای قرار گرفت. ۲. دست و پایش را جمع کرد و به کنجی نشست. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز از میان رفت.
التَّزْوِير : ۱. مصـ زَوَّرَ و ۲. گمراه کردن و منحرف ساختن از راه راست و وجه درست. ۳. مطلب سندی را بالیسیدن مرکّب یا پاک کردن و دستکاری دگرگون کردن. ۴. [فقه] : شهادت نادرست دادن، گواهی دروغ دادن.
التَّزْوِيقَة : نقش و تصویر رنگین و مزیّن. ج : تَزاوِيق.
تَزَيَّا تَزَيِّياً (ز ی ی) : ۱. صاحب لباس شد، به شکل و هیأتی در آمد. ۲. ـ بزيِّ القومِ : به لباس آنان در آمد، مانند آنان لباس پوشید.
تَزَيَّبَ تَزَيُّباً (ز ی ب) لحمُه : گوشت بدن او جمع و درهم رفته شد.
التَّزْيِيت : روغنکاری کردن، روغن زدن به قطعات

فلزّی متحرّک ماشین.
تَزَيَّخَ تَزَيُّخاً (ز ی خ): خواری نشان داد، خود را حقیر کرد. ۲. فروتنیِ بیش از لزوم کرد.
تَزَيَّدَ تَزَيُّداً (ز ی د) ۱. السعرُ : قیمت گران شد، نرخ بالا رفت، زیاد شد. ۲. ـ فی حدیثه : اغراق کرد، سخنِ گزاف گفت. ۳. ـ فی الکلامِ : به تکلّف چیزی در سخن افزود.
تَزَيَّغَ تَزَيُّغاً (ز ی غ) : آرایش کرد، خودآرایی کرد.
تَزَيَّفَ تَزَيُّفاً (ز ی ف) ت الدراهمُ : آن سکّه‌ها نـاسره بود، غش داشت، تقلّبی بود.
التَّزْيِيف : ۱. مصـ زَيَّفَ و ۲. بازیگوشی و لاابالی‌گری در انجام قول و قرارهـا و شـرط و پـیمانها، بـی‌خیالی، پوچی.
تَزَيَّقَ تَزَيُّقاً (ز ی ق) : آرایش کرد و سرمه کشید.
تَزَيَّلَ تَزَيُّلاً (ز ی ل) عن المکانِ : از آنجا دور شد. ۲. ـ القومُ : آن قوم پراکنده شدند، از هم دور شدند.
تَزَيَّمَ تَزَيُّماً (ز ی م) ۱. ت الدوابُّ : سـتوران دسـته دسته و پراکنده شدند. ۲. ـ اللحمُ : تکّه‌های گوشت به هم فشرده و قُلَمبه شد.
تَزَيَّنَ تَزَيُّناً (ز ی ن) ۱. خودآرایی کرد، بر خود زیور بست. ۲. آراسته و زیبا شد.
التَّسْآل : ۱. مصـ سَأَلَ و ۲. تکرار و فزونی در سؤال.
تَسَأَّرَ تَسَـؤُّراً (س أ ر) الشـرابَ : تـه مـاندهٔ شـراب را نوشید.
تَسَأَّلَ تَسَأُّلاً (س أ ل) : چیزی خواست، گدایی کرد.
تَسَأْسَأَ تَسَأْسُـؤاً (س أ س أ) ۱. ت الأمـورُ : کـارها مختلف و دشوار شـد. ۲. پس از انکـارِ حـقیقت آن را پذیرفت. «ـ فلانٌ بحقّی» : فلانی حقّ مرا پس از انکارِ آن اقرار کرد.
تَساءَلَ تَساؤُلاً (س أ ل) ۱. القومُ : از یکدیگر چیزی خواستند. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر چیزی پرسیدند. ۳. از خود پرسید.
تَسابَّ تَسابّاً (س ب ب) ۱. القومُ : به یکدیگر دشنام دادند و ناسزا گفتند، یکدیگر را سَبّ و لعن کردند. ۲. ـ القومُ : از یکدیگر بریدند.
التَّسابِغ جـ : تَسْبِغ و تَسْبِغَة.
تَسابَقَ تَسابُقاً (س ب ق) ۱. الرجلانِ : آن دو با هم مسابقه دادند، مسابقهٔ تیراندازی دادند. ۲. با هم گـرو بستند، شرطبندی کردند.
تَسابَى تَسابِياً (س ب ی) القـومُ : از یکـدیگر اسـیر گرفتند.
التَّسابِيح جـ : تَسْبِيَة.
تَساتَلَ تَساتُلاً (س ت ل) القومُ : یکی پس از دیگری آمدند. ۲. ـ العِقدُ : رشتهٔ گردنبند پاره شد و دانه‌هایش پـراکـنده شـدند. ۳. ـ الدمـعُ : اشک قـطره قـطره فروریخت.
تَساجَلَ تَساجُلاً (س ج ل) ۱. القومُ : مـردم بـا هـم مسابقه گذاشتند. ۲. با هم مـبارزه و نـبرد کـردند. ۳. متقابلاً مفاخره کردند.
تَساجَمَ تَساجُماً (س ج م) الدموعُ : اشکها روان شد.
تَساحَقَ تَساحُقاً (س ح ق) الأعداءُ : دشمنان یکدیگر را کوفتند، هر یک دیگری را کوبید.
تَساحَلَ تَساحُلاً (س ح ل) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را دشنام دادند و به هم ناسزا گفتند.
تَساحَنَ تَساحُناً (س ح ن) ۱. القومُ : آنان با یکدیگر برخورد کردند. ۲. ـ الرجلان : هر یک از آن دو به رنگ رخسار و هیئت دیگری نگریست.
تَساخَفَ تَسـاخُفاً (س خ ف) القـومُ : آنـان خـود را سخیف و احمق وانمود کردند.
تَساخَى تَسـاخِياً (س خ و) : تـظاهر بـه سـخاوت و بخشندگی کرد، خود را سخی و بخشنده نشان داد.
التَّساخِين ۱. تَسْخان. ۲. (به صیغهٔ جمع) : دیگها. ۳. کفشهای سبک و راحتی. ۴. چیزی مانند طیلسان که علما و مشایخ پوشند، شنل.
تَسارَّ تَسارّاً (س ر ر) ۱. القومُ : به هم راز گفتند، رازی را با هم در میان نهادند. ۲. ـ إلی الشیءِ : از آن چیز لذّت برد، مسرور شد.
تَسارَعَ تَسارُعاً (س ر ع) القـومُ إلیـه : بـه سـوی آن

شتافتند.
التّسارُع : ۱. مصـ تَسارَعَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : افزایشی است کُند در سرعت دَوَران ماه به دور زمین.
تُساعَ : معدول از تِسعَةً تِسعَةً : نُه تا نُه تا. «جاءَ القومُ ~»: مردم نُه تا نه تا آمدند. (به سبب وصف و عدول غیر منصرف است.)
تَساعَدَ تَساعُداً (س ع د) القومُ : یکدیگر را در کار یاری دادند، به هم کمک و با هم مساعدت کردند.
التُّساعِيّ : نُه تایی.
التُّساعِيَّة : نمازی که مسیحیان چند روز پیش از بعضی اعیاد خود خوانند.
تَسافَحَ تَسافُحاً (س ف ح) ۱. الرجلُ و المرأةُ : آن مرد و زن زنا کردند. ۲. ~ القومُ : بین خود خونریزی و جنگ کردند.
تَسافَرَ تَسافُراً (س ف ر) ۱. الرجلانِ : آن دو از راز دورن خود پرده برداشتند، راز خود را بر یکدیگر آشکار ساختند. ۲. ~ المرأتان : هر یک از آن دو زن چهرهٔ خود را برای دیگری آشکار کرد.
تَسافَهَ تَسافُهاً (س ف ه) : ۱. خود را به سفاهت زد، نادانی نمود. ۲. ~ الرجلانِ : آن دو یکدیگر را دشنام دادند.
تَساقَطَ تَساقُطاً (س ق ط) ۱. پی در پی برزمین افتاد. ۲. ~ الشيءُ : سرازیر شد، پیاپی فروریخت. ۳. ~ علی الرجُلِ : خود را برروی او افکند تا او را از خطری که متوجهش شده بود حفظ و حمایت کند، خود را سپر بلای او ساخت.
تَساقَی تَساقِیاً (س ق ی) القومُ : آنان به یکدیگر شراب یا آب نوشاندند، ساقیِ یکدیگر شدند، هم را سیراب کردند. ۲. «~ القومُ کؤوسَ المنایا» : به یکدیگر جام مرگ نوشاندند، یکدیگر را کشتند.
تَساکَبَ تَساکُباً (س ک ب) الدمعُ : اشک فروریخت، سرازیر شد.
تَساکَرَ تَساکُراً (س ک ر) : خود را به مستی زد، تظاهر به مستی کرد.
تَساکَنَ تَساکُناً (س ک ن) القومُ الدارَ : آنان با هم در آن خانه سکونت گزیدند.
تَسالَفَ تَسالُفاً (س ل ف) ۱. الرجلانِ : از آن دو مرد یکی خواهرزن دیگری را به زنی گرفت، باجناق شدند، همریش شدند. ۲. ~ الرجلانِ فی الامرِ : در آن کار با هم برابری کردند. ۳. ~ الرجلانِ الأرضَ : آن دو به مشارکت زمین را شخم زدند.
تَسالَمَ تَسالُماً (س ل م) ۱. القومُ : آنان با هم آشتی کردند، سازش کردند. ۲. ~ت الخیلُ : اسبان بی‌گزند به یکدیگر به آرامی رفتند.
تسامَحَ تَسامُحاً (س م ح) القومُ فی الأمرِ : در آن کار آسان گرفتند، سهل‌انگاری کردند.
التَّسامُح : ۱. مصـ تَسامَحَ و ۲. بکاربردن لفظ در غیر معنی حقیقی به اعتماد بر فهم مخاطب و متداول بودن معنای مجازی مورد نظرِ آن.
تَسامَرَ تَسامُراً (س م ر) القومُ : شبانه با یکدیگر به گفت و گو نشستند، شب نشینی کردند.
تَسامَعَ تَسامُعاً (س م ع) ۱. القومُ بالحدیثِ : مردم آن سخن را از یکدیگر شنیدند، به یکدیگر رساندند و شنواندند. ۲. ~ القومُ به : مردم به عیب کسی آگاه شدند.
التَّسامُع : ۱. مصـ تَسامَعَ و ۲. [قانون] : روشی برای اثبات دلیل به وسیلهٔ نقل قول از گواهان عینی، گواهی از راه نقل قول.
تَسامَی تَسامِیاً (س م و) ۱. القومُ : افتخارات خود را به رخ یکدیگر کشیدند. ۲. ~ القومُ : یکدیگر را به نام صدا کردند. ۳. ~ القومُ علی الدوابِّ : برستوران سوار شدند.
التَّسامِي : ۱. مصـ تَسامَی و ۲. [تصوّف] : دور نگاهداشتن ذات خود از عیبها و پستیها و آلایشها. ۳. [فیزیک] : تبدیل شدن از حالت جامد به حالت گازی بدون گذر از حالت مایع، تصعید، افرازش.
تَسانَدَ تَسانُداً (س ن د) ۱. القومُ : به یکدیگر اعتماد کردند. ۲. به یکدیگر یاری کردند. ۳. ~ علیه : بر او

اعتماد کرد. ۴. ــ إليه : به او یا به آن استناد جُست.
تَساهَلَ تَساهُلاً (س ه ل) ۱. الشيءُ : آن چیز یا موضوع آسان شد. ۲. گذشت کرد و آسان گرفت. ۳. سهل‌انگاری کرد. ۴. ــ مع القومِ : با آنان نرمی و مدارا کرد، با آنان کنار آمد.
تَساهَمَ تساهُماً (س ه م) ۱. القومُ : میان خود قرعه کشیدند. ۲. ــ القومُ الشيءَ : آن چیز را بین خود تقسیم کردند.
تَساوَرَ تَساوُراً (س و ر) ۱. القومُ : به هم حمله‌ور شدند. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد برای رسیدن به مراتب عالی خود را بالا برد و بلند گرداند.
تَساوَقَ تَساوُقاً (س و ق) ۱. القومُ : مردم در رفتن از هم پیشی گرفتند. ۲. ــ ت الماشيةُ : ستوران در رفتن به هم فشار آوردند و انبوهی نمودند. ۳. ــ ت الماشيةُ : چارپایان پشت سرهم رفتند. ۴. ــ الرجلانِ : آن دو با یکدیگر مسابقه دادند. ۵. ــ الأمرانِ : آن دو کار برابر و یکسان شدند.
تَساوَكَ تَساوُكاً (س و ک) ۱. خسته و آهسته راه رفت. ۲. ــ ت الماشيةُ : چارپایان سخت و خسته و نزار شدند. ۳. ــ الرجلانِ : آن دو مسابقهٔ آهسته رفتن دادند.
تَساوَلَ تَساوُلاً (س و ل) ۱. الرجلانِ : آن دو مسابقهٔ نرم رفتاری و آسان‌گیری دادند. ۲. ــ القومُ : مردم از یکدیگر چیزی خواستند. (در صورتی که واو بدل از همزه گرفته شود).
تَساوَمَ تَساوُماً (س و م) ۱. البائعُ و المشتري البضاعةَ : فروشنده و خریدار چانه زدند. ۲. ــ البائعُ و المشتري في البضاعةِ : فروشنده جنس را تحول داد امّا مشتری در پرداخت چانه زد و مبلغی کمتر داد، مشتری دبّه کرد.
تَساوَى تَساوِياً (س و ی) الشخصانِ أو الشيآنِ : آن دو کس یا آن دو چیز برابر شدند، همانند بودند.
التَّساوِي : ۱. مص تَساوَى و ۲. [ریاضیات] : نسبت میان دو عدد همانند، برابری دو عدد.

تَسايَرَ تَسايُراً (س ی ر) ۱. رفت، سیر کرد. ۲. ــ الشخصانِ : آن دو با هم رفتند. ۳. ــ الغضبُ عن وجهِه : آثار خشم از چهره‌اش زدوده شد.
تَسايَفَ تَسايُفاً (س ی ف) المتقاتلونَ : جنگجویان به یکدیگر شمشیر زدند، با شمشیر قصد جان یکدیگر کردند.
تَسايَلَ تَسايُلاً (س ی ل) ۱. الشيءُ : آن چیز ریخت، روان شد. ۲. ــ القومُ : مردم سرازیر شدند.
تَسَبَّبَ تَسَبُّباً (س ب ب) : ۱. در جست و جوی سبب و وسیله برآمد. ۲. ــ بالأمرِ : سبب و عامل انجام آن کار شد. ۳. إليه : به او توسّل جُست، کسی را نزد او واسطه و جانبدارِ خود قرار داد، پارتی کرد.
تَسَبَّجَ تَسَبُّجاً (س ب ج) ۱. (سُبجَة) جامهٔ سیاه پوشید.
تَسَبَّى تَسَبِّياً (س ب ی) له : به او محبّت کرد و دلش را به دست آورد، با او دوستی و مهربانی نمود.
التَّسْبِحَة : کلام تسبیح، «سُبحان اللّه» گفتن. ج : تسابِیح.
تَسَبْسَبَ تَسَبْسُباً (س ب س ب) الماءُ : آب راه افتاد، روان شد.
التَّسْبِغ و التَّسْبِغَة : بخشی از یقهٔ زره که دامنِ کلاهخود بدان می‌پیوند و گردن زره پوشان را حفظ می‌کند. ج : تَسابِغ.
التَّسْبِيغ [عروض] : افزودن حرفی ساکن در سبب خفیف آخر «فاعلاتُن» تا «فاعلاتان» شود.
تَسَتَّرَ تَسَتُّراً (س ت ر) : خود را پوشاند، پنهان شد.
التِّسْتُو سْتِرُوْن مع : [شیمی آلی] : هورمون برگرفته از بیضهٔ گاو به فرمول $C_{19}H_{28}O_2$ (المو).
سَتَّفَ تَسْتِيفاً (جدید) (س ت ف از steev انگلیسی) آن چیزها را تنگِ هم چید که فضایی کمتر بگیرد (المو).
۲. ــ السفينةَ : کشتی را به طور اریب و نیمه کج شده، بر یک پهلو به پیش برد، بین امتداد دکل و سطح آب زاویه‌ای حادّه ایجاد کرد.
التَّسْجِيع : ۱. مص سَجَّعَ و ۲. با سجع سخن گفتن. ۳.

تقسیم کردن بیت به اجزائی مقفّی و متفاوت با رَوِیّ قافیهٔ اصلی مانند: «عدوّی احتَکِمْ، دهری انتَقِمْ، حاسِدی اشمتِ» : دشمنم استوار باش، روزگارم انتقام بکش، حسودم از بلایی که به من رسید شاد باش»، تقسیم بیت به اجزائی با قافیه‌های درونی یا میان مصراعی.

التَّسجِيل : ۱. مص سَجَّلَ و ۲. نام نویسی، ثبت نام و سند در دفتر رسمی. ۳. ـ علی الشرایط : ضبط صدا یا آهنگ در نوار یا صفحه و امثال آن. ۴. دائرة ـ عقاری : ادارهٔ ثبت اسناد ملکی.

تَسَحَّبَ تَسَحُّباً (س ح ب) ۱. علیه : بر او نازکرد. ۲. ـ مِن الطعامِ و الشرابِ : در خوردن و نوشیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ـ فی حقِّه : حقّ او را کم داد، حق‌کشی کرد.

تَسَحَّجَ تَسَحُّجاً (س ح ج) الشیءُ : خراش برداشت، پوستش خراشید و یاکنده شد.

تَسَحَّحَ تَسَحُّحاً (س ح ح) السائلُ : مایع ریخت، سرازیر شد، روان شد.

تَسَحَّرَ تَسَحُّراً (س ح ر) السَّحورَ : سَحَری خورد.

تَسَحَّقَ تَسَحُّقاً (س ح ق) : خرد شد، ریز ریز شد.

تَسَحَّنَ تَسَحُّناً (س ح ن) ه : به شکل و شمایل او نگاه کرد، او را برانداز کرد.

تَسَحْسَحَ تَسَحْسُحاً (س ح س ح) السائلُ : مایع ریخت، جاری شد، سرازیر گشت.

تَسَخَّرَ تَسَخُّراً (س خ ر) ۱. ه : او را به بیگاری کشید. ۲. کاری را بی‌مزد به عهده گرفت، بیگاری کرد (متعدّی و لازم). ۳. ـ به و منه : او را مسخره و ریشخند کرد.

تَسَخَّطَ تَسَخُّطاً (س خ ط) ۱. ه : او را ناخشنود و خشمگین کرد. ۲. ـ العطاءَ : آن بخشش را اندک شمرد و از آن ناخرسند شد.

تَسَخَّمَ تَسَخُّماً (س خ م) ۱. علیه : بر او کینه ورزید، او را دشمن گرفت. ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت.

تَسَخّى تَسَخِّیاً (س خ و) ۱. خود را سخاوتمند وانمود کرد. ۲. ـ علیه : به تکلّف و ظاهرسازی به او بخشش کرد.

تَسَدَّجَ تَسَدُّجاً (س د ج) : دروغ گفت، اباطیل بافت.

تَسَدَّدَ تَسَدُّداً (س د و) ۱. بسته شد (مطاوعهٔ سَدَّدَ است). ۲. ـ الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد، استقامت یافت. راست شد. ۳. به راه راست رسید، راهنمایی شد.

تَسَدَّرَ تَسَدُّراً (س د ر) بالثوبِ : خود را با لباس پوشاند.

تَسَدَّلَ تَسَدُّلاً (س د ل) الشَّعرُ : موی فروآویخت. (مانند اِنْسَدَلَ است).

تَسَدّى تَسَدِّیاً (س د ی) ۱. الثّوبَ : تارهای پارچه را برای بافتن کشید. ۲. ـ الشیءَ : بالای آن چیز برآمد. ۳. ـ الأمرَ : بر آن کار فایق آمد، بر آن پیروز شد. ۴. ـ تِ الأرضُ : زمین نمناک شد.

التَّسدِيس : ۱. مص سَدَّسَ و ۲. چیزی را به شش بخش یا گوشه یا ضلع در آوردن.

تَسَرْبَلَ تَسَرْبُلاً (س ر ب ل) بالسِّربالِ : شلوار یا جامه به تن کرد.

تَسَرَّبَ تَسَرُّباً (س ر ب) ۱. السائلُ : مایع ریخت، تراوش کرد. ۲. از صافی گذشت. ۳. ـ الوحشُ : دَد به لانه رفت، در لانه خزید. ۴. ـ من الشرابِ : از شراب پر شد. ۵. ـ تِ الأخبارُ إلی العدوّ : اخبار پنهانی به دشمن رسید، درز کرد. ۶. در آمد، پنهانی رسید. «ـ تِ الجواسیسُ إلی البلادِ» : جاسوسان پنهانی به کشور در آمدند، نفوذ کردند. ۷. ـ تِ العینُ : چشم اشکبار شد، اشک چشم سرازیر شد. ۸. ـ القومُ : مردم پشت سرِهم راه افتادند.

تَسَرَّجَ تَسَرُّجاً (س ر ج) علیه : او را دروغگو پنداشت.

تَسَرَّحَ تَسَرُّحاً (س ر ح) ۱. الشَّعرُ : موی از هم باز شد و فروآویخت. ۲. ـ من المکانِ : از آنجا در آمد. ۳. ـ عنه : از آن اندوه گشایش یافت، رهایی یافت. ۴. ـ الامرُ : آن کار آسان شد.

تَسَرَّدَ تَسَرُّداً (س ر د) ۱. الحدیثَ : سخن را نیکو و منظّم نقل کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز منظّم و به هم

پیوسته شد. ۳. ـ الدمعُ : اشک پیاپی روان شد.
تَسَرَّر تَسَرُّراً (س ر ر) : ۱. کنیز یا رفیقه برای خود گرفت. ۲. ـ الثوب : لباس پاره شد، شکافت. ۳. ـ بنتَ فلان : مرد مالدار و لئیم با دختر شریف و بی‌مال فلانی ازدواج کرد.
تَسَرَّطَ تَسَرُّطاً (س ر ط) الشیءَ : آن را اندک اندک بلعید.
تَسَرَّعَ تَسَرُّعاً (س ر ع) : ۱. سریع شد. ۲. ـ إلی الأمرِ : به آن کار شتافت.
تَسَرَّقَ تَسَرُّقاً (س ر ق) : ۱. الشیءَ : آن چیز را آهسته دزدید، کش رفت. ۲. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را اندک اندک و به تفاریق دزدید. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد دزدکی نگاه کرد یا دزدانه گوش فراداد، استراق سمع کرد.
تَسَرَّکَ تَسَرُّکاً (س ر ک) : ت المـرأة : آن زن فربه خواست با داروهای لاغری خود را لاغر کند، رژیم گرفت.
تَسَرَّمَ تَسَرُّماً (س ر م) الشیءَ : آن چیز تکّه تکّه شد، بریده شد.
تَسَرَّی تَسَرِّیاً (س ر و) ۱. خود را سخاوتمند و جوانمرد نشان داد. ۲. (س ر ی) ـ الشیءَ : آن را برگزید. ۳. همراه با (سرّیه) فوجی سپاهی در آمد. ۴. خود را شاد و مسرور نشان داد. ۵. برای خود کنیزک زرخرید گرفت.
تَسَرْسَرَ تَسَرْسُراً (س ر س ر) الثوبُ : جامه نازک و با تارهای ظریف بافته شد.
تَسَرْطَنَ تَسَرْطُناً (جدید) (س ر ط ن از سرطان) : سرطانی شد، مبتلا به سرطان شد. (المو).
تَسَرْمَطَ تَسَرْمُطاً (س ر م ط) الشَّعرُ : موی کم یا کوتاه شد، چیده شد.
تَسَرْوَکَ تَسَرْوُکاً (س ر و ک) : از ناتوانی یا خستگی آهسته راه رفت. مانند سَرْوَکَ است.
تَسَرْوَلَ تَسَرْوُلاً (س ر و ل ← س ر و ا ل) : شلوار پوشید.
التَّسْرِیح : ۱. مصـ سَرَّحَ و ۲. آزادکردن، رهایی دادن. «ـ الموقوف أو السَّجین» : آزادکردن زندانی. «ـ الجیش أو الجُند» : مرخّص کردن ارتش. ۳. «ـ الزوجة» : طلاق دادن زن. ۴. «ـ المواشی» رها کردن چارپایان برای چراکردن، به چرا فرستادن چارپایان (المو).
التَّسْرِیحَة (س ر ح) : نوع آرایش موی سر.
تَسَطَّحَ تَسَطُّحاً (س ط ح) ۱. الشیءُ : آن چیز پهن و هموار شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز گسترده شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بر پشت دراز کشید.
التَّسْطِیح : ۱. مصـ سَطَّحَ و ۲. تصویر کره برروی سطح مستوی، تسطیح.
تَسَعَ ـِ تَسْعاً ۱. ه : یک نُهم مال او را گرفت. ۲. ـ المالَ : یک نهم آن مال را گرفت. ۳. ـ القومَ : نُهمین فردِ آن گروه شد. ۴. ـ القومَ : شمار آن گروه را با خود به نُه رساند.
التُّسْع : نُه یک، یک نهم. ج : أتساع.
التِّسْعَة : نُه، عدد ۹. مؤنّثِ آن تِسْعٌ است. گویند «تِسْعَةُ رجال و تِسْعُ نساء و تسعَةَ عشرَ رجُلاً و تسعَ عشرةَ امرأةً» : نُه مرد و نُه زن و نوزده مرد و زن. ج : تسعات.
تَسَعْسَعَ تَسَعْسُعاً (س ع س ع) ۱. الشیخُ : پیرمرد گامهایش را نزدیک هم نهاد. ۲. پیر و سالخورده شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز به پایان خود نزدیک شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز به تباهی و نابودی گرایید. ۵. ـ الشهرُ : بیشتر روزهای ماه گذشت. ۶. ـ ت أحواله : احوالش بدشد، به وخامت گرایید. ۷. ـ فمُه : دهانش بی‌دندان شد.
تَسَعَّبَ تَسَعُّباً (س ع ب) الشیءُ : آن چیز دراز شد، روان شد. ۲. کشیده شد.
تَسَعَّدَ تَسَعُّداً (س ع د) : ۱. چیزی را به فال نیک گرفت، فال نیک زد. ۲. ـ الرّاعی : چوپان به چراگاه خارِ «سَعدان» درآمد.
تَسَعَّرَ تَسَعُّراً (س ع ر) ۱. ت النارُ : آتش افروخته شد. ۲. ـ الحطبُ : هیزم آتش گرفت. ۳. ـ ت الحربُ : آتش جنگ شعله‌ور شد.
تَسَعَّفَ تَسَعُّفاً (س ع ف) الاظفارُ : اطراف ناخن ریشه

ریشه و کنده شد.
تَسَعَّنَ تَسَعُّناً (س ع ن) : از فربهی پر شد، نیک چاق و فربه شد.
التِّسْعُون : ۱. عدد نود، ۹۰ (در مذکّر و مؤنّث یکسان و ملحق به جمع مذکر عاقل است و اعراب آن را می‌گیرد). ۲. نَوَدُمین.
التَّسْعِیر : ۱. مصـ سَعَّرَ و ۲. نرخ‌بندی کالاها، قیمت‌گذاری رسمی روی اجناس.
التَّسْعِیرَة : برچسب، برگه تعیین نرخ، اتیکت.
تَسَغْسَغَ تَسَغْسُغاً (س غ س غ) ۱. فی الأرضِ : در زمین فرو رفت، داخل شد. ۲. ــ من الأمرِ : از آن کار رهایی یافت. ۳. ــ الرأسُ : موی سر به روغن آغشته و سیراب شد. ۴. ــ ثَنِیَّتُه : دندانهای پیشین او جنبید.
تَسَفَّدَ تَسَفُّداً (س ف د) : از پشت بر شتر سوار شد.
تَسَفَّرَ تَسَفُّراً (س ف ر) ۱. المرأةَ : از آن زن خواست که چهره‌اش را به او نشان دهد، نقاب از چهره برگیرد. ۲. ــ شیئاً من حاجتِهِ : بخشی از نیاز او را برآورده کرد. ۳. در اوایل شب درآمد. ۴. ــ ت الماشیةُ : ستور اوّل شب به چرا رفت. ۵. ــ الجلدُ : پوست از چیزی اثر پذیرفت، جای چیزی روی پوست ماند. ۶. ــ الجملُ : شتر برگهای افتاده را چرید. ۷. ــ ت النارُ : آتش افروخته شد.
تَسَفَّطَ تَسَفُّطاً (س ف ط) الشیءَ : تمام آن چیز را نوشید، «ــ الحساءَ» : همهٔ شوربا را یکجا سرکشید.
تَسَفَّعَ تَسَفُّعاً (س ف ع) ۱. بالنارِ : با آتش خود را گرم کرد. ۲. ــ بالشمسِ : آثار آفتاب‌سوختگی در آن پیدا شد.
تَسَفَّلَ تَسَفُّلاً (س ف ل) ۱. از بلندی به زیر افتاد، خود را به پایین پرت کرد، به نشیب آمد. ۲. پست شد، به پستی گرایید و پستی‌طلب شد.
تَسَفَّهَ تَسَفُّهاً (س ف ه) : ۱. خود را به سفاهت و نادانی زد. ۲. از خود سفاهت بُروز داد. ۳. ــ ت الریحُ : باد وزیدن گرفت، جنبید. ۴. ــ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را تکان داد. ۵. ــ ه عن الشیءِ : او را در مورد آن چیز گول زد، فریبش داد و مال را از دست او درآورد.
تَسَقَّطَ تَسَقُّطاً (س ق ط) ۱. الخبرَ : خبر را کم‌کم به دست آورد، از گوشه و کنار کسب خبر کرد. ۲. ــ ه : خطای او را جُست، در صدد گرفتن نقطهٔ ضعفی از او بود.
تَسَقَّفَ تَسَقُّفاً (س ق ف) : به مقام اُسقُفی (از درجات کلیسایی) رسید، اسقف شد.
تَسَقَّی تَسَقِّیاً (س ق ی) : آب را کشید و آشامید، سیراب شد. ۲. ــ السائلَ : مایع را اندک‌اندک نوشید. ۳. ــ الثوبُ الصِّبغَ : جامه رنگ را به خود کشید، جذب کرد.
التَّسْقِیَة : ۱. مصـ تَسَقَّی و ۲. ــ المَعدِنِ : مستحکم کردن فلزّ، آب دادن آهن که آن را تبدیل به پولاد کند (المو).
التَّسْکاب : ۱. مصـ سَکَبَ و ۲. شدّت ریزش آب یا اشک.
تَسَکْسَکَ تَسَکْسُکاً (س ک س ک) : إلیه : به او تضرّع و زاری نمود، التماس و ناله و زاری کرد.
تَسَکَّعَ تَسَکُّعاً (س ک ع) : ۱. فی أمرِه : در کار خود آواره و سرگشته شد. ۲. ــ الظلمةَ : در تاریکی راه رفت، کورمال رفت. ۳. مدّتی بیراهه رفت، پرسه زد، ولگردی کرد.
تَسَکَّفَ تَسَکُّفاً (س ک ف) ۱. البابَ : بر آستانهٔ در گام نهاد. ۲. ــ البیتَ : برای خانه آستانه و درگاهی ساخت.
تَسَکَّنَ تَسَکُّناً (س ک ن) ۱. الدّارَ : خواست در آن خانه ساکن شود. ۲. آرام گرفت، وقار نشان داد. ۳. مسکین و بیچاره شد. ۴. خود را مسکین و بینوا نشان داد، بیچارگی نمود.
التَّسْکِیر : ۱. مصـ سَکَّرَ، شیرین کردن. ۲. حفظ میوه با شکر، مربّا یا کمپوت ساختن. ۳. تبدیل موادّی چون نشاسته به قند یا ساختن قند و شکر از چغندر و امثال آن (المو).
التَّسْکِین : ۱. مصـ سَکَّنَ و ۲. آرام کردن درد، آرامش بخشیدن.

تَسَلْسَلَ تَسَلْسُلاً (س ل س ل) ۱. الماءُ : آب از بلندی سرازیر شد. ۲. ـ ت الأفكارُ أو الحوادثُ : افکار و خیالات زنجیروار به ذهن خطور کرد و گذشت، رویدادها پیاپی پیش آمد. ۳. ـ الثوبُ : لباس در اثر پوشیدن نازک و پاره شد. ۴. ـ جوهرُ السيفِ : شمشیر برق زد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز تکان خورد.

التَّسَلْسُل : ۱. مصـ تَسَلْسَلَ و ۲. توالی و به دنبال هم آمدن و به هم پیوستن. ۳. سلسله مراتب اداری از پایین به بالا و برعکس.

تَسَلْطَنَ تَسَلْطُناً (س ل ط ن) : ۱. سلطان شد. ۲. خود را همچون سلطان ساخت و با خود چون سلطانی رفتار کرد. ۳. سلطنت کرد، پادشاهی نمود.

تَسَلَّبَ تَسَلُّباً (س ل ب) ت المرأةُ : آن زن در سوگ شوهرش جامهٔ سیاه پوشید، سیاهپوش شد.

تَسَلَّحَ تَسَلُّحاً (س ل ح) : ۱. جامهٔ رزم پوشید، سلاح برگرفت. ۲. ـ الجملُ : شتر فربه شد.

تَسَلَّخَ تَسَلُّخاً (س ل خ) الجلدُ : پوست‌کنده شد.

تَسَلَّسَ تَسَلُّساً (س ل س) الشيءُ : آن چیز رها و سست شد، آویزان شد.

تَسَلَّطَ تَسَلُّطاً (س ل ط) ۱. عليه : بر او دست یافت، چیره شد. ۲. ـ عليه : بر او حکم راند.

تَسَلَّعَ تَسَلُّعاً (س ل ع) الجلدُ : پوست شکافته شد، ترکید.

تَسَلَّفَ تَسَلُّفاً (س ل ف) ۱. منه : از او وام گرفت، مساعده یا پول پیشکی گرفت. ۲. (سُلفة) پیش غذا خورد.

تَسَلَّقَ تَسَلُّقاً (س ل ق) ۱. الشيءَ : آن را چندین بار جوشاند و پخت. ۲. ـ الحائطَ أو عليه : از دیوار بالا رفت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بر پشت خوابید. ۴. ـ على فِراشِه : در بستر از ناراحتی غلت زد، از این پهلو به آن پهلو شد.

تَسَلَّلَ تَسَلُّلاً (س ل ل) من المكانِ : آهسته بیرون رفت، در رفت. «ـ من الزّحامِ» : پنهان و آهسته از ازدحام بیرون رفت، جیم شد.

تَسَلَّمَ تَسَلُّماً (س ل م) ۱. الشيءَ : آن چیز را دریافت کرد، تحویل گرفت. ۲. ـ منه : از او دوری گزید، بیزاری جست. ۳. مسلمان شد، اسلام آورد. ۴. با پیش پرداختِ قیمت کالایی را خرید، معاملهٔ سَلَم کرد.

تَسَلَّى تَسَلِّياً (س ل و) ۱. خود را به سکون و آرامش واداشت، سرگرم شد. ۲. ـ عنه الهمُّ : غم و اندوه از دل او زدوده شد، تسلّی یافت.

التَّسْلِيَة : ۱. مصـ تَسَلَّی، سرگرمی، لهو، تفریح. ۲. «مراكز أو أماكن أو دور ـ» : مراکز یا جایها یا سراهای سرگرمی و تفریح. ۳. دورکردن اندوه و شادکردن دل.

التَّسْلِيح : ۱. مصـ و ۲. اسلحه و مهمات و وسایل جنگی به‌کسی دادن. ۳. «ـ الاسمنت» : محکم ساختن سیمان با میله‌های آهنین، بتون آرمه، بتون مسلّح ساختن.

التَّسْلِيف (س ل ف) : ۱. مصـ سَلَّفَ و ۲. [اقتصاد] : «ـ الزّراعي او ـ الصّناعي» : دادن وام به تولید کنندگان کشاورزی یا صنعتی تا عرضهٔ محصول یا سرِ خرمن. ۳. «بنک ـ» : بانک تعاونی روستایی یا صنعتی که وامهای صنعتی و کشاورزی را می‌پردازد. ۴. [قانون] : پیش پرداختِ بخشی از مزد. ۵. وام دادن.

التَّسْلِيم : ۱. مصـ سَلَّمَ و ۲. [فقه] : دست برداشتن از چیزی و سپردن آن به دیگری. ۳. [قانون] : واگذاری سند یا قباله یا مال یا چیزی به صاحب آن، تسلیم. ۴. پذیرفتن آتش‌بس و بستن پیمان تسلیم از طرف مغلوب در برابر غالب جنگی، تسلیم بی‌قید و شرط یا تسلیم نظامی مشروط. ۵. ـ المجرمين أو الفارّين إلى حكوماتِهم : تسلیم و تحویل دادن مجرمان و فراریان به کشورهای خود. ۶. قبول کردن، رضایت. ۷. اقرار، اعتراف. ۸. (در جدول) : دست برداشتن از مدّعای خود و پذیرفتن استدلالِ طرفِ مجادله.

تَسَمَّحَ تَسَمُّحاً (س م ح) : ۱. تظاهر به جوانمردی و سخاوت و گذشت کرد. ۲. آسان گرفت.

تَسَمَّرَ تَسَمُّراً (س م ر) ۱. الشيءَ : آن چیز با (مسمار) میخ محکم شد. ۲. ـ في مكانِه : در جای خود

میخکوب شد، تکان نخورد. ۳. ـــ الأسمارَ: به جست‌وجوی (أسمار) افسانه‌ها و داستانها پرداخت. ۴. ـــ اللبنُ: شیر با آب آمیخته و رقیق شد. ۵. ـــ الرمحُ: نیزه پرتاب شد.

تَسَمَّطَ تَسَمُّطاً (س م ط) ۱. به: به آن آویخت، به آن گیر کرد. ۲. ـــ الشیءَ: آن چیز را برداشت، آن را حمل کرد.

تَسَمَّعَ تَسَمُّعاً (س م ع) ۱. الحدیثَ: جویای شنیدن آن حدیث و سخن شد. ۲. ـــ ه أو إلیه أو له: به او گوش فرا داد، بدان گوش کرد تا بشنود ← إستَمَعَ.

التَّسَمُّع: ۱. مصـ تَسَمَّعَ و ۲. [پزشکی]: گوش دادن به صداهای درونی بدن با (سمّاعة) گوشی طبی، معاینهٔ پزشکی (المو).

التَّسْمِعَة: رسیدن مطلبی به گوش کسی. «فَعلَ ذلک تَسْمَعَةً أو تَسْمَعَةً لَه»: آن کار را برای شهرت‌طلبی و رسیدن به گوش فلان کس انجام داد.

تَسَمَّلَ تَسَمُّلاً (س م ل) ۱. اندک آبی که در ته ظرف بود نوشید. ۲. اندک آبی گرفت، برداشت. ۳. الشرابَ: در نوشیدن شراب اصرار کرد.

تَسَمَّکَ تَسَمُّکاً (س م ک) الشیءُ: بلند شد، بالا رفت.

تَسَمَّمَ تَسَمُّماً (س م م) ۱. المرءُ: آن مرد مسموم شد. ۲. ـــ الشیءُ: آن چیز زهراگین شد.

التَّسَمُّم: ۱. مصـ تَسَمَّمَ و ۲. حالتی که از وارد شدن مواد سمّی در جسم پیدا می‌شود، مسمومیّت. «ـــ الدّم» مسموم شدن خون. «ـّـ رصاصی»: مسمومیّت از سُرب. «ـّـ غذائیّ»: مسمومیّت غذایی. «ـّـ فوسفوری»: مسمومیّت از فسفر.

تَسَمَّنَ تَسَمُّناً (س م ن): ۱. چاق شد، فربه گشت. ۲. شرف و فضیلتی را که نداشت ادّعا کرد. ۳. در انتساب محاسنی که در ذاتش نبود به خود مبالغه کرد.

تَسَمَّی تَسَمِّیاً (س م و): ۱. اسم و نامی برگزید. ۲. ـــ بکذا: به فلان نام خوانده شد. ۳. ـــ بالقومِ أو الیهم: به فلان قوم منتسب شد. ۴. به تظاهر و تکلّف بزرگی و بلندپروازی کرد.

التَّسْمِیط: ۱. مصـ سَمَّطَ و ۲. [در شعر]: تقسیم شعر به بندهایی که قوافی مصراعهای متوالی یکسان و قافیهٔ مصراع آخر آن متفاوت باشد و بدان مسمّط گویند. مسمّط را از لحاظ تعداد مصراعها مُخمّس و مسدّس و مثمّن و امثال آن نیز می‌خوانند. ۳. [پزشکی]: «ـــ الجلدیّ»: خارشک پوستی، بروز جوشهای ریز روی پوست بدن (المو).

تَسَنَّحَ تَسَنُّحاً (س ن ح) ۱. من الریحِ: خود را از باد پوشاند. ۲. ـــ ه عن الشیءِ: از او خواست که چیزی را جست‌وجو و تفحّص کند.

تَسَنَّمَ تَسَنُّماً (س ن م) ۱. الجملَ: روی (سَنام) کوهان شتر نشست، بر فراز چیزی رفت. ۲. ـــ السحابُ الأرضَ: ابر بر فراز زمین برآمد و نیک بر آن بارید. ۳. ـــ ه الشَّیْبُ: پیری بر او چیره شد و بیشتر موهایش سفید گردید. ۴. ـــ ه: او را غافلگیر کرد، ناگهان فرو گرفتش. ۵. ـــ الشیءَ: آن چیز مانند کوهان شد.

تَسَنَّنَ تَسَنُّناً (س ن ن): ۱. بطریقتِهِ: به راه و سنّت او رفت، روش و شیوهٔ او را پیروی کرد. ۲. به سنّت عمل کرد. ۳. ـــ فی عَدْوِهِ: به راه خود رفت.

تَسَنَّهَ تَسَنُّهاً (س ن ه) ۱. عنده: یک سال نزد او ماند. ۲. ـــ الطعامُ نحوهُ: غذا و مانند آن بوی گرفت و فاسد شد. «فَانْظُرْ إلی طَعامِکَ و شرابِکَ لَمْ یَتَسَنَّه»: به طعام و شرابت بنگر که فاسد نشده است. (قرآن مجید، بقره، ۲۵۹/۲). ۳. ـــ الخبزُ: نان بدبوی شد. ۴. ـــ ت النخلةُ: درخت خرما خشکسالیهای پیاپی کشید و زیان دید. ۵. بر کسی یا چیزی سالها گذشت.

تَسَنَّی تَسَنِّیاً (س ن و، س ن ی) ۱. ه: او را خشنود کرد. ۲. ـــ ه: بر او افسون کرد. ۳. ـــ ه: بر بالای آن برآمد، بر فراز آن رفت. ۴. ـــ الشیءُ: آن چیز فراهم شد، دست داد. ۵. ـــ ت العقدةُ: آن گره باز شد. ۶. ـــ الشیءُ: آن چیز دگرگون شد، تغییر یافت. ۷. ـــ عنده: یک سال یا بیشتر نزد او اقامت کرد.

التَّسْنِید: ۱. مصـ سَنَّدَ و ۲. [کشاورزی]: قرار دادن شاخه‌های درخت روی پایه، داربست ساختن برای

درخت، چفته‌بندی.
التَّسْنِیم : ۱. مصـ سَنَّمَ و ۲. نام چشمه‌ای در بهشت. «و مِزاجُهُ مِن تَسْنِیم * عَیْناً یَشْرَبُ بها المُقَرَّبُونَ» آمیزهٔ آن از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان از آن می‌نوشند. (قرآن مجید، المطفّفین، ۲۷/۸۳ و ۲۸).
تَسَهَّدَ تَسَهُّداً (س ه د) : خواب از سرش پرید، بی‌خوابی کشید.
تَسَهَّلَ تَسَهُّلاً (س ه ل) الأمرُ : آن کار آسان شد، ممکن و میسّر بود.
تَسَوَّخَ تَسَوُّخاً (س و خ) ۱. فی الطینِ : در گل‌ولای فرو رفت، در خاک رفت. ۲. ـ الشیءُ فی الماءِ : آن چیز در آب تهنشین شد، رسوب کرد.
تَسَوَّدَ تَسَوُّداً (س و د) ۱. سرور و آقا شد. ۲. زن گرفت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد سیاه شد.
تَسَوَّرَ تَسَوُّراً (س و ر) ۱. ـ المرأة : آن زن (سِوار) النگو به دست کرد. ۲. ـ السورَ أو علی الحائِطِ : بر (سوْر) بارو یا دیوار بالا رفت.
تَسَوَّسَ تَسَوُّساً (س و س) ۱. الطعامُ : خوراک کرم گذاشت، شپشه گذاشت. ۲. ـ ت الشاةُ : تن گوسفند پر از کنه بود. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بزرگ و مورد اعتماد قوم شد. ۴. [پزشکی] ـ السِّنُّ أو الضِّرسُ : دندان پوسید یا کرم خورده شد. ۵. [پزشکی] ـ العظامُ : استخوانها پوک شد (۴، ۵ المو).
التَّسَوُّس : ۱. مصـ تَسَوَّسَ و ۲. کرم و شپشه افتادن در چیزی. ۳. بیدزدگی.
تَسَوَّقَ تَسَوُّقاً (س و ق) : ۱. خرید و فروش کرد، در (سوق) بازار به معامله پرداخت. ۲. ـ القومُ : مردم برای خود بازاری درست کردند، یا در جست‌وجوی بازار فروش برآمدند. ۳. ـ ت الإبلُ : شتر رامِ ساربان شد. ۴. ـ الابلَ : با زحمت خواست شتر را براند.
تَسَوَّکَ تَسَوُّکاً (س و ک) : دندانهایش را مسواک زد (مانند تَساوَکَ است).
تَسَوَّلَ تَسَوُّلاً (س و ل) ۱. البطنُ : شکم بزرگ و شل و آویزان بود. ۲. گدایی کرد، دست سؤال پیش آورد.
التَّسَوُّل : ۱. مصـ تَسَوَّلَ و ۲. گدایی، دریوزگی، دست سؤال پیش آوردن.
تَسَوَّمَ تَسَوُّماً (س و م) ۱. با علامتی نشاندار شد، نشانی برای خود برگزید و با آن شناخته و مشهور شد. ۲. ـ السلعةَ : خواستار قیمت آن کالا شد.
تَسَوَّی تَسَوِّیاً (س و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز درست و برابر شد، صاف و هموار شد، مسطّح شد. ۲. ـ ت به الأرضُ : خاک بر او همسان شد، مجازاً در آن زمین درگذشت و مرد.
التَّسْوِیَة : ۱. مصـ سَوَّی و ۲. توافق میان افراد و اجتماعات برای حلّ اختلافات و مشکلات فیمابین، تسویه، تسویهٔ حساب. ۳. با خاک یکسان کردن، ویران کردن. ۴. تعدیل کردن، ایجاد برابری و مساوات.
التَّسْوِید : ۱. مصـ سَوَّدَ و ۲. جامهٔ سیاه بر تن کردن که شعار بنی‌عبّاس در برابر بنی‌امیّه بود، سیاهپوشی.
التَّسْوِیغ : ۱. مصـ سَوَّغَ، اجازه دادن، روا شمردن و ۲. حمایت کردن، گواهی بر صحّت دادن. ۳. توجیهٔ خردپسندانه کردن، عقلانی شمردن (المو).
التَّسْوِیف : ۱. مصـ سَوَّفَ و ۲. پس انداختن کاری به زمان آینده (که صیغهٔ فعلش با کلمهٔ سَوْفَ آغاز می‌شود (سَوْفَ أَفْعَلُ : خواهم کرد)، کار امروز به فردا انداختن.
التَّسْوِیفِیّ منسوب به تسویف [قانون] : آنچه هدفش تعلّل و تأخیر باشد مثلاً در بازپرداخت وام.
التَّسْیار : راه سپردن، سیر و سفر کردن.
تَسَیْطَرَ تَسَیْطُراً (س ی ط ر) علیه : بر او دست یافت، چیره و مسلّط شد.
تَسَیْطَلَ تَسَیْطُلاً (س ی ط ل) «جاءَ یَتسیطلُ» : تنها و دست خالی آمد.
التَّسْیِیع : نه یک، یک نُهم.
تَسَیَّأَ تَسَیُّوءاً (س ی أ) ۱. ت النـاقةُ : شتر بدون دوشیدن شیر خود را روان ساخت. ۲. ـ ت الأمورُ : کارها مختلف و درهم شد. ۳. ـ بحقّه : به حق او پس از انکار گردن نهاد.
تَسَیَّرَ تَسَیُّراً (س ی ر) ۱. الجلدُ : پوست شکافته و

کنده شد. ۲. ــ بسیرته : به روش او رفت.
التَّسْییر : ۱. مصـ سَیَّرَ و ۲. [علم کلام] : تسلیم به قضا و قدر و به رضا به پیشواز آن رفتن، جبری بودن رفتار انسان و عدم اختیار.
تَسَیَّسَ تَسَیُّساً (س ی س) (جدید) : ت القضیّةُ : آن موضوع سیاسی شد، یا سیاسی بود. جنبه و رنگ سیاسی به خود گرفت (المو).
تَسَیَّعَ تَسَیُّعاً (س ی ع) ۱. الماءُ أو السرابُ : آب یا سراب روی زمین موج زد و درخشید. ۲. ــ النباتُ : گیاه خشک شد.
تَسَیَّفَ تَسَیُّفاً (س ی ف) : او را با شمشیر زد.
تَشَأَّمَ تَشَؤُّماً (ش أ م) : فال بد و شوم زد. ۲. به سوی دست چپ او رفت. ۳. خود را به شام نسبت داد.
تَشأَمَ تشاؤُماً (ش أ م) ۱. به : به کسی یا چیزی فال بد زد، او یا آن را به فال بد گرفت. ۲. سرزمین شام را در پیش گرفت، به شام سفر کرد. ۳. به شهر شام منسوب شد. ۴. به سمت چپ رفت.
التَّشاؤُم : ۱. مصـ تَشاءَمَ و ۲. [فلسفه] : مکتب بدبینی، اعتقاد به اینکه همه چیز در جهان بد است و خیر و نیکی وجود ندارد و راهی به صلاح نیست.
تَشاءَی تَشائِیاً (ش أ و) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند. ۲. ــ القومُ : بر یکدیگر پیشی گرفتند. ۳. ــ بین القومِ : میان آنان پراکندگی و دوری افتاد.
تَشابَرَ تَشابُراً (ش ب ر) الجیشانِ فی الحربِ : آن دو لشکر در جنگ به هم نزدیک شدند.
تَشابَکَ تَشابُکاً (ش ب ک) ت الأمورُ : کارها درهم و برهم و پریشان شد.
التَّشابُک : ۱. مصـ تَشابَکَ و ۲. [زیست‌شناسی] : پیوستن دو کروموزم متجانس به یکدیگر در تقسیم غیر مستقیم برای ایجاد نژادی تازه. ۳. مشبک شدن پوست، چون پای پرندگان پوشیده شدن از فلسهای چند ضلعی، شبکه‌بندی جلدی (المو).
تَشابَهَ تَشابُهاً (ش ب ه) : ۱. الشیآنِ : آن دو چیز مانند هم بودند، شبیه شدند. ۲. ــ الأمرُ : آن کار نااستوار بود، موجب اشتباه گردید.
التَّشابُه : ۱. مصـ تَشابَهَ و ۲. [علم کلام] : اتّحاد در کیفیّت یا در أعراض. ۳. همانند شدن، شبیه هم شدن.
التّشاتْشا (به سکون ت خوانده می‌شود، ترکیب «تش» در عربی برای تلفظ حرف چ بکار می‌رود) : نوعی رقص عربی، چاچّا.
تَشاتَمَ تَشاتُماً (ش ت م) الرجلانِ : آن دو مرد یکدیگر را دشنام دادند، به یکدیگر ناسزا گفتند.
تَشاجَبَ تَشاجُباً (ش ج ب) ت الأمورُ : کارها با هم درآمیخت، پریشان و آشفته شد.
تَشاجَّ تَشاجًّا (ش ج ج) القومُ : آن گروه سر یکدیگر را شکستند.
تَشاجَرَ تَشاجُراً (ش ج ر) ۱. القومُ : به کشمکش و زد و خورد پرداختند. ۲. ــ القومُ بالرِّماحِ : آنان به یکدیگر نیزه زدند، با نیزه به جان هم افتادند. ۳. ــ ت الأشیاءُ : آن چیزها با هم درآمیخت و درهم شد.
تَشاجَی تَشاجِیاً (ش ج و) : خود را اندوهگین نشان داد، تظاهر به محزونی کرد.
تَشاحَّ تَشاحّاً (ش ح ح) ۱. القومُ فی الأمرِ : آنان در آن کار بر یکدیگر سبقت گرفتند و به هم بُخل ورزیدند. ۲. ــ الخصمانِ فی الجدلِ : هر یک از آن دو طرف خواست در جدل بر دیگری غالب آید. ۳. ــ الرجلانِ علی الشیءِ : هر یک از آن دو خواست آن چیز را مختصّ به خود سازد.
تَشاحَنَ تَشاحُناً (ش ح ن) القومُ : جماعت با هم دشمنی و ستیزه‌رویی کردند.
تَشاخَزَ تَشاخُزاً (ش خ ز) القومُ : مردم با هم به دشمنی و ستیز برخاستند.
تَشاخَسَ تَشاخُساً (ش خ س) ۱. امرُ القومِ : کار آنان آشفته و نابسامان شد. ۲. ــ ما بین القومِ : میان آنان فساد و تباهی راه انداخت. ۳. ــ ت الأسنانُ : دندانها نامنظم بود، بعضی افتاده و بعضی کج بود.
تَشاخَصَ تَشاخُصاً (ش خ ص) ۱. الامرُ : آن کار درهم و پریشان شد. ۲. ــ الکلامُ : سخن متفاوت بود و با هم

اختلاف داشت.
تَشادَّ تَشادّاً (ش د د) ۱. الخصمانِ : آن دو دشمن با هم به ستیز پرداختند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و استوار شد. ۳. ـ القومُ : آن گروه یکدیگر را یاری و تقویت کردند.
تَشارَّ تَشارّاً (ش ر ر) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر به ستیز و دشمنی پرداختند.
تَشارَجَ تَشارُجاً (ش ر ج) الشیآنِ : آن دو چیز به هم مانند شد، شبیه بودند.
تَشارَسَ تَشارُساً (ش ر س) القومُ : مردم با یکدیگر دشمنی و مخالفت ورزیدند.
تَشارَطَ تَشارُطاً (ش ر ط) ۱. الشخصانِ : آن دو با هم شرط و قرار نهادند. ۲. ـ الشخصانِ علی الشیءِ : آن دو آن چیز را لازم گرفتند، تقبّل کردند، ملتزم و متعهّد آن شدند.
تَشارَکَ تَشارُکاً (ش ر ک) القومُ فی الأمرِ : مردم در آن کار مشارکت کردند، شریک شدند.
التَّشارِین جـ : تشرین. کلمه‌ای که به فصل پاییز اطلاق می‌شود و در اصل ماههای تشرین اوّل و تشرین ثانی است.
تَشازَبَ تَشازُباً (ش ز ب) القومُ علی الماءِ : هر یک از آنان در انتظار سهم خود از آب بود.
تَشازَرَ تَشازُراً (ش ز ر) القومُ : آنان یکدیگر را از گوشه چشم با خشم نگاه کردند، چپ چپ و خشم‌آلود به هم نگریستند.
تَشاعَرَ تَشاعُراً (ش ع ر) : ادّعای شاعری کرد، خود راشاعر وانمود کرد.
تَشاغَبَ تَشاغُباً (ش غ ب) : ۱. فتنه برانگیخت، آشوب بر پا کرد. ۲. سرکشی و خودرأیی کرد. ۳. ـ الرجلانِ : آن دو با یکدیگر دشمنی کردند و هر یک در گزند رساندن به دیگری بیشتر کوشید. ۴. ـ القومُ : آنان در برانگیختن فتنه و شرّ مشارکت و همکاری کردند.
تَشاغَرَ تَشاغُراً (ش غ ر) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو به دیگری هجوم آورد تا او را به جنگ برانگیزد. ۲. ـ الرجلانِ : هر یک از آن دو خواهر دیگری را بدون مَهر به زنی گرفت.
تَشاغَلَ تَشاغُلاً (ش غ ل) ۱. بالشیءِ : به آن چیز مشغول بود، بدان پرداخت. ۲. ـ عنه : به او توجّهی نکرد و خود را به چیزی سرگرم نمود.
تَشافَّ تَشافّاً (ش ف ف) ما فی الإناءِ : هرچه را در ظرف بود نوشید.
تَشاقَّ تَشاقّاً (ش ق ق) ۱. القومُ : مردم با هم مخالفت و دشمنی کردند. ۲. ـ القومَ ثیابَهم : لباسهای یکدیگر را پاره کردند.
تَشاکَسَ تَشاکُساً (ش ک س) القومُ : با هم مخالفت کردند.
تَشاکَلَ تَشاکُلاً (ش ک ل) ۱. الرجلانِ : آن دو همانند بودند، شکلِ هم بودند. ۲. همرأی و هم‌عقیده شدند.
تَشاکَی تَشاکِیاً (ش ک و) القومُ : از یکدیگر شکایت و گلایه کردند، از هم گله‌گزاری کردند.
تَشامَخَ تَشامُخاً (ش م خ) ۱. الشیءُ : آن چیز والا و بلند شد. ۲. بلندپروازی و تکبّر کرد. بزرگی نمود.
تَشامَّ تَشامّاً (ش م م) الشخصانِ : یکدیگر را بو کردند، هم را بوییدند.
تَشانَأَ تَشانُؤاً (ش ن أ) القومُ : با یکدیگر دشمنی نمودند، یکدیگر را دشمن داشتند.
تَشانَقَ تَشانُقاً (ش ن ق) الشخصانِ : آن دو مال خود را روی هم ریختند، شریکِ مال شدند.
تَشانَّ تَشانّاً (ش ن ن) : ۱. الشیئانِ : آن دو چیز درهم آمیخت. ۲. به معانی تَشَنَّنَ است.
تَشاوَرَ تَشاوُراً (ش و ر) القومُ : با یکدیگر مشورت کردند، به گفت‌وگو و رایزنی پرداختند.
التَّشاوُر : ۱. مصـ تشاوَرَ و ۲. [قضاوت] : ۱. تبادل آراء هیئت منصفه و اعضاءِ دادگاه قبل از صدور حکم. ۲. مشورت قاضی با مستشاران خود برای صدور حکم.
تَشاوَسَ تَشاوُساً (ش و س) ۱. إلیه : از روی کبر و بی‌اعتنایی از گوشهٔ چشم به او نگریست، چپ چپ

نگاهش کرد. ۲. برای نگاه کردن به جایی یا کسی پلکهایش را به هم نزدیک و چشمانش را تنگ کرد. ۳. کبر فروخت، بزرگی نمود. ۴. در جنگ سختکوش و بی‌پروا بود.

تَشاوَش تَشاوُشاً (ش و ش) القومُ: مردم درهم آمیختند.

تَشاوَظَ تَشاوُظاً (ش و ظ) القومُ: یکدیگر را دشنام دادند.

تَشاوَلَ تَشاوُلاً (ش و ل) القومُ: به روی هم اسلحه کشیدند.

تَشایَعَ تَشایُعاً (ش ی ع) ۱. الأمرُ: آن موضوع شایع شد. ۲. ــ القومُ علی الأمرِ: جمعی از مردم بر آن کار با هم موافقت کردند. ۳. ــ القومُ: آنان دسته دسته شدند. ۴. ــ القومُ فی الشیءِ: مردم در آن چیز با هم مشارکت کردند، به طور مشاع شریک شدند. ۵. ــ ت الجِمالُ: شتران پراکنده شدند.

تَشایَنَ تَشایُناً (ش ی ن) الرجلانِ: آن دو به یکدیگر بد گفتند و از هم عیبجویی کردند.

تَشَبَّبَ تَشَبُّباً (ش ب ب) ۱. ت النارُ: آتش افروخته شد. ۲. ــ الشاعرُ بفلانةٍ: شاعر به فلان زن تشبیب کرد، سرآغاز تغزّلی قصیده را برای وی یا در وصف وی سرود. (مانند شَبَّبَ است).

تَشَبَّثَ تَشَبُّثاً (ش ب ث) ۱. بالشیءِ: به آن چیز درآویخت، بدان چنگ در زد، متشبّث شد. ۲. ــ برأیِه: به عقیدهٔ خود سخت پایبند بود، بدان اصرار ورزید.

تَشَبَّحَ تَشَبُّحاً (ش ب ح) ت الحرباءُ علی الغصنِ: آفتاب‌پرست خود را روی شاخه کشید، روی شاخه دراز شد.

تَشَبَّرَ تَشَبُّراً (ش ب ر): بزرگی فروخت، تکبّر کرد.

تَشَبَّصَ تَشَبُّصاً (ش ب ص) ت الأشجارُ: درختان در میان هم شاخه دواندند، میان هم رفتند.

تَشَبَّعَ تَشَبُّعاً (ش ب ع): ۱. سیری از خود نشان داد، وانمود کرد که سیر است. ۲. پرخوری کرد. ۳. ــ الماءُ بالملحِ: آب از نمک اشباع شد. ۴. ــ الثوبُ بالصبغِ: جامه کاملاً از رنگ اشباع شد، سیر رنگ شد. ۵. بگزاف خود را افزونتر از آنچه بود نشان داد.

تَشَبَّکَ تَشَبُّکاً (ش ب ک) ۱. الشیءُ: قسمتی از آن چیز در قسمت دیگرش داخل شد، مختلط شد، درهم رفت و گره خورد. ۲. ــ ت الأمورُ: کارها درهم آمیخت، پیچیده شد.

تَشَبَّهَ تَشَبُّهاً (ش ب ه): ۱. به: خود را به او مانند کرد، از او تقلید کرد. ۲. خواست همانند او شود.

التَّشْبِیب: ۱. مص شَبَّبَ و ۲. آراستن و تقویت کردن. ۳. [بدیع]: غزلسرایی برای محبوب و توصیف زیباییهای وی در شعر.

التَّشْبِیه: ۱. مص شَبَّهَ و ۲. [علم بیان]: مانند کردن چیزی به چیزی در صفتی مشترک با استفاده از ادات تشبیه: کاف و کأنَّ و مِثْل، تشبیه. ۳. [علم کلام]: قول و اعتقاد به قدر مشترک میان خالق و مخلوق.

تَشَتَّتَ تَشَتُّتاً (ش ت ت) الشیءُ: آن چیز پراکنده شد، از هم پاشید. «ــ شملُ القومِ»: اوضاع آن جماعت درهم ریخت و از هم پاشید، جمعشان از هم پاشید.

التَّشَتُّت: ۱. مص تَشَتَّتَ و ۲. [فیزیک]: پراکنده شدن نور به صورت اشعّه، پخش نور، پراش.

تَشَتَّمَ تَشَتُّماً (ش ت م): ۱. در معرض دشنام قرار گرفت. ۲. ــ الرجلَ: دشنام‌گویان پیش آمد.

تَشَتَّی تَشَتِّیاً (ش ت و) المکانَ و به: زمستان را در آنجا گذراند، در آنجا قشلاق کرد.

التَّشْتْدار ف مع: تشت‌دار (خم).

التَّشْتِیت: ۱. مص شَتَّتَ و ۲. [فیزیک]: «ــ الضوءِ» بازتاب نامنظّم نور از سطحهای ناصاف، پخش نامنظّم نور.

تَشَجَّبَ تَشَجُّباً (ش ج ب): اندوهگین شد.

تَشَجَّرَ تَشَجُّراً (ش ج ر) (جدید): درختکاری شد، جنگل‌کاری شد (المو).

تَشَجَّعَ تَشَجُّعاً (ش ج ع): ۱. دلاور و توانا شد. ۲. به تکلّف شجاعت و دلیری نمود. ← شَجَّعَ.

تَشَجَّنَ تَشَجُّناً (ش ج ن) ۱. اندوهگین شد. ۲. ــ

الامرَ : آن کار را به یادش آورد تا اندوهگین شود. ۳. ــ الشجرُ : شاخه‌های درخت درهم رفت و انبوه شد. ۴. حرکت کرد، جنبید.
تَشَحَّجَ تَشَحُّجاً (ش ح ج) الحیوانُ : حیوان بانگ برآورد. ← شَحَجَ.
تَشَحَّذَ تَشَحُّذاً (ش ح ذ) ۱. فی الطلبِ : در خواستن چیزی پافشاری کرد، سماجت ورزید.
۲. ــ ه : او را راند.
تَشَحَّطَ تَشَحُّطاً (ش ح ط) ۱. فی الشیءِ : در آن چیز جنبید. ۲. ــ الجریحُ فی دَمِه : زخمی در خون خود تپید.
تَشَحَّی تَشَحِّیاً (ش ح و) ۱. فی الشیءِ : در آن چیز زیاده‌روی کرد. ۲. وسعت یافت، پهناور شد. ۳. ــ فی الأمرِ : آن کار را وسعت داد. ۴. ــ علیه : بر او زبان گشاد، در حق او به بدگویی پرداخت.
التَّشخیل سـر مـع : ۱. مصـ شَخَّلَ و ۲. بریدن شاخه‌های درخت، هرس کردن.
التَّشحِیم : ۱. مصـ شَحَّمَ و ۲. روغن زدن به اجزاءِ دستگاهی فلزّی برای جلوگیری از ساییدگی، روغنکاری، گریس‌کاری (در اتومبیل و ماشینها).
تَشَخَّصَ تَشَخُّصاً (ش خ ص) ۱. الأمرُ : آن موضوع آشکار و مشخّص شد. ۲. به صورت شخص نمایان شد.
۳. ــ المرضُ : بیماری تشخیص داده شد.
التَّشخِیص : ۱. مصـ شَخَّصَ و ۲. [ادبیّات] : چیزی بی‌جان و بی‌زبان را زنده و گویا انگاشتن و بدان شخصیّت دادن و انتساب کردارها و گفتارهایی به آن.
۳. نمایش دادن و بازی کردن در تآتر، شخصیّت و پرسوناژ شدن در صحنه. ۴. [پزشکی] : پی‌بردن به بیماری از روی آثار و عوارض آن، تشخیص و شناخت بیماری. «ــُ شُعاعِیّ أو إشعاعی» : تشخیص با پرتونگاری. «ــُ کهربائِیّ» : تشخیص با دستگاههای الکتریکی، الکترودیاگنوزی (المو).
تَشَدَّخَ تَشَدُّخاً (ش د خ) الشیءُ : آن چیز شکسته شد.

تَشَدَّدَ تَشَدُّداً (ش د د) ۱. سخت نیرومند شد، بسیار زورآور شد. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن کار سختگیری کرد، شدّت عمل به خرج داد. ۳. ــ ت المغنِّیة : زن آوازه‌خوان از بلند کردن صدای خود خسته شد. ۴. بخل ورزید، در هزینه کردن سخت گرفت.
تَشَدَّقَ تَشَدُّقاً (ش د ق) : ۱. لبهای خود را برای جویدن جنباند. ۲. برای تظاهر به فصاحت دهان خود را کج و معوج کرد. ۳. ــ فی کلامِه : بی‌دقّت دهان به سخن گشود و بی‌احتیاط گفتار خود را بسط داد.
التَّشدِید : ۱. مصـ شَدَّدَ و ۲. [صرف] : ادغام کردن دو حرف همجنس مانند «مَدَّ». ۳. [قانون] «ــ العقوبةِ» : سختگیری و شدّت عمل در مجازات، تشدید مجازات به سبب عوامل تشدید کننده.
تَشَذَّبَ تَشَذُّباً (ش ذ ب) ۱. القومُ : پراکنده شدند. ۲. ــ العودُ : پوست چوب کنده شد. ۳. ــ المالَ : آن مال را پراکنده و تلف کرد. ۴. ــ ه : او را از خود راند. ۵. ــ الغصنُ : اطراف زاید شاخه بریده شد و اصلاح گردید.
تَشَذَّرَ تَشَذُّراً (ش ذ ر) ۱. القومُ : آن گروه اختلاف عقیده پیدا کردند و از هم جدا شدند. ۲. ــ القومُ فی الحربِ : مردم در جنگ زیاده روی کردند و از حدّ درگذشتند. ۳. آمادهٔ جنگ شد. ۴. ــ النظمُ : رشتهٔ مروارید و مانند آن گسست و دانه‌هایش پراکنده شد. ۵. ــ الرجلُ إلی الأمرِ : آن مرد بدان کار شتافت. ۶. خشم گرفت. ۷. ــ ه : او را تهدید کرد، سخت ترساند. ۸. ــ الفرسَ : از پشت سوار اسب شد. ۹. ــ بالثوبِ : دامن جامه را در میان پا گرفت.
التَّشذِیب : ۱. مصـ شَذَّبَ و ۲. [کشاورزی] : بریدن شاخه‌های خشک و اضافی درخت، هرس کردن. ۳. انداختن حشو و زواید جملات یک نوشته، پیراستن عبارات.



تَشَرَّبَ تَشَرُّباً (ش ر ب) ۱. الثوبُ العرقَ : جامه عرق را به خود کشید. ۲. ــ الماءَ : آب را مکید، اندک اندک نوشید. ۳. ــ ه : او را واداشت که بنوشد.
تَشَرَّجَ تَشَرُّجاً (ش ر ج) ۱. الشیءُ : آن چیز التیام

یافت و به هم پیوست. ۲. ـ الشیءُ بالشیءِ: آن چیز با چیز دیگر درآمیخت و درهم شد، این یک در آن یک فرورفت.
تَشَرَّدَ تَشَرُّداً (ش ر د) القومُ: آن قوم پراکنده شدند، آواره شدند.
التَّشَرُّد: ۱. مصـ تَشَرَّدَ و ۲. [قانون]: از آداب و رسوم زندگی شریف بیرون شدن و دریوزگی پیشه‌کردن، خانه گریزی. «ـ الأحداث»: خانه‌گریزی جوانان، ترک خانه از طرف جوانان و نوجوانان.
تَشَرَّطَ تَشَرُّطاً (ش ر ط) ۱. ه: با او شرط کرد. ۲. ـ شروطاً: به تکلّف و به زحمت شرطها را پذیرفت. ۳. ـ فی عملِه: در کار خود دقّت و ظرافت به خرج داد. ۴. کوشید تا در کار و معامله شرایطی بگذارد، اشکال تراشی کرد.
تَشَرَّفَ تَشَرُّفاً (ش ر ف) ۱. به: به افتخار و بزرگی دست یافت، شرفیاب شد. ۲. ـ بالشیءِ: آن چیز را برای خود شرف محسوب داشت، به آن مُفتخَر شد. ۳. ـ المرباً: بر برج دیده‌بانی بالا رفت. ۴. ـ البیتُ: خانه دارای (شُرفه) بالکون یا کنگره شد. ۵. ـ علیه: بر آن چیز از بالا مُشرِف و واقف شد. ۶. ـ للشیءِ: بدان چیز سرکشید. ۷. ـ الشیءَ: برای دیدن آن چیز دست بالای ابرو نهاد و نگریست تا بهتر تشخیص دهد. ۸. ـ الإبلَ: نزدیک آمد تا شتران را ببیند.
تَشَرَّمَ تَشَرُّماً (ش ر م) الشیءُ: پاره پاره شد، چاک خورد.
تَشَرَّی تَشَرِّیاً (ش ر ی) ۱. الشیءُ: آن چیز پراکنده و پریشان شد. ۲. خشمگین شد. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد (شاری) شد و به خوارج منسوب گردید یا خود را به خوارج نسبت داد.
تَشَرْشَرَ تَشَرْشُراً (ش ر ش ر): ۱. الشیءُ: پراکنده شد. ۲. دندانه دندانه شد (المو).
التَّشْـــرِیج: ۱. مصـ شَـرَّجَ و ۲. کوک درشت بـه جامه‌زدن، بخیه‌دوزی.
التَّشْرِیح: ۱. مصـ شَرَّحَ و ۲. باز کردن و شکافتن اندامهای پیکر مرده برای آموختن دانش پزشکی و وظایف الاعضاء (فیزیولوژی) و نیز دانستن علّت مرگ، کالبد شکافی.
التَّشْرِید: ۱. مصـ شَرَّدَ و ۲. [قانون]: سلب تابعیّت.
التَّشْرِیع: ۱. مصـ شَرَّعَ و ۲. [قانون]: قانونگذاری. ۳. (شراع) بادبان برکشتی نهادن. ۴. [بدیع]: بنای بیت بر دو قافیه که توقّف روی هر دو درست آید و از لحاظ وزن و معنی نیز در هر دو حالت درست باشد. مانند:
«یا خـاطب الدّنـیا الدّنـیة إنّـها
شرک الرّدی و قرارة الأکـدار»
ای خواستار دنیای دون، همانا کـه دنـیا دام هـلاک و جایگاه تیرگیها و آلودگیهاست.
که می‌توان با حذف لختی از پایان مصراعها آن را چنین خواند:
«یا خاطب الدنیا الدّنِی   یَة إنّها شرک الرّدِی»
۵. [اقتصاد]: «ـ العمل»: وضع قوانینی که در جهت اصلاح حال کارگران و دفاع از حقوق آنان است، قوانین کار.
التَّشْرِیعیّ: منسوب به قانون. «المجلسُ ـ أو السُّلطة التشریعیّة»: مجلس یا قوّهٔ قانونگذاری، قوّهٔ مقنّنه.
التَّشْـرِیفات «دیـوان ـ»: دستگاه یـا ادارهٔ رسـمی وزارت امورخارجه که وظیفهٔ پذیرایی و تنظیم برنامهٔ مهمانان رسمی و ترتیب و تسهیل امور سفارتخانه‌های مقیم در کشور را از جهت ملاقاتهای رسمی و برخی امکانات معاشی و معافیتّهای گمرکی بـه عـهده دارد. ادارهٔ تشریفات، ادارهٔ پروتوکُل.
التَّشْرِیق: ۱. مصـ شَرَّقَ و ۲. نماز عید. ۳. «ایّام ـ»: سه روز از روزهای پس از عید قربان.
تِشْرِین الاوّل: دهمین ماه سال شمسی میلادی که سی و یک روز دارد، ماه اکتبر. ج: تشارِین.
تِشْرِین الثّانی: یازدهیمن ماه سال شمسی میلادی که سی روز دارد، ماه نوامبر. ج: تشارِین.
تَشَرَّزَ تَشَرُّزاً: ۱. خشمگین شد. ۲. ـ للقتالِ: برای جنگ آماده شد.

تَشَزَّنَ تَشَزُّناً (ش ز ن) ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الشاةَ :گوسفند را برای سربریدن بر زمین خواباند. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و دشوار شد. ۴. ـ الرجلُ للرَمْیِ : برای تیرانداختن خم شد و پیش آمد. ۵. ـ له فی الخصومةِ : با او در دشمنی خشونت و درشتی کرد. ۶. ـ للسفرِ : برای سفر آماده شد.

تَشَطَّبَ تَشَطُّباً (ش ط ب) ۱. الشیءُ : آن چیز در طول شکافته شد و ریشه ریشه شد. ۲. ـ الماءُ : آب جاری شد.

التَّشْطِیر : ۱. مصـ شَطَّرَ و ۲. [بدیع] : افزودن عجزی بر صدر بیت و افزودن صدری بر عجز آن تا به صورت دو بیت درآید.

تَشَظَّی تَشَظِّیاً (ش ظ ی) : ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، ترکید، ریزریز شد. ۲. ـ العودُ : چوب شکسته شد و تکّه‌هایش به اطراف پرید. ۳. ـ القومُ : مردم پراکنده شدند.

تَشَعْشَعَ تَشَعْشُعاً (ش ع ش ع) ۱. الضوءُ : نور پراکنده و منتشر شد. ۲. ـ الشهرُ : بیشتر روزهای ماه سپری شد و اندکی از آن باقی ماند.

تَشَعَّبَ تَشَعُّباً (ش ع ب) : ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده و شاخه شاخه شد. ۲. ـ النهرُ : رودخانه به صورت جویهایی شاخه شاخه و منشعب گردید. ۳. ـ القومُ : مردم پراکنده شدند. ۴. ـ عنه : از او جدا گردید. ۵. ـ الشرُّ القومَ : بدی و فساد مردم را پراکنده ساخت.

التَّشَعُّب : ۱. مصـ تشَعَّبَ و ۲. [زیست‌شناسی] : تقسیم اصل به انواع و گونه‌ها.

تَشَعَّثَ تَشَعُّثاً (ش ع ث) ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ژولیده شد. ۳. ـ القومُ : مردم از هم پاشیدند. ۴. [عروض] «ـ الشِّعرُ : شعر دارای زحاف «تشعیث» بود یعنی «فاعلاتن» را «مفعولُن» و آشفته کرده بود. ← تشعیث. ۵. ـ من الطعامِ :کمی از غذا خورد. ۶. ـ ه الدّهرُ : روزگار او را گرفتار کرد، اوضاعش را به هم ریخت. ۶. ـ ما لَه : مال او را گرفت.

تَشَعَّرَ تَشَعُّراً الجنینُ : جنین موی درآورد.

تَشَعَّعَ تَشَعُّعاً (ش ع ع) : پرتوافکن شد، پرتوپراکنی کرد (المو).

تَشَعَّلَ تَشَعُّلاً (ش ع ل) ت النّارُ : آتش افروخته و شعله‌ور شد.

التَّشْعِیث : ۱. مصـ شَعَّثَ و ۲. [عروض] : در شعر زحافی است که در آن حرفِ (ع) را از «فاعلاتن» حذف کنند «فالاتن» بماند و به قولی حرف (ل) را حذف کنند «فاعاتن» بماند یا «فاعلاتن» را خبن کنند «فعلاتن» بماند و آن را «فَعْ لاتُن» کنند و بجایِ آن در همهٔ موارد «مفعولن» گذارند.

تَشَغْبَرَ تَشَغْبُراً ت الریحُ : باد پیچان وزید.

تَشَغْزَبَ تَشَغْزُباً : ۱. الرجلُ : آن مرد با بکار بردن فنّی از طرف حریف کُشتی خود به زمین افتاد. ۲. باد پیچید.

تَشَغَّرَ تَشَغُّراً (ش غ ر) ۱. الرجلُ فی السوءِ : آن مرد در بدی به نهایت رسید، در تبهکاری غوطه‌ور شد. ۲. ـ البعیرُ : شتر بسرعت دوید.

تَشَغَّلَ تَشَغُّلاً (ش غ ل) بالشیءِ : به آن چیز مشغول شد، سرگرم شد.

تَشَفْشَفَ تَشَفْشُفاً (ش ف ش ف) النباتُ :گیاه روی به خشکی گذاشت.

تَشَفَّعَ تَشَفُّعاً (ش ف ع) ۱. له إلیه : در بارهٔ او نزد کسی شفاعت کرد. ۲. ـ به إلیه : او را نزد کسی شفیع و واسطه قرار داد. ۳. در فقه پیرو مذهب شافعی شد.

تَشَفَّی تَشَفِّیاً (ش ف ی) ۱. بالشیءِ : با آن چیز شفا یافت، درمان یافت. ۲. ـ من غضبه : خشمش فرونشست. ۳. ـ من عدوِّه : از دشمن خود انتقام گرفت و دلش خنک شد.

التَّشْفِیر : ۱. مصـ شَفَّرَ و ۲. کم شدن مال، بی‌پولی.

تَشَقَّقَ تَشَقُّقاً (ش ق ق) ۱. الحطبُ : چوب از طول شکافت، شقّه شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین شکافت، شکافهایش پیدا شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب ناتوان و لاغر شد.

تَشَکَّرَ تَشَکُّراً (ش ک ر) له : از او سپاسگزاری کرد.

تَشَکَّکَ تَشَکُّکاً (ش ک ک) فی الأمرِ : در آن شک کرد

و به گمان افتاد، تردید داشت.
تَشَكَّلَ تَشَكُّلاً (ش ک ل) ۱. الشيءُ: آن چيز شكل گرفت، صورت پذيرفت. ۲. ـ العنبُ: انگور رو به رسيدن گذاشت. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن ناز كرد، عشوه‌گری نمود. ۴. ـ الوفدُ: هيئت نمايندگی تشكيل شد. «ـ ت الوزارة»: هيئت وزيران تشكيل يافت.
التَّشَكُّل: ۱. مصـ تَشَكَّلَ و ۲. «علم ـ»: دانشی كه از چگونگی هيئت و تركيب كالبد موجودات زنده سخن می‌گويد، ريخت‌شناسی. ۳. رغبت و برانگيخته شدن جنس ماده برای پذيرفتن نر و گُشن‌گيری.
تَشَكَّیَ تَشَكِّياً (ش ک و) ۱. إليه: به او شكايت كرد. ۲. ـ من كذا: از آن چيز آزرده و نالان شد. ۳. بيمار شد. ۴. ـ إليه: از او گله كرد. ۵. ـ ت المرأة: آن زن (شَكْوَة) پوست برّه را درست كرد تا دوغ زند.
التَّشْكِيل: ۱. مصـ شَكَّلَ و ۲. صورت دادن به چيزی. ۳. رنگ گرفتن و رسيدن ميوه. ۴. إعراب گذاری حروف با حركات، زير و زبر و پيش نهادن بر حروف عربی.
التَّشْكِيلات ۱. جـ: تَشْكِيل. ۲. سازمان و دستگاه منظّم اداری يا حزبی يا اقتصادی و امثال آن.
التَّشْكِيلَة: ۱. مجموعه، گروه، كلكسيون. ۲. [نظام]: «ـ من الدّبّابات»: يک دسته يا يک گردان تانک.
التَّشْكِيلِيَّة: ۱. منسوب به تشكيل و ۲. «فنونٌ ـ»: هنرهای تركيبی و آنچه با قالب‌گيری سر و كار دارد، هنر پلاستيک (المو).
تَشَلْشَلَ تَشَلْشُلاً (ش ل ش ل) ۱. السائلُ: مايع ريخت و همه جا پاشيد. ۲. ـ السيفُ بالدم: از شمشير قطره قطره خون چكيد. ۳. ـ فی عملِه: در كار خود چابک و چالاک بود.
تَشَمَّتَ تَشَمُّتاً (ش م ت): ناكام و دست خالی بازگشت.
تَشَمَّخَ تَشَمُّخاً (ش م خ): ۱. مرتبهٔ شامخ و بلند يافت. ۲. ـ بأنفِه: تكبّر نمود، بينی خود را بالا گرفت، افاده فروخت.
تَشَمَّرَ تَشَمُّراً (ش م ر) ۱. تند رفت. ۲. ـ للأمرِ: برای آن كار آماده شد، دامن فراهم چيد. ۳. ـ الشيءُ: جمع شد، به هم آمد، منقبض شد، چروكيده شد.
تَشَمَّسَ تَشَمُّساً (ش م س): ۱. برابر آفتاب نشست، آفتاب گرفت. ۲. رو به آفتاب ايستاد. ۳. بخل ورزيد.
تَشَمْعَلَ تَشَمْعُلاً (ش م ع ل) القومُ: مردم پراكنده شدند.
تَشَمَّقَ تَشَمُّقاً (ش م ق): ۱. شاد و بانشاط شد. ۲. ـ الشيءُ: آن چيز در زمين فرو ريخت.
تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً (ش م ل) بالثوبِ: پارچه‌ای را روی خود كشيد، خود را بدان پوشاند.
تَشَمَّمَ تَشَمُّماً (ش م م) ۱. ه: آن را به آرامی بوييد. ۲. ـ الأمرَ: جويا و خواستار آن كار شد.
التَّشْنان: پياپی چكيدن آب از مشک و مانند آن، چكّه كردن.
تَشَنَّجَ تَشَنُّجاً (ش ن ج) العضلُ و الجلدُ: بدون اراده عضله منقبض شد، عضله گرفت، يا پوست بدن جمع شد.
التَّشَنُّج: ۱. مصـ تَشَنَّجَ و ۲. تشنّج عضله، جمع و منقبض شدن غيرارادیِ پوست و عضله.
تَشَنَّعَ تَشَنُّعاً (ش ن ع) ۱. كاری زشت كرد، بی‌شرمی نمود. ۲. ـ القومُ: كار آنان به سبب اختلاف نظر بی‌سامان شد. ۳. ـ الثوبُ: جامه پاره شد، پوسيد. ۴. شتابان رفت. ۵. برای جنگ آماده شد. ۶. ـ السلاحَ: جنگ‌افزار برداشت، لباس رزم پوشيد. ۷. ـ الهجومَ: پی در پی تاخت و تاز كرد، از هر سوی حمله‌ور شد. ۸. ـ الفرسَ: سوار اسب شد.
تَشَنَّفَ تَشَنُّفاً (ش ن ف) ت المرأةُ: آن زن برای آرايش گوشواره در گوش كرد.
تَشَنَّنَ تَشَنُّناً (ش ن ن) ۱. الماءُ: آب به فراوانی سرازير شد و همه جا پاشيد. ۲. ـ الجلدُ: پوست خشک و چروكيده شد. ۳. ـ جلدُه: پوست بدن او به سبب پيری پُر چين و چروک شد. ۴. ـ القِربةُ: آن مشک كهنه شد.
التَّشْهاق: ۱. مصـ شَهَقَ و شَهِقَ، صدای (شهيق) آمد و

شدِ نفس در سینه.
تَشَهَّدَ تَشَهُّداً (ش ه د) : ۱. شهادت و گواهی خواست. ۲. ~ المسلمُ : مسلمان کلمهٔ شهادتین بر زبان راند، یعنی گفت : «أشهدُ أنْ لا إلهَ إلّا الله و أشهدُ أنّ محمَّداً رسولُ الله».
تَشَهَّلَ تَشَهُّلاً (ش ه ل) ۱. ~ الرجلُ : طراوت و آب چهرهٔ آن مرد به سبب بیماری یا ضعف رفت (لا). ۲. ~ ماءُ وجهِه : آبروی او رفت.
تَشَهَّى تَشَهِّياً (ش ه و) ۱. الشيءَ : آن را سخت دوست داشت، آرزومندِ آن شد. ۲. ~ عليه الشيءَ : آن چیز را پیاپی از او درخواست کرد، با اصرار خواست.
تَشَوَّذَ تَشَوُّذاً (ش و ذ) : دستار یا محافظی برای جلوگیری از تابش آفتاب بر سر بست یا نهاد.
تَشَوَّرَ تَشَوُّراً (ش و ر) : شرمنده شد، رسوا شد.
تَشَوَّشَ تَشَوُّشاً (ش و ش) عليه الأمرُ : آن کار شوریده و درهم شد، سر رشته را گم کرد.
تَشَوَّطَ تَشَوُّطاً (ش و ط) ۱. الفرسَ : اسب را چنان تازاند که حیوان سخت خسته و مانده شد. ۲. ~ الطعامُ : غذا سوخت.
تَشَوَّفَ تَشَوُّفاً (ش و ف) ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد ۲. ~ الشيءَ : آن چیز از بلندی پدیدار شد. ۳. ~ للشيءِ : از بلندی بدان چیز نگریست تا آن را ببیند، انتظارش را کشید. ۴. آرایش کرد. ۵. ~ الامرَ : در آن کار شوق و توجّه بسیار ورزید. ۶. ~ إلى الخبرِ و غيرِه : از خبر و جز آن آگاه گردید.
تَشَوَّقَ تَشَوُّقاً (ش و ق) ۱. إليه : مشتاق او بود. ۲. خود را آرزومندو مشتاق نشان داد.
تَشَوَّنَ تَشَوُّناً (ش و ن) ۱. سبک عقل بود. ۲. ~ الماءُ : آب کاهش یافت.
تَشَوَّهَ تَشَوُّهاً (ش و ه) ۱. الوجهُ : آن چهره زشت شد. ۲. در اثر سوختگی یا زخم زشت و بدقیافه شد، از شکل افتاد. ۳. ~ له أو إليه : به او تیز نگاه کرد، به او خیره شد تا چشم زخمش زند. ۴. ~ الشاةَ : گوسفند را با سنگ کشت. ۵. ~ له : خود را برای او ناشناس جلوه داد.
التَّشوِيش : ۱. مصـ شَوَّشَ و ۲. ~ إذاعي : پارازیت رادیویی. «محطّة ~ إذاعي» : ایستگاه پخش پارازیت رادیویی (المو).
التَّشوِيق : ۱. مصـ شَوَّقَ و ۲. برانگیختن شوق، آرزومند و مشتاق کردن. ۳. [در آموزش و پرورش] : برانگیختن میل و استعداد دانش‌آموز به سوی هدف و مقصودی معیّن، به شوق افکندن کودک در راه رسیدن به هدفش.
التَّشوِيه : ۱. مصـ شَوَّهَ و ۲. زشت گرداندن چهره. ۳. دگرگون ساختن، تغییر دادن «~ الحقيقة» : دگرگون وانمودن حقیقت. ۴. ~ السُّمعةِ أو الصّيتِ : آبرو و شهرت کسی را زشت کردن و بر باد دادن.
تَشَيطَنَ تَشَيطُناً (ش ی ط ن) : ۱. همچون شیطان یا دیو شد. ۲. ~ الولَد : کودک نافرمانی و شیطانی کرد.
تَشيَّأ تَشيُّؤاً (ش ی أ) : خشم او فرونشست.
تَشَيَّخَ تَشَيُّخاً (ش ی خ) ۱. خود را پیر و سالخورده نشان داد، مانند پیران رفتار کرد. ۲. پیرِقوم یا رئیس شد. ۳. سالخورده و پیر شد.
التَّشيِيد : ۱. مصـ شَيَّدَ و ۲. بر افراشتن و بلند کردن بنا و محکم و استوار کردن آن. ۳. اندودن دیوارها باگچ و مانند آن، سفیدکاری کردن.
التَّشيِيز : ۱. مصـ شَيَّزَ و ۲. رسم کردن خطوط نقشه یا بخش‌بندی مناطق شهر با رنگ قرمز. ۳. بافتن پارچهٔ راه راه و مخطّ به خطهای سرخ.
تَشَيَّطَ تَشَيُّطاً (ش ی ط) ۱. الشيءُ : آن چیز سوخته شد. ۲. ~ دمُه : از شدّت خشم خونش به جوش آمد. ۳. ~ دمَ فلانٍ : به هلاک کردن فلانی پرداخت.
التَّشيِيط : ۱. مصـ شيَّط. ۲. گوشتی که روی آتش تف داده شده، نیم‌پز. ۳. گوشت پخته و کباب شد.
تَشَيَّعَ تَشَيُّعاً (ش ی ع) ۱. شیعه مذهب شد. ۲. مذهب تشیّع داشت. ۳. ادّعای شیعه بودن کرد. ۴. ~ في الشيءِ : دلداده و شیفتهٔ آن چیز شد. ۵. ~ الشيبُ رأسَه : نشانه‌های پیری در موی سرش پیدا شد. ۶. ~ ه

الغضبُ : خشم او را سبک عقل و بی‌آزرم کرد. ۷. ــ قطرةُ اللبنِ فی الماءِ : قطرات شیر در آب پخش شد.
التَّشَيُّع : ۱. مصـ تَشَيَّع و ۲. شدّت و غلیان خشم. ۳. همفکری، هم رأیی. ۴. [علم کلام] : برگزیدن مذهب شیعه، پیروی از امام علی(ع) و عشق ورزیدن به خاندان رسالت و آل علی علیه‌السّلام.
التَّشْيِيع : ۱. مصـ شَيَّعَ و ۲. ــ الميّت أو الجنازة : تشییعِ مرده یا جنازه، به دنبال مرده تا آرامگاه او رفتن.
تَشَيَّمَ تَشَيُّماً (ش ی م) ۱. أباه : در اخلاق و رفتار به پدر خود رفت. ۲. ــ الشیءَ الشیءَ : آن چیز چیز دیگری را فرا گرفت، در آن فرورفت. «ــ الحریقُ الشجرَ» : آتش سوزی سرتاسر درخت را در برگرفت. ۳. ــ الشیبُ رأسَه : نشانه‌های پیری در سر او پراکنده شد، موهای سفید در سرش همه جا پدید آمد.
تَصَأَى تَصَئِّياً (ص أ و) : ۱. بـه تکلّف بانگ برآورد، بی‌سبب جیغ کشید. ۲. ــ الشَّعرُ : موی اندکی تر شد.
تَصَأْصَأَ تَصَأْصُؤاً (ص أ ص أ) ۱. منه : از او ترسید. ۲. ــ له : در برابر او خوار شد، زبونی و فروتنی نمود. ۳. ــ ت النخلةُ : خرما بن گُشن نپذیرفت و دانهٔ خرما نبست (صح).
تَصابَّ تَصابّاً (ص ب ب) ۱. الماءَ : آب را روی خود ریخت. ۲. ــ الماءَ : تـه ماندهٔ آب را خورد. ۳. ــ المعیشةَ : بقیّهٔ عمرش را سرکرد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز راکم‌کم به دست آورد.
تَصابَحَ تَصابُحاً (ص ب ح) : کوشید تا خود را زیبا نمایاند.
تَصابَى تَصابِياً (ص ب و، ص ب ی) : ۱. الشیخُ : پیرمرد چون کودکان رفتار کرد، کودکی نمود. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد به کودکی و نادانی میل کرد. ۳. ــ المرأةَ : آن زن را شیفته خود ساخت و با وی عشقبازی کرد.
تَصاتَّ تَصاتّاً (ص ت ت) القومُ : مردم با یکدیگر به جنگ و کشتار پرداختند.
تَصاحَبَ تَصاحُباً (ص ح ب) الرجلانِ : آن دو با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۲. ــ القومُ : مردم یکدیگر را یاری کردند.
تَصاخَبَ تَصاخُباً (ص خ ب) القومُ : مردم داد و فریاد راه انداختند و کتک‌کاری کردند.
تَصادَفَ تَصادُفاً (ص د ف) الشخصانِ : آن دو با هم روبرو شدند، ناگهان به هم برخوردند.
تَصادَقَ تَصادُقاً (ص د ق) ۱. الشخصانِ : آن دو با هم دوست شدند و صداقت و محبّت ورزیدند. ۲. ــ الرجلانِ الحدیثَ و المودّةَ : آن دو در سخن و دوستی با یکدیگر راستی و درستی نمودند، یکدلی نشان دادند.
تَصادَمَ تَصادُماً (ص د م) ۱. الفارسانِ : آن دو سوار خود را به هم کوفتند. ۲. ــ ت الآراءُ : آراء مختلف شد، برخورد عقاید پدید آمد.
التَّصادُم : ۱. مصـ تَصادَمَ و ۲. [قانون] : اختلاف در گواهی گواهان. ۲. برخورد دو یا چند وسیلهٔ نقلیه و زیان دیدن آنها، تصادفِ رانندگی.
تَصارَخَ تَصارُخاً (ص ر خ) القومُ : مردم بانگ و فریاد کردند و یکدیگر را به کمک خواستند. (مانند اِصْطَرَخُوا است).
تَصارَعَ تَصارُعاً (ص ر ع) الشخصانِ : آن دو با هم کشتی گرفتند.
التَّصارُع : ۱. مصـ تَصارَعَ. ۲. معارضه با یکدیگر، خلاف یکدیگر آمدن «ــ الآراء» : مخالفت آراء و عقاید و به معارضه پرداختن آنها.
تَصارَمَ تَصارُماً (ص ر م) القومُ : رشتهٔ پیوندشان را بریدند، از هم گسستند.
التَّصارِيف جـ: تَصْرِيف، ۲. [به صیغهٔ جمع] «ــ الدّهر» : حوادث و پیشامدهای ناگوار روزگار. ۳. گردش و وزش بادها.
تَصاعَبَ تَصاعُباً (ص ع ب) فی الأمرِ : در آن کار سختگیری کرد، اشکال تراشید، آن را دشوار گرفت.
تَصاعَدَ تَصاعُداً (ص ع د) ۱. بلند شد، بالا رفت، ــ الدُّخانُ : دود بلند شد، برخاست. ۲. ــ ه الامرُ : آن کار بر او دشوار شد، سختیِ کار بالاگرفت.
التَّصاعُدِيّ : ۱. منسوب به تصاعُد، تصاعدی. ۲.

«ضـريبة التـصاعديّة» : مـاليّات تـصاعدی. «رسم ــ» : عوارض تصاعدی.
تَصاعَرَ تَصاعُراً الرجلُ : خـود پسـندانـه روی خـود را برگرداند.
تَصاغَرَ تَصاغُراً (ص غ ر) الرجُل : ۱. خود را کوچک و بی‌مقدار کرد. ۲. بـه کـارهای پست روی آورد. ۳. ــ نفسَه إليه : در چشم خود خوار و بی‌ارج شد، خـود را حقیر شمرد.
تَصافَحَ تَصافُحاً (ص ف ح) الرجلانِ : آن دو به یکدیگر دست دادند، دست هم را فشردند.
تَصافَعَ تَصافُعاً الرجلانِ : آن دو به یکدیگر سیلی زدند.
تَصافَّ تَصافّاً (ص ف ف) ۱. الناسُ : مردم گردآمدند. ۲. ــ الناسُ : مردم برای کاری صف بستند.
تَـصافَقَ تَـصافُقاً (ص ف ق) البـائِع و المشـتری : فروشنده و خریدار معامله را نجام دادند.
تَـصافَنَ تَـصافُناً (ص ف ن) ۱. الرجـلانِ : آن دو بی‌حرکت رو به روی یکدیگر ایسـتادند. ۲. ــ القـومُ : آنان آب را میان خود قسمت کردند.
تَصافَی تَصافِیاً (ص ف و) القـومُ : مـردم بـا یکـدیگر صادقانه دوستی ورزیدند.
تَصالَتَ تَصالُتاً (ص ل ت) الرجـلانِ : آن دو بـه هـم شمشیر زدند.
تَصالَجَ تَصالُجاً (ص ل ج) : خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.
تَصالَحَ تَصالُحاً (ص ل ح) القومُ : مردم ترک دشمنی کـردند و آشـتی نـمودند، سـازش کـردند، هـمزیستی نمودند.
تَصالَخَ تَصالُخاً (ص ل خ) الرجلُ : خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.
التَّصالِيب ج مکسّر : تَصْلِيب. ترسیم نقوش صلیب و نقش هر صورتی (منت).
تَصامَّ تَصامّاً (ص م م) ۱. الحديثَ أو عنه : خود را به نشنیدن زد، وانمود کرد که سخن را نشنیده است. ۲. خود را به کری زد.

التَّصامِيم ج : تَصْمِيم.
التَّصانِيف ج : تَصْنِيف، نوشته‌هایی کـه پـدید آورنـده خود مبتکر آنها بوده است (و غیر از تألیف است که گرد آورده از مطالب دیگران باشد).
تَصاهَلَ تَصاهُلاً (ص ه ل) ت الخيلُ : اسبان به یکدیگر شیهه کشیدند.
تَصاوَلَ تَصاوُلاً (ص و ل) الشخصانِ : آن دو به یکدیگر پریدند، هر یک خود را روی دیگری انـداخت، بـه هـم حمله کردند.
تَصاوَنَ تَصاوُناً (ص و ن) من العيب : خود را از عیب و نقص دور نگاهداشت. ۲. کوشید تا خویشتنداری کند و از عیب دور بماند.
التَّصاوِيز ج : ۱. تَصْوِيز. ۲. تَصْوِيزَة.
تَصايَحَ تَصايُحاً (ص ی ح) : القومُ : مردم به سرِ هـم فریاد کشیدند. ۲. ــ غمدُ السيفِ : نیامِ شمشیر شکافته شد.
تَصَبَّبَ تَصَبُّباً (ص ب ب) ۱. الماءُ : آب سرازیر شد، ریخت. ۲. ــ الماءُ : آب را اندک اندک ریـخت. ۳. ــ الجبلَ : از کوه فرود آمد. ۴. ــ الرجلُ : آن مـرد عـرق ریخت، عرق او جاری شد. ۵. کوشید تا عشق و شوق ورزد.
تَصَبَّحَ تَصَبُّحاً (ص ب ح) ۱. الرجلُ : بامدادان خوابید. ۲. تا آماده شدن صبحانه اندک چیزی خورد. ۳. ــ به : او را هنگام صبح ملاقات کرد.
تَصَبَّرَ تَصَبُّراً (ص ب ر) : ۱. عليه : بر کسی یا چیزی تاب آورد و شکیبایی ورزید. ۲. خود را بـه شکـیبایی واداشت، از خود بردباری نشان داد.
تَصَبَّغَ تَصَبُّغاً (ص ب غ) ۱. الثمرُ : میوه رنگ گرفت. ۲. ــ بالزيتِ : از روغن نان خورش ساخت. ۳. ــ فی دينِه أو به : به عقیدهٔ خود پایبند بود، بـه دیـن خـود تمسّک جُست.
التَّصَبُّن [شیمی] : تغییر یافتن ترکیب نمکها و اسیدها و چربیها به صورت صابون، صابونی شدن.
تَصَبَّی تَصَبِّیاً (ص ب و، ص ب ی) ۱. المرأةَ : آن زن را

شیفتهٔ خودکرد و با او عشقبازی نمود. ۲. ــ ته المرأةُ : آن زن با دلربایی او را شیفتهٔ خود کرد. ۳. به بازی و بازیچه میل کرد، رفتار کودکانه پیش گرفت.

تَصَبْصَبَ تَصَبْصُباً (ص ب ص ب) المالُ : آن مال پراکنده و نابود شد. ۲. ــ اللیلُ : بیشترِ شب گذشت. ۳. ــ علی القومِ : جرأت وی بر مردم بیشتر شد. ۴. ــ الحرُّ : گرما شدت یافت.

التَّصبِیح : ۱. مصـ صَبَّحَ و ۲. صبحانهٔ ناشتا.

التَّصبِیر : ۱. مصـ صَبَّرَ و ۲. مرده را به حنوط و کافور زدن خوشبوی کردن.

تَصتَّعَ تَصَتُّعاً (ص ت ع) فی الأمرِ : در آن کار تردید داشت، دو دله و مردّد شد.

تَصَتَّمَ تَصَتُّماً (ص ت م) : تند دوید.

التَّصحاح : ۱. مصـ تَصَحَّ و ۲. بهداشتی کردن چیزها، مراعات و توسعهٔ بهداشت عمومی (المو).

تَصَحَّبَ تَصَحُّباً (ص ح ب) : منه : از او شرم داشت. ۲. ــ ه : خود را به همنشینی و مصاحبت با او واداشت.

تَصَحَّحَ تَصَحُّحاً (ص ح ح) بالدواءِ : با خوردن دارو خود را درمان کرد، بهبود یافت.

تَصَحَّفَ تَصَحُّفاً (ص ح ف) ۱. القاریءُ : خواننده در قرائت خطا کرد، اشتباه خواند. ۲. ــ ت الکلمةُ أو الصحیفةُ : کلمه یا نوشته اشتباه خوانده شد، خطا تعبیر و تفسیر شد، تصحیف شد.

التَّصحِیح : ۱. مصـ صَحَّحَ و ۲. معالجه کردن، درمان بیماری. ۳. غلط گیری کردن. ۴. [قانون] «ــ الحُکم» : قراری برای اصلاح خطایی که در تحریر حکم قاضی صورت گرفته است، اصلاح حکم. ۵. «ــ الحساب» : رفع اشتباه محاسبه.

التَّصداع : ۱. مصـ صَدَّعَ. ۲. پراکنده کردن، پخش کردن، تفریق کردن.

تَصَدَّأَ تَصَدُّؤاً (ص د أ) له : با او روبرو شد، سرِ راه او قرار گرفت.

تَصَدَّدَ تَصَدُّداً (ص د د) ۱. له : با او روبرو شد، سرِ راهش در آمد (مانند تَصَدأ است). ۲. ــ له : درصدد آن بر آمد.

تَصَدَّرَ تَصَدُّراً (ص د ر) ۱. در صدر مجلس نشست. ۲. بر مردم پیشی و بزرگی یافت. ۳. در نشستن سینهٔ خود را برافراشت، سینه جلو داد. ۴. ــ الفرسُ : اسب با پیش دادن سینه‌اش از دیگر اسبان پیش افتاد.

تَصَدَّعَ تَصَدُّعاً (ص د ع) ۱. الشیءُ : آن چیز شکافت. ۲. ــ السحابُ : ابر پاره پاره شد. ۳. ــ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین با روییدن گیاه شکافته شد. ۴. ــ القومُ: مردم پراکنده شدند. ۵. ــ ت الارضُ : بالرجُلِ : آن مرد گریخت و در زمین پنهان شد، زمین او را در برگرفت و پنهان کرد.

تَصَدَّفَ تَصَدُّفاً (ص د ف) ۱. له : متعرّض او شد، جلو او در آمد. ۲. ــ عنه : از او روی برگرداند، راه راکج کرد.

تَصَدَّقَ تَصَدُّقاً ۱. علیه : به او صدقه بخشید. ۲. ــ علیه بکذا : چیزی را به عنوان صدقه به او داد.

تَصَدَّی تَصَدِّیاً (ص د ی) ۱. له : متعرّض او شد، با او مخالفت کرد، با او روبرو شد یا رو در روی او ایستاد. ۲. ــ للأمرِ : سر برداشت تا بدان کار بنگرد.

التَّصدِیر : ۱. مصـ صَدَّرَ و ۲. رسنی که بر سینهٔ ستور بندند، بند سینهٔ شتر. ۳. سر آغاز و دیباچه‌نگاری، سرنامه نوشتن. ۴. [بدیع] : رد عجز علی الصدر یعنی قرار دادن دو کلمهٔ متجانس در اوّل و آخر عبارت یا بیت. ۵. [بازرگانی] : صادر کردن محصولات و مصنوعات برای فروش در خارج کشور.

التَّصدِیریّ : ۱. منسوب به تصدیر و ۲. صادراتی.

التَّصدِیق : ۱. مصـ صَدَّقَ و ۲. [منطق] : ادراک و قبول حکم، اذعان به اینکه محمول برای موضوع ثابت یا از آن مسلوب است و تصوّر مقدّمهٔ تصدیق است. ۳. [قانون] : موافقت مرجعی بالاتر در انجام قراردادی یا گواهی آن بر صحّت سند و قباله، گواهی رسمی. «صکّ ــ» : مدرک صحّت سند.

تَصَرَّحَ تَصَرُّحاً (ص ر ح) ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار و پدیدار شد، روشن گردید. ۲. ــ الزبدُ عن الخمرِ : کف از روی شراب زایل شد و شراب روشن گشت.

تَصَرَّخ تَصَرُّخاً (ص ر خ) : بزحمت فریاد کشید.
تَصَرَّع تَصَرُّعاً (ص ر ع) له : نزد او خواری و خاکساری نمود، فروتنی کرد.
تَصَرَّف تَصَرُّفاً (ص ر ف) ۱. فی الأمرِ : در آن کار وارد شد، تدبیر کرد، چاره اندیشی کرد. ۲. ـ ت به الحالُ : حال و روزگار بر او دگرگون شد، روزگار بر او بگردید. ۳. ـ لعیالهِ : برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت و اقدام به کار کرد. ۴. ـ ت الکلمةُ : کلمه صرف شد و به حالات گوناگون درآمد، کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر مشتق شد.
التَّصَرُّف : ۱. مصـ صَرَّف و ۲. اختیار عمل و اقدام داشتن. ۳. چیزی را به میل خود تغییر دادن و با آن رفتار کردن. ۴. [قانون] : «حق ـ» : حقّ استفاده از ملکی معین و بهره برداری از آن، حق تصرّف.
تَصَرَّم تَصَرُّماً (ص ر م) ۱. الشیءُ : آن چیز بریده شد، جدا شد. ۲. ـ اللیلُ : شب سپری شد. ۳. چابکی و چالاکی نمود، در کار بُرندگی به خرج داد.
التَّصْرِیح : ۱. مصـ صَرَّحَ و ۲. آشکار و روشن گفتن معنی و مفهوم مورد نظر با کلماتی که احتمال مجاز و تأویل در آنها نباشد، بیان صریح و روشن. ۳. خبر دادن رسمی دربارهٔ موضوعی به وسیله اعلامیّه و بیانیّه و امثال آن، اعلامیّه، بیانیّه. ۴. [قانون] : پروانه، اجازه‌نامه. ۵. اظهارنامهٔ مسافر یا تاجر به مقامات گمرکی برای کالای وارداتی.
التَّصْرِیع : ۱. مصـ صَرَّعَ و ۲. [عروض و قافیه] : همسان بودن جزء آخر صدر بیت با جزء عجز همان بیت در حرکات و وزن و قافیه، همسانی پایان دو مصراع.
التَّصْرِیف : ۱. مصـ صَرَّفَ و ۲. [علم صرف] : مشتق شدن بعضی کلمات از کلمات دیگر، اشتقاق. ۳. «ـ المیاه» : جاری کردن آب در کاریزها یا مجاری دیگر، توزیع آب. ۴. «ـ البضائع» : توزیع کالاها برای مصرف.
تَصَعْصَع تَصَعْصُعاً (ص ع ص ع) ۱. الرجلُ : آن مرد ترسید و لرزید. ۲. خوار شد، کوچکی نمود. ۳. ـ بهم الدهرُ : روزگار آنان را پراکنده کرد. ۴. ـ ت الرایاتُ : درفشها پراکنده و متفرق شد. ۵. ـ ت الصفوفُ : صفها در جنگ به هم خورد و پراکنده شد. ۶. ـ الشَّعرُ : موی آشفته و پریشان شد.
تَصَعَّب تَصَعُّباً (ص ع ب) ۱. الأمرُ : آن کار را دشوار دید. ۲. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد (متعدّی و لازم).
تَصَعَّد تَصَعُّداً (ص ع د) ۱. الجبلَ : بسختی از کوه بالا رفت. ۲. ـ النفسُ : نفَس به دشواری بیرون آمد. ۳. ـ ه الأمرُ : کار بر او دشوار شد. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز بسختی گذشت.
تَصَعَّر تَصَعُّراً (ص ع ر) ۱. الرجلُ : از سرِ کبر روی خود را بر گرداند. ۲. ـ خدَّه : رخساره را کج کرد و قیافه گرفت، افاده فروخت.
تَصَعْلَک تَصَعْلُکاً (ص ع ل ک) : ۱. بی‌چیز و نادار شد. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران پشمهای خود را ریختند. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر فربه شد و کوهانش بزرگ گردید.
التَّصْعِید : ۱. مصـ صَعَّدَ و ۲. [کیمیای طبّی قدیم] : تقطیر جامداتی چون مروارید و مرجان، تقطیر کردن. ۳. [شیمی] : تبدیل صورت جامد به گاز بدون مایع شدن، تصعید، افرازش.
التَّصْغِیر : ۱. مصـ صَغَّرَ و ۲. [صرف] : صیغه‌ای که بر کوچکی یا اندکی یا محبوبی دلالت کند که بر وزن فُعَیْل و فُعَیْعِل می‌آید مانند جُبَیْل و دُرَیْهِم و بُنَیّ : کوهک و دِرهمکی چند و پسرک عزیز.
التَّصْفاق : کف زدن بسیار و پیاپی.
تَصَفَّت تَصَفُّتاً (ص ف ت) : توانا و چالاک شد.
تَصَفَّح تَصَفُّحاً (ص ف ح) : ۱. الکتابَ : کتاب را صفحه زد، ورق زد، در صفحات کتاب نگریست. ۲. ـ الشیءَ : در آن چیز تأمّل کرد. ۳. ـ القومَ : به وضع و احوال آن گروه دقّت و توجّه کرد، به امور آنان رسیدگی کرد.
التَّصَفُّح : ۱. مصـ تَصَفَّحَ و ۲. مطالعهٔ سریع و اجمالی، صفحه زدن، ورق زدن کتاب. ۳. ورقه ورقه شدن فلزّات.
تَصَفَّق تَصَفُّقاً (ص ف ق) ۱. للأمرِ : در صدد انجام آن

کار برآمد. ۲. دو دل شد، بی‌ثباتی نشان داد. ۳. از این پهلو به آن پهلو شد، غلت زد.
التَّصْفِيَة : ۱. مصـ صَفّی و ۲. از بین بردن پلیدیها و آلودگـیها، صـافی کـردن. ۲. [تصوف] : تـزکیه و پـاک ساختن نفس با ریاضتهای روحی. ۳. [قانون] : اقدامی جـهت فـروش دارایـی ورشکسـته بـرای پـرداخت بدهیهای او، تصفیه. ۴. [ورزش] : حـذف ورزشکـاران شکست خورده در دوره‌های مقدّماتی و صعود زبدگان به مرحلهٔ نهایی.
التَّصْفِيح : ۱. مصـ صَفَّحَ و ۲. فرش کردن زمین بـا تخته سنگهای بزرگ. ۲. پـوشاندن اطـراف چـیزی بـا ورقه‌های فلزی، روکش فلزّی کشیدن. ۳. ورقه کردن فلزّات «آلة ــ» : ماشین نَوَرد.
التَّصْفِيف : ۱. مصـ صَفَّفَ و ۲. ــ الشَّعر : آرایش موی، شانه زدن و شکل دادن به موی سر (المو).
التَّـصْفِيق ۱. مـصـ صَـفَّقَ و ۲. دست بـه هـم زدن، کف‌زدن. ۳. انتقال شراب و دیگر مایعات از ظرفی به ظرف دیگر برای صاف شدن.
تَصَقَّرَ تَصَقُّراً (ص ق ر) : ۱. با (صقر) باز شکاری شکار شـد. ۲. ــ ت النـارُ : آتش گـرم و فـروزان شـد. ۳. ــ بموضع کذا : در آنجا درنگ کرد.
تَصَلْصَلَ تَصَلْصُلاً (ص ل ص ل) ۱. اللجامُ أو الحليُ : لگام یا زیـور آلات صـدا کـرد، جـرنگ جـرنگ کـرد. ــ الغدیرُ : آبگیر خشک و چون (صلصال) گِلِ خشکیده شد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد ترسید و لرزان شد.
تَصَلَّبَ تَصَلُّباً : ۱. سخت و محکم شد. ۲. ــ العروقُ : رگها نرمی خود را از دست داد و سفت شد. ۳. ــ فی الرأي أو العقيدةِ : در عقیده و رأی خود استوار شد.
التَّصَلُّب : ۱. مصـ تَصَلَّبَ و ۲. جامد و خشک شـدن چـیزی. ۳. [پـزشکی] : «ــ الشـریانی» : سـخت شـدن شریانها از پیری یا بیماری.
تَصَلَّعَ تَصَلُّعاً (ص ل ع) : ۱. سر طاس و بی‌مو شد. ۲. ــ ت الشمسُ : خورشد از پشت ابرها نمایان شد. ۳. ــ ت السماءُ : آسمان از ابر صافی شد. ۴. ــ ت الحَبّةُ : دانه از زیر خاک بیرون آمد.
تَصَلَّفَ تَصَلُّفاً (ص ل ف) الرجلُ : ۱. خودستایی کرد، لاف زد. ۲. چاپلوسی کرد و تملّق گفت. ۳. کم سود و بی‌فایده بود. ۴. در جایی درشت و ناهموار در آمد.
تَصَلَّقَ تَصَلُّقاً (ص ل ق) : ۱. بـه هـنگام مـصیبت بـا تظاهر صدایش را بلند کرد. ۲. ــ بـالشمسِ : گـرمی آفتاب او را آزرد. ۳. ــ المریضُ : بیمار از درد به خود پیچید.
تَصَلَّی تَصَلِّیاً (ص ل و، ص ل ی) ۱. النارَ أو بها : بـا آتش خود را گرم کرد. ۲. ــ النارَ : گرمای آتش را تحمّل کرد. ۳. ــ الشيءَ : علی النارِ : آن را بر آتش گرداند تا نرم شود.
التَّصْلِيب : ۱. مصـ صَلَّبَ و ۲. نوعی جامهٔ زنـان کـه صلیب گونه است، یـراق دوزی و نگـارکردن جـامه بـه شکل صلیب، چلیپا دوزی بر جامه.
تَصَمَّدَ تَصَمُّداً (ص م د) : رأسَه بالعصا : با چوبدستی بر سر او زد یا قصد زدن او را کرد. ۲. ــ له بـالسیفِ : بـا شمشیر آهنگ او کرد.
تَصَمَّرَ تَصَمُّراً (ص م ر) : ۱. خود را در بند کرد. ۲. در آفتاب ایستاد، آفتاب گرفت. ۳. ــ اللبنُ : شیر ترش شد.
تَصَمَّعَ تَصَمُّعاً (ص م ع) الریشُ : پَر خون‌آلود شد و به هم چسبید.
التَّصْمِيغ : ۱. مصـ صَمَّغَ و ۲. چسباندن چـیزها بـا صمغ یا شیرهٔ درخت.
التَّصْمِيم : ۱. مصـ صَمَّمَ و ۲. آهنگ و قـصد کـاری کردن. ۳. طرح و نقشه و برنامه‌ریزی برای انجام کاری یا طرحی یا موضوعی، برنامه‌ریزی. ج : تَصامِیم.
تَصَنْدَلَ تَصَنْدُلاً (ص ن د ل) الرجلُ : کفش صـندل پوشید. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد بـا زنـان سخن گـفت و عشقبازی کرد.
تَصَنَّعَ تَـصَنُّعاً (ص ن ع) ۱. بـه دروغ صـفتی را کـه نداشت به خود بست، نیکو نمایی کرد. ۲. خـود را بـه زحمت انداخت. ۳. ــ فی لباسه : در لباس پـوشیدن تکلّف بکار برد.

تَصَنَّفَ تَصَنُّفاً (ص ن ف) ۱. ت الأشیاءُ : آن چیزها گونه گون شد، دسته دسته و درجه‌بندی شد. ۲. با یکدیگر جور شد یا جور بود. ۳. ــ النباتُ : گیاه برگ در آورد. ۴. ــ ت الشفةُ : لب پوسته پوسته شد، تَرَک خورد. «ــ ت سوقُ الاشجارِ : ساقه درختان شکافته شد.

التَّصْنِیف : ۱. مصـ صَنَّفَ و ۲. اثر نوشته شده، کتاب. ج : تَصانِیف.

تَصَوَّبَ تَصَوُّباً (ص و ب) الشیءُ : آن چیز پایین افتاد، سرازیر شد، فرو شد.

تَصَوَّحَ تَصَوُّحاً (ص و ح) ۱. الشیءُ : آن چیز شکافت. ۲. ــ النباتُ : گیاه خشک شد و قاچ خورد. ۳. ــ ت الأرضُ : گیاهان زمین خشک شد. ۴. ــ الشَّعرُ : مویِ بافته از هم باز و پریشان شد.

تَصَوَّرَ تَصَوُّراً (ص و ر) ۱. الشیءَ : آن را در خیال مجسّم ساخت، تصوّر کرد. ۲. ــ له الشیءُ : آن چیز در ذهن او صورت بست و مجسّم شد. ۳. افتاد. ۴. تعادل خود را از دست داد، خواست که بیفتد.

التَّصَوُّر : ۱. مصـ تَصَوَّرَ و ۲. [منطق] : دریافتن معانی مجرّد با حصول صورت شیء در ذهن که مقدّمهٔ تصدیق است.

التَّصَوُّرِیّ : ۱. منسوب به تصوّر و ۲. المذهب ــ : مکتب فلسفی اصالت تصوّر، ایده‌آلیسم. ۳. [حقوق] : مکتب اصالت مفهوم در حق، مفهوم گرایی، توجّه به مفهوم و منطوق موادّ قانون نه الفاظ و تعابیر آن (۲،۳ المو). Conceptualism(E)

تَصَوَّعَ تَصَوُّعاً (ص و ع) ۱. القومُ : مردم پراکنده شدند. ۲. ــ النبتُ : گیاه خشک شد. ۳. ــ الشَّعرُ : مویِ بافته از هم باز و پریشان شد.

تَصَوَّفَ تَصَوُّفاً (ص و ف) : ۱. پشمینه پوش شد. ۲. صوفی شد. ۳. در حالات و سیر و سلوک همانند صوفیان شد، خُلق و خوی صوفیان گرفت، صوفی‌نما شد.

التَّصَوُّف : ۱. مصـ تَصَوَّفَ و ۲. طریقه‌ای دینی و اخلاقی و فلسفی و مشربی مبتنی بر زهد و پارسایی و تزکیهٔ نفس و بریدن از علایق جسمانی برای رسیدن به کمال و حق و فانی شدن در ذات آفریدگار از طریق ریاضتهای نفسانی و روحانی، مذهب صوفیّه.

تَصَوَّنَ تَصَوُّناً (ص و ن) ۱. من العیبِ : خود را از عیب و ننگ دور نگاهداشت. ۲. کوشید تا خویشتنداری و پاکیزگی ورزد. ۳. ــ الشیءَ : در نگاهداشتن آن چیز تکلّف ورزید، عهده‌دارِ نگهداریِ آن شد.

التَّصْوِیب : ۱. مصـ صَوَّبَ و ۲. نشانه گرفتن تیر به سوی هدف، آهنگِ (صوب) و سوی چیزی کردن. ۳. غلط گیری کردن، تبدیل خطا به صواب، تصحیح.

التَّصْوِیت : ۱. مصـ صَوَّتَ و ۲. رأی دادن برای انتخابات یا عضویت انجمنها و شوارها یا موضوعاتی که به رأی‌گیری گذاشته می‌شود، رأی دادن به طرح یا لایحه‌ای که در مجلس نمایندگان مطرح می‌شود. «ــ بالإجماع» رأی موافق به اتفاق آراء دادن. «ــ برفعِ الأیدی» : رأی موافق با بلند کردن دست دادن. «ــ بنداءِ الحضور» : رأی دادن با اعلام حضور با صدایی از قبیل «بَلی، من، حاضر و امثال آن». «ــ بِحَجْب أو بعدمِ الثّقة» : رأی عدم اعتماد دادن. «اِمتَنَعَ عن ــ» : از دادن رأی خودداری کرد، رأی ممتنع داد. «بطاقةُ أو ورقةُ ــ» : کارت یا برگ رأی دادن. «طَرَحَ المسألة بـ ــ» : آن موضوع را به رأی گذاشت.

التَّصْوِیر : ۱. مصـ صَوَّرَ و ۲. شکل کشیدن. ۳. نقشه، تابلو. ۴. «ــ الیَدَوِیّ» : کشیدن تصویر با دست و قلم و قلم‌مو. ۵. «ــ الإشعاعِیّ» : عکسبرداری از اعضای داخل بدن با اشعهٔ مجهول، رادیوگرافی، پرتونگاری.

التَّصْوِیرَة : ۱. مصدر مرّه از صَوَّرَ، یک بار عکس گرفتن. ۲. نقاشی، تصویر، عکس، تابلو. ۳. تمثال، مجسّمه، پیکره. ج : تصاویر.

تَصَیَّحَ تَصَیُّحاً (ص ی ح) ۱. النباتُ : گیاه از بالا خشک شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز شکست، تَرَک خورد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد به تظاهر فریاد برآورد.

تَصَیَّدَ تَصَیُّداً (ص ی د) ۱. به دنبال شکار رفت. ۲. ــ

الصیدَ : برای گرفتن شکار دام گسترد. ۳. به شکار تیر انداخت.
تَصَیَّرَ تَصَیُّراً (ص ی ر) أباه : به پدر خود شبیه شد، مانند پدرش شد.
تَصَیَّعَ تَصَیُّعاً (ص ی ع) ۱. الماءُ : آب روی زمین پراکنده شد. ۲. ـــ النباتُ : گیاه پراکنده و پریشان شد.
تَصَیَّفَ تَصَیُّفاً (ص ی ف) ۱. المکانَ : در آنجا ییلاق کرد، تابستان را در آنجا گذارنید. ۲. ـــ القومُ : آنان به جُستن جایی برای گذراندن تابستان پرداختند.
تَضاءَلَ تَضاؤُلاً (ض أ ل) ۱. نحیف و لاغر شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز کوچک شد. ۳. ـــ الشیءُ : آن چیز جمع و درهم رفته و مچاله شد. ۴. خود را کوچک کرد.
تَضابَحَ تَضابُحاً (ض ب ح) ۱. القومُ : آنان در مقابل هم قرار گرفتند و یکدیگر را دشنام دادند. ۲. با هم درشتی و کارزار کردند.
تَضابَعَ تَضابُعاً (ض ب ع) القومُ : آنان به یکدیگر ستم کردند.
تضاجَعَ تَضاجُعاً (ص ج ع) عن الأمرِ : از آن کار غفلت ورزید.
تَضاجَمَ تَضاجُماً (ض ج م) ۱. الفمُ : دهان کج شد. ۲. ـــ الأمرُ بینهم : میان آنان کار به اختلاف کشید.
تَضاحَکَ تَضاحُکاً (ض ح ک) ۱. خندید. ۲. بزور خندید، زورکی خندید. ۳. ـــ القومُ : آنان یکدیگر را خنداندند، یا با هم خندیدند.
تَضادَّ تَضادّاً (ض د د) ۱. القومُ : آنان با هم مخالفت و ضدّیت کردند. ۲. ـــ الأمرانِ : آن دو کار یکدیگر را نفی کردند، ضدّ یکدیگر شدند.
التَّضادّ : ۱. مصـ تَضادَّ و ۲. تقابل و ضدّ یکدیگر بودن، مخالف یکدیگر بودن. ۳. [بدیع] : آوردن دو کلمه متضاد در یک بیت شعر یا یک جملهٔ نثر مانند : لیل و نهار، سعد و نحس. ۴. [بدیع] «ایهام ـــ» : جمع بین دو معنا که در واقع غیر متقابل هستند ولی با دو لفظ متقابل تعبیر می‌شوند مانند : «ضحکَ المشیبُ برأسه فَبَکی» : پیری بر سر او خندید آنگاه گریه کرد.
تَضارَبَ تَضارُباً (ض ر ب) ۱. القومُ : آنان زد و خورد کردند. ۲. ـــ ت الآراءُ : اندیشه‌ها گوناگون و مخالف بود. ۳. با یکدیگر تناقض و تعارض داشتند، یکدیگر را نقض کردند.
تَضارَسَ تَضارُساً (ض ر س) : القومُ : مردم با هم دشمنی و جنگ کردند، به هم دندان نمودند. ۲. ـــ ت البناءُ : ساختمان ناهموار و دندانه دار بود، یا شد.
تَضارَعَ تَضارُعاً (ض ر ع) ۱. الأمرانِ : آن دو کار همانند یکدیگر شدند. ۲. ـــ الشخصانِ : آن دو یکدیگر را فریب دادند و خوار کردند.
التَّضارِیس جـ : تَضْرِیس.
تَضاعَفَ تَضاعُفاً (ض ع ف) ۱. الشیءُ : آن چیز (ضِعْف) دو برابر شد، مضاعَف شد، دو چندان گشت. ۲. ـــ الرجلُ : آن مرد تظاهر به ضَعف و ناتوانی کرد. ۳. خودرا خوار و ضعیف و حقیر کرد.
تَضاغَطَ تَضاغُطاً (ض غ ط) القومُ : مردم به هم فشار آوردند، هم را هُل دادند.
تَضاغَنَ تَضاغُناً (ض غ ن) القومُ : با هم دشمنی و کینه‌جویی کردند.
تَضاغَی تَضاغِیاً (ض غ و) : ۱. از گرسنگی یا درد فریاد برآورد. ۲. ـــ الهرّانِ : آن دو گربه یکدیگر را بانگ زدند، آواز دادند.
تَضافَرَ تَضافُراً (ض ف ر) القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری دادند، به هم کمک کردند.
تَضافَّ تَضافّاً (ض ف ف) ۱. القومُ علی الشیءِ : مردم بر سر آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند و برهم فریاد زدند. ۲. ـــ القومُ : مردم نادار شدند، مالشان کم شد.
تَضافَطَ تَضافُطاً (ض ف ط) اللحمُ : گوشت پُر شد، انباشه شد، جمع آمد.
تَضافَنَ تَضافُناً (ض ف ن) ۱. القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری دادند، همکاری کردند. ۲. ـــ القومُ : آنان یکدیگر را راندند.
تَضالَّ تَضالّاً (ض ل ل) الرجلُ : ادّعا کرد که گم شده است، راه را گم کرده است.

تَضامَّ تَضامّاً (ض م م): ۱. به یکدیگر چسبیدند. ۲. به هم پیوستند، ضمیمه شدند. ۳. متراکم شدند (۱، ۲، ۳. الموـ).

تَضامَنَ تَضامُناً (ض م ن) القومُ: مردم در برابر امر متحد و متفق شدند، همبستگی یافتند.

التَّضامُن: ۱. مصـ تَضامَنَ و ۲. [فقه]: مشارکت در مسئولیّت و تعهدی مانند کفالت و التزام سپردن. «ـ القانونيّ»: مسئولیّت مشترک، مثلاً تعهّد و مسئولیّت شرکاء شرکت تضامنی در پرداخت غرامت و دینی که بر عهدهٔ شرکت است، مسئولیّت تضامنی. ۳. همبستگی مردم در انجام امور ضروري اجتماعي.

تَضاوَأ تَضاوُءاً (ض د ء) الرجلانِ: آن دو راز خود را برای هم روشن و آشکار ساختند.

تَضايَفَ تَضايُفاً (ض ی ف) ۱. الوادي: درّه تنگ شد. ۲. ـ الكلابُ الصيدَ أو عليه: سگان شکار را خوردند.

تَضايَقَ تَضايُقاً (ض ی ق) ۱. الرجلانِ: آن دو بر هم تنگ و سخت گرفتند، یکدیگر را در مضیقه و تنگنا گذاشتند. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز تنگ شد. ۳. ـ الامرُ به أو علیه: کار بر او تنگ آمد، سخت شد، بر او فشار آورد. ۴. ـ منه: از جانب او احساس سختگیری و فشار کرد. ۵. ـ القومُ: جای مردم تنگ شد، در تنگنا افتادند. ۶. ـ القومُ: خُلق و خوی آنان تنگ شد، تنگ حوصله شدند.

تَضَبَّبَ تَضَبُّباً (ض ب ب): چاق شد.

تَضَبَّطَ تَضَبُّطاً (ض ب ط) ۱. ه: او را بزور دستگیر و زندانی کرد. ۲. ـ ت الماشيةُ: چارپایان به اندک علفی رسیدند. ۳. ـ ت الدابّةُ: ستور فربه شد. ۴. ـ الشيءُ: آن چیز باگذشت زمان استوار و قوی شد.

التَّضْبِير: ۱. مصـ ضَبَّرَ و ۲. منظّم کردن پروندەها و پوشەها، بایگانی کردن.

تَضَجَّرَ تَضَجُّراً (ض ج ر): دلتنگ شد، ملول شد.

تَضَجَّعَ تَضَجُّعاً (ض ج ع) في الأمرِ: در آن کار کوتاهی کرد، ثبات نورزید.

تَضَحَّكَ تَضَحُّكاً (ض ح ک) الرجلُ: ۱. خندید. ۲. خود را به خندیدن زد.

تَضَحَّى تَضَحِّياً (ض ح و): ۱. چاشت خورد. ۲. تا برآمدن آفتاب خوابید. ۳. در برابر آفتاب نشست، حمّام آفتاب گرفت.

تَضَحْضَحَ تَضَحْضُحاً (ض ح ض ح) السرابُ: سراب موج‌نما شد و درخشید.

التَّضْحِيَة (ض ح و): ۱. مصـ ضَحَّى و ۲. جانبازی در راه عقیده. ۳. فداکاری در راه دیگران بدون چشمداشت عوض و پاداش. ۴. قربان کردن. ۵. در شرع اسلام ذبح گوسفند و امثال آن در عید قربان. ۶. جوانمردانه چیزی بسیار گران و ارزنده بخشیدن.

تَضَخَّمَ تَضَخُّماً (ض خ م) الشيءُ: آن چیز ستبر و بزرگ شد، ضخیم و درشت شد.

التَّضَخُّم: ۱. مصـ تَضَخَّمَ و ۲. [پزشکی]: نموّ بیش از حدّ اندامی از نظر وزن و حجم. ۳. [اقتصاد]: افزایش پول رایج بر نیاز معاملات، تورّم پولی و اقتصادی.

تَضَرَّبَ تَضَرُّباً (ض ر ب) الشيءُ: تکان خورد، جنبید.

التَّضِرَّة و التَّضُرَّة: بدحالی، وخامت حال.

تَضَرَّجَ تَضَرُّجاً ۱. بالدمِ: به خون آغشته شد. ۲. ـ الخدُّ: گونه‌ها سرخ شد، گل انداخت. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن آرایش کرد، سرخاب و روژ به گونه و لب مالید. ۴. ـ الزهرُ: گل شکفته شد. ۵. ـ الشيءُ: آن چیز شکافته شد، از هم باز شد.

تَضَرَّرَ تَضَرُّراً (ض ر ر) الرجلُ بالشيءِ أو منه: آن مرد از آن چیز آسیب و گزند دید، زیان دید.

تَضَرَّعَ تَضَرُّعاً (ض ر ع) ۱. إليه أو له: به او عجزولابه نمود، خواری و زاری کرد. ۲. ـ إلى الله: به خدا نالید. ۳. ـ منه: چرخ‌زد و به او نزدیک شد. ۴. ـ الظلُّ: سایه کوتاه شد.

تَضَرَّمَ تَضَرُّماً (ض ر م) ۱. ت النارُ: آتش زبانه کشید. ۲. ـ علیه غضباً: بر او خشم گرفت و برافروخته شد. ۳. ـ ت نفسُه: نفسِ او شعلهٔ سرکشی برافروخت.

تَضَرغَمَ تَضَرغُماً (ض ر غ م): ۱. چون شیر دلیرانه رفتار کرد، شیر صفت بود. ۲. ـ علیه: بر او حمله کرد.

التَّضْرِيس : ۱. مصـ ضَرَّسَ و ۲. دندانه دندانه کردن کنارەهای چیزی. ج : تَضاریس. ۳. «تضاریس الأرض» : پستیها و بلندیهای زمین.
تَضَعْضَعَ تَضَعْضُعاً (ض ع ض ع) ۱. فروتنی نمود، خوار و زبون شد. ۲. ـ البناءُ : ساختمان فروریخت. ۳. ـ به الدهرُ : روزگار او را خوار و ذلیل کرد. ۴. ـ الجسمُ : پیکر از بیماری یا غصّه نزار شد. ۵. ـ المالُ : آن مال کاسته شد.
تَضَعَّفَ تَضَعُّفاً (ض ع ف) : ضعیف و ناتوان شد.
التَّضْغِيث : ۱. مصـ ضَغَّثَ و ۲. زمین و گیاه مرطوب از باران.
تَضَلَّعَ تَضَلُّعاً (ض ل ع) ۱. الرجلُ : پهلوهای آن مرد از سیری یا سیرآبی برآمده و برجسته شد، شکمش باد کرد. ۲. ـ من العلمِ : از دانش سرشار شدو بهرۀ کافی یافت، در علم متبحّر شد.
تَضَمَّخَ تَضَمُّخاً (ض م ن) بالطیبِ : با عطر خود را خوشبوی کرد، به خود عطر زد.
تَضَمَّدَ تَضَمُّداً (ض م د) ۱. الشیءُ : آن چیز اندک اندک فراهم آمد و سخت و استوار شد. ۲. الجرحُ : بر زخم ضماد افتاد، پانسمان شد، زخم‌بندی شد.
تَضَمَّرَ تَضَمُّراً (ض م ر) الوجهُ : از فرط لاغری پوست چهره پژمرده و چروکیده شد و به استخوان چسبید.
تَضَمَّنَ تَضَمُّناً (ض م ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را فراگرفت، آن را شامل شد و در برگرفت. «ـ کلامُه معنیً خفیّاً» : سخن او حاوی معنایی دقیق و پوشیده بود. ۲. ـ الشیءَ عنه أو منه : آن چیز را از جانب او برعهده گرفت، ضمانت کرد. ۳. ـ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند. ۴. ـ الشیءَ عَنّی : آن چیز را از من به التزام و تاوان گرفت، آن را از من به عنوان تضمین گرفت.
التَّضْمِيد : ۱. مصـ ضَمَّدَ و ۲. [پزشکی] : ضماد نهادن برروی زخم، زخم‌بندی، پانسمان.
التَّضْمِير : ۱. مصـ ضَمَّرَ و ۲. آماده کردن اسب برای مسابقه با تمرین و پرورش و لاغر کردن.
التَّضْمِين : ۱. مصـ ضَمَّنَ و ۲. [ادبیّات] : آوردن شعر دیگران در شعر خود (و شرط است که شاعر بدین موضوع تصریح یا اشاره کند تا سرقت ادبی محسوب نشود). ۳. [در شعر] : وابسته بودن قافیۀ بیت به بیت بعد به گونه‌ای که معنی آن بدون بیت بعدی ناتمام باشد. (بعضی از ادیبان این صنعت را از معایب شعر دانسته‌اند). ۴. دلالت کردن بر چیزی به طور ضمنی. ۵. [نحو] : اطلاق معنی کلمه‌ای به کلمۀ دیگر تا آن کلمه بدین وسیله از حالت تعدیۀ خود درآید مانند «عَیناً یَشرَبُ بها المُقرَّبون» : چشمه‌ای که تقرب یافتگان از آن سیراب می‌شوند. (قرآن مجید، المُطفّفین، ۲۸/۸۳) که در اینجا فعل متعدّی «آن را می‌نوشند» به معنی فعل لازمِ «سیراب می‌شوند» که غایتِ مراد از نوشیدن آب است بکار رفته است. ۶. [نحو] : متعدّی کردن فعل با حرفی بجز حرف مخصوص آن مانند : «لأُصَلِّبَنَّکُم فی جُذُوعِ النَّخلِ» : شما را بر تنه‌های خرمابُن بر دار کشم. (قرآن مجید، طه، ۷۱/۲۰) که حرف «فی» بجای «علی» بکار رفته است.
تَضَنَّى تَضَنِّياً (ض ن و) : خود را بیمار نشان داد، تمارض کرد.
تَضَهَّلَ تَضَهُّلاً (ض ه ل) ۱. إلیه : به او رجوع کرد. ۲. ـ حقَّه : حق خود را کاست و خواست آن را اندک اندک بگیرد.
تَضَوَّءَ تَضَوُّءاً (ض و أ) ۱. الشیءَ : از تاریکی به چیزی که در روشنایی بود نگریست تا آن را بهتر ببیند. ۲. ـ ه : برای آنکه او را خوب ببیند طوری قرار گرفت که سایه‌اش بر او نیفتد، به جانبی خم شد که او را در روشنایی ببیند.
تَضَوَّجَ تَضَوُّجاً (ض و ج) : ۱. کج و خم شد. ۲. ـ الوادی : پیچ و خم درّه بسیار شد. ۳. ـ الوادی : درّه فراخ بود. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد خمیده و قوز کرده راه رفت.
تَضَوَّرَ تَضَوُّراً (ض و ر) : از درد یا گرسنگی به خود پیچید و فریاد کشید.
تَضَوَّعَ تَضَوُّعاً (ض و ع) ۱. المسکُ : بوی مشک

پراکنده شد. ۲. ــ الصبیُّ: کودک آمادهٔ گریستن شد. ۳. ــ الولدُ: بچه از گریه به خود پیچید. ۴. ــ الفرخُ: جوجه بالهایش را به سوی مادرش گشود تا مادر او را غذا دهد.

تَضَوَّنَ تَضَوُّناً (ض و ن): فرزندِ بسیار خواست.

تَضَيَّحَ تَضَيُّحاً (ض ی ح) ۱. اللبنُ: شیر با آب درآمیخت و رقیق شد. ۲. دوا یا شیر آمیخته با آب خورد.

تَضَيَّعَ تَضَيُّعاً (ض ی ع) المسکُ أو نحوُه: بوی مشک یا مانند آن همه جا پراکنده شد.

تَضَيَّفَ تَضَيُّفاً (ض ی ف) ۱. ه: مهمان او شد. ۲. ــ ه: از او مهمانی خواست، سور خواست. ۳. ــ ت الشمسُ: آفتاب رو به مغرب نهاد، به غروب نزدیک شد.

تَضَيَّقَ تَضَيُّقاً (ض ی ق) ۱. الشیءُ: تنگ شد. ۲. ــ الرجلُ: ادّعا کرد که در مضیقه و تنگنا قرار دارد.

التَّضَيُّق: ۱. مصـ تَضَيَّقَ و ۲. [پزشکی]: تنگ شدن مجاریِ اندامها. «ــ الأحلیل»: تنگی مجرای پیشاب. «ــ الورید»: گرفتگی و تنگی ورید (المو).

تَطَأطَأَ تَطَأطُؤاً (ط أ ط أ) ۱. فرود آمد. ۲. پست شد. ۳. ــ له: برای او فروتنی نمود.

تَطَأمَنَ تَطَأمُناً (ط أ م ن) ۱. الشیءُ: پایین افتاد، فرود آمد، خم شد. ۲. آرام گرفت، آرامش و سکون یافت.

تَطابَقَ تَطابُقاً (ط ب ق). ۱. الشیئانِ: آن دو چیز برابر و یکسان شدند، همانند یکدیگر شدند. ۲. ــ القومُ: سازش کردند، توافق داشتند. ۳. به صورت طبقه‌هایی روی هم قرار گرفتند.

تَطاحَنَ تَطاحُناً (ط ح ن) القومُ: یکدیگر را کشتند و نابود ساختند، هم را لِه و خرد کردند.

تَطارَحَ تَطارُحاً (ط ر ح) القومُ الحدیثَ و نحوَه: مردم طرح سخن افکندند و دربارهٔ آن با هم به گفت و گو پرداختند، موضوع را به سؤال و جواب گذاشتند.

تَطارَدَ تَطارُداً (ط ر د) ۱. المتقاتلون: رزمندگان به یکدیگر حمله‌ور شدند. ۲. ــ القومُ: آنان پشت سر هم پیش آمدند یا بر هم پیشی جستند.

تَطارَشَ تَطارُشاً (ط ر ش) الرجلُ: خود را به کری زد، تظاهر به ناشنوایی کرد.

تَطارَقَ تَطارُقاً (ط ر ق) ۱. الشیءُ: آن چیز پیاپی شد، از پیِ هم پیش آمد. ۲. ــ ت الجِمالُ: شتران پشت سرِ هم رفتند.

التَّطارِيف جـ: تَطْرِيف. اطراف و جوانب انگشتان

تَطاعَمَ تَطاعُماً (ط ع م) الحمامُ: کبوتر نر نوک خود را در نوک کبوتر ماده فرو کرد، به یکدیگر طعمه دادند.

تَطاعَنَ تَطاعُناً (ط ع ن) ۱. المتقاتلونَ: جنگجویان به یکدیگر نیزه زدند، با نیزه به جان هم افتادند. ۲. ــ الشخصانِ: آن دو به یکدیگر زخم زبان زدند، طعنه زدند.

تَطاغَى تَطاغِياً (ط غ و) ۱. ت الامواجُ: موجها به هم برآمد، طغیان و سرکشی کرد. ۲. ــ القومانِ: آن دو گروه به هم تجاوز و ستم کردند.

تَطالَسَ تَطالُساً (ط ل س) الرجلانِ: آن دو کارها را از هم پنهان کردند و یکدیگر را فریب دادند.

تَطالَقَ تَطالُقاً (ط ل ق) القومان: آن دو گروه از هم دور شدند و یکدیگر را رها کردند.

تَطالَّ تَطالاً (ط ل ل) الرجلُ: گردن کشید تا چیزی را ببیند.

تَطامَلَ تَطامُلاً (ط م ل) القومُ: پلیدی را آشکار کردند و رندی و زرنگی نمودند.

تَطانَبَ تَطانُباً (ط ن ب) البدو: چادرنشینان طنابهای خیمه‌هایشان را بر هم یا در میان هم قرار دادند، طناب به طناب کلاف کردند.

تَطاوَحَ تَطاوُحاً (ط و ح) ۱. به البُعدُ: دوری سفر او را از کسانش جدا کرد، او را در به در کرد. ۲. ــ القومُ الأمرَ: آنان بر سر موضوعی با هم به مجادله و نزاع پرداختند. ۳. ــ القومُ بالعَمَدِ: به سوی هم گرز و چوبدستی پرتاب کردند.

تَطاوَعَ تَطاوُعاً (ط و ع) للأمرِ: در انجام آن کار ناگزیر به فرمانبرداری شد، اطاعت نمود.

تَطاوَلَ تَطاوُلاً (ط و ل) ۱. دراز شد. ۲. تکبّر نمود،

گردن فرازی کرد. ۳• ـــ علیه : بر او دست‌درازی کرد، ستم کرد. ۴• ـــ إلی الشیءِ : برای دیدن آن گردن کشید. ۵• ایستاد و قد کشید تا چیزی را از دور ببیند. ۶• خود را بلند بالا وا نمود. ۷• برتری و ثروتش را به رخ دیگران کشید. ۸• ـــ علیه بکذا : با آن چیز بر او بخشش کرد. ۹• ـــ الشخصانِ : آن دو از جهت برتری و ثروت با یکدیگر رقابت کردند، مقابله و مفاخره نمودند. ۱۰• ـــ علیه العمرُ : عمر او دراز شد.

تَطايَبَ تَطايُباً (ط ی ب) القومُ : مردم با هم شوخی و مطایبه کردند.

تَطايَحَ تَطايُحاً (ط ی ح) الشیءُ : آن چیز پخش و پراکنده شد.

تَطايَرَ تَطايُراً (ط ی ر) ۱• الشیءُ : پرید، پخش شد. «ـــ شظایا القنابلِ أو الزجاجِ» : خرده‌های بمب یا شیشه همه جا پرید و پخش شد. ۲• ـــ القومُ : مردم پراکنده شدند، شتاب داشتند. ۳• ـــ الشیءُ : آن چیز طولانی و دراز شد.

تَطَبَّبَ تَطَبُّباً (ط ب ب) ۱• بی‌علم و آگاهی طبابت کرد. ۲• ـــ له : برای او پزشک خواست. ۳• درمان کرد.

تَطَبَّعَ تَطَبُّعاً (ط ب ع) ۱• بطباعِ أبیه : خُلق و خویِ پدر خود را گرفت. ۲• ـــ بالطبعِ : خلق و خوی خوب را به خود بست. ۳• ـــ الإناءُ بالماءِ : ظرف از آب پُر و لبریز شد.

تَطَبَّقَ تَطَبُّقاً (ط ب ق) الشیءُ : آن چیز سربسته و پوشیده شد.

التَّطَبُّل : ۱• مصـ تَطَبَّلَ و ۲• [پزشکی] : ـــ البطن : طبل گونه شدن شکم، آماس کردن شکم، نفخ معده (المو).

التَّطبِيب : مصـ طَبَّبَ، معالجه کردن بیماریها، درمان کردن، طبابت کردن.

التَّطبِيع : ۱• مصـ طَبَّعَ و ۲• پرورش و رام کردن ستور.

التَّطبِيق : ۱• مصـ طَبَّقَ و ۲• پوشاندن چیزی به طور یکسان و برابر. ۳• منطبق کردن قاعده بر موارد مختلفی که شامل آنها می‌شود. «ـــ القانونیّ» : وضعی فردی را محکوم و مطیع اصلی عمومی قرار دادن، تطبیق قانون بر مورد. ۴• تنفید و اجرای حکم (المو).

تَطَحَّنَ تَطَحُّناً (ط ح ن) : القمحُ : گندم آرد شد.

تَطَحْطَحَ تَطَحْطُحاً (ط ح ط ح) ۱• الحجرُ : سنگ شکسته و تکّه‌تکّه و پراکنده شد. ۲• ـــ المالُ : آن مال پراکنده و نابود شد.

تَطَخْطَخَ تَطَخْطُخاً (ط خ ط خ) ۱• الليلُ : سیاهی و ظلمت شب بسیار شد. ۲• ـــ السحابُ : ابر به هم پیوسته و یکدست شد.

تَطَرَّأَ تَطَرُّؤاً (ط ر أ) ۱• الشیءُ : آن چیز بتدریج به نرمی گرایید، اندک اندک نرم شد. ۲• ـــ الشیخُ : پیرمرد به کودکی و بازی میل کرد.

تَطَرَّبَ تَطَرُّباً (ط ر ب) ۱• از شادی به وجد و نشاط و جنبش درآمد. ۲• ـــ ه : او را به نشاط و طرب واداشت.

تَطَرَّحَ تَطَرُّحاً (ط ر ح) : مانند ناتوانان راه رفت. ۲• ردا پوشید.

تَطَرَّزَ تَطَرُّزاً (ط ر ز) ۱• الثوبُ : آن جامه حاشیه دوزی و نگارین شد. ۲• ـــ الرجلُ : همواره جامهٔ آراسته به تن کرد، در پوشیدن لباس خوش‌سلیقگی و ظرافت بکار برد.

تَطَرَّسَ تَطَرُّساً (ط ر س) ۱. المکتوبُ : نامه بر اثر نوشتن پی‌درپی بر روی کاغذش تباه شد و از بین رفت. ۲• ـــ فی المطعمِ أو الملبسِ : در خوراک و پوشاک با سلیقه و مشکل پسند بود. ۳• ـــ عن الشیءِ : از آن چیز پرهیز کرد، خود را بدان نیالود.

تَطَرَّفَ تَطَرُّفاً (ط ر ف) ۱• از حد گذشت، زیاده‌روی کرد. ۲• به کنارهٔ چیزی درآمد. ۳• ـــ الشیءَ : اطراف آن چیز را گرفت. ۴• ـــ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵• ـــ الشیءُ : آن چیز در کناره قرار گرفت. ۶• ـــ الشیءَ : آن چیز را طُرفه شمرد. ۷• ـــ الشیءَ : آن چیز را برگزید.

تَطَرَّقَ تَطَرُّقاً (ط ر ق) ۱• إلی الأمرِ : برای آن کار راه خواست، راهی برای آن در پیش گرفت. «ـــ فی حدیثه إلی السیاسةِ» : در سخن خود به سیاست راهی گشود،

به سیاست پرداخت. ۲. ــ إلیه : راه را پیمود تا نزد او آمد.

تَطَرَّمَ تَطَرُّماً (ط ر م) فی الکلام: سخن بر او پیچیده و درهم و برهم شد، در سخن خلط کرد.

التَّطْرِیز : ۱. مصـ طَرَّزَ و ۲. حاشیه‌دوزی، گلدوزی، ملیله‌دوزی، یراق‌دوزی، زردوزی روی پارچه و جامه.

تَطَعَّمَ تَطَعُّماً (ط ع م) : الشیءَ : آن چیز را آهسته آهسته چشید.

التَّطْعِیم : ۱. مصـ طَعَّمَ و ۲. پیوند زدن به درخت. «ــ بالشقّ» : پیوند اسکنه‌ای. «ــ رقعیّ» : پیوند شکمی. ۳. آبله کوبی، واکسن زدن. ۴. پیوند بخشی از پوست به جای بخش از بین رفته، جرّاحی پلاستیک. ۵. پیوند عضوی از کسی یا شخص بیمار به خود او، جرّاحی پیوندی. ۶. پیوند حیوانی، بارور کردن جانوری از جانوران نژاد دیگر برای اصلاح نژاد.

تَطَغَّمَ تَطَغُّماً (ط غ م) علیه : در برابر او تجاهل کرد، خود را نزد او نادان وانمود کرد.

تَطَفَّلَ تَطَفُّلاً (ط ف ل) : ۱. خوی کودکان گرفت. ۲. طفیلی شد، ناخوانده به مهمانی رفت.

تَطَلَّبَ تَطَلُّباً (ط ل ب) ۱. الشیءَ: آن چیز را پی‌درپی و به اصرار خواست. ۲. ــ الامرُ کذا: آن امر چنین اقتضا کرد، چنین نتیجه‌ای را می‌خواست و در بر داشت.

تَطَلَّسَ تَطَلُّساً (ط ل س) ۱. الشیءُ : آن چیز محو شد، پاک شد. ۲. طیلسان یا شنل در بر کرد.

تَطَلَّعَ تَطَلُّعاً (ط ل ع) : ۱. اندک اندک از آن آگاه شد، بر آن وقوف یافت و مطلّع شد. ۲. ــ ه : به چهرهٔ او نگاه کرد، به ظاهر آن نگریست. ۳. ــ إلی الشیءِ : بدان چشم دوخت. ۴. ــ ه : او را دریافت، خود را به او رساند. ۵. ــ ه : بر او پیروز شد. ۶. ــ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۷. ــ الماءُ من الإناءِ : آب از کناره‌های ظرف ریخت. ۸. ــ فی مشیِه : با تکبّر راه رفت.

تَطَلَّقَ تَطَلُّقاً (ط ل ق) ۱. وجهُه : چهرهٔ او گشاده و شاداب شد. ۲. ــ ت الخیلُ : اسبان تا هدف به تک تاختند. ۳. ــ الحیوانُ : تند رفت، بسرعت گذشت. ۴. ــ لسانُه : زبان وی فصیح و روان شد، با طلاقت و فصاحت و روانی سخن گفت.

تَطَلَّی تَطَلِّیاً (ط ل ی) ۱. بالقطرانِ : به خود یا حیوانی قطران مالید، قیراندود کرد. ۲. همواره خوشگذرانی کرد، به بازی و شادی روزگار گذرانید.

تَطَمَّسَ تَطَمُّساً (ط م س) الشیءُ : آن چیز محو و نابود شد. مانند اِنْطَمَسَ است.

تَطَمَّعَ تَطَمُّعاً (ط م ع) : آزمند و حریص شد، به چیزی طمع کرد.

تَطَنَّفَ تَطَنُّفاً (ط ن ف) ۱. القومَ : بر آنان وارد شد و آنان را باورود خود غافلگیر کرد. ۲. ــ ت نفسُه إلی الأمرِ : بدان کار کشانده شد.

تَطَهَّرَ تَطَهُّراً (ط ه ر) : ۱. از پلیدی و آلودگی پاک شد، از آلودگیها دور بود. ۲. غسل و تطهیر کرد و سر و تن شست. ۳. بسختی طهارت و پاکیزگی نمود. ۴. ادّعای طهارت و پاکیزگی کرد.

تَطَهَّلَ تَطَهُّلاً (ط ه ل) الماءُ : بوی آب برگشت و آب فاسد شد.

تَطَهَّمَ تَطَهُّماً (ط ه م) ۱. الطعامَ : آن خوراک را نپسندید. ۲. ــ منه أو عنه : از او یا از آن متنفّر شد، بدش آمد.

التَّطْهِیر : ۱. مصـ طَهَّرَ و ۲. ختنه کردن. ۳. پاکسازی ادارات از کارمندان ناصالح و فاسد. ۴. پاک کردن نفس و راه بستن بر خیالات فاسد در دل. ۵. [پزشکی] : از بین بردن میکربهای بیماری‌زا، ضدّعفونی کردن.

التَّطْواد : بسیار گشتن و چرخیدن.

التَّطْواف : گرد چیزی گشتن، طواف کردن.

تَطَوَّحَ تَطَوُّحاً (ط و ح) ۱. فی البلادِ : در سرزمینها به گردش پرداخت، از این شهر به آن شهر رفت، پرسه زد، خانه به دوش بود، یا شد. «نامَ علی مطیّتِه یتَطَوَّحُ» : بر پشت شتر خود خوابید در حالی که به پس و پیش و چپ و راست تکان می‌خورد. ۲. ــ فی البئرِ : در چاه افتاد.

تَطَوَّدَ تَطَوُّداً (ط و د) فی البلادِ : در شهرها گردش کرد.


تطعیم بالشق


تطعیم رقعیّ

التطعیم

تَطَوَّرَ تَطَوُّراً (ط و ر) : ۱. دگرگون شد، حال به حال شد، تطوّر و تحوّل یافت.
التَّطَوُّر : ۱. مصـ تَطَوَّرَ و ۲. [زیست‌شناسی] : تحوّل و دگرگونی موجودات زنده در نتیجهٔ لزوم سازگاری با محیط از طریق تغییراتی که در ژن و نطفهٔ موجود زنده حاصل می‌شود، تکامل.
تَطَوَّسَ تَطَوُّساً (ط و س) ۱. ت المرأة : آن زن طاووس‌وار خود را آراست، هفت قلم آرایش کرد. ۲. ـ الحمامُ للحمامَةِ : کبوتر نر برای ماده بال جنباند.
تَطَوَّعَ تَطَوُّعاً (ط و ع) ۱. الشیءَ أوله أو به : آن چیز را بدون چشمداشت بخشید. ۲. فرمانبرداری کرد. ۳. ـ للجندیّةِ : داوطلبِ سربازی شد. ۴. ـ بالشیءِ أوله : متعهد انجام آن کار شد و خود را به زحمت انداخت. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را پیوسته دنبال کرد و جُست و به آسان ساختن آن پرداخت.
تَطَوَّفَ تَطَوُّفاً (ط و ف) بالمکان أو حوله أو فیه أو علیه : گرداگردِ آنجا گردید، طواف کرد.
تَطَوَّقَ تَطَوُّقاً (ط و ق) ۱. گردنبند به گردن بست، طوقدار شد. ۲. ـ ت الحیّةُ : مار چنبر زد.
تَطَوَّلَ تَطَوُّلاً (ط و ل) ۱. علیه بکذا : چیزی به او بخشید، بدان چیز بر او منّت نهاد، فضل و فزونی نمود.
تَطَوَّیَ تَطَوِّیاً (ط و ی) ت الحیّةُ : مار به خود پیچید، حلقه شد، چنبر زد.
التَّطْوِیب : ۱. مصـ طَوَّبَ و ۲. [مسیحیّت] : تبرّک کردن، تقدیس، ثبت‌نام کسی در شمار قدّیسان. ۳. [قانون] «ـُ عِقاریّ» : ثبت در دفاتر رسمی. «دائرةُ ـِ عقاریّ» : اداره ثبت اراضی. (۲ و ۳ المو).
التَّطْوِیح : مصـ طَوَّحَ و ۲. به خطر انداختن. ۳. [موسیقی] : صدا را تا آخرین حدّ کشیدن، ششدانگ خواندن.
التَّطْوِیق : ۱. مصـ طَوَّقَ و ۲. با دو دست و دو بازو دور کسی یا چیزی را گرفتن. ۳. [نظام] : حلقه زدن به دور دشمن، حلقه‌وار محاصره کردن.
تَطَیْلَسَ تَطَیْلُساً : طیلسان یا ردا پوشید، شنل پوشید.

تَطَیَّبَ تَطَیُّباً (ط ی ب) بالطیبِ : به خود عطر زد، خوشبوی شد.
تَطَیَّخَ تَطَیُّخاً (ط ی خ) : ۱. به زشتی آلوده شد. ۲. گردنفرازی و تکبّر نمود.
تَطَیَّرَ تَطَیُّراً (ط ی ر) ۱. بالشیءِ : بدان چیز فال زد. ۲. ـ بالشیءِ أو منه : بدان چیز فالِ بد زد، آن را به فالِ بد گرفت.
التَّطَیُّر : ۱. مصـ تَطَیَّرَ و ۲. فالِ بد زدن از حرکت و پرواز پرنده.
التَّطْیِیر : ۱. مصـ طَیَّرَ و ۲. تبخیر، بخار شدن، تصعید (المو).
تَطَیَّفَ تَطَیُّفاً (ط ی ف) : بسیار گردش کرد، چرخید، بسیار طواف کرد.
تَطَیَّنَ تَطَیُّناً (ط ی ن) ۱. الحائطُ : دیوار گل‌اندود شد، کاهگل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز گل‌آلود شد. ۳. ـ بالعارِ : به ننگ آلوده شد.
تَظاءَبَ تَظاؤُباً (ظ أ ب) الرجلانِ : آن دو با دو خواهر ازدواج کردند، باجناق شدند.
تَظارَفَ تَظارُفاً (ظ ر ف) : ۱. خواست از خود ظرافت و زیرکی نشان دهد. ۲. به تظاهر و تکلّف خود را ظریف وانمود کرد.
تَظافَرَ تَظافُراً (ظ ف ر) القومُ علی الأمرِ : مردم یکدیگر را در آن کار یاری دادند، هم پشتی کردند و به هم نصرت دادند.
تَظالَمَ تَظالُماً (ظ ل م) القومُ : به یکدیگر ستم کردند.
تَظاهَرَ تَظاهُراً (ظ ه ر) ۱. القومُ : مردم با یکدیگر همپشتی کردند. ۲. ـ القومُ : به تظاهرات دست زدند. ۳. ـ القومُ : مردم از یکدیگر دور شدند، به هم پشت کردند. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز ظاهر و پدیدار شد. ۵. ـ بالشیءِ : آن چیز را آشکار کرد.
تَظَرَّفَ تَظَرُّفاً (ظ ر ف) : به تکلّف خود را زیرک و ظریف وانمود کرد.
تَظَلَّفَ تَظَلُّفاً (ظ ل ف) : در سنگلاخ افتاد. مانند اِظّلَفَ است.

تَظَلَّلَ تَظَلُّلاً (ظ ل ل) بالشيءِ : زیر سایهٔ آن چیز قرار گرفت، آن را سایبان خود ساخت.
تَـظَلَّمَ تَـظَلُّماً (ظ ل م) ۱. از ستم شکایت کرد، دادخواهی کرد. ۲. ~ منه : از ظلم او نالید. ۳. تحمّلِ ظلم کرد، ستم کشید. ۴. ~ حقَّه : حق او را بـه ستم ربود، حق‌کشی کرد، در حق او ظلم کرد.
التَّظْلِيل : ۱. مصـ ظَلَّلَ و ۲. سایه زدن در نقاشی.
التَّظْلِيم : ۱. مصـ ظَـلَّمَ و ۲. مـتهم کـردن کسی بـه ستمگری. ۳. [قانون] : صدور حکم و قرار ظنّی، قـرار ظنّی.
تَظَمَّأَ تَظَمُّؤاً (ظ م أ) : بر تشنگی صبر کـرد، تشـنگی کشید.
تَظَنَّنَ تَظَنُّناً (ظ ن ن) : گمان برد، پنداشت.
تَظَنَّى تَظَنِّياً (ظ ن ن)، در اصل تَظَنَّنَ که نون آخرش به یاء تبدیل شده) : گمان برد، پنداشت.
التَّظَنِّي : ۱. مصـ تَظَنَّى و ۲. حدس، گمان، پندار.
تَظَهَّرَ تَظَهُّراً (ظ ه ر) من امرأتِه : زن خود را ظِهار کرد، به زنش گفت «انتِ حرامٌ عليّ كظَهرِ أمّي» : تـو بـر مـن حرامی همانند پشت مادرم. و این صیغهٔ ظِهار و از انواع طلاقِ جاهلیّت است که زن را از شوهر جدا می‌کرد امّا اسلام با تعیین کفّاره بـر آن قـول، ایـن گـونه طـلاق را منتفی کرد.
التَّـظْهِير : ۱. مـصـ ظَـهَّرَ و ۲. کـوتاهی کـردن و سـهل‌انگـاری، پشت گـوش انـداختن. ۳. [قـانون] : ظـهرنویسی بـر چک یـا سـند، پشت‌نـویسی. ۴. [در عکاسی] : ظاهر کردن فیلم عکاسی با موادّ شیمیایی مخصوصِ ظهور فیلم.
تَعاتَبَ تَعاتُباً (ع ت ب) القـومُ : یکـدیگر را سـرزنش کردند، به هم عِتاب کردند.
التَّعاتِيع ۱. جـ : تَعْتَعَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : شایعات و سخنان دروغ که موجب فتنه و آشوب شود.
تَـعاجَلَ تَـعاجُلاً (ع ج ل) القـومُ : بـه سـوی چـیزی شتافتند، با شتاب از یکدیگر پیشی گرفتند (المو).
تَعاجَمَ تَعاجُماً (ع ج م) ۱. در سخن خود کـنایه زد، پوشیده و مبهم یا چند پهلو سخن گفت. ۲. وانمود کرد که زبانش می‌گیرد، تظاهر به لکنت زبان کرد.
التَّعاجِيب (مفرد ندارد و به صیغهٔ جـمع) : عـجایب، شگفتیها.
تَعادَّ تَعادّاً (ع د د) : متعدّد و در شمار افزون شد، بسیار و بی‌شمار شد.
تَعادَلَ تَعادُلاً (ع د ل) ۱. الشيئانِ : آن دو چیز با هم برابر شدند. ۲. ~ الفريقانِ في المباراةِ : آن دو دسته در مسابقه مساوی کردند، امتیاز مساوی آوردند.
التَّعادُل : ۱. مصـ تَعادَلَ و ۲. توازن، هموزنی. ۳. برابر بودن دلایل دو طرفِ اختلاف از لحاظ قـوّت، تـناسب ادلّه. ۴. برابـری در کـمیّت و کـیفیت. «~ الاصـوات» : برابری آراء در انتخابات ۵. [فـیزیک] : «مـبدأ ~» : در مبحث حرارت وجود نسبتی ثابت مـیان مـقدار کـار و حرارت حاصل از آن، اصلِ تعادل کار و حرارت.
تَعادَى تَعادِياً (ع د و) ۱. القومُ : با یکدیگر مسابقهٔ دو گذاشتند. ۲. ~ القومُ : با یکدیگر به دشمنی و ستیزه پرداختند ۳. ~ القومُ : یکدیگر را بیمار کردند، بیماری را به هم سرایت دادند. ۴. ~ ما بين القومِ : میان آنان فساد و تباهی به وجود آمـد. ۵. ~ عـنه : از او دوری گزید. ۶. ~ المكانُ : آنجا یا آن راه ناهموار بود. ۷. ~ ت المصائبُ : مصیبتها و بلاها پشت سر هم روی داد ۸. مختلف و متفاوت شد.
التَّعادِي جـ : تَعْداء.
تَعاذَلَ تَعاذُلاً (ع ذ ل) القومُ : یکـدیگر را سـرزنش و ملامت کردند.
تَعارَجَ تَعارُجاً (ع ر ج) ۱. مانند لنگان راه رفت، وانمود کرد که لنگ است.
تَعارَّ تَعارّاً (ع ر ر) به سبب بـیخوابـی در بسـتر خـود غلتید و با خود حرف زد.
تَعارَضَ تَعارُضاً (ع ر ض) الرجلانِ أو الشيئانِ : آن دو به هم برخوردند، با هم به مخالفت و مبارزه پرداختند.
تَعارَفَ تَعارُفاً (ع ر ف) القومُ : با یکدیگر آشنا شدند.
التَّعارُف : ۱. مصـ تَـعارَفَ. ۲. «مجلس ~» : جـلسهٔ

آشنایی، مجلس معارفه کـه در آن افـراد یک مـؤسسه یکدیگر یا رئیس جدید خود را می‌شناسند.
تَعازَکَ تَعازُکاً (ع ز ک) القومُ: با هم به جنگ و کشتار پرداختند.
تَعازَفَ تَعازُفاً (ع ز ف) القومُ: برای یکدیگر رجزخوانی کردند، شعر خواندند و مفاخره کردند.
تَعازَلَ تَعازُلاً (ع ز ل) القومُ: از یکدیگر دوری گزیدند، نسبت به هم گوشهٔ عزلتی اختیار کردند.
تَعازَی تَـعازِیاً (ع ز ی) القـومُ: یکـدیگر را تسلّی و دلداری دادند، به هم تسلیت گفتند.
التَّعازِی جـ: تَعْزِیَة.
التَّعاسَة: بدیِ حال، بد اقبالی، بدبختی و بدروزگاری.
تَعاسَرَ تَعاسُراً (ع س ر) ۱. الامرُ: آن کـار سـخت و دشوار و پیچیده شد. ۲. ـــ الشخصانِ: آن دو به توافق نرسیدند. ۳. ـــ الزوجانِ: زن و شوهر با هم نساختند، سازگار نبودند.
تَعاشَرَ تَعاشُراً (ع ش ر) القومُ: با یکدیگر معاشرت و آمیزش و رفت و آمد کردند.
تَعاشَی تَعاشِیاً (ع ش و) ۱. عنه: از او غفلت کرد، خود را بی‌خبر نشان داد. ۲. خود را به شبکوری زد.
التَّعاشِیب (به صیغهٔ جمع)، بی‌واحـد: ۱. پـاره‌های متفرّق زمین گیاه‌دار. ۲. خس و خاشاک. ۳. دسته‌ای گیاه از هر جنس.
تَعاصَرَ تَعاصُراً (ع ص ر): الشخصانِ: آن دو مُـعاصِر بودند، یا شدند، هم‌زمان شدند (المو).
تَـعاصَی تَـعاصِیاً (ع ص ی): ۱. القـومُ: از یکـدیگر نافرمانی کردند. ۲. کار را بر هم سـخت کـردند (المـو) مانند اِسْتَخْصَی است.
تَعاضَدَ تَعاضُداً (ع ض د) القومُ: از یکدیگر پشتیبانی کردند، به هم کمک کردند، بازو در بازوی هم افکندند.
تَعاضَّ تَعاضّاً (ع ض ض) الکلبانِ: آن دو سگ یکدیگر را گاز گرفتند، هم را به دندان گزیدند.
تَعاطَفَ تَعاطُفاً (ع ط ف) ۱. القومُ: به یکدیگر مهربانی کردند. ۲. ـــ فی مشیتِه: در رفتن خود را جنباند و نرم رفت، خرامان رفت.
تَعاطَی تَعاطِیاً (ع ط و) ۱. الشیءَ: آن چیز را گرفت و میل کرد و به دیگری داد. «یـتعاطی الکأسَ»: جـام را دست به دست می‌گرداند. ۲. ـــ الشیءَ: آن را به ناحق گرفت. ۳. ـــ الامرَ: در آن کار خوض و غور کرد، به آن پرداخت. «یتعاطی التجارةَ»: به تجارت می‌پرداز. ۴. ـــ الشاربون الکأسَ: باده نوشان در گرفتن جام با هم نزاع کردند، با هم درگیر شدند. ۵. ـــ القومُ: در عطا و بخشش بر یکدیگر پیشی گـرفتند. ۶. پـاشنه‌هایش را بلند کرد و بر روی پنجه‌هایش ایسـتاد تـا دسـتش بـه بـلندی بـرسد. ۷. ـــ القـومُ الرأیَ: بـه تـبادل افکـار پرداختند.
التَّعاطِی: ۱. مصـ تَعاطَی و ۲. [بازرگانی]: داد و ستد و خرید و فروش در بازار. ۳. [فقه]: واگذار کردن مبیع به مشتری به عنوان متصرف و مالک ساختن او بر آن.
تَعاظَمَ تَعاظُماً (ع ظ م) ۱. تکبّر کرد، بزرگی فروخت. ۲. به تکلّف از خود بزرگی نشان داد. ۳. ـــ ه الأمرُ: آن کار بر او بزرگ و گران آمد. ۴. ـــ الامرُ: آن کار سخت و بزرگ شد (المو).
تَعافَرَ تَعافُراً (ع ف ر) الثریدُ: آبگوشت بی‌رنگ و ساده و سفید بود.
تَعافَسَ تَعافُساً (ع ف س) القومُ: با هم کشتی گرفتند.
تَعافَّ تَعافّاً (ع ف ف) ۱. المریضُ: بیمار درمان شد، بهبود یافت. ۲. ـــ الناقةَ: شتر را پس از بار اوّل دوباره دوشید.
تَعافَی تَعافِیاً (ع ف و): ۱. بهبود کامل یافت، عافیت یافت. ۲. ـــ الشیءَ: آن را ترک کرد، رها ساخت.
تَعاقَبَ تَعاقُباً (ع ق ب) ۱. الشـیئانِ: آن دو از پس یکدیگر آمدند، پشت سرِ هم آمدند. ۲. ـــ القومُ الشیءَ: آن را به نوبت گرفتند. ۳. ـــ القومُ علی فلانٍ بالضربِ: آنان فلانی را دنبال کردند و یکی بعد از دیگـری او را زدند. ۴. ـــ الشخصان علی الدابّةِ: به نوبت سوار ستور شدند. ۵. ـــ القومُ علی الشیءِ: در آن چیز یکدیگر را کمک کردند. ۶. ـــ ه خیراً أو شراً بما فعلَ: بر اثر کاری

که کرد او را پاداش نیک یا بد داد.
تَعاقَدَ تَعاقُداً (ع ق د) القومُ : هم پیمان شدند، قرارداد بستند.
التَّعاقُد : ۱. مصـ تعاقَدَ و ۲. قرارداد بستن. ۳. [قانون]: عهد و عقد بستن، پیمان بستن، تعهّد، معاهده.
تَعاقَرَ تَعاقُراً (ع ق ر) الرجلانِ : آن دو در پیِ کردن شتر با یکدیگر مسابقه گذاشتند و همچشمی کردند.
تَعاقَل تَعاقُلاً (ع ق ل) ۱. خود را خردمند نشان داد، عاقل وانمود کرد. ۲. ـــ القومُ دمَ فلانٍ : در پرداخت خونبها و دیه که بر عاقله (= خویشان و بستگان قاتِل سفیه یا نابالغ و غیر مکلّف) است مشارکت کردند.
تَعاقَمَ تَعاقُماً (ع ق م) القومُ : از یکدیگر پیروی کردند.
تَعاكَرَ تَعاكُراً (ع ک ر) ۱. المتقاتلونَ : جنگجویان به هم درآمیختند و درآویختند، جنگ مغلوبه شد.
تَعاكَسَ تَعاكُساً (ع ک س) الشیءُ : آن چیز واژگون شد.
تَعاكَظَ تَعاكُظاً (ع ک ظ) ۱. القومُ : برای هم رجز خواندند، بر هم مفاخره کردند. ۲. ـــ القومُ : با هم به ستیزه و پیکار پرداختند.
تَعالَ (ع ل و) فعل امر : بیا. ضمایر به آن افزوده می‌شود و فتحهٔ لام باقی می‌ماند : تعَالَ، تعالَی، تعالَیا، تَعالَوا، تَعالَین.
تَعالَجَ تَعالُجاً (ع ل ج) ۱. الخصمانِ : آن دو دشمن نبرد کردند و یکدیگر را کشتند. ۲. ـــ فلانٌ : فلانی به معالجه پرداخت، درمان شد، بهبود یافت.
تَعالَّ تَعالاً (ع ل ل) ۱. الولدُ ثدیَ أُمِّه : بچه تمام شیر پستان مادرش را مکید. ۲. ـــ ت المرأةُ من مَرضِها أو نفاسِها : آن زن از بیماری خود بهبود یافت، یا از نِفاس پاک شد. ۳. ـــ ه : او را از کارش بازداشت، او را به تأخیر انداخت.
تَعالَمَ تَعالُماً (ع ل م) ۱. خود را عالم نشان داد، اظهار علم کرد. ۲. ـــ القومُ الشیءَ : مردم به آن چیز پی بردند، آن را فهمیدند.
تَعالَى تَعالِیاً (ع ل و) : ۱. بلند شد. ۲. بلندی و برتری یافت. ۳. ـــ ت المرأةُ من نِفاسِها أو مرضِها : آن زن دورهٔ ناپاکی یا بیماری خود را به پایان رساند. ۴. «اللهُ ـــ» : خدا برتر است.
التَّعالِیق جـ : تَعْلِیقَة.
التَّعالِیم ۱. جـ مکسّر : تَعْلِیم. ۲. سفارشها، وصایا، مبادی دینی و مذهبی (المو).
تَعامَدَ تَعامُداً (ع م د) الخطّانِ : آن دو خط بر یکدیگر عمود شدند و زاویه قائمه‌ای تشکیل دادند.
تَعامَسَ تَعامُساً (ع م س) ۱. عن الشيءِ : وانمود کرد که از آن چیز خبر ندارد، خود را به بی‌خبری زد. ۲. ـــ علیه : او را در موردکار خود بی‌خبر و متحیّر گذاشت.
تَعامَشَ تَعامُشاً (ع م ش) ۱. عن الشيءِ : خود را از آن چیز غافل وانمود کرد. ۲. ـــ الامرَ : از آن کار غفلت ورزید.
تَعامَلَ تَعامُلاً (ع م ل) القومُ : با هم وارد معامله شدند، داد و ستد کردند.
التَّعامُل : ۱. مصـ تعامَلَ و ۲. عمل متقابل کردن، تأثیر متقابل بر یکدیگر گذاشتن. ۳. «ـــ النقد» : دست به دست به دست گشتن و به جریان افتادن پول.
تَعامَهَ تَعامُهاً (ع م ه) : سرگشته و متحیّر شد.
تَعامَى تَعامِیاً (ع م ی) ۱. خود را به کوری زد، تظاهر به نابینایی کرد. ۲. ـــ عن الحقیقةِ : از سرِ خودخواهی یا غرض حقیقت را انکار کرد، خود را به نادانی زد.
تَعانَدَ تَعانُداً (ع ن د) القومُ : با هم عناد و مخالفت ورزیدند.
تَعانَقَ تَعانُقاً (ع ن ق) الشخصانِ : آن دو دست در گردن یکدیگر انداختند، یکدیگر را در آغوش گرفتند.
التَّعانِق و التَّعانِیق جـ : تَعْنُوق.
تَعاهَدَ تَعاهُداً (ع ه د) : ۱. ه : از او نگهداری و مواظبت کرد. ۲. ـــ الشخصانِ : آن دو هم پیمان شدند و ضامن یکدیگر گشتند. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را جست و جو کرد و در حفظ آن کوشید.
تَعاوَدَ تَعاوُداً (ع و د) القومُ فی الحربِ : هر یک از مردم در جنگ نزد همرزم خود برگشت، به گروه خود بازپیوست.

تَعاوَذَ تَعاوُذاً (ع و ذ) القومُ : به یکدیگر پناه بردند.
تَعاوَرَ تَعاوُراً (ع و ر) ۱. القومُ الشیءَ : آن چیز را دست به دست گرداندند. ۲. ــ ت الریحُ المکانَ : باد از هر سوی در آنجا پیچید.
تَعاوَنَ تَعاوُناً (ع و ن) القومُ : یکدیگر را کمک و یاری دادند، همکاری و همیاری کردند.
التَّعاوُن : ۱. مصـ تَعاوَنَ و ۲. [اقتصاد] : روش یا نظامی که قصد آن تنظیم روابط افراد و اصلاح زندگی و معاش آنان براساس همکاری و خود یاری است، تعاون.
التَّعاوُنیّة ۱. منسوب به تعاون. ۲. فروشگاهی بزرگ که در آن مواد مصرفی از خوراک و پوشاک و وسایل منزل و غیره با قیمتی عادلانه به اعضای شرکت تعاونی فروخته می‌شود و سود حاصل نیز سالیانه به نسبت سهام میان آنان تقسیم می‌گردد، فروشگاه تعاونی ۳. «ــ الإنتاج» : تعاونیِ تولید. ۴. «ــ الاستهلاک» : تعاونیِ مصرف. ۵. «ــ الزراعیّة» : تعاونیِ کشاورزی.
تَعاوَی تَعاوِیاً (ع و ی) ۱. ت الکلابُ : سگان به یکدیگر بانگ زدند، عو عو کردند. ۲. ــ القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند.
التَّعاوِیذ جـ : تَعْوِیذ.
تَعایا تَعایِیاً (ع ی ی) ۱. خود را ناتوان و عاجز نشان داد. ۲. ــ بالأمرِ : آن کار را درست و استوار انجام نداد، سست و ناقص صورت داد. ۳. ــ علیه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد، آن کار او را درمانده ساخت.
تَعایَبَ تَعایُباً (ع ی ب) القومُ : از یکدیگر عیبجویی کردند.
تَعایَرَ تَعایُراً (ع ی ر) ۱. القومُ : از یکدیگر عیبجویی کردند و بر هم عار شمردند. ۲. ــ القومُ : یکدیگر را به باد سرزنش گرفتند.
تَعایَشَ تَعایُشاً (ع ی ش) القومُ بالمودّةِ : مردم با یکدیگر به دوستی و محبّت زیستند.
التَّعایُش : ۱. مصـ تَعایَشَ و ۲. همزیستی. ۳. [سیاست] «ــ السِّلْمیّ» : همزیستی مسالمت‌آمیز، نظریّه و روشی سیاسی که دولتهای جهان با وجود اختلاف مرام و عقیده در کنار هم به مسالمت و صلح و سازش زندگی کنند.
تَعِبَ ــَ تَعَباً : خسته شد، رنجور شد.
التَّعَب : ۱. مصـ تَعِبَ، ماندگی، خستگی. ۲. احساس خستگی و ماندگی. ۳. رنج، ضدّ راحت و آسایش. ج : أتعاب.
التَّعِب : ۱. خسته، مانده. ۲. رنجور. ج : تَعِبون. مؤ : تَعِبَة. ج مؤ : تَعِبات.
التَّعْبِئَة : ۱. مصـ عَبَّأَ و ۲. بسیج عمومی در حالت جنگ یا بحران اقتصادی، آماده‌سازی، آماده‌باش، بسیج. ۳. بسته‌بندی کردن، در جعبه نهادن. ۴. بارگیری.
التِّعْبانَة : زنِ خسته و مانده‌ای که از رنج و مشقّت لاغر شده باشد.
تَعَبَّبَ تَعَبُّباً (ع ب ب) الشرابَ : در باده‌نوشی افراط کرد، اصرار ورزید.
تَعَبَّدَ تَعَبُّداً (ع ب د) ۱. گوشهٔ عبادت گزید. ۲. ــ ه : او را برای خود مثل بنده کرد. ۳. ــ ه : او را به بردگی گرفت. ۴. ــ ه : او را به بندگی و طاعت فرا خواند.
تَعَبَّسَ تَعَبُّساً (ع ب س) الوجهُ : ترشروی و عبوس گردید، چهره درهم کشید، اخم کرد.
تَعَبَّشَ تَعَبُّشاً (ع ب ش) ه بدعوی باطلٍ : بر او دعوی باطل کرد.
تَعَبْدَدَ تَعَبْدُداً (ع ب د د، از عَبادِیدَ) القومُ : مردم پراکنده شدند، به معنی «ذهبوا أبادِیدَ» است.
تَعَبْعَبَ تَعَبْعُباً (ع ب ع ب) الشیءَ : بر تمام آن چیز دست یافت، به تمامیِ آن رسید.
التَّعْبِید : ۱. مصـ عَبَّدَ و ۲. درست کردن جاده و خیابان برای عبور و مرور، سنگفرش کردن یا اسفالت کردن خیابانها.
التَّعْبِیدَة : بندگی کردن، طاعت نمودن، مانند عُبوْدِیّة است.
التَّعْبِیر ۱. مصـ عَبَّرَ و ۲. نقل افکار و عواطف با حرکات اعضا و اشارات چشم و ابرو. ۳. بیان مطلب با بکار بردن

عبارت و جمله، طرز بیان. ۴. «ـ الرُّؤیا» : تعبیر کردن خواب.
تَعَتَّبَ تَعَتُّباً (ع ت ب) ۱. القومُ : یکدیگر را سرزنش کردند، مورد عتاب قرار دادند. ۲. ـ علیه : او را به جنایتی متّهم کرد، به او تهمت زد. ۳. ـ البابَ : برای در (عَتَبَة) آستانه و درگاهی درست کرد. ۴. ـ البابَ : پای بر آستانهٔ در نهاد. ۵. ـ البابَ : ملازم آن درگاه شد و آن را ترک نکرد.
تَعَتَّتَ تَعَتُّتاً (ع ت ت) فی کلامه : در سخن گفتن تردید و درنگ کرد. کند حرف زد، روان سخن نگفت.
تَعَتَّدَ تَعَتُّداً (ع ت د) فی صنعتِه : در کار و ساخت خود ریزه‌کاری و محکم‌کاری کرد، کارش را دقیق و استوار انجام داد.
تَعَتَّلَ تَعَتُّلاً (ع ت ل) : از جای خود حرکت کرد، تغییر مکان داد. گویند «لا اتعتَّلُ معکَ شِبراً» : یک وجب با تو حرکت نمی‌کنم؛ از جایم تکان نمی‌خورم.
تَعَتَّمَ تَعَتُّماً (ع ت م) الناقةَ : شتر را شب هنگام دوشید.
تَعَتَّهَ تَعَتُّهاً (ع ت ه) : ۱. خود را دیوانه وانمود کرد، خود را به دیوانگی زد. ۲. کم‌عقل و سبک‌مغز بود. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار مبالغه کرد. ـ فی المأکلِ أو الملبسِ : در خوراک و پوشاک زیاده‌روی کرد، و در خصوص پوشاک گفته‌اند : خود را آراسته و پاکیزه کرد و زینت داد. ۴. ـ عنه : خود را از او بی‌خبر و ناآشنا وانمود کرد.
تَعَتَّی تَعَتِّیاً (ع ت ی) : سرکشی و نافرمانی کرد.
تَعَتْرَفَ تَعَتْرُفاً (ع ت ر ف) : تکبّر کرد، بزرگی فروخت.
تَعْتَعَ تَعْتَعَةً ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن را بشدّت تکان داد. ۲. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن تردید و درنگ کرد، زبانش گرفت، به لکنت دچار شد. ۳. تُعْتِعَ، مجـ : اندیشه و نظر یا سخن او پذیرفته نشد.
التَّعْتَع : آن که در سخن لفظ «ف : پس، سپس» را زیاد بکار برد.
التَّعْتَعَة : ۱. مصـ تَعْتَعَ و ۲. سخن گفتن شخص الکن و زبان گرفته.
التَّعْتِیم : ۱. مصـ عَتَّمَ و ۲. تاریک کردن. ۳. ـ خِلالَ غارةٍ جوّیةٍ : خاموش کردن تمام روشناییها در شب هنگام جنگ برای دشوار ساختن هدف‌گیری هواپیماهای بمب‌افکن دشمن.
تَعَثَّرَ تَعَثُّراً (ع ث ر) : ۱. لغزید، به سر افتاد. ۲. ـ لسانُه : زبانش گرفت، در سخن گفتن اشتباه کرد، لغزش زبانی داشت. ۳. ـ الجدُّ : بخت و اقبال سرنگون شد، نگون‌بخت شد. ۴. «راح یتعَثَّرُ بأذیالِ الخیبةِ» : رفت تا به دامان نومیدی بلغزد، یعنی ناکام و ناامید شد.
تَعَثْکَلَ تَعَثْکُلاً (ع ث ک ل) العِذقُ : خوشه‌های خرمابُن بسیار شد. خرمابُن پُر خوشه شد.
التُّعجابَة : شگفت‌آور، اُعجوبه.
تَعَجَّبَ تَعَجُّباً (ع ج ب) ۱. منه : از او به شگفت آمد، تعجّب کرد. ۲. ـ ه : او را فریب داد و در فتنه افکند، او را گول زد.
التَّعَجُّب : ۱. مصـ عَجَّبَ و ۲. [در زبان] : فعلی که بر اظهار شگفتی از چیزی یا کاری دلالت می‌کند و دو صیغه دارد: «ما أفْعَلَه» مانند : ما أجْمَلَه : چه قدر زیباست! و «أفعِل بِه» مانند : أکْرِم به : چه بزرگوار است! ۳. «علامة ـ» : علامت تعجّب بدین نشانه «!».
تَعَجَّجَ تَعَجُّجاً (ع ج ج) البیتُ من الدخانِ : خانه از دود پُر شد، انباشته از دود شد.
تَعَجَّرَ تَعَجُّراً (ع ج ر) بطنُه : شکم او از فربهی پیه گرفت و روی هم جمع شد.
تَعَجَّزَ تَعَجُّزاً (ع ج ز) : ۱. خود را ناتوان نشان داد. ۲. ـ الجملَ : روی کفل شتر سوار شد.
تَعَجَّسَ تَعَجُّساً (ع ج س) ۱. عن حاجتِ : او را از مراد خود بازداشت. ۲. ـ ه : اندیشه و عقیدهٔ او را سست و متزلزل گردانید. ۳. درنگ کرد و باز ایستاد، دیر کرد. ۴. ـ أمرَه : کار خود را دنبال کرد، پیگیری کرد. ۵. ـ تِ الأرضَ غیوثٌ : پی‌درپی بر زمین باران بارید. ۶. در آخر شب بیرون رفت. ۷. ـ ه : او را از کاری که بدو محوّل کرده بود باز داشت و آن کار را به دیگری داد. ۸. ـ ه عِرقُ سوءٍ : بدی او را از رسیدن به مدارج کمال

بـازداشت و عـقب انـداخت ۹. ~ بـالقومِ : آنــان را نگاهداشت، باز داشت، مانع شد.

التَّعَجُّف : ۱. کوشش، سعی. ۲. سختی و تنگیِ حال.

تَعَجَّلَ تَعَجُّلاً (ع ج ل) ۱. فی الامرِ : در آن کار شتاب کرد. ۲. ~ الشیءَ : در آن چیز شتاب نشان داد، با شتاب بدان اقدام کرد.

تَعَجَّنَ تَعَجُّناً (ع ج ن) الشیءُ : خمیر شـد، عـجین و سرشته شد.

تَعَجَّهَ تَعَجُّهاً (ع ج ه) : ۱. خود را نادان وانمود کرد. ۲. ~ الامرُ : کار دشوار و پیچیده شد.

تَعَجْرَدَ تَعَجْرُداً (ع ج ر د) : برهنه شد.

تَعَجْرَفَ تَعَجْرُفاً (ع ج ر ف) ۱. علیه : بر او کبر فروخت. ۲. ستم کرد. ۳. ~ الأمرَ : بدون اندیشه و تأمّل به کار اقدام کرد. ۴. ~ علی القومِ : آنان را بر چیزی که از آن اکراه داشتند واداشت.

التَّعْجِیف : ۱. مصـ عَجَّفَ و ۲. لاغری. ۳. کمتر از حدّ سیری خوردن. ۴. بد غذا شدن، ناگوارایی.

التَّعْداء : جای نامسطّح و ناهموار. ج : تَعادِی

التَّعْداد : ۱. مصـ عَدَّ و ۲. شمار، شماره. ۳. شمردن، شماره‌گذاری کردن. ۴. ترتیب دادن و پشت سرِ هـم قرار دادن چیزها.

تَعَدَّدَ تَعَدُّداً (ع د د) : بی‌شمار شد، در عدد افزون و متنوّع و متعدّد شد. «~ ت الاسبابُ و الموتُ واحدٌ» : مرگ یکی است ولی علل و اسباب بی‌شمار دارد.

التَّعَدُّد : ۱. مصـ تَعَدَّدَ «~ الأبعاد» : چند بُعدی بودن، «~ الأزواج» : چـند هـمسری، «~ الأصـول» : چـند ریشه‌ای، «~ الأقطاب» : چند قطبی، «~ التکافُؤ» : چند برابری. «~ الثقافات أو الحضارات» : چند فـرهنگی یـا چـند تـمدّنی، «~ الزوجـات» : چـند زن داشـتن. «~ اللغات» : چند زبانی، «~ المعانی» : چند معنا داشتن، چند پهلو بودن عبارت (المو).

تَعَدَّفَ تَعَدُّفاً (ع د ف) : اندکی خورد.

تَعَدَّلَ تَعَدُّلاً (ع د ل) : کج و خمیده شد، عدول کرد.

تَـعَدَّیَ تَـعَدِّیاً (ع د و) ۱. عـلیه : بـر او سـتم کـرد، دست‌درازی و تـجاوز کـرد. ۲. ~ الشـیءَ : از آن چـیز درگذشت، رد شد، فراتر رفت. ۳. [نحو] ~ الفعلُ : آن فعل متعدّی بود و به مـفعول نـیاز داشت. ۴. ~ مَـهر المـرأةِ : مـهرِ آن زن را گـرفت. ۵. ~ الرّاعـی : چـوپان چراگاهی یافت که او را از خرید علوفه بی‌نیاز ساخت.

التَّعَدِّی : ۱. مصـ تعدّی و ۲. تجاوز و سـتمگری. ۳. سختگیری.

التَّعْدِیَة : ۱. مصـ عَدَّی و ۲. [نحو] : متعدّی بودن فعل و نیاز آن به مفعول برای کامل شـدن مـعنی، مـتعدّی بودن گاه مسـتقیم است مـانند : «قـرأتُ الکـتابَ» : آن کتاب را خواندم و گاه به وسیلهٔ حرف جرّ است مانند : «ذَهَبَ اللهُ بنورِهم» : خدا روشنایی آنان را از بین برد. ۳. متعدّی کردن فعل لازم مانند «کَرُمَ» : گرامی شد که چون آن را به باب تفعیل ببرند و گویند : «کَرَّمَه» : او را گرامی داشت، متعدّی می‌شود ۴. [علم اصول] : نقل حکم از اصل به فرع، سرایت کردن از کلّ به جزئیّات.

التَّعْدِید : ۱. مصـ عَـدَّ و ۲. [بـدیع] : صـنعت سـیاقة الأعداد یـعنی آوردن اسـمهای مـفرد بـه یـک روش و سیاق مانند : «الخیلُ واللیلُ والبیداءُ تعرفنی/ والسیفُ والرمحُ والقرطاسُ والقلمُ» : اسب و شب و صحرا و تیغ و نیزه و کاغذ و قلم مرا می‌شناسند.

التَّعْدِیل : ۱. مصـ عَدَّلَ و ۲. راست کردن، برابر نهادن. ۳. پخش کردن بـرحسب قـیمت نـه بـرحسب مـقدار، توزیع و تـقسیم قـیمتها. ۴. [حکـومت] «~ الوزارِیّ» : ترمیم کابینهٔ دولت، تـغییر بـعضی از وزیـران بـه قـصد اصلاح هیئت دولت. ۵. [فقه] : تزکیهٔ شهود. ۶. [قانون] : اصــلاح طـرح قــانونی کـه بـرای بـحث در مـجلس قــانونگذاری مـطرح مـی‌شود، اصـلاح، تـعدیل لایـحهٔ قانونی در مجلس.

التَّـعْدِین ۱. مـصـ عَـدَّنَ و ۲. بـهره‌برداری از کـانها، استخراج معادن.

التَّعْذال : ۱. مصـ عَذَّلَ و ۲. سرزنش، نکوهش.

تَعَذَّبَ تَعَذُّباً (ع ذ ب) : ۱. رنج کشید، رنج بُرد، عذاب دید. ۳. مجازات شد، عقوبت شد (المو).

تَعَذَّرَ تَعَذُّراً (ع ذ ر) ۱. علیه الامرُ: آن کار بر او دشوار یا غیرممکن شد. ۲. ــ عن الأمرِ: دیر کرد و به آن کار نرسید. ۳. عذر آورد، برای خود یا طرف دلیل تراشید، از خود دفاع کرد. ۴. ــ من الذنبِ: از گناه بیزاری نمود، خود را بی‌گناه دانست. ۵. گریخت. ۶. ــ الرسمُ: آن نشانه از بین رفت، محو شد.

التَّعَذُّر: ۱. مصـ تَعَذَّرَ و ۲. [نحو]: عدم امکان پذیرفتن حرکت برای کلمه مانند النُّهی که حرکت فتحه را نمی‌پذیرد.

تَعَذَّفَ تَعَذُّفاً (ع ذ ف) الطعامَ: غذا را خورد.

تَعَذَّلَ تَعَذُّلاً (ع ذ ل): ۱. نکوهش پذیرفت، تن به سرزنش داد. ۲. خود را نکوهید و سرزنش کرد.

التَّعْذِیب: ۱. مصـ عَذَّبَ و ۲. عذاب دادن، شکنجه کردن.

تَعَرَ ـَ تَعْراً: بانگ زد، نعره کشید، فریاد برآورد.

تَعِرَ ـَ تَعَراً ت الحربُ: جنگ افروخته شد.

تَعَرَّبَ تَعَرُّباً (ع ر ب): ۱. اخلاق تازیان گرفت، عرب مآب شد. ۲. به تازیان مانند شد. ۳. در صحرا اقامت گزید و اعرابی یعنی عربِ صحرانشین شد. ۴. ــ ت المرأةُ زوجَها: آن زن با شوهر خود مهربان شد و دوستی کرد.

تَعَرَّجَ تَعَرُّجاً (ع ر ج) ۱. الشیءُ: کج شد، خمیده شد. ۲. ــ الشیءُ: پیچ و خم یافت، مارپیچی شد. ۳. ــ علیه: به او رسید و نزد او توقّف کرد.

تَعَرَّزَ تَعَرُّزاً (ع ر ز) علیه الشیءُ: آن چیز بر او سخت و دشوار شد، بر او دشوار آمد.

تَعَرَّسَ تَعَرُّساً (ع ر س) لإمرأته: او نسبت به زنش اظهار عشق و محبّت کرد، محبّت وی را جلب کرد.

تَعَرَّشَ تَعَرُّشاً (ع ر ش) ۱. بالمکانِ: در آنجا اقامت کرد، ۲. ــ بالأمرِ: بدان کار تعلّق خاطر یافت و بر آن ثبات ورزید، بدان درآویخت. ۳. ــ ت الکرمةُ: درخت تاک از (عریش) داربست بالا رفت و بدان پیچید.

التَّعَرُّش: ۱. مصـ تَعَرَّشَ و ۲. [کشاورزی]: بالا رفتن و پیچیدن گیاهان بالا رونده بر روی (عریش) داربست.

تَعَرَّصَ تَعَرُّصاً (ع ر ص) بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید.

تَعَرَّضَ تَعَرُّضاً (ع ر ض) ۱. ه وله: به آن روی آورد، آن را طلب کرد. ۲. ــ للأمرِ: با آن موضوع روبرو شد، «ــ للشرِّ»: در معرض بدی قرار گرفت. ۳. کنار یا پهلوی خود را نشان داد، چیزی را به نمایش گذاشت. ۴. ــ الشیءُ: کج شد. ۵. ــ الشیءَ: فساد و تباهی در آن چیز رخنه کرد ۶. ــ فی الجبلِ: در سر بالایی کوهستان از دشواریِ راه به چپ و راست رفت، زیگزاگ رفت.

التَّعَرُّض: ۱. مصـ تَعَرَّضَ و ۲. [قانون]: تجاوز به حقوق دیگری، تعرّض، تجاوز.

تَعَرَّفَ تَعَرُّفاً (ع ر ف) ۱. إلیه: با او آشنا شد، شناسایی پیدا کرد. ۲. نزد او شناخته و معروف شد. ۳. ــ الشیءَ: آن چیز را تحقیق و جست و جو کرد تا شناخت. ۴. ــ الضالةَ: در پی گمشده گشت تا آن را یافت. ۵. ــ الإسمُ: اسم معرفه شد یا بود.

تَعَرَّقَ تَعَرُّقاً (ع ر ق) ۱. الشجرُ: درخت در زمین (عِرْق) ریشه دوانید، ریشه‌دار شد. ۲. ــ العظمَ: گوشتِ استخوان را کند و خورد. ۳. ــ ته المصائبُ: مصیبتها به او روی‌آور شد. ۴. ــ الخمرَ: شراب را با اندکی آب آمیخت.

تَعَرْقَبَ تَعَرْقُباً (ع ر ق ب): ۱. حیله ورزید. ۲. در دروغگویی و حقّه‌بازی خود را به عرقوب (مردی دروغگوی و حیله‌گر و بدقول که بدو مثل می‌زنند) همانند کرد. ۳. از تنگ راههای میان کوه رفت. ۴. ــ لخصمِه: از راهی رفت که دشمنش آن را نمی‌شناخت. ۵. ــ عن الأمرِ: از آن کار منصرف شد، بازگشت.

تَعَرَّکَ تَعَرُّکاً (ع ر ک) الشیءُ: آن چیز مالیده و ساییده شد، روغن‌مالی شد.

تَعَرْقَلَ تَعَرْقُلاً (ع ر ق ل) ۱. الامرُ: آن کار نابسامان و پیچیده و دشوار شد. ۲. «ــ السیرُ فی المدینةِ»: رفت و آمد در شهر دشوار شد، ترافیک سنگین شد، راهبندان اتومبیلها پدید آمد. ۳. ــ الکلامُ: آن سخن غامض و پیچیده بود.

تَعَرْوَشَ تَعَرْوُشاً (ع ر و ش) ۱. الدابّةَ: بر ستور سوار

شد. ۲. ـ بالأمر : بدان کار پرداخت، به آن چنگ در زد. ۳. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.
التَّغْرِيب : ۱. مصـ عَرَّبَ و ۲. «ـ الکلمةِ» : عربی کردن کلمهٔ غیر عربی و برگرداندن آن از لحاظ تلفّظ و شُمول صرف و نحو عربی، مُعَرَّب کردن. ۳. ترجمه کردن از زبانی به زبان عربی.
التَّغْرِيج : ۱. مصـ عَرَّجَ و ۲. کجی، خمیدگی. ۳. [تشریح] : «ـ السینی» : قولون نازل در سمت چپ شکم، قولون سینی شکل.
التَّغْرِيشَة : داربست، چفتهٔ تاک، آلاچیق (المو).
التَّغْرِيض : ۱. مصـ عَرَّضَ. ۲. مطلبی را با اشاره و کنایه به مخاطب فهماندن، کنایه زدن در سخن، سربسته سخن گفتن. ۳. [قانون] : کسی را در معرض امری یا ادعایی قرار دادن. ۴. «ـ لأشِعَّةِ الشمسِ» : در معرض آفتاب قرار گرفتن، آفتاب گرفتن.
التَّغْرِيف : ۱. مصـ عَرَّفَ و ۲. [نحو] : معرفه بودن اسم. ۳. [منطق] : محمول ساختن چیزی بر چیز دیگر برای افادهٔ تصوّر آن به کُنه یا به وجه که شامل حدّ و رسم است و بدان «قول شارح» نیز گویند.
التَّغْرِيفة : ۱. صورت نرخ‌بندی، صورت قیمتها، جدول قیمتها. ۲. تعرفهٔ گمرکی، تعرفهٔ عوارض شهرداری یا راهداری.
التَّغْرِيق : ۱. مصـ عَرَّقَ و ۲. (عِرق) ریشه دواندن گیاهان در زمین. ۳. عرق کردن. مانند تَعَرّق است (المو).
التَّعْزاف (ع ز ف) : ۱. نواختن آلت موسیقی، ساز زدن. ۲. آواز خواندن.
تَعَزَّبَ تَعَزُّباً (ع ز ب) : ۱. عَزَب و بی‌زن بود، بی‌همسر زندگی کرد. ۲. با شتران در چراگاه خوابید.
تَعَزَّزَ تَعَزُّزاً (ع ز ز) : ۱. عزیز و گرامی شد. ۲. ـ به : به سبب او یا آن گرامی شد، آن را برای خود ارج و شرف دانست. ۳. ـ لحمُه : گوشتش سخت و سفت شد.
تَعَزَّلَ تَعَزُّلاً (ع ز ل) الشيءَ أو عنه : از آن یا از او کناره گرفت، از آن دور شد.
تَعَزَّمَ تَعَزُّماً (ع ز م) الأمرَ أو علیه : بر آن کار مصمّم شد، عزم کرد.
تَعَزَّى تَعَزِّياً (ع ز و) : ۱. شکیبایی کرد، تسکین یافت، آرام گرفت. ۲. (ع ز ی) : ـ له أو إلیه : خود را به راست یا دروغ به او منسوب کرد، به او انتساب یافت.
التَّعْزِير : ۱. مصـ عَزَّرَ و ۲. [فقه] : تأدیب و مجازاتِ کمتر از حدّ شرعی. ۳. نیرومند ساختن، محکم و استوار کردن.
التَّعْزِيم : ۱. مصـ عَزَّمَ و ۲. افسون و عزایم خواندن بر کسی برای رها شدن او از گزند ارواح خبیثه، افسون کردن، جادو کردن، طلسم کردن. ۳. دور ساختن ارواح شریر و خبیث با عزایم و تعویذ و اوراد.
التَّعْزِيَة : ۱. مصـ عَزَّی و ۲. شکیبایی دادن بر مصیبت و اندوه، تسلیت گفتن. ۳. سوگواری، عزاداری.
تَعَسَ ـَ تَعَساً و تَعْساً : ۱. لغزید. ۲. با صورت به زمین افتاد. ۳. نابود شد. ۴ : ـ ه : او را کشت.
تَعِسَ ـَ تَعَساً و تَعْساً : ۱. لغزید و به روی در افتاد. ۲. خوار و بدبخت شد، نابود شد. ۳. [در جدل] : حجّت خطا آورد و در طلب به آرزوی خود نرسید.
التَّعِس ۱. بدبخت. ۲. هلاک شونده. ۳. سقوط کرده، به روی در افتاده.
التَّعْس : ۱. مصـ و ۲. هلاکت، مرگ. ۳. لغزش و به روی در افتادن، نگونساری. ۴. دوری. ۵. فرود آمدن، انحطاط، سقوط. ۶. «تَعْساً له» : مرگ بر او، مرده باد، خدایش بکشد.
التَّعْسَة : لغزش، افتادن.
تَعَسَّرَ تَعَسُّراً (ع س ر) ۱. الامرُ : آن کار دشوار شد. ۲. ـ القولُ : آن سخن پیچیده و بغرنج شد، یا بود.
تَعَسَّفَ تَعَسُّفاً (ع س ف) : ۱. ه : به او ستم کرد، با او بدرفتاری کرد. ۲. ـ الطریقَ أو عنه : از راه منحرف شد، بیراهه رفت. ۳. ـ فی الکلامِ : بی‌اندیشه و تأمّل سخن گفت، کلام را بر معنایی که دلالت ظاهر ندارد حمل کرد. ۴. ـ المالَ : آن مال را غصب کرد. ۵. ـ ه : او را به کار گماشت، به خدمت گرفت. ۶. ـ ه السیفَ : شمشیر

بر استخوان او وارد آمد نه بر مفصل. ۷. ~ الامرَ: بی‌ترتیب و نااندیشیده به آن کار اقدام کرد.

التَّعَسُّف: ۱. مصـ تَعَسَّفَ و ۲. [قانون]: تصرّف غیر قانونی.

تَعَسَّکَ تَعَسُّکاً (ع س ک) فی مشیه: در راه رفتن خود پیچید، روی برگرداند.

تَعَسَّنَ تَعَسُّناً (ع س ن) الشیءَ: نشان و جای آن چیز را جست و جو کرد. ۲. ~ أباه: به پدر خود شبیه شد، همانند پدرش شد.

تَعَسْعَسَ تَعَسْعُساً (ع س ع س) ۱. الذئبُ: گرگ شبانه به شکار رفت. ۲. ~ الشیءَ: آن را بویید.

تَعَشَّبَ تَعَشُّباً (ع ش ب) ت الماشیةُ: ستور گیاه تازه چرید.

تَعَشَّقَ تَعَشُّقاً (ع ش ق) ۱. ه: به او عشق ورزید. ۲. خود را عاشق وانمود کرد، عاشق‌نمایی کرد. ۳. ~ ت التّروسُ: چرخ‌دنده‌ها در هم رفت، با هم جفت و جور شد، به هم گیر کرد و به کار افتاد (المو).

تَعَشَّمَ تَعَشُّماً (ع ش م) الشیءُ: خشک شد.

تَعَشَّنَ تَعَشُّناً (ع ش ن) الشجرةَ: آن درخت را برای یافتن باقی ماندهٔ میوه بازبینی کرد.

تَعَشَّی تَعَشِّیاً (ع ش و): شام خورد.

التَّعْشِیر: ۱. مصـ عَشَّرَ و ۲. ده یک گرفتن از اموال. ۳. [حساب]: تعداد چیزی را به ده رساندن، ده تا کردن.

التَّعْشِیق: ۱. مصـ عَشَّقَ و ۲. به هم پیوستن و به هم پیچیدن گیاهان بویژه گیاهان رونده چون پیچک و عَشَقَه. ۳. [صنعت]: دستگاهی با چرخهای عمود بر هم برای انتقال حرکت، چرخ‌دنده.

التَّعْشِیقَة [مکانیک]: چرخ دنده (المو).

تَعِصَ ـَ تَعَصاً: اعصابش از راه رفتن درد گرفت، اعصابش آزرده شد.

تَعَصَّبَ تَعَصُّباً (ع ص ب) ۱. فی دینِه: در دین خود تعصّب ورزید و سختگیری کرد. ۲. ~ له أو معه: از او جانبداری کرد، نسبت به او متعصّب بود. ۳. ~ علیه: در برابر او مخالفت و سرسختی کرد. ۴. (عصابه) سربند به سر بست، نوار به پیشانی بست. ۵. ~ بالشیءِ: بدان راضی شد. ۶. سروَر و بزرگ شد.

التَّعَصُّب: ۱. مصـ تَعَصَّب و ۲. غیرت و جانبداری و سرسختی نسبت به عقیده که گاه آدمی را از حقیقت به دور می‌دارد. ج: تَعَصُّبات.

تَعَصَّرَ تَعَصُّراً (ع ص ر) ۱. الشیءُ: آن چیز فشرده شد، عصاره و شیره‌اش کشیده شد. ۲. گریه کرد. ۳. ~ له: به او پناه برد.

تَعَصَّی تَعَصِّیاً (ع ص ی) ۱. علیه: نسبت به او عصیان و نافرمانی کرد. ۲. ~ الامرُ: آن کار سخت و دشوار شد.

التَّعْصِیب: ۱. مصـ عَصَّبَ و ۲. [پزشکی]: دارای عصب کردن. ۳. نیرو بخشی با اعصاب. Innervation (E)

التَّعْصِیر: ۱. مصـ عَصَّرَ و ۲. عصری شدن، امروزی شدن، باب روز شدن، مُدِرن شدن ← عَصْرَنَة (المو).

تَعَصْفَرَ تَعَصْفُراً (ع ص ف ر) ۱. الثوبُ: جامه با (عُصفُر) رنگِ نارنجی رنگ شد. ۲. ~ ت العُنقُ: گردن کج شد، پیچ خورد.

تَعَضَّدَ تَعَضُّداً (ع ض د) ه: او را در آغوش گرفت.

تَعَضَّلَ تَعَضُّلاً (ع ض ل) المرضُ الطبیبَ: بیماری پزشک را خسته و ناتوان کرد، پزشک در معالجه بیماری درماند و کار درمان معضَل و مشکل شد.

التَّعَضِّی: ۱. مصـ تَعَضَّی و ۲. [زیست‌شناسی]: به وجود آمدن اعضا و اندامها.

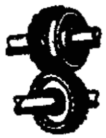
التَّعْضِیَة: ۱. مصـ تَعَضَّی و ۲. [زیست‌شناسی]: اندام‌سازی. ۳. ساختن عضوِ از بین رفته یا نوسازی و ترمیم بخشهایی از عضو آسیب دیده به وسیلهٔ موجود زنده (المو).

تَعَطَّرَ تَعَطُّراً (ع ط ر) ۱. به خود عطر زد، خود را معطّر و خوشبوی کرد. ۲. ~ البنتُ: دختر در خانهٔ پدر ماند و ازدواج نکرد.

تَعَطَّشَ تَعَطُّشاً (ع ط ش) ۱. وانمود کرد که تشنه است. ۲. ~ إلی المعرفةِ: تشنهٔ شناخت و آگاهی بود، بدان میل شدید داشت.

تَعَطَّطَ تَعَطُّطاً (ع ط ط) الثوبُ: آن جامه پاره‌پاره شد.







التّعشیق

تَعَطَّفَ تَعَطُّفاً (ع ط ف) ۱. کج شد، خمید، منعطف شد. ۲. ~ علیه : به او مهربانی کرد، عطوفت ورزید. ۳. ~ بالعِطافِ : خود را با لباس پوشاند، جامع یا ردا به تن کرد.
تَعَطَّلَ تَعَطُّلاً (ع ط ل) ۱. الرجلُ : آن مرد بیکار شد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌زیور شد، آرایش نکرد. ۳. ~ ت الآلةُ : آن دستگاه یا ماشین از کار افتاد، خراب شد.
تَعَطَّنَ تَعَطُّناً (ع ط ن) : الکتّانُ : الیاف کتان خیس شد، در آب خوابانده شد، نم کرده شد. (المو).
تَعَطّی تَعَطِّیاً (ع ط و) : ۱. عطا و بخشش خواست، گدایی کرد. ۲. شتاب کرد، عجله داشت. ۳. ~ الأمرَ : بدان کار اقدام کرد، آن را مرتکب شد، در آن فرو رفت.
التَّعطِیل : ۱. مص عَطَّلَ و ۲. [کلام] : نفی صفات از خدای متعال. ۳. [فلسفه] : نفی وجود خدا و انکار ذات متعال او. ۴. بازماندن کارگر از کار به سبب بیماری یا صدمهٔ شغلی، بی‌کار شدن. ۵. [قانون] : لغو کردن قراردادها یا متوقّف گذاشتن اثر آنها.
التَّعطِین : ۱. مص عَطَّنَ و ۲. نمک ریختن بر پوست و خیساندن آن برای سست شدن مویهای آن پیش از دبّاغی. ۳. نم کردن کتّان یا خیساندن سبزی خشک و امثال آن.
تَعَظَّلَ تَعَظُّلاً (ع ظ ل) ۱. القومُ : مردم جمع شدند. ۲. ~ فی اثرِه : در پیِ او رفت.
تَعَظَّمَ تَعَظُّماً (ع ظ م) : تکبّر کرد، بزرگی فروخت، مغرور بود.
التَّعَظُّم : ۱. مص تَعَظَّمَ و ۲. رسیدن به بزرگی و عظمت. ۳. [زیست‌شناسی] : به وجود آمدن و شکل گرفتن (عِظام) استخوانها.
تَعَظلَمَ تَعَظلُماً (ع ظ ل م) اللیلُ : شب سخت تاریک شد.
تَعَّ ـُ تَعّاً و تَعَّةً : ۱. الرجلُ : آن مرد سست و شُل شد. ۲. ~ المریضُ : بیمار قی کرد.
التَّعّار : ۱. بانگ و فریاد. ۲. زخمی که خونش بند نیاید.
تَعَفرَتَ تَعَفرُتاً (ع ف ر ت) : ۱. عفریت شد، دیو خو شد. ۲. کار دیو انجام داد.
تَعَفَّرَ تَعَفُّراً (ع ف ر) ۱. فی الترابِ : در خاک غلتید. ۲. ~ الشیءُ : خاک آلود شد.
تَعَفَّفَ تَعَفُّفاً (ع ف ف) ۱. از گناه دوری کرد، خود را از حرام بازداشت. ۲. پاکدامنی ورزید، پارسایی پیشه کرد. ۳. تظاهر به عفّت و پاکدامنی کرد.
تَعَفَّقَ تَعَفُّقاً (ع ف ق) ۱. به : به او پناه برد. ۲. ~ بالشیء : به آن چیز پیاپی مراجعه کرد و بازگشت.
تَعَفَّنَ تَعَفُّناً (ع ف ن) : گندیده و بدبو شد.
التَّعَفُّن : ۱. مص تَعَفَّنَ و ۲. [زیست‌شناسی] : فاسد شدن موادّ آلی از تأثیر میکربها و قارچها، پوسیدگی، گندیدگی، عفونت. ۳. [کشاورزی] «~ الجذور» : آفتی که به درختان بارور می‌رسد، پوسیدگی ریشهٔ درخت.
تَعَفّی تَعَفِّیاً (ع ف و) الشیءُ : از بین رفت، نابود شد، فرسوده شد.
تَعَقَّبَ تَعَقُّباً (ع ق ب) ۱. ه : در پیِ او رفت، او را دنبال کرد، «~ رجالُ الشرطةِ المجرمَ» : مأموران شهربانی مجرم را تعقیب کردند، رد پایش را گرفتند. ۲. ~ ه : درصدد یافتن خطا و نقطهٔ ضعف او برآمد. ۳. ~ ه : او را به سبب خطایش سرزنش و عقوبت کرد. ۴. ~ عن الخبرِ : دربارهٔ آن خبر شک کرد و باز پرسید. ۵. ~ الخبرَ : به قصد اطمینان از صحّت خبر آن را از دیگری نیز پرسید. ۶. ~ من أمرِه : از کار خود پشیمان شد.
تَعَقَّدَ تَعَقُّداً (ع ق د) ۱. الأمرُ : آن کار سخت و پیچیده و مشکل شد، گره خورد. ۲. ~ الرُّبُّ و نحوُه : رُبّ و مانند آن غلیظ و سفت شد. ۳. ~ الرملُ : ریگ متراکم و انبوه شد. ۴. ~ السحابُ : ابر به صورت طاق درآمد. ۵. ~ الإخاءُ : دوستی و برادری محکم و استوار شد.
تَعَقَّرَ تَعَقُّراً (ع ق ر) ۱. ظهرُ الدّابّةِ : پشت ستور ناسور و زخم شد. ۲. ~ شحمُ الناقةِ : پیه شتر سفت و متراکم شد. ۳. ~ النباتُ : گیاه بالید و بلند شد. ۵. آب و ملک کسی افزون شد، عِقارِ بسیار به هم رساند.
تَعَقَّفَ تَعَقُّفاً (ع ق ف) الشیءُ : کج و خمیده شد، پیچ خورد.

تَعَقَّلَ تَعَقُّلاً (ع ق ل) ۱. اندیشید، عاقل شد. ۲. کاری کرد که او را عاقل پندارند، تظاهر به خردمندی کرد. ۳. ـ عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت. ۴. ـ الرجلَ : پای خود را جمع کرد و زیر ران گذاشت، دو زانو نشست. ۵. ـ السرجَ : پا را خم کرد و بر قربوس زین نهاد. ۶. ـ الدواءُ البطنَ : دارو شکم را بند آورد. ۷. ـ ه : او را بازداشت کرد و در بند افکند. ۸. ـ له بکفَّیْه : دو دست خود را در هم کرد و قلاّب نمود تا دیگری پای بر آن نهد و بالا رود.

التَّعْقِیْب : ۱. مصـ عَقَّبَ و ۲. [قضاوت] : لغو حکم یا رأی سابق. ۲. نگاشتن حاشیهٔ انتقادی بر کتاب، نقد کردن کتاب. ج : تَعْقِیْبات.

التَّعْقِید : ۱. مصـ عَقَّدَ و ۲. بستن طاقهای بنا. ۳. مستحکم کردن سوگند و پیمان. ۴. [علم بلاغت] : پوشیده سخن گفتن چنان که معنای آن آشکار نباشد، مبهم گویی، پیچیدگی و ابهام کلام.

تَعَکَّبَ تَعَکُّباً (ع ک ب) ته الهمومُ : غم و اندوه او بسیار شد، اندوه به او هجوم آورد.

تَعَکَّرَ تَعَکُّراً (ع ک ر) : الماءُ : آب گِل‌آلود شد. (المو).

تَعَکَّزَ تَعَکُّزاً (ع ک ز) ۱. علی عکازته : به چوبدستی خود تکیه کرد. ۲. ـ قوسَه : کمانش را بجای عصا بکار برد، به کمانش تکیه کرد.

تَعَکَّسَ تَعَکُّساً (ع ک س) فی مشیه : مارپیچی راه رفت.

تَعَکَّشَ تَعَکُّشاً (ع ک ش) ۱. الأمرُ : کار دشوار شد. ۲. ـ النباتُ : گیاه انبوه شد و در هم پیچید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز به هم برآمد، اجزاء آن در هم فرو رفت، مُچاله شد. ۴. ـ ت العنکبوتُ : عنکبوت پاهایش را جمع کرد. ۵. ـ الشَّعرُ : موی در هم پیچید و بر هم نشست.

تَعَکَّصَ تَعَکُّصاً (ع ک ص) بالشیءِ : بخل ورزید، خسّت به خرج داد.

تَعَکَّظَ تَعَکُّظاً (ع ک ظ) ۱. الأمرُ : موضوع پیچیده و دشوار شد. ۲. ـ القومُ : مردم برای آگاهی از امری گرد آمدند و ازدحام کردند. ۳. ـ القومُ : مردم درنگ کردند و باز ماندند تا در کار خود تأمّل و اندیشه کنند.

تَعَکَّفَ تَعَکُّفاً (ع ک ف) فی المکانِ : منزوی شد، گوشهٔ خلوت و عبادت گزید.

التَّعْلامَة : بسیار دانا، علاّمه.

تَعَکَّنَ تَعَکُّناً (ع ک ن) البطنُ : گوشت شکم از چاقی لایه لایه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز روی هم انباشته شد، تو بر تو و تا بر تا شد.

تَعَلْعَلَ تَعَلْعُلاً (ع ل ع ل) الرجلُ : آن مرد مضطرب شد، سست و بی‌حال شد.

تَعَلَّثَ تَعَلُّثاً (ع ل ث) ۱. به : به آن آویخت، بدان چنگ در زد. ۲. ـ الشیءَ : آن را نااستوار کرد، ۳. ـ له الذنبَ : به دنبال خطای او بود، در صدد گرفتن نقطهٔ ضعف او بود، او را به حیله در گناه افکند تا مُچش را بگیرد.

تَعَلَّجَ تَعَلُّجاً (ع ل ج) ۱. الرملُ : ریگ گرد آمد و انباشته شد. ۲. ـ الجلدُ : پوست سفت شد، ضخیم شد.

تَعَلَّطَ تَعَلُّطاً (ع ل ط) القوسَ : کمان را بر گردن خود نهاد.

تَعَلَّفَ تَعَلُّفاً : به جست و جوی علف برای ستوران پرداخت، در صحرا به دنبال علف گشت.

تَعَلَّقَ تَعَلُّقاً (ع ل ق) ۱. الشیءُ بالشیءِ : آن چیز به چیز دیگر آویزان شد، مربوط و وابسته به آن بود. ۲. ـ المرأةَ أو بها : به آن زن تعلّق خاطر پیدا کرد، به او دل بست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را آویخت. ۴. ـ الصیدُ فی المصیدةِ : شکار در دام افتاد، گیر کرد. ۵. ـ الشیءَ : به آن چیز چنگ در زد، بدان درآویخت.

تَعَلَّلَ تَعَلُّلاً (ع ل ل) ۱. دلیل آورد، علّت‌تراشی کرد. ۲. بهانه‌جویی کرد. ۳. ـ بالأمرِ : بدان کار مشغول شد و بدان اکتفا کرد، از قبول کار دیگر عذر خواست. ۴. ـ ت المرأةُ من مرضِها أو نفاسِها : آن زن از بیماری یا حالت نفاس خود درآمد، پاک شد.

التَّعِلَّة : ۱. مصـ عَلَّ و ۲. خوراک و جز آن که اندک اندک خورند یا نوشند.

تَعَلَّمَ تَعَلُّماً (ع ل م) : ۱. الشیءَ : آن را آموخت و فرا

گرفت. ۲. ـ الأمرَ: آن کار را درست و استوار انجام داد.
تَعَلَّمْ: فعل امر مخاطب، بدان (به دو مفعول نیاز دارد تَعَلَّمْهُ: تو آن را بدان!)
تَعَلّی تَعَلّیاً (ع ل و): ۱. به آهستگی بالا رفت. ۲. ـ ت المرأةُ من مرضِها أو نفاسِها: آن زن از بیماری یا ایّام نفاسِ خود بیرون آمد. ۳. ـ عنه: خود را از او دور نگاهداشت، فراتر گرفت.
التَّعْلِمَة: ۱. بسیار دانا، علاّمه. ۲. عالِم در علم اَنساب، خاندان‌شناسی.
التَّعْلِیب ۱. مصـ عَلَّبَ و ۲. جعبه‌بندی کردن، در قوطی یا جعبه نهادن. «صناعة ـ»: کنسروسازی، کمپوت‌سازی.
التَّعْلِیق: ۱. مصـ عَلَّقَ و ۲. حاشیه‌نویسی بر کتاب، پابرگِ کتاب در شرح و توضیح مشکلات. ۳. تفسیر سیاسی. ۴. [نحو]: باطل ساختن افعال قلوب لفظاً نه محلاً و این کار با لاءِ ابتدائیه و مای نافیه و استفهام صورت می‌گیرد. ۵. [فقه]: ارتباط و معلّق داشتن امری بر امری دیگر، تعلیقِ فقهی. ۶. دستگاهی در اتومبیل برای کاستن از شدّت برخوردها و ضربهٔ دست‌اندازها، فنر، کمک‌فنر. ۷. شرح زیر عکس در روزنامه‌ها و مجلاّت.
التَّعْلِیقَة: ۱. مصـ مرّة از عَلَّقَ، یک بار درآویختن. ۲. شرح یا حاشیه‌نویسی بر کتاب، ج: تعالیق.
التَّعْلِیل: ۱. مصـ و ۲. [قانون]: بیان علل و اسبابی که برای حکم قاضی ضروری است، توضیح، ذکر دلیل، آوردن دلیل. ۳. [منطق]: استدلال بر معلول به وسیلهٔ علّت یا بر مسبّب به وسیلهٔ سبب که برهان لِمّی نیز نامیده می‌شود.
التَّعْلِیم: ۱. مصـ عَلَّمَ و ۲. شغل معلّمی، آموزگاری، آموزش دادن، یاد دادن، آموختن به کسی. ۳. «ـ الرسمیّ»: آموزش رسمی و دولتی. ۴. «ـ الحرّ أو الخاصّ»: آموزش خصوصی که به وسیلهٔ افراد یا گروههای معلّمان خصوصی صورت می‌گیرد. ۵. «ـ الابتدایی»: آموزش ابتدایی و دبستانی، شامل خواندن و نوشتن و مقدمات حساب و دیگر علوم. ۶. «ـ الثّانَویّ»: آموزش متوسّطه و دبیرستانی که شامل زبان و ادبیات قدیم و جدید و مقدمات علوم ریاضی چون هندسه و جبر و علوم طبیعی و فیزیک و شیمی به عنوان مرحلهٔ آمادگی برای تحصیلات عالی و دانشگاهی است. ۷. «ـ العالیّ أو الجامِعیّ»: آموزش عالی یا دانشگاهی که در آن افق شناخت علمی دانشجو بازتر می‌شود و امکان تخصّص یافتن به او می‌دهد ۸. ـ المِهَنّی»: آموزش فنّی یا حرفه‌ای، هنرستانی. ۹. «الزّراعّـی»: آموزش کشاورزی. ۱۰. «ـ التعلیم المُختَلَط»: آموزش مختلط پسران و دختران با هم. ۱۱. «ـ الراشـدین»: آموزش بزرگسالان، اکابر، سوادآموزی به بزرگسالان. ۱۲. «ـ الالزامی»: آموزش اجباری، و داشتن افراد تا سن ۱۸ سالگی به تحصیل. ۱۳. «ـ الرّیفیّ»: آموزش روستایی، آماده‌سازی روستاییان برای زندگی روستایی با مقداری معیّن از سواد. ج: تعالیم. ۱۴. «ـ العامّ»: آموزش همگانی، عمومی. ۱۵. «ـ الدّینی»: آموزش دینی یا مذهبی. ۱۶. «ـ الفـنّی»: آموزش هنری. ۱۷. «ـ قیادة السیّارة»: آموزش رانندگی. ۱۸. علمُ التّعالیم: علم ریاضی، ریاضیّات. ۱۹. علامت‌گذاری، برچسب‌گذاری. ج: تَعْلیمات و تَعالِیْم.
التَّعْلِیمِیّ: ۱. منسوب به تعلیم، آموزشی. ۲. دانش ریاضیات شامل هندسه و هیئت و حساب و موسیقی. ۳. شِعرّ ـ: شعرِ آموزشی.
التَّعْلِیمِیَّة: ۱. فرقه‌ای از باطنیان که قایل به تعلیم از امام معصومند. ۲. هیئةٌ ـ: هیئت علمی، گروه آموزشی دانشگاهها و مدارس.
تَعَمَّجَ تَعَمُّجاً (ع م ج) السیلُ أو الحیّةُ: سیل یا مار پیچ در پیچ حرکت کرد، مارپیچی رفت.
تَعَمَّدَ تَعَمُّداً (ع م د) ۱. الأمرَ أوله: بعمد و با قصد آن کار را انجام داد. «ـ الاساءَة»: بعمد بدرفتاری کرد. ۲. [در مسیحیّت]: مراسم غسل تعمید بجای آورد، پدرِ تعمیدی کسی شد.

التَّعَمُّد : ۱. مصـ تَعَمَّدَ و ۲. قصد و نیّت، آهنگ و عزم کاری کردن. ۳. [در مسیحیّت] : غسل تعمید کردن یا دادن.
تَعَمَّقَ تَعَمُّقاً (ع م ق) ۱. فی الأمرِ : در آن کار یا موضوع غور و ژرف‌اندیشی کرد. ۲. ـ فی کلامه : سخنش را اندیشیده و بررسیِ ژرف کرده گفت.
تَعَمَّلَ تَعَمُّلاً (ع م ل) ۱. لکذا : خود را بدان کار وادار کرد. ۲. ـ مِن أجْلِه أو فی حاجتِه : برای خاطر او یا برآوردن حاجت او کوشید و رنج برد.
تَعَمَّمَ تَعَمُّماً (ع م م) : ۱. عمامه بر سر نهاد، دستار به سر بست. ۲. ـ ه : او را عموی خود خواند، او را عمو صدا کرد. ۳. ـ الهضابُ بالنباتِ : بر پشته‌ها گیاهان چون عمامه رُستند، تپه‌ها دستاری از گیاه بر سر نهادند.
تَعَمَّی تَعَمِّیاً (ع م ی) : بینایی خود را از دست داد، نابینا شد، کور شد.
التَّعْمِیَة : ۱. مصـ عَمَّی، نابینایی. ۲. تاریکی، تیرگی، ظلمت. ۳. استتار، پوشاندن از انظار (المو).
التَّعْمِید : ۱. مصـ عَمَّدَ و ۲. سدّ کردن مجرای سیل برای بالا آمدن آب در پشت آن. ۳. [در مسیحیّت] : غسل تعمید.
التَّعْمِیر : ۱. مصـ عَمَّرَ و ۲. آباد کردن، عمارت کردن، عمران و آبادانی. ۳. عُمرِ بسیار یافتن، زمانی دراز زیستن، زندگانیِ دراز کردن.
التَّعْمِیم : ۱. مصـ عَمَّمَ و ۲. اطلاق صفات مجرّد بر عموم افراد جنس، عمومی ساختن، کلیّت دادن. ۳. آگهی عمومی.
التَّعْمِیَة : ۱. مصـ عَمَّی و ۲. پوشانیدن، پنهان کردن. ۳. [علم بیان] : گنجاندن نام شخص منظور در شعر به صورت تصحیف یا قلب یا حساب جُمَّل.
تَعَنْفَصَ تَعَنْفُصاً (ع ن ف ص) : ۱. لاف زد و گزاف گفت، خودستایی و سبکی کرد. ۲. صاحب تکبّر و افاده بود.
تَعَنْکَشَ تَعَنْکُشاً (ع ن ک ش) الشَّعرُ أو النباتُ : موی یا گیاه در هم پیچید.
تَعَنَّتَ تَعَنُّتاً (ع ن ت) ۱. ه : او را آزرده خاطر کرد، به او آزار رساند. ۲. ـ ه : منتظر خطا یا رنج و آزار او بود، خواستار لغزش و رنج دیدن او شد. ۳. ـ ه و علیه : با پرسش بسیار او را گیج کرد و به دردسر انداخت.
التَّعَنُّت : ۱. مصـ تَعَنَّتَ و ۲. تعصّب و سرسختی در رأی.
تَعَنَّزَ تَعَنُّزاً (ع ن ز) ۱. از مردم دوری کرد، احتراز کرد. ۲. ـ عنه : از او دور شد، کناره گرفت.
تَعَنَّشَ تَعَنُّشاً (ع ن ش) المالَ : آن مال را از هر سو گرد آورد.
تَعَنَّقَ تَعَنُّقاً (ع ن ق) ۱. الحیوانُ : جانور در سوراخ خود خزید. ۲. ـ الأرنبُ : خرگوش سر و گردن خود را داخل سوراخ کرد.
تَعَنَّکَ تَعَنُّکاً (ع ن ک) الرملُ : ریگ روی هم انباشته شد چندان که راه عبور نماند.
تَعَنَّنَ تَعَنُّناً (ع ن ن) الرجلُ : آن مرد از هماغوشی عاجز شد، دچار عنن و ناتوانیِ جنسی شد.
تَعَنَّی تَعَنِّیاً (ع ن ی) ۱. سخت مانده و دچار رنج و عنا شد. ۲. ـ الأمرَ : سختی آن کار را تحمّل کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد، به آن توجّه و عنایت کرد. ۴. ـ ت الحمَّی : دیگر با تب کرد. ۵. ـ ه : او را رنجانید.
التَّعْنُوق : زمین نرم و هموار و آسان. ج : تَعانِق و تَعانِیق.
تَعَنْوَنَ تَعَنْوُناً (ع ن و ن) : ۱. عنوان‌دار شد، تیتر و عنوان یافت. ۲. آدرس و نشانی یافت (المو).
تَعَهَّدَ تَعَهُّداً (ع ه د) ۱. ه : از او دلجویی و نگهداری و پرستاری کرد. ۲. ـ الأملاکَ : بر سر املاک آمد و به آنها رسیدگی کرد. ۳. ـ بالأمرِ : آن کار را به عهده گرفت.
التَّعَهُّد : ۱. مصـ تَعَهَّدَ و ۲. [قانون] : عهد بستن، ضمانت، کفالت.
تَعَوَّثَ تَعَوُّثاً (ع و ث) : سراسیمه و حیرت‌زده شد، سرگشته شد.
تَعَوَّجَ تَعَوُّجاً (ع و ج) ۱. العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن کج و خمیده شد. ۲. ـ بالمکانِ و علیه : به آنجا یا به او

میل کرد، گرایید.

تَعَوَّدَ تَعَوُّداً (ع و د) ۱. الشیءَ : آن چیز را عادت خود قرار داد. «ــ العملَ باکراً» : به کار کردن در صبح زود عادت داشت. ۲. ــ المریضَ : از بیمار عیادت کرد.

تَعَوَّذَ تَعَوُّذاً (ع و ذ) ۱. به : به او پناه برد. ۲. ــ باللهِ : گفت «اعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ» : از شیطانِ رانده شده به خدا پناه می‌برم.

تَعَوَّرَ تَعَوُّراً (ع و ر) ۱. القومُ الشیءَ : آن چیز را دست به دست گرداندند. ۲. ــ العاریةَ : آن عاریه را از کسی که امانت گرفته بود، خواست. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز کهنه و فرسوده شد.

تَعَوَّضَ تَعَوُّضاً (ع و ض) ۱. منه : از او عِوض گرفت، غرامت و خسارت گرفت. ۲. ــ ه : از او تاوان خواست.

تَعَوَّفَ تَعَوُّفاً (ع و ف) الأسدُ : شیر شبانه به شکار رفت.

تَعَوَّقَ تَعَوُّقاً (ع و ق) : ۱. بازماند، عقب کشید، تأخیر کرد. ۲. ــ ه : او را از مقصودش بازداشت و بازگرداند.

تَعَوَّهَ تَعَوُّهاً (ع و ه) القومُ : به محصول کشاورزی و دامهای آنان آفت رسید.

التَّعْوِیذ : ۱. مصـ عَوَّذَ و ۲. دعایی که برای رفع چشم‌زخم خوانند یا نویسند و بر گردن طفلان آویزند. ج : تَعاوِیذ.

التَّعْوِیض : ۱. مصـ عَوَّضَ و ۲. [نحو] : گذاشتن لفظی بجای لفظ دیگر. ۳. [صرف] : آوردن حرفی بجای حرف محذوف مانند حذف واو در «وثق» و آوردن «ة» به جای آن در «ثقة». ۴. [قانون] : غرامت دادن، تاوان دادن. ۵. مبلغی که به کارمند یا کارگر دائم پس از اخراج او از کار یکجا می‌پردازند، بازخرید کردن ۶. دستمزد، اجرت، کرایه. ۷. پاداش.

التَّعْوِیضِیّ : ۱. منسوب به تعویض و ۲. [صنعت] : قطعهٔ یدکی ماشینها (المو).

التَّعْوِیم : ۱. مصـ عَوَّمَ و ۲. شناور ساختن چوبها و الوار و تنهٔ درختان در رودخانه برای انتقال از جایی به جای دیگر. ۳. بالاکشیدن کشتیهای غرق شده از درون آب.

تَعَی ــ تَعْیاً الفرسُ : اسب دوید.

تَعَیَّا تَعَیِّیاً (ع ی ی) ۱. علیه الأمرُ : آن کار او را خسته کرد، طاقت آن را نداشت. ۲. ــ بالأمرِ : آن کار را درست و خوب انجام نداد.

تَعَیَّبَ تَعَیُّباً (ع ی ب) ۱. ه : آن را عیب‌دار کرد. ۲. ــ ه : بر آن عیب بست، روی آن عیب گذاشت.

تَعَیَّثَ تَعَیُّثاً الإبلُ : شتر کمتر از حدّ سیری آب خورد.

تَعَیَّسَ تَعَیُّساً (ع ی س) الجمالُ : شتران سیاه و سفید یا سرخ و سیاه بودند.

تَعَیَّشَ تَعَیُّشاً (ع ی ش) : برای زندگی کوشید، بزحمت نان به دست آورد و زندگی کرد.

تَعَیَّطَ تَعَیُّطاً (ع ی ط) ۱. القومُ : مردم فریاد کشیدند، سر و صدا به راه انداختند. ۲. ــ العُنُقُ : گردن کسی دراز بود. ۳. ــ العودُ : چوب جوش زد و مایعی از درونش بیرون آمد و صمغ شد. ۴. خشمگین شد. ۵. ــ الماءُ : آب روان شد.

تَعَیَّلَ تَعَیُّلاً (ع ی ل) فی مشیه : نازان و خرامان راه رفت.

تَعَیَّنَ تَعَیُّناً (ع ی ن) ۱. ه : به او چشم‌زخم رساند. ۲. ــ ه : او را بوضوح به چشم خود دید. ۳. ــ الشیءَ : به آن چیز نگاه کرد، آن را نگریست. ۴. ــ الإناءُ : آن ظرف کهنه و پوسیده شد. ۵. ــ الجلدُ : بر روی پوست لکّه‌های دایره‌گون نازک و باریک پدید آمد. ۶. ــ ه : با چشم آن را یافت و به آن رسید. ۷. درنگ کرد تا آن را ببیند و به آن برسد. ۸. ــ علیه الشیءُ : آن چیز بر او لازم و مقرّر گردید. ۹. ــ فی المنصب : به آن مقام نامزد یا تعیین شد. ۱۰. ــ عیناً : برای کسی یا کاری جاسوس یا بازبین یا بازرس معیّن کرد. ۱۱. ــ السقاءُ : مشک از کهنگی نازک شد و بر روی آن دایره‌هایی نازک و کوچک پدید آمد.

التَّعْیِین : ۱. مصـ عَیَّنَ و ۲. مخصوص گرداندن چیزی از میان چیزها، ویژه ساختن. ۳. [قانون] : بیان قطعی و خاصّ مورد. ۴. ــ الهُوِیّة أو الشخصیّة : شناسایی هویّت یا شخصیّت کسی.

تَغابَنَ تَغابُناً (غ ب ن) القومُ : در خرید و فروش یکدیگر

را مغبون کردند و به هم زبان زدند، سر هم کلاه گذاشتند.
تَغابَی تَغابِیاً (غ ی ب) ہ و عنه : از آن یا از او غفلت ورزید.
تَغارَّ تَغارّاً (غ ر ر) القومُ الشیءَ : مردم آن چیز را از یکدیگر گرفتند.
التَّغاریِزُ جـ: تَغرِیز.
تَغازَّ تَغازّاً (غ ز ز) القومُ الشیءَ : مردم بر سر آن چیز نزاع کردند.
تَغازَلَ تَغازُلاً (غ ز ل) الشخصان : با یکدیگر عشقبازی کردند، معاشقه کردند.
تَغاضَّ تَغاضّاً (غ ض ض) ۱. عنه : از او غفلت ورزید. ۲. ـ عنه : از آن چشم‌پوشی کرد.
تَغاضَی تَغاضِیاً (غ ض ی) ۱. عنه : از او غفلت ورزید. ۲. ـ عنه : از او چشم پوشید «ـ عن شتائمِ السفیهِ» : خود را در برابر دشنامهای آن نادان بی‌اعتنا نشان داد. ۳. چشمش را از چیزی فروبست تا نبیند.
تَغاطَسَ تَغاطُساً (غ ط س) القومُ فی الماء : آنان یکدیگر را در آب فرو بردند. ۲. غفلت ورزید.
تَغاطَشَ تَغاطُشاً (غ ط ش) ۱. عنه : از او غفلت ورزید. ۲. عنه : از آن چشم پوشید، بی‌اعتنایی کرد.
تَغاطَّ تَغاطّاً (غ ط ط) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را در آب فرو بردند، در آب غوطه‌ور ساختند.
تَغافَرَ تَغافُراً (غ ف ر) الرجلانِ : برای یکدیگر طلب آمرزش کردند.
تَغافَلَ تَغافُلاً (غ ف ل) ۱. خود را غافل وانمود کرد، خود را به فراموشی و بی‌خبری زد. ۲. ـ عن الأمرِ : نسبت به آن موضوع بی‌توجّهی نشان داد، بدان اهمیّتی نداد. ۳. ـ ہ : مترصّد خطای او شد تا غافلگیرش کند، در پی یافتن نقطه ضعف او بود. ۴. ـ عن الشیءِ : از آن چیز غفلت ورزید.
تَغالَبَ تَغالُباً (غ ل ب) القومُ علی البلدِ : آنان برای تصرّف شهر با هم به جنگ پرداختند، با یکدیگر جنگ‌آزمایی کردند.
تَغالَطَ تَغالُطاً (غ ل ط) القومُ : یکدیگر را به اشتباه انداختند.
تَغالَقَ تَغالُقاً (غ ل ق) القومُ : با یکدیگر شرطبندی کردند، مسابقه گذاشتند.
تَغالَی تَغالِیاً (غ ل و) ۱. النباتُ : گیاه انبوه شد و در هم پیچید. ۲. ـ فی الامرِ : در آن کار غُلُوّ و مبالغه کرد. ۳. ـ فی البیع : گرانفروشی کرد، نرخ را بی‌اندازه بالا برد. ۴. ـ المتقاتلون بالسهامِ : جنگجویان به سوی یکدیگر تیراندازی کردند. ۵. ـ ت الدوابُّ : ستوران با شتاب دویدند.
تَغامَزَ تَغامُزاً (غ م ز) القومُ : با دست و چشم و ابرو به یکدیگر اشاره کردند. «تَغامَزوا به» : برای کاستن شأن او با چشم به او اشاره کردند.
تَغامَّ تَغامّاً (غ م م) : خود را غمگین نشان داد، بی‌سبب اظهار اندوه کرد.
تَغانَی تَغانِیاً (غ ن ی) : ۱. غنی و بی‌نیاز شد. ۲. ـ القومُ : آنان از یکدیگر بی‌نیاز شدند.
تَغاوَرَ تَغاوُراً (غ و ر) القوم : مردم اموال یکدیگر را غارت کردند.
تَغاوَطَ تَغاوُطاً (غ و ط) الرجلانِ : یکدیگر را در آب فرو بردند، غوطه دادند.
تَغاوَلَ تَغاوُلاً (غ و ل) القومُ : با یکدیگر مسابقه دادند، از هم پیشی گرفتند.
تَغاوَی تَغاوِیاً (غ و ی) ۱. خود را به نادانی و گمراهی زد. ۲. ـ القومُ علیه : مردم در کشتن او یکدیگر را یاری دادند، گرد آمدند و توطئه چیدند. ۳. ـ القومُ : مردم در بدی و گمراهی و تباهکاری همدست شدند. ۴. ـ الطائرُ علی الشیءِ : پرنده روی سرِ آن چرخید.
تَغایا تَغایِیاً (غ ی ی) القومُ علیه حتی قتَلوْه : مردم بر سرِ او جمع شدند و یکدیگر را یاری دادند تا او را کشتند.
تَغایَبَ تَغایُباً (غ ی ب) القومُ : مردم پنهان شدند، از مجلس غیبت کردند.
تَغایَدَ تَغایُداً (غ ی د) فی مشیِه : خمیده و باآهستگی

راه رفت.
تَغايَرَ تَغايُراً (غ ی ر) ت الأشياءُ : آن چیزها ناهمگون بودند، اختلاف داشتند. ۲. ــ القومُ : بر یکدیگر رشک بردند.
التَّغايُر : ۱. مصـ تَغايَرَ و ۲. [ریاضی] حساب ــ : حساب تغایرات یا تفاوّقات (المو).
التَّغايِير جـ : تَغيِير (ده، ترجمهٔ یمینی).
تَغِبَ ـَ تَغَباً ۱. الشيءُ : آن چیز عیبناک شد. ۲. ــ الشيءُ : فاسد شد، پلید و آلوده شد. ۳. ــ الرجُل : هلاک شد. ۴. گرسنه شد.
التَّغَبُ : ۱. مصـ تَغِبَ و ۲. عیب، فساد، آلودگی. ۳. هلاکت. ۴. گرسنگی. ۵. قحطی.
التَّغِب : فاسد، عیبناک، آلوده.
التَّغْب : ۱. شک، بدگمانی. ۲. گناه، خطا، عیب ۳. زشت واحد آن تَغْبَة است. «ما فيه تَغْبَةٌ» : در او عیبی نیست که گواهی وی پذیرفته نشود.
التَّغِبَّة : شهادت به دروغ.
تَغَبَّشَ تَغَبُّشاً (غ ب ش) ۱. ه : با او خدعه کرد، به او نیرنگ زد. ۲. ــ ه : بر او ستم کرد، دعوی باطل کرد.
تَغَبَّقَ تَغَبُّقاً (غ ب ق) الماشيةَ : شب هنگام چهارپایان را دوشید.
تَغَبَّى تَغَبِّياً (غ ب و) ه : او را نادان و کم‌خرد یافت، او را احمق یافت یا احمق شمرد.
التَّغْبَة : واحدِ تَغْب، یک بار شک یا گناه.
تَغْتَغَ تَغْتَغَةً (ت غ ت غ) : آواز کرد. ۲. ــ الرجلُ كلامَه : آن مرد سخن گنگ و نامفهوم گفت. ۳. ــ الضحكَ : خنده را پنهان داشت، زیرلبی خندید. ۴. ــ الشيخُ : دندانهای پیرمرد فروریخت و سخنش نامفهوم و غیرواضح شد.
التَّغْتَغَة : ۱. مصـ تَغْتَغَ و ۲. صدای پیرایه و زیورآلات، جرنگا جرنگ. ۳. آواز خنده، قهقهه. ۴. تنگی و درماندگی در سخن.
تَغَثَّثَ تَغَثُّثاً (غ ث ث) الشيءَ : آن چیز را اندک شمرد.
تَغَثَّى تَغَثِّياً (غ ث ی) ت النفسُ : حال کسی چنان به هم خورد که نزدیک بود استفراغ کند، حال تهوّع پیدا کرد.
تَغَدَّرَ تَغَدُّراً (غ د ر) : ۱. عقب ماند، پس افتاد. ۲. درنگ کرد، دیر کرد.
تَغَدَّنَ تَغَدُّناً (غ د ن) الغصنُ : شاخه خمیده و کج شد.
تَغَدَّى تَغَدِّياً (غ د و) : ۱. ناشتا خورد، چاشت خورد، صبحانه خورد. ۲. ــ في رمضان : در ماه رمضان سحری خورد. ۳. «ــ به» : بر او چاشت خورد، کنایه از اینکه او را کُشت (مانند تَعَشَّى به : بر او شام خورد است، یعنی زیستن و چاشت و شام خوردن پس از مرگ کسی).
تَغَذَّمَ تَغَذُّماً (غ ذ م) ۱. الشيءَ : آن را چشید. ۲. ــ الشيءَ : آن را تند تند خورد. ۳. ــ ولدُ الناقةِ : شتر بچّه تمام شیر پستان مادر خود را خورد.
تَغَذْمَرَ تَغَذْمُراً (غ ذ م ر) : از روی خشم فریاد کشید، نعره برآورد.
التَّغْذَوِيّ : منسوب به تغذیه، خوراکی (المو).
تَغَذَّى تَغَذِّياً (غ ذ و) : غذا خورد، تغذیه کرد.
التَّغْذِيَة : ۱. مصـ غَذَّى و ۲. تقویت کردن و نیرومند ساختن مواد آلی به وسیلهٔ مواد لازم، خوراک دادن، غذا رساندن.
تَغَرَ ـَ تَغْراً و تُغوراً ۱. السحابُ : ابرها شکافته شد و باران تند فرو ریخت. ۲. ــ العِرقُ : رگ پاره شد و خون فَوَران کرد. ۳. ــ الإناءُ : آب از درزِ ظرف بیرون زد. ۴. ــ الكلبُ : سگ پیشاب افکند.
تَغَرَ ـَ تَغَراناً ت القِدرُ تَغَراناً : دیگ جوشید، غُل‌غُل زد.
تَغَرَّبَ تَغَرُّباً (غ ر ب) ۱. به غربت رفت، مهاجرت کرد. ۲. از وطن دور شد، دور رفت. ۳. از سوی مغرب آمد.
التَّغِرَّة : آوای پریدن مرغ و بال زدن آن.
تَغَرَّدَ تَغَرُّداً (غ ر د) الطائرُ : پرنده آواز خود را بلند و طرب‌انگیز کرد.
تَغَرَّرَ تَغَرُّراً (غ ر ر) الفرسُ : آن اسب پیشانی سفید بود.
تَغَرَّضَ تَغَرُّضاً (غ ر ض) الغُصنُ : شاخه خمید و شکست امّا از تنه جدا نشد.

تَغَرَّفَ تَغَرُّفاً (غ ر ف) ه: همه چیزِ او را گرفت.
تَغَرَّمَ تَغَرُّماً (غ ر م): ۱. غرامت را به عهده گرفت و بزحمت تاوان را پرداخت. ۲. مُلزَم به پرداخت خسارت و غرامت شد (المو).
تَغَرغَرَ تَغَرغُراً (غ ر غ ر) ۱. بالماءِ أو الدّواءِ: آب یا دارو را در دهان و گلو گرداند، غرغره کرد. ۲. «ـ ت العینُ بالدمع»: اشک در چشم حلقه زد، چشم اشک‌آلود شد. ۳. ـ الراعی: شبان صدای خود را در گلو گرداند.
التَّغریب: ۱: مصـ غَرَّبَ و ۲. دنبال شکار دویدن. ۳. [قانون]: به غربت راندن محکوم از زادگاه خود، نفی بلد کردن، تبعید کردن.
التَّغرِیَة ۱. مصـ غَرَّی و ۲. چسباندن با سریشم و چسب.
التَّغریر: ۱. مصـ غَرّرَ و ۲. فریفتن، گول زدن.
التَّغریز: ۱. مصـ غَرَّزَ و ۲. پاجوش درخت یا نهال را برآوردن و جای دیگر کاشتن. ج: تغاریز.
التَّغریم: ۱. مصـ غَرَّمَ و ۲. [قانون]: ملزم ساختن کسی به پرداخت تاوان و غرامت.
تَغَزَّرَ تَغَزُّراً (غ ز ر) الرجلُ: فربه و ستبر شد.
تَغَزَّلَ تَغَزُّلاً (غ ز ل) ۱. به تکلّف و تظاهر عشق ورزید، خود را به غزل گفتن و عشقبازی واداشت. ۲. ـ بالمرأةِ: برای آن زن غزل سرود، شعر عاشقانه گفت.
تَغَسَّرَ تَغَسُّراً (غ س ر) ۱. الغَزلُ: رشته در هم و پیچیده شد، گره افتاد ۲. ـ الأمرُ: آن کار پیچیده و در هم شد، امر مشتبه شد.
تَغَشَّمَ تَغَشُّماً (غ ش م) ه: به او ستم کرد.
تَغَشَّنَ تَغَشُّناً (غ ش ن): پشکل و زباله و مانند آن بر روی آبِ آبگیر آمد.
تَغَشَّی تَغَشِّیاً (غ ش ی) ۱. الشیءُ: آن چیز پوشیده شد. ۲. ـ ه الشیءُ: آن چیز او را پوشاند، افکار او را به خود مشغول داشت. ۳. ـ بثوبه: خود را در جامه‌اش پوشاند، لباس پوشید.
تَغَشمَرَ تَغَشمُراً (غ ش م ر) ۱. علیه: بر او خشم گرفت. ۲. ـ السیلُ: سیل سرازیر شد. ۳. ـ ه: او را به قهر و غلبه گرفت، بر او چیره شد.
التَّغَضرُف: به صورت بافتهای غضروفی درآمدن، غضروفی شدن.
تَغَضَّبَ تَغَضُّباً (غ ض ب) ۱. علیه: بر او خشم گرفت، او را غضب کرد. ۲. ـ ت النارُ: آتش افروخته شد.
تَغَضَّرَ تَغَضُّراً (غ ض ر) ۱. عنه: از آن بازگردید، منصرف شد، ۲. ـ عنه: از او روی گرداند.
تَغَضَّفَ تَغَضُّفاً (غ ض ف) ۱. ت المرأةُ: آن زن دوتا و خمیده شد، شکسته شد. ۲. ـ ت الحیّةُ: مار حلقه زد، چنبره زد. ۳. «ـ ت الدنیا علیه»: دنیا به او روی آورد و خیرش برای او بسیار شد. ۴. ـ علیه اللیلُ: شب به او روی آورد و از تاریکی خود بر او پوششی افکند. ۵. ـ ت البئرُ: آن چاه فرو ریخت. ۶. ـ علیه: به او میل کرد.
تَغَضَّنَ تَغَضُّناً (غ ض ن) ۱. الشیءُ: آن چیز چروکیده و جمع شد، مُچاله شد. ۲. ـ الوجهُ: چهره شکسته شد، پُرچین و چروک شد.
تَغَضغَضَ تَغَضغُضاً (غ ض غ ض) الماءُ: آب کم شد و در زمین فرو رفت.
تَغَطرَسَ تَغَطرُساً (غ ط ر س): ۱. خرامید. ۲. تکبّر ورزید، بزرگی فروخت، بزرگ منشی کرد. ۳. خشمگین شد. ۴. بخل ورزید. ۵. خود پسند بود. ۶. بیراهه رفت.
تَغَطرَفَ تَغَطرُفاً (غ ط ر ف): ۱. کبر ورزید، تکبّر کرد. ۲. با ناز و افاده راه رفت، خرامان رفت.
تَغَطَّشَ تَغَطُّشاً (غ ط ش) ۱. ت عینُه: چشمش تار شد، چشمش ضعیف و کم‌سو شد.
تَغَطَّی تَغَطِّیاً (غ ط و) ۱. خود را پوشاند، خود را پنهان کرد. ۲. ـ بالشیءِ: خود را به وسیلهٔ آن چیز پنهان کرد.
تَغَطغَطَ تَغَطغُطاً (غ ط غ ط) ۱. البحرُ: دریا موج برآورد و موجش اوج گرفت، خروشان شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد.
تَغَطمَطَ تَغَطمُطاً (غ ط م ط) ۱. البحرُ: امواج دریا خروشید و بر هم برآمد. ۲. ـ صوتُه: صدای او گرفتگی پیدا کرد. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد. ۴. ـ ت القِدرُ: دیگ جوشید.

التَّغْطِيَة : ۱. مصـ غَطّی و ۲. آنچه برای تضمین معامله‌ای پرداخت می‌کنند، بیعانه، وثیقهٔ قولنامه. ۳. [نظام] : استتارِ نیروی مهاجم و نگهبانی از آن. ۴. ~ المالیّة : تأمین مالی، زیر پوشش مالی قرار دادن.
التَّغْطِيس : ۱. مصـ غَطّسَ و ۲. [در مسیحیّت] : شیوه و سنّتی در غسل تعمید نزد بعضی از مسیحیان.
التَّغّار ۱. زخمی که خونابه از آن می‌ریزد. ۲. خونِ جاری.
تَغَفَّرَ تَغَفُّراً (غ ف ر) : از درخت (مُغْفُر) صمغ گرفت.
تَغَفَّفَ تَغَفُّفاً (غ ف ف) ۱. ت الدّابّةُ : ستور با شتاب از علف تازه بهاره خورد. ۲. ~ ت الدّابّةُ : ستور از چرخیدن و خوردن علف تازه بهاره فربه شد، پروار شد. ۳. ~ الإناءَ أو الضرعَ : هر چه آب در ظرف یا شیر در پستان بود برداشت یا برگرفت یا خورد.
تَغَفَّقَ تَغَفُّقاً (غ ف ق) ۱. الشرابَ : دم‌به‌دم شراب نوشید. ۲. ~ الشرابَ : سراسر روز شراب نوشید، تمامِ روز به میگساری نشست.
تَغَفَّلَ تَغَفُّلاً (غ ف ل) : ۱. غفلت ورزید. ۲. ه : بی‌خبر و ناگهانی نزد او آمد. ۳. ~ ه : منتظر ماند تا او را غافلگیر کند.
تَغَلْغَلَ تَغَلْغُلاً (غ ل غ ل) ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ~ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، در آن رخنه کرد ؛ ~ الجیشُ فی ارضِ العدوّ : لشکر در زمین دشمن نفوذ کرد. ۳. ~ الماءُ فی الشجرِ : آب در آوندهای درخت جریان یافت.
تَغَلَّبَ تَغَلُّباً (غ ل ب) ۱. علی البلدِ : بر آن شهر غلبه کرد و استیلا یافت. ۲. ~ علیه : بر او چیره شد.
التَّغَلُّب : ۱. مصـ تَغَلَّبَ و ۲. پیروزی یافتن بر دشواریها. چیرگی. ۳. زبردستی.
تَغَلَّتَ تَغَلُّتاً (غ ل ت) ه : او را ناگهانی دستگیر کرد.
تَغَلَّثَ تَغَلُّثاً (غ ل ث) به : به آن حریص و آزمند شد.
تَغَلَّجَ تَغَلُّجاً (غ ل ج) علیه : بر او ستم روا داشت. به او ظلم کرد.
تَغَلَّفَ تَغَلُّفاً (غ ل ف) : ۱. در میان غلاف و پوشش قرار گرفت، در پاکت قرار گرفت، بسته‌بندی شد. ؛ ~ الکتابُ : کتاب جلد شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد ریش خود را غالیه (ترکیبی از چند عطر) مالید.
تَغَلَّلَ تَغَلُّلاً (غ ل ل) ۱. فی‌الشیءِ : در آن چیز رخنه کرد. ۲. ؛ ~ الجیشُ فی ارضِ العدوّ : لشکر در سرزمین دشمن رخنه کرد. ۳. ~ الماءُ فی الشجرِ : آب در آوندهای درخت نفوذ کرد و جریان یافت. ۴. تند و شتابان رفت. ۵. ~ بالغالیة : با (غالیه) ترکیبی از عطرها خود را خوشبو کرد.
تَغَلَّی تَغَلِّیاً (غ ل ی) : به خود (غالیه) ترکیبی از موادّ معطّر زد و خود را خوشبو کرد.
التَّغْلِيف : ۱. مصـ غَلَّفَ و ۲. در غلاف کردن، در پاکت نهادن.
التَّغْماض : ۱. پلکها را بر هم نهاد، چشم بستن. ۲. خواب، به خواب رفتن.
تَغَمْغَمَ تَغَمْغُماً (غ م غ م) ۱. الرجلُ : سخن نامفهوم گفت، نتوانست درست و روشن سخن گوید، غُم‌غُمی کرد. ۲. ~ الغریقُ تحتَ الماءِ : غریق زیر آب صدایی کرد تا بالا و پایین رفت.
تَغَمَّدَ تَغَمُّداً (غ م د) ۱. ه : او را کاملاً پوشاند، پنهان کرد. ۲. ~ ه اللهُ برحمتِه : خدا او را در رحمت خود فرو پوشاند، او را غریق رحمت خود کرد یا (به وجه دعا) گناد. ۳. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد.
تَغَمَّرَ تَغَمُّراً (غ م ر) ۱. ت المرأةُ : آن زن به صورت خود سرخاب مالید تا چهره‌اش روشن شود. ۲. در پیاله اندکی آب نوشید. ۳. ~ ت الماشیةُ : ستور گیاه (غمیر) خورد.
تَغَمَّطَ تَغَمُّطاً (غ م ط) علیه الترابُ : خاک او را در خود فرو برد و کشت.
تَغَمَّلَ تَغَمُّلاً (غ م ل) ۱. النباتُ : گیاه از بلندی و انبوهی روی هم قرار گرفت. ۲. ~ الشیءُ : فراخ شد، وسعت یافت.
التَّغْمِيَة : مصـ غَمّی، سقف خانه را با گل و چوب پوشاندن.

التَّغْمِيض : ۱. مصـ غَمَّضَ و ۲. پلکها را بر هم نهادن، خوابیدن. ۳. کورکورانه مرتکب کاری شدن. ۴. آسان گرفتن در معامله.
تَغَنْدَر تَغَنْدُراً (غ ن د ر) : خودنمایی کرد، خود را جلف و سبکسر نشان داد، حرکات جلف و نامناسب کرد (المو).
تَغَنَّثَ تَغَنُّثاً (غ ن ث) ۱. ه الشيءَ : آن چیز بر او سنگینی کرد، گرانبارش ساخت. ۲. ــ ه الشيءَ : آن چیز به او چسبید.
تَغَنَّجَ تَغَنُّجاً (غ ن ج) : ناز و عشوه‌گری کرد.
تَغَنَّمَ تَغَنُّماً (غ ن م) ۱. الشيءَ : آن چیز را غنیمت شمرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را به غنیمت گرفت. ۳. ــ فلانٌ : فلانی به غنیمت رسید. ۴. برای خود گلهٔ (غَنَم) گوسفند فراهم کرد.
تَغَنَّى تَغَنِّياً (غ ن ى) : ۱. ثروتمند شد، توانگر شد. ۲. ــ بالشِّعرِ : شعر را به آواز خواند، خوانندگی کرد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد. ۴. ــ بالمرأةِ : با آن زن عشقبازی کرد. ۵. ــ بالرجُلِ : آن مرد را ستود یا نکوهش کرد (از اضداد است)
تَغَوَّجَ تَغَوُّجاً (غ و ج) الغُصنُ : شاخه کج شد، خمید. ۲. ــ في مشيِه : خمیده و نازان راه رفت.
تَغَوَّرَ تَغَوُّراً (غ و ر) ۱. به (غور) زمین پست و گود درآمد. ۲. ــ ظاهرُ العين : چشم کسی به گودی افتاد، چشمش تو رفت.
تَغَوَّطَ تَغَوُّطاً (غ و ط) : قضای حاجت کرد، شکمش بیرون رفت.
تَغَوَّلَ تَغَوُّلاً (غ و ل) ۱. الأمرُ : آن کار دگرگونه و دشوار شد. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن هر دم به رنگی درآمد، متلوّن مزاج بود، هردَمبیل بود. ۳. ــ ت به الأرضُ : آن سرزمین او را گمراه و هلاک کرد. ۴. «ــ تهم الغيلانُ» : غولان آنان را گمراه کردند.
تَغَوَّنَ تَغَوُّناً (غ و ن) ۱. الرجلُ : آن مرد در ارتکاب گناه اصرار ورزید. ۲. در جنگ پیشدستی و دلیری کرد.
تَغَيَّبَ تَغَيُّباً (غ ی ب) : ۱. ناپدید شد، غایب شد. ۲. دور شد. ۳. به سفر رفت. ۴. ــ الامرُ عنه : آن موضوع بر او پوشیده ماند.
تَغَيَّثَ تَغَيُّثاً (غ ی ث) الجملُ : شتر فربه شد.
تَغَيَّرَ تَغَيُّراً (غ ی ر) : ۱. دگرگون شد، تغییر پذیرفت. ۲. ــ على امرأتِه : بر زن خود غیرت ورزید.
التَّغْيِير : ۱. مصـ غَيَّرَ و ۲. دگرگون ساختن. ۳. به وجود آوردن چیزی که از پیش نبوده است. ۴. [موسیقی] : به مویه و زاری آواز خواندن، غریبانه‌سرایی. ۵. [قانون] «ــ الإسم» : تغییر نام دادن.
تَغَيَّضَ تَغَيُّضاً (غ ی ض) الماءُ : آب کم شد و در زمین فرو رفت.
تَغَيَّظَ تَغَيُّظاً (غ ی ظ) ۱. الحرُّ : گرما شدّت یافت. ۲. خشمگین شد، آتشی شد. ۳. خشم بر او چیره شد.
تَغَيَّفَ تَغَيُّفاً (غ ی ف) ۱. الشجرُ : شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. ۲. ــ عن الأمرِ : از آن کار بازماند، خودداری کرد، از آن عقب‌نشینی کرد.
تَغَيَّقَ تَغَيُّقاً (غ ی ق) ت العينُ : چشم تار شد.
تَغَيَّلَ تَغَيُّلاً (غ ی ل) ۱. القومُ : مالدار و توانگر شدند. ۲. ــ القومُ : شمار آنان فزونی گرفت. ۳. ــ الشجرُ : درخت انبوه و تناور شد.
تَغَيَّمَ تَغَيُّماً (غ ی م)ت السماءُ : آسمان تیره و ابری شد.
تَفَاءَدَ تَفَوءُداً (ف أ د) ت النارُ : آتش شعله‌ور شد.
تَفَاءَلَ تَفاءُلاً (ف أ ل) : فال گرفت
تَفَاءَمَ تَفَوءُماً (ف أ م) ۱. الحيوانُ : حیوان آب نوشید، ۲. ــ الجملُ : شتر دهان خود را پر گیاه کرد. ← فَتَمَ.
تَفَاءَى تَفَئِّياً (ف أ و) الشيءُ : آن چیز شکافته شد، از هم پاشید. «ــ القَدَحُ» : قدح تَرَک خورد، درز برداشت.
تَفاءَلَ تَفاءُلاً (ف أ ل) به أو بالشيءِ : او یا آن چیز را به فال نیک گرفت.
التَّــفاءُل : ۱. مـصـ تَـفاءَلَ و ۲. [فـلسفه] : مکـتب خوش‌بینی یا خیربینی، اعتقاد به اینکه همه چیز در عالَم خیر و نیک است و خیر همواره نیرومندتر از شرّ است.

تَفاتَحَ تَفاتُحاً (ف ت ح) الشخصانِ الکلامَ : آن دو با هم سخن آهسته و درگوشی گفتند.

التَّفاتِف و التَّفاتِیف ۱. جـ : تفتاف. کسی که سخنان زنان را بازگوید. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سخنان شعرگونه، قطعات آهنگین.

تَفاتَقَ تَـفاتُقاً (ف ت ق) ۱. الرجلانِ : آن دو عیب یکدیگر را برای هم آشکار کردند. ۲. ـ الأدیبانِ : آن دو ادیب در زبان‌آوری بر هم غلبه جستند، هر یک خواست بر دیگری غالب شود.

تَفاتَکَ تَفاتُکاً (ف ت ک) ۱. القومُ : یکدیگر را بی‌باکانه کشتند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو در دلیری با یکدیگر مسابقه گذاشتند.

تَفاتَی تَـفاتِیاً (ف ت و) ۱. خود را مثل نوجوانان ساخت. ۲. جوانمردی و فتوّت نمود. ۳. خود را به جوانمردی واداشت، مثل جوانمردان رفتار کرد. ۴. ـ القومُ إلی المُفتی : نزد مفتی رفتند و از او فتوا و حکم خواستند.

تَفاجَّ تَفاجّاً (ف ج ج) ۱. با پاهای فراخ راه رفت، گشاد گشاد راه رفت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پراکنده شد.

تَفاجَرَ تَفاجُراً (ف ج ر) ۱. القومُ : مردم به گناه روی آوردند، به فجور پرداختند. ۲. ـ الرجُلانِ : آن دو به هم ستم کردند.


تفاریج

تَفاجَی تَـفاجِیاً (ف ج و) الشـیءُ : آن چیز شکاف داشت، چاک‌دار شد.

تَفاحَشَ تَفاحُشاً (ف ح ش) ۱. الرجلانِ : به یکدیگر فحش و دشنام دادند. ۲. عمل زشت از خود نشان داد. ۳. گناه یا کار زشتی انجام داد. ۴. ـ الأمرُ : آن موضوع بسیار زشت و قبیح بود. ۵. دشنام داد.

تَفاخَرَ تَفاخُراً (ف خ ر) ۱. القوم : به یکدیگر فخر فروختند. ۲. تکبّر کرد. ۳. خود را بزرگ پنداشت، به خود بالید و افتخار کرد.

تَفادَی تَفادِیاً (ف د ی) ۱. القومُ : مردم به یکدیگر عوض و تاوان دادند. ۲. ـ القومُ : هر یک دیگری را سپر بلا و فدای خود ساخت. ۳. ـ القومُ : آنان عوض و سربها دادند و کسان اسیر خود را باز خریدند. ۴. ـ القومُ : از یکدیگر پرهیز کردند. ۵. ـ من الشیءِ : خود را از آن چیز نگهداشت. «ـ من الخطرِ» : خود را از خطر حفظ کرد.

التَّفارِج جـ : تِفْرِجَة.

تَفارَّ تَفارّاً (ف ر ر) ۱. القومُ : مردم از یکدیگر گریختند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو از حال یکدیگر پرس و جو کردند.

تَفارَزَ تَفارُزاً (ف ر ز) الشریکان : آن دو شریک شرکت خود را به هم زدند و از هم جدا شدند، ملک مشاع و مشترک خود را مفروز و جدا کردند و هر یک سهم خود را گرفت.

تَفارَصَ تَفارُصاً (ف ر ص) القومُ البئرَ : آنان به نوبت بر سر چاه آب رفتند و سهم خود را از آب برداشتند.

تَفارَطَ تَفارُطاً (ف ر ط) ۱. ت الهمومُ القومَ : غم و اندوه به آنان روی آورد، اندوه آنان را فرا گرفت. ۲. ـ القومُ إلی الشیءِ : آنان به سوی آن چیز بر یکدیگر پیشی گرفتند.

تَفارَعَ تَفارُعاً (ف ر ع) القومُ : به یکدیگر فخر کردند و به هم نازیدند.

تَفارَقَ تَفارُقاً (ف ر ق) القومُ : از یکدیگر جدا شدند.

التَّفارِیج جـ : ۱. تِفْراج. ۲. تِفْراجَة. ۳. تِفْرِجَة. ۴. (به صیغهٔ جمع) : فاصله و گشادگی میان انگشتان. ۵. (به صیغهٔ جمع) : چاکهای جامع یا شکاف بین نرده‌ها و طارمی.

التَّـفارِیق جـ : ۱. تُفْروق. ۲. تَفْرِیق. ۳. (به صیغهٔ جمع) : اجزاءِ چیزی، پراکنده‌ها، چیزهای پراکنده «أخذ منه حقَّه ـ أو بـ» : حق خود را از او اندک اندک و در چند نوبت گرفت.

تَفازَّ تَفازّاً (ف ز ز) الرجلانِ : آن دو برای پیروزی با یکدیگر جنگ و مبارزه کردند.

تَفاسَأَ تَفاسُؤاً (ف س أ) الرجلُ : آن مرد شکم خود را نمایان ساخت.

تَفاسَحَ تَفاسُحاً (ف س ح) القومُ : آن جماعت برای یکدیگر جا باز کردند.

تَفاسَخَ تَفاسُخاً (ف س خ) الرجلانِ العقدَ : آن دو به فسخ عقد یا معامله میان خود راضی شدند، با فسخ و بهم خوردن معامله موافقت کردند. ۲. ــ ت الاقاویلُ : آن گفته‌ها ضدّ و نقیض بود. «ــ ت الأَخبارُ» : اخبار متناقض بود.

تَفاسَدَ تَفاسُداً (ف س د) ۱. القومُ : مردم با هم به دشمنی پرداختند، میانه‌شان بهم خورد و خراب شد. ۲. ــ الرجلانِ : هر یک برای دیگری فساد و تباهی ببار آورد.

تَفاسَی تَفاسِیاً (ف س و) خرچُسونه دنبال خود را درآورد و بلند کرد و (فَسوَة) بوی بد پراکند.

التَّفاسِیخ (به صیغهٔ جمع) [پزشکی] : دردهای کاذب زایمان که قبل از زایمان حقیقی بروز می‌کند.

التَّفاسِیر جـ : ۱. تَفْسِیر. ۲. تَفسِرَة.

التَّفاشِیل جـ : تَفْشِیل.

تَــفاصَحَ تَــفاصُحاً (ف ص ح) ۱. الرجلُ : آن مرد بزحمت تظاهر به فصاحت کرد، خود را واداشت که فصیح یا به لفظ قلم سخن گوید. ۲. ــ الرجلانِ : آن دو در زبان‌آوری و فصاحت به رقابت با یکدیگر پرداختند.

تَفاصَلَ تَفاصُلاً (ف ص ل) ت الأشیاءُ : آن چیزها از هم جدا شدند، اجزاءِ چیزی از هم جدا شدند.

التَّفاصِیل جـ : تَفْصِیل.

تَفاضَحَ تَفاضُحاً (ف ض ح) الرجلان : آن دو یکدیگر را رسوا کردند.

تَفاضَلَ تَفاضُلاً (ف ض ل) ۱. القومُ : آنان به یکدیگر فضل‌فروشی کردند. ۲. ــ القومُ : هر یک بر دیگر ادّعای برتری و افزونی کرد. ۳. ــ القوم : آنان در فضل و کمال با یکدیگر رقابت کردند.

التَّفاضُل : ۱. مصـ تفاضَلَ و ۲. [فقه] : افزایش «امّا بیعُ الذّهب بالفضةِ فیجوزُ فیه ــ» : در فروش طلا به ازاء نقره افزونی جایز است. ۳. از هم جدا شدن، جدایی، مغایر و مخالف هم بودن. ۴. [ریاضیات] : «حساب ــ» : حساب دیفرانسیل، حساب تفاضلی. «معامل ــ» : ضریب دیفرانسیل.

تَفاطَأَ تَفاطُؤاً (ف ط أ) ۱. عنه : از او بازپس ماند، از او عقب ماند. ۲. ــ عن القومِ : پس از حمله به آنان عقب‌نشست. ۳. پشت کسی خمیده و فرورفته و سینه‌اش برآمده بود.

تَفاطَمَ تَفاطُماً (ف ط م) القومُ : چارپایان آنان پس از گرفتنِ از شیر دوباره شیر مادر خوردند، شیرخوارگی را از سر گرفتند.

تَفاطَنَ تَفاطُناً (ف ط ن) الرجلُ : تظاهر به زیرکی و هوشمندی کرد، خود را زیرک نشان داد.

تَفاظَّ تَفاظّاً (ف ظ ظ) الرجلانِ : آن دو به هم درشتی و بدخُلقی کردند.

تَفاعَلَ تَفاعُلاً (ف ع ل) الشیئانِ : آن دو چیز در هم اثر گذاشتند، هر یک بر دیگری کارگر شد.

تَ فا عَ لَ : وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند قَبَلَ ← تَقابَلَ یَتَقابَلُ تقابُلاً و شَبَهَ ← تَشابَهَ یَتَشابَهُ تَشابُهاً.

تَ فا عُ ل : وزنی برای مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه مانند : تبادُل، تعادُل، تکامُل، تصادُف و غیره.

التَّفاعُل : ۱. مصـ تَفاعَلَ و ۲. مشارکت در کار. ۲. عمل متقابل، عمل طرفینی، تأثیرگذاری دو طرفه. ۳. [شیمی] : تغییری که از تأثیرات موادّ شیمیایی بر روی یکدیگر ایجاد می‌شود، واکنش شیمیایی. ۴. «ــ الثقافِیّ أو الاجتماعِیّ» : تأثیر متقابل فرهنگها و اجتماعات بشری بر یکدیگر. ۵. [علم پرورش] : رشد شخصیّت فرد در نتیجهٔ تأثیر طبیعت و اخلاق و عادات دیگران.

التَّفاعِیل (به صیغهٔ جمع) [علم عروض] : قالبها و مقیاسهایی که از ترکیب آنها بیت شعر درست می‌شود و عبارتند از : فَعولُن، مَفاعیلُن، مُفاعِلَتُن و فاعِلاتُن و دیگر ارکان را از اینها گرفته‌اند، ارکان یا افاعیلِ عروضی.

تَفاغَمَ تَفاغُماً (ف غ م) الشخصانِ : آن دو با یکدیگر روبوسی کردند.

التِّفّاف معـ : گیاهی از مرکّبان با گلهایی به شکل زبان که بقلة الیهودیّة نیز نام دارد، خسِ دشتی، تَفاف.


التّفاف

التُّفافَة : آب دهان، تُف.
التَّفافِيح جـ : تُفّاح.
تَفاقَحَ تَفاقُحاً (ف ق ح) القومُ : به یکدیگر پشت کردند.
تَفاقَدَ تَفاقُداً (ف ق د) القومُ : یکدیگر را گم کردند.
تَفاقَرَ تَفاقُراً (ف ق ر) : خود را فقیر و بی‌چیز نشان داد، تظاهر به فقر کرد.
تَفاقَسَ تَفاقُساً (ف ق س) الشخصانِ : آن دو موی سر یکدیگر را گرفتند و کشیدند و سرِ هم را به زیر آوردند.
تَفاقَعَ تَفاقُعاً (ف ق ع) ت العینُ : چشم کسی سفید و نابینا شد.
تَفاقَمَ تَفاقُماً (ف ق م) الأمرُ : آن کار بزرگ و سخت شد، بحرانی شد.
تَفاقَهَ تَفاقُهاً (ف ق ه) الرجلانِ : آن دو در دانش و فقه بر یکدیگر برتری جستند.
تَفاکَهَ تَفاکُهاً (ف ک ه) القومُ : با یکدیگر شوخی و لطیفه‌پرانی کردند، فکاهه گفتند.
التُّفال : ۱. آب دهان، تُف، کَف، کَفْک.
التَّفالُس ۱. [قانون] : دچار شدن به افلاس و ورشکستگی به تقصیر. ۲. خود را ورشکسته نشان دادن، تظاهر به افلاس.
تَفالَی تَفالِیاً (ف ل ی) ۱. خوش داشت که کسی شپشهای سرش را بجوید. ۲. ــ ت النساءُ : زنان سر یکدیگر را شپش‌جویی و رِشک‌گیری کردند، سرِ هم را جستند و تمیز کردند.
تَفانَی تَفانِیاً (ف ن ی) ۱. القومُ : یکدیگر را نیست و نابود کردند، هم را به دست فنا سپردند. ۲. ــ فی العملِ : در کار اخلاص و فعالیّت بیش از حدّ نشان داد، خود را در آن کار از خستگی و جان‌فشانی تا سرحدّ مرگ و فنا برد، خود را کُشت.
تَفاهَمَ تَفاهُماً (ف ه م) ۱. القومُ : یکدیگر را درک کردند، با هم تفاهم داشتند، موافقت کردند. ۲. مطلب را کم‌کم فهمید.
التَّفاهُم : ۱. مصـ تَفاهَمَ و ۲. [در قوانین بین‌المللی] : همفکری و همکاری سیاسی براساس عهدنامهٔ تفاهم. پیمان تفاهم.
تَفاوَتَ تَفاوُتاً و تَفاوَتاً و تَفاوِتاً (ف و ت) : ۱. الشیئانِ : آن دو چیز با یکدیگر تفاوت داشتند، ناهمسان بودند، اختلاف داشتند. ۲. ــ الشخصانِ : آن دو از هم جدایی و با هم ناسازگاری داشتند.
التَّفاوُت : ۱. مصـ تفاوَتَ و ۲. مختلف شدن و فرق کردن از لحاظ کمیّت یا کیفیت. «ــ الفردِیّ» : اختلاف و فرق میان افراد از لحاظ ویژگیها و قابلیتها و امکانات شخصی، تفاوت فردی.
تَفاوَحَ تَفاوُحاً (ف و ح) الزهرُ : بوی گل پخش شد.
تَفاوَضَ تَفاوُضاً (ف و ض) ۱. القومُ : در مورد کاری به مذاکره پرداختند، گفت‌وگو کردند. ۲. ــ الشریکانِ : آن دو در مالی مشارکتِ مساوی داشتند.
تَفاوَهَ تَفاوُهاً (ف و ه) القومُ . با یکدیگر گفت‌وگو کردند.
تَفایَدَ تَفایُداً (ف ی د) القومُ بالمالِ أو بالعلمِ : به یکدیگر فایده و سود مالی یا علمی رساندند.
تَفایَشَ تَفایُشاً (ف ی ش) القومُ : به یکدیگر فخرفروشی کردند.
التَّفْتا هندی معـ : پارچهٔ حریر یا کتانِ برّاق، تافته.
التَّفْتاف : ۱. آن که بسیار از زنان سخن گوید. ج : تَفاتِف و تَفْتافُونَ. ۲. «التَّفاتِفُ من الکلامِ» : قطعاتِ شعر.
تَفَتَّتَ تَفَتُّتاً (ف ت ت) الشیءُ : آن چیز ریز ریز شد، تکّه‌پاره شد.
التَّفَتُّت : ۱. مصـ تَفَتَّتَ و ۲. [زمین‌شناسی] : خرد شدن و متلاشی گشتن سنگها در اثر عوامل طبیعی و شیمیایی که در نتیجهٔ آن خاک کشاورزی به دست می‌آید، سایش سنگها و کوهها.
تَفَتَّحَ تَفَتُّحاً (ف ت ح) الابوابَ : خواستار گشودن درها شد. ۲. ــ ت الابوابُ : درها گشوده شد. ۳. ــ الرجلُ فی الکلامِ : در سخن پرگویی کرد، وراجی کرد. ۴. ــ الغلافُ عن الزهرِ : پوستهٔ گل شکافته شد و گل شکُفت. ۵. ــ فی الکلامِ : در گفتار لاف زد، معلومات خود را به رخ دیگران کشید.
تَفَتَّخَ تَفَتُّخاً (ف ت خ) : ۱. حلقهٔ انگشتری در انگشت

کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نرم شد.
تَفَتَّرَ تَفَتُّراً (ف ت ر) ۱. الشیءُ : سختی و درشتی یا گرمی آن چیز کاسته شد، نرم و آرام و ملایم گردید. ۲. ـ الماءُ : جوشش و گرمای آب فرونشست، ولَرَم شد. ۳. ـ عن العملِ : درکار کوتاهی کرد، سستی و فتور ورزید.
تَفَتَّقَ تَفَتُّقاً (ف ت ق) ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد. ۲. ـ الثوبُ : درز جامه شکافت. ۳. ـ بالکلامِ : زبان به سخن گشود. ۴. ـ ت الماشیةُ : ستور فربه شد.
تَفَتَّکَ تَفَتُّکاً (ف ت ک) فی أمرِه : بی‌مشورت با دیگران به کار خود پرداخت.
تَفَتَّلَ تَفَتُّلاً (ف ت ل) : فتیله و ریسمان و مانند آن تابیده شد، تاب خورد، به هم پیچید.
التَّفَتُّل : ۱. مص تَفَتَّلَ و ۲. [زیست‌شناسی] : تقسیم یاخته به دو هستهٔ مساوی قبل از شکاف سیتوپلاسم، انقسام فتیله‌ای (المو). Mitosis (E)
تَفَتَّنَ تَفَتُّناً (ف ت ن) ه : به جبر و زور او را در فتنه افکند.
تَفَتَّی تَفَتِّیاً (ف ت و) : ۱. جوان شد. ۲. ـ الشیخُ : پیرمرد جوان‌نمایی کرد. ۳. تظاهر به جوانمردی نمود. ۴. ـ ت البنتُ : آن دختربچّه بالغ شد، دخترخانم گردید. ۵. ـ ت البنتُ : آن دختر از بازی با کودکان بازایستاد.
تَفْتَفَ تَفْتَفَةً ۱. الشیءُ : آن چیز پس از پاکیزه بودن آلوده و چرکین شد. ۲. گفت‌وگو با زنان را دوست داشت.
التَّفْتِیش : ۱. مص فَتَّشَ و ۲. بازجویی و بازرسی اعمال و رفتار کارمندان در ادارات و مؤسّسات رسمی. ۳. [قانون] : جست‌وجوی خانه و محلّی برای به دست آوردن مدارک اتّهام یا نفی آن، بازجویی، بازرسیِ مأموران دولت. ۴. «محکمة ـ» : دیوان بازرسی عقاید مذهبی که در قرون وسطی در اروپا تشکیل می‌شد و بدعتگزاران را محکوم می‌کرد. دادگاه تفتیش عقاید، انکیزیسیون.
تَفِثَ ـَ تَفَثاً : چرکین و ژولیده‌موی شد.

التَّفَث : ۱. مص تَفِثَ و ۲. چرک، پلیدی، کثافت. ۳. ژولیدگیِ موی. ۴. [در مناسک حج] : زدودن زواید سبیل و ناخن و موی بغل و تراشیدن سر در ایّام حج.
تَفَجَّرَ تَفَجُّراً (ف ج ر) ۱. الماءُ أو الدّمعُ : آب یا اشک ناگهان و بشدّت جاری شد، فوران کرد، ترکید. ۲. ـ الصبحُ : صبح دمید. ۳. ـ الرجلُ بالعطاءِ : آن مرد بسیار بخشش کرد.
تَفَجَّسَ تَفَجُّساً (ف ج س) علیه : به او تکبّر کرد، فخر فروخت، بزرگی نمود.
تَفَجَّعَ تَفَجُّعاً (ف ج ع) : دردمند و اندوهگین شد، فاجعه‌زده شد، مصیبت‌زده گشت.
تَفَجَّمَ تَفَجُّماً (ف ج م) الوادی : درّه یا مسیل فراخ شد، وسیع بود.
التَّفْجِیر : ۱. مص فَجَّرَ و ۲. ـ القُنْبلَة : منفجر شدن، بمب، ترکیدن بمب (المو).
التَّفْحَة : بوی خوش.
تَفَحَّجَ تَفَحُّجاً (ف ح ج) الرجلُ : دو پای خود را از هم باز کرد، گشادگشاد راه رفت.
تَفَحَّشَ تَفَحُّشاً (ف ح ش) ۱. علیه : دشنام به گوش او رساند، به او دشنام داد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را زشت شمرد.
تَفَحَّصَ تَفَحُّصاً ه : آن را تحقیق و بررسی کرد، جست‌وجو و وارسی کرد.
تَفَحَّلَ تَفَحُّلاً (ف ح ل) ۱. خود را به جنس نر همانند کرد، اظهار مردی کرد. ۲. ـ الشجرُ : درخت میوه نداد، نَرَک بود یا شد، از بار دادن افتاد.
التَّفْحِیم : ۱. مص فَحَّمَ و ۲. استخراج زغال‌سنگ. ۳. زغال‌گیری. ۴. [شیمی] : آمیختن هوا با موادّ سوختنی برای تولید ترکیبی قابل انفجار، سوخت‌آمایی. ۵. سیاه کردن یا سیاه شدن، زغالی شدن (المو).
تَفَخَّتَ تَفَخُّتاً (ف خ ت) : خمان و چمان و نازان (فاخته‌وار) راه رفت.
تَفَخَّذَ تَفَخُّذاً (ف خ ذ) ۱. ران خود را بر ران دیگری نهاد. ۲. ـ عن الامرِ : در انجام آن کار پابه‌پا کرد،

آهستگی و کندی ورزید.
تَفَخَّرَ تَفَخُّراً (ف خ ر) : فخر و بزرگی نمود، باد غرور در سر داشت.
تَفَخَّزَ تَفَخُّزاً (ف خ ز) : تکبّر و بزرگ‌منشی کرد و یارانش را رنجاند.
تَفَخَّلَ تَفَخُّلاً (ف خ ل) ۱. از خود متانت و استواری و وقار نشان داد. ۲. بهترین جامهٔ خود را پوشید. ۳. آماده شد.
التَّفْخِيم : ۱. مصـ فَخَّمَ و ۲. بالا بردن و درشت و کُلُفت کردن صدا و حروف را بی‌اماله (میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء) خواندن.
تَفَدَّرَ تَفَدُّراً (ف د ر) الحجرُ : آن سنگ خرد شد.
التَّفْدِين : ۱. اندازه‌گیری و میزان کردن به وسیلهٔ شاقول ۲. اندازه‌گیری ارتفاع بخشهای متفاوت زمین، اندازه‌گیری ارتفاعات، ترازیابی.
تَفَذَّذَ تَفَذُّذاً (ف ذ ذ) ۱. برأیه : خودرأی بود ۲. ــ القومَ : آن گروه را یک به یک گرد آورد.
التَّفِر : ۱. شخص چرکین. ۲. گیاه کوتاه، بُتّه مرده. مانند التّافِر است.
التِّفْراج : ۱. هر یک از شکافهای نرده، فواصل دارابزین. ۲. هر شکاف بین انگشتان. ج : تفاریج.
التِّفْراجَة : مرد ترسو و سست عنصر. جبان. ج : تفاریج.
التَّفْران : مرد چرکین. مانند تافِر است.
التَّفِرَة ۱. گیاهی که در سایهٔ درخت روییده و چندان بلند نشده باشد، گیاهِ بوته مُرده. ۲. گیاه نورسته و کوتاه.
التَّفِرَة و التُّفَرَة : گودی‌ای در وسط لب زَبَرین.
التَّفْرِجَة : ۱. شکاف و گشادگیِ میان دو انگشت یا دو ستونِ نرده. ۲. مردِ ضعیف و ترسو. ج : تفاریج.
تَفَرَّثَ تَفَرُّثاً (ف ر ث) ۱. القومَ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ــ ت الحُبلی : حال زن باردار به هم خورد، حال تهوّع به وی دست داد.
تَفَرَّجَ تَفَرُّجاً (ف ر ج) ۱. الغمُّ : اندوه و غم برطرف شد، دور شد و فاصله گرفت. ۲. ــ بکذا : به آن آرامش و تسلّی یافت، شادمان شد.
تَفَرَّدَ تَفَرُّداً (ف ر د) ۱. بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. ــ بالشیءِ : در آن چیز یگانه و منحصر به فرد شد، در آن بی‌نظیر بود، متخصّصِ آن شد.
التَّفَرُّد : ۱. مصـ تَفَرَّدَ و ۲. استقلال و تکروی در کار یا اندیشه. ۳. [تصوّف] : بریدن از همه چیز و مجرّد به خدای تعالی روی آوردن.
تَفَرَّرَ تَفَرُّراً (ف ر ر) بالشیءِ : خندید.
تَفَرَّسَ تَفَرُّساً (ف ر س) ۱. فیه : به او نظر دوخت تا با علم فراست باطن او را از ظاهرش دریابد، آن را به فراست دریافت. ۲. ــ فیه الخیرَ : در او نشانه‌های خیر و نیکی دید. ۳. ادعای سوارکاری کرد، خود را سوارکاری ماهر قلمداد کرد.
تَفَرَّشَ تَفَرُّشاً (ف ر ش) الشیءَ : آن را گسترد. ۲. ــ الطائرُ : پرنده بال گسترد، پر گشود.
تَفَرَّصَ تَفَرُّصاً (ف ر ص) ۱. الفرصةَ : فرصت یافت. ۲. ــ الفرصةَ : آن فرصت را غنیمت شمرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز پاره‌پاره شد. ۴. ــ الجلدَ : پوست شکافته شد.
تَفَرَّطَ تَفَرُّطاً (ف ر ط) ۱. الشیءَ : هنگام آن چیز گذشت. ۲. ــ الفرسُ الخیلَ : آن اسب از گروه اسبان پیش افتاد، دیگر اسبان را پشت سر گذاشت، از آنها رد شد.
تَفَرَّعَ تَفَرُّعاً (ف ر ع) ۱. الشیءَ : آن چیز دارای فروع و شاخه‌ها بود، شاخه شاخه شد. ۲. ــ ت الاغصانُ : شاخه‌ها بسیار و متعدّد شدند. ۳. ــ ت المسائلُ : آن موضوعها دارای متفرّعات بسیار شدند، از آنها مسائل دیگر پدید آمد. ۴. ــ الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از چیز دیگر جدا شد، از آن منشعب شد. ۵. ــ الشیءَ : بالای آن چیز رفت. ۶. ــ القومَ : بر آن گروه تفوّق و برتری یافت. ۷. ــ ه : به او دشنام داد.
تَفَرَّغَ تَفَرُّغاً (ف ر غ) ۱. الرجلُ : آن مرد دست از کار کشید، از کار فراغت یافت. ۲. ــ للأمرِ : برای آن کار جهد و کوشش کرد، خود را بکلّی وقف آن کار کرد.
التَّفَرُّغ : ۱. مصـ تَفَرَّغ و ۲. [قانون] : صرف‌نظر کردن از حقّ خود.

تَفَرَّقَ تَفَرُّقاً (ف ر ق) ۱. الاشیاءَ: خواهان پراکندگی و جدا شدن آن چیزها از یکدیگر شد. ۲. ــ ت الاشیاءُ: آن چیزها پراکنده و متفرّق گردید، از هم پاشید. ۳. ــ القومُ: هرکس به راهی یا جایی رفت.
تَفَرَّکَ تَفَرُّکاً (ف ر ک) ۱. در رفتار یا گفتار نرمی و شکستگی داشت، خود را لوس کرد. ۲. ــ إلی زوجتِهِ: زن خود را دشمن داشت.
تَفَرَّی تَـفَرِّیاً (ف ر ی) ۱. الشـیءُ: آن چیز شکـاف برداشت. ۲. ــ ت العینُ: چشمه جوشید و آبش سرازیر شد.
تَفَرْزَعَ تَفَرْزُعاً (ف ر ز ع) الکلأُ: آن علفزار قطعه قطعه شد.
تَفَرْزَنَ تَفَرْزُناً (ف ر ز ن) ف معـ: بیدقُ الشطرنجِ: پیادهٔ شطرنج (فرزین) وزیر شد.
تَفَرْسَخَ تَفَرْسُخاً (ف ر س خ) ۱. الشـیءُ: آن چـیز فراخ و وسیع شد. ۲. ــ البردُ: شدّت سرما شکست. ۳. ــ الهمُّ عنه: اندوه از او دور شد.
تَفَرْعَنَ تَفَرْعُناً (ف ر ع ن) ۱. الرجلُ: آن مرد تکـبّر ورزید، روش فرعونی در پیش گرفت. ۲. ــ النبتُ: گیاه بلند شد، رشد کرد و سخت و ستبر شد. ۳. ــ الرجلُ علی صاحبِه: آن مرد در برابر دوست خود سـرکشی و طغیان کرد.
تَفَرْقَعَ تَفَرْقُعاً (ف ر ق ع) ۱. مطاوعهٔ فَرْقَعَ است، از انگشتان صدا برآمد. ۲. منقبض شد.
التَّفْرِقَة: ۱. مصـ فَرَّقَ، پراکنده‌کردن. ۲. پراکندگی. ۳. فرق کردن میان دو یا چـند چیز. ۴. جـدا کـردن. ۵. امتیاز داشتن. ۶. [تصوّف]: پراکندگی و پریشانی خاطر و ضمیر به سبب دور شدن از عالم غیب به هر طریق که باشد.
تَفَرْنَجَ تَفَرْنُجاً (ف ر ن ج) ۱. فرنگی شد. ۲. اخلاق و آداب فرنگیان (اروپاییان) را گرفت، فرنگی مآب شد.
تَفَرْهَدَ تَفَرْهُداً (ف ر ه د) الغلامُ: آن پسربچه چاق و دوست‌داشتنی شد.
التُّفْرُوق: ۱. غلاف میوهٔ خرما و مانند آن. ۲. حقّهٔ میوهٔ شاه بلوط. ج: تَفارِیق.


التَّفریت

التَّـــفْرِیت مـعـ: حشـره‌ای شـبیه مگس از تـیرهٔ بال‌خالدارها یا تری‌پی‌تیدها که برای گیاهان مضرّ است، تفریت. Téphrite (F)
التَّفْرِیج: ۱. مصـ فَرَّجَ و ۲. تُنُک کردن سبزیها و نهالها با درآوردن انواع ضعیف و چیدن علفهای هرزه، وجین کردن.
التَّفْرِیغ: ۱. مصـ فَرَّغَ، خـالی کـردن، تـخلیه. ۲. ــ السفینة أو الحَمُولَة: خالی کردن بارِ کشتی و جز آن، باراندازی (المو).
التَّفْرِیق: ۱. مصـ فَرَّق و ۲. [بدیع]: جدایی انداختن بین دو امر از یک نوع از لحاظ حکم مانند «وَ ما یَسْتَوِی البَحْرانِ هذا عَذْبٌ فُراتٌ سائغٌ شَرابُهُ وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ»: آن دو دریا که آب این گوارا و شیرین و آن دیگری تلخ و شـور است، یکسـان نـیستند. (قـرآن مـجید، فـاطر، ۱۲/۳۵)
تَفَزَّرَ تَفَزُّراً (ف ز ر) الشیءُ: شکافته شد، سر باز کرد.
التَّفْسِرَة: ۱. مصـ فَسَّرَ و ۲. [پزشکی]: توجّه پزشک به ظواهر پیشاب از لحاظ رنگ و غلظت و غیره برای پی بردن به بیماری، نمونهٔ پیشاب. ۳. شرح و بیان.
تَفَسَّأَ تَفَسُّؤاً (ف س أ) ۱. الثوبُ: آن جامه کهنه و پاره شد، ژنده شـد. ۲. ــ ه: بـه پشت او چـوب زد. ۳. ــ المرضُ فی القومِ: بیماری در میان آنان شیوع یافت.
تَفَسَّحَ تَفَسُّحاً (ف س ح) ۱. المکانُ: آن جا فراخ شد، وسعت داشت. ۲. خواست که جایی برای او باز کند. ۳. خواست پس از کار و خستگی گردش و استراحت کند. ۴. ــ له فی المجلسِ: در آن مجلس برای او جا باز شد.
تَفَسَّخَ تَفَسُّخاً (ف س خ) ۱. الشیءُ: تکّـه‌تکّه شـد، دریده و از هم گسسته شد. ۲. ــ ت المادّةُ: آن مادّه حل شـد، آب گشت، از مـیان رفت. ۳. ــ الشَّعرُ عـن الجلدِ: موی از پوست جدا شد، ریخت.
التَّفَسُّخ: ۱. مصـ تَفَسَّخَ و ۲. [پزشکی]. فاسد شدن موادّ آلی در اثر فعالیّت میکربها، انحلال، از هم پاشیدن و متلاشی شدن اندامـها و اجـزاء و جـوارح. ۳. از هـم


التُّفروق

پاشیدن، پوسیدگی، گندیدگی، فساد، عفونت.
تَفَسَّرَ تَفَسُّراً (ف س ر) ۱. ه عن الأمرِ : از او خواست که موضوع را شرح و توضیح دهد، تفسیر کند. ۲. ــ الکلامُ : معنیِ آن سخن آشکار و واضح شد.
التَّفْسِیر : ۱. مصـ فَسَّرَ و ۲. توضیح، شرحِ مطلب. ۳. تأویل و تعبیر. ۴. آشکار ساختن. ۵. «ــ القرآن» : علمی اسلامی که هدفش توضیح و تعبیر معانیِ آیات قرآن و استنباط احکام آنست، شرح کردن مشکلات قرآن. ۶. «حرفا ــ» : دو حرف «أی» که به وسیلهٔ آن کلمه‌ای مبهم تفسیر می‌شود مانند : «هذا عسجدٌ أی ذهبٌ» : این عسجد یعنی طلاست. و «أن» که به وسیلهٔ آن فعلی راکه به معنی «قول» است ولی لفظش با آن تفاوت دارد تفسیر می‌کنند مانند : «رجوْتکَ أنْ أدرُس و اجتَهِد» : به تو قول می‌دهم که درس بخوانم و کوشش کنم.
تَفَشَّغَ تَفَشُّغاً (ف ش غ) ۱. ه : بر آن غلبه یافت و بر آن سوار شد. ۲. ــ الشیءُ : پراکنده شد، همه جا پخش گردید. ۳. ه الشیبُ أو فیه : نشانه‌های پیری سر و روی او را فراگرفت، یا در او نمایان شد. ۴. ــ ت الغرّةُ : سپیدی پیشانی اسب گسترده شد تا آنجاکه چشمش را نیز فراگرفت. ۵. ــ ه الدَّیْنُ : قرض بر او انبوه شد، بدهیِ او افزون شد. ۶. ــ البیوتَ : به درون اتاقها رفت و پنهان شد. ۷. ــ ت أولادُه : شمار فرزندانش افزون شد. ۸. تنبلی و کاهلی کرد. ۹. ــ الرجلُ : آن مرد خشن‌ترین و درشت‌ترین جامه‌هایش را پوشید.
تَفَشَّقَ تَفَشُّقاً (ف ش ق) ۱. الشیءُ : شکسته و پراکنده شد. ۲. ــ بثوبه : جامهٔ خود را از زیر بغل گذراند و بر شانه افکند، آن را حمایل‌وار به تن کرد.
تَفَشَّلَ تَفَشُّلاً (ف ش ل) ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ــ المرأةَ : با آن زنِ غیر خویشاوند و از جایی دور ازدواج کرد. ۳. ــ ت اللِحیَةُ : موی ریش سیخ شد، راست ایستاد.
تَفَشَّی تَفَشِّیاً (ف ش و) ۱. المرضُ : بیماری شیوع یافت. ۲. ــ ت القَرحةُ : آن زخم بزرگ شد، از نقاط دیگر بدن سر درآورد. ۳. ــ الخبرُ : آن خبر منتشر و پراکنده شد.
التَّفَشِّی : ۱. مصـ تَفَشَّی و ۲. [تجوید] : به تفخیم خواندنِ حروف که عکس اماله و ترقیق است، درشت و با صلابت و به فتح تلفّظ کردن حروف.
التَّفْشِیل : ۱. مصـ فَشَّلَ و ۲. شیری که در پستان باقی مانده است. ج : تَفاشِیل.
تَفَصَّحَ تَفَصُّحاً (ف ص ح) ۱. الرجلُ : فصیح و زبان‌آور شد. ۲. ــ الصبحُ : صبح روشن و آشکار شد. ۳. خود را فصیح و زبان‌آور نشان داد، کوشید تا به لفظِ قلم سخن گوید.
تَفَصَّدَ تَفَصُّداً (ف ص د) الدمُ : خون جاری شد. «ــ الرجلُ عَرَقاً» : عرقِ او روان شد، از او عرق چکید.
تَفَصَّلَ تَفَصُّلاً (ف ص ل) الشیءُ : تکّه‌تکّه شد، جزء جزء گردید، از هم پاشید.
تَفَصَّمَ تَفَصُّماً (ف ص م) الشیءُ : آن چیز شکسته شد ولی از هم جدا نگشت، شکاف برداشت، تَرَک خورد.
تَفَصَّی تَفَصِّیاً (ف ص ی) ۱. من الشیءِ أو عنه : از آن چیز رهایی یافت. «ــ من الدَّینِ» : از زیر بار قرض درآمد. ۲. ــ الشیءَ : در آن چیز غور و ژرف‌کاوی کرد و به نهایت آن رسید، استقصا کرد.
تَفَصْفَصَ تَفَصْفُصاً (ف ص ف ص) ۱. الشیءُ : آن چیز پاره‌پاره شد، از هم پاشید. ۲. ــ القومُ عنه : مردم از پیرامون او پراکنده شدند.
التَّفْصِیل : ۱. مصـ فَصَّلَ و ۲. فصل‌بندی کتاب، تقسیم کتاب به چند فصل. ۳. «احرُف ــ» : حروف تفصیل که برای بیان و جداسازی بکار می‌روند و مشهورترین آنها «أمّا» و «إمّا» است مانند : «فأمّا الیتیمَ فلا تَقْهَرْ و أمّا السائِلَ فلا تَنْهَر» : امّا یتیم را به قهر دل مشکن و امّا خواهنده را به بانگ از خود مران (قرآن مجید، الضحی، ۹/۹۳ و ۱۰) ۴. بُرِش پارچه برای لباس دوختن. «طریقةُ ــ الثوبِ» : روش و طرز بُرِش پارچه.
تَفَضَّجَ تَفَضُّجاً (ف ض ج) ۱. الشیءُ : فراخ و گشاد شد، شکافته شد. ۲. ــ الرجلُ بالعرقِ أو عرقاً : بیخ موهایش عرق کرد. ۳. ــ الجسمُ : پیکر از چاقی ترکید.

تَفَضَّضَ تَفَضُّضاً (ف ض ض) الشیءُ: پراکنده شد.
تَفَضَّلَ تَفَضُّلاً (ف ض ل) ۱. علیه: به او نیکی کرد، در حق او لطف و مرحمت کرد. ۲. ــ علیه: خود را برتر از او شمرد. ۳. ــ الرجلُ: آن مرد برای کار (فِضال) لباس راحت یا بی‌آستین یا لباس رکابی کار پوشید.
تَفَضَّلْ: صیغهٔ امر مخاطب است و برای احترام می‌آید. ۱. ــ: بگیر(ید) ۲. ــ: وارد شو(ید)، داخل شو(ید)، تشریف بیاور(ید). ۳. ــ: پیش از من بفرما(یید) ۴. ــ: خواهش می‌کنم (المو).
التَّفْضِيض: ۱. مصـ فَضَّضَ و ۲. نقره‌کوب کردن، سیم‌اندود کردن، نقره‌کوبی، آب نقره دادن.
التَّفْضِيل: ۱. مصـ فَضَّلَ و ۲. [صرف]: «أفعل ــ»: صیغه‌ای که بر افزونی موصوفی بر موصوف دیگر دلالت می‌کند مانند: «أكبرُ منه سنّاً و اشدُّ بأساً»: از او بزرگسالتر و دلیرتر است. ۳. [قانون] «شرط ــ»: شرطی که به موجب آن یکی از شریکان در وعده یا ملک یا سهام بر دیگری ترجیح می‌یابد، شرط ترجیحی.
تَفَطَّرَ تَفَطُّراً (ف ط ر) ۱. الشیءُ: شکافته شد، پاره‌پاره شد، از هم پاشید. ۲. ــ ت الارضُ بالنباتِ: زمین به وقت سر برآوردن گیاهان شکافته شد. ۳. ــ القضیبُ: روییدن برگ بر شاخه آغاز شد.
تَفَطَّنَ تَفَطُّناً (ف ط ن) ۱. الأمرَ: بدان موضوع پی برد، آن را دریافت. ۲. ــ لکلامِه: دقّت کرد تا سخن او را بفهمد، درک کند.
تَفَظَّعَ تَفَظُّعاً (ف ظ ع) الامرَ: آن کار را زشت و نفرت‌انگیز یافت.
تَ فَ عَّ لَ تَ فَ عُّ لاً: وزنی برای ساختن افعال مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند قدم ← تَقَدَّمَ تَقَدُّماً، عجب ← تَعَجَّبَ تَعَجُّباً.
تَفَعَّى تَفَعِّياً (ف ع ی): بدخُلق شد و به بدی گرایید، در بدی و گزندگی چون افعی شد.
تَ فْ عِ يْ ل: وزنی برای ساختن مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه از ثلاثی مجرّد مانند حسن ← تَحْسِين، و عظم ← تَعْظِيم.

التَّفْعِيل: ۱. مصـ فَعَّلَ و ۲. [عروض]: هر یک از تفاعیل یا ارکان تشکیل دهندهٔ بیت شعر. ← تَفاعِيل.
تَفْعِيلَة [عروض]: مقیاس سنجش وزن شعر، هر یک از افاعیلِ عروضی که از تکرار آنها مصراعی موزون به دست می‌آید چون فاعِلُنْ و فَعُوْلُنْ و غیره (المو).
تَفَعْفَعَ تَفَعْفُعاً (ف ع ف ع): شتاب کرد.
تَفَغَّمَ تَفَغُّماً (ف غ م) الزهرُ: گل باز شد، شگُفت.
تَفَّ ـُ تَفّاً: ۱. آب دهان افکند، تُف کرد. ۲. گفت «أُفٍّ لَكَ»: تُف بر تو، آه بر تو.
التُّفّ: ۱. مصـ و ۲. [زیست‌شناسی]: کرمکی ریز که پوست یا چرم را می‌خورد، کِرمِ چرم‌خوار. ← التُّفَفَة.
التُّفّ: چرک زیر ناخن. ج: تِفَفَة.
التَّفّ: گیاهی علفی از تیره گندمیان که در تغذیه چارپایان بکار می‌رود، دم روباه چمنی.
التُّفّاح: سیب، ج: تَفافِيح.


التفاحة

تُفّاحُ الأرْض: بابونه.
التُّفّاحَة: ۱. واحدِ تُفّاح، یک سیب. ۲. [تشریح]: ــ الآدَم: سیب آدم، برجستگی بالای نای شُش که در گلوگاه پیداست و با بلع حرکت می‌کند.
التُّفّاحَتان [تشریح]: برآمدگیهای رانها، برجستگی دو سرِ استخوان ران.
تُفّاحُ العجائِب: سیب بلسم.
تُفّاحُ العَجَم: ترنج ← الأُتْرُجّ ← لَيْمُونُ اليَهود.
تُفّاحُ الفِيل: درخت صمغ هندی، فیرونیّه.
تُفّاحُ الوَرْد: درختچه‌ای از تیرهٔ آسها با گلهایی زیبا و میوه‌ای خوراکی. ژمبوز.

Rose apple (E) , Jambosa (E)

تُفّاحٌ هِنْدِيّ: سیب هندی، درختی از نوع زرشک که ریشهٔ آن سمّی است.

Podophyllum Peltatum (S) , May - apple (E)

التُّفّاحِيّ: ۱. منسوب به تُفّاح: سیبی. ۲. گنجشک کوچکی سرخ رنگ که به سبب شباهت رنگش به رنگ سیب سرخ بدین نام خوانده می‌شود، در تداول عامّهٔ مصر تُفّاحی و زُفيقيّة و در سوریه زفاقِيّة و تفيفيحة


التفاحي

خوانده می‌شود، سهرهٔ خانگی، مرغ کتان.
التَّفّاف : ۱• پست و فـرومایه. ۲• آن کـه آب دهـانش بسیار باشد، تُف تُفی.
التَّفّال : آن که آب دهانش بسیار باشد.
التِّفّان : هنگام، زمان، وقت، حین. «اتیتُکَ بِتِفّانِه و علی تِفّانِه» : در وقت مناسب نزدت آمدم.
التِّفَفَة جـ : تُف.


التُّفَّة

التُّفَّة : ۱• جانوری گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، وَشَق، سیاه‌گوش. ۲• زن حقیر و بی‌مقدار.
التُّفَفَة : کرمکی ریز کـه پوست و چـرم را مـی‌خورد، کرمکِ چرمخوار. ← التُّفّ
تَفَّثَ تَتْفِيْثاً ت الدماءُ مکانَه : خـون جـای او را آلوده کرد.
تَفَّفَ تَتْفِيْفاً (ت ف ف) ه : به او گفت «تُفّاً لَکَ» : تُف بر تو !، گم شو، کثافت !
تَفَقَّأَ تَفَقُّؤاً (ف ق أ) ۱• شکـافته و کـنده شـد. ۲• ــ الشیءُ : ترکید. ۳• ت السحابةُ عن السماءِ : ابر شکافته شد و باران ریخت. ۴• ــ النباتُ : گیاه گل کرد.
تَفَقَّحَ تَفَقُّحاً ۱• الزهرُ : گل باز شد، شکُفته شد. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد پرگویی کرد، وراجـی کـرد. ۳• خـود را برای شرّ و بدی آماده کرد.
تَفَقَّدَ تَفَقُّداً (ف ق د) ۱• ه : گمشده را جستوجو کرد. ۲• ــ الشیءَ : به آن چیز با دقّت نگـریست تـا احـوال باطن آن را دریابد. ۳• ــ الرّاعی الرعیةَ : فـرمانروا از فرمانبرداران خود دلجویی کرد، به امورشان رسیدگی کرد، آنان را مورد تفقّد و نوازش قرار داد.
تَفَقَّسَ تَفَقُّساً (ف ق س) الشیءُ : وارونه شد، منقلب شد، ناگهان و پیاپی واژگون شد.
تَفَقَّصَ تَفَقُّصاً (ف ق ص) : تخم شکست و جوجه از آن بیرون آمد. ← اِنْفَقَصَ.
تَفَقَّهَ تَفَقُّهاً (ف ق ه) : ۱• فقه آموخت. ۲• ــ الأمرَ : آن کار را آموخت، آن مطلب را فهمید.
التَّـفْقِيْس (جـدید) : ۱• مصـ فَـقَّسَ : جـوجه‌کشـی مـــــاشینی. «آلة ــ» : مـــــاشین یـــا دســـتگاه جوجه‌کشی. Incubator (E)
تَفَكَّرَ تَفَكُّراً (ف ک ر) فیه : در آن اندیشید، تأمّل کرد، فکر کرد.
تَفَكَّكَ تَفَكُّكاً (ف ک ک) ۱• الشیءُ : آن چیز از هـم جدا شد ۲• ــ ت شخصیّتُه : شخصیت او ضعیف بود. ۳• ــ فی مشیِه : سبکسرانه و عشوه‌گرانه راه رفت.
التَّفَكُّک : ۱• مصـ تَفَكَّکَ و ۲• جدا شدن بندها و اجزاء از یکدیگر. ۳• با هرزگی و لَوَندی راه رفتن. ۴• به هـم خوردن نظم چیزی، هرج و مرج شدن. ۵• [شـیمی] : تجزیهٔ الکتریکی عناصر مرکّب. ۶• [روانشناسی] : تجزیه و تحلیل روانی.
تَفَكَّنَ تَفَكُّناً (ف ک ن) ۱• شگفت‌زده شد. ۲• ــ فی الأمرِ : در آن کار اندیشید. مانند تَفَكَّرَ است. ۳• ــ علی الشیءِ : بر از دست رفتن آن چیز حسرت و اندوه خورد. ۴• به دروغگویی ادامه داد و بر آن اصرار ورزید.
تَفَكَّهَ تَفَكُّهاً (ف ک ه) : ۱• میوه خورد. ۲• ــ بالشیءِ : از آن چیز لذّت برد. ۳• ــ به : از آن برخوردار و متمتّع شد. ۴• ــ منه : از آن به شگفت آمد، شگفت‌زده شد. ۵• ــ بفلانٍ : از فلانی غیبت و بدگویی کرد و دشنامش داد.
التَّفْكِيْر : ۱• مصـ فَكَّرَ و ۲• اندیشه بکار بـردن. فکـر کردن.
التَّفْكِيْک : ۱• مصـ فَكَّ و ۲• از هم جدا کردن، از هم گشودن. ۳• جدایی.
تَفَلَ ـِـُ تَفْلاً : ۱• آب دهان انداخت، تُف کرد. ۲• ــ الماءَ : آب یا داروی بدمزه را از دهان بیرون ریخت.
تَفِلَ ـَ تَفْلاً الشیءُ : فاسد و بدبوی شد.
التَّفِل : بدبوی، فاسد و گندیده.
التِّفْل : اندک، کم، ناچیز.
التُّفْل : آب دهان، تُف، کَفْک.
تَفَلْسَفَ تَفَلْسُفاً (ف ل س ف) : ۱• در فـلسفه غـور کرد، بحث فـلسفی کرد، از فـلسفه سـخن گـفت. ۲• فلسفه‌بافی کرد، خود را فیلسوف وانمود کرد. ۳• ــ فی الأمرِ : در آن کار ماهر و متبحّر بود.
تَفَلْطَحَ تَفَلْطُحاً (ف ل ط ح) : ۱• پهن شد، مسطّح شد.

۲. گسترده و عریض شد (المو).
تَفَلْفَلَ تَفَلْفُلاً (ف ل ف ل) : ۱. الشَّعرُ : مویِ سر سخت پیچیده و مجعّد بود. ۲. ــ فی سیرِه : از روی کبر و ناز راه رفت، خرامید. ۳. ــ ت حَلَمةُ الضرعِ : سر پستان سیاه شد. ۴. ــ الرجلُ : آن مرد به جنبوجوش درآمد و از خشم دندان به هم سایید.
التِّفْلِق : مرغی آبی از تیرهٔ آبچلیکها و راستهٔ پابلندان که حشره‌خوار و دانه‌خوار است، آبچلیک.
تَفَلْقَحَ تَفَلْقُحاً (ف ل ق ح) إليه : به او مژده داد.
التِّفْلِقِيّات : تیره‌ای از مرغابیان پابلند شامل انواع آبچلیکها.
تَفَلَّتَ تَفَلُّتاً (ف ل ت) ۱. رهـا شـد، در رفت. ۲. ــ علیه : بر سرش پرید، با پرخاش و دشنام به او هجوم برد. ۳. ــ إلى الشيءِ : مشتاق و آرزومند آن چیز بود.
تَفَلَّجَ تَفَلُّجاً (ف ل ج) ۱. الشيءُ : شکافته شد ۲. ــ ت الاسنانُ : آن دندانها از هم فاصله داشت.
تَفَلَّحَ تَفَلُّحاً (ف ل ح) الشيءُ : شکافته شد، تَرَک خورد.
تَفَلَّصَ تَفَلُّصاً (ف ل ص) الشيءُ من يدهِ : آن چیز از دست او رها شد، از دستش در رفت.
تَفَلَّعَ تَفَلُّعاً (ف ل ع) الشيءُ : شکافته شد.
تَفَلَّغَ تَفَلُّغاً (ف ل غ) رأسُه : سر او شکست.
تَفَلَّقَ تَفَلُّقاً (ف ل ق) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت. ۲. ــ الرجلُ فی العَدْوِ : در دویدن سخت کوشید. ۳. ــ الجسمُ : آن پیکر پرگوشت و چاق بود. ۴. ــ الصبحُ : صبح دمید، روشن شد.
تَفَلَّكَ تَفَلُّكاً (ف ل ک) ثديُ الفتاةِ : پستان دختر برجسته و گِرد شد.
التَّفَلُّک : ۱. مصـ تَفَلَّکَ و ۲. خبر دادن از غیب با استنباط از حرکت افلاک و نجوم.
تَفَلَّلَ تَفَلُّلاً (ف ل ل) ۱. السيفُ : شمشیر کند شد، تیزیش از میان رفت. ۲. ــ القومُ : آنان در جنگ شکست خوردند.
تَفَلَّى تَفَلِّياً (ف ل ی) : سر و جامهٔ خود را از شپش پاک کرد، شپش‌زدایی کرد.
التَّفْلِيَة : ۱. مصـ فَلّی و ۲. پاکسازی محیط زیست از حشرات و کرمها. ۳. ــ من القَمْل : شپش‌زدایی. ۴. جست‌وجو، تفحّص و کندوکاو (المو).
التَّفْلِيس : ۱. مصـ فَلَّسَ و ۲. حکم بر افلاس و ورشکستگیِ کسی دادن.
التَّفْلِيسة : ورشکستگی. «مأمور ــ» : مأمور اداره امور ورشکستگی (المو).
تَفَنَّخَ تَفَنُّخاً (ف ن خ) ۱. ه : بر او غلبه کرد. ۲. ــ ه : او را خوار و زبون کرد.
تَفَمَّمَ تَفَمُّماً (ف م م) [پزشکی] : اعضاء و جوارح به هم پیوست، جوش خورد. و ۲. رگها و اعصاب با یکدیگر تلاقی کردند. و ۳. اندامهای داخلی در هم باز شدند. (المو).
تَفَنَّدَ تَفَنُّداً (ف ن د) ۱. به سبب خطایی که مرتکب شده بود اظهار پشیمانی کرد. ۲. ــ ه علی الأمرِ : آن کار را از او خواست.
تَفَنَّقَ تَفَنُّقاً (ف ن ق) ۱. خوشگذرانی کرد، در ناز و نعمت بسر برد. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن کار دقّت و ظرافت به کار برد، ریزه‌کاری کرد.
تَفَنَّنَ تَفَنُّناً (ف ن ن) ۱. الشيءُ : آن چیز گوناگون شد، یا بود. ۲. ــ فی قولِه أو عملِه : در گفتار یا کار خود شیوه‌هایی مختلف و نیکو در پیش گرفت. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن کار ماهر و زبردست بود، یا شد. ۴. ــ فی السيرِ : در راه رفتن اعضاء بدنش را تکان داد، با ناز و ادا و اطوار راه رفت.
التَّفَنُّن : ۱. مصـ تَفَنَّنَ و ۲. [علم بلاغت] : حسن تصرّف و تغییر دادن اسلوبهای تعبیر، تنوّع تعبیر هنری.
التَّفْنِين : ۱. مصـ فَنَّنَ و ۲. شیوه‌ها و طرحهای تازه در لباس، مُدهای تازه.
تَفَهَ ـُ تُفُوهاً : لاغر شد، نزار بود.
تَفِهَ ـَ تَفَهاً و تُفُوهاً و تفاهةً ۱. الشيءُ : آن چیز اندک و کم‌بها بود. ۲. حماقت به خرج داد. ۳. ــ الطعامُ : آن غذا بی‌مزه بود. ۴. لاغر شد.

تَفَهَّرَ تَفَهُّراً (ف ه ر) فی الکلامِ : سخن راگسترد، سخن راکش داد، پرگویی کرد.
تَفَهَّقَ تَفَهُّقاً (ف ه ق) ۱. الشیءُ : فراخ شد. ۲. ــ الحوضُ بالماءِ : حوض پرآب شد و آبِ آن روان گردید. ۳. ــ البرقُ و غیرُه : برق و مانند آن گسترده شد، دامنه‌اش وسیع شد. ۴. ــ فی الکلامِ : در سخن گفتن دقّت و ظرافت به خرج داد.
تَفَهَّمَ تَفَهُّماً (ف ه م) الکلامَ : آن سخن را اندک‌اندک دریافت و فهمید، کم‌کم به معنی آن پی برد.
التُّفُوف جـ : تُفّ.
تَفَوَّتَ تَفَوُّتاً (ف و ت) ۱. علیه فی الرأی : در کاری راجع به او خودرأیی به خرج داد. ۲. ــ علیه فی مالِه : در مالِ او خودسرانه تصرّف کرد. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز تکان خورد، پریشان شد، بر هم خورد.
تَفَوَّدَ تَفَوُّداً (ف و د) الوعلُ فوق الجبلِ : بز کوهی بالای کوه رفت.
تَفَوَّزَ تَفَوُّزاً (ف و ز) الرجلُ : کوچ کرد، از سرزمینی به سرزمینی دیگر رفت.
تَفَوَّطَ تَفَوُّطاً (ف و ط) الخادمُ : خادم (فوطه) لُنگ بر میان بست.
تَفَوَّقَ تَفَوُّقاً (ف و ق) ۱. علیه : بر او افزونی یافت، پیشی گرفت. ۲. ــ ه : بر او برتری یافت، غالب آمد. ۳. ــ الشرابَ : شراب را جرعه جرعه نوشید. ۴. ــ المالَ : آن مال را اندک‌اندک خرج کرد یا انفاق نمود. ۵. ــ الأمرَ : آن کار را بتدریج و آهستگی انجام داد. ۶. ــ الناقةَ : شتر را دوشید و مهلتش داد تا بچّه‌اش را شیر دهد و دیگر بار آن را دوشید. ۷. ــ ولدُ الناقةِ : شتربچّه در فاصلهٔ دو بار دوشیدن از پستان مادرش شیر خورد.
تَفَوَّهَ تَفَوُّهاً (ف و ه) ۱. بالکلامِ : سخن گفت، مطلب را به زبان آورد. ۲. ــ المکانَ : به دهانهٔ آنجا وارد شد.
التَفْوِیض : ۱. مصـ فَوَّضَ و ۲. [فقه] : ازدواج زن با مرد بدون شرط مهر. ۳. [علم کلام] : تسلیم مطلق در مقابل احکام قضا و قدر و کناره‌گیری از اختیار. ۴. [قانون] : وکالت، واگذاری حقوق خود به وکیل.

التَّفِیئَة : موسم، هنگام، وقت، اوان. ← تَفِیَّة.
تَفَیْهَقَ تَفَیْهُقاً ۱. فی الکلامِ : سخن را به درازا کشاند. ۲. ــ فی مَشْیِه : نازان و خرامان راه رفت. ۳. کبر ورزید. ۴. ــ بکذا : بدان چیز به خود بالید، فخر فروخت. ۵. ــ علیه بکذا : با آن چیز بر او برتری و افزونتری یافت.
تَـفَیَّأَ تَـفَیُّؤاً (ف ی أ) ۱. ت الشجرةُ : درخت سایه افکند، سایه‌اش گسترده و دراز شد. ۲. ــ الشجرةَ أو بها أو فیها : زیر سایه درخت آسود، به آن پناه برد. ۳. سایه را دنبال کرد، هر جا سایه رفت او هم رفت. ۴. ــ الظلُّ : سایه جابجا شد، تغییر محل داد. ۵. ــ الأخبارَ : جویای اخبار شد. ۶. ــ ت الزوجةُ لزوجِها : زن برای شوهرش عشوه‌گری کرد.
التَّفِیَّة : موسم، وقت، هنگام. ← التَّفِیئَة.
تَفَیَّدَ تَفَیُّداً (ف ی د) : ۱. کبر ورزید. ۲. خرامید. ۳. ــ المالُ : آن مال اندک‌اندک از بین رفت.
تَفَیَّشَ تَفَیُّشاً (ف ی ش) ۱. الأمرَ : بناحق ادّعای آن کار راکرد، لاف زد، ادّعای باطل کرد. ۲. ــ عن الشیءِ : به سبب ناتوانی از آن چیز برگشت، روی گرداند.
تَفَیَّضَ تَفَیُّضاً (ف ی ض) الجفنُ : پلک اشک ریخت، اشکبار شد.
التَّفَیُّف : ۱. مصـ تَفَیَّفَ و ۲. [پزشکی] : ناتوانی بر راه رفتن به سبب ضعف همکاریِ اندامها، تلو تلو خوردن.
تَفَیَّل تَفَیُّلاً (ف ی ل) ۱. رأیُه : اندیشه‌اش سست شد. ۲. ــ النباتُ : گیاه کاملاً بلند شد. ۳. فربه شد، فیل‌آسا شد. ۴. ــ الشبابُ : جوانی به نهایت رسید، سپری شد (لا، المذ). ۵. ــ الشبابُ : جوانی افزون شد و به اوج رسید (الر، اقم، لس).
تَـقابَحَ تَـقابُحاً (ق ب ح) القومُ : یکدیگر را زشت خواندند و به هم دشنام دادند.
تَقابَضَ تَقابُضاً (ق ب ض) ۱. الرجلانِ : آن دو به هم دست دادند، دست یکدیگر را به گرمی فشردند. ۲. ــ المتبایعانِ : دو طرفِ معامله کالا و بهای آن را مبادله کردند، خریدار کالا را گرفت و فروشنده بهای آن را

دریافت کرد.
تَقابَلَ تَقابُلاً (ق ب ل) الشخصانِ أو الشیئانِ: آن دو در برابر هم قرار گرفتند، رویاروی شدند، روبه‌رو گشتند.
التَّقابُل : ۱. مصـ تقابَلَ و ۲. [منطق]: عدم امکان جمع شدن دو امر در یک موضوع از جهت واحد، مانند تقابل سیاهی و سفیدی.
التُّقاة : ۱. تقویٰ، پرهیزگاری. ۲. پرهیز، ترس. ج: تُقَیٰ.
تَقاتَرَ تَقاتُراً (ق ت ر) القومُ : یکدیگر را فریفتند.
تَقاتَعَ تَقاتُعاً (ق ت ع) الرجلانِ : هر یک از آن دو خواست دیگری را خوار کند.
تَقاتَلَ تَقاتُلاً (ق ت ل) القومُ : با یکدیگر به جنگ و کشتار پرداختند، کارزار کردند.
تَقاحَفَ تقاحُفاً (ق ح ف) القومُ الطعامَ : در خوردن غذا با هم مسابقه دادند.
تَقاحَلَ تَقاحُلاً (ق ح ل) القومُ : آنان بر یکدیگر سخت گرفتند، یکدیگر را در مضیقه و تنگنا گذاشتند.
تَقادَحَ تَقادُحاً (ق د ح) القومُ : با یکدیگر ستیزه کردند و از هم عیب گرفتند، به هم طعنه زدند.
تَقادَرَ تَقادُراً (ق د ر) ۱. الشخصانِ : یکی بر دیگری قدرت و غلبه یافت. ۲. خواهان برابری و هم قدری شدند.
تَقادَعَ تَقادُعاً (ق د ع) ۱. القومُ : با یکدیگر منازعه و کشمکش کردند. ۲. ـ الفِراشُ فی الضوءِ أو علیه : پروانه‌ها پیاپی خودرا به شعله زدند و فروافتادند. ۳. ـ القومُ : مردم پیاپی مردند. ۴. ـ القومُ : مردم یکدیگر را فراخواندند و راندند. ۵. ـ القومُ : به یکدیگر نیزه زدند. ۶. ـ القومُ : عقب نشستند، به جای خود بازگشتند. ۷. ـ الذبابُ فی المرقِ : مگس در شوربا افتاد.
تَقادَمَ تَقادُماً (ق د م) الشیءُ : آن چیز دیرینه و کهن شد، قدیمی شد.
التَّقادُم : ۱. مصـ تقادَمَ و ۲. [فقه]: آنچه یک ماه یا بیشتر بر آن بگذرد. ۳. [قانون]: مرور زمان که یکی از نشانه‌های کسب یا سلب و اسقاط حقّ است، مالکیّت در نتیجه تصرّف بلامعارض با گذشت مهلت قانونی، حق دیرینگی.
التَّقادِم جـ: تَقْدِمَة.
التَّقادِیْر جـ: تَقْدِیْر.
تَقاذَفَ تَقاذُفاً (ق ذ ف) ۱. القومُ : مردم به سوی یکدیگر سنگ پرتاب کردند، یکدیگر را سنگباران کردند. ۲. ـ الأمواجُ الشیءَ : امواج آن چیز را به سوی هم انداختند، دستخوش امواج شد. ۳. ـ الرجلانِ : آن دو به یکدیگر دشنام دادند. ۴. ـ الفرسُ : اسب به شتاب تاخت. ۵. ـ ت به الصحاری : از بیابانی به بیابان دیگری افتاد، در بیابانها آواره شد.
تَقارَبَ تَقارُباً (ق ر ب) ۱. الشخصانِ : آن دو به هم نزدیک شدند. ۲. ـ الزرعُ : هنگام رسیدن کشت نزدیک شد. ۳. ـ الوعدُ : موعد چیزی فرارسید.
التَّقارُب : ۱. مصـ تَقارَبَ و ۲. [فیزیک]: متوجّه شدن به یک نقطه، همگرایی پرتوها در عدسیها.
تَقارَّ تَقارّاً (ق ر ر) ۱. القومُ : متّفق و همدست شدند. ۲. ـ الرجلُ فی المکانِ : آن مرد در آنجا ثابت و مستقر شد، آرمید.
تَقارَشَ تَقارُشاً (ق ر ش) ۱. ـ ت الرماحُ : نیزه‌ها به هم برخورد و چکاچاک آن‌ها برخاست. ۲. ـ القومُ : آنان با نیزه به جان هم افتادند. ۳. ـ الرجلانِ : آن دو در گردآوردن مال با هم مسابقه دادند.
تَقارَصَ تَقارُصاً (ق ر ص) ۱. الشخصانِ : آن دو یکدیگر را نیشگون گرفتند. ۲. ـ الرجلانِ : آن دو به هم نیش زدند، زخم زبان زدند.
تَقارَضَ تَقارُضاً (ق ر ض) ۱. الرجلانِ : آن دو به یکدیگر پاداش نیک یا بد دادند. ۲. آن دو یکدیگر را ستودند. ۳. ـ الشخصانِ فی الأمرِ : آن دو آن کار را مبادله کردند. ۴. ـ الخصمان النظرَ : آن دو حریف یکدیگر را با خشم نگاه کردند. ۵. ـ الشخصانِ الشِّعرَ : آن دو با هم مشاعره کردند، برای هم شعر خواندند.
تَقارَظَ تَقارُظاً (ق ر ظ) الرجلانِ : آن دو یکدیگر را ستودند و مدح کردند، از هم تعریف و تقریظ کردند.
تَقارَعَ تَقارُعاً (ق ر ع) ۱. القومُ : میان خود قرعه

کشیدند. ۲. ــ الرجلانِ : آن دو به یکدیگر تازیانه زدند. ۳. ــ القومُ بالسّلاحِ : مردم با اسلحه یکدیگر را زدند.
تَـقارَنَ تـقارُناً (ق ر ن) ۱. الرجـلانِ : آن دو بـا هـم معاشرت و دوستی کردند. ۲. ــ الشیئانِ : یکی از آن دو قرین و ملازم آن دیگری شد.
التَّقارِیْح جـ : تَقْرِیْح.
التَّقارِیْر جـ : تَقْرِیْر.
التَّـقازِیْح (بـه صـیغهٔ جـمع) : دیگ‌افـزارهـا، ادویـهٔ خوشبوی کنندهٔ غذا ← تَوابِل.
تَقاسَمَ تَقاسُماً (ق س م) ۱. القومُ المالَ : آن گروه آن مال را بین خود تقسیم کردند. ۲. ــ القومُ : آنان برای هم (قَسَم) سوگند خوردند، با یکدیگر هم قسم و هـم پیمان شدند.
التَّقاسِیْم جـ : تَقْسِیْم.
التَّقاصِب جـ : تَقْصِبَة.
تَقاصَرَ تَقاصُراً (ق ص ر) : ۱. اظهار کوتاهی کرد. ۲. کوشید قامت خود را کوتاه نشان دهـد. ۳. ــ الظِـلُّ : سایه جمع و کم شد. ۴. ــ عـن الأمرِ : از آن کـار بـاز ایستاد، از آن امتناع کرد، از آن خودداری نمود. ۵. ــ ت نفسُه : خُرد و حقیر شد.
تَقاصَّ تَقاصّاً (ق ص ص) القومُ : از یکـدیگر قـصاص گرفتند، به حساب یکدیگر رسیدند.
تَـقاصَفَ تَـقاصُفاً (ق ص ف) ۱. القـومُ : اجـتماع و ازدحام کردند، انبوه شدند. ۲. ــ الرجـلانِ : آن دو بـه یکدیگر دشنام دادند و ناسزا گفتند.
التَّقاصِیْب جـ : تَقْصِیْبَة.
التَّقاصِیْر جـ : ۱. تِقْصار. ۲. تِقْصارَة. ۳. تَقْصِیْر (نا).
تَقاضَی تَقاضِیاً (ق ض ی) ۱. ــ المـتخاصمانِ إلی القاضِی : آن دو طرفِ دعوی شکایت نزد قاضی بردند. ۲. ــ ه الدَّینَ : از او وام خواست، تقاضای قرض کرد. ۳. ــ ه الدَّینَ : از او وام گرفت.
تَقاطَرَ تَـقاطُراً (ق ط ر) ۱. المـاءُ : آب قـطره قـطره چکید. ۲. ــ القومُ : آنان پیاپی دسته دسته و قطار قطار آمدند. ۳. ــ الجسمانِ :کناره‌های آن دو جسم روبروی هم قرار گرفت.
تَقاطَعَ تَقاطُعاً (ق ط ع) ۱. الشیءُ : آن چـیز از هـم پاشید، قطعه قطعه از هم جدا شد، تکّه پاره شد. ۲. ــ الرجلانِ : آن دو از هـم جـدا شـدند، پـیوند خـود را از یکدیگر بریدند. ۳. ــ الخطّانِ : آن دو خط یکدیگر را قطع کردند، هم را بریدند.
التَّقاطِیْع جـ : تَقْطِیْع.
تَقاعَدَ تَقاعُداً (ق ع د) ۱. عن الأمرِ : از آن کـار بـاز ایستاد. ۲. ــ به : حق او را نداد. ۳. از کار کناره‌گیری کرد، بازنشسته شد.
التَّقاعُد : ۱. مصـ تَقاعَدَ و ۲. بازنشسته شدن کارمند در سنّی معیّن یا پس از طی سنواتی معیّن از خدمت، بازنشستگی. «حقوق ــ» : حقوق بازنشستگی.
تَقاعَسَ تَقاعُساً (ق ع س) : ۱. سینهٔ خود را بیرون داد. ۲. ــ عن الأمرِ : از آن کار بازپس ماند، درنگ کرد، تـردید نـمود، از آن طـفره رفت. ۳. ــ عـزُّه : عـزّت و احترامش پایدار ماند. ۴. ــ الفرسُ : آن اسب رام نشد، چموشی کرد. ۵. خود را به (أَقْعَس) مرد سینه قـوزی همانند کرد.
تَقافَزَ تَقافُزاً (ق ف ز) القومُ : آنان به روی هم پریدند، از روی هم برجستند، پشتک‌بازی کردند.
تَقافَسَ تَقافُساً (ق ف س) الشخصانِ به شعورِهما : آن دو به یکدیگر پریدند و موهای هم را گرفتند و کشیدند.
تَقافَصَ تَقافُصاً (ق ف ص) الشیءُ : آن چیز درهم و برهم شد، گره افتاد.
تَقافَی تَقافِیاً (ق ف و) ۱. الدابّةَ : بر پشت ستور سوار شد. ۲. ــ المرتفَعَ : از بلندی بالا رفت. ۳. ــ ه : به او نسـبت دروغ داد، تـهمت زد. ۴. ــ القـومُ : آنـان بـه یکدیگر تهمت زدند.
التَّقالَة : نوعی ماهیِ دریایی و خوراکی از انواع ماهی شیم و راسته باله خاردارها. ماهی کارانگیدا.



Caranx Fsus (S)
تَقالَدَ تَقالُداً (ق ل د) القـومُ المـاءَ : آب را بـه نـوبت گرفتند، یا برداشتند.

تَقالَعَ تَقالُعاً (ق ل ع) الرجلانِ : آن دو با یکدیگر کُشتی گرفتند و هر یک کوشید تا دیگری را از زمین برکَنَد.

تَقالَّ تَقالّاً (ق ل ل) ۱. الشیءَ : آن را اندک شمرد، قلیل دانست. ۲. ـ ت الشمسُ : آفتاب بالا آمد.

تَقالَی تَقالِیاً (ق ل و) القومُ : مردم با یکدیگر دشمنی ورزیدند، یکدیگر را دشمن گرفتند.

التَّقالِیب جـ : تَقْلِیب.

التَّقالِید جـ : تَقْلِید.

تَقامَرَ تَقامُراً (ق م ر) القومُ : آنان با یکدیگر قماربازی کردند.

تَقامَسَ تَقامُساً (ق م س) القومُ : در غوطه خوردن و غوّاصی با هم مسابقه دادند.

التَّـقانَة : ۱. رسـوب، تـه‌نشینِ رودخـانه. ۲. مـتانت، استحکام (المو).

تَقاهَرَ تَقاهُراً (ق ه ر) القومُ : بر هـم غـلبه و چـیرگی یافتند.

تَقاوَدَ تَقاوُداً (ق و د) ۱. الشخصانِ : آن دو بسـرعت رفتند، شتابان یکدیگر را کشیدند و رفتند. ۲. ـ ت الجمالُ : شتران پشت سرِ یکـدیگر راه افـتادند. ۳. ـ المکانُ : آنجا هموار بود، یا شد.

تَقاوَلَ تَقاوُلاً (ق و ل) القومُ فی الامرِ : در موضوعی با هم سخن گفتند، مذاکره کردند.

تَقاوَمَ تَقاوُماً (ق و م) ۱. القومُ فی الحربِ : آنـان در جنگ به پشـتیبانی یکـدیگر بـرخـاستند. ۲. ـ القومُ الشیءَ فیما بینهم : مردم بهای آن چیز را خود معین کـردند، خـود ارزیـابی و قـیمت‌گذاری کـردند. ۳. ـ الرجلانِ : آن دو با هـم دشـمنی کـردند، در بـرابـر هـم ایستادند.

تَقاوَهَ تَقاوُهاً (ق و ه) الشخصانِ : آن دو یکدیگر را از دور صدا زدند و از صدا همدیگر را شناختند.

تَقاوَیَ تَقاوِیاً (ق و ی) : ۱. با شکم گرسنه خوابید. ۲. ـ القومُ المتاعَ بینهم : مردم آن کـالا را بـین خـود بـه مزایده گذاشتند. ۳. ـ القومُ الدلوَ : دهانهای خود را به لبهٔ دلو گذاشتند و تا حدّ امکان نوشیدند. ۴. ـ الرجلُ : آن مـرد از خـود اظـهار قـوّت و نـیرومندی کـرد، قدرت‌نمایی کرد.

التَّقاوِیم جـ : تَقْوِیم.

تَقایَسَ تَقایُساً (ق ی س) القومُ : نیازها و خواستهای خود را بر زبان آوردند.

تَقایَضَ تَقایُضاً (ق ی ض) الشخصانِ : آن دو به مبادلهٔ چیزی با یکدیگر پرداختند.

تَقایَلَ تَقایُلاً (ق ی ل) : فروشنده و خریدار معامله را (اقاله) فسخ کردند.

تَقَبَّبَ تَقَبُّباً (ق ب ب) : ۱. درون (قُبّه) گنبد رفت. ۲. قُبّه و گنبدی ساخت.

تَقَبَّصَ تَقَبُّصاً (ق ب ص) ۱. الجرادُ علی الشجرِ : ملخ بر روی درخت گرد آمد. ۲. ـ الحبلُ : ریسمان کشیده و دراز نشد، طناب کوتاه شد، کوتاه از کار در آمد.

تَقَبَّضَ تَـقَبُّضاً (ق ب ض) الشـیءُ : ۱. جـمع شـد، منقبض شد، آب رفت. ۲. ـ الجلدُ : پوست چروکیده و درهم فشرده شد. ۳. ـ مـن الشـیءِ : از آن چـیز دل گرفته و بیزار و مشمئز شد. ۴. ـ علی الأمرِ : بر آن کار یا موضوع توقّف کرد. ۵. ـ الأسدُ : شیر بدن خود را جمع کرد تا بجهد، حالت آمادگی برای جهش به خود گرفت.

تَقَبَّلَ تَقَبُّلاً (ق ب ل) ۱. ه : آن را پذیرفت، گرفت. ۲. ـ اللهُ الدعاءَ : خدا دعا را قبول و مستجاب کرد. ۳. ـ العاملُ العملَ : کارگر آن کار را به عهده گرفت. ۴. ـ أباه : شبیه پدرش بود، یا شد. ۵. ـ النعیمُ : نشانه‌های نعمت و آسایش بر او هویدا شد.

تَقَبَّی تَقَبِّیاً (ق ب و) ۱. القـباءَ : قبا پوشید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز گنبدوار بود. ۳. جامه پوشید. ۴. ـ الرجلَ : از پشت سر به او نزدیک شد.

التِّقتال : شدّت کشتار.

تَقَتَّتَ تَقَتُّتاً (ق ت ت) الحدیثَ : خواستار شنیدن آن سخن شد، به آن گوش داد.

تَـقَتَّرَ تَـقَتُّراً (ق ت ر) ۱. ه : او را فـریب داد. ۲. ـ للصیدِ : برای شکار کمین کرد و پنهان شد تـا شکـار را بفریبد. ۳. خشمگین و آمادهٔ ستیز شد. ۴. ـ عنه : از او

کناره گرفت، از آن دور شد. ۵• ـ لأمر كذا: برای آن کار نرمی و مهربانی در پیش گرفت.
تَقَتَّلَ تَقَتُّلاً (ق ت ل): ۱• خواستار کشتن او شد. ۲• ـ القومُ: مردم به کشت و کشتار پرداختند. ۳• ـ له: نسبت به او متواضع و فروتن شد. ۴• ـ للأمرِ: برای آن کار کوشید. ۵• ـ الرجلُ: در راه رفتن خمیده و دوتا شد.
تَقْتَقَ تَقْتَقَةً ۱• من الجبلِ: از کوه فرود آمد. ۲• ـ ت عينُه: چشمش به گودی نشست. ۳• ـ الرجلُ: بسرعت راه رفت.
التَّقْتِير: ۱• مصـ قَتَّرَ و ۲• معیشت اندک، آنچه کفاف معاش کند، قوت لایموت، بخور و نمیر. ۳• تخمین‌زدن مسافت.
تَقَحَّبَ تَقَحُّباً (ق ح ب) المـرأةُ: ن زن روسـپیگری پیشه کرد، روسپی شد، یا بود.
تَقَحَّزَ تَقَحُّزاً (ق ح ز) له الكلامَ: سخن درشت بـه او گفت.
تَقَحَّلَ تَقَحُّلاً (ق ح ل) ۱• الشيخُ: پوست آن پیرمرد از سالمندی خشک شد و به استخوان چسبید. ۲• ـ فی لباسِه أو حالِه: ژنده‌پوش و بدحال و روزگار بود، یا شد.
تَقَحَّمَ تَقَحُّماً (ق ح م) ۱• الأمرَ: خود راگرفتار آن کارِ سخت کرد. ۲• ـ الأمرَ: ناگهان وارد آن کار شد. ۳• ـ الفـرسُ النـهرَ: اسب خـود را بـه رودخـانه زد و از آن گذشت، آن را درنوردید. ۴• ـ الفرسُ بـراکـبِه: اسب سوار خود را به جایهای سخت و پر خطر برد، چموشی کرد و سوارش را بر زمین زد.
التَّقْحِيز: ۱• مصـ قَحَّزَ و ۲• شـرّ، فسـاد، تـباهی. ۳• تهدید.
تَقَدَّدَ تَـقَدُّداً (ق د د) ۱• الشـيءُ: آن چـيز از طـول شکافته شد. ۲• ـ الشيءُ: خشک شد. ۳• ـ الثوبُ: آن جـامه پـاره شـد، ریش ریش شـد. ۴• ـ القـومُ: آنـان پراکنده شدند. ۵• ـ القومُ: آنان عقاید مـختلف پـیدا کردند. و گروه گروه شدند. ۶• ـ الثوبُ علیه: آن لباس به قدّ و اندازهٔ او بود.

تَقَدَّرَ تَقَدُّراً (ق د ر) ۱• الثوبُ عليه: آن جامه بر او به اندازه شد. ۲• ـ له كذا: آن چیز برای او آماده شد. ۳• ـ له الامرُ: آن کار برای او مقدور و آسان شـد. ۴• ـ علیه الأمرُ: آن کار بر او مقدّر بود، وی محکوم بدان کار شد.
تَقَدَّسَ تَقَدُّساً (ق د س): پاک شد، پاکیزه شد.
تَقَدَّعَ تَقَدُّعاً (ق د ع) له بالشرِّ: آمادهٔ شرّ رساندن به او شد، آماده شد گزندی به او بزند.
تَقَدَّمَ تَقَدُّماً (ق د م): ۱• پیش رفت، پیشاپیش رفت، قدم پیش نهاد، داوطلب شـد. ۲• ـ ه: از او جـلو زد، پیش افتاد. ۳• ـ إليه: به او نـزدیک شـد. ۴• ـ إلیـه بكذا: او را به امری مأمور کرد. ۵• ـ إليه بكـذا: از او چیزی طلب کرد. ۶• در اقدام به کارها متهوّر و بی‌باک بود. ۷• ـ بین یدی أبیه: در فرماندهی و امر و نهی بر پدرش پیشی گرفت.
التَّقَدُّم: ۱• مصـ تَـقَدَّمَ و ۲• پـیشرفت تـدریجی در زمینه‌های مدنی و اجتماعی.
التَّقَدُّمِيّ: منسوب به تَقَدُّمِيَّة.
التَّقَدُّمِيَّة: ۱• مکتبی فلسفی که قایل است نوع بشر همواره به سوی کمال در تـرقّی و پـیشرفت است. ۲• آزادی مـنشی و تکـامل‌خواهـی در آراءِ سـیاسی و اجتماعی و مانند آن، ترقّی‌خواهی.
تَقَدَّى تَقَدِّياً (ق د و، ق د ی) ۱• على الدابّةِ: مـیان جادّه را پیش گرفت و سـتور را از آنجا بـرد. ۲• ـ ت الدابّةُ: ستور میان جادّه را در پیش گرفت و صاحبش را با خود برد. ۳• خرامید، نازان و با تکبّر راه رفت.
التَّقْدِمَة: ۱• مصـ قَدَّمَ و ۲• پیشکش، تحفه، ارمغان. ج: تَقادِم. ۳• قربانی. ۴• [در مسیحیّت]: بخشی از قداس یا نماز عشاءِ ربّانی که در آن کشیش نان و شراب را پیش از تقدیس آن دو به خداوند تقدیم می‌کند.
التَّقْدِير: ۱• مصـ قَدَّرَ و ۲• [نحو]: حذف کلمه در لفظ و ابقاء آن در ذهن. مانند «ماذا أكلتَ؟»: چه خوردی؟ «تُـفّاحَةٌ»: سـيبی کـه تـقدير آن چـنين است. «أكـلتُ تـفّاحَةً»: سـیبی را خـوردم. ۳• [علـم کـلام]: مـحدود

ســاختن هــر آفـریده‌ای در حدِّ خـود. ۴. سـرنوشت، مُقَدَّرات الهی. ۵. اندیشیدن، تأمّـل و فکـر کـردن. ۶. احتمال، گمان، ظنّ (مقابل تحقیق است که قطعیّت را می‌رساند). ۷. بزرگداشت، قدردانی. ۸. اندازه‌گرفتن به حــدس، قــیاس، تـخمین، بـرآورد. ۹. [پـزشکی] ـ الجَـزعات : تـعیین مـقدار مـصرف دارو در هـر نـوبت، میزان‌بندی دارو. (E) Dosage ج : تَقادِیر.

التَّقْدِیس : ۱. مـصـ قَـدَّسَ و ۲. [عـلم کـلام] : مـنزّه دانستن حقّ از آنچه شایستهٔ او نیست، تقدیس.

التَّقْدِیم : ۱. مصـ قَدَّمَ و ۲. مـقدّم داشـتن امـری از جهت رتبه و مقام. ۳. جلو انداختن، پیش افکندن. ۴. [در بلاغت] : مقدّم آوردن لفظی که باید مؤخّر باشد به قصد تخصیص یا تشدید تأثیر و امثال آن مـانند «لِلّٰهِ الحمدُ» به جای «الحـمدُلِلّٰهِ». ۵. دیـباچه در خـصوص معرّفی کتاب، تعریف. ۶. مطلقِ مقدّمه، پیش‌گفتار.

تَقَذَّحَ تَقَذُّحاً (ق ذ ح) له : شرّی برای او برانگیخت.

تَقَذَّذَ تَقَذُّذاً (ق ذ ذ) ۱. القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲. ـ الشَّعرُ : موی سر با چیدن زواید یکدست و یک اندازه شد، موی اصلاح شد.

تَقَذَّرَ تَقَذُّراً (ق ذ ر) ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن راکثیف و آلوده دید. ۲. ـ ه أو الشیءَ : به سبب آلودگیِ او یا آن چیز آن را ناخوش داشت و از آن دوری گزید.

تَقَذَّعَ تَقَذُّعاً (ق ذ ع) ۱. له بالشرِّ : آمادهٔ شرّ رساندن به وی شد. ۲. ـ ه : آن را ناپسند داشت. ۳. به زحمت دشنام داد و بدگویی کرد. ۴. ـ الثوبُ : آن لباس چرک شد. ۵. بیزاری نمود.

تَقَذَّفَ تَقَذُّفاً (ق ذ ف) : ۱. خواستار انداختن آن چیز شد. ۲. ـ الفرسُ : آن اسب بسرعت تاخت.

التَّـقْرار : ۱. مـصـ قَـرَّر و ۲. پـایداری، قـرار، ثـبات، آرامش. مانند استقرار است.

التَّقْران [پزشکی] : بیماریِ تَقَرُّن، شاخی شدن پوست، خشک و قاچ‌قاچ شدن پوست (الموٰ). (E) Keratosis

تَقَرَّأَ تَقَرُّؤاً (ق ر أ) ۱. الکتابَ : قصد خواندن آن کتاب کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد آموخت، عالم و فقیه شد. ۳. روی به عبادت آورد و منزوی شد.

تَقَرَّبَ تَقَرُّباً (ق ر ب) إلیه : به او نـزدیکی جُست. ۲. نزدیک شد. ۳. ـ المسیحیُّ : آن فرد مسیحی از قربان یعنی نان عشاءِ ربّانی خورد. ۴. دست به کمر خود زد. ۵. ـ إلی الله بکذا : چیزی را در راه خدا قربانی کرد تا به خدا تقرّب یابد.

تَقَرَّحَ تَقَرُّحاً (ق ر ح) ۱. الجسدُ : تن زخـم در آورد، قرحه‌دار شد، جوش یا کورک زد. ۲. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

التَّقَرُّح : ۱. مصـ تَقَرَّحَ و ۲. [پزشکی] : پر شدن تن از زخم و جوشهای چرکین و دُمَل، زخمگین شدن.

تَقَرَّدَ تَقَرُّداً (ق ر د) ۱. الشَّعرُ : موی مجعّد و پیچیده شـد. ۲. ـ الطـحینُ : آرد خـیس شـد و بـه صـورت گلوله‌هایی در آمد.

تَقَرَّرَ تَقَرُّراً (ق ر ر) ۱. الأمرُ : وضع آرام یافت. ۲. ـ الأمرُ : آن موضوع مقرّر و قطعی شد. ۳. ـ القِدْرَ : تـهِ دیگ را جمع کرد و نان خورش ساخت. ۴. ـ الامرُ : آن کار استوار و محکم و برقرار شد. «ـ السفرُ» : سفر قطعی و مسلّم به شد. ۵. ـ ت الناقةُ : شتر سیر شد،کاملاً چاق شد. ۶. ـ الأمرُ : آن کار انجام شد، صورت پذیرفت.

تَقَرَّشَ تَقَرُّشاً (ق ر ش) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـ فی معیشتِه : زندگی بر او تنگ شد، کارش به کسب (قِرش) پول سیاه کشید و دچار تنگدستی شد. ۳. ـ لعیالِه : برای زن و فرزندش به کاسبی پرداخت و از آنها نگـهداری کـرد. ۴. ـ المـالَ : مـال انـدوخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را یک به یک و به ترتیب گرفت. ۶. ـ الشیءُ : آن چیز چسبید. ۷. به قبیلهٔ قـریش انـتساب یـافت. ۸. بـه قـریشیان شـباهت پـیدا کـرد. ۹. ـ ت الرماحُ : نیزه‌ها به هم خوردند و صدای چکاچاک آنـها برخاست. ۱۰. از کارهای بد کناره گرفت، خود را آلودهٔ ناپاکیها نساخت.

تَقَرَّطَ تَقَرُّطاً (ق ر ط) ت المرأة : آن زن گوشواره بـه گوش کرد، یا داشت.

تَقَرَّعَ تَقَرُّعاً (ق ر ع) الجلدُ : پوستِ تن از بیماری کننده

شد. ۲. بدخواب شد و در بستر غلت زد.
تَقَرَّفَ تَقَرُّفاً (ق ر ف) ۱. الجرحُ : پوست روی زخم باز شد، کنده شد. ۲. ـــ من الشيءِ : از آن چیز متنفّر و مشمئز شد، دلزده شد.
تَقَرَّمَ تَقَرُّماً (ق ر م) : نخستین باری که از آغاز یا پس از بیماری به خوردن پرداخت آهسته و اندک اندک خورد.
التَّقَرُّن : ۱. مصـ تَقَرَّنَ و ۲. [پزشکی] : خشک و شاخی شدن پوست بدن (المو).
تَقَرَّی تَقَرّیاً (ق ر ی) ۱. البلادَ : شهر به شهر گشت تا اوضاع آنها را بشناسد. ۲. ـــ الشيءَ : در پی آن چیز رفت.
تَقَرْصَعَ تَقَرْصُعاً (ق ر ص ع) ت المـرأةُ : آن زن بـه صورتی زشت و نامناسب راه رفت.
تَقَرْصَفَ تَقَرْصُفاً (ق ر ص ف) : شتاب کرد.
تَقَرْطَبَ تَقَرْطُباً (ق ر ط ب) علی قفاه : با پشت بر زمین افتاد.
تَقَرْطَسَ تَقَرْطُساً (ق ر ط س) : نابود شد، مُرد.
تَقَرْفَصَ تَقَرْفُصاً (ق ر ف ص) الرجلُ : خود را در لباس پیچید.
تَقَرْمَصَ تَقَرْمُصاً (ق ر م ص) ۱. ت الحفرةُ : درون آن حـفره فـراخ و دهـانهٔ آن تـنگ بـود. ۲. ـــ الصيادُ : شکارچی درون (قِرماص) حفره رفت و کمین کرد.
التَّقْرِیب : ۱. مصـ قَرَّبَ و ۲. نوعی دویدن اسب و دیگر ستوران. ۳. تقدیم نذر و قربانی به قصد قربت. ۴. اقامهٔ دلیل بر وجهی که مستلزم مقصود باشد.
تَقْرِیباً : به‌طور قیاس، نزدیک به آن، نزدیک به تحقیق، به‌طور حدس و گمان.
التَّقْرِیح : ۱. مصـ قَرَّحَ و ۲. آغاز روییدن گیاه بر روی زمین. ج : تقاریح.
التَّقْرِیر : ۱. مصـ قَرَّرَ و ۲. شرح رویداد، گزارش، بیان واقعه. ۲. به اقرار آوردن، مُقِرّ ساختن کسی بر حقیقت. ۳. «ـــ المصیر» : تعیین سرنوشت یک ملّت بـه دست خود، حکومت خودمختاری. ۴. عزم، تصمیم. ۵. جزم، قطعیّت، حتمیّت. ۶. تثبیت. ۷. إثبات (۴ و ۶۶۵۶ المو).
التَّقْرِیض : ۱. مصـ قَرَّضَ و ۲. شعر گفتن، هنر شاعری.
تَقَزَّحَ تَقَزُّحاً (ق ز ح) ۱. الشـجرُ : آن درخت دارای شاخه‌های بسیار و زیبا شد. ۲. [فیزیک] ـــ النورُ : نور تجزیه شد، به طیفهای مجزّا تقسیم شد.
التَّقَزُّح : ۱. مصـ تَقَزَّحَ و ۲. تجزیهٔ نـور بـه طـیفهای گوناگون. ۳. ـِـ لَوْنيّ : نمایش رنگین‌کمانی، قوس قُزَحی (المو).
تَقَزَّزَ تَقَزُّزاً (ق ز ز) ۱. ه : آن را نپسندید و خود را بدان نـیالود. ۲. ـــ مـنه : از آن دوری گـزید آن را خـوش نداشت، از آن متنفّر و مشمئز شد یا بود.
تَقَزَّعَ تَقَزُّعاً (ق ز ع) الفرسُ : اسب آمادهٔ دویدن شد. ۲. ـــ القومُ : آنان پراکنده شدند. ۳. ـــ السحابُ : ابر کنار رفت و پراکنده شد.
تَقَزَّمَ تَقَزُّماً (ق ز م) ه : بشدّت و تندی در آن کار وارد شد، بسرعت اقدام کرد.
تَقَسَّسَ تَقَسُّساً (ق س س) ۱. الشـيءَ : آن چـیز را جُست، آن را دنبال کرد، در پیِ آن رفت. ۲. ـــ القـومَ لیلاً : شب هنگام به سخنان آنان گوش داد تا بشنود.
تَقَسَّطَ تَقَسُّطاً (ق س ط) القومُ الشيءَ بینَهم : آنان آن چیز را به‌طور مساوی میان خود تقسیم کردند.
تَقَسَّمَ تَقَسُّماً (ق س م) ۱. الشيءَ : آن را پراکنده کرد. ۲. ـــ ت الهمومُ فلاناً : اندوه خاطر او را پریشان کرد. ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز پراکنده و بخش بخش شد. ۴. ـــ القومُ الشيءَ بینَهم : مـردم آن چـیز را مـیان خـود بـه تساوی قسمت کردند. ۵. ـــ الرجلُ : آن مرد در کارها اندیشه نمود و با تأمّل کار کرد.
تَقَسّی تَقَسّیاً (ق س و) : سخت و سنگی شد.
التَّقْسِیَة : ۱. مصـ قَسّـی و ۲. [فـیزیک] : بـالا بـردن حرارت فلزّی کربن‌دار و سـرد کـردن یکبارهٔ آن بـرای محکم کردن و فولادین شدن، آب دادن آهن برای پولاد شدن. ۳. سخت و سنگی شدن. ۴. سنگدلی، قساوت قلب (۳ و ۴ المو).
التَّقْسِیط : ۱. مصـ قَسَّطَ و ۲. قسطبندی، بدهی را به

مبالغ و مهلتهای معین تقسیم کردن. ۳. [کشاورزی] : غرس کردن و نشاندن نهال در فاصله‌های معیّن.
التَّقْسِیم : ۱. مصـ و ۲. [منطق] : قضیهٔ منطقی را به اجزاء آن تحلیل کردن. ۳. [حساب] : بخش کردن، تعیین آنکه عددی چند مرتبه شامل عددی کوچکتر از خود می‌شود. ۴. [قانون] : انتقال دادن برخی از حقوق از مالکیّت خود به دیگری مانند حق ارتفاق و حق انتفاع. ۵. [قانون] : تقسیم کردن ملک مشاع، اِفراز کردن. ۶. [موسیقی] : پیش درآمدِ آهنگ. ۷. [بدیع] : آوردن چند چیز در کلام و سپس توصیف هریک جداگانه. ۸. [در مسیحیّت] : خواندن نمازی برای دور راندن ارواح پلید. ۹. [اقتصاد] «ـ العمل» : تقسیم کار برای تولید کالاها.
تَقَشَّبَ تَقَشُّباً (ق ش ب) ۱. السیفُ : شمشیر زنگ زد. ۲. ـ الجلدُ : پوست خشک و خشن شد و ترَک خورد.
تَقَشَّدَ تَقَشُّداً (ق ش د) اللبنُ : شیر سرشیر داد، شیر خامه بست (المو).
تَقَشَّرَ تَقَشُّراً (ق ش ر) الشيءُ : پوست آن چیز کنده شد، پوست از مغز جدا شد.
تَقَشَّشَ تَقَشُّشاً (ق ش ش) ۱. من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت. ۲. ـ الجرحُ : زخم رو به بهبود گذاشت. ۳. از اینجا و آنجا خوردنی به دست آورد.
تَقَشَّطَ تَقَشُّطاً (ق ش ط) ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد.
تَقَشَّعَ تَقَشُّعاً (ق ش ع) ۱. السحابُ : ابر اندک اندک کنار رفت و آسمان باز شد. ۲. ـ القومُ : آنان پراکنده شدند.
تَقَشَّفَ تَقَشُّفاً (ق ش ف) ۱. از لذّات دوری گزید، پارسایی پیشه کرد، تظاهر به زهد کرد. ۲. ـ فی لباسِه : به کهن جامهٔ خود بسنده کرد، صرفه‌جویی نمود. ۳. تنگدست شد، به بینوایی افتاد. ۴. پوست تنش خشک و چروکیده شد.
التَّقَشُّف : ۱. مصـ تَقَشَّفَ و ۲. [تصوّف] : زهد پیشگی و بریدن از خوشیها و آسایشها.
تَقَشَّى تَقَشِّياً (ق ش و) الشيءُ : پوستِ نازک آن چیز کنده شد.
تَقَشْعَرَ تَقَشْعُراً (ق ش ع ر) الجلدُ : پوست تن بر اثر بیماری جرب و مانند آن خشک شد.
تَقَشْقَشَ تَقَشْقُشاً (ق ش ق ش) : بهبود یافت، رو به بهبود گذاشت.
التَّقْشِیر : ۱. مصـ قَشَّرَ و ۲. باز کردن پوست میوه‌ها و دانه‌ها، پوست کندن.
التِّقْصار و التِّقْصارَة : گردنبند قلّاده. ج : تَقاصِیر.
التِّقْصِبَة : دسته موی به هم تافته. ج : تَقاصِب. ← تَقْصِبَة.
تَقَصَّدَ تَقَصُّداً (ق ص د) ۱. ه : آهنگ آن کرد، جویای آن شد. ۲. ـ السهمُ : تیر او را در جاگُشت. ۳. ـ العودُ : چوب شکسته شد. ۴. ـ الکلبُ : سگ مُرد، سَقَط شد.
تَقَصَّرَ تَقَصُّراً (ق ص ر) ۱. به : به او سرگرم شد. ۲. ـ به : بدان اکتفا و بسنده کرد.
تَقَصَّصَ تَقَصُّصاً (ق ص ص) أثرَه : از پی او رفت. ۲. ـ الکلامَ : سخن را یاد گرفت و حفظ کرد.
تَقَصَّعَ تَقَصُّعاً (ق ص ع) ۱. البیتَ : خانه‌نشین شد. ۲. ـ الجرحُ بالقیحِ : زخم پر از چرک شد. ۳. ـ الیربوعُ الترابَ : موش صحرایی خاک را از سوراخ خود بیرون ریخت.
تَقَصَّفَ تَقَصُّفاً (ق ص ف) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. ـ القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند، انبوهی کردند. ۳. ـ القومُ : مردم در ابراز دشمنی و تهدید کسی داد و فریاد راه انداختند. ۴. ـ علی الطعامِ : بر آن غذا حریص شد، از آن بسیار خوشش آمد.
تَقَصَّلَ تَقَصُّلاً (ق ص ل) الشيءُ : آن چیز بریده و پاره پاره شد، تکّه پاره شد.
تَقَصَّمَ تَقَصُّماً (ق ص م) الشيءُ : شکافته شد، شکسته شد.
تَقَصَّى تَقَصِّياً (ق ص و) ۱. المسألَةَ أو فیها : در آن موضوع کنجکاوی و موشکافی کرد، بحث و استقصا کرد.

۲. ــ القومَ: مردم را یک یک از دورترین نقاط جلب و جمع کرد. ۳. ــ المکانَ: به انتهای آنجا رسید. ۴. دور شد.

التَّقَصّي: ۱. مصـ تَقَصَّى و ۲. بحث و تحقیق دقیق محقّق برای فهم و توضیح مسئله‌ای علمی و مشکل، غوررسی کردن استقصا کردن در مسئله‌ای.

تَقَصْقَصَ تَقَصْقُصاً (ق ص ق ص) ۱. أثرَه: از پی او رفت. ۲. ــ کلامَه: سخن او را حفظ کرد.

التَّقْصِيب: ۱. مصـ قَصَّبَ و ۲. مزیّن کردن چیزی یا پارچه‌ای با رشته‌های سیم و زر، زربافی کردن، زری دوزی. ۳. آراستن به دُرّ و گوهر.

التَّقْصِيبَة: دستهٔ موی به هم تابیده. ج: تقاصِيب.

التَّقْصِير: ۱. مصـ قَصَّرَ و ۲. کوتاه کردن موی و چیدن پشم. ۳. سستی و کوتاهی در کار. ۴. گازُری، رختشویی و سفید و پاکیزه کردن لباس. ۵. ــ فی الامْتِحان: رد شدن در امتحان، مردودی، رفوزه شدن، کم آوردن معدّل.

تَقَضَّأَ تَقَضُّؤاً (ق ض أ) منه أن یزوجّه: تبار او را فرومایه و پست شمرد و با او ازدواج نکرد، خانوادهٔ وی را پست‌تر از آن شمرد که با وی ازدواج کند.

تَقَضَّبَ تَقَضُّباً (ق ض ب) ۱. الشيءُ: بریده شد. ۲. ــ شعاعُ الشمسِ: نور خورشید چون نیزه کشیده و پخش شد.

تَقَضَّضَ تَقَضُّضاً (ق ض ض) الطائرُ: پرنده از هوا فرود آمد، بر روی چیزی نشست.

تَقَضَّعَ تَقَضُّعاً (ق ض ع) ۱. عن قومه: از کسان خود دور شد. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز تکّه‌تکّه شد، شکست. ۳. ــ القومُ: جماعت پراکنده شدند.

تَقَضَّى تَقَضِّياً (ق ض ی) ۱. الشيءُ: آن چیز تمام شد، سپری شد، نابود شد. ۲. ــ البازيُّ: باز از هوا فرود آمد.

تَقَضْقَضَ تَقَضْقُضاً (ق ض ق ض) ۱. الشيءُ: آن چیز شکسته شد. ۲. ــ القومُ: مردم پراکنده شدند.

تَقَطْرَبَ تَقَطْرُباً (ق ط ر ب) ۱. الرجلُ: بر زمین افتاد. ۲. ــ الرجلُ: به تندی سر جنباند.

تَقَطَّرَ تَقَطُّراً (ق ط ر) ۱. الماءُ: آب قطره قطره جاری شد. ۲. ــ الماءُ: آب چکید. ۳. ــ الرجلُ: خود را از بلندی به زیر افکند، خود را پرت کرد. ۴. فرو افتاد، سقوط کرد. ۵. ــ عن الشيءِ: از آن چیز عقب ماند. ۶. خود را آمادهٔ کارزار کرد. ۷. ــ للقِتالِ: آمادهٔ نبرد شد.

تَقَطَّعَ تَقَطُّعاً (ق ط ع) ۱. الشيءُ: تکّه پاره شده، از هم جدا شد. ۲. ــ الأمرُ بینَهم: در آن باره گروه گروه شدند و اختلاف ورزیدند، پراکنده شدند. ۳. ــ ت بالقومِ الأسبابُ: از هر وسیله‌ای دستشان کوتاه شد، درمانده و ناتوان شدند. ۴. ــ ت علی هذا الجوادِ أعناقُ الخیلِ: سواران به آن اسب تیز تک نرسیدند. ۵. ــ الظلُّ: سایه کوتاه شد.

تَقَطَّلَ تَقَطُّلاً (ق ط ل) الجذعُ: تنهٔ خرمابُن از ریشه بریده شد.

تَقَطَّى تَقَطِّياً (ق ط و): تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲. ــ الفرسَ: بر تَرکِ اسب نشست. ۳. ــ بوجهِه عنه: از او روی بگرداند و برگشت. ۴. ــ له: به او نیرنگ زد، فریبش داد.

تَقَطْفَطَ تَقَطْفُطاً (ق ط ف ق): ۱. سر خود گرفت و هر کار که پیش آمد مرتکب شد. ۲. ــ البلادَ: از این شهر به آن شهر رفت، شهرها را زیرپا گذاشت. ۳. ــ الدلوُ إلی البئرِ: دلو در چاه افتاد. ۴. با گامهای کوتاه و کند رفت.

التَّقْطِير: ۱. مصـ قَطَّرَ و ۲. قطره قطره چکاندن. ۳. تهیهٔ اسانس به وسیلهٔ انبیق، تقطیر مایعات با دستگاه انبیق، عرق‌کشی. ۴. [شیمی]: جدا کردن عنصر فرّار جسمی از عنصر غیر فرّارِ آن، تقطیر کردن. ۵. [پزشکی]: بیرون آمدن ادرار بطور قطره‌ای، چکّه‌چکّه‌ای، تکریر بول.

التَّقْطِيع: ۱. مصـ قَطَّعَ و ۲. [پزشکی]: بیماری پیچش شکم، قولنج. ۳. قد و بالای آدمی. ج: تَقاطِيع. ۴. [عروض]: تجزیهٔ بیت به اجزاء عروضی، تقطیع شعر.

التَّقْطِين: ۱. مصـ قَطَّنَ و ۲. [کشاورزی]: شکوفه برآوردن تاک.

تَقَعَ ـَ تَقْعاً: گرسنه شد.

التُّقَع : نوعی ماهی از تیرهٔ پروانه ماهیها که شکلی مدوّر و جسمی پهن دارد، ماهیِ باتِرفلای.
تَقَعَدَ تَقَعُّداً (ق ع د) ۱. ه : او را از حاجتش بازداشت، مانعِ او شد. ۲. باز ایستاد، توقّف کرد. ۳. ~ عن الأمر : از آن کار بازپس کشید، دست کشید. ۴. ~ ه : به کار او قیام و اقدام کرد، کارش را انجام داد.
تَـقَعُّد : ۱. مصـ تَـقَعَّدَ و ۲. [زیست‌شناسی] : میل ترکیبی یاخته به موادّ قلیائی، قلیاگرائیِ یاخته‌ها (المو).
تَقَعَّرَ تَقَعُّراً (ق ع ر) ۱. الشيءُ : گود شد، مقعّر بود. ۲. ~ بالإناءِ : خواست آنچه را در ظرف است بنوشد. ۳. ~ الرجلُ فی کلامِه : کلمات خود را از بیخ حلق اداکرد. ۴. افتاد، واژگون شد.
تَقَعَّطَ تَقَعُّطاً (ق ع ط) ۱. السحابُ : ابر بر طرف شد. ۲. کبر ورزید.
تَـقَعَّفَ تَـقَعُّفاً (ق ع ف) ۱. الحـائِطُ : دیـوار از پـایه فروریخت. ۲. ~ الشـيءُ : آن چـیز از جـا در رفت، از جایش تکان خورد. ۳. ~ جانب النهرِ : کنارهٔ رودخانه فروریخت.
تَقَعْقَعَ تَقَعْقُعاً (ق ع ق ع) : ۱. السلاحُ : جـنگ‌افـزار جنبید و صدا کرد، چکاچاک سـلاح بـرخـاست. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز تکان خورد، نَوَسان داشت.۳. ~ بـه الزمانُ : روزگار نسبت به او بی‌خیر و برکتی گذشت. ۴. «~ ت عُمُدُهم» : کوچ کردند و رفتند.
تَقَعْوَسَ تَقَعْوُساً (ق ع و س) ۱. الرجلُ : آن مرد عقب ماند، پس افتاد. ۲. ~ البیتُ : آن خانه ویران شد. ۳. ~ الشیخُ : آن پیرمرد بسیار کهنسال و فرتوت شد.
تَقَعْوَشَ تَقَعْوُشاً (ق ع و ش) ۱. البیتُ : آن خانه ویران شد. ۲. ~ الجذعُ : تنهٔ درخت کج شد. ۳. ~ الشیخُ : آن پیرمرد فرتوت شد، بسیار سالخورده شد.
التَّـقْعِید : مصـ قَعَّدَ و ۲. چـیزی را تحت قـاعده و ضـابطه‌ای مـعیّن درآوردن، قـاعده‌مندی، قـاعده‌دار کردن. ۳. «~ النحوی» : سـاختن قـاعده‌ای نـحوی بـا استفاده از چـند مـورد مشـابه. ۴. [قـانون] : تـنظیم و ترتیب دادن بر وفق ضابطه یا دستور، جمع و تـدوین قوانین، قانون‌نویسی. Codification (F)
التَّقْعِیر : ۱. مصـ قَعَّرَ و ۲. بچهٔ ناتمام افکندن، سقط جنین. ۳. [تشریح] : تجویفی در ظاهر عضو که چیزی در آن نباشد، فرورفتگی.
تَـقَفَّرَ تَـقَفُّراً (ق ف ر) الأثرَ : در پـی او رفت و بـه شناسایی او پرداخت، اثر و نشان را دنبال کرد.
تَقَفَّزَ تَقَفُّزاً (ق ف ز) ۱. بالحنّاءِ : دست و پایش را با حنا رنگ کـرد. ۲. ~ ت المـرأةُ : آن زن (قِـفاز) دسـتکش پوشید.
تَقَفَّسَ تَقَفُّساً (ق ف س) : برجست، پرش کرد، جهید.
تَقَفَّصَ تَقَفُّصاً (ق ف ص) الشيءُ : جمع شد، به هـم برآمد.
تَقَفَّعَ تَقَفُّعاً (ق ف ع) ۱. الشيءُ : آن چیز منقبض و درهم کشیده شد. ۲. ~ الرجلُ : هـمواره سـر بـه زیـر افکنده بود.
التَّـقَفُّع : ۱. مصـ تَـقَفَّعَ و ۲. [پـزشکی] : انـقباض عضلانی، گرفتگیِ عضله، چنگ یا شنج یا تشنّج. عضله، دُرَج گرفتنِ ماهیچهٔ پا (المو).
تَقَفَّلَ تَقَفُّلاً (ق ف ل) ۱. البابُ : در بسته شد، قـفل شد. ۲. ~ الابوابُ : خواستار قفل کردن درها شد. ۳. ~ الجبلَ : از کوه بالا رفت.
تَقَفَّی تَقَفِّیاً (ق ف و) ۱. ه : او را دنبال کرد، در پیِ او رفت. ۲. ~ بـه : نسـبت بـه او مـهربانی کـرد، در گرامیداشت او کوشید و مبالغه کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن را برگزید. ۴. ~ الدّابّةَ بالعصا : با چوبدستی به پشت ستور زد.
تَقَفْقَفَ تَقَفْقُفاً (ق ف ق ف) : دندانهایش برهم خورد و از سرما چانه‌اش لرزید.
التَّقْفِیَة : ۱. مصـ قَفَّی و ۲. به کاربردن قافیه در آخر مصراعهای شعر.
تَقَّنَ تَنْقِیناً (ت ق ن) الأرضَ : زمین را با آب تـیره و غلیظ آبیاری کرد تا خوب گیاه رویاند.
تَقَلْزَمَ تَقَلْزُماً (ق ل ز م) : ۱. به بخل و ناکسی مُرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را بلعید.

تَقَلْقَلَ تَقَلْقُلاً (ق ل ق ل) : ۱. جنبید، حرکت کرد. ۲. سبکبار شد و تند رفت. ۳. ـ فی البلادِ : در شهرها گردید، از این شهر به آن شهر رفت. ۴. [فیزیک، شیمی، زیستشناسی] : متحرّک و نوساندار شد، ترکیبی ناپایدار و غیرمستقرّ شد، دائم التغییر شد.

تَقَلَّبَ تَقَلُّباً (ق ل ب) : ۱. واژگون شد. ۲. ـ علی فِراشِه : بر بستر خود پهلو به پهلو شد، غلت زد. ۳. ـ فی الامورِ : در کارها به میل خود تصرّف و اقدام کرد، هر دم تصمیمی تازه گرفت. ۴. ـ فی البلادِ : از شهری به شهری رفت، شهرها را گردید، بالا و پایین رفت.

تَقَلَّحَ تَقَلُّحاً (ق ل ح) ۱. البلادَ : در قحطسال در شهرها به کسب پرداخت. ۲. ـ ت ثیابُه : جامههایش چرک شد.

تَقَلَّدَ تَقَلُّداً (ق ل د) ۱. السیفَ : شمشیر را بر گردنش حمایل کرد، آویخت، شمشیر بست. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن گردنبند آویخت. ۳. ـ الأمرَ : انجام آن کار را برعهده گرفت، بر گردن گرفت، عهدهدار آن منصب شد.

تَقَلَّزَ تَقَلُّزاً (ق ل ز) ۱. الصبیُّ : پسر بچه به جنب و جوش درآمد، شادی و نشاط کرد. ۲. ـ الوعلُ : بُز کوهی دوید.

تَقَلَّسَ تَقَلُّساً (ق ل س) : کلاه بر سر نهاد، شب کلاه یا قلنسوَه بر سر گذاشت.

تَقَلَّصَ تَقَلُّصاً (ق ل ص) ۱. الشیءُ : جمع شد، منقبض گردید، به هم برآمد و ترنجیده شد. ۲. ـ الظلُّ : سایه جمع و کوتاه شد.

التَّقَلُّص : ۱. مصـ تَقَلَّصَ و ۲. [پزشکی] : انقباض و جمعشدگی عضلات پس از فلج شدن، انقباض. ۳. «ـ الرَّحِم» : بسته شدن و جمع شدن زهدان بر آنچه درون آن قرار دارد بیهیچگونه تغییر و سستی، انقباض رَحِم. ۴. «ـ العضلیّ» : گرفتگی عضلات، تشنّج، چنگ شدن عضلات، دَرَج ماهیچهٔ پا.

تَقَلَّعَ تَقَلُّعاً (ق ل ع) فی مشیِه : چنان راه رفت که گویی از بلندی سرازیر میشود، نه تند و نه کند رفت.

تَقَلَّفَ تَقَلُّفاً (ق ل ف) القشرُ عن الشجرِ : پوست درخت شکافت، کنده شده.

تَقَلْسَی تَقَلْسِیاً (ق ل س ی) : قلنسوه یا شب کلاه. یا باشلیق بر سر نهاد.

تَقَلَّی تَقَلِّیاً (ق ل و) ۱. إلیه : نسبت به او دشمنی کرد، کینه ورزید. ۲. غلتید، از این پهلو به آن پهلو شد.

تَقَلْنَسَ تَقَلْنُساً (ق ل ن س) : شب کلاه یا قلنسوَه بر سر نهاد.

التَّقْلِیب : ۱. مصـ قَلَّبَ و ۲. [در زبان] جابجا کردن سه حرف اصلی یک کلمه، قلب مکانی کردن. ج : تَقالِیب.

التَّقْلِید : ۱. مصـ قَلَّدَ و ۲. فرمان و نوشتهای که سلطان به زیردست خود مینویسد و با مهر و امضای خود حکم یا منصبی را به او واگذار میکند، اعطای مقام و منصب. ج : تَقالید. ۳. (نزد مردم) عقاید و روایاتی که سینه به سینه از پیشینیان رسیده است. اخبار و روایات و سنتّها. ۴. پیروی کردن از اعمال و حرکات کسی، تقلید کردن. ۵. تقلید کردن خطّ یا هر چیزی به قصد تقلّب. ج : تَقالِید.

التَّقْلِیف : ۱. مصـ قَلَّفَ و ۲. خرمای هسته درآورده و در ظرفی از برگ نخل نهاده شده.

التَّقْلِیم : ۱. مصـ قَلَّمَ و ۲. [کشاورزی] : هرس کردن درخت، زدن شاخههای خشک و زاید به قصد باردهی بیشتر درخت.

تَقَمْقَمَ تَقَمْقُماً (ق م ق م) : ۱. در آب رفت و غرق شد. ۲. ـ الشیءَ : بر روی آن چیز بر آمد.

تَقَمَّأَ تَقَمُّؤاً (ق م أ) ۱. الشیءَ : آن را کمکم جمع کرد. ۲. الشیءَ : برگزیده و بهترینِ آن چیز را گرفت. ۳. ـ ه المکانُ : آنجا با او سازگار شد و او در آنجا اقامت گزید.

تَقَمَّحَ تَقَمُّحاً (ق م ح) ۱. الشرابَ : شراب را نپسندید، آن را ناپسند داشت. ۲. ـ البعیرُ : شتر سر بر آورد و از آب خوردن باز ایستاد.

تَقَمَّرَ تَقَمُّراً (ق م ر) ۱. الرجلُ : در شب مهتابی بیرون آمد و به جست و جوی شکار پرداخت. ۲. ـ ه : در شب مهتابی نزد او آمد. ۳. ـ الظباءَ و الطیرَ : در نور ماه آهو و پرنده شکار کرد. ۴. ـ الطیرَ : زیر لانه پرندگان دود کرد

تا نابینا شوند و آنها را بگیرد. ۵. ـ ه : در قمار از او برد.
تَقَمَّشَ تَقَمُّشاً (ق م ش) : ۱. جامه‌های فاخر پوشید. ۲. هر آشغالی گیر آورد و خورد.
تَقَمَّصَ تَقَمُّصاً (ق م ص) ۱. الرجلُ : پیراهن پوشید. ۲. ـ ت الروحُ : روح از جسدی به جسد دیگر انتقال یافت. ۳. ـ فی الماءِ : در آب فرورفت. ۴. ـ شخصیّةَ فلانٍ : در نمایش نقش فلانی را بازی کرد، در جلد شخصیّت او رفت.
التَّقَمُّص : ۱. مصـ تَقَمَّصَ و ۲. [از نظر معتقدان به تناسخ روح]: حلول روح کسی پس از مرگش در جسم کسی دیگر.
تَقَمَّعَ تَقَمُّعاً (ق م ع) : ۱. خوار شد. ۲. شگفت‌زده و مدهوش شد. ۳. ـ الشیءَ : بهترین نوع یا بخش آن چیز را برگرفت. ۴. ـ الذبابَ : مگس را از خود راند. ۵. تنها نشست. ۶. ـ فی البیتِ : گریزان از مردم در خانه نشست.
تَقَمَّمَ تَقَمُّماً (ق م م) ۱. الشیءَ : روی آن چیز برآمد، سوار آن شد. ۲. ـ الجبلَ : ازکوه بالا رفت و به قلّه‌اش رسید. ۳. درون زباله‌ها را جست و جو کرد. ۴. ـ ما علی المائدةِ : آنچه را در سفره بود تمام کرد، در سفره چیزی باقی نگذاشت.
تَقَمَّنَ تَقَمُّناً (ق م ن) ۱. الشیءَ : بالای آن چیز رفت تا آن را بگیرد. ۲. ـ الشیءَ : طالب آن چیز شد، با حرص و ولع فقط آن را خواست.
تَقَمَّهَ تَقَمُّهاً (ق م ه) فی الأرضِ : در زمین راه پیمود و هیچ جا او را شگفت‌زده نکرد.
التَّقْمِیش : ۱. مصـ قَمَّش و ۲. اطلاعات و معلومات خود را از گفتار و نوشته‌های دیگران جمع کردن، خوشه‌چینی معلومات از هر کران.
التَّقِن : زبردست، ماهر، حاذق، آن که کارش را استوار انجام دهد و إتقان در آن باشد.
التِّقْن : ۱. ماهر و زبردست در کار. ۲. سرشت، طبیعت، فطرت. ۳. گِل و لایی که از چاه درآورند. ۴. گِل خشکیده و ترک خورده، رسوب خشک شدهٔ سیلاب یا آبهای بهاری. ۵. لای و لوش نشسته در ته حوض. ۶. آنچه امر معاش بر آن استوار است مانند معادن و جواهر و دیگر موادّ زمین. ج : أتقان.
التِّقْنَة : رسوب و لای و لوش ته حوض.
تَقَنْسَرَ تَقَنْسُراً (ق ن س ر) : پیر و چروکیده و درهم کشیده شد.
تَقَنْقَشَ تَقَنْقُشاً (ق ن ق ش) الشیءُ : آن چیز به‌طور نامنظّم گرد آمد.
تَقَنْفَذَ تَقَنْفُذاً (ق ن ف ذ) ۱. القنفذُ : خارپشت خود را جمع کرد، گِرد و گلوله شد. ۲. خود را چون خارپشت جمع کرد و گلوله شد.
تَقَنْقَعَ تَقَنْقُعاً (ق ن ق ع) ۱. الشیءُ : آن چیز گرد آمد و چون قبّه‌ای شد، گنبدوار شد. ۲. ـ ت القنفذة : خارپشت جمع و گلوله شد، گرد و قُلمبه شد.
تَقَنَّبَ تَقَنُّباً (ق ن ب) ۱. الرجلُ فی بیتِه : آن مرد به درون خانهٔ خود رفت. ۲. ـ ت الخیلُ نحو العدوِّ : سواران برای حمله به دشمن گرد آمدند.
تَقَنَّحَ تَقَنُّحاً (ق ن ح) من الشراب : پس از سیراب شدن آب یا شراب را با بی‌میلی نوشید، از آن زده شد.
تَقَنَّعَ تَقَنُّعاً (ق ن ع) : ۱. تظاهر به قناعت کرد. ۲. به چهره نقاب زد، ماسک زد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن مقنعه به سر کرد، روسری بست. ۴. خود را در جامه پیچید. ۵. ـ فی السلاحِ : سلاح پوشید.
تَقَنَّصَ تَقَنُّصاً (ق ن ص) الصیدَ : شکار را گرفت، شکار کرد.
تَقَنَّی تَقَنِّیاً (ق ن و) ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را گرد آورد. ۲. ـ الرجلُ : به هزینهٔ نفقهٔ خود اکتفا کرد و بازماندهٔ درآمدش را اندوخت.
التَّقْنِین : ۱. مصـ قَنَّنَ و ۲. قانونگذاری. ۳. محدود کردن مصرف به موجب قانون، بودجه‌بندی، جیره‌بندی. ۴. «ـ السرعة» : محدود کردن سرعت اتومبیلها در شهرها و جاده‌ها.
التَّقْنِیّ معـ : فنّی، تکنیکی، متخصّص در فنّ. تکنیسین (المو).

التِّقْنِيَّة یو معـ: اصول خاصّ در هر دانش و پیشه و هنر، اسلوب، تِکْنیک، فنّ.
تَقَهْقَرَ تَقَهْقُراً (ق ه ق ر) : ۱. به قـهقرا رفت، عقب عقب رفت. ۲. ـــ الجیشُ : سپاه عقب‌نشینی کرد.
التَّقَهْقُر : ۱. مصـ تَـقَهْقَرَ و ۲. از بین رفـتن و رو بـه انحطاط نهادنِ ویژگیهای هر چیز. ۳. [کیهان‌شناسی] : فرود آمدن در ضمن گردش کوکب.
تَقَهَّلَ تَقَهُّلاً (ق ه ل) : ۱. پوست تن خشک شد. ۲. ـــ صوتُه : صدای او ضعیف و آهسته شـد. ۳. از فقر و تنگدستی شکایت کرد. ۴. ـــ المرءُ : آن مرد تن خود را با آب نشست و پاک نکرد. ۵. بد حال شد. ۶. کند راه رفت. ۷. حال و روزش تباه و پریشان شد.
تَقَهْوَسَ تَقَهْوُساً (ق ه و س) : ۱. کوژپشت شد، قوزی شد. ۲. خمیده و پریشان‌وار راه رفت. ۳. شتاب کرد.
التُّقَواء جـ : تَقِيّ.
التِّقْوالَة : مرد پر حرف، زبان‌آور.
تَقَوْصَرَ تَقَوْصُراً (ق و ص ر) الشـيءُ : اجـزاءِ آن چیز درهم فرورفت.
تَقَوْقَعَ تَقَوْقُعاً (ق و ق ع) : منزوی شد، گوشه‌گیری کرد، کناره‌گیری کرد (المو).
تَـــقَوْلَبَ تَـــقَوْلُباً (ق و ل ب) : در قـالبی در آمـد، ریخته‌گری شد، شکل گرفت (المو).
تَقَوَّبَ تَـقَوُّباً (ق و ب) ۱. ت الأرضُ : زمـین شکـاف خورد و گودالها و مغاکهایی در آن پدید آمد. ۲. ـــ ت البیضةُ : تخم‌مرغ شکافت، باز شد. ۳. ـــ الشيءُ : از بیخ کنده شد. ۴. ـــ من رأسِه مواضعُ : پوست جاهایی از سر او کنده شد. ۵. ـــ المکانُ : جاهایی از زمین خالی از درخت و گیاه شد، زمین کچل شد. ۶. ـــ الحيّةُ : مـار پوست انداخت.
تَقَوَّتَ تَقَوُّتاً (ق و ت) بالشيءِ : آن چیز را خورد، از آن تغذیه کرد، آن را قوت و غذا ساخت. ← اِقْتاتَ.
تَقَوَّحَ تَقَوُّحاً (ق و ح) الجرحُ : زخم پر چرک شد.
تَقَوَّرَ تَقَوُّراً (ق و ر) ۱. السحابُ : ابر به صورت تکّه‌های گرد در آمد و پراکنده شد. ۲. ـــ ت الحيّةُ : مار چنبره زد.
تَقَوَّزَ تَقَوُّزاً (ق و ز) ۱. البیتُ : خانه ویران شد. ۲. ـــ الوعلُ : بُز کوهی بسرعت دوید.
تَقَوَّسَ تَقَوُّساً (ق و س) ۱. الشيءُ : آن چیز خمیده شد، کمانی شد، قوس و انحنا برداشت. ۲. ـــ القوسَ : کمان را برداشت، آن را برد. ۳. ـــ ه الشیبُ : پیری موی سر او را سیاه و سفید کرد، دو موی شد.
تَقَوَّضَ تَـقَوُّضاً (ق و ض) ۱. البـناءُ : آن سـاختمان خراب شد. ۲. ـــ ت الصفوفُ : صفها پراکنده شد. ۳. ـــ فلانٌ : فلانی رفت و آمد کرد، یا آمد و رفت.
تَقَوَّعَ تَقَوُّعاً (ق و ع) : خمیده راه رفت.
تَقَوَّفَ تَقَوُّفاً (ق و ف) ۱. اثرَه : در پیِ او رفت. ۲. ـــ ه فی المجلسِ : در مجلس حرف در دهان او گذاشت، به او گفت چنین بگو و چنان مگو. ۳. ـــ علیه مالَه : او را از تصرّف در مال خود بازداشت.
تَقَوَّلَ تَقَوُّلاً (ق و ل) علیه قولاً : بر او دروغ بست، از قول او حرف در آورد.
تَقَوَّمَ تَقَوُّماً (ق و م) ۱. الشيءُ : آن چیز راست شـد، کجیِ آن برطرف شد. ۲. ـــ الشيءُ : قیمت آن معلوم شد، قیمت‌گذاری شد، تقویم و ارزیابی شد.
تَقَوَّنَ تَقَوُّناً (ق و ن) : با زبان تعدّی و ستم کرد.
تَقَوَّى تَقَوِّياً (ق و ی) : نیرومند و توانا شد.
التَّقْوِیر : ۱. مصـ قَوَّرَ و ۲. چیزی را گِرد بریدن.
التَّـقْوِیم : ۱. مـصـ قَـوَّمَ و ۲. بخش کـردن زمـان و شمارش روزهـا، سـالنامه، گـاهنامه. ۳. «ـــ البـلدان» : تعیین طول و عرض شهرها و محصول و خـراج آنـها، ارزیابی مالیّاتی. ۴. [اقتصاد] «ـــ النقود» : بازگرداندن نرخها به ارزش اصلی خود، تثبیت قیمتها. ۵. [قانون] : تعیین قیمت اشیاءِ منقول و غیرمنقول شـرکتها بـرای تسویه و تصفیهٔ حسابها، ارزیابی.
تَقَى ـِـ تُقًى و تَقِیَّةً و تُقاءً ۱. الرجلُ : آن مرد پرهیز کرد و ترسید. ۲. ـــ المحاربُ : جنگجو برای خود جان پناهی ساخت.
التُّقَى و تُقًى جـ : تُقاة (تَقْوَى).

التَّقِيّ : ۱. پرهیزگار، ترسان از خدا. ۲. عابدِ گوشه‌گیر و پرهیزکننده از گناه. ج : أتْقِياء و تُقَواء.
تَقَيَّأَ تَقَيُّؤاً (ق ی ء) : خود را به قـی کـردن واداشت، غذای خورده را باز گرداند.
التَّقِيَّة (و ق ی) : ۱. مصـ تَقَی و ۲. تـرس. ۳. پـنهان کردن عقیده، نهانکاری عقیدتی، تقیّه.
تَقَيَّحَ تَقَيُّحاً (ق ی ح) الجرحُ : زخم چرک کرد، چرکین شد.
تَقَيَّدَ تَقَيُّداً (ق ی د) مطاوعهٔ قَيَّدَ است. ۱. خود را بند کرد، به چیزی مقیّد شد، بسته و پابندِ چیزی شد. ۲. احترام گذاشت، مراعات حرمت چیزی کرد (المو). ۳. ملتزم شد. ۴. ارتباط داد. ۵. محدود و منحصر گردید. ۶. ثبت شد، در دفـتر و دیـوان قـید شـد. ۷. بـه قـید عضویّت جمعیتی در آمد. (۳، ۴، ۵، ۶ المو).
التَّقْيِيد : ۱. مصـ قَيَّدَ و ۲. إعراب و نقطه‌گـذاری در املاء و عددگذاری در حساب بـرای رفـع اشـتباه. ۲. محدود نمودن و اندازه‌کردن چیزها، محدود سازی. ۳. ثبت در دفتر، یادداشت‌کردن در دفتر.
تَقَيَّسَ تَقَيُّساً (ق ی س) : ۱. به قبیلهٔ «قیس عیلان» شبیه و مانند شد. ۲. به قبیلهٔ «قیس» انتساب یافت.
تَقَيَّصَ تَقَيُّصاً (ق ی ص) ۱. ت السنُّ : دندان از طول شکافت یا فروریخت. ۲. ـ ت البئرُ : چاه ویران شد و فروریخت. ۳. ـ الحائطُ : دیوار کج شد و فروریخت.
تَقَيَّضَ تَقَيُّضاً (ق ی ض) ۱. الجدارُ : دیوار ویران شد و ریخت. ۲. ـ ت البيضةُ : تخم‌مرغ شکست، ترکید. ۳. ـ له كذا : آن کار بر او مقدّر شد. ۴. ـ أباه : به پدر خود همانند شد.
تَقَيَّظَ تَقَيُّظاً (ق ی ظ) اليومُ : روز سخت گرم شد.
تَقَيَّفَ تَقَيُّفاً (ق ی ف) ۱. الأثرَ : نشانی را دنبال کرد، پیِ آن رفت. ۲. ـ الأرضَ : بـه جست و جـوی جـایی رفت.
تَقَيَّلَ تَقَيُّلاً (ق ی ل) ۱. در نیمروز خوابـید، خـوابِ قیلوله کرد. ۲. در نیمروز چیزی نوشید. ۳. ـ الماءُ : آب جمع شد. ۴. ـ أباه : به پدرش همانند شد.

تَقَيَّنَ تَقَيُّناً (ق ی ن) ۱. ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد. ۲. ـ النباتُ : گیاه زیبا و شاداب شد.
تَكَأَّدَ تَكَؤُّداً (ک أ د) ۱. ه الأمرَ : آن کار بر او دشوار شد. ۲. ـ الشيءَ : به آن چیز تظاهر کرد. ۳. ـ الأمرَ : از آن کار سختی و رنج کشید.
تَكِأَ، تَكِيَ ـ تَكَأً الرجلُ : آن مرد تکیه کرد.
تَكَأْكَأَ تَكَأْكُؤاً (ک أ ک أ) القومُ : مـردم گـرد آمـدند. «تَكأكَؤا على القتيل» : بر سرِ آن کُشته گرد آمدند.
التُّكَأَة : ۱. آنچه بر آن تکیه کنند مانند عصا و کمان. ۲. عذری که به آن متوسّل شوند، بهانه‌ای که بیاورند. ۳. مرد بسیار تکیه‌کننده بـر چـیزی. ۴. مـردی سـنگین حرکت که چُست و چالاک نباشد. ۵. صندلیِ دسته‌دار، مُبل.
تَكاءَدَ تَكاؤُداً (ک أ د) ه الامرَ : آن کار بر او دشوار شد.
تَكابَّ تَكابّاً (ک ب ب) القومُ على الشيءِ : مردم بر آن چیز هجوم آوردند، بر آن ازدحام کردند.
تَكابَرَ تَكابُراً (ک ب ر) : ۱. تکبّر کرد، بزرگی فروخت. ۲. به بزرگسالی یا بزرگ قـدری تـظاهر کـرد، خـود را بزرگ نشان داد.
تَكاتَبَ تَكـاتُباً (ک ت ب) القـومُ : بـه یکـدیگر نـامه نوشتند، به هم نامه‌نگاری و با هم مکاتبه کردند.
تَكاتَّ تَكاتّاً (ک ت ت) القومُ : مردم ازدحام کردند و هیاهو به راه انداختند، غوغا کردند.
تَكاتَعَ تَكـاتُعاً (ک ت ع) الشـخصانِ : آن دو دنـبال یکدیگر رفتند.
تَكاتَفَ تَكاتُفاً (ک ت ف) القومُ : آنان دوش به دوش یکدیگر دادند و به هم کمک کردند، تعاوُن کردند.
تَكاتَمَ تَكاتُماً (ک ت م) القومُ الحديثَ أو نحوَه : مردم آن سخن یا مطلب و مانند آن را از یکدیگر پنهان کردند، موضوع را بین خود پوشیده و مکتوم نگهداشتند.
تَكاثَرَ تَكاثُراً (ک ث ر) ۱. القومُ : آنان به فزونی افراد بر یکدیگر فخر کردند. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز فزونی یافت و بسیار شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بسیار پنداشت.
التَّكاثُر : ۱. مصـ تَكاثَرَ و ۲. افزونیِ کمّی و کیفی. ۲.

فخرفروشی بر یکدیگر به لحاظ داشتن مال یا فرزند یا دیگر مواهب زندگی مادّی. ۳. [کشاورزی] : افزایش گیاه با قلمه‌زدن و خواباندن شاخه. ۴. [زیست‌شناسی] : افزایش جانداران از طریق زاد و ولد. ۵. نام سورهٔ صد و هشتم قرآن مجید.

تَکاثَفَ تَکاثُفاً (ک ث ف) الشیءُ : غلیظ و به هم فشرده شد.

التَّکاثُف : ۱. مصـ تَکاثَفَ و ۲. [فیزیک] : تراکم و به هم فشردگیِ ذرّات یک جسم، چگالی، انبوهی.

تَکادَمَ تَکادُماً (ک د م) ت الدوابُّ : ستوران یکدیگر را گاز گرفتند.

تَکاذَبَ تَکاذُباً (ک ذ ب) القومُ : به یکدیگر دروغ گفتند.

التَّکاذِیب جـ : تُکْذُوبَة. (به صیغهٔ جمع) : سخنان دروغ و بی‌پایه و باطل.

تَکارَمَ تَکارُماً (ک ر م) عن الأمرِ : از آن کار دوری جُست و خود را فراتر از پرداختن به آن شمرد.

تَکارَهَ تَکارُهاً (ک ر ه) الشیءَ : آن چیز را ناپسند شمرد، از آن بدش آمد.

تَکارَی تَکارِیاً (ک ر ی) المنزلَ : آن خانه را اجاره کرد، کرایه کرد.

تَکاسَلَ تَکاسُلاً (ک س ل) : خود را به تنبلی زد، بعمد تنبلی کرد.

تَکاشَّ تَکاشّاً (ک ش ش) ت الحیّاتُ : مارها در حال خزیدن خش‌خش کردند، به هم فش‌فش کردند.

تَکاشَفَ تَکاشُفاً (ک ش ف) القومُ : هر یک راز خود را برای دیگران آشکار ساخت، اسرار خود را به هم فاش کردند.

تَکاصَّ تَکاصّاً (ک ص ص) القومُ : گرد هم آمدند و انبوه گشتند، ازدحام کردند.

تَکاظَّ تَکاظّاً (ک ظ ظ) ۱. القومُ : در دشمنی با یکدیگر از حدّ در گذشتند. ۲. ~ القومُ : در جنگ یکدیگر را در تنگنا نهادند، بر هم سخت گرفتند.

تَکافَأَ تَکافُؤاً (ک ف أ) الشیئانِ : آن دو با هم برابر و مساوی شدند، برابر بودند.

التَّکافُؤ : ۱. مصـ تَکافَأَ و ۲. برابر در صفت یا ویژگی یا منزلتی، یکسانی، همپایگی. ۲. [بدیع] : صنعت طِباق یعنی جمع بین دو ضدّ در یک جمله مانند «یومٌ لَنا و یومٌ علینا» : روزی به سود ما و روزی به زیان ماست. ۳. [اقتصاد] : «~ القیمة» : متعادل بودن قیمت مسکوکی نسبت به مسکوک دیگر و نسبت با وزن همان مسکوک در بازار معاملات، هم ارزیِ قیمت. ۴. «~ الفُرَص» : فرصت و امکانِ برابر در اختیار داوطلبان گذاشتن. ۵. [شیمی] : ظرفیّت شیمیایی، بنیان ترکیب اتمی (المو).

تَکافَحَ تَکافُحاً (ک ف ح) ۱. المتقاتلونَ : رزمندگان رویاروی به نبرد پرداختند. ۲. ~ ت الأمواجُ : امواج به یکدیگر کوبیده شد، متلاطم و خروشان شد. ۳. ~ ت الکباشُ : قوچها شاخ به شاخ شدند، شاخ به هم کوفتند.

تَکافَّ تَکافّاً (ک ف ف) ۱. القومُ : مردم یکدیگر را بازداشتند. ۲. ~ عن الأمرِ : از آن کار خودداری کرد، کفِّ نفْس کرد.

تَکافَلَ تَکافُلاً (ک ف ل) القومُ : مردم از یکدیگر حمایت و طرفداری کردند، کفیل یکدیگر شدند.

التَّکافُل : ۱. مصـ تَکافَلَ و ۲. مسئولیّت مشترک در امر ادارهٔ خانواده و پرداخت هزینه‌های آن. ۳. [زیست‌شناسی] : همزیستی، زندگی دسته‌جمعی داشتنِ بعضی انواع جانداران. ۴. یکدیگر را ضمانت کردن، تضامُن.

تَکالَبَ تَکالُباً (ک ل ب) ۱. القومُ : دشمنی را برهم آشکار کردند. ۲. ~ الخصمانِ : آن دو طرف دعوی یکدیگر را دشنام دادند. ۳. ~ الناسُ عَلی کذا : مردم با حرص و ولع بدان چیز هجوم بردند. ۴. ~ القومُ علی الدنیا : آنان چون سگان بر دنیا حریص شدند.

تَکالَمَ تَکالُماً (ک ل م) الشخصانِ : آن دو پس از بریدن رابطهٔ خود از هم دوباره با یکدیگر سخن گفتند، مکالمه را از سر گرفتند.

التَّکالِیف جـ : تَکْلِفَة.

تَکامَلَ تَکامُلاً (ک م ل) ۱. الشیءُ : آن چیز اندک اندک

کامل و تمام شد. ۲. ــ ت الأشیاءُ: آن چیزها یکدیگر را کامل کردند، کامل کنندهٔ یکدیگر بودند.
التَّکامُل : ۱. مصـ تَکامَلَ و ۲. اندک‌اندک به نهایت و پایان رسیدن، به حدّ کمال رسیدن. ۳. [ریاضیات] : «حساب ــ» : حساب انتگرال. ۴. [اقتصاد] : جمع کردن بین صنایع گوناگونی که مکمّل یکدیگرند مثلاً صنایع ریخته‌گری و فولادسازی و چرم‌سازی و شیشه‌سازی و پلاستیک و غیره را در صنعت اتومبیل‌سازی جمع کردن، فراگیر صنعتی.
تَکاوَحَ تَکاوُحاً (ک و ح) الشخصانِ : آن دو نسبت به هم به فتنه‌انگیزی و شرّ رساندن پرداختند.
تَکاوَسَ تَکاوُساً (ک و س) ۱. اللحمُ :گوشت تو بر تو و روی هم انباشته شد، قُلَمبه شد. ۲. ــ العشبُ : گیاه بسیار و انبوه شد و درهم پیچید.
تَکاوَلَ تَکاوُلاً (ک و ل) : در کار کوتاهی نشان داد، از کار باز ایستاد، واماند.
التَّکاوِین جـ: تَکْوِین.
التَّکایا جـ: تَکِیَّة. (ده، از دزی، ذیل قوامیس عرب).
تَکایَدَ تَکایُداً (ک ی د) الرجلانِ : آن دو با هم فکر نمودند، یکدیگر را فریب دادند و به هم نیرنگ زدند.
تَکایَرَ تَکایُراً (ک ی ر) الشخصانِ : آن دو یکدیگر را زدند.
التَّکایُس : تظاهر به کیاست و زیرکی کردن.
تَکایَلَ تَکایُلاً (ک ی ل) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو برای دیگری کیل کرد و چیزی را پیمانه نمود. ۲. ــ الرجلانِ : آن دو کینه‌جویانه و ناسزاگویان با هم رودررو شدند.
تَکَبَّبَ تَکَبُّباً (ک ب ب) : ۱. خود را در جامه پیچید. ۲. ــ الرملُ : ریگ توده شد و برهم نشست و به سبب رطوبت به هم چسبید. ۳. ــ ت الجِمالُ : شتران از بیماری یا لاغری بر زمین افتادند.
تَکَبَّدَ تَکَبُّداً (ک ب د) ۱. الأمرَ : در آن کار رنج کشید، زیان دید. ۲. ــ الأمرَ : آهنگ آن کار کرد. ۳. ــ المکانَ : در میانهٔ آنجا قرار گرفت. ۴. ــ ت الشمسُ السماءَ : خورشید به وسط آسمان رسید. ۵. ــ اللبنُ : شیر غلیظ شد، شیر بست و منعقد شد، دَلَمه شد.
التَّکَبُّد : ۱. مصـ تَکَبَّدَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : به اوج رسیدن کوکب، در نصف‌النّهار واقع شدن (المو).
تَکَبَّرَ تَکَبُّراً (ک ب ر) : تکبّر کرد، بزرگی فروخت و نشان داد.
التَّکَبُّر : ۱. مصـ تَکَبَّرَ و ۲. کبر ورزیدن، خود بزرگ‌بینی، بزرگ خویشتنی*
تَکَبَّسَ تَکَبُّساً (ک ب س) ۱. الرجلُ : سر به گریبان فرو برد. ۲. ــ علیه : بر او وارد شد. ۳. ــ البئرُ : چاه از خاک انباشته شد. ۴. ــ علی الشيءِ : به سختی خود را بر روی آن انداخت.
تَکَبَّلَ تَکَبُّلاً (ک ب ل) : با غل و زنجیر بسته شد.
تَکَبَّی تَکَبِّیاً (ک ب و) ۱. علی المجمرةِ : سر بر روی آتشدان گرفت و بُخور داد. ۲. ــ علی المجمرةِ : روی منقل بخور کرد.
تَکَبْکَبَ تَکَبْکُباً (ک ب ک ب) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ــ فی ثیابه : خود را در جامه‌اش پیچید.
التَّکْبِیر : ۱. مصـ کَبَّرَ و ۲. اللهُ أکبر گفتن.
التَّکْبِیس : ۱. مصـ کَبَّسَ و ۲. [کشاورزی] : خواباندن شاخهٔ درخت برای افزایش درختان. ۳. دست نهادن بر پیکر بیماری که با افسون دیوانه شده است. ۴. [نزد مسیحیان] : قرار دادن کاسهٔ عشای ربّانی بر سر شخص به منظور تبرّک یا شفابخشی.
تَکَتَّبَ تَکَتُّباً (ک ت ب) ۱. ت الکتیبةُ : (کتیبة) بخشی معیّن از لشکر گرد آمد. ۲. ــ الرجلُ : اطراف لباسش را جمع کرد کمرش را بست.
تَکَتَّفَ تَکَتُّفاً (ک ت ف) : ۱. دستهایش را بر سینه نهاد. ۲. ــ الخیلُ : سرشانه‌های اسبان در راه رفتن بلند شد و جنبید.
تَکَتَّلَ تَکَتُّلاً (ک ت ل) ۱. القومُ : آن جماعت یکپارچه متحد شدند، ائتلاف کردند و حزبی ساختند. ۲. ــ

* برگرفته از کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزّالی طوسی.

الشيءُ : آن چیز توده و انبوه شد. «ــ ت الثلجُ» تودهٔ برف گلوله شد. ۳. ــ القصيرُ : آن کوتوله با گامهای کوتاه چنان راه رفت که گویی غلت می‌خورد، غِل غِل خورد.
التَّكَتُّل : ۱. مصـ تَكَتَّلَ و ۲. همکاری عمومی در کاری مشترک، تشکیل جبهه‌ای واحد و همگانی. «ــ الحزبی» : همکاریِ حزبی. ۳. به وجود آمدن یک توده یا یک اجتماع انبوه.
تَكَتَّمَ تَكَتُّماً (ک ت م) : ۱. خاموش ماند، سکوت کرد. ۲. پنهان و مکتوم داشت (المو).
تَكَتَّنَ تَكَتُّناً (ک ت ن) ت المرأةُ : آن زن روپوش و دستکش و کفش خود را پوشید.
تَكْتَكَ تَكْتَكَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را زیر پا گرفت و شکست، زیر پا لِه کرد. ۲. ــ الفرسُ : اسب چنان راه رفت که گفتی روی خار یا آتش گام می‌گذارد. ۳. ــ الشيءَ : آن را بُرید. ۴. ــ ت الساعةُ : صدای تیک تیک ثانیه شمار ساعت شنیده شد، ساعت با صدای تیک تیک کار کرد.
تَكَتْكَتَ تَكَتْكُتاً (ک ت ک ت) : آرام و آهسته راه رفت.
التَّكْتَكَة : ۱. مصـ تَكْتَكَ و ۲. صدای حرکت رقاصک ساعت. ۳. صدای ترکیدن اجسام بلوری‌ای که آب تبلور آنها با حرارت جدا شود.
التَّكْتِيك معـ: تاکتیک، روش و شیوهٔ عمل (در جنگ و سیاست و اقتصاد و غیره) (المو).
تَكَثَّرَ تَكَثُّراً (ک ث ر) : ۱. خود را به افزونی در هر زمینه‌ای واداشت. ۲. تظاهر به افزونی (در هر موردی) کرد. ۳. ــ بالكلامِ : پرگویی کرد. ۳. ــ بمالِ غيرِه : به مال دیگری تفاخر کرد. ۴. ــ من الشيءِ : از آن چیز بسیار کرد.
تَكَثَّحَ تَكَثُّحاً (ک ث ح) بالحصى أو بالترابِ : خاک یا سنگریزه انداخت و با آن کسی یا چیزی را زد.
تَكَثَّفَ تَكَثُّفاً (ک ث ف) : ۱. فشرده شد، متراکم شد. ۲. [فیزیک] : دارای چگالی بود، ظرفیت اتمی داشت (المو).
تَكَثَّمَ تَكَثُّماً : ۱. درنگ کرد، ایستاد. ۲. سرگشته شد.
۲. دو تاه شد، خمیده شد. ۳. ــ فی منزلِه : در خانهٔ خود پنهان شد.
تَكَثْلَكَ تَكَثْلُكاً (ک ث ل ک) : کاتولیک مذهب شد. ← کاتولیک.
تَكَحَّلَ تَكَحُّلاً (ک ح ل) : ۱. سرمه بر چشم کشید. ۲. ــ المكانُ بالخضرةِ : در آنجا گیاه سبز و پدیدار گشت.
تَكَدَّحَ تَكَدُّحاً (ک د ح) ۱. الجلدُ : پوست خراشیده شد. ۲. شکست، خُرد شد. «ــ من السطحِ فـ ــ» : از بام به زیر افتاد و استخوانهایش شکست.
تَكَدَّدَ تَكَدُّداً (ک د د) : رنج کشید، خود را به زحمت انداخت.
تَكَدَّرَ تَكَدُّراً (ک د ر) : ۱. تیره و ناصاف شد، کِدِر شد. ۲. ــ ت المعيشةُ : زندگی ناگوار شد.
تَكَدَّسَ تَكَدُّساً (ک د س) : ۱. شتاب کرد و در رفتن شانه خود را جنباند و سینه جلو داد. ۲. از پشت ضربه خورد و به زمین افتاد. ۳. ــ ت الخيلُ : اسبان گرد آمدند و در رفتن به هم فشار آوردند. ۴. ــ الفرسُ : آن اسب به سنگینی راه رفت. ۵. ــ ت الحبوبُ : محصول حبوب جمع و روی هم انباشته شد.
تَكَدَّشَ تَكَدُّشاً (ک و ش) : از پشت سر هُل خورد و افتاد.
تَكَدَّهَ تَكَدُّهاً : شکسته شد.
تَكَدَّى تَكَدِّياً (ک د و، ک د ی) : ۱. گدایی کرد، دست گدایی پیش کسان درازکرد. ۲. تظاهر به گدایی کرد.
تَكَذْكَدَ تَكَذْكُداً (ک د ک د) ه : او را بشدت راند.
التَّكْذاب : بسیار دروغگو.
تَكَذَّبَ تَكَذُّباً (ک ذ ب) : ۱. خود را به دروغگویی واداشت، ناچار شد دروغ گوید. ۲. ــ ه أو عليه : او را دروغگو پنداشت.
التُّكْذُوبَة : دروغ. ج : تَكاذِيب.
التَّكْرار : ۱. مصـ كَرَّرَ و ۲. کاری را دوبار انجام دادن. ۳. [حساب] : مبلغی را دوبار در حساب نوشتن.
التِّكْرار : ۱. بازگردانیدن. ۲. [بدیع] : آوردن لفظی و سپس بازآوردن آن برای تأکید معنی مانند «سأبكي و

أبكي ما تطاول من عمري»: آنقدر خواهم گریست و گریست که از عمرم افزونتر آید.
تَكَرْبَسَ تَكَرْبُساً (ک ر ب س) من ظهرِ فرسِه: از پشت اسبش بر زمین افتاد.
تَكَرْبَشَ تَكَرْبُشاً (ک ر ب ش) الجلدُ: پوست چروکیده شد، پُر چین و چروک شد.
تَكَرْبَعَ تَكَرْبُعاً (ک ر ب ع): به روی نشیمنگاه خود افتاد، بر نشیمنگاه نشست.
تَكَرْبَنَ تَكَرْبُناً معـ (ک ر ب ن از کربُن): کربُن‌دار شد، کربونیزه شد (المو).
تَكَرْتَبَ تَكَرْتُباً (ک ر ت ب) عليه: بر آن واژگون شد.
تَكَرْتَحَ تَكَرْتُحاً (ک ر ت ح) في مشيه: بسرعت گذشت و رفت.
تَكَرْثَأَ تَكَرْثُؤاً (ک ر ث أ) الشَّعرُ: موی انبوه و پیچیده شد.
تَكَرْدَحَ تَكَرْدُحاً (ک ر د ح) ۱. الشيءَ: آن چیز غلتید. ۲. ـ في عدوِه: چنان راه رفت که گویی می‌غلتد.
تَكَرْدَسَ تَكَرْدُساً (ک ر د س): گرد آمد و روی هم جمع شد، منقبض شد.
تَكَرْدَمَ تَكَرْدُماً (ک ر د م): از ترس گریخت.
تَكَرَّبَ تَكَرُّباً (ک ر ب): ۱. (کُرابه) یعنی خرمایی که از بیخ شاخ چینند، چید. ۲. نزدیک شد.
تَكَرَّجَ تَكَرُّجاً (ک ر ج): نان کپک زده و سبز رنگ و فاسد شد.
تَكَرَّسَ تَكَرُّساً (ک ر س) ۱. الشيءُ: آن چیز متراکم و انبوه شد و به هم چسبید. ۲. ـ الشيءُ: سخت و سِفت شد. «ـ أساس البناء»: پایهٔ ساختمان محکم شد. ۳. ـ الحطبَ: هیزم جمع کرد.
تَكَرَّشَ تَكَرُّشاً (ک ر ش) ۱. وجهُه: چهرهٔ او درهم رفته و دژم شد. ۲. ـ القومُ: مردم گِرد هم آمدند.
تَكَرَّعَ تَكَرُّعاً (ک ر ع): برای نماز شست و شو کرد، وضو گرفت.
تَكَرَّمَ تَكَرُّماً (ک ر م): ۱. خود را سخاوتمند نشان داد، به زور بخشندگی کرد. ۲. ـ عن الشيءِ: خود را از آن چیز دور نگاه داشت، منزّه ماند.
تَكَرَّهَ تَكَرُّهاً (ک ر ه) ۱. الشيءَ: از آن بدش آمد، آن را خوش نداشت، نپسندید. ۲. ـ الشيءَ: آن را کم و بی‌مقدار شمرد.
تَكَرَّى تَكَرِّياً (ک ر ی): خوابید.
تَكَرْسَفَ تَكَرْسُفاً (ک ر س ف) الشيءُ: اجزاءِ آن چیز درهم فرورفت، مُچاله شد.
تَكَرْفَأَ تَكَرْفُؤاً (ک ر ف أ) ۱. السحابُ: ابر انبوه و متراکم شد. ۲. ـ الشَّعرُ و غيرُه: موی و مانند آن افزون و انبوه شد. ۳. ـ القومُ: مردم به هم آمیختند.
تَكَرْفَسَ تَكَرْفُساً (ک ر ف س) الشيءُ: آن چیز به هم پیوست و اجزائش درهم فرورفت، مُچاله شد.
تَكَرْكَرَ تَكَرْكُراً (ک ر ک ر) ۱. الماءُ: آب در بستر خود به عقب برگشت، عقب زد. ۲. ـ في الأمرِ: در آن کار دو دل بود، تردید کرد. ۳. ـ الطيرُ: پرنده از هوا افتاد.
تَكَرْكَسَ تَكَرْكُساً (ک ر ک س): از بلندی به سرازیری در غلتید و گِرد و گلوله شد.
التَّكْرِمَة: ۱. مصـ كَرَّمَ و ۲. تخت یا تشکچه‌ای که برای بزرگداشت کسی نهند تا بر آن نشیند و تکیه دهد.
تَكَرْمَشَ تَكَرْمُشاً (ک ر م ش): فشرده و درهم‌کشیده شد.
التَّكْرُورِي: نوعی ماهی از گونهٔ پریستیپوم‌ها و از خانوادهٔ ماهیان باله خاردار، نوعی ماهی سوف.
Pristipoma bennetti (S)


التکرُوري

التَّكْرِير: ۱. مصـ كَرَّرَ و ۲. [بديع]: از انواع اطناب که برای ترغیب و تشویق یا ترهیب و ترساندن به کار می‌رود مانند «كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ * ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ»: حقّا زود باشد که بدانید، پس حقّا زود باشد که بدانید (قرآن مجید، التكاثر، ۱۰۳/ ۳، ۴). ۳. [شیمی]: خالص کردن الکل یا نفت با جداسازی زواید، تقطیر الکل یا نفت، تصفیه، پالایش.
التَّكْرِيس: ۱. مصـ كَرَّسَ و ۲. تخصیص دادن چیزی یا شخصی برای خدمت خدا. ۳. پاکیزه و بی‌آلایش کردن. ۴. تکیه و اعتماد کردن. ۵. آماده شدن برای خدمت

خلق.
التَّكْرِيشَة : غذایی که در شکمبه پزند، دُلمهٔ شکمبه.
التَّكْرِيم : ۱. مصـ كَرَّمَ و ۲. بزرگداشت «حفلة ـــ» : جشنی که برای بزرگداشت و گرامیداشت ادیب یا شاعر یا هنرمند یا عالمی یا شخصیتی شایسته برپا کنند، جشن بزرگداشت.
تَكَزَّزَ تَكَزُّزاً (ک ز ز) [پزشکی] : ۱. بیماری کُزاز گرفت. ۲. به حالت انقباض دائم در آمد (المو).
تَكَزَّمَ تَكَزُّماً (ک ز م) الفاكهةَ : میوه را با پوست خورد.
تَكَسَّبَ تَكَسُّباً (ک س ب) : ۱. روزی جست، کاسبی کرد. ۲. تظاهر به داشتن کسب و کار کرد. ۳. ـــ ه : او را به کسب واداشت. ۴. ـــ المالَ : سود برد. ۵. تن به کاسبی داد، خود را به کسب واداشت.
تَكَسَّرَ تَكَسُّراً (ک س ر) ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. ـــ في مشيه : خمیده و شُل و وِل راه رفت. ۳. ـــ الشيءَ : آن را شکست. ۴. ـــ النور على كذا : نور از آیینه برگشت و روی آن چیز تابید.
تَكَسَّعَ تَكَسُّعاً (ک س ع) في الضّلالِ : در گمراهی گام برداشت.
تَكَسَّى تَكَسِّياً (ک س و) بالثوبِ : جامه پوشید، عبا پوشید.
التَّكْسِير : ۱. مصـ كَسَّرَ و ۲. [صرف] «جمع ـــ» : جمعی که از درهم شکستن بنای مفرد حاصل آید، جمع مکسّر. ۳. [هندسه] : اصطلاحاً بـه دست آوردن مساحت چیزی.
تَكَشَّأَ تَكَشُّؤاً (ک ش أ) ۱. الجلدُ : پوست‌کنده شد. ۲. من الطعامِ : از خوراک سیر شد. ۳. ـــ اللحمَ : گوشت خشک شدهٔ نمک سود را خورد.
تَكَشَّرَ تَكَشُّراً (ک ش ر) : دندانهایش را نشان داد، دندان نمایاند. مانند كَشَّرَ است.
تَكَشَّطَ تَكَشُّطاً (ک ش ط) السحابُ : ابر پراکنده و پاره پاره شد.
تَكَشَّفَ تَكَشُّفاً (ک ش ف) ۱. الشيءُ : آشکار شد. ۲. عیب کسی آشکار شد و رسوا گردید. ۳. ـــ البرقُ : برق آسمان را فراگرفت و روشن کرد. ۴. ـــ ت الأرضُ : زمین پس از باران خشک و تَرَک تَرَک شد، قاچ قاچ شد.
تَكَظَّى تَكَظِّياً (ک ظ و) لحمُه سِمَناً : گوشت او از فربهی برآمد، ور قُلَمبید.
تَكَظْكَظَ تَكَظْكُظاً (ک ظ ک ظ) عند الأكلِ : پس از خوردن و پر کردن شکم، راست نشست.
تَكَعْبَرَ تَكَعْبُراً (ع ک ب ر) بالسيفِ : با شمشیر بریده شد.
تَكَعَّبَ تَكَعُّباً (ک ع ب) ثديُ الفتاةِ : پستان آن دختر برجسته شد.
تَكَعَّلَ تَكَعُّلاً (ک ع ل) التمرُ : خرما رسید و پرشیر و چسبنده شد.
تَكَعْكَعَ تَكَعْكُعاً (ک ع ک ع) : ترسید و عقب‌نشینی کرد.
تَكَعْنَشَ تَكَعْنُشاً (ک ع ن ش) ۱. الطائرُ : پرنده به دام آویخته و گرفتار شد. ۲. ـــ في الشيءِ : در آن چیز فرو شد.
التَّكْعِيب : ۱. مصـ كَعَّبَ و ۲. [ریاضیات] : مکعّب کردن، به توانِ سه رساندن عددی. ۳. [هندسه] : مکعّب بودن شکل جسم. ۴. سبکی جدید در نقاشی که در کشیدن شکل اشیاء بیشتر به خطوط و اشکال هندسی توجّه می‌شود، سبک کوبیسم.
التَّكْعِيبِيَّة : مکتب کوبیسم در نقاشی.
تَكَفَّأَ تَكَفُّؤاً (ک ف أ) ۱. في مشيه : با ناز و تبختر راه رفت. ۲. ـــ لونُه : رنگش دگرگون شد.
تَكَفَّتَ تَكَفُّتاً (ک ف ت) ۱. الثوبُ : لباس جمع شد، چروک شد. ۲. ـــ في سيره : تند راه رفت. ۳. ـــ الطائرُ : پرنده تیز پرید.
تَكَفَّرَ تَكَـفُّراً (ک ف ر) ۱. المحاربُ في سلاحِه : جنگجو سلاح پوشید، غرق در سلاح خود شد. ۲. ـــ البعيرُ افي حبالِه : دست و پای شتر در رسن افتاد. ۳. «ـــ بثوبِك» : خود را در جامه‌ات در پیچ.
تَكَفَّفَ تَكَفُّفاً (ک ف ف) ۱. الشيءَ : آن را با کف دست گرفت، آن را خواست و کف دست پیش آورد. ۲. ـــ عن

الأمرِ : از آن کار منصرف شد، آن را رها کرد. ۳. ـ الدمعُ: اشک بازایستاد، خشک شد، بند آمد. ۴. ـ ه : از او چیزی خواست. ۵. ـ الناسَ : به سوی مردم دست گدایی دراز کرد.

تَكَفَّلَ تَكَفُّلاً (ک ف ل) ۱. له به : آن را برای او کفالت یا ضمانت کرد. ۲. ـ بالمالِ : آن مال را برعهده گرفت، متعهدِ پرداخت آن شد. ۳. ـ البعيرَ : بر پشت شتر پلاس یا نمد گذشت و بر آن نشست.

تَكَفَّنَ تَكَفُّناً (ک ف ن) به : خود را با آن پوشاند.

تَكَفَّى تَكَفِّياً (ک ف ی) النباتُ : گیاه بلند شد، بالید.

تَكَفْكَفَ تَكَفْكُفاً (ک ف ک ف) عنه : از آن باز ایستاد، از او روی گرداند، بازگشت.

التَّكْفِير : ۱. مصـ كَفَّرَ و ۲. (در گناهان) : پوشاندن گناهان. ۳. کسی را به کفر منسوب کردن، تکفیر کردن. ۴. تاج شاهی.

تَكَّ ـَ تَكّاً ۱. الشيءَ : آن را برید. ۲. ـ الشيءَ : آن را زیر پا خُرد کرد، لگدمال کرد. ۳. ـ ه الشرابُ : شراب در او اثر کرد. ۴. ـ ت الساعةُ : ساعت تیک تاک کرد (المو).

تَكَّ ـِ تُكُوكاً : ۱. لاغر و نزار بود یا شد. ۲. احمق شد. ۳. هلاک گشت، مُرد.

التُّكّ : مرغی معروف به ابوتُمْرَة، مرغ آفتاب.

التُّكّاك جـ : تاكّ.

التَّكَكَة جـ : تاكّ.

التَّكَّة : صدای تیک تیک ساعت.

التُّكُك جـ : تاكّ.

التَّكِّي معـ : گیاهی با برگهای بزرگ و ساقهٔ زیرزمینی خوردنی که از آن نشاسته گیرند. Tacca (S)

التُّكْلام و التُّكْلامَة : مرد پر سخن، خوش بیان.

التُّكْلان : اسم است از توکّل، تکیه و اعتماد بر کسی کردن، سپردن کار به دیگری.

التُّكَلَة : مردی عاجز که کار خود را به دیگری سپارد و به او تکیه نماید.

التُّكْلِفَة : دشواری، مشقّت. ج : تكاليف.

تَكَلَّأَ تَكَلُّؤاً (ک ل أ) ۱. العربونَ : بیعانه گرفت. ۲. مهلت و زمان خواست.

التِّكِلّام و التِّكِلّامَة : مرد پر سخن، خوش‌بیان.

تَكَلَّحَ تَكَلُّحاً (ک ل ح) ۱. الوجهُ : ترشرویی کرد، چهره‌اش عبوس و درهم شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد خندید. ۳. ـ البرقُ : برق پیاپی درخشید، پی‌درپی برق زد.

تَكَلَّدَ تَكَلُّداً (ک ل د) ۱. الشيءُ : آن چیز جمع و منقبض شد. ۲. گوشت او سخت و ستبر شد، عضله‌اش سفت شد.

تَكَلَّسَ تَكَلُّساً (ک ل س) الشيءُ : آن چیز آهکی شد، تبدیل به آهک شد. ۲. ـ من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۳. تند دوید.

تَكَلَّعَ تَكَلُّعاً (ک ل ع) القومُ : آنان گرد آمدند و با هم سوگند خوردند و هم پیمان شدند، متّحد شدند.

تَكَلَّفَ تَكَلُّفاً (ک ل ف) ۱. الأمرَ : در آن کار رنج برد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را به سختی به گردن گرفت. ۳. ـ الشيءَ : برخلاف عادت آن چیز را انجام داد، زورکی انجام داد. ۴. «ـ البخيلُ الكرمَ» : آن مرد بخیل از خود بخشندگی نشان داد.

التَّكَلُّف : ظاهرسازی، خودنمایی.

تَكَلَّلَ تَكَلُّلاً (ک ل ل) : ۱. (اکلیل) نیمتاج بر سر نهاد. ۲. ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز آن چیز دیگر را فراگرفت و در پوشاند. ۳. ـ ه القومُ : مردم او را در میان گرفتند. ۴. عقد ازدواج کسی بسته شد. ۵. ـ السحابُ عن البرقِ : ابر از برق درخشان شد.


التکّی

تَكَلَّمَ تَكَلُّماً و تِكِلّاماً (ک ل م) كلمةً و بكلمةٍ : سخن گفت، کلامی بر زبان راند.

تَكَلَّى تَكَلِّياً (مقلوبِ تَكَيَّلَ، ک ی ل) : در آخرین صفهای جنگ ایستاد.

التَّكْلِيء : ۱. مصـ كَلَّأَ و ۲. به ساحل رساندن کشتی. ۳. بیعانه گرفتن. ۳. تأخیر در پرداخت تا زمانی معیّن.

التَّكْلِيس : ۱. مصـ كَلَّسَ و ۲. آهک اندودن دیوارها، سفیدکاری با آهک. ۳. تبدیل شدن به آهک، آهک شدن. ۴. گریختن از روی ترس.

التَّكْلِيف : ۱. مصـ كَلَّفَ و ۲. [کلام]: درخواست چیزی که در آن رنج و دشواری باشد، بر دوش کشیدن بار واجبات و تکالیف شخصی. ۳. «سن ـــ» : سنّ تکلیف، سنّ رشد و بلوغ. ۴. [قانون]: انجام الزامی قوانین و مقررات وضع شده. ۵. [امور اداری]: وظیفهٔ اداری و شغلی. ۶. خرج و هزینه. ۷. مالیّات. ۸. تعیین مالیّات، مالیات بستن. ۹. رسمیّات، تشریفات. ۱۰. به زحمت انداختن.

تَكَمْكَمَ تَكَمْكُماً (ک م ک م): ۱. کلاهِ گِرد بر سر نهاد، کلاهی به شکل (کمّه) بر سر گذاشت. ۲. ـــ فی ثیابِه : جامه پوشید.

التَّكْمِلَة : تتمّه، پایان بخش، ضمیمه، آنچه چیزی را تمام گرداند.

تَكَمَّأَ تَكَمُّؤاً (ک م أ) ۱. ه : آن را ناپسند و ناخوش داشت، از آن بدش آمد. ۲. ـــ ت علیه الأرضُ : زمین او را در خود فروبرد و پنهان کرد. ۳. ـــ القومُ : آنان (كَمْء) قارچ چیدند.

تَكَمَّشَ تَكَمُّشاً (ک م ش) ۱. الجلدُ : پوست چروکیده شد، خط و شیار بر آن افتاد. ۲. شتاب کرد.

تَكَمَّلَ تَكَمُّلاً (ک م ل) الشيءُ : کامل شد، به تمام و کمال خود رسید.

تَكَمَّمَ تَكمُّماً (ک م م) ۱. بالثیابِ : جامه پوشید. ۲. ـــ القومُ : آنان مدهوش و عقل پریده شدند. ۳. ـــ الشيءَ : جلو آن چیز را گرفت، بست و گِل‌اندود کرد.

تَكَمَّنَ تَكَمُّناً (ک م ن) : پنهان شد، کمین کرد.

تَكَمَّهَ تَكَمُّهاً (ک م ه) فی الأرضِ : بی‌هدف در زمین به سفر پرداخت، بی‌مقصد راه رفت، پرسه زد.

تَكَمَّى تَكَمِّياً (ک م ی) ۱. الشيءَ : آن را نگاهداشت و پنهان نمود. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز پوشیده و پنهان گشت. ۳. ـــ ت الفتنةُ الناسَ : فتنه مردم را فراگرفت. ۴. ـــ القومَ : پهلوانِ آن قوم را کشت، آنان را بی‌پهلوان کرد.

تُكُمِّي الجَيْشُ مجـ : ۱. دلاورانِ آن لشکر کشته شدند. ۲. ـــ القومُ مجـ : آن قوم مدهوش و عقل پریده شدند.

تَكَمْهَلَ تَكَمْهُلاً (ک م ه ل) الشيءُ : آن چیز گرد آمد.

التَّكْمِيلِيّ : منسوب به تَكْمِيل. «المرحلة التّكميليّة فی الدراسة» : تحصیلات پس از دورهٔ ابتدایی و پیش از دورهٔ دوّم دبیرستانی، دورهٔ راهنمایی تحصیلی.

تَكَنْبَثَ تَكَنْبُثاً (ک ن ب ث) الرجلُ : آن مرد از چیزی دلزده و مشمئز شد.

تَكَنْبَشَ تَكَنْبُشاً (ک ن ب ش) القومُ : آنان درهم آمیخته شدند.

تَكَنْثَرَ تَكَنْثُراً (ک ن ث ر) : درشت و ستبر و برافراشته شد.

تَكَنَّزَ تَكَنُّزاً (ک ن ز) ۱. اللحمُ : گوشت جمع آمد و سفت شد. ۲. اندوخته شد، ذخیره گشت، در گنجینه نهاده شد.

تَكَنَّسَ تَكَنُّساً (ک ن س) : ۱. پنهان شد. ۲. ـــ الغزالُ: آهو در لانه‌اش رفت. ۳. وارد خیمه شد. ۴. ـــ ت المرأةُ : آن زن داخل کجاوه شد، در کجاوه نشست.

تَكَنَّطَ تَكَنُّطاً (ک ن ط) ه الأمرُ : آن موضوع او را اندوهگین کرد. مانند كَنَطَهُ است.

تَكَنَّعَ تَكَنُّعاً (ک ن ع) : ۱. پناه جُست. ۲. ـــ به : بدان در آویخت. ۳. ـــ الأسیرُ فی قیدِه : آن اسیر در بند و زنجیر خود کشیده و درهم فشرده شد. ۴. ـــ ت یداه و رِجلاه : دستها و پاهای او از زخم به هم کشیده و خشک شد. ۵. ـــ منه : به او نزدیک شد.

تَكَنَّفَ تَكَنُّفاً (ک ن ف) ۱. ه القومُ : مردم او را در میان گرفتند. ۲. ـــ المرءَ : آن مرد برای خود مستراح ساخت.

تَكَنَّى تَكَنِّياً (ک ن ی) ۱. بكذا : به آن کُنیه خوانده شد. «ـــ بأبی مُسلم» : کُنیه‌اش ابومسلم بود. ۲. کُنیهٔ خود را گفت تا بشناسندش. ۳. پنهان شد. ۴. خانه‌نشین شد. (۳ و ۴ در اصل تَكَنَّنَ بوده است).

التِّكْنُوقْراط یو معـ : تکنوکرات، شخص فنّی، فنّی کار (المو).

التِّكْنُولُوجِيّ : منسوب به فنّاوری، تکنولوژی. (المو).

التِّكْنِيك یو معـ : فنّ، کارِ فنّی، تِكْنیک.

تَكَهْرَبَ تَكَهْرُباً (ک ه ر ب)، از کهربای فارسی) ۱.

الجسمُ : آن جسمِ دارای برق شد. ۲. از جسمِ دارای برق، الکتریسیته استخراج کرد.

تَكَهْكَهَة تَكَهْكُهاً (ک ه ک ه) عنه : از آن چیز ناتوان شد.

تَكَهَّفَ تَكَـهُّفاً (ک ه ف) ۱. الجبلُ : آن کوه دارای غارهای بسیار شد، یا بود. ۲. ــ الرجلُ : غارنشین شد. ۳. ــ ت البئرُ : آب دیوارهٔ چاه راکند و صدای جنبیدن آن به گوش رسید.

تَكَهَّلَ تَكَهُّلاً (ک ه ل) النباتُ : دراز شدن گیاه پایان یافت و گُل دادن آن آغاز شد، کاملاً رشد کرد و گُل داد.

تَكَهَّمَ تَكَهُّماً (ک ه م) : ۱. در جنگ یا کمک به دیگران کندی و درنگ ورزید. ۲. به شرّ و بدی روی آورد.

تَكَهَّنَ تَكَهُّناً (ک ه ن) : ۱. مانند کاهنان سخن گفت. ۲. فالگویی کرد و از غیب خبر داد، پیش‌گویی و پیش‌بینی کرد.

التَّكَهُّن : ۱. مصـ تَكَهَّنَ و ۲. از غیب به گمان سخن گفتن. ۳. خبر دادن از آینده، پیشگویی.

تَكَوْثَرَ تَكَوْثُراً (ک و ث ر) الشيءُ : آن چیز بسیار افزون شد.

تَكَوْسَجَ تَكَوْسُجاً (ک و س ج) العقلُ : عقل سبک و کم شد.

التَّكَـوْكُب : شکـل فـلزّ گـرفتن جسـم «ــ السائِلِ المعدنيّ» : مادّهٔ مذابِ کافی شکل فلزّ گرفت.

التَّكَـوْمَة معـ : بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ بگونیاها، گل شیپوری سرخ. Tecoma (S)

تَكَوَّرَ تَكَوُّراً (ک و ر) ۱. الشيءُ : آن چیز افتاد. ۲. دامن فراچید. ۳. به زمین خورد. ۴. ــ السائِلُ : مایع قطره قطره ریخت، چکّه کرد.

تَكَوَّزَ تَكَوُّزاً (ک و ز) القومُ : گرد آمدند.

تَكَوَّسَ تَكَوُّساً (ک و س) : سرنگون شد، نگونسار شد.

تَكَوَّعَ تَكَوُّعاً (ک و ع) ت اليدُ : دست کج و خمیده شد.

تَكَوَّفَ تَكَوُّفاً و كَوَفاناً (برخلاف قیاس) : ۱. به مردم کوفه همانند شد، به آنان منتسب شد. ۲. ــ القومُ : آنان گرد آمدند. ۳. ــ الرملُ : ریگ توده و گرد شد.

تَكَوَّلَ تَكَوُّلاً (ک و ل) ۱. القومُ : گرد آمدند. ۲. ــ القومُ عليه : مردم کتک‌زنان و ناسزاگویان به او روی آوردند، با دشنام و کتک از او استقبال کردند.

تَكَوَّنَ تَكَوُّناً (ک و ن) : ۱. هست شد، به وجود آمد. ۲. جنبید، حرکت کرد.

تَكَوَّهَ تَكَوُّهاً (ک و ه) عليه الأمرُ : آن کار بر او آشفته و پریشان شد، نظم کار از دستش خارج شد.

تَكَوَّى تَكَوِّياً (ک و ی) : ۱. در جای تنگ داخل شد و در آن فشرده و جمع و جور شد، در آنجا گیر کرد. ۲. ــ بامرأتِه : از گرمیِ تن زن خود گرم شد.

التَّكْوِير : ۱. مصـ كَوَّرَ و ۲. نام سورهٔ هشتاد و یکم قرآن مجید.

التَّكْوِين : ۱. مصـ كَوَّنَ و ۲. هست کردن، به هستی آوردن، به وجود آوردن. ۳. «سِفرِ ــ» : نخستین سِفرِ تورات. ۴. صورت، شکل، هیأت. ج : تكاوِين.

التَّكِيك : مرد بی‌رأی و اندیشهٔ مستقل.

التَّكْـيُومِتْر معـ : اسبابی برای اندازه‌گیری فوری مساحت زمینهای بزرگ، تاکئومتر.

تَكَيَّسَ تَكَيُّساً : ۱. زیرکی و ظرافت به خرج داد. ۲. خود را هشیار و باکیاست نشان داد.

تَكَيَّفَ تَكَيُّفاً (ک ی ف) ۱. الشيءُ : آن چیز حالت و چگونگی معیّنی به خود گرفت، به شکلی معیّن در آمد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز بریده شد.


التَّكُومة

التَّكَيُّف : ۱. مصـ تَكَيَّفَ و ۲. کاهش یافتن از کناره‌ها و اطراف چیزی. ۲. [کلام] : پذیرش احوال و کیفیّتهای گـوناگـون. ۳. [زیست‌شـناسی] : شکـل گـرفتن و رنگ‌پـذیری موجودات زنده مطابق محیط زیست، تأثیرپذیری از محیط، به شکل محیط در آمدن.

تَكَيَّلَ تَكَيُّلاً (ک ی ل) : در زمینی بلند در انتهای صف ایستاد، در جنگ در صف آخر ایستاد.

التَّكِيـَّة [تصوف] : خانقاه صوفیان، محل اجتماع صـوفیان بـرای اعـمال عـبادی و ریـاضات و اسـتماع سخنان پیر و مرشد.

التَّكْيِيف : ۱. مصـ كَيَّفَ و ۲. «اجهزة ــ» : دستگاه

تهویهٔ مرکزی، ایجاد حرارت و برودت مرکزی.
تَـلَأَّمَ تَلَؤُّماً (ل أ م) ۱. الشيءُ الفاسدُ : آن چیز فاسد اصلاح شد و نیکو ملایِم طبع گردید. ۲. ــ اللَّأْمَةَ : زره پوشید.
تَـلَأْلَأَ تَـلَأْلُؤاً (ل أ ل أ) ۱. النجمُ او البرقُ : ستاره یا برق درخشید. ۲. ــ ت النارُ : آتش افروخته شد. ۳. ــ وجهُه : چهرهٔ او درخشان و نورانی شد.
تَـلَا ـ تَلْواً و تُلُوّاً ۱. ه : از پی او رفت، او را دنبال کرد. ۲. ــ ه أو عنه : او را ترک کرد، او را به حال خود رها کرد. ۳. ــ الجِمالَ : شتران را راند.
تَـلَا ـ تِلاوَةً (ت ل و) ۱. الكتابَ : آن کتاب را خواند. ۲. ــ الكتابَ أو الدِّينَ : تابع آن کتاب یا آن کیش بود، یا شد. ۳. ــ الخبرَ : خبر داد. ۴. ــ بعدَ قومِه : از قوم خود عقب افتاد، جا ماند.
التَّلاء : ۱. زنهار، امان، عهد. ۲. ضمانت کردن، کفالت. ۳. تیر امان که نام اماندهنده و پناه دهنده بر آن نوشته باشد. ۴. حواله.
التَّلائِف جـ: تَلِيفَة.
التَّلائِل جـ: تَلِيل (گردن).
تَلاءَمَ تَلاءُماً (ل أ م) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند و یک پارچه شدند. ۲. ــ الشيءُ الفاسدُ : آن چیزِ خراب درست شد. ۳. ــ الكلامُ : آن سخن انتظام و ترتیب یافت و اجزائش با هم مناسب درآمد. ۴. ــ الشيئانِ : آن دو چیز جمع شدند و به هم پیوستند.
التَّلاؤُم : ۱. مصـ تَلاءَمَ و ۲. تناسب، سازگاری.
التَّلابِيب جـ: تَلْبِيب.
تَلاتَبَ تَلاتُباً (ل ت ب) ۱. القومُ : به یکدیگر پیوستند. ۲. ــ القومُ بالرِّماحِ : با نیزه به جان هم افتادند، به هم نیزه زدند.
التَّلاتِل جـ: تَلْتَلَة.
تَلاثَغَ تَلاثُغاً (ل ث غ) : در زبان او گیری بود، مثلاً «ر» را «ل» تلفظ میکرد.
تَلاثَمَ تَلاثُماً (ل ث م) الشخصانِ : آن دو یکدیگر را بوسیدند.
تَلاحَزَ تَلاحُزاً ۱. القومُ : با هم مشاجرهٔ لفظی کردند. ۲. ــ الأولادُ : کودکان برای یکدیگر شعر خواندند، مشاعره کردند. ۳. ــ الشجرُ : درخت درهم و پر شاخ و برگ شد.
تَلاحَظَ تَلاحُظاً (ل ح ظ) ۱. ــ ت الاشياءُ : آن چیزها به هم شبیه و همانند بود. ۲. القومُ : آنان به یکدیگر نگاه کردند.
تَلاحَقَ تَلاحُقاً (ل ح ق) ۱. ــ ت الأخبارُ أو الأحوالُ : اخبار و رویدادها پیاپی شد. ۲. ــ ت المطايا : شتران به هم پیوستند.
تَلاحَكَ تَلاحُكاً (ل ح ک) ۱. الشيءُ : آن چیز درهم فرورفت. ۲. ــ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر چسباند. ۳. ــ البنيانُ : اجزاءِ آن پایه به هم پیوست و سخت شد.
تَلاحَمَ تَلاحُماً (ل ح م) ۱. القومُ : با یکدیگر پیکار کردند. ۲. ــ ت الاشياءُ : پارههای آن چیزها به هم پیوستند، به هم لحیم شدند. ۳. ــ الجرحُ : زخم بهبود یافت، التیام پذیرفت.
تَلاحَى تَلاحِياً (ل ح ی) ۱. القومُ : آنان با هم دشمنی ورزیدند. ۲. ــ القومُ : یکدیگر را دشنام دادند و لعنت و سرزنش کردند. ۳. ــ القومُ : با هم پیکار کردند.
تلاخَّ تَلاخّاً (ل خ خ) الوادي : آن درّه تنگ و درختانش شاخه درهم افکنده بود.
التِّلاد ۱. جـ: تِلْد. (به صیغهٔ جمع : اموال کهنه و قدیم و موروثی. ← تالِد). ۲. جـ: تُلْد (جوجه عقاب).
تَـلاذَّ تَـلاذّاً (ل ذ ذ) الشخصانِ : آن دو از یکدیگر بهرهمند شدند، از مصاحبت خود با هم لذّت بردند.
تَلازَبَ تَلازُباً (ل ز ب) الشيءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد، سِفت و سخت بود.
تَلازَمَ تَلازُماً (ل زم) : ۱. همراه شد، همراهی کرد. ۲. لازم و ملزوم یکدیگر شدند. ۳. به هم پیوستند، به یکدیگر ملحق شدند (المو).
التَّلازُم : ۱. مصـ تَلازَمَ و ۲. [ریاضیات و منطق] : هم چندیِ دو عدد یا دو مجموعهٔ عددی. برابری الزامی دو

چیز، معادل بودن الزامی (المو).
تَلازَنَ تَلازُناً (ل ز ن) القومُ : ازدحام کردند و انبوه شدند و به هم فشار آوردند.
التَّلازُن : ۱. مصـ تَلازَنَ و ۲. [پزشکی] : ۱. التیام، به هم چسبیدن، چسبندگی. ۳. انبوه شدن، توده شدن بافتها، تراکم بر اثر کوفتگی (۲، ۳ المو).
تَلاسَنَ تَلاسُناً (ل س ن) القومُ : ۱. چانه زدند، دشنام دادند. ۲. زبان به زبان شدند، مشاجرهٔ لفظی کردند، به یکدیگر دشنام دادند. ۳. مباحثه کردند. ۴. به یکدیگر زخم زبان زدند، هم را سرزنش کردند (۱، ۲، ۳، ۴ المو).
تَلاشَی تَلاشِیاً (ل ش و) ۱. الشیءُ : نابود شد، از هم پاشید. ۲. نیروی کسی از بیماری یا خستگی به پایان رسید، وارفت.
التَّلاشِی : ۱. مصـ تَلاشَی و ۲. از بین رفتن توان و نیرو، فروپاشی.
تَلاصَقَ تَلاصُقاً (ل ص ق) الشیئانِ : آن دو چیز به هم چسبید، به هم پیوست.
تَلاطَثَ تَلاطُثاً (ل ط ث) ۱. القومُ : آنان با دست یا شمشیر یکدیگر را زدند. ۲. ـ الموجُ : موج برهم کوفته شد.
تَلاطَسَ تَلاطُساً (ل ط س) الموجُ : امواج به هم کوبیده شدند.
تَلاطَفَ تَلاطُفاً (ل ط ف) ۱. القومُ : به یکدیگر پیوستند. ۲. القومُ فی الأمرِ : در آن کار با هم نرمی و مهربانی و مداراکردند.
تَلاطَمَ تَلاطُماً (ل ط م) ۱. الموجُ : امواج به هم برآمدند. ۲. ـ الشخصانِ : آن دو به یکدیگر (لطمه) سیلی زدند.
تَلاظَّ تَلاظّاً و مُلاظَّةً و لِظاظاً (ل ظ ظ) (این دو مصدر بر غیر بنای فعل آمده است). ۱. القومُ فی الحربِ : آنان در جنگ بر یکدیگر حمله کردند. ۲. جنگ را لازم گرفتند و بدان پرداختند.
التِّلاع جـ : تَلْعَة.
تَلاعَبَ تَلاعُباً (ل ع ب) : ۱. شوخی کرد، بازی کرد، به بازی گرفت. «ـ ت الأمواجُ بالسفینةِ» : امواج با کشتی بازی کرد، یا کشتی را به بازی گرفت. ۲. ـ بالأرقام أو الحسابات : با ارقام یا حسابها بازی کرد، در آنها دستکاری کرد. ۳. ـ بالألفاظ أو الکلمات : با الفاظ یا کلمات بازی کرد، به بازی با الفاظ پرداخت.
تَلاعَنَ تَلاعُناً (ل ع ن) ۱. الرجلانِ : آن دو یکدیگر را نفرین و لعنت کردند و به هم دشنام دادند. ۲. ـ القومُ : آنان یکدیگر را مسخره کردند و به هم زشت و درشت گفتند.
التَّلاغَة : ۱. مصـ تَلِغَ و ۲. درازی گردن. ۳. گردنِ درازِ جانور. ۴. زمین بلند.
تَلافَّ تَلافّاً (ل ف ف) القومُ : مردم درهم آمیختند.
تَلافَقَ تَلافُقاً (ل ف ق) القومُ : حال و روز آنان سامان یافت، کارشان درست و منظّم و آراسته شد.
تَلافَی تَلافِیاً (ل ف و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت. ۲. جبران کرد، اصلاح کرد، نقص چیزی را برطرف کرد. ۳. از چیزی احتراز و اجتناب کرد (المو).
التَّلافِي : ۱. مصـ تَلافَی و ۲. انتقامجویی.
التَّلافِیف ۱. جـ : تلفیف. ۲. گیاه بسیار درهم پیچیده. ۳. [تشریح] «ـ الأمعاء و الدماغ» : پیچیدگیهای روده و شیارهای مغز، چین خوردگیهای مغز.


تلافیف الدّماغ

تَلاقَبَ تَلاقُباً (ل ق ب) القومُ : آنان یکدیگر را به لقبهای زشت خواندند.
تَلاقَسَ تَلاقُساً (ل ق س) القومُ : به یکدیگر دشنام دادند.
تَلاقَی تَلاقِیاً (ل ق ی) القومُ : مردم یکدیگر را دیدار کردند.
التَّلاقِي : ۱. مصـ تَلاقَی و ۲. «یوم ـ» : روز قیامت.
تَلاکَزَ تَلاکُزاً (ل ک ز) الرجلانِ : آن دو به یکدیگر مشت زدند.
تَلاکَمَ تَلاکُماً (ل ک م) ۱. الرجلانِ : آن دو هم با مشت زدند. ۲. مشت بازی کردند، بوکس بازی کردند.
تَلاکَنَ تَلاکُناً (ل ک ن) : وانمود کرد که لکنت زبان دارد، ادای اشخاص الکن را در آورد تا دیگران را

بخنداند.
التِّلال و التِّلالَة : گمراهی.
التِّلال جـ : ۱. تَلّ. ۲. تَلَّة.
التِّلام جـ : تِلْم.
التَّلامِذَة جـ : تِلْمِيْذ.
تَلامَسَ تَلامُساً (ل م س) : ۱. يكديگر را لمس كردند، به هم دست ساييدند. ۲. تماس گرفتند، تماس برقرار كردند (۱، ۲ المو).
التَّلامُس : ۱. مصـ تَلامَسَ و ۲. [فيزيک، الكتريک] : اتّصال مستقيم سيمهای برق، اتّصالِ برق، كونتاكت (المو).
التَّلامِيْذ جـ : تِلْمِيْذ.
التَّلامِيْع جـ : تَلْمِيْع.
تَلاهَى تَلاهِياً (ل ه و) ۱. القومُ : با هم بازی كردند. ۲. ـ بالملاهِي : به بازی و سرگرميها خود را مشغول ساخت.
التُّلاوَة : ۱. باقيماندهٔ هرچيز، ماندهٔ وام و بدهی. ۲. گناه خود را به گردن ديگری انداختن.
التِّلاوَة : ۱. مصـ تَلا و ۲. از رو خوانی، تلاوتِ قرآن و دعا و غير آن.
تَلاوَمَ تَلاوُماً (ل و م) القومُ : يكديگر را ملامت كردند، هم را نكوهيدند و سرزنش كردند.
تَلاوَى تَلاوِياً (ل و ی) ۱. القومُ عليه : مردم بر او گرد آمدند. ۲. ـ الحيّتان : دو مار به هم پيچيدند.
تَلايَسَ تَلايُساً (ل ی س) : ۱. خوشخو بود. ۲. ـ عنه: از او چشم‌پوشی كرد.
التَّلْب : ۱. خسارت، زيان. ۲. مرگ، هلاک.
تَلَبَّبَ تَلَبُّباً (ل ب ب) ۱. سلاح به تن كرد و برگرفت. ۲. آمادهٔ جنگ شد. ۳. ـ الشخصانِ : آن دو گردن يكديگر را گرفتند.
تَلَبَّثَ تَلَبُّثاً (ل ب ث) بالمكانِ : در آنجا درنگ كرد، توقف كرد.
تَلَبَّخَ تَلَبُّخاً (ل ب خ) بالطيبِ : به خود عطر زد.
تَلَبَّدَ تَلَبُّداً (ل ب د) : ۱. انديشيد و با هوشياری دريافت. ۲. ـ الطائرُ بالأرضِ : پرنده سينه بر زمين نهاد و خود را به آن چسباند. ۳. ـ الشَّعرُ و نحوُه : موی و مانند آن درهم داخل شد و به هم چسبيد. ۴. ـ ت الأرضُ بالمطرِ : زمين از باران خيس شد و خاكش به هم چسبيد. ۵. ثابت نگاه كرد، به يک جا نظر دوخت، به آن خيره شد. ۶. ـ ت الغيومُ : ابرها جمع و انبوه شد.
تَلَبَّسَ تَلَبُّساً (ل ب س) ۱. بالثوبِ : جامه پوشيد. ۲. ـ الطعامُ باليَدِ : غذا به دست چسبيد. ۳. ـ به الأمرُ : آن كار آميخته و مبهم شد، درگير آن كار شد. ۴. ـ عليه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشيده و دشوار شد، در آن به شکّ افتاد.
التَّلَبُّس : ۱. مصـ تَلَبَّسَ و ۲. [قانون] : كسی را به جرم مشهود گرفتن.
تَلَبَّطَ تَلَبُّطاً (ل ب ط) : ۱. به زمين زده شد، بر زمين غلتيد، غلت خورد. ۲. ـ فی أمرِه : در كار خود سرگشته شد و به اين سوی و آن سوی دويد. ۳. كار بر او دشوار و مشتبَه شد. ۴. ـ إلی فلانٍ : نزد فلانی زاری كرد. ۵. ـ إليه : به او روی آورد. ۶. ـ البعيرُ : شتر دويد و چهار دست و پای را بر زمين كوفت.
تَلَبَّکَ تَلَبُّكاً (ل ب ک) ۱. الامرُ : آن كار آميخته و درهم شد. ۲. ـ ت المعدةُ : هضم غذا در معده دشوار شد.
تَلَبَّنَ تَلَبُّناً (ل ب ن) : درنگ كرد، توقّف نمود.
التَّلْبِيْب : ۱. مصـ لَبَّبَ و ۲. گريبان، يقهٔ لباس. ۳. طوق. ج : تَلابِيْب.
التَّلْبِيْس : ۱. مصـ لَبَّسَ و ۲. پوشاندن حقيقت و اظهار خلاف آن، قلب حقيقت. ۲. «ـ إبْليس» : نيرنگبازی شيطان، افتادن در اوهام و آميخته شدن آنها با نفس به گونه‌ای پنهانی. ۳. روكش فلزّی يا چوبی ساختن. ۴. [شيمی] : آب دادن فلزّی با فلزّ ديگر، روكش نقره يا طلا بر ظروف مسين كشيدن به وسيلهٔ تجزيهٔ الكتريكی.
التَّلْبِيْن : ۱. مصـ لَبَّنَ و ۲. **التَّلْبِيْنَة** : آشی كه از شير و عسل و سبوس گندم سازند.
تَلَتَّخَ تَلَتُّخاً (ل ت خ) بالشيءِ : به آن چيز آلوده شد.

تَلْتَلَ تَلْتَلَةً ۱. المسافرَ : مسافر به سختی راه پیمود. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ـ ه : او را جنبانید و ناآرام کرد.
تَلَثَّقَ تَلَثُّقاً (ل ث ق) : تَر شد، نمناک شد.
تَلَثَّمَ تَلَثُّماً (ل ث م) : بر دهان خود (لثام) دهان‌بند نهاد.
تَلَثَّى تَلَثِّياً (ل ث ی) ۱. الشجرُ : درختِ شلم صمغِ لَثی بیرون داد. ۲. صمغِ لثی از درخت گرفت.
تَلَثْلَثَ تَلَثْلُثاً (ل ث ل ث) ۱. بالمکانِ : در آنجا توقّف و درنگ کرد، ماندگار شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار دودله شد و تأخیر کرد. ۳. ـ فی الترابِ : در خاک غلتید. ۴. ـ السحابُ : ابرها رفتند و بازگشتند.
التُّلَج : جوجه عُقاب (اصلش وَلَج است).
التَّلْجِئَة : ۱. مصـ لَجَّأَ و ۲. [فقه] : واداشتن کسی دیگری را به کاری که باطنش غیر از ظاهرش باشد.
تَلَجَّأَ تَلَجُّؤاً (ل ج أ) ۱. إلیه : به او اعتماد کرد و بدو پناه برد. ۲. ـ منهم : از آنان جدا شد و به غیرشان پیوست.
تَلَجَّجَ تَلَجُّجاً (ل ج ج) متاعَ الغیرِ : نسبت به کالای دیگری ادّعای مالکیّت کرد.
تَلَجَّفَ تَلَجُّفاً (ل ج ف) ۱. ـ ت البئرُ : کنارهٔ دیوارهٔ چاه کنده شد، ۲. ـ الحیوانُ بیتَه : جانور در کنار لانهٔ خود حفره‌ای کند. ۳. ـ ت البئرَ : کناره‌های چاه را حفر کرد.
تَلَجَّنَ تَلَجُّناً (ب ج ن) ۱. الشیءُ : آن چیز لزج شد، چسبنده بود. ۲. ـ رأسَه : سرِ او چرکین بود. ۳. ـ القومُ : برای خوراک شتران از برگ کوبیده و آرد هستهٔ خرما نواله درست کردند.
تَلَجْلَجَ تَلَجْلُجاً (ل ج ل ج) : ۱. سخن خود را نامفهوم و بریده بریده ادا کرد. ۲. ـ فی صدرِه شیءٌ : چیزی پیاپی در دلش گذشت. ۳. ـ بالشیءِ : به آن چیز مبادرت و اقدام کردند. ۴. «ـ دارَه منه» : خانهٔ خود را از او گرفت.
تَلَحَّجَ تَلَحُّجاً (ل ح ج) علیه الأمرَ : آن موضوع را خلاف آنچه در دل داشت برای او بیان کرد.

تَلَحَّزَ تَلَحُّزاً (ل ح ز) : ۱. بخیل شد. ۲. دهانش از چیزی خوشمزه آب افتاد. ۳. خُلقش تنگ شد. ۴. ـ عنه : از او عقب ماند. ۵. برای سفر یا جنگ دامن به کمر زد.
تَلَحَّظَ تَلَحُّظاً (ل ح ظ) الشیءُ : تنگ شد.
تَلَحَّفَ تَلَحُّفاً : ۱. برای خود لحاف ساخت. ۲. خود را در لحاف و جز آن پوشاند.
تَلَحَّى تَلَحِّياً (ل ح ی) : دنبالهٔ عمامه را زیر چانه آورد و بر شانه افکند.
تَلَحْلَحَ تَلَحْلُحاً (ل ح ل ح) ۱. القومُ : در جای خود ثابت ماندند، جای خود را ترک نکردند. ۲. ـ القومُ المکانَ : آنان از آنجا دور شدند (از اضداد است).
التَّلْحِيظ : ۱. مصـ لَحَّظَ و ۲. خال یا نشانی در زیر چشم.
التَّلْحِين : ۱. مصـ لَحَّنَ و ۲. خطای نحوی در سخن. ۳. [موسیقی] : اصول ادای درست آوازها و آهنگها، آوازخوانی، نغمه‌پردازی.
التَّلْخِيص : ۱. مصـ لَخَّصَ و ۲. خلاصه کردن، مختصرگویی.
تَلَدَ ـِ تُلُوداً ۱. المالُ أو المجدُ : آن دارایی یا شرف قدیم و کهن بود. ۲. ـ بالمکانِ أو فی القومِ : در آنجا یا در میان آن قوم اقامت گزید. ۳. ـ ت ماشیتُه : چارپایان او زاد و وَلد کردند.
تَلِدَ ـَ تَلَداً و تُلُوداً ۱. فی المکانِ أو فی القومِ : در آنجا یا میان آنان اقامت گزید. ۲. ـ عند القومِ : پیش از او پدر و مادرش نزد آن قوم تولّد یافتند.
التَّلَد و التِّلْد و التُّلْد : قدیم، موروثی.
التُّلَد : جوجه عقاب. ج : أَتْلاد و تِلاد.
تَلَدَّدَ تَلَدُّداً : ۱. برگشت و به چپ و راست نگریست. ۲. سرگشته و متحیّر شد. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا درنگ کرد، توقف کرد.
تَلَدَّمَ تَلَدُّماً (ل د م) ۱. الثوبُ : جامه کهنه و وصله‌دار شد. ۲. ـ الثوبَ : جامه را وصله کرد (لازم و متعدّی).
تَلَدَّنَ تَلَدُّناً (ل د ن) ۱. فی الامرِ : در آن کار تأخیری

کرد و باز ایستاد. ۲. ــ علیه : کندی به خرج داد و شتاب نورزید. «ــ ت عَلَيَّ راحِلَتي» : ستورِ سواري من راه نرفت. ۳. ــ بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد.

تَلَذَّذَ تَلَذُّذاً (ل ذ ذ) الشيءَ أو به : آن چیز را خوشمزه یافت، از آن لذّت برد.

تَلَذَّعَ تَلَذُّعاً (ل ذ ع) ۱. ت النّارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ذهن او روشن شد. ۳. به چپ و راست نگریست. ۴. ــ الغلامُ : آن پسر خوب و شتابان راه پیمود.

تَلَزَّأَ تَلَزُّؤاً (ل ز أ) الإناءُ : ظرف پر شد.

تَلَزَّجَ تَلَزُّجاً (ل ز ج) ۱. الشيءُ : آن چیز لزج و چسبنده شد. ۲. ــ البقلُ : علف نرم شد و بر روی هم خم گردید. ۳. ــ ت الدّابّةُ فلاناً : ستور از پیِ فلانی رفت. ۴. ــ الطعامُ : غذا چسبنده بود و کش آمد.

تَلَزَّزَ تَلَزُّزاً (ل ز ز) الشيءُ : اجزاء آن چیز به هم پیوست.

تَلَزْلَزَ تَلَزْلُزاً (ل ز ل ز، مقلوب تَزَلْزَلَ است): جنبید، حرکت کرد.

التَّلْزِيم : ۱. مصـ لَزَّمَ و ۲. قرارداد بستن با کسی برای کاری در برابر مبلغی، کنترات بستن. «ــ الطريقِ» : ساختن راه را به مقاطعه و کنترات دادن.

التِّـلِسْتار مـع : دستگاه ارتباط رادیو تلویزیونی ماهواره‌ای، ماهوارهٔ ارتباطی. Telestar (E)

تَلَسَّنَ تَلَسُّناً (ل س ن) ۱. علیه : بر او دروغ بست. ۲. ــ الجمرُ : شعلهٔ آتش زبانه کشید، بلند شد.

التِّلِسْكُوب یو معـ : تلسکوپ ← المِرْقَب، ابزار دیدن و بزرگنمایی و رصد کردن ستارگان.

التَّلْسِين : ۱. مصـ لَسَّنَ و ۲. باریک و نازک کردن گوشهٔ چشم. ۳. زبانه ساختن برای چیزی مانند زبانهٔ کفش و جز آن.

تَلَصَّصَ تَلَصُّصاً (ل ص ص) ۱. دزد شد. ۲. خود را به دزدی واداشت، تن به دزدی داد. ۳. اخلاق دزدان گرفت. ۴. به جست و جو پرداخت.

تَلَطَّخَ تَلَطُّخاً (ل ط خ) ۱. بكذا : به آن چیز آلوده شد. «ــ بالدّمِ» : به خون آغشته شد، خون‌آلود شد. ۲. ــ بأمرٍ قبيحٍ : به کاری زشت آلوده شد. ۳. بِشَرٍّ : بدی کرد، کاری بد انجام داد.

تَلَطَّطَ تَلَطُّطاً (ل ط ط) حقَّه : آگاهانه حقّ او را انکار کرد.

تَلَطَّعَ تَلَطُّعاً (ل ط ع) ت الإبلُ : دندانهای شتر از پیری فروریخت.

تَلَطَّفَ تَلَطُّفاً (ل ط ف) ۱. الأمرَ أو فيه أو به أو لَه : در آن قضیّه نرمی به کار برد، لطف و ادب به خرج داد. ۲. ــ به : با حیله‌گری به اسرار او پی برد، اسرار او را از زیر زبانش بیرون کشید. ۳. فروتنی نمود.

التَّلَطُّف : ۱. مصـ تَلَطَّفَ و ۲. خوشرفتاری همراه با نرمی و ادب.

تَلَطَّمَ تَلَطُّماً (ل ط م) وجهُه : چهرهٔ او از خشم سرخ یا تیره شد.

تَلَطَّى تَلَطِّياً (ل ط ی) علی العدوِّ : منتظر غفلتِ دشمن شد.

التَّلْطِيف : ۱. مصـ لَطَّفَ و ۲. در اصطلاح قاریان إمالَه است یعنی «الف» را نزدیک به «ی» تلفظ کردن. ۳. نرم کردن زبری و تیزی و خشونتِ چیزی.

تَلَظَّظَ تَلَظُّظاً (ل ظ ظ) ت الحيّةُ : مار از شدّت خشم و شرزگی سرش را جنباند.

تَلَظَّى تَلَظِّياً (ل ظ ی) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. علیه : بر او خشم گرفت. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین بشدّت داغ شد. ۴. ــ ت الحيّةُ : مار از زهر خود جنبید.

تَلَظْلَظَ تَلَظْلُظاً (ل ظ ل ظ) ت الحيّةُ رأسَها : مار از شدّت خشم و شرزگی سر خود را جنباند. مانند تَلَظَّظَتْ است.

تَلَعَ ـَ تَلْعاً و تُلُوعاً ۱. الضُّحی : روز بالا آمد. ۲. ــ الظبيُ من الكناسِ : آهو یا حیوان دیگر سرش را از خوابگاهش در آورد و گردن کشید. ۳. ــ الرأسُ : آن سر بیرون آمد.

تَلِعَ ـَ تَلَعاً و تَلاعَةً : ۱. العنُقُ : آن گردن دراز بود. ۲. ــ قدُّه : قامت او بلند بود.

تَلِعَ ـَ تَلَعاً الإناءُ : آن ظرف پر شد.

تَلِعَ ـُ **تَلَعاً** العنقُ : گردن‌دراز شد. ۲. ـ الإناءُ : آن ظرف پر شد.
التَّلَع : ۱. مصـ تَلِعَ و ۲. درازی گردن. ۳. راستی و کشیدگی قامت.
التَّلِع : ۱. دراز گردن. ۲. «إناءٌ ـ» : ظرفِ پُر. ۳. آن که پیوسته به اطرافش نگاه کند. ۴. شخصی بزرگ و والامقام.
تِلَع و تُلَع جـ : تَلْعَة.
التُّلْع جـ : أتْلَع.
التِّلْعاب و التِّلْعابَة و التِّلْعابَة : مرد بسیار بازیگر. ← أُلْعُبان.
التَّـلِعات (به صیغهٔ جمع) : بادبانهای کشتی. ← مفردش تَلِعَة.
التَّلِعَة : ۱. مؤنثِ تَلِع است. ج : تَلِعات.
التَّلْعَة : ۱. تپه، بلندی. ۲. سراشیبی «و لَستُ بحلّالِ التّلاع مخافةً» : من از ترس به سراشیبها وارد نمی‌شوم. ۳. مسیل و آبراهه‌ای که از بلندی به پایین درّه سرازیر می‌شود. ۴. دهانهٔ فراخِ مسیل و درّه. ج : تِلاع و تِلَع و تُلَع و تَلَعات.
تَلَعْثَمَ تَلَعْثُماً (ل ع ث م) فی الأمرِ : در آن کار درنگ و تأخیر کرد، مکث کرد، ترسید و از انجام آن باز ایستاد.
تَلَعْذَمَ تَلَعْذُماً (ل ع ذ م) ۱. عن الکلامِ : سخن را با لکنت و درنگ گفت، تُپُق زد. ۲. خورد. «ما تَلَعْذَمْنا شیئاً» : چیزی نخوردیم.
تَلْعَسَمَ تَلعَسُماً فی أمرِه : در آن کارِ خود درنگ و سستی کرد. مانند تَلَعْثَمَ است.
التِّلِعّاب و التِّلِعّابَة : مرد بسیار بازیگر ← أُلْعُبان.
تَلَعَّبَ تَلَعُّباً (ل ع ب) : بسیار بازی کرد.
التَّلَعُّب : ۱. مصـ تَلَعَّبَ و ۲. [پزشکی] : بسیار روان شدن (لِعاب) آبِ دهان، سَیَلانِ بُزاق.
تَلَعَّصَ تَلَعُّصاً (ل ع ص) علیه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت.
تَلَعَّفَ تَلَعُّفاً (ل ع ف) ۱. الاسدُ : شیر آمادهٔ جهیدن شد. ۲. ـ الاسدُ : شیر خون شکارش را لیسید. ← أَلْعَفَ.
تَلَعَّنَ تَلَعُّناً (ل ع ن) القومُ : یکدیگر را لعنت کردند، به هم دشنام دادند.
تَلَعّى تَلَعِّیاً (ل ع و) ۱. العسلُ : عسل بسته و غلیظ شد. ۲. (ل ع ی) که از ریشهٔ ل ع ع و اصلاً تَلَعَّع بوده است) ـ اللُّعاعَ : گیاه نازک و نورسته را چید یا خورد.
تَلَعْلَعَ تَلَعْلُعاً (ل ع ل ع) ۱. العظمُ و نحوُه : استخوان و مانند آن شکست. ۲. ـ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید و بی‌تاب و قرار شد. ۳. از بیماری یا خستگی رنجور و ناتوان شد. ۴. ـ السّرابُ : سراب یا آب‌نما درخشید. مانند تَلأْلأَ است. ۵. ـ الکلبُ : سگ از تشنگی لَهْلَهْ زد. ۶. ـ العسلُ : عسل از چسبندگی کش آمد.
تَلَغْذَمَ تَلَغْذُماً (ل غ ذ م) : سخن او سخت و دشوار شد.
التِّلِغْراف یو معـ : ۱. تلگراف. ۲. پیام تلگرافی، تلگرام. ← البَرْق و البَرْقِیَّة.
تَلَغَّبَ تَلَغُّباً (ل غ ب) ۱. سیرَه : آن قدر رفت تا خسته و مانده شد. ۲. ـ ه السیرُ : رفتن او را سخت خسته و مانده کرد. ۳. ـ الطریدةَ : شکار را چندان دنبال کرد و راند تا حیوان خسته شد. ۴. ـ الدّابّةَ : ستور را ناتوان یافت. ۵. ـ الأمرَ : به آن کار برخاست، بدان قیام و اقدام کرد.
تَلَغَّدَ تَلَغُّداً (ل غ د) : خشمگین شد.
تَلَغَّقَ تَلَغُّقاً (ل غ ق) الشیءَ : آن چیز را با کف دست در دهان ریخت و ناجویده بلعید.
تَلَغَّمَ تَلَغُّماً (ل غ م) ۱. بالطیبِ : بوی خوش را در بینی و اطراف دهان مالید. ۲. ـ القومُ بالکلامِ : آنان هنگام سخن‌گفتن (ملاغِم) لب و لوچهٔ خود را جنباندند. ۳. ـ الغنمُ بالعُشبِ و بالشُّربِ : گوسفند پوزهٔ خود را با خوردن گیاه و آب‌تر کرد.
تَلِفَ ـَ **تَلَفاً** ۱. المالُ : آن مال نابود شد، نیست شد. ۲. المریضُ : آن بیمار مُرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز تباه شد، ضایع شد.
التَّلَف : ۱. مصـ تَلِفَ. ۲. رایگان، هَدَر. «ذهبت نَفْسُهُ

تَلَفاً؛ : جان او به هدر رفت. ۳. هلاک، نابودی.
التِّلْفاز معـ : تلویزیون، دستگاه گیرندهٔ تلویزیونی. (المو). Television. TV. (E)
التَّلْفَزَة معـ : فنّ و هنر تلویزیونی، تلویزیونی کردن.
التِّلِفزِیُون معـ : تلویزیون.
تَلَفَّتَ تَلَفُّتاً (ل ف ت) ۱. إلیه : برگشت و به آن خوب نگریست، به آن التفات و توجّه کرد. ۲. ـ بوجهِه یمنةً أو یسرةً : روی خود را به جانب راست یا چپ گرداند.
تَلَفَّظَ تَلَفُّظاً (ل ف ظ) بالکلامِ : سخن گفت.
تَلَفَّعَ تَلَفُّعاً (ل ف ع) ۱. بالثوبِ : جامه پوشید، خود را در جامه پیچید. ۲. ـ الشجرُ بالوَرَقِ : درخت با برگ پوشیده شد. ۳. پیری سراپای وجود او را فراگرفت. ۴. ـ ت الحربُ بالشرِّ : مصیبت و بلای جنگ همه را دربر گرفت. ۵. ـ ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۶. ـ القومُ علی الاعداءِ : آنان بر دشمن هجوم کردند و محاصره و غارتشان نمودند.
تَلَفَّفَ تَلَفُّفاً (ل ف ف) ۱. فی ثوبِه : خود را در جامه پیچید، جامه را دور خود پیچید. ۲. ـ علیه القومُ : مردم دور سر او گرد آمدند. ۳. ـ له علی غَضَبٍ : نسبت به او سرشار از خشم شد.
تَلَفَّقَ تَلَفُّقاً (ل ف ق) ۱. به : به او پیوست. ۲. ـ ما بین القومِ : با مردم سازگار شد، با آنها متحّد شد.
تَلَفَّمَ تَلَفُّماً (ل ف م) ۱. ت المرأةُ : آن زن نقاب زد، روبند بست. ۲. ـ بعمامتِه : عمامه‌اش را اطراف دهانش بست.
تَلَفْلَفَ تَلَفْلُفاً (ل ف ل ف) بالثوبِ : خود را در جامه پیچید.
تَلْفَنَ تَلْفَنَةً معـ : ۱. با تلفن صحبت کرد. ۲. ـ إلیه : به او تلفن زد، تلفنی با او صحبت کرد.
التِّلِفُون معـ : تلفن ← هاتِف.
التِّلِفِزْیُون یو معـ : تلویزیون.
التِّلْفِیعَة : شال‌گردن.
التَّلْفِیف : ۱. مصـ لَفَّفَ و ۲. [بدیع] : تناسب و مراعات نظیر. ۳. در لفافه سخن گفتن. ۴. [تشریح] : چین‌خوردگیها، شیارهای اندامها مثلاً شیارهای مغز. ج : تَلافِیف.
التَّلْفِیق : ۱. مصـ لَفَّقَ و ۲. دو دَرز یا دو تخته پارچه را به هم دوختن. ۳. سخن‌آرایی و به دروغ و باطل بَربافتن. ۴. [بدیع] : یکی از انواع جناس که در آن دو رکن همانند جناس مرکب باشند مانند «وَ لَمّا کَلَّ مَتْنی کَلَّمَتْنی» : وقتی پشتم از نشستن بسیار خسته شد او با من سخن گفت. ۵. [فقه] : تحقیق در موضوعی واحد با توجّه به کلیّهٔ مباحث آن.
التِّلْقاء : ۱. مصـ لَقِیَ و ۲. دیدار. ۳. روبرو، برابر. ۴. مِن ـ النفسِ : به میل خود، با آزادی اراده.
التِّلْقائِیّ : خودبخودی، بی‌اختیار، غیرارادی.
التِّلْقاع : آن که بسیار آبروی مردم را بریزد و آنان را عیب کند.
التِّلْقاعَة : ۱. زنی که به مردم لقبهای زشت دهد. ۲. نادان پرگوی و فحّاش.
التِّلْقام و التِّلْقامَة : آن که لقمه‌های پی‌درپی یا بزرگ بردارد.
تَلَقَّبَ تَلَقُّباً (ل ق ب) بالإسمِ : به آن نام ملقّب شد.
تَلَقَّحَ تَلَقُّحاً (ل ق ح) ۱. علیه : بر او ستم کرد، به او تهمت زد، به او افترا بست. ۲. ـ ت الناقةُ : شتر ماده چنان نمود که آبستن است در حالی که آبستن نبود. ۳. ـ ت یداه : در سخن گفتن با دستهایش اشاره کرد.
تَلَقَّسَ تَلَقُّساً (ل ق س) ت نفسُه من شیءٍ : دل او از چیزی تنگ شد.
تَلَقَّصَ تَلَقُّصاً (ل ق ص) ۱. به خوردن و آشامیدن حریص شد. ۲. ـ علیه : بر او دشوار و سخت شد.
تَلَقَّطَ تَلَقُّطاً (ل ق ط) الشیءَ : آن چیز را از اینجا و آنجا گرد آورد، آن را از هر جای برچید و برداشت.
تَلَقَّعَ تَلَقُّعاً (ل ق ع) ه بالکلامِ : او را دشنام داد.
تَلَقَّفَ تَلَقُّفاً (ل ق ف) الشیءَ : آن چیز را بسرعت گرفت، قاپید. ۲. ـ الطعامَ : خوردنی را بلعید. ۳. ـ الکلامَ : سخن را از دهان او ربود و بیدرنگ حفظ کرد. ۴. ـ الحائطُ : آن دیوار فروریخت.

تَلَقَّمَ تَلَقُّماً (ل ق م) ۱. الشيءَ: آن را به سرعت خورد، تمام آن را یک لقمه کرد و تند بلعید. ۲. ـ الماءُ فی بطنِه: آب در شکم او صدا کرد، لُق لُق کرد.

تَلَقَّنَ تَلَقُّناً (ل ق ن) ۱. الكلامَ: آن سخن را دریافت و فراگرفت، حفظ کرد. ۲. ـ الكلامَ: سخن را از دهان کسی گرفت.

تَلَقَّى تَلَقِّياً (ل ق ی) ۱. الشيءَ: آن چیز را دید با آن روبرو شد. ۲. ـ الشيءَ منه: آن چیز را از او فراگرفت، از او آموخت. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن باردار شد. ۴. ـ ه: او را استقبال کرد، از او پذیرایی کرد.

تَلَقْلَقَ تَلَقْلُقاً (ل ق ل ق) الشيءُ: آن چیز از جای خود جنبید، لَق خورد، تکان خورد.

التَّلْقِيح: ۱. مصـ لَقَّحَ و ۲. گُشن دادن، باردار کردن. ۳. [پزشکی]: مایه‌کوبی، تزریق واکسن به بدن برای پیشگیری از بیماری، واکسن زدن.

التَّلْقِين: ۱. مصـ لَقَّنَ و ۲. املاکردن، دیکته‌کردن. ۳. [تصوّف]: تعلیم ذکر به وسیلهٔ پیر به سالک. ۴. تلقین و گفتن جملات از نقطه‌ای پنهان زیر تختهٔ صحنه به بازیگر تآتر، سوفلوری کردن در تآتر.

تِلْكَ: اسم اشاره به دور برای مفرد مؤنّث، آن زن.

التِّلِكْس معـ: وسیلهٔ بی‌سیم مخابره به دور، تلکس. Telex (E) (المو).

تَلَكَّأَ تَلَكُّؤاً (ل ک أ) ۱. عن الأمرِ: در کار سهل‌انگاری و کندی کرد، اِهمال کرد. ۲. ـ علیه: بهانه آورد، طفره رفت.

تَلَكَّدَ تَلَكُّداً: ۱. گوشت او سِفت و عضلانی بود. ۲. ـ ه: دست در گردن او انداخت. ۳. ـ به الوسخُ: چرک به آن چسبید. ۴. ـ الشيءُ: بخشی از آن چیز به بخش دیگرش پیوست.

تَلَّ ـُ تَلاً ۱. ه: او را بر زمین افکند. ۲. ـ ه: او را بر گردن و روی افکند. ۳. ـ الشيءَ إليه: آن چیز را به سوی او افکند، پرت کرد. ۴. ـ الحَبْلَ في البِئرِ: طناب را در چاه آویخت. ۵. افتاد. ۶. ـ السائلُ: مایع ریخت، جاری شد. ۷. ـ الناقةَ: شتر را خواباند.

التَّلّ: ۱. مصـ تَلَّ و ۲. تپّه، پُشته. ج: تِلال و تُلول و أتْلال.

التُّلُل جـ: تَلِيْل (گردن).

التَّلّاف: ۱. بسیار تلف کننده، بسیار هلاک کننده. ۲. مال بر باد دِه، باد دست، اسراف‌کار.

التَّلَّة: ۱. یک تپّه. ۲. یک بار افتادن و چگونگیِ افتادن. ۳. به پهلو خوابیدن. ۴. تنبلی، سستی، کسالت.

التِّلَّة: ۱. یک بار افتادن. ۲. حالت. ۳. تنبلی.

التَّلُونَة و التُّلُونة ف معـ: ۱. حاجت. ۲. درنگ، تأخیر.

التُّلّى جـ: تَلِيْل (بر زمین زده شده).

التَّلْيِسَة سر معـ: ۱. پوشش ظرف شیشه‌ای که از برگ خرما سازند، حصیربافی دور ظرف شیشه‌ای و قرابه‌های بزرگ. ۲. کیسهٔ جای دفتر حساب. ۳. [تشریح]: پوست بیضه.

التَّلَم: ۱. شیار دادن زمین با گاو آهن. ۲. هر شیار یا شکافی که در زمین باشد. ج: أتْلام.

التِّلْم: ۱. کشاورزی که زمین را شخم زند و شیار دهد. ۲. کودک نودمیده خطّ، نو خطّ. ۳. زرگر. ۴. شاگرد زرگر. ۵. دمهٔ دراز و نوک باریک زرگران. ۶. دستگاه جوش کاربیت. ج: تِلام.

تَلْمَذَ تَلْمَذَةً ۱. له أو عنده: نزد او شاگردی کرد، شاگرد او بود. ۲. ـ ه: او را به شاگردی پذیرفت. ۳. ـ له: او را خدمت کرد. ۴. تمرین کرد. ۵. کارآموزی کرد.

تَلَمْلَمَ تَلَمْلُماً (ل م ل م) الشيءُ: آن چیز توده شد، گرد آمد.

تَلَمَّأَ تَلَمُّؤاً (ل م أ) ۱. ت الأرضُ به أو علیه: زمین او را در خود گرفت، در خود فروبرد و نهان کرد. ۲. ـ بما في القصعةِ: هرچه در کاسه بود، خورد.

التِّلِمّاظ: آن که در دوستی صمیم و پایدار نیست.

التِّلِمّاظَة: ۱. مؤنث تِلِمّاظ. ۲. بیهوده‌گوی، پر حرف، ورّاج.

تَلَمَّجَ تَلَمُّجاً (ل م ج): ۱. پیش غذا خورد، تهبندی کرد. ۲. خوراکی یا نوشیدنی را چشید. ۳. غذا را با لذّت خورد.

تَلَمَّخَ تَلَمُّخاً (ل م خ) بكلامٍ قبيحٍ : سخنی زشت بر زبان آورد.
تَلَمَّزَ تَلَمُّزاً (ل م ز) ۱. ه : او را پیاپی جُست. ۲. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت.
تَلَمَّسَ تَلَمُّساً (ل م س) ۱. الشيءَ : آن چیز را پیاپی جست و جو کرد. ۲. ـ الشيءَ : از آن چیز پرس و جو کرد.
تَلَمَّظَ تَلَمُّظاً (ل م ظ) : ۱. مزه یافت و لذّت بر. ۲. زبان گرد دهان گرداند و باقیماندهٔ غذا را جُست. ۳. ـ بذکرِه: او را عیب کرد. ۴. ـ ت الحيّةُ : مار زبان خود را بیرون آورد.
تَلَمَّعَ تَلَمُّعاً (ل م ع) : ۱. برق و جز آن درخشید. ۲. ـ ضرعُ الناقةِ : رنگ پستان شتر به سیاهی گرایید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را در ربود، آن را قاپید.
تَلَمَّقَ تَلَمُّقاً (ل م ق) : ۱. پیش غذا خورد، تهبندی کرد. ۲. از غذا لذّت برد و مزه یافت.
تَلَمَّکَ تَلَمُّکاً (ل م ک) : ۱. در وقت خوردن یا صحبت کردن ریش جنباند. ۲. پس از خوردن زبان در دهان گرداند.
تَلَمَّی تَلَمِّیاً (ل م ی) ت الأرض علیه : زمین او را در خود فروبرد و پنهان کرد.
التَّلْمُود معـ : کتاب شریعت و سنّت و احکام دین یهود.
التَّلْمِيح : ۱. مصـ لَمَّحَ و ۲. [بدیع] : اشاره به داستانی معروف ضمن کلام مانند «أحكُمْ كَحُكمِ فتاةِ الحيّ إذ نظرَتْ» : مانند آن دختر تیزبینِ قبیله در کار من داوری کن. (مصراعی از شعر نابغهٔ ذبیانی است که اشاره دارد به داستان و حال «زرقاءِ یمامه» و تیزبینی او).
التِّلْمِيذ سر معـ : ۱. شاگرد، دانش‌آموز، دانشجو، کارآموز. ۲. هنرآموز و خادمی که خود را تسلیم معلّمی کند تا او را صنعت یا حرفه‌ای بیاموزد. ج : تَلامِيذ و تَلامِذَة.
التَّلْمِيع : ۱. مصـ لَمَّعَ. ۲. اسبی که خالها و لکّه‌هایی ناهمرنگ با بدنش دارد. ۳. پیسی، لک و پیس، دو رنگی.

تَلِهَ ــَـ تَلَهاً : ۱. واله و متحیّر شد. ۲. سرگشته شد، عقلش زایل شد. ۳. ـ ه و عنه : آن را فراموش کرد. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز تلف شد.
تُلِهَ تَلَهاً مجـ : عقل از سرش پرید.
تَلَهْجَمَ تَلَهْجُماً (ل ه ج م) ۱. بالشيءِ : دلباخته و شیفتهٔ آن چیز شد. ۲. ـ الطریقُ : راه آشکار شد، جای پای عابران در آن ماند. ۳. ـ البعیرُ : شتر زنخ جنباند.
تَلَهْذَمَ تَلَهْذُماً (ل ه ذ م) ۱. ه : آن را بُرید. ۲. ـ الشيءَ : آن را خورد.
تَلَهْلَهَ تَلَهْلُهاً (ل ه ل ه) ۱. الثوبُ : جامه نازک و تُنُک و سست بافته شد، مطاوعهٔ لَهْلَهَ است. ۲. ـ الکلأُ : گیاهی اندک جُست. ۳. ـ السرابُ : سراب موج زد، موج‌نما شد.
تَلَهَّبَ تَلَهُّباً (ل ه ب) ت النارُ : آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید. ۲. ـ عطشاً : از تشنگی آتش گرفت، افروخته شد.
تَلَهَّفَ تَلَهُّفاً (ل ه ف) علیه : بر او اندوهگین شد و افسوس خورد.
تَلَهَّقَ تَلَهُّقاً (ل ه ق) ۱. الشيءُ : آن چیز سفید شد. ۲. زیاده سخن گفت، پرحرفی کرد.
تَلَهَّمَ تَلَهُّماً (ل ه م) الشيءَ : آن را یکباره بلعید، قورت داد.
تَلَهَّنَ تَلَهُّناً (ل ه ن) : ناشتایی خورد، پیش غذا خورد.
تَلَهَّی تَلَهِّياً (ل ه و) ۱. بالشيءِ : به آن سرگرم شد. ۲. ـ بالشيءِ : به آن روی آورد و آن را ترک نگفت. ۳. ـ عن الشيءِ : از آن روی گردان شد.
تَلَهْوَجَ تَلَهْوُجاً (ل ه و ج) ۱. الشيءَ : در مورد آن شتاب کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را نیم‌پز کرد، آن را خوب نپخت.
تَلَهْوَقَ تَلَهْوُقاً (ل ه و ق) : ۱. خود را به صفتی که نداشت چون سخاوت و دیانت و امثال آن آراست، چنان وانمود کرد. ۲. ـ فی العملِ أو الکلامِ : در کار یا سخن مبالغه کرد. ۳. ـ فی المدحِ : در مدح تملّق بسیار کرد.

التَّلهِيَة : ۱. مص لَهّى و ۲. بازیچه.
التِّلواذ : «للقومِ تِلواذٌ» : مردم پناه یکدیگرند. ← لاذ.
التِّلو : ۱. پیرو، دنبالهٔ چیزی. ۲. شتر بچّه که از شیر بریده شده و دنبال مادر رود. ۳. بزغاله یا بچهٔ میش که شکمش از پرخوری بزرگ شده و شاخ برآورده و از مادر بی‌نیاز شده باشد. ۴. کُرّه خر. ۵. بلند «هو تِلْوُ القدرِ» : او بلندمرتبه است. مؤ : تِلْوَة. ج : أتْلاء.
التَّلُول : آن که به کندی رام و مطیع شود، دیر انقیاد.
التُّلُول جـ : تَلّ.
التُّلَوَ : ۱. دنبـاله‌رو، آن کـه استقلال رأی نـدارد. ۲. بلندمقام و رفیع مرتبه.
تَلَوَّثَ تَلَوُّثاً (ل و ث) ۱. الثوبُ و نحوه بالطينِ : جامه و مانند آن به گل آلوده شد. ۲. ــ به : به او پناه گرفت و به صحبت او در آمد، به امید منفعتی به او پیوست.
التَّلَوُّث : ۱. مص تَلَوَّثَ و ۲. [زیست‌شناسی] ــ الماءِ : آلودگی آب. ۳. ــ الهواءِ : آلودگی هـوا (المـو). ۴. ــ البيئةِ : آلودگیِ محیط زیست.
تَلَوَّحَ تَلَوُّحاً (ل و ح) الشيءُ : واضح و آشکار شد.
تَلَوَّصَ تَلَوُّصاً (ل و ص) : پیچید، برگشت، واژگون شد.
تَلَوَّمَ تَلَوُّماً (ل و م) : ۱. خود را در خور سرزنش نشان داد. ۲. ــ في الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، منتظر ماند. ۳. مسیرِ درد را دنبال کرد تا جای آن را بشناسد.
تَلَوَّنَ تَلَوُّناً (ل و ن) ۱. الشيءُ : آن چیز رنگ گرفت، به رنگی غیر از رنگ خود در آمد. ۲. ــ الشيءُ : رنگارنگ شد. ۳. ــ فلانٌ : خُـلق و خـوی فـلانی مـختلف شـد، یکرنگ و یکرو نبود، هردمبیل مزاج بود.
تَلَوَّهَ تَلَوُّهاً (ل و ه) السرابُ : سراب موج زد، درخشید.
تَلَوَّى تَلَوِّياً (ل و ی) : ۱. دولا شد، پیچیده شد. «هو يتلوّى من الألمِ» : از درد به خود می‌پیچید. ۲. ــ ت الحيّةُ : مار حلقه زد، چنبر زد. ۳. ــ البرقُ في السحابِ : برق در ابر زد، درخشید.
التَّلْوِيح : ۱. مص لَوَّحَ و ۲. نوعی کنایهٔ پر دامنه مانند «كثير الرّماد» : پُر خاکستر که کنایه از مرد کریمی است که مهمان بسیار داشته باشد و آشپزخانه‌اش پر کار و پر خاکستر باشد. ج : تلويحات. ۳. **تَلْوِيحات** : شرحـها و توضیحات حاشیهٔ کتاب.
التَّـلْوِين : ۱. مـص لَـوَّنَ و ۲. چـیدن خـوراکـیهای رنگارنگ بر سفره برای لذّت بردن و خوردن. ۳. ایجاد دگرگونی در شیوهٔ سخن، تغییر سبک و اسلوب در شعر. ۴. «اقلام ــ» : مداد رنگی برای نقاشی. ۵. [تـصوّف] : دگرگون شدن احوال بنده در برابر «تمکین» کـه ثـبات وضع بنده باشد. ۶. [پزشکی] : گرفتن عکس رنگـی از اندامها، آنژیوگرافی. ۷. عکسبرداری از قلب و شریانها، آنژیوکاردیوگرافی (المو).
تَلِيَ ــَ تِلَيّ (ت ل و) من الشهرِ كذا : این قدر از مـاه باقی ماند، «ــ من الدَّينِ كذا» : این قدر از وام باقی ماند.
تَلَى ــِ تَلْياً (ت ل ی) ه : او را دنبال کرد.
التَّلَى : ماندهٔ بدهی.
تَلَيْتَنَ تَلَيْتُناً (ل ی ت ن) : لاتینی بود، مذهب یا نژاد لاتین داشت.
التَّلِيث : نوعی از گیاهِ نجیل، گزمازک شور و ترش.
التَّلِيد : مال کهنه و موروثی.
التَّلِيدَة : ۱. مؤنثِ تَلِيد و ۲. دختری که در میان قومی غیرعرب زاده و در میان عرب پرورده شده باشد.
التَّلِيع : ۱. دراز گردن. ۲. مرد بلند قامت.
التَّلِيفَة : چیز تباه و تلف شده، فاسد شده. ج : تَلائِف.
التِّلِيفِزيُون یو معـ : تلویزیون.
التِّلِيفُون یو معـ : تلفن.
التَّلِيل : ۱. گردن. ج : أتِلَّة و تُلّ و تَلائِل. ۲. بر زمین زده شده. ج : تَلّى.
التَّلِيّ : ۱. بسـیار مـالدار، مـتموّل. ۲. آن کـه بسـیار سوگند خورَد.
التَّلِيَّة : ۱. باقی مانده، بقیّه، ماندهٔ بدهی. «ذَهَبَتْ ــ الشبابِ» : بقیهٔ جوانی گذشت. ۲. به دنبال چیزی واقع شدن. «وقع كذا ــ كذا» : این پس از آن واقع شد.
تَلَيَّثَ تَلَيُّثاً (ل ی ث) : همانند شیر شد.
تَلَيَّسَ تَلَيُّساً (ل ی س) : سخت و شدید شد.
تَلَيَّغَ تَلَيُّغاً (ل ی غ) : حماقت به خرج داد.

التَّلَيُّف [پزشکی]: ضخیم و سفت شدن بافتهای به هم پیوسته هر اندامی بویژه کبد، سیروز، تَشَمُّع.
Cirhose (F)
تَلَيَّنَ تَلَيُّناً (ل ی ن) ۱. الشيءُ: آن چیز صاف و هموار شد، ضدّ تَخَشَّنَ است. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز نرم و روان شد، ضد تَصَلَّبَ است. ۳. ــ ه: از او چاپلوسی کرد و به او تملّق گفت.
التَّـلَيُّن : ۱. مصـ تَلَيَّنَ و ۲. [پزشکی]: نـرم شـدن استخوانها،کم شدن کلسیوم و منیزیوم در بدن، مالاسیا (الموه).
تَمَأَّلَ تَمَؤُّلاً (م أ ل): برای پیشامدها آماده شد.
تَمَأَّى تَمَئِّياً (م أ و، م أ ی) ۱. السِّقاءُ: مشک فراخ شد. ۲. ــ ما بينَ القوم: میان آنان تباهی افتاد. ۳. ــ الشرُّ بينَهم: بدی و فتنه در میانشان رواج یافت.
تَماءَرَ تَماؤُراً (م أ ر): فخرفروشی کرد.
التَّمائِم جـ: تَمِيمَة.
تَماءَنَ تَماؤُناً (م أ ن) الشيءُ: آن چیز قدیمی و کهنه شد.
تَماءَى تَمائِياً (م أ ی) الرجلانِ: آن دو بر سرِ (مأة) صد برابر شرط بستند.
تَماتَرَ تَماتُراً (م ت ر) ۱. القومُ الشيءَ: هر یک از آنان آن چیز را به جانب خود کشید. ۲. ــ النارُ من الزند: پیاپی از آتش زنه آتش ریخت. ۳. ــ الشيءُ: آن چیز افتاد و ریخت.
تَماتَنَ تَماتُناً (م ت ن) الشـاعرانِ فـي الشِّـعرِ: آن دو شاعر با یکدیگر در شعر معارضه کردند، در شعر گفتن رقابت کردند.
تَماتَهَ تَماتُهاً (م ت ه) ۱. القومُ: مـردم از هـم دوری گزیدند. ۲. ــ عن الشيءِ: از آن غفلت ورزید.
التَّماتِين جـ: تِمْتان و تِمْتِين.
تَماثَلَ تَماثُلاً (م ث ل) ۱. الشیئانِ: آن دو چیز مثل و مانند یکدیگر شدند. ۲. ــ العليلُ من علّتِه: بیمار از بیماری خود بهبود یافت، حالش رو به خوبی نهاد.
التَّماثُل : ۱. مـصـ تـماثَلَ و ۲. تـعادل و بـرابـری در همانندی و تناسب. ۳. مشـترک بـودن دو مـوجود در همهٔ صفات. ۴. [منطق]: علاقه و ارتباط طرد و عکس با هم. ۵. [حساب]: برابر بـودن دو عـدد بـا یکـدیگر. ۶. [بلاغت]: مشارکت در هر امری که گونه‌ای تشبیه است.
التَّماثِيل جـ: تِمْثال.
تَماجَدَ تَماجُداً (م ج د): ۱. از مجد و بزرگی او یادکرد. ۲. ــ القومُ: آنان بر یکدیگر فخر فروختند و مجد خود را به رخ دیگری کشیدند.
تَماجَعَ تَماجُعاً (م ج ع) ۱. الرجلانِ: آن دو یکدیگر را مسخره کردند. ۲. به هم فحش دادند. ۳. با هم شوخی و مزاح کردند، لودگی کردند.
تَماجَنَ تَماجُناً (م ج ن): ۱. خود را شوخ طبع وانمود کرد. ۲. ــ الشخصانِ: آن دو بـا هـم مـزاح و شـوخی کردند.
تَماحَکَ تَماحُكاً (م ح ک) الخصمانِ: آن دو دشمن با هم ستیز کردند و خصومت ورزیدند، از هـم خـرده گرفتند و عیبجویی کردند.
تَماحَلَ تَماحُلاً (م ح ل) ۱. القومُ: آنـان بـا یکـدیگر مجادله کردند. ۲. ــ المكانُ: آنجا دور بود.
تَمادَحَ تَمادُحاً (م د ح) الرجـلانِ: آن دو یکـدیگر را ستودند.
تَمادَخَ تَمادُخاً (م د خ) ۱. الرجلانِ: آن دو در مجد و شرف با هم به منازعه پرداختند. ۲. ــ عليه: بر او ستم ورزید. ۳. ــ القومُ: آنان در نیکی یا بـدی یکـدیگر را یاری دادند. ۴. ــ عنه: در آن سستی و کاهلی ورزید. ۵. ــ منه: از او یا آن چیز عقب ماند، پس افتاد.
تَماخَجَ تَماخُجاً (م خ ج): وانـمود کـرد کـه سـطل را می‌کشد و تکان می‌دهد.
تَمادَّ تَمادّاً (م د د) الشخصانِ الشيءَ: آن دو آن چیز را از دست یکدیگر کشیدند.
تَمادَى تَمادِياً (م د ی) ۱. في ضلالِه: در گمراهی خود لجاج کرد. ۲. ــ في الأمرِ: به نهایتِ آن کار رسید. ۳. ــ به السفرُ: سفر او طولانی شد.
تَمارَّ تَمارّاً (م ر ر) ۱. القومُ: مردم بر یکدیگر گذشتند.

۲. ~ ما بین القومِ : میان مردم دشمنی افتاد، با هم دشمنی کردند. ۳. ~ الشخصانِ : آن دو با هم کشتی گرفتند. ۴. «امرأتَه ~ ه» : زنش با او (مِراء) و مخالفت کرد.

تَمارَسَ تَمارُساً (م ر س) القومُ فی الحربِ : آنان با هم پیکار کردند، اقدام به جنگ کردند.

تَمارَضَ تمارُضاً (م رض) : ۱. خود را به بیماری زد، وانمود کرد که بیمار است. ۲. ~ فی امرِه : در کار خود کوتاهی کرد، از زیر کار در رفت.

تَمارَنَ تَمارُناً (م ر ن) ت الناقةُ : شیر ماده شتر بند آمد، شیرش قطع شد.

تَمارَی تَمارِیاً (م ر ی) ۱. القومُ : با هم مجادله کردند.
۲. ~ فی الشيءِ : در آن چیز شکّ کرد.

التَّمارِید جـ : تِمْراد.

التَّمارِیش جـ : تَمْرِیش.

التَّمارِین جـ : تَمْرِین.

التُّمارِيّ : درختی که میوه‌اش مانند میوهٔ درخت راش است.

تَمازَجَ تَمازُجاً (م ز ج) الشیئانِ : آن دو چیز با هم آمیخته شدند، ممزوج شدند.

تَمازَحَ تَمازُحاً (م ز ح) الرجلانِ : آن دو با هم مزاح و شوخی کردند.

تَماسَحَ تَماسُحاً (م س ح) ۱. الرجلانِ : آن دو دوست و هم صحبت شدند یا در معامله به یکدیگر دست دادند.
۲. ~ القومُ علی کذا : آنان بر آن چیز هم‌پیمان شدند.
۳. ~ الشخصانِ : آن دو به هم برخوردند.

التَّماسِح جـ : تِمْسَح.

تَماسَّ تَماسّاً (م س س) ۱. الشیئانِ : آن دو چیز به یکدیگر ساییده شدند، با هم تماس یافتند. ۲. ~ الرجلانِ : آن دو به یکدیگر نزدیک شدند تا از احوال هم باخبر شوند.

التَّماسّ : ۱. مصـ تَماسَّ و ۲. پیوند، بستگی. ۳. نزدیکی. ۴. [هندسه] «نقطة ~» : نقطهٔ تماس. «زاویة ~» : زاویه تماس.

تَماسَکَ تَماسُکاً (م س ک) : ۱. خویشتن‌داری کرد، خود را نگهداشت. ۲. ~ بالشيءِ : به آن چنگ در زد، به آن متوسّل شد.

التَّماسُک : ۱. مصـ تَماسَکَ و ۲. به هم پیوستن اجزاء و جُدا نشدن آنها از یکدیگر.

تَماسَی تَماسِیاً (م س ی) الشيءُ : آن چیز پاره پاره شد.

التَّماسِي : ۱. مصـ تَماسَی و ۲. (به صیغهٔ جمع) : سختیها، مصائب.

التَّماسِیح جـ : ۱. تِمْساح. ۲. تِمْسَح.

تَماشَقَ تَماشُقاً (م ش ق) القومُ : مردم چیزی را از دست هم کشیدند، بر سر آن کشاکش داشتند.

تَماشَنَ تَماشُناً (م ش ن) ۱. الرجلانِ الشيءَ : آن دو آن چیز را از دست هم کشیدند. ۲. ~ الشخصانِ جلدَ الظَّرِبانِ» : معنای تحت‌اللفظی : آن دو پوست راسو را از دست هم کشیدند، ولی تعبیری است بدین معنی که یکدیگر را سخت دشنام دادند.

تَماشَی تَماشِیاً (م ش ی) الشخصانِ : آن دو با هم راه رفتند.

تَماصَعَ تَماصُعاً (م ص ع) القومُ فی الحربِ : آنان با هم به نبردی سخت پرداختند و کشت و کشتاری عظیم به راه انداختند.

تَماضَّ تَماضّاً (م ض ض) ۱. القومُ : آنان با هم جنگ و ستیز کردند. ۲. ~ الرجلانِ النبیذَ» : آن دو با هم شراب خرما نوشیدند.

تَماظَّ تَماظّاً (م ظ ظ) القومُ : آنان به زخم زبان با هم دشمنی ورزیدند و به هم بد گفتند.

تَماقَتَ تَماقُتاً (م ق ت) القومُ : آنان با هم دشمن شدند.

تَماقَلَ تَماقُلاً (م ق ل) ۱. الرجلانِ : آن دو یکدیگر را در آب فرو بردند. ۲. ~ الرجلانِ : آن دو با چشمان گشاده و فراخ شده یکدیگر را نگاه کردند، به هم زُل زدند.

تَماکَرَ تَماکُراً (م ک ر) القومُ : آنان یکدیگر را فریب دادند.

تَماکَس تَماکُساً (م ک س) الرجلانِ : فی البیعِ : آن دو در خرید چیزی با یکدیگر رقابت کردند.
تَمالأَ تَمالُؤاً (م ل أ) القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار یکدیگر را یاری کردند.
تَـمالَغَ تَـمالُغاً (م ل غ) ۱. بـه : بـه او خـندید، او را ریشخند کرد. ۲. ـــ الرجلانِ : آن دو با سخن زشت با هم مزاح کردند.
تَمالکَ تَمالُکاً (م ل ک) عن الأمرِ : از آن کار خودداری کرد، در آن کار خویشتنداری از خـود نشـان داد. «مـا تمالَکَ أن فَعَلَ کذا» : نتوانست از آن کار خودداری کند، زمام اختیار از دست داد.
التَّمام و التِّمام و التُّـمام : ۱. مصـ تَـمَّ و ۲. پـایان چیزی، انجام. ۳. کامل شدن، کمال. ۴. «لیلةُ ـــ» : شب چهاردهم ماه که ماه تمام در آسمان آید. ۵. «بدر ـــ» : ماه کامل، بدر، قرص کامل ماه. ۶. «لیلُ ـــ» : شب تمام، بلندترین شب سال، شب یلدا. ۷. [ریاضیات] : جَیْب ـــ : کُسینوس و ۸. ظـلّ ـــ : کُـتانژانت و ۹. قـاطع ـــ : کُسِکانت. ۱۰. سرِ وقت «فی ـــ الساعةِ الخامِسة» : سرِ ساعت پنج.
التَّمامَة : ۱. مصـ تَمَّ و ۲. انجام و پایان چیزی.
التُّمامَة : ماندهٔ چیزی، بقیّه، باقی مانده.
التَّمامِیُّ : همه، همگی، کامل، سرتاسر چیزی.
التَّمامِیَّة : کمال، کامل بودن مطلق، بی‌نقص و کاستی بودن. «ـــ الأرْضِیّة» : تمامیّت ارضیِ یک کشور.
تَمانَع تَمانُعاً (م ن ع) ۱. الشـخصانِ : آن دو بـر سـر چیزی نزاع کردند و مانع یکدیگر شدند. ۲. ـــ الرجلانِ عن انفُسهما : آن دواز یکدیگر حمایت و دفاع کردند.
التَّمانُع : ۱. مصـ تَمانَعَ و ۲. [منطق] : حالت دو چیز نسبت به یکدیگر به نحوی که صدق هر یک از آن دو صدق دیگری را نفی کند. ۳. [فقه] : جمع‌ناپذیری بین دو امر.
تَماهَکَ تَماهُکاً (م ه ک) القومُ : آنان با هم دشـمنی کردند و در آن لجاج ورزیدند.
تَماوَتَ تَماوُتاً (م و ت) : ۱. خود را مرده وانمود کرد، خود را به موش مردگی زد. ۲. به نماز و روزه و عبادت تظاهر کرد، پارسانمایی کرد.
تَـماوَق تَـماوُقاً (م و ق) : خـود را بـه حـماقت زد، نادان‌نمایی کرد.
تَمایَحَ تَمایُحاً (م ی ح) الغُصْنُ : شاخه به چپ و راست گرایید. ۲. ـــ السکرانُ : مست تـلوتلو خـورد. ۳. کـبر ورزید، با ناز و غرور راه رفت.
تَمایَدَ تَمایُداً (م ی د) : جنبید، تکان خورد، مَیَدان و جنبش داشت.
تَمایَرَ تَمایُراً (م ی ر) ما بینَ القومِ : میان مردم اختلاف و تباهی افتاد.
تَمایَزَ تَمایُزاً (م ی ز) ۱. القومُ : پراکنده شدند. ۲. ـــ القومُ : به هم فخر فروختند. ۳. ـــ القومُ : آنان گروه گروه شدند، چند دسته شدند. ۴. با هم به رقابت پرداختند.
تَمایَطَ تَمایُطاً (م ی ط) ۱. القومُ : میان مردم تباهی و فساد پیش آمد. ۲. ـــ القومُ : مردم از هم دور شدند.
تَمایَلَ تَمایُلاً (م ی ل) ۱. فی مشیِه : خرامان راه رفت. ۲. ـــ الجُلُّ عن الفرسِ : پالان روی اسب کج شد.
التَّمایُل : ۱. مصـ تَمایَلَ و ۲. [کیهان‌شناسی] : حرکتی جزئی که نیم کرهٔ پنهان جِرمی فلکی را نمایان می‌سازد.
تَمایَنَ تَمایُناً (م ی ن) القومُ : به یکدیگر دروغ گفتند.
التِّمْتام : آن که تند و نامفهوم سخن گویند، «تَم‌تَم» کند.
التِّمْتان : طناب خیمه. ج : تَماتِین.
تَمَتَّتَ تَمَتُّتاً (م ت ت) الحبلُ و نحوُه : ریسمان و مانند آن کشیده شد.
تَمَتَّحَ تَمَتُّحاً (م ت ح) الجملُ فی سیرِه : شتر در رفتن دستهای خود را متناوب و آهسته برداشت.
تَمَتَّعَ تَمَتُّعاً (م ت ع) ۱. بکذا : از آن زمانی دراز سود برد. ۲. بمالِه : با مال خود آسوده زنـدگی کـرد و از آن بهره‌مند شد و لذّت برد.
التَّمَتُّع : ۱. مصـ تَمَتَّعَ و ۲. [فقه] : جمع بین اعمال حجّ و عُمره به دو احرام. ۲. [فقه] : عقد ازدواج موقّت، صیغه کردن، مُتعه گرفتن، عقد منقطع. ۳. [قانون] : حق تصرّف یافتن. ۴. مالیات بر درآمد.

تَمَتَّکَ تَمَتُّکاً (م ت ک) الشرابَ : شراب را جرعه جرعه نوشید.
تَمَتَّهَ تَمَتُّهاً (م ت ه) : ۱. دربارهٔ صفتی که نداشت خواستار ستایش شد، خواست او را به صفتی که ندارد بستایند. ۲. سرگشته و حیران شد. ۳. خود را به حماقت زد. ۴. کبر ورزید، فخر فروخت. ۵. دور شد. ۶. زیاده‌روی کرد، مبالغه نمود.
تَمْتَمَ تَمْتَمَةً : در سخن شتاب ورزید و سخنش نامفهوم بود، تِمْتِمْ کرد.
التُّمْتُم : گیاه و میوهٔ شُماق.
التَّمْتَمَة : سخن را در دهان گرداندن و درنگ کردن.
التِّمْثال : ۱. مجسّمه، پیکره، تندیس. ۲. بُت، صنم. ج : تماثیل.
تَمَثَّلَ تَمَثُّلاً (م ث ل) ۱. به : به او همانند شد، از او پیروی کرد، او را الگوی خود قرار داد. ۲. ـ بالشيءِ : بدان چیز مثل زد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز در نظر او متصوّر شد، پنداشت. ۴. ـ الشيءَ : مانند آن چیز را تصوّر و فرض کرد. ۵. ـ الحديثَ أو به : آن سخن را بیان کرد، با مثال توضیح داد. ۶. ـ بين يدَيْه : نزد او ایستاد، برابر او حضور یافت. ۷. ـ منه : از او انتقام گرفت. ۸. ـ الأدبَ : ادبیّات را چنان فراگرفت که فطري خود ساخت. ۹. ـ الغذاءُ : غذا تحلیل رفت و هضم شد و جزو وجود شخص گردید. ۱۰. ـ مثالاً : در آوردن مثال تکلّف ورزید.
التَّمَثُّل : ۱. مصـ تَمثَّلَ و ۲. جذب شدن غذا در بدن و تبدیل آن به اندامها.
التَّمْثِيل : ۱. مصـ و ۲. عقوبت کردن، عذاب دادن. ۳. [منطق] : اثبات حکمی واحد در امری جزئی به سبب ثبوت آن در جزئيِ دیگر و وجود معنایی مشترک میان آن دو جزئی که «قیاسُ الشَّبَه» نیز نامیده می‌شود. ۴. [در بلاغت] : تشبیه صورتی مرکّب به صورتی همانند آن، مجاز مرکّب. ۵. [زیست‌شناسی] : تبدیل غذا به یاختههایی که بافتها از آنها تشکیل یافته است. ۶. [هنر] : هنر نمایش، بازیگری در تماشاخانه، تآتر. ۷. [سیاست] : نمایندگی سیاسی، اعزام هیئت سیاسی و دیپلوماتیک. ۸. نمایندگی مجلس. ۹. «ـ النسبي» : تقسیم کرسی‌های مجلس به نسبت احزاب، نمایندگی. ۱۰. «بدل ـ» : هزینهٔ نمایندگی سیاسی یا هیئت اعزامی. ۱۱. [قانون] : نمایندگی داشتن، وکالت داشتن. ۱۲. تصوّر کردن، نقش بستن صورت اشیاء در ذهن.
التَّمْثِيلِيَّة : نمایشنامه.
تَمَجَّحَ تَمَجُّحاً (م ج ح) : تکبّر ورزید، فخر فروخت.
تَمَجَّدَ تَمَجُّداً (م ج د) : بزرگی نمود، با عظمت شد.
تَمَجَّسَ تَمَجُّساً (م ج س) : مجوسی شد، به کیش مُغان در آمد.
تَمَجَّعَ تَمَجُّعاً (م ج ع) (مَجیع) : خوراکی مرکّب از خرما و شیر خورد.
تَمَجَّلَ تَمَجُّلاً (م ج ل) الجلدُ قیحاً و دماً : پوستِ زخمی پر از چرک و خون شد.
تَمَجَّنَ تَمَجُّناً (م ج ن) : ۱. خود را به پررویی زد، شوخی و بی‌شرمی کرد. ۲. چون بی‌شرمان رفتار کرد.
تَمَحَّصَ تَمَحُّصاً (م ح ص) ت الظُّلماتُ : تاریکیها روشن و آشکار شد، تیرگیها از میان رفت.
تَمَحَّقَ تَمَحُّقاً (م ح ق) الشيءُ : آن چیز رو به نابودی نهاد، محو و زایل شد.
تَمَحَّکَ تَمَحُّکاً (م ح ک) : در دشمنی و ستیز لجاج و مبالغه کرد.
تَمَحَّلَ تَمَحُّلاً (م ح ل) ۱. الشيءَ أو له : آن چیز را با زرنگی خواستار شد. ۲. ـ الأعذارَ : با چرب زبانی پوزش خواست. ۳. ـ النقودَ : پول را شمرد و نقد کرد، خلوص و ناخالصی آنها را بازشناخت. ۴. ـ له حقَّه : حقّ او را به گردن گرفت.
تَمَحَّى تَمَحِّياً (م ح و) الاثرُ : آن نشان محو و پاک شد. ۲. ـ من القومِ : از مردم طلب بخشش و عفو کرد، خواست که بر خطایش قلم عفو بکشند.
التَّمْحِيص : ۱. مصـ مَحَّصَ و ۲. پاک ساختن از آلودگیها. ۲. دقت کردنِ بسیار. ۳. تفحّص و جست‌وجوی همراه با تأمّل و دقّت‌نظر.


التُّمْتُم

تَمَخَّجَ تَمَخُّجاً (م خ ج) ۱. الماءَ : آب را جنباند. ۲. ــ بالدّلو : آب را با دلو به حرکت در آورد.
تَمَخَّخَ تَمَخُّخاً (م خ خ) ۱. العظمَ : مغز استخوان را بیرون آورد، مُخ آن را در آورد.
تَمَخَّرَ تَمَخُّراً (م خ ر) ۱. الریحَ : بینی خود را به سوی باد گرفت، دقت کرد تا بداند باد از کدام سو می‌وزد. ۲. ــ ت الإبلُ الکلأَ : شتر به سوی گیاه سبز روی آورد.
تَمَخَّضَ تَمَخُّضاً (م خ ض) ۱. الولدُ : جنین در شکم مادر جنبید. ۲. ــ ت الحاملُ : آبستن را درد زِه گرفت. ۳. ــ ت السماءُ : آسمان آمادهٔ بارش شد. ۴. ــ اللبنُ : شیر در مشک دوغ‌زنی جنبید. ۵. ــ الدهرُ بالفتنةِ : زمانه فتنه‌زا شد. ۶. ــ ت اللیلةُ عن الصباحِ : شب شکافت و سپیده دمید.
تَمَخَّطَ تَمَخُّطاً (م خ ط) : ۱. مُخاط بینی خود را پاک کرد. ۲. ناهموار و افتان و خیزان راه رفت.
تَمَخَّی تَمَخِّیاً (م خ ی) ۱. العظمَ : مغز استخوان را در آورد. ۲. ــ إلیه : از او پوزش خواست. ۳. ــ منه : از او بیزاری جُست، دوری گزید.
تَمَدَّحَ تَمَدُّحاً (م د ح) : ۱. به گزاف به چیزی افتخار کرد، خودستایی نمود. ۲. نابجا خواست که ستوده شود. ۳. ــ إلی الناسِ : خواهان ستایش مردم نسبت به خویش بود. ۴. ــ ه : تظاهر به ستایش او کرد. ۵. ــ ت الأرضُ أو الحاضرةُ : آن زمین یا شهر وسیع شد، گسترش یافت.
تَمَدَّخَ تَمَدُّخاً (م د خ) : ۱. تکبّر کرد. ۲. ــ ت الجِمالُ : شتران فربه و پیه‌ناک شدند. ۳. ــ ت الناقةُ : ماده شتر در رفتن پیچید، مارپیچی راه رفت.
تَمَدَّدَ تَمَدُّداً (م د د) ۱. الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. الشيءَ : خواستار کشیده شدن آن شد. ۳. خمیازه کشید، تمدّد اعصاب کرد. ۴. ــ القومُ الشيءَ : مردم آن چیز را میان خود کشیدند.
التَّمَدُّد : ۱. مص تَمَدَّدَ و ۲. [فیزیک] : انبساط اجسام در اثر حرارت. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای که مانع انقباض عضلات معده شود، کِش آمدن عضلات معده. ۴. [پزشکی] : آماس بافتهای یاختهایِ اعضاءِ بدن.
تَمَدَّرَ تَمَدُّراً (م د ر) ۱. الشيءُ : آن چیز آلوده و کثیف شد. ۲. گِل‌مالی شد.
تَمَدَّلَ تَمَدُّلاً (م د ل) ۱. بالمندیلِ : با حوله خود را خشک کرد. ۲. مندیل یا شالی را دستارگون بر سر پیچید.
تَمَدَّنَ تَمَدُّناً (م د ن) ۱. چون شهرنشینان زندگی کرد، اخلاق شهریان گرفت. ۲. از حالت بیابانگردی به شهرنشینی روی آورد. ۳. ــ المُدُنَ : شهر و آبادانی بپاکرد.
التَّمَدُّن : ۱. مص تَمَدَّن. ۲. اسباب و روشهای شهرنشینی اختیار کردن، شهرنشینی.
تَمَدَّهَ تَمَدُّهاً (م د ه) : تظاهر به ستایش کرد. مانند تَمَدَّحَ است.
تَمَدْیَنَ تَمَدْیُناً (م د ی ن) : ۱. مانند شهرنشینان زندگی کرد. ۲. با زندگی شهری سازش کرد و از حالت مدنیّت برخوردار شد.
تَمَذَّجَ تَمَذُّجاً (م ذ ج) ۱. الشيءُ : آن چیز فراخ شد، ورم و باد کرد. ۲. ــ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ــ البطّیخُ : هندوانه رسید.
تَمَذَّحَ تَمَذُّحاً (م ذ ح) ۱. الشيءَ : آن را مکید. ۲. ــ ت خاصرتاه : تهیگاه او از سیرآبی آماسید و برآمد.
تَمَذَّخَ تَمَذُّخاً (م ذ خ) : شهد گل انار را مکید.
تَمَذَّرَ تَمَذُّراً (م ذ ر) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ت البیضةُ و نحوُه : تخم‌مرغ و مانند آن فاسد و بدبوی شد. ۳. ــ اللبنُ : شیر در مشک بُرید.
تَمَذَّعَ تَمَذُّعاً (م ذ ع) الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.
تَمَذْقَرَ تَمَذْقُراً (م ذ ق ر) الماءُ : رنگ و بوی آب برگشت و فاسد شد.
تَمَرَ ــُ تَمْراً ۱. ه : به او خرما خوراند. ۲. ــ ه : به او خرما داد تا آذوقه سازد. ۳. ــ اللحمَ : گوشت را به تکّه‌های کوچک برید و خشکاند، قورمه یا نمکسود کرد.

تَمِرَ ـَ تَمَراً ت نفسُه بالشيءِ : به خاطر آن چیز خوشحال شد، از آن خوشش آمد.

التَّمر : ۱. مصـ تَمَرَ و ۲. میوهٔ خرما. این کلمه اسم جنس است و واحد آن تَمْرَة یک دانه خرماست. ج : تَمَرات و تُمور و تُمران که مراد انواع خرماست زیرا اسم جنس جمع بسته نمی‌شود.

تَمَرأَى تَمَرْئِياً (م ر أ) بالمرآةِ : در آینه نگریست.

التَّمَرات جـ : تَمْرَة.

التِّمْراد : برجِ کبوتر، بُرجی که برای آشیانه کردن کبوتران صحرایی سازند و فضلهٔ آنها را برای کودِ کشاورزی گرد آورند ج : تَمارِید ← الرِّيع.

التِّمْراحَة : بسیار شادمان و سبکسر. «هو تِلعابَةٌ تِمْراحَة» : او بسیار اهل بازی و بسیار شادمان است.

التُّمْران معـ : بوزینه‌ای از خرس‌گونه‌ها که میداس نیز نامیده می‌شود. Tamarin (S) Midas (S)

التُّمْران جـ : تَمْرَة.

التَّمِرَة : خوش، دلشاد.

التَّمْرَة : یک دانه خرما. ج : تَمَرات و تُمور و تُمران.

التُّمْرَة : پاره پوستی خشک که در انتهای تیر در آنجاکه با زه کمان تماس می‌یابد قرار دهند.

تَمَرَّأَ تَمَرُّؤاً (م ر أ) : ۱. تظاهر به مروّت و مردانگی کرد. ۲. صاحب مروّت شد. ۲. ـ بالقوم : مردم را گرامی داشت یا از آنان عیب گرفت تا خود به مردانگی شهرت یابد.

تَمَرَّخَ تَمَرُّخاً (م ر خ) بالدُّهنِ : خود را با روغن چرب کرد، روغن‌مالی کرد.

تَمَرَّدَ تَمَرُّداً (م ر د) : ۱. نافرمانی کرد و از حدّ خود تجاوز نمود و از پذیرفتن نصیحت سر باز زد. ۲. ـ علی الناسِ : بر مردم گردنکشی کرد و تکبّر نمود. ۳. ـ علیه: بر او شورید، بر ضدّ او سر برداشت. ۴. ـ الغلامُ : پسر جوان زمانی دراز ریش در نیاورد و «امرد» نوخط ماند. ۵. ـ علی الشيءِ : بدان چیز خو گرفت.

التَّمَرُّد : ۱. مصـ تَمَرَّدَ و ۲. مبالغه در سرکشی و عصیان.

تَمَرَّسَ تَمَرُّساً (م ر س) ۱. بالشيءِ : خود را به آن چیز مالید، خود را با آن خاراند. ۲. ـ بالشيءِ : بدان چیز عادت کرد، در آن آزموده و ماهر و صاحب ممارست شد. ۳. ـ بالخصومات و المصائب : به ناسازگاریها و سختیها افتاد و آزموده شد. ۴. ـ بالطِّيبِ : به خود عطر زد. ۵. ـ به : متعرّض او شد، به او آسیب رساند. ۶. ـ بدینه : دین خود را بازیچه ساخت. ۷. ـ بالشيءِ : بدان چیز دست زد.

تَمَرَّصَ تَمَرُّصاً (م ر ص) القشرُ عن الحَبِّ : پوست از دانه جدا شد و پراکنده گشت.

تَمَرَّضَ تَمَرُّضاً (م ر ض) : ۱. در کار ناتوان و درمانده شد. ۲. از بیماری شفا یافت.

تَمَرَّطَ تَمَرُّطاً (م ر ط) ۱. الشَّعرُ : موی فروریخت. ۲. ـ ت أوبارُ الابلِ : کُرکهای شتر پراکنده شد و فروریخت. ۳. ـ السهمُ : تیر خالی از پر سوفار بود، پر نداشت.

تَمَرَّعَ تَمَرُّعاً (م ر ع) : ۱. شتافت. ۲. چراگاه جُست، به جست و جوی گیاه و علفزار پرداخت.

تَمَرَّغَ تَمَرُّغاً (م ر غ) : ۱. خود را زینت کرد، آرایش کرد. ۲. ـ فی النعیم : در ناز و نعمت غوطه‌ور شد. ۳. ـ فی الترابِ : در خاک غلت زد. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار دودله بود، ۵. ـ علیه : بر او درنگ کرد، نزد وی توقّف کرد. ۶. ـ ت الماشیةُ : ستور برای چرا در جایی مدتی توقف کرد. ۷. پاکیزه و منزّه شد. ۸. ـ الحیوانُ : آب دهان حیوان راه افتاد. ۹. از درد به خود پیچید.

تَمَرَّقَ تَمَرُّقاً (م ر ق) الشَّعرُ : ۱. موی برکنده شد. ۲. موی از بیماری یا جز آن پراکنده شد و ریخت. ۳. ـ الثوبُ : جامه با «مریق» عصفر به رنگ زرد در آمد.

تَمَرَّنَ تَمَرُّناً (م ر ن) : ۱. زیرکی کرد. ۲. ـ علی الأمرِ : در آن کار آموخته شد و آن را نیک بکار بست. ۳. ـ الشيءُ : نرم شد.

تَمَرَّى تَمَرِّياً (م ر ی) بالشيءِ : خود را بدان آراست. به آن آراسته شد.

تَمَزفَقَ تَمَزفُقاً (ر ف ق از مِرفَقَة) : بالش برای خود گرفت.

التُّمَران


التَّمْر الهِندِيّ


التِّمْساح

تَمَزمَزَ تَمَزمُزاً (م ر م ر) ۱ـ الجسمُ : تن جنبید، لرزید. ۲ـ ــ الرملُ : ریگ از جای جنبید. ۳ـ ــ علی القومِ : بر مردم حکمرانی کرد، فرمان راند.

التَّمْرُ الهِنْدِيّ : تمر هندی.

التَّمْرِيرَة [در ورزش] : ۱ـ پاس دادن توپ در فوتبال. ۲ـ در شمشیربازی، پرتاب شمشیر به جلو در حالی‌که یک پا نیز به جلو گذاشته شده، ضربت، حمله. ۳ـ در کُشتی، مبادرت به حمله (المو).

التَّـمْرِيش : ۱ـ مص مَرّشَ و ۲ـ باران اندک. ج : تَمارِيش.

التَّمْرِيض : ۱ـ مص مَرَّضَ و ۲ـ پرستاری از بیمار، بیمارداری.

التَّمْرِين : ۱ـ مص مَرَّنَ و ۲ـ کارهای فکری و ورزشی که عادت شود. ۳ـ مشق درس و کارآموزی برای یاد گرفتن دروس «ــ حسابی» : تمرین حساب. ج : تَمارِين. «تَمارِين رِياضِيّة» : تمرینهای ورزشی.

تَمَزَّحَ تَمَزُّحاً (م ز ح) : ۱ـ طلب مزاح و شوخی کرد. ۲ـ ــ الکَرْمُ : تاک بالا رفت و شاخه‌هایش پراکنده شد. ۳ـ ــ بالشيءِ : بدان چیز افتخار کرد.

تَمَزَّرَ تَمَزُّراً (م ز ر) الشـرابَ : شـراب را انـدک انـدک چشید و مکید و نوشید.

تَمَزَّزَ تَمَزُّزاً (م ز ز) ۱ـ الشرابَ : شراب را اندک اندک مکید، نوشید. ۲ـ چیزی ترش و شیرین خورد، شراب میخوش نوشید.

تَمَزَّعَ تَمَزُّعاً (م ز ع) ۱ـ الشيءُ : آن چیز پاره پاره و پراکنده شد، از هم پاشید. ۲ـ ــ الرجلُ غضباً : آن مرد از خشم منفجر شد، از جا پرید، از کوره در رفت. ۳ـ ــ القومُ الشيءَ بينَهم : مردم آن چیز را میان خود تقسیم کردند.

تَمَزَّقَ تَمَزُّقاً (م ز ق) ۱ـ القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲ـ ــ الشيءُ : آن چیز دریده و پاره شد. ۳ـ ــ الثوبُ : جامه پاره پاره شد.

تَمَزَّنَ تَمَزُّناً (م ز ن) : ۱ـ شتابان پیِ کار خود رفت. ۲ـ بیش از دانش خود اظهار فضل کرد. ۳ـ خود را با هوش و زیرک نشان داد. ۴ـ ــ علی الأمرِ : بر آن کار ممارست کرد و بدان خوگرفت. ۵ـ ــ علی أصحابِه : بر یاران خود اظهار برتری کرد.

تَمَزْمَزَ تَمَزْمُزاً (م ز م ز) ۱ـ الشرابَ : شراب را اندک اندک مزه مزه کرد و نوشید. ۲ـ تکان خورد، جنبید. ۳ـ ــ للقيامِ : از جای برخاست. ۴ـ ــ القومُ : آنان پراکنده شدند.

التِّمْساح : تمساح، سوسمار بزرگ آبی. ج : تَماسِيح.

التِّمْساح الأمْرِيكيّ : تمساح امریکایی، آلیگاتور.

تِمْساحُ الهِنْد : تمساح هندی، اَزوم.

التِّمْسَح : ۱ـ تمساح. ۲ـ چاپلوسی که آدمی را با سخن نرم و خوش‌آیند فریب دهد. ۳ـ بسیار دروغگوی (به مناسبت آبی که چون اشک از چشم تمساح جاری است و آن را اشک دروغین یا اشک تمساح گویند). ۴ـ آدم بد سرشت پلید. ج : تَماسِح و تَماسِيح.

تَمَسَّأَ تَمَسُّؤاً (م س أ) الثوبُ : جامه کهنه شد.

تَمَسَّحَ تَمَسُّحاً (م س ح) ۱ـ ه بالماءِ أو بالدّهنِ : به آن آب یا روغن مالید. ۲ـ ــ بالماءِ : با آب شست و شو کرد. ۳ـ ــ للصلاةِ : برای نماز در وضو مسح کشید. ۴ـ «فلانٌ يَتَمَسَّحُ» : فلانی چیزی ندارد بگوید گویا دستهایش را مسح می‌کند. ۵ـ «فلانٌ يُتَمَسَّحُ به» مجـ : به فلانی به سبب کرامتش تبرّک می‌جویند.

تَمَسَّخَ تَمَسُّخاً (م س خ) الغزلُ : رشته پاره شد.

تَمَسَّکَ تَمَسُّکاً (م س ک) ۱ـ به : به آن چنگ در زد، بدان متوسّل شد. ۲ـ ــ به : به آن در آویخت. ۳ـ ــ بالطّيبِ : به خود عطر زد.

تَمَسَّی تَمَسِّياً (م س ی) الشيءُ : آن چیز پاره پاره شد، تکّه پاره شد.

تَمَسْکَنَ تَمَسْکُناً (س ک ن، از مسکين) : ۱ـ مسکين و بدبخت و بیچاره شد. ۲ـ خود را بیچاره و مسکین نشان داد.

تَمَسْلَمَ تَمَسْلُماً (س ل م، از مُسْلِم) : ۱ـ مسلمان شد. ۲ـ نام مسلمان بر خود نهاد. ۳ـ خود را به مسلمانان مانند ساخت.

التَّمْسِید : ۱. مص مَسَدَ و ۲. دست کشیدن، مالش دادن، مشت و مال.

تَمَشَّرَ تَمَشُّراً (م ش ر) : ۱. بی‌نیاز و توانگر شد. ۲. نشانهٔ توانگری و بی‌نیازی در او پیدا شد. ۳. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود چیزی کسب کرد، رزقی به دست آورد. ۴. ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود پوشاک خرید. ۵. ـ ت الشجرةُ : آن درخت جوانه زد، برگ در آورد. ۶. ـ القومُ : آنان لباس پوشیدند. ۷. ـ الورقُ : برگ سبز شد.

تَمَشَّشَ تَمَشُّشاً (م ش ش) العظمَ : نرمهٔ سر استخوان را مزید یا اطراف آن را خورد.

تَمَشَّطَ تَمَشُّطاً (م ش ط) ۱. شَعرُه : موی او شانه شد. ۲. ـ الصوفُ أو القُطنُ : تارهای پشم یا الیاف پنبه از هم جدا شد، پشم یا پنبه قبل از حلّاجی پوش و رشته رشته شد (المو).

تَمَشَّعَ تَمَشُّعاً (م ش ع) : ۱. رنج و ناراحتی را از خود دور کرد. ۲. ـ القثاءَ و نحوَه : خیار و امثال آن را خورد.

تَمَشَّقَ تَمَشُّقاً (م ش ق) ۱. الغصنُ : شاخه درخت پوست کنده و برهنه شد. ۲. ـ الليلُ : شب به پایان رسید. ۳. ـ جِلبابُ الليلِ : چادرِ شب شکافته شد، کنایه از آن که سفیدی صبح آشکار شد. ۴. ـ عنه ثوبُه: لباس بر تن او پاره پاره شد.

تَمَشّی تَمَشِّیاً (م ش ی) : ۱. راه رفت، آرام رفت. ۲. «تَمَشَّت فیهم حميّا الكأسِ» : گرمی و اثر شراب در آنان ظاهر شد، گرمیِ شراب در رگهای آنان سریان یافت.

تَمَصَّخَ تَمَصُّخاً (م ص خ) ۱. الشيءَ : آن را از میان چیزی دیگر بیرون آورد. ۲. ـ البرديَّ : مغز گیاه بردی را برکند.

تَمَصَّرَ تَمَصُّراً (م ص ر) ۱. المكانُ : آنجا شهر شد. ۲. ـ الشيءُ أو العطاءُ : آن چیز یا آن بخشش اندک بود، یا کم شد. ۳. ـ القومُ : آنان پراکنده شدند. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مصری شد. ۵. ـ الناقةَ : شتر را با سر انگشتان دوشید. ۶. ـ الشيءَ : دنبال آن چیز رفت.

تَمَصَّصَ تَمَصُّصاً (م ص ص) الماءَ و غيرَه : آب و جز آن را با آهستگی مکید.

التَّمْصِير : ۱. مص مَصَّرَ و ۲. آن که بعضی جاهای چیز رنگ شده رنگ به خود نگیرد. ۳. پاره شدن جامه بی‌آنکه کهنه شده باشد.

التَّمْصِیع : ۱. مص مَصَّعَ و ۲. شاخهٔ بریده را با پوست رها کردن تا پوستش کاملاً خشک شود.

تَمَضَّرَ تَمَضُّراً (م ض ر) ۱. النبيذُ : (نبیذ) شراب خرما ترش شد. ۲. به قبیله «مُضَر» منسوب بود. ۳. خود را به «مُضَریان» مانند کرد. ۴. ـ ت الماشيةُ : چارپایان فربه شدند. ۵. ـ المالُ : آن مال بسیار شد.

تَمَضَّغَ تَمَضُّغاً (م ض غ) اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را به سختی جوید.

تَمَضّی تَمَضِّیاً (م ض ی) ۱. الأمرُ : آن کار گذرانده شد، انجام یافت و پایان پذیرفت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پیش افتاد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز گذشت.

تَمَضْمَضَ تَمَضْمُضاً (م ض م ض) ۱. النعاسُ في عينِه : خواب در چشم او در آمد. ۲. ـ بالماءِ في فمِه : آب را در دهان گرداند و مضمضه کرد. ۳. ـ الكلبُ في اثرِه : سگ در پشت سر او بانگ کرد، عوعو کرد.

تَمَطَّحَ تَمَطُّحاً (م ط ح) (الوادی) : آب آن درّه فراوان و بالا بود، یا بالا آمد.

تَمَطَّرَ تَمَطُّراً : ۱. زیر باران قرار گرفت. ۲. آرزوی باران کرد. ۳. پس از باران‌تر و تمیز شد. ۴. ـ به فرسُه : اسبش او را به تاخت برد. ۵. ـ ت الخيلُ : سواران شتابان آمدند و رفتند. ۶. ـ في الأرضِ : در زمین راه پیمود، رفت.

تَمَطَّطَ تَمَطُّطاً (م ط ط) ۱. الشيءُ : کش پیدا کرد، چسبناک شد «ـ العجينُ» : خمیر قوام آمد و کش یافت. ۲. ـ في الكلامِ : سخن به درازا کشاند و اسلوب آن را تغییر داد.

تَمَطَّقَ تَمَطُّقاً (م ط ق) ۱. الطعامَ : غذا را چشید. ۲. از خوشی طعام یا چیزی با چسباندن زبان به کام و جدا کردن آن آوازی برآورد، مَلَّجَ و مَلوچ کرد. ۳. ـ القوسُ : کمان پاره شد، شکافته شد.

تَمَطّی تَمَطِّیاً (م ط و) : ۱. دراز شد، کش آمد. ۱. ـ

النـهارُ) : روز دراز شـد. ۲. ـ فـی مشیِه : در رفـتن دستهایش را بیش از حد گشود، با تبختر راه رفت، با لنگر و کش و قوس یا چون پهلوانان راه رفت.

تَمَطْمَطَ تَمَطْمُطاً (م ط م ط) الماءُ أو المائِعُ : آب داغ شد، یا مایع غلیظ و سفت شد، قوام آمد.

تَمَظَّعَ تَـمَظُّعاً (م ظ ع) ۱. الطعامَ : تـمامِ آن غـذا را خورد. ۲. ـ الظلَّ : در پیِ سایه از جایی به جایی رفت. ۳. فی الرّعی : در وقت چرا تأخیر کرد.

تَمَعْدَدَ تَمَعْدُداً (م ع د د) ۱. المریضُ : بیمار بـهبود یـافت. ۲. ـ المـهزولُ : شـخص لاغـر رو بـه فـربهی گذاشت. ۳. ـ الولدُ : طفل بالید و جوان و درشت اندام شد. ۴. دور شد. ۵. به صورت افراد قبیلهٔ «مَعْد» درآمد و روش معدیان در پیش گرفت.

تَمَعَّجَ تَمَعُّجاً (م ع ج) ۱. السیلُ : سیل مارپیچی رفت. ۲. ـ الحیّةُ فی انسیابِها : مار پیچ و تاب خورد و رفت.

تَمَعَّرَ تَمَعُّراً (م ع ر) ۱. الشَّعرُ : مـوی ریـخت. ۲. ـ الرّأسُ : موی سر ریخت و سر تاس شد. ۳. ـ اللونُ و الوجهُ : رنگ و روی تغییر کرد و زرد شد.

تَمَعَّزَ تَمَعُّزاً (م ع ز) ۱. وجهُه : چهره‌اش درهم و گرفته شد، پر چین و چروک شد. ۲. ـ الجملُ : شتر تند دوید.

تَمَعَّسَ تَمَعُّساً (م ع س) : به جنگ اقدام کرد، دست به جنگ زد.

تَمَعَّصَ تَمَعُّصاً (م ع ص) : ۱. روی یک پـا راه رفت، لِی‌لِی کرد. ۲. ـ بطنُه : شکمش درد گرفت، دل درد شد.

تَمَعَّطَ تَمَعُّطاً ۱. الشَّعرُ : موی از بیماری ریخت. ۲. ـ الذئبُ : موی گرگ ریخت. ۳. خشمگین شد. ۴. ـ ت أوبار الإبلِ : کُرکهای شتر پراکنده شد.

تَمَعَّقَ تَمَعُّقاً (م ع ق) ۱. الشیءُ : آن چیز گود شد، ۲. ـ الرجلُ : بدخوی شد. «ـ علیه» : نسبت به او بدخویی و درشتی کرد.

تَمَعَّکَ تَمَعُّکاً (م ع ک) : به خاک مالیده شد، در خاک غلتید.

تَمَعَّنَ تَمَعُّناً (م ع ن) ۱. الماءُ : آب پیاپی روان شد. ۲. ـ الرجلُ : خود را خوار و پست کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار نیک اندیشید و تأمّل کرد، إمعانِ نظر کرد.

تَمَغْنَی تَمَغْنِیاً (غ ن ی، از معنی) : ۱. معنی را فهمید و دریافت. ۲. معانی گوناگون آورد.

تَمَغَّی تَمَغِّیاً (م ع و) ۱. السِّقاءُ : مشک دراز و کشیده شد. ۲. ـ الشرُّ بینَ الناسِ : بدی و شرّ در میان مردم بروز کرد. ۳. ـ الولدُ :کودک تظاهر به دل درد کرد.

تَمَغَّرَ تَمَغُّراً (م غ ر) ۱. الشیءُ بالدمِ : آن چیز به خون سرخ شد.

تَمَغَّصَ تَمَغُّصاً (م غ ص) ۱. بطنُه : دل پیچه گرفت. شکم او به درد و پیچش افتاد. ۲. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را رنج داد.

تَمَغَّطَ تَـمَغُّطاً (م غ ط) ۱. الشـیءُ : آن چـیز دراز و کشیده شد. ۲. خشمگین شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب در دویدن پاهایش را کشید و کشیده و تند رفت. ۴. ـ الفرسُ : اسب در نهایت سرعت دوید. ۵. ـ الجـملُ : شتر با دستهای کشیده و تند رفت. ۶. ـ تحتَ الهدمِ : زیر آوار مُرد.

تَمَغَّی تَمَغِّیاً (م غ ی) الجلدُ : پوست شُل و آویزان شد.

تَمَغْمَغَ تَمَغْمُغاً (م غ م غ) ۱. ت الراعیةُ العُشبَ : چارپا گیاه را خوب نجوید. ۲. ـ ت الراعیةُ : چارپا به اندکی گیاه رسید. ۳. ـ ت الماشیةُ : ستور رو به فربهی نهاد.

تَمَغْنَطَ تَمَغْنُطاً مع. (م غ ن ط، از مغناطیس) الحدیدُ : آهن خاصیّت آهن‌ربایی یافت، آهن‌ربا شد.

التّـمَغْنُط یو مع. : خـاصیّت آهـن‌ربایی پـیدا کـردن، مغناطیسی شدن.

تَمَقَّتَ تَمَقُّتاً (م ق ت) إلیه : با او دشمنی کرد و او را به خشم آورد.

تَمَقَّسَ تَمَقُّساً (م ق س) ۱. ت نـفْسُه : شـوریده دل شد. ۲. ـ ت نفْسُه : از چیزی نفرت پیدا کرد.

تَمَقَّطَ تَمَقُّطاً (م ق ط) سخت خشمگین شد.

تَمَقَّقَ تَـمَقُّقاً (م ق ق) ۱. الشـیءُ : دراز شـد. ۲. ـ الشیءُ : دور شد. ۳. ـ ولدُ البقرةِ ما فی الضرعِ :گوساله آنچه را در پستان بود خورد. ۴. ـ ما فی العظمِ : تمام

مغز استخوان را در آورد. ۵. ـــ الشرابَ : شراب را اندک اندک نوشید.

تَمَکَ ـِـ تَمَکاً و تُمُوکاً السنامُ :کوهان بلند و دراز و پُر پیه شد.

تَمَکَّثَ تَمَکُّثاً (م ک ث) : ۱. کاری را انتظار کشید. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا درنگ کرد، ایستاد. ۳. ـــ فی الأمرِ : در آن کار کندی کرد، شتاب نورزید.

تَمَکَّکَ تَمَکُّکاً (م ک ک) ۱. المخَّ : مغز استخوان را با کوشش بسیار مکید. ۲. ـــ العظمَ : در مکیدن مغز استخوان پافشاری کرد. ۳. ـــ الغریمَ و علیه : بر وامدار در طلب وام اصرار کرد. ۴. ـــ الفصیلُ ما فی الضرعِ :کُرّهٔ شیرخوار تمام شیر مادرش را باکوشش بسیار مکید.

تَمَکَّنَ تَمَکُّناً (م ک ن) ۱. من الأمرِ : بر آن کار توانا و قادر شد، امکان یافت. ۲. ـــ عند الأمیرِ : نزد حکمران مکانت و منزلت یافت. صاحب جاه و مقام شد. ۳. ـــ المکانَ و به : در آنجا جای گرفت و استوار شد.

تَمَکَّی تَمَکِّیاً (م ک ی) ۱. الفرسُ : اسب خیسِ عرق شد. ۲. چشم خود را با زانو خاراند. ۳. ـــ الغلامُ : پسر برای نماز طهارت کرد، پاکیزه شد.

تَمَکْمَکَ تَـمَکْمُکاً (م ک م ک) العظمَ : استخوان را مکید و مغزش را در آورد.

تَمَکْنَنَ تَمَکْنُناً مع : ماشینی شد، مکانیزه شد (المو).

التَّمْکِیْن : ۱. مصـ مَکَّنَ و ۲. [در بلاغت] : آراسته کردن جمله با سجع یا شعر با قافیه باکلماتی که جمله یا قافیه را بدون تنافر و تکلّف در جای خود مستقرّ کند. ۳. [تصوّف] : تقلّب و دگرگونی در احوال برای رسیدن به استقرار، ضدّ تلوین است.

التَّمْلان جـ: تَمِیْلَة.

تَمَلَّأَ تَمَلُّؤاً (م ل أ) : ۱. پُر شد. ٭ـــ غیظاً، سرشار از خشم شد. ۲. ـــ ت الجاریةُ : کنیزک جامهٔ نرم پوشید. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن روپوش یا دامنِ فراگیر پوشید.

تَـمَلَّحَ تَـمَلُّحاً (م ل ح) : ۱. نمک ذخیره کرد. ۲. بازرگانیِ نمک کرد. ۳. خود را به خوشمزگی و نمکین بودن واداشت. ۴. ـــ الجملُ : شتر فربه شد.

تَمَلَّخَ تَمَلُّخاً (م ل خ) ۱. عینَه : چشم او را برکند، در آورد. ۲. ـــ الشيءُ : فاسد و خراب شد.

تَمَلَّزَ تَمَلُّزاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با حیله برد. ۲. ـــ منه : از دست او نجات یافت، جان به در برد.

تَمَلَّسَ تَمَلُّساً (م ل س) ۱. من الأمرِ : از آن کار رهایی یافت. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز نرم و هموار شد. ۳. ـــ من الشرابِ : مستی شراب از سرش پرید، از مستی بیرون آمد، به خود آمد. ۴. ـــ من بین القومِ : از میان مردم گریخت و از دست آنان نجات یافت.

تَمَلَّصَ تَمَلُّصاً (م ل ص) ۱. منه : از دست او گریخت، در رفت. ۲. ـــ الشـيءُ مـن یـدِه : آن چیز به سبب لغزندگی از دستش لغزید و رها شد، از دستش لیز خورد.

تَمَلَّطَ تَمَلُّطاً (م ل ط) ۱. الشيءُ : نرم و هموار و صاف شد. ۲. ـــ السهمُ : چوبهٔ تیر بی‌پَر شد، پَر سوفارِ تیر افتاد.

تَمَلَّغَ تَمَلُّغاً (م ل غ) فی کلامِه : سخنان احمقانه گفت، در سخن حماقت نشان داد.

تَمَلَّقَ تَمَلُّقاً و تِمِلاقاً و تِمِلّاقاً (م ل ق) ۱. ه أو له : به دروغ به او اظهار دوستی کرد، به او تملّق گفت و چاپلوسی کرد. ۲. ـــ الشيءَ بفمِه : آن را در دهان جوید. ٭ـــ ت المرأةُ العِلکَ بفیها: آن زن سقّز جوید.

التَّمَلُّق : ۱. مصـ تَمَلَّقَ و ۲. چاپلوسی، چرب‌زبانی.

تَمَلَّکَ تَمَلُّکاً (م ل ک) ۱. الشيءَ : آن را مالک شد، تصرّف کرد. ۲. ـــ علی الأمرِ : بر آن کار توانا شد و آن را به دست گرفت. ۳. ـــ علی القومِ : بر آن قوم (مَلِک) شاه و فرمانروا شد.

التَّمَلُّک : ۱. مصـ تَمَلَّکَ و ۲. [فقه] : مالک شدن چیزی به نحو شرعی. ۳. [قانون] : مالک شدن، تملّک.

تَمَلَّلَ تَمَلُّلاً (م ل ل) ۱. مِلَّةَ کذا : به کیش و شریعت آن امّت در آمد. ۲. از بیماری یا اندوه ناآرامی کرد و به خود پیچید. ۳. ـــ اللحمُ علی النارِ :گوشت بر آتش کباب شد، جِلزّ و وِلزّ کرد. ۴. ـــ فی المشيِ : در رفتن شتافت.

تَمَلْمَلَ تَمَلْمُلاً (م ل م ل) علی فراشِه : از بیماری یا

انـدوه در بسـتر بی‌آرام و قـرار شـد، غـلت زد. ۲. ــ الجالسُ: شخص نشسته از این پا به آن پا شد، از این پهلو به آن پهلو تکیه داد.

التُّمْلُول: گیاهی بهاری و نشاسته‌ای از تیرهٔ چلیپائیان که اندکی تلخ و تند مـزه است، بَرْغَشت، سیماهنگ، خیار بیابانی.

التَّمْلِيح: ۱. مصـ مَلَّحَ و ۲. نـمک سود کـردن. ۳. [شیمی]: تأثیر اسیدها بر قلیاها و اکسیدها، نـمکی کردن.

التَّمْلِيک: ۱. مصـ مَلَّکَ و ۲. [فقه]: مالک گرداندن و حقّ تصرّف دادن، تملیک. ج: تَمْلِيكات. ۳. [قـانون]: انتقال حق مالکیّت چیزی یا حقّی به کسی، مـالکیّت دادن، مالک ساختن، تملیک کردن. ۴. کسی را بر قومی پادشاه و مَلِک کردن.

التَّمْلِيكَة: گیاهی از تیرهٔ کبرها. نامهای دیگرش فساء الکلاب و در سودان طملاق و در سوریه مـنتنة است. سلّه سفید، آق‌پازی.

تَمَّ ــِ تُمّاً و تِمّاً و تَماماً و تِماماً و تُماماً و تَـمامَةً و تِمامَةً ۱. الشيءُ: آن چیز کامل بود، کامل شد، به پایان رسید. ۲. ــ بالشيءِ أو عليه: آن چیز را کامل ساخت. ۳. ــ على الأمرِ: به آن کار ادامه داد. ۴. ــ إلى كذا: به آنجا رسید، بدان جاکشید و منجر شد. ۵. ــ على قوله: بر گفتهٔ خود ایستاد و از حرفش بازنگشت. ۶. ــ عنه العينَ: با بستن (تمیمة) نظر قربانی بر کسی چشم زخم را از او دور ساخت.

التِّمّ: تمام خلقت، کامل و درست اندام.



التَمّ و التِّمّ و التُمّ: ۱. مصـ تَمَّ و ۲. تمام، کامل، همه (اسم جمع است). ۳. تَبَر. ۴. بیل. ۵. نوعی مرغ آبـی گردن بلند، قو. ج: تِمَم و تِمَمَة.

التِّمَم جـ: تَمَّة.

التِّمَم و التِّمَمَة جـ: تَمّ و تِمّ و تُمّ.

التَّمّار: خرمافروش.

تَمَّرَ تَتْمِيراً (ت م ر) ۱. البلحَ: خرمای نارس رسیده شد. ۲. ــ النخلُ: خرمابن خرما داد. ۳. ــ ه: بـه او خرما خوراند. مانند تَمَرَهُ است. ۴. ــ اللحمَ: گوشت را تکّه تکه و خشک کرد، قورمهٔ نـمک سـود کـرد. ۵. ــ الشيءَ: آن را خشک گرداند.

التُّمَّرَة: پرنده‌ای زیـبا از مـرغان عسـل‌خوار و راستهٔ سبکبالان و دسته نازک نوکان که شیرهٔ خـرما و شـهد گلها را می‌مکد و ابوتُمَّرَة و التِّمِير نیز نامیده می‌شود. مرغ عسل‌خوار، مرغ مگس. Nectarina (S)

تَمَّمَ تَتْمِيماً (ت م م) ۱. ه: آن را تمام و کامل کرد. ۲. ــ على الجريحِ: به مجروح حمله برد و او راکشت، کار او را تمام کرد. ۳. ــ ه: آن را به پایان رساند، چیزی از آن باقی نگذاشت. ۴. ــ المولودَ: بر نوزاد (تمیمة) نظر قربانی آویخت. ۵. ــ عنه العينَ: با آویختن نظر قربانی چشم بد یا چشمِ شور یا چشم زخم را از او دور کرد.

التِّمَّة: پاره‌ای موی یا پشم. ج: تِمَم.

تَمُّوز و تَمُوز معـ: نام ماهی رومی که ماه هفتم سـال شمسی میلادی است بـین حـزیران و آب کـه شـمارهٔ روزهایش سی و یک روز است. ژوئن، یونیو، جون.

تَمَنْدَلَ تَمَنْدُلاً (م ن د ل) ۱. بالمنديل: صورت خود را با دستمال پاک کرد. ۲. ــ به: آن پـارچـه را چـون دستار بر سر بست.

تَمَنْطَقَ تَمَنْطُقاً (ن ط ق از منطقة): ۱. کمربند برکمر بست. ۲. ــ الرجلُ: آن مرد به علم منطق روی آورد، منطق آموخت، مردی منطقی شد.

تَمَنَّحَ تَمَنُّحاً (م ن ح) المالَ: آن مـال را بـه دیگـری بخشید، واگذاشت.

تَمَنَّعَ تَمَنُّعاً (م ن ع) ۱. عنه: از آن باز ایستاد، از آن دست کشـید. ۲. ــ بـقومِه: از طـرف مـردم خـویش حمایت شد و خود را (منیع) و نیرومند ساخت. ۳. ــ الشيءُ: آن چیز امکان‌پذیر نشد، ممتنَع بود.

تَمَنَّنَ تَمَنُّناً (م ن ن) ۱. ه: نیروی او را از بـین بـرد، ناتوانش کرد. ۲. ــ ه أو عليه: بر او منّت نهاد.

تَمَنَّى تَمَنِّياً (م ن ی) ۱. الشيءَ: حـصول آن را آرزو کرد. ۲. ــ الحديثَ: آن سخن را از خود در آورد. ۳. دروغ گفت. ۴. ــ الكتابَ: آن کتاب را خواند.

التَّمَنّي : ۱. مصـ تَمَنَّی و ۲. آرزو کردن چیزی که حصولش ناممکن یا بعید به نظر می‌آید. ۳. تعلّق نفس به آرزوها و خواهشهای نفسانی. ۴. [در بلاغت] : طلب حصول چیزی بدون توجّه به ممکن یا ناممکن بودن آن. ۵. آرزو. ج : تَمَنِّیات.

التَّمَنِّیات جـ : تَمَنّي.

تَمِهَ ـَ تَمَهاً و تَماهَةً الطعامُ : غذا فاسد شد و رنگ و طعم آن برگشت.

تَمَهْجَرَ تَمَهْجُراً (هـ ج ر، از مَهْجَرَ) : با توانگری تکبّر ورزید.

تَمَهْمَهَ تَمَهْمُهاً (م ه م ه) عنه : از آن دست کشید.

تَمَهَّدَ تَمَهُّداً (م ه د) ۱. الفِراشُ : بستر راگسترد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز آماده و استوار شد. ۳. ـ له الأمرُ : آن کار برای او آماده و آسان شد. ۴. قدرت یافت.

تَمَهَّرَ تَمَهُّراً (م ه ر) : ۱. ماهر شد، مهارت یافت. ۲. شنا کرد.

تَمَهَّصَ تَمَهُّصاً (م ه ص) في الماءِ : در آب فرورفت.

تَمَهَّقَ تَمَهُّقاً (م ه ق) الشرابَ : شراب را ساعت به ساعت نوشید.

تَمَهَّکَ تَمَهُّکاً (م ه ک) في العمل : کار را نیکو انجام داد.

تَمَهَّلَ تَمَهُّلاً (م ه ل) في عملِه : در کار خود کندی و درنگ ورزید، آهسته کار کرد.

التَّمْهِید : ۱. مصـ مَهَّدَ و ۲. آماده کردن. ۳. [منطق] : مقدّمه چینی برای موضوع.

التَّمْهِیدِيّ : ۱. منسوب به تمهید، مقدّماتی. ۲. آمادگی «الصفّ ـ» : کلاس آمادگی.

التَّمْهِین : ۱. آموزش دادن کسی در (مِهْنَة) حرفه و فنّ. ۲. [قانون] : عهده‌دار شدنِ صاحب شغل آموزش کسی را در همان شغل.

التُّمُور جـ : تَمْرَة.

تَمَوْرَنَ تَمَوْرُناً : مارونی شد، به طریقهٔ مارونیت از فِرق مسیحی پیوست.

تَمُوز : ← تمّوز.

تَمَوَّجَ تَمَوُّجاً (م و ج) البحرُ : دریا موج زد، آشفته شد.

التَّمَوُّج : ۱. مصـ مَوَّجَ و ۲. لرزیدن، جنبیدن، تلاطُم.

تَمَوَّرَ تَمَوُّراً (م و ر) ۱. الشيءُ : تکان خورد، نوسان داشت. ۲. از روی تردید و دودلی به این سو و آن سو رفت. ۳. ـ الوبرُ عن الدّابّةِ : پشم و کُرک ستور ریخت. ۴. ـ الشَّعرُ : موی به چپ و راست رفت، افشان شد.

تَمَوَّلَ تَمَوُّلاً (م و ل) : ۱. مال و سرمایه‌ای به دست آورد. ۲. ثروتمند و مالدار بود.

تَمَوَّنَ تَمَوُّناً (م و ن) : ۱. خواربار ذخیره کرد. ۲. برای خانوادهٔ خود هزینهٔ بسیار کرد و آنان را مرفّه ساخت.

تَمَوَّهَ تَمَوُّهاً (م و ه) ۱. الشيءُ : با آب طلا یا نقره زراندود یا سیم‌اندود شد. ۲. ـ الباطلُ : باطل با حق آراسته شد. ۳. ـ الحدیثُ : سخن حق و باطل به هم آمیخت. ۴. ـ الثمرُ : میوه آبدار و نزدیک به رسیدن شد.

التَّمْوِین : ۱. مصـ مَوَّنَ و ۲. تهیّهٔ خواربار و پوشاک و جز آن، جیره، آذوقه.

التَّمْوِیه : ۱. مصـ مَوَّهَ و ۲. دروغ‌آرایی و نیرنگ‌سازی. ۳. [نظام] : در آوردن جنگ‌افزارها و سپاهیان به رنگ محیط برای پنهان داشتن از چشم دشمن، استتارِ جنگی.


التّمیر

التُّمَیر : مرغک مگس‌خوار نوک دراز.


التُّمَیْلَة

التُّمَیْلَة : جانوری وحشی از گربه‌سانان کوچک، گربهٔ صحرایی، سیاه‌گوش. ج : تِمْلان و تُمَیْلات.

التَّمِیم : ۱. تمام خلقت. ۲. سخت اندام و درشت خلقت.

التَّمِیمَة : ۱. مؤنّثِ تمیم. ۲. مهره یا حِرز و دعایی که برای دفع چشم زخم بر کودکان آویزند، نظر قربانی. ج : تمائِم. «أُمیطت عنه التمائِم» : کنایه از اینکه کودک بزرگ و بالغ شد و نظر قربانی از او برداشته شد.

تَمَیَّثَ تَمَیُّثاً (م ی ث) : ۱. خوار شد. ۲. نرم و آویزان شد، شُل و فروافتاده گردید. ۳. ـ الشيءُ في الماءِ : آن چیز در آب حلّ شد، وا رفت. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین باران خورد و نرم شد. ۵. ـ ت الحرارةُ : گرما کاهش

یافت.
تَمَيَّحَ تَمَيُّحاً (م ی ح) : ۱. با ناز راه رفت و خرامید. ۲. ــ الغُصنُ أو السكرانُ : شاخه یا مست به چپ و راست گرایید، مست تِلَوْتِلَوْ خورد.
التَّمَيُّح : ۱. مصـ تَمَيَّحَ و ۲. خمان و چمان راه رفتن و تلوتلو خوردن. ۳. [پزشکی] : اختلاج و لرزش ناشی از استمرار میخواری و مسمومیّت الکلی، لقوه، رعشه.
تَمَيَّدَ تَمَيُّداً (م ی د) ت المرأة : آن زن با ناز خرامید، دامن‌کشان گذشت.
تَمَيَّزَ تَمَيُّزاً (م ی ز) ۱. الشيءُ : آن چیز بر چیزهای دیگر برتری یافت. ۲. برتری آن آشکار شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز از چیزهای مشابه خود جدا شد. ۴. ــ من الغيظِ : از خشم به خود پیچید و جوشید و خروشید.
التَّمَيُّز : ۱. مصـ تَمَيَّزَ و ۲. جدا شدن از دیگران. ۳. [زیست‌شناسی] : اختلاف و جدایی میان انواع و اجناس جانداران. «ــ الوظيفيّ» : انجام وظیفهٔ هر گروه از بافتها و اندامها.
التَّمييز : ۱. مصـ مَيَّزَ و ۲. جداسازی و برکنار کردن یکی از دیگران. ۳. نیرویی فکری که به وسیلهٔ آن معانی کلّی استنباط می‌شود، قوهٔ تمییز. ۴. [فقه] : باز شناختن چیز سودمند از چیز زیانبخش. «سن ــ» : سنّی که در آن آدمی بر تشخیص سودمند از زیانبخش توانایی می‌یابد، سنّ رشد، سنّ بلوغ، سنّ تمییز. ۵. [نحو] : اسم نکره‌ای منصوب که از ماقبل خود رفع ابهام می‌کند مانند: «عندي ستّون كتاباً»: نزد من شصت کتاب است. ۶. [قانون] : جست و جوی عقلی برای بازشناسی مشروع و قانونی از غیر قانونی که اساس مسئولیتهای شخصی است. ۷. [قانون] : «محكمة ــ» : عالیترین دادگاهی که احکام صادر از دادگاه دیگر را از لحاظ مطابقت یا عدم مطابقت آن با قانون بررسی می‌کند، دیوان تمییز. ۸. «ــ العنصريّ» : تبعیض نژادی، اعتقاد به اختلاف در میان نژادهای بشری.
تَمَيَّسَ تَمَيُّساً (م ی س) : خرامید.
تَمَيَّعَ تَمَيُّعاً (م ی ع) الشيءُ : آن چیز مایع و آب شد، روان گشت.
تَمَيَّلَ تَمَيُّلاً (م ی ل) في مشيه : با کبر و ناز راه رفت، خرامید.
التَّمْيِيل : ۱. مصـ مَيَّلَ و ۲. [پزشکی] : جاری کردن پیشاب به وسیلهٔ وارد کردن میل یا سوند در مجرای ادرار، میل زدن.
التَّمْيِيه [شیمی] : افزودن آب، هیدرولیزه کردن. (الموه).
تَنَأَ ـَ تُنُوءاً و تَناءَةً ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد. ۲. ــ شهراً : یک ماه درنگ کرد. ۳. ــ الشيءَ : ملازم و همراه آن شد و بدان پیوست.
تَنَأْنَأَ تَنَأْنُـؤاً (ن أ ن أ) : ۱. سست شد. ۲. ــ في الرأي : در اندیشه قاصر و ناتوان شد، اندیشه‌اش استوارنبود.
التَّناءَة : اقامت کردن.
تَناءَش تَناؤُشاً (ن أ ش) : ۱. بازپس ماند، عقب افتاد، دور شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را از دور گرفت. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را دور ساخت. ۴. ــ الأمْرَ : آن کار را به تأخیر افکند. ۵. ــ ه اللهُ : خداوند او را زنده کرد و بالا برد.
التَّنائِف جـ : تَنُوفَة.
تَناءَى تَنائِياً (ن أ ی) عنه : از او دور شد.
تَنابَثَ تَنابُثاً (ن ب ث) القومَ : مردم دربارهٔ اسرار یکدیگر کنجکاوی کردند.
تَنابَحَ تَنابُحاً (ن ب ح) ۱. ت الكِلابُ : سگان به هم بانگ برآوردند، پارس کردند. ۲. ــ الشاعرانِ : آن دو شاعر یکدیگر را هجو کردند.
تَنابَذَ تَنابُذاً (ن ب ذ) القومَ : آنان به سبب دشمنی از یکدیگر جدا شدند، اختلاف پیدا کردند.
تَنابَزَ تَنابُزاً (ن ب ز) القومَ بالألقابِ : به یکدیگر لقبهای زشت دادند.
تَنابَلَ تَنابُلاً (ن ب ل) ۱. القومَ : آنان بر سر این امر که کدام یک (نبیل‌تر) و شریفتر است مفاخره کردند. ۲. ــ القومَ : آنان در ساختن (نبال) تیر مفاخره کردند و هر

یک خود را ماهرتر دانست.
التَّنابِل و التَّنابِلَة جـ: تِنْبَل و تُنْبُول.
التَّنابِیت جـ: تَنْبِیت.
التَّنابِیل جـ: تَنْبَل و تُنْبُول.
تَناتَجَ تَناتُجاً (ن ت ج) ت الماشیةُ: ستوران زاد و ولد کردند.
تَناتَفَ تَناتُفاً (ن ت ف) الشَّعرُ و نحوُه: موی و مانند آن برکنده شد. ← تَنَتَّف.
تَناتَلَ تَناتُلاً (ن ت ل) النبتُ: گیاه انبوه و دراز شد و درهم پیچید.
التَّناتِیش (به صیغهٔ جمع) ـ الدَّین: باقی‌ماندهٔ وام، تتمهٔ بدهی.
تَناثَّ تَناثّاً (ن ث ث) القومُ الأخبارَ: مردم اخبار را به یکدیگر باز گفتند.
تناثَرَ تَناثُراً (ن ث ر) ۱. الشیءُ: پخش شد، پراکنده شد. ۲. ـ القومُ: آن قوم بیمار شدند و مردند.
تَناثَلَ تَناثُلاً (ن ث ل) القومُ إلیه: مردم از هر طرف به سوی او آمدند.
تَناثَی تَناثِیاً (ن ث و) ۱. القومُ الأخبارَ: مردم خبرها را پخش کردند. ۲. ـ القومُ الشیءَ: مردم آن چیز را به یکدیگر یادآور شدند.
تَناجَثَ تَناجُثاً (ن ج ث) القومُ: مردم اخبار را پرس و جو کردند و یکدیگر را از آن آگاه ساختند.
تَناجَحَ تَناجُحاً (ن ج ح) ۱. ت الأمورُ: آن کارها پیاپی روی داد و انجام یافت. ۲. ـ علیه أحلامُه: أو مساعیه: خوابها یا کوششهای او پیاپی راست در آمد یا درست شد.
تَناجَخَ تَناجُخاً (ن ج خ) ۱. الرجلانِ: آن دو برهم فخر کردند. ۲. ـ ت الامواجُ: امواج به هم و به ساحل خوردند و بر آن اثر گذاشتند.
التَّناجِر جـ: تَنْجَرَة.
تَناجَزَ تَناجُزاً (ن ج ز) القومُ: آنان به جنگ و پیکار با یکدیگر پرداختند.
تَناجَشَ تَناجُشاً (ن ج ش) القومُ فی البیعِ: آنان قیمت کالا را گران کردند، در گرانفروشی با هم رقابت کردند.
تَناجَلَ تَناجُلاً (ن ج ل) ۱. القومُ: مردم زاد و ولد کردند. ۲. مردم با هم به ستیزه پرداختند.
تَناجَی تَناجِیاً (ن ج و) القومُ: با یکدیگر راز گفتند، نجوا کردند و در گوشی حرف زدند.
تَناحَبَ تَناحُباً (ن ح ب) القومُ: برای انجام کاری وقتی معیّن کردند، در کاری تا وقتی معیّن با هم پیمان بستند.
تَناحَرَ تَناحُراً (ن ح ر) ۱. القومُ فی القتالِ: به سختی به کشتار یکدیگر پرداختند. ۲. القومُ علی کذا: در موضوعی به سختی کشمکش و ستیزه کردند. ۳. ـ ت الداران: آن دو خانه روبروی هم ساخته شد. ۴. ـ القومُ علی الطریقِ: مردم دنبال هم به راه افتادند. ۵. ـ القومُ عن الطریقِ: آنان از راه منحرف شدند.
تَناحَسَ تَناحُساً (ن ح س): ۱. نگونسار شد. ۲. نگون‌بخت شد، دچار نحوست شد.
تَناخَسَ تَناخُساً (ن خ س) ۱. ت الماشیةُ: ستوران توی هم شدند تا گرم شوند. ۲. ـ ت الانهارُ: چند رود به هم پیوست و یکی شد. ۳. ـ الصبیانِ: آن دو پسر به پهلوی یکدیگر چوب یا سیخونک زدند، به هم سُک زدند.
تَنادَّ تَنادّاً (ن د د) ۱. القومُ: پراکنده شدند. ۲. ـ القومُ: با هم به مخالفت پرداختند، از هم گریختند. ۳. ـ ت الجمالُ: شتران رمیدند و پراکنده شدند.
التَّناد (ن د و یا ن د د): «یوم ـ»: روز قیامت. «إنّی أخافُ عَلیکُم یَومَ التَّنادِ»: من بر شما از روز قیامت (روز به فریاد خوانی «ندو» یا از هم گریزی «ندد ← تنادّ») بیم دارم. (قرآن مجید، المؤمن، ۴۰/ ۳۲).
تَنادَرَ تَنادُراً (ن د ر) ۱. القومُ الشیءَ: آن را فروافکندند. ۲. سخنان نادر و شگفت‌انگیز گفت. ۳. گاه‌گاه و به نُدرت نزد وی آمد.
تَنادَسَ تَنادُساً (ن د س) ۱. القومُ: به یکدیگر لقبهای زشت دادند. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد خود را زیرک و

هوشیار وانمود کرد.
تَنادَم تَنادُماً (ن د م) القومُ علی الشراب : با هم در مجلس شرابخواری نشستند، در میگساری ندیم و هم پیاله شدند.
تَنادَی تَنادِیاً (ن د و) ۱. القومُ : یکدیگر را ندا دادند، صدا کردند. ۲. القومُ : در (نادی) باشگاه یا مجمعی گرد آمدند. ۳. هم باشگاه شدند، عضو یک کلوپ یا مجمع شدند.
تَنادِید (به صیغهٔ جمع) : پراکنده، «ذهبَ القومُ أنادیدَ تَنادید» : آن قوم از هر طرف پراکنده شدند و متفرق رفتند. ← أنادید.
تَناذَرَ تَناذُراً (ن ذ ر) القومُ : یکدیگر را از دشمن یا گزندی بیم دادند، یکدیگر را ترساندند و هشدار دادند.
التَّناذُر [پزشکی] : مجموعهٔ عوامل مشخصّهٔ بدنی و ذهنی بیماری، عوارض بیماری (الموِ).
تَنازَبَ تَنازُباً (ن ز ب) القومُ بالألقابِ : آنان یکدیگر را با القاب زشت خواندند. مانند تَنابَزَ است.
تَنازَحَ تَنازُحاً (ن ز ح) : دور شد.
تَنازَعَ تَنازُعاً (ن ز ع) ۱. القومُ : با هم دشمنی و نزاع کردند. ۲. ــ القومُ فی الشيءِ : دربارهٔ آن چیز کشمکش داشتند. ۳. ــ القومُ الشيءَ : هرکس آن چیز را به سوی خود کشید، آن را به زور از دست دیگری کشید. ۴. ــ القومُ الکأسَ : جام را از دست یکدیگر گرفتند.
التَّنازُع : ۱. مصـ تَنازَعَ و ۲. حالت (نَزْع) جان کندن. ۳. [نحو] : وجود دو عامل ـ خواه اسم یا فعل ـ که بایستی در معمولی که بعد می‌آید عمل کنند. مانند «زارَني و أکرمتُ زیداً» : زید به دیدنم آمد و او را گرامی داشتم. در اینجا زید نسبت به فعل «زارَني» فاعل و در محلّ رفع است امّا چون در تنازع عامل دوّم که نزدیکتر به معمول است عمل می‌کند مفعولٌ به فعل «اکرمتُ» و منصوب است. ۴. [زیست‌شناسی] «ــ البقاءِ» : کشمکش موجودات با یکدیگر برای باقی ماندن موجودِ مناسبتر کاملتر، تنازع بقا. ۵. [قانون] : معارضه بین د و وضع به سبب تضادّ منافع، تنازع، اختلاف. ۶. [قانون] : «ــ الصلاحیّة» : اختلاف در صلاحیّت دو دادگاه قضایی برای رسیدگی به یک موضوع، تعارض دادگاهها. ۷. «ــ الإختصاص» : اختلاف در صلاحیّت یک دادگاه با یک مرجع اداری در رسیدگی به یک تخلّف.
تَنازَقَ تَنازُقاً (ن ز ق) ۱. الرجلانِ : آن دو به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ــ الغلامانِ : آن دو پسر در دویدن با هم دعوا کردند.
تَنازَلَ تَنازُلاً (ن ز ل) ۱. القومُ : آنان از مرکبهای خود فرود آمدند. ۲. ــ القومُ : در میدان معرکه فرود آمدند و به پیکار پرداختند. ۳. ــ عن الأمرِ : از آن کار کناره گرفت و دست کشید. «ــ الملکُ عن العرشِ» : شاه از سلطنت کناره گرفت، از تخت به زیر آمد. ۴. ــ القومُ فی السفرِ : در سفر برای خوردن منزل به منزل فرود آمدند، هر روز مهمان کسی شدند و نزد او غذا خوردند. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد فروتنی و تساهل کرد، کوتاه آمد.
التَّنازُل : ۱. مصـ تَنازَلَ و ۲. پایین آمدن شخص از درجه و مقام خود، تنزّل رتبه پیدا کردن. ۳. [قانون] : صرف نظر کردن شخص از حقّی یا فایده‌ای که به او تعلّق دارد، تنزّل از حق خود. «ــ عن الدّعوی» ترک دعوی یا شکایت در مراجع رسمی.
تَناسَبَ تَناسُباً (ن س ب) : الشخصانِ أو الشیئانِ : آن دو کس با هم سازگار و موافق شدند، آن دو چیز با هم متناسب و جور شدند، به هم آمدند. ۲. ــ القومُ : آنان به اصل و نسب خود منسوب شدند، به تبار خود انتساب یافتند.
التَّناسُب : ۱. مصـ تَناسَبَ و ۲. [بدیع] : مراعات نظیر که توافق و ائتلاف نیز نامیده می‌شود. ۳. [ریاضیات] : تساوی بین دو نسبت که یا ساده است یا مرکب و یا مستقیم یا معکوس. «حدّ ــ» : عددی که در هر دو نسبت موجود است، حدّ وسط در تناسبِ ریاضی.
تَناسَخَ تَناسُخاً (ن س خ) ۱. الشیئانِ : آن دو یکدیگر را نسخ کردند. ۲. ــ ت الأشیاءُ : آن چیزها پشت سر هم واقع شدند، پی‌درپی آمدند. ۳. ــ ت الأرواحُ : روانها پس از مرگ از پیکرهای خود به کالبدهای دیگر انتقال

یافتند. ۴. ـــ القومُ الشیءَ : مردم آن چیز را دست به دست گـردانـدند. ۵. ـــ الورثةُ : وارثـان یکـی پس از دیگری مردند و میراث تقسیم ناشده ماند.
التَّناسُخ : ۱. مصـ تَناسَخَ و ۲. اعتقاد بـه جـایگزینیِ روح پس از مرگ در پیکری دیگر که براساس کرداری که در کالبد پیشین داشته است در موجودی عالیتر یا پست‌تر حلول می‌کند.
التَّناسُخِیَّة : معتقدان به تناسخ ارواح.
تَناسَفَ تَناسُفاً (ن س ف) الرجلانِ الکلامَ : آن دو با هم آهسته راز و سخن پنهانی گفتند.
تَناسَقَ تَناسُقاً (ن س ق) ۱. ت الأشیاءُ : آن چیزها مرتّب و منظّم و همسان شد. ۲. ـــ کلامُه : سخن او منظّم و بر یک سبک و سیاق ادا شد.
تَناسَلَ تَناسُلاً (ن س ل) ۱. القومُ : زاد و ولد کردند. ۲. ـــ القومُ : آن قوم دارای فرزندان بی‌شمار شدند.
التَّناسُل : ۱. مصـ تَناسَلَ. ۲. [زیست‌شناسی] : زاد و ولد جانوران و تکثیر گیاهان. ۳. [تشریح] : اعضاءُ ـــ أو جهازُ ـــ : آلات یا دستگاه تناسلی در جانوران و گیاهان.
التَّناسُلِیّ : ۱. منسوب به تناسُل «الغُدد التّـناسُلِیَّة» : غـدّه‌های تـناسلی. ۲. مَـرَضٌ ـــ : بیماری تـناسُلی، بیماری زُهرَوی. (منسوب به زُهره ربّةالنوع عشق).
تَناسَی تَناسِیاً (ن س ی) ۱. الشیءَ : وانمود کرد که آن چیز را فراموش کرده است. ۲. ـــ الشیءَ : خواست که آن چیز را فراموش کند، به دست فراموشی بسپارد.
تَناشَبَ تَناشُباً (ن ش ب) ۱. القومُ : آنان گرد آمدند و در یکدیگر آویختند و به هم پیوستند. ۲. ـــ القومُ : به یکدیگر (نُشّابه) تیر افکندند.
تَناشَدَ تَناشُداً (ن ش د) القومُ الاشعارَ : برای هم شعر خواندند.
تَـناشَرَ تَـناشُراً (ن ش ر) القـومُ الثـیابَ : آنـان در گستردن جامه‌ها یکدیگر را یـاری کـردند یـا در پـهن کردن لباس‌های خود با هم برابری و هم‌چشمی کردند.
التَّـناشِیر (بـه صـیغهٔ جـمع) : سـرمشقهای کـودکان دبستانی برای آموختن خطّاطی.

تَناصَبَ تَناصُباً (ن ص ب) القومُ الشیءَ : آن چیز را میان خود تقسیم کردند.
تَناصَرَ تَناصُراً (ن ص ر) ۱. القـومُ : آنـان یکـدیگر را یاری دادند، به هم نصرت رساندند. ۲. ـــ ت الأخبارُ : آن خبرها یکدیگر را تأیید کردند، درسـتیِ یکـدیگر را معلوم ساختند.
تَناصَّ تَـناصّاً (ن ص ص) ۱. القومُ : مـردم ازدحـام کردند و به هم فشار آوردند. ۲. ـــ الرجلانِ : آن دو در بلندی قامت و زیبایی اندام با هم مسابقه دادند.
تَناصَفَ تَناصُفاً (ن ص ف) القومُ : مردم با هم به داد و انصاف رفتار کردند.
تَناصَی تَناصِیاً (ن ص و) ۱. القومُ : آنان در جنگ و نزاع موی پیشانی یکدیگر راگرفتند. ۲. ـــ ت الأغصانُ : شاخه‌ها روبروی هم قرار گرفتند و درهم رفتند. ۳. ـــ ت بلادُهم : شهرهای آنان به هم پیوست.
تَناضَلَ تَناضُلاً (ن ض ل) ۱. القـومُ : مـردم مسـابقهٔ تیراندازی دادند. ۲. ـــ القومُ : آنان با یکدیگر رقابت و هـم‌چشمی کـردند. ۳. ـــ القـومُ : بـه یکـدیگر فـخر فروختند. ۴. با سخنان آزار دهنده به یکـدیگر طـعنه زدند.
تَناطَحَ تَناطُحاً (ن ط ح) ۱. الکبشانِ : آن دو قوچ به هم شاخ زدند. ۲. ـــ ت الأمواجُ : موجها برهم کوفتند.
تَناطَقَ تَناطُقاً (ن ط ق) الشخصانِ : آن دو با هم سخن گفتند.
تَناطَی تَناطِیاً (ن ط و) ۱. القـومُ : آنـان بـر یکـدیگر پیشی گرفتند. ۲. ـــ الکلامَ : با یکدیگر گفت و شـنود کردند و از هم سخن فراگرفتند.
تَـناظَرَ تَـناظُراً (ن ظ ر) القـومُ : آنـان بـه یکـدیگر نگـریستند. ۲. ـــ الرجـلانِ : آن دو بـا هـم مـناظره و مباحثه کردند. ۳. ـــ الداران : آن دو خانه روبروی هم قرار گرفتند.
التَّناظُر : ۱. مصـ تَناظَرَ و ۲. [هندسه] : همانندی بین دو نقطه یا دو شکل نسبت به خطّی مستقیم یا نقطه یا سطحی، تناظرِ هندسی. ۳. [زیست‌شناسی] : تـطابق،

سازگاریِ جانداران، انطباق با محیط.
تَناظَمَ تَناظُماً (ن ظ م) ۱. اللؤلؤُ : مروارید به رشته کشیده شد. ۲. ــ ت الصخُور : تخته سنگها به هم پیوست.
تَناعَتَ تَناعُتاً (ن ع ت) ه الناسُ : مردم او را وصف کردند، (نعت) و صفتش را باز گفتند.
تَناعَس تَناعُساً (ن ع س) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. ــ البرقُ : برق ضعیف شد. ۳. ــ ت السوقُ : بازار بی‌رونق و کاسد شد.
تَناعَمَ تَناعُماً (ن ع م) : ۱. آسوده و مرفّه زیست، در ناز و نعمت زندگی کرد، تن آسانی گزید. ۲. ــ القومُ : به نرمخویی یا آرامش تظاهر کردند.
تَناعَى تَناعِياً (ن ع ی) القومُ : آنان خبر کشتگان جنگ را اعلام کردند تا دیگران را به انتقام‌گیری برانگیزند.
تَناغَرَ تَناغُراً (ن غ ر) ۱. القومُ : اظهار ناآشنایی و بیگانگی کردند. ۲. ــ القومُ : با هم دشمنی کردند.
تَناغَصَ تَناغُصاً (ن غ ص) ت الدوابُّ : ستوران برای آب خوردن ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.
تَنافَدَ تَنافُداً (ن ف د) ۱. الخصمانِ : هر یک از دو طرف دعوی برای قاضی حجّت آورد. ۲. ــ القومُ : آنان با هم دشمنی کردند.
تَنافَذَ تَنافُذاً (ن ف ذ) القومُ إلى القاضي : مردم داوری نزد قاضی بردند.
التَّنافُذ : ۱. مصـ تنافَذَ و ۲. [فیزیک] : خاصیّت اُسمُز، بالا رفتن و نفوذ آب از پایین به بالا در جسم متخلخل چون تنهٔ درخت.
تَنافَرَ تَنافُراً (ن ف ر) ۱. القومُ : آنان به هم فخر فروختند. ۲. ــ القومُ : با هم دشمنی و ابراز نفرت کردند. ۳. ــ القومُ للأمرِ : مردم برای انجام آن کار شتابان رفتند. «تنافَروا للقتالِ» : برای پیکار نفرات گرد آمدند و شتابان به جنگ رفتند.
التَّنافُر : ۱. مصـ تنافَرَ و ۲. [فیزیک] ــ الاصوات أو الأنغام : ناسازواریِ صداها و نغمه‌ها. ــ الأمواج أو الأجسام : دور شدن موجها یا جسمها از یکدیگر، ناهمگرایی، نیروی دافعهٔ اجسام که ضدّ نیروی جاذبه است (الـمو).
تَنافَزَ تَنافُزاً (ن ف ز) القومُ : آنان بر هم برجستند، به هم پریدند.
تَنافَسَ تَنافُساً (ن ف س) ۱. القومُ فی الأمرِ : مردم در آن کار به رقابت و مسابقه پرداختند. ۲. ــ القومُ فی الأمرِ : در آن کار مبالغه و زیاده‌روی کردند.
تَنافَطَ تَنافُطاً (ن ف ط) القِدرُ : دیگ کف کرد و سر رفت.
التَّنافِع جـ : تَنْفِعَة.
تَنافَى تَنافِياً (ن ف ی) ۱. الرجلانِ : آن دو از هم جدا شدند. ۲. ــ ت الأشياءُ : آن چیزها با هم اختلاف داشتند، ناجور بودند. «هـذه الاعمالُ ــ الضميرَ الانسانيَ» : این کارها با وجدان آدمی مباینت و منافات دارد. ۳. ــ القومُ : آنان با هم مخالفت کردند. ۴. ــ الحُكمانِ : آن دو حکم یکدیگر را نفی و نقض کردند.
التَّـنافِيج (به صيغهٔ جمع) : پاره‌های تریزِ جامه، تکّه‌های دَمِ قیچی پارچه و جامه.
التَّنافِيط : پوستی که در قحطسال مویش را بکنند و بر آتش نهند و بخورند.
تَناقَدَ تَناقُداً (ن ق د) ۱. القومُ : آنان در کاری مناقشه کردند و بر یکدیگر خرده گرفتند، از هم انتقاد کردند. ۲. ــ الدنانيرَ : دینارها را نقد کرد و سره را از ناسره جدا ساخت.
تَناقَصَ تَناقُصاً الشيءُ : آن چیز اندک اندک کاسته شد، کم‌کم کاهش یافت.
تَناقَضَ تَناقُضاً (ن ق ض) ۱. القَولانِ : آن دو گفته متناقض بود. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز پس از استحکام خراب شد و درهم شکست، متلاشی شد. ۳. ــ الرجلانِ البيعَ : آن دو معامله را برهم زدند. ۴. ــ الشاعرانِ : آن دو شاعر در شعر با هم معارضه پرداختند و به هم پاسخگویی کردند.
التَّناقُض : ۱. مصـ تَناقَضَ و ۲. مخالف شدن با هم و

یکدیگر را دفع کردن. «فی کلامِه ـ» : در گفتهٔ او تناقض است یعنی بخشی از آن بخش دیگر را باطل می‌کند. ۳. [منطق] : دو قضیّه که اثبات هر یک موجب نفی و سلب دیگری شود و وجود هشت وحدت در آن دو شرط است تا تناقض موضوعیّت بیابد. ۴. [فقه] : تقابل دو دلیل مساوی به نحوی که جمع بین آن دو ممکن نباشد و به آن «تعارض» و «معارضه» نیز گویند.

تَناقَلَ تَناقُلاً (ن ق ل) القومُ الحدیثَ : مردم آن سخن را برای یکدیگر نقل کردند، برای هم بازگو کردند.

تَناکَثَ تَناکُثاً (ن ک ث) القومُ عهودَهم : آن گروه پیمانهایشان را شکستند، پیمان‌شکنی کردند، بدعهدی کردند.

تَناکَحَ تَناکُحاً (ن ک ح) ۱. القومُ : با هم ازدواج کردند. ۲. ـ ت الأشجارُ : درختان به هم پیوستند و درهم پیچیدند.

تَناکَدَ تَناکُداً (ن ک د) القومُ : آنان نسبت به هم سخت گرفتند، یکدیگر را به زحمت و دردسر بسیار افکندند.

تَناکَرَ تَناکُراً (ن ک ر) : ۱. تجاهل کرد، خود را به بی‌خبری زد. ۲. ـ الامرَ : خود را از آن کار بی‌خبر نشان داد. ۳. ـ القومُ : مردم با هم بیگانگی و دشمنی کردند.

تَناکَفَ تَناکُفاً (ن ک ف) القومُ : آنان بین خود سخنانی ردّ و بدل کردند، مطلبی را گفتند و پاسخی شنیدند.

تَناهَبَ تَناهُباً (ن ه ب) ۱. المتسابقانِ : آن دو مسابقه دهنده در دویدن از هم پیشی جُستند. ۲. ـ الدوابُّ الأرضَ : ستوران زمین را زیر سُم کوفتند.

تَناهَدَ تَناهُداً (ن ه د) ۱. القومُ : هر یک از آنان پولی داد تا غذایی بخرند و با هم بخورند، برای خرید غذا جمع المال شدند. ۲. ـ القومُ : مردم برای جنگ با یکدیگر برخاستند. ۳. ـ القومُ الشیءَ : مردم آن چیز را دست به دست گرداندند.

تَناهَزَ تَناهُزاً (ن ه ز) ۱. القومُ الفُرَصَ : آنان فرصتها را غنیمت شمردند. ۲. ـ القومُ الشیءَ : آنان برای گرفتن آن چیز برخاستند.

تَناهَضَ تَناهُضاً (ن ه ض) ۱. القومُ : هر یک از آنان برای رویارویی با دشمن حمله و شتاب کرد. ۲. ـ القومُ فی الحربِ : آنان در جنگ به سوی هم حمله کردند.

تَناهَقَ تَناهُقاً (ن ه ق) : خرها با یکدیگر (نهیق) بانگ برآوردند، عرعر کردند.

تَناهَی تَناهِیاً (ن ه ی) ۱. الخبرُ : خبر رسید. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز باز ماند، خودداری کرد. ۳. ـ القومَ عن المنکَرِ : بعضی دیگران را از ناشایست و ناروا نهی کردند و بازداشتند. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز به پایان رسید. ۵. ـ الماءُ : آب در آبگیر ماند و راکد شد.

التَّناهِی و تَناهٍ جـ : ۱. تَنْهاة. ۲. تِنْهاة. ۳. تَنْهِیَة.

تَناوَبَ تَناوُباً (ن و ب) ۱. القومُ الأمرَ : مردم آن کار را به نوبت انجام دادند. ۲. ـ القومُ الشیءَ أوْ علیه : مردم آن چیز یا کار را میان خود تقسیم کردند یا بر آن نوبت دادند. «ـ الجنودُ الحراسةَ» : سپاهیان به نوبت کشیک دادند. ۳. ـ ته الهمومُ : غمها از هر سوی پیاپی به او روی آورد.

التَّناوَة : ۱. ترک مطالعه و درس و تدریس «کان فلانٌ من العلماءِ فاضرّت به التَّناوَةُ» : فلانی از دانشمندان بود ولی ترک مطالعه به او زیان رساند. ۲. کشاورزی، برزگری.

تَناوَحَ تَناوُحاً (ن و ح) الشیئانِ : آن دو چیز روبروی هم قرار گرفت. ۲. ـ الریاحُ : بادها گاه از این سوی و گاه از آن سوی وزید، یک بار باد صبا و یک بار باد شمال و دیگر بار باد جنوب وزید.

تَناوَشَ تَناوُشاً (ن و ش) ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ القومُ بالرماحِ : آنان به یکدیگر نیزه افکندند و نزدیکتر نیامدند.

التَّناوُش : ۱. مصـ تَناوَشَ و ۲. کارزار و جنگ خفیف. مانند مُناوَشَة است.

تَناوَصَ تَناوُصاً (ن و ص) الرجلانِ : آن دو با هم نبرد کردند.

تَناوَلَ تَناوُلاً (ن و ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن را میل کرد، تناول کرد. ۳. «تناولَتْ بنا الرِّکابُ مکانَ کذا» : شتران ما را تا آنجا رساندند. ۴. ـ

المسيحيُّ : آن مسيحی در مراسم عشاء ربّانی شرکت کرد.
تَناوَمَ تَناوُماً (ن و م) : ۱. خود را به خواب زد. ۲. خواست که بخوابد. ۳. ـ إليه : به خاطر او آرامش یافت، به سوی او رفت و اطمینان یافت و آرام گرفت.
التَّناوِيط ج : تِنواط.
التُّنباک مع : تنباکو. ← تَنْبَک.


التنباك

التِّنبال و التِّنبالَة : کوتاه، کوتوله. ج : تَنابِل و تَنابِلَة. «تَنابِلُ السُّلطان» : دلقکهای کوتولهٔ سلطان.
تَنَبَّأَ تَنَبُّؤاً (ن ب أ) : ۱. ادّعای نبوّت و پیامبری کرد. ۲. ـ بالأمرِ : از وقوع آن کار خبر داد، پیشگویی کرد.
تَنَبَّبَ تَنَبُّباً (ن ب ب) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن روان شد.
تَنَبَّتَ تَنَبُّتاً (ن ب ت) ۱. الشيءُ : آن چیز رویید. ۲. ـ الغُصنُ : آن شاخه ریشه دوانید و استوار شد.


التُّنبُل

التَّنَبُّت : ۱. مصـ تَنَبَّتَ. و ۲. [پزشکی] : رویيده‌ای قارچی یا مرضی بر پوست مانند زگیل. ج : تَنَبُّتات.
تَنَبَّجَ تَنَبُّجاً (ن ب ج) العظمُ : استخوان آماسید، ورم کرد.
تَنَبَّطَ تَنَبُّطاً (ن ب ط) ۱. الشيءَ : آن چیز را درآورد، استخراج کرد، آشکار کرد. ۲. ـ البئرَ : آب چاه را در آورد. ۳. به نبطی‌ها مانند شد یا خود را همانند آنان ساخت یا به آنان انتساب یافت.
تَنَبَّعَ تَنَبُّعاً (ن ب ع) الماءُ : آب کم کم بیرون آمد، از چشمه نشست کرد، زه کرد.
تَنَبَّلَ تَنَبُّلاً (ن ب ل) : ۱. دارای نجابت و ذکاوت و تیز خاطری بود. ۲. خود را به اشخاص نبیل و شریف همانند کرد. ۳. خود را به نجابت واداشت. ۴. با خود (نَبل) تیر برداشت. ۴. ـ الشيءَ : بهترین بخشهای آن چیز یا بهترین چیزها را برگزید و برداشت. ۵. ـ ت المصائِبُ : مصیبتها بزرگ شدند. ۶. ـ ت المصائِب عنده : مصیبتها او را فراگرفت. ۷. مُرد. ۸. ـ منه : (نبال) تیرهای درشت را یک یک از او گرفت. ۹. ـ ما عنده : آنچه را داشت از او گرفت. ۱۰. ـ بالنِّبال : با سنگ و کلوخ استنجاکرد.
تَنَبَّهَ تَنَبُّهاً (ن ب ه) : ۱. از خواب بیدار شد. ۲. للأمرِ أو عليه : بر آن کار آگاه و هوشیار شد.
التُّنْبَک مع : تنباکو ← التُّنباک.
التُّنْبُل : گیاهی از تیرهٔ فلفلها که برگ آن را می‌جوند. نامهای دیگرش : التّانْبُول و التُّنبول و التّامُول است. تملول.
التُّنْبَل و التُّنْبُول : کوتاه قد، کوتوله. ج : تَنابِل و تَنابِيل و تَنابِلَة.
التُّنْبُول ← تُنْبُل و تامُول.
التَّنْبِيت : ۱. درختِ رویيده. ۲. شاخه‌های زاید خرمابُن که آنها را زده باشند. ج : تنابِيت.
التَّنْبِيق : ۱. مصـ نَبَّقَ و ۲. [کشاورزی] : نهال‌کاری بر روی خطوط مستقیم با فواصل معیّن، ردیف کاری نهال.
التَّنْبِيه : ۱. مصـ نَبَّهَ و ۲. [قانون] : جلب کردن نظر به حقّی یا تعهّدی، اخطار، اعلام. ۳. [نحو] : جمله‌ی الحاقی که برای توضیح جملهٔ قبل آید، تبصره. ۴. «أحرف ـ» : حروف تنبیه که بر سر اسم اشاره در آید مانند «هذا» و یا بر سر منادا آید مانند «یا ایّها النّاس».
تَنَتَّتَ تَنَتُّتاً (ن ت ت) : پس از پاکیزه بودن چرک و آلوده شد.
تَنَتَّجَ تَنَتُّجاً (ن ت ج) ت أنثی الحيوان : حیوان ماده به خود پیچید تا بچه‌اش زاده شود.
تَنَتَّفَ تَنَتُّفاً (ن ت ف) : ۱. موی یا پر و مانند آن ریخت یا برکنده شد. ۲. ـ الشّعرَ : موی را برکند.
تَنَتَّلَ تَنَتُّلاً (ن ت ل) : ۱. چرک و آلوده شد. ۲. پس از خردمندی نادان شد، سفیه و خرف شد.
تَنْتَنَ تَنْتَنَةً : دوستان خود را رها کرد و دوستانی دیگر گرفت.
تَنَثَّرَ تَنَثُّراً (ن ث ر) ۱. الشيءُ : پراکنده شد. ۲. ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند.
تَنَجَّأَ تَنَجُّؤاً (ن ج أ) به : به او چشم زخم رساند. ← نَجَأَ.
تَنَجَّثَ تَنَجُّثاً (ن ج ث) ۱. الشيءَ : آن را استخراج

کرد. ۲. ــ الأخبارَ: خبرها را جویا شد، پرس و جو کرد. ۳. ــ عنه: از او سراغ گرفت، از آن کارکاوش و جست و جو کرد.
تَنَجَّحَ تَنَجُّحاً (ن ج ح) الحاجةَ: بر آوردن آن حاجت را خواستار شد.
تَنَجَّدَ تَنَجُّداً (ن ج د) ۱. الشيءُ: آن چیز بلند و مرتفع بود یا شد. ۲. سوگندِ سخت خورد.
تَنَجَّزَ تَنَجُّزاً (ن ج ز) الشيءَ أو الوعدَ: انجام آن چیز یا وفای به آن وعده را خواستار شد. ۲. ــ الشرابَ: در خوردن شراب زیاده‌روی کرد.
تَنَجَّسَ تَنَجُّساً (ن ج س): ۱. ناپاک و نجس شد. ۲. ــ الشيءَ: آن چیز به پلیدی آلوده شد. ۳. از ناپاکی دوری گزید.
تَنَجَّعَ تَنَجُّعاً (ن ج ع) ۱. العشبَ: به جست و جوی علف پرداخت. ۲. ــ ه: به طلب احسان او نزدش رفت. ۳. ــ بالدّمِ: به خون آغشته شد، خون‌آلود شد.
تَنَجَّمَ تَنَجُّماً (ن ج م): ۱. از شب بیداری و بی‌خوابی ستاره شمرد. ۲. به دنبال گیاه نورسته رفت و به جست‌وجوی آن پرداخت.
تَنَجَّى تَنَجِّياً (ن ج و): ۱. زمینِ بلند جست و جو کرد. ۲. له: خود را در برابر او زشت‌نما کرد تا از چشم زخم او در امان باشد.
التَّنْجَرَة معـ: دیگ فلزی، قابلمه. ج: تَناجِر.
التَّنْجِسْتِن: عنصر تنگستن (الْمو).
تَنَجْنَجَ تَنَجْنُجاً (ن ج ن ج): ۱. سرگشته شد. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز جنبید. ۳. ــ لحمُه: گوشت او از فربهی شل و آویزان شد.
التَّنْجِيد: ۱. مصـ نَجَّدَ و ۲. ساختن پشتی و تشک و امثال آن با پنبه و لایی، لحافدوزی. ۳. آراستن خانه با اثاثه و پشتی و امثال آن، مُبله کردن خانه.
التَّنْجِيس: ۱. مصـ نَجَّسَ و ۲. آنچه برای دفع چشم‌زخم یا بیم از جن‌زدگی آویزند.
التَّنْجِيم: ۱. مصـ نَجَّمَ و ۲. رصدکردن ستارگان، علم ستاره‌شناسی، دانش اخترشناسی. ۳. رصد کردن احوال ستارگان در منطقة البروج و خواندن طالعها، علم احکام نجوم، طالع‌بینی، زایچه‌شناسی. ۴. بازپرداخت وام به اقساط در زمانهای معیّن.
تَنَحَّسَ تَنَحُّساً (ن ح س) ۱. الأخبارَ أو عنها: خبرها را دنبال کرد، یا از آنها پی‌جویی کرد. ۲. ــ للدّواءِ: به خاطر خوردن دارو غذا نخورد و گرسنگی کشید.
تَنَحَّلَ تَنَحُّلاً (ن ح ل): سخن یا شعرِ دیگری را به خود نسبت داد. ← إنْتَحَلَ.
تَنَحَّى تَنَحِّياً (ن ح و) ۱. عن موضِعِه: از جای خود دور شد، کنار رفت، کناره گرفت، استعفا کرد. ۲. منحرف شد. ۳. ــ له أو للشيءِ: به او یا به آن چیز تکیه کرد. ۴. ــ الكلامَ: کلام فصیح و مُعرَب گفت، إعراب کلام را به درستی و روشن ادا کرد.
تَنَحْنَحَ تَنَحْنُحاً (ن ح ن ح): سینه‌اش را صاف کرد، از سینه آوایی چون سرفه بر آورد.
التَّنْخِيب: ۱. مصـ نَخَّبَ و ۲. بسیار نزدیک بودن به آب.
التَّنْخِيس: ۱. مصـ نَخَّسَ و ۲. مس‌اندود کردن، آبِ مس دادن.
تَنَخَ ــُ تُنُوخاً ۱. في المكانِ: در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ في الأمرِ أو عليه: در آن یا بر آن کار ثبات و ایستادگی ورزید، استوار شد. «فَتَنَخُوا على الإسلامِ»: در مسلمانی استوار و ثابت قدم شدند.
تَنِخَ ــَ تَنَخاً: غذا بر او ناگوار شد، ثقلِ معده کرد، تخامه کرد.
تَنَخَّشَ تَنَخُّشاً (ن خ ش) إلى كذا: به سوی آن چیز حرکت کرد، به آن سوی جنبید.
تَنَخَّعَ تَنَخُّعاً (ن خ ع) ۱. السحابُ: ابر تمام بارانش را فروریخت. ۲. ــ الرجلُ: آن مرد آبِ بینی یا آب دهان افکند، فین کرد یا تف کرد.
تَنَخَّلَ تَنَخُّلاً (ن خ ل) الشيءَ: بهترینِ آن چیز را برگزید.
تَنَخَّمَ تَنَخُّماً (ن خ م): آب بینی یا خلط سینه بیرون انداخت.


التنجرة

تَنَخْنَخَ تَنَخْنُخاً (ن خ ن خ) البعيرُ: شتر فرو خوابید.
تَنَدَّحَ تَنَدُّحاً (ن د ح) ۱. ت الغنمُ فی مَسارِحِها: گوسفندان در چراگاه خود پراکنده شدند. ۲. ـ ت الغنمَ: شکم گوسفندان از پر خوردن بزرگ و برآماسیده شد.
تَنَدَّخَ تَنَدُّخاً (ن د خ): به آنچه نداشت بسیار فخر فروخت و مباهات کرد.
تَنَدَّسَ تَنَدُّساً (ن د س) ۱. الخبرَ أو عنه: کوشید پیش از دیگران از آن خبر آگاه شود. ۲. الرجلُ: آن مرد بر زمین افتاد. ۳. ـ ماءُ البئرِ: آب چاه از کناره‌اش بیرون ریخت.
تَنَدَّلَ تَنَدُّلاً (ن د ل ← تَمَنْدَل) بالمنديلِ: با دستمال دست پاک کرد یا دستمال را چون دستار بر سر بست.
تَنَدَّمَ تَنَدُّماً (ن د م) على مافَعَلَ: از کردهٔ خود پشیمان شد.
تَنَدَّى تَنَدِّياً (ن د و) ۱. المكانُ: آنجا نمناک شد. ۲. شبنم بر آن نشست. ۲. ـ العطشانُ: آن تشنه آب نوشید و سیراب شد. ۳. سخاوت کرد، بخشندگی نمود.
التَّنْدِيد: ۱. مصـ نَدَّدَ و ۲. شایع کردن خبر در میان مردم. ۳. افشا و پراکندن عیبهای کسان.
التَّنْدِيَة: ۱. مصـ نَدَّى و ۲. ـ الخيلِ: دواندن اسب برای آنکه عرق کند و لاغر شود.
تَنَزَّرَ تَنَزُّراً (ن ز ر) ۱. الشيءُ: آن چیز کم شد. ۲. ـ من الشيءِ: از آن چیز کاست و کم کرد.
تَنَزَّعَ تَنَزُّعاً (ن ز ع) ۱. إلى الشيءِ: به سوی آن شتافت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را برکند، جدا کرد.
تَنَزَّلَ تَنَزُّلاً (ن ز ل) ۱. ه: آن را فرود آورد. ۲. به آهستگی فرود آمد. ۳. ـ عن الحقِّ: از حق چشم‌پوشی کرد، از آن دست کشید.
التَّنَزُّل: ۱. مصـ تَنَزَّلَ و ۲. [منطق]: تسلیم جدلی، یعنی تظاهر به قانع شدن و در همان حال تعقیب مباحثه برای ابطال حجّتِ طرف از روی دلایل او.
تَنَزَّهَ تَنَزُّهاً (ن ز ه) ۱. عن الدّنايا و الشوائِب: از پستیها و آلودگیها دوری گزید و خودداری کرد. ۲. برای گردش و تفرج بیرون رفت، سیر و سیاحت و پیاده‌روی کرد.
تَنَزَّى تَنَزِّياً (ن ز و) إلى الشيءِ: به سوی آن چیز شتافت.
التَّنْزِيَة: ۱. مصـ نَزَّى و ۲. برجستن نر بر مادهٔ خود.
التَّنْزِيز: ۱. مصـ نَزَّ و ۲. پروردن بچّه آهو به وسیلهٔ مادرش. ۲. پاک کردن از زشتیها و ناشایستها.
التَّنْزِيل: ۱. مصـ نَزَّلَ و ۲. فرود آوردن، پایین فرستادن. ۳. نظم دادن، ترتیب دادن. ۴. نازل کردن قرآن از جانب خدای متعال به پیامبر. ۵. قرآن مجید. ۶. به فهم نزدیک کردن مطلبی با تفصیل و شرح و ترجمهٔ آن. ۷. [تجارت]: کم کردن از حساب، تنزیل.
التَّنْزِيه: ۱. مصـ نَزَّه و ۲. دور کردن. ۳. پاک و مقدّس ساختن. ۴. دور شمردن خدای تعالی از شریک و مانند و بدیها.
التَّنْسَاس: ۱. مصـ نسَّ و ۲. راندن بشدّت و سرعت، شتافتن، با شتاب رفتن.
تَنَسَّبَ تَنَسُّباً (ن س ب) ۱. إليه: ادّعای خویشاوندی با او کرد. ۲. ـ إلى كذا: خود را به فلانی نسبت داد.
تَنَسَّرَ تَنَسُّراً (ن س ر): ۱. کرکس شکار کرد. ۲. ـ الحبلُ: ریسمان گسسته شد. ۳. ـ الثوبُ: جامه ساییده و پاره شد. ۴. ـ الجرحُ: پوست زخم کنده شد و چرکش بیرون ریخت. ۵. ـ ت عن النعمةِ: نعمت از دستش رفت. ۶. ـ الشيءُ: آن چیز شکست و از هم گسست.
تَنَسَّسَ تَنَسُّساً (ن س س) منه الخبرَ: آن خبر را از زیر زبانش بیرون کشید، با زبان بازی کسب خبر کرد.
تَنَسَّفَ تَنَسُّفاً (ن س ف) فی الصّراعِ: در کُشتی حریف را با دست گرفت و با پشت پایی به زمین افکند، لِنگش کرد.
تَنَسَّقَ تَنَسُّقاً (ن س ق) ت الأشياءُ: آن چیزها مرتّب و منظّم شد.
تَنَسَّكَ تَنَسُّكاً (ن س ک): پارسایی ورزید، ناسک شد و گوشهٔ عبادت گزید.

تَنَسَّمَ تَنَسُّماً (ن س م) ۱. ت الریحُ : باد ملایم و به شکل نسیم وزید. ۲. ــ الریحَ : نسیم را بویید، آن چیز را بو کشید. ۳. نفَس کشید، دم زد. ۴. ــ الخبرَ : از آن خبر بو بُرد، به گونه‌ای خبر را احساس کرد. ۵. ــ أثرَه : دنبال او رفت، او را تعقیب کرد. ۶. ــ المکانُ بالطیبِ : آنجا عطرآگین شد، بوی خوش در آنجا پراکنده شد. ۷. ــ الجمرُ : آتش شعله‌ور شد. ۸. ــ الجنینُ : جنین در شکم کامل شد و زندگی یافت.

التَّنْسِیب : ۱. مصـ نَسَّبَ و ۲. به دست آوردنِ نسبت اعداد.

التَّنْسِیق : ۱. مصـ نَسَّقَ و ۲. روان کردن سخن به یک روش و اسلوب. ۳. [بدیع] «ــ الصفات» : آوردن صفات پـی در پـی در سـتایش یـا نکـوهش. ۴. [در علوم] : رده‌بندی موجودات. ۵. [قانون] : متحدالشکل کـردن، اونیفورم دادن.

تَنَشَّأَ تَنَشُّؤاً (ن ش أ) لحاجتِه : برخاست و پیِ مقصود خود رفت.

تَنَشَّبَ تَنَشُّباً (ن ش ب) ۱. فی الشيءِ : در آن چیز آویخت، به آن چسبید. ۲. ــ فی قلبِه الحبُّ : عشق در دل او پنجه افکند، گرفتار عشق شد.

تَنَشَّدَ تَنَشُّداً (ن ش د) الأخبار : از جایی کـه کسـی نمی‌دانست خبرها را به دست آورد.

تَنَشَّرَ تَنَشُّراً (ن ش ر) ۱. الأخبارَ : در پراکـندن آن اخبار کوشید. ۲. ــ الشـيءُ : آن چـیز پـراکـنده شـد، گسترده شد، باز شد.

تَنَشَّزَ تَنَشُّزاً (ن ش ز) لکذا : برای آن چیز آماده شد.

تَنَشَّصَ تَـنَشُّصاً (ن ش ص) لکـذا : بـرای آن چـیز برخاست و آماده شد.

تَنَشَّطَ تَنَشُّطاً (ن ش ط) : ۱. شـادمان شـد. ۲. ــ للأمرِ : با شادمانی و همّت و نشاط بدان کار روی آورد. ۳. ــ ت الراحلةُ فی سیرِها : ستور تند و چابک رفت. ۴. ــ الطریقَ : آن راه را با نشاط و شادمانی پیمود.

تَنَشَّغَ تَنَشُّغاً (ن ش غ) : ۱. آن قدر فـریاد کـرد کـه نزدیک بود بیهوش شـود. ۲. ــ الکلامَ : آن سـخن را فراگرفت و آموخت.

تَنَشَّفَ تَنَشُّفاً (ن ش ف) ۱. آب را از سر و تن خود با حوله و آبچین خشک کرد. ۲. ــ الشـيءَ : آن چـیز را خشک کرد. ۳. ــ الثوبُ العَرَقَ : جامه رطوبت عرق را به خود کشید.

تَنَشَّقَ تَنَشُّقاً (ن ش ق) ۱. المـاءَ : آب را در بـینی کشید، استنشاق کرد. ۲. ــ الرائحةَ : بویید، چیزی را بو کشید.

تَنَشَّمَ تَنَشُّماً (ن ش م) ۱. فی الأمرِ :کار را شروع کرد. ۲. ــ العلمَ : با فروتنی دانش آموخت. ۳. ــ منه علماً : از او دانش آموخت و بهرهٔ علمی برد.

تَنَشَّی تَنَشِّیاً (ن ش و) ۱. الریحَ : هوا را بویید. ۲. به آهستگی شراب نوشید تا مست نشود.

التَّنْشِئَة : ۱. مصـ نَشَّأَ و ۲. آفریدن. ۳. پروردن. «ــ الاجـتماعیّة» : پـرورش و تـربیت اجـتماعی، رشـد اجتماعی.

تَنَشْنَشَ تَنَشْنُشاً (ن ش ن ش) ۱. مـطاوعهٔ فـعل نَشنش است، جامه یا پوست و امثال آن کنده شد. ۲. ــ الشجرَ : چیزی از پوست درخت را جدا کرد.

تَنَصَّبَ تَنَصُّباً (ن ص ب) ۱. الطائرُ : پرنده اوج گرفت. ۲. ــ الفمُ : دندانهای دهان یک دست و منظّم شد، یا بود. ۳. ــ لفلانٍ : با فلانی دشمنی کرد.

تَنَصَّتَ تَنَصُّتاً (ن ص ت) ۱. له : به او گوش فرا داد، دزدکی گوش داد، استراق سمع کرد. ۲. وانمود کرد که بـه سـخن کسـی گـوش مـی‌دهد. ۳. ــ عـلی خـطوطِ الهاتف : به مکالمات تلفنی دیگران گوش داد، اسـتراق سمع تلفنی کرد.

تَنَصَّحَ تَنَصُّحاً (ن ص ح) : ۱. بسیار نصیحت کرد. ۲. خود را به ناصحان و خیرخواهان مانَنده ساخت. ۳. ــ الثوبَ : لباس دوخت.

تَنَصَّرَ تَنَصُّراً (ن ص ر) : ۱. نصرانی گشت، مسـیحی شد. ۲. ــ له : در پیروزی او کوشید، از او طرفداری کرد.

تَنَصَّفَ تَنَصُّفاً (ن ص ف) ۱. الشيءَ : نیمی از آن چیز را گرفت. ۲. ــ القـاضی : از قـاضی انـصاف خـواست،

دادخواهی کرد. ۳. ـ ه : به او خدمت کرد. ۵. ـ ه : او را به خدمت گماشت. ۶. ـ ه : احسان و نیکی او را طلب کرد. ۷. ـ ه : نسبت به او فروتنی کرد. ۸. ـ منه : حق خود را از او گرفت تا نصف به نصف شدند. ۹. ـ منه : از او انتقام گرفت. ۱۰. ـ ت المرأةُ : آن زن روسری بست. ۱۱. ـ ه الشیبُ : پیری موهای سر او را سفید و سیاه کرد، نیمی از موهایش سفید شد.

تَنَصَّلَ تَنَصُّلاً (ن ص ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن را برگزید. ۳. ـ ما عنده : همهٔ آنچه را نزد او بود گرفت. ۴. ـ إلیه من الجنایةِ : نزد او خود را از گناه بری دانست. ۵. ـ اللونُ : آن رنگ زایل شد. ۶. ـ الثوبُ : رنگ لباس پرید. ۷. ـ حزنُه : اندوه او برطرف شد. ۸. ـ من کذا : از آن چیز یا حالت خارج شد.

التَّنَصُّل : ۱. مصـ تَنَصَّلَ و ۲. تبرئه شدن از گناه یا اتّهام.

التَّنْصِیب : ۱. مصـ نَصَّبَ و ۲. برگماشتن کسی به کاری بزرگ، مقام و منصب دادن.

التَّـنْصِیص : ۱. مصـ نَصَّ و ۲. دقّت و مبالغه در موشکافی و بررسی نصّ یا متن.

التَّنْصِیف : ۱. مصـ نَصَّفَ و ۲. چیزی را دو نیم کردن. ۳. [حساب] : به دست آوردن نیمی از عدد صحیح یا عدد کسری.


التَّنطل

التَّنْصِیل : ۱. مصـ نَصَّلَ و ۲. ـ اللّونِ : بی‌رنگ کردن چیزهای رنگی، رنگ‌بری. ـ الشَّعرِ : بی‌رنگ کردن موی، دِکولوریزه کردن موی (المو).

التَّنضاح : بیرون آمدن عرق به فراوانی، عرق ریختنِ شدید.


التَّنضُب

التَّنْضُب : درختی از تیرهٔ کبرها با چوبی سفید و خارهایی شبیه خارِ عوسج. یک فرد آن تَـنْضُبَة است. کَبَر شَداد. Cappris Sodada (S)

تَنَضَّحَ تَنَضُّحاً (ن ض ح) ۱. منه : از آن یا از او دور شد. ۲. ـ ت العینُ : اشک چشم جوشید و فروریخت.

تَنَضَّدَ تَنَضُّداً (ن ض د) ت الاشیاءُ : آن چیزها منظّم و ردیف هم چیده شدند، منظّم و مرتّب شدند.

تَنَضَّضَ تَنَضُّضاً (ن ض ض) ۱. الحاجةَ : برآورده شدن آن حاجت را خواست. ۲. ـ الشیءَ : آن را آرام آرام بیرون آورد. ۳. ـ منه حقَّه : حق خود را از او اندک اندک گرفت.

تَنَضَّلَ تَنَضُّلاً (ن ض ل) الشیءَ آن چیز را بیرون آورد.

تَنَطَّسَ تَنَطُّساً (ن ط س) ۱. فی المجلسِ أو المأکلِ : در نشست و برخاست و خوراک و پوشاک خود دقّت و سلیقه به خرج داد. ۲. در کارها دقّت و باریک‌بینی کرد. ۳. ـ الخبرَ أو عنه : از خبر یا حال او پرس و جو کرد.

تَنَطَّعَ تَنَطُّعاً (ن ط ع) ۱. فی کلامِه : در سخن گفتن خود فصاحت به خرج داد. ۲. ـ فی شهواتِه : در امیال و خواسته‌های خود ظرافت و خوش ذوقی نشان داد، دقیق و مشکل‌پسند بود. ۳. ـ فی عملِه : در کار خود مهارت یافت. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز زیاده‌روی کرد، تکلّف به خرج داد. ۵. غذا را در کام و دهان گرفت، از خوردن سیر شد.

تَنَطَّفَ تَنَطُّفاً (ن ط ف) : ۱. (مِنطَقَة) آلوده شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن گوشواره به گوش آویخت. ۳. ـ من کذا : از آن چیز گریزان شد، دوری گزید. ۴. ـ خبراً : انتظارِ خبری را کشید. ۵. ـ الماءُ : آب قطره قطره چکید.

تَنَطَّقَ تَنَطُّقاً (ن ط ق) : ۱. کمربند بر میان بست. ۲. ـ ت الارضُ بالجبالِ : گرداگرد زمین با کوهها احاطه شد.

التَّنطَل معـ : جنسی از پرندگان پا بلند، لک‌لکِ نیل، لک‌لکِ گرمسیری. Tantalus (E)

التَّنطَلِیّات : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ پا بلندان که شباهتی بسیار به بوتیمار دارند و با منقارهای دراز و شاخ مانند خود تشخیص و تمییز داده می‌شوند، انواع لکلکهای گرمسیری.

تَنَطْنَطَ تَنَطْنُطاً (ن ط ن ط) الشیءُ : آن چیز دور شد.

التَّنْطِیل : ۱. مصـ نَطَّلَ و ۲. ریختن آب آمیخته با دارو بر سر بیمار.

تَنَظَّرَ تَنَظُّراً (ن ظ ر) ۱. ه : به دقّت او را نگریست، به او خیره شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را انتظار کشید. ۳. ــ ه : در آن درنگ کرد و منتظر شد و شتاب نورزید. ۴. ــ ه : به آن چشم داشت، نظر داشت.

تَنَظَّفَ تَنَظُّفاً (ن ظ ف) ۱. الشيءُ : پاکیزه شد. ۲. تظاهر به پاکیزگی کرد. ۳. از بدیها پاک شد، دامن به بدیها نیالود.

تَنَظَّمَ تَنَظُّماً (ن ظ م) ۱. الأمرُ : آن کار منظّم شد و سامان یافت، استوار شد. ۲. ــ اللؤلؤُ و نحوُه : مروارید و مانند آن به رشته کشیده شد.

التَّنْظِير : ۱. مصـ نَظَّرَ و ۲. همانندی، شباهت. ۳. [پزشکی] : معاینه، ملاحظه. «ــ الإحليل، ــ الأُذُن، ــ الأنْف، ــ الأوعِيَة، ــ البطن، ــ الحنجرة، ــ داخليٌّ، ــ شعاعي أو إشعاعيّ، ــ طَيْفِيّ، ــ العينُ، ــ المثانة، ــ المــعدة، ــ المَـهْبَل» : معاینهٔ درون آلت مردی : اُورتْروسکوپی، معاینهٔ درون گوش : اوتوسکوپی، معاینهٔ درونِ بینی : رینوسکوپی، معاینهٔ اندامها و عروق از درون : آنــــژیوسکوپی، مــعاینهٔ شکــم از درون : آبدومینوسکوپی، معاینهٔ درون حنجره : لنگوسکوپی، مــعاینهٔ داخــلی : آنـدوسکوپی، مـعاینهٔ پـرتوی : رادیوسکوپی، معاینهٔ طیفی : سپکتوروسکوپی، معاینهٔ چشم : اُپتالموسکوپی، معاینهٔ مثانه : سیستوسکوپی، مــعاینهٔ مــعده : گـاستروسکوپی، مـعاینهٔ زهـدان : واژینوسکوپی و کولپوسکوپی.

التَّنْظِيف : ۱. مصـ نَظَّفَ و ۲. «مصلحة التَّنْظِيفات» : ادارهٔ رُفتگری شهرداری که وظیفه‌اش پاکیزه داشتن کوچه‌ها و خیابانهاست. ۳. برزن شهرداری. ۴. ــ جافٌّ أو عــلى النّاشِف : خشک‌شـویی. ۵. ــ بـالمکنسة الکهربائیّة: تنظیف با جاروی برقی (۴، ۵ المو).

التَّنْظِيم : ۱. مصـ نَظَّمَ و ۲. پر بودن شکم حشرات و ماهیان از تخم. ۳. [در زبان] : وزن و ترتیب دادن به لغات، به نظم کشیدن. ۴. [تشکیلات] : قرار و قاعده‌ای که مشتمل ترتیباتی اداری باشد، نظام اداری. «ــ السَّيْر» : مقررات راهنمایی و رانندگی. «ــ الإجتماعيّ» : نظام اجتماعی.

تَنَعَّتَ تَنَعُّتاً (ن ع ت) ۱. الشيءَ : اوصاف آن چیز را برشمرد، آن را توصیف کرد. ۲. ــ الشيءَ : تظاهر به ستودن آن چیز کرد.

تَنَعَّلَ تَنَعُّلاً (ن ع ل) : نعلین پوشید. ← إنْتَعَلَ.

تَنَعَّمَ تَنَعُّماً (ن ع م) : ۱. در ناز و نعمت زیست، فراخ معاش و آسوده زیست. ۲. پا برهنه راه رفت. ۳. ــ ه : از او جویا شد، او را جُست و خواست، سُراغش را گرفت. ۴. ــ الدّابّةَ : در راندن آن ستور پافشاری کرد، اصرار و افراط کرد.

تَنَعْنَعَ تَنَعْنُعاً (ن ع ن ع) ۱. الشيءُ : تکان خورد، لرزید. ۲. کج شد. ۳. ــ عنه : از او یا از آن دور شد.

التَّنْعِيم : ۱. مصـ نَعَّمَ و ۲. نرم کردن خاک کشاورزی با شخم‌زدن و کود دادن، حاصلخیز کردن خاک.

التُّنْغِسْتِين معـ : تُنگستن.

تَنَغَّرَ تَنَغُّراً (ن غ ر) ۱. جوفُه : درون او آتش گرفت، جوش زد، سرشار از خشم شد. ۲. ــ علیه : بر او خشم گرفت، او را تهدید کرد.

تَنَغَّشَ تَنَغُّشاً (ن غ ش) : ۱. پس از مدّتی بیهوشی تکان خورد. ۲. آهسته حرکت کرد. ۳. ــ الرأسُ بالقمل : سر از شپش موج زد.

التَّنَغُّش : ۱. مصـ تَنَغَّشَ و ۲. درهم فرورفتن چیزی. ۳. به تکلّف و تظاهر جنبیدن و تکان خوردن.

تَنَغَّصَ تَنَغُّصاً (ن غ ص) العیشُ : زندگانی تیره و تار شد، ناگوار شد.

تَنَغَّضَ تَنَغُّضاً (ن غ ض) الشيءُ : آن چیز جنبید، لرزید، مضطرب و پریشان شد.

تَنَغَّمَ تَنَغُّماً (ن غ م) : ۱. سخن آهسته گفت. ۲. ــ في الغناءِ : آواز خواند، نغمه سر داد.

التَّنْفِعَة : ۱. آنچه حکمران از هر شکایت دریافت می‌کند، حقّ دادرسی. ۲. حق تمبر عرایض. ج : تَنافِع.

تَنَفَّجَ تَنَفُّجاً (ن ف ج) : ۱. بی‌جهت به چیزی که نداشت بالید و نازید و فخر فروخت. ۲. ــ ت الريحُ علی الناس : به ناگاه باد تند بر مردم وزیدن گرفت. ۳. بلند

شد، مرتفع گردید (الر). ۴. باک داشت، پرواکرد (لا).
تَنَفَّخَ تَنَفُّخاً (ن ف خ) : ۱. ورم کرد، آماسید، بادکرد. ۲. ~ الرجلُ : باد به غبغب انداخت، بزرگ‌نمایی و تکبّر کرد.
تَنَفَّرَ تَنَفُّراً (ن ف ر) : رمید، متنفّر شد.
تَنَفَّسَ تَنَفُّساً (ن ف س) : ۱. نفس کشید، دم زد. ۲. «~ الصُّعداءَ» : از رنج و درد آه سرد کشید. ۳. ~ الصبحُ : صبح دمید، روشن شد. ۴. ~ ت القوسُ : کمان شکافت، شکست، ترکید. ۵. ~ الموجُ : موج آب افشاند. ۶. ~ النهارُ : روز دراز شد. ۷. ~ فی الحدیثِ : سخن به درازا کشاند. ۸. ~ العمرُ : عمر گذشت، سپری شد. ۹. ~ فی الإناءِ : ظرف را یک نفس سرکشید و نوشید. ۱۰. ~ النهارُ : روز به نیمه رسید. ۱۱. ~ النهرُ : آب رود زیاد شد، بالا آمد.
التَّنَفُّس : ۱. مصـ تَنَفَّسَ و ۲. دم زدن. ۳. «جهاز ~» : دستگاه تنفّس، دستگاه دم زدن. ۴. ~ اِصْطِناعِیّ : تنفّسِ مصنوعی. ۵. [پزشکی] ضِیق ~ أو عُسْرُ ~ : تنگ نَفَس، نَفَسِ تنگی.
تَنَفَّشَ تَنَفُّشاً (ن ف ش) ۱. الطائرُ : پرنده پرهایش را سیخ کرد. ۲. ~ ت الهِرّةُ : گربه موهایش را بُراق کرد، موی بر افراشت. ۳. ~ ت الماشیةُ : ستور شبانه و بی‌چوپان چرید.
تَنَفَّضَ تَنَفُّضاً (ن ف ض) المکانَ : به آنچه در آنجا بود نگریست تا خوب بشناسد و متوجّهِ موقعیّت شود.
التَّنَفُّض : ۱. مصـ تَنَفَّضَ و ۲. لرزش، لرزیدن.
تَنَفَّطَ تَنَفُّطاً (ن ف ط) ۱. ت القِدرُ : دیگ به شدّت جوشید و مایع درون آن بیرون پرید. ۲. سخت خشمگین شد. ۳. ~ الیدُ من العملِ : دست از کارکردن تاول زد.
تَنَفَّغَ تَنَفُّغاً (ن ف غ) ت یدُه : دست او از کار آبله زد، تاول زد.
تَنَفَّقَ تَنَفُّقاً (ن ف ق) ۱. الفارُ : موش به سوراخ رفت. ۲. ~ الفارُ : موش از سوراخ در آمد. ۳. ~ الفارَ : موش را از سوراخ در آورد.

تَنَفَّلَ تَنَفُّلاً (ن ف ل) : ۱. نماز (نافله) مستحبّ شب خواند. ۲. ~ علی اصحابِه : بیشتر از آنچه یارانش (اَنفال) غنیمت گرفتند، غنیمت برد. ۳. ~ منه الشیءَ : آن چیز را از او خواست.
التَّنْفِیْذ : ۱. مصـ نَفَّذَ و ۲. اجراکردن و گذرانیدن امر، «~ الحُکمِ» : اجرای حکم. «~ حکم الإعدام» : اجرای حکم اعدام. «إیقاف ~» : توقیف اجرا، متوقّف ساختن اجراءِ حکم.
التَّنْفِیْذِیّ : منسوب به تنفیذ. ۱. «السّلطَةُ التنفیذیّة» : قوّهٔ مجریه، دستگاه اجرائی، دستگاه دولت. ۲. «اللجنة التنفیذیّة» : کمیتهٔ اجرائی، کمیسیون اجرائی.
تَنَقَّبَ تَنَقُّباً (ن ق ب) ۱. ت المرأةُ : آن زن بر چهرهٔ خود نقاب انداخت. ۲. ~ عن الشیءِ : در کاوش از آن چیز مبالغه کرد، نقب‌زنی و کندوکاوِ بسیار کرد، بسیار دنبال آن گشت.
تَنَقَّثَ تَنَقُّثاً (ن ق ث) ۱. ه : از او دلداری کرد، به او مهربانی نمود، دلش را به دست آورد. ۲. ~ ضیعتَه : از آب و زمین خود نگهداری کرد، به ملک خود سرکشی کرد. ۳. ~ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد.
تَنَقَّحَ تَنَقُّحاً (ن ق ح) ۱. شَحمُه : پیه بدن او کم شد. ۲. ~ الکتابُ : آن کتاب ویراسته و پیراسته شد.
تَنَقَّدَ تَنَقُّداً (ن ق د) الدّراهمَ و غیرَهما : دِرهم‌ها و جز آن را نقد و وارسی کرد، سره را از ناسره جدا ساخت.
تَنَقَّذَ تَنَقُّذاً (ن ق ذ) ۱. ه : او را رهانید، نجاتش داد. ۲. ~ منه الحدیثَ : سخن را از زیر زبان او بیرون کشید.
تَنَقَّرَ تَنَقُّراً (ن ق ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را جست و جو کرد، از آن کاوش کرد. ۲. ~ علی اهلِه : به خانوادهٔ خود نفرین کرد.
تَنَقَّشَ تَنَقُّشاً (ن ق ش) حقَّه منه : تمام حقّ خود را از او گرفت.
تَنَقَّصَ تَنَقُّصاً (ن ق ص) ۱. ه : او را نکوهش کرد، از او عیب و بدگفت، از او بدگویی کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را اندک اندک گرفت.
تَنَقَّضَ تَنَقُّضاً ۱. البیتُ : خانه شکاف برداشت و صدا

داد. ۲. ــ الدمُ: خون قطره قطره چکید. ۳. ــ الحبلُ: ریسمان باز شد یا گسست. ۴. ــ ت عظامُه: استخوانهایش صدا کرد. ۵. ــ ت الأرضُ عن الكمأةِ: زمین بر اثر روییدن قارچ شکافته شد. ۶. ــ الجرحُ: خون زخم جاری شد.

تَنَقَّطَ تَنَقُّطاً (ن ق ط) ۱. الخبزَ: کم‌کم به آن خبر پی برد. ۲. ــ الخُبزَ: نان را کم‌کم خورد. ۳. ــ المكانُ: آنجا نقطه به نقطه و خال به خال گیاه سبز شد.

تَنَقَّفَ تَنَقُّفاً (ن ق ف) الحنظلَ: حنظل را شکست تا دانه‌هایش را در آورد.

تَنَقَّلَ تَنَقُّلاً (ن ق ل) ۱. من مكانٍ إلى آخر: از جایی به جای دیگر رفت، نقلِ مکان کرد. ۲. بسیار جابه‌جا شد و انتقال یافت. ۳. نُقلِ شراب خورد، همراه شراب مزه خورد.

تَنَقَّى تَنَقِّياً (ن ق و) ۱. الشيءَ: آن را برگزید. ۲. ــ العظمَ: مغز استخوان را بیرون آورد.

التَّنْقِيب: ۱. مصـ نَقَّبَ و ۲. کاوش و پژوهش در مشکلات. ۳. کاوش در درون زمین برای یافتن معدن. «ــ عن النّفط»: کاوش برای یافتن نفت. ۴. «ــ البسیکولوجیّ»: روانکاوی.

التَّنْقِيح: ۱. مصـ نَقَّحَ و ۲. پاک کردن از زواید و عیوب، خالص کردن. ۳. [تصوّف]: منزّه دانستن خدا از مانند و شریک، تنزیه، سلب صفات از ذات متعال. ۴. [قانون]: تجدیدنظر اصلاحی در قوانین، تعدیل و تنقیح قوانین. ۵. تهذیب و اصلاح نوشته، ویرایش، ویراستاری.

التَّنْقِير: ۱. مصـ نَقَّرَ و ۲. بانگی شبیه به صفیر، سوت کشیدن.

التَّنْقِيَة: ۱. مصـ نَقّی و ۲. صاف کردن، پاک ساختن. ۳. برگزیدهٔ چیزی را بیرون آوردن. ۴. [فیزیک]: تقطیر، پالایش.

التَّنَك تر معـ: ورقه‌های نازک آهنی که با قلع آبداده شود، حلبی، واحد آن تَنَكَة است.

التَّنَكَة تر معـ: ظرف حلبی برای حمل روغن و نفت و شیره و مانند آن، پیتِ حلبی.

تَنَكَّبَ تَنَكُّباً (ن ک ب) ۱. علی الشيءِ: بر آن چیز تکیه کرد. ۲. ــ عنه: از آن دور شد، کناره گزید. ۳. ــ الخطرَ: از خطر احتراز کرد، کناره گرفت. ۴. ــ ه: به او پشت کرد، از او روی گرداند. ۵. ــ القوسَ: کمان را روی شانه انداخت.

تَنَكَّدَ تَنَكُّداً (ن ک د) عیشُه: زندگانی او تیره و تلخ و ناگوار شد.

تَنَكَّرَ تَنَكُّراً (ن ک ر): ۱. حال او از خوبی و خوشی به بدی و ناخوشی تبدیل و دگرگون شد. ۲. خُلق و خوی او بد شد. ۳. ــ له: برای او ناشناس و بیگانه شد. ۴. ظاهر و لباس و آرایش خود را چنان تغییر داد که شناخته نشد، ناشناس گونه شد، تغییر قیافه داد.

التَّنَكُّرِيّ: منسوب به تَنَكُّر. «حفلة تَنَكُّرِيَّة»: مجلس رقصی که اشخاص با نقاب و لباسهایی که شناخته نشوند در آن حاضر گردند، بال ماسکه، رقص با نقاب.

تَنَكَّسَ تَنَكُّساً (ن ک س): نگونسار شد، واژگون شد، برگشت. «ــ ت الاعلامُ»: آن درفشها سرنگون شد، به زیر افتاد.

التَّنَكُّس: ۱. مصـ تَنَكَّسَ و ۲. [زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی]: تباهی و فساد صفات ویژهٔ جانداران که منجر به نابودی انواع می‌شود. رو به انحطاط نهادنِ جوامع و تمدنها و انقراض سلسله‌ها و دودمانها.

تَنَكَّظَ تَنَكُّظاً (ن ک ظ): ۱. سفر بر او سخت آمد. ۲. ــ علیه: نسبت به او بخیلی کرد، بر او بخل ورزید. ۳. ــ الأمرُ علیه: آن کار یا موضوع بر او دشوار و پیچیده شد.

التَّنْكِيت: ۱. مصـ نَكَّتَ و ۲. عیبجویی، نکته‌گیری، خرده‌گیری، گوشه و کنایه‌زنی.

التَّنْكِير: ۱. مصـ نَكَّرَ و ۲. [نحو]: نکره کردن اسم.

تَنَمَّرَ تَنَمُّراً (ن م ر): ۱. خشمگین و بدخُلق شد. ۲. خُلق و خوی پلنگی گرفت. ۳. ــ له: به او تغیّر کرد و با او بدرفتاری نمود. ۴. ــ له: او را تهدید کرد. ۵. برای تهدید و ترساندن صدایش را بلند و کشیده کرد، داد کشید، نعره بر آورد.

تَنَمَّسَ تَنَمُّساً (ن م س) ۱. الأمرُ: آن موضوع درهم و

پیچیده شد. ۲. ـــ الصائدُ : شکارچی برای خود پرچین وکمینگاه ساخت.


التِّنّین

تَنَمَّصَ تَنَمُّصاً (ن م ص) ۱. ت الماشيةُ : ستور گیاه نورسته چرید. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن به پیشانی خود بند انداخت یا با موچین مویهایش را سترد.

تَـنَمَّلَ تَـنَمُّلاً (ن م ل) ۱. القومُ : مردم چون مور جنبیدند و به هم آمیختند، مورچه‌وار درهم وول خوردند. ۲. ـــ القومُ : آنان پراکنده شدند.

تَنَمَّى تَنَمِّياً (ن م ی) الطائرُ : پرنده از جای خود برخاست و جایی دیگر نشست.

التَّـنمِيش : ۱. مصـ نَـمَّشَ و ۲. آرایش دادن، زیور بستن، آراستگی.

التَّنمِيط : ۱. مصـ نَمَّطَ و ۲. راه نمودن، ارائهٔ طریق.

التَّنمِيق : ۱. مصـ نَمَّقَ و ۲. آراستگی و شیوایی بیان.

التَّنمِية : ۱. مصـ نَـمَّى و ۲. «ـــ الاَقـتصاديّة» : رشد اقتصادی، بالابردن سطح درآمد ملّی با افزایش متوسط محصولات فردی.


التُّنّ

التِّنّ : ۱. شخص. ۲. مـثال. ۳. هـمتا. ۴. حـریف. ۵. کودکی که در اثر بیماری کوتاه و ریـزه مـانده و رشـد نکرده باشد. ج : أتنان.

التُّنّ یو معـ: نوعی ماهی از تیرهٔ اسقومریها و راستهٔ باله خارداران، ماهیِ تُن.

التُّنّاء جـ: تانِيء.

التَّنّار : تنورساز.

تَنَّتَ تَنْنِيتاً (ت ن ت) : پارچه را خوب بافت.

تَنَّخَ تَنْنِيخاً (ت ن خ) في المكانِ : در آنجا اقـامت گزید.


التَّنُّوب

التَّنُّوب : درختی از تنوبیها از تیرهٔ مخروطیان کـه از ساقهٔ آن صمغی مانند بلسان می‌گیرند، صنوبر صغیر، درخت نوئل، ناشتار، کاج.

التَّنُّوبِيّات : خانواده‌ای از تیرهٔ مخروطیان وگونهٔ کاجها که شامل درخت تَنّوب و صنوبر و سرو وکاج و مانند آنها می‌شود، ناشتاریها.

التَّنُّور : ۱. تـنور، آتشـدان نـان‌پزی. ۲. محلّ فَوَران آبهای گرم زیرزمینی. ۳. محل گردآمدن آبِ دژه. ۴. راه آب، سیلگاه. ج : تنانير.

التَّنُّورَة سر معـ: لباسی زنانه که از کمر تا روی دو قدم را می‌پوشاند، دامن بلند.

التَّنُّوم : ۱. گل آفتاب‌گردان. ۲. سر معـ: گیاهی علفی و پایا از خربقیها و تیرهٔ آلاله‌ها. Globe-Flower (E) Trollius (S)

التِّنِّين : ۱. مار بزرگ، گرزه مـار. ۲. اژدهـا، جـانوری افسانه‌ای و دریایی که جانوران دریا را می‌بلعد و چون به ساحل آید مردم را می‌درد. ۳. گونه‌ای سـوسمار از شکافی زبانان، سوسمار پـردار. Flying dragon (E). Draco (S) ۴. [کـیهان‌شناسی] : یکـی از صـورتهای فلکی شمالی که سرش زیر پاهای «جاثی» و دُمش میان «دبّ اکبر» و «دبّ اصغر» است، اژدهای فلک. ۵. جنسی از درختان زینتی از تیرهٔ زنـبقیها کـه مـانند خـرمابُن است، خون سیاوشان مغربی. Dragonnier (F)

التَّنْهاء : بالاترین حدّ برآمدن آب در دو طرف رودخانه. ج : تَناهٍ.

التَّنْهاة : خاک یا جز آن که برای جلوگیری از سیل جلو آن ریزند، سیل برگردان. ج : تناهٍ.

تَنَهْنَهَ تَنَهْنُهاً (ن ه ن ه) عن الشيءِ : از آن چیز دست کشید.

تَنَهَّدَ تَنَهُّداً (ن ه د) : از غم یا درد آه کشید.

التَّنْهِيَة : ۱. مصـ نَهّى و ۲. بازداشتن و برگرداندن از کاری. ۲. به پایان رساندن چیزی. ۳. رساندن خبر به گیرنده‌اش. ۴. گودالی فراخ در زمین که آب سیل در آن گرد آید، آبگیر. ۵. کنار رودخانه که آب بدان محدود شود. ۶. «روضةُ ـــ» : باغ پر آبگیر و تالاب و پر برکت.

التَّنْواط : آنچه برای زینت بر هودج آویزند، شـرّابـه و منگوله و امثال آن. ج : تَناويط.

التَّنُوفَة و التَّنُوفِيّة : صحرای بی‌آب و علف و خالی از آدمی. ج : تَنائِف.

تَنَوَّحَ تَنَوُّحاً (ن و ح) ۱. الشيءُ : آن چیز بـه حـال آویزان به نوسان در آمد. ۲. ـــ ت المرأة : آن زن تظاهر

به نوحه و زاری کرد، زبان گرفت.
تَنَوَّدَ تَنَوُّداً (ن و د) الغصنُ : شاخه تکان خورد، جنبید.
تَنَوَّرَ تَنَوُّراً (ن و ر) ۱. المکانُ : آنجا روشن شد. ۲. ـ النارَ من بعیدٍ : از دور به آتش خیره شد. ۳. ـ ه : از کنار آتش به کسی که نمی‌توانست او را ببیند نگاه کرد. ۴. به خود نوره مالید، واجبی کشید. ۵. ـ القومُ : آنان شکست خوردند.
تَنَوَّسَ تَنَوُّساً (ن و س) الغصنُ : شاخه از باد جنبید.
التَّنَوُّط : جنسی از پرندگانِ خانوادهٔ گنجشک از راسته سبکبالان و دستهٔ مخروطی نوکان که چون لانهٔ خود را از الیاف گیاهان به شکل کوزه‌ای می‌بافند به آن نسّاجة یعنی بافنده نیز گویند. مرغ نسّاج، لانه باف.
التَّـنَوُّطَة و التُّـنَوطَة : یک پـرندهٔ تَـنَوُّط، یک مـرغ لانه‌باف.
التَّـنَوُّطِیّات : خـانوادهٔ پـرندگانِ راسته سبکبالانِ مخروطی منقارِ کوچک و لانه‌باف، مرغان نسّاج.
تَنَوَّعَ تَنَوُّعاً ۱. الشیءُ : گوناگون شد. ۲. ـ الشیءُ : تکان خورد، جنبید. ۳. ـ فی السیرِ : در رفتن پیش افتاد.
التَّنَوُّع : ۱. مصـ تَنَوَّعَ و ۲. اختلاف شکـل و ظـاهر گوناگونی. ۳. [زیست‌شناسی] : به وجود آمدن گروهها و گونه‌های مختلف میان اشخاص و اجتماعات و ریشه‌ها و نژادها در اثر عوامل گوناگون، پدید آمدن گـونه‌های مختلف.
تَنَوَّقَ تَنَوُّقاً (ن و ق) ۱. با او نرمی به خرج داد. ۲. ـ فی کلامِهِ أو ملبسِهِ أو مَطعمِهِ أو أمورِهِ : در سخن یـا لباس یا خوراک یا کارهای خود خوش سلیقگی نشان داد، ذوق و سلیقه به کار برد.
تَنَوَّلَ تَنَوُّلاً (ن و ل) ۱. الشیءَ : آن راگرفت، به دست آورد. ۲. ـ علیه بالشیءِ : آن را به او داد. ۳. تظاهر به بخشندگی و سخاوت کرد.
تَنَوَّمَ تَـنَوُّماً (ن و م) : ۱. خـود را بـه خـواب زد. ۲. خواست بخوابد. ۳. محتلم شد.
تَنَوَّهَ تَنَوُّهاً (ن و ه) : بلند شد.

التَّنویر : ۱. مصـ نَـوَّرَ و ۲. روشـن کـردن. ۳. هـنگام دمیدن صبح. ۴. [کشاورزی] : شکوفه کردن درخت.
التَّنویع : ۱. مصـ نَوَّعَ و ۲. گوناگون کردن.
التَّنویم : ۱. مصـ نَوَّمَ و ۲. «ـ المغناطیسی» : خواب مـغناطیسی، کسـی را بـه خـواب مـصنوعی بـردن، مانیتیزم، هیپنوتیزم.
التَّنوین : ۱. مصـ نَوَّنَ و ۲. [نحو] : نونی ساکن که بر حرکت آخر یعنی إعراب اسم در آید و نشانهٔ آن دوبـار نوشتن حرکت یا إعرابِ آخرِ اسـم است. مـانند : قـرأت کتاباً و مررتُ برجلٍ و قولٌ معروفٌ.
التَّنویه : ۱. مصـ نَوَّهَ و ۲. بزرگ داشتن. ۳. بزرگوار و بلند نام گرداندن، مدح. ۴. اشاره، کـنایه. ۵. [بـدیع] : تلمیح (المو).
تَنَیَّبَ تَنَیُّباً (ن ی ب) ۱. النباتُ :گیاه ریشه داد، بیخ برآورد. ۲. ـ الشیبُ أو غیرُه : پیری یا جز آن آشکـار شد.
تَنَیَّحَ تَنَیُّحاً (ن ی ح) : ۱. شادمان شد. ۲. مُرد.
تَنَیَّقَ تَنَیُّقاً فی ملبسِه أو مأکلِه : در پوشاک و خوراک باسلیقه و مشکل‌پسند بود.
تَها ـُ تَهْواً : غفلت ورزید.
التَّهائِم جـ : تَهَمَة.
تَهاتَرَ تَهاتُراً (ه ت ر) ۱. الرجلانِ : هر یک از آن دو بر دیگری ادّعای باطل داشت. ۲. ـ الشهاداتُ :گواهیها مخالف و متناقض یکدیگر بودند.
التَّهاتِر (به صیغهٔ جمع) : گواهیهای مخالف با یکدیگر، گواهیهایی که یکدیگر را تکذیب کنند.
تَهاتَمَ تَـهاتُماً (ه ت م) الرجـلانِ : آن دو بـر یکـدیگر دعوی باطل کردند.
تَهاتَنَ تَهاتُناً (ه ت ن) ت السماءُ : آسمان باران ریخت.
التَّهاتِه (به صیغهٔ جـمع) : تُـرّهات، ابـاطیل، سخنان باطل.
تَهاجَرَ تَهاجُراً ۱. القومُ : آنان از یکدیگر بریدند و دور شدند. ۲. ـ الماءَ : به نوبت آب برداشتند.
تَهاجَمَ تَهاجُماً (ه ج م) الخصمانِ : آن دو دشمن بـه



یکدیگر حمله کردند.
تَهاجَى تَهاجِياً (ه ج و) الرجـلانِ : آن دو یکـدیگر را هجو کردند.
تَهادَّ تَهادّاً (ه د د) ۱. القومُ فی السیرِ : آنان پشت سرِ هـم راه افـتادند. ۲. ـ القـومُ : از یکـدیگر چـیزی خواستند.
تَهادَرَ تَهادُراً (ه د ز) القومُ : ریختن خون یکـدیگر را بین خود مباح و روا شمردند.
تَهادَنَ تَهادُناً (ه د ن) ۱. القومُ : آنان با هـم صـلح و آشتی کردند. ۲. ـ المتحاربُونَ : جنگجویان آتش‌بس دادند. ۳. ـ الأمرُ : آن کار راست و درست شد، سر و صورت یافت.
تَهادَى تَهادِياً (ه د ی) ۱. القومُ : آنان به یکدیگر هدیه دادند. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به تنهایی و خرامان رفت. ۳. ـ بین الشخصینِ : از بیماری یا مستی میان دو نفر راه رفت و به آن دو تکیه داد.
تَهاذَى تَهاذِياً (ه ذ ی) القومُ : آنان به سبب بیماری یا جز آن هذیان گفتند.
تَهارَبَ تَهارُباً (ه ر ب) القومُ : مردم با هم گـریختند، فرار کردند.
تَهارَتَ تَهارُتاً (ه ر ت) پرحرفی کرد.
تَهارَجَ تَهارُجاً (ه ر ج) القومُ : آنان بـرهم بـرانگـیخته شدند، به هم پریدند و دعوا کردند.
تَهارَشَ تَهارُشاً (ه ر ش) ۱. الکلابُ : سگان بـه هـم پریدند و با هم جنگ کردند. ۲. ـ القومُ : مردم با هم نزاع و جنگ کردند.
تَـهارَطَ تَـهارُطاً (ه ر ط) الخصمانِ : آن دو دشـمن یکدیگر را دشنام دادند.
تَهارَقَ تَهارُقاً (ه ر ق) ۱. القومُ : آنان به روی هم آب ریختند، یکدیگر را خـیس کـردند. ۲. ـ القـومُ : آنـان جنگ کردند و خون یکدیگر را ریختند.
تَهارَمَ تَهارُماً (ه ر م) الرجلُ : آن مـرد خـود را پـیر و سالخورده نشان داد.
تَهازَأَ تَهازُؤاً (ه ز أ) به : او را مسخره کرد.

تَهاطَلَ تَهاطُلاً (ه ط ل) القومُ أو الماشیةُ : مـردم یـا ستوران پشت سر هم رفتند.
تَهافَتَ تَهافُتاً (ه ف ت) ۱. القومُ علی المـاءِ : مـردم دنبال هم به آبشخور رفتند و ازدحام کردند. ۲. ـ علی الشيءِ : خود را روی آن چیز انداخت. ۳. ـ الجـدارُ : دیوار خراب شد و تکّه‌تکّه ریخت. ۴. ـ الفَراشُ عـلی النورِ : پروانه خود را به شعله زد. ۵. ـ القومُ : آنان مُرده بر روی هـم افـتادند. ۶. ـ ت الآراءُ : نـظریّات بـا هـم مخالف و متناقض بود. ۷. ـ الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.
التَّهافُت : ۱. مصـ تَهافَتَ و ۲. سقوط ادلّه به سـبب تناقض و ضعف آنها. «تَـهافُتُ الفـلاسِفة» نـام کـتابی از ابوحامد غزّالی طوسی.
تَهاكَلَ تَهاكُلاً (ه ک ل) القومُ : آنان با یکدیگر پـیکار کردند.
تَهالَكَ تَهالُكاً (ه ل ک) ۱. عـلی الفِـراشِ : بـر بسـتر افتاد، بستری شد. ۲. ـ فی مشیِه : خمان و چمان راه رفت. ۳. ـ علی الشـيءِ : بـر آن چـیز سخت حـرص ورزید، کشته مردهٔ آن بود. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد، با شتاب کوشید.
تَهامَسَ تَهامُساً (ه م س) الرجلانِ : آن دو با هـم راز گفتند، نجوا کردند، درگوشی سخن گفتند.
تَهامَشَ تَهامُشاً القومُ : مردم توی هم رفتند و تکان خوردند.
التِّهامِي و التَّهامِيّ : منسوب به تهامة که شامل مکّه یا شهرهای شرقی تا جنوب حجاز است.
تَهانَفَ تَهانُفاً (ه ن ف) : ۱. از روی استهزاء خندید. ۲. ـ به : از او در شگفت شد، تعجّب کرد. ۳. لب برچید و آمادهٔ گریستن شد.
التَّهاوش : مال حرام
تَهاوَنَ تَـهاوُناً (ه و ن بـالأمرِ : آن مـوضوع را سـبک شمرد، بدان اهمیّت نداد، آن را دستِ کم گرفت.
تَهاوَى تَهاوِياً (ه و ی) : ۱. تند راه رفت. ۲. ـ القومُ : آنان پشت سر هم فروافتادند، سقوط کردند.

التَّهاوِيل ۱. جـ : تَهوِيل : آنچه مایه ترس باشد، هراس‌انگیز. ۲. (به صیغهٔ جمع) : پشمهای سرخ و سبز و زرد که برای تزیین به کجاوه آویزند، منگوله و زَلّم زیمبو. ۳. زینتها و آرایه‌های تابلوهای نقاشی و عکس. ۴. رنگهای گوناگون. ۵. انواع گلها که در گلزار روید.

تَهايَأَ تَهايُؤاً (ه ی أ) القومُ علی الأمرِ : مردم در آن کار توافق کردند. ۲. ـ القومُ : خود را با محیط تطبیق دادند، سازگار شدند. ۳. ـ القومُ : وسایل آسایش را فراهم کردند، آسودند (المو).

تَهايَثَ تَهايُثاً (ه ی ث) القومُ : آنان به وقت دشمنی نزد یکدیگر آمدند.

تَهايَجَ تَهايُجاً (ه ی ج) القومُ : برای جنگ و کشتار برانگیخته شدند و به هم پریدند.

تَهايَطَ تَهايُطاً (ه ی ط) القومُ : آنان گرد آمدند و کارشان را اصلاح کردند.

تَهَبَّبَ تَهَبُّباً (ه ب ب) الثوبُ : جامه کهنه و مندرس شد.

تَهَبَّجَ تَهَبُّجاً (ه ب ج) الشيءُ : باد کرد، برآماسید، ورم کرد.

تَهَبَّدَ تَهَبُّداً (ه ب د) : حنظل را چید و دانهٔ آن را بیرون آورد و پخت. مانند اِهْتَبَدَ است.

تَهَبَّشَ تَهَبُّشاً (ه ب ش) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد، دسته کرد. ۳. ـ الشيءَ : برای به دست آوردن آن چیز به کار پرداخت و هر طور بود آن را به دست آورد.

تَهَبَّطَ تَهَبُّطاً (ه ب ط) : ۱. به آرامی سرازیر شد، هبوط کرد، پایین آمد. ۲. ـ الشيءُ : فراهم آمد، آماده شد. ۳. ـ الكيسُ علی ظهرِ الدّابّةِ : خورجین بر پشت ستور درست و متعادل قرار گرفت.

تَهَبَّلَ تَهَبُّلاً (ه ب ل) لأهلِه : برای آسایش خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.

تَهَبّی تَهَبِّیاً (ه ب و) : ۱. چشم او کم‌سو شد. ۲. ـ بصرُه : چشم او ضعیف شد. ۳. از روی کبر و خودپرستی راه رفت. ۴. دستش را تکان داد تا گرد و خاکش بریزد.

تَهَبْهَبَ تَهَبْهُباً (ه ب ه ب) : جنبید، تکان خورد، لَق‌لَق زد، لَق بود.

تَهَتَّأَ تَهَتُّؤاً (ه ت أ) الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.

التَّهتار : نادانی، حماقت.

التَّهتان : ۱. مصـ هَتَنَ و ۲. بارانی که بند بیاید و از نو ببارد، بارانِ منقطع.

التَّهَتُّر : بی‌شعوری، حماقت.

تَهَتَّکَ تَهَتُّکاً (ه ت ک) ۱. افی اعمالِه : در کارهایش بی‌شرمی کرد، پرده‌دری کرد. ۲. رسوایی به بار آورد، بدنام شد. ۳. ـ فی البطالةِ : تنبلی و تن آسانی پیشه کرد.

تَهَتَّمَ تَهَتُّماً (ه ت م) الشيءُ : خُرد و شکسته شد.

تَهَتَهَ تَهْتَهَةً : زبانش بند آمد، در امر باطل دو دله شد و به لکنت افتاد.

التَّهْتَهَة : ۱. مصـ تَهَتَّهَ و ۲. سخنی یاوه و باطل. ۳. گرفتگی و لکنت زبان.

تَهَجَّأَ تَهَجُّؤاً (ه ج أ) : هجّی کرد، کلمه را حرف به حرف باز گفت.

تَهَجّی تَهَجِّیاً (ه ج و) ۱. الحروفَ : حرفها را هجّی کرد. ۲. ـ القرآنَ : قرآن خواند.

التَّهجاع : ۱. مصـ هَجَعَ و ۲. خوابی سبک. ۳. خواب شبانه.

تَهَجَّدَ تَهَجُّداً (ه ج د) : ۱. هنگام شب خوابید. ۲. شب بیدار ماند، شب زنده‌داری کرد (از اضداد است). ۳. برای نماز و عبادت یا جز آن بیدار شد.

التَّهَجُّد : ۱. مصـ تَهَجَّدَ و ۲. نمازِ شب.

تَهَجَّرَ تَهَجُّراً (ه ج ر) : ۱. در (هجیر) گرمای نیمروز رفت. ۲. خود را به مهاجران همانند ساخت.

تَهَجَّمَ تَهَجُّماً (ه ج م) ۱. علیه : به او حمله کرد، بر او هجوم و یورش آورد. ۲. ـ علیه : او را خوار کرد. ۳. خود را به حمله وادار کرد.

التَّهَجّی (ه ج و) : ۱. مصـ تَهَجّی و ۲. «حروف ـ» : حروف الفبا.

التَّهجِيَة : ۱. مصـ هَجّی و ۲. «حروف ـ» : حروف الفبا.

التَّهداد : مصـ هَدَّدَ، تهدید کردن، ترساندن.
تَهَدَّبَ تَهَدُّباً (ه د ب) ۱ـ السحابُ : ابر به زمین نزدیک شد چنان که گفتی بر فراز سر ناظر آویخته است. ۲ـ ـ ت الأغصانُ : شاخه‌ها آویزان شد.
تَهَدَّجَ تَهدُّجاً (ه د ج) ۱ـ الصوتُ : آن صدا لرزان و بریده بریده شد. ۲ـ ـ القومَ علیه : مردم نیکیهای او را آشکار کردند.
تَهَدَّدَ تَهَدُّداً (ه د د) : تهدید کرد، ترساند.
تَهَدَّکَ تَهَدُّکاً (ه د ک) : ۱ـ حماقت کرد. ۲ـ ـ علیه بالکلام : او را با گفتار تهدید کرد، سخن تهدیدآمیز به او گفت.
تَهَدَّلَ تَهَدُّلاً (ه د ل) ۱ـ الشيءُ : آن چیز شُل و آویزان شد. «ـ ت الشفةُ» : لبها آویزان شد. «ـ الثمرُ» : میوه فروآویخت و در دسترس قرار گرفت. ۲ـ ـ الثوبُ : لباس به بند آویخته شد.
تَهَدَّمَ تَهَدُّماً (ه د م) ۱ـ البناءُ : ساختمان رو به ویرانی نهاد، خراب شد و کم‌کم فروریخت. ۲ـ ـ الشیخُ : آن پیرمرد فرسوده و ازکار افتاده شد. ۳ـ ـ علیه غضباً : از سر خشم او را تهدید کرد، بر سرش داد کشید.
تَهَدَّی تَهَدِّیاً (ه د ی) : راه راست را جست و جو کرد، هدایت و راهنمایی خواست.
التَّهدِید : ۱ـ مصـ هَدَّدَ و ۲ـ ـ بالتّشهیر : اخاذی کردن، سوء استفادهٔ مالی از نقطه ضعف کسی کردن (المو).
تَهَذَّأَ تَهَذُّؤاً (ه ذ أ) ت القَرحةُ : زخم بدتر شد و پوست آن پاره‌پاره شد.
تَهَذَّبَ تَهَذُّباً (ه ذ ب) : ۱ـ پرورش یافت و آراسته و پیراسته شد. ۲ـ پاکیزه خوی و آراسته بود.
تَهَرَّأَ تَهَرُّؤاً (ه ر أ) ۱ـ اللحمُ : گوشت بسیار پخت و له شد. ۲ـ ـ الثوبُ : لباس دریده و پاره شد. ۳ـ ـ ت الماشیةُ : چارپایان از سرما نابود شدند.
تَهَرَّی تَهَرِّیاً (ه ر ی) ه : با چوبدستی یا چماق و باتون و مانند آن او را زد.
تَهَرَّشَ تَهَرُّشاً (ه ر ش) الغیمُ : ابرها کنار رفت و آسمان باز شد.
تَهَزشَفَ تَهَزشُفاً (ه ر ش ف) : چیزی را اندک اندک نوشید.
تَهَزطَقَ تَهَزطُقاً (ه ر ط ق) : بدعت‌گذار بود، اهل بدعت بود.
تَهَزهَرَ تَهَزهُراً (ه ر ه ر) ت الریحُ : باد زوزه کشید.
التَّهرِیب : ۱ـ مصـ هَرَّبَ. ۲ـ کالای ممنوع یا جنسی را بدون پرداختن حق گمرکی به جایی بردن، قاچاق کردن.
تَهَزَّأَ تَهَزُّؤاً (ه ز أ) بالشيءِ : چیزی را مسخره کرد.
تَهَزَّجَ تَهَزُّجاً (ه ز ج) : ۱ـ آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۲ـ ـ الصوتُ : صدا به هم پیوسته و پیاپی شد. ۳ـ ـ الرعدُ : تُندر خروشید، غُرّید. ۴ـ ـ ت القوسُ : کمان به هنگام کشیدن زه صدا کرد.
تَهَزَّزَ تَهَزُّزاً (ه ز ز) الشيءُ : آن چیز تکان خورد، به جنبش در آمد.
تَهَزَّعَ تَهَزُّعاً (ه ز ع) : ۱ـ شتاب کرد. ۲ـ جنبید، به هم خورد، مضطرب شد. ۳ـ روی ترش کرد، اخم کرد. ۴ـ ـ له : خود را به او ناآشنا نشان داد. ۵ـ ـ الجملُ فی سیره : شتر در رفتن نشاط و جنبش بسیار کرد.
التَّهَزُّع : ۱ـ مصـ تَهَزَّعَ و ۲ـ [پزشکی] : اختلال در حرکات عضلات به سبب ضایعات عصبی (المو).
Ataxia (E)
تَهَزَّمَ تَهَزُّماً (ه ز م) ۱ـ الشيءُ : صدا کرد. ۲ـ ـ السحابُ بالمطرِ : ابر بانگ کرد و باران بسیار فروریخت. ۳ـ ـ ت العصا : چوبدستی با صدایی بلند شکست. ۴ـ ـ ت القِربةُ : مشک خشک شد و ترکید. ۵ـ ـ البناءُ : ساختمان شکست و ویران شد.
تَهَزهَزَ تَهَزهُزاً (ه ز ز) ۱ـ الشی : تکان خورد. ۲ـ ـ إلیه القلبُ : دل به عشق کسی لرزید، به جانبش پر کشید.
تَهَسهَسَ تَهَسهُساً (ه س ه س) الدِرعُ : زره بر تن او صدا کرد.
تَهَشَّمَ تَهَشُّماً (ه ش م) ۱ـ الشيءُ : شکست خُرد شد،

ریـز ریـز شـد. ۲. ـ الشجرُ : درخت از خشکیدگی شکست. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را شکست. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین از بی‌بارانی خشک شد. ۵. ـ علیه : بر او دلسوزی و به او مهربانی کرد. ۶. ـ ه : دل او را به دست آورد و خشنودش کرد. ۷. ـ ه : او را گرامی داشت. ۸. ـ ه للمعروفِ : بخشش و احسان او را طلب کرد. ۹. ـ ت الجِمالُ : شتران ناتوان و نزار شدند. ۱۰. ـ الناقةَ : با تمام دست شتر را دوشید.

تَهَصَّرَ تَهَصُّراً (ه ص ر) ت الأغصانُ : شاخه‌ها آویـزان شدند.

تَهَضَّمَ تَهَضُّماً (ه ض م) ۱. ت الثمرةُ : میوه ترکید، شکافت. ۲. ـ ه : به او ستم کرد. ۳. ـ ه : حقّ او را ربود. ۴. ـ ه : او را خـوار و حـقیر کـرد. ۵. ـ له : رام و فرمانبردارِ او شد. ۶. ـ ت نفسُه له أو نفسَه له : با وجود بیدادگری و بی‌انصافیِ او در دل از او خشنود شد.

تَهَطَّرَ تَهَطُّراً (ه ط ر) ۱. ت البـئرُ : چـاه فـروریخت، خراب شد. ۲. خوار و رام شد.

تَهَطْرَسَ تَهَطْرُساً (ه ط ر س) : از سرِ کـبر و نـاز راه رفت.

تَهَطَّلَ تَهَطُّلاً (ه ط ل) المطرُ : رگبار درشت و پراکنده پی در پی فروبارید.

تَهَطْلَسَ تَهَطْلُساً (ه ط ل س) ۱. اللصُّ : دزد حیله بکار برد. ۲. در راندن یا دستگیری دزد حیله بکار برد. ۳. ـ المریضُ : بیمار بهبود یافت.

تَهَفَّکَ تَهَفُّکاً (ه ف ک) : ۱. شـل و وِل راه رفت. ۲. بسیار اشتباه کرد.

تَهَفْهَفَ تَهَفْهُفاً (ه ف ه ف) :کشیده و باریک اندام شد، ظریف و قلمی بود.

تَهَقَّعَ تَهَقُّعاً (ه ق ع) : ۱. کاری زشت مرتکب شد. ۲. ـ علیه : بر او کبر ورزید، به او ناز فروخت و افاده کرد.

تُهُقِّعَ مجـ : نگونسار شد، برگشت، واژگون شد.

تَهَقَّمَ تَهَقُّماً (ه ق م) ۱. ه : او را زبون و مقهور ساخت.

تَهَکَّرَ تَهَکُّراً (ه ک ر) : شگفت‌زده و حیران شد.

تَهَکَّکَ تَهَکُّکاً (ه ک ک) : ۱. مضطرب شد، پـریشان گشت. ۲. زمان زایمان حامله نزدیک شد و پستانهایش بزرگ شد.

تَهَکَّمَ تَـهَکُّماً (ه ک م) ۱. ـ ه أو بـه أو عـلیه : او را ریشخند کرد، مسخره‌اش کرد. ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت، ازکوره در رفت. ۳. کبر ورزید. ۴. سرود و نغمه خواند. ۵. ـ علی ما ظهرَ منه : از بابت آنچه از وی سر زده بـود اظـهار پشـیمانی کـرد. ۶. ـ ت البئرُ : چـاه فروریخت و ویران شد. ۷. ـ ت السماءُ : آسمان باران شدید بارید. ـ ه : او را پیاپی با نیزه زد.

تَهَکَّنَ تَهَکُّناً (ه ک ن) : برگذشته افسوس خورد.

تَهَلَّبَ تَهَلُّباً (ه ل ب) الشَّعرُ : موی کنده شد.

تَهَلَّقَ تَهَلُّقاً (ه ل ق) : شتاب کرد. مانند هَلَق است.

تَهَلَّکَ تَهَلُّکاً (ه ل ک) ۱. فی مشیه : خرامان راه رفت، تلوتلوخوران رفت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار سرگشته و حیران شد. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا سرگردان شد و دور خود چرخید.

التَّهْلُکَة : ۱. مصـ هَلَکَ و ۲. موجب و مایهٔ نـابودی، خطر.

تَهَلَّلَ تَهَلُّلاً (ه ل ل) ۱. الوجهُ : چهرهٔ کسی از شادمانی برق زد، شکُفت. ۲. ـ السحابُ : ابر درخشید، برق زد. ۳. ـ ت العـینُ : چشـم اشک فـروریخت. ۴. ـ ت الدموعُ : اشک سرازیر شد.

التُّهْلُوک : ۱. مصـ هَلَکَ و ۲. مرگ، نابودی.

تَهِمَ ـَ تَهَماً ۱. اللحمُ : گوشت فاسد شد، بو گرفت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بوی بد داد. ۳. حیرت کسی آشکار شد.

التَّهِم : ۱. گوشتِ فاسد شده و گـندیده. ۲. هـر چـیز فاسدِ بدبوی.

التُّهَم جـ : تُهْمَة و تَهَمَة.

التَّهْمام : غم و غصّهٔ گران.

التَّهَمَة : بدبویی.

التِّهِمَّة : سرزمینهای بسیار گرم و سوزان.

التُّهَمَة : ۱. بدبوییِ غذا. ۲. زمینی که از آن به سوی دریا فرود آیند. ج : تَهائِم.

التُّهْمَة (و ه م) اسم از إتّهام و تاءِ آن بدل از واو است : اتّهام، بدگمانی، تهمت. ج : تُهَم و تُهَمات.
تَهَمْرَشَ تَـهَمْرُشاً (ه م ر ش) القومُ : مردم حرکت کردند، جنبیدند.
تَهَمَّأَ تَهَمُّؤاً (ه م أ) الثوبُ : لباس کهنه و پاره شد.
تَهَمَّشَ تَهَمُّشاً (ه م ش) الشيءُ : آن چیز ساییده و خورده شد.
تَهَمَّطَ تَهَمُّطاً (ه م ط) المالَ : مال را به زور تصاحب کرد، غصب کرد.
تَهَمَّعَ تَهَمُّعاً (ه م ع) : ۱. گریه کرد. ۲. خود را به گریه واداشت، تظاهر به گریستن کرد. ۳. ـــ الدمعُ : اشک سرازیر شد.
تَهَمَّکَ تَهَمُّکاً (ه م ک) : بسیار کوشید، همّت خود را منحصر به آن کرد، خود را وقف آن چیز کرد. مانند إنْهَمَکَ است.
تَهَمَّمَ تَهَمُّماً (ه م م) ۱. الشيءَ : آن را جست‌وجو کرد. ۲. ـــ رأسَه : سر او را نگاه کرد تا شپشهایش را بجوید و بگیرد.
التَّهْمِيد : ۱. مصـ هَمَّدَ و ۲. کشتن، از بین بردن. ۳. [پزشکی] : از بین بردن ورم و آماس، فروخواباندن ورم.
التَّهْمِيش : ۱. هامش نوشتن، حاشیه‌نویسی در کنار متن، تحشیه، پابرگ نگاری. ۲. [قانون] : نشانه‌ای که در حاشیهٔ قراردادی ثبتی گذارند، مُهر ثبت در حاشیهٔ اسناد رسمی.
التَّهْمِيم : ۱. مصـ هَمَّمَ و ۲. باران نرم و اندک.
تَهِنَ ـَـ تَهَناً : خوابید.
تَهَنْبَسَ تَهَنْبُساً (ه ن ب س) : جویای اخبار شد و خواست به هر وسیله از آنها آگاه شود.
تَهَنَّأَ تَهَنُّؤاً (ه ن أ) ۱. به : به خاطر آن چیز شادمان شد. ۲. ـــ بالطعام : غذا برای او خوشگوار و لذیذ شد. ۳. ـــ فلانٌ : بخشش فلانی بسیار شد.
تَهَنَّجَ تَهَنُّجاً (ه ن ج) الجنينُ : جنین در شکم مادر جنبید و جان یافت.
تَهَنَّفَ تَهَنُّفاً (ه ن ف) : گریست.

التَّهْواء و التِّهْواء : پاره‌ای از شب.
التَّهْواد : ۱. مصـ هادَ و ۲. نرمی. ۳. مهربانی. ۴. صدای نرم و آهسته و نوازشگر.
تَهَوَّجَ تَهَوُّجاً (ه و ج) الحرُّ : گرما شدّت یافت.
تَهَوَّدَ تَهَوُّداً (ه و د) : ۱. یهودی شد. ۲. توبه کرد و به حق روی آورد و اعمال نیک کرد. ۳. ـــ فی المنطِق : سخن را به نرمی و آرامی اداکرد.
تَهَوَّرَ تَهَوُّراً (ه و ر) ۱. البناءُ : ساختمان فروریخت. ← تَهَيَّر. ۲. با بی‌فکری گرفتار دردسر شد. ۳. ـــ الوعکُ الناسَ : تب مردم را فراگرفت (لا). ۴. ـــ الليلُ : شب گذشته یا بیشترِ شب سپری شد و تاریکیِ آن شکست. ۵. ـــ عليه : بر او ستم کرد. ۶. ـــ الشتاءُ : بیشتر فصل زمستان گذشت و تکِ سرما شکست. ۷. ـــ ت السيارةُ : اتومبیل واژگون شد، به درّه افتاد. (الر).
التَّهَوُّر : ۱. مصـ تَهَوَّرَ و ۲. بی‌باکی، بی‌پروایی، جسارت.
تَهَوَّسَ تَهَوُّساً (ه و س) : ۱. به دشواری در جایی نرم چون شنزار راه رفت. ۲. هوسبازی کرد، شیفته و دلداده شد، دچار جنون و سبک عقلی گردید.
تَهَوَّشَ تَهَوُّشاً (ه و ش) ۱. القومُ : آنان به هم آمیختند. ۲. ـــ القومُ عليه : مردم بر سر او گرد آمدند.
تَهَوَّعَ تَهَوُّعاً (ه و ع) : ۱. قی کرد، استفراغ کرد. ۲. خود را به استفراغ واداشت، اُق زد. ۳. خون قی کرد. ۴. ـــ القيءَ : به تظاهر قی کرد.
تَهَوَّکَ تَهَوُّکاً (ه و ک) : ۱. حیرت‌زده و سرگشته شد یا ماند. ۲. بدون اندیشه دست به کاری زد و گرفتار شد. ۳. در سخن گفتن دچار تشویش شد، آشفته‌گویی کرد، ذَری وَری گفت.
تَهَوَّلَ تَهَوُّلاً (ه و ل) ۱. الرجلُ : آن مرد ترسناک بود. ۲. ترسید، هراسان شد (الر). ۳. ـــ مالَه : خواست به مال او چشم‌زخم رساند.
تَهَوَّمَ تَهَوُّماً : ۱. سر خود را جنباند تا خواب بر او چیره نشود. ۲. کم خوابید.
تَهَوَّهَ تَهَوُّهاً (ه و ه) : آزرده و دردمند و اندوهگین شد.
التَّهْوِيد : ۱. مصـ هَوَّدَ و ۲. صدای نرم وزش باد بر

روی شن. ۳. آواز آهسته و ضعیف. ۴. نرمی و مهربانی. ۵. خوابیدن، رفتن به خوابِ ناز.

التَّهْوِير : ۱. مصـ هَوَّرَ و ۲. در هلاکت افکندن.

التَّهْوِيل : ۱. مصـ هَوَّلَ و ۲. کار و چیز ترس‌آور. ۳. واحـدِ «تَـهاوِيل» یـعنی آرایش تـصویرها و نگـارها و پیرایه‌ها.

تَهَيْعَرَ تَهَيْعُراً (ه ی ع ر) ت المرأةُ : آن زن در یک جا قرار و آرام نگرفت.

التَّهِيم : مُتَّهَم.

تَهَيَّأَ تَهَيُّؤاً (ه ی أ) ۱. للأمرِ : برای آن کار آماده شد. ۲. ـــ له الشيءُ : آن چیز برای او امکان‌پذیر شد. ۳. ـــ له الشيءَ : آن چیز را برای او آماده و فراهم کرد.

تَهَيَّبَ تَهَيُّباً (ه ی ب) ۱. ه : از او ترسید، دچار هیبت شد، به وحشت افـتاد. ۲. ـــ ه الشـيءُ : آن چـیز او را ترساند.

التَّهَيُّب : ۱. مصـ تَهَيَّبَ و ۲. ترس همراه با احترام و بزرگداشت، شکوه و هیبت داشتن.

تَهَيَّثَ تَهَيُّثاً (ه ی ث) له شيئاً : چیزی به او بخشید.

تَهَيَّجَ تَهَيُّجاً (ه ی ج) : ۱. به خشم آمد. ۲. برانگیخته شد، دستخوش هیجان گردید.

التَّهْيِيج : ۱. مصـ هَيَّجَ و ۲. شدّت تـحریک‌شدگی و اثرپذیری و برانگـیختگی. ۳. [زیست‌شـناسی] «قـابلية ـــ» : یکـــی از خـصایص اولیـهٔ حـیات کـه مـوجب عکس‌العمل موجود زنده در برابر انگیزه‌های خـارجـی می‌شود، انگیزش‌پذیری.

تَهَيَّرَ تَهَيُّراً (ه ی ر) البـناءُ : ساختمان ویـران شـد و فروریخت. مانند تَهَوَّرَ در این معنی است.

تَهَيَّضَ تَهَيُّضاً (ه ی ض) ۱. العظمُ : استخوان پس از جـوش خـوردن دیگـر بـار شکست. ۲. ـــ ه المـرضُ : بیماریِ او عود کرد، برگشت.

تَهَيَّعَ تَهَيُّعاً (ه ی ع) ۱. السرابُ : آب‌نما یا سراب روی زمین پهن و گسترده شد. ۲. حیران و سرگردان شد. ۳. ستم کرد. ۴. ـــ إلى الشّرِ : به سوی بدی شتافت.

تَهَيَّلَ تَهَيُّلاً (ه ی ل) الترابُ : خاک فروریخت.

تَهَيَّمَ تَهَيُّماً (ه ی م) : ۱. مطبوع و دلنشین راه رفت، خرامید. ۲. ـــ ه الحبُّ : عشق او را به آشفتگی و جنون کشاند. ۳. ـــ ته المرأةُ : آن زن او را دلباخته و عاشق خود ساخت.

التُّوآد : ۱. آهستگی، درنگ. ۲. وقار. ۳. بردباری.

التُّوآم جـ : تَوْأَم.

التُّؤَبَة : ۱. رسوایی، ننگ. ۲. شرمساری، حیا.

التُّـؤَدَة : ۱. آهسـتگی، درنگ. ۲. وقـار، سـنگینی و استواری (در اصل وُأَدَة بوده که واو به تاء قـلب شـده است).

تَوَأَّدَ تَوَؤُّداً (و أ د) ۱. فی الأمرِ : در آن کار آهستگی و سستی کرد. ۲. ـــ ت علیه الارضُ : زمین او را ربود و پوشاند. ۳. ـــ ت المرأةُ فی قیامِها : آن زن در برخاستن به سبب سنگینی دو تا شد، خمیده شد.

تَوَأَّصَ تَوَؤُّصاً (و أ ص) ۱. القومُ : مردم گرد آمدند. ۲. ـــ القومُ : مردم بر سر آب ازدحام کردند.

التَّوْأَم : ۱. بچهٔ هم شکم، دُقلو، (دُقْلو کلمه‌ای ترکی و به معنی جفت و توأم و همزاد است که در تداول عامّه «دوقُلو»، و گاه «سه قُلو» و «پنج قُلو» گویند که درستِ آن «سه دُقْلو» و «پنج دُقْلو» یعنی سه همزاد و پنج هـمزاد است. ـ مؤلّف.) همزاد. ج : تَوائِم و تُؤام (تُوآم). مؤ : تَوْأَمَة. (مذکّر آن در انسان با واو و نون و مؤنث آن با الف و تاء جـمع بسـته مـی‌شود: تَـوْأَمُون و تَـوْأَمات). ۲. [کـیهان‌شناسی] : یکـی از مـنازل جـوزا. ۳. تـیری از تیرهای قمار. ۴. «توائِمُ النجوم و اللؤلؤ» : سـتارگان و مرواریدهای درهم آمیخته.

التَّوْأَمَة : ۱. مؤنّث تَوْأَم، دختربچهٔ دُقْـلو و هـمزاد. ۲. نوعی کجاوهٔ رو باز برای نشستن زنان.

التُّوأَمِيَّة : یک دانه مروارید.

التَّواء و التُّواء : ۱. مصـ نابودی و تباهی. ۲. سر معـ : داغ و نشانی به شکل صلیب روی ران یا گردنِ ستور. ج: أَتْوِيَة.

تَواءَمَ تَواؤُماً (و أ م) ۱. الشخصانِ أو الشيئانِ : آن دو موافق و سازوار شدند، مناسب و موافق بـودند. ۲. ـــ

الغناءُ : آن سرود و نوا موزون و هماهنگ بود.
التّوائِم جـ : تَوْأم.
تَواءَى تَوائِياً (و أ ی) القومُ : آنان گرد آمدند.
التَّوابِع جـ : ۱. تابِع (برای غیر عاقل). ۲. تابِعَة. ۳. [نحو] : کلماتی که از لحاظ إعراب تابع کلمهٔ قبل از خود باشند و عبارتند از : نعت یا صفت و توکید یا تأکید و بدل و عطف نَسَق و عطف بیان.
التَّوابِل (به صیغهٔ جمع) : دیگ‌افزارها، ادویه و چاشنیهای غذا. جـ : تابِل و تابَل و تَوْبَل.
التَّوابِيت جـ : تابُوت.
التَّوابِير جـ : تابُور.
تَواتَرَ تَواتُراً (و ت ر) ۱. ت الأشياءُ : آن چیزها پشت سرهم یا یک در میان قرار گرفت. ۲. ــ ت الأخبارُ : خبرها پی‌درپی رسید.
التَّواتُر : ۱. مصـ تَواتَرَ و ۲. [در اصول] : صفت خبری که جماعتی بدهند و چنان باشد که نتوان گفت آنان بر جعل این خبر مواضعه کرده و آن را از خود بر ساخته‌اند، رسیدن خبری از چند منبع. ۳. [ریاضیّات و فیزیک] : پی‌درپی آمدن، بسامدی، فِرکانس امواج (المو).
تَواثَبَ تَواثُباً (و ث ب) القومُ : آنان به هم پریدند، به جانب هم برجستند.
تَواثَقَ تَواثُقاً (و ث ق) القومُ : با یکدیگر پیمان بستند و متّحد شدند.
تَواجَبَ تَواجُباً (و ج ب) ۱. القومُ : آنان با هم شرط بستند و از هم گرو گرفتند.
تَواجَدَ تَواجُداً (و ج د) : خود را شادمان یا اندوهگین و با حال و احساس نشان داد.
التَّواجِر جـ : تاجِر و تاجِرَة (با رونق و رائج).
تَواجَهَ تَواجُهاً (و ج ه) الشخصانِ : آن دو روبروی هم قرار گرفتند، با هم مقابل شدند.
تَواحَى تَواحِياً (و ح ی) القومُ : یکدیگر را به شتاب واداشتند، هم را شتاباندند.
تَوادَّ تَوادّاً (و د د) الحبیبانِ : آن دو دوست با یکدیگر مودّت ورزیدند، یکدیگر را بسیار دوست داشتند.
تَوادَعَ تَوادُعاً (و د ع) ۱. القومُ : یکدیگر را وداع گفتند. ۲. ــ القومُ : با یکدیگر آشتی کردند.
التَّوادِي و تُوادٍ جـ : تَوْدِيَة.
تَوارَثَ تَوارُثاً (و ر ث) ۱. القومُ الشيءَ : آن چیز را از یکدیگر به ارث بردند. ۲. ــ القومُ : وارثِ هم شدند. ۳. ــ تَه الحوادثُ : پیشامدهای گوناگون پیاپی بر او وارد شد.
التَّوارُث : ۱. مصـ تَوارَثَ و ۲. [زیست‌شناسی] : انتقال کلیهٔ خصوصیّات و صفات از آباء و اجداد و پدر و مادر به فرزند، توارث، انتقال خصوصیّاتِ ژِن و D.N.A .
تَوارَدَ تَوارُداً (و ر د) ۱. القومُ الماءَ : با هم به آبشخور درآمدند، بر سرِ آب گرد آمدند. ۲. القومُ إلى المکانِ : آنان یکی پس از دیگری به آنجا رسیدند. ۳. ــ ت الأفکارُ : افکار آنان بدون نقل و شنیدن از یکدیگر یکسان و متّفق بود. ۴. ــ الشاعران : دو شاعر بدون گرفتن لفظ و معنی از یکدیگر شعری همسان یا با الفاظ معینی نزدیک به هم سرودند.
تَوارَكَ تَوارُكاً (و ر ک) : روی نشیمنگاه خود تکیه داد.
تَوارَى تَوارِياً (و ر ی) : پنهان شد. «ــ عن الأنظارِ» : از دیده‌ها نهان گشت.
التَّوارِيخ جـ : تارِيخ.
تَوازَفَ تَوازُفاً (و ز ف) ۱. القومُ : آنان هم خرج شدند. ۲. به هم نزدیک شدند.
تَوازَنَ تَوازُناً (و ز ن) الشیئان : ۱. آن دو چیز هموزن شدند. «ــ ت القُوَّتانِ» : آن دو نیرو برابر شدند. ۲. «ــ الرُّعْب» : توازن بر اثر ترس و هراس و ترور. «ــُ سیاسی» : توازنِ سیاسی با در پیش گرفتن سیاست موازنه. ۳. [فیزیک] علم ــ السّوائِل : علم توازن مایعات و فشار آنها، هیدروستاتیک. (۲، ۳، ۴ المو). Hydrostatics (E)
التَّوازُن : ۱. مصـ تَوازَنَ، همسنگی و برابری.
تَوازَى تَوازِياً (و ز ی) الشیئانِ : آن دو چیز در مقابل یکدیگر و همسو بودند، به موازات یکدیگر قرار داشتند.
التَّوازِی : ۱. مصـ تَوازَی و ۲. [هندسه] : وضعیّت دو

چیز که فاصلهٔ میان آنها در طول دو خط به یک اندازه باشد، متوازی بودن، هم‌سویی.
تَـواشَـجَ تَـواشُـجاً (و ش ج) ت عـروق الشجرةِ : ریشه‌های درخت درهم رفت، تو در تو شد.
تَواشَقَ تَواشُقاً (و ش ق) ه القومُ بسیوفِهم : مردم او را با شمشیر تکّه‌تکّه کردند.
تَواصَفَ تَواصُفاً (و ص ف) القومُ الشيءَ : آن چیز را برای یکدیگر توصیف کردند.
تَواصَلَ تَواصُلاً (و ص ل) الشخصانِ : آن دو به هم رسیدند و پیوستند، سازگار شدند، با هم مراوده داشتند.
تَواصَمَ تَواصُماً (و ص م) القومُ : آنان از یکدیگر عیب گرفتند.
تَواصَى تَواصِياً (و ص ی) ۱. القومُ : یکدیگر را پند دادند، به امری سفارش کردند. ۲. ـ النباتُ : گیاه به هم پیوست.
تَواضَخَ تَواضُخاً (و ض خ) ۱. القومُ : با هم به رقابت پرداختند، مسابقه دادند. ۲. ـ ه : مانند او راه رفت.
تَواضَعَ تَواضُعاً (و ض ع) : ۱. فروتنی کرد، خواری نشان داد. ۲. از تکبّر به دور بود. ۳. ـ القومُ : علی الأمرِ : در آن کار هم رأی شدند، سازش کردند. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین پست و گود بود. ۵. ـ مابین القومِ : میان آنان دوری افتاد، از هم دور شدند.
تَواطَأَ تَواطُؤاً (و ط أ) ۱. القومُ علی الأمرِ : بر آن کار توافق کردند، همدست و همداستان شدند. ۲. ـ ه علی الأمرِ : در آن کار با او توافق کرد و همدست شد.
تَواطَحَ تَواطُحاً (و ط ح) ۱. ت الماشيةُ علی الماءِ : چارپایان بر سرِ آب ازدحام کردند. ۲. ـ القومُ : آنان بدی را میان خود مرسوم و متداول ساختند، به یکدیگر آسیب رساندند. ۳. ـ القومُ : با یکدیگر پیکار کردند.
تَواطَسَ تَواطُساً (و ط س) ۱. ت الأمواجُ : امواج بلند شدند و به هم خوردند. ۲. ـ القومُ علیه : مردم بر سر او گرد آمدند.
التَّواطُؤ : ۱. مصـ تواطأَ و ۲. [منطق] : لفظی که برای امری عام وضع شده و بین افراد خود علی السویّه باشد. ۳. [قانون] : توطئه کردن نسبت به یکدیگر، دسیسه‌سازی، توطئه. ۴. [قانون] : شریک جرم شدن.
تَواظَبَ تَواظُباً (و ظ ب) ت علیه الریاحُ : بادها پیاپی و به نوبت بر آن وزید.
تَواعَدَ تَواعُداً (و ع د) القومُ : مردم به همدیگر وعده دادند، میعاد گذاشتند.
تَواغَمَ تَواغُماً (و غ م) ۱. القوم : با یکدیگر پیکار کردند. ۲. ـ المتحاربونَ فی القتالِ : رزمندگانْ خشمگین و دشمنانه یکدیگر را نگریستند.
تَوافَدَ تَوافُداً (و ف د) القومُ علیه : مردم نزد وی آمدند، به حضور او آمدند، بر او وارد شدند.
تَوافَرَ تَوافُراً (و ف ر) الشيءُ : آن چیز فراوان شد، گسترش یافت «ـ المالُ» : آن مال بسیار شد.
تَوافَقَ تَوافُقاً (و ف ق) ۱. القومُ : با هم متّحد شدند، یکدیگر را یاری کردند. ۲. ـ القومُ فی الأمرِ : در مورد آن کار به هم نزدیک شدند، یک سخن و هم رأی شدند.
التَّوافُق : ۱. مصـ تَوافَقَ، سازش و سازگاری.
تَوافَى تَوافِياً (و ف ی) القومُ : مردم همگی آمدند و شمارشان کامل شد.
التَّوافُت : اتّفاقِ واقع شدن دو چیز در یک وقت، هم وقت شدن.
تَواقَحَ تَواقُحاً (و ق ح) : به بی‌شرمی تظاهر کرد.
تَواقَصَ تَواقُصاً (و ق ص) : خود را به اشخاص کوتاه گردن مانند کرد، گردنش را به درون سینه برد، کِز کرد.
تَواقَعَ تَـواقُـعاً (و ق ع) ۱. القـومُ : آنان در کشتار زیاده‌روی کردند. ۲. ـ الخصمانِ : آن دو حریف با یکدیگر نبرد کردند.
التَّواقُع : ۱. مصـ تَواقَعَ و ۲. به وقوع پیوستن دو یا چند حادثه با هم، هم زمانی رویدادها و وقایع.
تَواقَفَ تَواقُفاً (و ق ف) ۱. القومُ فی القتالِ : آنان با هم به جنگ ایستادند. ۲. ـ الخصمانِ فی القتالِ : آن دو حریف در جنگ رو در روی هم ایستادند.
تَواكَفَ تَواكُفاً (و ک ف) : روی گرداند و کناره گزید، راه

خود را کج کرد و منصرف شد.
تَواکَلَ تَواکُلاً (و ک ل) ۱. القومُ : مردم به یکدیگر اعتماد کردند. ۲. ـ ه القومُ : آنان در مصیبت او را تنها نهادند و یاریش نکردند، او را ترک گفتند.
التَّواکُل : ۱. مصـ تواکَل و ۲. فرمانبرداری و تن در دادن شخص گمنام و کودن.
التَّواکِید (به صیغهٔ جمع) : تسمه‌ها و ریسمانهایی که بدان کوههٔ زین را ببندند، بندهای قربوس زین.
التَّوالِب جـ : تَوْلَب.


التُّوت

تَوالَدَ تَوالُداً (و ل د) القومُ : زاد و ولد کردند و شمارشان افزون شد.
تَوالَی تَوالِیاً (و ل ی) ۱. الشیءُ : آن چیز پیاپی شد «ـ ت علیه الخطوبُ» : دشواریها پیاپی به او روی آورد. ۲. ـ ت الأشیاءُ : آن چیزها پشت سر هم و به نوبت قرار گرفتند.
التَّوالِي و تَوالٍ جـ : تالي.
التَّوالِي : ۱. مصـ تَوالَی و ۲. [کیهان‌شناسی] : ترتیب بُرجها از حَمَل تا حوت که از جانب مشرق به مغرب است. ۳. [زیست‌شناسی] : جانوران پست چند یاخته‌ای. Metazoa (E)


تُوت الأرض

تَوامَقَ تَوامُقاً (و م ق، از وامق عاشق معروف عرب دلدادهٔ عذرا) القومُ : آنان به یکدیگر عشق ورزیدند، همدیگر را بسیار دوست داشتند.
تَوانَی تَوانِیاً (و ن ی) فی العملِ : در کار سستی کرد، تنبلی کرد.
تَواهَبَ تَواهُباً (و ه ب) القومُ : به یکدیگر بخشش کردند، چیزی به هم هبه و هدیه دادند.
تَواهَسَ تَواهُساً (و ه س) : ۱. تند و شتابان رفت. ۲. سنگین و گرانبار راه رفت. (از اضداد است).


التُّوتِیاء

تَواهَقَ تَواهُقاً (و ه ق) ۱. القومُ فی الأمرِ : در آن کار هم‌چشمی و رقابت کردند، با هم مسابقه دادند. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران در رفتن گردن کشیدند و از هم پیشی گرفتند.
تَوایَلَ تَوایُلاً (و ی ل) القومُ : آنان به یکدیگر گفتند «وَیْلٌ لَک» : وای بر تو.
التَّوْبال ف معـ : خرده‌های آهن و فلزّات دیگر که در چکش‌کاری از آنها ریزد، توپال.
تَوَبَّأَ تَوَبُّؤاً (و ب أ) البلدَ : آن شهر را وباخیز و ناسازگار و بد آب و هوا یافت.
تَوَبَّدَ تَوَبُّداً (و ب د) المالَ : به آن مال و دارایی چشم زخم رساند، آن را چشم زد.
تَوْبَلَ تَوْبَلَةً (توبل فارسی) : در غذا (توابل) دیگ‌افزار یعنی ادویه و چاشنی ریخت. ← تَبَّلَ.
التَّوْبَة : ۱. مصـ تابَ و ۲. اقرار به گناه و بازگشتن از آن. «توبةٌ نَصوح» : توبهٔ راستین. ۳. پشیمانی بر آنچه از دست رفته. ۴. نام سورهٔ نهم از قرآن مجید. ۵. [در مسیحیت] : آمرزش یافتن از گناهان پس از پشیمانی و اعتراف به آن نزد کشیشان.
التُّوت سر معـ : درخت و میوهٔ توت که بدان فرصاد نیز گویند.
تُوتُ الأَرْض : توت‌فرنگی، چیالک، فراولة.
التُّوتَة : ۱. یک درخت توت. ۲. یک دانه توت. ۳. [پزشکی] : گوشت زاید و چرکینی که در بیخ گونه و رخسار بیرون زند، توته.
تُوتُ الشّامِي : شاتوت.
تَوَتَّحَ تَوَتُّحاً (و ت ح) الشرابَ أو منه : شراب را اندک اندک نوشید.
تَوَتَّرَ تَوَتُّراً (و ت ر) الشيءُ : آن چیز سخت و سفت شد. «ـ ت العلاقات الدولیّة» : روابط بین‌المللی دولتها به خشونت و تیرگی گرایید، روابط تیره شد. «ـ ت اعصابُه» : اعصاب او سخت و سفت و کشیده شد.
التَّوَتُّر : ۱. مصـ تَوَتَّرَ و ۲. [پزشکی] : ـ الأعصاب او ـ عَصَبی : بیماری کشش اعصاب، تشنّج عصبی. (المو). Nervous tension (E)
التُّوتِیا ف معـ : ۱. سنگی که از آن سورمه سازند و در چشم کشند، سنگ توتیا، سنگ سورمه. ۲. [شیمی] : گرد اکسید زنگ، اکسیدِ روی. ۳. صدفی دریایی با خارهای تیز، خارپوست دریایی.

التُّوتِیاء : ۱. فلزِّ روی، زِنْک در عربی و زنگ در فارسی. ۲. خارپوست دریایی. Zinc (E)
التُّوتِیَّة [زیست‌شناسی] : ۱. هستهٔ تشکیل‌دهنده یاخته. و ۲. تودهٔ کروی یاخته‌هایی که بر اثر تقسیم تخم جانوران در مراحل اولیّهٔ رشد تشکیل می‌شود و به شکل دانه‌ای توت است. Morula (E)
تَوَثَّبَ تَوَثُّباً (و ث ب) : ۱. جهید، برجَست، پرید و حمله کرد. ۲. ـ علیه فی أرضِهِ : به ستم بر سرزمین او غلبه و استیلا یافت، ظالمانه بر مِلکِ او دست یافت.
تَوَثَّقَ تَوَثُّقاً (و ث ق) ۱. الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد. «ـ ت العقدةُ» : آن گره سفت شد. ۲. ـ فی الأمرِ أو منه : در آن کار یا از او وثیقه گرفت.
التَّوْثِیر : ۱. مصـ وَثَّرَ و ۲. ـ فی الامتعةِ : دوختن وسایل بستر و تختخواب، لحافدوزی. ۳. ـ فی الطُّرُقِ : مسطّح و هموار کردن پستی و بلندیهای راه، تسطیحِ جادّه.
التَّوْثِیق : ۱. مصـ وَثَّقَ و ۲. [فقه] : حکم در مورد ثقه و معتمَد بودن راوِیِ حدیث یا روایت.
تَوَجَّأَ تَوَجُّؤاً (و ج أ) ه بالسکینِ أو بالیدِ : او را با کارد یا دست زد.
تَوَجَّبَ تَوَجُّباً (و ج ب) : در روز یک (وجبة) وعده غذا خورد.
تَوَجَّدَ تَوَجُّداً (و ج د) ۱. به : او را بسیار دوست داشت، به او عشق ورزید. ۲. ـ له : برای او اندوهگین شد، غمگساری کرد. ۳. ـ الأمرَ : از آن امر شکایت کرد، اظهار گله و ناخرسندی کرد.
تَوَجَّرَ تَوَجُّراً (و ج ر) ۱. الدواءَ أو به : دارو را جرعه جرعه نوشید. ۲. ـ الماءَ : آب را از روی بی‌میلی نوشید.
تَوَجَّزَ تَوَجُّزاً (و ج ز) الشیءَ : برآوردن آن چیز یا حاجت را خواستار شد، آن را طلب کرد.
تَوَجَّسَ تَوَجُّساً (و ج س) : ۱. به صدای آهسته گوش فراداد. ۲. ـ الصوتَ : آن صدا را با ترس و بیم شنید. ۳. ـ ت الأذُنُ : گوش صدای جنبشی شنید، صدایی احساس کرد. ۴. ـ خوفاً : احساس ترس کرد. ۵. ـ الطعامَ : غذا را اندک اندک چشید.
التَّوَجُّس : ۱. مصـ تَوَجَّس و ۲. ترسیدن و بیم در دل داشتن از وقوع شرّی یا حادثه‌ای ناخوشایند.
تَوَجَّعَ تَوَجُّعاً (و ج ع) : ۱. از درد نالید. ۲. دردمند و ناراحت شد. ۳. ـ له من المصاب : به او تسلیت گفت، در مصیبتش با او همدردی کرد.
تَوَجَّنَ تَوَجُّناً (و ج ن) : خوار شد، فروتنی نمود.
تَوَجَّهَ تَوَجُّهاً (و ج ه) ۱. إلیه : به سوی او رفت، به او روی آورد. ۲. ـ الشیخُ : آن پیر فرتوت و سالخورده شد. ۳. ـ الجیشُ : لشکر شکست خورد و گریخت. ۴. ـ جهةَ کذا : بدان سوی روان شد.
التَّوْجِیه : ۱. مصـ وَجَّهَ و ۲. بزرگ و با قدر و مرتبه گرداندن. ۳. بیرون آمدن جنین از جانب سر و صورت. ۴. ـ فی الخیلِ : پیچیدگی در هر دو بند دستِ اسب. ۵. [در مناظره] : ایراد کلام بر وجهی که پاسخ کلامِ طرف داده شود. ۶. [منطق] : تعیین جهت قضیّه با الفاظ ممکن یا ضرور یا ممتنع، جهت‌دار کردن قضیّهٔ منطقی. ۷. [بدیع] : گفتن سخنی که محتمل دو معنی باشد، سخنی دو پهلو مانند: «خاطَ لی عمروٌ قباء / لیتَ عینیه سواء» : عمرو (که یک حرف عین در اسم یا یک عین = چشم در تن) دارد برای من قبایی دوخت. ای کاش هر دو عین = چشم او یکسان شود (یعنی هر دو بینا شود یا هر دو نابینا شود). ۸. [عروض] : اختلاف حروف ماقبل رَوِیِ ساکن مانند قافیه ساختن «أَلَم» با «کَلِم». ۸. حرف دخیل که جهت قافیه را توجیه و معلوم می‌کند و آن عبارت است از حرفی که میان رَوی و الف تأسیس قرار می‌گیرد.
تَوَحَّدَ تَوَحُّداً (و ح د) : ۱. یکّه و تنها ماند. ۲. ـ بالشیءِ : در آن چیز یگانه و بی‌نظیر بود. ۳. ـ اللهُ بعصمتِه : خدا او را در حفظ و عنایت خود گرفت، یا بگیرد، سر و کار او را به غیر نیندازد.
التَّوَحُّد : ۱. مصـ تَوَحَّدَ، یگانگی، یکتایی. ۲. یک رأیی، منفرد بودن در اندیشه. ۳. تفرّد و یکتا بودن خدا در

ربوبیّت و پروردگاریِ خویش. ۴. [اقتصاد] : «ــ الشرکات» : به هم پیوستن و یکی شدن چندین شرکت که در سلسلهٔ تولید محصولی کارهای مختلف انجام می‌دهند.

تَوَحَّشَ تَوَحُّشاً (و ح ش) ۱. الإنسیُّ : آن اهلی وحشی شد. ۲. ــ المکانُ : آنجا خشک و ویران شد و از مردم خالی گشت. ۳. گرسنه شد. ۴. ــ بطنَه : شکمش از طعام خالی شد. ۵. ــ بثوبه : لباسش راکند و انداخت.

تَوَحَّلَ تَوَحُّلاً (و ح ل) ۱. المکانُ : آنجا گِلناک شد، پر گل و لای شد. ۲. در گِل و لای افتاد و گِل‌آلود شد.

تَوَحَّمَ تَوَحُّماً (و ح م) ت الحُبلی : آن زن آبستن به خوردن بعضی چیزها حریص شد، ویار کرد.

تَوَحَّنَ تَوَحُّناً (و ح ن) : ۱. خوار و خفیف شد. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. بزرگ شکم شد، شکم گُنده بود. ۴. ــ بطنَه : شکمش بزرگ شد.

تَوَحَّی تَوَحِّیاً (و ح ی) : شتافت، شتاب کرد.

تَوَحْوَحَ تَوَحْوُحاً (و ح و ح) ذکرُ النعامِ فوقَ البیضِ : شترمرغ نر به سبب میل شدید به تخمها از آنها نگاهداری کرد و بر آنها خوابید و به آنها علاقه نشان داد.

التَّوْحِید : ۱. مصـ وَحَّدَ و ۲. یکتاپرستی، اعتقاد به یگانگی و بی‌همتاییِ خدای متعال. ۳. نفی کردن تجسید و جسمیّت از ذات باری تعالی. ۴. «علم ــ» : علم کلام. ۵. [اقتصاد] : «ــ النمط» : تولید یک یا دو سه کالای معدود و مشابه در کارخانه‌های یک رشتهٔ تولیدی. ۶. [قانون] : «ــ القوانین» : یکی کردن قوانین، ایجاد وحدت قوانین.


التُّوذَرِیّ

تَوَخَّمَ تَوَخُّماً (و خ م) الطعامَ : غذا را ناگوار یافت.

تَوَخَّنَ تَوَخُّناً (و خ ن) : آهنگ خیر یا شرّ کرد.

تَوَخَّی تَوَخِّیاً (و خ ی) الأمرَ : فقط آهنگ آن کار کرد و به قصد انجام آن برخاست. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را جُست «ــ رضاه» : خشنودی او را جُست.

التَّوْدِئَة : ۱. مصـ وَدَّأَ. ۲. به خاک سپاری، تدفین، دفن کردن.

تَوَدَّأَ تَوَدُّؤاً (و د أ) ۱. علیه : او را هلاک کرد. ۲. ــ ت عنه الأخبارُ أو علیه : اخبار از او منقطع شد، به او نرسید. ۳. ــ ت علیه الأرضُ : زمین او را فروپوشانید، او را در خود فروبرد، زمین بر او هموار و صاف شد. بی‌مقصود و مقصد به هر جای رفت و دور شد. ۴. مُرد. ۵. ــ علی مالِه : به مال خود دست یافت.

تَوَدَّدَ تَوَدُّداً (و د د) ۱. ه : او را دوست داشت. ۲. ه : خواستار دوستی و محبّت او شد. ۳. ــ إلیه : با او دوستی کرد و محبّت او را جلب کرد، به او اظهار دوستی کرد.

تَوَدَّرَ تَوَدُّراً (و د ر) ۱. المالَ : در خرج کردن آن مال اسراف شد. ۲. ــ فی الأمرِ : درگیرِ آن کار شد، گرفتارِ آن شد. ۳. ــ ه : او را در خطر و هلاکت افکند.

تَوَدَّسَ تَوَدُّساً (و د س) ۱. ت الأرضُ : زمین گیاهِ بسیار برآورد و از سبزه پوشیده شد. ۲. ــ ت الماشیةُ : ستور هرچه گیاهِ سبز بود چرید.

تَوَدَّعَ تَوَدُّعاً (و د ع) ۱. القومُ : با هم وداع کردند، به هم بدرود گفتند. ۲. ــ الثوبَ : آن جامه را نپوشیده نگاهداشت. ۳. ــ الثوبَ : آن جامه را وقت کار پوشید و کهنه کرد. (از اضداد است). ۴. صاحب آرامش و آسایش و فراخ معاشی شد. ۵. آرامش پیشه کرد و همواره در آرامش بسر برد.

تَوَدَّفَ تَوَدُّفاً (و د ف) ۱. الخبرَ : آن خبر را جویا شد. ۲. الوعلُ فوقَ الجبلِ : بُز کوهی بر سر کوه برآمد.

تَوَدَّنَ تَوَدُّناً (و د ن) الجلدُ : پوست به هنگام دبّاغی نرم شد.

التُّودَرِیّ ف معـ : گیاهی از تیرهٔ چلیپاییان که تُوذَرِیج و حُرفُ الماء و سماره نیز نامیده می‌شود، قُدّومه.

التَّودِیَة : چوبی که بر پستان شتر بندند تا بچّه‌اش بیگاه شیر نخورد. ج : تَوادٍ و تُوادِی.

تَوَذَّفَ تَوَذُّفاً (و ذ ف) : گامها را نزدیک به هم نهاد و خمان و چمان راه رفت، خرامید.

التُّوذَرِیج و التُّوذَرِیّ ف معـ : قُدّومه. ← تودَرِیّ.

التَّوْر : ۱. مصـ تارَ ــ و ۲. پیک و قاصد میان مردم. ۳. ظرف آبخوری. ۴. شمعدان. ج : أَتوار.

التَّوْراة : ۱. اسفار پنجگانهٔ موسی (ع). ۲. تمام کتاب مقدّس معروف به «عهد عتیق» یا «عهد قدیم».
التَّوْزِينْتِين و التُّوزِينتينَة معـ : تِربانتین، صمغ کاج.
التُّوزِيند معـ : موشک زیرآبی، اَژدَر (المو).
Torpedo (E)
التُّوزِينِن و التُّوزِينِنَة معـ : توربین، چرخ متحرّک با فشار آب یا بخار (المو).
تَوَزَّأَ تَوَزُّءاً (و ر أ) ت علیه الأرضُ : زمین بر او برآمد و او را مدفون کرد.
تَوَرَّخَ تَوَرُّخاً (و ر خ) العجینُ : خمیر نرم و آبکی شد. ۲. ت الأرضُ : زمین‌تر شد.
تَوَرَّدَ تَوَرُّداً (و ر د) ۱. الخدُّ : گونه گلگون شد، سرخ شد. ۲. خواستار نوبتِ آب شد، دنبال آب گشت. ۳. به سوی آب رفت، به آبشخور رسید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را حاضر آورد. ۵. ـ ت الخيلُ البلدَ : سواران اندک اندک به شهر در آمدند.
تَوَرَّطَ تَوَرُّطاً (و ر ط) ۱. گیر افتاد، دچار ورطه و گرفتار دردسر شد. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار گرفتار شد. ۳. هلاک شد. ۴. ـ ت الماشيةُ : چارپایان در باتلاق یا جایی که رهایی از آن دشوار بود گیر کردند.
تَوَرَّعَ تَوَرُّعاً (و ر ع) ۱. من الأمرِ أو عنه : از آن کار پرهیز کرد، خود را از آن دور نگاهداشت. ۲. پرهیزگاری کرد.
تَوَرَّقَ تَوَرُّقاً (و ر ق) الحيوانُ : حیوان برگ درخت خورد.
التَّوَرُّق : ۱. مصـ تَوَرَّقَ و ۲. [گیاه‌شناسی] : به صورت برگ در آمدن غنچه‌ها و سنبله‌ها، برگی شدن.
تَوَرَّكَ تَوَرُّكاً (و ر ک) : ۱. روی نشیمنگاه خود نشست. ۲. به کفل خود تکیه کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را روی ران خود گذاشت. «ـ الولَدَ» : کودک را روی زانوی خود نشاند. «ـ في الصلاةِ» : در نماز دو دست را روی زانوان نهاد. ۴. ـ على الدّابّةِ : برای پایین آمدن یا استراحت کردن پای خود را بر ستور برگرداند، یک وَری نشست. ۵. ـ ه أو له : پای خود را به پای حریف پیچید و او را به زمین زد، در کُشتی او را «لنگ» کرد. ۶. ـ بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۷. ـ على الأمرِ : بر انجام آن کار توانا شد. ۸. ـ عن الحاجةِ : در برآوردن آن حاجت و انجام آن کار درنگ و کندی کرد.
تَوَرَّمَ تَوَرُّماً (و ر م) العضوُ : آن اندام ورم کرد، آماسید، بادکرد.
تَوَرَّنَ تَوَرُّناً (و ر ن) : ۱. روغن‌کاری شد و نرم گردید. ۲. در خوشگذرانی و تن آسانی و نازپروردگی افراط کرد.
تَوَرَّهَ تَوَرُّهاً (و ر ه) في العملِ : در کار ناشیگری کرد، مهارت و استادی نداشت.
تَوَرَّى تَوَرِّياً (و ر ی) : پنهان شد، پوشیده ماند.
التُّورَم : مرغی از بلندپایان که در دهن تمساح می‌رود و کرمها و زواید غذایی را می‌چیند، طیر التمساح، سقساق و قطفاط از نامهای دیگر آن است، مرغ بارانی.


التُّورَم

التَّورِيَة : ۱. مصـ وَرّى و ۲. پوشاندن قصد و ارادهٔ چیزی با ظاهر کردن غیر آن. ۳. [بدیع] : استعمال لفظی با دو معنی قریب و بعید که مراد معنی بعید آن است مانند : «شُلّ عضدُک» : بازوی توشَل شد که مراد مرگ برادرِ مخاطب است. ۴. تورات.
التُّورِيُوم معـ : عنصر توریَم.
التُّوز ف معـ : ۱. چوب چوگان‌بازی یا چوبِ بازیِ هاکی. ۲. طبیعت و خُلق و خوی. ۳. [گیاه‌شناسی] : جنسی از درختان و درختچه‌های جنگلی و تزیینی از تیرهٔ پروانه‌واران، توز. Petrocarpus (S)

التُّوز

تَوَزَّأَ تَوَزُّؤاً (و ز أ) : ۱. از شادابی و سیرآبی آکنده شد، اشباع شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پر شد.
تَوَزَّرَ تَوَزُّراً (و ز ر) له : وزیرِ او شد، به وزارت او رسید.
تَوَزَّعَ تَوَزُّعاً (و ز ع) ۱. القومُ الشيءَ بينَهم : آن چیز را میان خود قسمت کردند. ۲. ـ القومَ الضيوفَ : هرکس جمعی از میهمانان را به خانهٔ خود مهمان کرد و برد. ۳. الشيءُ : آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۴. ـ ته الأفكارُ : افکار او پریشان شد.
تَوَزَّمَ تَوَزُّماً (و ز م) : محکم پای نهاد، سنگین راه رفت.

التَّوْزِيع : ۱. مصـ وَزَّعَ و ۲. [قانون] : تقسیم اموال شرکتی یا میراثی. ۳. «ـ المحاصَةِ» : تقسیم مال بین طلبکاران به نسبت طلب آنان، تعیین سهم، تعیینِ حصّهٔ غُرَما.
تَوَسَّخَ تَوَسُّخاً (و س خ) : چرکین شد، آلوده شد.
تَوَسَّدَ تَوَسُّداً (و س د) ۱. الوسادةَ : سرش را روی بالش نهاد. ۲. تکیه کرد. ۳. ـ الذراعَ : بازو را زیر سر نهاد و خوابید.
تَوَسَّطَ تَوَسُّطاً (و س ط) ۱. حدّ میانه را گرفت، نه خوب بود نه بد. ۲. ـ بینَهم : میانهٔ آنان میانجیگری کرد، پا در میانی کرد. ۳. ـ المکانَ : در وسط آنجا قرار گرفت. ۴. ـ القومَ : در میان آن گروه نشست.
التَّوَسُّط : ۱. مصـ تَوَسَّطَ و ۲. اعتدال، میانه‌روی.
تَوَسَّعَ تَوَسُّعاً (و س ع) ۱. الشيءُ : آن چیز فراخ شد، وسعت یافت. ۲. ـ القومُ فی المجلسِ : آنان در مجلس فراخ نشستند، گشاده از هم نشستند. ۳. ـ فی العطاءِ : بسیار بخشش کرد، در کرم گشاده‌دستی کرد.
التَّوَسُّع : ۱. مصـ تَوَسَّعَ. ۲. [لغت] : استعمال لفظ برای دلالت بر معنایی بیش از آنچه در اصل برای آن وضع شده است. ۳. [پزشکی] ـ الأوعیة الدمویّة : گشاد شدن مجاری خون. و ۴. ـ الحدقة : فراخ شدن حدقهٔ چشم. و ۵. ـ الشُّعب : فراخ شدن برُنشهای ریه (۳، ۴، ۵ المو).
تَوَسَّفَ تَوَسُّفاً (و س ف) ۱. الشيءُ : پوست آن چیز کنده شد. ۲. ـ البعیرُ : پشم نخستینِ شتر ریخت و پشم نو برآمد. ۳. ـ ت أو بارُ الجمالِ : پشمهای شتران ریخت و پراکنده شد.
تَوَسَّلَ تَوَسُّلاً (و س ل) ۱. إلی اللهِ : با وسیله ساختن کاری خیر به خدا تقرّب جُست. ۲. ـ إلی فلانٍ بکذا : با آن کار یا چیز به فلانی نزدیک شد، دست به دامن او شد.
التَّوَسُّل : ۱. مصـ تَوَسَّلَ و ۲. [کلام] : شفاعت جُستن نزد خدا به وسیلهٔ پیغمبر یا ولّی یا قدیّسی. ۳. [قانون] : بخشایش خواستن از کمیسیون عفو و بخشودگی پس از اتمام همهٔ مراحل دادخواهی. ۴. دعا و زاری که وسیلهٔ تقرّب به خداوند است. ۵. دزدی (لسـ، المو).
تَوَسَّمَ تَوَسُّماً (و س م) ۱. فیه الخیرَ : در او آثار نیکی دید، به خیری در وجود او پی برد، برای او آینده‌ای خوب پیش‌بینی کرد. ۲. به دنبال گیاهی که باران اوّل موسم بهار را خورده باشد رفت. ۳. ـ الشيءَ : نشان آن چیز را جست و جو کرد، بدان چشم دوخت، آن را به دقّت وارسی کرد. ۴. ـ بالوَسمةِ : به خود وسمه کشید. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را باز شناخت.
تَوَسَّنَ تَوَسُّناً (و س ن) ه : نزد او که خوابیده بود آمد.
التَّوْسِعَة : وسعت دادن، گسترش.
تَوَشَّجَ تَوَشُّجاً (و ش ج) عروق الشجرةِ : ریشه‌های درخت درهم رفت و به هم پیچید. مانند تَواشَجَ است.
تَوَشَّحَ تَوَشُّحاً (و ش ح) : ۱. حمایل آویخت. ۲. ـ بثوبِه : لباسش را از زیر بغلِ راست گذراند و روی شانهٔ چپ افکند. ۳. ـ بسیفِه : بند شمشیرش را حمایل کرد، آن را روی شانهٔ چپ انداخت یا آن را از گردن آویخت. ۴. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت. ۵. ـ ه : با او دست به گردن شد.
تَوَشَّزَ تَوَشُّزاً (و ش ز) للشرِّ : آمادهٔ بدی شد، برای فتنه‌انگیزی آماده شد.
تَوَشَّعَ تَوَشُّعاً (و ش ع) ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ـ الشَّیبُ رأسَه : موی سفید پیری بر سر او پیدا شد. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ـ القومُ : ضیوفَهم : آنان مهمانان را میان خود تقسیم کردند.
تَوَشَّغَ تَوَشُّغاً (و ش غ) بالسوءِ : به بدی آلوده شد.
تَوَشَّنَ تَوَشُّناً (و ش ن) الماءُ : آب کم شد.
تَوَشَّی تَوَشِّیاً (و ش ی) الشَّیبُ فی رأسِه : موی سپید پیری در سر او پراکنده و آشکار شد.
تَوَشْوَشَ تَوَشْوُشاً (و ش و ش) ۱. القومُ : آنان با یکدیگر پچ‌پچ کردند، در گوشی سخن گفتند. ۲. ـ القومُ : مردم جنبیدند.
التَّوْشِیَة : ۱. مصـ وَشَّی و ۲. آراستن و تزیین کردن با نقش و نگار.

التَّوْشِيح : ١. مصـ وَشَّحَ و ٢. [بديع] گفتن قطعه شعری که چون حروف اوّل هر مصراع یا هر بیت را پیوند دهند نام شخصی یا چیزی پدید آید و آن را معمولاً غزل موشّح خوانند.
تَوَصَّبَ تَوَصُّباً (و ص ب) : ١. بیمار شد. ٢. دردمند و آزرده شد.
تَوَصَّفَ تَوَصُّفاً (و ص ف) وصيفاً أو وصيفةً : خدمتکار مرد یا خدمتکار زن استخدام کرد، نوکر یا کلفتی گرفت.
تَوَصَّلَ تَوَصُّلاً (و ص ل) ١. إليه : به آن یا به او رسید، پیوست، به آهستگی و زرنگی آن را به دست آورد. ٢. ـ إلى كذا : به آن چیز نزدیک شد.
تَوَصَّمَ تَوَصُّماً (و ص م) : رنجور و دردمند شد.
التَّوْصِيَة : ١. مصـ وَصَّى و ٢. [فقه] : وصیّت کردن. ٣. وصّی تعیین کردن.
التَّوْصِيل : ١. مصـ وَصَّلَ و ٢. [فیزیک] : انتقال حرارت یا الکتریک با استفاده از وسیله‌ای هادی، هدایت گرما یا برق، رسانایی.
تَوَضَّأَ تَوَضُّؤاً (و ض أ) : ١. بعضی اعضای بدن خود را شست و پاک کرد. ٢. ـ للعبادةِ : برای نماز و عبادت وضو گرفت. ٣. ـ الفتى أو الفتاةُ : آن پسر یا دختر به سنّ بلوغ رسید، بالغ شد.
تَوَضَّحَ تَوَضُّحاً (و ض ح) الأمرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد، واضح شد.
تَوَضَّنَ تَوَضُّناً (و ض ن) : ١. خوار و زبون شد. ٢. ـ له : او را دوست داشت.
التَّوْطِئَة : ١. مصـ وَطَّأَ و ٢. آماده‌سازی، مقدّمه‌چینی.
تَوَطَّأَ تَوَطُّؤاً (و ط أ) ١. الشيءَ برِجلِه : آن چیز را زیر پا نهاد و له کرد، پایمال و لگدکوب کرد. ٢. ـ الشخصانِ في الأمرِ : آن دو نفر در آن کار به توافق رسیدند، سازش و همگامی کردند.
تَوَطَّدَ تَوَطُّداً (و ط د) الشيءُ : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد.
تَوَطَّنَ تَوَطُّناً (و ط ن) ١. المكانَ : آنجا را وطن گرفت، در آنجا وطن گزید. ٢. ـ ت نفْسُه على الشيءِ : دلش بر آن چیز قرار گرفت، برای آن رام و آماده شد، بر آن تصمیم گرفت.
تَوَطَّى تَوَطِّياً (و ط ی) الشيءَ : آن چیز فرود آمد.
تَوَظَّفَ تَوَظُّفاً (و ظ ف) : وظیفهٔ خود را انجام داد، در اداره یا مؤسسه‌ای به کار و انجام وظیفه گماشته شد.
التَّوْظِيف : ١. مصـ وَظَّفَ و ٢. تعیین حقوق و مستمرّی در برابر وظیفه‌ای معیّن. ٣. تعیین کار یا مالیّات برای کسی. ۴. [اقتصاد] : سرمایه‌گذاری، بهره‌گیری از سرمایه. ۵. به کار گماشتن کسی در مؤسسه‌ای.
التَّوْع : ١. مصـ و ٢. گسترده شدن آب بر روی زمین.
تَوَعَّدَ تَوَعُّداً (و ع د) ه : او را تهدید کرد.
تَوَعَّرَ تَوَعُّراً (و ع ر) ١. المكانُ : آنجا سخت و ناهموار و درشتناک شد. ٢. ـ فلانٌ : فلانی سختی نمود. ٣. ـ الأمرُ على فلانٍ : آن کار بر فلانی دشوار شد. ۴. سخت شد، شدّت یافت. ۵. ـ في الكلامِ : در سخن گفتن متحیّر شد. ۶. ـ ه في الكلامِ : در سخن گفتن او را متحیّر کرد.
تَوَعَّقَ تَوَعُّقاً (و ع ق) : کم خیر و پست فطرت شد.
تَوَعَّكَ تَوَعُّكاً (و ع ک) : بیمار شد.
تَوَعَّلَ تَوَعُّلاً (و ع ل) الجبلَ : از کوه بالا رفت، کوهپیمایی کرد.
تَوَعَّنَ تَوَعُّناً (و ع ن) ١. ت الدوابُّ : ستوران بسیار فربه شدند. ٢. ـ الشيءَ : آن چیز را به تمامی گرفت، تمامش را گرفت.
التَّوْفاق : ـ الأمرِ : هنگام واقع شدن کار. ← توفیق.
التَّوْفَة و التُّوفَة : ١. عیب. ٢. گناه.
تَوَفَّدَ تَوَفُّداً (و ف د) ١. على الشيءِ : بر آن چیز نظارت یافت، بر آن إشراف یافت. ٢. ـ ت الجِمالُ : شتران از هم پیشی گرفتند.
تَوَفَّرَ تَوَفُّراً ١. على صاحبِه : حرمت دوست خود را نگهداشت. ٢. ـ على الشيءِ : همّت خود را بر آن گماشت، تمام وقت و کوشش خود را بر آن صرف کرد.
تَوَفَّزَ تَوَفُّزاً (و ف ز) ١. للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

۲. «بات يَتَوَفَّزُ على فِراشِه» : بر بستر خود غلتيد.

تَوَفَّقَ تَوَفُّقاً (و ف ق) : در مقصود خود كامياب شد، توفيق يافت، موفّق شد.

التَّوَفُّق : ۱. مصـ تَوَفَّقَ و ۲. توافق، سازگاری. ۳. «ـ الهلال» : هنگام برآمدن ماه نو.

تَوَفَّى تَوَفِّياً (و ف ی) ۱. ه اللهُ : خدا او را ميرانيد، به رحمت خدا پيوست. ۲. ـ حقَّه : حقّ خود را به تمامی گرفت. ۳. ـ المدّةَ : آن مدّت را به سر آورد. ۴. ـ الشيءَ : آن چيز را كامل كرد. ۵. ـ عددَ القومِ : تمام افراد آن جمع را شمرد و به حساب آورد.

تُوَفِّيَ فلانٌ مجـ : فلانی مرد، درگذشت، وفات يافت.

التَّوْفِير : ۱. مصـ وَفَّرَ و ۲. پس‌انداز كردن. ۳. «صندوق ـ» : صندوق پس‌انداز.

التَّوْفِيق : ۱. مصـ وَفَّقَ و ۲. بستن راه شر و گشودن راه خير. ۳. ـ الهلال : هنگام در آمدن ماهِ نو. ۴. [فلسفه] : ايجاد سازگاری ميان دو نظر و رأی يا دو فيلسوف مخالف. ۵. [بديع] : تناسب، مراعات نظير. ۶. [قانون] : رفع اختلاف ميان دو طرف دعوی به وسيلهٔ قاضی. ۷. رفع اختلاف ميان كارگر و كارفرما.

التَّوفِيقِيَّة : ۱. منسوب به توفيق و ۲. مكتب ايجاد وحدت بين مسيحيان پرتستان لوتری در قرن هفدهم ميلادی (المو).

التَّوْفِيل : ۱. مصـ وَفَّلَ و ۲. گياه مرو.


التَّوفيل

التَّوْق : ۱. مصـ تاقَ و ۲. با پافشاریِ بسيار آرزومند چيزی شدن، آرزومنديِ حريصانه.

التُّوق : كجی عصا و چوب و مانند آن.

التَّوَقان : آرزومنديِ بسيار و غلبهٔ شهوت.

تَوَقَّحَ تَوَقُّحاً (و ق ح) : ۱. شرم و حيای او كم شد، وقيح و بی‌شرم بود. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز سخت و محكم بود.

تَوَقَّدَ تَوَقُّداً (و ق د) ۱. ت النارُ : آتش افروخته شد. ۲. ـ النّارَ : آتش را برافروخت. ۳. ـ الكوكبُ : ستاره درخشيد، برق زد. ۴. ـ المرءُ : آن مرد شادمان شد و چهره‌اش درخشيد. ۵. ذهنش روشن شد، تيزهوش بود.

تَوَقَّرَ تَوَقُّراً (و ق ر) : با وقار و بزرگوار شد، موقّر و سنگين بود.

تَوَقَّشَ تَوَقُّشاً (و ق ش) الشيءُ : آن چيز جنبيد، تكان خورد.

تَوَقَّصَ تَوَقُّصاً (و ق ص) ۱. به الفرسُ : اسب به جست و خيزی آهسته راه رفت و سوار خود را تكان داد. ۲. ـ البعيرُ : شتر ميان دو حالت دويدن «عَنَق» و «خَبَب» سير كرد، به صورت ميانه راه رفت.

تَوَقَّعَ تَوَقُّعاً (و ق ع) الأمرَ : انتظار وقوع آن كار را داشت، آن را چشم داشت.

التَّوَقُّع : ۱. مصـ تَوَقَّعَ و ۲. «حرف ـ» : حرف «قد» كه گاه برای تأكيد و تحقيق بر سر فعل ماضی آيد و گاه برای افادهٔ معنیِ تقليل بر سر فعل مضارع در آيد.

تَوَقَّفَ تَوَقُّفاً (و ق ف) ۱. فی المكانِ : در آنجا درنگ كرد، توقّف كرد، ايستاد. ۲. ـ عن الامرِ : از آن كار بازماند. ۳. ـ علی الأمرِ : بر آن امر ثابت و استوار ماند.

التَّوَقُّف : ۱. مصـ تَوَقَّفَ و ۲. تكيه كردن چيزی بر چيزی ديگر. ۳. [كلام] : خودداری از آشكار ساختن رأی «مذهبی فی العقايد التوقُّفُ» : روش من در عقايد تأمّل و خودداری از اظهارنظر است.

تَوَقَّلَ تَوَقُّلاً (و ق ل) : از كوه بالا رفت.

تَوَقَّمَ تَوَقُّماً (و ق م) ۱. ه : او را تهديد كرد و ترساند. ۲. ـ الصيدَ : شكار را كشت. ۳. ـ فلاناً بالكلام : با سخن به فلانی حمله كرد. ۴. ـ الشيءَ : آهنگِ آن چيز كرد. ۵. ـ فيه : در آن كار كوششِ بسيار كرد و زياده‌روی نمود.

تَوَقَّنَ تَوَقُّناً (و ق ن) : ۱. پرنده را در آشيانه‌اش شكار كرد. ۲. ـ الوعلُ فی الجبلِ : بز كوهی از كوه بالا رفت.

التَّوَقُّلَة : ۱. كوهنورد ماهر. ۲. «فرسٌ ـ» : اسبی كه با قدرت و مهارت از كوه بالا رود.

التَّوْقِيت : ۱. مصـ وَقَّتَ و ۲. تعيينِ وقت كردن، وقت و ساعات رسمی كار را در كشور معيّن كردن «ـ الصّيفی للبلد» : تعيين وقت ساعات اداریِ تابستانی. «ـ المباراة الرّياضية» : تعيين وقت مسابقات ورزشی. ۳. [كيهان‌شناسی] : گذشتن خورشيد از نصف‌النّهار مكانی

معیّن. ۴. [فقه]: ثابت بودن چیزی در حال و پایان یافتن آن در وقتی معیّن، مهلت‌دار بودن، مؤجّل بودن.
التَّوْقِيع: ۱. مصـ وَقَّعَ و ۲. نوعی تسمهٔ چرمی. ۳. امضا کردن نامه و فرمان و جز آن. ۴. پراکنده و جابجا آمدن باران. ۵. گمان بردن و احتمال وقوع چیزی را دادن. ۶. [موسیقی]: هماهنگ کردن آواز با آلات موسیقی، هماهنگی و توافق صداها.
التَّوْقِيف: ۱. مصـ وَقَّفَ و ۲. نشانی در بازی قمار. ۳. سفیدیِ جای النگو و بازوبند بر دست و بازو. ۴. خطهای سیاه در دست و پای ستور.
تَوَكَّأَ تَوَكُّؤاً (و ک أ) علی العصا: بر چوبدستی تکیه کرد، عصا به دست گرفت.
تَوَكَّدَ تَوَكُّداً (و ک د) الشيءُ: آن چیز استوار و محکم شد.
تَوَكَّرَ تَوَكُّراً (و ک ر) ۱. الولدُ: شکم کودک پُر شد. ۲. ــ الطائرُ: چینه‌دان پرنده پُر شد.
تَوَكَّظَ تَوَكُّظاً (و ک ظ) علیه الأمرِ: آن کار بر او پیچیده و دشوار شد.
تَوَكَّفَ تَوَكُّفاً (و ک ف) ۱. السقفُ: سقف چکّه کرد، آب از سقف چکید. ۲. ــ له: درصدد دیدار او برآمد. ۳. ــ الأثرَ: نشان کسی یا چیزی را دنبال کرد، در پی آن رفت. ۴. ــ الخبرَ: آن خبر را چشم داشت و منتظر آن بود. ۵. ــ ه: در کار او نظر افکند، به کار او توجّه داشت.
تَوَكَّلَ تَوَكُّلاً (و ک ل) ۱. بالأمرِ: انجام آن کار را به عهده گرفت. ۲. ــ علی اللهِ: بر خدا توکّل و اعتماد کرد و کار را به عهدهٔ او گذاشت. ۳. ــ الرجلَ: آن مرد وکالت را قبول کرد، وکیل شد. ۴. ــ فی الأمرِ: در آن کار احساس و اظهار عجز نمود و در آن به دیگری اعتماد کرد و آن را به او واگذاشت. ۵. ــ له بالنجاح: پیروزی را برای او ضمانت کرد.
التَّوَكُّل: ۱. مصـ تَوَكَّلَ و ۲. [کلام]: جمع کردن عزم بر فعل با اطمینان قلبی به خدای متعال، توکّل. ۳. [تصوّف]: افکندن تن در عبودیّت و تعلّق قلب به ربوبیّت.

تَوَكَّنَ تَوَكُّناً (و ک ن): ۱. در نشستن خوب و درست تکیه کرد، خود را خوب جا انداخت. ۲. قدر و مکانت یافت، جای گرفت، جایگزین شد.
تَوَكْوَكَ تَوَكْوُكاً (و ک و ک): لنگان و غلتان راه رفت، لِکّ و لِکّ کرد.
التَّوْكِيد: ۱. مصـ وَكَّدَ و ۲. [نحو]: تابعی که متبوع خود را مؤکّد می‌سازد و بر دو نوع است: لفظی که عبارت از تکرار کلمه است چون «نَعَمْ نَعَمْ» و معنوی که استفاده از کلماتی خاصّ است چون «کلّ و نفس و عین و جمیع»: مانند «جاء القومُ جمیعُهم»: آن گروه همگیشان آمدند. ۳. [قانون]: تثبیت، تصدیق، تأیید، استقرار.
التَّوْكِيس: ۱. مصـ وَكَّسَ و ۲. توبیخ، سرزنش. ۳. پایین آوردن قدر و قیمت.
التَّوْكِيل: ۱. مصـ وَكَّلَ و ۲. [فقه]: گماشتن دیگری را به جای خود که از جانب او در آنچه مالک آن است تصرّف کند. ۳. [قانون]: وکالت دادن، وکیل کردن.
التَّوْلَب: کُرّه گورخر. ج: تَوالِب.
التُّولَة: ۱. درخت و بوته و آنچه همانند آن است. ۲. آنچه زنان برای زینت بر گردن آویزند.
التُّوَلَة و التِّوَلَة: ۱. سحر، جادو جنبل. ۲. مصیبت ناگوار، بلا و سختی.
التُّولَة: مصیبت.
التَّوْلَج: لانهٔ حیوانات وحشی، کُنام.
تَوَلَّجَ تَوَلُّجاً (و ل ج) ۱. فی الشيءِ أو علیه: در آن داخل شد، گام نهاد. ۲. ــ الأمرَ: آن کار را پذیرفت و برعهده گرفت، بدان پرداخت.
تَوَلَّدَ تَوَلُّداً (و ل د) ۱. من الشيءِ: از آن چیز پدید آمد «ــ ت الکهرباءُ من الماءِ»: از جریان آب برق حاصل شد. ۲. زاییده شد، تولّد یافت.
تَوَلَّعَ تَوَلُّعاً (و ل ع) به: دلباخته و آزمند کسی یا چیزی شد، بسیار مشتاقِ آن شد.
تَوَلَّنَ تَوَلُّناً (و ل ن): در غم و مصیبت شیون برآورد و نالید و گریست.
تَوَلَّهَ تَوَلُّهاً (و ل ه): واله و سرگشته و بی‌خود شد.



التُّولِيب تر معـ: گل لاله. Tulipas (S)

التَّوْلِيَة : ۱. مصـ وَلَّى و ۲. روی گردانیدن از چیزی. ۳. [فقه] : بیعی که در آن فروشنده شرط کند که خریدار کالا را از آنچه خریده است گرانتر نفروشد.

التَّوْلِيد : ۱. مصـ وَلَّدَ و ۲. مامایی، قابلگی. ۳. [کلام]: فعل صادر از فاعل با واسطه، مانند باز شدن در که ناشی از حرکت دست یا کلید است. ۴. [بدیع] : نوآوری ادیب که خلاف تقلید است. ۵. به وجود آوردن، پدید آوردن، تولید کردن. «~ الکهرباء» : تولید نیروی برق. ۶. [علم لغت] : اشتقاق و ساختن کلمات جدید.

التَّوْلِيفَة (جـدید) : ۱. تـرکیب، آمیزه، آنچه بـه هـم آمیخته شده. ۲. نتیجهٔ ترکیب و آمیختن، فرایند، سَنْتِز (المو). Synthesis (E)

التُّولِيُوم معـ: عنصر تولیُم.

التُّوَم و التُّوم جـ: تُومَة.

التُّومَة : ۱. گوشواره یا گوهری درشت. ۲. دانهٔ مروارید. ۳. تخم شترمرغ. ج : تُوَم و تُوم.

التُّومُرِيّ : یک نفر از مردم، برای مذکّر و مؤنّث.

تَوَمَّزَ تَـوَمُّزاً (و م ز) : آمـاده شـد کـه بـرخـیزد، بـرای ایستادن آماده شد.

تَوَمَّقَ تَوَمُّقاً (و م ق) : خواستار دوستی و محبّت شد، اظهار علاقه کرد، دوست گرفت.

تَوَمَّنَ تَوَمُّناً (و م ن) : عیالوار شد و هزینه‌اش افزون گشت، پُر عائله و پُر خرج شد.

التُّون : ۱. پارچه‌ای که کودکان گلوله کنند و با آن توپ بازی کنند. ۲. التُّوْن و التُّونَة : ماهیِ تون.

التُّوه : ۱. بیابان گمراه کننده، سرزمینی که آدمی در آن گم شود. ۲. نابودی، هلاکت. ج : أتْواه. جج : أتاوِيه.

التُّوْهَد : بلندبالا، بلند قامت.

التُّوْهَرِيّ :کوهان دراز.

تَوَهَّثَ تَوَهُّثاً (و ه ث) فی الأمرِ : در آن کار تأمّل و دقّت کرد، در آن نیک نگریست و اندیشید.

تَوَهَّجَ تَوَهُّجاً (و ه ج) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ~ الحرُّ : گرما شدّت یـافت. ۳. ~ الیـومُ :گـرمای روز شدید شد. ۴. ~ الجـوهرُ : گـوهر درخشـید. ۵. ~ ت رائِحَةُ الطیبِ : بوی خوش پراکنده شد.

تَوَهَّدَ تَوَهُّداً (و ه د) الفِراشَ : رختخواب گسـترده و آماده شد.

تَوَهَّرَ تَوَهُّراً (و ه ر) ۱. اللـیلُ : بـخش بـیشتر از شب سپری شد. ۲. ~ الرملُ : تودهٔ ریگ فروریخت و روان شد. ۳. ~ ه فی الکلامِ : او را در سخن مضطرب کرد، دستپاچه‌اش کرد، او را حیران کرد.

تَوَهَّزَ تَوَهُّزاً (و ه ز) الکلبُ خـلفَه : آن سگ بـه پشت سرش برجست، از پشت به او پرید. ۲. به آهسـتگی و سنگینی راه رفت.

تَوَهَّسَ تَوَهُّساً (و ه س) : ۱. در راه رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. سنگینی و آهسته و کُند رفت (از اضداد است). ۳. ~ الأرضَ فی مشیِه : در رفتن پاهایش را بر زمین کشید، یا پاها را محکم بر زمین فشرد. ۴. ~ ت الجمالُ : شتران به طرزی نیکو راه رفتند.

تَوَهَّطَ تَوَهُّطاً (و ه ط) ۱. الفِراشَ : رختخواب را پهن کرد، آن را گسترد. ۲. ~ فی الطینِ : در گِل فرورفت و ناپدید شد.

تَوَهَّقَ تَوَهُّقاً (و ه ق) ۱. ه فی الکلامِ : او را در سخن گفتن حیران و مضطرب کرد، دستپاچه‌اش کرد. ۲. ~ الحصی : سنگریزه‌ها زیر آفتاب داغ شدند.

تَوَهَّلَ تَوَهُّلاً (و ه ل) ه : او را در معرض خطا قرار داد، او را به اشتباه انداخت.

تَوَهَّمَ تَوَهُّماً (و ه م) ۱. الشيءَ : آن چیز را پنداشت، گمان کرد، انگاشت، تصوّر کرد. ۲. ~ فیه الخیرَ : در او نشان خیر و خوبی دید، به فراست آن را دریافت.

التَّوَهُّم : ۱. مصـ تَـوَهَّمَ و ۲. [روانشـناسی] : ادراک معنی جزیی مختصّ به محسوسات، ادراک صورتهای حسّی و به یاد آوردن صورت اشیاء در غیاب آنها.

تَوَهَّنَ تَوَهُّناً (و ه ن) ۱. الطائرُ : پرنده از خوردن دانه سنگین شد چنان که نتوانست بپرد. ۲. ~ فلانٌ : فلانی بر پهلو خوابید. ۳. سست و ناتوان شد.

التَّوْهُور : ابر.

التُّوُّ : ۱. فرد، طاق. ۲. رشتهٔ یک تا. ۳. هزار رأس اسب. ۴. آن که نه پروای دنیا دارد و نه پروای آخرت. ۵. بنا و خیمهٔ برافراشته. ۶. «جاءَ تَوّاً» : بی‌درنگ و مصمّم چنان آمد که هیچ چیز جلودارش نبود.

التَّوّاب : بسیار توبه کننده.

التَّوّاق : بسیار آرزومند، بسیار مشتاق.

التُّوَّة : یک ساعت از زمان.

تَوِیَ ــ تَوَیً الحیوانُ : جانور هلاک شد.

التَّوَی : ۱. مصـ تَوِیَ و ۲. تباهی، زیان.

التُّویا معـ : جنسی از درختان جنگلی و زینتیِ همیشه سبز از تیره مخروطیان و کاجیها که از آن صمغ می‌تراود. کاج خمره‌ای، درخت زندگی، شجرة الحیات، سروِ خمره‌ای.

التُّوَیبِع : ۱. مصغّرِ تابع و ۲. [کیهان‌شناسی] : دَبَران از منازل قمر.

التُّوَیج : ۱. مصغّر تاج، افسرک. ۲. [گیاه‌شناسی] : تاج گُل، اکلیلِ گُل، چتر، تاجَک.



التُّوَیج

التَّوِیّ : هلاک شونده.

تَوَیْلَ تَوَیْلاً (و ی ل) : ۱. با گفتن «واوَیْلا» شکایت کرد. ۲. به سبب مصیبت آخ و وای گفت.

تِی : اسم اشارهٔ نزدیک برای مفرد مؤنّث، این یک زن.

التِّیاتْرُو معـ : تآتر، نمایش.

تَیاسَرَ تَیاسُراً (ی س ر) ۱. فی الأمرِ : در کار آسان گرفت. ۲. به سمت (یسار) چپ روی آورد. ۳. ــ ه : او را به سمت چپ برد. ۴. ــ القومُ الجَزورَ : آنان گوشت حیوانی را که در (میسَر) قمار برده بودند میان خود تقسیم کردند. ۵. ــ ت الأهواءُ قلبَه : آرزوها او را پریشان دل کرد.

التَّیاغِیر جـ : تَیْغار.

تَیامَنَ تَیامُناً (ی م ن) : رو به سوی راست کرد.

التَّیاهِر و التَّیاهِیر جـ : تَیْهُور.

التَّـــیَبُّس : ۱. مصـ تَیَبَّسَ و ۲. خشک شدن، خشکیدگی. ۳. [پزشکی] : سخت شدن اعضاءِ بدن به استثنای ماهیچه‌های محیطی. Dessiccation (F)

التِّیتان و التِّیتانِیُوم معـ : عنصر تیتان.

تَیَتَّمَ تَیَتُّماً (ی ت م) : یتیم شد.

التِّیجان جـ : تاج.

التِّیل : ۱. گیاهی از نوع بامیه از خانواده پنیرکیان که برگهایی دندانه‌دار و گلهایی ظریف دارد (المو). Hibiscus (E) ۲. نوعی بز کوهی افریقایی که بیشتر در کنگو زندگی می‌کند (المو). Kob (E)

التَّیحان : آدم فضول. ← تَیَّحان و تَیّاح.

التَّید : نرمی، آهستگی، ملایمت.

التِّیَر جـ : تارَة.

التِّیر : ۱. سرگشتگی، تیه. ۲. تکبّر.

التَّیس : ۱. مصـ تاسَ و ۲. جنس نر از بُز و آهو و بز کوهی که یک سال بر آن گذشته باشد. «ــ الجبل» : بز کوهی. ج : تُیوس و أتیاس و تِیَسَة و أتْیُس.



تَیس الجبل

التِّیَسَة جـ : تَیس.

تَیَسَّرَ تَیَسُّراً (ی س ر) ۱. الأمرُ : آن کار آسان شد. ۲. ــ للشیءِ : برای آن چیز آماده شد. «ــ للقتالِ» : برای کارزار آماده شد. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین حاصلخیز شد. ۴. ــ النهارُ : روز سرد شد.

التَّیسِیَّة : ۱. خوی بُز نر گرفتن. ۲. به بُز نر مانند شدن.

التَّیع : ۱. مصـ تاعَ و ۲. برف یا جز آن که آب شود و روی زمین روان گردد، روان شدن مایع بر زمین.

التَّیعَة : چهل رأس گوسفند.

التَّیغار ف معـ : ۱. تغار. ۲. ظرفی بزرگ و سفالین که دبّاغان پوست را در آن بخیسانند، تغارِ دبّاغی. ج : تَیاغِیر.

تِیکَ : اسم اشارهٔ متوسّط، این و آن.

التِّیلَة : هر یک از الیاف پنبه، تارِ پنبه (المو).

التُّیُوس جـ : تَیس.

التِّیُوقْراطِیّ یو معـ : ۱. حکومت الهی، خدا سالاری. ۲. اعتقاد به عدالت خدایی (المو).

التَّیوِیّ : منسوب به حرف «تاء» ← تائِیّ.

التَّیفاق : هنگام حدوث و وقوع، هنگام برآمدن. ← تَوَفُّق.

تَيَفَّعَ تَيَفُّعاً (ی ف ع) ۱. الغلامُ : آن نوجوان بالید و به سنّ بلوغ رسید. ۲. ــ الرجلُ : بالای تپّه رفت، به فراز تپّه برآمد. ۳. بر روی پشته آتش برافروخت.

التِّيفُوس یو معـ : ۱. بیماری تیفوس، مُحرِقَة، تب سوزان. ۲. طاعون گاوی.

تَيَقَّظَ تَيَقُّظاً (ی ق ظ) ۱. من النوم : از خواب بیدار شد. ۲. ــ للأمرِ : برای آن کار بیدار و هشیار شد، به موضوع آگاهی پیدا کرد.

تَيَقَّنَ تَيَقُّناً (ی ق ن) الشيءَ و به : بر آن چیز علم و آگهی پیدا کرد، یقین کرد.

تِيكَ : اسم اشارهٔ متوسط برای مفرد مؤنّث. گاه «هاءِ» تنبیه بر آن در آید و هاتیکَ شود.

التِّيل : گیاهی از نوع خطمیها و تیرهٔ پنیرکها که از الیاف آن در ریسمان‌بافی و گونی‌بافی استفاده می‌شود، جُلجُل، شاهدانهٔ چینی.

التِّيلَنْدُس معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ آناناسها که انواع بیابانی و زینتی دارد، کلماتیس ویرجینیا.

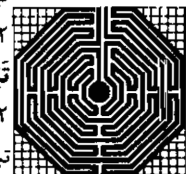
Tillandsia (S)

التَّيم : ۱. مصـ تامَ و ۲. بنده، عبد «تَيمَ اللهِ» : بندهٔ خدا. ۳. سرگشتگی و خرد باختگیِ ناشی از عشق، غلبه عشق بر دل، دلدادگی.

التَّيماء ف معـ : ۱. بیابان. ۲. زمین یا سرزمین فراخ گمراه‌کننده. ۳. [کیهان‌شناسی] : ستارگان جوزا.

التَّيمَة : ۱. میشی که از گله جدا شود ۲. میشی که برای دوشیدن در خانه نگهدارند. ۳. گوسفندی که در قحطی و گرسنگی سر ببرند. ۴. مهرهٔ تعویذ و دعا که به منظور دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند، نظر قربانی.

تَيَمَّمَ تَيَمُّماً (ی م م) ۱. للصلاةِ : برای نماز تیمّم کرد. ۲. ــ الأمرَ : آهنگِ آن کار کرد.


التِّيه

تَيَمَّنَ تَيَمُّناً (ی م ن) : ۱. خود را منسوب به یمن کرد. ۲. به سرزمین یمن منسوب بود. ۳. ــ بکذا : به چیزی تبرّک کرد و آن را مبارک و خجسته شمرد. ۴. کارها را با دست راست یا پای راست انجام داد. ۵. ــ في الأمرِ : آن کار را از سمت راستِ آن آغاز کرد و انجام داد. ۶. مُرد، درگذشت. ۷. ــ المیّتَ : مرده را به پهلوی راست در گور گذاشت.

التَّيَمُّن : ۱. مصـ تَيَمَّنَ و ۲. تفاؤل، به فال نیک گرفتن. ۳. مرگ.

التَّيْمَن سر معـ : جنوب.

التِّين : ۱. زنجیر. ۲. نام سورهٔ نود و پنجم قرآن مجید.

تِينُ الأرضِ : گیاهی خزنده و بی‌ساقه و علفی از تیرهٔ فرفونیان با میوه‌ای همانند انجیر که میوه‌اش خاصیّت درمانی دارد و التیام‌بخش زخمها و از بین‌برندهٔ زگیل و جوش است، نوعی فرفیون خزنده، انجیر زمینی، خاماسوقی.

تِينُ الأصْنامِ و **تِينُ البَنْغال** : درختی با برگهای ستبر و دارای شیره‌ای سفید که با شکستن برگها می‌تراود و ریشه‌های هوایی که چون به زمین رسد و پاگیرد خود درختی شود و به هم پیوستنِ آنها سطحی وسیع را فرابگیرد، انجیر هندی، انجیر معابد. (در جنوب ایران به لیل معروف است).

التِّينَة : ۱. یک درخت انجیر. ۲. یک دانه میوهٔ انجیر. ۳. بیماری التهابی موی ریش و صورت. (المو).

Sycosis (E)

التِّينُ الشَّوْكيّ : انجیر تاقتونی، انجیر بربری، انجیر خاردار، کاکتوس، تینِ فرعون، انجیر فرعونی.

تِينُ فرعون : انجیر فرعونی، کاکتوس.

تِينُ الهند : انجیر هندی.

التِّـينِيَّة : انجیری، صفتی که بر همهٔ میوه‌های گوشت‌دار انجیری شکل از قبیل «هلوی انجیری» اطلاق می‌شود.

التِّيه : ۱. مصـ تاهَ و ۲. گمراهی. ۳. تکبّر. ۴. حیران و سرگردان راه رفتن. ۵. بیابان یا سرزمینی فراخ که آدمی در آن گم و هلاک شود. ۶. مجموعه‌ای از راهروهای به هم پیوستهٔ پیچ در پیچ که بعضی باز و بعضی بُن‌بست است و تنها یکی دو دالان از مرکز به بیرون و بالعکس راه دارد و آن را برای آزمایش هوش جانوران به کار می‌برند، لابیرنت. نیز نوعی بازی

هوش‌آزمایی و راهیابی است. ۷. [تشریح] : حفره‌های پرپیچ و خم اعضای بدن «ـ الأُذُن» : حلزون گوش.

التَّیهاء : بیابان گمراه‌کننده، سرزمینهای فراخ بی‌نشانه که آدمی در آنها گمراه و هلاک گردد.

التَّیهان : ۱. سرگشته، حیران. ۲. گمگشته، گمراه. ۳. متهوّری که بی‌پروا به راه خود رود و از هیچ چیز ملاحظه نکند. ۴. خودخواه متکبر.

التَّیهُور : ۱. جای فروریختگی شن در تپه. ۲. تودهٔ ریگِ ریزان. ۳. دشت صاف و هموار. ۴. موج بلند دریا. ۵. مابینِ فراز کوه در کنار رودبار. دامنه. ۶. سرگشته و خودخواه. ج : تَیاهِر و تَیاهِیر.

التَّیُوسِیَّة : خوی بُزی گرفتن ← التَّیْسِیَّة.

التَّیّاح : ۱. فضول، آن که در کاری که به او مربوط نیست دخالت کند. ۲. خمان و چمان رونده، صفتِ غالبِ اسب است. ۳. آن که خود را در بلا افکند.

التَّیّار : ۱. موج دریا، موج خروشان، سیلاب. ۲. آدم سرگشتهٔ متکبر. ۳. اسبی که ناهموار بدود. ۴. جریان فکری، اندیشهٔ جهت‌دار. ۵. [فیزیک] «ـ الکهربائیّ» : جریان برق، الکتریسیته. «ـ المتناوب» : جریان متناوب برق. «ـ المتواصِل» : جریان پیوسته یا مستقیم برق. ۶. مرد کوتاه درشت‌اندام. ۷. آن که مفاصلش به هم پیوسته و سخت باشد.

التَّیّاس : پرورش دهنده یا چوپانِ بُز، صاحب گله‌های بُز، بُزدار.

التَّیّان : انجیر فروش.

التَّیِّحان و التَّیَّحان : آدم فضول، آن که در هر کاری دخالت می‌کند. ← تَیّاح.

تَیَّسَ تَتْیِیساً (ت ی س) ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز بازگردانید، منصرفش کرد. ۲. ـ فرسَه : اسب خود را رام و آموخته کرد.

تَیَّعَ تَتْیِیعاً (ت ی ع) ۱. السمنَ أو نحوَه : روغن یا مانند آن را با تکّه نانی برداشت و خورد. ۲. ـ بالشيءِ : آن چیز را با دست گرفت.

التَّیِّع و التَّیِّعان : مرد شتابنده به سوی شرّ و بدی.

تَیَّهَ تَتْیِیهاً (ت ی ه) ۱. ه : او را گمراه و گمشده کرد. ۲. خود را سرگشته و حیران کرد. ۳. خود را هلاک کرد.

التَّیُّوع : هر تره و سبزی‌ای که وقت بریدن از آن شیره‌ای سفید بتراود.



ث حرف الثّاء : ثاء، چهارمین حرف هجا، مؤنث، شمسی، در حساب جُمَّل برابر ۵۰۰. ج : ثاآت، منسوبش ثائِیّ.
الثُّؤاج (ثَآج) : بانگ گاو و گوسفند.
الثّآدة : پرگوشتی، فربهی.
الثُّؤاط (ثَأط) : زکام.
ثَئِبَ ـَ ثَأْباً : خمیازه کشید، دهن‌دره کرد.
الثّأب : خمیازه، دهن‌درّه.
ثَأثأ ثَأثأةً ۱. الغَضبُ : خشم فرو نشست. ۲. ــ الغَضَبَ عنه : خشمِ او را فرو نشاند. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را اراده کرد و سپس از عزم خود منصرف شد. ۴. ــ الجمالَ : شتران را آب داد تا تشنگی آنها را فرو نشاند و سیراب شدند. ۵. ــ النارَ : آتش را خاموش کرد. ۶. ــ ه عن الأمر : او را از آن کار باز داشت.
ثَأجَ ـَ ثَأْجاً و ثُؤاجاً ۱. ت الغنمُ : گوسفند بانگ برآورد. ۲. ــ العطشانُ : تشنه چند بار آب خورد.
ثَئِدَ ـَ ثَأَداً ۱. النباتُ : گیاه نمناک و مرطوب شد. ۲. ــ المكانُ : آنجا سرمازده شد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن نادانی کرد، حماقت نمود. ۴. ــ ت الفخذُ : ران پرگوشت بود، گوشتالو بود.
الثَّأد : مصـ ثَأَدَ و ۲. نم، رطوبت. ۳. (گیاهِ) تر و تازه. ۴. جای سرد و نمناک و نامناسب. ۵. کار زشت.
الثَّئِد : ۱. نمناک، مرطوب. ۲. شخص سرمازده.
الثَّأداء : ۱. زن احمق. ۲. زن کم‌عقل. ۳. کنیزک، کُلفت، زن خدمتکار. ۴. اِبن ــ : عاجز، ناتوان «ما أنا اِبن ثأداء» : من عاجز نیستم.
الثَّأدَة : زن پرگوشت، گوشتالو.
ثَأَرَ ـَ ثَأْراً و ثُؤرَةً ۱. القتيلَ او به : انتقام خون مقتول را از قاتل گرفت، قاتل را کشت. ۲. ــ الثَّأرَ : انتقام گرفت. ۳. ــ القاتلَ : قاتل را به جرم آدمکشی دستگیر کرد. ۴. ــ ه بكذا : به نوعی انتقام خود را از او گرفت.
الثَّأر : ۱. مصـ ثَأَرَ و ۲. خونخواهی، انتقامِ خون، کشتنِ قاتِل. ۳. خونی که به ناحق و ستم ریخته شود. ۴. «هو ثأرُه» : او قاتلِ خویشاوند یا دوست خود است. ج : أثآر و ثَأرات و ثارات.
الثَّارات جـ: ثَأر.
الثَّأط جـ: ثَأطَة.
الثَّأطـاء : ۱. زن احمق و گول. ۲. کنیزک. ۳. زن خدمتکار، کُلفت. ۴. دایه، پرستار.
الثَّأطَة : ۱. گِل. ۲. گِل و لای، لوش و لجن. ۳. جانوری کوچک که در لای و لجن به وجود می‌آید. ج : ثَأط.
ثَأْلَلَ ثَأْلَلَةً ه المرضُ : بیماری بر پوست او جوش و تاول ایجاد کرد، زگیل درآورد.
الثُّؤلول : زگیل.

الثَّأْو : مصـ .ناتوانی، سستی و شُل و ولی.
الثَّأْوَة : میشِ پیر، گوسفند لاغر و نزار.
ثَأَى ـَ ثَأْياً ۱. الشیءَ : آن را تباه و فاسد کرد. ۲. ~ ه : او را سست و ضعیف کرد. ۳. ~ الجلدَ : درزِ چرم را دوخت، پارگیِ آن را بخیه زد.
الثَّأْي : ۱. مصـ ثَأَى و ۲. تباهی، فساد. ۳. شکافته شدن، پارگی. ۴. مُهره. ۵. جای زخم.
الثَّئِيد : ۱. شخص سرمازده. ۲. نمناک، مرطوب. ← ثَئِد.
الثَّائِر : ۱. فا و ۲. شورشی، انقلابی. ج : ثُوّار. ۳. خشم «ثارَ ثائِرُه» : خشم او برانگیخته شد. ۴. خشمگین. ۵. انتقامجویی که تا قصاص نگیرد آرام نیاید. ۶. «~ الرأس» : آن که موی سپید پیری بر سر و رویش پدیدار شده. ۷. «~ الرأس» : ژولیده و پریشان موی. ۸. هیجان‌زده (المو).
الثَّائِرَة : ۱. مؤنّثِ ثائِر و ۲. بانگ و فریاد، غوغا. ج : ثَوائِر.
ثابَ ـُ ثَوْباً و ثَواباً : ۱. برگشت، به مبدأ حرکت بازگشت. ۲. ~ إلى اللهِ : از خطا و گمراهی به سوی خدا بازگشت، توبه کرد و به خدا روی آورد. ۳. ~ المریضُ : بیمار بهبودی خود را بازیافت، ۴. ~ ت إلى المریض صحّتُه : تندرستی به بیمار بازگشت. ۵. ~ الماءُ : آب در حوض گرد آمد. ۶. ~ الوعاءُ : ظرف پُر یا نزدیک به پُری شد. ۷. ~ المالُ : مال افزون شد. ۸. ~ القومُ : مردم پشت سرِ هم آمدند.
الثّابّة : زن جوان.
ثابَتَ مُثابَتَةً (ث ب ت) ه أو الشیءَ : آن کس یا آن چیز را خوب شناخت «~ المسألَةَ» : آن مسأله را نیک دریافت و شناخت.
الثّابِت : ۱. پابرجا، پایدار، استوار در جایی. ۲. ثابت قدم و استوار در کاری. ۳. مقیم دائِم. ۴. ثابت و مدلَّل شده، مُبَرهَن. ۵. چیز بی‌تحرّک و تغییرناپذیر. «لونٌ ~» : رنگی ثابت که تغییر نکند. ۶. ~ علی : مُواظِب.
الثّابِتَة : ۱. مؤنّث ثابت. ج : ثَوابِت. ۲. [کیهان‌شناسی] : ~، جمعش «الثّوابِت» : ستارگان ثابت (در برابر سیّارات که نسبت به ثوابت متحرّک‌اند)، ثوابت. ۳. [ریاضیّات] : مقدار ثابت، کمیّت ثابت.
ثابَرَ مُثابَرَةً (ث ب ر) علی الأمرِ : پیوسته بر آن کار بود، بر آن کار پایداری ورزید، پشتکار داشت.
ثارَ ـُ ثَوْراً و ثَوَراناً و ثُؤُوراً و ثَوْرَةً (ث و ر) : ۱. برانگیخته شد، تحریک شد، به جوش و خروش آمد. ۲. ~ الجرادُ : ملخ درآمد و همه جا پراکنده شد. ۳. ~ الشعبُ بالحاکمِ الظالمِ : ملّت بر ضد حکمران ستمگر قیام کرد، بر او شورید. ۴. ~ الغبارُ : گرد و خاک بلند شد ۵. ~ الماءُ من بین الحجارةِ : آب از میان سنگ جوشید و بیرون زد. ۶. ~ ت نفْسُه : دل او آشوب داشت، دل‌آشوبه گرفت.
ثارَ ـُ ثَوَراناً (ث و ر) ۱. الرجلُ : دانه‌های نشانهٔ حصبه بر اندام او برآمد. ۲. ~ الجندُ : لشکریان شورش کردند. ۳. ~ البَثْوَرُ بالمحمومِ : گرد دهان تبدار تبخال زد. ۴. ~ البُرکانُ : آتش‌فشان فعّال شد و موادّ مذابِ بیرون افکند.
الثّارات جـ : ثَأر.
الثّارَّة : ۱. زن پرگوی، وزّاج. ۲. شتر یا گوسفند پُرشیر.
ثاعَ ـُ ثَوْعاً (ث و ع) الماءُ : آب روان شد.
الثّاغِم : سفید «رأسٌ ~» : سری تمام سفید.
الثّاغَة : آنچه به سبب استفراغ از معده بیرون آمده باشد، قی.
الثّاغِي فا : ۱. قی کننده. ۲. گوسفند بانگ برآورنده. ۳. «مالَه ثاغٍ و لا راغٍ» : او را گوسفندی و شتری نیست، به کنایه یعنی هیچ چیزی ندارد.
الثّاغِيَة : ۱. مؤنّث ثاغی و ۲. بانگ گوسفند. ۳. گلهٔ گوسفند. ۴. دارایی «مالَه ثاغِيَةٌ و لا راغِيَةٌ» او را نه گوسفندی است و نه شتری، به کنایه یعنی چیزی ندارد.
ثافَلَ مُثافَلَةً (ث ف ل) ۱. ه : با او همنشین شد. ۲. ~ القومُ : آنان از خوردنی به (ثُفْل) کنجاره (تفالهٔ کنجد) و از شراب به دُردِ آن بسنده کردند.
الثّافِل فا : ۱. ته‌نشین و دُرد هر چیز. ۲. پوستهٔ کوفتهٔ

ث
ج

دانه‌های روغنی، کنجاره ← ثفل.

ثافَنَ مُثافَنَةً (ث ف ن) : ۱. با او همزانو نشست، با او همنشینی کرد. ۲. ـــ ه : ملازم و همراه دائم او شد تا به حقیقت امری پی بَرَد. ۳. ـــ ه علی الأمرِ : او را در آن کار یاری کرد.

الثّاقِب : ۱. فا. ۲. گوسفند یا شتر و دام پرشیر. ۳. نافذ «رأیٌ ـــ» : اندیشهٔ نافذ. ۴. ـــ من العُقول : عقل برتر، خرد والا و راجح. ۵. شهابٌ ـــ : شهابی درخشان. «کوکبٌ ـــ» : ستاره‌ای درخشان. ۶. زندٌ ـــ : آتش‌زنهٔ افروخته، فندکی که کار کند و برافروزد.


ثاقب الأذن

ثاقِبُ الأُذُن : حشره‌ای از راست‌بالان. گوش‌خزک. (گونه‌ای از آن در شمال ایران به «دراکولا» معروف است) این حشره به سبب دو زائدهٔ مانند (مِثْقَب) متّه که در انتهای بدن دارد ثاقب خوانده شده است.

الثّاقِبَة : ۱. مؤنّثِ ثاقِب. ۲. حشراتی که نوزاد آنها چوب‌خوار است (المو). Borer (E)


زهرة الثالوث

ثــاقَفَ مُــثاقَفَةً و ثِــقافاً (ث ق ف) ه : ۱. بـا او شمشیربازی کرد تا مهارت خود را به او نشان دهد. ۲. ـــ ه با او دوئل کرد. ۳. ـــ ه : با او دشمنی کرد. ۴. ـــ ه : در مهارت و کاردانی بر او برتری جُست.

ثاقَلَ مُثاقَلَةً (ث ق ل) ۱. غذای سنگین خورد. ۲. غذای سنگین خوراند (لازم و متعدّی است).

الثّاقِل : ۱. فا و ۲. سنگین. ۳. آن که بیماریِ او سخت و سنگین شده باشد. ۴. درست و کامل «دینارٌ ـــ» : دینار کامل عیار، سره. ۵. باوقار و بردبار، متین و سنگین رفتار.

الثّاکِل : مرد (یا زن) فرزند مرده، عزیز از دست داده (برای مؤنّث نیز بکار می‌رود مانند : حامل = حاملة). ج مذکّر : ثاکِلونَ : ج مؤنث : ثاکِلات و ثَواکِل.

الثّاکِلَة : مؤنّث ثاکِل، زنِ فرزند مرده. ← ثَکْلَی. ج : ثَواکِل.

ثالَ ـُـ ثُؤلاً (ث و ل) ۱. الوعاءَ : آنچه در ظرف بود ریخت. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را ریخت. ۳. ـــ المرءُ : در آن مرد علائم دیوانگی پدید آمد. ۴. حماقت کرد، احمق شد.

الثّالِب فا. ۱. عیب‌کننده. ۲. آن که کنار چیزی را بشکند.

الثّالِث : ۱. فا. ۲. (عدد ترتیبی) : سوّم، سوّمین.

الثّالِثَة : ۱. مؤنّث ثالث «وَ مَناةَ الثّالِثَةَ الأُخْری» : و مناة که سوّمین (بُت) است. (قرآن، النجم، ۲۰/۵۳) ۲. «ـــ الأثافِیّ» : کنارهٔ کوه که دو سنگ را عمود بر آن گذارند و اجاقی درست کنند و دیگ بر آن نهند، پایهٔ سوّم سه‌پایه. ۳. «ـــ الأثافِیّ» : مصیبت بزرگ.

الثّالوث : ۱. متشکّل از سه، سه‌گانه. ۲. (در مسیحیّت) : اتّحادِ اقانیم سه‌گانه، اب و ابن و روح‌القدس در لاهوت واحد. ۳. «زَهرةُ ـــ» : گُلِ سه برگه، بنفشه فرنگی که گلش سه برگچه دارد.

الثّامِر : ۱. فا و ۲. درختی که به ثمر رسیده باشد، میوه‌دار. ۲. لوبیا. ۳. ثروتمند، بسیار مالدار. ۴. کامل و تمام. ۵. شکوفهٔ سرخ‌رنگ تُرشک. ۶. جانورِ میوه‌خوار.

الثّامِل : ۱. فا و ۲. شرابدار، مأمور طعام و شراب. ۳. شمشیری که مدّتی صیقلی نشده باشد.

الثّامِن : ۱. فا و ۲. (عدد ترتیبی) : هشتم، هشتمین.

الثّانَوِیّ : ۱. منسوب به ثانی. ۲. آنچه در درجهٔ دوّم قرار گیرد، دوّمی. ۳. «التعلیم ـــ» : آموزش دورهٔ متوسّطه، تحصیلات دبیرستانی.

الثّانَوِیّات : دبیرستانها.

الثّانِي : ۱. فا. ۲. (عدد ترتیبی) : دوّم، دوّمین. ۳. [شیمی] : ثانِي أُکْسِیْد : دی اُکسید. و ۴. ـــ أکسِیدِ الکَــرْبُوْن : کـاربن دی اُکسید. و ۵. ـــ کِبریتات : بـی‌سولفات. و ۶. ـــ کِبْریتوْر : بـی‌سولفید. ۷. ـــ کِبْرِیتِیْت : بی‌سولفیت. ۸. ـــ کَرْبُوْنات : بی‌کربُنات. ۹. ـــ کرُوْمات : بی‌کرُمات. ۱۰. ـــ کلوْرِیْد : بی‌کلرید (۳ ـ ۹ المو).

الثّانِيَة : ۱. مؤنّثِ ثانی. ۲. یک شصتم دقیقه در ساعت، ثانیه. ج : ثوانٍ، الثّوانی.

الثّاهِت : ۱. حلقوم، گلو. ۲. جلو سینه. ۳. غلاف دل. ۴. [تشریح] : تجویف یا حفرهٔ حلقی و دهانی در زیر

نرم‌کامه، حفرهٔ حلقومی.
Pharyngo - Cavity, Oropharinx (E)
الثّاهَة : ۱. مَلازه، زبان کوچک که در عقب کام به حلقوم آویخته است. ۲. لثه.
الثّاوَة : آغل گوسفندان و شتران.
ثاوَرَ مُثاوَرَةً و ثِواراً (ث و ر) ه : به روی یکدیگر پریدند، به هم برجَستند.
الثّايَة : ۱. سنگ توده‌ای کوتاه به اندازهٔ مردی نشسته که در بیابان به عنوان علامت گذارند، کُپّه‌سنگ. ۲. آغل گوسفندان و شتران ← ثاوَة.
الثَّبات : ۱. مصـ ثَبَت و ۲. دوام، پایداری، استواری ۳. به حقیقت پیوستن، تحقّق.
الثُّـــبات : ۱. ســوارِ شـجاع. ۲. [پـزشکی] «داءُ ــ» : بیماری‌ای که آدمی را از حرکت بازدارد.
الثِّبات : ۱. تسمه یا بندی که با آن زین و پالان یا باری را بر پشت مرکب بندند. ۲. بندهای روبند. ج : أثْبِتَة.
الثِّباط جـ : ثَبِط.
الثِّبان : ۱. دامن لباس که جمع کنند و چیزی در آن گذارند و ببرند. ۲. کناره‌های جامه و مـانند آن کـه تـا کنند، سِجاف جامه، ج : ثُبَن.
الثُّبان جـ : ثُبْنَة.
ثَبَّ ـِـ ثَبّاً و ثَباباً ۱. الرجلُ : راست و استوار نشست. ۲. ــالأمرُ : آن کار تمام شد.
ثَبَّتَ تثبِيتاً (ث ب ت) ۱. الشيءَ : آن چیز را ثابت و محکم کرد. ۲. ــ البناءَ : آن بنا را برپا کرد. ۳. ــ ه : او را در سختیها استوار و راسخ و ثابت قدم ساخت. ۴. ــ قلبَه : دل او را آرام ساخت، آرامش بخشید. ۵. ــ الحقَّ : حق را با دلیل ثابت کرد. ۶. (در مسیحیّت) ــ الولدَ : کودک را غسل تعمید داد و با روغن مقدّس (میرون) او را مسح کرد و سرّ تثبیت در گوشش زمزمه کرد. ۷. ــ الموظّفَ : کارمند را به طور دائم بـه کـار گـماشت، بـه استخدام رسمی درآورد. ۸. ــ الجرادُ : ملخ دُم خود را برای تخم‌گذاری در زمین فرو برد.
ثَبَّجَ تَثْبِيجاً (ث ب ج) ۱. بـالعصا : چـوبدستی را بـر پشت گذاشت و هر دو دست را از پشت بدان آویخت. ۲. ــ الكلامَ : سخن را پوشیده گـفت. ۳. ــ الكـتابَ : نوشته را مبهم و گنگ یا ناخوانا نوشت.
ثَبَّرَ تَـثْبِيراً (ث ب ر) ۱. ه الشـيءَ : او را از آن چـیز بازداشت، منصرف کرد، برگرداند. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد.
ثَبَّطَ تَثْبِيطاً (ث ب ط) ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بـازداشت، بـه تأخـیر واداشت. ۲. ــ عـزمَه : اراده و تصمیم او را سست کرد، او را دلسرد ساخت.
ثَبّى تَثْبِيَةً (ث ب ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را گردآورد، جـمع کـرد. ۲. ــ المـالَ : آن مـال را از ایـنجا و آنجا گردآورد. ۳. ــ الجيشَ : آن لشکر را گروه گروه مـنظّم ساخت، آن را نظام داد. ۴. ــ ه : او را بزرگ داشت. ۵. ــ ه : او را ستود، به او ثنا گفت. ۶. ــ ه اللهُ له النعَم : خدا به او نعمت بخشید. ۷. ــ على الأمرِ : بـر آن کـار مداومت ورزید. ۸. بر خوی پدر خویش رفت.
الثُّبَّى : مجلس عالی اشراف و بزرگان.
ثَبَتَ ـُـ ثُبُوتاً و ثَباتاً : ۱. قرار گرفت، پابرجا و پایدار شد. ۲. ــ الأمرُ : ان کار ادامه یافت. ۳. ــ في المكانِ : در آنجا اقامت گزید، ساکن و ثابت شد، ماندگار شد. ۴. ــ الأمرُ : آن موضوع به ثبوت رسید، ثابت شد، تحقق یافت. ۵. ــ على الأمرِ : در آن کار ایستادگی کرد.
ثَبُتَ ـُـ ثَباتَةً و ثُبُوتَةً : ۱. شجاع شد، دلیر گشت. ۲. دوراندیش و استوار دل بود.
الثَّـبْت : ۱. اسـتوار، پـایدار، ثـابت. ۲. مـرد دلاور و دوراندیش و استوار دل. ۳. شخص خردمند و استوار رأی. ۴. مـرد مـحکم و ثـابت قـدم در کـارها. ۵. مـردِ معتَمَد. ج : أثبات.
الثَّبَت : ۱. استواری، پابرجایی، ایستادگی. ۲. حجّت، دلیل. ۳. فهرست. ۴. «رجلٌ ــ» : مردِ ثقه، مورد اعتماد و اطمینان. ج : أثبات.
الثُّبَة : ۱. گروه مردم. ۲. گروه دلاوران. ۳. گروه اسبان. ج : ثُبات و ثُبُون و ثِبُون.
ثَبَجَ ـِ ثِبْجاً و ثُبُوجاً : چهار زانو نشست.


الثَّبَج

ثَبَجَ ـُ ثَبْجاً ۱. الخطَّ : بدخط و ناخوانا نوشت. ۲. ـ الکلامَ : سخن نامفهوم گفت، یاوه گفت. ۳. ـ الکلامَ : سخن را چنان که باید آشکار نگفت و آن را پوشیده بیان کرد. ۴. ـ المرءُ : آن مرد چهار زانو نشست (لا).

الثَّبَج : ۱. میانه هر چیز. ۲. میانهٔ هر چیز که از اطراف خود بلندتر باشد. ۳. معظم و بیشترین بخش چیزی. ۴. میان شانه و پشت. ۵. بلندیهای موج. ۶. آشفتگی سخن. ج : أثباج و ثُبوج. ۷. نوعی جغد که شبها صدایی چون «یاحق» برمی‌آورد، مرغ حق. ج : ثِبْجان.

الثُّبج جـ : أثْبَج.

الثَّبجارَة : گودالچه‌ای که از ریزش آب ناودان حاصل شده باشد.

الثِّبْجان جـ : ثَبَج، جُغد.

ثَبَرَ ـُ ثَبْراً ۱. البحرُ : دریا جزر شد. ۲. ـ ه : او را از کاری بازداشت، برگرداند. ۳. ـ ه : او را طرد کرد، راند. ۴. ـ الخائِنَ : خائن را لعنت کرد.

ثَبَرَ ـُ ثُبوراً : ۱. هلاک شد. ۲. ـ ه : او را هلاک کرد، او را نابود کرد (لازم و متعدّی).

ثَبِرَ ـَ ثَبَراً ت القرحةُ : زخم سر باز کرد و چرک و خونابهٔ آن جاری شد.

الثَّبْرَة : ۱. زمین نرم و هموار. ۲. زمینی با سنگهای سفید. ۳. حوضچه و گودالی که آب در آن جمع شود. ۴. مغاک و گودالی بر سر کوه که آب در آن گرد آید و صاف شود.

الثُّبْرَة : توده یا پشته‌ای غلّه که بی‌وزن وکیل فروشند.

ثَبَطَ ـُ ثَبْطاً ۱. ه علی الأمرِ : او را بر آن کار گماشت و مراقب ساخت. ۲. ـ علی الأمرِ : او را بر آن کار گماشت و مراقب شد. ۳. ـ ه عن حاجته: او را از آن کار و حاجت خود بازداشت، منصرفش کرد.

ثَبِطَ ـَ ثَبَطاً : ۱. سست و کند شد، ناتوان شد. ۲. در کار خود حماقت به خرج داد.

الثَّبِط : ۱. مرد سنگین حرکت و کُند کار، لَخت و لنگردار. ۲. مرد سست و کاهل. ۳. احمق در کار خود. ج : أثباط و ثِباط.

ثَبِقَ ـِ ثَبْقاً و تَثْباقاً ت العینُ : چشم زود اشک ریخت (لا).

ثَبَقَ ـِ ثَبْقاً و ثَباقاً و ثَبَقاناً ۱. النهرُ : آب رود فراوان و تیزرو شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم به شدّت اشک ریخت (الر).

الثُّبْل و الثُّبُل : باقی ماندهٔ چیزی در ته ظرف و سفره و جز آن.

ثَبَنَ ـِ ثَبْناً و ثِباناً ۱. الثوبَ : لبهٔ جامه را تا کرد و دوخت، سجاف دوزی کرد. ۲. ـ الشیءَ فی ثوبه : آن چیز را در دامنش گذاشت و برداشت.

الثُّبَن جـ : ثُبْنَة.

الثُّبُن جـ : ثِبان.

الثُّبْنَة : ۱. دامن جامه که در آن چیزی حمل کنند. ۲. ظرفی که در آن میوه نگهدارند. ۳. کیسه. ۴. جیب (۳ و ۴ المو). ج : ثُبَن و ثُبان.

الثُّبُون و الثُّبُون جـ : ثُبَة.

الثَّـبُوت مـعـ : گیاهی سرخسی و پایا از تیرهٔ سیتیستها. Cibote (F)

الثُّبُوت : ۱. مصـ ثَبَتَ و ۲. [کلام] : کون و فساد، عالمِ هستی.

الثُّبُور : ۱. مصـ ثَبَرَ و ۲. مرگ و نابودی، هلاک. ۳. کُشتن. ۴. وای، ویل.

ثَبَی ـِ ثَبْیاً الشیءَ : آن را گردآورد، جمع آوری کرد.

الثَّبِیت : ۱. استوار، پابرجا، ثابت. ۲. دوراندیش دلیر.

الثِّبِین : دامن جامه که در آن چیزی گذارند و حمل کنند. ج : أثْبِنَة. ← ثِبان.

الثَّبِیّ : آن که بسیار مدحِ کسان کند، مدّاح، ستایشگر.

الثَّتُّ : شکاف سنگ. ج : ثُتوب.

ثَتِنَ ـَ ثَتْناً و ثَتَناً ۱. اللحمُ : گوشت بدبو و گندیده شد. ۲. ـ ت اللِّثَةُ : لثه از بیماری آویخته شد، شُل شد.

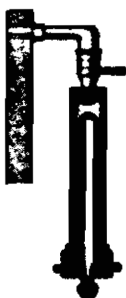
الثُّتُوت جـ : ثَتّ.

الثُّتَی : ۱. خرده و ریزهٔ کاه و برگ خرما و هر چیزی که با آن جوالها را پر کنند، پیزُر. ۲. پوست خرما یا خرمای تباه شده.

ثَجا ـُ ثَجواً ۱. ساکت و خاموش شد، آرام گرفت. ۲. ـ متاعه: کالای او را پراکنده کرد.
ثَجَّ ـِ ثَجُوجاً الماءُ: آب ریخته شد.
ثَجَّ ـُ ثَجّاً الماءَ: آب را ریخت.
الثَّجّ: ۱. مصـ ثَجَّ و ۲. روان شدن و سَیَلان بسیار. ۳. روان شدن خون قربانی.
الثَّجّاج: ۱. باران شدید، آبِ ریزان و روان. ۲. لوله‌ای خمیده که آب را با استفاده از نیروی مَکِش خودبخودی حاصل از تفاوت سطحِ دو ظرف به ظرفی دیگر یا به بیرون می‌ریزد، سیفونِ آب، آب افشان.
الثَّجَّة: ۱. گودالی که آب باران آن راکنده باشد و آب در آن جمع شود، آبگَنْد. ۲. مرغزاری با برکه‌ها و آبگیرها، باغی با حوضچه‌ها و استخرها.
ثَجَرَ ـُ ثَجراً الشیءَ: آن چیز ستبر و پهناور شد.
الثَّجر: ستبر و پهناور.
الثَّجِر: گستردهٔ پهناور. ۲. گردآمده، مجتمع.
الثُّجَر جـ: ثُجرَة.
الثُّجَر جـ: أثجَر.
الثُّجرَة: ۱. گودال عمیق در زمین، مغاک. ۲. میانهٔ درّه و فراخیِ آن. ۳. [تشریح]: میانهٔ بخش بالای سینه که پیرامون فرورفتگی چنبر گردن قرارداد. ۴. پیکانِ پهنِ بیخ ضخیم. ج: ثُجَر.
ثَجِلَ ـَ ثَجَلاً الرجلُ: شکم او بزرگ و شل و آویزان شد.
الثُّجل جـ: أثجَل.
الثَّجلاء: ۱. زن فربه و درشت اندام. ۲. توشه‌دان یا ظرف گشاد و جادار.
الثُّجلَة: شکم فراخی، شکم گُندگی.
ثَجَمَ ـِ ثَجماً: ۱. ه: او را بشتاب برگرداند، زود منصرف کرد. ۲. ـ ت السماءُ: آسمان بشدّت و سرعت بارید، بارانی تند و شدید بارید.
ثَجِمَ ـَ ثَجماً: بزودی منصرف شد، رفت و بشتاب برگشت.
الثَّجَن و الثَّجْن: راهی در زمین سخت و سنگستان.
الثَّجُوج: ۱. باران یا آب بسیار تند و روان. ۲. چشم پراشک و گریان، اشکبار.
الثَّجِیج: سیلاب، سیل.
الثَّجِیجَة: رویه و کفِ شیرِ نوشیدنی.
الثَّجِیر: تفالهٔ میوه‌ای که شیره آن گرفته شده است (المو).


الثجّاج

الثَّحثاح: شتابان و شادمان.
ثَحثَحَ ثَحثَحَةً المُغنّی: صدای آواز خوان گرفت، صدایش در گلو گیر گرد.
الثَّحثَحَة: ۱. مصـ ثَحثَحَ، گرفتگیِ آواز.
ثَحَجَ ـَ ثَحجاً الشیءَ: آن چیز را به زور کشید.
الثِّحف و الثَّحف: دارای راههایی در شکنبه که گویی طبقاتی از سرگین است. ج: أثحاف.
الثُّـخرط: گیاهی علفی و پایا و خزنده از تیرهٔ ساجیها. Aegiphile (S)
ثَخُنَ ـُ ثِخَناً و ثَخانَةً و ثُخُونَةً الشیءُ: آن چیز سخت و ستبر شد.
الثَّخانَة: ۱. مصـ ثَخُنَ و ۲. [فیزیک]: چگالی، تکاثف. ۳. درجهٔ غلظت (۲،۳ المو).
الثَّخَن: سنگینی و بدحالی ناشی از بیماری یا خستگی و بیخوابی.
الثِّخَن: ۱. مصـ ثَخُنَ، ستبری و سختی. ۲. تراکم، انبوهی، غلظت.
الثَّخنَة: سنگینی ناشی از بیماری یا خستگی و بیخوابی ← الثَّخَن.


الثدام

الثُّخُونَة: ۱. مصـ ثَخُنَ و ۲. [فیزیک]: چگالی، تکاثف (المو).
الثَّخِین: ۱. ستبر و سخت، غلیظ، سِفت. ۲. باوقار و بردبار، استوار، سنگین و متین. ۳. مردی که گران و سنگین نشیند و برخیزد. ۴. پارچهٔ خوشبافت.
ثَدا ـُ ثَدواً الشیءَ: آن را نمناک کرد، خیس کرد.
الثِّدام: دستگاه صافی، دُردگیر، پالایه، فیلتر.
الثَّدّاء: گیاهی که در زمستان سبز است و در تابستان خشک.
ثَدَّمَ تَثدِیماً (ث د م) الإناءَ: برروی ظرف صافی نهاد.

ثَدَّیَ تَثْدِیَةً (ث د و) الطفلَ : کودک را غذا داد.
ثَدَغَ ـَ ثَدْغاً رأسَه : سرِ او را شکست.
ثَدَقَ ـُ ثَدْقاً : ۱. بطنَ الشاةِ : شکم گوسفند را پاره کرد. ۲. ــ المطرُ : باران به شدّت فروبارید. ۳. ــ الوادی : درّه پرآب شد و سیل در آن راه افتاد. ۴. ــ الخیلَ : اسبان را سرِ خود رهاکرد.
الثَّدْقِم : چاقِ احمق.
الثَّدْم : ۱. فربه و سِتبر. ۲. احمق، خشک مغز. ۳. ناتوان در سخن گفتن و آوردن دلیل.
ثَدِنَ ـَ ثَدَناً ۱. اللحمُ : گوشت فاسد و بویناک شد. ۲. ــ المرءُ : آن مرد گوشتالو و سنگین شد.
الثَّدَن : ۱. مص ثَدِنَ و ۲. چاقی و شل بودن گوشت کسی.
الثَّدِن : آن که از چاقی گوشت تنش آویزان باشد. مؤ : ثَدِنَة.


الثرثارة

ثَدَیَ ـِ ثَدْیاً : ۱. الشیءُ : آن چیز خیس شد، نمناک شد. ۲. ــ الشیءَ : آن را خیس کرد (لازم و متعدّی). ۳. ــ ت المرأةُ : پستانهای آن زن بزرگ بود.
الثَّدْي : پستان (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج : أثداء و ثُدِيّ و ثِدِيّ.
الثَّدْیاء : زن درشت پستان.
الثُّدِيّ و الثِّدِيّ جـ : ثَدْی.
الثُّدَیَّة : ظرفی کوچک که سوارکار اسباب خود را در آن گذارد.
الثَّدْیِیّات [زیست شناسی] : پستانداران.
ثَرا ـُ ثَراءً (ث ر و) ۱. المالُ : آن مال افزایش یافت و بسیار شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد ثروتمند شد، مالدار و توانگر شد. ۳. ــ القومُ : آن قوم بسیار شدند. ۴. ــ اللهُ القومَ : خدا آن قوم را بسیار گرداند یا گرداناد. ۵. ــ القومُ القومَ : آن گروه از این گروهِ دیگر مالدارتر و پرجمعیت‌تر بودند، یا شدند.
الثَّراء : ۱. مص ثَرا و ثَرِی و ۲. بی‌نیازی، توانگری، ثروتمندی. ۳. تری، نمناکی. ۴. خاکِ‌تر، زمین مرطوب. ۵. خیر و نیکی.

الثَّرائد ۱. جـ : ثَرِید. ۲. جـ : ثَرِیدَة.
الثُّراب : [پزشکی] : التهاب ثَرب، بیماری مخصوص. چادر پیهی که معده را فراگرفته.
ثَرَبَ ـِ ثَرْباً ۱. المرءَ : آن مرد جامه از تن درآورد. ۲. ــ ه : جامه از تن او درآورد (لازم و متعدّی). ۳. ــ المرءَ : او را سرزنش کرد. ۴. ــ ه بذنبِه : او را بر گناهش سرزنش کرد.
الثَّرْب : پیهی نازک که پیرامون معده و امعاء را فرار گرفته، چادر امعاء، چادر پیه. ج : ثُروب و أثْرُب. جج أثارِب.
الثَّرْبات (به صیغهٔ جمع) : ۱. سرانگشتان. ۲. انگشتان.
الثَّرْثار : ۱. شخص پُرگوی، بسیار گوی، وراج. ۲. رودِ پرآب.
الثَّرْثارَة : ۱. زن پرگو، بیهوده گوی، فریاد برآورنده، جیغ‌جیغو. ۲. چشمهٔ پرآب. ۳. پرنده‌ای از سبکبالان که آواز بسیار می‌خواند. Craterpus (S)
ثَرْثَرَ ثَرْثَرَةً : ۱. پرحرفی و یاوه‌گویی کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۳. ــ فی الطعامِ : در خوردن همه چیز را آمیخت و از همه بسیار خورد، پرخوری کرد.
الثَّرْثَرَة : ۱. مص ثَرْثَرَ و ۲. وراجی، پرگویی.
الثُّرْثُم : ته ماندهٔ غذا در ظرف، باقی ماندهٔ غذا. غذای نیمخورده.
الثُّرْثُورَة : چشمه پرآب.
ثَرَدَ ـُ ثَرْداً : ۱. الخبزَ : نان را ترید (تلیت) کرد، در آبگوشت خیس کرد. ۲. نان را تکّه تکّه کرد. ۳. ــ الثوبَ : جامه را در رنگ فروبرد. ۴. ــ الذبیحةَ : حیوان را با کاردی کُند سر برید.
ثَرِدَ ـَ ثَرَداً : ۱. الشَفَةُ : لب شکافته شد، ترکید. ۲. ــ المحاربَ من المعرکةِ : جنگجوی زخمی را از میدان جنگ برداشت. ۳. ثُرِدَ الجریحُ من المعرکةِ، مجـ : زخمی از میدان حمل شد، برداشته شد.
الثَّرْد : ۱. مص ثَرَدَ و ۲. شکستگی، شکستن. ۲. باران ریز و نرم.

الثَّرَد : مصـ ثَرِد، شكافتگي لب.
الثُّرُد ۱. جـ: ثَرِيد. ۲. جـ: ثَرِيدَة.
الثُّرُد ۱. جـ: ثَرِيد. ۲. جـ: أَثْرُد.
الثُّرْدَة : نان تريد كرده.
ثَرَّ ـِ ثَرّاً ۱. الشيءُ : فراخ شد. ۲. ـ ت العينُ : چشمه پرآب شد.
ثَرَّ ـِ ثَرّاً و ثَرارَةً و ثُرُوراً : ت السحابةُ ماءَها : ابر آب خود را با قطراتی درشت فروريخت.
الثَّرّ : ۱. مصـ و ۲. پاشيدن، پراكندن. ۳. فراخ، گشاد، جادار. ۴. اسب فراخ گام تيزرو. ۵. ابرِ پرباران. ۶. پرحرف، ياوه‌گو.
الثُّرُر جـ: ثَرور.
الثَّرارَة : (چشمهٔ) پرآب.
ثَرَّبَ تَثْرِيباً (ث ر ب) ۱. ه و عليه : او را برگناهش سرزنش كرد، بر او توبيخ راند. ۲. ـ عليه فعلَه : زشتي كار او را به رُخش كشيد، بيان كرد و آشكار ساخت.
الثَّرَّة : ۱.(چشمهٔ) پُرآب. ۲.(ابرِ) پُرباران. ۳.(چارپاي) پُر شير. ۴.(جاى زخمِ نيزة) بسيار خونبار.
ثَرَّرَ تَثْرِيراً (ث ر ر) المكان : آنجا را تر و نمناک كرد.
ثَرَّى تَثْرِيَةً (ث ر ی) ۱. ه : به روی او آب پاشيد، بر آن آب ريخت. ۲. ـ الأرضَ : زمين را تر كرد. ۳. ـ اللهُ القومَ : خدا شمار آنان را افزون ساخت، زيادشان كرد. ۴. ـ ما لَه : مالِ او را زياد كرد. ۵. دستهايش را روی زمين گذاشت (الر).
ثَرِطَ ـَ ثَرَطاً الشخصُ : آن كس بسيار احمق شد.
الثَّرْط : ۱. مصـ ثَرِطَ، گولی و احمقی و ۲. سرگين و مدفوع رقيق، ريغ.
ثَرْطَلَ ثَرْطَلَةً المرءُ : آن مر سست و بی‌حال و شُل و وِل شد.
ثَرْطَمَ ثَرْطَمَةً ۱. الكبشُ : آن قوچ بسيار چاق و پروار شد. ۲. ـ المرءُ : رگهای گردن آن مرد از خشم برآمد و بادكرد. ۳. ـ المرءُ : با چانه فروافكندن و باد به غبغب انداختن و سكوت، تكبّر ورزيد.
ثَرِعَ ـَ ثَرَعاً الطمّاعُ : طمّاع طفيلی و انگلِ ديگری شد.
الثُّرْعامَة : چتر يا سايبانِ شخص نگهبان.
الثُّرْعُط : گِلِ تُنُک، گِلِ شُل، آبكی.
الثُّرْعُلَة : پرهای گردن خروس.
ثَرِغَ ـَ ثَرَغاً الدَّلْوُ : دهانهٔ دلو فراخ بود، ياگشاد شد.
الثُّرْغُل : ماده روباه.
الثُّرْغُول : گياهی صحرايی و پايا از تيرهٔ گندميان كه چارپايان آن را با اشتها می‌خورند، علف پشمكی، گندم ديوانه.


الثرغول

ثَرَمَ ـِ ثَرْماً ه : بر دهان او زد و دندانش را شكست، تو دهنی به او زد و يک دندانش را شكست.
ثَرِمَ ـَ ثَرَماً : دندانش از بيخ شكست و افتاد.
الثُّرْمان : گياهی صحرايی از تيرهٔ سرمقيها كه شتر و گوسفند آن را می‌چرند. Hablitizia (S)
ثَرْمَدَ ثَرْمَدَةً : اللحمَ : گوشت را خوب پخت، كاملاً پخت.
الثُّرْمَدَة : گياهی است بی‌برگ و سخت چوب كه از آن شانه سازند، شوره گياه.
الثُّرْمُس : گياه سيسينبر، سَعْتَر، زَغْتَر.
ثَرْمَطَ ثَرْمَطَةً : ۱.ت الارضُ : زمين گِلِ شُل شد، دارای گِلی رقيق شد. ۲. ـ المضغَ : از خاييدن چيزی چون سقّز صدايی به گوش رسيد، با جويدن سقّز تَق تَق كرد.
الثُّرْمُطَة : گِلِ شُل، گِلِ آبكی و رقيق.
الثُّرْمُلَة : فرورفتگي ميان لبِ بالا.
الثُّرْمُوسْتات معـ: [تكنولوژی] : وسيلهٔ تنظيم و تثبيت حرارت، ترموستات (المو).
الثُّرْمُومِتْر معـ : گرماسنج، دماسنج، ميزان الحرارة، ترمومتر (المو).
ثَرِنَ ـَ ثَرَناً الرجلُ : دوست و همسايهٔ خود را رنجاند، آزرد.
الثُّرُنْطَى : گران، سنگين.
الثَّرْوان : بسيار مالدار، بسيار ثروتمند. مؤ : ثَرْوَى.
الثُّرُوب جـ: ثَرْب.
الثَّرْوَة : ۱. دارايی، مالِ بسيار. ۲. بسياريِ مال. ۳. انبوهيِ مردم. ۴. [اقتصاد] : مجموعهٔ چيزهايی كه برای

رفع نیازمندی انسان به‌کار گیرند، مال و منال، اسباب و ابزار تولید.

الثُّرود جـ: ثَرید.

الثَّرودَة و الثُّرودَة : نان ترید (تلیت) شده.

الثَّرور : ۱. (ضربه یا زخمِ) فراخ نیزه. ۲. چارپای پُر شیر. ج : ثُرُر.

ثَرِیَ ـَ ثَرًی و ثَراءً : ۱. التّرابُ : خاک تر شد. ۲. ــ ت الأرضُ : زمین نمناک و تر و نرم شد. ۳. ــ بالشيءِ : ثروتمند شد، مالدار شد.

الثَّرَی : ۱. تری، نم، رطوبت. ۲. خاکِ تَر. ۳. زمین. ۴. خیر، نیکویی. ج : أثراء.

الثَّرِي : ۱. توانگر، ثروتمند. ۲. مالِ بسیار.

الثَّرْیاء : ۱. زمینی که خاک آن تر و نمناک باشد. ۲. خاک. ۳. زن بسیار مالدار ← الأثری.


الثُّرَیّا

الثَّرْیان : جایی که خاک آن تر و نمناک باشد.

الثَّرید : نان ترید شده، ترید (تلیت). ج : ثَرائِد و ثُرُد و ثُرْد و ثُرود.

الثَّریدَة : ترید ← ثَرید. ج : ثَرائِد و ثُرُد.

الثَّرِيّ : ۱. مالدار، توانگر، ثروتمند. ۲. خاکِ تر و مرطوب. ۳. مالِ بسیار. ۴. بسیار عدد، پُرشمار. ج : أثرِیاء.


الثُّطاة

الثُّرَیّا : [کیهان شناسی] : ستارگان پروین واقع در گردنِ شکل فلکیِ ثور که به نامهای «النّجم» و «ألیة الحَمَل» و «دَجاجة السّماء» نیز خوانده می‌شود. ۲. چلچراغ، جار، لوستر. ج : ثُرَیّات.

ثَطَأَ ـَ ثَطْأً ه : آن را با دو دست و دو پای زیر خود جمع کرد به طوری که نتواند حرکت کند، چاردست و پا روی آن افتاد و آن را نگاهداشت.


الثُّعبة

الثَّطأَة : عنکبوت. ج : ثُطَی.

ثَطا ـُ ثَطْواً الصبيُّ : آن کودک گام برداشت.

الثُّطاع : زکام.


الثَّعثَع

الثَّطاة : ۱. گِل و لای بدبوی، لوش و لجن. ۲. گولی، حماقت. ۳. عنکبوت.

الثَّطّ : ۱. مرد کم موی و کم ریش و سبیل و کم ابرو. ۲. مرد شکم گنده و کُند در رفتن. ج : ثَطّان و ثُطّ و أثْطاط و ثِطاط و ثِطَطَة.

الثُّطّ جـ: ثَطّ.

الثِّطاط جـ: ثَطّ.

الثُّطّان جـ: ثَطّ.

الثِّطَطَة جـ: ثَطّ.

ثَطَعَ ـَ ثَطْعاً : ۱. برای قضای حاجت از محلّ خانه‌ها دور شد، برای تخلیهٔ مدفوع به دوردستها رفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز آشکار شد.

الثَّطَف : ۱. نعمت. ۲. فراخی در غذا و شراب.

الثَّعارِیر (به صیغهٔ جمع) : ترکیدگی بینی، شکافتن بینی (بیشتر در شتر).

الثُّطَی جـ: ثَطأَة (لا).

الثُّعال و الثُّعالَة : اسم خاصّ برای ماده روباه.

الثُّعامَة : زن بدکار.

ثَعَبَ ـَ ثَعْباً : ۱. الماءَ أو الدّمَ : آب یا خون را روان ساخت، به فَوَران در آورد. ۲. ــ الهجومَ : پیاپی حمله کرد.

الثَّعَب : آب یا خونِ ریزان و روان.

الثَّعْب : ۱. مصـ ثَعَبَ و ۲. آبراهه، مسیل. ۳. آب یا خون یا مایعِ روان. ج : ثُعْبان.

الثُّعَب جـ: ثُعْبَة.

الثُّعْبان : ۱. جـ: ثَعْب و ۲. گرزه مار، اژدها. ج : ثَعابِین. ۳. [کیهان شناسی] : ستاره‌ای سرخ رنگ در دُم صورت فلکیِ تِنّین (اژدها).

ثُعْبانُ الماء : مارماهی ← أنْقَلِیس.

الثُّعْبانِیات : تیره‌ای از مارهای بزرگ که بعضی چون ماران آبی و ماران طوقی غیر سمّی و بعضی چون مار عینکی سمّی هستند، ماران بزرگ.

الثُّعْبَة : سوسماری خطرناک شبیه چلپاسه که دهانش همواره باز است و به هر چیز زبان زند زهری کشنده وارد می‌کند، سوسمار سمی. ج : ثُعَب.

الثُّعْبُوب : آب صاف و روان.

الثَّعْثَع : صدف مروارید.

الثَّغد : تر و تازه «بقلٌ ــ» : سبزی تر و تازه.
الثَّغر و الثُّغر : شیره‌ای گیاهی و سمّی که از ریشهٔ درخت طلح گیرند.
الثُّغران و الثُّغرُوان [به صیغهٔ مثنّی] : دو برآمدگی کوچک در پستان گوسفند و بز و گاو.
الثُّغرُور : ۱. مرد کوتاه و ستبر، گِرد و قُلمبه. ۲. خیار کوچک. ۳. زگیل.
ثَعِطَ ـَ ثَعَطاً ۱. اللحمُ أو الماءُ : گوشت یا آب گندیده و بدبوی شد. ۲. ــ ت الشفةُ : لب باد کرد و ترکید، قاچ شد.
الثَّعِطَة : تخم مرغ گندیده.
ثَعَّ ـُ ثَعّاً : قی کرد، استفراغ کرد.
ثَعِلَ ـَ ثَعَلاً ۱. ت اسنانُه : دندانهایش نامنظّم شد و روی هم قرار گرفت. ۲. ــ ت السِّنُّ : آن دندان نسبت به دیگر دندانها کج و نامنظّم رویید.
الثَّعل ۱. پستانک و گوشتی زاید در کنار پستان شتر یا گوسفند. ۲. دندان زاید در پشت دندانها. ۳. آدم پست و فرومایه. ج : ثُعُول.
الثُّعل : ۱. دندان زاید در پشت دندانها. ۲. کرمکی ریز که در مشک و خیکِ مانده و گندیده پیدا می‌شود. ۳. مرد ناکس و پست و فرومایه.
ثَعلَبَ ثَعلَبَةً : ۱. در حیله‌گری مانند روباه شد، چون روباه حقّه‌باز بود. ۲. ــ المکانُ : آنجا پر روباه بود، یا شد.
الثَّعلَب : ۱. روباه. ج : ثَعالِب و ثَعال و أثعُل. ۲. جای بیرون آمدن آب از حوض، آبراههٔ حوض. ۳. زبانهٔ نیزه که در سنان فرورفته باشد. ۴. [پزشکی] «داءُ ــ» : بیماری ریزش موی سر. ۵. «عنب ــ» : میوهٔ گیاهی سرخ و گرد که تاجریزی و داردست و روپاس نام دارد، سگ انگور، سپنگور.
الثَّعلَبَة : ۱. مؤنّث ثَعلَب و ۲. [پزشکی] : از بیماریهای پوستی تاول‌دار مانند تبخال و زردزخم و اگزما (E) Tetter ۳. تاوَل. ۴. عفونت قارچی پوستی، کچلی(۲،۳،۴ المو) Ringworm (E)
الثَّعلَبُ الطّائِر : گونه‌ای خفّاش بزرگ که زادگاهش ماداگاسکار است. سنجاب پرنده. Anomalurus (S)


ثعلب الماء

الثَّعلَبُ الماءِ : (روباه آبی معنای تحت‌اللفظی) سگ آبی، بید ستر ← قُندُز.
الثُّعلُبان : روباه نر.
الثَّعلَبَة : ۱. روباه ماده. ۲. استخوان میان دُمِ جانوران، دنبالچه. ۳. مقعَد، نشین.
الثُّعلُول : ۱. هر زایدهٔ کوچک و طبیعی که بر سطح بدن بیرون آید. ۲. خشمگین، غضبناک.
الثُّعُول جـ : ثَعل.
الثَّعِيط : ریگ نرم که باد آن را جابجا کند، ماسه بادی.
ثَغا ـُ ثُغاءً (ث غ و) ت الشاةُ : گوسفند بانگ برآورد، بَع بَع کرد.
الثُّغاء : مصـ ثَغا، بانگ گوسفند.
الثِّغاب جـ : ثَغَب (که مصدر ثَغَبَ و نیز به معنی شکافی است که آب در آن گرد آمده باشد).
الثَّغارِير ۱. [به صیغهٔ جمع] : دستنبو. ۲. جـ : ثُغرور.
الثَّغام : درختی دارای گل و میوه‌ای سفید، واحد آن ثَغامَة است، درمنهٔ سفید.
الثَّغامَة : یک دانه درمنهٔ سفید.
ثَغَبَ ـِ ثَغباً ۱. الشاةَ : گوسفند را ذبح کرد، سر بُرید. ۲. ــ ه بالرُّمحِ : او را نیزه زد، به او نیزه زد.
ثَغِبَ ـَ ثَغَباً ۱. الثَّلجُ : یخ یا برف آب شد. ۲. ــ الدَّمُ : خون روان شد، جاری گشت.
الثَّغب : ۱. مصـ ثَغَبَ و ۲. شکافی که آب در آن مانده باشد. ج : ثِغاب و أثغاب.


ثعلب

الثَّغَب : ۱. ثَغِبَ و ۲. آبگیری در سایهٔ کوه که آبِ خوش و خنک داشته باشد. ۳. سردابه، برفاب، برفی که آب و روان شده باشد. ج : أثغاب و ثُغبان و ثِغبان.
الثُّغبان و الثِّغبان جـ : ثَغَب (که مصدر ثَغِبَ و نیز به معنی آبگیر سایهٔ کوه و برفاب است).
الثَّغثاغ : آن که سخن واضح و آشکار نگوید ← ثَغثَغ.
ثَغثَغَ ثَغثَغَةً ۱. کلامَه أو فیه : به سبب بدحرف زدن و سخن واضح نگفتن نتوانست مقصودش را بیان کند، سخن خود را آشکار بیان نکرد و بی‌نظم گفت، وَنگ

وَنگی کرد که مفهوم نشد. ۲.کودک بی‌دندان با لثه‌هایش گاز گرفت.
الثَّغثَغ : آن که سخن واضح و آشکار نگوید ← الثَّغثاغ.
ثَغَرَ ـَ ثَغْراً ۱. الحصنَ : در دژ رخنه‌ای باز کرد. ۲. ـ الثُّلمَةَ : آن رخنه را بست (از اضداد است). ۳. ـ السِّنَّ وغیرها : دندان و جز آن را شکست. ۴. ـ السِّنَ : دندان را از ریشه کند. ۵. ـ ه أو علیه : راه و شکافِ کوه را بر او بست.
ثُغِرَ الوَلَدُ مجـ : ۱. دندانهای شیری کودک ریخت. ۲. ـ الرجلُ : دندانهایش از ضربه شکسته شد.
الثَّغَر : گیاهی خاکی رنگ که شاخه‌هایش برروی یکدیگر خم می‌شود.
الثَّغْر : ۱. دندانهای پیش. ۲. رخنه. ۳. دهان. ۴. رخنه یا شکاف یا منفذِ کوه. ۵.شهرِ کنار دریا، شهرِ بندری. ۶. بندر. ۷.شهر مرزیِ با برج و بارو. ۸. [فقه] : سرحد و مرز میان کافران و مسلمانان. ج : ثُغُور.
الثُّغَر جـ : ثُغْرَة.
الثَّغْرِب : دندانهای زرد.
الثُّغْرَة : ۱. رخنه، سوراخ، شکاف. ۲.کرانهٔ زمین. ۳. ناحیه‌ای از سرزمینی. ۴.گودیِ سینهٔ شتر و جز آن، چالِ گردن. ۵. شکافِ کوه. ۶. راه نرم و هموار. ۷. بالاترین نقطهٔ بنای گنبددار. ج : ثُغَر.


الثُّغـرَة

الثُّغْرُور : جایی که از آن بیم هجوم دشمن می‌رود، نقطهٔ ضعف سپاه و قرارگاهِ آن در جنگ. ج : ثَغارِیر.
ثَغِمَ ـَ ثَغَماً ۱. اللونُ : رنگ سفید شد. ۲. ـ الکلبُ : آن سگ بسیار درنده و خطرناک شد.
الثَّغِم : سگ بسیار درنده و خطرناک.
الثَّغْم : سگ شکاری.
الثَّغِیَّة : ۱.گرسنگی. ۲.تهی شدن محلّه و جای زندگی قبیله، خالی از سکنه ماندن جایی.
ثَفَأَ ـَ ثَفَأً القِدرَ : جوشِ دیگ را فرونشانید، غُلغلِ آن را کم کرد.
الثُّفا : گربهٔ دشتی.
الثَّفافِید (به صیغهٔ جمع) : ۱. چیزهای پوشیده و پنهان. ۲. ابرهای سفید و تودرتو. ۳. لایی‌ها و آستر لباس.
الثَّفال : ستور سنگین و کندرو.
الثِّفال : ۱.سفره‌ای که زیر دستاس بگسترانند تا آرد بر آن ریزد. ۲.سنگ زیرین آسیا.
الثُّفال : سنگ زیرین آسیا.
الثِّفالَة : رسوب، ته نشین. ۲. ابریق، آفتابه.
ثَفَجَ ـُ ثَفْجاً الرجلُ : احمق شد.
الثَّفْر و الثَّفَر : پاردُم. ج : أثْفار.
الثَّفْرَق : چوب خوشهٔ خرما که دنبالهٔ دانه‌ها بدان پیوسته است.
الثُّفْرُوق : ۱.چوبِ بی‌دانهٔ خوشهٔ انگور. ۲.دُمچهٔ خرما که هسته را به چوب خوشه متّصل می‌کند.
الثُّفّاء : خردل.
الثُّفّاء : تره تیزکِ برّی، جیرجیرِ برّی.
ثَفَّدَ تَثْفِیداً (ث ف د) الثوبَ و نحوَه : برای جامه و مانند آن آستر درست کرد.
ثَفَّرَ تَثْفِیراً الدّابَّةَ : ۱.ستور را از پشت سر راند، آن را به عقب راند. ۲. ـ الحمارَ : برای خر پاردُم درست کرد، یا پاردُمِ خر را محکم بست.
الثُّفَّة : گربهٔ دشتی. Felis chaus (S)
ثَفّی تَثْفِیَةً (ث ف و) القِدرَ : دیگ را روی دیگ‌پایه، گذاشت. ۲. ـ القِدرَ : برای دیگ سه پایه یا دیگ‌پایه ساخت.
ثَفَلَ ـُ ثَفْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را یکباره پخش کرد، پاشید، پراکند. ۲. ـ الطّاحُونَةَ : زیرِ دستاس سفره گسترد. ۳.ته نشین شد، رسوب کرد (المو).
الثُّفل : ۱. دُردی، ته نشین. ۲. سفرهٔ زیر دستاس. ۳. دانه و هستهٔ میوه‌ای که مغز آن خورده شود، آنچه از دانه و هستهٔ خرما و نان خورده می‌شود.
الثُّفْلَة : باقیماندهٔ چیزی.
ثَفَنَ ـِ ثَفْناً ۱. ه : او را راند، آن را دفع کرد، از پشت هُل داد. ۲. ـ ه : او را دنبال کرد. ۳. ـ الدّابَّةَ : ستور را از عقب راند. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده شتر بازانوان خود

چیزی را زد.
ثَفِنَ ـَ ثَفَناً ت يدُه : دستش از کار کردن خشن و سفت و ستبر شد و پینه بست.
ثَفَى ـِ ثَفْياً ه : به او حمله برد و او را راند.
الثَّفَن : بیماری‌ای در بخشهای پینه بستهٔ دست و پای ستور.
الثَّفِنَة : ۱.بخشهایی از بدن چارپایان که بر اثر تماس با زمین سفت می‌شود و پینه می‌بندد چون زانوان و دستها و تختِ سینهٔ شتر. ۲. زانو. ۳. پشت زانوی ستور. ۴.گروهی از مردم.
الثِّقاب : ۱. تراشه و چوبهای خشک و نازک که با آنها آتش افروزند. آتش افروزینه. ۲.چوب کبریت. ← ثُقوب.
الثَّقابَة ۱. مصـ ثَقَبَ، افروخته شدن آتش. ۲. روشن گردیدن. ۳.بسیار سرخ شدن.
الثِّقات جـ : ثِقَة (برای مذکّر و مؤنث).
الثَّقاف : زن زیرک و باهوش.
الثِّقاف : ۱. مصـ ثاقَفَ و ۲. میلهٔ آهن یا چوبی که به موازات نیزه ببندند و نیزه‌ها را با آن راست کنند. ج : أَثْقِفَة و ثُقُف. ۳. تردستی و مهارت در شمشیر زنی. ۴. دشمنی، جنگ تن به تن برای رفع توهین، دوئِل (الر).
الثَّقافَة : ۱. مصـ ثَقُفَ و ثَقِفَ. ۲. مهارت چیره‌دستی. ۳. فرهنگ. ۴. آموزش و تهذیب. ۵. احاطه یافتن در چندین رشتهٔ علمی و تطبیق آنها با هم.
الثِّقافة : شمشیر بازی در کمال دقّت و مهارت.
الثِّقال و الثُّقال : سنگین، گرانبار ← ثَقِيل. ج : ثُقُل.
الثِّقال جـ : ثَقِيل.
ثَقَبَ ـُ ثَقْباً الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد.
ثَقَبَ ـُ ثُقُوباً و ثَقابَةً ۱. ت الشاةُ : شیر گوسفند زیاد شد. ۲. ـ ت النارُ : آتش افروخته شد. ۳. ـ الزندُ : آتش‌زنه روشن شد و جرقّه زد. ۴. ـ الكوكبُ : ستاره درخشید. ۵. ـ ت الرائحةُ : بوی خوش دمیده و پراکنده شد. ۶. ـ الذكرُ : آوازه همه جا پیچید. ۷. ـ الطائرُ : پرنده بلند پرید. ۸. ـ الرأي : آن رأی و اندیشه ثاقب و صائب و درست بود. ۹. ـ ت الناقةُ : شتر پرشیر شد.
۱۰. ـ النجمُ : ستاره به ارتفاع بسیار رسید، به اوج خود رسید.
ثَقُبَ ـُ ثَقابَةً ۱. اللونُ : رنگ بسیار سرخ شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سرخ رنگ شد.
الثَّقْب : ۱. مصـ ثَقَبَ و ۲. شکاف، سوراخ. ج : أَثْقُب و ثُقَب و أَثْقاب.
الثُّقْب، الثُّـقْبَة : ۱. جای سوراخ شده، سوراخ. ۲. شکاف (۱،۲ المو).
الثِّقَة : ۱. مصـ وَثِقَ. ۲. شخص معتمد، قابل اطمینان (برای مفرد و جمع مذکر و مؤنّث یکسان است). ج : ثِقات.
ثَقْثَقَ ثَقْثَقَةً المرءُ : آن مرد سخنان احمقانه گفت.
ثَقَفَ ـُ ثَقْفاً و ثَقافَةً و ثُقُوفَةً الشيءَ : آن چیز را سریع دریافت و یاد گرفت.
ثَقِفَ ـَ ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً : ماهر و چیره‌دست شد.
ثَقَفَ ـُ ثَقْفاً ۱. ه : در مهارت و استادی بر او برتری یافت. ۲. ه بالرُّمحِ : او را نیزه زد.
ثَقِفَ ـَ ثَقَفاً ۱. الشيءَ : بر آن چیز دست یافت، آن را بزودی گرفت و به دست آورد. ۲. ـ المرءَ : او را دریافت، به او رسید، با او برخورد کرد. «واقتُلُوهُم حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُم» : آنان را هرجا که یافتید بکشید (قرآن، ۱۹۱/۲). ۳. ـ الدرسَ : درس را بزودی فراگرفت. ۴. ـ الخَلُّ : سرکه بسیار ترش شد.
ثَقُفَ ـُ ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً : ۱. ماهر و باهوش و فراست شد. ۲. ـ الخلُّ : سرکه بسیار ترش شد.
الثُّقُف جـ : ثِقاف.
ثَقَّفَ تَثْقِيفاً (ث ق ف) ۱. الرُّمحَ : نیزهٔ خمیده را راست گرداند. ۲. ـ المرءَ : آن مرد را تعلیم داد و مهذّب و فرهیخته گردانید.
ثَقَّلَ تَثْقِيلاً (ث ق ل) ۱. ه : آن را سنگین گرداند. ۲. ـ عليه : بر آن یا بر او بارِ گران نهاد. ۳. ـ الحرفَ : حرفِ الفبا را مشدّد ساخت.
ثَقَلَ ـُ ثِقْلاً ۱. الشيءَ بيَدِه : آن چیز را با دستش بلند کرد تا سنگینی آن را بیازماید. ۲. ـ ه في الوزنِ : در

وزن بر آن چیز دیگر افزون آمد، بر آن دیگری چربید.
ثَقُلَ ـُ ثِقْلاً و ثَقالَةً ۱. الشيءُ: آن چیز سنگین شد. ۲. ـ ت المرأةُ: آبستنی آن زن آشکار شد. ۳. ـ المريضُ: حال بیمار سخت شد. ۴. ـ السمعُ: گوش سنگین شد. ۵. ـ الشيءُ أو القولُ: علیه آن چیز یا آن گفته بر او گران آمد. ۶. ـ الشيءُ: آن چیز ناپدید شد (الر). ۷. استوار و خرسند و ثابت رأی بود. ۸. ـ عن الحاجةِ: در کسب حاجت خود سستی و سنگینی و تأخیر روا داشت.
ثَقِلَ ـَ ثَقَلاً المريضُ: بیمار سنگین شد، بیماری او سخت شد.
الثِّقْل: ۱. مصـ ثَقِلَ و ۲. بارِگران و سنگین. ۳. کالا، جنس. ۴. هر چیز گرانبها و نفیس. ۵. سرور و مهتر و بزرگوار. ۶. انس و جن، آدمی و پری. «سَنَفْرُغُ لَكُم أيُّهَ الثَّقَلانِ»: ای انس و جن زود باشد که به شما بپردازیم. (قرآن، الرحمن، ۳۱/۵۵). ۷. تخم شترمرغ.
الثِّقَل: ۱. مصـ ثَقُلَ و ۲. گرانی، سنگینی، وزن. ۳. افزونی وزن. ۴. هَموزن «اعطِني ثِقَلَ هذا فِضَّةً»: هَموزن این به من نقره بده. ۵. «ثِقْلُ العالِمِ»: کتابهای و قلمهای مرد دانشمند، وسیلهٔ کار و ابزارِ دست مرد دانشمند.
الثِّقْل: ۱. بار سنگین. ۲. سنگینی، وزن. ۳. گناه. ۴. هر آنچه بر دل آدمی گران آید و موافق طبع او نباشد. ج: أثقال.
الثُّقَلاء جـ: ثَقِيل.
الثَّقَلانِ: انس و جن ← الثَّقَل.
الثَّقَلَة: سستی و لَختی و خواب گران. ۲. [پزشکی]: سنگینی شکم از غذا و پرخوری یا بدخوراکی. ۳. کالاها و بارهای سنگین.
الثَّقَلَة و الثِّقَلَة و الثُّقْلَة و الثِّقْلَة: کالاها و بارهای سنگین.
الثُّقَّيف: بسیار ترش و تیز.
الثُّقُل جـ: ثِقال و ثُقال.
الثُّقُوب: تراشه و چوبهایی نازک که با آنها آتش افروزند، آتش افروزینه. ← ثِقاب.
الثُّقُوب جـ: ثَقْب.
الثَّقِيب: ۱. رنگِ بسیار سرخ، قرمزِ تند. ۲. شتر یا هر حیوان دیگرِ پر شیر.
الثَّقِيف: ۱. بسیار زیرک و ماهر و استاد. ۲. سرکه و ترشیِ بسیار تند و تیز.
الثَّقِيل: ۱. سنگین وزن. ۲. شخص وزین و متین و باوقار. ۳. بزرگ، مهم، گرانقدر. ۴. توانا و نیرومند. ۵. حمل کنندهٔ چیزها، گرانبار. ۶. سخت و دشوار «و يَذَرُونَ وَراءَ هُم يَوْماً ثَقِيلاً»: و روزی سخت را پشت سر میگذرانند. (قرآن، الدّهر، ۲۷/۷۶). ۷. شخص ناخوشایندی که مردم صحبت او را خوش ندارند، گرانجان، غیر قابل تحمّل. ۸. گونه‌ای از نغمه و آهنگ موسیقی. ج: ثُقَلاء و ثِقال. ۹. کُند، کُند رفتار. ۱۰. کودن، کند فهم. ۱۱. «ـ السمع»: گوش سنگین، آن که شنوایی اندکی دارد. ۱۲. «ـ الهضم»: دیر هضم، سخت گوارش. ۱۳. «صِناعَةٌ ثَقِيلَة»: صنعت سنگین. ۱۴. ماءٌ ـ: آب ناگوارا، آب سنگین هضم. ۱۵. [فیزیک]: آب سنگین که در شکستن هستهٔ اتم مصرف دارد. (۹ـ۱۵ المو).
الثَّكالَى جـ: ثَكْلان.
ثَكِلَ ـَ ثَكَلاً و ثُكْلاً الولدَ أو الحَبِيبَ: فرزند یا دوست خود را از دست داد، به داغ فرزند یا دوست مبتلا شد.
الثُّكْل: ۱. مصـ ثَكِلَ، فرزند مردگی، بی‌فرزند و بی‌دوست شدن. ۲. داغدار شدن از مرگ عزیزان. ۳. مرگ.
الثَّكْلان: فرزند مرده یا دوست از دست داده. مؤ: ثَكْلَى و ثَكْلانَة. ج: ثَكالَى.
الثَّكْلَى: زنِ فرزند مرده، زنِ داغدیده.
ثَكَمَ ـُ ثَكْماً ۱. الآثارَ: نشانه‌ها را دنبال کرد. ۲. ـ بالمكانِ: در آنجا اقامت گزید. ۳. ـ الأمرَ: ملازم آن کار شد و آن را رها نکرد. ۴. ـ له الشيءَ: آن چیز را به او توضیح داد.
ثَكِمَ ـَ ثَكَماً ۱. بالمكانِ: در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ

الطریقَ : از وسط راه رفت. ۳. ـ الأمرَ : ملازم آن کار شد و آن را رها نکرد. (الر).
الثُّکَم جـ : ثَکَم و ثُکمَة.
الثَّکَم و الثُّکْمَة : وسط راه، میانهٔ راه. ج : ثُکَم.
الثُّکَن جـ : ثُکنَة.
الثُّکْنَة : ۱. سربازخانه، اردوگاه، پادگان نظامی. ۲. دسته‌ای از مرغان. ۳. گروهی از مردم یا چارپایان. ۴. قلاده، گردنبند. ۵. عَلَم، درفش. ۶. وسط راه (لا). ج : ثُکَن و ثُکنات.
الثُّکُول : ۱. شخص فرزند مرده، سخت به عزای فرزند یا دوست نشسته. ۲. بیابان گمراه کننده.
ثُلاثَ : سه سه، سه‌گان سه‌گان «أتی القومُ ـ»: آن گروه سه به سه آمدند، سه‌تا سه‌تا آمدند، در دسته‌های سه نفره آمدند. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
الثُّلاثاء : روز سه‌شنبه. ج : ثُلاثاءات و ثُلاثاوات و أثالِث.
ثُلاثاءات و ثُلاثاوات جـ : ثُلاثاء.
الثُّلاثاوِيّ : آن که روزهای سه‌شنبه روزه می‌گیرد.
الثَّلاثَة : عدد سه، ۳ (با معدود مذکّر چنین یعنی مؤنث می‌آید و با معدود مؤنّث، مذکّر : ثَلاث). ج : ثَلاثات.
الثَّلاثون : یکی از اعداد عقود یعنی دَهگان است، عددِ سی، ۳۰ (برای معدود مذکّر و مؤنّث یکسان و در اِعراب همانند جمع مذکّر سالم است).
الثُّلاثِيّ : ۱. منسوب به ثَلاثَة (بر خلاف قیاس). ۲. آنچه مرکّب از سه‌تا باشد. ۳. آنچه از سه جزءِ تشکیل شده باشد. ۴. فعلی که از سه حرف اصلی تشکیل شده باشد، فعل سه حرفی (در برابر فعل رُباعی که چهار حرفی است). ۵. «ثُلاثِيُّ الأبعاد» : سه بُعدی (المو). ۶. «ثُلاثِيُّ الأدوار» [فیزیک] : برق سه‌فاز. ۷. «ثُلاثِيُّ الأضْلاع» [هندسه] : سه ضلعی، سه پهلو (المو). ۸. «ثُلاثِيُّ البُزُور» [گیاه شناسی] : میوه‌ای که در آن سه تخم یا دانه باشد، سه دانه‌ای، سه هسته‌ای. ۹. «ثُلاثِيُّ التَّجزیء» [زیست شناسی] : عنوان اعضاءِ گیاهی یا جانوری‌ای که از سه جزء تشکیل شده‌اند، سه جزئی، سه شاخه‌ای، دندانه‌ای، سه شِکافی. ۱۰. «ثُلاثِيُّ التَّکافُؤ» [زیست شناسی] : سه بنیانی، سه همزادی، کروموزمهای سه همزادساز (در پدید آمدن نژاد) ۱۱. [شیمی] : عنصر سه ظرفیتی (۲،۱ المو). ۱۲. «ثُلاثِيُّ الحُدُود» [ریاضیّات، جبر] : سه جمله‌ای جبری. ۱۳. «ثُلاثِيُّ الخُطُوط» [هندسه] : سه خطّی. ۱۴. ـ الزّوایا : سه زاویه‌ای، سه گوشه‌ای. ۱۵. ـ السُّطُوح : سه سطحی (۳،۲،۱ المو). ۱۶. «ثُلاثِيُّ الفُصُوص» [زیست شناسی] : آنچه مرکّب از سه پَر یا سه قطعه یا سه لپّه باشد، سه لپّه‌ای، سه قطعه‌ای. ۱۷. جانوری دریایی که در دوران اوّل زمین‌شناسی می‌زیسته است، تریلوبیت. ۱۸. «ثُلاثِيُّ اللُّغات» : فرهنگ یا شخص سه زبانی (المو). ۱۹. ثُلاثِيُّ المِحْوَر» [مکانیک] : سه محوری (المو). ۲۰. «ثُلاثِيُّ المَساکِن» [تشریح] : اندامی که دارای سه غلاف است «مبیض ثلاثِيّ المساکِن» : تخمدان سه برچه‌ای. سه غلافی، سه برچه‌ای. ۲۱. «ثُلاثِيُّ المقاطِع» [زبان شناسی] : کلمهٔ سه ضربی، سه سیلابی (المو).


ثلاثِيّ الفُصُوص

الثُّلاثِيَّة مؤنثِ ثُلاثِيّ. ۱. [منطق] : گونه‌ای از قضیّه حملیّه. ۲. [موسیقی] : فاصلهٔ سه پرده، سه گام. ۳. [ادبیات و نمایش] : سه نمایش تراژدی، گروه نمایش سه تایی. Triology (E) (المو). ۴. «ثُلاثِيَّة الرؤوس» [تشریح] : عضلهٔ سه سرِ پشتِ بازو (المو).


الثُّلاثِيَّة

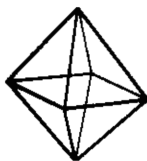
ثَلَبَ ـِ ثَلْباً ه : او را سرزنش و عیب کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را واژگون کرد. ۳. ـ عِرضَه : آبروی او را ریخت، به او بی‌حرمتی کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را رخنه‌دار کرد، آن را شکافت، سوراخ کرد. ۵. ـ ه : او را راند، طرد کرد.
ثَلِبَ ـَ ثَلَباً ۱. الجلدُ : پوست جمع و چروکیده شد. ۲. ـ الثوبُ أو غیرُه : پارچه و جز آن چرک شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد به زشتیها و عیبها آلوده شد. ۴. ـ ت القدمُ : پا ترکید و شکافته شد، قاچ خورد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز شکافته و سوراخ شد.
الثَّلَب : ۱. مصـ ثَلِب و ۲. چروکیدگی، در هم کشیده شدن. پوست. ۳. چرک و آلودگی.
الثَّلِب : ۱. عیبناک. ۲. نیزهٔ شکافته و تَرَک خورده و

شکسته. ۳. هر چیز چروکیده و در هم کشیده شده. ۴. چرکین. ۵. رخنه‌دار، سوراخ شده.
الثَّلب : ۱. مصـ ثَلَبَ و ۲. وارونه کردن. ۳. عیبجویی و سرزنش.
الثِّلب : ۱. شتر دندان ریخته. ۲. جانوار پیر که نتواند بچّه آورد. ۳. پیرمرد ناتوان و خرف از سالخوردگی. ۴. عیبناک. ج : ثِلَبَة و أثْلاب.
الثِّلَبَة جـ : ثِلْب.
ثَلَثَ ــِ ثُلُثاً : ۱. سوّمین نفر شد. ۲. ــ العملَ: آن کار را سه بار انجام داد (۱، ۲ لا).
ثَلَثَ ــُ ثَلْثاً ۱. الشيءَ : یک سوّم آن چیز را گرفت. ۲. ــ ه : یک سوّم از مال او را گرفت. ۳. ــ القومَ : سوّمین نفرِ آن گروه شد. ثَلَثَ ــِ (لسـ). ۴. ــ العملَ : آن کار را سه بار انجام داد.
الثُّلث : یک سوّم، یک بخش از سه بخش. ج : أثْلاث.
الثِّلْث : ۱. سوّمین بچّهٔ شتر. ۲. هر سه روز یک بار نوبت کاری شدن. «فَعَل كذا ــ» : کار را سه روز در میان انجام داد.
الثُّلُث : ۱. یک سوّم. ۲. نوعی خطّ که برای نوشتن عناوین بکار می‌رود، خطّ ثُلث.
الثَّلثال : نوعی از شوره گیاه.
الثُّلثان : گیاهی علفی از تیرهٔ بادنجانیها که «عنب الثَّعلَب» و «مَغْد الأسْوَد» نیز نامیده می‌شود، سگ انگور.



الثُّلثان : آنچه تا یک سوّم پُر باشد. «وعاء ــ» : ظرفی که یک سوّم آن پر باشد.
ثَلْثَلَ ثَلْثَلَةً ۱. جنباند «ــ الرُّكامَ من التراب» : تودهٔ خاک را جنباند. ۲. ــ الحائطَ : دیوار را از یک طرف آن شکست و ویران کرد.
الثُّلثِيّ منسوب به ثُلث. خطّ ثُلث.
ثَلَجَ ــُ ثَلْجاً ۱. ت السماءُ : آسمان برف بارید. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز راتر کرد و خیساند. ۳. ــ ته السماءُ : آسمان بر آن برف بارید. ۴. ــ الماءَ أو الشرابَ : در آب یا شراب برف ریخت.
ثَلَجَ ــُ ثُلوجاً ۱. الماءُ : آب سرد شد، یخ بست. ۲. ــ الصدْرُ : دل کسی خنک شد، آرام گرفت. ۳. ــ ت النَّفْسُ به أو إليه» : به خاطر او جان آرامش یافت و خوشحال شد.
ثُلِجَ مجـ : ۱. المكانُ : در آنجا برف بارید. ۲. بر سر کسی برف بارید. ۳. دل او خنک شد.
الثَّلِج : ۱. سرد. ۲. آب خنک، نوشابهٔ سرد.
الثَّلْج : ۱. مصـ ثَلَجَ و ۲. برف. ۳. یخ. ۴. «ماء ثلج» آبِ یخ.
الثُّلَج : جوجهٔ عقاب.
الثَّلْجَة : ۱. مصـ مرّة. ۲. یک قطعه یخ یا برف.
ثَلَخَ ــَ ثَلْخاً الحيوانُ : جانور سرگین آبکی افکند.
ثَلِخَ ــَ ثَلَخاً : ۱. به سرگین یا فضله آلوده شد. ۲. ــ بالقَذَرِ : به پلیدی آلوده شد.
ثَلَطَ ــِ ثَلْطاً الحيوانُ أو الصبيُّ : جانور یا کودک ریغ زد.
الثَّلْط ۱. مصـ ثَلَطَ و ۲. مدفوع، سرگین شُل و آبکی.
ثَلَغَ ــَ ثَلْغاً الرأسَ : ۱. سر را شکست. ۲. ــ ه بالعصا : او را با چوبدستی سخت زد.
ثَلَّ ــُ ثَلًّا ۱. الترابَ : خاک را فروریخت. ۲. ــ الدّارَ : خانه را ویران کرد. ۳. ــ المعدنَ : فلز را در بوته ریخت. ۴. ــ البئرَ : خاک چاه را بیرون آورد. ۵. ــ العرشَ : تخت را در هم شکست، خُرد کرد و از هم پاشید. ۶. ــ الدهْرُ القومَ : روزگار آن گروه را هلاک کرد.
الثَّلَل : ۱. مصـ ثَلَّ و ۲. ریختن دندانها، افتادن دندانها. ۳. مرگ، هلاک.
الثَّلّاج : ۱. یخ ساز. ۲. یخ فروش.
الثَّلّاجَة : یخچال.
الثَّلَّة : یک قطعهٔ به هم پیوسته. ۲. پشم. ۳. رمهٔ گوسفند. ۴. گِل و خاکی که از چاه درآورده باشند.
الثَّلَّة : هلاک، نیستی، نابودی.
الثُّلَّة : ۱. مقداری زیاد از هر چیز. ۲. گروهی از مردم.
ثَلَّثَ تَثْلِيثاً (ث ل ث) : ۱. در ترتیب سوّمین شد. ۲. ــ الاثنينِ : دوتا را سه‌تا کرد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را سه بخش کرد. ۴. ــ الشرابَ : شراب را جوشاند تا یک سوّم یا دو سوّم آن بخار شد.

ثَلَّجَ تَثْلِيجاً (ث ل ج) : يخ زده كرد (المو).
ثَلَمَ ـِ ثَلْماً ۱. الشيءَ : كنار آن چيز را شكست. ۲. ـ الجدارَ أو غيرَه : در ديوار يا مانند آن شكاف و رخنه ايجاد كرد.
ثَلِمَ ـَ ثَلَماً ۱. الوادي : كنارهٔ درّه شكست و فروريخت. ۲. ـ الشيءُ : شكاف برداشت، تركيد.
ثُلِمَ مجـ : في مالِه : بخشى از دارايى او از بين رفت.
الثَّلْم : ۱. مصـ ثَلَمَ و ۲. رخنه. ج : أثْلام. ۳. [عروض] : حذف فاء از فعولُن.
الثُّلْمَة : ۱. جاى شكستگیِ چيزى. ۲. رخنه، سوراخ، شكاف.
الثَّلِيب : ۱. گياهِ سياه شده و كهنه. ۲. گياهى علفى و صحرايى و پايا از تيرهٔ شقايقها، تاليكتروم.
الثَّلِيث : ۱. يک سوّم، سه يک. ۲. خطّ ثلث.
الثَّلِيل : صداى ريزش آب، شُرشُرِ آب.
ثَمَأَ ـَ ثَمْأً ۱. الشجَرةَ : درخت را شكست چنان كه آبِ آن روان شد. ۲. ـ أنْفَه : بينى او را شكست چنان كه خون از آن جارى شد. ۳. ـ الشيءَ : آن را با روغن يا مايعى آغشته و تر كرد. ۴. ـ ه : به او چربى خوراند.
الثَّمائِل جـ : ثَمِيلَة (ته مانده، باقى مانده).
الثِّماد جـ : ثَمَد.
الثِّمار جـ : ثَمَر.
الثِّمال : آن كه به كارهاى كسان خود پردازد، فريادرس. ۲. آن كه در پشامدهاى ناگوار به او پناه جويند، پشت و پناه مردم، كارگزار، إمدادگر.
الثُّمالَة : ۱. ته ماندهٔ چيزى در ظرف. ۲. كف، سرجوشِ ديگ. ج : ثُمالات.
الثُّمام : گياهى علفى و وحشى و زراعتى خاردار با گلهايى شبيه سنبل از تيرهٔ گندميان كه انواعى بسيار دارد، يَزْبَن. واحدِ آن ثُمامَة است.
الثُّمامَة : يک بوتهٔ يَزْبَن.
ثَمانٍ : هشتگان، هشت به هشت (مذكّر و مؤنّث در آن يكسان است).
الثَّمانُون : هشتاد، عدد ۸۰ از عقود يا دهگان است. (مذكّر و مؤنّث در آن يكسان است و در إعراب حكم جمع مذكّر سالم دارد).
الثَّمانِيَة : هشت، عدد ۸ (با معدود مؤنّث مذكّر است و با معدود مذكّر مؤنّث مى‌آيد) ج : ثمانيات.
الثُّمانِيُّ الأضلاع [هندسه] : هشت ضلعى منتظم.
الثُّمانِيُّ الأوْجُه [هندسه] : هشت ضلعى نامنتظم.


ثمانيّ الأوجه

ثَمْثَمَ ثَمْثَمَةً ۱. النَصلَ : نيزه را دوتا كرد، خم كرد. ۲. ـ خصمَه : بر دشمن خود غالب شد.
الثَّمْثَم : سگ شكارى.
ثَمَجَ ـِ ثَمْجاً ۱. الأشياءَ : آن چيزها را با هم آميخت. ۲. ـ الألوانَ : رنگها را به هم آميخت.
ثَمَدَ ـُ ثَمْداً ۱. الماءُ : آب كم شد. ۲. ـ المكانَ : آنجا را گودالى كرد كه آب باران در آن جمع شود. ۳. ـ ماءَ المطرِ : براى آب باران گودالى كند. ۴. ـ الماءَ : آب از زمين در آورد. ۵. ـ ه : دارايى او را بتمامى از بين برد. ۶. ـ الناقةَ بالحلبِ : تمام شتر را دوشيد. ۷. فربه شد.
ثَمِدَ ـَ ثَمَداً ۱. الماءُ : آب كم شد. ۲. كم جست و خيز بود.
الثَّمَد و الثَّمْد : ۱. آبى اندک كه در زمستان ظاهر شود و در تابستان پنهان شود. ۲. جايى كه آب در آن جمع مى‌شود. ج : أثْماد و ثِماد.
ثَمَرَ ـُ ثُمُوراً ۱. الشجرُ : درخت ميوه داد. ۲. ـ مالهُ : دارائيِ خود را افزود. ۳. ـ الرجلُ : دارائى آن مرد افزون شد. ۴. ـ الشيءُ : آن چيز پخته و رسيده و كامل شد. ۵. ـ له : براى او ميوه گرد آورد.
الثَّمَر : ۱. ميوه، بار، بر. ۲. بهره و حاصل چيزى. ج : ثِمار. جج : أثْمار و ثُمُر.
الثُّمُر ۱. جـ : ثِمار. ججِ ثَمَر. ۲. مالِ سودمند و نتيجه دهنده.
الثَّمِر : بسيار، فراوان «مالٌ ـ» : مالِ بسيار.
الثَّمْراء : ۱. درخت ميوه‌دار. ۲. زمين باروَر. «شجرةٌ أو أرضٌ ـ» : درخت يا زمين باروَر.
الثَّمَرَة : ۱. يک ميوه. ۲. نسل، فرزند. ۳. كنارهٔ زبان، كناره و گوشهٔ فروآويختهٔ هر چيز. ۴. «ـ القلب» : ميوهٔ

دل کنایه از دوستی و محبّت. ۵. «ـ المحرمة» : اشاره به درختی که خوردن میوهٔ آن بر آدم و حوّا حرام شد. ۶. «ـ أوثمارُ الأرض» : خیر و برکت زمین. ۷. ـ السّوطِ : گِره سرِ شلّاق.
ثَمَغَ ـَ ثَمْغاً الثوبَ : جامه را خوب رنگ کرد.
ثَمَلَ ـُ ثَمْلاً و ثُمُولاً ۱. فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را باقی گذاشت. ۳. ـ الشیءَ : آن را پوشاند و پنهان کرد. ـ الطعامَ : غذا را خوب درست کرد. ۴. ـ ه : به کار او قیام و اقدام کرد. ۵. ـ ه : او را پرورد، تربیتش کرد. ۶. ـ ه : او را پناه داد، یاریش کرد.
ثَمِلَ ـَ ثَمَلاً : ۱. مست کرد. ۲. ـ إلی کذا : به آن چیز میل کرد و آن را دوست داشت.
الثَّمَل : ۱. مصـ ثَمَل و ۲. سایه. ج : ثَمَلَة.
الثَّمَل جـ : ثَمَلَة (پارچهٔ روغنکاری).
الثَّمِل : ۱. شخص مست و بیهوش. ۲. میل کننده به چیزی، بسیار دوستدار، مُحِبّ.
الثَّمْل : ۱. آبادان. ۲. پای برجا، مستقرّ.
الثَّمَلَة : تکّه پارچه‌ای که برای روغن مالی پاره‌ای روغن بر آن نهند. ج : ثَمَل و ثَمَلات.
الثُّمْلَة : ۱. ته نشین، دُرد، رسوب، ته مانده. ۲. گِل و خاک بیرون آمده از چاه. ج : ثُمَل.
ثَمَّ ـُ ثَمّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد، نیکو گرداند. ۲. ـ یدَه : دست خود را به گیاه (ثُمام) یَزْبَن مالید. ۳. ـ ت الدّابّةُ العشبَ : ستور علف را با دندان از بیخ برکند. ۴. ـ الطعامَ : خوب و بدِ خوراک را خورد. ۵. ـ الترابَ : خاک را جارو کرد، آن را رُفت. ۶. ـ الطینَ : گِل را لگدکوب کرد.
ثَمَّ : اسم ظرفِ جامد که با آن به جای دور اشاره می‌شود، آنجا. گاه حرف «تاء» به آن بیفزایند «ثَمَّة» که در حالت وقف و صورت هاءِ مسکوت تلفّظ می‌شود.
ثُمَّ : حرف عطف برای بیان ترتیب با فاصلهٔ زمانی، پس، سپس، باز، آن گاه، بعد.
ثَمَّتَ و ثَمَّةَ : آنجا.

الثُّمَّة : مردِ پیر. ج : ثِمَم.
الثُّمَّة : یک مشت گیاهِ (ثُمام) یَزْبَن.
ثَمَّرَ تَثْمِیراً : ۱. الشجرُ : میوهٔ درخت درآمد. ۲. ـ مالَه: دارایی خود را افزون کرد.
ثَمَّلَ تَثْمِیلاً (ث م ل) ۱. الشیءَ : آن را نگهداشت باقی نهاد. ۲. ـ اللبنَ : شیر را تکان داد تا کره‌اش جدا شود.
ثَمَّنَ تَثْمِیناً (ث م ن) ۱. البضاعةَ : آن کالا را قیمت گذاری کرد، ارزیابی کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را هشت گوشه ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد.
ثَمَنَ ـُ ثَمْناً ۱. الشیءَ : هشتِ یکِ آن را گرفت. ۲. ـ ه : یک هشتم مالِ او را گرفت.
ثَمَنَ ـِ ثَمْناً : القومَ : هشتمین فردِ آن گروه شد.
ثَمُنَ ـُ ثَمانَةً ۱. المتاعُ : آن کالا گران شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نفیس و گرانبها بود.
الثَّمَن : ۱. بها، قیمت، ارزش. ۲. نرخ. ج : أثْمان و أثْمُن و أثْمِنَة.
الثُّمْن و الثُّمُن : یک هشتم، هشت یک. ج : أثْمان.
الثَّمُوم : ستوری که گیاه را با دندان از بیخ برکَنَد.
الثَّمِیر : ۱. میوه‌دار. ۲. شیری که کف آن ظاهر شده. ۳. «ابن ـ» :کنایه از شب ماهتابی.
الثَّمِیغَة : زخم در پوستِ سر.
الثَّمِیل : شیر ترش.
الثَّمِیل جـ : ثَمِیلَة (غذای ذخیره شده).
الثَّمِیلَة : ۱. ته ماندهٔ چیزی در ظرف. ۲. باقی مانده، بقیّه. ج : ثَمائِل. ۳. آبی اندک که در ته حوض باقی ماند. ۴. غذای ذخیره شده. ج : ثَمِیل. ۵. سدّ، آب بند. ۶. جایی که در آن فرش و کالا نگهدارند، انبار. ۷. پرنده‌ای کوچک در حجاز.
الثَّمِین : ۱. بهادار، قیمتی. ۲. نفیس، بسیار قیمتی، گرانبها. ۳. بها، قیمت. ۴. یک هشتم.
الثَّناء : ۱. مدح، ستایش، مدح کردن. ج : أثْنِیَة.
ثُناءَ : دو به دو، دوتایی (ممنوع الصرف، مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) «أتی القومَ ـ» : آنان دوتا دوتا آمدند.

الثِّنَاء : ۱. ریسمانی دولاکه هر یک از دوپای حیوان را به یک سرِ آن بندند. ۲. هر تایی از رسن. ۳. حیاطِ خانه. ج : أَثْنِيَة.

الثُّنَائِيّ : ۱. دوتایی. ۲. مرکّب از دو چیز، دو لایه، دو برابر. ۳. لفظ یا کلمهٔ دو حرفی. ۴. آهنگ حاصل از دو آواز یا دو ساز. ۵. دو تن که با هم یک آواز بخوانند یا یک ساز بنوازند یا یک ورزش کنند، همساز، هم نواز، همبازی. ۶. «المعاهدةُ الثُّنائيّة» : پیمان میان دو دوست، قرارداد دوجانبه، متقابل. ۷. [کیهان شناسی] : دو ستاره که یکی به دور دیگری بچرخد. ستارهٔ مزدوج. ۸. [سیاست] «الحکمُ ~» : حق حکومت مشترک میان دو گروه. ۹. «ثُنائيُّ الاتّجاه» : خیابان یا جادّهٔ دو طرفه. ۱۰. [شیمی] «~ الأساس» : عنصر دوظرفیتی، دو پایه‌ای. ۱۱. [فیزیک، سیاست] «~ الإستِقطاب» : دو قطبی. ۱۲. [فیزیک] «~ البُؤرَة» : عدسی دو کانونی، عینکِ دودید. ۱۳. «~ البُعد» : دو بُعدی. ۱۴. «~ التسمِيَة» : دارای دو نام، دو اسمی. ۱۵. [زیست شناسی] «~ التکافُؤ» : کروموزمهای دُقْلو ساز، دو همزاد ساز. ۱۶. [زیست شناسی] «~ الجنس» : دو جنسی، گیاهی که هم نر است و هم ماده و بعضی جانداران دیگر. ۱۷. «~ ة الجَناح» : دو ‌باله. ۱۸. «~ الحَدُود» [جبر] : فرمولِ جبریِ دو جمله‌ای. ۱۹. «~ الحَمض» [شیمی] : بازِ دوظرفیتی. ۲۰. «~ الحَوْل» : دو ساله، دو سال در میان، بی‌ینال. ۲۱. «~ الخِباء أو الخَلِيَّة» [زیست شناسی] : دارای دو یاختهٔ کوچک، دارای دو یاختهٔ فرعی (مانند تخمدان دو یاخته‌ای)، دو حجره‌ای، دو بخشی «معدة ثُنائيّة الخباء» : معدهٔ دو بخشی. ۲۲. «~ الرأس» : دوسر. ۲۳. [هندسه] «~ الزّاوِيَة» : دو زاویه‌ای، دو گوشه‌ای. ۲۴. [فیزیک] «~ الطَّوْر» : برق دوفاز. ۲۵. [گیاه شناسی] : «ثنائيّات الفِلْقَة» گیاهان دو لپّه‌ای، دو کپّه‌ای دو کَفّه‌ای. ۲۶. [فیزیک، سیاست] «~ القُطب» : دو قطبی. ۲۷. «~ اللغة» : فرهنگ یا شخص دو زبانی. ۲۸. [مکانیک، سیاست] «~ المحور» : دو محوری. ۲۹. «~ المسکِن» [گیاه شناسی] : درخت یا گیاه دو پایه‌ای مانند پسته و خرمابُن. ۳۰. «~ النَّواة» : میوهٔ دو هسته‌ای، دو بذری. (۹ـ۳۰ المو).

الثُّنائِيَّة ۱. [منطق] : نوعی قضیهٔ حملّیه. ۲. [فلسفه و کلام] : ثنویّت، دوگانه‌شناسی.

الثَّنادِيُّ جـ : ثُنْدُوءَة.

الثَّنادِي و ثَنادٍ جـ : ثُنْدُوَة.

الثُّنان : گیاهِ بسیار و به هم پیچیده.

ثِنْتان : عدد دو (۲) | إثنان.

الثُّنْدُوءَة : پستان مرد ← ثُنْدُوَة. ج : ثَنادِيُّ.

الثُّنْدُوَة : ۱. پستان مرد. ۲. کنارهٔ بینی. ج : ثَنادٍ و ثُندُوات.

الثُّنط : گیاهی که سطح زمین را بشکافد و سر برزند.

الثُّنطُب : ابزاری که با آن چوب خرما و نی و مانند آن را سوارخ کنند.

الثِّنّ : ۱. گیاه و علف خشک. ۲. گیاهِ سست و کم رشد.

الثُّنَن جـ : ثُنَّة.

الثُّنَّة : زیر ناف، پایین شکم. ۲. موهایی دراز که برپشت پاشنهٔ اسب است. ج : ثُنَن.

ثَنَّى تَثْنِيَةً (ث ن ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را دوتا کرد. ۲. ~ الکلمةَ : به آخر آن علامت تثنیه افزود. ۳. ~ بالأمرِ : آن کار را از سرگرفت، تکرار کرد، دوباره کرد.

الثَّنَوِيّ : منسوب به إثنان به‌معنی دو. دوگانه‌پرستی، قائِل به دو اصل.

الثَّنْوَى و الثُّنْوَى : هر آنچه از چیزی استثنا شود، استثنا شده.

الثَّنَوِيَّة : عقیده و گروهی که قائِل به دو آفریدگار یکی برای خیر و دیگری برای شرّ هستند.

ثَنَى ـِ ثَنْياً ۱. الشيءَ : آن چیز را خم کرد، پیچاند. ۲. ~ صدرَه علی کذا : سینهٔ خود را روی چیزی خم کرد که آن را در خمیدگی سینه پنهان دارد. ۳. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند، دور ساخت. ۴. ~ ه : نفرِ دوّم او شد، ثانی و تالیِ او شد. ۵. ~ عِطفَه : تکبّر کرد. ۶. ~ ه علی وجهِه : او را به جای خود برگرداند. ۷. ~ علیه بِوَثْبَةٍ : بار دیگر به او حمله کرد.


الثِّناء


الثُّنَّة

الثِّنی : ۱. مصـ ثَنَی و ۲. چین و تای پارچه. ۳. پیچ گردنه، خم رودخانه. ۴. پاسی از شب. ۵. زنی که دو شکم زاییده است. ۶. دوّمین فرزند. ۷. «ثِنْیا الحَبْل» : دو سر طناب.


ثورالمسک

الثِّنی : ۱. کاری که دو بار انجام شده باشد، تکرار شده باشد. ۲. رئیسِ دوّم، نفر دوّم در سلسله مراتب. ۳. روز دوشنبه. ج : أثناء.

الثُّنیا : استثنا شده ← ثَنوی.


الثّور الوحشی

الثُّنیان : ۱. مردمی بی‌اندیشه و خرد. ۲. آن که یک درجه کمتر از رئیس باشد، رئیس دوم، نفر دوّم در سلسله مراتب. ج : ثِنْیَة.

الثِّنْیَة جـ : ثُنیان.

الثِّنْیَة : فرومایه، خوار و خفیف.

الثَّنِیّ : آن که دندانهای پیش او افتاده باشد.

الثَّنِیَّة : ۱. هر یک از چهار دندان پیش که دو تا بالا و دو تا پایین است. ۲. استثنا کردن. ۳. راهی در کوهستان. ۴. چیزِ استثنا شده.

الثَّوائِر جـ : ثائِرَة.

الثَّواب : ۱. پاداش و جزای کار نیک. ۲. مزد، اجرت، اجر. ۳. بخشش. ۴. زنبور عسل. ۵. عسل.


الثّوم

الثَّوابِت (به صیغهٔ جمع) : ستارگان ثابت، ثوابت.

الثَّواکِل جـ : ثاکِلَة.

ثَوانٍ جـ : ثانِیَة.

الثَّوْب : ۱. مصـ ثابَ و ۲. جامه. ج : أثْوَب و أثْؤُب و أثواب و ثِیاب. ۳. دل، قلب «طَهِّرْ ثِیابَک» : قلبت را پاک کن. ۴. «أسلُل ثِیابَک من ثیابی» : به کنایه، مرا رهاکن و از من کناره بگیر. ۵. «دَنِس الثیاب» : شخص خبیث فرومایه. ۶. پرده «تَعلَّقَ بأثواب الله» : به پردهٔ کعبه آویخت. ۷. «طاهر ~» : پاکدامن.


الثّور

الثَّوج : زنبیلی که از برگ خرما سازند و با آن خاک و امثال آن کشند.

الثَّوْر : ۱. گاو نر. ج : ثِیران و أثوار و ثِیار و ثِیارَة و ثِوَرَة و ثِیَرَة. ۲. حیوانی نر که برای باردار کردن جنس مادهٔ خود نیکو باشد. ۳. دیوانگی و نادانی. ۴. [کیهان شناسی] : صورتی فلکی در منطقه البروج به شکل فرضِی گاوی که انتهای آن به سوی عقرب و ابتدایش به سوی مشرق است، گاوِ فلک. ۵. سرخی تابان شفق در آسمان. ۶. سفیدی بُنِ ناخن. ۷. سرور و مهتر.

الثِّوَرَة جـ : ثَور.

ثَوْرالماء : گیاهی آبی از خزه‌ها، بزغمه، جامهٔ غوک، جُل وزغ، خزه.

ثَور المِسک : پستانداری نشخوار کننده از سُم‌داران که گوشتش بوی مُشک می‌دهد، گاوِ عَنبَر.

الثَّور الوَحشِیّ : گاوِ وحشی.

الثَّوَران : ۱. مصـ ثارَ و ۲. سرخیِ تابان شفق در آسمان.

الثَّوْرَة : ۱. مصـ ثارَ. ۲. شورش، انقلاب، جنبش مردم برای سرنگون کردن حکومتِ وقت. ۳. آشوب و فریاد. ۴. هیجان، اضطراب. ۵. انبوهی و افزونی مردم. ۶. گاو ماده برای شخم زمین.

الثَّوْل : ۱. مصـ ثالَ و ۲. گروهی زنبور عسل با ملکه (الر). ۳. کندوی زنبور عسل. ۴. زنبور عسل نر. ۵. گروهی از مردم.

الثَّوَل : دیوانگیِ چارپا، جنون گاوی.

الثُّوْل جـ : أثْوَل | أثاوِلَة که جمعِ آن است.

الثُّوم : گیاهِ سیر، سیرِ خوردنی، واحدِ آن ثُومَة است.

الثُّومَة : یک دانه سیرِ خوردنی.

ثُومُ الغَزال : سیر ریشه‌دار جنگلی.
Allium victorials (S)

الثُّومَة : فرورفتگی لبِ بالایی، گودیِ میان دو طرف شارب.

الثَّوّاب : ۱. فروشندهٔ لباس. ۲. جامه‌دوز. ۳. دارندهٔ لباس.

الثَّوّار : گاوباز، ماتادور (اسپانیایی).

الثُّوّار جـ : ثائِر.

الثَّوّالَة : گروه ملخ.

ثَوَّبَ تَثْوِیباً (ث و ب) : ۱. بازگشت. ۲. ~ ه : او را پاداشِ نیک داد. ۳. ~ ه عملَه : پاداش نیک کار او را بدو

داد. ۴. فریادرس خواست، جامهٔ خود را تکان داد و کسان را به کمک خواست. ۵. فراخواند، به فریاد خواند. ۶. ــ بالصلاةِ : به نماز فراخواند. ۷. ــ المؤذّنُ : اذان‌گوی مردم را به نماز فراخواند.

الثُّوَّة : ۱. اسباب و اثاثهٔ خانه. ۲. نشانه، علامت، نشانهٔ راه. ج : ثُوَی.

ثَوَّرَ تَثْوِيراً (ث و ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را حرکت داد و جنباند. ۲. ــ ه : آن را برانگیخت و پاشیده و پراکنده ساخت. ۳. ــ علیه الشرَّ : شرّ و بدی را برای او پدید آورد. ۴. ــ الأمرَ : موضوع را بررسی کرد. ۵. ــ القرآنَ : در معانی قرآن تحقیق کرد. ۶. ــ الترابَ : خاک را زیر و رو کرد.

ثَوَّى تَثْوِيَة (ث و ی) ه بالمكانِ : او را در آنجا فرود آورد و مقیمش ساخت.

ثَوَى ـِ ثَواءً و ثُواءً و ثُوِيّاً ۱. بالمكانِ أو فيه : در آنجا اقامت گزید و سکونت کرد. ۲. ــ المرءُ : آن مرد در قبر وارد شد، مُرد.

ثُوِيَ مجـ : در گور گذاشته شد.

الـثُّوَى جـ : ثُوَّة.

الثُّوِيلَة : ۱. جای گردآوری گیاه. ۲. گروهی مردم از نواحی و منازل متفرّق و مختلف.

الثُّوَيْنَى : آوری خشک که برای تُنُک کردن خمیر بگسترانند.

الثَّوِيّ : ۱. مقیم، اقامت گزیده، ماندگار. ۲. ناتوان. ج : أثْوِياء. ۳. مهمان. ۴. اسیر. ۵. اتاق پذیرایی، اتاق مهمانخانه، مهمانسرا. ج : أثْوِيَة.

الثَّوِيَّة : ۱. مؤنّثِ الثّوِيّ. ۲. آغل گاو و گوسفند. ۳. همسر مرد، زوجه. ۴. سنگ علامتی که چوپان به وسیلهٔ آن شبها جای گله را پیدا می‌کند.

الثِّياب جـ : ثَوْب.

الثِّيار جـ : ثَوْر.

الثِّيارَة جـ : ثَوْر.

ثَيْتَلَ ثَيْتَلَةً الرجلُ : پس از خردمندی خود را به نادانی زد.

الثَّيْتَل : ۱. نوعی گاو وحشی با جثّهٔ بزرگ مایل به سیاه که از خلیج فارس تا هیمالیا زندگی می‌کند. ۲. گاو کوهی نر، گاوِ نیله. ۳. بز کوهی نر. ۴. مردی که بیشتر با زنان نشیند.

الثِّيران جـ : ثَوْر.

الثِّيَرَة جـ : ثَوْر.

الثِّيْرَة جـ : ثَوْر.

الثَّيْل : گیاهی که بویژه در کنارهٔ رودخانه‌ها می‌روید، بید گیاه، نوعی چمن.

الثَّيِّن : ۱. صیّاد مروارید. ۲. سوراخ کنندهٔ مروارید. ۳. متّهٔ سفتن مروارید.

الثِّيُوقْراطِيّ و الثِّيُوقْراطِيَّة يو معـ : شخص معتقد به ادارهٔ کشور طبق احکام الهی، خدا سالاری، ملکوت الهی. اعتقاد به حکومت الهی بر روی زمین (المو).

Theocrat-Theocracy (E)

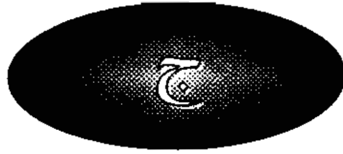
ثَيَّبَ تَثْيِيباً (ث ی ب) ت المرأةُ : آن زن بیوه شد. «ثُيِّبَت المرأةُ» مجـ : آن زن بیوه شد.

الثَّيِّب : ۱. بیوه‌زن، زن شوهر مُرده یا طلاق گرفته از شوی. ۲. زن شوهر کرده، مقابل دوشیزه. ۳. گردآورنده و نگهداری کنندهٔ آب «بئرٌ ثَيِّب» : چاهی که آب را جمع کند و در خود نگاهدارد.

الثَّيَّة : آغل چارپایان. ج : ثِيّات.

الثَّيِّل : گیاهی علفی و خزنده و پایا از تیرهٔ گندمیها که زیان‌آور است، مَرغ، پنجه مُرغ، فرزد، چمن وحشی، بید گیاه.


الثَّيِّل



ج حرف الجيم : جيم، پنجمين حرف هجا، قمری، در حساب جُمّل برابر سه ۳ گاه مذکّر و گاه مؤنث است.

الجَآجِئ جـ : جُؤْجُؤ.

الجآدَة : چـرم و مـانند آن کـه دیگ گـرم را روی آن گذارند، زیر دیگی.

الجَآذِر جـ : جُؤْذُر و جُوذُر و جَوْذر.

الجُؤار (الجُآر) : ۱. مصـ جَأَر و ۲. بالا بردن صدا در دعا کردن. ۳. قی و استفراغ که به انسـان دست دهـد. ۴. بانگ گاو، مانند خُوار است. ۵. بانگ شیر، مـانند زئـیر است (المو).

الجَأْث (جَأْث) : ۱. بد اخلاق، بـد خـوی. ۲. آن کـه سنگین راه رود، سنگین حرکت.

الجَأْر (جَأْر) : ۱. مرد فربه و ستبر. ۲. باران پر آبِ با رعد و برق.

جَأَّفَ تَجْئِيفاً (ج أ ف) ه : او را ترسانید.

جَأَبَ ـَ جَأْباً : ۱. مال کسب کرد، بـه دست آورد. ۲. (جَأَب) گِلِ اُخرا فروخت.

الجَأْب : ۱. ستبر و درشت، زُمُخت. ۲. شیر بیشه. ۳. گورخر. ۴. خاکی سرخ که با آن رنگ کنند، گِلِ مَغَره، گِلِ اُخرا.

الجُؤْب (الجُ ءْ ب) : زرهی که زنان پوشند. ج : جُؤُوب.

الجَأْبَة : تهیگاه، نشین.

الجِئَة : حفره‌ای بزرگ که آب در آن گرد آید.

جَأَثَ ـَ جَأْثاً ۱. الرجلُ : آن مرد اخبار را نقل کرد. ۲. زیر بار گذشت، گرانبار گذشت.

جَـئِثَ ـَ جَأْثاً الرجـلُ : آن مـرد وقت بـرخـاستن یـا برداشتن چیزی وزین سنگین شد.

جُئِثَ مجـ منه : از او یا از آن ترسانده شد.

جَأْجَأَ جَأْجَأَةً الجِمالَ أو بها : با گفتن «جِئْ جِئْ : بیا بیا» شتران را به سوی آب فراخواند.

الجُؤْجُؤ (جُ ءْ جُ ءْ) : ۱. قفسهٔ سینهٔ آدمی. ۲. دماغهٔ کشتی. ۳. سینهٔ پرنده. ج : جَآجِئ.

جَأَرَ ـَ جَأْراً و جُؤاراً (جُآراً) : ۱. در دعا کردن صدایش را بلند کرد، به صدای بلند دعا کرد. ۲. ـ إلى اللهِ : در دعا به درگاه خدا زاری و فریاد کرد، استغاثه کرد. ۳. ـ الثورُ : گاو بانگ کرد، خُوار برآورد. ۴. ـ النباتُ : گـیاه دراز شد، بالید. ۵. ـ ت الأرضُ : زمین دارای گیاه بلند شد.

الجَأْر : ۱. مصـ جَأَرَ و ۲. گیاه بلند و با طراوت و انبوه. ۳. مرد ستبر و فربه. ۴. ابر پر باران.

الجُؤْذُر (جُ ءْ ذُ ر) : بچهٔ گاو وحشی. ج : جَآذِر. ← جُوذُر و جَوْذر.

جَئِرَ ـَ جَأْراً : اندوهگین و تنگدل شد.

جُئِرَ مجـ : دل‌نگران شد، شوریده دل شد.

الجَبِر : ۱. مرد درشت اندام چاق. ۲. باران شدید.
جَئِزَ ـَ جَأْزاً بالماءِ : آب در گلویش گیر کرد، آب در گلویش گره خورد.
جَأَشَ ـَ جَأْشاً ۱. قلبُه : قلب او از ترس یا اندوه مضطرب شد، دلش برآشفت، پریشان دل شد. ۲. ـ إلیه : به او روی آورد، به سوی او گرایید.
الجَأْش : ۱. مصـ جَأَش و ۲. اضطراب قلب از اندوه یا ترس. ۳. نَفس، جان. ۴. دل. ۵. سینه. ۶. «هو رابطُ ـ» : او دل استوار و شجاع است. ج : جُؤُوش.
جَأَف ـَ جَأْفاً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ الشجرةَ : آن درخت را از بیخ برکند. ۳. ـ ه : او را ترساند.
جَأَلَ ـَ جَأْلاً ۱. الصوفَ : پشم را گرد آورد. ۲. ـ الصوفُ : پشم گرد آمد (متعدّی و لازم).
جَئِلَ ـَ جَأَلاناً : لَنگ شد.
الجَأْواء : مؤنّثِ أجْأَی.
الجُؤُوب (الجُئُوب) جـ : جُؤْب.
الجُؤْوَة (الجُ ءْ وَ ة) : از رنگهای اسب و شتر که سرخی مایل به سیاه است.
الجُؤْوش (جُ ءُ و ش) جـ : جَأْش.
جَأَی ـَ جَأْیاً (ج أ ی) علی الشيءِ : آن چیز را گاز زد، به دندان گرفت.
جَأَی ـَ جَأْواً و جَأْیاً (ج أ ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را بازداشت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را دوخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشانید. ۴. ـ السرَّ : راز را پوشیده نگاهداشت، پنهان کرد. ۵. ـ الغنمَ : گله را نگهداری کرد، گوسفندداری کرد.
جَأِیَ ـَ جُؤْءَةً و جُؤْوَةً الفرسُ : اسب به رنگ سرخِ مایل به سیاهی بود. پس آن اسب أجْأَی : سرخِ مایل به سیاهی و مؤنّث آن جَأْواء است.
جاءَ ـِ جَیْئاً و جَیْئَةً و مَجِیئاً و مَجِیئَةً (ج أ ی) : ۱. آمد. ۲. ـ به : او را آورد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ ه أو إلیه : نزد او آمد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را انجام داد، درست کرد. ۵. ـ الغیثُ : باران بارید. ۶. ـ ه : در آمدن بر او پیشی گرفت، قبل از او آمد. ۷. ـ الأمرُ : آن کار روی داد.
جاءا مُجاءاةً (جاآ مُجاآةً) (ج ی أ) : با بسیار آمدن بر او پیشی گرفت. مانند جایَأَ مُجایَأَةً است.
الجائِب : ۱. فا و ۲. مسافر، جهانگرد. ۳. «ـ العین» : شیر بیشه. ۴. گریبان‌دوز، یقه‌دوز، آن که برای جامه (جَیْب) گریبان دوزد.
الجائِبَة : ۱. مؤنث جائِب و ۲. خبری که همه جا پخش شود. ج : جَوائِب.
الجائِح : ۱. فا و ۲. هلاک کننده، از بیخ برکننده. ۳. ملخ.
الجائِحَة : ۱. مؤنّث جائِح و ۲. مصـ جاحَ. ۳. مصیبت، بلای بزرگ. ۴. خشکسال. ج : جائِحات و جوائِح.
الجائِد : ۱. فا و ۲. باران پر آب. ج : جَوْد.
الجائِر : ۱. فا و ۲. ستمگر، جَوْر کننده. ۳. منحرف از راه راست و میانه. ۴. سوز گلو یا سینه از فرط خشم یا گرسنگی. ۵. دلو بزرگ. ج : جَوَرَة و جُورَة و جارَة.
الجائِرَة : ۱. مؤنّث جائِر و ۲. فراخ. ۳. ستبر. «قِربة جائِرَة» : مشک فراخ و ضخیم.
الجائِز : ۱. فا و ۲. روا، روان. ۳. [فقه و قانون] : مباح، جائز. ۴. چوبی که میان دو دیوار گذاشته شود، تیر سقف. ۵. نافذ. ۶. گذرنده. ۶. آنچه وقوع آن عقلاً محتمل باشد، مقابل ممتنع و واجب. ج : جَوائِز و جُوْزان و جِیْزان و أجْوُز و أجْوِزَة.
الجائِزَة : ۱. مؤنث جائِز و ۲. بخشش، عطیّه. ۳. جایزه‌ای که به برندهٔ مسابقه دهند. ۴. یک شربت آب، یک بار آب نوشیدن. ج : جَوائِز. ۵. «جوائِزُ الأشعار» : شعرهایی که شهر به شهر گردد.
الجائِش : ۱. فا و ۲. مضطرب، آشفته، پریشان.
الجائِشَة : ۱. مؤنثِ جائِش، مضطرب و ۲. نَفس، جان.
الجائِع : ۱. فا و ۲. گرسنه. ج : جُوَّع.
الجائِف : ۱. فا و ۲. آنچه به (جوف) درون چیزی برسد. ۳. [تشریح] : فلیق، رگی که از بازو تا روی کتف کشیده شده است.
الجائِفَة : ۱. مؤنّث جائِف و ۲. ضربتی سخت که به

درون رود. ۳. عیب بزرگ.

الجائِل : ۱. فا و ۲. گیاه خشک و برگهای ریخته که باد آنها را بروبد. ۳. مضطرب، پریشان، ناآرام. ۴. جَوَلان دهنده، آمد و رفت کننده.

الجائِلَة : ۱. مؤنّث جائِل و ۲. مصلحت و فایده‌ای که در ضمیر جَوَلان دهد. ۳. «إمرأةٌ ــ» : زن کمر باریک. ج : جَوائِل. ۴. «جوائِل الأمرِ» : کارهای جاری و دایر، کاری که بدان اشتغال دارند.

الجائي : ۱. فا و ۲. آینده. مؤ : جائِيَة. (در اصل جائِئٌ و جائِئة).

جابَ ـُ جَوْباً و تَجْواباً ۱. البلادَ : آن سرزمین را زیر پا گذاشت، شهرها را سیاحت کرد. ۲. ــ الخبرُ البلادَ : آن خبر در همه جای کشور پخش شد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را پاره کرد، برید. «ــ الصخرةَ» : آن تخته سنگ را از وسط برید. «و ثَمُودَ الّذينَ جابُوا الصَّخْرَ بالوادِ» : و ثمود که سنگها را در آن درّه تراشیدند (قرآن، فجر، ۹).

جابَ ـِ جَيْباً ۱. البلادَ : سرزمینها را درنوردید، طی کرد. ۲. ــ الثوبَ : برای جامه (جَیب) گریبان یا جیب درست کرد.

الجابِئ (جابِء) : ۱. فا و ۲. هرچه ناگهان سر زند. ۳. بدمنظر و ناخوشایند، منفور.

جابَّ مُجابَّةً و جِباباً (ج ب ب) ه : بر او غالب آمد. ۲. خواستار برتری و چیرگی بر او شد. ۳. ــ ه : بر او در کاری فخر فروخت.

الجابَة : ۱. تهیگاه. ۲. اسم است از إجابة : پاسخ. «أساءَ سمعاً فأساءَ جابَةً» : بد شنید و بد پاسخ داد. ۳. جواب تند و بی‌ملاحظه.

الجابِذ : جذب کننده به طرف مرکز (المو).

الجابِذَة : ۱. مؤنّثِ جابِذ. ۲. «قوّة ــ» : نیروی جذب به مرکز، بر خلاف نیروی گریز از مرکز (المو).

جابَرَ مُجابَرَة (ج ب ر) ه في الكلامِ : با او در سخن گفتن مهربانی و نیکی کرد، به زبان از او دلجویی کرد.

الجابِر : ۱. فا و ۲. شکسته‌بند. ۳. «ابو ــ» : کُنیهٔ نان. ۴. «اُمّ ــ» : هلیم یا آش گندم.

جابَلَ مُجابَلَةً (ج ب ل) : ۱. در (جبل) کوه سکونت گزید، کوه‌نشین شد. ۲. بر کوه فرود آمد. ۳. به کوه رفت.

جابَهَ مُجابَهَةً (ج ب ه) ه : با او رویاروی شد، با او مواجه شد.

الجابِه : ۱. فا و ۲. پرنده یا حیوان وحشی که پیش آید یا از سمتی بگذرد و بدان فال زنند و بعضی را شوم و بعضی را فرخنده دانند.

الجابي : ۱. فا و ۲. مأمور مالیّات، خراج‌گیر، تحصیلدار خراج. ۳. بلیط‌فروشی که در وسایل نقلیهٔ عمومی از مسافران پول جمع می‌کند (جدید است، المو). ج : جُباة. ۴. ملخ.

الجابِيَة : ۱. حوضچه‌ای که آن را برای آب خوردن چارپایان سازند، آبشخورِ دستساز. ۲. حوض بزرگ. «وَجِفانٍ كَالجَوابِ» : و کاسه‌های بزرگ همچون حوضهای وسیع و ژرف (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی وسعت و ژرفای حوض هردو منظور شده است (اعم). ۳. گروهی از مردم. ج : جَوابٍ.

الجاثَلِيق، الجاثِلِيق، الجاثُلِيق یو مع : بزرگ و مهتر ترسایان، روحانی مسیحی (کاتولیک). ج : جَثالِقَة.

الجاثِم : ۱. فا و ۲. آن که بر جای ماند و از آنجا بیرون نرود، بر جای مانده، خانه‌نشین شده. ج : جُثُوم. ۳. با سینه بر زمین افتاده، به زمین چسبیده، بر سینه خفته. ج : جاثِمُونَ و جَواثِم و جُثَّم.

الجاثُوم : کابوس.

جاثَى مُجاثاةً (ج ث و) ه : با او زانو به زانو نشست، همزانوی او شد.

الجاثِي : ۱. فا و ۲. نشسته. ۳. بر زانو نشسته، دو زانو نشسته، زانو زده. ج : جُثِيّ و جِثِيّ. ۳. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی به شکل مفروضِ مردی بر زانو نشسته که به دست راست سلاحی و به دست چپ گُرزی دارد و بین صورتهای تنّین و نسر و حوّاء و حیّه و إکلیل شمالی واقع است.

الجاثِيَة : ۱. مؤنّث جاثی و ۲. نام سورهٔ چهل و پنجم قرآن مجید.

الجاج جـ: جاجَة.
الجاجَة : خر مهرهٔ بی‌ارزش. ج : جاج.
جاحَ ـُ جَوْحاً و جِياحَةً (ج و ح) ۱. ه : او را هلاک کرد. ۲. ـ ت المصيبةُ ماشيتَه : آفت تمام چارپایان او را از بین برد. ۳. از راه منحرف شد و به راه دیگر پیچید.
جاحَ ـِ جَيْحاً و جائِحَةً (ج ی ح) ۱. اللهُ القومَ : خدا آن قوم را هلاک کرد و از بیخ برکند. ۲. ـ المصيبةُ ماشِيَتَه : آفت تمام ستوران او را از بین برد.
الجاح : پرده، پوشش.
الجاحِد فا : ۱. انکارکننده، مُنکِر. ۲. کافر. «ـ للجميلِ أوِ النعمةِ» : احسان ناشناس، نیکی ناشناس، حق ناشناس، کفران کنندهٔ نعمت. ۳. خارج شده از دین ← مارِق.
الجاحِر : ۱. فا و ۲. در سوراخ و لانه رونده. ۳. ستور واپس مانده. ج : جَواحِر.
جاحَسَ مُجاحَسَةً و جِحاساً (ج ح س) ۱. ه : بر او سخت گرفت و او را کشت. ۲. ـ عن نَفْسِه و عن غيرِه : از خود و دیگران دفاع کرد (لغتی است در جاحَشَ).
جاحَشَ مُجاحَشَةً و جِحاشاً (ج ح ش) ۱. ه : با او پیکار کرد. ۲. ـ عن نَفْسِه : از خود دفاع کرد. ۳. ـ ه : او را سختی و عذاب داد و کشت.
الجاحِظ : دارای چشمان بیرون‌زده از حدقه، ورقلمبیده چشم.
الجاحِظَة : ۱. مؤنّث جاحِظ. ۲. حدقه چشم، کاسهٔ چشم، چشمخانه.
الجاحِظِيَّة : فرقه‌ای از معتزله، پیروان جاحظ بصری.
جاحَفَ مُجاحَفَةً (ج ح ف) ۱. ه : به او زحمت و سختی داد. ۲. ـ عنه : از او دفاع کرد، از او حمایت کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن را گرفت. ۴. ـ الشیءَ : به آن نزدیک شد.
الجاحِم : ۱. فا و ۲. آتشِ فروزان، آتش کاملاً افروخته. ۳. جای بسیار گرم و سوزان. ۴. جنگ سخت و پُرکشتار. ۵. بحبوحهٔ پیکار و شدّت کشتار. ۶. فراخی و سرخی شدید چشم. «عينٌ جاحِمَةٌ» : چشمِ بازمانده و سرخ و بی‌حرکت شده.
الجاحِمَة : ۱. مؤنّث جاحِم. ۲. آتش. ۳. چشم درشت و برآمده.
جاخَ ـُ جَوْخاً و جاخَ ـِ جَيْخاً السيلُ الوادیَ : سیل کناره‌های درّه را کند و خراب کرد.
الجاخِر : رود پهناور.
جادَ ـُ جَوْداً (ج و د) ۱. عليه : به او نیکی و احسان کرد. ۲. ـ ه : در کرم و بخشش بر او غالب آمد. ۳. ـ ه الهدی : عشق بر او چیره شد. ۴. ـ بالمالِ : بذلِ مال کرد، مال پراکند. ۵. ـ المريضُ : بنَفْسِه : بیمار مشرف به مرگ شد.
جادَ ـُ جَوْدَةً (ج و د) الفرسُ : آن اسب خوش لگام و رهوار بود، یا شد.
جادَ ـُ جَوْداً و جُؤوداً (ج و د) ۱. المطرُ : باران بسیار بارید. پس ابر پر باران جائِد است. ۲. ـ ت العينُ : چشم اشکِ بسیار ریخت، بسیار گریست. ۳. «إنّی لَأُجادُ إلی لقائِکَ» مجـ : من مشتاق به دیدار تو شدم. ← جِيْدَ، مجـ.
جادَ ـُ جَوْدَةً و جُودَةً (ج و د) : ۱. نیکو شد، بهتر شد. ۲. کاری نیک انجام داد. ۳. سخن نیکو گفت. ۴. ـ الفرسُ : اسب تندرو شد.
جادَ ـَ جَيَداً (ج ی د) : (جَيْد یعنی) گردنش کشیده و زیبا بود، یا شد. ← جَيِدَ.
الجاد : باطل، بیهوده. «وَقَعوا فی أبی جادٍ» : در باطل افتادند، به بیهودگی گرفتار شدند.
جادَّ مُجادَّةً (ج د د) ه فی الأمرِ : در آن موضوع جدّاً با او ستیزه کرد، دشمنی و خصومت ورزید.
الجادّ : ۱. فا و ۲. کوشا، کوشنده. ۳. جدّی، موقّر، سنگین.
الجادَّة : ۱. مؤنّثِ جادّ. ۲. میانهٔ راه. ۳. شاهراه، بزرگراه، جادّه. ۴. راه به سوی آب. ج : جَوادّ و جُدّ و جادّات.
جادَعَ مُجادَعَةً (ج د ع) ۱. ه : با او ستیزه و دشمنی کرد. ۲. ـ ه : با او دشنامگویی کرد، با گفتنِ «جَدْعاً لک : گوش و بینی تو بریده باد» به او دشنام داد.
جادَلَ مُجادَلَةً (ج د ل) ۱. ه : با او نزاع و دشمنی کرد.

۲. با او مناقشه کرد، جَدَل کرد.

الجادِي : ۱. فا و ۲. خواهندهٔ احسان و جود، گدا. ۳. دهندهٔ عطا، احسان وجود کننده. ۴. ملخ.

الجادِيّ : ۱. زعفران. ۲. شراب.



الجادِيّ

جاذَبَ مُجاذَبَةً (ج ذ ب) ه الشيءَ : آن چیز را از دست او کشید، بر سر آن چیز با او کشاکش داشت و آن را به سوی خود کشید.

الجاذِب : ۱. فا، جذب کننده و ۲. شتر کم‌شیر. ج : جِذاب و جَواذِب.

جاذِبُ النُّسْغ : جذب‌کنندهٔ شیرهٔ گیاهی، شاخه‌ای که در پیوند زدن بر روی درختِ مادر باقی گذارند تا از آن شیرهٔ گیاهی گیرد، شاخهٔ پیوندگیر.



جارة الماء

الجاذِبَة [گیاه‌شناسی] : بوته‌ای زینتی از تیرهٔ ماگنولیا، بادیان ختائی. Badiane (F)

الجاذِبِيَّة ۱. [فیزیک] : نیروی کشش اجسام، نیروی جذب، قوهٔ جاذبه، رُبایش. ۲. «قانون ـــ العامّة أو قانون نیوتُن» : قانون جاذبهٔ عمومی یا قانون نیوتن. ۳. «ـــ الجزئیّة» : قوّهٔ جاذبهٔ جزئی، نیروی تماسّک، نیروئی که به وسیلهٔ آن اجزاءِ جِرمهای سخت به سوی یکدیگر کشیده می‌شوند. ۴. «ـــ الجنسیّة» : جاذبهٔ جنسی. ۵. «ـــ المغناطِیسِیَّة» : جاذبهٔ مغناطیسی، آهن‌ربائی. ۶. «ـــ الکهربائِیَّة» : جاذبهٔ برقی، جاذبهٔ الکتریکی. ۷. «ـــ الشَّعْرِیَّة» : جاذبهٔ موئی، جاذبهٔ اُشمُزی : نیرویی که به وسیلهٔ آن شیرهٔ گیاهی در آوندهای گیاه رو به بالا می‌رود و به برگها می‌رسد، یا مایع در اسفنجی که روی آن قرار دارد نفوذ می‌کند و بالا می‌رود. ۸. دلربایی، زیبایی و جمالی که دیگران را به سوی صاحب خود جذب می‌کند.



جار الماء

الجاذِي : ۱. فا و ۲. آن که بر سر انگشتان پا ایستد تا بلند قد به نظر آید. ۳. مرد دست کوتاه. ج . جِذاء. مؤ : جاذِیَة. ج مؤنّث آن جَواذٍ و الجَواذِي.

جارَ ـُ جِواراً (ج و ر) الرجلَ : آن مرد پناه و زنهار خواست، امان خواست.

جارَ ـُ جَوْراً (ج و ر) ۱. ـــ عن الشيءِ : از آن چیز منحرف شد، برگشت. ۲. ـــ علیه : بر او ستم کرد، به او جور کرد، بی‌انصافی نمود. ۳. ـــ عن الطریقِ : از راه گم شد و به بیراهه رفت، سر درگم شد. ۴. ـــ ت الأرضُ : گیاه زمین بلند شد.

الجار : ۱. همسایه. ۲. زنهار و پناه خواهنده. ۳. پناه دهنده. ۴. شریک مِلک. ۵. شوهر. ۶. خانه‌های نزدیک به هم. ۷. دوروی، منافق. ۸. هم‌سوگند. ج : جِیْران و جِیرَة و جِوار و أَجْوار.

الجارَة ۱. جـ : جائِر، ستمکاران. ۲. مؤنّث جار و ۳. همسرِ مرد، زن، زوجه و ۴. هَووی زن (وِسْنی، در خراسان). ج : جارات.

جارَةُ الماء : گیاهی از تیرهٔ قازیاغیها، زالزالکِ آبی، هلیون افریقایی، ایقونیهٔ سُنبلی. Ponogeton (E)

جارُ الماءِ : درختی جنگلی که نزدیک آب می‌روید و از تیرهٔ غانهاست. در تداول عامّه عربِ بعضی نقاط «المـغث» و «النَّغث» نام دارد، درخت توسکا، توسه، رازدار. Alder (E)

جارُ النَّهْرِ : گیاهی از تیرهٔ پرسیاوشان آبی با برگهایی چون برگ چغندر که مانند نیلوفر آبی روی آب را می‌گیرد. نامهای دیگرش «لِسانُ البَحر» و «سِلْقُ الماء» است، چغندر وحشی.

الجارِح : ۱. فا و ۲. کاسب.

الجارِحَة : ۱. مؤنّث جارِح و ۲. کارد. ۳. حیوان و پرندهٔ شکاری. ج : جَوارِح. ۴. «الجوارِح» : اعضاء و اندامهای انسان مانند دست و پا. ۵. کاسبی «فلان مالَه جارِحَة» : فلانی کاسبی‌ای ندارد. ۶. آسیب و گزند «نعوذُ باللهِ من طوارقِ اللیلِ و جوارحِ النهارِ» : از پیش‌آمدهای ناگوار شب و آسیب و گزندهای روز به تو پناه می‌بریم.

جارَزَ مُجارَزَةً (ج ر ز) ۱. ه : او را معطّل کرد، دربارهٔ او سهل‌انگاری کرد، او را سرگرداند و امروز و فردا کرد. ۲. ـــ رسنَه : او را سر خود رها کرد تا هرچه خواهد بکند.

جارَزَ مُجارَزَةً و جِرازاً ه : با او شوخیِ وقیحانه کرد، ضمن شوخی به او دشنام داد، شوخیِ دشنام‌آمیزی کرد.

الجارِز : ۱. «إمرأةٌ جارِزٌ» : زن نازا، عقیم، سترون. ۲. «سُعال ~» : سرفهٔ شدید.

الجارِزَة : ۱. مؤنّث جارِز و ۲. زمین سخت و خشک و بی‌حاصل. ج : جَوارِز.

الجارِسَة : حشرهٔ گیاهخوار. ج : جوارِس.

الجارِش : ۱. فا، خرد کننده، آسیاب کننده. ۲. دندان آسیاب، دندان چهارپایه. ۳. سنگ رویی آسیاب. ۴. تیزکُن، چاقوتیزکُن (۱ ـ ۴ المو).

الجارِف : ۱. فا و ۲. مرگ. ۳. طاعون. ۴. سپاه یا سیل و آفت بنیان کن. ۵. مصیبت سخت.

الجارِم : ۱. فا و ۲. بُرنده. ۳. چیننده، آن که میوه از درخت چیند.

الجارِن : ۱. فا و ۲. بچهٔ مار. ۳. راه متروک و ویران، راه بی‌نشان. ۴. کالای فرسوده و کهنه و از کار افتاده. ۵. «سِقاءٌ ~» : مَشکِ خشک و ضخیم و إسقاط بر اثر کار زیاد.

الجارِنَة : ۱. مؤنّث جارِن و ۲. زره نرم و ظریف. ج : جوارِن و جارِنات.

الجارُود : ۱. (مردِ) بدشگون، بد فال، شوم. ۲. (سالِ) سخت و قحط، خشکسال.

الجارُودَة : به معنای جارود است (ة برای مبالغه است مانند «تای» علّامَة).

الجارودِیَّة : فرقه‌ای از شیعیان زیدیّه منسوب به ابی الجارود، زیاد بن أبی زیاد.

الجارُور : ۱. مَسیلی که سیل آن را بریده و کنده باشد، آبکَند. ۲. آبراهه. ۳. جدول کوچک. ۴. صندوقچهٔ کِشویی، کِشوی میز و امثال آن.

الجاروس : شخص پُرخور.

الجارُوش و الجارُوشَة : آسیاب دستی، دستاس. ج : جَوارِیش.

الجارُوف : ۱. بنیان کن. ۲. شوم، نحس، بد فال. ۳. حریص، آزمند. ۴. پرخور، شکمباره. ۵. ابزاری برای کندن و انداختن خاک، بیل، بیلچه، خاک‌انداز، پارو. ۶. «جاروفٌ آلِيّ» : ماشین و دستگاه خاکبرداری، بیل مکانیکی، لودِر.

جارَی مُجاراةً و جِراءً (ج ر ی) ۱. ه : با او به راه افتاد و رفت، همپای هم رفتند. ۲. ~ فی الأمر : با او در آن کار کنار آمد و موافقت کردند.

الجارِي : ۱. فا و ۲. آب روان، جاری. ۳. [فقه] : مقدار آبی که برگ کاه یا پاره پشمی را با خود ببرد. ۴. «الشهر أو العام ~» : ماهی که در آن باشند، ماهِ جاری، سالِ جاری، همین ماه، اِمسال. ۵. «الحساب ~» : حساب جاری در بانک، حسابِ در گردش. ۶. نوعی خطّ تُرکی. ۷. دونده (المو).

الجارِيَة : ۱. مؤنّثِ جاری و ۲. متّصل به هم، پیوسته «صدقةٌ ~» : صدقهٔ مستمر و پیوسته. ۳. کشتی «حَمَلْناكُم فِي الجارِيَةِ» : شما را در کشتی حمل کردیم (قران مجید، الحاقّة، ۶۹/ ۱۱). ۴. دختر، دوشیزه. ۵. کنیز، زرخرید، خدمتکار. ۶. خورشید. ۷. باد. ۸. مار. ج : جوارٍ و الجوارِي. ۹. ستارهٔ سیار «الجَوارِي الكُنَّس» : ستارگان سیار پنهان شونده (قرآن مجید، التکویر، ۸۱/ ۱۶).

جازَ ـُ جَوازاً (ج و ز) ۱. له أن یفعل كذا : برای انجام آن کار به او اجازه داده شد. ۲. السهمُ إلی الصیدِ : تیر خطاکرد و به شکار نخورد، از شکار تجاوزکرد و منحرف شد و ازکنارش گذشت. ۳. ~ السهمُ عن الصیدِ : تیر به شکار خورد و آن را سوراخ کرد، از درونش گذشت. ۴. ~ الدّرهمُ : آن سکّه پذیرفته شد و رایج و مُجاز گشت.

جازَ ـُ جَوْزاً و جُؤُوزاً و جَوازاً و مَجازاً (ج و ز) ۱. الشیءَ : آن چیز نافذ وگذرنده شد. ۲. ~ المکانَ : آنجا را طی کرد و از آنجا گذشت، عبور کرد. ۳. ~ به الموضعَ : او را از آنجاگذراند، عبور داد. ۴. ~ الموضعَ : از آنجاگذشت، آنجا را پشت سر نهاد. ۵. ~ الشیءَ : از آن چیز درگذشت، صرفنظر کرد و آن را رها نمود. ۶. ~ البیعُ : آن معامله صورت پذیرفت.

الجاز معـ : موسیقی و رقص مخصوص سیاهان امریکا، موسیقی جاز. Jazz (E)

الجازِع : ۱. فا و ۲. ناشکیبا، زاری کننده ← جَزُوع. ۳.



الجارُور



الجارُوش

چوبی که دو سر آن را روی چیزی گذارند و بر آن چیزی نهند یا اندازند، داربست.
الجازِعَة : ۱. مؤنّثِ جازع و به همان معانی.
جازَف مُجازَفَةً (ج ز ف) ۱. في البيعِ : بی‌کشیدن و پیمانه کردن چیزی را فروخت یا خرید، چکی معامله کرد، به گزاف خرید و فروش کرد. ۲. ~ في كلامِه : بی‌اندیشه سخن گفت، گزافه گویی کرد. ۳. ~ بنَفْسِه : خود را در خطر و به هلاکت افکند.
الجازِم : ۱. فا و ۲. قطعی و استوار و نابرگشتنی «وَعدٌ ~» : وعدهٔ قطعی. ۳. «وِعاءٌ ~» : ظرفِ پُر. ۴. سیراب «فَرَسٌ ~» : اسب و ستور سیراب شده. ۵. حرفی عامل که چون بر سر فعل مضارع صحیح اللام در آید حرف آخر را مجزوم کند و اگر بر سر مضارع معتلّ اللام در آید حرف آخر را حذف کند و اگر بر سر مضارع از افعال خمسه در آید نونِ آن را حذف کند. ج : جَوازِم.
جازَى مُجازاةً و جِزاءً (ج ز ی) ه : به او پاداش داد، سزای نیکی یا بدی به او داد.
الجازي : ۱. فا، پاداش و سزا دهنده. ۲. کافی «هذا رجلٌ جازِيكَ مِن رَجُلٍ» : این مردی است که برای تو کافی است و تو را از دیگری بی‌نیاز می‌سازد.
الجازِيَة : ۱. مؤنّثِ جازي و ۲. اسم مصدر از جَزَى : پاداش. ۳. گاو وحشی. ج : جوازٍ و جوازي.
جاسَ ـُ جَوْساً (ج و س) الشيءَ : به جستوجو و کاوش دربارهٔ آن چیز پرداخت.
جاسَ ـُ جَوْساً و جَوَساناً (ج و س) ۱. خلالَ الديّار : در شهرها رفت و آمد کرد و جستوجو کرد. ۲. شبانه به خانه‌ها ریخت و به تجسّس پرداخت.
الجاسِئ : سخت، سِفت.
الجاسِئا (جاسِآ) : ۱. خشکی و سختی، صلابت. ۲. ستبری و درشتی، ضخامت و خشونت.
الجاسِأة (جاسِئَة) : ۱. مؤنّثِ جاسِئ. ۲. (زمینِ) سخت و درشت. ۳. (دستِ) زبر و خشک و پینه‌دار.
الجاسِد : ۱. فا و ۲. خون خشک شده.
الجاسِر : ۱. فا و ۲. دلیر، اقدام کننده، جسور. مؤ : جاسِرَة. ج : جُسّار و جاسِرُونَ. ج مؤ : جَواسِر و جاسِرات.
الجاسّ : ۱. فا (از جَسَّ) نبض گیرنده. ۲. دست مالنده به چیزی.
الجاسَّة : ۱. مؤنّثِ جاسّ، نبض گیرنده. ۲. دست مالنده به چیزی. ج : جواسّ. ۳. «جَواسّ الإنسان» : حواس پنجگانهٔ آدمی و نیز دو دست و دو چشم و دو گوش و دهان و بینی، یعنی اندامهای حواسّ پساوایی و بینایی و شنوایی و چشایی و بویایی.
الجاسِع : ۱. فا و ۲. (سفرِ) دور و دراز.
الجاسوس : جاسوس، خبرپُرس، خبرجو، خبرگیر. ج : جواسِيس.
الجاسوسِيَّة : ۱. جاسوسی کردن، خبرگیری، خبرجویی، جاسوسی. ۲. خبرکشی، سخن‌چینی. ۳. سازمان اطلاعات کشور (الر).
جاسَى مُجاساةً و جِساءً (ج س و) ه : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید.
جاشَ ـُ جَوْشاً (ج و ش) : سراسر شب راه رفت، شب‌پیمایی کرد.
جاشَ ـِ جَيْشاً و جُيُوشاً و جَيَشاناً (ج ی ش) ۱. البحرُ : دریا ناآرام و متلاطم و آشفته شد. ۲. ~ الماءُ : آب سرازیر و خروشان شد. ۳. ~ تِ الأمواجُ : موجها به هم برآمدند. ۴. ~ الوادي : آبِ درّه بالا آمد و درّه لبالب از آب شد. ۵. ~ تِ العينُ : اشک چشم سرازیر شد. ۶. ~ الدّمُ : خون راه افتاد. ۷. ~ الصّدرُ : سینه از خشم پر جوش شد. ۸. ~ الميزابُ : آب ناودان سرازیر شد. ۹. ~ تِ القِدرُ : دیگ جوشید و سر رفت. ۱۰. ~ تِ النَفْسُ : حال به هم خورد، حالت تهوّع دست داد، دل به هم خوردگی پدید آمد. ۱۱. از ترس یا اندوه آشفته و مضطرب شد. ۱۲. ~ تِ نفْسُ الجبانِ : دلِ ترسو او را به فرار واداشت، ترسو آهنگ فرار کرد. ۱۳. ~ الفَرسُ : اسب به هیجان آمد، به جست و خیز پرداخت.
الجاشِر : ۱. فا و ۲. آشکار شونده و طلوع کننده، دمنده «صبحٌ ~» : صبحِ دَمنده. ۳. وَرَم کرده، آماسیده. «بطن ~» : شکمِ باد کرده، نفخ کرده.

جاضَ ـِ جَیْضاً (ج ی ض) ۱. عنه : از او منحرف شد و کناره گرفت. ۲. ـ فی مشیِه : با ناز و خرام راه رفت. ۳. ـ فی الحربِ : در جنگ گریخت، به سویی زد.
جاظَ ـُ جَوْظاً و جَوَظاناً (ج و ظ) : ۱. خرامید و با تکبّر راه رفت. ۲. ـ ه بالغُصّةِ : او را اندوهگین کرد، او را غصّه داد.
جاعَ ـُ جَوْعاً و مَجاعَةً و جَوْعَةً (ج و ع) : ۱. گرسنه شد. ۲. ـ إلیه : مشتاقِ او شد، میل کسی یا چیزی را داشت یا پیداکرد. ۳. ـ المکانَ : آنجا از ساکنانش تهی شد، بی‌سکنه ماند.
الجاعِرَة : ۱. سرگین جانوران درنده. ۲. مقعد، نشین. ۳. حلقهٔ مقعد. ج : جواعِر.
الجاعِرَتان : ۱. مثنّای جاعِرَة. ۲. دو طرف ران ستور که دُم با آنها برخورد کند. ۳. دو طرف کَفَل، دولُمْبَر. ۴. [تشریح] : عضلات سرینی چپ و راست در قسمت مفصل.
الجاعِف : ۱. فا و ۲. سیلِ زمین‌کَن، سیلی که همه چیز را برّباید و ببرد.
جاعَلَ مُجاعَلَةً (ج ع ل) ۱. ه : به او رشوه داد. ۲. ـ ه : به او دستمزد داد.
جافَ ـُ جَوْفاً (ج و ف) ۱. ه بالطّعنةِ : به شکم او ضربه زد. ۲. ـ الصیدَ : تیر را به شکم شکار فرو برد. ۳. ـ ه الدّواءَ : دارو وارد شکم او شد. ۴. ـ ه : آن را گود کرد. ۵. ـ ه الشیءَ : آن چیز را از درون آن بیرون آورد.
جافَ ـِ جَیْفاً (ج ی ف) ت الجثّةُ : آن لاشه بو گرفت، جیفه و مردارِ بویناک شد، لاشه گندید.
الجافّ : ۱. فا و ۲. خشک. مؤ : جافّة. ۳. ملال‌آور. ۴. رفتار سرد و خشک و غیردوستانه. ۵. «قلمُ حِبر ـ» : قلم خودکار، مداد خودکار. (۳ ـ ۵ المو).
الجافِل : ۱. فا و ۲. ناآرام، مضطرب. ۳. حیوان رمنده و رام نشده. ۴. ژولیده موی، آشفته موی.
الجافِلَة : ۱. مؤنّثِ جافِل و ۲. بادِ تند و سرکش. ج : جَوافِل.
جافَی مُجافاةً (ج ف و) ۱. الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۲. ـ عضُدَیْه : دو بازوی خود را از بغلهایش دور گرفت. ۳. ـ ه : از او روی گرداند و رفت. ۴. ـ السّرجَ عن ظَهرِ الفَرسِ : زین را از پشت اسب برداشت.
الجافِی : ۱. فا و ۲. زبر و خشن. ۳. [در نقّاشی] : مخالف بودن تصویر با مُدلِ خود. ۴. «هو ـ الخُلق» : او تندخو و بدرفتار است. ج : جُفاة. مؤ : جافِیَة و ج مؤ : جَوافٍ و الجَوافِی.
الجافِیة : ۱. مؤنّثِ جافِی. ۲. [تشریح] الأُمُّ الجافِیَة : سخت شامّهٔ دماغ. ج : جافیات و جَوافٍ، جَوافِی.
الجاکِیت و الجاکِیتَة معر : نوعی لباس، کُت، ژاکت (المو).
جالَ ـُ جَوْلاً (ج و ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را برگزید. ۲. ـ الترابُ : خاک بلند شد، غبار برخاست و در پیچید.
جالَ ـُ جَوْلاً و جَوْلَةً و جَوَلاناً و جُؤُولاً و جِیلاناً (ج و ل) فی البِلادِ : در کشور گردش کرد و جایی قرار نگرفت.
جالَ ـُ جَوْلَةً (ج و ل) القومُ فی الحربِ : آنان در جنگ به حمله و گریز دست زدند، جنگ و گریز کردند.
جالَ ـُ جَوْلَةً و جَوَلاناً فی المیدانِ : در میدان به گشت زدن پرداخت و اطراف آن را درنوردید.
الجال : ۱. کنارهٔ چاه یا دیوارهٔ درّه و جز آن. ۲. مجاور قبر یا درّه یا کوه. ۳. قصد و آهنگ. ج : جِوال و جُوال و جِوالَة و جُوالَة و أجْوال.
الجالِب : ۱. فا و ۲. وارد کننده کالا به کشور ← مُستَورِد (المو).
جالَحَ مُجالَحَةً (ج ل ح) ۱. ه : بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ـ ه بالعداوة : دشمنی خود را به او آشکار نمود. ۳. ـ بالأمرِ : آن موضوع را روشن و آشکار کرد. ۴. ـ ه بالشیءِ : بر سر آن چیز با او دشمنی و نبرد کرد.
الجالِحَة : ۱. سال تنگی و سختی، خشکسال. ۲. چیزهایی مانند دانه‌های برف یا تکّه‌های پنبه که در آغاز بهار از گُل و گیاه و نی جدا شود و در هوا برقصد، لوخ (در خراسان). ۳. پارهٔ برف که فروریزد. ج : جَوالِح.
جالَدَ مُجالَدَةً و جِلاداً (ج ل د) ۱. ه بالسیفِ : با او شمشیربازی کرد. ۲. ـ ه : یکدیگر را با شمشیر یا جز

آن زدند.
جالَسَ مُجالَسَةً (ج ل س) ه : با او همنشینی کرد، با او نشست.
الجالِس : فا، نشسته، نشیننده. ج : جُلُوس و جُلّاس.
جالَطَ مُـجالَطَةً (ج ل ط) ه : بـا او حـیله ورزیـد، بـه یکدیگر نیرنگ زدند.
جالَعَ مُجالَعَةً (ج ل ع) ۱. ه : با او مشاجره کرد و به او سخن زشت گفت، با دشنام به او پـاسخ داد. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن بی‌شرم و حیا شد.
الجالِع : ۱. فا و ۲. (زن) سر بـرهنه. ۳. بـی‌شرم. ۴. (زن) دشنام‌گوي بد دهنِ بی‌حیا.
الجالِعَة : ۱. مؤنّثِ جالِع. ۲. زن بی‌شرم و فحّاش، زن بی‌حیا و بد سخن.
الجالِفَة : ۱. فا، مؤنّث. ۲. شکستگیِ سر همراه باکنده شدن پـوست و گـوشت. ۳. زخـم نـیزه‌ای کـه از درون نگذرد، زخم سطحیِ نیزه. ۴. آفتی که مـال را از بـین ببرد. ج : جَوَالِف.
الجالّ : ۱. فا ۲. آن که از زادگاه خود به جایی دیگر رود و جلای وطن کند. ج : جالَّة.
الجالَّة ۱. جـ : جالّ و ۲. مؤنّثِ جالّ. ۳. زنی که پشکل جمع کند.
الجالُون فر مع : واحد سنجش مایعات برابر ۳/۷۸ لیتر. گالُن.



جالَى مُجالاةً (ج ل و) ه بـالأمرِ : مـوضوع را بـرای او روشن کرد.
الجالِيَة : ۱. کسانی که از کشور اصلی خود به کشوری دیگر رفته‌اند و آداب و رسوم خود را حـفظ کـرده‌انـد، مـجموعه‌ای غـریب دور از وطـن. ۲. اهـل ذمّـه. ۳. جزیه‌ای که از اهل ذمّه گرفته می‌شود و سپس بر مطلقِ جزیه اطلاق گردیده است. ج : جَوالٍ و جوالِي.
الجالِيرِي فر مـع : نـمایشگاه اثـاثه و مُـبل و جـز آن، گالری. (المو).
جامَ ـُ جَوْماً (ج و م) : چیزی خیر یا شرّ طلب کرد.
الجام مؤنّث : جام، پیاله. ج : جامات و أَجْوام و أَجْوُم و جُوَم.
الجام جـ : جامَة (الر).
الجامات جـ : جام.
الجـــامْبُورِي مـعـ : اجـتماع پـیشاهنگان کشـورهای مـختلف جـهان، کـنگرهٔ بـین‌المـللی پـیشاهنگان، جُمبوری. ← جَمبُوری.
الجامَة : جام، پیاله. ج : جام و جامات.
الجامِح : ۱. فا و ۲. توسَن، سرکش (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : جَوامِح. ۳. شکست خـورده‌ای کـه نتواند به میدان جنگ برگردد. ج : جُمّاح. جج : جمامِح و جَمامِيح.
جامَخَ مُجامَخَةً (ج م خ) ه : به او فخرفروشی کرد.
جامَدَ مُجامَدَةً (ج م د) ه : با او همسایه شد.
الجامِد : ۱. فا و ۲. خشک، سخت. ۳. فسـرده، یـخ بسته. ۴. آنچه رشد نکند مانند سنگ، جـامد، جـماد، بی‌جان. ۵. حدّ میان دو خانه یا دو قـطعه زمـین. ج : جَوامِد. ۶. «جامِدُ العین» : خشک چشم، چشم بی‌اشک. ۷. «ــ الیَـد» : دستْ خشک، بـخیل. ۸. «ــ القـلب» : سنگدل، بی‌رحم. ج : جُمّد و جَوامِد. ۹. «الفـعلُ ــ» : فعل جامد مانند لیس و عَسَی. ۱۰. کودن، نادان (المو).
الجامِس : ۱. فا و ۲. گـیاه پـژمرده و خشک. ۳. آب بسته و منجمد، یخ. ۴. مایع منجمد و بسته، یخ‌زده.
الجامِسَة : ۱. باقلای قطبی. ۲. نیلوفر آبیِ هندی.
جامَعَ مُجامَعَةً و جِماعاً (ج م ع) ۱. ه علی الأمرِ : در آن کـار بـا او هـمدست شد. ۲. ــ المـرأةَ : بـا آن زن هماغوشی کرد، هم‌خوابه شد.
الجامِع : ۱. فا و ۲. گرد آورنده، جمع کننده. ۳. فراهم آورندهٔ چیزهای پراکنده. ۴. مسجدی بزرگ که در آن نماز جمعه گزارند. ج : جوامع. ۵. فراخ و بزرگ (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۶. «قِدْرٌ ــ» : دیگ بزرگ، پاتیل. ج : جُمُع. ۷. دشوار و بزرگ «إذاكانُوا مَعَهُ عَلَى أمرٍ جامِعٍ» : چون با او بر کاری بزرگ و مهّم باشند. (قرآن مـجید، النـور، ۲۴/ ۶۲). ۸. یکـی از اسـماءِ حسـنیٰ، نامهای خداوند. ۹. «الیومُ ــ» : روز جمعه، آدینه. ۱۰.

«اِمرأة ~» : زن آبستن. ۱۱. «دابّة ~» : ستوری که قابل رسن و پالان باشد. ۱۲. «رجلٌ ~ لِأمرِه» : مرد استوار و دوراندیش در کار که جمیع جوانب کار خود را می‌سنجد. ۱۳. «ابو ~» : کُنیهٔ سُفره (که تمام افراد خانواده یا دوستان را گرد خود جمع می‌کند). ۱۴. «تعریفٌ ~» [منطق] : حدّی که شامل تمام افراد معرَّف باشد. ۱۵ [بدیع] : آنچه بر احاطه و دقّت و شمول دلالت کند. ۱۶. «الکلام ~» : سخن حکمت و پندآمیز. ۱۷. مؤلّف، گردآورندهٔ مطالب کتاب، مصنّف. ۱۸. حروفچینِ چاپخانه (۱۷ و ۱۸ المو).

الجامِعَة : ۱. مؤنّثِ جامِع. ۲. علاقه. ۳. بستگی، عامل بستگی، ارتباط. ۴. غُلّ، بند و زنجیری که دست را بندند. ۵. «قِدرٌ ~» : دیگ بزرگ. ۶. هر یک از أسفار کتاب مقدس یا عهد عتیق. ۷. «الکنیسة ~» : کلیسای جامع، کاتِدرال و نیز کلیسای کاتولیکی. ۸. دانشگاه که جامع دانشکده‌ها است.

الجامِعِیّ : ۱. منسوب به جامع. ۲. دانشگاهی. ۳. فارغ‌التحصیلِ دانشگاه. ۴. «طالب ~» : دانشجو. (۱ ـ ۴ المو).

الجامَکِیَّة ف معـ : حقوق کارمندان دولت، ماهیانه، جامگی. ج : جامَکِیّات و جَوامِک.

جامَلَ مُـجامَلَةً (ج م ل) ۱. ه : بدون اخلاص با او خوشرفتاری کرد، مجامله کرد. ۲. با او از سرِ ادب و فروتنی رفتار کرد، تعارف کرد.

الجامِل : ۱. فا و ۲. قبیلهٔ بزرگ. ۳. گلهٔ شتر همراه با ساربان. ۴. شتردار، صاحب گلهٔ شتر.

الجامُور : پیه یا پنیرک ساقهٔ خُرمابُن (المو).
Palm pith (E)

الجامُوس ف معـ : گاومیش. ج : جَوامِیس.

جامُوسُ البَحر : اسبِ آبی، هیپوپوتاموس. (المو).
Hippopotamus (E)

الجامُوسَة : گاومیش ماده.

جانَ ـُ جَوْناً و جَوْنَةً : سیاه شد.

جانأ مُجاناَةً (ج ن أ) علیه : بر روی آن افتاد تا آن را نگهدارد.

جانَبَ مُجانَبَةً و جِناباً (ج ن ب) ۱. ه : به سوی او رفت، نزد او آمد. ۲. از او دوری گزید (از اضداد است). ۳. ~ الشیءَ : از آن چیز دور شد. ۴. ~ ه : او را دور ساخت.

الجانِب : ۱. فا و ۲. سمت، ناحیه، کران، جانب. ۳. پهلو، یک طرف از بدن. ۴. صحن و حیاط خانه. ج : جوانِب. ۵. غریب، بیگانه، اجنبی. ۶. آدم سرکش، نافرمان. ۷. اسب فراخ‌گام. ج : جُنّاب. ۸. «الیّن ~» : نیک و نرم رفتار. ۱۰. «رقیق ~» : ظریف، خوش معاشرت، دوست داشتنی.

الجانْبُون معـ : گوشت ران، گوشت ران نمک سود خوک، ژامبون. ← جَمْبُون. Ham (E)

الجانِبِیّ : ۱. منسوب به جانب، کناری، طَرَفی. ۲. نسبت مکانی هر چیزی که جای آن در کنار چیزی دیگر باشد، جانبی، پهلویی، بغل دستی.

الجانِبِیَّة : ۱. از یک سوی، از یک جانب. ۲. «صورة ~» : عکس نیمرخ. ۳. بُرش مقطع عمودی، پروفیل (المو).

جانِبِیّات الفَکّ : تیره‌ای از ماهیان بی‌فَلس که شامل انواعی از ماهیان پهن چون ماهی موسی و سپر ماهی می‌شود، ماهیان هالیبوت (لا).

الجانِح : ۱. فا و ۲. خمیده، مایل. ۳. جانب، سمت. ۴. متّهم به ارتکاب جُنجه، قانون‌شکنی (المو). ج : جانِحُون و أجْناح.

الجانِحَة : ۱. مؤنّثِ جانِح و ۲. [تشریح] : دندهٔ آزاد قفسهٔ سینه. ج : جَوانِح.

الجانْدار ف معـ : نگهدارِ جان، نگهبانِ جان، مأمور حفاظت از سلطان یا بزرگی که خطر قتل و گزند نسبت به او می‌رود، گارد، بادی‌گارد (انگلیسی) ← جُنْدار.

الجانِزَک تر معـ : گوجه، آلوچه.

جـانَسَ مُـجانَسَةً و جِـناساً (ج ن س) ۱. ه : با او هم‌جنس و هم‌خو شد، با هم جور شدند. ۲. ه : همانند او شد «فلانٌ یجانس البهائِمَ» : فلانی در بی‌عقلی همانند و هم‌جنس چارپایان است.


الجاموس

جانَفَ مُجانَفَةً (ج ن ف) القومَ : از مردم کناره گرفت، از

دیگران جدا شد.
الجانِق : فا، پرتاب‌کنندهٔ سنگ منجنیق.
الجانّ : ۱. فا و ۲. ماری سفید مایل به زرد و بی‌آزار که در شکاف دیوار خانه‌ها جای می‌گیرد. ج : جِنّان. ۳. اسم جمعِ جنّ، انبوه نوع جنّ «لَمْ يَطْمَثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُم و لاجانٌّ» : آنان را پیش از ایشان آدمی و جنّ مَسّ نکرده است (قرآن مجید، الرحمن، ۵۵/ ۵۶). ۴. یک جنّ، یک پری «فَلَمّا رَآها تَهْتَزُّ كَأَنَّها جانٌّ وَلّى مُدْبِراً» : چون دید مانند جنّی می‌جنبد، به عقب برگشت (قرآن مجید، النمّل، ۲۷/ ۱۰).
جانَى مُجاناةً (ج ن ى) عليه : به او تهمت جنایت زد.
الجانِي : ۱. فا و ۲. گنهکار، جنایتکار. ۳. کاسب، پیشه‌ور. ۴. آن که سخت مشغول و سرگرم کاری باشد. ج : جُناة و جُنّاء و أجناء. مؤ : جانِيَة. ج مؤ : جوانٍ و الجوانِي.
الجانِيَة : ۱. مؤنثِ جانی و ۲. جوانب، کناره‌ها.
جاءَ ـُ جَوْهاً ه بالسّوء : با او برخوردی بد کرد، بدگونه‌ای با او روبرو شد.
الجاه و الجاهَة : مقام، منزلت، درجه، بلندمرتبه‌ای، گاه، پایگاه والا، مقام والا.
جاهَدَ مُجاهَدَةً (ج ه د) ۱. کوشش کرد، سخت کوشید. ۲. ـ ه : با او جنگ کرد. ۴. ـ في سبيلِ اللهِ : در راه خدا جهاد کرد، جان و مال بذل کرد.
الجاهِد : ۱. فا و ۲. آرزومند خوراک و جز آن. ۳. کوشنده. ۴. «جهدٌ ـ» : کوششی جانفرسا. ۵. لاغر از رنج یا عشق. ۶. شب زنده‌دار، بی‌خواب.
جاهَرَ مُـجاهَرَةً (ج ه ر) ۱. ه بـالأمرِ : آن موضوع را آشکارا و به روشنی با او در میان نهاد. ۲. ـ ه بالعداوةِ : با او دشمنی آغاز و آشکار کرد. ۳. ـ ه بالأمرِ : در آن کار بر او پیشی و برتری جست. ۴. ـ بالقراءةِ : چیزی را به آواز بلند خواند.


الجاودار

الجاهِز : ۱. فا و ۲. آماده، مستعد، تجهیز کرده. ۳. پیش ساخته، آماده شده از قبل. «بیتٌ ـ» : خانهٔ پیش ساخته. ۴. فراوان و در دسترس مصرف کننده (۱ ـ ۴ المو).
الجاهِشَة : ۱. فا مؤنّث از جَهَش و ۲. گروهی از مردم. ج : جَواهِش.
جاهَضَ مُجاهَضَةً (ج ه ض) ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز دور راند و خود در رسیدن بدان بر او پیشی گرفت.
الجاهِض : ۱. فا و ۲. مردِ بسیار بد دل. ۳. کوهانِ بلند.
الجاهِضَة : ۱. مؤنّثِ جاهِض و ۲. ماده کرّه خر یک ساله. ج : جواهِض.
جاهَلَ مُجاهَلَةً (ج ه ل) ۱. ه : با او بی‌خردانه رفتار کرد، با او رفتاری بد داشت، با او بد تا کرد. ۲. او را دشنام داد، با او سفاهت کرد (لا).
الجاهِل : ۱. نادان، گول، احمق. ۲. [کلام] : دهری مذهب. ۳. شیر درنده. ج : جَهَلَة و جُهّال و جُهَّل و جُهَلاء و جُهْل و جُهْل.
الجـاهِلِيّ : منسوب بـه جـاهلِيّت «الشِّعرّ ـ» : شعر جاهلی یا شعر عربی دوران جاهلیّت.
الجاهِلِيَّة : ۱. حالت نادانی و جهل. ۲. دورهٔ قبل از اسلام کـه اعراب بت مـی‌پرستیدند. ۳. گروه دوران جاهلیّت و یاران آنـان «يَظُنُّونَ بِاللّهِ غَيْرَ الحَقِّ ظَنَّ الجاهِلِيَّةِ» : همچون گروه دوران جاهلیّت به خدا گمان ناحق می‌برند. (قرآن مجید، آل عمران، ۳/ ۱۵۴).
جاهَى مُجاهاةً (ج ه ى) ه : به او فخر فروخت، مفاخره کرد.
الجاهِي : ۱. فا و ۲. خانهٔ ویران. ۲. آشکار و برهنه و پیدا. «أتاه جاهِياً» : آشکارا نزد او آمد.
جاوَبَ مُجاوَبَةً (ج و ب) ۱. ه : به پرسش او پاسخ داد. ۲. ـ ه : با او به گفت و شنود پرداخت.
جاوَدَ مُجاوَدَةً (ج و د) ه : در بخشندگی بر او پیشی گرفت، در کرم و جوانمردی با او مسابقه گذاشت.
الجاودار تر معـ : چاودار، جو دو سر. Rye (E)
جاوَرَ مُجاوَرَةً و جِواراً و جُواراً ۱. ه : همسایهٔ او شد. ۲. ـ ه : نزدیک خانهٔ او اقامت گزید. ۳. ـ ه : با او در یک خانه سکونت کرد، همخانهٔ او شد. ۴. ـ المسجِدَ :

در مسجد معتکف شد، مجاورِ مسجد شد. ۵. ~ مكّةَ أو المدينةَ : در مکّه یا مدینه مقیم شد، مجاور شد.

الجاوَرْس ف معـ :گیاهی علفی از تیرهٔ گندمیان با دانه هایی شبیه ارزن که الدُّخن و الثُّمام نیز خوانده می‌شود، گاوَرْس. Millet (E)

جاوَزَ مُجاوَزَةً و جَوازاً و جِوازاً (ج و ز) : ۱. المكانَ : از آنجا رد شد، گذشت. ۲. ~ عن ذنبِه : از گناه او در گذشت.

الجاوْشِیر ف معـ :گیاهی از یترهٔ چتریان، گاوشیر.

جاوَلَ مُجاوَلَةً (ج و ل) ه : او را دور راند، طرد کرد.

جاوَی مُجاواةً (ج و ی) بالجِمالِ : شتران را که از آب دور بودند به آبشخور فراخواند.

الجاوِیّ : ۱. منسوب به سرزمین جاوه (در اندونزی).

جایَأَ مُجایَأَةً ه : با بسیار آمدن بر او پیشی گرفت.

جایَضَ مُجایَضَةً (ج ی ض) ه : بر او فخر فروخت.

جَبَأَ ـَ جَبَأً : پنهان شد.

جَبَأَ ـَ جَبْأً و جُبُوءاً : از ترس بازگشت و پنهان شد، عقب نشست. ۲. ~ علیه الأسدُ أو غیرُه من جُحرِه : شیر یا درنده‌ای دیگر ناگهان از لانهٔ خود بیرون تاخت و او را ترساند. ۳. ~ علیه : ناگهان بر او در آمد. ۴. ~ علیه الحیّةُ : مار پیش او در آمد و او را ترساند. ۵. ~ الجرادُ : ملخ به جایی حمله کرد.

جَبَأَ ـَ جَبْأً و جُبُوءَةً و جِباءً البصرُ : چشم کم سو و ضعیف شد. ۲. ~ السیفُ : شمشیر کُند شد و کار نکرد. ۳. ~ عُنُقَه : گردنِ او را کج کرد.

جَبِئَ (جَبِءَ) جَبَأً : ۱. پنهان شد. ۲. ~ عن الشیءِ : از آن چیز ترسید و عقب نشست.

الجَبْء : ۱. مصـ جَبَأَ و ۲. واحد جَبْأَة، قارچ سرخ. ۳. گودالی در کوه که آب در آن گرد آید. ۴. تلّ، پشته. ۵. گِلِ قرمز، گِلِ اُخرا. ج : أَجْبُؤ و جَبَأَة.

الجَبَأَة ۱. جـ : جَبء. ۲. کُندهٔ کفش‌دوزان، تخته‌ای که کفش‌دوزان بر آن چرم کوبند. ۳. قارچ، دنبلان زمینی یا کوهی. ۴. تهیگاه. مانند جأبَة است.

جَبا ـُ جِباً و جَبْواً و جَبْیاً و جَـبْوَةً و جِـباوَةً : ۱. الخراجَ : خراج را جمع کرد. ۲. ~ الماءَ فی الحوضِ : آب را در حوض گرد آورد ← جَبَی ـِ. ۳. ملخ هرچه را یافت از تر و خشک بزد و خورد.

الجَبا : ۱. مصـ جَبا و ۲. حوضی که برای آبیاری آب در آن ذخیره شود، استخر، استخرِ باغ. ۳. آب جمع آمده در حوض و استخر. ۴. لبهٔ چاه. ج : أَجْباء.

الجَبائِر ۱. جـ : جِبارَة. ۲. جـ : جَبِیرَة و ۳. (به صیغهٔ جمع) : بازوبندها و النگوها.

الجِباب ۱. جـ : جُبّ. ۲. جـ : جُبّة. ۳. مصـ جابّ و ۴. برتری جُستن بر کسی در زیبایی و نژاد. ۵. هنگام لقاح و گشن دادن خرمابُن.

الجُباب : ۱. قحط و خشکسال. ۲. [گیاه‌شناسی] : محفظه‌ای که شکوفهٔ گلهای نر و مادهٔ خرما در آن نهفته است، شکوفه‌دانِ خرمابُن، اِسپات.

الجَبابِرَة جـ : جَبّار (به معانی ۲ ـ ۶) ← جَبّار.

الجَبابِین جـ : جَبّانَة.

الجَباجِب (به صیغهٔ جمع) : ۱. شتران قوی و درشت و ستبر. ۲. طبلها، کوسها.

الجُباجِب : ۱. آب بسیار. ۲. بسیار فتنه‌انگیز و شرّ ساز. ۳. پر هیاهو. ۴. ستبر پهلو، فربه، دنده پهن و پررو.

الجَبادِ (مبنی بر کسر است) : مرگ.

الجَبار : صحن مقبره.

الجِبار جـ : جَبْر.

الجُبار : ۱. هدر، رایگان «ذَهَبَ دَمُه جُباراً» : خونش به هدر رفت. ۲. هر قتلی که «دِیَه» خون‌بها نداشته باشد. ۳. بَری، دور، مُبرّا. ۴. **جُبار و جِبار** : نام روز سه‌شنبه در دوران جاهلیّت.

الجِبارَة : ۱. مصـ جَبَرَ و ۲. شغل شکسته‌بندی. ۳. چوبی که بر روی استخوان شکسته بندند و آن را ثابت سازند. ج : جبائِر.

الجِبال ۱. جـ : جَبَل، کوهها. ۲. تن، جسم، پیکر. «فلانٌ خطیر الجِبال» : فلانی تن و پیکری بزرگ دارد، تنه گُنده است.

الجَبان : ترسو، سست دل، هراسان از انجام کاری. ج :



الجاوَرْس



الجاوَشیر

الجُباب

جُبَناء. مؤ : جبانَةٌ و ایضاً جَبانٌ. ج مؤ : جَبانات.

الجِباه جـ : ۱. جَبَه. ۲. جَبْهَة.

جَبَّ ـُ جَبّاً ۱. ه : آن را برید (بیشتر برای بریدن کوهان شتر به کار می‌رود). ۲. ـ القومَ : بر آن گروه غلبه کرد، چیره شد. ۳. ـ ه : در حُسن و زیبایی بر او غلبه یافت.

جَبَّ ـُ جَبّاً و جِباباً النخلَ : خرمابُن را گشن داد، لقاح داد، گرده‌افشانی و بارور کرد.


الجُبّة

الجُبّ : ۱. جـ : أجُبّ و ۲. چاه عمیق و ژرف. ۳. گودالی که برای کاشتن نهال درختان کنند. (مذکّر و مؤنّث است) ج : أجباب و جِباب و جِبَبَة.

الجَبَب : ۱. بریدن کوهان. ۲. خوردگی و ناسوری کوهان شتر بر اثر ساییدن و اصطکاک پالان و جهاز به طوری که کوهان رشد نکند و بزرگ نشود. ۳. رسیدن سفیدیِ بالای سُم به زانوی اسب.

الجُبَب جـ : جُبَّة.

الجُبّأ : ترسو، بزدل. مؤ : جُبَّأة و جُبّاءَة. ج : جُبَّأون و جُباؤُون.

الجَبّاء : ۱. سرِ شاخ گاو. ۲. شتر کوهان بریده. ۳. زن خُرد پستان. ۴. زن لاغر ران و سرین.

الجُبّاء : ترسو ← جُبّأ.

الجُبّأون و الجُبّاؤُون جـ : جُبّأ.


الجُبّار

الجَبّار : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. توانا. ۳. متکبّر. ۴. چیره و غالب و ستمگر. مؤ : جَبّارَة. ج : جَبّارُون. ۵. پادشاه. ۶. طغیانگر، سرکشی که در قامت و جسم و نیرو از حدّ معمول تجاوز کند. ج : جَبابِرَة. ۷. از اسماء حُسنی و نامهای خدای متعال است. ۸. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکی جوزا. ۹. راست‌کننده و ترمیم کننده و آفریننده و به وجود آورنده. ۹. قلب بی‌ترحّم و پندناپذیر. ۱۰. درخت بسیار بلند و دور از دسترس. ۱۱. جانور ستبر و دراز و غول‌پیکر.

الجُبّار : ۱. درخت ستبر و کهن. ۲. درختی جنگلی از تیرهٔ صنوبرها یا کاجیها که از درختان تنومند است و بلندی آن به ۱۳۰ متر می‌رسد.

الجَبّارَة : ۱. مؤنّثِ جَبّار. ۲. زن ستمگر و متکبّر.

الجَبّاس : ۱. گچ پز، گچ ساز. ۲. گچ فروش.

الجُبّاس : مرد احمق و بی‌خردِ درشت خوی.

الجُبّاع : ۱. کوتاه قامت (مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۲. زن زشت رفتار.

الجَبّان : ۱. (صیغهٔ مبالغه) بسیار ترسو و بزدل. ۲. پنیر فروش. ۳. گورستان. ۴. بیابان. ۵. زمینِ هموار و بلند. ۶. نگهبان غلّه در صحرا.

الجَبّانَة : ۱. مؤنّثِ جَبّان و ۲. زمین هموار بلند و بی‌درخت. ۳. گورستان. ۴. بیابان. ج : جَبابِین.

جَبَّبَ تَجْبِیباً (ج ب ب) : ۱. شتابان گریخت. ۲. ـ الفرسُ : سفیدی دست و پای اسب تا زانویش رسید. ۳. ـ المواشی : حیوانات را سیراب کرد. ۴. ـ عن الطاعةِ : از فرمانبرداری و اطاعت دست کشید.

الجُبَّة : ۱. جامه‌ای گشاد و بلند که روی لباس پوشند، رداء، جُبّه. ۲. زره. ۳. پاشنه و ته سنان که چوب نیزه در آن رود. ۴. استخوان حدقهٔ چشم، چشمخانه. ۵. محلّ پیوند ساق دست و پای ستور به سُم. ۶. ـ الدّار : وسطِ خانه. ج : جُبَب و جِباب.

الجِبَبَة جـ : جُبّ.

جَبَّرَ تَجْبِیراً (ج ب ر) العظمَ : استخوان را شکسته‌بندی کرد.

جَبَّسَ تَجْبِیساً (ج ب س) العظمَ المکسورَ : استخوانِ شکسته را گچ گرفت.

جَبَّلَ تَجْبِیلاً (ج ب ل) ه : آن را پاره پاره کرد، تکّه تکّه کرد.

جَبَّنَ تَجْبِیناً (ج ب ن) ۱. الرجلَ : آن مرد را به ترس و بُزدلی نسبت داد. ۲. ـ ه : او را به ترس واداشت، ترسو بار آورد. ۳. ـ اللبَنَ : شیر را پنیر ساخت.

جَبَّهَ تَجْبِیهاً (ج ب ه) ه : او را واداشت پیشانی و سر خود را پایین اندازد، او را سر به زیر یا سرافکنده کرد.

الجُبَّه : مرد ترسو.

الجِبُّون معـ : بوزینه‌ای ظریف حرکات که زادگاهش جزایر دریای هند است، شِق، بوزینهٔ دراز دست. Gibbon (F)

جَبّی تَجْبِیَةً (ج ب ی) : ۱. دستهای خود را در رکوع بر زانو و در سجود بر زمین نهاد. ۲. سجده کرد.
الجِبِّیر : بسیار متکبّر و سرکش، سخت خودخواه.
الجِبْت سر معـ : ۱. جادو، سحر، افسون. ۲. جادوگر، افسونگر. ۳. بی‌خیر، بی‌سود. ۴. بُت یا هر چه غیر از خدای متعال بپرستند. ۵. کاهن.
الجَبْجاب : آبِ بسیار.
جَبْجَبَ جَبْجَبَةً و جِبْجاباً : ۱. فربه شد. ۲. به قصد عبادت به سفر زیارتی رفت، برای عبادت روانهٔ سفر شد، رفت و گوشهٔ عبادت گزید.
الجُبْجُب : زمین هموار.
الجُبْجُبَة : ۱. صخرهٔ میان آب. ۲. ظرفی چرمین که برای مسافرت در آن گوشت نهند. ۳. زنبیل چرمین که با آن خاک حمل کنند. ۴. طبل بزرگ. ۵. ظرفی بزرگ و چرمین که با آن شتران را آب دهند.
جَبَخَ ـَ جَـبْخاً : ۱. کبر ورزید، متکبّر شد. ۲. ـ المقامِرُ القداحَ أو الكعابَ : قمارباز تیرهای قمار یا قابهای قمار را در دست گرداند.
الجَبَخانَة تر معـ : ۱. توپخانه. ۲. انبار مهمّات جنگی و موادّ منفجره. ۳. تجهیزات جنگی، جنگ‌افزارها.
جَبَذَ ـِ جَبْذاً ۱. ه : آن را به سوی خود کشید. ۲. ـ العنبُ : انگور ریز دانه و خشک شد، یا بود.
الجَبَذَة : پنیرک یا پیهٔ درخت خرما، مغز ساقهٔ خرما که سفید و تُرد و خوراکی است.
جَبَرَ ـُ جَبْراً ۱. الفقیرَ : حال فقیر را نیکو ساخت و به او نیکی کرد. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را به آن کار مجبور کرد. ۳. ـ الیتیمَ : در حق یتیم احسان کرد، دلسوزی و دستگیری کرد. ۴. ـ ما ذَهَبَ : از دست رفته را جبران کرد.
جَبَرَ ـُ جَبْراً و جِبارَةً و جُبوراً ۱. العظمَ المکسورَ : استخوانِ شکسته را شکسته‌بندی کرد. ۲. ـ العظمُ : استخوانِ شکسته جوش خورد و خوب شد (متعدّی و لازم).
الجَبْر : ۱. مصـ جَبَر و ۲. شکسته‌بندی. ۳. تخته‌ای که برای تثبیت استخوان شکسته کنار آن بندند. ج : جِبار. ۴. سالخوردگی، کلانسالی، بزرگی. ۵. دلیر و شجاع. ۶. پادشاه. ۷. بنده، زرخرید. ۸. علم جبر که شاخه‌ای از ریاضیّات است. ۹. [کلام] : نفی اختیار و افراط در تفویض امور به خدای تعالی. ۱۰. به اجبار و زور وادار کردن به کاری.
الجَبَرَة : گیاهی از تیرهٔ قرنفلیها که بوی شراب می‌دهد و ریشه‌هایی چون موی سفید دارد. نام دیگرش «جامعُ اللحم» است. جَبرو، اولِسْطیون.
الجَبَرُوت و الجَبْرُوت و الجُبُرُوت و الجُبْرُوت برای مبالغه : ۱. قهر، غلبه. ۲. عظمت، بزرگی، کبریائی. ۳. تسلّط، چیرگی. ۴. قدرت، توان.
الجَبْرِیّ : ۱. منسوب به جبر و ۲. قهری و قسری. ۳. ضرور، الزامی. ۴. حتمی. ۵. مختصّ به علم جبرِ ریاضی. ۶. جبری مذهب، معتقد به مذهب جبر در مقابل تفویض.
الجَبْرِیَّة [کلام] : ۱. اعتقاد به نفی صدور فعل از جانب بنده به طور حقیقی و انتساب افعال به خدای تعالی. ۲. فرقهٔ معتقد به جبر که گویند آدمی در تمام افعال خود مجبور است و هیچ اختیاری از خود ندارد.
جَبَزَ ـُ جَبْزاً ه : آن را بُرید، قطع کرد. «ـ له الإحسانَ» : قطعِ احسان کرد.
جَبُزَ ـُ جَبازَةً الخبزُ : نان خشک یا فطیر شد، پس آن جَبِز : نانِ خشک و بیات یا فطیر است.
الجِبْز : ۱. بخیل، تنگ‌نظر. ۲. مرد درشت خوی و خشن رفتار. ۳. ناتوان، عاجز.
الجَبْزَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه، بخش. «جَبَزَ له مِن مالِه جَبْزَةً» : پاره‌ای از مال خود را به او داد.
الجَبَس : هندوانه.
الجِبْس : ۱. هر چیز جامد. ۲. پَست، ناکس، فرومایه. ۳. بُزدل. ۴. نادان، احمق، گول. ۵. گرانجان، ثقیل و ناخوشایند بر معاشران. ۶. فاسق. ۷. توله خرس. ۸. ناچیز و بی‌مقدار و بی‌ارج. ۹. خودخواه، متکبّر. ج : أجباس و جُبُوس. ۱۰. یو معـ : گچ.

الجِنبِسِين یو مع : گج. الجِنبِصِين و الجِفصِين نیز نامیده و خوانده و نوشته می‌شود.
جَبَشَ ـِ جَبْشاً الشَّعرَ : موی را تراشید.
جَبَلَ ـُـِ جَبْلاً ۱. اللهُ الخلقَ : خدا آفریدگان را آفرید. ۲. ـ ه اللهُ علی کذا : خدا او را آن‌گونه سرشته و آفریده است. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بست. ۴. ـ الترابَ : خاک راگِل کرد، بر خاک آب ریخت و آن را نرم کرد.
جَبِلَ ـَ جَبَلاً : چون کوه ستبر و درشت شد. پس آن جَبِلٌ درشت و ستبر است.



الجَبَل : ۱. مصـ جَبِلَ و ۲. کوه. ۳. سرور و بزرگِ قوم که با او رأی زنند و مشورت کنند. ۴. عزیز، گرامی. ۵. دانشمند. ۶. شامخ و بلندمرتبه. ۷. استوار، پای‌برجا، ثابت. ۸. ستبر و درشت. ۹. بخیل. ۱۰. «اِبنَةُ ـ» : مار و ۱۱. بلا و ۱۲. مرگ و ۱۳ پژواک، بازتاب صدا در کوه. ۱۴. «دویک ـ» : گیاهِ بخور مریم. ۱۵. هُدهُد. ۱۶. «أنف ـ» : دماغهٔ کوه. ج : جِبال و أجْبُل و أجْبال.
الجَبِل : ۱. ستبر، ضخیم. ۲. درشت و خشک و خشن. ۳. ترشرویِ زشت. ۴. پیکانِ درشت تراش، تیر زُمُخت.
الجُبُل ۱. جـ : جَبِيل. ۲. جماعات مردم.
الجَبْل : ۱. مصـ جَبَلَ و ۲. ساحت و فضای میان خانه. ۲. میدان. ۳. گروهی از مردم. ۴. اُمّت. ۵. قدحِ بزرگ. ۶. شمشیر کند و تیز نشده. ۷. پوستِ زِبْر و ضخیم. ۸. زشت. ج : أجْبُل و جُبُول.
الجِبْل : ۱. گروهی از مردم. ۲. اُمّت. ۳. بسیار.
الجُبْل : ۱. جماعتِ مردم. ۲. اُمّت. ۳. درخت خشک. ۴. بسیار.
الجَبَلَة : خلقت، سرشت، طبیعت. ← جَبْلَة.
الجَبْلَة : ۱. روی، چهره، پوستِ چهره. ۲. آفرینش، سرشت و طبیعت «جَبْلَتُه علی خیر» : سرشت او بر نیکی است. «اِمرأةٌ جَبَلَةٌ» : زن درشت اندام و خشن. ۳. قوّت، توانایی. ۴. سختیِ زمین. ۵. عیب.
الجِبْلَة : ۱. مادّهٔ آلبومینوئیدی یاخته‌ها و نسوج که محیط حیاتی یاخته را تشکیل می‌دهد، پلاسما. ۲. «جِبْلَةٌ أولَى» : پروتوپلاسما (۱، ۲ المو).

الجُبْلَة : ۱. سرشت، طبیعت، خلقت، اصل تکوین یافتنِ مزاج. ۲. خوش‌بافت، نیکو نسیج. «ثوبٌ جیّد ـ» : جامهٔ نیک بافت و نیکو نخ. ۳. جماعت مردم، اُمّت. ۴. [زیست‌شناسی] : مادّه‌ای مرکّب و شفّاف و ژلاتینی شکل که همراه با هستهٔ اصلیِ یاخته‌های موجودات زنده به وجود می‌آید، نوکْلِئوپلاسم.
الجِبِلّ : ۱. جماعت مردم. ۲. نسل مردم.
الجُبُلَّة : ۱. بسیار از هر چیز. ۲. اصل هر چیز. ۳. سالِ قحط، خشکسال. ج : جُبُلّات.
الجِبِلَّة : ۱. اُمّت و جماعت. ۲. آفرینش و سرشت، خلقت، طبیعت.
الجِبِلّي : سرشتی، فِطری، ذاتی.
الجَبَلْهَنج هندی مع : درختی از تیرهٔ کاکتوسها که «الداتِسکه» نیز خوانده می‌شود، جبراهنگ.
الجَبَلِيّ : ۱. منسوب به کوه، کوهی، کوهستانی. ۲. کوه‌نشین (المو).
جَبَنَ ـُ جُبْناً : ترسید و دلش سست شد، پس او جَبان : ترسو و بُزدل است.
جَبُنَ ـُ جُبْناً و جُبُناً و جَبانَةً : ترسید و دلش فروریخت، ترسو شد. پس او جَبِين : ترسو و بُزدل است.
الجُبُن جـ : جَبِين.
الجُبْن : ۱. مصـ جَبَنَ و جَبُنَ و ۲. ترس، هراس. ۳. پنیر. واحد آن جُبْنَة : یک قالب یا یک تکّه پنیر است.
الجُبَناء ۱. جـ : جَبان. ۲. جـ : جبين.
الجُبُنَة و الجُبْنَة : یک قالب پنیر، یک تکّه پنیر.
الجُبُنّ : پنیر.
الجُبُنَّة : یک قالب یا یک تکّه پنیر.
الجُبْنِين [شیمی آلی] : مادّه‌ای اَزُتی که بخش بزرگ شیر پستانداران را تشکیل می‌دهد، کازئین.
جَبَهَ ـَ جَبْهاً ه : ۱. بر پیشانی او زد. ۲. ـ ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان گرفت. ۳. ـ ه : او را از مطلوب و کار خود بازداشت، مانع کار او شد. ۴. ـ ه : با او به طرزی ناپسند روبرو شد. ۵. ـ ه بالمکروه : چیزی ناپسند و ناخوشایند برای او پیش آورد. ۶. ـ الشتاءُ

القومَ : زمستان بر آنان که آمادهٔ سرما نبودند در آمد، زمستان غافلگیرشان کرد. ۷. ـــ الماءَ : بی‌وسیله و دلو برای برداشتن آب آمد.
جَبِهَ ـَ جَبَهاً : پیشانی کسی فراخ و زیبا بود.
الجَبَه : ۱. مصـ جَبِهَ و ۲. گشادگی و بلندی و زیبایی پیشانی. ج : جَبَهات و جِباه. ۳. بناگوش و پیشانی جانوران. ۴. دوال و تسمه‌ای پهن که روی پیشانی اسب بندند. ۵. بُتی در دوران جاهلیّت که نمادِ ماه بوده است. ۶. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر.
الجُبَه جـ : أجْبَه.
الجَبْهَة : ۱. پیشانیِ انسان. ۲. بناگوش و بالای دو چشم حیوان، ایضاً پیشانیِ حیوان. ۳. بتی که در دوران جاهلیّت مـی‌پرستیدند و مظهر ماه بوده است. ۴. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر. ۵. «ـــ القوم» : سرور و بزرگترِ قوم. ۶. مذلّت، خواری، آزار، اذیّت. «لقیتُ منه جَبْهَةً» : از او آزار دیدم. ۷. گروهی از مردم. ۸. گروهی سواران. ۹. «ـــ الحربیّة» : جبههٔ جنگ. ۱۰. «ـــ القِتال» : میدان جنگ.
الجَبُوب : ۱. زمین درشت و ناهموار. ۲. روی زمین. ۳. سنگ و کلوخ. ۴. کلوخ ساییده، خاک، خاکی که از کلوخ‌کوبی و سَرَند آن به دست آید، خاکِ سَرَندی.
الجَبُوبَة :کلوخ درشت که از روی زمین کنده شود.
الجَبْوَة : آب فراهم آورده شده برای شُرب شتران و ستوران و مانند آنها.
الجَبُوس : ۱. مرد فرومایه و لئیم، پست و ناکس. ۲. ناچیز، چیز بی‌ارزش، بی‌مقدار.
الجُبُوس جـ : جِبْس (به معانی ۱ ـ ۹) ← جِبْس.
جَبَی ـِ جِبایَةً و جَبْیاً ۱. الضَّرِیْبَةَ : مالیّات جمع‌آوری کرد. ۲. ـــ الماءَ فی الحوضِ : آب را در حوض گرد آورد. ← جبا ـُ.
الجَبِیر : متکبر، خودخواه.
الجَبِیرَة : چوبی که کنار استخوانِ شکسته می‌بندند تا مدّتی بی‌حرکت ماند. ج : جبائِر.
الجَبِیز : ۱. نان خشک، خشکیده. ۲. نان فطیر.

الجِبِّیس : ۱. توله خرس. ۲. مرد پستِ ناکس و ناچیز. ج : أجْباس.
الجَبِیل : ۱. مردی که پوست و استخوان سرِ او درشت و ضخیم باشد. ۲. «رجلٌ ـــ الوجهِ» : مرد زشترو. ۳. گروهی از مردم. ج : جُبُل.
الجُبَیْلَة : مصغّر جِبِلّة، پروتوپلاسمای کوچک.
الجَبِین : ۱. یک سوی پیشانی. ۲. هر دو سوی چپ و راست پیشانی [مذکّر است]. ج : أجْبِنَة و أجْبُن و جُبُن. ۳. ترسو (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : جُبَناء. ج مؤ سالم : جَبِینات.
الجَبِینِیَّة : قسمتی از دوال یا لگام که بر پهنا روی پیشانی اسب قرار می‌گیرد، پیشانی‌بندِ اسب.
جَثَّ ـُ جَثّاً الکَبْشَ : بر قوچ دست مالید تا فربهی یا لاغری حیوان را تشخیص دهد.
الجُثّ : غلاف میوه ← جُثّ.
الجَثْر ف معـ : چتر، داربستِ گیاهان بالارونده، آلاچیق.


الجثر

جثا ـُ جَثْواً و جُثُوّاً : روی نوک انگشتان ایستاد.
جَثا ـُ جُثُوّاً الرجُلُ : آن مرد دو زانو نشست.
الجَثاء : ۱. جسم و صورت ظاهر چیزی، شخص. ۲. هیکل، قالب. ۳. شمار، عدد. ۴. پاداش، پادافره، سزا و جزا.
الجُثاء : ۱. شخص، جسم. ۲. عدد، شمار. ۳. برابرِ عددی، هم چندی، هم قدری «عددُهم جُثاء کذا» : شمار آنان برابر این عدد است.
الجُثال : چکاوک.
الجُثالَة : برگِ ریخته از درخت.
الجَثالِقَة جـ : جاثَلِیق.
الجُثام :کابوس، بختک.
جَثَّ ـُ جَثّاً ۱. الشجرَ أو الحبلَ : درخت یا ریسمان را برید. ۲. ـــ الشیءَ : آن راکند، درآورد. ۳. با چوبدستی زد. ۴. ـــ النحلُ : زنبور عسل آواز خود را بلند کرد، وِزوِزِ خود را زیاد کرد.
جُثَّ مجـ : ترسید.
الجَثّ : ۱. مصـ جَثَّ و ۲. بریدن. ۳. شمع یا مومِ عسل.

۴. زواید و بال و خس و خاشاک افتاده در عسل. ۵. زنبور عسل و ملخ مرده. ۶. صدای وِزوِز زنبور عسل. ۷. تپّه، پشته.

الجُثّ : ۱. غلاف میوه. ۲. زنبور یا ملخ مرده. ۳. زمینی بلند که به پُشته مانَد، تپّه.

الجَثّامَة : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. کودن، بلید، کند ذهن، دور از مکارم. ۳. آدم خواب‌آلود و بی‌همّت، تنبل و بیکاره. ۴. کابوس، بختک.

الجُثَّة : ۱. تن، کالبد. ۲. جسدِ مرده، نعش. ج : جُثَث. جج . أجْثاث.

الجُثَث جـ : جُثَّة.

الجُثَّم جـ : جاثِم (بر سینه خفته).

الجَـثْجاث : گیاهی دشتی و بهاره با گُلی زرد و خوشبوی، شبرم دشتی.

جَـثْجَثَ جَـثْجَثَةً البرقُ : آذرخش یکپارچه شد و درخشید.

جَثَلَ ـُ جَثالَةً و جُثُولَةً النباتُ أو الشَّعرُ : گیاه یا موی انبوه و بلند و به هم پیچیده شد.

جَثَلَ ـِ جَثْلاً ۱. ت الریحُ ورقَ الشجرِ : باد برگ درخت را جنباند، با آن بازی کرد. ۲. ـ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را بلند کرد، به هوا برداشت.

جَثِلَ ـَ جَثْلاً الشجرُ أو الشَّعرُ : درخت یا موی انبوه و درهم و بلند و ستبر شد.

الجَثْل ۱. جـ : جَثْلَة. ۲. مصـ جَثَلَ و جَثِلَ و ۳. موی یا گیاهِ بلند و انبوه و ضخیم.

الجَثْلَة ۱. درخت ستبرِ پربرگ، درخت برومند. ۲. مورچهٔ سیاه. ۳. مورچهٔ بزرگ. ج : جَثْل.

الجثلة

الجَثْلِیق یومع. : جاثلیق، بزرگ و مهترترسایان : ج : جَثالِقَة.

جَثَمَ ـُـِ جَثْماً و جُثُوماً ۱. الطائرُ أو الحیوانُ أو الإنسانُ : پرنده یا جانور یا انسان سینه بر زمین نهاد و تکان نخورد، به زمین چسبید و از جای نجنبید. ۲. ـ الطعامُ علی‌المعدةِ : خوراک سنگین بود و در معده ترش کرد، ثِقل آورد. ۳. ـ اللیلُ : شب به نیمه رسید.

جَثَمَ ـُ جُثُوماً ۱. الزرعُ : کِشت بلند شد و بر ساقهٔ خود ایستاد. پس آن جَـثْمٌ : کِشتِ بلندشده است. ۲. ـ الغدقُ : غورهٔ خوشهٔ خرما بزرگ شد. ۳. ـ الرّمادَ أو الطینَ أو الترابَ : خاکستر یا گِل یا خاک را انباشت و به‌صورت توده‌ای درآورد، آن را کُپّه کرد.

الجَثْم : ۱. مصـ جَثَمَ و ۲. کِشته‌ای که از زمین برآمده و بر تنهٔ خود ایستاده باشد. ۳. خوشهٔ خرمای غوره درشت. ج : جُثُوم.

الجُثَم : کابوس، بختک.

الجُثَمَة : پُرخواب، پرخوابی که لَختْ و بی‌حرکت بیفتد و ازجای نجنبد.

الجُثْمان : ۱. کالبد، جسم، بدن. ۲. شخص.

الجُثْمانِیّ : منسوب به جُثْمان، کالبدی، تنی.

الجُثْمانِیَّة : ۱. وسطِ آب، مرکز گرد آمدن آب، آب. ۲. جسدی، کالبدی، تنی.

الجُثْوَة : ۱. تلّی از خاک، تودهٔ خاک یا سنگریزه و ریگ. ۲. تپّهٔ کوچک. ۳. جسد، کالبد. ۴. گورستان. ۵. بتی که برای آن ذبح می‌کرده‌اند. ۶. سنگهایی که قربانیها را برآنها ذبح می‌کردند. ۷. گُلِ آتش، اخگر.

الجَثُوم : ۱. آن که از تنبلی همواره روی زمین دراز می‌کشد. ۲. پُرخواب. ۳. کابوس، بختک.

الجُثُوم : ۱. جـ : جاثِم (خانه‌نشین شده). ۲. جـ : جَثْم.

الجُثُوّ : ۱. مصـ جَثا ـُ و ۲. رکوع (المو).

جَثَی ـِ جَثْیاً و جُثِیّاً : دوزانو نشست.

الجَثِیث : ۱. نهال خرما که کاشته باشند. ۲. خوشه یا حبّهٔ انگور که پای درخت بریزد.

الجَثِیل : درخت و موی انبوه و درهم‌شده. | الجَثْل.

جَـثِیلات الذَّنَب : تیره‌ای از پستانداران از دستهٔ کیسه‌داران که در بیابانهای استرالیا و بعضی جزایر پولینزی زندگی می‌کنند، خانوادهٔ دلهٔ کیسه‌دار. Dasyuridae (E)

جَحا ـُ جَحْواً ۱. بالمکان : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از بیخ درآورد. ۳. قدم زد، راه رفت.

الجَحاجِح ۱. جـ : جَحْجَح. ۲. جـ : جَحْجاح.

الجَحاجِحَة جـ : جَحْجاح.
الجَحاجِيح جـ : جَحْجاح.
الجِحاد جـ : جَحِد.
الجِحاش ۱. جـ : جَحْش. ۲. جـ : جَحْشَة.
الجِحاظ : ۱. برجستگی گُرهٔ چشم. ۲. گُرهٔ چشم. ۳. الجحاظان : هردو چشمخانهٔ دو کاسهٔ چشم.
الجُحاف : ۱. سیلی که همه چیز را برکَند و ببرد، سیل بنیان‌کن. ۲. مرگ، مرگ همگانی. ۳. روان شدن شکم از ناگواری غذا، اسهال.
الجِحاف ۱. جـ : جَحْفَة و جُحْفَة و ۲. جنگ و کشتار، کارزار کردن. ۳. شمشیر زدن به یکدیگر.
الجَحافِل جـ : جَحْفَلَة.
الجُحال : زهر کشنده.
الجُحام : ۱. بیماری وَرَم چشم. ۲. بیماری‌ای در سرِ سگان.
الجُحامَة : ۱. آتش. ۲. چشمِ برآمده، ورقلمبیده.
الجَحانَة : بدخوراکی، سوءِ تغذیه.
الجَحْجاح : ۱. مرد بزرگوار و بخشنده و کریم (زنان با این کلمه وصف نمی‌شوند). ۲. مرد ناکس و پست (از اضداد). ج : جَحاجِح و جَحاجِيح و جَحاجِحَة.
جَحْجَحَ جَحْجَحَةً ۱. الشيءَ : بدان چیز مبادرت کرد. ۲. ـ عن‌الأمرِ : از آن کار بازایستاد.
الجُحْجُح : قوچ. ج : جَحاجِح.
الجُحّ : ۱. هندوانهٔ کوچک و پلاسیده. ۲. حنظلِ نارسیده. واحد آن جُحَّة : یک هندوانه یا یک میوهٔ حنظل است.
جَحَّظَ تَجْحِيظاً (ج ح ظ) إليه : به او تیز نگریست، خیره به او نگاه کرد.
جَحَّلَ تَجْحِيلاً (ج ح ل) (برای مبالغه مُشدّد شده) : او را سخت به زمین افکند.
جَحَّمَ تَجْحِيماً (ج ح م) ه بعينِه : به او تیز نگریست، او را به نگاه تند نگریست.
جَحَّنَ تَجْحِيناً : (ج ح ن) : به سبب تنگدستی یا خسّت بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.

جَحَدَ ـ جَحْداً و جُحُوداً ۱. الحقَّ أوبه : ۱. حق را آگاهانه انکار کرد. ۲. ـ ه حقَّهُ أو بحقِّه : حقّ او را منکر شد، زیرش زد. ۳. ـ النعمةَ : ناسپاسی کرد، کفران نعمت کرد. ۴. ـ ه : او را تنگدست و فقیر یافت. ۵. ـ ه : او را بخیل یافت. ۶. ـ الرجلُ : آن مرد بی‌چیز و کم‌مال شد.
جَحِدَ ـ جَحَداً ۱. الشيءُ : آن چیز کم شد. ۲. ـ النبتُ : گیاه کوتاه ماند و بلند نشد، رشد نکرد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین خشک و بی‌حاصل شد. ۴. کم‌سود شد. ۵. ـ العيشُ : زندگی تنگ و سخت شد. ۶. ـ العامُ : سال بی‌بارندگی بود. ۷. ـ الرجلُ : آن مرد کم‌خیر شد.
الجَحَد ۱. کمیِ چیزی. ۲. تنگدستی، کم‌مال شدن. ۳. خشکسالی و قحطی.
الجَحِد ۱. مرد کم‌خیر، کم‌سود. ۲. زندگیِ تنگ و سخت. ۳. «العام ـ» : سال کم‌باران. ۴. اسب کوتاه و ستبر. ج : جِحاد.
الجَحْد : ۱. مصـ جَحَدَ و ۲. مرد بدخویِ کم‌خیر، کم‌سود. ۲. «أرضٌ جَحْدَة» : زمین خشک. ۳. [کلام] : انکار خدا و وحی و رسالتهای پیامبران. ۴. خبر دادن از نفی فعل در زمان ماضی با لفظ ماقبل «لَمْ يَدْخُلْ أحدٌ» : کسی وارد نشد. ۵. سختی و تنگی زندگی. ۶. کمیِ سود.
الجُحْد : زندگی تنگ و سخت.
جَحْدَرَ جَحْدَرَةً ه : آن را غلتاند (مقلوب دَحْرَج است).
الجَحْدَر : مرد کوتاه قامت گِرد اندام، کوتولهٔ گِرد و قُلْمبه. مؤ : جَحْدَرَة.
جَحْدَلَ جَحْدَلَةً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ ه : (در بعضی فرهنگها گفته‌اند) او را بست. ۳. ـ الإناءَ ظرف را پر کرد. ۴. ـ الإبلَ : شتران را گرد آورد و به کرایه داد. ۵. ـ الرجلُ : آن مرد پس از فقر توانگر شد. ۶. ـ الأموالَ : آن مالها را فراهم آورد.
الجَحْدَل : کودک چاقِ گِرد اندام، بچهٔ تُپلی مُپلی.
جَحَرَ ـ جَحْراً ۱. الضبُّ و نحوُه : سوسمار و مانند آن در سوراخ خود رفت. ۲. ـ الضبَّ و نحوَه : سوسمار و

مانند آن را در سوراخ داخل کرد (لازم و متعدّی). ۳. ــ الربیعُ : بهار بی‌باران شد. ۴. ــ ت العینُ : چشم در چشمخانه فرورفت، چشم گود افتاد. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد پس ماند، عقب افتاد. «ــ الخیرُ عنّا» : خیر از ما پس ماند و به ما نرسید. ۶. ــ ه : بر او تنگ گرفت. ۷. ــ ه إلی کذا : او را بدان مجبور ساخت.

الجَخر : ۱. مصـ جَخَرَ و ۲. غار گود و طویل.

الجُخر : سوراخ جانوران وحشی و خزندگان ج : أجحار و جِحَرَة و أجْحِرَة و جُحُور.

الجِحَرَة جـ : جُحْر.

الجَخراء : (چشمِ) در حدقه فرورفته، گود افتاد.

الجَحَرَة و الجُحْرَة : سال سختِ کم باران.

الجُحُور جـ : جُحْر.

جَحَسَ ــَ جَحْساً الجلدَ : پوست راکند یا خراشید.

الجَحْس : ۱. مصـ جَحَسَ و ۲. خدشه، خراش. ۳. حیله، فریب.

جَحَشَ ــَ جَحْشاً ۱. الجلدَ : پوست راکند یا خراشید. ۲. ــ عن القومِ : از قومِ خود جدا شد و تنها ماند.



الجَحْش : ۱. مصـ جَحَشَ و ۲. کُرّه اسب. ۳. کُرّه خر. ۴. آهو. ۵. پسر بچّه. ۶. کند ذهن، کودن. ۷. چهارپایه‌ای چوبی برای قرار دادن صفحهٔ میز بر آن، پایهٔ میز، پایه، خرک، چهارپایه. ج : جِحاش و جِحْشان و جِحَشَة. ۸. خشونت و مردم‌گریزی. ۹. کوشش کردن.

الجِحْشان جـ : جَحْش.

الجَحْشَة : ۱. مؤنّثِ جَحْش و ۲. کلاف پشم که به بازو بندند و بریسند. ج : جِحاش.

الجِحَشَة جـ : جَحْش.

جَحَظَ ــَ جُحُوظاً ۱. ت العینُ : چشم از حدقه بیرون زد، قُلَمبه شد. ۲. ــ إلیه عملَه : به او نگاه کرد و در چشم او نگریست تا کار بد او را به وی تذکّر دهد «لأجْحَظَنَّ إلیکَ أثرَیدِکَ» : اثر و زشتیِ کارَت را به تو نشان می‌دهم.

جَحَفَ ــَ جَحْفاً ۱. ه : پوستِ آن راکند. ۲. ــ الشیءَ : آن راگرفت. ۳. ــ الشیءَ : آن را درآورد و برد، از بیخ برکند. ۴. ــ معه : به او میل کرد، از او جانبداری کرد. ۵. ــ الشیءَ لنَفْسِه : آن چیز را برای خود گرد آورد. ۶. ــ الشیءَ برِجْلِه : آن را با لگد زد، لگدکوب کرد. ۷. ــ له الطعامَ : برای او خوراک فراهم کرد. ۸. ــ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زده. ۸. ــ الکُرةَ و نحوَه : توپ و مانند آن را از روی زمین برد. ۹. ــ الثریدَ : ترید (تلیتِ آبگوشت) خورد.

جُحِفَ مجـ : بیماریِ اسهال گرفت.

الجَحْفَة و الجُحْفَة : ۱. چوگان‌بازی. ۲. باقیماندهٔ آب در اطراف حوض. ۳. بیماری شکم، دل پیچه. ۴. اندکی روغن. ج : جِحاف.

جَحْفَلَ جَحْفَلَةً ۱. ه : او را بر زمین زد، انداخت. ۲. ــ ه : او را سرزنش کرد، به او عتاب کرد، به او تند گفت.

الجَحْفَل : ۱. لشکر انبوه با سوارانِ بسیار. ۲. «الرجُل ــ» : مرد گرانقدر، بزرگوار، بخشنده، والامقام. ۳. ستبر پهلو، دنده پهن، زمخت. ۴. لب و دهان شتر و ستور، لفچ، لب و لوچه.

الجَحْفَلَة : ۱. لوشه، لوچه، لب زیرین سُم‌داران. ۲. هر یک از دو پارهٔ گوشت دو بازوی اسب که مانند اثر داغ روبروی هم قرار گرفته است. ج : جَحافِل.

جَحَلَ ــَ جَحْلاً ه : او را بر زمین افکند، به زمین زد.

الجَحْل : ۱. مصـ جَحَل و ۲. سوسمار آسیایی، سوسمار دیر سال. ۳. بچّه سوسمار. ۴. آفتاب‌پرست، حِربا، حشره‌خواری که با تغییر رنگ محیط رنگ عوض می‌کند. ۵. نوعی سوسک معروف به سرگین گردان، سرگین غلتانک بزرگ. ۶. زنبور عسل نرِ بزرگ. ج : جُحْلان. ۷. مشک ضخیم. ۸. مرد ستبر پهلو، تنومند. ۹. مهتر و سرور. ۱۰. درشت چهرهٔ فراخ پیشانی. ج : جُحُول.

الجَحْلاء : ماده شترِ درشت.

الجُحْلان جـ : جَحْل.

جَحَمَ ــَ جَحْماً ۱. النارَ : آتش را برافروخت. ۲. ــ عینَه : چشمش را باز کرد. ۳. ــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۴. ــ البعیرَ : بینی شتر را مهار کرد تا

مانع گاز گرفتن حیوان شود.
جَحِمَ ـَ جَحَماً و جَحْماً و جُحُوماً ۱. ت النارُ : آتش افروخته شد و زبانه کشید. ۲. ـ ت العینُ : چشم سخت قرمز شد.
جَحُمَ ـُ جُحُوماً ت النارُ : آتش برافروخته و فروزان شد.
الجُحَم : پرنده‌ای از تیرهٔ بازها و دستهٔ مرغان شکاری با رنگ تیره و چشمان سرخ و تیزبین که در عراق و غرب آسیا و اروپای میانه زندگی می‌کند، باز خشین.
الجُحَم ج : أجحَم.
الجُحْمَة : ۱. افروختگی و شعله و زبانهٔ آتش. ۲. آتشِ سخت فروزان. ج : جُحَم.
الجَحْمَرِش : ۱. زن پیرِ کلانسال. ۲. زن زشت و سمج. ۳. خرگوش درشت. مصغَّرش جُحَیْمِر. ج : جَحامِر.
جَحْمَظَ جَحْمَظَةً ۱. الغلامَ : دو دست کودک را بر زانوی او بست تا او را بزند (نوعی تنبیه کودکان در مکتبخانه)، کودک را فلک کرد. ۲. ـ ه : او را بست. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد مانند کوتوله‌ها دوید یا راه رفت، قِل‌قِل زد.
الجُحْمِی ج : أجْحَم.
جَحَنَ ـَ جَحْناً : از تنگدستی یا بُخل بر خانوادهٔ خود سخت گرفت.
جَحِنَ ـَ جَحَناً و جَحانَةً الولدُ : کودک بد غذا و ضعیف شد.
الجَحِن : ۱. کودک بد غذا، ناگوارد شده. ۲. جوان سست و ناتوان و نزار. ۳. گیاه ضعیف و خُرد و نبالیده.
الجِحِنْبار و الجُحْنُبار (منت، قط) : ۱. شخصی کوتاه قدِ شکم فراخ، کوتولهٔ شکم گُنده. ۲. نوعی چغندر.
الجُحْنَة : ۱. کنه. ۲. ارغس، نوعی کنه براق و نرم و بی‌چشم، کنهٔ پرندگان.
الجَحَنْفَل : ستبر لب، لبْ کُلُفت.
الجَحْوَة : ۱. یک گام. ۲. چهره، رخسار، صورت. ۳. دیدار، طلعت. «حیّا اللهُ جَحْوَتَک» : خدا دیدارت را زنده و بر دوام دارد.

الجُحُود : ۱. مصـ جَحَدَ، انکار کردن حق با علم به آن. ۲. انکار نعمت، ناسپاسی، کفران نعمت. ۳. [کلام] : انکار کردن با زبان نه با دل. ۴. «لام ـ» [نحو] : لام جحد، لامی زائد که پس از کان ناقصهٔ منفی بر سر فعل مضارع می‌آید «ما کُنتُ لِأنْقُضَ العَهْدَ» : من هرگز عهدشکن نبوده‌ام. فعل مضارع پس از لام جحد به سبب حرف «أن» محذوف تقدیراً منصوب می‌شود.
الجُحْوش : ۱. کودک که هنوز اندامهایش استوار و استخوانهایش سخت نشده است.
الجُحُوظ : ۱. مصـ جَحَظَ، بیرون‌زدگی چشم از حدقه.
الجُحُوف : ۱. دلو پر آب. ۲. باقیمانده ترید (تلیت) در ظرف.
جُحُول جـ : جَحَل.
الجَحَی : مصـ، بد غذا شدن، ناگواریِ خوراک (لا).
الجَحِیش : جانب، کرانه، جنب، بخش.
الجَحِیم : ۱. آتش فروزان، سخت شعله‌ور. ۲. دوزخ. ۳. جایی سخت سوزان، بسیار گرم.
جَخا ـُ جَخْواً ۱. الکوزَ : کوزه را سرنگون کرد. ۲. ـ الرجلُ برِجْلِه : آن مرد خاک را با پایش به باد سپرد و پراکنده کرد.
الجَخابَة : ۱. مرد سنگین وزنِ پرگوشت. ۲. احمق. نادان.
الجُخادِب : ۱. نوعی سوسک بزرگ. ۲. نوعی ملخ سبز پادراز. Saga Pedo (S) ۳. سوسک صحرایی.
جَخَّ ـِ جَخّاً : ۱. بر پهلو دراز کشید، یک پهلو بر زمین لَمید، سست و بی‌حال دراز کشید. ۲. از جایی به جایی رفت، جابجا شد. ۳. ـ برِجْلِه : با پایش خاک برانگیخت، گرد و خاک بلند کرد. ۴. بول افکند، پیشاب کرد. ۵. دربارهٔ لباس و وسایل خود مشکل‌پسندی و باریک‌بینی به خرج داد.
الجَخّ : ۱. مصـ جَخَّ. ۲. شخص ثقیل، گرانجان، مزاحم. ۳. بی‌خرد، گول، درشت و نتراشیده رفتار. ۴. پرخور، شکمباره.
الجَخّاف : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. فخرفروش و تکبر


الجُحَم


الجُخادِب


الجُحْنَة

ورزنده‌ا ۳. گزافه گو، پر مدّعا.
جَخَّرَ تَجْخِيراً (ج خ ر) البئرَ: چاه را بسیار فراخ کرد.
جَخَّى تَجْخِيَةً (ج خ و) ۱. الكوزَ: کوزه کج شد و آنچه در آن بود ریخت. ۲. ~ الشيخُ: پیرمرد از سالخوردگی خمید. ۳. ~ الليلُ: شب پشت کرد. ۴. ~ ت النجومُ: ستارگان به غروب کردن خود نزدیک شدند.
جَخَرَ ـَ جَخْراً البئرَ: چاه را فراخ کرد.
جَخِرَ ـَ جَخَراً ۱. جوفُ البئرِ: درون یا انبارهٔ چاه فراخ شد. ۲. ~ اللحمُ: بوی گوشت برگشت و بدبو شد. ۳. ~ البطنُ: شکم خالی شد. ۴. ~ قُبُلُ المرأةِ: از شرمگاه زن بویی بد بیرون آمد، شرمگاهی بویناک داشت. ۵. ~ الغنمُ: گوسفند با شکم خالی آب خورد و آب در شکم حیوان جنبید و لَم‌لَم خورد. ۶. ~ الفرسُ: اسب از گرسنگی نالید و بی‌نشاط شد.
الجَخِر: ۱. پرخور. ۲. ترسو. ۳. ناتوان. ۴. (مردِ) لاغر ران. ۵. آشفته عقل، خِرَد باخته.
الجَخْراء: ۱. مؤنّثِ أَجْخَر و ۲. زنی که از شرمگاهش بوی بد بتراود. ۳. «العينُ ~»: چشمِ تنگِ چرکین. ۴. زن شکم فراخ، شکم گُنده.
جَخَفَ ـِ جَخْفاً و جَخَفاً و جَخِيفاً: ۱. خودستایی کرد، بیش از حدّ خود فخر کرد، گزافه گفت. ۲. تکبّر ورزید. ۳. تهدید کرد. ۴. در خواب خرناسه کشید، خُرخُر کرد. ۵. سبکسری کرد.
جَخِفَ ـَ جَخَفاً و جَخْفاً و جَخِيفاً: به معانیِ جَخَفَ ـِ جَخْفاً است.
الجَخَفَة: ۱. تکبّر ورزیدن و فخر فروختن. ۲. زن لاغر اندام.
الجَخْو: ۱. مصـ جَخا و ۲. فراخیِ پوست. ۳. سستی و آویختگیِ پوست. ۴. لاغری و باریکیِ ران با سستیِ استخوان.
الجَخِيف: ۱. مصـ جَخَفَ و جَخِفَ و ۲. لشکر بزرگ. ۳. خودخواه، متکبّر. ۴. صدای شکم، قارّ و قورّ شکم. ۵. جان، روح. ج: جُخُف. ۶. بسیار، فراوان. ۷. دل، درون «وقَعَ ذلک فی جَخِيفِي»: آن اندیشه در دل من افتاد.

جَدا ـُ جَدْواً ۱. ه و علیه: به او عطیّه داد. ۲. ~ ه: از او عطیّه خواست. ۳. ~ ه: از او رفع حاجت و نیازی خواست.
الجَدا: ۱. باران فراگیر و بی‌حدّ. ۲. عطا و بخشش. ۳. سود، نفع.
الجَداء: ۱. سود، منفعت. ۲. بخشش، عطا، پیشکش.
الجُداء [ریاضیات]: حاصل ضرب عددی در همان عدد مانند نُه که (جُداء) حاصل ضرب سه در سه است، توانِ عدد.
الجِداء جـ قِلّة: جَدْي.
الجَدائِد جـ: جَدُود و جَدُودَة.
الجَدائِل جـ: جَدِيلَة.
الجَداجِد ۱. جـ: جَدْجَد. ۲. جـ: جُدْجُد.
الجَداد و الجِداد: هنگام چیدن خرما از خرمابُن.
الجِداد جـ: جَدُود و جَدائِد.
الجُدادَة: آنچه از خرمابن یا جـزآن بـریده یـا بـرکنده باشند.
الجِدار: ۱. دیوار. ج: جُدُر و جُدْر. ۲. «~ الحافر»: غلاف بیرونی سُم اسب.
جِدارُ الصَّوْت [فیزیک]: دیوار صوتی، حدّ سرعت امواج صدا که تجاوز سرعت پرواز هواپیما از آن حدّ صدایی شبیه انفجاری عظیم ایجاد می‌کند و این پدیده را «شکستن دیوار صوتی» نامند.
الجِدارِيّ: ۱. منسوب به جدار. ۲. [تشریح]: استخوان قحفِ جمجمه، آهیانه. و ۳. دو برآمدگی چپ و راست سر، دو شاخ جانوران.
جَداعِ: خشکسال سخت که گیاهان را بکلّی خشک و گله‌ها را نابود و مردم را بینوا کند. (مبنی بر کسر است).
الجُداع: ۱. مرگ. ۲. (گیاهِ) پژمرده، ناگوارا برای دام.
الجَدافاء و الجُدافاء و الجُدافَى: غنیمت، بهره.
الجِدال ۱. جـ: جَدالَة و ۲. غورهٔ خرما، خرمای نارس که سخت و سبز باشد.
الجِدال: ۱. مصـ جادَلَ و ۲. ستیزه رایی، گفت و گوی دشمنانه. ۳. آوردن دلیل در برابر دلیل.

الجَدالَة : ۱. زمین. ۲. مورچهٔ کوچک، مورچه ریزه. ج : جَدال.
الجِدالِیّ : جدل کننده ← جَدَلِیّ.
الجُدام : بیخ شاخهٔ خرمابن.
الجُدامَة : ۱. خوشهٔ ناکوبیدهٔ گندم و جو و مانند آن. ۲. [گیاه‌شناسی] : پوستهٔ رویی دانه.
الجُدامِیَّة : خرمابن پر شاخه.
الجَداوِل جـ : جَدْوَل و جِدْوَل.
الجَدایا ۱. جـ : جَدایة و جِدایَة. ۲. جَدِیَّة.
الجَدایَة و الجِدایَة : بچّه آهوی نر یا ماده که قوی و استوار شده باشد و بدود. ج : جَدایا.
جَدَبَ ـِ جَدْباً ۱. المکانُ : آنجا باران نبارید و زمین خشک شد و دچار خشکسالی گشت، بی‌حاصل شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را عیب و نکوهش کرد، آن را نکوهید. ۳. ـ ه : او را سرزنش کرد، عیبش را برشمرد.
جَدُبَ ـُ جُدُوبَةً المکانُ : آنجا خشک و بی‌گیاه شد، بی‌آب ماند.
الجَدْب : ۱. مصـ جَدَبَ و جَدُبَ. ۲. خشکسالی و بی‌آب و گیاهی، قحطی. ۲. جای خشک و بی‌گیاه. ۳. عیب. ۴. عیبجویی، نکوهش. ج : جُدُوب و أَجْدُب.
الجَدْباء : زمین خشک و بی‌گیاه، بی‌حاصل.
الجَدْبَة : ۱. مؤنّثِ جَدْب. «أرضٌ ـ» : زمین خشک و بی‌گیاه و بی‌حاصل.
الجِدَة : ۱. مصـ وَجَدَ و وَجِدَ و ۲. توانگری، بی‌نیازی، دارایی. ۳. توانایی، قدرت.
الجَدَث : گور، قبر. ج : أَجْداث و أَجْدُث. «یَخْرُجُونَ مِنَ الأَجْداثِ» : از گورهایشان بیرون می‌آیند (قرآن، القمر، ۷) در تعبیر قرآنیِ أجداث نوعی تهدید به عذاب و تنگنا نیز وجود دارد و به‌معنیِ «قبر» صِرف نیامده است. (اعم).
الجَدْثَة : ۱. صدای سُم اسب. ۲. صدای سپل (کف پای) شتر. ۳. صدای جویدن گوشت.
الجَدْجَد : زمین سخت و هموار. ج : جَداجِد.
الجُــــدْجُد : حشره‌ای از جــیرجــیرکها از راستهٔ راست‌بالان که انواعی بسیار دارد و از مواد آلی و گیاهی تغذیه می‌کند، جیرجیرک. ج : جَداجِد.
الجُدْجُدِیّات : تیرهٔ جیرجیرکها.
جَدَحَ ـَ جَدْحاً الطّحینَ : آرد را با آب و شیر در آمیخت و به هم زد.
جَدَّ ـِ جَدّاً ۱. فی أعین القومِ : در چشم آن قوم بزرگ آمد. ۲. بهره‌مند و صاحب نصیب گردید.
جَدَّ ـُـِ جِدّاً : ۱. کوشید. ۲. موقّر و جدّی بود. ۳. ـ فی الأمر : در آن کار کوشش و تلاش کرد، در آن تحقیق و پژوهش کرد. ۴. ـ به الامرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۵. ـ به : به آن اهتمام ورزید. ۶. ـ فیه : در آن چیز شتاب کرد.
جَدَّ ـُ جَدّاً و جِداداً الشیءَ : آن چیز را برید.
جَدَّ ـَ جَدَداً الثدیُ : پستان خشک شد، بی‌شیر شد.
جَدَّ ـِ جِدَّةً الشیءُ : آن چیز تازه و نو شد.
الجَدّ : ۱. مصـ جَدَّ و ۲. پدر بزرگ، نیا، جَد. ج : أَجْداد و جُدُود و جُدُودَة. ۳. بهره و نصیب، بخت. ۴. روزی، رزق. ۵. توانگری، بی‌نیازی. ۵. مقام، منزلت در میان مردم. ۶. کنارهٔ رود، ساحل. ج : أجْداد و جُدُود. ۷. روی زمین. ۸. بزرگی، عظمت، جلال. «و أَنَّهُ تَعالَی جَدُّ رَبِّنا» : و این که عظمت پروردگارمان والاست (قرآن، الجن، ۳). در تعبیر قرآنی در کلمهٔ جَدّ علاوه بر عظمت، فیض الهی و بخت و سعادت نیز نهفته است (اعم).
جُدَّ مجـ : بهره‌مند و صاحب نصیب گردید.
الجِدّ : ۱. مصـ جَدَّ و ۲. کوشش، تلاش، پشتکار، اجتهاد. ۳. جدّی بودن، برکنار از شوخی بودن. ۴. محقّق و به نهایت رسیده «هو عالِمٌ ـ عالِمٍ» : او عالمی است که در دانش به نهایت رسیده است. ۵. شتاب، عجله. ۶. پژوهش، تحقیق. ۷. بزرگ «عظیمٌ جِدّاً» : بی‌نهایت بزرگ (به سبب مصدریّت منصوب است). ۸. ساحل دریا، کنارهٔ دریا.
الجَدَد : ۱. مصـ جَدَّ و ۲. زمین هموار. ۳. زمین سخت و درشت. ۴. تپّهٔ شنی که سرازیر شود. ۵. روی زمین. ۶. گوسفندِ گوش بریده. ج : أَجْداد.


الجُدْجُد

الجُدَد جـ: جُدَّة. «و مِن الجبالِ جُدَدٌ بيضٌ و حُمرٌ»: و از کوهها گونه‌ها و انواع سفید و سرخ و رنگارنگ پدید آوردیم (قرآن، فاطر، ۲۸). در تعبیر قرآنی «جُدَد» بیشتر معنیِ انواع می‌دهد (اعم).
الجُدُد جـ: جَدِيد.
الجُدّ جـ: جادّة.
الجُدّ: ۱. چاه پُر آب. ۲. چاه کم آب (از اضداد). ۳. آب اندک در کنارهٔ بیابان. ۴. کناره، ساحل دریا. ۵. کناره و جانب هر چیز، جای بُرش آن. ج: أجْداد. ۶. «رجُلٌ ـــ»: مرد بختیار، صاحب بخت بلند و بهرهٔ وافر. ج مذکّر سالم: جُدّون.
الجَدّاء: ۱. زن خُرد پستان. ۲. شتر یا گوسفند گوش بریده. ۳. دام خشکیده پستان، بی‌شیر مانده. ۴. سال بی‌بارندگی، خشکسال. ۵. «مفازةٌ ـــ»: بیابان خشک.
الجُدّاد ف معـ: ۱. شاخه‌های درهم، نخ گره خورده، کلاف سر در گم. ۲. نهال. ۳. جامهٔ کهنه. واحد آن جُدّادَة است.
الجَدّال: ۱. مرد بسیار جدل کننده، بسیار ستیزه‌گو. ۲. غورهٔ خرمافروش، فروشندهٔ خرمای سبز و نارس.
جَدَّبَ تَجْدِيباً (ج د ب) ه: او را سست و ضعیف کرد.


الجدّة

الجَدَّة: ۱. مادر بزرگ، مادرِ پدر یا مادِ مادر. ج: جَدّات. ۲. کنارهٔ رود.
الجِدَّة: ۱. مصـ جَدَّ و ۲. تازگی، نوی، جدید بودن. ۳. روی زمین. ۴. کنارهٔ رودخانه. ۵. قلّادهٔ سگ. ۶. خرقه. ج: جِداد.
الجُدَّة: ۱. علامت، نشان. ۲. راه. ۳. نوع، گونه. ۴. خطّ پشت خر که مخالف رنگ حیوان باشد. ۵. پاره‌ای از چیزی که رنگش غیر از رنگ سایر قسمتهای همان چیز باشد. ج: جُدَد.
جَدَّدَ تَجْدِيداً (ج د د) ۱. الشيءَ: آن چیز را نو کرد، تجدید کرد. ۲. ـــ الثوبَ: جامهٔ نو پوشید.
جَدَّحَ تَجْدِيحاً (ج د ح) ه: آن را آمیخت و بسیار به هم زد.
جَدَّرَ تَجْدِيراً (ج د ر) ۱. الحائِطَ: دیوار را بالا برد و استوار ساخت. ۲. ـــ العنبُ: دانهٔ انگور به اندازه نخود شد. ۳. ـــ النباتُ و الشجرُ: گیاه در اوّل بهار جوانه زد، میوهٔ گیاه مانند نخودی در آمد و نمودار شد. ۴. ـــ فلانٌ: فلانی به بیماری آبله دچار شد.
جُدِّرَ مجـ الصّبيُّ: کودک آبله گرفت.
جَدَّعَ تَجْدِيعاً ۱. الولدَ: کودک را بد غذا کرد، او را بد تغذیه کرد. ۲. ـــ ه: به او گفت «جَدعاً لكَ»: گوش و بینيِ تو بریده باد. ۳. ـــ النباتَ: سرشاخه‌های گیاه را زد. ۴. ـــ النباتَ: گیاه به سبب قطع باران میوه نداد.
جَدَّفَ تَجْدِيفاً (ج د ف): ۱. نعمت را ناسپاسی کرد، کفران نعمت کرد. ۲. ـــ الملّاحُ: قایقران قایق را با پارو راند. ۳. ـــ على اللهِ: در برابر نعمت کفر و ناسزا گفت.
جُدِّفَ مجـ علیه: بر او سخت گرفتند، در تنگنا افتاد.
جَدُّ القَمح: گیاهی همانند گندم از تیرهٔ گندمیان، گندم خودرُو.
جَدَّلَ تَجْدِيلاً (ج د ل) ۱. الشَّعرَ: موی را تافت. ۲. ـــ الفارسُ: سوار حریف خود را بر زمین افکند، «طَعَنَه فَجَدَّلَه»: او را نیزه زد و بر زمین افکند.
الجِدّيّ: شخص استوار، جدّی.
الجُدّيّ: ۱. مرد بختیار، دارای بخت و اقبال.
الجُدُر و الجُدْر جـ: جِدار.
جَدَرَ ـُ جَدْراً ۱. ه: او را اهل و شایسته گرداند. ۲. ـــ الجدارَ: دیوار ساخت. ۳. ـــ الرجُلَ: آن مرد پشت دیوار پنهان شد. ۴. ـــ الرجُلُ: تن آن مرد دانه و تاوّل برآورد، آبله زد. ۵. ـــ النباتُ أو الشجرُ: سرِ گیاه تازه رُسته یا جوانه‌های درخت به اندازهٔ نخودی بیرون زد. ۶. ـــ ت اليدُ: دست بر اثر کار آبله زد، تاوّل زد.
جَدِرَ ـَ جَدَراً ۱. الكَرْمُ: درخت تاک به برگ برآوردن نزدیک شد، جوانه زد. ۲. ـــ العنبُ: دانه‌های انگور کمی بزرگتر از دانهٔ نخود شد. ۳. ـــ ت يدُه: دستش آبله زد، تاوّل زد. ۴. آبله گرفت.
جَدُرَ ـُ جَدارَةً ۱. بكذا أو له: برای آن کار شایستگی و لیاقت یافت، یا داشت. ۲. سر گیاهان یا جوانه‌ها چون دانهٔ آبله پیدا شد.

الجَـدَر : ۱. مصـ جَـدِرَ و ۲. گـوشت زائـد یـا زگـیل مادرزادی بر تن. ۳. دانه و آبله‌ای که بر تن زند. ۴. آثار زخم. ۵. ورم گلو. ۶. دانهٔ شکوفهٔ خرما. واحدِ آن جَدَرَة است. ۷. نزدیک شدن تاک به برگ برآوردن. ۸. بر آمدن آبله و دانه و جوش بر تن. ۹. آماسیدن گلوی خر. ۱۰. جـمع جَـدَرَة کـه سـنگ چـینی است بـرای حـفاظت گوسفندان. ج : أجْدار.

الجَدَر جـ : جَدَرَة (سنگ‌چین برای گوسفندان).

الجَدِر بالشيءِ و له : شایسته و سزاوار برای آن چیز. ج : جَدِرون.

الجَدْر : ۱. مصـ جَدَر و ۲. دیوار. ج : جُدْران. ۳. پی و بُن دیوار، بُنلاد. ۴. نوعِ گیاهِ مخصوص ریگزار. واحد آن جِدْرَة است. ج : جُدُور. ۵. آبله.

الجِدْر : گیاهی است که در ریگزار روید، واحدِ آن جِدْرَة است. ج : جُدُور.

الجُدَر : ۱. آبله و دانه که بر تن برآید. واحدِ آن جُدَرَة است. ۲. آثار ضربه یا زخم بـر روی پـوست. ۳. زایـدهٔ گوشتی یا زگیلِ مادرزادی بر تن.

الجُدْران جـ : جَدْر.

الجَدْرانِيّات : نقاشیهای زینتی کـه بـر دیـوار آویـزند، تابلوهای دیواری.

الجَدَرَة : ۱. اثر زخم بر روی تن. ۲. دانهٔ طلع یا شکوفهٔ خرما. ۳. حظیره و سنگ‌چین یا آغُلی برای نگـهداری گوسفندان. ج : جَدَر.

الجِدْرَة : واحدِ جَدْر، یک بوتهٔ گیاهِ ریگزار ج : جُدُور.

الجُدَرِيّ : بیماری آبله.

جُدَرِيّ البَقَر : آبله گاوی.

جُدَرِيّ الخَيْل : آبله اسبی.

جُدَرِيّ الطَّيْر : بیماری واگیر و سختی که مرغ و بعضی از دیگر پرندگان خانگی بدان مبتلا شوند.

جُـدَرِيّ المـاء : از بـیماریهای کـودکان، آبـله‌مرغان. Chicken pox (E)

الجَدَش : زمین درشت. ج : أجْداش.

جَدَع ـَ جَدْعاً ۱. ه أو أنفَه : بینیِ او را برید. ۲. ـ ه : او را زندانی کرد. ۳. ـ عیالَه : بـر خـانوادهٔ خـود سـخت گرفت، آنان را در تنگنا گذاشت. ۴. ـ الولدَ : کودک را بد تغذیه کرد.

جُدِعَ مجـ الرجُلُ : بینی آن مرد بریده شد.

جَدِعَ ـِ جَدَعاً : ۱. بینی کسی بریده شد. ۲. ـ الولدُ : کودک بد تغذیه شد. ۳. ـ الشيءُ : یکی از گوشه‌های آن چیز بریده شد.

الجَدِع : کودکِ بد غذاء بد تغذیه شده.

الجَدْع : ۱. مصـ جَدَعَ. ۲. بریدن.

الجَدْعَة : ۱. آنچه از بینی یا اندامی پس از بریدن باقی ماند. ۲. جای بریدگی در عضو.

جَدَفَ ـِ جُدُوفاً ۱. الطیرُ : پرنده بالهای بریده‌اش را به هم زد و پرید. ۲. ـ الظبيُ : آهو گامهای کوتاه برداشت. ۳. ـ الرجلُ في سيرِه : آن مرد هنگام رفتن دستهایش را تکان داد.

جَدَفَ ـِ جَدْفاً ۱. الشـيءَ : آن چـیز را بـرید. ۲. ـ المَلّاحُ السفينةَ : قایقران پارو زد و کشتی را راند. ۳. ـ ت السماءُ بالثلج : آسمان برف بارید. ۴. ـ الحـادی : حُدا خوان بُریده بریده آوازِ حُدا خواند.

الجَدْفاء : گوسفندی که تکّه‌ای از گوشش بریده شده، گوش بریده.

الجَدَفَة : ۱. هیاهو و سر و صدا. ۲. صدای حاصل از دویدن.

جَدَلَ ـُـِ جَدْلاً ۱. الحَبُّ في السنبلِ : دانه در خوشه سـفت شـد. ۲. ـ الولدُ : کـودک نـیرومند شـد و استخوانهایش محکم گردید. ۳. ـ الحبلَ : ریسمان را تاب داد. ۴. ـ ه : او را به زمین زد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و سفت شد.

جَدَلَ ـُ جُدُولاً ۱. ولدُ الحيوان : بچهٔ حیوان نیرومند و سخت استخوان شد و دنبال مادر خود به راه افتاد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم شد.

جَدِلَ ـَ جَدَلاً ۱. الحبُّ في السنبلِ : دانه درون خوشه سـفت شـد. ۲. ـ الولدُ : کـودک نـیرومند گـردید و استخوانش محکم شد. ۳. سخت دشمنی کرد، سخت

ستیزنده شد. ۴. ـ الشيءُ : سخت تابیده شد.

الجَدَل : ۱. شدّت دشمنی. ۲. توانایی و مهارت در دشمن‌رویی و ستیزه‌جویی. ۳. بگومگوی ستیزه‌آمیز، مناظره، دلیل آوردن در ردّ یکدیگر. ۴. [منطق] : قیاسی تشکیل شده از مشهودات و مسلّمات.

الجَدِل : ۱. سخت، سِفت. ۲. نیرومند، قوی، توانا. ۳. سخت ستیز، ثابت قدم در جدال و مرافعه.

الجَدْل : ۱. مصـ جَدَل ـُـِ و ۲. سخت، سِفت. ۳. نیرومند، استوار. ۴. عضو، اندام. ج : جُدُول و أجْدال.

الجُدُل جـ : جَدِيل.

الجَدْلاء : ۱. (گوسفند) خمیده گوش. ۲. زره محکم بافت، زرهی که محکم بافته شده باشد. ۳. سوی، جانب. ۴. «ساقٌ ـ» : ساق پای نازک و خوش‌تراش. ج : جُدْل.

الجُدْل ۱. جـ : أجْدَل ۲. جـ : جَدْلاء.

الجَدْلَة : دستهٔ هاون، دسته هَوَنگ.

الجدلة

الجَدَلِيّ : ۱. منسوب به جَدَل. ۲. آن که بسیار جدل کند، اهل جدل، منطقی. ۳. کبوتری کوچک که به سبب کوچکی سخت پرواز است، پرندهٔ سخت پرواز.

الجَدَلِيّة ۱. [منطق] : دیالکتیک. ۲. [فلسفه] «المادِيَّةُ ـ» : فلسفهٔ مادّیِ دیالکتیکی، ماتریالیسم دیالکتیک (۱، ۲ المو).

جَدَمَ ـُـ جَدْماً ۱. ت النخلةُ : خرمابُن میوه برآورد و خشک شد. ۲. ـ ه : آن را برید، جدا کرد. (لغتی است در جَذَمَ).

الجَدَم ۱. جـ : جَدَمَة و ۲. مردمان فرومایه. ۳. نوعی خرما.

الجَدَمَة : ۱. مرد کوتاه قد. ۲. خوشهٔ گندم یا جو نکوبیده. ۳. پوستهٔ رویی غلافِ دانه. ج : جَدَم.

الجَدْوار معـ : گیاهی دارویی و هندی (المو).
Zedoary (E)

الجَدُوب : جای خشک و بی‌آب و علف.

الجُدُوب جـ : جَدْب.

الجَدْوَة : ۱. گروه، جماعت، دسته. ۲. گله. ج : جَدْوٌ.

الجَدُود و الجَدُودَة : گوسفند یا ماده شتر کم شیر. ج : جِداد و جَدائِد.

الجُدُود ۱. جـ : جَدّ. ۲. جـ : جَدِيد.

الجُدُودَة جـ : جَدّ.

الجُذُور جـ : جَذْر و جِذْر و جِذَرَة.

جَدْوَلَ جَدْوَلَةً : ۱. جدول‌بندی کرد. ۲. جدول تهیه کرد، فهرست یا نمودار یا لیست و سیاهه تنظیم کرد (المو).

الجَدْوَل و الجِدْوَل : ۱. جویبار، رود کوچک. ۲. فهرست، سیاههٔ قیمتها و نامها و اعداد. ۳. شکلی که مجموعه‌ای از مطالب علمی را به اختصار دربر دارد، جدول، نمودار. ۴. «ـ الضَّرب» : جدولِ ضرب. ۵. «ـ الأعمال» : دستور کار، دستور مذاکرات جلسه، برنامهٔ کار. ۶. «ـ البُورْصَة» : نمودارِ بورس. ۷. «ـٌ بیانی» : جدول یا نمودار توضیحی، دیاگرام. ۸. «ـٌ دِراسِيّ أو ـ الدِّراسَة» : جدول یا برنامهٔ دروس هفتگی. ۹. [دادگستری] «ـ الدَّعاوِيّ أو ـ جلسات المحكمة» : دستور جلسات دادگاه. ۱۰. «ـ الرَّواتِب» : لیست حقوق ماهیانهٔ کارمندان. ۱۱. «ـ الزَّمَنِيّ» : جدول زمانی، جدول زمان‌بندی حرکت قطارهای راه‌آهن یا هواپیماها و کشتیها و مانند آنها. ۱۲. «ـ المُحامين» : فهرست وکلای دادگستری. ۱۳. [اقتصاد] «ـ تكافُؤ القيم أو الأسعار الأجنبيّة» : جدول موازنهٔ قیمتها یا برابری نرخ ارزهای خارجی. و ۱۴. «ـ المُساهِمين الأسْمِيّ» : فهرست اسمی سهامداران و ۱۵. «ـ المُكْتَتِبين» : فهرست پذیره‌نویسان. و ۱۶. «ـ النِّسَب المِئَوِيَّة» : جدول چند درصدها، پورسانتاژها. ج : جَداوِل. ۱۷. «جَداوِل انتخابيّة» : لیستهای نامزدان انتخابات، لیستهای انتخاباتی. ۱۸. «مُرَتِّب الجداوِل» : جدول‌بند، فهرست‌نویس.

الجُدُول جـ : جَدْل.

الجَدْوَى : ۱. بخشش. ۲. سود، بهره. ۳. بارانِ بسیار و بی‌اندازه و فراگیر.

جَدَى ـِـ جَدْياً ه : از او بخشش و عطا خواست (لغتی است در جَدا).

الجَذی : ۱. بزغالهٔ نر یک ساله. ج قِلّة : أجْدٍ و جِداء و ج کثرة : جِذیان. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای نزدیک قطب که قبله به وسیله آن شناخته می‌شود و به آن «ـ الفرقد» نیز گویند. و نیز ۳. نام یکی از برجهای فلکی در منطقة البروج متّصل به برج دلو و نام برج اوّل فصل زمستان، دیماه.

الجَدَی و جَدَیّ جـ : جَدْیَة.

الجِذیان جـ کثرة : جَذي.

الجَدِیب : جای خشک و بی‌گیاه ← جَدُوب.

الجَدْیَة : نمد زین، پوششی ضربه‌گیر که زیر زین اسب یا جهاز شتر گذارند که پشت ستور از سایش ناسور نشود. ج : جَدًی و جَدَیات.

الجَدِید : ۱. تازه، نو. ۲. بهره‌مند، برخوردار، بختیار. ۳. مرد بزرگ. ۴. مرگ. ۵. روی زمین. ۶. بُریده. ۷. نوعی سکّهٔ قدیم برابر نُه پاره (و پاره کوچکترین سکّهٔ دولت عثمانی مساوی یک چهلم قروش بوده است). ۸. ماچه الاغ چاق. ج : جُدُد و أجِدَّة و جُدُود. ۹. «الجَدِیدان» (به صیغهٔ مثنّی) : شب و روز (مفرد این کلمه به معنی شب یا روز به کار نمی‌رود).

الجَدِیدان (به صیغهٔ مثنّی) : شب و روز (بدین سبب که پیاپی تجدید می‌شوند) ← جَدِید.

الجَدِیر : ۱. چاردیواری، جایی که پیرامون آن (جدار) دیوار باشد. ۲. ـ بالشيءِ : شایستهٔ آن چیز، سزاوار، لایق، درخور «ـ بالذِّکرِ» : درخور یادآوری است. «ـ بالمُلاحَظَة أو الإنْتِباه» : قابل ملاحظه یا توجّه.

الجُدَیرِيّ [پزشکی] : آبله‌مرغان.

الجَدِیل : ۱. ریسمان تافته از رشته‌های چرم یا موی. ج : جُدُل. ۲. «جَدِیل الإنسان» : ساق دستها و پاهای انسان.

الجَدِیلَة : ۱. راه، روشن. ۲. حالت. ۳. قبیله. ۴. ناحیه، سوی. ۵. عزم و استواری رأی. ۶. آشیانهٔ کبوتر که از نی سازند. ج : جَدائِل.

الجَدِيّ : بخشنده، سخاوتمند.

الجَدِیَّة : ۱. خون روان. ۲. رنگ چهره. ۳. پاره‌ای مشک. ۴. سو، ناحیه. ج : جَدایا.

جَذا ـُ جَذْواً و جُذُوّاً ۱. الشيءَ : آن چیز ثابت ایستاد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد روی انگشتان پا ایستاد. ۳. دو زانو نشست. ۴. ـ مِنخراه : پرّه‌های بینی او بلند و برآمده شد. ۵. ـ القرادُ فی جنبِ البعیرِ : کنه به پهلوی شتر چسبید و آن را رها نکرد.

الجِذاء ۱. جـ : جاذِي. ۲. جـ : جَذاة.

جِذابِ (عَلَم، مبنی) : مرگ، هلاکت.

الجِذاب ۱. جـ : جَذْبَة (به معنی ۳ و ۴). ۲. جـ : جاذِب.

الجَذاة : ریشه‌های درخت بزرگ. ج : جِذاء.

الجُذاذ ۱. جـ : جُذاذَة و ۲. تکّه‌تکّه، بریده، شکسته. ۳. تکّه‌ها و پاره‌های چیزی. ۴. سنگ طلا. ۵. ریزه‌های نقره. واحدِ آن جُذاذة است. ج : جُذاذات.

الجُذاذات : تراشه‌ها، تکّه‌ها، بریده‌ها.

الجُذاذَة : ۱. شکسته و ریزه. ۲. تکّه‌ای از سنگ طلا. ۳. پاره‌ای از نقره. ۴. کارت. ج : جُذاذ.

جِذاع جـ : جَذَع.

الجِذال جـ : جِذْل.

الجُذام [پزشکی] : بیماریِ خوره، آکِلَه، جُذام.

الجُذامَة : باقیماندهٔ کِشت درو شده بر زمین.

جَذَبَ ـِ جِذاباً ت الناقةُ لبنَها من ضرعِها : ماده شتر شیرش را در پستان خود بالا کشید و کم شیر شد یا شیرش خشک شد.

جَذَبَ ـِ جَذْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۲. ـ الماءَ : آب را از ظرف مکید و نوشید. ۳. ـ الرضیعَ : بچهٔ شیرخواره را از شیر گرفت. ۴. ـ الشهرُ : ماه سپری شد. ۵. ـ ه : در منازعه و کشاکش بر او غلبه یافت. ۶. ـ ت المرأةُ خاطِبَها : آن زن خواستگار خود را رد کرد.

الجَذَب جـ : جَذَبَة (به معنی ۳ و ۴).

الجَذْب : ۱. مصـ جَذَبَ و ۲. [تصوّف] کشش بنده از جانب حق تعالی، کشیدن خداوند سالک را به سوی خود. ۳. «ـ جِنسِيّ» : کششِ جنسی میان نر و ماده.

الجَذَبات جـ : جَذَبَة. (به معنی ۱ و ۲).

الجَدِیل

الجَذْبَة : ۱. مصدر مرّه از جَذبَ، یک بار رُبایش و جذب. ۲. راه دور، مسافت دور. ج : جَذَبات. ۳. پنیرک یا پیه خرمابُن، مغز ساقهٔ خرما یا خرمای سخت. ۴. قطعه، پاره. ج : جَذَب و جِذاب.

جَذْجَذَ جَذْجَذَةً ۱. الشيءَ : آن را از بیخ برکند. ۲. ـــ القومَ : از آنان خواست که از وی پیروی کنند امّا هیچ‌کس دنبالش نرفت.

جَذَّ ـُ جَذّاً ۱. ه : آن را برید یا شکست. ۲. ـــ في سيره : تند رفت، در رفتن شتافت.

جَذَّ ـُ جَذّاً و جِذاذاً النخلَ : میوهٔ خرمابُن را چید.

الجِذّ : ۱. پاره و شکستهٔ چیزی. ج : أَجْذاذ. ۲. نوک میل سُرمه.

الجَذّاء : ۱. دندانِ شکسته. ۲. دستِ بریده.

الجَذّاب : صیغهٔ مبالغه، بسیار جذب کننده، بسیار گیرا و پُر کشش.

الجَذّابَة : ۱. مؤنّثِ جذّاب و ۲. دامی که از موی برای شکار چکاوک و امثال آن درست کنند.

الجُذّة : ۱. قطعه، پاره. ۲. «ما عليه ـــ» : لباس پاره‌ای هم ندارد که خود را بپوشاند.

جَذَّذَ تَجْذِيذاً (ج ذ ذ) ۱. القومَ : از آنان خواست که از او پیروی کنند ولی کسی دنبالش نرفت. ۲. ـــ الشيءَ : آن را از بیخ برکند.

جَذَّرَ تَجْذِيراً (ج ذ ر) ۱. [ریاضی] العددَ : جذر یا ریشهٔ آن عدد را به دست آورد، آن را به توانِ دو رساند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند، از ریشه درآورد. ۳. ـــ ه : آن را برید، قطع کرد.

جَذَّفَ تَجْذِيفاً (ج ذ ف) ۱. القاربَ : قایق را با پارو راند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را برید.

جذَّمَ تَجْذِيماً (ج ذ م) ۱. الشيءَ : آن چیز را بسیار پاره پاره کرد، ریز ریز کرد. ۲. آن را بُرید.

جَذَرَ ـُ جَذْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـــ ه : آن را از ریشه در آورد، از بیخ برکند.

الجَذْر : ۱. مص جَذَرَ، بریدن، از بیخ کندن. ۲. ریشه. ۳. [ریاضیّات] : عددی که در خود ضرب شده باشد، چنان که ۲ جذرِ عدد ۴ است و ۴ مجذورِ عددِ ۲ باشد. ج : جُذُور.

الجِذْر : ۱. شاخ گاو. ۲. اصل و ریشهٔ هرچیز ← جَذْر. ۳. [گیاه‌شناسی] : ریشهٔ گیاه. ۴. «ـــ العرضِيّ» : ریشه‌ای که بی‌فاصله از ساقه منشعب می‌شود، ریشهٔ نابجا، ریشهٔ عرضی. ۵. «ـــ المتشعّب أو المتفرّع» : ریشه‌ای که مانند ریشهٔ اصلی رشد می‌کند، چون ریشهٔ پیاز و گندم، ریشهٔ افشان، ریشهٔ لیفی. ۶. «ـــ الهوائيّ» : ریشهٔ هوایی مانند ریشهٔ انجیر معابد یا انجیر هندی که از شاخه‌ها سرازیر می‌شود و تا به زمین برسد و فرورود از بخار آب موجود در هوا استفاده می‌کند. ۷. «جِذْر الوتدي» : ریشهٔ میخی، مِحوَری، شاه ریشه. ۸. [ریاضیّات] «جِذْرُ العدد» : ریشهٔ دوّم هر عدد. ۹. «ـــ الأصمّ» : جذر أَصَمّ. جذر هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم یافت نشود مانند عدد ۱۰ که جذر آن تقریبی است. علامت جذر که آن را رادیکال گویند چنین است $\sqrt{\ }$.

جِذْرُ الأَفْعَى : گیاهِ زراوندِ برگ بزرگ، زراوند امریکایی، گُلِ مار، انجبار، شیر گیاه. گیاهان مخصوص درمان مارگزیدگی.

جِذْرُ التِّنِّين : شلغم هندی.

الجَذْرِيّ : ۱. منسوب به جَذْر، ریشه‌ای. ۲. «تغییر ـــ» : تغییر اساسی.

الجَذْرِيّات [زیست‌شناسی] : رده‌ای از جانوران پست از شاخهٔ آغازیان که تیره‌ها و جنسهای بسیار دارد و بعضی از انواع آنها در دریاها و برخی در آبهای شیرین زندگی می‌کنند. ریشه‌پایان.

الجَذْرِيَّة : عقیده‌ای سیاسی ـ اجتماعی که به تغییرات بنیادی و شدید در نظام سیاسی و اجتماعی معتقد است، بنیادگرایی، رادیکالیسم.

الجِذْرِيَّة : دندان بعد از دندان نیش، هر یک از دندانهای طواحِن صغیر، دندان آسیاب کوچک.

جَذَعَ ـَ جَذْعاً ۱. الدّابةَ : ستور را بی‌علف دادن بست. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را مالید و نرم کرد، مالش داد. ۳.

ـ عیالَه : نفقه و روزی را از خانوادهٔ خود بازداشت، خرجی نداد. ۴. ـ بین البَعیرَین : دو شتر را به یک رسن بست.

الجَذَع : ۱. شتری که چهارسالش تمام شده و وارد پنجمین سال زندگی شده باشد. ۲. گاو یا اسبی که دو سالش را تمام کرده و به سه سالگی وارد شده باشد. ۳. میشی که هشت یا نُه ماهش تمام شده باشد. ۴. بزی که یک سالِ تمام داشته باشد. ج : جِذاع و جِذعان و جُذعان. مؤ : جَذَعَة. ج مؤ : جَذَعات. ۵. نوجوان. ۶. «جِذعان الجبال» : کوههای کوچک. ۷. تازه کار «فلانٌ فی هذا الأمرِ جَذَعٌ» : فلانی در این امر تازه‌کار است. ۸. «أمّ ـ» : مصیبت. ۹. روزگار.

الجِذع : ۱. تنهٔ خرمابُن و دیگر درختان. ج : جُذوع و أجْذاع. ۲. «ـ الإنسان» : تنهٔ آدمی. ۳. تیرِ سقف. ۴. ـ الهِرَم و ـ المخروط : هرم ناقص و مخروط ناقص. ۵. «ـ التِّمثال» : تنهٔ مجسمّه.

الجِذعان و الجُذعان جـ : جَذَع.

جِذَعَ مِذَعَ (مبنی بر فتح) : پراکنده، متفرّق. «ذَهَبَ القومُ جِذَعَ مِذَعَ» : آن گروه پراکنده و متفرّق رفتند.

جَذَفَ ـِ جَذْفاً ۱. الطائرُ فی طیرانه : پرنده تند پرواز کرد. ۲. ـ فی مشیِه : تند رفت. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن با گامهای کوتاه رفت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۵. ـ الشیءَ : آن را به سوی خود کشید، جذب کرد. ۶. ـ ت السماءُ : برف بارید.

جَذَلَ ـُ جُذُولاً الشیءُ : آن چیز پابرجا و استوار شد، راست ایستاد.

جَذِلَ ـَ جَذَلاً : خوشحال شد، شادی کرد.

الجِذْل : ۱. تنهٔ بی‌شاخه شدهٔ درخت و مانند آن. ۲. ریشه‌های بزرگ درخت که بریده باشند. ۳. چوب یا کنده‌ای که در شترخان نصب کنند تا شترانِ گر خود را بدان بخارانند. ۴. اصل، ریشه، بُن «صار الشیءُ إلی ـه» : آن چیز به اصل خود برگشت. ۵. کُنده. ۶. کنارهٔ کفش. ۷. سرِ کوه، قلّه، ج : أجْذال و جِذال و جُذوَل و جِذولَة.

جَذَمَ ـِ جَذْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۲. «جُذِمَ الرجلُ» مجـ : آن مرد جُذامی شد.

جَذِمَ ـَ جَذَماً ۱. ت الیدُ : آن دست یا انگشتان بریده شد. ۲. «جُذِمَ الرجلُ» مجـ : آن مرد بریده دست یا بریده انگشت شد.

الجِذَم جـ : جِذمَة.

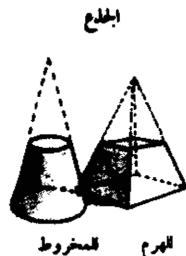
الجِذْم : ۱. اصل و ریشه و بُن. ۲. رُستنگاه، رویدنگاه. «ـ الأسنانِ» : بُنِ دندان، رستنگاه دندان. ج : أجْذام و جُذُوم.

الجِذْمار : ساقهٔ زیرزمینیِ ریشه‌وار بعضی گیاهان. ← جُذْمُور (المو).

الجَذَمَة و الجَذْمَة : جای بریدگیِ دست.

الجِذْمَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. گروهی از مردم. ۳. شلّاق، تازیانه. ج : جِذَم.

الجُذْمُور : ۱. اصل یا آغاز و تازگی هر چیز. ج : جَذامِیر. ۲. [گیاه‌شناسی] : ساقهٔ زیرزمینی که مانند ریشهٔ نابجاست، ساقهٔ ریشه‌وار.



الجَذْوَة و الجُذْوَة : ۱. پاره‌ای آتش، اخگر. ۲. آتشِ افروخته. ج : جُذیٌ و جِذاء و جُذاء : «فلان ـ شرّ» : فلانی آتشپارهٔ شرّ و فتنه‌انگیزی است.

الجُذُور جـ : جَذر.

الجُذُوعَة : کرّه اسبی که دوسالش تمام و وارد سه سال شده باشد.

الجُذُول جـ : جِذل.

الجُذُولَة جـ : جِذل.

الجُذُوم جـ : جِذم.

جَذَی ـِ جَذْیاً عن کذا : او را از آن چیز بازداشت.

الجِذْي : اصل، ریشه، بُن، بیخ.

الجِذْیَة : ریشهٔ درخت.

الجُذَیر : ۱. مصغّر جَذْر است، ریشک، ریشهٔ کوچک و ۲. ریشهٔ فرعی که تارهای کَشندهٔ آب و کلاهک بر روی آن قرار دارد.

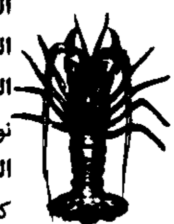
الجَذِیم : بریده شده، قطع شده.

الجُرَآء جـ : جَرِیء.

الجزآض : بسیار اندوهگین.
جَرُءَ ـُ جُزأةً و جَراءَةً و جُرَةً و جَرائِيَةً علی الشيء : دلیر شد و با جرأت بر آن چیز اقدام کرد.
الجَراء :کودکی و نوجوانی.
الجِراء : ۱. مصـ جَرَی و ۲. جـ : جَرو. ۳. کودکی و نوجوانی.


الجَراد

الجَرائِح جـ : جِراحَة.
الجَرائِد جـ : جَریدَة.
الجُرائِش : ستبر، ضخیم، درشت.
الجَرائِم جـ : جَریمَة.
الجَرائِي جـ : جَریئَة.
الجَرائِيَة :کودکی و نوجوانی. «فتاةٌ بَيِّنَةُ ـ» : دختری که نوجوانی او آشکار باشد.


جَراد البحر

الجِـــراب : ۱. جـ : أجْـرَب. ۲. انـبان، تـوشه‌دان، کوله‌پشتی، کولبار. ۳. نیام شمشیر. ۴. سرتاسرِ درون چاه. ج : أجْرِبَة و جُرُب و جُرْب. ۵. [گیاه‌شناسی] : میوهٔ غلافدار، میوه‌ای خشک در پوششی غلاف گونه که پس از شکافتن غلاف یک یا چند دانه از آن بیرون آید. ۶. پوست بیضتین.


الجِراب

الجُراب :کِشتیِ خالی.
الجِرابِيّات [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از پستانداران پست از دستهٔ بی‌جفتان که انواع و اجناس بسیار دارد، کیسه‌داران. معروفترین آنها کانگورو و ساریگ است. Marsupials (E)
الجَراثِيم جـ : جُرثُوم و جُرثُومَة.
الجَـــراثِـــيمِيّ : ۱. مربوط بـه مـیکرب‌شناسی. ۲. میکرب‌شناس. باکتریولوژیست.
الجَراج فر معـ : گاراج، محل نگـاهداری اتومبیل. ← کَراج و کاراج.
الجَراجِر ۱. جـ : جَرجَرْ و ۲. (به صیغهٔ جمع) : شتر نجیب درشت هیکل.
الجُراجِر : ۱. شتر بلندآواز. ۲. شتری کـه آب بسیار نوشد. ۳. آبِ خروشان. ۴. درون، میان، جوف.
الجِراح جـ : ۱. جِراحَة. ۲. جُرح.
الجِراحَة : ۱. زخم. ۲. گناه. ۳. بزه، جُرم. ۴. یکـی از شـاخه‌های پـزشکی، جـرّاحـی. ۵. کـارِد مـخصوص جرّاحی. ج : جِراح و جَرائِح. ۶. «ـ تَرْقِيعِيَّة» : جرّاحیِ پـیوندی. ۷. «ـ تَـقْوِيمِيَّة أو تَـجْمِيلِيَّة» : جـرّاحـی پلاستیک، جرّاحیِ زیبایی.
الجِراحِيّ : ۱. منسوب به جِراحَة، زخمی. ۲. جَرّاح که به درمان زخمها یا کـار جَرّاحی مشـغول بـاشد. مـؤ : جِراحِيَّة. «عَمَلِيَّة جِراحِيَّة» : عملِ جَرّاحی.
الجَراد : ملخ.
الجَرادَة : واحدِ جَراد، یک ملخ.
الجُرادَة : پوسته و تراشهٔ چوب.
جَراد البَحْر : ملخ دریایی، میگو.
الجَرادِق جـ : جَرْدَق.
الجَرادِل جـ : جَرْدَل.
جَراد الماء : ماهی پرنده که به کمک باله‌های جـلویی خود تا سیصد متر روی آب می‌جهد و پرواز می‌کند.
جَرادٌ نَطّاط : حشره‌ای از جنس ملخ ← جُنْدَب (المو).
الجَرادِيّات : ملخها.
الجِرادِيَّة : شاهین.
الجِرار جـ : جَرَّة.
الجَراز :گیاهی بی‌برگ مانند کدویی که از زمین براید و رشد کند و چون انسانی نشسته به نظر رسد و بالای آن باریک شود و از آن شکوفه‌ای چون شکوفهٔ خرزهره سر زند. این گیاه کوهستانی بـرای چـرا و خـوراک سـودی ندارد.
الجَراز : شمشیر تیز و بُرّان.
الجُراشَـة : ۱. مـویی کـه بـا شـانه زدن مـی‌ریزد. ۲. دانه‌هایی درشت که در سرند کـردن در غـربال بـاقی می‌ماند، نُخاله.
الجُراض : ۱. بزرگ. ۲. شتری که نسبت به بچهٔ خود مهربان باشد.
الجُراف : ۱. سیلِ بنیان کن، سیلی کـه هـمه چـیز را ببرد. ۲. «رجلٌ ـ» : مردی که همهٔ خوراک را بخورد، پر خور، شکمباره. ۳. مردی که هماغوشی بسیار کند، پُر

توان در هماغوشی. ۴. نوعی پیمانه. ج : جُرفان.
الجِرافِیت معـ [شیمی] : سرب سیاه، مغز مداد، گرافیت.
الجَرام : ۱. مصـ جَرَمَ و ۲. خرمای خشک.
الجِرام جـ : جَرِیم.
الجُرام : خرمای خشک.
الجُرامَة : ۱. خرمایی که هنگام چیدن بر زمین ریزد. ۲. خرمای چیده شده. ۳. آنچه از کِشت که پس از درو بر زمین باقی ماند.
الجَرامِیز (به صیغهٔ جمع) : ۱. دست و پای حیوان. ۲. تن و اندامهای آدمی. ۳. دسته‌ای پیشاهنگ خردسال.
الجِران جـ : جُرْن.
الجِران : ۱. جلوی گردن شتر یا اسب. ج : أجْرِنَة و جُرُن. ۲. «ألقی علی هذا الأمرِ جِرانَه» : خود را برای آن کار آماده کرد. ۳. «ضَرَبَ الإسلامُ بجِرانِه» : اسلام استوار و مستقرّ گردید. • «ألقی علیه ـ ه» : او را گرانبار کرد، تعهّدی سنگین بر گردنش نهاد.
الجِرانِیت معـ : سنگ خارا، گرانیت.
الجَراهِد جـ : جَرْهَد و جُرْهُد.
الجَراهِیَة : ۱. غوغا، صدای درهم و مبهم. ۲. امر بزرگ. ۳. «لقیتُهُ جَراهِیَةً» : او را آشکارا دیدم. ۴. «جاءَ فی ـ من قومِه» : در میان گروهی از قومِ خود آمد.
الجَراوِل جـ : جَرْوَل.
الجِـرایـات [اقتصاد] : محدودیّت مصرف کالاها، جیره‌بندی اجناس.
الجَـرایَـة : ۱. مستمرّی، حقوقِ وظیفه. ۲. جیرهٔ سربازی. ۳. کودکی، نوجوانی. ۴. وکالت.
الجِرایَة : ۱. مواجب، مستمرّی. ۲. کودکی. ۳. وکالت. ۴. جیرهٔ روزانهٔ سربازی.
جَرِبَ ـَ جَرَباً : ۱. به بیماری جَرَب دچار شد، گَر شد، گَرگین شد. ۲. ـ السیفُ : شمشیر زنگ زد، زنگار بست. ۳. زمین کسی از بین رفت.
الجَرَب : ۱. مصـ جَرِبَ و ۲. بیماری گال، گَری، جَرَب. ۳. عیب، نقص. ۴. زنگ شمشیر.

الجُرُب و الجُرْب جـ : جِراب.
الجُرْب جـ : أجْرَب.
الجَرْباء : ۱. مؤنّثِ أجْرَب، زنِ گَرگین، مبتلا به بیماری جَرَب. ۲. زمین قحطی‌زده، خشکی‌زده. ۳. آسمانی که ستارگانش درخشان باشند. ۴. دختر ملیح و بانمک.
الجَرْبان : گَرگین، جَرَب‌دار. ج : جَرْبَی.
الجَرَبَّة : ۱. گروه با صلابت و خشن و قوی از مردم و جز آن. ۲. نانخورانِ مرد، عیالِ مرد که بخورند و سودی نبخشند. ۳. دسته‌ای درازگوش قوی و ستبر.
الجِرْبَة : ۱. کشتزار. ۲. زمین مناسب و خوب برای کشاورزی و نهال کاشتن. ۳. زمین بی‌آب و گیاه. ۴. پوست یا بوریایی که بر کنارهٔ چاه اندازند تا سرریز آب از دلو به چاه نریزد. ۵. پوستی که جلو آب جوی گذارند تا آب از روی آن فروریزد.
الجِرِبّان ف معـ : یقهٔ پیراهن، گریبان.
الجُرُبّان : ۱. لبهٔ شمشیر. ۲. غلاف شمشیر، نیامِ تیغ. ۳. حمایل شمشیر. ۴. ف معـ : گریبان، یقهٔ پیراهن.
الجَرْبَی ۱. جـ : أجْرَب. ۲. جـ : جَرْبان.
الجِرْبِیاء : ۱. باد خنک شمال یا سردیِ آن. ۲. نام زمین هفتم از هفت طبقهٔ مفروض زمین، چنان که «عَرْبِیاء» نام آسمان هفتم را گفته‌اند.


الجَرْبِیدی

الجَرْبِیدِی : نوعی ماهی خوراکی از تیرهٔ اسبوری‌ها که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود.
Sea bream, Sparid (E)
الجَرَبِیّات [زیست‌شناسی] : حشرات راستهٔ کنه‌ها.


الجَرَبِیَّة

الجَرَبِیَّة : گیاهی وحشی و زینتی از تیرهٔ دیباغوس‌ها (طوسک‌ها) با فواید دارویی بسیار که از جمله بهبودی بیماری گال یا جَرَب را به آن نسبت می‌دهند، مامیثا.
الجِرْئِنَة : حنجره، گلو.
الجُرثُوم و الجُرثُومَة : ۱. میکرب. ۲. ریشه و اصل و مادّه و تخم هر چیز. ۳. خاک چسبیده به ریشهٔ درخت. ۴. لانهٔ مورچه. ج : جَراثیم.
الجُـرثومِیّ : منسوب به جُرثوم، میکرب. «حَرْبٌ جُرثومِیَّة» : جنگ میکربی.

الجُزثومیّات : عِلْمُ الجراثِیم. دانش میکرب‌شناسی، باکتریولوژی.

جَرَجَ ـُـ جَرْجاً الماشیةُ المرعَی : ستور آن چراگاه را چرید.

جَرَجَ ـَـ جَرِجاً ۱. الخاتَم فی إصبعِه : انگشتری به سبب گشادی در انگشت او تکان خورد، لق بود. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد در زمین درشت و سنگلاخ راه رفت. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین سخت شد.

الجَرَج : ۱. مص جَرَجَ. ۲. جـ: جَرَجَة و ۳. زمین درشت و سنگلاخ.

الجُرَج جـ: جُرجَة.

الجَرجار : ۱. شتر بلند آواز، پر سر و صدا. ۲. بانگ رعد. ۳. گیاهی خوشبوی با شکوفه‌ای زرد. ۴. تره‌تیزک، شاهی.

الجَرجارة : سنگ آسیاب.

الجَرَجَة : ۱. میانهٔ راه. ۲. زمین سنگلاخ و درشت. ج : جَرَج.

الجُرجَة : ۱. کیسه‌ای مانند خورجین که سر آن تنگ و پایین آن گشاد باشد و توشه در آن گذارند. ۲. نوعی جامه. ج : جُرَج.

جَرجَرَ جَرجَرَةً ۱. الجملُ : شتر از گلو صدا برآورد. ۲. ـ الماءَ فی حلقِه : آب در گلوی او صدا کرد، قُلّپ قُلّپ کرد. ۳. ـ ه الماءَ : آب را در گلوی او ریخت و آن را به صدا در آورد. ۴. ـ ت النارُ : آتش گُرگُر زبانه کشید. ۵. ـ الماءَ : آب را با صدا نوشید گفتی غرغره می‌کند.

الجَرجَر : ۱. خرمن‌کوبِ آهنین. ۲. گلو، حلقوم. ۳. باقلا. ج : جَراجِر.

الجِرجِر : باقلا.

الجِرجِیر : تره تیزک، شاهی.

جَرَحَ ـَـ جَرحاً ۱. ه : او را مجروح کرد، زخمی کرد. ۲. ـ ه : بلسانِه : او را دشنام داد، آزرد، به او زخم زبان زد. ۳. ـ الشاهِدَ : گواهیِ شاهد را نپذیرفت. ۴. ـ الشیءَ : آن را کسب کرد، به دست آورد. ۵. ـ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسب نان و روزی کرد. ۶. ـ له من ماله : پاره‌ای از مال خود را برای او جدا کرد.

جَرِحَ ـَـ جَرَحاً ۱. زخمی شد، زخم برداشت. ۲. سخن یا گواهی او در دادگاه پذیرفته نشد.

الجُرح : ۱. زخم بدن، جراحت در اثر بریدن آلتی تیز و بزّان، ریش. ج : جُرُوح و جِراح. ۲. «ـ المسمار» : زخم یا بریدگی‌ای که در اثر برخورد میخ هنگام نعلبندی در بخش حسّاس سم ستور ایجاد شود.

الجُرحَة : آنچه به سبب آن گواهی باطل شود.

جَرَدَ ـُـ جَرْداً ۱. العودَ : چوب را پوست کند. ۲. ـ الجلدَ : موي پوست را کند. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ـ القُطنَ : پنبه را از پنبه‌دانه جدا کرد. ۵. ـ البضاعةَ : کالا را شماره و جدا کرد. ۶. ـ القحطُ الأرضَ : خشکسالی زمین را بی‌گیاه کرد. ۷. ـ الجریدةَ: شاخ بی‌برگِ درخت را پرتاب کرد، افکند. ۸. ـ ه من ثوبِه : او را برهنه کرد. ۹. ـ القومَ : از آنان چیزی خواست و آنان با بی‌میلی چیزی به او دادند. ۱۰. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ هر چه بر زمین بود خورد. ملخ به آن زمین زد.

جَرِدَ ـَـ جَرَداً ۱. الرجلُ : آن مرد بی‌موی شد، تاس شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا دچار ملخ‌زدگی شد. ۳. ـ الفرسُ : موی یال و دم اسب کوتاه شد، موهای اسب کوتاه بود. ۴. ـ الثوبُ : جامه ساییده و نرم یا کهنه و پوسیده شد. ۵. ـ الیومُ : روز سپری شد، به پایان رسید. ۶. ـ ت الدابّةُ : ستور گر شد، موهایش جابجا ریخت.

جُرِدَ مجـ: ۱. المکانُ : آنجا ملخ‌زده شد و همهٔ گیاهانش خورده شد. ۲. ـ الزرعُ : آن کشت ملخ زده شد.

الجَرَد : ۱. مص جَرِدَ و ۲. کوتاهی موی. ۳. زمین بی‌گیاه. ۳. [دامپزشکی] : ورم عصب پای اسب و ۴. ورم استخوانی در قسمت پایینی و خارجی پای اسب. «ـ العالی» : ورم استخوانیِ داخلی قسمت بالایی پای اسب. ج : أجارِد.

الجَرِد : جای بی‌گیاه. مؤ : جَرِدَة.

الجَرْد : ۱. مص جَرَد و ۲. سپر. ۳. ماندهٔ مال. ۴. جامهٔ

کهنه و پوسیده. ۵. جای بی‌آب و گیاه. ج : جُرُود.
الجُرد ۱. جـ : أجْرَد و ۲. (به صیغهٔ جمع) : دستهٔ سوار (تهی از پیادگان).
الجَرْداء : ۱. مؤنّثِ أجْرَد. ۲. «صخرة ~» : سنگ هموار و صاف. ۳. «خمرة ~» : شراب صافی. ۴. «ناقة ~» : مادهٔ شتر پُرخور. ۵. «سماء ~» : آسمان صاف و بی‌ابر.
الجَرْدَة : ۱. جامهٔ کهنهٔ فرسوده. ۲. [تجارت] : سیاهه یا فهرست مفصّل موجودی و کالاها و قیمت آنها.
الجُرْدَة : ۱. برهنگی. ۲. زمین هموارِ بی‌گیاه.
الجَرْدَق و الجَرْدَقَة ف معـ : گردهٔ نان، قرص نان. ج : جَرادِق.
الجَرْدَل : سطل، دلو. ج : جَرادِل.
جَرَذَ ـُ جَرْذاً الجرحُ : زخم متورّم و سِفت و قلمبه شد.
جَرِذَ ـَ جَرَذاً ۱. الجرحُ : زخم ورم کرد و سفت شد. ۲. ~ ت الدابّةُ : ستور دچار (جَرَذ) ورمِ پی شد، پِیِ ستور ورم کرد.
الجَرَذ : ۱. مصـ و ۲. تورّم عصب پای ستور، ورمِ پِیِ ستور.
الجَرِذ : (از جایها) جایی که کلاکموش، موش صحرایی در آن بسیار باشد.
الجُرَذ ۱. موش صحرایی، کلاکموش. ج : جِرذان و جُرذان. ۲. [پزشکی] : ورم سرطانی بسته یا سخت.
الجِرذان و الجُرذان جـ : جُرَذ.
الجُرَذ السنجابیّ : موش زمستان خواب که حدّ فاصل موش و سنجاب است، موش سنجابی. Myoxus (S)
الجُرَذ القَزَم : موش سفید کوچک.
Harvest Mouse (E)
جُرَذ المثاعِب : نوعی موش بزرگ جثهٔ پُر زیان که در شکافها در جاهای مرطوب و تاریک و بیشتر در فاضلابها زندگی می‌کند، موش بزرگ قهوه‌ای.
Mus decumanus (S)
الجُرذان الجِرابیّة : خانوادهٔ گورکنهای کیسه‌دار استرالیا.
الجُرذون : موش.

الجُرَذِیّات [زیست شناسی] : خانوادهٔ موشها.
جَرَّ ـُ جَرّاً علی نفسِه الجَرِیرَةَ : مرتکب گناه شد.
جَرَّ ـُ جَرّاً ۱. ه : آن را کشید، جذب کرد، دنبال خود کشید. ۲. ~ الجِمالَ : شتران را آهسته راند. ۳. ~ ه : آن را به نرمی کشید. ۴. ~ ت الماشیةُ : ستور روان شد و چرید. ۵. ~ الناقةَ : بر ماده شتر در حال چرا سوار شد. ۶. ~ الفصیلَ : زبان بچّه شتر را شکافت تا شیر نخورد. ۷. ~ ت الخیلُ الأرضَ بسنابکِها : اسب زمین را با سُمهای خود کند. ۸. ~ علی نفسِه جریرةً : مرتکب گناه شد. ۹. ~ الحامِلُ : آبستن از نُه ماه تجاوز کرد، بارداریش به درازکشید. ۱۰. ~ المجترُّ : جانور نشخوار کننده نشخوار کرد. ۱۱. [نحو] ~ الکلمةَ : آن کلمه را إعرابِ جَرّ داد، کلمه را مجرور کرد.
الجَرّ : ۱. مصـ جَرَّ و ۲. جـ : جَرَّة و ۳. شکاف زمین، خندق. ۴. رسنی که در آلات کار و کشاورزی بسته می‌شود. ۵. سوراخ کفتار و روباه و کلاکموش و موش و غیره. ۶. زنبیل. ۷. «~ الجبل» : دامن کوه. ۸. «هَلُمَّ جَرّاً» : به آسانی و بی‌سختی بیا، در سیاق سخن یعنی «و غیره، برهمین قیاس» (نصب جَرّاً به اعتبار حال بودن آن است). ۹. [نحو] «حروف ~» : حروف جَرّ، حروفی که اسم را مجرور می‌کنند و عبارتند از : با و تا و لام و کاف و واو و مُنذ و مُذ، خَلا * رُبَّ، حاشا، مِنْ، عَدا، فِی، عنْ، عَلَی حَتّی إلیَ (ماءِ مصدریّه بر عدا و حاشاو خلا داخل نمی‌شود).
الجُرّ جـ : جُرَّة.
جَرَّأَ تَجْرِیئاً ه : او را دلیر گرداند، به او جرأت بخشید.
الجَرّاء : به خاطر، برای «فَعَلْتُ ذلکَ مِنْ جَرّائِکَ» : آن کار را به خاطرِ تو کردم، برای تو کردم.
الجَرّاح : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. درمان کنندهٔ زخم. ۳. پزشک جرّاح.
الجَرّاد : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. جلا دهندهٔ ظرفهای مسین، سفیدگر ظرفها، رویگر. ۳. (از دزدان) دزدی که آدمی را لخت کند، جامه دزد، دزدِ جامه رُبا.
الجَرّار : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار کَشنده. ۲. سبو


الجُرَذ


جُـرَذ المثاعِب


الجَرّارة

ساز یا سبو فروش، کوزه‌گر. ۳. «جیشٌ ــ»: لشکرِ بسیار و انبوه. ۴. جعبهٔ کشویی. ۵. ماشین شخم‌زنی، تراکتور.
الجَرّارَة: ۱. مؤنثِ جَرّار. ۲. کژدم زرد و کوچک و بسیار خطرناک که دُم بر زمین می‌کشد، عقرب جرّاره، کژدمِ ماده. ۳. ماشین شخم‌زنی، تراکتور.
الجَرّاض: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. غمزده، سخت اندوهگین، بسیار افسرده.
الجَرّاف: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار برکننده و کاونده و روبنده، آن که غذا را تا تَهِ ظرف بخورد. ۲. «اُمّ ــ»: کُنیهٔ دلو و سپر.
الجَرّافَة: ماشینی پُر توان که با آن خاک برداری کنند، بولدُزِر.


الجَرَّة

جَرَّبَ تَجْرِيباً و تَجْرِبَةً (ج ر ب) ه: او را آزمایش کرد، آزمود.
الجَرَّة: ۱. مصـ مرّه از جَرّ، یک بار کشیدن. ۲. کوزه، سبو. ج: جَرّ و جِرار. ۳. نانی که در خاکستر یا ریگ گرم پزند. ۴. آنچه شتر از شکمبه بر آورد و نشخوار کند مانند جِرَّة است، نشخوار.
الجِرَّة: ۱. هیئتِ کشیدن. ۲. گروهی که گاه اقامت کنند و باز به سفر روند. ۳. آنچه شتر برای نشخوار کردن از گلو برآورد. ۴. نشخوار.
الجُرَّة: ظرفی که در تهِ آن سوراخی باشد و برای افشاندن بذر گندم بر زمین بکار رود. ۲. دامی است مرکّب از چوبی و کفّه‌ای و رسنی که برای شکار آهو در خاک پنهان کنند. ج: جُرَر.


الجِرّيّ


ذات الأجراس

جَرَّدَ تَجْرِيداً (ج ر د): العودَ: پوست چوب راکند. ۲. ــ الجلدَ: پوست را بی‌موی کرد، مويِ پوست راکند. ۳. ــ السیفَ: شمشیر را از نیام برکشید. ۴. القحطُ الأرضَ: خشکسال زمین را بی‌گیاه کرد. ۵. ــ ثوبَه و منه: او را لُخت کرد، برهنه کرد. ۶. ــ الکتابةَ: نوشته را از ضبط علامات و حرکت (اعراب) خالی کرد، کتاب را بی‌نقطه و اِعراب نوشت.
جَرَّحَ تَجْرِيحاً (ج ر ح) ه: ۱. او را زخمی کرد. ۲. الشهادةَ: آن گواهی را نپذیرفت و باطل کرد.
جَرَّذَ تَجْرِيذاً (ج ر ذ) ۱. الشجَرَ: درخت را از گره پیراست. ۲. ــ ه الدهرُ: روزگار او را آزموده ساخت. ۳. ــ الجَرَذُ: ملخ را از بین برد.
جَرَّزَ تَجْرِيزاً (ج ر ز) ه و به: آن را سخت کشید.
جَرَّسَ تَجْرِيساً (ج ر س) ه الدهرُ: روزگار او را آزموده ساخت، گوش به زنگ و هوشیارش کرد. ۲. ــ بهم: آنان را بدنام و رسوا کرد، عیوب آنان را فاش کرد، زنگ یا کوس رسوایی آنان را کوفت.
جَرَّشَ تَجْرِيشاً (ج ر ش) الرأسَ: سر را خاراند تا سوسه یا پوسته‌های آن پیدا شد، سر را چنان شانه کرد که پوسته‌هایش ریخت.
جَرَّعَ تَجْرِيعاً (ج ر ع) ۱. ه الماءَ: آب را به او جرعه جرعه نوشاند. ۲. ــ ه غصصَ الغَيظِ: خشم را اندک اندک فروخورد.
جَرَّفَ تَجْرِيفاً (ج ر ف) ۱. الطينَ و نحوَه: گِل و مانند آن را با بیل از روی زمین کند. ۲. ــ الشیءَ: تمام یا بیشتر آن چیز را گرفت و برداشت، تهِ آن را در آورد.
جَرَّمَ تَجْرِيماً (ج ر م) ۱. ه: آن را برید، تکّه تکّه کرد. ۲. ــ ه: او را به جُرمی متّهم کرد. ۳. ــ السنةَ: آن سال را تمام کرد. ۴. ــ الشیءَ: از آن چیز بیرون آمد.
جَرَّهَ تَجْرِيهاً (ج ر ه) الامرَ: آن امر را علنی و آشکار ساخت.
جَرَّى تَجْرِيَةً (ج ر ی) ۱. الماءَ: آب را روان ساخت. ۲. ــ علیه الحسابَ: در حساب او ثبت کرد، به حساب او گذاشت. ۳. ــ فلاناً: فلانی را به عنوان وکیل خود فرستاد. ۴. ــ ه: او را وکیل گرفت، به وکالت گرفت.
الجِرِّيّ و الجِرِّيث مـع: ماهی رودخانه‌ای از تیرهٔ سلوری‌های بی‌فلس که در آبهای مشرق زمین بسیار یافت می‌شود، اسبیله، اسبیلی.
الجِرِّيَّة: چینه داغ مرغ ← جِرِيئَة.
جَرَزَ ـُـ جَرْزاً: ۱. تند تند خورد. ۲. ــ ه: او را کشت. ۳. ــ الشیءَ: آن را برید، از بیخ در آورد. ۴. ــ الجرادُ الأرضَ: ملخ گیاهانِ زمین را خورد. ۵. ــ ه بالشتمِ: او را دشنام داد. ۶. ــ الزمانُ: روزگار او را دردمند و بینوا

گرداند. ۷. ـ الدابّةَ: کفل یا پهلوی ستور را با چوب زد و خراشید. ۸. «ـ ما علی المائِدَةِ»: آنچه بر سفره بود خورد و هیچ باقی نگذاشت.

جَرُزَ ـُ جَرازَةً: ۱. بسیار خورد و بر سفره هیچ باقی نگذاشت، تهِ سفره را بالا آورد، پرخور بود. ۲. به شتاب خورد، تندتند خورد.

جَرِزَ ـَ جَرَزاً ت الأرضُ: زمین بی‌گیاه شد، علفهایش را چریدند.

الجَرَز: ۱. مصـ جَرِزَ و ۲. خشکسال، سال قحط. ۳. تن، بدن، پیکر. ۴. سینهٔ انسان. ۵. گوشت پشت شتر. ۶. زمین بی‌گیاه. ج: أجْراز. ۷. «طوی فلان أجْرازَه»: فلانی سست و بی‌حال و آویزان شد. ۸. «طوت الحیةُ أجزازَها»: مار پیکر خود را در هم پیچید، چنبر زد.

الجُرُز: ۱. زمین بی‌گیاه، بایر و بدون رستنی. ۲. خشکسالی. ۳. ف معـ: گُرز، گُرز آهنی. ج: أجْراز.

الجِرز: ۱. لباس زنانه از پوست یا کُرک. ۲. پوستین کُلُفت. ج: جُرُوز.

الجُرَز جـ: جُرزَة.

الجَرَزَة: مرگ، هلاک. «رَماهُ اللهُ بِجَرَزَةٍ»: خدا او را به هلاک افکند.

الجُرْزَة: بسته و بافهٔ گیاه، دسته بستهٔ یونجه و علوفه. ج: جُرَز.

جَرَسَ ـِ جَرْساً: ۱. سخن گفت. ۲. صدا در آورد. ۳. ـ الکلامَ: با سخن ترنّم کرد، آواز خواند، سخن را زنگ دار و آهنگین گرد. ۴. ـ الشیءَ: آن را لیسید «ـ ت البقرةُ ولدَها»: گاو گوساله‌اش را لیسید. ۵. ـ ت النحلُ الزهرَ: زنبور عسل گُل را مکید.

الجَرْس: ۱. مصـ جَرَسَ. ۲. آواز نرم و پنهان. ۳. پاره‌ای از هر چیز «مَرَّ ـٌ من اللیلِ»: پاره‌ای از شب گذشت. ۴. «ـ الحَرف»: نغمه و آهنگِ حرف، زنگِ حرف. ۵. لیسیدن. ۶. خوردن. ۷. سخن گفتن. ج: جُروس.

الجَرَس: ۱. آواز، طنین صدا. ۲. حرکت. ۳. زنگ، ناقوس کلیسا. ۴. زنگِ اخبار. ج: أجراس. ۵. «ذات الأجْراس»: مارِ زنگی.

الجِرْس: ۱. اصل هر چیز، ریشه و بنیاد «هوَ من خیر جِرْس»: او از بهترین اصل و تبار است. ۲. آواز نرم و آهسته. مانند جَرْس است. ۳. صدا. ج: أجْراس.

الجَرِسَة (از زمینها) زمینی که به هنگام زیر و رو کردن خاک آن صدا کند.

الجُرْسَة: عیوب کسی را فاش کردن، رسوایی، بدنامی، ننگ.

جَرَشَ ـُـِ جَرْشاً ۱. الحبَّ و القمحَ: دانه و گندم را نیمکوب کرد. ۲. ـ الجلدَ: پوست را مالید تا نرم شود. ۳. ـ الرأسَ: سر را خاراند تا شورهٔ آن از مویها فروریزد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را خاراند. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را خراشید و پوست آن را برکند. ۶. ـ الرجلُ: آن مرد نرم و بی‌صدا دوید. ۷. «ما ـ منه شیئاً»: به چیزی از آن نرسید، به گَردِ آن نرسید.

الجَرْش: ۱. مصـ جَرَشَ و ۲. صدایی که از خوردن چیزهای سخت و خشک برآید، قرّچ و قروچ. ۳. صدای خش خشِ بیرون آمدن مار از پوست یا صدای به هم خوردن دندانها. ۴. ـٌ من اللیلِ: پاره‌ای از شب. ج: جُرُوش و أجزاش.

الجُرُش جـ: جُرْش و جُرَش.

الجُرْش و الجُرَش: پاره‌ای از شب، پاسی از شب. ج: أجْراش و جُرَش و جُرُوش.

جَرَضَ ـِ جَرْضاً بِرِیقِه: آب دهانش را قورت داد.

جَرَضَ ـُ جَرْضاً ه: او را خفه کرد. ۲. ـ رِیقَه: آب دهانش را بلعید، قورت داد.

جَرِضَ ـَ جَرَضاً ۱. بِرِیقِة: آب دهان را از غم و اندوه یا درد گلو بزحمت فروداد. ۲. ـ بِرِیقِهِ: با آب دهانش گلوگیر شد، آب دهان به گلویش پرید.

الجَرَض: ۱. مصـ جَرِضَ و ۲. آب دهان که در گلو گیر کند، (اصطلاحاً) در گلو گِره بخورد.

الجَرْضَی جـ: جَرِیض.

جَرَعَ ـَ جَرْعاً الماءَ و نحوَه: آب و مانند آن را یک باره از گلو پایین داد، قورت داد.


الجَرَس

جَرِعَ ـَ جَرَعاً ۱ـ الماءَ : آب را یک باره سرکشید و قورت داد، یک باره بلعید. ۲ـ ـ الغیظَ : خشم را فروخورد.

الجَرَع : ۱ـ مصـ جَرَعَ و ۲ـ جـ: جَرَعة. ۳ـ تابیده شدن یک تار از تارهای ریسمان بیش از دیگر تارها به طوری که آن یک معلوم و مشخّص باشد. ۴ـ زمین درشت و سخت، سنگلاخ. ۵ـ ریگ صاف هموار. ج : أجْراع و جِراع.

الجَرْعاء : ۱ـ تودهٔ ریگ که میان آن برآمده و اطرافش نرم و تُنُک باشد. ۲ـ زمین سخت که خاکش به ریگ مانَد، زمین با خاکی دِج. ج : جَرْعاوات.

الجِرْعان جـ: جَرَعَة.

الجَرَعَة : زمینِ سخت، دِج. مانند جَرْعاء است. ج : جَرَع و جِرْعان.

الجُرْعَة : ۱ـ (از آب) یک بار آب آشامیدن. ۲ـ آب و شراب یا نوشابه‌ای به گنجایش یک دهان که یک باره نوشیده شود، آشامه، جُرعه، (در تداول عامّه) یک قُلُپ، یک قورت.

جَرَفَ ـُ جَرْفاً ۱ـ الشیءَ : تمام یا بیشتر آن چیز را برد. ۲ـ ـ الطینَ و نحوَه عن وجهِ الأرضِ : گِل و مانند آن را با بیل از روی زمین برکند و روفت. ۳ـ ـ ه : تمام آن را برای خود برداشت یا گرفت. ۴ـ ـ ه الدهرُ : روزگار مال او را نابود کرد و او را فقیر و نیازمند ساخت.

الجَرْف : ۱ـ مصـ جَرَفَ و ۲ـ مبلغی بسیار از نقدینه و سیم و زو و ستور، دارایی فراوان. ۳ـ گیاه درهم و انبوه. ۴ـ فراخ سالی، فراوانیِ نعمت. ۵ـ داغ و نشان شتر. ۶ـ «الطعنُ ـ» : نیزه زدن با اثری ژرف و فراخ.

الجُرُف : ۱ـ زمین یا تهِ درّه که سیل کنده و برده باشد، آبکَند. ۲ـ پهنهٔ کوه هموار و صاف. ۳ـ شکاف یا گودالی که سیل در ته درّه ایجاد کرده باشد و اطرافش همواره ریزش کند. ج : أجْراف و جُرُوف و جِرَفَة.

الجُرْف : ۱ـ زمینی که سیل آن را کنده و خورده باشد، شکاف یا گودال تهِ درّه که سیل آن را کنده باشد، آبکَند. ۲ـ کنارهٔ دریا که آب آن را خورده و دندانه‌دار کرده باشد. ۳ـ لبهٔ رود که خاک و زمینِ زیرش خورده و برده شده باشد، آبکندِ رود. مانند جُرُف است. ج : أجْراف و أجْرُف و جِرَفَة.

الجِرْف : ۱ـ جایی که سیل آن را بگیرد، زمین پستِ سیل‌گیر. ۲ـ کنج دهان. ج : أجْراف.

الجُرْفان جـ: جُراف.

الجَرْفَة : ۱ـ مصـ مرّة از جَرَفَ. ۲ـ داغ یا نشان بر پیکر شتر.

الجِرَفَة : ۱ـ جـ: جُرُف. ۲ـ جُرْف.

الجِرْفَة : ۱ـ مصـ نوع و حالت از جَرَفَ. ۲ـ پاره‌ای نان، ریزه نان. ۳ـ تلِّ ریگ.

جَرْفَسَ جَرْفَسَةً ۱ـ ه : او را به زمین زد. ۲ـ ـ ه : بند او را محکم بست. ۳ـ تند و بسیار خورد.

جَرِلَ ـَ جَرَلاً المکانُ : آنجا سخت و درشت و ناهموار بود.

الجَرَل : ۱ـ مصـ جرِلَ. ۲ـ زمین درشت و سنگلاخ. ۳ـ جایی سخت و ناهموار. ج : أجْرال.

جَرَمَ ـِ جَرْماً ۱ـ لأهلِه : برای خانوادهٔ خود کسب کرد. ۲ـ ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۳ـ ـ الشیءَ : آن چیز را تمام کرد. ۴ـ ـ الرَّجلُ : آن مرد گناه کرد. ۵ـ ـ ه : او را گناهکار ساخت یا بر او گناه نهاد. ۶ـ ـ منه الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۷ـ ـ الشاةَ : پشم گوسفند را چید.

جَرَمَ ـِ جَرْماً و جَراماً و جِراماً ۱ـ النخلَ : میوهٔ خرمابُن را چید. ۲ـ ـ النخلَ : اندازهٔ خرما را بر درخت دید زد و آن را چید.

جَرَمَ ـِ جَرِيمَةً : گناه کرد، مرتکب جُرم و خطا شد.

جَرِمَ ـَ جَرَماً : ۱ـ خرمای ریخته و پادرختی یا خشک شده خورد. ۲ـ ـ لونُه : رنگ آن روشن شد. ۳ـ ـ به الدّمُ أو الذَّنْبُ : آن خون یا گناه به گردن او افتاد، آن خون یا گناه دامنگیرش شد، به او چسبید.

جَرُمَ ـُ جَرامَةً : گناه او بزرگ بود، یا شد.

الجَرْم : ۱ـ مصـ جَرِمَ و ۲ـ گناه، خطا ← جُرْم. ج : جُرُوْم. ۳ـ «لاجَرْمَ» : ناچار، ناگزیر. ۴ـ این کلمه به علّت کثرت استعمال تغییر معنی یافته و در قَسَم با مفهوم «البته و

حقّاً، بکار می‌رود «لاجَرَم لأفعلنَّ کذا» : البته این کار را خواهم کرد.

الجَرْم : مصـ جَرَمَ و ۲. زورق، قایق. ۳. سر زمین بسیار گرم و داغ. ج : جُرُوم. «الجُروم من البلاد» : نواحی گرمسیر.

الجِرْم : ۱. جسم، تن، جثهٔ جانوران و غیره. ۲. جسم آسمانی، ستاره. ۳. زنگ. ۴. آواز. ج : أجرام و جُرُم و جُرُوم. ۵. «جِرْمُ الصَّوتِ» : بلندیِ آواز، حجمِ صدا.

الجُرُم جـ : جِرْم.

الجُرْم : ۱. گناه، بزه، خطا. ج : أجرام و جُرُوم. ۲. «لاجُرْمَ» : ناچار، ناگزیر، لاجَرَم.

الجِرْماز : گونه‌ای ساختمان و کاخ.

الجَرِمَة : گناه.

جَرْمَزَ جَرْمَزَةً : ۱. منقبض شد و به هم پیوست. ۲. ـ عن الأمرِ : از آن ترسید و جا خالی کرد، هراسید و گریخت.

الجَرْمَشَق ف معـ : درخت افرای تنومند و بزرگ، افرای شبه چنار.

الجَرْمَل : گیاهی وحشی و علفی از تیره جَرمیلها. فرانکیناسه، نمیش، نمیشه، چای سَنت هِلِن، جرمیل.

الجَرْمِلیّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که انواع و اجناسی معدود دارد و بیشتر آنها علفی هستند، جَرمیلها، فرانکیناسه‌ها.

الجُرمُوز : ۱. گرگ بچهٔ نَر. ۲. خانهٔ کوچک، اتاقک. ۳. چاه. ۴. حوضچه. ۵. پیشاهنگ کوچک و خردسال. ج : جَرامیز. ۶. «جَرامیز الإنسان» : جسم و اعضای آدمی «جَمَعَ جرامیزَه» : خود را برای پرش و جَستن جمع کرد. «ضمَّ الثورُ جرامیزَه» : گاو دست و پای خود را جمع کرد. ۷. تمام، تمامِ جوانب و اطراف «اخذه بجرامیزِه» : تمام آن را گرفت.

الجُرمُوق ف معـ : نوعی کفش که برای حفاظت کفش اصلی از گِل و لای و برف و باران روی آن پوشند، گالُش، گالِش (اصطلاح جدید)، خرگُش (اصطلاح قدیم سر موزهٔ روی موزه در ماوراءالنهر).



الجُرمُون

الجُرمُون معـ : ماهیِ تُنِ سفید.

جَرَنَ ـُ جُرُوناً ۱. الثوبُ : جامه بی‌آهار و نرم و کهنه شد. ۲. ـ علی الأمرِ : به آن کار خو گرفت و عادت کرد، تمرین کرد و خو گرفت.

جَرَنَ ـُ جَرْناً الحبَّ : دانه را کاملاً آرد کرد.

الجُرُن جـ : جِران.



الجُرْن

الجُرْن : ۱. سنگی تراشیده و گود که در آن آب برای خوردن یا وضو جمع شود، حوضچه، سنگاب. ۲. هاون سنگی. ۳. تختگاهی غیر خاکی و آفتاب‌رو که روی آن میوه و سبزی یا گوشت و ماهی نمک سود و مانند آن خشک کنند و یا خرمن کوبند، خرمنگاه. ج : أجران و جِران.

الجَرْناء : نرگس عطری.

جَرْهَدَ جَرْهَدَةً فی السیرِ : به شتاب رفت.

الجَرْهَد و الجُرْهُد : چُست و چالاک در راه رفتن. ج : جَراهِد.



الجَرمَل

الجِرْو : ۱. تولهٔ سگ و بچّهٔ درندگان. ۲. میوهٔ ریزه و نو رسته. ۳. هر میوهٔ خشکی که غلافی داشته باشد و در آن چند دانه یافت شود، حقّه، غوره، کپسول. ج : جِراء و أجْرٍ و أجْراء. جج : أجْرِیَة.

الجَرْوَة و الجُرْوَة : ۱. مؤنث جَرْو. ۲. ماده شتر کوچک و کوتاه. ۳. «ضَرَب علی الأمرِ جَرْوَتَه» : بر تمام آن امر (حتّی جزئیّات و خرد و ریز آن) صبر کرد. «ضَرَب جَرْوَتَه عنه» : از آن امساک و خویشتن‌داری کرد.

الجُرُوح جـ : جُرْح.

الجُرُود جـ : جَرْد.

الجَرُور : ۱. چاه عمیق. ۲. اسب سرکش، نافرمان، چموش. ۳. زن بیمار و زمینگیر.

الجَرُوز : ۱. پُرخور، شکمباره (مذکّر و مؤنث در آن یکسان است). ۲. آن که تند تند بخورد.

الجُرُوز جـ : جُرُز.

الجَرْوَل : ۱. زمین سنگناک. ۲. سنگ، قلوه سنگ. ج : جَراوِل.

الجُرُوس جـ : جَرْس.


الجُرَیس

الجُرُوش جـ : جُرْش و جُرَش.
الجُرُف جـ : جُرْف.
الجُرُوم جـ : ۱. جَرَم. ۲. جَرْم. ۳. جُرم. ۴. جِرْم. ۵. سرزمین گرم و سوزان.
جَرَی ـِ جَرْیاً ۱. ت الشمسُ أو النجمُ أو السفینة : خورشید یا ستاره یا کشتی به حرکت در آمد. ۲. ~ إلی کذا : به آن کار شتافت. ۳. ~ له الشيءُ : آن چیز برای او دوام و ثبات یافت. ۴. ~ جَرْیَ أو مَجْرَی فلانٍ : حال و وضع او همچون فلانی شد.
جَرَی ـِ جَرْیاً و جِراءً ۱. الفرسُ : اسب به راه افتاد و دوید و دور شد. ۲. ~ الأمرُ : آن کار به وقوع پیوست و روی داد.
جَرَی ـِ جَرْیاً و جَرَیاناً و جَرْیَةً و جِرْیَةً الماءُ و نحوهُ : آب و مانند آن روان شد.
الجَرِيء : دلیر، بی‌باک، با جرأت. ج : أجْراء و أجْرِئاء و جُرَآء.
الجَرِيئَة : ۱. مؤنّثِ جَرِيء، زن دلیر. ۲. خانه‌ای یا پناهگاهی سنگی که در آن پنهان شوند و جانوران درنده را شکار کنند، کمینگاه شکارچی، مزغل. ۳. گلو. ۴. چینه‌دان مرغ ← جَرِيَّة. ج : جَرائِئ. ← جَرِيَّة.
الجِزْیاض : ۱. سخت. ۲. شیر بیشه.
الجِزْیال و الجِزْیالَه : ۱. شراب. ۲. رنگ شراب، شرابی رنگ. ۳. رنگ سرخ خالص.
الجَرِيب مع : واحد وزن و نیز مساحت. در وزن برابر چهار قفیز یا دوازده صاع مساوی صد و یازده کیلو و دویست و سی و شش گرم و دو سوم گرم و در مساحت برابر هزار ذرع است، و این هر دو واحد در زمانها و مکانهای گوناگون تفاوت داشته و دارند.
الجُرَیب [تشریح] عقدهٔ لنفاوی کوچک، حفرهٔ کوچک، فولیکول (الموّ).
الجَرِيح مف (فعیل به معنی مفعول) : زخمی، خسته، مجروح (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) «رجلٌ أو إمرأةٌ جَرِيحٌ» : مرد یا زن زخمی شده. ج : جَرْحَی (مذکّر و مؤنّثِ آن در جمع نیز یکسان است).

الجَرِيد : شاخهٔ خرمابُن که برگ آن را کنده باشند.
الجَرِيدَة : ۱. واحدِ جَرِید، یک شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ۲. گروه سواران. ۳. باقی ماندهٔ مال. ۴. روزنامه، مجلّه. ج : جرائِد.
الجَرِير : ۱. دوال چرمی که با آن شتر را مهار کنند. ۲. مهار شتر. ۳. هر ریسمانِ تافته. ج : أجِرَّة.
الجَرِيرَة : ۱. گناه، جنایت. ۲. به معنی «برای، به خاطرِ» «فعلتُ ذلک من جَرِيرَتِک» : به خاطر تو آن کار را کردم.
الجُرَیس و الجُرَیسَة : ۱. مصغّر جَرَس، زنگوله. ۲. گیاهی علفی از تیرهٔ استکانیها با گلهایی زرد به شکل زنگوله، گل استکانی.
الجُرَیسات : خانواده‌ای از تیرهٔ گل استکانیها که بیشتر علفی و بعضی لیفی هستند.
الجُرَیسِیّات : تیرهٔ گیاهیِ گُل استکانیها.
الجَرِيش مف (فعیل به معنیِ مفعول) ۱. دانه‌ای که درشت کوبیده شده باشد، نیمکوب، بلغور. ۲. مرد قاطع و کاری، کاربُر.
الجَرِيض : ۱. آب دهان که در گلو گیر کند. ۲. غم و اندوهِ گلوگیر. ۳. شخص غمگین. ۴. حرکت فکها به وقت احتضار و مرگ، چانه انداختن. ۵. اندوه و غصّهٔ مرگ. ج: جَرْضَی.
الجَرِيم : ۱. درشت اندام، تنومند. ۲. کلان سال. ۳. گناهکار. ج : جِرام. ۴. هسته. ۵. خرمای خشک. ۶. آنچه هستهٔ خرما را بدان خُرد کنند، هسته کوب.
الجَرِيمَة : ۱. گناه، جنایت، مانند جُرم است. ۲. [قانون]: جنایتی که قانوناً جزای آن تنبیه بدنی است، جنایت. ۳. هسته. ۴. کاسب، کسب کننده. ۵. آخرین فرزند خانواده، فرزند تَه تغاری. ۶. «شجرةٌ ~» : درختِ بریده شده. ج : جَرائِم.
الجَرِين : ۱. خرمنگاه، جای کوبیدن خرمن. ۲. تختگاهی برای خشک کردن انگور و خرما و دیگر میوه‌ها که برگه کنند.
الجَرِيّ : ۱. وکیل (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع آن یکسان است). ۲. فرستاده، پیک، رسول. ۳. مزدور،

اجیر. ۴. ضامن. ج : أَجْرِياء.
الجِرِّيّ : انقلیس نوعی ماهی بی‌فلس، مارماهی.
الجَرِيّاء : خوی طبیعت.
الجُرَيْب ← جُرَيْب [تشریح] : فولیکول.
الجَرِيَّة : ۱. گلو، حلقوم. ۲. چینه‌دان مرغ. ← جَرِيئة.
جَزَأَ ـَ جَزْأً ۱. الشيءَ : آن چیز را به جزءها و پاره‌هایی چند تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. ـ الشيءَ : بخشی از آن چیر را برگرفت یا برداشت. ۳. ـ بالشيءِ : به آن بسنده کرد، قناعت کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن را سخت بست. ۵. ـ بيتَ الشِّعر : جزءِ آخر هر دو مصراعِ بیت را حذف کرد. (مانند جَزَأَ است).
الجَزْء : ۱. مصـ جَزَأَ و ۲. بسندگی، کافی بودن، کفایت. ۳. بخش، پاره، مانند جُزء است.
الجُزْء : ۱. پاره‌ای از چیزی، بخش. ۲. آنچه از آن و غیر آن کُلّ ترکیب شود، جُزء. ۳. بهره. ج : أَجْزاء. ۴. [کلام] «ـ الذي لايتجزّئ» : جزءِ تجزیه‌ناپذیر، جوهرِ فرد، جوهری دارای وضع که قسمت‌پذیر نیست نه در قطع و نه در کسر و نه در فرض و نه در وَهْم. ۵. [حساب] : «ـ العشريّ» : کسر أعشاری. ۶. [هندسه] : «ـ المحصور في مستقيمٍ ما» : پاره‌خطّ مستقیم و واقع بین دو خطّ یا دو سطح، پاره‌خطّ.
جَزِئَ (جَزِءَ) ـَ جَزْأً بالشيءِ عن الآخر : به آن چیز بسنده کرد، بدان قناعت کرد.
الجُزْأة : چوبی دو شاخه که با آن شاخه‌های باردار درخت را نگاهدارند، بالاگیرِ شاخه. ۲. دستهٔ کارد. ۳. بیخِ دُمِ حیوانات.
الجُزْئيّ : ۱. منسوب به جُزء، جزئی، مختصر، ناتمام. در مقابل کُلّی. ۲. [منطق] «ـ الحقيقيّ» : مفهومی که تصوّر آن مانع اشتراک افراد دیگر همان جنس باشد مانند شخص انوشیروان یا زید. «ـ الإضافيّ» : هر مفهوم اخصّ از مفهوم دیگر مانند ایرانی نسبت به انسان.
الجُزْئيّات : [فلسفه] : جمع هر موجود مرکّب که تحت حکم حواسّ قرار گیرد، افراد، مقابلِ کلیّات.
الجُزْئيّة : ۱. مؤنّثِ جزئيّ. ۲. صفت جزئيّ، جزئی بودن. ۳. [زیست شناسی] : حرکت جزئیِ تأثّر یافته از موجود زنده، عمل انعکاسیِ اعضا. ۴. [حساب] «الكسور ـ لكسرٍ ما» : ساده‌ترین کسرهایی که حاصل آنها با کسر اصلی مساوی باشد. ۵. [شیمی] «الصيغة ـ» : علامت اختصاری عناصر و ترکیبات شیمیائی، فرمول.
الجَزاء : ۱. مصـ جَزَى و ۲. پاداش، سزا، مکافات. ۳. کیفر، عقوبت (از اضداد است). ۴. [قانون] : پاداش یا کیفر عملی که قانون ضامن اجرای آن است. ۵. نتیجهٔ طبیعی هر کار. ۶. ـ النقدي : تاوان نقدی، جریمهٔ نقدی. ۷. بخشی از چیزی، جزئی از یک کُلّ. ۸. [ورزش] : پنالتی، خطا در بازی فوتبال. «ضَربَة ـ» : ضربهٔ توب به گل حریف در برابر خطای خودی.
الجِزاء : ۱. مصـ جازَى و ۲. مکافات عمل، پاداش، أجر.
الجَزائِر جـ : ۱. جَزِيْرَة. ۲. جَزُور.
الجَزائِز جـ : ۱. جِزَّة ۲. جَزُوزة.
الجَزائِع جـ : جزِيْعَة.
الجِزاب : گیاهی علفی از تیرهٔ شمعدانیها که در مناطق معتدل می‌روید، گُلّ شمعدانیِ عطری.


الجزاب

الجُزارَة : ۱. دست و پا و سر شتر نحر شده که غالباً نحر کننده به عنوان مزد خود بر می‌دارد. ۲. کلّه‌پاچه و پوست و روده که قصّاب به عنوان دستمزد ذبح گوسفند برمی‌دارد، دستمزد قصّاب.
الجِزارَة : ۱. پیشهٔ نحر کردن و کشتن شتر، شترکُشی، قصّابی.
الجِزاز : ۱. موسمِ چیدن یا بریدن پشم چارپایان اهلی. ۲. هنگام درو.
الجُـــزاز : ۱. آنچه به هنگام چیدن میوه یا پشم فرومی‌ریزد. ۲. پاره‌ای از شب. ۳. ـ من كلّ شيءٍ : آنچه چیده و بریده شود از هر چیزی چون پشم و جز آن.
الجُزازَة : آنچه وقت بریدن یا چیدن یا کندن برزمین می‌ریزد.
الجَزاع : ناشکیبا، بی‌تاب ← جَزُوع.


الجَزَر

الجُزاع : ۱. ناشکیبا، بی‌تاب. ۲. علفی که ستوران را بکشد.

الجَزاف و الجِزاف و الجُزاف : ف مع : گزاف، خرید و فروش تخمینی و بی‌وزن و پیمانه، چکی. ۲. چیز وزن نشده، ناکشیده. ۳. [قانون] : بستن قرارداد معامله برمبلغی مقطوع و معیّن. ۴. بی‌تأمّل و اندیشه. «أَلقی کلامَه جِزافاً» : نسنجیده و بی‌تأمّل سخنش را پراند، گزاف‌گویی کرد.

الجَزال و الجِزال : هنگام بریدن بارِ خرمابُن، زمان خرماچینی.

الجِزال جـ : جَزْلَة. ۲. جَزِیل.

الجُزال : کُندهٔ هیزم، هیزم خشک و ستبر.

جَزَحَ ـَ جَزْحاً له من المالِ : بخشی از مال خود را برای او جدا کرد. ۲. ـ له : مال بسیار به او بخشید. ۳. ـ ت الغِزلانُ : آهوان واردکاشانهٔ خود شدند. ۴. پیِ کار خود رفت و درنگ نکرد. ۵. ـ الرّاعی الشّجرَ : چوپان چوبدستی بردرخت زد تا برگهایش برای خوراک گله بریزد. ۶. بدون مشورت با شریکش از مال مشترک بخشش کرد، از کیسهٔ دیگری بخشید.


الجِزْدان

الجَزْح : ۱. مصـ و ۲. بخشش.

الجَزحَة : پاره‌ای از چیزی، بخش.

الجِزْدان ف مع : ۱. محفظه و جای نگهداشتن اوراق، کیفِ مدرسه، کیفِ دستی، جُزْودان. ۲. کیفِ پول، کیفِ بغلی. ۳. کوله‌بار. ۴. کیفِ سفر، چمدان.

جَزَرَ ـِ جَزْراً و جَزاراً و جِزاراً النخلَ : میوهٔ خرمابُن را برید، خوشهٔ خرما را چید.

جَزَرَ ـِ جَزْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الجَزوزَ: شتر را سربرید و پوست کند. ۳. ـ الماءُ : آب کم شد یا در زمین فرو ریخت. ۴. ـ البحرُ : آب دریا به سوی دریا بازگشت، پس نشست و از ساحل پایین رفت (برخلاف مَدّ است که بالا آمدن آب دریا باشد). ۵. ـ العسلَ : از کندو عسل برگرفت، انگبین روفت.

الجَزْر : ۱. مصـ جَزَر، سربُریدن، ذبح، کشتار. ۲. پس رفتن آب دریا (برخلاف مدّ). ۳. فرورفتن آب در زمین. ۴. بُریدن. ۵. عسل روبی.

الجَزَر : ۱. مصـ جَزَرَ و ۲. گوسفند و هر دامی که ذبح آن مباح و روا باشد. واحدِ آن جَزَرَة (و برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. گوشت و لاشه‌ای که درندگان خورند «ـ السّباع». ۴. زمینی که آب مَدّ دریا از آن بازگردد. ۵. ف مع : گَزَر، هویج، زردک.

الجِزَر ف مع : هویج، زردک.

الجُزُر جـ : جَزُور.

الجَزَرُ الأَبْیَض : (لفظاً هویج سفید)، گیاهی علفی از تیرهٔ مرکّبان با ریشه‌ای شلغمی شکل، سیسارونِ بزرک، هویج وحشی، گَزَرِ دشتی، زردک صحرائی.

الجَزَرُ الإِفْلِیطِيّ : (لفظاً هویج افلیطی)، شقاقل که گیاهی وحشی و دارویی است.

الجُزْر و الجُزَر جـ : جَزِیرَة.

الجَزَرَة و الجِزَرَة : واحدِ هویج، یک دانه هویج، یک گَزَر.

جَزَرُ الرُّعاة : (لفظاً هویج چوپانان)، گیاهی علفی و وحشی و پایا از تیرهٔ چتریان با ریشه‌ای ضخیم، دُوقُّس.

جَزَرُ الشَّیطان : گیاه قازیاغی ← أَطْرِیال.

الجَزَرِین [زیست‌شناسی] : کاروتین، رنگ دانه‌های نارنجی یا قرمز (مانند C_4H_{56}) که در کروموپلاست گیاه و بافت چربی حیوانات علفخوار وجود دارد و قابل تبدیل به ویتامین «آ» است (المو). Carotene (E)

جَزَّ ـُ جَزّاً ۱. الصّوفَ و نحوَه : پشم و مانند آن را چید، بُرید. ۲. ـ النَّخْلَةَ : خوشهٔ خرما را بُرید. ۳. ـ الغنمُ أو النّخلُ : هنگام چیدن یا بُریدن پشم گوسفند یا چیدن خرما فرارسید. ۴. ـ الغنمَ و نحوَها : پشم گوسفند و مانند آن را چید.

جَزَّ ـُ جَزّاً و جِزازاً النخلةَ : خوشهٔ خرما را چید، بُرید.

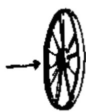
جَزَّ ـِ جُزُوزاً التمرُ : خرما خشک شد.

الجَزّ : ۱. مصـ جَزَّ ـُ و ۲. «الجَزّ من اللیل» : پاره‌ای از شب، پاسی از شب.

الجَزَز : پشمِ چیده شده.

الجِزَز جـ : جِزَّة.

جُزُز جـ: جَزوز.
جَزَّأ تَجْزِئَةً و تَجْزِيْئاً (ج ز ء) ۱. الشيءَ: آن چيز را جزءجزء کرد، بخش‌بخش یا تکّه تکّه کرد. ۲. ـ بيتَ الشِّعرَ: آخرين بخش هر دو مصراع یک بیت را حذف کرد. (مانند جَزَأَ است). ۳. ـ ه بالشيءِ: او را بدان چيز قانع کرد.
الجَزّار: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. قصّاب، دام‌کُش. ۲. گوشت‌فروش ← لحّام.
الجَزّاز: ۱. فا به صیغهٔ مبالغه و ۲. چیننده یا بُرنده پشم شتر وگوسفند و دیگر دامها، پشم‌چین. ۳. چینندهٔ خرما، خرماچین.
الجَزّاف: شکارچی، نخجیرگیر.
الجَزّال: ۱. مقدارِ بسیار، فراوان از هر چیز، به معنی جَزِيل است. ۲. درشت، بزرگ.
الجِزَّة: ۱. مصـ نوع از جَزَّ، کیفیّت بریدن و چیدن. ۲. پشم گوسفند در یک سال که چیده شود. ۳. پشمِ چیده شده. ج: جِزَز و جَزائِز.
جَزَّعَ تَجْزِيْعاً (ج ز ع): ۱. بی‌تابی او را زایل کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۳. الحوضَ: در حوض اندکی آب ماند. ۴. ـ البُسرُ: نصف غورهٔ خرما رسید.
جَزَّمَ تَجْزِيْماً (ج ز م) ۱. عنه: از او ترسید و گریخت. ۲. ـ على الأمرِ: بر آن کار سکوت کرد. ۳. ـ الإناءَ: آن ظرف را پر کرد.
جَزَعَ ـَ جَزْعاً ۱. الشيءَ: آن را بُرید و قسمت کرد. ۲. ـ الوادي: پهنای درّه را پیمود، از عرض درّه گذشت. ۳. ـ له من مالِه جَزْعَةً: بخشی از مال خود را برای او جدا کرد.
جَزِعَ ـَ جَزَعاً و جُزُوعاً: ۱. بی‌تابی نمود، اندوه و ناشکیبایی خود را آشکار کرد. ۲. ـ عليه: نسبت به او شفقت داشت، بر او دل سوزاند، نگرانِ حال او شد.
الجَزْع: ۱. مصـ جَزَعَ و ۲. نوعی عقیق با خطوط متوازی رنگارنگ و غالباً سیاه و سفید، مهرهٔ سلیمانی، مهرهٔ یمانی. ۲. خَم یا میانهٔ درّه. ج: أجْزاع.
الجِزَع جـ: جِزْعَة.
الجِزْع: ۱. محلّه، کوی. ۲. کندوی عسل. ۳. زمینی بلند درکنار زمینی هموار. ۴. خَم یا میانهٔ درّه. ۵. جای فراخ رودخانه. ج: أجْزاع.
الجُزَع جـ: جُزْعَة.
الجُزْع: محوری که چرخ بر آن دور می‌زند، محورِ چرخ.


الجُزع

الجِزْعَة: ۱. اندکی از چیزی. ۲. باقی‌ماندهٔ آب یا شیر در ظرف. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. درختزار، درختستان. ج: جِزَع.
الجُزْعَة: ۱. مال اندک، اندکی از چیزی. ۲. باقی‌ماندهٔ آب یا شیر در ظرف. ۳. دستهٔ کارد. ج: جُزَع.
جَزَفَ ـُ جَزْفاً ۱. له الكيلَ: ترازو یا پیمانه را برای او سنگین و پُر داد، پیمانهٔ پر برای او ریخت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را بدون وزن و پیمانه فروخت یا خرید، چکی معامله کرد، تخمینی سودا کرد.
الجِزَف جـ: جِزْفَة.
الجِزْفَة: پاره‌ای یا بخشی از چیزی. ج: جِزَف.
جَزَلَ ـِ جَزْلاً ۱. الشيءَ: آن را برید، پاره کرد، دوپاره کرد. «ـها بائنتين»: آن را به دوپاره بخش کرد. ۲. ـ القَتَبُ غارِبَ البعيرِ»: جهاز یا پالان کوهانِ شتر را پاره و مجروح کرد. ۳. ـ الحمامُ: کبوتر آواز کرد، خواند.
جَزِلَ ـَ جَزَلاً ۱. البعيرُ: کوهان شتر بریده شد. ۲. ـ الرأيُ: آن اندیشه نادرست و تباه شد.
جَزُلَ ـُ جَزالَةً ۱. الحطبُ و نحوُه: هیزم و مانند آن به قطعات ضخیم در آمد و خشک شد. ۲. ـ اللفظُ: سخن شیوا و استوار بود، جزیل و فصیح و رسا و روان شد. ۳. ـ الرجلُ: او صاحب اندیشهٔ استوار و نیکو شد.
الجَزْل: ۱. مصـ جَزَلَ ـِ و ۲. هیزم خشک و درشت. ۳. بزرگ و ستبر. ۴. لفظ شیوا و استوار. ۵. مقدار بسیار از چیزی (مانند جَزِيل است). ۶. جوانمردِ بسیار بخشنده. ۷. خردمندِ درست اندیش نیکو رأی. ۸. آواز کبوتر. ۹. [عروض]: حذف حرف چهارم از «متفاعلن».
الجِزْل: بخشی انبوه و فراوان از خرما و جز آن. مانند جِزْلَة است.
الجُزَل جـ: أجْزَل.

الجِزْلَة : ۱. مؤنّثِ جِزْل. ۲. قطعه، پاره، بخش. ۳. ظرف شیر. ج : جِزال.
جَزَمَ ـِ جَزْماً ۱. ه : آن را پاره کرد، برید. ۲. [نحو] ـ الحرفَ : حرف را جزم داد، ساکن کرد. ۳. ـ الفعلَ : آخرین حرف صحیح فعل را ساکن کرد یا آخرین حرف معتلّ فعل یا نون علامت رفع را در افعال خمسه حذف کرد. ۴. ـ الیمینَ : سوگند را انجام داد، بدان عمل کرد. ۵. ـ علیه الشيءَ : آن چیز را بر او لازم و واجب گرداند. ۶. الأمرَ : کار را قطعی کرد، آن کار را چنان بُرید که برگشتی در آن نباشد. ۷. ـ علی الأمر : بر آن کار عزم و اقدام کرد. ۸. ـ الرجلُ : در روز یک وعده غذا خورد. ۹. النخلَة : مقدار خرما را بر درخت برآورد کرد و تخمین زد. ۱۰. ـ الخطَّ : خط را یکدست و هموار نوشت. ۱۱. ـ عن الأمرِ : از آن کار ترسید و گریخت. ۱۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار سکوت کرد و خاموش ماند.
الجَزْم : ۱. مصـ جَزَمَ. ۲. خطّی که حروف آن راست باشد. ۳. «قلمٌ ـ» : قلم راست تراشیده. ۴. «أمرٌ ـ» : امری که پیش از وقتِ خود آید. ۵. [نحو] «حروف ـ» : حروف جزم یا جازمه که عبارتند از جازمِ یک فعل : لم، لمّا، لام امر، لایِ نهی و جازم دو فعل : إن شرطیّه، مَن، أيّ، مَتی، أیّان، أینَ، أنّی، مَهما، إذما، حَیثُما وکَیفَما ← جَزَم معنی ۳.
الجِزْم : بهره، قسمت.


الجَزْمة

الجَزْمَة : ۱. یک بار خوردن در شبانه‌روز. ۲. پوتین ساقه بلند، چکمه. ج : جِزَم.
الجِزَم جـ : ۱. جَزمَة. ۲. جِزمَة.
الجِزْمَة : رمهٔ گوسفند یا گلهٔ شتر از ده رأس به بالا. ج : جِزَم.
الجَزْمِيّ : ۱. منسوب به جَزم. ۲. [فلسفه] : اندیشهٔ جزمی مسلکی، دگماتیک، دوغْماتِیّ (المو). Dogmatic (E)
الجَزْمِیَّة [فلسفه] : فلسفه جزمی مسلکی، دوغْماتِیّة، دگماتیسم (المو). Dogmatism (E)
الجَزُور : شتر یا گوسفندِ کشتنی (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : جُزُر و جَزورات و جزائِر.
الجَزُوز : گوسفندِ پشم بریده. ج : جُزُز.
الجَزُوزَة : گوسفند پشم بریده. ج : جَزائِز.
الجَزُوع : نگران، مضطرب.
الجَزُوف : آبستنی که زمان زایمانش گذشته باشد.
جَزَی ـِ جَزاءً ۱. ه بالشيءِ أو علی الشيءِ : او را به سبب آن چیز یا بر آن چیز کیفر داد و مجازات کرد یا برای آن چیز پاداش داد، او را برای بدی یا نیکی پاداش بد یا نیک داد. ۲. ـ ه : او را کفایت کرد، او را بسنده کرد. ۳. ـ عنه الأمرَ : آن کار از جانب او ادا شد و انجام گرفت. ۴. ـ ه حقَّه : حقّش را به او داد. ۵. «ـ هذا مِن هذا» : این قائم مقام و جانشین آن شد. «ـ مَجْزاهُ أو مَجزاتَه» : جای او را گرفت، جانشین او شد.
الجَزِيء : (غذایِ) کافی و سیر کننده.
الجُزَيْء ۱. مصغّر جُزْء، خُردک، خُردو. ۲. [شیمی] : کوچکترین جزءِ مادّه که تمام خوّاص شیمیائیِ آن مادّه را داشته باشد، مُلکول. «ـ غرام» : مُلکول گرم.
الجَزِيرَة : ۱. زمینی که آب از هر طرف آن را دربر گرفته باشد، جزیره، آبخوست. ج : جُزُر و جُزْر و جَزائِر. ۲. زمینی که آب در هنگام مدّ و برآمدن به آن نرسد.
الجَزِيز : پشمِ چیده شده. ۲. بُریده. ۳. نوعی مُهره که بر گردن آویزند.
الجَزِيزَة : گلولهٔ پشمی که برای زینت با نخی به چیزی یا حیوانی بیاویزند، منگولهٔ پشمی.
الجَزِيعَة : گلهٔ گوسفند و گاو. ج : جَزائِع.
الجَزِيف : خرید و فروش به تخمین بی‌وزن و پیمانه و شمار کردن ← جِزاف.
الجَزِيل : ۱. بسیار و فراوان از هر چیز. ۲. سخن شیوا و استوار و دلنشین. ج : أجْزال و جِزال.
الجِزْيَة ف معـ : ۱. مالیّات زمین، گزیت. ۲. مالیّات سرانه که مسلمانان پس از فتح سرزمینی از اهل ذمّهٔ آن منطقه می‌گرفتند، سرگزیت.
الجُزَيْئِيّ : ۱. منسوب به جُزَيْء. ۲. [فیزیک] «الوزنُ ـ» : وزن مُلکولی.

جَسَأَ ـَ جَسْأً و جُسُوءاً و جُسْأَةً ۱. الشيءُ : آن چیز سخت و سِفت شد. ۲. ـ ت اليدُ من العمل : دست از کار کردن پینه بست و سخت و زبر شد. ۳. ـ النبتُ : گیاه خشک شد. ۴. ـ السائلُ : مایع منجمد و بسته شد. ۵. ـ الشيخُ : آن پیرمرد به پایان سنّ خود رسید.

الجَسْء : ۱. مصـ جَسَأَ و ۲. پوست زبر و سِفت و خشک. ۳. آبِ یخ بسته، منجمد.

الجَسْآء : دستی که از کارکردن پینه بسته و زبر و سِفت شده است.

الجَسْأَة و الجُسْأَة : درشتی و زبری و خشکیِ پوست.

الجَسْئِيّات : تیره‌ای از پستانداران سخت‌پوست مانند خوک آبی و اسبِ آبی، جانوران پوست کُلُفت.

جَسا ـُ جَسْواً و جُسُوّاً : سخت و درشت شد. «ـ ت الأرضُ» : زمین سخت و درشت بود.

الجِساد : ۱. زعفران. ۲. خون خشک.

الجُساد : دردِ شکم، دل‌درد.

الجَسارَة : ۱. مصـ جَسَرَ و ۲. گستاخی، دلیری، تهوّر. ۳. اقدام کردن بر چیزی.

الجِسام جـ : جَسِيم.

الجُسام : تناور، جسیم. مؤ : جُسامَة.

الجَسامَة : ۱. مصـ جَسُمَ و ۲. تناوری، ضخامت، ستبری و کُلُفتی. ۳. سنگین‌وزنی. ۴. حجم، اندازه، سایز (المو). Size (E)

جَسِدَ ـَ جَسَداً ۱. الدمُ : خون خشکید، خشک شد. ۲. ـ به الدمُ : خون به آن چسبید.

الجَسَد : ۱. مصـ جَسِدَ و ۲. تن، بدن، کالبد. ۳. زعفران. ۴. خون خشک شده. ۵. [در مسیحیّت] «عیدُ ـ» و «خمیسُ ـ» : عید و پنجشنبهٔ جسد، برگزاری مراسم عشاءِ ربّانی در پنجشنبهٔ بعد از یکشنبهٔ تثلیث به وسیلهٔ کلیسای کاتولیک. ج : أجساد. منسوب به آن : جَسَدِيّ و جُسْدانِيّ.

الجُسْدانِيّ و الجُسْدانِيَّة : منسوب به جسد، جسدی، بدنی، جسد و بدن داشتن، هیکل و صورت داشتن (المو).

الجَسَدِيّ و الجَسَدِيَّة : ۱. جسم داشتن، بدن داشتن. ۲. حالت و خاصیّت جسمی و مادّی.

جَسَرَ ـُ جَسارَةً و جُسُوراً : ۱. دلیر شد، بی‌باک شد. ۲. علی الأمرِ : به آن کار اقدام کرد. ۳. ـ علی عدوِّه : بر دشمن خود جرأت و جسارت یافت.

جَسَرَ ـُ جَسْراً ۱. الرجلُ : آن مرد پُل بست. ۲. ـ المفازةَ : از بیابان عبور کرد، بیابان را پیمود.


الجسر

الجَسْر : ۱. مصـ جَسَر (پُل بست). ۲. تنومند، تناور، ستبر. ۳. ناترس، بی‌پروا، دلیر. ۴. پُل. ← الجِسْر.

الجِسْر : ۱. پُل. ۲. کنارهٔ ترعه. ۳. مرز و حدّ فاصل میان دو زمین. ج : أجْسُر و جُسُور. ۴. [تشریح] «ـ فَرولیوس» : برآمدگی و بلندیِ مُخ که واسطهٔ اتصال میان بخشهای مختلف مغز است و مُخ و مُخچه و نخاع رابه هم می‌پیوندد، پلِ دماغ، پل ورلیوس. ۵. «ـ الكبديّ» : بخشی از کبد که واسطِ لپ مربّع و لپ چپ است. ۶. «ـ الجوّيّ» : پل هوائی، عبور و مرور با هواپیما از مناطق دشوار یا خطرناک که عبور زمینی آن ناممکن باشد.


الجساد

الجَسْرَة : گستاخی، دلیری، جرأت.

جَسَّ ـُ جَسّاً ۱. ه : با دست آن را لمس کرد، به آن دست کشید، آن را پسود. ۲. ـ الأرضَ : زیـن را درنَوَردید، پیمود. ۳. ـ ه بعينِه : به آن تیز نگریست تا خوب بشناسدش و تشخیص دهد. ۴. ـ الخبرَ : خبر را پرس و جو کرد، کسب خبر کرد.

الجَسّار : بسیار دلیر و گستاخ و بی‌باک.

الجُسّار جـ : جاسر.

الجَسّاس : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. جاسوس، خبرگیر که برای کسب اخبار بسیار کنجکاو و پژوهنده است. مؤ : جَسّاسَة. ۲. شیر بیشه. ۳. [فنّ‌آوری] : دستگاهی الکتریکی که امواج و نوسانات وارتعاشات الکتریکی را ارسال یا دریافت می‌کند، کاشف الکتریکی، ردیاب، گیرنده یا فرستندهٔ امواج.

جَسَّدَ تَجْسِيداً (ج س د) ۱. الثوبَ : پارچه را با زعفران رنگ کرد. ۲. ـ المجرّدات : برای مفاهیم مجرّد

جسم و جسد قائِل شد، شکل و هیئت برای آنها تصوّر کرد.
جَسَّرَ تَجْسِيراً (ج س ر) ه: به او جرأت و جسارت داد، شیرش کرد.
جَسَّمَ تَجْسِيماً (ج س م) ۱.ه: او را تنومند گرداند. ۲. ~ المجرّدات: برای مفاهیم مجرّد جسم و هیئت قائِل شد. ۳. ~ ه: او را بزرگ داشت.
جَسَعَ ـَ جَسْعاً: قی کرد، استفراغ کرد.
جَسَعَ ـَ جُسُوعاً ۱. عن العطاءِ: از بخشش و عطا خودداری کرد. ۲. ~ عن الكلامِ: از سخن گفتن باز ایستاد.
جَسُمَ ـُ جَسامَةً: بزرگ و ستبر و تناور شد، جسیم شد.
الجُسُم (به صیغهٔ جمع): ۱. کارهای بزرگ. ۲. مردان دانشمند و بزرگ.
الجِسْم: ۱. تن، بدن، پیکر. ۲. هرچه طول و عرض و ارتفاع و عمق یعنی حجم داشته باشد. ۳. [شیمی] «~ المركّب»: جسم مرکّب، چند عنصری. و «~ البَسيط»: جسم، ساده، بسیط، یک عنصری. ۴. [فلسفه] «~ الطبيعيّ»: جوهری که پذیرای ابعاد سه‌گانه یعنی حجم باشد و «~ التّعليميّ»: جسمی که پذیرایِ تقسیم در ابعاد سه‌گانهٔ خود باشد. ج: أجْسام و أجْسُم و جُسُوم. ۵. [زیست‌شناسی و تشریح] «~ الأصفر»: جسمِ زرد، توده‌ای سفید مایل به زرد که پس از باروری تخمک در تخمدان رشد می‌کند و مادّهٔ مترشّح از آن به نام پرژسترون به رشد جنین کمک می‌کند، جسم زرد تخمدان. Corpusluteum (E) و ۶. «~ الدَّرقيّ»: غدّه درقی، تیروئید. ۷. «~ الجاسي»: جسم پینه‌ای، مادّه‌ای عصبی که دو نیمه مُخ را به هم می‌پیوندد. ۸. «~ الزُّجاجيّ»: مادّهٔ زجاجیّهٔ چشم. ج: أجْسام و أجْسُم و جُسُوم. ۹. «الأجسام الطّافيَة»: اجسام شناور. ۱۰. «الأجسام التّامّة الملاسَة»: اجسام صیقلی یافته که فاقد اصطکاک هستند.
الجُسْمان: جسم، تن، بدن، پیکر، مانند جُثْمان است.
الجِسْمانيّ: منسوب به جسم، تنی، بدنی، جَسدی.
الجُسْنَة: ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ نرم‌باله که گوشتی لذیذ دارد. Mora (S)
الجُسوء: ۱. مصـ جَسَأَ، خشکی و زبریِ دست. ۲. [پزشکی] ~ البسيط: تصلّب ساده.
الجَسُور: ۱. دلیر، گستاخ، با جرأت. ۲. کلان، تناور، ستبر. ۳. گذرنده، نافذ، کاربُر.
الجُسُور جـ: جِسْر.
الجُسُوم جـ: جِسْم.
جَسِيَ ـَ جُسُوّاً و جَسَيَّ ت اليدُ و غيرُها: دست و جز آن خشک شد.
الجَسِيد: خون خشک.
الجُسَيْر: ۱. مصغّر جِسْر، پُل کوچک و ۲. [تشریح]: قسمتی کوچک از مغز که بین نخاع و پل ورلیوس قرار دارد. ۳. ~ البُندقيّة: حافظ ماشهٔ تفنگ، ابزاری فولادی به شکل نیمدایره که ماشهٔ تفنگ و تپانچه را حفظ می‌کند.

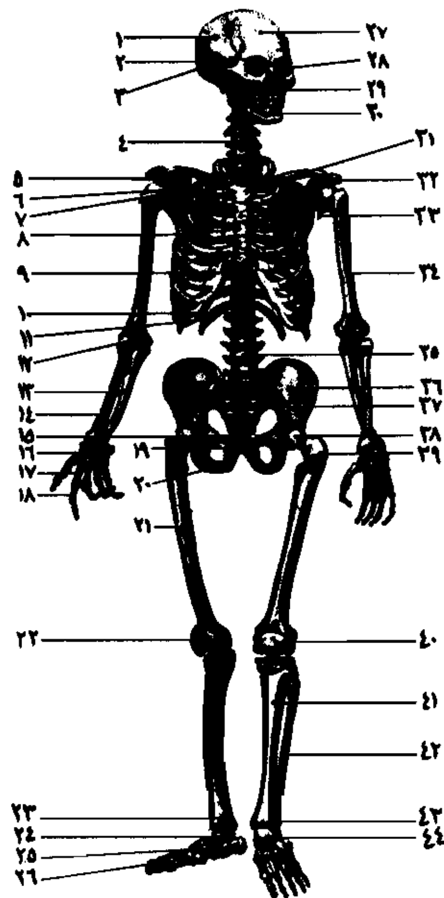
جُسَير البندقية

الجَسِيس: جاسوس، خبرگیر. ج: أجِسَّة.
الجَسِيم: ۱. تناور، کلان. ۲. زمین بلند که در آن آب برآمده باشد. ۳. مهم، خطیر. ج: جِسام.
الجُسَيْم: ۱. مصغّرِ جسم. ۲. [فیزیک]: ذرّه.
الجُسَيْمَة [زیست‌شناسی]: جسمک ملموس چند یاخته‌ای در گیاه و حیوان.
الجُسَيْمات [تشریح]: عناصر مختلف تشریحی از قبیل جسمکهای لمسی، جسمهای کوچک چند یاخته‌ای، گویچه‌های خون و غیره. Corpuscule (E)
جَشَأَ ـَ جُشُوءاً و جُشْأً و جَشْأً ۱. ت نفسُه: دلش به هم خورد، حالت استفراغ به او دست داد. ۲. ~ ت نفسُه: از ترس یا اندوه دلش شور زد، مضطرب احوال شد. ۳. ~ البحرُ: دریا متلاطم شد. ۴. ~ الليلُ: شب تاریک شد. ۵. ~ المكانُ: آنجا گیاه برآورد. ۶. ~ من المكانِ: از آنجا بیرون آمد و به جایی دیگر رفت. ۷. ~ العدوُّ: دشمن روی آورد و حمله کرد. ۸. ~ على نفسِه: بر خود سخت گرفت. ۹. ~ المعدةُ: از پُریِ شکم آروغ

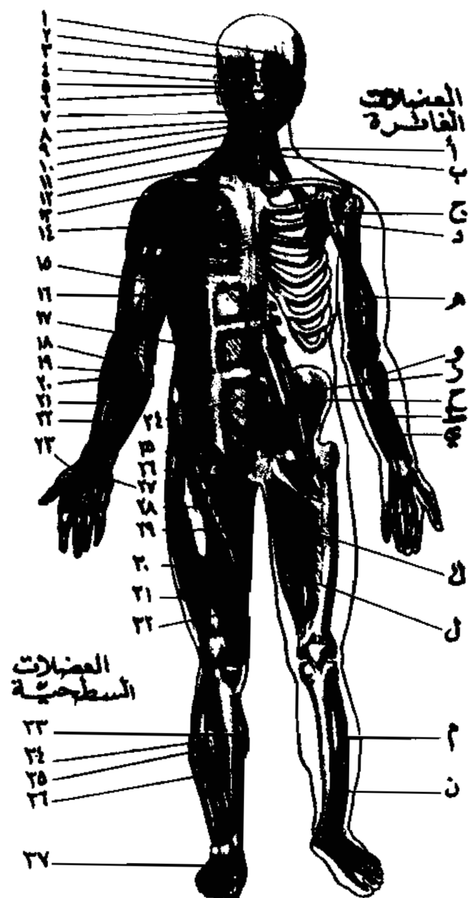
زد. ۱۰. ~ عن الطعامِ: ناگوارنده شد و از خوراک اکراه پیداکرد.
الجُشْأة: واحدِ جُشاء، یک آروغ.
الجُشاء: ۱. آروغ، واحدِ آن جُشْأة و جُشاءَة است. ۲. «~ اللیلِ»: انبوهی و ظلمت شب. ۳. «~ البحرِ»: موج دریا.
الجُشاءَة: واحدِ جُشاء، یک آروغ.
الجُشار: ۱. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغل برنگردد. ۲. گروهی که با شتران شب در چراگاه بخوابند. ۳. [پزشکی]: سرفه یا گرفتگی سینه. ۴. خشونتی که در صدا پیدا شود، کلُفتیِ صدا، صداگرفتگی.
الجِشاع جـ: جَشِع.
الجَشاعَی جـ: جَشِع.
جَشَبَ ـُ جَشْباً ۱. الطعامَ: غذا خشک و خشن و ناپخته و بی‌خورش شد. ۲. ~ الحبَّ: دانهٔ نیمکوب را آردکرد. ۳. ~ الشیءُ شبابَه: نوی و تازگی و جوانیِ آن را از بین برد.
جَشُبَ ـُ جُشُوبَةً و جَشابَةً الطعامُ: غذا خشک و بد مزه و خشن و بد خورش شد.
جَشُب ـُ جُشُوباً الرجلُ: آن مرد بد خور و درشت خور شد، بد غذا شد.
الجَشْب: ۱. مصـ جَشَبَ و ۲. غذای درشت و بی‌خورش.
الجِشْتالْت مـعـ [زیست‌شناسی]: تشکیل و ترکیب چند عامل یا پدیدهٔ فیزیکی و شیمیایی و زیستی و روانی برای انجام‌کاری واحد در موجود زنده (المو).
Gestalt (E)
جَشَرَ ـُ جَشْراً ۱. المواشیَ: چارپایان را برای چرا به بیرون راند. ۲. ~ الماشیَةَ: ستور را نزدیک خانه چراند. ۳. ~ ت الماشیةُ: ستور در چراگاه ماند. ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را رهاکرد.
جَشَرَ ـُ جُشُوراً ۱. الصبحُ: صبح دمید. ۲. به سفر رفت.

جَشِرَ ـَ جَشَراً ۱. الرجلُ: سینهٔ آن مرد خشک شد و صدایش گرفته و کُلُفت شد، دچار سرفه شد، به سرفه و خِس‌خِس سینه افتاد. ۲. ~ الشیءُ: آن چیز چرکین شد، آلوده شد. ۳. ~ الساحلُ: گِلِ ساحل خشک و مانند سنگ شد.
جُشِرَ مجـ الرجلُ: سینهٔ آن مرد خشک و خشن و صدایش گرفته شد و دچار سرفه گشت.
الجَشْر: ۱. مصـ جَشِرَ و ۲. چارپایی که شب در چراگاه بماند و به آغل خود باز نگردد. ۳. مردمی که شب با شتران در چراگاه می‌مانند و به خانه باز نمی‌گردند. ۴. مردِ بی‌زن، یا مردی که همراه با شتران خود از خانوادهٔ خویش دور باشد. ۵. چرکِ مَشک ناشی از بقایای شیر. ۶. سنگریزه‌ها و صدفهایی که در تهِ دریا بر روی هم انباشته و چسبیده باشند، سنگ رسوبی صدف‌دار. ۷. «~ الربیع»: گیاهِ بهاری.
الجُشْر جـ: أجْشَر.
الجَشَرَة: پوستهٔ زیرین دانهٔ گندم.
الجُشْرَة: ۱. گرفتگی و خشونت صدا همراه با سرفهٔ خشک. ۲. زُکام.
جَشَّ ـُ جَشّاً ۱. ه: آن را کوبید و شکست و خُرد و لِه کرد. ۲. ~ الحبَّ: دانه را درشت آردکرد، بلغورکرد. ۳. ~ المکانَ: آنجا را تمیزکرد، روفت. ۴. ~ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۵. ~ دمعَه: اشک خود را سرازیرکرد، اشک بارید، گریست. ۶. ~ البئرَ: چاه را از گِل و لای پاک کرد. ۷. ~ القومَ: مردم گرد آمدند. ۸. ~ القومَ: مردم پراکنده شدند (از اضداد است). ۹. ~ الصوتُ: صدا خشک و خشن و دورگه شد.
الجَشّ: ۱. مصـ جَشَّ و ۲. جای درشت و ناصاف و سنگلاخ. ۳. زمین برآمده و بلند، پُشته. ۴. وسط و میانهٔ چیزی.
الجُشّ: کوه. ج: جِشاش. ۲. پاره‌ای از شب، پاسی از شب.
الجَشَش: ۱. صدای کُلُفت و خشن و دورگه و گرفته، صدای بم. ۲. سختی وخشونتِ صدا.

جسم الانسان



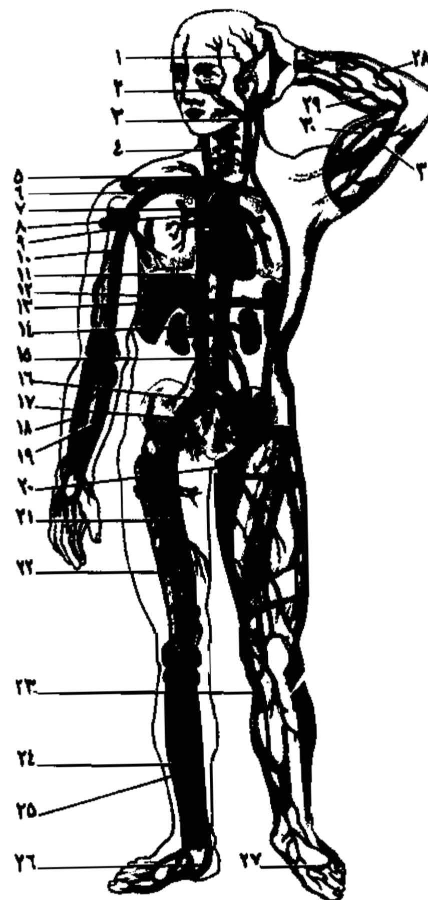
الهیکل العظمیّ	استخوان‌بندی
۱. العظم الجداریّ	۱. استخوان قحف، آهیانه
۲. العظم المؤخّریّ	۲. استخوان قمحدوه، پشت سَری
۳. العظم الصّدغیّ	۳. استخوان شقیقه
۴. الفقرات العُنُقیّة	۴. مَهره‌های گردنی
۵. النُّتوء الغُرابی	۵. زایدهٔ کلاغی
۶. اللَّوح	۶. استخوان کتف، شانه
۷. رأس العَضُد	۷. سر استخوان بازو
۸. الضُّلوع	۸. دنده‌ها
۹. النُّتوء الخنجری	۹. زایدهٔ خنجری
۱۰. الفقرة الظّهریّة الثانیة عشر	۱۰. دوازدهمین مهرهٔ پشتی
۱۱. الضّلع الثانی عشر	۱۱. دندهٔ دوازدهم
۱۲. البَکرة	۱۲. استخوان قرقرهٔ بازو
۱۳. الکُعبُرة	۱۳. زندِ زیرین
۱۴. الزّند	۱۴. زندِ زبَرین
۱۵. العَصعَص	۱۵. دنبالچه
۱۶. الرُّسُغ	۱۶. استخوانهای مچ
۱۷. المُشط	۱۷. استخوانهای کف دست
۱۸. السُّلامَیات	۱۸. استخوانهای انگشتان
۱۹. الارتفاق العانی	۱۹. پیوند عانه‌ای
۲۰. الوَرِک	۲۰. استخوان سُرین
۲۱. عظم الفَخذ	۲۱. استخوانِ ران
۲۲. اللّقمة الفخذّیة	۲۲. لقمهٔ استخوانِ ران
۲۳. النّهایة المطرقیّة الدّاخلیّة	۲۳. قوزک داخلی
۲۴. الکعب	۲۴. استخوان قاب، بُجول
۲۵. العَقِب	۲۵. استخوان پاشنهٔ پا
۲۶. سُلامَیات مشط القَدَم	۲۶. استخوانهای کف و انگشتان پا
۲۷. العظم الجَبهیّ	۲۷. استخوان پیشانی
۲۸. نقرة العین	۲۸. حدقهٔ چشمخانه
۲۹. الفکّ العلوی	۲۹. آروارهٔ زبرین
۳۰. الفکّ السّفلی	۳۰. آروارهٔ زیرین
۳۱. التَرقُوَة	۳۱. استخوان ترقوه (شانه)
۳۲. النُّتوء الأخرمی	۳۲. زایدهٔ سرِ استخوان شانه
۳۳. القَصّ	۳۳. استخوان جناغ
۳۴. العَضُد	۳۴. استخوان بازو
۳۵. الفقرة القطنیّة الثّانیة	۳۵. دوّمین مُهرهٔ کمری
۳۶. الحرقفة	۳۶. استخوان لگن (خاصره)
۳۷. العَجُز	۳۷. استخوان خاجی
۳۸. رأس عظم الفخذ	۳۸. سر استخوانِ ران
۳۹. المدوّر الأکبر	۳۹. برآمدگی بزرگ استخوان ران
۴۰. الرّضفة	۴۰. استخوان کشککِ زانو
۴۱. قَصَبة السّاق	۴۱. استخوان درشت نی
۴۲. الشّظیّة	۴۲. استخوان نازک نی
۴۳. النّهایة المطرقیّة الوحشیّة	قوزک خارجی
۴۴. المُکعّب	۴۴. استخوان تاسی



العضلات السّطحيّة	ماهیچه‌های سطحی
۱. العَضَلة الجبهيّة	۱. ماهیچهٔ پیشانی‌ای
۲. العَضَلة الصّدغيّة	۲. ماهیچهٔ شقیقه‌ای
۳. العَضَلة المحيطيّة الجفنيّة	۳. ماهیچهٔ حَلقَوي پلکی
۴. العَضَلة المستعرضة الأنفيّة	۴. ماهیچهٔ مستعرضِ بینی
۵. العَضَلة الخدّيّة العارضيّة الصّغرى	۵. ماهیچهٔ گونه‌ایِ کوچک
۶. العَضَلة الخدّيّة العارضيّة الكبرى	۶. ماهیچهٔ گونه‌ایِ بزرگ
۷. العَضَلة المَضغيّة	۷. ماهیچهٔ ماضغه (جَوَنده)
۸. العَضَلة المحيطيّة الفميّه	۸. ماهیچهٔ حلقوي دهانی
۹. العَضَلة المثلّثة الفميّة	۹. ماهیچهٔ مثلّث دهانی
۱۰. العَضَلة الذّقنيّة	۱۰. ماهیچهٔ بالابرندهٔ چانه‌ای
۱۱. العَضَلة القصيّة الترقويّة الخشائيّة	۱۱. ماهیچهٔ جناغی چنبری پستانی
۱۲. العَضَلة المربّعة المنحرفة	۱۲. ماهیچهٔ ذوزنقه‌ای
۱۳. العَضَلة الدّاليّة	۱۳. ماهیچهٔ دالی
۱۴. العَضَلة الصّدريّة الكبرى	۱۴. ماهیچهٔ سینه‌ایِ بزرگ
۱۵. العَضَلة المسنّنة الكبرى	۱۵. ماهیچهٔ دندانه‌ایِ بزرگ
۱۶. العَضَلة العَضُديّة ذات الرأسين	۱۶. ماهیچهٔ دوسرِ بازویی
۱۷. العَضَلة المنحرفة الكبرى	۱۷. ماهیچهٔ مورّبِ بزرگ
۱۸. العَضَلة الباطحة الطويلة	۱۸. ماهیچهٔ برون گردانندهٔ دراز
۱۹. العَضَلة المكبّة المستديرة	۱۹. ماهیچهٔ درون گردانندهٔ مدوّر
۲۰. العَضَلة الكعبريّة الأولى	۲۰. ماهیچهٔ اولیّن زند زبَرین
۲۱. العَضَلة الرّاميّة الكبرى	۲۱. ماهیچهٔ کفیِ بزرگ
۲۲. العَضَلة الرّاميّة الصّغرى	۲۲. ماهیچهٔ کفیِ کوچک
۲۳. عضلات ألية الكف	۲۳. ماهیچه‌های برآمدگیِ کفیِ خارجی
۲۴. العَضَلة المستقيمة البطنيّة الكبرى	۲۴. ماهیچهٔ راست شکمیِ بزرگ
۲۵. العَضَلة الصُّلبيّة	۲۵. ماهیچهٔ صُلبی (پسوآس)
۲۶. العَضَلة العانيّة	۲۶. ماهیچهٔ شانه‌ایِ ران (عانه‌ای)
۲۷. عضلات ألية الخنصر	۲۷. ماهیچه‌های برآمدگیِ کفیِ داخلی
۲۸. العَضَلة المبعّدة الوسطى	۲۸. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ میانه
۲۹. العَضَلة الخيّاطيّة الكبرى	۲۹. ماهیچهٔ خیّاطهٔ بزرگ
۳۰. العَضَلة المستقيمة الأماميّة	۳۰. ماهیچهٔ راستِ قُدامی
۳۱. العَضَلة المتّسعَة الوحشيّة	۳۱. ماهیچهٔ پهنِ خارجی
۳۲. العَضَلة المتّسعَة الأنسيّة	۳۲. ماهیچهٔ پهنِ داخلی
۳۳. العَضَلة التّواميّة الأنسيّة	۳۳. ماهیچهٔ دوقلوی داخلی
۳۴. العَضَلة الشظويّة الطّويلة المستعرضة	۳۴. ماهیچهٔ نازک نیِ درازِ کناری
۳۵. العَضَلة القصبيّة الأماميّة	۳۵. ماهیچهٔ ساقیِ قُدامیِ نعلی
۳۶. العَضَلة الأخمصيّة	۳۶. ماهیچهٔ نعلی
۳۷. العَضَلة الباسطة المشترک للاصابع	۳۷. ماهیچهٔ پشت‌پایی (باز کنندهٔ انگشتان)

العضلات الغائرة	ماهیچه‌های عمقی
ا. العضلة اللّوحيّة اللاميّة	الف. ماهیچهٔ کتفی لامی
ب. العضلات الأخمعيّة	ب. ماهیچه‌های بین دنده‌ای
ج. العضلة التحتلّوحيّة	ج. ماهیچهٔ زیر کتفی
د. العضلة الصّدريّة الصّغرى	د. ماهیچهٔ سینه‌ایِ کوچک
هـ. العضلة العضُديّة ذات الرأسين	هـ. ماهیچهٔ دوسرِ بازویی
و. العَضلة الباطحة القصيرة	و. ماهیچهٔ برون گردانندهٔ کوتاه

ز. العضلة الحرقفيّة	ز. ماهیچهٔ لگنی (خاصره‌ای)
ح. العضلة الصُلبيّة	ح. ماهیچهٔ صُلبی (پسوآس)
ط. العضلة قابضة الإبهام	ط. ماهیچهٔ خم کنندهٔ مخصوص شست
ی. العضلة القابضة المشترک للأصابع	ی. ماهیچهٔ خم کنندهٔ مشترک انگشتان
ک. العضلة المبقّدة الوسطی	ک. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ میانه
ل. العضلة المبقّدة الکبری	ل. ماهیچهٔ نزدیک کنندهٔ بزرگ
م. العضلة الباسطة المشترک للاصابع	م. ماهیچهٔ باز کنندهٔ مشترک انگشتان
ن. العضلة الباسطة الإبهام.	ن. ماهیچهٔ بازکنندهٔ خاص شست پا



الدّورة الدّمويّة	گردش خون
۱. الشّريان الصّدغيّ	۱. سرخرگ پیشانی
۲. الوَريد الوجهيّ	۲. سیاهرگ صورتی
۳. الوَريد الوزجيّ الأنسيّ	۳. سیاهرگ گردنی داخلی
۴. الشّريان السُّباتيّ	۴. سرخرگ سُبات (رگ خواب)
۵. المحور الدّرقيّ اللّوحيّ	۵. تنهٔ سرخرگ درّقی گردنی شانه‌ای
۶. المحور الوريديّ العضُديّ الرأسيّ	۶. تنهٔ سیاهرگ بازویی سری
۷. قوس الشريان الأبهر	۷. قوس آئورت
۸. الشّريان الرّئويّ	۸. سرخرگ رِیَوی
۹. الشّريان و الوريد الإبطيان	۹. سرخرگ و سیاهرگ زیربغلی
۱۰. الشّريان العضدی	۱۰. سرخرگ بازویی
۱۱. الوريد الأجوف السفلی	۱۱. سیاهرگ اجوَف زیرین
۱۲. الوريد البابی	۱۲. سیاهرگ دهانه‌ای
۱۳. الشّريان و الوريد الطّحاليان	۱۳. سرخرگ و سیاهرگ سپُرزی
۱۴. الوريد الكُلَوی	۱۴. سیاهرگ قلوه‌ای
۱۵. الشّريان الأبهر	۱۵. سرخرگ آئورت
۱۶. الوريد الحرقفی المشترک	۱۶. سیاهرگ لگنی مشترک
۱۷. الشّريان الحرقفی المشترک	۱۷. سرخرگ لگنی مشترک
۱۸. الشّريان الزنديّ	۱۸. سرخرگ زندِ زیرین
۱۹. الشّريان الكعبريّ	۱۹. سرخرگ زندِ زبَرین
۲۰. قوس الوريد الصّافن	۲۰. قوس سیاهرگ سافن
۲۱. الشّريان الفَخذيّ	۲۱. سرخرگ رانی
۲۲. الوريد الفخذيّ	۲۲. سیاهرگ رانی
۲۳. الوريد الصّافن	۲۳. سیاهرگ سافن داخلی
۲۴. الوريد الشظوری	۲۴. سیاهرگ نازک نیی
۲۵. الشّريان القصبّی الخلفیّ	۲۵. سرخرگ درشت نیی پُشتی
۲۶. الشّريآن الأخمصّی الأنسی	۲۶. سرخرگ کف پایی داخلی
۲۷. القوس الوريدی لظاهرِ الرّجْل	۲۷. قوس سیاهرگی پشت پا
۲۸. الوريد الكُعبُريّ السّطحيّ	۲۸. سیاهرگ زند زیرینِ سطحی
۲۹. الوريد الزنديّ السّطحيّ	۲۹. سیاهرگ زند زبَرین سطحی
۳۰. الوريد الرأسّی	۳۰. سیاهرگ سررویی (قیفال)
۳۱. الوريد الباسليقیّ	۳۱. سیاهرگ باسلیق

الجهاز العصبّی

۱. العصب الوجهّی : الفرع الجبهّی
۲. العصب الوجهّی : الفرع الفکّیّ
۳. الضّفیرة الذّراعیّة
۴. العصب الرّئویّ المعدیّ
۵. العصب الذّراعیّ الجلدیّ
۶. العصب المنحنی
۷. العصب الأوسط الذّراعی
۸. العصب المِرفقّی
۹. العصب القُطنیّة
۱۰. العصب الزّندیّ
۱۱. الضّفیرة العجزیّة
۱۲. العصب العضلیّ الجلدیّ
۱۳. عِرقُ النّسا الکبیر
۱۴. العصب الأوسط السّاعدی
۱۵. الفروع النهائیّة الیَدیّة
۱۶. عصب ذات الرأسَین
۱۷. العصب الصّافن الأنسیّ
۱۸. العصب الفخذیّ الجلدیّ
۱۹. عصب نصف الغشائیّ
۲۰. عِرق النّسا المأبضیّ الأنسّی
۲۱. عِرق النّسا المأبضیّ الوحشی
۲۲. العصب السّاقی الخلفیّ
۲۳. الفروع النهائیّة القَدَمیّة
۲۴ العصب الأخمصی الوحشیّ

دستگاه عصبی

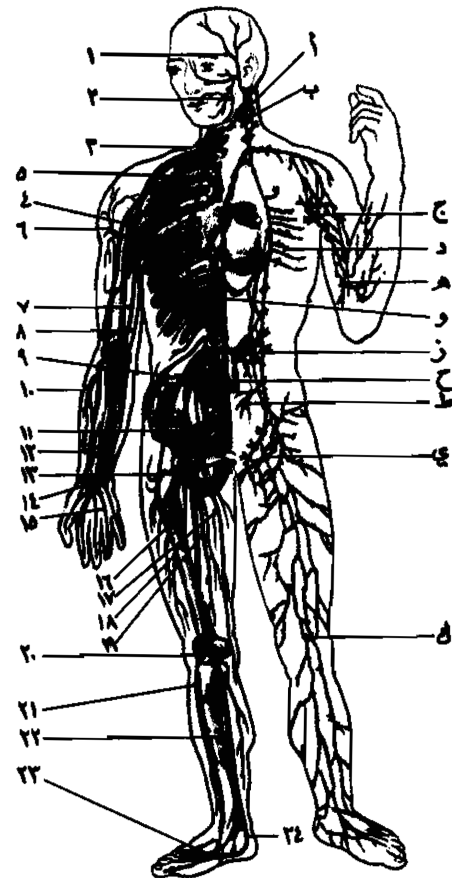
۱. عصب صورتی، شاخهٔ پیشانی
۲. عصب صورتی، شاخهٔ فکّی
۳. شبکهٔ عصبیِ بازویی
۴. عصب ریويِ معدی
۵. عصب بازویی جلدی داخلی
۶. عصب چرخی
۷. عصب میانیِ بازویی
۸. عصب زندِ اسفل
۹. شبکهٔ عصبیِ کمری
۱۰. عصب زندِ اعلی
۱۱. شبکهٔ عصبیِ خارجی
۱۲. عصب عضلانیِ جلدی
۱۳. عصب نایيِ بزرگ
۱۴. عصب میانیِ ساقِ دستی
۱۵. شاخه‌های پایانیِ دستی
۱۶. عصب عضلهٔ دو سر
۱۷. عصب سافنِ داخلی
۱۸. عصب رانيِ جلدی
۱۹. عصب نیم غشایی
۲۰. عصب نايیِ زانوییِ داخلی
۲۱. عصب نايیِ زانوییِ خارجی
۲۲. عصب درشت نيِ خلفی
۲۳. شاخه‌های عصبی پایانیِ پایی
۲۴. عصب کف پاییِ خارجی

الجهاز اللمفاوی

أ. عُقَد الرقبة العصبیّة
ب. العُقَد العُنُقیّة
ج. عُقَد الحُفرة الإبطیّة
د. عُقَد الصّدر الأحشائیّة
ﻫ. عُقَد اللقمة الأنسیّة
و. القناة الصّدریّة
ز. العُقَد البطنیّة
ح. حوض بکیه
ط. العُقَد الحرقفیّة
ی. العُقَد الأُربیّة
ک. العُقدة المأبضیّة

دستگاه لنفی

الف. زنجیرهٔ عُقده‌های گردنی
ب. عُقده‌های سَری
ج. عُقده‌های حفرهٔ زیر بغلی
د. عُقده‌های احشاء درون سینه
ﻫ. عُقدهٔ فوق قرقره
و. کانال سینه
ز. عُقده‌های شکمی
ح. مخزن پکه
ط. عُقده‌های خاصره‌ای
ی. عُقده‌های کشالهٔ رانی
ک. عُقدهٔ زانویی




الجُشَنَة

جَشَّأَ تَجْشِئَةً (ج ش أ) : ۱. آروغ زد. ۲. ~ ت المعدةُ : معده ناگوارنده و بد غذا شد.
الجَشَّة : ۱. مصـ مَرّة از جَشّ و ۲. گروهی از مردم که با هم کوچ کنند یا در قیام و شورش یا تظاهراتی با هم پیش آیند.
الجُشَّة : ۱. به معانیِ جَشَّة و ۲. صدای خشن و گرفته. ۳. گرفتگی و خشونت صدا.
جَشَّرَ تَجْشِيراً (ج ش ر) ۱. الإناءَ : آن ظرف را خالی کرد. ۲. ~ المواشيَ : چارپایان را برای چرا بیرون راند.
جَشَّمَ تَـجْشِيماً (ج ش م) ه الامرَ : آن کار را به او تکلیف کرد، او را به آن کار پر زحمت واداشت.
جَشِعَ ـَ جَشَعاً : ۱. سخت حریص و آزمند شد. ۲. در مال دیگران طمع کرد. ۳. از فراق محبوب و دوست ناآرام و بی‌تاب شد. ۴. ترسید، هراسید.
الجَشَع : ۱. مصـ جَشِعَ و ۲. آز، حرصِ شدید. ۳. طمع ورزیدن در مال یا بر حصّه و سهم دیگری.
الجَشِع : حریص، آزمند. ج : جَشِعُونَ و جَشاعَی و جُشَعاء و جِشاع.
الجُشَعاء جـ : جَشِع.
جَشِمَ ـَ جَشَماً : ۱. سنگین و گران وزن شد. ۲. فربه شد، چاق شد.
جَشِمَ ـَ جَشْماً و جَشامَةً الأمرَ : آن کار را با رنج و زحمت و تکلّف انجام داد.
الجَشَم : ۱. مصـ جَشِمَ (سنگین شد) و ۲. سنگینی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. سختی. ۵. سینهٔ شتر.
الجَشِم : ستبر و درشت، ضخیم و زمخت.
الجَشْم : ۱. مصـ جَشِمَ (با رنج و زحمت انجام داد) و ۲. مرگ، هلاکت.
الجُشَم : ۱. سینه و استخوانهای پهلو. ۲. سنگینی. ۳. اسم است از تَجَشُّم : به تکلّف و زحمت کاری را انجام دادن. ۴. اندرون، جوف.
الجُشُم جـ : جَشِيم.
الجُشْم : ۱. سنگینی. ۲. پولهای ناچیز و بی‌ارزش. ج : جُشُوم.

الجُشَنَة : پرنده‌ای از سبکبالان همانند گنجشک و کوچکتر از آن. از انواع زیگ یا سِسک به شمار می‌آیند. نوعی سِسک. Anthus (S)
الجَشُوب : زن قد کوتاه.
الجُشُوم جـ : جُشم.
الجَشِيب : ۱. (غذایِ) درشت و خشن و غیرمأکول. ۲. (سخنِ) درشت و خشک و بی‌احساس. ۳. «سِقاء ~» : مَشک خشک و ضخیم و کهنه.
الجَشِيش : ۱. آرد نرم. ۲. دانه آسیاب شدهٔ درشت، گندم نیمکوب، بلغور. واحدِ آن جَشِيشَة است.
الجَشِيم : ۱. درشت و ستبر. ۲. چاق و سنگین. ج : جُشُم.
جَصَّ ـِ جَصّاً و جَصِيصاً في الرِّباطِ : از سختی و شدّت فشار بند و زنجیر (بر دست و پای و گردن خود) نالید.
الجَصّ و الجِصّ ف معـ : ۱. مصـ جَصّ و ۲. گچ بنّایی، گچ ساختمانی. ۳. گچ شکسته‌بندی استخوان. ۴. آهکِ سفیدکاری و اندودکرد دیوار.
الجَصّاص : ۱. گچ‌پز. ۲. گچ‌فروش.
الجَصّاصَة : ۱. مؤنّثِ جَصّاص. ۲. کارگاه گچ‌سازی. ۲. کورهٔ گچ‌پزی.
جَـصَّصَ تَـجْصِيصاً (ج ص ص) ۱. البناءَ : خانه را گچ اندودکرد، سفیدکاری کرد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ~ الجروُ : توله سگ چشم باز کرد. ۴. ~ علی العدوّ : بر دشمن حمله کرد. ۵. ~ النبتُ : گیاه نیش زد و سر از خاک برآورد. ~ العنقودُ : خوشه نزدیک به بیرون آمدن شد.
الجَصِيصَة : ۱. گروهی گرد آمده و به هم پیوسته از مردم. ۲. گیاهی از تیرهٔ قرنفلیها.
جَضَّ ـُ جَضّاً ۱. علیه : بر او حمله کرد. ۲. ~ المرءُ : آن مرد با تکبّر راه رفت، خرامید.
جَضَّضَ تَجْضِيضاً (ج ض ض) : ۱. سخت دوید. ۲. ~ علیه : بر او حمله کرد.
جَعا ـُ جَعْواً ۱. الرملَ أو البَعرَ و نَحوَه : ریگ یا پشکل و مانند آن را گرد آورد و توده نمود. ۲. ~ الجِعَةَ : آبجو



الرأس

قطاع وسطيّ، رُفِعَ منه الحاجز الأنفي

١. جلد الرأس
٢. تجويف المخّ
٣. الفصّ الأيمن للدّماغ (الجهة الأنسيّة)
٤. الحاجز الشفّاف
٥. الحفرة الجبهيّة
٦. الغدّة النخاميّة
٧. القرنييي الأعلى
٨. القرنييي الأوسط
٩. القرنييي الأسفل
١٠. الفكّ الأعلى
١١. فتحة قناة اوستاكيوس
١٢. اللسان (مبتوراً)
١٣. اللهاة
١٤. لسان المزمار
١٥. الفكّ الأسفل
١٦. الحنجرة
١٧. الغدّة الدّرقيّة
١٨. الشّريان السّباتي
١٩. الوريد الودجّي الأنسيّ
٢٠. الوريد الودجي الوحشيّ
٢١. الأمّ الجافية
٢٢. منجل المخّ (مبتوراً)
٢٣. الجسم الجاسيء
٢٤. قطاع البطنيّه
٢٥. الأمّ الجافية
٢٦. الجَيْب الأيْسَر
٢٧. عجرة الدّماغ
٢٨. المُخَيْخ
٢٩. الأطلس
٣٠. النّخاع الشّوكي
٣١. الفقرات العُنُقيّة
٣٢. المريء
٣٣. العضلة المربّعة المنحرفة

سر

برش میانی. دیوارهٔ بینی برداشته شده

۱. پوست سر
۲. کاسهٔ سر (محفظهٔ مغز)
۳. نیمکرهٔ راست مغز (سطح داخلی)
۴. دیوارهٔ شفاف
۵. سینوس پیشانی
۶. غدهٔ هیپوفیز
۷. شاخک زبرین
۸. شاخک میانی
۹. شاخک زیرین
۱۰. أروارهٔ زبرین
۱۱. سوراخ شیپور أستاش
۱۲. برش زبان
۱۳. زبان کوچک
۱۴. ربانهٔ نای
۱۵. أروارهٔ زیرین
۱۶. حنجره
۱۷. غدّه درقی (تیروئید)
۱۸. سرخرگ سبات
۱۹. سیاهرگ وداج داخلی
۲۰. سیاهرگ وداج خارجی
۲۱. سخت شامه
۲۲. داس مغز (برش داده شده)
۲۳. جسم پینه‌ای
۲۴. برش بطن طرفی
۲۵. سخت شامه
۲۶. سینوس چپ
۲۷. پل مغز
۲۸. مُخچه
۲۹. استخوان اطلس
۳۰. نخاع شوکی
۳۱. مُهره‌های گردن
۳۲. مری
۳۳. عضلهٔ ذوزنقه‌ای

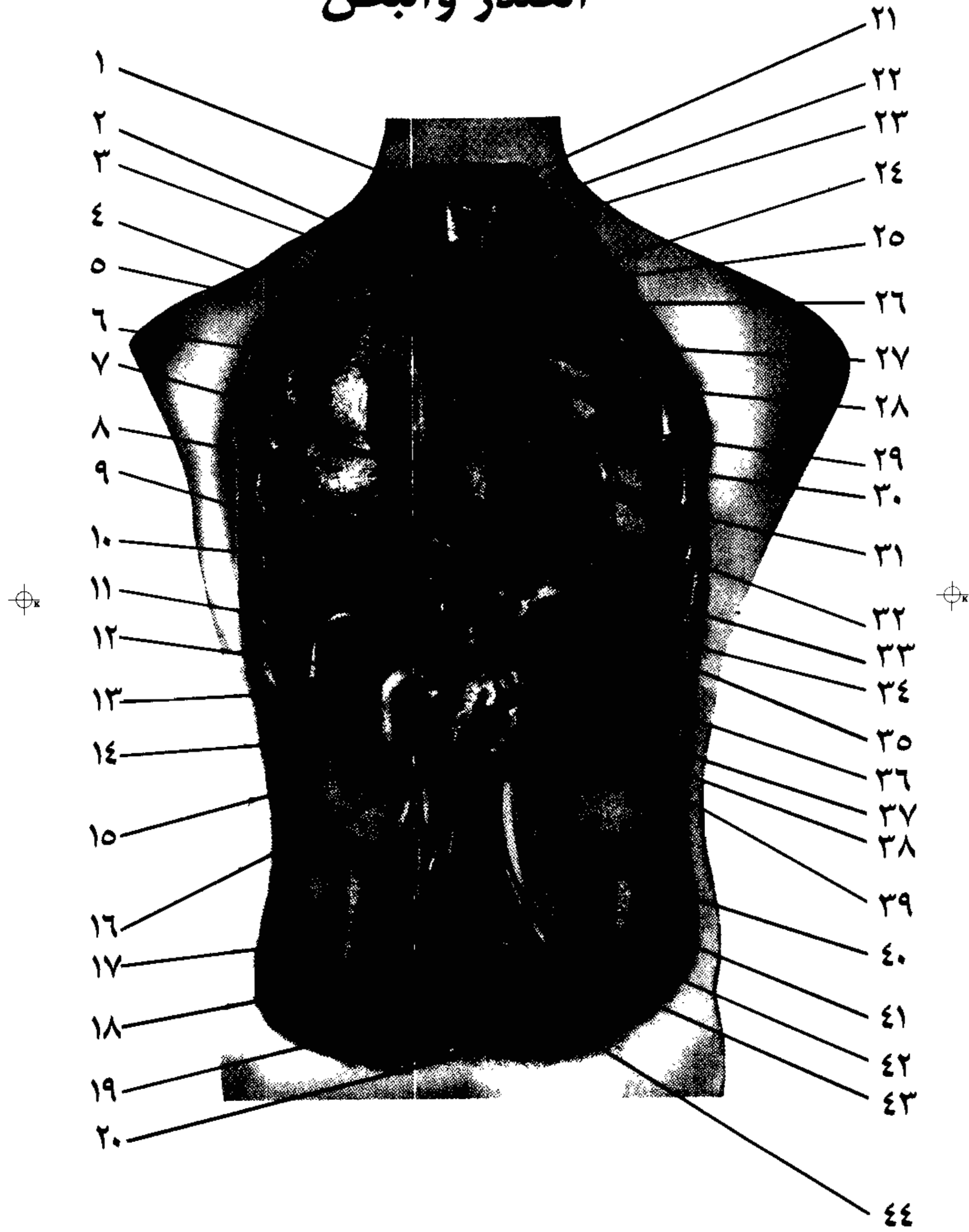
جسم الإنسان ـ الصدر و البطن

۱. الشّريان السباتيّ
۲. الوريد الودجيّ الوحشيّ
۳. الشّريان التحترقويّ
۴. التّرقوة
۵. الوريد الاجوف الاعلى
۶. الشّرائين الرّئويّة
۷. الأوردة الرئويّة
۸. الرئة اليُمنَى
۹. الكبد (الفصّ الايمن مقطوعاً)
۱۰. الوريد الأجوف الأسفل
۱۱. الوريد البابى
۱۲. الغُدة فوق الكلية
۱۳. الحويصلة الصفراويّة
۱۴. الكلية اليُمنى
۱۵. الاثنا عشري (جزء منه)
۱۶. الوريد و الشّريان المساريقيان العلويان
۱۷. الشّريان الحرقفى المشترک
۱۸. المثانة (مقطوعه)
۱۹. فتحة الحالب
۲۰. العانة
۲۱. قصبة الرّئة
۲۲. الجسم الدرقى
۲۳. الوريد الودجى الأنسى
۲۴. الشريان التحترقوى
۲۵. الوريد التحترقوى
۲۶. الجذع الذراعيّ الرأسّي الأيسر
۲۷. قوس الأورطى
۲۸. الشّريان الرئويّ
۲۹. الشريان الشعبى الأيسر
۳۰. الشرائين و الأوردة التاجيّة
۳۱. عضلة القلب
۳۲. أطناب القلب
۳۳. الحجاب الحاجز
۳۴. المعدة (مقطوعة)
۳۵. الطحال
۳۶. الجذع البطنى
۳۷. البنكريا س
۳۸. الكليه (قطاع جبهى)
۳۹. الحُوَيض
۴۰. الحالب
۴۱. العضلة القطنيّة
۴۲. الوريد الحرقفى المشترک
۴۳. المستقيم
۴۴. الفتحة اليسرى للحالب

بدنِ انسان ـ سینه و شکم

۱. سرخرگ سبات
۲. سیاهرگ وداج خارجی
۳. سرخرگ زیر ترقوه‌ای
۴. استخوان ترقوه (شانه)
۵. سیاهرگ احوف زبَرین
۶. سرخرگهای رِیَوی
۷. سیاهرگهای ریوی
۸. ریهٔ راست
۹. کبد (برش قطعهٔ راست)
۱۰. سیاهرگ اجوف زیرین
۱۱. سیاهرگ باب المعدة
۱۲. غدهٔ فوق کُلیَوی
۱۳. کیسهٔ زرداب
۱۴. کلیهٔ راست
۱۵. بخشی از دوازدهه
۱۶. سیاهرک و سرخرگ ماساریقای فوقانی
۱۷. سرخرگ مشترک لگنی
۱۸. برش مثانه
۱۹. سوراخ میزراه (مجرای پیشاب)
۲۰. عانه یا زهار
۲۱. قصبة الریه (نای)
۲۲. غدّهٔ درقی (تیروئید)
۲۳. سیاهرگ وداج داخلی
۲۴. سرخرگ زیر ترقوه‌ای
۲۵. سیاهرک زیر ترقوه‌ای
۲۶. تنهٔ بازویی سریِ چپ
۲۷. قوس أئورت
۲۸. سرخرگ ریوی
۲۹. سرخرگ نایژه‌ای چپ
۳۰. سرخرگها و سیاهرگهای اکلیلی
۳۱. ماهیچه قلب
۳۲. الیاف و تری قلب
۳۳. حجاب حاجز
۳۴. برش معده
۳۵. طحال (سپرز)
۳۶. تنهٔ احشایی (شکمی)
۳۷. لوزالمعده
۳۸. کلیه (قلوه. برشِ روبرو)
۳۹. برش لگنچهٔ کلیه
۴۰. میز راه (حالب)
۴۱. ماهیچهٔ پسوآس
۴۲. سیاهرک مشترک لگنی
۴۳. راست روده
۴۴. سوراخ چپ میزراه

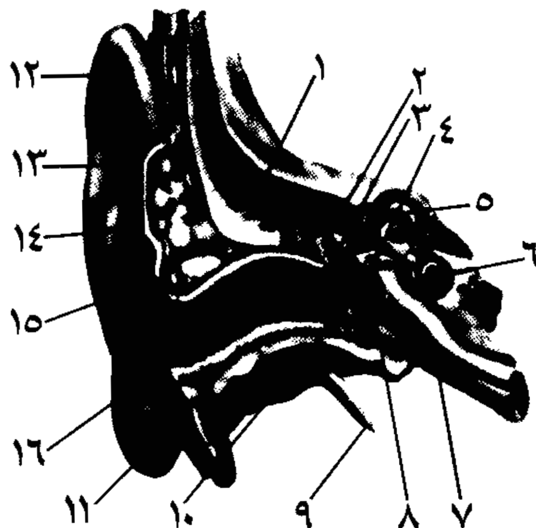
الصدر والبطن



العين (الجهة العليا)



الأذن (قطاع رأسی مستعرض)



العين (الجهة العليا)

۱. مُقلة العين
۲. الجيب الجبهيّ
۳. العضلة المنحنية الكبرى
۴. العضلة المستقيمة الإنسانية
۵. العضلة المستقيمة العليا
۶. العصب البصری
۷. المجمع البصری
۸. اعصاب العين المحركة
۹. العضلة المستقيمة الوحشية
۱۰. فصيص دُهنی
۱۱. العصب التّوأمی الثّلاثی

چشم (منظرهٔ رو به بالا)

۱. کُرهٔ چشم
۲. سینوس پیشانی
۳. ماهیچهٔ مورّب بزرگ
۴. ماهیچهٔ راست داخلی
۵. ماهیچهٔ راست فوقانی
۶. عصب بینایی
۷. مجمع النّوریین
۸. اعصاب محرّک چشم
۹. ماهیچه راست خارجی
۱۰. نسج چربی
۱۱. عصب سه دُقلو

الأُذُن (قطاع رأسی مستعرض

۱. التجاويف الخشائيّة
۲. المطرقة
۳. السندان
۴. قناة فلوّب
۵. القنوات الهلاليّة
۶. القَوقعَة
۷. قناء أوستاكيوس
۸. الرّكاب
۹. النتوء الإبریّ
۱۰. الطبلة
۱۱. شحمة الأذن
۱۲. الحلزون
۱۳. الصيوان
۱۴. الوترة
۱۵. الوقدة
۱۶. القناة السمحيّة الوحشية

گوش(برش عمودی و عرضی)

۱. حفره‌های ماستوئیدی
۲. استخوان چکشی
۳. استخوان سندانی
۴. کانال فالوب
۵. مجاری نیمدایره‌ای
۶. حلزون گوش داخلی
۷. شیپور استاش
۸. استخوان رکابی
۹. زایدهٔ نیزه‌ای
۱۰. پردهٔ صماخ
۱۱. نرمهٔ گوش
۱۲. حلزون گوش خارجی
۱۳. لالهٔ گوش
۱۴. مقابل حلزون
۱۵. زبانه
۱۶. مجرای گوشِ خارجی

ساخت.
الجَعائِل جـ : ۱. جَعالَة. ۲. جُعالَة. ۳. جعِیلَة.
الجِعاب جـ : جَعْبَة.
الجِعابَة : جعبه‌سازی، تیردان سازی، ترکش‌سازی.
الجَعابِیب جـ : جُعْبوب.
جَعارِ (مبنی بر کسر) : از نامهای کفتار. «أُمّ جعار» : کُنیهٔ کفتار.
الجِعار : ۱. ریسمانی که برای رفتن به درون چاه از آن استفاده می‌شود. ۲. نشان و داغی که بر ران چارپایان زنند.
الجُعاف : سیلی که زمین را بکند و همه چیز را ببرد. سیلِ بنیان‌کن.
الجَعافِر جـ : جَعْفَر.
الجِعال : ۱. دستمال و دستگیره‌ای که دیگ را با آن از روی آتش برگیرند، دستگیرهٔ دیگ، دیگ‌گیره. ج : جُعُل.
الجَعالَة : ۱. رشوه. ۲. دستمزد و پاداش. ۳. اجرت یا فوق‌العادهٔ مأموریّت جنگی. ← جَعِیلَة. ج : جَعائِل. ← جُعالَة.
الجُعالَة : مزدی که برای مرد جنگی مقرّر کنند. ج : جَعائِل. ← جَعالَة.
الجَعاوِل جـ : جَعْوَل.
جَعَبَ ــَ جَعْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را واژگون کرد. ۲. ــ ه : آن را فراهم آورد. ۳. ــ فلاناً : فلانی را بر زمین زد.
جَعَبَ ــِ جَعْباً الجعبةَ : تیردان ساخت، ترکش درست کرد.
الجَعْب : ۱. مص جَعَبَ و ۲. تودهٔ پشکل شتر.
الجُعْب جـ : أَجْعَب.
جَعْبأَ جَعْبَأَةً ه : او را بر زمین زد.
الجَعْباء : ۱. مؤنّثِ أَجْعَب، زن یا شتر یا گوسفند چاق. ۲. تهیگاه.
الجِعِبّاء و الجِعِبّی و الجِعِبّاءَة : تهیگاه، نشین.
الجَعْبَة : ۱. تیردان، ترکش. ۲. بزرگترین ظرفهایی که در آنها آشامیدنی ریزند، تشت بسیار بزرگ. ج : جِعاب.
الجُعْبوب : ۱. مرد کوتاه و زشت و حقیر. ۲. خُرد و ناتوان و سست و بی‌خیر، آدمِ به درد نخور. ج : جَعابِیب.
جَعْبَی جِعْباءً ه : او را به زمین افکند.
الجُعْبِیّ : مورچهٔ سرخ.
الجِعَة : شراب گندم و جو و رازک، آبجو.
جَعْثَرَ جَعْثَرَةً المتاعَ : کالا را گرد آورد، برخلاف بَعْثَرَةً است.
الجَعْجاع : ۱. جای تنگ و سخت و ناصاف. ۲. زندان. ۳. رزمگاه. ۴. زمین خشکِ و بی‌گیاه. ۵. بستر درشت و ناهموار. ۶. جانور نرِ بلندآواز.
جَعْجَعَ جَعْجَعَةً ۱. الجَمَلُ : شتر آواز برآورد. ۲. ــ الجَمَلَ : شتر را برای نشستن یا برخاستن تکان داد. ۳. ــ الجَمَلَ : شتر را واداشت بنشیند یا بخوابد. ۴. ــ الجَمَلُ : شتر خوابید. ــ الجَمَلَ : شتر را خواباند (لازم و متعدّی است). ۵. ــ الجزورَ : حیوان را سر بُرید. ۶. ــ ت الطاحونةُ : آسیاب صدا کرد. ۷. ــ بالغریمِ : بر بدهکار سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۸. ــ فی المکانِ : در آنجا ناآرام نشست، ناراحت نشست. ۹. ــ به : او را راند، فراری داد. ۱۰. ــ به : به او برآویخت و نگذاشت برود (از اضداد است). ۱۱. ــ به : او را زندانی کرد.
الجَعْجَعَة : ۱. مص جَعْجَعَ و ۲. بانگ شتران نر که یکجا گرد آیند. ۳. صدای حرکت آسیاب.
جَعُدَ ــُ جَعادَةً و جُعُودَةً ۱. الشَّعرُ : موی پیچان و مجعّد شد، فِرفِری شد. ۲. موی کوتاه شد.
الجَعْد : ۱. (موی) پیچان و مجعّد. ۲. «هو ــ الید» : او بخیل است. ۳. «ــ القَفا» : بد حَسَب، بد اصل و نسب، بد تبار. ۴. «تراب ــ» : خاک نمناک. ۵. «وجهٌ ــ» : صورتِ گِرد کم‌نمک. ۶. «زبدٌ ــ» : کفهای انباشته و تو بر توی دهان شتر و مانند آن. ۷. شخص کوتوله، گِرد و قلمبه.
الجُعْدُبَة : خانهٔ عنکبوت.
الجَعْدَة : ۱. مؤنّثِ جَعْد و ۲. «أبو ــ و أبو جُعادَة» : کُنیهٔ گرگ.
جَعَرَ ــَ جَعْراً السبعُ : جانور درنده سرگین افکند.
الجَعْر : ۱. مص جَعَرَ و ۲. سرگین حیوان درنده. ج :


الجَعْبَة


الجَعْفَلِيل


الجُعْرَة


الجُعْرُور

جُعوَر. ۳. یبوست طبیعی. ۴. پلیدی و بقایای سرگین بر تهیگاه و اطراف نشینِ حیوان. ۵. سرگینی که خشک از نشین بیرون آید.

الجَعْراء : مؤنّثِ أجْعَر و ۲. تهیگاه.

الجُعْران : ۱. «أمّ ــ» : کُنیهٔ لاشخور. ۲. «أبو ــ» : کنیهٔ سرگین غلتان، سوسک سیاه.

الجِعِرَّى : ۱. تهیگاه. ۲. نام یکی از بازیهای کودکان عرب که دو کودک دستهای خود را به هم حلقه کنند و کودکی دیگر را بر دستهای خود نشانند و ببرند، تختِ روان بازی.

الجُعْرَة : جوِ درشت دانهٔ سفید.

الجُعْرُور : ۱. خرمای ریزِ خشک. ۲. نوعی سوسمار Gerrhosaurus (S)

الجُعْرُورِيّات : تیره‌ای از سوسماران. Gerrhosa uridae (S)

جَعَسَ ـَ جَعْساً الرجلُ : قضای حاجت کرد. ادرار کرد.

الجُعْضِيض : کاسنیِ برّی.

جَعَظَ ـَ جَعْظاً ۱. ه : او را راند، طرد کرد. ۲. ــ علیه : بر او شورید و کارهای او را دگرگون و بی‌سامان کرد.

جَعِظَ ـَ جَعَظاً : بدخوی و خشمگین شد، بداخلاق و متغیّر شد.

جعَّ ـَ جَعّاً : ۱. گِل خورد (نوعی ویارِ بعضی از زنان باردار و نیز تمرینِ سختی کشیدن سربازان معروف به رِنْجر گِل خوردن است) ۲. ــ ه : به سوی او گِل پرتاب کرد.

الجَعّاب : فا به صیغهٔ مبالغه، (جعبه یعنی) تیردان‌ساز، ترکش‌ساز.

جَعَّبَ تَجْعِيباً (ج ع ب) ه : او را بر زمین افکند.

جَعَّدَ تَجْعِيداً (ج ع د) الشَّعَر : موی را مجعّد کرد، پیچ و تاب داد. موی را فِر زد یا فِری کرد.

جَعَفَ ـَ جَعْفاً ۱. الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ــ ه : او را بر زمین افکند، آن را وارونه کرد، واژگون کرد.

الجَعْف : ۱. مص جَعَفَ و ۲. اندک. ۳. زاد و توشهٔ اندک، قوتِ مختصر، بخور و نمیر.

الجَعْفَر : ۱. رود، رود پُر آب، رودخانه. ۲. شتر پُر شیر. ج : جَعافِر.

الجَعْفَرِيّة: ۱. مذهب شیعهٔ دوازده امامی که منسوب است به امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان. ۲. فرقه‌ای از معتزله، پیروان جعفر بن مبشّر و جعفر بن حرب.

جَعْفَلَ جَعْفَلَةً ه : او را از روی زین بر زمین افکند.

الجَعْفَلِيل : کُشتهٔ آماسیده، مقتولِ جنگ که بر زمین مانده و بدنش باد کرده است.

الجَعْفِيل : گیاهی طفیلی از تیره گلک که پایه‌های خود را در ساقهٔ گیاهان دیگر فرو می‌برد و شیرهٔ آنها را می‌مکد. Broomrape (E)

الجَعْفَلِيّات : خانوادهٔ گیاهی علف جالیز، خانواده گلک.

جَعَلَ ـَ جَعْلاً ۱. اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را آفرید، به وجود آورد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را ساخت یا انجام داد. ۳. ــ ه : آن را پنداشت، گمان برد. «ــ الحقَّ باطلاً» : حق را باطل پنداشت. ۴. ــ ه : آن را چنان گرداند «ــ الحَسَنَ قبیحاً» : زیبا را زشت گردانید. ۵. ــ ه : آن را برپا ساخت، نهاد «ــ ه حارساً علی مالِه» : او را نگهبان مال خود ساخت، او را به نگهبانی نهاد. ۶. آغاز کرد «ــ یصیحُ» : به فریاد زدن آغاز کرد. ۷. ــ الشیءَ : آن چیز را قرار داد «ــ ه فی مکانِه» : آن چیز را در جای خود قرار داد. ۸. ــ ه : او را تعیین کرد، گماشت، منصوب کرد. ۹. ــ بعضَه فوقَ بعضٍ : آن را روی هم انداخت. ۱۰. «ــ له کذا من مالِه» : برای او فلان مبلغ از مال خود را تخصیص داد و بخشید. ۱۱. «ــ له کذا علی کذا» : با او در آن مورد بر آن چیز شرط گذاشت، با هم در آن مورد قرار گذاشتند و قرارداد بستند.

جَعِلَ ـَ جَعَلاً ۱. الماءُ : آب پُر از لاشهٔ (جُعَل) سوسک سیاهِ سرگین غلتان شد. ۲. ــ الغلامُ : آن کودک فربه و کوتاه شد، تُپلی شد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد لجوج و سرسخت و یک‌دنده بود.

الجَعِل و الجِعْل : آبی که در آن سوسک سیاه سرگین

غلتان یا مردهٔ آن زیاد باشد.
الجَعْل : ۱. مصـ جَعَلَ و ۲. سرگین فیل، تپالهٔ فیل. ج : أجْعال.
الجُـعَل : حشـره‌ای از تـیرهٔ قـاب‌بالان، کُـنیه‌اش «ابـو جَعران» و «اُمّ جُعران» است، سوسکِ سیاه، گوه‌گردانک، سرگین غـلتان، گشـتک. ۲. مـرد سـیاه فـام زشت. ۳. رقیب. ۴. لجوج، سرسخت، یک‌دنده. ج : جِـعْلان. ۵. «جَبی ـ» : از بازیهای کودکان، معلّق زدن، پشتک زدن.
الجُعْل جـ : ۱. جِعال. ۲. جَعِیلَة.
الجُعْل : ۱. مزدی که به انجام دهندهٔ کاری دهند. مزدِ کارگر. ۲. حق‌التألیف یا حق اختراع بر حسب بهای هر نسخه کتاب یا هر معاملهٔ مصنوع اختراع شده، رویالْتی. ۳. حق‌العمل، کمیسیون. ۴. جایزه، پاداش. ج : أجْعال.
الجِعْلان جـ : جُعَل.
الجُعَلِیّات [حشـره‌شناسی] : تـیرهٔ سـوسکهای سـیاهِ سرگین غلتان از قاب‌بالان که چندین هزار نوع دارد.
جَعَمَ ـَ جَعْماً : ۱. آزمندی کرد، حرص زد، ۲. ـ إلی الطعامِ : به خوردن بسیار حریص شد، اشـتهای زیـاد یافت یا داشت، ۳. ـ الجملَ : بـه شـتر پـوزبند زد تـا حیوان را از خوردن و نوشیدن یا چریدن یا گاز گرفتن بازدارد.
جَعِمَ ـَ جَعَماً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز طمع کرد. ۲. سخت آزمند و حریص شد. ۳. ـ إلی الطعامِ : به خوراک اشتهای بسیار یافت. ۴. ـ إلی الأمرِ : سبک و چابک به سوی آن کار شتافت. ۵. ـ ت الجملُ : شتر از بی‌غذایی استخوان خایید.
الجَعِم : حریص، آزمند.
الجَعْم : ۱. مصـ جَعَمَ و ۲. حریص و آزمند.
الجِعْم : گرسنگی.
الجَعْو : ۱. مصـ جَعا و ۲. آنچه با دست گرد آورند و توده کنند، تودهٔ ریگ یا پشکل و مانند آن. ۳. گِل. ۴. تهیگاه، نشین.
الجُعُور جـ : جَعْر.
الجَعْوَل : جوجهٔ شترمرغ. ج : جَعاوِل.

الجَعُوم : بسیار حریص و آزمند.
الجَعِیلَة : ۱. مزد. ۲. آنچه به سرباز یـا مـجاهد بـرای شرکت در جنگ یا جهاد دهند. ← جَعالَة. ج : جُعُل و جَعائِل.
الجُغْرافِیا و الجِغْرافِیا و الجُغْرافِیَة یومـ : دانشی که از مردم و جـهان و احـوال زمـین و اوضـاع طـبیعی و انسـانی و اقـتصادی و اجـتماعی آن بـحث مـی‌کند، جـغرافـی. «ـ اِقْـتِصادِیَّة» : جـغرافـیای اقـتصادی. «ـ بَشَرِیَّة» : جغرافیای انسانی. «ـ تارِیْخِیَّة» : جـغرافـیای تاریخی. «ـ حَیَوِیَّة» : جغرافیای زیستی. «ـ طَبِیْعِیَّة» : جغرافیای طبیعی. «ـ نَباتِیَّة» : جغرافیای گیاهی.
الجُغْرافِیّ یو معـ ۱. منسوب به جغرافیا. ۲. دانشمند و عالم جغرافیا، جغرافی‌دان.
الجُغْرافِیَّة یو معـ : ۱. علم جغرافیا. ۲. کتاب جغرافی.
جَفَأَ ـَ جَفْأً ۱. رود کف برآورد و خس و خاشاک خود را به کنارههایش افکند. ۲. ـ ه : او را به زمین زد. ۳. ـ تِ القِدرُ : دیگ کف برآورد، یا سررفت و محتویات خود را بـیرون ریـخت. ۴. ـ القِـدرَ : دیگ را کـج کـرد تـا مـحتویات آن بـریزد. ۵. ـ البـابَ : در را بست. ۶. ـ البابَ : در را باز کرد (از اضـداد است) ۷. ـ الشـجرَ : درخت را از بیخ برکند و بر زمین افکند.
جَفا ـُ جَفاءً و جَفاءَةً (ج ف و) : ۱. در جای خود نماند و قرار نگرفت. ۲. ـ علیه کـذا : آن چـیز یـا امـر بـر او سنگین و گران شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه ستبر و درشت شد. ۴. ـ جنبُه عن الفراش : بر بستر آرام نگرفت. ۵. ـ ه : از آن دور شد. ۶. درشت و تندخو شد. ۷. ـ ت القِدرُ زبدَها : دیگ کف کرد و کف خود را بیرون ریخت.
جَفا ـُ جَفْواً و جَفاءً و جَفاً (ج ف و) ۱. ه أو علیه : از او روی گرداند و رابطه‌اش را با او بُرید، به او جفا کرد. ۲. ـ ه : او را راند، طرد کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۴. ـ ه : با او کاری کرد که او را نـاراحت و انـدوهگین ساخت.
الجَفاء : ۱. مصـ جَفا و ۲. درشتی، خشونت در خُلق و خوی و سرشت، بدرفتاری. ۳. بریدن و روی گرداندن از


الجُعَل

دوست و خویشاوند.
الجُفاء : ۱. کف، خس و خاشاک بر روی آب، زواید و زباله‌ای که رود بر کناره افکند. ۲. باطل و بیهوده. ۳. کِشتیِ خالی، کشتیِ بی‌مسافر و بار.
الجُفاة جـ : جافِی.
الجَفاجِف ۱. جـ : جَفْجَفة و ۲. (به صیغهٔ جمع) : شکل و هیئت، لباس، سر و وضعِ ظاهر آدمی.
الجِفار ۱. جـ : جَفْر. ۲. جـ : جُفْرَة (به معانی ۱ـ۳).
الجَفاف : ۱. مصـ جَفَّ و ۲. خشکی و بی‌آبی زمین و از بین رفتنِ گیاهان.
الجُفاف : خشک شده از چیزهای خشک کردنی چون سبزیها و میوه‌هایی که آنها را برگه کنند، خشکبار.
الجُفافَة : ریزه‌های علف خشک و کاه.
الجُفال : ۱. کف روی شیر، سرشیر. ۲. ـ مِن القِدرِ : سرجوش دیگ. ۳. آنچه سیل با خود بیاورد، آب آورد. ۴. مقدار زیاد از هر چیزی چون پشمِ بسیار.
الجُفالَة ۱. سرجوش دیگ. ۲. آب‌آوردِ سیل. ۳. کفِ شیر که هنگام دوشیدن بر سر ظرف برآید، سرشیر. ۴. کـفِ روی دیگِ جوشان کـه بـا کـفگیر بـرگیرند و بـه کناره‌هایش افکنند. ← جُفال.
الجِفان جـ : جَفْنَة. «و جِفانٍ کالجَوابِ» : و کاسه‌هایی بزرگ و وسیع چون حوض انبار (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی باید درنظر داشت که جفان جمع جَفنة به کندوها و ظرفهایی بزرگ که برای ذخیره کردن غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد اطلاق می‌شود و تنها «کاسهٔ بزرگ» نیست. (اعم).
الجُفایَة : کِشتیِ خالی. مانند جُفاء است.


الجفت

الجِفْت ف معـ : ۱. تفالهٔ زیتون پس از گرفتن روغن آن ۲. تفالهٔ جو، پس از آبجوگیری. ۳. انبر جرّاحی. ۴. انبر بزرگ ماماتی. فورسپس. ۵. تفنگ دولول شکاری. ۶. زوج، دوتا از هر چیزی، جُفت (خم).
الجِفْتِلِک و الجِفْتِلِیک تر معـ : ۱. زمین کِشت شده، کشتزار. ۲. خانهٔ کشاورز که پیوسته به کِشتزار باشد.
جَفْجَفَ جَفجَفَةً ۱. الثوبُ الجدیدُ : جامهٔ نو به هنگام جنبش صدا کرد، خش‌خش کرد. ۲. ـ الموکبُ : صدای عبور گروه سواران برخاست و بـه گـوش رسـید. ۳. ـ الجِمالَ : شتران را چنان تند راند که صدای حرکت آنها به گوش رسید. ۴. ـ الماشیَةَ : ستوران را گِرد آورد یا آنها را بند کرد.
الجَفْجَف : ۱. زمین بلندِ نرم. ۲. زمین پست (از اضداد است) ۳. باد تند که بر هرچه بگذرد خشکش کند. ۴. بسیار بیهوده‌گوی.
الجَفْجَفَة : ۱. مصـ جَفْجَفَ و ۲. صدای جامه و پارچه نو در حرکت، خِش‌خِشِ جامه. ۳. ـ الموکب : صدای رفتنِ گروه سواران. ۴. خِش‌خِشِ کاغذ. ج : جَفاجِف.
جَفَخَ ـَ جَفْخاً : فخر و تکبّر کرد.
جَفَرَ ـُ جَفْراً و جُفُوراً : ۱. ولدُالشـاةِ : بـرّه بـه چـهار ماهگی رسید و نشخوار کرد، بزرگ شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز فـراخ و گـسترده شـد. ۳. ـ مـن المـرضِ : از بیماری بهبود یافت. ۴. ـ ماکان فیه : وضع و حالتی را که در آن بود رها کرد. ۵. ـ صاحبَه : از دوست خود بُرید، با او قطعِ رابطه کرد.
الجَفْر : ۱. مصـ جَفَرَ و ۲. چاه فراخ. ۳. (برّه) بالیده و بزرگ شده و چاق. ۴. شتر کوچک اندام. ۵. گیاه بدبوی. ج : جِفار و أجْفار. «علم ـ» : علم حروف، علمی که گویند به وسیلهٔ آن حوادث را تا پایان جهان درمی‌یابند و از نهان خبر می‌دهند. ۶. اندیشه و رأی : «فلان منهدمُ ـ» : فلانی بی‌رأی و اندیشه است. ۷. برای، از بهرِ «فعلتُ ذلک مِن ـ ک» آن کار را برای تو، (به خاطر تو یا از بهرِ تو) انجام دادم. ۸. شرّ و بدی، گزند «إنَّ ـ ک إلیّ لَهارٍ» : براستی که شرّ و بدی و گزند تو به سـوی مـن شتابان است. ۹. شیفر، اعداد یا حروفی که در مخابرات رمزی به طور قراردادی جای حروف یا کلماتی را گرفته‌اند، کُدِ رمزی. (المو).
الجُفَر جـ : جُفْرَة.
الجُفْرَة ۱. مُعظَم یا میانهٔ چیزی، وسـط آن چـیز. ۲. گودال فراخ و گِرد. ۳. درون سینه. ج : جُفَر و جِفار ۴. چاله‌ای که برای نهادن پِیِ ستونِ خانه بکنند. ج : جُفَر.

جَفِسَ ـَ جَفْساً و جِفاسَةً ۱. من الطعامِ : از ناگواری غذا ثقل کرد، ناگوار شد. ۲. ــ ت نفْسُه من الطعامِ : از ناگواری غذا حـالش بـه هـم خـورد، حـال دل بـه هـم خوردگی پیدا کرد.

الجَفِس : ۱. سست، نـاتوان. ۲. درمـانده و عـاجز در سخن، گُنگ. ۳. درشت اندام ستبر، ناموزون اندام. ۴. پست و فرومایه، لئیم.

الجِفْس : ← جَفِس.

جَفَشَ ـِ جَفْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم فشرد. ۲. با سر انگشتان دوشید.

جَفَظَ ـُ جَفْظاً الإناءَ : ظرف را پر کرد.

الجَفْظ : رسنِ ضخیم کِشتی.

جَفَعَ ـَ جَفْعاً ه : او را بر زمین افکند.

جَفَّ ـِ جَفافاً و جُفوُفاً : ۱. الشیءُ : آن چیز خشک شد. ۲. سکوت کرد، خاموش شد. ۳. «ــ لِبْدُه» : اقامت گزید و کوچ کردن را رهاکرد، بر جای ثابت و ساکن شد.

جَفَّ ـُ جَفّاً المواشی : چارپایان را جمع کرد، فراهـم آورد.

الجَفْجَف : زمین درشتِ خشک.

الجَفّ و الجَفَّة : ۱. مصـ جَفَّ ـُ و ۲. گروه مردم، «جاءَ القومُ جَفَّةً» : همهٔ گروه یکباره آمدند. ۳. جَفَّةُ الموکب : آواز حرکت گروه سواران.

الجُفّ : ۱. گروه مردم. ۲. پیرمرد کهنسال. ۳. غـلاف شکوفه و خوشهٔ خرما. ۴. مشک کهنه که نیم آن را ببُرند و مانند دلو سازند. ۵. تغار تراشیده از بیخ خرمابُن. ۶. هـر چـیز مـیان تـهی و مجوَّف، کـاواک. ۷. مُصلح، صلاح‌اندیش. ج : جُفوُف.

الجَفَّة و الجُفَّة : ۱. گروه مردم، شماری بسیار از مردم. ۲. نوعی دلوِ آبکشی از چاه که غالباً از پوست و نـیمهٔ مَشک است. ← جَفّ.

جَفَّرَ تَجْفِیْراً ه عنه : آن را از او برید.

جَفَّفَ تَجْفِیْفاً و تَجْفافاً ۱. ه : آن را خشک کرد. ۲. ــ الفرسَ : بر اسب عرقگیر پوشاند، عرقِ اسب را خشک کرد.

جَفَّلَ تَـجْفِیْلاً ۱. ه : او را شـتاباند. ۲. ــ الحیوانَ : حیوان را رمانید. ۳. ه : او را ترساند. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را برداشت و برد، «ــ الطینَ و نحوَه» : گِل و مانند آن را با بیل از زمین برداشت. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را پوست برکند، پوستش را برگرفت.

الجُفوُف جـ : جُفّ.

جَفَّی تَجْفِیَةً (ج ف و) ۱. ه : او را به جفا و دوری و قطع دوستی واداشت. ۲. ــ ه : او را ناآرام و بی‌قرار ساخت (لا).

جَفَلَ ـُ جَفْلاً ۱. الطائرَ : پرنده را رماند. ۲. ــ البحرُ السّمکَ : دریا ماهی را برکنار افکند. ۳. ــ ه : او را بر زمین افکند. ۴. ــ الریحُ السحابَ : باد ابر را برد. ۵. ــ الطینَ : گِل را از روی زمین برکند. ۶. ــ المتاعَ : آن کالا را برکالای دیگر افکند. ۷. ــ ه : پوست آن را چنان کند که گوشت را از استخوان یا چربی را از گوشت برکَنند و جدا کُنند.

جَفَلَ ـِـ جُفْلاً و جُفوُلاً ۱. الحیوانُ : حیوان رمید و فرار کرد. ۲. ــ ت النّعامةُ : شترمرغ تند رفت و گریخت. ۳. شتابان گذشت. ۴. ــ ت الریحُ : باد به تندی وزید.

الجَفْل : ۱. مصـ جَفَلَ و ۲. ابری که بارانش را بریزد و برود. ۳. شترمرغِ رمنده از هر چیز. ۴. آن که از هرچیز برمد و بگریزد. ۵. کِشتی. ۶. نـوعی مـورچـهٔ درشت و سیاه. ج : الجُفوُل.

الجِفْل : سرگین فیل.

الجُفَل جـ : جُفْلَة.

الجُفل جـ : جَفوُل.

الجَفَلان : ترسوی رمنده و گریزان.

الجَفْلَق : پیرزن چاق.

الجَفْلَة : ۱. درخت پربرگ. ۲. مورچه.

الجُفْلَة : تکّهٔ پشم. ج : جُفَل.

الجَفَلَی : بار عام، دعوت و مهمانی همگانی.

جَفَنَ ـُ جَفْناً ۱. نفْسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز دور نگاهداشت، کفّ نفْس کرد. ۲. ــ الطعامَ : خوراک را در قابلمه یا ظرف بزرگ گذاشت. ۳. ــ الکَرْمَ : درخت




مو ریشه‌دار شد. ۴ : ـ الناقةَ : ماده شتر را کشت و گوشت آن را در کاسه‌ها خوراند.

الجَفْن : ۱. مصـ جَفَنَ و ۲. پلکِ چشم. ۳. نیام شمشیر. ج : أجْفان و جُفوُن و أجْفُن. ۴. ریشهٔ درخت مو. ۵. شاخهٔ درخت مو. واحد آن جَفْنَة است. ۶. «جَفْنا الرغيف» : پشت و روی نان، دو طرف نان. ۷. «جَفْن الماء» ابر.

الجِفَن جـ : جَفْنَة.

الجَفْنَة : ۱. یک ریشه یا شاخهٔ درخت مو. ۲. کاسهٔ بزرگ، قابلمه، ظرف بزرگ مخصوص نگهداری غذا. ۳. باده، شراب. ۴. چاه کوچک. ۵. مرد بخشنده و مهمان‌دوست. ج : جِفان و جِفَن و جَفَنات.

الجَفْوَة و الجِفْوَة : ۱. بدرفتاری با خویشاوندان. ۲. بدرفتاری و ناسازگاری در معاشرت، خشونت با معاشران.

الجَفُوْل : ۱. بادی که ابر را بسرعت ببرد. ۲. زن سالخورده و پیر. ج : جُفْل.

الجُفُوْل جـ : جَفْل.

الجُفُوْن جـ : جَفْن.

جَفَى ـِ جَفْياً (ج ف ی) ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ النباتَ : گیاه را از بیخ برکند (لغتی است در جَفَأَه).

الجَفِيْر : ۱. تیردان، ترکش. ۲. کیسهٔ چرمی یا محفظه‌ای چوبی.

الجِفِيْس : فرومایه و پست.

الجَفِيْظ : کُشتهٔ آماسیده، مقتولِ وَرَم کرده.

الجَفِيْف : ۱. خشک. ۲. گیاه خشک.

الجَفِيْل : ۱. بسیار از هرچیز. ۲. ـ الغنم : پشمِ بسیارِ گوسفند. ۳. بریده و درویده از کِشت و زراعت بسیار و انبوه، آنچه از زراعت کوتاه و کم کنند تا کِشت قوی شود، وجین شده.

جَقَّ ـُ جَقّاً ف مع : الطائرُ : پرنده زیل یا سرگین افکند.

الجَكْجَكَة : صدایی که از افتادن آهن بر آهن آید.

جَكِرَ ـَ جَكَراً : ۱. در معامله اصرار ورزید. ۲. لجاجت و سرسختی کرد.

الجَكَرَنْدَة مع : جنسی از گیاهان جکرنده و تیرهٔ بگونیاها که در امریکای استوایی می‌روید و میوه‌ای خوراکی و چوبی ارزنده دارد، چکرنده. Jecaranda (S)

جَلَأَ ـَ جَلْأً و جَلاءَةً : ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ بالثوب : جامه را انداخت.

جَلا ـُ جَلاءً (ج ل و) ۱. عن بلدِه أو منه : از شهر و دیار خود بیرون رفت، جلای وطن کرد. ۲. ـ الأمرُ : آن موضوع آشکار شد، پدیدار گردید. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد.

جَلا ـُ جَلْواً (ج ل و) ۱. بثوبِه : جامهٔ خود را افکند. ۲. ـ العروسَ : عروس را آرایش کرد. ۳. ـ العروسَ هديةً : در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد.

جَلا ـُ جَلْواً و جَلاءً (ج ل و) ۱. القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۲. ـ ه عن البلدِ : او را از آن شهر بیرون کرد. ۳. ـ المرآةَ أو السيفَ و نحوَهما : آینه یا شمشیر و مانند آنها را جلا داد و صیقلی کرد. ۴. ـ النحلَ : زنبورانِ عسل را با دود از کندو دور کرد تا عسل بروبد و بردارد. ۵. ـ البصرَ بالكحلِ : چشم را با سرمه کشیدن روشن گرداند. ۶. ـ عنه الهمَّ : اندوه را از دل او بُرد. ۷. ـ الأمرَ : آن امر را روشن و آشکار ساخت.

جَلا ـُ جَلْوَةً و جِلْوَةً و جُلْوَةً و جِلاءً : ۱. العروسَ على بعلِها : عروس را آراسته و جلوه کرده به شوهر عرضه کرد. ۲. ـ الزوجُ عروسَه شيئاً : شوهر در شب زفاف به عروس هدیه‌ای داد. ۳. «جُلِيَت العروسُ على بعلِها» مج. عروس به سوی شوهر خود فرستاده شد.

الجَلا : ریختن مویِ جلو سر تا نیمه یا بیشتر، تاسی. ۲. سرمه، جلادهندهٔ چشم. ۳. امر روشن و آشکار. ۴. مهتر و بزرگواری که جای او مشهور باشد و پنهان نماند.

الجَلاء : ۱. مصـ جَلا و ۲. امر روشن و آشکار. ۳. دور شدن لشکریان از سرزمین اشغالی، تخلیهٔ سرزمینهای اشغالی.

الجِلاء : ۱. مصـ جَلِي و ۲. سُرمه، جلابخشِ چشم.

الجَلائِب ۱. جـ : جَلوبَة. ۲. جـ : جَلِيْبَة.

الجَلائِز جـ : جِلازَة.

الجَلائِف جـ: جَلِيْفَة.
الجَلائِل جـ: جَلِيْلَة.
الجَلاب: گیاهی علفی از تیرهٔ نیلوفرهای صحرایی که از معروفترین آنها از سیب‌زمینی هندی و تربد می‌توان نام برد. ژالاپ، جلب.
الجُلاب ف معـ: گلاب ← جُلاّب.
الجَلابِيب جـ: جِلْباب.
الجَلاجِل ۱. جـ: جُلْجُل. ۲. زنگوله‌ای کـه بـر گـردن ستور بندند.
الجُلاجِل: ۱. نوجوانِ پرجَست و خیز و کوشا در کار. ۲. پسرک سرزندهٔ سبکروح و شـاداب. ۳. آن کـه صـدای صاف و بلند دارد. ۴. وسوسه‌ها و نگرانیهایی که بر دل خطور کند.
الجُلاح: سیلِ بنیان‌کن که همه چیز را با خود ببرد.
الجُلاخ: ۱. سیل ویرانگرِ بنیان‌کن. ۲. درّهٔ ژرف.
الجِلاد: ۱. مصـ جالَدَ و ۲. جـ: جَلْدَة. ۳. جـ: جَلِيْد (به معانیِ ۱ و ۲). ۴. خرمابُن بزرگ و برومند و استوار. ۵. ماده شتر پرشیر. ۶. نبرد با شمشیر. ۷. شمشیربازی.
الجَلادَة ۱. سختی، استواری. ۲. بردباری.
الجَلادِح جـ: جُلادِح.
الجَلاذِيّ ۱. جـ: جُلاذِيّ ۲. جـ: جِلْذاء و ۳. درخت کوچک، نهال.
الجُلاذِيّ: ۱. خادم کلیسا. ۲. ترسا، راهب. ۳. کارگر و صانع، سازنده. ج: جَلاذِيّ.
الجِلاز: ۱. دوال و تسـمهٔ پیچیدهٔ در اطراف دستهٔ تازیانه. ۲. طوق یا حلقه‌ای که دور دستهٔ تازیانه وکارد و مانند آن است. ۳. هرچیز که گردِ چیزی دیگر پیچیده و آن را در بر گرفته باشد.
الجِلازَة: یک فرد جِلاز و بـه هـمان معانی است. ج: جَلائِز.
الجَلاعِد جـ: جُلاعِد.
الجُلاعِد: شتر درشت و استوار اندام. ج: جَلاعِد.
الجُلاف: ۱. گِل و لای. ۲. گِلی که بر سر خُم و مانند آن نهند و آن را مُهر کنند، سرپوش گِلینِ خُم.

الجُلافَة: پاره‌ای از گوشت.
الجَلال: ۱. مـصـ جَـلَّ ـِ و ۲. بـلندقدری، والایـی، عظمت و بزرگواری، ۳. «ذوالجلال»: خدای بلندمرتبه، اختصاص به صفت خدای تعالی دارد. ۴. «ـ الشيءِ»: پوشش هرچیز ۵. «فَعَلَ الأمرَ مِن جَلالِکَ»: آن کار را به خاطر تو از بهرِ تو انجام داد.
الجِلال ۱. جـ: جَلَّة و جِلَّة و جُلَّة. ۲. جـ: جُلّ.
الجُلال: ۱. مُعظَم و بیشترینِ چیزی، بزرگ از هرچیز. ۲. ستبر و بزرگ.
الجِلالات جـ: جُلّ.
الجَلالَة: ۱. مصـ جَلّ ـِ و ۲. بـلندیِ قـدر و مـرتبه، والایی. ۳. لقب پادشاه «صاحب الجلالَة، جَلالَةُ المَلِک»: اعلیحضرت.
الجُلالَة: زن بزرگ‌قدر و والامقام.
الجُلامَة: پشم یا مویِ بریده، آنچه از پشم و موی که چیده باشند.
الجَلامِد ۱. جـ: جَلْمَد. ۲. جـ: جَلْمَدَة.
الجَلامِيد جـ: جُلموُد.
الجَلامِق جـ: جَلْمَق.
الجَلامِيق جـ: جِلْماق.
الجِلاه جـ: جَلْهَة.
الجُلاهِق ف معـ: ۱. کمانِ تیراندازی. ۲. تیر که شلیک کنند. ۳. توپ یا گلولهٔ گِلین. ۴. جولاه، جولاهه، بافنده.
الجَلاوِزَة ۱. جـ: جِلْوَز. ۲. جـ: جِلْواز.
جَلَبَ ـُـ جَلْباً علیه: در حقّ او جنایت کرد.
جَلَبَ ـِـ جَلْباً و جَلَباً: ۱. الشـيءَ: آن را از جـایی کشید و آورد، حاضر کرد، جلب کرد. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد کشیده شـد و آمـد (مـتعدّی و لازم است). ۳. ـ لأهلِه: برای خانواده‌اش کاسبی کرد. ۴. ـ الدمُ: خون خشک شد. ۵. ـ الجرحُ: زخم التیام یافت و پوست تازه روی آن آمد. ۶. ـ القومَ: آنان سر و صدا و همهمه به راه انداختند، جار و جنجال کردند. ۷. ـ ه: او را تهدید کرد. ۸. ـ القومَ: مردم راگرد آورد. ۹. ـ علی فرسِه: بر اسب هِیْ زد و آن را به تاختن واداشت.


الجلاب

جَلِبَ ـَ جَلَباً الشیءُ : آن چیز جمع شد، گرد آمد فراهم آمد.
الجَلَب : ۱. مصـ جَلَب و جَلِبَ و ۲. کالاکه برای فروش از جایی به جایی آورند. ۳. فروشندگان کالا یا چارپا یا برده. ۴. سر و صدای درهم آمیخته، همهمه، غوغا. ج : أجْلاب.
الجَلَب : ۱. مصـ جَلَب و ۲. گناه، خطا. ۳. جنایت.
الجِلب : ۱. پالان با ساز و پوشش آن. ۲. ابر بی‌آب، تودهٔ ابر به هم انباشتهٔ چون کوه. ۳. [گیاه‌شناسی] : چوبِ بی‌برگ و سخت ساقهٔ درخت. ۴. پوستهٔ چیزی. ج : أجْلاب.
الجُلَب جـ : جُلْبَة.
الجُلب : ۱. ابر تُنُکِ بی‌باران. ۲. تودهٔ ابر به هم انباشتهٔ چون کوه. ۲. سیاهی و تاریکیِ شب. ۳. «ـ الرَّحْل» : چوبهای پالان. ۴. پوستهٔ چیزی. ۵. پالان و ساز و بندِ آن. ج : أجْلاب.


الجِلباب

الجِلْباب و الجِلبّاب : ۱. مصـ جَلْبَبَ و ۲. پیراهن. ۳. چادر یا جامهٔ گشاد که زنان سر و سینهٔ خود را بـا آن بـپوشانند، بـالاپوش، روپـوشِ زنـانه. ۴. مـلحفه‌ای کـه شخص خوابیده تن خود را با آن بپوشاند. ج : جَلابِیب.
الجُلْبان :گیاه خُلَّر.
جَلْبَبَ جَلْبَبَةً و جِلْباباً ه : بر او (جِلباب) چادر پوشاند، روپوش بر تن او کرد، پیراهن تنِ او کرد.


الجُلبان

الجُــلْبان : ۱. گـیاه و دانـهٔ خُـلَّر، نـخود اتـابکی، نخودفرنگی. ۲. کیسهٔ چرمی، انبان. ۳. مرد پرهیاهو و جنجالی، اهل داد و فریاد.
الجَلَبّان : مرد پر سر و صدا، جنجالی.
الجُلُبّان : ۱. گیاه خُلَّر، نخود اتابکی، نخودفرنگی. ۲. انبان، کیسهٔ چرمی. ۳. «رجلٌ ـ» : مـرد بـیهوده‌گـویِ بدخویِ پرهیاهو، اهل داد و فریاد و جنجالی.
الجُلُبّانَة و الجِلِبّانَة : مؤنثِ جُلُبّان، زن بـیهوده‌گـویِ بدخویِ پرهیاهو و جنجالی.


الجُلجُلان

الجَلَبَة معـ :گیاهی دارویی و مسهل (المو).(Jalap (E
الجَلَبَة : ۱. سر و صدای درهم آمیخته، هـمهمه. ۲. فریاد و ناله.
الجُلْبَة ۱. جـ : جُلَب و ۲. پـاره ابـر. ۳. پـاره‌ای عـلف پراکنده. ۴. سنگهای روی هم انباشته که راه گذر برای حیوانات نباشد. ۵. سال سخت، تنگسالی. ۶. سختیِ گرسنگی. ۷. «ـ الشتاء» : سختیِ زمستان. ۹. سختیِ زمانه و روزگار. ۱۰. پوستی کـه هـنگام بـهبودی روی زخم می‌آید. ۱۱. پـوست خـام کـه روی زیـن و پـالان می‌کشند. ۱۲. آنچه دستهٔ کارد را به تـیغهٔ آن مـتّصل می‌کند. ۱۳. شیرمایه (الر). ج : جُلَب.
الجَلْبَذَة : بانگها و آوازهای اسب، شیههٔ اسب.
جَلْبَقَ جَلْبَقَةً : سر و صدا و داد و فریاد کرد.
الجَلْبَی ۱. جـ : جَلِیب. ۲. جـ : جَلِیبَة.
جَلَتَ ـِ جَلْتاً ه : او را زد، او را تازیانه زد، شلاّقش زد (لغتی است در جَلَدَه یا ابدالِ «دال» به «تاء»)
جَلِتَ مجـ : «جَلِتَتْ اَلْیَتُه» : دُنبهٔ گوسفند به طرف ران سرازیر شد، دُنبه بزرگ و آویخته شد.
جَلْجَلَ جَلْجَلَةً : ۱. فریاد بلند کشـید. ۲. ـ الرعدُ : تُندَر غرّید. ۳. ـ الفرسُ : صدای شیههٔ اسب صاف بود. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را تکان داد و به صدا درآورد. ۵. ـ الدّابّةَ : بر گردن ستور زنگوله بست. ۶. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را به هـم درآمیخت. ۷. ـ الوترَ : زهِ کـمان را محکم تابید و بست.
الجُلْجُل : ۱. زنگوله. ۲. پسر شادابِ سرزنده، چابک در کار. ۳. کار بزرگ. ۴. کار کوچک (از اضداد است) ۵. [گیاه‌شناسی] : گیاهی از خطمی‌ها و تیرهٔ پنیرکیان که الیاف آن در گونی‌بافی و ریسمان‌تابی بکـار مـی‌رود، شاهدانهٔ چینی. ۶. [پزشکی] : گُل‌مژه، جـوشی کـه بـر پلک چشم زند.
الجُلْجُلان : ۱. تخم گشنیز. ۲. دانـهٔ کـنجد. ۳. دانـهٔ انجیر. ۴. سویدای دل، صمیم قـلب. ۵. «ـ الشـیء» بزرگ از هرچیز. ۶. چیزهای بزرگ.
الجَلْجَلَة : ۱. مصـ جَلْجَل و ۲. شدّت صدا. ۳. غرّش ابر. ۴. صدای زنگ. ۵. وعدهٔ بد دادن و ترساندن.
الجُلْجُلَة :کاسهٔ سر، جُمجُمه.

الجُلْجُلِيَّة : مار زنگی.
جَلَحَ ـَ جَلْحاً ۱. ت الماشيةُ الشجرَ : چارپایان سر شاخه‌های درخت را چرا کردند و پوست آن را کندند. ۲. ـ ت الماشيةُ النباتَ : چارپایان گیاه را چریدند. ۳. «جُلِحَت الشجرةُ» مجـ : سرشاخه‌های درخت خورده شد. «جُلِحَت الأرضُ» مجـ : گیاه آن زمین چریده شد.
جَلِحَ ـَ جَلَحاً : ۱. موی وسط سرش ریخت. ۲. ـ الثَورُ : گاو بی‌شاخ شد، یا بود. ۳. ـ الأرضُ : علفِ آن زمین خورده شد، زمین چریده شد. ۴. ـ ت القُرى : دژها و بناهای قریه‌ها از بین رفت. ۵. ـ اليومُ : روز سخت شد.
جُلِحَ مجـ : ۱. ت الشجرةُ : تمام شاخه‌های درخت خورده شد. ۲. ـ ت الأرضُ : تمام گیاهان آن زمین چرا و خورده شد.
الجَلَح : مصـ، فرو ریختن موی و برهنه شدن میان سر، تاس شدن.
الجُلْح و الجُلْحان جـ : أجلَح.
الجَلْحاء : ۱. مؤنثِ أجلَح است. ۲. زمینِ بی‌درخت. ۳. شهرِ بی‌برج و بارو. ۴. حیوانِ مادهٔ بی‌شاخ شده. ۵. «اكمة ـ» : تپه یا پشته‌ای که سر آن باریک و تیز نباشد. ۶. «السطوح ـ» : بامهایی که دیواره یا نرده‌ای برای محافظت نداشته باشد.
الجَلْحَة : جایی از سر که موی آن ریخته باشد، محلّ تاسیِ سر.
جَلْحَمَ جَلْحَمَةً الحبلَ : ریسمان را تابید.
جَلَخَ ـَ جَلْخاً : ۱. به : او را بر زمین زد. ۲. ـ السيلُ الوادي : سیل درّه را پر کرد، یا بستر درّه را پر کرد و کناره‌های آن را شست و با خود برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را کشید و دراز کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن را پوست کند. ۵. ـ ه بالسيفِ : تکّه‌ای از پوست تن او را با شمشیر برید. ۶. ـ السكّينَ : چاقو را برّاق و بُرّان کرد. ـ الموسى : تیغ موتراشی را تیز و بُرّان و صیقلی کرد. ۷. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.
جَلَدَ ـِ جَلْداً : ۱. ه : بر پوست تن او زد. ۲. ـ ه بالسوطِ أو بالسيفِ : او را تازیانه زد یا با شمشیر او را زد. ۳. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ ته الحيّةُ : مار او را نیش زد. ۵. ـ ه على الأمرِ : او را بزور بدان کار وادار کرد. ۶. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.
جُلِدَ مجـ : ۱. به : به زمین افکنده شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین شبنم زده یا یخ زده شد. ۳. «إنّه ليُجْلَدُ بكلِّ خيرٍ» : از او گمان هر خیری می‌رود.
جَلُدَ ـُ جَلَداً و جَلادَةً و جُلُوداً و جُلودَةً و مَجْلُوداً : ۱. نیرومند شد. ۲. در برابر سختیها توانا و پرطاقت وبردبار بود.
جَلِدَ ـَ جَلَداً المكانُ أو البقلُ : به آنجا یا به تره و سبزه شبنم رسید یا یخزدگی رسید یا تگرگ بارید.
الجَلْد : ۱. مصـ جَلَدَ و جَلِدَ و ۲. پوست (لغتی است در جِلْد). ۳. آسمان. ۴. زمین سخت و درشت ۵. سختی و نیرومندی. ۶. شکیبایی. ۷. یخ‌بندان شدن، منجمد شدن و یخ بستن آب. ۸. حیوان بدون شیر و بدون بچّه. ۹. (از شتران) : شترانی بزرگ که کوچک میان آنها نباشد، شترانی یکدست و یکسره بزرگ.
الجَلَد : ۱. مصـ جَلُدَ و ۲. نیرومند و قوی، چابک و بااراده و پرطاقت در برابر سختیها. ج : أجْلاد. ۳. «أجْلادُ الإنسان» : تن و اعضاءِ انسان. ۴. «جَلْدُ عُمَيْرَة» : استمناء، جلق زدن (المو).
الجِلَد جـ : جُلْدَة.
الجِلْد : ۱. جـ : جَلِيد (به معانیِ ۱ و ۲) ۲. پوست بدن جانوران. ج : أجْلاد و جُلُود. ۳. پاره‌ای از پوست. تخته پوست، پوست تخت. ۴. (به‌کنایه) «لَبِسَ لَه جِلْدَ النَّمِرِ» : برای او پوست پلنگ پوشید یعنی دشمنی خود را برای او آشکار کرد (نظیر : شمشیر را از رو بست). ۴. «عِلمُ الجِلْدِ و أمْراضِه» : دانش پوست‌شناسی و بیماریهای آن، دِرماتولوژی. ۵. ـ لمّاع : پوستِ برّاق. ۶. ـ مَدْبُوغ : پوست دبّاغی شده، چرم. ۷. «اِخْتِصاصِيٌّ بـ ـ و أمْراضِه» : پزشک متخصص پوست و بیماریهای آن، دِرماتولوژیست. ۸. «اِلْتِهابُ ـ» : التهاب پوست.
الجُلَداء جـ : جَلِيد (به معانیِ ۱ و ۲).

الجَلَدَة ۱. (از شتران) : ماده شتر بزرگ بی‌بچّه و بی‌شیر. ۲. زمین درشت و سخت.

الجَلْدَة : ۱. مصدر مَرّة از جَلَدَ، یک ضربه تازیانه زدن. ۲. مؤنّثِ جَلْد، سخت و نیرومند «ناقةٌ ~» : ماده شتر قوی یا ماده شتری که از سرما نترسد. «أرضٌ ~» : زمین سخت. ج : جِلاد.

الجُلْدَة : پاره‌ای پوست، تخته پوست، پوستْ‌تخت. ج : جِلَد.

الجَلْدَى جـ : جَلِيْد (به معاني ۳ و ۴).

الجِـلْدِيّ : ۱. مـنسوب بـه جِـلْد. ۲. تَحت جِـلْدِيّ : (تـزريق) زيـر پـوستی. ۳. طَـبيبٌ جِـلْدِيّ أوْ طَـبِيْبُ الأمْراضِ الجِلْدِيَّة : پزشک بیماریهای پوستی. ۴. مَرَضٌ جِلْدِيّ : بیماری پوستی (۱ - ۴ المو).

الجِلْدِيّات : دانش پوست‌شناسی و بیماریهای پوستی (المو).

جِلْدِيّات الأجْنِحَة : تیره‌ای از حشرات سوسک‌گونه از خانوادهٔ پوستی‌بالها که بعضی بی‌بال و بعضی دارای بالهایی کوتاهند، پوستی‌بالها Dermaptera (E)

الجُلْذ : موش کور. ج : (سماعی بر غیر از لفظ مفرد آن) مَناجِذ. ← خُلْد.

الجِلْذاء ۱. زمین سخت. ۲. پاره‌سنگ. ج : جَلاذِيّ.

الجِـلْذِيّ : ۱. خـادم کـلیسا. ۲. راهب. ۳. صـنعتگر، کارگر. ۴. سَيْرٌ ~ : رفتن تند و سخت. ۵. شتر تنومند و درشت. ۶. سنگ. ← جَلاذِيّ.

جَلَزَ ـِ جَلْزاً ۱. الرأسَ : دستار بر سر بست. ۲. ~ الشيءَ إلى الشيءِ : آن دو چیز را به هم پیوست. ۳. ~ السوطَ أو السكّينَ : دستهٔ تازیانه یا دستهٔ کارد را محکم کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را پیچید. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را تابید، تاب داد. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را بست و پیچید تا گِرد و گلوله شد.

الجَلْز : ۱. مصـ جَلَز و ۲. پی یا رشته و سیم نازک در اطراف دستهٔ تازیانه. ۳. ~ السِّنان : حلقهٔ گـرد پـايينِ سرنیزه. «~ السكّين أو السّوط» : حلقهٔ دستهٔ کـارد یـا تازیانه.

جَلَسَ ـِ جُلوُساً و مَجْلَساً : ۱. نشست. ۲. ~ الطائرُ : پرنده سینه بر زمین نهاد و نشست.

الجَلْس : ۱. زمین سخت. ۲. صخرهٔ بزرگِ سخت. ۳. پشته و زمین بلند. ۴. باقیماندهٔ عسـل در ظـرف. ج : أجْلاس. ۵. اهل مجلِس. ۶. «شهدٌ ~» : عسل یا شیرهٔ غلیظ. ۷. «شجرةٌ ~» : درخت ستبر. ۸. زن بزرگوار. ۹. «جَملٌ ~ أو ناقةٌ ~» : شتر نر یا مادهٔ استوارِ فربه (برای مذکّر و مؤنّث جَلْس می‌آید). ۱۰. شراب کهنه.

الجِلْس : ۱. همنشین (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است) ۲. گول، نادان، ابله. ۳. گنگ یا کُند زبان.

الجُلَساء جـ : جَلِيْس.

الجَلْسَة : ۱. اسم مرّه از جلوس، یک بار نشستن. ۲. [قانون] : مجمع رسمی، جلسهٔ رسمی دادگاه یا مجلس قانونگذاري یـا هـیئت دولت و ۳. زمـانی مـعیّن بـرای نشستن و بررسی کارهای مندرج در برنامه و دستور مذاکرات، جلسه، نشست. ۴. «~ٌ إفتتاحِيَّة» : جـلسهٔ آغازی، افتتاحی. «~ٌ خِتامِيَّة» : جلسهٔ پایانی. «~ٌ سِرِّيَّة أو مُغْلَقَة» : جلسهٔ سرّی یـا مـحرمانه یـا جـلسهٔ پشت درهـای بسـته. «~ٌ طـارِئَة» : جـلسهٔ فـوق‌العـاده. «~ٌ مُكْتَمِلَة أو ~ٌ بِكامِلِ أوْ لِكامِلِ الأعضاءِ» : جلسهٔ کامل با شرکت تمام اعضاءِ آن.

الجِلْسَة : چگونگی و شکل نشستن «هو حَسَنُ ~» : او خوش‌نشین است، به صورتی نیکو و مؤدّبانه می‌نشیند.

الجُلَسَة : آن که جایی بسیار نشیند، بسیار نشیننده.

الجِلْسِيّ : پیرامون چشم‌خانه، گرداگردِ حدقهٔ چشم.

جَلَطَ ـِ جَلْطاً : ۱. رأسَه : سـرش را تـراشید. ۲. ~ الجلدَ : پوست راکند. ۳. ~ السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. با آنکه سوگند خورده بـود دروغ گـفت یـا دروغ گفت و بر آن سوگند خورد. ۵. ~ بسَلحِه : سرگین افکند، ریست.

الجِلْطاء : دندان سست و پوسیده.

الجُلْطَة : مانده‌ای از شیر غلیظ یا خشک شده، یالختی خونِ بسته و دَلَمه شده. ج : جُلَط.

جَلَعَ ـَ جُلوعاً ۱. الثوبَ : جامه را کند. مانند خَلَعَ است. ۲. بی‌شرمانه سخن گفت، وقاحت به خرج داد. ۳. ـ ت المرأةُ قناعَها أو خمارَها : آن زن روسری یا چادر خود را برداشت، رویش را باز کرد و خودآرایی نمود.

جَلِعَ ـَ جَلَعاً و جَلاعَةً ۱. فمُه : لبهای او روی دندانهایش جفت نشد، دو لبش کوتاه بود و به هم نرسید. ۲. ـ ت اللثةُ : لبها از روی لثه برگشت و لثه پیدا شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز آشکار شد.

الجَلَع : ۱. مصـ جَلِعَ و ۲. برگشتن پوست لب به طرف شارب یا به هم نرسیدن لبها به هنگام سخن گفتن، دندان نما سخن گفتن.

الجَلِع : آن که لبهایش به هم نرسد یا خود آنها را نیک بر هم ننهد و همواره دندان نما باشد. ← أجْلَع.

الجُلْع جـ : أجْلَع.

الجَلَعَة : پیدا شدن دندانها به وقت خندیدن «فلانٌ لطيفُ ـ» : فلانی در خندیدن دندان نمائی لطیفی دارد.

جَلْعَدَ جَلْعَدَةً و جِلْعاداً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. تُند گریخت.

الجَلْعَم : مرد بی‌شرم، بی‌حیا (میم زائد است)

جَلَفَ ـُ جَلْفاً ۱. ه : پوست آن را کند. «ـ الطينَ عن الحجرِ» : گِل را از روی سنگ تراشید، برداشت. ۲. ـ الظُّفرَ : ناخن را از بیخ چید، کند. ۳. ـ ه بالسيفِ : پاره‌ای از گوشت را با شمشیر کند. ۴. ـ ه الدهرُ : روزگار مال او را ربود و او را نیازمند کرد.

جَلَفَ ـُ جَلْفاً و جَلافَةً الشاةَ : پوست گوسفند را کند.

جَلِفَ ـَ جَلَفاً و جَلافَةً : بدخوی و سبکسر بود، یا شد.

الجِلْف : ۱. مرد تندخوی و خودسر و خشن. ۲. نان خشک و کُلُفت. ۳. کنارهٔ نان. ۴. ظرف. ۵. خُمِ خالی. ۶. تنِ بی‌سر، تنه. ۷. حیوان که سر و دست و پایش را بریده و پوستش را کنده و شکمش را خالی کرده باشند. ۸. مشک که فقط شامل پوست تنهٔ حیوان است. ج : أجلاف و جُلوف.

الجُلَف جـ : جُلْفَة.

الجُلُف جـ : جَلِيفَة.

الجُلْف جـ : جَلِيفَة.

الجِلْفاط : آن که درزها و سوراخهای کشتی را عایق و قیراندود کند ← الجِلفاظ.

الجِلْفاظ : رشته‌ها و پاره‌های کتان قیراندود که با آن درزهای کشتیِ نو را پُر و عایق کنند.

الجِلْفاظ : آن که با نوارهای قیراندود سوراخها و درزهای کشتی را پُر ومسدود و عایق کند ← جِلْفاط.

الجَلْفانِيّ و الجَلْفانِيّة : [فیزیک، الکتریک] : گالوانیک، ۲. «مقیاس ـ» : گالوانومتر، وسیلهٔ اندازه‌گیری شدّت جریان الکتریک با حرکت عقربهٔ مغناطیسی. ۳. «مِكْشافُ ـ» : گالوانوسکوپ. ۴. الجَلْفانِيّة [فیزیک الکتریک] : گالوانیسم : جریان مستقیم برق، الکتریسیتهٔ شیمیایی. ۵. [پزشکی] : معالجه با جریان برق مستقیم. (۱ ـ ۵ المو).

الجَلْفَة : ۱. مصدر مَرّة از جَلَفَ و ۲. بخش تراشیده شدهٔ قلم تا نوک آن، زبانهٔ قلم، سرِ قلم.

الجِلْفَة : ۱. مصدر نوع از جَلَفَ و ۲. پاره‌ای از چیزی. ۳. تکّه نانی خشک. ۴. زبانهٔ قلم، سرِ قلم.

الجُلْفَة : پاره پوست خراشیده شده. ج : جُلَف.

جَلْفَطَ جَلْفَطَةً السفينةَ : کشتی را قیراندود کرد ← جَلْفَظَ.

جَلْفَظَ جَلْفَظَةً السفينةَ : شکافها و سوراخهای کشتی را با کتان و قیر گرفت و بست و عایق کرد، کشتی را قیراندود کرد ← جَلْفَطَ.

جَلَقَ ـِ جَلْقاً ۱. الرأس : سر را تراشید. ۲. ـ القومَ بالمنجنيقِ : آن قوم را به منجنیق بست. ۳. ـ فمَه : دهان خود را به خنده چنان گشود که تا انتهای ردیف دندانهایش پیدا شد.

الجَلْكا و الجَلَكَى : نوعی ماهی غضروفی و مکنده از مارماهیها و تیرهٔ پیترومیزونها که در آبهای شیرین تخم می‌نهد و در دریاها زندگی می‌کند، مارماهیِ دهان گرد.



الجَلَكِيّات : تیره‌ای از مارماهیان مکنده، دهان‌گردان. Petromyzonidae (E)


الجِلّاخ

جَلَّ ـِ جَلالاً و جَلالَةً : ۱. بزرگوار و بلندمرتبه شد. ۲. تنومند و ستبر شد. ۳. کلانسال و آزموده شد. ۴. ـ عن کذا : از آن چیز برکنار و پاک شد، منزّه شد.
جَلَّ ـُـِ جَلّاً ۱. الشیءَ : مُعظَم و میانهٔ آن چیز راگرفت ۲. ـ الفرسَ : بر پشت اسب جُل افکند.
جَلّ ـُـِ جَلّاً و جَلَّةً البَعرَ : پشکل و سرگین جمع کرد.
جَلَّ ـُـِ جَلّاً و جُلولاً : عن بلدِه : از شهر خود به شهری دیگر رفت، جلای وطن کرد، به ولایتی دیگر رفت.
الجَلّ : ۱. مصـ جَلّ ـُـِ و ۲. یاسمین. ۳. گل سفید و سرخ و زرد، واحدِ آن جَلَّة است. ۴. زمینی که حدود آن معیّن باشد ۷ زمین مفروز، زمینی که در آن خانه بنا کنند. ۵. جُل که بر پشت ستور افکنند. ۶. بادبان کشتی. ج : أجْلال و جُلوْل.
الجِلّ : ۱. بزرگ قدر، والامرتبه ← جَلیْل. ۲. بزرگ «اللهمّ اغفرلی ذَنبی کلّه : دقَّهُ و جِلَّهُ : خدایا همهٔ گناهان مرا بیامرز : کوچک و بزرگ آن را. ۳. کالای گستردنی مانند قماش و امثال آن. ۴. ساقهٔ کِشت پس از درو کردن.
الجُلّ : ۱. ستبر و درشت. ۲. مُعظَم و بیشترینِ چیزی. ۳. جُل و پوشش ستور. ۴. «ـ البیتِ» : خیمه گاه و جای بنای خانه. ۵. بادبان کشتی. ۶. برای، به خاطر، از بهرِ «فعلتُ الأمرَ من جُلّک» : آن کار را از بهر تو کردم. ج : جِلال و أجْلال و أجِلَّة و جِلالات.
الجُلَل جـ : جَلَّة و جِلَّة و جُلَّة.
الجَلَل : ۱. کار بزرگ. ۲. کار کوچک (از اضداد است). ۳. برای، به خاطرِ، از بهرِ «فعلتُ هذا مِن جَلَلِک» : این را از بهرِ تو انجام دادم.
الجَلّاء : فا به صیغهٔ مبالغه، صیقل‌دهندهٔ شمشیر، جَلادهنده.
الجُلّاء : کار بزرگ.
الجَلّاب ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. آن که بندگان و جز آنان را برای فروش از شهری به شهری کشاند، برده‌فروش، نخّاس. ۳. یاوه‌گوی پرحرف. ۴. تندخوی بدرفتار.
الجُلّاب ف معـ : ۱. گلاب. ۲. قند آب یا عسل آمیخته با گلاب ۳. عسل یا شکر قوام آمده با گلاب ← جُلاب.
الجِـلّاخ : عقرب دریا، نوعی ماهی دریایی از خارباله‌های بزرگ‌سر با سری پهن و خاردار که بعضی انواع آن سمّی است، عقرب‌ماهی.
الجَـلّاد : ۱. فا به صیغهٔ مبالغه. ۲. تازیانه‌زن. ۳. دژخیم، میرغضب، شکنجه‌گر. ۴. پوست‌فروش.
الجَلّادَة ۱. مؤنّثِ جَلّاد و ۲. توده‌های برف و یخ در کوهستانهای بلند، یخچالهای طبیعی.
الجُلّاس ۱. جـ : جَلِیْس. ۲. جـ : جالِس.
الجَلّال ۱. فا، بزرگ دارنده، تجلیل کننده.
الجُلّال : بزرگ‌قدر ← جَلِیْل.
الجَلّالَة : ۱. مؤنّثِ جَلّال و ۲. ماده گاوِ پلیدی‌خوار.
الجُلّام (به صیغهٔ جمع) : بُزهای نر موی سترده.
جَلَّبَ تَجْلِیْباً (ج ل ب) ۱. القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند، همهمه و غوغا کردند. ۲. ـ الرعدُ و الغیثُ : تُندر و باران بانگ و غرّش کردند. ۳. ـ علی الفرسِ : برای دویدن بر اسب بانگ زد. ۴. ـ ه عن کذا : او را از آن باز داشت و منع کرد.
الجَلَّة و الجِلَّة و الجُلَّة : سبدی بزرگ که از برگ خرما درست کنند و در آن خرما ریزند، جُلَت. ج : جِلال و جُلَل. ۲. پشکل.
الجِلَّة جـ : جَلِیْل.
جَلَّحَ تَجْلِیْحاً (ج ل ح) ۱. ت الماشیةُ النباتَ : ستور علفها را خورد، چرید. ۲. ـ ت الماشیةُ الشجرَ : چارپایان شاخه‌های درخت را خوردند و پوستش را کندند. ۳. ـ ه أو علیه : بر او حمله برد. ۴. ـ الذئبُ : گرگ جرأت یافت و گستاخانه حمله کرد. ۵. ـ فی الأمرِ : آغاز به کار کرد یا مصمّمانه بدان کار اقدام کرد. ۶. ـ ه أو علیه : دشمنی خود را به او آشکار کرد. ۷. تند و سریع رفت.
جَلَّخَ تَجْلِیْخاً (ج ل خ) السکّین و نحوَه : چاقو و مانند آن را تیز و صیقلی کرد.
جَلَّدَ تَجْلِیْداً (ج ل د) ۱. الکتابَ : کتاب را جلد کرد. ۲.

ـ الجَزوْرَ: پوستِ حیوان سربریده را کند.
جَلَّزَ تَجْلِيزاً (ج ل ز) ۱. الرجُلَ: آن مرد با شتاب رفت. ۲. ـ السكينَ أو السوطَ: دستهٔ کارد یا تازیانه را محکم کرد.
جَلَّسَ تَجْلِيساً (ج ل س) ۱. ه: او را وادار به نشستن کرد، او را نشاند. ۲. ـ ه: او را قادر به نشستن کرد.
جَلَّفَ تَجْلِيفاً (ج ل ف) ۱. الدهرُ أموالَهم: روزگار اموالشان را از بین برد. ۲. جُلِّفَ النباتُ: مجـ: گیاه از بیخ خورده شد.
جَلَّلَ تَجْلِيلاً (ج ل ل) ۱. الشيءُ: آن چیز همه را فرا گرفت و عمومی شد. ۲. ـ الشيءَ: روی آن چیز را پوشاند «ـ المطرُ الأرضَ»: باران همهٔ زمین را فرا گرفت. ۳. ـ الرجلَ: آن مرد را بزرگ داشت، او را تجليل کرد. ۴. ـ الدّابّةَ: روی ستور جُل افکند.
الجِلَّوْذ: شتر و هر حیوان درشت و استوار اندام و سخت تنومند.
الجِلَّوْز: ۱. مرد تنومند، دلاورِ قوی. ۲. پاسبان. ۳. فندق، گلوله. ج: جَلاوِزَة.
الجِلَّوْزَة: دانهٔ فندق.
الجِلَّوْزِيَّة: صفتی تعریفی که بر تمام میوههای فندقگونه اطلاق میشود، فندقگونگی، فندقواری.
جَلَّى تَجْلِيَةً (ج ل و، ج ل ی) ۱. الفرسُ: اسب در مسابقه پیشی گرفت و جلو افتاد. ۲. ـ البازِيَ: بازِ شکاری سر برافراشت و نگریست. ۳. ـ عنه الهَمَّ: اندوه را از دل او برد. ۴. ـ عن ضميرِه: فکر او را خواند. ۵. ـ النورُ الظّلامَ: روشنایی تاریکی را زدود. ۶. ـ ه عن بلدِه: او را از شهر خود بیرون کرد. ۷. ـ الزوجُ عروسَه شيئاً: شوهر در شب زفاف هدیه و رونمایی به همسر خود بخشید. ۸. ـ ببصرِه: نگاه کرد، نظر افکند.
الجُلّى: ۱. مؤنّثِ أجَلّ و ۲. کار بزرگ، ۳. مصیبت بزرگ. ج: جُلَل.
الجِلِّيان: ۱. هویدا، آشکار. ۲. مکاشفه، رؤیا. ۳. کتاب مکاشفهٔ یوحنّا از اسفار کتاب مقدّس (عهد جدید).
الجِلِّيس: همنشین، جلیس.

جَلَمَ ـِ جَلْماً ۱. ه: آن را برید. ۲. ـ الصُّوفَ أو الشَّعرَ: پشم یا موی را برید. ۳. ـ الجَزورَ: گوشت را از استخوانِ حیوان سربریده جدا کرد.
الجَلَم: ۱. قیچی بزرگ پشمچینی، دوکارد. ۲. ماه. ۳. هلال ماه، ماه نو. ۴. پرندهای از انواع شاهین که از باشه کوچکتر و به «یویو» معروف است، قوش کوچک امریکائی. ۵. بزغاله. ۶. گوسفند نر و بُز نر، قوچ و تَکِه (الر).


الجَلَم

جَلَم الماء: پرندهای دریایی از پردهپاییان که روی امواج چنان میپرد که گویی ضمن پرواز آب را میبُرد، پرندهٔ اقیانوس، اُمّ غرنایة.
Puffinus (S), Shear Water (E)


جَلَم الماء

الجِلْم: پیه روده و شکنبهٔ گوسفند.
الجِلْماق ف معـ: پی که بر کمان پیچند. ج: جلامِيق.
الجَلَمان: قیچی پشمچینی، دو کارد (این کلمه را میتوان هم با اِعرابِ مفرد و هم با اِعرابِ مثنّی بکار برد).
الجَلَمَة: گوسفند پوستکندهٔ درون تهی شدهٔ بیدست و پا.
الجَلَمَة و الجَلْمَة و الجُلْمَة: ۱. همه، همگیِ چیزی، جملگی.
جَلْمَحَ جَلْمَحَةً رأسَه: سرش را تراشید. (میم زاید است ← جَلَحَ).
الجَلْمَد: ۱. صخره، خرسنگ. ۲. مرد سخت و قوی. ۳. گلهٔ بزرگِ شتران کلانسال. ۴. رمهٔ بزرگ و بیش از صد رأس میش. ۵. رمهٔ بزرگ چارپایان. ۶. انسان یا حیوان بلند آواز. ۷. گاو. مؤ: جَلْمَدَة. ج: جَلامِد.
الجِلْمِد: ۱. صَخرهای در میان آبی اندک.
الجَلْمَدَة: ۱. مؤنّثِ جَلْمَد و ۲. مرد بلند آواز. ۳. گاو ماده. ۴. زمین سنگلاخ. ج: جَلامِد.
جَلْمَطَ جَلْمَطَةً رأسَه: سرش را تراشید.
الجُلْمُود: ۱. صخره، خرسنگ (تخته سنگی کوچکتر از جَنْدَل). ۲. گلهٔ بزرگ چارپایان. ج: جَلامِيد. ۳. بارِ سنگین «ألقى عليه جلاميدَه»: بارهای سنگین خود را

بر او افکند، بر شانهٔ او نهاد.
الجَلَنْجَبِين ف معـ : گُل انگبین، معجونی از برگ گل سرخ و عسل.
الجَلَنْدَح : مرد بلند قامتِ سنگین وزن.
الجُلَنْسرِين ف معـ : گُل نسترن. Eglantine (E)
الجُلَنّار ف معـ : گلنار، گُلِ انار.
جَلَهَ ـَ جَلْهاً ۱. الشیءَ : آن را شناخت. ۲. ـــ الشیءَ : آن را پدیدار ساخت، آشکار گرداند. ۳. ـــ ه : او را از کاری سخت باز داشت، یا بازگرداند. ۴. ـــ العمامةَ : دستار را از پیشانی بالا برد یا برداشت. ۵. ـــ البیتَ : خانه را بی در و پرده ساخت. ۶. ـــ الحصی عن المکان : سنگریزه‌ها را از آنجا دور کرد.
جَلِهَ ـَ جَلَهاً : پیش یا دو طرف سر او بی مو و تاس شد، پس او أجْلَه : پیشِ کلّه تاس و مؤنّثِ آن جَلْهاء است.
الجَلَه : ۱. مصـ جَلِهَ و ۲. ریختن موی سر از پیش تا وسط یا دو طرف پیشانی و مقدار این نوع تاسی بیش از جَلَح است.
الجُلْه جـ : أجْلَه.
الجَلْهَة : ۱. تخته سنگ گِرد و بزرگ. ۲. جایی که مردم در آن فرود آیند، منزلگاه، محلّه. ۳. لبه یا کنارهٔ درّه و مسیل. ۴. بی‌موی شدن پیشِ سر. ج : جِلاه.
جَلْهَزَ جَلْهَزَةً : دانسته و آگاهانه از چیزی چشم‌پوشی کرد.
الجَلْهَم : گیاهی از تیرهٔ کُنارها که به نام نبق اَسوَد معروف است، توسکای قشلاقی. Black alder (E)
الجُلْهُم : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ سنجابیها، سنجابِ نخل. Xérus (F)


الجُلْهُم

الجَلَهِيَّة : بالا بردن عمامه از پیشِ سر چنان که اندکی از موی بالای پیشانی دیده شود.
الجَلْواء : ۱. مؤنّثِ أجْلَی. ۲. پیشانی فراخ و بلند.
الجِلْواح : زمینِ فراخِ باز.
الجِلْواخ : ۱. راه روشن و آشکار. ۲. درّه فراخ و عمیقِ پر آب.
الجِلْواز : ۱. پاسبان، شُرطی. ۲. امر بَر که دستورهای فرمانده را به چالاکی انجام می‌دهد، پادو. ج : جَلاوِزَة.
الجَـلُوبَة : (مـفرد و جـمع در آن یکسـان است). ۱. شترانی که بر آنها کالا حمل کنند. ۲. کالایی کـه بـرای فروش عرضه کنند. ج : جَلائِب.
الجِلْوَة : ۱. مصـ جَلا و ۲. هدیه‌ای که شوهر در شب زفاف به عروس دهد، رونما.
جَلْوَةُ النَّحْل : دور راندن زنبوران عسل از کندو با دود برای روفتن و برداشتن عسل.
جَلْوَزَ جَلْوَزَةً : سبک و چالاک رفت و آمد کرد.
الجَلْوَزَة : ۱. مصـ جَلْوَزَ. ۲. رفت و آمد سبک و تند.
الجُلُوس ۱. جـ : جالِس. ۲. مصدر جَلَسَ.
الجَلُوط : زن بی‌شرم و حیا.
الجُلُوف جـ : جِلْف.
الجلوکوز معـ : [شیمی] : قند انگور و مـیوه‌ها و قـند نشاسته به فرمول $C_6H_{12}O_6$
الجُلُول جـ : جَلّ.
الجَلُّون معـ : گالُن ← الجالوّن و الغالوّن. (المو).
جَلَى ـِ جَلْياً السیفَ و نحوَه : شمشیر و مـانند آن را صیقلی کرد.
جَلِيَ ـَ جَلىً : موهای سر او تا نیمه ریخت و تاس شد. پس او أجْلَی پیش کلّه تاس و مؤنّثِ آن جَلْواء است.
الجِلّي : روزنهٔ سقفِ اتاق، نورتاب اتاق.
الجَلَيان ۱. کشف، مکاشفه الهام. ۲. رؤیا (المو).
الجَـلِيب : ۱. مـفـ (بـر وزن فـعیل). ۲. آنـچه بـرای فروختن از شهری به شهر دیگر برند. «عبدٌ ـــ» : بنده‌ای که او را برای فروش از شهری به شهری برند. ج : جَلْبَى و جُلَباء. «إمرأةٌ ـــ و جَلِيبَة» : زنی که او را برای فروختن از این شهر به آن شهر برند. ج : جَلْبَى و جَلائِب.
الجَلِيحَة : خوراکی تهیّه شده از نانی که بر آن روغن داغ ریزند، چنگالی (در تداول عامّهٔ خراسان).
الجَلِيد : ۱. جَلد و چابُک. ۲. قوی و بـردبار، بـاعزم و اراده. ج : جُلَداء و جِلاد و جُلُد. ۳. تگرگ، یخ. ۴. «إمرأةٌ ـــ» : زنی که او را برای فروش از شهری به شهری برند ج : جَلْدَى.

الجُلَیْدَة : ۱. ورقه یا پوستهٔ نازک. ۲. فیلم (المو).
الجُلَیْدِین : پوشش خارجی بعضی جانداران که از فیبر و موم و موادّ آهکی و چربی و صابونی ساخته شده، غشاءِ خارجی (المو) Cutin (E)
الجَلِیْدِیّ : ۱. منسوب به جَلِید، یخی. ۲. جبلٌ ـــ : کوه یخی. ۳. العصرُ ـــ : دوران یخبندان از دورانهای زمین‌شناسی (المو).
الجَلِیس : همنشین. ج : جُلَساء و جُلّاس.
الجِلِیسِرِیْن : گلیسرین.
الجَلِیع : زنی که در خلوت با شوهرِ خویش خود را نپوشاند. «جلیعٌ علی زوجها حصانٌ من غیره» : زنی بی‌پرده در برابر شوی و پارسا و سخت پوشیده در برابر دیگران.
الجَلِیف : ۱. آنچه برای فروش از شهری به شهری دیگر برند ← الجَلِیب. ۲. مرد ستمکار ۳. شخص ناتراشیدهٔ خشن. ۴. گیاهی شیردار که بیشتر در صحرا و کنار جویها روید و ساقهٔ آن سرخ است و گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد، شِبرَم، گاو کُشَک.
الجَلِیفَة : سال قحطی و گرانی که مال را نابود کند، سال سخت که همه چیز را از بین ببرد. ج : جَلائِف و جُلُف و جُلْف.
الجَلِیل : ۱. بزرگ قدر، والامقام. ۲. سالخورده، کارآزموده. ج : جِلَّة و أجِلَّة و أجِلّاء.
الجَلِیلَة ۱. مؤنّثِ جَلِیل. ۲. ماده شتری که بیش از یک شکم نزاییده باشد. ج : جلائِل.
الجَلِیّ : ۱. کار روشن و آشکار. ۲. چیز صیقل یافته و درخشان.
الجِلِیّان : آشکار و هویدا کردن.
الجَلِیَّة : ۱. مؤنّثِ جَلِیّ. ۲. «عینٌ ـــ» چشم بینا. ۳. «ـــ الخبر» : خبر راست و صریح. ۴. «ـــ الأمر» : حقیقتِ امر، حقیقت قضیّه.
جَمِئَ ـَ جَمَأً (جَمِأ) علیه : بر او خشم گرفت.
الجَمَأ : ۱. مص جَمِئَ و ۲. کالبد، شخص، وجود.
الجَمَا و الجُما : ۱. ورم پستان، آماس پستان. ۲. سنگ برآمده و بلند بر روی زمین. ۳. «ـــ الجنین» : جنبش و جمع شدن جنین. ۴. پشت هر چیز. ۵. اندازه و مقدارِ چیزی.
الجَماء و الجُماء و الجَماءَة و الجُماءَة : ۱. شخص یا کالبد و پیکر هر چیز. ۲. حجم و اندازهٔ چیزی. ۳. پشت چیزی. ۴. سنگ درشت و برآمده در راه. ۵. ورم و آماس در اندامی از بدن.
الجَمائِز جـ : جَمِیزَة.
الجَمائِز جـ : جَمّازَة.
الجَمائِع جـ : جَمِیْعَة.
الجَمائِل ۱. جـ : جِمال و جج : جَمَل. ۲. جـ : جَمِیْلَة.
الجَماد : ۱. بی‌جان، مانند سنگ و آب، جماد. ۲. زمین. ۳. ماده شتر کندرو یا بی‌شیر. ۴. زمین خشک و بی‌باران یا سالِ بی‌بارندگی. ۵. آن که اشک چشمش خشک شده. ۶. «هو ـــ الکفّ» : او دست‌خشک یا ناخن‌خشک است، بخیل و ممسک است.
الجِماد ۱. جـ : جَمَد. ۲. جـ : جُمُد.
جَمادِ لَهُ (مبنی بر کسر) : نفرینی است نسبت به بخیل یعنی پیوسته جامد احوال باد، خشک بادا!
جُمادَی الأُولَی و جُمادَی الآخِرَة : ۱. ماههای پنجم و ششم از ماههای قمری. ج : جُمادَیات. ۲. «عینٌ جُمادَی» : چشمِ خشک و بی‌اشک.
الجُمادَیات جـ : جُمادَی.
الجَمار : ۱. گروهی از مردم که جایی گرد آیند. ۲. جماعت، گروه.
الجِمار : سنگریزه‌هایی که حاجیان در مناسک حج اندازند. مفرد آن جَمْرَة است.
الجِمارا (نزد یهودیان) : شرحی مبسوط بر سِفر تثنیه به زبان آرامی.
جُمارَی و جُمارِیٌّ : همه، تمام، همگی «جاءَ القومُ ـــ» : همهٔ آن قوم آمدند، مردم همگی آمدند.
الجِماع : ۱. مص جامَعَ. ۲. «ـــ الشیء» : همهٔ آن چیز. ۳. بزرگ «قِدرٌ ـــ» : دیگ بزرگ. ۴. اجتماع، گردهمایی «لا ـــ لنا فی ما بعد» : پس از این اجتماعی نداریم.

الجَماعات : ۱. دفتر مالیّات و تجارت. ۲. بنگاه معاملاتی.
الجَماعَة : ۱. دسته‌ای از مردم یا حیوان و گیاه. ۲. همگی چیزی. ج : جماعات. ۳. «جماعَةٌ ضاغِطَة» : گروه فشار، گروهی که می‌خواهد با تهدید و ارعاب و اِعمال زور مقاصد خود را در اجتماع پیش ببرد.
الجَماعِيّ : ۱. منسوب به جَماعَة، دسته‌جمعی، گروهی، تیمی.
الجَماعِيَّة ۱. [در اقتصاد] : مرامی اشتراکی قائل بر اینکه باید وسایل تولید و توزیع کالا به مالکیّت اجتماع درآید و در دست دولت باشد، مالکیّت اجتماعی، نظام سوسیالیستی، نظام اشتراکی. ۲. [در قانون بین‌المللی] : معاهده‌ای که بین بیش از دو دولت بسته شود، معاهدهٔ مشترک دسته‌جمعی.
الجَمال : ۱. مصـ جَمُلَ و جَمِلَ. ۲. نیکویی، زیبایی. ۳. [فلسفه] : «علم ـــ» : یکی از ابواب فلسفه که دربارهٔ زیبایی و معیارهای آن گفت‌وگو می‌کند، زیبایی‌شناسی.
الجِمال جـ : جَمَل.
الجُمال : بسیار زیبا، خوبرو، نیک صورت.
الجَمالات و الجِمالات و الجُمالات : جـ : جَمالَة و جِمالَة و جُمالَة. جج : جَمَل.
الجَمالَة و الجِمالَة و الجُمالَة : جـ : جَمَل.
الجُمالَة : گلهٔ شتر. ۲. ریسمان کُلُفت، رسن ضخیم در کشتیها ج : جُمالات.


الجُمجُمَة

الجَمالِيَّة : علم الجَمال، زیبایی‌شناسی.
الجَمام : ۱. مصـ جَمَّ و ۲. آسایش، خوشی و راحتی.
الجَمام و الجِمام و الجُمام : ۱. مصـ جَمَّ و ۲. قدح پُر و لبالب از آب و مانند آن. ۳. آنچه بر سر پیمانه افزون بر ظرفیت هم‌سطح لبهٔ آن ایستد، سرریزِ پیمانه، لبریزِ ظرف.
الجِمام جـ : جَمّ.
الجَمامَة : آسایش، خوشی.
الجَمامِح و الجَمامِيح جـ : جُمّاح و جج : جامِح.
الجُمان : ۱. گلوله‌ای سیمین که به شکل دانهٔ مروارید سازند. ۲. مرواریدِ غلتان. واحدِ آن جُمانه : یک دانه مرواریدِ غلتان است. ۳. بافته‌ای از رشته‌های چرم که در آن مهره‌هایی رنگارنگ تعبیه کرده‌اند و زنان خود را بدان آرایند.
الجَماهِر ۱. جـ : جمهوَر. ۲. جـ : جَمْهَرَة.
الجَماهِير جـ : جُمْهوُر.
الجَمايِل جـ : جِمال، جج : جَمَل.
الجُمباز والجُمبازِيّ معـ : ورزش حرکات زیبای بدنی، بندبازی، ژیمناستیک. آن که حرکات ژیمناستیک کند.
الجَمْبَرِي : جانوری آبزی به اندازهٔ ملخی بزرگ، میگو، ملخ دریایی. ← قُرَيْدِس (الموِ). ← إِرْبيان.
الجَمْبوُري معـ : اجتماع کشوری یا بین‌المللی پیشاهنگان. ← جامْبوُری (الموِ).
الجَمْبوُن معـ : گوشت ران، گوشت ران نمک زدهٔ خوک، ژامبون ← جانْبوُن.
جَمْجَمَ جَمْجَمَةً ۱. نتوانست سخن را صریح و روشن بگوید، دَری وَری گفت. ۲. ـــ الکلامَ : سخن را گنگ و مبهم و پوشیده گفت. «ـــ شيئاً فی صدرِه» : چیزی در دل پنهان و پوشیده داشت. ۳. ـــ ه : او را هلاک کرد، او را کُشت.
الجُمْجُم ف معـ : چُمچُم، پای‌افزار، گیوه.
الجُمْجُمَة : ۱. کاسهٔ سر، جمجمه. ۲. سر. ۳. آدمی. ۴. رئیس و مهترِ جماعت. ۵. کاسهٔ چوبین. ۶. نوعی پیمانه. ۷. چاه که در شوره‌زار کَنَند. ۸. چوبی که بر سر آن آهنِ گاوآهن باشد، چوبِ سرِ خیشِ شخم‌زنی.
جَمَحَ ـَ جَمْحاً و جِماحاً و جُموُحاً : ۱. الفرسُ : اسب سرکشی و چموشی کرد و زمام از دست سوار ربود و به میل خود تاخت. ۲. ـــ الأمرُ : آن کار دشوار و پیچیده شد، پس آن جامِح : دشوار و پیچیده است. ۳. ـــ ت به المفازةُ : بیابان او را سرگشته و هلاک کرد. ۴. ـــ الصّبیُّ الکعبَ بالکعبِ : کودک قاب یا تیله را بر تیلهٔ دیگر زد و این یک را از جای خود دور ساخت. ۵. ـــ ت المرأةُ زوجَها : آن زن شوهر خود را رها کرد و به خانهٔ پدری

رفت. ۶. ـ الرجلُ : آن مرد دنبال هویٰ و هوس خود رفت. ۷. ـ به مرادُه : به آرزوی خود نرسید، ناکام ماند، ۸. ـ من الحربِ : از جنگ گریخت.

جَمَخَ ـَ جَمْخاً : ۱. تکبّر کرد و فخر نمود. ۲. ـ کعبُ اللعبِ : تاسِ بازی راست ایستاد. ۳. ـ الصبیانُ بالکعابِ : کودکان تاس‌بازی کردند و آنها را بر زمین افکندند. ۴. ـ الخیلَ أو الکعابَ و بها : اسبان یا تاسها را روانه کرد، اسبها را روانه کرد و تاسها را در دست غلتاند و ریخت.

الجَمْخَر : قلم استخوان میان تهی، بی‌مغز استخوان.

جَمَدَ ـُ جَمْداً و جُمُوداً ۱. الماءُ : آب یخ زد، منجمد شد، ۲. ـ الدّمُ : خون خشک شد. ۳. ـ ت یدُه : دستش خشکید و نم پس نداد، بخیل شد یا بود. ۴. ـ ت عینُه : چشمش خشک و بی‌اشک شد. ۵. ـ علیه الحقُّ : حق بر او ثابت و واجب شد. ۶. ـ الأرضُ : باران بر آن زمین نبارید. ۷. ـ ت السنةُ : آن سال بی‌باران شد، خشکسال بود. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را برید.

جَمَدَ ـُ جُمُوداً ت الناقةُ : ماده شتر کم‌شیر شد.

الجَمَد ۱. جـ : جامِد. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. زمین سخت و بلند. ۵. سنگ. ج : أجْماد و جِماد.

الجَمْد : ۱. مصـ جَمَد. ۲. یخ. ۳. برف. ۴. جامد، فسرده، یخزده، یخ‌بسته.

الجُمُد : زمین سخت و بلند. ج : جِماد و أجْماد.

الجَمَدار ف معـ : ۱. جامه‌دار، انباردار و متصدّی صندوقخانه و انبار جامه‌های دستگاه خلیفه یا دربار سلطان. (خم). ۲. منصبی نظامی و مهمّ در مسقط و هند و بلوچستان قدیم.

جَمَرَ ـُ جَمْراً ۱. القومَ : آنان گرد آمدند و به هم پیوستند. ۲. ـ القومَ : مردم را گرد آورد. ۳. ـ الفرسُ : اسب در حالی که بسته بود برجست. ۴. ـ ه : پاره‌ای آتش به او داد. ۵. ـ ه : او را دور کرد. ۶. ـ النخلَ : مغز ساقه یا پنیرک و پیه خرما بُن را برید.

الجَمْرَة : ۱. یک پاره آتش، اخگر. ج : جَمْر. ۲. سنگریزه. ۳. گروهی متّحد و یک‌پارچه که غیری را میان خود راه ندهند. ۴. اهل شدّت و سرسختی. ۵. تاریکی غلیظ. ج : جَمَرات. ۶. [پزشکی] : آماس و التهابی که به سبب زخم و دمل در پوست و بافتهای زیر آن ایجاد می‌شود.

الجُمْرُک تر معـ : ۱. گمرک، عوارض گمرک. ۲. گمرک‌خانه، ادارهٔ گمرک.

جَمَزَ ـِ جَمْزاً و جَمَزَی ۱. الفرسُ : اسب با گامهای کوتاه دوید. گویند «عدا الجَمَزَی» : تند دوید، چنان که گویند «رَجَع قَهْقَرَی» : به عقب برگشت. ۲. شتابید، شتافت. ۳. ـ فی الأرضِ : به راه افتاد، رفت. ۴. ـ به : او را ریشخند کرد.

الجُمْزَة : ۱. جوانهٔ درخت و گیاهی که دانه داشته باشد. ۲. شاخه بارور درخت که جوانه و غنچهٔ میوه بر آن باشد، شاخهٔ بریدهٔ جوانه‌دار. ۳. تودهٔ خرما.


الجُمْزة

الجَمَزَی : ۱. مصـ جَمَزَ و ۲. نوعی دویدن با گامهای ریز و تند. ۳. تند جهنده، تیز پرش‌کننده، تیزپرواز.

جَمُسَ ـُ جُمْساً و جُمُوساً ۱. السمنُ و نحوُه : روغن و مانند آن بسته شد، خود را گرفت، سفت شد. ۲. ـ النباتُ :تری و طراوت گیاه از بین رفت.

الجَمْس : روغن یا چربی بسته شده.

الجَمَسْت ف معـ : سنگِ گَمَسْت که از گوهرهای کبود است و گویند مستی را از سر می‌برد.

الجَمْسَة : آتش.

الجُمْسَة : ۱. میوهٔ خشک. ۲. غوره خرمای نیم‌رس و سفت. ۳. گلهٔ شتر. ج : جُمَس.

جَمَشَ ـِ جَمْشاً ۱. الرأسَ : سر را تراشید. ۲. ـ الناقةَ : پستان ماده شتر را با سر انگشتان خود دوشید. ۳. ـ المرأةَ : با نیشگون گرفتن و انگولک با آن زن مغازله کرد. ۴. ـ النباتَ : علف را درو کرد، برید. ۵. ـ جسمَه : موی تن خود را با موادّ ازالهٔ موی برطرف کرد. ۶. صدای نرم و آهسته درآورد.

الجَمْش : ۱. مصـ جَمَشَ. و ۲. صدا و سخن نرم و آهسته.

الجَمَشْت ف معـ ← جَمَسْت، سنگی گرانبها.

جَمَعَ ـَ جَمْعاً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را گِرد آورد، جمع

کرد. ۲. ــ الأعدادَ : عددها را با هم جمع کرد، جمع زد. ۳. ــ القلوبَ : دلها را به هم پیوند داد و یکی کرد. ۴. ــ امرَه : بر کار خود دل یک‌طرفه کرد، تصمیم گرفت. ۵. ــ علیه ثیابَه : لباسش را بر تن کرد. ۶. ــ القومُ لأعدائِهم : آن قوم برای کارزار با دشمنان خود گرد آمدند، جمع شدند.

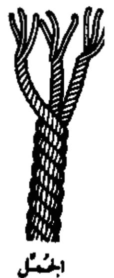
الجَمْع : ۱. مصـ جَمَعَ و ۲. گروه مردم. ۳. جماعتی که یک جا گرد آمده باشند. ۴. لشکر. ۵. [ریاضیات] : افزودن عددی به عدد دیگر. ۶. «یوم ــ» : روز رستاخیز. ۷. [صرف] : اسمی که بر بیش از دو دلالت کند. ۸. [بدیع] : آوردن چند چیز زیر حکمی واحد مانند «المالُ و البَنُونَ زِینَةُ الحَیاةِ الدُّنیا» : مال و پسران آرایش زندگانی دنیا هستند. (قرآن، الکهف، ۴۶/۱۸). ۹. صمغ سرخ. ۱۰. دَقَل که بدترین نوع خرماست. ۱۱. تصنیف و تألیف کتاب. ۱۲. صیغهٔ جمع هر کلمه. ۱۳. ــ تکْسیر أو مُکَسَّر : جمعی که از درهم شکستن حروف لفظ مفرد همان کلمه حاصل شود. ۱۴. ــ سالِم : جمعی که با افزودن علامات جمع به آخر لفظ مفرد حاصل شود. ۱۵. اسم ــ : اسمی که مفرد است ولی مدلول آن جمع است مانند : أمّت، قبیلة. ۱۶. جَمْعُ الجَمْع : جمع صیغهٔ جمع مانند آجام و إجام که جمع أجُم و أُجم جمع أجَمَة است.


الجَمَل

الجُمَّع ج : جامِع (بزرگ).

الجُمَع ۱. ج : جُمْعَة. ۲. ج : جُمُعَة.

الجُمْع ۱. ج : جَمْعاء و ۲. مشت گره کرده «ضَرَبَه بـ ــ کَفِّه» او را مشت زد. ۳. مشتی از هر چیز. ج : أجماع. ۴. پنهان «أمرُهم بجُمْع» : کارشان پوشیده و پنهان است. ۵. همه، تمام «ذهبَ الشهرُ بجُمْع ـ و گاه جیم مکسور است بجِمْع» : همهٔ ماه گذشت.


الجُمَّل

الجَمْعاء : ۱. مؤنّثِ أجْمَع «جاءَت القبیلةُ ــ» : همهٔ آن قبیله آمدند. ۲. ماده شتر کهنسال. ۳. ستوری که تمام اندامش سالم باشد. ج : جُمْع.

الجُمَعَة : روز هفتم هفته، آدینه. ج : جُمَعات.

الجُمُعَة : ۱. روز هفتم هفته، روز جمعه، روز آدینه. ج : جُمَع. ۲. نام سورهٔ شصت و دوّم قرآن مجید.

الجُمْعَة : ۱. الفت، دوستی. ۲. اجتماع، گروه جمع شده و گردِ هم آمده. ۳. مجموعه. ۴. مُشتی از چیزی. ۵. روز آدینه، جمعه. ۶. هفته. ج : جُمَع و جُمْعات و جُمِعات.

جَمْعَرَ جَمْعَرَةً ۱. الحمارَ : خر خود را برای گاز گرفتن آماده کرد. ۲. ــ الجُمْعوْرَةَ : بادریسهٔ دوکِ نخ‌ریسی را چرخاند.

الجُمْعلَة : مقداری عسل یا کره به اندازهٔ یک گردو.

الجُمْعوْرَة : بادریسهٔ دوکِ نخ‌ریسی.

الجُمَعِيّ : آن که روز جمعه روزه گیرد.

الجَمْعِیَّة : گروهی همفکر که برای هدفی خاصّ گرد آیند، جمعیّت، انجمن «ــ ریاضیّة» : گروه ورزشی، تیم ورزشی. «ــ خیریّة» : انجمن خیریّه. «ــ العامّة» : مجمع عمومیِ شرکتها و مؤسّسات.

جَـمَلَ ـُ جَـمْلاً ۱. الشـیءَ : آن چیز را گرد آورد، جمع‌بندی کرد. ۲. ــ الشحمَ : پیه را گداخت و آب کرد.

جَمِلَ ـَ جَمالاً ← جَمُلَ.

جَمُلَ ـُ جَمالاً : ۱. زیبا و خوشگل شد یا بود. ۲. نیکوخوی بود یا شد.

الجَمَل : ۱. شتر نر. ج : جِمال و جُمْل و جَمالَة و جِمالَة و جُمالَة و أجْمال. جج : جَمالات و جِمالات و جُمالات و جَمائِل. ۲. طناب کُلُفت کِشتی و قایق. ۳. «اتخذ الليلَ جَمَلاً» : (لفظاً : شب را شترِ خود ساخت) همهٔ شب راه پیمود. ۴. ــ عَرَبِی : شتر عربی، شتر یک کوهانه. ۵. ــ أمیرکا : شتر امریکایی، پستانداری که به نام لاما معروف است. ۶. ــ الیَهوْد : جربا، آفتاب‌پرست. ۷. و ایضاً، ــ الیَهوْد أو فَرَسُ النَّبِی : آخوندک یا نمازخوان، حشره‌ای راست‌بال که دستهای خود را طوری نگاه می‌دارد که گویی در حال دعا و نمازگزاری است، از برگ گیاهان و دیگر حشرات تغذیه می‌کند.

الجُمَل ۱. ج : جُمْلَة و ۲. رسن کُلُفت کِشتی و قایق.

الجُمْل : گروه مردم.

الجُمُل ۱. ج : جَمَل. و ۲. رسنِ کُلُفتِ کِشتی.

الجَمْلاء : ۱. تن و کالبد هر جانور. ۲. حیوان درست

اندام کامل اعضاء. ۳. زن زیبا. (مؤنثی بر وزن فُعَلاء که مذکّر آن بر وزن أفعَل نیامده است).
الجُمَلاء جـ: جَمِيْل.
الجِمْلان جـ: جُمَيْل (بلبل).
جَمَلُ البَحْرِ: نوعی ماهی بزرگ جثّهٔ دوکی شکل، گُبَع، شترِ دریایی.


جـمَل البَحر

الجُمْلَة ۱. دسته‌ای از چیزی. ۲. همگیِ چیزی «باعَ الشيءَ جملةً»: همهٔ آن چیز را یکجا خرید. ۳. [نحو]: هر کلامی که مشتمل بر مسند و مسندٌالیه باشد و دارای اقسامی است: «ـ الإنشائِيَّة»: جملهٔ انشائی، «ـ الخَبَرِيّة»: جملهٔ خبری. «ـ المُعْتَرِضَة»: جملهٔ معترضه. «ـ الإسمِيَّة»: جملهٔ اسميّه. «ـ الفِعْلِيّة»: جملهٔ فعليّه. «ـ الشَّرطيَّة»: جملهٔ شرطی که شامل شرط و جواب آن است. «ـ حالِيَّة»: جملهٔ حاليّه. «شِبْه جُمْلَة»: شبه جمله که ظرف یا جار و مجرور است.
الجَمْلَج ف معـ: گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ نعناعیان که به رأس الهرّ (کلّهٔ گربه) معروف است، غالیوپسیس، گزنهٔ قرمز، انجرهٔ کتانی.
جَمَلُ الماءِ: مرغ سقّا، پلیکان.
الجَمَلُون معـ: سقف کوژ به شکل کوهان شتر.
جَمَلُ اليَهُود: ۱. نوعی سوسمار که خود را به رنگ محیط در می‌آورد، حِربا، آفتاب‌پرست. ۲. حشره‌ای که آن را فَرَسُ النّبی نیز گویند، آخوندک، نمازخوان.
جَمَّ ـُـِ **جَمّاً و جَماماً** ۱. الفرسُ: اسب به حال خود رها شد و کسی بر آن سوار نگردید و حیوان استراحت کرد.
جَمَّ ـُـِ **جَمّاً و جَماماً و جِماماً و جُـماماً**: ۱. اسب گُشنی را ترک کرد و منیِ حیوان گرد آمد. ۲. آب را گذاشت تا جمع شود. ۳. ـ المكيالَ: پیمانه را پر و لبریز کرد. ۴. ـ الكيلَ: تا سرِ پیمانه پُر کرد. ۵. ـ الأمرُ: وقت آن کار نزدیک شد، زمانش فرا رسید.
جَمَّ ـَـِ **جَمَماً** ۱. العظمُ: استخوان پرگوشت بود. ۲. ـ الكبشُ و نحوُه: قوچ و مانند آن بی‌شاخ شد. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد بی‌نیزه به جنگ رفت. ۴. ـ البناءُ: آن ساختمان بی‌کنگره شد یا بود. ۵. ـ السطحُ: سقف بی‌پوشش بود.
جَمَّ ـُـِ **جَمّاً و جُموماً** ۱. الماءُ: آب گرد آمد و بسیار شد. ۲. ـ ت البئرُ: چاه پرآب شد، آب چاه پس از برگرفتن از آن بازگشت. ۳. ـ العظمُ: استخوان پرگوشت شد. ۴. ـ الأمرُ: آن کار نزدیک شد، هنگامش فرا رسید. ۵. آسود، استراحت کرد.
الجَمّ: ۱. مصـ جَمَّ و ۲. بسیار و گرد آمده از هر چیز. «جاءوا جَمّاً غَفيراً و جَمَّ الغَفيرِ و جَمَّ الغَفيرَةِ و الجَمَّ الغَفيرَ»: همهٔ آنان از وضیع و شریف آمدند و هیچ‌کس عقب نماند و جمعی بسیار بودند. «ـ مِن الماءِ»: آب فراوان. ۳. سخت، شدیداً «احبَّه حُبّاً جَمّاً» او را سخت دوست داشت. ج: جِمام و جُمُوم. ۴. «و تُحِبُّونَ المالَ حُبّاً جَمّاً»، و مال را بسیار و آمیخته از حلال و حرام دوست می‌دارند. (قرآن، الفجر، ۲۰). در تعبیر قرآنی علاوه بر افزونی و بسیاری آمیختگی حلال به حرام نیز در کلمهٔ «جمّ» نهفته است. (اعم).
الجِمّ: ۱. شیطان، یا شیاطین. ۲. پست و فرومایه، شرور.
الجَمَم: آنچه پس از پرکردن پیمانه سرزیر باشد و افزون آید. ۲. تودهٔ انبوه و بسیار از هر چیزی. ۳. [عروض]: تسکین و حذف لام مفاعلتن که مفاعتُن شود و به جای آن مفاعلُن گذارند و سپس میم از آن بیفتد و خرم شود و فاعِلُن بماند. ۴. سینه «هو رحب ـ»: او گشاده سینه و فراخ حوصله است.
الجَمّاء: ۱. مؤنثِ أجَمّ و ۲. پُر و انباشته، لبالب. ۳. نرم و صاف. ۴. کلاهخود آهنی (به سبب نرمی و صافی آن) ۵. زن فربه گوشتالو. ۶. همه، همگی «جاءُوا جَمّاءَ الغفيرة و ـ الغَفير و ـ غفيرةً و بجَمّاءِ الغفير و الغفيرة»: همه یا همگی آمدند.
الجُمّاح ۱. جـ: جامِح، شکست‌خوردگان در جنگ، و ۲. تیرِ بی‌پیکان، تکه. ج: جَماميح و جَمامِيح.
الجُمّار: پیه یا پنیرک خرمابن. واحدِ آن جُمّارة است. ج: جُمّارات.

الجَمّارات جـ: جَمّار.
الجَمّاز : ۱. تندرو، تند دونده. ۲. قطار برقیِ درون شهری، تراموا.
الجَمّاع : ۱. مردمِ در هم آمیخته از هر گروه. ۲. هر چیز جمع شده و گرد آمده. ۳. «ـ جسدِ الأنسان» : سرِ آدمی (که جامع پیکر انسان است). ۴. «ـ الثُّریّا» : ستارگانِ گردِ هم آمده و نزدیک به هم، ثریّا، خوشهٔ پروین.
الجَمّال : شتربان، ساربان. ج : جَمّالَة.
الجَمّالَة جـ: جَمّال.
الجَمّام : ۱. پُر، انباشته، ۲. پیمانه‌ای که لبالب باشد. ← الجَمّان.
الجَمّان : ۱. پُر، انباشته. ۲. پیمانهٔ لبالب. ← جَمّام.
الجُمّانِيّ : آن که موی سرش انبوه و بلند باشد. پُر مویِ سر. (از اسمهای منسوب شاذّ و نادر است).
الجَمَّة : ۱. چاه پر آب. ۲. انباره و گودیِ چاه که آب در آن جمع شود، جای ژرفِ چاه. ۳. چاهی که آبش تـه کشیده. ۴. انبوه و بسیار از چیزی.
الجُمَّة : ۱. گیسو و زلفِ انبوه که بر شانه بریزد. ۲. «ـ الظَّهِيْرَة» : عین ظهر. ۳. «ـ الماءِ» : محلّ آب فراوان. ۴. چیز انبوه و بسیار. ۵. انبوهی و افزونیِ چیزی.
الجُمَّخل : گوشت و ماهیچهٔ درون صدف که سبب باز و بسته شدن دو کفّه صدف است.


الجُمَّيز

جَمَّدَ تَجْمِيداً (ج م د) ۱. ه : آن را بسـته و منجمد گرداند. ۲. الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن شروع به بسته شدن و انجماد و یخ‌زدن کردن. ۳. ـ النقودَ : حساب را در بانک بست تا کسی از آن برداشت نکند، حساب را بلوکه کرد.
جَمَّرَ تَجْمِيراً (ج م ر) ۱. اللحمَ: گوشت را بر آتش نهاد. ۲. ـ النخلَ : پیه و پنیرک و جَستکِ خُرمابُن را برید. ۳. ـ ت المرأةُ شَعَرها : آن زن موهای خود را گِرد کرد و پشت سر بست، بوکله کرد. ۴. ـ الجنَد : لشکر را در سرزمین دشمن ماندگار ساخت و از بازگشت آنها به محل خود جلوگیری کرد. ۵. ـ الأمرُ القومَ : آن موضوع مردم را به گردهم آمدن و همدست شدن واداشت. ۶. ـ القومُ الأمرَ : مردم بر آن کار گرد آمدند و هـمدست شدند. ۷. ـ الثوبَ : لباس را با بوی خوش و مانند آن بـخور داد و مـعطّر سـاخت. ۸. ـ الرحلُ : آن مـرد سنگریزه افکند. ۹. ـ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد.
جَمَّشَ تَجْمِيشاً (ج م ش) المرأةَ : با آن زن عشقبازی و مغازله کرد.
جَمَّعَ تَجْمِيعاً (ج م ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ـ الناسُ : مردم برای نماز جمعه گرد آمدند. ۳. ـ ت الدّجاجةُ بيضَها : مرغ تخمها را زیر شکم گرد آورد.
جَمَّلَ تَجْمِيلاً (ج م ل) ۱. ه : او را زیبا و نیکو گرداند، او را آراست. ۲. ـ الشّحمَ : پیه را گداخت و آب کرد. ۳. ـ الجـندَ : لشکـر را زمـانی دراز در جـبههٔ دشـمن نگاهداشت. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را جمله و یک‌پارچه کرد.
الجُمَّل : ۱. ریسمان کُلُفتِ کِشتی. ۲. «حساب الجُمَّل» حساب ابجدی، حساب حروف هجاء از یک تا هزار که هر حرفی را برابر عـددی گیرند و یکـان و دَهگـان و صدگان محسوب دارند و مادّهٔ تاریخ شعری و امثال آن سازند، حساب جُمَّل. ← أبْجَد.
جَمَّمَ تَجْمِيماً (ج م م) ۱. المکیالَ : پیمانه را لبالب پر کرد. ۲. ـ النباتُ : گیاه بسیار و انبوه شد و زمـین را پوشاند.
الجُمَّيز و الجُمَّيْزَى : انجیر فرعونی، تـوت انـجیری، درختی از تیرهٔ توتها کـه مـیوه‌اش مـانند انجیر است. واحدِ آن جُمَّيْزة است.
جَمْهَرَ ـِ جَمْهَرَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. مُعظَم و بیشتر آن را گرفت. ۳. ـ علیه الخبرَ : با گفتن جزئی از خبر مطلب اصلی را از او پنهان داشت. ۴. ـ القومُ : مردم گرد آمدند. ۵. ـ القبرَ : روی گور خاک گِرد آورد.
الجَمْهَرَة : ۱. مص جَمْهَرَ و ۲. قسمت عمده از هر چیز، بیشترین از چیزی. ۳. «جمهرة اشعار العرب» : نام کتابی است مشتمل بر غالب اشعار عربی. ۴. مجتَمَع، جـای جمع آمدن مردم. ج : جماهِر.

الجُمْهُور : ۱. ریگ تودهٔ بلند. ۲. قسمت عمده و اشراف قوم. ۳. عموم مردم، تودهٔ مردم. ۴. قسمت عمده از هر چیز. ج : جماهِیر.
الجُمْهُورِيّ : ۱. منسوب به جمهور یا جمهوریّت. ۲. شراب انگوری سه ساله. ۳. «الحکم ــ» : حکومت جمهوری.
الجُمْهُورِيّة : حکومت جمهوری. ج : جمهوریّات.
الجَمُوح : ۱. آن که از هوای نفس فرمان برد و سخن کسی را نشنود، سرکش. ۲. اسب سرکش، چموش، تندرو (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
الجَمُود : ۱. آن که اشک چشمش خشک شده باشد. ۲. چشمِ بی‌اشک.
الجَمُوش : ۱. نوره، واجبی، سترندهٔ موی. ۲. سال خشکِ سوزانندهٔ گیاه.
الجَمُول : ۱. پیه گداخته. ۲. زن فربه.
الجَمُوم : چاه پرآب.
الجُمُوم جـ : جَمّ.
جَمَى ــِ جمْياً الماءُ : آب بسیار شد.
الجَمِيد «جَمِيد العَيْن» : آن که اشک چشمش خشک شده باشد.
الجَمِير : ۱. محل اجتماع مردم، مَجمَع. ۲. «ابن ــ» : شب تیره و تاریک. «ابنا ــ» : دو شب آخر ماه که قرص ماه در محاق و ناپیداست. ۳. موي بافته.
الجَمِيرَة : موي بافته، گیسوی بافته. ج : جمائِر.
الجَمِيس : خشک، خشکیده، (خون) خشک شده.
الجَـــمِيش : ۱. نوره، واجبی، داروي إزالهٔ موی ← جَموش. ۲. «مکان ــ» : جای بی‌گیاه.
الجَمِيع : ۱. دسته‌ای از مردم. ۲. گرد آمده، مجموع، همه. ۳. قبیله‌ای گرد هم آمده. ۴. سپاه، لشکر. ۵. لفظی است برای تأکید «قرأتُ الكُتُبَ جميعَها» : تمام کتابها را خواندم. همگی «جاءوا جميعُهم» : همهٔ آنها آمدند. و بیشتر حال واقع می‌شود «جاءوا جميعاً» : همگی آمدند. ۶. استوار «رأيٌ ــ» : اندیشهٔ استوار.
الجَمِيعَة : اجتماع. ج : جَمائِع.

الجَمِيل : ۱. زیبا، نیکو. ج : جُمَلاء مؤ : جَمِيلَة. ج مؤ : جَمائِل. ۲. نیکی، احسان. ۳. پیه گداخته و آب شده.
الجَمِيلَة : ۱. مؤنّثِ جَمِيل. ۲. دستهٔ کبوتران. ۳. گروه آهوان.
الجَمِيم : ۱. بسیار از هر چیزی. ۲. گیاه بلند و انبوه و در هم پیچیده که همه‌جا را گرفته باشد. ج : أجِمّاء.
جَنَأَ ــَ جَنُوءاً ۱. علیه : بر روی آن افتاد تا آن را حفظ کند. ۲. ــ الفارسُ : سوار بر روی زین به روی در افتاد تا خود را از ضربات نیزه حفظ کند. ۳. ــ في عَدْوِه : در دویدن شتاب کرد.
جَنِئَ (جَنِأ) ــَ جَنَأً (ج ن أ) : کوژپشت شد.
الجَنَأ : ۱. مصـ جَنَأَ و ۲. کوژپشت، قوزی.
الجَنائِب ۱. جـ : جَنُوب. ۲. جـ : جَنِيب.
الجَنائِز جـ : جِنازَة.
الجَنائِزِيّ : ۱. منسوب به جنازه «لحن ــ» : آهنگ و نوایی که در تشییع جنازه خوانند و نوازند. ۲. آن که پیشاپیش جنازه مرثیه و نوحه بخواند.
الجَناب : ۱. توانگری. ۲. سوی و کرانه. ۳. گرداگرد و گوشه و کنار محلّهٔ یک قوم. ۴. بخشنده «فلانٌ خصيبُ ــ» : فلانی بخشنده است. ۵. سایه، توجّه، عنایت. «أنا في ــ فلان» : من زیر سایهٔ فلانی هستم. ۶. آستانه، درگاه. ج : أَجْنِبَة.
الجِناب : ۱. مصـ جانَبَ. ۲. «فرسٌ طَوْعُ ــ» : اسبِ رام، فرمانبردار.
الجُناب : بیماری ذات الجَنْب، سینه‌پهلو.
الجَنابَة : ۱. مصـ جَنَبَ و ۲. ناحیه، کرانه. ۳. ناپاکی، نجسي حاصل از منی، جُنُب شدن. ۴. دور شدن، فاصله گرفتن. ۵. غربت، دوری از شهر و دیار. ۶. «جَنابَتا الشيء» : دو طرف و دو سوی آن چیز.
الجُنابَة : از بازیهای کودکان، قایم‌موشک، قایم‌باشک.
الجَناة : میوه یا هر چه آن را بچینند.
الجُناة جـ : جانِي.
الجَناجِن جـ : جَنْجَن و جِنْجِن و جَنْجَنَة و جِنْجِنَة.
الجَناجِين جـ : جُنْجُون.


الجَمِيرة


الجَناح

الجَناح : ۱. بال پرنده. ۲. بغل. ۳. بازو. ۴. پهلوی آدمی. ۵. ناحیه و بخشی جداگانه از چیزی «ـــ الفندق» : غرفه و اتاقی اختصاصی در مهمانخانه، سویت مخصوص در هتل. ۶. کَنَف، پناه، حمایت «أنا فی ـــ فلانٍ» : من در حمایت و زیر سایهٔ فلانی هستم. ج : أجْنُح و أجْنِحَة. ۷. «ركبوا جَناحَي الطّائِر» (لفظاً : بر دو بال پرنده سوار شدند) : از وطنهای خود دور شدند. ۸. «ركب جَناحَي نَعامَة» (لفظاً : بر دو بال شترمرغ نشست) : در کار کوشید و شتافت، سختکوشی کرد. ۹. «هو مَقصوصُ ـــ» : (لفظاً : پر و بال شکسته است) : عاجز و ناتوانی است که اعتمادی بر او نیست. ۱۰. «نحن علی ـــ سفرٍ» : ما قصد سفر داریم یا در شُرُفِ سفریم. ۱۱. «جَناحا الإنسان» : دو دست آدمی. ۱۲. «فلانٌ فی جَناحَی طائِرٍ» (لفظاً : او در دو بال پرنده است) : او مضطرب و ناآرام است. ۱۳. «جَناحا العَسْكر» : دو طرف راست و چپ لشکر در صف‌آرایی جنگی، دو جناح راست و چپ یا میمنه و میسره که قلب لشکر را در بر گرفته‌اند. ۱۴. «خَفَضَ له ـــ ه» : (لفظاً : بالش را برای او پایین آورد) : به او فروتنی و تواضع کرد. ۱۵. «ـــ الغمديّ» : بال حشراتِ تیرهٔ غلافی‌بالان، بالِ غلافی.


الجِناح

الجُناح : ۱. گناه، جُرم. ۲. گرایش به گناه. ۳. بخشی از چیزی. ۴. آنچه از اندوه یا آزار که تحمّل شود. ۵. «أنا إلیک بجُناح» : من آرزومند و مشتاق تو هستم.

الجِناح : ماهی‌ای زهری از نوع عقرب‌ماهی و خارباله‌ها که جثّه‌ای زشت و باله‌هایی خارگونه دارد، جَدّادة، ماهی پتروئیس.



الجِناح الرّومی [گیاه‌شناسی] : راسن، سوسن کوهی.


الجَناحِیّة

الجَناحِیَّة : ۱. فرقه‌ای از غُلاة شیعه از پیروان عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر ذی الجَناحین. ۲. [گیاه‌شناسی] : هر میوهٔ خشک ناشکوفای تک‌دانه‌ای که دنباله یا حفاظی به شکل بال داشته باشد، فندقهٔ دو بالهٔ افرا، فندقهٔ یک بالهٔ نارون.

الجَنادِب جـ : جَنْدَب و جِنْدَب و جُنْدَب.

الجَنادِرَة جـ : جُنْدار.

الجَنادِع جـ : جَنْدَع و جُنْدُع.

الجَنادِل ۱. جـ : جُنادِل. ۲. جـ : جَنْدَل.

الجُنادِل : سخت و نیرومند. ج : جَنادِل.

الجِنازَة : ۱. مرده. ۲. جسد مرده. ۳. نعش، تابوت ۴. مراسم تشییع و خاکسپاری مرده. ۵. مشک شراب (از حیث شباهت به مرده). ج : جنائِز.

الجِناس : ۱. مصـ جانَسَ. ۲. [بدیع] : آوردن دو کلمه که در تمام حروف یا برخی از آنها مشترک و در معنی متفاوت باشند مانند «الخالُ مِن الهمِّ خال» : خالو از غم و اندوه خالی و فارغ است.

الجَنان : ۱. مصـ جَنّ ـُ و ۲. قلب. ۳. جان. ۴. شب، شدّت تاریکیِ شب. ۵. کار پنهان. ۶. میانه و درون هر چیز. ۷. جامه. ج : أجْنان. ۸. «جَنان النّاس» : معظم مردم، جماعت مردم.

الجُنان و الجُنانَة : سپر.

الجَنایا جـ : جِنایَة.

الجِنایَة : ۱. مصـ جَنَی. ۲. گناه و جُرم. ۳. [قانون] : جُرمی بزرگ که مستلزم مجازات اعدام یا حبس ابد یا حبس با اعمال شاقّه باشد. ج : جِنایات و جَنایا.

جَنَبَ ـُ جَنْباً ۱. ه : او را دور کرد و کنار زد. ۲. ـــ ه : بر پهلوی او زد. ۳. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را از او دور کرد. ۴. ـــ البیتَ : اتاق را با پرده پوشانید و از دیدِ بیرون خارج کرد. ۵. ـــ إلیه : مشتاق او شد، از شوق او دستخوش اضطراب شد، دلش برای او شور زد. ۶. ـــ ه : پهلوی او را شکست. ۷. ـــ الجملَ : پهلوی شتر را داغ زد.

جَنَبَ ـُ جَنْباً و مَجْنَباً الأسیرَ او الجَمَلَ أو الفرسَ : اسیر یا شتر یا اسب را به سوی خود کشید، آن را کنار خود کشید.

جَنَبَ ـَـُ جَنابَةً : ناپاک شد، جُنُب شد.

جَنَبَ ـُ جُنوباً ۱. ت الرّیحُ : باد جنوب وزیدن گرفت، باد از جنوب وزید. ۲. ـــ فی بنی فلانٍ : اجنبی‌وار و غریبانه در میان فلان قوم فرود آمد.

جَنِبَ ـَ جَنَباً ۱. الیه : آرزومند و بیقرارِ او شد. ۲. دور گشت. ۳. از درد پهلو نالید. ۴. به پهلو خم شد. ۵. ـــ ت

الريحُ : باد جنوب وزيدن گرفت يا باد از جنوب وزيد.
جُنِبَ جَنْباً مجـ : ۱• الرجلُ : آن مرد پهلودرد گرفت يا به بيماری سينه‌پهلو دچار شد. ۲• ~ القومُ : بر آن قوم باد جنوب وزيد، بادِ جنوب‌زده شدند.
الجَنَب : ۱• مصـ جَنِبَ و ۲• اندک لنگيدن. ۳• کوتاه‌قد. ۴• تشنگی شديد شتر تا آنجاکه ريه‌اش به پهلو بچسبد.
الجَنِب : ۱• دورشـونده، کـناره‌گـير، گوشه‌نشين. ۲• غريب، بيگانه. ۳• گـرفتارِ دردِ پـهلو. ۴• آن کـه از بـيم برخورد با ميهمان از حرکت در شاهراه اجتناب کند و از بيراهه برود. ۵• گرگ.
الجَنْب : ۱• مصـ جَنَبَ ـُ و ۲• کنار و پهلو، يک طرف انسان يا چيزی. ۳• سو، جانب. ۴• مُـعْظم و بـيشترين بخشِ چيزی. ۵• «ذو ~» : گرفتارِ دردِ پهلو. ۶• [پزشکی] «ذات ~» : بيماری سينه پهلو. ۷• معادل، برابر. ۸• «جار ~» : همسايهٔ ديوار به ديوار. ۹• «أعطاه ~» : فرمانبردار او شد، به او رکاب داد، فروتن گشت.
الجَنَب جـ : جَنْبَة.
الجُنُب : ۱• نـافرمان. ۲• بـيگانه، غـريب. ۳• دور. ۴• ناپاک، آن که به سبب جنابت غسل بر او واجب شـده باشد (مـفرد و مـثنی و جـمع و مـذکّر و مـؤنّث در آن يکسان است). ۵• «الجار ~» : همسايه از غير قوم. ۶• همسفر.
الجَنَبات جـ : جَنْبَة.
الجُنْباز و الجُنْبازِيّ ← جُمْباز و جُمبازِيّ.
الجَنَبَة : ۱• يک طـرف انسـان و هـر چـيز. ۲• کـرانـه، سمت، ناحيه. ۳• «جَنَبَتا الوادي» : دو طرف درّه. ۴• کنار چيزی.
الجَنْبَة : ۱• ناحيه، کرانه. ۲• کناره‌گيری، گوشه‌نشينی. ۳• پهلو و يک طرف انسان يا چيزی. ۴• [گياه‌شناسی] : گياهی که از تره و علف بزرگتر و از درخت کوچکتر باشد، بوته، درختچه. ج : جُنَب و جَنَبات. ۵• «جَنْبَتا الوادي» : دور کنارهٔ درّه يا رود. ۶• «جَنْبَتا الأنف» : دو پرّهٔ بينی.
الجُنَبَة : آنچه از آن پرهيز کنند.
الجِنْث : ۱• اصل و ريشه، بيخ درخت در فاصلهٔ ميان ريشه‌های درخت تا سطح زمين، تنهٔ اصلی و محوریِ ريشه، ريشهٔ عمودی و اصلی. ۲• جنس. ج : أَجْناث و جُنوث.
الجُنْثِيّ و الجِنْثِيّ : ۱• آهـن نـيکو. ۲• شـمشير. ۳• آهنگر. ۴• زره. ج : أَجْناث و جُنْثِيَّة.
الجُنْثِيَّة جـ : جُنْثِيّ.
الجُنْجُر : گياهی از تيرهٔ بطباطها، بطباط، هفت‌بند.
الجُنْجُل : گياهی علفی و بالا رونده از دستهٔ شاهدانه‌ها و تيرهٔ گزنه‌ها، حشيشة الدّينار، رازک.


الجُنجُل

الجَنْجَن و الجِنْجِن : استخوان سينه. ج : جَناجِن.
الجَنْجَنَة و الجِنْجِنَة : استخوان سينه. ج : جَناجِن.
الجُنْجُون : استخوان سينه. ج : جَناجِين.
جَنَحَ ـَـُ جَنْحاً و جُنوحاً ۱• إليه : به سوی او ميل کرد. به او مايل شد. ۲• به يک سو متمايل شد، به يک طرف گراييد. ۳• ~ ت السفينةُ : کشتی به جای کم‌آب رسيد و کج شد و به گِل نشست. ۴• ~ الطائرُ : بالهای پرنده شکست و برای نشستن به زمين نزديک شد. ۵• ~ الرجلُ : آن مرد سر بر روی کار خود خم کرده بدان مشغول بود.
جَنَحَ ـِ جَنْحاً ۱• الطائرَ : پرنده بال زد. ۲• ~ الطائرَ : بر بالِ مرغ زد.
جُنِحَ مجـ «جُنِحَ البَعِيرُ» : استخوانهای پهلوی شـتر از سنگينی بار شکست.
الجِنْح : ۱• سمت و کرانه. ۲• کنارِ راه. ۳• پاسی از شب.
الجُنْح : پاره‌ای از شب.
الجَنْحَة و الجُنْحَة : (از تداول عامّه به کتب لغت جديد راه يافته و در هيچ‌يک از معاجم معتبر قديم نيست). ۱• خطا. ۲• [قانون] : جُرمی کـه از خـلاف بـيشتر و از جنايت کمتر باشد، تقصير و خطايی کوچک که مشمول غرامت است، بزه.
الجَـنَد : ۱• زمـين درشت. ۲• سـنگريزهٔ مشـابه گِـل خشک شده، کلوخ.
الجُنْد : ۱• لشکر. ۲• ياران و هـمراهـان. ج : جُـنود و أَجناد. واحد آن جُندی : يک لشکری، سرباز است. ۳•


الجَندم

شهر، ناحیه، ایالت. ج : أجْناد «أجناد الشام» : دمشق و حمص و قنسّرین و اردن و فلسطین که هر یک خود شهرها و مراکزی دارد (در اصل به پادگان نظامی اسلامی اطلاق می‌شده و سپس بر محلّ استقرار پادگان نیز شمول یافته و آن سرزمینها را نیز جُند خوانده‌اند).

الجُنْدار ف مع : جاندار، حافظ و نگهبانِ جانِ امیر ← جاندار. ج : جَنادِرَة.


الجُندُب

الجَنْدَب و الجِنْدَب و الجُنْدُب : ۱. نوعی حشره از جنس ملخ. ۲. ملخ (E) Locust. ج : جَنادِب. ۳. «أمّ ـــ» : بلا، مصیبت، پیشامد ناگوار. ۴. غدرو خیانت. ۵. ستم «رکب فلانٌ أمّ ـــ» : فلانی ستم کرد.

الجُنْدَ بادَسْتَر ف مع : مادّه‌ای چرب و مانند پیه که از بیضهٔ بیدستر بیرون آورند، گُند بیدستر.


الجُندُخ

الجُنْدُخ : نوعی ملخ از جنس زنجره‌های بزرگ‌جثه که در اواخر تابستان در کشتزارها بسیار یافت می‌شود، ملخ بزرگ. Decticus (S)

جَنْدَرَ جَنْدَرَةً ۱. الکتابَ : نوشتهٔ محو شدهٔ کتاب را بازنویسی و خوانا کرد. ۲. ـــ الثوبَ : نگار محو شدهٔ جامه را تازه و نو کرد.

الجَنْدَرَة ف مع : ابزاری چوبین که برای کوفتن و هموار کردن جامه بکار برند، جامه‌کوب، رخت‌مال.

الجَنْدَع و الجُنْدُع : ۱. ملخی بزرگ و تیره رنگ که دو شاخک بزرگِ دراز دارد. ج : جَنادِع. ۲. «الجَنادِع» : بلاها و پیشامدهای ناگوار. ۳. «جَنادِع الکلام» : سخنان زشت. و ۴. «ـــ الشرّ : اوایل و سرآغاز شرّ. و ۵. «قومٌ جَنادِع» : گروههای ناهم رأی، ناموافق.

الجُنْدُعَة : ۱. حباب روی آب که از سقوط قطرات درشت باران ایجاد شود. ۲. (از مردان) مردِ بی‌خیر و برکت.

جَنْدَلَ جَنْدَلَةً ه : او را بر زمین زد، به خاک افکند. (نون زاید است).

الجَنْدَل : ۱. صخرهٔ بزرگ. ۲. صخره‌ای مانند سرِ انسان. ج : جَنادِل.

الجَنْدَلَة : ۱. مصـ جَنْدَلَ و ۲. یک صخره‌سنگ.

الجَنْدَم هندی مع : درختی بیابانی و زراعتی که در مناطق استوایی می‌روید و میوهٔ بعضی انواع آن خوراکی و لذیذ است، جوزالجنان، منگوستن.

الجُنْدِيّ : واحدِ جُند، سرباز.

الجُنْدِيَّة : سربازی، خدمت سربازی.

جَنَزَ ـِ جَنْزاً ۱. ه : آن را پوشاند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد.

جُنِزَ الرَّجُلُ : مجـ : آن مرد درگذشت و در (جنازه) تابوت قرار داده شد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز گِرد آمد، فراهم شد.

الجِنْزار ف مع و مُحرَّف : زنگار، زنگی که بر آینه و فلزّات پدیدار شود.

الجِنْزِير ف مع و مُحرَّف : زنجیر، ج : جَنازِير.

جَنَسَ ـُ جَنْساً التّمرُ : تمام خرماهای درخت رسید و یکدست شد.

جَنِسَ ـَ جَنَساً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن بسته و یخ‌زده و منجمد شد.

الجِنْس یو مع : ۱. اصل، بن، بیخ. ۲. نوع، گونه، جنس. ۳. [منطق] : کُلّی‌ای است که بر افراد بسیار و مختلف از حیث نوع دلالت کند و اعمّ از نوع است پس حیوان جنس است و اسب نسبت به آن نوع. ۴. [زیست‌شناسی] : هر یک از دو نوع موجود زنده که به عنوان نر یا ماده یا زن و مرد شناخته می‌شوند، جنسِ مرد، جنسِ زن. ۵. [صرف] : اسمی که بر کم و زیاد چیزی دلالت کند مانند الماء که بر یک قطره و نیز یک دریا آب اطلاق می‌شود، اسم جنس. ج : أجناس. ۶. غریزهٔ جنسی. ۷. عمل جنسی، آمیزش، هماغوشی. ۸. ـــ الخَشِن : جنس خَشِن، نرینه، مرد. ۹. ـــ اللطیف : جنس لطیف، مادینه، زن. ۱۰. عَدِیمُ ـــ : جانداری که جنسیّت ندارد، خُنثی. ۱۱. علم ـــ : جنس‌شناسی. سِکْسولوژی.

الجِنْسِيّ : ۱. منسوب به جنس. ۲. تابع جنس «علاقات جِنْسِیَّة» : روابط جنسی، آنچه به امر زاد و ولد

و تناسُل مربوط می‌شود.
الجِـنْسِیَّة : ۱. مجموعهٔ فرقهای مـیان نـر و مـاده، جِنسیّت. ۲. ملیّت، تابعیّت. ۳. قومیّت، نژاد.
جَنَشَ ـُ جَنْشاً ۱. إلیه : برانگیخته شد و بر او جَست، روی او پرید. ۲. پیش آمد. ۳. ـ ت نفسُه للموتِ : دل او از بیم مرگ پریشان شد. ۴. ـ منه : از او ترسید. ۵. ـ البئرَ : تمام آب چاه را کشید. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز سفت و سخت شد.
جَنِشَ ـِ جَنْشاً المکانُ : آنجا خشک و قحط‌زده شد.
الجَنْطِیانا : لا معـ : بوته‌ای علفی از تیرهٔ جنتیانا نزدیک به خانوادهٔ زیتونیها، جَنتیانا.
الجَنْش : ۱. مصـ جَنَشَ و ۲. نزدیک سپیدهٔ صبح، آخر سحرگاه. ۳. «مکانٌ ـ» : جایی نزدیک.
جَنَفَ ـِ جُنُوفاً : ۱. از راستی منحرف شد. ۲. ـ فی الحکم : در حکم ستم کرد. ۳. ـ عن الطریقِ : از راه کنار رفت. ۴. ـ عن الأمرِ : از آن کار کناره گرفت.
جَنِفَ ـَ جَنَفاً : ۱. عن الطریقِ : از راه کنار رفت. ۲. ـ فی وصیّتِه : در وصیّت خود از حق عدول کرد و منحرف شد. ۳. ـ علیه : در حکم یا مرافعه یا سخن بر ضدّ او برخاست، بر او ستم کرد. ۴. خمیده‌پشت شد.
الجَنَف : ۱. مصـ جَنِفَ و ۲. ستم کردن و انحراف از حق و دادگری. «فَمَن خافَ مِن مُوصٍ جَنَفاً أوْ إثماً» : هرکه بترسد که وصیّت‌کننده‌ای از طریق عدالت منحرف شود و ستم ورزد یا گناه کند. (قرآن، بقره، ۱۸۲) تعبیر قرآنی ناظر بر انحراف از حدود الهی است. (اعم). ۳. [پزشکی] : خم شدن ستون فقرات، کوژپشت شدن.
الجَنِیف : ۱. ستمگر و عدول‌کننده از حق. ۲. مـایل، خمیده.
الجُنْف جـ : أجْنَف.
الجُنْفاص ف معـ : کرباس.
جَنَقَ ـِ جَنْقاً ۱. الحجرَ : با منجنیق سنگ انداخت. ۲. ـ القومَ : آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.
الجُنُق (به صیغهٔ جـمع) : ۱. سـنگهای مـنجنیق. ۲. خدمهٔ منجنیق.
الجُنْقُلَة : مرغی کوچک که نزدیک آبها زندگی می‌کند، دُنْقُلَه، سارِ آبی امریکایی. Water - Quzel (E)
الجُنْک تر معـ : سازی دراز گردن شبیه عود، طنبور، ج : جُنوک.
جَنَّ ـِ جَنّاً : الشیءَ : آن چیز پوشیده شد. «ـ الجنینُ فی الرَّحِمِ» : جنین در زهدان پوشیده و مستور شد.
جَنَّ ـُ جَنّاً و جِنّاً و جَناناً و جِناناً و جُنوناً : ۱. اللیلُ : شب تـاریک شـد. ۲. ـ الشـیءَ أو عـلیه : آن چـیز را فراپوشاند. ۳. ـ المیّتَ : مرده را در کفن پیچید یا در گور نهاد.
جُنَّ جَنّاً و جُنوناً و جِنَّةً و مَجَنَّةً مجـ : ۱. دیوانه شد، عـقل او زایـل شـد. ۲. ـ عـنه الشـیءَ : آن چـیز از او پوشیده شد. ۳. ـ ت الأرضُ : گیاهان زمین بیرون آمد. ۴. ـ النبتُ : گیاه دراز و پیچیده شد. ۵. ـ الذّبـابُ : آواز مگس بلند شد، وِزوِزش بسیار شد. گویند : «جُـنَّ الذّبابُ بالرّوضِ» (لفظاً، مگس در بوستان آوازخوان شد) تعبیراً، در مورد کسی که از خوشحالی آواز سر دهد.
الجِنّ : ۱. مصـ جَنَّ و ۲. موجودی نامرئی میان انسان و ارواح، پری، از ما بـهتران. واحـدِ آن جِـنّیّ است. مـؤ : جِنّیّة. ۳. شکوفهٔ گیاه. ۴. اوّل هر چیز «ـ الشـباب» : آغاز جوانی. ۵. تاریکی شب. ۶. انبوه مردم، جماعت. ۷. نـام سـورهٔ هـفتاد و دوّم قـرآن مـجید. ۸. نـهفتگی، پوشیدگی «لا ـ بهذا الأمرِ» : هیچ نهفتگی و پنهانکاری در این امر نیست.
الجَـنَن : ۱. قـبر، گـور. ۲. مـرده. ۳. کـفن. ۴. پـرده، پوشش. ۵. پوشیده. ج : أجْنان.
الجُنَن جـ : جُنَّة.
الجُنُن : جنون، دیوانگی.
الجُنّاء جـ : جانی.
الجُنّاب ۱. جـ : جانِب (به معانی ۵ـ۸) و ۲. همراهِ پهلو به پهلو، آن که دوش به دوش دیگری و در جَنبِ او راه رود.
جَنَّبَ تَجْنِیباً (ج ن ب) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را از او دور ساخت. ۲. ـ الفرسَ و نحوَه : اسب و مانند آن را به


الجنطیا

طرف خَ ِد کشید. ۳. ـــ ه : از او دوری گزید، اجتناب کرد، کناره گرفت.
جَنَّحَ تَجْنِيحاً (ج ن ح) ه : آن را بالدار گرداند. ۲. ـــ الرجلَ : به آن مرد نسبت گناه داد.
جَنَّدَ تَجْنِيداً (ج ن د) ۱. الجنودَ : لشکریان را گرد آورد، لشکر جمع کرد، به زیر پرچم فراخواند. ۲. ـــ ه : او را سرباز گرفت.
جَنَّزَ تَجْنِيزاً (ج ن ز) ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۳. ـــ الميّتَ : مرده را روی تخت نهاد. ۴. ـــ الكاهنُ : کاهن بر مرده نماز خواند.
جَنَّسَ تَجْنِيساً (ج ن س) ۱. ه به : او را با آن همجنس گرداند، به آن همانند و شبیه گرداند. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را به جنس خود منسوب گرداند. ۳. ـــ ه بالجنسيّة : به او تابعیّت بخشید، ملیّت عطا کرد.
جَنَّصَ تَجْنِيصاً (ج ن ص) ۱. از ترس گریخت. ۲. ـــ بصرَه : تیز و تند نگریست. ۳. ـــ الطريقُ بالناسِ : راه بر مردم تنگ آمد. ۴. ـــ ت الحاملُ : بولدِها : زاییدن بچّه بر مادر سخت شد. ۵. ـــ بسلحِه : پاره از مدفوع او از ترس بیرون آمد و پاره‌ای نیامد، از ترس به خود ریست.
جَنَّقَ تَجْنِيقاً الحجرَ : با منجنیق سنگ انداخت. ۲. ـــ القومَ : آن قوم را با منجنیق سنگباران کرد.
جَنَّنَ تَجْنِيناً (ج ن ن) ه : او را دیوانه کرد.
الجَنَّة : ۱. باغ پردرخت، بهشت زمینی، گردشگاه. ۲. بهشت، فردوس. ج : جَنان و جَنّات. ۳. «عصفورُ ـــ» : پرستو، چلچله.
الجُنَّة : ۱. پرده، پوشش، چادر که زنان سر و روی را بپوشانند. سپر، هر سلاح یا وسیله‌ای که انسان را از گزند ضربات دشمن حفظ کند. ج : جُنَن. ۳. مانع، حفاظ «الصّومُ ـــ ٌ» : روزه مانع شهوات است.
الجِنَّة : ۱. جنّ، پری. ۲. دیوانگی. ۳. آغاز هر چیز «ـــ الشباب» : آغاز جوانی، عنفوان شباب. ۴. شکوفهٔ گیاه.
الجَنُّور : خرمنگاه گندم یا جو.
الجِنِّيّ : ۱. واحدِ جِنّ، یک جنّ. ۲. منسوب به جنّ، دیوانه، جن‌زده. ۳. منسوب به جَنّة، بهشتی. مؤ : جِنِّيّة.
الجَنُوب ۱. یکی از جهات ششگانه، مقابل شمال. ۲. بادی که از سوی جنوب بوزد. ج : أَجْنُب و جَنائِب.
الجُنُوث جـ : جِنْث.
الجُنُود جـ : جُنْد.
الجُنُوك جـ : جُنْک.
الجُنُون : ۱. مصـ جَنَّ ـُ و جُنَّ. ۲. دیوانگی، بی‌خردی. ۳. «ـــ الليل» : تاریکی و پوشیدگی شب. ۴. جُنونَ الاِضْطِهاد، ـــ هُذائِيّ، ـــ الاِرْتِياب : جنون سوءظنّ شدید و هذیان‌گویی و شک و تردید به همه کس و همه چیز، پارانویا. ۵. ـــ السَّرِقَة : جنون دزدی، میل شدید و بی‌اختیار نسبت به دزدی. ۶. ـــ العَظَمَة : جنون خود بزرگ پنداری و انجام کارهای بزرگ. ۷. ـــ موقّت : جنون موقّت، جنونِ ادواری که بیمار چندی کاملاً عادی است و سپس چندی دستخوش جنون می‌شود.
جَنَى ـِ جِنايَةً (ج ن ی) ۱. مرتکب خطا شد، جنایت کرد. ۲. ـــ الذنبَ : گناه کرد. ۳. ـــ الذنبَ علیه : در حقّ او خطا کرد.
جَنَى ـِ جَنْياً و جَنَيّ (ج ن ی) الثمرةَ : میوه را از درخت چید.
جَنَى ـِ جَنْياً (ج ن ی) الذّهبَ : طلا از معدن گرد آورد، استخراج کرد.
الجَنَى : ۱. میوهٔ تازه چیده شده. ۲. طلا، که استخراج شود. ۳. علف، که گرد آورده شود. ۴. عسل، که از کندو روفته و گردآوری شود. ۵. قارچ، سماروغ. ۶. انگور. ج : أَجْناء و أَجْنٍ.
الجَنِيب : ۱. فرمانبردار. ۲. غریب، بیگانه، اجنبی. ۳. [پزشکی] : بیمار مبتلا به ذات الجنب، دچار سینه پهلو شده. ۴. اسب یا شتر که صاحبش آن را همراه خود می‌کشد، اسب یدک، اسب کتل. ۵. نوعی خرمای خوب. ج : جَنائِب.
الجَنِيبَة : ۱. اسب یدک، اسب کتل، جنیبت. ۲. باری که بر دو پهلوی شتر باشد. ۳. ماده شتری که کسی به دیگری دهد تا برای او خوراک و کالا بیاورد. ج : جَنائِب.

الجَـنِيس : ۱. اصـيل در جـنس، خـوش‌جنس. ۲. [زیست‌شناسی] : همجنس، مشابه در جنس.
الجَنِين : ۱. بچّه در شکم مادر، جنین. ۲. گور. ۳. مردهٔ به خاک سپرده، مدفون. ۴. پوشیده و پنهان، نهفته. ج : أجِنَّة و أجْنُن.
الجُنَيْنَة : مصغّرِ جَنَّة، باغ کوچک، باغچه.
الجُنَيه معـ : ۱. پوند، لیره، واحد پول بعضی کشورها. ۲. اِستِرلِينی، ~ اِنْكِلِيزِي : پوند استرلینگ، پوند انگلیسی. ۳. ~ مِصْرِيّ : گنیهٔ مصری.
الجَنِيّ : میوهٔ تازه چیده شده، تازه‌چین.
الجَنِيَّة : ۱. گناه. ۲. جامهٔ ابریشمی، جامهٔ خزّ.
الجَهائِر جـ : جَهِيرَة.
الجَهابِل جـ : جَهْبَل.
الجَهاد : ۱. زمین سختِ بی‌گیاه. ۲. صفتِ زمین سخت «أرضٌ ~» : زمین سخت. ۳. زمین هموار. ۴. بیابان. ج : جُهُد.
الجِهاد : ۱. مصـ جاهَدَ و ۲. جنگی که مسلمانان در راه خدا کنند، جهاد.
الجَهادَة : ۱. مصـ و ۲. خوش قد و بالا و خوش‌منظر.
الجُهادَى : منتهای کوشش، غایت جهد.
الجِهار : ۱. مصـ جَـهَرَ و جـاهَرَ. ۲. آشکـارا، بـی‌پرده «لَقِيْتُه جِهاراً» : به وضوح و آشکارا او را دیدم.
الجَهارَة : ۱. مصـ جَهُرَ و ۲. زیبایی قامت و دیدار. ← جُهُورَة.
الجَهاز : ۱. «~ الدّابّةِ» : آنچه از نوع پوشش و محافظ پوست بر پشت ستور نهند از زین و پالان و جز آن. ج : أجْهِزَة و أجْهِزات.
الجِهاز : ۱. اسباب و لوازم، بار و بُنه، ساز و برگ. ۲. «~ العروس» : جهاز عروس، اسباب و اثاثهٔ زندگی که عروس به خانهٔ داماد برد ۳. «~ المسافر» : رخت مسـافر. ۴. [زیست‌شناسی] : مجموعهٔ اندامهایی که عملی معیّن را انجام می‌دهند، دستگاه، مانند «~ التنفُّس» : دستگاه دم زدن. ۵. ابزار و اسبابی که عمل فنّی معیّنی را انجام می‌دهند مانند : «~ الهاتف» : دستگاه تلفن. «~ البَثّ» : دستگاه پخش و انتشار امواج. «~ التّلِيفِزيُوْن» : دستگاه تلویزیون. ۶. گروهی از مردم که کاری را به طور دقیق اداره می‌کنند و انجام مـی‌دهند مـانند «~ الدِّعـايَة» : دستگاه تبلیغاتی. ج : أجْهِزَة و أجْهِزات.
الجَهاض : درخت اراک، یا درختی کـه هـمیشه سبز باشد.
الجَهاضَة : تیزذهنی، تندذهنی. ← جُهُوضَة.
الجَهام : ابر بی‌باران، ابرِ عقیم.
الجُهانَة : (از دختران) دختر جوان.
الجِهْباذ ف معـ : کهبد، عارفِ شناسا به تمییز نیک از بد. ج : جَهابِذَة. ← جَهْبَذ.
الجَهْبَذ و الجِـهْبِذ ف مـعـ : کـهبد، شـخص دقـیق و نکته‌سنج و آشنا به نیک و بد امور و مسـائل، مـنتقد، نقّاد. ج : جَهابِذَة ← جِهْباذ.
الجَهْبَر : شیر ماده.
الجَهْبَل : ۱. بزرگ‌سر، کلّه‌گُنده. ۲. پیر سالخورده. ۳. آهویی بـزرگ‌جثّه بـا شـاخهای پـیچاپیچ و پـوستی بـا خطهای سفید، بُز کوهی. ج : جَهابِل. Tragelaphus (S)
الجَهْبَلَة : زن زشتروی
الجَهَة و الجِهَة و الجُهَة : سـوی، طـرف، جـانب. ۲. سمت، هر جا کـه بـدان روی آورده و تـوجّه شـود. ج : جِـهات. «الجِـهات الأربـع» : چـهار جـهت، جـهتهای چهارگانه : شمال، جنوب، شرق و غرب.
جَهَثَ ـَ جَهْثاً : بیم یا خشم یا طرب او را به سبکسری واداشت.
جَهْجَهَ جَهْجَهَةً ۱. البطلُ : پهلوان در رزمگـاه نـعره کشید. ۲. ~ بالسَّبُعِ : بر جانور درنده بانگ زد تا آن را براند. ۳. ~ ه : او را از هر چیز بازداشت.
جَهَدَ ـَ جَهْداً : ۱. کوشید، تقلّا کرد، جهد کرد. ۲. ~ الدّابّةَ : بر ستور بیش از توان حیوان بار نهاد. ۳. به غایت خستگی و ماندگی رسـید. ۴. ~ ه المـرضُ أو الحُبُّ : بیماری یا عشق او را زار و ناتوان کرد. ۵. ~ بـه : او را آزمود. ۶. ~ اللبنَ : تمام چربی شـیر را گـرفت. ۷. ~ اللبنَ : شیر را با آب آمیخت. ۸. ~ الطعامَ : غذا را بسیار

خواست و اشتها پیدا کرد و بسیار خورد. ۹. ـــ المالَ : همهٔ آن مال را پراکنده کرد.
جَهِدَ ـَ جَهَداً عیشُه : زندگی او تنگ و سخت شد، تنگ‌روزی شد.
جُهِدَ مجـ : ۱. طاقتش تمام شد، تمام کوشش خود را بکار برد چنان که توانش به پایان رسید. ۲. ناتوان و لاغر شد. ۳. اندوهگین شد. ۴. دچار قحط و خشکسالی شد.
الجَهْد : ۱. مصـ جَهَد و ۲. رنج، سختی. ۳. توانایی، طاقت، تاب و توان. ۴. پایان، نهایت. ۵. «ـــ البلاء» : بسیاری عیال و درویشی، نداشتن نان و فزونی نانخوران. ۶. حالتی دشوار که در آن آدمی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد.
الجُهْد : ۱. تاب و توان، توانایی. ۲. اندک چیزی که شخص تنگدست با آن زندگی کند، قوت لایموت، بخور و نمیر. ۳. کوشش، تلاش. «ـــ المُقِلّ» : تلاش فقیر بی‌نوا. ۴. [فیزیک] : «ـــ الکهربائیّ» : پتانسیل الکتریکی، اختلاف سطح الکتریکی.
الجُهُد جـ : جَهاد.
الجَهْدان : رنجدیده، کوفته و آزرده.
جَهَرَ ـَ جَهْراً الشیءَ : آن چیز آشکار و نمایان شد.
جَهَرَ ـَ جَهْراً و جِهاراً ۱. بالکلامِ و نحوِه : سخن و مانند آن را آشکار کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را بی‌پرده دید. ۳. ـــ ه : به او نگریست. ۴. ـــ ه : او را بزرگ گردانید. ۵. ـــ ت الشمسُ فلاناً : آفتاب چشم او را چنان خیره کرد که چیزی را ندید. ۶. ـــ الأرضَ : نادانسته و ناآشنا به راه افتاد و در زمین به گشتن پرداخت. ۷. ـــ ه الشیءُ : جمال و هیأت آن چیز او را به شگفت آورد. ۸. ـــ البئرَ : چاه را لایروبی کرد. ۹. ـــ البئرَ : چاه را کند و به آب رسید. ۱۰. ـــ السِّقاءَ : مشکِ شیر را جنباند و سرشیر آن را گرفت. ۱۱. ـــ الشیءَ : آن چیز را تخمین زد، مقدارِ آن را برآورد کرد. ۱۲. ـــ الصوتَ : صدا را بلند کرد.
جَهِرَ ـَ جَهَراً ۱. الإنسانُ : چشم انسان از آفتاب خیره شد و ندید. ۲. ـــ ت العینُ : چشم خیره شد. ۳. ـــ فلانٌ : فلانی بزرگ و بالیده و خوش دیدار شد. ۴. چشم او به گونه‌ای لطیف و بانمک لوچ شد. ۵. ـــ الفرسُ : سفیدی صورت اسب را پوشاند.
جَهُرَ ـُ جُهورَةً و جَهارَةً الإنسانُ : آن انسان تمام قامت و خوش دیدار گردید.
جَهُرَ ـُ جَهارَةً و جُهوراً ۱. الصوتُ : آواز بالا گرفت، صدا بلند شد. ۲. ـــ المرءُ : آن مرد زیبا و بلنداندام و خوش دیدار شد.
الجَهر : سخن یا صدای بلند.
الجَهْر : ۱. مصـ جَهَرَ و ۲. آشکارا «کَلَّمْتُه جَهْراً» : بی‌پرده و آشکارا با او سخن گفتم. ۳. بخشی از زمان، مدّتی از زمان. ۴. یک سالِ تمام. ۵. وضوح، عیان. ۶. پشتهٔ پهن و عریض دامنه.
الجُهْر ۱. جـ : أَجْهَر. ۲. جـ : جَهوَر و ۳. شکل و قیافهٔ مرد. ۴. زیبایی دیدار و حُسن منظرِ مرد.
الجَهْراء : مؤنّثِ أَجْهَر. ۲. زمین هموارِ بی‌درخت و پُشته و پستی و بلندی. ج : جَهْراوات. ۴. جماعتی خاصّ از مردم. ۵. چشمِ از حدقه بیرون زده، ورقُلمبیده.
الجَهْرَة : آشکارا، علنی.«کَلَّمْتُهُ جَهْرَةً» : آشکارا با او سخن گفتم.
جَهَزَ ـَ جَهْزاً علی الجریح : بر زخمی سخت گرفت و او را کشت، مجروح جنگی را تمام‌کُش کرد، تیر خلاص را به او زد.
الجُهْز جـ : جَهْزاء.
الجَهْزاء : زمین بلند و مرتفَع. ج : جُهْز.
جَهَشَ ـَ جَهْشاً و جُهوشاً و جَهَشاناً ۱. إلیه : به او پناه بُرد و چون کودکی پیش او گریه کرد، گریان و لب برچیده به او پناه برد. ۲. ـــ ت النَّفْسُ : آمادهٔ گریستن شد، لب برچید تا بگرید. ۳. ـــ مِن أرضٍ إلی أرضٍ : از سرزمینی به سرزمینی دیگر شتابان گذشت. ۴. ـــ من الشیءِ : از آن چیز گریخت.
جَهِشَ ـَ جَهَشاناً و جَهْشاً ۱. من الشیءِ : از آن چیز ترسید. ۲. ـــ الصبیُّ إلی أُمِّه :کودک گریان به مادر خود

پناه برد. ۳. ــ منه : از او گریخت.

الجَهشَة : ۱. اشک. ۲. گروهی از مردم.

جَهَضَ ـَ جَهْضاً ۱. ه : بر او غلبه کرد. ۲. ــ ه : عن کذا. او را از آن دور ساخت و بازداشت.

الجِهض : جنین سقط شده. ← الجَهِيض.

جَهِلَ ـَ جَهْلاً و جَهالَةً ۱. ه أو به : او را نشناخت یا آن را ندانست، بی‌خبر بود. ۲. ــ الحقَّ : حق را ضایع کرد. ۳. ــ علیه : در مقابل او خود را به نادانی زد، خود را نادان وانمود کرد. مانند تَجاهَلَ است. ۴. حماقت و درشتی به خرج داد. ۵. ــ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید.

الجَهل : ۱. مصـ جَهِلَ. ۲. نادانی، بی‌خبری. ۳. به خلاف حقیقت و ماهیّت چیزی اعتقاد داشتن. ۴. «ــ البسیط» : جهل بسیط، ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً. ۵. «ــ المرکّب» : جهل مرکّب، اعتقاد جازم مخالف با واقع.

الجُهُل جـ : جَهوَل.

الجُهُل و الجُهْل ۱. جـ : جاهِل.

الجُهَلاء ۱. جـ : جاهِل. ۲. جـ : جَهوَل.

الجَهَلَة جـ : جاهِل.

الجَهْلَة : نادانی، جهل (که اخصّ از جهل کلّی و مطلق است).

الجُهلُول مرغی از تیرهٔ نوک‌درازها یا پاشله که تمام انواع آن از مناطق سردسیر و معتدل به سرزمینهای گرمسیر مهاجرت می‌کنند، یلوه.


الجُهلُول

جَهَمَ ـَ جَهْماً ۱. ه : با ترشرویی از او دیدار کرد، با چهره‌ای درهم‌کشیده و عبوس با او روبرو شد. ۲. ــ ه : به او سخن درشت گفت.

جَهِمَ ـَ جَهْماً ۱. ه : با چهره‌ای عبوس و ترش با او روبرو شد.

جَهُمَ ـُ جَهامَةً و جُهُومَةً : ترشروی شد.

الجَهَم [پزشکی] : داءالأسد، مرضی که بر اثر آن چهرهٔ انسان مانند صورت شیر می‌شود، جذام، خوره.

الجَهِم : رویِ ترش و زشت، چهرهٔ عبوسِ زشت.

الجَهْم : ۱. مصـ جَهَمَ و جَهِمَ. ۲. چهرهٔ زشت و ترش. ۳. مردِ سست و ناتوان. ۴. «رجلٌ ــ الوجه» : مرد ترشرویِ زشت، اخموی بدقیافه.

الجَهْمَة : ۱. دیگ بزرگ، پاتیل. ۲. تاریکیِ پایان شب.

الجُهْمَة : تاریکیِ آخرِ شب.

الجَهْمِیَّة : گروهی از خوارج منسوب به جهم بن صفوان.

جَهَنَ ـُ جُهُوناً : نزدیک شد.

الجَهْن : ترشرویی، درشتی روی.

الجِهِنّام : ژرف، گود. «بئرٌ ــ» : چاه عمیق.

جَهَنَّم ف معـ : (لسـ لا)، عبرانی (لسـ ، المنـ) دوزخ (در مورد این کلمه دو نظر آمده است : یکی آنکه به سبب معرفه و عجمه ـ فارسی یا عبری ـ و مؤنّث بودن غیر منصرف است و دیگر آنکه این کلمه عربی است و به سبب ژرف بودن مصداق خود که از کلمهٔ جِهِنّام گرفته شده و به سبب ثقل تعریف و ثقل تأنیث مجرور نمی‌شود. ← لسان العرب، سه وجهی که دربارهٔ انتساب این کلمه به فارسی یا عبری و یا عربی آمده است).


الجَهَنَّمِیَّة

الجَهَنَّمِیَّة : گُل کاغذی.

جَهَّ ـُ جَهّاً ه : او را بزشتی بازگرداند.

الجَهّاء : زمینِ بی‌درخت.

الجَهّاضَة : ۱. حیوان مادهٔ پیر. ۲. شتر مادهٔ پیر.

الجُهّال جـ : جاهِل.

جَهَّزَ تجهیزاً (ج ه ز) ۱. ه : او را آماده ساخت، مهیّا کرد. ۲. ــ ه : برای او ساز و برگ و اسباب و اثاثه آماده کرد. ۳. ــ المیّتَ : لوازم و ساز و برگ کفن و دفن مرده را آماده کرد. ۴. ــ العروسَ : جهاز عروس را آماده کرد. ۵. ــ الجیشَ : سپاه را برای حمله آماده کرد، آماده‌باش داد.

جَهَّلَ تَجهِیلاً (ج ه ل) ۱. ه : او را به نادانی افکند. ۲. ــ ه : او را به نادانی نسبت داد، نسبت نادانی به او بست.

الجُهَّل جـ : جاهِل.

جَهَّی تَجهِیَةً (ج ه ی) الجرحَ : زخم یا شکستگی را فراخ گرداند.

الجَهْواء : ۱. مؤنّثِ أجْهَى و ۲. تهیگاه برهنه، نشیمن لُخت. (گاه به تخفیف جَهْوَى می‌آید). ۳. «عنزةٌ ~» : ماده بُزی که دُمش فرجش را نپوشاند. ۴. «سماءٌ ~» : آسمان صاف، عاری از ابر.

الجَهْوان : (از خانه‌ها) خانهٔ بی‌پرده و پوشش.

الجَهْوَة : ۱. تهیگاه برهنه، نشیمن لُخت. ۲. پشته. ۳. ماده شتر پیر.

جَهْوَرَ جَهْوَرَةً الحديثَ : سخن را آشکار ساخت و با صدای بلند بیان کرد.

الجَهْوَر و الجَهْوَر : ۱. آواز شدید و بلند. ۲. «هو جَهْوَرُ الصَّوتِ» : او دارای صدای رسا و بلند است. ج : جُهْر.

الجُهْوَرَة : ۱. مصـ جَهُرَ و ۲. خوش قد و بالا و خوش منظر شدن ← جَهارَة.

الجَهْوَرِيّ : ۱. آواز بلند. ۲. دارای صدای رسا و بلند.

الجَهْوَش : تند، سریع، چابک رفتار.

الجُهْوُضَة : تیزیِ ذهن ← جَهاضَة.

الجَهُول : بسیار نادان. ج : جُهَلاء و جُهُل.

الجَهُوم : سستِ ناتوان.

جَهِيَ ـَ جِهاً و جَهِيّ ۱. البيتُ : آن خانه خراب شد، پس آن جاه: خانهٔ ویران است. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان صاف شد. ۳. تاس شد، سرش بی‌مو شد.

الجَهِيد : چراگاه، مرتعی که بسیار چریده شده.

الجُهَيْدَى : ۱. کوشش، ۲. غایت و منتهای کوشش، نهایت تلاش (برای تعظیم به صیغهٔ تصغیر درآمده) «لأبلغن جُهَيْدايَ فی الأمرِ» در این کار به حدّ اعلای سعی و کوشش خود خواهم رسید.


الجَهیر الأوّل

الجَهِير : ۱. مرد زیبای خوش قد و بالا. ۲. سزاوار احسان. ۳. شیر خالص و نیامیخته با آب. ۴. «کلامٌ ~» : سخن با صدای بلند. ۵. [موسیقی] : باس، سازی که صدای بم دارد. و ۶. «~ الأوّل» : باس یکم، سازی که صدایی میان بم و زیر دارد، باریتون.

الجَهِيرَة ۱. مؤنّثِ جهیر. ۲. زن بلند آواز. ۳. ظاهر و دیدار انسان «فلانٌ عفيفُ السريرةِ والجَهيرَةِ» : ظاهر و باطن فلانی پاک و عفیف است. ج : جَهائِر.

الجَهِيز : ۱. اسب سبک رفتار تیزرو. ۲. تند، سریع. «موتٌ ~ و مُجْهِز» : مرگ سریع و زودرس.

الجَهِيض : جنین سقط شده ← الجِهْض.

الجِواء ۱. جـ : جَوّ. ۲. درّهٔ فراخ و پهن. ۳. شکم زمین، بطن زمین، دلِ خاک. ۴. کیسه‌ای جوراب مانند از پارچه یا بافتنی که چوپان غذای خود را در آن نهد. ۵. تکّه‌ای چرم و جز آن که دیگ را (برای جلوگیری از پس دادن حرارت و سیاهی به فرش و زمین و غیره) بر روی آن گذارند. ۶. گشادگی و فضای میانه خانه‌ها. ج : أجْوِيَة.

الجَوائِب جـ : جائِبَة.

الجِواءَة : چرم یا پارچه یا چوبی که دیگ را (برای پس ندادن سیاهی و حرارت) روی آن گذارند، زیردیگی.

الجَوائِح جـ : جائِحَة.

الجَوائِز جـ : جائِزَة.

الجَواب : ۱. پاسخ، جواب. ج : أجْوِبَة و جَوابات. ۲. صدای بر هم خوردن بال پرندگان.

الجَوابات جـ : جَواب.

الجَوابِي، جَوابٍ جـ : جابِيَة. «و جِفانٍ كالجَوابِ» : و کاسه‌هایی بزرگ چون حوضهای وسیع و ژرف (قرآن، سبأ، ۱۳). در تعبیر قرآنی «جوابی» عمق و وسعت هردو منظور شده است. (اعم).

الجَواثِم جـ : جاثِم (بر سینه خفته).

الجَواثِم : راسته‌ای از پرندگان که چندین زیر راسته و انواعی بسیار دارد مانند : کلاغان و سارهای سیاه و هُدهُدها و چکاوکها و مرغ‌مگسها و بلبلها و شیرگنجشکان و گنجشکان، راستهٔ سبکبالان.

الجَواجِر جـ : جاجِر.

الجَواخِين جـ : جَوْخان.

الجَواد : ۱. بخشنده، کریم، جوانمرد. (برای مذکّر و مؤنّث) ج : أجْواد و أجاوِد و جُوْد و جُوَدَة و جُوَداء. ۲. اسب نجیب نیکو رفتارِ تندرو. ج : جِیاد و أجْیاد و أجاوِید. ۳. سریع، شتابان «سارَ جَواداً» : شتابان رفت. ۴. دور، بعید «عقبةٌ جواد» : گردنهٔ دور.

الجُواد : ۱. خواب کوتاه و سبک، چُرت، پینکی. ۲. تشنگی، تشنگی شدید. ۳. شدّت تشنگی.
الجُوادَة : تشنگی.
الجَوادّ جـ : جادَّة.
الجَواذِب جـ : جاذِب.
الجَواذِر جـ : جُوذَر و جَوْذَر.
الجَواذِي و جَواذٍ جـ : جاذِي.
الجَوار : ۱. آب فراوان و عمیق. ۲. «ـ الدّار» : گرداگرد سرای و پیرامون آن، حریم خانه.
الجِوار ۱. جـ : جار. ۲. مصـ جارَ و جاوَرَ. ۳. همسایگی. ۴. عهد و پیمان. ۵. امان، زنهار دادن.
الجَوارِب و الجَوارِبَة جـ : جوراب.
الجَوارِح جـ : جارِحَة. ۱. (به صیغهٔ جمع) : مرغان شکاری، راسته‌ای از مرغان گوشتخوار که به دو دسته‌اند : «جَوارِحُ اللیل» : مرغان شکاری شب، شکاریان شبانه چون جُغد و «جَوارِحُ النهار» : مرغان شکاری روز، شکاریان روزانه چون شاهین. ۲. هر یک از اعضا و اندامهای بدن آدمی.
جَوارِحُ اللّیْل : مرغان شب‌شکار شامل اقسام جغد.
جَوارِحُ النّهار : مرغان روزشکار شامل اقسام بازها و کرکسها.
جَوارِحُ المال : جانوران اهلی که بچه آورند و زیاد شوند چون مادیان و ماده شتر و گاو ماده و خر ماده.
الجَوارِز جـ : جارِز.
الجَوارِس ۱. جـ : جارِسَة و ۲. زنبور عسل.
الجَوارِش : نوعی شیرینی و حلوا.
الجَوارِق جـ : جَوْرَق.
الجَوارِيش جـ : جارُوش و جارُوشَة.
الجَواز : ۱. مصـ جازَ و ۲. آبی که مسافر با خود برمی‌دارد. ۳. آبی که به کشتزار یا ستور می‌دهند. ۴. پروانهٔ سفر، گذرنامه. ج : أجْوِزَة و جَوازات.
الجُواز : تشنگی.
الجَوازِئ (جوازِء) : گاو وحشی که با خوردن گیاه تر از آب بی‌نیاز می‌شود.

الجَوازات جـ : جَواز.
الجَوازِل جـ : جَوْزَل.
الجَوازِم جـ : جازِم.
الجَوازِي و جَوازٍ جـ : جازِيَة.
الجَواسِر جـ : جاسِرَة.
الجَواسّ : دو دست و دو پا و دو چشم و دو گوش و دهان و بینی انسان.
الجَواسِق و الجَواسِيق جـ : جَوْسَق.
الجَواسِيس جـ : جاسوس.
الجَواشِن جـ : جَوْشَن.
الجُواظ : بی‌قراری، بی‌صبری، بی‌تابی.
الجَواعِر جـ : جاعِرَة.
الجُواف [پزشکی] : بیماری اسهالی شدید که علل آن معلوم نشده و غالباً پیران مناطق شمالی کرهٔ زمین بدان دچار می‌شوند. Coeliac disease (E)
الجُوافَة : ۱. نوعی ماهی نامرغوب. ۲. نوعی میوه شبیه گلابی که از محصولات امریکاست. Guava (E)
الجَوافِل جـ : جافِلَة.
الجَوافِي و جَوافٍ جـ : جافِيَة.
الجِوال و الجُوال و الجِوالَة و الجُوالَة ۱. جـ : جُوْل. (به معانی ۳ ـ ۶) ۲. جـ : جال.
الجَوالَة : نفیس و برگزیدهٔ هر چیز، بهترین و زبده‌ترین مال.
الجَوالِح جـ : جالِحَة.
الجَوالِف جـ : جالِفَة.
الجَوالِق و الجَوالِيق جـ : جُوالِق.
الجُوالِق ف معـ : گوال، جوال، یک لنگه بار پشم، خورجین. ج : جَوالِق و جَوالِيق.
الجَوالِي و جَوالٍ جـ : جالِيَة.
الجَوامِد جـ : جامِد.
الجَوامِع جـ : جامِع (مسجد جامع)
الجَوامِک جـ : جامَکِيَّة.
الجَوامِيس جـ : جامُوس.
الجَوانِب جـ : جانِب (به معانی ۱ ـ ۴)

الجَوانِح ۱• جـ: جانِحَة و ۲• (به صیغهٔ جمع) [تشریح]: استخوانهای پهلو و سینه، دندهها.

الجوانِي و جوانٍ جـ: جانِيَة.

الجَواهِر جـ: جَوْهَر.

الجَواهِش جـ: جاهِشَة.

الجواهِض جـ: جاهِضَة.


الجَوْرَب

الجَوْب: ۱• مصـ جاب ـُ و ۲• پیراهن زنانه. ۳• سپر. ۴• سطل بزرگ. ۵• آتشدان، اجاق، کانون. ج: أجْواب.

الجُوَب جـ: جَوْبَة.


الجَوْرَس

الجَوْبَة: ۱• گودال فراخ و گِرد، حفره. ۲• فاصلهٔ میان خانهها. ۳• فضای بیدرخت و هموار میان دو قطعه زمین. ۴• شکاف و پارگی میان ابرها و کوهها. ج: جُوَب (برخلاف قیاس).

الجَوْث: بزرگ شدن بالای شکم و فرو آویختن پایین آن.

الجُوث جـ: أجْوَث.


الجَوْز

الجَوْح: ۱• مصـ جاحَ ـُ و ۲• مرگ، نیستی، هلاک. ۳• کشتن. ۴• از بیخ برکندن. ۵• هندوانهٔ شامی. واحدِ آن جَوْحَة است.

الجُوح جـ: أجْوَح.

الجَوْحَة: ۱• یک هندوانه. ۲• سختی، بلا، مصیبت.


جَوْز الطِّیب

الجُوخ ف معـ: پارچهٔ پشمی، ماهوت، چوخه، چوخا. واحدِ آن جُوخَة است. ج: أجْواخ.

الجَوْخان: خرمن. ج: جَواخِین.

الجُوخَة ف معـ: ۱• واحدِ جُوخ: یک قطعه پارچه پشمی، چوخه، چوخا. ۲• گودال، مغاک، چاه.

الجَوْد: ۱• مصـ جادَ ـُ و ۲• جـ: جائِد، باران شدید و بسیار.


جَوْز القَيء

الجُود ۱• جـ: جَواد (به معنی ۱، بخشنده). ۲• جـ: أجْوَد. ۳• جـ: أجْیَد. ۴• جـ: جَیْداء. ۵• بخشش.

الجُوَداء جـ: جواد (به معنیِ ۱، بخشنده).

الجُوَدَة جـ: جَواد (به معنیِ ۱• بخشنده).

الجَوْدَة: ۱• مـصـ جـادَ ـُ و ۲• نیکویی، خوبی. ۳• تشنگی.

الجُوذُر و الجَوْذَر: گَوذره، گوسالهٔ گاو دشتی. ج: جَآذِر و جَواذِر.

الجَوْر: ۱• مصـ جار و ۲• ستم. ۳• ستمکار، بیدادگر (مصدری در معنی صفت برای مبالغه) ۴• انحراف از میانهروی و اعتدال. ج: جَوَرَة و جُورَة.

جَوْرَبَ جَوْرَبَةً ه: به او جوراب پوشاند.

الجَوْرَب ف معـ: جوراب. ج: جَوارِب و جَوارِبَة.

الجَوَرَة ۱• جـ: جائِر. ۲• جـ: جَوْر.

الجُورَة ۱• جـ: جائِر. ۲• جـ: جَوْر.

الجَوْرّ: ۱• باران شدید همراه با تندر پُر صدا. ۲• مال بسیار و بیش از اندازه.

الجَوْرَس: حشرهای از خانوادهٔ نیمبالان و جهندگان بر روی آب، آبسوار، حشرهای از آبسواران. Gerris (E)

الجَوْرَق: جوجهٔ شترمرغ. ج: جَوارِق.

الجُورِيّ ف معـ: گل سرخِ جوری (گوری) منسوب به شهرِ گور از شهرهای فارس کرسینشین اردشیر خرّه.

الجَوْز: ۱• مصـ جازَ و ۲• ف معـ: درخت و میوهٔ گَوْز، گردو، گِردَکان، جوز. ۳• میانه و وسط هر چیز، بهترینِ چیزی. ج: أجْواز.

الجُوزان جـ: جائِزَة.

جَوْزُالبَرّ: گُل حيّالعام خوشهای، فاوانیای خوشهای. Orpin Paniculé (F). Sedum Cepaea (S)

جَوْزُالطِّیب: جوزِ بویا، میوهٔ درخت قرنفل، بسباسه.

جَوْزُالقَيء: نوعی جوز دارویی که میوهاش به اندازهٔ سیبی میشود و مادّهای قیآور دارد، ستریکنوس.

الجَوْزُالماثِل: گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که دارویی و سمّی و پایاست، بُقّم، تاتوره.

جَوْزُالهِنْد: نارگیل.

الجَــوْزاء ۱• [کـیهانشناسی]: صـورتی فـلکی در منطقةالبروج که بـه نـامهای «الجبّار» و «تـوأمان» نـیز مـعروف است، جـوزا، دو پـیکر، ۲• گـوسفند سـیاه کـه کمرش سفید باشد.

الجَوْزَة: ۱• یک گردو. ۲• یک نوبت آب خوردن. ۳• آبی که مسافر همراه میبرد. ۴• گونهای انگور زردِ ریز.

الجَوْزَق ف معـ : غوزهٔ پنبه.
الجَوْزَل : ۱. جوجه کبوتر. ج : جَوازِل. ۲. ماده شتر بر زمین افتاده از لاغری. ۳. تاسه و نفَس تنگی.
الجَوْزِينَج ف معـ : جوز قند، گردوی کوبیدهٔ آمیخته به شکر و گلاب، جَوْزینه، باقلوای گردویی.
الجَوْزِيّات : تیرهٔ گردوئیها از دو لپّه‌های جدا گلبرگ.
الجُوس : گرسنگی.
الجَوَسان : ۱. مصـ جاسَ. ۲. شب‌هنگام گشتن، شبگردی.
الجَوْسَة : مصدر مرّه از جاسَ. ۲. «جَوْسَةُ النّاظِر» : تند و پی‌درپی نگریستنِ بیننده.
الجَوْسَق ف معـ : کوشک، کاخ. ۲. بارو، قلعه. ج : جواسِق و جَواسِيق.
الجَوْش : ۱. مصـ جاش ـُ و ۲. سینه. ۳. میان، وسط. ۴. پاره‌ای از شب.
الجَوْشَن ف معـ : ۱. زره. ۲. پوشش جنگی که سینه را بپوشاند، زره جلیقه‌ای سینه‌پوش. ۳. سینه. ۴. پاره‌ای از شب. ج : جَواشِن.
الجُوع : ۱. گرسنگی. ۲. «الجُوعُ الأغْبَر» : گرسنگی بسیار شدید. ۳. [پزشکی] : مرضی که مبتلای بـه آن هرچند خورد سیر نشود، بیماری سیری ناپذیری، جوعُ الكَلْب و جوعُ البَقَر و داءُ الذِّئْب. Bulimia (E)
الجُوعُ البَقَرِي : [پزشکی] : بیماری سیری ناپذیری، جوع البَقَر.
الجوعُ الكَلْب : [پزشکی] : بیماری سیری ناپذیری.
الجُوعان : گرسنه. مؤ : جَوْعَی. ج : جِياع و جُوَّع.
الجَوْعَة : ۱. مصدر مرّة از جاعَ : یک بار گرسنه شدن. ۲. خالی شدن قبیله از مردم.
جَوِفَ ـَ جَوَفاً ۱. الشیءُ : میان‌تهی شد، یا بود. ۲. ـ الشیءُ : وسط آن چیز فراخ شد. ۳. شکم‌دار شد، شکم پیدا کرد، درون‌دار شد.
الجَوَف : ۱. مصـ جَوِفَ و ۲. فراخی، گشادی.
الجَوْف : ۱. مصـ جافَ ـُ و ۲. شکم، درون. ۳. درون خانه. ۴. زمین صاف و هموار و فراخ. ۵. درّه. ۶. «ـ اللَّيْل» : ثلث آخر شب. ج : أجْواف.
الجُوْف ۱. جـ : أجْوَف. ۲. جـ : جَوْفاء.
الجَوْفاء : ۱. مؤنّثِ أجْوَف و ۲. سطل گشاد، دلو فراخ. ۳. رخت و نیزهٔ میان‌تهی و کاواک، توخالی. ج : جَوْف.
الجَوْفِيّ : منسوب به جَوْف «المِياه الجَوْفِيَّة» : آبهای زیرزمینی، آبهای درونیِ زمین.
الجُوفِيّ و الجُوفِياء معـ : نوعی ماهی.
جَوِقَ ـَ جَوَقاً : ۱. گردنش ستبر شد، گردن‌کُلُفت شد. ۲. ـ الوجهُ : روی و چهره کج شد.
الجَوِق : کج.
الجَوْق : ۱. گروه مردم، فوج، دسته. ۲. دسته‌ای از مردم که با هم آواز بخوانند و بنوازند، همخوانان، همنوازان، گروه هم‌آواز و همنواز در ارکستر. ج : أجْواق.
الجُوق جـ : أجْوَق.
الجَوْقَة ف معـ : ۱. گروه مردم. ۲. گروه همسرایان و همنوازانِ موسیقی، دستهٔ ارکستر.
الجُوكِي معـ : سواری که در مسابقهٔ اسب‌دوانی بر اسب می‌نشیند. Jockey (E)
الجَوْل ۱. مصـ جالَ و ۲. گرد و خاک و مانند آن که باد از زمین بردارد و در هوا بگرداند. ۳. لشکر بزرگ. ۴. گلهٔ بزرگِ چارپایان. ۵. رشتهٔ طناب. ۶. عقل، هوش. ج : جُوْل و أجْوال.
الجُوْل ۱. جـ : جَوْل. ۲. گرد و غبار و خاک که باد از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد. ج : أجوال. ۳. دیوارهٔ چاه. ۴. کنارهٔ کوه. ۵. گرداگرد گور. ۶. عزیمت، آهنگ. ج : جِوال و جُوال و جِوالَة و جُوالَة و أجْوال. ۷. معـ [فیزیک] : ژول، واحد کار و انرژی و الکتریک.
الجَوَلان : ۱. مصـ جالَ، گشتن و دور زدن و ۲. (از اموال و چارپایان) آنچه کوچک و کم‌ارزش باشد. ۳. «ـ الهُموم» : آغاز غم و غصّه.
الجَوْلان و الجُوْلان : خاک که باد آن را از زمین بردارد و به این سوی و آن سوی برد.
الجَوْلانِيّ ۱. منسوب به جَوْلان. ۲. (از مردم) کسی که

سودش به همگان برسد. ۳. (از روزها) روز پر باد و پر گرد و خاک و غبارآلود.
الجَوْلَة : ۱. مصـ جالَ. و ۲. مصدر مرّة از جالَ : یک بار گشتن و سیاحت. ۳. یک دوره از مسابقهٔ کُشتی، یک روند از مسابقهٔ مشت‌زنی. ۴. ماده‌سگ.
الجُولف معـ : بازيِ گُلف. Golf (E)
الجَوْلَق لا معـ : گیاهی خاردار از پروانه‌واران همانند قندول با گُلی زردرنگ، دارشیشعان، شیشعان.
الجَوْم ۱. جـ : جام. ۲. مصـ جامَ و ۳. گروه همکار و همدست و هم‌سخن.
الجُومْبُون معـ : گوشت ران ← جانبون و جَمْبُون.
الجَوْن : ۱. مصـ جانَ. ۲. سیاه. ۳. سفید. ۴. سرخ خالص. (از اضداد است). ۵. روز. ۶. (از ستوران) شتر یا اسب بسیار سیاه. ۷. گیاهی که سبزی آن به سیاهی زند. ۸. روشنایی. ۹. تاریکی (از اضداد). ج : جُوْن. ۱۰. «الجَوْنان» : دو گوشهٔ کمان.
الجُوَن جـ : جُوْنَة.
الجُوْن ۱. جَوْن. ۲. خلیج کوچک. ج : أجْوان.
جُونِيّ (الجُوْني) جـ : جُوْنِيّ.
الجَوْناء : ۱. خورشید. ۲. دیگ. ۳. ماده شتر سیاه.
الجُونْبُون معـ : جانْبون، ژامبُن، گوشت ران.
الجَوْنَة : ۱. خورشید به هنگام غروب کردن. ۲. خُمِ گِل‌اندود یا کوزهٔ پوشیده به بوریا و پوشال، قرّابه با پوشش حصیری، کُپ. ۳. زغال. ۴. سطل سیاه.


الجُونة

الجُونَة : ۱. مصـ جانَ و ۲. سلّه‌ای گِرد و کوچک پوشیده به چرم که عطّاران در آن ظرف عطر گذارند، عطردان. ۳. سیاهی، سیاهيِ اسب و ستور. ۴. تپّه، پشته. ج : جُوَن.
الجُوْنِيّ : ۱. گونه‌ای مرغ سنگخوارهٔ سیاه سینه و بال. ۲. سیاه. ج : جُوْن.
الجَوْهر ف معـ : ۱. گوهر، هر سنگ که از آن منفعتی برآید، سنگ گرانبها. ۲. [منطق] : جوهر، موجود قائِم به نفْس که أعراض بر آن حمل شود. ۳. «ـ الشيء» : مادّه و اصل هر چیز که طبیعت و سرشت آن چیز بدان استوار است. ۴. «ـ السیف» : پرندِ شمشیر، آب و جوهر شمشیر. ۵. «ـ الفرد» : کوچکترین جزء تقسیم‌ناپذیر هر جسم، جزءِ لا یتجزّی، ذرّه. ج : جواهِر. ۶. «الجَواهِرُ العِلْوِیّة» : افلاک و ستارگان یا جانها و ارواح.
الجَوْهَرَة : واحدِ جَوْهَر، یک گوهر، دانه‌ای گوهر.
الجَوْهَرِيّ : ۱. منسوب به جوهر. ۲. هر چیز جوهردار، آبداده. ۳. ضرورت، لازم، ذاتی (برخلاف عَرَضی). ۴. گوهرساز و گوهرفروش، جواهری.
الجَوّ : ۱. جَوّ، فضا، میان آسمان و زمین، هوا. ۲. زمین پست و فراخ. ۳. چاه گشاد. ۴. درون خانه. ۵. درون و باطن هر چیز. ج : جِواء و أجْواء ۶. اوضاع و احوال حاکم بر محیط اجتماعی و سیاسی، جَوّ سیاسی. ۷. ـ مُمْطِر : فضا یا هوای بارانی ۸. صَواریخُ أرض ـ جَوّ : موشکهای زمین به هوا و جَوّ ـ أرْض : هوا به زمین و جَوّ ـ جَوّ : هوا به هوا یا فضا به فضا.
الجَوّابُ الجَوّابَة : جهانگرد، سیّاح، توریست.
الجَوّاد : ۱. بسیار بخشنده، سَخی. ۲. از نامهای خدای تعالی.
الجَوّار : ۱. کشاورز، زارع. ۲. آن که در بوستان یا تاکستان کار کند، باغبان، بوستانبان، بوستانی.
الجَوّاس : ۱. آن که بیهوده و یا برای ایجاد فساد و فتنه میان مردم رفت و آمد کند. ۲. شیر بیشه.
الجَوّال و الجَوّالَة : ۱. بسیار جَوَلان کننده و گردنده بدین سوی و آن سوی. ۲. جهانگرد، دائِم در سفر.
الجَوّانِيّ : منسوب به جَوّ به معني درون خانه، درونی، داخلی، اندرونی (نسبتی شاذّ و نادر است) مقابل بَرّانِيّ یعنی بیرونی و خارجی.
جَـوَّبَ تَـجْوِیباً (ج و ب) ۱. القمرُ : ماه آشکار و درخشان شد. ۲. ـ علیه بتُرسه : با سپر خود او را محافظت کرد. ۳. ـ وسطَه : وسط آن چیز را برید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را میان‌تهی کرد، درونش را خالی کرد. ۵. ـ المطرُ الأرْضَ : باران به پاره‌ای از آن زمین بارید و به پاره‌ای نبارید.
الجَوّة : ۱. درونِ چیزی. ۲. زمین پست و فراخ. ۳.

زمین سخت و درشت.

الجُوَّة : ۱. وصلهٔ مشک و مانند آن. ۲. شکافِ کوه. ۳. قطعه زمینی سخت و درشت. ۴. رنگی نزدیک به گندمگونی. ۵. زنگ آهن، زنگار.

جَوَّحَ تَجْوِيحاً (ج و ح) رِجلَه : پایش را برهنه کرد.

جَوَّخَ تَجْوِيخاً (ج و خ) ۱. السیلُ الوادیَ : سیل کنارەهای درّه را کند. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را برکند. ۳. ــ ه : او را به زمین زد.

جَوَّدَ تَجْوِيداً (ج و د) ۱. الشیءَ : آن چیز را نیکو گرداند. ۲. ــ الشیءَ : آن را بهتر و زیباتر ساخت. ۳. ــ الفرسُ : اسب نجیب گردید، یا بود. ۴. ــ الفرسُ فی عَدوِه : اسب تند دوید. ۵. ــ القارئُ : خوانندهٔ قرآن در قرائت قواعد تجوید (نیک خواندن) را رعایت کرد.

جَوَّرَ تَجْوِيراً (ج و ر) ۱. ه : او را به ستم نسبت داد، او را ستمکار شمرد. ۲. ــ ه : او را به زمین زد. ۳. ــ البناءَ : آن ساختمان را ویران کرد. ۴. ــ الخباءَ : آن چادر یا خیمه را برکند.

جَوَّزَ تَجْوِيزاً (ج و ز) ۱. الأمرَ : آن کار را روا گردانید، مباح ساخت. ۲. ــ الرأيَ : آن اندیشه را پیش برد و به انجام رساند. ۳. ــ الحکمَ : آن فرمان را روا دانست. ۴. ــ الدّوابُ : ستوران را کشید تا یکایک بگذرند. ۵. ــ الدّراهمَ : پولها را رایج دانست و پذیرفت یا رایج ساخت.

جَوَّعَ تَجْوِيعاً (ج و ع) ۱. ه : او را گرسنه داشت. ۲. ــ ه : غذا را از او بازداشت تا گرسنه شد.

الجُوَّع جـ : جائِع. ۲. جـ : جُوعان.

جَوَّفَ تَجْوِيفاً (ج و ف) ۱. ه : آن را میان‌تهی گرداند. ۲. ــ ه : آن را گود و فرو رفته گرداند. ۳. ــ ه : آنچه را درون آن بود بیرون آورد، درونش را خالی کرد. ۴. ــ الصیدَ : بر شکم یا میان و کمرگاهِ شکار زد.

جَوَّقَ تَجْوِيقاً (ج و ق) ۱. القومَ : آن گروه را گرد آورد. ۲. ــ علیه : بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۳. «طلاهٔ فَجَوَّقَه» : آن را رنگ کرد و قسمتی را رنگ نکرده گذاشت.

جَوَّلَ تَجْوِيلاً (ج و ل) ۱. فی البلادِ : در شهرها بسیار گشت، به سیر و سیاحت پرداخت، جهانگردی کرد.

جَوَّى تَجْوِيَةً (ج و ی) ۱. الإناءَ : ظرف شکسته را بند زد، به هم پیوست. ۲. ــ السقاءَ : مشک و مانند آن را وصله کرد، پینه دوخت.

الجَوِّيّ : ۱. منسوب به جَوّ، هوایی، جَوّی. مؤ : جَوِّيَّة. ۲. آنچه در هوا یا جَوّ روی دهد یا مربوط به آن باشد. ۳. «أُسطولٌ جَوِّيّ أو قُوّاتٌ جَوِّيَّة» : ناوگان هوایی، یا نیروی هوایی. ۴. «إنزالٌ ــ» : فرو فرستادنِ آذوقه و کمک از طریق هوا با چتر. ۵. «بَرِيد ــ» : پست هوایی. ۶. «جِسْرٌ ــ» : پُل هوایی بین دو منطقه که امکان ارتباط زمینی ندارند از طریق رفت و آمد هواپیما. ۷. «حَجَرٌ ــ» : سنگ آسمانی. ۸. «خُطوطٌ جَوِّيَّة» : راههای هوایی، مسیر هواپیماها یا شرکتهای هواپیمایی. ۹. «صُورَةٌ ــ» : عکس هوایی (که با هواپیما یا ماهواره گرفته می‌شود). ۱۰. «ضَغْطٌ ــ» : فشار هوایی، فشار اتمسفری. ۱۱. «علم الإرْصاد ــ» : هواشناسی. ۱۲. «غارَةٌ ــ» : حملهٔ هوایی. ۱۳. «غِطاءٌ ــ أو مِظَلَّةٌ ــ» : پوشش هوایی یا چتر هوایی یا لایهٔ هوایی که کرهٔ زمین را فرا گرفته است. ۱۴. «قاعِدَةٌ ــ» : پایگاه هوایی. ۱۵. «مَجالٌ جَوِّيّ» : قطر هوایی که امکان پرواز در آن با وسایل موجود ممکن است. ۱۶. «مِلاحَةٌ جَوِّيَّة» : حمل و نقل هوایی، هوانوردی. ۱۷. «میناءٌ ــ» : بندر هوایی، ایستگاههایی که در فضا به وسیلهٔ قمرهای فضایی به وجود آمده و خواهد آمد. ۱۸. «نَشْرَةٌ ــ» : خبرهای هواشناسی، بولتن هواشناسی.

جَوِيَ ـَ جَوًى : ۱. از عشق یا اندوه گرفتار شود و سوز درون شد. ۲. سینه‌اش بیمار شد. ۳. بیماریش به درازا کشید. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را ناخوش داشت، نپسندید. ۵. ــ الماءُ : آب بویناک شد. ۶. ــ ت نفْسُه البلدَ أو عنه أو منه : آن شهر با او سازگار نبود و او ماندن در آنجا را خوش نداشت.

الجَوَى : ۱. مصـ جَوِيَ و ۲. شور و سوز فراوان از عشق یا اندوه. ۲. درد سینه. ۳. بیماری سِلّ. ۴. درازیِ بیماری. ۵. خواهش درون، میل باطنی. ۶. مسلول،

بیمارِ سِلّ.
الجَوِي : ۱. آب بویناک، گندیده. ۲. شخص مسلول. ۳. عاشق. ۴. گرفتار سوز عشق یا اندوه. ۵. «رجلٌ ~ الجَوْفِ» : مردی که درد شکم دارد، مبتلا به دل‌درد. مؤ : جَوِیَةٌ. ۶. «ارضٌ جَوِیَةٌ» : زمین ناموافقِ طبع.
الجُوَیْزَة [تشریح] : بخشی از تخمدان که کیسهٔ جنین از آن رشد می‌کند، نوسِل. Nucelle (E)
الجَوِیْل : آنچه از برگ خشک و کاه ریزه و خس که باد با خود ببرد. مانند جائِل است.
الجُوَیْمَة : مصغّر جام، جام کوچک، پیالهٔ خُرد.
الجَوِيّ : گرفتار تنگیِ نفس به سبب بیماری.
الجَیْئَة : ۱. مصـ جاءَ. ۲. مصدر مرّه از جاءَ، یک بار آمدن. ۳. چرک و خون در زخم. ۴. وصلهٔ کفش. ۵. بند چرمی که با آن کفش و جز آن را بدوزند.
الجِیْئَة : اسم است از جاءَ، نوع و چگونگیِ آمدن، ورود. ج : جَیْئات.
جَیْأَل و جَیْأَلَة : ۱. عَلَم است برای کفتار. ۲. «جَیْأَلَةُ الجَرحِ» : چرک و خونِ زخم.
الجِیاء و الجِیاءَة و الجِیاوَة : چیزی که بر آن دیگ نهند.
الجَیائِد جـ : جِیاد، جج جَیّد.
الجِیاد : ۱. جـ : جواد (به معنی ۲، اسب). ۲. جـ : جَیِّد.
الجِیادات جـ : جِیاد. جج جَیِّد.
الجِیاع جـ : جُوعان.
الجَیْب : ۱. مصـ جابَ ـِ و ۲. یقهٔ پیراهن، گریبان. ۳. کیسه‌گونه‌ای که به جامه دوزند و در آن پول و خرده ریز و دیگر چیزها نهند، جیب، کیسهٔ لباس. ۴. مدخل زمین، درِ ورودی به زمینی. ج : جُیُوب و أَجْیاب. ۵. «فلانٌ ناصحُ ~» : فلانی خیراندیش و امین است. ۶. (در هوا) : چاههای هوائی که در مسیر هواپیما موجب اُفتِ ناگهانی اِرتفاع پرواز می‌شود. ۷. (در زمین) : مخزن یا منبعی زیرزمینی که در آن نفت و گاز انباشته شده است. ۸. [ریاضیّات] : سینوسِ قوس که عبارت است از عمودی که از یکی از طرفین این قوس بر قطر دایرهٔ مارّه بر طرف دیگر همان قوس فرود آمده باشد و برابر است با نصف وتر مضاعف آن قوس. ۹. «جَیْبُ التمام» : جیب متمّم، کسینوس و کسینوس هر زاویهٔ حادّه برابر است با نسبت ضلع مجاور آن زاویه به وتر مثلث. ۱۰. [تشریح] : حفرهٔ میان عضو یا استخوان مانند سینوس اکلیلی قلب و حفرهٔ دایره‌ای پیرامون غدهٔ هیپوفیز و حفره‌های استخوانی صورت و پیشانی و مانند آنها، سینوس. و ۱۱. زائدهٔ کیسهٔ گونهٔ یک آوند خونی، سینوس. «~ الأورطی» : سینوس آئورتی. ۱۲. سینه، دل. ۱۳. [پزشکی] «اِلْتِهابُ ~» : بیماری عفونت و التهاب سینوسهای گونه و پیشانی، سینوزیت. ۱۴. «ساعة ~» : ساعت جیبی. ۱۵. «کِتابُ ~ أو طبعَةُ ~» : کتاب یا چاپ (به معنی مطبوعِ) جیبی. ۱۶. «مَصرُوفُ ~ أو مالُ ~» : پول توجیبی. ۱۷. «مِلْءُ ~» : پربودن و انباشتگیِ جیب، کنایه از پول داشتن است.
الجِیْبَة : ۱. جواب، پاسخ، شکل و هیأتِ جواب. «أجابَ جِیْبَة حسنةً» : پاسخی نیکو داد.
الجَیْحَل : تخته سنگ بزرگ و صاف. ۲. کوه. ۳. هر چیز درشت.
جَیِدَ ـَ و یَجادُ جَیَداً : گردنش کشیده و زیبا بود.
جِیْدَ مجـ (ج و د) ۱. الرجلُ : آن مرد تشنه شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد نزدیک به مرگ شد. ۳. ~ الأرضُ : زمین با آب بارانِ بسیار سیراب شد. ← جادَ.
الجَیَد : ۱. مصـ جَیِدَ و جادَیجادُ. ۲. زیبایی و کشیدگی گردن.
الجِید : ۱. گردن (در مقام مدح جِید و در غیر آن عُنُق گویند). ۲. جای گردن بند، قسمت جلو گردن. ج : أجْیاد و جُیُود.
الجَیْداء : زنی که گردنش کشیده و بلند و زیبا باشد. ج : جُوْد.
الجَیْدانة : زنی که گردنش بلند و کشیده و زیبا باشد.
جَیْرَ : حرف جواب به معنی بلی، آری.
جَیْرِ : ۱. بلی، آری. ۲. سوگند است به معنی حقّاً، به حقّ «جَیْرِ لاأفعَل» : به حقیقت سوگند، یا حقّاً چنان

نمی‌کنم.
الجِير : گچ، آهک.
الجِيران جـ : جار.
الجِيرَة جـ : جار.
الجِيرُو : پشت‌نویسی چک یا برات، ظَهْرنویس.
الجِيرِيّ : آهکی، کلسیومی. «حَجَرٌ ــ» : سنگ آهکی.
الجِيزان جـ : جائِز.
الجِيزَة : ۱. آبی که مسافر برای راه با خود برمی‌دارد تا به آبشخوری دیگر برسد. ۲. سوی، ناحیه، کرانه. ۳. کنارهٔ درّه.
الجَيْش : ۱. مصـ جاش و ۲. لشکر، سپاه. ۳. گروه، دسته، توده. ۴. «ــ البَعوض» : دستهٔ انبوه پشه. ۵. «ــ العمّال» : گروه کارگران. ۶. «ــ الظّلام» : لشکر تاریکی. ۷. «ــ المثقّفين» : گروه فرهنگیان و روشنفکران. ۸. «ــ الجراد» : سپاه ملخ. ۹. «ــ الإحْتِلال» : ارتش اشغالگری، اشغالگر. ۱۰. «ــ إحتِياطِيّ» : نیروی ارتش احتیاطی. ۱۱. «ــ نظامِيّ» : ارتش عادی. معمولی. ج : جُيُوش.
الجَيَشان : ۱. مصـ جاش بِـ و ۲. نیرو و جوانی، توانمندی و قوّت.
الجَيَضَة : میل به طرف راست و چپ
الجِيَضّ : ۱. نوعی راه رفتن با ناز و خودخواهی. آن که با ناز و تبختر راه رود.
الجِيَضّى : راه رفتن با ناز و خودخواهی.
الجَيْعَم : ۱. گرسنه. ۲. آن که هر خوراکی ببیند دلش بخواهد، گرسنه چشم.
الجِيَف جـ : جِيفَة.
الجِيفَة : لاشه، مردار بو گرفته. ج : جِيَف و أجْياف.
الجِيفِيّات : حشرات مردارخوار از غلاف بالان از خانوادهٔ سوسکهای شاخک‌دار به شکل چماق یا گرز مانند بید لباس و نکروفروس و سیلفا، حشرات لاشه‌خوار.
الجَيْفَر : شیر قوی و نیرومند.
الجَيْل : ۱. گور، قبر. ۲. دیوارهٔ چاه، بدنهٔ چاه. ج : أجْيال.
الجِيل : ۱. گروهی از مردم. ۲. قرن. ۳. مردم همزمان یک‌عصر، ملّت، نسل، نژاد. ج : أجْيال و جِيْلان.
الجِيلاتِي : بستنی، شیریخ ← بوظَة (المو).
الجِيلاتين معـ : مادّه‌ای آزَتی که از بافتهای حیوانی به دست می‌آید، ژلاتین، ژله ← هُلام.
الجِيْلان جـ : جِيْل.
الجَيْلَم : ماه شب چهارده، بدر.
الجِيم : ۱. دیبا. ۲. شترِ به هیجان آمده. ۳. نام حرف پنجم الفبای عربی. ج : أجْيام و جِيمات.
الجِيمات جـ : جِيم.
الجَيْهَر و الجَيْهُور : نوعی مگس که گوشت را فاسد می‌کند.
الجَيْهَل و الجَيْهَلَة : ۱. چوبی که با آن شراب را شور دهند و به هم زنند. ۲. «صخرةٌ ــ» : تخته سنگ بزرگ. ۳. هندی معـ : گاو وحشی هندی. Bos Frontalis (S)
الجُيُوب جـ : الجَيْب.
الجِيُوبُولِيتِيكا معـ : ژئوپولیتیک، موقعیّت جغرافیای و سیاسی یک کشور یا یک منطقه.
الجُيُود جـ : جِيْد.
الجِيُوجِيتْسُو معـ : کشتی ژاپونی که روش دفاع از خود را بدون سلاح می‌آموزد، جوجوتسو.
الجِيُودِيسِيا معـ : مَساحی، نقشه‌برداری (المو).
الجِيُودِيسِيّ معـ : ۱. دانشمندِ علم مساحی و نقشه‌برداری. ۲. مربوط به علم مساحی (۱، ۲ المو).
الجِيُودِينامِيكا معـ : ژئودینامیک (المو).
الجِيُوفِيزِيا معـ : دانشی که از کرهٔ زمین و پدیده‌ها و عوامل مؤثّر در آن بحث می‌کند، ژئوفیزیک.
الجِيُوفِيزِيائِيّ معـ : مربوط و متعلق به علم ژئوفیزیک. ۲. دانشمند و عالم ژئوفیزیک.
الجِيُوكِيمياء معـ : ژئو شیمی (المو).
الجِيُوكِيميائِيّ معـ : ۱. متعلّق و مربوط به ژئوشیمی. ۲. دانشمند و عالمِ ژئوشیمی (المو).
الجِيُولُوجِيا معـ : زمین‌شناسی، ژئولوژی.
الجِيُولُوجِيّ : ۱. متعلق و مربوط به علم ژئولوژی،

زمین‌شناسی. ۲. عالم ژئولوژی، زمین‌شناس (المو).
الجیُولُوجِیَّة مع : علم زمین‌شناسی، ژئولوژی در عربی «علم الهلک» و «علم طبقات الأرض» نیز نامیده می‌شود.
الجیُومُوزفُولُوجِیا مع : علم ژئومورفولوژی، علمی که درباره تحوّلات و تغییرات و برآمدگیهای کُرهٔ زمین صحبت می‌کند (المو).
الجیُومُوزفُولُوجِیّ : ۱. آنچه متعلق به ژئومورفولژی است. ۲. عالمِ ژئومورفولوژی، دانشمند آشنا به دگرگونیهای ظاهری زمین (المو).
الجِیُّ ج : جِیَّة.
جَیَأَ تَجْیِیئاً (ج ی أ) القِربةَ : مشک را دوخت یا وصله زد.
الجَیّاء : فا به صیغهٔ مبالغه، بسیار آینده «إنّه لَجَیّاء بخیر» : او بسیار خیر و برکت‌آور است.
الجَیّار : آهک پخته و سوزان. ۲. آهک فروش. ۳. سوز سینه از خشم یا گرسنگی. ۴. سختی و شدّت. ۵. سرفه.
الجَیّاش : ۱. متحرک، جنبندهٔ لرزان. ۲. اسبِ تیزتاز.
الجَیّاض : آن که با تکبّر و ناز راه رود.
الجَیّاف : نبش کنندهٔ گورها، کفن دزد.
جَیَّب تَجْیِیباً (ج ی ب) للقمیصِ : برای پیراهن یقه گذاشت یا جیب دوخت.
الجَیِّد : نیکو، خوب، زیبا. ج : جِیاد. جج : جِیادات و جِیائِد.
جَیَّر تَجْیِیراً (ج ی ر) الحوضَ و نحوَه : حوض و مانند آن را با آهک اندود کرد، آهک‌کاری یا آهک مالی کرد، سفیدکاری کرد.
جَیَّش تَجْیِیشاً (ج ی ش) : ۱. سپاه فراهم آورد. ۲. ــ الجیوشَ : لشکرها را جمع کرد.
جَیَّض تَجْیِیضاً (ج ی ض) عنه : از آن برگشت و به یک سو شد، از آن دور شد.
جَیَّف تَجْیِیفاً (ج ی ف) : لاشه گندید و بو گرفت.
الجِیَّة (گاه «یاء» مخفّف می‌شود) : آبِ مانده و بویناک. ۲. باتلاق، مرداب، گنداب، پارگین. ج : جِیّ.

ح

ح

ح : حرف الحاء، حاء، ششمین حرف هجاءِ عربی که از حروف قمری و مذکّر و مؤنث است و در حساب جُمّل عدد شش ۶ محسوب می‌شود.

حَأْحَأَ حَأْحَأَةً و مُحَأْحَأً : ۱. الحمارَ و به : درازگوش رابا آوای جیٔ جیٔ به آب خوردن خواند. ۲. ـــ الإبلَ: بر شتر بانگ حاءِحاءِ برآورد تا تند برود.

الحؤوس (حَئوّس) : ۱. دلیر و بی‌باک در جنگ. ۲. مردُمکُش، کُشندهٔ آدمیان.

الحُؤول (الحَئول) جـ : حَوْل.

الحائت : ۱. فا. ۲. بسیار ملامتگر، سرزنش کننده.

الحائِر : ۱. فا. ۲. سرگشته، گیج، پریشان، حیران. ۳. لاغرو ناتوان. ۴. زمین گود که کناره‌هایش بلند باشد و آب در آن گرد آید. ۵. بُستان. ج : حِیْران و حُوران.

الحائِرَة : مؤنثِ حائِر، زن یا حیوان مادهٔ لاغر و ناتوان که رشد نکند. ج : حَوائِر.

الحائِز : دارا، دارنده، صاحب «حائِزُ شهَادَةِ بکالُوریوس» : دارندهٔ گواهی تحصیلی باکالوریا (المو).

الحائِس : ۱. فا و ۲. گیاه خشکِ فراوان. ۳. مرد دلیر و ثابت قدم و پابرجا. ج : حُوَّس.

الحائِش ۱. فا و ۲. انبوه درختان، درختزار. نخلستان، باغچه، باغ، پارک. ۳. [تشریح] : شکافی در انتهای پیشین و نزدیک به فرورفتگیِ کف پا.

الحائِض : ۱. فا و ۲. زن در حالت قاعدگی و عادت ماهیانهٔ زنانه. ج : حُیَّض و حَوائِض.

الحائِط : ۱. فا و ۲. دیوار. ۳. بستان. ۴. دیواربست. ج : حِیْطان و حِیاط و حَوائِط. ۵. حائِطُ المَبْکَی : دیوار گریه در بیت‌المقدّس. ۶. «ضَرَب به عُرْضَ الحائِط» : آن را به دیوار کوفت، ردکرد، وقعی به آن ننهاد (۵، ۶ المو).

الحائِف : ۱. فا و ۲. ستمکار. ۳. لبه و کناره سرِ کوه. ۴. «سهمٌ ـــ» تیری که به هدف نخورد و در پیرامون نشانه بیفتد. ۵. مرد ناتوانی که به حاجت خود نرسد. ج : حَیَّف و حُیَّف و حافَة.

الحائِک : ۱. فا و ۲. بافنده، پارچه‌باف، نَسّاج. ج : حاکَة و حَوَکَة. مؤ : حائِکَة. ج مؤ : حوائِک و حائِکات. ۳. آن که با غرور و تکبّر راه رود. مؤ : حَیْکانَة و حَیَکَی.

الحائِل : ۱. فا. ۲. دگرگون شونده. ۳. مانِع، بازدارنده، حدّ فاصِل. ۴. آنچه یک (حَول) : سال بر آن گذشته باشد، یک ساله. ۵. زن یا حیوان مادهٔ نازا. ۶. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ج : حُوْل و حُوَّل و حِیال و حَوائِل.

الحائِلَة : ۱. مؤنّثِ حائِل. ۲. نیرنگ، حیله.

الحائِم : ۱. فا و ۲. تشنه. ج : حُوَّم و حوائِم. مؤ : حائِمَة.

الحائِن : ۱. فا. ۲. گول، نادان، احمق.

الحائِنَة : مصیبت، بلای کُشنده. ج : حَوائِن.

حابَ ـُ حَوْباً و حُوباً و حَوْبَةً و حاباً و حِبابَةً (ح و ب) بكذا: گناه کرد.
الحاب: ۱. مصـ حابَ و ۲. گناه، بزه، إثم.
حابَى مُحاباةً و حِباءً (ح ب و) ه: او را یاری کرد. ۲. ـ ه القاضی فی الحکم: قاضی در حکم خود جانب او را گرفت و از حق دور شد، به ناحق از او جانبداری کرد. ۴. ـ ه فی البیع: درمعامله با او آسان گرفت و کنار آمد.
الحابَة: گناه، بزه، إثم.
حابَّ حِباباً و مُحابَّةً (ح ب ب) ه: با او دوستی ورزید، محبّت کرد.
الحابّ: ۱. فا و ۲. تیری که به نشانه نخورد و در اطراف آن فرود آید. ج: حوابّ.
حـابَسَ مُـحابَسَةً و حِـباساً (ح ب س) ه: ۱. در بازداشتن نفْس از شهوات بر او غلبه کرد. ۲. او را حبس کرد، به زندان افکند.
الحابِس: ۱. فا. ۲. باز داشته، بازداشت شده به معنی محبوس «این کلمه مجازی است مانند: عیشةٌ راضِيَةٌ: زندگیِ خرسندانه، بجای مرضِيَّة». ۳. «زِقٌ حابِس»: مشکی که آب را در خود نگهدارد. ۴. حوضی که در آن آب نگهدارند، نگاه دارندۀ آب. ۵. علف بسیار و انبوه که چارپایان را بند آورد. ج: حَوابِس.
الحابِسَة: ۱. مؤنّثِ حابِس و ۲. شتری که به سبب نجابت آن را در کنار خانه نگهدارندو از شیرش برای مصرف شخصی خانواده استفاده کنند. ج: حَوابِس.
الحابِض: ۱. فا و ۲. بخیل، مُمسکی که هیچ از دست او بیرون نیاید.
الحابِک: ریسنده، بافنده، نسّاج ← حائِک (المو).
الحابِل: ۱. فا و ۲. شکارچی، دام گستر، دامیار. ۳. افسونگر، جادوگر. ۴. تار (درمقابل پودِ پارچه). ۵. سوسماری که گیاه حُبْلَة خورَد. ج: حَبَلَة. ۶. «إختَلَطَ الحابِلُ بالنّابِل»: مثل است برای کار درهم و آشفته و مشوّش و پریشان. ۷. «دارَ حابِلُه علی نابِلِه»: اوّل آن آخرش شد. ۸. «ثارَ حابِلُهم علی نابِلِهم»: میان خود فتنته و شرّ برانگیختند. ۹. «حوّل حابِلَه علی نابِلِه»: بالای آن را پایینش کرد.
الحابِلَة: ۱. مؤنّثِ حابِل. ۲. آبستن، باردار. ج: حَبَلَة. ← حُبْلَی.
الحابِن: ۱. فا. ۲. آن که شکمش ورم کرده، شکمْ برآماسیده.
الحابُول: طنابی که به وسیلۀ آن از خرمابُن بالا روند. ج: حَوابِيل.
الحابِی: ۱. فا. ۲. (مرد یا شتری) که سر شانه‌هایش به طرف گردنش برآمده باشد. ۳. تیری که در مقابل هدف بر زمین خورَد و سپس کمانه کند و به هدف رسد.
حاتَ ـُ حَوْتاً و حَوَتاناً (ح و ت): الطائِرُ علی الشیءِ أو به: پرنده بر سر آن چیز پرواز کرد، یا دور آن چرخید. ۲. ـ الوحشُ: جانور وحشی، گِرد آب گردید تا آب بنوشد.
الحاتّ: خورنده، ساینده، فاسد کننده، فرساینده، موجد زنگ در گیاه و فلز ← أکّال (المو).
الحاتِل: ۱. فا. ۲. مانند، همتا.
الحاتِم: ۱. فا. ۲. قاضی، داور، حاکم که حکم حتمی و قطعی دهد. ۳. کلاغ. ۴. سیاه از هر چیزی. ۵. شوم، ناخجسته.
حاتَنَ مُحاتَنَةً (ح ت ن) ه: با او برابر و مساوی شد.
الحاتِن: ۱. فا. ۲. «یومٌ ـ»: روزی سخت که گرمای آغاز و پایان آن یکی باشد، روزِ یکسره گرم. ۳. همتا، همسان.
الحاتِی: فا. ۲. بسیار نوشنده.
حاثَّ مُحاثَّةً (ح ث ث) ه: یکی دیگری را برانگیخت، یکدیگر را تحریک کردند.
الحاثّ [فیزیک]: الکتریسیتهٔ القائی. Inductive(E)
الحاثِیاء: خاکی که موش صحرایی از سوراخهای خود بیرون ریزد. ج: حَواثٍ.
حاجَ ـُ حَوْجاً (ح و ج) إلیه: به او نیازمند و محتاج شد.
حاجَ ـِ حَیْجاً (ح ی ج) إلیه: به او جاجتمند و نیازمند شد.
الحاج ۱. جـ: حاجَة. ۲. خار. ۳. گیاهی همیشه سبز که ریشه‌های آن در زمین فرو می‌رود و برگهایی دراز و

نـازک دارد. واحـدش حـاجّة است، عـاقول. خـارشتر، اشـترخـار. ۴. نـوعی «مَـنّ» که از خـارشتر مـی‌تراود، ترنجبین. ۵. گیاهی از نوع تُرشک.

الحاجِب : ۱. فا و ۲. دربان، سرایدار. ۳. ابرو. ۴. کرانهٔ هر چیز. ۵. چوب روی آستانهٔ در. ۶. بخشی از خورشید یا اولین قسمت آن که از افق پدیدار شود. ۷. پرده‌دار. ج : حواجِب و حـواجِـب. ۸. «حـواجب الصـبح» : آغـاز صبح، سپیده‌دمان. ۹. «حـواجب الشـمس» : پـرتوهای خورشید.

الحاجِبَة : ۱. مؤنّثِ حاجِب. ۲. «ـ الشمس» : وسیله‌ای که چشم را از تابش مستقیم آفتاب حفظ کند، عینک آفتابی. ج : حَواجِب.

الحاجِبِیَّة : گیاهی علفی با گـلهای خـوشه‌ای از تـیرهٔ ثعلب، اوفریس. Ophrys(S)

الحاجَة : نیاز، خواست، دربایست، امید، احـتیاج. ج : حاج و حاجات و حَوج و حَوائِج.

حاجَّ مُحاجَّةً و حِجاجاً (ح ج ج) ۱. ه : با او ستیزه کرد، دلیل آورد، چون و چرا و مجادله کرد. ۲. ـ خـصمَه : طرف دعوای خود را با حجّت و دلیل کوبید و مـغلوب کرد.

الحاجّ : فا. ۲. آن که زیارت مکانهای مقدّس بویژه خانهٔ خداکرده باشد، حاجی، حج‌کننده، حج‌گزار. ج : حُجّاج و حَجیج و حُجّ. مؤ : حاجَّة. ج مؤ : حواجّ.

الحاجَّة : مؤنّثِ حاجّ. ۲. [تشریح] : زایدهٔ ماستوئیدی. و ۳. نرمهٔ گوش.

الحاجِر : ۱. فـا. ۲. زمـین بـلند کـه مـیان آن پست و فرورفته باشد. ۳. کنارهای درّه که آب را نگهدارد. ج : حُجْران.

حاجَزَ مُحاجَزَةً العدوَّ : دشمن را بازداشت. ۲. ـ ه : با او آشتی کرد، از او خواست که ترکِ دشمنی کند.

الحاجِز : ۱. فا. ۲. ستمگر. ج : حَجَزَة. ۳. دیواره و حدّ فاصل میان دوچیز. ۴. باریکهٔ خشکی میان دو دریاکه دو طرف خشکی را به هم بپیوندد. ۵. موج‌شکن، سدِّ جلو بندر. ۶. نرده یا مانعی از چوب و سنگ و مانند آن که مأموران برای بازرسی اتومبیلها یا پیادگان در راهها گذارند. ۷. لبهٔ شمشیر. ج : حَجَزَة و حَواجِز. ۸. «سباق الحواجز» : مسابقهٔ دو با مانع، مسـابقهٔ اسب دوانـی بـا مانع. ۹. [قانون] : بستانکاری که اموال بدهکار را ضبط کند، ضبط کـننده، تـوقیف کـننده. ۱۰. [فـیزیک] ـ الکهربائی : عایق برق، نارسانا. «ـ المغناطیسیّ» : عایق مغناطیسی. ۱۱. [تشریح] «الحـجاب ـ» : پـردهٔ مـیان امعاء و قفسهٔ سینه، حجاب حاجز (المو).

حاجَفَ مُحاجَفَةً (ح ج ف) ه : با او رویاروی ایستاد و او را ردکرد، مانعش شد، او راکنار زد.

الحاجِم : ۱. فا. ۲. حجامت‌کننده. ج : حَجَمَة و حُجّام.

الحاجُور : ۱. کـنارهای درّه کـه آب را نگـهدارد. ۲. حرام، منع شده. ج : حَواجِیر.

حاجَی مُـحاجاةً و حِـجاءً : ۱. ه : بـرای او سـخنان پیچیده و چیستان و معمّا طرح کرد، از او معمّا پرسید. ۲. ـ ه : در عقل و زیرکی بر او چیره شد، مسابقهٔ هوش را از او برد.


الحاجبیة

حاخام : روحانی و دانشمند یهودی (المو) ← حَبْر.

حادَ ـُ حَوْداً (ح و د) عنه : از او برگشت، راهش را از جانب او کج کرد.

حادَ ـِ حَیْداً و حَیَداناً و حَیْدَةً و حُیُوداً و حَیْدُودَةً (ح ی د) ۱. عنه : از او برگشت، راهش را از طرف او کج کرد. ۲. ـ عنه : از ترس یا تکبّر از او روی برگرداند.

حادَثَ مُحادَثَةً و حِداثاً (ح د ث) ۱. ه : با او سـخن گفت، با او گفت و گوکـرد. ۲. ـ السیفَ : شـمشیر را صیقل زد و جلا داد.

الحادِث : ۱. فا. ۲. پیش آمد ناگهانی هـمراه بـا زیـان جانی و مالی. ۲. رویداد، اتّفاق، واقعه، رُخـداد. ۳. نـو، تازه، جدید (ضدّ قدیم). ج : حَوادِث.

الحـادِثَة : ۱. مـؤنّثِ حـادِث. و ۲. پیشامدِ نـاگـوار و ناخواسته مانند برخورد دو اتوبوس یا سقوط هواپیما و مانند آنها. ۳. بلا، سختی. ج : حادثات و حوادِث.

حادَّ مُحادَّةً (ح د د) ۱. ت الأرضُ لأرضٍ : آن دو زمین هم مرز شدند، حدّشان یکی شد. ۲. ـ ه : با او همسایه

شد. ۳. ــ ه : بر او خشم گرفت، جدّت به خرج داد، با او تندی و تیزی نمود. ۴. ــ ه : از او نافرمانی کرد. ۵. ــ ه : با او دشمنی ورزید.

الحادّ : ۱. فا و ۲. بُرنده، تیز، بُرّان. ۳. نیرومند. ۴. زنی که در سوگ شوهرش آرایش نکند و بوی خوش بکار نبرد و جز سیاه نپوشد. ج : حَوادّ. ۵. «ــ البَصَر» : تیزبین. ۶. «ــ الذهن» : تیزهوش، تندذهن. ۷. «ــ الطبع أو ــ المِزاج» : تند طبع یا تند مزاج. ۸. «زاویة حادّة» : زاویهٔ تند، حادّه (۵، ۶، ۷، ۸ المو).

الحادِر : ۱. فا و ۲. شیر بیشه. ۳. «جبلٌ ــ» : کوه بلند. ۴. «حَبْلٌ ــ» : ریسمان محکمِ سخت بافته. ۵. «حَيٌّ ــ» : قبیلهٔ گرد هم آمده، مجتمع. ۶. کودک خوبروی فربه. ۷. زیبا، خوبرو. ۸. نیزهٔ سخت و محکم. ۹. بیشمار، بسیار. ۱۰. زهِ کمان سخت و محکم. مؤ : حادِرَة. ج : حَدَرَة.

حادَلَ مُحادَلَةً (ح د ل) ه : در حقّ او نیرنگ بکار برد، او را فریب داد و با او خُدعه کرد.

الحـــادُور : ۱. داروی اسـهال، مُسـهِل. ۲. زمـین سراشیب، مُنْحَدِر. ۳. گوشواره. ج : حَوادِیر.

الحادُورَة : ۱. مـؤنّثِ حـادُور. ۲. چشمِ اشک‌ریـز ← حُدُّورَة.

الحادِي : ۱. فا. ۲. حُدیٰ کنندهٔ شتران، آن که بـا آواز حُدیٰ شتران را بـرانـد، سـاربان. ج : حُـداة. ۳. مـقلوب واحد در عدد ترتیبی، یکم «الحادی عشـرو الحـادی و العشـــرون : یـــازدهم و بـــیست و یکـــم و...». ۴. [کیهان‌شناسی] : «حادی النجم» : ستارهٔ دَبَران.

الحادِيَة : ۱. مؤنّثِ حادی. ۲. مقلوبِ واحِدَة، یکم. ج : حادِیات و حَوادٍ. ۳. «الحَوادِي» : پاها و اواخر هر چیز.

حاذَ ـُ حَوْذاً (ح و ذ) ۱. الإبلَ : شتر را به تندی راند. ۲. ــ علی الشیءِ : آن چیز را محافظت و مراقبت کرد. ۳. ــ الشيءَ : بر آن چیز غالب آمد، آن را به دست آورد، بر آن احاطه یافت. ۴. ــ الحمارُ الأتنَ : خر نر بر خر ماده دست یافت و با آن جمع آمد.

الحاذ : ۱. پشت. ۲. قسمتی از دو رانِ ستور که دُم بر روی آن افتد. ۳. جای انداختن نمد زین بر پشت اسب. ۴. خار بوته یا درختچه‌ای که گاو وحشی خوردن آن را دوست دارد و در اطراف آن بسر می‌برد، واحدش حاذَة است. ۵. حال.

الحاذَة : ۱. واحدِ حاذ، تک درختچهٔ حاذ. ۲. حالت.

حاذَرَ مُحاذَرَةً و حِذاراً (ح ذ ر) ۱. ه : هر یک از آن دو از دیگری دوری جست و حَذَر کرد. ۲. ــ ه : از او ترسید و پرهیز کرد.

الحاذِر : ۱. فا ۲. آماده، مهیّا.

حاذَقَ مُحاذَقَةً ه : در زیرکی و مـهارت بـر او غـلبه و برتری یافت.

الحاذِق : ۱. فا. ۲. زبردست و ماهر، استاد، زیرک، دانا در کار. ج : حُذّاق و حِذاق. ۳. شـراب و سـرکهٔ بسـیار ترش، سرکهٔ تند و تیز و گزنده.

الحاذُورَة : بسیار ترسان و پرهیزگار. ج : حَواذِیر.

حاذَی مُحاذاةً و حِذاءً (ح ذ و) ه : با آن مقابل شد، برابر آن قرار گرفت.

حارَ ـُ حَوْراً و حَـؤُوْرَاً (ح و ر) ۱. الثوبَ : جـامه را شست و پاکیزه و سفید کرد. ۲. ــ الشـيءُ : آن چـیز کاهش یافت، کم شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز کاسد شد و از رواج افتاد.

حارَ ـُ حَوْراً و حُؤُوراً و مَحاراً و مَحارَةً (ح و ر) : ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. ــ عن الشـيءِ : از آن چـیز برگشت. ۳. ــ إلی الشيءِ : به سوی آن چیز برگشت. «إنّهُ ظَنَّ أن لَن یَحُورَ» : او گمان داشت که هرگز (به سـوی پـروردگارش) بـاز نـمی‌گردد (قـرآن، انشـقاق، ۱۴) در تعبیر قرآنی «باز گشتِ همراه با حیرت و سـرگردانـی و اضطرار» نهفته است (اعم).

حارَ ـَ حَیْراً و حَیْرَةً و حَیَراناً (ح ی ر) في أمرِه : در کار خود گیج و سرگردان شد، حیران شد. ۲. راه را گم کرد، گمکرده راه شد. ۳. ــ الماءُ في المکانِ : آب در آنجا جمع شد و گرد برگشت. ۴. به چیزی نظر افکند و نگاهش را برگرداند. ۵. ــ بصرُه : چشمش بـه چـیزی افتاد و سپس دیده از آن برگرفت.

حارَبَ مُحارَبَةً و حِراباً (ح ر ب) ۱. عدوَّه : با دشمن

خود جنگ کرد. ۲. ـ الله : از خدا نافرمانی کرد، محارب با خدا شد.

الحارَة : محلّه که خانه‌هایش نزدیک به هم باشد، کوی.

الحارث : ۱. فا. ۲. کشاورز، برزگر. ۳. کاسب، جمع کنندهٔ چیزی. ج : حُرّاث. ۴. شیرِ بیشه.

الحارِثیَّة : فرقهٔ اباضیة از پیروان ابی الحارث أباضِیّ.

الحارِج : مرد گناهکار.

حارَدَ مُحارَدَةً و جِراداً (ح ر د) : ۱. ت النوقُ : شیر شتران کم یا قطع شد. ۲. ـ ت السنةُ : آن سال کم باران شد. ۳. پس از بخشندگی بخیل شد. ۴. ـ ت حالُه : حال او بد شد. ۵. ـ ه : بر او خشم گرفت و از او بُرید.

الحارِد : ۱. فا و ۲. ماده شتر کم شیر. ۳. مردی که از فزونی ابّهت خشمگین و عبوس به نظر رسد. ← حَرْدان. ج : حوارِد.

الحارّ : ۱. گرم، داغ. ۲. کارِ سخت و خسته کننده. «وَلّ حارّها مَن تولّی قارّها» : فرمانروائیِ دشوار را به همان کس واگذار که فرمانروائیِ آسان را نیز انجام داده است. ۳. موی سوراخهای بینی.

الحارَّة : ۱. صف. مؤنّثِ حارّ و ۲. گیاهی علفی و بیابانی از تیرهٔ زنجبیلها و چلیپائیان، تربچهٔ شرقی. Rapistre(E)

الحارِز : ۱. استوار، بلند. «حِرزٌ حارِزٌ» : قلعه و دژ استوار. ۲. [پزشکی] : داروی حافظ بهداشت، حافظ صحّت و سلامت تن.

الحارِزَة کهربائیّة [فیزیک] : فیوز برق (المو).

الحارِس : ۱. فا، نگهبان، پاسبان. ج : حُرّاس و حَرَس و حَرَسَة و أحْراس. ۲. [قانون] : قیّم یا امینی که از لحاظ قضایی بر چیزی توقیف شده گمارند. ۳. [کیهان‌شاسی] «حارس السماء» و «ـ الشمال» : سماک را مح، نام دیگر صورت عوّاء یا بقّار. ۴. ابومنجل، مرغی از پابلندان و تیرهٔ لک‌لکهای گرمسیری، لک‌لکِ نیل. Ibis(S)

الحارِ سِیّات : تیرهٔ لک‌لکهای گرمسیری از پا بلندان مهاجر.

الحارِش : ۱. فا. ۲. صیّاد سوسمار. ۳. [دامپزشکی] : بیماریهای انگلی که گاو می‌گیرد و زبان و صورت حیوان متورّم و آبله‌دار می‌شود، آبله زبان و صورت گاو. ۴. [زیست‌شناسی] : نوعی قارچ انگلی شعاعی شکل و پُرآزار که انگل پستانداران است، اکتینومایکس. Actinomyces(S), Actinomycosis(E)

الحارِصَة : ۱. مؤنّثِ حارِص. ۲. ابری که بارانش زمین را بخراشد و بشوید. ۳. ضربه‌ای که پوست را کمی بشکافد، زخمی که سبب شکافتگی مختصر پوست شود.

حارَضَ مُحارَضَةً و حِراضاً (ح ر ض) علی العمل : پیوسته بر آن کار بود، بر آن مواظبت و مداومت کرد.

الحارِض : ۱. فا. ۲. بیمار سخت و بدحال، مشرف به مرگ. ۳. مرد سخت نزار و درمانده، از کار افتاده. ۴. مرد فرومایهٔ بی‌خیر.

حارَفَ مُحارَفَةً و حِرافاً (ح ر ف) ۱. ه : با او معامله کرد. ۲. ـ الجرحَ : میل در جراحت فرو برد تا ژرفای آن را بداند، سونداژ کرد. ۳. ـ ه : بر او فخر فروخت. ۴. ـ ه : او را پاداش بد یا خوب داد، او را مجازات کرد. ۵. در حرفه و پیشهٔ خود بر او برتری یافت.


الحارّة

الحارِق : ۱. سوزاننده. ۲. [قانون] : مرتکب جرم به راه انداختن حریق و آتش‌سوزیِ عمدی. مؤ : حارِقة (المو).

الحارِقَة : ۱. مؤنّثِ حارِق. ۲. آتش. ۳. [تشریح] : سر استخوان بازوان و رانها که در حفره‌های کتف و لگن می‌رود، سر استخوانِ بازو، سر استخوانِ ران. ۴. پی و عصبی که ران را به سرین پیوندد. ۵. گیاهی تند مزه. ۶. زنی که زنان همسایه را بسیار دشنام دهد، زن تند زبان. ۷. قنبلةٌ ـ : بمب آتشزا.

الحارِک : ۱. فا. ۲. [تشریح] : سرِ کتف ستور. ج : حَوارِک.

الحارُود : بیدستر، جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ بیدسترها که در کنار رودها از شاخه‌های درخت خانه می‌سازد و گاه سدّی در مسیر رود پدید می‌آورد.

الحاروِدِیّات : تیره‌ای از جانوران پستاندار جونده از راستهٔ سنجابیها که بیشتر در آب بسر می‌برند، تیرهٔ

بیدسترها.
الحارُوش : بیماری‌ای انگلی که پستانداران بدان دچار می‌شوند و سبب آن قارچی شعاعی شکل به نام حارِش است، اکتینومایکوس ← حارِش.
الحارُوقة از شمشیرها : شمشیر تیز و بُرّا ← حَرّاقة.
الحارِیَة : مار شاخ‌دار، نوعی افعی که بالای چشمانش دو زائدهٔ شاخی دارد و از خطرناکترین مارهای زهردار است که در میان ریگها پنهان می‌شود.


الحاریة

الحارِیّ : منسوب به حیرَة، شهری نزدیک کوفه (برخلاف قیاس).
حازَ ـُـ حَوْزاً (ح و ز) : ۱. به نرمی راه رفت. ۲. ـــ ه : آن را گِردآورد و به سینه چسباند. ۳. ـــ الإبلَ : شتران را چراند. ۴. ـــ ه : آن را زایل کرد و دور ساخت. ۵. ـــ الأرضَ : زمین را نشان کرد و حدود آن را معیّن نمود.
حازَ ـِـ حَیْزاً ۱. الأبلَ : شتر را نرم راند. ۲. ـــ الإبلَ : شتر را تند راند (از اضداد).
حازَبَ مُحازَبَةً و حِزاباً (ح ز ب) ۱. ه : او را یاری کرد، به او کمک کرد. ۲. ـــ ه : از دسته و حزب او شد، هم حزب شدند و از یکدیگر طرفداری کردند. ۳. ـــ القومُ : مردم حزب و گروه تشکیل دادند، دسته دسته شدند، دسته‌بندی کردند. ۴. ـــ القومُ : مردم جمع آمدند، برای اجرای طرحی گردآمدند.
الحازِب : ۱. فا. ۲. کار سخت و دشوار، شدّت، مصیبت. ج : حوازِب.
الحازِر : ۱. فا. ۲. شیر و جز آن که ترش شده باشد.
الحازِرَة : ۱. مؤنّثِ حازِر. ۲. شتر مادهٔ قوی. ج : حوازِر.
حازَّ مَحازَّةً و حِزازاً (ح ز ز) الشیءَ : در آن چیز جهد و کوشش تمام کرد، آن را نیک بررسی کرد.
الحازَّة : ۱. مؤنّثِ حازّ. ۲. گناه و جز آن که بر دل چیره شود و دل را بفشارد. ج : حَوازّ.
الحازِق : ۱. فا. ۲. آن که کوشش تنگ پایش را زده و آزرده باشد.
الحازِقَة : ۱. مؤنّثِ حازِق. ۲. گروهی از هر چیز، از مردم یا پرندگان یا درختان و جز آنها.
حازَمَ مُحازَمَةً و حِزاماً (ح ز م) ه : بر او در حزم و هوشیاری و دوراندیشی غلبه یافت.
الحازِم : ۱. فا. ۲. هوشیار، دوراندیش. ج : حَزَمَة و حُزَّم و أَحْزام.
الحازُوقَة : سکسکه (المو).
الحازِی : ۱. فا. ۲. آن که با دیدن میوه بر درخت آن را تخمین زند و بار درخت را به وزن بگوید. ۳. آن که با نگریستن به چهره و اعضای بدن از حال کسی خبر دهد، فال زنِ صورت، فال بین، کف بین، پیشگو.
حاسَ ـُـ حَوْساً (ح و س) ۱. القومَ : مردم را زیر پا مالید و له کرد، آنان را لگدمال کرد. ۲. برای غارت به میان محلّه‌ها و خانه‌ها رفت و آمد کرد. ۳. ـــ القومَ : مردم را خوار داشت. ۴. ـــ الذئبُ الغنمَ : گرگ گوسفند را تار و مار کرد. ۵. ـــ ت الغارةُ : غارت و هجوم پراکنده و فراگیر شد. ۶. دلاور و پا بر جا بود. ۷. ـــ الجزّار الجلدَ : سلّاخ پوست را از تن ذبیحه مرتّب درآورد و کَند. ۸. ـــ ت المرأةُ : آن زن دامن‌کشان راه رفت و خرامید. ۹. ـــ ه علی الفتنةِ : او را به فتنه و آشوب برانگیخت.
حاسَ ـِـ حَیْساً (ح ی س) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت. ۲. ـــ الحَیسَ : حلوای حَیْس (خرمای آمیخته با روغن و پنیر) ساخت. ۳. ـــ الحبلَ : ریسمان را نیمتاب تافت، آن را چندان که باید محکم نتافت. ۴. «حِیْسَ حِیْسُهُم» مجـ و ـــ حِیْسُهم : مرگشان نزدیک شد.
حاسَبَ مُحاسَبَةً و حِساباً ۱. ه : با او حساب کرد. ۲. ـــ ه : او را مجازات کرد، پاداش نیک باید داد.
الحاسِب : ۱. فا. ۲. شمارگر، شمارنده. ۳. حسابدار، محاسب. ۴. حسابدان، آشنا به علم حساب. ۵. آن که در حَسَب خود نژاده و ممتاز است. ج : حَسَبَة. ۶. حاسبٌ إلکترونیّ أو آلیّ : کمپیوتر، رایانه (المو).
الحاسِبَة : ۱. مؤنّثِ حاسِب. ۲. «آلَةٌ ـــ» : ماشین حساب. ۳. «ـــ الکترونیّة أو آلِیَّة» : کمپیوتر، رایانه (المو).
الحاسِد : ۱. فا. ۲. بداندیش. ج : حُسّاد و حُسَّد و

حَشَدَة.

الحاسِر : ۱• فا. ۲• سر برهنه، بی‌کلاه و سرپوش. ۳• رزمنده‌ای که زره و کلاهخود نپوشیده باشد. ج : حُسَّر. ۴• زن برهنه سر و صورت و بازو. ۵• زن برهنه، بی‌حجاب. ج : حَواسِر.

الحاسّ : ۱• فا. ۲• نیروی نفسانی که به وسیلهٔ آن صورت محسوس در غیاب آن دریافته و درک می‌شود.

الحاسَّة : ۱• مؤنّثِ حاسّ. ۲• نیرویی در فکر و ذهن که چیزها را دریابد و حسّ و درک کند، قوّهٔ مدرکه. ج : حَواسّ. «الحواسُّ خمس هی السّمعُ و البصرُ و الشمُّ و الذّوقُ و اللمسُ» : حواسّ پنج‌تاست : شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بساوایی. ۳• سرمایی که گیاه زمین را بزند و از بین ببرد «مرّت بالأرضِ حَواسُّ» : بر زمین سالهایی سخت گذشت. «حواسُّ الأرض» : پنج چیز که بر زمین وارد آید و عبارت است از : سرما، گرما، باد، ملخ، چارپایان. ۴• ~ السادسة : حسّ ششم، احساس بعضی امور قبل از وقوع یا پیش‌بینی بعضی حوادث (الْمو).

الحاسِم : ۱• فا. جداکننده. ۲• حدّ فاصل. ۲• قطعی، نهایی.

حاسَنَ مُحاسَنَةً (ح س ن) ۱• ه : نیکیِ او را با نیکی پاسخ داد، در برابر نیکیِ او به او نیکی کرد. ۲• ~ ه : در حسن و زیبایی با او مفاخره کرد. ۳• ~ القومَ بفلانٍ. بر آن قوم به سبب نیکیِ فلانی فخر کرد.

الحاسِن : ۱• زیبا، نیکو. ۲• ماه.

الحاسُوس : جویندهٔ اخبار در نیکی و خیر رسانی (برخلاف جاسوس که جوینده اخبار در شرّ و گزندرسانی است).

حاسَی مُحاساةً و حِساءً ه الشرابَ : در باده‌گساری با او همراهی کرد، حریف شراب او شد.

حاشَ ـُـ حَوْشاً (ح و ش) ۱• الصیدَ : شکار را دوره کرد تا آن را به سوی دام براند. ۲• ~ ه : او را به سوی آن چیز یا دیگری راند. ۳• ~ الإبلَ : شتران را گردآورد و راند. ۴• ~ الطعامَ : کناره و حاشیه‌های غذا را خورد. ۵• ~ اللصَّ : دزد را دستگیر کرد. ۶• ~ الذئبُ الغنَمَ : گرگ گوسفندان را راند، رماند.

حاشَ ـِـ حَیَشاً (ح ی ش) ۱• ترسید. ۲• از ترس شتافت و سرعت گرفت. ۳• از ترس خود را جمع و جور کرد و درهم فرورفت، خود را مچاله نمود و کِز کرد. ۴• ~ الوادی : درّه کشیده و دراز شد، از طول گسترش یافت.

حاشَ ـِـ حَیْشاً (ح ی ش) ه : او را ترساند.

حاشا : ۱• ادات استثناء است به معنی مگر، بجز، غیر از. بعضی آن را فعل می‌دانند و در این صورت کلمهٔ بعد از آن به مناسبت مفعولٌ به بودن منصوب می‌شود. «حضرَ التلامیذُ حاشا عصاماً» : شاگردان آمدند بجز عصام. در صورتی که حاشا را حرف جرّ بدانیم کلمهٔ بعد از آن مجرور به حرف جرّ است «حضرَ التلامیذُ حاشا عصامٍ». ۲• حاشا اللهِ، حاشا للّهِ : خدا دور بدارد. ۳• حاشا لکَ (أن)، حاشاکَ (أن) : دور از جان تو.

الحاشِد : ۱• فا. ۲• خوشهٔ پربار و انبوه خرما. ج : حُشَد. ۳• آماده، مهیّا. ۴• آن که در کار خود کوتاهی نکند، آن که در دوشیدن شتر سستی نورزد و دست نکشد، کوشا در کار. ج : حُشُد و حُشَّد.

الحاشِدَة المِزْکَم [فیزیک الکتریک] : مجموعهٔ چند خازنِ به هم پیوسته که قطب خارجی هر یک به قطب داخلیِ دیگری متّصل است و یکدیگر را تقویت می‌کنند، کُندانساتور.

الحاشِر : ۱• فا. ۲• گردآورنده، جمع‌آوری کننده. ۳• یکی از نامهای پیامبر اسلام (ص). ج : حاشِرون و حُشّار. ۴• مأمور جمع‌آوری مالیّات، محصّل یا تحصیلدار مالیّات، باجگیر، خراجگیر.

الحاشِک : ۱• فا. ۲• خرمابُنِ پربار. ۳• در پی هم آینده. ج : حَواشِک. ۴• «الریاح الحَواشِک» : بادهایی که از جهات مختلف می‌وزد. واحدِ آن حاشِکَة است.

حاشَمَ مُحاشَمَةً (ح ش م) ه : بر او خشم گرفت.

حاشَنَ مُحاشَنَةً و حِشاناً ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

حاشَی مُحاشاةً و حِشاءً (ح ش و، ح ش ی) ۱• الرجلَ : به آن مرد (حاشِیَة) شتر کوچک داد. ۲• ~ ه : به

او چیزی اندک داد. ۳. ـــ ه من القوم : او را از آن گروه مستثنی کرد.
الحاشیَة : ۱. کناره، پیرامون، کنارهٔ جامه. ۲. کسان و بستگان و اطرافیان شخص. ۳. حاشیهٔ کتاب، هامش، پابرگ، شرحها و تعلیقات و توضیحاتی که بر متن کتاب نویسند : ۴. کودک خرد، بچه شتر. ج : حَواشٍ و الحَواشی. ۵. «رجلٌ رقیق الحَواشی» : مرد نرم گفتار. ۶. «عیشٌ رقیق الحَواشی» : زندگی و گذران خوش و خرّم.
حاصَ ـُ حَوْصاً و حیاصَةً (ح و ص) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ـــ بین الشیئین : آن دو چیز را تنگاتنگ یکدیگر قرار داد. ۳. ـــ حولَه : در پیرامون آن گردید.
حاصَ ـِ حَیْصاً و حَیْصَةً و حُیُوصاً و حَیَصاناً و مَحِیصاً (ح ی ص) ۱. عنه : از او برگشت، از او کناره گرفت. ۲. ـــ عن کذا : از آن بازگشت. ۳. گریخت.
الحاصِب : ۱. فا. ۲. تندبادی که خاک و سنگریزه بلند کند. ۳. ابری که برف و تگرگ بارد. ۴. تگرگ. ۵. خاکی که سنگریزه دارد. ۶. انبوهی از پیادگان. ۷. «مکانٌ ـــ» : ریگزار ← حَصْباء.
الحاصِد : فا، دروگر. ج : حُصّاد و حَصَدَة.
حاصَرَ حِصاراً و مُحاصَرَةً (ح ص ر) ۱. العدوَّ : دشمن را محاصره کرد. ۲. ـــ المدینَةَ : گرد آن شهر حصار و بارو کشید.
الحاصِرَة : ۱. مؤنّثِ حاصِر و ۲. (در چاپ) : علامت دو قلّاب این چنین [ ] (المو).
حاصَّ حِصاصاً و مُحاصَّةً (ح ص ص) ه : آن چیز را با او قسمت کرد و هر یک حصّه و سهم خود را گرفت.
الحاصَّة : ۱. مؤنّثِ حاصّ و ۲. بیماریِ ریزش موی سر.
الحاصِل : ۱. فا. ۲. مانده از هر چیز. ۳. نتیجهٔ حساب، حاصل جمع یا تفریق یا ضرب و تقسیم. ۴. خلاصهٔ موضوع. ۵. نقره یا هر فلزّ خالصِ جدا شده از سنگ معدن. ۶. انبار، مخزن. ج : حواصِل.
الحـــاصِلات (بـه صیغهٔ جـمع) : ۱. محصولات و فراوردههای کشاورزی. ۲. فراوردههای صنعتی.
الحاصِن : ۱. فا. ۲. زن پارسا و پاکدامن. ۳. زن شوهر کرده، شوهردار. (کاربرد صیغهٔ مذکّر برای مؤنّث مانند حامِل : آبستن). ج : حواصِن و حاصِنات. ۴. «الحاصِنات» : زنان آبستن.
الحاصِنَة : مؤنّثِ حاصِن ← حاصِن.
حاضَ ـُ حَوْضاً (ح و ض) ۱. الماءَ : آب را در حوض جمع کرد. ۲. حوض ساخت.
حاضَ ـِ حَیْضاً و مَحاضاً و مَحِیْضاً (ح ی ض) : ۱. ت المرأةُ : آن زن خون دید، قاعده شد. پس او حائِض است. ۲. به سنّ حیض شدن و قاعدگی رسید. ۳. ـــ السیلُ : سیل راه افتاد، جاری شد. ۴. ـــ ت الشجرةُ : از ساقهٔ درخت شیرهای سرخ رنگ تراوید.
حاضَرَ مُحاضَرَة و حِضاراً (ح ض ر) : ۱. فلانٌ : فلانی سخنرانی کرد، محاضرهای ایراد کرد. ۲. ـــ ه : همراه او دوید. ۳. ـــ ه : بر او فایق آمد. ۴. ـــ ه علی حقِّه : بر او در حقّش چیرگی و غلبه یافت. ۵. ـــ علیه : در پاسخگویی حاضرجواب شد. ۷. ـــ ه : با او همنشینی و همدمی کرد، همه جا با یکدیگر حضور داشتند.
الحـاضِر : ۱. فا. ۲. شهرنشین (برخلاف بادی که بیاباننشین است). ۳. قبیلهٔ بزرگ. ۴. موجود، حاضر (برخلاف غائب). ۵. حاضر، مهیا و آماده. ج : حَضَر و حُضّار و حُضُور و حَضَرَة. ۶. [در صرف] «الزّمانُ الحاضِر» : زمانِ حال.
الحاضِرَة : ۱. مؤنّثِ حاضِر. ۲. شهر بزرگ. ج : حَواضِر. ۳. ساکنان شهرها و آبادیهای بزرگ. ۴. شهرها و آبادیهای بزرگ. ۵. گیاه گوشفیل، قلقاس.
حاضَّ مُحاضَّةً (ح ض ض) الرجُلانِ : آن دو یکدیگر را برانگیختند.
الحاضِل : ۱. فا. ۲. آن که از درد یا خشم با گامهای کوتاه راه رود.
الحاضِن : ۱. فا. ۲. «حمامةٌ ـــ» کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد. ج : حَواضِن. ۳. ماشین جوجهکشی. ۴. دستگاه پرورش نوزادان نارس به دنیا آمده مثلاً ششماهه زاد (المو). Incubator(E)
الحاضِنَة : ۱. مؤنّثِ حاضِن. ج : حَواضِن. ۲. خرمابُنی

که خوشه‌های کوچک دارد. ۳. ماشین یا دستگاه جوجه‌کشی. ۴. زنی که کودکان را پرورش دهد یا نگهدارد، دایه، پرستار. ۵. کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد.

حاطَ ـُ حَوطاً و حَیْطَةً و حِیْطَةً و حِیاطَةً (ح و ط) ۱. ه: از او نگهداری کرد و در حفظ منافعش کوشید. ۲. ـ ت به الخیلُ: سواران برگردِ او حلقه زدند، پیرامونش را گرفتند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را نگهداری کرد و به آن رسیدگی نمود. ۴. ـ القومَ: با آن گروه کارزار کرد.

الحاطِب: ۱. فا. ۲. جمع کنندهٔ هیزم، هیمه‌چین. ۳. «حاطِبُ اللَّیْل»: (لفظاً) آن که شب هیزم گردآورد و به سبب تاریکی تر و خشک و هیزم و غیر آن را برگیرد (تعبیراً) آن که هرچه بر زبانش آید بگوید، پراکنده‌گوی، بیهوده‌گوی، چرت و پرت گوی.

الحاطُوم: ۱. قحط سال، سال سخت. ۲. جوارش، گوراش، داروی هضم غذا.

حافَ ـُ حَوْفاً (ح و ف) ۱. الشیءَ: در کنار آن چیز قرار گرفت. ۲. ـ الشیءَ: آن را در کناره و لبه قرار داد. ۳. ـ ه: او را دیدار کرد.

حافَ ـِ حَیْفاً (ح ی ف) علیه: در حکم کردن بر او از راه حق منحرف شد و ستم کرد.

الحافانِ [تشریح]: دو رگ سبز رنگ در زیر زبان، وریدهای زبانی.

الحافَة جـ. حائِف.

الحافِد: ۱. فا. ۲. خدمتکار. ۳. یاری کننده، یاریگر. ۴. پیرو. ۵. نوه، نوادهٔ پسری ← حَفید. ۶. پسر زن از شوهرِ پیشینِ وی. ۷. آن که نگار و آرایهٔ جامه بسازد، نگارگر جامه، جامه آرا.

حافَرَ مُحافَرَةً (ح ف ر): در کندن زمین کوشید و عمیق کَند.

الحافِر: ۱. فا. ۲. سُمِ چهارپایان. ج: حَوافِر. ۳. «وقعَ ـ علی ـ»: دو امر با هم توافق یافتند. نظیر «طابق النعْل بالنعْلِ» است. ۴. «فلانٌ یملکُ الخفَّ و ـ»: فلانی مال بسیار دارد. ۵. «طریقٌ وطئه کلُّ خفٍّ و ـ»: راهی که پیموده و طی شده است.

حافِرُ المُهر: گیاه سورنجان.

الحافِرَة: ۱. مؤنّثِ حافِر. ۲. اوّل و آغاز هر چیز. ۲. خلقت اولیّه، نخستین حالت. ۳. زمینی که آن را کنده باشند، گودال. ۴. راهی که آن را پیموده باشند. «رجعَ علی حافرتِه»: به راهی که از آن آمده و آن را پیموده بود بازگشت. ۵. و نیز «رجعَ علی حافرتِه»: پیر و فرتوت شد. ۶. از نامهای غیر مشهور سورهٔ براءَت (توبه) قرآن مجید. ج: الحَوافِر.

الحافِرِیّات: تیره‌ای از جانوران شامل تمام سُم داران و سپل داران (که راسته فیلان و شتران و جز آنها باشند.) سُم داران.

حافَزَ مُحافَزَةً و حِفازاً (ح ف ز) ۱. ه: بر او غلبه یافت. ۲. به او نزدیک شد. ۳. ـ خصمَه: زانو به زانوی حریف خود چسباند.

الحافِز: ۱. فا. ۲. محرّک، برانگیزنده به انجام کاری. ج: حَوافِز. ۳. [شیمی]: عامل و واسطهٔ ترکیب دو عنصر دیر پیوند، کاتالیزور (المو). Catalyst(E)

الحافِشَة: ۱. مؤنّثِ حافِش. ← حَفَش. ۲. آبراهه. ج: حَوافِش.

حافَظَ مُحافَظَةً و حِفاظاً (ح ف ظ) ۱. علی الأمرِ: بر آن کار مداومت و مراقبت کرد، پیوسته نگهبان آن بود. ۲. ـ علیه: آن را نگاهداشت، مراعات کرد، پاس داشت. «ـ علی العهدِ»: پیمان نگاهداشت. ۳. ـ عنه: از او دفاع کرد.

الحافِظ: ۱. فا. ۲. راه راست و هویدا، شاهراه. ۳. نگهبان. ۴. آن که احادیث بسیار حفظ کند، حافظِ حدیث. ۵. از بر دارندهٔ قرآن، حافظِ قرآن. ۶. «ـ العین»: بیداری که خواب بر او غلبه نکند. ج: حُفّاظ و حَفَظَة و حافِظُون.

الحافِظَة: ۱. مؤنّثِ حافِظ. ۲. نیرویی که صورتها و معانی را در ذهن حفظ می‌کند، نیروی حافظه، یادآوری، یاد. ۳. محفظه‌ای که اوراق را در آن نگهداری می‌کنند، پوشه، پرونده، کلاسور.



الحافِر

الحـافّ : ۱. فـا. ۲. بـدنظر، بـدچشم کـه بـه هـر چـیز چشـم‌زخـم رسـاند. ۳. (از خـوراکـها) غـذای خشک، بـی‌نانخورش. ۴. «طحینٌ ~» : آرد خـالی و خشک و نیامیخته به روغن و شیر و دیگر چیزها. ۵. «خبزٌ ~» : نان خشک، نان خالی. ۶. [تشریح] الحافّان : دو رگ سبز رنگ زیر زبان. ج : حَوافّ.

الحافّة : ۱. مؤنّثِ حافّ. ۲. «~ الشیء» : ناحیه، کناره. «حـافتا الوادی» : دو کـنارهٔ درّه. ۳. جـانب، سـوی. ۴. سختی. ۵. نیاز. ج : حَوافّ.

الحافِل : ۱. فا. ۲. هر پستاندار پر شیر. ۳. «جمعٌ ~» : جـمعیّت انـبوه. «مجلسٌ ~» : مـجلس پـرجـمعیّت و انباشته از مردم. ۴. «وادٍ ~» : درّهٔ پرآب و مالامال. ج : حُفَّل و حَوافِل.

الحـافِلَة : مـؤنّثِ حـافِل. ۲. واگـنِ قـطار راه‌آهـن. ۳. اتوبوس (المو). ۴. «دارٌ ~» : خانهٔ پرجمعیّت. ۵. «سوقٌ ~» : بازار پُر کالا، بازار اصلی و بزرگِ شهر. ۶. «ناقةٌ ~» : ماده شتر پُر شیر. ج : حَوافِل و حافِلات.

حافَى مُحافاةً و حِفاءً (ح ف و) ه : با او ستیزه کـر د، منازعه کرد.

الحافِی : ۱. فا. ۲. پا برهنه. ۳. قاضی، داور. ۴. بسیار پرسنده. ۵. آن که در نیکی و احسان به دیگران مبالغه کند. ۶. ستورِ سائیده سُم، سایید سپل. ج : الحُفاة.

حاقَ ـُـ حَوْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را مالید و نرم و هموار ساخت. ۲. ~ البیتَ : خانه را روفت، جارو کرد. ۳. ~ به: آن را احاطه کرد. ۴. ~ به الأمرُ : آن کار ملازم و همراه او شد.

حاقَ ـِـ حَیْقاً و حُیُوقاً و حَیَقاناً (ح ی ق) ۱. به : او را احاطه کرد، او را دربر گرفت. ~ به الأمرُ : آن کار بر او درآمد و دامنگیرش شد. ۳. ~ فیه السیفُ : شمشیر در او کارگر افتاد، در آن کار وارد شد و نـفوذ کـرد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را مالید و سائید و نرم و هموار کرد. ۵. ~ ه : بر او کینه گرفت و حسد ورزید.

الحاقِب : ۱. فا. ۲. آن که مدفوع خود را در شکم حبس کند.

الحاقِد : فا. کینه‌توز، بدخواه. ج : حَقَدَة.

الحاقِف : ۱. فا. ۲. کج.

حاقَّ مُحاقَّةً و حِقاقاً (ح ق ق) ۱. ه : با او مرافعه کرد. ۲. ادّعا کرد که حق با او است و طرف او نیز همین ادّعا را کرد، هر یک مدّعی شد که محقّ‌تر از دیگری است.

الحاقّ : ۱. فا. ۲. میانه، وسط «جئتُه فی ~ الشـتاءِ» : وسط زمستان نزد او آمدم. «سارَ فی ~ الطریقِ» : در وسط جادّه راه رفت. ۳. کامل در شجاعت و مردانگی. ۴. گرسنگی راستین (در مقابلِ جوع کاذب»).

الحاقّة : ۱. مؤنّثِ حاقّ. ۲. بلای روزگـار، سـختی. ۳. رستاخیز، قیامت. ۴. کامل در مردانگی و شجاعت. ۵. نام سورهٔ شصت و نهم قرآن مجید.

حاقَلَ مُحاقَلَةً ۱. ه : کِشت خود را پیش از دانه بستن به او فروخت. ۲. ~ ه : با او بـه سـهمی مـعیّن از غـلّه زراعت کرد، مزارعـه کـرد. ۳. ~ ه : در مـقابل سـهمی معیّن از غلّه از او زمین اجاره کرد.

الحاقِل : ۱. فا. ۲. کشاورز.

الحاقِن : ۱. فا. ۲. آن که پیشاب خود را نگهدارد.

الحاقِنَة : ۱. مؤنّثِ حاقِن. ۲. معده. ۳. [تشریح] : حفرهٔ میان ترقوه و کتف، گودی چنبر گردن. ج : حَواقِن.

الحاقُول : نوعی ماهی دراز پوزهٔ سبز رنگ. واحـد آن حاقولَة است. ج : حَواقِیل.

حاکَ ـُـ حَوْکاً و حِیاکاً و حِیاکَةً (ح و ک) ۱. الثوبَ : جامه یا پارچه را بافت، بافندگی کرد. ۲. ~ الشِّعرَ : شعر را سرود، به نظم درآورد، کـلام مـنظوم سـاخت. ۳. ~ الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در دلش رسوخ یافت، نسیج جانش شد. ۴. ~ المطرُ الأرضَ : باران گیاهان زمین را رویاند، برای زمین جامهٔ زمرّدین یافت.

حاکَ ـِـ حَیْکاً (ح ی ک) : ۱. القولُ فـی القـلبِ : آن سخن در دل مؤثر افتاد. ۲. ~ ت الشفرةُ : تیغ برید. ۳. ~ فی مشیتِه : گام او بر زمین سخت استوار شد.

حاکَ ـِـ حَیَکاناً (ح ی ک) ۱. فی مشیتِه در راه رفتن دوشها و تن خود را جنباند. ۲. ~ فی مشیتِه : با ناز و تکبر خرامید و راه رفت.

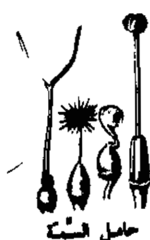
الحاكّة جـ : حائِك.
حاكَرَ مُحاكَرَةً (ح ک ر) ۰۱ ه : بر او در احتکار کردن پیشی گرفت. ۲. ـ ه : با او لجاج و ستیزه کرد.
حاكَّ مُحاكَّةً و حِكاكاً (ح ک ک) ه : با او در ساییدن و خراشیدن و خاراندن چیزی برابری جست.
الحاكّ : ۱. فا. ۲. اصرار کننده به وقت حاجت، سمج. ۳. مرد پست و بد. ج : حُكَّک.
الحاكَّة : ۱. مؤنّثِ حاکّ. ۲. دندان. ج : حَواكّ.
الحاكِل : ۱. فا و ۲. تخمین زننده، ارزیاب، حدس زننده. ج : حُكَّل و حُكّال.
حاكَمَ مُحاكَمَةً (ح ک م) ۰۱ ه إلى القاضي : او را به داوری نزد قاضی برد، او را به محاکمه کشید. ۲. ـ ه : با او ستیزه جویی کرد. ۳. ـ المتَّهَمَ : از متَّهم تحقیق کرد تا گناهکاری یا بی‌گناهیِ او را معلوم کند، بازجویی کرد.
الحاكِم : فا و ۲. قاضی، داور. ۳. جاری کنندهٔ حکم. ۴. حکمران، فرماندار. ۵. از نامهای خدای متعال. ج : حُكّام و حاكِمُون.
الحاكِمِيَّة : تسلّط، فرمانروایی، حکمرانی، حاکمیّت (المو).
حاكَىٰ مُحاكاةً (ح ک ی) ه : با او همانندی کرد، به او شباهت داشت.
الحـاكِي : ۱. فا و ۲. قصّه‌گوی، حکایت‌کننده، داستانسرای (المو). ۳. گرامافون، فونوگراف.
الحاكِيَة : ۱. مؤنّثِ حاکی. ۲. سختی.
حالَ ـُ حَوْلاً (ح و ل) : ۱. سال گذشت و به پایان رسید. ۲. ـ الشيءُ : بر آن یک سال گذشت.
حالَ ـُ حَوْلاً و حُؤُولاً (ح و ل) ۱. العهدُ : عهد برگشت، زمانه عوض شد. ۲. ـ الشيءُ : از حالی به حالی گشت. «ـ ت به الحالُ بعدَ فقدِه ولدَه» : پس از مرگ فرزندش احوال او دیگرگون شد. ۳. ـ الشيءُ : دیگرگون شد. ۴. ـ عليه الحولُ : سال برآمد. ۵. ـ إلى مكانٍ آخر : به جایی دیگر رفت، منتقل شد. ۶. ـ عن العهدِ : از پیمان خود برگشت، عهد شکنی کرد. ۷. ـ ت القوسُ : کمان کج شد، تاب برداشت. ۸. ـ ت النخلةُ : خرمابن یک سال در میان باردار شد، همچنین است شتر و مانند آن. ۹. ـ في ظهرِ الدابّةِ أو عليه : روی ستور پرید و سوار شد. ۱۰. ـ عن ظَهرِ الدابّةِ : از روی ستور پایین آمد، پیاده شد. ۱۱. تکان خورد، جنبید.
حالَ ـُ حَوْلاً و حُؤُولاً و حَيْلُولَةً (ح و ل) ۱. بينهما : میان آن دو حایل شد، آن دو را از هم جدا کرد. ۲. ـ بينهما : بین آن دو پادرمیانی کرد.
حالَ ـُ حِيْلَةً و مَحالاً (ح و ل) : نیرنگ بکار برد، حیله کرد، حُقّه زد.
حالَ ـُ حُؤُولاً و حِيالاً (ح و ل) ت الأُنثَى : آن مادینه آبستن نشد.
حالَ ـِ حُيُولاً و حَيْلاً (ح ی ل) ۱. الشيءُ : آن چیز دیگرگون شد. ۲. ـ الماءُ : آب در درّه جمع آمد. ۳. ـ الشيءُ : نیرومند و قوی شد (لا).
الحال : ۱. حالت، وضع، چگونگی (در مذکّر و مؤنّث یکسان است) «كَيْفَ الحالُ كَيْفَ حالُكَ» : حالت چطور است؟. ۲. نیکی یا بدی‌ای که انسان بر آن است. ۳. زمانی که در آن باشند، زمانِ حال، اکنون، همین وقت. ۴. خاک نرم. ۵. خاکستر داغ. ۶. گِلِ سیاه بدبوی، لجن. ۷. چرخی که بچهٔ نوپا با آن راه رفتن آموزد، روروَک. ۸. درفشِ امیرِ لشکر. ۹. پشتواره، کوله‌پشتی. ۱۰. جای نمد زین در پشت یا کمرگاه اسب. ۱۱. کیفیّتی ناشی از حرارت یا برودت یا یبوست یا رطوبت که به سرعت زایل می‌شود. ۱۲. آغاز کیفیّتی نفسانی پیش از آنکه استوار و راسخ شود وچون در نفْس راسخ شود «ملکه» باشد. ۱۳. [تصوّف] : موهبتی که از جانب وهّاب در قلب سالک درآید (و مقابل آن «مقام» است). ۱۴. [نحو] : لفظی است منصوب که چگونگی و حالت فاعل یا مفعول را بیان می‌کند. «جاءَ راكباً» : سواره آمد. ج : أحوال و أحْوِلَة. ۱۵. [قانون] أحوال الشخصيّة : احوالی که از لحاظ حقوقی بر کسی می‌گذرد چون ولادت و ازدواج و فرزند داشتن و مرگ و ارث بردن، احوال شخصیّه. ۱۶. [هواشناسی] «احوالٌ جَوِّيَّة» : احوال جَوّی، وصع آب و هوا و گرما و سرما و بارندگی و وزش

باد و غیره.
الحالثة : ۱. مؤنّثِ حالی‌ء. ۲. ماری خطرناک.
الحالات : ۱. ج : حالّة و ۲. «~ الدّهر» : مصائبِ روزگار.
حالَبَ مُحالَبَةً و حِلاباً (ح ل ب) ۱. ه : با او در شیر دوشیدن مسابقه داد. ۲. ~ ه : او را کمک و یاری داد.
الحالِب : ۱. فا. ۲. دوشندهٔ شیر. ج : حَلَبَة. ۳. منبع آبِ چاه. ج : حَوالِب. ۴. [تشریح] : هریک از دو سیاهرگ دور ناف. ۵. الحالِبان : مثنّای حالِب، دو مجراکه پیشاب را از کلیه به مثانه می‌رساند. میزنای، حالب. Ureter(E)
الحالِبَة : ۱. مؤنّثِ حالِب. ۲. واحدِ حَوالِب، رگهای دور پستان که شیر را از میان پستان به نوک آن می‌رساند. ۳. «حوالِب البئر أو العین» : منابع آب چاه یا چشم و چشمه.
الحالَة : ۱. صفت انسان یا چیزی و هیئت و چگونگی آن. ۲. [قانون] : تمام صفات حقوقی وابسته به انسان. ۳. «~ المدنیّة» : حالتی که به زندگی شخصی هر کس تعلق می‌گیرد از تولّد و ازدواج و طلاق و مرگ، احوال شخصیّه. ج : حالات. ۴. «حالات الدّهر» : دگرگونیهای روزگار. ۵. ~ الراهنة : وضع موجود، حالت فعلی و کنونی. ۶. ~ الطّواریء : حالت غیرعادی، اضطراری، اورژانس. ۷. [در لغت] : وضع کلمه در جمله، حالت فاعلی یا مفعولی یا اضافه و مانند آن (۵، ۶، ۷ المو).
الحالِز : ۱. فا و ۲. دل‌تنگ و اندوهگین.
حالَسَ مُحالَسَةً و حِلاساً (ح ل س) ۱. ه : ملازم او شد و از وی جدا نگشت، به آن چسبید. ۲. ~ الجملَ و نحوَه : روی شتر جُل نمد انداخت، بر ستور نمد زین نهاد.
حالَفَ مُحالَفَةً و حِلافاً (ح ل ف) ۱. ه : با او سوگند خورد، هم پیمان شد. ۲. ~ ه أو الشیءَ : ملازم او شد، به او پیوست، آن چیز از او جدا نشد.
الحالِق : ۱. فا. ۲. کوه بلند و بی‌علف و سبزه. ۳. جای بلند و مُشرف «نزلَ من ~» : از بلندی به زیر آمد. ۴. فضای میان زمین و آسمان. ۵. پستان پُرشیر و فربهی که موی ران را بسترد. ۶. پستان کم شیر چسبیده به


الحالِق

سینه (از اضداد). ۷. مردم شوم و بدیُمن برای قوم خود. ۸. [گیاه شناسی] : پیچک. ج : حَلَقَة و الحُلَّق و الحَوالِق.
الحالِقَة : ۱. مؤنّثِ حالِق و ۲. سال بد که همه چیز را از بین ببرد. ۳. مرگ، نابودی. ۴. سخن زشت. ج : حَوالِق.
الحالِک : ۱. فا و ۲. رنگ سیاه، بسیار سیاه.
حالَّ مُحالَّةً (ح ل ل) : همراه با او به آنجا وارد شد، درآمد.
الحالّ : ۱. فا. ۲. حلول کننده، گُنجنده، فرودآینده. ۳. «~ المرتحل» : مرد جنگجویی که از جنگ برنگردد مگر آنکه همان سال دیگر بار به جنگِ کافران رود.
الحالَّة [زیستشناسی و پزشکی] : ماده‌ای که بتواند موجب حلّ و تجزیهٔ سلّولی شود (المو). Lysin(E)
الحالِم : ۱. فا. و ۲. بالغ، آن که به سنّ بلوغ رسیده و مُحتلِم شده است.
حالَما : به محض آن که، به مجرّد آن که (المو).
الحالُوش : کشاورز.
الحالُوق : مرگ.
الحالُوقَة : ۱. مرد شوم و بدیُمن برای قوم خود، نامبارک. ۲. شمشیرِ برّان، تیغ تیز.
حالَی مُحالاةً (ح ل و) ه : با او ملاطفت و خوش‌طبعی کرد، شیرنیکاری کرد.
الحالِي : ۱. فا. و ۲. زنِ آراسته به زیور و جواهر. ج : حوالٍ. ۳. کلامی که تمام حروف آن نقطه‌دار باشد.
الحالِيَة : ۱. مؤنّثِ حالی، زن آراسته به زیور و گوهر. ۲. درختی که برگ آورده و میوه دهد، درخت پُربرگ و بار.
الحالِيّ : ۱. منسوب به حالّ. ۲. کنونی، فعلی، حاضر، جاری. ۳. فوری. ۴. [در لغت] : وضع و موقعیّت کلمه در جمله. (۱، ۲، ۳، ۴ المو).
الحالِيَّة [تصوّف] : فرقه‌ای از صوفیان که گویند هرگاه خواهند «وقت و حال» را بر خود نازل کننده و تابع «وقت» نباشند و برخلاف «ابنُ الوقت» خود را «ابوالوَقت» دانند.
حامَ ـُ حَوْماً و حَوَماناً (ح و م) : ۱. الطائرُ حولَ الشیءِ أو علیه : پرنده گرد آن چیز گردید، پرسه زد. ۲. ~

الشيءَ الشيءِ : آن را خواست، جُست. ۳. تشنه شد.
حامَ ـُ حَوْماً و حِياماً و حُؤُوماً و حَوَماناً (ح و م) ۱. علی الأمرِ : قصد آن کار کرد، آن را طلب کرد. ۲. علی قرابتِه : مشتاقِ خویشاوندان خود شد، خانواده دوست شد.
الحامِت : ۱. فا و ۲. میوهٔ بسیار شیرین چون خرما.
الحامِد : ۱. فا، ستاینده، حمدکننده.
الحامِر : ۱. فا و ۲. صاحبِ خر. ۳. نوعی ماهی، واحد آن حامِرَة است.
الحامِرَة : ۱. مؤنّثِ حامِر. ۲. واحدِ حامِر. ۳. خربندگان، خرکچیان، صاحبان خر. واحدِ آن حَمّار است.
الحـامِز : ۱. فـا. ۲. ظـریف و سـبکروح. ۳. «هَمٌّ ــ» : اندوهی سخت. ۴. «شرابٌ ــ» : شراب تند و گزنده.
الحامِض : ۱. فا و ۲. ترش. ۳. [شیمی] : انواع مختلف اسید. ۴. «هو ــ الفوآدِ فی الغضَب» : او در حالت خشم دُژخو و پلید است. ۵. «هو ــ الرّئتين» : او مردی تلخ دَم و بدنَفَس است.
حامِضُ البوُرِيک : ۱. [شیمی] : اسید بوریک. و ۲. ــ الْبَولِيّ : اسید اوریک. و ۳. ــ بِيکْرِيک : اسید پیکریک. و ۴. ــ تَـنِّيک : اسـید تـانیک. و ۵. ــ الزَّيـتيّ : اسـید اولئیک. و ۶. ــ خِلِّيک : اسید استیک، جوهر سرکه. و ۷. ــ الفِينِيک : اسید فینیک. و ۸. ــ الکِبْرِيت : اسید سولفوریک، جوهر گوگرد. و ۹. ــ الکَرْبُونِيّ : اسید کـربنیک. و ۱۰. ــ کـلُورِيدْرِيک : اسید کـلرّیدریک، جوهرنمک. ۱۱. ــ لَبَنِيک : اسید لاکـتیک. و ۱۲. ــ اللَّيْمُون : اسید سیتریک، جوهرلیمو.
الحامِضَة : ۱. مؤنّثِ حامِض و ۲. شترِ شوره گیاه‌خوار. ج : حَوامِض. ۳. میل و خواستن چیزی. ۴. ترش شدن غذا در معده.
حامَقَ مُحامَقَةً (ح م ق) ه : در حماقت همپای او شد، آن دو با یکدیگر رفتاری احمقانه کردند.
حامَلَ مُحامَلَةً (ح م ل) ۱. ه : او را پاداش داد. ۲. ــ ه : بر او در برداشتن و حمل چیزی فایق آمد.
الحامِل : ۱. فا. ۲. باربر، برنده، نگاهدارنده. ج : حَمَلَة. ۳. آبستن (مذکّر است امّا در مورد بارداری بر مؤنث نیز اطـلاق مـی‌شود) ج : حَـوامِـل. ۴. حـامِلٌ لِصُورَةِ (أو لقُـماشَةِ)الرّسّـام : سـه پـایهٔ نـقّاشی. ۵. ــ الأسهُم: سهامدار. ۶. ــ بَراءَةِ إختراع : صاحب امتیازِ اختراع. ۷. ــ بُولیصَةِ تأمین : دارندهٔ بیمه‌نامه، بیمه شـده. ۸. ــ السّند : دارندهٔ سند. ۹. ــ (شهادةِ بکالُور یوس : دارای گواهینامهٔ تحصیلی باکالوریا یا لیسانس. ۱۰. ــ لَقَب : دارای لقب، مُلَقَّب به... . ۱۱. ــ المرض أو الجَراثیم : ناقل بیماری یا میکربها. ۱۲. حَمَلَة الأقلام : اهل قلم، نویسندگان. ۱۳. حَمَلَة القرآن : حافظان و قاریان قرآن از حفظ. (۴ - ۱۳ المو).
الحامِلَة : ۱. مؤنّثِ حامِل. ۲. آبستن، باردار. ۳. زنبیل و سبد انگورکشی. ۴. چوبی که بر عرض در میان کارگاه نخریسی قـرار دهـند و کـلافهای نـخ را بـر آن آویـزند، تـارکَش. ۴. [تشـریح] : عـصبی در پـا و بـازو. ۵. «ــ الطائِرات» : ناو هواپیما بر. ۶. ــ مفاتیح : زن کلیددار در کاخهای بزرگ قدیم. ج : حامِلات و حَوامِل.
حامِل السِّمَةِ [گیاهشناسی] : ساقهٔ تخمدان گیاه کـه بین تخمدان و کلاله قرار دارد، خامهٔ گیاه.


حامِل السِّمَة

حامَّ مُحامَّةً (ح م م) الأمرَ : ۱. به آن موضوع نـزدیک شد. ۲. ــ فلاناً : فلانی را مطالبه کرد.
الحامَّة :کسانِ مرد از اهل و اولاد و خویشاوندان او. ۲. شتران برگزیده. ج : حَوامّ.
الحـامُول [گـیاهشناسی] : ۱. گُـلِ جـالیز، گُـلک. ۲. «حـامُول المـاء» : گـیاهی آبـی و پـایا از تـیرهٔ فـلفلیها، سراتوفیلوم، شمین. Ceratophyllum(S)


حامُول الماء

الحامُولَة : آب سیل‌آسا، خروشان بر اثر بارانهای تند. ج : حَوامِل.
حامَى مُحاماةً و حِماءً (ح م ی) ۱. عنه : از او حمایت و پشـتیبانی کـرد. ۲. ــ الضیفَ : از مـهمان بـه گـرمی پذیرایی کرد.
الحامِي : ۱. فـا. ۲. شـیر بـیشه. ۳. سگ. ج : حُـماة و حامِيَة.
الحامِيَة : ۱. مؤنّثِ حامِي. ۲. ج : حامِي. ۳. سنگی که

با آن دیوارهٔ چاه را سنگ‌چین کنند. ۴. گروهی که از خود و مردم حمایت کنند، پاسداران. ۵. سپاهیانی که برای حفظ و حمایت از شهری در آن اقامت کنند، پادگان. ۶. الحامِیتان : دو کرانهٔ سُم از چپ و راست. ج : حوام و حامِیات.

حانَ ـِ **حَیْناً و حَیْنُونَةً** : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ـ ت الصلاةُ : هنگام نماز رسید، وقت نماز نزدیک شد. ۳. ـ الرجلُ : توفیق رهیابی و هدایت نیافت. ۴. ـ السنبلُ : خوشه خشک شد و زمان درو آن فرارسید. ۵. ـ أن یفعلَ کذا : زمان انجام دادن آن کار فرارسید. ۶. ـ حینُه : هنگام آن نزدیک شد.

الحان : ۱. دکّان. ۲. دکّان می‌فروش. ج : حانات.

الحانِیء (حانِء) : سبز تند.

الحانات جِ : حان و حانَة.

الحاناة : ۱. دکّان می فروش، میکده، خانهٔ خمّار، میخانه. [مذکر و مؤنّث است]. منسوب آن حانِیّ و حانَوِیّ است. ← حانُوت.

الحانَة : دکّان می فروش، بار، Bar(E). ج : حانات.

الحانِث : ۱. فا و ۲. [قانون] : شکنندهٔ سوگند. ۳. آن که سوگند دروغ یاد کند.

الحانِط : ۱. فا. ۲. مرد گندم دار، صاحب گندم بسیار، گندمفروش. ۳. درخت و گیاه رسیده. ۴. کِشتی که زمان درو کردن آن رسیده. ۵. ـ إلی الشیءِ : میل کننده به آن چیز از راه دشمنی. ۶. «احمر ـ» : بسیار سرخ‌رنگ، سرخِ سرخ.

الحانِق : خشمناک، غضبناک، خشمگین.

الحانِک : ۱. فا. ۲. سخت سیاه، سیاهِ محض. ج : حَنَکَة (لا).

الحانّ : ۱. فا. ۲. طرب‌انگیز و آوازخوان.

الحانَّة : شتر ماده، ناقه.

الحانُوت : دکّان، مغازه. ۲. دکّان می فروش (مذکّر و مؤنّث است و منسوب آن بر خلاف قیاس حانِیّ و حانَوِیّ). ج : حَوانِیت.

الحانَوِیّ : منسوب به حاناة و حانُوت (برخلاف قیاس). می فروش، خَمّار.

الحانِیَة : ۱. مؤنّثِ حانی. ۲. شتر یا گوسفندی که بی‌سببی گردن خود را خمیده نگاه دارد. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر به سبب مهر با فرزندان خود دیگر شوهر نکند. ۴. هر یک از چهار دندهٔ بلند جسم انسان. ۵. میخانه، میکده. ج : حوانٍ.

الحانِیّ : ۱. منسوب به حاناة (برخلاف قیاس). ۲. می فروش منسوب به حانوت (برخلاف قیاس) ۳. هر چیز بسیار سبز. ۴. دکاندار، ۵. باده فروش. ۶. بلندترین دنده‌ها، دو دنده در دو طرف سینه که بلندتر از دیگر دنده‌هاست.

الحانِیَّة : ۱. شراب، می، باده. ۲. باده‌نوشان، میخواران. ۳. می فروشان (لا).

حاوَتَ مُحاوَتَةً (ح و ت) ۱. ه : او را فریب داد، به او حقّه زد و نیرنگ بکار برد. ۲. ـ ه : با او مشورت کرد، با او رایزنی کرد. ۳. ـ ه عن کذا : او را از آن چیز کنار زد، مانع شد.

حاوَدَ مُحاوَدَةً (ح و د) ۱. ه بالزیارةِ : گهگاه از او دیدار کرد. ۲. ـ ت الحمّی : به نوبت تب کرد، تبِ نوبه کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار درنگ کرد، آهستگی نمود.

حاوَرَ مُحاوَرَة و حِواراً (ح و ر) ۱. ه : با او گفت و گو کرد. ۲. ـ ه : به پرسشهای او پاسخ داد. ۳. ـ ه : با او مناقشه کرد.

حاوَزَ مُحاوَزَةً (ح و ز) ۱. ه : بر او حمله کرد. ۲. ـ ه : با او آمیزش و معاشرت کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پایمال کرد.

حاوَشَ مُحاوَشَةً (ح و ش) ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، او را بدان تشویق کرد.

حاوَصَ مُحاوَصَةً (ح و ص) ه : از گوشهٔ چشم پنهانی به او نگریست، او را زیرچشمی نگاه کرد، او را پایید.

حاوَطَ مُحاوَطَةً (ح و ط) ه : ۲. در اطراف او گشت و مصرّانه پرسه زد. ۲. ـ ه : مصرّانه او را به کاری که نمی‌خواست وادار کرد.

حاوَلَ مُحاوَلَة و حِوالاً (ح و ل) : ۱. الأمرَ : بدان کار

مبادرت کرد، دست زد، دست یازید. ۲. ــ الأمرَ : آن کار را آزمود. ۳. ــ الأمرَ : با چاره‌جویی و حیله‌ورزی در انجام آن کار کوشید. ۴. ــ له بصرَه : چشم به او دوخت و تیز نگاهش کرد. ۵. ــ ه : از او به حیله عطیّه خواست.

الحاوُوز : آب انبار، آبگیرِ سرپوشیده.

الحاوِی : ۱. فـا، فـراگیرنده. ۲. افسـون کـنندهٔ مـار، مارافسای، مارگیر. ۳. آن که کارهای خارق‌العاده انجام دهد، حقّه‌باز، شعبده‌باز. ج : حُواة.

الحاوِیاء (از شکم) روده‌ها. ج : حَواوٍ و حَوایا.

الحـاوِیَة : ۱. مـؤنّثِ حـاوِی. ۲. روده. ۳. چـرب رودهٔ درون شکم گوسفند. ۴. چـرب روده، روده‌ای پـاکـیزه شده که درونش را از پیه انباشته کنند، جهودانه، انواع کالباس و سوسیس.

حایا مُحایاةً و حِیاءً (ح ی ی) ۱. القومُ بعضُهم بعضاً : مردم به یکدیگر درود و سلام گفتند، تحیّت گفتند. ۲. ــ الولدَ : به کودک غذا داد. ۳. ــ النارَ : آتش را با دمیدن زنده کرد، افروخت. ۴. ــ ه : او را به شرم و حیا کردن واداشت. ۵. ــ ه : در او زندگی دمید، زنده‌اش گرداند.

حایَدَ مُحایَدَةً و حِیاداً (ح ی د) ۱. ه : با او ترک ستیزه کـرد. ۲. ــ ه : از آن کـناره گـرفت، دوری گـزید. ۳. بی‌طرفی اختیار کرد.

حایَصَ مُحایَصَةً و حِیاصاً (ح ی ص) ۱. ه : بر او فایق آمد، غلبه کرد. ۲. ــ ه : او را فریب داد، در کُشتی به او حقّه زد، فنّ بکار برد.

حایَقَ محایَقَةً و حِیاقاً (ح ی ق) ۱. ه : با او دشـمن شد، او را دشمن گرفت. ۲. ــ ه : بر او حسد ورزید.

حایَنَ مُحایَنَةً و حِـیاناً (ح ی ن) ۱. ه : بـا او گـهگاه معامله کرد، زمانی تا زمانی دیگر سودا کرد.

الحایِی : زنده، دارای حیات. «ضُرِبَ ضَربةً لیس بحایٍ منها» : ضربه‌ای خورد که از آن زنده نخواهد ماند.

الحَبَأ : همنشینِ بزرگان و امیران و شاهان. ج : أخباء.

حَبَا ـُ حَبْواً (ح ب و) ۱. الولدُ : کودک چهاردست و پا راه رفت، خزید. ۲. ــ البعیرُ و نحوُه : شتر و مانند آن از خستگی بر زمین نشست و با زانو و شکم راه رفت. ۳. ــ السهمُ : تیر نزدیک به نشانه افتاد و کمانه کرد و به آن رسید. ۴. ــ السحابُ : ابر مـتراکم گشت و بـه زمـین نزدیک شد. ۵. ــ للخمسین : به پنجاه سالگی نزدیک شد.

حَبا ـُ حَبْوَةً و حِباءً (ح ب و) ۱. ه کذا أو به : آن را به او بخشید، پیشکش کـرد. ۲. ــ ه حِـباءً أو حَـبْوَةً : بـه او بخشید، عطایی به او داد.

الحَبا : ابرِ نزدیک به زمین.

الحِباء : ۱. مص حَبا و حابَی، یاری کردن و عطا دادن. ۲. بخشش. ۳. مَهرِ زن، کابین. ج : أَحْبِیَة.

الحَبائِب جـ : حَبِیبَة.

الحَبائِس جـ : حَبِیسَة. ۲. موقوفات. ۳. شترانی که به سبب ارزشمندی آنها را در خانه نگهدارند.

الحَبائِک جـ : حَبِیکَة.

الحبائِل جـ : ۱. حِبالَة. ۲. حُبالَی و جِج حُبْلی (غ).

الحَباب : ۱. حُباب و کف روی آب و شراب. ۲. محبّت «حَبابک أن تـفعل کـذا» : انـجام دادن ایـن کـار کـمال محبّت تو را می‌سازند. ۳. شبنم بر روی گل و گیاه. ۴. آب یا ریگ بسیار.

الحُـباب : ۱. جـ : حُـبابَة. محبّت، دوسـتی. ۳. مـار خطرناک. ۴. دوست، محبوب. ۵. «أُمّ حُباب» : دنیا. ۶. [پزشکی] : تولید دانه‌های ریز در زخم. Granulosis(e)

الحِباب ۱. جـ : حُبّ (خُم آب). ۲. گوشوارهٔ یکدانه.

الحُبابَة : جانورکی آبزی و سیاه. ج : حُباب.

الحَبابِیر جـ : حُبُّور.

الحَباتِر جـ : حَبْتَر.

الحَباجِی جـ : حَبَج.

الحَباجِب جـ : حَبْحاب.


الحُباحِب

الحُباحِب : ۱. کرم شب‌تاب، مگس شب‌تاب. ۲. آنچه در دنبالهٔ آن نـوری بـرق زنـد، مـوجودات و چـیزهای فسفردار و شب‌نما. ۳. «نار ــ» : آتشی ضـعیف کـه در ضعیفی به آن مثل زنند، جرقه‌ای که از ساییدن نـعل اسب با سنگ برجهد، شرارهٔ آتش.

الحِبار : نشان، اثر. ج : حَبارات.


الحباری

الجِبار : ۱. خشک شدن دست از کار کردن. ۲. نشان و علامت روی پوست. ج : جُبَر.
الجَبارات جـ : جَبار.
الحَبارِج جـ : حُبْرُج.
الحُبارَى : مرغی از تیرهٔ هوبرهها و راستهٔ پابلندان که انواعی بسیار دارد و بیشتر در مناطق گرمیسر و معتدل بسر می‌برند، هوبرو، خرچال، لک. ج : حُبارَيات.
الحُبارِيج جـ : حُبْرُج.
الحَبارِير جـ : ۱. حُبْرُور. ۲. حِبْرِير.
الحُبارَيات جـ : حُبارَى.
الحُبارِيّات : تیره‌ای از مرغان از راستهٔ پا بلندان، هوبره‌ها.
الحُباسَة : آبی که برای وقت نیاز در حوض جمع کنند.
الحُباشَة ۱. مصـ حَبَشَ و ۲. جمعی مردم از قبایل و گروههای مختلف. ۳. هر چیز جمع آمده. ج : حُباشات.
الحُباشِيَّة : عقاب. ج : حُباشِيّات.
الحُباض [پزشکی] : تپش شدید قلب و سپس آرامش آن، نامنظّمی ضربان قلب، آریتمیِ قلب.
الحُباط : بیماری آماس شکم شتر.
الحَباطَى جـ : حَبِط.
الحِباک : ۱. تسمه‌ای که با آن سر کوههٔ پالان را به گیره‌های آن بندند. ۲. راه. ۳. آغُلی که با نشاندن نی‌هایی در خاک و کلاف کردن آنها با ریسمان سازند، نی‌بست، آلاچیق. ۴. هر آنچه به وسیلهٔ آن دو چیز به یکدیگر بافته و بسته شود. ج : حُبُک. ۵. «ـ الحَمام» : سیاهی بالای دو بال کبوتر. ۶. «ـ الثوب» : حاشیهٔ تاکردهٔ لباس. ۷. «ـ اللبد» : نخهایی سیاه که با آن کنارهٔ نمد راکوک زنند. ۸. «الحُبُک» : راهها و شیارهایی که باد در میان ریگ یا آب پدید آرد. ۹. «الحُبُک» : راههای آسمانی.


الحبّار

الحِبال جـ : حَبْل.
الحُبال : ۱. پُری، انباشتگی، امتلاء. «به ـ من الشرابِ»: او از شراب امتلاءِ معده دارد. ۲. مویِ بسیار.
الحِبالَة : دام. ج : حَبائِل. ۲. «حبائِل الموت» : اسباب و علل مرگ.
الحَبالَة : ۱. هنگام مناسب برای چیزی. ۲. سنگینی، گرانی. ۳. باز شدن، رهایی، رفتن.
الحَبالَى جـ : حُبْلَى.
الحَبالِيل جـ : حُبْلِيل.
الحَبانِط جـ : حَبَنْطَى.
حَبَّ ـَـ **حُبّاً** و **حِبّاً** (ح ب ب) : دوست شد، محبّت ورزید.
حَبَّ ـِـ **حُبّاً** و **مَحَبَّةً** (ح ب ب) ه : او را دوست داشت، دلش به او میل کرد.
حَبُبَ ـُـ **حُبّاً** و **حِبّاً** و **حِبابَةً** إليه : ۱. دوست او شد. ۲. محبوب شد.
الحَبّ : ۱. دانه، تخم گندم و جز آن. واحدش حَبَّة است. ج : حُبُوب و حُبّان. ۲. «ـ الغَمام و ـ المُزْن و ـ قُرّ» : تگرگ. ۳. قُرصِ دارو، حَب.
الحِبّ : ۱. مصـ حَبَّ و حَبُبَ. ۲. دوستدار. ۳. محبوب. ج : أحْباب و حِبّان و حِبَبَة و حُبَب. مؤ : حِبّة. ج مؤ : حِبّات.
الحُبّ : ۱. مصـ حَبَّ و حَبُبَ. ۲. دوستی. ۳. عشق و دلدادگی. ج : حِباب و حِبَبَة و أحْباب. ۳. چهارچوبی پایه‌دار که خمرهٔ دو دستهٔ آب را بر آن نهند و ظرفی سفالین زیر آن گذارند، جایِ نهادن حُبّ و حُبّانهٔ آب. ۴. ف معـ : سبوی کلان، حُب.
الحَبَب ۱. کف و حبابِ روی آب و شراب و جز آن، کوپله. ۲. رشته دندان منظّم و به هم پیوسته. ۳. آب یا ریگِ بسیار. ۳. «ـ الثمار» : مادّه‌ای لزج و غبارگونه که روی بعضی میوه‌ها دیده می‌شود.
الحَبَب جـ : ۱. حِبّ. ۲. حَبَّة.
الحِبَب : آب یا ریگِ انبوه و فراوان.
الحَبّار : ۱. مُرَکّب فروش. ۲. جانوری از نرم‌تنان آبزیِ دریایی، و ردهٔ پا بر سران و از راستهٔ دوبرانشی‌داران که چون خطری احساس کند با افشاندن مادّه‌ای سیاه از خود، استتار می‌کند، ماهیِ مرکّب.
الحَبّال : ریسمان باف، رسن فروش. ج : حَبّالَة.

الحَبّالَة : ۱. مؤنّثِ حَبّال. ۲. جـ : حَبّال.
الحِبّان جـ : حِبّ.
حَبَّبَ تَحْبِیْباً (ح ب ب) ۱. إلیه الشیءَ : آن چیز را در نظر او محبوب گرداند. ـ ه إلیه : او را دلبستهٔ وی گرداند. ۲. ـ الزرعُ : زراعت دانه‌دار شد، دانه بست. ۳. ـ ت الأبلُ : شتران آب نوشیدند تا سیراب شدند. ۴. ـ القِربَة : مشک را پر آب کرد.
الحَبَّة : ۱. واحدِ حَبّ، یک دانه، یک حبّه. ۲. جزئی از هر چیز. ۳. وزنی برابر دو جو. ۴. «ـ السَّوْداء» : دانه‌ای ریز و سیاه، سیاهدانه، و نیز زیرهٔ سیاه. ۵. «ـ الخَضْراء»: بُنه، پستهٔ وحشی. ۶. «ـ القَلب» : نقطهٔ سیاه و سویدای دل. ۷. [گیاه‌شناسی] «ـ اللِقاح» : دانه‌ای میکروسکوپی در پرچمهای نر گلها که عنصر باروری گیاه است، گَرده. ۸. [پزشکی] : دُمَل.
الحُبَّة : ۱. هستهٔ انگور و سیب و مانند آن. ۲. آنچه دوستداری که به تو دهند. ۳. محبوب، دوست. ۴. معشوقه، محبوبه. ج : حُبَب.
الحَبَبَة جـ : ۱. حِب و ۲. حبّة.
الحِبَبَة جـ : حُبّ.
حَبَّذَ تَحْبِیْذاً (جدید) (از حَبَّذا) ۱. موافقت کرد. ۲. تصویب کرد. ۳. تضمین کرد. ۴. تأیید و پشتیبانی کرد. ۵. تأمین کرد. ۶. توصیه و سفارش کرد. ۷. سفارشنامه و رضایتنامه نوشت. ۸. تعریف و تمجید کرد. (۱ - ۸ المو).
حَبَّذا : از افعال مدح است مرکّب از حَبّ و ذا و به منزلهٔ اسمی است واحد که ما بعد خود را مرفوع می‌کند و همواره بر حالت خود باقی است. خوشا، نیکا. «ـ الرجلُ و الرجالُ و المرأةُ و النساءُ» : نیکو مردی است و نیکو مردانی هستند و نیکو زنی است و نیکو زنانی هستند. «ـ العلمُ» : دانش چه نیکوست!.
حُبُّ الذّات : خودددوستی، خودخواهی، خویشتن‌پرستی (المو).
حَبَّرَ تَحْبِیْراً (ح ب ر) : ۱. الکلامَ : سخن را نیکو گرداند و آراست. ـ الشِّعرَ : شعر را نیکو ساخت. ۲. ـ السهمَ : تیر را خوب تراشید. ۳. ـ الدّواةَ : در دوات (حِبْر) مرکّب ریخت. ۴. «حُبّرَ الرجلُ» مجـ : کیکها پوست تن آن مرد را گزیدند و آثار گزیدگی بر بدن او آشکار شد.
حَبُّ الزُّلَم : گیاهی خوشه‌ای و علفی و زراعتی. میوهٔ گیاه سعد سلطانی.
حَبَّسَ تَحْبِیْساً (ح ب س) ه : او را زندانی کرد.
حَبّ العَصافِیْر : گیاهی از گندمیان. دانهٔ پنجنگشت.
حَبّ الغَمام : دانهٔ تگرگ.
حُبُّ الغَیْر : دوست داشتن دیگران، غیردوستی (المو).
حَبُّ الفَقْد : گیاهی زینتی از تیرهٔ شاهدانه‌ها ← إرْثِد.
حَبّ قُرّ : دانهٔ تگرگ.
حَبّ المُزْن : دانهٔ تگرگ.
حَبّ المِسْک : گیاهی زراعتی و یکساله از تیرهٔ پنیرکها که در ساختن عطر بکار می‌رود، مشک دانه.
الحُبَّس : پیادگان سپاه.
حَبَّشَ تَحْبِیْشاً (ح ب ش) ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را فراهم کرد. ۲. ـ له : برای او چیزی جمع کرد. ۳. ـ لأهله : برای خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.
حَبَّقَ تَحْبِیْقاً (ح ب ق) متاعَه : کالاهای خود را گردآورد و سخت به هم بست.
حَبَّکَ تَحْبِیْکاً (ح ب ک) ۱. الشیءَ : آن چیز را استوار، کرد، محکم بست. ۲. ـ الثوبَ : پارچه را خطخطی و راه‌راه و محکم بافت. ۳. ـ الشَّعرَ : موی را پر پیچ و شکن کرد، مجعّد ساخت.
حَبَّلَ تَحْبِیْلاً (ح ب ل) ۱. المرأةَ : آن زن را آبستن کرد. ۲. ـ الشَّعْرَ : موی را بافت، گیس را بافت. ۳. ـ الزرْعَ : گیاه و یونجه را دسته کرد و به هم بافت تا در انبار نهد.
حَبّ الهال : دانهٔ هل.
الحُبُّور : جوجهٔ هوبره. ج : حَبابِیْر.
حُبُّ الوَطن : میهن دوستی، وطنخواهی (المو).
الحَبْتَر : ۱. مرد کوتاه قامت. مؤ : حَبْتَرَة. ۲. روباه.
الحَبَث : ماری بی‌دُم که سمّی کشنده دارد.
حَبَجَ ـَ حُباجاً الجملُ : شکم شتر ورم کرد، آماسید.
حَبَجَ ـِ حَبْجاً ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.

حَبَجَ ـِ حُبُوجاً ۱. تند رفت، سخت راه پیمود. ۲. ناگهان پیدا و آشکار شد. ۳. نزدیک شد.
حَبِجَ ـَ حَبَجاً : شکم او ورم کرد.
الحَبَج : ۱. مص حَبِجَ. ورم شکم شتر. ۳. بند آمدن پشکل در شکم شتر. ۴. بند آمدن مدفوع در شکم حیوان. ۵. درختی خوش چوب که از آن پیکان سازند.
الحُبُج جـ : حِبْج.
الحَبْجَی جـ : ۱. حَبِج. ۲. حَباجِی.
الحَنْبَحاب : ۱. شخص یا ستورِ لاغر و نزار. ۲. زشت‌روی. ۳. بدخوی. ۴. کوتاه قد. ج : حَباحِب.
حَبْحَبَ حَبْحَبَةً ۱. الماءُ : آب اندکی روان گردید. ۲. ـ ت النارُ : آتش افروخته شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بدغذا شد و سست و ضعیف گردید، ناتوان شد. ۴. ـ الجِمالَ : شتران را راند.
الحَبْحَبَة جـ : حَبْحَب.
حَبَرَ ـُ حَبْراً : ۱. الثوبَ : جامه را نگارین کرد و آراست. ۲. ـ الخطَّ أو الکلامَ : خط را نیکو نوشت یا سخن را آراسته بیان کرد.
حَبَرَ ـَ حَبَراً و حُبُوراً : شادمان شد.
حَبَرَ ـُ حَبْراً و حَبْرَةً و حُبُوراً ه : او را شادمان کرد.
حَبِرَ ـِ حَبْراً ۱. الأسنانُ : دندانها زرد شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم بهبود یافت و جای آن ماند. ۳. ـ ت الأرضُ : آن زمین پرگیاه شد.
حُبِرَ حَبْراً مجـ : ۱. الجرحُ : زخم تازه شد و عودکرد. ۲. ـ ت یدُه : دست او درمان شد وگرهی در استخوان آن برجای ماند. ۳. ـ الجلدُ : اثر ضربه بر روی پوست باقی ماند.
الحَبَر : ۱. مص حَبِرَ و ۲. شادمانی. ۳. نشان، اثر.
الحَبِر : ۱. نرم و نازک و تازه «ثوبٌ ـ»: جامهٔ نرم و نو. ۲. جامهٔ پرنگار و آرایه.
الحِبَر جـ : حَبْرَة و حِبَرَة.
الحَبْر : ۱. مص حَبَرَ و حَبِرَ. ۲. دانشمند. ۳. رئیس کاهنان یهود، خاخام. ۴. کشیشِ مسیحیان. ۵. «ـ الأعظم» : پاپ، رئیس کلیسای کاتولیکی. ج : حُبُور و أحْبار. ۶. «الأخبار» : سِفْر سوّم از اسفارِ تورات. ۷. زردی دندانها. ۷. نعمت، رامش. ۸. شادمانی. ۹. نگار و نقش پارچه و مانند آن.
الحِبْر : ۱. نشان، اثر. ۲. مُرکّب. ج : حُبور. ۳. به معانی حَبْر (دانشمند وکشیش و حاخام) ج : أحبار و حُبُور. ۴. زردی دندانها. ۵. همانند، همتا. ۶. شادمانی. ۷. نعمت، رامش. ۸. نگارِ جامه. ۹. زیبایی، نیکویی. ۱۰. زیبا، صاحب‌جمال. ۱۱. شخص باهوش. ج : حُبور.
الحُبُر جـ : حِبار.
الحَبَرَة : ۱. نوعی چادر کتانی یا پنبه‌ای راه راه که نوع یمنی آن معروف است، بُردِ یمانی. ۲. چادر سیاه که زنان بیرون از خانه پوشند. ۳. شادی. ج : حَبَر و حَبَرات.
الحِبَرَة : ۱. شادمانی. ۲. پارچه‌ای کتانی یا پنبه‌ای و راه راه‌که در یمن بافند، بُردِ یمانی. ۳. چادر یا روپوشی که زنان به هنگام بیرون رفتن از منزل پوشند. ج : حِبَر. ← حَبَرَة.
الحَبْرَة : ۱. شادی. ۲. نعمت، رامش. ۳. میانه حالی و فراخیِ گذران، زندگی متوسّطِ مرفّه. ۴. آوای دلنشین. ۵. زردی روی دندانها.
الحُبَر جـ : حُبْرَة.
الحُبُر جـ : حَبِیر.
الحُبْرَة : ۱. گره درخت که آن را ببُرند و از آن ظرفهای چوبین سازند. ج : حُبَر. ۲. زردی روی دندانها.
الحُبْرُوْر و الحِبْرِیْر : جوجهٔ هوبره. ج : حَبارِیْر.
حَبَسَ ـِ حَبْساً و مَحْبَساً ۱. ه : او را زندانی کرد. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نگاهداشت، جلوِ آن را گرفت. ۴. ـ المالَ علی کذا : آن مال را بر آن کار وقف کرد. ۵. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر پوشاند؛ آن چیز را میان آن یک قرار داد.
الحَبْس : ۱. مص حَبَس و ۲. زندان، بازداشتگاه، ندامتگاه. ج : حُبُوس. ۳. دلیری. ۴. چوب یا سنگی که بر مجرای آب گذارند تا آب بالا آید و در دسترس مردم و ستور باشد، آب‌بند. ۵. کوه سیاه بزرگ. ج : أحْباس.

الحِبْس : ۱. چوب یا سنگی که برای بالا آمدن سطح آب در آبراهه نهند تا ستور آب بنوشند، آببند. ۲. آب جمع شده در جایی. ۳. میان بند هودج. ۴. روفرشی، رو تُشکی. ۵. میل یا حلقه‌ای که برای جمع کردن پرده بکار می‌رود. ج : أحْباس.

الحُبُس : ۱. جـ : حَبِیس. ۲. پیادگان. ۳. زمین یا باغ و جز آن که به عنوان احسان وقف عام کنند.

الحُبَساء جـ : حَبِیس

الحُبْسَة : گرفتگی زبان، لکنت زبان.

حَبَشَ ـُ حَبْشاً و حُباشَةً : ۱. از اینجا و آنجا گرد آورد. ۲. ـ له : برای او چیزی جمع کرد. ۳. ـ لأهله : برای خانوادهٔ خود کار و کاسبی کرد.

الحَبَش : ۱. مردم حبشه، حبشیان. ۲. گروهی از سیاهان. واحدِ آن حَبَشِیّ است. ج : أحْباش و حُبْشان. ۳. «دیک ـ» : مرغی از تیرهٔ بوقلمونهای بزرگ جثّهٔ کوچک سر و کوتاه منقار، بوقلمون.

الحُبْشان جـ : ۱. أحْبَش. ۲. حَبَش.

الحَبَشَة : سرزمین حَبَش، خاک و کشور حبشه.

الحَبَنْقَة : حشره‌ای از هزارپایان زوج پا که آفت کشاورزی است، یکی از انواع هزارپا، بنیول Baniule (E)

الحَبَشِیّ : ۱. منسوب به حبشه. ۲. یک تن از مردم سرزمین حبشه. ۳. نوعی انگور سیاه. ۴. جوی که رنگ آن به سیاهی زند و به سبب زبری و خشونت به مصرف خوراک ستور می‌رسد، جو سیاه.

الحَبَشِیّات : ۱. جمع مؤنّثِ حَبَشِیّ. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ بوقلمونها.

الحَبَشِیَّة : ۱. مؤنّثِ حَبَشِیّ. ۲. شتران بسیار سیاه.

الحُبْشِیَّة : ۱. شتران بسیار تیره رنگ. ۲. نوعی مورچهٔ سیاه درشت.

حَبَضَ ـِ حَبْضاً ۱. السهمُ : تیر بشدّت رها شد و آواز پرشِ آن برخاست. ۲. ـ السهمُ : تیر پیش تیرانداز افتاد و به هدف نرسید. ۳. ـ بالوتر : زه کمان را محکم کشید و رها کرد و آواز آن برخاست. ۴. ـ القلبُ : قلب بتندی زد و سپس آرام گرفت. ۵. ـ العِرْقُ : رگ بتندی زد و سپس آرام گرفت. ۶. ـ الشیءُ : آن چیز کم و ناقص شد. ۷. ـ حقُّ فلانٍ : حق فلانی باطل شد. ۸. ـ فلانٌ : گمان خیری که بر فلانی می‌رفت درست درنیامد.

حَبِضَ ـَ حَبْضاً الشیءُ أو السهمُ أو النبضُ : آن چیز یا آن تیر یا آن نبض جنبید. ← حَبَضَ.


الحُبَیض

الحَبَض : ۱. مصـ حَبِضَ و ۲. تکان خوردن، جنبیدن. ۳. جنبیدن رگ. ۴. صدای آهسته. ۵. مانده عمر، رمق.

الحَبْض : ۱. مصـ حَبَضَ و حَبِضَ. ۲. صدای آهسته ۳. بقیهٔ زندگی، ماندهٔ عمر. ۴. جنبش «مایه حَبْضٌ و لا نَبْضٌ» : هیچ جنبش و حرکتی ندارد.

الحُبَیض : گیاه پیتوسپوروم، جنسی از بوته‌های همیشه بهار آسیا و آفریقا و استرالیا. Pitosporum (S)

Cheese Weed (E)

الحُبَیضِیّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای مناطق گرمسیری، پیتوسپوراسه‌ها.

Pitosporaceae (E)

حَبَطَ ـَ حَبَطاً و حُبُوطاً العملُ : آن کار تباه شد، باطل شد.

الحَبَنْقَة

حَبِطَ ـَ حَبَطاً : ۱. العملُ : کار تباه شد، خراب شد. ۲. ـ دمُ القتیلِ : خونِ کُشته به هدر رفت، ضایع شد. ۳. ـ ت البئرُ : آبِ چاه رفت و برنگشت. ۴. ـ ت الدّابّةُ : شکم ستور از پرخوری یا ناسازگاری علف برآماسید. ۵. ـ البطنُ : شکم بادکرد، ورم کرد. ۶. ـ الجلدُ : پوست متورّم شد. ۷. ـ الجرحُ : زخم خوب شد امّا اثرش ماند.

الحَبَط : ۱. مصـ حَبِطَ و ۲. آثار ضربه که پس از بهبود بر پوست تن بماند، نشان تازیانه. ۳. [پزشکی] : بیماری شکم درد همراه با اسهال و استفراغ. ۴. پیچیدگی رودهٔ بزرگ. ۵. بادکردن شکم از پرخوری یا بدخوری.

الحَبِط : حیوانی که شکمش از پرخوری یا علف ناسازگار بادکرده است. ج : حَباطَی.

حَبَقَ ـِ حَبِقاً : ۱. گوزید. ۲. بیشتر برای بُز و شتر و گوسفند بکار می‌رود. ـ المعزُ : بُز گوزید. ۲. ـ علیه : به او دشنام داد.

حَبَقَ ـِ حَبْقاً ه : او را با طناب یا تازیانه زد.


الحبق


حبق الراعی

حَبِقَ ـَ حَبَقاً ۱. المعزُ : بز از ماندن باد در شکمش شکم درد گرفت. ۲. از او بوی گند بیرون آمد، باد گندناک در کرد.

الحَبَق : ۱. گیاهان خوش بو و تند مزه از تیرهٔ نعناعیان، پودنه، پونه. ۲. دارویی از ترکیبات داروسازی، واحدِ آن حَبَقَة است.

الحَبَق البَرّيّ : پودنهٔ بزی، پونهٔ صحرایی.

حَبَق البَقَر : گیاه گاوچشم، بابونه.

حَبَق الرّاعِي : گیاه برنجاسف.

حَبَق الرُّهْبان : نوعی پودنه پایا که برگهایی خوشبو و منافع دارویی بسیار دارد، ریحان سلیمان

حَبَق الشُّيُوخ : گیاه مرو، مرماخوز.

حَبَق الماء : پودنهٔ نهری، پونهٔ آبی که کنار جویبارها سبز می‌شود.

الحَبِق : ۱. مرد بی‌خیر، آدم بی‌سود. ۲. آن که از ماندن باد در شکمش شکم درد گیرد. ۳. آن که باد در کند، گوزو. مؤ : حَبِقَة.

الحُبَق : آدم کم عقل، احمق. مؤ : حُبَقَة.

الحَبَقَة : واحدِ حَبَق. ۲. مرد نادان و کودن. ۳. چرک و پلیدی.

الحِبِقَّة : کوتاه، کوتوله.

حَبَكَ ـِ حَبْكاً ۱. الشيءَ : آن چیز را محکم کرد، استوار ساخت. ۲. ـ الثوبَ : پارچه یا جامه را خوب و محکم بافت، حاشیه را دولا کرد و دوخت. ۳. ـ الشَّعرَ : موی را پُرچین و شکن کرد، مجعّد کرد، فِر زد. ۴. ـ ه : بالسیفِ : با شمشیر بر وسط آن زد.

الحُبَک جـ : حُبْكَة.

الحُبُک جـ : ۱. حَبِيكَة. ۲. حِباک.

الحُبْكَة : ۱. بندی که با آن میان و کمر را بندند، کمربند، لیفهٔ تنبان. ۲. نیفهٔ شلوار. ۳. بستنگاه بند شلوار و اِزار. ۴. تسمه‌ای که با آن سر کوههٔ پالان را به گیره‌های آن بندند. ۵. شیشه دهان تنگ. ج : حُبَک.

حَبَلَ ـُ حَبْلاً ۱. الصیدَ : شکار را با دام صید کرد. ۲. ـ ه : برای او دام گسترد. ۳. ـ الشيءَ : آن را با ریسمان بست. ۴. ـ ت الحبالة الظبیَ : دام آهو را گرفت. ۵. ـ ت فلانةٌ فلاناً : فلان زن فلان مرد را به دام عشق خود افکند.

حَبِلَ ـَ حَبَلاً ۱. ت المرأةُ : آن زن آبستن شد. پس او حُبْلَی است. ۲. ـ الرجلُ مِن الشرابِ أو الماءِ أو الغضبِ : آن مرد از شراب یا آب یا از خشم پُر شد و باد کرد. ۳. ـ الزرعُ : خوشه‌های کشت از دانه پُر شد. ۴. ـ ت الأُنثَی : آبستن وضع حمل کرد (الر).

الحَبَل : ۱. مصـ حَبِلَ، بارداری. ۲. تاک، درخت انگور، واحدِ آن حَبَلَة است. ۳. شاخه‌های مَو. ۴. پُری، امتلاء. ۵. خشم. ۶. اندوه. ۷. کودک در شکم مادر، جنین. ج : أَحْبال.

الحَبْل : ۱. رسن، ریسمان، طناب. ۲. رشته، بند. ۳. پیمان. ۴. امان و زنهار. ۵. رسیدن، وصال. ۶. تودهٔ ریگ بلند و کشیده دامان. ۷. [تشریح] : رگی در بدن، رشته‌ای بافت عصبی، رباط. «ـ الورید» : رگ گردن. ۸. ـ العاتق» : عصبی میان کتف و گردن. ۹. «ـ الذّراع» : رگی از مچ دست تا کتف، رگ با سلیق «هو علی حبلِ ذراعک» : آن برای تو نزدیک و در دسترس است. ۱۰. ـ الشّوکي» : نخاع، مغز تیره، مغز حرام. ۱۱. «ـ السُّرّيّ» : بندناف. ۱۲. «الحَبْلان» : مثنّای حَبْل، و نیز شب و روز. ۱۳. «ـ القرابة» : سلسلهٔ نسبت از اجداد به اولاد. ۱۴. جای ایستادن اسبانِ مسابقه پیش از حرکت، خطّ آغاز مسابقه. ج : حِبال و أَحْبُلٌ حُبُول و أَحْبال. ۱۵. «صَرَمَ حِبالَه» : پیمانهای خود را برید، پیمانهایش را شکست و از انجام آنها امتناع ورزید. ۱۶. [فیزیک] «ـ الأشعّة» : دسته‌ای از پرتوها که به نقطه‌ای تابند Beam of rays. ۱۷. «ـ الصّوتي» : امواج موازی صوتی. ۱۸. [روانشناسی] «ـ الأفکار» : رشتهٔ افکارِ متوالی. ۱۹. ـ المَساکین : گیاه عَشَقه، داردوست، پاپیتال. ۲۰. ـ المِشْنَقَة : طنابِ دار. ۲۱. [تشریح] «ـ المَنَوي» : رشتهٔ اسپرمها. ۲۲. شدٌّ ـ : بازی ورزشی ریسمان کَشی. ۲۳. «أَلقی لَهُ ـ عَلی الغارِبِ» : او را سرِ خود، رها کرد، او را آزاد گذاشت. ۲۴. «اِضْطَرَبَ ـ ه» :

وضعش به هم خورد، کارش بی‌سامان شد. ۲۵. «لَعِبَ علی الحَبْلَین»: روی دو طناب بند بازی کرد، تعبیراً: دوجانبه بازی کرد، دودوزه کار کرد، جاسوسی دوجانبه کرد.

الحُبَل جـ: حُبْلَة.

الحِبْل: ۱. دانشمند تیزهوش. ۲. مرد هشیار، زیرک. ۳. بلا و سختی (لا). ج: حُبُول.

الحُبَل جـ: حُبلَة.

الحَبْلان: ۱. پُر، انباشته. ۲. خشمگین.

الحَبْلانِ: مثنّای حَبْل، شب و روز.

الحَبْلانَة: آبستن، باردار ← حُبْلَی.

الحَبَلَة ۱. جـ: حابِل. ۲. یک ریشه از درخت انگور.

الحُبْلَة: میوهٔ درخت سلم و سمر که دانه‌ای چون عدس دارد. ج: حُبَل. اسمِ جمعِ آن: حُبْل.

الحَبْلَة: واحدِ حَبَل، یک درخت انگور یا یک شاخهٔ آن.

الحَبَلَّق: گوسفندِ ریزه‌ای که رشد نکند و درشت نشود. واحدِ آن حَبَلَّقَة است. ج: حَبَلَّقات.

الحُبْلَیَ: آبستن، باردار، حامله. ج: حَبالَی و حُبْلَیات.

الحُبْلِیل: کرم خاکی، خراطین. ج: حَبالِیل.

حَبِنَ ـَ حَبَناً ۱. شکم او مادرزادی بزرگ بود. ۲. از بیماری شکم او بزرگ شد، مبتلا به استسقاء گشت و شکم او بزرگ شد، شکمش آب آورد. ۳. ـ ت القدمُ و نحوُه: قدم و مانند آن گوشتالو شد یا متورّم گشت. ۴. ـ علیه: بر او خشمگین شد.

حُبِنَ حَبْناً مجـ: شکم او بزرگ شد.

الحَبَن: ۱. مصـ حَبِنَ و ۲. [پزشکی]: بیماری تشنگی و استسقاء و بزرگیِ شکم. Dropsy(E) ۳. زرداب گرفتن شکم، ورم شکم.

الحَبْن: ۱. مصـ حُبِنَ و ۲. درخت خرزهره. واحدِ آن حَبْنَة است.

الحِبَن جـ: حِبْنَة.

الحِبْن: ۱. بوزینه. ۲. دُمَل، زخم چرکی. ج: حُبُون.

الحُبْن (حُبْنٌ) جـ: أَحْبَن و حَبْناء.

الحَبْناء: ۱. مؤنّثِ أَحْبَن: زن شکم بزرگ، شکم گُنده. ج: حُبْنٌ. ۲. پای بسیار پرگوشت، گوشتالو. ۳. کبوتری که تخم نگذارد.

الحِبْنَة: دُمَلِ کوچک. ج: حِبَن.

الحَبَنْطَی: کوتاه قدِ ستبر و فربه، آدم گِرد و قلمبه. ۲. مالامال از خشم یا تکبّر. ۳. بادکرده از غذا. مؤ: حَبَنطاة. ج: حَبانِط و حَباطَی.

الحَبْو: ریگ فراخ دامن و گسترده. ج: أَحْباء.

الحُبُوب جـ: ۱. حَبّ. ۲. حِب. جج: حَبَّة.

الحَبْوَة: ۱. مصدر مَرّة از حَبْو. ۲. بخشش، دهش. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ بادنجانیها که برای استفاده از میوه‌اش نیز کاشته می‌شود، عروسک پشت پرده، کاکنج.


الحَبْوَة

الحِبْوَة: ۱. مصدر نوع از حَبْو. ۲. پیشکش، دهش.

الحُبْوَة: ۱. بخشش، دهش. ۲. اسم است از احتباء و آن پیچیدن خود یا پشت و پاها را در لُنگ و شمد پیچیدن و نشستن است. ۳. جامه یا دستار یا هرچه با آن احتبا کنند و خود را در آن درپیچند.

الحُبُور جـ: ۱. حَبْر. ۲. حِبر. ۳. حِبَرَة.

الحُبُورَة: پیشوایی در دانش، (حِبر) رئیسِ علمی بودن.


الحُبلیل

الحُبُوس: واحدِ حُبُس، ۱. یک پیاده. ۲. یک قطعه زمین یا باغ. ۳. یک قطعه زمین وَقف، یک موقوفه.

الحُبُوس جـ: حَبس.

الحُبُط [قانون]: اسقاط حقّ به این ترتیب که صاحب حقی به سبب عدم اجرای شروطی در زمانهای معیّن واجب قانونی حقّ خود را از دست بدهد. مثلاً تقاضای تجدید نظر در حکم دادگاه بدوی در زمان مقرر نکند.

الحُبُول جـ: ۱. حَبْل. ۲. حِبْل.

الحُبُون جـ: حِبْن.

الحُبَی جـ: ۱. حَبَّة. ۲. حُبْوَة.

الحِبِیب: ۱. دوست، محبوب. ۲. دوستدار، مُحِبّ. ج: أَحِبَّة و أَحِبّاء و أَحْباب. مؤ: حَبِیْبَة. ج مؤ: حَبائِب. ۳. «ابو ـ»: کنیهٔ بزغالهٔ نر. ۴. «أُمّ ـ»: کنیهٔ آفتاب‌پرست، جرباء

الحُبَیْبَة : ۱. مصغّرِ حَبَّة، دانهٔ کوچک. ج : حُبَیْبات. ۲. «حُبَیْبات الجِبلّة» : دانه‌هایی کوچک با ترکیبات مختلف که در نهاد یا خته‌های گیاهی وجود دارد، دانه‌های گِروی درون هسته‌ای، نوکلئول. Nucleolus(E)

الحَبِیْر : ۱. جامهٔ نرم و نازک و نو. ۲. ابر رنگارنگ. ج : حُبُر.

الحَبِیْس (فَعیل به معنی مفعول) : ۱. موقوفه، هرچه به نحوی وقف شود با حبس اصل و تسبیلِ ثمره. ۲. اسبی که برای جهاد در راه خدا وقف شود. ج : حُبُس. ۳. زندانی، محبوس. ۴. آن که به سبب زهد در دنیا و رغبت به محبّت خدا از مردم بریده و خود را وقف عبادت کرده، تارک دنیا. ج : حُبَساء. مؤ : حَبِیْسَة. ج : مؤ : حَبائِس.

الحَبِیْسَة : ۱. مفرد حَبائِس. ۲. زمینی که راهی به سوی آن نباشد و قانون به صاحب آن حق عبور و مرور دهد.

الحُبَیْش : مرغ شاخدار، مرغ مصری.

الحَبِیْک : ۱. نیکو بافته شده، خوش بافت. ۲. ج : حَبِیْکَة.


الحبیکة

الحَبِیْکَة : ۱. مؤنّثِ حَبِیْک. ۲. واحِدِ حبائِک. ۳. زره آهنین. ۴. چین و شکن و جعد موی. ۵. شیاری روی شن یا موج آب. ۶. راه ستارگان در آسمان. ج : حَبِیْک و حَبائِک و حُبُک. «والسماءِ ذاتِ الحُبُک» : سوگند به آسمان داری راههای استوار شده و مجرای حتمی اجرام آسمانی. در این تعبیر قرآنی توثیق و إحکام و حتمیّت این مجاری و در نتیجه برپائی قیامت نیز نهفته است (اعم).

الحَبِیْن : گیاه خرزهره ← حَبَن.

الحُبَیْنَة : جانورکی همانند آفتاب‌پرست، بعضی آن را آفتاب‌پرست ماده گفته‌اند.

الحَبِیّ : ۱. ابرهای روی هم انباشته. ۲. توده ابری برآمده از افق و نزدیک به زمین.

حَتأَ ـَ حَتْئاً ۱. الشیءَ أو إلیه : پیوسته به سوی آن یا او نگریست. ۲. الشیءَ : آن را محکم و استوار کرد. ۳. ـــ العُقدةَ : گره را محکم بست. ۴. ـــ الجدارَ : دیوار را محکم و استوار ساخت. ۵. ـــ الثوبَ : جامه یا حاشیهٔ جامه را دوخت. ۶. ـــ الحِملَ عن الدّابّةِ : بار را از پشت ستور برداشت. ۷. ـــ ه : او را زد.

حَتا ـُ حَتْواً (ح ت و) : ۱. تند دوید. ۲. ـــ الثوبَ : جامه را خوب و محکم دوخت.

الحُتات : ۱. ریزه و تراشهٔ هر چیز. ۲. [دامپزشکی] : مرضی که به سبب آن گوشت و موی شتر می‌ریزد و رنگ آن تغییر می‌کند.

الحُتاتَة : ۱. چیز کوچک و خُرد و حقیر. ۲. ریزه و تراشه و بُرادهٔ هر چیز «ما فی یدی منه حُتاتَةٌ» : یک ریزه از آن در دست من نیست.

الحِتار : کناره و گوشهٔ هر چیز. ۲. قاب، چهارچوب. ۳. حلقه و رینگ چرخ که به وسیلهٔ میله‌های شعاعی از فلّز یا پرّه‌های چوبی به توپی و مرکز چرخ متّصل می‌شود. طوقهٔ چرخ. ۴. دور غربال و اَلَک و مانند آن، طوقهٔ غربال. ۵. گوشت دور ناخن. ج : حُتُر.

الحَتارِش : ۱. جـ : حِتْرِش. ۲. رفتار و حرکات کودک.

الحَتارِیْش جـ : حُتْرُوْش.

الحُتال : دیوانگی، جنون.

الحُتامَة : ۱. ماندهٔ خوراک در سفره، ته سفره. ۲. آنچه از غذا که در وقت خوردن بیفتد.

حَتَّ ـُ حَتّاً : ۱. الورقَ عن الشجَرة : برگ از درخت افتاد. ۲. ـــ الشجرَ : برگهای درخت را ریخت. ۳. ـــ الشجرَ : پوست درخت را کند. ۴. ـــ الشیءَ عن الثّوبِ : آن چیز را از روی جامه تراشید و زدود. ۵. ـــ مالَه : مال او را از بین برد. ۶. ـــ ه کذا سوطاً : او را تند تازیانه زد، او را با شتاب زد. ۷. ـــ القومَ : آن گروه را بازگرداند. ۸. ـــ المتاعَ عن البعیرِ : کالا را از پشت شتر فرود آورد.

الحَتّ : ۱. مصـ حَتَّ و ۲. ملخ مرده. ۳. خرمایی که دانه‌های آن به هم نمی‌چسبد، خرمای خشک. ۴. «الفرسُ ـــ» : اسب نجیبِ تندرو. ج : أحتات. مؤ : حَتَّة. ج مؤ : حَتَت. ۵. هلاک «ترکوهم حَتّاً بَتّاً و حَتّاً فَتّاً» : آنان را هلاک کردند. ۶. چیزی مختصر «ما فی یدی منه حَتٌّ أو

حتاتَةٌ» : در دست من چیزی نیست. ۷. تند، شتابان.
الحَتَت : ۱. جـ : حَتَّة. ۲. آفتی که به درخت می‌رسد و برگهای آن را می‌ریزد.
حَتّامَ : ترکیبی از (حَتّی مَتَی) : تا کی؟ تا چه وقت؟ تا چند؟
حَتَّدَ تَحْتِيْداً (ح ت د) : ۱. الرجلَ : از فضیلت و پاکی آن مرد سخن گفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به سبب ارجمندی آن برگزید.
حَتَّرَ تَحْتِيْراً (ح ت ر) ۱. الخیمةَ : برای دامان خیمه پیوند و پاره‌ای ساخت تا به زمین برسد. ۲. ـ للقومِ : برای آن قوم میهمانی‌ای ترتیب داد. ۳. در پرداخت مخارج خانواده‌اش تنگ گرفت و سختگیری نشان داد.
حَتّٰی : ۱. حرف جرّ است برای بیان انتها «تا». «أکلتُ التفّاحَ ـ بزرِها» : سیب را تا دانه‌هایش خوردم، یعنی غیر از دانه‌هایش. ۲. حرف تعلیل است که بر سر مضارع در آید به معنی کَيْ «برای اینکه» و فعل مضارع به تقدیر «أنْ» منصوب شود: «أدْرُس ـ تَنْجَحَ» : درس بخوان بر ای اینکه کامیاب شوی. ۳. حرف عطف به معنی (واو) : «أکلتُ التفّاحَ ـ بزرِها» سیب و دانه‌هایش را با هم خوردم. ۴. حرف ابتدا است «ـ صدیقی و یخوننی» : حَتّی دوستم نیز به من خیانت می‌کند.
حَتّی الآن : تاکنون، تا این دَم.
حتّی مَتَی؟ : تا کِی، تا چه زمان؟
حَتْحَتَ حَتْحَتَةً ۱. با شتاب رفت. ۲. ـ الورقَ عن الشجرِ : برگ را از درخت فروریخت. ۳. ـ الشیءَ : در تقسیم و تجزیهٔ آن چیز زیاده‌روی کرد.
حَتَدَ ـِ حُتُوداً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.
حَتِدَ ـَ حَتَداً : دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد گردید.
حَتُدَ ـُ حَتادَةً : دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد شد.
الحَتَد : ۱. مصـ حَتِدَ و ۲. اصل و گوهر هر چیز، جوهر و ذات هر چیز.
الحُتُد : ۱. گوهر و خیمرهٔ هر چیز. ۲. چشمه‌ای که آبش قطع نشود. ۳. چشمی بیمار که آبریزی آن بند نیاید.
حَتَرَ ـِ حَتْراً ۱. البیتَ : برای خانه (حِتار) پرده و سایبان ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار گرداند. ۳. ـ ه : بر او لباس پوشاند، به او خلعت داد. ۴. ـ ه : به او غذا داد یا بخششی کرد. ۵. ـ ه : به آن تیز نگریست. ۶. ـ الحبلَ : طناب را محکم تابید.
حَتَرَ ـُ حُتُوراً : ۱. علی أهلِه : در پرداخت مخارج خانوادهٔ خود تنگ گرفت و سختگیری کرد. ۲. ـ علی الرجلِ : به آن مرد کم بخشش کرد.
الحِتْر : ۱. تکّه‌ای که به دامن خیمه‌ای که کوتاه است وصل کنند تا چون پرده فروآویزد و به زمین برسد. ۲. بخششِ اندک. ج : أحْتار.
الحُتْر : جـ : حِتار.
الحَتْر و الحُتْر : ۱. مصـ حَتَرَ، تیز نگریستن. ۲. زمین باریک و دراز. ۳. چیز اندک. ۴. بخششی اندک. ج : حُتُور.
الحَتْرَة : یک بار شیر خوردن و مکیدن.
الحِتْرَة و الحُتْرَة : سور و مهمانی به مناسبت ساختن خانهٔ نو.
حَتْرَشَ حَتْرَشَةً الجرادُ : ملخ هنگام خوردن گیاه صدا کرد.
الحِتْرِش : شخص ریزهٔ کوتاه سبک حرکات. ج : حَتارِش.
الحَتْرَفَة : ۱. قرمزی در چشم. ۲. سختی، خشونت.
الحُتْرُوش : ۱. کودک ریزه و پر جست و خیز. ۲. سفت و سخت. ۳. لاغر و کوچک اندام. ج : حَتاریش.
الحُتْرُوف : پیشه‌ورِ سختگیر در معاش خانواده. ج : حَتارِیف.
الحَتْف : ۱. مرگ «لقَی حَتْفَه» : مُرد، درگذشت. ۲. مرگ طبیعی «مات حَتْفَ أنفه» : به مرگ طبیعی مُرد، بی‌آنکه مقتول یا مضروب یا مصدوم شود. ج : حُتُوف.
الحُثْفُل : دُرد، آنچه که در ته ظرف بماند.

خَتَکَ ـُ خَتْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جست و جو کرد. ۲. ـ الطائرُ الرملَ : مرغ ریگ راکاوید، پالید.
خَتَک ـِ خُتُوکاً و خَتَکاناً ۱. الصبیُّ : کودک در رفتن گام خُرد نهاد و اعضایش را جنباند. ۲. تند و با گامهای ریز راه رفت.
الخَتَک : بچه‌های شترمرغ. واحدِ آن خَتَکَة است.
خَتَلَ ـُ خَتْلاً ه : به او بخششی مختصر کرد.
خَتِلَ ـَ خَتَلاً ت عینُه : در چشم او دانهٔ سرخ پدید آمد، چشمش دانهٔ سرخ زد.
الخَتْل : ۱. مصـ خَتَل و ۲. ناچیز، اندک، بی‌ارزش. ۳. همانند، مِثل، مانند. ۴. مانند در کمی و ناچیزی. ج : أختال.
خَتَمَ ـِ خَتْماً ۱. الشیءَ : آن را واجب گرداند. ۲. ـ بکذا : به آن چیز حکم کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را محکم و استوار گرداند.
الخَتْم : ۱. مصـ خَتَمَ و ۲. خالص و برگزیده و ناب. ۳. ساده و صمیم. «هو الأخ ـ» : او برادر ساده و صمیم است. ۴. حکم کردن قطعی، قضا راندن، قضا. ۵. واجب گرداندن کاری «زیارتُه حتمٌ علیَّ» : دیدار او بر من واجب و حتمی است. ج : خُتُوم. «کانَ علی ربّکَ خَتْماً مَقْضِیّاً» : این بر پروردگارت حکمی حتمی و قطعی است (قرآن مجید، مریم، ۷۱) در این تعبیر قرآن قطعی بودن و نهائی بودن علاوه بر وجوب نهفته است (اعم).
الخُتْم : ج : الأحتَم.
الخُتْمَة : سیاهی.
الخَتْمِیّ : ۱. منسوب به خَتْم، واجب، حتمی. «نتیجةٌ خَتْمِیَّة» : نتیجهٔ حتمی و ضرور. ۲. قائل به مذهب حتمیه.
الخَتْمِیَّة : ۱. مؤنّثِ خَتْمِیّ. و ۲. مذهبی فلسفی که تمام پدیده‌ها را از راه استناد به مبدأ سببیّت تعلیل و اثبات می‌کند، حتمی‌گری، دِتِرمینیسم. ۳. مجموعهٔ شروط و عوامل خارجی و داخلی که یک پدیدهٔ حیاتی را به وجود می‌آورد.
خَتِنَ ـَ خَتَناً ۱. الحرُّ : گرما سخت شد و طولانی شد. ۲. ـ الیومُ : اوّل و آخر روز در شدّت گرما یکسان شد، تمام روز یکسره بسیار گرم بود. ۳. ـ ت السهامُ : تیرها پی در پی یکسان به هدف خوردند.
الخَتَن : ۱. مصـ خَتِنَ و ۲. کرانه‌ها و جوانب کوه، واحدِ آن خَتَنَة است. ج : خَتَنات.
الخِتْن : ۱. برابر، مساوی، همتا. ج : أختان. ۲. بیهوده، باطل.
الخَتَنَی : برابر و یکسان افتادن تیرها «رمی القومُ و وقعتْ سها مُهم خَتَنَی» : آنان تیر افکندند و تیرهایشان یکسان افتاد.
الخَتْنَی : همسانان، همالان، همانندان.
الخُتُوت : درختی که برگ و میوه‌اش نارسیده بریزد.
الخُتُود جـ : خَتَد.
الخُتُور جـ : خَتْر.
الخُتُوف جـ : خَتف.
الخُتُوم جـ : خَتْم.
خَتَی ـِ خَتْیاً (ح ت ی) : ۱. الحبلَ : طناب را تاب داد، تافت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را محکم دوخت.
الخَتِیرَة : سور و مهمانیِ ساختن خانهٔ نو.
الخَتِیّ : ۱. مسابقه دهنده با دیگری در دویدن. ۲. بدبافت، پارچه بافتنی‌ای که بد بافته شده باشد. ۳. آنچه از خرما و پوست آن که باید دور ریخته شود، زوایدِ خرما.
خَثا ـُ خَثْواً (ح ث و) ۱. علیه التراب : بر روی او خاک پاشید. ۲. ـ الترابُ : خاک ریخت، ریخته شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ له : به او اندک چیزی بخشید. ۴. «ـ فی وجهِه الرّمادَ» (لفظاً : به چهرهٔ او خاکستر پاشید)، تعبیراً : او را شرمنده کرد. ۵. «ـ فی وجهِهِ الترابَ» : از او پیشی گرفت. ۶. ـ الماءَ : با دست از او آب گرفت.
الخَثا : ۱. خاکِ پاشیده شده. ۲. کاه. ۳. خُرده کاه، کاهِ ریزه. ۴. پوستهٔ خرما. ۵. خرمای پست و نامرغوب واحد آن خَثاةٌ است. مانند خَثَی است.
الخَثائِل جـ : خَثِیل.
الخَثات و الخِثات : شتاب، سرعت. خواب سبک، دمی

خواب که بیاید و بپرد، چُرت، پینکی.
الخِثاثة : گرمی و سختی و التهاب در چشم.
الخُثار [پزشکی] : بیماری تراخُم (المو).
الخُثارِم : لبِ کُلُفت، ستبر لب.
الخَثافِیْر جـ : خَثْفَرَة.
الخُثال و الخُثالَة : ۱. بدو نامرغوب از هر چیز، آشغال، تفاله. ۲. «حُثالَةُ الشّعیر أو الأرزّ» : سبوس، پوست جو یا برنج. و ۳. «ـــ الدُّهن» : دُردِ روغن. تهنشین روغن. ۴. «ـــ الناس» : مردم پست و فرومایه و شرور.
الخِثام جـ : ۱. خَثْمَة. ۲. خَثْمَة.
حَثَّ ـُ حَثّاً ۱. ه : او را با اصرار پیاپی شتاباند. ۲. ـــ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، ۳. ـــ الطائِرُ جناحَیه : پرنده دو بال خود را با شتاب جنباند.
الحَثّ [فیزیک الکتریک] : ۱. القاءِ الکتریکی. ۲. ـــ ذاتی : القاءِ الکتریکی خودبخودی (المو).
Induction, Self - induction (E)
الحُثّ : ۱. ریزه و خُرده هر چیز. ۲. ریزهٔ کاه. ۳. نان خشک بی‌نانخورش. ۴. ریگ خشک و سخت. ۵. کوبیده و باریک بریده از هر چیز چون کناره‌های نان و دم قیچی پارچه و غیره.
حَثْثَ تَحْثِیْثاً (ح ث ث) ۱. ه : در برانگیختن او کوشید. ۲. ـــ الرجلُ : به خوابی سبک فرورفت، فوراً خواب بر او چیره شد.
حَثَّرَ تَحْثِیْراً (ح ث ر) الدّواءَ : دارو و مانند آن را حَبّ کرد، قرص ساخت.
الحَـــثْحاث : ۱. خواب سریع. ۲. رفتن تند و کُندی‌ناپذیر، یکسره تند رفتن. ← حُثْحُوث.
حَثْحَثَ حَثْحَثَةً و حِثْحاثاً : ۱. البرقُ : برق نوسان داشت، لرزید، جنبید. ۲. ـــ الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند. ۳. ـــ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، تحریض و ترغیب کرد.
الحُثْحُوث : تند رفتنِ بی‌وقفه، یکسره و بی‌کندی و آهستگی تند رفتن. ← حَثْحاث.
خَثِرَ ـَ خَثَراً ۱. ت العینُ : چشم دانهٔ سرخ درآورد، پلک چشم دانهٔ سرخ زد، جوش زد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز خشن و درشت و ضخیم شد. ۳. ـــ الدواءُ و نحوُه : دوا و مانند آن حبّ شد، به شکل قرص درآمد. ۴. ـــ الجلدُ : پوست تن زبر و کلفت شد و بر آن تاول برآمد. ۵. ـــ العسلُ : عسل ماند و دانه دانه شد، شکرک زد. ۶. ـــ الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۷. ـــ الطعامُ : خوراک فاسد شد. ۸. ـــ السمعُ : گوش سنگین شد، کم شنوا شد.
الحَثَر : ۱. مصـ حَثِرَ و ۲. میوهٔ درخت اراک و هر میوهٔ کوچکی که نرسیده و هسته نبسته باشد، دانه‌های بسیار کوچک غورهٔ انگور. ۳. [پزشکی] : التهاب و سفتی و ورم و سرخی پلک چشم، تراخم. Trachoma(E)
الحَثِر : آبله‌دار، جوش زده. ۲. «طعامٌ ـــ» : خوارک اندک و حقیرانه. ۳. «فوآدٌ ـــ» : دلی که چیزی در آن جانگیرد و سخنی را نتواند نگهدارد. ۴. «لسانٌ ـــ» : زبانی که مزهٔ غذا را درنیابد. ۵. «أُذُنٌ حَثِرَة» : گوش سنگین، ناشنوا.
الحَثْر : چیز فراخ.
حَثْرَبَ حَثْرَبَةً : ۱. الماءُ : آب تیره و کدر شد. ۲. ـــ ت البئرُ : آب چاه تیره شد.
الحُثْرُب : ۱. چربیِ باقیمانده در تهِ دیگ. ۲. گیاهی زرد و تیره مانند شاهیِ آبی که در زمین نرم می‌روید و روی زمین گسترده می‌شود. ۳. آب گل آلوده، آب تیره و کدر.
الحِثْرِمَة : ۱. گودیِ لبِ بالا. ۲. پرّهٔ بینی.
حَثِلَ ـَ حَثَلاً ۱. الرجلُ : شکم او بزرگ شد. ۲. ـــ الرجلُ : بدحال شد.
الحَثَل [پزشکی] : ۱. سوءِ تغذیه. ۲. بد شیر خوردنِ کودک.
الحِثَل جـ : حِثْلَة.
الحِثْل : ۱. ناتوان. ۲. لاغر و باریک اندام. ج : أَحْثال.
الحِثْلَة : آب اندکِ تهِ حوض. ج : حِثَل و حِثْلات.
خَثَمَ ـُ خَثْماً ۱. له الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را با دست محکم مالید (لسـ الر)، یا اندک اندک مالید (لا)، یا (فقط) مالید (المنـ). ۳. آن را با مالِش نرم و رام کرد (منتـ).

الحُثَم جـ : حُثْمَة.
الحَثَمَة ← حُثْمَة.
الحَثْمَة : ۱ـ پرڤبینی. ۲ـ پشته و تپهٔ کوچک. ۳ـ راه بلند ج : حِثام و حَثَمات.
الحَثَمَة : جای فروریختن آب نزدیک سدّ. ج : حُثَم.
الحَثْواء : زمین پرخاک.
الحَثْوَة : مشتی خاک یاکفی آب و مانند آن.
الحَثُوث : تند، باشتاب، سریع، مانند حَثِيث است.
حَثَى ـِ حَثْياً و تَحْثاءً (ح ث ی) : خاک پاشید. مانند حَثا است.
الحَثَى : خاکِ پاشیده و ریخته شده. مانند حَثا است.
الحَثْي : ۱ـ مصـ حَثَى و ۲ـ مشتی خاک و مانند آن که با مشت بردارند. ج : حَثَيات.
الحُثَى جـ : حُثْوَة.
الحَثَيات جـ : حَثْي.
الحَثِيث : تند، باشتاب، سریع. حِثاث. مانند حَثُوث است.
الحَثِيرَة : مهمانی دادن برای خانهٔ نو، مهمانیِ نوخانه‌ای.
الحَثِيل : ۱ـ کودک بدخوراک. ۲ـ بدحال. ۳ـ کوتاه. ۴ـ تناسان، تنبل. ← أحْثَل.
حَجَأَ ـَ حَجْأً : ۱ـ بالأمرِ : بدان کار شاد شد. ۲ـ ~ إليه : به او پناهنده شد، به او پناهید. ۳ـ ~ عنه الشيءَ : او را از آن چیز بازداشت.
حَجِىءَ ـَ حَجَأً و حَجْأً (ح ج أ) بالشيءِ : به آن چیز بُخل ورزید و امساک کرد. ۲ـ به آن حریص شد و آن را رها نکرد، آن را سخت دوست داشت.
حَجا ـُ حَجْواً : ۱ـ السرَّ : آن راز را پوشیده داشت. ۲ـ ~ ت الريحُ السفينةَ : باد کشتی را پیش برد. ۳ـ ~ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۴ـ ایستاد. ۵ـ ~ الشيءَ : آن را قصد کرد، آهنگِ آن چیز کرد. ۶ـ ~ ه : او را بازداشت. ۷ـ ~ بالشيءِ : نسبت به آن چیز بخل و امساک ورزید. ۸ـ ~ الشيءَ : آن را نگهداشت. ۹ـ ~ الأمرَ : آن کار راگمان برد، حدس زد. ۱۰ـ ~ به خيراً : به او گمان نیک برد، دربارهٔ او حسن ظن داشت و خوش گمان بود. ۱۱ـ ~ ه كذا وكذا : او را چنین و چنان پاداشی داد. ۱۲ـ ~ عليه : در معمّا پرسی و طرح (اُحجیّه) لُغز و مسابقهٔ هوش بر او غلبه یافت.
الحَجا : ۱ـ ناحیهٔ، سوی، جانب. ۲ـ زمین بلند. ۳ـ پناهگاه. ۴ـ «~ الشيءِ» : کرانهٔ آن چیز. ۵ـ «~ الوادي» : خم درّه، پیچ درّه. ۶ـ حبابهایی که از چکیدن قطرات باران بر روی آب پدید آید، واحدِ آن حَجاة است. ۷ـ پرده، پوشش. ۸ـ اندازه مقدار. ج : أحْجاء.
الحِجا : ۱ـ ناحیهٔ کرانه. ۲ـ پرده، پوشش. ۳ـ عقل، خِرَد. ۴ـ مقدار، اندازه. ج : أحْجاء.
الحَجا و الحَجَى و حَجاً جـ : حَجاة.
الحُجاب [پزشکی] : بیماری و درد خُشکنای (قصبة الرّیة).
الحِجاب : ۱ـ مصـ حَجَبَ. ۲ـ پرده. ۳ـ روپوش. ۴ـ مانع میان دو چیز، حاجز. ۵ـ بلندیِ کوه. ۶ـ دعا و تعویذی که برای دفعِ چشم‌زخم بندند یا آویزند. ۷ـ «~ الشّمس» : نور خورشید. ۸ـ [تشریح] «~ حاجِز» : پردهٔ میان قفسه سینه و شکم. ۹ـ [گیاهشناسی] : دیواره‌ای در میان میوهٔ کپسول گونهٔ بعضی گیاهان که کپسول را به چند بر چه تقسیم می‌کند. ۱۰ـ [تصوّف] : آنچه معشوق و مطلوب را بپوشاند و هر مانعی که نگذارد انواراشراق به سویدای دل بتابد، حجاب راهِ سالک.


الحِجاب

الحِجابَة : دربانی، پرده‌داری، سرایداری.
الحَجاة : واحدِ حَجا، کف و حبابی که از چکیدن قطرهٔ باران بر سطح آب ایجاد شود. ج : حَجاً
الحَجاج و الحِجاج ۱ـ [تشریح] : استخوان ابرو. ۲ـ کناره و لبهٔ چیزی. «~ الشمسِ» : کنارهٔ قرص خورشید. ۳ـ جدال، گفت و گو (المو). ج : أحِجَّة و حُجُج.
الحِجاج : ۱ـ جـ : حُجَّة. ۲ـ جِدال، گفت و گو، مناقشه (المو).
الحِجار ۱ـ جـ : حَجَر. ۲ـ مانع.
الحِجارَة جـ : حَجَر.
الحِجاز : ۱ـ مانع. ۲ـ کمربند، میانبندی که چون دامان

را فراهم چینند بدان بندند. ۲. رسنی که ستور را با آن بندند. ۳. یکی از آهنگهای موسیقی، پردهٔ حجاز. ج : حُجُز و أُحْجِزَة. ۴. سرزمین حجاز
الحُجاف [پزشکی] : شکم‌درد سخت.
الحِجال جـ : ۱. حَجَل. ۲. حَجَلَة. ۳. حِجْل.
الحِجام : دهان‌بندِ ستور. ج : حُجُم.
الحِجامَة : خون گرفتن بـه وسیله ایجاد خراش در پوست و مکیدن، حجامت کردن.
الحَجاة : حباب روی آب که در اثر ریزش باران پدید می‌آید. ج : حَجا.
حَجَبَ ـُ حَجْباً و حِجاباً : ۱. بینهما : میان آن دو قرار گرفت، مانع شد. ۲. ـ ه : او را پوشاند، پنهان کرد. ۳. ـ ه : او را از داخل شدن بازداشت، مانع ورود او شد. ۴. ـ ابنَ أخيه : برادرزاده‌اش رااز میراث محروم کرد. ۵. ـ للأميرِ : حاجب و دربان امیر شد. ۶. ـ صدرَه : سینهٔ او تنگ شد.
الحَجْب : ۱. مصـ حَجَبَ و ۲. مانع شدن، جلوگیری. ۳. [قانون و فقه] : مانع شدن طبقهٔ مقدّم میراث بـران از ارث بردن طبقهٔ مؤخّر.
الحُجُب جـ : حِجاب.
الحَجَبَة [تشریح] : سر استخوان شرین. مثنّای آن حَجَبَتان است.
حَجَّ ـُ حَجّاً : ۱. الأرضَ المقدّسة : آن زمین مقدّس را به قصد تبرّک و عبادت زیارت کرد. ۲. ـ المكانَ : آهنگ آنجا کرد «ـ البيتَ» : قصد خانه کرد. ۳. ـ الخصمَ : به حجّت برطرف دعوی غلبه کرد. ۴. ـ الجرحَ : میل به زخم فروبرد تـا ژرفـای آن را دریـابد، سونداژ کرد. ۵. ـ عن الأمرِ : از آن کار دست کشید.
الحَجّ : ۱. مصـ حَجَّ و ۲. زیارت امکنهٔ مقدّس بـرای تبرّک و تقرّب. ۳. یکی از پنج رکن اسلام کـه عبارت است از قصد طواف کعبه و اجرای مناسک حج به نیّت عبادت و تقرّب به درگاه خدای متعال، حج گزاری. ۴. «حجّ الأكْبَر» : روز حجّ بزرگتر و آن حجّی است که حجّاج در عرفه توقّف کنند. ۵. «حجّ تمتّع» : حج واجب بر همهٔ مکلّفان که متمتّع باید از میقاتگاه احرام گیرد و عـازم مکّه شود و چون خانه‌های مکّه را ببیند «لبیک» گوید و به حرم رود و هفت بار طواف کعبه کـند و مـناسک را بجای آورد و سعی بین صفا و مروه کند و سـپس سـر بتراشد و بقیهٔ مناسک را بجای آورد و سرانجام پس از طوافی دیگر دور رکعت نماز طواف گزارد و پس از سعی مجدّد در صفا و مروه به آخر طواف نساء کند آنگاه همهٔ چیزهایی که در إحرام بر او حرام بوده بـر وی حـلال گردد. ذبح قربانی در منی نیز از واجبات حج تـمتّع است. «حجّ الأصْغَر» : حجّی که در آن تـوقّف در عـرفه نباشد، حج عُمْرَة. ۶. نام سورهٔ بیست و دوّم قرآن مجید.


الحِجام

الحَـجَج [تشریح] : داخـل شـدن دنـده در دندهٔ استخوانهای سر در یکدیگر، درزِ جمجمه، سوتور. Suture(E)
الحِجَج : جـ : حِجَّة (سالها).
الحُجَج جـ : حُجَّة.
الحُجّ جـ : حاجّ
الحُجّاج جـ : حاجّ.
الحَجّار : سنگتراش.
الحَجّام : حجامتگر، آن که خون از پشت آدمی بگیرد.
الحُجّام جـ : حاجِم.
حَجَّبَ تَحْجِيباً (ح ج ب) ه : او را پوشاند و پنهان کرد.
الحَجَّة : ۱. مصـ مرّه از حَجَّ یک بار حج کردن. ۲. نرمهٔ گوش. ۳. مُهره یا دانهٔ مروارید که به گوش آویزند.
الحُجَّة : ۱. دلیل، برهان. ۲. [منطق] : وسیلهٔ رسیدن به تصدیقِ منطقی که بر سه نوع است: قیاس و استقراء و تمثیل، برهانِ منطقی. ۳. [قانون] : سند، قباله. ۴. دانشمند و عالم بزرگ که سخنش در مسائلِ علمی حجّت و سند است. «الغزّاليّ حُجّةُ الإسلام» : غزّالی عالمِ بزرگِ اسلام است. ج : حُجَج و حِجاج. ۵. [قانون] : «ـ غیاب» : دلیل عدم حضور در صحنهٔ جرم هنگام وقوع آن. ۶. «قُوّة ـ» : قدرت استدلال، نیروی برهان. ۷. بـ ـ أنَّ» : بدین دلیل، به دلیل اینکه (۵، ۶، ۷ المو).
حَجَّجَ تَـحْجِيجاً (ح ج ج) ۱. ه : او را بـه حج‌گزاری

ترغیب کرد و واداشت و برانگیخت. ۲. ــ ه : او را به زیارت یا زیارت خانهٔ خدا فرستاد.

حَجَّرَ تَحْجِيراً (ح ج ر) ۱. القمرُ : گِرد ماه هاله پدید آمد، ماه خرمن کرد. ۲. ــ الطينُ و نحوُه : گِل و مانند آن سخت و همچون سنگ شد. ۳. ــ الأرضَ : آن زمین را سنگ چین کرد، پیرامون آن سنگ گذاشت و حدودش را معلوم کرد.

حَجَّلَ تَحْجِيلاً (ح ج ل) ۱. العروسَ : برای عروس حجله ساخت و آراست. ۲. ــ العروسَ : عروس را به حجله برد. ۳. ــ ت عينُه : چشم او به گودی فرورفت، چشمش گود افتاد. ۴. ــ ت المرأةُ أصابعَها : آن زن بر انگشتان خود حنا نهاد، لاکِ ناخن زد. ۵. ــ أمرَه : کار و موضوع خود را آشکار کرد. ــ المـقيّدُ : بندی چون (حَجَل) کبک با پای بسته جست و خیز کرد. ۶. ــ القِدرَ : دیگ را (چون عروس) پوشاند. ۷. «حُجِّلَ الفرسُ» مجـ : چهار دست و پای اسب سفید شد. ۸. «حُجِّلَت المرأةُ» مجـ : آن زن پای بر نجن و خلخال در پای کرده شد.

حَجَّنَ تَحْجِيناً (ح ج ن) العودَ : چوب را کج کرد، آن را خماند.

حَجْحَجَ حَجْحَجَةً : ۱. خواست سخن دلِ خود را بگوید و دردِدل کند امّا خودداری کرد و بازایستاد. ۲. ــ في المكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۳. پس پس رفت، واپس رفت.

حَجَرَ ـُ حَجْراً و حِجْراً و حَجْراناً و حِجْراناً و حُجْراناً : ۱. عليه او را از تصرّف در مال خود بازداشت، او را محجور کرد، او را دیوانه و ممنوع از تصرّف در مال خود خواند. ۲. ــ عليه الأمرَ : آن کار را بر او ممنوع کرد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را ویژه و منحصر به خود کرد. ۴. ــ الأرضَ : بر آن زمین نشان نهاد و حدودش را معيّن کرد تا از آن نگهداری کند.

حَجَرَ ـُ حَجْراً و مَحْجَراً : عليه الأمرَ : آن کار را بر او ممنوع کرد.

الحَجْر : ۱. مصـ حَجَرَ و ۲. آغوش، دامن. ۳. [قانون] : بازداشته شدن مرد از تصرّف در اموال خود. ۴. مُطلقِ منع کردن و بازداشتن. ۵. حرام. ۶. گرداگرد چشم یا حدقه. ۷. ناحیه، سمت. ج : حُجُور.

الحَجَر : ۱. سنگ. ج : أحْجار و أحْجُر و حِجار و حِجارَة. ۲. «القِمّةَ حَجَراً» : پاسخی دانداِن‌شکن به او داد. ۳. «اهلُ ــ و المَدَرِ» : بادیه‌نشینان، بیابانگردان. ۴. «ــ الأسْوَد» : سنگی سیاه که بر دیوار رکن کعبه نصب شده و حاجیان در طواف آن را لمس می‌کنند و تبرّک می‌جویند. ۵. [شیمی] «ــ التوتيا» : سیلیکاتِ رویِ طبیعی. و ۶. «ــ جهنّم» : سنگ جهنّم، نیترات نقره. و ۷. «ــ الدَّم» : شادنه، شابانگ، سنگی آهنی و خونرنگ که قدما برای بند آوردن خون به کار می‌بردند. ۸. «ــ الجَوّي» : سنگ آسمانی که در آن مقداری آهن یافت می‌شود. ۹. «ــ الفلاسفة» : سنگی مفروض و خرافی که قدما معتقد بودند بر هر فلزی بزنند، آن را طلا می‌کند. ۱۰. «ــ الزّاوية» : سنگ شالودهٔ ساختمان، بُنلادِ بنا. ۱۱. «ــ الرئيسي» : سنگ اصلی نخستین سنگِ پایهٔ دیوار. ۱۲. «الأحْجار الكريمة» : سنگهای گرانبها چون یاقوت و زمرّد. ۱۳. [در صنعت ساعت‌سازی] ــ : سنگهایی سخت و مقاوم در برابر سایش که محور چرخهای ساعت بر آنها می‌گردد. ۱۴. «ــ اخضر» : سنگ سبز، یشم (که سابقاً در امراض کلیه بکار می‌رفت). ۱۵. «ــ الجير أو ــ الكِلْس» : سنگ آهک. ۱۶. «ــ الرَّحى» : سنگ آسیا. ۱۷. «ــ الحيّة» : مارسنگ، سنگ مار، سنگی که می‌گفتند پادزهر سَمّ مار است. ۱۸. «ــ الخَفّاف أو الخَفّان» : سنگ‌پا، سنگ اسفنجی. ۱۹. «ــ رَمْلي» : سنگِ شِنی. ۲۰. «ــ زِفْتِيّ» : سنگ آذرین، شیشه‌نما. سنگ صمغ‌نما. ۲۱. «ــ سُمّاقِيّ» سنگ سماکی، سنگ سماق. ۲۲. «ــ الشَّبّ» : سنگ زاج، زاج سفید. ۲۳. «ــ الشَّحْذِ أو الشَّنِّ أو التَّجْلِيخ» : سنگ سُمباده، سنگ چاقوتیزکنی. ۲۴. «ــ الشِّطْرَنْج» : پیادهٔ شطرنج. ۲۵. «ــ صابونيّ» : سنگ صابونی. ۲۶. «ــ عَثْرَة» : سنگ لغزان و سنگ لغزش. ۲۷. «ــ القَدّاحَة» : سنگ آتش زنه. ۲۸. «ــ القَصْدير» :

سنگ قلع، اکسید قلع طبیعی. ۲۹. «ـ القمر»: سنگ ماه و [شیمی]: سِلِنیت، نمکِ اسید سلینوس به فرمول H_2SeO_3 و [معدنیّات]: نوعی آهک شفاف که به صورت تودههای بلورین یافت می‌شود. ۳۰. «ـ النّار»: سنگ افروزینه، آتش‌زنه. ۳۱. «ـ نَیزَکی أو جَوّی»: سنگ شهابی یا فضایی. ۳۲. «طباعة ـ أو طباعَةٌ علی ـ»: چاپ سنگی.

الحَجِر: پُرسنگ. «أرض حَجِرَة»: زمین بسیار پُرسنگ، سنگلاخ، سنگستان.

الحَجْر: ۱. ج: حَجْرَة. ۲. حَجْرٌ صِحّیّ: قرنطینه، نگهداری تا زمانی معیّن در محلّی محدود برای جلوگیری از احتمال انتشار و شیوع بیماریهای واگیر همگانی (المو).

الحُجَر ج: حُجْرَة.

الحُجْر: ۱. مصـ حَجَرَ و ۲. حرام، ممنوع. ۳. دامن، آغوش. ۴. بازداشتن، منع. ۵. قسمتِ پیشینِ چیزی. ج: أحجار و حُجُور و حُجُورَة.

الحِجْر: ۱. مصـ حَجَرَ و ۲. حرام «هذا ـ علیک»: این بر تو حرام است، ممنوع است. ۳. آغوش. ۴. دامان آدمی. ۵. عقل، خِرَد «هَلْ فِی ذَٰلِکَ قَسَمٌ لِذِی حِجْرٍ»: آیا در آن برای صاحب خرد سوگندی است؟ (قرآن مجید، الفجر، ۸۹/۵). ۶. نزدیکی، خویشی. ۷. کنار، پناه، حمایت، کَنَف. ۸. مادیان. ۹. نام سورهٔ پانزدهم قرآن. ج: حُجُور و أحجار.

الحَجَرات ج: ۱. حَجْرَة. ۲. حُجْرَة.

الحُجُرات ج: حُجْرَة.

الحُجَرات ج: حُجْرَة.

الحُجُرات: نام سورهٔ چهل و نهم قرآن مجید.

الحُجْران ج: حاجِر.

الحَجْرَة: ۱. ناحیه، سوی. ۲. «اِنتَشَرتْ حَجْرَتُه»: شمارِ کسان و دارایی او افزون گشت. ج: حَجَرات و حَجْر.

الحُجْرَة: ۱. اتاق، بالاخانه. ۲. خانه. ۳. آغُل ستور. ۴. قبر. ۵. سمت، ناحیه. «حُجْرَتا المُعَسکر»: دو جناح یا دو طرف لشکرگاه، میمنه و میسره. ج: حُجَر و حُجُرات و حُجَرات و حُجْرات.

الحَجَرِیّ: منسوب به حَجَر، سنگی. «العَصر ـ»: عصرِ حَجَر.

حَجَزَ ـِ حَجْزاً و حِجازَةً: ۱. بینهما: آن دو را از هم جداکرد. ۲. ـ ه: او را بازداشت کرد. ۳. ـ ه: او را دور کرد. ۴. ـ علیه المالَ أو العِقارَ: آن دارایی یا مِلک را به حکم دادگاه ضبط و توقیف کرد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را از دیگری بازداشت و برای خود نگاهداشت. ۶. ـ علی مالِه او مُمتلکاتِه: او را از تصرّف در مال و دارائیهای خود بازداشت، اموال او را مصادره کرد.

حَجِزَ ـَ حَجَزاً الرجل: به بیماری (حَجَز) خشک شدن رودهها مبتلا شد.

الحَجْز: ۱. مصـ حَجَزَ و ۲. [قانون]: توقیف دارایی، ضبط اموال. و ۳. «ـ لَدی الغیر»: توقیفی که بستانکار بدهکارانِ بدهکار خود را از پرداخت دین به بدهکارشان بازمی‌دارد. بازداشت دین نزد مدیون. و ۴. «ـ الأحتیاطِیّ»: توقیفی که بدهکار از تصرّف در اموال خود منع می‌شود تا حقوق بستانکارِ او ضایع نشود، تأمین تا صدور حکم دادگاه، توقیف موقّت دارایی. و ۵. «ـ الارتهانیّ»: توقیف اموال منقول مستأجر برای جلوگیری از انتقال آنها تا حق مالک و موجر را بپردازد یا تأمین شود. و ۶. «ـ الاستردادیّ»: تأمینی احتیاطی از طرف صاحب اشیائی منقول که احتمال غصب آنها رفته تا اثبات مالکیّت او و ارائهٔ حکم دادگاه بر حقّ او در آنها، توقیف تأمینی، تأمین خواسته.

الحَجَز [پزشکی]: بیماری خشک شدن رودهها از تشنگی.

الحِجْز و الحُجْز: ۱. اصل. ۲. عشیره، خویشان نزدیک. ۳. ناحیه، سوی. ۴. پاکدامن، پاکیزه.

الحُجَز ج: حُجْزَة.

الحُجُز ج: حِجاز.

الحَجَزات و الحُجُزات و الحُجْزات ج: حُجْزَة.

الحَجَزَة ج: حاجِز (ستمگر).

الحُجْزَة: ۱. جای بستن کمربند. ۲. کمربند، نیفهٔ

شلوار. ۳. گرفتن و نگاهداشتن چیزی. ۴. شکیبایی «رجلٌ شدید ـ» : مرد شکیبا بر سختی. ۵. «فلانٌ طَیِّب ـ» : (لفظاً) بندِ إزار فلانی پاک و محکم است. (تعبیراً) : فلانی پاکدامن و عفیف است. ۶. «یأخذُ هذا الکلامُ بعضُه بحُجْزَةِ بعضٍ» : این سخنی است منظّم و مرتّب. ج : حُجَز و حُجُزات و حُجَزات و حُجْزات.

الحَجَف جـ : حَجَفَة.

الحَجَفَة : ۱. سپری چرمین و بدون چوب. ۲. سینه. ج : حَجَف.

حَجَلَ ـِ حَجْلاً و حَجَلاناً : ۱اندر رفتن (چون کبک) برجست، کبک رفتار بود، روی دوپا جَست. ۲. روی یک پا جَست، قدمِ لِیْ لِیْ رفت. ۳. ـ فی مشیه : با ناز و خودپسندی راه رفت، خرامید. ۴. ـ الجملَ : شتر را بست.

حَجَلَ ـُ حُجُولاً ت عینُه : چشمش گود افتاد.


الحَجَل

الحَجَل ۱. جـ : حَجَلَة و ۲. ف معـ : کبک. مؤ : حَجَلَة و سُلَكَة و سِرِكَّة. ج : حِجْلَی و حِجْلان و حِجال.

الحَجل و الحِجل و الحِجْل : ۱. پا برنجن، خلخال. ۲. پای‌بند بند که بر پای نهند، زنجیر. ج : أحْجال و حُجُول. ۳. سفیدی پای اسب. ج : أحْجال.


الحَجَل الرُّومیّ

الحُجَل جـ : حِجْلَة.

الحِجْلان جـ : حَجَل و حَجَلَة.

الحَجَلَة : ۱. جـ : حاجِل، از فعل حَجَلَ. ۲. خانهٔ آراسته به تخت و جامه و پرده برای عروس، حِجله. ۳. مؤنّثِ حَجَل، کبک ماده. ۴. خانه‌ای قبّه مانند که با پرده بپوشانند، خرگاه. ۵. «رَبّاتُ الحِجال» : زنان، مخدَّرات خرگاهنشین. ج : حِجال و حَجَل.

الحَجْلَة : نوعی بازی کودکان، بازی اَکَر دوکَر،نوعی لِیْ لِیْ (المو). Hopscotch(E)

الحَجَل الرّومی : کبک رومی، نامهای دیگرش یعقوب و شُنّار است.

الحِجْلَی جـ : حَجَل و حَجَلَة.

الحَجَلِیّات [زیستشناسی] : دستهٔ کبکان.

حَجَمَ ـُ حَجْماً ۱. ه الأمرَ : او را از آن کار بازداشت. ۲. ـ فمَ الدّابّةِ : بر دهان ستور پوزه‌بند زد تا گاز نگیرد. ۳. ـ المریضَ : بیمار را با حجامت کردن یا رگ زدن و خون گرفتن درمان کرد. ۴. ـ الولدُ ثدیَ أُمِّه : کودک پستان مادر را مکید. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار نیش زد.

حَجَمَ ـِ حُجُوماً : ثدیُ المرأةِ : پستان آن زن برآمد و برجسته و درشت شد.

الحَجْم : ۱. مصـ حَجَمَ و ۲. فضائی که جسمی اشغال می‌کند، اندازه و بزرگی یا جِرم چیزی، گُنج، حجم. ج : حُجُوم.

الحُجَّم جـ : حِجام.

الحَجَمَة جـ : حاجِم.

حَجَنَ ـُ حُجُوناً (لا) بالدّارِ : در آن خانه اقامت گزید.

حَجَنَ ـِ حَجْناً : ۱. العودَ : چوب را خم کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با چوب سرکج یا عصا به سوی خود کشید. ۳. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۴. ـ البعیرَ : شتر را با داغی به شکل عصای سرکج داغ کرد. ۵. ـ علی عیالِه : برخانوادهٔ خود سخت و تنگ گرفت و بخیلی کرد.

حَجِنَ ـَ حَجَناً و حُجْنَةً : ۱. علیه بالشیءِ : بدان چیز بر او بُخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۳. ـ الشَّعرُ : موی پیچیده شد.

الحَجَن : ۱. مصـ حَجِنَ ـَ و ۲. کجی، خمیدگی.

الحُجْن جـ : حَجْناء.

الحُجُن جـ : أحْجَن.

الحَجَنَة : شاخهٔ کوتاهِ خوشه‌دارِ انگور

الحُجْنَة : ۱. کجی، إعوجاج. ۲. خمیدگی، انحناء. ۳. کج، خمیده. ۴. برگزیده، آنچه برگزینند و به خود اختصاص دهند. ۵. برگ درختِ یز. ۶. (در دوکِ نخریسی) آهنی کج بر سر دوک که نخِ ریسندگی بدان آویخته است تا سپس تابیده شود. ۷. سرِ کج و نیمدایره‌ایِ عصا.

الحُجُور جـ : ۱. حَجر. ۲. حِجر. ۳. حُجر.

الحُجُورَة جـ : ۱. حِجر. ۲. حُجر.

الحُجُول جـ : ۱. حَجل. ۲. حِجل. ۳. حِجْل.

الحُجُوم جـ : حَجْم.
الحَجُون : ۱. تنبل، کاهل. ۲. جنگ انحرافی که برای فریب دادن دشمن از میدان اصلی در محلّی دیگر بر پا کنند، جنگ دشمن فریب که جهت و محلّ و پایان آن معلوم نیست. ۳. رفتنِ دور و دراز.
حَجِيَ ـَ حَجىً : ۱. به : او را سخت دوست داشت و از او جدا نگشت. ۲. ـ إليه : به او پناهنده شد. ۳. ـ به : شایسته و سزاوارِ آن شد. ۴. ـ الرجلُ : خرد آن مرد آشکار شد.
الحَجِيء : ۱. اهل، شایسته و سزاوار به چیزی. ۲. پناهنده.
الحَجِيج : ۱. جـ : حاجّ. ۲. اهل، شایسته. ۳. پناهنده. ۴. آن که با بیان حجّت و دلیل بر طرفِ خود پیروز آید، حجّت‌آور، حجّت‌گوی. ۴. آن که در زخم او میل کنند تا ژرفای زخم را بدانند (فعیل به معنی مفعول).
الحَجِير : زمین سنگلاخ، سنگستان. ← حَجِر.
الحُجَيْرَة : مُصغّرِ حُجْرَة، خانۀ کوچک ،لانه، حفره، سلّولِ زندان. ۲. [تشریح] : محفظۀ کوچک هوا در شُش، بُرنش (المو).
الحَجِيف : صدای شکم، قارّ و قورّ شکم.
الحَجِيل : اسبی که سه دست و پایش سفید باشد.
الحُجَيْلاء و الحُجَيلَى : آبی که آفتاب بر آن نتابد، آب سایه پناه.
الحَجِيّ (گاه به تخفیف یاء) : شایسته، اهل، سزاوار، لایق (مؤنّث و مثنّی و جمع ندارد)
الحُجَيّا : ۱. آن که محاجات کند و از راه پرسش هوش دیگری را بیازماید. «أنا حُجَيّاک فی کذا» : من در این باره با تو محاجات می‌کنم، از تو معمّا می‌پرسم. ۲. لغز، معمّا، چیستان ← أُحجيّة.
حَدا ـُ حَدْواً و حِداءً و حُداءً (ح د و) : ۱. حُدیٰ خوانی کرد، به آواز حُدیٰ شتران را راند. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار واداشت، برانگیخت. ۳. ـ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را راند. ۴. آواز خود را در حُدیٰ خوانی بلند گرداند.

الحِدْآن جـ : حِدَأَة.
حَدَأَ ـَ حَدْءاً : ۱. ه : او را بازگردانید، بازداشت. ۲. ـ ه عنه : او را از آن بازگرداند و منصرف کرد. ۳. ـ السهمَ : تیر را پیکان نهاد.
حَدِئَ ـَ حَدَأً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. ـ به : به آن چسبید. ۳. ـ إليه : به او پناه برد. ۴. ـ إليه أو عليه : به او یا بر او مهربانی کرد و یاری داد، از ستم بازداشت. ۵. ـ عليه : بر او خشم گرفت (از اضداد است). ۶. ـ الشاةُ : پوست روی یا پوست محافظ برّه در شکم میش پاره شد (لا).
الحِدَأ جـ : ۱. حِدَأَة. ۲. حَدَأَة.


الحَدَأَة

الحَدَأَة : ۱. تبرِ دوسر، تبرزین. ۲. پیکانِ تیر. ۳. کلنگ، کُلَند. ج : حَداء.
الحِدَأَة : مرغی از خانوادۀ غلیواج و تیرۀ بازهاکه موش و مرغان خانگی را شکار می‌کند، غلیواج، موشگیر، موش رُبا، زغن. ج : حِدَأ و حِداء و حِدْآن.


الحِدَأَة

حَدا ـُ حَدْواً (ح د و) : الشیءَ الشیءَ : آن چیز از پیِ آن چیز دیگر آمد «ـ اللیلُ النهارَ» : شب به دنبال روز آمد.
الحَدا جـ : حداة.
الحِداء جـ : حِدَأَة.
الحَدائِج جـ : ۱. حَداجَة. ۲. حَدِيجَة.
الحَدائِد جـ : حَدِيد.
الحَدائِق جـ : حَدِيقَة.
الحِداب جـ : حَدَب.
الحَدابِير جـ : حِدْبار.
الحُداة جـ : حادِي (ساربانِ حُدیٰ خوان).
الحِداث جـ : حَدِيث (نو).
الحَداثَة : ۱. مصـ حدَثَ و حَدُثَ و ۲. من الأمرِ : آغاز و ابتدای آن کار. «ـ السنِّ» : آغاز عمر و جوانی، نوجوانی.
الحَداجَة : کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر نهند. ج : حَدائِج.
الحُداد : ۱. تیز، بُرنده. ۲. دارای تیزی و بُرش. ج : أحِدَّة. ۳. غایت، نهایت «حُداداک أن تفعلَ کذا» : غایت کوشش تو آن است که چنین کنی.

الحِداد ۱. ج : حَدِید. و ۲. مصـ حَدَّ ـُ و ـِ. ۳. سیاه پوشیدن و سوگوار شدن در مرگ عزیزی. ۴. (به صیغهٔ جمع) : جامه‌های سیاه سوگواری. ۵. «شارَة أو شریط ــ» : نوارِ سیاه به نشانهٔ سوگواری (المو).

الحِدادَة : آهنگری.

الحِداس : ۱. غایت و اقصای هر امر. ۲. پایان کار که گمان می‌رود غایت و مقصود باشد.

الحِداق جـ : حَدَقَة.



الحُدال

الحُدال : ۱. نرم، هموار، صاف. ۲. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پنیرکیان، پنیرکِ کاذب. Molvasrum(S)

الحَدالَى جـ : حَدِل.

الحِدام : خشم، غضب.

حَدِبَ ـَ حَدَباً ۱. ت الأرضُ : پاره‌ای از آن زمین بالا آمد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد کوژپشت شد. ۳. ــ علیه : بر او مهربان شد. ۴. ــ ت المرأةُ علی ولدِها : آن زن به سبب مهربانی بر فرزندانش پس از مرگ شوهر خود ازدواج نکرد، خود را بیوه نگهداشت.

الحَدَب ۱. مصـ حَدِبَ و ۲. پُشته، بلندی. ۳. کوژیِ پشت، قوز. ۴. «ــ الماءِ» : بلندی و ارتفاع موج. ۵. شدّت سردی آب. ۶. نشانه‌ای روی پوست بدن. ج : أحْداب و حِداب.

الحَدِب : مرد کوژپشت، قوزی. ← أحْدَب.

الحُدْب جـ : ۱. أحْدَب. ۲. حَدْباء.

الحَدْباء : ۱. مـؤنّثِ أحْـدَب، زن کـوژپشت. ۲. «الآلة ــ» :تابوت. ۳. «الحالَة ــ» : حالت ناآرام و نامطمئن. ۴. سال سخت و طاقت‌فرسا. ۵. «الدّابّة ــ» : ستوری که از غایت لاغری استخوانهای پشتش درآمده باشد. ج : حُدْب.

الحِدْبار : ۱. شتر مادهٔ لاغری که استخوانهای سرینش درآمده و پیدا باشد. ۲. شتر کوهان ساییده. ۳. سال قحط. ج : حَدابِیر (منت).

الحَدَبَة : ۱. پُشته، زمین بلند و سفت. مانند حَدَب است. ۲. قوز. ۳. کار دشوار. ۴. [مکانیک] : برآمدگی چرخ دنده (المو).

الحَدَثِیَّة : فرقه‌ای از معتزله (لا) (به گفتهٔ تهانوی)، امّا به احتمال قوی این کلمه تحریف خَدَثِیّه است که به فضلِ حدیثی منسوبند و حَدیثیّة نیز خوانده می‌شوند و گویند اینان به تناسخ قائلند ← (ده).

الحِدَة : ۱. مصـ وَحَدَ. و ۲. یکتا، تنها، جدا. «هو عَلی حِدَتِه» : او جدا و ممتاز از دیگران است، جداگانه است. «فَعَلَهُ علی ذاتِ حِدَتِه و مِن ذاتِ حِدَتِه أو مِن ذی حِدَتِه» : مستقلاً و از پیش خود و به عقل خویش آن کار را انجام داد.

حَدَثَ ـُ حُدوثاً ۱. الأمرُ : آن کار روی داد، پیش آمد. ۲. نو و تازه شد. پس آن حادث و حدیث : نو و تازه و رویداد جدید است.

حَدُثَ ـُ حَداثَةً و حُدُوثاً : الشیءُ : نو شد، تازه شد، جدید بود. پس آن چیز «حدیث» : تازه و نو پدید است. (این فعل در این باب با دال مضموم به قیاس با «قَدُمَ» : کهن شد بکار می‌رود).

الحَدَث : ۱. رویداد نو، نوظهور، نوپدید. ۲. بدعت در دین. ۳. پیشامد ناگوار. ۴. مدفوع، غایط. ج : أحْداث. ۵. جوان، نوجوان، نونهال. ج : أحْداث و حُدْثان. ۶. «أحـداث الدّهـرِ» : سختیها و بلاهای روزگار. ۷. «الأحْداث» : بارانهای اوّل سال.

الحَدِث : مرد خوش سخن. ← حِدِّیث.

الحَدُث : مرد خوش سخن ← حِدِّیث.

الحِدْث : ۱. همسخن، ندیم. «هو ــ المُلوکِ» : او ندیم و همسخن پادشاهان است.

الحَـدَثان (بـه صیغهٔ مثنّی) ۱. شب و روز. ۲. «ــ الدّهرِ» : سختیها و بلاهای روزگار.

الحُدَثاء جـ : حَدِیث (نو).

الحِدْثان ۱. جـ : حَدِیث (خبر) و ۲. آغاز و ابتدای کاری یا چیزی، عنفوان. ۲. حوادث ناگوار روزگار.

الحُدْثان : ۱. جـ : حَدَث. و ۲. حِدِیث (خبر).

الحُدْثَی : ۱. مؤنّثِ أحْدَث. ۲. پیشامد، حادثه، اتّفاق. ۳. زنی که مرد بر سر زن اوّل خود بگیرد، زنِ دوّمِ مرد.

حَدَجَ ـِ حَدْجاً ۱. ه ببصرِه : به او تیز نگریست، زُل زُل

نگاهش کرد، به او زُل زد. ۲. ـ ه بالسهم: به سوی او تیر افکند. ۳. ـ ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۴. ـ ه بالذنبِ: او را به گناه متّهم کرد. ۵. ـ الجملَ: بر شتر کجاوه نهاد. ۶. ـ الأحمالَ: بارها را بست. ۷. ـ الجِمالَ: شتران را با (مِحْدَج) وسیلهٔ داغ نهادن نشاندار کرد.

الحَدَج: ۱. حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. ۲. خربزهٔ نرسیده، کُمبُزه، سیبچه (در تداول خراسان). واحدِ آن حَدَجَة است. ۳. پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

الحِدْج: ۱. کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر بندند، هودج. ۲. بار، محموله. ج: أحْداج و حُدُوج و حُدّج.

الحُدُج جـ: حِدْج.

الحَدَجَة: ۱. واحدِ حَدَج. ۲. یک فرد از پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

حَدَّ ـُ حَدّاً السِکّینَ: کارد را تیز کرد.

حَدَّ ـُ حَدّاً و حَدَداً (ح د د) ۱. الشیءَ من غیرهِ: آن چیز را از دیگران جدا کرد و متمایز ساخت. ۲. ـ الأرضَ: آن زمین را مرزبندی و از زمینهای دیگر جدا کرد. ۳. ـ ه عن الأمرِ: او را از آن کار بازداشت. ۴. ـ المذنبَ: بر گنهکار حدّ راند، مجازات شرعی کرد.

حَدَّ ـِ حِدَّةً (ح د د) ۱. السکّینُ: کارد تیز و بژان شد. ۲. ـ ت الرائحَةُ: آن بوی تند شد. ۳. با نشاط و نیرومند شد.

حَدَّ ـَ حِدَّةً و مَحَدَّةً (ح د د): زود خشمگین شد، در غضب شتاب کرد.

حَدَّ ـُ حِداداً: در سوگ عزیزی جامهٔ سیاه پوشید و از زینت کردن خودداری نمود.

حَدَّ ـِ حَدّاً و حَداداً و حَدَداً و حِدَّةً (ح د د) علیه: بر او خشمگین شد، خشم گرفت.

الحَدّ: ۱. مص حَدَّ و ۲. مرز و فاصل میان دو چیز. ۳. مکان، ناحیه، سوی، جانب. ۴. نهایت هر چیز. ۵. کناره و مرزِ و لبهٔ چیزی «ـ السیفِ»: لبهٔ شمشیر. ۶. حکم شرع به عقوبتی که گناهکار را از بازگشت به گناه بازمی‌دارد و به دیگران عبرت می‌دهد. ۷. پیوسته، چسبیده «دارُه ـ دارِی»: خانهٔ او پیوسته به خانهٔ من است. ۸. «ـ الخمرِ»: تندی و تیزی شراب. ۹. «ـ الرجُلِ»: سختی و صلابت وهیبت و شدّت مرد از خشم. ۱۰. «حدّ الشیءِ»: تعریف منطقی هر چیز که شامل تمام افراد آن چیز و مانع دخول غیر آن در تعریف می‌شود، تعریف جامع و مانع. ج: حُدّود. ۱۱. «حُدُود الله»: احکام شرعی از امر و نهی. ۱۲. [منطق]: سخنی که دلالت بر ماهیّت چیزی داشته باشد، تعریف. «ـ التامّ»: تعریف به جنس و فصل. «ـ الناقِص»: تعریف به فصل تنها مانند ناطِق در تعریف انسان. ۱۳. [ریاضیات]: ـ الأعْلَی» و «ـ الأقْصَی»: حدّاکثر و حدّاقلِّ مقادیر. مانند درجهٔ حرارت و نرخهاکه از آن به بیشینه و کمینه یا ماکزیموم و مینیموم تعبیر می‌شود. ۱۴. «إلی ـِ کذا، أو لِ ـِ کذا»: تا، تا آنجا، تا بدین‌جا. ۱۵. «إلی ـِ بعید»: تادور دست. ۱۶. «إلی ابعدِ ـِ»: تا دورترین حدّ. ۱۷. «لا ـَ لَه»: اندازه‌ای ندارد، بی‌پایان است. ۱۸. «علی ـِ قَوْلِ أو تعبیرِ فلانٍ»: بنا بر گفتهٔ فلانی یا به تعبیر فلانی. ۱۹. «وضَعَ ـً لِـ»: حدّی برای آن نهاد، آن را متوقف کرد، دست برداشت. ۲۰. «فی ـِ ذاتِه أو بـ ـِ ذاته»: به خودیِ خود. ۲۱. «فی حدودِ کذا»: در این حدود، تقریباً. ۲۲. «ذو حَدَّیْن»: دو لبه، دودَم. ۲۳. [ریاضیات] «ثُنائیُّ الحَدّ أو ذو حَدَّیْن»: دو جمله‌ای یا جمله‌ای دارای دو عدد (۱۴ - ۲۳ المو).

الحَدَد: ۱. مص حَدَّ. ۲. ممنوع کردن، بازداشتن، «هذا الأمرُ ـٌ»: این کار ممنوع است. ۳. یاوه، بیهوده، باطل «هذا خبرٌ ـٌ»: این خبری دروغ و باطل است. ۴. چاره، گزیر «مالی عند هذا الأمر ـٌ»: به این امر ناچارم و گزیری ندارم، ناگزیرم. ۵. «حَدَداً أن یکون هذا»: پناه بر خدا اگر چنین شود.

الحَدّاء: مبالغهٔ حِداء، بسیار حُدیٰ خواننده، ساربان.

الحُدّاث (به صیغهٔ جمع): گروهی که با هم سخن گویند.

الحَدّاد: ۱. آهنگر. ۲. آهن فروش. ۳. زندانبان. ۴.

دربان. ۵. دریا.
الحَذّاد : ۱. تیزفهم، تیزهوشی که به نهایت درجهٔ فهم و تیزهوشی رسیده باشد. ۲. مرد زودخشم. ۳. کارد تیز.
حَدَّب تَحْدِيباً (ح د ب) : او را کوژپشت گرداند.
الحِدَّة : ۱. مصـ حَدَّ ـِ و ۲. تیزی، برندگی، تندی. ۳. شدّت، سَورت. ۴. تندیِ مزه. ۵. خشم. ۶. «ـ البَصَر» : تیزبینی. ۷. «ـ الذّهن» : تیزهوشی. ۸. «ـ الطّبع أو ـ المزاج» : تندطبعی، تندمزاجی، عصبانیّت (۲ - ۸ المو).
حَدَّث تَحْدِيثاً (ح د ث) ه : ۱. بالشيءِ : او را از آن چیز خبر داد. ۲. ـ فلانٌ عن فلانٍ : فلانی از فلانی روایت کرد، حدیث نقل کرد. ۳. ـ بالنّعمةِ : نعمت را پراکنده و آشکار ساخت، آن را بازگو کرد و سپاس گذاشت. «و أمّا بِنِعْمَةِ رَبّكَ فَحَدِّثْ» (قرآن، الضحی، ۹۳/۱۱) : امّا به نعمت پروردگارت شکرگزار باش.
حَـدَّجَ تَـحْدِيجاً (ح د ج) : ۱. ه ببصره : تیز به او نگریست، به او زُل زد. ۲. ـ ه : چنان به او نگریست که او را با نگاه خود به شک افکند. ۳. پس از ترسیدن به او تیز نگریست.
حَدَّدَ تَحْدِيداً (ح د د) : ۱. السکّینَ : کارد را بسیار تیز کرد. ۲. ـ الأرضَ : حدود و مرزهای آن زمین را معلوم و آشکار کرد، دور آن دیوار کشید. ۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را تـعریف کـرد، شـناساند. ۴. ـ الشـيءَ : آن چـیز را نرخ‌گذاری کرد، قیمتش را معیّن کرد. ۵. ـ المعنی : معنای آن را توضیح داد. ۶. ـ له أو إليه : آهنگ او کرد. ۷. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۸. ـ الزّرعُ : رویـیدن کِشت به سبب نیامدن باران به تأخیر افتاد.
حَدَّرَ تَحْدِيراً (ح د ر) : جلدَه : پوست او ورم کرد.


الحَذَرة

حَدَّق تَحْدِيقاً (ح د ق) : ۱. إليه : چشم خود را بر او گِرد کرد، به او خیره نگریست، چشم دوخت، زُل زد. ۲. چشم گرداند و نگاه کرد. ۳. ـ به : دور او حلقه زد، او را احاطه کرد.
حَدَّی تَحْدِيَةً (ح د ی) الشيءَ : آهنگ آن چیز کرد، طلب کرد، قصد انجام آن چیز را داشت.
الحِدِّيث : پُرسخن، بسیار گفتار.
الحِدِّيثَی : گویش دیگر از حدیث، سخن.
حَدَرَ ـُ حَدْراً ۱. ه : او را از بـالا بـه زیـر آورد. ۲. ـ القراءةَ : در خواندن شتاب کرد. ۳. ـ الدواءُ بطنَه : دارو شکم او را روان کرد، او را به اسهال انداخت. ۳. ـ ت العینُ الدّمعَ : چشم اشک ریخت. ۴. ـ الجلدَ : پوست باد کرد. ۵. ـ الجلدَ : چندان بر پوست زد تا ورم کرد. ۶. ـ السفینةَ فی الماءِ : کشتی را به آب انداخت، به دریا سرازیر و روانه کرد. ۷. ـ الحجابَ عن وجهِه : روبند را از چهرهٔ خود کنار زد.
حَدَرَ ـِ حُدُوراً : ۱. فی قراءَتِه : در خواندن خود شتاب کرد. ۲. ـ الوترُ : زه‌کمان درشت و ستبر شد. ۳. ـ به : به گِردِ آن طواف کرد.
حَدِرَ ـَ حَدَراً : ۱. پوست ورم کرد. ۲. ـ ت العینُ : پلک چشم متورّم شد و (حَدَرة) گل مژه درآورد. ۳. ـ ت العینُ : چشم چپ شد. ۴. دوبین بود، چپ چشم و لوچ بود، (در تداول خراسان) گُلاج بود.
حَدُرَ ـُ حَدْراً و حُدُوراً و حَدارَةً : ۱. سخت و درشت و ستبر شد. ۲. پُرگوشت و گُلفت بود.
الحَدَر : ۱. مصـ حَدِرَ و ۲. سراشیبی، زمین پست. ۳. سرازیری ای که از آن فرودآیند. ۴. چپ چشمی، لوچی و دوبینی. ۵. ورم چشم ناشی از جوش زدن پلک، گُل مژه.
الحُدَر جـ : حُدَرَة.
الحُدُر جـ : حَدُور.
الحُدْر جـ : أحْدَر.
الحَدْراء : زمین شیب‌دار، سرازیری.
الحَدَرَة جـ : حادِر.
الحَدَرَة : ۱. زخم و جوش پـلک چشـم، گُـل مـژه. ۲. چشم بسیار برآمده، ورقلمبیده.
الحُدْرَة : ۱. چشم درشت و برجسته، ورقـلمبیده. ۲. جوشِ پلک چشم، گل مژه. ۳. نخی از نخهای جامه. ۴. گلهٔ گاو و گوسفند. ۵. شماری شتر میان دو تا چهل نفر. ۶. انبوهی، جماعت بسیار. ج : حُدَر و حُدَرات.
حَدْرَجَ حَدْرَجَةً الحبلَ : ریسـمان را نـیک و مـحکم

تافت.

حَدَسَ ـُ حَدْساً : ۱. الشیءَ : آن چیز را گمان کرد، احتمال داد. ۲. آن را تخمین زد. ۳. ~ القولَ : به حدس و گمان سخن گفت. ۴. ~ الشاةَ : گردن گوسفند را با کارد زد، یا آن را برای سربریدن فرو خواباند. ۵. ~ به الأرضَ : زمین را با آن پایمال کرد و کوبید. ۶. ~ ه : او را بر زمین افکند. ۷. ~ فی الأرضِ : راه رفت، زمین را پیمود. ۸. ~ فی السیرِ : تند راه رفت. ۹. ~ ه بسهمٍ : به سوی او تیر انداخت.

حَدَسَ ـِ حُدُوساً ۱. لهم : برای ایشان ذبح کرد. ۲. ~ فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد. ۳. ~ فی الأمرِ : در آن موضوع به گمان سخن گفت.

الحَدْس : ۱. مصـ حَدَسَ و ۲. فرض، پندار، گمان. ۳. درک حقیقت بدون إعمال فکر و اندیشه.

الحَدْسی جـ : حَدِیْس.

حَدَقَ ـُ حَدْقاً ۱. ه : چشم به او افکند، او را نگریست. ۲. به حدقهٔ چشم او آسیب رساند. ۳. ~ به : دور او را گرفت، دورش حلقه زد.

حَدَقَ ـِ حُدُوقاً ۱. به : گِردِ آن گشت و آن را احاطه کرد. ۲. ~ المریضُ : بیمار چشمانش را گشود و بست.

الحَدَق : ۱. جـ : حَدَقَة. ۲. بادنجان برّی.

الحَدَقَة : ۱. یک بادنجان. ۲. سیاهی چشم، حدقه. ج : حَدَق و حِداق و أحْداق و حَدَقات.

الحَدَقِیّة : گُلِ سُنبل (المو). Hyacinth(E)

حَدَلَ ـِ حَدْلاً و حُدُولاً علیه : بر او ستم کرد.

حَدَلَ ـُ حَدْلاً ۱. علیه : بر او ستم کرد، بی‌انصافی نمود. ۲. میل کرد، منحرف شد. ۳. خمیده راه رفت. ۴. گردنش به طور مادرزادی یا در اثر بیماری کج شد.

حَدِلَ ـَ حَدَلاً : ۱ : یکی از شانه‌های او از دیگری بلندتر شد. ۲. دارای یک بیضه شد.

الحَدِل : دارای شانه‌ای بلندتر از شانهٔ دیگر خود. ← أحْدَل. ج : حَدالَی.

الحَدْل : ۱. مصـ حَدَلَ و ۲. «رجلٌ ~» : مرد ستمکار، بی‌انصاف. (صفتی است که برای مبالغه به صورت مصدری بکار رفته).

الحُدْل جـ : أحْدَل.

الحِدْل : ۱. درد گردن. مانند إذْل و إجْل است. ۲. جای بستن إزار، نیفهٔ شلوار.

حَدَمَ ـِ حَدْماً : ۱. ه : آن را با آتش یا گرمای خورشید گرم کرد. ۲. ~ الدمَ : خون را قرمز تیره گرداند.

الحَدَم : شدّت افروختگی آتش.

الحَدْم : ۱. مصـ حَدَمَ و ۲. داغ شدن از آتش یا از گرمای خورشید.

الحَدَمَة : ۱. صدای شعله‌ور شدن آتش، گُرگُرِ آتش. ۲. صدای گلوی گربه، خُرناسهٔ گربه.

الحَدْواء : باد شمال.

الحَدُور : مبالغهٔ حادر و ۱. زمین بسیار بلند. ۲. ریسمان سخت تافته. ۳. زمین شیب‌دار و سرازیر. ج : حُدُر.

الحُدُوث : ۱. مصـ حَدَثَ و ۲. به هستی آمدن ۷ هست شدن.

الحُدُوج جـ : حِدْج.

الحُدُود جـ : حَدّ.

الحَدُوس : مبالغهٔ حادس، آن که خود را بسیار در خطرها و هلاکت افکند، مخاطره کننده. ج : حُدُس.


الحدقة

حَدَی ـِ حَدْیاً ه : با او مبارزه‌طلبی و تحدّی کرد، چالش کرد.

حَدِیَ ـَ حَدًی : ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۲. ~ علیه : بر او خشم گرفت.

الحَدِیْث : ۱. خبر. ج : أحادِیْث و حِدْثان و حُدْثان. ۲. گفتار و رفتار پیامبر اکرم(ص). ۳. نو، تازه، «حَدِیْث السِّنّ» : نوجوان. ج : حِداث و حُدَثاء. ۴. مصاحبهٔ روزنامه‌نگاری یا رادیویی یا تلویزیونی. ۵. «~ العهد» : تازه‌کار، مبتدی. ۶. «~ النعمة» : نو دولت، نوکیسه. ۷. «~ الولادَةِ أو ~ التولّد» : نوزاد. (۴ - ۷ المو).

الحَدِیْد : ۱. آهن. ۲. «~ المُزَیْبَق» (لفظاً) آهن جیوه‌اندود، (تعبیراً) : آهن سفید. ۳. تیز، بُرّان. ۴. تند و تیز «رجلٌ ~ الطبعِ» : مرد تیز فهم یا مرد زود خشم. ۵.

همسایه «فلانٌ ـ فلانٍ» : فلانی همسایهٔ فلان کس است. ج : حَدائِد و حَدِیْدات. ۶. نام سورهٔ پنجاه و هفتم قرآن مجید. ۷. «سِکَّة ـ» : راه‌آهن. ۸. «عصر ـ» : عصر آهن.

الحَدِیْدات جـ : حَدِیْد.

الحَدِیْس : افتاده بر زمین. ج : حَدْسَی.

الحَدِیْقَة : بوستان دیواردار، باغ. ج : حَدائِق. «فَأَنْبَتْنا به حدائِقَ ذاتَ بَهْجَةٍ» : پس بدان وسیله بوستانهایی خوش منظر رویاندیم (قرآن، النمل، ۶۰)، «حدائِقَ و أعْناباً» (و بوستانها، تاکستانها (قرآن، النباء، ۲۳)، «وَحَدائِقَ غُلْباً» : و بوستانهای پر درخت (قرآن، عبس، ۳۰) در تعبیر قرآنی «حدیقة» بر بوستان دنیایی اطلاق می‌شود و «روضة» بر بوستان و گلستانِ آخرت (اعم).

الحَدِیْل : کوتاه.

الحُذَیّا : ۱. رقابت کننده، آن که با دیگر تحدّی و همانندطلبی کند، هم چشمی کننده. ۲. همانند «هذا ـ هذا» : این همانند آن است.

حَذا ـِ حَذْواً و حِذاءً (ح ذ و) : ۱. ه أو حذاحَذْوَه : از او پیروی کرد، پا جای پای او گذاشت، همانند و همسان او شد. ۲. ـ النعلَ : کفش را با پا اندازه گرفت و چرم را برید. ۳. ـ ه أو له نعلاً : کفش به پای او کرد یا برای او کفش درست کرد. ۴. ـ ه : برابر او نشست. ۵. ـ الترابَ بوجههم : بر روی آنان خاک پاشید. ۶. ـ ه شیئاً : به او چیزی داد. ۷. ـ النعلَ بالنعلِ : از روی آن کفش و به اندازهٔ آن لنگه‌اش را برید. ۸. ـ الشرابُ لسانَه : شراب زبانش را گزید، سوزاند.

الحِذا جـ : حِذْوَة و حُذْوَة.


الحذاء

الحِذاء : ۱. کفش، پای‌افزار. ۲. سپل شتر و سُم ستور. ج : أحْذِیَة. ۳. روبرو، مقابل «جلستُ بـ ـ ه» : روبروی او نشستم. ۴. همال، قرین، همانند «ـ الشیء» : قرین و همالِ آن چیز.

الحَذارِ : ۱. اسم فعل به معنی احذر : پرهیزکن، برحذر باش. ۲. زنهار «حَذارِک أو حَذارَیک فلاناً» زنهار، به فلانی نزدیک مشو.

الحَذاری جـ : حَذِر.

الحَذارِي جـ : حِذْرِیَة.

الحُذارِیّات (به صیغهٔ جمع) : ترسانندگان، تخدیرکنندگان.

الحُذافَة : ۱. غذای اندک. ۲. باقیمانده و خرده ریزهٔ ته سفره. ۳. بریده‌ها و ریزه‌های دور انداختنی از هر چیز، دمِ قیچی‌های پارچه و چرم و مانند آن.

الحَذافِیر جـ : ۱. حِذْفار. ۲. حِذْفَور.

الحَذافِیر (به صیغهٔ جمع) : ۱. اشراف، بزرگان. ۲. مردان آمادهٔ جنگ. ۳. تمام، سراسر «قرءَ الکتابَ بـ ـها» : سراسر آن کتاب را خواند. ۴. کناره‌ها و اطراف «اخذ الشیءَ بـ ـ ه» : کناره‌ها و اطراف آن چیز را گرفت.

الحُذافِق : ۱. مرد فصیحِ زبان‌آور، سخنور. ۲. قوی حجّت. ۳. کارد یا شمشیر تیز و برّان.

الحِذاق جـ : حاذِق.

الحُذاق جـ : حِذْقَة (نادرست) ← حِذَق.

الحَذالِق جـ : حِذْلِق.

الحَذالِم جـ : حَذْلَم.

الحُذام : تنبل و کُندرو.

الحُذاوَة : تکّه‌هایی که به هنگام بریدن پوست از آن انداخته شود، دم قیچیِ چرم.

الحُذایَة : بهرهٔ هر شخص از غنیمت.

الحِذَة : روبرو، مقابل «دارِی ـ دارِه» : خانه‌ام روبروی خانهٔ اوست.

حَذَّ ـُ حَذَذاً و حَذاذاً : ۱. ذنبُ الدّابّةِ : دُم ستور به سبب ریزش موهایش کوتاه شد. ۲. ـ الشیءَ : انتهای آن چیز کنده شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد هوشیار و تیزفهم شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز سبک شد. ۵. سرعت بسیار داشت.

حَذَّ ـُ حَذّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را تند برید، از بیخ برکند. ۲. ـ فلانٌ : سرعت فلانی زیاد شد.

الحَذَذ : ۱. مصـ حَذَّ و ۲. شتاب، تندی در حرکت. ۳. سبکی. ۴. کوتاهی و سبکی و کم موئیِ دُم جانور. ۵. کوتاهیِ دست. ۶. سبکیِ دل و تیزفهمی، سرعت ادراک

و انتقال ذهن. ۷. [عروض] : افتادن و تدِ مجموع از آخر جزء مانند «عِلُن» از «متفاعلن».

الحَذّ جـ : ۱. أحَذّ. ۲. حَذاء.

الحَذّاء : ۱. مؤنّثِ أحَذّ است به معنای سبک، کوتاه دُم، کوتاه دست، تندگوی، تیزفهم، شمشیر برّان و کار زودگذر. ۲. زن بی‌عیب. ۳. کفش‌دوز، کفش‌فروش. ج : حَذّاؤون. ۴. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تندرو. ۵. «قصیدةٌ ـ» : قصیدهٔ خوب بی‌عیب که همه جا انتشار یابد. ۶. «حاجةٌ ـ» : حاجتی که زود روا شود. ۷. «عزیمةٌ ـ» : عزمی قطعی که دارندهٔ آن به چیزی دیگر نپردازد تا آن عزم را به اجرا درآورد.

الحُذّاق جـ : حاذِق.

الحُذّة : پارهٔ گوشت یا جز آن، قطعه‌ای از چیزی.

حَذَّرَ تَحْذِیراً (ح ذ ر) : ۱. ه الأمرَ و منه : او را از آن کار ترساند. ۲. او را آگاه ساخت و متوجّه کرد.

حَذَّفَ تَحْذِیفاً (ح ذ ف) : ۱. الشَّعرَ : موی سر را آرایش داد و درست کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را سامان داد و منظّم کرد. ۳. ـ فی مشیه : در راه رفتن گامها را نزدیک هم نهاد و سرینش را جنباند.

حَذَّقَ تَحْذِیقاً (ح ذ ق) ه : او را حاذِق و استاد و ماهر و زیرک گرداند.

حَذِرَ ـَ حَذَراً و حِذْراً و مَحْذُورةً : ۱. ه أو منه : از او ترسید، پرهیز کرد. ۲. بیدار و آگاه بود، توجّه داشت.

الحَذِر : بسیار ترسنده و پرهیز کننده، محتاط. ج : حَذِرون و حَذارَی.

الحَذُر : مرد بسیار ترسنده و پرهیزکننده، محتاط. ج : حَذُرون.

الحُذْر : ترس، پرهیز، احتیاط، بیم.

الحُذُرّی : بیهوده، باطل.

الحِذْرِیاء : قطعه زمین سخت.

الحُذْرِیان : مرد بسیار با ترس و پرهیز ← الحَذِر.

الحِذْرِیّة : ۱. قطعه زمین سخت بر بالای کوه. ۲. تاج خروس. ج : حَذاري.

حَذَفَ ـِ حَذْفاً : ۱. الشیءَ : انداخت، حذف کرد، کنار گذاشت. ۲. ـ ذنبَ الدّابّةِ : از موی دُم ستور برید. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۳. ـ رأسَه بالسیفِ : سرش را با شمشیر زد و برید. ۴. ـ فی مشیه : گامهای ریز برداشت. ۵. ـ ه بجائِزَةٍ : به او جایزه‌ای داد. ۶. ـ السلامَ : سلام کوتاه و مختصر داد.

حَذَفَ ـِ حَذِیفاً : گامهای ریز برداشت و سرین خود را جنباند، باقِر و قنبیله راه رفت.

الحَذَف : ۱. نوعی مرغ آبی از تیرهٔ مرغابیها که در کنار برکه‌ها و رودها دریاچه‌ها زندگی می‌کند، مرغابی جرّه. ۲. گوسفندان کوچک و سیاهِ سرزمین حجاز. ۳. برگِ زراعت.

الحِذَف جـ : حِذْفَة.

الحِذْفار : سوی، جانب، کناره «بلغ الماءُ حُذْفارَها» : آب به کنارهٔ آن رسید. ۲. تمامی چیزی. ج : حَذافِیر.

الحَذَفَة : واحدِ حَذَف، یک مرغابیِ جرّه.

الحِذْفَة : تکّه‌ای پارچه، یک تکّه لباس. ج : حِذَف.

الحُذُفَّة : ۱. بسیار حذف کننده دیگری را. ۲. گوسفند یا زن کوتاه قد و قامت.

حَذْفَرَ حَذْفَرَةً و حِذْفاراً العدلَ و نحوَه : لنگهٔ بار را پرکرد و انباشت.

الحِذْفُور : ۱. کرانه، سوی، جانب، ناحیه. ۲. شریف، بزرگوار. ۳. گروه بسیار. ۴. تمامیِ چیزی، سراسر. ج : حَذافِیر.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً الحبلَ : طناب را پاره کرد.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً و حِذْقاً و حَذاقاً و حِذاقاً و حَذاقَةً و حِذاقَةً : ۱. ماهر شد، استاد شد، زبردست شد. ۲. ـ العملَ : در کار چندان ممارست کرد که مهارت یافت. ۳. ـ الکتابَ و نحوَه : تمام کتاب را آموخت.

حَذَقَ ـِ حَذْقاً و حُذُوقاً : الخَلُّ : سرکه ترش شد و از شدّت ترشی دهان را گزید.

حَذِقَ ـَ حَذْقاً و حِذْقاً و حَذاقاً و حِذاقاً و حَذاقَةً و حِذاقَةً : ۱. ماهر و زبردست بود. ۲. ـ العملَ : در کار چندان ممارست کرد که به استادی رسید، مانند حَذَقَ ـِ است.

الحِذَق جـ : حِذْقَة.
الحِذْق : ۱. مصـ حَذَقَ ـِـ و ۲. استادی و مهارت در کاری، زبردستی.
الحِذْقَة : پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج : حِذَق و حُذاق.
حَذِلَ ـَ حَذَلاً ت العينُ : مژهٔ چشم ریخت.
حَذْلَقَ حَذْلَقَةً : ۱. از خود حذاقت و مهارت نشان داد، تظاهر به مهارت کرد. ۲. در حذاقت و استادیِ خود لاف زد، بیش از دانش و آگاهیِ خویش خودنمایی کرد، فضل‌فروشی کرد.
الحِذْلِق : پرگوی ناشایسته‌ای که ادّعای هنری کند که نداشته باشد، گزافه‌گوی، لافزن. ج : حَذالِق.
الحُذلُق : تیز شده.
حَذْلَمَ حَذْلَمَةً : ۱. تند رفت. ۲. ـ العودَ : چوب را تراشید. ۳. ـ الأناءَ : ظرف را پرکرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را غلتاند.
الحَذْلَم : ۱. شخص کوتاه قد. ۲. شخص گردانـدام، خِپِله، گِرد و قُلمبه. ج : حَذالِم.
الحُذْلُوم : شخص سبک و تندرو، سبک و چابک و سریع، زِبر و زرنگ و تیز و فِرز.
حَذَمَ ـِـ حَذْماً الشيءَ : آن چیز را با شتاب برید.
حَذَمَ ـِـ حَذْماً و حُذُوماً و حَذَماناً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. کُندروی کرد، آهسته رفت (از اضداد است).
حَذِمَ ـَ حَذَماً السيفُ : شمشیر تیز و بزّان شد.
الحَذَم : پریدن پرنده با پرهای بریده.
الحَذِم : شمشیر یا کاردِ تیز و بزّان.
الحُذَم : ۱. خرگوشهای چابک. ۲. دزدان چیره‌دست و ماهر.
الحَذْم : ۱. مصـ حَذَمَ و ۲. سبُک و آهسته رفتن.
الحُذَمّ : کوتاه قدّی که گامهای نزدیک بردارد.
الحُذُن : کنارهٔ پیراهن. ج : أحْذان.
الحُذُنَّة : خُردگوش. ۲. مرد کوتاه قد.
الحَذْو : ۱. مصـ حَذا و ۲. روبرو، برابر، مقابل. ۳. «حَذا ـ ه» : از او تقلید کرد، مانند او رفتار کرد. ۴. [قافیه] : از اجزاءِ قافیه و آن حرکت حرف ماقبلِ رِدیف است.
الحِذْوَة و الحُذْوَة : ۱. پاره‌ای کوچک از گوشت یا جز آن. ۲. بخشش. ۳. مقابل، روبرو. ج : حِذا.
حَذَى ـِـ حَذْياً (ح ذ ی) ۱. الخَلُّ أو الشرابُ لسانَه : سرکه یا شراب از ترشی یا تندی زبانش را گزید. ۲. ـ ه بلسانِه : او را دشنام داد یا از او غیبت کرد. ۳. ـ الجلدَ : پوست یا چرم را برید. ۴. ـ الأُذُنَ : قسمتی از گوش را برید.
الحُذْيا : بهره‌ای از غنیمت ← حُذَيّا و الحُذايَة.
الحَذِير : بیم دهنده، آژیر دهنده.
الحَذِيق : بریده شده (فعیل به معنی مفعول).
الحَذِيم : شمشیر تیز ← حَذِم.
الحُذَيّا : ۱. بهره‌ای از غنیمت. ← حُذْیا. ۲. مژدگانی.
الحَذِيَّة : ۱. بهره از غنیمت. ۲. بخشش.
الحِر والحِرَة : شرمِ زن (در اصل حِرْحٌ بوده که حاءِ آخر آن ساقط شده است ولی در جمع ظاهر می‌شود) ج : أحْراح (لسـ).
الحَرا : ۱. ناحیه، جانب، سمت. ۲. میدان. ۳. کُنام و لانهٔ آهو. ۴. ناله و فریاد و بانگ و غوغا. ۵. گِره. ۶. شایسته، سزاوار. ج : أحْراء.
الحَرائِب جـ : حَرِيبَة.
الحَرائِث : ۱. جـ : حَرِيثَة. ۲. جایهای کسب و کار. ۳. ستوران لاغر.
الحَرائِر جـ : ۱. حُرَّة. ۲. حَرِيرَة.
الحَرائِز جـ : حَرِيزَة.
الحَرائِس جـ : حَرِيسَة.
الحَرائِص جـ : حَرِيصَة.
الحِراب جـ : حَرْبَة.
الحَرابِث جـ : حُرْبُث.
الحَرابِش جـ : حِرْبِش.
الحَرابِيّ جـ : ۱. حِرْباء. ۲. حِرْباءَة.
الحِرابِيَّة : درختچه، بوته‌ای زینتی از تیرهٔ قاتها. قات، چای عربستان، سلاستروس.
الحَراة : ناحیه، سوی، جانب. ج : حَرَوات.


الحرابیّة

الحَراث : جای از زهِ کمان که سوفارِ تیر را بر آن نهند، سوراخ کمان که سوفار تیر را از آن گذرانند.
الحِـراث :کِشت، چیز کاشته شده. ۲. تیرِ تمام ناتراشیده، تیرِ نیمه تراشیده. ۳. آهنی که در یک سوی فرو برده شود، بیخ پیکان و سرنیزه. ج : أحْرِثَة.
الحِراثَة : ۱. شخم زدن و شیاردادن زمین برای کِشت. ۲. کشاورزی، شخم زنی.
الحَراج : فروش به شیوهٔ مزایده، فروختن کالا به آن که گرانتر بخرد، حراج.
الحِراج جـ : ۱. حِرَج. ۲. حَرَجَة.
الحَراجَة : ۱. خطرناک بودن، خُطوره. ۲. پیچیدگی و اشکال، دشواریِ وضعیّت (المو).
الحِراجَة : جنگلبانی.
الحَراجِل جـ : حَرْجَلَة.
الحُراجِل : دراز، طویل، قدبلند.
الحَراجِيج جـ : حُرْجُوج.
الحِراد جـ : ۱. حَرِد. ۲. حَرِيْد.
الحَرادِي جـ : حُرْدِيّ.
الحَرادِيْد (به صیغهٔ جمع) : قلّه‌های کوه (منت).
الحَرادِيْن جـ : حَرْدُون.
الحَراذِيْن جـ : حِرْذَوْن.
الحِرار جـ : ۱. حُرّ. ۲. حَرّان. ۳. حَرَّى. ۴. حِرَّة.
الحَرارَة : ۱. مصـ حَرَّـَـ و ۲. گرمی، گرما. ۳. داغ بودن. ۴. تشنگیِ شدید. ۵. احساس حاصل از هر چیزگرم. ۶. سوزش دهان از مزه و طعم تند، یا سوزش قلب از درد و رنج. ۷. [فیزیک] «ـ النوعيّة» :گرمای مخصوص، دمای ویژه. ۸. [زیست‌شناسی] «ـ الحيوانيّة» : حرارت غریزی جانوران خونگرم. ۹. [پزشکی] : تب. ۱۰. حمیّت، حماسه، غیرت. ۱۱. مودّت، دوستی. ۱۲. «مـقياس أو مـيزان الحـرارَة» : گرماسنج، درجه (اصطلاحاً).
الحَرارِيّ : ۱. منسوب به حرارَت. ۲. گرمایی، گرمایش، دارای کالُری. ۳. حَرارِيّة :کالُری. ۴. وَحْدَةٌ حَرارِيّة : یک کالری، واحدِ گرما (المو).
الحِراسَة : ۱. مصـ حَرَسَ و ۲. نگهداری از چیزی. ۳. نگهبانی، پاسبانی. ۴. [قانون] : سپردن مالی متنازعٌ فیه به شخص ثالث تا رفع اختلاف، توقیف موقّتِ مال. ۵. ـ السّواحل : نیروی گارد ساحلی. ۶. ـ قضائيّة : توقیف متّهم، تحت نظر قرار دادن. قیمومت بر صغیر (المو).
الحَراسِيْن (جمع بی‌مفرد) (به صیغهٔ جمع) : ۱. شتران لاغر. ۲. سالهای قحط و خشک (منت).
الحِراش جـ : حَرْش.
الحُراش جـ : حَرِيْش (مهذ)
الحَراشِف جـ : ۱. حَرْشَف. ۲. حُرْشُف.
الحَراشِيْن جـ : حُرْشُون.
الحِراص جـ : ۱. حَرِيْص. ۲. حَرِيْصَة.
الحُراض [پزشکی] : زمین‌گیر شدن.
الحَرافَة : ۱. مصـ حَرَفَ و ۲. مزهٔ تند که زبان را می‌گزد، تند و تیزی و زبان‌گزیِ خوراک.
الحَرافِذ جـ : حَرْفَذَة.
الحُـراق : ۱. سخت سوزاننده. ۲. بسیار شور. ۳. آتش‌گیره، آنچه به هنگام آتش زدن آتش گیرد. ۴. آنچه به آن خرمابن راگردهٔ نر می‌دهند، گرده افشانِ خرمابُن. ۵. اسب دونده. ۶. آنچه همه چیز را فاسد کند. ۷. آتشی پر لهیب که همه چیز را بسوزاند.
الحِراق : ۱. آنچه همه چیز را بسوزاند «نارٌ ـ» : آتش پاک سوزنده که هیچ چیز باقی نگذارد. ۲. آن‌که در همه چیز فساد کند. ۳. اسب تازنده، نیک دونده.
الحَراقِد جـ : حِرْقِد.
الحَراقِيْص جـ : حُرْقُوص.
الحَراقِيْف جـ : حُرْقُوف.
الحَراک : ۱. مصـ حَرَکَ ـُـ و ۲. حرکت، تکان، جنبش.
الحُراک : روزهای تابستان که صید ماهی کم شود.
الحَراکِک و الحَراکِيْک جـ : حُرْکُوک.
الحَرام : ۱. مصـ حَرِمَ و حَرُمَ و ۲. ناروا، ناشایست از جهت اخلاق. ۳. آنچه خدا حرام و ممنوع کرده است، ضدّ حلال. ۴۵. وارد شونده در حَرَم، مُحرِم (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکر و مؤنّث یکسان است چه در اصل

مصدر است) «رجلٌ حرامٌ و قومٌ حرامٌ و امرأةٌ حرامٌ» : مرد و قوم و زن إحرام گرفته. ۵.«البلدُ ~» : مکّه. ۶.«الشهر ~» : هر یک از چهار ماه حرام : ذوالقعدة و ذوالحجّة و محرّم و رجب. ج : حُرُم. ۷.«المسجدُ ~» : کعبه و حَرَم آن.

الحِرام : عبا یا جامه‌ای که با آن خود را از سرما حفظ کنند.

الحَرامِس جـ : حِرْمِس.

الحَرامِیّ : ۱.بدهکار، تبهکار، حرام‌کار. ۲.دزد، راهزن.

الحَراوَة : گرمی و تند و تیزی طعم خردل و مانند آن.

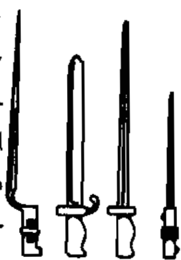
الحَرایا جـ : حَرِیّة.

حَرِبَ ـَ حَرَباً : ۱.سخت خشمگین شد. ۲. ~ ه : تمام مال او را گرفت. ۳.گفت «واحَرَبا» : دردا و حسرتا، افسوس. ۴.برآشفته و آتشی شد، جوشی شد.

حَرَبَ ـُ حَرْباً : ۱.ه : مال او را گرفت و او را بی‌چیز رها کرد. ۲. ~ المالَ : آن مال را مصادره کرد. ۳. ~ ه بالحربةِ : او را با نیزهٔ کوتاه نیزه زد، یا دشنه زد. ۴.«حُرِبَ الرجلُ مالَه» مجـ : مال آن مرد از وی گرفته و مصادره شد.


الحِرباء

الحَرْب : ۱.مصـ حَرَب. ۲.جنگ، نبرد (مؤنّث است). ج : حُرُوب. ۳.دشمن جنگی (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد زیرا در اصل مصدر است). ۴.«رجلُ ~» : مرد دلاور. ۵.«دار ~» : سرزمین دشمن. ۶.«~ العِصابات» : جنگهای پارتیزانی، جنگهای چریکی. ۷.«~ الأعصاب» : جنگِ اعصاب. ۸.«~ اقتصادیة» : جنگِ اقتصادی. ۹.«~ أهلیّة» : جنگِ داخلی در یک کشور. ۱۰.«~ بارِدَة» : جنگِ سرد، جنگِ تبلیغاتی و ایجاد تشنجّها میان دو یا چند کشور. ۱۱.«~ بَیُولُوجِیَّة» : جنگِ بیویولوژیک، جنگ با سلاحها و عوامل تخریب محیط زیست. ۱۲.«~ تقلیدیّة» : جنگِ سنّتی، جنگ کلاسیک با سلاحهای معمولی. ۱۳.«~ جُرْثومیّة» : جنگِ میکروبی. ۱۴.«~ خاطِفَة أو صاعِقَة» : جنگِ برق‌آسا. ۱۵.«~ صلیبیّة» : جنگِ صلیبی. ۱۶.«الحربُ العالَمیّةُ الأُولی» : جنگِ جهانی اوّل. ۱۷.«الحَرْبُ العالَمِیَّةُ الثّانیة» : جنگِ جهانی دوّم. ۱۸.«~ کیمیائیّة» : جنگِ شیمیائی. ۱۹.«~ نَفْسِیَّة» : جنگِ روانی. ۲۰.«~ نَوَوِیَّة» : جنگِ اتمی یا هسته‌ای. ۲۱.«حالةُ ~» : حالت جنگی. ۲۲.«دار ~» : سرزمین دشمنِ جنگی (۶ - ۲۱ المو).


الحَرْبَة

الحَرَب : ۱.مصـ حَرِبَ و ۲.شکوفهٔ خرما، واحدِ آن حَرَبَة است. ۳.مصیبت و هلاکت. ۴.«واحَرَبا» : دردا، دریغا، افسوس.

الحَرِب : بسیار خشمگین، تند خشم. ج : حَرْبَی.

الحِرْباء : ۱.میخهای زره. ۲.سرمیخها در حلقهٔ زره. ۳.پشت. ۴.گوشتِ پشت. ۵.جنسی از کلپاسهٔ بزرگ از تیرهٔ آفتاب‌پرستها که هر جای درخت قرار گیرد به همان رنگ درمی‌آید و خود را استتار می‌کند و با زبان باریک و دراز خود حشرات را شکار می‌کند، آفتاب‌پرست، جربا، سمندر. ج : حَرابیّ.

الحُرَباء جـ : حَرِیب.

الحِرْباءَة : واحدِ حِرباء، یک آفتاب‌پرست، یک سمندرِ درختی. ج : حرابیّ.

الحِرْباوِیّات : تیره‌ای از خزندگان از راستهٔ مارمولکانِ گوشتی زبان که از حشرات و کرمها تغذیه می‌کنند، خانوادهٔ آفتاب‌پرست.

الحُرْبُث : گیاهی دشتی که برگهایی دراز دارد و برزمین شاخه می‌گسترد، برگش از سبزی به سیاهی می‌زند و گُلی سفید می‌دهد و برای گوسفند و بز بهترین گیاه چریدنی است. ج : حَرابِث (لس).

Annular astragalus(E)

الحِرْبِش و الحِرْبِشَة ← حِرْبِش.

الحَرْبَة : ۱.دشنه، کارد، خنجر. ۲.نیزهٔ کوتاه، سرنیزه. ج : حِراب. ۳.نیزه زدن. ۴.بددینی، بی‌دینی، لامذهبی. ۵.سلب و غارت مالِ کسی. ۶.روز جمعه. ج : حَرَبات و حَرْبات. ۷.«~ الصاعِقَة» : دستگاهی که برای حفظ ساختمانها از برق زدگی و آسیب صاعقه به وسیلهٔ فرانکلین ساخته شد، برق‌گیرِ فرانکلین.

الحِرْبِش : ۱. افعی بزرگ خطرناک سخت پوست. ۲. زن پیر پوست خشن. ج : حَرابِش.
الحِرْبِشَة ← حِرْبِش.
حَرْبَصَ حَرْبَصَةً و حِرْباصاً الأرضَ : زمین را آبیاری کرد.
الحُرْابُط : گیاهی علفی و پایا و دارویی از تیرهٔ قرنفلها، حشیشةُ الدّاجس، پارونیشیا. Paronichia (S)
الحِرْبَة : هیئت و چگونگی جنگ از پیاده یا سواره یا با سلاح سرد یا گرم یا موتوریزه یا شبیخونی یا جنگ و گریز یا شدید یا ضعیف و امثال آن.
الحَرْبی جـ : ۱. حَرب. ۲. حَرِیب.
حَرَتَ ـُ حَرْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را سخت مالید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گِرد بُرید. ۳. ـ الطعامَ : غذا را با حرص خورد.
حَرِتَ ـَ حَرَتاً : بدخوی شد، بدخُلق و عصبی شد.
الحَرْت : ۱. مصـ حَرَتَ و ۲. صدای گیاه جویدن ستور.
حَرَثَ ـِ حُراثاً ۱. لعیالِه : برای خانواده‌اش کسب و کار کرد. ۲. ـ لآخرتِهِ : برای آخرتش کار کرد.
حَرَثَ ـُ حَرْثاً : ۱. الأرضَ : زمین را برای کشت شیار زد، شخم کرد. ۲. ـ الخیلَ : ستوران را لاغر کرد. ۳. ـ النارَ : آتش رابه هم زد تا شعله‌ور شود. ۴. ـ القرآنَ : دیر زمانی به درس دادن یا خواندن قرآن پرداخت. ۵. ـ الشیءَ : به سبب آن چیز رنج کشید. ۶. ـ الشیءَ : بر آن چیز همّت گماشت. ۷. ـ لآخرتِهِ : برای آخرت خود کار کرد. ۸. ـ الخُبزَ : نان را خرد کرد.
الحَرْث : ۱. مصـ حَرَثَ ـُ و ۲. کشاورزی. ۳. کِشت و زرع. ۳. زمین شخم خورده و آماده برای کشت. ۴. زمینی که بر اثر عبور و مرور زیاد با سُمِ ستوران کنده شده باشد. ۵. «ـ الدنیا» : متاع دنیا از مال و فرزندان و جز آنها. ۶. «ـ الآخرة» : دستمایهٔ آخرت، عمل صالح. ۷. ثواب، پاداش اُخروی. ۸. نصیب و بهره. ۹. کسب و کار.
حَرَجَ ـُ حَرْجاً أنیابَه : از خشم دندانهایش را به هم سائید، دندان قروچه کرد.
حَرِجَ ـَ حَرَجاً : ۱. صدرُه : دلتنگ شد، به ستوه آمد. ۲. ـ الرجلُ : گناه کرد. ۳. ـ تِ عینُه : چشم او تنگ شد و به گودی افتاد. ۴. ـ تِ العینُ : چشم به جائی خیره شد. ۵. ـ علیه الشیءُ : آن چیز بر او حرام شد. ۶. ـ إلیه : از غایت تنگدستی و فشار به او پناه برد. ۷. ـ الشیءَ : از آن چیز ترسید. ۸. ـ الغبارُ : در جائی تنگ گرد و خاک برخاست و جمع شد.
الحَرَجات جـ : حَرَج (معانی ۸ - ۱۲).
الحَرَج : ۱. مصـ حَرِجَ و ۲. جـ : حَرَجَة و ۳. تنگترین تنگی، تنگنا. ۴. گناه. ۵. جای پر درخت، بیشه، جنگل. ۶. گله شتر. ۷. تختی که بیمار را بر روی آن برند، برانکارد. ج : حَرَجَة (برای جای پردرخت یا گلهٔ شتران). ۸. تنگ «هو ـ الصدر» : او دلتنگ است. ۹. حرام بودن «لا ـ علیک» : بر تو گناهی نیست، انجام آن کار بر تو حرام نیست. ۱۰. اعتراض «حَدِّث و لا ـ» : اعتراضی بر تو نیست که پرگویی کنی. ج : حَرَجات. ۱۱. شتر لاغر و ناتوان. ۱۲. شتر فربه و پرگوشت (از اضداد) (۱۱، ۱۲، الر).
الحَرِج : ۱. خودداری کننده از گناه. ۲. جای تنگِ پُردرخت. ۳. آن که از کارزار روی نگرداند. ۴. آن که از اقدام به کار هراسان باشد.
الحِرْج : ۱. گناه و خطا. ۲. دامی که برای شکار نهند. ۳. جامه‌ای که روی بند پهن کنند تا خشک شود. ۴. بهرهٔ سگ از شکار. ۵. مهره‌ای برای دفع چشم زخم. ۶. دسته‌ای گاو و گوسفند. ۷. قِلّادهٔ حیوان. ج : حِراج و حِرَجَة و أحراج.
الحَرَجَة : ۱. جـ : حَرَج (معانی ۳ - ۸) و ۲. درختان انبوه و به‌هم پیچیده، بیشه، جنگل. ۳. راه تنگ. ج : أحراج و حِراج و حَرَج. ۴. دسته‌ای از ستوران. ج : حَرَج و حَرَجات.
الحِرَجَة جـ : حِرْج.
الحُرْجَة : دلو کوچک، دولچه.
الحَرْجَف : ۱. باد سرد که تند بوزد. ۲. «اللیلةُ ـ» : شبی که در آن بادهای سرد بوزد.

حَزجَلَ حَزجَلَةً و حِزجالاً : ۱. دراز شد. ۲. به چپ و راست دوید، تلو تلو خورد. ۳. شادان و جست و خیزکنان دوید.

الحَزجَل : خیل اسبان، رمهٔ اسبان.

الحُزجُل : ۱. دراز. ۲. لنگ دراز. ۳. تندرو، شتابان.


الحِرْذَوْن

الحَزجَلَة : ۱. مصـ حَزجَلَ و ۲. لنگی و بلندی پا. ۳. گروه مردم یا خیل اسبان که با نشاط و شادمانی راه روند. ۴. دستهٔ ملخ. ج : حَزاجِل. «جاءوا حَزاجِلَة» : سوار بر اسبانشان آمدند.

الحُزجُوج : ۱. ماده شترِ دراز باریک میان. ۲. بادِ سرد و تند. ج : حَزاجِیج.

حَرَدَ ـِ حَرْداً : ۱. ه : او را بازداشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۳. خشم گرفت. ۴. ـ ه : آهنگ آن کرد «ـ تُ حَرْدَک» : قصد کردم مانند قصد تو.

حَرَدَ ـِ حُرُوداً : عن قومه : از کسان خود به خشم کناره گرفت و با آنها آمیزش نکرد.

حَرِدَ ـَ حَرَداً و حَرْداً : ۱. علیه : بر او خشم گرفت، اخم کرد. ۲. برای آنکه او را به خشم آورد پرخاش کرد و آهنگ او نمود. ۳. ـ البعیرَ : عقال یا ریسمانی که بر دستهای شتر بسته بود آن را از حرکت بازداشت. ۴. ـ ت الدابّةُ : پی‌های ستور خشک شد. ـ الوترُ : بعضی از زه‌های کمان بلندتر از دیگر زه‌ها شد.

الحَرَد : ۱. مصـ حَرِدَ و ۲. درد و سستی در دست و پای شتر و مانند آن که بر اثر آن اعصاب حیوان خشک شود و شتر به هنگام رفتن آنها را بر زمین کوبد.

الحَرِد : ۱. خشمگین. ۲. آن که از کسان کناره گیرد و با آنان نیامیزد، گوشه گیر. ۳. شتر مبتلا به بیماری حَرَد، درد و سستی دست و پا. ج : حِراد.

الحَرْد : ۱. مصـ حَرِدَ و حَرَدَ. ۲. خشم. ۳. مردی که از مردم کناره گیرد، گوشه گیر. ۴. زه کمانی که بعضی تارهای آن بلندتر از دیگر تارها باشد.

الحِرْد : رودهٔ شتر. ج : أَحْراد و حُرُود.

الحُرْد جـ : أَحْرَد.

الحُرَداء جـ : حَرِیْد.

الحَرْدان : خشمگین.

الحَرْذُون : آفتاب‌پرست، حِربا ← حِرْذَون. ج : حَرادِین.

الحُرْدِیّ : ۱. دستهٔ نی که بر تیرهای سقف اندازند. طبقه‌ای از نی که میان تیر سقف و اندود بام قرار دهند. ج : حَرادِی. (منـ).

الحِرْذَوْن : جنسی از کلپاسه از خانوادهٔ حِرذونها که انواعی بسیار دارد و در مناطق گرمسیری زندگی می‌کنند، آفتاب‌پرست، سمندر، بزمجه. ج : حَراذِین. ← حَرْذُون.

الحِـرْذَوْنِیّات : تیره‌ای از جانوران خزنده و راستهٔ مارمولکان که معرفترین آنها حِرذون و سوسمار و بزمجه است، خانوادهٔ حِرذون، سوسمارانِ درختی. Agamidae(E)

حَرَّ ـَ حَرَّةً و حِرَّةً و حَرارَةً : ۱. تشنه شد. پس او حَرّان: تشنه است.

حَرَّ ـُ حَرّاً : ۱. الشیءَ : آن را گرم کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را هموار و مسطّح گرداند.

حَرَّ ـَ حَراراً و حُرُوراً العبدُ : آن بنده آزاد شد.

حَرَّ ـِ حَرّاً و حَرَّةً و حُرُوراً و حَرارَةً : ۱. الشیءُ : داغ شد. ۲. ـ ه : آن را گرم کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الیومُ : گرمای روز سخت شد. ۴. ـ ت کبدُه : جگر او التهابی یافت جدا نشدنی.

حَرَّ ـَ حَراراً و حُرِّیَّةً : آزاده و والاتبار بود، یا شریف شد.

الحَرّ : ۱. مصـ حَرَّ. و ۲. گرمی، گرما، حرارت. ج : حُرُور و أَحارِر.

الحُرّ : ۱. آزاده (خلاف عَبد : بنده)، مستقلّ، متّکی به خود. ۲. آن که در بند و اسارت نباشد، رها، آزاد (خلاف اسیر : بندی). ۳. بهترین مردم، بزرگوار، بخشنده. ۴. برگزیده و پاکیزه و خالص از هر چیز. ۵. جوجهٔ کبوتر. ۶. شاهین. ۷. باز. ۸. «طینٌ ـ» : گِل رُس خالص بی‌ریگ. ۹. «ـ الدّار» : وسط خانه. ۱۰. «ـ الأرض» : زمین پاکیزه. ۱۱. «ـ الوجهِ» : رخساره. «لطمَه علی ـ وجهِه» : بر گونهٔ او سیلی زد. ج : أَحرار و حِرار. ۱۲. «ساقُ ـ» :

قُمري نر. ۱۳.«عين ـ» : مرغی از بازهاکه از شاهین و عقاب کوچکتر است و پرهایی ابلق و سری کم موی و شکمی خاکی رنگ دارد و در شام به «صقر : شاهین» معروف است، چَزخ، چَرْغ. ۱۴.«فرس ـ» : اسب اصیل و نژاده. ۱۵.«أحرارُ البقولِ» : سبزی و ترههایی که خام خورده شود چون کاهو و جز آن.

الحَرّاب : ۱. دشنه‌دار، نیزه‌دار، مسلّح. ۲. دشنه‌ساز، نیزه‌ساز.

الحَرّاث : ۱.کشاورز، برزگر. ۲. پرخور.

الحُرّاث جـ : حارِث.

الحَرّاثة : حشره‌ای مضرّ از تیرهٔ جیرجیرکها و راستهٔ راست بالان که در زمین دالانهایی می‌کند و به ریشهٔ گیاهان آسیب می‌رساند، زمین شنبه، آبدزدک. در شام «حالُوش» و در مصر «حَفّار» نام دارد.

الحُرّاس جـ : حارِس.

الحَرّاش : ماری سیاه از نوع افعی که سوسمار را شکار می‌کند.

الحُرّاص جـ : حَرِيص.

الحَرافِض (مفرد ندارد) (به صیغهٔ جمع) : شتران لاغر که استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده است. (منت).

الحُرّاق : آب بسیار شور و گزندهٔ دهان. مانند حُراق است.

الحَرّاقة : ۱. مؤنّثِ حَرّاق برای مبالغه، بسیار سوزنده. ۲.کشتی‌ای که به وسیلهٔ آن به سوی دشمن آتش افکنند، اژدرافکن. ج : حَرّاقات.

الحُرّاقة : شمشیر تیز و بزّان.

الحَرّان : ۱.بسیار تشنه. ج : حِرار و حَرازَی. مؤ : حَرّیَ. ج مؤ : حِرار حَرازَی. ۲. مثنّای حَرّ. ۳.[کیهان‌شناسی] : دو ستاره که ناظر بر فرقدان آن دو را در سمت راست خود می‌بینند.

حَرَّبَ تَحْرِيباً : ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ـ ه عليه: او را بر وی برآشفت. ۳. ـ ه عليه : او را بر وی برآغالید و تحریض و تحریک کرد. ۴. ـ السنانَ : سرنیزه را تیز کرد. ۵. ـ ه : او را به سوی غنیمت گرفتن از دشمن راه نمود.

الحَرَّة : ۱. سوزش و گرمی در گلو. ۲. زمین دارای سنگ سیاه. ۳. جوش کوچک، کورک. ۴. عذاب دردناک. ۵. تاریکیِ بسیار. ج : حَرّات و حِرار و أحَرّون و حَرّون.

الحِرَّة : تشنگی سخت.

الحُرَّة : مؤنّثِ حُرّ، زن آزاده. ۲. زنِ طلاق داده شده. ۳. شب اوّل ماه. ۴. ابر پر باران. ۵. گلِ نیکو و خوشبوی. ۶. «رملَةٌ ـ» : ریگ بدون گِل و خاک، ماسهٔ شسته. ۷. گیاه بابونه. ۸. رخساره. ۹. زن بخشنده. ج : حَرائِر و حُرّات.

الحَرّوق : ۱. آتش‌گیره، سوخته چخماق، آتش‌زنه. ← حَرَق. ۲. آنچه با آن خرمابُن را گردهٔ نر دهند تا باروَر شود.

الحَرّون جـ : حَرَّة.

الحِرّيف : خوراک تند و تیز زبان‌گز.

الحُرِّيَّة : ۱. مصـ حَرَّ ـُ و ۲. آزادی، آزادگی. ۳. رهایی از بند اسارت. ۴. أشراف و بزرگان قوم. ۵. زمین نرم و مناسب برای گیاه. ۶. [قانون] : قدرت تصرّف با اراده و اختیار تام، آزادی عمل. و ۷. «ـ المدنيّة» : آزادی اجتماعی. و ۸. «ـ المُعتقَد» : آزادی عقیده، آزادی دینی و انتخاب دین. و ۹. «ـ الفرديّة» : آزادی فردی. و ۱۰. «ـ السياسيّة» : آزادی سیاسی. و ۱۱. «ـ الطبيعيّة» : آزادی طبیعی که انسان به فطرت خود از آن بهره‌مند است و بدون اجبار به تدبیر امور خود می‌پردازد، آزادی فطری. و ۱۲. «ـ النشر» : آزادی قلم و مطبوعات. ۱۳. «ـ التبادل» : سیستمی اقتصادی که معتقد به برداشتن محدودیّتهای گمرکی و قائل به آزادی تجارت بین‌المللی است، آزادی مبادلات بازرگانی. ۱۴. [تصوّف] : بیرون آمدن و رهایی از قید کائنات و بریدن از علائق ما سوی الله که عالیترین مراتب قرب است. ۱۵. «ـ الأجتماع» : آزادی گردهمایی. ۱۶. «ـ الاِختيار» : آزادی گزینش، آزادی بِهْ گُزینی. ۱۷. «ـ البِحار» : آزادیِ دریاها. ۱۸. «ـ التجارة» : آزادی بازرگانی. ۱۹. «ـ التّعاقُد» : آزادی پیمان و قرارداد بستن. ۲۰. «ـ التعبِير أو القول أو

الكلام أو الرأي» : آزادي بيان يا گفتار يا سخن يا رأى و انديشه. ۲۱. «ـ التنقّل أو الانتقال أو السّفر» : آزادى جابجا شدن و مسافرت كردن. ۲۲. «ـ دينيّة» : آزادي ديني و مذهبي. ۲۳. «ـ الصّحافة» : آزادى مطبوعات، روزنامه‌ها. ۲۴. «ـ العبادة» : آزادي عبادت و اجراى مراسم و شعائر دينى و مذهبي خود. ۲۵. «ـ العمل» : آزادى كار و شغل و حرفه. ۲۶. «ـ الفِكر أو ـ فكريّة» : آزادى فكر و انديشه. (۱۵ - ۲۶ المو).

حَرَزَ ـُ حَرْزاً : الشيءَ : آن چيز را نگهدارى كرد، پس‌انداز كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چيز را فراهم آورد، جمع‌آورى كرد و بهم پيوست.

حَرِزَ ـَ حَرَزاً : سخت پرهيزگار شد و دامن به گناهان نيالود.

حَرُزَ ـُ حَرازاً و حَرازَةً : بلند و استوار شد، دور از دسترس بود.

الحَرَز : ۱. مصـ حَرِزَ و ۲. هرآنچه نگهدارى و اندوخته شود. ۳. جوزِ خوش دستِ هموار كه كودكان با آن گردوبازى كنند. ج : أحراز.

الحِرز : ۱. جايى محكم و استوار كه به درون آن بى‌اجازه صاحبش دسترسى نباشد. ۲. بهره و نصيب «أخَذَ ـ ه» : بهرهٔ خود را گرفت. ۳. پناهگاه، سنگر. ۴. جعبه و ظرفى براى نگاهدارى چيزها. ۵. تعويذ، دعاى دفع چشم‌زخم كه به خود آويزند، معروفترين آنها «حِرزِجواد» است. ج : أحراز.

الحَرَزَة : ۱. جـ : حارِز و ۲. بهترين و برگزيدهٔ مال. ۳. چارپاى نيكو و گزين. ج : حَرَزات.

حَرَسَ ـِ حَرْساً و حَراسَةً و حِراسَةً : ۱. ه أو الشيءَ : او يا آن چيز را نگاهداشت، از وى حمايت كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چيز را شبانه دزديد. ۳. ـ ه : آن را دزديد. (از اضداد است و اين از نوع طنز و تهكّم باشد كه گفته‌اند «برعكس نهند نام زنگى كافور»).

حَرِسَ ـَ حَرَساً : زندگى او دراز شد.

الحَرَس : ۱. مصـ حَرِسَ. ۲. جـ : حارِس. (به صيغهٔ جمع) : دستهٔ نگهبانان، پاسبانان. ۳. محافظان ويژهٔ


الحَرشَف

امير، گارد سلطنتى. واحدِ آن حَرَسِيّ، يک نگهبان يا يک تن از افرادِ گارد است. ۴. جـ : حَرَسيّ.

الحَرْس : ۱. مصـ حَرَسَ ـِ و ۲. روزگار. ۳. روزگارى دراز. ج : أحْرُس.

الحَرَسانِ : (لفظاً مثناى حَرَس : دو نگهبان) تعبيراً : روز و شب (كه گماشته برگذرِ زمانند).

الحَرَسَة جـ : حارِس.

حَرَشَ ـِ حَرْشاً و تَحراشاً : ۱. ه : آن را خراش داد، خراشيد. ۲. ـ بين القومِ : ميان مردم را بهم زد و تباهى به وجود آورد. ۳. ـ الضبَّ : سوسمار را در لانه‌اش برآغاليد تا شكارش كند. ۴. ـ الدّابّةَ : پشت ستور را با چوب يا سيخونک خارانيد تا تند برود، به حيوان سيخ زد. ۵. ـ جلدَ البعيرِ : چندان پوست شتر را خراشيد كه پوسته پوسته شد. ۶. ـ جاريته : با كنيز خود كه ستان خفته بود گردآمد.

حَرِشَ ـَ حَرَشاً : ۱. فريب خورد و دچار ناراحتى شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز زبر و درشت شد.

الحَرَش : ۱. مصـ حَرِشَ و ۲. اثر و نشان، نشان و اثرى خشن و درشت بر روى بدن چون اثر زخم شمشير و جز آن. ۳. نيرنگ، مكر، حيله، فريب. ۴. گروه، جماعت. ۵. لختى از زمان «مضى ـ من الليلِ» : پاسى از شب گذشت. ج : حِراش.

الحَرِش : ۱. اندوهگينى كه از حيله و نيرنگ مردم نسبت به خود چشمش به خواب نرود، شب‌بيدار، بيدارخواب. ۲. داراى پوستِ زبر و درشت، چيز زبر و خشن.

الحُرُش جـ : حَرِيش.

الحُرْش جـ : ۱. حَرْشاء. ۲. أحْرَش.

الحَرْشاء : ۱. مؤنّثِ أحْرَش و ۲. آن كه از گرى و جز آن داراى پوستى زبر و خشن شود. ۳. مار زبر و درشت پوست. ج : حُرْش.

الحَرْشَف : ۱. [گياهشناسى] : پوسته يا برگچه گرد يا ناخن گونه‌اى كه بر روى غنچه‌ها و جوانه‌ها و ساقه‌هاى درخت و انواع پيازها ديده مى‌شود. برگكهاى مارچوبه و

برگهای زیرزمینی پیاز و برگهای فلس گونه مانند گُلک، برگک، برگچه. ۲. گیاه کنگر. (به صیغه جمع : حَراشِف) ۳. فلسها و پولکهای ماهی. ۴. جانوران و پرندگان ریزه و خرد. ۵. ملخ که هنوز بال درنیاورده. ۶. شکن و حلقه‌های زره. ۷. سنگهای کنار دریا. ۸. افراد پیاده نظام. ۹. پیران سالخورده و ناتوان. ج : حَراشِف.

الحُرشُف : زمین سخت و درشت. ج : حَراشِف.

حُرشُفیّات الأجْنِحَة : راسته‌ای از حشرات که بالهای چهارگانه صدفی و قطعات دهانی مکندهٔ حلزونی شکل دارند و معروفترین انواع آن پروانگان، پروانگان شبانه، پروانگنان ابریشم و بیدها. فلس بالان، پشیز بالانند.

الحُرشُوَن : نوعی خار کوچک و سخت که میوهٔ خاردار و خُرد گُروی آن به پشم گوسفند چسبد. ج : حَراشِین.

حَرَص ـِ حِرْصاً ۱. علی الشیءِ : بدان چیز بخل ورزید و از آن سخت نگهداری کرد. ۲. ـ علیه : بر آن حریص و آزمند شد.

حَرَص ـُ حَرْصاً : ۱. الثوبَ : جامه را چندان کوفت یا چنگ زد که سوراخ شد. ۲. ـ الجلدَ : پوست را برکند.

حَرِص ـَ حَرَصاً ۱. علی الشیءِ : در دل خود بر آن چیز احساس حرص و آزمندی کرد. ۲. «حَرِص المرعی» مجـ : چیزی از چراگاه باقی نماند چنان که گویی از روی زمین برکنده شده است.

الحِرص : ۱. مصـ حَرَص و حَرِص و ۲. آز، آزمندی، حرص. ۳. بخل، خسّت.

الحُرَصاء جـ : حَرِیص.

الحَرَصَة : میان و مرکز هر چیز.

الحَرْصَة : ۱. پارگی در جامه. ۲. شکاف زخم در پوست، شکستگی سطحی. ۳. ابری که بارش آن زمین را بشکافد.

الحِرْصِیان : پوستی نازک که بین جلد و گوشت قرار دارد. ج : حِرْصِیانات.

الحِرْصِیانات جـ : حِرْصِیان.

حَرَض ـُ حَرْضاً : ۱. الشیءَ : آن را فاسد و تباه کرد، خرابش کرد. ۲. ـ المرضُ فلاناً : بیماری فلانی را سنگین و بی‌حرکت کرد.

حَرَض ـِ حُرُوضاً : ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. نزدیک به مرگ شد. ۳. بدخوی و خُلق شد. ۴. جِرْدش تباه و زایل شد. ۵. هلاک شد.

حَرُض ـُ حَرَاضَةً و حُرُوضاً و حُرُوضَة : رذل و پست و تباه شد.

حَرِض ـَ حَرَضاً : ۱. معده‌اش بیمار و تباه شد. ۲. بیماری او طولانی شد. ۳. از اندوه آب شد، گداخته و نزار شد. ۴. ـ الثوبُ : حاشیه و کناره و سر آستین جامه کهنه و ژنده شد.

الحَرَض : ۱. جـ : حِرْضَة. ۲. مصـ حَرِضَ و ۳. سخت بیمار، بیمارِ مُشرِف به مرگ. ۴. درمانده و عاجز از جنگیدن. ۵. آن که از اندوه یا عشق گداخته و بیمار و زار و ناتوان شده است. «تَاللهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتّى تَكُونَ حَرَضاً» (قرآن مجید، یوسف، ۸۵) : به خدا سوگند پیوسته یوسف را یاد می‌کنی تا (از اندوه) بیماری گداخته و زار و ناتوان شوی (اعم). ۶. سخن زشت و بی‌ارزش. ۷. پست، رذل و فرومایه. ۸. حاشیه و کناره جامه. ۹. شتر لاغر و نزار (برای مذّکر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یک لفظ دارد).

الحَرِض : ۱. سخت بیمار. ۲. ناتوان از جنگیدن. ۳. شخص بی‌خیر و بی‌سود، آدم به دردنخور که امید خیری از او نمی‌رود. ۴. آدم بی‌ضرر. ۵. تباه و پست و بی‌ارزش. ج : أحراض و حَرِضُون.

الحِرَض جـ : حِرْضَة.

الحُرُض : ۱. اُشنان یا قلیا و چوبک که با آن لباس شویند. ۲. حلقهٔ گوشواره. ۳. گیاه اُشنان، چوبک.


الحُرُض

الحُرْض : ۱. گچ. ۲. چوبک که با آن لباس شویند، اُشنان. ← حُرُض.

الحِرْضَة : مرد پستِ فاسدِ مطرود. ج : حِرَض.

الحُرْضَة : ۱. مردی که به قماربازان خدمت کند و وسایل قمار آنان را نگهدارد، خادم قمارخانه، (اصطلاحاً) کاسه کوزه‌دار. ۲. آن که گوشت نخرد و نخورد مگر نزد دیگران، ریزه‌خوار گوشتِ سفرهٔ دیگران.

حَرَف ـِ حَرْفاً : ۱• عنه : از او روی‌گرداند، برگشت. ۲• ـ الشيءَ عنه : آن چیز (مثلاً قضا و بلا) را از او دور کرد، از او بازگرداند، ۳• ـ عینَه : چشمش را سورمه کشید. ۴• ـ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد، از اینجا و آنجا مالی به دست آورد، (اصطلاحاً) خود را برای کسب لقمه‌ای نان به آب و آتش زد. ۵• «حُرِفَ فی مالِه» : مجـ : چیزی از مال او از بین برده شد.

حَرُفَ ـُ حَرافَةً : تند مزه و دهان‌گزای شد، تند و زبان‌گز بود.

الحَرْف : ۱• مصـ حَرَفَ. ۲• آبراهه، سیل. ۳• جانب، طرف، کنار، لبه و تیزیِ هر چیز «ـ الجبلِ» : تیزی سرِکوه. ۴• سخن، گفتار. ۵• گویش، لهجه. ج : حِرَف. ۶• هر یک از حروف الفبا. مانند : جیم، دال. ۷• سوّمین قِسم از اقسام سه‌گانهٔ کلمه که اسم است و فعل و حرف، کلمه‌ای که معنای آن در ترکیب جمله و واسطه بودن بین دو نوع دیگر کلمه یعنی میان اسم و فعل معلوم می‌شود و بر معنائی در کلمهٔ غیر خود دلالت می‌کند. چنین حرفی «حرفِ معنی» نامیده می‌شود مانند : هَل، مِن، إلی. ج : حُرُوف و أحْرُف. ۸• [تصوّف] «الحروف» : حقایق بسیطهٔ اعیانِ موجودات که از آنها به «حروف» تعبیر می‌شود. ۹• حَرْفٌ ابجدی : یکی از حروف الفبای عربی، حروف هجاء. ۱۰• ـُ استفهام : حرف استفهام. ۱۱• ـُ تعریف : حرفِ تعریف، الف و لامِ تعریف. ۱۲• ـُ جرّ أو ـُ خَفض : حرفِ جرّ. ۱۳• ـٌ حَلْقِيّ : حرفی که از حلق ادا می‌شود و آن شش حرف است : ها و همزه حاء و خاء و عین و غین. ۱۴• ـٌ ساکِنٌ أو صامِت : حرف بی‌صدا Consonant(E). ۱۵• ـٌ صائِت أو مُصَوِّت أو صَوْتِيّ أو متحرِّک : حرف با صدا Vowel(E). ۱۶• ـٌ شمسّی : حرف شمسی که پس از «ال» تشدید می‌گیرد چون الشّمس. ۱۷• ـٌ قَمَرِيّ : حرفِ قَمَری که پس از «ال» تشدید نمی‌گیرد چون القَمَر. ۱۸• ـُ شرط : حرفِ شرط ۱۹• ـٌ صغیر : حرف صغیری که صدای سوت‌زدن بدهد. Sibilant letter(E). ۲۰• ـُ عَطْف : حرفِ عطف. ۲۱• ـُ علّة : حرف علّت (وای). ۲۲• ـُ نداء : حرفِ ندا. ۲۳• ـٌ نَطْعِيّ : حرف دندانی که زبان به پشت دندان می‌چسبد چون تلفّظ «ث». ۲۴• ـُ نفی : حرفِ نفی. ۲۵• ـ طِباعيّ أوْ مَطْبَعيّ : حرف چاپی یا چاپخانه‌ای. ۲۶• ـٌ أسْوَد ثَخین : حرفِ چاپیِ سیاه. ۲۷• ـٌ أبْيَضُ رقیق : حرفِ چاپیِ سفیدِ نازک. ۲۸• ـٌ صَغیر : حرف کوچکِ نگارشي. Small letter(E). ۲۹• ـٌ کبیر : حرف بزرگِ نگارشي Gapital letter(E). ۳۰• حرفٌ مائِل : حرف ایتالیک (ایرانیک) که حرفی است نسبت به خطّ افقيِ صفحه اندکی کج شده و بیشتر برای نگارش نام کتابها در نصوص بکار می‌رود (۱۰ - ۳۰ المو).


حُرْف لله

الحِرَف جـ : ۱• حَرْف (به معنی ۱ - ۵). ۲• حِرْفَة.

الحُرَفاء جـ : حَرِیف.

الحِرْفانِیَّة : حرفه‌ای، شغلی (المو).
Professionalism (E)

الحُرْف البَرّي : تره‌تیزک بیاباني، تره‌تیزک صحرایي.

الحِرْفَة : ۱• پیشه، شغل، کار و کسب. ۲• خوی، عادت. ج : حِرَف.

الحُرْفَة : واحدِ حُرَف است. ۱• دانهٔ خردل یا دانهٔ سپندان، تره تیزک. ۲• نومیدی، بی‌نصیبی.

حُرْفُ الحَقْلِ : تره تیزک بستانی.

الحَرْفَذَة : ماده شتر نجیبِ تهیگاه درآمده و لاغر. ج : حَرافِذ (منتـ).

حُرْفُ السُّطُوح : حُرفِ مشرفی، حُرفِ بابلی، خردل فارسی، سپندان.

حُرْفُ الماء : گیاه آب‌تره.

حَرَقَ ـُ حَرْقاً : ۱• ه بالنّارِ : آن را با آتش سوزاند، سرخ کرد. ۲• ـ ته النارُ : آتش آن را سوزاند. ۳• ـ الحدیدَ : بالمبردِ : آهن را با سوهان سایید. ۴• ـ الشيءَ أو به : آن چیز را به چیز دیگر سایید چندان که صدای ساییدگی از آن برخاست. «ـ نابَه» : دندانهایش را به هم سایید.

حَرِقَ ـَ حَرَقاً ۱• الشَّعرُ : موی فروریخت. ۲• ـ ت اللحیةُ : موی چانه از موی دو گونه کوتاهتر شد. ۳• ـ الرّیشُ : پَر افتاد. ۴• ـ الرِجْلُ : عصبِ ران بریده شد. ۵•

ـ الثوبَ: لباس از شدت کوفتن هنگام شستن پاره پاره شد. ۶. ـ الثوبَ: کنارههای جامه شکافته شد.

حَرُقَ ـُ حُرُوقَةً: بدخوی شد.

الحَرَق: ۱. مص حَرِقَ و ۲. آتش. ۳. زبانهٔ آتش. ۴. سوختگی. ۵. اثر سوختگی بر جامه. ۶. کم موی شدن جلوی سر، طاسی. ۷. آنچه خرمابن را با آن گشن دهند و گردهافشانی و بارور کنند. ۸. گیاهی بدون ساقه و پایا از تیرهٔ زنبقها که در مناطق گرمسیر میروید، سَنْسِیوِیرا. Sanseviera(S)

الحَرِق: ۱. ابری که آذرخشی سخت زند، ابر سخت برق. ۲. پر کوتاه و بریده. ۳. پیکان تیز. ۴. «رجلٌ ـ»: مردی که پیش سرِ او ریخته، کلّه طاس.

الحَرْق: ۱. مص حَرَق و ۲. نشان آتش و جای سوختگی بر پوست. ۲. پارگی یا سوراخی که از سوختگی بر جامه باشد. ج: حُرُوق.

الحِرْق: شاخ خرمائی که خرمابن را به آن گشن دهند و گرده افشانند و بارور کنند.

الحُرَق جـ: حُرْقَة.

الحُرْقان: به هم سائیدن دو ران، سائیدگی رانها.

الحُرْقَة: ۱. حرارت، گرمی، سوزش. ۲. سوزش عشق یا اندوه «فی جوفِه ـ»: در درونش سوزشی است. ۳. سوزش و تندی. مزهٔ خوراکی، مزهٔ تند، سوزش زبان و دهان از تندیِ غذا. ۴. شمشیر تیز و بزّان. ج: حُرَق.

الحِرْقِد: بیخ زبان. ج: حَراقِد.

الحَرْقَدَة [تشریح]: گرهِ گلو، سیبِ آدم.

الحُرْقُس: جنسی از ملخهای قُبوطی که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها خرد جثّهاند.

حَرْقَصَ حَرْقَصَةً: فی مشیِه: در راه رفتن گامهایش را نزدیک نهاد، با قدمِ ریز راه رفت. ۲. ـ فی کلامِه: تند تند حرف زد، در سخن گفتن شتاب کرد.

الحَرْقَفَة [تشریح]: استخوان سرِ سُرین، استخوان حَرْقَفی، استخوان خاصرة. ج: حَراقِف.

الحَرْقُوَة [تشریح]: ۱. سقف حلق که میان دو حفرهٔ خلفی بینی و سطح افقی نزدیک به کنارهٔ پائین نرم کامه قرار دارد. ۲. بالای کام از حلق. ۳. کام، گلوگاه که سوراخهای بینی از درون به آن راه دارد.

الحُرْقُوص: حشرهای مانند کیک که نیش آن به شکل تازیانه است و به گزندگی زنبور ماند و بعضی انواع آن دوبال برآورند و پرواز کنند. ج: حَراقیص.

الحُرْقُوف: ۱. جانورکی از حشرات الأرض. ۲. ستور لاغر. ج: حَراقِیف.

الحَرْقَى جـ: حَرِیق.

حَرَکَ ـُ حَرْکاً: ۱. عُنُقَه: گردن او را با شمشیر زد. ۲. ـ حارِکَه: سرِکتفِ او را برید، شانهٔ او را قطع کرد. ۳. از درد شانه نالید. ۴. ـ ه: بر شانهٔ او زد. ۵. از دادن حق که بر گردن داشت خودداری کرد.

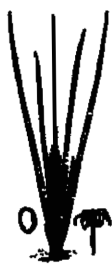
حَرَکَ ـُ حَرَکاً و حِراکاً و حَرَکَةً: تکان خورد، جنبید.

حَرَکَ ـِ حُرُوکاً: از ادای حقّی که برگردن داشت. خودداری کرد. ۲. ـ السائِل: خواهنده در خواهش خود اصرار ورزید. ۳. ـ صیدُ البحرِ: شکار دریاکم شد.

حَرِکَ ـَ حَرَکاً: ۱. کمر یا شانهٔ او ضعیف و ناتوان شد. ۲. ـ صیدُ البحرِ: شکار دریاکم شد.

الحَرِک: ۱. شخص پُر تحرّک و چُست و چالاک. ۲. کودک پُرجست و خیز.

الحَرَکَة: ۱. تکان، جنبش. ۲. جابجایی، انتقال چیزی از نقطهای به نقطهٔ دیگر. ۳. [فلسفه]: دگرگونیِ حالِ ذات. ۴. «ـ الدّائِمة»: حرکت ابدی و دائم که نیازی به محرّک نداشته باشد. ۵. [فیزیک] «ـ المنتظمة التّسارُع»: حرکت با تغییر متشابه. ۷. «ـ الإراديّة»: حرکت ارادی، اختیاری. ۸. [فیزیک] «ـ البروتونيّة»: حرکت دائِم مولکولیِ درون مایع. ۹. «ـ الإضطراريّة»: حرکت غیر ارادی و ناگزیر. ۱۰. [فیزیک] «ـ الإنتقاليّة»: حرکت انتقالی. و ۱۱. «ـ الوضعيّة»: حرکت وضعی و به دور خود. و ۱۲. «ـ الانعكاسيّة»: حرکات انعکاسی، بازتابی. و ۱۳. «ـ التذبذبيّة»: حرکت نوسانی، پاندولی. و ۱۴. «ـ الدَّوَرانيّة»: حرکت دَوَرانی، چرخشی. و ۱۵. «ـ المُمتدّة»: حرکت نوسانیِ دیرپای. و ۱۶. «ـ الدّوديّة»: حرکت کِرمگونه، حرکت پیچ و تابی



الحَرَق



الحُرْقُس

غذا در معده و رودهها. ۱۷. شکل حرف از داشتن فتحه و کسره و ضمّه. ۱۸. ورزش. ۱۹. ایماء، اشاره. ۲۰. «~ سیاسیّة اجتماعیّة» : جنبش سیاسی، نهضت اجتماعی. ۲۱. «~ الأموال» : دست به دست شدن داراییها، داد و ستد و جابجایی سرمایهها. ۲۲. «~ تَحریر المرأة» : نهضت آزادی بانوان. ۲۳. «~ المُرور، ~ السَّیْر» : رفت و آمد، وسائط نقلیّه، ترافیک. ۲۴. «علم ~» : دانش دینامیک.

الحُزکُوک : شانهٔستبر و قوی. ج : حَراکِک و حَراکِیک.

حَرَمَ ـِ حِرماً و حِرماناً و حِرمَةً و حَرِیماً و حَرِیمَةً : ۱. الشیءَ أو منه : او را از آن چیز بازداشت، محروم کرد. ۲. ~ ه رجُلُ الدّینِ : کشیش و روحانی او را به سبب گناهی که کرده بود از عبادت همراه با مؤمنان بازداشت، به کلیسا راهش نداد، تکفیرش کرد.

حَرِمَ ـَ حَرَماً و حَراماً : ۱. علیه الأمرُ : آن کار بر او منع و قدغن شد. ۲. ~ فی القمارِ : در قمار باخت.

حَرِمَ ـَ حِرماً و حَرِیماً و حِرماناً و حَرِماً و حِرمَةً و حَرِیمَةً. ← حَرَمَ.

حَرُمَ ـُ حُرماً و حُرمَةً و حَرِمَةً و حَراماً : الشیءَ : آن چیز حرام شد، ناروا و ممنوع بود.


الحَرمَل

الحَرَم : ۱. مص حَرِمَ و ۲. آنچه شکستن حرمت آن روا نباشد. ۳. حریم و ملک شخص که از آن دفاع و نگهداری میکند. ۴. «~ الأقصی» : بیتالمقدّس. ۵. زوجه، زنِ شخص. ۶. الحَرَمانِ : مثنّای حَرَم، مکّه و مدینه. ۷. «~ الجامِعَة أو الکُلّیّة» : فضای دانشگاه یا دانشکده، زمین و محوطهٔ باز و ورزشیِ دانشگاه (المو). Gampus(E) ج : أحْرام.

الحِرم : ۱. مص حَرَمَ و حَرِمَ و ۲. حرام، ناروا. ۳. بازداشتن، منع کردن. ۴. واجبی که ترک آن جایز نباشد. ۵. مرد اِحرام گرفته در حَج، مُحْرِم. ۶. هنگام اِحرام. ۷. [در مسیحیّت] «~ الکنسیّ» : لعن و تکفیر و ممنوع کردن گنهکاری از ورود به کلیسا و انجام اعمال عبادی در آن. ج : حُرَم.

الحُرَم جـ : حُرمَة.

الحُرُم جـ : ۱. حَرام. ۲. حَرِیم. ۳. حِرم.

الحُرم : ۱. مص حَرُمَ و ۲. إحرام گرفتن در حجّ.

الحِرماس : ۱. نرم و صاف در لمس کردن و دست سودن. به معنیِ أملَس است. ۲. سخت و سِفت.

الحَرمان [زیستشناسی] : نیزه ماهی ← أبومِنقار.

الحِرمان : ۱. مص حَرَمَ و حَرِمَ و ۲. بازداشتن، محروم کردن. ۳. ناکامی، بینصیبی. ۴. محرومیّت و زیانزدگی از حقّی یا مِلکی یا اندامی و عضوی، زیان مالی و جانی.

الحَرمَة : خویشتنداری، نگهداری، حفظ کردن.

الحُرمَة : ۱. پیمان، عهد. ۲. آنچه شکستن آن روا نباشد. ۳. واجبات الهی. ۴. بهره، نصیب. ۵. زنِ شخص، بانو. ۶. احترام، شکوه. ۷. «~ الرجُل» : زن و فرزندان مرد. ۸. [قانون] : «~ المنزل» : حُرمتِ خانه، حقّی که صاحبخانه دارد تا بتواند درِ خانهٔ خود را بر هر کس خواهد ببندد و اجازهٔ ورود به او ندهد مگر در موارد خاصّ به حکم دادگاه. ج : حُرَم و حُرَمات و حُرُمات.

الحَرمَد : گِلِ سیاه و گندیده، لجن، لوش.

الحِرمِس : ۱. نرم و صاف در لمسکردن و دست سودن. ۲. سفت و سخت. ۳. «سنةٌ حِرمِس» : سال خشک و سخت و قحط. ج : حَرامِس.

الحَرمَل : ۱. گیاه و دانههای اسفند، سپند. ۲. گونهای سیر بیابانی و زینتی که گلهایی طلایی رنگ و زیبا دارد. سیر وحشی اروپایی، سیرِ زرد.

الحَرمَلَة : ۱. واحدِ حَرمَل است، یک دانه اسفند. ۲. بوتهای دارویی و بیابانی و پایا و کوتاه پایهٔ شاخهدراز از تیرهٔ شیرگیاه و ماميران یا تیرهٔ کوکنارها. Sarcostemma(E)

حَرَنَ ـُ حَرناً القطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.

حَرَنَ ـِ حُرُوناً و حُراناً و حِراناً : ۱. الدّابّةُ : ستور ایستاد و توسنی و سرکشی کرد. ۲. ~ بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۳. ~ العسلُ فی الخلیةِ : عسل به کندو چسبید و درآوردن آن دشوار شد. ۴. ~ فی البیعِ : در معامله کم و زیاد نکرد، یک کلام فروخت. ۵. ~ القطنَ : پنبه را زد (الر).

الحُزُن جـ : حَزون.
الحَزَوات جـ : حَزاة.
الحُزُوب جـ : حَزب.
الحَزْوَة : ۱. درد و سوزش در گلو و سر و سینه ازخشم یا اندوه، دردِ عصبیِ سر و سینه و گلو. ۲. تیزی و سوزش از مزهٔ خردل و فلفل و مانند آن. ۳. بوی تند و دماغ‌سوز.
الحُزُوث جـ : حَزث.
الحَرَد : شتر کم شیر یا بی‌شیر.
الحُزُود جـ : جزد.
الحَرُور : ۱. بادگرم و سوزان در شب (در برابر سَموم که بادگرم در روز است). ۲. گرمیِ خورشید. ۳. آتش. ۴. گرمیِ دائِم و پیوسته که تغییر نکند.
الحُرُور جـ : حَرّ.
الحُرُورَة : ۱. مصـ حَرَّ ـَ و ۲. آزادی. ۳. سوزش و تند و تیزی مزه در دهان.
الحُرُوريَّة : ۱. آزادی. ۲. فرقه‌ای از خوارج منسوب به حَرَوْراء.
الحُرُوف جـ : حَرْف (به معانی ۶، ۷).
الحُرُوق : ۱. جـ : حَرَق. ۲. سوختهٔ چخماق و آتش‌زنه. ← حَرّوق.
الحَرُوقَة : غذایی حاصل از آرد که در آب جوش ریزند، کاچی ← حَرِيقَة.
الحَرُون : ۱. جـ : حَرَى و ۲. حیوان سرکش، چموش. ج: حُرُن.
حَرَى ـِ حَراءً : الشیءُ : آن چیز پس از افزایش کاهش یافت، کم شد (لا).
حَرَى ـِ حَرْياً : ۱. ه : آهنگ سرای او کرد. ۲. به معنی «عَسَى» : شاید، ممکن است «ـ أن یکونَ ذلکَ» : شاید چنان باشد. ۳. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز کاهش یافت، کم شد (الر).
الحَرَى : ۱. شایسته، سزاوار، لایق. (از ح ر و، مانند حَرا) «هو حَرىً أن یفعلَ هذا» : او شایسته است که این کار را بکند. (مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۲. سمت، جانب. ۳. جایگاه آهو. ج : أحْراء.
الحَرِي : شایسته، سزاوار. مؤ : حَرِيَة. مثنّای مذکّرش حَرِيان و مثنای مؤنّثش حَرِيَتان و جمع مذکّرش حَرُون و أحْراء و ج مؤ : حَرِيات است.
الحَرِيب : آن که مال و هستی او را از دستش گرفته باشند، بی‌چیز و تهیدست (فعیل به معنی مفعول است). ج : حَرْبَى و حُرَباء.
الحُرَيب : مصغّر حرب، جنگ کوچک و کوتاه مدّت.
الحَرِيبَة : ۱. غنیمت جنگی. ۲. «ـ الإنسان» : دارائی انسان که با آن گذران و إمرارمعاش می‌کند. ج : حَرائِب.
الحَرِيث : ماهی‌ای دریائی از طوطی ماهیان که در دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود، طوطی ماهی.
Scarus harid(S). Parrot - fish(E)
الحَرِيثَة : ۱. سود، درآمد، نفع، بهره. ۲. محلّ کسب و کار. ۳. ستور ناتوان شده. ج : حَرائِث.
الحَرِيج : جای تنگ، مکان باریک.
الحَرِيد : ۱. ماهی خشک کردهٔ نمکسود. ۲. قبیلهٔ تنها و منفرد از دیگر قبایل در کوچ کردن یا فرودآمدن، قبیلهٔ تکرو. ۳. روی گردانده از قوم وکسان خود و تنها مانده. ۴. دور، دورشده. ۵. هر چیزکم و اندک از بسیار. ج : جراد و حُرَداء.
الحُرَيْداء : پی و عصبی در جای زانوبند شتر.
الحَرِير : ۱. ابریشمی. ۲. «ـ الخام» : ابریشم خام، خامه ابریشم. ۳. «ـ الطبیعیّ» : ابریشم طبیعی. ۴. «ـ الصّناعیّ» : ابریشم مصنوعی. ۵. «ـ النّباتیّ» : ابریشم گیاهی، ابریشمی که از الیاف بعضی گیاهان مانند کتان ابریشم‌نما درست شود و بافته آن اصطلاحاً در فارسی : پارچهٔ علفی است. ۶. شخص گرم شده از خشم (مانند حَرّور است).
الحَرِيرَة : ۱. مؤنّثِ حَرِير. ۲. یک قطعه ابریشم. ۳. زن برافروخته و گرم شده از خشم. ۴. حلوائی رقیق از آرد یا نشاسته که با شیر ساخته شده، حریره. ج : حَرائِر.
الحُرَيْرَة [فیزیک] : مقدار گرمای لازم برای اینکه حرارت آب را یک درجه بالا ببرد.

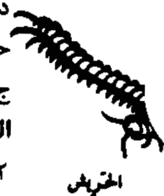
الحَرِیریّ : ۱. منسوب به حریر، ابریشمی، ابریشمین. ۲. ابریشم‌ساز. ۳. ابریشم‌فروش.

الحَرِیریَّة : ۱. مؤنّثِ حَریریّ و ۲. هر پروانه‌ای که کرمهای آن ابریشم ترشح کنند مانند کرم ابریشم.

الحَرِیز : ۱. استوار، بلند. ۲. «حرزٌ ~» : سنگر و پناهگاه محکم و تسخیرناپذیر. ۳. هر چیز فراهم آمده و نگهداری شدهٔ دور از دسترس. ۴. «هو ~ الأمرِ» : او پاکیزه و پاکدامن است.

الحَرِیزَة : ۱. مؤنّثِ حَریز. ۲. آنچه به سبب گرانبهایی و نفاست فروخته نشود، دستاوردی هنری و ارزشمند مافوق معامله که ارزشی مادّی بر آن متصوّر نیست.

الحَرِیسَة : ۱. دیواره یا چهاردیواری سنگی که برای نگهداری گوسفندان سازند. ۲. میشی که شبانه آن را دزدیده باشند. ۳. گوسفند دزدیِ شبانه. ۴. نگهبانی و حراست شده، نگهداری شده (فعیلة به معنیِ مفعولة). ج : حرائس.


الحَرِیش

الحَرِیش : شتر شکافته لب از خوردن خارِ درشتِ گَوَن. ۲. هزارپا، گوش خزک. ۳. کرگدن. ۴. نوعی مارِ پیسهٔ خوش خطّ و خال. ۵. جانوری افسانه‌ای که پندارند سرِ اسب و دست و پای گاو و شاخی تیز بر سر دارد، اسب تک شاخ، لیکوزن. Licorne(F)

حَرِیشُ البَحْر : ماهی پستانداری که در دریاهای قطب شمال یافت می‌شود و شاخی مارپیچ به طول سه متر چون نیزه‌ماهی بر پوزه دارد، والِ نر.

الحَــرِیص : آزمند، حریص، طمعکار. ۲. بخیل، تنگ‌چشم، ج : حِراص و حُرّاص و حُرَصاء : مؤ : حَرِیصَة. ج : حِراص و حَرائِص.

الحَرِیصَة : ۱. مؤنّثِ حَرِیص و ۲. پارگی در جامه. ۳. شکاف و تَرَکِ سطحی در پوست. ۴. بارانِ زمین شکافنده ← حَرِصَة.

الحَرِیض : ۱. افتاده‌ای که نتواند برخیزد. ۲. زمینگیر.

الحَرِیف : ۱. طرفِ داد و ستدِ شخص. ۲. همکار، هم‌پیشه. ۳. ندیم و هم‌صحبت. ج : حُرَفاء.

الحَرِیق : ۱. مصـ حَرَق ـُـ و ۲. اسم است از إحتراق. ۳. آتش سوزی. ۴. شعله‌ور شدن آتش. ۵. سوخته، آتش‌گرفته (فعیل به معنیِ مفعول). ۶. گرما یا سرما یا بادی که گیاهان را بسوزاند و بخشکاند. ج : حَرْقَی.

الحَرِیقَة : ۱. مؤنّثِ حَرِیق (سوخته) و ۲. گرما. ۳. غذایی که از آب جوش و آرد درست کنند، کاچی. ← حَرُوقَة.

الحَرِیم : ۱. مصـ حَرَمَ و حَرِمَ و ۲. ممنوع، حرام شده. (فعیل به معنی مفعول). ۳. جامهٔ إحرام‌بستن. ۴. چیزی یا جایی که جز براهلش روا و جایز نباشد. ۵. [قانون] : پیرامون هر خانه که از نظر حقوقی مربوط به آن خانه باشد، حریم خانه، یا حریم چاه و امثال آن. ۶. هر آنچه انسان از آن حمایت و دفاع می‌کند. ۷. زنان و همسران مرد. ۸. حرم‌سرا، خانهٔ اندرونی. ج : حُرُم و أحْرُم و أحارِم.

الحَرِیمَة : ۱. مصـ حَرَمَ ـِـ ۲. آنچه از خواستنیها که از دست رفته باشد. ۳. آنچه منع شده باشد.

الحَرِیّ : شایسته، سزاوار، لایق. مانند حَرَی است. مؤ : حَرِیَّة. ج : حَرِیُّون و أحْرِیاء. ج مؤ : حَرِیّات و حَرایا.

حَزَأَ ـَـ حَزْءاً : ۱. «الإبلَ» : شتران را چنان گِرد کرد که از دور پیدا و آشکار شدند. ۲. ~ ه السّرابُ : سراب یا آب‌نما تصویری را بالا برد و در هوا منعکس کرد و نشان داد.

حَزا ـُـ حَزْواً و حَزِّیّ (ح ز و) ۱. الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، مقدارش را تخیمن زد. ۲. پیشگویی کرد. ۳. ~ السرابُ الشیءَ : سراب آن چیز را بلند کرد، بلند نشان داد. ۴. ~ الطائرَ : پرنده را پرواز داد تا جهت پرش آن را ببینند، از سمتِ پرواز پرنده تطیّر و تفأّل کرد.

الحَزاء : نوعی سبزی و گیاه.

الحَزاءَة : واحدِ الحَزاء.

الحَزائِز جـ : حَز. ۲. حَزَّة.

الحَزائِق جـ : حَزِیقَة.

الحَزائِم جـ : حِزامَة.

الحُزابَة : اسم است از حَزْب، رسیدن به کاری.

الحَزابِی و الحَزابِیَة : مرد یا ستور کوتاه و ستبر. مؤ :

حَزْباءَة.

الحَزابِي و الحَزابِيّ جـ : ۱. حِزباءَة. ۲. حَزاب.

الحُزاة جـ : حازِي.

الحَزاز : ۱. مرغی که آن را کَنارنیز گویند، بلبل زرد، قناری. ۲. شورهٔ سر. واحدِ آن حَزازَة است. ۳. گیاهی که بر تخته سنگها و پوست درختان می‌روید و از همبستگی قارچها و جلبکها به وجود می‌آید، گلسنگ. ۴. درد و الم و در دل که از اندوه و ترس حاصل شود، سوز دل. ۵. مرد سخت ستیز در جنگ یا سختکوش در کار.

الحِزاز : ۱. جـ : حَزَّة و ۲. کوشیدن، جهد تمام کردن، سختکوشی. ۳. «بینها شرکة ~» : مشارکت بین آن دو به نحوی است که هر یک به دیگری اعتماد و اطمینان ندارد و هریک باید تصرّفات دیگری را بازبینی و بازرسی کند.

الحَزازَة : ۱. واحدِ حَزاز. ۲. اندوه دل. ۳. دردِ کینه که موجب سوزش و جراحت قلب شود. ۴. شورهٔ سر. ج : حَزازات.

حَزازُ الصَّخر : گونه‌ای گلسنگ که بر روی تخته سنگها و پوست درختان می‌روید، اوسنه. Usnee(E).

الحَزازِيّ : ۱. مرد سختکوش در جنگ یا در کار. ۲. آنچه مانند گلسنگ باشد. ۳. آنچه پوسته پوسته و مانند شورهٔ سر باشد.

الحَزازِيّات : تیرهٔ گلسنگها.

الحِزاق : ۱. دست بر نجن، دستاور نجن، النگو. ۲. بند، رشته.

الحَزاقَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. دسته‌ای از پرندگان ← حِزق.

الحِزام : ۱. کمربند، تسمه. ۲. تنگِ ستور. ج : حُزُم و أَحْزِمَة. ۳. «أخذَ ~ الطریقِ» : وسط و میانهٔ راه راگرفت، کمرگاهِ جادّه راگرفت. و ۴. «أخذَ ~ الطریقِ» : شاهراهی راست را در پیش گرفت. ۵. «~ الأمان، ~ التّشبیت» : کمربند ایمنی یا کمربندِ نگاهداری در هواپیماها و اتومبیلها (المو). ۶. [پزشکی] «~ الفَتْق» : فتق‌بند. Truss(E) (۵، ۶ المو).

الحِزامَة : ۱. کمربند، تسمهٔ کمر. ۲. تنگِ ستور. ج : حَزائِم.

الحِزان جـ : حَزِين.

الحُزانَة : همسر و فرزندان مرد که مورد توجه و شفقت او هستند و آدمی در غم ایشان است.

الحَزانَى جـ : حَزِين.

الحَزاوِر جـ : ۱. حَزْوَرَة. ۲. حِزوارَة.

الحَزاوِرَة جـ : ۱. حَزْوَر. ۲. حَزْوَرَة. ۳. حَزَوَّر.

الحَزاوِير جـ : حِزوارَة. جج حَزْوَرَة.

حَزَبَ ـُ حَزْباً ۱. الأمرُ : آن کار سخت شد. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۳. ~ ه الأمرُ : کار بر او پیش آمد «~ ه الشرُّ» : شرّ به او رسید. ۴. ~ القرآنَ : قرآن را حزب حزب کرد، بخش بخش کرد.

الحِزْب : ۱. گروهی از مردم دارای نیرو و توان. ۲. گروهی از مردم هم‌فکر و هم‌مسلکِ سیاسی و اجتماعی. ۳. یارانِ هواخواه، طرفداران و مددکارانِ کسی. ۴. یک بخش و حزب از قرآن. ۵. سلاح. ۶. بخش، بهره، نصیب. ۷. نماز و قرائت و دعائی که شخص بدان عادت کرده باشد. ۸. زمین سخت و درشت. ج : أَحْزاب.



حزاز الصّخر

الحُزُب و الحُزْب جـ : حَزِيب.

الحِزْباء جـ : حِزباءَة.

الحِزْباءَة : ۱. مؤنّثِ حَزاب، کوتاه قدِ ستبر اندام. ۲. زمین درشت و مرتفع ج : حِزْباء و حزابِي (مهذ). و در اصل مشدّد است، حَزابِيّ چنان که صَحارِی را صَحارِيّ گفته‌اند (لسـ).

حَزْحَزَ حَزْحَزَةً الأميرُ الجيشَ : فرمانده صفهای لشگر را پس و پیش کرد.

الحَزْحَزَة : ۱. مصـ حَزْحَزَ و ۲. درد و شوری در دل.

حَزَرَ ـِ حَزْراً و مَحْزَرَةً الشيءَ : اندازهٔ آن را به حدس و گمان گفت، تخمین زد.

حَزَرَ ـِ حَزْراً و حُزُوراً : ۱. اللبَنُ : شیر ترش شد. ۲. ~ وجهُه : چهرهٔ او ترش و زشت شد. ۳. ~ المالُ : مال پاکیزه و صالح و بسیار شد.

حَزَرَ ـُ **حَزْراً و حُزُوراً و حَزارَةً** اللبنُ : شیر ترش شد.
الحَزْرَة : ۱. گزیده و بهترین بخشِ چیزی ← حَزیرَة. ۲. کُنارِ تلخ یا ترش. ج : حَزَرات.
حَزْرَقَ حَزْرَقَةً ه : ۱. او را بازداشت و در بند کرد. ۲. ~ ه : بر او تنگ گرفت.
حَزَّ ـُ **حَزّاً و حِزازاً** : ۱. الشیءَ : آن چیز را برید یا شکست بی‌آنکه دو تکّه‌اش را از هم جدا کند. ۲. ~ العودَ : بر چوب باکارد نشانه گذاشت، چوب خط درست کرد. ۳. ~ الشیءُ فی صدرِه : آن چیز در سینهٔ او درد ایجاد کرد، سینه‌اش را خراشید یا برید و اثر آن بجای ماند. ۴. ~ علیه : در مقام نسبت، عزّت و شرفش بر او فزونی یافت «~ کرمُه علی کرمِه» : کرم او از کرمِ وی بیشتر است.
الحَزّ : ۱. مصـ حَزَّ و ۲. بریدگی در چوب. ۳. هنگام. ۴. بموقع، سرِ بزنگاه. ۵. مرد درشت گفتار. ۶. زمین پست میان دو قسمت بلند و سخت.
الحُزَز جـ : حُزَّة.
الحُزُز جـ : حَزیز.
الحَزّاز : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ حازّ. ۲. مرد سختکوش و سختستیز و سختکردار. ۳. غذای ترش شده در معده. ۴. غم و سوزِ دل.
الحِزّان و الحُزّان جـ : حَزیز.
حَزَّبَ تَحْزِیباً (ح ز ب) : ۱. القرآنَ : قرآن را حزب حزب و بخش بخش کرد. ۲. ~ القومَ : آن قوم را گروه گروه کرد. ۳. ~ القومَ : آنان را جز و حزب و طرفدار خود کرد. ۴. ~ القومَ : مردم را جمع کرد.
الحَــزَّة : ۱. وقت، هنگام، بزنگاه. ۲. حالت زشت و سخت، حالت بد، بحران. ۳. سوزِ دل. ج : حِزاز و حَزّات.
الحُزَّة : ۱. بریده شده از چیزی. ۲. پاره‌ای گوشتِ به درازا بریده، شرحهٔ درازِ گوشت. ج : حُزَز.
حَزَّزَ تَحْزِیزاً (ح ز ز) أسنانَه : دندانهایش را تیز کرد، تراش داد.
حَزَّمَ تَحْزِیماً (ح ز م) الشیءَ : (حزام) : بندِ آن چیز را استوار بست.
الحُزَّم جـ : حازِم.
حَزَّنَ تَحْزِیناً (ح ز ن) ۱. بقراءَتِه : صدای خود را در قرائت نازک و حُزن آلود کرد. ۲. ~ ه : او را اندوهگین کرد.
حَزْفَزَ حَزْفَزَةً و حِزْفازاً الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ~ المتاعَ : کالا را بسته‌بندی کرد. ۳. ~ القومَ : آنان برای نبرد با دشمن آماده شدند.
الحَزْفَزَة : ۱. مصـ حَزْفَزَ و ۲. زمین هموار و سنگناگ.
الحِزْفَزَة : زمین سخت، زمینِ دِج.
حَزَقَ ـِ **حَزْقاً** ۱. الشیءَ : آن را فشرد، پیچید و بست. ۲. ~ الشیءَ بالحبلِ : آن را با طناب بست. ۳. ~ ه : بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۴. ~ القوسَ : زهِ کمان را سخت کشید و محکم کرد. ۵. ~ القومُ به : مردم گرد او جمع شدند، او را در میان گرفتند. ۶. ~ الحمارُ : خر تیز داد، ضرطه داد.
حَزِقَ ـَ **حَزَقاً** : ۱. در آنچه داشت بخیلی کرد. ۲. از کار به تنگ آمد. ۳. ~ ه العملُ : کار او را به تنگ آورد و در زحمت و مشقّت افکند.
الحَزَق : مرد بخیلِ آزمند، حریص.
الحِزَق جـ : حِزْقَة.
الحُزُق جـ : حَزِیقَة.
الحِزْق : ۱. گروه مردم. ۲. دستهٔ مرغان. ۳. پالان کوچک. ج : أحْزاق.
الحِزْقَة : ۱. گروه، دسته. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ج : حِزَق.
الحُزُق و الحُزُقّ و الحَزُقَّة و الحُزُقَّة : ۱. مرد کوتاه قد که به سبب کوتاهی یا ناتوانی گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد بدخوی. ۳. بخیل، آزمند.
حَزَكَ ـِ **حَزْكاً** : ۱. الشیءَ : آن را فشرد، پیچید و بست. ۲. ~ الشیءَ بالحبلِ : آن را با طناب بست، طناب پیچ کرد. ۳. ~ ه : آن را کوفت، کوبید.
حَزَمَ ـِ **حَزْماً** : ۱. الشیءَ : آن چیز را با تسمه و طناب بست. «~ أمتعتَه» : کالاهای خود را بسته‌بندی کرد، بارِ سفر بربست. ۲. ~ الدّابّةَ : تنگ زیر شکم ستور را بست. ۳. ~ امْرَه أو فیه : کار خود را به نظم آورد یا در آن سر و

سامانی ایجاد کرد و نظام داد.
حَزِمَ ـَ حَزَماً : اندوه در سینه ماند، غصّه گلوگیر شد.
حَزُمَ ـُ حَزماً و حَزامَةً و حُزُومَةً : در کارهای خود با حزم و خردمند و دوراندیش بود، یا شد.
الحَزَم : ۱. مصـ حَزِمَ و ۲. گرفتگی و اندوه در سینه. ۳. هضم نشدن غذا و بادکردن شکم.
الحَزم : ۱. مصـ حَزَمَ و حَزُمَ. ۲. به سامان آوردن و استوار کردن امور. ۳. زمین درشت و سنگلاخ و بلند، مانند حَزن است. ج : حُزُوم.
الحُزَم جـ : حُزمَة.
الحُزَّم جـ : ۱. حِزام. ۲. حزمَة. ۳. حَزِیم.
الحُزَماء جـ : ۱. حازِم. ۲. حَزِیم.
الحَزَمَة جـ : ۱. حازِم. ۲. حَزِیم.
الحُزمَة : ۱. دسته، بسته، پشته، بند، هر چیز بسته‌بندی شده. ۲. پاکَت. ۳. [فیزیک] «ـ الکهربائِیّة» : شار یا فلوی الکترونها. و ۴. «ـ الضوئِیَّة» : شار نورانی. و ۵. «ـ الهِزتزیَّة» : شارِ هِرتزی (مربوط به فرکانس امواج رادیو مغناطیسی). ۵. [تشریح] : مجموعه‌ای از تارهای عصبی که از مغز با نخاع بیرون می‌آیند مانند «ـ الهِرَمِیّة» : دسته تارهای نِوْرونهای هرمی یا دسته تارهای عصبیِ حسّی و حرکتی. ۶. [ریاضیات] «ـ التوافِقِیّة» : مجموع چهارخط مستقیم که از یک نقطه می‌گذرند و خط مستقیم پنجم را به قسمت توافقی تقسیم می‌کنند، دسته شعاعهای توافقی، دستگاه یا سیستم توافقی. ۷. [گیاه‌شناسی] : مجموعهٔ آوندهایی که شیرهٔ گیاهی در آنها جاری است. ج : حُزَم.
الحَزَمَّة : کوتاه و فربه، خِپِله.
الحُزُوم جـ : حَزم.
حَزِنَ ـَ حُزناً : ۱. الرجلُ : آن مرد اندوهگین شد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن موضوع او را غمگین ساخت.
حَزَنَ ـُ حَزْناً المکانُ : آنجا برآمده و ناهموار و درشت شد، یا بود. مانند حَزُنَ ـُ است.
حَزِنَ ـَ حَزَناً و حُزناً : افسرده و غمگین شد.
حَزُنَ ـُ حُزُونَةً المکانُ : آنجا سخت بلند و ناهموار بود، یا برآمده و درشت شد. مانند حَزِن ـَ حُزُونةً است.
الحَزَن : ۱. مصـ حَزِنَ و ۲. اندوه، غم، غصّه. مانند حُزن است.
الحَزِن : اندوهگین، افسرده، غمگین.
الحَزْن : ۱. مصـ حَزِن و ۲. زمین بلند و درشت و سنگلاخ ← حَزنَة. ۳. شخص تندخویِ درشت رفتار و خشن. ۴. ستور سرکش و نافرمان، توسَن. ج : الحُزُون و حُزْن.
الحُزَن جـ : ۱. حُزنَة (کوهستان). ۲. سختیها و دشواریها.
الحُزْن جـ : حَزْن.
الحُزْن : ۱. مصـ حَزَنَ و حَزِنَ و ۲. اندوه، غم، غصّه. ج : أحْزان.
الحُزَناء جـ : حَزِین.
الحَزْنان : بسیار اندوهگین، غمین، افسرده.
الحَزَنْبَل : ۱. بلند و برآمده و برجسته از هر چیز. ۲. گیاهی صحرائی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان و خانوادهٔ هزار برگها که میوهٔ آن خوردنی نیست، هزاربرگ.


الحَزَنْبَل

حَزَنْبَلُ الماءِ : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی به شکل پَر که مورد استفادهٔ دارویی دارد و ضّد ورم و التهاب است. هزاربرگ آبزی، بومادران آبی.


حزنبل الماء

الحَزَنْبَلِیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ جداگلبرگ با گلهای پنج برگی و رنگهای روشن. هزاربرگیها.
الحَزْنَة : زمین درشت، سنگلاخ. ← حَزْن.
الحُزنَة : ۱. کوهستان درشت و خشن. ج : حُزَن.
الحَزَوَّر : ۱. نوجوان نابالغِ زورمند. ۲. جای سخت و درشتناک. ج : حَزاوِرَة.
الحَزْوَرَة : شتر رام. ۲. پشته و تپّهٔ کوچک.
الحُزُون جـ : حَزْن.
الحَزَوَّر : ۱. نوجوان نیرومند، کودک زورمندِ نابالغ. ۲. مرد سست و ضعیف (لا). ج : حَزاوِرَة.
حَزَى ـِ حَزْياً : ۱. الشیءَ : اندازهٔ آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۲. پیشگویی کرد، فال زد. ۳. ـ السرابُ الشیءَ : موج سراب آن چیز را بلندتر یا در فضا بالاتر از

محّل خود نشان داد، سرابْ تصویری غیر واقعی از آن چیز صورت بست.

الحَزِيب :کار سخت. ج : حُزْب و حُزُب.

حَزِيران معـ : ماه ششم از ماههای شمسی و رومی که میان ایّار و تمّوز واقع است و سی روز دارد. شامل دوسوم خرداد و یک سوّم تیر، ژوئن، جون، «یونیو» نیز نامیده می‌شود.

الحَزِيرَة : مالِ برگزیده. ← حَزْرَة (معنيِ ۱).

الحَزِيز : ۱• مرد سخت‌ستیز در جنگ یا سختکوش در کار. ۲• زمین درشتناک و سنگلاخ. ج : حِزّان و حُزّان و حُزُز و أحِزَّة.

الحَزِيق جـ : حَزِيقَة.

الحَزِيقَة : ۱• گروه مردم. ۲• دستهٔ ملخ. ۳• دسته و پاره‌ای از هر چیز. ج : حَزائِق و حَزِيق و حُزُق.

الحَزِيم : ۱• دوراندیش، پخته و محتاط و هوشیار در کار. ج : حُزَماء. ۲• جای بستن تنگ در سینه یا پشت ستور. ۳• وسطِ سینه. ج : حُزُم و أحْزِمَة.

الحَزِين : غمناک، اندوهگین، افسرده دل. ج : حُزَناء و حُزانَى و حِزان.

حَسا ـُ حَسْواً (ح س و) : ۱• پرنده آب خورد. ۲• ـ المرقَ : شوربا را جرعه جرعه خورد، به دفعات سرکشید.

الحَسا و الحَساء : ۱• هر پختنی رقیق که آشامیدنی باشد، شوربا، آبگوشت. ۲• غذائی که از آب و آرد سازند. ج : أحْساء و أحْسِيَة.

الحِساب : ۱• مصـ حَسَبَ و حاسَبَ. ۲• شمردن، علم حساب. ۳• بسنده، کافی. ۴• شماری بزرگ از مردم. ۵• حساب کردن با کسی، حساب نگهداشتن. ۶• اعتبار، مراعات، ملاحظهٔ کسی را کردن یا داشتن. ۷• حسابِ مالی در بانک یا مؤسسه‌ای داشتن Account(E) (المو). ۸• «بيانٌ بالحساب» : ترازنامه، صورت وضعیّت مالی. ۹• «ـُ الأرباح و الخسائر» : حساب سود و زیان. ۱۰• «ـُ الاحتمالات» : حساب احتمالات. ۱۱• [ریاضیات] : «ـُ التّغايُر» : رشته‌ای از ریاضیات که دربارهٔ ماکزیمُم و مینیمُمِ تابع اولیهٔ منحنی و تغییرات آن در جهتی معیّن بحث می‌کند. ۱۲• «ـُ التّفاضُل» : حساب دیفرانسیل. و ۱۳• «ـُ التّكامُل» : حساب انتگرال. ۱۴• «ـُ التُّوفير» : حساب پس‌انداز. ۱۵• «ـُ جارٍ» : حسابِ جاری. ۱۶• «ـُ الجُمَّل» : حساب ابجدی با افزایش ده حرف نخست یک به یک و ده حرف میانی ده دهی و بقیهٔ حروف صد صدی. ۱۷• «ـُ خِتامّي أو نِهائيّ» : حساب نهایی یا پایانی، مفاصاحساب. ۱۸• «ـُ دائِن» : حساب اعتباری. ۱۹• «ـُ الشَّرقِيّ» : تقویم جولیان. ۲۰• «ـُ الغربِّي» : تقویم گریگوری. ۲۱• «ـُ متبادل» : حساب دوجانبه، حسابِ دوبل. ۲۲• «ـُ المثلثات» : حساب مثلثات Trigonometry. ۲۳• «ـُ مَدين» : حسابِ بدهکار. ۲۳• «ـُ مَدفُوعٌ أو مُسَدَّد» : حسابِ پرداخت شده یا بسته شده. ۲۴• «ـُ مُستَفِيد» : حسابِ گیرنده، دریافت کننده. ۲۵• «ـُ مشترک في بَنک» : حساب مشترک در بانک که بیش از یک نفر حق برداشت تمام سپرده یا سهمی از آن را دارند. ۲۶• «ـُ مَصَرفي أوْ بَنكيّ» : حسابِ بانکی. ۲۷• «ـُ مُعَلَّق» : حساب مَعَلَّق یا حساب هزینه‌های موقّت، تنخواه گردان. ۲۸• «ـ مَكْشوف» : حساب آزاد یا باز که دارندهٔ حساب می‌تواند بیش از موجودی خود تا حدّیْ معیّن حواله دهد. ۲۹• «ـُ و دائِع، ـ ایداع» : حسابِ سپردهٔ ثابت. ۳۰• «دفترُ ـ» : دفتر حساب. ۳۱• «سَدَّدَ (دَفَعَ، صَفّى) ـ : حساب را بست یا پرداخت یا تسویه کرد. ۳۲• «کشفُ ـ» : صورت حساب. ۳۳• مُراجِعُ (مُدَقِّق، فاحِص، مُراقِبُ) حسابات : بازرس یا بازبین یا بررسی کننده یا مراقب و ناظر حسابها (۱۱، ۳۳) المو. ۳۴• «يومُ ـ» : روز قیامت. ۳۶• «ـ اللانهاية الصِّغَر» : حساب بی‌نهایت کوچکها. ۳۷• «ـ الكميّات المتّجِهَة» : محاسباتِ بُرداری.

الحِسابِيّ : ۱• منسوب به حساب. ۲• حسابدان، ریاضی دان، دانشمند ریاضی.

الحَسارَة :گیاهی علفی و صحرائی از تیرهٔ چلیپائیان که در بعضی داروها بکار می‌رود، قردُمانا، گَزوِیای صحرائی.

الحَسّاس : ۱• احساس به وجود، درک، فهم. ۲•

«حَساسات الحیاءِ» : احساس شرم و حیا، احساس شرمندگی.
الحِساس «حِساسُ الحمَّی» : آغاز سوزش تب.
الحُساس : ۱• جـ : حُساسَة. ۲• نوع ماهی کوچکی از شاه ماهیان و راستهٔ ماهیان استخوانی و خاربالهای با رنگی نقرهای که آن را خشک و نمک سود میکنند، ماهی پهلو نقرهای. Aterina(S) ۳• پارههای سنگ کوچک. ۴• ناخجسته، شوم. ۵• بدبختی، شومی. ۶• بدخویی.
الحُساسَة : واحدِ حُساس، یک دانه ماهیِ ریزِ خشک کردنی، یک ماهیِ ساردِنی.
الحُساف : ۱• ماندهای اندک از هر چیز. ۲• آنچه از کلّی جدا و دور افکنده شود چون پی و پیه و زوائد گوشت. ۳• ریزههای ته سفره.
الحُسافَة : ۱• آنچه از خرمای فاسد فروریزد و پوستها و ریزههای آن. ۲• مردم فرومایه. ۳• آب اندک. ۴• دشمنی، عداوت. ۵• خشم.
الحُساکَة : دشمنی، عداوت.
الحَساکِل جـ : حِسْکِل.
الحِسالَة : ۱• سبوسِ جو و جزآن. ۲• مردم فرومایه. ۳• پست و بیمقدار و بد از هر چیز، نُخاله.
الحُسام : ۱• شمشیر تیز. ۲• دَم و لبهٔ شمشیر. ۳• بُرّان. «سیفٌ حُسامٌ» : تیغ تیز، شمشیر بُرّان.
الحِسان جـ : ۱• حَسَن. ۲• حَسِین.
الحُسّان : بسیار خوب، بسیار نیکو. ج : حُسّانُون.
حَسَبَ ـُـ حِساباً و حَسْباً و حِسْباناً و حُسْباناً : ۱• الشیءَ : آن چیز را شمرد. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، اندازه کرد.
حَسِبَ ـَـ حَسْباً و حِسْباناً و مَحْسَبَة و مَحسِبَةً الامرَ : گمان کرد، پنداشت، پیش خود چنان حساب کرد. ۲• ـ الرجُلُ : پوست آن مرد از بیماری سفید شد، روی پوستش لکّههای سفید پیدا شد، پیسه شد.
حَسُبَ ـُـ حَسَباً و حَسابَةً : اصیل و نژاده بود، با حَسَب و نَسَب بود، صاحب حَسَب و گوهر نیکو شد.
الحَسَب : ۱• مصـ حَسُبَ و ۲• اصل و گوهر نژاد. ۳• شرف و نجابت آباء و اجداد. ۴• شماره و عدد. ۵• اندازه و مقدار «هذا بِحَسَبِ ذاکَ» : این به اندازهٔ آن است. ۶• شمرده شده، به حساب آمده. ج : أَحْساب.
حَسْب : ۱• اسم است به معنی فقط، تنها، بس، بسنده، کافی. ۲• اندازه و مقدار چیزی «کافأه علی ـ عملِهِ» : به اندازه کارش به او مزد داد. ۳• اسم فعل است «حَسْبُکَ هذا» : به این بسنده کن. ۴• «حَسْبُنا القَولُ» : همین بس که بگوییم. ۵• حَسْبُنا اللهُ» : خداوند ما را بسنده است.
الحِسْبان : ۱• مصـ حَسِبَ و ۲• شمردن. ۳• بدی و بلا. ۴• گمان، حسابی که آدمی نزد خود میکند.
الحُسْبان : ۱• مصـ حَسَبَ و ۲• حساب، شمردن. ۳• با دقّت در امری اندیشیدن، حساب درست و دقیق کردن یا داشتن. «والشَّمسُ و القَمَرُ بِحُسبان» : و خورشید و ماه به حسابی مقرّر و دقیق در حرکتند (قرآن مجید، الرحمن، ۵) (اعم). ۴• (به صیغهٔ جمع) : صاعقهها، آذرخشها «عَلَيها حُسْباناً مِنَ السَّماءِ» : بر آن (باغ) صاعقه و آتشی حساب شده میفرستند (قرآن مجید، الکهف، ۴۰) در این تعبیر قرآنی که به معنی آتش و عذاب است مفهوم محاسبه بر اعمال و مؤاخذه نیز حمل میشود (اعم). ۵• تگرگ. ۶• شرّ و بدی. ۷• پیکان کوچک، تیر کوچک.


الحُسام

الحُسْبانَة : ۱• یک پیکان کوچک، تیرِ کوچک. ۲• بالشی کوچک، بالشچه. ۳• صاعقه، آذرخش. ۴• یک تکّه ابر. ۵• تگرگ. ۶• مورچهٔ ریز.
الحِسْبَة : ۱• مصـ حَسَبَ و ۲• حساب، شماره. ۳• مزد، پاداش. ۴• ثواب. ۵• تکفین و تدفین مرده، دفن کردن مرده در سنگستان. ۶• نیک اندیشیدن و حساب تمام جوانبِ امری را کردن. ۷• محتسبی، کار محتسب، منصبی که از جانب سلطان به مأموری واگذار میشده که ناظر شؤون عمومی مردم و نظارت بر نرخها و رعایت آداب و رسوم و مقرارت اسلامی باشد. ج : حِسَب.
الحَسَبَة جـ : حاسِب.
الحُسْبَة : رنگ سیاهی که به سرخی زند، بنفش تیره.

الحَسْبَلَة : گفتنِ جملهٔ «حَسْبِیَ اللهُ» : خدا مرا بسنده است. اسمی است برساخته از این جمله.
حَسْبَما (حَسْب + ما) : طِبقِ آنچه، به موجب آنچه، همانگونه که.
الحَسْحاس : ۱. شمشیر بُرّان. ۲. آن که نرم و سبک بجنبد، سبک حرکت.
حَسْحَسَ حَسْحَسَةً و حِسْحاساً : ۱. اللحمَ : گوشت را روی آتش نهاد تا سرخ و کباب شود. ۲. ـ له : برای او اندوهگین شد، بر او نالید.
حَسَدَ ـُ حَسْداً ه : بر او رشک برد و حسد ورزید.
حَسَدَ ـُ حَسَداً و حَسادَةً : از دیدن نعمت مردمان در دلِ خود احساس درد و اندوه کرد، حسادت ورزید.


الحُسْرُم

حَسَدَ ـِ حُسُوداً علی الخیرِ : زوال نعمت و خیر دیگران را آرزو کرد، برای دیگران بدخو است.
الحَسَد : ۱. مصـ حَسَدَ و ۲. رَشک بردن، از دست رفتن نعمت کسی را خواستن، بدخواهی، حسد.
الحُسَّد جـ : حَسُود.
الحَسَدة جـ : حاسِد.
حَسَرَ ـِ حَسْراً ۱. ه : آن را آشکار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز آشکار شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ ه عن الشیءِ : آن را ازآن چیز برهنه و عاری گرداند. ۴. ـ کُمَّه عن ذِراعِه : آستینش را بالا زد تا آرنجش آشکار شد. ۵. ـ عمامتَه عن رأسِه : دستارش را از سر برداشت تا سرش برهنه شد. ۶. ـ البعیرَ : شتر را چندان راند تا حیوان مانده و خسته شد. ۷. ـ ه السیرُ : رفتن او را خسته و مانده کرد. ۸. ـ البیتَ : خانه را جارو کرد، خانه را روفت. ۹. ـ الغُصنَ : پوستِ شاخه راکند. ۱۰. ـ الماءُ : آب در جای خود فرورفت.
حَسَرَ ـِ حُسُوراً ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار شد. ۲. ـ البصرُ : چشم خسته وکم‌سو شد. ۳. ـ ه السیرُ : رفتن او را خسته و مانده کرد. ۴. ـ البعیرُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد.
حَسِرَ ـَ حَسَراً و حَسْرَةً : ۱. خسته و مانده شد. ۲. حسرت و تأسّف خورد، افسوس خورد. ۳. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز دریغ و اندوه خورد، بر آن اظهارِ تأسف کرد.
حَسُرَ ـُ حَسارةً البصرُ : چشم خسته و کم‌سو شد.
الحَسَر : ۱. مصـ حَسِرَ و ۲. [پزشکی] : ضعف بینایی، کم‌سو شدن چشم به طوری که نتواند چیزها را از دور ببیند، نزدیک‌بینی.
الحَسِیر : ۱. دریغ و حسرت خورنده، اندوه‌خوار. ۲. رنجور از سختی و مشقّت، درمانده.
الحَسْران : ۱. بسیار دریغ خورنده و افسوس‌گوی، حسرتمند. ۲. آن که به سبب از دست دادن چیزی یا فوت شدن امری سخت متأسّف و پشیمان باشد.
الحَسْرَة : ۱. مصـ حَسِرَ و ۲. دریغ، حسرت و اندوه. ج : حَسَرات.
الحُسْرُم : ماهی‌ای استخوانی از تیرهٔ ماهیان خاردار که انواعی بسیار دارد و بیشتر آنها جثّه‌ای متوسط و رنگی قرمزِ روشن دارند و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کنند، حَمْرور، خورشیدماهی. Priacanthus(S)
حَسَّ ـِ حِسّاً و حَسّاً له : بر او مهربان و نرم شد.
حَسَّ ـُ حَسّاً ۱. ـه : آن را ریشه‌کن کرد، از بُن برانداخت و نابود کرد. ـ الشیءَ : آن چیز را از بیخ برآورد. «إِذْتَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِه» : آنگاه که به اذن او تمامی دشمن را با سلاح ریشه‌کن می‌کردید (قرآن، آل عمران، ۱۵۲) در تعبیر قرآنیِ «حَسَّ ـه» برکندنِ بنیان یک جمع با سلاح و در صحنهٔ کارزار نهفته است (اعم). ۲. ـ البردُ الزّرعَ : سرماکِشت را سوزاند و از بین برد. ۳. ـ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاه زمین را خورد، ملخ به آن زمین زد. ۴. ـ ه : او را کشت. ۵. ـ الذبیحةَ : سر گوسفند را برید و در آتش افکند و آنگاه مویش را زدود. ۶. ـ اللحمَ : گوشت راروی شن داغ نهاد. ۷. ـ النارَ : آتش را گرداگرد نان یا گوشت گرداند تا بپزد. ۸. ـ الدّابّةَ : به ستور قشوکشید تاگرد و خاک از آن بریزد. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را با یکی از حواس خود دریافت، احساس کرد.

الحَسّ : ۱. مصـ حَسَّ و ۲. حیله و نیرنگ. ۳. کشتن، از بیخ برکندن. ۴. مهربانی، بخشودن، دلسوزی. ۵. درهم آمیختن صداها، همهمه، سر و صدا. ۶. بدی، شرّ.

الحِسّ : ۱. مصـ حَسَّ ـِ و ۲. قوای نفسانی برای دریافت محسوسات، شعورِ حسّی. ۳. آوای نرم. ۴. حرکت، جنبش. ۵. آواز حزین، ناله و فریاد. ۶. درد زائو پس از زایمان، پس دردِ زایمان. ۷. سرمائی که گیاه را بسوزاند. ۸. «ـ الحمّی» : آغاز تب.

الحُسّاب جـ : حاسِب.

الحَسّاد : حسود، پُرحسد.

الحُسّاد جـ : حاسِد.

الحَسّاد : صیغهٔ مبالغه، حسود، بسیار رشک برنده.

الحَسّاس : صیغهٔ مبالغه. ۱. بسیار حسّ کننده. ۲. دستگاهی در اتومبیل که با نهادن پای بر آن بنزین لازم به موتور می‌رسد، پدالِ گاز.

الحَسّاسِیَّة : ۱. قدرت احساس موجود زنده نسبت به عوامل تأثیر کنندهٔ خارجی، حسّ کردن، حسّ داشتن. ۲. [پزشکی] : تأثّر شدید و غالباً فوری جسم در مقابل ویروس یا بعضی موادّ، حساسیّت آلرژی.

الحُسّان : به نهایت زیبا، نیکوروی.

الحُسّانات جـ : حُسّان.

حَسَّبَ تَحْسِیباً (ح س ب) ۱. ه : آنقدر به او بخشید تا جایی که بسنده کرد و گفت مراکافی است، چندان به او آب و نان داد که او سیر و خشنود شد. ۲. ـ المالَ و نحوَه : در شمردن مال و مانند آن کوشید. ۳. ـ الطّفلَ : کودک را در بستر نهاد. ۴. ـ الميّتَ : مرده را دفن کرد، یا زیر سنگها دفن کرد. ۵. ـ ه : بالش زیر سر او نهاد. ۶. ـ فلاناً : از حَسَب و نسب او سخن گفت و صفات نیک و هنرهای او را برشمرد.

الحِسَّة : حالت، «باتَ بِحِسَّةٍ سَيِّئَةٍ» : با حالتی بد شب را به روز آورد.

حَسَّدَ تَحْسِیداً (ح س د) ه : بر او رشک ورزید، بر او حسد برد.

الحُسَّد جـ : حاسِد.

حَسَّرَ تَحْسِیراً (ح س ر) ۱. البعیرَ : شتر را سخت راند و مانده کرد. ۲. ـ الطائِرَ : پرهای مرغ ریخت. ۳. ـ الطائِرَ : پرهای مرغ راکند (لازم و متعدّی). ۴. ـ ه : او را به حسرت واداشت، غمگین کرد. ۵. ـ ه : اورا تحقیر کرد و خوار نمود. ۶. ـ ه : او را آزرد.

الحُسَّر ۱. جـ : حاسِر. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سربازان پیادهٔ بی‌زره و کلاهخود.

حَسَّسَ تَحْسِیساً (ح س س) ه : او را به دریافتن و حسّ کردن واداشت.

حَسَّفَ تَحْسِیفاً (ح س ف) ۱. شاربَه : موی پشت لبش راکوتاه کرد. ۲. ـ التمرَ : خرمای نیک را از بد جدا کرد.

حَسَّكَ تَحْسِیکاً (ح س ک) : آنچه را داشت سخت نگهداشت و حفظ کرد. ۲. بخیل شد.

حَسَّلَ تَحْسِیلاً (ح س ل) بنفْسه : نفس خود را به پستی و سستی واداشت.

الحَسُّون : مرغی کوچک و خوش آواز و رنگارنگ از تیرهٔ پرندگان آشیانه باف، سهره.



الحسّون

حَسَّى تَحْسِیَةً (ح س و) ه المرقَ : شوربا یا سوپ را جرعه جرعه به او نوشاند.

الحِسّيّ : ۱. منسوب به حسّ. ۲. آنچه با حسّ ظاهری و یکی از حواسّ پنجگانه درک شود، مقابل عقلی است. ۳. محسوس، مقابل مجرّد.

الحِسّيّات (به صیغهٔ جمع) : چیزهای مادّی که به وسیلهٔ حواسّ پنجگانه درک شوند، مقابل عقلیّات و مجرّدات، محسوسات.

حَسَفَ ـِ حَسَفاً ۱. علیه : بر او کینه ورزید. ۲. خشمگین شد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً ۱. التمرَ : خرمای نیک را از بد جدا کرد. ۲. ـ القرحةَ : پوستهٔ زخم را برداشت.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حُسافاً الزرعَ : کِشت را درو کرد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حُسُوفاً السحابُ : ابر حرکت کرد، ابر به نرمی روان شد.

حَسَفَ ـِ حَسْفاً و حَسِیفاً ت الحیَّةُ : مار صدا کرد.

خَسِفَ ـَ خَسَفاً الرجلُ : آن مرد خشم گرفت و کینه ورزید.
الخَسَف : ۱. مصـ خَسِفَ و ۲. خار.
الخَسْف : ۱. مصـ خَسَفَ و ۲. خار. مانند خَسَف است.
الخَسْفَة : ابر نازک و رقیق و تُنُک.
الخِسْفِل : ۱. کودک خُرد، فِسْقِلی. ۲. بچهٔ خرد و پست از هر جانوری.
الخَسَق : ۱. خار. واحدِ آن خَسَقَة است. ۲. گیاهی با ریشه‌های عرضیِ خزنده که علفی و پایا و زینتی و صحرایی و از تیرهٔ سنبل‌الطّیب است. Priva(S)
خَسِک ـَ خَسَکاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور جو یا جز آن خورد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور از خوردن خارِ جو رنجور و دردمند شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا پر خار شد. ۴. ـ علیه: بر او کینه ورزید یا خشم گرفت.
خَسُکَ ـُ خَساکَةً : کوتاه و درشت شد.
الخَسَک : ۱. مصـ خَسِکَ و ۲. استخوان نازک ماهی، تیغِ ماهی. ۳. خاربوته، گیاه خارخَسَک. ۴. دشمنی، کینه.
الخَسَکَة : ۱. واحدِ خَسَک است، یک تیغ ماهی. ۲. کینه و دشمنی. ۳. مرد خشن و درشت. ۴. زورقی کم عرض و دراز که با یک پارو حرکت می‌کند، بَلَم، کَرَجیِ پاروئی.
الخِسْکِل : شرارهٔ آهن گداخته که هنگام کوفتن بپرد. ج : خَساکِل.
خَسَلَ ـُ خَسْلاً ۱. ه : او را پست و فرومایه گرداند. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ـ بفلانٍ : بهره او را کم کرد. ۴. ـ من الشیءِ : تُفاله یا بخشِ بی‌فایده و به دردنخورِ آن چیز را باقی گذاشت. ۵. «خُسِلَ به» مجـ : به خواری به او رسید.
الخَسْل : ۱. مصـ خَسَل و ۲. غورهٔ کُنار، واحدِ آن خَسْلَة است، یک دانه کُنارِ نارس و کال.
الحِسْل : ۱. بچه سوسمار. ج : أَحْسال، حُسُول و حِسْلان و حِسَلَة. ۲. «أبو حِسْل» : کُنیهٔ سوسمار است.
الحُسُل جـ : حَسِیْل.
الحِسْلان جـ : حِسْل.
الحِسَلَة جـ : حِسْل.
حَسَمَ ـِ حَسْماً ۱. الشیءُ : آن چیز برید، گسیخت. ۲. ـ الشیءَ : آن را برید، قطع کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ العِرقَ : رگ را برید و سپس داغ کرد تا خون بند آید. ۴. ـ الداءَ : درد را با دارو درمان کرد، از بین برد. ۵. ـ علیه الشیءَ : او را از آن چیز بازداشت. ۶. ـ ت الأُمُّ طفلَها : مادر بچه‌اش را از شیر گرفت. ۷. ـ عنه الأمرَ : آن کار را زا او گرفت تا وی استراحت کند.
حَسَمَ ـِ حُسُوماً القومَ : آن قوم را نیست و نابود گرداند.
الحَسْم : ۱. مصـ حَسَم و ۲. چیزی از قیمت جنس کم کردن، تخفیفِ قیمت دادن یا گرفتن.
الحِسْم : برنده و قاطع در کارها. ج : حُسُوم.
الحُسَمِيّ : مرد پرموی، پشمالو.
حَسَنَ ـُ حُسْناً : زیبا شد.
حَسُنَ ـُ حُسْناً : زیبا شد.
الحَسَن : ۱. صفت از حَسُنَ، زیبا، نیکو، دلربا. ج : حِسان. ۲. درخت آلا، واحدِ آن حَسَنَة است. ۳. [تشریح] : استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. پشتهٔ بلند.
الحِسَن جـ : حِسْنَة.
الحُسْن : ۱. مصـ حَسَنَ و حَسُنَ. ۲. زیبایی، نیکویی. ۳. [تشریح] : استخوان دنبال آرنج به طرف ساق دست. ۴. «ستُّ ـ» : گیاهی که بر تنهٔ درختان می‌پیچد و گلی زیبا دارد، بلّادون، قره‌پازی. ۵. [بدیع] «ـ التّعلیل» : آن است که برای وصفی علّتی لطیف ولی غیر حقیقی ادّعا کنند، مثلاً ماه از آن جهت زیباست که عکس روی معشوقه در آن افتاده است. ج : محاسِن. ۶. «ـ التّعبِیْر» : خوش‌بیانی، حُسنِ تعبیر، به عبارتی نیکو در آوردن. ۷. «ـ الحَظّ أو الطالِع» : خوش‌اقبالی، خوشبختی، خوش‌شانسی. ۸. «ـ السلوک» : خوشرفتاری. ۹. «ـ السُّمْعَة أو الصِّیْت» : حُسن شهرت، خوشنامی، آبرومندی. ۱۰. «ـ الضیافة أو الوفادة» :

حُسنِ پذیرایی، مهمان نوازی، خوش سفره‌داری و خوش مهمانداری. ۱۱. «ـُ الظن» : خوش‌گمانی. ۱۲. «ـُ النیّة أو القصد» : حُسنِ‌نیّت، خوش‌نیتّی، خوش‌قلبی. ۱۳. [سیاست] : «سیاسَةُ ـ الجِوار» : سیاست حُسنِ همجواری و همسایگی (۶ - ۱۳ المو).

الحَسْناء : زن زیبا.

الحَسَنَة : ۱. مؤنّثِ حَسَن، زن خوبروی. ۲. نیکویی، کار نیک. ۳. گفتار خوش. ۴. نشانی بر روی پوست که نکومنظر باشد و به چهره ملاحتی بدهد. ۵. نعمت.

الحِسْنَة :کرانهٔ برآمدهٔ کوه. ج : حِسَن. (منت).

الحُسْنَى : اسم تفضیل مؤنّث، زن زیباتر و ۲. لطف، رفتار نیک. ۳. عاقبت به خیری، پایان خوش. ج : حسنَیات و حُسَن. ۳. «الأسماء ـ» : نامهای نود و نه گانهٔ خدای تعالی. ۴. شهید شدن در راه خدا. ۵. پیروزی. ۶. نگریستن و توجّه به خدا. ۷. الحُسْنَیان : دو نیکی یعنی پیروزی و شهادت در راه خدا.

الحَسْو : ۱. مصـ حَسا و ۲. هر چیز رقیق که آن را بتوان آشامید.

الحَسْوَة : ۱. مصدر مرّه از حَسا، یک بار آشامیدن. ۲. جرعه. ج : حَسَوات و أحْسِیَة. جج : أحاسٍ.

الحُسْوَة : جرعه، به ظرفیّت یک دهان نوشابه. ج : أحْسُوَة و أحْسِیَة. جج : أحاسٍ.

الحَسُود : رشک برنده، بدخواه، کینه‌ور (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. ج : حُسُد.

الحَسُوس : سال کم نعمت، تنگسال، قحط سال.

الحُسُول جـ : حِسْل.

الحُسُوم ۱. جـ : حِسْم. و ۲. مصـ حَسَمَ و ۳. شوم، ناخجسته.

حَسَى ـِ حَسْياً (ح س ی) : چاهک کَند، حفره کَند.

الحَسْي : ۱. مصـ حَسَی. و ۲. گودال یا چاه کوچک که در ریگ کَنَند و به آب رسند.

الحِسَى ۱. جـ : حِسْیَة و ۲. گودالی که در ریگِ ساحلی کَنَند و به آب رسند.

الحِسْي : گودال یا چاه کم عمق که در ریگ کَنَند و به آب رسند. ج : أحْساء.

الحَسِیب : ۱. مرد باگهر و نژاده، صاحب حَسَب. ۲. یکی از نامهای خدای متعال. ۳. شمارگر، حساب کننده. ۴. بسنده، کافی «کَفَی باللهِ حَسِیباً» : خداوند خود (بندگان را) بسنده است.

الحِسْیَة : گودالی کوچک که در ریگ کَنَند و به آب برسند. ج : حِسَی.

الحَسِیر : ۱. حسرت خورنده، دریغ‌گوی. ۲. چشم کم‌سو. ۳. ستور خسته و مانده (مذکّر و مؤنّثِ آن یکسان است). ۴. سست، ضعیف، فرومانده، رنجه شده، خسته. ج : حَسْرَی.

الحَسِیس : ۱. صدای آهسته و نرم، آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود چون نسیم. ۲. تکان، جنبش. ۳. کُشته شده. ۴. دارای احساس قوی، حَسّاس. ۵. بخشنده. (لا).

الحَسِیف : ۱. صدای خِش خِش خزیدن مار. ۲. چاه پرآب.

الحَسِیفَة : ۱. کینه، دشمنی. ۲. خشم. ج : حَسائِف. ۳. «رَجَعَ بِحَسیفَةٍ» : بی‌کامیابی و رسیدن به مقصود بازآمد، دست از پا درازتر بازآمد.

الحَسِیک :کوتاه قامت، قدکوتاه.

الحَسِیکَة :کینه، دشمنی. ۲. جو یا جز آن که به چارپا دهند. ۳. خارپشت (۲، ۳ الر).

الحَسِیل : ۱. (اسم جمع) گوساله‌های اهلی. ۲. هر چیز پست و بی‌مقدار و بی‌ارزش. ج : حُسُل.

الحَسِیلَة : ۱. خرمائی که در شیر خیسانده و خورده شود، شیرخُرما. ۲. مردم پست و فرومایه. ۳. یک گوساله.

الحَسِین : زیبا، نیکو. ج : حِسان.

الحُسَیْن : ۱. مصغّر حَسَن. ۲. آهنگی از موسیقی، حسینی. ۳. غایت و منتها «حُسَیْناه و حُسَیْناؤه أن یفعلَ کذا» : منتها و حدّاکثر کار او آنست که چنین کند.

حَشَأَ ـَ حَشْأً ۱. ه بالعصا : با چوب به شکم و پهلوی او زد. ۲. ـ النارَ : آتش را برافروخت. ۳. ـ ه سهماً أو

بسهمٍ: بر شکم او تیر زد.
حَشا ـُ حَشْواً (ح ش و) ۱. الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیزی انباشت، درونش را پر کرد. ۲. ـ ه سهماً: بر شکم او تیر زد.
الحَشا: ۱. هر عضوی که در درون فضاهای چهارگانه بدن یعنی جمجمه و سینه و شکم و لگن خاصره باشد، مانند مغز و ریه و قلب و معده و رودهها و طحال وکبد و مثانه وکلیهها و رحم. ج: أحْشاء. ۲. توجّه و حمایت «أنا فی ـ فلانٍ»: من در کنف حمایت فلانی هستم. «هو خیرُهم حَشاً»: او از نظر دقّت و توجّه بهترین فردِ ایشان است.
حَشاً جـ: حَشاة.
الحشائِش جـ: حَشِیش.
الحَشاة: زمین سیاه از سوختگی و بی‌خیر. ج: حَشاً.
الحُشاد جـ: حَشِد.
الحَشارِج جـ: حَشْرَج.
الحِشاش: ۱. علف چیده شده. ۲. کنارهٔ هر چیز. ۳. جوال بزرگ برای علف.
الحُشاشَة: بقیهٔ جان در زخمی یا بیمار، آخرین نفسهای بیمار، رمق.
الحِشاف جـ: حَشَفَة.
الحُشافَة: چیز اندک و خشک و بی‌مقدار.
الحِشاک: چوبی که با آن دهان بزغاله را ببندند تا بی‌هنگام شیر مادر را نمکد و ننوشد. ج: حُشُک و أحْشِکَة.
الحَشاوِر جـ: حَشْوَر.
الحَشایا جـ: حَشِیَّة.
الحَشایِش جـ: حَشِیش.
حَشِبَ ـَ حَشَباً: از خشم یا اندوه آکنده شد.
حَشْحَشَ حَشْحَشَةً ۱. القومُ: آنان جنبیدند که برخیزند. ۲. ـ ه: آن را جنباند (لازم و متعدّی). ۳. ـ القومُ: آنان پراکنده شدند. ۴. ـ ته النارُ: آتش آن را سوزاند.
الحَشْحَشَة: ۱. مصـ حَشْحَشَ و ۲. درهم آمدن و جنب و جوش مردم «سَمِعْتَ لهم ـ»: آواز حرکت و جنبش آنان شنیده شد.
حَشَدَ ـِ حُشُوداً ۱. القومُ: آن قوم به وقت فراخوانده شدن بی‌درنگ و شتابان اجابت کردند و گردآمدند، فوراً بسیج شدند. ۲. ـ الزرعُ: تمام کِشت رویید و سبز شد. ۳. ـ ت الناقةُ: شیر در پستان شتر جمع شد. ۴. ـ القومُ له: آنان در مهربانی کردن به او کوشیدند و زیاده‌روی کردند.
حَشَدَ ـُ حَشْداً و حُشُوداً: ۱. القومَ: مردم را گردآورد. «ـ الجیشَ للمعرکةِ»: سپاه را برای نبرد گردآورد و بسیج کرد. ۲. ـ القومُ: مردم برای خدمت گردِ مهتر خود جمع آمدند. ۳. ـ القومُ: آنان دعوت را فوراً اجابت کردند و گردآمدند. ۴. ـ الزرعُ: تمام کِشت رُست و سبز شد. ۵. ـ الناقةُ: شیر در پستان شتر جمع شد.
الحَشْد: گروهی که برای کاری جمع شوند، جماعتی انبوه.
الحَشَد: ۱. مصـ حَشَدَ و ۲. گروهی که برای کاری گردآیند، جماعتی انبوه (به معنی حَشْد است).
الحَشِد: ۱. آن که در یاری و بخشیدن مال دریغ نورزد. ۲. چشمه‌ای که آبش نخشکد. ج: حُشُد.
الحُشَّد جـ: حاشِد.
الحُشُد جـ: حَشِد.
الحُشُد جـ: حَشِید.
حَشَرَ ـِ حَشْراً الناسَ: مردم را گردآورد. ۲. ـ اللهُ الناسَ: خدا مردم را برانگیخت. ۳. ـ ه عن بلدِه: او را از شهر خود بیرون کرد، تبعید کرد. ۴. ـ العودَ: چوب را تراشید، نازک کرد. ۵. ـ الجمعَ: آن گروه را از جایی به جای دیگر بیرون آورد. ۶. ـ الجدبُ المواشیَ: خشکسالی ستوران را هلاک کرد. ۷. ـ ه: به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۸. ـ الشیءَ فی الشیءِ: آن چیز را با فشار در چیزی دیگر فرو کرد، چپاند.
حُشِرَ مجـ: ۱. ت الوحوشُ: وحوش و ددان از میان رفتند. نابود شدند. ۲. ـ فی رأسِه: کلّه‌اش درشت بود.

٣. ــ في شيءٍ من جسمِه : بخشى از عضوى از بدنش بزرگ وكلان و ستبر شد.
الخَشْر جـ : خَشَرَة.
الخَشْر : ١. مصـ خَشَرَ و ٢. گردهم آمدن. ٣. يوم ــ : روز رستاخيز. ۴. گروه، اجتماع. ۵. گوش باريک و ظريف (مفرد و مثنّى و جمع و مذكّر و مونّث آن يكسان است). ۶. پيكان و سنانِ باريک. ٧. تيرى كه پرسوفارِ آن راست باشد. ٨. نام سورهٔ پنجاه و نهم قرآن مجيد.
الحَشَرات : ردهاى از جانوران كه زنبورها و مگسـها و مورچهها و پشـهها و سـوسكها و پـروانـهها و مـلخها و شتهها از شـناختهترين انـواع آنـها هسـتند، حشـرات، بندپايان.
الحَشَرة : ١. جانور معروف كه انواعى بسيار دارد چون زنبور و مورچه و سوسک و پشه و ملخ و پروانه، حشره. ٢. [گياهشناسى] : پوستى كه به دانه چسبيده باشد و پس از آن پوست بيرونيِ دانه است. ج : حَشَر و حَشَرات.
حَشْرَجَ حَشْرَجَةً ١. الرجُلَ : به هنگام مرگ در گلوى او پيچيد، خِرخِر كرد. ٢. ــ الحمارُ : خر صداى خود را در گلو پيچاند.
الحَشْرَج : آب پاک و صافى و روان. ٢. نارگيل، واحدِ آن حَشْرَجَة است. ٣. كوزهٔ بسيار باريک، تُنگ. ۴. گودالى دركوه كه در آن آب جمع شود و صافى و زلال گردد. ج : حَشارِج.
الحَشْرَجَة : يک دانه ميوهٔ نارگيل.
الحَشَـــرِيّات : جـانوران و گـياهانِ حشـرهخوار، حشرهخواران.
حَشَّ ـُ حَشّاً ١. الحشيشَ : علف خشک را درو كرد. ٢. ــ العُشبَ : گياه را چيد، وجين كرد. ٣. ــ الماشيةَ أو عليها : براى ستور علف چيد، ستور را يونجه يا علف داد. ۴. ــ النارَ : روى آتش هيزم فراهم كرد. ۵. ــ النارَ : آتش را به هم زد تا شعلهور شود. ۶. ــ الحربَ : جنگ را بـرافـروخت، بـه آتش جـنگ دامـن زد. ٧. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چيز را با آن ديگرى محكمتر كرد. ٨. ــ مالَه بمالِ غيرِه : مال خـود را بـا مـال ديگـرى فـزونى بـخشيد. ٩. ــ الصيدَ : شكـار را از دو طـرف درگـير انداخت، دوره كرد. ١٠. ــ حالَه : حال و روزگـار او را نيكو ساخت. ١١. ــ الفرسَ : اسب تند رفت، سـرعت گرفت. ١٢. ــ ه جَمَلاً أو بجمل : به او شترى داد تـا سوارش شود. ١٣. ــ سهمَه : بر تيرِ خـود پَرسوفار نشاند. ١۴. ــ الدّابّةَ : آن ستور را راند.
حَشَّ ـِ حَشّاً و حُشُوشاً : ١. النباتُ : گياه خشک شد. ٢. ــ ت اليدُ : دست خشک و شَل شد. ٣. ــ الجنينُ في بطن أُمّه : جنين در شكم مادرش خشک شد. ۴. ــ الفرسُ : اسب تيزرو شد.
الحُشّ : ١. جنين مرده در شكم مادر. ٢. باغ، بوستان. ٣. مـجموعهاى از خـرمابُنان. ۴. آبـريزگاه، مسـتراح. (مانند حِشّ است). ج : حُشُوش و حِشّان و أحْشاش.
الحِشّ : ١. بوستان. ٢. دستشويى، آبخانه، وضوخانه. ٣. تَشناب، پيشابگاه، مستراح، پارگين. ۴. مجموعهاى از خرمابُنان. ج : حُشُوش و أحْشاش و حِشّان.
الحُشَش جـ : حُشَّة.
الحُشّار جـ : حاشِر.
الحَشّان جـ : حِشّ و حُشّ.
الحَشّاش : ١. گردآورندهٔ علف يا فروشندهٔ آن، علّاف. ٢. آن كه معتاد به استعمال حشيش است، حشيشى، بنگى چرسى، ترياكى (جـديد، از لحـاظ اطـلاق لفـظ حشيش بر موادّ مخدّر). ج : حَشّاشُون و حشّاشَة.
الحَشّاشُون و الحَشّاشِين : فرقهاى از اسـماعيليان پيروان حسن صبّاح.
الحِشّان جـ : ١. حَشّ. ٢. حِشّ.
الحُشَّة : قُبّه وگنبد بزرگ. ج : حُشَش.
الحُشَّد جـ : حاشِد.
حَشَّفَ تَحْشِيفاً (ح ش ف) ١. التّمرُ : خرما خشک و چروكيده شد. ٢. ــ عينَه : پلكهاى چشمش را بـرهم نهاد و از خلال مژهها نگريست.
حَشَّمَ تَحْشِيماً ١. ه : او را به خشم آورد و چهرهٔ او را درهم كرد. ٢. ــ ه : او را شرمگين و رسوا كرد. ٣. ــ ه : او را آزار داد.


فم لاحس : النحلة


فم ماص : الفراشة


فم لاسع : الثمرة


فم طاحن : بنت وردان

حَشّى تَحْشِيَةً (ح ش ى) ۱. الثّوبَ : برای جامه لبه و حاشیه گذاشت، لبهٔ جامه را تو گذاشت، جامه را حاشیه‌دوزی کرد. ۲. ـ الکتابَ : بر آن کتاب حاشیه نوشت، پابرگ نوشت.
حَشَطَ ـُ حَشْطاً الشيءَ : پوست آن چیز راکند، آن را برهنه کرد.
حَشَفَ ـِ حَشْفاً ۱. الشيءُ : آن چیز خشک و چروکیده شد. ۲. ـ الضرعُ : پستان بی‌شیر و خشک و چروکیده شد. ۳. ـ الخبزُ : نان خشک شد.
حَشِفَ ـَ حَشَفاً (لا) : ۱. خشک و چروکیده شد. ۲. ـ خلفُ الناقةِ : پستان ماده شتر خشک و کم شیر شد.
الحَشَف ۱. جـ : حَشَفَة و ۲. خرمای بد و تباه. ۲. پستان بی‌شیر و جمع شده. ۳. نان خشک.
الحَشْف : نان خشک (لا).
الحَشَفَة : ۱. [تشریح] : سرِ نرّه مرد. ۲. [پزشکی] : زخمی که در گلوی انسان و شتر پدید آید. ۳. بیخ کِشت که پس از درو بر زمین ماند. ۴. خمیر خشکیده. ۵. پیرزن، گُنده‌پیر. ۶. سنگ درشت در دریا، صخرهٔ دریایی. ج : حَشَف و حِشاف. ۷. [گیاهشناسی] : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ سنبل الطّیب که گلهایی زیبا و رنگارنگ دارد، شاه پسند درختی.
حَشِكَ ـَ حَشَكاً : ۱. اللبنُ فی الضرعِ : شیر در پستان جمع شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور جو خورد. ۳. ـ الحمارُ : خر جو خورد و از آن دردمند شد (لا).
حَشَكَ ـِ حَشْكاً و حُشُوكاً ۱. القومُ : مردم گردآمدند. ۲. ـ ت القوسُ : کمان سخت شد و تیر را دورتر افکند. ۳. ـ الضرعُ : پستان پر از شیر شد. ۴. ـ ت النخلةُ : میوهٔ خرمابن بسیار شد. ۵. ـ ت السحابةُ : ابر پرآب شد. ۶. ـ ت السماءُ : آسمان باران تند بارید. ۷. ـ ت الريحُ : باد تند شد یا از هر سوی پیاپی وزید. ۸. ـ ت الناقةَ : شتر را ندوشید تا شیر در پستان جمع شود. ۹. ـ الوادی : درّه پرآب و آبش روان شد.
حَشَكَ ـُ حَشْكاً (لا) ۱. الناقةَ : شتر را ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود. ۲. ـ نَفَسُه : بر او تا سه افتاد، به نَفس نَفس افتاد. ۳. ـ له المالَ : مال را برای او فراهم آورد.
الحَشَكَة : گروه، جماعت، همه «جاؤوا بِحَشَكَتِهم» : همه آمدند.
الحَشْكَة : یک باران تند، رگبار.
حَشَلَ ـُ حَشْلاً الشيءَ : آن را پست و ناچیز گرداند.
الحَشْل : ۱. مصـ حَشَلَ و ۲. پست و ناچیز از هر چیز.
حَشَمَ ـِ حَشْماً ۱. ه : او را با درآوردن صدایی ناخوشایند و گوشخراش آزرد. ۲. ـ ه : او را خشمگین کرد. ۳. ـ ه : او را شرمنده کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را خواستار شد. ۵. ـ الطعامَ : به غذا رسید، غذا یافت. ۶. «ما ـ مِن طعامِنا» : از غذای ما نخورد. ۷. «ما ـ الصيدَ» : شکار نیافت.
حَشَمَ ـِ حُشُوماً : ۱. گرفته و منقبض شد. ۲. پس از ناتوانی و لاغری سرحال آمد و فربه و توانمند شد. ۳. شرم کرد، شرمنده شد. ۴. سخت خسته و مانده شد. ۵. ـ الدّابّةُ فی اوّل الربیع : ستور از خوردن گیاه بهاری فربه و نیکوحال شد.
حَشِمَ ـَ حَشَماً : ۱. خشمگین شد. ۲. از خشم گرفته و درهم شد. ۳. شرمنده شد.
حَشِمَ ـَ حَشْماً ه : او را خشمگین کرد.
الحَشَم : ۱. مصـ حَشِمَ و ۲. خدمتکاران. ۳. اهل و عیال. ۴. خویشان و نزدیکان و اطرافیان. (برای مفرد و جمع بکار می‌رود). ج : أحْشام.
الحُشْمَة : ۱. مهار. ۲. خویشی، خویشاوندی، نزدیکیِ خانوادگی. ۳. زن.
الحِشْمَة : ۱. شرم، آزرم، پروا. ۲. کمرویی. ۳. شیوه و رفتار پسندیده. ۴. خشم. ۵. گرفتگی از دیگران هنگام خواستن چیزی، ناراحت شدن از خواهش از دیگران.
حَشِنَ ـَ حَشَناً ۱. السّقاءُ : مشک در اثر شسته نشدن بو گرفت و چرکین شد، ـ الأناءُ : ظرف بویناک و چرکین شد. ۲. کینه ورزید.
الحَشَن : ۱. مصـ حَشِنَ و ۲. چرکینی و آلودگی و بویناک شدن مَشک و ظرف از شیر و چربی و مانند آن.

الحِشنَة :کینه، دشمنی.
الحَشْو : ۱. مصـ حَشا. ۲. لایه، آگنه، آنچه از پنبه و پشم و پَر (و اخیراً اسفنج و فوم) که در بالش و لحاف و تشک کنند. ۳. چاشنی و ادویه و دیگ‌افزاری که بـه هـنگام پختن یا بریان کردن دُرسته در شکم گوسفند کنند. ۴. آنچه درون برگهایی از برگ مو یا کلم و درون فلفل سبز و کدو و بادمجان از خوردنیها پُر کنند و دُلمه سازند. ۵. مردم فرومایه. ۶. مردم یـا شـتران کـوچک و ریـزه کـه بزرگ در بین آنها نباشد. ۷. سخنی زاید در کـلام کـه حامل معنی و فـایده‌ای نـباشد، حشـو. ۸. [عـروض] : اجزاءِ بیت بجز عروض و ضرب آن. ج : مَحاشٍ (برخلاف قیاس).
الحُشْوَة : ۱. مردم پست و فرومایه، فرومایگان قوم. ۲. چیز پست و بی‌مقدار. ۳. رودەها.
الحَشْوَر : ۱. انسان یا ستورِ شکم‌بزرگ و کلان‌پهلو. ۲. شکم زن و مرد. ۳. ستورِ استوارانـدام درست خلقت و سخت تن. ج : حَشاوِر و حَشْوَرَة.
الحَشْوَرَة جـ : حَشْوَر.
الحُشُوش جـ : ۱. حَشّ. ۲. حِش.
الحَشُوک : شتری که زود در پستانش شیر گرد آید.
حَشِيَ ـَ حَشیً : ۱. به بیماری تنگی‌نَفس گرفتار شد، به نَفس نَفس افتاد. ۲. ـ الإناءُ : از چسبیدن شیر یـا چربی یا چرک لایه‌ای در ظرف به وجود آمـد. ۳. ـ السِّقاءُ : مشک از چسبیدن بقایای شیر بـه درون آن بوی گرفت.
الحَشَى : ۱. مصـ حَشِيَ. و ۲. آنچه درون شکـم قـرار دارد از جگر و سـپرز و شکـنبه و جـز آنـها. ۳. پشـته، بـلندی. ۴. دمـه و تـنگی‌نَفس، نَـفس نَـفس زدن از تندرفتن و دویدن. ج : أحْشاء.
الحَشِي : ۱. آن که درون شکمش درد گیرد. ۲. مبتلا به تنگی‌نَفس، گرفتار تاسه، بیمارِ آسم. مؤ : حَشْیاء.
الحَشْیان : مبتلا به تنگی‌نَفس، گرفتار بیماری تاسه و آسم. مؤ : حَشْیاء.
الحَشِیب : جامهٔ ستبرِ درشت.

الحَشِیش : ۱. علف خشک. واحدِ آن حَشِیشَة است. ۲. جنینی که در شکم مادرش خشک شده باشد. ۳. مخدِّری معروف که از شاهدانه به دست می‌آید، بنگ. ج : حَشائِش.
حَشِیشَةُ الأفْعَی :گیاه غالیون، علف ماست، گُل بهمن، قازاوتی. Cleavers, Goss grass(E)
حَشِیشَةُ الإبْرَة : گـیاه قِـطران شـوکرانی، دهـامین شوکرانی، غزال دور دور.
حَشِیشَةُ البَحْر : خزه، گُلسنگ، جُلبک، خزهٔ دریایی. Moss, Lichen, Alga(E)
حَشِیشَةُ البَراغِیث : گـیاه کـیک واشـه، بـزرقطونا. Fleawort(E)
حَشِیشَةُ البَرَص : گـیاه اطـریلال، قـازیاغی. Smallhoney - wort(E)
حَشِیشَةُ البَرَکَة :گیاهی علفی و پایا از تیره گندمیان که انواع آن کم و مانند جو است، برنجک.
حَشِیشَةُ التِّنِّین :گـیاهی پـایا و دارای ریـزوم و میوەهای خوشه‌ای از تیرهٔ گوش فیلهاکه سه نوع دارد و زینتی است و با بذرافشـانی تکـثیر مـی‌یابد، تـرخـون، طرخون. Dragon's - wort(E) Draconitium(S)
حَشِیشَةُ الثُّوم :گـیاهی عـلفی و صـحرایـی از تـیرهٔ چلیپائیان که شیرهٔ آن فواید دارویی دارد و برگش بوی سیر می‌دهد، علف سیر، سیرک.
حَشِیشَةُ الجامُوس : گیاهی صـحرایـی و یکسـاله از تیره گندمیان که در باتلاقها و کنار رودها یافت می‌شود، علف گاومیش.
حَشِیشَةُ الحَلِیب : بـوته‌ای صـحرایـی از تـیرهٔ گـل میمونها که در بعضی داروها بکار می‌رود، خارشیری.
حَشِیشَةُ الخُطّاف : علف بواسیر.
حَشِیشَةُ الحُمَّى : گـیاه گـاوچشم، نـزله‌اوتی. Pyrethrum(E)
حَشِیشَةُ الخَنازِیر :گیاهی ساقه بلند که بر برگهای آن رطوبتی مانند عسل است و در چهار صف موازی قرار دارند و دانه‌اش مانند فندق و به انـدازهٔ نـخود است و

فوائدِ دارویی دارد، اِطرماله.


حشیشة الدُّهن

حَشیشَةُ الدُّهْن : گیاهی خزنده و بی‌ساقه از تیرهٔ پنیرکها که در باتلاقها می‌روید و برگهایی تلخ با فوائد دارویی دارد، پنیرک هندی، کاهوی وحشی آمریکایی.

حَشیشة الدِّینار : گیاهِ رازک. Hop(E)

حَشیشَةُ الرِّمال : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ گندمیان که در ریگزارها می‌روید، مر خوشبو، نیِ شنی.

حَشیشَةُ الرَّمْل : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ قرنفلها که در خاکهای شن‌دار می‌روید، گیاه آبگینه، کشنین.


حشیشة الرِّئة

حَشیشَةُ الرِّئَة : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گاوزبانیان که برخی از آنها بیابانی و دارویی و برخی زراعتی و زینتی است، شُش گیاه.

حَشیشَةُ الرِّیح : گیاهی از گونهٔ قوطریون از تیرهٔ نعناعیان که تمام انواع آن علفی و صحرایی و پایا هستند و مصرف دارویی دارند، مسک الجن، مریم نخودی.

حَشیشَةُ الزّجاج : گیاهی شوینده چون چوبک که شیشه را بدان پاکیزه و روشن کنند، گیاه گوش موش.


حشیشة السُّعال

حَشیشَةُ السُّعال : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبیانِ گُل لوله‌ای که خیسانده‌اش مصرف دارویی دارد، فَرفارة، پاخر، خرپا. Coltsfoot, Cough-wort (E)

حَشیشَةُ السُّلَحْفاة : آلوسن، سنبل زرد. ← آلوسَن.

حَشیشَةُ الشَّطّ : گیاهی صحرایی از تیرهٔ بارهنگها که در نزدیکی آبها می‌روید، کنارکِ یک گُل.

حَشیشَةُ الشّفاء، حَشیشَةُ الدُّود : کاسنی برّی تلخ‌مزه. Tansy (E)


حشیشة المَلاک

حَشیشَةُ العُطاس : گیاه و گُلِ راسن، علف گُلِ زرد عطسه‌آور آمریکای شمالی. Sneezweed (E) Helenium autumnale (S)

حَشیشَةُ العَقرب : گیاهی علفی و پایا از گونهٔ قبس، صامریوما.

حَشیشُ الفَرَس : ذرّت حلبی.

حَشیشَةُ القُرْعان : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا و بدبوی از تیرهٔ مرکّبان. Petasites Officinalis (S)

حَشیشَةُ القَزاز : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ قرنفلیها که در جاهای معتدل و مرطوب می‌روید، حَشیشَةُ الطّیور.

حِشیشَةُ القَمَر : گیاهی علفی و صحرایی با دوگونهٔ یکساله و پایا از تیرهٔ چیلیپائیان، سکّهٔ پاپ، علف ماه.

حَشیشَةُ الکَیْف : شاهدانه، حشیش.

حَشیشَةُ اللَّبَن : ۱. گیاه تراوندهٔ شیره. ۲. گیاه پادزهر رسمی استبرق. Milk weed(E)

حَشیشَةُ اللَّجْأة : آلوسَن، سنبل زرد. ← آلوسَن.

حَشیشَةُ الماء : گیاهِ آبزی. Waterweed(E)

حَشیشَةُ المَلاک : گیاهی از ترمهای صحرایی و نیز کاشتنی از تیرهٔ گل چتریان که فوائد دارویی دارد، گل فرشته. Angelica, Archangel(E)

حَشیشَةُ النَّجْم : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ زنبقها که دارای ساقهٔ زیرزمینی همانند ریشهٔ نابجاست و فائدهٔ دارویی دارد، گیاهِ ستاره، ستاره گیاه.

الحَشیف : جامهٔ کهنه و ژنده.

الحَشیکَة : علوفه و نواله‌ای که به ستور دهند و جویدنی باشد مانند جو و جز آن.

الحَشیم : ۱. صاحب حشمت. ج : حُشَماء. ۲. حُشَماء (به صیغهٔ جمع) : همسایگان و مهمانان. ۳. ناتوان (الر).

الحَشِیّ : ۱. پُر، آکَنده. ۲. گیاهی که ریشه‌اش پوسیده و تباه شده باشد.

الحَشِیَّة : تُشک. ۲. بالشچه‌ای که زنان بر پستان یا سرین بندند تا بزرگ نماید. ج : حَشایا.

حَصَأَ ــَ حُصُوءاً ت الدّابّةُ : خوردن و آشامیدن ستور بسیار سخت شد.

حَصِیءَ ــَ حَصَأً (ح ص أ) الطفلُ : شکم کودک از شیر پر شد، سیر شیر شد.

حَصا ــُ حَصْواً (ح ص و) ه : ۱. او را با سنگریزه زد. ۲. ~ او را بازداشت.

الحَصائِد جـ : ۱ـ حَصِید. ۲ـ حَصِیدَة. ۳ـ «ـ الألسنة» : سخنان یاوه و بی‌فائده، سخنان بی‌خیر که از زبانها برآید.

الحَصائِل جـ : حَصِیلَة.

الحَصاة : ۱ـ واحدِ حَصَی، یک دانه سنگریزه. ۲ـ خِرَد، هوش «فلانٌ ثابت ـ» : فلانی هوشمند و خردمند است. ۳ـ تیزی زبان، تند زبانی. ۴ـ شمار، عدد.

الحَصاحِص جـ : حُصْحُص.

الحَصاد : ۱ـ مصـ حَصَدَ و ۲ـ هنگام درو. ۳ـ دروکردن. ۴ـ کِشت که درو شده باشد. ۵ـ میوه و ثمره و بار.

الحِصاد : ۱ـ مصـ حَصَدَ و ۲ـ موسم و هنگام درو.

الحِصار : ۱ـ مصـ حاصَرَ و ۲ـ دشمن را در میان گرفتن، محاصره. ۳ـ جایی که کسی را در محاصره گیرند یا خود در آن پناه گیرد، حصار، دژ، قلعه، پناهگاه. ۴ـ دیوار و دژ یا دیوار شهر، بارو. ۵ـ زنجیر و تسمهٔ ستور. ۶ـ بالشی که برای سوار شدن روی ستور گذارند، پالان. ۷ـ یکی از مقامها و الحان موسیقی، نغمهٔ حصار.

الحُصاص : ۱ـ گوش افراشتن و دویدن خر. ۲ـ بیماری جربی که موجب ریختن موی گردد. ۳ـ تیز دادن.

حَصالِبان، حَصَی لُبان، حَصَی البان : گیاه إکلیلِ کوهی، رُزماری (المو). Rosemary(E)

الحُصالَة : گندم کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الحَصان : ۱ـ زن شوهردارِ پارسا. ج : حُصُن و حَصانات. ۲ـ یک دانه مروارید.

الحِصان : ۱ـ اسب نر، نریان. ۲ـ اسب نجیب. ج : حُصُن و أحْصِنَة. ۳ـ «ـ الجرّ» : اسبی که برای کشیدن درشکه و گاری و چیزهای سنگین بکار گیرند، اسبِ درشکه، یابو. ۴ـ [فیزیک] «ـ البُخاریّ» : اسب‌بخار، واحد نیروی حاصل از بخار آب برای حرکت موتور. ۵ـ «ـ البَحْر» : اسبِ‌آبی ← بِزْنِیق (المو). Hippopotamus, River horse(E)

الحَصحاص : ۱ـ خاک. ۲ـ «سَیرٌ ـ» : تند رفتن.

حِصانُ إبْلِیس : حشرهٔ آخوندک که از آفات گیاهی است.


حصان البحر

حِصانُ البَحْر : ۱ـ جانورکی دریایی، اسب‌ماهی (لا). ۲ـ اسب‌آبی که نام دیگرش بِزنیق است (المو)

الحَصانَة : ۱ـ مصـ حَصُنَ. ۲ـ مصونیّت از بیماری. ۳ـ «ـ الدّبلوماسیّة أو النّیابیّة» : مصونیّت دیپلوماتیک، برای سفیران و نمایندگیهای سیاسی خارجی و وابستگان سفارت یا مصونیّت پارلمانی برای نمایندگان مجالس قانونگذاری.

حَصَبَ ـِ حَصْباً ۱ـ ه : او را با سنگریزه زد، به او سنگریزه انداخت. ۲ـ ـ المکانَ : آنجا را با سنگریزه هموار کرد، شن فرش کرد. ۳ـ ـ عنه : بسرعت از او دور شد. ۴ـ ـ ه : او را از خود دور کرد. ۵ـ ـ فی الأرضِ : رفت، دور شد. ۶ـ ـ النارَ : آتش را با هیزم و فروزینه افروخت.

حَصَبَ ـُ حُصُوباً ۱ـ عنه : از او با شتاب روی گرداند. ۲ـ ـ فی الأرضِ : در زمین حرکت کرد و رفت، به سیر و سفر پرداخت.

حَصِبَ ـَ حَصَباً ۱ـ الوَتَرُ : زه از کمان برگشت. ۲ـ به بیماری حصبه مبتلا شد، سرخک گرفت. ۳ـ حُصِبَ الرجلُ مجـ : آن مرد سرخجه گرفت.

الحَصَب : ۱ـ مصـ حَصِبَ و ۲ـ (به صیغهٔ جمع) : سنگ سنگریزه. ۲ـ هیزم. ۳ـ فروزینهٔ آتش، آتش گیرانه از چوب و خاشاک و آنچه بدان آتش را روشن کنند.

الحَصِب : جای پر از سنگریزه. مؤ : حَصِبَة.

الحَصْباء : سنگریزه. واحدِ آن حَصَبَة است.

الحَصَبَة : یک سنگریزه.

الحَصِبَة : ۱ـ بادی تند که شن بلند کند. ۲ـ زمین شنزار.

الحَصْبَة : ۱ـ [پزشکی] : بیماری سرخک، سرخجه Rubeola, Measles(E). ۲ـ [پزشکی] «ـ الخنازیر» : بیماری‌ای ویروسی که از خوک سرایت می‌کند و علامت آن دانه‌هایی سرخ بر روی گوشها و سینه است، سرخجهٔ خوکی. ۳ـ حَصْبَةٌ ألمانیّة : حصبهٔ آلمانی. German measles(E)


حصان إبلیس

الحَضحاض : ۱ـ خاک. ۲ـ تند و باشتاب رفتن.

الخُضحاضَة : آنچه پس از چیدن انگور بر درخت باقی ماند.

خَضخَضَ خَضخَضَة ۱. ه : آن را تکان داد، زیر و رو کرد. ۲. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را درون آن چیز دیگر (مثلاً شکر را درون ظرف) تکان داد تا جابجا شد و خوب انباشته شد و جاگرفت. ۴. ـ الترابَ : خاک را به چپ و راست تکان داد و به هم زد. ۵. ـ به : به او چسبید، اصرار کرد. ۶. ـ فی العملِ : درکار مبالغه کرد. ۷. پابرجا و ثابت شد. ۸. مانند بندیان راه رفت، گامهای نزدیک به هم برداشت. ۹. روی زمین راه رفت، رفت و دور شد. ۱۰. ـ الجملَ : شتر دوزانویش را محکم کرد تا برخیزد. ۱۱. ـ الحقُّ : حق آشکار شد.

الخُضخُض : ۱. سنگ. ۲. خاک.

الخُضخُوص : ۱. سنگ. ۲. خاک. مانند خُضخُض است.

خَصَدَ ـِ خَصْداً و خَصاداً و خِصاداً : ۱. الزرعَ : کِشت را درو کرد. ۲. ـ القومَ : آن قوم را از بیخ برکند و همه را کشت، قوم‌کُشی کرد.

خَصِدَ ـَ خَصَداً ۱. الحبلُ : ریسمان سخت تافته شد. ۲. ـ تِ الدّرعُ : زره سخت و محکم ساخته شد.

الخَصَد : ۱. مصـ خَصِدَ و ۲. کِشت درو شده، دروده. ۳. گیاه خشک شده. ۴. سخت تابیده شدن طناب وزه و مانند آنها.

الخَصِد : رسن یا زهِ کمان خوب تابیده شده و محکم.

الخَصْداء : ۱. مؤنّثِ أخصَد و ۲. زره تنگ حلقه و محکم بافته. ۳. درخت پُر برگ.

الخَصَدَة جـ : حاصِد.

خَصَرَ ـُ خَصْراً ۱. ه : او ا در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت. ۲. ـ العدوُّ البلدَ : دشمن شهر را محاصره کرد و گِرد برگرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن را شمرد. ۴. ـ الشیءَ : همهٔ آن چیز را فراگرفت. ۵. ـ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۶. ـ الجملَ : بر شتر پالان یا جهاز نهاد و بست. ۷. ـ الجملَ : شتر را با رسن محکم بست. ۸. «حُصِرَ فلانٌ» مجـ : فلانی شکم گرفتگی و یبوست یافت. ۹. «حُصِرَ علیه بولهُ» مجـ : پیشاب او بند آمد.

خَصِرَ ـَ خَصَراً : ۱. از سخن گفتن درماند، نتوانست حرف بزند. ۲. سینه‌اش تنگ شد، دلتنگ شد. ۳. بخل ورزید. ۴. ـ عن الشیءِ : به سبب ناتوانی از آن چیز خود داری کرد. ۵. شرمنده شد و از آن چیز دست باز کشید. ۶. ـ بالسرِّ : راز را نهان داشت، راز را پوشاند و تنها خود منحصراً از آن خبر داشت.

الخَصْر : ۱. مصـ خَصَرَ و ۲. [قانون] : حقّی که به شخصی اختصاص داده می‌شود و دیگری در آن شریک نیست، حقّ انحصاری، انحصار. ۲. روشی که در آن اتّخاذ تدابیر اداری بتنهایی به رئیس اداره واگذار می‌شود، اختیارداریِ مطلق رئیس در اداره و مدیر در سازمانها و شرکتها. ۳. «ـ الإقتصادی» : محاصرهٔ اقتصادی و قطع روابط بازرگانی از سوی یک یا چند کشور باکشوری دیگر. ۴. «ـ البحری» : قطع اجباری ارتباطات و مواصلات از بندر یا ساحلی خارجی برای جلوگیری از رسیدن کشتیهای دشمن به بندرها و شهرهای خودی، محاصرهٔ دریایی. ۵. «الجوّی» : محاصرهٔ هوائی : منع ارتباط و اجازهٔ فرود هواپیماهای کشوری مورد نظر. ۶. «ـ التّبغ» : انحصار تنباکو، انحصار دخانیات. ۷. «ـ الإرث» : انحصار وراثت. ۸. «علامةُ ـ» : دو هلال، علامت پرانتز به این شکل ( ). (الموّ).

الخَصَر : ۱. مصـ خَصِرَ و ۲. گرفتگی، بستگی، انسداد. ۲. بخل، بخیل بودن. ۳. تنگیِ سینه.

الخَصِر : ناتوان از سخن گفتن. ۲. تنگدل. ۳. بخیل. ۴. رازدار.

الخُصُر جـ : خَصِیر.

الخُصْر و الخُصُر [پزشکی] : گرفتگیِ شکم، یبوست.

خَصرَمَ خَصرَمَةً ۱. قوسَه : کمان خود را سخت به زه کرد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را نیک تافت. ۳. ـ القلمَ : قلم را تراشید. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را تنگ کرد. ۶. ـ الثمرُ : میوه نرسید، کال بود، غوره بود. ۷. ـ العنقودُ : دانه‌های خوشه غوره

شد.
الحِصْرِم : ۱. غورهٔ انگور. واحدِ آن حِصْرِمَة است. ۲. میوهٔ نارس،کال. ۳. آدم بخیل. ۴. تندخوی، ترشروی. ۵. کوتاه. ۶. هر چیز فاسد و تباه شده. ۷. قلّابی آهنین و دسته بلند که با آن دلو را از چاه برآرند یا از دهانهٔ چاه به نزدیک سنگاب کشند.
حَصَّ ـُ حُصاصاً الفرسُ : اسب تند دوید.
حَصَّ ـَ حَصَصاً ۱. الشَّعرُ : موی ریخت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد کم‌موی شد یا مویش ریخت.
حَصَّ ـُ حَصّاً : ۱. الشَّعَر : موی را سترد. ۲. ـ ه کذا من المالِ : بهره و سهم او از آن مال فلان مبلغ شد. ۳. ـ الجليدُ النباتَ : سرما و یخزدگی گیاه را سوزاند و از بین برد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز یا قسمتی از آن را برید.
حَصَّ ـِ حُصُوصاً الفرسُ : اسب تند دوید.
الحُصّ ۱. جـ : أَحَصّ و حَصّاء. ۲. گیاه اسپرک، وَرس که از آن رنگ زرد گیرند. ۳. مروارید. ج : حُصُوص و أَحْصاص.
الحِصَص جـ : حِصَّة.
الحَصّاء : ۱. مؤنثِ أَحَصّ. ۲. سال بی‌خیر و برکت، خشکسال. ۳. باد بی‌گرد و خاک. ۴. زن بدقدم، شوم‌پی. ۵. خویشاوندی و قرابتِ قطع شده و گسیخته. ج : حُصّ.
الحُصّاد جـ : حاصِد.
حَصَّبَ تَحْصِيباً (ح ص ب) ۱. الموضعَ : در آنجا سنگریزه گستراند، آن جا را شن فرش کرد. ۲. ـ الحاجُّ: حاجی شب در محصّب (وادی‌ای میان مکّه و منی) خوابید.
الحِصَّة : ۱. سهم، بهره، قسمت، بخش. ج : حِصَص. ۲. [اقتصاد] «حِصَصُ التأسيس» : بهره و سهامی که از طرف شرکتها به کسانی که برای آنها خدماتی علمی انجام می‌دهند داده می‌شود.
حَصَّصَ تَحْصِيصاً (ح ص ص) ۱. الأمرُ : آن موضوع پس از پنهان بودن آشکار شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز روشن و پدیدار شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بخش بخش کرد، به چند حصّه و سهم تقسیم کرد.
حَصَّلَ تَحْصِيلاً (ح ص ل) ۱. العِلمَ : دانش کسب کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به دست آورد، بدان رسید. ۳. ـ الدَّينَ أو الضَّريبةَ : وام را دریافت کرد، یا مالیّات را وصول و جمع‌آوری کرد. ۳. ـ الكلامَ :کلام را به نتیجهٔ آن بازگرداند، مفهوم را نتیجه‌گیری کرد. ۴. ـ الأمرَ : موضوع را روشن کرد. ۵. ـ النخلُ : خرمابُن غوره کرد، یا غورهٔ خرما گِرد و مشخّص شد.
حَصَّنَ تَحْصِيناً ۱. المكانَ : آنجا را استوار و محکم کرد. ۲. ـ البلدةَ :گرد آن شهر دژها ساخت و سنگربندی کرد. ۳. ـ ه من المرضِ : به او در برابر بیماری مصونیّت بخشید. ۴. ـ المرأةَ : آن زن را به همسری گرفت و پارسا گرداند. ۵. ـ ت نَفْسَها : خود را پارسا و با عفّت گردانید.
حَصَّى تَحْصِيَةً (ح ص ی) ۱. ه : او را پناه داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را نگاهداشت. ۳. ـ الأرضَ : بر آن زمین سنگریزه گستراند.
حَصَفَ ـِ حَصْفاً ه عن كذا : او را از آن چیز دور گرداند.
حَصِفَ ـَ حَصَفاً [پزشکی] جلدُه : پوست او گُرِی خشک برآورد، دچار اگزمای خشک همراه با آماس وسوزش شد.
حَصُفَ ـُ حَصافَةً ۱. الشيءُ : استوار شد. ۲. خردمند و درست‌اندیش بود. ۳. ـ الحبلُ : رسن محکم تابیده شد.
الحَصَف : ۱. مصـ حَصِفَ. ۲. گرمی دانه، آماس همراه با سوزش، جَرَبِ یابس، اِگزمای خشک.
حَصَلَ ـُ حَصْلاً الدقيقَ : آرد را غربال کرد.
حَصَلَ ـُ حُصُولاً و مَحْصُولاً ۱. الشيءُ : آن چیز حاصل آمد، واقع شد، روی داد. ۲. ـ الشيءُ : ثابت و پابرجای شد. ۳. ـ الشيءُ : به جای ماند. ۴. ـ له أو عليه كذا : آن چیز برای یا بر او ثابت و واجب گردید. ۵. ـ على الشيءِ : بر آن چیز دست یافت، بدان رسید.
حَصِلَ ـَ حَصَلاً ت الدّابّةُ : ستور خاک خورد و به سبب ماندن خاک در شکمش دل درد گرفت.
الحَصَل : ۱. مصـ حَصِلَ و ۲. آنچه از میوهٔ خرمابُن که

فروافتد و بپراکند، پادرختیِ خرمابُن. ۳. گَرده و شکوفهٔ زرد خرما. ۴. روفتهٔ خرمن گندم و جو، گندم و جو کوفته و توده شده در خرمنگاه.

الحَضَل : ۱. مصـ حَضِلَ و ۲. غورهٔ سخت نشدهٔ خرما. ۳. آنچه از میوهٔ خرمابُن فرو ریزد و پراکنده شود، پادرختیِ خرمابُن (مانند حَضل است).

حَضَمَ ـَ حَضْماً الشیءَ : آن چیز را شکست و خردکرد.

حَضَنَ ـِ حَضْناً ه : آن را در جایی استوار و محکم قرارداد، او را در پناهگاه جای داد.

حَصِنَ و حَصُنَ ـُ حَصانَةً المکانُ : آنجا محکم و استوار شد، دارای استحکامات دفاعی بود. پس آن حَصِین : محکم و استوار است.

حَصُنَ ـُ حُصْناً و حِصْناً و حَصانةً ۱. ت المرأةُ : آن زن پارسا و پاکدامن شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن شوهر کرد. پس او حَصان : شوهر کرده و پارساست.

الحُصُن جـ : ۱. حَصان. ۲. حِصان.

الحِصْن : ۱. مصـ حَصُنَ و ۲. جای استوار و بلند که رسیدن به آن برای بیگانه ممکن نباشد، دژ، قلعه، پناهگاه، پناه جای، سنگر. ج : حُصُون و حَصَنَة. ۳. شهر محکم و استوار. ۴. سلاح، جنگ افزار. ۵. «حُصونُ العرب» : سواران عرب. ۶. «ابوالحِصْن» : کُنیهٔ روباه.

الحَصْناء : زن پارسا و عفیف و شوهردار. مانند حاصِن و حاصِنَة است.

الحَصَنَة جـ : حِصْن.

الحَصْو : ۱. مصـ حصا و ۲. درد کردن روده‌ها، پیچش شکم، دل‌پیچه.

الحَصُور : ۱. مرد نهان دارندهٔ راز. ۲. مردی که از گرایش به شهوت خودداری کند. ۳. مردی که از ناتوانی یا به سبب عفّت و پاکدامنی به سراغ زنان نرود «یُبَشِّرُکَ بِیَحْیَی مُصَدِّقاً بِکَلِمَةٍ مِن اللهِ و سَیِّداً و حَصُوراً» : خداوند تو را مژده می‌دهد به یحیی، او کلمهٔ خدا را تصدیق می‌کند و خود مهتری است (به سبب عفّت) بیزار از زنان (قرآن مجید، آل عمران، ۳۹) (اعم).

الحُصُوص جـ : حُصّ.

الحُصُون جـ : حِصْن.

الحَصَوِیّ : ۱. جای پر از سنگریزه. ۲. رودخانهٔ پر ریگ. ۳. شنزار، ریگزار. ۴. [پزشکی] : دارای سنگریزه در دستگاه ادرار از کلیه و مثانه و مجاری آن (المو). Calculous, Gravelly(E)

حَصَی ـِ حَصْیاً (ح ص ی) ۱. الشیءَ : در آن چیز اثر گذاشت. ۲. ـ ه : او را با سنگریزه زد.

حَصِیَ ـَ حَصیً (ح ص ی) ۱. ت الأرضُ : آن زمین پر از سنگریزه شد. ۲. ـ الشیءَ : در آن چیز اثر گذاشت.

حُصِیَ مجـ : سنگ مثّانه پیدا کرد، سنگ کُلیه گرفت.

الحَصِید : ۱. کِشتِ درو شده، خرمن. ۲. مزرعه، کِشته. ۳. ساقه‌های کوچک که از دَمِ داس رها می‌شوند و می‌مانند. ج : حَصائد.

الحَصِیدَة : ۱. مؤنّثِ حَصِید. ۲. خرمن، محصول کِشت که درو شده است. ۳. مزرعه، کشتزار. ۴. پایین ساقه‌های کوچک که درو نشده و بر زمین بماند. ج : حصائد. ۵. «حصائد الألسنة» : سخنان بی‌خیر که از زبانها برآید.

الحَصِیر : ۱. تنگ سینه، آدم تنگ حوصله. ۲. بخیل و فرومایه. ۳. فرشی که از برگها یا ساقهٔ نیِ بَردی درست کنند، حصیر، بوریا. ۴. زندان، بند. «وجَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْکافِرِینَ حَصِیراً» : دوزخ را برای کافران زندانی قرار داریم. (قرآن، بنی‌اسرائیل، ۸/۱۷). ۵. جایی تنگ و محصور (فَعیل به معنی مفعول). ۶. زندانی. ۷. بند کننده و بازدارنده از حرکت (لا). ۸. راه. ۹. پهلو، کنار. ۱۰. گوشت پهلوی اسب. ۱۱. سلطان که از مردم روی پوشیده باشد. ۱۲. مجلس، نشستنگه. ۱۳. رده، صفِ مردم. ۱۴. آبی که در دل کوه گردآمده باشد. ج : حُصُر و أحْصِرَة.

الحَصِیرَة : ۱. گوشت پاره‌ای دراز در پهلوی اسب میان کتف و تهیگاه. ۲. بوریای کوچک، حصیرک. ج : حَصائِر.

الحَصِیص : ۱. شمار، عدد. ۲. موی یا پَرِ ریخته «فرسٌ ـ» : اسبی که موهای برآمدگیِ پاشنه و دُمش ریخته و کم باشد.

الحَصِيصَة : ۱. موهای گوش. ۲. گردآمدهٔ موهایی که چیده شده یاریخته باشد، موهایی که از دندانه‌های شانه برگیرند. ج : حصائِص.
الحَصِيف : ۱. ریسمانِ محکم تابیده. ۲. مردِ درست‌اندیش و نیکو خِرَد. ۳. جامهٔ محکم بافته یا دوخته. ۴. هر چیز سخت و محکم و استوار که خللپذیر نباشد.
الحَصِيل : محصولِ هر چیز (فعیل به معنیِ مفعول)، ثمره، حاصل، دستاورد، نتیجه.
الحَصِيلَة : اسم است از تحصیل، دریافتی، درآمد، وصولی. ۲. باقیماندهٔ چیزی. ج : حصائِل.
الحَصِيم : سنگریزه‌های خُرد.
الحَصِين : ۱. جای استوار و محکم و بلند، دور از دسترس، سنگر. ۲. هر چیز محکم «دِرعٌ ــ» : زرهِ محکم.
الحَصِيّ : بسیار خردمند. ج : أَحْصِياء.
الحَصِيَّة : ۱. مؤنّثِ حَصِيّ و ۲. زمین پر ریگ.
الحُصَيَّة [پزشکی] : سنگریزه در کیسهٔ صفرا یا کلیه و مثانه و مجاری پیشاب.
Concretion, Calculus, Stone (E)
حَضَأَ ـَ حَضْأً النّارَ : آتش را شوراند تا برافروزد.
حَضَأَ ـُ حُضُوءاً ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد.
حَضا ـُ حَضْواً (ح و ض) النارَ : آتش را با انبر شوراند تا شعله‌ور شود.
الحَضائِر جـ : حَضِيرَة.
الحُضاج : مرد پشت‌خمیدهٔ شکم برآمده.
الحِضاج : خیکِ بزرگ و ستبر، مشک یا ظرف بزرگِ پُر که به چیزی تکیه داده باشند. ج : حُضُج و أَحْضِجَة.
الحَضارَة و الحِضارَة : ۱. مصـ : حَضَر و ۲. زندگیِ شهری، شهری‌گری، تمدّن، شهرنشینی. ۳. مردم شهرنشین و متمدّن. ۴. شهر و آبادیهای آن. ۵. مظاهر پیشرفت علمی و ادبی و فرهنگی و اجتماعی، مدنیّت. ۶. «ــ المدنيّة» : عمران، آبادانی.
الحَضارِمَة جـ : حَضْرَمِيّ (منسوب به حَضْرَمَوْت).
الحَضارِيّ : منسوب به تمدّن، تمدّنی، متمدّنانه.
الحِضاض جـ : حَضِيض.
الحَضال : گیاهی طفیلی و پایا از تیرهٔ شیرینکها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر می‌روید. قدما آن را مقدّس می‌شمرده‌اند و به سبب سبزی همیشگی آن را در جشنها و مراسم گوناگون به نشانهٔ خلود و جاودانگی می‌نهادند، حضال، شیقر، دارواش. Loranthus (S) (E)
الحَضالِيّات : گیاهان تیرهٔ مویزک عسلی که همه طفیلی و پایا هستند، حضالها، شیقرها، دارواشها.
الحِضانَة : ۱. مصـ حضَنَ و ۲. پرستاری. ۳. پرورش، تربیت. ۴. «دار ــ» : پرورشگاه کودکان، مهد کودک، کودکستان. ۵. [قانون] : تربیت کودک صغیر تا سنّ قانونی به وسیلهٔ کسی که از طرف دادگاه معیّن می‌شود، سرپرستیِ صغار. ۶. «مَدْرَسَةُ ــ» : آموزشگاه پرستاری. ۷. [پزشکی] «دَوْرُ ــ» : فترت و فاصلهٔ بین ابتلای به بیماری تا ظهور علامات آن، دورهٔ کمون بیماری (المو).
Incubation (E)
حَضَبَ ـِ حَضْباً ۱. النّارَ : در آتش هیزم افکند تا برافروزد. ۲. ــ النارَ : آتش را برافروخت ۳. ــ النارُ : آتش خاموش شد (الر). آتش فروکش کرد و رو به خاموشی نهاد تا با افکندن هیزم برافروزد (لسـ،کسائی).
۴. ــ الطائِرُ الحبَّ : مرغ دانه را شتابان برچید (لا).
الحَضَب : ۱. هیزم، هیمه. ۲. آنچه در آتش افکنند تا برافروخته شود.
الحَضْب : ۱. مصـ حَضَبَ و ۲. به معنی حَضَب، هیزم. ۳. مارِ ستبر. ۴. صدای کمان (لا).
الحِضْب : ۱. روی یا کنارهٔ کوه. ۲. صدای کمان (الر). ج : أَحْضاب.
الحُضْب : ۱. روی یا کنارهٔ کوه. ۲. صدای کمان (۱، ۲ الر).
حَضَجَ ـُ حَضْجاً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ــ ت الدابّةُ حِمْلَها أو به : ستور بچّه‌اش را سِقْط کرد. ۳. ــ به الأرضَ : او را به زمین انداخت، به زمین زد. ۴. ــ ه فيالماءِ : او را در آب فرو برد، غرق کرد. ۵. ــ عن الطريقِ : از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۶ ــ ه : بر او

آن قدر اندوه وارد آورد که او را بر زمین چسباند، زمین‌گیرش کرد (لا).

الحِضْج : ۱. گِل که در تهِ حوض باقی ماند، لجن، لای و لوشِ حوض. ۲. آب کدرِ باقی مانده در حوض آبشخورِ ستوران. ۳. مرد دلاور. ج : أحْضاج.

حَضَرَ ـُ حَضارَةً فلانٌ : فلانی شهرنشین شد.

حَضَرَ ـُ حُضُوراً : ۱. المجلسَ : در آن مجلس حضور یافت، وارد شد، شرکت کرد، حاضر شد. ۲. ـ ه : او را حاضر کرد. ۳. ـ ه الأمرَ : آن موضوع به فکرش رسید، یادش آمد، به فکرش خطور کرد. ۴. ـ ه الأمرُ : آن قضیّه بر او درآمد، بدو رسید «ـ ه الموتُ» : مرگ او را دریافت. ۵. ـ إليه : نزد او آمد. ۶. ـ ه الشيءَ : آن چیز را برای او آورد. ۷. ـ عن المكانِ : از آنجا به یک سو شد، رفت. ۸. ـ ه الهمُّ : اندوه به درون او راه یافت. ۹. ـ ت الصلاةُ : وقت نماز فرا رسید.

حَضَرَ ـُ حُضُوراً و حَضارَةً : ۱. حاضر بود. ۲. ـ الوقتُ : وقت فرا رسید، موقعش شد.

حَضِرَ ـَ حُضُوراً المكانَ : در آنجا حاضر شد. «ـ المجلسَ» : در آن جلسه حضور یافت، شرکت کرد. ۲. ـ عن المكانِ : از آنجا به یک سو شد، رفت.

حُضِرَ المريضُ مجـ : مرگ بیمار فرا رسید، مُشرِف به مرگ شد. پس او مَحضُور، محتضر و مشرف به مرگ است.

الحَضَر : ۱. شهر و آبادیهای آن. ۲. شهرنشینی و روستانشینی ۳. شهرنشینان و روستانشینان (در برابر «البدو» بیابان‌نشینی و صحرانشینان). ۴. شهرها و روستاها و منازل مسکونی (در برابر بادیه، بیابان و صحرا). ۵. زندگیِ مردم شهری و روستایی. ← الحضْرَة.

الحَضِر : ۱. طفیلی که از وقت مهمانیها خبر می‌جوید تا در آنها حاضر شود، طفیلیِ سفرهٔ کسان. ۲. آن که آمادگی یا میلِ سفر ندارد و حَضَر را بر سفر ترجیح می‌دهد. ۳. شهری، شهرنشین.

الحَضُر : ۱. شخص زبان‌آورِ حاضرجواب، دانشمندِ آماده و حاضرجوابی که پاسخگویی به پرسشهایی که از او می‌شود برایش آسان باشد. ۲. طفیلی که از وقت مهمانیِ مردم خبر می‌گیرد تا در آنها حاضر شود. ۳. آن که شایستگی یا آمادگی و میل به سفر ندارد. مانند حَضِر است.

الحَضْر : پیهِ دور ناف.

الحُضُر جـ : حاضِر.

الحُضْر : دویدن همراه با جست و خیز و پرش.

الحَضَرَة جـ : حاضِر.

الحَضْرَة : ۱. پیشگاه، پیشخوان، آستانه. ۲. نزد، کنار. ۳. حاضر بودن، حضور داشتن (ضدّ غیبت). ۴. آوازخوانی. ۵. نزدیکی. ۶. شهر. ۷. جای حضور. ۸. مواد و مصالح ساختمانی.

الحِضْرَة : ۱. حالت حضور، مجلس‌آرایی «فلانٌ حسن ـ» : فلانی نیک‌محضر است. ۲. کنار، نزد، جانب. ۳. نزدیکی. ۴. آوازخوانی.

الحُضْرَة : ۱. حاضر شدن برای امری خیر. ۲. پیشگاه، پیشخوان، آستانه، درگاه. ۳. نزد، کنار.

حَضْرَمَ حَضْرَمَةً : ۱. در الفاظِ سخن گفتن خطا کرد، کلمات را نادرست گفت. ۲. ـ الشجرةَ : پوست درخت را کند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخت.

الحَضْرَمِيّ : منسوب به حَضْرَمَوْت، اقلیمی در جزیرةالعرب بین یمن و شحر. ج : حَضارِمَة.

الحَضَرِيّ : ۱. شهرنشین. ۲. روستایی (در برابر بَدَوِیّ که بیابان‌نشین و صحراگرد است).

حَضَّ ـُ حَضّاً ه علی‌الأمرِ : او را بر آن کار برانگیخت، ترغیب و تشویقش کرد، واداشت.

الحَضّ : ۱. مصـ حَضَّ و ۲. برانگیختن بر نیکی، ترغیب و تشویق به خیر.

الحُضّ : اسم مصدر، برانگیختن.

الحَضَض : چیز، شیء «ما عندَه حَضَض و لا بَضَض» : چیزی ندارد، چیز میزی ندارد.

الحُضُض : ۱. جـ : حَضِیض و ۲. صمغ صنوبر، تربانیتن. ۳. شیرابهٔ گیاهِ صبر. ۴. گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ بادنجانها که در مناطق گرمسیر می‌روید، فیل

زَهره.
الحُضّار جـ : حاضِر.
الحُضّان جـ : حاضِن.
حَضَّجَ تَحضِيجاً (ح ض ج) : سخن را کوتاه کرد.
حَضَّرَ تَحضِيراً (ح ض ر) ۱. البَدْويَّ : بیابان‌نشین را شهرنشین کرد. ۲. ـ ه : آن یا او را حاضر آورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را آماده و مهیّا ساخت «ـ الدّواءَ»: دارو را آماده ساخت.
حَضَّضَ تَحضِيضاً (ح ض ض) : او را بسیار برانگیخت.
الحِضِّيض : بسیار برانگیزنده، بسیار مشوّق.
الحِضِّيضَى : سخت برانگیختن.
الحُضّيّ : ۱. سنگِ افتاده در دامن کوه. ۲. «احمر ـ» : بسیار سرخ، سخت قرمز.
حَضَنَ ـُ حَضْناً و حَضانَةً و حِضانَةً و حِضاناً و حُضُوْناً : ۱. او را در کنار گرفت. ۲. ـ ه : سرپرستی و تربیت او را به عهده گرفت. ۳. ـ الطائرُ بيضَه : مرغ تخمش را زیر بال گرفت تا جوجه شود.
حَضَنَ ـُ حِضاناً ت المرأةُ : یک سر پستان آن زن از آن یک درازتر شد.
الحَضْن : ۱. مصـ حَضَنَ و ۲. رشدِ جنینِ تخم با حرارت طبیعی یا مصنوعی، جوجه‌کشی.
الحِضْن : ۱. از زیر بغل تا تهیگاه، پهلو، آغوش، بر. ۲. کناره، جانب. ۳. مقدار گنجایش یک بغل که بردارند «أعطاهُ ـُ حَطَباً» : یک بغل هیزم بـه او داد. ۴. لانهٔ جانوران و آشیانهٔ پرندگان. ۵. بُن و پای کوه، کوهپایه. ج : أحْضان و حُضُون.
الحُضْنَة : خوابیدن پرنده بر روی تخم.
الحُضُوْر : ۱. مصـ حَضَر و ۲. جـ : حـاضِر. (بـه صـیغهٔ جمع) : حاضران، حُضّار، مستمعان. ۴. [قانون] : حضور یافتن در دادگاه پس از دریافت احضاریّه.
الحَضُوْن : ۱. مبالغهٔ حاضِن، بسیار پرورش دهـنده و تربیت کننده. ۲. زن یا هر پستانداری کـه یکـی از دو پستانش از آن یک بزرگتر یا نوکش درازتر باشد.
الحُضُوْن جـ : حِضْن.

الحَضِيء : بسیار سفید.
الحضِير ۱. جـ : حَضِيْرَة. ۲. چرکِ گِرد آمده در زخم. ۳. جایی فراخ جلو اتاق یا بین اتاقها، ایوان، هال.
الحَضِيْرَة : ۱. جای نگهداشتن خرما. ۲. گروهی مردم از چهار تا هشت تن ۳. [نظام] : جوخه، دسته. ۴. مقدّمه و پیشرو لشکر، طلایهٔ لشکر، ۵. چرک و خونابه در زخم. ج : حَضائر و حَضِير.
الحَضِيض : ۱. زمین پست و گود. ۲. دامـنهٔ کـوه. ۳. [کیهان‌شناسی] : نقطهٔ مقابل اوج که بـالاترین مـنازل قمر است. ج : أحِضَّة و حُضُض.
الحَضِيضَة : دارایی، مِلک و مال.
الحِطء : ۱. باقی ماندهٔ آب در تَهِ ظرف، ته ماندهٔ آب. ۲. مقدار بـاری کـه یک نـفر بـتوانـد بـر پشت گـیرد، یک پُشتواره بار.
حَطَأَ ـَ حَطْأً ۱. ه : او را بر زمین افکند. ۲. ـ ه بيدِه : او را با کفِ دست زد. ۳. ـ الشيءَ : آن را انداخت، پرت کرد. ۴. ـ بفلانٍ عن رأيِه : او را از اندیشهٔ خود منصرف ساخت و دور کرد.
حَطا ـُ حَطْواً (ح ط و) ه : آن را جنباند، تکان داد.
الحَطا : شپش بزرگ، واحدش حَطاة است.
الحَطائِب جـ : حَطوْبَة.
الحَطائِط جـ : حَطِيْط.
الحُطائِط : ۱. ریز و کوچک از مردم و جز آن، مـردم خرده‌پا. ۲. مورچهٔ کوچک قرمز، واحد آن حُـطائِـطَة است.
الحِطاب : شاخه‌های بالای تاک که هر سـاله بـزنند و هرس کنند.
الحَطاط : ۱. مصـ حَطَّ و ۲. دانه و جوش که روی پوست صورت برآید امّا چرکین نشود، جـوش غـرور جـوانـی، واحدش حَطاطَة است: یک دانه جوشِ صورت. ۳. کفِ شیر. ۴. تند دویدن.
الحُطاط : بوی بد.
الحَطاطَة : ۱. یک دانه جوشِ صورت، مـفردِ حَـطاط است. ۲. نشان آبله بر صورت.

الخطاطِيْن جـ : خِطّان.
الخُطام : ۱. ریزه‌ها و شکسته‌های چیزی. ۲. ریزهٔ کاه و گیاه خشک. ۳. اندک مال دنیا که فناپذیر است و باقی نماند.
الخُطامَة : آنچه از چیزی خشک بشکند، ریزه و شکستهٔ چیزی.
خَطَبَ ـِ خَطْباً ۱. الحطبَ : هیزم گرد آورد، هیزم‌کشی کرد. ۲. ـ ه : او را با چوب زد. ۳. ـ النارَ : بر روی آتش هیزم نهاد. ۴. ـ ه : برای او هیزم آورد. ۵. ـ به : بر او ستم کرد. ۶. ـ في حبله : او را یاری کرد. ۷. ـ الكَرْمَ : چوبهای خشکِ تاک را برید. ۸. ـ به أو عليه : از او سخن‌چینی کرد و بر او تهمت زد.
خَطِبَ ـَ خَطَباً المكانُ : آنجا پر از هیزم شد، هیزمِ فراوان داشت.
الخَطَب : ۱. مصـ خَطِبَ و ۲. هیزم. ج : أخطاب. واحدِ آن خَطَبَة است : یک پاره هیزم.
الخَطِب : مرد بسیار لاغر و ناتوان، زار و نزار.
الخُطْب جـ : أخطَب.
خَطْخَطَ خَطْخَطَةً ۱. الشيءُ : آن چیز فرود آمد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد شتاب کرد.
حَطَّ ـُ حَطّاً ۱. الحِمْلَ عن ظهر الدابّةِ : بار را از پشت ستور به زیر آورد. ۲. از بلندی افتاد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را از بلندی انداخت، آن را رها کرد، آن را واگذار کرد. ۴. ـ الحاسبُ الكسرَ : حسابگر کسر را به ساده‌ترین صورت خود ساده کرد. ۵. ـ الجلدَ : پوست را زدود و صیقل داد و بزّاق کرد، یا با مِحَطّة روی آن نقش و نگار انداخت. ۶. ـ في عِرضِ فلانٍ : در آبرو و ناموس فلانی عیبگویی کرد. ۷. ـ مِن قدرِه : از قدرِ او کاست، او را تحقیر کرد. ۸. ـ رحلَه : (لفظاً) بارش را پایین آورد، (اصطلاحاً) اقامت گزید. ۹. ـ السعرَ و منه : نرخ را ارزان کرد. ۱۰. ـ الدَّيْنَ و منه : از مقدارِ وام کاست. ۱۱. ـ ورقَ الشجرِ : برگ درخت را ریخت و پراکنده کرد.


الخيطل

حَطَّ ـِ حَطّاً و حُطوطاً : ۱. السِّعرُ : نرخ ارزان شد، پایین آمد. ۲. ـ الطائرُ : پرنده از بالا به زیر آمد. ۳. ـ إلى الفتاةِ : قلباً به آن دختر میل و گرایش یافت.
حَطَّ ـُ حَطاطاً و حِطاطاً ۱. الوجهُ : چهره از چربی یا جز آن جوش زد. ۲. ـ الجملُ : شتر در حال تند رفتن با نیمهٔ تنهٔ خود به مهار فشار آورد و کشیده شد.
الحَطّ : ۱. مصـ حَطَّ و ۲. [حساب] : بیان کردن عددی یا کسری به کوچکترین صورتِ آن.
الخُطُط (به صیغهٔ جمع) : تن و اندامهای نرم و نازک و نازپرورده.
الحَطّاب : ۱. گردآورندهٔ هیزم، هیزم‌کَش. ۲. هیزم‌فروش. ج : حَطّابَة.
الحَطّابَة ۱. جـ : حَطّاب. ۲. مؤنثِ حَطّاب.
الحَطّام : (صیغهٔ مبالغه) ۱. بسیار خردکننده و شکننده. ۲. شیرِ درنده.
الحِطّان : بُز کوهی، تَکّه. ج : خطاطِيْن.
الحِطّة : ۱. اسم نوع و هیئت از حَطّ. ۲. کلمه‌ای که به گفتن آن گناه از بنده فرو نهند (از تعبیرات قرآنی است)، آمرزش خواستن. ۳. پایین آوردن مقام، تنزّلِ مرتبه.
حَطَّمَ تَحطيماً (ح ط م) ۱. الإناءَ : ظرف را شکست، خُرد کرد. مانند حَطَمَه است. ۲. ـ الرَّقَمَ القِياسِيَّ : رکورد ورزشی را شکست.
الخيطل : شغال. ج : أخطال.
حَطَمَ ـِ حَطْماً : ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست. ۲. ـ تِ السنُّ فلاناً : پیری فلانی را در هم شکست و سست گرداند. ۳. ـ تْ المرأةُ زوجَها : (لفظاً) آن زن شوهر خود را در هم شکسته و پیر کرد. (اصطلاحاً و تسامحاً): آن زن و شوهر با هم پیر و شکسته شدند.
حَطِمَ ـَ حَطَماً : ۱. سالخورده شد. ۲. از پیری و سالخوردگی یا بیماری درهم شکسته و لاغر و ناتوان گردید. ۳. ـ الدابةُ : ستور به (حَطَم) بیماریِ دردِ دست و پا دچار شد.
الحَطَم : ۱. مصـ حَطِمَ و ۲. مرضی در ستور که عارضهٔ آن دردِ دست و پاست.

الحَـطِم : ۱. شکسـته‌حال. ۲. شکسته‌تن. ۳. اسبِ شکسته‌حال از پیری.
الحُطَم : ۱. شبانی که گله را به جبر و عُنف براند و بر چارپایان رحـم نکـند، چوپان بی‌رحـم و خشـن بـر گوسفندان. ۲. پُرخور.
الحُطَم : پُرخورِ سیری‌ناپذیر.
الحَطْمَة : ۱. مـصـ مـرّة از حَـطْم و ۲. قـحطسال. ← الحُطَمَة.
الحِطْمَة : ۱. مصـ هیئت و نـوع از حَـطَم و ۲. ریـزه و شکستهٔ چیزی. ج : حِطَم. ← حُطامَة.
الحُـطَمَة : ۱. چـوپان بـی‌رحـم و خشـن نسـبت بـه گوسفندان که آنها را به جبر و عُنف برانـد. ۲. پُـرخـورِ سـیری‌ناپذیر. ۳. آتش سـخت سـوزان. ۴. دوزخ. ۵. گله‌ای بزرگ از شتر و گوسفند.
الحُطَمَة : خشکسالِ سخت، قحطسال. ← الحَطْمَة.
الحَطُوبَة : دسته‌ای هیزم. ج : حَطائِب.
الحَطُوط : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ حاطّ، بسیار فرود آورنده. و ۲. ماده شتر اصیل و نژادهٔ تیزرو. ۳. زمین نشیب (لا). ۴. پشتهٔ بلند.
الحَطُوم : ۱. شیرِ درنده. ۲. باد سخت، تندباد.
الحَطِیء : ۱. مرد زشتِ کوتاه قد. ۲. شخص فرومایهٔ پست.
الحُطَیئَة : ۱. مرد زشت. ۲. کوتاه قد.
الحَطِیب : جای پُر هیزم. هیمه‌گاه.
الحَطِیط : مرد خُردانـدامِ ریزه و کوتاه قامت.
الحَطِیطَة : آنـچه از حسـاب یـا بـهای کـالا کـم کـنند، تخفیف در قیمت کالا. ج : حَطائِط.
الحَطِیم : ۱. گیاه خشک و خرد شده و باقی مانده از سال پیش بر زمین. ۲. شکسته و خُرد و ریز شده. ۳. دیوار کعبه میان رکن و زمزم و مقام.
حَظا ـُ حَظْواً (ح ظ و) : آهسته و خرامان راه رفت.
الحِظاء جـ : حَظْوَة.
الحَظائِر جـ : حَظِیرَة.
الحُظّاب : پرده‌ای پوستی که بین انگشتان مرغان آبی قرار دارد. پردهٔ پای مرغان پاپرده‌دار.
الحِظار : ۱. مصـ حـظَرَ و ۲. دیـوار. ۳. جـای شـتر و گوسفند که از نی و چوب سازند، آغُل. ← حَظِیرَة. ج : حُظُر و أحْظِرَة.
الحِظاظ جـ : حَظّ.
الحَظالَی جـ : حَظِل.
الحَظایا جـ : حَظِیَّة.
حَظَبَ ـِ حُظُوباً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد فربه شد و آماس کرد، ورم کرد.
حَظِبَ ـَ حَظَباً ۱. البطنُ : شکم آماسید، ورم کرد. ۲. ـ الرجلُ من الماءِ : شکم آن مرد پر از آب شد، آب آورد.
الحَظِب : مرد کوتاه قدّ شکم گُنده (لا) یا شکم انباشته (المنـ).
الحِظَبُّ : مرد زودخشم (لا).
الحُظُبُّ : ۱. زهِ کمانِ سخت کشیده. ۲. تنگ‌خوی. ۳. بـخیل. ۴. درشت‌خـویِ ستمکار. ۵. مـرد کـوتاه قـدّ شکم‌گُنده.
الحِظَّة : ۱. مصـ حَظِیَ و ۲. مقام، منزلت. ۳. مرتبه. ۴. صاحب جاه و مقام بودن. ۵. بـهره و نـصیب آدمـی از روزی.
حَظَرَ ـُ حَظْراً و حِظاراً ۱. ه علیه : آن را بر او حرام و قدغن کرد و او را از آن بازداشت. ۲. ـ الماشیةَ : ستور را در (حظیره) آغلی از پرچین بند کرد. ۳. ـ القـومُ : آنان آغلی از پرچین ساختند. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد و جمع و جور کرد و از غیر آن جدا ساخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را مالک شد.
الحَظِر : ۱. شاخ درخت و هر چوبی که با آن (حظیره) پرچین سازند. ۲. خار، خارِ تر.
الحُظُر جـ : حِظار.
حَظَّ ـَ حَظّاً : خوشبخت بود یا شد، بهره‌مند شد.
حَظَّ ـَ حَظاظَةً : در همه حال بختیار و بهره‌مند شد.
الحَـظّ : ۱. مـصـ حَـظّ و ۲. بـهره، نـصیب. ۳. بـخت، سـرنوشت، شـانس ۴. شـخصِ بـختیار، بـهره‌مند. ۵. نیک‌بختی. ۶. ثروت، دولت، کامیابی. ۷. «حَسَنُ ـ» :


الحُظّاب

خوشبختی. ٨. «سوءُ ــ» : بدبختی. ٩. «سَيِّیءُ (قليلٌ، مُنْكودٌ) ــ : بدبخت، نگونبخت، کم‌اقبال. ج : حُظُوظ و حِظاظ و أَحُظّ.


الحظيرة

الحَظّال : آن که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد، بخیل، فرومایه.

حَظَّرَ تَحْظِيراً (ح ظ ر) ١. در حرام کردن و قدغن نمودن یا گردآوردن و تملّک یا حظیره و آغل ساختن کوشید ← حَظَرَ.

حَظَلَ ـِـ حَظْلاً و حَظَلاناً و حِظْلاناً ١. ه أو عليه : او را منع کرد، از تصرّف در مالش بازداشت. ٢. ــ ه : بر او سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ٣. از درد یا خشم در رفتن گامهای کوتاه نهاد. ٤. ــ المشيَ : در رفتن درنگ کرد.

حَظِلَ ـَـ حَظَلاً ١. در رفتن کوتاهی کرد. ٢. ــ الجملُ : شتر حنظل بسیار خورد و شکمش آماسید. ٣. ــ ت النخلةُ : بیخ شاخه‌های خرما بُن تباه شد. ٤. ــ ت الشاةُ : رنگ میش از آماس پستانش دگرگون شد. ٥. بخل ورزید، خسّت به خرج داد.

الحَظِل : ١. شتری که حنظل بسیار خورد و از آن بیمار شود. ٢. بخیل و خسیسی که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد. ج : حَظالَی.

الحَظو : ١. مصـ حَظا و ٢. بخت، بهره.

الحِظْوَة : ١. مصدر مرّة از حَظا و ٢. تیرِ بدون پَرِ سوفار. تیری خرد به اندازهٔ نیم‌متر که کودکان با آن بازی کنند. ٣. شاخهٔ پاجوش درخت که هنوز سخت نشده باشد. ج : حِظاء و حَظَوات. ← حُظْوَة.

الحِظْوَة : ١. مصـ حَظِيَ و ٢. مقام و منزلت، مکانت.

الحُظْوَة : ١. مصـ حَظِيَ و ٢. پایگاه، منزلت. ٣. تیری کوچک که کودکان با آن تیر و کمان بازی کنند. ج : حُظًى. ← حُظْوَة.

الحُظُوظ جـ : حَظّ.

حَظِيَ ـَـ حُظْوَةً و حِظْوَةً و حِـظَةً ١. عنده : نزد او صاحب منزلت و مقام شد. ٢. نیکبخت شد و به دلِ دلدارِ خود نزدیک گردید. ٣. ــ الرجلُ عند امرأتِه أو ــ ت المرأةُ عند زوجِها : آن مرد نسبت به زنش یا آن زن نسبت به شوهرش در دل خود احساس عشق و محبّت کرد، او را دوست داشت. ٣. ــ بالرزقِ : به روزی رسید، بهره‌مند شد.

الحِظي : ١. به تمام معانيِ حَظْوَة. ٢. بهره، نصیب، بخت. ج : أَحْظٍ. جج : أَحاظٍ و أَحاظِي.

الحُظَى جـ : حُظْوَة.

الحَظِيرَة : ١. دیواره‌ای از نی یا شاخه که گرداگرد کِشته برپا کنند، پرچین. ٢. پرچین و نی بستی که چارپایان را در آن جای دهند، آغلِ پرچینی. ٣. جای خرما خشک کردن. ٤. «ــ القُدس» : بهشت. ج : حظائِر.

الحَظِيظ : (فعیل به معنی مفعول) ١. محظوظ، بهره‌مند، برخوردار، صاحب بخت. ٢. دولتمند، توانگر، بی‌نیاز.

الحُظَيّا : آهسته خرامیدن.

الحَظِيَّة : ١. مؤنّثِ حَظِيّ، زن بهره‌مند و بختیار. ٢. زنی که نزد مردی گرامی و عزیز باشد، محبوبه، معشوقه. ج : حَظايا.

الحُظَيَّة : تیرِ کوچکِ بی‌پیکان، چوبهٔ تیرِ کوچک.

حَفَأَ ـَـ حَفْأً ١. ه : او را به زمین زد، بر زمین افکند. ٢. ــ ه : او را بازداشت، مانع او شد.

الحَفَأ : ١. ریشه و بیخ گیاه بَردی که خوراکی است. واحد آن حَفَأَة است. ٢. گیاه برديِ سبز که گیاهی است پایا و سال به سال در جای خود می‌روید.

الحَفَأَة : واحد حَفَأ، یک شاخهٔ بَردی یا سبز گیاه که می‌خورند.

حَفا ـُـ حَفْواً (ح ف و) ١. ه : او راگرامی داشت. ٢. ــ ه : به او بخشش کرد. ٣. ــ شاربَه : موی سبیلش راکاملاً کوتاه کرد، تراشید. ٤. ــ ه : او را از هر خیر و نیکی بازداشت. ٥. ــ البرقُ : آذرخش از میان ابرها اندکی درخشید.

الحِفاء : ١. خوبی، نیکویی. ٢. مبالغه در نیکی کردن.

الحَفائِـر جـ : ١. حُفْرَة. ٢. حَفِير. ٣. حَفِيرَة.

الحَفائِظ جـ : حَفِیظَة.
الحُفاة جـ : حافِي.
الحِفار : چوبی که آن را خمانند و وسطش را سوراخ کنند و در میان چادر قرار دهند و دیرک چادر را در سوراخ آن چوب استوار سازند.
الحَفارِي جـ : حِفراة و حِفرَی.
الحُفاصَة : ۱. آنچه جمع‌آوری کنند. ۲. افکنده.
الحِفاض جـ : حَفَض.
الحِفاظ : ۱. مصـ حافَظَ و ۲. وفاداری به عهد، پیمانداری.
الحِفاف : ۱. مصـ حَفَّ ـُـ و ۲. اندازهٔ خوراک. ۲. موهای اطراف سری که وسط آن ریخته باشد، موی اطراف سرِ تاس. ۳. اثر، نشان ۴. طرف و کنارهٔ چیزی. ۵. پیرامون و گرداگرد چیزی. ۶. هنگام «جاء علی ـ ه» در هنگامِ آن یا در پیِ آن آمد.
الحُفافَة : ۱. آنچه از موی بریزد. ۲. مانده‌های کاه و جز آن در کاهدان.
الحَفافِیث جـ : حُفّاث.
الحُفال : ۱. گروه بزرگ. ۲. شیرِ فراوان که در پستان گرد آمده باشد. ۳. باقی‌مانده از خرمای پست و خشک و چوبهای تهِ خرما.
الحُفالَة ۱. پست و ناچیز از هر چیز. ۲. پوسته‌های خرما و پوستهٔ گندم و جو، سپوس. ۳. کفِ شیرِ خوراکی. ۴. آنچه از خوراکی جدا کنند و دور اندازند، تفالهٔ غذا.
الحَفالِج جـ : حفلج.
الحَفاوَة و الحِفایَة : ۱. مصـ حَفِي و ۲. از حال دیگران بسیار پرسیدن و به امر آنان توجّه بسیار داشتن، مبالغه در اکرام کسی ۳. پذیرایی گرم کردن. ۴. در پرسش اصرار ورزیدن، پافشاری در طلب.
حَفَتَ ـِـ حَفْتاً ۱. ه اللهُ : خدا او را هلاک کرد، کُشت. ۲. ـ الرجلُ : گردن او باریک شد. ۳. ـ الشیءَ آن چیز را کوبید، آن را نازک کرد.
الحَفِث : ۱. هزار لای شکنبه. ۲. نوعی مار غیر سمّی. Coluber (S)

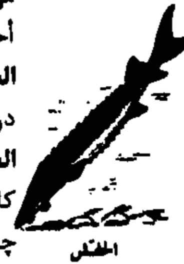
حَفْحَفَ حَفْحَفَةً ۱. الرجلُ : زندگیِ آن مرد سخت و تنگ شد، تنگ‌روزی شد، گذرانش سخت شد. ۲. ـ الآکِلُ : دهان خورنده در خوردن صدا کرد، ملچ و ملوچ کرد. ۳. ـ جناحُ الطّائِرِ : صدای بال پرنده شنیده شد. ۴. ـ ت النارُ : شعله‌های آتش صدا کرد.
حَفَدَ ـِـ حَفْداً و حَفَداناً : ۱. در کار چُست و چالاک شد. ۲. در کار شتاب کرد: به کار شتافت.
حَفَدَ ـِـ حَفْداً و حُفُوداً ۱. ه : به او خدمت کرد. ۲. ـ ه : به او یاری داد.
الحَفَد جـ : حافِد.
الحُفَداء جـ : حَفِید.
الحَفَدان : راه رفتن تندتر از گام زدن و کُندتر از دویدن، به قدمِ دَوْ رفتن.
الحَفَدَة جـ : ۱. حافِد. ۲. حَفِید : نوادگان پسری، نوادگان پسری و دختری. ۳. اعوان و یارانی که به خدمت مخدوم خود می‌شتابند. «و جَعَلَ لَکُم مِن أزْواجِکُمْ بَنِینَ وَ حَفَدَةً : و برایتان از همسرانتان پسران و نوادگانی (شتابنده به خدمت) قرار داد» (قرآن، النّحل، ۷۲) (اعم).
حَفَرَ ـِـ حَفْراً ۱. الأرضَ : زمین راکند، زمین را با آهن کاوید. ۲. ـ ه : او را لاغر کرد. ۳. ـ الشیءَ : در آن چیز سوراخ کند. ۴. ـ الطریقَ : با رفتن در آن راه نشان پاهایش را در آن گذاشت. ۵. ـ البئرَ : چاه کند. ۶. ـ الشیءَ : به غایتِ آن چیز پی برد. ۷. ـ علی الخُلْدِ : سوراخ موش کور راکاوید تا حیوان را بیرون آورد.
حَفَرَ ـِـ حُفُوراً ۱. الضرسُ : ریشهٔ دندان تباه شد، پوسید. ۲. ـ ت رواضِعُ المُهرِ : دندانهای شیریِ کُرّه اسب برای افتادن لق شد.
حُفِرَ فوْه مجـ : بُن دندانهای او رسوب و چرک گرفت.
حَفِرَ ـَـ حَفَراً : ریشهٔ دندانها پوسید، فاسد شد.
الحَفْر : ۱. مصـ حَفَرَ و ۲. لاغری، ناتوانی. ج : أحْفار. جج : أحافِیر.
الحَفَر : ۱. مصـ حَفِرَ و ۲. زردی روی دندانها. ۳. چاهِ فراخ، گودال. ۴. خاکی که از کندن جایی بیرون آورند.


الحَفِث

۵. [پزشکی] : بیماری ای مسری که خون را فاسد می‌سازد و ناشی از سوء تغذیه است، اسکوربوت. ج : أحفار. جج : أحافِیْر Scurvy (E)

الحُفَر ۱. جِ : حُفْرَة، گودالها، چاله‌ها. ۲. کرمی که ساقهٔ درخت را سوراخ می‌کند و وارد آن می‌شود. ج : حِفْران.

الحِفْراة : واحدِ حِفْرَی که گیاهی است. ۱. ابزار زمین کاویدن مانند تیشه و کُلنگ (کَلَند). ۲. چوبی که سرش چون انگشتان شاخه شاخه باشد و با آن گندم را از کاه جدا کنند و بدان شانه گویند. ج : حَفارِی.



الحِفْران جِ : حُفَر (کرمِ ساقه‌خوار).

الحُفْرَة : گودال، چاله. ۲. گور، قبر. ج : حُفَر.

الحِفْرِد : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ دادی‌ها که در مناطق گرمسیر می‌روید. Cratoxyl (S)

الحِفْرِدِیّات : رده‌ای از کرمهای حلقوی که انواع و اجناس بسیار دارد، کرمهای زُرفینی Chetopodes (S)

الحِفْرَی : گیاهی صحرایی با برگها و خارهای ریز و گلهایی سفید که در زمینهای سخت می‌روید، واحدِ آن حِفْراة است.

الحَفْرِیّات (به صیغهٔ جمع) : ۱. خاک و سنگ و جز آن که از زمین بیرون آرند. ۲. کندن زمین برای پی‌ریزی بنا. ۳. کندن و کاوش زمین برای بیرون آوردن آثار باستانی و زیرخاکی، کاوشهای باستانشناسی، حفریّات.

حَفَزَ ـِ حَفْزاً ۱. ه : او را راند، هُل داد. ۲. ـ ه : بالرمح : او را با نیزه زد. ۳. ـ اللیلُ النهارَ : شب روز را راند. ۴. ـ ه علی الشیءِ : او را بر آن چیز برانگیخت، واداشت. ۵. ـ علیهم الخیلَ : سواران را بر ایشان فرود آورد، بر سرشان تازاند. ۶. ـ ه عن کذا : او را از آن کار یا چیز بازداشت و منصرف کرد، دورشان کرد.

الحَفَز : مدّت، زمان، اجل، هنگام در رسیدن چیزی.

حَفَشَ ـِ حَفْشاً ۱. ه : آن را خراشید، پوست آن را کند. ۲. ـ الماءَ : آب درآورد. ۳. ـ السیلُ : سیل از هر سویی به جایی راه افتاد. ۴. ـ السیلُ الوادی : سیل درّه را پُر کرد. ۵. ـ المطرُ السیلَ : باران سیل را از هر طرف به محلّی جاری کرد و انباشت. ۶. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را رویاند. ۷. ـ ت السماءُ : آسمان بارانِ تند باراند و سپس بازایستاد. ۸. ـ القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند. ۹. ـ ه : او را راند، طرد کرد. ۱۰. ـ الفرسُ : اسب پیاپی و نیکو دوید. ۱۱. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشش کرد.

حَفِشَ ـَ حَفَشاً ت السماءُ : آسمان باران شدید باراند و سپس بازایستاد.

الحَفْش : سگ‌ماهی، ماهیِ استروژن و انواع ماهی خاویار.

الحَفْشِیّات : تیرهٔ سگ‌ماهیان، تیرهٔ ماهیان خاویار.

الحِفْش : ۱. خانهٔ بسیار کوچک با سقف کوتاه. ۲. چیز کهنه. ۳. سبد. ۴. جوالِ بزرگ و کهنه. ج : أحْفاش و حِفاش. ۵. «أحْفاش البیت» : کالای فرسوده و از کارافتادهٔ خانه، خرده‌ریز و آت‌آشغال منزل. ۶. «أحْفاش الأرض» : خارپشتها و کلاکموش‌های زمین و مانند آن، جوندگان کوچکی که در زیرِ زمین لانه می‌کنند.

حَفَصَ ـِ حَفْصاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از دستش انداخت.

الحَفْص : ۱. مص حَفَصَ و ۲. زنبیل کوچک چرمین، کیفِ دستی ۲. خانهٔ کوچک. ۳. بچّه‌شیر. ۴. بچّهٔ پلنگ و ببر. ج : حُفُوص و أحْفاص.

الحَفَص : هستهٔ زالزالک و کُنار و ازگیل و جز آن. واحدش حَفَصَة است.

الحَفَصَة : یک دانه هستهٔ زالزالک یا ازگیل و مانند آن.

حَفَضَ ـُ حَفْضاً ۱. العودَ : چوب را خم و کج کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از دست خود انداخت. ۳. ـ ه : او را پشت سر انداخت. ۴. ـ اللهُ عنه : خدا بار گناه او را کم کرد، از گناهان او درگذشت. ۵. ـ الارضَ : زمین را خشکاند.

الحَفَض : ۱. رخت و اثاث خانه که آمادهٔ حمل باشد. ۲. ستوری که رخت و اثاث بکشد. ۳. خورجین یا جوالی که در آن کالا و اثاث گذارند. ۴. خیمهٔ موئین یا پشمین. ۵. شتر ناتوان. ج : حِفاض و أحْفاض.

حَفِظَ ـَ حِفْظاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نگهداری کرد و از

فساد و نابودی حفظ نمود. ۲. ــ الکلامَ : آن سخن را از بر کرد، به خاطر سپرد، از حفظ کرد. ۳. ــ السرَّ : راز را پوشیده داشت، رازداری کرد. ۴. ــ العهدَ : پیمان نگهداشت، وفادار ماند.

الحِفْظ : ۱. مصـ حَفِظَ و ۲. به خاطر سپردن، یادآوردن. ۳. غفلت نکردن. ۴. مراعات، احترام، مقیّد بودن به انجام‌کاری. ۵. «ــ الأوراق فی مَلَفٍّ أو إضبارة» : بایگانی کردن. ۶. «ــ الذّات أو ــ النفس» : مراقبت و مواظبت از خویشتن. ۷. «ــ السلام» : حفظ صلح. ۸. «قُوّاتُ ــ السلام» : نیروهای حافظ صلح. ۹. «ــ ماءِ الوجهِ» : آبروداری. ۱۰. «ــ المأکولات أو الأطعمة» : کنسرو کردن خوراکیها.

الحَفَظَة ۱. جـ : حافِظ. ۲. فرشتگان نگهبان و نویسندهٔ اعمال بندگان.

الحِفْظَة : ۱. مصدر هیئت و چگونگی از حَفِظَ. و ۲. حمیّت، مردانگی، غیرت. ۳. خشم.

الحُفَظَة : مرد بسیار حفظ‌کننده.

حَفَّ ـُـ حَفّاً (ح ف ف) : ۱. ه القومُ أو به أو حولَه : مردم دور او را گرفتند، دورش حلقه زدند. ۲. ــ ه بکذا : او را با آن چیز فرا پوشاند. ۳. ــ ته الحاجةُ : نیازمند و بی‌چیز شد و نیاز او را به کاری واداشت.

حَفَّ ـُـ حَفّاً و حِفافاً (ح ف ف) الشیءَ : پوست آن چیز را کند، آن را خراشید و تراشید. ۲. ــ اللحیةَ : موی ریش را زد. ۳. ــ الوجهَ : موی صورت را تراشید. ۴. ــ ت المرأةُ وجهَها : آن زن موی صورت خود را کند، بند انداخت، (در تداول خراسان) تَخَه کرد.

حَفَّ ـِـ حُفُوفاً (ح ف ف) ۱. ت الأرضُ : علفهای آن زمین خشک شد. ۲. ــ الطعامُ : آن خوراک خشک و بی‌روغن شد. ۳. ــ العیشُ : زندگی کسی سخت شد. ۴. ــ سمعُه : شنوایی او از بین رفت، ناشنوا و کر شد. ۵. بسیار بدمنظر و شور چشم بود یا شد. ۶. ــ بطنُه : از نخوردن گوشت و روغن خشک و تکیده شد. ۷. ــ اللحیةُ و الرأسُ : موی سر و صورت ژولیده و چرکین شد.

حَفَّ ـِـ حَفِیفاً (ح ف ف) ۱. الشیءُ : صدایی آهسته از آن چیز به گوش رسید، صدایی آهسته کرد. ۲. ــ ت الحیّةُ : پوست مار به هنگام خزیدن حیوان صدا کرد، خِش‌خِش کرد. ۳. ــ ت الشجرةُ : برگهای درخت خِش‌خِش کرد. ۴. ــ الطائرُ : بالهای پرنده صدا کرد. ۵. ــ المطرُ : باران به هنگام ریزش صدا کرد، صدای ریزش باران برخاست.

الحَفّ : ۱. مصـ حَفَّ ـُـ و ۲. کارگاه یا دستگاه بافندگی. ۲. شانهٔ بافندگی و جولاهی. ۳. اثر، نشان، پی «جاءَ علی حَفِّه» : بر اثر و در پی او آمد. ۴. هنگام، مانند حِفاف است. ۵. ناحیه، کنار. ۶. اهتمام‌کننده بر چیزی «فلانٌ ــٌ علی نفسِه» : فلانی به خود توجّه و اهتمام دارد. ج : حُفُوف.

الحَفَف : ۱. اثر، نشان، دنبال «جاءَ علی حَفَفِه» : بر اثر او آمد ۲. کمی مال. ۴. تنگیِ روزی، سختی معاش، نیازمندی «معیشةٌ ــٌ» : زندگانیِ تنگ و سخت.



الحُفّاث : ماری غیر سمّی بزرگتر از حُفث به رنگ سیاه و سفید که گیاه خشک می‌خورد و بی‌گزند است اما تهدید می‌کند. ج : حَفافِیث و حُفّاثات. Coluber (S)

الحُفّاثات جـ : سالم : حُفّاث.

الحَفّار : ۱. آن که بسیار زمین حفر کند، گورکَن. ۲. آن که روی چوب کَنده‌کاری کند، کَنده‌کار، حکّاک. ۳. [زیست‌شناسی] : جانورِ آب‌دُزدک. ۴. [چاپ] «ــ الکلیشیهات» : حکّاک کلیشه‌ها، کلیشه‌ساز.

الحَفّارة : ۱. نوعی از ماهیان سارگو از تیرهٔ ماهیان استخوانی که در دریای مدیترانه بسیار است، نوعی ماهی سیم. Sparus Haffara (S)

۲. لودر، ماشین خاک‌برداری و کندن زمین، دستگاه حفّاری.

الحَفّاز [شیمی] : مادّهٔ کمک‌کننده به ترکیب دو عنصر که میل ترکیبی مستقیم با یکدیگر ندارند، کاتالیزُر (المو). Catalyst (E)

الحُفّاظ جـ : حافِظ.

الحَفّاف [تشریح] : گوشتی نرم زیر ملاذه، گوشتِ کام.

الحَفّان : ۱. بچهٔ شترمرغ. واحدش حَفّانَة است (برای مذکّر و مؤنّث یک کلمه است). ۲. خدمتکاران. ۳. ظرفِ پُر، پیمانهٔ لبالب. ۴. پَرِ شترمرغ.

الحَفّة : ۱. مصدر مرّة از حَفَّ و ۲. اکرام و نوازش تمام. ۳. نَوَردِ بافندگان که تار و پود پارچه دور آن به هم بافته شود. ۴. چوبی که پارچه را بر آن پیچند. ۵. آن مقدار علف که ستور در چرا خورد، یک شکم سیر علف. ۶. طعامِ اندک که از صاحبانش اضافه نیاید. ۷. مال اندک.

حَفَّرَ تَـحْفِيراً (ح ف ر) : در کندن و کاویدن زمین کوشید.

حَفَّشَ تَحْفِيشاً (ح ف ش) : ۱. کلبه‌نشین شد. ۲. ــ القومُ : مردم از هر سو به هم رسیدند. ۳. در آب برآوردن و انداختن و خراشیدن و جمع‌آوری (که معانیِ حفش است) کوشید.

حَفَّصَ تَحْفِيصاً (ح ف ص) ۱. الشيءَ : آن چیز را از دست خود انداخت. ۲. ــ الأرضَ : زمین را خشکاند. ۳. ــ ه : او را پشتِ سر انداخت. ۴. ــ اللّهُ عنه : خدا از گناهان او درگذشت، یا (به صیغهٔ دعا) درگذراد و بر او آسان گیراد.

حَفَّظَ تَحْفِيظاً (ح ف ظ) ه الشّعرَ أو الكتابَ : او را به از بر کردن آن شعر یا آن کتاب وادار کرد.

حَفَّفَ تَحْفِيفاً (ح ف ف) ۱. الثوبَ : برای جامه کناره و حاشیه درست کرد. ۲. ــ الثوبَ : پارچه را بافت. ۳. ــ الرجلُ : کم‌بضاعت و نادار شد. ۴. ــ ه القومُ و به : آنان گِردِ او جمع شدند، دورش راگرفتند. ۵. ــ ه بكذا : او یا آن را با چیزی پوشاند یا احاطه کرد.

حَفَّلَ تَحْفِيلاً (ح ف ل) ۱. ه : آن را آراست و زینت داد، یا او را آرایش کرد. ۲. ــ ه : آن راگرد آورد. ۳. ــ الناقةَ : ماده شتر را چند روزی ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود.

الحُفَّل جـ : حافِل.

حَفَلَ ـِ حَفْلاً ۱. ه : از او باک و پروا داشت. ۲. ــ ه : آن راگِرد آورد. ۳. ــ ه : آن را زدود و صیقل داد، جلا داد و برّاق ساخت.

حَفَلَ ـِ حَفْلاً و حُفُولاً و حَفِيلاً ۱. اللبنُ في الضَّرعِ : شیر در پستان جمع شد. ۲. ــ الوادي : سیل درّه را پر کرد. ۳. ــ ت الناقةُ : شیر در پستان شتر گرد آمد. ۴. ــ الدّمعُ : اشک بسیار شد. ۵. ــ القومُ : آنان گرد آمدند. ۶. ــ به : از او باک داشت. ۷. ــ ت السماءُ : آسمان نیک و بسیار بارید. ۸. ــ الشيءَ أو به : به آن چیز توجّه داشت.

الحَفْل : ۱. مصـ حَفَلَ و ۲. اجتماع، انجمن، محفِل، ضیافت. ۳. باک‌داشتن، پرواکردن. ۴. توجّه، عنایت. ۵. «جمعٌ ــ» : جماعتی انبوه.

الحَفْلَة : ۱. مصدرِ مرّة از حَفَل، یک بار گرد آمدن. ۲. آرایش، زینت. ۳. مجلس سخنرانی یا بزرگداشتِ مناسبتی یا شخصیّتی. ۴. زیاده‌روی در کار. ۵. «أخَذَ للأمرِ ــ ه» : در آن کار کوشش کرد. ۶. «جاءَ القومُ بِحَفْلَتِهم» : مردم همگی آمدند.

الحَفَلَى : دعوت و مهمانیِ عام، فراخوانی همگانی.

حَفَنَ ـِـ حَفْناً ۱. الترابَ : خاک را باکف دست یا با دو مشت گرفت. ۲. ــ له : به او مشتی چیز داد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را با هر دو دست گرفت. ۴. ــ له حَفْنَةً : به او اندک چیزی بخشید. ۵. ــ له من مالِه : از مال خود به او بخشید.

الحَفَن : قدم بر گرداندنِ ستور در رفتن به گونه‌ای که خاک برانگیزد.

الحُفَن جـ : حُفْنَة و حَفْنَة.

الحَفْنَة و الحُفْنَة : یک یا دو مشت از چیزی. ۲. چاله، گودال. ج : حُفَن و حَفَنات.

حُفَواء جـ : حَفِيّ.

الحِفْوَة و الحُفْوَة : اسم است از حَفاوَة، مبالغه در اکرام و مهربانی کردن و بزرگداشت.

الحُفُوص جـ : حَفص.

الحُفُوف جـ : حَفّ.

حَفِيَ ـَ حَفاً (ح ف ی) الرجلُ : پابرهنه راه رفت، پس او حافٍ و حَفٍ : پابرهنه است. ۲. ــ قدمُه : پای او از بسیار رفتن فرسوده شد و آماس کرد. ۳. ــ الفرسُ : سُم اسب از بسیار رفتن کنده شد.

حَفِيَ ـَ حَفاوةً (ح ف ی) إليه في الوصيّةِ : در وصیّت برای او سهمی بیشتر منظور کرد.

حَفِيَ ـَ حَفاوَةً و حِفاوَةً و حِفايَةً و تَحفايَةً (ح ف ی) ۱. به : به او اظهار خرسندی کرد و خوشامد گفت، ۲. ـ بـه : او را گرامی داشت و پذیرایی کرد، در اکرام و گرامیداشت و اظهار شادمانی از دیدار او مبالغه کرد.

الحَفَى : ۱. مصـ حَفِيَ و ۲. سودگی پا و سُم ستور. ۳. پابرهنه راه رفتن.

الحَفِيد : ۱. نوهٔ پسری و دختری، فرزندِ فرزند، نواده. ج حُفَداء و أَحْفاد و حَفَدَة. ۲. نوادهٔ شتابنده. به خدمت داوطلبانه از روی رغبت و صادق در محبّت «وَجَعَلَ لَكُم من أَزواجِكُم بَنينَ وَ حَفَدَةً» : و برای شما از همسرانتان پسران و نوادگانی (شتابنده به خدمت داوطلبانه و راغبانه و صادقانه به شما) قرار داد (قرآن مجید، النحل، ۷۲ (اعم).

الحَفِير و الحَفِيرة : ۱. گودال، کنده. ۲. گور. ۳. چاه دهانهٔ فراخ. ج : حَفائِر.

الحَفِيظ : ۱. یکی از نامهای خدای متعال. ۲. امین، معتمد، درستکار. ۳. نگهبان، مراقب. ۴. (فعیل به معنی مفعول) شخص یا چیز نگهداری شده. ۵. آن که حدود خدا را مراعات و مراقبت کند. «هذا ما توعَدونَ لِكُلِّ أَوّابٍ حَفِيظٍ» : این است آنچه وعده کرده می‌شدید برای هر بازگشت کنندهٔ مراقبِ حدودِ خدا» (قرآن، ق، ۳۲/۵۰)

الحَفِيظَة : ۱. دعایی که برای دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند، نظرقربانی، حرز ۲. خشم و کینه. ۳. غیرت، حمیّت، دور داشتن بیگانه از محارم خود. ج : حَفائِظ. «اهل الحَفائِظ» : حمایت کنندگان از محارم خود و دورکنندگان بیگانگان از آنها.

الحَفِيف : ۱. مصـ حَفَّ ـِ و ۲. صدای دویدن اسب. ۳. صدای بال‌زدن پرنده. ۴. صدای باد در میان شاخ و برگ درختان. ۵. صدای پوست افکندن یا حرکت مار، خِش‌خِش. ۶. گیاه خشک.

الحَفِيل : ۱. مصـ حَفَلَ و ۲. مبالغه‌کننده در هر چیز. «رجلٌ ـٌ في أمره» : مردی که در کار خود زیاده از حدّ دقیق و کوشاست. ۳. پُر، انباشته، سرشار «مكانٌ ـٌ» : جای پُرجمعیّت.

الحَفِيلَة : ۱. مؤنّثِ حَفِيل. ۲. بسیار و فراوان.

الحَفِيّ : ۱. دانای بسیار عالِم. ۲. اصرارکننده در سؤال. ۳. مبالغه‌کننده در اکرام و نیکی. ج : حُفَواء.

حَقَا ـُ حَقْواً (ح ق و) ۱. ـ ه : به پهلو یا تهیگاه او زد. ۲. ـ ه الماءُ : آب تا کمر او رسید.

الحِقاء ۱. جـ : حَقْو. و تنگِ پالان که بر شکم ستور بندند. ۳. جای بستن لُنگ در کمر. ۴. شلوار و لُنگ که بر کمر بندند. ج : أَحْقِيَة.

الحُقاء : ۱. درد پهلو. ۲. درد شکم حاصل از خوردن گوشت.

الحَقائِب جـ : حَقِيبَة.

الحَقائِد جـ : حَقِيدَة.

الحَقائِف جـ : حِقْف.

الحَقائِق جـ : حَقِيقَة.

الحَقائِل جـ : حَقِيلَة.

الحِقاب : ۱. کیسه یا چیزدانی که زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نهند و بر کمر آویزند. ۲. سفیدی هلالیِ بُنِ ناخن. ج : حُقُب.

الحَقارَة و الحِقارَة و الحُقارَة : ۱. مصـ حَقُرَ و ۲. خواری، پستی، فرومایگی.

الحِقاف جـ : حِقْف.

الحِقاق جـ : ۱. حُقّ. و ۲. حِقّ. و ۳. حُقَّة.

الحُقال ۱. دردی که از خوردن گیاه خاک‌آلود یا آب گِل‌آلود عارضِ ستوران شود، آب‌تره. ۲. دردی که از بسیار خوردن رطب در روده‌های آدمی پدید آید.

حَقَبَ ـُ حَقْباً الحقيبَةَ : کیف یا جامه‌دان را برداشت.

حَقِبَ ـَ حَقَباً ۱. الحيوانُ : حیوان شاش‌بند شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بند آمد، دیر کرد. «ـ المطرُ» باران بند آمد، نبارید. ۳. ـ العامُ : آن سال خشکسال شد، باران نیامد. ۴. ـ أمرُالناسِ : کار مردم زار و تباه شد. ۵. ـ نائِلُه : کم‌سود شد، خیر و برکتش کاهش یافت. ۶. ـ

المعدنُ : در کان چیزی یافت نشد، معدن ته کشید و چیزی برای استخراج در آن نماند.
الحَـقَب : ۱. تنگِ میان بند شتر و ستور. ۲. بندِ توشه‌دان، یا جعبه یا کیف. ۳. همیان یا کیسه‌ای که زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نهند و بر کمر ببندند یا آویزند. ج : أحقاب و أحقُب و حُقُب.
الحُقُب جـ : ۱. حِقاب (جواهردان زنان و ماهک بُنِ ناخن) ۲. حَقَب.
الحُقُب ۱. روزگار، زمانه. ۲. روزگاری دراز. ۳. یک سال یا بیشتر. ج : حِقاب و أحقاب.
الحُقُب جـ : أحقَب.
الحُقْب : ۱. روزگار. ۲. مدّت هشتاد تا صد سال. ج : حِقاب.
الحِقَب جـ : حِقْبَة.
الحِقْبَة : ۱. پاره‌ای از زمانه، مدّتی از روزگار، ۲. سال. ج : حِقَب و حُقوب. ۳. «الحِقَب الهَلَكيّة» : دورانهای چهارگانهٔ زمین‌شناسی.
حَقْحَقَ حَقْحَقَةً القومُ : آن گروه شتابان رفتند.
الحَقْحَقَة : رفتن در اوّل شب به سفر.
حَقَدَ ـِ حَقْداً و حِقْداً و حَـقِيْدَةً : ۱. کینه در دل گرفت و منتظر فرصت کین‌کَشی شد. ۲. ـ علیه کذا : این چیز را بر او در دل گرفت و کینه‌توز شد، بدین سبب نسبت به او کینه‌ور شد.
حَقِدَ ـَ حَقَداً ۱. المطرُ : باران نبارید ۲. ـ المعدنُ : از کان چیزی در نیامد. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر پیه‌ناک شد. ۴. ـ فلانٌ علی صاحبِه : از دوست خود کینه به دل گرفت و در صدد انتقام بود.
الحِقْد : ۱. مصـ حَقَدَ و ۲. کینه در دل گرفتن. ج : أحقاد و حُقود.
الحَقَدَة جـ : حاقِد.
حَقَرَ ـِ حَقْراً و حِقارَةً و حُقارَةً و حُقْرَةً و مَحْقَرَةً و حُقْرِيَّةً ۱. ه : او را کوچک و حقیر شمرد، خوار داشت. ۲. خوار و حقیر شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز کم‌قدر و بی‌ارج شد.
حَقِرَ ـَ حَقَراً : خوار و زبون شد.
حَقُرَ ـُ حَقارَةً و حَقْراً : خوار و زبون شد.
حَقَفَ ـِ حُقوُفاً ۱. الشيءُ : کج و دراز شد، به حالت کج دراز کشید. ۲. ـ الحیوانُ : پشت حیوان کج شد. ۳. ـ الحیوانُ : حیوان میان (حِقْف) تودهٔ ریگِ کج خوابید.
الحِقْف : ۱. تودهٔ ریگ خمیده و برگشته یا تودهٔ ریگ کج و دراز، یا منحنی و گِرد. ۲. بُنِ ریگْ پُشته یا بُنِ کوه. ۳. بُن و بیخ دیوار. ج : أحقاف و حُقوُف و حِقاف و حِقَفَة أحاقِیف و حَقائِف.
الحُقْف جـ : أحقَف.
الحِقَفَة جـ : حِقْف.
حَقَّ ـُ حَقّاً (ح ق ق) ۱. ه : بر او غلبه کرد و حقیقت را بر او ثابت نمود. ۲. ـ الأمرَ : به حقیقتِ امر پی برد، یقین یافت، آن را پذیرفت و باور کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را تحقیق و اثبات کرد. ۴. ـ العقدةَ : گره را محکم کرد. ۵. ـ ه : در ستیزه و خصومت بر او غلبه کرد. ۶. ـ الطریقَ : از میانهٔ جادّه حرکت کرد. ۷. ـ ه : بر مغز سر یا میان شانهٔ او زد.
حَقَّ ـِ حَقّاً و حَقَّةً و حُقوُقاً (ح ق ق) ۱. الأمرُ : آن موضوع به حقیقت پیوست و ثابت شد. ۲. ـ علیه أن یفعلَ کذا : بر او واجب شد که چنان کند. ۳. ـ الحاجةُ : نیاز به او روی آورد و سخت نیازمند شد.
حَقَّ ـَ حَقَقاً الفرسُ : اسب (أحق) بود و در رفتن پا را جای دست گذاشت.
حُقَّ له کذا مجـ : این برای او سزاوار شد. «ـ له أن یفعلَ کذا» مجـ : برای او لازم و واجب شد که چنان کند.
الحَقّ : ۱. مصـ حَقَّ و ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. راستی. ۴. داد، عدالت. ۵. ثابت و یقینی که در آن تردید و انکاری نباشد، ضدّ باطل. ۶. شایسته، سزاوار. ۷. راستی در گفتار. ۸. مال. ۹. مُلک، سلطنت، ۱۰. بهره، نصیب، سهم هرکس از مال مشاع. ۱۱. امرِ صورت پذیرفته و انجام یافته. ۱۲. دوراندیشی. ۱۳. مرگ. ۱۴. واقعی «هو العالِمُ حقُّ العالِم» : او دانشمندِ واقعی است. ۱۵. درست، صواب (در برابر خطا). ۱۶. «ـ

القانونيّ» (اصطلاحاً در مسیحیّت) : قانون کلیسایی، حق مطابق با قوانین کلیسایی، قوانین شرعی و مذهبی. ۱۷. «ـ الطّبیعیّ» : مجموعهٔ قواعدی که برای زیستن مبنی بر عقل و عدالت و متعلّق به همهٔ افراد بشر باشد چون حقّ حیات و بهره‌مندی از هوا، حقّ طبیعی. ۱۸. «ـ الشخصی» : حقوقی که هر شخص متمدّن در روابط خود با دولت از آن برخوردار است، حقّ شخصی. ۱۹. «ـ الاقتراع أو الانتخاب» : حق انتخاب کردن و انتخاب شدن در مجالس قانونگذاری. ۲۰. «ـ الاحتمالی» : حقّی که انتظار آن می‌رود و پس از انعقاد عقدِ مربوط یا حصول شرط صورت قطعی می‌یابد چون حقّ مالکیّت مشتری بر مورد معامله پس از عقد بیع و حق مستأجر بر مورد اجاره پس از انعقادِ عقدِ اجاره و یا فوت مورّث کـه مـوجب تـحقّق حـق وارثـان مـی‌شود. ۲۱. «ـ الاستعمال» : حقّ استفاده و کاربرد مِلک غیر با اجازهٔ مـالک آن تـا زمـانی مـعیّن، حـقّ اسـتفاده. ۲۲. «ـ الانتفاع» : حق بهره‌برداری موقّت از مِلک و مالِ دیگری با اجازهٔ او، حقّ بهره‌برداری. ۲۳. «ـ الرَّفض» : حقّ رد کردن و نپذیرفتن پیشنهاد یا امری، (اصطلاحاً) حقِّ وِتو (در شورای امنیّت جهانی). ۲۴. «ـ الشُّفعَة» : حقّ اولویّت شریک در تملّک سهمی که شریک یا شرکای دیگر قصد فروش آن را به غیر دارند. ۲۵. «ـ المُرور» : حقّی که مالک زمینی به همسایگان خود می‌دهد که از زمین او عبور کنند تا به زمین خود که راهی دیگر ندارد برسند، حق عبور و مرورِ همسایگان از مِلک.
۲۶. [فقه] «ـ المارّة» : حقّ گذریان که هرکس از باغی بگذرد حق دارد به اندازهٔ یک شکم از میوه‌های آن باغ که در دسترس همگان است در محلّ بخورد (ولی حقّ حملِ آن را ندارد). ۲۷. «ـ المَسِيْل» : حقّی که مالک زمینِ پایین دست به صاحب ملکِ بالا دست می‌دهد تا سیلاب از زمین آن یک به زمین وی سرازیر شود و بگذرد و ملک هیچ یک را ویران یا آب گز نکند. برای این منظور مالک بالا دست حق می‌یابد که (مسیلی) آبراهه‌ای سیل رو درِ ملک پایین دست احداث کند.

۲۸. «ـ الإلْهی» : حقّی که از جانب خدا مقرّر شده باشد. ۲۹. «ـ الرّقابَة» : حقّ نظارت مردم بر امور دولت مثلاً نـظارت در رأی‌گـیریها و انـتخاباتِ مـجالس. ۳۰. [شریعت] «ـ الوالي عَلى الرَّعيَّة» : حقّ حکمران بر مردم (که در عین حال وظیفهٔ مردم نسبت به حکمران است) و ۳۱. «ـ الرَّعيَّةِ عَلَى الوالي» : حقّ مردم بر حکـمران (که در عین حال وظیفهٔ حکمران نسبت به مردم است) و ۳۲. «ـ الوالِدَيْن عَلى الأولاد» : حقّ پدر و مـادر بـر فرزندان. و ۳۳. «ـ الأوْلادِ عَلَى الوالِدِيْن» : حقّ فرزندان بر پدر و مادر. ج: حُقُوق و حقائِق. ۳۴. «حُقُوقُ الله» : حقوق خدا، آنچه ادای آن به فرمان خدا بر آدمی واجب است. ۳۵. «حُقُوق الدّار» : حریم خانه و جای آب و برف انداختن پیرامون خانه. ۳۶. [قانون] قدرت و مزیّتی که به موجب قانون به شخص داده شده که می‌تواند اموری را از دیگری بخواهد یا تصرّفاتی در کارها و دارایی خود بکند، حق (در برابر وظیفه). ۳۷. «علم الحُقوق» : دانش حُقوق، علم آگاهی بر اصول حقوقی و قوانین و شیوهٔ دادرسی و جز آن شامل حقوق اساسی و حقوق قضایی و جـزا و سـیاسی و اقـتصادی و بـازرگانی. ۳۸. «ـ الارْتِفاق» : حق ارتفاق یعنی امکان و حق استفاده از ملکِ غیر بدون اجازهٔ انتقال آن حق به شخص ثـالث. ۳۹. «ـ الاستملاكِ العام» : حقّ دولت برای استفاده از اموال خصوص جهت عموم با اتکاء به اختیار قانونی که برای ضـبط و مـصادره از طـرف مـجالس قـانونگذاری تصویب می‌شود. ۴۰. «ـ إقامَةِ الدّعْوَى، ـ التّداعِي» : حـق اقـامهٔ دعـوی و مـراجـعه بـه دادگـاهها. ۴۱. «ـ البُكُورَة» : حقّ ارشـدیّت، نـخست‌زادگـی. ۴۲. «ـ (أو حقوق) التأليف أو الطَّبع أو النَّشر» : حقّ تألیف یا چاپ یا نشر کتاب و مقاله و رساله، کُپی‌رایت (E) Copyright. ۴۳. «ـ التّفتیش» : حقّ بازرسی. ۴۴. «ـ الدّخـول» : حقّ ورود به اماکن به موجب قانون. ۴۵. «ـ سیاسی، حـقوقٌ سیاسیّة» : حـق یـا حـقوق سـیاسی. ۴۶. «ـ شخصي، حقوقٌ شخصيّة» : حق یا حقوق شخصی. ۴۷. «ـ طبيعيّ، حقوقٌ طبيعيّة» : حق یا حـقوق طـبیعی.

۴۸. «ـ عَيْنيّ أو حقوقٌ عَيْنِيَّة» : حق عینی. ۴۹. «ـ الكلام» : حق سخن گفتن، آزادی بیان. ۵۰. «ـ اللُّجُوءِ السياسيّ» : حق پناهندگی سیاسی. Right of asylum (E). ۵۱. «ـ مَدَنِيّ أو حقوقٌ مَدَنِيَّة» : حق یا حقوق مَدَنی. ۵۲. «ـ المُرور» : حق عبور. ۵۳. «ـ المُرُورِ البَريء» : حق عبور غیر مجرمان، حق عبور اشخاص مُجاز. Innocent passage (E) ۵۴. «ـ مُكْتَسَب، حقوقٌ مُكْتَسَبَة» : حق یا حقوق به دست آمده و تحصیل شده که سلب آنها ممکن نیست. ۵۵. «ـ النَّقْض أو الإعتراض أو الرَّفْض» : حقِ رد، حقِ وتو. Veto (E). ۵۶. «شِرْعَةُ (ميثاق، بيانٌ لائحَةُ ...) الحقوق : لایحهٔ حقوقی.

الحِق : ۱. شترِ درآمده به چهار سالگی که می‌تواند بار بکشد. ۲. ماده شتری که به سبب پیری دندانهایش افتاده باشد. ج : أحِقّ و حِقاق. جج : حُقَق.


حُقّ العنكبوت

الحُق ۱. جـ : حُقّة. ۲. [تشریح] : حفره‌ای حقه‌ای در لگن خاصره محلّ اتّصال استخوان ران با لگن. و ۳. استخوانِ سرِ بازو. و ۴. حفرهٔ فنجانی سرِ شرین. ۵. خانهٔ عنکبوت. ۶. «ـ الطِّيب» : ظرفِ موادِ خوشبو، عطردان. ج : أحْقاق و حِقاق و حُقُوق.

حَقَّرَ تَحْقِيراً (ح ق ر) ه : او را خوار گرداند، او را کوچک کرد.

حَقَّقَ تَحْقِيقاً ۱. الظنَّ : گمان را درست و راست گرداند. ۲. ـ ه : آن را ثابت و مؤکّد کرد. ۳. ـ المُحَقِّقُ معَ المتّهَمِ أو الشّاهِدِ : بازجو رسیدگی و تحقیق کرد تا به صحّت و سُقم اتّهام پی برد. ۴. ـ الكتابَ : پژوهنده آن کتاب را تحقیق و پژوهش کرد، آن را تصحیح و تنقیح و تهذیب کرد.

الحَقَّة : ۱. حقّ، بهره و سهم معیّن از چیزی و مِلکی «هذه حَقَّتِي» : این بهره و سهم ویژه و حقّ مخصوص من است. ۲. حقیقت، اصل هر چیز «وَقَفْتُ على ـ الأمرِ» : بر حقیقت و واقعِ آن امر و موضوع یا قضیّه آگاه شدم. ۳. بلا و سختی.

الحُقَّة : ۱. ظرف موادّ خوشبو یا دارو یا مخدّر از قبیل عطردان یا جعبهٔ کوچک قُرصهای مصرفی روزانهٔ بیمار که غالباً با خود حمل می‌کند و یا انفیه‌دان. ۲. مصیبت، گرفتاری. ۳. زن. ج : حُقّ و حُقَق و حِقاق.

الحِقَّة : حقِّ واجب.

الحُقَق جـ : حُقَّة.

الحُقُق جـ : ۱. ججِ حِقَق. ۲. ججِ حِق.

الحَقِّيَّة القَضائِيَّة : حقّ قانونی.

الحَقْل : ۱. زمین آماده برای کِشت، کِشتزار، مزرعه. ۲. کِشتِ سبز شده. ۳. ـ (من صفحةٍ أو صحيفةٍ) : ستونِ روزنامه یا مجلّه. ۴. ـ ألْغام : زمینِ مین‌گذاری شده. ۵. ـ بِترولٍ أو زيتٍ أو نفط : منطقهٔ نفتخیز، میدان نفتی. ۶. ـ مَغْنَطِيسِيّ : میدان مغناطیسی. ج : حُقُول.

الحِقْل : ۱. کجاوه، هودج. ۲. شکم‌دردِ ستور ناشی از خوردن خاک. ← حُقال.

الحَقْلَة : ۱. مصدر مرّه از حَقِلَ، درد شکم ستور از خوردن خاک. ۲. کشتزارِ کوچک، مزرعهٔ کوچک پیوسته به خانهٔ کشاورز. ج : أحْقال.

الحِقْلَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از حَقِلَ. ۲. خرمای تباه فرو ریخته از درخت، خرمای پادرختی. ۳. آب یا شیرِ باقی مانده در تهِ ظرف. ج : حُقُول.

الحِقْلِد : ۱. بدخوی، کج‌خُلق. ۲. کینه، دشمنی.

حَقَنَ ـِـ حَقْناً ۱. الماءَ : آب را جمع کرد، نگاهداشت، از روان شدن آب جلوگیری کرد. ۲. ـ الدمَ : از ریخته شدن خون جلوگیری کرد. ۳. ـ دمَه : او را از کشته شدن رهانید. ۴. ـ الإناءَ بالماءِ : ظرف را از آب پر کرد. ۵. ـ ماءَ وجهِه : آبروی او را از ذلّتِ سؤال حفظ کرد. ۶. ـ المريضَ : بیمار را تنقیه کرد، حُقنه کرد. ۷. ـ اللبنَ في الإناءِ : شیر را در ظرف ریخت تاکره یا سرشیرِ آن را گیرد. ۸. ـ البولَ : پیشاب را نگهداشت.

الحُقَن جـ : حُقْنَة.

الحَقْنَة : ۱. مصدرِ مرّه از حَقْن و ۲. شکم‌درد. ج : أحْقان.

الحُقْنَة : ۱. داروی تنقیهٔ بیمار. ۲. وسیلهٔ تنقیه کردن، شیشه یا دستگاه اماله، پُوار، آب‌دُزدکِ تنقیه، الیگاتور (نشان و مارک نوعی دستگاه تنقیه که تعمیم یافته و بر

تمام انواع آن اطلاق شده است). ۳. آمپول برای تزریق، وسیلهٔ تزریق.

الحَقْو : ۱. مصـ حَقا و ۲. میان، کمر، تهیگاه، جای بستن بند شلوار یا لُنگ بر کمر. ۳. جای پَرِ سوفار در دُمِ تیر. ۴. جایی سِفت و بلند که سیل به آن نرسد. ۵. پایینِ کوه. ج : حِقاء و أحْقٍ و أحْقاءِ و حُقِیّ.

الحُقوب جـ : حِقْبَة.

الحَقْوَة : ۱. مصدر مرّه از حَقْو. ۲. شلوار، لُنگ. ۳. درد شکم.

حَقُود : پُرکین، بسیار کینه‌توز، دشمن‌خو، دُژخو.

الحُقُود جـ : حِقْد.

الحُقُوف جـ : حِقْف.

الحُقُوق جـ : ۱. حَق. ۲. حُق (خانهٔ عنکبوت) ۳. حُقَّة (منتـ) ۴. (به صیغهٔ جمع) [قانون] : مجموعهٔ قوانین و اطلاعات قضایی و جزایی و کلیّهٔ موادّ درسی که دانشجوی رشتهٔ حقوق می‌خواند تا وکیل یا قاضیِ دادگستری شود. علم حقوق، رشتهٔ حقوق. و ۵. حقوق مربوط به کسی که مِلک او بر سر جاده قرار گرفته مانند حق عبور و مرور و حقّ کشیدن فاضلاب و غیره، حقوق مجاوران شاهراهها. و ۶. «ـ المَدَنِیَّة» : حقوقی که قانون مدنی برای همهٔ شهروندان معیّن کرده است مانند حق خرید و فروش و اجاره و رهن و وراثت و غیره، حقوق مدنی. و ۷. «ـ الإنسان» : حقوق طبیعی هر فرد بشر صرف‌نظر از نژاد و رنگ و دین و جنس، حقوق بشر. ۸. «ـ الدّار» : حقوقی که به یک خانه متعلّق است، متعلّقات خانه. ← حق.

الحُقُول جـ : ۱. حَقْل. ۲. حِقْلَة.

حَقِیَ ـَ حَقاً : دل‌درد شد.

حُقِیَ ـَ حَقْواً مجـ : شکم‌درد گرفت، از دردِ شکم نالان شد، پس او مَحقُوّ : دچار دردِ شکم است.

الحَقِیبَة : ۱. سُرین، کون، دُم. ۲. خورجین گونه‌ای که بر پشت پالان بندند. ۳. کیسه‌ای که مسافر در آن توشه نهد و بر پالان بندد، توشه‌دان. ۴. جعبه‌ای از چرم یا جز آن که در آن جامه گذارند، جامه‌دان، چمدان. ۵. کیف، ساک. ۶. ـ ُ یَد : کیف دستی. ۷. ـ ُ دِبْلوماسِیَّة : بستهٔ دیپلوماتیک، کوریه یا کیسهٔ پُستی دیپلوماتیک. ج : حقائِب.

الحَقِیدَة : کینه، دشمنی. ج : حَقائِد.

الحَقِیق : ۱. سزاوار، شایسته «هو ـ ٌ بکذا و ـ ٌ أن یفعلَ کذا» : او برای این کار سزاوار است و شایسته است که چنین کند. ۲. حریص، آزمند «ـ علی الشیء» : حریص بر آن چیز. ج : أحِقّاء.

الحَقِیقَة : ۱. مؤنّثِ حَقِیق. ۲. نهایت و اصل و گوهر و ذاتِ چیزی. ۳. حقّ، عینِ واقع، حقیقت. ۴. [معانی و بیان] : کلمه‌ای که در معنای اصلی و «ما وُضِعَ لهٖ» خود بکار رود، در برابر مَجاز. ۵. [فلسفه] : انعکاس و تصوّر واقعیّت در مغز بشری. ۶. پرچم (الر). ۷. آنچه حمایت از آن بر مردم واجب باشد.* ج : حقائِق.

الحَقِیلَة : ۱. خرمای تباه که پای خرما بُن ریزد، خرمای پادرختی، ۲. درد شکم ستور ناشی از خوردن خاک. ← حَقْلة و حِقْلَة.

الحَقِیم : دنبالهٔ چشم، گوشهٔ بیرونی چشم، مثنّای آن حَقِیمان است. ج : أحْقِمَة.

الحَقِین : ۱. (فعیل به معنی مفعول) تنقیه شده، اماله شده. ۲. تزریق شده، آمپول خورده. ۳. شیری که در ظرف ریخته باشند تا سرشیر و کره‌اش را بگیرند.

الحُقِیّ جـ : حَقْو.

حَکَأَ ـَ حَکْأً (ح ک أ) العُقدةَ : گره را بست.


الحُکَأَة

الحُکَأَة و الحُکَأَة و الحُکَاءَة : سوسماری از تیرهٔ سقنقوریها که در مناطق گرمسیر زندگی می‌کند. Mabouya (S)

الحُکا جـ : حُکَأَة و حُکَأَة و حُکَاءَة (منتـ).

الحُکَأَة : آن کس که گره و مانند آن را سخت محکم می‌کند.


حقیبة الظَّهر

---

*. گرچه مطلب شمارهٔ ۷ تعریف کلمهٔ «الحقیقة» نیست بلکه از الزامات و ایجابات اخلاقی متعلّق به حقیقت است، از آنجا که در بیشتر فرهنگها آمده است از نقل آن گزیری نبود. ـ م.

الحِکـاک : ۱. مـصـ حـاکّ و ۲. وسـیلهٔ خـارانـدن و خراشیدن. ۳. تنه یا شاخهٔ درخت که شتر خود را بدان بمالد و بخاراند. ج : أَحِکَّة.

الحُکاک : بیماری خارشِ پوست، خار شک، جَرَب. ۲. بوره، نمک قلیا. Borax (F)

الحُکاکَة : آنچه از ساییدن و سوهان زدن چیزی بریزد، بُرادهٔ هر چیز، سونش، تراشه.

الحِکایَة : ۱. مصـ حَکَی و ۲. حکایت، قصّه، داستان. ۳. سرگذشت «حِکایَتی ــ» : سرگذشت من داستانی است. ۴. [نحو]: آوردنِ لفظِ شنیده شده بدون تغییری در آن به مددِ یکی از ادوات مناسب مانند «مَن : چه کسی؟» مثلاً چون گفته شود «زُرتُ عِصاماً» : عِصام را دیدم، و بپرسند «مَن عِصاماً» : عِصام کیست؟ عصام به همان حالت نصبِ نخستین بکار رفته است. ۵. ــُ الجِنّ أو الجانّ : داستان پریان. ۶. ــُ رَمْزِیَّة : داستانِ نمادی، سمبولیک. ۷. ــُ شَعْبِیَّة : داستان عامّه، فولکلوریک (۵ ـ ۷ المو).

حَکَدَ ــِ حُکُوداً إلی الحقِّ : به حق بازگشت و بدان تکیه کرد.

حَکَرَ ــِ حَکْراً : ۱. البضاعَةَ :کالا را در انبار نهان کرد تا گران بفروشد، احتکار کرد. ۲. ــ ه : به او ستم کرد. ۳. ــ ه : به او بدگفت. ۴. ــ ه : با او بدرفتاری کرد.

حَکِرَ ــَ حَکَراً : ۱. ستیزه‌رویی کرد، لجاجت ورزید. ۲. ــ برأیه : خودرأیی کرد. ۳. ــ بالشیءِ : آن چیز را فقط به خود اختصاص داد.

الحَکَر : ۱. مصـ حَکِرَ و ۲. کالا و طعامی که برای گرانفروشی انبار شود. ۳. اندکی از آب و خوراکی و جز آن. ۴. کاسه یا پیالهٔ کوچک.

الحَکِر : ۱. شخص لجوج، ستیزه‌گر. ۲. محتکِر، احتکار کننده ۳. آنکه چیزی را به خود اختصاص دهد، انحصار طلب.



الحَکْر : ۱. مصـ حَکَرَ و ۲. کاسه یا پیالهٔ کوچک، جام. ۳. آب یا غذای اندک. ۴. روغن یا شیره که کودک بلیسد. ۵. انبار کردن کالا برای گران فروختن.

الحُکْر : ۱. کالایی که برای گرانفروشی انبار کنند. ۲. اندکی از چیزی، چیزِ کم. ← الحُکَر.

الحِکْر [قانون] : اجارهٔ دراز مدّت که مستأجر در برابر پرداخت اجارهٔ سالیانه یا ماهیانه حق استفاده از مورد اجاره را داشته باشد.

الحُکَر جـ : حُکْرَة.

الحُکَر : ۱. اسم است از احتکار. ۲. کالایی که برای گرانفروشی انبار کنند ← حُکَر. ۳. چیزِ کم.

الحُکْرَة : ۱. اسم است از احتکار، انبار کردن کالا برای گرانفروشی. ۲. چیزِ احتکار شده. ج : حُکَر.

حَکَشَ ــُ حُکْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ــ ه : بر او ستم کرد.

حَکَشَ ــُ حُکُوشاً : ترنجیده شد، به هم آمد، درهم رفت و چروک و مچاله شد.

حَکِشَ ــَ حَکَشاً ۱. ستیزه‌رویی و لجاجت ورزید. ۲. ستمگر شد.

الحَکِش : مرد درگیر شده و در پیچیده بر دشمن خود.

الحَکَش : ۱. مصـ حَکِشَ و ۲. [پزشکی] : کوچک شدن حجم رَحِم پس از زایمان، انقباض رَحِم.

حَکَفَ ــِ حُکُوفاً : در کار خود سستی کرد.

حَکَّ ــُ حَکّاً (ح ک ک) ۱. ه : آنرا خراشید و پوست آن را کند. ۲. ــ ه بیدِه : بر روی آن دست سایید و آن را خاراند به طوری که آن را خراشید. ۳. ــ ه جسمَه : تنش خارش گرفت. ۴. ــ الامرُ أو الکلامُ فی صدرِه : آن موضوع یا سخن در دل او اثرگذاشت و «ما ــ فی صَدْري کذا» : در دلِ من اثر نکرد، برایم آشکار و یقین نشد.

حَکَّ ــَ حَکَکاً (ح ک ک) الحمارُ : سُم خر ساییده شد.

الحَکَک : ۱. مصـ حَکَّ ــَ و ۲. سنگی سفید و نرم. سست‌تر از رخام و سخت‌تر از گچ، واحدِ آن حَکَکَة : یک قطعه سنگِ حَکَک است. ۳. نوعی راه رفتن همراه با تکان و جنبش اندامها، راه‌رفتنی چون اُردک.

الحِکَک جـ : حِکَّة.

الحُکُک جـ : حاکّ.

الحِکّ : ۱. شکّ در دین یا اصلی. ۲. تنهٔ درخت که شتر گر خود را بدان خارَد. ۳. «فلانٌ حِکُّ شرٍّ» : فلانی بسیار مبادرت‌کننده به بدی است، بسیار به بدی اقدام می‌کند.

الحُکّ : قطب‌نما یا عقربهٔ مغناطیسی ← بوصلة.

الحَکّاک : ۱. بسیار تراشنده یا ساینده یا خارنده. ۲. سوده‌گر، تراشندهٔ طلا برای آگاهیِ ارز و عیار آن نگین‌سای، کَنده‌کار بر فلزّ و جواهر، جواهرتراش، مُهرکَن.

الحُکّال جـ : حاکِل.

الحُکّام جـ : حاکِم.

الحِکَّة : ۱. اسم است از حَکّ. ۲. گَری، جَرَب. ۳. خارش. ۴. شکّ در دین.

الحُکَّل جـ : حاکِل.

حَکَّمَ تَحْکِیماً (ح ک م) ۱. ه فی الأمر : در آن کار او را به داوری برگزید. ۲. ـ ه : او را حکمران و فرماندار ساخت. ۳. ـ ه : به او اختیار تام داد تا هرچه خواهد بکند. ۴. ـ ه فی مالِه : در مال خود به او اختیار تصرّف داد. ۵. ـ ه عن کذا : او را از کاری بازداشت.

حَکَلَ ـُ حَکْلاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را مبهم و پوشیده آورد.

حَکَلَ ـِ حُکُولاً فی مشیِه : در راه رفتن گران و سنگین شد، سنگین و کُند راه رفت.

حَکِلَ ـَ حَکَلاً ۱. الخبرُ : آن خبر مشکل و پوشیده و مبهم گشت. ۲. ـ علیه الأمرُ : آن موضوع بر او پوشیده و دشوار شد.

الحُکَل جـ : حُکْلَة.

الحُکْلَة ۱. گنگی و ابهام در گفتار. ۲. بستگی زبان، گُنگلاجی. ۳. لجاجت و ستیهدن در گفت و گو. ج : حُکَل.

حَکَمَ ـُ حَکْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را از تباهی بازداشت. ۲. ـ الفرسَ : دهانهٔ لگام را در دهان اسب گذاشت، بر اسب لگام زد.

حَکَمَ ـُ حُکْماً ۱. بالأمرِ : به آن کار حکم کرد و فرمان داد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به کمال معنای مردی رسید و محکم و استوار شد. ۳. ـ ه : اورا از آنچه خواست بازداشت و حافظ و نگهبان او شد.

حَکَمَ ـُ حُکْماً و حُکُومَةً ۱. البلدَ : فرمانروایی و حکمرانی کرد. ۲. ـ بالأمرِ أولَه او علیه أو بین القومِ : در آن کار برای او یا بر او یا میان مردم داوری کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن امر بازگشت.

حَکُمَ ـُ حِکْمَةً : حکیم و دانشمند شد.

الحَکَم : ۱. داور، از نامهای خدای متعال است. ۲. فرماندار، فرمانده. ۳. حُکم‌کننده، قاضی، حاکِم در مرافعه. ۴. میانجی، داور در اختلافات. ۵. مردِ کلانسال، سالخورده. ۶. داورِ مسابقاتِ ورزشی، رِفری. ج : حَکَمَة.

الحِکَم جـ : حِکْمَة.

الحُکْم : ۱. مصـ حَکَمَ و ۲. داوری از روی عدل و انصاف. ۳. فرمانداری، حکمرانی. حکومت، کشورداری. ۴. دانش، حکمت. ج : أحکام. ۵. [قانون] «ـ الغیابی» : حکمی که در حقّ کسی بی‌حضور او در دادگاه از طرف قاضی صادر شود. ۶. [در مسیحیّت در قرون وُسطی] «ـ الله» : اطاعت و تن در دادن شخصی به امتحاناتی دشوار مانند نهادن دست در آتش برای اثبات برائتِ خود. ۷. [سیاست] «ـ المطلق» : نظامی سیاسی که در آن ارادهٔ یک فردِ حاکم جای قوانین را می‌گیرد، حکومتِ استبدادی، دیکتاتوری. ۸. «الأحکام العُرفیّة» : حکومت نظامی. ۹. «الأحکام الفاصلة» : قرارهای دادگاه از قبیل قرار توقیف یا تأمین یا تعقیب یا منع پیگرد. ۱۰. «الأحکام الوقتیّة» : احکام موقّتی. ۱۱. «ـ الإنتقالیّة» : احکامی که تا پایان تحوّلی از نظام یا وضعی به نظام یا وضع دیگر معمول است، احکام دوران انتقال. ۱۲. «ـ بالإعدام» : حکمِ اعدام. ۱۳. «ـ جُمْهُوریّ» : حکومت یا نظام جمهوری. ۱۴. «ـ الحَکَم أو المُحَکَّمِین» : داوریِ داور یا داوران.

الحُکَماء جـ : حَکِیم.

الحَکَمَة ۱. جـ : حَکَم. ۲. جـ : حاکِم (دادرسان،





قاضیان) (لا). ۳. آهنی در لگام اسب که حیوان را به فرمان سوار نگاه دارد. ۴. قدرت و منزلت «فلانٌ عالی ~» : فلانی عالی‌مقام است. ۵. قسمتِ پیشین چهرهٔ آدمی، رخسار.

الحِكْمَة : ۱. مصـ حَكَمَ و ۲. علم به حقیقت اشیاء، آگاهی، دانش، دانایی. ۲. فلسفه. ۳. شناخت برترین چیزها به برترین دانشها. ۴. سخن استوار و خردمندانه و مطابق حقیقت. ۵. خویشتنداری به هنگام خشم. ۶. عدل، داد. ۷. سبب، دلیل، علّت وجودی هر چیز. ج : حِکَم.

الحُكُومَة : ۱. مصـ حَكَمَ و ۲. فرمانروایی کردن. ۳. دستگاه دولتی، حکومت. ۴. «~ ائتِلافِيَّة» : حکومت ائتلافی که در هیئت دولت چند حزب هر یک چند وزارت را در دست دارند. ۵. «~ اِتِّحادٍ وَطَنِي» : حکومت اتّحادِ ملّی. ۶. «~ اِتِّحادِيّة أو فِدرالِيّة» : حکومت اِتّحادی یا فدرالی، فِدراتیو. ۷. «~ الأغنیاء» حکومت ثروتمندان، پلوتوکراسی Plutocracy (E) ۸. «~ الأقَلِّيّة أو القِلَّة» : حکومت اقلیّت، اُلیگارشی. Oligarchy (E) ۹. «~ انتقالیّة أو مُؤَقّتة، ~ تصریفِ الأعمال» : حکومت انتقالی یا موقّت، حکومت کارگزاری. ۱۰. «~ جمهوریّة» : حکومت جمهوری. ۱۱. «~ دینیّة» : حکومت دینی، تئوکُراسی Theocracy (E) ۱۲. «~ صوریّة» : حکومت صوری، ظاهری، پوشالی. ۱۳. «~ الفرد» : حکومت فردی، دیکتاتوری Monocracy, Autocracy, Dictator ship (E) ۱۴. «~ الفَنّيّين» : حکومت فنّاوران، تکنوکراسی ۱۵. «~ نیابیّة أو بَرْلَمانِيَّة» : حکومت پارلمانی، مجلسی، شورایی (۴ ـ ۱۵ المو).

الحُكُومِيّ : منسوب به حکومت، حکومتی.

حَكَى ـِ حِكايَةً (ح ک ی) : ۱. الحدیثَ : سخن گفت، حکایت کرد. ۲. ~ عنه الحدیثَ : از او روایت کرد، نقل‌قول کرد، گفتهٔ او را بازگو کرد. ۳. ~ ه : به او مانندگی یافت، شباهت داشت. ۴. ~ ه : از او تقلید و پیروی کرد. ۵. ~ علیه : از او خبرچینی و بدگویی کرد.

۶. ~ العُقدةَ : گره را محکم بست.

الحَكِيْص : مردی متهم که از او بدگمان باشند.

الحَكِيْك : تراشیده و حکّ شده از هر چیز.

الحُكَيْكَة : لغز، معمّا، چیستان. ج : حُكَيْكات.

الحَكِيْم : ۱. از نامهای خدا متعال. ۲. دانشمند، خردمند. ۳. فیلسوف. ۴. پزشک، طبیب. ۵. فرمانروا. ج : حُکَماء ۶. «الذِّکر ~» : قرآن، بدان سبب که کلامی است استوار و در آن اختلاف و آشفتگی نیست و نیز میان مردم داور و حاکم است.

الحَكِيّ : سخن‌چین بدکار (برای مذکر و مؤنث یکسان است)

حَلَأَ ـَ حَلْأً (ح ل أ) ۱. الجلدَ : پوست راکند. ۲. ~ ه بالسوطِ : او را تازیانه زد، با شلاّق زد. ۳. ~ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۴. ~ ه المالَ : آن مال را به او بخشید. ۵. ~ ه بالحَلُوءِ : در چشم او (حَلوء) سُرمه کشید.

حَلِيءَ (حَلِئَ) ـَ حَلَأً (ح ل أ) ۱. الادیمُ : پوست از زخم کارد تباه شد. ۲. ~ ت الشفةُ : لب تبخال زد. ۳. ~ الرجلُ : لبِ آن مرد تبخال زد. ۴. ~ الشيءُ : روی آن چیز سیاهی و چرکینی پدید آمد.

الحَلَأ : ۱. مصـ حَلِيءَ و ۲. دانه و تبخال که شخص تبدار برآورد. ۳. موی روی خال. ۴. سیاهیِ رستنگاه موی.

حَلا ـُ حَلْواً و حَلاوَةً و حُلْواناً (ح ل و) : ۱. شیرین شد. ۲. ~ ت الفاكهةُ : میوه پاکیزه و رسیده و شیرین شد. ۳. ~ القاضِيَ : به قاضی رشوه داد، به او شیرینی داد. ۴. ~ له الشيءُ : آن چیز برای او پاکیزه و لذیذ شد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را شیرین کرد.

حَلا ـُ حَلْواً و حُلْواناً (ح ل و) ۱. ~ ه شيئاً : به او چیزی علاوه بر مزدش داد، (اصطلاحاً در فارسی) پول چای یا شیرینی به او داد. ۲. ~ ه ابنتَه أو اُختَه : دختر یا خواهر یا زنی را به او داد و چیزی از مهریّه را برای خود برداشت (و این نزد عرب ناپسند است).

الحَلائِب ۱. جـ : حَلْبَة. و ۲. جـ : حَلوَب و حَلوبَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : گروهها، جماعتها. ۴. «~ الرجُلِ» یاران

مرد بویژه عموزادگان او.
الحَلاءَة و الحَلاواء : ۱. وسطِ پشت گردن. ۲. زمینِ پُر درخت. ج : حَلاوَی. ← حُلاوَی.
الحُلاءَة : ۱. پوسته‌هایی نازک که به هنگام دبّاغی از چرم برداشته شود. ۲. سُرمه.
الحَلائِل جـ : ۱. حَلِيْل. ۲. حَلِيْلَة.
الحِلاب : ۱. مصـ حَلَبَ و ۲. شیرِ دوشیده. ۳. ظرف شیردوش، شیردوش.
الحُلابِس : دلاور.
الحَلاة : پیرایهٔ شمشیر.
الحُلاتَة : ۱. پشم یا جز آن که از پوست برکنده باشند، برکندهٔ پشم و زوایدِ پوست. ۲. آنچه در روزهای زایمان از رَحِم برآید.
الحِلاجَة : حلّاجی، پنبه‌زنی، پنبه‌پاک‌کنی.
الحَلاجِل جـ : حُلاجِل.
الحُلاجِل : ۱. مرد والا و دلیر، بزرگِ قوم. ۲. شخصی جوانمرد. ۳. چیزِ کامل. ج : حَلاجِل.
الحِلاط : خشمِ بسیار.
الحَلافَة : تیزی، تُندی، بُرندگی.
الحَلاق و حَلاقِ : مرگ.
الحِلاق : ۱. جـ : حَلْقَة. و ۲. تراشیدن موی
الحُلاق :گلودرد.
الحُلاقَة : موهای تراشیده‌شده و سترده.
الحِلاقَة : ۱. سرتراشی، آرایشگری، سلمانی، موی‌تراشی. ۲. آلَةُ ـ أَوْ ماكِينَةُ حِلاقَة : دستگاه یا ماشین موی‌تراشی، ریش‌تراش برقی. ۳. صالُونُ ـ : آرایشگاه، محلّ سلمانی. ۴. مَعْجونُ ـ : خمیر ریش‌تراشی (المو).
الحَلاقِم جـ : حُلْقُوم.
الحَلاقِيم جـ : حُلْقُوم.
الحَلال : ۱. روا و جایز از طرف شرع (در برابر حرام)، مُباح. ۲. کسی که از إحرامِ حج بیرون آمده باشد (در برابرِ مُحرِم) ۳. «السحر الحلال» : سحر حلال، هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده و موجب شگفتی عقل باشد. شعرِ خوب را نیز چنین گویند.
الحِلال ۱. جـ : حَلَّة ۲. جـ : حُلَّة. و ۳. نوعی تخت روان برای زنان، پالکی. ۴. کالا و رخت سفر. ۵. روا، حَلال. ۶. گروهی از خانه‌های مردم. ۷. گروهی از مردم که در همسایگی هم در جایی اقامت گزینند. ۸. گیاهی پایا و یکساله از تیرهٔ سُعدی‌ها، مشکِ زمینیها که در صنعت بکار می‌رود، علفِ بوریا، پاپیروس.
الحَلاواء : وسط پشت گردن ← حَلاءَة.
الحَلاوَة : ۱. مصـ حَلا و ۲. مزهٔ شیرین، شیرینی. ۳. نوعی شیرینی که با شکر و آرد و ریشه‌های شیرین برخی گیاهان و روغن کنجد سازند. ۴. زمینی که ترمه‌ای درشت و ستبر رویاند. ۵. «ـ القفا» : وسط پشت گردن. ج : حَلاوَی.
الحُلاوَی : ۱. «ـ القَفا» وسط پشت گردن. ج : حَلاوَی. ۲. زمین پُر درخت. ← حَلاءَة. ۳. گیاهی همیشه‌سبز. ۴. گیاهی خاردار با گلهایی زرد و برگهایی کوچک که مانند برگ ذُباب (سوسنبر بستانی) است. ج : حُلاوِيَة.
حَلِبَ ـَ حَلَباً الشَّعرُ : موی سیاه شد.
حَلَبَ ـُـِ حَلْباً و حَلَباً و حِلاباً : ۱. الشاةَ و نحوَها : گوسفند و مانند آن را دوشید. ۲. ـ ه : برای او شیر دوشید. ۳. ـ ه ناقتَه : شترش را به او داد تا آن را بدوشد. ۴. دوزانو نشست (الر). ۵. «ـ الدهرَ أشطرَه» : احوال روزگار را نیک آزمود (الر).
حَلَبَ ـُـِ حَلْباً و حُلوُباً ۱. القومُ : مردم از هر سویی گرد آمدند. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به دو زانو نشست (لا).
الحَلَب : ۱. مصـ حَلَبَ و حَلِبَ و ۲. شیرِ دوشیده. ۳. شراب خرما و جوشاندهٔ هر گیاه که بنوشند. ۴. «ذاقوا ـ أمرِهم» : عاقبت بدِکار خود را چشیدند.
الحَلْب : مصـ حَلَبَ و ۲. بر دو زانو نشستن هنگام خوردن.
الحُلَب جـ : حُلْبَة.
الحُلُب جـ : حَلوُب.
الحَلْباءَة و الحَلْباتَة : ماده شترِ شیردار.

الجِلْباب: گیاهی علفی و بوته‌ای و صحرایی و زینتی از تیرهٔ چتریان. لبلاب، پیچهٔ پاپیتال.
الحَلَبَة ج : حالِب.
الحَلْبَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْب، یکبار دوشیدن و ۲. یک بار دویدن اسبان در مسابقه، یک دور مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۳. اسبانی که برای مسابقه از هرجا گرد آورند. ج : حَلَبات و حَلائِب. ۴. «الحَلْبَتان» : پگاه و شامگاه، بام و شام از آن رو که بدین دو هنگام شیر دوشند. ۵. ~ المصارعة أو الملاكمة : جایگاهی که پیرامون آن برای مسابقهٔ کُشتی یا مُشت‌زنی طنابهای محکم کشند و محدود و معیّن کنند. رینگِ بوکس یا محلّ تشکِ کُشتی. ۶. «~ُ الرّقص» : صحنه یا سِنِ رقص. ۷. «~ُ سِباقِ السیارات» : میدان و پهنهٔ مسابقهٔ اتومبیل‌رانی.


الحُلْبة

الحُلَبة : غذای زن زائو.
الحُلْبَة : ۱. شنبلیله. ۲. سیاهیِ خالص و محض. ۳. غذای زن زائو. ج : حُلَب.
حَلْبَسَ حَلْبَسَةً الرجلَ : آن مرد در نبرد با حریف درگیر شد و از او جدا و منصرف نشد، او را دمی رها نکرد.
الحُلْبُوب : ۱. رنگ سیاه. ۲. «اسود ~» : سخت سیاه. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ فرفیون، سلمه.


الحُلْبوب

حَلَتَ ـِ حَلْتاً ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ~ الصوفَ : پشم را چید. ۳. ~ الدَّینَ : آن وام را پرداخت. ۴. ~ ه کذا سَوْطاً : او را چندین تازیانه زد. ۵. ~ ظهرَ الخیلِ : پشت اسب را رها نکرد، از اسب پایین نیامد. ۶. ~ ه : او را مورد عطا و بخشش قرار داد. ۷. ~ بسَلْحِه : ریق زد، فضله افکند.


الحلزون

الحِلْتِیت : ۱. گیاهی که از وسط آن ساقه‌ای مانند نی برآید و بر سر آن ساقه گرهی پیدا شود. انگدان. ۲. صمغی که از گیاه انگدان گیرند، انغوزه.
حَلَجَ ـِ حَلْجاً و حِلاجَةً : ۱. القُطنَ : پنبه را از پنبه‌دانه جدا و پاک کرد. ۲. ~ القطنَ : پنبه را زد.
حَلَجَ ـِ حَلْجاً ۱. فی العَدْوِ : در دویدن باگامهای بلند دوید. ۲. ~ فی المشیِ : در رفتن آهسته و کم‌کم راه رفت. ۳. ~ الخُبزَ : خمیر یا نان را گرد کرد. ۴. ~ السحابُ : ابر باران ریخت. ۵. ~ الحبلَ : طناب را تافت. ۶. ~ لیلتَه : تمام شب راه پیمود. ۷. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد یا با عصا بیرون افکند.
حَلَجَ ـِ حُلُوجاً : ۱. گامها را از هم دور گذاشت و شتافت ۲. ~ السحابُ : ابر باران بارید. ۳. ~ الدیکُ : خروس بال گشاد و به سوی مرغ رفت. ۴. ~ القومُ لیلتَهم : آنان همهٔ شب راه پیمودند (۲، ۳ لا).
الحُلَّج ۱. ج : حَلُوج و ۲. شخص پُرخور، شکمباره. ۳. خوراک خرمای آمیخته به شیر، خُرماشیر.
الحَلَجة و الحَلْجَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْج و ۲. مسافت.
حَلْحَلَ حَلْحَلَةً و حِلْحالاً الشیءَ : آن را از جای جنباند، تکان داد.
حَلَزَ ـُ حَلْزاً الجلدَ : پوست حیوان یا چوب را برکند.
حَلِزَ ـَ حَلَزاً : از اندوه دل آزرده شد، دلش جریحه‌دار شد.
الحَلِز : مجروح، زخمناک، مؤنّثِ آن حَلِزة. «کبدٌ حَلِزَةٌ» : جگر مجروح.
الحَلَزون : حلزون، لیسَک، راب.
الحَلَزُون البَحریّ : حلزون دریایی.
الحَلَزونیّ : ۱. منسوب به حلزون. ۲. شیپوری مارپیچی مانند صدف حلزون.
الحَلَزونیّات : تیرهٔ جانوران حلزونی. تیرهٔ لیسکها.
حَلَسَ ـُ حَلْساً ۱. الدابّةَ : ستور را با نمد زین پوشاند.
حَلَسَ ـِ حَلْساً و حُلُوساً ۱. بالشیءِ : به آن چیز آویخت یا ملازم آن شد و از آن جدا نگشت، آن را بسیار دوست داشت. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان یکریز باران نرم بارید. ۳. ~ المصدّقَ : (گیرندهٔ صدقه) تحصیلدارِ زکات بجای عینِ جنس پول نقد گرفت.
حَلِسَ ـَ حَلَساً ۱. البعیرُ : رنگِ جای افکندن نمد زین بر شتر با رنگ حیوان تفاوت یافت. ۲. ~ فلانٌ بالمکان : فلانی ملازم آنجا شد و از آنجا نرفت، همانجا ماندگار شد. ۳. ~ لکذا : دورِ آن گردید و چرخید (الر). ۴. ~

بالشیء : آن را بسیار دوست داشت.
الحَلیس : ۱. آن که جای خود را ترک نمی‌کند، خانه‌نشین. ۲. آن که دست از جنگ نمی‌کشد، جنگجوی دلیرِ مقاوم. ۳. حریص، آزمند. ۴. رنگی بین سرخ و سیاه، خرمایی رنگ.
الحِلس : ۱. نمد زین، عرقگیرِ ستور. ۲. پلاس، گلیم، زیرانداز. ۳. خانه‌نشین، ملازم یک جای. ۴. مهتر مردم. ۵. دلاورِ مقاوم در جنگ. ۶. عهد، پیمان. ۷. تیر چهارم در قمارِ با تیر. ۸. «أمّ ـ» : کُنیهٔ ماده‌خر، ماچهٔ الاغ، ج : أحلاس و حُلوس و حِلَسَة. ۹. همتا «هو لیسَ مِن أحلاسِ فلان» : او از همتایان فلانی نیست.
الحَلس : ۱. مصـ حَلَسَ و ۲. عهد، پیمانِ استوار.
الحُلُس جـ : حَلوس.
الحُلس جـ : أحلَس.
الحَلساء : ۱. مؤنّثِ أحلَس. ۲. ماده‌بزی که رنگش بین سیاه و سبز یا سیاه و سرخ، خرمایی باشد.
حَلَطَ ـُ حَلطاً الصوفَ : پشم را از پوست برکند. ۲. ـ الأرضَ : گیاه را از بیخ برکند. ۳. لجوجانه سوگند خورد. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد، تندی نمود (۴،۳ الر).
حَلَطَ ـَ حَلطاً ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار با خشم شتاب کرد. ۳. ـ منه : از او آزرده و دلتنگ شد.
حَلَطَ ـِ حُلوُطاً : ۱. لجاجت کرد. ۲. خشمگین شد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب ورزید.
حَلَفَ ـِ حَلفاً و حِلفاً و حَلِفاً و مَحلوُفاً و مَحلوُفَةً و مَحلوُفاءً : سوگند خورد، قسم یاد کرد.
الحَلَف : گیاهِ لوخ، پیزُر.
الحَلِف : ۱. مصـ حَلَفَ و ۲. سوگند.
الحَلف : ۱. مصـ حَلَفَ و ۲. سوگند.
الحِلف : ۱. مصـ حَلَفَ و ۲. دوستی، اتّحاد، اتّفاق، هم‌پیمان شدن. ۳. هم‌سوگند، متحد، متفق، دوست صادق. ۴. ملازم چیزی که از آن جدا نشود «فلانٌ ـ الشقاءِ» : او همواره گرفتار و همراه سختی و محنت است. ج : أحلاف.
الحُلُف جـ : حَلفاء.
الحَلفاء : ۱. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان با انواع بسیار که برگهای آن را برای حصیربافی و ریسمان‌بافی و کاغذسازی بکار می‌برند و از پُرزهای آن که مانند پنبهٔ سبکی است در ساختن ساروج و انباشتن پالان و مانند آن استفاده می‌کنند، گیاهِ دوخ، لوخ (در خراسان)، پیزُر. واحدِ آن حَلفاء است. Stypa (S)
۲. کنیز و کُلفتِ پُر سر و صدا و جنجالی.
الحُلَفاء جـ : حَلِیف.
الحَلفاة : یک اصله گیاهِ لوخ، یک تا نیِ پیزُر.
الحَلَفَة یک اصله حَلَف، نیِ لوخ.
الحَلِفَة : زمین پُر گیاه دوخ، لوخ‌زار.


الحَلفاء

حَلَقَ ـِ حَلقاً و حِلاقاً و حِلاقَةً و تَحلاقاً : ۱. الرأسَ : موی سر را تراشید. ۲. ـ الشیءَ : پوست آن چیز راکند.
حَلَقَ ـُ حَلقاً ۱. ه : بر گلوی او زد. ۲. ـ الشیءَ : پوست آن چیز راکند. ۳. ـ الإناءَ : آن ظرف را تاگلویش پُر کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت. ۵. ـ القومَ : بعضَهم : آن گروه یکدیگر را کشتند. ۶. ـ ته السَّنةُ : سالی سخت و پُر گزند به او رسید. ۷. ـ ت السَّنةُ الأشیاءَ : آن سالِ سخت بسیاری چیزها را از بین برد، سبب نابودی بسیاری چیزها شد.
حَلَقَ ـِ حُلوُقاً ۱. الضّرعُ : پستان ازکم‌شیری کوچک و چروکیده شد. ۲. ـ لبنُ الضّرعِ : شیرِ پستان کم شد.
حَلِقَ ـَ حَلَقاً : گلوی او درد گرفت، ازگلودرد نالید.
الحَلَق : ۱. مصـ حَلِقَ ۲. جـ : حَلَقَة. و ۳. جـ : حَلْقَة. ۴. چیزهای گِرد فلزّی. ۵. گوشواره. واحدِ آن حَلْقَة است. ۶. شترانی که روی رانها یا بیخ گوشهایشان را به شکل حلقه داغ کرده باشند.
الحَلق : ۱. مصـ حَلَقَ و ۲. گلو. ج : أحلاق و حُلُق و حُلوُق. ۳. گیاهی که برگش مانند برگ تاک و خوشه‌هایش شبیه خوشهٔ انگور است. واحدِ آن حَلْقَة است، گیاهِ حَلق. ۳. انتهای دوسوّم طولِ دانه‌ای خرمای رسیده یا کال (که گویی گلوی آن است) (لسـ) ۴.

«حروف ~» : شش حرفی که از میان یا جلوی حلق ادا می‌شود. حرف حلقی شش بُوَد ای نور عین / ها و همزه، حا و خاء و عین و غین. ۵. «أحلاق الأرض» : آبراهه‌ها و درّه‌های زمین.

الحِلْق : ۱. ستوران بسیار. ۲. انگشتریِ بی‌نگین، حلقه، حلقهٔ ازدواج. ۳. انگشتریِ پادشاه.

الحُلُق جـ : حَلْق.

الحَلَقَة جـ : حالِق.

الحَلْقَة : ۱. مصدر مرّه از حَلْق. ۲. دایره. ۳. هر چیز گِرد. ۴. جنگ‌افزار، مجموعهٔ اسلحه. ۵. داغی گِرد برای شتران. ۶. طناب، رشته. ۷. «~ الباب» : کوبهٔ در ۸. «~ القوم» : حلقه و مجلس مردم. ۹. «~ الدراسيّة» : حلقهٔ بحث و تحقیق، جلسهٔ بررسی و پژوهش. ۱۰. «~ الحوض» : پُر بودن حوض. ۱۱. [فیزیک] «~ الكهربائيّة» : مدار جریان برق، مدار الکتریکی. ۱۲. [کیهان‌شناسی] : آلتی نجومی برای تعیین اعتدال و انقلاب ستارگان. ج : حَلَق و حَلَقات. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «حلقات زُحَل» : حلقه‌های زحل. ۱۴. «~ (من قِصَّةٍ مُسَلْسَلَة» : یک مجلس یا فصلی از داستانی پیوسته و مسلسل. ۱۵. «~ سَنَوِيَّة» : دایره‌ای که هرسال به قطر درختی می‌افزاید. ۱۶. «~ مُفْرَغَة» : چرخهٔ ناهموار. ۱۷. «~ المفقودة» : حلقهٔ مفقودة، موجودی میانهٔ انسان و میمون که در مکتب تکامل داروینی بدین نام خوانده شده است. ۱۸. یک دورهٔ ده ساله از عمر «هو فی الحَلْقةِ السادسةِ من عُمرِه» : او در دههٔ ششم عمر خود است یعنی در سالهای ۶۰ تا ۷۰ از عمر خود است. (۱۴ ـ ۱۸ المو).

الحلقة

الحُلْقُوم : ۱. گلوگاه، گلو، مجرای نفس از درون. ج : حَلاقِم و حَلاقِيم.

الحَلْقَى جـ : حَلِيق.

الحَلْقِيّ : ۱. منسوب به حَلْق. ۲. هرچه مربوط به حلق باشد.

الحَلَقِيّات : کرمهای حلقوی.

حَلَقِيّات الأفْواه : مکندگان، ردهٔ ماهیان غضروفی شامل مارماهیانِ دهان‌گِرد و ماهیان لعابدار و مخاطی، ردهٔ برایازوها، دهان‌گِردان.

حَلَکَ ـُ حُلُوکاً و حُلُوکَةً الشیءُ : آن چیز بسیار سیاه شد. پس آن حالِک و حَلِک است.

حَلِکَ ـَ حَلَکاً الشیءُ : آن چیز سخت سیاه شد یا بود.

الحَلَک : ۱. مصـ حَلِکَ و ۲. سیاهیِ سخت، سیاهیِ تند.

الحَلِک : بسیار سیاه ← حالِک.

الحَلَكاء و الحَلْكاء و الحُلَكاء و الحُلْكاء و الحَلْكَة و الحُلْكَة و الحُلْكَى : جانوری کوچکتر از موش از تیرهٔ سقنقوریها که مانند سوسمار و تیره‌رنگ است با دست و پایی کوتاه که چون خطری احساس کند به سرعت در ریگها فرو می‌رود، نوعی سوسمارِ شنزار.
Chalcide (S)

الحَلْكَة و الحُلْكَة : ← حَلَكاء.

حَلَّ ـُ حَلّاً (ح ل ل) ۱. العُقْدَةَ : گره را باز کرد. ۲. ~ المسألةَ : مسئله را حلّ کرد یا حلّ یافت. ۳. ~ الجامِدَ : آن چیز جامد را حل کرد، محلول ساخت. ۴. ~ الكلامَ المنظومَ : شعر را نثر گرداند.

حَلَّ ـِ حِلّاً و حَلالاً (ح ل ل) ۱. الشیءُ : آن چیز حلال و روا بود، یا شد. ۲. ~ ت المرأةُ : شوهر کردن آن زن حلال و جایز گردید. ۳. ~ المُحْرِمُ : إحرام‌دار از إحرام بیرون آمد و آنچه در حال إحرام بر او حرام بود بر وی حلال شد. ۴. ~ فلانٌ : فلانی از حَرَم گذشت و بیرون رفت. ۵. ~ الدَّينُ : وقت پرداخت بدهی رسید، مدّتش سرآمد. ۶. ~ ت اليمينُ : سوگند راست بود (۵، ۶ الر).

حَلَّ ـِ حَلّاً و حَلَلاً و حُلُولاً (ح ل ل) ۱. المكانَ أو به : به آنجا وارد شد، فرود آمد، در آنجا اقامت کرد. ۲. ~ به المكانَ أو فيه : او را به آنجا وارد کرد، فرود آورد، جای داد.

حَلَّ ـَ حَلَلاً (ح ل ل) در پا یا استخوان پایش سستی بود.

حَلَّ ـِ حُلُولاً (ح ل ل). ۱. الدَّينُ : پرداخت وام واجب شد، زمان پرداختش رسید. ۲. ~ الغضبُ علیه : خشم

بر او فرود آمد. ۳. ـ علیه الأمرُ: آن کار بر او واجب شد.
الحَلّ : ۱. مصـ حَلَّ و ۲. پاسخ و گشودن مسئله‌ای علمی یا ریاضی، حلِّ مسئله. ۳. روغن کنجد که نام دیگرش «سَیْرَج» و «شَیْرَج» است. ۴. [در مسیحیّت] : آمرزش گناهان پس از اعتراف نزد کشیش و ندامت راستین از آنها، تبرئه و گشودن بند گناه از گردن. ۵. ذوب شدن و ذوب کردن. ۶. تحلیل، برگرداندن چیزی به عناصر اولیّهٔ خود. ۶. ـ کهربایی : تجزیهٔ الکتریکی، الکترولیز Electrolysis (E)
۷. «ـ البَرْلَمان» : انحلال مجلس نمایندگان. ۸. آزاد کردن، رها ساختن. ۹. بری ساختن ذمّه. ۱۰. «ـ العُقدَةِ (فی روايةٍ أو مَسْرَحِيّة)» : نتیجهٔ داستان یا نمایشنامه. ۱۱. «ـ وَسَط» : راه‌حلّ میانه. ۱۲. «اهلُ ـ و الرّبط» : اهل حلّ و عقد امور، صاحب‌نظران، خبرگانِ قوم.
الحِلّ : ۱. مصـ حَلَّ ـِ و ۲. حلال، روا، جایز، مُباح. ۳. بیرون از حرم کعبه. ۴. گشودن و شکستن سوگند با کفّاره. ۵. هنگام درآمدن از إحرام برای حاجی. ۶. فرود آینده و ساکن در جایی. ۷. هدف و نشانه. ۸. «الأشهر ـ» : ماههای حلال در برابر چهار ماهِ حرام سال قمری.
الحُلّ ۱. جـ : أحَلّ و ۲. هنگام بیرون آمدن از إحرام برای حاجی.
الحَلَل : سستی دست و پای ستور و شل شدن عصب و سستی کعب آنها.
الحِلَل جـ : حَلَّة.
الحُلَل جـ : حُلَّة.
حَلَأَ تَحلِيئاً و تَحلِئَةً (ح ل أ) ۱. الدابّةَ : ستور را راند. ۲. ـ الإبلَ : شتر را از رفتن به سوی آب و نوشیدن آن بازداشت. ۳. ـ السویقَ : آردِ نرم را شیرین ساخت. ۴. ـ ه الشيءَ : آن چیز را به او داد.
الحَلّاء : حلوایی، دارنده و فروشندهٔ حلوا، شیرینی‌فروش.
الحَلّاب : ۱. مبالغهٔ حالِب، بسیار دوشندهٔ شیر. ۲. روز پُر باران و رطوبت.

الحَلّاف و الحَلّافَة : بسیار سوگند خورنده.
الحَلّاق : سلمانی، آرایشگر، سرتراش.
الحَلّال : مبالغهٔ حالّ، بسیار گشاینده، مشکل‌گشای. مؤ: حلّالَة.
الحُلّال جـ : حالّ.
الحَلّالَة : ۱. مؤنّثِ حلّال و ۲. دوک، چرخک، فرفره، فلکه، بوبین.


الحلّالة

الحُلّام : برّه یا بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، برّه تو دِلی.
الحُلّان : ۱. آنچه سوگند را بگشاید. ۲. خونی که ریختن آن رایگان باشد. ۳. بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، بزغاله تو دلی.
الحُلَّب : گیاهی که در گرمای تابستان در دشتها می‌گسترد و به زمین می‌چسبد و آهوان با خوردن آن فربه می‌شوند.
الحَلَّة : ۱. مصدر مرّه از حُلول، یکبار درآمدن و ۲. جای فرود آمدن، منزل، جای‌باش، برزن، محلّه. ۳. دیگ یا قابلمهٔ فلزّی. (واژه‌ای مصری است). ۴. زنبیل بزرگ از نی که در آن طعام گذارند (واژه‌ای عراقی است). ۵. شکستگی، ناتوانی. ۶. سمت، مقصود. ج : حِلَل و حِلال.


الحُلّة

الحُلَّة : ۱. جامهٔ نو و گرانبها. ۲. جامهٔ آستردار، دورویه، که همهٔ تن را بپوشاند. ۴. جنگ‌افزار، سلاح. ۵. زن. ج : حُلَل و حِلال.
الحَلَّز : ۱. مرد بخیل. ۲. مرد بدخوی. ۳. مرد قدکوتاه ۴. بوم، جغد.
الحَلَّزَة : ۱. مؤنّثِ حِلَّز و ۲. حلزون. ۳. گیاهی پیازدار از تیرهٔ نرگسیها با انواع بسیار که همه زینتی هستند، زنبق عنکبوت.


الحلّزة

حَلَّفَ تَحلِيفاً (ح ل ف) ۱. ه : او را سوگند داد. ۲. ـ ه: از او خواست که سوگند بخورد.
حَلَّقَ تَحلِيقاً (ح ل ق) ۱. الطائرُ : مرغ در هوا اوج گرفت و دور زد. ۲. ـ النجمُ : ستاره بلند شد. ۳. ـ

رأسَه : سر او را از ته تراشید. ۴. ــ ببصرِه إلی کذا : نگاهش را به سوی آن چیز بلند کرد. ۵. ــ الإناءُ : ظرف لبریز شد. ۶. ــ الضَرعُ : پستان پر از شیر شد. ۷. ــ الحوضُ : آب حوض رفت. ۸. ــ اللبنُ : شیر بالا رفت و در پستان ناپدید شد. ۹. ــ الشیءَ : آن چیز را حلقوی درست کرد. ۱۰. ــ القمرُ : گرداگرد ماه هاله بست. ۱۱. ــ ت العینُ : چشم به گودی افتاد. ۱۲. ــ البُسرُ : غورهٔ خرما رسید و پخته شد.

الحُلَّق جـ : حالِق.

حَلَّلَ تَحْلِیلاً (ح ل ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را حلال گرداند. ۲. ــ ه : بر او جامه پوشاند. ۳. ــ الیمینَ : کفّارهٔ سوگند داد. ۴. ــ ه بالمکانِ : او را در آنجا فرود آورد. ۵. ــ ه : آن را جایز و رواگرداند. ۶. ــ المرکّبَ : مادهٔ مرکّب را تجزیه کرد «ــ البولَ» : پیشاب را تجزیه کرد. ۷. ــ نفْسیّةَ فلانٍ : حالات روحی فلانی را تجزیه و تحلیل کرد، روانکاوی کرد. ۸. ــ العقدةَ : گره را باز کرد، گره گشایی کرد.


الحَلَمَة

الحُلَّل جـ : حالّ.

حَلَّمَ تَحْلِیماً و حِلاماً : ۱. البعیرَ : کنه را از شتر کند، برگرفت. ۲. ــ القِربةَ : مَشک را پُر کرد. ۳. ــ ه : او را بردبار گرداند. ۴. ــ ه الأکلُ : خوردن او را فربه ساخت.


الحَلُّوف

الحَلّوف : پستانداری وحشی از تیرهٔ خوکها، گُرازِ نر، گرازِ رودخانه، خوک وحشی.

حَلَّی تَحْلِیَةً (ح ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را شیرین گرداند. ۲. ــ الطعامَ : در غذا چیزی ریخت که آن را شیرین کند. ۳. (ح ل ی) ــ ت المرأةَ : آن زن را زیور پوشاند یا برای وی زیور ساخت. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را زینت بخشید و آراست. ۵. ــ ه : او را با آنچه آرایش می‌کنند توصیف کرد.

الحِلِّیت : سختیِ سرما، سرمای شدید.

حَلَمَ ـُ حَلْماً الجلدَ : کنه را از پوست کند، پوست را از کنه پاک کرد.

حَلَمَ ـُ حُلْماً و حُلُماً : ۱. خواب دید. ۲. ــ به : او را در خواب دید. ۳. ــ الصبیُّ : آن پسر خوابِ هماغوشی دید و بالغ شد.

حَلِمَ ـَ حَلَماً الجلدُ : کنه بر آن پوست افزون شد و آن را فاسد کرد.

حَلُمَ ـُ حِلْماً الرجلُ : آن مرد بُردبار شد، یا بود.

الحَلَم جـ : حَلَمَة.

الحِلْم : ۱. مصـ حَلُمَ و ۲. بردباری، شکیبایی. ۳. خِرَد، عقل. ۴. بخشش و گذشت از روی قدرت. ج : أحْلام و حُلوم.

الحُلْم : ۱. مصـ حَلَمَ و ۲. رؤیا، خواب که شخص خفته می‌بیند. ج : أحْلام و حُلوم.

الحُلُم : ۱. مصـ حَلَم و ۲. خواب که دیده شود، رؤیا ← حُلْم. ۳. بالغ شدن پسر.

الحُلَماء جـ : حَلِیم.

الحَلَمَة : ۱. دگمه. ۲. سرِ پستان. ۳. کنهٔ بزرگ. ۴. کرمی که در پوست افتد و آن را خورَد. ۵. گیاهی پرزآلود و خشن و گلدار با خارهایی شبیه ناخن آدمی که در زمینهای بلند می‌روید، گیاه سعدان. ج : حَلَم.

الحَلَمِیّ : ۱. منسوب به حَلَمَة. ۲. هرچه شبیه دگمه یا سرِ پستان باشد. ۳. [تشریح] «النتوء ــ» : برآمدگی پشتی و پایینی استخوان شقیقه.

الحَلَمِیّات : راسته‌ای از حشرات از ردهٔ عنکبوتیان. کنه‌ها.

حَلَوَ ـُ حَلاوَةً و حُلْواناً (ح ل و) ۱. الشیءُ : شیرین بود، یا شد. ۲. ــ الفاکِهةُ : میوه رسیده و خوشمزه شد.

الحُلْو : ۱. شیرینی چون مزهٔ عسل (در برابر تلخی). ۲. هرچیزِ شیرین‌مزه. ۳. شخص زیبای خوش‌آیند به نظر، شخص شیرین حرکات. ۴. «ــ الحَلال» : حلالِ گوارا که در آن شک نباشد چون شیرِ مادر. ۵. نیکو و خوشمزه.

الحِلْو : نَوَردی چوبین و کوچک که بافنده با چرخاندن آن پارچه می‌بافد.

الحَلْوء : ۱. سنگی که بر آن دارو مالند و با آن سرمهٔ چشم سازند، سنگِ سُرمه. ۲. سُرمه که در چشم کشند. ۳. لایهٔ داخلی پوست بدن که به گوشت پیوسته است.

الحَلْواء و الحَلْوَی : ۱. میوهٔ شیرین. ۲. غذایی که با

عسل یا شیره یا شکر سازند، حلوا، شیرینی. ج : حَلاوَی.
الحُلْوان : ۱. مصـ حَلا و حَلْو و حَلِیَ ۲. دستمزد، اجرت. ۳. حق دلّالی. ۴. رشوه. ۵. مهریّهٔ زن، کابین. ۶. آنچه مرد برای حود از مهریّهٔ زن بردارد. ۷. آنچه به رسم اِنعام علاوه بر مزد به کسی دهند.
الحَلْوانِيّ : حلواپز یا حلوافروش، حلوایی.
الحَلُوب : ۱. مبالغهٔ حالِب، بسیار دوشنده. ۲. پستاندار پُرشیر، چارپای شیرده. ۳. نیم‌روز گرم که گویی خون از تن روان می‌کند. ج : حُلُب و حَلائِب.
الحَلُوبَة : هر پستاندار اهلیِ شیرده، جانور دوشیدنی. ج : حَلائِب. ← حَلائِب.
الحُلْوَة ۱. [تشریح] : لوزالمعده، غدّهٔ پانکراس. ۲. [گیاهشناسی] : گیاهان نوع باقلا و لوبیا (المو). Wisteria, Wistaria (E)
الحَلُوج : ابری که بسیار برق می‌زند. ج : حُلُج.
الحَلُوس : آزمند، حریص به چیزی به حدّی که آن را رها نکند. ج : حُلُس.
الحَلُوق : گیاهی بالا رونده از تاکها، سَلَع، عنب الذِئْب، انگورِ روباه.
الحُلُوق ۱. جـ : حَلْق. و ۲. شکافها و آبراههای زمین یا شکاف و مجرای آبِ حوض و مخزن و ظرف (الر).
الحُلُول ۱. جـ : حالّ و ۲. مصـ حَلَّ ـِ ۳. فرو رفتن در هم و یکی شدنِ دو چیز. ۴. اعتقاد بعضی بر اینکه خدای سبحان در هر چیز حلول تواند کرد تا آنجا که می‌توان همه را خدا دانست، مذهب حلول. ۵. [قانون] : اجازه‌ای قانونی که به موجب آن شخص می‌تواند در استفاده از حقوقی معلوم جای دیگری را بگیرد و نایب مناب او باشد، نیابت.
الحُلُولِیَّة : فرقه‌ای از متصوّفه که گویند معتقد به حلول هستند و منسوب به حسین بن منصور حلّاج شده‌اند.
الحُلُوم جـ : ۱. حِلْم. و ۲. حُلْم
الحَلُوّ : مرد زیبا و خوش‌قد و قامت و خوشایند در چشم، یا بسیار شیرین‌حرکات.
حَلَّی ـِ حَلْیاً (ح ل ی) ۱. المرأة : برای آن زن پیرایه و زیور بست. ۲. ـ المرأة : آن زن را با زیور آراست، او را آرایش کرد.
الحَلَّی : جوشهایی که در دهان بچّه درآید.
الحَلْي : ۱. مصـ حَلَّی و حَلِيَ و ۲. زیور از سنگ و معدنیات و فلزّات گرانبها. ۳. هر پیرایه و زیوری که بدان زن یا شمشیر و مانند آن را بیارایند، ج : حِلِيّ و حُلِيّ.
الحِلْيَة : ۱. زیور، پیرایه. ج : حِلًی. ۲. صورت و صفت «هو حسنُ ـ» : او نیک‌صورت و نیک‌سیرت و صفت است.


الحِلْیَة

الحَلِیب : ۱. شیرِ دوشیدنی. ۲. شراب خرما و دیگر میوه‌ها. ۳. خون تازه.
الحَلِیت : ۱. تگرگ. ۲. سرما، یخبندان.
الحَلِیج : ۱. فعیل به معنی مفعول، پنبهٔ پاک و زده شده. ۲. شیرِ دوشیده بر خُرما، خُرماشیر.
الحَلِیف : ۱. هم‌سوگند، هم‌پیمان، متعاهِد. ۲. همراه، مصاحب، ملازم. ۳. تیز و برنده «هو ـ اللسان» : او تیززبان و زبان‌آور است. ج : حُلَفاء و أحْلاف.
الحَلِیق : فعیل به معنی مفعول، سترده، تراشیده «شعرٌ ـ ولحیةٌ ـ» : موی و ریشِ تراشیده. ج : حَلْقَی.
الحَلِیل : ۱. حلال، مباح، روا، جایز. ۲. شوهر. ۳. زن، زوجه (۲ و ۳ به اعتبار آنکه بر یکدیگر حلال شده‌اند). ۴. هم‌خانه، هم‌منزل «هذا ـ ک» : این شخص هم‌خانهٔ توست. مؤ : حَلِیل (به قیاسِ حامل به مفهومِ حامله) و حَلِیلَة.
الحَلِیلَة : ۱. همسرِ مرد، زوجه. ۲. هر یک از دو یا چند زنِ یک شوهر نسبت به یکدیگر، هَوُو، وِسْنی (در تداول خراسان) ج : حَلائِل.
الحَلِیم : ۱. بردبار، شکیبا. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. شتر و ستورِ فربه. ۴. پیهِ ناشی از فربهی در انسان و حیوان. ۵. پوست کرم‌زده و فاسد. ج : حُلَماء و أحْلام.
الحُلَیْمات : رسوبات آهکیِ درون غارها، چکنده‌ها و چکیده‌های غارها. «ـ سُفلی» : چکیده‌ها که بر زمین و کف غارها است، استلاگمیت (Stelagmites (E, F. «ـ عُلیا» : چکنده‌ها که از سقف غار آویخته است،

استلاکتیت. Stelactites (E, F)

الحَـلِيّ : ۱. لذیـذ، شـیرین در دهـان، خـوشمزه. ۲. نیک‌شیرین، کاملاً شیرین. ۳. چـوبی دراز کـه از درازا میان دو گاو شخم‌کننده قرار دهند و خیش را به دنبال آن وصل کنند. ۴. گیاه نصّی که در چراگاه خشک و سفید شده باشد. ۵. گیاه خشک شده بر زمین.

الحِليّ و الحُليّ جـ : حَلْي.

الحُلَيّا : ۱. غذایی که در آن خرما خرد کنند و بریزند و از غذاهای غالب اعراب است. ۲. گیاهی است (لا، منت، نا)*


الحِمار

حَمَأَ ـَـ **حَمْأً** (ح م أ) ۱. البئرَ : گِل و لای را از چاه بیرون آورد، لاروبی کرد. ۲. ـــ الأرضَ : بر روی زمین لای و لجن ریخت.

حَمِئَ (حَمِأَ) ـَـ **حَمَأً و حَمْأً** (ح م أ) ۱. البئرُ : چاه پُر گِل و لای شد. ۲. ـــ الماءُ : آب گل‌آلود و بویناک شد. ۳. ـــ علیه بر او خشم گرفت.

الحَمَأ : ۱. لای، لجن، لوش. ۲. گِلی سیاه و بدبوی چون لجـن «وَلَـقَد خَـلَقْنا الإنسـانَ مِـن صَـلْصالٍ مِـنْ حَـمَإٍ مَسْنونٍ» : ما انسان را از پاره‌ای گِل خشک از گِلی سیاه و بدبوی و بـه اسـتواری تـصویر شـده آفـریدیم (قـرآن مـجید، الحـجر، ۲۶) (اعـم). ۳. پـدرشوهر، خُسُـر (در تداول خراسان و فصیح فارسی).

الحَمِئ (الحَمِءُ) : جای پُر گِلِ سیاه و لجن، خَلاب. ۲. آب گِل‌آلود.

الحَمْء : ۱. مصـ حَمَأَ و ۲. پدرشوهر ← حَمُوٌ. ج : أحْماء.

الحَمْأة : گِلِ سیاه و بدبوی، لجن.

الحِماء : ۱. مصـ حامَی و ۲. نگـاهداشـته شـده، چیز نگهداری شده، حمایت شده. ۳. فدا.

الحَمائِر جـ : حِمارَة.

الحَمائِس جـ : حَمِیْسَة.

الحَمائِص جـ : حَمِیْصَة.

الحَمائِض جـ : حَمِیْضَة.

الحَمائِط جـ : حَماطَة.

الحَمائِل جـ : ۱. حَمالَة. ۲. حِمالَة.

الحَمائِم جـ : ۱. حَمام. ۲. حَمامَة. ۳. حَمِیْم و حَمِیْمَة. ۴. حُمّ.

الحَماة : ۱. مادرشوهر. ۲. مادرزن. ۳. ماهیچهٔ ساق‌پا ـ که آن را بَطَّة نیز گویند (الر). ج : حَمَوات.

الحُمات جـ : حُمَة.

الحَماد : سنگ سیاه. واحدِ آن حَمادَة است.

حمادِ «حمادِ لَهُ» : شکر و سپاس او را.

الحُماد و الحُمادَی : نهایت و غایتِ کوشش، حدّاکثرِ چیزی. «حُمادُک و حُماداکَ أن تـفعل کـذا» : نـهایتِ کوشش تو این است که چنین کنی.

الحُماحِم : گیاه فرنجمشک.

الحِمار : ۱. خر، درازگوش، الاغ. مؤ : حِمارَة : ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲. چوبی که پالان را بر آن نهند و بر پشت ستور استوار کنند. ۳. چوبی یا دستگیره‌ای در پـیش پالان که سوار آن را با دست بگیرد. ۴. چوبی که بر آن آهن را صیقل دهـند، خَـرَک. ۵. «الحِـماران» : مـثنّای حِمار و دو سنگ برپاکرده که بر آنها سنگی دیگر نهند و کشک بر آن خشک کنند. ج : أحْمِرَة و حَمِیْر و حُمُر و حُـمُور و حُـمُرات. مـؤ : حِـمارَة. ج مـؤ : حَـمائِر. ۶. [کیهان‌شناسی] «حِـمار الشـمّالیّ و حِـمار الجـنوبیّ» : حمار شـمالی و جـنوبی، دو سـتاره در صـورت فـلکیِ سرطان.

حِمارُ البَحْر : ماهی بزرگِ خاردارِ رود نیل، لاطِسِ نیل. Latesnilototica (S)

الحِمارَة : ۱. ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲. تخته‌سنگ بزرگ. ۳. سنگی که گرداگرد حوض چینند تا آب بیرون نرود، سنگ لبهٔ حوض. ۴. سر پایه‌ای چوبین که مشک یا کوزهٔ آب را بدان آویزند تا از هر سوی باد بـر آن بـوزد و آب خنک شود، خَرَکِ مَشک و مانند آن. ۵. چوبی در پیش پـالان بـه عـنوان دسـتگیره ← حـمار. ۶. سـنگی کـه شکارچی روی نهانگاه خود گذارد تـا دیـده نشـود. ۷.

---

* در هیچ یک از فرهنگهای قدیم و جدید عربی توصیفی از گیاهِ حُلَیّا دیده نشد. ـ م.

روی پای آدمی میان بُن انگشتان تا قوزک، عاج پا (در اصطلاح کفش‌دوزان). ج : حمائِر.

حِمارُ الزَّرَد : عَتّابی، پستانداری وحشی از تیرهٔ فرد سُمان که پس از اسب از بهترین و قویترین و تیزتک‌ترین جانوران است، پوستی نرم و سفید و مایل به زردی با خطهایی سیاه دارد، زِبرا، گوراسب.

حِمارُقَبّان : خرخاکی (حشره).

حِمارُالوَحش : خرِ وحشی، گورخر.

الحَمارّة : شدّت گرما. ج : حَمارّ.

الحَمازَة : ۱. مصـ حَمُزَ و ۲. ترشی و گزندگی، تیزی، زبان‌گزی. ۳. سختی.

الحَماس : ۱. سختی. ۲. بازداشتن. ۳. جنگیدن، کارزارکردن، پهلوانی. ۴. نوعی درخت (المنـ)*

الحَماسَة : ۱. مصـ حَمُسَ و ۲. سختی در کار و دلیری. ۳. بازداشتن. ۴. دلاوری، پهلوانی. ۵. کارزارکردن.

الحِماش جـ : ۱. حَمْش. و ۲. حَمِش. و ۳. أحْمَش.

الحَماط جـ : حَماطَة.

الحَماطَة : ۱. سوزش و دردگلو. ۲. کاهِ ذرّت. ۳. انجیر کوهی. ۴. دانهٔ دل و سیاهی آن، سُوَیدای دل. ج : حَماط و حَمائِط.

الحَماطِیط جـ : حِمْطاط و حُمْطوط.

الحِماق جـ : أحْمَق.

الحُماق ۱. [پزشکی و دامپزشکی] : آبلهٔ گاوی (لا). ۲. [پزشکی] : آبله‌مرغان (الر). (المو) Chicken Pox

الحَماقَة : ۱. مصـ حَمِقَ و حَمُقَ و ۲. فساد عقل، گولی، بی‌خردی. ۳. کم‌خردی، کم‌عقلی، سبک‌مغزی.

الحَماقَی و الحُماقَی جـ : أحْمَق.

الحَماقِیس جـ : حُمْقوس.

الحَمال ـُ والحَمالَة : ۱. تاوان، غرامت. ۲. دیه، خون‌بها. ۳. ضمانت، کفالت. ج : حُمُل.

الحِمال جـ : حَمْل.

الحِمالَة : ۱. بند و حمایل شمشیر. ۲. تسمه و بند کمان. ج : حَمائِل. ۳. باربری، حمالی. ۴. بند شلواری که بر روی شانه‌ها می‌گذرد. ۵. «حمائِل» : شانه‌ها و دنده‌ها و سینه که جای قرار گرفتن بند و تسمهٔ شمشیر است.

الحَمالِیج جـ : ۱. حِمْلاج و ۲. حُمْلوج (منتـ).

الحَمالِیق جـ : ۱. حِمْلاق و حُملاق. و ۲. حُمْلوق.

الحَمام : ۱. کبوتر. ۲. «ـ الزّاجِل أو الزَّجال» : کبوتر قاصد یا نامه‌بر. ۳. «عُنُق ـ» : رنگی موجدار میان سرخ و کبود مانند رنگ گردن کبوتر. ۴. «بیض ـ» : گونه‌ای انگوردانه درشت. ج : حَمائِم و حَمامات.

الحِمام : ۱. جـ : حَمَّة و ۲. جـ : حَمَة و ۳. مرگ.

الحُمام [دامپزشکی] : تب چارپایان ۲. مهتر ارجمند.

الحَمامات جـ : حَمام و حَمامَة.

الحَمامَة : ۱. واحدِ حَمام، یک کبوتر (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. چرخِ دلوکشی. ۳. زن زیبا. ۴. حلقهٔ در. ۵. سینهٔ اسب. ۶. [کیهان‌شناسی] : از صورتهای فلکیِ جنوبی. ج : حَمام و حَمامات.

الحُمامَی : ۱. سرخیِ پوست. ۲. [پزشکی] : تورّم سطحی پوست با لکه‌های قرمز رنگ (E) Erythema ۳. نوعی گیاه** (الر).

الحَمامِیّات : راستهٔ کبوتران.

الحِمایَة : ۱. مصـ حَمَی و ۲. [سیاست] : رابطه‌ای میان دو دولت که یکی از آنها پاره‌ای از روابط داخلی و خارجی دیگری را به ازاء دفاع از آن در مقابل تجاوز خارجی به عهده می‌گیرد، تحت‌الحمایگی. ۳. «ـ التجارة» : حمایت دولت از بازرگانی کشور با ایجاد تسهیلاتِ صدور کالاهای داخلی و محدودیّت ورود کالاهای خارجی از طریق وضع حقوق گمرکیِ کلان، حمایت از کالاهایِ داخلی و خودی.

حَمَتَ ـِ حَمْتاً ۱. اللهُ الشیءَ علیه : خداوند آن چیز را بر او ارزانی داشت، نعمت را بر او فرو ریخت. ۲. ـ ه علی خصمِه : او را بر دشمنش چیره ساخت.

حَمِتَ ـَ حَمَتاً : ۱. الجوزُ : گرد و فاسد و بویناک شد. ۲.


حِمار الزَّرَد


حِمار الوَحش


الحمامة


الحِمالة

* در هیچ‌یک از فرهنگهای متداول قدیم و جدید عربی توصیفی از درخت «حماس» دیده نشد. ـ م.

** توصیفی از این گیاه در فرهنگهای عربی دیده نشد. ـ م.



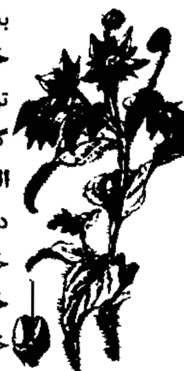
ـ التمرُ : خرما بسیار شیرین شد.

حَمُتَ ـُ حُموتَةً ۱. النهارُ : روز سخت گرم شد. ۲. ـ التمرُ : خرما بسیار شیرین شد.

الحُمَة : ۱. زهر جانوران گزنده. ۲. نیش کژدم و زنبور و جز آن. ۳. سوز و شدّت سرما. ج : حُمات و حُميّ.

الحَمْت : ۱. مص حَمَتَ ـِ و ۲. روز سخت گرم. ۳. خرمای بسیار شیرین.

حَمَجَ ـُ حَمْجاً فلاناً : چشم خود را تنگ کرد و با خشم به او نگریست.



حَمَجَ ـِ حُمُوجاً : ۱. با ترس و بیم به او نگریست، ۲. از ترس چشم را تنگ کرد و حدقهٔ آن را گرداند و نگاه گرداند، از بیم زیرچشمی نگاه کرد.

الحَمْحام : پودنهٔ بستانی گیاهی یکساله که برگی پهن دارد و نام دیگرش «حَبَق نَبَطيّ» است. واحدِ آن حَمْحامَة : یک بوتهٔ گیاه پودنه است.

حَمْحَمَ حَمْحَمَةً الفرسُ : اسب به هنگام جو خواستن خود آهسته شیهه کشید.

الحِمْحِم و الحُمْحُم : ۱. گیاه و گُلِ گاوزبان. ۲. پرنده‌ای سیاه رنگ*. (الر، منت)

حَمَدَ ـُ حَمْداً ه : او را ستود.

حَمِدَ ـَ حَمْداً و مَحْمَداً و مَحْمِداً و مَحْمَدَةً و مَحْمِدَةً ۱. ه : از او راضی و خرسند شد. ۲. ـ ه : از او سپاسگزاری کرد و او را ستود. ۳. ـ ه علی‌الشيء : او را بر آن چیز یا به سبب آن کار پاداش داد. ۴. ـ ه : حقّ او را پرداخت، دادِ او را بداد. ۵. ـ ه : او را ستوده یافت. ۶. ـ علیه : بر او خشم گرفت (لس، منت، الر).

الحَمْد : ۱. مص حَمَدَ و حَمِدَ و ۲. ستایش، ثنا، سپاسگزاری (در برابر ذمّ : نکوهش). ۳. جوجهٔ سنگخواره. ج : حُمود ۴. ستوده «رجلٌ حَمْدٌ» : مردِ ستوده «امرأةٌ حَمْدَةٌ» : زن ستوده.

حَمْدَلَ حَمْدَلَةً : «الحمدُلِلّه» گفت.

الحُمَدَة : آن که بسیار به ستایشِ چیزها می‌پردازد، بسیار ستایندهٔ چیزها. ← حَمّاد.

حَمَرَ ـُ حَمْراً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند. ۲. ـ الشاةَ : گوسفند را پوست کند. ۳. ـ الرأسَ : موی سر را تراشید. ۴. ـ الأرضَ : زمین را خراشید، شیار داد. ۵. ـ الجِلدَ : بخش شکمی پوستِ برکنده از حیوان یعنی دو لبهٔ آن را سترد و رندید و با روغن چرب کرد تا دوختنش (برای ساختن مَشک) آسان باشد.

حَمِرَ ـَ حَمَراً ۱. الفرسُ : اسب از ناگواریِ علوفه به ثقل معده دچار شد و دهانش بوی بد گرفت. ۲. ـ علیه : از خشم بر او افروخته شد.

الحَمَر : تمرِ هندی، واحدِ آن حَمَرَة است.

الحَمِر : ۱. حیوانی که از خوردن جو دهانش بدبوی و معده‌اش سنگین شده باشد. ۲. شخص افروخته از خشم.

الحُمُر ج : حِمار.

الحُمْر و الحُمْران ۱. ج : أحْمَر : سرخ رنگ شده. ۲. ج : حَمْراء (به معانی ۲ و ۳ و ۴)

الحَمْراء : ۱. مؤنّث احمر و ۲. سال سخت. ۳. شدّت گرما. ۴. سه‌پایه‌ای که مشک یا ظرف آب را به آن آویزند تا خنک شود، خرک. ج : حُمْر.

الحِمِرّ : ۱. افزونی و انبوهی و شدّت باران. ۲. بدترین مردان، آدم بد. ۳. گرمای سخت و سوزان.

الحُمُرات ج : حِمار (منت).

الحُمْرَة : ۱. سرخی، رنگ سرخ. ۲. [پزشکی] : آماسی که جای آن سرخ می‌شود، باد سرخ. ۳. مادّه‌ای حیوانی و سرخ که در رنگرزی بکار می‌رود، قرمزدانه. ۴. رنگی که زنان با آن گونه‌های خود را سرخ می‌کنند، سرخاب، روژ گونه. ۵. ایضاً مادّه‌ای که زنان با آن لبهای خود را سرخ می‌کنند، روژ لب، ماتیک ۶. [پزشکی] «ـ الخنازیر» : حصبهٔ خنازیر، سرخچهٔ خوکان. ۷. [گیاهشناسی] «ـ الشجر» : آفتی که به صورت خالها و لکّه‌های سرخ بر برگ درختان پدید می‌آید، زنگِ سرخ گیاه. و ۸. «ـ الورق» : لکه‌هایی فیزیولوژیک که بر برگ

* توصیفی دیگر از این پرنده در فرهنگهای عربی دیده نشد. ـ م.

انگور پدید می‌آید و برگها را سرخ می‌کند و فرو می‌افکند، خزان‌زدگی زودرس تاک. Rougeot (S)

الحِمْرِقَة : پارچهٔ پشمین سرخ.

الحُمَّرَة : واحدِ حُمَّر. ۱. یک دانه تمرِ هندی. ۲. یک گنجشک.

الحُمْرُوُر : ماهی‌ای دریایی که در آبهای استوایی زندگی می‌کند، خُسرُوم، خورشیدماهی.

حَمَزَ ـِ حَمْزاً ۱. النصلَ : پیکان را تیز کرد. ۲. ~ الشرابُ : شراب تند و گزنده شد. ۳. ~ الشرابُ الطعامَ : شراب به هضم غذا کمک کرد. ۴. ~ اللبنُ : شیر ترش شد. ۵. ~ الهَمُّ : اندوه شدّت یافت. ۶. ~ الدواءُ الجرحَ : دارو آماسِ زخم را فرو نشاند ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد.

حَمُزَ ـُ حَمازَةً : ۱. سخت و سفت شد. ۲. ~ الشرابُ : شراب تند و ترش و زبان‌گز شد.

الحَمْزَة : مصدر مرّه از حَمْز، زبان‌گزی و تند و تیزیِ آشامیدنی. ۲. ترهٔ ترش، تُرشک. ۳. شیرِ بیشه.

حَمَسَ ـِ حَمْساً ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ~ اللَّحمَ : گوشت را بریان کرد.

حَمِسَ ـِ حَمْساً : دلاور بود. مانند حَمْسَ است.

حَمِسَ ـَ حَمَساً ۱. في‌القتالِ : در جنگ سخت و دلیر شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سخت شد. ۳. دلاوری و شجاعت به خرج داد. ۴. ~ بالشيءِ : آن چیز را بسیار دوست داشت، دل بدان آویخت، دلبستهٔ آن شد. ۵. ~ الوغى : جنگ گرم شد.

حَمِسَ ـَ حَمَساً الرجلُ : آن مرد دلیر گردید و متکبّر و مغرور شد.

حَمُسَ ـُ حَماسَةً ۱. الرجلُ : آن مرد دلاور بود، شجاعت به خرج داد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد دلیر و متکبّر و مغرور شد.

الحَمَس جـ : حَمَسَة.

الحَمِس : ۱. دلیر. ۲. تند و سخت در جنگ. ۳. غیور و سختگیر در دین.

الحَمْس : ۱. مصـ حَمَس و حَمِسَ و ۲. گمراهی. ۳. مرگ و هلاکت. ۴. بدی. ۵. آواز.

الحُمْس جـ : ۱. أحْمَس. ۲. حَمْساء.

الحَمْساء : ۱. مؤنّثِ أحْمَس، زن دلیر. ۲. دلاوری. ۳. جنگ سخت. ۴. سالِ سخت. ج : حُمْس و حَمْساوات.



الحَمَسَة : لاک‌پشتی از تیرهٔ لاک‌پشتهای خوراکی که انواع بسیار و جثّه‌ای متوسط دارد، لاک‌پشتِ آب‌شیرین ج : الحَمَس (منتـ ، اقم) Emys (S)

الحَمَسِيّات : تیره‌ای از جانوران خزنده از لاک‌پشتان که انواعی بسیار دارد و در آبهای شیرین زندگی می‌کنند، لاک‌پشتهایِ آب شیرین Emididae (E)

حَمِشَ ـَ حَمَشاً : ۱. خشمگین شد (لا). ۲. ~ الساقُ : ساق دست یا پا یا بازو لاغر شد. ۳. بازو یا ساق او لاغر بود، یا شد. ۴. ~ ت اللثَةُ : لثه کم‌گوشت شد.

حَمِشَ ـَ حَمَشاً و حَمَشَةً : ۱. خشمگین شد (الر). ۲. ~ الشرُّ : شرّ و بدی فزونی گرفت.

حَمُشَ ـُ حَماشَةً و حُمُوشَةً ت الساقُ أو العضُدُ : ساق یا بازو باریک شد.

حَمَشَ ـُ حَمْشاً ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ~ القومَ : مردم را گرد آورد. ۳. ~ القومَ : مردم را به خشم راند (از اضداد). ۴. ~ الشحمَ : پیه را گداخت تا حدّی که نزدیک بود آن را بسوزاند. ۵. ~ ه : او را تهییج کرد، برانگیخت.

الحَمِش : ۱. خشمگین. ۲. باریک، لاغر. ← أحْمَش.

الحَمْش : ۱. مصـ حَمَش ـُ و ۲. چیزِ باریک و نازک. ۳. مردِ باریک‌ساق.

الحُمْش جـ : أحْمَش.

الحِمْشِد : گیاهی علفی و بوته‌ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ کنگرها. Ruellia (S)

حَمَصَ ـِ حُمُوصاً ۱. الورمُ : آماس فرو نشست. ۲. ~ الدواءُ الجرحَ : دارو ورمِ زخم را فرو نشاند. ۳. ~ العرقُ عن الجسمِ : عرقِ تن خشک شد. ۴. ~ ت الدّابّةُ : عرقِ ستور خشک شد. ۵. ~ ت الأُرجوحَةُ : تندی جنبش و نوسانِ تاب کم شد.

حَمَصَ ـُ حَمْصاً ۱. القذاةَ : خاشاک را به نرمی از چشم

بیرون کرد. ۲. ــ الدواءُ الجرحَ : دارو چرکِ زخم را بیرون آورد. ۳. ــ الرجلُ فرسَه : وی بر اسب خود چندین جُل افکند تا حیوان عرق کند.
حَمَضَ ــِ حُمُوضاً ۱. عن الشيءِ : آن چیز را ناخوش و مکروه داشت. ۲. ــ بالشيءِ : آرزوی آن چیز کرد.
حَمَضَ ــُ حَمْضاً ۱. البعيرُ : شتر (گیاه حَمْض) شور گیاه چرید. ۲. ــ الشيءَ عن كذا : آن چیز را از آن دور کرد. ۳. ــ به : او را خواست، آرزومندش بود.
حَمِضَ ــَ حَمَضاً ۱. اللبنُ و نحوُه : شیر و مانند آن ترش شد، تُرشید.
حَمُضَ ــُ حُمُوضَةً ۱. الثمرُ و غيرُه : میوه و جز آن ترش بود. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز ترش‌مزه شد.
الحَمْض : ۱. مصـ حَمَضَ و ۲. هر گیاه ترش و شور که چون ساقه و برگ آن خراشیده شود آبی سرخ‌رنگ و زبان‌گز از آن بیرون آید و با آن جامه نیک شسته شود. ج : حموض. ۳. دلی که از چیزی که اوّل بار شنود آزرده شود و اکراه دارد. ۴. [شیمی] «ـ المائيّ» : اسیدی حاصل از ترکیب هیدرژن با عاملی اسیدی، هیدراسید. ۵. ـ أمِينيّ : اسید آمینو. ۶. ـ البوريک : اسید بوریک. ۷. ـ بَوْلِيّ، ــ البَوْلِ أو البَوْلِيک : اسید اوریک. ۸. ـ خَلّيّ، ــ الخَلِّ أو الخَلِّيک : اسید سرکه، اسید اَسِتیک. ۹. ـ دُهْني : اسید روغنی Fatty Acid (E) ۱۰. ـ الطَّرْطريک : اسید تارتاریک. Tartaric Acid (E) ۱۱. ـ لَبَنيّ أو ـ اللَّبن أو اللَّبَنيک : اسید شیری، اسید لاکتیک Lactic Acid (E)
۱۲. ــ اللَّيْمُون أو اللَّيْمونيک أو السِّتْرِيک : جوهر لیمو، اسید سیتریک. Citric Acid (E) ۱۳. ـ النِّتْرِيک أو الآزُوتيک : اسید نیتریک یا اسید ازتیک. ۱۴. ـ النَّمْلِيک أو الفُورْميک : اسید مورچه یا اسید فورمیک Formic Acid (E) ۱۵. ـ الهيدرُكْلُورِيک : اسید هیدروکلوریک. Hydrochloric Acid (E) (۵ ـ ۱۵ المو).
الحُمُض جـ : حَمِيض.
الحَمْضَة : ۱. مصدر مرّه از حَمْض و ۲. میل و آرزو به چیزی. ۳. بد آمدن از چیزی هنگام شنیدن آن.

الحَمْضِيّات : تیره‌ای از گیاهان ترش‌مزه از نوع پرتقال و لیمو و بالنگ و نارنج و مانند آنها، مرکّبات.
حَمَطَ ــِ حَمْطاً الشيءَ : آن را خراشید و پوست کند.
الحِمْطاط و الحُمْطُوط : جنبنده‌ای کوچک که در ایّام بهار در علف و سبزی یافت می‌شود و پوستی به رنگهای گوناگون زیبا دارد. ج : حَماطِيط.
حَمِقَ ــَ حَمَقاً : ۱. کم‌خرد و احمق شد. ۲. ریش او کوتاه و کم‌موی شد.
حَمُقَ ــُ حُمْقاً و حُمُقاً و حَماقَةً ۱. کم‌خِرَد شد، گول و احمق شد. ۲. ــ ت السوقُ : بازار کساد شد. ۳. ــ ت تجارتُه : تجارت او نارواج و بی‌رونق شد.
حُمِقَ الصَّبِيُّ مجـ : کودک آبله گرفت.
الحَمِق : ۱. نادان، نابخرد، گول، احمق. ۲. کوتاه‌ریش، کم‌ریش.
الحُمُق ۱. جـ : أحْمَق. و ۲. کم‌خردی، بی‌عقلی، گولی مانند حُمْق است.
الحُمُق جـ : أحْمَق.
الحُمْق : ۱. مصـ حَمُقَ. ۲. جـ : أحْمَق. ۳. بی‌خردی، کم‌عقلی. ۴. آگاهانه چیزی را در جای نابایست و نامناسب گذاشتن، وضع الشيء في غير ما وُضِع له عالماً و عامداً. ۵. ناروا‌جی، بی‌رونقی، کساد. ۶. فریفتگی، تکبر، غرور. ۷. شراب. ۸. «نومة ــ» : خواب بعد از ظهر.
الحَمْقاء : ۱. مؤنّث أحْمَق، زن کم‌خرد و گول. ۲. «البقلة ــ» : گیاهِ خُرفه.
الحُمْقُوس : سختی و بلا و مصیبت. ج : حَماقِيس.
الحَمْقَى جـ : أحْمَق.
الحَمْقِيق [پزشکی] : آبله مرغان ← حُماق (الر).
الحَمَک (به صیغهٔ جمع) : ۱. کوچک و ریزه از هر چیز. واحد آن حَمَکَة است. ۲. شپش. ۳. راهنمایانی که در صحرا به بی‌راهه افتاده باشند.
حَمَلَ ــِ حَمْلاً و حُمْلاناً ۱. ه أو الشيءَ على ظهرِه : او یا آن را بر پشت گرفت و برد، برداشت. ۲. ــ ه على الأمرِ : آن را بر آن کار واداشت. ۳. ــ عليه الأمرَ : آن زن باردار شد، آبستن شد. ۵. ــ ت المرأة ولدَها و به : آن زن بچهٔ

خود را در بر گرفت و به خود چسباند. ۶ـ ~ فی الحربِ: در جنگ به او حمله کرد. ۷ـ ~ علی نفسِه : خود را به زحمت و مشقّت افکند. ۸ـ ~ الحقدَ علیه : در دل بر او کینه گرفت. ۹ـ ~ الشجرُ : درخت بار برآورد، میوه داد. ۱۰ـ ~ الغضبَ : خشم خود را آشکار کرد. ۱۱ـ ~ عنه : در برابر او بردباری نشان داد. ۱۲ـ ~ الشیءَ علی الشیءِ : حکم آن چیز را بر چیز دیگر جاری کرد، آن سخن را به چیزی دیگر حمل کرد، به معنایی دیگر گرفت. ۱۳ـ ~ فلاناً : به او ستور یا مرکبی بخشید. ۱۴ـ ~ العلمَ : آن دانش را نقل و روایت کرد. ۱۵ـ ~ القرآنَ : قرآن را از بر کرد، حافظِ قرآن شد. ۱۶ـ ~ ه الحِمْلَ : در برداشتن آن بار به او کمک کرد. ۱۷ـ «~ الحطبَ الرَّطبَ» : سخن‌چینی کرد.

الحَمَل : برّه. ج : حُمْلان. و أحْمال. ۲ـ ابر پُر باران. ۳ـ [کیهان‌شناسی]: نخستین برج فلکی از دوازده برج، برجِ حَمَل یا برّه.

الحَمْل : ۱ـ مصـ حَمَل و ۲ـ بچّه در شکم مادر، بار. ۲ـ هودج، کجاوه. ۳ـ شتری که حامِل هودج باشد. ۴ـ میوه، بارِ درخت. ۵ـ [منطق] : حکم به اثباتِ چیزی برای چیزی یا نفی چیزی از چیزی مانند حمل و اسنادِ حرارت به آتش و نفی گرما از یخ، حمل. ج : حِمال و أحْمال.

الحِمْل : ۱ـ بار. ۲ـ بچّه در شکم مادر، جنین. ۳ـ میوه بر درخت، بارِ درخت. ۴ـ هودج، کجاوه. ۵ـ شتری که بر آن کجاوه گذاشته باشند، شترِ حاملِ کجاوه. ج : أحْمال و حُمولَة.

الحُمُل جـ : ۱ـ حَمال. و ۲ـ حَمالَة.

الحِمْلاج : ۱ـ مصـ حَمْلَجَ و ۲ـ دمهٔ زرگران. ج : حَمالیج.

الحِمْلاق و الحُمْلاق : ۱ـ مصـ حَمْلَقَ و حُمْلوق. ۲ـ درون پلک چشم. ج : حَمالِیق.

الحُمْلان ۱ـ جـ : حَمَل، برّه‌ها. ۲ـ ستوری که بر آن بار نهند و به کسی هدیه فرستند. ۳ـ اجرت حملِ بار، مزدِ باربری. ۴ـ [در اصطلاح زرگری] : بارِ بیش از اندازهٔ معمول که به تقلّب در مسکوک کنند.

الحَمَلَة جـ : حامِل.

الحَمْلَة : ۱ـ مصدر مرّه از حَمَل، یا آنچه یک بار برداشته شده باشد. ۲ـ حمله‌ور شدن در جنگ، یورش، هجوم، لشکرکشی.

الحِمْلَة : نقل مکان کردن، سفر.

الحُمْلَة : نقل مکان کردن و رفتن از جایی به جای دیگر، سفر، اسباب‌کشی.

حَمْلَجَ حَمْلَجَةً و حِمْلاجاً الحبلَ : ریسمان را سخت تابید.

حَمْلَقَ حَمْلَقَةً و حِملاقاً : ۱ـ چشمان خود را فراخ گشود. ۲ـ ~ إلیه : نگاهی تند به سوی او افکند.

الحُمْلوج : ۱ـ شاخ گاو. ۲ـ دمهٔ آهنگران ← حِملاج. ج : حَمالِیج. (منتـ).

حَمَّ ـَ حَمّاً ۱ـ الماءُ : آب گرم شد. ۲ـ ~ ت الجمرةُ : اخگر خاکستر شد. ۳ـ ~ الشیءُ : آن چیز سیاه شد.

حَمَّ ـُ حَمّاً ۱ـ التنّورَ : تنور را تافت. ۲ـ ~ الماءَ : آب را داغ کرد. ۳ـ ~ الشحمَ : پیه را گداخت. ۴ـ ~ ه الامرُ : آن موضوع او را اندوهگین ساخت. ۵ـ ~ اللهُ کذا : خداوند چنین مقدّر کرد. ۶ـ ~ الارتحالَ : حرکت یا سفر را پیش انداخت. ۷ـ ~ حَمَّهُ : قصدی چون قصدِ او کرد.


الحَمَل

حُمَّ الأمرُ مجـ : آن کار حکم کرده شد. ۲ـ ~ له ذلک : آن برای او مقدّر شد. ۳ـ ~ الرجلُ : آن مرد دچار تب شد. ۴ـ ~ الأمرُ : آن موضوع تمام شد، خاتمه داده شد. ۵ـ ~ الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.

الحَمّ : ۱ـ جـ : حَمَّة و ۲ـ مصـ حَمَّ ـُ ۳ـ گرمی، حرارت. ۴ـ «~ الظهیرة» : شدّت گرمای نیمروز ۵ـ پیهٔ گداخته. ۶ـ قسمت اعظم و بیشترِ چیزی. ۶ـ چاره «ماله ~ عن أو مِن ذلک» : او را از آن چاره‌ای نیست، گزیر نیست.

الحِمَم جـ : حِمَّة.

الحُمَم جـ : حُمَّة. ۲ـ حُمَمَة.

الحُمّ ۱ـ جـ : أحَمّ ۲ـ جـ : حَمّاء. و ۳ـ «~ الشیءِ» : عمده و مُعظَمِ آن چیز.

الحُمَّة جـ : حُمَم.

الحُمَم : ۱ـ خاکستر، زغال. مفرد آن حُمَمَة است. ۲ـ

هرچه با آتش سوخته باشد. ۳. موادّ مذاب که از دهانهٔ آتشفشان بیرون آید، گدازهٔ آتشفشانی. ج : حُمَّة.
الحَمّاء : ۱. مؤنّثِ أحَمّ. ۲. کون، نشینِ مردم، (به سبب سیاهی که صفتِ غالبِ آن است (لسـ)، پایین‌تنهٔ آدمی (لسـ از جوهری).
الحُمّاء [دامپزشکی] : تبِ شتر.
الحَمّاد مبالغهٔ حامِد، بسیار ستاینده.
الحمّار : ۱. صاحب خر، خردار. ۲. خربنده، خرکچی، چاروادار. ج : حَمّارَة.
الحَمّارَة : ۱. جـ : حمّار (خربندگان، چارواداران). و ۲. مؤنّثِ حَمّار. ۳. اسبی که مانند خر بدود و بارکشد، یابو، اسب پست‌نژاد.


الحُمّاض

الحُمّاض ۱. گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ تُرشکها با انواع بسیار که در تمام سرزمینها و اقلیمها یافت می‌شوند، تُرشک. ۲. مغزِ ترنج، درون ترنج.
الحُمّاضَة : واحدِ حُمّاض، یک ساقهٔ تُرشک یا درون یک ترنج.
الحُمّاضِیّات : تیرهٔ گیاهیِ ترشک.
الحمّال : ۱. مبالغهٔ حامل، بسیار حمل کننده، باربر، بارکش. ۲. زن بسیار باردار شونده (اطلاق لفظ مذکّر بر مصداق مؤنّث مانند حامِل که بر حامله نیز اطلاق می‌شود). مـؤ : حَمّالَة. ۳. «حَمّالةُ الحَطَب» : زن سخن‌چین (اصطلاح قرآنی) ج : حَمّالَة.
الحَمّالَة : ۱. مؤنّثِ حَمّال و ۲. جـ : حَمّال.
الحَمّام : گرمابه، ج : حَمّامات.
الحَمّامات جـ : حَمّام.
الحَمّامِيّ : ۱. گرمابه‌دار، گرمابه‌بان، استادِ حمّامی. ۲. کارگر گرمابه (الر).


الحِمِّص

الحَمَّة : چشمهٔ آب گرم معدنی و شفابخش. ج : حَمّ و حِمام.
الحِمَّة : ۱. مرگ. ۲. به گرمابه رفتن، به حمّام رفتن «طابتْ حِمَّتُک» : صحّتِ آب گرم! ۳. عرق، خَوی. ج : حِمَم.
الحُمَم جـ : حُمَّة.
الحُمَمَة : ۱. واحدِ حُمَم. ۲. زن سیاه.
الحَمَّة : چشمهٔ آب گرم. ج : حَمّ و حِمام.
الحُمَّة : ۱. سختی. ۲. رنگی میان سرخی و سیاهی، سرخِ مایل به سیاهی. ۳. تب. ۴. «ـــ النفْس» : دانهٔ دل، سیاهیِ دل، سُوَیدای دل. ۵. «ـــ کلّ شیءٍ» : عمده و بیشترِ چیزی. ۶. «ـــ الموت» : شدّت مرگ. ۷. «ـــ الفِراق» : قضا و قدرِ جدایی. ج : حُمَم و حِمام.
حَمَّجَ تَحْمِیجاً (ح م ج) ۱. عینَه : چشمش به گودی افتاد. ۲. ـــ وجهَه : رنگ چهره‌اش از خشم دگرگون شد. ۳. هراسان نگاه کرد. ۴. چشمانش را خیره کرد و تیز نگریست.
حَمَّدَ تَحْمِیداً (ح م د) ۱. ه : او را بارها و بسیار ستایش کرد. ۲. «الحمدُللّه» گفت.
حَمَّرَ تَحْمِیراً (ح م ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را سرخ گرداند. ۲. ـــ الجلْدَ : پوست را بد پیراست، خوب دبّاغی نکرد. ۳. ـــ اللحمَ أو الطیرَ : گوشت یا مرغ را با روغن سرخ کرد. ۴. ـــ ه : به او گفت «یا حمار!» ای خر! الاغ!
الحُمَّر : ۱. پرنده‌ای سرخ‌رنگ به اندازهٔ گنجشکی، ژورک. ۲. نوعی قیر که از زمین استخراج کنند.
الحُمَّرَة : واحدِ حُمَّر. ۱. یک پرندهٔ ژورک. ۲. یک‌پاره قیر. ج : حُمَّرات.
حَمَّسَ تَحْمِیساً (ح م س) ۱. ه : او را تهییج کرد، بر سر غیرت آورد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را اندکی در آتش نهاد و گرم کرد. ۳. ـــ الحِمّصَ و نحوَه : نخود و مانند آن را برشته کرد، تف داد.
حَمَّشَ تَحْمِیشاً (ح م ش) ۱. الشّحمَ : پیه را گداخت، آب کرد. ۲. ـــ النارَ : با نهادن هیزم آتش را تیز کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۴. ـــ القومَ : مردم را به جنگ برانگیخت. ۵. ـــ ه : او را بسیار خشمگین کرد.
حَمَّصَ تَحْمِیصاً : ۱. در گرمای نیمروز به شکار بیرون رفت. ۲. ـــ الحبَّ : دانه را برشته کرد، تف داد، آن را بو داد. ۳. ـــ الدواءُ : دارو ورمِ زخم را فرو نشاند.
الحِمَّص و الحِمِّص : نخود و گیاه نخود.
الحِمَّصَة و الحِمِّصَة : یک دانه نخود.

حَمَّضَ تَحْمِيضاً (ح م ض) ۱. الشيءَ : آن را ترش‌مزه کرد، به آن ترشی زد. ۲. ــ العنبُ و نحوُه : انگور و مانند آن ترش شد یا بود (متعدّی و لازم). ۳. ــ فی الشيءِ : از آن چیز کاست «ــ فلانٌ فی‌القری» : فلانی کم‌مهمانی داد. ۴. ــ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز منصرف کرد. ۵. ــ البعیرُ : شتر شور گیاه خورد. ۶. ــ البعیرَ : به شتر شور گیاه خوراند. (لازم و متعدّی).

حَمَّطَ تَحْمِيطاً (ح م ط) ۱. الکَرْمَ أو علیه : روی تاک شاخهٔ درختی را خم کرد تا انگور را از آفتاب‌زدگی حفظ کند. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را کوچک و خرد گرداند، یا کوچک داشت. ۳. ــ ه : او را آهسته زد.

حَمَّقَ تَحْمِيقاً (ح م ق) ۱. ه : او را احمق و کم‌خرد خواند، به او نسبت حماقت داد. ۲. ــ ه : او را بی‌خرد گرداند. ۳. شراب نوشید.

حَمَّلَ تَحْمِيلاً (ح م ل) ۱. ه : الأمرَ : آن کار را بر او تحمیل کرد، بر عهدهٔ او نهاد. ۲. ــ ه الشيءَ : آن چیز را بر او بار کرد، او را به برداشتن آن چیز وا داشت. ۳. ــ ه الرسالةَ : رساندن یا ابلاغ آن نامه یا پیام را به او سپرد.

حَمَّمَ تَحْمِيماً (ح م م) ۱. الشيءَ : آن چیز را سیاه گرداند. ۲. ــ ه : صورت او را با زغال سیاه کرد. ۳. ــ الماءَ : آب را داغ کرد. ۴. ــ الغلامُ : آن جوان ریش درآورد. ۵. ــ المکانُ : آنجا از گیاه سبز شد. ۶. ــ الفرخُ : جوجه پَر درآورد. ۷. ــ المرأةَ : به آن زن پس از طلاق چیزی بخشید.

الحُمُّوقَة : سخت نادان و گول ← أُحمُوقَة.

الحُمَّی : ۱. تب، حرارت بیش از حدّ معمول بدن. ۲. ــ الأرانِب : تب خرگوشی، (E) Tularemia, Rabbit Fever
۳. ــ التِّیفُوئِید : تب تیفوئید. (E) Typhoid Fever
۴. ــ التِّیفُوس : تبِ تیفوس. (E) Typhus Fever
۵. ــ الخَنادِق : تب خندقها. (E) Trench Fever
۶. ــ الدِّقّ : تبِ دِق، تب لازم. (E) Hectic Fever
۷. ــ راجِعَةٌ أو ناکِسَة : تبِ راجعه، تبِ عود کننده، تبِ نوبه. (E) Relapsing Fever ۸. ــ الرِّبْع : تب چهار روز به چهار روز عود کننده. (E) Quartan Fever ۹. ــ الصَفْراءُ أو صَفراوِيّة : تبِ زرد. Yellow Fever Or Jack (E) ۱۰. ــ الضَّنْک : تب استخوان‌شکن، تبی که ایجاد سردرد و دردهای مفاصل و بثورات جلدی می‌کند (E) Dengue ۱۱. ــ الغِبّ : تبِ سه روز یکبار. Tertian Fever (E) ۱۲. ــ قِرمِزِيّة : تب سرخک، تب مخملک. Scarlet Fever (E) ۱۳. ــ القَشّ أو الوَرْد : تب گل سرخ. Hay Fever, Rose Cold. ۱۴. ــ قُلاعِيَّة : تب جوش‌زننده Foot-And-Mouth, Hoof-And-Mouth Disease (E) ۱۵. ــ مُتَمَوِّج : تبِ متغیّر، تبِ مالت. Malta Fever, Brucellosis, Undulant Fever (E) ۱۶. ــ النِّفاس : تبِ نفاس، تبِ زائو. (۲-۱۶ المو). Puerperal Fever, Childbed Fever (E)

الحُمَّی الخَبِيثَة [بیماری] : سیاه‌زخم.

حُمَّی الدَّرّ [دامپزشکی] : تبی که گاو پس از زایمان به آن دچار می‌شود، لرزِ شیر، تبِ شیر.



الحُمَّيْض : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ هفت‌بندها با انواع بسیار که بعضی صحرایی و بعضی زراعتی و خوراکی است، ترشک اسفناجی.

الحُمَّيْضَة : ۱. واحدِ حُمَّیض، یک ساقه گیاه ترشکِ اسفناجی. ۲. ترشکِ اسفناجیِ زراعتی.

الحَمْن : کنه‌های ریز، واحدِ آن حَمْنَة است.

الحَمْنان : ۱. کنه‌های ریز، واحدِ آن حَمْنانَة است. ۲. نوعی انگور سیاه مایل به سرخی، انگورِ شاهانی.

الحَمْنَة : واحدِ حَمْن، یک کَنهٔ ریز.

الحَمْو : ۱. پدرشوهر ← حَمؤ. ج : أحْماء. ۲. «حَمْوُ الشَّمس» : گرمای خورشید.

الحَمؤ : ۱. پدرشوهر، خُسرّ (در تداول خراسان و نیز در فصیح فارسی) ۲. خویشاوندان شوهر. (این کلمه از اسماءِ ستّه و در اصل الحَمْ است و اعرابش نیابتی است رفعش به واو و نصبش به الف و جرّش به یاء است)

الحَمُود : ۱. ستاینده. ۲. ستوده ← حَمِید.

الحُمُود جـ : حَمْد (جوجهٔ سنگخواره).

الحُمُور جـ : حِمار.

الحُمُوض جـ : حَمْض.

الحُموضَة : ۱. مصـ حَمُضَ و ۲. ترش‌مزگی، ترشی. ۳. [پزشکی] «ـ الدّم» : بالا رفتن اسیدِ خون یا کـم‌شدن قلیای آن، اسیدی شدن خون.
الحَمول : ۱. بسـیار بـاربرنده، بـارکش. ۲. بـردباری، شکیبا. ۳. «حَمولُ البحر» : از گیاهان دریایی است.
الحُمول ۱. جـ : حَـمْل و ۲. جـ : حِـمْل. ۳. کجاوه، هودج. ۴. زنان بردبار. ۵. شترانی که بر آنها کجاوه نهاده یا بار بسته‌اند (۳، ۴، ۵ لا).
الحُمولَة جـ : حِمْل.
الحُمَوَّة : «حُمَوَّةُ الألم» : سوز و شدّت درد.
الحَمَوِيّ : ویروسی (المو) Virall (E)
حَمَى ـِ حِمايَةً : القومَ : آن گروه را یاری داد و از آنان حمایت کرد.
حَمَى ـِ حَـمْياً ۱. الشـیءَ : از آن چـیز نگـهداری و محافظت کرد. ۲. ـ الشیءَ في النـارِ : آن چیز را در آتش نهاد تا گرم کند.
حَمَى ـِ حِمْيَةً المريضَ : بیمار را از خوردن خـوراک زیانبخش بازداشت و پرهیز داد.
حَمِيَ ـَ حَمْياً و حُمِيّاً و حُمُوّاً ۱. ت النـارُ : گـرمای آتش شدّت یافت. ـ النهارُ : گرمای نیمروز سخت شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب گرم شد و عرق کرد. ۳. ـ علیه : بر او خشمگین شد، برافروخته شد.
حَمِيَ ـَ حَمِيَّةً و مَحْمِيَةً : ۱. با حمیّت و غیرتمند شد. ۲. ـ عن الأمرِ أو منه : خود را از آن کار دور نگاهداشت و به آن دامان نیالود.
الحَمْي ۱. مصـ حَمَى ـِ و ۲. گرمای خورشید.
حُمِيّ جـ : حُمَة.
الحَمِيت : ۱. خیک روغن. ۲. بسیار شیرین «تمرٌ ـ و عسلٌ ـ» : خرما و عسلِ شیرین. ۳. بسیار گرم، سخت سوزان «غضبٌ ـ» : خشمِ سوزان. ۴. هر چیز استوار ۵. سخت، تند. ۶. رنگ یا هر چیز ناب و خالص و بی‌آمیغ.
الحِمْيَة : ۱. مصـ حَمَى و ۲. هر چیزکه از آن حمایت و نگـهداری شـود، تـحت‌الحـمایه. ۳. پرهیز بیمار از چیزهای زیانبخش برای او. ۴. خوراکی کـه بـه سـبب زیان از آن پرهیز شود.
الحَمِيد : ۱. ستایشگر، ستاینده. ۲. ستوده، پسندیده، محمود (فعیل به معنای مفعول). ۳. از نامهای خدای متعال.
حَمِير جـ : حِمار.
الحُـمَيْراء ۱. مـصغّرِ حَـمْراء. ۲. درخت بـائوباب. ۳. مادّه‌ای سرخ‌رنگ که از ریشهٔ گیاه هوجویه بیرون آید. ۴. [پزشکی] : بیماری‌ای خطرناک که از نشانه‌های آن بروزِ جوشهایی سرخ بر روی پوست است. ۵. دارویی که اکلیل المَلِک نیز نام دارد (نا).
الحَمِيرَة : ۱. گلهٔ خر. ۲. بند و دوالی سفید که زین را بدان بندند.
الحَمِيز : ۱. زیرک و چالاک. ۲. هشـیار، تـیزفهم. ۳. سخت، شدید.
الحَمِيس : ۱. دلیر. ۲. سخت، درشت. ۳. تنور، لغتی است در حَمِيش. ج : أحْماس.
الحَمِيسَة : ۱. مؤنّثِ حَمِيس. ۲. قلیه، گوشت پخته یا سرخ شده. ۳. ماهی‌تابه. ج : حَمائِس.
الحَمِيش : ۱. آرد. ۲. پیهٔ گداخته. ۳. تنور. ۴. نازک، باریک (الر).
الحَمِيص (فعیل بـه مـعنای مـفعول، مَـحْموص) : ۱. برشته، بریان شده. ۲. زخمی که ورمِ آن فـرو نشسـته باشد.
الحَمِيصَة : ۱. مـؤنّثِ حَـمِيص. ۲. گـوسفند دزدیـده شده. ج : حَمائِص.
الحَمِيض : شوره‌زار. ج : حُمُض. مؤ : حَمِيضَة. ج مـؤ : حَمائِض.
الحَمِيضَة : زمین پر از شوره‌گیاه. ج : حَمائِض و حُمُض (لا).
الحُمَيْقاء : ۱. شـراب. ۲. [پـزشکی] : آبـله مـرغان ← حُماق. Fausse Variole (F) Chicken Pox (E)
الحُمَيْقَى [پزشکی] : آبله مرغان ← حُمَيْقاء و حُماق.
الحَمِيل : ۱. (به معنی مـحمول) بـرداشـته شـده. ۲. کـفیل، ضـامن، پـایندان. ۳. بـیگانه، بـی‌کَس. ۴.

فرزندخوانده. ۵. بچهٔ سرراهی. ۶. بچه در شکم مادر، جنین. ۷. ابرِ پر باران. ۸. خس و خاشاک وگل و لایی که سیل با خود آورد. ۹. کودکی که به عنوان بَرده به شهری بُرده باشند.

الحَمِیلَة : ۱. مؤنّثِ حَمِیل. ۲. بند و دوالِ شمشیر. ۳. عیال، نانخور «هو حَمِیلَةٌ علینا» : او اهل و عیال ماست. ۴. ضمادی برای زَحِم که بیمار به خود بردارد.

الحَمِیم : ۱. خویشاوند یا دوست نزدیک. ج : أحِمّاء ۲. گرمای سوزان. ۳. آب داغ. ۴. آب سردِ (الر). ۵. بارانی که پس ازگرمای سخت ببارد. ۶. عرقِ تن، خَوی. ۷. پارهٔ آتش کـه بـر آن مـوادّ بـویا ریـزند و بـخور کـنند. ۸. شست‌وشوی بدن، به گـرمابه رفـتن. ۹. ـــ بـالشیءِ : آزمند و شیفتهٔ چیزی و اهتمام‌ورزنده به آن «هـو ـــ بالحاجةِ» : او شیفتهٔ حاجت خود و اهتمام‌ورزنده به آن است. ج : حمائِم.

الحَمِیمَة : ۱. مؤنّثِ حَمِیم. ۲. آبِ گرم. ۳. شتر نیکو و نژاده و نجیب. ۴. شیرِ خالصِ گرم شده. ج : حَمائِم.

الحُمَیْمِیق : پرنده‌ای سفید که سوسمار و ملخ و دیگر حشرات را شکار می‌کند، نوعی قوش، سنقر پا دراز. Buteo (S)

الحَمِیّ : ۱. کسی که تحمّل ستم نکند، صاحب عار و نـنگ. ۲. پـرهیز داده شـده از بـرخـی خـوردنیها و نوشیدنیها، ممنوع از خوردن و نوشیدن بعضی چیزها. ۳. هرکس یا هر چیز مورد حمایت قرار گرفته.

الحُمَیّا : ۱. هیجان و تندیِ خشم. ۲. آغاز خشم. ۳. حدّت و شدّت و تندیِ هر چیز. ۴. شراب. ۵. اثر شراب و شدّت و قوّت آن در سر، مستی. ۶. آغاز جوانی و شور و نشاط آن. ۷. «انّه شدید ـــ» : او شخص غیور و دارای عزّت نفس است.

الحَمِیَّة : ۱. مصـ حَمِی و ۲. تکبّر، عزّت نفس، غیرت، مردانگی. ۳. ننگ و عار داشتن.

حَنَأَ ـَـ حَنْأً : ۱. لحیتَه : ریش خود را با حنا رنگ کرد، حناست. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را در حنا نهاد. ۳. ـــ المکانُ : آنجا سـبزه‌زار شـد، گیاهانش انـبوه و درهـم پیچیده شدند.

حَنِیءَ ـَـ حِـنَاء (ح ن أ) المکـانُ : آنـجا سـبز شـد و گیاهانش انبوه گشت و درهم پیچید.

حُنَآن جـ : حِنّاءِ.

حَنا ـُـ حَنْواً (ح ن و) : ۱. الشیءَ : آن چیز را خم داد، پیچاند، دوتاکرد، خماند. ۲. ـــ القوسَ : کمان را زه نهاد. ۳. ـــ القوسَ : کمان ساخت. ۴. ـــ ظَهرَه : پشت خود را برای رکوع دوتاکرد.

حَنا ـُـ حُنُوّاً (ح ن و) علیه : بر او مهربانی کرد، ـــ تِ المرأةُ علی ولدَها : آن زن بر فرزندان خود دل سوزاند و بر آنها مهر ورزید.

الحَنائِر جـ : ۱. حَنِیرَة. ۲. حَنِیر.

الحَنائِن جـ : ۱. حِنِّین و ۲. حَنِین.

حُنابِج جـ : حُنْبُج.

الحَنابِر جـ : حَنْبَر.

الحُنابِل : زه‌کمانِ سخت و ستبر.

الحَنابِلَة جـ : حَنْبَلِیّ.

الحَناتِل جـ : حُنْتُل.

الحَناتِیر جـ : حِنْتار.

الحَناتِیف جـ : حُنْتُوف (منتـ).

الحِناج جـ : حِنْج (نا).

الحَناجِد جـ : حُنْجُد.

الحَناجِر جـ : ۱. حُنْجُر. ۲. حَنجَرَة. ۳. حُنجُور.

الحَناجِف جـ : حَنْجَف.

الحُناجِل : مردی کوتاه قد که در راه رفتن چون اردک خرامد.

الحَناجِیر جـ : حُنْجُور و حُنْجُورَة.

الحَناجِیف جـ : حُنْجُوف.

الحَنادِج جـ : حُنْدُج.

الحَنادِر جـ : حُنْدُر و حُنْدُور و حُندورَة.

الحَنادِس ۱. جـ : حِنْدِس و ۲. (به صیغهٔ جمع) : سه شب تاریک پایان هر ماه قـمری، شـبهایی کـه مـاه در (محاق) تیرگی است.

الحَنادِیج جـ : جُنْدُوجَة (منتـ).

الحَنادِیر جـ : حُنذُور و حَنذُوَرَة (مهذ).
الحَنادِیق جـ : حُندُوقَة.
حَـنـاذِ : عَـلَم است بـرای خـورشید «أحـرَقَته حَـناذِ» : خورشید یا آفتاب او را سوزاند.
حَناذِ : ج : حَنذُوَة.
الحَنازِر جـ : حُنزُرَة.
الحِناط : هر بوی خوش چون کافور که به جسد و کفن مردگان زنند، حَنُوط.
الحِناطَة : ۱. فروشندگی (حِنطَة) گندم، گندم‌فروشی. ۲. حَنوط‌فروشی، فروشندگی هر داروی معطّر چون کافور.
الحِناطِيّ : گندم‌فروش.
الحَناظِب جـ : حُنظَب و حُنظُب و حُنظُباء.
الحَناظِل جـ : حَنظَل.
الحَنافِس جـ : حِنفِس.
الحَنافِش جـ : حِنفِش.
الحَنافِص جـ : حِنفِص.
الحَنافِیش جـ : ۱. حِنفِش. ۲. حِنفِیش.
الحِناک ۱. جـ : حُنکَة. ۲. تخته‌ای که به گردن اسیر یا مجرم می‌افکندند، یوغ. ۳. چوب و رشته‌ای کـه چـون کشیده شود در کام ستور رود، نوعی لگام، لبیشه، لواشه. ۴. چوبی که یک سر آن را زیر زنخ شتر و سر دیگرش را به گردن بچّه‌اش بندند تا ماده شتر به آن مهربان گردد. ج : حُنُک.
الحُناک [پزشکی] : التهابی انگلی در دهان، برفک.
الحَناکِل جـ : حَنکَل.
الحَـنان : ۱. مـصـ حَـنَّ ـِ. ۲. بـخشایش و مـهربانی، رحمت همراه با دلسوزی و شفقت «وحَناناً مِن عِندنا» : و رحمتی شفقت‌آمیز از سوی ما (قرآن مجید، مریم، ۱۳) (اعم). ۳. روزی، برکت. ۴. «حَنانَ الله» : پناه برخدا. ۵. «حَنانَیکَ و حَنانَکَ» : برمن پیاپی ببخشای، همواره بـا من مهربان و بخشنده باش.
الحَنایا جـ : حَنِیَّة.
الحَنَب : ۱. مصـ حَنِبَ و ۲. کجی ساقها.
الحُنب جـ : أحنَب.
الحَنباء : ۱. مؤنّثِ أحنَب. ۲. پشتِ قلعه. ج : حُنب.
الحِنبال : ۱. مصـ حَنبَلَ و ۲. فـربه، پُـرگوشت. ۳. پُـر سخن، یاوه‌گو.
الحِنبالَة : ۱. دریا. ۲. مرد بسیارگوی، یاوه‌سرا.
الحِنبِج : ۱. شپش بزرگ. ۲. حشره‌ای مانند شپش امّا بزرگتر از آن، واحدش حِنبِجَة است.
الحُنبُج : ستبر، پرگوشت. ج : حَنابِج (منتـ).
حَنبَرَ حَنبَرَةً البردُ : سرما سخت شد.
الحَنبَر : مرد کوتاه قد. ج : حَنابِر.
حَنبَلَ حَنبَلَةً و حِنبالاً : پـوستین پـوشید. ۲. کـفش کـهنه پـوشید. ۳. لوبیا خـورد. ۴. ـــ الطـعامَ : در آن خوراکْ لوبیا ریخت. ۵. ـــ ضیفَه : به مهمان خود لوبیا خوراند.
الحَنبَل : ۱. پوستین. ۲. دریـا. ۳. کـوتاهِ فـربه، شکـم گُنده. ۴. کفش کهنه.
الحُنبُل : ۱. لوبیا. ۲. میوهٔ درخت غاف، واحدش حُنبُلَة است.
الحِنبِلاس : درخت مُورد سبز، پروانش، گُـل تـلفونی. (المو) Myrtle(E)
الحَنبَلِيّ : ۱. منسوب به ابـن حَـنبَل. ۲. آن کـه پـیرو مذهب امام احمد حنبل باشد. ۳. سخت و استوار در روش و اندیشه.
الحِنتار : ۱. مرد کوتاه و خرد اندام. ۲. ظرف کوچک و تنگ. ج : حَناتِیر.
الحُنتُف : (ملخی) که بال و پرش را برای پختن برکنده باشند.
الحُنتُل : هر چیز که مانند چنگال خـمیده بـاشد. ج : حَناتِل.
الحَنتَم : ۱. درخت حنظل. ۲. سبوی چرب. ۳. ابرهای سیاه. واحدِ آن حَنتَمَة است.
الحُنتُوف : مردی که از هیجان ریش خـود را بـرکَنَد. (لسـ) ج : حَناتِیف.
حَنِثَ ـَ حِنثاً : ۱. فی یمینهِ : سوگند دروغ خورد یا

سوگندش را شکست، به سوگندش عمل نکرد. ۲. گناه کرد. ۳. به باطل گرایید.

الحِنث : ۱. مصـ حَنِثَ ـَ و ۲. گناه، خطا. ۳. شکستن سوگند و عمل نکردن به آن. ۴. رسیدن، بالغ شدن، به حدّ تکلیف رسیدن. ج : أحْناث.

حَنَجَ ـُ حَنْجاً ۱. الشیءَ : آن را کج کرد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را به سختی تابید. ۳. ـ ت له حاجةٌ : نیازمندی‌ای بر او عارض شد، احتیاجی پیدا کرد.

الحِنْج : اصل و ریشه. ج : أحناج (لسـ). و حِناج (نا).

الحُنْجُد : ریگ تودهٔ دراز، تپّه ریگ ممتدّ. ج : حَناجِد.

حَنْجَرَ حَنْجَرَةً و حِنجاراً ۱. الحیوانَ : آن را ذبح کرد، سربرید. ۲. ـ ت عینُه : چشمش به گودی افتاد، تو رفت.

الحُنْجُر : سبد کوچک. ج : حَناجِر.

الحَنْجَرَة : ۱. مصـ حَنْجَر و ۲. خشک نای، سرِگلو. حنجره. ج : حَناجِر.

الحَنْجَف و الحَنْجَفَة [تشریح] : سرِ سُرین که نزدیک استخوان جَحبة است. ج : حناجِف.

الحِنْجِل : زن بی‌شرم پر جنجال و غوغایی.

الحُنْجُود : ۱. حنجره، حلقوم. ۲. شیشه‌ای بزرگ که در آن عطر نگهدارند. ۳. ظرفی مانند سبدی کوچک. ج : حَناجِید.

الحُنْجُور : حنجره، گلوگاه. ۲. ظرفی کوچک، برای عطر، حُقّه. ۳. سبد کوچک. ج : حَناجِیر.

الحُنْجُورَة : ظرفی شیشه‌ای که در آن عطر نگهدارند، عطردان. ج : حَناجِیر.

حَنْحَن حَنْحَنَةً علیه : بر او نگران شد، بر او مهربان شد.

الحَنْدارَة : سیاهی چشم ← حُنْدُر و حُنْدُرة.

الحُنْدُج : ریگ پاکیزهٔ نیکو که گیاهان رنگارنگ رویاند. ج : حَنادِج.

الحُنْدُر و الحُنْدُرَة : سیاهی چشم ← الحُنْدُور.

حَنْدَسَ حَنْدَسَةً اللیلُ : شب سخت تاریک و ظلمانی شد، شب بی‌ماه و ستاره بود.

الحِنْدِس : ۱. شب سخت تاریکِ و بی‌ماه و ستاره. ۲. تاریکی. ۳. «اسود ـ» : بسیار تاریک. ج : حَنادِس.

الحُنْدُق : گیاهی علفی و گوشت‌دار و بیابانی و زینتی از تیرهٔ همیشه‌بهار که از خاکستر آن پُتاس می‌گیرند، حیّ العالم کبیر، ایزون. Aïzoon(E)

الحَنْدَقُوق : گیاه علفی و نیز زراعتی از تیرهٔ پروانه‌واران، شبدر وحشی.

الحَنْدَقُوقی و الحِنْدَقوقی : گیاهی زراعتی که از ساقهٔ آن شاخه‌های دراز و نازک و میان‌تهی و خوشبو می‌روید، اکلیل‌الملک، یونجهٔ زرد، شبدر زرد.

الحَنْدَل : مرد کوتاه قد. ج : حَنادِل.

الحَنْدَم : درختی است که ریشه‌هایش سرخ است. واحدِ آن حَنْدَمَة است.

الحُنْدُوجَة : یک توده ریگ. ج : حَنادِیج. (منت).

الحُنْدور و الحُنْدورة : سیاهی چشم. ج : حَنادِر و حَنادِیر. (مهذ).

الحُنْدُوقَة : مردمک چشم، سیاهی چشم. ج : حَنادِیق.

حَنَذَ ـِ حَنْذاً ۱. اللحمَ : گوشت را بریان کرد. ۲. ـ الفرسَ : اسب را در آفتاب با جُل نگهداشت تا عرق کند. ۳. ـ ت الشمسُ المسافِرَ : آفتاب مسافر را دچار سوختگی کرد. ۴. ـ الحَرُّ : گرما شدّت یافت.

الحَنْذ : ۱. مصـ حَنَذَ و ۲. سختی و شدّت گرما و سوزش آن.

الحُنْذَة : گرمای سخت و شدید.

الحُنْذُوَة : شاخه یا رشته‌ای از کوه. ج : حَناذِ.

الحِنْذِید : شخص یا اسب بسیار عرق کننده.

حَنَرَ ـِ حَنْراً : ۰۰۱ : آن را دوتا و خم کرد.

حَنَر ـِ حُنُوراً : ۱. کج و خم شد. ۲. ـ الحَنِیْرَةَ : کنگرهٔ طاق را بنا نهاد.

الحُنْزُوَة : شاخه یا رشته‌ای از کوه. ج : حَنازِ.

الحِنْزَقْر : مرد کوتاهِ زشت.

الحِنْزَقْرَة : مار. ج : حِنْزَقْرات.

خَنِسَ ـَ خَنَساً : از شجاعت در میدان جنگ درایستاد و معرکه را ترک نکرد.


الحُنْدُق


الحَنْدَقُوق


الحُنْجُور


الحَنظَل

حَنَسَ ـِ حُنُوساً : برحق استوار شد.
حَنَشَ ـِ حَنْشاً ۱. ـ ه الحَيَّةُ : مار او را گزید. ۲. ـ ه : او را طرد کرد، از جایی به جای دیگر راند. ۳. ـ الصيدَ : نخجیر را شکار کرد. ۴. ـ ه : او را خشمگین کرد، برانگیخت، به هیجان آورد. ۵. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.
حُنِش مجـ فلانٌ : در حسب فلانی بدگویی شد.
الحَنَش : ۱. مار سیاهِ طوقی. ۲. حشرات زمین. ۳. خزندگان کوچک که سر آنها همانند سرِ مار است، مارواران از قبیل چلپاسه و سوسمار و جز آنها ج : حُنشان و أحناش.
الحُنشان جـ : حَنَش.
الحَنَشِيّات : تیره‌ای از ماران غیرسمی که حَنَش و حفّاث از آن جمله‌اند، مار طوقی‌ها.
الحِنْصَأ : مردی کوتاه قدّ که به چشم خوار آید.
حَنَطَ ـِ حَنْطاً : زفیر کشید، ناله کرد. ۲. ـ الجلدُ : پوست سرخ رنگ شد. ۳. ـ إليه : به سوی او میل کرد
حَنَطَ ـُ حُنُوطاً ۱. الزرعُ : هنگام درو و برداشتِ کِشت فرارسید. ۲. ـ الشجرُ : میوهٔ درخت رسید.
حَنَطَ ـِ حَنِيطاً الرجلُ : آن مرد دم برآورد و با صدا آه کشید، ناله کرد (لا).
حَنِطَ ـَ حَنَطاً ۱. الرمثُ : گیاه رمث سبز شد. ۲. ـ الثمرُ : میوه رسید (لا).
الحَنَط جـ : حِنطَة.
الحِنَط جـ : حِنطَة.
الحُنُط جـ : حُنُوط.
الحُنُط جـ : أحنط.
الحَنْط : ۱. مصـ حَنطَ ـُ و ۲. گونه‌ای از تیره‌های مردم یمن. ج : حُنُوط و أحناط.


الحنطة

الحُنْطُب : ۱. پروانهٔ بید. ۲. ـ الحنطة»: بیدِ گندم.
الحِنْطَة : گندم. ج : حِنَط.
الحَنْطَرِيَرَة : ابری کوچک که در آسمان حرکت کند.
الحِنْطِيّ : ۱. آن که غذایش بیشتر گندم باشد، قوتِ غالبش گندم باشد، گندم‌خور. ۲. (مردِ) قد کوتاه. ۳. گندمگون. ۴. برآماسیده، باد کرده (۳، ۴، الر).
الحِنْظاب : (مرد) کوتاه قدّ سخت‌خوی.
الحُنْظَب و الحُنْظُب و الحُنْظُباء : ۱. خبزدوکِ نر، سوسک بدبوی سیاهِ نر. ۲. ملخ نر. ج : حناظِب.
حَنْظَلَ حَنْظَلَةً الشجرُ : میوهٔ آن درخت مانند حَنظَل تلخ شد.
الحَنْظَل : کَبَست، هندوانهٔ ابوجهل، میوه‌ای بسیار تلخ که خاصیّت دارویی دارد.
الحُنْظُوب : زن فربه بی‌خیر.
الحِنْظِيان : (مردِ) فحّاشِ بدزبان.
حَنَفَ ـِ حَنْفاً ۱. عنه : از آن منحرف شد. ۲. ـ رجلَه : پایش رابه طرف داخل کج کرد.
حَنِفَ ـَ حَنَفاً : ۱. انگشتان شست پاهای او به سوی دیگر انگشتان کج شد، یا سُم و سپل ستور و شتر کج شد. ۲. پای او واژگون شد چنان که کفِ آن پشت گردید.
حُنِفَ الرجلُ مجـ : انگشتان شست پای آن مرد به سوی هم کج گشته شد.
الحُنُف جـ : ۱. أحنَف. ۲. حَنفاء.
الحَنْفاء : ۱. مؤنّثِ أحنَف، پای کج و وارونه. و ۲. درختی که ساقه و شاخه‌های آن کج باشد. ۳. کمان. ۴. نوعی ماهی پستاندار دریایی، اَطوم، گاوماهی. ۵. تیغ دلاکی. ۶. نوعی سنگ پشت دریایی. Thalassochelys (S). ۷. آفتاب‌پرست، حِرباء. ۸. کنیز و خدمتکاری که گاه تنبلی می‌کند و گاه چست و چالاک می‌شود (۷، ۸ الر). ج : حُنُف.
حُنَفاء جـ : حَنِيف.
الحِنْفِس : ۱. زن کم‌حیای بدزبان. ۲. مارِ حفّاث. ج : حَنافِس.
الحِنْفِش و الحِنْفِيش : ماری بزرگ و کلان سر و نقطه‌دار و تیره‌رنگ که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند. مارِ عینکی. ج : حنافِش و حَنافِيش. Coluber (E)
الحِنْفِص : خردجثّه، نزار. ج : حَنافِص.
الحَنَفِيّ : ۱. منسوب به امام ابوحنیفه. ۲. پیرو مذهب

ابوحنیفه در فقه. ج : أحناف.

الحَنَفِیّة : ۱. جـ : حَنِیفِیّ. ۲. درخت خرمای کم بـارِ برهنه شاخ پوست رفتهٔ باریک ساق. ۳. لوله‌ای منحنی برای آبگیری از حوض یا ظرفی بدون واژگون کردن آن ظرف که بـا خـاصیّت فشـار اتـمسفری آب را مـنتقل می‌کند (المنـ) (در تداول عامّه) لولهٔ آفتابه و ابریق و امثال آن که همین کار را نیز می‌کند. ۳. شیرِ آب.

حَنِقَ ـَ حَنَقاً علیه أو منه : بر او سخت خشم گرفت، یا از او سخت خشمگین شد.

الحَنَق : ۱. مصـ حَنِق و ۲. خشم شدید.

الحَنِق : ۱. تند خشم. ج : حُنُق. ۲. خشم.

الحُنُق ۱. جـ : حَنِیْق (شتر و ستور فربه). ۲. جـ : حَنِق (تند خشم).

الحِنْقِط و الحِنْقِطان : پرنده‌ای از تیره قرقاولیان کـه جثّه‌ای بـزرگ و پـرهایی رنگـارنگ دارد. ج : حَـناقِط. Lophophorus (E)

حَنَکَ ـُـِ حَنْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دانست، فهمید. آن را استوار کرد. ۲. ـ الصبیَّ : غذا را در دهان کودک نهاد و با انگشت مالید تا فرو بردن آن را آسان کند. ۳. ـ الرطبَ : خرما یا مانند آن را در دهان نهاد و جوید و به سـقف دهـان مـالید. ۴. ـ الدابّةَ : دهـانه‌ای از حـلقهٔ ریسمان بر دهان ستور نهاد. ۵. ـ ه الدهرُ : روزگار او را آزموده و مجرّب و استوارْ خرد ساخت.

حَنَکَ ـُـِ حَنْکاً و حَنَکاً : ه الدهرُ : روزگار او را آزموده و استوار کرد، سرد و گرم روزگار را چشید.

حَنِکَ ـَ حَنْکاً و حُنْکاً الشیءَ : آن چیز را آموخت و بتمامی و نیکی دریافت.

الحَنَک : ۱. سقف دهان، کام. ۲. زیر زنـخ. ۳. مـنقار، نوک پرنده. ۴. زاغ سیاه. ۵. مردمی که در پی چـراگـاه مـی‌گردند. ۶. پشـته‌های کـوچک و بـلند دارای سنگریزه‌های نرم و سفید (۴، ۵، ۶ الر). ج : أحناک.

الحُنُک : مرد یا زن مجرّبِ کارآموزدهٔ خردمند.

الحُنُک جـ : حَنِیْک.

الحِنْک : زیرکی و آزمودگی و پختگی درکار ـه الحُنک و الحُنْکَة. گویند : «هو مِن أهـل الحِـنکِ أو الحَـنکِ أو الحُنْکَةِ» : او اهل بصیرت و آزمودگی است.

الحُنْک : زیرکی، آزمودگی، پختگی در کار. ـه الحُنْکَة.

الحَنَکَة ۱. جـ : حانِک و ۲. یک پشتهٔ باریک و بلند با سنگریزه‌های نرم و سفید. ۳. پشتهٔ درشت.

الحِنْکَة و الحُنْکَة : زیرکی، آزمودگی، کاردانی.

الحُنْکُوان : پرنده‌ای از خـانوادهٔ زغن و تـیرهٔ مـرغان شکاری که گردن و دُمی کوتاه دارد. Helotarsus (S)

حَنْکَلَ حَنْکَلَةً و حَنْکالاً : در رفتن آهستگی ورزید و گران رفت.

الحَنْکَل : ۱. شخص کوتاه و درشت و ستبر. ۲. لئیم، فرومایه، ناکس. مؤ : حَنْکَلَة : زن نکوهیدهٔ سیاه و درشت.

الحَنْکَلِیس یو معـ : مارماهی. ـه أنْقَلِیس.


الحَنکَلِیس

الحَنَم : نوعی بوم که رنگش به سیاهی می‌زند. واحد آن حَنَمَة است. بومه.

حَنَّ ـِ حَنَّةً و حَناناً (ح ن ن) علیه : بر او مهربان شد.

حَنَّ ـِ حَنِیْناً (ح ن ن) ۱. إلیه : به او آرزومند شد. ۲. ـ القلبُ : قلب مشتاق و مایل شد. ۳. ـ القوسُ : کمان صداکرد. ۴. ـ الریحُ : باد صداکرد. ۵. از اندوه یا شادی بـانگ بـرآورد. ۶. ـ ت النـاقةُ : مـاده شـتر از جـدایی بچّه‌اش ناله سرداد.

حَنَّ ـُ حَنّاً (ح ن ن) ۱. الأثرَ عن الجلدِ : نشان از روی پوست پاک شد. ۲. ـ عنه : از او روی گرداند. ۳. ـ ه عنه : او را از آن بازداشت، برگرداند. «حُنَّ عنّی شَرَّک» : شرّت را از سر من کم کن!

الحَنّ : ۱. مـصـ حَـنَّ ـُ ۲. دیوانگی. ۳. بـرگشتن، بخشودن.

الحِنّ : ۱. مهربانی، دلسوزی. ۲. دیوانگی. ۳. گروهی پریان یا جماعتی از جنّیان.

الحَنَن : حشرهٔ سرگین گردان، گوگال.

حَنَّأ تَحْنِیْئاً و تَحْنِئَةً (ح ن أ) رأسَه : بر سر خود حنا گذاشت، سرش را با حنا رنگ کرد.

الحِنّاء : ۱. حنا، گیاهی که از آن خضاب سازند. واحد آن حِنّاءَة : یک بوتهٔ حناست. ج : حُنّان. ۲. رنگی سرخ


الحِنّاء

که از حنا گیرند.
الحِنّاءَة : مفرد حِنّاء، یک بوته حنا.
الحِنّائِیّات : تیرهٔ گیاهی حنائیها.
الحَنّاج : (مرد) مخنّث.
الحَنّاط : ۱. گندم فروش. ۲. آن که مردگان را حنوط کند و به داروهای خوشبوی بیالاید.
الحَنّان : ۱. بسیار رحم کننده، بخشاینده، مهربان، دلسوز. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. بسیار نالان و نوحه کننده. ۴. تیری که چون میان انگشتان بگردانندش چوبه‌اش صدا کند. ۵. راه فراخ و آشکار، جادّه.
الحِنّان : حنا یا گیاهی همانند آن.
حَنَّبَ تَحْنِیباً (ح ن ب) الفرسُ : میان دوپای اسب بدون کجی فاصله افتاد. ۲. ـ ت ساقاه : دوساق او کج شد. ۳. ـ الشیخُ : پشت آن پیرمرد خمیده شد. ۴. ـ ه الکِبَرُ : پیری او را نگونسار و برگشته احوال کرد.
حَنَّطَ تَحْنِیطاً (ح ن ط) المیّتَ : برتن مرده حنوط و داروهای خوشبوی مالید، درون جسد او حنوط ریخت، مرده را مومیایی کرد.
حَنَّفَ تَحْنِیفاً (ح ن ف) ه : او را کج‌پای گرداند، او را پای برگشته گرداند.
حَنَّقَ تَحْنِیقاً (ح ن ق) ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ـ الزرعُ : سنبله‌های زراعت برآمد و آشکار شد.
حَنَّکَ تَحْنِیکاً (ح ن ک) ۱. ه الدهرُ : سختیهای روزگار او را استوار و آزموده کرد. ۲. ـ الولدَ : آن کودک را آراسته و مهذّب کرد. ۳. خرما را جوید و به سقف دهان مالید. ۴. ـ الولدَ : کام کودک را پس از زادن مالید و برداشت. ۵. ـ الدابّةَ : زیر زنخ ستور را چندان مالید تا خراشید و خونین شد.
حَنَّنَ تَحْنِیناً (ح ن ن) ۱. الشجرُ : درخت گل برآورد. ۲. ـ عنه : از آن برگشت و کوتاهی ورزید. ۳. ترسید «حَمَل فحَنَّنَ» : حمله کرد و ترسید.
الحَنَّة : ۱. مصدر مرّة از حنین و ۲. زن، زوجه، همسرِ مرد. ۳. بانگ و نالهٔ شتر.
الحِنَّة : رقّت قلب، دل‌نازکی.
الحُنُّون : ۱. میوهٔ حنا. ۲. گیاهی است مانند حنا و گویند همان حِنّان است، واحد آن حَنّونَة است.
حَنّٰی تَحْنِیَةً (ح ن و) الشیءَ : آن چیز را برگرداند، آن را خم کرد.
الحِنّیْن : نام دو ماه جُمادی الأولی و جُمادی الآخره. ج : حَنائِن (منت).
الحِنْو : ۱. هر عضوِ خمیده چون دنده یا استخوان ابرو، یا چوب خمیده. ۲. جانب، پهلو. ۳. کنارهٔ چشم. ۴. زمین بلند یا ریگ تودهٔ منحنی. ۵. «ـ القتب أو السّرج» : هر چوب کج که در پالان یا زین بکار برند. ۶. «الحِنْوان» : دو چوب خمدار که بر آنها شبکه‌ای باشد و با آن گندم را به خرمنگاه کشند. ج : أَحْناء و حِنِیّ و حُنِیّ. ۷. أَحْناءُ الأُمور : اطراف و جوانب امور.
الحَنْواء : ۱. مؤنثِ أَحْنَی. ۲. زن کوژپشت. ۳. گوسفند یا شتری که بدون علّت و بیماری گردن خود را کج نگاه دارد.
الحَنُوس : پاکدامن، پرهیزگار. ج : حُنُس.
الحُنِیّ جـ : حِنْو.
الحِنِیّ جـ : حِنْو.
الحَنُوط : موادّی خوشبوی کننده که به جسد مرده بمالند تا فاسد نشود، حِناط.
الحُنُوط : ۱. مصـ حَنَطَ ـِ و ۲. جـ : حَنِط.
الحَنُون : ۱. صیغهٔ مبالغه حانّ است. ۲. بادی که از آن آوازی مانند نالهٔ شتر برآید، زوزهٔ باد. ۳. مهربان، دلسوز. ۴. کمان که صدا کند. ۴. زنی که پس از مرگ شوهرش شویی دیگر اختیار کند تا آن شوهر نسبت به فرزندان شوهر نخست او پدری و مهربانی و دلسوزی نماید.
الحُنُون جـ : حِنِیْن.
حَنَی ـِ حَنْیاً و حِنایَةً (ح ن ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را خماند، پیچاند، کج کرد. ۲. ـ العودَ : پوست چوب را کند. ۳. ـ القوسَ : کمان ساخت. ۴. ـ حِنایةُ یدِه : دست خود را دوتا کرد، دولا کرد.
الحُنِیّ جـ : أَحْنَی، کوژپشتان.

الحَنْياء : مؤنّثِ أحْنَى، زن کوژپشت، مانند حَنْواء است.
الحَنِيذ : (فعيل به معنی مفعول) ۱. اسب دوانیده شدهٔ در آفتاب نگاهداشتهٔ عرق کرده. ۲. آبِ گرم شده. ۳. خطمی و جز آن که بدان سر شویند، سرشوی. ۴. هر چیز بریان شده که از آن آب بچکد. ۵. بریان شده میان دو سنگ داغ که لزجیِ گوشت گرفته شود. «قالَ سَلامٌ فمالَبِثَ أن جاءَ بِعِجْلٍ حَنيذٍ» : گفت سلام. پس دیری نپائید که گوساله‌ای بریان شده میان دو سنگ داغ آورد. تعبیرِ قرآنی «حَنیذ» : بریان بدین کیفیّت غیر از مَشوی : کباب شده است (اعم).
الحَنِير جـ : حَنِيرة ← حَنائِر.
الحَنِيرَة : ۱. کمان پنبه‌زنی. ۲. طاقِ ضربیِ زده شده. ۳. چوب کج، هر چیز منحنی و کج. ج : حَنائر.
الحَنِين : ۱. مصـ حَنَّ و ۲. آرزومندی. ۳. گریهٔ اندوه یا گریهٔ شادی. ۴. ناله. ۵. نام دوماه جُمادی الأُولی و جُمادی الآخِرة. ج : حَنائن (منت).
الحَنِيّ جـ : حَنِيَّة.
الحُنِيّ جـ : حِنو.
الحَنِيف : ۱. میل کننده به حق در دین و جز آن. ۲. (در جاهلیّت) به کسی می‌گفتند که حج گذارد و غسل جنابت کند و ختنه شده باشد. ۳. حاجی، هرجا «حنیف» با مسلم آمده باشد مراد حاجی یا موحّد بر دین ابراهیم است. «ولکن کان حَنیفاً مسلماً» : لیکن موحّد مسلمان بود (قرآن، آل عمران ۶۷/۳). ۴. هرجا تنها آمده باشد مراد مسلمان و اسلام است «أقِم وجهکَ للدّینِ حَنیفاً» : روی بـه جـانب دیـن حـنیف اسلام‌آور (قرآن، هـود، ۱۰۵/۱۱). ۵. زاهد. ۶. راست و مستقیم. ۷. مـایل بـه خیر و نیکی. ۸. «الدّین الحَنِیف» : دینی که در آن کجی نباشد، اسلام. ج : حُنَفاء. ۹. الْحُنَفاء : فرقه‌ای از اعراب که در جاهلیّت بتها را انکار می‌کردند.
الحَنِيفَة : ۱. مؤنّثِ حنیف. ۲. اسمی است برای گروه حُنَفاء یعنی موحّدانِ خداپرست.
الحَنِيفِيّ : منسوب به حَنِیف و حَنِیفَة. ۲. منسوب به دینی که ابراهیم خلیل‌الله (ع) مردم رابدان دینِ حنیف دعوت کرد. ۳. پیرو مذهب «ابوحنیفه»، حَنَفی مذهب. ج : أحْناف و حَنَفِیَّة.
الحَنِيفِيَّة : ۱. ملّت اسلام. ۲. به چیزی میل کردن. ۳. نوعی شمشیر منسوب به «احنف بن قیس» که گویند نخستین کسی بود که دستور ساختن چنان شمشیری را داد.
الحَنِيق : ۱. مرد خشمگین، تندخشم. ۲. شتر فربه.
الحَنِيک ۱. (فعیل به معنی مفعول، مَحْنُوک) : پیر جهاندیده و کارآزموده، مجرّب. ۲. پرخور. ۳. بخیل، خسیس (۲، ۳ الر). ج : حُنُک.
الحَنِين : ۱. مصـ حَنَّ و ۲. آرزومندی. ۳. گریهٔ اندوه یا گریهٔ شادی. ۴. ناله.
الحَنِيَّة : ۱. پُل و هر چیز که کمانی و قوسی باشد. ۲. کمان. ج : حَنایا.
الحَوْأَب : هر چیز که درون آن فراخ باشد مانند سُم یا درّه یا دلو. مؤ : حَوْأَبَة.
الحَواء : آواز، صدا.
الحِواء : محلّی که چیزی را در خود جای دهد. ۲. مجموعهٔ خانه‌هایی نزدیک به هم که درکنار آب ساخته باشند. ج : أحْوِیَة.
الحَوائِج جـ : حاجَة.
الحَوائِر جـ : حائِرَة.
الحَوائِض جـ : حائِض و حائِضَة.
الحَوائِط جـ : حائِط.
الحَوائِک جـ : حائِکَة.
الحَوائِل جـ : حائِل و حائِلَة.
الحَوائِم جـ : ۱. حائِم. ۲. حائِمَة.
الحَوائِن جـ : حائِنَة.
الحَواب جـ : حاب.
الحَوابِس جـ : حابِس. ۲. خوابِس.
الحَوابِي جـ : حابِي.
الحَواة : آواز، صدا.
الحُواة جـ : حاوِي.
الحَواتِک جـ : حَتَک.

الحَوابِيل جـ : حابُول.
حَواثٍ (حَواثِي) جـ : حاثِياء.
الحَواجِب جـ : ١. حاجِب. ٢. حاجِبَة.
الحَواجّ جـ : حاجَّة.
الحَواجِر جـ : حَجْرَة.
الحَواجِير جـ : حاجُور.
الحَواجِز جـ : حاجِز (مانع).
الحَواجِل جـ : حَوْجَلَة.
الحَواجِيب جـ : حاجِب.
الحَواجِيل جـ : حَوْجَلَة.
الحَوادِث جـ : ١. حادِث. ٢. حادِثَة.
الحَوادّ جـ : حادّ.
الحَوادِي (حَوادٍ) جـ : حادِي و حادِيَة.
الحَوادِير جـ : حادِر.
الحِواذ : جدایی، دوری، فراق.
الحَواذِير جـ : حاذِر.
الحُوار : ١. بچه شتر به هنگام زاده شدن. ٢. بچّه شتر تا وقت از شیر گرفتن. ج : أَحْوِرَة و حِيْران.
الحِوار : ١. مصـ حاوَرَ و ٢. گفت و گو میان دوکس «ــ القصّه» : گفت و گو میان دو شخصیّت داستان، دیالوگ که از مایه‌های اصلی داستان و نمایشنامه است.
الحَوارِد جـ : حارِد.
الحَوارِک جـ : حارِک.
الحَوازِب جـ : حازِب.
الحَوازِر جـ : حازِرَة.
الحَوازّ جـ : حازَّة.
الحَواسِد جـ : حاسِدَة.
الحَواسِر جـ : حاسِر و حاسِرَة.
الحَواسّ جـ : حاسَّة.
الحَواشِب جـ : حَوْشَب و حَوشَبَة.
الحَواشِک جـ : حاشِک.
الحَواشِي و حَواشٍ جـ : حاشِيَة.
الحَواصِب جـ : حاصِب.
الحَواصِل جـ : ١. حاصِل. ٢. حَوْصِلَة. ٣. حَوْصِلاء.
الحَواصِن جـ : حاصِن.
الحَواضِر جـ : حاضِرَة.
الحَواضِن جـ : حاضِن و حاضِنَة.
الحَواطِيم جـ : حاطوم.
الحَوافِر جـ : حافِر و حافِرَة.
الحَوافِز جـ : حافِز.
الحَوافِش جـ : حافِشَة.
الحَوافّ جـ : حافّ و حافَّة.
الحَوافِل جـ : حافِل و حافِلَة.
الحَواقّ جـ : حاقّة.
الحَواقِل جـ : حَوْقَل.
الحَواقِن جـ : حاقِنَة.
الحَواقِيل جـ : حاقُول.
الحَواکّ جـ : حاکَّة.
الحَوالِب جـ : حالِب و حالِبَة.
الحَوالِق جـ : حالِق و حالِقَة.
الحَوالِک جـ : حالِک.
الحَوالِيّ جـ : ١. حَوْلِيّ. ٢. ــ وَحوالٍ جـ : حالِي.
الحَوالِيَّة جـ : حَوْلِيّ.
الحَوامِض جـ : حامِضَة.
الحَوامِل جـ : ١. حامِل. ٢. حامِلَة. ٣. حامُولَة.
الحَوام جـ : حامِيَة.
الحَوامِين جـ : حَوْمانَة.
الحَوانِي و حَوانٍ جـ : حانِيَة.
الحَوانِيت جـ : حانُوت.
الحَواوِي و حَواوٍ جـ : ١. حاوِياء. ٢. حاوِيَة.
الحَوايا جـ : ١. حاوِياء. ٢. حَوِيَّة.
الحَوايِج جـ : حاجة (تَوابِل، دیگ افزارها).
الحَوايِر جـ : حايِرَة.
الحَوايِض جـ : حايِضَة.
الحَواين جـ : حايِنَة.
الحُوب ١. جـ : أَحْوَب (گناهکاران) و ٢. مصـ حابَ و ٣. گناه، بزه. ۴. گناه ناشی از ستم به خویشاوندان و یتیمان «و آتوْا اليتامَى أمْوالَهم... وَلاتأْكُلُوا أمْوالَهم إلَى أمْوالِكُم

إنَّهُ کانَ حُوباً کبیراً» : اموال یتیمان را به ایشان بدهید... و اموال آنان را درکنار اموال خود نخورید که این گناهی بزرگ ناشی از ستمگری است (قرآن مجید، النساء، ۲) (اعم). ۵. هلاک، مرگ. ۶. وحشت. ۷. اندوه. ۸. بیماری. ۹. ستم.

الحِوَتَة جـ : حُوت.

الحَوج جـ : حاجَة.

الحَوْجَم جـ : حَوْجَمَة.

الحُور جـ : حَوْراء.

الحُوران جـ : ۱. حائر. ۲. حُوار. ۳. حَوَر.

الحُوس جـ : أحْوَس.

الحُوص جـ : أحوَص.

الحَوَكَة جـ : حائِک.

الحُوَل جـ : ۱. حَوَل. ۲. حائِل.

الحِوَل جـ : حِيْلَة.

الحُوَّل جـ : حائِل.

الحَوّاب جـ : حاب.

الحَوارِيّ : ۱. رختشوی، گازُر. ۲. ناصح، خیرخواه. ۳. شخص پاکدامن و منزّه و بی‌عیب. ۴. «هو حواريّه» : وی از خـاصّان اوست. ۵. «حـواريّـون» : یـاران و دوسـتان مسیح (ع).

الحُوّارِيّ : ۱. آرد سپید، یا بهترین آرد خالص. ۲. گچ یا خاک سفید که دیوارها را بدان سفیدکاری کنند. ۳. هر چیزکه با آن دیگر چیزها را سفید کنند.

الحَوارِيَّة : ۱. مؤنّثِ حَوارِيّ. ۲. زن سفید اندام پاکیزه پوست. ۳. زن شهرنشین. ج : حَوارِيّات.

الحَوارِيُّون ۱. جـ : حَوارِيّ و ۲. پیامگزاران و شاگردان مسیح (ع).

الحَوازّ :کارهایی که دل را به درد می‌آورد.

الحَواسّ ۱. حاسّة «ـ الخمس» : حواس پنجگانه. ۲. (سالِ) سخت. ۳. «ـ الأرض» : سرما، تگرگ، باد، ملخ و چهارپایان.

الحُواسَة : ۱. نیاز، حاجت. ۲. نزدیکی، خـویشاوندی. ۳. غنیمت، بهره. ۴. غـارت، حـمله. ۵. گـروهی مـردم فراهم آمده از هر دستی. ۶. خونخواهی.

الحُواشَة : ۱. خویشاوندی، نـزدیکی، رَحِـم. ۲. نـیاز، حاجت. ۳. آنچه از آن شرم آید، ناشایستی، شرم‌آور. ۴. کاری که در آن گناه باشد.

الحَواشِک (به صیغهٔ جمع) : بادهایی که از هر جانب بوزد.

الحَواص : چوبی که با آن چیزی را دوزند.

الحُواطَة : چهاردیواری و انباری برای نگاهداری غلّه، پرخو.

الحَوافَة : ته ماندهٔ برگهای خشک که پس از برداشتن بر زمین باقی بماند.

الحُوافَة : خاکروبه، زباله.

الحَوال : ۱. دگرگون، زیر و رو شدن، انقلاب، تغیّر. ۲. برابر، روبرو «جَلَس ـ ه» : روبروی او نشست. ۳. پیرامون «جَـلَسوا ـ ه» : دور تـا دور او نشسـتند، پـیرامـونش نشستند.

الحِوال : ۱. حایل میان دو چیز. ۲. شـهوت جـنسیِ شدیدی که در آغاز بهار در برخی جانوران پدید آید.

الحَوالِب (به صیغهٔ جمع) : ۱. رگهایی که شـیر را در مـیان پسـتان نگـاه مـی‌دارد. ۲. مـنبعهای چـاه. ۳. چشمه‌های جهنده. ۴. چشمان اشکبار. ۵. اصل و مایهٔ هر چیز.

الحَوالَة : ۱. واگذاردن پرداخت وام از بدهکار به عهدهٔ کس دیگر که او را مُحالٌ‌علیه گویند. حواله کـردن. ۲. رساندن آب از رودخانه‌ای به رودخانهٔ دیگر. ۳. کفالت، عهده‌داری، پایندانی. ۴. نیک‌انـدیش، درست‌رأی. ۵. [اقتصاد] «المصرفيّة» : حوالهٔ بانکی.

الحَوالِيّ : ۱. سخت حیله‌گر، حقّه‌باز. ۲. شخص نیک آگاه در ادارهٔ کارها. ۳. نیک‌اندیش، درست‌رأی.

الحَوْب : ۱. مصـ حابَ و ۲. کـوشش. ۳. حـاجت. ۴. افسردگی. ۵. اندوه. ۶. وحشت (الر).

الحُوب : ۱. مصـ حابَ و ۲. گناه، بـزه. ۳. وحشت. ۴. اندوه. ۵. بیماری. ۶. مصیبت. ۷. ستم. ۸. هلاک، مرگ، نابودی.

الحَوْباء : ۱. مؤنّثِ أحْوَب. ۲. دل، نَفْس. ۳. جان، روح، ج : حَوْباوات.

الحُوَب جـ : حُوْبَة.

الحَوْبَة : ۱. مصـ مرّه از حَوْب. و ۲. ایوان. ۳. میانِ‌سرای. ۴. شفقت و دل نازکی مادرانه. ۵. خویشاوندی از طرف مادر. ۶. تهیدستی، بی‌چیزی. ۷. حاجت، نیاز. ۸. مرد ضعیف، ناتوان. ۹. حال. ۱۰. پدر و مادر. ۱۱. دختر. ۱۲. خواهر. ۱۳. زنی که از مردی که به وی نفقه می‌دهد بی‌نیاز نباشد. ۱۴. گناه، بزه، آنچه عدم مراعات آن موجب گناه باشد. ۱۵. «فعلتُ کذا لَحَوْبَةِ فلانٍ» : این کار را برای مراعات حق و حرمت او کردم.


الحَوْذان

الحُوْبَة : ۱. مرد و زن ضعیف. ۲. «فلانٌ حُوْبَة» : فلانی نه خیری دارد نه شرّی. ۳. بد و ناملایم «نَزَلْنا بحوبةٍ من الأرض» : به سرزمینی بد فرود آمدیم. ۴. خویشاوندی از سوی مادر. ۵. گناه. ۶. نیازمندی. ۷. حال (۵، ۶، ۷ الر). ج : حُوَب.


الحُوْت

الحُوْت : ۱. ماهی بزرگ، نهنگ. ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از برجهای دوازه‌گانهٔ فلکی، برج حوت، برابر با اسفندماه. این صورت فلکی را حُوتَین و نونَین نیز گویند که بر مثال دو ماهی است یکی را حوت شمالی یا مقدّم و دیگری را حوت غربی نامند.

الحَوْتاء : زن ستبز سرینِ پرگوشت.

حُوْتُ الجِنّ و حُوْتُ الحَیض : نوعی از ماهیان دریایی، قوبیون، گاو ماهی. Gobius(S)

الحَوْتَل : ۱. پسرِ نزدیک به سنّ بلوغ. ۲. ناتوان. ۳. جوجهٔ مرغِ سنگخواره.

الحُوْتِیّات : راسته‌ای از ماهیان پستاندار که شامل ماهی بال و ماهی عنبر و دُلفین و ماهی یونس و نروال و جز آن می‌شود، شناوران، آب‌بازان.

الحَوْث : ۱. جگر و آنچه اطراف آن است. ۲. رگِ جگر. ۳. تَرَکَهَم حَوْثَ و حَوْثاً بَوْثاً» : آنان را پراکنده و پریشان رها کرد.

الحَوْثاء : ۱. جگر و آنچه بدان پیوسته است. ۲. زن فربه.

الحَوْج : ۱. مصـ حاجَ و ۲. تهیدستی، نیازمندی، طلب خواهش. ۳. تندرستی، به کسی که بیفتد یا پایش بلغزد گویند «حوجاً لک» : بلا به‌دور! سلامت باشی!

الحُوْج : درویشی، نیازمندی، بینوایی.

الحَوْجاء : ۱. حاجت، نیازمندی. ۲. شکّ و شبهه. «کَلَّمْتُه فمارَدَّ علیّ حَوجاءَ ولالوجاءَ» : با او سخن گفتم امّا او در پاسخ نه کلمه‌ای نیک گفت و نه بد.

حَوْجَلَ حَوْجَلَةً : ت العینُ : چشم به گودی افتاد.

الحَوْجَلَة : ۱. مصـ حَوْجَلَ و ۲. شیشه‌ای کوچک با سری فراخ، یا شیشه‌ای که تَهِ آن درشت و بزرگ و دهانه‌اش گشاد باشد. ج : حَواجِل و حَواجِیل.

الحَوْجَم : گُل سرخ، واحد آن حَوْجَمَة است.

الحَوْدَل : میمونی دُمدار از تیرهٔ بوزینه‌های خرد جثّهٔ دُم دراز، کپی نر، منجبی. Cercocebus(S)

الحَوْدَلَة : تپّه، پشته.

الحَوْذان : گیاهی علفی از تیرهٔ آلاله‌ها و خانوادهٔ شقایقها که بیشتر انواع آن پایا و برخی یکساله است، آلاله.

الحَوْذانِیّات : تیرهٔ گیاهی آلاله‌ها.

الحُوْذِیّ : ۱. چاروادار، درشکه‌چی، راننده. ۲. نیک رانندهٔ برانگیزانندهٔ ستور بر رفتن.

حَوِرَ ـَ حَوَراً ۱. ت عینُه : چشمش حوراء بود یعنی سفیدش بسیار سفید و سیاهیش بسیار سیاه بود. ۲. درشت چشم شد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن سیه‌چشم و حوراء بود. ۴. ـ الغزالُ : آهو چشمان حوراء و زیبا داشت.

الحَوَر : ۱. مصـ حَوِرَ و ۲. بسیار سفید بودن سفیدی چشم و بسیار سیاه بودن سیاهیِ آن همراه با سفیدی تن. ۳. پوستی سفید و نازک که از آن سبد سازند. ۴. چرم قرمز رنگ شده. ۵. گاو نر. ۶. درخت تبریزی، سپیدار. ۷. [کیهان‌شناسی] : سوّمین ستاره از بنات النّعش. ۸. سفیدابِ سرب. ج : أحْرار.

الحَوْر : ۱. مصـ حارَ و ۲. سرگشته شدن، سرگردانی، حیرانی. ۳. کاهش. ۴. کمی. ۵. بازگشتن به چیزی ۶.

ژرفا، گودی، قعر، عمق. ۶. پاسخ. ۷. درختی جنگلی و زراعتی از تیرهٔ بیدها که چوبی سفید و سبک و نرم دارد و در صنعت بسیار بکار می‌رود، درخت تبریزی، سپیدار.

الحَوْر : ۱. کاهش، کم شدن. ۲. هلاک، مرگ. ۳. اسم است از أحارَ. ج : أحْوَر و حَوْراء.

الحَوْراء ۱. جـ : حُوْر. ۲. مؤنّثِ أحْوَر است. ۳. داغ دورِ چشمِ ستور. ۴. حشره درحال دگرگونی از حالت کرمی به حشرهٔ کامل. ۵. ۳ چشم که سیاهی آن سیاهتر و سپیدی آن سپیدتر از معمول باشد. ۶. زن سیه‌چشم سپید اندام. ج : حُوْر.

الحَوْران : پوست فیل.

الحَوَرِيّ : منسوب به حَوَر. ۲. قوچی که دورِ چشم آن داغ شده باشد.

الحُوْرِيَّة : ۱. زن سفید نرم بدن. ۲. فرقه‌ای از تصوّف.

الحَوْز : ۱. مصـ حازَ ـُ و ۲. جایی که گرداگرد آن دیوار و حصار کشیده باشند. ۳. اطراف و حریم و پیرامون خانه. ۴. فطرت و طبیعت، خواه بد و خواه نیک. ۵. مِلک. ۶. «لیلة ـ» : نخستین شبی که شتران پس از پیمودن راهی دور به آب روند. ج : أحْواز.

الحَوْزاء : جنگی که مردمی بسیار راگردآورد، جنگی به انبوهیِ جنگاوران.

الحَوْزَة : ۱. مصدر مرّه از حازَ و ۲. ناحیه، سمت. ۳. طبیعت، فطرت. ۴. «ـ الإنسان» : آنچه انسان مالک آن گردد. ۵. «ـ المملکة» : قلمرو کشور.

الحُوْزِيّ : ۱. آن که تنها به جایی فرودآید و با دیگران نیامیزد. ۲. کوشا در کار خود. ۳. سیاه. ۴. ساربان، رانندهٔ شتر.

حَوِسَ ـَ حَوَساً : دلاور و بی‌باک بود یا شد.

الحُوْس جـ : حَوْساء.

الحَوْساء : ۱. مؤنّثِ أحْوَس. ۲. شترِ بسیارخوار. یا شتر تُند نَفَس. ۳. «إمرأة ـ الذيل» : زن دامن بلند. ج : حُوْس.

الحَوْسَى : شترانِ بسیار (الر).

الحَوْش : ۱. مصـ حاش ـُ و ۲. حیاطِ خانه. ۳. آغل، حظیره گونه‌ای که ستوران را در آن نگهدارند. ج : أحْواش.

الحُوْش : ۱. مرد تیز خاطر «هو ـ الفؤاد» : او تیز خاطر و تندذهن است. ۲. شتران رمنده، وحشی.


الحَوْشَب

الحَوْشَب : ۱. گوساله. ۲. استخوان درون سُم میان عصب و وظیف یا استخوان داخل سُم. استخوان پیوند سر دست. ۳. شکمِ بزرگِ تهیگاه برآمده. ۴. خرگوشِ نر. ج : حَواشِب.

الحَوْشَبَة : گروهی انبوه از مردم.

الحُوْشِيّ : ۱. سخن ناآشنا و بیگانه و مبهم. ۲. شبِ سخت تاریک. ۳. شخص گوشه گیر، مردم‌گریز، منزوی.

حَوِصَ ـَ حَوَصاً : باگوشهٔ چشم پنهانی نگاه کرد.

الحَوْص : ۱. مصـ حاص ـُ و ۲. دل پیچه، دل‌درد. ۳. «ـ الناس» : باطن کارها و اخبار مردم. ۴. «لأطعَنَنَّ فی ـ کَ» : آنچه درختی پاره کنم و آنچه اصلاح کردی فاسد سازم. مانند «آنچه رشتی پنبه کنم». ۵. «ما طَعَنْتَ فی ـ کَ» : درکار خود موفق نشدی.

الحَوَص : ۱. مصـ حَوِصَ و ۲. تنگ شدن پلکهای چشم چنان که گویی به هم دوخته شده باشد.

الحُوْص جـ : حَوْصاء.

الحَوْصاء : ۱. چشمی که گوشهٔ آن تنگ باشد. ۲. چاهِ تنگ. ج : حُوْص.


الحَوْصَل

حَوْصَلَ حَوْصَلَة ۱. الطائر : چینه‌دان پرنده پُر شد. ۲. پایین شکم وی نمایان شد. ۳. ـ القمحَ : گندم را جمع کرد (۲، ۳ الر).

الحَوْصَل و الحَوْصَلَة : ۱. (در پرنده) چینه‌دان، ژاغر. ۲. گوسفند بزرگ شکم. ۳. زمینهٔ چمنزار. ۴. حوض، آبگیر. ج : حواصِل. ۵. مرغِ پلیکان، حَواصِیل.

الحَوْض : ۱. مصـ حاضَ ـُ و ۲. برکه، آب‌بند، حوض. ۳. [تشریح] : درون لالهٔ گوش، سوراخ گوش. ۴. قسمتی مرکب از اسکله‌ها و بارانداز‌ها و سدها و موج‌شکنها که کشتیها در هنگام طوفانی شدن دریا در آنها پناه می‌گیرند. ۵. بندر. ۶. [تشریح] : لگن خاصره. ۷. تجویف

سوّم مغز. ۸. «ـ الجاف» : حوض خشک، حوضی بسیار بزرگ برای تعمیر و رنگ‌کاری کشتیهای بزرگ تا پانصدهزار تُنی. «ـ الترمیم» : حوضِ تعمیر کشتی. ج : أحواض و حِیاض و حِیَضان.

الحَوْط : ۱. مصـ حاطَ و ۲. رشته‌ای قرمز و سیاه با مهره‌هایی با ماهیچه‌های نقره‌ای در وسط که زنان برای دفع چشم‌زخم برمیان بندند، نام دیگر آن بَرِیم است. ۳. ماهیچه‌ای نقره‌ای که برای زینت بر گردن کودکان آویزند.

الحِوَط : آنچه در عوض کسری وزن سکّه و پول (درهم و دینار) دهند تا مبلغ کامل گردد.

الحَــوْطَة : ۱. مـصدر مـرّه از حَـوْط و ۲. احـتیاط، دوراندیشی و حزم در کارها.

الحَوْف : ۱. مصـ حافَ ـُ و ۲. سَمت، ناحیه، جانب، کناره. ۵. وسیلهٔ سواری برای زنان غیر از هودج و جهاز شتر. ۶. سختیِ زندگی. ج : أحْواف.

حَوْفَزَ حَوْفَزَةً الصبيَّ : بر پشت خوابید و کودک را روی دوپای خود انداخت و دستهای او را گرفته با پا بلند کرد.

الحَوْق : ۱. مصـ حاقَ ـُ و ۲. جمع انبوه.

الحُوْق : چارچوب یا قاب که پیرامون چیزی را گرفته باشد، کادر.

حَوْقَلَ حَوْقَلَةً و حِيْقالاً : ۱. از راه رفتن خسته شد و بازماند. ۲. پشت کرد. ۳. خوابید. ۴. دو دست را به تهیگاه خود تکیه داد. ۵. ـ ه : اورا دور کرد و کنار زد. ۶. گفت: «لا حولَ ولا قوّةَ إلّا باللهِ العلّي العظيم»، لاحول گفت.

الحَــوْک : ۱. مـصـ حـاکَ ـُـ و ۲. ریحان کوهی، بادرنگ‌بویه. ۳. جامهٔ بافته. ۴. هیئت «هذا علی حَوْکِه» : این چیز مناسب هیئت و سنّ اوست.

الحَوْکَة : وضع، هیئت.

الحَوْکَل : کوتاه قد. ۲. بخیل و ممسک.

الحَوْکَلَة : راه رفتن با جنبش سرین و گامهای نزدیک، اردک‌گونه راه رفتن

حَوِلَ ـَ حَوَلاً : ۱. لوچ شد، گلاج شد، دوبین شد. ۲. ـ ت عینُه : چشم او چپ و لوچ شد، یا بود.

الحَوَل : ۱. مصـ حَوِلَ و ۲. تمایل سیاهی چشم به سوی بینی یا برعکس، کج چشمی، چپ چشمی، لوچی، تاب داشتن چشم. ۳. حایل میان دوچیز.

الحَوِل : ۱. مردکج بین، چپ چشم، لوچ، گلاج، دوبین. ۲. مرد سخت حیله گر، حقّه‌باز.

الحَوْل : ۱. مصـ حالَ ـُ و ۲. سال. ۳. نیرو، قوّت. ۴. توانایی بر تصرّفِ دقیق. ۵. زبردستی، مهارت. ۶. تیزبینی. ۷. هر چیز که از حالی به حالی بگردد. ۸. نیرنگ، مکر، حیله. ۹. جهات و اطراف محیط هر چیزی، اطراف و پیرامون هر چیز. «حَوْلا الشّیءِ» : دو جانب محیط بر آن چیز. ج : أحْوال و حُؤول و حُوؤل.

حَوْلَ : ظرف مکان به معنیِ گرد، اطراف، پیرامون. «تجمّعَ الناسُ ـ الخطیبِ» : مردم گردِ سخنران جمع شدند.

الحِوَل ۱. جـ : حِیْلَة و ۲. برگردانیدن، جابجاکردن. ۳. مهارت، زبردستی. ۴. توانایی بر تصرّف دقیق. ۵. تیزبینی. ۶. شکافی به درازا در زمین که در آن ردیفی خرمابُن نشانند. ۷. حالی به حالی شدن و نابود گشتن. ۸. «ـ الدّهر» : شگفتیهای روزگار.

الحُوَل : حایل میان دو چیز.

الحَوَلان و الحُوَلان : گردش روزگار و حوادث آن ← الحَوال.

الحِوَلاء و الحُوَلاء : مشیمهٔ شتر ماده که پوستی است سبز انباشته از آب با بچّه از شکم بیرون آید. «نزلوا فی مثلِ ـ الناقةِ» : در فراخی معاش و بسیاری آب و سبزه فرود آمدند.

الحَوْلَة : ۱. مصدر مرّه از حالَ و ۲. حالی به حالی شدن، انقلاب. ۳. بر پشت اسب قرار گرفتن. ۴. توانایی. ۵. خلاقت و روشن‌بینی.

الحُــوَلَة : ۱. شگفت. ۲. کار زشت. ۳. مرد بسیار حیله گر و حقّه‌باز. ۴. مرد سخت داهی و هشیار. ج : حُوَل. «هذا مِن ـ الدّهرِ» : این از شگفتیهای روزگار است.

الحَوْلَق : ۱. بلا و سختی، مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. دردی در گلو.
الحَوْلَقَة : گفتن «لاحولَ ولا قوّةَ اِلّا بالله».
حَوْلَی : اطراف، پیرامون ← حَوْلَ.
الحَوْلَوْل : ۱. زشت. ۲. سختی و بلا. ۳. مرد سخت حیله‌گر و حقّه‌باز.
الحَوْلِیّ : ۱. گیاه یا ستور و جز آن که یک سال بر آن گذشته باشد، هر چیز یکساله. ۲. گیاهی که همان سالِ روییدن گل و میوه دهد و سپس از بین برود، گیاه ناپایای یکساله. ج : حَوالِیّ و حَوالِیَة. مؤ : حَوْلِیَّة. ج مؤ : حَوْلِیّات.
الحَوْم : ۱. مصدر حامَ و ۲. گلهٔ بزرگ شتران.
الحُوْم : شراب کهنه. ۲. مستی و خمار که در سر گردد.
الحَوْمان ۱. جـ : حَوْمانَة (زمین درشت) و ۲. گیاهی صحرایی از تیرهٔ پروانه‌واران که انواعی بسیار دارد، بعضی از آنها خوشبوی و بعضی دارای ریشهٔ خوراکی هستند. نام دیگرش عُوَیْنَة است. ج : حَوْمانَة.
الحَوْمانَة : ۱. زمین درشت و هموار. ج : حَوْمان و حَوامِین.
الحَوْمَة : ۱. مصدر مرّه از حَوْم، یکبارگردیدن و چرخش. ۲. سخت‌ترین جای نبرد. ۳. «ـ الموت» : هجومِ مرگ. ۴. میانجای دریا یا ریگزار.
الحُومَة : گردارگردِ چیزی. ۲. بلوز.
الحَوْمَز : تمرهندی.
حَوْمَلَ حَوْمَلَةً : آب برداشت، آب بُرد.
الحَوْمَل : ۱. آغاز چیزی. ۲. ابرِ سیاه پرآب. ۳. سیلی که آب آن زلال باشد.
الحَوُّ : ظاهر و آشکار «لایعرف الحَوَّ مِن اللَّوِّ» : سخن آشکار را از سخنِ پوشیده باز نشاسد.
الحُوّ جـ : ۱. أحْوَی. ۲. حَوّاء.
الحَوّاء : ۱. مؤنّثِ أحْوَی. ۲. مردِ مارگیر، مارافسای.
الحَوّارَة : گچ، طباشیر (المو).
الحُوّارَی : ۱. آرد سفید و نیکو و خالص. ۲. سفید از هر چیز. ۳. خاک نرم و سفید که با آن زمین و دیوارها را اندود کنند. ۴. گچ، سنگ گچ، طباشیر (المو).
الحَوّاز : ۱. مبالغهٔ حایز است. گردآورنده و غالب شونده. ۲. «ـ القلوب» : آنچه بر دلها چیره شود.
الحُوّاز : گلوله‌ای که سوسکِ سرگین غلتان گرداند.
الحَوّاس : ۱. مبالغهٔ حائِس و ۲. شیر بیشه. ۳. آن که در جنگ مبارزانِ طرف را به نام بخواند تا با آنان نبرد کند.
الحُوّاط : قوامِ کار، استواری و درستیِ کار.
الحَوّام : بازِ شکاری. Bazzard(E)
الحَوّامَة : هلیکوپتِر، چرخبال (المو).
حَوَّبَ تَحوِیباً (ح و ب) : ۱. مال او از دستش رفت و سپس بازآمد. ۲. ـ بالابِلِ : شتر رابا کلمهٔ «حَوْب حَوْب» : تند راند، هی هی کرد. ۳. ـ ه : او را به گناه واداشت. ۴. ـ ه : او را به گناه نسبت داد.
الحُوَّة : ۱. سیاهی مایل به سبزی یا سبز مایل به گندمی. ۲. سرخی که به سیاهی بزند. ۳. گندمگونی لبها. ۴. کنارهٔ رود یا درّه.
حَوَّجَ تَحوِیجاً (ح و ج) : به عن الشیءِ : او را با چیزی از چیزی دیگر منصرف کرد. «ـ به عن الطریقِ» : او را از راه به در برد، راهِ او را کج کرد.
حَوَّرَ تَحوِیراً (ح و ر) ۱. الثیابَ : جامه را شست و سفید کرد. ۲. ـ الأدیمَ : چرم را سرخ رنگ کرد. ۳. ـ الخُبزةَ : چانهٔ خمیر راگرد و صاف کرد تا در تنور گذارد. ۴. ـ الدّولابَ : چرخ چاه را چرخاند. ۵. ـ عین الدّابةِ : اطراف چشم ستور را داغ کرد. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را به کاستی و نقص بازگرداند. ۷. ـ اللهُ فلاناً : خدا فلانی را نومید ساخت.
حَوَّزَ تَحوِیزاً (ح و ز) ۱. الابِلَ : شتران را به سوی آب راند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ الامرَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد، محکم کرد.
الحُوَّس ۱. جـ : حائِس. و ۲. گرفتاریهای که بر قومی نازل می‌شود و سرزمینی را فرا می‌گیرد.
حَوَّشَ تَحوِیشاً (ح و ش) ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـ ه : آن را جابجا کرد. ۳. ـ الرجلَ : آن مرد

آماده و مهيّا شد. ۴. دليرى و بى‌باكى نمود. ۵. ــ المالَ: آن مال را گردآورد.
حَوَّضَ تَحْوِيضاً (ح و ض) ۱. الماءَ: آب را در حوض گردآورد. ۲. ــ حول الأمرِ: پيرامون آن كار گشت. ۳. حوض درست كرد.
حَوَّطَ تَحْوِيطاً (ح و ط) ۱. الحائِطَ: ديوار ساخت. ۲. ــ البستانَ: گرداگردِ بوستان ديوار كشيد. ۳. ــ حولَ الأمرِ: گردِ آن كار گشت. ۴. ــ الولدَ: به كودک بند سياه و سفيد (بريم) براى دفع چشم‌زخم بست. ۵. ــ الشيءَ: آن چيز را حفظ و نگهدارى كرد، به آن رسيدگى كرد.
حَوَّفَ تَحْوِيفاً (ح و ف) ۱. الشيءَ: آن چيز را كناره يا لبه قرارداد. ۲. ــ النباتُ المكانَ: گرداگردِ آنجا گياه سبز شد.
حَوَّقَ تَحْوِيقاً (ح و ق): ۱. رأسَه: وسط سر خود را تراشيد. ۲. ــ عليه الكلامَ: سخن را بر او درآميخت و كج و مبهم گفت.
حَوَّلَ تَحْوِيلاً (ح و ل) ۱. ه إليه: آن را به سوى او برگرداند. ۲. ــ ه: آن را محال گرداند. ۳. ــ ت المجرّةُ: كهكشان در شدّت تابستان در وسط آسمان قرار گرفت. ۴. ــ ت الناقةُ: مادهِ شتر يک سال كرّهٔ نر آورد و ديگر سال كرّهٔ ماده. ۵. ــ عينَه: چشم او را لوچ گرداند. ۶. ــ الشيءَ: آن چيز را جابجا كرد. ۷. ــ الشيءُ: آن چيز جابجا شد (متعدّى و لازم). ۸. ــ الشيءَ إلى غيرِه: آن چيز را به حالت ديگر درآورد. ۹. ــ الأرضَ: زمين را در يک سال كاشت و يک سال وانهاد.
الحُوَّل و الحُوَّلِيّ: ۱. سختى و بلا. ۲. بصير و بينا به تغيير احوال و امور. مؤ: حُوَّلَة و حُوَّلِيَّة.
الحُوَّل جـ: حائِل.
حَوَّمَ تَحْوِيماً (ح و م) ۱. فى الأمرِ: به آن كار ادامه داد. ۲. ــ الطائِرُ فى الجَوِ: پرنده در هوا چرخ زد.
الحُوَّم جـ: حائِم.
حَوَّى تَحْوِيَة (ح و ى): ۱. ه: آن را گرفت، گرد كرد. ۲. ــ ه: آن را پيچاند. ۳. ــ الشيءُ: آن چيز جمع آمد، گرد شد.

حَوَى ـِ حَيّاً و حَوايَةً (ح و ى) ۱. الشيءَ: آن چيز را مالک شد، آن را در برداشت. ۲. ــ الشيءَ: آن را گردآورد. ۳. ــ الحَيَّةَ: مار را افسون كرد و مار رامِ او شد.
حَوِيَ ـَ حَوّىً و حُوَّةً ۱. سياهى آن مايل به سبز شد. ۲. سرخىِ آن آميخته به سياه شد. ۳. ــ ت شفةُ الرجُلِ: لب آن مرد سرخ مايل به سياه شد. ۴. ــ النباتُ: گياه سياه شد.
الحَوِيذ: كوشا، خستگى‌ناپذير در كار.
الحَوِير: ۱. پاسخگوى. «مارَدَّ حَوِيراً»: پاسخى نداد و محاوره‌اى نكرد. ۲. دشمنى، گزندرسانى.
الحُوَيْزاء: ذخيره يا اندوخته‌اى كه از ديگر ياران پنهان دارند.
الحُوَيْساء: ۱. خويشاوندى، نزديكى. ۲. مصغّر حَوْساء: ماده شتر كوچک پرخوار.
الحُوَيْصِلَة: ۱. مصغّر حوصله. ۲. [تشريح]: كيسه‌اى غشايى مانند چينه‌دانى كوچک. و ۳. «ــ الصفراويّة»: كيسهٔ صفرا. و ۴. «ــ المَنَويّة»: غدّه‌اى در دستگاه تناسلى كه در آن منى جمع مى‌شود، كسيهٔ منى.
الحَوِيل: ۱. پيرامون خانه. ۲. توانا. ۳. حاذق و تيزبين. ۴. كفيل، ضامن. ۵. قدرت بر تصرّفِ چيزى. ۶. انتقال از چيزى، گويند «لاحَوِيلَ لک عنه»: براى تو از آن تغيير و دگرگونى‌اى نيست.
الحَوِيّ: ۱. مالکِ چيزى پس از استحقاق. ۲. حوض كوچک. ۳. گرد بودن هر چيز، كُرَوِيّتِ هر چيزِ گِرد.
الحَوِيَّة: ۱. چرب روده. ۲. گِرد بودن هر چيز. ۳. گليم كه گرداگرد كوهان شتر گذارند براى برنشستن زنان. ۴. پرنده‌اى است كوچک. ۵. حوضچه. ج: حَوايا.
الحَيا: ۱. باران. ۲. فراخىِ سال و حال. ۳. گياه. ۴. توبه. ۵. گرفتگىِ دل از چيزى. ۶. «ــ الربيع»: باران بهارى كه زمين را زنده و سرسبز كند.
الحَياء: ۱. مصـ حَيِيَ و ۲. شرم، آزرم. ۳. توبه. ۴. فرج سُم‌داران و سپل‌داران. ۵. باران. ۶. فراوانى. ۷. گياه. ج: حَيّ و حِيّ و أحْيِيَة.

الحَیاة : ۱. مصـ حَیِیَ و ۲. زندگی، زیست. ۳. عمر، زندگانی. ۴. سود. ۵. ـُ الباقِیَة : زندگانی جاودان، آخرت. ۶. ـُ خارجَ الأرض : زندگی بیرون از کرهٔ زمین، زندگی فضایی. چون زندگی فضانوردان. Extraterrestrial life (E) ۷. تأمینٌ عَلی ـ : بیمهٔ عمر. ۸. ترجمةٌ «أوسیرةٌ» ـِ إنسان : شرحِ حالِ شخص، بیوگرافی. ۹. «دائِمٌ» مَدَی ـِ : مادام العمر. ۱۰. دَوْرَةُ ـ : چرخهٔ زندگی (المو). Life cycle(E) ۱۱. طریقَةٌ (أو أُسلوبٌ) فی ـ : طریقه یا روش زندگی. ۱۲. عِلْمُ ـ : زیستشناسی، بیولوژی. Biology(E) ۱۳. مُسْتَوی ـ : سطح زندگی. ۱۴. عَلی قیدِ ـ : در قید زندگی، درحال زندگی (۵ ـ ۱۴ المو).

الحَیاتِیّ : ۱. منسوب به حیاة. ۲. روزانه، هرروزه. (المو).

الحِیاد : ۱. مصـ حایَدَ و ۲. بی‌طرفی در معرکه و نبردی که بین دو طرف یا دو کشور دیگر درگیرد. ۳. عدم گرایش به یکی از اطراف دعوا. ۴. [سیاست] «ـ الایجابی» : آن که دولتی با تعّهد و مشارکتی که با دیگر دولتها در حفظ امنیّت منطقه‌ای دارد از یکی از دولتهای هم‌پیمان درحال جنگ طرفداری نکند، بی‌طرفی مثبت. ۵. «ـ المسلّح» : بی‌طرفیِ مسلّح.

الحَیادِر جـ : حَیْدَر.

الحَیارَی و الحُیارَی جـ : حَیْران.

الحِیازَة : ۱. مصـ حازَ و ۲. [قانون] : تصرفّ، مالکیّت، گردآوردن، جمع کردن.

الحَیازِیم جـ : حَیْزُوم.

الحِیاصَة : ۱. مصـ حاصَ و ۲. دوزندگی. ۳. بند و دوالی که زین را با آن ببندند، تنگِ ستور.

الحِیاض جـ : حَوْض. ۲. خونِ حیض.

الحِیاکَة : ۱. مصـ حاکَ ـُ و ۲. بافندگی، جولاهی. ۲. با ناز و تبختر راه رفتن، خرامیدن، رفتاری متکبّرانه.

الحِیاط جـ : حائِط.

الحَیاقِر جـ : حَیْقَر.

الحَیاقِل جـ : حَیْقَل.

الحِیاکَة : ۱. مصـ حاکَ و ۲. بافندگی. ۳. کش‌بافی.

الحِیال ۱. جـ : حائِل و ۲. مصـ حالَ ـُ و ۳. «ـ الشیء» : مقابل و روبروی آن چیز، برابر. ۴. رشته‌ای که میان تنگ عقب و تنگ جلو شتر بندند. ۵. «اعطی کُلّاً علی حِیالِه» : به هر یک جداگانه بخشش کرد.

الحِیْبَة : ۱. حالت «باتَ فلانٌ بِحِیْبَةِ سوء» فلانی به حالتی بد شب را به روز آورد. ۲. اندوه، غم. ۳. حاجت، نیاز. ۴. خویشاوندی از طرف مادر، قرابت مادری.

الحِیتان جـ : حُوت.

حَیْثُ : ۱. ظرف مکان و مبنی است بر ضمّه که به جمله اضافه می‌شود، جا، هرجا، هرکجا، آنجا «وقفتُ حَیْثُ وقفَ صدیقی» : آنجاکه دوستم ایستاده بود ایستادم. ۲. ظرف زمان است «رعی اللهُ أیاماً حَیْثُ الحیاةُ سعیدة» : خدا روزگار را تا هر زمان که زندگی سعادتبار است دوام بخشاد. ۳. گاه «ما»ی کافّه به «حیثُ» متّصل می‌شود که در این صورت از ادوات شرط محسوب می‌شود که دو فعل را مجزوم می‌کند «حیثُما تَعملْ تَنجَحْ» : هرکجا کار کنی پیروز می‌شوی.

الحَیَد : ۱. طعام، خوراک. ۲. رفتن بزغالهِ در جایی که بیرون آمدن از آن دشوار باشد.

الحَیْد : ۱. مصـ حادَ ـِ و ۲. تیزی و برآمدگی چیزی چون تیزی نوک کوه. ۳. گره و بند در شاخ بز کوهی. ۴. پرنده و شاخه و استخوان کج و معوجّ. ۵. مثل، مانند، نظیر. ج : حُیُود و حِیَد أحْیاد.

الحِیَد جـ : حَیْد.

الحِیْد : ۱. جـ : حَیْد. ۲. همسان، مثل، مانند.

الحَیْدان : سنگریزه که به هنگام دویدن از زیر سُم ستور برجهد.

الحَیْدَة : ۱. مصدر مرّه از حادَ. ۲. میل کردن و برگشتن از نظام یا وضع یا اصل یا روشی. ۳. گره شاخ، بندِ نی. ۴. [تشریح] «ـ الزّیتونِیّة» : برجستگی کوچک زیتونی شکل بلند و پهن در جسم استخوان شب پره‌ای بالای حفرهٔ نخاعیِ بینی.

الحَیْدَر : ۱. شیرِ بیشه. ۲. کوتاه قد. ج : حَیادِر.

الحَيْدَرَة : ۱. شير بيشه. ۲. مرگ، هلاک «رماهُ اللهُ بالحَيْدَرَة» : خدا او را به بلا و هلاک افكند.



الحَيْدَى : ۱. طرز راه رفتن شخص متكبّر. ۲. خرى كه به بازيگوشى از سايهٔ خود بگريزد.

الحَيْذوان : نوعى كبوتر وحشى كه اصل كبوترهاى خانگى است، كبوتر كوهى.

الحَيْذوان



الحَيْمَل

الحَيَر : ۱. مصـ حارَ ـَ و ۲. مردمى انبوه. ۳. مالى بسيار ← الحِيَر.

الحِيَر : ۱. سرگشتگى. ۲. مردمى انبوه. ۳. مالى بسيار «۲، ۳، الر). ۴. «حِيَرَ الدّهر» : ابدالدّهر، هرگز «لا آتيه حِيَرَ الدهرِ» : هيچگاه و هرگز نزد او نخواهم آمد.

الحَيْر : ۱. مصـ حارَ ـَ و ۲. سرگشتگى. ۳. باغ، بوستان. ۴. چراگاه مخصوص، قروق. ۵. ابر سرگردان در آسمان. ج : حُيُور و أحْيار.

الحَيْران : سرگشته، راه گم كرده. مؤ : حَيْرَى. ج : حَيَارَى و حُيَارَى.

الحِيران جـ : ۱. حائِر. ۲. حُوار.

الحَيْرَة ۱. مصـ حارَ ـَ و ۲. مصدر مرّه از حارَ و ۳. دودلى، سرگشتگى.

الحَيْز : ۱. مصـ حازَ ـِ و ۲. به معنى حَيِّز، مكان، فرصت.

الحَيْزَبُو و الحَيْزَبُور و الحَيْزَبُون : ۱. پيره‌زن، زال. ۲. زن بدخوى.

الحَيْزُوم : جاى بستنِ تنگ و دوال در ستور. ۲. بالاى سينه. ۳. وسط سينه. ۴. گرداگرد خشک ناى از سوى سينه. ۵. دماغهٔ كشتى. ۶. زمين درشتناک و بلند. ج : حَيازِيم.

حِيسَ حَيْسُهم مجـ : مرگ آنان نزديک شد.

الحَيْس : ۱. مصـ حاسَ ـِ و ۲. خوراكى كه از آميختهٔ خرما و آرد و روغن سازند. ۳. هر چيز پست و سست و نااستوار.

الحَيْش : ۱. مصـ حاشَ ـِ و ۲. گروه، جماعت.

الحَيْشان : بسيار ترسان. مؤ : حَيْشانَة.

الحَيْشَة : ۱. مصدر مرّه از حاش و ۲. حرمت، آبرو. ۳. حشمت، شكوه.

حِيْصَ : سختى و تنگى. غالباً با «بِيْصَ» مى‌آيد. «دفع فى حِيْصَ و بِيْصَ» : گرفتار تنگنا و سختى شد.

الحِيَص جـ : أحْيَص.

الحَيْصَل : نوعى بادنجان، واحدِ آن حَيْصَلَة است. Morelle épineuse (S)

الحَيْض : ۱. مصـ حاضَ ـِ ۲. خون ديدن زن در روزهاى مخصوص ماه تا سنّى معين، قاعدگى زنان، بى‌نماز شدن.

الحِيْضان جـ : حَوْض.

الحَيْضَة : مصدر مرّة از حاضَ، يک بار خون ديدگىِ زن.

الحِيْضَة : ۱. مصدر هيئت و نوع از حاضَ و ۲. خونِ حيض. ۳. پارچه‌اى كه زن در وقت حيض به خود گيرد، خرقهٔ حايض (امروزه نوار بهداشتى).

الحِيْطان جـ : حائِط.

الحِيْطَة : ۱. مصدر نوع و هيئت از حاطَ و ۲. احتياط، هشيارى، حزم. ۳. زن پاكدامن و ارجمند. ۴. «مع فلانٍ حيطةٌ لک» : فلانى برتو مهربانى و دلسوزى دارد.

حَيْعَلَ حَيْعَلَةً المؤذنُ : اذانگوى گفت «حيّ على الصلوة. حيّ على الفلاح».

الحَيْعَلَة : ۱. مصـ حَيْعَلَ و ۲. گفتنِ «حيّ عل الصلوة و حيّ على الفلاح».

الحَيْف : ۱. مصـ حافَ ـِ و ۲. ستم. ۳. تيزىِ سنگ.

الحِيَف جـ : حِيْفَة.

الحِيْف جـ : أحْيَف.

الحِيْفَة : ۱. مصدر نوع و هيئت از حافَ و ۲. ناحيه، گوشه، كناره، سمت. ۳. ابزار تراش تير و كمان. ۴. پاره‌اى حرير و جز آن كه دامان پيراهن را از پشت با آن بندند. ح : حِيَف.

الحَيْق : ۱. مصـ حاقَ ـِ و ۲. سزاى عمل بد كه دامن آدمى را گيرد.

الحَيْقَة : مصدر مرّه از حاقَ و ۲. گياهى خوشبو كه خرما را با آن خوشبو مى‌كنند.

الحَيْقُر : ۱. خوار، حقير، كوچک. ۲. مرد فرومايهٔ

بدگوهر. ج : حَیاقِر.

الحَیْقُر : حقیر، خوار، کوچک.

الحَیْقَط و الحَیْقُطان : پرنده‌ای از نوع دُرّاج. مؤ : حَیْقُطانَة. Pternistes (S)



الحَیْقُطان

الحَیْقَل : شخص بی‌خیر و سود. ج : حَیاقِل.

الحَیْل : ۱. مصـ حالَ ـِ و ۲. قوّت، توانایی. ۳. حیله، فریب. ۴. آب گردآمده در گودال یا تهِ درّه. ج : أحیال و حُیُول.

الحِیَل ۱. جـ : حِیْلَة. ۲. «علم ~» : علمی که از قواعد حرکات و قوای محرّکهٔ اجسام بحث می‌کند، علم مکانیک.

الحِیلان (به صیغهٔ جمع) : چند پاره آهن که بر آنها چوبی باشد و بدان خرمن کوبند، خرمن‌کوبِ آهنی، ماشین خرمن‌کوبی.

الحَیْلَة : ۱. مصدر مرّه از حالَ ـِ و ۲. گلهٔ بز یا گوسفند. ۳. مکر، نیرنگ.

الحِیْلَة : ۱. مصدرِ نوع و حالت از حالَ ـُ، حیله، مکر، چاره‌سازی برای رسیدن به مقصود. ۲. مهارت، زبردستی. ۳. تیزنگری. ۴. قدرت بر تصرف در امور. ج : حِیَل و حِوَل. ۵. «علمُ الحِیَل» : دانشِ مکانیک.

الحَیْلُولَة : ۱. مصدر حالَ ـُ و ۲. حائِل و مانع شدن میان دو چیز.

الحَیَمِین (جدید) : ویتامین (المو).

الحَیْن : ۱. مصـ حانَ ـِ و ۲. مرگ. ۳. بلا و آزمایش، محنت، امتحان.

الحِیْن : هنگام، زمان، مدّت، وقت، گاه، روزگار. ج : أحیان. جج : أحایین.

الحَیْنَة : ۱. مصدر مرّه از حانَ ـِ و ۲. وقت، زمان.

الحِیْنَة : ۱. یکبار طعام خوردن در شبانه‌روز. ۲. حِیْن (الر).

حَیْهَلَ : «حَیَّ هَلا» گفت، بشتاب گفت.

الحَیْهَوائِیّ : [زیست‌شناسی] : هوازی. Aerobic. ۲. مِیْکرُوبٌ حَیْهَوائِیّ : میکربِ هوازی (جدید، المو).

الحَیهَوائِیَّة : هوازیستی، زیستن در هوا و فضا (جدید، المو). Aerobiosis (E)

الحَیَوات جـ : حَیَّة.

الحَیَوان : ۱. جانور، جاندار، زنده. ج : حَیَوانات. ۲. «~ النَّباتِیّ» : جانور گیاهی شکل مانند مرجان و اسفنج و عروس دریایی. ۳. «~ النخاعِیّ» : جانور مهره‌دار که مغزحرام داشته باشد ولی مُخ نداشته باشد، بی‌جمجمه‌ها. Acraniata (S). ۴. «~ المَنَوِیّ» : نطفه، سلول نر. سلول ماده، اسپرماتوزوئید، اُوول.

الحَیَوانات جـ : حَیَوان.

الحَیَوانِیّ : منسوب به حیوان، جانوری. «المملکة الحَیَوانیّة» : یکی از اقسام بزرگ کائنات طبیعت که جانور، گیاه و جماد است، جهان حیوانی.

الحَیَوانِیَّة : جانور بودن، صفت حیوان، حیوانیّت.

الحُیُود جـ : حَیْد.

الحَیُود : بسیار میل کننده و منحرف شونده.

الحُیُور جـ : حَیْر.

الحَیُوص : ۱. مبالغهٔ حائِص است. ۲. ستورِ رمنده، ستور سرکش، چموش.

الحُیُول : حَیْل.

الحَیَوِیّ : ۱. منسوب به حَیّ. ۲. منسوب به حیاة، حیاتی. ۳. کارهای حیاتی و ضروری. ۴. «المجال ~» : فضای حیاتی.

حَیَّ : اسم فعل امر است، یعنی روی بیاور، بشتاب «حَیَّ علی الصلوة» : بشتاب برای نماز.

حَیِیَ و حَیَّ ـَ (یَحْیَی) حیاةً : ۱. زنده شد، جان داشت. پس او حَیّ : زنده است. ۲. ~ الطریقُ : راه آشکار و هویدا شد. ۳. ~ حیاءً مِنه : از او شرم و آزرم داشت.

الحِیّ ۱. جـ : حَیاء و ۲. جانور. ۳. زندگی، حیات.

الحَیّ : زنده. ۲. سخنگوی، گویا. ۳. گیاه تازه و سرسبز و بالنده. ۴. کوی، محلّه. ۵. بطن که کوچکتر از قبیله باشد، بخش. ۶. راه آشکار و هویدا. «لایعرف الحَیّ من اللَّیّ» : حق را از باطل نمی‌شناسد. ۷. «ارضٌ حَیَّة» : زمین آبادان و پرنعمت.


حیّ العالم

الحَیّ و الحِیّ جـ : حیاء.

حَیّا تَحِیَّةً (ح ی ی) ا• ه : به او درود فرستاد، سلام کرد. ۲• ـ ه اللهُ : خدا او را زنده نگاه داشت. ۳• درود خدا بر او باد. ۴• ـ ه : اورا زنده کرد. ۵• ـ الثمانین من عمره : نزدیک به هشتاد سالگیِ عمر خود رسید. ۶• به او پادشاهی داد.

الحَیّات : راستهٔ ماران از خزندگان.

الحَیَّة : ا• مؤنّثِ حَیّ به معنی زنده. ۲• داغِ گردن و رانِ شتر. ۳• زمین با فراخی عیش. ۴• «شمس ـ» : خورشید درخشان و صافی رنگ. ۵• اسمی است برای تمام اجناسِ مار از افعی تا مار کُبری و مار بزرگ و طوقی و غیره، مذکّر و مؤنّث است. ۶• ـ البَطن : کرم معده : آسکاریس. ۷• ـ قَرْناء : مارِ شاخدار، که دو زایده بر گوشهای خود دارد و بسیار سمّی است. ج : حَیّات.

حَیَّةُ الماء : ماری آبی از ماران نیش‌دار و سمّی که در دریاها و مناطق گرم زندگی می‌کند، مار دریایی زهردار، هیدروفیس.

حَیَّدَ تَحْییداً و تَحْیِدَةً (ح ی د) السیرَ : تسمه راکج و تیز و نوک دار برید، تسمه راگره‌دار کرد. ۲• بند را ریش ریش کرد.

حَیَّرَ تَحْییراً (ح ی ر) ه : او را در حیرت افکند، او را سرگشته کرد.

الحَیِّر : ابر سیاهِ بارانزایِ سرگردان در ـــن

الحَیِّز : ا• جا، مکان، فرصت. ۲• حیاط و فضای خانه برای ریختن برف و امثال آن، متعلّقات خانه. ۳• ناحیه، کرانه‌ای که در آن چیزی باشد.

حَیَّضَ تَحْییضاً (ح ی ض) ا• الدّمَ : خون را روان کرد. ۲• بسیار روان و جاری شد.

الحُیَّض جـ : حائِض.

الحَیِّط : مردی که از خانواده و برادران خود نگهداری و تعهّد کند.

حَیُّ العالَم : گیاهی علفی از تیرهٔ حیّ العالم که بیشتر انواع آن دارویی است، حیّ العالَم، اردشیرجان، فاوانیا.

حَیّ العالَم المائِیّ : کاهوی آبی. Pistia (S)

الحُیَّف و الحُیُّف جـ : حائِف.

الحَیِّل : ا• مردی که بر او حیله شود. ۲• مردی که برات و حواله بپذیرد، حواله‌پذیر. ۳• توانا، تیزبین، حیله‌گر و چاره‌اندیش.

حَیَّنَ تَحْیِیناً (ح ی ن) ا• ه : برای او وقتی معیّن کرد. ۲• ـ الناقةَ : شتر را یکبار در شب و یکبار در روز دوشید. ۴• ـ ه اللهُ : خدا او را پیروز نگرداناد، خدایش توفیق نداد یا ندهاد.

حَیَّ هَلْ به : اورا بخوان، اورا دعوت کن.

حَیَّ هَلا : اسم فعل امر است یعنی : بیا، بشتاب.

الحَیُّوت : مارِ نر.

الحَیِیّ : کمرو، شرمگین، باحیا.

الحُیَیّ : ا• میکرب، موجود زندهٔ ذرّه‌بینی. ۲• ـ مَنوی : اسپرماتوزوئِر، نطفهٔ نر.

الحُیَیْوِیْن : جانور ریزبینی، میکروسکپی.
Animalcule, Animalculum (E)

خ

خ خاء. حرف هفتم هجاء که مذکّر و مؤنّث است واز حروف قمری است. در حساب جُمّل برابر ۶۰۰ محسوب می‌شود.

الخُؤُل جـ: خال.

الخُؤُول و الخُؤُولَة جـ: خال

الخُؤُولَة: خویشی از طرف دایی.

الخَؤُون: خائن، نادرستکار، خیانت‌پیشه.

الخائِط: ۱. فا و ۲. دوزنده، خیّاط.

الخائِذ: سخت، دشوار.

الخائِف: ۱. فا و ۲. ترسان.

الخائِل: ۱. فا و ۲. مفردِ خَوَل. ۳. متکبّر. ۴. آن که نگهداریِ (خَیل) ستور را نیک داند، مهترِ ستور، ستوربان. ج: خالَة.

الخائِن: فا، ناراست، خائن، خیانتکار. ج: خانَة و خَوَنَة و خُوّان.

الخائِنَة مؤنّثِ خائن، زن خیانتکار.

خائِنُ العَیْن: ۱. شیرِ بیشه. ۲. «خائِنة الأعْیُن»: خیانت، مکر، نیرنگ، نگاهِ دزدیده و پنهانی، نگاه زیرچشمی. «یَعْلَمُ خائِنَةَ الأعْیُنِ وَ ما تُخْفِی الصُّدُور»: نظرهای دزدیده را و هرچه را دلها نهان داشته‌اند می‌داند. (قرآن، المؤمن، ۴۰/ ۱۹)

خابَ ـُ **خَوْباً** (خ و ب): فقیر و تنگدست شد، به آن چیز نیازمند شد.

خابَأَ مُخابَأَةً و خِباءً (خ ب أ): ه: از او معمّا و چیستان پرسید.

الخابِث: ۱. فا و ۲. فرومایه از هرچیز. ۳. آن که یاران فرومایه و خبیث داشته باشد.

خابَرَ مخابَرَةً (خ ب ر) ۱. ه. با او گفتگو کرد. ۲. ـ ه: با او مبادلهٔ خبر کرد، خبری داد و خبری گرفت. ۳. ـ ه: زمین را در برابر مقداری از محصول به او داد تا در آن کشاورزی کند. ۴. ـ ه: او را مورد توجّه قرار داد، به او یا به آن اهمّیت داد (الر).

الخابِز: ۱. فا، پزندهٔ نان، خبّاز. ۲. دارندهٔ نان.

الخابِس: ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

الخابِط: ۱. فا و ۲. ضربان در سر. ۳. «ما أدری ایّ ـ اللیل أو أی ـ لیلٍ هو»: نمی‌دانم او کیست و چه‌کاره است. ۴. «ما له ـ و لا ناطح»: نه شتری دارد و نه گاوی.

الخابِل: ۱. فا و ۲. تبهکار، مفسد. ۳. شیطان. ۴. جِنّ.

الخابِلان (به صیغهٔ مثنّی): شب و روز.

الخابِن: ۱. فا و ۲. دروغگو، دروغباف، دروغ‌پرداز. ۳. سخت

الخابُور: درخت بلسانِ سیاه، درختی با گلهای زرد خوشبوی.

الخابِیَة: ۱. سبوی بزرگ. ۲. خُم شراب و روغن و جز

آن. ۳. «بنت ــ» : شراب. ج : خَوابِ
خاتَ ـُ خَوْتاً و خَوْتاناً (خ و ت) ۱. سالخورده شد. ۲. پیمان‌شکنی کرد، خُلف وعده کرد. ۳. ــ مالَه : مالِ او را کم کرد. ۴. ــ البازيُّ : باز بر روی شکار فرود آمد و بالهایش صدا کرد. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را ربود. ۶. ــ ه : او را راند، طرد کرد.
خاتَ ـِ خَيْتاً و خُيُوتاً (خ ی ت) ۱. صدا در داد. ۲. ــ مالَه : مالش را کم کرد.


الخادرة

الخاتام : ۱. انگشتری. ۲. مهر. ج : خَواتِيم.
الخاتِر : فا، فریبکار، نیرنگ‌باز.
خاتَلَ مُخاتَلَةً و خِتالاً (خ ت ل) ه : او را فریب داد، با او نیرنگ باخت و حیله کرد.


الخاتَم

الخاتَم : ۱. انگشتری. ۲. مُهر یا استامپ و مرکّب‌دانِ مُـهر. ۳. پـایان هـرچیز. ۴. گودی پشت گـردن. ۵. سفیدی کوچک در پای ستور. ج : خَواتِم و خُتّم.
الخاتِم : ۱. فا و ۲. انگشتری. ۳. به معانیِ خاتَم.
الخاتِمَة : ۱. مؤنّثِ خاتِم و ۲. پایان هرچیز. ــ السُّورَة : پایانِ سورهٔ قرآنی.
خاتَم سُلَيمان : گیاهی با ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا که پایا و از انواع زنبقها و مارچوبه‌هاست، عقداء، مُهرِ سلیمان، ساژینای خمیده.
خاتَنَ مُخاتَنَةً و خِتاناً (خ ت ن) : ۱. ه : با او دامادی کرد، دامادِ او شد. ۲. ــ ه : اورا فریب داد.
الخاتُون تر، معـ : خانم، بانو، کدبانو. ج : خَواتِين.
الخاتِي : ۱. فا و ۲. فریبنده. ۳. (شبِ) سخت تاریک.
الخاتِيَة (عقابی) که در هنگام فرود آمدن بـر شکـار بالهایش صدا کند. ج : خَواتٍ.
الخاثِر : ۱. فا و ۲. شیرِ سفت و غلیظ. ۳. گرانجان و کم‌حرکت و سنگین «هو خاثِرُ النَّفْسِ» : او گـرانجان و کم‌حرکت است.
الخاثِرَة : مؤنّثِ خاثِر و ۲. گروه مردم، جماعت.
الخادِبَة : ۱. مؤنّثِ خادِب و ۲. شکستگی سخت در سر و صورت بر اثر نزاع و زد و خورد.
خادَّ مُخادَّةً و خِداداً (خ د د) ه : در کار مُعارض او شد، جلو کارش را گرفت، مانعِ کارِ او شد.
الخادِج : ۱. فا و ۲. شتری که پیش از وقت بزاید یا بچهٔ نارس به دنیا آورد.
الخادِر : ۱. فا و ۲. سست، نرم. ۳. تنبل، ستوری که از دیگر ستوران عقب بماند. ۴. سرگردان، گیج، متحیّر. ۵. شیرِ بیشه.
الخــادِرَة [زیست‌شـناسی] : نـوزاد حشـرات، لاروِ حشرات، شفیرَة.
خادَشَ مُخادَشَةً و خِداشاً (خ د ش) ه : یکـدیگر را خراشیدند.
الخادِشَة : ۱. مؤنّثِ خادِش و ۲. نوک خارهای خوشهٔ گندم یا جو و مانند آنها.
خادَعَ مُخادَعَةً و خِداعاً (خ د ع) ۱. ه : او را فریفت. ۲. ــ العینَ : چشم را در آنچه دیده بود به شک افکند، دیده‌اش را باور نداشت.
الخادِع : ۱. فا و ۲. راهی که گاه آشکار و گـاه نـاپیدا می‌شود، راهی در شنزارِ موّاج. ۳. خوراک و جز آن که فاسد شده باشد. ۴. دینار و درهمی که وزنش کمتر از مـقدار رسـمی بـاشد، سکّـهٔ کم‌عیار، پـول نـاقص. ج : خَوادِع.
الخادِعَة : ۱. مؤنّثِ خادِع و ۲. درِ کوچک در میان درِ بزرگ (غالباً درکاخها و باغهای بزرگ چنین است). ۳. اتاقی یا اتاقچه‌ای در اتاقی دیگر، پستو، صندوقخانه. ج : خوادِع.
الخادِم : ۱. فا و ۲. خدمتگزار، نوکر، چاکر. مؤ : خادِمَة. ج : خُدّام و خَدَمَة و خَدَم.
خادَنَ مُخادَنَةً و خِداناً (خ د ن) ه : با او دوستی کرد.
الخادِر : پنهان‌شونده و روی‌پوشنده از مأمور دولت یا بستانکار.
خاذَلَ مُخاذَلَة (خ ذ ل) ه : او را خوار کرد.
الخاذِل : ۱. فا و ۲. شکست‌خورده، هزیمت‌یافته. ج : خُذّال.
خارَ ـُ خُؤُوراً (خ و ر) ۱. الحرُّ : شدّت گرما شکست، کاهش یافت. ۲. ــ فلانٌ : فلانی سست و شکسته شد.

۳. ــ ت القُوَّةُ: آن نیرو از بین رفت.
خارَ ـُ خَوْراً (خ و ر) ه: بر پشت او زد، بر سرین او زد.
خارَ ـُ خَوْراً و خُواراً (خ و ر) الثّورُ: گاو نعره کشید، بانگ کرد.
خارَ ـِ خِیْرَةً و خِیَرَةً و خِیَراً (خ ی ر) ۱. ه ه علی غیره: او را بر دیگری ترجیح داد. ۲. ــ ه: او را برگزید. ۳. از همین مادّه است «اللهمّ خِرْلِی»: خدایا نکوترین آن دو امر را برای من برگزین.
خارَ ـِ خَیْراً و خِیارَةً (خ ی ر): ۱. با خیر و برکت شد. ۲. ــ له فی الأمرِ: برای او در آن کار سود و خیری قرار داد. ۳. ــ ه: در آن بر او پیروز آمد، از او بهتر بود. ۴. «ــ اللهُ لَک»: خداوند به تو خیر و نیکویی دهاد.
الخارِب: ۱. فا و ۲. دزد، بویژه شتر دزد. ج: خُرّاب.
الخارِبَة: ۱. مؤنّثِ خارِب و ۲. یکی از سختیهای روزگار.
خارَجَ مُخارَجَةً (خ ر ج) عبدَه: بر بندهٔ خود خراجی ماهیانه بست و او را آزاد گذاشت که به سود خود کار کند.
الخارِج: ۱. فا و ۲. ظاهر و بیرون هر چیز. ۳. [تشریح]: عصبی که فرمان را از مراکز عصبی به اندامها منتقل میکند، عصب حرکتی. ۴. [حساب] «ــ القسمة»: خارجقسمت، بهره.
الخارِجیّ: ۱. بیرونی. ۲. یکی از افراد گروه خوارج. ۳. مهتر و بزرگی که سیادت و شرف اجدادی نداشته باشد، مرد خودساخته. ۴. اسب نجیب که پدر و مادر نجیب و نژاده نداشته باشد. ۵. «تلمیذٌ ــ»: دانشآموز غیر شبانهروزی در مدارس شبانهروزی. ۶. هرچه از جنس و نظایر خود برتر باشد (لا).
الخارِجیّة: ۱. مؤنّثِ خارِجیّ. ۲. اسبانی که برای مسابقه مناسب نباشند و از دَوْر خارج شوند. ۳. وزارت امور خارجه.
الخارِد: ساکت به سبب خواری. مؤ: خارِدَة. ج: خُرَّد.
الخارّ: ۱. فا و ۲. آن که از جای نامعلوم حمله کند. ۳. آنکه پس از برپا ایستادن بلغزد و بر زمین افتد.

خارَشَ مُخارَشَةً و خِراشاً (خ ر ش) ۱. ه ه: او را خراش داد. ۲. ه الذُّبابُ: مگس او را نیش زد، یا خورد. ۳. ــ الکلبُ: سگ برانگیخته شد، حمله کرد. ۴. ــ الشیءَ: آن چیز را از روی بیمیلی گرفت، باکراهت گرفت.
خارَصَ مُخارَصَةً و خِراصاً (خ ر ص) ه: با او معاوضه و مبادله کرد.
الخارِص: ۱. فا و ۲. گرسنه و سرمازده. ج: خُرَّص و خُرّاص و خَرَصَة.
الخارِصِین ف معـ: فلزّ روی.
الخارِطَة یو معـ: نقشهٔ جغرافیایی.
خارَفَ مُخارَفَةً و خِرافاً ۱. ه: با او در فصل (خریف) پاییز معامله کرد، یا او را در پاییز بکار گرفت. ۲. ــ ه: آن را در فصل پاییز کرایه کرد، یا او را در پاییز به مزدوری گرفت.
الخارِف: ۱. فا و ۲. نگهبان درختان خرما، نخلبان.
الخارِق: ۱. فا و ۲. امر غیر معمول و خلاف عادت. ۳. شمشیر تیز و بزّان.
الخارِم: ۱. فا و ۲. سرد. ۳. بادِ سرد. ۴. مُفسد، شریر. ← خَرِیْم.
خازَ ـُ خَوْزاً (خ و ز) ۱. ه ه: او را اداره کرد، به کار او سر و سامان داد. ۲. ــ ه: با او دشمنی کرد.
الخازِباز: ۱. دردی در گلوی انسان و شتر. ۲. گیاهی است. ۳. گربه. ۴. نوعی مگس که دارای شاخکهایی مانند نخ است، خَزباز ← الخاقِ باق.
الخازِر: ۱. فا و ۲. مردِ زیرک تیزفهم.
الخازّ: ۱. فا از خازَ ـُ و ۲. خرمایی که اندکی ترشمزه باشد.
الخازِق: ۱. فا و ۲. تیری که به هدف رسد، تیرِ نافذ. ۳. سنانِ نیزه، سرِ نیزه.
خازَمَ مُخازَمَةً و خِزاماً: به راهی مخالف راه او رفت تا در جایی یکدیگر را ملاقات کردند.
الخازِن: ۱. فا و ۲. زبان. ۳. نگاهدار و خرجکنندهٔ مال. ۴. خزانهدار، انباردار، مسئول اموال شرکت یا جز آن.
خازِن البُنْدُق و خازِن الجِلَّوز: مرغ قاصد.


خازن البندق

Muthach (E)
الخازوُق : چارمیخ، یا چوبه‌ای سرتیز که مجرم را بر آن نشانند تا از زیر در بدن او فرو رود و او را بکشد. از انواع شکنجه. ج : خوازِیق.
خاسَ ـُ خَوْساً (خ و س) ۱. ت الجثّةُ : لاشه بدبوی شد، گندید و بو گرفت. ۲. ـ ت البضاعةُ : کالا بی‌رونق و کساد شد. ۳. ـ ذمّتَه : پیمان خود را شکست. ۴. ـ به : به او حیله زد، به او کلک زد، خیانت کرد. ۴. ـ بالوعدِ : خلاف وعده کرد.
خاسَ ـِ خَیْساً (خ ی س) ۱. الشیءُ : آن چیز کاهش یافت، کم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فاسد و بدبو شد. ۳. ـ ت البضاعةُ : کالا بی‌مشتری و بی‌رونق شد. ۴. دروغ گفت. ۵. خوار و ذلیل شد. ۶. ـ ه : او را خوار گرداند. (لازم و متعدّی). ۷. ـ الدّابةَ : چهارپا را رام کرد. ۸. ـ بالوعدِ : خُلف وعده کرد. ۹. پیمان را شکست. (۸، ۹ لا).
خاسَ ـِ خَیْساً و خَیَساناً (خ ی س) بالوعدِ : به وعده وفا نکرد، خُلف وعده نمود، پیمان‌شکنی کرد.
خاسَأَ مُخاسَأَةً (خ س أ) القومُ : به سوی یکدیگر سنگ انداختند، یکدیگر را سنگباران کردند.
الخاسِئُ (خا سِ ء) : ۱. فا و ۲. خوار، حقیر و بیچاره. ۳. سگِ رانده شده از مردم.
الخاسِر : ۱. فا و ۲. هلاک شده، نابودشونده. ۳. گمشده، گمراه. ۴. زیان‌دیده در بازرگانی، زیانکار، مغبون. ۵. زیان‌زده (الر).
الخاسِرَة : ۱. مؤنّثِ خاسِر و ۲. اموال و کارهای بیهوده و بی‌حاصل.
الخاسِع «خاسِعُ القومِ» : پست‌ترین فرد در میان قوم خود، بی‌مقدارترین کس.
الخاسِف : ۱. فا و ۲. گرسنه. ۳. آب چشمه که فرو رفته باشد. ۴. کسی یا چیزی که رنگش تغییر کند، متغیّرلون. ۵. پسر بانشاط و چالاک. ۶. مرد لاغر و نزار از بیماری، ناتوان. ۷. بهبود یافته از بیماری (الر). ج : خُسَّف و خُسّاف و خُسُف.

خاسَی (خاسا) **مُخاساةً** (خ س ی) ه : با او گردوبازی کرد یا طاق و جفت بازی کرد.
خاشَ ـُ خَوْشاً (خ و ش) ۱. ه : او را نیزه زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۳. در میان انبوه مردم درآمد. ۴. برگشت. ۵. ـ ه فی‌الوعاءِ : آن را در ظرف ریخت.
خاشَ ـِ خَیْشاً (خ ی ش) ما فی‌الوعاءِ : آنچه را در ظرف بود درآورد. ـ ه : او را از آنچه در آن بود بیرون آورد، از وضعی که داشت درآورد.
الخاشِر : ۱. فا و ۲. شخص پست و فرومایه.
الخاشِرَة : ۱. مؤنّثِ خاشِر. ۲. زن پست و فرومایه.
الخاشّ : ۱. فا و ۲. یک مرد پیاده (برخلاف قیاس واحدِ خَشّ).
الخاشِع : ۱. فا و ۲. رکوع‌کننده. ۳. فروتن. ۴. جایی که انسان در آن گم شود و راه به جایی نبرد. ۵. جایی که باد بناهای آن را محو کند. ۶. جایی که در آن سرای و منزلی نباشد. ۷. دیوارِ شکسته و ویران شده. ۸. گیاهِ خشک (لا).
خاشَفَ مُخاشَفَةً (خ ش ف) : ۱. إلی الأمرِ : بدان کار شتافت. ۲. ـ ه : آن را راند. ۳. ـ فی ذمّته : در شکستن پیمان شتاب ورزید. ۴. ـ السهمُ : تیر هنگام برخورد به هدف صدا کرد.
الخاشِف : ۱. فا و ۲. شمشیرِ تیز و برّان. ۳. «ماءٌ ـ» : آب بسته و یخ‌زده. ج : خُشَّف.
خاشَنَ مُخاشَنَةً (خ ش ن) ه : با او به تندی و خشونت رفتار کرد، با او درشتی کرد.
الخاشِی : ۱. فا و ۲. ترسان.
خاصَ ـُ خَوْصاً (خ و ص) العطاءَ : بخشش را کم کرد، چیزی اندک بخشید.
خاصَ ـِ خَیْصاً (خ ی ص) الشیءُ : آن چیز کم شد.
خاصَرَ مُخاصَرَةً (خ ص ر) ۱. ه : با او پهلو به پهلو راه رفت. ۲. ـ ه : دست در کمر هم افکندند و با هم راه رفتند، در راه رفتن دست او را گرفت. ۳. ـ ه : هر یک از آن دو به راهی رفت تا یکدیگر را در جایی ملاقات کردند، از دو راه متفاوت به مقصدی واحد رفتند.

الخاصِرَة : کمر، پهلو، تهیگاه. ج : خَواصِر.
الخاصّ : ۱. فا و ۲. ویژه، اختصاصی، مخصوص. ۳. یکتا، یگانه، فرد، منفرد. ۴. [فقه] : هر لفظی که برای مسمایی معلوم انحصاراً و منفرداً وضع شده باشد.
الخاصَّة : ۱. مؤنّثِ خاصّ. و ۲. صفتی ویژه که چیزی با آن توصیف میشود و همان صفت باعث شناخت آن چیز یا جنس است. ج : خَواصّ. ۳. «خواصّ العقاقیر» : خاصیّت و نیروی مؤثّر داروها. ۴. «خَواصُّ القومِ» : خاصّان و برگزیدگان و بزرگان قوم. ۵. «ــ الأمیر أو خَواصُّهُ» : نزدیکان و مقرّبان امیر. ۶. «المالُ لفلانٍ خاصّةً» : آن مال ویژه و مخصوصِ فلانی است.
الخاصّیّة : ۱. منسوب به خاصّة، خاصّیّت. ۲. ویژگی. ۳. اثر، فایده. ۴. [قانون] : رابطهٔ میان واقعه‌ای که اثبات آن لازم است با دلیلی که برای اثبات آن آورده می‌شود، صفت ممیّز، صفت ویژه. ج : خَصائِص و خاصّیّات.
خاصَلَ مُخاصَلَةً و خِصالاً ۱. ه : با او مسابقهٔ تیراندازی گذاشت. ۲. ــ ه : در مسابقهٔ تیراندازی و درخت‌افکنی بر او پیروز شد.
خاصَمَ مُخاصَمَةً و خِصاماً ۱. ه : با او ستیزه و دشمنی کرد. ۲. ــ ه : بر ضد او به دادگاه شکایت برد و اقامهٔ دعوی و دادخواهی کرد.
الخاصِی : ۱. فا و ۲. غلبه‌کننده بر دیگری، غالب، خوارکنندهٔ دیگری.
خاضَ ـُ خَوْضاً (خ و ض) ۱. الماءَ : درون آب رفت، داخل آب شد. ۲. ــ الحربَ : در جنگ خود را به خطر افکند، به قلب معرکهٔ نبرد رفت. ۳. ــ القومُ فی الحدیثِ : مردم به گفتگو پرداختند، غرق صحبت شدند. ۴. ــ الشرابَ فی الإناءِ : شراب را در ظرف به هم زد و درآمیخت. ۵. ــ الفرسُ فی‌المیدانِ : اسب در میدان به جَوَلان و جست‌وخیز درآمد.
خاضَ ـُ خَوْضاً و خِیاضاً (خ و ض) ۱. بالسیفِ : شمشیر را در زیر شکم او گذاشت و فروکرد و بالا آورد. ۲. ــ اللیلَ : بدون شناختِ راه شبانه به سفر رفت و از خطر نهراسید. ۳. «هو یَخوضُ مع الخائضین» : او در باطل از گمراهان پیروی می‌کند.
خاضَرَ مُخاضَرَةً (خ ض ر) ه : میوهٔ سبز و نارس را به او فروخت.
خاضَّ مُخاضَّةً (خ ض ض) ه : با او به معاوضه معامله کرد، معاملهٔ پایاپای یا کالا به کالا کرد.
خاضَعَ مُخاضَعَةً (خ ض ع) ۱. ه : به یکدیگر فروتنی کردند. ۲. ــ المرأةَ : با آن زن به نرمی سخن گفت.
الخاضِل : ۱. فا و ۲. تر و باطراوت.
خاضَنَ مُخاضَنَةً (خ ض ن) ۱. ه : به هم دشنام دادند. ۲. ــ المرأةَ : با آن زن زنا کرد.
خاطَ ـِ خَیْطاً (خ ی ط) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ــ جَمَلاً لجملٍ : شتر را به شتری دیگر بست. ۳. ــ ه : پاره‌های آن را به هم پیوند داد. ۴. ــ ت الحیّةُ : مار بر زمین رفت. ۵. ــ إلیه : یکسره و بی‌توجّه به چیزی دیگر به جانب او یا آن روانه شد. ۶. تند و شتابان رفت.
الخاطِئ (خا طِ ء) : ۱. فا و ۲. کسی که به ارادهٔ خود و به عمد و قصد خطا کند.
الخاطِئَة : ۱. مؤنّثِ خاطِئ و ۲. تیری که خطا کند و به هدف نرسد.
خاطَبَ مُخاطَبَةً و خِطاباً (خ ط ب) ۱. ه : با هم سخن گفتند، با او گفتگو کرد. ۲. ــ ه فی‌الأمرِ : در آن موضوع که بدو مربوط بود با وی سخن گفت. ۳. ــ ه فی فلانٍ : دربارهٔ فلانی با او سخن گفت.
خاطَرَ مُخاطَرَةً و خِطاراً (خ ط ر) ۱. بنفسه : خود را به خطر انداخت. ۲. ــ ه : با هم گرو بستند، شرطبندی کردند.
الخاطِر : ۱. فا و ۲. اندیشه که بر دل خطور کند. ۳. وسوسه، خیال. ۴. دل، قلب. ۵. جان، نفس. ۶. «هو سریع ــ» : او بسیار تیزهوش است. ج : خَواطِر.
الخاطِرَة : مؤنّثِ خاطر. ج : خواطِر.
الخاطّ : ۱. فا و ۲. جادوگر، افسونگر.
الخاطِف : ۱. فا و ۲. تیری که بر زمین ساید و سپس به هدف اصابت کند، یا تیری که به هدف نخورد.
خاطِف الذُّباب : پرنده‌ای کوچک از گونهٔ گنجشکهای


خاطف الذُّباب



که در باغها و بیشه‌ها زندگی می‌کند و از حشرات کوچک چون مگس تغذیه می‌نماید، مرغ مگس‌گیر، مرغ مگس‌خوار.

خاطِفُ ظِلِّه : پرنده‌ای که چون سایهٔ خود را در آب بیند بر آن فرود آید و آهنگ ربودنِ آن کند، رفراف، دُم‌جنبانک، دُم به آب زنک.

الخاطِل : ۱. فا و ۲. باطل، بیهوده.

الخاطِم : ۱. فا و ۲. «هو ـ أمرِ القوم» : اوگردانندهٔ کارِ مردم است، آن که کارها را به راه اندازد.

الخاطوُف : قلّاب، چنگک، وسیله‌ای که برای شکار به دامِ شکارگیری بندند، شکارگیر، شکارزُبا. ج : خَواطِيف.

الخاطِيَة : عقاب سلطنتی، شاهباز، شهباز.

خافَ ـَ خَوْفاً و خَيْفاً و خِيفَةً و مَخافَةً (خ و ف) ۱. ترسید، هراسید، پرهیزکرد. ۲. بددل و هراسان شد. ۳. یقین کرد. ۴. ـ ه : در ترس بر او چیره شد.

الخاف : سخت ترسان، ترسو.

خافَتَ مُخافَتَةً (خ ف ت) ۱. ه : با او آهسته سخن گفت. ۲. ـ بصوتِه : صدایش را آهسته کرد. ۳. ـ بکلامِه : سخن خود را پنهان داشت. ۴. ـ بقراءَتِه : بلند نخواند.

الخافِت : ۱. فا و ۲. ابر بی‌باران. ۳. کِشته‌ای که سبزی آن بلند نشده باشد. ۴. صدای آهسته. ۵. روشنایی ضعیف (۴، ۵ الر). ج : خَوافِت.

الخافَة : ۱. مؤنّثِ خاف و ۲. جبّهٔ چرمین عسل‌روبان (روپوشی در برابر نیش زنبور عسل). ۳. آنچه که بدان میوه چینند.

الخافِض : ۱. فا و ۲. زندگانی فراخ و خوش. ۳. از نامهای خدای متعال. ۴. : «ـ الجناح أو ـ الطير» : متین و باوقار.

الخافِضَة : ۱. مؤنّثِ خافِض و ۲. زنی که زنان را ختنه کند. ۳. زمینِ سست و پست «ارضٌ ـ السُّقيا» : زمینی که آب دادنش آسان باشد. ۴. [موسیقی] : علامتی که پیش از نیم‌پرده درآید، بِمَل.

الخافِق : ۱. فا و ۲. جای تهی از آدمی. ۳. پرچم، عَلَم، بیرق. ۴. افق، کرانهٔ آسمان. ۵. «فلانٌ ـ العين» : فلانی پایین افتاده‌چشم یا فرورفته‌چشم است. ج : خَوافِق.

الخافِقان (به صیغهٔ مثنّی) : مشرق و مغرب.

الخافوُر : گیاهی علفی و بیابانی که به تیرهٔ گندمیان وابسته است و ستور آن را می‌چرد، مَرغ، بید گیاه.

الخافِي : ۱. فا و ۲. جنّ و پری.

الخافِياء : جنّ و پری.

الخافِيَة : ۱. مؤنّثِ خافی و ۲. پنهان، پوشیده. ۳. پرده، پوشش. ۴. جنّ. ۵. زمینی که در آن پریان باشند، جای پریان. ۶. هر یک از چهار پرِ کوچک و پسین مرغ که چون بالهایش را جمع کند آن پرها پنهان شوند. ج : خَوافٍ.

خاقَ ـُ خَوْقاً (خ و ق) ۱. ه : آن را از بیخ برکند و از میان برداشت. ۲. ـ الجارِيَةَ : به گوش آن دختر گوشواره آویخت.

الخاقان تر معـ : پادشاه ترک و تاتار. ج : خَواقين.

الخاقِ باقِ : ۱. دردی درگلوی انسان و شتر. ۲. گیاهی است. ۳. گربه. ۴. نوعی مگس، خزباز. ← الخازِباز.

خالَ ـُ خَوْلاً و خِيالاً (خ و ل) ۱. على أهلِه : به کارهای کسان خود به خوبی رسیدگی کرد. ۲. ـ الماشِيَةَ : از چارپایان به خوبی نگهداری کرد. ۳. ـ الشيءَ : به آن چیز چندان اندیشید که خوابش نبرد. ۴. ـ فلانٌ : فلانی پس از تنهایی و تجرّد صاحب عیال و خانواده شد.

خالَ ـَ خالاً الفرسُ : اسب لنگ شد.

خالَ ـَ خَيْلاً و خِيلاً و خالاً و خَيْلَةً و خِيلَةً و خَيَلاناً و خَيْلوُلَةً و مَخِيلَةً و مَخالَةً (خ ی ل) الشيءَ : آن چیز را پنداشت، گمان برد، خیال کرد. این کلمه از افعال قلوب است و در صیغهٔ متکلّم وحدهٔ مضارع غالباً «إخالُه: من آنرا چنین گمان می‌برم» بکار می‌رود.

خالَ ـَ و ـِ خِيالاً (خ و ل) : پس از تنهایی و تجرّد عیالوار شد (الر).

الخال : ۱. مصـ خالَ ـُ و ۲. دایی، ج : أخْوال و أخْوِلَة و خُؤُول و خُؤُولَة و خُؤَّل. ۳. نشان خیر و سود. ج : خِيلان

و أخِيلَة. ۴. علامت و پرچمِ لشکر. ۵. نوعی بُرد. پارچه‌ای نرم. ۶. صاحبِ چیزی «أنا ـ هذا الشيءِ» : من صاحب این چیز هستم. ۶. نقطه‌ای سیاه بر بدن که بر آن تک‌مویی دراز روید، نشان، خال. ج : خِيْلان. ۷. ابرِ باران‌زای. ۸. کبر و نخوت. ۹. برق، آذرخش. ۱۰. پشتهٔ کوچک. ۱۱. کوه بزرگ و درشت. ۱۲. مُخَيّله، گمان، پنداشت. ۱۳. مرد نیک‌اندیش و نیک خیال‌کننده. ۱۴. مرد بزرگوار و بخشنده. ۱۵. مرد متکبّر و خودپسند. ۱۶. جای بی‌همدم و انیس. ۱۷. مرد بی‌علاقه و بی‌محبّت. ۱۸. مردی که نیک به اموال خود برسد و مواظبت آن کند. ۱۹. مرد پاک از تهمت. ۲۰. مردِ بی‌زن، عَزَب. ۲۱. کفن. ۲۲. لگام اسب.

خالأَ مُخالأَةً و خِلاءً (خ ل أ) ه : به او وانمود کرد که قصد کاری دارد و کاری جز آن کرد، جا خالی داد.

خالَبَ مُخالَبَةً و خِلاباً (خ ل ب) ه : با او مکر و خیانت کرد، به گفتار او را فریفت.

الخالِب : ۱. فا و ۲. فریبنده، زبان‌باز ← خَلّاب.

الخالَة : ۱. مؤنّثِ خال، خواهرِ مادر، خاله. ۲. جـ : خائِل، مردان متکبّر و حیله‌گر. ۳. زن فریبنده و حیله‌گر.

خالَجَ مُخالَجَةً (خ ل ج) ۱. ه شکٌّ : دچار شکّ و تردید شد، شکّ در دلش رسوخ و خَلْجان کرد. ۲. ـ ه الشيءَ: با او بر سر آن چیز کشمکش و مرافعه کرد. ۳. ـ قلبَه أمرٌ : موضوعی دل او را به خود مشغول کرد، مطلبی او را دل‌مشغول داشت.

الخالِج : ۱. فا و ۲. مرگ.

الْخَالِد : ۱. فا و ۲. همیشگی، جاویدان. ۳. (در قرآن) : جاودانی در سرای آخرت یا در بهشت جاودان یا در عذابِ پایدار بدون هیچ مظهری از مظاهر فساد و فناپذیری «وَ هُمْ فيها خالِدونَ» : و آنان در آنجا جاویدانند (قرآن، بقره، ۲۵) در تعبیر قرآنی «خلود» به معنی جاودان بودن در سرای آخرت است یعنی یا در بهشت جاویدان و یا در عذاب پایدار (اعم).

الخالِدَة : ۱. مؤنّثِ خالِد و ۲. گیاهی صحرایی و نیز زراعتی از تیرهٔ مرکّبان که رنگهای انواع آن تا زمان بقای گلهایش ثابت می‌ماند، هلیکریز. Helichrysum (S)

خالَسَ مُخالَسَةً و خِلاساً ۱. ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند، دست‌پاچه‌اش کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید.

خالَصَ مُخالَصَةً (خ ل ص) ۱. ه : با او یک‌رنگ و یک‌رو بود. ۲. ـ الوُدَّ : با او با صداقت و اخلاص دوستی ورزید.

الخالِص : ۱. فا و ۲. ناب، خالص، بی‌آلایش. ۳. رنگِ سفید و پاک و روشن. ۴. حلال، روا. ج : خُلَّص.

الخالِصَة : ۱. مؤنّثِ خالِص و ۲. دوستِ صمیم و یکرنگ «هوَ خالِصتي» : او دوست صمیمِ من است. ۳. ویژه، مخصوص «هذا الشيءُ ـ لكَ» : این چیز مخصوص و ویژهٔ توست.

خالَطَ مُخالَطَةً و خِلاطاً (خ ل ط) ۱. الشيءَ بالشيءِ : آن چیز به چیزی دیگر آمیخت، دو چیز با یکدیگر درآمیخت. ۲. ـ ه : با او آمیزش و معاشرت کرد، آمد و شد کرد. ۳. ـ ه المرضُ : بیماری به اندرونش راه یافت، در وجودش لانه کرد و همراه او شد. ۴. ـ الذئبُ الماشيةَ : گرگ خود را به گله زد.

خالَعَ مُخالَعَةً و خِلاعاً (خ ل ع) ۱. امرأتَه او ـ ت المرأةُ زَوجَها : شوهر از زنش یا زن از شوهرش جدا شد، زن و شوهر از یکدیگر جدا شدند. ۲. ـ ه : با او قمار کرد. ۳. ـ ه : در هرزگی و عیّاشی با او مسابقه گذاشت.

الخالِع : ۱. فا و ۲. مردی که زنش را طلاق داده. ۳. زنی که از شوهرش طلاق گرفته. ۴. درختِ همیشه‌سبز که برگش هیچگاه به تمامی نریزد. ۵. پیچیدگی در عقب پاشنهٔ پای شتر. ج : خَوالِع.

خالَفَ مُخالَفَةً و خِلافاً (خ ل ف) ۱. ه في الأمرِ : در آن کار با او مخالفت کرد، ناسازگار بود. ۲. ـ عنه : از او عقب افتاد، بازپس ماند. ۳. ـ عنه : از او نافرمانی و تخلّف کرد. ۴. ـ ه إلى كذا : آن کار را پشت سرِ او انجام داد. ۵. ـ الشيءَ : پس از مخالفت با آن چیز خود قصدِ آن کرد. ۶. ـ بينَ رَجْلَيْه : یک پای را جلو و پای دیگر را عقب گذاشت.


الخالدة

الخالِف : ۱. فا و ۲. نادان، احمق. ۳. ضعیف و بی‌اشتها به غذا. ۴. مردِ بی‌خیر. ۵. آن که پس از رفتن کسی به جای او بنشیند. ۶. شراب فاسد. ۷. گوشتی که اندکی بو گرفته ولی طعم آن ناپسند نباشد.

الخالِفَة : ۱. مؤنّثِ خالِف و ۲. زن نادان. ۳. ستیزه‌روی، لجوج. ۴. شخص تبهکار و فاسد. ۵. مردِ بسیار مخالفت‌کننده (تاي خالِفَة در اینجا علامت مبالغه است مانند عَلّامَة ← مقدّمه ص ۳۴). ۶. زن خانه‌دار، خانه‌نشین. ۷. ستونِ عقب خیمه یا خانه. ۸. قومی به جای مانده از پسِ اُمّتی نیمه‌منقرض، جمعی یادگارگونه از خلقی انبوه و درگذشته. ج : خَوالِف.

خالَقَ مُخالَقَةً و خِلاقاً (خ ل ق) ه : با او با خوشخویی رفتار کرد، خوش‌اخلاقی ورزید.

الخالِق : ۱. فا و ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. آفریننده‌ٔ چیزی، مخترع و نوپدیدآورندهٔ چیزی.

خالَّ مُخالَّةً و خَلالاً و خِلالاً (خ ل ل) ه : با او دوستی ورزید، پس او خِلُّهُ و خَلِیلُهُ : دوستِ اوست.

الخالّ : ۱. فا و ۲. جدا از هم، پریشان، متفرّق، دچار خلل و تفرقه شده. ۳. غذای مانده در لای دندان.

خالَمَ مُخالَمَةً (خ ل م) ۱. ه : با او دوستی ورزید. ۲. ~ المرأةَ : با آن زن سخن گفت و عشقبازی کرد.

خالَی (خالا) **مُخالاةً** (خ ل و، خ ل ی) ۱. ه : او را ترک گفت، یکدیگر را رها کردند. ۲. ~ ه : با او کُشتی گرفت. ۳. ~ ه : با او مخالفت کرد. ۴. ~ ه : او را فریب داد، وی را فریفت.

الخالِي : ۱. فا و ۲. مردِ عَزَب، مجرّد و غیر متأهّل. ج : أخْلاء. ۳. زنِ بی‌شوی، شوهر نکرده. ج : أخْلاء. ۴. رها از غم و اندوه. ج : خُلُوّ. مؤ : خالِیَة. ۵. «القرون الخالِیَة» : سده‌های گذشته و سپری شده.

خامَ ـُ خَوَماناً (خ و م) المکانُ : آنجا بدسازگار و نامناسب بود.

خامَ ـِ خَیْماً و خُیُوماً و خُیُومَةً و خِیاماً و خَیْمُومَةً : (خ ی م) ۱. عن القتالِ : از جنگ ترسید و عقب‌نشینی کرد. ۲. در آنجا اقامت گزید. ۳. ~ ه : او را پوشاند تا عرق کند. ۴. ~ رِجْلَه : پای خود را بلند کرد.

خام ـِ خَیَماناً (خ ی م) : بازگشت و ترسید.

الخام ۱. جـ : خامَة و ۲. پارچهٔ پنبه‌ای، چلوار. ۳. ورقهٔ فلز صیقل نشده یا الماس تراش‌نخورده. ۴. عسل گداخته نشده و موم ناگرفته. ۵. هر چیزِ تمام نشده و آماده نگشته برای استفادهٔ مردم، چیزِ عمل نیامده و جا نیفتاده و ناپخته و نارسیده. ۶. گیاه تر و تازه، سبزیِ خام. ۷. جامهٔ کوتاه‌نشده و به اندازه و قوارهٔ تن نگشته. ۸. جای ناسازگار و بد آب و هوا یا بادخیز. ج : أخْوام.

الخامَة : ۱. یک خام. ۲. جای ناسازگار و بد آب و هوا. ۳. نخستین جوانه‌هایی که بر ساقه می‌روید. ۴. گیاهِ تر و تازه. ۵. تُرب. ۶. موادّ خام، موادّ اوّلیّه. ج : خامات و خام.

الخامِد، خامِدُون : ۱. ساکت، خاموش، ۲. مرده، بی‌حرکت، فلج‌شده. «حَتّی جَعَلْناهُمْ حَصِیداً خامِدِیْنَ» : تا آنان را درو شدگانی مرده قرار دادیم (قرآن، انبیاء، ۱۵) و «إن کانَتْ إلّا صَیْحَةً واحِدَةً فَإذاهُمْ خامِدُون» : جز یک خروش نبود، و پس از آن به یکباره همه مرده و بی‌حرکت شده بودند (قرآن، یس، ۹) (اعم).

خامَرَ مُخامَرَة (خ م ر) ۱. ه : با او آمیزش و معاشرت کرد. ۲. ~ بیتَه : خانه‌نشین شد. ۳. ~ ه : او را پوشانید و پنهان کرد. ۴. ~ ه الداءُ : درد و بیماری به درون او راه یافت. ۵. شخصی آزاد را به عنوان بنده و بَرده فروخت. ۶. در معامله و امثال آن حیله و نیرنگ زد. ۷. ~ الامرَ : آن کار او را فراپوشانید، به شبهه انداخت. ۸. ~ المکانَ : در آنجا ماندگار شد.

الخامِس : ۱. فا و ۲. از اعدادِ ترتیبی، پنجم

الخامِشَة : ۱. مؤنّثِ خامِش (خراشنده) و ۲. آبراههٔ کوچک، سیلگاه کوچک. ج : خَوامِش.

الخامِعَة : ۱. مؤنّثِ خامِع (لَنگ) و ۲. کفتار. ج : خَوامِع.

الخامِل : ۱. فا و ۲. پست و بی‌قدر. «~ الذِکْر» : گمنام. ج : خَمَل و خُمَّل و خَمَلَة.

خانَ ـُ خَوْناً (خ و ن) : در بیناییِ او ضعف و سستی بود، چشمش کم‌سو بود.

خانَ ــُ خَوْناً و خِیانَةً و مَخانَةً و خانَةً (خ و ن) ۱۰ ه فی‌الأمرِ: به او در آن کار خیانت ورزید، ناراستی کرد. ۲۰ ــ العهدَ: پیمان را شکست، عهدشکنی کرد. ۳۰ ــ وطنَه: به میهن خود خیانت کرد. ۴۰ ــ النّصیحةَ: در نصیحت اخلاص نورزید. ۵۰ ــ الأمانةَ: در امانت خیانت کرد، امانت را به صاحبش نداد. ۶۰ ــ ه سیفُه: شمشیرش آن را نبرید. ۷۰ ــ ه الدهرُ: روزگار احوال او را از خوشی به ناخوشی و از نیکی به بدی تبدیل کرد، روزگار به او نارو زد. ۸۰ ــ ته رِجْلاه: پاهایش قدرت راه رفتن نداشت، او را نکشاند. ۹۰ ــ ه ظَهرُه: پشتش سست و ضعیف شد. ۱۰۰ ــ ته عینُه: چشمش با نگاهی دزدانه و شک‌آور نگریست. ۱۱۰ ــ الحبلُ الدلوَ: طناب از سطل پاره شد.

الخان تر: ۱۰ سلطان، خان، فرمانروا. ۲۰ ف معـ: مهمانخانه. ۳۰ ف معـ: کاروانسرا. ۴۰ ف معـ: دکان.

الخانَة ۱۰ جـ: خائِن. و ۲۰ مصـ خانَ و ۳۰ [موسیقی] ف معـ: مقطع صدا و زیر و بمِ آهنگ. ۴۰ ف معـ: خانهٔ مهره‌ها در بازی تخته نرد. ۵۰ خانه. ۶۰ مرتبهٔ هر عدد در حساب چون یکان و دَهگان و صدگان «ــ العَشَرات» مرتبهٔ دَهگان.

الخانِس: فا. ج: خُنَّس.

الخانِع: ۱۰ فا و ۲۰ مأبون، مخنّث. ۳۰ درگمان‌افکننده. ج: خُنَّع و خَنَعَة.

الخانِف: ۱۰ فا و ۲۰ ستور و شتری که هنگام دویدن به سوی سوار روی گرداند. ۳۰ مردی که از تکبّر بینی خود را بالا گیرد.

الخانِق: ۱۰ فا و ۲۰ تنگهٔ میان دو کوه. ۳۰ کوچهٔ باریک. ۴۰ شکاف تنگ و باریک.

خانِق الذِّئب: گیاهی است بهاری و سمّی، تاج‌الملوک، اقونیطون.

خانِق الذُّباب: گیاهی صحرایی و نیز زینتی و پایا از تیرهٔ دروزراسه که برگهای خود را بر حشره‌ای که روی آنها نشیند می‌بندد و مادّه‌ای اسیدی ترشّح می‌کند تا حشره را بکشد و قابل جذب کند، دیونه، گیاهِ مگس‌گیر، گیاه حشره‌خوار. Dionaea (S)

خانِق الفَهْد: گیاه همیشه‌بهار کوهی، ارنیکا. Arnica (S)

خانِق الکَلْب: گیاهی دارویی از تیرهٔ خرزهره‌ها، کچوله.

خانِق النِّمر: گیاهی بهاری و ساقه‌کوتاه و سمّی، نوعی از مازریون، درونَج، درونَک.

الخانِقاه ف معـ: زاویهٔ درویشان و صوفیان و عارفان، خانقاه، خانگاه.

الخانُوق: بیماریِ دیفتری، خُناق.

خاوَتَ مُخاوَتَةً (خ و ت) ۱۰ ه: با او دشمنی و معارضه کرد. ۲۰ ــ ه اللحظَ: دزدیده به سوی او نگریست، زیرچشمی او را پایید.

خاوَذَ مُخاوَذَةً و خِواذاً (خ و ذ) ۱۰ عنه: از او دور شد، کناره گرفت. ۲۰ ــ ه إلی الشيءِ: از پشت سرِ او آهنگِ آن چیز کرد. ۳۰ ــ ه: با او قرار ملاقات گذاشت. ۴۰ ــ ته الحمّی: تب گاه او را گرفت و گاه رها کرد، تبِ نوبه کرد. ۵۰ ــ ه علی الشيءِ: با او در آن چیز موافقت کرد. و نیز ۶۰ ــ ه علی الشي: با او در آن چیز مخالفت کرد (از اضداد است).

خاوَشَ مُخاوَشَةً (خ و ش) ۱۰ ه: او را از بستر بلند کرد و دور داشت. ۲۰ به راه رفتن ادامه داد.

خاوَصَ مُخاوَصَةً (خ و ص) ۱۰ ه: در معامله با او معارضه و ستیزه کرد. ۲۰ پلکها را تنگ کرد و تیز نگریست.

خاوَضَ مُخاوَضَةً (خ و ض) ۱۰ ه فی البیع: در معامله با او ستیزه کرد. ۲۰ ــ الفَرَسَ: اسب را به آب درآورد. ۳۰ ــ ه الماءَ والحدیثَ: با او در وارد شدن به آب یا گفتگو همراهی و مشارکت کرد.

خاوَفَ مُخاوَفَةً (خ و ف) ه: در ترس با او برابری کرد و بر او چیره شد.

خایَرَ مُخایَرَةً و خِیاراً (خ ی ر) ۱۰ در نیکی بر او غلبه یافت. ۲۰ ه فی العلمِ: در دانش با او برابری کرد و بر او پیروز آمد. ۳۰ ــ ه فی الأمرِ أو بین الأمرینِ: او را در


خانق الفهد


خانق الذُّباب



مورد آن کار یا بین آن دو کار مخیّر و آزاد گذاشت.
خایَلَ مُخایَلَةً (خ ی ل) ۱. ه : با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. با او مسابقه گذاشت. ۳. ـ السّحابُ : آن ابر چنان نمود که خواهد بارید. آمادهٔ باریدن شد. ۵. ـ للنّاقةِ : برای کرّه شتر مترسک نهاد تا گرگ از آن بترسد و متعرّض شتربچّه نشود.
الخَبء : ۱. مصـ خَبَأَ و ۲. پنهان‌کرده، پنهانی. ۳. (از زمین) گیاهِ زمین. ۴. (از آسمان) بارانِ آسمان. «أخرجَ ـَ السماءِ ـَ الأرضِ» : بارانِ آسمان گیاهِ زمین را بیرون آورد.
خَبَأَ ـَ خَبْأً ۱. الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۲. ـ ه : آن را نگهداری کرد.
خَبَا ـُ خَبْواً و خُبُوّاً (خ ب و) ۱. اللهبُ : زبانهٔ آتش فرو نشست، خاموش شد. «مأواهُم جَهَنَّمُ کُلّما خَبَت زِدناهُم سَعیراً» : جایگاه آنان دوزخ است و هرگاه شعلهٔ آن فروکش کند بیشترش می‌افروزیم. (قرآن، أسراء، ۹۷) (اعم).
الخِباء : ۱. مصـ خابَأَ و ۲. چادر، خیمه. ۳. منزل. ۴. پوستهٔ گندم و جو در خوشه. ۵. پرده‌ها و غلافهای گُل. ۶. مجموعهٔ اعضای مادگیِ گیاه. ۷. یکی از منازل ماه. ج : أخبِئة و أخبِیَة.
الخُبَأَة : ۱. زنِ خانه‌نشین و پنهان‌شونده. ۲. مردی که راز خود را پنهان کند، رازدار، سرّ نگهدار. ۳. آن که سیم و زرِ بسیار اندوزد.
الخَبائِب جـ : خِبَب.
الخَبائِث ۱. جـ : خَبِیثَة. و ۲. (به صیغهٔ جمع) : کارهای زشت و ناپسند و خویهای پست. ۳. گناهان. ۴. آنچه که عرب آن را پلید شمارد و نخورد مانند افعی و عقرب و مارمولک و جز آن (لا).
الخَبائِر جـ : خَبِیرَة.
الخِباب : ۱. حیله زدن، نیرنگ کردن، فریب دادن. ۲. تلاطمِ دریا.
الخِباث جـ : خَبِیث (برای غیر عاقل).
الخَبار : ۱. زمین نرم و سست که پاهای چارپایان در آن فرو رود. ۲. (به صیغهٔ جمع) : خاکهای فراهم آمده در بیخ درخت. و ۳. لانه‌های کلاکموش، واحد آن خبارَة است. و ۴. میکربها (الر).
الخِبازَة : نانوایی، نان‌پزی.
الخُبازَی ← الخُبّازَی، گیاهِ پنیرک.
الخُباسَة : ۱. دادخواهی. ۲. غنیمت.
الخُباشات : ۱. آنچه از خوراک و جز آن به دست آورند یا بخورند. ۲. مردمی پراکنده از قبایل مختلف ـ واحد آن خُباشَة است.
الخُباشَة : واحدِ خُباشات.
الخَباط :گرد و خاک، غباری که از حرکت پاها برخیزد.
الخِباط ۱. نشان و علامتی در صورت. ۲. علامتی به پهنا بر روی ران. ۳. نبرد کردن، زد و خورد. ج : خُبُط.
الخُباط : ۱. دردسر از شدّت زکام. ۲. بیماری‌ای مانند جنون، خبط دِماغ.
الخُباطَة : ۱. برگ درخت که با چوبدستی ریخته باشد. ۲. مردِ گول، احمق.
الخَبال : ۱. مصـ خَبِلَ و ۲. فساد و تباهی در کار یا در جسم، کاهش، کاستی. ۳. رنج. ۴. خستگی و کوفتگی. ۵. شِبه جنونی که در اثر بیماری در عقل پدید آید. ۶. هلاک، نابودی، مرگ. ۷. زردابهٔ دوزخیان. ۸. زهر کُشنده.
خَبَّ ـَ خَبّاً و خِبّاً : الرجلُ : آن مرد فریبکار و حیله‌گر و گربز شد.
خَبَّ ـِ خُبوباً ۱. النباتُ : گیاه دراز و بلند شد، رشد کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرداز غایت پستی و بُخل در زمین پست و ناشناخته فرود آمد تا کسان جای او را نشناسند (لا).
خَبَّ ـُ خِبّاً و خِباباً البحرُ : دریا متلاطم و آشفته شد (الر).
خَبَّ ـُ خَبّاً و خَبَباً و خَبِیباً : ۱. الفرسُ : اسب در دویدن دست و پای راست را با هم و چپ را با هم برداشت، یورتمه رفت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۳. آنچه داشت نزد خود نگهداشت و به کسی نداد.

۴. ~ البحرُ : دریا متلاطم و آشفته شد (لا).
الخَبّ : ۱. مصـ و ۲. مرد حیله‌گر و گربز. ۳. آن که در میان مردم فساد افکنَد. ۴. تودهٔ ریگ چسبیده به زمین و ممتد. ۵. زمین هموارِ میان دو بلندی. ج : خُبوب.
الخِبّ : ۱. مصـ خَبَّ و ۲. آشفتگیِ دریا. ۳. فریب، مکر، خیانت‌کردن، فساد. ۴. ناپاکی، خُبث. ۵. مرد فریبنده و حیله‌گر.
الخُبّ : ۱. پوست درخت. ۲. زمین پست و سخت. ج : خُبوب و أخباب. ۳. پارچه‌ای که بر سر انگشت بندند. ج: أخباب.
الخَبَب : ۱. مصـ خَبَّ. ۲. نوعی دویدن اسب میان خَطْو و عَدْو، یورتمه.
خَبَّأَ تَخْبِئَةً (خ ب ء) ه : آن را پوشانید و پنهان کرد. «~ الجاریةَ» : آن دختر را در پرده پوشاند.
الخُبّاز و الخُبّازَة و الخُبّازَی : گیاه پنیرک.
الخُبازِیّات : گیاهان تیرهٔ پنیرک، پنیرکیان.
الخَبّاس : ۱. مبالغهٔ خابِس، بسیار ستمکار. ۲. شیر بیشه.
خَبَّبَ تَخْبِیباً (خ ب ب) ۱. ه : او را فریفت، فریبش داد. ۲. ~ علیه صدیقَه : دوست او را بر وی بدگمان و بداندیش و بدبین ساخت. ۳. ~ لحمُه : گوشتش ریخت و از لاغری پوستش پُرچین و چروک شد.
خَبَّثَ تَخْبِیثاً (خ ب ث) ۱. ه : او را پلید گرداند. ۲. ~ الطعامَ : خوراک را بدو ناگوار ساخت.
الخِبَب جـ : خَبَّة و خِبَّة و خُبَّة.
الخُبَب جـ : خُبَّة.
الخَبَّة ۱. پارچه‌ای باریک و بلند که با آن دست را بندند، نوار. ۲. زمین نرم. ۳. رشته‌راهی در ابر. ج : خِبَب.
الخِبَّة : ۱. مصدر هیئت و نوع از خَبَّ و ۲. تکّه‌ای از جامه یا پارچه، نواری که با آن دست را بندند. ۳. زمینِ نرم. ۴. رشته راهی در ابر (۳، ۴ الر). جـ : خِبَب. ۵. «ثوبٌ خِبَبٌ» : جامهٔ پاره پاره (لا).
الخُبَّة : ۱. پاره‌ای از پوست درخت. ۲. پارچه‌ای بلند که با آن دست را بندند، نوار. ۳. میانهٔ درّه و سیلگاه. ۴. جایی که آب از آن درآید. ۵. پاره‌ای گوشت. ۶. راهی نرم و هموار. ۷. رشته‌راه گونه‌ای در ابر. ۸. گودال. ۹. دانه‌ای زرد مایل به سیاه که با شیر خورده می‌شود، خاکشیر، خرگوشک، شفترک. ج : خُبَب.
خَبَّرَ تَخْبِیراً (خ ب ر) ۱. ه بکذا : او را از آن قضیّه آگاه کرد، به او خبر داد. ۲. ~ ه الشیءَ : آن چیز را به او آموخت و او را بر آن خبیر و کارشناس ساخت.
خَبَّصَ تَخْبِیصاً (خ ب ص) ۱. در کار خود دغلی و فساد کرد. ۲. ~ الطعامَ : در آمیختن و به هم زدن غذا کوشید. ۳. حلوای (خبیص) افروشه درست کرد. ۴. ترسانده شد.
خَبَّلَ تَخْبِیلاً (خ ب ل) ۱. ه : اندوه او را دیوانه کرد. ۲. ~ ه : اندامِ او را تباه کرد. ۳. ~ الرجُلَ : آن مرد را به فساد و تباهی نسبت داد.
خَبَّی (خَبّا) **تَخْبِیَةً** (خ ب ی) ۱. الخِباءَ : خیمه را برافراشت ۲. ~ الکساءَ : چادر درست کرد. ۳. ~ ه : آن را پنهان کرد.
الخِبِّیث : بسیار پلید و ناپاک و خَبیث، زشتکار، بدجنس.
الخُبَّیْزَة : گیاه پنیرک ← خُبّازَی.
خَبَتَ ـُ خَبْتاً ۱. المکانُ : آنجا فرو نشست و پست شد. ۲. ~ ذکرُه : یاد او فراموش شد، نامش از یادها رفت.
الخَبْت : ۱. مصـ خَبَتَ و ۲. زمین فراخ و پست، زمین گود و فرورفتهٔ دارای ریگ. ۳. درّهٔ ژرف و دراز و هموار. ج : أخْبات و خُبوت.
الخَبْتَة : فروتنی.
الخَبْتَل : (از زنان) زن کوتاه قدّ کوچک اندام.
الخُبْتُل (از مردان) : مرد شتابزدهٔ گول و نادان.
خَبَثَ ـِ خَباثاً و خَباثِیَةً : ۱. نیرنگ زد و حیله کرد. ۲. ~ بالمرأةِ : با آن زن زنا کرد.
خَبُثَ ـُ خَبَثاً و خُبْثاً : ۱. تباه شد، پلید و ناپاک شد. ۲. ~ ت نَفْسُه : معدهٔ او سنگین و شوریده شد، دلش به

هم خورد. ۳. ~ طعمُه : مزهٔ آن بد و ناپسند شد. ۴. ~ ریحُه : بوی آن بد شد. (۱، ۲، ۳، ۴ لا).

خَبُثَ ـُ خُبْثاً و خَباثَةً و خَباثِيَةً (الر) : پست و ناپاک بود، یا پست و ناپاک و پلید شد. ۲. ~ فلانٌ : فلانی پلیدی و پستی یافت. ۳. یاران پست و پلید و بدکاره گرفت و برگزید. ۴. ~ ت نَفْسُه : معده‌اش سنگین شد، ثقل کرد. ۵. ~ نَفْسُه : حالت استفراغ به او دست داد، دلش آشوب شد و به هم خورد.

الخَبَث : ۱. ریمِ آهن، چرکی که هنگام گداختن و کوبیدن از آهن جدا شود. ۲. نجاست، پلیدی. ۳. «~ البُرکان» : موادّ مذاب آتشفشان، گُدازه. ۴. بی‌سود. ۵. آمیختگی و غش در فلزّات.

خُبَثُ «یا خُبَثُ» :ای پلید!ای ناپاک! (الر).

الخُبُث جـ : خَبِیث.

الخُبْث ۱. مصـ خَبُثَ و ۲. حرام، ناروا. ۳. زنا. ۴. ناسپاسی، کفر. ۵. نیرنگ، مکر، فریب. ۶. تباهی، فساد. ۷. نجاست، پلیدی.

الخُبَثاء جـ : خَبِیث.

الخَبَثَة جـ : خَبِیث.

الخِبْثَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از خَبُث. و ۲. زناکردن. ۳. برده گرفتن از کافرانی که مسلمانان با آنان پیمان بسته‌اند. ۴. پلید، ناپاک، بدجنس و بدنیّت.

خَبْخَبَ خَبْخَبَةً و خِبْخاباً : ۱. خیانت و بی‌وفایی کرد، فریب داد، نیرنگ زد. ۲. شکمش بزرگ و فروآویخته شد. ۳. مِن الظهیرة : از گرمای نیمروز به جایی خنک پناه برد (لا).


الخُبَدُع

الخُبَدُع : نوعی قورباغهٔ سبزرنگ کوچک که از درختان بالا می‌رود و در مردابها بر روی برگ نیلوفر آبی می‌نشیند، قورباغهٔ درختی، شَرعوف.

خَبَرَ ـُ خَبْراً (لا) و **خُبْراً** (الر) و **خِـبْرَةً الشیءَ** : به تجربه آن چیز را دانست، از حقیقتِ آن آگاه شد.

خَبَر ـُ خُبْراً (الر) **خَبْراً** (لا) ۱. الأرضَ : زمین را شخم کرد. ۲. ~ الطعامَ : در خوراک روغن ریخت، غذا را پُر چربی ساخت. ۳. ~ ه : از حقیقتِ آن آگاهی یافت (لا).

خَبَرَ ـُ و خَبُرَ ـُ خُبْراً و خِبْراً و خَبْراً و خُبْرَةً و خِبْرَةً و خَبْرَةً و مَخْبَرَةً : ه : او را آزمود، اطلاع کامل پیدا کرد. (الر، المنـ).

خَبِرَ ـَ خَبَراً ۱. السهلُ : زمینِ نرم پر از شکاف و سوراخ کلاکموش (موشِ کور) شد. ۲. ~ الموضعُ : آنجا پر از درختِ (خَبِر یا خَبْر) : کُنار (سِدْر) شد. ۳. ~ الشیءَ : آگاهی یافت، دانست (الر).

خَبُرَ ـُ خُبورَةً و خَبارَةً : خبردار و دانا شد (لا).

الخَبَر : ۱. مصـ خَبِرَ و ۲. اطلاع، آگاهی، پیام، خبر. ۳. [منطق] : کلامی که در آن احتمال صدق و کذب باشد، کلام خبری مانند «ذَهَبَ صَدِیقی» : دوستم رفت. ج : أخبار و جج : أخابِیر.

الخَبِر : ۱. خبردار، آگاه از خبر، دانا. ۲. درختِ کُنار (سِدْر).

الخَبْر : ۱. مصـ خَبَرَ ـُ و ۲. آگاه، باخبر. ۲. کِشت، کشاورزی کردن در زمینی در مقابل پرداخت مقداری از محصول آن به مالکِ زمین. ۳. توشه‌دانِ بزرگ، ظرفِ کلان. ۴. محلّ برآمدن و جمع شدن آب در کوه. ۵. شتر پر شیر. ۶. درخت کُنار (سِدْر) و سبزه‌های اطراف آن.

الخِبْر : ۱. ظرف بزرگ. ۲. شتر پر شیر. ج : خُبوُر.

الخُبْر : ۱. مصـ خَبَرَ و خَبُرَ و ۲. امتحان کردن، آزمودن. ۲. گوشت یا خوراکی که شخص برای خانواده خود بخرد. ۳. خبردار، آگاه، دانا.

الخَبْراء : ۱. جایی که آب در آن گرد آمده باشد، برکه. ۲. صحرایی که در آن درختان سدر و اراک بسیار روید. ۳. توشه‌دان بزرگ، ظرفِ کلان.

الخُبَراء جـ : خَبِیر.

الخَبْرَة : ۱. مصـ خَبَرَ و خَبُرَ و ۲. یک فردِ خَبر ← خَبر.

الخِبْرَة : ۱. مصدرِ هیئت از خَبَرَ و ۲. آزمایش کردن، امتحان. ۳. آگاهی یافتن از چیزی

الخُبْرَة : ۱. آگاهی یافتن. ۲. آنچه شخصی از خوراکی برای خانوادهٔ خود تهیّه کند. ۳. سهم و قسمت کسی از گوشت، گوسفندی که جمعی آن را بخرند و گوشتش را میان خود قسمت کنند. ۴. آبگوشت پر چربی. ۵.

خــوراک گــوشت و جـز آن، نـانخورش. ۶. شـناخت و معرفت شخص آگاه، کارشناسی.
خَبَزَ ـُ خَبْزاً ۱. العجینَ : از خمیر نـان پـخت. ۲. ـــ فلاناً : به فلانی نان خوراند. ۳. ـــ الدوابَّ : چارپایان را تند راند. ۴. او را با کف دست زد، به او ضربهٔ کفِ گرگی زد. ۵. ـــ الجملُ الأرضَ : شتر زمین را با دست خـود کوبید.
خَبَزَ ـُ خُبوُزاً : شتر به هنگام راه رفتن دست بر زمین کوفت.
الخَبَز : ۱. سست شدن و فرو آویختن گوشت بدن. ۲. زمین پست و هموار.
الخُبْز : نان، واحد آن خُبْزَة است.
الخُبْزَة : ۱. یک عدد نان، یک گرده نان، نان گُماج. ۲. تکّه‌های بزرگ نان.
خُبْزُ الغُراب : نوعی قارچ سمّی به شکل قرص نان.
خَبَسَ ـِ خَبْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـــ ه : آن را غنیمت گرفت. ۳. ـــ حقَّه أو مالَه : حق یا مال او را به قهر و ستم گرفت، بر او ستم روا داشت.
خَبَشَ ـُ خَبْشاً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را از ایـنجا و آنجا گرد آورد. فراهم آورد. ۲. ـــ الشـیءَ : آن چـیز را کسب کرد، به دست آورد.
خَبَصَ ـِ خَبْصاً الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیزی دیگر درآمیخت، آنها را به هم آمیخت.
خَبَطَ ـِ خَبْطاً : ۱. ه : او را سخت زد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را زیر پا له کرد، سخت لگدمال کرد. ۳. ـــ القـومَ بسیفِه : آنان را با شمشیر زد. ۴. ـــ الشجرةَ بالعصا : با چوبدستی به درخت زد و برگهایش را فرو ریخت. ۵. ـــ العِرقُ : رگ ضربان داشت، زد، برجَست. ۶. ـــ البابَ أو علی البـابِ : آن در را زد. ۷. ـــ البـعیرُ الأرضَ : شـتر دست خود را بر زمـین زد. ۸. ـــ اللـیلَ : شب هـنگام بدون مقصد و کورمال کورمال بـه بـیراه رفت. ۹. ـــ ه الشیطانُ : شیطان او را مسّ کـرد، بـه او گـزند رسـاند، دیوانه‌اش کرد. ۱۰. ـــ ه بخیرٍ : بدون آشنایی و سابقهٔ مــعرفت بــه او احســان کـرد. ۱۱. ـــ ه : از او بـدون خویشاوندی و سابقهٔ احسان خواستار بخشش و عـطا شد. ۱۲. ـــ البعیرَ : بر شـتر داغ نـهاد. ۱۳. خـوابید، خُفت.
خُبِطَ ـِ خُباطاً : زکام شد. پس او مَخبوُط گرفتار زکام است یا «بِهِ خَبْطَةٌ» زکام زده است.
الخَبَط : برگ درخت که با تکان دادن و زدن بریزد، هر برگی که از درخت زده و ریخته شده باشد.
الخِبَط جـ : خِبْطَة.
الخِبْط : آبی اندک که در حوض باقی مانَد.
الخُبَط جـ : خُبْطَة
الخُبُط جـ : خِباط.
الخُبْط : ج أخْبَط.
الخَــبْطَة : ۱. جــن‌زدگی، خــبطِ دمـاغ، جـنون. ۲. سرماخوردگی. ۳. ماندهٔ آب در ظرف یا در تَهِ حوض. ۴. ماندهٔ غذا یا شیر در ظرف. ۵. اندکی، کمی، ته بساطی «علیه ـــ جمیلةٌ» : اندکی از حُسن و زیبایی در او باقی است، ته بساطی از زیبایی هنوز در او دیده می‌شود. ج : خَبَط و خِبَط.
الخِبْطَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از خَبَطَ و ۲. ته‌ماندهٔ آب در ظرف یا در حوض. ۳. ماندهٔ غذا یا شیر در ظرف. ۴. پاره‌ای از چیزی، بخشی از مجموعه‌ای. ۵. پاره‌ای از شب، پاسی از شب. ۶. اندک و ناچیز، کمی. ۷. پاره‌ای اندک از خانه‌ها و آثار و گیاهان و گروهی از مردم. ج : خِبَط.
خَبَعَ ـَ خَبْعاً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۲. ـــ فی المکانِ : در آنجا داخل شد، به آنجا وارد شد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد.
خَبَعَ ـَ خُبوُعاً الولدُ : آن کودک از غایت گریه از صدا افتاد، نَفَسش برید.
خَبَقَ ـِ خَبْقاً ۱. ه : او را نسبت به خود خُرد و حقیر انگاشت. ۲. ـــ ه : آن را بالا برد.
الخَبَق :گیاهی دریایی از تیرهٔ جلبکهای راستهٔ کارا که با تـارهای خـود پـیرامـون بـاکـتریهای اسـترپتوکُک را می‌گیرد و با آنها کلاهکهایی پنج یـاخته‌ای مـی‌سازد،

خارا، خرا، کارا. Chara (S)

الخِبِق : (مردِ) بلندقد، دراز. ۲. (اسبِ) جهندهٔ تندرو، تیزگام.

الخِبِقاء : زنِ سلیطهٔ بدخوی.

الخِبِقَّة : ۱. (از شتران) ماده شترِ گشاده گامِ تیزرو. ۲. (از مردان) مرد کوتاه قامت. ۳. زمینِ فراخ و پهناور.

الخِبِقّی : ۱. مادهشتر تندرو. ۲. تند رفتن.

الخَبَقِیّات : تیره‌ای از گروه جلبکهای سبز که انواع بسیار دارد و همه آبزی و دریایی هستند، خانوادهٔ جلبکهای کارا.

خَبَلَ ـُ خَبْلاً ۱. ه عن کذا : او را از آن بازداشت و دربند کرد. ۲. ـ الحُزنُ أو الحُبُّ : اندوه یا عشق عقل او را تباه و زایل ساخت، عقل از سر او به در برد. ۳. ـ الإنسانَ أو الحیوانَ : اعضای بدن آن شخص یا آن جانور را با بُریدن یا جز آن تباه کرد به نوعی که از کار افتاد. ۴. ـ یَدَه : دست او را شل کرد. ۵. کوتاهی ورزید، قصور کرد (الر).

خَبِل ـُ خَبالاً عن الأمر : در آن کار کوتاهی کرد، قصور نمود (لا).

خَبِل ـَ خَبَلاً و خَبالاً : ۱. دیوانه شد، شوریده عقل شد. ۲. ـ ت یَدُه : دست او شل شد، چُلاق شد. ۳. ـ یدَه : دست او را شل کرد (لازم و متعدی). ۴. به سبب بریده شدن یا شکستن، عضو و اندام او تباه و ضایع شد.



الخَبَل

الخَبَل : ۱. مصـ خَبِلَ و ۲. دیوانگی، بی‌خردی، جنون‌گونه‌ای در دل یا دِماغ. ۳. جنّ. ۴. پری. ۵. آدمی. ۶. مرغ حق، نوعی جغد که همهٔ شب می‌خواند. ج : خُبوُل.

الخَبِل : ۱. دیوانه، آشفته عقل. ۲. روزگارِ فاسد، زمانهٔ آشفته و تباه.

الخَبْل : ۱. مصـ خَبَلَ و ۲. سرگشتگی، بی‌خردی. ۳. تباهی در اعضای بدن به سبب بریدگی یا شکستگی یا جز آن. ۴. تباهی در پاها. ۵. خرابی و فسادِ میوه. ۶. فتنه، آشوب. ۷. وام گرفتن، عاریه کردن. ۸. بازداشتن. ۹. در دل افتادن «وقَعَ ذلک فی خَبْلی» : آن فکر یا چیز در دلم افتاد، بر دلم خطور کرد. ۱۰. [عروض] : اسقاط «سین و تاء» در «مُسْتَفْعِلُن» و نیز حذف «فاء و واو» از «مَفْعولات».

الخُـبْل ۱. جـ : أخبل و ۲. دیوانگی، بی‌خردی، پریشان‌عقلی.

الخُبْلَة : تباهی و فساد در اندامها و عقل.

خَبَنَ ـِ خَبْناً و خِباناً و خُباناً ۱. الثوبَ : پایین جامه را برگرداند و تا کرد و دوخت، پایین جامه را تو گذاشت و دوخت. ۲. ـ الطعامَ : غذا را برای روز سختی ذخیره کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را فرو افکند. ۵. ـ الشاعرُ : شاعر در شعر خود خَبن آورد، زحافِ خَبن بکار برد و آن حذف حرف ساکن دوم از افاعیل عروضی مثلاً حذف الف از «فاعِلاتن» است که «فَعِلاتُن» باقی بماند.

الخَبْن [عروض] : افکندن دومین ساکن از افاعیل عروضی است مثلاً حذف الف از «فاعِلاتُن» یا سین از «مُسْتَفْعِلُن».

الخُبُن : مردی که اندامهای او درهم فرو رفته باشد، آدم کج و کوله.

الخُبْنَة : ۱. آنچه از جامه که دوتا و دوخته شود، برگردان و سِجافِ پایین یا یقه و سرآستینِ جامه. ۲. آنچه به آغوش یا زیر بغل برداشته شود. ۳. ظرفی که چیزی در آن حمل کنند.

الخُبوُب ۱. جـ : خَبّ. ۲. جـ : خُبّ.

الخُبوُت جـ : خَبْت.

الخَبوُر : ۱. مبالغهٔ خابِر. و ۲. شیرِ بیشه.

الخَبوُس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. ستمگر.

الخَبوُط : اسبی که سُم بر زمین کوبد.

الخُبوُل جـ : خَبَل.

الخَبِیء : آنچه پنهان کرده باشند، نهفته، پنهانی.

الخَبِیئَـة : مؤنّثِ خَبِیء، پنهان کرده شده، نهفته، راز نهانی. ج : خَبایا. ۲. «سَعْد الخَبایا» : منزل بیست و پنجم از منازل قمر.

الخَبْیارِ معـ : خاویار، تخم ماهی غضروفی معروف که یکی از انواع مشهور آن استروژن است.

الخَبِيب : ۱. گودال و شکاف زمین به درازا. ۲. بستر و ژرفگاه درّه.
الخَبِيبَة : ۱. تکّه پارچه‌ای که از جامه بُرند، یا نواری که با آن دست را ببندند. ۲. گوشت جمع آمده و دراز، یک تکّه گوشت. ۳. گوشت پشت، یا گوشت ران، گوشتِ راستهٔ گاو یا گوساله یا گوسفند، فیله. ۴. بستر و بطن یا ژرفگاه درّه.
الخَبِيت : ۱. گمنام، پوشیده‌نام، بی اسم و رسم. بی نام و نشان. ۲. مرد فرومایهٔ پست. ۳. چیز حقیر و بی‌ارزش. ۴. پلید، ۵. فاسد و تباه. ۶. شکسته شده.
الخَبِيث : ۱. ناپاک، آلوده، مردار. ۲. تباه، فاسد. ۳. حرام. ۴. پست. ۵. «الداءُ ~» : بیماری سرطان. ۶. حرامِ محض. ج : خِباث و خُبَثاء و خُبُث و خَبَثَة و أَخْباث. مؤ خَبِيثَة. ج مؤ : خَبائِث و خَبِيثات.
الخَبِيثَة : ۱. مؤنّثِ خَبِيث و ۲. حنظل، هندوانهٔ ابوجهل.
الخَبِير : از نامهای خدای متعال. ۲. باخبر، آگاه. ۳. دانشمند، فقیه. ۴. [قانون] : متخصص، کارشناس. ۵. خبردهنده، خبرنگار. ۶. کشاورز. ۷. گیاه و کِشته. ۸. علف، گیاهِ تر. ۹. پشم. ۱۰. از موی آنچه بریزد. ۱۱. نان آمیخته با نانخورش، نان و قاتق. ج : خُبَراء.
الخَبِيرَة : ۱. مؤنّثِ خَبِير و ۲. پاره‌ای از موی ریخته و افتاده. ۳. گوسفندی که جمعی به مشارکت بخرند و بکُشند و تقسیم کنند. ۴. دعوت کردن به مهمانی برای پسر نوزاد، ولیمه. ج : خبائِر.
الخَبِيز : ۱. نان. ۲. نان که در آبگوشت خیسانده باشند، ترید (تلیتِ آبگوشت).
الخَبِيص و الخَبِيصَة : حلوایی از آرد و روغن و خرما، افروشه. ج : أَخْبِصَة.
الخَبِيصَة : یک تکّه خَبِیص، تکّه‌ای حلوا.
الخَبِيط : ۱. گرفتار زُکام، زُکام‌زده، مبتلا به سرماخوردگی. ۲. ماستی که در آن شیر بریزند و به هم آمیزند. (در تداول خراسان) گُرماست. ۳. برکه‌ای که در زیر پای ستوران کوفته و ویران شده باشد. ۴. اسبی که سُم بر زمین کوبد. ۵. آبی اندک که در تَهِ حوض مانده باشد. ۶. حوض کوچک، حوضچه.
خَتَأَ ـَ خَتْأً عن الأمرِ أو الشيءِ : او را از آن کار یا از آن چیز بازداشت.
خَتا ـُ خَتْواً (خ ت و) ۱. ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۲. ~ الثوبَ : ریشه‌های جامه را تافت. (۲،۱ لا). ۳. ~ الرجلُ : آن مرد فروتنی و اظهارِ خشوع کرد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد از اندوه یا بیماری شکسته شد. ۵. ~ الرجلُ : از نگرانی یا بیماری رنگش دگرگون شد (۳، ۴، ۵ لـ).
خَتا ـُ خُتُوّاً (لا) : ۱. فروتنی کرد، خشوع ورزید. ۲. از بیماری یا اندوه درهم شکسته شد. ۳. رنگ او ازبیماری یا ترس تغییر کرد. ۴. ~ الطائِرُ : پرنده فرود آمد.
خَتارِشُ الصَّبِيّ : حرکات و اطوارِ کودک.
الخِتاع : ۱. جـ : خَتَعَة و ۲. زیرک، چاره‌دان و حیله‌گر. ۳. دستکشی ضخیم و ساقه‌بلند و چرمی که دارندگان باز و شاهین به دست می‌کنند تا از گزند چنگال حیوان در امان مانند، دستبانات، دست‌پناه. ج : أَخْتِعَة. ۴. پلنگ ماده. واحدِ آن خَتَعَة است.


الختاع

الخِتام : ۱. مصـ خَتَم و ۲. مُهر، گِل مخصوص یا موم و شمع و آنچه نامه را با آن مُهر کنند. ۳. پایان هر چیزی «~ الحَفلَةِ» : پایان مجلسِ جشن. «~ الوادی» : انتها و پایان درّه. ۴. واحدِ خُتُم است که به معنیِ پیوندگاهِ مفاصل اسب است. ۵. اوّلین آبیاریِ کِشت. ۶. باکره بودن، بکارت داشتن، دوشیزگی. ۷. [تشریح] : پردهٔ بکارت. «زُفَّت إليه بِخِتامِها» : باکره به خانهٔ شوی رفت. ج : خُتُم.
الخِتان : ۱. ختنه کردن. ۲. ختنه‌گاه درمرد (که پوست و غلاف سرِ حشفه باشد) و در زن (که دو لبهٔ بیرونی شرمگاه است). «بَرِئَ ~ ه» : جای ختنهٔ او خوب شد. ۳. دعوت کردن به جشن ختنه‌کنان، دعوت به ختنه‌سوران.
الخِتانَة : ۱. ختنه کردن. ۲. پیشهٔ ختنه‌کننده،

ختنه‌گری.
خَتَّ ـِ خَتّاً (خ ت ت) : بدن او سست شد.
خَتَّ ـُ خَتّاً (خ ت ت) ۱. ه : او را پیاپی با نیزه زد، ۲. ـ ه : آن را دریافت و تکرار کرد.
الخَتَت : مصـ، سستی بدن.
الخَتّار : ۱. فریبکار، نیرنگ‌باز. ۲. در تعبیر قرآنی بـه مفهوم غدر و نیرنگ همراه با خُبث و خدیعة و ناپاکی و فساد و سستی آمده است «وَ ما یَجْحَدُ بِآیاتِنا إلّا کُلُّ خَتّارٍ کَفُورٍ» : و جز غدّارانِ فریبکارِ پلید نیّتِ ناپاکِ فاسد ناسپاس‌نعمت کسی آیات ما را انکـار نـمی‌کند (قـرآن، لقمان، ۳۲) (اعم)
خَتَّرَ تَخْتِیراً (خ ت ر) ه الشرابُ : شراب عقل او را تباه کرد و مست و از خود بی‌خبرش ساخت.
خَتَّمَ تَخْتِیماً (خ ت م) ۱. ه : آن را سخت مُهر و موم کرد و محکم بست. ۲. ـ ه : انگشتری به دست او کرد.
الخِتِّیر : فریبکار، نیرنگ‌باز ← خَتّار.
خَتَرَ ـُ خَتْراً : با او بی‌وفایی و حیله‌گری کرد و او را به زشت‌ترین مکر فریفت.
خَتَرَ ـِ خَتْراً و خُتُوراً : ۱. تباه و ناپاک شد. ۲. ـ ت نفْسُه : نفس او پلید گردید و بدنهاد شد. ۳. ـ ه : او را به زشت‌ترین خدعه و مکر فریب داد.
خَتِرَ ـَ خَتَراً : از شراب یـا بـیماری مست و سست و بی‌حال شد.
الخَـــتَر : ۱. مـصـ خَتِرَ و ۲. آغاز سستیِ اندام و خواب‌رفتگی اندامها. ۳. حالت مستی و بی‌خویشی که از نوشیدن شراب یا بیماری به انسان دست دهد.
الخَتْر : ۱. مصـ خَتَرَ و ۲. نابکاری، حیله‌گری، فریفتن.
خَتْرَبَ خَتْرَبَةً و خِتْراباً ه بالسیفِ : او را با شمشیر تکّه تکّه کرد.
خَتْرَشَ خَتْرَشَةً الجرادُ : ملخ در خـوردن عـلف قِـرِچ قِرِچ کرد، صدای علف خوردن ملخ برآمد.
خَتْرَفَ خَتْرَفَةً و خِتْرافاً ه : او را زد، آن را برید.
خَتْرَمَ خَتْرَمَةً و خِتْراماً : از درماندگی و عجز در کلام یا از ترس و بیم خاموش شد.
خَتَعَ ـَ خَتْعاً و خُتُوعاً ۱. گریخت، فرار کـرد. ۲. ـ علیه : به او حمله کرد، بر او تاخت (از اضداد است). ۳. ـ فی‌الأرضِ : در زمین سیر و سفر کرد، به جای دور رفت. ۴. در تاریکیِ شب آهنگ مقصدی کرد و به راه افتاد. ۵. شتاب کرد، تـند رفت. ۶. ـ الضَّبعُ : کـفتار لنگان رفت. ۷. ـ السّرابُ : سراب نابود شد.
الخَتِع و الخُتَع : راهبر و راهنمای چیره‌دست و آگاه در راهبری.
الخَتَعَة : ۱. مصدر مرّه از خَتَعَ و ۲. پـلنگ مـاده. ج : خِتاع.
خَتْعَرَ خَتْعَرَةً و خِتْعاراً السّرابُ : سراب نابود شد و از میان رفت.
خَتَلَ ـِ خَتْلاً و خَـتَلاناً ۱. ه : بـه او خـیانت کـرد، فریبش داد. ۲. ـ الصیدَ : شکارکننده خود را از چشمِ شکار پنهان کرد، در کمینِ شکار نشست.
الخِتْل ۱. پوششِ چیزی. ۲. لانهٔ خرگوش. ۳. نهانگاه، مخفی‌گاه. ۴. فریبنده. ج : أَخْتال.
خَتَمَ ـِ خَتْماً و خِتاماً : ۱. مُهر نهاد. ۲. (در تعبیر قرآنی مجازاً) غفلت و گمراهی را در دل و اندیشهٔ آنان رسوخ و نفوذ داد: «خَتَمَ اللّهُ علی قُلوبِهِم ...» (قـرآن، البقره/ ۷، الانعام/ ۴۶، الجاثیه/ ۲۳، یس/ ۶۵، الشوری/ ۲۴) (اعـم). ۳. ـ عـلی فـمِه : او را از سخن گـفتن بازداشت. ۴. ـ الشیءَ : به پایان و آخر آن چیز رسید. ۵. ـ الکتابَ : تمام آن نوشته را حفظ کـرد و بـه یـاد سپرد. ۶. «ـ علیک بابَه» (لفظاً) : درِ خود رابر روی تو بست، (معناً) : از تو روی گردان شد. ۷. «ـ لک بـابَه» (لفظاً) : درِ خود را بر روی تو یا برای تو گشود، (معناً) : تو را بر دیگران ترجیح داد و برای دوستی خود برگزید. ۸. ـ الخبرَ : آن خبر را پنهان کرد، پوشیده نگهداشت. ۹. ـ النحلُ : زنبور رویهٔ عسل را با مومِ تر پوشاند. ۱۰. ـ اللهُ له بخیرٍ : خدا عاقبت او را نیکو گردانْد، نعمت و برکت خود را بر او تـمام کـرد. ۱۱. ـ الزرعَ أو عـلیه : زمین را پس از کاشتنِ بذر نخستین‌بار آبیاری کرد. ۱۲. ـ البذرَ : دانه را در زیر خاک پوشاند. ۱۳. ـ الإناءَ : درز

یا سوراخ ظرف را با گِل گرفت.
الخَتَم : ۱. مُهر، انگشتری (از آن جهت که از انگشتری برای مُهر کردن نامه‌ها استفاده می‌کردند). ۲. بسته و مُهر شده. ۳. گِلِ مختوم (که مانند لاکِ امروزه) نامه‌ها را بدان مهر می‌کردند، مُهر و موم. ج : أختام.
الخَتْم : ۱. مصـ خَتَم و ۲. اثر و نقش مُهر. ۳. دهانهٔ خانه‌های حاوی انگبین در کندوی عسل. ۴. عسل، انگبین. ۵. [قانون] : مهر اداره یا مؤسسه‌ای رسمی که بر پای سند زنند و به آن ارزش قانونی دهند، مُهرِ رسمی.
الخُتُم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خِتام.
خَتَنَ ـُـ (الر، المنـ) **خَتْناً و خِتاناً** (الر) و **خُتونَةً** : ۱. زن گرفت، ازدواج کرد. ۲. ـ ه : او را زن داد، داماد کرد.
خَتِن ـَـ (لا) ـُـ (المنـ) **خُتوناً و خُتونَةً** : ۱. ازدواج کرد، ۲. او را زن داد، دامادش کرد.
خَتَنَ ـِـ **خَتْناً و خِتاناً و خِتانَةً** ۱. الولدَ : پسر را ختنه کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۳. ـ ه : او را گول زد.
الخَتَن : ۱. هر کسی که از سوی همسر با شخص منسوب می‌گردد، منسوبِ سببی مانند : پدرزن، برادرزن. ۲. پدرشوهر، برادرشوهر. ۳. داماد، شوهرخواهر یا شوهردختر «علیٌّ خَتَنُ رسولِ اللّه» : علی داماد پیامبرِ خداست (حدیث). ج : أختان. ← صِهر.
الخُتُون و الخُتُونَة : دامادی.
الخُتَوّ : پرنده‌ای از سبکبالانِ پیوسته انگشت که نوکی بزرگ و ستبر و شاخی غضروفی دارد که از سر تا وسط منقار کشیده شده است، منقار شاخی، بوقیر، ابونَضْوَة.
الخَتْی : ۱. مصـ و ۲. نیزه زدنِ پیاپی.
الخَتِیت : ۱. ناقص، کم. ۲. خسیس، فرومایه.
الخَتِیر : فریبکار، نیرنگ‌باز ← الخَتّار.
الخَتِیع : بلا، سختی.
الخَتِیعَة : انگشتانه‌ای از پوست که تیراندازان به وقت کشیدن زه انگشتهای خود را در آن کنند، انگشتوانهٔ چرمیِ تیراندازان. ج : خَتائِع.

الخَتِین : ۱. کودکی که ختنه شده باشد. ۲. داماد.
الخُثار : باقی‌ماندهٔ هر چیز، «ـ الطعام» : پس‌ماندهٔ غذا، خرده‌مانده‌های تهِ سفره.
الخُثارَة : ۱. بقیّه و ته‌ماندهٔ چیزی. ۲. رویهٔ ضخیمِ شیر، قیماق.
الخُثّ : ۱. خس و خاشاک که پس از سیل بر جای ماند. ۲. جُل‌وزغ دیرینه. ج : أخثاث.
الخَثَّة : مشتی چوب شکسته و تراشهٔ چوب برای روشن کردن آتش، آتش‌گیرانه.
الخُثَّة : ۱. پشکلِ نرم. ۲. گِل که با پشکل یا سرگین سرشته در پستان‌بند مادهٔشتر بندند تا آسیبی از پستان‌بند به حیوان نرسد. ۳. مشتی چوب شکسته و تراشهٔ چوب که با آن آتش روشن کنند، آتش‌گیرانه.
خَثَّثَ تَخثیثاً (خ ث ث) ۱. الشیءَ : آن چیز را جمع کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را اصلاح کرد، سامان و نظم و ترتیب داد.
خَثَّرَ تَخثیراً (خ ث ر) اللبنَ : شیر را غلیظ و بسته گرداند، شیر را به صورت ماست درآورد.
خَثَرَ ـُـ **خَثْراً** ۱. اللبنَ : شیر را بسته و غلیظ کرد، شیر را ماست گرداند. ۲. ـ الرجلَ : آن مرد را شرمگین ساخت.
خَثَرَ ـِـ **خُثُوراً** ۱. اللبنُ و نحوُه : شیر و مانند آن غلیظ شد. ۲. ـ ت نفسُه : دل او شوریده شد، دلش به هم خورد، نزدیک بود استفراغ کند.



خَثِرَ ـَـ **خَثَراً** اللّبنُ : ۱. شیر غلیظ و بسته شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد شرمگین شد.
خَثُرَ ـُـ **خَثارَةً و خُثُورةً** : غلیظ و بسته شد.
خَثْرَمَ خَثْرَمَةً و خِثْراماً : در کار خود بی‌تدبیر و بی‌اطّلاع شد.
الخِثْرِمَة : فرورفتگی زیر بینی و روی لبِ بالایی.
خَثْعَمَ خَثْعَمَةً القومُ : آنان گرد آمدند و حیوانی را سر بریدند و گوشتش را خوردند و به خونش که با عطریّات آمیخته بودند دست آغشتند و پیمانِ همدلی بستند.
الخَثْعَم : شیر بیشه. ج : خَثاعِم.

خَثَلَ ـُـ خَثْلاً ه : به شکم او زد.
الخَثَلَة : میان ناف و زهار.
الخَثْلَة : ۱. میان ناف و زهار. ۲. زن فربه درشت اندام و بزرگ‌شکم.
خَثَمَ ـُـ خَثْماً ۱. أنفَه : بینی او را کوبید، بر بینیِ او زد. ۲. ـ ه : او را خوار و خفیف گرداند. ۳. بینیِ او پهن و ستبر شد.
الخُثْم : ج أخْثَم.
خَثِمَ ـَـ خَثَماً المعولُ : ۱. سر کلنگ پهن شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پهن‌بینی شد. ۳. ـ ت حَلَمُ الضَّرعِ : سوراخهای پستان گرفته شد و بند آمد، مجراهای شیر بسته شد.
الخَثِم : دارای بینیِ بزرگ، دَماغ‌گُنده ← أخْثَم.
الخَثْماء : ۱. مؤنّثِ أخْثَم و ۲. مادهشتری که سپل یعنی سطح کفِ پای آن گِرد و کوچک باشد. ۳. گاوِ بینی‌پهن.
الخُثُمَة : ۱. پهنی و بزرگی و ستبریِ بینی، گُندگیِ دَماغ. ۲. کوتاهیِ بینی. ۳. کوتاهیِ بینیِ گاو.
الخُثْوَة : پایین شکم که سست و آویزان شده باشد.
خَثَی (خثا) ـِـ خَثْياً الثورُ : گاو سرگین افکند.
الخِثْي : ۱. سرگین گاو و فیل، تپالهٔ گاو و فیل. ج : أخْثاء و خُثِيّ. ۲. گروهِ پراکنده.
الخُثِيّ جـ : خِثْي.
خَجَأَ ـَـ خَجْأً (خ ج أ) ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.
خَجَأَ ـَـ خُجُوءاً (خ ج أ) ۱. الليلُ : شب گذشت، سپری شد، به پایان خود نزدیک شد. ۲. خوار و شکسته شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد پنهان شد (لا).
خَجِئَ ـَـ خَجَأً (خ ج أ) ۱. ناسزا گفت، با دشنام سخن گفت. ۲. شرم کرد، خجالت کشید.
الخُجَأَة : ۱. مرد فربهِ سنگین‌وزن، چاق و سنگین. ۲. مردِ گول و نادان، احمق. ۳. هراسان، مضطرب.
الخِجاف جـ : خَجِيْف.
خَجَّ ـُـ خَجّاً (خ ج ج) ۱. ه : او را دور کرد، او را راند و طرد کرد. ۲. ـ الوادیَ : در درّه به حرکت درآمد وبا نیرو آن را پیمود. ۳. ـ الحطبَ : چوب یا هیزم را شکافت. ۴. برِجْلِه : هنگام راه رفتن با پایش خاک برانگیخت. ۵. ـ ت الريحُ السّفينةَ : بادکشتی را از مسیر خود منحرف کرد. ۶. ـ ه : او را یاری داد، به او یاری کرد.
خَجَّ ـُـ خَجّاً و خُجُوجاً (خ ج ج) ۱. الشيءُ : آن چیز پیچیده و خم شد، پیچید و خمید. ۲. ـ الريحُ فی هبوبِها : باد پیچید، باد کج وزید. ۳. ـ الرَّجُلُ بِرِجْلِه : آن مرد در راه رفتن با پای خود گرد و خاک برانگیخت. ۴. ـ ريحُ السفينةَ : باد کشتی را منحرف کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز راشکافت.
الخَجّاجَة : نادان، گول، احمق.
خَجَّلَ تَخْجِيْلاً (خ ج ل) ه : او را شرمگین ساخت، شرمنده‌اش کرد.
الخجخاج : ۱. کسی که پُر و بی‌معنی سخن گوید، ورّاجِ یاوه‌سرایِ بسیارگوی. ۲. آن که پندارد در کارش روبه‌راه است ولی در واقع چنان نباشد.
خَجْخَجَ خَجْخَجَةً و خِجْخاجاً ۱. خود را جمع کرد ودر گوشه‌ای پنهان شد. ۲. ـ ت الريحُ : باد وزید. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد راز خود را پنهان کرد. ۴. ـ القومُ : آن گروه در کوچیدن و جابجا شدن و فرود آمدن در جایی شتاب ورزیدند. ۵. ـ الإبلَ : شتر را خواباند.
خَجِفَ ـُـ خَجافَةً : متکبّر شد.
خَجِفَ خَجَفاً : خفیف و سبک شد.
الخَجَف : سبکی و کم‌خردی، سبک‌سری.
خَجِلَ ـَـ خَجَلاً و خَجْلَةً : ۱. شرم کرد، شرمگین شد. ۲. خاموش و بی‌حرکت ماند. ۳. ـ البعيرُ : شتر در گِل فرو ماند. ۴. تنگدل و پریشان‌خاطر شد. ۶. ـ بالحِمْلِ : از سنگینیِ بار به ستوه آمد. ۷. ـ النباتُ : گیاه انبوه و درهم پیچیده شده. ۸. ـ الشيءُ : آن چیز فاسد و تباه شد. ۹. ـ عليه الأمرُ : آن موضوع بر او دشوار و پیچیده شد. ۱۰. ـ فی طلب الرزقِ : در کسبِ روزی سستی و کوتاهی کرد. ۱۱. ـ القميصُ : دامن پیراهن شکافته و پاره شد.
الخَجَل : ۱. مص خَجِلَ و ۲. شرم، کم‌رویی، خجلت.

الخَجِل : ۱. شرمنده، شرمسار، شرمگین. ۲. جامهٔ کهنه و پاره، ژنده. ۳. گیاه انبوه و درهم پیچیده. ۴. هر چیزِ جنبان از انسان و گیاه و جامه و جز آن.
الخَجْلان : شرمگین، کمرو.
الخَجُوج : ۱. باد تند و خروشان، گِردباد. ۲. مردی تندرو که با پیچ و خم راه رود، آن که تند و قیقاج (زیگزاک) راه رود.
خَجِی (خجا) ـِ **خَجْیاً** الکوزَ : ۱. کوزه راکج کرد. ۲. ـ برجلِه التُّرابَ : در رفتن با پایش گرد برانگیخت، خاک پراکند.
خَجِیَ ـَ خَجَیً : ۱. شرمگین شد. دو پای خود را از هم دور گذاشت.
الخَجیج : صدای باد، زوزهٔ باد.
الخَجِیف : سبُکی و خِفّت. ج : خِجاف.
الخَدا : کرمی که با سرگین ستور بیرون آید، کرمِ انگلِ ستور. واحدِ آن خداة است.
الخَداة : واحدِ خَدا، یک کرمِ انگلِ ستور.
الخِداد جـ : خَدّ.
الخِداج : ۱. مصـ و ۲. کاستی، نقصان، کم شدن، کاهش. ۳. هر نمازی که فاتحةالکتاب در آن خوانده نشود، ۴. [زیست‌شناسی] : بچّه انداختن و سقط جنینِ پیش از وقتِ هر پستاندارِ مادینه اگرچه بچّه تمام‌خلقت باشد.
الخِدار : پناهگاه و کُنامِ شیر.
الخُدارِیّ : ۱. تیره‌رنگ، سیاه. ۲. ابرِ سیاه. ۳. شترِ بسیار سیاه. ۴. موی سیاه. ۵. خرِ سیاه.
الخُدارِیَّة : عقابِ سیاهِ دشتی.
الخِداش جـ : خَدْش.
الخِداع : ۱. مصـ خادَعَ و ۲. نیرنگ، مکر، فریب، حیله، دَغَلی. ۲. خدعه کردن، نمایاندن چیزی برخلاف حقیقتِ آن.
الخِدال جـ : خَدْل.
الخِدام جـ : خَدَمَة. ججِ خادِم.
خَدَبَ ـُ خَدْباً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـ ه بالسیفِ : به او شمشیر زد و پوستش را شکافت و گوشتش را تا استخوان برید. ۳. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۴. ـ الناقةَ : ماده‌شتر را بسیار دوشید.
خَدِبَ ـَ خَدَباً ۱. الشیءُ : آن چیز دراز و گشاد شد. ۲. ـ السیفُ : شمشیر بُرید. ۳. ـ الرجلُ : آن شخص احمق و بی‌فکر شد، پس او خَدِبٌ : احمق، و أخْدَب : بلندقامت است.
الخَدِب : ۱. دراز. ۲. احمقِ شتابکار. ۳. شمشیر بڑان.
الخَدْباء : ۱. مؤنّثِ أخْدَب و ۲. ضربهٔ نیزه‌ای که تا درون شکم رسیده باشد. ۳. جنگ‌افزار بسیار تیز و بڑان که زخمِ فراخ زند. ۴. زره فراخ و نرم.
الخِدَبّ : ۱. پیرمرد سنگین‌رفتار، گران‌حرکت. ۲. هرچیز بزرگ میان تهی.
الخُدْبَة : درازیِ همراه با گولی و احمقی.
خَدَجَ ـُ خَداجاً ۱. الزندُ : آتش‌زنه آتش روشن نکرد. ۲. ـ ت المرأةُ ولَدَها : زن آبستن جنین تازه شکل‌یافته را افکند، سقطِ جنین کرد. ۳. ـ ه : جنین را که هنوز لخته‌ای خون بود افکند، پس آن خداج : جنین ناقص خلقت یا ناتمام خلقت است. ۴. ـ ت الناقةُ أو غیرُها : ماده‌شتر یا هر چارپای دیگری پیش از هنگام جنین افکند اگرچه بچّهٔ تام‌الخلق باشد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز ناقص شد، کاستی یافت.
خَدَّ ـُ خَدّاً ۱. الارضَ أو فیها : در روی زمین خطّی گود کشید، شیار کند. ۲. ـ الأُخْدودَ : حفره‌ای دراز کند. ۳. ـ السیلُ الأرضَ و فیها : سیل زمین را کند و شکافت. ۴. ـ الشیءَ : روی آن چیز نشان و اثر گذاشت. ۵. ـ الدمعُ خدَّه و فیها : اشک بر گونه‌اش اثر گذاشت.
الخَدّ : ۱. مصـ خَدَّ و ۲. گونه، رخساره. مثنای آن خَدّان. ج : خُدُود. ۳. خطّ گود، شیار. ۴. گودال دراز در زمین. ۵. گروه مردم. ۶. جوی خُرد، جویبار. ج : أخِدَّة و خِداد و خِدّان. ۷. «ـ العَذراء» : شهر کوفه به سبب نیکویی و زیبایی آن شهر.
الخُدَد جـ : خُدَّة.
الخَدّاع صیغهٔ مبالغه : بسیار فریبکار، حُقّه‌باز.

الخَـذاعَـة : ۱. مـؤنّثِ خَـذّاع و ۲. سـالی کـم‌باران و کم‌محصول.

الخَدّام : خدمتگزار.

الخُدّام جـ : خادِم.

الخُدَّة : ۱. گودال در زمین، شیار، جـدول. ۲. گـونه، رخساره. ج : خُدَد.

خَدَّدَ تَخْدِيداً (خ د د) ۱. لحمُه : کم‌گوشت و لاغر شد. ۲. ـ لحمَه : گوشت بدنش جمع شد، چروکیده شد. ۳. ـ لحمَه : گوشت او را ریخت، او را لاغر گرداند. ۴. ـ ه سوءُ الحالِ : بدحالی و بیماری او را ناتوان ساخت. ۵. ـ ه : آن را نیک شکافت. ۶. ـ علیه : بر او داخل شد.

خَدَّرَ تَخْدِيراً (خ د ر) ۱. ه : اعضاءِ او را سست و به خواب رفته گرداند، او را بیهوش و بی‌حسّ گرداند. «ـ الطبیبُ المریضَ قبلَ العَمَلیّةِ» : پزشک پیش از عـمل جرّاحی بیمار را بیهوش کرد. ۲. ـ المـرأةَ : آن زن را پرده‌نشین ساخت.

خَدَّشَ تَخْدِيشاً (خ د ش) ه : آن را سخت خراشید.

خَدَّعَ تَخْدِيعاً (خ د ع) ۱. ه بالسیفِ : او را با شمشیر ضربتی زد که نبرّید و نشکافت و فرو نرفت. ۲. ـ ه : به او چندان نیرنگ زد و خدعه کرد تا وی زیرک و دانا شد.

خَدَّمَ تَـخْدِيماً (خ د م) ۱. ه : بـرای او خـدمتکاری گماشت (الر). ۲. ـ ه : او را به خدمت واداشت (لا). ۳. ـ المـرأةَ : آن زن را لبـاس خـدمت پوشاند، لبـاس مستخدمه‌ها را بر وی پوشاند. ۴. ـ المرأةَ : بر پای آن زن خلخال بست (الر). ۵. ـ البعیرَ : بر مُچ پای شـتر تسمه بست (لا).


الخَدَرْنَق

خَدَرَ ـُ خَدْراً : ۱. پنهان شد، خود را پوشاند. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ـ الأسدُ فی عرینِه : شیر در کُنام خود ماند و بیرون نیامد، ملازمِ کنامِ خود شد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن پرده‌نشین شد، خود را نشـان نداد. ۵. ـ المرأةَ : آن زن را پرده‌نشین ساخت، وی را واداشت که پرده‌نشین شود و روی به کس ننماید. ۶. ـ رأیَـه : انـدیشهٔ خـود را از مـردم پوشیده داشت. ۷. سرگشته و حیران شد (الر). ۸. ـ الحیوانُ : آن حیوان از گله بازپس ماند، عقب افتاد (الر).

خَدِرَ ـَ خَدَراً ۱. سست و بی‌حسّ شد، عضو به خواب رفت. ۲. ـ ت عظامُه : استخوانهای او سست و نرم یا پوک شد. ۳. ـ ت العینُ : چشم سـنگین شـد. ۴. ـ الحرُّ : گرما سخت شد، شدّت یافت. ۵. ـ النـهارُ : روز سخت گرم شد و باد از وزش بازایستاد. ۶. ـ اللیلُ : شب سخت تیره و تار شد.

الخَـدَر : ۱. مـصـ خَـدِرَ ـَ و ۲. کـاهلی، سسـتی و خواب‌رفـتگی انـدام. ۲. سسـتی و کـم‌حِسّی نـاشی از شراب و دارو. ۳. ابر. ۴. باران (بدان سبب که مردم را خانه‌نشین می‌کند). ۵. تاریکی. ۶. تاریک.

الخَدِر : ۱. عضو و اندامِ به خواب‌رفته، بی‌حسّ شده. ۲. روزِ ابری و بارانی. ۳. شبِ ظـلمانی. ۴. مـردِ سست و کـاهل. ۵. آهـوی سست‌اسـتخوان. ۶. جـای نـاآشنا و تاریک.

الخِدْر : ۱. چیز نهان. ۲. پرده‌ای که می‌آویزند و زنان و دخـتران در پشت آن مـی‌نشینند، گـوشهٔ خـلوت. ۳. خـلوتخانه. ۴. کُـنام شـیر، بـیشه. ۵. تـاریکیِ شب. ۶. کجاوه. ۷. [گیاه‌شناسی] : خـانه‌های تـخمدان کـه بـه شمارهٔ برچه‌های آن است و تخم در میان آنها به وجود می‌آید. ج : خُدور و أخْدار. جج : أخادِیر.

الخَدْرَة : ۱. مصدر مرّة از خَدَرَ و ۲. یک بارش، باران سخت و زودگذر، رگبار و (در تداول خراسان) پایه.

الخُدْرَة : تاریکیِ انبوه، تیرگیِ ظُلمانی و سخت.

الخَـدَرْنَق : ۱. عـنکبوت بـزرگ. ۲. رُتـیلی از تـیرهٔ عنکبوتیان، نوعی دُلمک یا گال. Galléode (S)

الخُدْرِیّ : خرِ سیاه. مؤ : خُدْرِیّة.

خَدَشَ ـِ خَدْشاً ۱. ه : آن را خـارید. ۲. ـ الجـلدَ : پوست را پاره کرد. ۳. ـ ه : آن را با چوب و مـانند آن خراشید، «ـ الهرُّ یدَه» : گربه دست او را ناخن کشید. ۴. ـ فلاناً : فلانی را عیب کرد، بدنام کرد.

الخَدْش : ۱. مصـ و ۲. اثر خراشیدگی که از نـاخن و چنگال و مانند آن بر پوست ماند، خراش. ج : خُدُوش و أخْداش و خِداش.

خَذَعَ ـَ خَذعاً : ۱. حالی به حالی شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد اخلاقی غیر از خُلق خود پیدا کرد. ۳. پنهان و پوشیده شد. ۴. ـ الحیوانُ : جانور در لانهٔ خود پنهان شد. ۵. ـ ت الشمسُ : خورشید ناپدید شد. ۶. ـ الثعلبُ : روباه به جست‌وجوی شکار به اینجا و آنجا رفت. ۷. ـ الطعامُ : غذا فاسد و بدبو شد. ۸. ـ الریقُ : آب‌دهان کسی بدبو شد. ۹. ـ ت عینُه : نخوابید، یا چشمش به گودی نشست. ۱۰. ـ الشیءُ : آن چیز کم شد. ۱۱. ـ الرجلُ : مال آن مرد یا خیر و بهره‌اش کم شد. ۱۲. ـ العامُ : سال کم‌باران شد. ۱۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۱۴. ـ الدابّةَ : ستور را بدون چراگاه و علف به بند کشید. ۱۵. ـ الثوبَ : جامه را تاکرد (۱۴، ۱۵ الر). ۱۶. ـ ت السوقُ : بازار بی‌رونق شد. ۱۷. ـ السعرُ : نرخ گران شد. ۱۸. ـ ت الأمورُ : کارها آشفته و مختلف شد. ۱۹. ـ ه : رگِ أخدعِ او راکه رگی است در گردن زد.

خَذَعَ خَذعا و خُذعاً : الثوبَ : جامه را پیچید و دوتا کرد (لا).

خَذَعَ ـَ خَذعاً و خُذعَةً و خَذِیعَةً ۱. ه : او راگول زد، فریب داد. ۲. ـ ه : خواست غافلگیرانه به او آسیبی رساند. ۳. ـ الدابّةَ : ستور را بی‌چراگاه و علف در بند کرد (لا).

الخَذِع : حیله‌گر.

الخُذَع جـ : خُذعَة.

الخُذَعَة : ۱. مرد بسیار فریبنده. ۲. روزگار، زمانهٔ غدّار.

الخُذعَة : ۱. مصـ خَذَعَ. ۲. آن که مردم فریبش می‌دهند. ۳. آلت فریب و نیرنگ، خدعه. ۴. نیرنگ، ترفند، دستان، فریب. ۵. تجربه «فلانٌ ذو خُذعَة» : فلانی در کارها تجربه دارد. ج : خُذَع.

خَذَفَ ـِ خَذفاً ۱. تند و با گامهای کوتاه راه رفت. ۲. در ناز و نعمت و فراخی‌معاش زیست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ـ ت السماءُ بالثلجِ : آسمان برف بارید. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، قاپید (الر).

خَذَفَ ـُ خَذفاً ۱. ه : آن را به چالاکی برید (لا).

خَذَفَ ـِ خُذوُفاً ۱. فی الخِصبِ : در ناز و نعمت زیست. ۲. تند و باگامهای نزدیک به هم رفت، تند و ریز رفت (لا).



الخَذْف

الخَذف : ۱. مصـ خَذَفَ و ۲. سکّان کشتی. ج : خُذوُف.

الخِذفَة : ۱. مصدر هیئت از خَذَفَ و ۲. پارگیهای پیراهن. ۳. قطعه‌ای از چیزی. ۴. گروهی از مردم. ۵. پاره‌ای از شب (۳، ۴، ۵ الر). ج : خِذَف.

خَذِلَ ـَ خَذَلاً و خُذوُلَةً و خَذالَةً : ساق پا و بازوی او پرگوشت و گِرد شد.

الخَذل : ۱. ساق یا بازوی پرگوشت و گِرد، پرگوشت و ضخیم، گِرد و قلمبه «غلامٌ ـ» : پسر پرگوشتِ ستبر. «ساقٌ ـ ة» : ساق‌پای ستبر. ج : خِدال. ۲. الخِدال : دانهٔ انگوری که در نتیجهٔ آفت یا کم‌آبی ریز مانده است.

الخَذلَة : ۱. مؤنّثِ خَذل و ۲. دانهٔ انگور ریز و لاغر.

الخَدَلَّجَة : زن آکنده ساق و بازو، ساق و بازوستبر.

خَذَمَ ـُـِ خَذماً و خَذمَةً و خِذمَةً ه : به او خدمت کرد، یاریش داد، به خدمت و پرستاريِ او برخاست.

الخَدَم ۱. جـ : خَدَمَة. ۲. ججِ خادِم.

الخُذم : ج أخذَم.

الخَدَمَة ۱. جـ : خادِم. و ۲. حلقهٔ محکم. ۳. خلخال، پای برنجن. ۴. ساق‌پا. ۵. مردم، جماعت، حلقه‌ای از مردم. ۶. تسمه یا طنابی محکم که بر مچ پای شتر بندند، بند، زنجیر. ۷. پاچهٔ شلوار.

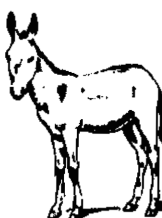
الخَذمَة : ۱. مصدر مرّة از خَذَم و ۲. ساعتی از شب یا روز.

الخِذمَة : ۱. مصـ خَذَمَ و ۲. خدمت، یاری به کسی، انجام کاری نیک به کسی از سر دلسوزی و بندگی. «الخِذمات الإجتماعیّة» : خدمات اجتماعی، مساعدت و خدمت به نیازمندان.

الخِذن : دوستِ صمیم، یار (در مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : أخدان.

الخُذَناء جـ : خَدِین.

الخُذَنَة : بسیار دوست گیرنده، آن که بسیار دوست





گیرد.

الخَدوّج : بچهٔ ناقص به دنیا آمده ← خَدِیج.

الخُدوّج جـ : خَدوج.

الخُدوّد ۱. جـ : خَدّ و ۲. (به صیغهٔ جمع) : تختهها و چـوبهای پـهن در درهـا و پـنجرههای دولنگـه، (در اصطلاح نجّاری) تُنِکهٔ در، توقابیِ در، کتیبهٔ در و پنجره.

الخَدوُر : ستوری که از دیگر ستوران عقب افتد، ستور واپس مانده.

الخُدوُر جـ : خِدر.

الخَدوُش : ۱. جـ : خَدش و ۲. بسیار خراشـنده. ۳. کیک (حشره). ۴. مگس. ۵. پشّه. ۶. شغال.

الخَدوُع : ۱. پرمکر و حیله. ۲. شتری که یک بار بسیار شیر دهد و دیگر بار شیر خود را بالاکشد و از دادن شیر امساک کند. ۳. راهی (خاصّه در ریگزار) که گاه پیدا و گاه ناپیدا شود.

خَدَی ـِ خَدْیاً ۱. ه : آن را با پا دور کرد، به آن لگد زد. ۲. ~ خَدَیاناً الفرسُ و نحوُه : اسب و مانند آن به شتاب رفت و گامهای فراخ نهاد.

الخَدِیج : بچهٔ ناقص به دنیا آمده ← خَدوّج.

الخَدِیعَة : ۱. مصـ خَدَعَ و ۲. فریب، حیله، دستان. ۳. وسیلهٔ نیرنگ. ۴. یکی از غذاهای عربی.

الخَدِیم : خدمتگزار، برده.

الخَدِین : دوست صمیم، مصاحب، یار. ج : خُدَناء.

الخَدِیوِیّ ف معـ : لقب بعضی از فرمانروایان مصر در دوران نهضت، لقب پادشاه مصر از علویان.

الخَــدِیوِیَّة : مـقام خـدیوی، مـنصب فـرمانروایـی، پادشاهی.

خَذَأَ ـَ خَذءاً و **خُذُوءاً** و **خَذاءً** ه : او را خوار و فروتن گرداند.

خَذِئَ ـَ خَذَءاً و **خَذْءاً** و **خُذُوءاً** و **خَذاءَةً** له : در برابر او فروتنی کرد، رام و فرمانبردار او شد.

الخَذَأ : ۱. مصـ خَذِئَ و ۲. ضعف نفْس.

خَذا ـُ خَذْواً ۱. فروهشته و سست شد، شُل و وِل شد. ۲. ~ لحمُه : گوشتش آگنده و پر شد. ۳. ~ ت الأُذُنُ : گوش سست شد و به طرف صورت فرو افتاد.

الخَذارِیف ۱. جـ : خُذْروف و ۲. (بـه صـیغهٔ جـمع) : پــارهها، قـطعهها، تکّـهها، «~ الهـودَج» : چـوبهای استخوانبندیِ هودج.

الخِذام : خر وحشی، گورخر.

الخَذامَة : پاره، قطعه، تکّه.

خَذَّ ـُ (ـِ لا) خَذِیذاً و خَذّاً الجرحُ : چرک و خونابهٔ زخم روان شد.

الخَذّاق : ۱. مبالغهٔ خاذِق. و ۲. نوعی ماهی مرکّب که در اطراف دهانش ده بازو یا شاخه دارد، دهپا، سپیداج.

الخَذّال : بسیار خوار شده، ذلیل.

الخُذّال جـ : خاذِل.

خَذَّعَ تَخْذِیعاً (خ ذ ع) ۱. ه بالسیفِ : آن را با شمشیر برید. ۲. ~ الشيءَ : اطراف و کنارههای آن چیز را برید «~ الشجرةَ» : اطراف و پاجوشهای درخت را برید.

خَذَّلَ تَخْذِیلاً (خ ذ ل) ۱. ه : او را وادار به ترک جنگ کرد. ۲. ه : او رابه ترک یارِ خـود واداشت. ۳. ~ عـنه اصحابَه : از دوستان او خواست که بدو کمک نکنند و او را خوار و تنها بگذارند.

خَذَّمَ تَخْذِیماً (خ ذ م) : آن را پاره پاره کرد، تکّه تکّه کرد.

الخُذَر جـ : خُذَرَة.

الخُذْرَة : بادفَر، چرمی مدوّر که کودکان ریسمانی در آن کرده با تابیدنش صدایی از آن درآورند، قِرصافَة، نوعی فِرفِره و بازیچهٔ کودکان.

خَذْرَفَ خَذْرَفَةً و خِذْرافاً : ۱. شتافت، تند رفت. ۲. ~ ت الحیواناتُ : حیوانـات هـنگامِ دویـدن سنگریزه پرتاب کردند. ۳. ~ الحیوانَ : دست و پای حیوان گرد و قُلمبه بود. ۴. ~ السیفَ : شمشیر را تیز کرد. ۵. ~ ه بالسیف :کنارهها یا دست و پای او را با شمشیر برید. ۶. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد.

الخَذْرَفَة : ۱. مصـ خَذْرَفَ و ۲. گـرد و قُـلمبه بـودن دست و پای ستور. ۳. قطعهای از پارچه و لباس.

الخَذْرَنَق : عنکبوت نر.

الخُذرُوف : نوعی بازیچهٔ کودکان، فرفره، بادریسه، چوبی شلغمی‌شکل و نوک‌تیزکه نخی دور آن پیچند و با رهاکردن آن به گردش آید و بر زمین بچرخد. (در تداول کودکان خراسان) ماژلاق. ۲. چوبی که در شکافِ سنگ بالایی آسیا گذارند تا با آن بچرخد، تورکِ آسیا. ۳. تیزرو. ۴. هر چیزی که در چیزی دیگر پراکنده شود. ۵. شترانی جدا مانده از گله. ج : خَذارِیف.

خَذَعَ ـَ خَذْعاً اللحمَ : گوشت را بی‌آنکه قطعاتش از هم جدا شود برید و چند تکّه کرد.

الخِذَع جـ : خِذْعَة.

الخَذْعَة : پاره‌ای از زمین یا هر چیز.

الخِذْعَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از خَذَع و ۲. پاره‌ای از کدو و جز آن. ج : خِذَع.

خَذْعَلَ خَذْعَلَةً و خِذْعالاً ۱. ه بالسیف : با شمشیر آن را برید. ۲. ـ البطیخَ : خربزه را به پاره‌های کوچک برید، قاچ کرد.

الخِذْعِل : ۱. زنِ گول و نادان و احمق. ۲. جامه‌ای چرمین یا زیرجامه‌ای عایق که زنان و دختران حائض پوشند.

الخُذْعُوبَة و الخُذْعُولَة : پاره‌ای از کدو یا خیار یا گوشت. ج : خَذاعِیب و جمع دوّمی خَذاعِیل.

خَذَفَ ـِ خَذْفاً ۱. بالحصاة : با دو انگشت (مانند تَلَنگُر زدن) سنگریزه پرتاب کرد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را برید. ۳. ـ بولِه أو به : منقطع و پاره پاره پیشاب ریخت.

خَذَفَ ـِ خَذْفاً و خَذَفاناً ت الدّابّةُ : چهارپا تند رفت و از زیر پایش سنگریزه پراند.

خَذَفَ ـِ خَذِیفاً و خَذَفاناً ت الإبلُ : شتر شتابان رفت.

الخُذُف جـ : خَذُوف.

الخِذْفِرَة : پاره‌ای از جامه. ج : خَذافِر.

خَذَقَ ـُـِ خَذْقاً الدّابّةَ : به ستور سیخانک زد تا تند برود، سیخونک زد.

خَذَقَ ـُـِ خُذُوقاً : مرغ فضله افکند.

الخَذْق : ۱. مصـ و ۲. سرگینِ جانوران، تپاله، پشکل، پِهِن. ۳. فضلهٔ مرغ، پیخالِ پرندگان، زیلِ کبوتر.

خَذَلَ ـُ خَذْلاً و خَذَلاناً و خِذْلاناً ۱. ه أو عنه : از یاری او دست برداشت و او را ترک کرد. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان از گله عقب ماند و تنها شد. ۳. بریده و جدا شد.

الخَذَلان ۱. مصـ خَذَل و ۲. از کمک به کسی دست کشیدن و او را ترک گفتن. ۳. خوار و خفیف گذاشتن ← خِذْلان.

الخِذْلان : ۱. مصـ خَذَلَ و ۲. فروگذاشتنِ یاری، ترکِ کمک و یاری. ۳. خوار و خفیف گذاشتن ← خَذَلان.

خَذْلَبَ خَذْلَبَةً و خِذْلاباً : با سستی و تأنّی و گسستگی راه رفت.

الخِذْلِب : ماده‌شتر پیر و سست.

الخُذَلَة : ۱. آن که دوستان خود را یاری نکند. ۲. همواره هزیمت یافته و خوار شده (الر).

خَذْلَمَ خَذْلَمَةً و خِذْلاماً : با شتاب و شادمانه راه رفت.

خَذَمَ ـِ خَذْماً الشیءَ : آن چیز را تند برید.

خَذَمَ ـِ خَذَماناً ۱. الحیوانُ : حیوان تند رفت. ۲. ـ الصقرُ : باز شکار خود را با چنگالش زد.

خَذِمَ ـَ خَذَماً : ۱. بریده شد. ۲. مست شد. ۳. ـ السیفُ : شمشیر و مانند آن تیز بود. ۴. ـ الحیوانُ : حیوان شتابان رفت. ۵. در بخشش بزرگوار و کریم‌النفس بود (الر).

الخَذِم : ۱. شمشیر تیز و بُرّان. ۲. جوانمرد و نیک‌نفس. ۳. اسب تیزرو. ۴. جامهٔ کهنه.

الخُذُم ۱. جـ : خَذُوم و ۲. مستان. ۳. گوشهای بریده.

الخَذْماء : میشِ گوش‌بریده. ج : خُذْم.

الخَذَمان : به شتاب رفتن، تندروی، سرعت.

الخَذْمَة : ۱. مصدر مرّة از خَذَم و ۲. یکی از داغها یا نشانهای شتر. ۳. ساعتی از زمان.

الخَذَنْقَرَة : زنی که گویی صدایش از بینی بیرون می‌آید، زنی که تودماغی سخن می‌گوید.

الخَذَنَّق : عنکبوت نر.

الخَذْواء : ۱. ماده خرِگوش‌آویخته. ۲. گوشِ آویزان و برگشته به طرف صورت (الر).

الخَذُوف : ستوری تندرو که هنگام دویدن سنگریزه



الخُذرُوف

پراند. ج : خُذَف.
الخَذُول : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ خاذِل، بسیار هزیمت‌یافته و خوارشده ۲. حیوانی که از گلهٔ خود باز مانده باشد. ۳. مادیانی که از دردِ زه جای خود را ترک نکند. ۴. «هو ـ الرِّجل» : آن که پاهایش از مستی و بیماری یا ضعف یارای رفتن نداشته باشد.
الخَذُوم : شمشیر تیز. ج : خُذُم.
خَذِيَ ـَ خَذًى : ۱. گوش او سست شد و به طرف چهره‌اش فرو افتاد. ۲. ـ ت أُذنُ الحیوان : گوش آن حیوان سست شد و به طرف چهره‌اش فرو افتاد.
الخَذِيعَة : غذایی از گوشتِ ریزه، شامی.
الخَذِيم : ۱. مست. مؤ : خَذِيمَة. ۲. گوشِ بریده.
الخُزآن جـ : خُزء.
خَرِئَ (خَرِءَ) ـَ خَرْءاً و خَرَاءَةً و خِـرَاءَةً و خُـرُوءاً : پلیدی کرد، نجاست کرد، تغوّط کرد، ریغ افکند، رید.
الخَرء و الخُرء : ۱. مصـ خَرِئَ و ۲. مدفوع، نجاست آدمی ج : خُرُوء و خُرْآن. ← الخِراء.
الخِراء : ۱. اسم است از خَـرِئَ : ریـدن، دفـعِ مـدفوع کردن. ۲. مدفوع، نجاستِ آدمی، گُه.
الخَرائِـب جـ : ۱. خَرِبَة. ۲. خِرْبَة.
الخَراءَة : ۱. مصـ خَرِئَ و ۲. پلیدی افکندن، ریـدن، دفعِ مدفوع کردن.
الخَرائِـد جـ : خَرِيْدَة.
الخَرائِـض جـ : خَرِيْضَة.
الخَرائِـط جـ : خَرِيْطَة.
الخَرائِـع جـ : ۱. خَرُوع. ۲. خِرْوَع. ۳. خَرِيْع. ۴. خَرِيْعَة.
الخَرائِـف جـ : خَرُوفَة.
الخَرائِـق جـ : ۱. خَرِيْق. ۲. خَرِيقَة.
الخَراب : ۱. مصـ خَرِبَ و ۲. ویرانی، ویران شدن ۳. جایِ ویران، ویرانه. ج : أَخْرِبَة و خِرَب.
الخِراب جـ : خَرِب.
الخُرابَة : ۱. سوراخِ فراخ، هر سوراخ پـهن و گـرد. ۲. سنگی پهن که آن را سوراخ کنند و در آن رسنی قرار دهـند. ۳. سـوراخ سـوزن. ۴. سـوراخ نشـیمنگاه. ۵. سوراخ گوش. ۶. رسن از لیف خرما یا پوست درخت.
الخَرابِل جـ : ۱. خَرَنْبَل. ۲. خَرْبِيْل.
الخَرابِيش ۱. جـ : خِرباش. و ۲. «خرابیش الخطّ» : خطّ درهم و برهم و ناخوانا. ← قُلُوبَطْرَة (کَلْپَتْرَه).
الخَراتان : [کیهان‌شناسی] : دو ستارهٔ روشن بر دوش صورت فلکی اسد.
الخَراج : ۱. مالیّات. ۲. جزیه و مالیّاتی سرانه که از اهل ذمّه (که در پناه اسلام در آمده‌اند) می‌گیرند. ۳. خراج و تعهّدی مالی که بر زمین بندند و کشاورز را ملزم کنند که به موقع خود بپردازد. ۴. محصول زمین، غلّه. ج : أَخْراج و أَخْرِجَة. جج : أَخارِيْج.
الخُراج : [پزشکی] ۱. آماسی مانند دُمَل، غدّهٔ چرکین، مادّه. و ۲. زخمِ هزارچشمه، کفگیرک. ۳. خَراج (الر) ج : أَخْرِجَة و خِرجان.
الخُراجات جـ : خُراج.
الخُراجَة : یک دُمَل.
الخَراجِـيَّة : سـرزمینها و شـهرهایی کـه مـردمش بـا پرداخت خراج با مسلمانان از در صلح درآیند.
الخَراخِر جـ : خِرْخِر.
الخَرادِل (به صیغهٔ جمع) : پاره‌های گوشت.
الخَرادِيل : گوشت تکّه تکّه شده.
الخَرارِت جـ : خِرِّيْت.
الخَرارَة جـ : خِرار.
الخَرارِيب جـ : خرّوب.
الخَرارِيت جـ : خِرِّيْت.
الخِـرازَة : ۱. مَشک‌دوزی. ۲. کـفش و چـکمه‌دوزی، موزه‌دوزی. ۳. خرّازی‌فروشی، شغلِ خَرّاز.
الخَراسانَة : آمیزه‌ای از سیمان و شن و آب کـه بـرای ساختن بنا بکار رود، بتون. «ـ المسلّحة» : بتون مسلّح، بتون‌آرمه.
الخُراشَة : آنچه از خراشاندن یا تراشیدن چیزی بریزد، تراشه.
الخَراشِع جـ : خَرْشَعَة.
الخَراشِيّ جـ : خِرْشاء.

الخِراص ۱. جـ: خِرص و ۲. نیزه. ۳. سرنیزه. ج: خُرَص.

الخَراطِب جـ: خَرطَب.

الخِراطَة: خَرّاطی، تراشکاری.

الخُراطَة: ۱. ریزه‌های چوب یا فلز یا هرچیز که به هنگام تراشکاری بریزد، تراشه، بُراده. ۲. آبِ اندک در شکم و روده.

الخُراطِم: زنی که به سنّ یائسگی رسیده باشد.

الخَراطِیم ۱. جـ: خُرطوم. ۲. «ـ القومِ»: مهتران و بزرگان قوم.

الخَراطِین: کرم خاکی، زغار کرمه. (در بعضی فرهنگها آمده است که مفرد ندارد و بعضی دیگر مفردِ آن را خُرطون آورده‌اند).

الخُراع: ۱. دیوانگی شتر. ۲. شکستگی پشت سر که بدان سبب شخص پیوسته نشسته بماند و نتواند برخیزد و راه رود، آسیب‌دیدگی نخاعی.

الخَراعِب جـ: خَرْعَب.

الخَراعَة: ۱. مصـ خَرُعَ و ۲. بیباکی، بی‌قیدی، لاابالیگری. ۳. گستاخی، بی‌شرمی.

الخِراف: ۱. مصـ خارَفَ و ۲. جـ: خَروف. ۳. هنگام میوه‌چیدن در پاییز.

الخَرافَة: ۱. مصـ خَرُفَ و ۲. سخن دروغ خنده‌آور. ۳. افسانه.

الخُرافَة: ۱. میوهٔ چیده شده. ۲. سخن خنده‌دار دروغین. ۳. قصّه و افسانهٔ اخلاقی و از زبان حیوانات مانند افسانه‌های ایزوپ و کلیله و دمنه و فابلهای لافونتن در فرانسه و حکایات کریلوف در روسی. ۴. جنسی از ماهیان دریازی از تیرهٔ ماهیان غضروفی استخوان، ماهی موسوم به گربهٔ دریا، ماهی استخوان‌غضروفی. Chimaera (S)

الخُرافیّات [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از ماهیان دریازی با سری یکنواخت و کامل و شکلی عجیب و پیکری کشیده و سینه‌ای درشت و دمی بلند و شلاقی و بی‌فلس. ماهیان استخوان‌غضروفی.

الخَرامِل: ۱. جـ: خِرمِل و ۲. جامه‌های کهنه.

الخُرامِل: جامهٔ پاره پاره.

الخَرانِف جـ: خَرنِفَة.

الخُرانِف: دراز (لا).

الخَرانِق جـ: خِرنِق.

الخَراوِیع جـ: خِروَع (زنان زیباروی نرم‌بدن).

خَرَبَ ـُ خَرْباً: ۱. الشیءَ: آن چیز را پاره کرد، آن را سوراخ کرد، شکافت. ۲. ـ البیتَ: خانه را ویران کرد. ۳. ـ دِینَه: دین خود را با شکّ آوردن فاسد کرد.

خَرَبَ ـُ خَرْباً و خُرُوباً و خَرابَةً (الر) **و خِرابَةً**: ۱. دزد گردید، سارق شد. ۲. ـ الشیءَ أو به: آن چیز را دزدید. ـ بالإبِلِ: آن شتر را دزدید.


الخَراطِین

خَرِبَ ـَ خَرَباً و خَراباً و خَرابَةً (لا): ۱. خراب شد، ویران گشت و از کار و بهره‌دهی بازماند. ۲. ـ المکانُ: آنجا خالی شد. ۳. ـ الحیوانُ: آن جانور گوش‌شکافته شد.

الخَرَب: ۱. موی ژولیده در تهیگاه. ۲. موی وسط مرفق اسب که بعضی ژولیده و بعضی مرتّب باشد. ۳. هوبره (پرنده). ج: خِراب و أخراب و خِربان. ۴. دایره‌ای از دایره‌هایی که از چنبره‌شدن رستنگاه موی بر بدن اسب نمودار می‌شود در قسمت بالای پهلوی حیوان، یکی از پیچهای مؤثین پوست اسب.


الخُرافة

الخَرِب جـ: ۱. خَرِبَة. ۲. خِرْبَة و ۳. خانه یا جای ویران، ویرانه. ۴. تیزی و لبهٔ کوه. ۵. ترسو. ۶. شکافته‌گوش. ۷. «هو ـ العظام»: در استخوانهای او مغزی نیست. ۸. «جوفٌ ـ»: شکمِ خالی، گرسنه. ۹. «هو ـ الأمانة»: او امانتدار نیست.

الخَـــرْب: ۱. مصـ خَرَبَ و ۲. سوراخ سوزن. ۳. توشه‌دانِ چوپان، انبان یا سفره یا دستمال بستهٔ چوپان ۴. فساد در دین. ۵. [عروض]: اجتماع خرم و کفّ در «مفاعیلن» تا «فاعیل» بماند و بجای آن «مفعول» گذارند. «خَرب» بیشتر در بحر هَزَج واقع می‌شود.

الخِرَب جـ: ۱. خَرِبَة. ۲. خِرْبَة.

الخُرَب جـ: خُرْب و خُرْبَة.

الخُـرب : ۱. جـ : خُـرْبَة و ۲. تـوشه‌دان یـا سـفره یـا دستمال چوپان که در آن آذوقه نـهد و غـالباً بـر کـمر می‌بندد. ۳. فساد در دین. ۴. سوراخ سوزن. ۵. سوراخ نشیمنگاه. ۶. سوراخ گوش. ۷. ریگ تودهٔ بـرآمـده کـه گیاه غضا بر آن روید. ۸. [عروض] : به معنی خَرْب است (لا). ← خَرْب. ج : خُرَب و أخراب و خُرُوب.



الخَرْباق

الخَرْباء : ۱. مـؤنّثِ أخـرَب. ۲. بُـزِ گـوش‌شکافته. ۳. گوشی که نرمهٔ آن شکافته باشد.

الخَرَبات جـ : خَرْبَة.

الخِرْباش : آنچه فاسد باشد از هر چیز. ج : خَرابِیش.

الخِرْبان جـ : خَرَب.

الخَرْباق : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پـایا از تـیرهٔ گـل‌سرخـیان کـه مشـهورترین نـوع آن خَـرْبَق زمستانی است. ایلک بهار چیچکی، خربَق زرد.



الخَرْبَق

الخِرِبّان : ترسو، بُزدل.

الخَرْبَة : ۱. مصیبت، گرفتاری، سختی، اندوه بزرگ. ۲. جنایت، گناه. ۳. عیب «مافیه ~» : در آن عیبی نیست.

الخَرِبَة : . جای خـراب، ویـرانـه مـانند خِـرْبَة است. ج : خَرِبات و خَـرِب و خِـرَب و خَـرائِب. «وقـعوا فـی وادی خَرِبات» : در وادیِ مهلکه‌ها افتادند.



الخُرْبوق

الخَرْبَة : ۱. مصدر مرّه از خَرَبَ و ۲. توشه‌دان یاسفره یا دستمال چوپان که در آن آذوقه نهد و بر کمر بندد یا بر چوبدست خود آویزد. ۳. فساد و تباهی در دین. ۴. عیب، زشتی. ۵. لغزش، خطا. ۶. پرویزن، غربال. ۷. شرمگاه، عورت. ۸. رسوایی، خواری. ۹. دشنام، سخن زشت. ج : خَرَبات.

الخِرْبَة : ۱. نوع و هیئت خرابی. ۲. جای ویران، ویرانه. ج : خِرَبات و خِرَب و خَرِب و خرائِب.

الخُـرْبَة : ۱. فـراخـی و شکـافتگیِ گـوش. ۲. سـوراخ سوزن. ۳. سوراخ نشیمنگاه. ۴. هـر سـوراخ گـرد. ۵. دسته یا گوشهٔ توشه‌دان. ۶. [تشریح] : کاسهٔ مَفصَل. ۷. فساد در دین. ج : خُرَب و أخراب و خُرُوب.



الخِربِز

الخِرْبِد : شیرِ (نوشیدنی) غلیظ و ترش.

الخِرْبِز ف معـ : هندوانه.

خَرْبَشَ خَرْبَشَةً ۱. العملَ : کار را تباه و خراب کرد. ۲. ~ الکتابَ : نامه را ناخوانا و مبهم نوشت، روشن و آشکار ننوشت.

خَرْبَصَ خَرْبَصَةً ۱. الأشیاءَ : چیزها را از یکدیگر تمیز داد. ۲. ~ المالَ : آن مال رابرداشت و برد.

الخَرْبَصِیصَة : ۱. مهره‌ای که به عنوان زیور بکار برند. ۲. سوسک مادهٔ گرمابه‌ها. ۳. «ما اعطاه ~» : چیزی به او نبخشید.

خَرْبَقَ خَرْبَقَةً و خِرْباقاً : ۱. ه : آن را شکافت ۲. ~ ه : آن را بُرید. ۳. ~ العملَ : کار را خراب کرد. ۴. ~ الغیثُ الأرضَ : باران زمین را شست و شکافت ۵. ~ النبتُ : گیاهان به یکدیگر پیوستند.

الخَرْبَق یو معـ : گیاه خَرْبَق.

الخِرْبِق : حوضِ آب.

الخَرْبَقَة : ۱. مصـ خَرْبَقَ و ۲. راندن بُز. ۳. تند و تیز رفتن.

الخَرْبَقِیّات : تیرهٔ گیاهان خَرْبَقی.

الخُرْبُوق : گیاه بیخ‌گازَران، کندس، کندش.

الخِرْبِیل : پیرزن مردنی. ج : خَرابِل ← خَرَنْبَل.

خَرَتَ ـُـ خَرْتاً ۱. ه : آن را شکافت، پاره کرد، سوراخ کرد. ۲. ~ الأرضَ : راههای آن زمین را شناخت. ۳. ~ ت به الطریقُ إلی الموضعِ : آن راه او را بدانجا کشـاند، سوق داد.

خَرِتَ ـَـ خَرَتاً : ماهر و آشنا به راه بود، راه‌بلد بود.

الخَرْت : ۱. مصـ خَرَتَ و ۲. سوراخِ گوش و سوزن و تبر و امثال آن. ۳. [تشریح] : استخوانی کـوچک نـزدیک سینه که آن را استخوانِ خنجری گویند. ۴. «قَلِقَ خَرْتُ فلانٍ» : کار فلانی بر او تباه و خراب شد (لا). ج : أخرات و خُرُوت.

الخُرَت جـ : خُرْت و خُرْتَة (سوراخ).

الخُرْت : ۱. سوراخ گوش وسوزن و تبر و امثالِ آن. ۲. گرگ یا سگ تیزتک و چالاک. ج : أخرات و خُـرُوت و خُرَت (منـ).

الخَرْثاء : زن برآمده سُرینِ سست‌گوشت، پُفَکی.

الخِزْثاء : مورچهٔ سرخ، واحدش خِزْثاءَة است.
الخُرْثِيّ : ۱. اسباب و اثاثهٔ خانه. ۲. «خُرْثِيّ الکلام» : سخن بیهوده و بی‌خیر، پَرت و پَلا.
خَرَجَ ـُ خُرُوجاً و مَخْرَجاً : ۱. مِنَ‌المکانِ : از آنجا بیرون آمد، خارج شد. ۲. ــ به : او را بیرون آورد. ۳. ــ علی السّلطان : بر ضدّ سلطان قیام کرد، بر او شورید. ۴. ــ علیه : به جنگ او درآمد. ۵. ــ مِن دَیْنِه : از عهدهٔ پرداخت بدهی خود درآمد، بدهیش را پرداخت. ۶. ــ فی‌العلم أو الصّناعةِ : در دانش یا صنعت نبوغ یافت یا داشت. ۷. ــ السحابُ : ابر کشیده و گسترده شد. ۸. ــ ت السماءُ : آسمانِ ابری صاف شد.
خَرِجَ ـَ خَرَجاً : ۱. دورنگ شد. ۲. ــ ت الارضُ : در جایی از آن زمین گیاه رویید و جایی نرویید، گیاه زمین تکّه تکّه رویید. ۳. ــ العامُ : پاره‌ای از سال فراخی نعمت و پاره‌ای خشک و قحط شد. ۴. ــ ت الشاةُ : تهیگاه و دو پای گوسفند سفید شد.
الخَرَج : دورنگیِ سیاه و سفید در پشت اسب و گوسفند و دیگر ستور.
الخَرْج : ۱. غلّه و محصولی که از زمین بیرون آید. ۲. هزینه، خرجی، مخارج، دررفتهٔ مال، آنچه مصرف شود. ۳. نخستین لکّهٔ ابر که در آسمان پیدا شود. ۴. آب که از ابر درآید. ۵. خراج، مالیّات.
الخُرُج جـ : خَرُوج.
الخُرْج ۱. جـ : أَخْرَج و ۲. جوالی موئین و دولنگه‌ای که بر پشت ستور گذارند و در آن بار نهند، خورجین. ج : خِرَجَة و أَخْراج.
الخَرْجاء : ۱. مؤنّثِ أَخْرَج و ۲. سرزمینی که در آن فراخ‌معاشی و قحطی با هم جمع شده باشد.
الخِرْجان جـ : خُراج.
الخِرَجَة جـ : خُرْج.
الخُرَجَة : ۱. بسیار بیرون‌رونده، ۲. بسیار خروج‌کننده بر ضدّ هر حکومتی، شورشگر (لا)، آنارشیست.
الخَرْخار : آبِ روان که به سرعت بگذرد.
خَرْخَرَ خَرْخَرَةً ۱. النائِمُ : مرد خفته خُرناسه کشید، در خواب خُرّ و پُف کرد. ۲. ــ الماءُ : آب خروشید، شُرشُر کرد.
الخَرْخَر : خروش آب و غرّش باد یا صدای بال عقاب.
الخِرْخِر : ۱. مادهشترِ پرشیر. ۲. صدای گلوی شخصِ خوابیده. ۳. مرد خوش‌خوراک و خوش‌پوشاک و خوش‌بستر. ج : خَراخِر.
الخَرْخَرَة [پزشکی] : صدایی غیر معمولی که با گوشی پزشک در میان دم‌زدن شنیده شود و دالّ بر بیماری‌ای باشد، خِرخِرِ سینه، خِس‌خِس سینه.
الخُرخُور و الخِرْخِير : مرد خوش‌خوراک و خوش‌لباس و خوش‌بستر.
خَرِدَ ـَ خَرَداً : ۱. دیر زمانی ساکت و خاموش شد. ۲. شرمگین شد. ۳. ــ ت المرأةُ : آثار شرم و حیا در آن زن پدیدار شد. ۴. ــ الرجلُ : آن شخص خوار و رام شد. ۵. ــ ت الفتاةُ : دختر جوان دوشیزه ماند. ۶. ــ ت اللُّوءْلُوءَة : مروارید ناسفته ماند. ۷. ــ الصوتُ : صدا نرم بود.
الخُرُد جـ : خَرُود.
الخُرْدة ف معـ : خرده‌ریز، آت‌آشغال، قراضه.
الخُرْدَجي ف معـ : خرده‌فروش، خِنزِر پنزری، خِرت و پِرت فروش.
الخُرْدُق ف معـ : ساچمه، گلوله. واحدش خُرْدُقَة است.
خَرْدَلَ خَرْدَلَةً ۱. الطعامَ : بهترین و خوشمزه‌ترین غذا را خورد. ۲. ــ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه یا ریز ریز کرد. ۳. ــ ه : او را به زمین زد. ۴. ــ ت النخلةُ : بسیاری از بارِ خرمابن رسید و غوره‌های خرمای باقی‌ماندهٔ آن بزرگ شد (لا).
الخَرْدَل : ۱. تخم سپندان. ۲. معجونی از تخم کوبیدهٔ خردل و روغن و سرکه که چاشنی غذا کنند، خردل.
خَرْدَلَة : ۱. واحدِ خَرْدَل. ۲. هر میوه‌ای که مانند میوه‌های چلیپایی باشد، میوهٔ خشک شکوفای دو شکافی، میوهٔ نیام‌داری که نیامی دراز با دو شکاف طولی دارد و دو محفظه با دو پردهٔ نازک نیام را به دو قسمت می‌کند. غلاف و نیامِ میوه.


الخَرْدَل


الخَرْدَلة

الخَرْدَلِيَّة: صفتی برای گیاهان کپسول‌دارِ باریکِ چند تخمی چون لوبیا و باقلا و خردل.

خَرَّ ـِـ خَرّاً الماءُ الأرضَ: آب زمین را شکافت، کند.

خَرَّ ـُـ خَرّاً و خُرُوراً: ۱. از بلندی فرو افتاد، سقوط کرد. ۲. مُرد. ۳. ــ ساجداً: به خاک افتاد و سجده کرد. ۴. ــ لِوَجهِه: به صورت بر زمین افتاد. ۵. ــ البناءُ: ساختمان فرو ریخت و صدایش شنیده شد. ۶. در فراخ‌معاشی و نعمت زیست. ۷. ــ علیه: ناگهان بر او تاخت، غافلگیرانه به او حمله کرد. ۸. از شهری به شهری دیگر رفت، نقل‌مکان کرد. ۹. ــ القومُ: آن قوم گذشتند.

خَرَّ ـِـ خَرّاً و خُرُوراً و خَرِيراً: ۱. آواز کرد، صدا کرد. ۲. ــ النائِمُ: خفته خُرخُر کرد، خرناسه کشید، نیز گربه یا پلنگ خُرخُر کرد. ۳. ــ العقابُ: عقاب در پرواز آواز کرد. ۴. ــ تِ الريحُ: باد صدا کرد. ۵. ــ الماءُ: آب صدا کرد، شُرشُر ریخت.

الخُرُّ: ۱. گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند. ۲. بیخ گوش. ۳. شکاف زمین از جریان سیل، آبکَند. ج: أَخْرار و خِرَرَة.

الخُرّاب جـ: خارِب.

الخُرّابَة: ۱. سوراخ فراخ. ۲. سوراخ سوزن. ۳. سوراخ نشیمنگاه. ۴. سوراخ گوش. ۵. ریسمان تافته از پوست درخت، رسنِ علفی.

الخَرّاج: ۱. بسیار خارج‌شونده. ۲. مرد بسیار زیرک و حقّه‌باز.


الخَـرّارَة

الخَرّار: ۱. بسیار خُرخُرکننده. ۲. آب خروشان یا چشمهٔ جوشان و جز آن که بخروشد. ۳. (به صیغهٔ جمع): قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند.

الخَرّارَة: ۱. مؤنّثِ خَرّار. و ۲. چشمهٔ آب روان. ۳. قومی که از شهری به شهری دیگر درآیند. ۴. فِرفِرهٔ چوبی، بادفر، (در تداول کودکان خراسان) مازولاق. ۵. مرغی بزرگتر و درشت‌تر از شیرگنجشک.

الخَـرّاز: ۱. مُهره‌ساز، مُهره‌فروش. ۲. مَشک‌دوز، دوزندهٔ درز و شکافِ چرم.

الخَـرّاس: ۱. خُم‌ساز، خُمره‌فروش. ۲. خمّار، باده‌فروش، شراب‌فروش.

الخَرّاص: ۱. خُم‌دار، خمرساز. ۲. دروغگو.

الخُرّاص جـ: خارِص.

الخَرّاط: ۱. چوب یا آهن‌تراش، تراشکار، خرّاط. ۲. دروغگو.

الخُرّاق جـ: خِرْق (جوانمرد).

الخَرّاقَة: ۱. بسیار شکافنده و پاره‌کننده. ۲. گلولهٔ ضدّ تانک و ضدّ زره‌پوش.

خَرَّبَ تَخْرِيباً (خ ر ب) ۱. البيتَ أو نحوَه: خانه یا مانند آن را ویران کرد. ۲. ــ الإناءَ: برای ظرف سوراخ یا دسته گذاشت.

الخِرَرَة جـ: خُرّ.

خَرَّجَ تَخْرِيجاً (خ ر ج) ۱. ه من المكانِ: او را واداشت که از آنجا بیرون آید، او را اِخراج کرد. ۲. ــ المسألةَ: درستی مسأله را ثابت کرد، آن را توجیه کرد، برای حلّ مسأله راهی یافت و بازگفت ۳. ــ ه في العلمِ: او را در آن دانش آموخته و تربیت کرد. ۴. ــ الأرضَ: بر آن زمین (خراج) و مالیّات بست. ۵. ــ الولدُ لوحَه: کودک روی لوح یا دفتر خود چیزهایی نوشت و بخشی دیگر را نانوشته گذاشت. ۶. ــ تِ الماشيةُ العشبَ: ستور جایی از علفزار را چرید و جایی را ناچریده گذاشت. ۷. ــ عملَه: کارِ خود را گوناگون و مغایرِ هم انجام داد، کار خود را انواع و اقسام مختلف گرداند. ۸. ــ الشيءَ: آن چیز را با دو رنگ رنگین کرد.

خَرَّزَ تَخْرِيزاً (خ ر ز) الشيءَ: آن چیز را با مُهره و دُگمه آراست.

خَرَّسَ تَخْرِيساً (خ ر س) ۱. عن المرأةِ: برای آن زن غذایِ زائو پخت، کاچی پخت. ۲. ــ على النُّفَساء: به هنگام زایمانِ زائو مهمانیِ ولادت نوزاد داد.

خَرَّشَ تَخْرِيشاً (خ ر ش) ۱. ه: آن را خراشید. ۲. ــ الغصنَ: آن شاخه را با چوبی سرکج به طرف خود کشید. ۳. ــ الزرعُ: سرِ خوشه‌های کِشت برآمد.

الخُرَّص جـ: خارِص.

خَــرَّطَ تَــخْرِيطاً (خ ر ط) ه الدواءَ : دارو او را بـه شکم‌روش انداخت.
خَرَّعَ تَخْرِيعاً (خ ر ع) الثوبَ : جامه را با گُل گـاجیره رنگ کرد.
خَرَّفَ تَخْرِيفاً (خ ر ف) ۱۰ ه : به او نسبت بی‌خردی داد، او را خرافی یا خرافه‌پرست خواند. ۲۰ یـاوه‌گـویی کرد (الر).
خَرَّقَ تَخْرِيقاً (خ ر ق) ۱۰ الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را تکّه تکّه کرد، از هم درید. ۲۰ ــ الکـذبَ : دروغِ بسیار بافت.
خَرَّمَ تَخْرِيماً (خ ر م) ۱۰ الشـيءَ : آن چـیز را بـرید، شکافت. ۲۰ ــ الخرزةَ : مهره را شکست، دونیم کرد.
الخُرَّم [کشاورزی] : آفتی میکروبی که برگهای گندم را زرد و دانه‌هایش را سیاه می‌کند، زنگِ گندم، ژنگه. ۲۰ گیاهی علفی و یکساله از تیرهٔ میخکها با انواعی بسیار کـه بـعضی زراعـتی و زیـنتی و بـعضی خـودروی و زیانبخش است، حبّة البِرکة، علفِ چنگ.
الخُرَّمِيَّة ف مع : طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحـه از پیروان بابک خرّم‌دین.
الخَرُّوب : درختی که میوه‌هایی غلافدار به شکل غلاف لوبیا دارد. ← خَرْنوب.
الخِرِّيت : راهبر، استاد، دانا، آشنا، ماهر. ج : خَرارِت و خَرارِيت.
الخِرِّيج : ۱۰ شاگردِ تـعلیم‌دیده کـه از کـلاس و دورهٔ هم‌کلاسان خود بیرون آید و بـه کـلاس بـالاتر رود. ۲۰ فــارغ‌التــحصیل، دانش‌آمــوخته. «ــ الجــامعة» : فارغ‌التّحصیل یا دانش‌آموختهٔ دانشگـاه کـه تـحصیل دانشگاهی خود را تمام کرده است.
الخِرِّيع : دانه یا تخم گُلِ گاجیره.
الخِرِّيق : جوانمردِ سخاوتمند ← خِرَق.
الخُرِّيّ : گلوی آسیاب که در آن دانه ریزند.
خَرَزَ ـُـِ خَرْزاً الجلدَ و نحوَه : درزِ پوست و مانند آن را دوخت.
الخَرَز : ۱۰ مص خَـرَزَ و ۲۰ دانـه و مـهره‌ای از گـوهر گـرانـبها یـا کـم‌بها، واحـدش خَـرَزَة. ج : خَـرَزات. ۳۰ دانه‌هایی از شیشه (و اخیراً پلاستیک) که سوراخ کنند و به رشته کشند و از آن تسبیح و گردن‌بند درست کنند. دانه، مهره، خرمهره. ۴۰ «ــ الظّهر» : مـهره‌های پشت، ستون فقرات. ۵۰ «خَرَزات المَلِک» : گوهرهای افسرِ شاه.
الخُرَز جـ : خُرْزَة.
الخَرَزَة : ۱۰ واحدِ خَرَز، یک دانه مُهره. ۲۰ [تشریح] : هر یک از مهره‌های گردن و ستون فقرات.
الخُرْزَة : ۱۰ درز و شکاف و دوختگی. ۲۰ بخیه. ج : خُرَز.
خَرَزُ الصُّخوُر : نوعی گُلسنگِ خشک که روی موادّ آلي در حال انحلال می‌روید و انواع بسیار با فواید دارویی دارد، لیخن ایسلندی، لیخن.
الخَرَزِيّات : تیره‌ای از گُـلسنگهای بـرگ‌دار کـه انـواع بسیار دارد و بعضی فواید دارویی دارند و سودمندند، پارملی‌ها Parmeliaceae (E)
خَرَسَ ـُ خَرْساً المرأةَ الذَّفساءَ : برای زنِ زائو کـاچی پخت، به او کاچی داد که بخورد (الر).
خَرِسَ ـَ خَرَساً : ۱۰ زبانش گرفت، گنگ و اَخرَس شد، لکنت زبان داشت. ۲۰ ــ الجیشُ : از آن لشکر صدایی برنخاست. ۳۰ ــ السحابُ : آن ابر رعد و برقی نداشت. ۴۰ الماءُ : آب بی‌صدا جاری شد. ۵۰ ــ ت الأرضُ : زمین خاکش برای کِشت مناسب نبود. ۶۰ نخوابید.
خَرِسَ ـَ خَرْساً : ۱۰ از خُم آب خورد. ۲۰ ــ ت الأرضُ: زمین برای کِشت شیار داده نشد (لا).
الخَرَس : ۱۰ مص و ۲۰ گنگی، لکنت زبان.
الخَرْس : ۱۰ مص خَرَسَ و ۲۰ کوزهٔ بزرگ، خُم، خمره. ج : خُرُوس.
الخُرْس ۱۰ جـ : أخْرَس. ۲۰ مهمانيِ ولادت، زاچسور، ولیمهٔ تولّد. ۳۰ مـهمانيِ حـمّام‌زایـمان، مـانند خَـراس است. ج : أخْراس.
الخَرْسان و الخُرْسان : ج أخْرَس ← خُرْس.
الخَرْساء : ۱۰ مؤنّثِ أخْـرَس. ۲۰ جـ : خُـرْس. ۳۰ بـلا، مصیبت. ۴۰ مار. ۵۰ ابرِ بی‌رعد و برق. ۶۰ لشکرِ بی‌بانگ و غوغا. ۷۰ سنگِ سخت، صخرهٔ سخت. ۸۰ شترِ بی‌بانگ.


الخُرشُوف

الخُرسَة : غذای مخصوص زائو، کاچی.
الخُرسَی : شترِ بی‌بانگ.
خَرَشَ ـِ خَرشاً ۱. ه : او را خراشید. ۲. ـ لِعیالِه : برای خانواده‌اش کسبِ روزی کرد، کاسبی کرد. ۳. ـ مِن الشیءِ : مقداری از آن چیز را گرفت. ۴. ـ الغصنَ : شاخه را با چوبدستی به سوی خود کشید و تکان داد. ۵. ـ ه الذبابُ : مگس او را گزید.
الخَرَش : ۱. نوعی مگس، واحدش خَرَشَة است، مگسِ میوه (S) Ceratitis Capitata ۲. اثاثِ خرده‌ریز و کم‌بهای خانه. ج : خُرُوش.
الخِرشاء : ۱. پوست مار. ۲. پوست بیرونی تخم‌مرغ. ۳. پوسته‌ای تُنُک که روی شیر بندد، رویهٔ شیر. ۴. موم و بقایای زنبوران مرده در عسل. ۵. بلغم که از سینه برآید. ۶. گرد و غبار. ۷. هرچیز میان تهی برآمده که در آن سوراخ یا شکاف باشد. ج : خَراشِیّ.
الخِرشاف : زمین درشت که در آن نتوان به آسودگی راه رفت.
خَرشَبَ خَرشَبَةً العملَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد.
الخَرشَب : دراز و فربه.
الخَرشَة : یک مگسِ میوه.
خَرشَفَ خَرشَفَةً القومُ : مردم جنبیدند و همهمه کردند و سخنانشان درهم آمیخت.
الخَرشَع ج : خَرشَعَة.
الخَرشَعَة : قلّه‌ای کوچک از کوه.
الخُرشُفلا و الخُرشُفُلّی : ماهی‌ای رودخانه‌ای که در رود نیل و دریاچهٔ طبریّه و آبهای شیرین مشرق زندگی می‌کند. در مصر «بُلطی» و در فلسطین و سوریّه «مُشط» نامیده می‌شود، ماهی‌کفشک.
خَرشَمَ خَرشَمَةً ه : چهرهٔ او را زشت و ناپسند گرداند.
الخَرشَم : گروهی از زنبوران عسل که از اجتماع آنها کندو درست شود.
الخِرشَمَة : زمین سخت و درشت.
الخَرشَنَة : پرستوی دریایی.
الخُرشُوف : گیاهی خاردار و کوهی، کنگر، اردهٔ شاهی.
الخُرشُوم : ۱. زمین سخت و درشت. ۲. کوهِ بزرگ. ۳. دماغهٔ کوه مشرف به درّه و دشت.
خَرَصَ ـُ خِراصَةً الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد.
خَـرِصَ ـَ خَـرَصاً : گرسنه و سرمازده شد. پس او «خَرِص» گرسنه و سرمازده است.
خَرَصَ ـُـ خَرصاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـ ه : تخمین زد، در آن به گمان و تخمین سخن گفت، پنداشت. ۳. ـ العددَ : شمار را اندازه کرد.
الخَرِص : شخصِ گرسنه و سرمازده.
الخَرص : ۱. مصـ خَرَصَ و ۲. نیزه. ۳. سرِ نیزه. ج : أخراص.
الخِرص ۱. جـ : خُرص و ۲. مقدار، اندازه، تخمین «کَمْ خِرصُ ارضِکَ» : زمین تو چه‌قدر تخمین شده؟ ۳. نیزهٔ کوتاه. ۴. سرنیزه. ۵. کوزهٔ کلان، خُم. ۶. خورجین. ۷. زنبیل، سبدی از برگ خرما. ۸. ظرف. ۹. حلقهٔ زر و سیم. ۱۰. چوب خرمابُن، شاخهٔ بی‌برگ خرما. ج : أخراص و خِراص و خُرصان و خِرصان.
الخُرَص : پاره‌چوبی که با آن عسل روبند و از کندو برگیرند ← خُرّص. ج : أخراص.
الخُـرص ۱. جـ : خِـراص و ۲. چوب عسل‌روبی ← خُرص. ج : أخراص.
الخُرص ۱. جـ : خَرص. و ۲. حلقهٔ طلا یا نقره، حلقهٔ گوشواره. ۳. چوبی که با آن عسل روبند و از کندو درآورند. ۴. شاخهٔ بی‌برگ خرمابُن. ۵. زره. ۶. میخی چوبین که به دهانهٔ مشک زنند، گُوه، توپّی. ۷. حلقه‌ای که پیرامون بیخ سرنیزه و پیکان است. ج : أخراص و خِرصان.
الخِرصان جـ : ۱. خُرص. ۲. خَرص. ۳. خِرص.
الخُرصان جـ : ۱. خُرص. ۲. خَرص. ۳. خِرص.
الخَرَصَة جـ : خارِص.
الخُرصَة : ۱. مقدارِ تخمین‌زده شده. ۲. بهره، سهم، قسمت. ۳. غذای زائو، کاچی. ۴. اجازه دادن، دستوری، رخصت.

خَرَطَ ـُـ خَرْطاً ۱. الورق : شاخه را پایین کشید و برگهایش را فرو ریخت. ۲. ـ الشجرَ : با پایین کشیدن درخت برگهایش را چید. ۳. ـ العُنقودَ : خوشهٔ انگور را در دهان نهاد و خوشهٔ تهی شده را از دهان بیرون آورد. ۴. ـ العودَ : چوب را تراشید و راست کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. ـ فی الأمرِ : ناسنجیده و بی‌پروا به کار اقدام کرد. ۷. ـ الماشیةَ فی المرعی : ستور را به چراگاه رها کرد. ۸. ـ الحدیدَ : تکّه آهن را به صورت میله‌ای بلند درآورد. ۹. ـ ه فی الأمرِ : او را در آن کار وارد کرد. ۱۰. ـ ه الدّواءُ : دارو شکم او را روان کرد. ۱۱. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را در کیسه کرد. ۱۲. ـ البازی : باز را به شکار فرستاد. ۱۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور سرکش شد، چموشی کرد. ۱۴. ـ عبدَه علی الناسِ : بنده‌اش را به آزاد کردن مردم یا اسیران برگماشت.

خَرِطَ ـَـ خَرَطاً : ۱. با غذا گلوگیر شد، لقمه گلویش را گرفت. ۲. ـ ت الناقةُ : شتر به بیماریِ «خَرَط» آمیختن شیر و زردآب و سفت شدن پستان دچار شد، به درد پستان مبتلا شد.

الخَرَط : ۱. مص خَرِط و ۲. [پزشکی] : سستی و ضعف عمومی در بدن. ۳. [دامپزشکی] : آمیختن شیر با زردآب و سفت شدن پستانِ چارپایان چون شتر و گوسفند.

الخِرَط جـ : خِرْطَة.

الخِرْط : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ تیهو که یک نوع بیشتر ندارد، باقرقره. (S) Cupidonia ۲. شیرِ غلیظ و بسته همراه با زردآب.

الخُرُط جـ : خَرُوط.

الخَرْطال : گیاهی علفی و یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان هم صحرایی و هم زراعتی است که برای تغذیهٔ ستور مصرف می‌شود، شوفان، سبوس.

الخَرْطالِيَّة : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گندمیان با انواعی بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، علف موئی. Aira (S). Hair-grass (E)

الخِـرْطَة : مـصدر هیئت و نوع از خَرَطَ و ۲. مرد بی‌نهایت احمق، گول. ج : خِرَط.

خَرْطَمَ خَرْطَمَةً ۱. ه : به خرطومش زد، یا به نوک بینیِ او زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خرطوم‌وار کج کرد. ۳. ـ ه : برای آن سری تیز قرار داد.

الخُرْطُم : بینیِ درندگان ← خُرْطوم. ج : خَراطِم.

الخُرْطُمان : درازبینی.

الخُـــرْطُمانِيّ : مـردِ درازبـینی، یـا بـینی‌درشت، (اصطلاحاً) دَماغ‌گُنده.

الخَرْطُوش معـ (اصلاً کـارتوش Cartouche فـرانسه) فشنگ، واحدش خَرطُوشَة است. «خَرطُوشَةُ الحَربِيّة» : فشنگ جنگی. «خَرطُوشَةُ الصّید» : فشنگ شکاری.

الخُرْطوم ۱. بینی. ۲. نوکِ بینی. ۳. خرطومِ فیل. ۴. شرابی که زود مست کند. ۵. (جدید) لولهٔ لاستیکی، شیلنگِ آب و مایعات، لولهٔ خرطومی از لوازم دستشویی و حمّام و بهداشت و طهارت. ج : خَراطِیم. ۶. «خَراطِیمُ النـاس» : مـهترانِ مـردم (مـعادل تـعبیر فـارسیِ «دماغ‌گُنده‌ها»).

الخُـــرْطُومِيّات : تـیرهٔ حـیوانـات خـرطوم‌دار، خرطومداران، راستهٔ فیلان.

الخُرْطُون : گـویند واحـدِ خَـراطِیْن است (در بـعضی فرهنگها خراطین را مفرد محسوب داشته‌اند.) «شَحْمَةُ الأرض»، و «الجَلْنِیل» و «دوْدةُ الأرض» نیز خوانده می‌شود، خراتین، کرم خـاکی (در تـداول عـامّهٔ خـراسـان) کُـخِ لوجویی = کرمِ لبِ جوی.


الخَرْطال

الخُرْطُونِيّات : تیرهٔ کرمهای حلقویِ خاکی.

الخِرْطِیط : پروانهٔ رنگین‌بال از خانوادهٔ بیدها که در میان درختان باثمر چون سیب و انجیر و زیتون بسیار یافت می‌شود و زیانبخش است. ج : خَراطِیط.

خَرَعَ ـَـ خَرْعاً الشیءَ : آن چیز را شکافت.

خَرِعَ ـَـ خَرَعاً و خَراعَةً : ۱. سست و ضعیف شد. ۲. متحیّر و گیج و سرگشته شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز شکسته شد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابُن بی‌شاخه شد، شاخه‌هایش جدا شد، پس آن خَرِعَة : خرمابُنِ بی‌شاخه است (لا). ۵. اندیشهٔ او پس از استواری سست شد

(الر).
خَرَعَ ـُ خَراعَةً و خُرْعاً و خُرُوعاً و خُـرُوعَةً : بند استخوانهایش نرم و شُل شد. پس آن خَرِیْع (فعیل به معنی مفعوّل) نرم و سست و فروهشته است.
الخَرِع : ۱. نرم و سست، پوک. ۲. نرم و نازک، لطیف.
الخَرْعَب : ۱. شاخهٔ باریک و تر و نازک. ۲. زن جوانِ خوش‌اندام نرم و نازک. ج: خَراعِب.
خَرَفَ ـُ خَرْفاً و خَرافاً و خِرافاً و خُرافاً و مَخْرَفاً ۱. الثمرَ : میوه را در (خَرِیْف) پاییز چید. ۲. ـ فی بُستانِه : در پاییز به وقت میوه‌چینی در باغ خود اقامت گزید. ۳. ـ الماشیةَ : در پاییز برای ستوران علف (از نوع شبدر و یونجه) رویاند.
خَرِفَ ـَ خَرَفاً : از کهنسالی عقلش تباه شد، خِنگ و خَرِف شد.
خُرِفَ خَرْفاً و خُرافاً مجـ : ۱. ت الأرضُ : باران پاییزی بـه آن زمـین رسـانده شـد. ۲. ـ ت الـماشیةُ : بـرای ستوران علفِ پاییزی سبز شد. ۳. ـ النّاسُ : بر آن مردم باران پاییزی بارانده شده*
الخَرَف : ۱. مصـ خَرَفَ و خَرِفَ و ۲. تباهیِ عقل، کهنسالی و فرتوتیِ بسیار، خِنگی. ۳. نوعی خرما که هسته‌اش سخت نشود.
الخَرِف : بی‌خرد بـه سـبب کـهنسالی و فـرتوتی. (در تداول عامّه خِرِفت)
الخُرَف جـ : خُرْفَة.
الخِرْفان ۱. جـ : خَرُوف (کرّه اسب) ۲. خَرُوف (برّه)
الخُرْفان جـ : خَرُوف (برّه)
الخُرْفَة : میوهٔ فصلِ (خَرِیف) پاییز، میوهٔ پـاییزی. ج : خُرَف.
خَرْفَجَ خَرْفَجَةً و خِـرْفاجاً ۱. ه : غـذای او را نـیکو گرداند. ۲. ـ السّراویلَ : شلوار راگشاد دوخت. ۳. ـ الشیءَ : بسیار از آن چیز گرفت.
الخَرَفِیّ و الخَرْفِیّ : پاییزی. مانند خَرِیفیّ است.
خَرْفَشَ خَرْفَشَةً ه : آن را آمیخته گرداند.
الخِرْفِع : پنبهٔ نامرغوب یا تباهِ حلّاجی‌شده.
خَرَقَ ـِـ خَرْقاً ۱. الثوبَ : جامه را شکافت، یا سوراخ کرد، تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پاره‌کرد، از هم درید، دراند «ـ ت الطائرةُ جدارَ الصّوتِ» : هواپیما دیوار صوتی را شکست. ۳. ـ العادةَ : کار غیر عادی و خارقِ عادت کرد، پا از عادت فراتر نهاد. ۴. ـ الحائطَ : روی دیوار پنجره‌ای باز کرد، روزنـه‌ای گشـود. ۵. ـ الأرضَ : زمین را طی کرد و به انتهای آن رسید. ۶. ـ الکذبَ : دروغ به هم بافت. ۷. ـ ه بالرّمحِ : او را نیزه زد و نیزه را در تن او فرو برد.
خَرَقَ ـُ خُرُوقاً ۱. فی البیتِ : خانه‌نشین شد و از آنجا بیرون نیامد. ۲. دروغ گفت. ۳. ـ ت الریحُ : باد سخت وزید.
خَرِقَ ـَ خَرَقاً : ۱. گول و احمق شد. ۲. ـ بالشیءِ : نسبت به آن چیز ناآگاه بود و آن را درست و نیکو انجام نداد. ۳. سرگشته و حیران شد. ۴. از ترس یا شرم گیج ماند، پس او خَرِق : سرگشته از بیم یا شـرم و مـبهوت است. ۵. ـ الحیوانُ أو الطائرُ : حیوان یا پرنده به زمین چسبید و یارای جنبیدن نیافت.
خَرُقَ ـُ خُرْقاً و خَراقَةً : ۱. گول و احمق شد. ۲. ـ بالشیءِ : به آن چیز ناآگاه بود و درست و نیکو انجام نداد.
الخَرَق : ۱. مصـ خَرِقَ و ۲. سرگشتگی، واماندگی ۳. شرم، حیا.
الخَرِق : ۱. سرگشته از شرم یا ترس. ۲. ناشی در کار، ناوارد در کار. ۳. «رَمادٌ ـ» : خاکستر چسبیده به زمین، خاکستر، ۴. بچّه آهو.
الخِرَق جـ : خِرْقَة.
الخُرُق جـ : خَرِیْق.
الخُرْق ۱. جـ : أخْرَق. و ۲. سستی اندیشه. ۳. سختی، خشـونت، درشـتی کـردن. ۴. کـندذهنی، کـودنی. ۵.

---

* ۱ و ۳. از آنجا که در فارسی فصیح غالباً فعل مجهول را به صورتی بیان می‌کنند که مجهول بودنش چندان واضح نباشد، در ترجمهٔ این عبارات بهتر است بگوییم: «باران پاییزی به آن زمین رسید» و «بر آن مردم باران پاییزی بارید».

بی‌تدبیری در کار.
الخَرْقاء ۱. مؤنّثِ أَخْرَق، زنِ گول و کم‌خرد. ۲. زمینی فراخ که بادهای تند در آن بوزد. ۳. باد تند. ۴. بیابان دور. ۵. گوسفندی که در گوشش شکافِ فراخِ منحنی باشد. ج : خُرْق.
الخِرْقَة : ۱. هیئتِ الخارِق. ۲. پاره‌ای از لباس. ۳. دسته‌ای ملخ.
الخُرْقَة : ۱. نادانی، کم‌خردی. ۲. ناتوانیِ اندیشه. ۳. سختی، خشونت. ۴. کندذهنی، کودنی ← خُرْق.
خَرَمَ ـِ خَرْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد، پاره کرد، شکافت. ۲. آن را منگنه کرد. ۳. ـ ه بینیِ او را شکافت. ۴. ـ الإبرةَ : سوراخِ سوزن را شکست. ۵. ـ السیلُ الجبلَ : سیل کوه را برید، کَند. ۶. ـ الخرزةَ : مهره را شکست، دونیم کرد. ۷. ـ عن الطریقِ : از راه به کنار رفت، برگردید. ۸. «ـ ته الخوارِم» : مُرد. ۹. [عروض] : ـ الشاعرُ البیتَ : شاعر «خَرْم» بکار برد، در بیت «ف» را از «فعولن» یا «م» را از «مفاعلتن» یا «مفاعیلن» انداخت.
خَرِمَ ـَ خَرَماً :گوش یا بینی او شکافته شد.
خَرُمَ ـُ خَرامَةً :گستاخ و بی‌شرم و پررو بود.
الخَرْم : ۱. مصـ خَرِمَ و ۲. بریدگیِ دیواره یا کنارهٔ پرّهٔ بینی.
الخَرْم : ۱. مصـ خَرَمَ و ۲. پیش‌آمدگی و دماغهٔ کوه. ج : خُرُوم.
الخُرْم جـ : ۱. أَخْرَم ۲. خَرْماء و ۳. سوراخ سوزن. ۳. تیزی و بریدگیِ پشته. ج : خُرُوم.
الخَرْماء : ۱. گوشِ بریده. ۲. ماده بُزی که گوشش از پهنا شکافته باشد. ۳. تپه و پشته‌ای با کناره‌ای تیز که بالا رفتن از آن دشوار باشد. ج : خُرْم.
الخَـرْمان : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ اسقومریهای استخوانی که نامهای دیگرش براک و ابومنقار است، نیزه‌ماهی.
الخُرْمان : دروغ.
الخَرَمَة ۱. جـ : خارِم و ۲. جای بریدگی یا شکاف روی بینی.
خَرْمَدَ خَرْمَدَةً و خِرْماداً : ۱. در جایی اقامت کرد و از آنجا نرفت. ۲. خاموشی گُزید، سکوت کرد.
الخِرْمِس : شب تاریک.
خَرْمَشَ خَرْمَشَةً العملَ أو الکتابَ :کار را خراب یا نوشته را محو و زایل کرد.
خَرْمَلَ خَرْمَلَةً ۱. الثوبَ : جامه را از پهنا و درازا پاره کرد. ۲. ـ البعیرُ : پشم شتر پس از فربهیِ حیوان فرو ریخت.
الخِرْمِل : ۱. زنِ گول و نادان. ۲. انبوه مردم سفله و فرومایه. ۳. پیر زالِ فرتوت. ۴. ماده‌شتر کلانسال. ج : خَرامِل.
الخَرْمانَة علفی هرزه و زیانبخش که در میان بوته‌های پنبه می‌روید.
الخَرَنْبَل : ۱. زن گول و احمق. ۲. پیرزنِ مُردَنی. ج : خَرابِل (منـ). ۳. گیاهی دارویی، الفی (ده).
خَرْنَفَ خَرْنَفَةً ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد.
الخِرْنِف : ۱. پنبه‌دانه، تخم پنبه و شوره‌گز. واحدش خِرْنِفَة است. ۲. شتر پرشیر. ج : خَرانِف.
خَرْنَقَ خَرْنَقَةً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر فربه شد و پیه اطراف کوهانش مانند بچّهٔ خرگوش برآمد. ۲. ـ ت الأرضُ : در آن زمین بچّه خرگوش بسیار شد.
الخِرْنِق : بچّه خرگوش وحشی. ج : خَرانِق.
الخَرْنُوب : درختی باثمر و همواره سبز و پربرگ از تیرهٔ پروانه‌واران که از میوهٔ آن رُبّ و الکل سازند، شیره‌اش خاصیّت دارویی دارد و میوه‌اش به مصرف تغذیهٔ ستور می‌رسد. خرنوب ← خَرّوب.
الخَرْنُوبَة : یک درخت خرنوب.
الخُرُوء جـ : خَرْء و خُرْء.
الخُرُوب جـ : ۱. خُرْب. ۲. خُرْبَة.
الخُرُوت ۱. جـ : خَرْت. ۲. جـ : خُرْت.
الخَرُوج : اسبی که به سبب درازی گردن افسار را بِبُرد ج : خُرُج.
الخُرُوج : ۱. مصـ خَرَجَ و ۲. [عروض] : حرف مدّی که


الخَـرْمان

پس از های وصل در قافیه آید. ۳. یکی از اسفار تورات «سِفر خرُوج». ۴. «یوم ~» : روز عید یا رستاخیز. ۵. «~ علی السّلطة» : شورش بر ضدّ دولت. ۶. [کیهان‌شناسی] : جدا شدن عطارد و زهره از خورشید یا بیرون آمدن ماه یا ستّاره‌ای دیگر.

الخَرُود ۱. دوشیزه. ۲. زن یا دختر شرمگین، خجالتی، خَجول. ج : خُرُد.

الخَرُور : ۱. گربه‌ای که هنگام خفتن بسیار خُرخُر کند. ۲. صدا و خُرخُرِ گربه. ۳. زمینِ دارای شیارها و حفره‌های پرآب.

الخَرُوس : ۱. زن در نخستین بارداری. ۲. زنِ کم‌شیر. ۳. زائویی که برایش کاچی درست کرده باشند (الر).

الخُرُوس جـ : ۱. خَرس. ۲. خِرس.

الخُرُوش جـ : خَرش.

الخَرُوط ۱. ستور سرکش و چموش که طناب از دست صاحبش بگسلاند و به راه خود رود. ۲. آن که از روی نادانی و بی‌تجربه‌ای به کاری دست زند. ۳. زن بدکار (منتـ) ج : خُرُط.


الخِروَع

الخِـرْوَع : ۱. جـوان باریک‌اندام. ۲. نـرم و نـازک و لطیف‌پوست بـه سـبب خـوشگذرانـی و رفـاه. ۳. زن باریک‌اندامِ خرامان. ج : خَرائِع و خُرُوع. ۴. گیاهی که از دانهٔ آن روغن مسهل سازند، کرچک.

الخَرُوع : ۱. زن بدکار. ۲. زن باریک‌اندامِ خرامان. ۳. زندگیِ مرفّه و آسوده (لا). ج : خَرائِع و خُرُوع.

الخُرُوع : جـ : ۱. خَرُوع. ۲. خِرْوَع. ۳. خَرِیع.

الخِرْوَعَة : ۱. دانهٔ کرچک یا یک بوته گیاه کرچک. ۲. مؤنّثِ خِرْوَع، زن نرم اندامِ زیبا.

الخَرُوف : ۱. برّهٔ نر تا چهارماهگی. ج : أخْرِفَة و خِرْفان و خِراف. ۲. اسبی که در (خریف) پاییز زاده شده یا علف پاییزی را چشیده باشد.

خَرُوفُ البَحْر : گاو دریایی، فوک.

الخَرُوفَة : ۱. برّهٔ مـاده، مـیش بـرّه. ۲. خـرمابُنی کـه میوه‌اش چیدنی شده باشد. ج : خَرائِف.

الخَرُوق : باد سرد و تند.

الخُرُوق جـ : ۱. خَرق. ۲. خِرق.

الخُرُوم جـ : ۱. خَرم. ۲. خُرم.

الخَرِیج : بازی‌ای کودکانه که کودکی چیزی در مشت گیرد و به دیگر کودکان گوید «أخْرِجوا ما فـی یـدی» : بیرون کنید (معلوم کنید) دستم چیه.

الخَرِید و الخَرِیدَة : ۱. دوشـیزه. ۲. دوشـیزهٔ بسـیار شرمگین، خجول، خجالتی. ۳. «صوتٌ ~» : صـدای آهسته از روی شرم، آواز نرم با حیا. ۴. «لُؤلُوءَةٌ خَرِیدٌ» : مروارید ناسفته.

الخَرِیر : ۱. مصـ خَرَّ و ۲. صدای آب. ۳. غرّش یا زوزهٔ باد. ۴. خرناسهٔ شخص خفته یا خُرخر گربه و پلنگ. ۵. زمین پست و هموار میان دو بلندی. ج : أخِرَّة.

الخَرِیص (فعیل به معنی مفعول) مَخرُوص. ۱. آب سـرد. ۲. آبی کـه پـای درخت جمع شـده است. ۳. مرغزاری که آبِ جویی در آن بگردد و به همان جوی باز گردد. ۴. کناره دریا یا رودخانه.

الخَرِیطَة : ۱. انبان (غالباً چرمین) کیف، ساک‌دستی. ۲. نقشهٔ جغرافیایی (از آن رو که سابقاً آن را بر پوست مـی‌نگاشتند). ج : خَـرائِـط. «~ المساحة» : نـقشهٔ انـدازه‌گـیری زمـینها و امـلاک، نـقشهٔ مـهندسی. «~ تقسیم القِطَع» : نقشهٔ تقسیم اراضی.

الخَرِیع : ۱. گُل کافشه. ۲. زن بـدکار. ۳. زن بـاریکِ اندام خرامان. ۴. شتر دیوانه، شتر مست. ۵. لبِ آویزان. ج : خَرائِع و خُرُوع.

الخَرِیعَة : ۱. زنی که برای مرد سست و رام شـود. ۲. زنی که از نرمی دوتا شود. ج : خَرائِع.

الخَرِیف : ۱. پاییز. ۲. باران پاییزی. ۳. نخستین باران در آغاز زمستان. ۴. رطب و هر میوهٔ چـیده شـده در پاییز، میوهٔ پاییزی. ۵. «لبن ~» : شیر تازهٔ خالص.

الخَرِیفِیّ : پاییزی.

الخَرِیق : ۱. پـارمشده، چـاک‌زده. (فـعیل بـه مـعنی مفعول). ۲. سوراخِ آب، آبراهه. ۳. گشادی درّه و پایان آن که فراخ می‌شود. ۴. چاهی که دهانهٔ آن از ریزش آب شکسته باشد. ۵. بادِ تند و سرد، مانند خَرُوق است. ۶.

باد نرم و ملایم. ۷. زمین پست پرعلف (لا). ج: خَرائِق و خُرُق.
خَزا ـُ خَزْواً (خ ز و) ۱. ه : او را تنبیه کرد و مقهور ساخت. ۲. ـ ه : آن را مالک شد. ۳. ـ الدابّةَ : ستور را تمرین داد و رام و رهوار کرد. ۴. ـ نفسَه : بر نفس خود غالب آمد. ۵. ـ ه : او را از خواسته‌اش بازداشت. ۶. ـ ه : با او دشمنی کرد. ۷. ـ الفصيلَ : زبان شتربچه را شکافت تا شیر ننوشد. ۸. ـ ه : او را نیزه زد.
الخَزائِم جـ : ۱. خِزامَة. ۲. خَزُومَة.
الخَزائِن جـ : ۱. خِزانَة. ۲. خَزِينَة.
الخَزابِل جـ : خَزَنْبَل.
الخِزاز جـ : خُزَز.
الخُزاع : مرگ.
الخُزاعَة : قطعهٔ بریده از چیزی، تکّه.
الخَزام : گیاهی خوشبوی، خیری.
الخِزام جـ : خِزامَة.
الخُزام : گیاه و گُل اسپرک، سنبل وحشی.
الخِزامَة : حلقه‌ای تافته از موی که در بینی شتر کنند و مِهار بر آن بندند. ج : خَزائِم.
الخُزامَی : گُل خیریِ صحرایی، اسطوخودّوس.
الخِزانَة : ۱. گنجه، قفسه، خزانه، کُمُد. ج : خَزائِن. ۲. گنجینه‌داری، گنجوری، خزانه‌داری. ۳. «ـ الإنسان» : قلبِ آدمی. ۴. [صنعت] : فضای خالی درون ماشینهای احتراقی که عمل احتراق در آن انجام می‌گیرد، سیلندرِ ماشین.
الخَزايا جـ : خَزيان.
خَزِبَ ـَ خَزَباً : ۱. فربه شد، چنان چاق شد که گویی آماس کرده. ۲. ـ ت الشاةُ : پستان میش آماسید.
الخَزِب : ۱. آن که فربهی در او پدید آید. ۲. گوشتِ نرم و سست.
الخَزِج : ۱. شترِ فربه. ۲. مرد ستبر و درشت، یوغور.
الخُزخُز : آن که عضلات برجسته و ستبر دارد، ستبرعضله.
خَزَرَ ـُ خَزْراً : ۱. با گوشهٔ چشمش نگاه کرد. ۲. ـ ه : از روی کبر گوشهٔ چشمی به او افکند. ۳. زیرکی نمود، خود را باهوش نشان داد. ۴. گریخت (۳، ۴ الر).
خَزِرَ ـَ خَزَراً ت عینُه ۱. چشمش تنگ و کوچک بود. ۲. ـ ت عینُه : چشمش چپ شد یا بود.
الخَزَر : ۱. مصـ خَزِرَ و ۲. تنگی و کوچکیِ مادرزادیِ چشم. ۳. قومِ خَزَر مجاور دریای خَزَر و همسایهٔ دیوار به دیوار ایران (الر).
الخُزْر جـ : ۱. أَخْزَر. ۲. خَزْراء.
الخِزْراف : ۱. بسیارگویِ سبک‌روح، مُزَخْرَف‌باف. ۲. آن که در نشستن خوب ننشیند. ۳. مردِ سست و نرم، آدمِ بی‌حال.
الخِزْرافَة : مؤنّثِ خِزْراف، زن بسیارگویِ سبک‌روح.
خَزْرَبَ خَزْرَبَةً : یاوه‌گویی کرد.
الخَزْرَة : ۱. مصدر مرّه از خَزَرَ و ۲. دردِ پشت ← خُزَرَة (معنای ۱)


الخزانة

الخُزَرَة : ۱. دردِ پشت ← خَزْرَة. ۲. آن که مردم را با گوشهٔ چشم بنگرد.
الخُزْرَة : برگشتگی سیاهی چشم به طرف گوشهٔ چشم که زشت‌ترین نوعِ لوچی است، لوچی، دوبینی، کُلاجی.
خَزْرَجَ خَزْرَجَةً : لنگان و نامتعادل راه رفت.
الخَزْرَج : ۱. باد سرد. ۲. باد جنوب (به سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است). ۳. شیرِ بیشه. ۴. نام قبیله‌ای معروف که در جاهلیّت جنگی دراز دامن با قبیلهٔ أوس داشت.
خَزْرَفَ خَزْرَفَةً فی مشیِه : شلنگ‌انداز و دست‌افشان راه رفت: با لنگر راه رفت.
الخَزْرَنَق : عنکبوت ماده.
الخَزَرِيَّة : ۱. منسوب به خَزَر. و ۲. دستارِ ابریشمین.
خَزَّ ـِ خَزّاً التمرُ : خرما کمی ترش‌مزه شد، لب‌خوش بود (الر).
خَزَّ ـُ خَزّاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ـ ه بالسهمِ : تیر به او افکند و او را به چیزی دوخت. ۳. ـ الحائطَ : خار بر سر دیوار نشاند تا کسی از دیوار به درون محوطه نیاید. ۴. ـ ه ببصرِه : چشمش به او افتاد. ۵. ـ التمرَ :

خرما کمی ترش شد (لا).
الخُزَز ۱. خرگوش نر. ۲. بچّه‌خرگوش. ج: خِزاز و أخِزَّة و خِزّان.
الخَزّ: ۱. مص. خَزَّ و ۲. ابریشم، پرنیان. ۳. پارچه‌ای از ابریشم یا پشم نرم و نازک یا کُرک، بافته‌ای از ابریشم خالص. ۴. پستانداری از راستهٔ گوشت‌خوران و تیرهٔ سموریان که پوستی مرغوب دارد و از آن پوستین وکت و پالتو سازند، خز. ج: خُزوز.
الخَـــزّاز: ۱. مـبالغهٔ خـازّ است. ۲. خـزفروش. ۳. ابریشم‌باف، حریرچی.
الخَـــزّاف: ۱. سـفال‌ساز، سـفالگر. سـفال‌فروش، چینی‌فروش، مانند خَزَفِیّ است.
الخَزّام: آن که خَزَم (نخلِ چتری و برگِ بافتهٔ درخت مُقل) فروشد.
الخَزّان: ۱. مبالغهٔ خازِن (برای بیان شغل مانند عطّار) خزانه‌دار، گنجور. ۲. رطب آفت‌زده کـه درونش سـیاه شده باشد. ۳. آب‌انبار، حوض انبار، آبگیر، سدّ. ۴. «ــ الإنسان»: زبانِ آدمی.
الخِزّان جـ: خُزَز.
خَزَّرَ تَخْزِيراً (خ ز ر) عينَيْه: چشـمان خـود را بـرای نیک نگریستن تنگ کرد.
خَزَّعَ تَخْزِيعاً (خ ز ع) ۱. اللحمَ: گوشت را تکّه تکّه کرد. ۲. ــ ه مَرَضٌ فی رِجْلِه: بیماری پایش او را از راه رفـتن بـازداشت. ۳. ــ الشـیءَ بـینهم: آن چـیز را میانشان تقسیم کرد.
خَزَّمَ تَخْزِيماً (خ ز م) الشیءَ: آن چیز را نیک سوراخ کرد ← خَزَمَ.
خَزَعَ ـَ خَزْعاً ۱. ه: آن را برید. ۲. ــ عن أصحابِه: از یارانش عقب ماند، جدا افتاد. ۳. ــ منه شیئاً: از او چیزی گرفت. ۴. ــ الشیءَ بینَهم: آن چیز را میانشان تقسیم کرد.
الخَزعال: لَنگیِ شتر.
الخُزْعالَة: بازی، شوخی، مزاح.
الخَزْعَبَل: سخنان ظریفِ خنده‌آور، لطیفه، قصّه.

الخُزَعْبِل: باطل، بیهوده، یاوه.
الخُزَعْبِلات جـ: خُزَعْبِل.
الخُزَعْبِلَة: سخن خنده‌آور. ج: خُزَعْبِلات.
الخُزَعْبِيل: باطل، یاوه، بیهوده.
الخُزَعْبِيلَة: سخن خنده‌آور.
الخَزْعَة: ۱. مصدر مرّه از خَزَع. و ۲. لنگی در یک پای.
الخِزْعَة: ۱. مصدر نوع و هیئتِ خازِع. و ۲. پاره‌ای از گوشت، تکّه گوشت. ج: خِزَع.
الخُزَعَة: ۱. آن که چیزها را زیاد بِبُرَد و بخش کند. ۲. آن که مردم را از کار خیر باز دارد، مَنّاعُ‌الخیر.
خَزْعَلَ خَزْعَلَةً و خِزْعالاً ۱. فی مشیِه: در راه رفتن لنگید. ۲. ــ الماشی: چارپا پای‌کشان مانند لنگان راه رفت.
الخَزْعَل: گفتار (از آن رو که به سبب نامساوی بودن دستها با پاهایش گویی می‌لنگد).
خَزَفَ ـِ خَزْفاً ۱. ه: آن را درید. ۲. ــ الثوبَ: جامه را شکافت. ۳. در راه رفتن دستها را بـالا و پـایین بـرد و شلنگ‌انداز و دست‌افشان راه رفت (الر).
خَزَفَ ـِ خُزُوفاً فی مشیِه: دست‌اندازان راه رفت، با لنگر و دست‌افشان راه رفت (لا).
الخَـــزَف: ۱. سـفال. واحـدش خـزَفَة است. ۲. «ــ الصِّينِيّ»: سفالِ چینی که سفالی است صاف و سفید با گِلی مخصوص که سالیانی دراز عجین مانَد و ازنسلی به نسلی رسد، چینی. ۳. [پزشکی]: لکّهٔ سفید یا جوش چشم.
الخَزَفَة: واحدِ خَزَف، یک سفال.
الخَزَفِيّ ۱. سفالگر، سفال‌فروش. ۲. سفالین.
خَزَقَ ـِ خَزْقاً ۱. ه بالرّمحِ: او را آهسته بـا نـیزه زد، نیزه‌ای سبک به او زد. ۲. ــ السهمُ الغرضَ: تیر از هدف گذشت. ۳. ــ ه بالسهمِ: او را با تیر زد. ۴. ــ ه ببصرِه: به او یا به آن تیر نگریست. ۵. ــ ه فی الأرضِ: آن را در زمین فرو برد و استوار کرد.
خَزَقَ ـِ خُزُوقاً ۱. الطائِرُ: پرنده فضله انداخت. ۲. ــ الرجُلُ: آن مرد سرگین افکند، رید.

الخُزُق : زمینی که آب روی آن نمی‌ماند و فرو می‌رود، زمین پوک و سست و شنی.
خَزَلَ ـِ خَزْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ــ ه عن حاجتِه : او را از خواسته‌اش باز داشت، او را از رسیدن به حاجت خود باز داشت. ۳. ــ ه : او را عیب گفت.
خَزِلَ ـَ خَزَلاً : ۱. شکسته‌پشت شد، وسط پشتش شکست. ۲. تلوتلو خوران راه رفت. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن از روی ناز و هوسبازی راه رفت، با قِر و قنبیله راه رفت.
الخَزَل : ۱. مصـ خَزِلَ. ۲. شکستگی در پشت.
الخَزْل : ۱. مصـ خَزَلَ. و ۲. [عروض] : اجتماع إضمار و طـیّ در «مُتَفاعِلن» بـا اسـقاط الف و اسکـانِ تـاء کـه «مُتْفَعِلُن» مانَد و بجایش «مُفْتَعِلُن» گویند.
الخُزَل : ج أَخْزَل.
الخُزَلَة : آن که انسان را از حاجت خویش بـاز دارد و مانعِ کارِ آدمی شود.
الخُزَلَة : ۱. شکستگیِ پشت. ۲. آن که دیگران او را از حاجتش بسیار باز دارند و مانعِ کارش شوند.
خَزَمَ ـِ خَزْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، سوراخ کرد. ۲. ــ البعیرَ : بینی شتر را سوراخ کـرد تـا در آن حلقه‌ای موئین گذارد و مهار بر آن بندد. ۳. ــ أنفَه : او را خوار و فرمانبردار کرد. ۴. اللؤلؤةَ : مروارید را به رشته کشید.
الخَزَم : ۱. درخت دَوْم که از الیاف آن ریسمان سازند. واحـدش خَـزَمَة : تک‌درختِ دَوْم است، نـخل چـتری، نخل استرالیایی، نخل خانگی. ۲. برگ بافتهٔ مُقْل، برگ درخت بلسان.
الخَزْماء : ماده‌شترِ بینی‌شکافته.
الخَزَمِیّ : ماده‌شتری که در بینیِ آن (خِـزامـة) حـلقهٔ موبین برای مهار باشد.
خَزَنَ ـُ خَزْناً ۱. ه : آن را انداخت، گرد آورد و ذخیره کرد. ۲. ــ السرَّ : آن راز را پوشاند. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را در انبار یا خزانه نهاد. ۴. ــ لسانَه : زبـانش را نگاهداشت.
خَزِنَ ـَ خَزْناً اللحمُ :گوشت دگرگون شد و بوی گرفت.
خَزُنَ ـُ خَزانَةً :گندیده و بویناک شد.
الخُزْم : ج أَخْزَم.
الخَزَنْبَل : ۱. زنِ گولِ احمق. ۲. (و گفته‌اند) : پیرزن فرتوت (۱، ۲ لسـ) ج : خَزابِل.
الخَزَنَة جـ : خازن.
الخَزْنَة : ۱. مصدر مرّة از خَزَن و ۲. مـالِ گـردآمده و اندوخته شده.
الخَزَنْدار ف معـ : خزانه‌دار.
الخَزَنْداری ف معـ : خزانه‌داری (خم).
الخَزْوَر : (جوانِ) نیرومند و سخت، با صلابت.
الخُزُوز جـ : خَزّ.
الخَزُوع : آن که از مال مردم چیزی بگیرد، آن که به زور از مردم باجِ سبیل گیرد.
الخَزُوق : شتری که در رفـتن سـپل آن بـرگردد و در زمین شکاف پدید آورد.
الخَزُومَة : ۱. ماده‌گاو. ۲. ماده‌گاوکلان‌سالِ خُردقامت. ج : خَزائِم.
خَزَى ـِ خَزْياً ه : او را خوار کرد و بر او چیره شد.
خَزِيَ ـَ خَزايَةً و خَزًى ه أو منه : از او شرم کرد.
خَزِيَ ـَ خَزْيَ و خِزْياً و خَزًى و خِزْيَةً : ۱. خـوار و ذلیل شد. ۲. در بلایی افتاد که بـه سـبب آن خـوار و بی‌مقدار شد. ۳. ــ منه : از او شرمنده شد. ۴. مُرد.
الخِزْي : ۱. مصـ خَزِيَ و ۲. خواری. ۳. ننگ، رسوایی، افتضاح. ۴. پشیمانی. ۵. در بلا افـتادن. ۶. مـرگ. ۷. دوری. ۸. عذاب.
الخَزْيان : شرمنده، شرمگین، شـرمسار. مـؤ : خَـزْیا و خَزْیانَة.
الخُزَيْبَة :کانِ زر، معدن طلا.
الخَزْيَة و الخِزْيَة : ۱. مصـ خَزِيَ و ۲. بلا. ۳. خوی و رفتاری که مایهٔ شرمساری باشد.
الخَزير ۱. (فعیل به معنی مفعول)، مَخْزُور : نیزه زده شده، نیزه خورده. ۲. خارِ عوسج (خار درختِ) بسیار خشک.


الخَزَم

الخَزِير و الخَزِيرَة : ۱. گوشت شب‌مانده که تکّه تکّه کنند و با آب و نمک بپزند و سپس آرد به آن افزایند تا به قوام آید، نوعی حلیم. ۲. نوعی از آش و آبگوشت، سبوسبا.

الخَـــزِين ۱. (فـعیل بـه مـعنی مـفعول) مـخزون، خزانه‌شده، اندوخته. ۲. گوشتِ بوی گرفته.

الخَزِينَة : ۱. مـال ذخـیره شـده، انـدوخته. ۲. انـبار، مخزن. ۳. گنج، گنجه، انباری. ج : خَزائِن.

خَسَأَ ـَ خَسْئاً (خ س ء) ۱. الكلبَ : سگ دور شـد، رانده شد. ۲. ـ الكلبَ : سگ را راند، دور کرد.

خَسَأَ ـَ خَسْئاً و خُسُوءاً (خ س ء) ۱. البصرُ : چشم سخت خسته و مانده شد. ۲. به خواری دور شد.

خَسِئَ (خَسِأَ) ـَ خَسَأً ۱. الكلبُ : سگ دور شد، رانده شد. ۲. خوار شد.



الخَسا : طاق، تک (خلاف جفت). ج : أخاسِي. (لسـ).

الخَسائِـس جـ : خَسِيْسَة.

الخَسائِـل : جـ ۱. خَسِيل. ۲. خَسِيلَة.

الخِساس ۱. جـ : خَسِيس. و ۲. متداول، شایع «هذه الأمور ـِ بینهم» : ایـن کـارها مـیان مـردم مـتداول و مرسوم و شایع است.

الخُســـاس ۱. حـقیر، انـدک، نـاچیز. ۲. احـمق. ۳. خسیس و فرومایه.

الخَساسَة : ۱. مصـ خَسَّ و ۲. فـرومایگی. نـاچیزی، پستی.

الخُساسَة : ۱. مالی اندک. ۲. گونهٔ پست از هر چیز.

الخِسال : جـ ۱. خَسِيل. ۲. خَسِيلَة.

الخِسالَة و الخُسالَة : هرچیز بی‌ارزش و به‌دردنخور، آشغال.

خَسَرَ ـِ خُسْراً و خَساراً التاجرُ : بازرگان زیان یافت.

خَسَرَ ـُ خَسْـراً و خَســارَةً و خُسْـراناً ۱. التـاجرُ : بازرگان در تجارت خود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ـ ت تجارتُه : تجارت او زیان دید. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد، به بیراهه رفت. پس او خاسِر و خَسِيرٌ : گـمراه است. ۶. ـ المـیزانَ : تـرازو را سبک کشید.

خَسِرَ ـَ خَسْراً و خُسْراً و خَسَراً و خُسُراً و خَساراً و خَسارَةً و خُسْراناً التاجرُ : بـازرگان در تـجارت خـود زیان کرد. ۲. مال او در تجارت کم شد. ۳. ـ ت تجارتُه : تجارتِ او زیان دید. ۴. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۵. گمراه شد. ۶. ـ الشيءَ و المالَ : آن چیز و آن مال را تباه کرد و از بین برد. ۷. ـ الميزانَ أو الكيلَ : وزن یا پیمانه را کم کرد، کم داد، ترازو را سبک کشید.

خَسَّ ـِ خِسّاً الشيءُ : وزن آن چیز سبک شد و باکفّه مقابل خود برابر نگردید (لا).

خَسَّ ـَ خِسَّةً و خَساسَةً : حقیر و کوچک شد.

خَسَّ ـَـِ خِسَّةً و خَساسَةً و خُسُوسَةً ۱. الشيءُ : آن چـیز پست و بـی‌ارج شـد. ۲. ـ الشـيءُ : آن چـیز سبک‌وزن شد، باکفهٔ مقابل برابر نگردید (الر).

خَسَّ ـُ خَسّاً النَصيبَ : بهره را اندک و ناچیز کرد. (الر).

الخَسّ : ۱. مصـ خَسَّ ـُ. و ۲. کاهو.

الخُسّاف جـ : خاسِف.

الخَسّاق : دروغگو، دروغزن.

الخُسّال (به صیغهٔ جمع) ۱. مردم ضعیف و ناتوان. ۲. مردم فرومایه، فرومایگان.

الخُسّان (به صیغهٔ جمع) : ستارگانی که هرگز غروب نکنند چون : جَدْي و فرقَدَين و بنات‌النعش.

الخَسَّة : واحدِ خَسّ، یک کـاهو، (اصـطلاحاً) یک بـرّه کاهو.

خَسّ الحِيطان :کاهوی صحرایی
Lactuca muralis (S)

خَسَّرَ تَخْسِيراً (خ س ر) ۱. ه : او را زیانکار کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز راکاست، کم کرد. ۳. ـ ه : او راکشت، نابود کرد. ۴. ـ ه : او را از سود و خیر دور کرد.

خَسّ الزَّيْت :کاهوی وحشی که مصرف دارویی دارد و از آن روغـنِ کـاهو گـیرند. کـاهوی وحشـی، کـاهوی خودروی.

خَسَّسَ تَخْسِيساً (خ س س) النصيبَ : بـهره را کـم کرد، آن را کاست.

الخُسَّف جـ : خاسِف.
خَسّ النَّعْجَة : (لفظاً کاهوی میش) و اصطلاحاً : چنتهٔ چوپان، کیسهٔ کشیش و سُمْنَه که گیاهی است زراعتی از تیرهٔ ناردین‌ها (سنبلِ‌طیب‌ها) و برگهای تـازه‌اش را می‌خورند.
خَسَّلَ تَخْسِيلاً (خ س ل) ه : او را خوار و بی‌مقدار و فرومایه ساخت.
خَسَّى تَخْسِيَةً (خ س ی) با او به طاق یا جفت گردو بازی کرد.
خُسِعَ خَسْعاً مجـ عنه کذا : این امر از او دور کرده شد.
خَسَفَ ـِ خَسْفاً ۱. ه : او را خوار کرد. ۲. ـ ه : او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. ۳. ـ اللهُ الارضَ به : خدا او را در زمین فرو برد. ۴. ـ البئرَ : چاه را در سنگلاخ کند و آب آن جوشید و ادامه یافت. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را پاره کرد. ۶. ـ اللهُ الأرضَ : خدا آنچه را روی زمین بود در زمین فرو کرد. ۷. ـ الشيءَ : آن چیز را برید. ۸. ـ عينَه : چشم او را برکند، درآورد. ۹. ـ الدّابّةَ : ستور را بی‌علف در جایی بست و نگه داشت. ۱۰. از بیماری درآمد.
خَسَفَ ـِ خُسُوفاً ۱. القمرُ : ماه گرفت، مَه گرفت روی داد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز کم شد. ۳. ـ السّقفُ : سقف فرو ریخت. ۴. ـ ت العينُ : چشم فرو رفت، در چشمخانه به گودی نشست. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد لاغر شد. ۶. ـ في الأرضِ : در زمین پنهان شد. ۷. ـ المكانُ : در زمین رفت و غرق و غایب شد. ۸. ـ ت الناقةُ : ماده‌شتر شیرش در سرما قطع شد. ۹. ـ فلانٌ : فلانی از بیماری درآمد.
خُسِفَ بالأرضِ مجـ : در آن زمین پنهان شد.
الخَسْف : ۱. مصـ خَسَفَ. و ۲. خواری، زبونی، پستی. ۳. کمی، کاستی، نقص. ۴. ستم. ۵. جای بیرون آمدن آب چاه، (در قنوات) مظهرِ قنات. ۶. ابری که از مغرب و از سمت راست قبله برآید. ۷. گردو، جوز. ۸. «شربَ علی ـ» : نوشیدن بدون خوردن چیزی، نوشیدن مایعاتِ تنها. ۹. «بات علی ـ» : گرسنه شب گذراند.

الخُسُف جـ : ۱. خاسِف. ۲. خَسُوف. ۳. خَسِيف. ۴. خَسِيفة.
الخُسْف : ۱. پستی، زبونی. ۲. گردو، جوز.
الخُسْفَة : یک گردو، یک جوز.
خَسَقَ ـِ خَسْقاً ۱. ه : به او نیزه زد. ۲. ـ ت الناقةُ : شتر زمین را با سپل (کف پا) کند. ۳. ـ السهمُ : تیر پوست را شکافت.
خَسَلَ ـُ خَسْلاً ه : او را دور کرد، آن را دور انداخت.
الخَسُوف : چاهی پُر آب که در سنگلاخ کنده باشند و آبش قطع نشود. ج : خُسُف.
الخُسُوف : ۱. مصـ خَسَفَ. و ۲. گرفتنِ ماه، مه گرفت، خسوف. ۲. پنهان شدن سیّاره یا ستاره‌ای.
الخَسِيّ : ۱. خوار، حقیر، ناچیز. ۲. پشمِ بد و پست و نامرغوب.
الخَسِيج : گلیمِ پشمین.
الخَسِير : ۱. زیانکار. ۲. گمراه، غریق در گمراهی.
الخَسِيس : ۱. حقیر، اندک، ناچیز، کم‌ارزش. ۲. ناکَس، پست، فرومایه. ۳. کم‌پول، سبک‌مایه در مال. ۴. زشت‌چهره، زشت‌روی، چهرهٔ زشت. ج : أخِسّة و خِساس.
الخَسِيسَة : ۱. مؤنّثِ خسیس. ۲. «ـ النّاقة» دندانهای ماده‌شتر قبل از افتادن دندانهای پیشِ حیوان در شش سالگی. ۳. «رُفِعَ من ـِ فلان» : دربارهٔ او کاری کرد که موجب برتری او شد. ج : خسائِس. ۴. «خَسائِس الأمور» : کارهای پست.
الخَسِيف (فعیل به معنی مفعول) مَخْسُوف. ۲. چشمِ فرورفته. ۳. چشمهٔ پرآب و جاری. ۴. چاه پرآب در زمین سنگلاخ که آبش قطع نشود. ۵. ماده‌شتر پرشیر که در سرمای زمستان شیرش زود قطع شود. ۶. ابر پربار. ج : خُسُف و أخْسِفَة.
الخَسِيفَة : ۱. مؤنّثِ خَسِيف. و ۲. چاهی که در زمین سنگلاخ باشد و آبش قطع نشود. ۳. چشمِ برکنده. ۴. کمبود، نقیصه، کاستی (الر). ج : خُسُف و أخْسِفَة.
الخَسِيل و الخَسِيلَة : ۱. ناچیز و پست و بی‌ارزش از


خَسّ النَّعْجَة

هر چیز. ۲. فرومایه و ناکَس از مردمان. ج: خَسائِل و خِسال.

الخَيسيّ: جامهٔ یا خیمهٔ پشمین.

خَشا ـُ خَشْواً: ۱. ه: به او (خَشْو) خرمای بد خوراند. ۲. ـ الطعامَ: در غذا خرمای بد ریخت، غذا را با خرمای بد پُخت. ۳. ـ النخلةُ: خرمابُن (خَشْو) خرمای بد داد.

الخَشا: کِشتِ سیاه شده از آفت یا سرما.

الخَشاء: زمینِ سختِ بی‌گیاه و رستنی.

الخَشائِب جـ: ۱. خَشِیب. ۲. خَشِیبَة.

الخَشاب: زمینی خشک که باران‌گیر نباشد.

الخِشاب و الخِشابَة: وسیلهٔ صیقل دادن شمشیر.

الخُشار و الخُشارَة: ۱. هرچیز بی‌ارزش و بی‌مصرف. ۲. خرده‌ریزهٔ تهِ سفره. ۳. مردمِ فرومایه. ۴. دانهٔ جوِ پوکِ بی‌مغز.

الخَشارِم و خَشارِمَة جـ: خَشـرَم. و ۲. [تشریح]: غضروفهای باریک در درون بینی.

الخُشارِم: ۱. صدای کُلُفت و درشت. ۲. بینیِ بزرگ.

الخَشاش: ۱. مرد بی‌باک و جَلد در کار. (اصطلاحاً) آدمِ کاری و برو ۲. سبک‌روح، باهوش. ۳. حشرات زمین و گنجشکان و مانند آنها. ۴. چیزی نرم و نازک (الر). ۵. آن که بینیِ آشکار نداشته باشد از مرغان و جنبندگانِ زمین (لا).

الخِشاش: ۱. مردِ زیرک و جَلد در کار. ۲. چوبی که در استخوان بینیِ شتر کنند و مهار بر آن نهند. ۳. جانب، کنار، کنارهٔ چیزی. ۴. جَوال. ۵. مار کوهی. ۶. مار بزرگ زشت خطرناک. ۷. حشراتِ زمین (که مراد جوندگان کوچک چون موش‌کور و انواع خزندگان چون مارمولک و کرم و حشراتی چون آبدزدک و امثال آنهاست و در عربی به حشرات الأرض تعبیر می‌شود). ۸. گنجشکان. ۹. خشم. ۱۰. سبک‌روح. ج: أخِشَّة.


الخَشَب المُرّ

الخُشاش: ۱. مرد بی‌باکِ جَلد در کاری، مردِ کاری و برو. ۲. چیزِ پست به کار نیامدنی، ناچیز. ۳. حشرات زمین (الر).

الخِشاشَة: ۱. واحدِ خِشاش. ۲. چوبی که برای بستن مِهار در بینی شتر کنند.

الخُشاف ف معـ: ۱. خوشاب، شربتی که از مویز و انجیر و میوه‌هایی مانند آن پس از خیساندن و جوشاندن در آب درست کنند، کمپوت میوه. ۲. حلوایی که از مویز سازند. ۳. ربّ انار.

الخُشام: ۱. [پزشکی] دردِ بینی. ۲. بینیِ بزرگ، دماغِ گُنده. ۳. شخصِ بزرگ‌بینی، دماغ‌گُنده. ۴. کوهِ بزرگ. ۵. شیرِ بیشه.

الخِشان جـ: خَشِن.

خَشَبَ ـِ خَشْباً ۱. الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲. ـ القوسَ أو السهمَ: کمان یا تیر را ساخت ولی آن را تمام و پرداخت نکرد. ۳. ـ الشِّعرَ: شعر را بی‌تکلّف و تصنّع چنان که به ذهنش رسید سرود. ۴. ـ السیفَ: شمشیر را ساخت و تیز و صیقلی کرد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را پاک کرد برگزید.

خَشِبَ ـَ خَشَباً ۱. الشیءُ: درشت و ستبر و سخت شد. ۲. «ـ عیشُه»: زندگی او ناپسند و ناخوشایند شد.

الخَشَب: ۱. مصـ خَشِبَ. و ۲. چوب سخت. ج: خُشْب و خُشُب و خُشْبان. ۳. «أنعام ـ»: ماران. ۴. «ماشیةٌ ـ»: ستور لاغر و ناتوان.

الخَشْب: ۱. مصـ خَشَبَ و ۲. تیز کردن، صیقل دادن.

الخُشْب جـ: خَشِیب.

الخُشُب جـ: ۱. أخشَب. ۲. خَشَب.

خَشَب القِدِّیسِین: (لفظاً) چوب مقدّسان، تعبیراً نوعی عودالأنبیا از تیرهٔ فرقدیّات که چوبی سخت و بسیار بادوام دارد و صمغش در صنایع مصرف می‌شود. جوایاک، درخت مقدّس.

خَشَب المُرّ (لفظاً) چوب تلخ، درختچه‌ای که چوبش طبّی است و مادّه‌ای تلخ از آن گیرند که مصرف دارویی دارد، کاسیه، سنا. Quassia (S)

الخَشِیب: ۱. درشت، سخت، زُمُخت. ۲. آن که در او ظرافت و باریک‌بینی و دقّت‌نظر نباشد.

الخُشُب جـ: خَشِیب.

الخَشْباء : (زمینِ) سخت که دارای سنگریزه و گِل باشد. ۲. (پُشته‌ای) که در آن سنگهای پراکندهٔ نزدیک به هم باشد. ۳. (پیشانی) زشت و خشک.
الخُشْبان (به صیغهٔ جمع) : کوههای درشتناک و سخت و خَشِن به اندازهٔ متوسط، نه کوچک و نه بسیار بزرگ.
الخَشَبَة : یک تکّه چوب.
الخَشَبِیَّة : سنتورگونه‌ای که کالبد آن چوبین است و نوارهای فلزّی دارد که با قاشَقک بر آنها می‌نوازند. سنتور چوبی، کزیلفن.
الخَشْتَق ف معـ : تکّه پارچه‌ای مربّع که در پیراهن زیر بغل و در شلوار بین دو لنگهٔ پاچه می‌دوزند، خشتک (لا).
الخَشْخاش : ۱. خشخاش، گیاهی از تیرهٔ شقایقها که ازشیرهٔ آن مُرفین گیرند. ۲. گروهی از مردم، یا گروهی مسلّح. ۳. هرچیز خشک که چون به هم خورد صدای خِش‌خِش دهد (۲، ۳، الر).
الخَشْخاش الأبْیَض : خشخاش سفید، گونه‌ای خشخاشِ خواب‌آور که برای زینت و نیز گرفتن افیون کارند، خَشخاشِ بُستانی، رُمّان السّعالی.
الخَشْخاش الأحْمَر أو الأسْوَد أو المُنَوِّم : خشخاش سرخ یا سیاه (به لحاظ رنگ گُلَش) یا خواب‌آور، گونه‌ای خشخاش زراعتی و یک ساله که انواع بسیار دارد و با خراشیدن غوزهٔ رسیدهٔ آن تریاک گیرند.
الخَشْخاش الأعْمَی : شقایق نعمانی.
الخَشْخاشِیّات : گیاهان تیرهٔ کوکناریان.
خَشْخَشَ خَشْخَشَةً ۱. السّلاحُ : جنگ‌افزار جرینگ جرینگ صدا کرد. ۲. ـ السّلاحَ : سلاح را تکان داد و صدای آن را درآورد. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز فرو رفت. ۴. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیزی دیگر فرو کرد. ۵. ـ فلانٌ : فلانی به میان مردم درآمد.
خَشَرَ ـِ خَشْراً ۱. الشیء : بخش به کار نیامدنی یا بد را از آن چیز جدا کرد، پوسته‌ها و ریزه‌های آن را جدا کرد. ۲. خرده‌ریزه‌های غذا را در ته سفره گذاشت. ۳. آزمند شد. ۴. از پرخوری و حریصی خرمای بد را خورد.
خَشِرَ ـَ خَشَراً : ۱. از ترس گریخت. ۲. آزمند و حریص شد.
خَشْرَبَ خَشْرَبَةً فی العملِ : کار را نیک و استوار انجام نداد، کار را سرسری و آشفته انجام داد.
خَشْرَمَ خَشْرَمَةً : ۱. آوازی زشت و خشن و ناهنجار از گلو برآورد. ۲. ـ ت الضَّبُعُ : کفتار در خوردن صدا کرد.
الخَشْرَم : ۱. دسته‌ای زنبور یا زنبور عسل. ۲. ملکه یا سرکردهٔ زنبوران عسل. ۳. جایگاه زنبوران، کندو. ۴. سنگی نرم که از آن آهک گیرند، سنگ آهکِ ناپخته. واحدش خَشْرَمَة : یک تکّه‌سنگ آهک است. ۵. غضروفهای نازک درون بینی و خیشوم. ۶. کوه کوچک. ج : خَشارِم و خَشارِمَة.
خَشَّ ـُ خَشّاً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز فرو رفت. ۲. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر فرو کرد. ۳. ـ البعیرَ : چوب مهار را در بینی شتر کرد. ۴. ـ ه شیئاً : چیزی را به او رساند. ۵. ـ ه : او را سرزنش کرد. ۶. گذرنده و فرورونده بود، ـ السّهمُ : تیر از هدف گذشت. ۷. ـ السّحابُ : ابر بارانی اندک آورد. (۶، ۷ الر). ۸. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد.


الخشخاش

خَشَّ ـِ خُشوُشاً و خَشاشاً : ۱. داخل شد، به درون درآمد. ۲. ـ السحابُ : ابر بارانِ اندک آورد. ۳. ـ السّهمُ : تیر از هدف گذشت (۱، ۲، ۳، لا).
الخَشّ : ۱. مصـ خَشَّ و ۲. بارانِ اندک. ۳. شکاف در چیزی. ۴. چیز زِبْر و درشت. ۴. سیاه. ۵. مردِ پیاده، واحدش (برخلاف قیاس) خاشّ است.
الخَشَش : آهوبرّهٔ خُرد. ج : أخْشاش.
الخُشّ : پشته‌ای کوچک که بر روی آن درخت باشد، تپه. ج : أخْشاش.
الخَشّاء : ۱. مصـ خَشَّیَ و ۲. زمین گِل و سنگناک، زمین سخت و بی‌گیاه. ۳. گروه زنبوران عسل. ۴. کندو. ج : خَشاشَی و خَشّاوات.
الخُشّاء [تشریح] : استخوانِ برآمدهٔ پشت گوش، زایدهٔ

ماستوئید. مثنای آن خُشّاوان است.
الخَشّاب : ۱. چوب‌فروش. ۲. آن که بی‌تأمّل و تصنّع شعر سراید. ج : خَشّابَة.
الخَشّابَة جـ : خشّاب.
الخُشّاف : گویشی از خُفّاش، شب‌پره.
خَشَّبَ تَخْشِيباً (خ ش ب) : مانند پاره‌چوب شد.
خَشَّفَ تَخْشِيفاً (خ ش ف) الدليلُ به : راهنما او را راهبری کرد و برد.
الخُشَّف جـ : خاشِف.
خَشَّلَ تَخْشِيلاً (خ ش ل) ۱. ه : او را پست و فرومایه گرداند. ۲. ــ المرأةَ : آن زن را به زیب و زیور آراست.
خَشَّمَ تَخْشِيماً (خ ش م) ۱. ه : آن را بدبوی گرداند. ۲. ه الشرابُ : بوی شراب به (خیشوم) بیخ بینی او خورد و او را مست گرداند. ۳. ــ اللحمُ : گوشت بدبو شد. ۴. ــ خَيْشومَه : بینی او را شکست.
خَشَّنَ تَخْشِيناً (خ ش ن) ۱. ه : آن را درشت و زبر و خشِن گرداند. ۲. ــ صدرَه : او را خشمگین و کینه‌ور گرداند، سینه‌اش را از خشم برافروخته ساخت.
خَشَّى تَخْشِيَةً و خَشّاءً (خ ش ی) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ــ ه أو إيّاه الأمرَ : او را از آن کار بیمناک گرداند.
خَشَعَ ـَ خَشْعاً ۱. ه : از آن کاست. ۲. ــ ه : آن را فرود آورد. ۳. ــ صوتَه : آوازش را پایین آورد. ۴. ــ خراشيَّ صدرِه : بزاق لزج از سینه‌اش بیرون افکند.
خَشَعَ ـَ خُشُوعاً ۱. له : برای او فروتنی نمود، خوار گشت. ۲. ترسید. ۳. ــ بصرَه : چشم خود را به زیر افکند، به زمین چشم دوخت. ۴. ــ صوتَه : صدایش را پایین آورد، آهسته کرد. ۵. ــ لِلّهِ : برای خدا رکوع کرد. ۶. ــ ت الشمسُ : خورشید به غروب گرایید. ۷. ــ الورقُ : برگ پژمرد. ۸. ــ ت الأرضُ : زمین از بی‌آبی خشک شد. ۹. ــ الشيءُ : آن چیز ساکن و بی‌حرکت شد. ۱۰. ــ السّنامُ : پیهِ کوهان رفت و اندکی از آن ماند.
الخُشَّع جـ : خُشْعَة.
الخِشْعَة : ۱. مصدر نوع و حالت از خَشَعَ و ۲. بچّه که پس از مرگ مادر آن را زنده از شکم به درآرند، برّه یا گوساله یا بزغالهٔ تودلی. ج : خِشَع.
الخُشْعَة : ۱. پشتهٔ کوچک. ۲. پاره‌زمینی سخت و درشت. ج : خُشَع.
خَشَفَ ـِ خَشافَةً به الدّليلُ : راهنما او را راه برد و هدایت کرد.
خَشَفَ ـُ خَشْفاً ۱. ه : آن را انداخت. ۲. ــ رأسَه بحجرٍ : سر او را با سنگ کوفت و شکست (لا).
خَشَفَ ـِ خَشَفاناً : شب‌هنگام راه رفت.
خَشَفَ ـِ خَشْفاً و خَشَفَةً ۱. فی‌السيرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز صدا کرد. ۳. ــ الثلجُ : برف هنگام راه رفتن بر روی آن صدا کرد.
خَشَفَ ـِ خُشُوفاً و خَشَفاناً ۱. فی‌الشيءِ : در آن چیز داخل شد، در آن فرو رفت. ۲. ــ في الأرضِ : در زمین راه رفت. ۳. شب‌هنگام به گردش پرداخت. ۴. ــ البردُ : سرما شدّت یافت. ۵. ــ الماءُ : آب یخ زد.
خَشِفَ ـَ خَشَفاً ۱. الجَمَلُ : گری سراپای شتر را فرا گرفت، پوست شتر از جَرَب خشک شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز خشک شد.
الخَشَف : ۱. مصـ خَشِفَ و ۲. خشک شدن. ۳. سفال. ۴. برف و یخ درشت و زبر و سخت. ۵. برف و یخ نرم (از اضداد).
الخَشْف ۱. مصـ خَشَفَ و ۲. مگس سبز (لا). ج : أخْشاف و خُشُوف. ۲. حسّ پنهانی. ۳. تند رفتن. ۴. جنبش، تکان. ۵. آواز، صدا. ۶. «ماءٌ ــ» : آب یخ‌زده ۷. خواری (الر).
الخِشْف ۱. جـ : خَشْف یا خِشْف یا خُشْف. ۲. نوزاد آهو، مانند خُشف است (الر).
الخُشَّف : مگس سبز (الر).
الخُشُف جـ : ۱. خَشُوف. ۲. خَشِيف.
الخَشَفَة : ← خَشْفَة.
الخُشْف : ۱. جـ : أخْشَف. ۲. نوزادِ آهو، برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج : خُشُوف و خِشَفَة.
الخَشْفَة : ۱. مصدر مرّه از خَشَفَ. ۲. صدای گفتار. ۳. صدای خزیدن مار. ۴. آواز، صدا. ۵. احساس نهانی. ۶.

تکان، جنبیدن.
الخُشْفَة : یک مگسِ سبز.
خَشَقَ ـِ خَشَقاناً و خُشُوقاً : ۱. مضطرب و پریشان شد. ۲. بسیار از جایی به جایی گشت و جولان کرد.
الخُشْکار ف معـ : آرد گندم سبوس‌دار.
الخُشْکُنانَج : ف، معـ : خشکنانه. نوعی نان قاق یا نانِ روغنی شیرین و خشک (خم).
خَشَلَ ـُ خَشْلاً ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ـ الشرابَ أو نحوَه : شراب یا مانند آن را پالود، صاف کرد.
خَشِلَ ـَ خَشَلاً ۱. الثوبُ : جامه کهنه شد. ۲. ـ الرجُلُ : مرد در جنگ سست و ناتوان شد، پس او خَشِل : سست و ناتوان است.
الخَشَل : ۱. مصـ خَشِلَ و ۲. مُقلِ خشک، مانند خَشْل است. ۳. هرچیز پست و بی‌ارزش. ۴. سرهای النگو و خلخال.
الخَشِل : سست و ناتوان.
الخَشْل : ۱. تخم‌مرغی که درون آن خالی شده باشد. ۲. مُقلِ خشک. واحد آن خَشْلَة : یک دانه مُقل خشک یا تخم‌مرغ میان‌تهی است. ۳. سرهای النگو و خلخال. ۴. هرچیز میان‌تهی، پوک و توخالی. ۵. هرچیز پست و بی‌ارزش. ۶. ناتوان.
الخَشَلَة : یک چیزِ بی‌ارزش.
الخَشْلَة : یک تخم‌مرغ میان‌تهی، یک پوستهٔ تخم‌مرغ یا یک چیزِ بی‌ارزش.
خَشَمَ ـُ خَشْماً ه : بینیِ او را شکست.
خَشِمَ ـَ خَشَماً ۱. بینی دردگرفت و حسّ بویایی را از دست داد. ۲. سوراخهای بینی گشاد بود. ۳. ـ الخَيشومُ : بینی بدبوی شد. ۴. ـ اللحمُ و غيرُه : گوشت و جز آن بدبوی شد.
خَشِمَ ـَ خَشْماً و خُشاماً : غضروفهای میان بینی او افتاد و مجرای تنفّس او بسته شد (لا).
خَشِمَ ـَ خَشْماً و خُشُوماً : ۱. سوراخهای بینیِ او گشاد بود. ۲. ـ الخيشُومُ : بینی بدبوی شد.
خُشِمَ خُشاماً مجـ : ۱. غضروفهای میان بینی او افتاد. پس او مَخْشُوم یعنی کسی است که غضروفهای بینی او افتاده است. ۲. به درد بینی دچار شد.
الخَشَم : ۱. مصـ خَشِمَ ـَ و ۲. افتادن غضروفهای میان بینی.
الخُشْم : ج أخْشَم.
خَشُنَ ـُ خُشْنَةً و خَشانَةً و خُشُونَةً و مَخْشَنَةً و خَشْناً : ۱. زبر و درشت شد. ۲. ـ صدرُه علیه : بر او خشم گرفت. ۳. سخت و ناهموار و ناملایم گردید «ـ العیشُ» : زندگی سخت و ناملایم شد.
الخَشِن : زبْر و سخت و ناهموار. ج : خِشان.
الخُشْن : ج أخْشَن.
الخَشْناء : ۱. مؤنّثِ خَشِن. و ۲. لشکر بسیار مسلّح و مجهّز. ۳. گیاهِ پنیرک.
الخَشْو : خرمای بد و به‌کار نیامدنی.
الخَشُوف : ۱. تند، شتابان، تیزرو. ۲. بی‌پروا در کارها. ۳. دلیر و بی‌باک در رفتن و گردش شبانه. ۴. شمشیر تیز و بُرّان. ج : خُشُف.
خَشِيَ ـَ خَشْياً و خِشْياً و خَشْيَةً و خَشْياناً و مَخْشِيَةً و مَخْشاةً : ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. از عظمت و شکوه او هراسان شد. «إنَّما يَخْشَى اللهَ مِن عبادِه الحُكماءُ» (قرآن مجید) : از میان بندگان خدا دانشمندان از خدا می‌ترسند و پروا دارند. ۳. ـ ه : او را ترساند.
الخَشِي : هراسان، ترسان.
الخِشْي : هراسان، ترسنده. ج : أخْشاء.
الخَشْيان : هراسان، ترسان.
الخَشِيب : ۱. شمشیر صیقل داده و تیز شده. ۲. شمشیر تازه‌ساز صیقل نشده. ۳. کمانِ تراشیده شده. ۴. پست، کم‌ارزش. ۵. سخت، ناهموار. ۶. خشک ۷. دراز و درشت‌اندام و سخت و برهنه‌استخوان. ج : خُشُب و خَشائِب.
الخَشِيبَة : ۱. مؤنّثِ خَشِيب و ۲. طبیعت، سرشت. ۳. حالت شمشیرِ تازه‌ساز پیش از صیقل خوردن. ج: خَشائِب.



خشفة خضراء

الخَشْيَة : ۱. مصـ خَشِيَ و ۲. ترس.
الخَشِيَر : گیاهی است ← الإخشِیَر.
الخَشِيف : برف درشت و زبَر. ۲. زعفرانِ خشک. ۳. شمشیر بُرّان. ۴. آبی که از زیر سنگریزه‌ها روان باشد. ج : خُشُف.
الخَشِيْن : خَشِن و تندخود.
الخَشِيّ : ۱. هراسان. ۲. گیاه خشک.
الخِصاء : ۱. مصـ خَصَی ـِ و ۲. اخته کردن انسان و جانوران.
الخَصائِص جـ : ۱. خاصِّيَّة. ۲. خَصاصَة.
الخصائِل جـ : خَصِيْلَة.
الخِصاب : خرمابُنِ پربار.
الخِصار : ۱. إزار، شلوار. ۲. زیرجامه. ج : خُصُر و أخْصِرَة.
الخَصاص ۱. جـ : خَصَاصَة. و ۲. مصـ خَصَّ ـُ و ۳. درویشی، حاجتمندی، تهیدستی. ۴. شکاف، روزنه، پارگی. ۵. سوراخهای غربال و روبند و پشه‌بند و امثال آن ۶. جامۀ کوچک.
الخِصاص جـ : خُصّ.
الخُصاص جـ : ۱. خُصّ. ۲. خُصاصَة.
الخَصاصاء : ۱. به معانی خَصاص است. ۲. بدحالی و تهیدستی، درویشی، نیازمندی.
الخَصاصَة : ۱. یک شکاف یا روزنه. ۲. یک لباس کوچک. مانند خَصاص است. ج : خَصاص و خَصائِص.
الخُصاصَة : ۱. انگور باقی‌مانده در تاک پس از چیدن دیگر خوشه‌های آن. ۲. چیزی اندک. ج : خُصاص.
الخِصاف جـ : خَصَفَة.
الخِصال جـ : خَصْلَة.
الخِصام ۱. جـ : خَصْم و ۲. مصـ خاصَمَ و خَصَمَ. و ۳. ستیزه، مجادله.
خَصَبَ ـُ خَصْباً ۱. الأرضَ : زمین را حاصلخیز و بارور کرد. ۲. ـ الماشِيَةُ : ستور در زمین پرعلف چرید.
خَصِبَ ـَ خِصْباً ۱. الزرعُ : زراعت نیکو و سرسبز شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا بر سبزه و گیاه شد.
خَصُبَ ـُ خُصُوبَةً : ۱. المكانُ : آنجا حاصلخیز شد. ۲. ـ الزّرعُ : زراعت خرّم و سرسبز شد.
الخَصِيب : حاصلخیز. مانند خَصِیب است.
الخَصِب : ۱. حاصلخیز، بارور. ۲. شکوفۀ خرما. واحدش خَصْبَة است.
الخِصْب : ۱. مصـ خَصَبَ و خَصِبَ. ۲. فراوانیِ آب و علف در مرغزاری. ۳. فراوانی و نعمت در جایی، فراخ‌سالی.
الخُصْب : سَمْت، جانب، کناره. ۲. مار سفید کوهی. ج : أخْصاب.
خَصَرَ ـُ خَصْراً ه : به پهلوی او زد، به (خاصِرة) تهیگاه او زد.
خَصِرَ ـَ خَصَراً ۱. اليومُ : روز سرد شد. ۲. ـ ت يدُه : دست او سرد شد. ۳. ـ الرجلُ : دست و پای او را سرما زد، یخ کرد، سرما خورد، سرمازده شد.
الخَصَر : ۱. مصـ خَصَر. و ۲. سرما، سردی.
الخَصِر : سرد.
الخَصْر : ۱. مصـ خصَرـُ و ۲. کمر، تهیگاه، خاصره. ۳. جای فرود آمدن و نشیمن صحرانشینان، خیمه‌گاه چادرنشینان. ۴. راه میانۀ تودۀ شن از فراز تا نشیب آن. ۵. وسط کف پا که معمولاً گود است و با زمین تماس ندارد (خلافِ آن یعنی صاف بودن کف پا نقصی است) ۶. فاصلۀ میان پرِ سوفار و شکاف بُنِ تیر. ج : خُصُور.
الخُصُر جـ : خِصار.
خَصّ ـُ خَصاصاً و خَصاصَةً و خَصاصاءً : درویش و نیازمند شد، تهیدست شد.
خَصَّ ـُ خَصّاً و خُصُوصاً و خُصُوصَةً و خُصُوصِيَّةً و تَخِصَّةً و خِصِّيَّةً و خِصِّيْصَى و خِصِّيْصاءً : ۱. ه بأمرٍ : او را بر کاری مخصوص گرداند و برگزید و بدان گماشت. ۲. ـ ه بالوِدّ : او را در دوستی بر دیگران رجحان داد و برگزید، در دوستی او را ویژۀ خود گرداند. ۳. ـ ه : تنها او را دوست داشت. ۴. ـ كذا لنفسِه : آن را ویژۀ خود ساخت و به خود اختصاص داد.
خَصَّ ـُ خُصُوصاً ۱. الشيءُ : آن چیز ویژگی یافت،

خاصّ یا خصوصی شد. ۲. ـ ه : او را بسیار چیز بخشید.
الخِصّ : (چیز) ناتمام، ناقص، نیمه کاره مانده.
الخُصّ : ۱. خانهٔ نئین، خانه از چوب و نی، کَپَر. ۲. سایبان، آلاچیق. ۳. دکّانِ مَیْ‌فروش، میکده، ج : أخْصاص و خِصاص و خُصُوص.
الخَصّاف : ۱. مبالغهٔ خاصِف است. و ۲. بسیار دروغگو. ۳. نعلین‌دوز، پینه‌دوز که کفش کهنه پینه کند.
الخُصّاف ۱. جـ : خاصِف ← خَصَفَ. ۲. حصیرِ بافته از برگ خرما.
خَصَّصَ تَخْصِيصاً (خ ص ص) ۱. الشيءَ : آن را خاصّ و ویژه قرار داد. ۲. ـ ه بـالشيءِ : او را بدان چیز مخصوص گرداند، آن چیز را به او اختصاص داد.
خَصَّفَ تَخْصِيفاً (خ ص ف) ۱. ه الشَّيْبُ : (میانسالی یا زمانه یا سنّ) او را دو موی (دارای موی جوگندمی) کرد، نیمی از موهایش سفید شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بدخوی شد. ۳. چیزی را که نداشت وانمود کرد که دارد. در آنچه نداشت خود را به زحمت انداخت و تکلّف به خرج داد.
خَصَّلَ تَخْصِيلاً (خ ص ل) ۱. ه : آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ الشجرَ : شاخ و برگ زائدِ درخت را برید، پیراست. ۳. البعيرَ : سرشاخه‌های درخت را برای علوفهٔ شتر برید. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار گرداند.
خَصَفَ ـِ خِصافاً ت الناقةُ : ماده‌شتر بچهٔ خود را در نه‌ماهگی افکند.
خَصَفَ ـِ خَصْفاً ۱. ه : او را بیش از حدّ دشنام داد. ۲. ـ النعلَ : کفش را دوخت یا پینه کرد. ۳. ـ الشيءَ على الشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر چسباند، آن دو را بر هم نهاد و چسباند. ۴. ـ ت الجِمالُ الخيلَ : شتران از اسبان پیروی کردند.
خَصِفَ ـَ خَصَفاً ۱. رنگش به رنگ خاکستری درآمد. ۲. ـ الفرسُ : پهلوی اسب سفید شد.
الخَصَف ۱. جـ : خَصَفَة. ۲. مصـ خَصِفَ ـَ. ۳. سفالِ ضخیم. ۴. آمیخته‌ای از رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۵. پاره چرمی که وصلهٔ کفش کنند.

الخَصْف : ۱. مصـ خَصَفَ ـِ ۲. کفش وصله‌دار. ج : خُصُوف.
الخُصَف : ج أخْصَف.
الخَصَفَة ۱. پاره چرمی که وصلهٔ کفش کنند. ۲. سبد و زنبیل که از برگ خرما سازند و در آن خرما و جز آن حمل کنند. ۳. جامهٔ زبر و درشت. ج : خَصَف و خِصاف.
الخُصْفَة : رنگی آمیخته از دو رنگ سیاه و سفید، دودی، خاکستری. ۲. درزِ کفش. ج : خُصَف.
خَصَلَ ـُ خَصْلاً و خِصالاً و خَصْلَةً ۱. ه : بر او برتری یافت. ـ خَصمَه : در تیراندازی بر حریف خود غالب آمد. ۲. ـ السهمُ : تیر نزدیک به هدف افتاد. ۳. ـ الهدفَ : به نشانه زد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را برید (لا).
الخَصْل : ۱. مصـ خَصَلَ ـُ ۲. به نشانه زدنِ تیر. ۳. افتادن تیر نزدیک نشانه. ۴. آنچه در تیراندازی بر سر آن شرط بندند. ج : خُصُول.
الخُصَل : جـ : خُصْلَة.
الخَصْلَة : ۱. مصدر مرّه از خَصَلَ. و ۲. خوی و خصلت نیک یابد. ۳. خوشهٔ انگور. ۴. چوب خاردار. ۵. انتهای نرم و ترِ شاخه. ۶. به نشانه خوردنِ تیر. ج : خِصال.
الخُصْلَة : ۱. موی به هم بسته شده، کاکُل. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. خوشهٔ انگور، مانند خَصْلَة است. ۴. شاخهٔ تر و نرم و نازک درخت. ۵. انتهای نازک و فروآویختهٔ شاخهٔ درخت چون شاخه‌های آویختهٔ بید مجنون. ج : خُصَل.
خُصْلِيّات الخَياشِيم : راسته‌ای از ماهیان استخوانی که اسب دریایی و نیزه ماهی از آن جمله‌اند، سوزن ماهیان.
خَصَمَ ـِ خَصْماً و خِصاماً و خُصُومَةً ه : در ستیزه و دشمنی بر او چیره شد.
الخَصْم : ۱. مصـ خَصَمَ. و ۲. دشمن، منازع، ستیزه‌جو. (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است) ۳. [قانون] : طرف دعوا در محاکمه، مثنّای آن خَصْمان است. ۴. [اقتصاد] : تخفیفِ قیمت، تنزیل پیش از سر رسیدِ بازپرداخت وام. ج : خُصُوم.



الخَصِم : ۱. ستیزنده، ستیزه‌گر. ۲. خصومت‌کننده، دشمنی‌کننده. ج : خَصِمُون.

الخِصْم : ۱. دشمنی‌کننده. ۲. آن که سزاوار باشد مورد دشمنی و خصومت قرار گیرد گرچه خود دشمنی نورزد. ج : أخْصام (لا).

الخُصْم : ۱. جانب، کرانه. ۲. ناحیه. ۳. گوشه. ۴. دهانهٔ دزه. ج : أخْصام و خُصُوم.

الخُصَماء ۱. جـ : خَصْم. ۲. جـ : خَصِيْم.

الخُصْمان جـ : خَصِيْم.

الخَصْمَة : ۱. مصدر مرّه از خَصَم. ۲. وارد شدن بر سلطان. ۳. تعویذ و حرزی که مردان هنگام جنگ پوشند، دعای جان‌پناه.

الخَصِمُون جـ : خَصِم.

الخُصُن جـ : خَصِين.

الخُصُور جـ : خَصْر.

الخَصُوص : ← الخُصُوص (الر).

الخُصُوص ۱. جـ : خَصّ. ۲. مصـ خَصَّ ـُ خُصُوصاً. ۳. ویژه ساختن، ویژگی، یگانه بودن. ۴. ویژه (که بیشتر بدین معنی بکار می‌رود) «و يُعجبني هذا الثَّوب خُصوصاً لونَه» : مرا از این جامه بسیار خوش آمد بویژه رنگش.

الخُصُوف جـ : خَصْف.

الخَصُوم : ← خَصِم (الر).

الخُصُوم جـ : ۱. خَصْم. ۲. خُصْم. ۳. اصلها، ریشه‌ها، مانند أُصُول است. ۴. دهانه‌های دزه. ۵. [قانون و اقتصاد] : ستون بدهکار در حساب.

الخُصُومَة : ۱. مصـ خَصَم. ۲. ستیزه و جنگ.

خَصَى ـِ خِصاءً و خَصْياً ه : بیضه‌های او را بیرون آورد، خایه‌اش راکشید، اخته‌اش کرد.

الخَصِي : آن که خایه‌اش درد می‌کند.

الخُصَى (خُصا) جـ : خُصْيَة.

الخِصْيان و الخُصْيان جـ : خَصِيّ.

الخَصِيب : ۱. حاصلخیز، بسیار پرسبزه و گیاه. ۲. مرد پرسود و پُرخیر «فلانٌ ـ الرَّحْل» : فلانی در خانهٔ خود بسیار پُرخیر است.

الخِصْيَة ۱. جـ : خَصِيّ. ۲. به معنی خُصْيَة.

الخُصْيَة : تخم، بیضهٔ آدمی، خایه، گُند. مثنای آن : خُصْيَتان. ج : خُصىً.

خُصَى الثَّعْلَب : گیاه ثعلب، ثعلب که از انواع اُرکیده است.

الخَصِيف : ۱. خاکستر. ۲. کفش دوخته و پینه شده. ۳. ماست یا شیر سِفت شده که بر آن شیر تازه بریزند، (در تداول خراسان) گُرماست. ۴. آمیختهٔ رنگ سیاه و سفید، دورنگ. ۵. اسب یا هر چارپای پهلوسفید (۵ الر).

الخَصِيل ۱. جـ : خَصِيْلَة. ۲. (فعیل به معنی مفعول) باخته و مغلوب در قمار و مسابقه. ۳. دُم.

الخَصِيلَة : ۱. مؤنّثِ خَصِيل. ۲. پاره‌گوشت. ۳. موی درهم پیچیده و بسته، کاکُل. ج : خَصائِل و خَصِيل.

الخَصِيم : ۱. دشمنی‌کننده. ۲. آن که آزموده شود و برای جنگ و ستیزه مناسب شناخته گردد، ستیزه‌گر، پیکارجو. ج : خُصَماء و خُصْمان.

الخَصِين : تَبَرِ کوچک.

الخَصِيّ : اخته شده، تخم کشیده، خواجه. ج : خِصْيَة و خِصْيان.

الخَصائِـع جـ : خَصِيْعَة.

الخَصائِـل جـ : خَصِيْلَة.

الخَصائِـم جـ : خَصِيْمَة.

الخِضاب : ۱. مصـ خَضَبَ ـِ خِضاباً. و ۲. آنچه با آن رنگ کنند مانند حنا و وسمه و جز آن.

الخُضاخِض : ۱. جای پر آب و گیاه. ۲. مرد یا شتر چاق و شکم‌گُنده. ۳. بادِ میان صبا و دبور. ج : خَضاخِض.

الخُضاخِضَة : مرد یا شتر چاق و شکم‌گُنده.

الخُضاد : ۱. درد حاصل از کوفتگی و دررفتگی در اعضا و مفاصل که کمتر از دردِ شکستگی است. ۲. درختی است نرم و بی‌خار، واحدش خُضادَة است.

الخُضار : ۱. ترهٔ نورس. ۲. شیرِ آمیخته با آبِ بسیار.

الخُضارِب : آبی که طبقه‌ای از آن بر طبقهٔ دیگر موج

زند.
الخُـــضارَة : ۱. تـره‌های سـبز، سـبزی خـوردن. ۲. «خُضارَة» : اسم عَلَم برای دریا به جهت سـبزیِ آن. بـه سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است.
الخَضارِم جـ : ۱. خُضارِم. ۲. خُضَرِم. ۳. خِضْرِم.
الخُـضارِم : ۱. آبِ بسـیار. ۲. مهترِ بـردبار، بـزرگ و رئیسی که در رویدادهای بزرگ شکیبا و بردبار باشد. ۳. جوانمردِ بسیار بخشنده. ج : خَضارِم.
الخَضارِمَة جـ : خِضْرِم.
الخَضارِيّ جـ : خُضارِيّ.
الخُضارِيّ : ۱. پرندهٔ سبزقبا ← خُضَيْرِيّ. ۲. پرنده‌ای که نام دیگرش أَخْيَل و رنگش سبز و زیر گلویش سرخ است. نشستنِ آن را بر پشت شتر به فالِ بدگیرند و شوم پندارند، شیرگنجشک، شقراق. ج : خَضارِيّ.
الخَضاض : ۱. زیورِ انـدک، آرایـهٔ کـم‌ارزش. ۲. گـول، نادان، کم‌خِرَد. ۳. زنجیرِ بندیان. ۴. مرکّب برای نوشتن. ۵. طوقِ آهو و گربه.
الخِضاض : مُرَكَّبِ دوات.
الخَضاضَة : ۱. گول، نادان، کـم‌خِرَد. ۲. دیگـر مـعانیِ خَضاض.
الخُضام : آنچه خورده شود، خوردنی، طعام.
الخُضامَة : ← خُضام.
خَضَبَ ـِ خَضْباً و خِضاباً الشيءَ : آن چیز را رنگ کرد. «ـ شَعْرَه» : مویش را رنگ کرد، حنا بست. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز تغییر رنگ داد.
خَضَبَ ـِ خَضْباً و خُضُوباً ۱. ت الأرضُ : زمین سبز شد، سبزی زمین درآمد. ۲. رنگین شد. ۳. ـ الشجرُ : درخت سبز شد، برگ درآورد. ۴. ـ ت الماشيةُ : ستور سبزه و علف نودمیده خورد.
الخَضْب : ۱. مصـ خَضَبَ. ۲. سبزیِ درخت. ۳. سبزهٔ نورُسته پس از باران. ج : خُضُوب.
الخُضُب جـ : خَضِيب.
الخُضْبَة : زنِ بسیار حنابسته و رنگ‌کرده.
الخَضْخاض : نوعی قَطران که به عنوان دارو بـه شـتر گرگن مالند.
خَضْخَضَ خَضْخَضَةً و خِضْخاضاً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را شیار کرد و زیر و بالا گرداند تا نرم و آمادهٔ رویاندن شد.
خَضَدَ ـِ خَضْداً ۱. العودَ : چوب را شکست بی‌آنکه از هم جداکند. ۲. ـ الشجرَ : خارهای درخت راکند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بُرید. ۴. بسیار خورد. ۵. میوه یا سبزیِ تازه یا چیز آبدار خورد. ۶. «ـ شوکتَه» : شوکت و تنديِ او درهـم شکست ۷. ـ القِثاءَةَ : خیار تـازه را چنان خورد که صدای خوردنش برخاست.
خَضِدَ ـَ خَضَداً : ۱. الثمرُ : میوه باریک و پژمرده شد. ۲. النبتُ : گیاه ضعیف شد و پژمرد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز نرم شد.


الخُضاريّ

الخَضَد : ۱. مصـ خَضِدَ. و ۲. چوب تر یا شاخهٔ شکستهٔ تر. ۳. شاخهٔ نرمِ بی‌خار. ۴. درد و کوفتگیِ اعضای بدن. ۵. سستی و پژمردگیِ گیاه. ۶. ضعف عـمومیِ بـدن و بی‌حالی، کسالت. ۷. رنج و خستگیِ سفر.
الخَضِد : ۱. میوهٔ پـژمردهٔ بـاریک. ۲. آدم درمـانده و ناتوان از برخاستن.
خَضَرَ ـُ خَضْراً ۱. ه : آن درخت یا بوته را سبز برید. ۲. ـ النخلَ : خرمابُن را بُرید. ۳. ـ ه : به او گیاه سبز و تازه خوراند.
خَضِرَ ـَ خَضَراً الزرعُ : سرسبزی و خرّمی و شـادابیِ کِشت آشکار شد، چشمزَد شد.
خَضِرَ ـَ خُضْرَةً : ۱. سبز شـد، سـبزرنگ شـد. ۲. ـ الزرعُ : کِشت سرسبز و شاداب شد.
الخَضْر : ۱. مصـ خَضَرَ. و ۲. شاخه‌های سبز و بـدون برگِ خرمابُن. ۳. نرمی، نازکی، شادابی.
الخَضِر : ۱. سبز. ۲. ترهٔ سبز، سبزی. ۳. شـاخه. ۴. کِشت، زراعت. ۵. جای سرسبز و خرّم. ۶. خرمابُن. ۷. رایگان، بی‌بها «أخذه ـَاً» : آن را بی‌بها و رایگان گرفت. ۸. «ذَهَبَ دمُه ـِرَاً» : خون او رایگان رفت، خونش به هدر رفت.
الخُضَر جـ : خُضْرَة.

الخُضر : ج أخضَر.

الخَضراء : ۱. مؤنثِ أخضَر. و ۲. آسمان (به لحاظ رنگ آن) ۳. انبوه و مُعظمِ مردم. ۴. سیاه و تیره ۵. انبوه لشکر. ۶. کبوتران اهلی. ۷. «ـ کلِّ شیءٍ» : اصلِ هرچیز، جوهرهٔ هرچیز.

الخَضراوات (به صیغهٔ جمع) : ۱. جاهای سرسبز و خرّم و چمن‌کاری شده. ۲. میوه‌ها و سبزیهای تر و تازه.

خَضرَبَ خَضرَبَةً و خِضراباً الماءُ : آب جنبید، بر هم غلتید.

الخُضرَة : ۱. مص خَضِرَ. و ۲. رنگ سبز. ۳. کبودی هم‌رنگ آسمان. ۴. گندمگونی. ۵. تری و سبزی، طراوت. ۶. نرمی و نازکی. ۷. خیار و تره و سبزی تازه ۸. «ـ ـ الدِّمن» : سبزی‌ای که در مزبله روید، کنایه از زیبایی ظاهر و زشتی باطن.

خَضرَعَ خَضرَعَةً و خِضراعاً : بخیل به سخاوتمندی تظاهر کرد، خود را بخشنده و سخی وانمود کرد.

خَضرَمَ خَضرَمَةً ۱. ه : آن را اندکی برید. ۲. ـ الأُذنَ : قسمتی از کنارهٔ گوش را برید و آن را آویزان و جنبان گذاشت.

الخُضرُوم : ۱. آب نیمه شور و نیمه شیرین. ۲. بچّه سوسمار.

الخِضرِم : ۱. چاه پرآب. ۲. دریای بزرگ و فراخ. ۳. انبوه و بسیار از هرچیز. ۴. فراخ از هرچیز. ۵. بسیار بخشنده، دست و دل‌باز. ۶. مهترِ بردبار، شخص بزرگ و بزرگوارِ حلیم. ج : خَضارِم و خَضارِمَة.

الخِـضْريج : جایی که خربزه در آن بسیار باشد، خربزه‌زار.

خَضَّ ـُ خَضّاً ه : آن را به سختی و تندی جنبانْد.

الخَضَض : ۱. مهره‌هایی سفید که زنان آن را زیور کنند. ۲. غذاهای رنگارنگ. ۳. سخنان یاوه و بیهوده (الر).

الخَضّار : سبزی‌فروش.


الخُضّار

الخُضّار : پرنده‌ای از تیرهٔ سبزقباها و راستهٔ سبکبالان که انگشتانش به وسیله‌ای پرّه‌ای (چون مرغابیان) به هم پسوسته است، قرک. Bee eater (E)

الخُضّارَی : کِشت، زراعت.

خَضَّبَ تَخضِيباً (خ ض ب) ه : ۱. آن را رنگ کرد. ۲. ـ ه : رنگِ آن را تغییر داد.

خَضَّدَ تَخضِيداً (خ ض د) ه : آن را تکّه تکّه کرد، پاره پاره کرد.

خَضَّرَ تَخضِيراً (خ ض ر) ۱. ه : آن را سبز گرداند. ۲. «خُضِّرَ (مجـ) لفلانٍ في الشيءِ» : فلانی در آن چیز برکت داده شد.

خَضَّضَ تَخضِيضاً (خ ض ض) المرأةَ : آن زن را با مهره‌های سفید زینت داد.

خَضَّعَ تَخضِيعاً (خ ض ع) ۱. ه : او را فروتن گرداند. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد.

خَضَّلَ تَخضِيلاً (خ ض ل) ۱. ه : آن را تر و تازه و شاداب و باطراوت گرداند. ۲. ـ ه : آن را تر و خیس کرد «ـ ت الدموعُ لحيتَه» : قطرات اشک ریش او را تر کرد.

خَضَّمَ تَخضِيماً (خ ض م) ه : در روزی بر او فراخ گرفت، روزیِ بسیار به او رساند، در رزقش گشایش داد.

خَضَعَ ـَ خَضعاً و خُضعاناً ۱. ه : آن را آرام و ساکن گرداند. ۲. ـ الحديثَ : سخن را نرم گرداند. ۳. ـ ه الكِبَرُ : پیری او را خمیده گرداند.

خَضَعَ ـَ خَضاعاً و خُضُوعاً و خُضعاناً : ۱. فروتنی کرد. ۲. آرام و خوار شد. ۳. ـ له : از او فرمانبرداری کرد. ۴. ـ النجمُ : ستاره به غروب کردن نزدیک شد. ۵. ـ ی سيرِه : در راه رفتن سر به زیر افکند و کوشید تند برود. ۶. ـ له الكلامَ : با او سخنِ نرم گفت. ۷. ـ ه إلى الشرّ : او را به سوی بدی خواند.

خَضِعَ ـَ خَضَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد خمیده‌قامت شد، پس او أخضَع : خمیده و آن زن خَضعاء است. ۲. ـ عنقُه : مادرزادی گردن او به طرف زمین خمیده بود، خمیدگی داشت. ۳. ـ : به خواری تن داد.

الخَـضَع : کجی و فروافتادگی مادرزادی گردن، خمیدگی مادرزادی گردن.

الخُضَّع جـ : خَضُوع.

الخُضَّع : ج أخْضَع.

الخَضْعَة و الخَضَعَة : ۱. تازیانه‌ها، شلّاقها. ۲. صدای برخورد تازیانه، صدای شلّاق زدن. ۳. شمشیرها.

الخُضَعَة : ۱. آن که بسیار مردمان را خوار کند. ۲. آن که برای همه فروتنی و چاپلوسی کند. ۳. خُرمابنی که از هستهٔ خرما روییده باشد (نه از پاجوش و جز آن) ج : خُضَع.

خَضَفَ ـُ خَضْفاً الطعامَ : غذا را با حرص و ولَع خورد.

الخَضَف : هندوانهٔ کوچک، واحدش خَضَفَة : یک هندوانهٔ کوچک است.

خَضِلَ ـَ خَضَلاً : ۱. تر و نمناک شد، خیس شد. ۲. نرم و تازه شد. ۳. ـ ت اللؤلؤةُ : مروارید از پاکی و درخشندگی چون قطره‌ای آب بود، شاداب بود.

الخَضَل : ۱. مصـ خَضِلَ. و ۲. ← خَضِل.

الخَضِل : ۱.تر، نمناک، خیس. ۲. زندگی خوش و گوارا، زندگی سرشار از نعمت و شادخواری. ۳. «شِواءٌ ـ» : کبابی تازه که از آن روغن بچکد. ۴. «سِنانٌ ـ» : سرنیزهٔ آغشته به خونِ تر، سرنیزهٔ خون‌چکان.

الخَضْل : ۱. مروارید. ۲. نوعی خرمهره که در سفیدی و صافی به مروارید مانَد، واحدش خَضْلَة است. ۳. دانه‌های ریز از شیشه و بلور، مُنجوق.

الخِضْلاف : درخت و دانهٔ مُقل مکّی، مرمکّی، عوجه.

الخُضْلَة : ۱. نعمت. ۲. فراوانی و فراخیِ حال و معاش. ۳. خوشی و خرّمیِ زندگانی، رفاه و آسایش. ۴. سرسبزی و شادابی. ۵. زن خوش‌اندام و کشیده‌قامت. ۶. همسر و هم‌بسترِ مرد. ۷. قوسِ قُزَح، رنگین‌کمان. ۸. «یومَ ـ» : روزِ عیش و شادمانی.

خَضَمَ ـِ خَضْماً ۱. ه : آن را با همهٔ دهان بُرید و جوید. ۲. ـ الطعامَ : غذا را با کوشش و سختی خورد. ۳. ـ له من ماله : از مال خود به او بخشید.

خَضِمَ ـَ خَضْماً ۱. ه : آن را به اقصای دندانها خورد (برای خوردن گیاه یا چیزی تر چون خیار) «خَضْمُ الإبِل» : لُفلُف خوردنِ شتر. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۳. ـ الطعامَ : خوراک را خورد.

الخِضَمّ : ۱. دریای فراخ. ۲. جوانمردِ بسیار بخشنده، دریادست. ۳. مهتر و سرور، بزرگِ قوم. ۴. اسبِ درشت‌اندام. ۵. انبوهِ بسیار. ۶. شمشیر بُرّان. ۷. سنگ فسان، سنگِ کارد و شمشیر تیزکنی.

الخُضُمَّة : ۱. قسمت مهمّ و عمده از هرچیز یا هرکار. ۲. انبوه از چیزی. ۳. میانه «هو فی ـ قومِه» : او در میانهٔ قوم خود است. ۴. بزرگی و ستبریِ بازو.

خَضَنَ ـُ خَضْناً ۱. البعیرَ : (جانوری) به شتر حمله کرد و بدنش را به دندان گزید. ۲. ـ الثوبَ : جامه را دوخت و تاکرد (لا). ۳. ـ الهدیةَ : هدیه را باز گرداند. ۴. الرجُلَ : آن مرد را خوار کرد.

الخَضُوب : سبزهٔ نورُسته از باریدنِ باران.

الخُضُوب جـ : خَضْب.

الخَضُور : سبز.

الخَضُوع : ۱. فروتن. ۲. بسیار فروتن. ۳. زنی که تهیگاههای او صدا کند. ج : خُضُع.

الخَضِيب : ۱. رنگ شده به خضاب، حنابسته، رنگین. ج : خُضُب. ۲. «کفّ ـ» : نام ستاره‌ای است. ۳. سبزینهٔ گیاه، کلوروفیل.

الخَضِيد : درختی که خارهایش را زده باشد.

الخَضِير : ۱. سبز. ۲. ترهٔ سبز، سبزی خوردنی. ۳. دریا.

الخُضَيْر : پرنده‌ای از نوع گنجشک و تیرهٔ سهره‌ها و راستهٔ سبکبالان مخروطی‌منقار که بخش بالای جثه‌اش سبز زیتونی است، سهرهٔ اروپایی، گنجشک تکزاسی.


الخُضَيْر

الخَضِيرَة : ۱. خرمابُنی که غورهٔ خرمایش سبز بریزد. ۲. زنی که بارداریِ خود را به پایان نبرد و جنین سقط کند.

الخَضِيريّ : سبزقبا (در شام) ← الأخضَر و خُضَيْرِيّ.

الخُضَيْرِيّ : پرندهٔ سبزقبا ← خَضارِيّ.

الخَضِيض ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَخْضُوض : جنبانده شده. ۲. جای تر و نمناک از باران، جای گِلناک. ۳. جای پرآب و گیاه.

الخَضِيعَة : ۱. صدای شکم ستور. ۲. صدای سیلاب، خروشِ سیل. ۳. درهم شدن صداها در جنگ و مانند آن، همهمه. ۴. رزمگاه، معرکهٔ جنگ. ۵. گرد و خاک. ۶. کلاهخودِ جنگی. ج : خَضائِع.

الخَضِيلَة : مرغزار سبز و خرّم. ج : خَضائِل.

الخَضِيم : ۱. خورده و جویده شده. ۲. تیز، بُرنده، بَرّان.

الخَضِيمَة : ۱. گیاه تازه و سبز و شاداب. ۲. جای پرسبزه و باطراوت، زمین پوشیده از گیاه. ۳. گندمِ آب‌پَز. ج : خَضائِم.


الخـطام

الخِطْء : گناه، گناهِ عمدی.

خَطَأَ ـَ خَطْئاً ت القِدرُ بزبدِها : دیگ جوشید و کفِ خود را بیرون ریخت.

خَطِئَ (خَطِءَ) ـَ خَطَأً : ۱. گناهی مرتکب شد. ۲. از راه راست دور شد، منحرف شد. ۳. ـ السهمُ : تیر خطا رفت و به هدف نخورد. ۴. ـ فی الدّینِ : در راه دین ـ دانسته یا ندانسته ـ به خطا رفت.

الخَطَأ : ۱. مصـ خَطِئَ و ۲. اشتباه، خطا. ۳. گناه غیرعمد. ۴. دور شدن از راه راست. ۵. [قانون] : هرکاری که موجب زیان زدن به دیگری شود و کنندهٔ آن ملزم به پرداخت خسارت و رفع زیان باشد. ج : أَخْطاء.

خَطا ـُ خَطْواً (خ ط و) : ۱. راه رفت، گام برداشت. ۲. میان دو پای خود را در راه رفتن گشود. ۳. «خُطِیَ عنک السوءُ» مجـ : بدی از تو باز گردانده شد.

الخِطاء جـ : خَطْوَة.

الخَطائِط جـ : خَطِیطَة.

الخَطائِف جـ : خَطِیفَة.

الخِطاب : ۱. مصـ خاطَبَ. و ۲. سخن گفتن و دیگری را مخاطَب ساختن. ۳. نامه، پیغام. ۴. «فصل ـ» : تصمیم قطعی و نهایی. ۵. بیان روشن بی‌اشتباه. ۶. تمییزِ گفتار. ۷. سخن‌گشادن. ۸. داوری کردن به قبول بیّنه و دلیل یا به سوگند. ۹. دانایی در قضاوت و قطع و فصل مرافعات و دعاوی. ۱۰. آغاز کردن سخن با «امّا بعد» (یعنی پس از حمد و ثنای پروردگار و مقدّمه) ۱۱. «ـ المفتوح» : نامهٔ سرگشاده. ۱۲. «ـ الإعتماد» : برگ اعتباریِ بانکی، اعتبارنامهٔ بانکی که به موجب آن بانک از طرفهای خود می‌خواهد که مبلغی به حامل ورقه بدهند. ۱۳. «ـ الدَّورِیّ» : بخشنامهٔ اداری. ۱۴. «تاء ـ» : حرف تاء در «انتَ». ۱۵. «کاف ـ» : مانند حرف کاف در «لکَ».

الخَطابَة : ۱. مصـ خَطُبَ. و ۲. کار و پیشهٔ خطیب، سخنوری، سخنرانی، سخن‌فروشی. ۳. [منطق] : قیاسی که مقدّمات آن مرکّب از مقبولات یا مظنونات باشد. ۴. «فنّ ـ» : هنرِ سخنوری.

خَطاطِیف ۱. جـ : خُطّاف. ۲. «ـ السّباع» : چنگالهای درندگان.

الخِطام : ۱. مصـ خَطَمَ. ۲. مهار، افسار. ۳. داغی بر بینیِ شتر. ۴. زهِ آویخته به کمان. ج : خُطُم.

الخَطایا جـ : خَطِیئَة.

خَطُبَ ـُ خَطابَةً : سخنوَر و خطیب شد.

خَطَبَ ـُ خَطْباً و خِطْبَةً و خِطِّیبَی ۱. المرأةَ : آن زن را خواستگاری کرد. ۲. ـ المرأةَ إلی أهلِها : آن زن را از کسانِ وی خواستگاری کرد. ۳. ـ المرأةَ علیه : آن زن را نامزدِ خود کرد.

خَطَبَ ـُ خُطْبَةً و خَطْباً و خِطابَةً : ۱. خطبه خواند، سخنرانی کرد، موعظه کرد، پند داد، اندرز گفت. ۲. ـ القومَ : در میان آن گروه خطبه خواند.

الخَطْب : ۱. مصـ خَطَبَ ـُ خَطْباً. و ۲. حال، شأن. ۳. کارِ سخت، گرفتاری، پیشامدِ ناگوار «أَلِمَّ به ـ» : مصیبتی به او رسید. ۳. کار «قالَ فَما خَطْبُکُم أَیُّها المُرْسَلُونَ» : (قرآن، الحجر، ۱۵/ ۵۷ والذّاریات، ۳۱/۵۱) : گفت پس کارِ شما چیست‌ای فرستادگان.

الخِطْب : ۱. مردِ خواستگارِ زنی. ۲. زنِ خواستگاری شده، نامزد شده. ج : أَخْطاب.

الخُطَب جـ : خُطْبَة.

الخُطُب جـ : أَخْطَب و خَطْباء.

الخَطْباء : ۱. مؤنّثِ أَخْطَب. ۲. دستی که رنگِ خضاب آن رفته باشد.

الخُطَباء جـ : خَطِیب.

الخِطْبان و الخُطْبان جـ : أخطَب و خَطْباء.
الخُـطْبان : جـنسی از درخـتان جـنگلی از تـیرهٔ زاددرختان کـه چـوبش مـصرف صـنعتی دارد، خَشَبِ اَخضر، کلورا.
الخُطْبَة : ۱. مصـ خَطَبَ و خَطِبَ. و ۲. سخنرانی، وعظ. ۳. رنگ میان سرخ و زرد، نارنجی، پرتقالی. ۳. دیباچه و سرآغاز کتاب. ج : خُطَب.
الخِطْبَة : ۱. مصـ خَطَبَ. و ۲. خـواسـتگاری. ۳. زنِ خواستگاری شده.
خَطْخَطَ خَطْخَطَةً : از خستگی و ماندگی تلو تلو خوران راه رفت.
خَطَرَ ـُ خَطْراً ۱. الذَّنَبَ : دُم را بلند کرد و با آن زد. ۲. ـ الحَبَّ : دانه را با (خَطْر) پیمانه‌ای شامی کیل کرد و سنجید. ۳. ـ ه : به او شیرِ پرآب نوشاند. ۴. ـ الإبلَ : به شتر (خَطْرَه) که نوعی گیاه است خوراند.
خَطَرَ ـِ خَطَرَاناً و خَطْراً و خَطِیْراً : ۱. بذنَبِه : دُم خود را پیاپی بالا و پایین و به راست و چپ برد و بر دو ران خود زد. ۲. ـ فی مشیِه : در راه رفتن دستهایش را بالا و پایین برد. ۳. با ناز و تکبّر راه رفت، خـرامـید. ۴. ـ الرمحُ : نیزه جنبید، بـه جـولان درآمـد. ۵. ـ بیدَیْه : دستهای خود را در راه رفتن به جلو و عقب تکان داد. ۶. ـ بإصبعِه : انگشت خود را جنباند. ۷. ـ بسیفه : شمشیرش را برای زدن بالا برد و پایین انداخت.
خَطَرَ ـِـُ خُطُوراً : ۱. الأمرُ ببالِه : آن موضوع را پس از فراموشی به یاد آورد، به خاطرش آمد. ۲. ـ الشیطانُ بین الإنسانِ و قلبِه : شیطان در دل آن شخص وسوسه افکند. ۳. ـ له کذا : آن مسأله در فکر او روشن و واضح گردید. ۴. ـ ت الحوادثُ : پیشامدها روی داد.
خَطُرَ ـُ خَطَراً و خُطُورَةً : بزرگ و باشکوه شد، والامقام شد، به مقامی مهمّ و خطیر رسید.
الخَطَر : ۱. مصـ خَطُرَ. و ۲. در آستانهٔ مرگ قرار گرفتن، بیمِ مرگ. ۳. بلندیِ مقام، مقامِ والا. ۴. نظیر، هم‌قدر. ۵. پیشی گرفتن، گروبندی، مسابقه‌ای با شـرطبندی. ۶. عِوَض. ۷. بخت، بهره، نصیب ۸. گردویی که پوستش را هموار کرده‌اند و کودکان با آن بازی کنند، جوزِ غلتان برای بازی. ۹. موردِ شکّ و تردید «هذا الأمر ـَـ» : وجود و عدم این امر مورد تردید است.
الخَطِر : ۱. آن‌که از او بیمِ هلاک رود. ۲. صاحبِ قدر و بزرگی. ۳. مـتکبّر، آن کـه در راه رفـتن تـبختر کـند و بخرامَد.
الخَطْر : ۱. مصـ خَطَرَ ـِ و ۲. پیمانه‌ای بزرگ در شام. ۳. بزرگواری، شرف. ۴. ابرِ بالا آمده در افق. ۵. شتران بسیار. ج : خُطُور و أخْطار.
الخِطْر جـ : خِطْرَة.
الخِطْر : ۱. آن‌که خود را در خطر و هلاکت افکند. ۲. شیرِ آمیخته با آبِ بسیار. ۳. شاخهٔ درخت. ۴. جنسی از درختان جنگلی و زراعتی و زینتی و دارویی که از آن رنگ سازند از تیرهٔ پروانـه‌واران، خشب اصـفر، صـاری اودون آغاجی. ۵. شتران. ۶. ابـری کـه در افـق دیـده می‌شود. ج : أخْطار.
الخُطُر ۱. جـ : خَطِیر. ۲. ججِ خَطَر.
الخَطَران [پزشکی] : نـاتوانـی در راه رفـتن هـمراه بـا لرزش و نوسان در حرکت کردن، نوسان، لرزش، لغوه و رعشهٔ اندام، بیماری پارکینسون.
خَطْرَبَ خَطْرَبَةً و خِطْراباً : دروغ گفت، افترا زد.
الخَطْرَبَة ۱. مصـ و ۲. تنگیِ معیشت.
الخَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از خَطَرَ. و ۲. گاه، گاهی، بعضی اوقات، هنگام، دفعه. ۳. حرارتی در میان ساقِ شتر.
الخِـطْرَة : ۱. گـیاهی کـه در دشت و شـنزار رویـد و ساقه‌هایی سبز و نازک و بی‌برگ دارد. ج : خِطَر (لـــ). ۲. شاخه‌ای نازک که بر تنهٔ درخت روید و به سـرعت رشد کند امّا میوه ندهد و به دیگر شاخه‌ها زیان رساند. ۳. یک شاخه از گیاهی که از آن رنگ سازند.
خَطْرَفَ خَطْرَفَةً و خِطْرافاً : گام فراخ نهاد و دو گام را یکی کرد، تند رفت. ۲. ـ الجلدُ : پوست سست و آویزان شد، شُل و آویخته شد. ۳. ـ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد.
الخُطْرُوف : تندرونده.

الخِطْرِیف : تندرونده.
خَطَّ ـُ خَطّاً ۱. بالقلمِ : با قلم نوشت، نگاشت. ۲. ــ الشیءَ : آن را نوشت. ۳. ــ الطعامَ : اندکی از غذا خورد. ۴. ــ القبرَ : گور راکند. ۵. ــ ت الریاحُ فی الرّملِ : بادها در میان ریگها راهها و خطوطی بوجود آوردند. ۶. ــ وجهُه : چهرهٔ او خط برآورد و موی روياند، نوخط شد. ۷. ــ عـذارُه : خـطّ ریش او بـرآمـد. ۸. خـطّ کشید، خط‌کشی کرد. «ــ الزّاجرُ فی‌الأرضِ» : فالگیر بر زمین خط‌کشید و از روی آن فال گرفت. ۹. ــ علی الشیءِ : روی آن چیز خطّ یا علامتی گذاشت. ۱۰. «هو یَخُطُّ فی أمرِه» : او در کار خود می‌اندیشد و تدبیر می‌کند. ۱۱. «ما خَطَّ غبارَه» : به گَردِ او نرسید.
خَطَّ ـِ خَطِیطاً فی نومِه : در خـواب خـرناسه کشید، خُرُوپُف کرد (لسـ، لا).
الخَطّ : ۱. مصـ خَطّ. و ۲. نوشته. ۳. سطر، خـطّ. ۴. زمین یا آنچه آدمی خط بکشد و بکَنَد. ۵. شیار بر روی زمـین. ۶. مـحلّه. ۷. «ــ النـار» : خـطّ آتش در جـبههٔ جنگ، خطّ مقدّم. ۸. [ریاضیات] «ــ البیانیّ» : منحنی نمایش توابع و تـغییرات. ۹. راهِ دراز. ۱۰. [هـندسه] : پاره‌خطّ. ۱۱. [جـغرافـیا] «ــ الإسـتواء» : خـطّ اسـتوا، خطّی مفروض که کرهٔ زمین را به دو نیمکرهٔ شمالی و جـنوبی تـقسیم مـی‌کند. و ۱۲. «ــ الإسـتواءِ المـغناطیسی» : خـطّ اسـتوای مـغناطیسی. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «ــ الإستواء السماویّ» : خطّ استوای فلکی یا نجومی که فلک مفروض را به دو نیمه می‌کند. ۱۴. «ــ الرّمْي» : در تفنگ خطّی مفروض و مستقیم که از چشم تیرانداز تا شکاف درجه و نوک مگسک و بالای هدف ادامـه دارد، خـطّ تـیر. ۱۵. «ــ النّـظر» : خـطّی مفروض که جهتِ جنگ‌افـزار را بـه هـدف مـی‌پیوندد، خطّ نشانه. ۱۶. «ــ الرّجعة» : خطّ پیونددهنده مـیان لشکر و مرکز آن، خطّ عـقب‌نشینی. ج : خُـطوط. ۱۷. «خُطُوط البرّیّة» : خطوط راههای زمینی مانند راههای شوسه و اسفالته و بتونی و راه‌آهن. ۱۸. «ــ الجَـوّیّة» : راههای هوایی برای عبور هواپیما. ۱۹. «ــ المـائیّة» : راههای آبی، برای عبور کشتیها، خطوط کشتیرانی.


الخـطّاف


خُطّاف البحر

الخِطّ : ۱. زمینی که کسی دور آن را برای خود خـط کشد و بکَنَد، آن را حیازت و دیواربندی کند. ۲. زمین باران‌ندیده. ۳. زمینی که کسان در آن فرود آیند و پیش از آن کسی در آن فرود نیامده باشد. ج : أخْطاط.
الخُطّ ۱. جـ : أخَطّ. و ۲. شیار، باریکه‌راه. ۳. راه بزرگ، شاهراه، بزرگراه (از اضداد است) ۴. محلّه، بخش، کوی. ج : أخْطاط و خُطُوط.
الخِطَط جـ : خِطّة.
الخُطَط جـ : خُطّة.
خَطَّأ تخطِئَةً و تَخطِیئاً (خ ط ء) ۱. ه : او را به خـطا نسـبت داد، خطاکـار شـمرد. ۲. ــ ه : بـه او گـفت : «أخطأتَ» : خطاکردی، اشتباه کردی.
الخَطّاء : بسیار خطاکننده، بسیار اشتباه‌کننده.
الخَطّاب : صیغهٔ مبالغه ۱. بسیار خطبه‌خوان، بسیار سخنوَر. ۲. آگاه به روشها و ریزه‌کاریهای سخنوَری و جذب جمعیّت شنوندگان.
الخَطّابِیَّة : فرقه‌ای از تندروان و غُـلاةِ شـیعه پـیروان ابوخطّاب اسدی.
الخَطّار : ۱. مبالغهٔ خاطِر، بسیار خطورکننده. و ۲. شیرِ بـیشه. ۳. نـیزه. ۴. نـیزه‌زننده. ۵. نـیزهٔ جـنبان و در جـولان. ۶. فـلاخن. ۷. مـنجنیق. ۸. روغـن زیـتونِ خوشبوی شده با ادویه. ۹. رقّاص. ۱۰. عطّار. ۱۱. آن که دستش را برای تیر انداختن بلند کند.
الخَطّارَة : آغل شتران.
الخَطّاط : خوشنویس، استادِ خطّ، خطّاط.
الخَـطّاف : ۱. بسـیار ربـاینده «لصّ ــ» : دزدِ بسـیار زبردست، بسیار تردست. ۲. شیطان.
الخُطّاف : ۱. دزد. ۲. هرچیز که با آن چیزی را بگیرند و بتوانند بـرّبایند، قُلّاب، چـنگک. ۳. فـاسق، بـدکار. ۴. زوبین‌انداز. ۵. پـرستو، چـلچله کـه نـامهای دیگـرش «سُـنُونو» و «زَوّارالهـند» است. ج : خَـطاطِیف. ۶. «خطاطیف السّباع» : چنگال درندگان.
خُطّاف البَحر : پرستوی دریایی.

خُطّاف الماءِ : ماهی‌ای دریایی و بی‌فلس از تیرهٔ اسقومریها که باله‌هایی بزرگ بر سینه دارد و با آنها بر روی آب پرواز می‌کند، ماهیِ بالدار، ماهیِ پرنده (لا).
الخَطّال : ۱. بسیار دشنام‌گوی. ۲. متّهَم، مشکوک.
الخَطّام : مُشکِ بسیار خوشبوی که مشام را پرعطر کند.
الخِطّة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خاطّ. و ۲. زمینی که کسی گرداگردِ آن را برای خود خط کشیده و حیازت کرده باشد. ۳. جایی که کسی در آن فرود آید و پیش از او کسی در آنجا فرود نیامده باشد. ج : خِطَط.
الخُطّة : ۱. خوی، خصلت. ۲. افسانه‌گون، قصّه‌مانند. ۳. کار، حالت. ۴. کار دشوار و مهمّ. ۵. اقدام و پرداختن به کاری، برنامه‌ریزی. ۶. نادانی. ۷. آنچه شخص در دل اندیشد و تدبیر کند. ج : خُطَط.
خَطّی تَخطِیَةً (خ ط و) ۱. ه : او را به گام برداشتن واداشت. ۲. ـ عنه الشیءَ : آن چیز را از او دور کرد.
خَطّطَ تَخطِیطاً (خ ط ط) ۱. ه : آن را نوشت، نگاشت. ۲. ـ الخُطوطَ : خطها راکشید، رسم کرد. ۳. ـ البلادَ : بخشها و مرزهای سرزمینها را معیّن کرد، نقشه‌برداری کرد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد کم خورد. ۵. ـ ت المرأةُ حاجبَیْها : آن زن خطّ ابرو کشید. ۶. ـ الإقتصادَ أوْ له : برای اقتصاد برنامه‌ریزی کرد.
خَطّفَ تَخطِیفاً (خ ط ف) ۱. ه : آن را تند ربود، به شدّت قاپید. ۲. شتابان رفت.
خَطّمَ تَخطِیماً (خ ط م) : الجملَ : مهار در بینیِ شتر کرد.
الخِطّیب : مردِ خواستگارِ زن.
الخَطّیّ : نیزهٔ منسوب به ناحیهٔ «خَطّ» که لنگرگاهی است در بحرین و در آنجا نیزه‌هایی معروف می‌ساختند. ج : خَطّیّة.
الخِطّیبَی : ۱. خواستگاری کردن از زن. ۲. زنِ خواستگاری شده.
الخَطّیّة جـ : خَطّیّ.
خَطَفَ ـِ خَطَفاناً و خَطفاناً : با شتاب رفت، تند گذشت.
خَطَفَ ـِ خَطفاً : الشیءَ : آن چیز را به تندی گرفت، آن را ربود، قاپید.
خَطِفَ ـَ خَطفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ربود (مانند خَطَفَ است) ۲. ـ البرقُ البصرَ : برق بینایی را از چشم گرفت، چشم را خیره کرد. ۳. ـ السمعَ : نهانی گوش داد، استراق‌سمع کرد.
الخُطْف : ۱. لاغری، ناتوانی. ۲. کم‌گوشتیِ پهلو. ۳. شبه‌جنون، خُل‌وضعی.
الخُطُف ۱. جـ : أخْطَف. و ۲. باریکی و لاغری. ۳. کم‌گوشتیِ پهلو.
الخَطْفَة : ۱. مصدر مرّه از خَطَفَ، دزدیدن، ربودن. و ۲. عضوی که انسان یا درنده‌ای از بدن جانداری کنده باشد. ۳. شیر نوشیدن اندک و سریع، یک مک زدنِ از پستان.
الخَطَفَی : تند و شتابان رفتن.
خَطِلَ ـَ خَطَلاً : ۱. دشنام داد. ۲. ـ فی کلامِه : سخن ناهنجار و زشت گفت. ۳. سست شد. ۴. پریشان گشت. ۵. از راه راست منحرف شد. ۶. گول و نادان شد.
الخَطَل : ۱. مصـ خَطِلَ. و ۲. سخن تباه و زشت. ۳. پرحرفی، وراجی. ۴. کم‌خردی، نادانی، گولی. ۵. سبُکی، خِفّت. ۶. تندی، شتاب‌زدگی. ۷. آشفتگی، بی‌نظمی. ۸. رفتار یا سخن زشتِ زنان. ۹. لرزه، تکان.
الخَطِل : ۱. گول، نادان. ۲. تیری که نشانه را خطا کند. ۲. مرد چابک و سریع‌دست در نیزه زدن. ۳. جامهٔ ستبر و خشن. ۴. چادر و دامنی که بر زمین کشد. ۵. «ـ بالمعروف» : شتابان و عجول در بخشش. ۶. «رجل ـ الیدین» : مرد چابک‌دست که با هر دو دست تند و بی‌توقّف کار کند.
الخُطْل جـ : أخْطَل. ۲. خَطْلاء.
الخَطْلاء : ۱. مؤنّثِ أخْطَل. ۲. زنِ پستان‌آویخته. ۳. گوسفندِ پهن‌گوش.
الخَطْلَبَة : بسیاری و آمیختگی سخن، وراجی.
خَطَمَ ـِ خَطْماً ۱. ه : به بینیِ او زد. ۲. ـ الجملَ

子曰。學而時習之。不亦說乎。有朋自遠方來。不亦樂乎。人不知而不慍。不亦君子乎。南海

الخط الصيني

በስመ፡እግዚአብሔር፡ሥሉስ፡በኢተሌልዮ፤ዋሕድ፡በኢተቶልዮ፤ከዊነ፡መለኮት፡እምተሐልዮ፤ወኅሩመ፡ሥልጣን፡

الخط الحبشي

الخط المسماري

落下傘は高所から人員乃至物質を緩速度で 比較的 安全に地上に降下させるための 救命具の一種。取って

語學は好きなので フランス語を見たが割合に好く出來タ、カフ。た゛。そろ〳〵。

الخط الياباني

الخط الهيروغليفي

خطوط شرقية



جمعت الطبيعة عبقريتها فكانت الجمال

الثلثي

وكان أحسنه وأشرفه ما حلّ في الهيكل الآدمي وجاور العقل الشريف والنفس اللطيفة والحياة الشاعرة

النسخي

فالجمال البشريّ سيّد الجمال كلّه

الفارسي

لا المثال البارع استطاع أن يخلعه على الدمى الحسان ولا النيرات الزهر في ليالي الصحراء ما له من لمحة وبهاء

الريحاني

ولا البديع الزاهر وغريبه في شباب الربيع ما له من بشاشة وطيب

الرقعي

وليس الجمال بلمحة العيون ولا ببريق الثغور ولا بهيف القدود ولا [illegible] الخدود

الديواني

ولا لؤلؤ الثنايا وعقيق الشفاه وكل شعاع علوي يخطط مثل البريع على عرض الهياكل البشرية

الديواني الجلي

يكسوها روعة ويجعلها سحرا وفتنة الناس

الكوفي

بيروت ١٥ / تموز ١٩٥٤

فؤاد فوزي طوفان

بالخِطامِ : بر بيني شتر مهار كشيد. ۳. ـــ ه بالكلامِ : در سخن بر او غالب شد. ۴. ـــ ه عن الكلام : او را از سخن بازداشت و اوكلمه‌اي نگفت. ۵. ـــ الأديمَ :كنارهٔ چرم را دوخت. ۶. ـــ القوسَ : زه را به كمان آويخت (لا). ۷. «خَطِمَ بلحيَةٍ» مجـ :گونه‌اش ريش درآورد.

خَطَمَ ـِ خَطْماً و خِطاماً القوسَ بالوترِ :كمان را به زه آويخت.

الخَطْم : ۱. مصـ خَطَمَ. و ۲. بيني انسان. ۳. نوكِ بيني، پوزهٔ ستور ۴. نوک، منقار. ۵. حادثهٔ بزرگ، رويداد ناگوار. ج : خُطُوم و أخْطام.



الخُطْم جـ : خِطام.

الخُطْم : ج أخْطَم.

الخَطْمِيّ و الخِطْمِيّ يو معـ :گياه و گُلِ خَطمي، خيرو، خيري.

الخِطْمِيَّة يو معـ : يک گُلِ خَطمي.

الخُطُور ۱. جـ : خَطْر. ۲. مصـ خَطَرَ ـِ.

الخَطُوط : ۱. مبالغهٔ خاطّ. و ۲. آن كه جاي دو گام او بر زمين بماند. ۳. هر ستوري كه جاي سُمش بر زمين بماند. ۴. وسمه يا آنچه زنان، ابروان خود را با آن رنگ كنند، (امروزه) مدادِ اَبروي زنان.

الخُطُوط : جـ ۱. خَطّ. ۲. خُطّ.

الخَطَوْطَى : سبكي و شتاب در كار.

الخَطْوَة : ۱. فاصلهٔ ميان دو گام، يک گام، يک قدم. ۲. در مساحيِ زمين به شش قدم گويند. ج : خِطاء.

الخُطْوَة : ۱. ميانِ دو گام، يک قدم. ۲. مسافت. ۳. «ـــ اللُّؤلَب» : هر دور از دورهاي پيچ، هر دندهٔ پيچ. ج : خُطىً و خُطَوات و خُطْوات و خُطُوات. ۴. «بين القولين خُطىً يسيرة» : ميان آن دو سخن اندک فاصله‌اي است، آن دو سخن به هم نزديک است. ۵. «تَبَعَ خُطاه» : از گامهاي او پيروي كرد، پا جاي پاي او نهاد، از او تقليد كرد ۶. «خُطُوات الشيطان» : راههاي شيطان

الخُطُوم جـ : خَطْم.

الخُطَى و خُطىً جـ : خُطْوَة.

الخَطِيئات جـ : خَطِيْئَة.

الخَطِيْئَة : ۱. گناه. ۲. خطا. ۳. اندک چيزي. ج : خَطايا و خَطِيْئات.

الخَطِيْب : ۱. خطبه‌خوان. ۲. سخنران، آن كه خوب خطبه بخواند و سخنراني كند، زبان‌آور. ۳. مردِ خواستگار. ج : خُطَباء.

الخَطِيْبَة : ۱. مؤنّثِ خَطِيْب. ۲. زنِ خواستگاري شده، نامزد.

الخَطِيْر : ۱. مصـ خَطَرَ ـِ و ۲. بزرگ، مهمّ. ۳. بلندمقام، بزرگوار. ۴. هم‌قدر، هم‌شأن. ۵. مهار. ۶. رشته، رسن. ۷. قير. ۸. تاريكيِ شب. ۹. تهديد. ۱۰. نشاط، جنبش. ۱۱. رشته‌هاي نازک مانند تار عنكبوت كه در روشناييِ روزهاي گرم در هوا ديده مي‌شود.

الخَطِيْط : ۱. خُرناسه : ۲. آن كه در خواب به شدّت و بسيار ناهنجار خُرّوپُف كند.

الخَطِيْطَة : زميني كه بخشي از آن باران ديده و بخشي ديگر نديده. ج : خَطائِط.

الخَطِيْف : تندرونده، شتابان.

الخَطِيْفَة : ۱. ربودن، دزديدن، كِش‌رفتن. ۲. دزديده شده، ربوده شده. ۳. آميزه‌اي از آرد و شير كه بپزند، نوعي فرني. ج : خَطائِف.

خَظا ـُ خُظُواً ۱. اللحمُ :گوشت در تن آگنده و پُر شد. ۲. ـــ ه : آن را ستبر و انباشته كرد.

خَظَّ ـُ خَظّاً : آن را سست و آويخته كرد.

خَظَّ ـِ خُظُوظاً : سست و آويخته شد، شُل و آويزان گشت.

الخَظَى : آگنده‌گوشت، گوشتالو.

خَفَأَ ـَ خَفْأً ۱. الشيءَ : آن چيز را كند و به زمين كوبيد. ۲. ـــ ه : او را از زمين برگرفت و بر زمين كوفت. ۳. ـــ البيتَ : خانه را ويران كرد، خانه را فرود آورد و با زمين يكسان كرد.

خَفا ـُ خَفْواً و خُفُواً : ۱. آشكار شد. ۲. ـــ البرقُ : آذرخش درخشيد، ابر برق زد.

الخَفا : چيزِ پوشيده و پنهان

الخَفاء : ۱. مصـ خَفِيَ. و ۲. نهفتگي، پنهاني. «بَرِحَ ـــ» :

امر مخفی آشکار شد. ۳. زمینِ فرورفته.
الخِفاء : ۱. لباس، پوشش، پوشاک، عبا. ۲. ردا یا روپوشی که زن بر روی جامه‌های خود پوشد، چادر، عبا. ج : أخْفِيَة. ۳. «أخفية الكرَى» : چشمها. ۴. «أخفيَة الزّهر» کاسه‌ها و غلافهای گُل.
الخَفائِـد : ج خَفّود : جنین‌افکننده ← الخُفَد.
الخَفائِـر جـ : ۱. خَفِرَة. ۲. خَفِير.
الخَفائِل جـ : خَفْثَل.
الخُفاثِل و خُفاثّل و خُفاثُل : رنجور تن و سست‌رأی، مانند خَفْثَل است (قا).
الخُفاج : پسر پرفخر و متکبّر و مغرور.
الخُفاخِف : جانور پُر آواز، پُر سر و صدا.
الخَفادِد و خَفادِيد جـ : خَفَيْدَد.
الخَفارَة : ۱. مصـ خَفِرَ. و ۲. عهد و پیمان. ۳. زینهار، ضمان. ۴. امان، پناهندگی. ۵. نگهبانی، کشیک دادن.
الخُفارَة : ۱. به تمام معانیِ خَفارَة. ۲. مزد بدرقگیِ کاروان و نگهبانی، حقّ پاسداری.
الخِفارَة : ۱. مصـ خَفَرَ ـِ و ۲. نگهبانی کردن. ۳. بدرقه کردن کاروان و نگهبانی از آن. ۴. کار کشیک.
الخُفاع [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب شکافتگی و پارگیِ شُشها شود.
الخِفاف جـ : ۱. خَفِيف. ۲. خُفّ.
الخُفاف : شخص ظریفِ حاضرجوابِ هوشیار، تیزخاطر و باهوش.
الخَفافِيش جـ : خُفّاش.
الخِفاق جـ : خَفِق و خُفَق.
الخَفايا جـ : ۱. خَفِيّ. ۲. خَفِيَّة.
خَفَتَ ـُ خَفْتاً ۱. ه : آن را پایین آورد. ۲. ـ صوتَه : صدای خود را کوتاه کرد و پنهان گرداند.
خَفَتَ ـُ خُفاتاً : ناگهانی مُرد، سکته کرد و مُرد.
خَفَتَ ـِ خُفُوتاً : ۱. آرام یافت، ساکن شد. ۲. ـ المريضُ : صدای بیمار بریده شد و خاموش گشت. ۳. ـ بصوتِه : صدای خود را کوتاه کرد و پنهان داشت.
خَفَتَ ـُ خُفُوتاً ۱. الصوتُ : صدا پایین آمد، خاموش شد (الر).
الخُفْت : گیاهی با بوی تند، سداب، واحدش خُفْتَة است.
الخَفْتان : ف معـ : نوعی لباس جنگی، جامه‌ای که بین آستر و رویهٔ آن را از خام یا پیلهٔ ابریشم با پشم آکنده کنند تا در برابر ضربهٔ شمشیر و نفوذ تیر مقاومت کند، قزاکند، کژاکند، خِفتان (الر).
الخَفْثَل : سست‌رأی و رنجورتن. ج : خَفائِل.
خَفَجَ ـِ خَفْجاً : ساق پا از خستگی درد گرفت (الر).
خَفَجَ ـِ خُفُوجاً الرجُلُ : دو پای آن مرد از خستگی درد گرفت (لا).
خَفِجَ ـَ خَفَجاً الجملُ : شتر به بیماری (خَفَج) دردِ پا دچار شد.
الخَفَج : ۱. مصـ خَفِجَ. و ۲. دردی که در پای شتر پیدا شود. ۳. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی بیضوی. یک نوع آن با برگهای بزرگ و خوراکی خاصیّت دارویی دارد، عوسج، ولیک، خفج.
الخَفِج : ۱. سست، ناتوان، ضعیف. ۲. آبِ آشامیدنی. ۳. شترِ مبتلا به بیماریِ پادرد.
الخُفْج : ج أخْفَج.
الخَفْخاف : آن که گویی از بینی سخن گوید، آن که تودماغی سخن می‌گوید.
خَفْخَفَ خَفْخَفَةً و خِفْخافاً ۱. الخنزيرُ أو غيرُه : خوک یا جانوری دیگر وقت خوردن صدا کرد. ۲. ـ الرجُلُ : پیراهن نوِ آن مرد در جنبیدن صدا کرد، خِش‌خِش کرد. ۳. ـ القرطاسُ : از حرکت کاغذ صدا درآمد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را تکان داد و از آن صدا درآورد.
الخَفْخَفَة : ۱. مصـ و ۲. صدا.
الخُفْخُوف : پرنده‌ای که هنگام پرواز بالهایش را برهم زند.
خَفَدَ ـُ خَفْداً و خَفَداناً : تند رفت، به شتاب رفت.
الخُفُد : ج خَفُود : جنین افکننده ← الخَفائِد.
خَفَرَ ـِ خَفْراً و خِفارَةً : ۱. او را امان داد، پناه داد. ۲. ـ بالعهدِ : به عهد وفا کرد.





خَفَرَ ـِ خَفْراً و خَفَراً ۱. ه أو به أو علیه : او را در پناه گرفت، از او حمایت کرد، او را آسوده خاطر گرداند، امان داد. ۲. ــ ه : از او مالی گرفت تا او را در پناه گیرد و از او حمایت کند.
خَفَرَ ـِ خَفْراً و خُفُوراً ۱. العهدَ و به : پیمان‌شکنی کرد. ۲. ــ بفلانٍ : با فلانی عهدشکنی کرد. ۳. ــ ه : پیمان او را شکست.
خَفِرَ ـَ خَفَراً و خَفارَةً : بسیار شرمگین بود، سخت شرمگین شد.
الخَفَر : ۱. مصـ خَفِرَ. و ۲. شرم، شرمندگی.
الخَفِر : بسیار شرمگین. مؤ. خَفِرَة ← مِخْفار.
الخُفَراء جـ : خَفِير.
الخَفِرَة : زن شرمگین. ج : خَفائِر و خَفِرات.
الخُفَرَة : پناه‌دهنده، نگهداری و حمایت‌کننده.
الخُفْرَة : عهد و پیمان ← خَفارَة.
خَفَسَ ـِ خَفْساً : ۱. دشنام داد، زشت گفت. ۲. ــ ه : به او سخن بسیار زشت گفت، فحش داد. ۳. ــ ه : او را ریشخند کرد، مسخره‌اش کرد. ۴. ــ ه : او را به زمین زد. ۵. ــ البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۶. ــ اللبنَ : شیر را با آب بسیار آمیخت. ۷. ــ ه : او را از شرمندگی کشت (لا).
خَفَشَ ـُ خَفْشاً ۱. ه : آن را ویران کرد. ۲. ــ بالشيءِ : آن را انداخت، پرتاب کرد. ۳. ــ ه : او را به زمین زد. ۴. ــ البناءَ : ساختمان را ویران کرد.
خَفِشَ ـَ خَـفَشاً ۱. فـي‌الأمرِ : در کـار نـاتوان شـد، نشانه‌های سستی و خستگی در او پیدا شد. ۲. ــ سنامُ البعیرِ : پیش کوهان شتر کوچک و چروک شد و رشد نکرد. ۳. چشم او کوچک شد. ۴. چشمش مـادرزادی کم‌سو و ضعیف بود. ۵. روزکور بود.
الخَفَش : ۱. مصـ خَـفِشَ. و ۲. کـم‌سویيِ مـادرزاديِ چشم. ۲. کوچکيِ چشم، خُردچشمی. ۳. روزکوری.
الخَفِش : ← أخْفَش.
الخُفْش : ج أخْفَش.
خَفَضَ ـِ خَفْضاً العیشُ : زندگانی خوش و فراخ شد، آسان گشت.
خَفَضَ ـِ خَفْضاً ۱. ه : آن را پایین آورد. ۲. ــ صوتَه : صدایش را پایین آورد و آهسته یـا پـنهان کـرد. ۳. ــ الکلمةَ : حرف آخر کلمه را جَرّ داد، کسره داد، کلمه را مجرور یا مکسور ساخت. ۴. ــ إلیه الموتُ : مرگ به او نزدیک شد. ۵. ــ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد، در آنجا فرود آمد و رحل اقامت افکند. ۶. ــ الطائِرُ جـناحَه : پرنده بالهای خود را به پهلو چسباند تا فرو نشیند. ۷. ــ فلان جناحَه للناسِ : فلانی برای مـردم فـروتنی کـرد، شکسته‌نفْسی کـرد. ۸. ــ ت الجِمالُ : شـتران نـرم و آهسته حرکت کردند. ۹. مُرد، درگذشت.
خَفُضَ ـُ خَفاضَةً العیشُ : زندگی خوش و آسان شد.
الخَفْض : ۱. مصـ خَفَضَ و خَفُضَ. و ۲. آسانی و فراخی معاش و زندگانی. ۳. جای پست و پایین، زمین نشیب و پست. ۴. [نحو] : کسره‌ای که به آخر کلمه درآید، جَرّ. ج : خُفُوض.
خَفَعَ ـَ خَفَعاناً : الیَنْثُرُ : پرده جنبید، تکان خورد.
خَفَعَ ـَ خَفْعاً ۱. ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ــ ه الجوعُ : گرسنگی او را دچار سرگیجه کـرد و بـر زمـین افکند.
خَفَعَ ـَ خُفُوعاً : ۱. سست و شَل و آویزان شد. ۲. ــ مَفْصَلُه : بند استخوانش نرم و سست شد.
خَفَّ ـِ خَفّاً و خِفَّةً ۱. الشيءُ : آن چیز سبک شد. ۲. ــ المیزانُ : یک کفّهٔ ترازو به سبب سبُکی از کفهٔ دیگر بالاتر ایستاد. ۳. ــ المطرُ : باران و جز آن کم شد. ۴. دارایی او اندک شد. ۵. سبُکی کرد.
خَفَّ ـِ خِفَّةً و خُفُوفاً : ۱. شـتاب کـرد، شـتافت. ۲. شادمانی کرد. ۳. ــ عن المکانِ : از آنجا زود کوچ کرد و رفت.
خَـفَّ ـِ خُـفُوفاً ۱. القومُ : آن قـوم کـم شـدند، از ازدحامشان کاسته شد، کاهش یافتند. ۲. ــ فلانٌ علی القلوبِ : دلها به فـلانی آرامش یـافت و او را پـذیرفت، فلانی بـر دلهـا اثـر نـهاد و دلپـذیر شـد. ۳. ــ عـقلُه : سـبک‌عقل و نـادان شـد. ۴. ــ ت حـالُه : بـدحال و

تنگدست شد. ۵. ~ إلیه : به سوی او رفت.
الخِفّ : ۱. سبُک، خفیف. ۲. گروه اندک.
الخُفّ : واحدِ خِفاف است. ۱. کفش، دَم‌پایی. ۲. زمین سخت. ۳. سپل و کفِ پای شتر و شترمرغ و کفِ پای آدمی که در رفتن به زمین بخورد. ۴. شترِ پیر. ج : خِفاف و أخْفاف.
الخُفّاش : شب‌پره، خفّاش، شب‌کور. ج : خَفافِیش.
الخُفّاشِیّات : تیرهٔ خُفّاشان، خُفّاشها.
الخَـــفّاف : ۱. کــفش‌دوز، کــفشگر، مــوزه‌دوز. ۲. کفش‌فروش، کفّاش (که فارسی‌زبانان به قیاس عَطّار و بزّاز ساخته‌اند و غلطی مشهور و رایج است).
الخَـــفّاق : ۱. مــبالغهٔ خــافِق. ۲. پُــر جــنبش، پــر جُنب‌وجوش. ۳. «~ القَدَم» : آن که قسمت پیشِ پایش پهن باشد، پهن‌پنجه. ۴. «أرضٌ ~ ة» : زمینی که سراب در آن مـــوج زنـــد. ۵. «امـــرأة ~ ة الحشـیَ» : زن باریک‌میان، لاغرشکم.
الخِفّة : ۱. مصـ خَـفَّ. و ۲. سـبکی. ۳. سـبکساری، سبکسری، کم‌خردی، جِلفی. ۴. شتاب و تندی در کار و جز آن، آسان‌گیری، سرسری گرفتن.
خَفَّرَ تَخْفِیراً (خ ف ر) ۱. ه : او را پناه داد، به او امان داد. ۲. ~ ه : او را شرمگین کرد. ۳. ~ ه : او را نگهداری و حمایت کـرد. ۴. ~ ه : از او پـاسداری کـرد، بـرایش کشیک داد. ۵. ~ الشیءَ : بر آن چیز دیوار و حصار و بارو برآورد (الر).
خَفَّشَ تَخْفِیشاً (خ ف ش) ۱. ه : او را به زمین زد. ۲. ~ البناءَ : ساختمان را ویران کـرد. ۳. ~ البـدَنُ : تـن سست و ناتوان شد. ۴. ~ بالأرضِ : به زمین چسبید.
خَفَّضَ تَخْفِیضاً (خ ف ض) ۱. ه : آن را کـاملاً پـایین آورد، به زیر کشید. ۲. ~ القولَ : سخن را نرم گرداند. ۳. ~ السّعرَ : نرخ را کاست، ارزان کـرد. ۴. ~ الأمرَ : آن کار را آسان و سبک گرداند. ۵. ~ رأسَ البعیرِ : سرِ شتر را پایین کشید تا بر آن سوار شود. ۶. «خَفِّضْ عَـنْک» : سخت نگیر، آسان بگیر.
خَفَّفَ تَخْفِیفاً (خ ف ف) ۱. ه : آن را سبک کرد. ۲. ~ ه : آن را آسان کرد. ۳. ~ الحرفَ : حرف را بـی‌تشدید آورد. ۴. ~ علیه : بخشی از بار را برداشت و آن را سبک کرد. ۵. ~ الثوبَ : پارچه را ریز یا نازک بافت.
الخَفْفُوف : کَفتار.
خَفَقَ ـُـِ خَفْقاً ۱. ه بالسّوطِ : او را با تازیانه و آهسته زد. ۲. ~ ت النعلُ : کفش در راه رفتن صدا کرد، کفشِ چرمینِ نو جیرجیر کرد.
خَفَقَ ـِ خُفُوقاً ۱. السهمُ : تیر با شتاب پرتاب شد. ۲. ~ النَّجمُ : ستاره فرو شُد، غروب کـرد. ۳. ~ اللـیلُ : بیشترِ شب گذشت. ۴. ~ الرجُلُ فی البلادِ : آن مرد به شهرها روانه شد. ۵. ~ المکانُ : آنجا خالی شد. ۶. ~ برأسِه : سر جـنباند. ۷. ~ ت الدّابّةُ : سـتور تـیز داد، گوزید. ۸. ~ الطائِرُ : پرنده پرواز کرد.


الخُفّاش

خَفَقَ ـِ خُفُوقاً و خَفَقاناً ۱. ت الرایةُ : درفش جنبید، به اهتزاز درآمد. ۲. ~ البرقُ أو السیفُ أو القلبُ و غیرُه : آذرخش درخشید و شمشیر درخشید یا جنبید و قلب تپید و جز آن درخشید یا جنبید یا تپید.
الخَفِق : اسب لاغرمیان. ج : خِفاق.
الخِفَق جـ : خِفْقَة.
الخَفَق : اسب لاغرمیان ← الخَفِق. ج : خِفاق.
الخَفَقان : ۱. مصـ خَفَقَ. ۲. تپش دل.
الخَفِقَة : ← الخَفِق.
الخَفَقَة : ← الخَفَق.
الخَفْقَة : ۱. مصدر مرّه از خَفَقَ. و ۲. خـوابِ سـبک، چُرت، پینکی.
الخِفْقَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خافِق. و ۲. چیزی که با آن تازیانه زنند چون شلّاق و تسمه و تکّه رسن و جز آن. ۳. بیابان هموار. ج : خِفَق.
الخَفْقَتان : آغاز و پایان شب.
الخَفَن : شُلی و فروآویختگیِ شکم.
الخُفُوت : ۱. مصـ خَفَت. و ۲. ناتوانی، ماندگی.
الخَفُوش : ۱. مبالغهٔ خافِش. ۲. نوعی نان ذرّت.
الخُفُوض جـ : خَفْض.
خَفَی ـِ خَفْیاً و خُفِیّاً (خ ف ی) ۱. ه : آن را اشکار و

هویدا ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بیرون آورد. «ـ المطرُ الفأرَ»: باران موش را از سوراخ بیرون کشید. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را پدیدار کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن را پنهان کرد (از اضداد است) (لسـ، الر). ۴. ـ البرقُ: آذرخش درخشید (الر).

خَفِيَ ـِ خَفاءً: ۱. پنهان شد.

خَفِيَ ـِ خُفْيَةً و خِفْيَةً: ۱. خود را پنهان کرد. ۲. ـ الأمرَ: آن موضوع پوشیده و پنهان ماند.

الخَفِيت: صدای آهسته، صدای خفه و بسیار گرفته.

الخَفَيْدَد: ۱. شترمرغ نر. ۲. تندرونده، سریع. ج: خَفادِد و خَفادِيْد.

الخَــفِير: ۱. (فعیل به معنی مفعول) پناه‌یافته، حمایت‌شده، امان‌یافته. ۲. (فعیل به معنی فاعل) پناه‌دهنده، فریادرس (لا). ۳. نگهبان مزرعه برای جلوگیری از نشستن مرغان در آن. ۴. نگهبان، پاسدار، کشیک. ج: خفائِر و الخُفَراء.

الخَفِيض: ۱. فعیل به معنی مفعول. و ۲. زندگی خوب و خوش و فراخ. ۳. «صوتٌ ـ»: صدای آهسته، پچ‌پچ.

الخَفِيْضَة: ۱. زندگی آسان و فراخ، زندگی مرفّه و آسوده. ۲. فراخیِ زندگی، رفاه و آسایش.

الخَفِيْف: ۱. سبُک، کم‌وزن. ۲. چابک، چالاک. ۳. «ـ ذات الیَد»: تهیدست، درویش، فقیر. ۴. «ـ الرّوح»: سرزنده، بانشاط، خوشگذران، نرم‌خوی. ۵. «ـ القلب»: باهوش. ۶. «ـ الظَّهر»: کم‌فرزند. ۷. «ـ العقل»: کم‌خرد، سبک‌مغز. ۸. «ـ العارضین»: تُنُک‌ریش. ۹. [عروض] بحری در شعر بر وزن «فاعِلاتُنْ مُسْتَفْعِلُن فاعِلاتُن»، بحرِ خفیف.

الخَفِيّ: ۱. کارِ پوشیده و پنهان. ۲. پنهان‌شده، فراری. ۳. آن که کارش بر مردم پوشیده باشد، اَسرارآمیز. ۴. «لقیتُه ـًا»: او را پنهانی دیدم. ۵. «هو ـ البطن» او لاغرشکم است، شکمش تورفته است. ۶. «خفيًا المرأةِ»: صدای زن و اثر گام وی بر زمین.

الخَفِيَّة: ۱. مؤنّثِ خَفِيّ. ۲. چاهِ آبدار. ۳. درخت انبوه و پرشاخ. ۴. بیشهٔ انبوه. ۵. اندک دیوانگی «به ـٌ»: او را جنونی است. ج: خفایا.

الخقان تر، معـ: خاقان، پادشاه ترکان (منتـ) ج: خُقَنَة.

خَقْخَقَ خَقْخَقَةً القارُ: قیر جوش زد و غُل‌غُل کرد.

خَقَّ ـِ خَقَقاً ت البَكرة: سوراخ قرقره فراخ شد.

خَقَّ ـِ خَقّاً السّیلُ فی الأرضِ: سیل در زمین گودالی ژرف کند.

خَقَّ ـِ خَقِيْقاً القدرُ: دیگ غُل‌غُل جوشید و صدا کرد.

الخَقّ: ۱. مصـ خَقَّ. و ۲. شکاف در زمین. ۳. مسیل، درّه. ج: أخْقاق و خُقُوق.

الخُقّ: آبگیری که آبش خشک شده باشد، برکهٔ خشک شده. ج: أخْقاق.

الخَقّاقَة: ۱. نشین، نشیمنگاه، کون (لسـ) ۲. ماچه‌خر یا زن بزرگ‌سرین و بزرگ‌کفل و پَهن‌پشت. ۳. ماچه‌خر یا زنی که صدای شرمگاهش به گوش رسد.

خَقَّنَ تَخْقِيْناً (خ ق ن) القومَ علی أنفسِهم: مردم او را بر خود فرمانروا کردند.

الخُقُنَة جـ: خَقان (منتـ).

الخَقُوق: ۱. درازگوش یا زنِ بزرگ‌سرین و بزرگ‌کفل، پَهن‌پشت. ۲. درازگوش یا زنی که صدای شرمگاهش به گوش رسد (۱، ۲ قا، لسـ).

الخُقُوق جـ: خَقّ.

الخَقِيق: ۱. مصـ خَقَّ. و ۲. شرمِ زن، شرمگاه زن.

خَلأَ ـَ خُلُوءاً ۱. البعیرُ: شتر بی‌سبب فرو خوابید. ۲. ـ ت الناقةُ: ماده‌شتر جای خود را ترک نکرد (لا).

خَلأَ ـَ خِلاءَةً ت الدّابّةُ: ستور حَرونی و چموشی و سرکشی کرد (لا).

خَلا ـُ خَلاءً و خُــلُوّاً ۱. المکانُ: آنجا خالی شد، ساکنانش کوچیدند، خالی و بی‌سکنه ماند. ۲. ـ الإناءُ: آن ظرف تهی شد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد جایی خلوت گزید که کسی مزاحمش نباشد. ۴. ـ به: با او خلوت کرد. ۵. ـ علی الشیءِ: بدان چیز بسنده کرد. ۶. ـ الشیءُ: آن چیز گذشت، سپری شد. ۷. ـ علیه: به او اعتماد کرد. ۸. ـ به: او را فریفت، فریب داد. ۹. ـ عن الأمرِ أو منه: از آن کار یا از او بیزاری جُست. ۱۰. ـ عن

الشيء : از آن چیز خلاصی یافت، آن را رهاکرد. ۱۱ـ ــ من العيب : از آن نقص و عیب برکنار بود. ۱۲ـ ــ به : به آن کار یا تخصص منفرد و یکتا شد. ۱۳ـ ــ للأمر : آن کار را به تنهایی انجام داد. ۱۴ـ ــ بالّه : دلش آرامش یافت، اطمینان یافت. ۱۵ـ ــ بالمكانِ : ملازمِ آنجا شد. ۱۶ـ ــ مكانُه : جایش تهی ماند، مُرد. ۱۷ـ «ــ ك ذمٌّ» : از هر نکوهشی بری هستی.

خَلا : از ادات استثناء است یعنی جُز. «خَلا» اگر فعل باشد مابعد خود را که مفعول است منصوب می‌کند «جاءَ الجميعُ خَلا سليماً» : همه آمدند جز سلیم. و اگر حرف باشد حرفِ جرّ است و مابعدش را مجرور می‌سازد «جاءَ الجميعُ خَلا سليمٍ» به همان معنی، اگر پیش از «خَلا» کلمهٔ «ما»ی مصدری بیاید «خَلا» فعل است و نصب کلمهٔ بعد از آن واجب مانند «جاءَ الجميعُ ماخَلا سليماً».

الخَلاء : ۱ـ مصـ خَلا. و ۲ـ جای فراخ و تهی. ۲ـ مستراح، دستشویی، بیت‌الخلا، توالت، کنار آب، (در تداول خراسان) تَشناب (لفظی دری و متداول در افغانستان). ۳ـ «مكانٌ ــٌ» : جایی تُهی، آنجاکه کسی در آن نباشد، خالی از ساکنان، فضا. ۴ـ «أنا منه ــٌ» : من از آن بری و برکنارم (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث، یکسان است). ۵ـ «فلانٌ حُلْوُ ــ» : فلانی شیرین‌سخن و شیرین و خوش‌خلوت است. ۶ـ دورافتاده و برکنار.

الخلائِس جـ : خَلِيْسَة.

الخَلائِف جـ : خَلِيْفَة.

الخَلائِق ۱ـ جـ : خَلِيْقَة. و ۲ـ آفریدگان، مخلوقات. ۳ـ مردم. ۴ـ چهار تخته‌سنگ بزرگ و پَهن که پیرامون دهانهٔ چاه نهند و آبکش بر روی آنها بایستد.

الخَلائِل جـ : خَلِيْلَة.

الخِلابَة : فریفتن دیگران با زبانی نرم و خوش و سخنانی فریبنده.

الخَلابِس : سخنان دروغ، یاوه.

الخُلابِس : ۱ـ سخن نرم و خوش. ۲ـ دروغ.

الخَلابِيْس (به صیغهٔ جمع) : ۱ـ سخنان لغو و بیهوده و باطل. ۲ـ چیزهای درهم و برهم و پراکنده و پاشیده و بی‌نظام. ۳ـ ناکسان، فرومایگان، اشخاص بی‌شرف.

الخَلاة : یک شاخه علف.

الخَلاخِل جـ : ۱ـ خَلْخَل. ۲ـ خُلْخُل.

الخَلاخِيْل جـ : خَلْخال.

الخِلاسِيّ : ۱ـ (کودکی) دونژاده، از پدری سفیدپوست و مادری سیاه‌پوست یا برعکس. ۲ـ (جوجه‌ای) که از مرغ و خروسی از نژادهای مختلف به‌وجود آمده باشد.

الخِلاص : ۱ـ فلزّ و هرچیز که به گداختن ناب شده باشد، زرِ خالص و سیمِ ناب. ۲ـ همانند، همتا، جفتِ چیزی (الر).

الخَلاص : ۱ـ مصـ خَلَصَ و ۲ـ رهایی، رستگاری. ۳ـ فلزّ و هر چیز که به‌گداختن ناب شده باشد، زرِ سره. ۴ـ مُزد، دستمزد کارگر. ۵ـ نظیر، همتا، جفتِ چیزی. ۶ـ افکندن جفتِ بچه پس از زایمان. ۷ـ آنچه بدان از مرافعه رهایی یابند.

الخِلاصَة : ← خُلاصَة.

الخُلاصَة : ۱ـ ناب و پاکیزه از هر چیز. ۲ـ خلاصه و مختصرِ سخن و نوشته، کوتاه‌سخن. ۳ـ [شیمی] : جوهر و عصارهٔ هر چیز که از آن استخراج شود و تمام خواصّ اصلی آن را داشته باشد. ۴ـ روغن صافی یا هر چیز صاف شده.

خُلاصَةُ الجُنْجُل : صمغی معطّر و تلخ که از دانه‌های گیاه رازک گیرند و در آبجوسازی بکار برند، گَردِ زردِ رازک.

الخِلاط : ۱ـ مصـ خالَطَ. و ۲ـ درهم‌آمیختگی مردم با ستوران.

الخَلاطَة : ۱ـ تباهیِ عقل. ۲ـ گولی، نادانی، بی‌عقلی، (در تداول عامّه) قاطی‌کردن در مغز.

الخُلاع [روانپزشکی] : نوعی دیوانگی.

الخَلاعَة : ۱ـ مصـ خَلُعَ. و ۲ـ ناچیز شمردن آداب اجتماعی و اخلاقی، بی‌ادبی، هرزگی. ۳ـ بی‌شرمی. گستاخی. ۴ـ خوشمزگی، لودگی.

الخِلاف : ۱. مصـ خالَفَ. و ۲. ناسازگاری، اختلاف. ۳. ناجوری، ناهمانندگی. ۴. مخالفت کردن، عدم موافقت. ۵. اختلاف در حرفه و پیشه. ۶. آستینِ جامه. ۷. پشت سرِ کسی آمدن «جاء ~ ه» : پس از او آمد. ۸. درخت بید.

الخِلافَة : ۱. مصـ خَلَفَ ـِ خِلافَةً، جانشینی. و ۲. حکمرانی، ۳. پیشوایی، رهبری.

الخِلافِیّات ۱. جـ : خِلافِیَّة. و ۲. تیرهٔ گیاهیِ بیدها.

الخِلافِیَّة «مَسائِل ~» : اموری که در آن اختلاف هست.

الخَلاق : ۱. بهره و نصیب از مال. ۲. بهرهٔ بسیار از نیکی. ۳. (در تعبیر قرآنی) : اندازه‌ای از فضیلت که انسان از راه دستاوردهای خُلقی به دست می‌آورد، سهم و نصیبِ نیک اُخروی «فَمِنَ النّاسِ مَن یقولُ رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا وَ مالَهُ فی الآخِرَةِ مِن خَلاقٍ» (قران، ۲/۲۰۰) : کسانی از مردم هستند که می‌گویند : پروردگارا در دنیا به ما بده، و آنان را بهره و نصیبی نیک در آخرت نیست (اعم).

الخِلاق : نوعی بوی خوش که بیشتر اجزاء آن از زعفران باشد. ← خَلُوق.

الخُلاق : نرم، هموار.

الخَلاقِن جـ : خِلْقِن.

الخَلال : غورهٔ خرما.

الخِلال جـ : ۱. خَلّ. ۲. خَلَّة. ۳. خِلَّة. ۴. خُلَّة. ۵. خَلَل. ۶. مصـ خالَّ. و ۷. آنچه با آن چیزی را سوراخ کنند، متّه. ۸. سیخ کباب. ۹. تراشهٔ چوب یا چیزی که با آن لای دندانها را تمیز کنند، خلالِ دندان. ۱۰. ریزه و مانده غذا لای دندانها. ۱۱. چوبی کوچک که در دهانِ شتربچّه یا گوساله کنند تا بی‌گاه شیر نخورد. ۱۲. شکافِ میان دو چیز یا دو پارهٔ یک چیز، لایِ دو چیز، میان. ۱۳. «~ الدّیار» : گرداگرد حدود خانه‌ها. ۱۴. چوبهایی کوچک که در میان شکافها و درزها و سوراخهایِ در وکشتی و مانند آن گذارند. ج : أَخِلَّة.

الخُلال : ۱. هر عارضه‌ای که شیرینی را ترش گرداند چون تغییر آب انگور و خرما و جز آن به سرکه. ۲. رطب در میان شاخه‌های خرمابُن، خرمای تازه و رسیده بر شاخ خرمابُن، واحدش خُلالَة است.

الخَلالَة : دوستیِ خالص و ناب، دوستیِ استوار و خلل‌ناپذیر.

الخُلالَة : ۱. ریزه و ماندهٔ غذا لایِ دندانها. ۲. دوستیِ استوار. ۳. خلالِ دندان. ۴. «هو یأکُلُ ~ تَه» : او خلالِ دندانش را نیز می‌خورد، تعبیری برای خسّت، او بسیار خسیس و بخیل است.

الخَلاوِی جـ : خَلْوَة.

الخَلایا جـ : خَلِیَّة.

خَلَبَ ـُـ خَلْباً : ۱. ه ه : او را با سخن فریفت. ۲. ~ ه : دل او را با سخنان نرم به خود مایل ساخت. ۳. ~ بظُفْرِه : آن یا او را با ناخن خراشید و زخم کرد، پوستش را با ناخن خراشید، چنگولش زد، برید و شکافت. ۵. ~ السّبُعُ الفریسةَ : درنده شکار را به چنگال گرفت. ۶. ~ تِ المرأةُ الفَتَی : آن زن عقل آن جوان را ربود، او را مسحور خود کرد. ۷. ~ تِ الحیّةُ فلاناً : فلانی را مار گزید.

خَلِبَ ـَ خَلَباً : گول و احمق شد، در کار خود بی‌عقلی کرد.

الخِلْب : ۱. ناخن، چنگال. ۲. ریسمانِ تافته از لیفِ خرما. ۳. [تشریح] : پردهٔ دل، غشاءِ قلب. ۴. پوستهٔ شکم. ۵. [گیاهشناسی] : ناخنهٔ گلبرگ که به سطح نهنج پیوسته است. و ۶. برگِ تاک. ج : أَخْلاب و خُلْباء.

الخُلْب ۱. جـ : خَلُوب. ۲. ← خُلُب.

الخُلُب : ۱. برگ پهنِ تاک و خیار و جز آن که چون پنجه است. ۲. میانهٔ تنهٔ خرمابُن و بیخ و دلِ آن، مغز خرمابُن. ۳. لای، لجن، لوش. ۴. لیف، نخ و رشتهٔ نازک از لیف خرما.

الخَلْباء : زنِ گول و نادان.

الخُلَباء جـ : خِلْب.

الخَلْبَج : درازِ بی‌قواره، دِیْلاق.

خَلْبَسَ خَلْبَسَةً ه : دلِ او را ربود و او را مفتون و مسحورِ خود ساخت.

الخِلْب

الخَلْبَن : ۱. زنِ گول و کم‌عقل. ۲. زن لاغر و تکیده.
الخُلْبُوب : فریبندهٔ حیله‌گر.
الخَلَبُوت : ← خَلّاب.
خَلَجَ ـُـ خَلْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز راکند، از اصلش جداکرد. ۳. ـ الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند. ۴. ـ الرضِیْعَ : شیرخواره را از شیر خوردن بازگرفت. ۵. ـ بحاجِبِه : با ابروی خود به او اشاره کرد. ۶. ـ ه بالسیفِ : با شمشیر او را زد. ۷. ـ ه الأمرُ : آن موضوع یا کار او را به خود مشغول داشت، سرگرمش کرد.
خَلَجَ ـِـ خَلَجاناً : پرید، بی‌اختیار تکان خورد مانند پریدن و تکان خوردن بی‌اختیار بعضی عضلات.
خَلَجَ ـُـِ خَلْجاً و خَلَجاناً و خُلُوجاً ت العینُ : چشم پرید، بی‌اختیار تکان خورد. ۲. ـ فی مشیِه : در راه رفتن خمید، خمیده راه رفت (الر).
خَلَجَ ـِـ خُلُوجاً : ۱. آهسته جنبید. ۲. ـ ت العینُ : چشم پرید، عضلهٔ پلک بی‌اختیار تکان خورد، تیک داشت.
خَلِجَ ـَـ خَلَجاً : ۱. از کار یا راه رفتن بسیار استخوان‌درد گرفت، آزرده شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز تباه شد.
الخُلُج ۱. ج: خَلِیْج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : آنان که در نسبشان تردید باشد. ۳. آنان که اندامهایشان لرزه و رعشه یا پریدن و جهیدن بی‌اختیار دارد، تیک دارد.
الخُلَج : ج أخْلَج.
الخُلْجان جـ: خَلِیْج.
الخَلْخال : ۱. حلقه‌ای زینتی که زنان در پای کنند، پای برنجن ج : خَلاخِیْل. ۲. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ نازک.
خَلْخَلَ خَلْخَلَةً ۱. العظمَ : گوشت را از روی استخوان برداشت، تمام گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نااستوار کرد. ۳. ـ المرأةَ : به پای آن زن خلخال کرد، پابرنجن به او پوشاند. ۴. ـ الأرضَ : آن زمین را زیر و رو کرد و خاکش را برهم زد.
الخَلْخَل : خَلْخال، پای‌برنجن. ج : خَلاخِل.
الخُلْخُل : ۱. (جامهٔ) نازک ۲. خلخال، پای‌برنجن. ج : خَلاخِل.
خَلَدَ ـُـ خَلْداً و خُلُوداً : ۱. سالخورده شد بی‌آنکه مویش سفید گردد یا ضعف پیری در او مشهود باشد. ۲. ـ بالمکانِ أو إلیه : در آنجا دیری اقامت گزید. ۳. ـ إلی الارضِ : به زمین چسبید.
خَلَدَ ـُـ خُلُوداً و خُلْداً ۱. همیشگی و جاوید شد، همیشه ماند، کلانسال شد. ۳. ـ إلی المکان أو به : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۴. ـ إلی الأرضِ : به زمین چسبید و بدان آرامش یافت.
الخَلَد : ۱. حال، وضع. ۲. دل. ۳. نَفْس. ۴. جان. ۵. خاطر، اندیشه «لم یَدُرْ فی ـ ی» : به خاطرم نگذشت، به اندیشه‌ام نرسید. ۶. همیشگی، جاوید.
الخَلِد : جاوید، جاودانی، همیشگی.
الخُلْد : ۱. همیشگی، جاودانگی، همواره بودن، پایداری ۲. «دارُ ـ» : سرای جاوید، بهشت. ۳. موشِ کور. ج : مَناجِد (جمع از ریشهٔ غیر مفرد خود) ← جُلْد. ۴. دستبند، دست آورنجن، النگو : ج : خِلَدَة. ۵. گوشواره. ج : خِلَدَة.


الخُلْد

الخُلْد الأُورُوبِیّ : موش کور اروپایی.
الخَلَدَة : ۱. گوشواره. ۲. دستبند، دست آورنجن، النگو. ج : خِلَدَة.
الخِلَدَة جـ: خَلَدَة.
الخُلْد الماء : (لفظاً موش کورِ آبی) پستاندار تخم‌گذاری استرالیایی که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد با منقاری شبیه به منقار مرغابی امّا بسیار پهن و دو بالهٔ پاروگونه و متحرّک که در آب و کنارهٔ رودها زندگی می‌کند، اردک‌پوز، اُرنیترنگ (E) Ornitorang


خُلْد الماء

الخُلْدِیّات : تیرهٔ جانوریِ موش کور.
خَلَسَ ـِـ خَلْساً و خِلِّیْسَی : الشیءَ : آن چیز را ربود، کش رفت، اختلاس کرد.
الخَلْس : ۱. مصـ خَلَسَ. و ۲. سری که بخشی از موهای آن سفید شده باشد. ۳. گیاه خشک که جوانه‌ای تر از بیخ آن رُسته باشد. ۴. علف خشکِ آمیخته به گیاهِ تر و

تازه.
الخُلَس جـ : خُلسَة.
الخُلسَة : ۱. آنچه ربوده شده باشد. ۲. فرصت، مجالِ مناسب ج : خُلَس.
خَلَصَ ـِ خَلَصاً ۱. اللحمُ : استخوان در گوشت فرو رفت و با آن آمیخت، ریزه استخوان در گوشت پراکنده بود. ۲. ـ العظمُ : استخوان از گوشت پاک شد امّا هنوز چیزی از گوشت در شکافها و شیارهایش ماند.
خَلَصَ ـُ خُلُوصاً و خَلاصاً : ۱. خالص شد، ناب شد. ۲. ـ الماءُ من الكدرِ : آب صاف و پاک شد. ۳. ـ من الهلاکِ : از مرگ رهایی یافت، ـ من الخطرِ : از خطر جَست. ۴. ـ إليه : به او رسید. ۵. ـ مِنهم : از آنان کناره گرفت، جدا شد.
الخَلَص : ۱. مصـ خَلِصَ. و ۲. گیاهی خوشبوی که به تاکی که نزدیکش باشد می‌پیچد و دانه‌اش مانند مُهرهٔ عقیق است. این گیاه خوراکی نیست ولی ستور آن را می‌چرد، واحدش خَلَصَة است. ۳. «ذو الخَلَص» : نام جایی در پایین مکّه که عمروبن لُحَیّ بُتِ خود را در آنجا برپا کرد و آن را خَلَصَة نامید ← خَلَصَة.
الخَلِص : هر چیزِ سفید، سفید از هر چیزی.
الخِلْص : دوستِ مخلص و صمیم، همدم. ج : أخْلاص و خُلَصاء.
الخُلَصاء جـ : ۱. خالِص. ۲. خِلْص.
الخُلصان ۱. جـ : خِلْص، دوستانِ مخلص و نیز دوست مخلص (برای مفرد و جمع می‌آید).
الخَلَصَة : ۱. واحدِ خَلَص. ۲. نام بتی که عمروبن لُحَیّ در پایین مکّه برپا کرد و بر گردن آن مهره‌ها و تخم شترمرغ آویخت و نزد آن قربانی کرد.
خَلَطَ ـِ خَلْطاً ۱. الشيءَ بالشيءِ : آن چیز با چیزی دیگر درآمیخت، مخلوط شد. ۲. ـ في أمرِه : درکار او إفساد کرد، خرابکاری کرد. ۳. ـ في كلامِه : سخن بی‌ربط و نامعقول گفت، دَری وَری گفت. ۴. ـ المريضُ : بیمار خوردنی و نوشیدنیِ زیانبخش خورد، ناپرهیزی کرد. ۵. ـ ه : آن را به هم آمیخت، مخلوط کرد. ۶. ـ ه به : آن را به آن پیوند داد، چسباند. ۷. ـ القومَ : با آن قوم آمیزش کرد، با آنان قاطی شد.
الخَلِيط : ۱. آمیزنده. ۲. گول، احمق، کم‌خِرَد. ۳. چاپلوس.
الخَلْط : ۱. مصـ خَلَطَ و ۲. دروغ و ۳. سخنِ آشفته ۴. آن که با مردم بیامیزد و تملّق گوید، چاپلوس.
الخِلْط : ۱. آنچه به چیزی آمیخته است، آمیخته. ۲. آمیزه، ترکیب. ۳. آنچه اصل و نسب پاک و یکدست ندارد. دورگه. ۴. گول، کم‌عقل. ۵. حرامزاده. ۶. تیر یا کمانِ کج. ۷. چاپلوسی که خود را نزد مردم عزیز کند. ج : أخْلاط. ۸. «الأخلاط» : مزاجهای چهارگانهٔ انسان که عبارتند از صفرا، بلغم، خون، سودا.
الخُلُط جـ : خَلِيط.
الخُلَطاء جـ : خَلِيط.
الخِلْطَة : آمیزش، معاشرت (الر).
الخُلْطَة : ۱. آمیزش، آمیختگی (لا). ۲. مشارکت، شرکت، انبازی.
خَلَعَ ـَ خَلْعاً و خُلْعاً ۱. زوجتَه : از زنش مالی گرفت و او را طلاق داد، وی را طلاقِ خُلْع داد. ۲. ـ ابنَه : از پسرش بیزاری نمود، او را عاق کرد.
خَلَعَ ـَ خُلُوعاً ۱. السنبلُ : خوشه خار یا داسه برآورد. ۲. ـ الشجرُ : درخت برگ‌دار شد.
خَلَعَ ـَ خَلْعاً : ۱. الثوبَ : لباس را کند، درآورد، لُخت شد. ۲. ـ عليه ثوباً : به او جامه‌ای بخشید، خلعت داد. ۳. ـ الحاكمَ : فرماندار را برکنار کرد، خلع و معزول کرد. ۴. ـ الكتفَ : استخوان شانه را از جایش درآورد. ۵. ـ الدّابّةَ : بند ستور را باز کرد. ۶. ـ عذارَه : بی‌شرمی و پررویی کرد. ۷. ـ السنبلُ : خوشه خار درآورد. ۸. ـ الشجرُ : درخت بی‌برگ شد، از برگ برهنه شد. ۹. ـ الشجرُ : درخت برگ‌دار شد، خلعتِ برگ پوشید (از اضداد است). ۱۰. ـ الزّرعُ : کِشت دانه بست. ۱۱. ـ الأميرَ : بر فرمانروا شورید و از فرمانبرداری او سر باز زد. ۱۲. ـ زوجتَه : از زنش مالی گرفت و وی را طلاق داد، وی را طلاقِ خُلْع داد. ۱۳. ـِ ابنَه : پسرش را عاق کرد.

(۱۲، ۱۳ لا). ۱۴. ـ الرِّبقَةَ عن عُنقِه : با او پیمان‌شکنی کرد، بند عهد و پیمان را از گردن خود برداشت.
خَلُعَ ـُ خَلاعَةً : ۱. نااهل شد، ناپارسا شد. ۲. بی‌شرمی کرد، هرزگی نمود.
خُلِعَ ۱. المیتُ مجـ:کفن مرده راکندند،کفن‌کنده شد*.
۲. ـ الحاکمُ : فرمانروا عزل و برکنار شد.
الخِلَع جـ : خِلْعَة.
الخُلْع : طلاقی که شوهر با گرفتن مالی از زنش وی را طلاق می‌دهد، طلاقِ خُلْع.
الخُلَعاء جـ : خَلِیْع.
الخِلْعَة : ۱. مصدر نوع از خالع، خلعت دادن. و ۲. جامه‌ای که بزرگی به کسی بخشد، خلعت. ۳. گزیدهٔ مال. ج : خِلَع.
الخُلْعَة : طلاقِ خُلْع که شوهرمالی از زنش می‌گیرد و وی را طلاق می‌دهد. ۲. گزیدهٔ مال. ۳. سستی و ناتوانی.
الخَلَعْلَع :کفتار که در رفتن پاها را از هم جدا گذارد.
خَلَفَ ـَ خَلَفاً : ۱. چپ‌چشم و لوچ بود یا شد. ۲. چپ‌دست شد، با دست چپ کار کرد و چیز نوشت. ۲. بی‌عقل و کم‌خرد شد. ۳. در راه رفتن چنان بر پای چپ تکیه کرد که گویی یک‌پهلو می‌رود. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده‌شتر آبستن شد.
خَلَفَ ـُ خَلافَةً و خُلوفاً ۱. عن خُلق ابیه : در خُلق و خوی با پدرش اختلاف داشت، از رفتار پدرش عدول کرد. ۲. گول و بیخرد شد، عقب‌ماندگیِ ذهنی پیدا کرد.
خَلَفَ ـُ خِلافَةً و خِلِّیْفَی ۱. ه : جانشین او شد. ۲. ـ ه : پس از او زنده ماند. ۳. ـ ه ربَّه فی قومِه : پرورندهٔ او وی را در میان قومِ خود جانشین قرار داد. ۴. ـ ه بخیر : او را در غیابش به نیکی یادکرد. ۵. ـ علی فلانةٍ : با فلان زن پس از مرگِ شوهرِ وی ازدواج کرد.
خَلَفَ ـُ خَلْفاً ۱. اباه : جای پدرش راگرفت. ۲. ـ ه : جانشین او شد. ۳. ـ ه : او را از پشت سر گرفت. ۴. ـ اللهُ أو علیه : خدا به او عوض داد یا دهاد. ۵. ـ البیتَ : در انتهای خانه ستونی نهاد. ۶. ـ عن القومِ : از آن گروه عقب ماند. ۷. ـ الثوبَ : جامه را ترمیم کرد. ۸. آب خواست. ۹. ـ له بالسیفِ : پشت سرِ او آمد و گردنش را از عقب زد. ۱۰. ـ له بشرٍّ : پشت سر او بدگویی کرد.
خَلَفَ ـُ خَلْفاً و خِلْفَةً ت الفاکهةُ بعضُها بعضاً : میوهٔ تازه و نورس جای میوهٔ پیشین را گرفت.
خَلَفَ ـُ خُلُوفاً و خُلُوفَةً ۱. فمُ الصائِمِ : دهان روزه‌دار بدبوی شد. ۲. ـ الطعامُ : بوی یا مزهٔ خوراک دگرگون شد، برگشت و بد شد. ۳. ـ الصدیقُ : دوست فاسد شد. ۴. ـ الرّاعِی : چوپان پس از بازگشتن از چراندن گله آب از چاه برکشید تا گله را بنوشاند. ۵. ـ عن اصحابِه : از یارانش عقب ماند. ۶. ـ عن الطعامِ : از بیماری به غذا بی‌اشتها شد.
الخَلَف : ۱. مصـ خَلَفَ. و ۲. فرزند. ۳. فرزندِ اهل و صالح. ۴. فرزندان، اولاد. ۵. عوض، جانشین، بدل. ۶. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که از خانوادهٔ خود کناره گیرد.
الخَلْف : ۱. مصـ خَلَفَ ـُ. و ۲. پس، سپس، پشت. ۳. سده پس از سده، قرنی پس از قرنی. ۴. سخن زشت و تباه و خطا «سَکَتَ ألفاً و نطقَ خَلْفاً» : در هزار کلمه سکوت کرد و چون به زبان درآمد سخن خطا گفت. ۵. دَم تبر و سرِ تیغ. ۶. آدمِ بی‌خیر و بی‌خاصیّت. ۷. [تشریح] کوتاهترین دنده‌ها. ۸. ابزاری که درودگران با آن جای قفل و لولا و امثال آن را در چوب درآورند، اسکنه، بِیْزم. ج : خُلُوف و أخْلاف. ۹. [منطق] «قیاس الخَلْف» قیاسی که مطلوب را با ابطال نقیضِ آن اثبات می‌کند، قیاس خَلْف.
الخِلْف : ۱. مختلف، گوناگون. ۲. مزهٔ خوراک که چندی پس از خوردن در دهان بماند. ۳. عیب. ۴. فساد و تباهی. ۵. گولی و کم‌عقلی. ۶. علفی که در تابستان روید. ۷. سرِ پستان، دکمهٔ پستان. ۸. [تشریح] : دنده‌های کوچک پشت شکم. ۹. تبرتیشه (ابزاری است واحد و دوکاره). ۱۰. «له وَلَدان خِلْفان» : او دو پسر دارد



الخَلْف



الخِلف

* در فارسی تعبیر اوّل برای افعال مجهول مطلوبتر و با طبیعت زبان سازگارتر است.

یکی بلند و یکی کوتاه، یا یکی فربه و دیگری لاغر. ج : أخلاف و خِلْفَة.
الخُلَف جـ : ۱. خَلْفَة. ۲. خُلْفَة. ۳. خَلِيْف.
الخُلُف جـ : خَلِيْف.
الخُــــلْف : ۱. جـ : أخـــلَف. ۲. جـ : خَـلِيْف. و ۳. پیمان‌شکنی، وفا نکردن به عهد. ۴. آنچه فرض نشده باشد. ۵. خلافِ آنچه تصوّر می‌رود.
الخُلَفاء جـ : خَلِيْفَة.
الخَلْفَة : بی‌اشتهایی به غذا به سبب بیماری. ج : خُلَف.
الخِلَفَة جـ : خِلْفَة.
الخِلْفَة ۱. جـ : خِلْف. ۲. مصـ خَلَف. و ۳. مخالف. ۴. ناهمگون، ناهمسان. ۵. رفت و آمد به توالی چون شب و روز. ۶. آنچه سوار به پشت خود آویزد. ۷. مانده از هر چیزی. ۸. علف که در تابستان روید. ۹. وصلهٔ جامه، پینهٔ لباس. ۱۰. تباهی معده از خوارک. ۱۱. وضـع احمقانه. ۱۲. ریزهٔ غذا که لای دندانها بماند. ۱۳. اسهال، شکم‌روش. ۱۴. غورهٔ نو برآوردنِ تاک. ج : خِلَفَة.
الخُــلْفَة : ۱. مخالفت. ۲. نادانی، گولی، کم‌عقلی، عقب‌ماندگیِ ذهنی. ۳. عیب، تباهی. ۴. آخرین مزهٔ طعام که در دهان بماند. ج : خُلَف.
خَلْفِيّات الأخادِيْد : تیره‌ای از ماران که دندانهای نیش آنها در انتهای دهان قرار دارد.
Opistogliphes (S)
خَلْفِيّات الخَيْشُوم : راسته‌ای از نرم‌تنان شکم‌پایی، عقب‌آب‌شُشان.
الخَلَفِيّة : گروهی از خوارج پیرو خَلَفِ خارجی.
خَلَقَ ـُ خَلْقاً و خَلْقَةً ۱. ه : او را آفرید، ایجاد کرد، از نیستی به هستی آورد. ۲. ــ الكذبَ : دروغ ساخت، جعل کرد، از خود درآورد. ۳. ــ الجلدَ : چرم را پیش از بریدن اندازه زد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را نرم و هموار کرد، یکسان و راست و درست کرد.
خَلَقَ ـُ (ـِ لا) خُلُوقاً و خَلَقاً ۱. الشيءُ : آن چیز نرم و یک‌دست و هموار شد. ۲. ــ الثوبُ و غيرُه : جامه و جز آن (خَلَق) کهنه و فرسوده شد.
خَلِقَ ـَ خَلَقاً الشيءُ : آن چیز هموار و یک‌دست و صاف یا نرم و ملایم شد.
خَلِقَ ـَ خَلَقاً و خُلُوقَةً : کهنه و فرسوده شد، پس آن چیز خَلِق : کهنه و فرسوده است.
خَلُقَ ـُ خَلاقَةً : نیک‌خوی و (خلیق) : خوش‌اخلاق شد.
خَلُقَ ـُ خَلَقاً و خُلُوقَةً : ۱. الشيءُ له : آن چیز شایستهٔ او بود. ــ بكذا : برای آن (خَلِق) شایسته و درخور شد. ۲. ــ الغلامُ : آن پسربچّه زیبا بود. ۳. ــ الثوبُ : جامه (خَلَق) : کهنه و فرسوده شد.
خَلُقَ ـُ خُلُوقاً و خُلُوقَةً و خَلاقَةً : ۱. الشيءُ : آن چیز صاف و هموار و یک‌دست یا نرم بود.
الخَلَق : ۱. مصـ خَلِقَ. و ۲. کهنه، پوسیده، فرسوده. ج : أخْلاق و خُلْقان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
الخَلِق : ۱. کهنه. ۲. (ابری) که در آن نشانِ باران باشد.
الخَلْق : ۱. مصـ خَلَقَ. ۲. آفریدهٔ مخلوق، مردمان. ۳. هر چیز صاف و هموار. ۴. سرشت، خلقت، طبیعت. ج : خُلُوْق.
الخِلَق جـ : خِلْقَة.
الخُلُق ۱. جـ : خَلِيقَة. و ۲. خوی، سرشت، طبیعت. ۳. عادت. ۴. مردانگی. ۵. دین، آیین. ج : أخْلاق. ۶. «عِلْم الأخْلاق» : دانشِ حکمت عملی، علم اخلاق.
الخُلْق ۱. جـ : أخْلَق. و ۲. خوی، سرشت ← خُلُق.
الخَــلْقاء : ۱. مؤنّثِ أخْـلَق. ۲. آسمان. ۳. (صخرهٔ) بی‌شکاف. ۴. (سُم) بی‌شکاف و نرم و صاف. ۵. پهلوی شتر و دیگر ستوران. ۶. پهنیِ پیشانی. ۷. درونِ غار.
الخُلَقاء جـ : خَلِيْق.
الخُلْقان جـ : خَلَق.
الخِلْقَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خَلَق. ۲. آفرینش. ۳. به هم پیوستن. ج : خِلَق.
الخِلْقِن یو معـ : دیگ بزرگ مسین، پاتیل. ج : خَلاقِن.
الخِلْقِيْن یو معـ : دیگ بزرگ مسین، پاتیل.
خَلَّ ـُ خَلاًّ ۱. ه : آن را سوراخ کرد. ۲. ــ الكساءَ :

کناره‌های عبا را با میل چوبین دوخت. ۳. ــ الفَصیلَ : زبان شتربچّه را شکافت و در آن چوب کرد تا شیر اضافی نمکد. ۴. ــ الإبلَ : به شتر علفِ شیرین داد. ۵. ــ أسنانَه : دندانهایش را با خلال تمیز کرد. ۶. ــ فی دعائِه : دعوت خصوصی کرد. ۷. ــ إلیه : به او نیازمند شد. ۸. مالَش از دست رفت، تهیدست شد.

خَلَّ ـُـ خَلّاً و خُلُولاً ۱. إلیه : به او نیازمند شد. ۲. ــ لحمُه :گوشتش ریخت و لاغر شد. ۳. ــ مالُه : مالَش از دست رفت. ۴. ــ الشیءُ : آن چیز سوراخ شد.

الخَلّ : ۱. مصـ خَلَّ ـُـ ۲. جـ : خَلَّة. و ۳. سرکه. ۴. راهِ میان ریگزار. (مذکّر و مؤنّث است). ۵. (مردِ) لاغر. ۶. فربه (از اضداد است). ۷. (پرندهٔ) کم‌پر. ۸. «أمّ ــ» : شراب. ۹. بدی، شرّ ۱۰. نیکی (از اضداد است) «الخَلّ و الخَمر» : شراب و سرکه، معادلِ دوغ و دوشاب (در فارسی)، (مجازاً به ترتیب) : نیکی و بدی. ۱۱. شکافِ جامه. ۱۲. جامهٔ کهنه. ۱۳. [تشریح] : رگی در گردن که به سر متّصل است. ج : خِلال و أخُلّ.

الخِلّ : ۱. دوست (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : أخْلال. ۲. دوستی.

الخُلّ : دوست، ج : أخْلال.

الخَـلَلَ ۱. جـ : خَـلَّة. و ۲. پریشانی، نـابسامانی. ۳. پراکندگیِ آراء و نظرها، اختلافِ آراء. ۴. گشادگی و شکاف میان دو چیز، رخنه. ۵. ریزشگاههای باران از ابر. ۶. شب. ج : خِلال.

الخِلَل ۱. جـ : خِلَّة. و ۲. باقی‌مانده و ریزهٔ غذا در میان دندانها. ۳. میان، بین «هو فی ــ القوم» : او در میانِ آن گروه است، بین آنهاست.

الخُلَل جـ : خُلَّة.

الخَلّال : ۱. سرکه‌ساز. ۲. سرکه‌فروش.

الخُلّان جـ : خَلِیل.

خَلَّبَ تَخْلِیباً (خ ل ب) ۱. ه : به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۲. ــ ه : آن را گِل‌اندود کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را نگارین کرد و آرایش داد (الر).

الخُلَّب : ۱. «برقٌ ــ» : آذرخش و برقِ بی‌باران. ۲. ابری که برق زند و نبارد.

الخَلَّة : ۱. راه باریک میان دو راه اصلی، راه فرعی، راه. ۲. خوی، خصلت. ۳. نیاز. ۴. ناداری، فقر. ۵. سوراخ. ۶. زنِ لاغر. ج : خِلال و خَلَل. ۷. شرابِ ترش. ۸. شرابی که مزه‌اش برگشته باشد. ج : خَلّ.

الخِلَّة : ۱. مؤنّثِ خِلّ (دوستِ صمیم). ۲. نیامِ شمشیرِ پوشیده به چرم. ۳. هرگونه چرم و پوستِ نقش‌دار. ۴. ریزه و ماندهٔ غذا در لای دندانها. ۵. سوراخِ حوض ج : خِلَل و خِلال.

الخُلَّة : ۱. هرگونه گیاه شیرین. ۲. زمینی خالی از گیاهِ تلخ و شور ۳. درختی خاردار. ۴. رستنگاه گیاهِ (عرفَج) : بارهنگِ آبی. ج : خُـلَل. ۵. دوست (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۶. دوستی و مهربانی. ۷. دوستِ زن، معشوقه. ۸. زن، زوجه، همسر. ج (۶، ۷، ۸) : خِلال.

خَلَّدَ تَخْلِيداً (خ ل د) ۱. ه : آن را جاویدان ساخت. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد جاودانی و همیشگی شد. ۳. ــ ت المرأةَ و غیرَها : آن زن و جز او را با دستبند و گوشواره و مُهره با زیور کرد. ۴. ــ بالمکانِ أو إلیه : در آنجا دیرزمانی ماندگار شد.

خَلَّصَ تَخْلِيصاً (خ ل ص) ۱. ه : آن را پاک و بی‌آلایش گرداند. ۲. ــ الشیءَ : خالص و نابِ آن چیز را برداشت. ۳. ــ ه من کذا : او را از آن حال رهایی داد. ۴. خلاصه و چکیده گرفت. ۵. مثل و عوضِ چیزی را داد، جبران کرد.

الخُلَّص جـ : خالِص.

خَلَّطَ تَخْلِيطاً (خ ل ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را آمیخته کرد. ۲. ــ المریضُ : بیمار غذای زیانبخش خورد. ۳. ــ فی کلامِه : در سخن یاوه و هذیان گفت. ۴. ــ فی الأمرِ : کار را تباه کرد، خرابکاری کرد.

خَلَّعَ تَخْلِيعاً (خ ل ع) ۱. الشیءَ : آن چیز را آزاد کرد. ۲. الدّابّةَ : بندِ ستور را باز کرد.

خَلَّفَ تَخْلِيفاً (خ ل ف) ۱. الشیءَ : آن را پسِ پشت انداخت، عقب افکند. ۲. ــ ه : او را پشت سر گذاشت.



۳. ـ ه : او را جانشین خود قرار داد.
خَلَّقَ تَخلِيقاً (خ ل ق) ۱. ه : آن را بـه بـوی خـوش خوشبوی ساخت. ۲. ـ العودَ : چوب را هموار ساخت. ۳. ـ القِدْحَ : تیر را صاف و خوشدست گرداند.
خَلَّلَ تَخلِيلاً (خ ل ل) ۱. ه : در میان آن چیزی قرار داد. ۲. ـ الشَّرابُ : شراب ترش و فاسد شد. ۳. ـ العصیرُ : شیره سرکه شد. ۳. ـ العصیرَ : شیره را سرکه کرد. ۴. سرکه ساخت، سرکه درست کرد. ۵. ـ بین الشیئین : میانِ آن دو راگشاد کرد. ۶. ـ أسنانَه : میان دندانهایش را خلال کرد، ماندهٔ غذا را از میان دندانها درآورد و دندانهایش را تمیز کرد. ۷. ـ فی دعائِه : دعوتِ خصوصی کرد. ۸. ـ اصابعَه فی الوضوءِ : در وضو گرفتن انگشتهایش را در هم کرد تا آب به آنها برسد.
خَلَّی (خَلا) **تَخلِيَةً** (خ ل و) ۱. الأمرَ أو عنه : از آن کار یـا از او دست کشید، دست برداشت. ۲. ـ مکانَه : (لفظاً) جایش را تهی گذاشت، (تعبیراً) مُرد. ۳. ـ مکانَه : به راه خود رفت. ۴. ـ سبیلَه : او را به حال خود گذاشت، کاری به کارش نداشت، راهش را باز گذاشت. ۵. ـ سبیلَ الأسیرِ أو المحبوسِ : بندی یا زندانی را آزاد کرد. ۶. ـ بین الشخصین : آن دو را بـا هـم تـنها گذاشت. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را تنها و بی‌همتا کرد.
الخِلِّيبَى : فریب.
الخِلِّيس : گیاه خشک که شاخه‌ای تر از بیخ آن رُسته باشد، گیاه خشک با پاجوشی تر و نورُسته.
الخِـلِّيطَی : ۱. آمیزش، اختلاط. ۲. مردم پست و فرومایه.
الخُلَّيطَی : فرومایگانِ مردم.
الخِلِّيفَة : بسیار خلافکار.
الخِلِّيفَی : ۱. جانشینی، خلافت. ۲. فرمانروایی.
خَلَمَ ـُ خَلْماً ه : آن را برابر با خود برگزید.
الخِـــلْم : ۱. دوست، دوست راستین، رفیقِ شفیقِ صدیق. ۲. خوابگاه آهو. ۳. پیهِ رودهٔ گوسفند. ج : خُلَّم و خُلُوم و أخلام و خُلَماء (لسـ).
الخُلَّم جـ : خِلْم.
الخُلُوم جـ : خِلْم.
الخُلَماء جـ : خِلْم. (تا، منتـ، لسـ) (ابن سیّده گوید : به این پندار که این کلمه «خَلِیم» بر وزن فعیل است جمع آن را خُلَماء آورده‌اند و خطاست ← لسـ).
الخَلَنج ف معـ : گیاهی صحرایی و زراعتی و زینتی از تیرهٔ خلنگ‌ها، خلنگ.
الخَلَنجیّات : تیرهٔ گیاهیِ خَلَنگ‌ها.
الخِلْو : ۱. خالی، منفرد، تنها. ۲. بی‌اندوه، بی‌غم، فارغ‌خیال. ج : أخلاء (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع یکسان است) (لسـ).
الخَلُوب : ۱. دروغگو و فریبنده. ج : خُلُب.
الخَلْوَة ۱. مصـ خَلا. و ۲. جایی که شخص در آن تنها باشد، خلوتگاه. ۳. خلوت با خود، تنهایی ۴. عبادتگاه دروزیان (طایفه‌ای که اصلاً پیروان محمّد دَرزیِ رازی از اسماعیلیان بوده‌اند ولی اکنون آداب و عقاید خاصّ دارنـد و مقیم سوریّه و لبنانند و خود را موحّدون خوانند). ۵. ـ الصَّحیحة : خلوت کردن شوهر با همسر خود. ۶. «الخَلْوَتان» : دو لبهٔ تیز سرنیزه.
الخِلْوَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از خَلا. ۲. (زنِ) مجرّد و بی‌شوهر.
الخَلُوج : ۱. (ابرِ) پراکنده. ۲. (ابرِ) پرآب.
الخُلُوص : ۱. مصـ خَلَصَ. ۲. رُبّ یا مربّای خرما. ۳. دُردِ روغن یا شیره که در ته ظرف بماند. ۴. سرشیر رقیق.
الخُلُوف جـ : ۱. خَلْف. ۲. خالِف. ۳. مصـ خَلَفَ ـُ و ۴. «حَیٌّ ـ» : زنان و کودکان و پیرانی که پس از عزیمت مردان جنگی برای جنگ، در قبیله باقی مانند.
الخَلُوق : نوعی بوی خوش که بیشتر آن از زعفران است.
الخُلُوق جـ : خَلَق.
الخُلُول جـ : خَلّ.
خَلَی ـِ خَلْیاً ۱. الخَلَی : گیاه تر را برید. ۲. ـ الفرسَ : دردهان اسب لگام انداخت. ۳. ـ اللجامَ عن الفرسِ : دهانهٔ اسب را باز کرد، برداشت. ۴. ـ القِدرَ : زیر دیگ

هیزم نهاد. ۵. ~ الشعیرَ: جو را در توبره ریخت.
الخَلّی ۱. جـ: خَلاة، گیاه تر. ج: أخلاء (گیاهان تر).
الخَلِیْج : ۱. بخشی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، خلیج. ۲. رودی که از رودی بزرگتر جدا شود. ۳. کاسهٔ بزرگ، قَدَح. ۴. رشته، طناب. ۵. قایق. ۶. کنارهٔ رودخانه یا دریا. ج: خُلُج و خُلْجان.
الخَلِیْس : ۱. دارای موی جوگندمی ← أخْلَس. ۲. سری که بخشی از موی آن سفید شده باشد، سرِ دوموی. ۳. گیاه خشک که از بیخ آن گیاهِ سبز رُسته باشد. ۴. دلاورِ دوراندیش. ۵. به هم آمیخته، دو چیز در هم آمیخته.
الخَلِیْسَة : ۱. چیزِ ربوده شده. ۲. شکاری زخمی که از چنگ درنده‌ای رهایی یابد ولی پیش از آنکه سرش را ببرند خود بمیرد. ج: خَلائِس.
الخَلِیْط : ۱. آمیخته از دو یا چند چیز، مخلوط. ۲. علوفهٔ مرکّب از سپست و انواع آرد و کاه. ۳. معاشر با مردم، آمیزگار. (برای مفرد و جمع یکسان است) ۴. شریک. ۵. جماعتی همکار با یکدیگر، همکاران. ۶. کاهگِل. ۷. صاحب، رفیق، مصاحب. ۸. همسر. ۹. عموزاده. ۱۰. همسایه. ۱۱. روغن آمیخته به پیه و گوشت. ۱۲. جماعتی از هر دست، قَروقاطی. ۱۳. فرومایه. ج: خُلُط و خُلَطاء.
الخُلَّیْطَی : ۱. آمیزش، اختلاط. ۲. مردم پست و فرومایه.
الخَلِیْع : ۱. ابله. ۲. بی‌شرم، وقیح. ۳. فرزندی که کسانش از او بیزاری جویند، مطرودِ خانواده. ۴. جامهٔ کهنه و مانند آن. ۵. از کار برکنار شده، خلع شده، مَخلوع. ۶. بازنده در قمار. ۷. تیرِ قمار که به اوّل بار در بازی برنده شود. ۸. ناپاک، خبیث. ۹. گرگ. ۱۰. گوشتِ بی‌استخوان، گوشتِ لُخم. ج: خُلَعاء.
الخَلِیْعَة : ۱. مؤنّثِ خَلِیْع، زنی که خانواده‌اش به سبب بدنامی و زشتکاری وی را از خود رانده باشند، زنِ مطرود. ۲. زن بی‌شرم که هرچه خواهد و نباید کند. ۳. بی‌شرمی.
الخَلِیْف : ۱. راه، راه میان کوه. ۲. جامه‌ای میان شکافته و دو جانب پیوسته. ۳. پیکان آهنین. ۴. شیری نوشیدنی که از آن فله (آغوز) گرفته باشند. ۵. خَلفِ وعده‌کننده، پیمان‌شکن، بدقول. ۶. زنی که موهایش را به پشت فرو آویخته باشد. ۷. «خَلِیْفا البعیرِ»: زیرِ دو بغل شتر. ج: خُلُف و خُلَف و خُلْف.
الخَلِیْفَة : ۱. جانشین، ولیعهد. ۲. (در شرع): پیشوایی که کسی از او در مقام بالاتر نباشد، جانشین پیامبر اسلام (ص). ج: خُلَفاء و خَلائِف.)
الخَلِیْق ۱. جـ: خَلِیْقَة. و ۲. شایسته، سزاوار. ۳. تمام خلقت، کامل آفریده، خوش‌اندام. ج: خُلَقاء و خُلُق.
الخُلَیْقاء : ۱. جای هموار در پیشانی. ۲. بُنِ بینیِ اسب.
الخَلِیْقَة : ۱. خوی، طبیعت، سرشتِ آدمی. ۲. آفریدگان، مردم. ۳. ابری که نشان از باران دارد. ۴. چاه در همان زمانِ کندنِ آن، چاه در حال حفّاری. ج: خَلِیْق و خَلائِق.
الخَلِیْل : ۱. دوستِ یکدلِ خیرخواه، ناصح. ۲. تهیدست، درویش. ۳. شمشیر. ۴. نیزه. ۵. لقب پیامبر ابراهیم خلیل‌الله (ع) ۶. ناتوان، لاغراندام. ۷. هر چیز سوراخ‌شده، شکاف‌دار. ج: أخِلّاء و خُلّان. مؤ: خَلِیْلَة. ج مؤ: خلائِل.
الخَلِیّ : ۱. خلاص‌شده از کار، دست از کار کشیده. ۲. فارغ از غم، تهی از اندوه. ۳. مردِ بی‌زن. ۴. بری از عیب. ۵. کندوی عسل. ج: أخْلِیاء و خَلِیُّون.
الخَلِیَّة : ۱. کندوی عسل. ۲. کشتی‌ای که بی‌راندن ناویان روان باشد، کشتی بزرگ. ۳. ماده شتری که بند زانویش را گشوده و رهایش کرده باشند. ۴. زنِ بی‌شوهر و بی‌فرزند. ۵. [زیست‌شناسی]: سلّول، یاخته. ۶. کنامِ شیر. ۷. کمیتهٔ مخفیِ سیاسی، حوزهٔ حزبی. ۸. «~ الإجتماعیّة»: مجتمعی شامل عبادتگاه و مدرسه و بیمارستان و کتابخانه و محل اجتماعات و جز اینها.
الخَلِیُوس یو مع: قسمت سخت و چوبیِ گیاه.
خما ـُ خَمؤاً الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار

گرداند.

خَما ـُ خُمُوّاً اللبنُ: شیر منعقد و سخت شد، ماست شد، پس آن خامٍ: شیرِ منعقدشده است.

الخَمائِص ج. خَمیصَة.

الخَمائِل ج. خَمیلَة.



الخِمار

الخَمار: انبوهی و بیشماریِ مردم، جماعتِ مردم.

الخُمار: میزدگی، سردرد ناشی از نوشیدن شراب، خُمار.

الخِمار: ۱. روسریِ زنان، چارقد، مَعْجَر، مقنعه. ۲. پوشش، سِتر، پرده. ۳. دستار، عمامه ج: خُمُر و خُمْر و أَخْمِرَة.

خُماس: لفظی معدول از خَمسةً خَمسَة، پنجتا پنجتا، پنج پنج. «أتی القومُ خُماسَ»: مردم پنج پنج آمدند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).



الخُمخُم

الخُماسِيّ: ۱. پنجتایی، پنج برابر. «فعل ــ»: فعل پنج حرفی. ۲. [هندسه] «شکل ــ»: شکلی مرکّب از پنج رکن یا سطح، شکل پنجرکنی. «ــ الضُّلوع»: پنجضلعی و «ــ السُّطوح»: پنجوجهی، پنجپهلو. ۳. [گیاهشناسی]: «ــ اعضاء التأنیث»: گیاه دارای پنج مادگی. و «ــ البتلات»: گُلِ پنج گلبرگی. و «ــ البُزور»: میوهٔ پنجهستهای ۴. [زیستشناسی] «خُماسیّات الفواصِل»: جنسی از حشرات از رستهٔ نیمبالان که با شاخکهای چهارمفصلی خود شناخته میشوند.

Pentatimidae (E)

الخُماسِيَّة: ۱. مؤنّثِ خُماسِيّ. ۲. دختر پنجساله.

الخُماشَة ۱. زخم سبک، خراش. ۲. جنایت.

الخِماص ج.: ۱. خَمیص. ۲. خَمْصان و خُمْصان.

الخِماط: گوسفند سفید.

الخُماع: ۱. لنگی. ۲. بیماریای که موجب لنگیِ ستور شود.

الخُمال: ۱. درد مفاصلی که موجب لنگیِ انسان یا ستور شود. ۲. دوستِ یکدل. ۳. بسیار نرمخو، مخملی خصلت.

الخَمالَة: پَر شترمرغ. ج: خَمیل.

الخُمالِيّ: دوست، دوست یکدلِ صمیم. ← خِمْل و خُمْل.

الخَمان: گیاه آقطی.

الخُمانَة: ۱. خاکروبه. ۲. خاکی که از چاه لایروبی و بیرون ریخته شود. ۳. خردهریزهٔ غذای تهِ سفره که به نیّت بردن ثواب خورده شود.

الخُمانِيّات: تیرهٔ گیاهی بَداغها.

خَمِجَ ـَ خَمَجاً: ۱. گرفتار فساد و تباهی شد، پس او خَمِج: فاسد و تباه است. ۲. ــ اللحمُ: گوشت فاسد و گندیده شد. ۳. ــ التمرُ: خرما فاسد شد. ۴. ــ دینُه: عقیدهاش فاسد و تباه شد. ۵. ــ ه: از او بدگویی کرد. ۶. از ناتوانی یا بیماری یا خستگی سست شد.

خَمِجَ ـُ خَمْجاً ۱. ه: آن را فاسد و بدبوی گرداند. ۲. ــ فلاناً: فلانی را بدنام ساخت.

خَمُجَ ـُ خَماجَةً و خُمُوجَةً: در اصل فاسد و تباه شد، پس او خَمیج: فاسد و ثابت در فساد است.

الخُمخُم: نوعی خرچنگ دریایی.

الخِمخِم: ۱. شببوی سلطانی. ۲. گیاهی خاردار (الر).

خَمَدَ ـُـ خَمْداً و خُمُوداً: ۱. آرام و سست شد. ۲. ــ ت النارُ: زبانهٔ آتش فرو نشست و آتش باقی ماند. ۳. ــ المریضُ: بیمار به حالت اغماء و بیهوشی درآمد. ۴. ــ ت الحمّی: شدّت تب کاست.

خَمَرَ ـُـ خَمْراً: ۱. ه: به او شراب خوراند. ۲. ــ ه: آن راپوشاند. ۳. ــ الشهادةَ: شهادت را کتمان کرد. ۴. ــ العجینَ: مایه در خمیر نهاد، خمیر را به حال خود نهاد تا برسد و برآید، وَر آید. ۵. ــ منه: از او شرم کرد. ۶. ــ المزادَةَ: کنارهٔ توشهدان را دوبارهدوزی کرد.

خَمَرَ ـُـ خُمُراً: ۱. پوشانده و پنهان شد. ۲. ــ منه: از او شرمگین شد (لا).

خَمِرَ ـَ خَمَراً: ۱. الشیءُ: آن چیز دگرگون شد. ۲. ــ عنه الخبرُ: خبر از او پوشیده ماند. ۳. ــ علیه: بر او کینه ورزید. ۴. ــ عنه: از او پنهان شد. ۵. از شرابنوشی رنجور و بیمار شد، میزده شد، خمارآلود

شد، پس او خَمِر : می‌زده و خمارآلود است. ۶. ~ المكانُ : در آنجا شراب فراوان شد.

خُمِرَ مجـ : خمارآلود شد، می‌زده شد، پس او مَخْمُور : خمارآلود یا مست است.

الخَمَر : ۱. مصـ خَمِرَ. و ۲. درخت یا مانند آن که کسی را در پشت خود پنهان سازد. ۳. انبوهی و بسیاری درخت یا مردم، ازدحام جمعیّت. ۴. «جاءَ علی خَمَرٍ» : ناگهانی و پنهانی درآمد.

الخَمِر : ۱. کسی که دچار بیماری است، مریض‌احوال. ۲. می‌زده، خمارآلود. ۳. جایی که شراب بسیار در آن باشد.

الخَمْر : ۱. مصـ خَمَرَ. و ۲. شراب، می، باده (مؤنّث است و گاه نیز مذکّر می‌آید) ۳. هر شیرهٔ تخمیرشدهٔ مستی‌آور. ۴. انگور.

الخِمَر جـ : خِمْرَة.

الخِمْر : ۱. پنهان، نهفته. ۲. کینه.

الخُمُر جـ : خِمار.

الخُمْر جـ : خِمار.

الخَمَرَة : بوی خوش.

الخَمْرَة : ۱. مصدر مرّة از خَمِرَ. و ۲. شراب، ۳. پاره‌ای از شراب. ۴. گروه مردم، انبوهی مردم. ۵. هر بوی خوش که آدمی را سرمست کند.

الخُمْرَة : ۱. خُم، خمره. ۲. پوشیده، نهفته. ۳. سجّادهٔ بزرگ بافته از برگ خرما. ۴. بوی خوشِ سرمست‌کننده. ۵. خُماری، می‌زدگی، خمار و سردرد حاصل از باده‌نوشی. ۶. دُرديِ شراب. ۷. «~ العجین» : خمیرمایه. ۸. «~ اللبن» : مایهٔ شیر که پنیر شود، پنیرمایه.

الخِمْرَة : ۱. بویی خوش که آدمی را سرمست کند. ۲. شکل و هیئت (خِمار) چادر و روسری پوشیدن. ۳. غلاف و پوست گندم و دیگر غلّات. ج : خِمَر.

الخَمْرِيّ : ۱. منسوب به خَمْر «الشِّعر ~» : شعر مربوط به باده و میگساری، خَمْرِيّة. ۲. (رنگِ) شرابی، سیاه مایل به سرخی.

الخَمْرِيّات : اشعار مربوط به باده‌نوشی و بزم باده‌نوشان.

خَمَسَ ـُـِ **خَمْساً** ۱. ه : پنج‌یک آن را گرفت. ۲. ~ القومَ : پنجمین نفرِ آن گروه شد، آنان را پنج‌تن کرد. ۳. ~ الحبلَ : ریسمان را پنج‌لا بافت.

الخَمْس : پنج، اسم عدد برای معدودِ مؤنّث. ج : أخْماس.

الخِمْس : ۱. نوعی پارچهٔ بُرد. ۲. چهار روز شتران را از آب باز داشتن و یک روز آب دادن. ج : أخْماس.

الخُمْس : یک‌پنجم، پنج‌یکِ چیزی. ج : أخْماس.

الخُمُس : ← خُمْس.

الخَمْسَة : پنج، اسم عدد برای معدود مذکّر. (این عدد با معدود مذکّر به صیغهٔ مؤنّث و با معدود مؤنّث به لفظ مذکّر می‌آید : خَمسة رجال و خمس نساء : پنج مرد و پنج زن).

الخَمْسُون : ۱. پنجاه. ۲. [در مسیحیّت] «عید الخَمسین» : عید عَنْصَرة پنجاهه، عید گُلریزان از عیدهای مسیحیان.

خَمَشَ ـُـِ **خَمْشاً و خُمُوشاً** وَجهَه : روی او را خراشید. ۲. به صورت یا جای دیگر او چنگ زد، به او پنجه کشید و خراشید.

الخَمْش : مصـ خَمَش. و ۲. خراش در صورت یا هر جای بدن، خراشیدگی و پوست‌رفتگی. ج : خُمُوش.

خَمَصَ ـُ **خَمْصاً و خُمُوصاً و مَخْمَصَةً** : البطنُ : شکم‌تهی و لاغر بود. ۲. ~ الجوعُ :گرسنگی شکم او را لاغر کرد و تو برد. ۳. لاغر شد. ۴. ~ الجَرْحُ : ورمِ زخم فرو خوابید.

خَمِصَ ـَ خَمَصاً ۱. بطنُه : شکم او تهی و لاغر و گرسنه شد، پس او خَمْصان :گرسنه و باریک‌شکم است. ۲. ~ ت القدمُ :کفِ پا به سبب کوتاهیِ یک ساق از زمین بلند شد و به زمین نرسید، پس او أَخْمَص : مردِ یک‌پای کوتاه است. پايِ خَمْصاء : یکی از دو پا که به سبب کوتاهیِ ساق خود به زمین نرسد و به کفِ کفشی بلندتر از آن یک نیازمند باشد.


الخَمْل

خَمَصَ ـُـ خَمْصاً و خَماصَةً ۱. البطنُ : شکم‌تهی شد و به پشت چسبید. ۲. لاغر و باریک شد.
الخَمْصان و الخُمْصان : مردِ شکم‌باریک، لاغرمیان. مؤ : خُمْصانَة. ج : خِماص. ← خَمِیص.
الخَمْصَة : ۱. گرسنگی. ۲. زمینی هموار میان دو کوه.
خَمَطَ ـُـ خَمْطاً ۱. اللحمَ : گوشت را بریان کرد، سرخ کرد، نیم‌پز کرد ۲. ـ اللبنَ : شیر را در خیک ریخت. ۳. ـ الجدْيَ : بزغاله را پوست کند و بر آتش بریان کرد.
خَمَطَ ـِـ خُمُوطاً ۱. السِّقاءُ أو الخمرُ : مَشک یا شراب خوش‌بوی شد. ۲. ـ اللبنُ : شیر مانده و فاسد و بدبوی شد.
خَمِطَ ـَـ خَمَطاً : ۱. فاسد و بدبوی شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خشمگین شد. ۳. تکبّر کرد.
الخَمْط : ۱. مصـ خَمَطَ. ۲. هر چیز تلخ یا ترش. «بَدَّلْناهُم بِجَنَّتَيْهِم جَنَّتَيْنِ ذَواتَی أُكُلٍ خَمْطٍ» (قرآن، سبأ، ۳۴/۱۶) : به جای آن دو باغشان دو باغ با میوه‌های ترش و تلخ به آنان دادیم (اعم). ۳. میوهٔ درخت اراک. ۴. هر درخت بی‌خار. ۵. «بحرٌ ـ الأمواجِ» : دریای موج‌زن. ۶. خوشبوی. ۷. میوهٔ اندک از هر درخت.
الخَمَطَة : ۱. بوی شیر. ۲. بوی ظرفی که در آن چیزی بویناک بوده است.
الخَمْطَة : ۱. مصدر مرّه از خَمَطَ. ۲. واحدِ خَمْط : یک درخت بی‌خار یا میوهٔ ترش و تلخ. ۳. شرابِ بو گرفته. ۴. بوی شکوفهٔ انگور و مانند آن. ۵. «أرضٌ ـ» : زمین خوش‌بوی.
خَمَعَ ـَـ خَمْعاً و خُمُوعاً و خَمَعاناً : لنگان و خمیده راه رفت.
خَمِعَ ـَـ خَمَعاً : به زشتی لنگید.
الخِمْع : ۱. لنگان. ۲. دزد. ۳. گرگ. ج : أَخْماع.
خَمَلَ ـُـ خَمْلاً : ۱. الصوتَ : صدا را آهسته و نازک کرد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را در تنگنا انداخت (یا به صیغهٔ دعا) بیندازد. ۳. ـ البلحَ : خرمای نارسیده را در سبو انداخت تا رسیده و نرم شود. ۴. ـ ه : آن را نرم گرداند.
خَمَلَ ـُـ خُمُولاً : ۱. الذكرُ أو الصوتُ : آوازه یا صدا خاموش و نهان گشت. ۲. گمنام ماند، فراموش شد. ۳. ـ المكانُ : آثارِ آنجا از میان رفت. ۴. نرم و سست شد.
خُمِلَ خُمالاً مجـ : گرفتار دردی در مفاصل و لنگی شد.
الخَمَل : ۱. جنسی از ماهیان دریایی و رودخانه‌ای از تیرهٔ سلاسین‌ها که پیکری باریک و دراز و سری استوانه‌ای و کشیده دارند، کوسج‌لُخم، سگ‌ماهی. ۲. گیاهِ سورنجان پاییزی.
الخَمْل : ۱. مصـ خَمَلَ. و ۲. ریشه، پُرز، کُرک و خوابِ قالی. ۳. پَرِ شترمرغ. ۴. شتر.
الخِمْل : دوستِ یکدل ← خُمالِيّ.
الخُمْل : دوستِ یکدل ← خُمالِيّ.
الخَمَلَة جـ : خامِل.
الخِمْلَة : ۱. هیئتِ خامِل، گمنامی. ۲. پارچهٔ پُرزدار و خواب و بیداردار. ۳. باطن و نهانِی کار هر کس. ۴. خانواده و نزدیکان هر کس.
الخُمْلَة : ۱. مصدر مرّه از خَمَلَ. و ۲. پارچهٔ پُرزدار و خواب و بیداردار.
خَمَّ ـُـ خَمّاً ۱. البیتَ : خانه را جارو کرد، گردگیری کرد، رُفت‌وروب کرد. ۲. ـ ه : آن را پاکیزه و نیکو گرداند. ۳. ـ البئرَ : چاه را پاک کرد، لایروبی کرد. ۴. ـ فلاناً : فلانی را ستود و ثناگفت و نسبتهای زشت را از او دور گرداند. ۵. ـ الدّجاجَ : ماکیان را در قفس نهاد. ۶. ـ الناقةَ : شتر را دوشید. ۷. ـ قلبَه : دل خود را از حسد و کینه پاک ساخت. ۸. ـ الشيءَ : آن چیز را بُرید، پاره کرد.
خَمَّ ـِـ خُمُوماً : ۱. اللحمُ : گوشت بوی بد گرفت. ۲. ـ اللبنُ : شیر از بدبویی خیک تغییر بو داد. ۳. دیگرگون شد، تغییر کرد «فلانٌ کالسَّمْنِ لا يَخِمّ» فلانی از بزرگواری و کرم خود تغییر نمی‌کند و دیگرگون نمی‌شود.
الخَمّ : ۱. مصـ خَمَّ. و ۲. گندیده و بدبوی.
الخِمّ : باغ بی‌میوه، بستان خالی از سبزه و گیاه.
الخُمّ : ۱. قفسِ ماکیان. ۲. خمره گونه‌ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان بر آن تخم گذارد و جوجه درآورد. ج :

أخمام و خِمَمَة.
الخِمَمَة جـ: خَمّ.
الخَمّار : می‌فروش، شراب‌فروش.
الخَمّارَة : می‌فروشی، میکده، شرابخانه.
الخَمّاط : بریان‌کنندهٔ گوشت، کبابی، کباب‌پز.
الخَمّان و الخُمّان : ۱• کالای بی‌ارزش. ۲• مردم فرومایه. ۳• تیر و نیزهٔ سست.
الخَمّانَة : تیر و نیزهٔ سست.
خَمَّرَ تَخْمِیراً (خ م ر) : ه : آن را پوشاند، ـ وجهَه : صورتش را پوشاند. ۲• ـ العجینَ : خمیرمایه به خمیر زد. ۳• ـ فی بیتِهِ : خانه‌نشین شد. ۴• ـ فلانٌ : فلانی شراب انداخت.
الخِمِّیر : چادر زنان، مقنعه، روسری، چارقد.
خَمَّسَ تَخْمِیساً (خ م س) ۱• ه : آن را پنج بخشی یا پنج رکنی و پنج پایه‌ای یا پنج گوشه‌ای گرداند. ۲• ـ الشِّعرَ : شعر را پنج مصراعی (مُخَمَّس) سرود. ۳• ـ الأرضَ: زمین را پنج روز به پنج روز آب داد.
خَمَّشَ تَخْمِیشاً (خ م ش) ه : او را بسیار خراشید.
الخُمَّل جـ: خامِل.
خَمَّنَ تَخْمِیناً (خ م ن) ۱• ه : در آن به حدس و گمان سخن گفت، آن را تخمین زد. ۲• ـ علی الشیءِ: مقدار یا ارزش آن چیز را به گمان معیّن کرد، برآوردی به حدس کرد، ارزیابیِ تخمینی کرد.
الخَمُّود : جایی که آتش ر ادر آن زیر خاک کنند تا خاموش شود. ج : خَمامِید.
الخِمِّیر : کسی که همواره شراب می‌نوشد، بسیار باده‌خوار، می‌پرست، دائم‌الخمر.
خَمَنَ ـُ خَمْناً الشیءَ : در آن چیز به حدس و گمان سخن گفت، تخمینی و تقریبی گفت، حدس زد.
الخَـمَن : ۱• گندیدگی و پوسیدگی. ۲• ماندگی و بویناکیِ چیزی.
الخُمُود : ۱• مصـ خَمَدَ. و ۲• آرامش. ۳• خاموشی. ۴• [گیاه‌شناسی] «ـ الصّیفی» : توقّف رشد گیاهان به سبب شدّت گرمای تابستان، رخوت تابستانی گیاهان.
Aestivation (E)
الخُمُور جـ: خَمر.
الخَمُوش : پشه.
الخُمُوش جـ: خَمْش.
الخَمُوع : زنِ بدکار.
الخَمِیر : ۱• خمیرمایه، تُرشه، خمیر ترش که با آن خمیرِ نان تخمیر شود و برآید، واحدِ آن خَمِیْرَة : یک تکّه خمیر ترش است ۲• نانی که خمیر آن برآمده و رسیده باشد.
الخَمِیرَة المُخاطِیَّة : پوسته‌ای قارچی و لزج که هنگام تخمیر روی شراب و دیگر مشروبات الکلی ایجاد می‌شود، میکودِرما Mycoderma (S)
الخَمِیس : ۱• روز پنجشنبه. ج : أخْمِساء و أخْمِسَة. ۲• یک‌پنجم. ج : أخْماس. ۳• لشکری کامل مرکب از پنج شاخه : مقدّمه، قلب، ساقه، میمنه و میسره. ۴• لشکر انبوه. ۵• پارچه یا نیزهٔ پنج‌ذرعی.
الخَـمِیص : گرسنه، شکمْ به پشت چسبیده، باریک‌شکم. مؤ : خَمِیْصَة و خَمْصانَة ج : خِماص و خَمْصانات و خُمْصانات.
الخَمِیصَة : ۱• مؤنّثِ خَمِیْص. و ۲• جامهٔ سیاهِ نقشدار. ۳• پارچهٔ چارگوش سیاه یا قرمز، چارقد. ج : خَمائِص.
الخَمِیط : ۱• گوشت بریان شده. ۲• شیری که در خیک ریخته باشند. ۳• بزغالهٔ پوست‌کندهٔ بریان شده.
الخَمِیل ۱• جـ: خَمالَة. ۲• خَمِیْلَة. و ۳• انبوه. ۴• غذای نرم و ملایم. ۵• پارچهٔ پُرزدار. ۶• دوستِ صمیم و مخلص. ۷• ابرِ متراکم. ج : خُمَلاء.
الخَمِیلَة : ۱• مؤنّثِ خَمِیْل. و ۲• جای پردرخت. ۳• درخت انبوه و پرشاخ و برگ. ۴• پَرِ شترمرغ. ۵• هوله، قطیفه. ۶• زمین پست و هموار. ۷• یک تکّه ابر. ج : خَمائِل.
الخَمِیم : ۱• ممدوح، ستوده‌شده، پسندیده، مورد ستایش. ۲• گرانجان، آن که معاشرت با او خوشایند نباشد، شخص ثقیل و مزاحمِ پررو. ۳• شیر تازه دوشیده.



خَنَأَ ـَ خَنْأً ه : آن را برید و پشت سر گذاشت.
خَنا ـُ خَنواً و خَناً و خُنُوّاً : دشنام داد، ناسزا گفت.
الخَنائِق جـ : خِناقَة.
الخُناب و الخَـناب : گول، نادان پریشان. ۲. بلندِ درشت.
الخَنابَة : ۱. مصـ خَنَبَ. و ۲. شرّ، بدی. ۳. نشانِ زشت، اثرِ بد.
الخِنابَة : بزرگی فروختن، کِبر، نخوت.
الخَنابِس جـ : خُنابِس.
الخُنابِس : ۱. مرد ستبر کوتاه قامت، چاق و خپله. ۲. سخت و استوار، باصلابت. ۳. زشت‌دیدار، بدمنظر. ۴. شیرِ بیشه. ۵. (شب) بسیار تاریک و ظلمانی.
الخَناة : یکی از مصائِبِ روزگار. ج : الخَنَی.
الخَناتِع جـ : خُنْتُعَة.
الخِنات جـ : ۱. خُنث. ۲. خِنث. ۳. خُنثَی. و ۴. (جامهٔ) تا شده، شکنها و خوابهای پارچه. ۵. دهانهٔ دلو.
الخُناثَة : ۱. مخنّث، بی‌ریش، اُمْرَد، زن صفت، نامرد.
الخَناثَی جـ : خُنثَی.
الخَناثِیر (به صیغهٔ جمع) : ۱. کالاهای بی‌ارزش و ناچیز خانه، آت‌آشغالِ منزل. ۲. سختیها.
الخَناجِر ۱. جـ : خَنجَر و خِنجَر. ۲. خَنجَرة. ۳. خُنجُور.
الخَنادِر جـ : خَندَرِیس.
الخَنادِق جـ : خَندَق.
خَناذٍ جـ : خُنذُوَة.
الخَناذِیذ جـ : خِنذِیذ.
الخَنازِر جـ : خَنزَرَة.
الخَـنازِیر ۱. جـ : خِـنزِیر. و ۲. (بـه صیغهٔ جـمع) : غدّه‌های سخت که بر روی گردن پدید آید و بر سطح آن چرک جمع شود، سلِ عضلانی گردن، خنازیر، بیماریِ موسوم به خوک، خوکَک.
الخَنازِیرِیّات : تیره‌ای گیاهی از دولپه‌ایها که انواع و اجناس بسیار دارد و مهترین آنها تاجخروس و ماميران و گُـلِ‌میمون است، گُـلِ خـوکها، مـیمونیان، اسکروفولاریاسه. (لا)

الخَنازِیرِیَّة : گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ گُلِ میمونها که بویی بد دارد، علف خنازیر، علف بواسیر.
الخُناس [گیاهشناسی] : آفتی که در کشتزار پیدا شود و از رشد گیاهان آن جلو گیرد.
الخَناسِرَة : جـ : ۱. خِنسِر. ۲. خَنسَر. ۳. خَنسَرِق. ۳. (به صیغهٔ جمع) اهل خیانت، خیانتکاران. و ۴. مردم ضعیف.
الخَناسِیر : ۱. مرگ، نابودی. ۲. (بـه صـیغهٔ جـمع) : مـردم پست و نـاکس و نـاتوان. ۳. اهـل خـیانت، خیانتکاران.
الخَناصِر جـ : خِنصِر.
الخَناصِیص جـ : خِنصِیص.
الخَناطِل جـ : خَنطَل.
الخَناطِیط : گروههای پراکنده (واحد ندارد).
الخَناطِیل جـ : ۱. خُنطُول. ۲. خَنطُولَة. ۳. خُنطُولَة.
الخَناعَة : خواری و پستی.
الخَنافِس و الخَنافِیس (نا) جـ : خُنفَساء.
الخُنافِس : شیرِ بیشه.
الخِناق : ۱. طنابِ دار. ۲. وإناء ـه : ظرفِ گلوتنگ. ۳. گلو. ۴. قلّاده، گردنبند، گلوبند، یقه.
الخُناق [پزشکی] : بیماریِ گرفتاری راه نفس، خناق، دیفتری.
الخِناقَة : دامی که بر گلوی شکار افتد. ج : خَنائِق.
الخُناقِیَّة : گلودرد در انسان و حیوان.
الخَنان : آسودگی، رفاه، فراخ‌معاشی، گذرانِ خوب.
الخُنان [دامپزشکی] : بیماری‌ای در گلوی پرندگان. و ۲. زُکامِ شتر. ۳. [پزشکی] : بیماریِ بینی مانند زُکام، نزله.
الخَنانِیس جـ : خِنَّوس.
الخَنانِیص جـ : خِنَّوص.
خَنَبَ ـِ خَنْباً ۱. الرجُلُ : آن مرد به مرضی دچار شد که در اثر آن سست و ناتوان گشت. ۲. ـ الرِّجْلُ : پای سست شد.
خَنِبَ ـَ خَنَباً : ۱. مبتلا به زکام بود، یا شد. ۲. لنگ

شد. ۳. ناتوان شد. ۴. هلاک شد.
خَنَبَ ـُ خَنابَةً : در آغازِ کار سست و خوار شد.
الخَنَب : ۱. مص. خَنِبَ. و ۲. بیماری‌ای در گلوی پرندگان. ۳. زکامِ شتر.
الخِنْب : [تشریح] : ۱. مفصل و پیوندگاه دو سر ران و ساق. و ۲. درون زانو. و ۳. گشادگی میان انگشتان و ۴. گشادگی میان استخوانهای پهلو. ج : أَخْناب.
الخُنْبَة : فساد، تباهی.
الخُنْبُث : خبیثِ نکوهیدهٔ خیانتکار.
خَنْبَسَ خَنْبَسَةً : ۱. غنیمت را به میل خود قسمت کرد. ۲. ـ الأَسدُ : شیر با تکبّر و شکوه خرامید.
الخُنْبُس : ۱. مرد ستبر کوتاه‌قد. ۲. خشمناک.
خَنْبَشَ خَنْبَشَةً : بسیار جنبید، زیاد تکان خورد.
الخَنْبَش و الخِنْبِش و الخُنْبُش : پُرجنبش، پُرجنب‌وجوش.
خَنْبَصَ خَنْبَصَةً ۱. ه : آن را در هم آمیخت. ۲. ـ الأَمرُ : کار آشفته و پریشان شد.
الخُنْبُع : میوه و مانند آن که در نیام و غلافی نهان باشد.
الخُنْبُعَة : ۱. واحدِ خُنْبُع. ۲. غلافِ شکوفه. ۳. مقنعه و روسریِ کوچکِ زنان، لچک. ۴. شکاف و فاصلهٔ میان دو پارهٔ سبیل.
الخِنْبِق : زن احمق و گول.
الخُنْبُق : بخیل، تنگ‌نظر.
الخِنْتار : گرسنگیِ سخت.
الخُنْتُعَة : روباه ماده. ج : خَناتِع.
الخُنْتُف : گیاه سُداب (F) Rue از تیرهٔ «روتراسه».
Rutracées (F)
خَنَثَ ـِ خَنْثاً ۱. ه : او را مسخره کرد، دست انداخت. ۲. ـ السِّقاءَ : سرِ مشک را بیرون کشید و از آن آب نوشید.
خَنِثَ ـَ خَنَثاً : ۱. سست و شکسته و دوتا شد. ۲. سستی کرد. ۳. رفتار زنانه داشت، زن‌صفت بود.
الخَنِث : ۱. (گیاهی) که اندامهای نری آن به طرف اندامهای مادگی واژگون شود. ۲. مردی که خوی و رفتار زنانه داشته باشد، نامرد، نرم و شُل، لوس.
الخِنْث ۱. [تشریح] : قسمت درون دهان مجاور دندانها. ۲. جماعت متفرّق. ج : أَخْناث و خِناث. ۳. «أَخْناث الثوب» : تاهای جامه. ۴. «أَخناث اللیل» میانه‌های تاریکی شب.
الخُنْث : شکستگی، خمیدگی، دوتایی، دولا شدگی، تا خوردگی.
الخُنْثی (خُنْثا) : نر ماده، دوجنسی از گیاه یا حیوان یا انسان. ج : خَناثَی و خِناث.
الخِنْثِر : کالاهای حقیر و کم‌ارزش، خرده‌ریزه، خِنْزِر پِنْزِر.
الخَنْثَل : زنِ دارای شکمی بزرگ و آویخته.
الخُنْثِیَّة : خنثی بودن، وجود اعضای تناسلی هر دو جنس نر و ماده در یک گیاه یا حیوان یا انسان.


الخَنْجَر

الخَنْجَر و الخِنْجَر : ۱. دشنه، چاقوی بزرگ، خنجر. ج : خَناجِر. ۲. [تشریح] : زایدهٔ خنجریِ جناقِ سینه.
الخَنْجَرَة : ماده‌شتر پُرشیر. ج : خَناجِر.
الخَنْجَرِیر : ۱. آب سنگین و سخت‌گوار. ۲. آب شورمزه.
الخِنْجِل : زن گول و احمقِ فربهِ بدزبان.
خَنْخَنَ خَنْخَنَةً : تودماغی سخن گفت.
الخُنْدُب : بدخوی.
الخُنْدُبان : انسانِ پرگوشت و ستورِ پروار.


الخَنْدَرَق

الخَنْدَرَق : عنکبوتی گوشتخوار از تیرهٔ عنکبوتها، گُرگ عنکبوت، رُتیل، (در تداول خراسان) : شترزَنک.
Lycosa (S), Wolf Spider (E)
الخَنْدَرَقِیّات : تیرهٔ گرگ عنکبوتها.
الخَنْدَرُوس : جُوِ رومی.
الخَنْدَرِیس : شراب کهنه.
الخُنْدُع : نوعی ملخِ ریز.
خَنْدَفَ خَنْدَفَةً و خِنْدافاً : باگام بلند و قدمهای اُریب راه رفت، در راه رفتن نوک پنجه‌هایش را به درون نهاد.
خَنْدَقَ خَنْدَقَةً : خندق کند (فعل مأخوذ از اسمِ فارسیِ کَنْدَه).

الخَنْدَق ف معـ : ۱• کَنده، خندق، گودی که پیرامون شهر یا دژ نظامی کشند. ۲• گودالی عمیق و درازکه در طول جبهه کَنَند و سربازان خود را در آن از گزند گلولهٔ دشمن محفوظ دارند، سنگِر زمینی. ۳• کانال، آبکند، مسیل. ۴• درّه.


الخَنذَوِیل

الخُنْدُوف : خرامنده از روی غرور و تکبّر.

الخُنْذُع : فرومایه.

الخُنْذُوَة : سرِ کوه که برآمده باشد، ستیغِ کوه. ج : خَناذِ.

الخَـنْذَوِیل : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و یکساله از تیرهٔ مرکّبان، خندریلی، مروریّه، هندبای برّی.


خِنزیر البحر

الخِنْذِیان : بدزبان، زشتگوی.

الخِنْذِیذ : ۱• اسبِ اخته‌شده. ۲• کوهِ بلند و سخت و ستیغِ آن. ۳• شاعر خوش‌بیان و توانا. ۴• سخنور بلیغ. ۵• دلاور. ۶• بخشندهٔ بزرگوار و بردبار. ۷• آگاه به تاریخ و ایّام و اشعارِ عرب. ۸• بسیار زشتگوی، دشنامگوی، فحّاش. ۹• تندباد. ج : خَناذِیْذ.


الخِنزیر البَرّیّ

خَنِزَ ـَ خَنَزاً اللحمُ : گوشت بدبوی و فاسد شد، پس آن خَنِیز : گوشتِ گندیدهٔ بدبوی است.

خَنِزَ ـِ خَنْزاً و **خُنُوزاً** : بویِ بد گرفت، بدبوی شد.*

خَنُزَ ـَ خُنُوزَةً : بدبوی شد.

الخَنَز : ۱• مصـ خَنِزَ. و ۲• گوشت فاسدِ بویناک.

الخَنِز : گوشت ماندهٔ گندیدهٔ بویناک.

خَنْزَرَ خَنْزَرَةً : ۱• از گوشهٔ چشم نگریست، زیرچشمی نگاه کرد. ۲• مانند خوکان رفتار کرد. ۳• ـ الشیءَ : آن چیز ستبر شد.

الخَنْزَرَة : ۱• مصـ و ۲• ستبری، ضخامت. ۳• پتکِ بزرگِ سنگ‌شکن. (در تداول عامّه : مِهدَة). ج : خنازِر.

الخَنْزُوان : ۱• خوک نر. ۲• میمون، کپی، بوزینه از نوع گوریل.

الخُـنْزُوان و **الخُـنْزُوانَـة** و **الخُـنْزُوانِـیّة** : بزرگی فروختن، تکبّر، نخوت، غرور، خودپسندی.


الخِنزیر

الخُنْزُوَة : بزرگی فروختن، نخوت، تکبّر، خودپسندی.

الخِنْزِیر : خوک اهلی. ج : خَنازِیر.

خِنْزِیرُ الأَرْض : جانوری پستاندار افریقایی که دست و پایش انگشت دارد و مورچه و موریانه را با زبان دراز خود برمی‌چیند. از نامهای دیگرش ابو اظلاف و الدّوبَل است، آردوارک. خوک‌خاکی.

خِنْزِیر البَحْر أو البَحْرِیّ : نوعی از نهنگان پستاندار از راستهٔ ماهیان و تیرهٔ دلفینها، خوک دریایی، دلفین.

الخِنْزِیر البَرّی : خوک وحشی، گُراز.

الخِنْزِیر الماء : جانوری پستاندار از جانوران که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد، زیستگاهش امریکای جنوبی است، جثه‌ای ضخیم و رفتاری کُند و سنگین و دمی کوتاه دارد و از گیاهان آبی و ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند. Capybara (E)

خِنْزِیر النَّهْر : خوک وحشیِ نر، گرازِ نر.

خِنْزِیر الهِنْد : خوکچهٔ هندی.

الخِنْزِیرَة : ۱• خوک ماده. ۲• دستگاهی ساده برای کشیدن و برداشتن چیزهای سنگین، قرقره. ۳• «ـ البِئر» : چرخ چاه.

خَـنَسَ ـُ خَـنْساً ۱• ه : او را عقب انداخت و از او گذشت. ۲• ـ ه عنه : آن را از او پوشیده و پنهان داشت. ۳• ـ القولَ : سخن زشت گفت. ۴• ـ إصبَعَه : انگشتِ او را گرفت. ۵• ـ الطریقَ : راه را بُرید و از آن گذشت. ۶• ـ ه و به : آن را غایب ساخت.

خَنِسَ ـِ خُنُوساً و **خِناساً** : ۱• پنهان شد، غایب گشت، «ـ الکوکبُ : ستاره پنهان شد. ۲• ـ عنه : از او منصرف شد و به‌کناری رفت. ۳• عقب ماند و رنجیده و گرفته و درهم‌کشیده شد. ۴• ـ ت النخلةُ : خرمابن از باروری عقب ماند، بارور نشد. ۵• ـ من مالِه : از مال او گرفت. ۶• ـ الشیءَ عنه : آن چیز را از او پنهان کرد.

خَنِسَ ـَ خَنَساً : بینی او فرو رفته و پرّه‌هایش اندکی برآمده شد، پس او أَخْنَس : فرورفته‌بینی و برجسته پرّهٔ

---

* در حدیث آمده است : «لولا إسرائیل ما أَنْتَنَ لحمٌ و ما خَنَزَ الطعامُ» : اگر یهود نمی‌بود گوشتی نمی‌گندید و غذایی بدبوی نمی‌گردید (لا). ← خُنّاز.

بینی است. مؤ: خَنساء.
الخُنُس جـ: خَنّوس.
الخُنس : ۱. جـ: أخنَس. ۲. خَنساء.
الخَنساء : ۱. مؤنثِ أخنَس. و ۲. گاو مادهٔ وحشی. ج: خُنس.
الخَنسَر : آن که در موقعیّت زیان دیدن و خسران باشد. ج: خَناسِرَة.
الخِنسِر : ۱. بلا و سختی. ۲. لئیم، پست، فرومایه، ج: خَناسِر.
الخَنسَرَی : ۱. سرزنش کردن، ملامت. ۲. گمراهی. ۳. مرگ، هلاکت. ۴. نیرنگ باختن.
الخَنسَرِیّ : آن که در موقعیت زیان دیدن و خسران باشد. ج: خَناسِرَة.
الخِنسِیر : ۱. مرد فرومایهٔ ضعیفِ پست، ناکس. ۲. بلا و سختی.
الخُنشار ف معـ : نوعی از سرخسهای صحرایی و زینتی و پایا، سرخسِ ماده.
الخِنصِر : ۱. انگشت کوچک، کالوچ، (در تداول خراسان) کِلیک و کیلیک. ج: خَناصِر. ۲. «ـ القومُ الخناصِرَ علی الأمر»: مردم آن کار را محافظت و در آن هماهنگی و همدستی کردند.
الخِنصِیص : بچّه ببر. ج: خناصِیص.
الخِنضاب : پیهِ مُقل، مغزِ ساقهٔ درخت مُقل.
الخُنضُبَة : ۱. زنِ درازقدِ بدآمیزش (لا). ۲. زنِ فربه. (لسـ).
الخَنطَل : ۱. سختی. ۲. گربهٔ وحشی. ۳. عطّار. ۴. دستهٔ ملخ. ج: خَناطِل.
الخُنطُول : شاخِ دراز. ج: خَناطِیل.
خَنَعَ ـَ خُنُوعاً ۱. له أو إلیه : نسبت به او خواری و فروتنی نشان داد. ۲. ـ إلیه : به او میل کرد. ۳. ـ إلی المرأةِ : برای کار بد پیش آن زن آمد. ۴. کاری زشت انجام داد پس احساس شرم کرد و سرافکنده شد. ۵. ـ إلی السوءِ : به بدی گرایید. ۶. ـ به : در حق او نیرنگ بکار بست، به او حُقّه زد. ۷. ـ إلی الله : بی‌عملی صالح به خدا تضرّع و زاری کرد.
الخَنَع : ۱. مصـ خَنَع. و ۲. خوار شدن، خواری.
الخُنُع جـ: ۱. خانِع. ۲. خَنُوع.
الخَنَعَة جـ: خانِع.
الخَـنعَة : ۱. بدکاری، فجور، تباهکاری. ۲. ننگ، رسوایی.
الخُنعَة : ۱. خواری، فروتنی. ۲. ناچاری، بیچارگی، درماندگی. ۳. فریب، خیانت، بی‌وفایی. ۴. «رجُلٌ ذو خُنُعات»: مردی که در او تباهی و فساد باشد.
خَنَفَ ـِ خَنفاً و خِنافاً ۱. البعیرُ : شتر در راه رفتن کف پای خود را به سمت راست پیچاند. ۲. ـ الفرسُ : اسب در دویدن سر خود را به طرف سوار بالا برد.
خَنَفَ ـِ خَنفاً و خُنُوفاً : ۱. خشم نمود، خشمگین شد. ۲. ـ بأنفِه : بزرگ‌منشی و تکبّر ورزید، (در تداول عامّه) دماغش را بالا گرفت. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن دست بر سینهٔ خود زد. ۴. ـ ت الدّابّةُ : ستور در راه رفتن از نشاط و تحرّک دست بر زمین کوفت.



خَنَفَ ـُ خَنفاً ۱. ه : آن را برید و کج گرداند. ۲. ـ أنفَه : از روی تکبّر بینی خود را بالا گرفت، روی برگرداند. ۳. ـ بأنفِه : خودپسندی نمود.
خَنِفَ ـَ خَنَفاً صدرُه أو ظَهرُه : یک طرف سینه یا پشت او برآمده بود، یا برآمد.
الخِنَف جـ: خِنفَة.
الخُنُف جـ: ۱. خَنُوف. ۲. خَنِیف. و ۳. آثار، نشانه‌ها.
الخُنف : ج أخنَف.
الخِنفَة : ۱. هیئت و چگونگیِ خانِف (متکبّر و ستوری که در دویدن سر بالا گیرد). ۲. آنچه از آن شرم کنند. ۳. پاره‌ای از ترنج و مانند آن، قاچ. ج: خِنَف.
الخُـنفُج : (کودکِ) گوشتالوی سنگین رفتار، بچهٔ چاقالو، تُپلی.
خَنفَسَ خَنفَسَةً عنه : از او بدش آمد و از وی کناره گرفت.
الخِـنفِس و الخُـنفَساء و الخُـنفُساءَة : ۱. حشرهٔ قاب‌بالی سیاه و بویناک، سوسک سیاه، (در تداول



عامّه) : خرچسونه. ۲. هر حشره‌ای از قاب‌بالان. ج : خَنافِس.

الخِنْفِشار : کلمه‌ای بی‌معنی که آن را بر چیزی که حقیقت ندارد اطلاق می‌کنند مانند «ناکجاآباد».

خَنَقَ ـُ خَنْقاً ۱. ه : گلوی او را فشرد و خفه‌اش کرد ۲. ـ الوقتَ : وقت را دیر و تنگ کرد. ۳. ـ ته الدمعةُ : گریه خفه‌اش کرد، گریه راه گلویش را گرفت، هق‌هق گریست. ۴. ـ العَلَمَ : درفش را سرنگون کرد، آن را به علامت سوگواری سرپایین گرفت.

الخَنْق : ۱. مص. خَنَق. و ۲. خفه‌کردن کرمهای ابریشم درون پیله به وسیلهٔ حرارت خشک یا مرطوب.

الخَنِق : ۱. خفه‌شده. ۲. آن‌که از شدّت غم گویی راه گلویش گرفته است. ← خَنِيق.

الخَنْقَى ج : خَنِيق.

الخَنْمَة : تنگیِ نفس هنگام افکندن آبِ بینی.

خَنَّ ـُ خَنّاً ۱. ه : آن را بُرید. ۲. ـ المالَ : آن مال را گرفت. ۳. ـ القومَ : در حریم آن قوم درآمد، به حریم آنان پای نهاد.

خَنَّ ـِ خَنِيناً : ۱. خنده‌ای چون گریستن کرد، گریه‌خند کرد.* ۲. ـ فی کلامِه : تودماغی سخن گفت. ۳. «خُنَّ البعيرُ» مج. : شتر زُکام‌زده شد، پس آن حیوان مَخْنُون : شترِ زکام‌زده است.

الخِنّ : کِشتیِ خالی از بار و مسافر.

الخُنّ ۱. ج. : أخَنّ. و ۲. لغتی است در خُمّ : قفسِ ماکیان و نیز خمره‌گونه‌ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان در آن تخم گذارد.

الخَنَن : آوازی که از بینی درآید، صدایِ تودماغی.

الخِنَاب و الخِنَابَة : دو سوی راست و چپِ درونیِ بینی که پردهٔ بینی میان آن دو قرار دارد.

الخَنَّابَة : خودپسندی، کِبر.

الخُنَّاز ۱. ج. : خانِز. و ۲. چلپاسه، مارمولک. ۳. جماعتی از یهود که گوشت را چندان بگذارند بماند تا بوی گیرد. ← خَنِز و پابرگِ آن.

الخَنَّاس : شیطان.

خَنَّثَ تَخْنِيثاً (خ ن ث) ۱. ه : آن را خمیده و دوتا گرداند، دولایش کرد. ۲. ـ الكلامَ : سخن به آوازی نرم و زیر چون سخن گفتن زنان ادا کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را خم و کج کرد. ۴. ـ ه : او را مُخَنَّث و زن‌صفت ساخت.

الخُنَّس ۱. ج. : خانِس. ۲. سیّاره‌ها. ۳. همهٔ ستارگان از ثوابت و سیّارات. ۴. «ـ الدّراریّ الخمسة» : زحل و مشتری و مرّیخ و زهره و عطارد. ۵. «اللیالی ـ» : سه شب آخر ماه که ماه در آنها پیدا نیست.

خَنَّعَ تَخْنِيعاً (خ ن ع) ۱. ه : او را فروتن ساخت. ۲. ـ الجَمَلَ : شتر را رام ساخت. ۳. ـ ه بالفأسِ : آن را با تبر برید، شکست.

الخُنَّع ج. : خانِع.

خَنَّقَ تَخْنِيقاً (خ ن ق) ۱. ه : گلویش را فشرد و او را خفه کرد. ۲. ـ السحابُ الجبالَ : نزدیک بود ابرها سرِ کوهها را بپوشاند، قُلّه‌ها را فرو گیرد. ۳. ـ فلانٌ الأربعين : فلانی نزدیک است به چهل‌سالگی برسد. ۴. ـ كذا مِن السّنِّ» : به فلان سنّ نزدیک شد. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، آن را کاملاً انباشت. ۵. ـ ته الدمعةُ : اشک یا گریه گلویش را گرفت.

الخُنَّنَة : آن‌که اموال مردم را بسیار بگیرد. ۲. آن‌که بسیار به حریم مردم وارد شود، مزاحمِ دائم، (اصطلاحاً) موی دماغ مردم یا نخود هر آش. ۳. گاوِ کلان‌سال و تنومند.

الخُنْفُوز : ۱. نعمتِ آشکار. ۲. هر درخت نرم که در برابر بادها سر خم کند. ۳. دنیا.

الخِنَّوْس ۱. شیرِ بیشه. ۲. بچّه‌خوک. ج : خَنانِيس.

الخِنَّوْص : ۱. بچّه‌خوک. ۲. هر چیز ریزه و کوچک. ج : خَنانِيص.

الخِنِّيس : فریبکار، حیله‌گر، حقّه‌باز.

الخَنْوَة : ۱. مصدر مرّه از خَنا. و ۲. نجاست، پلیدی

---

* شادروان دکتر مهدی حمیدی در مضمونی بدیع و برعکس این گفته است : «نه گریه کرد و نه خندید بل به خنده گریست».

انسان و ستور، سرگین. ۳. شکافِ کُلبه و کَپَر.
الخَنُوس : اسبی که در تاخت گاهی پس می‌زند. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : خُنَس.
الخَـنُوع : ۱. تـبهکاری کـه در دیگـران ایـجادِ شک می‌کند. ۲. مکّار پیمان‌شکن، غَدّار. ۳. زنی که مردان مایل به معاشقه و مغازله با وی باشند، زنِ دلربا، فتّانه. ج : خُنُع.
الخُــنُوع : ۱. مـصـ خَـنَعَ. و ۲. فـروتنی، خـواری، سربزیری و نرم‌گردنی.
الخَنَوَّز ← خَنُّوز.
خَنَی (خَنا) ـَـ **خَنَیَ** المرءَ : آن مرد در سخن دشـنام گفت.
خَنَی (خَنا) ـِـ **خَنْیاً** الشیءَ : آن چیز را برید.
الخَنَی (الخَنا) ۱. جـ : خَناة. ۲. مـصـ خَـنَی ـَـ و ۳. دشنام. ۴. «ـ الدّهر» : رنجها و سختیهای روزگار. .
الخَنِیز : تریدی که با نانِ فطیر سازند.
الخَنِیف : ۱. پست‌ترین نوع کتان. ۲. جامهٔ ضخیم از کـتان. ۳. راه، راهـی کـوهستانی کـه یک کـنارهٔ آن فروریختگی داشته باشد. ۳. نشاط، شادی، جنبش. ۴. شترِ پُرشیر. ج : خُنُف.
الخَنِیق فعیل به معنی مفعول، خفه‌شده. ج : خُنُقی.
الخَنِین : آوازی که از بینی برآید، صدای تودماغی.
الخَواء : ۱. مصـ خَوَی و خَوِی. و ۲. تهی بودن شکم از طعام. ۳. فاصلهٔ میان دو چیز. ۴. فضای خـالی مـیان زمین و آسمان. ۵. فاصلهٔ دست و پای اسب از یکدیگر. ج : أَخْوِیَة.
الخُواء : عسل، انگبین.
الخَوائِـف جـ : خائِف.
خَوابٍ جـ : خابِیَة.
خَوَاتٍ جـ : خاتِیَة.
الخُوات : صدای بال عقاب هنگام فرود آمدن.
الخَواتِم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خاتِم. ۳. خاتِمَة.
الخَواتِیم جـ : ۱. خاتَم. ۲. خواتِم (خاتمه‌ها) ۳. خاتِم (به معنی حروف هفت‌گانه در علم جفر).
الخَواتِین جـ : خاتُون.
الخَواجا تر معـ (از اصلِ فارسیِ خواجه) : آقا، سرور، رئیس خانوادهٔ خواجه. ج : خَواجات.
الخَواجات جـ : خواجا.
الخَوادِع جـ : ۱. خادِع. ۲. خادِعَة.
الخِواذ «خِواذ الحمّی» : آمدنِ بی‌هنگامِ تب.
الخُوار : ۱. مصـ خارَ ـُـ و ۲. صدای گاو. ۳. بانگ آهو. ۴. صدای تیر که از کمان رها شود. (در تعبیر قـرآنـی ضعف و ناتوانی نیز در واژهٔ «خُوار» منظور شده است در حالی که مثلاً در واژهٔ «صَیْحه» یعنی بانگی که نشان از حمله و هـجوم دارد، نـهیب و صـلابت و قـدرت مـراد است) (اعم)
الخَوارِج (به صیغهٔ جمع) : ۱. فـرقه‌ای کـه در اواخِـر پیکارِ صِـفّین بـه مـخالفت بـا امـیر مـؤمنان عـلی (ع) برخاستند. ۲. گروهی که بر فرمانده خود خروج کنند و بشورند.
الخَوارِط ۱. جـ : خارِطَة. و ۲. خران تیزرو. ۳. خرانی که علف در شکم آنها قرار نگیرد (لا).
الخَوارِیَّة جـ : خُورِیّ.
الخَواصِر جـ : خاصِرَة.
الخَواصّ ۱. جـ : خاصّة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بزرگان و برگزیدگان قوم. ۳. «ـ العـقاقیر» : خـاصّیّتها و فـوایـد داروهای گیاهی.
الخَواضِع جـ : خاضِع.
الخَواطِب جـ : خاطِب.
الخَواطِر ۱. جـ : خاطِر. ۲. جـ : خاطِرَة.
الخَواطِف جـ : خاطِف.
الخَواطِی جـ : خاطِی.
الخَواف : فریاد، خروش.
الخَوافِت جـ : خافِت.
الخَوافِق ۱. جـ : خافِق. ۲. (به صیغهٔ جمع) محلّ وزش بادهای چهارگانه. ۳. درفشها، عَلَمها.
الخَوافِی ۱. جـ : خافِی. و ۲. پرهای بالِ مرغ که چون بالها را جمع کند پنهان شوند.



الخَواقِین جـ: خاقان.
الخَوالِب جـ: خالِبَة.
الخَوالِد (به صیغهٔ جمع) : ۱. کوهها. ۲. تخته‌سنگها. ۳. دیگ پایه‌ها (که آنها را در دامنه کوهها قرار می‌دهند و ضلع سوّم آنها معمولاً بدنهٔ کوه است).
الخَوالِع جـ: خالِع.
الخَوالِف ۱. جـ: خالِفَة. و ۲. زنان. ۳. زمینهایی که دیرتر از دیگر زمینها سبز شود.
الخَوالِق ۱. جـ: خالِقَة. ۲. کوههای نرم و یکدست.
الخَوامِس جـ: خامِسَة.
الخَوامِش جـ: خامِشَة.
الخَوامِع جـ: خامِعَة.
الخَوامِل جـ: خامِل.
الخَوان : ۱. خیانتکار، مرد دغل و ناراست. ۲. نام ماه ربیع‌الاوّل در جاهلیّت. ۳. شیرِ بیشه.
الخِوان و الخُوان : سفره، سفرهٔ طعام. ج: أَخْوِنَة و خُوُن و أَخاوِین.
الخَوانِیق جـ: خانِقَة.
الخَوانِین جـ: خان (لغت ترکی).



الخَوایَة : ۱. فراخی و گنجایش درونِ پالانِ ستور یا جهاز شتر. ۲. لولهٔ سنان که سرنیزه در آن باشد. ۳. اسبِ تندرو.



الخَوبَة : ۱. گرسنگی. ۲. زمینِ باران‌نخورده میان دو قطعه زمین باران‌دیده.
الخَـوْتَع : ۱. رهـبر دانـا و آگـاه در رهـبری. ۲. بچّه‌خرگوش. ۳. آزمندی، طـمع. ۴. مگس سـبزرنگِ میان گیاهان. Lyperosia (S)
الخَوْتَعَة : (مردِ) قدکوتاه.
الخَوْتَل : شخص دانای هشیارِ ظریف و نکته‌دان.
الخَوْتَلَی : راه رفتن به آرامی و سستی. ← خَوْجَلَی.
خَوِثَ ـَ خَوَثاً : ۱. آویزان و لرزان شد. ۲. ـــ بطنُه : شکمش از خـوردنی و نـوشیدنی انـباشته شـد. ۳. ـــ عقلُه : عقلش سست و پریشان شد.
الخَوْثاء : ۱. مؤنّثِ أَخْوَث ← خَوِثَ. ۲. زن نرم‌بدن فربهِ آویخته‌اندام.
الخَوْجَلَی : راه رفتن به آرامی و سستی، لِخ‌لِخ زدن. ← خَوتَلَی.
الخَوْخ : ۱. درخت و میوهٔ هلو. ۲. شفتالو.
الخَوْخاء و الخَوْخاءَة : نادان، گول، احمق.
الخَوْخ البَرّیّ : ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. آلوچه.
الخَوْخاة : نادان، گول، بی‌عقل.
الخَوْخَة : ۱. واحدِ خَوْخ، یک دانه هلو یا یک درخت هلو. ۲. پنجره، دریچه. ۳. دری کوچک میان درِ بزرگ، درِ آدم‌رو در میان درِ کالسکه‌رو در کاخها و باغهای بزرگ.
خَوْخ الدُّبّ : ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. آلوچه.
خَوْخ الماء : گیاهی علفی و پایا از نوع سرمق، سلمه.
الخَوْد، زن جوان خوش‌ترکیبِ نازک‌اندام. ج : خُـوْد و خَوْدات.
الخُوْد جـ: خَوْد.
الخُوَذ جـ: خُوذَة.
خُـــوذان القَـــوم : خـدمتکاران قـوم، زیـردستان، فرودستان.
الخُوذَة : ف معـ : کلاهخود. ج: خُوَذ.
خَوِرَ ـَ خَوَراً : الرجُلُ : آن مـرد سست و نـاتوان شـده مانند خازّ است.
الخَوْر : ۱. مصـ خارَ ـُ و ۲. زمین پست وگود میان دو بلندی. ۳. محلّ ریختن آبِ رودخانه بـه دریـا، مـصبّ رود. ۴. خلیج، خور.
الخَوَر : ۱. مصـ خَوِرَ. و ۲. ناتوانی و سستی، شکستگی.
الخَوْران : انتهای روده، مخرج. ج : خَوارِین و خَوْرانات.
الخُورُس و الخُورُص یو معـ : جای خادمانِ دین در کلیسا. ۲. گروه خوانندگانِ هماهنگ، دستهٔ کُر.
الخَوْرَم : ۱. سنگهای بزرگ شکاف خورده و ترکیده.
الخَوْرَمَة : ۱. واحدِ خَوْرَم، یک تخته‌سنگ شکـافته و ترکیده. ۲. دیوارهٔ بینی. ۳. پرّهٔ بینی.
الخَوَرْنَق و الخُوَرْنَق ف معـ : ۱. خورنگاه، پیشگاه یا ایوان که شاه در آن غذا و شراب خورَد. ۲. قصری که

نُـعمان اکـبر (بـه دست سِنِمّار، معمار ایرانی) در میانرودان ساخت. ۳. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پنیرکها با انواع بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، سِیدا، پنیرک یونانی.
Greekmallow (E) Sidalcea (S)

الخُورِیّ لا تـ ، معـ :کشیش مسیحیان. ج : خَوارِنَة.

الخُورِیَّة : همسرِ کشیش.

الخَوْزَب : آماس پستان مادهشتر.

الخَوْزَرَی : راه رفتن نامتعادل، تلوتلو خوردن.

الخَوْزَع : پیرزال، کهنسال.

الخَوْزَعَة : ۱. مؤنّثِ خَوْزَع، پیرزن. ۲. ریگ، تودهٔ جدا شده از ریگزار اصلی.

خَوْزَقَ خَوْزَقَةً ه : او را بر نوکِ تیز چوب نشاند تا بر اثر وزن او چوب در نشینش رود و او را بکشد، چوب در مقعدش کرد (این شکنجه در قدیم معمول بوده و در بـعضی کشـورهای خـاور دور مـحکوم را ثـابت بـر چـهارپایهای مـینشانده نـئی را از نـوع بـامبو زیـرش میرویاندهاند و نی در تن او نفوذ میکرده است).

الخَوْزَلَی : نوعی راه رفتنِ با تبختر، خرامیدن و گشاد گشاد یا تلوتلو خوران یا با قِر و غربیله راه رفتن.

الخَوْش : ۱. مصـ خاشَ. و ۲. تهیگاه، نشین.

الخَوْشان :گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ خرزهرهها که از الیاف آن نخهایی مانند کنب به دست آورند، کچوله، خانق‌الکلب، ازاراقی.

خَوِصَ ـَ خَوَصاً ۱. چشم او به گودی افتاد و تنگ شد. ۲. یک چشمش تنگتر از آن یک بود. ۳. ـ ت الشاةُ : یک چشم میش سیاه و چشم دیگر و پشمش سفید بود. ۴. ـ ت البئرُ : چاه ژرف بود یا آبش چندان پایین رفت که آب برداشتن از آن ممکن نبود.

الخَوْص : ۱. مصـ خاصَ ـُ و ۲. چیزی اندک.

الخُـوْص ۱. جـ : أخْـوَص و خَـوْصاء. ۲. بـرگ خـرما، واحدش خُوصَة است.

الخَوْصاء : ۱. مؤنّثِ أخْوَص. و ۲. باد سوزان که آدمی از گزند آن چشمش را میبندد. ۲. چاه ژرف. ۳. میشی که یک چشـمش سـفید و یک چشـمش سیاه بـاشد. ۴. نیمروز بسیار گرم.

الخَوْصَة : ۱. مصدر مرّة از خاصَ، یک بار در آب فرو رفتن. ۲. یک دانه مروارید.

الخُوط : ۱. شاخهٔ تر و نازک. ج : خِیطان. ۲. مرد تناورِ خوش‌اندام. ج : أخْواط.

الخَوْع : ۱. کوه سفید. ۲. پیچ درّه، خَمِ درّه. ۳. زمینی که گیاه رِمْث (شورگیاه) رویاند. ج : أخْواع و خِیْعان.

خَوْعَلَ خَوْعَلَةً و خِیْعالاً : بر اثر تهمت پنهان شد.

الخَوْعَم :گول، نادان، بیعقل.

الخَوْف : ۱. مصـ خافَ. و ۲. ترس، هراس. ۳. جنگ. ۴. قتل، کشتن. «و لنبلُوَنَّکُم بِشَیْءٍ مِن الخَوْفِ والجوعِ» (قرآن، بقره ۱۵۵/۲) : البته شما را به چیزی از کشتن و گرسنگی میآزماییم.

الخُوْف جـ : ۱. أخْیَف. ۲. خَیْفاء.

الخَوْفَع : اندوهگینِ خاموش.

خَوِقَ ـَ خَوَقاً : ۱. فراخ شد، پس آن أخْوَق : فـراخ و مؤنّثِ آن خَوْقاء است. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن بلندبالا و باریک‌اندام بود. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن گول و بیخرد بود. ۴. ـ الجَمَلُ : شتر جرب درآورد، گَرگین شد.

الخَوَق : ۱. مصـ خَوِق. ۲. فراخی، گشادی. ۳. گَرشدن، جَرَب.

الخُوق : ۱. حلقهای از زر یـا سـیم. ۲. گـوشواره. ج : أخْواق و خِیْقان.

الخُوْق جـ : ۱. أخْوَق. ۲. خَوْقاء.

الخَوَل ۱. جـ : خَوْل. و ۲. غلامان و کنیزان و امثال آنان (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).

الخَـوْلان : گـونهای گـیاهِ فـیل‌زهره (حُـضَض) کـه در عربستان میروید.

الخُولان : عصارهٔ گیاه فیل‌زهره که در چشم کشند.

الخَوْلَة : ۱. مصدر مرّه از خالَ. و ۲. مادهآهو.

خُولِطَ فی عقلِه مجـ : عقل او پـریشان و مـختلّ شـد. (اصطلاحاً در تداول عامّه) قاطی کرد، اختلال حواسّ یا مشاعر پیدا کرد، دیوانه شد.


الخَوْزَنَق


الخَوْشان


الخَوْلَنجان

الخَوْلَع : ۱. نادان، گول، احمق. ۲. گرگ. ۳. حنظلِ کوفته یا چیزی که آن را برای خوردن خوشبو سازند. ۴. گوشتی که با سرکه جوشانده شده باشد. ۵. بیمی مانند وسواس. ۶. قمارباز خوشبخت و خوش‌دست که داوِ او بیاید، قماربازی که پیاپی دست بیاورد. ۷. بیماری‌ای که کودکان از شیرگرفته گیرند.

الخَوْلَنجان ف معـ : خاولنجان، خسرودارو، قره‌قاف.

الخَوْلِیّ : ۱. چوپانی که به گله نیک رسیدگی کند. ۲. آن کـه مـال را نیکو خـرج کـند. ۳. مـباشر، پـیشکار، سرکارگر در مزرعه، ناظر. ج : خَوَل.

خَوْلِیُّ الرُّز : پرنده‌ای تندپرواز چون پرستو. نوعی مرغِ باران، ابوالیُسر.

Glareola Pratincola (S), Pratincol (E)

الخُوْن جـ : خِوان و خُوان.

الخَوَنَة جـ : خائِن.

الخَوّ : ۱. مصـ خَزَّ. و ۲. گرسنگی. ۳. عسل. ۴. مسیل و آبرو، درّهٔ فراخ.

الخُوّ ۱. جـ : أَخْوَی (تهی‌مغزان). ۲. عسل.

الخَوّات : ۱. مبالغهٔ خائِت، ۲. بی‌باک و گستاخ، دلیر. ۳. آن که هر ساعت خورَد امّا در هر نوبت بسیار نخورد، آن که هر ساعت چیزی اندک خورَد و این را تداخلِ غذا گویند.

الخَوّار : ۱. مبالغهٔ خائِر. و ۲. سست و نـرم، نـاتوان و بی‌حال. ۳. ترسو. ۴. شتر باریک‌اندام نیکو. ۵. سـنگ آتش‌زنه، چخماق. ۶. نیزهٔ سست. ۷. «فرس ـ العنان» : اسب خوش‌زمام و رام و خوش‌تاز. ۸. «ـ من الصَفا» : آنچه از سختی و صافی و صیقلی بودن، چون انگشت بر آن کشند صدا دهد مانند لبهٔ ظرف بلورین یـا ظـرف چینیِ پاکشسته.

الخَوّارَة : ۱. مؤنّثِ خوّار. ۲. خـرمابُن پُربار. ۳. شـتر پرشیر. ۴. زمین نرم و هموار.

الخَوّاص : ۱. بـرگ‌خرماباف، زنـبیل‌باف. بـرگ و لیـفِ خرمافروش.

الخُوّان جـ : خائِن.

الخُـــوَّة : ۱. زمـین خـالی. ۲. نـوعی بـاج و عـوارض ایسـتگاهها و پـارکینگ‌های اتـومبیل و امـثال آن کـه صاحبان اراضی بر مردم تحمیل می‌کنند، باجِ تحمیلی.

خَوَّدَ تَخْوِیداً (خ و د) : ۱. با شتاب رفت. ۲. ـ ه : او را با شتاب فرستاد. ۳. ـ شیئاً من الطعامِ : اندک خوراکی به دست آورد و با شتاب خورد.

خَوَّرَ تَخْوِیراً (خ و ر) : ۱. ناتوان و سست و رنجور شد. ۲. ـ ه : نسبت سستی و ناتوانی به او داد. ۳. ـ الحَرُّ : گرما کاست، فرو نشست. ۴. ـ ت الأَرضُ : زمـین از بسیاریِ باران نرم و سست شد.

خَوَّسَ تَـخْوِیساً (خ و س) ۱. ه : آن را کـم و نـاقص گرداند. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را یکـایک بـه آبشـخور فرستاد تا ازدحام نکنند.

خَوَّشَ تَخْوِیشاً (خ و ش) ه : آن را کاهش داد، کم و ناقص گرداند، ـ حقَّه : حقّ او را کم داد.

خَوَّصَ تَخْوِیصاً (خ و ص) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن برگ درآورد. ۲. ـ ه الشیبُ أو رأسَه : پیری او را سپیدموی کرد، موی سرش از پیری سفید شد. ۳. نخست بزرگان و سپس اشخاص زیردست را نواخت. ۴. ـ التاجَ : تاج را به طلا آراست، بر آن رویهٔ طلا کشید. ۵. ـ العطا : بخشش را کاست، کم کرد. ۶. «تخَوَّصْ مِنه» : یک‌یک از او چیز بگیر.

خَوَّضَ تَخْوِیضاً (خ و ض) ۱. ه : الماءَ و غیرَه : آن را در آب و جز آن فرو برد. ۲. ـ الماءَ و فیه : بسیار واردِ آب شد، بسیار غوطه خورد.

خَوَّعَ تَخْوِیعاً (خ و ع) ۱. ه : آن را سست گرداند. ۲. ـ ه : آن را با زدن شکسـته و سست کـرد. ۳. ـ السیلُ الوادیَ : سیل اطراف درّه را کندو روفت. ۴. ـ منه : از آن کاست، آن را کم و اندک کرد.

خَوَّفَ تَخْوِیفاً (خ و ف) ۱. ه . او را تـرساند. ۲. ـ ه إلیـهِم : آنـان را از او تـرساند. ۳. ـ ه : او را تـرسناک گرداند. ۴. ـ ه الأمرَ : او را از آن کـار تـرساند. ۵. ـ الماشیةَ : ستوران را دسته دسته فرستاد.

الخُوَّف جـ : خائِف ← خَوْف.

خَوَّقَ تَخوِیقاً (خ و ق) الشیءَ : آن چیز را فراخ گرداند، گشاد کرد.
خَوَّلَ تَخوِیلاً (خ و ل) ۱. ه مالاً : با بخشیدن مالی به وی او را گرامی داشت و به او لطف کرد. ۲. ــ ه مالاً : مالی به او داد و بر او منّت نهاد. ۳. «ــ ه تمثیلَ بلادِهِ» : نمایندگیِ کشورِ خود را (در مجمعی یا مذاکره‌ای) به او داد.
الخُوَّل جـ : خال.
الخُؤُولَة : منسوب به خال یعنی دایی، خویشاوندیِ مادری با کسی. «بینی و بینه ــة» : میان من و او خویشاوندیِ مادری است.
خَوَّنَ تَخوِیناً (خ و ن) ۱. ه : او را به خیانت نسبت داد، او را خائن شمرد. ۲. ــ ه : او را تعهد و تیمارداری کرد، عهده‌دار او شد. ۳. ــ ه : آن را کم کرد، کاست. ۴. ــ منه : از آن کم کرد.
خَوَّی تَخوِیَةً (خ و ی) ۱. البعیرُ : شکمِ شتر هنگام برخاستن از زمین بلند شد. ۲. ــ الطائرُ : پرنده هنگام نشستن بالها را گشود و پاها را کشیده نهاد. ۳. ــ المصلّی : نمازگزار در وقت سجود قسمتی از بدن خود را از زمین بالا نگاه داشت و میان دو بازو و دو پهلو را گشود. ۴. ــ للمرأةِ : برای آن زن غذای زائو پخت، کاچی پخت. ۵. ــ ت الماشیةُ : ستوران به غایت پرواری و فربهی رسیدند. ۶. ــ ت النجومُ : ستارگان میل به غروب کردند.
خَوَی ـِ خَواءٍ و خَویً (خ و ی) : ۱. شکمش از غذا تهی شد. ۲. ــ الزندُ : از سنگ یا چوب آتش‌زنه آتش نجست.
خَوَی ـِ خَواءً و خَوِیّاً (خ و ی) ۱. شکمش از غذا تهی شد. ۲. البیتُ : خانه فروریخت. ۳. ــ البیتُ : خانه خالی از ساکنان شد. ۴. ــ رأسُه : سر او از کثرت خون‌دماغ بی‌خون و پوک شد. ۵. ــ ت المرأةُ : آن زن زایید و شکمش خالی از جنین شد.
خَوَی ـِ خَیّاً (خ و ی) ۱. السحابُ : ابر از باران تهی شد. ۲. ــ ت النجومُ : ستارگان به غروب میل کردند. ۳. ــ ه : از او گرفت و او را ضعیف و سست گرداند.
خَوَی ـِ خَویً و خَوایَةً و خَیّاً (خ و ی) الشیءَ : آن چیز را ربود (الر).
الخَوَی : ۱. مصـ خَوَی. و ۲. گرسنگی، تهی بودن شکم از غذا. ۳. خلأ و فضای میان زمین و آسمان. ۴. فاصلهٔ میان دو چیز. ۵. ثابت. ۶. خون‌دماغ، رُعاف.
خَوِیَ ـَ خَویً و خَواءً و خَوایَةً و خَیّاً : خالی و ضعیف شد (لا).
الخَوِی : شکم‌خالی، تهی‌شکم، گرسنه.
الخَوْیاء : مذ : أخْوَی (برخلاف قیاس) ← خَیّاء.
الخَوْیَة : ۱. گرسنگی. ۲. زمین باران‌دیده میان دو زمینِ باران‌نرسیده.
الخُوَیْصَة : ۱. رویدادِ مرگ. ۲. خدمتگزار مخصوص، پیشخدمت مخصوص.
الخَوِیَّة : غذای زائو، کاچی.
الخَیادِع جـ : خَیْذَع.
الخَیادِغ جـ : خَیْذَغ.
الخیار [قانون] : اختیار فسخ معامله، خیارِ فسخ.
الخِیار جـ : ۱. خَیْر. ۲. خَیِّر و ۳. اسم از اختیار، اختیار، گزینش. ۴. «ــ المال» : بهترین و برگزیدهٔ مال. ۵. «انت بـ ــ» به هر کار اختیارداری، هرچه خواهی بکن. ۶. میوهٔ خیار.


الخیار

خِیار البَحْر : خیار دریایی، جانوری است دریازی، رابِ دریایی. Sea Cucumber (E)


خیار البحر

الخِیارَة : یک دانه خیار.
الخَیازِر جـ : خَیْزَران.
خِیار شَنْبَر : ۱. خیار چنبر. ۲. درختی که میوه‌اش شبیه خرّوب و لوبیای غلافدار است و خاصیّت دارویی دارد، نام دیگرش «خَرنُوب الهند» است، درخت فلوس.
الخَیاشِیم : ۱. رگهای درون بینی. ۲. برآمدگیها یا دماغه‌های کوه.
الخِیاصَة : برگ خرما بافتن، زنبیل‌بافی.
الخِیاط : سوزن و آنچه با آن بدوزند. ج : أخْیِطَة.
الخِیاطَة : دوزندگی، خیّاطی.

الخَیاطِل جـ: خَیطَل.

الخَیال : ۱. آنچه در بیداری یا خواب به نظر آید، خیال، شکلهای خیالی، رؤیا. ۲. پندار، گمان. ۳. شَبَح مبهمِ چیزی، (در تداول خراسان) پَرهیب. ۴. سایهٔ چیزی. ۵. شخص و هیکل آدمی. ۶. صورت و طلعت آدمی. ۷. تصویر در آینه. ۸. نیرویی عقلانی که چیزها را به خیال آورد، مخیّله، تخیّل. ۹. مَترسکِ کشتزار، لولوی سرِ خرمن. آدمکِ مزرعه، داهول. ج: أخیِلَة.


الخیریّة

الخِیالات : اشباح و اوهام و صورتهای واهی که به نظر شخص تبدار یا مالیخولایی آید.

الخِیالَة : ۱. خیال. ۲. صورت و پنداری که در خواب دیده شود، رؤیا. ۳. شخص و هیأت، صورت و طلعت آدمی.

الخِیام جـ: خَیمَة.

الخِیانَة : ۱. مصد خانَ ــُـ و ۲. عهدشکنی. ۳. ناراستی. ۴. [قانون] «ــ الأمانة» : خیانت در امانت. و ۵. «ــ التَّوقیع عَلی بیاض» : خیانت در سفیدمهر، نگارشی برخلاف آنچه اعتمادکننده در دادن سفیدمهر اراده کرده بوده است.

الخَیبَة : ۱. مصدر مرّه از خابَ، نومیدی.

الخَیبَرَی : مار سیاه.

الخَیتَرُوع : زنی که بر حالی ثابت نماند، دَم‌دَمی احوال.

الخَیتَعُور : ۱. زنی بدخوی که در ناپایداری و دمدمی مزاجی به غول مانَد. ۲. آنچه بر یک حال نپاید و دگرگونی پذیرد. ۳. دنیا به سبب تغیّر احوالش. ۴. حشره‌ای سیاه که بر روی اب باشد و یک‌جا قرار نگیرد. ۵. سراب.

الخَیثَمَة : ماده‌پلنگ.

الخَیدَب : راهِ روشن و آشکار.

الخَیدَبَة : تصمیم و امرِ اوّل آدمی «ترکتُه و ــ تَه» : او را با رأی نخستینش رها ساختم.

الخَیدَع : ۱. آن که بر او اعتماد نشاید، نیرنگباز، فریبکار. ۲. راهِ گمراه‌کنندهٔ مخالف مقصد، بیراهه. ۳. سراب، کوراب. ۴. گرگِ فریبکار. ۵. گربه. ج: خَیادِع.

الخَیدَغ : عیب در آدمی. ج: خَیادِغ.

الخَیر : ۱. مصد خارَ ــِـ و ۲. اسم تفضیل (برخلاف قیاس، گویند در اصل أخیَر بوده است) بهتر، بهترین. ۳. خوبی، نیکی. ۴. مال بسیار پاکیزه و نیکو. ۵. صاحب نیکی و خوبی، نیکو، خوب. ۶. شخص پُرخیر، بسیار نیکوکار، بسیار خوب. ج: خِیار و أخیار و خُیُور.

الخِیر : ۱. کرم، بزرگواری، نجابت. ۲. جوانمردی و بخشش. ۳. اصل، سرشت، طبیعت. ج: أخیار.

الخَـیرات ۱. جـ: خَیر و خَیرَة، کارهای نیکو. ۲. خویهای نیکو و پسندیده و ارجمند.

الخَیرَی (خَیرا) : زن نیکوکار و پُرخیر.

الخِیرَی (خیرا) : زن نیکوکار.

الخَیزَجَل [پزشکی] : التهاب غدّهٔ هیپوفیز.

الخَیرَة : ۱. مصدر مرّه از خارَ ــِـ و ۲. زنِ پُرخیر و نیکوکار. ۳. زنِ دانشمند و صاحب فضل و کمال ۴. بهترین از هر چیز، برگزیده. ج: خَیرات.

الخَیرِیَّة : ۱. نیکویی، خوبی. ۲. افزونی، برتری ۳. برگزیده، برتر. ۴. نوعی مسکوک قدیم دولت عثمانی.

الخَیزَب و الخَیزَبان : ۱. گوشت نرم و نازک. واحدش خَیزَبَة و خَیزَبانَة : یک تکه گوشت نرم و نازک است. ۲. بچهٔ شترمرغ.

الخَیزَران : ۱. گیاه و نیِ خیزران، بامبو. ۲. هر چوب نرم و نازک، ترکه. ۳. نی. ۴. سُکّان کشتی. ۵. تیر. ج: خَیازِر.

الخَیزَرانَة : یک شاخه نیِ خیزران. ۲. سُکّان کشتی.

الخَیزَق : گیاه پنیرک، خیازی، واحدش خَیزَقة است.

الخَیزَل و الخَیزَلی : خرامان و تلوتلو خوران راه رفتن.

الخَیزُور : ← خیزران.

الخَیس : ۱. مصد خاسَ ــِـ و ۲. نیکی، نکویی، برکت. ۳. دروغ. ۴. گمراهی. ۵. غم و اندوه. ۶. گناه و خطا.

الخِیَس جـ: خِیسَة.

الخِـیس : ۱. درخت انبوه. ۲. بیشهٔ شیر. ۳. شیرِ نوشیدنی. ۴. آنچه پای خرمابن روی زمین گرد آید و انبوه شود. ج: أخیاس.

الخَیْسَرَی : ۱. گمراه. ۲. گمراهی. ۳. زیانکار. ۴. مرگ، هلاک. ۵. بی‌وفایی، فریب، غدر، نیرنگ. ۶. نکوهش، سرزنش.

الخَیْسَفان : ۱. خرمابُنِ کم‌بار و بدمیوه. ۲. خرمای بد.

الخَیْسَفُوج : ف مع : چوب کهنه. ۲. پنبه‌دانه واحدش خَیْسَفُوجَة است.

الخَیْسَق : ۱. چاهِ ژرف. ۲. گورِ ژرف.

الخِیْسَة : شیرِ بیشه. ج : خِیَس.

الخَیْش : ۱. مصـ خاشَ ـِ و ۲. بافتهٔ ضخیم تارِ مشبّک از بدترین کتان، گونی. واحدش خَیْشَة است. ۳. «مروحة ـ» : بادبیزن کتانی، پرده‌ای کتانی که بر آن آب زنند و از سقف آویزند و با تکان دادن آن بادی خنک ایجاد کنند. نوعی کولر آبیِ دستی. ۴. «رجلٌ ـ العمل» : مردی که در کار شتاب کند و کار را ظریف و درست انجام ندهد. ۵. مردِ ستبرِ پست و ناکس.

الخَیْشُوم : ۱. بالا و بیخِ بینی، اندرونِ بینی. ج : خَیاشِیم. ۲. «الخَیاشِیم» : جهاز تنفس ماهی، برانشی، آب‌شُش. ۳. «خَیاشِیم الجبال» : دماغه‌ها و تیزیها و بریدگیهای کوه.

خَیْشُومِیّات الأطْراف : تیره‌ای از سخت‌پوستان که پرّه‌های تنفّسی آنها در پاهای نازکشان قرار دارد، آب‌شُش‌پایان. Branchipodes (S)

خَیِصَ ـَ خَیَصاً : ۱. یک چشم او کوچک و دیگری بزرگ شد، چشمانش تابه‌تا گردید، پس او أخْیَص : دارای چشمان ناهمسان و مؤنثِ آن خَیْصاء است. ۲. ـ الکبشُ : یکی از شاخهای قوچ شکست.

الخِیْص : ج أخْیَص.

الخَیْصاء : بخشش و عطای ناچیز و اندک.

الخَیْصان : اندکی از مال، مالیِ ناچیز.

الخَیْصَی (خَیْصا) : ۱. اندکی از هر چیز. «فی المرعی ـ من العُشبِ» : در چراگاه اندک علفی هست. «اجتمعت ـ هم» : گروههای کوچک و کم‌شمارِ آنان به هم پیوست. ۲. پاره‌ها و قطعاتی از چیزی، خرده‌ریزه‌های چیزی شکسته یا به هم ناپیوسته.

الخَیْضَع : آن که تن به خواری دهد.

الخَیْضَعَة : ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. نعره و خروش میدان جنگ و معرکه. ۳. گرد و خاک، غبارِ آوردگاه. ۴. کلاهخود.

الخَیْط و الخِیْط : ۱. مصـ خاطَ و ۲. نخ. ج : خُیُوط و أخْیاط و خُیُوطَة. ۳. رنگ. ۴. دسته، گروه، گروهِ ملخ و گلهٔ شترمرغ. ۵. «ـ الأبْیَض» : سپیده‌دم. ۶. «ـ الأسْود» : ظلمت شب. (۵ و ۶ در تعبیر قرآنی نیز به همین مفهوم است. «وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الخَیْطُ الأبْیَضُ مِنَ الخَیْطِ الأسْوَدِ» (قرآن، بقره، ۱۸۷/۲) : بخورید و بیاشامید تا هنگامی که سپیده‌دم از ظلمت شب بر شما آشکار شود. ۷. «ـ الرَّقَبَة» : نخاعِ گردن. ۸. «ـ الباطل» : لعاب خورشید، رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که با تابش آفتاب در فضا دیده می‌شود یا ذرّات غبار که از تابش آفتاب به درون روزنه‌ای مشاهده می‌شود. ۹. «ـ النعامَة» : درازیِ ساق پا و گردن شترمرغ. ۱۰. «ـ المنثر» [گیاه‌شناسی] میلهٔ پرچمِ گُل.



خیاشیم السّمك

الخِیْط ۱. جـ : خَیْطاء و ۲. گلهٔ شترمرغ یا گاو و دستهٔ ملخ، مانند خَیْط است.

الخَیْطَی (خَیْطا) : ۱. گلهٔ شترمرغ. ۲. گروه ملخ. ← خِیْط.

الخَیْطاء : (شترمرغِ) گردن‌دراز و گردن‌باریک. ج : خِیْط.

الخَیْطان جـ : خُوط.

الخَیْطَة : ۱. ریسمانی باریک که از پوست درخت مقل رشته باشند. ۲. رسنِ عسل‌روبان. ۳. جبّهٔ پشمین عسل‌روبان. ۴. بار، دفعه، نوبت «خاطَ إلیهم ـً» : یک‌بار بر آنان گذشت.

الخَیْطَف : ۱. مرد بسیار رُباینده، مانند خَطِیف است. ۲. شتر نرِ تندرو.

الخَیْطَفَی : تند رفتن، مانند خَطَفَی است.

الخَیْطَل ۱. سگ. ۲. گربهٔ نر. ۳. حادثهٔ ناگوار. ۴. عطّار. ۵. دستهٔ ملخ. ج : خَیاطِل.

الخَیطِیّ : ۱. منسوب به خَیط، نخی. ۲. آنچه همانند نـخ دراز و بـاریک بـاشد. ۳. شـاخَکِ نـخ‌گونهٔ بـعضی حشرات.

الخَیطِیّات : راسته‌ای از کرمهای نخ‌گونه که بیشتر آنها انگلی هستند، کرمهای لوله‌ای. Nemathelimintes (F)

خَیطِیّات القُرُون : راسته‌ای از حشرات دوباله که انواع و اجناس بسیار دارد چون پشه‌ها و پشه‌های ریز خاکی و حشرات شِن‌زی و حشرات آفت کلم، باریک‌شاخکان، شاخک‌نخی‌ها. Mematocéres (F)

الخِیعان جـ : خَوْع.

خَیْعَلَ خَـیْعَلَة ه : او را (خَیْعَل) پیراهـن بـی‌آستین پوشاند، پیراهن دِکولته پوشاند.

الخَیْعَل : ۱. پیراهن بی‌آستین، دِکولته. ۲. گـرگ. ۳. شخص خلع شده، مخلوع. ج : خَیاعِل.

خَیِفَ ـَ خَیَفاً : ۱. یک چشمش کبود و دیگری سیاه بود. پس او أخْیَف : دارای چشـمان دورنگ و مـؤنّثش خَیْفاء است. ج : خِیْف. ۲. ـ ت الناقةُ : پوست پستان شترکِش آمده و شُل شد.

الخَیف : ۱. جای پایین‌تر از برجستگیِ کوه و بالاتر از مسیلِ آب. ۲. هر نشیب و فراز در روی کوه. ۳. ناحیه، کرانه. ۴. پوست شُل و آویختهٔ پستان. ج : أخْیاف و خُیُوف.

الخَیَف : مصـ خَیِفَ ـَ و ۲. کبودی یک چشم و سیاهی چشم دیگر. دورنگه بودن چشم.

الخِیَف جـ : خِیفَة.

الخِیف : جـ : ۱. أخْیَف. ۲. خَیْفاء. ۳. خِیفَة.

الخَـیفاء : ۱. مـؤنّثِ أخْـیَف. ۲. فـراخ‌پستان، دارای پستانِ شُل و آویخته. ج : خِیْف.


الخَیمة

الخَیْفان : ۱. گیاهی کوهستانی، واحدش خَیْفانة است. ۲. افزونی و انبوهی مردم. ۳. ملخ پیش از آنکه بالهایش درست و راست شود.

الخَیْفانَة : ۱. واحدِ خَیْفان. ۲. ملخ که هنوز بالهایش کاملاً درنیامده باشد. ۳. شترتندرو. ۴. اسب سبک‌سیر و چالاک.

الخَیفَة : ۱. کارد. ۲. بیشهٔ شیر.

الخِیفَة : ۱. مصـ خاف و ۲. حالت ترس. ج : خِیَف.

الخَیفَق : ۱. سـختی. ۲. بـیابان فـراخِ سـراب‌دار. ۳. شتران و اسبان و شترمرغان بسیار تیزرو و جز آنها از تندروان. ۴. حادثهٔ ناگوار.

الخَیْل : ۱. مصـ خال ـَ و ۲. دستهٔ اسبان (مفرد از لفـظ خـود نـدارد). ۳. (مـجازاً) سـواران. ۴. کـبر، خودپسندی. ۵. سخن‌چینی و دروغِ خیال‌پردازانه.

الخِیل ۱. جـ : أخْیَل و خَیْلاء. ۲. گیاه و صمغ سَداب، انغوزه.

الخَیْلاء : ۱. مؤنّثِ أخْیَل. ۲. زن خالدار. ج : خِیْل.

الخُیَلاء : تکبّر، خودبینی، خودپسندی.

الخَیْلان : موجودی خیالی و اسطوره‌ای که نیمهٔ بالای پیکرش انسان و نیمی دیگر ماهی است، دختردریا.

الخِیلان جـ : خال (نشان و علامتی بر پوست).

الخَیْلانِیّات : راستهٔ جانوریِ آببازان، شناگران آبزی.

الخَیْلَة : ۱. مصـ خالَ ـَ و ۲. تکبّر.

الخِیلَة : خودپسندی و تکبّر.

الخَیْلَع : ۱. گول، نادان، احمق. ۲. گرگ. ۳. حـنظلِ کوفته و آمیخته به چیزی که آن را برای خوردن خوشبو کنند. ۴. گوشت جوشیده بـا سـرکه. ۵. تـرسی مـانند وسـواس. قـمارباز خـوشبخت کـه دست بـیاورد. ۶. بیماری‌ای مخصوص کودکان از شیرگرفته. ۷. پیراهن بـی‌آستین، دِکولته. ۸. نـاتوان. ۹. خـیمه و قبّه‌ای از پوست.

الخَیْم و الخِیَم جـ : خَیْمَة.

الخِیم : ۱. جوهر یا آب و پرندِ شمشیر. ۲. خوی، منش. ۳. اصل، ریشه، بُن، نهاد.

الخَیْمَة : ۱. مصدر مرّه از خـامَ و ۲. چـادر، خـیمه، سایبان. ۳. کلبه‌ای کـه از چـوبهای درخت سـازند. ۴. خانه. ۵. [گیاهشناسی] : گُلِ آذین چتری، گیاهِ چتری. ج : خَیْمات و خِیام و خِیَم و خَیْم.

الخَـیمِیّ : خـیمه‌دوز، چـادردوز ۲. خـیمه‌فروش، چادرفروش.

الخَیمِیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ بسیار گلبرگ گلبرگ با پرچمهای بلند که شش خانواده دارد از قبیل تیرهٔ هویج، کمون، گشنیز، زیرهٔ سیاه و شوکران.

الخُیُور جـ: خَیر.

الخُیُوش جـ: خَیش.

الخُیُوط جـ: خَیط.

الخُیُوطَة جـ: خَیط.

الخُیُوف جـ: خَیف.

الخُیُول جـ: خَیل.

الخَیَاء : مذ أخوَی ← خَوِیاء.

الخَیّاب : ۱. مبالغهٔ خائِب، بسیار نومید. ۲. آتش‌زنه‌ای که آتش ندهد. ۳. زیان و خسارت «ذهبَ سعیُه فی ~»: او در زیان و خسران است.

الخَیّاش : خَیش‌فروش، گونی‌ساز و گونی‌فروش.

الخَیّاط : دوزنده، درزی.

الخَیّاطِیَّة : گروهی از معتزله پیروان ابوالحسین، ابن‌الخیّاط.

الخَیّال : ۱. دارندهٔ است. ۲. اسب‌سوار. ج: خَیّالَة.

الخَیّالَة جـ: خَیّال.

الخَیّام : ۱. خیمه‌دوز، چادردوز، چادر و خیمه‌ساز. ۲. چادرنشین.

خَیَّبَ تَخْییباً (خ ی ب) ۱. ه : کوشش و سعیِ او را ناچیز و باطل گرداند. ۲. ~ ه اللهُ : خدا او را بی‌بهره و نومید گرداند یا گرداناد.

خَیَّثَ تَخْییثاً (خ ی ث) بطنهُ : شکمِ او بزرگ و آویخته شد.

خَیَّرَ تَخْییراً (خ ی ر) ۱. ه علی غیرِه : او را بر دیگری ترجیح داد و برگزید. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار به او اختیار داد، او را مخیّر ساخت. ۳. ~ بین الأشیاءِ : چیزهایی را میان آن چیزها برگزید.

الخَیِّر : ۱. مرد نیکوکار، پُرخیر. ۲. بخشنده، کریم. ج: خِیار.

الخَیِّرَة : ۱. مؤنّثِ خَیِّر، زن نیکوکار. ۲. لقب مدینهٔ منوّره.

خَیَّسَ تَخْییساً (خ ی س) ۱. ه : او را خوار کرد، رام گرداند. ۲. ~ ه : او را زندانی کرد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را نرم کرد.

الخَیَّض : شمشیر ساخته شده از آهنِ نر و ماده (پولادِ سخت و آهن نرم) (لسـ نقل از نوادر).

خَیَّطَ تَخْییطاً (خ ی ط) ۱. الثوبَ : جامه را دوخت. ۲. ~ الشیبُ فی رأسِه : پیری تارهای سفیدی فراوان از موی در سر او پدید آورد.

خَیَّفَ تَخْییفاً (خ ی ف) ۱. عن القتالِ : ازکارزار روی گرداند. ۲. در منزلی فرود آمد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن از چند شوهر فرزندانی گوناگون آورد.

خُیِّفَ المالُ بینَهم مجـ : آن مال میان آنان بطور نامتساوی تقسیم شد.

الخِیَف و الخُیَّف جـ: خائِف.

خَیَّلَ تَخْییلاً (خ ی ل) ۱. ه إلیه : او را بر آن داشت که خیال و تصوّر کند. ۲. ~ فیه الخیرَ : خیر را در وجود او به فراست دریافت. ۳. ~ السّحابُ : ابر آذرخشی زد و آمادهٔ باریدن شد. ۴. ~ السماءُ : آسمان آماده باریدن شد. ۵. ~ علی المیّتِ : مرده را در پارچه پوشاند، کفن کرد. ۶. ~ عنه : از او هراسان شد، به او بدگمان شد و از یاری به او باز ایستاد.

خُیِّلَ إلیه أو له أوکذا : به وَهْمَش آورد که چنین است، این پندار برایش حاصل شد، بر او چنان گمانی برد.

خَیَّمَ تَخْییماً (خ ی م) ۱. ه : آن را مانند خیمه گرداند. ۲. ~ الکشّافةُ : پیش‌آهنگان چادر زدند. ۳. خیمه ساخت. ۴. ~ ت الرائِحَةُ : بوی در آنجا پخش شد. ۵. ~ اللیلُ : شب فرو گرفت و پوشاند. ۶. ~ الوحشیُّ : جانور وحشی در لانه ماند و بیرون نیامد. ۷. به درون چادر رفت.

الخِیَّة : قصد، نیّت، آهنگ‌کردن.

الخَیُوشَة : نازکی، نرمی، تُنکی.



د : حرف دال، هشتمین حرف از حروف هجا و مؤنّث و شمسی، در حساب جمّل برابر عدد ۴. ج : دالات، منسوبش دالِیّ.

دَآثٍ جـ : دَأثاء.

الدَّآدِیُ جـ : ۱. دَأداء. ۲. دُؤدُء.

الدَّآل (دَ ء ا ل) : مصـ دَألَ. و ۲. جانوری شبیه به شغال. ج : دُؤول و دِألَة (دِا لَة).

الدِّآلَة (دِألَة) جـ : دَآل.

دُؤالَة (دُا لَة) : عَلَم جنس برای روباه (غیر منصرف به سبب علمیّت و تأنیث).

الدَّآلِیک جـ : دُؤلوک.

الدَّآلِیل جـ : دُؤلول.

دَأَبَ ـَ دَأَباً و دَأْباً ۱. الشیءَ : ملازم آن چیز شد و بدان عادت کرد، خو گرفت. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را سخت راند. ۳. ـ ه : آن را دفع کرد و دور راند. ۴. ـ الخیمةَ : چادر را برپا کرد، خیمه زد.

دَأَبَ ـَ دَأْباً و دَأَباً و دُؤوباً ۱. فی عملِه : در کار خود همواره کوشید.

الدَّأَب : ۱. مصـ دَأَبَ و ۲. ← دَأْب.

دَئِبَ ـَ دَأَباً : از ادامهٔ کار خسته و مانده شد.

الدَّئِب : رنجور و مانده از کار.

الدَّأْب : ۱. مصـ دَأَبَ. و ۲. خوی، عادت، شیوه، کار، روشِ همیشگی، حال، شأن.

دَأَثَ ـَ دُؤوثاً ۱. الشیءُ : آن چیز سنگین شد. ۲. چرکین شد. ۳. ـ الشیءَ : آن را چرکین کرد. (لازم و متعدّی).

دَئِثَ ـَ دَأَثاً ۱. الثوبُ : جامه چرکین شد. ۲. ـ عِرضُه : آبرویش لکّه‌دار شد.

الدَّئِث : هر چیز حلّ نشدنی، لاینحلّ.

الدِّئث : کینهٔ پایدار. ج : أدْآث.

الدَأْثاء (دَئْثاء) : کنیزکِ گول و نادان. ج : دآثٍ.

الدِّئْثان : کابوس، بختک.

دَئِلَ ـَ دَألاً : با سستی راه رفت.

الدُّئِل : بچّهٔ گرگ و شغال و مانند آن. ج : أدآل.

الدُّؤْثِیّ : دیّوث.

دَأْدَأَ دَأْدَأَةً و دِءْداءً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد، غلتاند. ۲. ـ ه : آن را ساکن گرداند (از اضداد). ۳. ـ ه : آن را پوشاند. ۴. سخت دوید و شتافت. ۵. ـ القومُ : آن گروه ازدحام کردند، انبوه شدند و سر و صدا کرد. ۶. ـ فی أثرِه : به دنبال او رفت.

الدُّؤْدُء (دُءْدُء) : ۱. سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق است. ۲. زمین فراخ، فضا. ۳. رودخانه و آبراه پهناور. ج : دَآدِیُ.

الدَّأْداء : ۱. آخرین روزهای ماه. ۲. (شبِ) سخت

تاریک، ظلمانی. ج : دَآدِئ.
دَأدَرَ دَأدَرَة و دِئْـداراً الصبيُّ : آن کودک بازی کرد.
دَأَفَ ـَ دَأفاً علی الأسیرِ : اسیرِ مجروح را تمام‌کُش کرد (لسـ). ← أجْهَزَ.
الدُّؤْفان (دُءفان) : کابوس.
دَأَلَ ـَ دَألاناً : سنگین و آهسته راه رفت.
دَأَلَ ـَ دَألاً و دَأَلَ و دَآلَی ه : او را فریفت، (در تداول عامّه) او را دَوَل داد. «ـ الصیّدَ» : شکار را فریب داد.
الدُّؤْلُوک (دُءلُوک) : کار عظیم و سترگ. ج : دَآلِیْک.
الدُّؤْلُول (دُءلُول) : ۱. حادثهٔ ناگوار، مصیبت، سختی و شدّت. ۲. دَرهم آمیختن. ج : دَآلِیْل.
دَأَمَ ـَ دَأْماً ۱. ه : بر آن جَست و سوارش شد. ۲. ـ الحائِطَ : پشت دیوار یا جلو آن ستونِ تقویتی نهاد، بر آن شمع زد. ۳. ـ الحائِطَ : دیوار را از یک سو هُل داد تا افتاد.
الدَّأْم : ۱. مصـ دَأَمَ. و ۲. پوشش.
الدَّأْماء : دریا.
الدُّؤُوب (دُءوب) : جدّی، کوشا، سختکوش (المو).
الدُّؤُوب (دُءوب) : ۱. جدیّت، کوشایی، سختکوشی. ۲. مواظبت ← دَأب و دَأبَ (المو).
الدُّؤُول (دُءول) جـ : دَآل.
دَأَي ـَ دَأْواً ه : او را فریفت، با او مکر ورزید.
الدَّأْي : ۱. مصـ دَأي. و ۲. [تشریح] : محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه. ۳. میان دو شانهٔ شتر که چوب جهاز بر روی آن قرار گیرد و گاه آن را زخم کند. ج : دَأْیات.
الدَّئِـيّ : ← دَأي، محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه.
الدَّأْیات جـ : دَأْي.
الدَّأْیَة : ۱. واحدِ دأي، یک مهره از استخوانهای مفصل دنده‌ها. ۲. جای قرار گرفتن تیر در کمان. ۳. «ابن ـ» : زاغ.
داءَ ـَ دَوْءاً و داءً : بیمار شد، پس او داءٍ : بیمار است.
الدّاء : بیماری.

داءُ الأَسَد : جذام.
الدّائِـبان : شب و روز.
داءُ التِّـرْخِیْنَة [پزشکی] : بیماری انگلی تریشین. Trichiniasis (E) ← داءُ الشَّعْرِیَّة.
داءُ الثَّعْلَب : گری، جَرَب یا بیماری‌ای پوستی که مویهای را بریزاند، جذام.
داءُ الجَـنْب [پزشکی] : بیماری آماس شامهٔ ریه، برسامه، ذات الجنب (المو). Pleurisy (E)
الدّائِـحَة : درخت تناور. ج : دَوائِح.
داءُ الحَیَّة : بیماری‌ای که در سر پدید آید و موی را بریزاند، کچلی.
الدّائِـخ : ۱. فا. و ۲. «اللیلُ ـ» : شب تاریک و ظلمانی.
داءُ الخَنازِیْر [پزشکی] : بیماری سل لنفاوی غدد گردن، خنازیر ← داءُ المَلِک (المو).
داءُ الخَیْطِیّات [پزشکی] : بیماری حاصل از کرمهای رشته‌ای، پیوک، بیماری رشته (المو). Filariasis (E)
داءُ الذِّئْـب : گرسنگی.
الدّائِـر : ۱. گردنده، چرخنده، دوّار. ۲. جاری، در حال فعالیّت، در جریان (المو). ۳. رائج، متداول. ۴. [فیزیک] : ابزار و محرّکِ یک دستگاه، گرداننده، چرخانده (المو).
الدّائِـرَة : ۱. مؤنّثِ دائر. ۲. دوره و محیطِ چیزی. ۳. حلقه، گردی. ۴. گردنده به دورِ چیزی. ۵. چوبی که در وسط خرمن قرار گیرد و گاو یا ستورِ خرمن‌کوب به دورِ آن چرخد. ۶. شکست. ۷. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ۸. پیچ موی بر سر آدمی. ۹. موهای حلقوی و گِرد بر پوستِ اسب و دیگر ستوران. ۱۰. [هندسه] : دایرهٔ هندسی. و ۱۱. «نقطة ـ» : مرکز دایره. و ۱۲. «محیط ـ» : محیط یا پیرامون دایره. و ۱۳. «قُطر ـ» : قطرِ دایره، خطی که از مرکز دایره در یک امتداد به دوی سوی کشیده می‌شود و به محیط می‌رسد و دایره را به دو نیمهٔ مساوی تقسیم می‌کند. و ۱۴. «شعاع ـ» : شعاع دایره، خطی مستقیم از مرکز تا هر یک از نقاط محیط دایره. و ۱۵. «ـ المحیطَة» : دایرهٔ محیطی. و

د

۱۶. «ـــ المحاطَة» : دايرهٔ محاطی. ۱۷. [جغرافیا] «ـــ الإنقلاب» : مدار انقلاب. و ۱۸. «ـــ الإنقلاب الصيفيّ» : مدارِ رأس السرطان. و ۱۹. «ـــ الإنقلاب الشّتويّ» : مدارِ رأس الجَدْی. ۲۰. [کیهان‌شناسی] «ـــ المَيْل» : دایرهٔ میل. و ۲۱. «ـــ الوضع» : زاویهٔ مفروض میان نصف‌النّهار و خطّ رابط مفروض میان دو جِرمِ فلکی. ۲۲. [در اصطلاح اداری] : دستگاهی پایین‌تر از اداره و بالاتر از شعبه یا بخش، دایره (مانند دایرهٔ ترفیعات در ادارهٔ کارگزینی. ۲۳. حوزه، میدان، منطقهٔ عمل «ـــ الإنتخابيّة» : حوزهٔ انتخاباتی. ج : دوائِر.

دائِـرَةُ البُرُوج [کیهان‌شناسی] : منطقة البروج. مدار مفروض بُرجهای فلکی، زُدیاک. Zodiac (E)

دائِرَةُ المَعارِف : دایرة المعارف، انسیکلوپدی، فرهنگِ اطّلاعات عمومی در تمام رشته‌های علم و ادب و هنر و فن. و جز آنها. Encyclopedia (E)

الدّائِـرِيّ : منسوب به دایره، دایره‌ای، گِرد، مدوّر، مُستَدیر.

الدائِرِيَّة : دایره‌وار بودن، مدوّر بودن.

الدّائِـس : ۱. مردِ خرمن‌کوب. ۲. خرمنگاه. ج : دَوائِس (منـ).

داءُ الشُّرَيْطِيّات [پزشکی] : بیماریِ داشتن کرم کدو. Taenisis, Teniasis (E)

داءُ الشَّعْرِيَّة [پزشکی] : بیماریِ انگلی تریشین. ← داءُ التِّرْخِيْنَة. Trichinosis (E)

الدّائِـص : ۱. فا. ۲. دزد. ۳. آن که پیرامون چیزی چرخ می‌زند. ج : داصَة.

داءُ الصَّفَرِيّات [پزشکی] : بیماریِ انگلیِ کرم روده. Ascariasis (E)

الدّائِـف : آن که اسیرِ مجروح را تمام‌کُش کند.

داءُ الفِيل : بیماری‌ای که در ساق پا و قدم ورم بسیار و سختی پدید می‌آورد. Elephantiasis (E)

الدّائِـق : گول، نادان، بی‌عقل.

داءَلَ مُداءَلَةً (د أ ل) ه : او را فریب داد و با او مکر ورزید.

الدائِـم : ۱. فا. و ۲. از نامهای خداوند تعالی. ۳. «ماءٌ ـــ» : آب راکد، آب ایستاده. ۴. «دائِماً» : پیوسته، همواره. ۵. صفت گیاهی که بیش از دو سال عمر کند، گیاهِ پایا. ۶. «ـــ الخُضْرَة» : درختِ همیشه سبز چون سرو و کاج و شمشاد. (۵، ۶ المو).

داءُ المَفاصِل [پزشکی] : بیماری نقرس. ← داءُ المُلُوک. Gout (E)

داءُ المَلِک [پزشکی] : بیماری خنازیر (المو).

داءُ المُلُوک [پزشکی] : بیماری نقرس ← داءُ المَفاصِل. Gout (E)

داءُ المِنْطَقَة : (لفظاً بیماریِ کمربندی) بیماری‌ای پوستی که دانه‌هایی به شکل دایره پیرامون مسیر اعصاب حسّیِ بدن پدید می‌آورد و بسیار دردناک است، بیماریِ زُنا. Zona (E), Herpes zoster (E)

الدّائِن : ۱. فا. و ۲. [قانون] : وام خواه، بستانکار. ۳. «ـــ العاديّ» : بستانکاری که برای وامی که پرداخته تعهّد و تضمینی عینی نداشته باشد. ۴. «ـــ المُداعی» : بستانکاری که برای دریافت طلب خود دادخواهی کند. ۵. «ـــ المرتهن» : بستانکاری که طلب خود را با گرو گرفتن چیزی تضمین کند، بستانکار گروگیرنده. ۶. «ـــ الممتاز» : بستانکاری که برای دریافت طلب خود بر دیگر بستانکاران اولویّت و ترجیح داشته باشد، بستانکار ممتاز.

الدّائِـی : بیمار.

الدّاب معـ : نوعی ماهی پهن که در سواحل انگلیس یافت می‌شود، داب (المو). Dab (E)

الدّابّ : ۱. جانور خزنده. ۲. پرنده‌ای کوچک مانند گنجشک که بر ارتفاعات زندگی می‌کند و نام دیگرش «صرّ الصّخور» است. نوعی چکاوک. Wall Creeper (E) ۳. میمونی کُند حرکت از تیرهٔ پستانداران بی‌دندان، تنبلِ سه انگشتی. Bradypus (S)

الدّابّات : تیره‌ای از پستانداران بی‌دندان بالا رونده از درخت که شامل دو جنس از اجناس جانوران تنبل است: تنبلِ سه انگشتی و تنبل دو انگشتی Choloepus

(S) تیرهٔ Bradypodidae (E)

الدّابّة : ۱. مؤنّثِ دابّ. ۲. هر حیوان که بر روی زمین راه رود و غالباً چارپای سواری یا بارکش (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : دَوابّ.

دابَرَ مُدابَرَةً و دِباراً (د ب ر) ۱. ه : به او ستم کرد و از او برگشت، از او روی برگرداند، پشت به او کرد. ۲. مُرد. ۳. ~ الأُذُنَ : گوش را از پشت برید. ۴. ~ رِحَمَه : پیوندِ خویشی را برید، قطع رِحَم کرد.

الدّابِر : ۱. فا. ۲. آخر و پایان هر چیز «قطعَ اللهُ ~ هُم» : خدا دنبالهٔ آنان را بِبُرد. ۳. پیرو. ۴. آخرین تیرِ قمار. ۵. تیری که از نشانه بگذرد. ۶. بنایی که بر زمینِ نرم باشد. ۷. گذشته، رفته، سپری شده «أمسٌ ~ لایعودُ» : دیروز گذشته بر نمی‌گردد. ۹. طاق و کرانه‌های ساختمان. ۱۰. ریشه، اصل (المو).

الدّابِرَة : ۱. مؤنّثِ دابِر. ۲. پشت پاشنهٔ پا، پشتِ سُم. ۳. بدفالی. ۴. زنِ بدقدم، شوم پی. ۵. انتهای تودهٔ شن. ۶. شکست خوردن. ۷. «~ الطائِر» : زایدهٔ انگشت که بر پای مرغان است، چنگال عقب پای پرنده، سیخکِ پای مرغ. ج : دَوابِر.

الدّابُوق : ۱. سریشم و چسبی که با آن پرندگان را شکار کنند. ← دِبْق. ۲. [شیمی] : مادّهٔ پروتئینی چسبنده در آرد، گلوتِن. Gluten (E)

الدّاتورَة : گیاهی از تیرهٔ سلانه یا بادنجانیان که خاصیّت دارویی دارد، تاتوره، جوزِ ماثِل، سیب تیغ‌دار. Pomme épineuse (F)

داثَ ـُ دِواثاً : ۱. برگشت و گریخت.

داثَ ـِ دَیْثاً و دیاثَةً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و هموار شد. ۲. شرمگین و خوار شد.

الداثِر : ۱. فا. و ۲. غافل، ناآگاه، بی‌خبر. ۳. کهنه، فرسوده. ۴. از بین رونده. ۵. چیز اندک و غیرقابل اعتنا. ۶. شمشیر زنگ‌زده. ۷. آن که به ظاهرِ خود بی‌توجّه باشد و خود را آرایش و زینت نکند. ج : دَواثِر.

داجَ ـُ دَوْجاً (د و ج) : خدمت کرد.

داجَ ـِ دَیْجاً و دَیَجاناً (د ی ج) : اندکی راه رفت و سپس از ناتوانی ایستاد.

داجَی (داجا) مُداجاةً (د ج و) : ۱. دشمنی و کینهٔ خود را از او پوشانید و مخفی نگاهداشت، با وجود دشمنی، به ظاهر با او مدارا کرد. ۲. تملّق گفت، زبان‌بازی کرد (المو).

الدّاجَة : ۱. دنبال لشکر روان. ۲. حاجت کوچک، آرزوی مختصر.

الدّاجّ : ۱. فا. و ۲. دنبال روندگان و مددکارانِ حاجیان از خدمتکاران و باربران و کاروان‌کشان (برای مفرد و جمع). ج : داجّة و داجُّون.

الداجَّة ۱. جـ : داجّ. ۲. آنچه دل مشتاق و آرزومند آن شود، نیازی کوچک که بر دل خطور کند.

داجَرَ مُداجَرَةً (د ج ر) : فرار کرد، گریخت.

داجَلَ مُداجَلَةً (د ج ل) ه : به او سختی و بلا رساند، به او گزند زد.

الدّاجِل : شخص فرومایه و پست. ج : دُجَّل.

داجَمَ مُداجَمَةً و دِجاماً ه : در غم و اندوه با او همراهی کرد، غمگساری کرد.

داجَنَ مُداجَنَةً (د ج ن) ۱. ه : او را با خوشرفتاری ظاهری فریفت. ۲. ~ ه : با او خوشرفتاری و معاشرتی نیکو کرد.

الدّاجِن : ۱. فا خوگیرنده. و ۲. جانور و پرندهٔ اهلی و خانگی (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ج : دَواجِن.

الدّاجِنَة : ۱. مؤنّثِ داجِن. ۲. ابر پر باران. ۳. رگبار بزرگ و قطره درشت. ج : دَواجِن.

الدّاجِي : ۱. فا. و ۲. (زندگي) فراخ و خوش و آسوده، زندگي مرفّه. ۳. (شب) تاریک.

الدّاجِيَة : ۱. مؤنّثِ داجِي. ۲. تاریکی، ظلمت. ۳. شب تاریک. ۴. (نعمتِ) تمام و فراوان. ج : دَواجٍ.

داحَ ـُ دَوْحاً ۱. ت الشجرةُ : آن درخت بزرگ و تناور شد. ۲. ~ البطنُ : آن شکم بزرگ و آویزان شد.

الدّاح : ۱. نقش و نگار. ۲. جامهٔ با نقش و نگار. ۳. دستبندی بافته و تافته از چند رشتهٔ فلز یا ابریشم رنگارنگ. ج : أدْواح.


الدّابِرة


الدّاتُورة

الدّاحة : ۱. جامهٔ آراسته و نگارین. ۲. دنیا (به لحاظ زرق و برق آن).

الدّاحِس : ۱. فا. و ۲. چرک و آماس در سر انگشت و کنارهٔ ناخن همراه با درد، عقربک، ریشهٔ ناخن، ناخن پال.

الدّاحِق : ۱. فا. و ۲. گول، نادان، بی‌عقل. ۳. خرمای درشتِ زرد. ۴. خشمگین. ج : دَواحِق.

داحَلَ مُداحَلَةً و دِحالاً (د ح ل) ۱. ه : او را فریب داد. ۲. ـ ه : حقّ او راکم داد. ۳. جز آنچه می‌دانست و در دل داشت اظهار و ابراز کرد.

الدّاحِل : ۱. فا. و ۲. کینه‌ور.

داحَمَ مُداحَمَةً و دِحاماً ه : با او زورآزمایی کرد و بر او غالب آمد.

الدّاحُوس [پزشکی] : ریشهٔ آماس کردهٔ کنارهٔ ناخن، عقربک ← داحِس.

الدّاحُول : ۱. دامی که شکارچی برای شکار آهو نصب کند. ج : دَواحِیل. ۲. صیّادی که بادام شکار کند.

الدّاحُوم : دام برای گرفتن روباه و مانند آن. ج : دَواحِیم.

داخَ ـُ دَواخاً : خوار و رام شد (لا).

داخَ ـُ دَوْخاً (د و خ) : ۱. خوار شد، تسلیم شد. ۲. ه : او را خوار ساخت. (لازم و متعدّی). ۳. ـ البلادَ : بر آن سرزمینها چیره شد و مردمش را خوار ساخت. ۴. گیج شد، سرگیجه و دوار گرفت (الر، المو).

داخَ ـِ دَیْخاً (د ی خ) : ۱. خوار شد. ۲. سرش گیج رفت (الر).

داخَلَ مُداخَلَةً (د خ ل) ۱. ه : با او آمیزش کرد، با او قاطی شد. ۲. ـ ه فی أُموره : با او در کارهایش مشارکت کرد، مداخله کرد. ۳. ـ ت الأشیاءُ : آن چیزها درهم درآمدند، درهم و برهم و قاطی شدند. ۴. ـ ه الشیءُ : آن چیز در آن یا در او وارد شد «ـ ه الشکُّ» : شکّ در دلش آمد، بدگمان شد و به شکّ افتاد.

الدّاخِل : ۱. فا. و ۲. درون چیزی، اندرون، میان، داخل.

الدّاخِلَة : ۱. مؤنّثِ داخِل. ۲. آن طرف شلوار و جامه که به تن بچسبد، آستر لباس. ۳. درونِ زمین. ۴. باطن و نیّت و مذهب و دل و ضمیرِ نهان یا کارِ آدمی. ج : دَواخِل.

الدّاخِلِیّ : ۱. منسوب به داخِل. و ۲. دانش‌آموزِ شبانه‌روزی. ۳. [گیاهشناسی] : گیاه درون‌زا، آندوژن. مؤ : داخِلِیّة. ۴. «زاوِیة ـ» : زاویهٔ درونی و «حَربٌ ـ» : جنگ داخلی و «ملابِس ـ» : جامه‌های زیرین، زیرپوشها.

الدّاخِن : ۱. فا. و ۲. چوبِ پر دود، زغالِ دودی. ۳. خُلق و خوی تباه، اخلاقِ فاسد.

الدّاخِنَة : ۱. مؤنّثِ داخِن. ۲. دودکش، دودآهنگ، تنورهٔ سماور و مانند آن. ج : دَواخِن.

الدَّأدَأة : ۱. مصـ دَأْدَأَ. و ۲. شبهای بسیار تاریک. ۳. صدای افتادن سنگ در آب، شِلِپ کردن.

دادَ ـَ دَوْداً (د و د) الطعامُ أو غیرُه : خوراک یا جز آن کِرم گذاشت.

الدَّأداء : ۱. شبِ بسیار تیره و ظلمانی. ۲. روزهای آخر ماه. ج : دَآدِئ.

الدّادِیَّة : مکتبی در هنر و ادبیّات، دادائیسم. Dadaism (E)

الدّاذِیّ : گیاهی از تیرهٔ دادی‌ها که روی برگهای آن دانه‌های چربی شفافی به شکل سوراخهای ریز دیده می‌شود، دادی، هزار چشم، هوفاریقون، اُشنهٔ خوراکی، لیخن. Menna lichen



الدّاذِیّات : تیرهٔ گیاهی دادی‌ها.

دارَ ـُ دَوْراً و دَوَراناً ۱. بالشیءِ أو علیه أو حولَه : گِردِ آن چیز گردید، چرخید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دور زد، چرخید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز حرکت کرد و دیگر بار به جای خود برگشت. ۴. ـ الفلکُ فی مدارِه : چرخ در مدار خود گردش کرد و نایستاد. ۵. ـ الدهرُ : روزگار دگرگون گشت. ۶. ـ ت المصائبُ : مصیبتها به او رسید. ۷. ـ علی أربعِ نسوةٍ : از چهار زن خود نگهداری کرد و آنان را سرپرستی نمود. ۸. ـ العمامةَ حولَ رأسِه :

دستار را بر سر خود پیچید. ۹. **دِیْرَ بِهِ**، مجـ : سرگیجه گرفت، دچار سرگیجه شد.

الدّار : ۱. خانه، منزل، سرای (مؤنّث است و به ندرت مذکّر نیز آمده) ج : أَدْؤُر و أَدْوُر و أَدْوار و أَدْوِرَة و دُور و دُورات و دِیار و دیارات و دِیارَة و دِیْران و دُوران (المنـ). ۲. مرکز. ۳. شهر، منطقه. ۴. مؤسسهٔ بازرگانی و جز آن. ۵. پیرامون، گِردِ چیزی. ج : أَدْوار.

دارُالآثار : موزه.

دارَیَ مُدارَاَةً و دِراءً (د ر ء) ۱. ـ ه : آن را دور راند. ۲. ـ ه : با او نرمی و مهربانی کرد، با او مدارا و سازش کرد و کنار آمد. ۳. ـ ه : او را فریب داد و دشمنی خود را از او پنهان کرد.

دارُالإسلام : سرزمینها و کشورهای اسلامی.

الدّاران : دو سرای، دنیا و آخرت.

دارُالأَیْتام : خانهٔ یتیمان، پرورشگاه یتیمان، پرورشگاه.

الدّارات (به صیغهٔ جمع) : «ـ العرب» : جاهای پر سبزه و گیاه خوشبوی و مسکونی قبایل عرب.

الدّارِب : ۱. فا. و ۲. عادت کرده، خوگر، ورزیده. ۳. بازگشت کننده، بازآینده. «بازٍ ـٌ علی الصیّدِ» : بازی که مکرّر به سوی شکار خود آید. ۴. طبّال، طبل‌زن، تبیره‌زن.

دارُالباقیَة : سرای جاودان، آخرت.

دارُالبَریْد : پُستخانه، مرکز پُستی.

دارُالبَقاء : سرای آخرت.

الدّارَة : ۱. خانهٔ کوچک. ۲. بنای بزرگ کوشک، ویلا (از اضداد). ۳. زمین فراخ میان کوهها. ۴. تودهٔ ریگ گِرد شده. ۵. آنچه دور چیزی را بگیرد، حلقه. ۶. هالهٔ ماه. ج : دارات و دُور. ۷. «دارات العرب» : جاهای معروف سرزمینهای عرب مانند دارة جُلجُل.

دارُالتَّوْلید : زایشگاه.

الدّارِج : ۱. فا. و ۲. متعارفی، معمولی، خودمانی، شایع «تقلیدٌ ـٌ» : رسم شایع. ۳. «کلامٌ ـٌ» : سخن عامیانه یا سخن عامّه و گفتاری و متداول (در مقابل سخن نوشتاری و فصیح). ۴. «طفلٌ ـٌ» : کودک نوپا، تازه به راه افتاده. ۵. «ترابٌ ـٌ» : خاکی که باد آن را برانگیزد و به صورت گِردباد در آوَرَد.

الدّارِجَة : ۱. مؤنّثِ دارِج. ۲. پای ستور. ۳. «قبیلةٌ ـٌ» : قبیله‌ای منقرض شده و باقی نمانده. ج : دَوارِج.

دارُالحَرْب : سرزمین و کشور دشمن.

دارُالحِضانَة : ۱. پرورشگاه کودکان. ۲. مهدکودک (المو). Nursery (E)

دارُالحُفّاظ : محلّ گرد آمدن حافظان و قاریان قرآن در جوار مسجد یا حرمی مقدّس و مانند آن.

الدّارّ : ۱. فا. و ۲. چراغِ روشن و پر نور. ۳. (روزیِ) مستمرّ و قطع نشدنی ← إدرار. ۴. شتر پُر شیر. ج : دُرُور و دُرَر و دُرّار.

دارَسَ مُدارَسَةً و دِراساً (درس) ۱. الکتابَ : آن کتاب را خواند. ۲. ـ ه : با او همدرس شد، با هم درس خواندند. ۳. ـ الذنبَ : مرتکب گناه شد.

الدّارِس : ۱. فا. و ۲. آثار و نشانه‌های از میان رفته و محو شده. ۳. رسمهای منسوخ و متروک. ج : دَوارِس.

دارُالسَّلام : ۱. بهشت. ۲. لقب بغداد.

دارُسِینَما : سینما، محلّ نمایش فیلم سینمایی.

الدّارِش : پوست یا چرمِ سیاه.

الدّار شِیشَعان : گیاهی خاردار، قندول، شیشعان.

دارُالصِّناعَة : کارگاهِ صنایع دستی، کارگاه.

الدّارَصُوص : پوست درختی مانند دارچین، دارچینِ چینی.

الدّار صینی

الدّارَصِینِی : دارچین هندی، دارچینِ سرندیب.

دارُالضَّرْب : محلّ سکّه‌زدن، ضَرّابخانه.

دارُالضِّیافَة : مهمانسرا، مهمانخانه.

الدّارِع : ۱. فا. و ۲. زِرِه پوشنده.

الدّارِعَة : ۱. مؤنّثِ دارِع. ۲. نبردْ ناو و رزمناوِ زره‌پوش، کشتیِ جنگی با زِرِهِ پولادین. ج : دوارِع.

دارُالعَجَزَة : ۱. محلّ نگاهداری ناتوانان. ۲. خانه سالمندان، خانهٔ پیران.

دارُالعِلْم : مرکز دانش، مرکزی مانند دانشگاه در قرون


الدّار فِلفِل

گذشته مخصوص آموزش انواع دانشهای زمان خود مانند نظامیّهٔ بغداد.

الدّار فِلفِل : گیاهی علفی و یکساله و زراعتی از تیرهٔ بادنجانیها با میوه‌ای تند و گزنده، فلفل سبز.

دارُ الفَنا : دنیا، سرای ناپایدار.

دارُ القَرار : سرای ماندگار، آخرت.

دارَکَ مُدارَکَةً و دِراکاً (د ر ک) ه • ه : در پیِ او رفت، دنبالش رفت، به او پیوست. ۲• ـ الصوتَ : صدا را دنبال کرد. ۳• ـ الوحشَ : به جانور وحشی رسید. ۴• ـ الشيءَ : برخی از آن چیز را به دنبال برخی دیگرش آورد.

دارُالکُتُب : کُتُبخانه، کتابخانه.

دارُاللَّهو : ۱• تفریحگاه. ۲• کلوپ شبانه.
Nightclub (E)

دارَمَ مُدارَمَةً (د ر م) : سنگین و شتابان راه رفت، گامهای استوار ولی تند برداشت.

دارُالمُعَلِّمِین : دانشسرا، مدرسهٔ تربیت معلّم.

دارُالنَّدْوَة : ۱• محلّ گرد آمدن سران مکّه پیش از اسلام در جوار کعبه. ۲• باشگاه، محل اجتماعات و رایزنیها و مانند آن.

دارُالنَّشر : مؤسسهٔ انتشاراتی، مرکز چاپ و انتشار کتاب. Publishing house (E)

الدّارِه : ۱• فا. و ۲• بسیار درخشنده، برّاق. ۲• پیک، فرستاده، رسول، پیام‌رسان. ۳• طفیلی، انگل.

الدّارِهَة : مصیبت و بلای روزگار.

دارَی (دارا) مُداراةً (د ر ی) : ۱• مداراکرد، سازگاری کرد، کنار آمد. ۲• نرمی به خرج داد، ملاطفت کرد. ۳• چرب‌زبانی کرد، تملّق گفت. ۴• ـ ه : او را فریفته کرد، او را فریفت.

الدّارِیّ : ۱• عطّار، عطرفروش. ۲• صاحب ستور. ۳• منسوب به دار، خانه‌نشین. ۴• کشتیبان، شراع‌دارِ کشتی. ۵• «ما فی‌الدّار ـ» : در خانه کسی نیست. ج : دُراة.

الدّارِیَّة : ۱• مؤنّثِ داریّ. ۲• مردِ ملازم خانه، خانه‌نشین.

داسَ ـُ دَوْساً و دِیاساً ۱• ه • ه : آن را لگدمال کرد، نرم کرد، له کرد. ۲• ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار گرداند.

داسَ ـُ دِیاسَةً ۱• الزرعَ :کِشته را کوبید و خرمن کرد. ۲• ـ السیفَ : شمشیر را صیقل داد. ۳• ـ الحدیقةَ : باغ را پیراست و مرتّب کرد.

الدّاس معـ : نوعی ماهیِ آب شیرین، ماهیِ ریزِ قنات از جنس کپور. Dace (E), Leuciuseus vulgaris (S)

الدّاسِر : شتر تندرو. ج : دَواسِر.

الدّاسِم : ۱• فا. و ۲• یارِ مهربان.

الدّاسُوس : جاسوس. ج : دَواسِیس.

داشَ ـُ دَوْشاً (د و ش) : شبها نتوانست ببیند، شبکور بود، یا شد.

الدّاشِن : ۱• فا. و ۲• لباسی نوکه آن را نپوشیده باشند. ۳• خانهٔ نوسازی که در آن سکونت نکرده باشند. ۴• عبادتگاهی که نخستین بار در آن نیایش کنند. ۵• برکهٔ آسیابانِ آسیابِ آبی (لا).

داصَ ـِ دَیْصاً و دَیَصاناً ۱• عنه : از او برگشت، از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۲• گریخت، از جنگ گریخت. ۳• شادمان شد، نشاط کرد. ۴• گِردِ چیزی گردید، چرخید، دور زد. ۵• پس از عزّت ذلیل و خوار شد. ۶• ـ ما تحت یدِه : آنچه زیر دست او بود جنبید. ۷• ـ تِ السمکةُ فی الماءِ : ماهی در آب فرورفت.

الدّاصَة جـ : دائِص.

داعَبَ مُداعَبَةً (د ع ب) ه : با او شوخی و بازی کرد، باهم به شوخی و بازی پرداختند.

الدّاعِب : ۱• فا، شوخی و بازی‌کننده. ۲• آبِ جهنده.

الدّاعِر : ۱• فا. ۲• تباهکار، پلید، فاجر. ۳• آزاردهنده، موذی. ۴• چوبِ پوسیدهٔ بی‌ارزش. ج : دُعار.

الدّاعِرَة : ۱• مؤنّثِ داعِر. ۲• خُرمابنی که گشن نپذیرد و بار ندهد، نَروک. ج : مَداعِیر (برخلاف قیاس).

داعَسَ مُداعَسَة و دِعاساً (د ع س) ه : این یک به آن و آن یک به این نیزه زد، به یکدیگر نیزه زدند.

داعَّ مُداعَّةً و دِعاعاً (د ع ع) ه : او را بسختی و ستم

راند.
داعَکَ مُداعَکَةً (د ع ک) ۱. ه: دربر آوردن حاجت او درنگ کرد، امروز و فرداکرد، طفره و تعلّل ورزید. ۲. ~ ه: با او سخت دشمنی کرد، با یکدیگر ستیزه کردند.
الدّاعِک: ۱. فا. ۲. گول، نادان، بی‌عقل.
الدّاعِکَة: ۱. مؤنثِ داعِک، زن بی‌خرد و نادان و گول. و ۲. مردِ گول و نادان و بی‌عقل. (ة برای مبالغه است چون علّامَة: بسیار دانا ← مقدّمه ص ۳۴). ۳. بی‌شرم، پُررو، گستاخ. ۴. خوار و زبون.
داعَلَ مُداعَلَةً و **دِعالاً** (د ع ل) ه: یکدیگر را فریب دادند و به هم نیرنگ زدند.
داعَی (داعا) مُداعاةً و **دِعاءً** (د ع و) ۱. البناءَ: آن خانه را ویران کرد. ۲. ~ ه: از یکدیگر معمّا و چیستان پرسیدند.
الدّاعِی: ۱. فا. و ۲. اذان‌گوی. ۳. آن که به دین یا مذهب یا طریقه‌ای دعوت کند، مبلّغ دینی و مذهبی و فرقه‌ای. ۴. دعوت‌کنند، فراخواننده مثلاً به مهمانی و جشنی. ج: دُعاة. ۴. سبب، انگیزه، موجِب، علّت، باعث. ۵. «~ اللبن»: آنچه از شیر در پستان باقی گذارند. ۶. «~ الله»: از نظر مسلمانان یکی از القاب پیامبر اکرم است.
الدّاعِیَة: ۱. مؤنثِ داعِی. ۲. اذان‌گوی، دعوتگر (ة برای مبالغه است چون عَلّامَة و داعِکَة). ۳. علّت، سبب، موجب، باعث. ج: دواعٍ. ۴. شیههٔ اسب در جنگ. ۵. ادّعا. ۶. دعوت کردن، خواندن به دینی یا سوری و جشنی. ۷. «~ اللبن»: آنچه شیر در پستان باقی گذارند. ۸. «دواعِی الدّهر»: حوادث روزگار. ۹. «دواعِی الصّدر»: غمهای دل.
الدّاغِر: ۱. فا. و ۲. پلید، تبهکار. ۳. خوار و فرومایه، زبون، پست. ۴. زشت‌خو.
داغَشَ مُداغَشَةً و **دِغاشاً** (د غ ش): ۱. از تشنگی پیرامون آب چرخ زد. ۲. ~ الماءَ: اندکی آب نوشید. ۳. ~ الماءَ: آب را با شتاب سر کشید و نوشید. ۴. ~ ه: مزاحم او شد. ۵. آزمندانه چیزی را طلب کرد. ۶. ~ ه: دشمنی خود را از او پنهان کرد. ۷. ~ ظلمةَ اللیلِ: تاریکیِ شب را گذراند.
داغَصَ مُداغَصَةً (د غ ص) ۱. ه: بر هم خشم گرفتند. ۲. ~ ه: برهم چیرگی جُستند و در ابراز ارجمندیِ خود نبرد کردند. ۳. ~ الرجلُ: آن مرد شتاب کرد. ۴. ~ ه: او را به شتاب واداشت (لازم و متعدّی).
الدّاغِصَة ۱. [تشریح]: استخوان گردِ جنبنده در سر زانو، کشککِ زانو، (در تداول خراسان) آینهٔ زانو. ۲. گوشتِ انباشته و روی هم جمع شده، آگنده و فراهم آمده. ۳. آب باریک یا تُنُک و زلال. ج: دَواغِص.
الدّاغِلَة: ۱. مؤنثِ داغِل. ۲. کینهٔ پنهانی، دشمنیِ نهفته در سینه‌ها، حِقد. ۳. مردم عیبجو نسبت به کسی و خیانتکار به دیگران.
دافَ ـُ دَوْفاً (د و ف) ۱. الداوءَ فی الماءِ: دارو را در آب ریخت و به هم زد، حلّ کرد. ۲. ~ ه بغیره: آن را با دیگری در آمیخت و درهم کرد، مخلوط کرد.
الدّافِئ: گرم، داغ.
دافَی (دافا) مُدافاةً (د ف و) الجَریحَ: زخمی را زد و کشت، او را تمام‌کش کرد ← أجْهَزَ.
الدّافِع: ۱. فا. و ۲. آنچه نفْس آدمی را به گفتار یا کرداری برانگیزد، موجِب، انگیزه. ج: دَوافِع.
دافَعَ مُدافَعَةً و **دِفاعاً** ۱. ه: یکدیگر را راندند. ۲. ~ عنه: از او پشتیبانی و دفاع کرد. ۳. ~ السوءَ عنه: شرّ و بدی را از او دور کرد. ۴. ~ ه: مزاحم او شد، جای بر هم تنگ کردند و مزاحم یکدیگر شدند. ۵. عن حقّه أو بحقّه: در ادای حقّ او درنگ ورزید، امروز و فردا کرد. ۶. ~ إلیه الشیءَ: آن چیز را به او برگرداند. ۷. ایستادگی و مقاومت کرد.
الدّافِع فا: ۱. ردکننده، دورکننده. ۲. پرداخت کننده «~ الضّرائب»: مالیات‌پرداز. ۳. انگیزه، موجب، باعث (المو).
الدّافِعَة: ۱. مؤنثِ دافع. ۲. تهِ رودبار که سیلاب به طرف آن روان شود. ج: دَوافِع.
دافَّ مُدافَّةً و **دِفافاً** (د ف ف): ۱. شتاب کرد. ۲. ~ ه

أو علیه : کشتن او را به پایان رساند، او را تمام‌کُش کرد ← أجْهَزَ.

الذّاف (دافِف) : فا، آمیزنده، مخلوط کننده.

الذّافّة : ۱. لشکری که به سوی دشمن حرکت کند. ۲. گروهی از مردم که از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای روی آورند. ج: دَوافّ.

الدّافِق و الدّافِقة : آب و جز آن که به شدّت فروریزد، سیلاب. ج : دَوافِق.

دافَنَ مُدافَنَةً ه : راز را از او پوشیده و پنهان داشت.

الدّافِن : ۱. فا، دفن کننده، در خاک کننده. ۲. بُطون و اندرونِ کار.


الدّافِنة

الدّافِناء : درون و بطون کار که بر مردم پوشیده ماند، کارِ پنهانی، امورِ پشت پرده و درهای بسته.

الدّافِنَة : ۱. مؤنّثِ دافِن. ۲. حشره‌ای از قـاب‌بالان و تـیرهٔ سیلفه‌ها کـه لاشه‌خوار و تـخم‌گذار است و بـر تخمهایش می‌خوابد، سوسکهای لاشه‌خوار.
Necrophorus (S)

داقَ ـُـ دَوْقاً و دَواقَةً : ۱. نادان و گول و بی‌عقل شد. ۲. از گولی و نادانی هلاک شد. ۳. ــ الحیوانُ : جانور لاغر شد. ۴. ــ الفصیلُ عن اُمّهِ : کرّه شتر از شیر زده شد و از مادر کنار گرفت. ۵. ــ الطعامَ : غذا را چشـید (مـانند ذاق است) (الر).

الداقِع : ۱. فا. و ۲. اندوهگین، غمگین، [illegible] که روزیِ اندک طلب کند.

داقَّ مُداقَّةً (د ق ق) : ۱. به دقّت با او محاسبه کرد و نیک از او حساب کشید. ۲. ــ ه : آن را بسختی کوبید.

داکَ ـُـ دَوْکاً و دَوْکَة و مَداکاً (د و ک) ۱. الطِیْبَ: عطر یا مُشک را سایید. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۳. ــ ه : او را به بند کشید، اسیر کرد. ۴. ــ القومَ : آنان بیمار شدند. ۵. ــ القومَ : مردم درهـم و بـرهم و آشفته شدند. ۶. ــ ه فی الماءِ : آن را در آب غوطه داد.

الدّاکِس : ۱. فا. و ۲. فالی که از عطسه کردن انسان یا حیوان گیرند. ۳. آهوی نشسته.

الدّاکِن : تیره‌رنگ، سیاه، سیرِ پُررنگ. ۲. تاریک.

دالَ ـُـ دَوْلاً و دَوْلَة (د و ل) ۱. الدّهرُ : روزگار دگرگونه گشت. ۲. ــ ت له الدّولةُ : دولت و روزگار بـه او روی آورد. ۳. ــ الثوبُ : آن جامه کهنه شـد. ۴. ــ بطنُه : شکمش شل و آویزان شد. ۵. ــ فی مشیه : تند رفت. ۶. ــ مـن الوعـاءِ : آن را از ظـرف بـیرون آورد. ۷. ــ الرجلُ : آن مرد شهرت یافت. ۸. ــ الصبیُّ : کودک بـا گامهای نااستوار راه رفت، تاتی تاتی کرد. ۹. ــ الخبرُ : آن خبر پراکنده و منتشر شد.

دالَ ـُـ دالَةً و دَوْلاً (د و ل) : بلند آوازه و مشهور شد (الر).

الدّال ۱. جـ : دالَـة. ۲. مـصـ دالَ. ۳. جـانوری شـبیه شغال. ۴. گرگ.

دالَی (دالا) مُدالاةً (د ل و) ه : با او به نرمی و مهربانی رفتار کرد.

الدّالِب : شرارهٔ آتش که خاموش نشود.

الدّالَة : آوازه، شهرت، نامداری. ج : دال.

الدّالِج : ۱. فا. و ۲. پُرکنندهٔ حوض از آبِ چاه، آبکش. ج : دُلَّج.

الدّالِح : ۱. فا. و ۲. ابرِ پُر آب. ج : دُلَّح و دَوالِح.

الدّالِخ : ۱. فا. و ۲. فربه، چاق. ج : دُلَّخ و دَوالِخ.

دالَسَ مُدالَسَةً و دِلاساً (د ل س) ۱. ه : او را فریفت و به او خیانت کرد، با او نادرستی ورزید. ۲. ــ ه : بر او ستم کرد، به او اجحاف کرد.

دالَظَ مُـدالَـظَةً و دِلاظاً ه : یکـدیگر را رانـدند و دور کردند.

دالَفَ مُدالَفَةً و دِلافاً (د ل ف) ه : در کارزار به سوی او پیش رفت.

الدّالِف : ۱. فا. و ۲. تیری که نزدیک نشانه خورَد و بر جهد، تیری که کمانه کند. ۳. ستور یا آن که به سبب بار سنگین با گامهای کوتاه راه رود. ۴. [فیزیک] : اتـم یـا مجموعه اتـمهایی کـه دارای بـار الـکتریکی است و از تجزیهٔ الکتریکی پدید می‌آید، یون، یونها، ایون. و ۵. ــ المصعدیّ : ذرّه الکتریکی شده دارای بارِ منفی که در تجزیهٔ الکتریکی به طرف قطب مثبت می‌رود. و ۶. ــ

المهبطی»: ذرّه‌ای با بار الکتریکی مثبت که در تجزیه به سوی قطب منفی می‌رود.

الذّالِق : ۱. فا. و ۲. پیشی گرفته، سبقت جُسته. ۳. شمشیری که نرم و آسان از نیام برآید.

دالَکَ مُدالَکَةً (د ل ک) ۱. ه : در پرداخت طلب او مسامحه و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۲. ـ ه : در بردباری و شکیبایی بر او غلبه کرد.

الدّالَّة : ۱. مؤنّثِ دالّ. ۲. هادی، راهنما. ۳. گستاخی، جرأت، اُلفت، خودمانی شدن. ۴. [ریاضیّات] : کمیّتی وابسته به چند متغیر، تابع. و ۵. «ـ الأُسِّیَّة» : نمایندهٔ قوّه یا توان (E) Exponential function و ۶. «ـ الصَّرِیْحَة» : تابع متشکّل از مقادیر متغیّر و مستقل (E) Explicit function ۷. ناز، کرشمه و غنج و دلال.

الدّالِه : ۱. فا. ۲. سست عنصر، ضعیف‌النّفس.

الدّالِهَة : ۱. مؤنّثِ دالِه، سست عنصر، ناتوان.

الدّالُولاء : ناز و عشوه و غمزه و دلال زن برای شوهر.

الدّالِي : انگور سیاه کم‌رنگ.

الدّالیا : بوته و گُلِ آزالیا (المو). Dahlia (E)

الدّالِیَة : ۱. مؤنّثِ دالی. ۲. چرخ چاه، چرخ آبکشی از چاه، دولاب. ۳. دلو. ۴. زمینی که با دلو و چرخ آبکشی آبیاری شود. ۵. درخت تاک، مؤ، زز. ۶. [پزشکی] : انبساط و تورم رگها بویژه رگهای پا، بیماری واریس.

دامَ ـُ دَوْماً و دَواماً و دَیْمُومَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز پایدار و ماندگار شد. ۲. ـ المطرُ : باران ادامه یافت، پیاپی بارید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز چرخید، گردید. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز آرام گرفت، سکون یافت (از اضداد). ۶. ـ الماءُ : آب راکد شد، ایستاد. ۷. ـ ت الدلوُ و نحوُها : سطل و مانند آن پُر شد. ۸. ـ الحیوانُ : جانور خسته و مانده شد. ۹. «مادامَ» : همواره، از افعال ناقصه و اخوات «کانَ» برای استمرار است که اسم را مرفوع و خبرش را منصوب می‌سازد.

الدّاما ف معـ : نوعی بازی بر صفحه‌ای شطرنجی به دو رنگ سیاه و سفید و مهره‌هایی که حرکت موزّب دارند و هر مهره‌ای مهرهٔ طرف راکه پشتش خالی باشد می‌زند و از صفحه خارج می‌کند. بازیِ دام، دامکا.

دامَجَ مُدامَجَةً و دِماجاً (د م ج) ۱. ه : با او مداراکرد. ۲. ـ علی الأمرِ : با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. ـ ه علیهم : او را با آنان پیوند داد.

الدّامِج : ۱. فا. و ۲. مرد توانا و به کمالِ قدرت رسیده. ۳. تاریک «لیلٌ ـ» : شب تاریک، تیره، ظلمانی.

الدّامِجانَة معـ : شیشه‌ای فراخ که معمولاً پوششی از حصیر بر آن کشند. قرابه، کُپ. Demijohn (E)


الدّامِجانَة

دامَرَ مُدامَرَةً (د م ر) اللیلَ : شب زنده‌داری کرد، شب را بیدار ماند.

دامَسَ مُدامَسَةً (د م س) ۱. ه الخبرَ : آن خبر را از او پوشاند، پنهان داشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد.

الدّامِس : ۱. فا. و ۲. (شبِ) تیره و تاریک، ظلمانی، قیرگون. ۳. کارِ بزرگ و سترگ.

الدّامِع : ۱. فا. و ۲. «مکانٌ ـ» : جایی که از آن آب چکّه کند. ۳. «جرحٌ ـ» : زخم خون‌چکان، مؤ : دامِعَة. ۴. «عینٌ دامعة» : چشمِ اشکبار. ج : دُمَّع.

الدّامِعَة : ۱. مؤنّثِ دامِع. ۲. شکستگی سر که کمی خون از آن روان باشد.

دامَغَ مُدامَغَةً و دِماغاً ه : با او سخت دشمنی کرد و بر او چیرگی یافت.

الدامِغَة : ۱. مؤنّثِ دامِغ. ۲. شکستگی سر که به (دِماغ) مغز رسیده باشد. ۳. چوبی نهاده بر دو پایه برای آویختن ظرف.

الدّامِق : ۱. فا. و ۲. چیز تباه شده و بی‌فایده.

الدّامِک : ۱. فا. و ۲. سینه یا محل پیوند اطراف استخوانهای سینهٔ ماده شتر. ج : دَوامِک.

الدّامِکَة : ۱. مؤنّثِ دامِک. ۲. سختی و بلا. ۳. اندوه بزرگ. ج : دَوامِک.

دامَلَ مُدامَلَةً (د م ل) ۱. ه : با او مدارا و نرمی کرد. ۲. با یکدیگر کنار آمدند و سازگاری کردند.

الدّامّاء : ۱. یکی از سوراخهای کلاکموش یا موش کور.

۲. خاکی که موش کور از لانه بیرون آورد و با آن دهانهٔ لانه را هموار سازد.
الدّامُوس : پناهگاه صیّاد، آنچه صیّاد خود را بدان از دیدِ شکار پنهان کند. ج : دَوامِیس.
الدّامِی : ۱. فا. و ۲. آن که از او خون چکد. خونین «جرحٌ دامٍ»: زخمی که خون از آن بریزد و خونریزی کند. ۳. «هو ~ الشفتین»: او فقیری است تنگدست که در خواستن اصرار می‌کند، گدای سمج است.
الدّامِیاء : خیر و برکت.
الدّامِیَة : ۱. مؤنّثِ دامِی. ۲. شکستگی سر که از آن خون روان باشد. ۲. «شجرةٌ ~»: درخت زیبا.
دانَ ـُ دَوْناً و دُوناً (د و ن) : ۱. پست و بی‌مقدار شد. ۲. سست و ناتوان شد. ۳. ~ له : برای او خوار شد، در برابر او تسلیم شد.
دانَ ـِ دَیْناً ۱. ه : به او وام داد. ۲. ~ ه : به او پاداش یا غرامت داد. ۳. ~ ه : با او تسویه حساب کرد، به حسابش رسیدگی کرد. ۴. مالی وام گرفت، قرض کرد.
دانَ ـِ دِیْناً (د ی ن) : ۱. خوار شد. ۲. تسلیم شد، فروتنی کرد. ۳. عزیز شد (از اضداد). ۴. فرمانبرداری کرد. ۵. نافرمانی کرد (از اضداد). ۶. ~ ه : او را خوار ساخت. ۷. ~ ه : او را بندهٔ خود قرار داد، او را به بردگی گرفت. ۸. ~ ه : او را برخلاف میل وی به کاری مجبور کرد. ۹. ~ ه : بر او حکم راند، او را محکوم کرد. ۱۰. ~ ه : به او نیکی کرد. ۱۱. ~ بالإسلام أو غیرِه : اسلام یا غیر آن را دینِ خود گرفت، به اسلام در آمد.
الدّانْتِل، الدّانْتِلَّة، الدّانْـتِیْل، الدّانـتِیْلَّة مـعـ : تورِ بافتنی، تورِ دانتِل. Lacework (E)
دانَی (دانا) مُداناةً (د ن و) ۱. ه : به او نزدیک شد. ۲. ~ بین الأمرین : آن دو موضوع را به هم نزدیک ساخت. ۳. ~ القیدَ : حلقه یا بند را تنگتر کرد.
الدّانَق ف معـ : یک ششم دِرهم. ج : دَوانِق و دوانِیْق. ← دانِق.
الدّانِق : ۱. فا. و ۲. لاغر، ناتوان، افتادهٔ ضعیف. ج : دُنَّق و دُنّاق. ۳. ف معـ : دانگ که یک ششم درهم باشد ج

دَوانِق و دَوانِیْق ← دانَق.
الدّانِی و دانٍ : نزدیک شونده، نزدیک. ج : دُناة.
داهَ ـُ دَوْهاً : متحیّر و سرگشته شد.
داهٍ و الدّاهِی : زیرک، هوشمند ← داهِی.
داهَرَ مُداهَرَةً و دِهاراً ه : روزگاری دراز با او داد و ستد کرد.
الدّاهِر : ۱. فا. و ۲. سخت و شکننده. «دهرٌ ~»: روزگار سخت و دراز. ۳. «إلی الدّهر الداهِرین»: تا ابد، همیشه.
داهَمَ مُداهَـمَةً (د ه م) ۱. ه : آن را شکافت، از هم گسیخت. ۲. حمله کرد، هجوم آورد. ۳. ناگهان روی داد (۱، ۲، ۳ المو).
داهَنَ مُداهَنَةً و دِهاناً ۱. ه : او را فریفت، گولش زد، به او خیانت کرد. ۲. ~ ه : به او تملّق گفت و چرب زبانی کرد. ۳. ~ ه : با او نرمی و مهربانی نمود.
داهَی (داها) **مُداهاةً و دِهاءً** (د ه ی) ه : به او بلایی رساند.
الدّاهِی : ۱. فا. و ۲. باهوش، زیرک، دانا، کاردان. ج : دُهاة. ۳. شیرِ بیشه.
الدّاهِیَة : ۱. مؤنّثِ داهِی. ۲. مرد بسیار زیرک، حیله‌گر. (ة علامت مبالغه است). ۳. کارِ بزرگ و سخت، بلای سخت. ۴. «~ دَهیاء»: بلای بسیار سخت. ج: دَواهٍ. «دواهی الدّهر»: سختیها و بلاهای روزگار.
داوَرَ مُداوَرَةً و دِواراً (د و ر) ۱. ه : با او چرخید، دور زد. ۲. ~ الأمرَ أو علیه : در آن کار اندیشید و بر آن اقدام کرد. ۳. ~ ه علی الأمرِ : در آن کار با او مجادله کرد، با او ستیزه کرد و جنگید.
داوَلَ مُداوَلَةً (د و ل) ۱. کذا بینَ القومِ : آن را میان آنان به نوبت گرداند. ۲. ~ ه : با او برابری و مشارکت کرد. ۳. ~ اللهُ الأیّامَ بینَ الناسِ : خداوند روزها و روزگار نیک و بد را میان مردم گرداند. ۴. ~ الماشی علی قَدَمَیه : رونده یک پا را گذاشت و دیگری را برداشت.
داوَمَ مُداوَمَةً (د و م) ۱. الشیءَ : دوام و بقای آن چیز را خواستار شد. ۲. ~ علی الأمرِ : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید. ۳. ~ الشیءَ : در آن چیز تأمّل و نرمی

به خرج داد. ۴. ـ ه: با او چرخید و گردید.
داوَی (داوا) مُداواةً (د و ی) ۱. الطـبیبُ المـریضَ: پزشک بیمار را درمان کرد. ۲. ـ ه: او را بهبود بخشید. ۳. ـ ه: با او کشمکش و منازعه کرد و او را رنجاند. ۴. ـ دِواءً الفرسَ: اسب را با علف فربه ساخت.
الدّاوِی: دارای (دُوایة) پوسته‌ای نازک که بر اثر سرد شدن روی شیر یا غذا بسته شود، رویهٔ شیر یـا آش و مانند آن. «لبنٌ داوٍ أو طعامٌ داوٍ»: شیر یا غذایی که رویه و لایه‌ای بسته باشد (لا).
الدّاوِیَة: ۱. مؤنّثِ داوِی. ۲. فلات، بیابان.
الدّایَة ف مع: ۱. دایه، لله، زنی که کودک دیگـری را شیر دهد یا از او پرستاری کند. ۲. ماما، قابله، مامِ ناف.
الدّایْن مع [فیزیک]: واحد نیروی الکتریک ← دِیْن.
Dyne (E)
دَبَأَ ـَ دَبْأً: ۱. آرامش و سکون یافت، آرام و قرار گرفت. ۲. ـ ه بالعصا: با چوبدستی او را زد.
الدَّبَی (دَبا): ۱. ملخ خُرد پیش از آنکه بـال بـرآورد و پرواز کند. ۲. مورچه.
الدَّبائِـر جـ: دِبارَة.
الدَّبائِـس جـ: دِباسَة.
الدِّباب جـ: ۱. دَبَّة. ۲. دُبّ.
الدَّبابِج جـ: دیباج.
الدَّبابِیج جـ: دیباج.
الدَّبابِیر جـ: دَبُّور.
الدَّبابِیس جـ: دَبّوس.
الدَّبادِب جـ: ۱. دَبْدَبَة ← دَبْدَب. ۲. دُبادِب.
الدُّبادِب: شخص پُر هیاهو. ج: دَبادِب.
الدَّبْداب: طبل، تبیره. ج: دَبادِیب.
الدَّبار: مرگ، هلاک شدن.
الدِّبار ۱. جـ: دِبارَة. ۲. جـ: دَبْرَة. ۳. مصـ دابَرَ. ۴. کَردِ زمینِ کشاورزی، جدولهای آبیاری میان کشتزار، کَرت. ۵. شکستها. ۶. جنگها و رویدادها.
الدِّبارَة: کردِ زراعت، کَرْت. ج: دَبائِر.
الدِّباسَة: کندوی زنبور عسلِ اهلی. ج: دَبائِس.
الدِّباسِی جـ: دُبْسِی (صبح الأعشی).
الدِّبـاسِیّات: تیره‌ای از گـیاهان دو لپه‌ایِ پیوسته گلبرگ که علفی و بیشتر یک ساله و برخی پایا هستند و معروفترین اجناس آنها طوسک و ماشیای صحرایی و گُل کبوتر است، تیرهٔ دیبساغوس‌ها.
الدِّباغ: ۱. مصـ دَبَغَ. ۲. آنچه با آن پوست را بپیرایند و پاکیزه و آماده سازند، ابزار دبّاغی. ج: دُبُغ.
الدِّباغَة: ۱. مصـ دَبَغ. ۲. پوست پیراستن، پیشهٔ دبّاغی. ۳. ابزار دبّاغی.
الدُّباکِل: پُرخور.
الدُّبال: ۱. سرگین و آنچه بدان زمین را تقویت کنند، کود. ۲. مادّه‌ای که بخش آلیِ خاک را تشکیل می‌دهد.
Humus (E)
دَبَّ ـُ دَبَباً و دَبَباباً: موی یا پشم انسان یا حیوان زیاد و انبوه شد. پس او دَبّ و دَبِب: پُر موی یا پُر پشم است. مؤ: دَبّاء.
دَبَّ ـِ دَبّاً و دَبِـیْباً: ۱. آهسـته و کـند راه رفت. «ـ الطـفلُ»: کـودک خـزید. ۲. ـ المـرضُ أو الشـرابُ: بیماری یا شراب در جسم سرایت کرد. «ـ ت عقاربُه»: سـخن‌چینیهای او سـرایت کـرد. ۳. ـ النـهرُ: آب رودخانه روان شد.
الدَّبِب: پشمالو ← أدَبّ.
الدَّبّ جـ: دَبَّة، موی نرم و ریزه بر صورت، کُرک، پُرز.
الدُّبّ ۱. جـ: أدَبّ، و ۲. خـرس. ج: دِبَبَة و دِباب و أدْباب. ۳. **الدُّبّ الابْقَع**: نوعی کمیاب از خرس که در تبّت شرقی زنـدگی مـی‌کند و گـیاهخوار و مـیوه‌خوار است، پـاندا. ۴. **الدُّبّ الأبْـیَض**: خـرس سـفید، کـه زیسـتگاهش قـطب است. ۵. **الدُّبّ الأسْـمَر**: خـرس قـهوه‌ای. ۶. **الدّبّ الأشْـمَط**: خـرس وحشـی کـه زیسـتگاهش در امـریکای شـمالی از مکـزیک تـا آلاسکاست و گیاه و میوه و گوشت مـی‌خورد، خـرس گـریزلی. ۷. **دبّ البَـحْر**: خـرس دریـایی، فـوک. ۸. [کیهان‌شناسی]: دُبّ الأصغر: دبّ اصغر، هفت اورنگ کهین، بنات النـعش صغری، خـرس کـوچک. ۹. دُبّ


الدبّ

الأکبر: دبّ اکبر، هفت اورنگ مِهین، بنات النّعش کبری.
الدَّبَب : ۱ـ مص دَبَّ ــَ. و ۲ـ کُرک، پُرز. ۳ـ بسیاری و انبوهیِ موی. ۴ـ نخستین گوساله‌ای که از مادرش زاییده شده باشد.
الدُّبُب جـ : دَبُوب.
دَبَّأَ تَدْبِئَةً (د ب ء) ه ـ ه : او را ساکن گرداند و ترس او را آرامش داد. ۲ـ ــ ه : آن را پوشاند و پنهان کرد.
الدُّبَّاء جـ : دُبّاءة، کدو، کدو تنبل.
الدُّبَّاءَة : یک دانه کدو.
الدَّبَّاب : ۱ـ مبالغه داب. و ۲ـ بسیار نرم راه رونده. ۳ـ بسیار سرایت کننده. ۴ـ ناتوان که در رفتن بلرزد و نتواند تند برود، کند رو. ۵ـ سرباز ویژهٔ تانک.


الدَّبّابة

الدَّبَّابَة : جنگ‌افزاری برای نقب‌زدن به حصار که جنگجویان درون آن در پناه از تیر دشمن به پای دژ می‌رفتند، خرک. ۲ـ تانک یا زره‌پوش جنگی توپ‌دار که چرخهایش بر زنجیر می‌گردد.
الدَّبَّاج : دیبافروش یا دیباباف.
الدَّبَّاخ : از بازیچه‌های کودکان عرب.
الدَّبَّاس : شیره‌پز یا شیره‌فروش.
الدُّبَّاش : سیل خروشان و زمین‌کَن که همه‌چیز را با خود ببرد.
الدَّبَّاغ : پوست پیرا، دبّاغ.
الدَّبَّان : ۱ـ پُرز، کُرک. ۲ـ انبوهی و بسیاریِ موی.
الدَّبَّة : ۱ـ مصدر مرّة از دَبَّ. و ۲ـ موی نرم و ریزه، کُرک. ج : دَبّ. ۳ـ ظرفی که در آن روغن و جز آن ریزند، دبّه. ۴ـ ریگزار، تلّ شن. ۵ـ ظرفی کوچک و شیشه‌ای به شکل سبو. ج : دِباب.
الدُّبَّة : ۱ـ مؤنثِ دُبّ، ماده خرس. ۲ـ راه، طریق. ۳ـ روش و رفتار. ۴ـ حال (لسـ).
الدِّبَبَة جـ : دُبّ.
دَبَّجَ تَدْبِيجاً (د ب ج) ه ـ ه : آن را زینت داد و آراسته و نیکو گرداند «ــ الکاتبُ المقالةَ» : نویسنده نوشته را آرایش داد و مصوّر ساخت. ۲ـ ــ الأرضَ : زمین را با گُل و گیاه آراست. ۳ـ ــ الطیلسانَ : ردا را با دیبا و زری زینت داد.
دَبَّحَ تَدْبِيحاً (د ب ح) : ۱ـ سر خود را چندان پایین آورد که به محاذات زانویش رسید. ۲ـ ــ الصبیُّ : آن کودک پشت خود را خم کرد تا دیگری دست بر پشت او نهد و بجهد. ۳ـ ــ الرجُلُ : آن مرد خوار شد. ۴ـ ــ الحمارُ : خری که پشتش ریش شده بود از کثرت سواری دادن پشتش خمید و پاهایش سست و از درد فرومانده شد.
دَبَّخَ تَدْبِيخاً (د ب خ) : پشت را خم کرد و سر را فرود آورد، تعظیمی تمام کرد.
دَبَّرَ تَدْبِيراً (د ب ر) : ۱ـ الأمرَ أو فیه : در آن کار نیک اندیشید و پایان آن را پیش چشم آورد. ۲ـ ــ ه : آن را مرتّب و منظّم کرد و به سامان آورد. ۳ـ ــ الحدیثَ : از دیگران سخن روایت کرد. ۴ـ ــ الوالی أقطاعَه : حکمران سرزمینهای خود را خوب اداره کرد و سیاستی درست به کار برد. ۵ـ هلاکَه : در هلاک او کوشید و بر او حیله کرد. ۶ـ ــ عبدَه : به بندهٔ خود گفت: پس از مرگ من آزادی.
دَبَّسَ تَدْبِيساً (د ب س) : ۱ـ العنبُ : انگور مانند شیره یا شهد شیرین شد. ۲ـ ــ العصیرُ : آب انگور شیره و دوشاب شد. ۳ـ ــ العصیرَ : آب انگور را شیره کرد (لازم و متعدّی). ۴ـ ــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت. ۵ـ ــ الشیءُ : آن چیز پنهان شد (متعدّی و لازم). ۶ـ ــ خُفَّه : کفش خود را بر چیزی زد تا از آن صدا بر آمد. ۷ـ ــ الأوراقَ و نحوَها : برگهای کاغذ و مانند آن را با (دَبّوس) سنجاق به هم پیوست. ۸ـ ــ ه : آن را سرخ و سیاه کرد.
دَبَّغَ تَدْبِيغاً (د ب غ) ه : آن را پیراست و دبّاغی کرد.
دَبَّقَ تَدْبِيقاً (د ب ق) ه : آن را لزج و چسبناک کرد. ۲ـ ــ الطائرَ : پرنده را با مادّه‌ای چسبناک شکار کرد ← دَبَق. ۳ـ ــ ه : بر روی آن چسب نهاد.
دَبَّلَ تَدْبِيلاً (د ب ل) ۱ـ اللقمةَ : لقمهٔ بزرگ برداشت. ۲ـ ــ ه : آن را توده کرده، روی هم انباشت. ۳ـ ــ الأرضَ : زمین را کود داد و تقویت کرد.

الدُّبُّور : ۱. تدبیر، چاره‌اندیشی. ۲. شکل و شمایل و هیأت. ۳. زنبور. ج : دبابیر.

الدَّبُّوس ف، معـ : ۱. چوبدستی‌ای که سر آن درشت و گره‌دار باشد، گرز، تخماق. ۲. سنجاقِ ته‌دار، سنجاق. ۳. «ــ شَعْر» : سنجاق سر. ۴. «ــ الأمان» : سنجاق قفلی. ج : دَبابِیس.

دَبُّوسِیّات القُرون : نوعی از تیرهٔ حشرات قاب‌بال که شامل تمام انواع سوسک می‌شود و شاخکهایی به شکل گرز دارند، گُرز شاخکان، یا قارچی شاخکان.
Clavicorns (E)

الدَّبُّوسِیَّة : نوعی قارچ از تیرهٔ قارچهای گوشتالو و خوراکی از راستهٔ بازیدیومیستها که بعضی نیز سمّی هستند. Clavaria (E)

الدَّبُّوق : یکی از بازیهای کودکان.

الدَّبُّوقَة :گیسوی بافته.

دُبِّیّ : منسوب به دُبّ، خرسی، وابسته به خرس یا مانند آن.

الدُّبِّیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوریِ خرسها.

دَبَجَ ـُ دَبْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آراست، نگارین کرد. ۲. ــ المطرُ الأرضَ : باران زمین را به گُل و گیاه آراست. ۳. ــ الثوبَ : لباس را با (دیباج) دیبا و ابریشم‌دوزی آراست.

الدِّبْداب : طبل.

دَبْدَبَ دَبْدَبَةً : خروش بر آورد، داد و بیداد راه انداخت. سر و صدا کرد، غوغا کرد.

دَبَرَ ـُ دَبْراً ۱. ه : به دنبال او رفت، در پی او رفت. ۲. ــ تْه الدَّبورُ :گرفتار بادِ دَبور که از پشت می‌وزد، شد. ۳. ــ الکتابَ :کتاب را استنساخ کرد، نسخه‌برداری نمود. ۴. ــ الحدیثَ عن فلانٍ : سخن فلانی را پس از مرگِ او باز گفت و نقل کرد. ۵. ــ ه : پس از او آمد. ۶. ــ السهمُ : تیر از هدف گذشت و در پشت آن افتاد. ۷. پیر شد. ۸. پشت کرد و رفت. ۹. ــ ت الریحُ : جهت باد عوض شد و تبدیل به دَبور گردید که از پشت سر می‌وزد.

دَبَرَ ـُ دَبْراً و دُبُوراً ۱. الیومُ أو غیرُه : روز یا جز آن گذشت و سپری شد. ۲. ــ ت الریحُ : جهت باد عوض شد و تبدیل به (دَبور) بادی که از پشت می‌وزد، شد.

دَبِرَ ـَ دَبَراً الحیوانُ : پشت ستور زخم شد.

الدَّبَر : ۱. مصـ دَبِرَ ـَ . ۲. جـ : دَبَرَة، زخمهای پشت ستور.

الدَّبِر : ستوری که پشتش زخم شده است.

الدُّبُر ۱. جـ : دُبُور (مهذ). ۲. نشین، مقعد، کون. ۳. پایان، آخر، انتها. ۴. پشت. «وَلّاه ــ ه» : به او پشت داد، در برابر او شکست خورد و گریخت. ۵. دنبالِ چیزی. ۶. گوشهٔ خانه. ۷. تمام شدن نماز. ج : أدْبار.

الدَّبْر ۱. جـ: دَبْرَة. ۲. مصـ دَبَرَ ـُ. ۳. گرده زنبور عسل. ج : دُبُور. ۴. مالِ بسیار. ۵. گِردهای مزرعه، کَرتها. واحدش دَبْرَة است. ۶. پُشت «جعلتُ ذلک ــ أُذُنی» : آن را پُشتِ گوش انداختم. ۷. تخته سنگ مانند جزیره‌ای در دریا که آب بر آن برآید و فروریزد. ۸. گونه‌ای زنبور کوچک، زنبور زرد. ج : أَدْبُر و دُبُور.

الدِّبْر : دستهٔ زنبور عسل. ۲. مالِ بسیار. ج : أَدْبُر و دُبُور.

الدَّبَران [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر که پنج ستاره در صورت فلکی ثور است، دَبَران.

الدَّبَرَة : ۱. زخمِ ستور، در پشت یا شانهٔ حیوان. ۲. شکست خوردن و پشت کردن در جنگ. ج : دَبَر و أدْبار.

الدَّبْرَة : ۱. پاره‌ای زمین کشاورزی، کَرد، کَرت. ۲. جویهای کوچک میان کشتزارها. ۳. یک دسته زنبور. ۴. شکست خوردن و پشت کردن در جنگ. ۵. سرانجام. ج : دَبْر و دِبار.

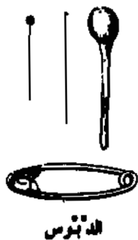
الدُّبْرِیاج فر معـ [صنعت] : گیرنده، گیره اتّصال، کلاجِ اتومبیل. Clutch (E)

الدَّبَرِیّ : ۱. آن که دیروقت و پس از گذشتن هنگام چیزی یا کاری بیابد، همیشه تأخیرکننده، نوشداروی پس از مرگِ سهراب. ۲. نمازی که در آخر وقت بخوانند.

الدَّبْرِیّ : نمازی که در آخر وقت خوانده شود.

الدَّبْس : ۱. سیاه. ۲. انبوه جمعیّت. ۳. مالٌ ــ : مالِ بسیار.

الدِّبْس : ۱. شیرهٔ خرما وانگور و جز آن، دوشاب. ۲.



الدَّبّوس



الدَّبْر

عسل، انگبین (الر).


الدُّبْسِيّ المُتَوَّج

الدِّبْس : ۱. شیرهٔ خرما یا انگور یا جز آن. ۲. میوه‌ای که بـا افـزودن شکـر بـپزند، مـربّا. ۳. عسـل، انگـبین. ۴. جماعت بسیار. ۵. سیاه از هر چیز. ۶. بسیار از هر چیز (۵، ۶ لا).

الدُّبْسَة : سرخیِ رنگ مایل به سیاهی، خرمایی.

الدُّبْسِيّ : پرنده‌ای از تیرهٔ کبوتران که بر سر تـاجی از پرهای بلند و نرم دارد، المتوّج، قِنطر، دِبْسي مُـتَوَّجَه، موسیجه. ج : دِباسي (صبح الأعشی).

دَبَشَ ـِ دَبْشاً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز راکند. ۲. ــ الطعامَ : غذا را خورد. ۳. ــ الجرادُ الأرضَ : ملخ گیاهان زمین را خورد و آن را برهنه کرد.

الدَّبَش : ۱. متاع و کالای خانه، اسباب و اثاثهٔ منزل. ۲. خرده‌ریز و وسایل اسقاط شدهٔ خـانه، آت آشـغال. ج : أدْباش. ۳. سنگِ از معدن بـیرون آمـده و نـاتراشـیده. واحدش دَبَشَة است.

الدَّبَشَة : واحدِ دَبَش، یک تکّه سـنگِ بـیرون آمـده از معدن ← دَبَش.

دَبَغَ ـَـُـ دَبْغاً و دِباغاً و دِباغَةً الجلدَ : پوست را با موادّ شیمیایی پاک کرد و موی و چربی و بوی آن را زدود، پوست را پیراست، دبّاغی کرد.

الدَّبْغ : ۱. مصـ دبَغَ. و ۲. آنچه با آن پوست را بپیرایند و دبّاغی کنند، ابزار پوست پیرایی. ج : أدْباغ.

الدِّبَغ جـ : دَبْغَة.

الدَّبْغَة : آنچه پوست را با آن بپیرایند و دبّاغی کنند. ← دِبْغ. ج : دِبَغ.

دَبَقَ ـُـ دَبْقاً الطائرَ : پرنده را با مادّه‌ای چسبناک شکار کرد ← دَبَّقَ.

دَبِقَ ـَـ دَبَقاً ۱. بالشيءِ : به آن چیز چسبید و از آن جدا نشد. ۲. مانند چسب و سریش و سریشم چسبنده شد.

الدِّبْق : ۱. مادّه‌ای چسبنده که با آن پرنده و مگس را شکار کنند و نیز درزهای تابوتهای مومیایی را بگیرند و مسدود کنند. ۲. درخت و درختچه‌ای از تیرهٔ گاوزبانیها که میوه‌ای هسته‌دار و لزج دارد و در پزشکی برای نرم کردن سینه و در صنعت برای ساختن چسب بـه کـار می‌رود، سپستان.

الدَّبْكَة : نوعی رقصِ ضربی و محلّی عربی که بیشتر در لبنان و سوریّه متداول است.

الدَّبْكَل : ۱. درشتِ زشترو. ۲. «أُمّ ــ» : کَفتار.

دَبَلَ ـُـ دَبْلاً ۱. ه : آن را گرد آورد، جمع کرد. ۲. ــ ه بالعصا : او را با چوبدستی پی‌درپی زد. ۳. ــ الأرضَ : زمین را با کود نیرو داد و اصلاح کرد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را سامان داد، نیکو گرداند. ۵. ــ اللقمةَ : لقمه را بـزرگ گـرفت. ۶. ــ الشـيءَ : آن چـیز را تـوده کـرد و انباشت.

دَبَلَ ـِ دُبُولاً : ۱. جمع شد و گرد آمد. ۲. ــ ت الأرضُ : زمین با کود نیرو یافت و حاصلخیز شد.

دَبِلَ ـَـ دَبَلاً : پُر گوشت و پیه شد، سخت چاق شد.

الدُّبَل و الدُّبُل جـ : دُبْلَة.

الدُّبُل جـ : دَبُول.

الدَّبْل : ۱. مصـ دَبَلَ ـُـ. و ۲. بی‌فرزند شـدنِ زن. ۳. سختی و بلا، مصیبت. ۴. طاعون. ۵. جویبار. ج : دُبُول.

الدِّبْل : ۱. مرگ فرزند. ۲. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج : دُبُول.

الدُّبْل : خرِ کوچک (که نوعاً بزرگ نشود) ← دَوْبَل.

الدَّبْلَة : ۱. مصدر مرّة از دَبَلَ. و ۲. دُمَل میان شکم.

الدِّبْلَة : ۱. مصیبت. ۲. دُمَل، خیارک. ۳. حلقهٔ نامزدی (الر).

الدُّبُور جـ : ۱. دَبْر. ۲. دِبْر.

الدِّبْلُوما یو معـ : دیپلم، گواهینامهٔ تـحصیلی، مـعمولاً پایان تحصیلات دبیرستانی و متوسّطه.

الدِّبْلُوماسِيّ یو معـ : ۱. دیپلوماسی. ۲. فردِ دیپلمات، نـمایندهٔ سـیاسی یک کشـور در کشـوری دیگـر. ۳. «السِلک ــ» : هیئت دیپلماتیک، مجموعهٔ دیپلماتهای خارجی که در کشوری بسر می‌برند و به انجام وظایف دیـپلوماتیک مشـغولند. ۴. «تـمثیل ــ» : نـمایندگیِ سیاسی.

الدِّبْلُوماسِيَّة : ۱. کارها و وظایف نمایندگان سیاسی

کشورها در کشوری دیگر، دیپلوماسی. ۲. برنامه و روش سیاسی حکومتها در روابط بین‌المللی خود؛ سیاستِ دیپلماسی. ۳. بینش سیاسی در تنظیم روابطِ بین‌المللی. ۴. «حِصانَةٌ ـ» : مصونیّت دیپلماتیک.

الدُّبْلِیّ [پزشکی] : ۱. بیماریِ خیارک. Bubonic (E) ۲. «طاعونٌ ـ» : غدّهٔ خیارکی. Bubonic plague (E)

الدِّبْن : آغل گوسفندان. ج : أَدبان و دُبُون.

الدُّبْنَة : لقمهٔ بزرگ.

الدُّبُوب : ۱. پُر مو، پُر پشم، پشمالو. ۲. سخن‌چینِ موذی، سخن‌چینِ بداندیش ← دَیْبُوب. ۳. بسیار فربه، چاقتر از همه. ۴. غارِ دور تک و ژرف. ۵. «طعنةٌ ـ» : ضربت و زخمی که خون جاری کند. ج : دُبُب.

الدَّبُور : باد غربی (در برابر باد صبا که باد شرقی است).

الدَّبُّوس : گرز، تخماق. ← دَبُّوس. ج : دَبابیس (الر).

الدَّبُّوسِیّات : تیره‌ای از قارچهای گُرز مانند از راستهٔ بازیدیومیسیتها که از شکل سادهٔ خود شناخته می‌شوند. Basioiomycetese (E) خانوادهٔ قارچهای گوشت‌دار و پرمغز خوراکی. Clavariaceae (E)

الدَّبُوغ : بارانی که زمین را (چون پوست دبّاغی شده) نرم کند.

الدَّبُوقاء : ۱. چسب ← دِبْق. ۲. هر چیز که قوام یافته و کش آید.

الدَّبُول : ۱. سختی، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ۲. زنِ فرزند مرده. ج : دُبُل.

الدُّبُول جـ : دَبْل.

الدُّبُون جـ : دِبْن.

دَبِیَ مجـ. ت الأَرضُ : آن زمین ملخ زده شد و ملخ تمام گیاه آن را خورد.

الدَّبِیب : ۱. مصـ دَبَّ. و ۲. آهسته رفتن. ۳. خزیدن. ۴. هر جنبدهٔ روی زمین. ۵. کرم و حشرات کوچک آبی، حشـرات کـوچک کـه بـر روی آب بـازی کـنند. ۶. بـه آهستگی سرایت کردن.

دَبِیب الحُوت : جنسی از ماهیان رودخانه‌ای و دریایی که در آبهای راکد زندگی می‌کنند و دستگاه تنفّسی ریه‌ای دارند، ماهیِ ریه‌دار، سراتودوس.

الدَّبِیر : ۱. گناه، معصیت. ۲. پشت پا. ۳. ریسمانی که ریسنده پشت سر خود جمع کند. ۴. آنچه پس پشت گذاشته شود. ۵. «لایعرف قبیلاً من دبیر» : پیشی را از پشت باز نمی‌شناسد، یعنی: چیزی نمی‌داند، تمیز و تشخیص نمی‌دهد.

الدَّبِیغ : ۱. پوستِ پیراسته و دبّاغی شده، چرم. ۲. زمینِ باران یافته.

الدُّبَیْلَة : دُمَلی بزرگ که در شکم ایجاد شود، ← دَبْلَة.

الدَّثاث : باران سبک، باران خُرد و اندک (لا، الر).

الدِّثاث : باران خُرد و اندک. ج : (ایضاً) دِثاث (لسـ، المنـ).

الدَّثاثَة : گره و گرفتگی در زبان، لکنت‌زبان.

الدِّثار : ۱. جامهٔ رویی، روپوش. ۲. رواندازِ هر پوششی که هنگام خفتن بر خود اندازند، لحاف یا پتو و مانند آن. ج : دُثُر و أَدْثِرَة.

الدِّثـارِیّ : کـاهل و بـی‌تحرّک، هـمواره خـفته و دراز کشیده.

دَثَّ ـُ دَثّاً ۱. ه : آن را راند و دور کرد. ۲. ـ ت الحمّی فلاناً : تب فلانی را دردمند و رنجور کرد. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان بارانی اندک بارید. ۴. ـ ت الأرضُ : بارانی اندک بر آن زمین بارید. ۵. ـ ه بالحجرِ : به سوی آن سنگ انداخت. ۶. ـ ه : به او ضربتی دردآور زد.

دُثَّ دَثّاً مجـ : دچار زکام شد، به آب ریزش بینی دچار شد.

الدَّثّ : ۱. مصـ دَثَّ. و ۲. باران اندک. ۳. پهلو، کنار.

الدُّثّ : زکام خفیف.

الدَّثَّة : باران خُرد و اندک (لسـ).

الدُّثَّة : زکام سبُک. ج : دُثَث.

الدَّثّاث : شکار کنندهٔ پرندگان با فلاخن.

دَثَّرَ تَدْثِیراً (د ث ر) ۱. ه : بر روی او رواندار افکند، لحاف انداخت. ۲. ـ ه : او را هلاک کرد. ۳. ـ الطائرُ : پرنده لانه‌اش را سر و سامان داد.

دُثِّرَ القتیلُ مجـ : بر روی کُشته سنگ چیده شد.


الدَّجاجَـة

دَثَّنَ تَـدثِيناً ۱. الطـائرُ فـی الشجرةِ : پرنده در آن درخت آشیانه گرفت. ۲. ــ الطائرُ : پرنده پرید و در نقاط نزدیک به هم پیاپی بسرعت فرود آمد.

دَثَرَ ـُ دُثُوراً ۱. الأثرُ : آن نشان پاک شد، محو شد. ۲. ــ السيفُ : آن شمشیر زنگ زد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد کلان سال شد. ۴. ــ المنزلُ : آن خانه کهنه شد. ۵. ــ الثوبُ : جامه آلوده و چرکین شد. ۶. ــ الشجرُ : درخت برگ در آورد و شاخه‌هایش از هم جدا شد.

الدَّثْر : ۱. چرکِ جامه، آلودگیِ لباس. ۲. لشکر بسیار. ج : أدثار.

الدَّثْر : ۱. چیزِ بسیار، مالِ فراوان. (برای مفرد و مثنّی و جمع یکسان می‌آید. و جمع دُثُور هـم دارد «ذَهَبَ أهلُ الدُّثُورِ بالأُجُورِ» : مالداران مُزدها را بردند (حدیث نبوی). ۲. بی‌خبر، ناآگاه، غافل.

الدِّثْر : آن که مال را نیک نگاهداری و اداره کند.

الدُّثُر جـ : دِثار.

الدُّثُر جـ : أدْثَر.

الدَّثُور : ۱. کاهل، تنبل، همواره زیر لحاف خفته، پُر خواب. ← مانند دِثاریّ است. ۲. ملافه و رواندار بر خود کشنده و خوابنده. ۳. گمنام.


الدُّئِيمة

الدُّثُور ۱. جـ : دَثْر. ۲. مصـ دَثَرَ.

الدُّئِيمَة : نوعی موش خُرد جثّه که در خاورمیانه و اروپا زندگی می‌کند و در جنگلها و بیشه‌ها بسر می‌برد، موش صحرایی، موش جنگلی. Mus Sylvaticus (S)


الدَّجاج الهِندِيّ

دَجا ـُ دَجْواً و دُجُوّاً (د ج و) ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ــ الثوبُ : آن جامه گشاد و دراز شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز تمام شد، پایان یافت. ۴. ــ السَّحابُ : ابر باران بارید و پراکنده شد.

الدُّجَى (دُجا) و **دُجِيّ** جـ : ۱. دُجَة. ۲. دُجْيَة.

الدُّجاة جـ : دُجَة.

الدَّجاج ۱. جـ : دَجاجَة و ۲. مـرغ خـانگی، مـاکـیان. واحدش دَجاجَة (که به جوجهٔ خروس و جوجه مرغ نیز اطلاق می‌شود) ج : دُجَج : مرغان خانگی.

الدُّجاج جـ : دَجاجَة.

دَجاج الأرْض : خـانواده‌ای از تـیرهٔ پـرندگان جـنگلی مانند پاشله و نوک درازکه سری کوچک دارند و همگی مهاجرند و در کنار برکه‌ها و دریاها و دریاچه‌ها و رودها بسر می‌برند، خانوادهٔ مرغان جنگلی. Scolopox (E)

الدَّجاجَة : ۱. یک مرغ. ۲. جوجه. ۳. عیال، خانواده. ۳. هر یک از دو برآمدگی کـه در سـمت چـپ و راست سینهٔ اسب قرار دارد. ۴. کلاف یا گلولهٔ نخ و ریسمان. ج : دَجاج و دُجَج. ۵. [کیهان‌شناسی] : صورت فـلکیِ شمالی در مسیر کهکشان که بطلمیوس آن را «طائِر» نامیده است. Cygnus (E)

دَجاجَة الأرْض : پرنده‌ای از خانوادهٔ مرغان جنگلی با نـوکی دراز و مسـتقیم کـه از حشـرات و کـرمها تـغذیه می‌کند، نوک دراز، خروس جنگل. Woodcock (E) Scolopox (S)

دَجاجَة الحِراج : تیهو.

دَجاجَة الماء : پرنده‌ای از تیره آبچلیکها که در نزدیکی برکه‌ها و مردابهای تاریک بسر مـی‌برد و از حشـرات و کرمها تغذیه می‌کند، آب کوپیل امریکایی، ماغ.

الدَّجاج السِّنْدِيّ : مرغ شاخدار ← دَجاج الفِرْعَوْنِيّ.

الدَّجاج الفِرعَوْنِيّ : مرغ شاخدار ← دَجاج السِّنِديّ.

الدَّجاجِلَة جـ : دَجّال.

الدَّجاج الهِنْدِيّ : بوقلمون. در شام به نام حَبَش و در مصر به نام دَجاج الرّومِيّ شناخته می‌شود.

الدُّجاجِيّ : ۱. منسوب به مُرغ، مُرغی. ۲. مرغ‌فروش. ۳. «أسْوَد ــ» : بسیار سیاه و تیره.

الدَّجاجِيّات : ماکیانها، راستهٔ ماکیان.

دَجاجِيّات الأرْض : تیره‌ای از پرندگان مهاجر از راستهٔ پابلندان که از جانوران نرم‌تن و کرمها و حشرات تغذیه می‌کنند.

الدَّجارَى جـ : ۱. دَجِر. ۲. دَجْران.

الدُّجارَى جـ : ۱. دَجِر. ۲. دَجْران.

الدَّجال : ۱. سرگین، تپاله، پِهِن. ۲. کودِ حیوانی.

الدُّجال : آب طلا که با آن ظرفها را مطلّا کنند.

الدُّجالَة : قَطران.

الدِّجام جـ: دِجْمَة.
الدِّجان جـ: دَجْن.
الدُّجَة : دکمهٔ پیراهن. ج : دُجئ و دُجاة و دُجون.
دَجَّ ـِ دَجّاً ۱. ه: آن را پوشاند. ۲. ـ السترَ : پرده را فرو آویخت.
دَجَّ ـِ دَجّاً و دَجَجاناً و دَجِيجاً : با گامهای نزدیک به هم راه رفت، ریز و تند رفت.
دَجَّ ـِ دَجِيجاً ۱. البیتُ : سقف اتاق چکّه کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد تجارت کرد. ۳. آهسته و نرم رفت. خزید. ۴. شتاب کرد، تند رفت.
الدُّجّ : پرنده‌ای مهاجر از تیرهٔ سارهای سیاه که انواعش کم است و صدایی غم‌انگیز و پرهایی زیبا دارد، باسترک کبود و باسترک صخره‌زی، طَرقه، باسترک اروپایی. Fieldfarel (E)
الدُّجَج جـ: ۱. دَجاج. ۲. دُجَّة. ۳. کوههای سیاه.
الدُّجُج : ۱. شدّت تاریکی، تاریکِ سخت. ۲. کوههای سیاه.
الدَّجّال : ۱. مبالغهٔ داجِل. ۲. دروغگوی فریبنده، حقّه‌باز. ۳. آب طلا. ۴. گروه بزرگِ انبوه. ج : دَجاجِلَة. ۵. لقب کسی که خود را مسیح آخرالزّمان می‌خواند و کذّابی مردم‌فریب بیش نیست، دَجّال.
الدَّجّالَة :گروه بزرگ همسفران، گروه انبوه و بزرگ.
الدَّجّان :کودک شیرخوار که همراه مادرش به دشواری راه می‌رود، شیرخوارهٔ نوپا.
الدَّجّانَة : شترِ بارکش.
الدَّجَّة : ۱. مصدر مرّه از دَجَّ. ۲. پوستی به اندازهٔ دو انگشت که بر کنار تسمه‌ای نهند که کمان به آن آویزند.
الدُّجَّة : ۱. شدّتِ تاریکی. ۲. شترِ بسیار سیاه. ج : دُجَج.
دَجَّجَ تَدْجِيجاً (د ج ج) ۱. ه : به او سلاح پوشاند، او را سلاح‌پوش کرد. ۲. زره یا سلاح خود را به تن کرد، غرق در سلاح شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ ت السماءُ : آسمان ابری شد.
دَجَّلَ تَدْجِيلاً (د ج ل) ۱. ه: آن را خوب پوشاند. ۲. ـ الأرضَ : زمین را باکود پوشاند تا آن را تقویت کند، کود داد. ۳. ـ البعیرَ : شتر جَرَب‌دار را (دُجالَة) : قطران مالید. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را آب طلا داد. ۵. ـ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد. ۶. ـ الأرضَ : اطراف و کرانه‌های آن زمین را درنوردید.
الدُّجَّل : مردم فرومایه و پست، واحد آن داجِل است.
الدِّجْداج : ۱. هر چیز سیاه. ۲. تاریک، تیره و تار.
دَجْدَجَ دَجْدَجَةً ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. ۲. ـ ت الدَّجاجةُ : مرغ دوید. ۳. ـ بالدَّجاجةِ : مرغ را با صدای «دَج دَج» صدا کرد یا راند و کیش کرد. ۴. ـ الصبیُّ : کودک مانند مرغ راه رفت، تاتی تاتی کرد.


الدُّجّ

دَجِرَ ـَ دَجَراً ۱. الرجُلُ : آن مرد سرگشته و حیران شد. ۲. مست شد. ۳. مردم در فتنه و آشوب افتادند.
الدَّجِر : ۱. سرگشته و حیران. ۲. مست. مؤ: دَجْرَى. ج: دَجارَى.
الدُّجْر : ۱. لوبیا. ۲. چوبی که آهن گاوآهن را بر آن استوار کنند، ویج، گاوجار.
الدَّجْرَى (دَجْرا) جـ: دَجْران. ۲. مؤنّثِ دَجِر.
الدَّجْران : ۱. سرگشته، متحیّر، گیج. ۲. مست. ج : دَجارَى.
الدِّجْران : پایهٔ چوبیِ داربست، ستون کَپَر. واحدِ آن دِجرانَة است.
الدِّجْرانَة : یک داربست، یک ستونِ کپر.
دَجَلَ ـُ دَجْلاً : ۱. دروغ گفت، زبان بازی کرد. ۲. ـ بالمکانِ : در آن‌جا مقیم و ماندگار شد. ۳. ـ الأرضَ : اطراف و اکناف زمین را درنوردید. ۴. ـ البعیرَ : بر شتر گَرگین قطران مالید. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشاند.
دَجَمَ ـُ دَجْمَةً و دَجْماً و دُجمةً اللیلُ : شب سیاه و ظلمانی شد.
دَجِمَ ـَ دَجْماً : اندوهگین شد.
دُجِمَ مجـ: اندوهگین شد، غمزده شد.
الدَّجْم : ۱. مصـ دَجَمَ ـُ و دَجِمَ. ۲. نوع و قِسم و گونه از هر چیز. ج : دُجُوم.
الدِّجَم جـ: دِجْمَة.

الدَّجْمَة : ۱. راه، روش. ۲. خُلق، خوی. ۳. دوست و یارِ نزدیک. ج : دِجام.
الدِّجْمَة : ۱. عادت، خوی. ۲. سخن «ماسمِعتُ له ــ» : از او سخنی نشنیدم. ج : دِجَم.
الدُّجْمَة : ۱. مصـ دَجَمَ ــُ . و ۲. تاریکی. ۳. راه، طریقه، شیوه و روش. ۴. سختی و صلابت چیزی.
دَجَن ــُ دَجْناً و دُجُوناً ۱. الیومُ : روز تیره و تار شد. ۲. ــ الیومُ : روز سخت بارانی شد. ۳. ــ السحابُ : ابر پیوسته بارید.
دَجَنَ ــُ دُجُوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۲. ــ الطائرُ : پرنده اهلی و خانگی شد.
دَجِنَ ــَ دُجْنَةً : بسیار تاریک شد چنان که تاریکی همه‌چیز را در خود پوشاند.
الدَّجْن : ۱. مصـ دَجَنَ. و ۲. بارانِ بسیار. ۳. ابر انبوه و تیره. ج : دُجْن و دِجان و دُجُون و أدجان.
الدُّجَن جـ : دُجْنَة.
الدِّجْن : ۱. گول زننده. ۲. ریشخندکننده. ج : أدْجان.
الدُّجْن جـ : ۱. أدْجَن. ۲. دَجْن.
الدُّجَناء جـ : دَجِين.
الدُّجَنَة و الدِّجَنَة : ← دُجْنَة.
الدِّجَنَّة : نوعی ابر نسبتاً دور و بارنده که بر هم نشسته و متراکم و انبوه و سیاه به نظر آید.
الدُّجْنَة : ۱. تاریکی. ج : دُجَن. ۲. بدترین و زشت‌ترین رنگ در شتر.
الدُّجُنّ و الدُّجُنَّة : ۱. تاریکیِ سخت و شدید. ۲. انبوهی و سیاهیِ ابر. ۳. «یومٌ دُجُنَّة» : روز پُر باران. ۴. ابر متراکم و تیره.
الدُّجُوجِيّ : ۱. شب تاریک و ظلمانی. ۲. شترِ بسیار سیاه.
الدُّجُوم ۱. جـ : دَجْم.
الدُّجُون جـ : ۱. دُجَة. ۲. دَجْن.
الدُّجِيَّة : ۱. تاریکی. ۲. کمینگاه شکارچی. ۳. بچّهٔ زنبور عسل. ج : دُجيّ.
الدُّجَيْل : قطران، گودرُن.
الدَّجِين : ۱. گول زننده. ۲. ریشخندکننده. ج : دُجَناء.
الدُّجِيّ : ۱. تاریک. ۲. آن که دشمنی و کینهٔ خود را آشکار نکند.
دَحا ــُ دَحْواً (د ح و) ۱. ه : آن را انداخت «ــ الحجرَ بـیدِه» : سنگ را با دست خود انداخت. ۲. ــ اللهُ الأرضَ : خدا زمین را گستراند. ۳. ــ الخبّازُ العجینَ : شاطر نانوا خمیر را پهن و نازک کرد. ۴. ــ المطرُ الحَصی : باران سنگریزه‌ها را بر روی زمین راند، جابجا کرد. ۵. ــ الماشیةَ : ستور را راند.
دَحا ــُ دَحْاً و دُحُوّاً ۱. البطنُ : شکمْ بزرگ و آویزان شد. ۲. ــ الفرسُ : اسب دست‌کشان راه رفت.
الدِّحاء جـ : ۱. دَحْيَة. ۲. دِحْيَة.
الدَّحاحِيس جـ : دِحاس (منـ).
الدُّحادِح : مرد کوتاهِ بزرگ شکم، کوتاهِ شکم‌گُنده. ← دَحْداح.
الدَّحادِيح جـ : دَحْداح.
الدِّحاس و الدُّحاس : ۱. پُری و انبوهی، ازدحام. ۲. (خانهٔ) پر جمعیّت و انباشته از اهلِ آن. ج : دَحاحِيس (منـ).
الدِّحاض جـ : ۱. دَحُوض (منـ). ۲. دَحَض.
الدِّحال ۱. جـ : دَحْل و دُحْل. و ۲. مصـ داحَلَ. و ۳. امتناع، خودداری، سر باز زدن، باز ایستادن.
الدَّحامِس جـ : دَحْمَس و دِحْمِس.
الدُّحامِس : ۱. مرد گندمگون. ۲. درشت و فربه.
الدُّحامِل : درشت اندامِ پرگوشت.
دَحَبَ ــَ دَحْباً ه : او را راند و او آهسته دور شد.
دَحَجَ ــَ دَحَجاً ه : او را به زور بر زمین کشید.
دَحَّ ــُ دَحّاً و دُحُوحاً ۱. الشيءَ في الارضِ : آن را زیر خاک کرد. ۲. ــ الطّعامُ بطنَه : غذا شکم او را پر و فروآویخته کرد. ۳. ــ ه : آن را از بالا به زیر افکند. ۴. ــ ه : او را زد و به زمین چسباند. ۵. ــ ه : او را از پشت سر هُل داد، انداخت. ۶. ــ ه : او را با کف دست زد، کشیده یا شاپلاق زد.
الدُّحَح جـ : دَحُوح.

الدَّحّال : صیّادیی که بـه وسیلهٔ (داحُول) نـوعی دامِ چوبی شکار می‌کند.
الدَّحْداح و الدَّحْداحَة : شخص کوتاه قدِّ شکم گنده. ج : دَحادِیح.
الدِّحْـداح : تـیره‌ای از گـیاهان پـیازدار صـحرایـی و کاشتنی و زینتی از خانواده نرگسها که در سرزمینهای گرمسیری می‌روید و از آن جمله زنبق سفید و سوسن سفید است (لا).
الدَّحْدَح و الدَّحْدَحَة :کوتاه قدِ شکم‌گنده. ج : دَحادِح.
دَحْدَرَ دَحْدَرَةً و دِحْداراً ه : آن را غلتاند.
دَحَرَ ـَ دَحْراً و دُحُوراً و مَدْحَرَةً ه : آن را راند و دور کرد، هَل داد، (در تداول خراسان) توله داد.
دَحَرَ ـَ دُحُوراً : رفت و دور شد.
دَحْرَجَ دَحرَجَةً و دِحْراجاً ه : آن را غلتاند، تکان داد و چرخاند.
الدُّحْرُوجَة : ۱. آنچه می‌غلتانند، غلتک. ۲. سرگین که سوسکِ سرگین غلتان آن را گلوله می‌کند و می‌غلتاند، گویَکِ سوسکِ گَه گردان، گُهْلوله.
الدُّحْرَیْج :گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله که میان کشتزارهای عدس و ماش و گاودانه می‌روید و دانه‌های گرد و سخت دارد، ماشَک. Vicacalcarata (S)
Spurred vetch (E)
دَحَسَ ـَ دَحْساً ۱. ه : آن را پُر کرد. ۲. ـ ه : آن را تباه و فاسد کرد. ۳. ـ بین القومِ : میان مردم تبهکاری کرد، شرّ برانگیخت. ۴. ـ الصفوفَ : صفها را به هم پیوست. ۵. ـ الحدیثَ : آن سخن را پنهان کرد. ۶. ـ الشرَّ : بدی را طوری پنهان داشت که معلوم نشد، دسیسه چید، در نهان نقشه کشید. ۷. ـ الثوبَ فی الوعاءِ : جامه را درون ظرف نهاد. ۸. ـ الجزّارُ یدَه بین جلد الشاة و صفاقِها : قصّاب دستهایش را هنگام پوست کندن گوسفند میان پوست زبرین و پوستهٔ شکم گوسفند داخل کرد. ۹. ـ ما فی الإناءِ : آنچه را در آن ظرف بود نوشید. ۱۰. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را درون آن چیز دیگر نهاد.

دَحَسَ ـَ دُحُوساً ۱. برِجْلِه : به شتاب رفت و به پای خود خاک برانگیخت. ۲. ـ برِجْلِه : زمین را کندوکاو کرد. ۳. ـ السُّنبلُ : خوشه پُر دانه شد.
دَحِسَ ـَ دَحَساً ت اصبعُه : انگشتش عقربک در آورد، ریشهٔ ناخنش چرکین و زخم شد.
دُحِسَ : ت إصبعُه مجـ : انگشتش عقربک گرفت.
الدَّحْس : ۱. مـصـ دَحَسَ. و ۲. کشـتزاری کـه خوشه‌هایش پُر دانه باشد.
دَحَصَ ـَ دَحْصاً ۱. الأرضَ برِجْلِه : با پای خود خاک را جابجا کرد، کاوید. ۲. شتافت.
دَحَصَ ـَ دُحُوصاً : ۱. بـه شـتاب رفت و خـاک را بـا پاهایش برانگیخت. ۲. ـ المذبوحُ : حیوانـی کـه سـر بریده می‌شد با حرکت پا زمین را کاوید.
دَحَضَ ـَ دَحْضاً ۱. ه : او را لغزاند. ۲. ـ الحُجَّةَ : حجّت را باطل کرد. ۳. ـ الحُجَّةُ : حجّت باطل شد. ۴. ـ المطرُ التلاعَ : باران زمینهای شیب‌دار را لغزنده ساخت، زمین را لیز کرد.
دَحَضَ ـَ دُحُوضاً : ۱. لغزید، لیز خورد. ۲. ـ برِجْلِه : با پایش کاوید. ۳. ـ ت الشمسُ عن کبد السّماءِ : خورشید از میانهٔ آسمان به سوی مغرب مایل شد. ۴. ـ ت حُجَّتُهُ : حجّت او باطل شد.
الدَّحَض : جای لغزان، زمین لغزنده. ج : دِحاض.
الدَّحْض : ۱. مصـ دَحَضَ و ۲. آبی که لغزندگی ایجاد کند. ج : أدْحاض. ۳. زمینِ لغزنده، مانند دَحَض است (لا).
دَحَقَ ـَ دَحْقاً ۱. ه : آن را راند و دور کرد، آن را دفع کرد. ۲. ـ الحاملُ ولدَها : آبستن بچّه انداخت، سقطِ جنین کرد.
دَحَقَ ـَ دُحُوقاً : ۱. دور و دراز شد. ۲. ـ ت الحاملُ بولدِها : آبستن بچّهٔ خود را انداخت، سقط جنین کرد. ۳. ـ ت یدُه عنه : دستش از آن کوتاه شد.
دَحَلَ ـَ دَحْلاً ۱. ه : در کنار آن چاه کند. ۲. کنارهای چاه را کند. ۳. درون نقب یا حفره رفت. ۴. ـ عنه : از او دور شد، کناره گرفت. ۵. گریخت و پنهان شد. ۶.


الدُّحْرَیْج

ترسید.
دَحَلَ ــ دُحُولاً : ۱. به یک سو شد، کنار رفت. ۲. ــ عنه : از او دوری کرد. ۳. ــ منه : از او ترسید و گریخت.
دَحِلَ ــ دَحَلاً : ۱. کوتاه و چاق و شکم آویخته بود. ۲. حیله گر و فریبکار بود، یا شد.
الدَّحْل : ۱. مصـ دَحَلَ. و ۲. حفره‌ای که دهانهٔ آن تنگ و تهِ آن فراخ باشد. ۳. بیشهٔ شیر. ۴. آب‌انبار. ج : أدْحُل و أدْحال و دُحْلان و دِحال و دُحُول.
الدَّحِل : ۱. شکمِ آویخته. ۲. کوتاهِ چاقِ شکم آویخته. ۳. فریبکار، حیله گر.
الدُّحَّل جـ : دَحْلاء.
الدَّحْلاء : ۱. مؤنّثِ دَحِل. ۲. چاه دهانه تنگ. ج : دُحَّل.
الدُّحْلان جـ : دَحْل.
الدَّحْلَة : ← دَحْلاء.
دَحَمَ ــ دَحْماً ه : او را سخت راند.
الدِّحْم : ۱. اصل، بیخ. ۲. مانند، همتا.
دَحْمَرَ دَحْمَرَةً الإناءَ و نحوَه : ظرف و مانند آن را پُر کرد.
دَحْمَسَ دَحْمَسَةً الليلُ : شب تاریک شد، تاریکیِ شب سخت شد.
الدَّحْـمَس و الدِّحْـمِس : ۱. تاریک. ۲. شخص گندمگونِ فربه. ۳. مَشکِ سرکه. ج : دَحامِس.
الدُّحْمُسان : ۱. مرد گندمگونِ فربه. ۲. نادانِ درشت.
دَحْمَلَ دَحْمَلَةً ۱. ه : آن را بر زمین غلتاند. ۲. ــ ه : او را بر زمین افتاده رها کرد تا لگدمال شود.



الدَّحْمَل : آویخته پوست، دارای پوستِ شُل و آویزان.
الدَّحْمَلَة : ۱. مؤنّثِ دَحْمَل. ۲. زنِ درشتِ فربه.
الدُّحْمُور : حشره‌ای خُرد از انواع شته‌ها، شتهٔ یولاف.
الدُّحْـمُورِيّات : تیره‌ای از حشرات مفید از راستهٔ نازک‌بالانِ کوتاه بال، براکونیها، شته‌ها.
Braconidae (E)
دَحِنَ ــ دَحَناً : شکم گنده و قد کوتاه بود، یا شد. ۲. پلیدکار و فریبکار شد.
الدَّحِن : ۱. پلیدِ فریبکار. ۲. شخص چاقِ شکم گندهٔ کوتاه قد.
الدِّحَنَة : ۱. به معنای دَحِن. ۲. زمین وسیعِ بلند.
الدَّحُوح : ۱. زن یا ماده شترِ درشت اندامِ آویخته شکم. ۲. زمین پست و پهناور. ج : دُحُح.
الدَّحُـــور : ۱. دفـع کننده. ۲. راننده، دور کننده، طردکننده.
الدَّحُوض : جایِ لغزان (منتـ). ج : دِحاض.
الدَّحُوق : ۱. آن که حدقهٔ چشم خود را بسیار بگرداند. ۲. زنی که هنگام زایمان رَحِم او بیرون آید.
الدَّحُول : ۱. چاه دهانه تنگ. ۲. ماده شتری که از شتران دوری گزینند. ج : دُحُل.
الدُّحُول جـ : دَحْل.
دَحَى (دَحا) ــ دَحْياً (د ح ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را پهن کرد، آن را گستراند. ۲. ــ البعيرَ : شتر را راند.
الدَّحْي : نامی که در یمن به تمر هندی داده‌اند.
الدَّحْيَة : بوزینهٔ ماده. ج : دِحاء.
الدِّحْيَة : ۱. هیئت و شکل و شمایلِ داحی یعنی گستراننده و فراخ کننده. ۲. سردارِ لشکر. ج : دِحاء.
الدَّحَيْدِحَة : ← دَخداح.
الدَّحِيق : ۱. دور. ۲. رانده شده، مطرود. «ــ القوم» : مطرودِ مردم.
الدَّخَى (دَخا) : تاریکی.
الدَّخائِنِيّ : تنباکو و توتون و سیگار فروش، فروشندهٔ دخانیّات (المو).
الدَّخاخِيل جـ : دُخَّل و دُخَّلَة.
الدَّخادِخ جـ : ۱. دُخادِخ. ۲. دَخْدَخ (منتـ، اقم).
الدُّخادِخ : مرد قد کوتاه درهم کشیده، کوتوله. ج : دَخادِخ.
الدَّخارِص جـ : ۱. دِخْرِص. ۲. دِخْرِصَة.
الدَّخارِيص جـ : ۱. دخریص. ۲. دِخْرِص و دِخْرِصَة (سیوطی در المزهر).
الدِّخاس : ۱. پُر، مملو، انباشته. ۲. بسیار. ۳. زِرهی که حلقه‌های آن به هم نزدیک باشد، زِرهِ ریزباف.
الدِّخال : ۱. درهم آمدن، مداخله، فرورفتن مفاصل در یکدیگر. ۲. یال اسب. واحدِ آن دِخْلَة : یک موی یالِ

اسب است.
الدُّخامِس : ۱. سیاهِ ضخیم. ۲. فاسد و تباه.
الدُّخان : ۱. مصـ دَخَنَ. و ۲. دود. ۳. تنباکو، توتون. ج: أدْخِنَة و دَواخِن و دَواخِين. ۴. نام سورهٔ چهل و چهارم قرآن مجید.
الدُّخانِیّات جـ : دُخانِیَّة.
الدَّخ و الدُّخ : ۱. دود. ۲. گیاهی که در بوستان روید.*
الدَّخدَخ : سیاهی و تیرگی در چیزی.
الدَّخّال فی الأمور : بسیار دخل و تصرّف کننده در کارها.
دَخّال الأُذُن : حشره‌ای از هزارپایان که بـه هـزارپـای معروف بسیار شبیه است، گوش‌خزک.


دخّال الأُذُن

دَخَّلَ تَدْخِيلاً (د خ ل) ۱. ه : او را داخل کرد، وارد کرد. ۲. او را وادار کرد که داخل شود. ۳. ـ ه : آن را فاسد و تباه کرد.
الدُّخَّل : ۱. آن که بدنی درشت و به هم پیچیده دارد، دارای بدن عضلانی درهم پیچیده. ۲. گیاهی کـه در ریشهٔ درخت فرورفته بـاشد. ۳. گـوشتِ چسـبیده بـه استخوان. ۴. درون و باطنِ شخص. ۵. پرنده‌ای کوچک شبیه بلبل. ج : دخاخِيل.
الدُّخَّلَة : ۱. هر پاره گوشت متراکم از بدن. ۲. پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان و تیرهٔ سبک‌بالان که انواع بسـیار دارد و بیشتر خوش آوازنـد و در جـنگلها و بیشه‌ها و بوستانها زندگی می‌کنند. مرغ زرّین پر هـمانند بـلبل، چکـاوکِ آوازخـوان. Sylviat (S). Warbler (E) ج : دَخاخِيل.


الدُّخّلة

الدُّخَّلِيّات : تـیرهٔ پـرندگان سـبک‌بالِ دنـدانـی نـوکِ حشره‌خوار که در جنگلها و بیشه‌ها و بوستانها زندگی می‌کنند، پرندگان زرّیـن پـر هـمانند بـلبل، چکـاوکان. Sylviidae (S). Warblers (E)
دَخَّنَ تَدْخِيناً (د خ ن) ۱. ت النارُ : آتش دود کرد، پر دود شد. ۲. ـ الشیءَ او علیه : آن چیز را بُخار یا دود داد. ۳. دخانیّات استعمال کرد، سیگار یا چپق یا پیپ یا غلیان کشید. ۴. ـ ه : دودِ آن چیز را برآورد.

الدَّخداخ : حشراتی خُرد از تیرهٔ هزارپایان، گوش‌خزک ← دُخدُوخ.
دَخدَخَ دَخـدَخَةً ۱. ه : او را از آن بـازداشت. ۲. ـ القومَ : آن گروه را خوار گرداند. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد در راه رفتن گامها را نزدیک هم نهاد، با گامهای کوتاه رفت. ۴. خسته و مانده شد. ۵. ـ البعیرُ : شتر بر اثر سواری دادنِ مکرّر رام و راهوار شد.
الدُّخدُخ : ۱. مرد قد کوتاه. ۲. گوش‌خزک.
الدُّخدُوخ : حشراتی خُرد از هزارپایان، گوش‌خزک. ← دَخداخ.
دَخَرَ ـَ دُخُوراً : ۱. خوار و کوچک شـد. ۲. سست و ناتوان شد.
دَخِرَ ـَ دَخَراً : ۱. پست و حقیر شد. ۲. سست شد. ۳. سرگشته و حیران شد.
دَخرَصَ دَخرَصَةً الأمرَ : آن موضوع یا کار را آشکار و ظاهر ساخت.
الدِّخرِص : ۱. دانای وارد شونده به کار. ۲. تریج (تریز) جامه یا زره که در دو طرف آن ایجاد کنند تـا پـاینش گشادتر باشد، لَچَکی (برعکسِ ساسون). ج : دَخارِص.
الدِّخرِصَة : ۱. مؤنّثِ دِخرِص. ۲. گروه، جـماعت. ۳. دامن، پیراهن. ج : دَخارِص.
دَخَسَ ـَ دَخساً ۱. الشیءَ : آن چیز را در خاک پنهان کرد. ۲. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را درون چـیز دیگر پنهان کرد.
دَخِسَ ـَ دَخَساً ۱. ـ الحافرُ : گـوشت اطراف سُـمِ ستور آماس کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پُر گوشت شد، فربه شد.
دَخَسَ ـُ دُخُوساً : ۱. فربه و گوشتالود و پُر پیه شد. ۲. ـ فی کذا : در آن داخل و پنهان شد، در آن فرورفت.
الدَّخَس : ۱. مصـ دَخِسَ. ۲. ورمِ سُمِ ستور.
الدَّخس : ۱. مصـ دَخَسَ ـَ. و ۲. فربه و پُرگوشت. ۳. خرس جوان و توانا. ۴. خوک ماهی، گُراز دریـایی. ج : أدْخاس.

* توصیفی دیگر از این گیاه در فرهنگهای متداول عربی نیافتم.

الدُّخَس : جانوری دریایی و باهوش که در باغوحشها نیز نمایشهایی حیرت‌انگیز می‌دهد، دُلفین.
دَخَلَ ــُ دُخُولاً ۱. المکانَ و فیه : در آنجا وارد شد، در آمد. ۲. ــ علیه : با او روبرو شد. ۳. ــ علیه : بر او وارد شد، با او دیدار کرد. ۴. ــ به : او را داخل کرد. ۵. ــ فی الأمرِ : دست به کار شد، واردِ کار شد، به کار پرداخت.
دَخِلَ ــَ دَخَلاً : ۱. درون آن فاسد شد، پس آن دَخِل : فاسد میان است. ۲. عیب‌دار شد، مَعیب گشت.
دُخِلَ مجـ : ۱. فاسد شد. ۲. لاغر شد. ۳. ــ الحَبُّ : دانه شپشک گذاشت. ۴. عیب‌دار شد. ۵. درون آن فاسد شد. ۶. ــ ت بضاعتُه : کالای او کاسد و بی‌خریدار شد.
الدَّخَل : ۱. مصـ دَخِلَ و ۲. فساد، تباهی، عیب. ۲. بیماری، درد. ۳. تهمت. ۴. مکر، نیرنگ. ۵. درخت پُر شاخ و برگ، درخت گَشن و انبوه. ۶. مردمی که در میان قومی دیگر درآیند و خود را به آنها منسوب کنند.
الدَّخْل : ۱. مالی که در نتیجه کار حاصل می‌شود، درامد. ۲. «ــ القومی» : درامدِ ملّی. ۳. «ضریبة ــ» : مالیّات بر درامد. ۴. دردِ درون تن، بیماری. ۵. نیّت و مذهب و دلخواه و نهانیِ انسان، درون و ضمیر آدمی. ۶. فساد، عیب، کاستی. ۷. شکّ. ۸. شأن، علاقه، ارتباطِ شخص با چیزی یا کاری.
الدُّخَلاء جـ : دَخِیْل.
الدَّخْلَة : ۱. درونِ آدمی. ۲. جای عسل نهادن زنبوران عسل، کندو.
الدِّخْلَة : ۱. راز و نهانِ امر، باطنِ موضوع. ۲. باطنِ آدمی، درون و ضمیر انسان. ۳. آمیختن دو یا چند رنگ برای به دست آوردن رنگی دیگر.
الدُّخْلَة : ۱. شب زفاف. ۲. درون، باطن.
الدَّخِیل : چربی و پیهِ داخل شده در گوشت.
الدِّخْلَل ← دُخْلُل.
الدُّخْلُل : ۱. آن که دیگران او را در کار خود دخالت دهند. ۲. آن که در کار دیگران دخالت کند. ۳. درونِ وجودِ آدمی، ضمیرِ انسان، باطنِ آدمی.
دَخَمَ ــَ دَخْماً ه : او را به زور راند.
دَخْمَرَ دَخْمَرَة ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ــ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.
دَخْمَسَ دَخْمَسَةً ۱. علیه : خواست و میل خود را از او پنهان نمود و پوشیده داشت. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پوشیده و پنهان ساخت.
الدَّخْمَس و الدَّخْمَسَة : مردی فریبکار که خواست و میل خود را آشکار نکند و صریح و روشن نخواهد.
دَخَنَ ــُ دَخْناً ۱. ه : بر او دود افکند، آن را دود زده کرد، دودی کرد. ۲. ــ ه : او را با دود درمان کرد.
دَخَنَ ــِــُ دَخْناً و دُخاناً و دُخُوناً ۱. ت النارُ : آتش دود کرد. ۲. ــ ت النارُ، دودِ آتش بسیار شد. ۳. ــ الوقودُ : سوخت دود کرد. ۴. ــ الغُبارُ : غبار بلند و پراکنده شد.
دَخِنَ ــَ دَخَناً ۱. اللحمُ و غیرُه : گوشت و مانند آن بوی دود گرفت، پس آن دَخِن : دود زده است. ۲. ــ خُلقُه : خوی او بد و زشت شد. ۳. ــ ت النارُ : آتش دودکرد یا پر دود شد. ۴. ــ الشیءُ : آن چیز دودی رنگ شد (الر).
دَخِنَ ــَ دُخْنَةً الشیءُ : آن چیز تیره رنگ شد (لا).
دَخُنَ ــُ دُخْنَةً الشیءُ : آن چیز دودی رنگ شد، تیرهٔ مایل به سیاهی شد. (المنـ، الز).
الدَّخَن : ۱. مصـ دَخِنَ و ۲. دود. ۳. کینه. ۴. تباهیِ عقل و دین و جز آنها، فسادِ دل و تباهیِ باطن «هُدْنَةٌ علی ــ» : صلح و سازشی همراه با فساد و تباهیِ باطن. ۵. بدخُلقی.
الدَّخِن : ۱. خوراکِ دودزده. ۲. شراب بدبوی. ۳. مردِ بدخویِ کج خُلق و پلید.
الدُّخَن جـ : دُخْنَة (منـ).
الدُّخْن ۱. جـ : أدْخَن. و ۲. ارزن.
الدُّخْناء : پرنده‌ای کوچک از سبُکبالان و چکاوکهای آوازخوان که در نیزارها و جنگلها و کنار رودها زندگی می‌کند، چکاوک سرخِ آوازخوان. ← أبُودَخَنَة و ابُودُخْنَة.
Reedwarbler (E) Calamoher Pearundinacea (S)
الدُّخْنان : ۱. چکاوک سرخِ آوازخوان ← دُخناء. ۲. آنچه دود آن را فراگیرد و از آن گرم و تیره شود. «یومٌ

ـ»: روزی گرم و تیره که گویی دود آن را فراگرفته است.

الدُّخْنَة : ۱. مصـ دَخَنَ. و ۲. دانهٔ ارزن. ۳. تیرگی. ۴. مادّه‌ای خوشبوی که برای ضدّعفونی کردن خانه دود کنند. ۵. عطری که در آتش ریزند تا بوی خوش بپراکَنَد، بُخور. ۶. «أبُودُخْنَة» : چکاوک سرخ آوازخوان ← أبُودُخَّنَة.

الدَّخْنَس : فربهِ درشت اندام.

الدِّخْنِس : بلا، سختی.

الدُّخْنِيّ [پزشکی] : تبِ عرق‌گز، عرق‌سوز شدن. Miliary (E)

الدُّخْنِيَّة [پزشکی] : التهابِ پوستی. Miliaria (E)

الدُّخُولِيَّة : عوارضِ راهداری، مالیّات دَمِ دروازه، ورودیّه.

الدَّخْياء «لیلةٌ ـ» : شب تاریک و ظلمانی.

الدَّخِيس : ۱. پنهان شونده در خاک، دفین. ۲. عددِ بسیار. ۳. گوشتِ انباشته و به هم پیچیده. ۴. گیاه انبوه و به هم پیچیده. ۵. پیوند دست و پای ستور. ۶. گوشت اندرونِ کف دست.

الدَّخِيل : ۱. آن که در کار دیگری مداخله کند. ۲. بیگانه‌ای که در میان گروهی در آید و خود را به آنان منسوب کند. ۳. واژه‌ای غیر عربی که به زبان عربی راه یافته باشد. ۴. دوست، معاشر. ۵. مهمان، همسایه. ۶. [عروض] : حرفی متحرّک که در قافیه میان الف تأسیس و حرف روی قرار گیرد مانند «واو» در «مَخاوِف». ۷. دردِ درونِ تن، بیماریِ داخلی.

الدَّخِيلَة : ۱. مؤنّثِ دَخِيل. ۲. اندرون هر چیز. ۳. نیّت و ضمیر و نهانیِ انسان. ۴. «العلوم ـ» : دانشهایی که از ملّتی به فرهنگ ملّتی دیگر داخل شده است، دانشهای فراگرفته شده از دیگر ملّتها.

الدُّخَيْنَة [پزشکی] : آماس کوچک سفید یا زرد رنگ پوست ناشی از بند آمدن ترشّح عرق. Milium (E)

الدَّد : ۱. سرگرمی، بازی، بازیچه، لهو و لعب. ۲. پاره‌ای از زمان، هنگام، مدّت، وقت.

الدَّدا : سرگرمی و بازی، لهو و لعب.

الدَّدان : ۱. شخص نادار و بی‌خیر. ۲. شمشیرِ کُند. ۳. شمشیرِ تیز و بُرّان (از اضداد).

دِ.دِ.ت معـ : مادّه‌ای شیمیای و حشره‌کُش، دِدِت.

الدَّدَن : بازی و سرگرمی، لهو و لعب، مانند دَد است.

دَرَءَ ـَ دَرْءاً ۱. فلانٌ : فلانی کمینگاه درست کرد. ۲. رد کرد، دفع کرد، پس راند (الموـ).

دَرَأَ ـَ دَرْءاً و دُرُوءاً : ۱. خَم و کج شد. ۲. ـ البعیرُ : شتر غدّه برآورد. ۳. غدّهٔ او ورم کرد. ۴. ـ السیلُ : سیل ناگهان رسید و روان شد. ۵. ـ علیه : ناگهان در آمد و بر او حمله برد. ۶. ـ الکوکبُ : ستاره درخشید و روشن شد. ۷. ـ ت النارُ : آتش روشن شد. ۸. ـ ه : او را به تندی راند، هُل داد. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، گستراند. ۱۰. ـ الحائطَ ببناء : دیوار را به ساختمان متصل کرد. ۱۱. ـ ت المرأةُ زوجَها : آن زن با شوهر خود بد آمیزش کرد.

الدَّرْء : ۱. مصـ دَرَأَ. و ۲. خمیدگی و کجیِ نیزه و مانند آن. ۲. انشعاب و جدایی در راه. ۳. مخالفت، ستیزه‌رائی. ۴. حدّ و لبهٔ چیزی، مرز، کرانه. ۵. آنچه از کوه فرو ریزد و بیفتد یا روان شود. «جاءَ السیلُ ـً» : سیل از کوه ناگهان سرازیر شد. ۶. آبکَندِ زمین. ج : دُرُوء.

الدِّرْء : ۱. دفاع کننده، مُدافِع. ۲. نرمی کننده. ۳. فریبکار. ج : أدْراء.

دَرَى (د ر ا) ـِ **دَرْياً** (د ر ى) ۱. الصیدَ : شکارچی پنهان شد و شکار را فریب داد. ۲. ـ رأسَه : سرِ خود را با سیخ یا شانه خاراند. ۳. ـ ه : آن را دانست.

دَرَى (د ر ا) ـِ **دَرْياً و دِرْياً و دَرْيَةً و دِرْيَةً و دَرَياناً و دِرْياناً و دُرِيّاً و دِرايَةً** (د ر ى) الشیءَ أو به : آن را دانست، به آن چیز پی برد. «لا أدْرِی و لا أدْرِ» (با حذف یاء برای تخفیف به سبب کثرت استعمال) : نمی‌دانم.

الدَّرائِک جـ : دَرِیْکَة.

الدِّراب جـ : دَرْب (معانی ۱، ۲، ۳).

الدَّرابِج : نازان و خرامان در راه رفتن، خرامنده.

الدَّرابَزُون و الدَّرابَزِین ف معـ : نرده، طارمی،


الدَّرابَزُون

دارابزین، دارآفزین. ج : دَرابْزُونات و درابْزِينات.
الدَّرابْزُونات و الدَّرابْزِينات جـ : دَرابْزُون و دَرابْزِين.
الدُّرابِس : شتر درشت و فربه.
الدَّرابُكَّة : یکی از آلات موسیقی که کوزه‌ای میان تهی و گردن باریک است که در تهِ بریدهٔ آن قطعه پوستی کشند و بر آن با انگشتان ضربه نوازند، دُنبک، تُنبک، ضرب.
الدَّرابِنَة جـ : دربان (ف، معـ).
الدُّراة جـ : دارِیّ.
الدِّراج جـ : دَرَج.
الدَّرادِح جـ : دَرْدِحَة.
الدَّرادِق جـ : دَرْدَق.
الدَّرادِير جـ : دُرْدُور.
الدَّرارِيُّ (به صیغهٔ جمع) : ستارگان روشن و بزرگ که نامی مشخّص ندارند.
الدَّرارِيج جـ : دُرّاج.
الدَّرارِيع جـ : دُرّاعَة.
الدَّرارِيّ جـ : دُرِّيّ (منتـ).
الدِّراس : ۱. مصـ دَرَسَ. ۲. جداکردن دانه از خوشه و کاه، خرمن‌کوبی.
الدِّراسَة : ۱. مصـ دَرَس. ۲. دانش آموختن. ۳. درس دادن. ۴. تحقیق و پژوهش و مطالعه، بررسیِ تحقیقی.
الدِّراع جـ : دِرْع (الر).
الدَّراعِيّ جـ : دُرْعِيَّة.
الدِّراق جـ : دَرَق و جج دَرَقَة.
الدُّرّاقِن : درخت و میوهٔ هلو.


الدُّرّاقِن

دَراكِ : اسم فعل به معنی أَدْرِک، برس!، بگیر!، دریاب!
الدّراما (حرف دالِ مشدّد حرکتی ندارد) یو معـ : نمایشنامه و داستانی که موضوع آن صحنه‌هایی غم‌انگیز از زندگی یا شادی‌انگیز باشد (در مقابل کمدی که فقط خنده‌آور است)، درام، جدّی.
الدّراماتِيكِيّ و الدّرامِيّ معـ : دراماتیک.
Dramatic (E)
الدُّرامِج : آن که نازان و خرامان و متکبّرانه راه رود.
الدُّرانَة : هر چیز خشک و بی‌فایده.
الدَّراهِم یو معـ ۱. جـ : دِرْهَم، دِرَمها، سکّه‌های نقره. ۲. پول.
الدَّراوِيس جـ : دِرْواس.
الدَّراوِيش جـ : دَرْوِيش (ف، معـ).
الدَّرايا جـ : دَرِيئَة.
الدِّرايَة : ۱. آگاهی یافتن به چیزی همراه با تکلّف و تدبیر، دریافتن، دانایی. ۲. «عِلْمُ ــ» : علم فقه و اصول آن.
دَرِبَ ـَـ دَرَباً و دُرْبَةً ۱. بالشيءِ أو عليه : در آن چیز آزموده و ماهر شد، در آن چیز تمرین کرد و استاد شد. ۲. ــ بالشيءِ : آن چیز را سخت دوست داشت، به آن بسیار علاقه‌مند بود، به آن سخت عادت کرد و خوگر شد.
الدَّرِب : تمرین کرده و ماهر. ← دارِب.
الدَّرْب : ۱. درِ بزرگِ کوچه. ۲. دروازه. ۳. درِ بزرگ مانند درِ کاروانسرا. ج : دِراب. ۴. هر راهی که به شهرهای دشمن رود. ۵. تنگهٔ میان کوهها. ج : دروب و أدراب.
الدُّرَب جـ : دُرْبَة.
الدُّرُب جـ : دَرُوب.
الدُّرْباب : پرنده‌ای است، زاغ کبود ← قِيق.
الدِّرْباس : ۱. شیر بیشه. ۲. سگِ درنده.
الدَّرْبان ف معـ : دربان، نگهبانِ در. ج : درابِنَة.
الدَّرْبانِيَّة : نوعی گاوِ سُم باریکِ تُنُک پوست که چند کوهان دارد، دربانیّه، گاو کوهان‌دارِ هندی، زبو.
الدُّرْبَة : ۱. مصـ دَرِبَ. و ۲. دلاوری و جرأت بر جنگ و جز آن. ۳. کوهانِ گاوِ دورگه. ج : دُرَب.
دَرْبُ التَّبّانَة : کهکشان، راه شیریِ آسمان (المو).
دَرْبَجَ دَرْبَجَةً و دِرْباجاً : ۱. پس از سختی نرم شد. ۲. ــ ت الناقةُ : ماده شتر بر بچهٔ خود پس از امتناع از پذیرفتن آن مهربان شد. ۳. ــ فی مشیه : با تکبّر و ناز راه رفت، خرامید.
دَرْبَخَ دَرْبَخَةً : ۱. از ترس دوید. ۲. پشت خود را خم

کرد و دوید.
دَرْبَخَ دَرْبَخَةً : ۱ـ سر خود را به زیر افکند و پشت خم کرد. ۲ـ ـ له : برای او خوار و رام شد. ۳ـ ـ إليه : با فروتنی به او گوش داد.
الدَّرْبَزِين ف معـ : نرده، معجر، دارابزین. ج : دَرْبَزِينات. ← دَرابَزّون.
دَرْبَسَ دَرْبَسَةً ه : او را نیرومند و دلیر ساخت، به او قوّتِ دل داد.
دَرْبَصَ دَرْبَصَةً : از ترس خاموش شد.
دَرْبَكَ دَرْبَكَةً القومُ : آنان درهم آمیختند و انبوه شدند، ازدحام کردند.
الدَّرْبَكَة : ۱ـ مصـ دَرْبَكَ و ۲ـ انبوهی و سر و صدا، ازدحام، شلوقی.
الدُّرْبَكَة : ازدحام، انبوهی، شلوقی.
الدِّرْبَكَّة : تُنبَک، ضرب ← دَرابُكَّة.
دَرْبَلَ دَرْبَلَةً : ۱ـ طبل زد، تبیره کوفت. ۲ـ با گامهای نزدیک به هم و با آهستگی و سستی راه رفت، لِخلِخ زد.
الدُّرْبَنْد ف معـ : دربند، چفتِ در.
الدُّرْبُوت : شترِ رام ← دَرُوب.
دَرَجَ ـِ دَرَجاناً : ۱ـ راه رفت، به راه افتاد و رفت. ۲ـ ـ الولدُ : بچّه پا به پا راه رفت، تاتی تاتی راه رفت.
دَرَجَ ـِ دُرُوجاً : ۱ـ درگذشت و منقرض شد، سپری شد. ۲ـ در مراتب ترقّی کرد. ۳ـ به راه خود رفت. ۴ـ از پلّه بالا رفت. ۵ـ وسطِ راه را پیش گرفت و رفت. ۶ـ ـ علیه : بر آن درنگ ورزید و دوام یافت.
دَرَّجَ ـُ دَرْجاً ۱ـ ه : آن را پیچید «ـ الثوبَ» : جامه را تا کرد و پیچید. ۲ـ ـ ه فی الشيءِ : آن را در چیز دیگر داخل کرد. ۳ـ ـ البناءَ : بنا را پلّه‌پلّه ساخت.
دَرِجَ ـَ دَرَجاً : ۱ـ به راه خود رفت. ۲ـ از پلّه بالا رفت. ۳ـ مُرد و از بین رفت. ۴ـ به طبقهٔ بالای ساختمان رفت. ۵ـ پیوسته گوشت دُرّاج خود. ۶ـ در دین یا سخن گفتن راه وسط را برگزید، اعتدال را نگاهداشت.
الدَّرَج ۱ـ جـ : دَرَجَة. ۲ـ کاغذ. ۳ـ راه. ۴ـ طبقه، مرتبه. ۵ـ میانجیِ سازش و آشتی میان دو کس. ۶ـ «ـ السُّلَم» : پلّهٔ نردبان. ۷ـ «ـ السّيول» : راه سیلها، مَسیل. ج : أَدْراج و دِراج. «رَجَعَ دَرَجَه و أَدْراجَه» : از راهی که آمد برگشت. ۸ـ «ذهب دمُه دَرَجَ الرِّياح و أُدْراجَ الرِّياح» : خونش به هدر رفت، جانش به باد رفت.
الدَّرْج : ۱ـ مصـ دَرَجَ و دَرِجَ. و ۲ـ ورقِ کاغذ. ۲ـ «نحن ـ يديْك» : ما مطیع و فرمانبردار توایم. ۳ـ میان، لایِ «أنفذتُه فی ـ كتابی» : آن را در لای کتابم جا دادم. ۴ـ خواندن نوشته بدون هجّی کردن، بی‌هجّی خواندن.
الدُّرِج جـ : دُرْجَة.
الدُّرْج : ۱ـ سبدی کوچک که در آن خرده ریزه گذارند. ۲ـ صندوقچه، جعبه‌ای برای زنان، (در تداول خراسان) مِجری. ۳ـ کشوی میز. ج : أدْراج و دِرَجَة.
الدَّرَجَة : ۱ـ نردبان، پلّه. ۲ـ طبقه‌ای از طبقات. ۳ـ مقام، مرتبه، پایه. ۴ـ یک جزء از ۳۶۰ جزء پیرامون دایره، درجهٔ هندسی. ۵ـ [کیهان‌شناسی] : یک جزء از ۳۶۰ جزءِ دورِ فلک. ۶ـ «ـ الحرارة» : درجهٔ گرما، یک جزء از اجزاءِ مقیاس گرماسنج. ۷ـ «ـ الرّطُوبة» : یک جزء از رطوبت‌سنج. ۸ـ «ـ القضاء» [قانون] : درجهٔ دادگاهها در نظام قضائی. ج : دَرَج و دَرَجات.


الدَّرَجَـة

الدِّرَجَة جـ : دُرْج.
الدُّرَجَة : پرنده‌ای با بالهای درون سیاه و برون خاکی رنگ به شکل (قطا) مرغ سنگخواره ولی ظریفتر و لطیفتر، یلوهٔ کوچکِ شن‌زی. Sanderling (E)
الدُّرْجَة : پارچه‌ای که در آن دارو گذارند و در دهانهٔ زهدان ماده شتر بیمار نهند. ج : دُرَج (لسـ).
دَرَحَ ـَ دَرْحاً ه : او را راند، هَل داد.
دَرِحَ ـَ دَرَحاً : پیر شد.
الدُّرِح : ۱ـ پیرمرد. ۲ـ پیرزن (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
دَرِدَ ـَ دَرَداً : ۱ـ دندانهای او ریخت. ۲ـ خشمگین شد (الر).
الدُّرْد جـ : ۱ـ أَدْرَد. ۲ـ دَرْداء. و ۳ـ (به صیغهٔ جمع) : رده‌ای از پستانداران که دندانهای پیشین ندارند و مورچه‌خوار و تنبل سه انگشتی و آرمادیلو از این


الدَّزدار

ردهاند، پستانداران بی‌دندان. Edentate (E)

الدَّزداب : آواز طبل و دُهُل.

الدَّزدار : ۱• آواز دُهُل و طبل. ۲• درختی بزرگ با گلهای زرد، درخت پشه. Elm (E), Ash (E)

الدَّزداق : تپهٔ کوچکِ کوفتهٔ نیمه هموار شده.

دَزدَبَ دَزدَبَةً و دِزداباً : ۱• چنان دوید که ترسنده و رمنده‌ای می‌دود. ۲• خوار و خفیف شد. ۳• جنبید و لرزید. ۴• ــ الطّبلَ : طبل آواز داد.

الدَّزدَب : زنی که شبها رفت و آمد کند.

الدَّزدَبِیس : ۱• پیرمرد. ۲• پیرزنِ فرتوت. ۳• سختی و بلا. ۴• مهرهٔ افسون زنان عرب برای جلب مردان.

الدَّزدِح : ۱• پیرمرد. ۲• بی‌دندان، دندان ریخته.

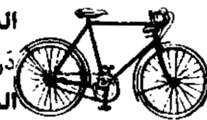

الدُّرّاج

الدَّزدِحَة : ۱• مؤنّثِ دَزدِح. ۲• زنی که طول و عرضش برابر باشد، چهارشانهٔ کوتاه قد. ج : دَرادِح.

دَزدَرَ دَزدَرَة ۱• الماءُ : آب هنگام جریان در مسیل صدا کرد، خروشید. ۲• ــ التمرَ : خرما را درهان جوید. ۳• ــ بالمِعزی : بزغاله را به سوی آب خواند.

الدُّزدُر : آروارهٔ بی‌دندان (چون آروارهٔ نوزاد)، لثه.

الدَّزدَرِیّ : آن که بدون داشتن کاری آمد و شد کند.


الدَّرّاجَة

الدَّزدَق :کوچک و خُرد از هر چیز، ریزه. ۲•کودکان. ج: دَرادِق.

الدِّزدِم : ۱• زنی که در شب آمد و شد کند. ۲• ماده شتر پیر.

الدُّزدُور :گرداب. ج : دَرادِیر.

الدُّزدِیّ : ۱• ته‌نشین شراب و روغن و جز آن، دُرد. ۲• رسوب بیخ و لای دندان، تارتِ دندان ← طَرطِیر. Tartar (E)

دَرَّ ـِـ دَرّاً و دَرَراً وجهُه : صورت او پس از بیماری خوب و نیکو شد.

دَرَّ ـِـ دَرّاً و دُرُوراً ۱• السائِلُ : مایع فراوان و روان شد. ۲• ــ ت الدّنیا علی أهلِها : خیر دنیا بر مردم آن بسیار شد. ۳• ــ ت السماءُ بالمطرِ : آسمان بارانِ بسیار بارید. ۴• ــ الضرعُ : شیرِ پستان روان شد. ۵• ــ العِزقُ : رگ پُر خون شد. و ۶• ضربان رگ پیاپی شد، نبض تند شد. ۷• ــ ت السوقُ :کالای بازار رواج یافت. ۸• ــ الحلوبُ باللبنِ : دوشنده از پستان شیر در آورد. ۹• ــ الشیءُ : آن چیز نرم شد. ۱۰• ــ السّراجُ : چراغ روشن و تابنده شد.

الدَّر : ۱• مصـ دَرَّ. و ۲• شیرِ نوشیدنی، شیرِ بسیار. ۳• نفْس. ۴•کار. ۵• «لله ـُ ه» : مرحبا، خدایش خیر دهاد! (در مورد تعجّب گویند). ۶• نیکی «دَرَّ ــ ه» : نیکیِ او بسیار شد. ۷• «لادَرَّ ـُ ه» :کارش پیشرفت نکرد، خیرش افزون نگشت.

الدَّرَر جـ : ۱• دارّ. ۲• مصـ دَرَّ ـُـ. و ۳• میانهٔ راه. ۴• پیشگاهِ خانه. ۵• وزیدنگاهِ باد. ۶• مذهب و روش «هما عَلی ـَ واحد» : آن دو بر یک مذهب و رَوِشَند.

الدُّرَر جـ : ۱• دارّ. ۲• دُرّ.

الدُّرّ : مروارید، واحدش دُرّة است.

الدُّرّار جـ : دارّ.

الدَّرّاج : ۱• بسیار گردنده و چرخنده و دور زننده. ۲• سخن‌چین. ۳• خارپشت، (در تداول خراسان) : خارانو.

الدُّرّاج : پرنده‌ای از راستهٔ کبکها و تیرهٔ تیهو که همانند کبک است، زرّاج، ژرژ. (مذکر و مؤنّث در آن یکسان است) ج : دَرارِیج.

الدَّرّاجَة : ۱• مؤنّثِ دَرّاج. ۲• رَوْرَوَک که کودکان نوپا به کمک آن راه روند. ۳• دوچرخه. ۴• جنگ‌افزاری مانند خرک که جنگجویان زیر آن روند و به دیوار دژ نزدیک شوند و در آن نقب زنند، مانند دبّابة است.

الدُّرّاجَة : ۱• یک دُرّاج. ۲• به معنی دَرّاجَة (الر).

الدَّرّارَة : دوکِ پشم‌ریسی.

الدَّرّاس : بسیار درس‌خوان.

الدُّرّاعَة : بالاپوش فرّاخ پنبه‌ایِ جلوباز. ج : دَرارِیع.

الدُّرّاق : ۱• میوه یا درخت هلو. ۲• شراب، ← تِریاق (به همین معنی).

الدُّرّاقَة : یک عدد هلو.

الدَّرّاک : آن که به خواستهای خود زود و کامل رسد.

الدَّرّام : ۱• زشت رفتار. ۲• خارپشت، خارانو.

الدَّرّامَة : ۱• زشت رفتار. ۲• خارپشت. ۳• خرگوش.

الدَّرّان : روباه.

دَرَّبَ تَدْرِيباً ۱. ه علیه : او را بر آن کار تمرین و ورزش داد، او را بر آن خوگر و علاقه‌مند ساخت. ۲. ــ ه علیه : او را بر آن برانگیخت. ۳. پایداری کرد «ــ الجُندیُّ علی القتالِ» : سرباز در پیکار پایداری کرد و نگریخت (الر).

الدَّرَّة : شیرِ نوشیدنی، شیرِ نوشیدنیِ بسیار.

الدِّرَّة : ۱. مصدر هیئت و نوع از دَرّ. و ۲. شیرِ نوشیدنی، شیرِ نوشیدنیِ فراوان. ۳. ریختن شیر، تراوش شدید شیر از پستان. ۴. (مجازاً) : پستان. ۵. خون. ۶. شلّاق، تازیانه، پارچه‌ای دراز و تاب داد که در تُرنا بازی به جای شلّاق به کار می‌رود، تُرنا. ۷. (در موردِ ساقِ ستور) روانی و نرمی و تندیِ حرکت. ۸. (در موردِ ابر) : ریزش بارانِ سرشار، رگبارِ مداوم. ۹. (در موردِ بازار) : رونق بازار و رواج کسب و کار.

الدُّرَّة : ۱. دانه‌ای مرواریدِ درشت. ج : دُرَر. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ طوطیان با انواع بسیار و رنگهای روشن و گوناگونِ زیبا، طوطیِ دُم دراز.

دُرَّة البَحْر : ماهی‌ای دریایی از نیزه ماهیان که در دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس زندگی می‌کند و گوشتی لذیذ دارد امّا چون در بعضی فصول از شاخه‌های تازهٔ مرجانی سمّی تغذیه می‌کند گاه گوشتش سمّی می‌شود، طوطی ماهی.

دَرَّجَ تَدْرِيجاً (د ر ج) : ۱. البناءَ : برای ساختمان پلّه و دَرَجه (رهٔزینه) و طبقه گذاشت. ۲. ــ ه : آن را مانند پلّه روی هم نهاد، به صورت پلّکانی در آورد. (مثلاً کتابها یا قوطیها را در فروشگاه و نمایشگاه). ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را درجه‌بندی کرد. ۴. ــ الکتابَ أو الثوبَ : کتاب یا جامه را تاکرد، بست. ۵. ــ ه إلی کذا : او را کم‌کم به آن چیز نزدیک کرد. ۶. ــ ه إلی الشیءِ : او را اندک اندک بدان چیز عادت داد. ۷. ــ ه الطعامَ أو الأمْرَ : غذا را کم‌کم به او خوراند یا او را تدریجاً بدان کار واداشت. ۸. ــ ه الأمرُ : کار پس از گشایش بر او تنگ و دشوار شد.

الدُّرَّج (به صیغهٔ جمع) : کارهای سخت و پیچیده‌ای که صاحبش را عاجز کند، کارهای توانفرسا و مشکلات لاینحل.

دَرَّسَ تَدْرِيساً (د ر س) الکتابَ أو الدَّرسَ : آن کتاب یا درس را خواند و آموخت. ۲. ــ ه الکتابَ أو الدّرسَ : آن کتاب یا درس را به او آموزش داد، تعلیمش داد. ۳. ــ البعیرَ : بر شتر چندان سوار شد تا حیوان رام گردید، شتر را آموخته و رام کرد.

الدُّرَّسَة و الدُّرُّسَة : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ گنجشکها که زیستگاهش در اروپا و امریکای شمالی و کاناداست (المو). Bunting (E)

دَرَّعَ تَدْرِيعاً (د ر ع) ۱. ه : بر او (دِرْع) زره آهنین پوشاند، او یا آن را زره‌پوش کرد. ۲. ــ المرأةَ : بر آن زن جامه پوشاند. ۳. ــ ه : گردنش را با ساق دست و بازوهای خود فشرد و او را خفه کرد (لسـ). ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را آشکار ساخت. ۵. ــ الرجُلَ : آن مرد در رفتن پیش افتاد، جلو زد (۴، ۵ لا).


الدُّرَّة

الدُّرَّعَة : پوششی که جلد حشرات و بالهای قاب گونهٔ آنها را تشکیل می‌دهد و نسبتاً بسیار سخت است، قابِ حشرات قاب‌بال.

دَرَّکَ تَدْرِيکاً (د ر ک) المطرُ : باران پیاپی بارید.

دَرَّمَ تَدْرِيماً (د ر م) ۱. ه : آن را ساخت و پرداخت، درست و تمام کرد. ۲. ــ اظفارَه : ناخنهایش را پس از چیدن صاف و پیراسته کرد، مانیکور کرد.

دَرَّهَ تَدْرِيهاً (د ر ه) ۱. ه : او را نشناخت، خود را برای او بیگانه نشان داد. ۲. ــ علی کذا : بر آن افزود.

الدِّرِّيء و الدُّرِّيء : ← دِرِّيّ و دُرِّيّ.

الدِّرِّيج : سازی مانند طنبور.

الدَّرِّيّ و الدِّرِّيّ و الدُّرِّيّ : ۱. ستارهٔ درخشان و تابان. ۲. اسبِ تیز تک، تیزدو.

الدُّرِّيّ : ۱. ستارهٔ تابان. ۲. «دُرِّيُّ السَّيف» : تابش درخشندگیِ شمشیر.

دَرَزَ ـ دَرْزاً ۱. ه : آن را نیک دوخت. ۲. ــ الثوبَ : جامه دوخت. ۳. ــ الخیّاطُ الدُّروزَ : دوزنده شکافهای لباس را دوخت و رفو کرد.

دَرِزَ ـ دَرَزاً : به نعمت و لذّت دنیا دست یافت.

الدُّرز : ۱. مصـ دَرَزَ. و ۲. خیّاطخانه، محلّ دوزندگی. ۳. نعمت و لذّت دنیا، متاع دنیا. ج : دُرُوز.
الدُّرزَة : ۱. مصدر مرّه از دَرَزَ. ۲. «أولاد ــ» : دوزندگان، خـیّاطان. ۳. بـافندگان و جـولاهان. ۴. سـفلگان و فرومایگان. ۵. «بَنات ــ» : شپش، تخم شپش و کیک، رِشک. ۶. «ابن ــ» : پسر خوانده.
الدُّرزِيّ : دوزنده، خیّاط.
الدُّرزِيّ : منسوب به طایفهٔ دُروز در سوریّه و لبنان.
دَرَسَ ـُ دَرْساً و دِراسَةً و دِراساً ۱. ه : آن را ناپدید کرد، اثرش را از بین برد و نابود کـرد. ۲. ــ الحِـنطَةَ : گندم را با خرمن‌کوب و مانند آن کوبید و پوستش را جدا کرد. ۳. ــ الکتابَ : کتاب را خواند و حفظ کرد. ۴. ــ الثوبَ : جامه را کهنه کرد. ۵. ــ البعیرَ : شتر را رام کرد و راهواری آموخت. ۶. ــ الفراشَ : رختخواب را گسترد، پهن کرد.
دَرَسَ ـُ دُرُوساً ۱. الرَّسمُ : آن نشان و اثر ناپدید شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز کهنه و قدیمی شد و اثر آن از میان رفت.
دَرِسَ ـَ دَرَساً البعیرُ : شتر جَرَب گرفت، گَری بر آورد، گَرگین شد.
الدَّرس : ۱. مصـ دَرَسَ ـُ. و ۲. هر قسمت از کتاب که در یک جلسه یا دوره خوانده و آموخته شود، درس. ۲. راهِ پنهانی. ۳. بیماريِ جَرَب، گَری. ۴. خوردن شدید. ج : دُروس. ۵. جامهٔ کهنه و پـوسیدهٔ مـندرس. ۶. دُمِ شتر. ج : أدراس و دِرسان.


الدّرْع

الدِّرس : ۱. جامهٔ کهنه، مانند دَرس است. ۲. دُمِ شتر. ج : أدراس و دِرسان. ← دَرِیس.
الدِّرسان جـ : ۱. دَرس (به معانی ۵، ۶). ۲. دِرس.
الدُّرسَة : ورزش، تمرین.
الدُّرشَـــة : لجـاجت «فـی طـبعِهِ ــٌ» : در سـرشتِ او لجاجتی است.
دَرِصَ ـَ دَرَصاً ت الناقةُ : دندانهای ماده شتر از پیری شکست.
الدَّرص و الدِّرص و الدُّرص (لا) : ۱. بچهٔ جوندگان کـوچک زمـینی چـون مـوش صـحرایـی و خـرگوش و خارپشت. ۲. بچّه مـوش. ۳. بـچّه گـربه. ج : أدْرُص و أدراص و دُرُوص و دِرصان و دِرَصَة (لسـ).
الدَّرصاء : ماده شتری که از پیری دندانهایش شکسته.
الدِّرصان جـ : دَرص و دِرص و دُرص.
الدِّرَصَة جـ : دَرص (لسـ، منتـ، اقم).
دَرَعَ ـَ دَرْعاً ۱. الذبیحةَ : حیوان سر بریده را از گردن پوست کند، پوستش را غِلفتی کـند (کـه بـرای خـیک ساختن مناسب بـاشد). ۲. ــ یـدَه أو عـنقَه : دست و گردن آن را بی‌آنکه بشکند از بند جدا کرد.
دَرِعَ ـَ دَرَعاً الحیوانُ : سرِ آن حـیوان سـیاه و تـنش سفید بود، یا برعکس.
دُرِعَ دَرْعاً مجـ : ۱. الزّرعُ : بخشی از کِشت خورده شد. ۲. ــ الماءُ : چراگاههای پیرامون آب چریده شد.
الدَّرَع : سفیدی سر و گـردنِ حـیوان و سـیاهی بـقیهٔ بدنش یا برعکس.
الدَّرِع ۱. صفـ : حیوان سر سیاهِ تن سفید یا برعکس. مؤ : دَرْعاء. ۲. گیاهِ تر و تازه.
الدُّرَع جـ : ۱. دُرْعَة. ۲. دَرْعاء. ۳. (به صـیغهٔ جـمع) شبهای شانزدهم و هفدهم و هجدهمِ مـاه قـمری. ۴. خرمابُنی که سفیدی پیه یا پنیرک آن با سرخـیِ لیـف آشکار باشد (لا).
الدِّرْع : ۱. زِره (مؤنّث است و گاه مذکّر هم می‌آید). ج : أدْرُع و أدراع و دُرُوع و دِراع. ۲. پیراهنی زنانه (مـذکّر است). ج : أدْراع. ۳. مجموعهٔ قطعاتی که پایه یا اجزاء اصلیِ ابزاری را تشکیل می‌دهند.
الدُّرَع جـ : دُرْعَة.
الدُّرْع جـ : ۱. أدْرَع. ۲. دَرعاء.
الدَّرْعاء : ۱. مؤنّثِ دَرِع. ۲. میشی که گردن و سینه‌اش سفید و بقیهٔ تنش سیاه باشد یا برعکس. ۳. شبی که ماه نزدیک صبح طلوع می‌کند. ج : دُرْع.
الدُّرْعَة : پیه یا پنیرکِ خرمابُن که از لیف پوشیده باشد. ج : دُرَع.
الدُّرعِـــیَّة : پـیکانی کـه در زِرِه فـرورود، سـر نـیزهٔ

زره شکاف. ج : دَراعِق.
الذِّرْعَوْس : «بعيرٌ ــ» : شتر نیک خُلق، نیکخو (منت) یا نیکو خُلق، نیک آفرینش (اقم) یا شتر ستبرِ قوی (لسـ از ابن الاعرابی).
الذِّرْعَوْش : قوی، نیرومند، پُرتوان «بعيرٌ ــ» : شتر قوی و شدید (لسـ).
الذُّرْف : ۱. سایه. ۲. حمایت، پناه «هو تحت ــ ه» : او زیر سایه و حمایتِ فلانی است.
الذِّرَفْس ف مع : ۱. درفش، بیرق بزرگ. ۲. انسان یا حیوان درشتِ قوی هیکل (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. شتری که روان و هموار راه برود. ۴. شتر فربه (لا). ۵. ابریشم (الر). ۶. شیرِ بزرگ اندام (لا).
الذِّرْفاس : ۱. شتر کلان جثّه، درشت‌اندام (لسـ). ۲. مرد تنومند ستبرِ درشت اندام (اقم). ۳. شیر بزرگ جثّه، کلان هیکل (منت).
الذُّرْفَة : حائِلِ پشتِ در یا پنجره، کِرکِره (المو).
الذِّرْفِيل : دُلفین ← دُخَس (المو).
ذَرَقَ ـُ ذَرْقاً ۱. ه : آن را نرم گرداند. ۲. ــ الرجُلَ : به آن مرد چاپلوسی کرد.
ذَرَقَ ـِ ذُرُوقاً : تند ولی بی‌صدا و خاموش رفت، نرم و تند رفت.
الذَّرَق ۱. جـ : ذَرَقَة. ۲. سپری که از پوست سازند و چوب و دوال نداشته باشد، سپرِ پوستیِ بی‌چوب. ۳. دریچه‌های خروجی آب در سدّ. واحدش ذَرَقَة است، خوخه، روزنِ نهر، دریچهٔ سدّ، دریچهٔ رود.
الذَّرْق : ۱. مصـ ذَرَقَ. و ۲. هر چیز سخت و سِفت.
الذَّرْقاء : (ابری) که مانند سپر بر روی آن قبّه‌هایی باشد.
الذَّرَقَة : جنسی از حشرات قاب‌بال از یترهٔ سوسکها که پوششی سپرگونه و شاخکهایی چماق‌وار دارند و برخی مفید و بسیاری دیگر زیانبخش هستند، سوسک شاخک چماقی، سیلْفه. Silpha (S)
الذَّرَقَة : سپرِ پوستیِ بدون چوب. ج : ذَرَق. جج : أذراق و دِراق.

ذَرْقَعَ ذَرْقَعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد از سختی به شتاب گریخت. ۲. ــ ت الماشيةُ : ستور در چریدن کوشید.
ذَرْقَلَ ذَرْقَلَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد شتابان رفت. ۲. با ناز و تبختر راه رفت، خرامید (از اضداد). ۳. ــ له : برای او رام و فرمانبردار شد.
الذِّرْقِل : جامه‌ای ابریشمین.
ذَرَقِيّ : مربوط به غدّهٔ تیروئید، تیروئیدی. مؤ : ذَرَقِيّة «غُدّةٌ ذَرَقِيّة» : غُدّهٔ تیروئید. ۳. [پزشکی] : «التهابُ الغُدّة الذَرَقيّة» : التهاب و آماس غدّهٔ تیروئید (المو). Tyroiditis (E)
الذَّرَقِيّات : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ قاب‌بالان با اجناس و انواع بسیار که برخی سودمند و برخی زیانبخشند، سوسکهای شاخک چماقی، سیلفه‌ها. Silphidés (S)
ذَرَكَ ـُ ذَرْكاً و ذَرَكاً : رسید، در رسید (منت).
الذَّرَك : ۱. پیوستگی، رسیدن. ۲. ته، پایین، تهِ هر چیز گود، نهایت ژرفای چیزی، قعر «وَصَل في الإنحطاط إلى ــ الأسفل» : در سقوط به پایین‌ترین حدّ رسید. ۳. دنباله و نتیجهٔ کار خوب یا بد. ۴. به دست آوردن حاجت و مطلوب. ۵. «رِجال ــ» : افراد حافظ امنیّت داخلی در مرزها و روستاها، ژاندارمها.
الذَّرْك ۱. مصـ، رسیدن، دست یافتن. ۲. [قانون] : از دست دادن حقّی بر عینی به سبب وجود حقّی شایسته‌تر از آن.


الذَّرَقَة

الذَّرَكَة : مرتبهٔ پست‌تر، درجه در حالی که نزول آن مراد باشد. «الجنّةُ دَرَجات و النّارُ دَرَكات» : بهشت درجه‌های فراز است و دوزخ درجه‌های فرود.
الذِّرْكَة : ۱. تسمه‌ای که زه کمان را بدان پیوند دهند. ۲. پاره‌ای رسن که برای جبران کوتاهی به تنگ اسب ببندند. ۳. [گیاهشناسی] مع : درختچه‌ای کوتاه و صحرایی از تیرهٔ مازریون که در آبگیرهای امریکای شمالی و کانادا می‌روید و پوستی سخت مانند چرم دارد که در ریسمان‌تابی مصرف می‌شود، خشب الموس، درخت میشَن.


الذِّرْكَة

دَزکَلَ دَزکَلَةً: شلنگ‌انداز رقصید، رقصی کرد که گفتی لگد می‌پراند.
الدَّزَکِيّ: یک ژاندارم، یک تن از افراد نیروی نگهبانی. یک فردِ امنیّه.
الدَّزکِيّ: یک ژاندارم، یک فردِ امنیّه، یک تن از نیروی نگهبانی.
دَزَمَ ـُ دَزماً ه: آن را درست کرد و عیوبش را از بین برد.
دَزَمَ ـِ دُزماً و دَزَماناً ۱. فی سیره: در رفتن شتافت و گامهای ریز و نزدیک ولی تند نهاد. ۲. خاموش و بی‌صدا و نرم راه رفت.
دَزِمَ ـَ دَزَماً ۱. ت السّاقُ: آن ساق راست و هموار شد. ۲. ـ البعیرُ: وقت ریختن دندانهای شتر فرا رسید. ۳. ـ ت الأسنانُ: دندانها خورده و تراشیده شد، هنگام ریختن دندانها فرا رسید. ۴. ـ العظمُ: روی استخوان چربی و گوشت جمع شد و آن را پوشاند. ۵. ـ الأرنبُ: خرگوش با گامهای تند و کوتاه رفت.
الدَّزَم: ۱. مصـ دَزِمَ. و ۲. سرخیِ لثه پس از مسواک کردن. ۳. پنهان شدن استخوان ابرو در گوشت.
الدَّزِم: شخص شتابان که گامهای ریز و نزدیک به هم و تند گذارد.
الدُّزم جـ: ۱. أدزَم. ۲. دَزماء.
الدَّزماء: ۱. بی‌دندان. ۲. زنی که قوزک پا و کونهٔ آرنج او به سبب فربهی و پیه و گوشت دیده نشود. ج: دُزم. ۳. گیاهی است با برگهای سرخ. واحد آن دَزماءَة است.
الدَّزَماء جـ: دَزِيم.
الدَّزماءَة: یک بوته گیاهِ دَزماء.
الدَّزِمَة: ۱. خرگوش. ۲. (زرهِ) صاف و نرم.
دَزمَجَ دَزمَجَةً: ۱. پس از سختی و سفتی نرم شد. ۲. ـ فی مشیِهِ: به نرمی و آهستگی راه رفت. ۳. ـ ت الناقةُ ولدَها: ماده شتر که نوزاد خود را نمی‌پذیرفت بر بچّهٔ خود مهربان شد و به آن شیر داد.
دَزمَسَ دَزمَسَةً ۱. ه: آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. خاموش شد، سکوت کرد.
دَزمَکَ دَزمَکَةً ۱. ه: حروف آن (مکتوب یا شعر) را کسره داد. ۲. ـ البناءَ: بنا را صاف و نیکو و هموار گرداند. ۳. با گامهای نزدیک به هم و ریز دوید. ۴. ـ الإبلُ الحوضَ: شتران حوض آب را شکستند (۳، ۴ منتـ).
الدَّزمَک: ۱. خاک نرم. ۲. آرد سفید. ۳. خرده و سودهٔ هر چیز.
الدُّزمُوک: پارچهٔ گستردنی، فرش، قالی.
دَزِنَ ـَ دَزَناً: ۱. چرکین شد، به کثافت آلوده شد. ۲. ریهٔ او چرک کرد، عفونت یافت.
الدَّزَن: ۱. مصـ. ۲. جـ: دَزَنَة. و ۳. چرک، کثافت. ۴. بیماری سلّ، چرکِ ریه. ج: أدزان. ۵. «أُمّ دَزَن»: دنیا.
الدَّزِن: ۱. چرکین. ۲. آنچه چرک بر آن باشد، چرک‌آلود. ۳. جامهٔ کهنه و فرسوده.
الدَّزَنَة: ۱. زائده یا دانهٔ گیاهی برآمدهٔ گِرد و گوشتی که بر روی ساقه یا ریشه برآید و موادّ غذایی را ذخیره کند، سیبک، زگیلِ ریشه. ۲. [پزشکی]: برآمدگی کوچک و گردی که میان بافتها پدید می‌آید، کیست، غُدّه، (در تداول عامّه) غُدّد. ج: دَزَن.
دَزَهَ ـَ دَزهاً ۱. علی القومِ: ناگهان بر سر آن گروه آمد، بر آنان تاخت، هجوم کرد. ۲. ـ علیه: ناگهان و بی‌خبر نزد او آمد. ۳. ـ عنهم أو لَهم: از آنان حمایت و دفاع کرد. ۴. ـ ه: او را نشناخت، برای او بیگانه شد.
الدَّزه: ۱. مصـ. و ۲. دست بکار شدن، اقدام.
الدَّزَهرَهَة: ۱. زنی که بر شوهر خود چیره باشد و او را بازی دهد، سلیطه. ۲. کاردِ سر کج.
دَزهَمَ دَزهَمَةً ۱. ه: برای آن مانند دِرهم و سکّهٔ پول علامت و نقش و نگار گذاشت. ۲. ـ ت الخبّازی: برگِ گیاهِ پنیرک مانند دِرهم پولک پولک شد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد دارای دِرهمهای بسیار شد، پولدار شد.
دُزهِمَ مجـ: دارای نقدینهٔ بسیار شد.
الدِّزهَم یو معـ: ۱. سکّهٔ پول نقره‌ای، برابر یک دهم دینار که نقدینهٔ طلاست. ۲. واحد وزنی برابر یک دوازدهم اوقیه، یک دِرَمسَنگ. ج: دَراهِم.

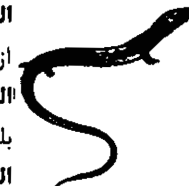
الدِّرْهِم : ← دِرْهَم.
الدُّرُوء جـ : دَرْء.
الدِّرْوَاس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. دلیر. ۳. شیرِ رامِ گردن ستبر. ۴. سگِ بزرگ سر، سگِ گاوی، سگِ بوگسه، بولدگ. ج : دَراوِیس.
الدَّرُوب : شترِ رام و آموخته. ج : دُرُب.
الدُّرُوب جـ : دَرْب (به معنای ۴، ۵).
الدَّرُوج : تند و تیزرو «ریحٌ ـ» : بادِ تند و تیزرو.
الدَّرُور : (شترِ) پُر شیر.
الدُّرُور جـ : دارّ.
الدُّرُوز ۱. جـ : دَرْز. ۲. منسوبان به طایفهٔ دُرْزِیَّة در سوریّه و لبنان (پیروان محمّد درزی رازی از اسماعیلیان).
الدُّرُوس ۱. جـ : دَرْس. ۲. مصـ دَرَس ـُ.
الدُّرُوسِیرَة معـ : گیاه حشره‌خوار، دُرزِرا (المو).
Dorsera (E), Droseraceae (S)
دَرْوَشَ دَرْوَشَةً : ۱. درویش شد. ۲. خود را به درویشان مانند کرد، کارهای درویشان کرد.
الدَّرُوص : (شترِ) تندرو.
الدُّرُوص جـ : دَرْص و دِرْص و دُرْص.
الدُّرُوع جـ : دِرْع.
الدَّرْوِیش ف معـ : ۱. فقیر، تهیدست، گدا. ۲. زاهدِ گوشه‌نشین، پارسا، راهب، صوفی، درویش. ج : دَراوِیش.
الدَّرِیء : ۱. گسترده. ۲. (فعیل به معنی مفعول) دور کرده و رانده شده. ۳. (فَعیل به معنی فاعل) دورکننده، دفاع‌کننده. ۴. مهربان و نرم‌خوی.
الدِّرْیاس یو معـ : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا از تیرهٔ چتریان که در اطراف مدیترانه می‌روید و از ریشه‌های آن صمغی می‌گیرند که در داروسازی کاربرد دارد، تاپسیا، سداب.
الدَّرِیئَة : ۱. حلقه و دایره‌ای که در آموزش تیراندازی و نیزه‌بازی بکار می‌رود، هدف، سیبل. ۲. آنچه شکارچی در پناه آن خود را از دیدِ شکار پنهان می‌دارد. ج : دَرایا.
الدِّرْیاق : ۱. تریاق، پادزهر. ۲. شراب، مِیْ.
الدُّرِّیجَة : ۱. پرنده‌ای از نوع مرغابیان و تیرهٔ نوک‌درازان (المو).
الدُّرَیْدار [گیاهشناسی] : دقطامون سفید، علفِ آهوی سفید، فرسنیل (المو). ← دَقْتَمُون. Fraxinella (E)
الدَّرِیر : ۱. مصـ دَرَّ ـِ. ۲. تندرو، چارپای تندرو و جز آن. ۳. ستورِ پر گوشت. ۴. چراغِ روشن.
الدَّرِیس : ۱. فرسوده، کهنه و مندرس. ۲. دُمِ شتر که مویش ریخته باشد. ۳. جامهٔ کهنه و ژنده. ۴. زرهٔ نرم. ← الدِّرْس.
الدُّرَیْع : مصغّر دِرْع، زرهٔ کوچک.
الدُّرَیْقَة : گیاهی علفی از ریشه‌وارانِ خزنده و پایا از تیرهٔ زنبقیها که گلهایی زیبا و ارغوانی دارد، گُلِ عقرب. Aspidistra (E)
الدَّرِیکَة : ۱. رانده، جدا افتاده. ۲. شکار رانده شده به سوی شکارچی. ج : دَرائِک.
الدَّرِیم : نوجوان فربه و خوش اندام. ج : دُرَماء.
الدَّرِین : ۱. علف سیاه خشک که ستور آن را نخورَد. ۲. (جامهٔ) کهنهٔ بی‌ارزش. ۳. «أُمّ ـ» : زمین قحط‌زده.
الدُّرَیْنَة : برآمدگی کوچک و گرد بر پوست بدن و بیشتر در دستها و انگشتان، زگیل (المو).
الدَّزِینَة فر معـ : دوجین، دوازده عدد از کالایی در یک بسته (المو). Douzaine (F)
دَسا ـُ دَسْواً (د س و) ۱. فلانٌ : فلانی گمراه و تباه شد. ۲. ـ ه : او را فاسد و گمراه کرد (لازم و متعدّی).
دَسا ـُ دَسْوَةً (د س و) ۱. الرجُلُ : آن مرد پنهان شد. ۲. کاهش یافت و کم و کوچک شد. ۳. ـ نَفْسَه : خود را پست و بی‌قدر و گمنام کرد.
الدَّسائِس جـ : دَسِیسَة.
الدَّسائِع جـ : دَسِیعَة.
الدَّساتِج جـ : دَسْتَجَة.
الدَّساتِیر جـ : دُسْتُور.
الدَّساتِین جـ : دَسْتان.


الدِّرْواس


الدَّرْوِیش

الدِّسار : ۱. رشته‌ای از لیف خرما که با آن تخته‌های کشتی را به هم می‌بندند. ۲. میخ، میخ دو سر تیز. دُسُر.
الدَّسافِن جـ : دُسْفان (اقم).
الدَّسافِين جـ : دُسْفان (منت).
الدَّساكِر و الدَّساكِرَة جـ : دَسْكَرَة.
الدِّسام : چوب پنبه، درپوش شیشه و بطری و مانند آنها. ۲. دریچهٔ کوچک [تشریح] «ـــ القلب» : دریچهٔ قلب. و [پزشکی] «التهابُ ـــ» : ضایعهٔ دریچهٔ قلب. ج : دُسُم و أدْسِمَة.
الدَّسامَة : چربی و پُر روغنیِ غذا.
الدَّست ف معـ : ۱. بزم، مجلس، نشستنگاه. ۲. بالشی که بر آن نشینند، مسند، تکیه‌گاه. ۳. بالا دستِ اتاق، صدرِ مجلس. ۴. «ـــ الوزارَة» : منصبِ وزارت. ۵. برنده شدن در شطرنج و جز آن. ۶. نوبت در بازی، دفعه، دستِ بازی. ۷. مُـعَرّبِ دشت، بیابان. ۸. لباس. ۹. نیرنگ، حیله. ۱۰. برگ. ج : دُسُوت.
الدَّستان ف معـ : ۱. جای قرار دادن انگشتان بر روی سیمهای تار و عود و مانند آن، پرده‌های آلات موسیقیِ زهی. ۲. سیم و زه تار و سازهای همانند آن. ج : دَساتِین.
الدَّستَة ف معـ : ۱. دسته. ۲. گروه مرکب از دوازده فرد از هر نوع، دوجین.
الدَّستَجَة ف معـ : ۱. دسته، بند. ۲. ظرف بزرگ بلورین. ج : دَساتِج.
الدُّستُور ف معـ : ۱. قاعده‌ای که به آن عمل شود، روش کار، آیین، دستور کار. ۲. کتابچه‌ای که در آن نام افراد لشکر و مقرّری و جیرهٔ آنان نوشته شود. ۳. کتاب یا دفتری که در آن قوانین کشوری جمع‌آوری شود. ۴. وزیر. ۵. اجازه، رخصت، دستوری. ۶. [قانون] : مجموعهٔ قوانین اساسی که نوع دولت و روش رهبری و چگونگی روابط میان دولت و ملّت را معیّن می‌کند، قانون اساسی. ج : دَساتِیر.
الدُّستُورِيّ : ۱. منسوب به دُستُور. ۲. قانونی «عملٌ ـــ» : کارِ قانونی. «حُكْمٌ ـــ» : فرمانِ قانونی.


الدَّسَّاس


الدَّسَّاسَة

دَسَرَ ـُ دَسْراً ۱. الدسارَ في الشيءِ : میخ در آن کوفت، میخ کوبید. ۲. ـــ السفينةَ : کشتی را با میخ و تخته و طناب ساخت. ۳. ـــ ه بالرّمحِ : به او نیزه زد. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را بشدّت راند، پرت کرد. ۵. ـــ الشيءَ : آن چیز را با میخ محکم کرد.
الدُّسُر جـ : ۱. دِسار. ۲. دَسْراء.
الدَّسْراء : کشتی. ج : دُسُر.
الدُّسُر جـ : دِسار.
دَسَّ ـُ دَسّاً و دَسِيساً و دِسِيسَى ۱. ه : آن را در چیز دیگر پنهان کرد و پوشاند. ۲. ـــ البعيرَ : بر شتر قطران مالید. ۳. ـــ عليه : بر ضدّ او نقشه کشید، حقّه زد، دسیسه چید.
الدُّسَس جـ : دُسَّة.
الدُّسُس جـ : ۱. دَسُوس. ۲. دَسِيس. اشخاص دروغگو و متظاهر، ریاکار.
دَسَّى (دَسّا) تَدْسِيَةً (د س و) ۱. ه : آن را پنهان کرد. ۲. ـــ ه : او را فاسد گرداند، گمراه ساخت. ۳. ـــ نفْسَه : خود را پست و گمنام و بی‌قدر ساخت.
الدَّسّاس : ۱. ماری بی‌زهر و قرمز رنگ با سر و تهی باریک که بسختی از هم تشخیص داده می‌شوند و در شن زندگی می‌کند و بسرعت در آن پنهان می‌شود. از نامهای دیگرش «أُعیرج» و «دَفّانَة» است، مارِ شنزار، بوآی سندی. (S) Eryx ۲. «العرقُ دَسّاس» : مثلی است حاکی از این که اخلاق پدران به پسران می‌رسد.
الدَّسّاسَة : ۱. مؤنّثِ دَسّاس، مار قرمز رنگِ بی‌زهر شنزار. ۲. سوسمار قرمز رنگ دُم‌دراز از تیرهٔ سقنقوریها که در شنزار فرو می‌رود، سِپْس. Seps (E) ۳. قارچ.
الدُّسَّة : ۱. آنچه در چیز دیگر پنهان و پوشیده شود. ۲. یکی از بازیهای کودکان عرب که چیزی را جایی پنهان می‌کنند و کودکی با بلند و کوتاه شدن ضرباتی که استادِ بازی می‌زند بدان چیز نزدیک یا از آن دور می‌شو د و سرانجام آن را می‌یابد. ج : دُسَس.
دَسَّسَ تَدْسِيساً (د س س) ه : آن را پنهان کرد ←

دَسّ.
دَسَّمَ تَدْسِيماً (د س م) ۱. ه: چربی و روغن آن را زیاد کرد. ۲. ـ المطرُ الأرضَ: باران زمین را اندکی تر کرد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را سیاه گرداند.
دَسَعَ ـَ دَسْعاً ۱. ه الشيءَ: آن چیز را راند، دور کرد. ۲. ـ قيئَه: قِيِ خود را یکباره فرو ریخت. ۳. ـ البعيرُ جِرَّتَهُ: شتر نشخوار خود را یکباره از شکم به دهان آورد. ۴. ـ الإناءَ: ظرف را یکباره پُر کرد. ۵. ـ فلاناً: به فلانی بخشش کرد.
دَسَعَ ـَ دُسُوعاً: ۱. با دهان پُر استفراغ کرد. ۲. ـ بقَيْئِهِ: قِيْ کرد. ۳. ـ العِرقُ: رگ در گوشت پنهان شد، (اصطلاحاً در تزریقات) رگْ خود را دزدید، به درون ماهیچه رفت.
دَسِقَ ـَ دَسَقاً الحوضُ أو الإناءُ: حوض یا ظرف پُر و سر ریز شد.
الدَّسَق: ۱. مصـ دَسَق. و ۲. سفیدی.
الدُّسْق جـ: أدْسَق.
الدَّسْقان: فرستاده، پیام‌رسان، رسول.
الدَّسْكَرَة ف معـ: ۱. دِه، دِهِ بزرگ. ۲. صومعه، معبدِ ترسایان. ۳. زمین هموار. ۴. تالار بزم و شادخواری در کاخهای بزرگ، میخانه. ج: دَساكِر.
دَسَمَ ـُ دَسْماً ۱. ه: در آن روغن گذاشت. ۲. «ـ القنينةَ»: سرِ بطری را با چوب پنبه و درپوش بست. ۳. ـ البابَ: در را بست. ۴. ـ ه: آن را سدّ کرد و بند آورد. ۵. ـ المطرُ الأرضَ: باران زمین را اندکی تر کرد، خیس کرد. ۶. ـ البعيرَ: بر شتر قطران مالید. ۷. ـ الجرحَ: درون زخم فتیله گذاشت.
دَسَمَ ـِ دُسُوماً الاثرُ: آن نشان محو و ناپدید شد.
دَسِـمَ ـُ دُسُـومَةً ۱. الطّعامُ: غذا بسیار چرب و خوشمزه شد. ۲. ـ ت يدُه أو ثوبُه: دست یا جامهٔ او روغنی و چرکین شد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز تیره‌گون شد، چِرْکْمُرد شد.
الدَّسَم: ۱. مصـ دَسِمَ. و ۲. چربی، چربناکی. ۳. گوشت و پیه و دنبه. ۴. چرک‌آلودگی.
الدَّسِم: ۱. چرب، چربی‌دار، چربناک، روغنی. ۲. چرکین، چرک‌آلود. ج: دُسْم و دُسُم.
الدَّسْم: ۱. مصـ دَسَمَ ـُ. و ۲. کنارهٔ چیز.
الدُّسَم جـ: دُسْمَة.
الدُّسُم جـ: ۱. دِسام. ۲. دَسِم.
الدُّسْم جـ: ۱. أدْسَم. ۲. دَسِم.
الدِّسْمان معـ: پستانداری حشره‌خوار شبیه موش که زیستگاهش روسیّه است (المو). Desman (E)
دِسِمْبِر: ماه دسامبر ← دیسَمْبِر.
الدُّسْمَة: ۱. تیرگی مایل به سیاهی. ۲. چوب پنبه یا درپوش بطری و شیشه و کُوه یا توپیِ درِ مَشک و خیک و مانند آن. ۳. مرد پست و بی‌مقدار که از او امید خیری نرود. ج: دُسَم.
الدُّسُوت جـ: دَسْت.
الدَّسُوس: ریاکار. ج: دُسُس.
الدُّسُومَة: ۱. مصـ دَسِمَ ـُ، چربی و پُر روغنی غذا.
دَسيَ (دَسا) ـَ دَسْياً (د س ی) ← دَسا ـُ.
الدِّسِيبِل معـ: واحد تعیین نسبت میان دو مقدار الکتریسیته یا صوت، واحد سنجش شدّت و ضعف صدا. ← دِیسِیبِل. Decibel (E)
الدَّسِيس: ۱. پنهان شده، نهُفته. ۲. ریاکار، مانند دَسُوس است. ۳. آن که پنهانی برای خبرگیری به جایی رود، جاسوس. ۴. سرخ شده بر آتش، کباب، بریان. ج: دُسُس.
الدَّسِيسَة: ۱. مؤنّثِ دَسِيس. ۲. توطئه، فتنه‌انگیزی. ۳. حیلهٔ پنهانی، نیرنگ، کَلَک، حُقّه. ۴. سخن‌چینی. ج: دَسائِس.
الدَّسِيع: بیخ گردن. «دَسِيعا الفَرَس»: دو طرف بیخ گردن اسب.
الدَّسِيعَة: ۱. قدحِ بزرگ، قابلمه. ۲. بخششِ بسیار و بزرگ. ۳. سفره و خوانِ بزرگ، مهمانیِ مفصّل. ۴. توانایی و قوّت، نیرو. ۵. سرشت و خوی و خصلت. ۶. بیخ گردن اسب، مانند دَسِيع است. ج: دَسائِع.


الدَّسِيعَة

الدّسِيغرام معـ: واحد وزن، دسی‌گرم، یک دهم گرَم.

Decigram (E)

الدِّسِيلِتْر : واحد کیل مایعات، دِسی‌لیتر. یک دهم لیتر. Deciliter (E)

الدَّسِيم : ۱. غذای چرب و پر روغن و خوشمزه. ۲. مردِ بلندآوازه و نامدار. ۳. مرد گمنام (از اضداد است).

الدِّسِيمِتر معـ : واحدِ طول دِسیمتر، یک دهم متر.

الدَّشْت ف معـ : دشت، بیابان ← دَشت. ج : دُشُوت.

دَشَّ ـُ دَشّاً ۱. ه : به او (دَشیشه) : غذایی نرم از گندمِ کوفته خوراند. ۲. ـ الکلامَ : بسیار سخن گفت. ۳. ـ الحبَّ : دانه را کوفت و خُرد کرد.

دَشَّ ـِ دَشِيشاً فی الأرضِ : سفر کرد، به اطراف و اکنافِ زمین رفت.

الدُّشّ معـ : دوشِ حمّام (المو).

الدُّشْـبُذ ف معـ : مادّهٔ التیام‌دهندهٔ استخوانهای شکسته (المو) که نخست مایع است و سپس غضروف و بعد استخوان می‌شود، دُشبُد. Callus (E)

دَشَّنَ تَدْشِيناً (د ش ن) ۱. ه : آن را اوّلین بار به کار بُرد «ـ الثّوبَ» : آن جامه را نخستین بار به تن کرد. ۲. ـ البناءَ أو المشروعَ : برای نخستین بار وارد آن ساختمان شد، نخستین بار آن طرح را اجرا کرد. ۳. ـ السفینةَ : کِشتیِ نوساز را به آب انداخت. ۴. مراسم التَّدْشِين : تشریفات و مراسم افتتاح مؤسسه یا کارخانه و بنا و مانند آن.



الدُّعابة

دَشَنَ ـُ دَشْناً ۱. ه : آن چیز را اوّلین بار به او بخشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بخشید، اهدا کرد.

الدُّشُوت جـ : دَشت.

الدَّشِيش : گندمِ کوفته.

الدَّشِيشَة : غذایی نرم از گندمِ کوفته، آش گندم.

دَعا ـُ دُعاءً (د ع و) ۱. له : او را دُعا کرد، برای او دُعای خیر کرد. ۲. ـ علیه : او را نفرین کرد، بر او دُعای بد کرد. ۳. ـ إلیه أو إلی نفسِه : به سوی خود خواند.

دَعا ـُ دَعْواً و دَعْوَةً و دُعاءً و دَعْوَیً (د ع و) ۱. ه : او را خواند، فراخواند. ۲. ـ ه : بر او بانگ زد. ۳. ـ ه أن یفعلَ کذا : او را بدان کار مایل کرد. ۴. ـ ه : او را به یاری خواند، از او یاری و مددکاری خواست. ۵. ـ ه إلی الأمرِ : او را به سوی آن کار راند، بر آن کار تحریض کرد، به آن کار سوق داد، او را بر آغالید. ۶. ـ ه بفلانٍ : او را به فلان نام نامید. ۷. ـ المیّتَ : بر مرده گریست و زاری کرد، سوگواری کرد. ۸. ـ ه : او را به مهمانی خواند، دعوت کرد. ۹. ـ الطِّیبُ أنفَه : بوی خوش‌بینیِ او را متأثر کرد و او به دنبالِ آن رفت. ۱۰. ـ ت فلاناً ثیابُه : فلانی به عوض کردن جامهٔ خود نیازمند شد. ۱۱. ـ له : برای او دُعای خیر کرد. ۱۲. ـ علیه : بر او نفرین کرد. ۱۳. ـ بالشیءِ : خواست آن چیز را پیش او آورند. ۱۴. ـ به : احضارِ او را خواستار شد.

دَعا ـُ دَعْوَةً و مَدْعاةً (د ع و) ه : او را به مهمانی خواند، دعوتش کرد.

دَعاً : کلمه‌ای است که به کسی (بویژه کودکی) که لغزیده و به زمین افتاده باشد گویند، یعنی «برخیز و سرپا بایست».

الدُّعاء : ۱. مصـ. و ۲. آنچه بدان کسی را آفرین و دعای خمیر یا نفرین کنند. ج : أدْعِیَة.

الدَّعائِم جـ : ۱. دِعام. ۲. دِعامَة.

الدُّعاب جـ : دُعابَة.

الدُّعابَة : ۱. بازی و شوخی. ۲. احمقی، گولی، نادانی و بی‌خردی. ۳. مورچهٔ سیاه بالدار. ج : دُعاب.

الدُّعاة جـ : داعِی.

الدِّعاث جـ : ۱. دِعْث. ۲. دَعْثَة.

الدَّعاثِیر جـ : ۱. دِعْثار. ۲. دُعْثُور.

الدَّعارَة : ۱. مصـ دَعَرَ و دَعِرَ. ۲. فاسق شدن، زنا، فاحشگی. ۳. پلیدی و بدی و آزاررسانی.

الدِّعارَة : ۱. زشتخویی، پلیدی. ۲. ← دَعارَة (لسـ، الر).

الدَّعارِیر جـ : دُعْرور.

الدَّعاع : فرزندانِ خردسال و صغیر.

الدُّعاع ۱. جـ : دُعاعَة. ۲. مورچهٔ سیاه بالدار. ۳. خرمابُنهای پراکنده. ۴. دانه‌های سیاه و خوشبوی گیاهی صحرایی مانند سیاهدانه که بر روی نان پاشند.

واحدِ آن دُعاعَة است.
الدِّعام : ۱. آنچه بدان تکیه شود، تکیه‌گاه. ۲. ستون خانه و خیمه و مانند آن. ۳. داربستِ تاک، چِفتهٔ مَؤ. ج : دُعُم.
الدِّعامَة : ۱. ستون چادر و خانه. ۲. شرط. ۳. چوب چرخ، مُثنّای آن دِعامَتان است و آن چوب دو طرف چرخ و قرقره باشد که چون دو بازو چرخ و قرقره را در میان گیرند. ۴. چوبی ضخیم و بزرگ که چیزی را بدان تکیه دهند تا برقرار بماند، پشتوانه، (در بنّایی اصطلاحاً) شمعِ بنا، شمعِ دیوار.
الدِّعامَة : ۱. به معانیِ دِعام است. ج : دَعائِم. ۲. «ـ القومِ» : مهتر و بزرگتر و رئیس گروه. ۳. نوعی هاگِ غیرجنسی که مخصوص قارچهای بازیدیومیست است، باسیدیوم. Basidium (E)
الدِّعامِیّات : تیره‌ای از قارچها که جنسهای و انواعی با أشکال و اندازه‌های گوناگون دارند و تمام آنها به وسیلهٔ هاگدان خود که روی باسیدیوم قرار دارد شناخته می‌شوند، بازیدیومیسِت.
Basidiomycetes (E)
الدُّعامِص و الدُّعامِیص جـ : دُعْمُوص.
الدَّعاوَى و دعاوٍ جـ : دَعْوَى.
الدُّعاوَة و الدِّعاوَة : ۱. اسم است از ادّعاء. ۲. دعوت برای تبلیغ چیزی یا کسی که داوطلب نمایندگی مجلس و مانند آن است، تبلیغ، آگهیِ بازرگانی، پروپاگاند.
الدِّعایَة : تبلیغ، آگهیِ بازرگانی «ـ الانتخابیّة» : تبلیغ انتخاباتی.
دَعَبَ ـَ دَعْباً و دَعابَةً ۱. ه : او را به نرمی دور راند، دفع کرد. ۲. ـ ه : با او شوخی و مزاح کرد، سر به سرش گذاشت. ۳. خوشمزگی کرد، مزه پراند.
دَعِبَ ـَ دَعَباً : ۱. شوخی و خوشمزگی کرد. ۲. به بازی و شوخی و مزاح میل یافت، پس او دَعِب : شخص شوخ و مَزّاح است. ۳. نادان و احمق شد. پس او أدْعَب : احمق است.

الدَّعِب : مرد شوخ و اهل مزاح، شوخ‌طبع ← داعِب.
الدُّعْب جـ : أدْعَب.
الدُّعْبُب : ۱. مرد بسیار شوخ‌طبع، مَزّاح. ۲. آوازخوان ماهر و خوش‌صدا. ۳. جوان باریک اندام خوش قد و قامت. ۴. [گیاهشناسی]: تاجریزی، سگ‌انگور، واحدش دُعْبُبَة : یک بوته یا یک دانه میوهٔ تاجریزی است.


الدُّعْبُب

الدِّعْبِل : ۱. تخم قورباغه، کفلیزه، واحدش دِعْبِلَة است. ۲. ماده شتر نیرومند و تمام خلقت. ج : دَعابِل.
الدَّعابِل جـ : دِعْبِل.
الدَّعارِم جـ : دِعْرِم.
الدُّعْبُوب : ۱. کوشا، پشتکار دار، سرزنده و بانشاط. ۲. نادان، احمق، گول. ۳. مرد بسیار شوخ‌طبع، مَزّاح. ۴. مخنّث، نامرد. ۵. مردی ناتوان که مسخره‌اش کنند. ۶. اسبِ کشیده قامت. ۷. راه واضح و آشکار. ۸. شبِ تاریک. ۹. مورچهٔ بالدارِ سیاه. ۱۰. دانه‌ای سیاه و خوردنی، سیاهدانه.
دَعَتَ ـَ دَعْتاً ه : آن یا او را سخت راند.
الدِّعَة (و د ع) : ۱. آرامش، تناسانی. ۲. فراخ معاشی، رفاه، گشایش.
دَعَثَ ـَ دَعْثاً ۱. الأرضَ : زمین را کوفت. ۲. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۳. ـ التّرابَ : خاک را با پا نرم ساخت. ۴. ـ التّرابَ علی وجهِ الأرضِ : با دست و پای خود خاک را روی زمین پخش کرد.
دَعِثَ ـَ دَعَثاً : در آغازِ بیماری احساس سستی و لرز کرد، تنش مورمور کرد.
دُعِثَ مجـ : در آغازِ بیماری دچار سستی و ضعف و لرز شد.
الدَّعْث : ۱. مصـ دَعَثَ. و ۲. آغازِ بیماری. ۳. علائم آغاز بیماری از سستی و ضعف و کشش و مورمورِ عضلات و سرگیجه و دردهای مفاصل و مانند آنها.
الدِّعْث : ۱. کینه و دشمنی. ۲. مقصود، مُدّعا، مطلب. ۳. انتقامجویی. ۴. باقی‌ماندهٔ آب در حوض یا ظرف. ج : أدْعاث و دِعاث.
الدِّعْثار : (زمینی) که سوسمار آن را کنده باشد. ج :

دَعاثِیر.

الدَّغثَة : ۱. مصدر مرّه از دَغَثَ. و ۲. کینه. ج : دِغاث.

دَغثَرَ دَغثَرَةً ۱. الأرضَ : زمین راکوبید. ۲. ــ الحوضَ و غیرَه : حوض و جز آن را شکست و سوراخ کرد، ویران کرد. ۳. ــ ه : او را به زمین زد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را شکست.

الدَّغثَر : ۱. احمق، نادان، گول. ۲. آن که هر چه ببیند و بکار گیرد از شتابزدگی بشکند.

الدُّغثُور : ۱. حوض ناتمام و پرداخت نشده یا ویران و خراب شده. ۲. گودال، خندق. ۳. چارپایان بسیار، نعمت فراوان. ج : دَغاثِیر.

دَعِجَ ـَ دَعَجاً و دُعْجَةً ۱. ت العینُ : چشم درشت و سیاه بود با سفیدی و سیاهی بسیار مشخّص و تند. ۲. ــ ت عینُه : چشم او فراخ و نیک سیاه شد.

الدُّعج جـ : ۱. أدْعَج. ۲. دَعْجاء.

الدَّعْجاء : ۱. مؤنّثِ أدْعَج. ۲. نخستین شب از سه شبِ محاقِ ماه که شب بیست و هشتم است. ۳. دیوانگی. ۴. «شَفَةٌ ــ» : لبِ سیاه.

الدَّعْجَة : ۱. مصـ دَعِجَ. و ۲. سیاهی و درشتیِ چشم.

الدَّعْد : ۱. لقب آفتاب‌پرست، حِزبا. ج : دُعُود و أدْعُد و دَعَدات. ۲. نام زنی است (منتـ).

دَعْدَعَ دَعْدَعَةً و دَعْداعاً ۱. ه : به او هنگام لغزیدن و افتادن گفت «دعاً دعاً» : برخیز و سرِ پا بایست، بلند شو. ۲. ــ السیلُ الوادیَ : سیل آن دره را پُر کرد. ۳. ــ المکیالَ : پیمانه را تکان داد تا بیشتر جا بگیرد. ۴. ــ الرجلُ : آن مرد به آهستگی دوید.

الدَّعْدَع : زمینِ بی‌گیاه. ج : دَعادِع.

دَعْدَعْ : کلمه‌ای که برای تشویق کسی که بر زمین افتاده گویند تا برخیزد «دعاً دعاً» یعنی «خدا رحم کرد، به خیر گذشت، چیزی نیست برخیز!، بلند شو!، پاشو!»


الدُّعسُوقَة

دَعْدَعاً : کلمه‌ای که به شخص افتاده بر زمین گویند: برخیز! پاشو! ← دَعْدَعْ.

دَعَرَ ـُ دَعارَةً و دِعارَةً : ۱. زنا کرد، فسق کرد. ۲. پلید و تبهکار شد.

دَعِرَ ـَ دَعَراً : ۱. زنا کرد، نابکاری کرد. ۲. ــ العودُ : چوب دود برآورد ولی افروخته نشد. ۳. ــ العودُ : چوب پوسیده شد. ۴. ــ الزَّندُ : آتش‌زنه آتش نداد.

الدَّعَر : ۱. مصـ دَعِرَ. و ۲. زناکاری، فسق‌ورزی ← دَعارَة.

الدَّعِر : چوبِ پوسیده.

الدُّعَر : ۱. شخصی نابکار که از دوستانش عیبجویی کند. ۲. آدمِ بی‌خیر و بی‌سود. ۳. چوبی که دود کند و شعله‌ور نشود. ۴. هرچیزِ بد (لا).

الدُّعْر : کرمکِ چوب‌خوار، کرم یعنی لاروِ بید که چوب را می‌خورد.

الدَّعَرَة : فسق و نابکاری ← دَعارَة.

الدُّعَرَة : شخص نابکار و خائِن که از دوستان خود عیبجویی کند ← دُعَر (به معنای ۱).

الدُّعْرَة : واحدِ دُعْر، یک کرمِ چوب‌خوار.

دَعْرَمَ دَعْرَمَةً و دِعْراماً : ۱. با شتاب گامهای کوتاه برداشت، گامهای ریز و تند برداشت. ۲. ناکس و فرومایه و فریبکار شد.

الدِّعْرِم : ۱. کوتاه قد. ۲. بداندیش. ج : دَعارِم.

الدُّعْرُور : فرومایه‌ای ناکس که از آزار دادن به مردم لذّت بَرَد. ج : دَعارِیر.

دَعَسَ ـَ دَعْساً ۱. ه : آن را زیر پا لِه کرد، لگدکوب کرد. ۲. ــ ه : او را راند. ۳. ــ ه : او را خوار و رام ساخت. ۴. ــ الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۵. ــ بالرّمح : او را با نیزه زد.

دَعَسَ ـَ دُعُوساً : ۱. خوار و رام شد. ۲. مُرد.

الدَّعْس : ۱. مصـ دَعَسَ. و ۲. نشان، اثر، علامت. ۳. راهی پُر علامت و پُر رفت و آمد. ۴. زمین نرم و هموار.

الدِّعْس : ۱. پنبه. ۲. ریگ توده، پشتهٔ شن.

الدُّعْسُوقَة : حشره‌ای از خانواده کفشدوزها که شباهتی بسیار به سوسک سیاه دارد، ولی رنگش سرخ است و شش نقطهٔ سیاه روی بالهای خود دارد، کفشدوز، کفشدوزک.

الدُّعْسُوقِیّات : تیرهٔ کفشدوزکها.

دَعَصَ ـَ دَعْصاً ۱. ه : او راکُشت. ۲. ــ ه بالرّمح : او را

با نیزه زد.
دَعَصَ ـَ دُعُوصاً : پایش را جنباند، لگد زد.
الدِّعَص جـ : دِعْصَة.
الدِّعَصَة جـ : دِعْص.
الدِّعْصَة : ریگ تودهٔ خُرد، پشتهٔ کوچک شنی. ج : دِعَص.
الدِّعْص : ریگ توده، پشتهٔ شن. ج : أدْعاص و دِعَصَة.
الدَّعْصاء : زمین هموار که سوزندگی و تابش آفتاب در آن بسیار و داغیِ ریگِ آن بیشتر از دیگر ریگهاست.
دَعَّ ـُ دَعّاً : او را به درشتی از خود راند.
الدَّعّاب : اهل بازی و بازیچه، بسیار شوخی کننده.
الدَّعّابَة : اهل بازی و بازیچه، بسیار شوخی کنند (ة، علامت مبالغه است نه تأنیث (← مقدّمه ص ۳۴).
دَعَقَ ـَ دَعْقاً ۱. الطّریقَ : آن راه را با پا کوفت و نشان پایش در آن ماند. ۲. ـ الفرسَ : اسب را پاشنه زد و به شتاب برد. ۳. ـ ه : آن را رماند، رَم داد و برانگیخت. ۴. ـ الغارةَ : غارت را گسترده و وسیع کرد. ۵. ـ الخیلَ علیهم : در غارت اسبان را ناگهان بر سر آنان راند. ۶. ـ ت الإبلُ الحوضَ : شتران حوض را پایمال کردند و شکستند. ۷. ـ الماءَ : برای آب راهی گشود و آن را روان ساخت. ۸. ـ ه : او را به قتل رساند، کشتن او را تمام کرد.
دَعِقَ ـَ دَعَقاً الطریقُ : راه کوبیده و پُر رفت و آمد شد.
دَعَقَ ـَ دَعِیْقاً : بی‌سبب دوید.
الدَّعِق : (راهِ) کوفته و پا خورده و پُر رفت و آمد.
الدَّعْق : ۱. مصـ دَعَقَ. و ۲. راهِ کوفته و پا خورده و پُر رفت و آمد.
الدُّعَق جـ : دَعْقَة.
الدَّعْقَة : ۱. یک بار باران آمدن، نوبتی بارشِ باران. ۲. گروه شتر و مانند آن. ج : دُعَق.
دَعَکَ ـَ دَعْکاً ۱. ه : آن را نرم ساخت. ۲. ـ الثوبَ : زبری و آهار جامه را با مشت و مال از بین برد و آن را نرم ساخت. ۳. ـ ه فی التّرابِ : او را در خاک غلتاند. ۴. ـ الأدیمَ : چرم را مالید و نرم کرد. ۵. ـ ه بالقولِ : او را با سخن به درد آورد، رنجاند.
دَعِکَ ـَ دَعَکاً : بی‌خرد شد، گول و احمق شد.
دَعَکَ ـُ دُعُوکاً : نادان و احمق شد.
الدَّعِک : بسیار ستیزه‌گر، لجوج، لجباز.
الدُّعَک ۱. جـ : دُعْکَة. ۲. پرنده‌ای است*. ۳. سوسک سیاه، سرگین غلتان، گُـه گردان. ۴. «رجلٌ ـ» : مرد سست و ناتوان. ۵. گول، احمق، بی‌خرد. ج : دِعْکان.
الدِّعْکان جـ : دُعَک.
الدَّعْکَة : ۱. مصدر مرّه از دَعَکَ. و ۲. جانب، سَمْت و جهتِ راه. ج : دِعاک.
الدُّعَکَة : ۱. نادان، گول، احمق، بی‌عقل. ۲. آن که بسیار با زخم زبان مردم را برنجاند.
الدُّعْکَة : ۱. مرد سست و ناتوانی که همه‌کس او را بکوبد و به زبان سرزنش کند و بمالد. ۲. شاهراه (الر). ج: دُعَک. ۳. لغتی است در «دُعْقَة» : به معنی گروهی شتر (لسـ).
دَعْکَرَ دَعْکَرَةً ۱. السیّلُ : سیل بتندی پیش آمد و زود دور شد. ۲. ـ الرجُلُ علیهم : آن مرد با ناسزاگویی به حالتی زشت و ناپسند بر آنان روی آورد.
دَعْکَسَ دَعْکَسَةً : دست به دست رقصندگان داد و در حلقهٔ رقصِ دسته‌جمعی در آمد.
دَعْکَلَ دَعْکَلَةً ۱. ه : او را خوار و رام ساخت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را با پی سپردن نرم کرد.
دَعْکَنَ دَعْکَنَةً ۱. ه : او را خوار و رام ساخت. ۲. زمین را با پی سپردن نرم کرد.
دَعَلَ ـَ دُعُولاً ۱. منه : از او گریخت. ۲. ـ ه : او را فریب داد.
دَغْلَجَ دَغْلَجَةً و دِغلاجاً ۱. ه : آن را سخت و محکم گرفت. ۲. ـ الماءَ : آب را در حوض گرد آورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را غلتاند. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد رفت و آمد کرد. ۵. ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۶. ـ الصّبیُّ : کودک مانند موش صحرایی و موش برجست. ۷. ـ الشیءُ : رنگهای آن چیز به هم آمیخت، درهم شد. ۸.

---

* در فرهنگهای متداول عربی توصیفی از این پرنده دیده نشد.

~ الشیءُ : آن چیز رنگارنگ شد.

الدَّغلَج و الدِّغلِج : ۱. جوال و خورجین پُر. ۲. آن که بی‌حاجتی رفت و آمد کند، مزاحم، موی دماغ. ۳. گیاهِ درهم پیچیده. ۴. آدمی یا حیوان پُرخور. ۵. جوان زیبای نازک اندام خوش قامت. ۶. خر، الاغ. ۷. گرگ. ۸. تاریکی (۶، ۷، ۸ الر). ۹. ماده شتری که به راندن راه نرود، شتری که رَهوار نباشد. ۱۰. هر چیز که رنگهای آن درهم آمیخته شده باشد، جامهٔ شستهٔ رنگ به هم داده (۹، ۱۰ لا).

دَعَمَ ـَ دَعْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را به چیزی تکیه داد تا نیفتد، ~ ه : او را کمک و تقویت کرد، او را پشتی کرد و یاری داد. ۲. ~ الجدارَ : کنار دیوار برای جلوگیری از ریزش ستون نهاد، (اصطلاحاً) شمع زد.

دَعِمَ ـَ دَعَماً الجوادُ : در سینهٔ اسب سفیدی پیدا شد، یا بود.

الدَّعم : ۱. مصـ دَعَمَ. و ۲. نیرو. ۳. مالِ بسیار که پشتوانهٔ بسیاری کارهاست، زر. ۴. دختر فربه پُر گوشت و پیه. ۵. قرار دادن پایه و ستونی در کنار گیاهانِ بالارونده، چوب‌بندی، داربست زدن، چفته‌بندی برای تاک و مانند آن.

الدِّعَم جـ : دِعْمَة.

الدُّعُم جـ : دِعام.

الدُّعْم جـ : أدْعَم.

الدِّعْمَة : ۱. هیئتِ داعِم. ۲. ستونِ خانه. ج : دِعَم. ← دَعامَة و دِعامَة.

دَعْمَسَ دَعْمَسَةً ه : آن را آشکارا و زیر چشم همگان پنهان کرد (کاری که شعبده‌بازان می‌کنند).


الدُّعْموص

الدُّعْمُوص : ۱. کرمکی که در پارگین هنگام کم شدن و فرو رفتن آب پیدا شود، چمچه لیسک، کفچلیزک. ۲. کرمِ حشره، لازو. ج : دَعامِص و دَعامِیص.

الدُّعْمِيّ : ۱. راهِ فراخ و بزرگ. ۲. راهِ میانه. ۳. سخت و محکم، استوار. ۴. درودگر، نجّار. ۵. (اسبی) که در سینه‌اش سفیدی باشد.

دَعِنَ ـَ دَعَناً : گستاخ و بی‌پروا گردید در حالی که گستاخی در سرشت او نبود.

دَعُنَ ـُ دَعانَةً : ۱. بی‌باک شد. ۲. بدخوی شد.

الدَّعَن : برگهای خرما که به صورت حصیر به هم بافند و بر آن خرما گسترانند.

الدَّعِن و الدِّعَن : گستاخ بدخوی. ج : دِعَنَّة.

الدِّعَنَّة جـ : دَعِن و دِعَن (منتـ).

الدَّعواء جـ : دَعِيّ (تا).

الدَّعْوَة : ۱. مصدر مرّه از دَعا، یک بار دعوت و خواندن و صدا زدن. ۲. به خود بستنِ چیزی، اِدّعا. ۳. فراخواندن، دعا کردن، نیایش. ۴. فراخواندن به خوراک یا بزم یا مجلسی، مهمانی کردن. ۵. سوگند.

الدَّعُود جـ : دَعْد.

الدَّعْوَى : ۱. مصـ دَعا. و ۲. اسم است از اِدِّعا، ادّعا کردن، به خود بستن. ۳. [قانون] : بردنِ دعوا و شکایت به دادگاه تا قاضی آن را فیصله دهد. «أقامَ ~» : اقامهٔ دعوا کرد. «رَفَعَ ~» : شکایت به قاضی برد. ج : دَعاوٍ و دعاوَى.

الدِّعْوِيْقَة : چکاوک، سِسَک، زیگ، الیکائی، صَعوَه.

الدَّعِيّ : ۱. آن که در اصل و نسبش جای تهمت باشد، حرامزاده. ۲. کسی که غیر پدرش را پدر خود می‌خواند یا بیگانگان را بستگان خود می‌خواند. ۳. پسر خوانده. ۴. دعوت شده به مهمانی، مَدْعُوّ. ج : أدْعِیاء.

الدَّغائِر جـ : دَغْثَر.

الدِّغال جـ : دَغَل.

الدُّغام [پزشکی] : گلودرد، آنژینِ گلو.

الدَّغامِر جـ : دُغْمُر و دُغْمُرِيّ.

الدَّغانِيش جـ : دَغْناش.

الدَّغاوِل (به صیغهٔ جمع) : به معنیِ غَوائِل، بلاها و سختیها و مصایب و شرّ و فسادها و تباهیها (قا، لسـ)، پیشامدهای ناگوار.

الدَّغْثَر : گول، نادان، احمق، بی‌عقل. ج : دَغائِر.

دَغْدَغَ دَغْدَغَةً ۱. بکلمةٍ : او را با سخنی آزرد، زخم زبان زد. ۲. با غِلغِلک دادن او را خنداند. ۳. او را غلغلک داد.

الدَّغدَغَة : ۱. مصـ دَغدَغَ. ۲. غِلغِلَك.
دَغَرَ ـَ دَغراً ۱. فی البیتِ : وارد خانه شد. ۲. ـ علیه : بی‌دقّت و آمادگی بر او هجوم برد. ۳. ـ ه : او را راند، او را هُل داد. ۴. ـ ه : او را آن‌قدر فشار داد تا مُرد. ۵. ـ : به او غذای ناگوار داد، بد تغذیه‌اش کرد. ۶. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر در آمیخت. ۷. ـ ت المرأةُ حلقَ الصبّيِ : آن زن با انگشت کامِ کودک را برداشت.
دَغِرَ ـَ دَغَراً : ۱. بدخوی شد. ۲. در کارِ خود نادان و بی‌دقّت بود، یا شد.
الدُّغر جـ : أدْغَر ← دَغَرَ و دَغِرَ.
الدَّغـرَة : ۱. مصدر مـرّه از دَغَـرَ و دَغِـرَ. ۲. ربـودن، قاپیدن.
الدَّغرَی (دَغرا) : حمله بر دشمن بدون آرایش جنگی و نظم و ترتیبِ مصاف.
دَغَش ـَ دُغُوشاً : ۱. در تاریکی فرورفت. ۲. ـ علیه : بر او یورش برد، بر او تاخت، شبیخون زد.
الدَّغَش : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. هوای گرگ و میشِ پایانِ شب.
الدَّغَشَة : تاریکی، ظلمت.
دَغِصَ ـَ دَغَصاً : ۱. پرخوری کرد و دچار ثقل معده شد. ۲. از خشم مالامال شد. ۳. ـ ت الدّابةُ : ستور بسیار فربه شد، پروار شد.
الدَّغصان : خشمگین.
دَغَـفَ ـَ دَغـفاً ۱. ه : آن را بسختی گـرفت. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز مقداری بسیار گرفت. ۳. ـ ه الحرُّ : گرما بر او سخت شد.
دَغفَقَ دَغفَقَةً ۱. ه : آن را پراکنده فروریخت، افشاند. ۲. ـ مالَه : مال خود را پـراکـنده و خـرج کـرد. ۳. ـ المطرُ : باران در آغاز بارِش سخت بارید.
الدَّغفَق : ۱. (آبِ) ریـخته شـده. ۲. زنـدگیِ فـراخ و آسوده، زندگیِ همراه با رفاه و نعمت. ۳. سالِ فراخی و ارزانی. ج : دَغافِق.
الدَّغفَل : ۱. بچّه فیل. ۲. بچّه گـرگ. ج : دَغـافِل. ۳. فراوانیِ نعمت، فراخیِ معاش. ۴. ارزانی. ۵. سالِ فراخ و پُر نعمت. ۶. پَرهای بسیار (۲، ۶ الر).
الدَّغفَلِيّ : ۱. «عامٌ ـ» : سالی پر نعمت و فراوانی. ۲. «عیشٌ ـ» : زندگی و گذرانِ فراخ.
دَغَلَ ـَ دَغلاً ۱. ه : او را با چیزی که در آن شک داشت روبه‌رو کرد. ۲. ـ فیه : دودِل در کاری یا جـایی وارد شد.
دَغَلَ ـَ دُغُولاً : با شکّ و تردید و دودِلی در آمد.
دَغِلَ ـَ دَغَلاً المکانُ : آنجا پر از درختان انبوه و درهم پیچیده شد.
الدَّغَل : ۱. مصـ دَغِلَ. ۲. درخت انبوهِ درهم پیچیده. ۲. جایی که در آن بیم هلاک رود، جایی که خطر حمله و غافلگیر شدن در آن باشد. ۳. سـقفِ بـلند. ۴. درّه، مسیل. ۵. زمینِ کوفته و پی سـپری شـده، زمـینِ پـا خورده. ۶. عیب و تباهی در کار. ج : أدْغال و دِغال.
الدَّغِل : ۱. (جـایِ) پُـر از درخـتان انـبوه. ۲. (جـایِ) پوشیده و نهفته یا جایی که بیم هلاک در آن رود.
دَغَمَ ـَ دَغماً و دَغَماناً ۱. ه : آن را پوشاند. ۲. ـ ه : آن را فراگرفت و پوشاند. ۳. ـ أنفَه : بینیِ او را به طـرف درون شکست. ۴. ـ الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت و ضمیمهٔ هم کرد، آن دو را داخلِ هم و اِدغام کرد. ۵. ـ ه الحرُّ : گرمازده شد (الر).
دَغِمَ ـَ دَغَماً ۱. الحرُّ و غیرُه : گرما و جز آن سخت شد، شدّت یافت. ۲. ـ ه الحرُّ : گرمازده شد. ۳. ـ الرّجُلُ : آن مرد خوار شد.
دُغِمَ دُغاماً مجـ الرجُلُ : آن مرد گلودرد گرفت.
دَغِمَ ـَ دَغَماً و دُغمَةً ۱. الفرسُ : صورت و پوزهٔ اسب سیاه شد، یا سیاه بود یا تیره یا ناهمرنگِ تنش بود.
الدُّغم جـ : ۱. أدْغَم. ۲. دَغْماء.
الدُّغمان : سیاه و بزرگ.
الدُّغمَة : ۱. مصـ دَغِمَ. ۲. به سیاهی زدنِ روی و پوزهٔ اسب.
دَغمَرَ دَغمَرَةً ۱. ه : او را عیب کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ـ علیه الخبرَ : خبر را بر او

آشفته و نامرتّب کرد.
الدُّغمُر و الدُّغمُرِيّ : بدخوی. ج : دَغامِر.
الدُّغمَرَة : ۱. مصـ دَغمَرَ. و ۲. بدخویی، تندخویی، تُندمزاجی.
دَغمَس دَغمَسَةً ۱. ه : آن را پنهان کرد. ۲. ـ ه : آن را فاسد و تباه کرد.
دَغَنَ ـَ دَغناً ۱. ه : او را اندوهگین کرد.
دَغَن ـَ دُغُوناً : تاریکی افزون شد.
الدُّغناش : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ سهره که پرهایی سیاه و سفید دارد و برکنار دریا می‌گردد، نوعی سهره. ج : دَغانِيش. Bullfinch (E)


الدُّغناش

دَغنَجَ دَغنَجَةً : ۱. پیش آمد و پس رفت، جلو و عقب رفت. ۲. با گامهای نزدیک به هم و ریز راه رفت. ۳. ـ ت الإبلُ : شتران پس از ورود به آبشخور و بیرون رفتن دیگر بار بدان در آمدند.
الدُّغنَة : ابر سیاهِ بی‌باران.
الدَّغوَة : خوی بد.
دَغوَشَ دَغوَشَةً القومُ : مردم در جنگ یا خروش و همهمه به هم آمیختند.
الدُّغیشَة : تاریکی، هوای گرگ و میش پایان شب. ← دَغَش.
الدُّغیلَة : به معانی دَغَل است.
الدُّغَینَة : عَلَم است برای احمق و نادان، گویند «یا ـ» : ای احمق!.
الدَّفَأ : ۱. مصـ دَفِیَء. و ۲. خمیدگی پشت، خمیدگی شانه بر سینه، کوژپشتی.
دَفِیءَ (دَفِأ) ـَ دَفَأً و دَفأً و دَفاءَةً و دُفُوءاً : ۱. گرم شد. ۲. ـ من البردِ : احساس گرما کرد یا از سرما لباس گرم کننده پوشید و گرم شد. ۲. شانه‌اش بر سینه‌اش خمید، کوژ شد، خمیده‌پشت شد.
دَفُوَ (دَفُأ) ـُ دَفاءَةً : گرم شد. ← دَفِیَ.
الدِّفء : ۱. از بین رفتن شدّت سرما، گرم شدن. ۲. کُرکِ شتر. ۳. پشمِ گوسفند. ۴. پناهگاه، دیوار، سرپناه. ۵. گرمی، احساسِ گرما. ۶. آنچه تن را گرم کند، لباسِ گرم‌کُن. ۷. دهش، بخشش.
الدُّفء جـ : أدفأ.
الدَّفآن : مردِ جامهٔ گرم پوشیده. مؤ : دَفأَی. (دَفأ). ج : دِفاء.
دَفا ـُ دَفواً (د ف و) الجریحَ : زخمی را زد و کشت، او را تمام‌کُش کرد.
الدِّفاء ۱. جـ : دَفآن. ۲. آنچه بدان گرم شوند، بخاری. ج : أدفِئَة.
الدَّفائِـن جـ : دَفِینَة.
الدَّفادِف جـ : دَفدَفَة (منـ).
دَفارِ (مبنی بر کسر) : ۱. عَلَم است برای دنیا. ۲. «یا دَفارِ» : ای بدبو، گندیده. صدا کردن دشنام‌گونه و اهانت‌آمیز در مورد کنیز و خدمتکار، هوی بوگندوا
الدِّفاع : ۱. مصـ دافَعَ. و ۲. [قانون]: پاسخ طرف مقابل در هر دعوی در دادگاه. ۳. حفظ کردن، نگهداری. ۴. مجموعهٔ وسائل و روشهایی که برای جلوگیری از حملات دشمن بکار رود، پدافند، دفاعِ جنگی. ۵. «ـ السّلبی» : حفظ و حمایت کردن از مردم شهر در برابر حملات هوایی و جز آن، دفاعِ منفی.
الدِّفاف جـ : دَفَّة.
الدَّفافِین جـ : دَفّان، چوب و تختهٔ کشتی.
الدُّفاق : سیلی که دو طرف درّه را پر کند.
الدِّفـان ۱. جـ : دِفـن. و ۲. چاهی که بخشی از آن انباشته و پوشیده شده باشد. ج : دُفُن.
الدَّفتَر یو معـ : ۱. کتابچه، دفتر، جزوه. ۲. «ـ الأُستاذ» : دفتری بزرگ که بازرگانان حسابهای مختلف بدهکار و بستانکار خود را در آن نویسند، دفتر کلّ. ج : دَفاتِر. ۳. «مَسک الدَّفاتر» : علم دفترداری، حسابدری در بازرگانی. ۴. «ـ حساب أو حسابات» : دفتر حساب. ۵. «ـ شیکات» : دسته چک. ۶. «ـ الصّندوق» : دفتر صندوق. ۷. «ـ الصّوَر أو الطّوابِع أو التّواقِیع» : آلبوم عکس یا تمبر یا امضای دوستان. ۸. «ـ المِساحَة» : دفتر ممیّزی مالیاتی زمینهای کشاورزی. ۹. «ـ الیَومِیّة» : دفتر روزانه.

الدَّفْتَردار ف مع : دفتردار، حسابدار (الر).
الدِّفْـتِيرِيا مـعـ [پـزشکی] : بـیماری گـلودرد، خـناق، دیفتری (المو) ← دِفْتِرِیا. Diphteria (E)
دَفْدَفَ دَفْدَفَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. سَـر خـورد. ۳. ــ الطائرُ : پرنده بال زد و از روی زمین پرواز کرد.
الدُّفْدُوف : جنسی از ماهیان دریایی از تیرهٔ کتودون‌ها که جثّه‌ای کوچک دارد و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کند، ماهی هنیوک.
دَفَرَ ـُ دَفْراً ه : او را به عقب راند، دست بر سینه‌اش نهاد و او را هُل داد.
دَفِرَ ـَ دَفَراً و دَفْراً (الر) : ۱. بدبوی و گندیده شد. ۲. ــ اللحمُ : در گوشت کرم افتاد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد بر اثر بدگویی دیگران در حق وی خوار و خفیف شد.
الدَّفَر : ۱. مصـ دَفِرَ. و ۲. گندیدگی و بدبویی.
الدَّفْر : ۱. مصـ دَفَرَ و دَفِرَ. و ۲. گندیدگی، بدبویی. ۳. سختی و بلا. ۴. «أمّ ــ» : دنیا.
الدَّفِر :گوشت یا غذای گندیده و بدبوی.
الدُّفْر جـ : أذفر. ۲. دَفْراء.
الدِّفْران : درخـتی جـنگلی و زیـنتی از تـیرهٔ سـروها، عَرعَرِسوری، درخت ارج، سروِ کوهی، ابهل، جرجری.
دَفَعَ ـَ دَفْعاً و دَفاعاً و مَدْفَعاً ۱. ه : او را راند، هُل داد. ۲. ــ إلى فلانٍ : به فلانی رسید. ۳. ــ عن المکانِ : از آنجاکوچ کرد. ۴. ــ القومُ : آنان یکباره آمدند. ۵. ــ إليه الشيءَ : آن چیز را به او داد، (در مورد پول) پرداخت کرد. ۶. ــ القولَ : آن سخن را با دلیل ردکرد. ۷. ــ ه إلى كذا : او را ناچار به آن کار کرد، واداشت. ۸. ــ عنه الأذى : گزند را از او دور کرد. ۹. ــ القوسَ :کمان را راست کرد.
دُفِعَ إلى المكانِ مجـ : به آنجا رسید، رسانده شد.
الدَّفْع : ۱. مصـ. و ۲. [قانون] : پاسخ خواهان به دفاعِ خوانده. ۳. «ــ بالغيبَةِ» : دفاع از طریق اثـبات غـیبت متّهم در محل و ساعت وقـوع جـرم. و ۴. «ــ بعدم الاختصاص» : دفاع بـه وسـیلهٔ اعـتراض بـه صـلاحیّت دادگـاه. و ۵. «ــ التسـویقی» : دفـاع بـه مـنظور وقت گذرانی. و ۶. «ــ القطعي» : دفاع قاطع، دندان‌شکن. ۷. واگذاریِ مبلغی نقدی یا حواله‌ای بانکی، پرداخت. ۸. [فیزیک] : برآیند نیروهایی که بـرای جـدا کـردن بکـار می‌روند، دفع کردن.
الدَّفَع جـ : دَفْعَة.
الدُّفَع جـ : أدْفَع.
الدَّفْعَة : ۱. مصدر مرّه از دَفَعَ، مرتبه، بـار، دفـعه. ۲. [بـازرگانی] «ــ على الحسابِ» : پـرداخت بـه صـورت اقساط.
الدُّفْعَة : ۱. یک بار ریزش باران. ۲. آنچه از ظرف یـا مشک یکباره فروریزد. ۳. یکباره، در یک نـوبت. ۴. فارغ‌التحصیل‌شدگان یک کلاس در یک سال تحصیلی یا آموزش‌دیدگان نظامی و مانند آنها. ج : دُفَع.
الدُّفْغ :کاهِ ذرّت.
دَفَّ ـُ دَفّاً ۱. ه : آن را از بیخ برکند. ۲. ــ ه : بر روی آن چوبهایی نازک نهاد و محکم کرد چنان که صدای آن به صدای (دف) دایره می‌مانست.
دَفَّ ـُ دُفُوفاً له الأمرُ : آن کار برای او امکان‌پذیر شد، مهیّا و آماده شد.
دَفَّ ـِ دَفِيفاً ۱. ت الإبلُ : شتران به نرمی راه رفتند. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد شادمان و سبک‌بال راه رفت. ۳. ــ الطائرُ : پرنده در پرواز بالهای خود را جنباند.
الدَّفّ : ۱. مصـ دَفَّ. و ۲. دایره، دایره زنگی، دَف. ۳. پهلو یاکنارهٔ هر چیز، جنب، طرف. ۴. پشتهٔ زمین، ریگ توده، پشتهٔ ریگ. ۵. [پزشکی] ذاتُ ــ : ذاتُ الجنب، سینه‌پهلو، پنومونی. ۶. تختهٔ بزرگ، الوارِ چوب.
الدُّفّ : دایره، دایره زنگی، دَف. ج : دُفُوف.
الدَّفّاع : مبالغهٔ دافع، بسیار دفع کننده.
الدُّفّاع : ۱. موج و سیلِ بزرگ. ۲.گروهی انبوه از مردم، جماعتِ بسیار.
الدَّفّاف : ۱. سازندهٔ دَف، دَفساز، دایره‌ساز. ۲. دفزن، دایره‌زن، نوازندهٔ دف و دایره. ۳. دَف‌فروش، فروشندهٔ دایره.
الدُّفّان : ۱. یک تخته برای کِشتی. ۲. تخته پاره. ج :


الدِّفْران


الدُّف

دَفافِین.

الدَّفَّة : ۱. مصدر مرّه از دَفَّ. ۲. دایرهٔ کوچک، دَفِ کوچک. ۳. سُکّانِ کِشتی، غربیلهٔ شکّاندار. ۴. تخته‌پاره. ۵. کنارهٔ هر چیز. ۶. الدَّفَّتان : دو پارهٔ جلد کتاب، دو لَتِ جلدِ کتاب. «ما بین الدَّفَّتَیْن» : آنچه میان دو پارهٔ جلد کتاب است، اوراقِ کتاب، محتویات کتاب. و ۷. الدَّفّتان : دو روی طبل. ج : دِفاف.

دَفَّعَ تَدْفِیْعاً (د ف ع) ه : او را بسختی راند و دور کرد.

دَفَّفَ تَدْفِیْفاً (د ف ف) : ۱. به نرمی شتافت، بی‌صدا ولی شتابان رفت، یواشکی ولی بسرعت جیم شد. ۲. ـ ه أو علیه : او را کشت و کارش را تمام کرد، او را تمام‌کُش کرد. ۳. دایره زد، دَف نواخت. ۴. ـ ه : آن را نیک از بیخ برکند.

دَفَّقَ تَدْفِیْقاً (د ف ق) ۱. الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را به فراوانی ریخت، یکباره سرازیر کرد. ۲. ـ ت کفّاه العطاءَ : دو دست او عطا و بخشش بسیار ریخت و نثار کرد.

دَفَقَ ـُ دَفْقاً ۱. الماءَ : آب را با شدّت و یکباره ریخت، سرازیر کرد. ۲. ـ الکوزَ : آنچه را در کوزه بود یکباره فروریخت. ۳. ـ ه اللهُ : خدا او را ناگهان بُرد یا (در مقامِ نفرین) بِبَراد، بمیراناد.

دَفَقَ ـِ دُفُوقاً الماءُ : آب یکباره ریخته شد، سرازیر شد. «ـ الدّمعُ» : اشک یکباره سرازیر شد.

دَفِقَ ـَ دَفَقاً ۱. البعیرُ : آرنج شتر خم شد و از پهلوی حیوان دور گشت. ۲. ـ أسنانُه : دندانهایش به سوی بیرون در آمد، بیرون زد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد از اندوه یا پیری خم شد، خمیده گشت.



الدَّفِق : (شتر یا اسب و ستوری) که با شتاب راه رود، اسب و شتر و ستورِ تیزرو.

الدَفَق جـ : دُفْقَة.

الدِفْقَة : شتر یا اسبِ نجیبِ تندرو.

الدُّفْقَة : ۱. یکبار راندن، دفعه. ۲. سیل که یکباره جاری شود. ۳. مردم که یکباره بیایند.

الدِفِقَّی : ۱. تند رفتن، شتابان رفتن، تیز رفتن، تندرَوی. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تیزرو، شتر اصیل و تیزرو.

الدِّفْل : ۱. قطرانِ غلیظ، قیر که به شترِ جَرَب گرفته مالند. ۲. گیاهِ خرزهره.

الدِّفْلَی (دِفلا) : خرزهره.

الدِّفْلِیّات : تیرهٔ گیاهیِ خرزهره.

دَفَنَ ـِ دَفْناً ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـ المیّتَ : مرده را در گور نهاد و روی آن را با سنگ و خاک پوشاند، مرده را به خاک سپرد، او را دفن کرد. ۳. ـ الحدیثَ : آن سخن را پوشاند و پنهان داشت، آن را در سینه نهفت.

دَفَنَ ـِ دُفُوناً ۱. البعیرُ : آن شتر از دیگر شتران جدا شد و سرِ خود رفت. ۲. ـ ت الناقَةُ : ماده شتر (دَفُون) شد یعنی در آبشخور در وسط شتران قرار گرفت. ۳. ـ الجمالَ : شتران را به تندی راند (الر).

الدَّفِن : بیماری‌ای که از حالت پوشیدگی و کمون با شدّت بروز کند.

الدَّفْن : ۱. مصـ دَفَن. و ۲. دفن شده، به خاک سپرده نهفته، مَدْفون. ۳. گمنام. ج : دُفُون. ۴. [کشاورزی] : نهادن بذر و خواباندنِ کود در خاک. ۵. زمینِ زیرِ خاک رفته و پنهان. ج : دَفْن.

الدِّفْن : ۱. دفن شده، به خاک سپرده، مدفون. ۲. چاه یا حوضِ انباشته از خاک و پنهان شده. ج : أدْفان و دِفان و دُفُن.

الدُّفُن جـ : ۱. دِفان. ۲. دِفْن. ۳. دَفْن. ۴. دَفُون.

الدَّفْنَی (دَفنا) جـ : دَفِین.

الدُّفَناء جـ : دَفِین (منـ).

الدَّفْنَة یو معـ : گیاه مازریونِ کوهی. Daphene (E)

الدُّفُو و دُفُوّ جـ : دَفْواء.

الدَّفْواء : ۱. مؤنّثِ أدْفَی. ۲. عقابِ کج منقار. ۳. شترِ گردن‌دراز. ۴. درخت تناور. ج : دَفْوَ.

الدَّفُوع : ۱. بسیار راننده و دفع کننده. ۲. ستوری که در رفتن دست و پا بر زمین کوبد و جفتک اندازد، ستورِ چموشِ لگدپران.

الدُّفُوف : پرنده‌ای که برای نشستن و فرود آمدن نزدیک به زمین می‌پرد.
الدُّفُون : ۱. ماده شتری که در آبشخور در میان شتران قرار گیرد. ۲. آن که بی‌حاجت به هر سو رود، (اصطلاحاً) سگ هرزه مرض. ۳. بندهٔ گریخته از صاحب خود که از شهر او خارج نشده و به شهر دیگر و بازار برده‌فروشان نرسیده باشد. ج : دُفُن.
الدُّفُون جـ : دَفْن.
الدَّفِيء : ۱. گرم شده. ۲. گرم، با حرارت. ۳. آن که در اصل در آن سردی نباشد و اصلاً گرم باشد، خونگرم.
الدَّفِيئَة : مؤنّثِ دَفِيء. ۲. زمین بسیار گرم. ۳. خانه‌ای از شیشه برای نگاهداری گل و گیاه از سرما، گُلخانه.
الدَّفِين : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مدفون، دفن شده، نهفته در زیر خاک. ۲. پوشیده شده، پنهان. ۳. گنج. ۴. بیماری‌ای که از حالت کمون و پوشیدگی با شدّت بروز کند. ۵. حوض یا چاه انباشته از خاک. ۶. «أمرأةٌ ـ» : زنِ پوشیده و مستور. ۷. «ـ المروئة» : نامرد، بی‌مروّت.
الدَّفِينَة : ۱. مؤنّثِ دَفین. ۲. در زیر خاک کرده و دفن شده از هر چیز، مدفون. ۳. گنجینه. ۴. زنِ پوشیده و با حجاب. ج : دَفائِن. ۵. «فلانٌ یثیرُ الدَّفائِنَ» : فلانی کینه‌ها را (که در سینه‌ها نهفته است) بر می‌انگیزد. «هو یکشفُ الدّفائِنَ» : او دانا و تیزهوشی است که هیچ کاری (هرچند نهفته باشد) بر او پوشیده نمی‌ماند.
الدَّقائِق ۱. جـ : دقِیْقَة. ۲. [فیزیک] «ـ أَلْفا» : ذرّات آلفا. Alpha particles (E)
الدَّقائِل جـ : دَقِیْلَة.
الدَّقارِیر ۱. جـ : دِقْرار. ۲. دِقْرارَة. ۳. دُقْرُور.
الدَّقاع و الدُّقاع : خاک.
الدِّقاش جـ : دُقْشَة.
الدِّقاق ۱. جـ : دَقِیْق. ۲. شکسته‌های چوب، تراشه.
الدُّقاق : ۱. ریزه‌های هر چیز. ۲. آرد. ۳. شکسته‌های چوب، تراشه. ۴. گرد، غبار.

الدُّقاقَة : گرد، غبار.
الدِّقال جـ : دَقَلَة و دَقِلَة.
الدَّقایا جـ : دَقِیَة (منت).
الدَّقْتَمون یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ سدابیان که معروفترین نوعش دَقطامونِ سفید است، دَقْطامون، فرسینل.
الدَّقْداق : ۱. خرده ریزه و شکسته‌های چوب. ۲. ریگ توده‌های کوچکِ برهم نشسته. واحدش دَقْداقة است.
دَقْدَقَ دَقْدَقَةً ۱. القومُ : مردم شور و غوغا به پا کردند، همهمه و سر و صدا راه انداختند. ۲. ـ ت الدّوابُّ : صدای سُمِ ستوران برخاست.
الدَّقْدِق : نامی که در سودان بر گونه‌ای از آهوان کوچک نهاده‌اند.
دَقِرَ ـَ دَقَراً ۱. المکانُ : آنجا گلزار و پر طراوت شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا پر بوستان و رطوبت شد به درجه‌ای که مردم هوای آن را بیماری‌زا شمردند. ۳. ـ النباتُ : گیاه انبوه و بسیار و به هم پیچیده شد چنان که بعضی گیاهان به دیگر گیاهان آسیب رساندند. ۴. ـ من الطعامِ : از خوردن غذا شکمش انباشته شد و قی کرد.
الدَّقَر : گلزار زیبا و سرسبز.
الدَّقْراء : زمین مرطوب و پُر گیاه. ج : دُقْر.
الدِّقْرار : شلوار، ازار، تُنبان. ج : دَقارِیر.
الدِّقْرارَة : ۱. شلوار کوتاه، ۲. بیهوده، باطل. ۳. عادتِ بد. ۴. سخن‌چینی. ۵. دشمنی. ۶. تبهکاری. ۷. سخن زشت. ۸. مرد کوتاه قد. ۹. بیهوده‌گوی. ۱۰. سخن‌چینِ مُفسِد. ۱۱. «جاء بـ ـ» : سخنان دروغ و یاوه گفت. ج : دَقارِیر.
الدُّقْران جـ : دُقْرانَة، چوبهای داربستِ تاک، داربست، چفته.
الدُّقْرانَة : یک داربستِ تاک. ج : دُقْران.
دَقَسَ ـِ دُقُوساً ۱. فی البلادِ : به درون سرزمینها راه یافت و به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ خلفَ العدوّ : از دور به دشمن حمله کرد. ۳. ـ الوتدُ فی الارضِ : میخ در زمین فرورفت.


الدَّقتمون

دَقَسَ ـُ دَقْساً ۱. ه : آن را با خود برد و دور کرد. ۲. ـ البئرَ : چاه را پُر کرد.



الدُّقُس : دانهٔ گیاهی است مانند گاورس، واحدش دُقُسَة است.

الدُّقُسَة : ۱. واحدِ دُقُس، یک دانه دُقس که مانند گاورس است. ۲. نوعی سوسک، التیز. ج : دُقَس.

Altise (F). Flea-beetle (E)

الدُّقْشَة : ۱. هر جانور خُرد و خالدار که از سوسمار کوچکتر باشد. ۲. پرنده‌ای رنگارنگ. ج : دِقاش.

دَقَعَ ـَ دَقْعاً ه : او را بر خاک چسباند و خوار و خفیف کرد.

دَقِعَ ـَ دَقَعاً : ۱. به اندک معیشتی از زندگی راضی شد، نهایت پستی و بیچارگی را تحمّل کرد و به زندگی گدامنشانه تن در داد. ۲. از مذلّت و بدبختی خاک‌نشین شد.

دَقِعَ ـَ دُقْعَةً : هم رنگ خاک شد.

دَقَعَ ـَ دُقُوعاً : ۱. مغموم و دلمرده شد و فروتنی کرد.

الدَّقَع : ۱. مصـ دَقِع. و ۲. در طلب حاجت خود و طمع به آن خم شدن و به خاک افتادن.

الدَّقْعاء : ۱. مؤنّثِ أدقَع. ۲. خاک. ۳. زمینِ بی‌سبزه و گیاه.

دَقَّ ـُ دَقّاً ۱. ه : آن را کوبید و سایید و ریزریز کرد. ۲. ـ البابَ : در زد، در کوفت. ۳. ـ الشيءَ علی الشيءِ : آن چیز را بر چیز دیگر زد، کوبید. ۴. ـ الأمرَ : آن موضوع یا کار را آشکار نمود.

دَقَّ ـِ دِقَّةً : ۱. نازک و باریک بود، ریزه و کوچک شد. ۲. دشوار و پیچیده و پوشیده شد. ۳. ـ القلبُ : دل تپید. ۴. ـ ت الساعةُ : اسباب و ادوات ساعت بر اثر حرکت صدا داد. تیک تاک کرد. ۵. ساعت با زنگ زدن زمان را اعلام کرد.

الدِّقّ : ۱. کوفته و ساییدهٔ هر چیز، آرد. ۲. اندک، خُرد، کوچک، کم. ۳. «حُمّی ـ» : تبی که هر روزه باز آید، تبِ دِق.

الدُّقَق جـ : دُقَّة (منتـ : اقم).

الدَّقّاق : ۱. بسیار کوبندهٔ چیزی. ۲. آرد فروش. ۳. آن که آرد بسیار دارد.

الدَّقّاقَة : ۱. آنچه چیزی را با آن بکوبند، کوبه، تخماق، پادنگِ برنج‌کوبی و مانند آن. ۲. کوبهٔ در.

الدَّقَقَة (بـه صیغهٔ جـمع) : آشکارکنندگان عیبهای مردم.

الدَّقَّة : یک بار کوبیدن.

الدِّقَّـة : ۱. مـصدر نـوع و هـیئت از دَقَّ، شکستن و کوبیدن. ۲. فرومایگی. ۳. نگاهداشتن و استوار کردن، محکم کردن. ۴. خُردی، کوچکی، ریزی. ۵. باریکی و نازکی، لاغری. ۶. توجّه بسیار به وقت، وقت‌شناسی. ۷. توجّه بسیار به ایفای وعده‌ها و اوقاتِ دیدار با اشخاص. ۸. مشکل‌پسندی. ۹. ظرافت در کار، ریزه‌کاری. ۱۰. حساسیّت در روابط خود با دیگران. ۱۱. پیچیدگی و مشکل داشتن، تعقّد. (۶ـ ۱۱ المو).

الدُّقَّة : ۱. دیگ‌افزار آمیخته با نمک، توابِل، چاشنیِ غـذا. ۲. گشـنیز. ۳. گـرد و غـبار. ۴. زیـوری است مخصوص اهل مکّه.

دَقَّقَ تَدْقِيقاً (د ق ق) ۱. ه : آن را خوب کوبید و نرم و سوده گرداند. ۲. ـ ه : آن را آرد کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار باریک بین و دقیق شد. «ـ فی الحسابِ» : در حساب دقّت بسیار کرد و مو را از ماست کشید.

دَقَلَ ـُ دَقْلاً ۱. ه : او را از رسیدن بدانچه می‌خواست بازداشت و محروم کرد. ۲. ـ ه : به دهان و بینیِ او زد. ۳. ـ جسمُه : نحیف و نزار و لاغر شد.

دَقَلَ ـُ المنـ، الر) ـِ (لا) **دُقُولاً** : ۱. غایب شد، نهان گشت. ۲. ـ فی الشيءِ : درونِ آن چیز رفت، داخلِ آن شد.

الدَّقَل : ۱. پست‌ترین نوع خرما. ۲. دَکَلِ کِشتی. ج : أدقال.

الدَّقِل : لاغر و باریک.

الدَّقْل : ۱. مصـ دَقَلَ ـُ. و ۲. نـاتوانـی و بـاریکی و لاغری. ۳. بچّهٔ کوچک، فِسقِلی.

الدَّقَلَة و الدَّقِلَة : گوسفند لاغر و ضعیف. ج : دِقال.

دَقَمَ ـُ دَقْماً ۱. ه : دندانهای او را شکست. ۲. ــ ه : ناگهان او را راند، به سینه‌اش زد و او را هُل داد.
دَقَمَ ـِ دُقُوماً : ۱. ناگهان آشکار شد. ۲. ــ ت الریحُ علیه : ناگهان باد بر چهرهٔ او وزید، باد به آنجاکه او بود وارد شد.
دَقِمَ ـَ دَقْماً : دندانهای پیشین او افتاد.
دُقِمَ مجـ : «ــ أنْفُه» : بینی او شکسته شد.
الدَّقْم : فراخ، وسیع.
الدَّقِم : شکسته دندان ← دَقِمٌ.
الدُّقْم : ۱. مصـ دَقَمَ ـُ. و ۲. اندوهگینی سخت به سبب بدهکاری و مانند آن.
الدُّقْم جـ : أدْقَم.
الدُّقْماق و الدُّقْماقة ف معـ : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ سلوری‌ها یا گربه‌ماهیان که در نیل و فرات و نیجریه بسیار یافت می‌شود، نوعی گربه‌ماهی.
الدُّقْمان ف معـ : چکّش چوبین، گوشت‌کوب.
الدُّقْمَة : جلو دهان.
الدَّقِمٌ : شکسته دندان ← دَقِمٌ.
دَقَنَ ـُ دَقْناً ۱. ه : به او مشت زد. ۲. ــ ه : سیلی به صورت او نواخت. ۳. او را از آنچه می‌خواست بازداشت و محروم کرد. به شخص محروم شده گویند «دُقِنَ فی لحْیه» : بر ریش او زده‌اند، دست ردّ بر سینه‌اش نهاده‌اند.
دَقِیَ ـَ دَقیً الفصیلُ : شکم کرّه شتر فساد یافت و روان شد، اسهال گرفت.
الدَّقِی : شتری که شکمش روان شده باشد، شترِ اسهال گرفته (منتـ).
الدَّقِیر : گلزار زیبا و سرسبز ← دَقْر.
الدُّقَیْش : پرنده‌ای از ماهیخواران که انواعش بسیار کم است و در بیشه‌ها به سر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند.
الدَّقِیق : ۱. باریک، نازک، تُنُک. ۲. لاغر. ۳. کم‌خیر. ۴. کار کوچک و ناچیز. ۵. کار دشوار و پیچیده و بحرانی. ۶. آرد، کوبیدهٔ بقولات.
الدَّقِیقَة : ۱. مؤنّثِ دَقِیق. ۲. دقیقه، یک شصتم ساعت و یک شصتم درجهٔ دایره. ۳. جزئی، هر یک از جزئیّات، تفصیل. ۴. گوسفند، گویند «کَم دقیقتُک؟» : گوسفندت به چند؟. ج : دَقائِق.
الدُّقَیْلَة : گوسفند لاغر و خُرد. ← الدَّقْلَة. ج : دَقائِل.
الدُّکادِیک جـ : دَکْداک.
الدُّکاس : خواب سبُک، چُرت، پینکی.
الدُّکاع [دامپزشکی] : بیماریِ سینهٔ اسب و شتر.
الدِّکاک جـ : ۱. دَکّ. ۲. دَکَّة.
الدَّکاکِین ← دُکّان.
الدِّکالِتْر معـ : دِکالیتر، ده لیتر.
الدِّکامِتر معـ : دِکامِتر، ده متر.


الدُّقماق

الدِّکْتاتُور لا معـ : فرمانروای دارای قدرت مطلقه و مستبد، خودکامه، دیکتاتور.
الدِّکْتاتورِیّ : منسوب به دیکتاتور، استبدادی، دیکتاتوری «حکم ــ» : حکومت استبدادی.
الدِّکْتاتُورِیَّة : استبداد، خودکامگی، خودرایی، حکومت دیکتاتوری، زمامداری مطلق.
الدِّکْتافُون معـ : دیکتافُون، دستگاه ضبط صوت. Dictaphone (E)
الدُّکْتُور لا معـ : دکتر، آن‌که در علمی به درجهٔ اجتهاد و استنباط جزئیّات از کلیّات از طریق ادّلهٔ تفصیلی رسیده و عنوان دکتری گرفته باشد.
الدُّکْتُوراه : درجهٔ دکتری، دکترا. «ــ فَخْرِیَّة» : دکترای افتخاری.
الدَّکْداک : زمینِ سخت و درشتناک. ج : دَکادِیْک.
دَکْدَکَ دَکْدَکَةً الحفرةَ : سوراخ یا چاله را با خاک انباشت. ۲. ــ الظرفَ : ظرف را پُر کرد.
دَکَسَ ـُ دَکْساً ۱. ه التراب : روی آن خاک پاشید. ۲. ــ الوِعاءَ : ظرف را پُر کرد.
دَکِسَ ـَ دَکَساً الشیءُ : بعضی از آن چیز بر بعض دیگر نشست، روی هم قرار گرفت.
الدِّکْسْتْروز معـ : شکر انگوری، شیرهٔ انگوری (الموِ). Dextrose (E)

دَكِعَ دَكَعاً مجـ البعيرُ: شتر به بیماریِ سینه دچار شد.
دَكَّ ـُـ دَكّاً ۱. ه: آن را کوفت و ویران کرد. ۲. ــ البناءَ: ساختمان را با زمین هموار کرد. ۳. ــ الأرْضَ: زمین تخت و هموار شد. ۴. ــ البئرَ: چاه را انباشت. ۵. ــ الترابَ: خاک را کوفت و هموار کرد. ۶. ــ الحمّى الرجُلَ: تب آن مرد را ضعیف و ناتوان کرد. ۷. ــ الدّابّةَ: ستور را تند چندان دواند که حیوان را مانده و ناتوان کرد. ۸. ــ الترابَ على الميّتِ: بر روی مرده خاک ریخت. ۹. ــ ه: او را راند و دور کرد.
دَكَّ ـَـ دَكَكاً ۱. الجملُ: کوهان شتر آب شد و از بین رفت. ۲. ــ الفرسُ: اسب کوتاه بالا و فراخ پشت بود.
الدَّكّ: ۱. مصـ دَكَّ ـُـ. و ۲. خاکِ هموار شده و کوفته. ۳. زمین هموار. ج: دِكاك و دُكُوك.
دُكَّ مجـ: بیمار شد.
الدُّكّ جـ: ۱. أَدَكّ. ۲. دَكّاء. و ۳. کوهِ کوتاه، تپّهٔ. ۴. درشت و ستبر. ج: دِكَكَة.
الدَّكّاء: ۱. مؤنّثِ أَدَكّ. ۲. کوفته، کوبیده. ۳. تپهٔ خاکی و نرم. ج: دُكّ و دَكّاوات.
الدِّكَكَة جـ: دُكّ.
الدُّكّان ف (در اصل دو کان) معـ: ۱. سکّویی که بر آن نشینند، مصطبه. ۲. دکان، حجره، محلّ کسب و کار در بازار و هر جای دیگر. ج: دَكاكِين.
الدُّكّانِيّ: دکاندار.
الدَّكَّة: ۱. ریگستان هموار. ۲. بنایی که قسمت بالای آن را برای نشستن مسطّح کنند، سکّو، نیمکت. ج: دِكاك.
الدِّكَّة (در تداول عامّه): تِکّه، بند شلوار.
دَكَّكَ تَدْكِيكاً (دك ک) ۱. الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت. ۲. ــ السراويلَ: به شلوار بند انداخت.
دَكَّلَ تَدْكِيلاً (دك ل) ۱. الطينَ: گِل را جمع کرد. ۲. ــ الدّابّةَ: ستور را در خاک غلتاند یا به غلت زدن واداشت (تا حشراتِ پوستش از بین بروند).
دَكَّمَ تَدْكِيماً (دك م) ۱. الشيءَ في الشيءِ: با کوفتن آن چیز را در چیز دیگر فروبرد. ۲. ــ ه في رأسِه: به او شاخ زد.
دَكَلَ ـُـ دَكْلاً ۱. الطينَ: گِل را با دست بـه هـم زد و برداشت تا به جایی بمالد. ۲. ــ الشيءَ: آن چیز را لگدمال کرد.
الدَّكْلَة: ۱. گِلِ آبکی و رقیق، گِلِ شُل. ۲. «ـَـ من كذا»: باقی‌مانده یا پاره‌ای از چیزی. ۳. اشخاص شریف و منیع طبع کـه سر بر آسـتان فـرمانروایی هـیچ‌کس فرو نیاورند (الر).
دَكَمَ ـُـ دَكْماً ۱. ه: او را راند، کنار زد، هُل داد. ۲. ــ فاه: دهان او را شکست. ۳. ــ أنفَه: بینی او را برید. ۴. ــ فلاناً: فلانی را زیر فشار گذاشت، بر او فشار وارد آورد. ۵. ــ الشيءَ: بعضی از آن چیز را بر بعضی دیگر کوبید. و ۶. ــ الشيءَ: بعضی از آن چیز را با بعضی دیگر جمع کرد.
الدُّكْمَة: رنگ خاکستریِ تیره کـه بـه سیاهی بزند، تیرگی. ← دُكْنَة.
دَكَنَ ـُـ دَكْناً المتاعَ: کالا را کنار هم چید و مرتّب کرد.
دَكِنَ ـَـ دَكَناً ۱. الشيءُ: رنگ آن چیز به سیاهی زد. ۲. ــ الثوبُ: جامه چرکین شد.
دَكِنَ ـَـ دُكْنَةً: تیره رنگ شد.
الدُّكْن جـ: أَدْكَن.
الدُّكْنَة: ۱. مصـ دَكِنَ. و ۲. سیه‌فام.
الدُّكُوك جـ: دَكّ.
الدَّكِيسَة: گروه مردم. ج: دَكائِس.
الدَّكِيك: ۱. کوبیده شده، خُرد شده. ۲. تمام و کامل از زمان «يومٌ ــ و شهرٌ ــ و حولٌ ــ»: روزِ تمام، ماهِ تمام و پُر، سالِ تمام.
الدَّكِيل: لگدمال شده، لگد کوبیده، زیر پا مانده.
دَلاً جـ: دَلِيّ و دَلَوات. جج دَلاة.
الدِّلاء جـ: دَلْو.
الدَّلائِع جـ: دَلِيع.
الدَّلائِل جـ: دَلِيلَة.
الدُّلاة جـ دالي: آن که دلو را برکشد (منتـ).

الدِّلاث : انسان یا حیوانِ شتابنده، شتابان، تندرو (بر مذکّر و مؤنّث اطلاق می‌شود). ج : دُلُث و دُلْث.

الدِّلاص جـ : ۱. دَلِص. ۲. دَلِصَة.

الدَّلافِين جـ : دُلْفِين.

دَلا ـُ دَلْواً (د ل و) ۱. الدّلوَ فی البئر : دلو را به چاه فرستاد، درون چاه آویخت. ۲. ـ ه : با او نرمی و مهربانی کرد. ۳. ـ حاجتَه : نیاز خود را طلب کرد.

دَلا ـُ دُلُوّاً (د ل و) : ۱. با دَلْو آب کشید. ۲. ـ به إلی الأمیرِ : او را نزد امیر شفیع گرفت.

الدِّلاة : دلو کوچک، دولچه. ج : دَلیّ و دَلَوات. جج : دَلاً.

الدَّلاح : شیرِ آشامیدنی که آن‌قدر آب بـه آن افزوده باشند که ناخالصی آن آشکار باشد.

الدِّلاص (لا) و **الدِّلاص** (لسـ، المنـ) : صاف، نرم و برّاق، تابان، درخشان. ج : دِلاص و دُلُص.

الدِّلاص جـ : دَلاص.

الدِّلاعَة : پروریدن و بالیدن کودک در عزّت و ناز.

الدَّلال : ۱. مصـ دَلَّ ـِ. و ۲. غنج و ناز. ۳. شیرین‌زبانی و خوشمزگی و خوش اطوارِی زنانه، نازکردن، عشوه. ۴. وقار و سنگینی و نیکوئی منظر (قا، الر).

الدَّلالَة : ۱. مصـ دَلَّ ـُ. و ۲. راهنمایی. ۳. دلیل، حجّت. ۴. «ـ اللفظيّة» : دلالت لفظی، فهمِ معنی از لفظ. ۵. «ـ الطّبيعيّة» : دلالت طبیعی مانند، دلالت دود بر آتش یا برف بر سرما. ۶. «ـ الوَضعيّة» : دلالتِ قراردادی مانند دلالت علامات راهنمایی و رانندگی بر باز یا بسته بودن راه و چگونگی حرکت اتومبیلها، یا دلالت زنگ مدرسه بر آغاز و پایان یک جلسهٔ درس.

الدِّلالَـة : ۱. مصـ دَلَّ ـُ. و ۲. راهنمایی، راهبری کردن. ۳. دلاّلی کردن و واسطهٔ داد و ستد قرار گرفتن، دلاّلی. ۴. اجـرتِ راهنما. ۵. مـزد دَلاّل و واسـطهٔ معاملات، حقّ دلاّلی.

الدَّلام : ۱. سیاهی، تیرگی، مانند ظَلام است. ۲. سیاه.

الدُّلامِس : ۱. سخت تیره و تاریک. ۲. تاریکیِ شدید. ۳. بلا و سختی، مصیبت، حادثهٔ ناگوار.

الدُّلامِص : رخشان، برّاق، روشن، تابان. «خاتَم ـ» : نگین درخشان.

الدَّلاهِم جـ : دِلْهَم.

الدُّلْب : درخت چنار. واحدش دُلْبَة است.

الدُّلْـبَة : ۱. واحـدِ دُلْب، یک درختِ چـنار. ۲. سیاه کم‌رنگ. ۳. سیاهی.

الدُّلْبُوث : گیاهی پیازدار از تیرهٔ سوسنها که گلهایی خوش رنگ و زیبا دارد، سیف الغُراب (لفظاً تیغ کلاغ)، گلایُل. Gladiolus, Sword lily

الدُّلْبِيّات : تیرهٔ گیاهیِ چنار.

دَلَثَ ـِ دَلِيثاً : گامهای ریز و تند برداشت.

الدُّلُث جـ : دِلاث.

دَلَجَ ـُ دُلُوجاً : دلو را از سر چاه برکشید تا آب آن را در حوض بریزد.

دَلَجَ ـُ دَلْجاً و دُلُوجاً بحملِه : بار را با سنگینی بلند کرد.

الدَّلَج : ساعت پایانیِ شب.

الدَّلَجان : ۱. ساعت پایانیِ شب. ۲. ملخِ بسیار.

الدَّلَجَة : ساعت پایانی شب.

الدَّلْجَة و الدُّلْجَة : ۱. ساعت پایانی شب. ۲. حرکت و شبروی در سراسرِ شب یا اواخرِ آن.

دَلَحَ ـَ دَلْحاً و دُلُـوحاً و دَلَـحاناً : ۱. از گرانباریِ گامهای کوتاه برداشت. ۲. ـ ت السحابةُ : ابر به سبب پُر آبی آهسته حرکت کرد.

الدُّلَح : اسبی که آهسته و رهوار برود و سوار خود را خسته نکند. ۲. اسبی که بسیار عرق کند.

الدُّلُح جـ : دَلُوح.

دَلِخَ ـَ دَلَخاً : ۱. فربه شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد.

الدُّلُخ جـ : دَلُوخ.

الدَّلْدال : ۱. آشـفتگی، پـریشانی. ۲. کسـانی کـه نـاز می‌کنند.

الدُّلْدُل : پستانداری جونده و نسبتاً قوی به اندازهٔ روباه که خارهای ابلقش به طولهای مختلف از ۴۰ تـا ۱۰ سانتیمتر از سر تـا دُم در پشت حـیوان امـتداد دارد،


الدُّلْب


الدُّلْبُوث


الدُّلْدُل

خارپشتِ تیرانداز، خارپشتِ کوهی، تشی، (در تداول خراسان) : بُرْنُغْرَة.* Procupine (E)
الدَّلَس : ۱. تاریکی. ۲. ماندههای علف. ۳. زمینی که پس از چریده شدنِ گیاهِ خود، گیاه رویاند. ۴. گیاهی که در آخر تابستان برگ آورد. ج : أدْلاس.
الدَّلْس : نیرنگ، فریب.
الدُّلْسَة : تاریکی.


الدُّلْفِين

دَلَصَ ـُ دَلاصَةً ۱. ت الدِّرْعُ : زرهِ ریزباف و نرم شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آب طلا داد تا برق زند و درخشان شود.
دَلَصَ ـُ دَلْصاً الشیءَ : آن چیز را به سبب لغزندگی بی‌اختیار از دست انداخت.
دَلِصَ ـَ دَلَصاً و دَلاصَةً : ۱. لغزید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز برق زد، درخشید. ۳. ـ ت النابُ : دندان تراشیده و برّاق شد. ۴. ـ الناقةُ : دندانهای ماده شتر از پیری فرو ریخت.


الدَّلَق

دَلَصَ ـِ دَلِيصاً الشیءُ : آن چیز برق زد، درخشان شد.
الدَّلِص : ۱. نرم و درخشان. ۲. زمین هموار. ج : دِلاص.
الدُّلُص جـ : ۱. أدْلَص. ۲. دَلُوص.
الدَّلِصَة : زمین هموار. ج : دِلاص.
دَلَظَ ـُ دَلْظاً ه : دست بر سینهٔ او گذاشت و او را به عقب راند، او را هُل داد.
دَلَظَ ـِ دُلُوظاً الجبلُ بالماءِ : آب از کوه به صورت رودی روان شد.
دَلَظَ ـِ دَلِيظاً فی سیرِه : با شتاب رفت و گذشت.
دَلَعَ ـَ دَلْعاً لسانَه : زبان خود را از دهان بیرون آورد.
دَلَعَ ـَ دُلُوعاً اللسانُ : زبان از تشنگی یا خستگی از دهان بیرون آمد.
الدُّلُع جـ : دَلُوع.
دَلَفَ ـِ دَلَفاناً : با گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.
دَلَفَ ـِ دُلُوفاً : ۱. آهسته راه رفت، رفت و واماند و سپس به راه افتاد. ۲. ـ ت الناقةُ بحملِها : ماده شتر با بارِ خود گرانبار راه رفت. ۳. ـ ت الکتیبةُ فی الحربِ : آن لشکر در جنگ به آهستگی پیش رفت.
دَلَفَ ـِ دَلِيفاً إليه : به سوی او رفت، به او روی آورد.
الدِّلْف : دلیر، شجاع. ج : أدْلاف.
الدُّلُف جـ : ۱. دالِف. ۲. دَلُوف. و ۳. ماده شتری که به سبب بار گرانبار راه رود. و ۴. «غارةٌ ـ» : غارتی سخت.
الدُّلْفِين لا معـ : ۱. دُلفین، پستاندار بزرگ دریایی و باهوش. ۲. [کیهان‌شناسی] : نام صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی در شمال شرقیِ صورتِ عقاب.
دَلَقَ ـُ دَلْقاً ۱. السیفَ من غمدِه : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ـ البابَ : در را به تندی گشود. ۳. ـ علیه الغارةَ : بر او حمله برد.
دَلَقَ ـُ دَلْقاً و دُلُوقاً ۱. السیفُ : شمشیر از نیام خود بیرون آمد. ۲. ـ ت الخیلُ : اسبان به دنبال هم بیرون آمدند. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز تند بیرون آمد.
الدَّلَق ف معـ : دَله، سمور که پوستی نرم و پر پشم دارد و از آن پوستینهای مرغوب سازند.
الدَّلِق : شمشیری که به آسانی از نیام برآید.
الدُّلُق ۱. جـ : دَلُوق. ۲. اسبان یا سواران که پی‌درپیِ هم بیرون آیند.
الدُّلُق جـ : دَلُوق.
الدُّلْق جـ : أدْلَق.
دَلَکَ ـُ دَلْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را مالش داد. ۲. ـ وجهَهُ بالطّیبِ : به صورت خود عطر و ادوکلن زد. ۳. ـ السُّنبلَ : خوشهٔ غلّه را مالید و پوسته را از دانهها جدا ساخت. ۴. ـ ه الدهرُ : روزگار او را گوشمال داد و ادب کرد. ۵. ـ الثوبَ : جامه را خیساند و مالید و چنگ زد و شست. ۶. ـ ه حقَّه : بر او در دادن حقّش ستم کرد. ۷.

---

* در بیشتر فرهنگهای عربی ـ فارسی دُلدُل را «جوجه تیغی» نوشته‌اند که خطاست. خارپشت یا جوجه تیغی که در عربی قُنفُذ نام دارد بسیار کوچکتر از تشی است و در کف دستی جا می‌گیرد و به هنگام خطر خود را جمع می‌کند و به شکل گلوله‌ای خاردار به اندازه پرتقالی در می‌آورد در حالی که دُلدُل به هنگام خطر با فشار بر ماهیچه‌های پوستی تیرهای خود را به بیرون پرتاب می‌کند. سابقاً از این تیرهای زیبا چوب قلم می‌ساختند.

ـ الشیءَ: آن چیز را صیقل داد. ۸. ـ عزیمَه: در ادای دَین امروز و فردا و سهل‌انگاری کرد. ۹. ـ ت الماشیةُ: ستور تمام گیاهِ زمین را خورد.
دَلَکَ ـُ دُلُوکاً ۱. ت الشمسُ: خورشید در نیمروز از وسط آسمان مایل شد و به غرب گرایید.
دَلِکَ ـَ دَلَکاً: سست و نرم شد، پس آن دَلِک: سست و نرم است.
الدَّلَک: ۱. مصـ دَلِک. ۲. نرمی و سستی. ۳. هنگام غروب آفتاب.
الدَّلِیک: سست و نرم.
الدُّلُک جـ: دَلِیک.
دَلَّ ـُ دَلّاً و دِلالَـةً و دُلُـولَةً و دِلِّـیلَی ۱. ه: او را راهنمایی کرد. ۲. ـ ه علیه: او را بر آن کار راهبری کرد و راه درست را به او نشان داد. ۳. ـ ه: با او ناز و عشوه کرد و بر او در ناز و عشوه غلبه یافت.
دَلَّ ـَ دَلَلاً: ۱. ناز و عشوه کرد. ۲. ـ ت علیه: زن از سرِ ناز و عشوه بر او گستاخی کرد و قهر نمود در حالی که در واقع چنین نبود، با او تظاهر به مخالفت کرد در حالی که قبلاً موافق بود.
دَلَّ ـِ دَلّاً و دِلالاً: نازید، افتخار کرد، بالید. ۲. بخششِ خـود را بـا مـنّت نـهادن هـمراه کرد. ۳. گستاخی و بی‌حرمتی کرد.
الدَّلُّ: ۱. مـصـ دَلَّ ـِ و ۲. حـالت آرامش و وقـار و سنگینی و نیکومَنِشی.
دَلَّی (دَلَا) تَدْلِیَةً (د ل و) ۱. الدَّلوَ: سطل را در چاه آویخت. ۲. سطل را از چاه برآورد. ۳. ـ ه بغروره: او را فریب داد و دچار خطا کرد. ۴. ـ حاجتَه: طلب حاجت کرد. ۵. ـ ه فی المهواة: آن را اندک اندک در شکاف کوه فرو فرستاد. «ـ ه من السطح بحبلٍ»: آن را با طنابی از بام فرو آویخت و پایین فرستاد.
الدُّلَّی (دَلَا): راه روشن.
الدَّلَّاص: نرم و صاف و شفّاف.
الدُّلَّاع: ۱. جنسی از حلزونهای بزرگ جثّه که انواع بسـیار دارد و در دریـای سـرخ و دریـای هـند یـافت می‌شود، واحدش دُلّـعَة است، صـدفِ شکـم‌پا، نـاخنِ پریان. ۲. هندوانه.
الدِّلّاق: قطیفهٔ زیبا.
الدَّلّاک: ۱. کیسه‌کشِ گرمابه. ۲. سلمانی.
الدَّلّال: ۱. واسطهٔ میان خریدار و فروشنده. ۲. حراج کننده، حراجی‌ای که قیمت کالا را فریاد زند.
الدَّلَّة: ۱. مـصدر مـرّه از دَلّ. و ۲. مـنّت نـهادن. ۳. محبّت عاشقانه، عشق‌ورزی. ۴. ناز کردن، عشوه‌گری.
الدُّلَّج جـ: دالِج.
الدُّلَّح جـ: ۱. دالِح. ۲. دَلُوح.
الدُّلَّخ جـ: ۱. دالِخ. ۲. دَلُوخ.
دَلَّسَ تَدْلِیساً (د ل س) ۱. البائِعُ: فروشنده عیب کالا را ااز مشتری پنهان کرد. ۲. ـ المُحدِّثُ فی الإسناد: راویِ حدیث حدیثی ضعیف و نااستوار آورد یا در اِسناد حدیث دروغ گفت. ۳. ـ ت الماشِطةُ: آرایشگـر زنـی زشت یا کچل را زیبا و موی‌دار نمایش داد و این عیوبِ وی را مـوقّتاً بـا لوازم آرایش و نـهادن کـلاه‌گـیس از خواستگار یا شوهر پنهان کرد.
دَلَّصَ تَـدْلِیصاً (د ل ص) ۱. ه: آن را نـرم و تـابان و شفّاف کرد. ۲. ـ جبینَه: موی پیشانی را زدود. ۳. ـ الدِّرْعَ: زرِه را نـرم سـاخت. ۴. ـ الشـیءَ: آن چـیز را پاشید، پراکنده کرد (الر).
دَلَّلَ تَدْلِیلاً (د ل ل) ۱. ه: به او آسایش بخشید، او را نوازش و پرستاری کـرد. ۲. ـ عـلی المسألةِ: بـر آن مسأله دلیل آورد، اقامهٔ دلیل کرد. ۳. ـ علی السلعةِ: آن کالا را حراج کرد.
دَلَّهَ تَدْلِیهاً (د ل ه) ۱. ه: او را به حیرت افکند. ۲. ـ ه الغرامُ: عشق او را شیفته و سرگردان ساخت.
دَلِمَ ـَ دَلَماً: ۱. فروهشته شد، شُل و آویزان شد. ۲. ـ ت الشفةُ: لب آویزان شد.
دَلِمَ ـَ دُلْمَةً: آن چیز بسیار سیاه و صاف شد.
الدَّلَم: نوعی کبوتر وحشی با سر و گردن خاکستری مایل به آبی و موجدار، کبوتر چاهی.
الدُّلَم: فیل.

الدُّلم جـ: ۱. أدْلَم. ۲. دَلْماء. و ۳. بچّه مار. ج: أدلام.
الدُّلماء: ۱. مؤنّثِ أدْلَم، بسیار سیاه. ۲. آخرین شب ماه قمری به سبب تاریکیِ آن. ج: دُلْم.
الدِّلْمِس: سختی و بلا، حادثهٔ ناگوار.
دَلْمَصَ دَلْمَصَةً الشیءَ: آن چیز را برق انداخت و درخشان کرد.
الدُّلْمَة: رنگِ فیل، فیلی رنگ.
دَلَهَ ـَ دَلْهاً ۱. ه: او را سرگشته و حیران کرد. ۲. ــ ه: عقل او را ربود.
دَلَهَ ـُ دُلُوهاً ۱. عنه: از آن تسلّی یافت، خاطرهٔ او را از یاد برد و آرامش یافت. ۲. خون او به رایگان رفت، به هدر رفت.
دَلِهَ ـَ دَلَهاً و دَلْهاً و دُلُوهاً: ۱. دل او از اندوه و مانند آن از دست رفت. ۲. ــ الرجُلُ: آن مرد سرگشته شد.
الدِّلْهام: ۱. گستاخ، بی‌باک، بی‌پروا. ۲. شیرِ بیشه.
الدُّلْهَقان ف معـ: زعفران.
الدِّلْهَم: ۱. تیره و تاریک. ۲. پرندهٔ سنگخوارِ نر (قطا). ۳. عاشق سرگشته و بی‌قرار. ۴. گرگ. ج: دَلاهِم.
الدُّلَهْمَس: ۱. کار پیچیده و غیر واضح و دشوار. ۲. شب بسیار تاریک. ۳. شیرِ بیشه. ۴. دلاورِ بی‌باک. ۵. مرد درشت اندام.



الدَّلْو: ۱. مصـ دَلا. و ۲. دلو، دول، سطل (مؤنث است و گاه مذکّر می‌آید). ج: أدْل و دِلاء و دِلِيّ و دُلِيّ و دَلِيّ. ۳. [کیهان‌شناسی]: نام یکی از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی که یازدهمین صورت است، برجِ دلو برابر بهمن‌ماه.
الدَّلُوح: ابر پُر باران. ← دالِح. ج: دُلُح.
الدَّلُوخ: ۱. خرمابُنِ پُر بار. ۲. فربه. ج: دُلُخ.
الدَّلُوص: ۱. نرم و صاف. ۲. آن که در یک جا قرار و آرام نگیرد. ج: دُلُص.
الدَّلُوع: ۱. زبانْ بیرون آمده (از تشنگی یا خستگی). ۲. راهِ فراخ. ۳. ماده شترِ پیشروِ شتران، شترِ پیشاهنگ. ج: دُلُع.
الدَّلُوف: ۱. تیری که نزدیک نشانه رسد و به زمین خورد و کمانه کند. ۲. آن که به سبب باری گران که برداشته گامهای نزدیک نهد. ۳. خرمابُنِ پُربار. ۴. عقابِ تیز پرواز. ۵. شتری فربه که از فربهی آهسته راه رود. ج: دُلُف.
الدَّلُوق: ۱. (غارتِ) سخت، یورشِ شدید. ۲. (ماده شتر) دندان ریخته از پیری. ج: دُلُق. ۳. گیاهی صحرایی و یکساله از تیرهٔ سرمق که در شوره‌زارها می‌روید و از آن قلیا «سود» گیرند، اشنان افریقایی، اسفناج صحرایی، علف شوره.
الدَّلُوک: آنچه از بوی خوش و دارو و مانند آن که بر تن مالند، عطر که به خود زنند.
دَلِيَ ـَ دَلًى: ۱. متحیّر و سرگشته شد، پس آن مرد دَلٍ و آن زن دَلِيَة: حیران و سرگشته است. ۲. برای او فروتنی کرد.
الدَّلِيص: ۱. مصـ دَلَص. و ۲. نرم و درخشان، صاف و برّاق. ۳. آب طلا. ج: دُلُص.
الدَّلِيع: ۱. راهِ فراخ. ۲. راهِ هموارِ بی‌پستی و بلندی. ج: دَلائِع.
الدَّلِيک: ۱. فعیل به معنی مفعول، به معانی مَدْلوک است. ۲. مرد آزموده در کار. ۳. گرد و خاکی که باد آن را بلند کند، (در تداول خراسان) دولُغ. ۴. خوراکی که از شیر و کره فراهم شود و ثرید (تلیت) کنند. ۵. میوهٔ گل نسرین و رُز رونده که چون غورهٔ خرما سرخ رنگ است و چون خوب برسد شیرین و خوراکی شود و از آن مربّا و ترشی سازند. ج: دُلُک.
الدَّلِيل: ۱. راهنما. ج: أدِلّه و أدِلّاء. ۲. آنچه بدان استدلال کنند، حجّت، برهان. ۳. مدرک. ۴. [فیزیک] «ــ الإنكسار»: ضریب انکسار. ۵. [ریاضیات]: توان. ۶. اشاره، علامت. ۷. کلید حل معمّا. ۸. پیشوا، معیار، امری یا کسی که از آن یا از او پیروی می‌شود. ۹. کتابچهٔ راهنمای جهانگردی. ۱۰. فهرست هر کتاب. ۱۱. «ــ التلفون أو الهاتِف»: کتابچه راهنمای تلفن.
الدَّلِيلَة: ۱. مؤنّثِ دَلیل. ۲. دلیل و حجّتِ آشکار، برهانِ واضح. ۳. راهِ روشن. ج: دَلائِل.
الدِّلِيّ و الدُّلِيّ جـ: دَلْو.

الدَّم : ۱ـ خون. ج : دِماء و دُمِیّ. مـثنای آن دَمـان و دَمَیان و دَمَوان است. ۲ـ گربه.

الدِّماء جـ : دَم.

الدَّمائِـث ۱ـ جـ : دَمیثَة، زمینهای نرم و هموار. ۲ـ نرم و آسان.

الدَّمائِـع جـ : دمِیْع (برای مؤنّث).

الدَّمائِـم جـ : دَمِیْمَة.

الدِّماث جـ : دَمِث. ۲ـ دَمِیْث (منت، اقم).

دَمُ الأخَوَیْن : گیاهِ خونِ‌سیاوشان.

دَمُ التِّنِّیْـن : (لفظاً) خون اژدها، درخت قاطر، شیان.

الدَّماثَة : ۱ـ مصـ دَمُثَ. و ۲ـ «ـ الأخلاق» : نرمخویی، مهربانی.

الدُّماج : ۱ـ امر راست و درست و استوار. ۲ـ پنهان و پنهانی «صلحٌ ـ» : صلح و سازش پنهانی.

الدُّماجِس : ۱ـ درشت و بـدخوی، دُژخـوی. ۲ـ شـیرِ بیشه.

الدُّماجِل : مردمان یا چیزهای درشت و ناهنجارِ درهم آمیخته.

الدُّمادِم : پشته‌های نرمِ هموار و یکدستِ خاکی.

الدَّمار : ۱ـ مصـ دَمَرَ. و ۲ـ مرگ، هلاک. ۳ـ ویـرانـی، خرابی.

الدِّماس : ۱ـ پرده و پوششِ چیزی. ۲ـ پوششی که روی ظرف و بویژه مَشک افکنند.

الدَّماسِق جـ : دَمَشتَق.

الدِّماع جـ : دَمْعان.

الدُّماع : ۱ـ [پزشکی] : بیماری آبریزی چشم. ۲ـ اثـر اشک بر رخسار. ۳ـ آب و شیره‌ای که بر اثر بریدن شاخهٔ تاک و بعضی گیاهان در می‌آید.

الدِّماغ : ۱ـ مغز سر، مُخ. ۲ـ سر. ج : أدمِغَة. ۳ـ «أمّ ـ» : پوسته‌ای نازک که روی مُخ قرار دارد، نرم شامه، پـردهٔ مننژ (که عفونت آن را بیماری مننژیت گویند).

الدَّمال : ۱ـ سـرگین و کـود. ۲ـ خـرمای کـهنهٔ سـیاهِ بوگرفته. ۳ـ پوسیدن غورهٔ خرما پیش از رسیدن و سیاه شدن آن. ۴ـ سرگین و پشکل و خاک و کاه که زیر پای ستوران باشد، (اصطلاحاً در اسب‌پروری) تخته پِهن.

الدَّمالِج جـ : دُمْلُج و دِمْلَج.

الدَّمالِق جـ : دُمَلِق.

الدُّمالِق : ۱ـ سنگ گِردِ صافِ برّاق، قلوهٔ سنگ ← دُمْلَق و دُمَلِق. ۲ـ «شیخٌ ـ» : پیرمردِ سر تاس.

الدَّمالِیج جـ : دُمْلُج و دِمْلَج.

الدَّمالِیک جـ : دُمْلُوک.

الدِّمام ۱ـ جـ : دَمِیْم و دَمِیْمَة. ۲ـ رنگ و روغن و هر چیز که برای حفاظت چوب و اشیاء دیگر بر آنها بمالند. ۳ـ سرخی‌ای که زنان بر رخساره مالند، سُرخاب. ۴ـ ابرِ بی‌باران.


دَمُ التِّنِّین


الدُّمان

الدُّمان : ۱ـ سرگین، کود. ۲ـ خاکستر. ۳ـ پوسیدگی و سیاه شدن خُرمابُن. ۴ـ پستانداری جـونده بـه انـدازهٔ خرگوش که از میوه‌ها و دانه‌ها و ریشهٔ گیاهان تـغذیه می‌کند، خرگوش رومی.

دَمَثَ ـِ دَمْثاً المکانُ : آنجا نرم و هموار شد، پس آن دَمِث : نرم و هموار است.

دَمُثَ ـُ دَماثَةً و دُمُوثَةً : ۱ـ نرم و هموار شد. پس آن دَمْث و دَمَث و دَمِیْث : نرم و هموار است. ۲ـ نرمخوی و مهربان شد.

الدَّمَث : ۱ـ مصـ دَمِثَ. ۲ـ نرم و هموار. ۳ـ نرمخوی و مهربان.

الدَّمِث : ۱ـ زمین نرم و شنی. ۲ـ «هو ـ الأخلاق» : او نرمخوی و مهربان است. ج : دِماث و أدْماث.

الدَّمْث : ← دَمِث.

الدَّمْثاء : زمین نرم و هموار.

دَمَجَ ـِ دُمُوجاً ۱ـ الشـیءُ فـی الشـیءِ : آن چـیز در چیزی فرو رفت و استوار شد، آمیخت و یکی شد. ۲ـ ـ الأمرُ : آن کار استوار شد. ۳ـ ـ ت الأرنبُ : و غـیرُها : خرگوش و جز آن به شتاب و با گامهای تند و ریز دوید. ۴ـ ـ ت المرأةُ : آن زن دست خود را در حنا فرو برد. ۵ـ ـ علی القومِ : بی‌اجازه در آن گروه وارد شد و با آنان قاطی گشت. ۶ـ ـ اللیلُ : شب قوام گرفت و تیره و تار شد.

دَمَجَ ـُـ دَمْجاً الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را در آن چیز دیگر در آورد و استوار کرد.
الدَّمَج : موي تافته.
الدِّمْج : ۱. دوست، یار، معاشر و به هم آمیخته. ۲. همتا، مانند. ج : أدْماج.
الدَّمْجانَة : قرّابه.
الدَّمْجَة : ۱. مصدر مرّه از دَمَجَ. و ۲. راه.
دَمَحَ دُمُوحاً : سر را پایین آورد و پشت را خم کرد، دولا شد.
الدَّمْحال : مرد تندخو و درشتی که به هیچ کار نیاید، آدمِ نتراشیده نخراشیدهٔ بی‌حاصل.
الدَّمْحَق : شیرِ دوشیدهٔ شب مانده.
دَمْحَل دَمْحَلَةً ۱. ه : آن را ستبر و کُلفت گرداندن. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را غلتاند.
دَمَخَ ـَـ دَمْخاً الرأسَ : سر را شکست.
دَمَخَ ـَـ دُمُوخاً : برآمد، افراشته شد.
دَمْدَم دَمْدَمَةً ۱. علیه : بر او خشم گرفت، نسبت به او خشمگین شد. ۲. ـ علیه : با او از روی خشم سخن گفت، به او غُرولُند کرد. ۳. ـ القومَ أو علیهم : آنان را خُرد و هلاک کرد. ۴. ـ الرّعدُ : تُندر غرّید، رعد غرّش کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را به زمین چسباند. ۶. ـ علیه القبرَ : او را به خاک سپرد و خاکِ گورش را هموار کرد. ۷. ـ علیهم اللهُ : خدا زمین را با آنان به لرزه در آورد.
الدِّمْدِم : گیاه خشک.
الدُّمْدُم معـ : نوعی گلوله که در بدن منفجر می‌شود و در جنگها تلفات بسیار دارد، در سال ۱۸۹۹ به موجب عهدنامه‌ای بین‌المللی در لاهه استفاده از این گلوله تحریم شد، گلولهٔ دُمْدُم، چاتلَمه.
الدَّمْدَمَة : ۱. مصـ دَمْدَمَ. و ۲. خشم. ۳. جنباندن زبان و لبها بدون سخن گفتن.
دَمَرَ ـُـ دَماراً و دُمُوراً و دَمارَةً : هلاک شد، مُرد.
دَمَرَ ـُـ دَمْراً ه : او را دشمن گرفت.
دَمَرَ ـُـ دُمُوراً ۱. علیهم : بی‌اجازه برای فتنه‌جویی بر آنان وارد شد. ۲. ـ علیه : به قصد سوء بر او حمله بُرد، به او سوءِقصد کرد.
دَمُرَ ـُـ دَمارَةً ت الشاةُ : شیرِ میش کم شد و دیگر برنگشت.
دَمِرَ ـَـ دَمَراً : کم‌خیر شد.
الدَّمِر : مردِ کم‌خیر. مؤ : دَمِرَة.
الدُّمْر جـ : دَمْراء.
الدَّمْراء : ۱. میشِ کم‌شیر. ۲. زنِ پرخاشگرِ شرّجو. ج : دُمْر.
دَمَسَ ـُـ دَمْساً ۱. بینَهم : آنان را با هم آشتی داد، میان آنان صلح و آشتی ایجاد کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را زیر خاک کرد و پوشانید، آن را پنهان کرد. ۳. ـ علیه الخبرَ أو السرَّ : آن خبر یا راز را از او پوشیده داشت.
دَمَسَ ـِـ دَمْساً و دُمُوساً الظّلامُ : تاریکی سخت شد. پس آن دامِس است. ۲. ـ المَوْضِعُ : آنجا کهنه و ویران شد.
دَمِسَ ـَـ دَمَساً ت يدُه : دستش به پلیدی آلوده شد، چرکین شد، پس آن دَمِس : چرکین است.
الدَّمَس : ۱. مصـ دَمِسَ. و ۲. چیز پوشیده و نهفته.
الدَّمِس : چرکین.
الدَّمْس : ۱. مصـ دَمَسَ. و ۲. شخص، جسم، کالبد.
الدُّمْس : کارهای بزرگ.
الدُّمُسْتُق یو معـ : عنوان فرماندهان سپاه بیزانس (روم شرقی). ج : دَماسِق.
دَمِشَ ـَـ دَمَشاً ف معـ الرجُلُ : دل آن مرد از گرما یا خوراک به شورش افتاد، دلش به هم خورد، پس او دَمِش : دل شوریده است.
دَمْشَق دَمْشَقَةً ۱. الشيءَ : آن را آراست و زیور داد. ۲. ـ في الأمرِ : شتابان به انجام آن کار برخاست، در آن کار شتاب و چابکی نمود. ۳. به شهر دمشق در آمد یا به سوی دمشق رفت، آهنگ دمشق نمود.
الدِّمَشْق : ۱. شتابان (برای عاقل و غیرعاقل به صورت مذکّر و مؤنّث می‌آید). ۲. «رجلٌ ـ الیدین» : مردِ

چابکدستِ تندکار. ۳. مرغ بارانی، زقزاق.
دَمَصَ ـُ دَمْصاً ۱. ہ : آن دستاورد خود را بر مردم عرضه کرد در حالی که به سبب شتابزدگی آن را خوب و محکم نساخته بود. ۲. در کار شتاب کرد، تندی نمود. ۳. ـ ت الأُنثی ولدَها : مادر بچه‌اش را ناقص به دنیا آورد، یا سِقط کرد، بچّه انداخت.
دَمَصَ ـِ دُمُوصاً : شتاب کرد و آنچه را بدان پرداخت درست و استوار نساخت.
دَمِصَ ـَ دَمَصاً ۱. الرأسُ : جاهایی از سرکم مو شد. ۲. سرِ اوکم مو بود. ۳. دنبالۀ ابروی او نازک وکم مو و جلو آن پرپشت و پهن بود، ابرو خنجری بود.
دَمَغَ ـَ دَمْغاً ہ : اندوه یا خشم اشک او را روان ساخت.
دَمَعَ ـَ دَمْعاً و **دَمَعاناً** ۱. ت العینُ : چشم اشک ریخت، اشکِ چشم روان شد. ۲. ـ الجرحُ : خون از زخم راه افتاد، زخم خونریزی داد. ۳. ـ السحابُ : ابر باران فرو بارید. ۴. ـ المطرُ : باران بارید.
دَمِعَ ـَ دَمَعاً و **دَمَعاناً** (الر) و **دُمُوعاً** (الر) ۱. الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲. ـ العینُ : چشم اشکبار شد، اشکِ چشم سرازیر شد.
الدَّمْع : ۱. مصـ دَمَعَ. و ۲. اشک. ج : دُمُوع و أَدْمُع.
الدَّمِع : ۱. مردِ اشکریز و بسیار گریان. ۲. ظرفِ پُر و لبریز. ۳. کاسۀ چرب و چرک.
الدَّمَعاء جـ : دَمِيْع (برای مذکّر).
دَمْع أَيّوب : (لفظاً) اشکِ ایّوب. [گیاهشناسی] : گیاه دُمِ اسب.
الدَّمْعان : ظرفِ پُر و لبریز. ج : دِماع.
الدَّمِعَة : زن اشکبار و گریان.
دَمَغَ ـَ دَمْغاً ۱. ہ : سر او را چنان شکافت که به مغزش رسید. ۲. ـ ہ : بر مغز او زد. ۳. ـ ہ : مغز او را بیرون ریخت. ۴. ـ الحقُّ الباطلَ : حق باطل را از بین برد و نیست و نابود کرد. ۵. ـ ہ : بر او چیره شد. ۶. ـ المعدنَ : کان را نشان کرد یا مُهری مخصوص بر آن نهاد، مُهر و موم کرد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را داغ نهاد، بر آن داغ و نشان گذاشت. ۸. عیار طلا و نقره را معلوم کرد. ۹. ـ ته الشمسُ : آفتاب به مغز او زد، مغزش را آزرد.
الدَّمْغَة : ۱. مصدر مرّه از دَمَغَ. ۲. [قانون] : نشانه، اَنگ، مُهر، مارک.
دَمَقَ ـُ دَمْقاً ۱. الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد و با آن آمیخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دزدید. ۳. ـ فاهُ : به دهان او زد و دندانهایش را شکست.
دَمَقَ ـُ دُمُوقاً ۱. علیه : بی‌اجازه بر او وارد شد، سر زده و بی‌اجازه در آمد. ۲. ـ القومُ فی الخمرِ : آن گروه به شراب خوردن پرداختند و بسیار نوشیدند.
الدَّمَق ف معـ : ۱. باد سرد و تند. ۲. باد و برف که از همه طرف انسان را فراگیرد و تهدید به مرگ کند، دمه، کولاک.
الدِّمَقْس : ابریشم سفید.
دَمَکَ ـُ دَمْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آرد و نرم کرد، سوده کرد. ۲. ـ الحبلَ : طناب را تاب داد. ۳. ـ ت الشمسُ فی السماءِ : آفتاب بالا آمد.
دَمَکَ ـُ دُمُوکاً ۱. فی مشیِه : تند راه رفت، با سبُکی و شتاب دوید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نرم و صاف شد. ۳. ـ ت الشمسُ فی السماءِ : خورشید در آسمان بلند شد، بالا گرفت.
الدُّمُک جـ : دَمُوک.
الدَّمَکْمَک : ۱. سخت و نیرومند. ۲. «مطحنةٌ ـ» : آسیاب نیک نرم و آردکننده.


دَمْع ایّوب

دَمَلَ ـَ دَمالاً (لا) الطّلعُ : غورۀ خرما پیش از رسیدن پوسید و سیاه شد.
دَمَلَ ـُ دَمْلاً ۱. الدُّمَّلَ : زخم و دُمَل را درمان کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد.
دَمَلَ ـُ دَمْلاً و دَمَلاناً ۱. الأرضَ : زمین را باکود اصلاح کرد، کود داد. ۲. ـ بین القومِ : میان مردم صلح و آشتی داد.
دَمِلَ ـَ دَمَلاً الدُّمَّلُ : زخم و دُمَل درمان شد، پس آن دَمِلٌ : جراحتی درمان شده و بهبود یافته است.

الدَّمِل : ريش و زخم و دُمَلِ درمان يافته.
الدَّمْل : ۱. مصـ دَمَلَ. ۲. نرمى، رِفق. ۳. [كشاورزى] : كود دادن به زمين.
الدُّمَل : زخم، ريش، دُمَل. ← دُمَّل.
الدُّمَلَة : يک دُمَل.
دَمْـلَجَ دَمْـلَجَةً ه : آن را راست و درست و استوار ساخت، نيكو ساخت.
دُمْلِجَ الجسمَ : مجـ. پُرگوشت و قُلُنبه شد.
الدُّمْلُج و الدِّمْلَج : ۱. دستبند، النگو، دَستاوَرَنْجَن. ۲. سنگ نرم و صاف و هموار. ج : دَمالِج و دَماليْج.
دَمْلَص دَمْلَصَةً الشيءَ : آن چيز را نرم و صاف و هموار كرد.
دَمْلَق دَمْلَقَةً الحجرَ : آن سنگ را گِرد و صاف و هموار كرد.
الدُّمَلِق : سنگ گرد و صـاف و هـموار، قـلوهسنگ. ← دُمالِق و دَمْلَق.
الدُّمْلَق : قلوهسنگ. ← دُمالِق و دُمَلِق.
دَمْلَکَ دَمْلَكَةً الشيءَ : آن چيز را نرم و صاف و گرد و هموار كرد.
الدُّمْلُوق : ۱. سنگِ گرد و هموار، قلوهسنگ. ۲. درخت و بوتهاى صحرايى و پايا از تيرۀ دادىهاكه در مناطق استوايى و گرمسير مىرويد. Vismis (E)
الدُّمْلُوک : سنگ سياهِ گِرد و صاف. ج : دَماليک.
دَمَّ ـُـ دَمامَةً : ۱. زشتروى و بدريخت شد. ۲. حقير و فرومايه شد. پس او دَميم : زشتروى و حقير است.
دَمَّ ـِـ دُمُـوماً : ۱. شـتافت، شـتاب كرد. ۲. ـ عـلى الشيءِ : آن چيز را پوشاند، بر آن پوششى افكند. ۳. ـ ت الحاملُ بغلامٍ : آن زن آبستن پسرى زاييد.


الدُّمَّـة

دَمَّ ـُـ دَمّاً ه : آن را پوشاند و از ديدهها پنهان كرد. ۲. ـ العينَ : بر چشم (دِمام) نوعى مرهم چشم ماليد. ۳. ـ البيتَ : خانه را باگچ اندود. ۴. ـ السفينةَ :كشتى را قيرمالى كرد، قيراندود كرد. ۵. ـ الكمأةَ : قارچ را زير خاکِ هموار كرد، خاک را روى قارچ تخت و هموار كرد. ۶. ـ فـلاناً : فلانى را سخت شكـنجه داد. ۷. ـ ه : طورى سر او را شكست كه خون همۀ روى او را پوشاند. ۸. ـ القومَ : آنان را هلاک و نيست و نابود كرد. ۹. ـ البعيرَ : شتر را گرانبار كرد. ۱۰. شتاب كرد، تـند رفت (الر). ۱۱. ـ الشيءَ بالصبغِ : آن چيز را رنگ كرد (الر).
الدَّمّ : ۱. مصـ دَمَّ. و ۲. خون. ۳. به معانىِ دِمـام. ۴. دارويى كه مانند مرهم بـر پشت چشـم مـالند. ۵. ابر بىآب.
الدِّمَم جـ : دِمَّة.
الدُّمّ : خـويشاوندى، بسـتگى، نـزديكى و قـرابت خانوادگى.
الدَّمّاع : ۱. خاکِ نمناک. ۲. «يومٌ ـ» : روز مرطوب و نمور كه در آن بارانى ريز و نرم و مـداوم ريـزد. ۳. پُـر اشک، گريان.
الدُّمّاع : ۱. آب و شيرۀ گياهى كه در بهاران از شاخۀ بريدۀ تاک يا جز آن بيرون آيد، اشکِ تاک. ۲. ريزش آب چشم از بيمارى يا پيرى.
الدَّمّال :كسى كه به زمين كود مىدهد.
الدِّمّال : ۱. سرگين و پِهِن و كود كه زمين را با آن قوّت دهند. ۲. خس و خاشاک و آشغال كه آب دريا به ساحل افكند. ۳. خرماى ماندۀ گنديدۀ سياه شده. ۴. پشكِل و پِهِن و سرگين و خاک كه زير پاى ستور باشد، تخته پِهِن.
الدَّمَّة : يک تكّه خون.
الدِّمَّة : ۱. آغل گوسفندان. ۲. مرد كوتاه قد خرد جثّه، كوتولۀ ريزه. ۳. آنچه با آن درزِ ديگ سنگى را ببندند، بطونۀ ديگ سنگى. ۴. يک تكّه يا لخته خون. ۵. شپش. ۶. پشكل. ۷. مورچه. ۸. گربه. ج : دِمَم.
الدُّمَّة : ۱. راه. ۲. نوعى بازى با مُهره، داما. ۳. يكى از بازيهاى كودكان. ج : دُمَم.
دَمَّثَ تَدْمِيثاً (د م ث) ۱. الشى بيدِه : آن را با دستش نرم كرد. ۲. ـ المكانَ : آنجا را هموار كرد. ۳. ـ الرجُلَ: اخلاقِ آن مرد بسيار نرم شد. ۴. ـ له الحديثَ : بـا او آغاز سخن كرد، ابتداى سخن را به او گفت (الر).
دَمَّجَ تَدْمِيجاً (د م ج) ۱. ه في غيره : آن را در چيز ديگر داخل كرد و آميخت. ۲. ـ الأمرَ : آن كار سامان

گرفت و استوار شد.

دَمَّرَ تَدْمِيراً (د م ر) ۱. الشيءَ : آن چيز را نيست و نابودكرد. ۲. ـ القومَ وَعليهم: آنان را هلاک کرد، آنها را کشت.

دَمَّسَ تَدْمِيساً ۱. الشيءَ : آن چيز را پوشاند. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را سخت پوشیده و پنهان داشت. ۳. ـ ه : او را پوشاند، به خاک سپرد، مانند دَمَسَه است. ۴. ـ ه : آن را چرکین و آلوده کرد. ۵. ـ الخمرَ : دهانهٔ خُمِ شراب را بست.

الدُّمَّع جـ : دامِع.

دَمَّغَ تَدْمِيغاً ۱. ه : به معانی دَمَغَه است. ۲. ـ الطعامَ بالدَّسَمِ : در غذا روغن ریخت، غذا را چرب و نرم کرد.

دَمَّقَ تَدْمِيقاً ۱. العجينَ : خمير را در آرد غلتاند يا بر آن آرد پاشيد تا بـه دست نچسبد. ۲. ـ الشـيءَ فـي الشيءِ : آن چيز را در چيزی فرو برد.

دَمَّکَ تَدْمِيكاً (د م ک) البناءَ : ساختمان را با مصالح محکم ساخت (المو).

الدُّمَّل : غدّهٔ چرکين، غـدّه زخـمی، آبْسِـه، دُمَـل (در تداول عامّه) دُمْبَل. ج : دَمامِل و دَمامِيل ← الدُّمَل.

الدُّمَّلَة : يک دُمَّل.

دَمَّنَ تَدْمِيناً ۱. البستانَ : بوستان راکود داد. ۲. ـ ت المواشی : ستوران بر زمين سـرگين انـداخـتند. ۳. ـ بابَه : ملازِمِ درِ خانه‌اش شد، خانه‌نشين شد.

الدِّمَم جـ : دِمَّة.

الدُّمَم جـ : دُمَّة.

الدَّمُوع : ۱. شخص يا چشم بسيار اشکبار، پُر اشک يا زود اشکريز. ۲. «ثری ـ» : خاکی که به سبب نمناکی بسيار آب از آن روان شود يا نزديک به روان شدن آب باشد.

الدُّمُوع جـ : دَمْع.

الدِّيمُوغرافِيا معـ : آمارگيریِ نفوس. ← دِيمُوغرافيا.

الدَّمُوک : آسيابی که زود آرد کند، تُندگَرد. ج : دُمُک.

الدَّمَوِیّ و الدَّمَوِيَّة : منسوب به دَم، خونين «مزاجٌ ـ» : مزاج و طـبيعتِ خـونی، مـزاجِ تـند. «الدورة الدَّمَـوِيَّة» : گردش خون در بدن.

دَمِیَ ـَ دَمًى و دُمِيّاً و دَمْياً الجرحُ : زخم خونی شد، خونش در آمـد. پس آن دَمٍ : خـون‌آلود يـا خـون‌ريز و خون‌چکان است.

الدَّمْعَى جـ : دَمِيع (برای مذکّر و مؤنّث مانند مَرْضَى).

دُمًى جـ : دُمْيَة.

الدُّمْيَة : ۱. تصوير نقاشی شده و رنگی. ۲. عروسک. ۳. پيکره، بت، مجسّمه. ج : دُمًى. ۴. يو معـ : پـرنده‌ای از تيرهٔ بطها کـه جـثّه‌ای مـتوسّط دارد، مـرغابیِ قـطبی، مرغابیِ سياه. پاريلا. Scoter (E)


الدُّمْيَة

الدَّمِيع : ۱. زن بسيار اشکريز. ج : دَمْعَى و دَمائِع. ۲. مرد بسيارگريان. ۳. شتری که زير چشمش را داغ کرده باشند. ۴. شخص مبتلا بـه بـيماریِ (دُمـاع) : آبـريزیِ چشم. ج : دَمْعَى و دُمَعاء.

الدَّمِيغ : آن که سرش تا مغز شکافته باشد.

الدَّمِيق (فعيل به معنی مفعول) مَدْمُوق، مندرج شده، درآمده در چيزی.

الدَّمِيک : ۱. (فعيل به معنی مفعول) مَدْمُوک، ساييده شده، آرد شده. ۲. برف به سبب نرمی آن. ۳. «شهرٌ ـ» : ماهِ تمامِ سی روزه.

الدَّمِيكَة : گياهی پيازدار از تيره نـرگسی‌ها کـه انـواع بسـيار دارد و بـيشتر آنـها وحشـی و کـوهی است، گُل‌بهمن.


الدَّمِيكَة

الدَّمِـيم : ۱. زشت‌روی، بـدريخت و بـدترکيب. ۲. کوچک، حقير، پست، زبون. ۳. روغن مالنده، انداينده. ج : دِمام. مؤ : دَمِيمَة. ج مؤ : دِمام و دَمائِم.

الدُّمِیّ جـ : دَم.

دَنَأَ ـَ دَنُوءاً : پست و فرومايه شد. ماند دَنُوءَ است.

دَنِئَ (دَنِأَ) ـَ دَنَأً : سينه‌اش خميده شد.

دَنُوءَ (دَنُأَ) ـُ دَنُوءاً و دُنُوءَةً و دَناءَةً : پست و فرومايه شد.

الدُّنْء جـ : أدْنَأ.

الدُّنَـآء جـ : دَنِیء.

د. ن. إ معـ : اسيدی که بر سيستم وراثـتی جـانداران

حکم می‌راند و کلیّه صفات ارثی را از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌دهد، دی، اِن، اِ (المو). DNA (E)
دَنا ـُ دُنُوّاً و دَناوَةً (د ن و) منه أو إليه أو له : به او نزدیک شد. پس او دانٍ : نزدیک شونده و جمعش دُناة است.
الدُّنا، الدُّنَی، دُنَـیٌّ ۱. جـ : دُنیا. ۲. آنچه از خیر یا شرّ نزدیک شود و فرا رسد.
الدَّنانِـیر جـ : دینار.
الدُّناة جـ : دانِی.
الدَّنانِیْر جـ : دینار.
الدَّنـــاوَة : ۱. مـصـ دَنـا. و ۲. نـزدیکی، قـرابت، خویشاوندی.
الدَّنایا جـ : دَنِیَّة و دَنِیْئَة.
دَنَجَ ـُ دَنْجاً ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار کرد. ۲. ـ الحِملَ : آن بار را سخت بست.
الدُّنُج جـ : دَنُوج : خردمندان (منت).
الدُّنْج یو معـ : موم.
دَنَح ـَ دُنُوحاً : ۱. سرش را پایین افکند. ۲. خوار و ذلیل شد.
الدِّنْح سر معـ : از اعیاد مسیحی، عید تجلّی حضرت مسیح (ع).
دَنَخَ ـَ دَنْخاً : به سبب گرانباری سنگین و کُند و خمیده پشت راه رفت.
الدُّنْد ف معـ : بوته و گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ فرفیون که در نقاط گرمسیر می‌روید و بعضی انواع آن دارویی است، ماهودانه، حبّ الملوک، جتروفه، کرچک هندی، کرچکِ چینی.


الدُّنْد

الدُّنْدُل : گیاهی علفی و لیفی از تیرهٔ گُل میمونیها با انواع بسیار که بیشتر خودروی و برخی زراعتی و زینتی است، گُل میمون، گُلِ خوک.
الدِّنْدِم : گیاه کهنهٔ سیاه شده ← دِنْدِن.
دَنْدَنَ دَنْدَنَةً ۱. الذُّبابُ و غیرُه : مگس و جز آن وِزوِز کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به آواز خفی سخنی گفت که مفهوم نشود، مِنّ و مِن کرد و سخن نامفهوم گفت. ۳. ـ حولَ الماءِ : پیرامونِ آب گردید، چرخید.
الدِّنْدِن : گیاهی که با گذشتن موسمش سیاه شده باشد، گیاه کهنهٔ سیاه شده ← دِنْدِم.
دَنَسَ ـَ دَنَساً و دَنـاسَةً ۱. الثوبُ : جـامه آلودهٔ و چرکین شد. ۲. ـ العِرضُ : آبرو و ناموس لکّه‌دار و آلوده شد.
الدَّنَس : ۱. مصـ دَنِسَ. و ۲. چرک، ریم، آلودگی. ج : أدْناس.
الدَّنِس صفـ : ۱. ناپاک، چرکین، آلوده. ۲. زشتخوی. ج : أدْناس و مَدانِیس (برخلاف قیاس).
دَنَعَ ـَ دُنُوعا و دَناعَةً : ۱. بُخل و خسّت خود را بروز داد. ۲. بـا بـخْل و خسّت بـه دست آورد. ۳. پست و فرومایه شد.
دَنِعَ ـَ دَنَعاً : ۱. فروتن شد، خوار گردید، پست شد. ۲. گرسنه شد. ۳. میل به خوراکی داشت، اشتها پیداکرد. ۴. آزمند و خسیس شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز رقیق و کم‌مایه و تُنُک شد.
دَنُعَ ـُ دَناعَةً : بخیل و خسیس شد.
الدَّنَـع : ۱. مصـ دَنِـعَ. ۲. پست، خسیس. ۳. آنچه شترکُش پس از کشتن شتر از اجزاء بدن حیوان به دور اندازد.
الدَّنِع : ۱. فرومایه و پست. ۲. آدمِ بی‌خیر و سود.
الدَّنَعَة جـ : دَنِع (منت).
دَنِفَ ـَ دَنَفاً ۱. المریضُ : حالِ بیمار بُحرانی و به مرگ نزدیک شد. ۲. ـ ت الشمسُ : آفتاب به فروشدن نزدیک شد. ۳. ـ الأمرُ : کار نزدیک شد.
الدَّنَف : ۱. مصـ دَنِـفَ. و ۲. بیماریِ دائـم و سخت، بیماری مُزمن. ۳. بیمار مبتلا به بیماریِ مُزمن (برای مفرد و مثنّی و جمع مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۴. «ـ الکبد» [دامپزشکی] : بیماری کرم کبدِ دام بویژه در جگر گاو و گوسفند. Distomum (E)
الدَّنِف : بیمار مبتلا به بیماریِ سخت و طولانی، دُچار مرض مُزمن، همیشه بیمار و نزدیک به مرگ. ج : أدْناف.
دَنْفَشَ دَنْفَشَةً : در کار و سخن تندی و درشتی کرد.

دَنَقَ ـُـ دُنُوقاً و دَناقَةً : به دنبال کارهای کوچک رفت و به آنها اهتمام ورزید.
الدُّنُق جـ : ۱. دانِق. ۲. دَنُوق. ۳. دَنِيق. (۲، ۳ منت).
دَنْـقَسَ دَنْـقَسَةً : ۱. سر فرو افکند و زیرچشمی نگریست. ۲. ـ بين القومِ : میان مردم تباهی افکند.
دَنْقَعَ دَنْقَعَةً الرجُلَ : آن مرد فقیر و درویش شد.
الدُّنْقُلَة لا مع : طُرقه، سارِ آبی.
الدُّنْقَة : گیاهی علفی که نام دیگرش زؤان المُسکر است و میان گندمزارها روید، شیلم، شلمک، تلخ دانه.
دَنْكَسَ دَنْكَسَةً : در خانه پنهان شد و برای رفع حاجت نیز از خانه بیرون نیامد.
الدُّنُم : واحد مساحت زمین برابر هزار متر مربّع (المو). ← دُونَم.
دَنَّ ـَ دَنَناً : کوژپشت شد یا بود، پشتش قوز در آورد.
دَنَّ ـِ دَنّاً و دَنِيناً ۱. الذّبابُ : مگس وِزوِز کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد مِنّ و مِنّ کرد و سخن نامفهوم در دهان گرداند.
الدَّنّ : ۱. مصـ دَنَّ ـَ. و ۲. خم بزرگ برای شراب و جز آن با تَهی به شکل مخروط سرنگون که جز در گودال یا چهارپایه‌ای نمی‌ایستد. ج : دِنان.
الدَّنَـــن : ۱. مصـ دَنَّ ـَ. و ۲. فرورفتگی سینه و برآمدگی پشت، کوژپشتی، قوزی شدن.
الدُّنّ جـ : أدَنّ.
دَنَّأَ تَـدْنِئَـةً (د ن أ) ۱. ه : او را (دنیء) فرومایه و خسیس گرداند. ۲. ـ ه : او را به فرومایگی و پستی نسبت داد.
دَنَّـــى (دَنا) **تَـدْنِيَةً** (د ن و) ۱. ـ ه : او را نزدیک گرداندن. ۲. ـ في الأمورِ : کارهای کوچک و بزرگ را دنبال کرد.
الدُّناق جـ : دانِق.
الدَّنّان : خُم‌ساز، خُمره‌فروش.
الدِّنّان : جانوری که دو دستش کوتاه و گردنش نزدیک به زمین باشد مانند کفتار.
الدِّنانَة : شغل خُم‌سازی، خُمره‌گری (الر).

الدِّنّب و الدِّنّبَة (از مردان) : مرد کوتاه‌قد، کوتوله.
الدُّنَّة : حشره‌ای از قاب‌بالان که با مورچه‌ها زندگی می‌کند، سوسک بزرگ ستّار. Staphylinidae (E)
دَنَّحَ تَدْنِيحاً (د ن ح) : رام و خوار شد.
دَنَّخَ تَدْنِيخاً (د ن خ) : ۱. سرش را پایین انداخت، خوار شد. ۲. ـ ه : او را گرانبار و پشتش را از سنگینی بار خم کرد. ۳. ـ ه : قسمتی از آن را برآمده و قسمتی را فرورفته ساخت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد گرانبار رفت و لرزید. ۵. ـ ت البطيخةُ : قسمتی از هندوانه فرورفته و قسمتی برجسته شد. ۶. خانه‌نشین شد.
دَنَّرَ تَدْنِيراً (د ی ن ا ر، ساختن فعل از اسم) : ۱. دینار زد، سکّه زد. ۲. ـ المعدنَ : از طلا یا نقره و جز آن سکّه ضرب کرد. ۳. ـ وجهُه : چهرهٔ او روشن شد و چون سکّه درخشید. ۴. ـ الرجُلُ : دینارهای او بسیار شد.
دُنِّرَ مجـ : بسیار دیناردار شد، پولدار شد.
دَنَّسَ تَدْنِيساً (د ن س) ۱. الثوبَ : جامه را آلوده کرد، چرکین کرد. ۲. ـ عِرضَه : آبروی او را لکّه‌دار و ننگین کرد. ۳. ـ ه سوءُ خُلقِه : بدخویی او مایهٔ ننگش شد.
دَنَّقَ تَدْنِيقاً (د ن ق) : ۱. مُرد. ۲. مشرف به مرگ شد. ۳. ـ وجهُه : نشانهٔ بیماری یا خستگی در چهره‌اش پدید آمد، رنگش پرید و چشمش به گودی افتاد. ۴. ـ ت الشمسُ : خورشید به مغرب میل کرد. ۵. ـ ت عينُه : چشمش به گودی نشست. ۶. ـ إليه النظرَ : یکسره به او نگریست. ۷. ـ ه : او را به گرایش به امور پست و ناچیز منسوب کرد. ۸. ـ الشيءَ : آن چیز را پیگیری کرد. ۹. ـ البخيلُ : بخیل بسیار تنگ‌نظر گردید.
دَنَّنَ تَدْنِيناً (د ن ن) الذُّبابُ : مگس بسیار وِزوِز کرد.
الدُّنِّيَّة : کلاه خمره‌ای، کلاهی به شکل خم، کلاه نمدی تخم‌مرغی.
دَنِيَ ـَ دَنَىً : ۱. ناکس و فرومایه شد. ۲. نزدیک شد.
الدَّنِـيء : ۱. پست و فرومایه، خسیس. ۲. شخص بی‌خیر و سود. ج : أدْنِياء و أدْناء و دُناء.
الدَّنِيئَـة : ۱. مؤنثِ دَنِيء. ۲. عیب، نقیصه، کاستی. ج :


الدُّنْقَة


الدَّنّ

دَنایا.
الدُّنیا : ۱. جهان. ۲. زندگیِ این جهانی و زمینی (در برابرِ عُقبیٰ و آخرت). ۳. کُرهٔ خاکی. ۴. «ـ دانِیَة» : جهانِ پر نعمت. ۵. نزدیک «هو ابن عمّی ـ» : او پسرعموی نزدیکِ من است، پسر عموی بی‌واسطهٔ من است (نه مثلاً پسر عموی پدر یا جدّم) ج : دُنَی و دُنَی.
الدُّنیاوِیّ : منسوب به دُنیا ← دُنیَوِیّ.
الدَّنِیع : فرومایهٔ بی‌خرد و بی‌خیر.
الدَّنیعَة : پست و بی‌عقل.
الدَّنِیق : خسیس، بخیل و آزمند. ج : دُنُق.
الدَّنِین : ۱. مصـ دَنَّ. ۲. طنین، پیچیدن صدا.
الدُّنیَوِیّ : ۱. منسوب به دنیا، این جهانی. ۲. وابسته و مربوط به دنیا «لذّة ـ» : لذّت دنیایی.
الدَّنِیّ : ۱. فرومایهٔ ضعیف. ۲. نزدیک. ۳. ناچیز، اندک، بی‌مایه. ج : أدْنِیاء.
الدَّنِیَّة : ۱. مؤنّثِ دَنِیّ. و ۲. کلاه بلند، قلنسوة.
الدُّنْیِیّ : دنیایی، دُنیَوی.
دَها ـُ دَهْواً (د ه و) ۱. ه : او را گرفتار اندوه و (داهیة) مصیبتی کرد. ۲. ـ ه : او را به (دهاء) و هوشمندی و زیرکی نسبت داد. ۳. ـ ت الدّاهیةُ : آن مصیبت روی داد.
الدُّهاء جـ : داهِی.
الدَّهائِم جـ : دَهْثَم.
الدَّهادِه جـ : دَهْداه.
الدَّهادِیه جـ : دُهْدُوه.
الدَّهادِیّ جـ : دُهْدُوَّة.
الدَّهارِس جـ : دَهْرَس (منت).
الدَّهارِیر (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱. اوایلِ روزگار، روزگاران پیشین و گذشته. ۲. پیشامدهای ناگوار، مصائب.
الدَّهاس : ۱. جای نرم و هموار بدون خاک و شن. ۲. زنِ کلان سُرین.
الدَّهاسَة : نرمخویی.
الدِّهاق ۱. جـ : دَهْقَة. ۲. مصـ دَهَق. و ۳. کاسهٔ پر. ۴. پاک، صاف. ۵. «ماءٌ ـ» : آبِ بسیار.
الدَّهاقِنَة جـ : دِهْقان.
الدَّهاقِین جـ : دِهْقان.
الدُّهام : سیاه.
الدُّهامِج : ۱. آن که با تردّد راه رود و گامِ نزدیک گذارد. ۲. هر چیز بزرگ خلقت. ۳. شتر دو کوهان ج : دَهامِجَة.
الدُّهامِق : نرم «أرضٌ ـ» : زمین نرم.
الدَّهامِیث جـ : دُهْمُوث.
الدِّهان : ۱. مصـ داهَن و دَهَنَ. ۲. جـ : دَهْن. و ۳. دُهْن. ۴. آغشته و اندوده به (دُهْن) روغن. ۵. چرمِ سرخ. ۶. رنگِ روغنی شده. ۷. جای لغزنده. ۸. راهِ نرم.
الدِّهانَة : ۱. چربی، روغن. ۲. رنگِ روغنی کردن.
الدَّهْب : لشکرِ شکست‌خورده.
دَهْبَلَ دَهْبَلَةً : لقمه‌های درشت برداشت تا در خوردن از دیگران سبقت گیرد.



الدَّهْبَل : پرنده‌ای از تیرهٔ مرغابیها که منقاری تیغه‌ای و پهن دارد و از پرده‌پائیان مهاجر به شمار می‌آید. مشهورترین انواع آن اُردک اروپایی است، عروس مرغابی، آنغوت. Casarca (S), (F)
دَهَثَ ـَ دَهْثاً ه : او را با دست راند، هَل داد.
الدَّهْثَم : ۱. (مردِ) نرمخوی. ۲. زمینِ نرم. ج : دَهاثِم.
الدَّهْداق : ۱. صدای جوشش دیگ، غلغلِ دیگِ جوشان. ۲. خندهٔ بد صدا. ۳. رفتن اسب در حدّ بالاتر از عَنَق که نوعی از رفتارِ ستور است.
الدَّهْداه : شتر خُرد اندام و ریز. ج : دَهادِه.
دَهْدَقَ دَهْدَقَةً و دِهْداقاً ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را برید. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ به جوش آمد و غلغل کرد. ۴. ـ فی ضحکِه : زشت و به صدایی بد خندید، قهقهه‌ای ناهنجار زد.
دَهْدَمَ دَهْدَمَةً البناءَ : ساختمان را ویران کرد و برانداخت.
دَهْدَهَ دَهْدَهَةً ۱. الحجرَ : سنگ را غلتاند. ۲. ـ الشیءَ : قسمتی از آن چیز را بر قسمتی دیگر افکند، آن

را روی هم تاکرد.

الدُّهْدُوه : ۱. گويِ سرگين غلتان، گُره‌ای که سوسک سیاهِ گُه‌گردان از سرگین فراهم می‌آورد. ۲. توپی که کودکان با آن بازی کنند، توپِ دستیِ بازی. ج : دَهادِيه.

الدُّهْدُوَّة : ۱. گويِ سوسکِ سرگين غلتان. ۲. گوی، توپِ بازی. ج : دَهادِيّ ← دُهْدُوه.

دَهْدَى (دَهْدا) **دَهْداةً و دِهْداءً** ۱. الحجرَ : سنگ را غلتاند. ۲. ـ الشيءَ : قسمتی از آن چیز را بر قسمتی دیگر برگرداند، آن را بر روی هم تاکرد.

دَهَرَ ـَ دَهْراً ه مكروهٌ أو به : اندوه يا رويدادی بد و ناگوار به او رسید.

الدَّهْر : ۱. مصـ دَهَرَ. و ۲. روزگار. ۳. زمان، زمانِ دراز. ۴. روزگار دراز، عمرِ دنیا. ۵. عصر، دوره. ۶. هزاره، هزار سال. ۷. حادثهٔ ناگوار، بلا. ۸. غلبه، چیرگی. ۹. عادت، خوی. ۱۰. غایت، پایان. ۱۱. خواست، همّت، اراده. ج : أدْهُر و دُهُور.

الدَّهْرَس : سختی، بلا (منت).

الدَّهْرِيّ : ۱. منسوب به دَهْر، روزگاری، زمانه‌ای، جهانی. ۲. آن که جهان را موجودی ازلی و ابدی و غیرِمخلوق می‌انگارد و آفریدگاری برای آن نمی‌شناسد و زمان را بی‌سرانجام می‌داند و به قیامت اعتقاد ندارد، طبیعی مذهب، دَهری مذهب. ۳. پیر سالخورده.

الدُّهْرِيّ : ۱. بی‌اعتقاد به قیامت. ۲. همیشگی، دیرین. ۳. زبردست و استاد.

الدَّهْرِيَّة و الدُّهْرِيَّة : دهری مذهبان، فرقه‌ای که اعتقاد به قِدَمِ روزگار دارند و به قیامت معتقد نیستند.

دَهَسَ ـَ دَهْساً ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ ه : او را خوار و خفیف کرد.

دَهِسَ ـَ دَهَساً ۱. المكانُ : آنجا نرم و هموار و بدون شن و خاک بود، یا شد. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین گیاه نورسته‌ای برآورد که هنوز سبزی بر آن غالب نشده بود، رویید.

دَهُسَ ـُ دَهاسَةً : نرمخوی شد.

الدَّهْس : ۱. گیاه نورسته که هنوز رنگ سبز نگرفته. ۲. جایی نرم و هموار و بدون سنگریزه و خاک. ۳. زمینی که رنگی میان رنگ خاک و سبزه دارد.

الدَّهْساء : ۱. مؤنّثِ أدْهَس. ۲. (بُز) سرخ رنگِ مایل به سیاهی. ۳. (زن) بزرگ سرین.

الدُّهَساء جـ : دَهِيس.

الدُّهْسَة : ۱. رنگ ریگزاری که به سیاهی بزند، یا ریگ که سیاهی بر آن بیش از دیگر رنگها باشد. ۲. سرخیِ مایل به سیاهی، خرمایی.

دَهَشَ ـَ دَهْشاً ۱. ه : او را سرگشته و حیران ساخت، او را مبهوت کرد. ۲. ـ ه الشيءُ : آن چیز عقل او را در ربود.

دَهِشَ ـَ دَهَشاً : ۱. مات و مبهوت شد، سرگشته شد. ۲. از عشق یا ترس یا فراموشی و بی‌خویشی علقش از دست رفت.

الدَّهِش : مبوت، حیرت‌زده، سرگشته.

الدَّهْشان : بسیار سرگشته و حیران، شیفته.

دَهْشَرَ دَهْشَرَةً : ۱. در کُشتی گرفتن زود دست به کار شد. ۲. ـ فی الأمرِ : آن کار را بی‌آهستگی و مدارا بلکه بسرعت و چابکی انجام داد، در آن کار این دست به آن دست و درنگ نکرد.

دَهَفَ ـَ دَهْفاً الشيءَ : آن چیز را سخت گرفت.

دَهَفَ ـُ دُهُوفاً البعيرُ : شتر از بسیار رفتن خسته و ناتوان شد، وامانده شد.

دَهَقَ ـَ دَهْقاً ۱. الإناءَ : ظرف را لبالب پُر کرد. ۲. ـ الماءَ : آب را یکباره فروریخت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را چندان زد تا گفت بس است. ۴. ـ له من المالِ : مال بسیار به او بخشید. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را شکست و برید (الر).

الدَّهَق : دو چوب که بدان ساق را شکنجه کنند، کُند.

الدَّهْقان و الدِّهْقان و الدُّهْقان ف معـ : بزرگ محلّ و شهر، دهگان، رئیس بخش. ۲. بازرگان بزرگ. ج : دَهاقِين و دَهاقِنَة.

الدَّهْقَة : ۱. مصدر مرّه از دَهَقَ. ۲. گروهی بزرگ از شتران. ج : دِهاق.

دَهْقَنَ دَهْقَنَةً ه القومَ : مردم او را دهـقان و بـزرگ و رئیس خود کـردند. ۲. مـالدار و ثـروتمند شـد. ۳. ـــ الطعامَ : غذا را نرم گرداند.

الدَّهْقَنَة : ۱. مصـ دَهْقَنَ. ۲. رئیسی و بزرگي در محلّ و شهر، دهقانی.

الدُّهْقُوع : گـرسنگي سـخت کـه فـرد گـرسنه را از پـا بیفکند.

دَهَکَ ـَـ دَهْکاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست و آسیاب کرد و خُرد نمود. ۲. ـــ الأرض : زمین را زیر پا سپرد، درنوردید.

دَهْکَرَ دَهْکَرَةً ه : آن را بسختی و تندی چرخاند.

الدِّهْلِیز ف معـ : دالان، راهروی میان درِ خانه و صحن حیاط. ۲. راه باریک و دراز. ۳. کمان. ج : دَهـالِیز. ۴. «ابـناء الدهـالیز» : فـرزندان سـر راهـی. ۵. [تشـریح] : تجویفی در گوش داخلی مـیان مـجاری نـیم دایـره و حلزون گوش داخلی. و ۶. هر یک از دو حفرهٔ فوقانی قلب که خون را به بطنهای قلب می‌رساند.


الدَّهلیَة

الدِّهْلِیَّة معـ : ۱. گُل کوکب. ۲. آزالیا (المو).(Dallia (E

دَهَمَ ـَـ دَهْماً ۱. ه الأمرُ : آن پیشامد ناگهان بـرای او روی داد، پیشامد او را در حال فرار فروگرفت. ۲. ـــ ه القومَ : آنان همگی و ناگاه بر او وارد شدند.

دَهِمَ ـَـ دَهْماً : مانند دَهَمَ است (الر).

دَهِمَ ـَـ دُهْمَةً : ۱. سیاه شد. ۲. ـــ فلاناً امرٌ : پیشامد فلانی را در حال گریز فرو گرفت.

الدَّهْم : ۱. مصـ دَهَمَ و دَهِمَ. ۲. عددِ بسیار. ۳. کـار دشوار و بزرگ. ج : دُهُوم.

الدُّهْم جـ : ۱. أدْهَم. ۲. دَهْماء. و ۳. سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق و شب سخت تیره است. ۴. تودهٔ مردم، جماعت.

الدَّهْماء : ۱. مـؤنّثِ أدْهـم، سـیاه. و ۲. گـروه مـردم، جماعت انبوه که از دور سیاهی زند، عوام‌الناس، غوغا. ۳. دیگ. ۴. هر یک از سـه شب آخـر مـاه قـمری. ۵. گوسفند سرخ خالص. ۶. بـاغ و بسـتانی کـه از فـزونی سبزی و طـراوت رنگ بـه سـیاهی زنـد. ۷. گـیاهی بـا برگهای پهن که با آن پوست را دبّاغی کنند. ج : دُهْم.

الدَّهْمائِيّ : عوام فریب، غوغایی (المو).

الدَّهماوِيّ و الدَّهْماوِيَّة : عوام‌فریب و عوام‌فریبی ← دِیماغوجی.

الدُّهْمَة : ۱. مصـ دَهِمَ. و ۲. سیاهی، تاریکی.

دَهْمَتَ دَهْمَتَةً الشيءَ : آن چیز را نرم گرداند.

دَهْمَجَ دَهْمَجَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخته و پریشان کرد. ۲. ـــ الخبزَ : به خبر از خود چیزی افزود. ۳. ـــ البعیرُ : شـتر بـا تـردّد و شـتاب راه رفت. ۴. ـــ الشیخُ : آن پیرمرد به سبب ضعف پیری چون بـندیانِ بند بر پای راه رفت، پای خود را بر زمین کشاند، لِخلِخ کرد.

دَهْمَرَ دَهْمَرَةً الشيءَ : بعضی از آن چیز را همراه بعضی دیگرِ آن کرد.

دَهْمَسَ دَهْمَسَةً ۱. ه : آن را پوشیده و پنهان کرد. ۲. ـــ ه : به او حمله کرد و او را محکم گرفت.

دَهْمَقَ دَهْـمَقَةً ۱. ه : او را از عـیبها پـاک و آراسـته گرداند. ۲. ـــ الطّعامَ : غذا را خوب پخت و نرم و ملایم گرداند. ۳. ـــ الفاتلُ الوتَرَ : زهتاب زه را نرم گرداند. ۴. ـــ في الأمرِ : در آن کار با نرمی و مهارت شتاب کـرد، چابکی کرد.

الدُّهْمُوث : جوانمرد. ج : دَهامِیث.

دَهَنَ ـُـ دَهْناً ۱. الشيءَ : آن چیز را تر کرد، «ـــ رأسَه» : سرش را خیس کرد. ۲. ـــ ه : به او روغن خوراند. ۳. ـــ المطرُ الأرضَ : باران زمن را ترگونه کرد. ۴. ـــ الرجُلَ : با آن مرد نفاق ورزید، دورویی کرد. ۵. ـــ الرجُلُ الأرضَ : آن مرد زمین راکود داد. ۶. ـــ الشيءَ : آن چیز را روغن مالید، آغشته به روغن یا روغن‌اندود کرد. ۷. ـــ البابَ و غیره : در و جز آن را رنگِ روغنی زد.

دَهَنَ ـُـ دَهْناً ه : او را گول زد.

دَهُنَ ـُـ دَهانَةً و دِهاناً : ۱. کم خیر شد. ۲. ـــ ت الناقةُ : شتر کم شیر شد.

الدَّهْنَج ف معـ : دهنه، دهانه (خم).

الدَّهْن : ۱. مصـ دَهَنَ. و ۲. بارانی اندک که زمین را

تر گونه کند، اندک تر شدن زمین از باران. ج : دِهان.
الدُّهْن : ۱. روغن، روغن‌نباتی یا حیوانی. ۲. تری، رطوبت. ج : أدْهان و دِهان.
الدَّهْناء : ۱. دشت و بیابان فراخ. ۲. گیاهی سرخ که با برگهای آن پوست را دبّاغی کنند.
الدُّهَناء جـ : دَهِین.
الدُّهْنَة : ۱. مقداری روغن. ۲. بوی خوش، «طیّبُ ـ» : خوشبوی.
دُهْنُ القَدّاح : عطری که از تقطیر بهار نارنج به دست آید.
دُهْن القُطْران : روغن قطران، روغن گودرَن.
دُهْن الكتّان : روغن کتان، روغن شاهدانه.
دُهْن اللَّوْز : روغن بادام.
دُهْن النَّخِيل : روغن نخل، روغنی زردرنگ که از میوهٔ نخلِ روغنی می‌گیرند و در شمع و صابون‌سازی مصرف می‌شود، روغنِ نَخْلَةُ الزَّيْت، روغنِ نخلِ روغنی.
الدَّهّان : ۱. روغن‌فروش. ۲. نقّاشِ ساختمان. ۳. آن که از گیاهان و دانه‌ها روغن می‌گیرد.
دَهّى (دهّا) تَدْهِيَةً (د ه ی) ۱. ه : او را به دانایی و هوشمندی منسوب کرد. ۲. ـ ه : او را زیرک گرداند.
دَهْشَ تَدْهِيشاً (د ه ش) ه : او را سرگشته و متحیر گرداند.
دَهَّمَ تَدْهِيماً (د ه م) ه : آن را سیاه گرداند، ـ ت النّارُ القِدرَ : آتش دیگ را سیاه کرد.
دَهَّنَ تَدْهِيناً (د ه ن) الشيءَ : آن چیز را تر کرد، خیس کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را روغن‌مالی کرد.
دَهْوَرَ دَهْوَرَةً ۱. ه : آن را جمع کرد و در حفره‌ای ژرف افکند. ۲. ـ ه : آن را از بلندی پایین انداخت. ۳. ـ اللُّقَمَ : لقمه را در دهان کمی گرداند و سپس فروبرد. ۴. ـ الكلامَ : سخن را پیاپی و بی‌نظم و ترتیب آورد، درهم و برهم سخن گفت.
الدُّهُور جـ : دَهْر.
الدَّهْوَرِيّ : مردِ سنگین دست، سخت ضرب.
الدُّهُوم جـ : دَهْم.
الدُّهُون جـ : دَهِي.
دَهَى (دَها) ـُ دَهاءً : هوشمند و زیرک شد.
دَهَى (دَها) ـِ دَهْياً و دِهايَةً (د ه ی) ۱. ه : به او اندوهی رساند، او را گرفتار دردسر کرد. ۲. ـ ه : او را به هوشمندی و زیرکی منسوب کرد. ۳. ـ ه : او را عیب گفت. ۴. ـ ه : او را بلا و سختی رساند و بر او چیره شد. ۵. «ما دَهاكَ؟» : چه بلائی به تو رسید؟
دَهِيَ ـَ دَهْياً و دَهاءَةً و دَهاءً : در کارها آگاهی و بصیرت داشت، زیرک و تیزهوش شد. پس او داهٍ و داهی است.
الدَّهِي : خردمند، باهوش. ج : دُهُون.
الدَّهِير : ۱. شکننده. ۲. «دَهْر ـ» : روزگارِ سخت.
الدُّهَيْس : مردِ نرمخوی. ج : دُهَساء.
الدُّهَيْم : ۱. نادان، گول، بی‌خرد. ۲. مصیبت، سختی و بلا.
الدُّهَيْماء : مصیبت، سختی، بلای عظیم.
الدَّهِين : ۱. روغن مالیده، آغشته به روغن. ۲. (مردِ) کم‌خیر. ۳. ناتوان. ۴. شترِ کم شیر. ج : دُهَناء.
الدَّهِيّ : ۱. خردمند، عاقل، باهوش. ۲. زیرک، مکّار، فریبنده، ریاکار. ج : أدْهِيَة و دُهَواء.
دَوَى (دَوا) ـِ دَوِيّاً : آواز بلند بر آورد، غریو کرد.
الدَّواء و الدُّواة و الدِّواء : دارو. ج : أدْوِيَة.
الدَّوائِح جـ : دائِحَة.
دَواء الحيَّة : (لفظاً : داروی مار)، گیاهِ جنتیانا، کوشاد.
الدَّوائِر جـ : دائِرَة.
الدَّوائِس جـ : دائِس (منتـ).
الدَّوابّ جـ : دابَّة.
الدَّوابِر جـ : دابِر.
الدَّوابِل جـ : دَوْبَل.
الدَّواة : ۱. دوات، مُرَكَّبدان. ۲. پوست میوه. ج : دُوِيّ و دِوِيّ و دَوَيات. جج : دَوْي.
الدَّواثِر جـ : داثِر.
الدَّواجِن ۱. جـ : داجِن. و ۲. (به صیغهٔ جمع) : جانور اهلی، جانوران رام شونده مانند: اسب و الاغ و شتر و

فیل و گاو و گوسفند و بز و خرگوش و ماکیان و مرغابی و غاز و کبوتر و مرغ شاخدار و قو و طاووس.
الدَّواجِـنِیّ : متخصص در شناخت جانوران اهلی، دام‌شناس. Zootecnician (E)
الدَّواجِی و دَواجٍ جـ: ۱. داجِی. ۲. داجِیَة.
الدَّواخِن جـ: دُخان.
الدَّواخِین جـ: دُخان.
الدَّواحِق جـ: داحِق.
الدَّواخِیل جـ: داخُول.
الدَّواخِیم جـ: داخُوم.
الدَّواخِس جـ: ۱. داخِس ← دَخَس. ۲. دُخَّس (الر). و ۳. سنگ که روی آن دیگ گذارند، دیگدان.
الدَّواخِل جـ: داخِلَة.
الدَّواخِن جـ: ۱. داخِنَة. ۲. دُخان (برخلاف قیاس زیرا قیاساً أَدْخِنَة می‌شود).
الدَّواخِین جـ: دُخان (برخلاف قیاس).
الدُّواد : کرم ریزه، کِرمَک، واحدش دُوادَة است.
الدُّوادَة : یک کرمِ ریزه، یک کِرمَک.
الدُّوادار ف معـ: دواتدار، منشی، نویسنده، کاتب.
الدُّوادِم : آبی سرخ که از درخت طلح یا درختِ یَز بیرون می‌آید.
الدَّوار و الدُّوار : سرگیجه.
الدَّوارِج ۱. جـ: دارِج. ۲. (به صیغهٔ جمع) دَوارِجُ الدّابّة: پاهای ستور.
الدَّوارِس جـ: دارِس.
الدَّوارِع جـ: دارِعَة.
الدَّوارِق جـ: دَوْرَق.
الدَّواسَة : گروه مردم، جماعت مردم.
الدَّواسِر جـ: ۱. داسِر. ۲. دَوْسَر.
الدَّواسِیس جـ: داسُوس.
الدَّواسِر و الدُّواسِرِیّ : ← دَوْسَرِیّ.
الدَّواشِق جـ: دَوْشَق.
الدَّواشِک جـ: دَوْشَک.
الدَّواعِی و دَواعٍ ۱. جـ: داعِی و داعِیَة. ۲. حوادث و مصائِب روزگار. ۳. اندوههای دل. ۴. سببها، انگیزه‌ها، موجبات.
الدَّواغِص جـ: داغِصَة.
الدَّواغِل ۱. جـ: داغِلَة. ۲. سختیها و بلاها (در این معنی مفرد ندارد) (قا، لسـ).
الدَّوافِع جـ: ۱. دافِع. ۲. دافِعَة. و ۳. زمینهای نرم و شیب‌دار که سیل در آنها جاری شود. و ۴. انگیزه‌ها.
الدَّوافّ جـ: دافّة.
الدَّوافِق جـ: دافِق و دافِقَة.
الدَّواقِر جـ: دَوْقَرَة.
الدَّوالِج جـ: دَوْلَج.
الدَّوالِح جـ: دالِح.
الدَّوالِخ جـ: دالِخ.
الدَّوالِع جـ: دَوْلَع.
الدَّوالِی (به صیغهٔ جمع) : ۱. نوعی انگور سرخ که به سیاهی زند. ۲. [پزشکی] : اتّساع رگهای پا، گشاد شدن سیاهرگ، بیماریِ واریس.
الدَّوالِیب جـ: دولاب (فارسی).
دَوالَیک : ۱. نوبت به نوبت، پشت سرهم به نوبت، به تناوب «فَعَلنا ذلک ــ» : آن کار را به تناوب انجام دادیم. ۲. تندتر برو! (که نوبت نفر بعد ضایع نشود).
الدَّوالِیک (اسم است) به معنی نوبت، بار، مرتبه.
الدَّوام : ۱. همیشگی، پایندگی، پایداری. ۲. مدّت زمانی که مأمور باید سرِ خدمت باشد، سرویس اداری.
الدُّوام : سرگیجه.
الدَّوامِص جـ: دَوْمَص.
الدَّوامِک جـ: دامِکَة.
الدَّوامِیس جـ: دامّوس.
الدَّوامِیک جـ: دامِک.
الدَّوانِق جـ: دانَق و دانِق.
الدَّواهِی و دَواهٍ جـ: داهِیَة.
الدَّواوِیر جـ: دُوّار.
الدَّواوِین جـ: دِیوان.
الدَّواوِیـــنِیَّة : کاغذبازی در ادارات دولتی،

دیوان‌سالاری، بورکراسی ← بیروقراطیّة.
الدِّوایَة و الدُّوایَة : ۱. سرشیر. ۲. کبودی دندان.
الدَّوْبَل : ۱. خوک نر. ۲. بچّه خوک. ۳. کُرّه خر. ۴. روباه. ۵. گرگ. ج : دَوابِل.
الدَّوْثَة : ۱. مصدر مرّه از داثَ. ۲. فرار کردن، گریختن.
الدَّوْح : ۱. مصـ داحَ. ۲. جـ : دَوْحَ. و ۳. چادر بزرگ مؤثین، سیاه چادر.
الدَّوْحَة : ۱. مصدر مرّه از داحَ. ۲. واحدِ دَوْح، درخت بزرگ و انبوه. ۳. سایبانِ بزرگ. ج : دَوْح. جج : أدْواح.
الدَّوْخَلَة : زنبیلی از برگ خرما که در آن خرما گذارند.
الدُّود ۱. جـ : دُودَة. ۲. [پزشکی] : کرم‌دار شدن معده و روده. ۳. (به صیغهٔ جمع) : کِرم. و ۴. کِرمِ پیلهٔ برخی حشرات، واحد آن دُودَة است. ج : دِیْدان.
الدُّودَة : واحدِ دُود، یک کرم. از انواع آن کرم ابریشم و کرم پنبه است. ج : دِیْدان.
الدَّوْدَة : ۱. تاب، آلاکلنگ. ۲. صدای تاب.
دُودَةُ الأرض : کرم خاکی.
دُودَةُ الأمْعاء : کرمِ روده.
دُودَة البَیْضاء : (لفظاً : کرمِ سفید). کرمِ سوسک و گوگال (سرگین‌غلتان) و لاروِ حشرات که روی ساقهٔ گیاهان رشد می‌کند و زیانهای بسیار به آنها می‌رساند، کرمِ حشرات.
دُودَة الحَرِیْر : کرمِ ابریشم.
دُودَة الخِنْزِیْر : کرمی باریک و نخ‌گونه که در خوک و موش بسیار است و از آن طریق به آدمی سرایت می‌کند و در همهٔ نقاط بدن پراکنده می‌شود، کرمِ خوک، تریشین.
دُودَة القِرْمِز : کرمِ قرمزدانه که در رنگرزی به کار می‌رود.
دُودَة الوَحِیْدَة : کرمِ کدو.
الدَّوْدَحَة : فربهی همراه با سستی و ناآرامی.
الدُّودُو : پرنده‌ای شبیه مرغابی با نوکی مانند طوطی که قادر به پرواز نبوده و زیستگاهش در جزیره موریتوس بوده و اکنون از بین رفته است (المو).
Dodo (E), Didus ineptus (S)
دُودِیّات الألْسِنَة : راسته‌ای کوچک از سوسمارها که تیرهٔ آفتاب‌پرست (حِربا) از آن به شمار می‌آید، سوسمارانی که زبان دراز و کرم‌گونه دارند.
Vermilingues (E)
الدُّودِیَّة : جنسی از گیاهان علفی و پیچنده از گیاهان نزدیک به لبلاب که بعضی از انواع آن برای زینت کاشته می‌شود و مهمترین انواع آنها سیب‌زمینی هندی و خلّر است. پیچک، تیرهٔ پیچکیان.
الدَّوْر : ۱. یک بار گردیدن، چرخیدن. ۲. بازگشت چیزی به حالت نخستین خود. ۳. نوبت، مرتبه، بار، دفعه. ۴. حرکت. ۵. طبقه‌ای از چیزی که بر روی خود پیچیده و تا شده باشد، لا، پیچ، تا، «انفسخ ـ عمامتِه» : تای دستارِ او باز شد. ۶. [منطق] : توقّف دو امر بر یکدیگر. ۷. [موسیقی] : قطعهٔ مرکب از دو بیت به بالا، هنگام. ج : أدْوار. ۷. «علم الأدْوار» : دانشِ موسیقی. ۸. نقشِ شخصیّت تآتری یا سینمایی در نمایش، رُل.
الدُّوْر ۱. جـ : دار. ۲. دارَة.
الدَّوَران : ۱. مصـ دارَ. و ۲. گشتن دور خود یا چیزی، چرخیدن. ۳. [کیهان‌شناسی] «ـ الکَواکِب» : گردشِ ستارگان. ۴. [زیست‌شناسی و تشریح] «ـ الدَّم» : گردشِ خون.
الدُّوْران جـ : دار (سرای) (المنـ).
دَوْر الحِضانَة : فاصلهٔ زمانی بین ابتلای به بیماری تا ظهور آثار آن، دورهٔ کمون بیماری (المو).
Incubation (E)
الدَّوْرَق ف معـ : ۱. دوره، پیمانه یا تُنگِ شراب. ۲. سبوی دسته‌دار، کوزه‌ای که دودسته داشته باشد. ۳. کلاهی مخصوص که راهبان به سر می‌نهادند. ج : دَوارِق.
الدَّوْرَقِیّ : ناسک، راهب، عبادت‌کننده.
الدَّوْرَقِیُّون : ناسکان و راهبانی که (دَوْرَق) کلاهی مخصوص به سر می‌نهادند.
الدَّوْرَة : ۱. مصدر مرّة از دارَ، یک بار گردیدن، دوره. ۲.


الدُّودة البيضاء


الدُّودة الوحيدة

(در مورد ناخوشایند) مصیبتِ روزگار. ۳. [تشریح] «~ الدَّمَوِيَّة» : گردش خون. ۴. [کشاورزی] «~ الزراعِيّة» : تـقسیم زمـین کشاورزی بـه تـناوب بـرای کشـتهای گوناگون، آیش دادن زمین کشاورزی، کِشت گَرد. ۵. [کیهان‌شناسی] «~ النجوميّة» : دورهٔ گردش ستاره‌ای به دور خورشید نسبت به ستارگان دیگر. ۶. [قانون] «~ النـيابيّة» : دورهٔ نـمایندگی مـجلس شـورا، دورهٔ قـانونگذاری. ۷. «~ المِـياه» : دسـتشویی و حـمام و تشناب، آبریزگاه. ۸. «~ الرِّياضيّة» : یک دوره مسابقه در رشـته‌ای ورزشـی. ۹. «~ الأقـتصاديّة» : هـر یک از دورهـای پـیاپیِ نـاشکوفایی یـا بحران اقـتصادی در جامعه.


الدُّوريّ

الدُّوريّ : ۱. گنجشک خانگی. ۲. «ما في الدّارِ دُوريٌّ» : در خانه کسی نیست.

الدَّوْرِيَّة : ۱. دور زدن، چرخیدن. ۲. گشت زدن شبانهٔ گشـتیان و نـوبتیان، گشتِ نگـهبانان و پـاسداران. ۳. گشتی، شبگرد، گزمه.


الدُّوزان

الدُّوزان : کلید کوک آلات موسیقی زهی. ۲. نواختـن آلت موسیقی.

دَوْزَنَ دَوْزَنَةً آلَةَ الطرَبِ : ساز را کوک کرد و نواخت.


الـدُّولاب

الدَّوْسَر : ۱. گیاه دَوْسَر، تلخ دانه که در میان کشتزار روید. ۲. سخت و سفت. ۳. شتر درشت هیکل. ۴. شیرِ بیشه. ۵. هرچیز ستبر. ۶. کهنه و دیرینه. ج : دَواسِر.

الدَّوْسَرانِيّ : هرچیز ستبر و درشت.

الدَّوْسَرَة : ۱. مـؤنّثِ دَوْسَـر. ۲. «کتیبة ~» : لشکر نیرومند.

الدَّوْسَرِيّ : هر چیز درشت و ستبر، بزرگ هیکلِ توانا.

الدّوسَنْطاريا معـ [پزشکی] : بیماری اسـهال خـونی. دیسانتری ← دِيزِنطاريا. Dysentery (E)

دَوِشَ ـَ دَوَشاً : ۱. شبکور شد، به ضعف بینایی دچار شد. ۲. ~ ت عينُه : چشمش بر اثر بیماری‌ای که بر آن عارض شد تباه گشت.

الدَّوَش : ۱. مصـ دَوِشَ. و ۲. تاری چشم. ۳. کم سویی و ضعف بینایی. ۴. تنگی یا لوچیِ چشم.

الدَّوَش جـ : ۱. أَدْوَش. ۲. دَوْشاء.

الدَّوْشَق : خانهٔ متوسط که نه بزرگ باشد نه کوچک. ج : دَواشِق.

الدَّوْشَک ف معـ : دُشک، تشک. ج : دَواشِک.

الدُّوع : ماهی‌ای از سیپرینیده‌هاکه در آبهای شیرین و حوضها زندگی می‌کند، ماهیِ حوض.

الدُّوق : ۱. بـی‌خردی. ۲. لا مـعـ : لقب شـاهزادگـان اروپایی، دوک.

الدُّوقانِيّة : ۱. بی‌خردی، حماقت. ۲. فساد و تباهی.

الدَّوْقَة : ۱. مصدر مرّه از داقَ. ۲. تباهی و فسـاد. ۳. بی‌خردی، نادانی.

الدُّوقَة لا معـ : مؤنّثِ دُوق، زنِ دوک، دوشِس.

الدَّوْقَرَة : زمینی بی‌گیاه در میان کوهها. ج : دَواقِر.

الدَّوْقَعَة : ۱. خواری. ۲. درویشی، ناداری.

الدُّوک : سنگی که با آن مواد عطریِ خشک را سایند، سنگ مُشک‌سای. ج : أَدْواک.

الدَّوْکَة : ۱. مصدر مرّه از داکَ. ۲. بدی، دشمنی.

الدَّوْکَس : ۱. عدد بسـیار از چـارپایان و گـوسفندان، ستور و گوسفندِ بسیار. ۲. شیرِ بیشه.

الدَّوَل : چیز شایع و متداول. ج : أَدْوال.

الدِّوَل و الدُّوَل جـ : ۱. دَوْلَة. ۲. دُوْلَة.

الدُّوَل جـ : ۱. دُوَلَة. ۲. دَوْلَة (معانی ۲، ۳).

الدَّوْلاب و الدُّولاب ف معـ : ۱. چرخ چاه، دولاب. ۲. چرخ. «~ السيّارة» : چرخ اتومبیل. ج : دَوالِيب.

الدَّوَلات جـ : دُوَلَة (معنی ۱) (زیرکان).

الدَّوْلَـة : ۱. مـصدر مـرّه از دالَ. ۲. حکـومت نـظام اجتماعی و سیاسی، دولت. ۳. چیرگی و غلبه، استیلا. ۴. چیز متداول و رایج. ۵. انقلابات و نشیب و فرازهای روزگار که به سود یکی و زیان دیگری تمام می‌شود. ۶. مال، دارایی، دولتمندی. ۷. کشور، مملکت. ۸. پهلو، کـناره و پـایین شکـم. ۹. نـاف. ۱۰. چـینه‌دان. ۱۱. سنگدان پرندگان. ۱۲. چیزی مانند کف که شتر هنگام بانگ کردن از دهان برآورد. ۱۳. هشت‌پا، اختاپوس. ج : دُوَل.

الدَّوْلَة : ۱. مردِ زیرک. ج : دُوَلات : زیرکان ۲. آنچه میان مردم متداول و شایع است. ۳. چیرگی، پیروزی، غلبه. ج : دُوَل.

الدَّوْلَج : ۱. خانهٔ بی‌روزن زیرزمینی. ۲. خانهٔ کوچک میان خانهٔ بزرگ، پستو. ۳. سوراخ جانوران در بیخ درختان. ج : دَوالِج.

الدَّوْلَع : ۱. زمین نرم و هموار و بی‌فراز و نشیب. ۲. راه فراخ. ج : دَوالِع. ۳. صدف حلزونی دریایی که از آن زایده‌ای ناخن مانند و خوشبو برآید از نامهای دیگرش «عطّار» و «دُلّاعَة» است، واحد آن دَوْلَعَة باشد. صدفِ شکم‌پا، ناخن پریان.

الدَّوْلَعَة : یک دَوْلَع، صدفی دریایی ← دَوْلَع.

الدُّولُومِیت مـعـ : مادّه‌ای دارای کربنات کلسیوم و منیزیوم که غالباً به شکل بلور و دانه است، دولومیت.
Dolomite (E)

الدُّوَلِیّ : منسوب به دُوَل، عالَمی، جهانی، بین‌المللی. «اتّفاق ـ» : پیمان بین‌المللی. International (E)

الدَّوْلِیّ : منسوب به دَوْلَة، دولتی، حکومتی.
Gavernmental (E)

الدُّوَلِیَّة : ۱. مؤنّثِ دُوَلِیّ. «میاه ـ» : آبهای بین‌المللی. ۲. مرام احزاب اشتراکی و کمونیستی و مانند آن.
Internationalism; Internationality (E)

الدَّوْم : ۱. مصـ دامَ. و ۲. پیوسته، همیشگی، همواره بودن. ۳. درختی بزرگ از تیرهٔ خرماها که در شهر صعید مصر و سرزمینهای عربی می‌روید و میوه‌ای به درشتی و سرخی سیب می‌دهد که پوست و هسته‌ای سخت دارد، درخت بوی جهودان، خرمای هندی. ۴. هر درخت بزرگ و برومند.

الدَّوْمان : چرخ زدن پرنده در آسمان.

الدَّوْمَة : ۱. مصدر مرّة از دامَ ـ. ۲. واحدِ دَوْم است. ۳. خایه از لحاظ شباهت به میوهٔ درخت دَوْم.

الدَّوْمَص : کلاهخودِ آهنی. ج : دَوامِص.

دَوْمَلَ دَوْمَلَةً بین القوم : میان آن گروه صلح و سازش برقرار ساخت.

الدُّومِینُو معـ : نوعی بازی با مُهره‌های شماره‌دار، که در کیسه‌ای ریزند و برهم زنند و برگهایی به همان شماره‌ها که نزد اشخاص است و چون شماره‌های یک نفر زودتر از دیگران پُر شود برندهٔ آن دور بازی باشد.
Dominoes (E)

دُونَ : ۱. ظرف مکان منصوب است که به معانی زیر می‌آید: ۱. جلو «مَشی ـ ه» : جلو او راه رفت، پیشاپیش او رفت. ۲. پشت «جلسَ ـ ه» : پشت سرِ او نشست. ۳. بالا «السماءُ ـ کَ» : آسمان بالای سرِ توست، برفرازِ توست. زیر، پایین «ـ قدمیک بساطٌ» : زیر پاهایت فرش است. ۵. بی، بدون «مشی ـ أن یتوقّف» : بی‌توقّف راه رفت، «عملَ ـ أنْ یتعب» : بی‌خستگی کار کرد. ۶. پیش از، در راه «ـ النـجاح صـعوبات» : پیش از پیروزی دشواریهاست یا «ـ العُلی مشقّات» : در راه رسیدن به بلندمرتبگی رنجهاست. ۲. اسم فعل است به معنیِ امری بگیرا یا اینک، یا از آنِ توست، حقِ توست. «ـ کَ الکتابَ» : این کتاب را بگیرا بگیرش! اینک!

دُونٌ جـ : الدُّوْن (مصدر و صفت).

الدُّون : ۱. مـصـ دانَ ـُ. و ۲. صفـ. پست، ناچیز، بی‌ارج، فرومایه. ۳. باحسب و نسب، شریف (از اضداد است) (قا، لسـ، منتـ). ج : دُونٌ (لا) و أَدْوان.

الدُّونُم : واحد مساحت زمین برابر هزار مترمربّع ← دُنُم.

الدَّوّ : ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار.

الدَّوّار : ۱. بسیار گردنده و چرخنده، چرخان. «الدهرُ ـ بالإنسان» : روزگار بر آدمی بسیار می‌گردد و می‌گذرد. ۲. طاسِ بازیِ نرد و مانند آن، کعبتین. ۳. خانهٔ کعبه. ۴. [فیزیک] : هر جزء از دستگاهی که قابلیّت چرخیدن دور محوری داشته باشد، دوّار.

دَوّار الشَّمس : گل آفتاب‌گردان.


دَوّار الشَّمس

الدُّوّار : ۱. تودهٔ شنِ گِرد، ریگ تودهٔ گرد که جانوران وحشی پیرامونش گردند. ۲. خانه، منزل. ۳. طاسِ بازی، کعبتین. ۴. خانهٔ کعبه. ۵. روستا. ج : دَواوِیر.

الدَّوّارات : رده‌ای جانوران از شاخهٔ شبهِ کرمها،



رُتیفِرها. Rotifera (E)
الدَّوّارَة : ۱. پرگار ← فِرْجار. ۲. قسمت گِردیِ سر. ۳. گِردیِ زیرِ بینی. ۴. قسمتِ گردیِ زیر شکم که امعاء در آن گرد آید. ← دُوّارَة.
الدُّوّارَة : ۱. قسمت گردیِ شکم که امعاء در آن گـرد آید. ۲. قسمت گردیِ سر ← دَوّارَة.
دَوّارَة الهَوا : وسیلهٔ نمایش جهت حرکت باد، بـادنما. Weathercock
الدُّوّارِیّ : ← دَوّار.
الدَّوّاس : ۱. شجاع، دلیر. ۲. شـیرِ بـیشه. ۳. اسـتادِ زبردستِ ماهر.
الدَّوّاسَة : ۱. مؤنّثِ دَوّاس. ۲. بینی. ۳. پاره‌چوبی که زیر دستگاه پارچه‌بافی قرار دارد و با فشردن آن تارها چون دو شانهٔ متقابل درهم رود و دوک با پود از میان آنها بگذر، چوب زیر پایی. ۴. رکاب دوچرخه. ۵. پدالِ گاز و سرعت در اتومبیل. Accelerator (E)
الدُّوّامَة : ۱. فرفره، (در تداول خراسان) مازولاق. ۲. خیزابِ چرخندهٔ دریا، گرداب.
دَوَّحَ تَـدْوِیحاً (د و ح) ۱. بطنُه : شکـمش بـزرگ و آویزان شد. ۲. ـ ه : آن را فراخ کرد. ۳. ـ مالَه : مال خود را پراکنده کرد و به باد داد.
دَوَّخَ تَدْوِیخاً (د و خ) ۱. البلادَ : آن سرزمین را فتح کرد و مردمانش را خوار و رام ساخت. ۲. ـ البلادَ : در آن شهرها رفت و آمد کرد و تمام راهها و محلّاتش را شناخت. ۳. ـ ه : او را خوار ساخت. ۴. ـ الألَمُ رأسَه : سردرد موجب سرگیجهٔ او شد، ۵. ـ ه الحرُّ : گرما او را بی‌حال و ناتوان کرد.
دَوَّدَ تَدْوِیداً (د و د) : در آن کرم بسیار پدید آمد.
دَوَّرَ تَدْوِیراً (د و ر) ۱. ه : آن را چرخاند، گرداند. ۲. ـ ه : آن را گِرد و دایره‌وار ساخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار چرخید و دَوْر زد.
دَوَّسَ تَـدْوِیساً (د و س) الطـریقَ : آن راه را بسـیار پیمود، در آن بسیار راه رفت.
دَوَّلَ تَدْوِیلاً (د و ل) ۱. وسائِل الإنتاج : وسائـل تولید را ملّی (یعنی دولتی) کرد. ۲. ـ مدینةً أو منطقةً : ادارهٔ امور شهر یا منطقه‌ای را بین‌المللی کرد.
دَوَّمَ تَدْوِیماً (د و م) ۱. السماءُ : آسمان پیوسته بارید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را چرخاند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تر کرد، خیس کرد. ۴. ـ القدرَ : دیگِ جوشان را با افشاندن آب سرد بـر آن از جـوش انداخت. ۵. ـ ت الشـمسُ : خـورشید در مـیانهٔ آسـمان گـردید. ۶. ـ الخمرةُ شاربَها : شـراب بـاده‌خوار را مست کـرد. ۷. ـ العمامةَ : دستار را دور سرِ خود پیچید. ۸. ـ ت عینُه : چشمش در حدقه گردید. ۹. ـ الزعفرانَ فـی المـاءِ : زعفران را در آب حلّ کرد. ۱۰. ـ الدوّامةَ : فـرفره را چرخاند، مازولاق بازی کرد. ۱۱. ـ الطائِرُ : پرنده در هوا چرخید، معلّق زد.
دَوَّنَ تَدْوِیناً (د و ن) ۱. ه : نام او را در دفتر و دیوان نوشت. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را نوشت. ۳. ـ الدّیوانَ : دیوان را گرد آورد و مرتّب و مُدَوَّن کرد، یا دیوانِ شعر نوشت.
دَوَّهَ تَدْوِیهاً (د و ه) ه : او را سرگشته و شیفته ساخت.
دَوَّی (دَوّا) **تَدْوِیَةً** (د و ی) ۱. ه : به او سرشیر داد، به او سرشیر خوراند. ۲. ـ الصوتُ : آن صدا پیاپی به گوش رسید. ۳. ـ الطّائِرُ : پرنده در آسمان بی‌برهم زدن بال چرخید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد به بیابان رفت و در آن اقامت کرد، صحرانشین شـد. ۵. ـ اللـبنُ : روی شـیر رویه بست، سرشیر بست. ۶. ـ الماءُ : روی آب چیزی نمودار شد که باد آن را می‌بُرد.
دَوِّی ج : دُوِیّ و دِوِیّ. جج : دَواة.
دَوِیَ ـ دَوًی : ۱. بیمار شد. ۲. ـ صدرُه : سینهٔ او کینه‌دار شد. کینه در سینه‌اش جای گرفت، کینه ورزید. ۳. مُرد. ۴. نادان شد. ۵. کور شد.
الدَّوَی : ۱. مصـ دَوِیَ. ۲. بیمار. ۳. نـادان. ۴. آن کـه پیوسته در جای خود بماند و جابجا نشـود، زمـینگیر، ملازمِ خانه یا بستر (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یکسان است)
الدَّوِی : ۱. بیمار، فرسوده و تباه شده. ۲. نادان. ۳. کور.

۴. آن که از جای خود تکان نخورد و جایش را ترک نکند، خانه‌نشین دائم.
الدُّوَیْبَة : مصغّرِ دابّة، جانور کوچک، جانورک.
الدُّوَیْد : مصغّر دُود و دُودَة، کرمک.
الدُّوَیْدار : دوات‌دار، منشی، کاتب، دبیرِ دیوان. ← دُوادار.
الدُّوَیْرِیّ [هندسه] : شبیه به دایره. سیکلوئید، یک منحنی که از یک نقطه از دایره آغاز می‌شود و در طول خطی افقی پیش می‌رود، قوسی (الموٰ). Sycloid (E)
الدُّوَیْسَة :گروه مردم، جماعت ← دُواسَة.
دُوَیْک الجَبَل :گیاهی کوهستانی و زینتی که گلهای رنگارنگ و بیشتر بنفش روشن دارد، گل سیکلمه. Cyclamen


دُوَیْک الجَبَل

الدُّوَیْل :گیاهی خشک و دوساله.
الدَّوِیّ : ۱. مصـ دَوَی. ۲. انعکاسِ آواز، پژواک. ۳. صدای تندر، رعد. ۴. آواز بلند. ۵. «الدّاء ـ» : بیماریِ سخت. ۶. «أرض دَوِیَّة» : سرزمین بیماری‌زا و ناسازگار با مزاج. ۷. «ما فی الدّارِ ـ» : در خانه کسی نیست.
دُوَین مصغّرِ دُون : اندکی پست.
الدَّوِیّ جـ : دَواة.
الدُّوِیّ ۱. جـ : دواة. ۲. کَس «ما بالدّارِ ـ» : هیچ‌کس در خانه نیست.
الدَّوِیَّة : ۱. بیابان پهناور. ۲. زمین هموار ← دَوّ.
الدَّیابِیج جـ : دِیباج.
الدَّیابِیذ جـ : دَیْبُوذ.
الدِّیابِیز معـ : سنگی آتشفشانی که امروزه دیوریت نامیده می‌شود و نوعی از بازالت است. Diabase (E)
الدِّیـاتُوم معـ : جُلبک تک یاخته‌ای با پوسته‌ای سیلیسی که به صورت دسته‌جمعی در رودها و تهِ دریاها زیست می‌کند، دیاتمها، گُمزادان. Diatom (E)
دَیاجٍ و الدَّیاجِی ۱. جـ : دَیْجُوج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تاریکیها، تیرگیها.
الدَّیاجِر و الدَّیاجِیر جـ : دَیْجُور.
الدِّیار جـ : دار. (جمعِ کثرة).

الدِّیـاس : ۱. کوبیدن خرمن با پای ستوران و خرمن‌کوب آهنی. ۲. زمانِ خرمن‌کوبی.
الدِّیاسْبُور معـ : سنگ معدن مرکب از هیدروکسید آلومینیوم به فرمول HA_1O_2 که غالباً ورقه ورقه و دارای شفافیتی چون مروارید است. Diaspore (E)
الدِّیاسْتاز یـو معـ [بیوشیمی] : واسطهٔ پدیده‌های حیاتی، جوهر، بزاق، دیاستاز. Diastase (E)
الدِّیـاسْتِیز معـ [بیوشیمی] : خمیره و قارچی که نشاسته را تبدیل به شکر می‌کند. ← دیاستاز. Diastase (E)
الدِّیالِکْتِیک معـ [منطق] : جدلی با استفاده از تناقض و تضادّ گفته‌های طرف مجادله، دیالکتیک.
الدَّیالِمَة جـ : دَیْلَمِی، دیلمیان.
الدَّیامِیس جـ : دِیماس.
الدَّیامِیم جـ : دَیْمُوم.
الدِّیانَة : ۱. مصـ دانَ بـ . و ۲. دینداری، خداپرستی. ۳. ملّت و مذهب، آیین، دیانت.
الدَّیاوِین جـ : دِیْوان.
الدِّیْباج ف معـ : ۱. دیبا، پارچه و جامهٔ ابریشمی واحدش دِیباجَة است. ۲. خوشرویی، خوشگلی «ـ الوَجه» : زیبائیِ پوستِ چهره. ج : دَبابِیج و دَبابِیْج و دَیابِیج.
الدِّیْباجَة ف معـ : ۱. یک قطعه دیباج، یک تخته پارچهٔ ابریشمی، یک طاقه دیبا. ۲. روی، چهره «فلانٌ یَصونُ ـ تَه» : فلانی چهرهٔ خود را از شرمسار شدن حفظ می‌کند. «الدِّیباجَتان» : دو گونه، دو رخساره. ۳. «ـ الکتاب» : دیباچهٔ کتاب، پیشگفتار، مقدّمه. ۴. «ـ الکـاتِب» : سبک و شیوهٔ نویسنده. ۵. «ـ الحُکم» : سرآغازِ رأی و حکم قضایی، سر لوحهٔ رأی دادگاه شامل نامِ نوع و درجه و جای دادگاه و داوران و تاریخ صدور حکم، سرنامهٔ حکم. ۶. «ـ المُعاهدة» : سر لوحهٔ قرارداد شامل نام طرفین یا طرفهای معاهده و موضوع آن.
الدَّیْبُوب : ۱. سخن‌چین. ج : دَیابِیب ← دَبُوب. ۲. نقّاله، نیمدایره‌ای مدرج برای اندازه‌گیری زاویه‌ها و

قوسهای دایره.
الدَّیْبُوذ ف معـ: دو پود، پارچه‌ای که دو پود در هر رَج دارد. ج : دَیابِیْذ.
الدِّیَة : ۱. مصـ وَدَى. و ۲. خون‌بها.
الدَّیْجَم : آبگیر ناآرام و موّاج، برکهٔ پُر تلاطم.
الدَّیْجُوج : شبِ تاریک. ج : دَیاجِ و دَیاجِیْج.
الدَّیْجُور : ۱. تاریکی. ۲. خاک تیرهٔ مایل به سیاهی. ۳. شب تیره و تار. ۴. «دیمةٌ ـــ» : باران سیاه بـه سـبب فزونی قطرات و پُر آبی. ج : دَیاجر و دَیاجِیْر.
الدَیْخَس : هر چیزِ بسیار.
الدَّیْخَس : ۱. شخص بی‌خیر و سود. ۲. گیاه انـبوه و درهم پیچیده.
الدِّیْداء : با شتاب دویدن، تند دویدن.
الدَّیْدان : عادت، خوی ← دَیْدَن.
الدِّیْدان جـ: دُودَة.
الدَّیْدَب و الدَّیْدَبان ف مـعـ : ۱. دیـده‌بان، پـاسبان، نگـاهبان. ۲. طـلایه و پـیشرو لشکـر. ۳. راهـنما. ۴. گورخر.
الدَّیْدَن : ۱. خوی، عادت. ۲. شیوه، روش.
الدَّیْر : عبادتگاه راهبان، صومعه. ج : أَدْیِرَة و أَدْیـار و دُیُورَة.
الدِّیْران جـ: ۱. دار. ۲. دَیْر (منتـ).
الدَّیْرانِیّ : ۱. صـاحب دیـر و صـومعه. ۲. دَیـرنشین، صومعه‌نشین.
الدَّیْرَة : ۱. تودهٔ ریگِ گِرد. ۲. خانه‌های پیرامون خانهٔ شخصی.
الدِّیْزِنطارِیّ معـ [پزشکی] : بیماریِ اسـهال خـونی. ذوسنطاریا ← دوسنطاریا. Dysentery (E)
الدَّیْس ف معـ: ۱. هالهٔ کبود و مایل به سیاهی گرداگردِ نوک پستان. ج : أَدْیاس. ۲. گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تـیرهٔ گـندمیان کـه در بـرکه‌ها و نـقاط مـرطوب می‌روید و از آن حصیر بافند، کاهِ عربی، نیِ مراکش، نیِ بوریا. Diss (E)


الدَّیْس

الدِّیَس جـ: دِیْسَة.
الدِّیْس ۱. جـ: دِیْسَة. و ۲. شخص بسیار دلیـری کـه حریف خود را زیر پا لِهْ کند. ج : أَدْواس.
الدَّیْسَق ف معـ: هر چیز سفید درخشان. ۲. سفیدی و درخشندگی سراب. ۳. نان سفید. ۴. زیور نقره‌ای بژاق. ۵. سینی نقره‌ای. ۶. حوض پُر آب. ۷. راه دراز که چون خطّی سـفید بـر پـهنهٔ بـیابان ادامـه دارد. ۸. پـیرمرد سپیدموی. ۹. نیکویی، زیـبایی. ۱۰. روشـنایی. ۱۱. خاک. ۱۲. بیابان پهناور. ۱۳. ظرف یا پیمانه. ۱۴. آب اندک و بی‌ژرفا بر روی زمین که بدرخشد.
الدِّیسک معـ [تشریح] : هـر یک از مـهره‌های سـتون فقرات. Slipped disk (E)
الدِّیْسکُو معـ: باشگاه و محلّی برای رقص با استفاده از صفحات موسیقی: دیسکوتِک. Disco (E)
الدَّیْسَم : ۱. سیاهی. ۲. تاریکی. ۳. دوست مهربان و یار مددگر درکار. ۴. خرس. ۵. توله‌خرس. ۶. روباه. ۷. بچّهٔ روباه از سگِ ماده. ۸. بچهٔ گرگ از سگِ ماده، بچّه شِینَلو. ۹. بچّهٔ زنبور عسل. ۱۰. گُل تاج‌خروس (الر).
دِیْسَمْبر لا معـ: ماه شمسی کانونِ اوّل که یازدهمین ماه از سال رومی است، دسامبر.
الدِّیْسَة : بیشهٔ انبوه و پُر درخت. ج : دِیَس و دِیْس.
الدِّیْسِیْبِل معـ : واحد انـدازه‌گـیری نسـبت مـیان دو مقدار الکتریسیته و صوت یا شدّت و ضعف صـدا. ← دِسِیْبِل. Decibel (E)
الدِّیْش : درخت و بوته‌ای صحرایی و زراعتی و زینتی از تیرهٔ سدابیان. Prickly ash (E), Zanthoylum (S)
الدِّیْشار ف معـ: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ سـرخسـیان و بس پـایکها کـه در اقـلیمهای مـرطوب می‌روید، بطارس، سرخس. Bracken (E)
الدِّیْفْتِیریا معـ [پزشکی] : بیماری گلودرد، دیفتری. ← دِفتِریا.
الدَّیْفَق : شتابان رونده، سریع‌السّیر.
دَیِقَت الغَنَمُ مجـ (داقَ) : گوسفند از علفِ ناگوار رنجور شد و از چریدن باز ایستاد.
الدَّیْقُوع : گرسنگیِ شدید.

الدِّیک : ۱ـ خروس. ج : دُیوک و دِیَکَة و أَدْیاک. ۲ـ «بیضة الدِّیک» : تخم خروس، مثل است برای امری نادر که تکرار نشود «کانت زیارتُه بیضة الدّیک» : دیدار او اتّفاقی بود که تکرار نمی‌شود. ۳ـ مهربان. ۴ـ دلسوز. ۵ـ بهار.

الدِّیَکَة جـ : دِیک.

دِیکُ البَحْر : ۱ـ ماهی خورک، چلق، جرد. ۲ـ ماهی‌ای از طوطی ماهیان که در دریای سرخ زندگی می‌کند، مُغَرِّد. Scarus gallus (S)

دِیکُ الخَلَنْج : تیهو.

الدِّیکُ الرُّومِیّ : بوقلمون ← حَبَش.

دَیْکَسَ دَیْکَسَةً الرجُلُ : آن مرد به جای بیرون آمدن از خانه برای برآوردن حاجت قوم خود در خانه پنهان شد و روی به کس نشان نداد.

الدِّیکُــور مـعـ : آرایش و آراستـن مـنزل و مـغازه و نمایشگاه و صحنهٔ نمایش، دکور. Decor, Decoration (E) ۲ـ «هـندسة ــ» : مـهندسیِ تـزیینات داخـلی و دکوراسیون.

الدَّیْلَم : ۱ـ انبوه مورچگان. ۲ـ لشکر. ۳ـ طایفه دیلم، قوم دیلم. ج : دَیالِمة. ۴ـ دُرّاج نر. ۵ـ مرغ سنگخواره یا آتش‌خوار. ۶ـ سختی و بلا. ۷ـ مصیبت، رنج.

الدِّیَم جـ : دِیمَة.

الدِّینما یو معـ : نوعی پارچه.

دِیمَ بِه مجـ : سرگیجه گرفت، سرش گیج رفت.

الدَّیْماس و الدِّیْماس : ۱ـ لانهٔ وحوش، کُنام. ۲ـ خانهٔ زیـرزمینیِ تـاریک. ۳ـ حـفره‌ای گـود و بـی‌روزن، سیاهچال. ۴ـ گرمابه. ۵ـ گلخنِ گرمابه، تونِ حمّام. ۶ـ گور. ج : دَیامِیس.

الدِّیماغُوجی معـ : عوام فریبی، غوغایی. Demagogism (E)

الدِّیمَة : ۱ـ هیئتِ دائِم. ۲ـ باران ریز و پیوسته و آرام، بی‌رعد و برق. ج : دِیَم و دُیُوم. ۳ـ «فِتَنٌ دِیَمٌ» : فتنه و آشوبهای جهانگیر و مُداوِم.

الدِّیمُقراطِیّ معـ : دموکراسی، حکومت مردم بر مردم ← دِیمُوقراطِیّ.

الدِّیمُوغرافیا معـ : آمارگیریِ نفوس.

الدِّیمُوقراطِیّ معـ : دموکراسی ← دِیمُقراطِیّ.

الدَّیْمُوم : بیابان پهناور و بی‌آب. ج : دَیامِیم.

الدَّیْن : ۱ـ مصـ دانَ ــ. ۲ـ وام، بدهی، قرض. ۳ـ آنچه حاضر نباشد. ۴ـ مرگ «قضی ــ ه» : مُرد، درگذشت. ج : دُیُون و أَدْیُن.

الدِّین : ۱ـ مصـ دانَ ــ. ۲ـ آیین، کیش، دین. ۳ـ اسم است برای تمام آنچه بدان پرستش خدا کرده شود، خداپرستی. ۴ـ ملّت، مذهب. ۵ـ [فقه] : اعتقاد به دل و اِقرار به زبان و عمل به اندامها. ۶ـ عادت. ۷ـ حال، حالت. ۸ـ کار. ۹ـ پرهیزگاری. ۱۰ـ حساب، محاسبه. ۱۱ـ مُـلک، حکـمرانی، فرمانروایی. ۱۲ـ سلطنت، زمامداری، فرماندهی. ۱۳ـ حکومت، کشورداری. ۱۴ـ قـضاوت، دادرسـی. ۱۵ـ تـدبیر، عـاقبت‌نگری. ۱۶ـ کـارسازی. ۱۷ـ پـرهیزگاری. ۱۸ـ گـناه. ۱۹ـ غـلبه، چـیرگی. ۲۰ـ مـجبور سـاختن. ۲۱ـ خـواری. ۲۲ـ رستاخیز و حساب «یوم ــ» : روز رستاخیز و حساب. ج : أَدْیان.

الدِّین معـ [فیزیک] : واحد نیرو، دین. Din (S)

الدِّینـار معـ : ۱ـ دینار، مسکوک طلای قدیم. ۲ـ اسکناس رایج در بعضی کشورهای عربی چون کویت و امارات متحده عربی که برابر ده دِرْهم است. ج : دنانِیر. ۳ـ «حشیشة الدِّینار» : گیاهی از نوع شاهدانه که از گل آن شراب می‌سازند، رازک.

الدِّیناصور معـ : جانوران عظیم‌الجثّه‌ای که نسلشان منقرض شده، دیناسور.

الدِّینامُو یو معـ : مولّد برق، دینامو، دینام.

الدِّینامُومتر یو معـ : نیروسنج، دینامومتر.

الدِّینامِیت : مادّه‌ای منفجر شوند و منفجر کننده که در سال ۱۷۶۷ به وسیلهٔ نوبل ساخته شد، دینامیت.

الدِّینامِیکا معـ : علمِ حرکت، دینامیک (المو). Dinamics (E)

دِینامِیکا حراریّة معـ : ترمودینامیک (المو). حرکت


الدِّیک


الدِّینامُو


الدِّینامومتر

حاصل از حرارت. Thermodynamics (E)

دِینامِیکا کَهرَبائِیَّة معـ : الکترودینامیک (المو). حرکت حاصل از برق. Electrodynamics (E)

دِینامِیکا مائِیَّة معـ : هیدرودینامیک (المو). حرکت حاصل از نیروی آب. Hydrodynamics (E)

دِینامِیکا هَوائِیَّة معـ : آیرودینامیک (المو). حرکت حاصل از نیروی هوا. Aerodynamics (E)

الدِّینامِیک معـ : با تحرّک، دارای نیرو، انرژی‌دار (المو).

الدِّینَة : ۱. عبادت، ستایش، فرمانبرداری. ۲. سبب مرگ. ۳. وامی که مدّت پرداخت آن معیّن باشد. ج : دِیَن.

الدِّینَم معـ : دینام، مولّدِ برق (المو). Dinamo, Generator (E)

الدِّینُوثِیرِیُم یو معـ : چهارپایی عظیم‌الجثّه از جانوران خرطوم‌دارِ فُسیل شده و منقرض که در اواخر دوران سوّم زمین‌شناسی در اروپا می‌زیسته. این جانور به اندازهٔ فیل بوده و دو دندان بزرگ و خمیده در فکّ پایین خود داشته است، دینوتریوم.

الدِّینُوصُور یو معـ : ← دِیناصُور، دینوسور.

الدِّیـنُونَة : ۱. روز حساب و رستاخیز. ۲. قضاوت، دادرسی، محاسبه، داوری.

الدِّیوان ف معـ : ۱. دفتر برای ثبت نام لشکریان و جیره‌گیران، دفتر. ۲. دیوان شعر، مجموعهٔ اشعار یک شاعر. ۳. کتاب. ۴. کاتبان، نویسندگان. ۵. وزارتخانه، ادارهٔ مرکزی. ۶. دادگاه، دیوانِ تمیز. ج : دَواوِین و دَیاوِین.

الدِّیوبْتِر معـ : واحد سنجش فاصلهٔ کانونی عدسی، دیوپتر (المو). Diopter (E)

الدِّیوبْتِیز معـ : مادّه‌ای معدنی و شفاف به فرمول $CuSiO_2(OH)_2$ مرکّب از هیدرات مس و سلیکات، دیوپتز. Dioptase (E)

الدِّیُوبْسِید معـ. نوعی پیروکسین دارای کلسیوم و منیزیوم که از سنگهای قیمتی است. Diopside (E)

الدُّیُوتِرُون معـ : هستهٔ اتم هیدروژن سنگین که دارای یک نوترون و یک پروتون است. Deuteron (E)

الدُّیُوتِرِیُوم معـ : هیدروژن سنگین. Deuterium (E)

الدُّیُوزة جـ : دَیْر.

الدِّیُـورِیت معـ : نوعی سنگ متبلور و دانه دانهٔ چخماقی. Diorite (E)

الدُّیُوک جـ : دِیک.

الدُّیُوم جـ : دِیمَة.

الدُّیُون جـ : دَیْن.

الدَّیَّار : ۱. ساکن خانه. ۲. خانه‌نشین. ۳. دَیْرنشین.

الدَّیَّاص : ۱. مرد سخت عضلانی، ستبر بازو و ستبر اندام. ۲. فربه، تنومند.

الدَّیَّان : ۱. از نامهای خدای متعال. ۲. قاضی. ۳. حاکم. ۴. پاداش دهنده به نیکی و بدی. ۵. حسابگر. ۶. بسیار چیره و غالب.

دَیَّثَ تَدْیِیثاً (د ی ث) ۱. ه : او را خوار ساخت. ۲. ـــ ه : او را دیّوث گرداند. ۳. ـــ ت المطارِقُ الشیءَ : ضربه‌های پتک آن چیز را نرم ساخت. ۴. ـــ ه الدّهرُ : روزگار او راکارآزموده ساخت.

دَیَّخَ تَدْیِیخاً (د ی خ) ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ـــ البلادَ : بر آن سرزمینها چیره شد و استیلا یافت. ۳. در آن شهرها رفت و آمد کرد و همهٔ راههای آن را شناخت.

دَیَّنَ تَدْیِیناً (د ی ن) ۱. ه : او را به کیشی متدیّن ساخت، به دینی در آورد. ۲. ـــ ه : او را خوار کرد و بندهٔ خود ساخت. ۳. ـــ ه الشیءَ : او را مالکِ آن چیز کرد. و ۴. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را به او قرض داد. ۵. ـــ الحالِفَ : به سوگندخوار در آنچه سوگند خورده بود اعتماد کرد.

الدَّیِّن : دیندار، متدیّن به آیینی.

الدَّیُّوث : ۱. مرد بی‌غیرت دربارهٔ زن خود، بی‌رَشک، شوهرِ زنِ بدکار. ۲. واسطهٔ فسق و زنا.

الدَّیُّور : «ما فی الدّارِ ـــ» : در خانه هیچ‌کس نیست.

الدَّیُّوم : دائم، همیشگی، جاودانه.



ذ : نهمین حرف از حروف الفبای عربی و مؤنث که نام آن ذال و از حروف شمسی است و در حساب جمّل برابر عدد ۷۰۰ است، منسوبش ذالیّ است.

الذِّئاب (ذِ آ ب) جـ: ذِئب.

الذُّوابَة (ذُآبة) : ۱. موی جلو سر، طُرّه، پیشانی، رستنگاه موی بر پیشانی. ۲. بند شمشیر. ۳. بهترین یا بالاترین بخش چیزی. ۴. چرم یا پوست آویخته بر قسمت عقب زین و پالان. ۵. لبه و کنارهٔ هر چیز. ۶. شریفتر و ارجمندتر مردم. ۷. شرّابه و منگولهٔ کفش. ج: ذَوائِب. ۸. [کیهان‌شناسی] «ــ المُذَنَّب» (E) Coma : صورتی فلکی و شمالی میان صورت اسد و عوّاء. ۹. در مورد تهدید گویند «لأَقتُلَنّ فی ذوابَتِک» : ذلیلت خواهم کرد.

الذِّئار (ذِآر، ذِئار) : سرگین آمیخته به خاک که بر پستان ماده شتر مالند تا بچه‌اش بی‌گاه شیر نخورد ← ذِیار و ذِیَرة.

الذُّؤاف (ذُ آف) : ۱. زهرکشنده (E) Toxin. ۲. «موتٌ ــ» : مرگ ناگهانی.

الذَّآلَة جـ: ۱. ذِئلان. ۲. ذُؤلان.

الذُّؤالَة (ذُ آلة) : گرگ. جـ: ذُؤلان و ذِئلان.

الذَّآلِيل جـ: ۱. ذِئلان ۲. ذُؤلان. (و این هر دو نادر است زیرا جمع درست آن ذَآلین است)

الذَّآلِين جـ: ۱. ذِئلان. ۲. ذُؤلان.

الذَّآنِين جـ: ذُئنون.

الذِّآب، الذِّءاب جـ: ذِئب.

ذَأَى (ذَءَا) ـَـ **ذَأواً و ذَأَياً** : ۱. سخت راه پیمود. ۲. ــالإبِلَ: شتران را راه برد.

ذَأَّبَ تَذْئيباً (ذ ء ب) ۱. الغلامَ: برای پسر بچه گیسو ساخت، زلف گذاشت، طُرّه بست. ۲. ــ ه : او را ترساند. ۳. ــالرَّحْلَ: برای پالان دنباله و منگوله ساخت.

ذَأَبَ ـَـ **ذَأْباً** ۱. الشيءَ: آن چیز را فراهم آورد. ۲. ــ الدّابّةَ: ستور را راند. ۳. ــ ه : او را ترساند. ۴. ــ ه : او را دور راند. ۵. ــ ه : او را نکوهید. ۶. ــ الغلامَ: برای پسر گیسو ساخت. ۷. ــ ته الرّیحُ: باد از هر طرف بر او وزید. ۸. ــ الرجُلُ: آن مرد فریاد کشید، داد زد. ۹. ــ فی السیرِ: در رفتن شتافت.

ذَئِبَ ـَـ **ذَأَباً** : ۱. از گرگ ترسید. ۲. در خبث و زیرکی مانند گرگ شد.

ذَؤُبَ (ذَءُبَ) ـُـ **ذَآبَةً** : ۱. مانند (ذِئب) گرگ پلید و زیرک شد. ۲. از گرگ ترسید.

ذُئِبَ مجـ ۱. فلانٌ: گرگ در گلهٔ فلانی افتاد، گله‌اش گرگ زده شد. ۲. از گرگ ترسان شد.

الذَّأب : ۱. مصـ ذَأبَ. و ۲. دشنام، ناسزا. ۳. دریدگی و گستاخی. ۴. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی.

ذ
ر


الذّئب

Lupus (E)

الذِّئب :گرگ. جـ: ذِئاب و أذؤب و ذُؤبان. ۲. «داءُ ــ»: گرسنگی. ۳. «ذُؤبان العَرَب» گرگان عرب، دزدان و راهزنان عرب بادیه یا دزدان دریایی، صعالیک.

الذِّئبان : ۱. باقی و ماندهٔ پشم و موی بر تن پس از چیدن. ۲. پشم و موی گردن و لب شتر.

الذُّؤبان (ذُءبان) جـ: ذِئب.

ذِئب البَحر : نوعی ماهی دریایی. Seay bass (E)

الذِّئبة : ۱. گرگ ماده. ۲. [دامپزشکی]: دردی در گلوی ستوران. ۳. حد فاصل میان دو طرف پالان یا زین، نشیمنگاه زین یا پالان. ۴. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی ← ذَأب.

ذَأَجَ ـَ ذَأْجاً ۱. النارَ: بر آتش دمید، آتش را فوت کرد. ۲. ــ الرجُلَ: آن مرد راکشت.

ذَأَجَ ـَ ذَأْجاً ۱. الوردَ: گُل سرخ شد. ۲. ــ الماءَ: آب را اندک اندک نوشید. ۳. ــ العصفورَ: گنجشک را سر برید. ۴. ــ السقاءَ: مشک را بادکرد.

ذَأْذَأَ ذَأْذَاةً و ذَأْذاءً : با نوسان و پریشان راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت.

ذَأَرَ ـَ ذَأْراً النافةَ و نحوَها: پستان ماده شتر و مانند آن را (ذِئار، ذِآر) تپالهٔ آمیخته به خاک مالید (تا بچه‌اش بی‌هنگام شیر نخورَد).

ذَئِرَ ـَ ذَأَراً ۱. عنه: از او ترسید. ۲. ــ عنه: از او عار و ننگ داشت، بیزار بود. ۳. ــ علیه: نسبت به او گستاخی کرد. ۴. ــ بالأمرِ: به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۵. ــ ت المرأةُ علی بعلها: آن زن با شوهر خود ناسازگاری کرد. ۶. خشم گرفت. ۷. ــ الشیءَ: آن چیز را ناخوش داشت و از آن روی گردان شد. ۸. آمادهٔ دشمنی و ستیزه شد.

الذَّئِر : خشمگین.

ذَأَطَ ـَ ذَأْطاً ۱. ه: آن را سر بُرید. ۲. ــ ه: او را چنان خفه کرد که زبانش را از دهانش بیرون آورد. ۳. ــ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۴. ــ الإناءُ: ظرف پُر شد (متعدّی و لازم)

ذَأَفَ ـَ ذَأْفاناً : مُرد، درگذشت.

ذَأَفَ ـَ ذَأْفاً و ذَأَفاً ۱. الجریحَ و علیه: زخمی را تمام کُش کرد. ۲. «مرّیذأفُهُم»: در حالی که کسان را دور می‌راند گذشت.

الذَّأَفان : ۱. مصـ ذَأَف. و ۲. مرگ. ۳. زهرِ کشنده.

الذِّئفان : زهرکشنده ← ذَیَفان و ذِیفان.

الذُّؤفان : زهرکُشنده ← ذَیَفان و ذِیفان.

ذَأَلَ ـَ ذَأْلاً و ذَأَلاناً : سبک و نرم راه رفت، آرام و متکبّرانه راه رفت، خرامید.

الذَّألان : ۱. گرگ. ۲. شغال.

الذِّئلان جـ: ذُؤالَة (ذُءالَة).

الذُّؤلان (ذُءلان) جـ: ذؤالَة (ذُ آلَة).

ذَأَمَ ـَ ذَأْماً ۱. ه: از او عیب گرفت. ۲. ــ ه: او را خُرد و خوار کرد، تحقیرش کرد. ۳. ــ ه: او را راند، طرد کرد ۴. ــ ه: او را رسوا کرد. ۵. ــ ه: او را مقهور کرد.

الذَّأم : ۱. مصـ. و ۲. عیب، بدی

الذَّأمَة : کلمه، سخن.

الذُّؤنون (ذُءنون): گیاهی انگلی از تیره گُلک که به تنهٔ درختان و دور گیاهان می‌پیچد و از شیرهٔ آنها تغذیه می‌کند، دم الأخوین. Toothwort (E) Lathraea (S)
جـ: ذَآنِین (ذَءانِین).

الذُّؤُب «ناقة ــ»: ماده شتر فربه.

ذا : ۱. این مرد، اسم اشاره نزدیک، مفرد مذکّر «ها» تنبیه بر سر آن در می‌آید «هَذا». مثنّایش «ذانِ» در حال رفع و «ذَیْنِ» در حال نصب و جرّ و جمعش «أولا» و مصغّر آن «ذَیّا» است. ۲. پس از مَن و مای استفهام به معنی «الذی» است «ماذا فَعَلْتَ؟»: چه کاری کردی؟ و «مَن فی الدّارِ»: چه‌کسی در خانه است؟ ۳. با «لِ» می‌آید «لِذا» و «لِهَذا»: برای این، از این رو. ۴. با «مَعَ» می‌آید «مَعَ هَذا»: با وجود این، با اینهمه. ۵. با «کَ» می‌آید «کَذا»: اینچنین، اینگونه، اینطور.

الذّائِب : صفت فاعلی از ذوب، گدازان. ۲. گدازنده، آب کننده. ۳. فاعل به معنی مفعول: (آب شونده)، آب شده، مُذاب.

الذّائِد : ۱. فا. ۲. دورکننده، راننده. ۳. دفاع‌کننده از حقیقت یا اصل و نسب خویش و جز آن. جـ: ذُوَّد و ذُوّاد و ذادَة.

الذّائِر : ۱. خشمناک. ۲. زن ناسازگار با شوهر، ناشزه.

الذّائِع : ۱. آشکار. ۲. «ـ الصّیت» : نامبردار، بلند آوازه، مشهور.

الذّائِق : صفت فاعلی، چشنده، مزه‌گیرنده.

ذائِقَة ۱. مؤنثِ ذائِق، چشنده. ۲. حسّ چشیدن، چشائی.

الذّائِقَة : ۱. مؤنّثِ ذائِق. ۲. حسّ چشایی.

الذّائِل : ۱. فا ۲. دامن‌دار، دنباله‌دار، دراز دُم. ۳. «ذیل ـ» : (لفظاً : دُمِ دراز) رسوائی، خواری. ۴. «دِرع ـ» : زِرِه دراز دامن، دامان بلند. ۵. «حِلَق ـ» : حلقه‌های باریک و ظریف و مایل به درازیِ زِرِه.

ذابَ ـُ ذَوَباناً و ذَوْباً ۱. الثَّلجُ : برف آب شد. ۲. ـ الدَّمعُ : اشک روان شد، سرازیر شد. ۳. ـ الجسمُ : پیکر لاغر شد و ناتوان گشت. ۴. ـ ت الشمسُ : آفتاب گرم و سوزان شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد پس از خردمندی بی‌خرد شد، عقلش زایل شد. ۶. پیوسته عسل خورد. ۷. ـ له حقٌّ : حقّی برای او بر دیگری واجب گردید. ۸. «ـ فی یَدی منه خیرٌ» : خیری از او به من نرسید.

الذّاب : عیب و کاستی، نقص.

الذّابّ : ۱. فا. ۲. شخص تنگدست که در یک جا قرار نگیرد، خانه به دوش، بی‌خانمان.

الذّابِح : ۱. فا، سربُرنده و ۲. مویی که میان بند سر با گردن و جای سر بریدن روید. ۳. داغِ گردنِ ستور از پهنا. ۴. [کیهان شناسی] السّعد ـ : یکی از منازل قمر، دوستارهٔ روشن به مسافتی که به اندازهٔ یک گز به نظر می‌رسد و یکی شمالی و دیگری جنوبی است.

الذّابِحَة : ۱. مؤنّثِ ذابِح. ۲. (فاعل به معنیِ مفعول) هر جانور حلال گوشت ذبح‌شدنی چون گاو و گوسفند و بز و شتر و مانند آن.

الذّابِر : ۱. فا. و ۲. توانا و استوار در دانش.

الذّابِل : ۱. فا. و ۲. باریک «قناة ـ» : نیزهٔ باریک. ۳. لاغر، تکیده، پژمرده. ۴. بادِنرم. ج : ذُبَّل و ذُبُّل.

الذّابِلَة : ۱. مؤنثِ ذابِل. ۲. «عینٌ ـ» : چشمِ سست پلک که پلکش همواره فروافتد. ج : ذَوابِل. ۳. صفتِ نیزه «الرّماح الذَّوابِل» : نیزه‌های باریک. ۴. «الذّوابِل» (صفت بجای موصوف) مطلقِ نیزه‌ها.

ذات : ۱. صاحب، مالک، دارنده، مؤنّثِ ذو. مثنّایش «ذَواتان» است. ج : ذَوات (مؤنّث و مثنّی و جمع آن إعرابِ اسماء پیوسته به خود را می‌گیرد). ۲. «مالَ ـ الیمین و ـ الشمّال» : به چپ و راست بگردید. ۳. «لقیتُه اوّل ـ یدین» : پیش از هر چیز او را دیدم. ۴. «ذات الصّدر» اندیشه، راز. ۵. «ـ البین» : حال، وضع. «اصلَحَ ـ بینهم» : حال و وضع آنان را نیکو ساخت. ۶. کلمه «کلّمتُه فَمارَدَّ علیّ ـ شفةٍ» : با او سخن گفتم و او کلمه‌ای پاسخم نداد. ۷. دارایی «قلّت ـ یده» : دارایی او کم شد، دستمایه‌اش کاست. ۸. «ألقت الدجاجةُ ـ بطنها» : مرغ تخم کرد، یا فضله انداخت. ۹. [پزشکی] «ـ الجَنْب» آماس شامهٔ شش و چرکِ پهلو. و «ـ الرّئة» : سینه‌پهلو. (و جز آن که به ترتیب الفبائی خواهد آمد).

الذّات : ۱. گوهر و نهاد هر چیز. ۲. آنچه شایستهٔ شنیدن و آموختن و خبر دادن باشد. ۳. چیز. ۴. [نحو] «اسم ـ» : اسم ذات، اسمی که مسمّایش قائم به خود و محسوس و ملموس باشد چون رَجُل و حَجَر و شَجَر (برخلافِ اسم معنی مانند دانش، دلیری). ۵. خود «ـ الشیء» خودِ آن چیز، ذاتِ آن. «جاءَ بالذّات» : او خود آمد، شخصاً آمد.

ذات الأَثْل : نوعی درخت گَز، شوره گَز.

ذات الأَجْراس : مارِ زنگی. Rattlesnake (E)



ذات الأجراس

ذات أربع و أربعین : (لفظاً : دارای چهل و چهار چیز)، تعبیراً : هزارپا.

ذات أسْلام : زمینی که گیاه سَلْم رویاند، زمین سلم‌ناک.

ذات الأَطْباق : (لفظاً : چند طبقه) تعبیراً : قسمتی از احشاءِ گوسفند و مانند آن، هزار لا.

ذات الأَقْراء : زنی که نوبت حیض وی به قاعده و منظم

باشد.

ذات اِکْلیل : تاجدار.

ذات أنْواط : نام درختی در جاهلیّت که بدان (أنْواط) : آویختنیهایی چون سلاح برای تبرّک می‌آویختند.

ذات الأوْتار : ۱. نوعی سازِ زهی، رود جامه. ۲. هر سازِ زهی.

ذات أیْلَة : ماری خرافی که گویند به آدمی حمله می کند.

الذّاتانِیّ : قائل به مذهب فلسفی ذاتانِیّة سوبژکتیویست. Subjectivist(E)

الذّاتانِیّة : مکتب فلسفی اصالت ذهن. Subjectivism (E)

ذات بَرایَة «ناقة ذات ~» ماده شترِ با گوشت و پیه و از کار نمانده.

ذات البُروج : ۱. ملک هشتم در نجوم قدیم. ۲. «سماء ذات البروج» [در شرع] : کرسیِ فلک.

ذات بطن : آنچه در شکم باشد از فضول یا تخم چون تخم یا فضلهٔ مرغ.

ذات البَیْن : میانِ دو چیز، میان دو کس.

ذات التّلافیف : رودههای باریک و پیچاپیچ در شکم.

ذات الثُقْبَتَیْن : (لفظاً : دو سوراخه) یکی از آلات فلکی و نجومی که با آن اختلاف منظر و شعاع دید را می‌گرفتند.

ذات الجَنادِع : بلا، سختی، مصیبت.

ذات الجَنْبِ و الرِّئَة [پزشکی] : سینه‌پهلو، التهاب غشاء و شُش. Pleurisy (E)

ذات الحُبُک : ۱. دارای راهها. ۲. آسمان (که دارای کهکشانهایی چون راههاست.)

ذات الحَدّ [ریاضیات] : عبارتی جبری که پیش از آن علامت مثبت یا منفی نباشد، قدرمطلق.

ذات حَصّ : خویشاوندی گسسته، قطع رَحِم کرده.

ذات خَلْفَیْن : تبرِ دو سر.

ذات الحِلَق : آلتی نجومی مرکّب از حلقه‌هایی درون یکدیگر که ستارگان را با آن رصد می‌کنند.

ذات الخُفّ : دارای سپل، نرم پای، حیوانات سپل‌دار و نرم پای چون شتر.

ذات الرِّئَة : [پزشکی] : التهاب شُش، ذات‌الرّیه. Pneumonia (E)

ذات الرَّأس : نوعی از شکستگیهای سر.

ذات الرَّأسَیْن : [تشریح] : عضلهٔ دوسر.

ذات رایَة : (لفظاً پرچمدار) و اصطلاحاً در جاهلیّت، هر زن بدکاره که بر بام خانه‌اش عَلَم می‌افراشت و مردان بدان نشان نزدش می‌رفتند.

ذات الرَّجْع : صفت آسمان است «والسّماء ذات الرَّجْعِ» (قرآن، الطّارق، ۸۶/۱۱) : سوگند به آسمان فروریزندهٔ باران و نعمتها و ارزاق.

ذات الرَّحِم و الصِّفاق [پزشکی] : بیماریِ التهاب زهدان و صِفاق. Metropéritonite (F)

ذات الرَّعْد : ۱. جنگ. ۲. شرّ و فتنه و شورشِ غوغا.

ذات الرِّقاع : نوعی استخاره با شش برگچه کاغذ که بر آنها «کنم؟» یا «نکنم؟» نویسند و زیر سجّاده نهند و پس از نماز و دعاهایی یکی از آنها را برگیرند.

ذات الرَّواعِد : ۱. جنگ. ۲. مصیبت و بلای پُر بانگ و غریو چون زلزله و سیل و مانند آن.

ذات زَوْقَیْن : «حربٌ ~ ~» : جنگی سخت. «داهیةٌ ~ ~» : بلائی سخت و بد.

ذات الرِّیش : گیاهی که برگهایی پَر گونه دارد و مانند (قَیصوم) : مُشک چوپان است.

ذات الزُّمِین : ۱. میانهٔ زمانه و روزگار (دهار) ۲. در زمانی مقدّم، ازین پیش.

ذات سَنَة : در سالی، به سالی.

ذات سِوار : زنی با شکوه و جلال، صاحب جاه و جایگاه.

ذات الشُّعاع : یکی از آلات نجومیِ قدیم برای رصد ستارگان. Radiométere (F)

ذات الشُّعْبَتَیْن : (لفظاً : دو شاخه و دو شعبه)، یکی از آلات نجومیِ قدیم برای رصد ستارگان.

ذات الشُّخُور [کیهان‌شناسی] : صورتی از صورتهای شمالیِ فلک میان دُبّ اکبر و اسد که آن را حوض و

ضَفیرةُ الأسد و شَعرِ بِرِه نیس یا بِرنیکی و هلیّة گویند و شامل نُه ستارهٔ جفتی و یک ستاره از قدر سوّم است.
Chevleur de Bérénice (F)

ذات شَفَة : کلمه، سخن، آنچه بدان لب گشایند.

ذات شِماص و مِلاص : ۱. دختر نرم اندام و لطیف. ۲. آن که شوخ و بی‌باکانه پیش آید.

ذات الشِّمال : ۱. جهتِ چپ، سوی چپ، دستِ چپ. ۲. کسی که نامهٔ اعمالش را به دست چپ دارد، کافر در محشر.

ذات شَهر : به ماهی، در ماهی.

ذات الشُّهُور : زنی که به حدّ زنان بالغ رسیده ولی خون نمی‌بیند و قاعده نمی‌شود.

ذات الشَّوْكَة : ۱. صاحبِ شوکت و جلال. ۲. خاردار، تیغدار. ۳. صاحب سلاح، اسلحه‌دار.

ذات الصَّدر ۱. [پزشکی] : التهاب حجاب حاجز یا گردآمدن چرک و عفونت پرده و فضای سینه. ۲. سِرّ، راز، آنچه آدمی در سینه پنهان دارد.

ذات الصُّدُور : ۱. افکار، اندیشه‌ها (که در سینه نهفته‌اند). ۲. حاجتها، خواستها و آرزوهای قلبی.

ذات الصَّدع : زمینی که روئیدن گیاه و جریان آب آن را شکافته باشد، زمینِ آبکند.

ذات الصُّلبِیَّة و المَشِیمَة [چشم‌پزشکی] : بیماری تصلّب و التهاب غشاء صُلبیّه و پرده‌های کُرهٔ چشم.
Selérochocroïdite (F)

ذات ضِغن : ماده شتری که دوستارِ جایباش خود است، وطنش را می‌خواهد.

ذات طَس : نام سورهٔ بیست و هفتم قرآن، النَّمل که با (طاء، سین) آغاز می‌شود.

ذات ظِلف : جانور سُم شکافته ← ذوات الأظلاف.

ذات عادَةٍ مُستَقَرَّة : زنی که عادت ماهیانهٔ وی منظّم باشد.

ذات عادَةٍ مُضطَرَبَة : زنی که روزهای عادت زنانهٔ او نامنظّم و هر ماهی به گونه و روزی دیگر باشد.

ذات العِراقِیّ : بلا و سختی، آفت.

ذات العَرض : [پزشکی] : التهاب و عفونت قسمت بالائی قفسهٔ سینه میان دو شانه.

ذات عِشاء : شامگاهی، در شبانگاهی، به شبانگاهی.

ذات عُقَد : گره‌دار، پُرگره.

ذات العِماد : ۱. دارای ستونها. ۲. لقب شهر دمشق.

ذات العِنَبِیَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب و عفونت عنبیّهٔ چشم.

ذات العَوائِم ← ذات العَوَیم.

ذات عِوار : عیبناک، فاسد.

ذات العُوَیم : سالِ گذشته، سالِ پیشین.

ذات العَین [تشریح] : عِنَبیّهٔ چشم.

ذات غَداةٍ : صبحگاهی، بامدادی، به بامدادی، به صبحی.

ذات فَرض [فقه] : آن که در ارث فریضه دارد، فرض برنده (در مقابلِ عاصب)

ذات الفِلس : دشنامی است (شاید به مفهوم بت‌پرست و کافرکیش و لامذهب زیرا در جاهلیّت «فِلس» نام بتی از آنِ بنی‌طی بوده است).

ذات القَتاد : نوعی مار.


ذات القرنین

ذات القَرنَین : (لفظاً : دارای دو شاخ)، مارِ شاخدار.

ذات القَرنِیَّة [چشم‌پزشکی] : التهاب قرنیّهٔ چشم.
Scléro-Keratite (F)

ذات القُرُون : لقبِ سرزمین شام.

ذات القُصُور : نام قدیم شهر مَعَرَّة در شام.

ذات الكَبِد [پزشکی] : آماس جگر، ورم کبد.

ذات الكُرسِیّ [کیهان‌شناسی] : صورتی از صورتهای شمالی فلک مجاور قطب شمال که نسبت به ستارهٔ قطبی در طرف مقابل دّب اکبر است که آن را به صورت زنی نشسته بر صندلی توهّم و ترسیم کرده‌اند.
Cassiopeia (E)

ذات لَیلَةٍ : شبی، در شبی از شبها، به شبی.

ذات مال : ۱. زنی مالدار و توانگر. ۲. توانگری، مالداری، دارایی.

ذات المَحمُول [منطق] : کُبری، کبرای قیاس.

ذات المَر : نام سورهٔ سیزدهم قرآن «الرّعد» که با (الف، لام، میم و راء) آغاز می‌شود.

ذات مَرَّة : یک بار، نوبتی، کَرّتی.

ذات المَسطَرَتَین : (لفظاً دو خط کشه) نام آلتی نجومی و قدیم برای رصدِ ستارگان. Albalesterille (F)

ذات مَعجَمَة : ماده شتر توانا و فربه و رهوار.

ذات مِقوَل : (اسب) پیشی‌گیرنده.

ذات المُلتَحِمَة [چشم‌پزشکی] : التهاب مُلتَحمهٔ چشم، ورمِ ملتحمهٔ بهاری.

ذات مَنسِم : جانور سُپل‌دار، نرم پای چون شتر و فیل و شترمرغ.

ذات مَنوَر : تیراندازی یا ضربه‌ای که آشکار باشد و بر هیچ‌کس پوشیده نماند.

ذات المَوضُوع (لفظاً : با موضوع) و [منطق] : صُغری، صغرای قیاس.

ذات النُّخاع [پزشکی] : التهابِ نخاع.
Myélite, Spinitis (F)

ذات نَضائِض و نَضِیضَة : تشنه، عطشان.

ذات نِیرین : ۱. ماده شتر کلان سال. ۲. راه پهناور.

ذات وَبَر : آن که چون سخن گوید بر او خرده گیرند و کلامش را نادرست دانند.

ذات الوَدَع : ۱. نام کشتی نوح (ع). ۲. نام بُتی در جاهلیّت. ۳. نام کعبه، خانهٔ کعبه از آن رو که بر پرده‌های آن (وَدَعَة) : مهره‌های دریایی می‌آویختند.

ذات وَدقَین : ۱. دارای دو جهت. ۲. بلا و سختیِ دو جانبه، درد و رنج مضاعف.

ذات الیَد : مال، مِلک، مملوک، ثروت، دارایی.

ذات الیَمِین : ۱. جانب راست، سوی دستِ راست. ۲. کسی که نامهٔ اعمالش را به دست راست دارد، مؤمن در محشر.

ذاتَ یَوم : یک روز، روزی، یک بار.

الذّاتِیّ : ۱. منسوب به ذات، گوهری، جبلّی، غریزی، طبیعی، اصلی. ۲. غیر موضوعی Subjective (E) ۳. خودبخودی، اتوماتیک، تِلقائی Automatic (E)

ذاتِیّ التَّوَلُّد : مادرزادی Autogenic (E)

ذاتِیَّة : ۱. مؤنثِ ذاتِیّ. ۲. هویّت، شخصیّت، ذهنیّت. ۳. مکتب فلسفی ذهنیّت‌گرایی. Subjectivism (E)
← ذاتانِیَّة.

داجَ ـُـ ذَوجاً : (ذوج) ۱. شتاب کرد. شتافت. ۲. ~ الماءَ : آب نوشید.

ذاجَ ـِـ ذَیجاً (ذ ی ج) الماءَ : آب نوشید.

ذاحَ ـُـ ذَوحاً : ۱. سخت و به دشواری و زور راه رفت. ۲. ~ الغَنَم و نحوَها : گوسفندان و مانند آن را به درشتی و تندی و سختی راند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد.

ذادَ ـُـ ذَوداً و ذِیاداً (ذ و د) ۱. ه : او را راند و دور کرد. «~ عنه الهَمَّ» : اندوه را از او دور کرد. ۲. ~ عن حسَبِه : از شرف و تبار خویش دفاع و حمایت کرد. ۳. ~ الدّابّةَ : ستوران را از درآمدن به آبشخور منع کرد و بازداشت.

الذّادَة جـ : ذائِد.

ذارَعَ مُذارَعَةً (ذرع) ۱. ه : با او آمیزش کرد. ۲. ~ الرَّجُلَ : پارچه و مانند آن را به او ذِراعی و به قیاس فروخت نه به عدد یا تخمینی. ۳. ~ ه : در رفتن و گام زدن بر او پیشی گرفت.

الذّارِع : ۱. فا. و ۲. خیکچه، مشکولی. ج : ذَوارِع. ۳. «امرأة ~» : زن چابکدست. ۴. «زِقّ ~» : مشکی که بسیار آب گیرد. ۵. «ناقة ~ ة» : ماده شتر فراخ گام.

الذّارِیات : ۱. (به صیغه جمع) : بادها، واحدش ذارِیَة است. ۲. نام سورهٔ پنجاه و یکم قرآن مجید.

ذاطَ ـُـ ذَوطاً : ۱. او را چنان خفه کرد که زبانش را بیرون آورد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

ذاعَ ـُـ ذَوعاً (ذوع) مالَه : تمام دارایی خود را پراکنده کرد، ولخرجی کرد.

ذاعَ ـِـ ذَیعاً و ذُیُوعاً و ذَیعُوعَةً و ذَیَعاناً (ذ ی ع) ۱. الخبرُ : آن خبر پخش شد، منتشر شد. ۲. ~ فی جلدِه الجرب» : بیماریِ گال تمام پوستش را فراگرفت.

الذّاعِر : ۱. فا. ۲. ترسنده. ۳. پلید، ناپاک. ۴. دارای عیوب، عیبناک. ج : ذُعّار.

ذافَ ـُ ذَوْفاً : با گامهای ریز و تند راه رفت.
ذافَّ مُذافَّةً و ذِفافاً (ذ ف ف) الجـريحَ و له و عليه : زخمی را تمام‌کُش کرد.
ذاقَ ـُ ذَوْقاً و ذَواقاً و مَذاقاً و ذَوَقاناً (ذ و ق) ۱. الطعامَ : غذا را چشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آزمایش کرد، یا آن را احساس کرد، دریافت. ۳. ـ انواع العذابِ : هر شکنجه‌ای را چشید و آزمود، هر رنجی را کشید. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را آزمود.
ذاقَنَ مُذاقَنَةً (ذ ق ن) ه : او را در تنگنا گذاشت، بر او سخت گرفت.
الذّاقِنَة : ۱. استخوان برآمدهٔ حلقوم، سیبک گلو، سیبِ آدم. ۲. قطعه چوبی در انتهای کاسهٔ ویولون که در وقت نواختن، چانه روی آن قرار می‌گیرد.، زیر چانه‌ایِ ویولون. ج : ذَواقِن.
ذاکَ : آن مرد. اسم اشارهٔ متوسط که بر آن «ها» ی تنبیه در آید و «هذاک» شود. مصغّرش «ذَیّاک» و مثنّای آن ذانِک و ذَیْنِکَ و جمعش أُولئِک است.
ذاکَرَ مُذاکَرَةً (ذ ک ر) ه فی‌الأمرِ : در آن کار با او گفت‌وگو کرد.
الذّاکِرَة : ۱. مؤنّثِ ذاکِر. ۲. قوّه‌ای نفسانی که چیزها و حوادث را در ذهن نگاه می‌دارد و به یاد می‌آورد، قدرت یادآوری، حافظه.
الذّاکِی : ۱. فا. و ۲. مُشکِ تیزبوی.
ذالَ ـِ ذَیْلاً (ذ ی ل) ۱. الثوبُ : جامه چنان دراز بود که دامانش بر زمین کشیده شد. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده دُم بر زمین کشید یا گسترد. ۳. ـ الحیوانُ بذنَبِه : حیوان دُمش را بلند کرد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن خرامان و دامن‌کشان رفت. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز بی‌ارزش و خوار شد. ۶. ـ ت حالُه : بدحال شد. ۷. ـ إلیه : نسبت به او بی‌حرمتی و گستاخی کرد.
ذامَ ـِ ذَیْماً و ذاماً (ذ ی م) ه : او را عیب کرد و نکوهید، سرزنش کرد.
الذّام : ۱. مصدر ذامَ. ۲. عیب، سرزنش، نکوهش.
الذّامِر : ۱. فا. و ۲. ترساننده و خشمگین.

الذّامّ : ۱. فا. نکوهش کننده. ۲. عیب.
ذانَ ـِ ذَیْناً ه : او را عیب کرد، نکوهید.
الذّانِبَة [زیست‌شناسی] : مرحلهٔ نوزادی بعضی دوزیستان که مانند بچهٔ قورباغه دُمِ موقّت دارند. Ceraria (E)
ذاهَنَ مُذاهَنَةً (ذ ه ن) ه : در تیزهوشی بر او پیشی گرفت.
الذّاوِی (ذاو) : پژمرده.
ذایَجَ مُذایَجَةً (ذ ی ج) ه : با او همدمی و همنشینی کرد و سخن گفت.
الذُّبّ جـ : ۱. ذُباب. ۲. ذُبابَة.
الذُّبْأة : دختر با نمکِ سبکروح. ج : ذِباء.
الذِّباء جـ : ذُبْأة.
الذَّبائِح جـ : ذَبِیحَة.
الذَّبائِل جـ : ذُبالَة.
الذُّباب : ۱. اسم جمع است و مفردش ذُبابَة. مگس. ۲. اسمی است که به زنبور و پشه و زنبور عسل هم اطلاق می‌شود. ج : ذِبّان و أَذِبّ و ذُبّ. ۳. دیوانگی. ۴. بیماریِ طاعون. ۵. شوم، ناخجسته. ۶. شرّ و بدیِ پیوسته. ۷. سیاهی چشم، مردمک، نی‌نی. ۸. « ـ السّیفِ» : تیزیِ لبهٔ شمشیر. ۹. « ـ الأُذُنِ» تیزی نوک گوش. ۱۰. « ـ الحِنّاء» : شکوفهٔ اوّلِ حنا.
الذُّبابَة : ۱. واحدِ ذباب، یک مگس یا پشه. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکیِ میان رأس الغول و حَمَل. ۳. بازماندهٔ هر چیز « ـ الدَّیْن» : باقی‌ماندهٔ بدهی
ذُبابَة البساتین : حشره‌ای از انواع مگسها که روی گلها و موادّ تخمیر شده و سرگین می‌نشینند، مگس بوستانی. Morellia hortorum (S)
ذُبابَةُ البیوت : مگس خانگی.
ذُبابَة تْسِی تْسِی أو ـ مَرَض نَوْم : مگس بیماری تِسه تسِه، ناقل و عامل مرض خواب. Testse (E)
ذُبابَة الرَّمْل : مگسِ شن. Sand fly (E)
ذُبابَة العَفْص : مگس بلوط، مگس مازو. galfly (E)


ذُبابَة البساتین


ذُبابَة البُیوت

ذُبابَة اللَّحم : مگسِ گوشت.
ذُبـابَة الوَزْن [ورزش] : کشتی‌گیر یـا مشت‌زنی در مگس‌وزن.
الذُّبابِیّات : تیرهٔ مگسها.
الذُّباح [پزشکی] : دیفتری، خُناق، آنژین‌گلو، خروسک.
الذَّباحیّ جـ : ذَبِیْح.
الذَّباذِب جـ : ذَبْذَبَة.
الذُّباذِب : دامن و کنارههای جامه.
الذِّبار جـ : ذَبْر.
الذُّبال ۱. جـ : ذُبالَة. ۲. [پزشکی] : زخمهای عمیقی که بر پهلو برآید.
الذُّبالَة : فتیله. ج : ذُبال.
ذَبَّ ـُ ذَبّاً ۱. عنه : از او دفاع و حمایت کرد ۲. ـ ه : او را راند.
ذَبَّ ـِ ذَبّاً : ۱. آمد و رفت کرد و جایی قرار نگرفت.
ذَبَّ ـِ ذَبّاً و ذَبَباً و ذُبُوباً ۱. شفتُه : لبهای او از گرما یا تشنگی و بی‌آبی خشک شد. ۲. ـ جسمُه : تن او لاغر شد. ۳. ـ النبت: گیاه پژمرده شد. ۴. ـ الرجُلُ : رنگ آن مرد تغییر کرد و پرید.
ذُبَّ مجـ : ۱. الرجُلُ : آن مرد دیوانه شد. ۲. ـ الفرسُ : مگس یا پشه در بینی اسب داخل شد. پس آن مَذْبُوب : اسبی است که پشه یا مگس در بینی او رفته باشد. ۳. ـ المکانُ : آنجا پُر مگس شد.
الذَّبّ : ۱. مصـ ذَبَّ و ۲. بسیار جـنبان و لرزان، پُـر جنبش. ۳. گاو دشتی.
ذَبِبَ ـَ ذَبَباً : از گرما و تشنگی خشک شد.
الذُّبّ جـ : ذُباب.
الذَّبّاب : آن که از قوم خود بسیار حمایت و دفاع کند، بسیار دفاع کننده از قوم خود.
الذُّبّاح : ترکیدگیهای درون انگشتان پا.
الذُّبّان : خشکیده و پژمرده از تشنگی و جز آن.
الذِّبّان جـ : ذُباب.
ذَبَّبَ ـَ تَذْبِیباً (ذ ب ب) : ۱. شَفَتُه : لب او از گرما یا تشنگی و جز آن خشک شد. ۲. ـ النّهارُ : از روز جز اندکی نماند. ۳. بسیار راند. ۴. ـ فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۵. ـ الدّابّةَ : ستور را تند راند.

ذَبـح النَّـبیّ

ذَبَّحَ تَذْبِیحاً (ذ ب ح) ۱. الحیوانَ : حیوان را سر بُرید. ۲. بسیار سر بُرید و شکافت و سوراخ کرد.
ذَبَّرَ تَذْبِیراً ۱. الکتابَ : آن کتاب را به آسانی خواند. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را نقطه‌گذاری کرد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را آراست و نگارین کرد.
الذُّبَّل جـ : ذابِل.
ذَبَحَ ـَ ذَبْحاً و ذَباحاً ۱. الحیوانَ : حیوان را سر بُرید. ۲. ه : او را خفه کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۴. ـ الدَّنَّ : خُم را سوراخ کرد. ۵. ـ ت لِحیَتُه : ریش او بلند شد و از زیر چانه‌اش گذشت.
الذُّبَح : نوعی قارچ شیرین و خوراکی.
الذَّبْحَی (ذَبْحا) جـ : ذَبِیْح.
ذَبْحُ النَّبِیّ : گنجشکی از سبکبالان، زُغَـنِم المُـطَوَّق، سهرهٔ اروپایی. Cut-throat (E)
الذَّبْـحَة و الذُّبْـحَة [پـزشکی] : ۱. خـناق، دیـفتری، آنـژین‌گلو. ۲. ـ الصَّـدْرِیّة : دردی شـدید در نـاحیهٔ سینه و شانهٔ چپ که نشانهٔ حمله و سکتهٔ قلبی است، آنژین صدری، انفارکتوس.
ذَبْذَبَ ذَبْذَبَةً : ۱. الشـیءُ المـحلّقُ فـی الهـواءِ : چـیز آویزان در هوا از این سو به آن سو تکان خورد، نوسان یافت. ۲. ـ الشـیءَ : آن چـیز را جـنباند و بـه نـوسان درآورد. ۳. ـ ه : او را سرگشته و دودل رها کرد. ۴. ـ ه : از او حمایت کرد. ۵. او را آزرد و رنجاند (از اضداد است).
الذَّبْذَب : زبان.
الذَّبْذَبَة : ۱. مصـ . و ۲. زبان. ۳. آویزه، منگوله، آنچه برای زینت به هـودج و جـز آن آویـزند. ۴. [فـیزیک] : نوسان پاندولی، یا نوسان امواج، فرکانس، ج : ذَباذِب.
ذَبَرَ ـُـ ذَبْراً ۱. الکتابَ : کـتاب را نـوشت. و ۲. ـ ه : کتاب را نقطه‌گذاری کرد. و ۳. ـ ه : کتاب را به سرعت و آسـانی خـواند. ۴. ـ الشـیءَ : آن چـیز را آمـوخت و فراگرفت. ۵. ـ القراءَةَ : نرم و آهسته خواند.

ذَبَر ـِ ذَبْراً و **ذَبارَةً** : ۱. نیک نگریست. ۲. ـ الخَبرَ : خبر را فهمید، دریافت. ۳. ـ الشِّعرَ : شعر خواند.
ذَبِرَ ـَ ذَبَراً علیه : بر او خشم گرفت.
الذَّبْر :۱. مص ذَبَرَ ـِ. و ۲. کتاب، نوشته. ۳. زبان، ۴. کوه. ۵. سخن «فلانٌ لا ـ له» : فلانی را سخنی نیست. ج : ذِبار.
الذَّبِر : (کتابی) که به آسانی خوانده شود، نقطه‌گذاری و حرکات و إعراب داشته باشد.
ذَبَلَ ـُ ذَبْلاً : ۱. پژمرده شد. ۲. ـ ت ذَبولٌ فلاناً : به فلانی سختی و بلا رسید.
ذَبُلَ ـُ ذُبُولاً : ۱. لاغر و باریک و پژمرده شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب میان باریک بود، یا شد. ۳. ـ لسانُه و شَفتاه من عطشٍ أو کربٍ : زبان و لبهایش از تشنگی یا اندوه خشک شد.
الذَّبْـل : ۱. مص ذَبَل. و ۲. آغاز جوانی. ۳. کاسهٔ لاک‌پشتِ زمینی یا دریایی. ۴. استخوان پشت جانوری دریایی که از آن النگو و شانه سازند.
الذَّبِل : از دست دادن فرزند، بی‌فرزندی.
الـذُّبَّل جـ : ذابِل.
الذَّبْلاء : زنِ خشک لب.
الذَّبْلَة : ۱. مصدر مرّه از ذَبَلَ. ۲. پشکل. ۳. بـاد گـرمِ پژمرانندهٔ گیاهان.
الذُّبْلَة : ۱. پژمردگیِ گیاه از گرما یا تشنگی. ۲. خشکیِ لبها از تشنگی و جز آن.
الذَّبُوبَة : زمین پُر مگس یا پشّه، پشّه زار.
الذَّبِیح : ۱. حیوان گلو بریده، سربریده، ذِبح شده. ۲. قربانی برای خدا. ج : ذَبْحَی و ذَباحَی.
الذَّبِیحَة : ۱. مؤنثِ ذبیح. ۲. حیوان ذبح شده، حیوانی که سرش را ببُرند. ج : ذبائِح.
ذَجَّ ـُ ذَجّاً : ۱. از سفر باز آمد. ۲. ـ المـاءَ : آب را نوشید.
ذَجَلَ ـُ ذَجَلاً ه : بر او ستم کرد.
ذَحا ـُ ذَحْواً (ذ ح و) : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ الإبـلَ : شتران را به تندی راند. ۳. ـ ه : آن را راند و دور کرد.
ذَحَجَ ـَ ذَحْجاً ۱. ه : آن را خراشید. ۲. ـ ت الریـحُ الشیءَ : باد آن چیز را از اینجا به آنجا کشاند. ۳. ـ ت المـرأةُ بـولدِها : آن زن بـه هـنگام زاییـدن بچّه‌اش را انداخت، هنگام زایمان سقط جنین کرد. ۴. ـ ه : آن را جنباند.
ذَحَّ ـُ ذَحّاً ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ـ الحطَبَ : هیزم را شکافت، دو نیمه کرد. ۳. ـ الفلفلَ : فلفل را کوبید.
ذَحْذَحَ ذَحْذَحَةً : ۱. گام نزدیک و ریز و تند برداشت. ۲. ـ ت الریحُ التّرابَ : باد خاک را برد.
الذَّحْل : ۱. دشمنی، کینه. ۲. خونخواهی، انتقام. ج : ذُحُول و أذْحال.
ذَحْلَطَ ذَحْلَطَةً : در سخن خلط کرد، خلط مبحث کرد.
الذُّحُول جـ : ذَحْل.
ذَحَی ـِ ذَحْیاً (ذ ح ی) ۱. الصّوفَ : پشم را با چوب زد. ۲. ـ ت الریحُ : باد بی‌حفاظی بر او وزید.
الذَّخائِـر جـ : ذَخِیرَة.
ذَخَرَ ـَ ذَخْراً و **ذُخْراً** الشیءَ : آن چیـز را بـرای وقت نیاز پنهان کرد یا اندوخت، ذخیره کرد، پس‌انداز کرد.
الذُّخْر : ۱. مص ذَخَرَ. و ۲. پس‌انـداز، انـدوخته. ۳. درختان جنگلیِ بریده کـه بـرای زمسـتان نگـهداری و اندوخته شوند. ج : أذْخار.
الذَّخِیرَة : ۱. پس‌انداز و اندوخته. ۲. ساز و برگ جنگ، تدارکات، مهمّات جنگی. ج : ذَخائِر.
الذَّرْء : ۱. مص. و ۲. اندک چیزی از گفتار یا خبر، سخنِ کوتاه. ۳. شایسته، سزاوار، در خور «هم ـ للنّار» : آنان در خورِ آتشند، برای آتش آفریده شده‌اند.
ذَرَأَ ـَ ذَرْءاً ۱. الشَّـعرَ : مـوی سـفید شـد. ۲. ـ اللّـهُ الخلقَ : خدا خلق را آفرید. ۳. ـ الشـیءَ : آن چیـز را افـزون گـردانـد، زیـاد کـرد. ۴. ـ الأرضَ : زمـین را بذرافشانی کرد، کاشت. ۵. ـ فمَه : دندانها از دهانش افتاد.
ذَرِیءَ ـَ ذَرَأً : موی دو طرف سر او سفید شد.
الذُّرْأَة : آغاز سفید شدن موی سر.
ذَرا ـُ ذَرْواً (ذ ر و) ۱. الشیءَ : آن چیز به هوا پرتاب و

پراکنده شد. ۲• ــ فوه: دندانهای او فروریخت. ۳• ــ ت نا بَه: نوک دندان پیشین او شکست. ۴• ــ إلیه: آهنگِ او کرد، قصدِ او کرد. ۵• به تندی گذشت. ۶• ــ الشیءَ: آن چیز افتاد.

ذَرِیَ ـ ذَرْیاً (ذ ر ی) ۱• ت الریحُ الترابَ: باد خاک را برداشت و پراکنده کرد، خاک را بلند کرد. ۲• ــ الحبَّ: دانه را باد داد تا از کاه جدا و پاک شود. ۳• ــ الشیءَ: آن چیز را ریز ریز کرد و پراکنده ساخت. ۴• ــ لحیتَه: ریش او سفید شد. ۵• ــ الشیءُ: آن چیز فروریخت.

الذَّرا: ۱• پوشش، پناهگاه. ۲• فضای خانه. ۳• اشکِ فروریخته از چشم. ۴• آنچه بر باد داده شود، یا بپاشند. ۵• «هو کریمُ ــ»: او بخشنده و بزرگوار است.

الذَّرَی (ذ ر ا): به همهٔ معانیِ ذَرا است.

الذِّرَی و ذِرَّی جـ: ذِرْوَة.

الذَّرَی جـ: ۱• ذُرْوَة. ۲• هر چیز باد برده ۳• چیزی که بپاشند. ۴• اشکِ جاری و فروریخته.

الذَّرائـع جـ: ذَرِیْعَة.

الذَّرائِـعی: طـرفدار فـلسفه و شـیوهٔ زنـدگیِ عـملی، پراگماتیست. Pragmatist (E)

الذَّرائِـعِیَّة: مکتب فلسفی و شیوهٔ زندگیِ واقع‌نگری و عملی بودن در کار. Pragmatism (E) و بهره‌گیری از ابزار و آلات و تکنولوژی. Instrumentalism (E)

الذَّراب: زهر.

الذَّراح: شیرِ آمیخته با آب.

الذُّراح: واحدِ ذَرارِیح، حشره‌ایست.

الذِّرار: ۱• خشم. ۲• روی تافتن از خشم.

الذَّرارِیح جـ: ۱• ذَروح. ۲• ذُرّاح. ۳• حشره‌ای کـمی بزرگتر از مگس و سرخ رنگ با خالهای سیاه که چون آن را بگـیرند تـرشّحی زهـرناک از خـود دفـع کـند. ۴• زهرکُشنده.

الذَّرارِیّ جـ: ذُرِّیَّة.


الذّراع

الذِّراع: ۱• واحد طول از ابتدای آرنج تا سرانگشـتان میانین شخص متوسّط القامه، تـقریباً ۴۸ سـانتی‌متر، ارش. ۲• بازو (در این دو معنی مؤنث است و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج: أذْرُع و ذُرعـان. ۳• دست حـیوان. ۴• بالای پاچهٔ گاو و گوسفند. ۵• بالای ساق شتر و اسب. ۶• چوبی که با آن زمین را ذرع کنند و مساحتش را بگیرند. ۷• مقیاس طول در سرزمینهای مـختلف از پـنجاه تـا هفتاد سانتی‌متر، گز. ۸• «ــ أسوَد»: مقیاسی که مأمون خلیفه نهاد، برابر یک چهار هزارم میل (و گویند أسْوَد غلام بلند قامت مأمون بـوده). ۹• «ــ السّـلطان أو ــ المَلِک»: ذراع سلطان برابر یک چهار هـزار و پـانصدم میل بوده است. ۱۰• «ــ مُکَسَّرَة»: بـرابـر شش قـبضه برای طول و سطح و حجم و هر قبضهٔ حجم یک ذراع طول در یک ذراع عرض و یک ذراع عـمق یـا ارتـفاع باشد (برای سنجش حجم یا ظرفیّت). ۱۱• [فقه]: ذراع برابر بـیست و چـهار انگشت چسـبیده بـه هـم سـوای انگشت نَر و هر انگشتی برابر شش دانهٔ جو پهلوی هم نهاده باشد کـه بـه ذراعِ کـرباس مشـهور است و ذراعِ هاشمی نیز همین اندازه است. ۱۲• «ــ المُرسَلَة»: برابر یک چهار هزار و پانصدمِ میل، مـانند ذراعِ سـلطان یـا ذراعِ مَلِک و مساوی نیم گز یا نیم ذراع اخیر بوده است. ۱۳• «ــ الرَّشِید أو ــ الرَّشِیْدِیَّة»: ذراعی که در زمـان هارون‌الرشید متداول بوده و درازتر از نوع دیگر انـواع ذراع بوده است. ۱۴• «ــ الهاشِمِیَّة»: ذراع هاشمی برابر یک و نیم ذراع اخیر یا یک نُه هزارم فرسخ بوده و برای مسافت سنجیِ میان شهرها بکار مـی‌رفته است. ۱۵• تاب و توان «هو واسعُ ــ»: او نیرومند و پُرتاب و توان است. ۱۶• نَفْس «کان أرحبهم ــً»: او فراخ خوی‌ترین فردِ ایشان است. ۱۷• نشان و علامتی در دست شـتر. ۱۸• خـیکچه، مشکـولی. ۱۹• [کـیهان‌شناسی] «ــ الأسد»: بازوی شیر که یکی از منازل قمر است و مـاهِ شب هفتم در آن فرود می‌آید و به صـورت دو سـتارهٔ روشنِ مقابلِ هم در شمال و جنوب است. ۲۰• آمـاده «هو لک علی حبلِ ــ»: آن برای تو آماده است.

ذِراع الإدارَة أو التَّذْوِیز [مکانیک]: بازویی چرخاننده که برای چرخاندن دستهٔ حرکت دَورانی بکـار مـی‌رود شامل بازوی میل لَنگ و لَنگ و شَفت، بیل و مانیول.

Crank (E)

ذِراعُ التَّوجِیه [مکانیک] : دنده فرمان، دنده شکّان
Steering arm (E)

ذِراعُ التَّوصِیل [مکانیک] : بازویی در ماشینها که یک سر آن به پیستون و سر دیگرش به میل‌لنگ متّصل است و حرکت نَوَسانی را به دَورانی تبدیل می‌کند، دستهٔ پیستون، شاتون Connecting rod (E)

ذِراعُ الدَّفَّة [مکانیک] : بازو یا اهرم سکّان کشتی.
Tiller (E)

ذِراعُ المِرفاع [مکانیک] : بازوی محرّک اهرم، شاخهٔ بالابَرِ اهرم.

الذُّراوَة : ۱• آنچه وقت غربال کردن و پاک کردن بریزد. ۲• گرد و خاکی که باد بلند کند.

ذَرَبَ ـُ ذَرْباً السَّیفَ : شمشیر را تیز کرد.

ذَرِبَ ـَ ذَرَباً و ذَرابَةً : ۱• گشاده زبان شد، یا بود. ۲• ـ لسانُه : بد دهن و فحّاش شد، یا بود. ۳• ـ السیفُ : شمشیر تیز شد. ۴• ـ الجرحُ : زخم تباه و عمیق و گسترده شد.

ذَرَبَ ـَ ذَرَباً و ذَرابَةً و ذُرُوبَةً ۱• معدتُه : معدهٔ او تباه شد. ۲• ـ مِعدتُه : معدهٔ او خوب شد و بهبود یافت (از اضداد است).

الذَّرَب : ۱• مصـ. و ۲• بد زبانی، تباه سخنی، زبان درازی. ۳• بیماریِ درمان‌ناپذیر، درد بی‌درمان. ۴• بیماری معده که غذا را به دشواری هضم کند. ۵• زنگار، زنگ‌زدگی. ج : أذْراب.

الذَّرِب : ۱• نشگردهٔ کفش دوزان، گُزَن. ۲• «رجلٌ ـ اللّسان» : مردِ بد زبان و فحّاش. ج : ذُرْب. ۳• «لسانٌ ـٌ» : زبان تند و تیز و بد. ۴• «لسانٌ ـٌ» : زبانِ فصیح و گشاده و گویا.

الذِّرَب جـ : ذِرْبَة.

الذُّرَب : ۱• [پزشکی] : مرضی در جگر، بیماری کبدی. و ۲• غدّه‌ای مانند سنگریزه که در گردن انسان یا حیوان پدید آید، ورم غدد لنفاوی گردن. ۳• بد زبان، ناسزاگوی، هرزه زبان.

الذُّرْب جـ : ذَرِب.

الذَّرَبَی (ذَرَبا) : عیب، زشتی.

الذِّرَبَّی (ذَرَبّا) : بلا و سختی، مصیبت.

الذِّرْبَة : ۱• زن بد زبانِ بی‌شرم. ۲• غُدّه. ج : ذِرَب.

ذَرَحَ ـَ ذَرْحاً ۱• الشیءَ : آن چیز را در باد پراکند، به باد داد. ۲• ـ الطعامَ : در غذا (ذَراریح) : سمّی کُشنده ریخت (و آن را سمّی کرد).

الذُّرْذار : پرگوی، یاوه‌باف.

ذَرْذَر ذَرْذَرَةً الملحَ أوالحبَّ : نمک یا دانه را پاشید، افشاند.

ذَرَّ ـُ ذَرّاً ۱• الترابَ ونحوَه : خاک و مانند آن را پراکند و پاشید. ۲• ـ الحبَّ فی الأرض : دانه را در زمین افشاند. ۳• ـ تِ الأرضُ النباتَ : زمین گیاه برآورد.

ذَرَّ ـِ ذَرّاً و ذُرُوراً ۱• القرنُ أوالنباتُ : کمی از شاخ یا گیاه رویید. ۲• ـ تِ الشمسُ : خورشید برآمد. ۳• ـ اللحمُ : گوشت جمع شد و کاهش یافت. ۴• ـ الرجُلُ : موی جلوی سر آن مرد سفید شد.

الذَّرّ : ۱• مصـ. و ۲• مورچه‌های ریز، مورچگان. ۲• ذرّات پراکنده در هوا، واحدش ذَرَّة است. ۳• نسل، نژاد، فرزندان.

ذَرَّی (ذرّا) تَذرِیَةً (ذ ر و) ۱• تِ الرّیحُ الترابَ : باد خاک را بلند کرد و پاشید. ۲• ـ القمحَ : گندم را به باد داد و پاک کرد. ۳• ـ الشاةَ : پشم گوسفند را چید و اندکی را برای نشانه باقی گذاشت. ۴• ـ ه : از او حمایت کرد. ۵• ـ ه : او را ستود. ۶• ـ تراب المعدنِ : خاکِ معدن را برای یافتن طلا بیرون ریخت.

الذُّرّاح : ۱• حشره‌ای کوچک و دراز کمی بزرگتر از مگس از تیرهٔ آله‌کلو که از مهمترین انواع آن آله‌کلوی هندی است، ذَراریح، آله‌کلو. ج : ذَراریح.


الذُّرّاح

الذُّرّاحِیّات : تیرهٔ حشرهٔ آله‌کلو، تیرهٔ ذَراریح.

الذَّرّاف : شتابان، سریع، تند.

ذَرَّبَ تَذرِیباً (ذ ر ب) السیفَ : شمشیر را تیز کرد.

الذَّرَّة : ۱• واحدِ ذَرّ. و ۲• [شیمی] : ذرّه، اتم.

الذُّرَة : ذرّت. «ـ البیضاء» : ذرّت سفید.


الذُّرة

ذَرَّحَ تَذْرِيحاً (ذ ر ح) ۱. الزّعفرانَ فی الماء : زعفران را در آب ریخت. ۲. ــ الطعامَ : در غذا (ذُرّاح) آله کلو انداخت و آن را سمّی کرد. ۳. ــ اللبنَ : در شیر آب ریخت. ۴. ــ الشیءَ فی الرّیحِ : آن چیز را در باد پراکنده ساخت، به باد داد.

الذُّرَّح : ذراریح، حشره‌ای اندکی بزرگتر از مگس که ترشّحی سمّی دارد، آله کلو.

ذَرَّعَ تَذْرِيعاً (ذ ر ع) ۱. ه : او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۲. ــ بالشیءِ : به آن چیز اقرار کرد. ۳. ــ فی السّباحَةِ : در شنا بازوی خود راگشود. ۴. ــ فی المشيِ : در رفتن بازوهایش را جنباند، دست‌اندازان یا دست‌افشان راه رفت. ۵. ــ الرجُلُ : آن مرد در ضمن بیم دادن یا مژده دادن به زبان با دست نیز اشاره کرد. ۶. ــ لی شیئاً مِن خبرِه» : مرا از آن چیز خبر داد، آگاهم کرد. ۷. «ــ الشیءُ بینَنا» : آن چیز را میان ما سبب و وسیله ساخت.

ذَرَّفَ تَذْرِيفاً و تَذْرَفَةً و تَذرافاً (ذ ر ف) ۱. الدّمعَ : اشک ریخت. ۲. ــ ه الموتَ : او را به مرگ نزدیک ساخت، مشرف به مرگ کرد. ۳. ــ ه الشیءَ : او را بر آن چیز آگاه کرد. ۴. ــ علی الخمسین : بر پنجاه سالگی فزون آمد.

الذَّرِّيّ : ۱. منسوب به ذَرَّة، اتمی «إشعاعٌ ــ» تشعشع یا پرتو افشانیِ اتمی. ۲. «عَصْرٌ ــ» : عصر اتم. ۳. [فلسفه] : مکتب اصالت ذرّه، اتمیسم. Atomism (E) ۴. [شیمی] «الوَزْن ــ» : وزن اتمی.

الذَّرِّيَّة : ۱. مؤنثِ ذَرّیّ. ۲. «طاقةٌ ــ» : نیروی اتمی. ۳. «قُنبلَةٌ ــ» بمب‌اتمی. ۴. «كُتْلَةٌ ــ» : مجموعهٔ اتمی. Atomic mass (E) ۵. «النَّظَرِيَّة ــ» : تئوری یا نظریهٔ اتمی. Atomic theory (E)

الذُّرِّيَّة : ۱. نسل انسان، فرزندان، دودمان. ۲. زنان و کودکان. ج ذُرِّیات و ذَراریّ.

ذَرَعَ ـَ ذَرْعاً : ۱. دست خود را دراز کرد. ۲. ــ له عنده : برای او نزد وی شفاعت و میانجیگری کرد. ۳. ــ الدّابّةَ : به ستور دست زد. ۴. ــ البعیرَ : بر دست شتر داغ و نشانه نهاد. ۵. ــ ه : او را از پشت سر با بازوی خود خفه کرد. ۶. ــ الشیءَ : آن چیز را با (ذِراع) ارش اندازه گرفت. ۷. ــ الطریقَ : آن را با شتاب بُرید. ۸. ــ ه القَیْءُ : قی بر او غلبه کرد، استفراغ به او دست داد. ۹. ــ ه فی المشيِ : در قدم زدن بر او پیشی گرفت.

ذَرِعَ ـَ ذَرَعاً : ۱. روز و شب راه پیمود. ۲. آزمندی نمود، حرص زد. ۳. زبان درازی و ناسزاگویی کرد. ۴. ــ إلیه : پیش او شفاعت و میانجیگری کرد. ۵. ــ رِجْلاه : هر دو پای او خسته و درمانده شد.

ذَرُعَ ـُ ذَراعَةً : ۱. فراخ گام بود، یا شد، گام بلند برداشت. ۲. ــ الموتُ : مرگ شیوع یافت. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن در کارها چابک دست بود، یا شد.

الذَّرِع : ۱. مصـ ذَرِعَ. و ۲. زبانْ درازِ ناسزاگوی. ۳. خوش معاشرت، آمیزگار. ۴. آن که شب و روز راه پیماید. ج : ذَرِعُون. مؤ : ذَرِعَة. ج مؤ : ذَرِعات. ۵. «الذَّرِعات» : ماده شتران تیزرو و فراخ گام. ۶. طمع. ۷. بچّهٔ گاو وحشی ۸. کمینگاهِ شکارچی ج : (۶، ۷، ۸) : ذِرْعان.

الذَّرْع : ۱. مصـ ذَرَعَ. و ۲. درازا، طول «ــ الغرفةِ كذا» : طول اتاق فلان قدر است. ۳. تاب و توان، طاقت «هو واسعُ ــ» : او تواناست. ۵. سینه «هو خالی ــ» : سینهٔ او از اندوه خالی است.

الذُّرَع جـ : ذُرْعَة.

الذُّرعان جـ : ۱. ذِراع. ۲. ذِرعان.

الذِّرعان جـ : ذَرَع.

الذُّرْعَة : وسیله، دستاویز. ج : ذُرَع.

ذَرَفَ ـِ ذَرَفاناً : سست و نرم راه رفت، آهسته راه رفت.

ذَرَقَ ـُ ذَرْقاً الطائِرُ : پرنده فضله افکند.

ذَرَفَ ـِ ذَرْفاً و ذَرِيفاً و ذُرُوفاً و تَذْرافاً الدمعُ : اشک روان شد. ۲. ــ ت العینُ دمعَها : چشم اشک راند (لازم و متعدّی)

الذُّرْقَة : گیاهی علفی و خزنده از ریشه واران و تیرهٔ زنبقیها که گلهای زنگوله‌وار سفید و خوشبو دارد، سوسن بزی.

ذَرَقَ ـِـ **ذَرْقاً و ذُراقاً** ۱. الطائِرُ : مرغ فضله افکند. ۲. ـ علیه : به او دشنام داد و ناسزا گفت.
الذُّرَق : شبدرِ دشتی یا وحشی که خاصیت دارویی دارد.
الذَّرق : ۱. مصـ و ۲. فضلهٔ پرنده، زیل، چلغوز.
الذَّرُوح و الذُّرُّوح : حشره‌ای است، آله‌کلو، ذَراریح.
الذَّرُور : ۱. داروی خشک کوفته که در چشم ریزند. ۲. نمکِ کوفته که در غذا ریزند، نمک‌طعام. ۳. نوعی عطر، عطر ذریره. ج : أذِرَّة.
الذَّرُوع : اسب و شتر فراخ‌گام سبک سیر.
الذِّرْوَة : ۱. بالای هر چیز «ـ المَجْد» اوج بزرگواری. ۲. قلّه، سرکوه. ۳. پیری. ۴. سفیدی موی سر. ۵. بلندی و بزرگیِ قدر و مقام «مُؤتَمَر ـ» : کنفرانس سران کشورها. ج : ذِرىً و ذُرىً.
الذَّرِيء : ۱. زمین بذر افشانی شده. ۲. کِشت تازه کاشته شده.
الذَّرِيح جـ : ذَرِيحَة.
الذَّرِيحَة : پُشته، تپهٔ کوتاه. ج : ذَرِيح.
الذُّرَيْرات : نوعی میکروب (الر).
الذَّرِيرَة : نوعی عطر، عطر ذریره.
الذَّرِيع : ۱. واسطه، شفیع، خواهشگر، میانجی ۲. شتابنده، تند «مَوْتٌ ـ» مرگی ناگهانی و زودکُش. ۳. «قتلٌ ـ» کشتاری وحشتناک و سخت.
الذَّرِيعَة : ۱. وسیله، دستاویز. ۲. کمینگاه شکارچی ۳. حلقه و نشانه‌ای برای آموزش تیراندازی، سیبل. ج : ذَرائِع.
الذَّرِيف : ۱. مصـ ذَرَفَ. و ۲. اشکِ روان.
الذَّطّ جـ : أذَطّ.
الذَّعاذِع : ۱. خرما بُن از نوعی پست و نامرغوب. ج : ذَعاذِعَة (مهذ) ۲. «تفرّقوا ـ» هرکس به سویی رفت، اینجا و آنجا پراکنده شدند.
الذَّعاذِعَة جـ : ذَعاذِع (مهذ).
الذَّعاع ۱. جـ : ذَعاعَة، گروهها، دسته‌ها. ۲. خرمابُن پست و نامرغوب. ۳. فاصلهٔ میان خرما بُنان در نخلستان.
الذَّعاعَة : یک‌گروه، یک دسته.
الذُّعاف : ۱. زهری که در ساعت بکشد. ۲. «الموت ـ» : مرگ ناگهانی و زودکُش. ج : ذُعُف.
الذَّعاق : داروی کُشنده.
الذَّعالِب جـ : ذِعْلِب.
الذَّعالِيب جـ : ذُعْلوب.
الذُّعْبان : گرگ جوان.
ذَعَتَ ـَـ **ذَعْتاً** ۱. ه : او را در خاک مالید. ۲. ـ ه : او را سخت راند.
ذَعَجَ ـَـ **ذَعْجاً** : او را به سختی راند.
الذُّعْذاع : ۱. سخن‌چین. ۲. فاش کنندهٔ اسرار، دهن‌لَق.
ذَعْذَعَ ذَعْذَعَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان کرد، از هم پاشید. «ـ ته النوائبُ» : پیشامدهای ناگوار او را پریشان حال کرد. ۲. ـ السِّرَّ أو الخبرَ : آن راز یا خبر را فاش و پراکنده ساخت. ۳. ـ ت الرِّيحُ الشجرَ : باد درخت را به تندی تکان داد.
ذَعَرَ ـَـ **ذَعْراً** ه : او را ترساند و بیم داد.
ذَعِرَ ذَعَراً : سرگشته شد.
ذُعِرَ مجـ : ترسید، به وحشت افتاد.
الذُّعْر «أمرٌ ـ» : کاری وحشت‌زا.
الذُّعَرَة : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ دُم جنبانکها و راستهٔ سبکبالان دندانی نوک که همواره دُم می‌جنباند و ترسان به نظر می‌رسد و در مصر (ابوفصاده) و در سوریّه و لبنان «أمّ سَكَعْكَع» خوانده می‌شود، دُم جنبانک. Motacilla (S).
۲. مرد عیب‌دار، دارای چندین عیب.
الذُّعْرَة : ۱. دارای چندین عیب. ۲. نشین، نشیمنگاه، کون.
الذُّعَرِيّات : خانوادهٔ دُم جنبانکها.
الذُّعْرِيَّة : سالهای سخت، تنگسال.
ذَعَطَ ـَـ **ذَعْطاً** ه : گلوی او را ناگهان برید.
الذُّعْطَى (ذُعْطا) جـ : ذَعِيط.


الذُّرَق


الذُّعَرَة

الذُّعّار جـ: ذاعِر.
ذَعَفَ ـَ ذَعْفاً ۱. ه : به او زهر کُشنده خوراند. ۲. ~ الطعامَ : زهر در غذا ریخت.
ذَعِفَ ـَ ذَعَفاً و ذَعَفاناً : به سرعت مُرد، مُرد.
الذُّعف : ۱. مصـ ذَعَفَ. و ۲. زهری که در دم بُکشد «حيّةٌ ~ اللعابِ» : ماری که زهرش در جا بُکشد.
الذُّعُف جـ: ذُعاف.
ذَعَقَ ـَ ذَعْقاً ۱. ه : او را فریاد زد، بر او بانگ زد ۲. ه : او را ترساند، نهیب داد.
الذِّعْلِب : ۱. شترِ تندرو، سریع. ۲. شترِ همواره رونده. ۳. تکّهٔ پارچه. ج : ذَعالِب (لسـ).
الذُّعْلوب : تکّهٔپارچه. ج : ذَعاليب (لسـ).
الذُّعْلوق : گیاهی علفی و انگلی از تیرهٔ ذُعلوقها که در اطراف دریای مدیترانه می‌روید و از ساقه‌اش ماده‌ای دارویی می‌گیرند. Gytinus hypocists (S)
الذُّعْلوقيّات : تیرهٔ گیاهیِ ذُعْلوق.
ذَعِنَ ـَ ذَعَناً ۱. له : به او فروتنی نمود. ۲. ~ له : به حکم او گردن نهاد و از او فرمانبرداری کرد.
الذَّعور : ۱. بسیار ترسنده، ترسان. ۲. زنی که از تهمت و ناسزا هراسان باشد.
الذَّعِيط : فعیل به معنی مفعول، به حیله کشته شده. ج: ذَعْطَى.
الذَّفارَى (ذفارا) و **ذِفارٍ** جـ: ذِفرَى.
الذَّفارِيق جـ: ذُفروق.
الذَّفاف : ۱. آن که شخص مجروح را بکشد، تمام‌کُش کند. ۲. «ماذاق ذَفافاً» چیزی نچشید.
الذُّفاف : ۱. تند و چابک. ۲. زهرکُشنده. ۳. آب اندک. ج : ذُفُف و أذِفَّة.
ذَفِرَ ـَ ذَفَراً ۱. الشيءُ : بوی تندِ (خوش یا ناخوشِ) آن چیز برخاست. ۲. ~ النبتُ : گیاه بسیار شد.
الذَّفَر : ۱. مصـ ذَفِرَ، تند و تیزی بوی. ۲. بوىِ تند (خوش یا ناخوش). ۳. بوی گند.
الذَّفِر : ۱. مُشکِ تیز بوی ← أذْفَر. ۲. (مردِ) گنده بغلِ بدبوی.
الذُّفْر جـ : ۱. أذْفَر. ۲. ذَفْراء.
الذِّفْرَى (ذِفرا) : استخوان برآمدهٔ پشت گوش، زائدهٔ ماستوئید. ج : ذِفْرَيات و ذَفَارَى و ذَفارٍ و ذَفارِيّ.
الذَّفْراء : ۱. مؤنثِ أذْفَر. ۲. تره‌ای بهاری و بدبوی، سَداب البرّ، سَدابِ کوهی.
الذُّفْروق (لغتی است در ثُفروق، لسـ) : پیوندگاه میوهٔ خرما یا خوشه، دُمچهٔ خرما، کونهٔ خرما. ج : ذَفارِيق (لسـ).
ذَفَّ ـِ ذَفّاً المرضُ فلاناً : بیماری فلانی راکشت.
ذَفَّ ـِ ذَفّاً و ذَفَفاً و ذِفافاً : ۱. علی الجريحِ : مجروح را کشت، او را تمام‌کُش کرد. ۲. ~ في الأمرِ : در آن کار شتاب کرد.
ذَفَّ ـِ ذَفِيفاً له الأمرُ : آن کار برای او مهیّا و آسان و آماده شد.
الذُّفّ : اندک، کمی «ماءٌ ~» : اندک آبی.
الذُّفُف جـ: ذُفاف.
ذَفَّفَ تذْفِيفاً (ذ ف ف) ۱. جهازَ الدّابّةِ بارِ ستور را سبک کرد. ۲. ~ الجريحَ : مجروح را کشت، تمام‌کُش کرد. ۳. ~ ت به الدّابّةُ : ستور او را به شتاب برد.
الذِّفْل : قطران رقیق.
الذَّفِيف : ۱. مصـ و ۲. تند و سبک رو. ۳. خار پشت نر. ۴. کم، اندک. ۵. شمشیر تیز و بُرّان.
الذُّقَط : مگس ریزه. ج : ذِقْطان.
الذِّقْطان جـ: ذُقَط. مگسِ‌ریزه.
الذُّقَطَة : مرد خبیث، پلید.
الذُّقّاحة : آن که کسی را به گناهِ ناکرده متّهم کند.
الذُّقّاق :کوچه،کویچه. ج : أذِقَّة.
ذَقَّنَ تَذْقِيناً (ذ ق ن) علی يده أوعَصاه : چانهٔ خود را بر دست یا عصای خویش نهاد، دست یا عصا را ستونِ چانه‌اش کرد.
ذَقَنَ ـُ ذَقْناً ۱. ه : به چانهٔ او زد. ۲. ~ علی يدِه أو علی عَصاه : چانهٔ خود را به دست یا عصای خویش تکیه داد. ۳. ~ ت الدّابّةُ : ستور در رفتن چانه‌اش را فروآویخت.
الذَّقَن : چانه، زنخ. ج : أذْقان و ذُقُون.

الذَّقْن : ۱. چانه، زنخ ۲. پیر سالخورده. ج : ذُقُون.
الذُّقْن جـ : ۱. أذقَن. ۲. ذَقْناء.
ذَقَن الباشا : گیاهی با میوه‌ای خشک و شکوفا از تیرهٔ پروانه واران که مانند اقاقیا است، ابریشم هندی.
ذَقَن الحَیَّة : گیاهی علفی با ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا از تیرهٔ زنبقیها. Ophiopogon (S)
ذَقَن الشَّیْبَة : گیاهی که آن را «ذَنَب الثّور» نیز نامند (اقم).
ذَقَن الشَّیْخ : گیاهی بوته‌ای و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان گُل لوله‌ای، افسنتین، خاراگوش.
الذُّقُون جـ : ۱. ذَقَن. ۲. ذِقْن.
ذَکا ـُ ذَکاءً (ذ ک و) المِسکُ : بوی مِشک پراکنده شد.
ذَکا ـُ ذکاً و ذَکاةً (ذ ک و) الذبیحَةَ : گلوی قربانی را برید.
ذَکا ـُ ذُکُوّاً و ذَکاءً و ذَکاً (ذک و) ۱. ت النّارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ـ ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۳. ـ ت الحربُ : آتش جنگ بالا گرفت.
الذَّکاء : ۱. مصـ ذَکا و ذَکَی و ذَکِی و ذَکو. ۲. دانایی، تیزهوشی، فراست.
ذُکاء : اسم خاصّ و عَلَم است برای خورشید. ۲. «ابن ذُکاء» : سپیده دَم، صبح.
الذَّکاة : ۱. مصـ ذَکا. و ۲. سربریدن حیوان، ذِبْح. ۳. تمامی چیزی، همهٔ چیزی.
الذِّکار جـ : ذَکَر.
الذِّکارة جـ : ذَکَر.
الذَّکاوِین جـ : ذَکْوانَة.
ذَکَرَ ـُ ذِکْراً و ذُکْراً و تَذْکاراً و ذِکْرَی ۱. الشیءَ : آن چیز را به خاطر سپرد، به یاد آورد، پس از فراموشی به یاد آورد، باز شناخت. ۲. ـ اللّهَ : خدا را به پاکی و عظمت یادکرد، تسبیح گفت. ۳. ـ له حدیثاً : سخنی با او گفت، بیان کرد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار زیرک و دانا شد. ۵. ـ اسمَ اللهِ : نام خدا را بر زبان آورد. ۶. ـ حقَّ فلانٍ : حقِ فلانی را حفظ کرد و ضایع نساخت. ۷. ـ النّاسَ : از مردم غیبت و بدگویی کرد. ۸. ـ فلانةً : فلان زن را خواستگاری کرد. ۹. ـ ه : عیوب او را یادآور شد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را عیب کرد.
الذَّکَر : ۱. مرد، نر، نرینه (در برابر ماده و مادینه) ۲. اندام نرینهٔ مردان، آلت تناسلیِ مرد. ۳. خرمابُن نرینه که میوه ندهد. ۴. آهن نیکو و سخت، پولاد. ۵. مسی که خوب چکّش نَخورد. ۶. مرد دلاور و نیرومند، فَحْل. ۷. سخن استوار. ۸. «مطرٌ ـ» : باران تند. ۹. «سیفٌ ـ» شمشیری که لبهٔ آن از آهن خوب و محکم و آبداده و پشت آن از آهن سست و معمولی باشد، شمشیر لبه پولادین. ج : ذُکُور و ذُکُورَة و ذُکْران و ذِکار و ذِکارَة و ذِکَرَة. ۱۰. «ذُکور البقل» تره‌ٔ دراز و ستبر که مزه به تلخی زند (ضدّ أحرار البقل).
الذَّکِر : بلند آوازه، نامدار ← ذَکُوَر.
الذِّکْر : ۱. مصـ ذَکَرَ. و ۲. چیزی را به زبان آوردن. ۳. به یادآوردن چیزی و فراموش نکردن آن. ۴. نماز و دعا کردن به درگاه خدا. ۵. قرآن. ۶. آوازه، نامداری و شهرت. ۷. تعریف و ستایش. ۸. بزرگی، شرف. ۹. دلاور و نیرومند و نجیب. ۱۰. سخن استوار. ۱۱. باران تند. ۱۲. «ـ المیّت» نام و خاطرهٔ شخص که پس از مردن او بر زبانها بماند. ۱۳. «ـ الحقّ» : سند، مدرک و قباله. ج : ذُکُور.
الذُّکْر : یادآوری، تَذَکُّر
الذُّکران جـ : ذَکَر.
الذَّکَرَة : یادآوری، به خاطرآوردن.
الذَّکِرَة : ۱. مؤنّثِ ذَکِر. ۲. زنِ مرد نما، زن مرد صفت.
الذِّکَرَة جـ : ذَکَر.
الذِّکْرَة : به یاد سپردن، حفظ.
الذُّکْرَة : ۱. آوازه، نام و شهرت. ۲. قطعه پولادی که در نوک شمشیر یا تیشه و مانند آن قرار می‌دهند. ۳. تیزی و بُرش شمشیر یا تندی و جلادت شخص.
الذِّکْرَی (ذِکْرا) : ۱. مصـ ذَکَرَ. و ۲. به یادآوردن، یادآوری. ۳. نام خدا را بر زبان راندن یا در دل داشتن. ۴. «ـ وطنیّة أوشخصیّة» : مجلس یادبود، بزرگداشت، یادواره، خاطره.


ذقن الشیخ

الذَّکّار : مبالغهٔ ذاکر، ۱. بسیار یاد کنندهٔ خدای‌تعالی. ۲. همواره ذِکر گوی.

ذَکَّرَ تَذْکِیراً (ذ ک ر) ۱. الکلمةَ : آن کلمه را مذکّر گرداند. (بر خلاف أنّثها که مؤنث ساختن کلمهٔ مذکّر است.) ۲. ـ ه الشيءَ و به : او را در آن چیز زیرک و دانا گرداند، آن را به یاد او آورد، به او یادآوری کرد. ۳. ـ ه : او را اندرز داد (با یادآوریِ نتایج و عواقب اعمال آدمی). ۴. ـ الفأسَ و نحوَه: سرِ تبر و مانند آن را پولادین ساخت.

ذَکّیٰ (ذکّا) **تَذْکِیَةً** (ذ ک و) ۱. النارَ : آتش را شعله‌ور ساخت، برافروخت. ۲. ـ الحربَ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. ـ الذبیحةَ : حیوان را سربُرید. قربانی کرد. ۴. سالخورده شد. ۵. فربه شد.

الذِّکِّیر : ۱. پُر حافظه، خوش حافظه. ۲. بلند آوازه، نام‌آور و نامدار.

ذَکُوَر ـُ ذَکاءً و ذَکاوَةً : تیزهوش شد ← ذَکّی.

الذُّکْوانَة : حیاط کوچک، حیاط خلوت. ج : ذَکاوِین (لسـ).

الذُّکُور جـ : ۱. ذَکَر. ۲. ذِکْر.

الذُّکُور : ۱. پُرحافظه، قوی حافظه. ۲. خوب یادگیرنده، نیک فراگیرنده.

الذُّکُورَة : مردی، نری، نرینگی، رُجوّلیّت. (ضدّ أنوثة: مادگی) است.

الذُّکْوَة : ۱. آنچه در آتش نهند تا بوی خوش دهد، بُخور. ۲. اخگر، خُلوارهٔ اجاق و منقل و مانند آنها.

ذَکِی (ذَکا) ـَ **ذَکاءً** (ذ ک و) : تیزهوش بود، یا شد.

الذَّکّی و الذُّکّی (ذَکا و ذُکا) جـ : ذَکْیَة و ذُکْیَة.

الذُّکْیَة : ۱. بخور یا جز آن که در آتش افکنند تا بوی خوش پراکند. ۲. آتش گیره، فروزینه (مهذ) ج : ذُکّی.

الذُّکْیَة : فروزینه، آتش‌گیره، آتش‌گیرانه (مهذ) ج : ذُکّی.

الذِّکِیر : ۱. پُرحافظه، خوش حافظه. ۲. نیک یادگیرنده ۳. بهترین آهنِ خشک. ۴. شخص والا مقام تسلیم‌ناپذیر.

الذَّکِیّ : ۱. تیزهوش، یافراست. ج : أذْکِیاء. ۲. عطر خوشبو که بویش زود بپراکند. ۳. مرد نکوهیده (لا). ۴. حیوان گلو بریده، ذَبیح، مذبوح (لسـ).

ذَلَـىٰ (ذَلا) ـُ **ذَلْـياً** (ذ ل ی) ۱. الرُّطبَ : (رطب) خرمای تازه چید.

الذَّلاذِل ۱. جـ : ذُلْذُل و ذِلْذِل و ذِلْذَلَة و ذُلَذِل و ذُلَذِلَة (لسـ). ۲. «ـ الناس» : مردم پست و فرومایه.

الذِّلال جـ : ذَلِیل.

الذِّلْذِل و الذُّلْذُل و ذُلَذِل و ذِلْذَلَة و ذُلَذِلَة : دامن و قسمت پایین پیراهن، پایین دامن. ج : ذَلاذِل.

ذَلِفَ ـَ ذَلَفاً أنفُه : بینی او کوچک و راست و تیغه‌ای شد، یا دارای بینیِ کوچک و راست بود.

الذُّلْف جـ : ۱. أذْلَف. ۲. ذَلْفاء.

ذَلَقَ ـُ ذَلْقاً و ذلاقةً ۱. الطائرُ : پرنده فضله افکند، مانند ذَرَق است. ۲. ـ اللسانُ : زبان گشاده و فصیح بود یا شد. ۳. ـ ه الصّومُ و نحوُه : روزه و مانند آن او را سست و ضعیف گرداند. ۴. ـ السکّینَ :کارد را تیز کرد.

ذَلِقَ ـَ ذَلَقاً ۱. السیفُ : شمشیر تیز شد، یا بود. ۲. ـ اللسانُ : زبان تیز و بُرّا و گشاده شد. ۳. ـ السّراجُ : چراغ روشن شد. ۴. بی‌تابی نمود. ۵. ـ من العطشِ : از تشنگی به مرگ نزدیک شد.

ذَلُقَ ـُ ذَلاقةً : زبان نرم و گشاده و روان بود، یا شد.

الذَّلَق : ۱. مصـ ذَلِقَ. ۲. زبان تند و گویا و فصیح. ۳. خطیب سخنور و بلیغ. ۴. نیزهٔ تیز و نافذ. مانند ذَلِیق است.

الذَّلِق : ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سرِ نیزه و پیکانِ تیز. ۳. خطیب فصیحِ زبان‌آور. مانند ذَلِیق است.

الذَّلْق : ۱. مصـ ذَلَقَ ـُ. و ۲. [مکانیک] : گذرگاه محور در چرخ و ماسوره. ۳. سوراخ قرقره ۴. تیزیِ هر چیز. ۵. تیر باریک و نازک. ۶. «لسانٌ ـ» زبانِ تیز و فصیح، رَکّ و گشاده.

الذُّلُق : ۱. زبان تیز و گویا و صریح. ۲. سرِنیزه و پیکان تیز. مانند ذَلِیق است.

الذُّلْق جـ : ۱. أذلَق. ۲. ذَلْقاء.

الذُّلْقَة : ۱. تیزیِ هر چیزِ تیز. ۲. لبهٔ هر چیزِ لبه‌دار.

ذٰلِکَ: آن مرد، اسم اشارهٔ مذکّر برای دور، مثنّای آن ذانِکَ و ذَیْنِکَ: ج: أولائِک، مصغّر آن ذَیّالِک است.

ذَلَّ ـِ ذُلّاً و ذِلَّةً و ذَلالَةً و مَذَلَّةً: ۱. خوار شد، ناتوان و حقیر شد. پس او ذَلِیْل و ذُلّان: خوار است. ۲. ـ له: برای او فروتنی کرد.

ذَلَّ ـِ ذُلّاً و ذِلّاً ۱. الجملُ و نحوُه: شتر و مانند آن رام و رهوار شد، یا بود. پس آن ذَلُول: رام است. ۲. ـ ت له القوافی: قافیه‌ها به فرمان او درآمد.

الذِّلّ: ۱. مصـ ذَلَّ. و ۲. خواری. ۳. نرمی، بخشودگی، گذشت، مهربانی. ۴. «ـ الطریق»: راهِ کوبیده و رُفته و هموار شده. ج: أذلال. ۵. «جاءَ علی أذلالِه»: به طریقهٔ خود آمد. و ۶. «أذلال النّاس»: مردم فرومایه.

الذُّلّ: ۱. مصـ ذَلَّ. ۲. فرمانبرداری و خواری. ۳. فروتنی و نرمی. ۴. پستی و کوچکی و حقارت. ۵. آسانی و نرمی. ۶. «ـ ذَلِیْل»: خواریِ شکنندهٔ شخصیّت و حقیرکننده.

الذُّلُل جـ: ذَلُول.

الذُّلّان: پست و ناتوان و خوار شده ← ذَلِیْل.

ذَلَّقَ تَذْلِیْقاً ۱. السّکینَ: کارد را تیزکرد. ۲. ـ ه: او را لاغر و سست و ناتوان کرد. ۳. ـ الضّبَّ: آب در سوراخ سوسمار ریخت تا جانور بیرون آید.

ذَلَّلَ تَذْلِیْلاً (ذ ل ل) ۱. ه: او را خوار گرداند. ۲. ـ الصّعوبةَ: سختی و دشواری را از میان برداشت.

ذُلِّلَ مجـ: ۱. الکَرمُ: خوشه‌های انگور آویزان شد و در دسترس قرار گرفت. ۲. ـ النخلُ: خوشه‌های خرما بر روی چوب آن نهاده شد تا حمل شود.

الذَّلُول: ۱. رام، فرمانبردار. ۲. راهِ هموار. ج: أذِلَّة و ذُلُل.

الذَّلُولیّ: نیک خوی، نرم خو، خوش خُلق.

الذَّلِیْق: ۱. سنانِ تیز. ۲. زبان تیز و تند و گویا و فصیح. ۳. خطیبِ سخنور و بلیغ. مؤ: ذَلِیْقَة.

الذَّلِیْل: ۱. پست و ناتوان و خوار شده. ۲. رام شده. ج: ذِلال و أذِلَّة و أذِلّاء. ۳. «رمحٌ ـ»: نیزهٔ کوتاه.

ذَمَأَ ـَ ذَمْأً الأمرُ علیه: آن کار بر او سخت و مشقّت‌آور شد.

الذَّماء: ۱. مصـ ذَمَی و ذَمِیَ. و ۲. ماندهٔ جان در حیوان سر بریده، رمق. ۳. قوّت دل. ۴. جنبش. ۵. نوعی راه رفتن.

الذَّمائِم جـ: ذَمِیْمَة.

ذَمارِ: اسم فعل برای برانگیختن به جنگ. هان بجنگ! یا اللّه (یالّا)، جانَمی.

الذِّمار: آنچه مراعات یا حمایت از آن برآدمی واجب است. چون شرف و ناموس و زن و فرزند و وطن.

الذَّمارَة: ۱. دلاوری، شجاعت. ۲. پشتِ‌سر، قفا.

الذِّمام: ۱. جـ: ذَمِیْم. ۲. ذَمَّة. ۳. ذِمَّة. و ۴. زینهار، پیمان، امان دادن، ضمانت، کفالت. ۵. حق، واجب. ۶. حرمت، آبرو. ۷. پاس داشتن، پذرفتاری. ج: أذِمَّة.

الذِّمامات: حقوق واجب، پاس داشتنیها، آنچه بر ذِمّهٔ آدمی است.

الذِّمامَة: ۱. برعهده گرفتن، پذرفتاری. ۲. شرم، مهربانی. ۳. سرزنش و نکوهش، مذمّت. ۴. ضمانت، کفالت.

الذُّمامَة: باقی ماندهٔ چیزی، بقیّه.

ذَمَتَ ـِ ذَمْتاً: ۱. تغییر کرد، دگرگون شد. ۲. لاغر شد.

الذُّمَخ: میوهٔ انجیر.


الذّمَخ

ذَمْذَمَ ذَمْذَمَةً الرجُلَ: آن مرد عطا و بخشش خود را کاست.

ذَمَرَ ـُ ذَمْراً ۱. ه: او را ترساند، تهدید کرد. ۲. ـ الأسدُ: شیر غرّید. ۳. خشمگین شد. ۴. ـ ه علی الأمرِ: او را بر آن کار برانگیخت. ۵. ـ ت النّارُ: آتش برافروخت، شعله‌ور شد. ۶. ـ النارَ: آتش را برافروخت (لازم و متعدّی). ۷. ـ ه: برگردن او دست مالید.

الذِّمِر و الذِّمْر و الذِّمِّیْر: ۱. دلیر، دلاور، شجاع. ۲. زیرکِ دانا. ج: أذْمار.

ذَمَطَ ـِ ذَمْطاً ه: گلوی آن را برید.

ذَمَلَ ـِ ذَمْلاً و ذَمِیْلاً و ذُمُولاً و ذَمَلاناً: شتر با گامهای ریز و تند و نرم و هموار راه رفت.

الذُّمُل جـ: ذَمُول.

الذُّمل جـ: ۱. أذمَل. ۲. ذَمول.
ذَمَّ ـُـ ذَمّاً و مَذَمَّةً ۱. ه : او را نکوهش کرد، عیب کرد، سرزنش نمود، بدگویی کرد. ۲. ـ ه . او را رسوا کرد.
ذَمَّ ـُـ ذَمِيماً أنفُهُ : آب بيني او روان شد.
الذَّمّ : ۱. مصـ. ۲. بدگویی، نکوهش. ۳. عیب، زشتی. ج : ذُمُوم. ۴. نکوهیده، ناپسندیده (استعمال مصدر بجای صفت) «افعَل کذا و خَلاک ـ» چنین کن تا نکوهش از تو برطرف گردد. ۵. [نحو] أفعال الذّم : افعالی جامد که فقط به صورت ماضی و به معنی نکوهش بکار می‌روند مانند «بِئسَ ما فَعَلتَ» چه کار بدی کردی!
الذِّمّ : ۱. کفالت، ضمانت، برعهده و ذِمّه گرفتن. ۲. بسیار لاغر و نزار. ۳. میرنده، مردنی «فرسٌ ـ» : اسب لاغرِ مُردنی.
الذِّمَم جـ : ذِمَّة.
الذَّمَّة : ۱. یک بار نکوهش و سرزنش. ۲. چاه پر آب. ۳. چاه کم آب (از اضداد است). ج : أذُمّ و ذِمام.
الذِّمَّة : ۱. عهد، پیمان، زنهار. ۲. برعهده گرفتن، بر ذمّه پذیرفتن، پذرفتاری. ۳. حقّ، حرمت. ۴. جماعتی هم پیمان. ۵. «أهل ـ» : اهل کتاب یعنی یهود و مسیحی و زردتشتی که با مسلمانان پیمان بسته باشند و جزیه پردازند و در پناه مسلمانان باشند، زنهاریان. ج : ذِمَم.
ذَمَّرَ تَذْمِيراً (ذ م ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را اندازه گرفت، برآورد کرد. ۲. ـ ه : برگردن او دستِ نوازش کشید و او را تشویق کرد.
ذَمَّلَ تَذْمِيلاً (ذ م ل) : شتر را تند و نرم و هموار راند.
ذَمَّمَ تَذْمِيماً (ذ م م) ه : در نکوهش او زیاده‌روی کرد.
الذِّمِّيّ : یک تن از اهلِ ذِمّه، زنهاری، غیرمسلمانی که در امان مسلمانان باشد، جِزیه‌گزار.
ذَمِهَ ـَـ ذَمَهاً ۱. الحرُّ : گرما سخت شد. ۲. ـ اليومُ : روز بسیار گرم شد. ۳. ـ الرجُلُ بالحرّ : گرما بر او شدّت یافت.
الذَّمُول : شتری که تند و نرم و هموار رود. ج : ذُمَل و ذُمْل.
الذُّمُوم جـ : ذَمّ.
ذَمَى (ذما) ـِـ **ذَماءً** ۱. المذبوحُ : در حیوان گلو بریده اندک جانی باقی‌ماند، رمقی در حیوان ماند. ۲. ـ الرجُلُ : بیماری آن مرد طولانی شد. ۳. از آن بوی بد برآمد. ۴. ـ ت في انفِه الريحُ : باد از بینی او تا مغزش بالا رفت.
ذَمَى (ذما) **ذَمْياً** ه ريحُه : بوی آن چیز او را آزرد.
ذَمِيَ ـَـ ذَمْأً و ذَماءً الشيءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد.
ذَمِيَ ـِـ ذَمَياناً : شتاب کرد، شتافت.
الذَّمِيل : ۱. مصـ ذَمَلَ. و ۲. تند و نرم و هموار رفتن، تند و بی‌صدا رفتن.
الذَّمِيم : ۱. مصـ ذَمَّ ـِـ. و ۲. نکوهیده، ناپسندیده، سرزنش شده. ۳. شبنم. ۴. آب‌بینی. ۵. آبِ ناگوارا و ناخوش. ۶. سفیدی ای که بر روی بینی بزغاله باشد. ۷. جوشی یا دانهٔ چربی که از سوراخهای ریز پوست صورت در آید. ۸. چاه پُر آب. ۹. چاه کم آب. (از اضداد است). ۱۰. شیرپستانِ زن. ج : ذِمام.
الذَّمِيمَة : ۱. مؤنثِ ذَمِيم ۲. «بئرٌ ـ» : چاه پرآب یا کم آب (از اضداد). ۳. بیماریِ مزمن «به ـُ» او را بیماری مزمنی است که از بیرون آمدن از خانه بازش می‌دارد. ج : ذَمائِم.
الذَّنائِب جـ کثرة: ۱. ذِناب. ۲. ذَنُوب.
الذِّناب جـ : ۱. ذَنُوب. ۲. ذُنابَة. و ۳. بند و رشته‌ای که با آن دُم شتر را به تنگ حیوان بندند تا نتواند دُم جنباند و سوار را آلوده کند ۴. دنباله و آخر هرچیز. ج : ذَنائِب.
الذُّنابَى (ذُنابا) : ۱. دُم، دُمِ پرنده، دنباله. ۲. دنباله‌روان، پیروان «هم ـ فلانٍ» : آنان پیروان فلانی هستند.
الذُّنابَة : ۱. پیرو، دنباله‌رو. ۲. دنباله و آخر هر چیز. ۳. پایان درهٔ و مسیل و آبْرَو. ۴. «ـ النَّعل» : نوک کفش. ج : ذَنائب و ذِناب.
الذِّنابَة : ۱. خویشی، قرابت. ۲. نهر و جویباری که از مرغزاری به مرغزاری دیگر رود. ۳. «ـ النّهر و الوادِي» : پایان رود و درّه ۴. «ـ الطريق» : میانهٔ راه.

الذَّنانِن جـ: ذُنذُن.

الذُّنان: آبِ بینیِ روان.

الذُّنانَة: ۱. حاجت، نیاز. ۲. باقی ماندهٔ چیزی اندک. ۳. بقیهٔ وام یا عِدّه.

ذَنَبَ ـُـ ذَنْباً ۱. ه: به دُمِ او زد. ۲. دنبال او را گرفت و از او جدا نشد.

الذَّنْب: گناه. ج: ذُنوب.

الذَّنَب: ۱. دُمِ جانور. ۲. دنباله و آخرِ چیزی. ج: أذْناب. ۳. «ـ العقرب»: نیشِ عقرب. ۳. «ـ السَّوط»: نوک تازیانه. ۴. «ـ الفأر» (لفظاً دُمِ موش) و اصطلاحاً: سـوهان باریکِ گِرد. ۵. «طریق ـ الفأر» راهرو زیرزمینی پرپیچ و خمی که در دژها و قلعه‌ها بسازند، نقبِ پیچاپیچ. ۶. استرخیَ ـ ه: در آنچه باید بدان توجّه داشت سستی ورزید. ۷. «رکب ـ البعیر» (لفظاً: بر دُم شتر سوار شد)، به سهمی اندک خرسند شد. ۸. «بَینی و بَینه ـ الضّبِ» (لفظاً: میان من و او دُم سوسماری است)، میان ما دشمنی است. ۹. «رکب ـ الرّیح» (لفظاً: بر دُم باد سوار شد)، پیشی جُست وکسی به گَردش نرسید. ۱۰. «هومن أذنابِ الناس»: او از مردم پست و فرومایه است. ۱۱. [کیهان‌شناسی] «ـ الأسد»: منزل دوازدهمِ قمر، صرفه. و ۱۲. «ـ الجَدْی»: منزل بیست و چهارم قمر. و ۱۳. «ـ التنّین»: ستاره‌ای در دُمِ تنّین.

الذُّنُب جـ: أذْنُب.

الذُّنبان: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ سوسنیها، سریش.

الذُّنبان: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان، پای شیر.
Leontopodium (S)

الذُّنَیب: گاوِ میش.

الذِّنِبّی و الذُّنُبّی (ذِنِبّا و ذُنَبّا): دُم.

الذَّنَبَة: ۱. دُم ج: ذَنَبات. ۳. «ذَنَبات النّاس»: مردم فرومایه. ۳. «ذَنَبات الدّهْر»: پایان روزگار. ۴. «ذَنَبات الوادی أو المسیل»: پایانِ درّه یا آبراهِ سیل.

ذَنَب الثُّعْلَب: گیاهی علفی و صحرایی از گندمیان که در چراگاهها و زمینهای آبیاری شده می‌روید، دُم روباهی، دُم روباهِ چمنی.

ذَنَب الجِرْذَون: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی با ساقه‌ای نازک و شاخه‌هایی بسیار و مزه‌ای تلخ که موجب آرامش درد شکم و قطع خونریزی می‌شود.

ذَنَب الخَیل: گیاه دُم اسبی ← أَنْدَرِیان.

ذَنَب السَّبُع: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ مرکّبان که آن را روی مفاصل و آماس ضمادکنند تا درد را فرونشاند، علفِ بواسیر.

ذَنَب الفار: گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان و از انواعِ گُل ستاره‌ها، علفِ دُم گربه.

الذُّنْذُن: لغتی است در ذُلْذُل، پایینِ دامنِ پیراهن بلند (لسـ).

ذَنَّ ـَـ ذَنَناً الرجلُ: آب از دو سوراخ بینی آن مرد روان شد.

ذَنَّ ـِـ ذَنَناً و ذَنِيناً المخاطُ: آبِ بینی روان شد.

ذَنَّ ـِـ ذَنِيناً ۱. البردُ: سرما سخت شد. ۲. ـ فی الحاجةِ: در طلب حاجت رفت و آمدکرد.

الذُّنّ جـ: أذَن.

الذَّنَن: ۱. مصـ ذَنَّ ـَـ. و ۲. سرگین، نجاست، پلیدی.

ذَنَّبَ تَذْنِيباً ۱. الضّبُّ: سوسمار دُم خود را از سوراخ بیرون آورد. ۲. ـ الضّبَّ: سوسمار را از دُمش گرفت. ۳. ـ العمامةَ: دستار خود را دنباله‌دارکرد. ۴. ـ الجرادُ: ملخ برای تخم‌گذاری دنبال خود را در زمین فرو برد. ۵. ـ الکتابَ: برکتاب دنباله و ذیل و پابرگ یا پی‌نوشت نگاشت. ۶. ـ الشیءَ: برای آن چیز دنباله گذاشت.

ذَنَّنَ تَذْنِيناً (ذ ن ن) المخاطُ: آبِ بینی روان شد.

الذَّنُوب: ۱. داری دُمِ پُر موی یا دراز. ۲. «یومٌ ـ»: روز یا روزگار آشفته و پُر از شر. ۳. دلوِ بزرگ. ۴. بهره، نصیب «له ـ مِن کذا»: او را از این چیز بهره و نصیبی است. ۵. گور. ۶. گوشتِ پشت و نشیمن در قسمت دنبالچه. ج: (قِلّة): ذِناب. ج (کثرة): أذْنِبَة، ذَنائِب.

الذُّنُوب جـ: ذَنْب.

الذُّنُون جـ: ذُنان.



الذُّنبان



الذُّنبان

ذِه و ذِهِ (ذِهِیْ ذهی تلفظ می‌شود) : این زن، اسم اشارهٔ نزدیک برای مؤنّث‌های تنبیه بر سر آن در می‌آید و می‌شود هٰذِه و هٰذِهِ.

ذَها ـُ ذَهْواً (ذ ه و) : تکبّر ورزید، گردنکشی کرد.

الذِّهاب جـ : ۱. ذَهَب (زردهٔ تخم‌مرغ). ۲. ذِهْبَة.

الذَّهالِیْل جـ : ذُهْلُول.

ذَهَبَ ـَ ذَهاباً و ذُهُوباً و مَذْهَباً : رفت، رهسپار شد، گذشت. ۲. مُرد، درگذشت، از این جهان رفت. ۳. ـ الأمرُ : آن کار به سر آمد و پایان یافت، سپری شد. ۴. ـ به : او را با خود برد. ۵. ـ بالشیءِ : آن چیز را از میان برد. ۶. ـ علیه : آن را از یاد برد، فراموش کرد. ۷. ـ عنه : او را رهاکرد و به حال خودگذاشت. ۸. ـ إلیه : به سوی او رفت. ۹. ـ فی القضیّةِ إلی کذا : در این قضیّه او بدین راه رفت، نظر او چنین بود یا چنین است. ۱۰. ـ إلی قولِ فلانٍ : شروع به بازگو کردن گفتهٔ فلانی کرد. ۱۱. ـ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در این چیز فرو رفت، در آمیخت.



حشیشة الذهب

ذَهِبَ ـَ ذَهَباً : ۱. از دیدن طلای یکجای بسیار چشمانش برق زد و خیره شد و هوش از سرش پرید.

الذَّهَب : ۱. مصـ ذَهِبَ. و ۲. طلا، زر. ج : أذْهاب و ذُهُوب و ذُهبان. (گاه مؤنّث محسوب شود) واحدِ آن ذَهَبَة است. ۲. زردهٔ تخم‌مرغ. ۳. پیمانهٔ مردم یمن. ج : ذِهاب و أذْهاب. جج : أذاهِیْب. ۴. «حشیشة ـ» : گیاهی با برگهای دراز که روی آنها کُرکی غبارگونه نشسته است، چترک، زنگی دارو.

الذُّهْبان جـ : ذَهَب.

الذَّهَبَة : یک قطعه طلا، تکّه‌ای زر.

الذِّهْبَة : ۱. باران ریز و اندک و نرم. ۲. باران تند و بسیار (از اضداد است). ج : ذِهاب و أذْهاب. جج : أذاهِیْب.

الذَّهَبِیّ : ۱. منسوب به ذَهَب، طلایی، زرّین، زرّینه. ۲. نوعی مار، مارقشیشای ذَهَبی. ۳. زرگر، طلاساز و طلافروش.

الذَّهَبِیَّة : ۱. مؤنّثِ ذَهَبی، زرّینه. ۲. نوعی زورق و قایق در رود نیل به مصر. ۳. سلسله‌ای از اهل تصوّف.

ذَهِرَ ـَ ذَهَراً : دندانهای او سیاه شد.

الذُّهْر جـ : أذْهَر.

ذَهَلَ ـَ ذَهْلاً و ذُهُولاً الشیءَ و عنه : آن چیز را فراموش کرد و یا از یاد برد، او را فراموش کرد، مُلتفتِ او نشد.

ذَهِلَ ـَ ذُهُولاً : ۱. غافل شد، غفلت ورزید. ۲. گیج و سرگشته شد، شعورش را از دست داد. ۳. ـ عنه : او را فراموش کرد، از یاد برد، به خاطر نیاورد، به او نپرداخت.

الذَّهْل : ۱. مصـ ذَهَلَ. و ۲. پاره‌ای از شب.

الذُّهْل : ساعت یا بخشی از شب، پاسی از شب.

الذُّهْلول : ۱. اسب اصیل و نیکو و خوب دونده. ۲. مرد بخشنده و بزرگوار. ج : ذَهالِیْل.

ذَهَنَ ـَ ذَهْناً ۱. الأمرَ : آن موضوع را دانست دریافت. ۲. ـ ه : در تیزهوشی و تندذهنی بر او پیشی گرفت، ۳. ـ عن الأمرِ : موضوع را از یاد او برد، مایهٔ غفلت و فراموشیِ او شد. ۴. ـ عن کذا : آن چیز را فراموش کرد، از یاد برد (متعدّی و لازم) است.

ذَهِنَ ـَ ذَهَناً ۱. الشیءَ : آن چیز را دریافت، فهمید. ۲. ـ إلی الشیءِ : به آن چیز آگهی یافت.

ذَهُنَ ـُ ذَهانَةً : چیزی راکه به ذهن خود سپرده بود فراگرفت، آنچه به خاطر و ذهن سپرده بود حفظ کرد.

ذُهِنَ مجـ : هوش و حافظهٔ او از دست رفت.

الذَّهَن : ۱. مصـ ذَهِنَ. ۲. زیرکی، تیزهوشی. ج : أذْهان.

الذَّهِن : تیزهوش، بافراست، زیرک و دانا.

الذِّهْن : ۱. دریافت، هوش، فهم، قدرت مُدرِکه، تیزهوشی، دانایی. ۲. شخص تیزهوش و بافراست. ۳. پیه. ۴. توانایی، قدرت «ما برِجْلی ـُ» : پایم توانایی راه رفتن ندارد. ج : أذْهان.

الذِّهْنِیّ : منسوب به ذهن، درونی، باطنی، عقلی (در برابر عینی که بیرونی و ظاهری و مشهود است).

Subjectif (F)

الذِّهْنِیَّة : ۱. مؤنّثِ ذِهْنِیّ. ۲.[منطق] «قضیّه ـ» :

قضیّه‌ای که در آن حکم فقط بر افراد ذهنی است (برخلاف قضیهٔ حقیقیّه).
الذَّة (ذَةّ) : تیزیِ خاطر، زیرکی، نیک دانایی.
ذَهَّبَ تَذْهيباً (ذ ه ب) الشیءَ : آن چیز را زراندود کرد، آب طلا داد.
الذَّهْو : ۱. مصـ ذَها. ۲. خود را بزرگوار کردن، بزرگ نشان دادن، بزرگ‌نمایی. ۳. گردن‌کشی کردن.
الذَّهُوب : رونده.
الذُّهُوب جـ : ذَهَب.
الذَّهِيب : زراندود، آب طلا داده شد.
ذو : ۱. صاحب، دارا، دارندهٔ چیزی «ذُومالٍ أو علمٍ» : مالدار یا دانشمند. از اسمهای مُعرَب به حرف است و اعرابش نیابتی است. رفعش به «واو» و نصبش به «الف» و جرّش به یاء است و بسته به مورد به صورت ذو و ذا و ذی در می‌آید. ۲. «جاءَ ذا صباحٍ» : هنگام صبح آمد. ۳. «ذو بطنه» : امعای شکم. ۴. «ذو فمه» : سخن، کلام. ۵. «ذووالأرحام» : بستگان، خویشاوندان. ۶. «الذّوون و الأذْواء» : پادشاهان یمن که لقبهایشان با ذو آغاز می‌شده مانند : «ذویَزن» و «ذونُواس» و «ذوریاش». مثنّای آن ذَوانِ و جمعش ذَوُونَ می‌شود. ۷. نام بسیاری از اماکن جغرافیایی و چاهها و آبها و آبشخورها و منازل میان جادّه‌های سرزمینهای عربی با «ذو» آغاز می‌شود مانند : ذوجبلة و ذوقار که نقل آنها در این فرهنگ و فرهنگهای مشابه نه میسّر است و نه ضرور.
ذُوالإسْمَيْن* [ریاضیّات] : مقدار مرکّب که عبارت از دو مقدار است که از آن به «اسم» تعبیر کنند مانند عدد ۵ و جذر عدد هشت. ذوالإسمین را تقسیماتی است چون ذوالإسمینِ اوّل و دوّم و سوّم و چهارم و ... و خاصّ و مرسل.
ذو أَيْد : قوی و استوار. ← آدَ ـِ أَيْد.
ذَوَى (ذوا) ـِ **ذُوِيّاً** الغُصنُ و النباتُ : شاخه و گیاه پژمرده و آب آن خشک شد. ← ذَوِيَ.
الذَّوَى (ذوا) و **ذَوِّى** ۱. جـ : ذَواة، پوست میوه‌ها و حبوب. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گوسفندان کوچک.

الذَّوائِب جـ : ذُؤابَة (ذُآبَة).
الذَّوابِل جـ : ذابِل.
الذَّوات ۱. جـ : ذات. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بزرگان قوم.
ذَوات الجَناحَيْن : راسته‌ای حشرات دوباله که شامل تیرمها و انواع و اجناس بسیار است و چند صد هزار گونه حشرهٔ دگردیسی کننده را در برمی‌گیرد، دوبالان.
ذَوات الرَّحِمَيْن : راسته‌ای از جانوران کیسه‌دار که بچه‌های خود را پس از زایمان تا مدّتی در کیسه‌های خود نگاهداری می‌کنند چون کانگورو.


ذوات الجناحین

ذَوات الفَلْقَتَيْن [گیاهشناسی] : گیاهان دولپّه‌ای، دو لپّه‌ایها (در برابر تک لپّه‌ایها).
الذَّواة : پوست میوه‌ها و حبوب چون پوست خربزه و پوست حبّه‌های انگور و پوست گندم و برنج (شلتوک) و جز آنها. ج : ذَوًى.
الذَّواق : ۱. سرشت، نهاد. ۲. مزه، طعم.
الذَّوارِع جـ : ذارِع.
الذَّوافِن جـ : ۱. ذافِن. ۲. ذافِنَة.
ذُوانْتِقام : ۱. انتقام‌کشنده. ۲. یکی از نامهای خدای متعال.
ذو ألف وَرَقَة : گیاهی صحرایی و دارویی که آن را میریافلّن و سطراطیوس نیز گویند.
Myriophyllon (F), Stratiotitis terrestre (F)
ذو إناء : آنچه در ظرف است، مظروف.
ذُو أُنُف «افعل ذاک مِن ذی أُنُفٍ» : این کار را از سر بگیر! از سرنو این کار را بکن.
ذُو أُنَيْن : دو دسته «خُرجٌ ــ» : خورجینِ دو دسته یا دو گوشه.
ذُو أيّام ۱. «ــ یومٌ ــ» : روز سخت و دشوار ۲. روز آخرِ

* از ترکیب «ذا» و «ذو» و «ذی» با بسیاری اسمهای عربی معانی اصطلاحی بسیار به دست می‌آید که نیازی به ذکر تمام آنها در فرهنگهای عربی نیست در این فرهنگ تنها پاره‌ای از این گونه اسمها که در فرهنگهای متداول یافت می‌شود آمده است برای آگاهی از معانی هریک از این گونه اسمها کافی است با توجّه به مفهوم «ذو یا ذی» به معنی لغت همراه آن مراجعه شود.

ماه که تمام روزهای پیشین را با خود به پایان می‌برد.
الذَّوب : ۱. مص. و ۲. عسل خالص. ۳. شهد. ۴. ~ الذَّهَب: طلای گداخته.
ذُوبال : ۱. شریف، خطیر، عزیز. ۲. «امرٌ ذی بال»: کار مهمّ و سترگ.
الذَّوَبان : ۱. مصـ ذاب. و ۲. آب شدن، ذوب شدن، گدازش. ۳. «~ الشّمس»: سخت گرم شدن آفتاب.
الذَّوْبَة: ۱. مصدر مرّه از ذابَ، یک بار گداختن. ۲. باقی ماندهٔ مال که نگهداری شود. ۳. نادانی، غفلت «ظهرت منه ~»: از او نادانی‌ای سرزد، غفلتی کرد.
ذُوبَحرَیْن [عروض]: شعری که بتوان آن را در دو بحرِ عروضی خواند.
ذُوبَحَّة : ۱. آن که صدایش گرفتگی دارد. ۲. بیماری که دچار بیماریِ بَحَّة شده است.
ذوُ بَدَوات : شخص متلوّن، دَمدَمی مزاج.
ذوُ بُذم : ۱. جامه یا پارچهٔ ضخیم. ۲. مرد تنومند و ستبر و فربه.
ذو بُضم : ۱. شخص ستبر و تنومند. ۲. پارچه یا جامهٔ ضخیم.
ذوُ بَطن : ۱. آنچه در شکم باشد از فضول و جز آن ۲. «~ مرأة»: جنین در شکم مادر. ۳. «~ دُجاجة»: تخم‌مرغ.
ذوُ بَطْنَیْن [تشریح]: عضلهٔ ذوبطنین که دو سر آن گوشتالود و میانش نازک است و در قسمت فوقی و طرفی و قُدامی گردن قرار دارد.
ذوُ بَقَر : سپری که از پوست گاو سازند.
ذوُ بَلَّة : بیمار شدن، نزاری، لاغری.
الذُّوبَة: باقی ماندهٔ مال، ته بساطِ دارایی.
ذوُ تَحَتُّم : شادان، خوشحال.
ذُو تَسَلَم «لاافعل ذلک بِذِی تَسْلَم أوتَسْلَمان أوتَسْلَمُون»: به جان تو یا شما دوتن، یا شما جماعت این کار را نکنم.
ذوتَشارِیف : ۱. برگ دندانه دار، کنگره دار. ۲. هرچیز دندانه‌دار و کنگره‌دار، مُضرَّس.

ذوُ تَفارِیج : شکافدار، دارای گشادگیها.
ذوُ ثلاثَة أَلْوان : شبدر سه برگه، طریفلّن.
Triphyllon (F)
ذوُ ثَلاث حَبّات گیاه زعرور، کِلدارو، سیب‌کوهی، سه هسته‌ای، طریقوقون و طریقُتّن. Tricocon (F)
ذوُ ثَلاث وَرَقات : گیاه سه برگی که برچند گیاه اطلاق شده، از جمله حند قوقی (F) Melilot و حومانة (F) Psoralea و فَصْفَصَة (F) Luzerne و نوعی از خصاء الثّعلب که شامل انواع اورکیده است.
ذوُ ثَمانِیَة سُطُوح [هندسه]: هشت سطحی.
الذُّوج : آشامیدن آب و مایعات، نوشیدن.
ذوُ جَلاجل : دفِ دورویه که دورش زنگوله‌هایی آویخته‌اند و صدای دف و زنگوله همراه به گوش رسد.
ذُو الجَلال : ۱. شکوهمند. ۲. از نامهای خدای متعال است.
ذوُ جَنْبَة : شخص گوشه‌گیر، منزوی.
ذوُ جَنْبَتَیْن : دارای دو طرف، دوطرفه، دوسویه، دورویه، دارای دورویِ کار یا امر.
ذوُ جِنَّة : دیوانه، جنّ‌زده، دیوزده، پری‌زده.
ذوالحِجَّة : آخرین ماه سال قمری که در محاسبات گاهشناسی ۲۹ روز دارد. ج: ذَوات الحِجَّة.
ذوُ حَصاة : ۱. خردمند. ۲. باوقار.
ذوُ حَظّ : بهره‌ور، صاحب سهم و بهره.
ذوُ حِفاظ : پرهیزنده از ناروا، خویشتندار از حرام.
ذوُ حَفْل : مبالغه کننده در هر چیزی.
ذوُ حَفِیظَة : پرهیزگار.
ذوُ حَقّ : حقدار، صاحب حقّ (در فارسی تنها، ذی حق گویند که حالت جَرّ آن است).
ذوُ حُمْرَة : رطب شیرین.
ذوُ حَیاتَیْن : جانوری که در خشکی و آب زندگی می‌کند، دوزیستی.
ذوُ خُشْنَة : سختِ بیش از تاب و توان.
ذوُ خُشُونَة : سختِ بیش از تاب و توان، بسیار دشوار.
ذو خَمسَة أصابِع : گیاه پنجنگشت، فلفل برّی،

فنطالُن، پنطافلُن.
ذوُ خَمْسَةِ أضلاع [هندسه]: پنج ضلعی، پنج پهلو.
ذوُ خَمْسَةِ زَوايا : پنج گوشه، پنج کُنج.
ذوُ خَمَل : پارچه یا هر چیز پُرز دار، کُرک‌وَر، مخملی.
الذَّوَد جـ : ذائِد.
ذوُ دُرُوء : ۱. راه پرشکاف و آبکند. ۲. خرقه و جُلِ ستور که شکارچی برای شکار، خود را با آن استتار کند. ۳. حلقه‌ای که آن را با نیزه برُبایند.
ذو دُسام : ۱. سرپوش دار. ۲. [گیاهشناسی]: گیاهان سرپوش‌دار، کلاهک‌دار. Valvé, Valvacé (F)
الذَّوْذَخ : ۱. آن که گاه آرامش حَدَث کند. ۲. آن که بی‌اختیار و پیش از گشودن جامه پیشاب ریزد. ۳. ناتوان و سریع الانزال در هماغوشی.
ذو ذِکْر : نامدار، نامی، نامور، بلندآوازه، مشهور، سرشناس.
ذو ذُکُو : تیغ تیز و برّان، شمشیر برّان، شمشیر قاطع ← صارِم.
ذوُ ذَنَب : ستارۀ دنباله دار، شهاب دنباله دار. ج : ذوات الأذْناب.
ذو ذَوائِب : ۱. گیسوداران. گیسووَران، دنباله‌داران. ۲. ستارگان دنباله‌دار، شهابها.
الذَّوْر : ترساندن، تهدید، تخویف.
الذَّوَر جـ: ذُورَة.
ذورَأسَین : ۱. دارای دو سر، دو کلّه. ۲. [تشریح]: استخوان زنداعلی ← کُعْبُرَة.
ذوَراش جملٌ ــ : شتر پُر پشم و کُرک.
ذُو رَبَذات : آن که در سخن خطای بسیار کند، هرزه‌درای (تا).
الذَّورَة : مقدّم و جلو چینه‌دان مرغ که در آن آب برگیرد. ج : ذُوَر.
ذوُ رَحِم : خویشاوند. ج : ذَوِی الأرْحام.
ذو رَحْمَة : ۱. صاحب بخشایش. ۲. از نامهای خدای متعال.
ذُو زَرْع : کشتزار.
ذُو زِغَب : پُرزدار، کرک‌دار، مخملی.
ذُوزَنَقَة ۱. [هندسه]: ذوزنقه، شکلی دارای دو ضلع موازی و دو ضلع غیرمتوازی که از دو ضلع اخیر یکی عمود بر دو ضلع موازی باشد که این را ذوزنقۀ قائم‌الزاویه گویند. ۲. [تشریح]: یکی از استخوانهای پنجۀ دست که نزدیک به مفصل انگشت نر با مچ قرار دارد.
ذوزنقتَین [هندسه]: ذوزنقۀ غیرقائم‌الزّاویه.
ذوزَوائِد : شیرِ بیشه.
ذو سَأو : باهمّت، صاحب عزم.
ذو سَبْعَةِ أضلاع [هندسه]: کثیرالضلاع هفت ضلعی، هفتبَر، هفت پهلو.
ذُو سِتَّةِ أضلاع [هندسه]: کثیرالاضلاع شش ضلعی، شِش‌بَر، شش پهلو.
ذُو سِتَّةِ سُطُوح [هندسه]: حجمی شش سطحی، شش روی.
ذُو سِعَة : مالدار، صاحب مال. از تعابیر قرآنی است.
ذُو سَماحَة : بخشنده، کریم، جوانمرد.
ذو سَنْتاریا و ذوسَنْطاریا [پزشکی]: اُسهال خونی، دیسانتری. Dysenterie (F)
ذُو شاهِق : تندخشم.
ذو شَطَب : شمشیر.
ذو صاهِل : مرد سخت جهنده و برانگیزنده، مشوّق و محرّک.
ذوُ صَبُوح : پگاه، بامداد، صبح زود.
ذوُ ضَبّ : شتری که بر سپل آن ورمِ ضَبّة (از بیماریهای ستور) باشد.
ذوُ ضَبارَة : مردِ گِرد اندام استوار خلقت.
ذوُ ضَدَی : خشمناک، غضب‌آلود.
ذُو ضَرَر «مکانٌ ــ» : جایی تنگ.
ذو ضَرِیر : شکیبا، صبرپیشه.
ذَوِطَ ـَـ **ذَوَطاً** : نقصی در زنخ داشت، چانه‌اش کج یا فروافتاده بود، یا شد.
الذَّوَط : ۱. دراز شدن فکّ بالا و کوتاه شدن فکّ پایین.

۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم پست و فرومایه.
الذَّوْط : خفه کردن به گونه‌ای که زبان مقتول درآید.
الذَّوْطاء : مؤنّثِ أذْوَط، زنی که چانه‌اش فروافتاده است.
ذوطَبّ و ذُوطِبّ و ذُوطُبّ : دانای پزشکی، طبیب، پزشک.
الذَّوْطَة : عنکبوتی زرد پشت. ج : أذْواط.
ذوظُفر : [زیست‌شناسی] : جانور ناخن‌دار، و این ویژگی آن را از سُم‌داران و سپل‌داران و جز آنها جدا می‌کند.
ذوظِلّ : ۱. سایه‌دار. ۲. [کیهان‌شناسی] «بَلَدٌ ~» : شهری که در آن سایهٔ مستویِ مقیاس در همهٔ سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد، یا سایه گِردِ مقیاس بگردد ← ذوظِلَّیْن.
ذُو ظَلَم : آغاز تاریکی شب و پایان آن، تاریکْ روشن.
ذوظِلَّیْن [کیهان‌شناسی] «بلدٌ ~» : شهری که سایهٔ مستوی مقیاس در بعضی وقتها به سمت شمال و در بعضی به سمت جنوب باشد ← ذوٌ ظِلّ.
الذَّوْع : ۱. مصـ ذاعَ. و ۲. از بیخ برکندن، از بن برانداختن، براندازی. ۳. هلاک کردن.
ذوٌ عَدل : دادگر، عادل.
ذوٌ عَدَوان «ذِئبٌ ~» : گرگی که به مردم حمله‌ور شود، گرگِ هار.
ذوٌ عَذَب «ماءٌ ~» : آبِ پُر خاشاک.
ذوٌ عِزَّة : ۱. باعزّت، مسلّط.
ذوٌ عُسْرَة : تنگدست، درویش، نیازمند.
ذوٌ عَشَرَةَ أضْلاع [هندسه] : کثیرالأضلاع ده ضلعی دَه‌بَر، دَه پهلو.
ذوٌ عِشْرِیْنَ أضْلاع [هندسه] : کثیرالأضلاع بیست ضلعی، بیست بَر، بیست پهلو.
ذوٌعِضادَتَیْن [کیهان‌شناسی] : آلتی از آلات هندسی و کیهان‌شناسی. کلمهٔ Alidad (F) فرانسوی برگرفته از همین نام است. نوعی طول یاب و تئودلیت نجومی است.
ذوعِفَّة : پاکدامن، باعفت.
ذوٌعِقاب : ۱. صاحب شکنجه و عقوبت و جزای بدی. ۲. از نامهای خدای متعال و تعبیری قرآنی است.
ذوعَقابِیل : بسیار شریر، پلید و بدجنس.
ذوعُقّال : آدمی یا ستوری که دو ساقش به هم نزدیک و رانهایش از هم دور باشد.
ذوٌ عَقْب : اسبی که در دور دوّم دویدن یا مسابقه کوشاتر و تندتر از دور اوّل بدود و بتازد.
ذوعَقْرَبانَة : مددکارِ قوی (منتـ).
ذوٌ عَقل : ۱. خردمند. ۲. [تصوّف] : آن که خلق را ظاهر بیند و حق را باطن.
ذُوعَلاقَة : دارای پیوند، صاحب وابستگی علاقه‌مند، وابسته. (در فارسی تنها به صورت ذی‌علاقه می‌آید).
ذوٌعِلْم : دارای علم، آگاه، مطّلع (از تعابیر قرآنی است).
ذُو العَیْن : ۱. چشمدار. ۲. [تصوّف] : آن که حق را آشکار و خلق را نهان بیند.
ذوٌ غُصَّة : گلوگیر، باغصّه (از تعابیر قرآنی است).
ذُو فَضْل : دارای فضل و کرم. از نامهای خدای متعال و تعبیر قرآنی است.
ذوٌفِقار : دارای مهره، مهره‌دار. حیوانی که ستون فقرات دارد.
ذُوفَنّ : ۱. صاحب فَنّ، متخصّص، ۲. هنرمند.
ذُوفُنُون : صاحب هنرها، دانای فن‌ها، استاد هنرمند و آگاه از چند هنر.
الذَّوْق : ۱. مصـ ذاقَ ـُـ. و ۲. چشیدن، آزمودن مزهٔ چیزی. ۳. آزمودن. ۴. حسّ چشائی، حس شناختن مزهٔ چیزها. ۵. [تصوّف] : اوّل درجات شهود حق به حق ۶. طبع، سرشت، نهاد «هو حَسَنُ ~ للشِّعر» : او در شعر خوش طبع است، ذوقی خوش در شعر دارد.
ذو قاذُورَة : ۱. مرد بد خویی که با مردم آمیزش نکند. ۲. شخصی که به سبب طبیعت خاصّ خود چیزهای آلوده را نخورد، نازک نارنجی، دِژنفِکتِه.
ذُو القافِیَتَیْن : [عروض و قافیه] : شعری که در هر بیت دو قافیه کنار یکدیگر داشته باشد.
ذُوالقِبْلَتَیْن : لقب علی بن ابی طالب (ع) که با رسول اکرم (ص) به دو قبلهٔ بیت‌المقدّس و کعبه نماز گزارده

است.
ذوُ القَرابَـة : کَس، خـویش، خـویشاوند، نـزدیک. ج : ذَوِی القَـرابَـة و ذَوِی القَـرابـات : کسـان، خـویشان، خویشاوندان، نزدیکان.
ذُو القُرْبَی : دارای نزدیکی رَحِم، خویش، خویشاوند. ج: ذَوِی القُرْبَی.
ذُوالقُرْعَتَیْن [پزشکی] : قسمی از نبض و زدن رگها.
ذُوالقَـرْن : نـوعی مـاهیِ نیزه‌دار، قـوقی، خـتو، زال، ماهیِ‌زال، حریش، هرمیس. Narval (F)
ذُوالقِعْدَة : یازدهمین ماه سال قمری که در محاسبات گاهشناسی ۳۰ روز دارد. ج : ذوات القِعْدَة.
ذُوالقَرْنَیْن : ۱. دارای دو شاخ. ۲. از نـامهای قـرآنـی است. در ادبـیّات ایـران و اسـلام از القـاب اسکـندر مقدونی است (بدین اماره که از آنجا که کرانه‌های زمین و آغاز مشرق‌الشمس را در عربی قرن گویند و اسکندر بر هر دو کرانهٔ شرق و غرب زمین دست یافته او را بدین نام خوانده‌اند)، در تحقیقات بعدی این عنوان قرآنی را بر کورش هخامنشی آزاد کنندهٔ قـوم یـهود از اسـارت بابل، تطبیق داده‌اند.
ذُو القُمْرَة : گیاه و گُلِ تاجْریزیِ پیچ.
الذُّوط جـ : أذْوَط.
ذُوالفِقار : ۱. دارای فقرات، و فَقَرة هر یک از مهره‌های پشتِ مهره‌داران باشد، حیوان مهره‌دار. ۲. نام شـمشیر منبّه بن الحجّاج که در روز بدر کشته شد و پیامبر اکرم (ص) آن را برای خود بـرگزید و گـویند چـون تـیغهٔ آن شمشیر خراشهای پست و هموار داشت ازاین رو بدین نام خوانده شد. پیامبر اکرم این شمشیر را روز اُحُد به علی بن ابی‌طالب (ع) عطا فرمود.
ذُو کاهِل : ۱. صـاحب قـوّت و شـوکت، بـا اقـتدار. ۲. خشمناک. ۳. مرد گُشنِ‌جوشانِ تیز شهوت.
ذُو کَسَرات : ۱. گول، احمق، کم خرد، هالو. ۲. آن که در هر چیزی مغبون شود و کلاه سرش گذارند.
الذُّولان جـ : ذُؤالَة.
ذُولِبْدَة و ذُولِبْدَتَیْن : شیرِ بیشه.
ذُولَجِب جیش ــ : سپاه پرشور و غوغا.
ذُواللِسانَیْن : آن که به دو زبان سخن گوید و بنویسد. (معمولاً عربی و فارسی).
الذُّوْلَق : ۱. تیزی و لبه و کناره یا نـوک هـر چـیز. ۲. تیزنای زبان.
الذُّولَقِیّ : منسوب به ذَوْلَق.
الذُّوْلَقِیَّة : ۱. مؤنّثِ ذَوْلَقِیّ منسوب به ذَوْلَق تـیزنای زبان. ۲. حروف ــ : حرفهایی که مخرجهای آنها نوک و کناره‌های زبان باشد و آن سه حرف ر، ل، ن است.
ذُوْلُوَیْفَة [گیاهشناسی] : دارای الیاف خُرد. Fibrillé (F)
ذُومِأَة رَأْس : گیاهی دارویـی کـه نـام دیگـرش ذُومِأَة شَوْکَة است. Iringium (F)
ذُومِأَة شَوْکَة : گیاه صد خار یا صد سر ← ذُومِأَة رَأْس.
ذُومال : مالدار، ثروتمند.
ذُومُبازَمَة : صاحب عزم و همّت برکار (منتـ).
ذُومُتْرَبَة : نیازمند، درویش، خاکسترنشین، به زمـین چسبیده، زمینگیر (از تعابیر قرآنی است).
ذُو مُحافَظَة : ۱. نگهبان، مراقب و مواظب. ۲. هوشیار، با حافظه.
ذُوالـــمُتَوسِطَیْن الأوّل [ریـــاضیّات] : ۱. جـــذر ذوالاِسمینِ دوّم. ۲. «ــ الثّانی» : جذر ذوالاِسْمَین سوّم و همچنین است ــ الثّالث تا به آخر.
ذُومَحْرَم : آن که نکاح بـا او روا نـباشد چـون مـادر و خواهر و عمّه و خالهٔ شخص.
ذُو مِخْلَب : ۱. حیوان چنگل‌دار چون باز و شاهین و مانند آنها. ۲. حیوان چـنگال دار چـون شـیر و بـبر و پلنگ. ← ذوظُفر.
ذُومَـــخْشِنَة : دشـوارِ طـاقت فـرسا. ← ذوخَشْـنَة. و ذُوخُشوْنَة.
ذُوالمَدَرَة : هرچه از ساختمانها که از گِل و خشت خام ساخته شود.
ذُو مَذِمَّة : آن که تحمّل معاشرتش بر مـردم سـنگین است، گرانجان.

ذُوْمَرَّة : صاحب توانایی، توانمند، توانگر، قوی (از تعابیر قرآنی است).
ذُوْمِرَّة : لقب جبرائیل، روح‌الأمین، ناموس طاووس الملائکة.
ذُوْمَسْغَبَة : دارای گرسنگی (از تعابیر قرآنی است).
ذُومَشاغِب : مرد فتنه‌انگیز.
ذُو مِصْدَق ۱. «شجاعٌ ~» : دلیری راست حمله که از روبرو حمله می‌کند. ۲. اسبِ راست تک و راست رَوِش که در یک مسیر می‌تازد و منحرف نمی‌شود.
ذُومَصَّة : به عقیدهٔ گروهی از شیعهٔ سبعیّه کسی است که علم را مستقیماً از حجّت زمان خود فراگرفته باشد.
ذُومَطالِع [عروض و قافیه] : شعری که بیش از یک مطلع داشته و در آن تجدید مطلع شده باشد.
ذُومِطْرَقَة [مکانیک] : چرخ و دستگاهی برای کوبیدن، دستگاه چکش‌زن یاکوبه، دنگ و پادنگ (در برنج‌کوبی)
Marteau - pillon (F)
ذُوالمَعارِج : ۱. آسمانها. ۲. مواضع و راههایی که به آسمان می‌برد. ۳. از نامهای خدای تعالی.
ذُومِغلاق : مرد سخت مجادله که در حجّت آویزد و احتجاج بسیار کند (منتـ).
ذُومِغْلَقَة «رجُلٌ ~» : مرد درآویزنده در هرچه پیش آید. «منتـ».
ذُومَغْمَع : شکیبا برکار، پُرحوصله و صابر.
ذُوالمَعْنِيَين : [علم معانی و بیان] : کلمه‌ای مشترک مشتمل بر دو معنی مانند «فَکاتِبُوهُم إنْ عَلِمْتُم فِیهِم خَیْراً» (قرآن، النور، ۳۳/۲۴) : پس آنان را بازخرید کنید اگر خیری (در مال یا ایمان) در آنها می‌بینید. که «خیر» به دو معنی مراد شده است.
ذُومَغْفِرَة : خداوند آمرزش، بخشایشگر (از تعابیر قرآنی است).
ذُوالمُقدِّمَة : آنچه از نوشته‌ها و گفته‌هاکه داری مقدمّه است و پیش‌گفتاری دارد، اصل مطلب، اصل کتاب، متن اصلی (در برابر مقدّمه).
ذُو مَــقْرِبَة : دارای خویشی، خویشاوند (از تعابیر قرآنی).
ذُو مِقْوَل : صاحب زبان، زبان‌آور و گویا.
ذُوالمَکارم : دارای مکرمتها و بزرگواریها.
ذُومِلَّة : ملول شده، به ستوه آمده.
ذُومَنْصِبَة «عیشٌ ~» : زندگی با رنج ودشواری، همراه باکَدّ و جهد.
ذُو المَنّ : ۱. صاحب منّتهای بسیار، عطابخش، منّان، منعم. ۲. از نامهای خدای متعال.
ذُوالنُّجْمَة : خر، الاغ.
ذُونَزَل : پُرباران.
ذُونُزُل : مبارک، خوش‌قدم، خیر و برکت‌آور.
ذُونَسَب : صاحب نَسَب،دارای اصلی شریف و نجیب.
ذُوالنَّشْأَتَین : جانوری که در خشکی و در آب زندگی می‌کند، ذوحیاتَین، دوزیستی.
ذُونَمْلَة : پُرجُنب و جوش، بسیار پویا.
ذُوالنُّونَین : شمشیر.
ذُونَیْرَب : شریر، بد و سخن‌چین.
ذُونَیْرَین : ۱. پارچهٔ دو پوده. ۲. مرد بسیار نیرومند که نیروی او دو برابر ظاهر و حالِ اوست.
ذُوالهِجْرَتَین : هر صحابی پیامبر اکرم (ص) که هجرت به حبشه و هجرت به مدینه را انجام داده است.
ذُو هَزَرات :گول، زیان دیده، مغبون در هر چیزی.
ذَوُو و ذَوَی جـ : ذُو.
ذَوُوالاکال : رؤسای قبایل جاهلیّت که یک چهارم غنائم را برای خود می‌گرفتند.
ذَوُ والأرْحام : خویشاوندان.
الذَّوّاد : ۱. بسیار دفاع کننده. ۲. حامی حقیقت.
الذُّوّاد جـ : ذائِد.
الذَّوّاق : شخص دلتنگ و ناراضی از وضعی که دارد.
ذَوَّبَ تَذْوِیباً (ذوب) : ۱. السَّمنَ و نحوَه : روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد،گداخت. ۲. ~ الغلامَ : برای آن پسر (ذوآبة) گیسو یاکاکل درست کرد.
ذَوو تَأَبَّطَ شَرّا جـ : تَأَبَّطَ شَرّا، فتنه‌جویان.
ذُوالوَجْهَین : ۱. شخص دوروی، منافق. ۲. [معانی و

بیان]: لفظی یا شعری که دو معنای مدح و ذمّ یا تغزّل و حماسه یا تهنیت و تسلیت از آن استنباط می‌شود.
ذَوُو الوُجُوه: چند بُعدی، دارای ابعاد و چهره‌ها و تجلّیات متعدّد.
ذَوَّحَ تَذْوِیحاً (ذ و ح) الجِمالَ و غیرَها: شتران و جز آن را پراکنده کرد.
ذَوَّدَ تَـذْوِیداً (ذ و د) ۱. عـن الشـیءِ: از آن چیز نگهداری کرد. ۲. ــ عنه: از او حمایت و دفاع کرد.
ذَوَّلَ تَذْوِیلاً (ذ ا ل): ۱. حرف ذال را نوشت، ۲. در فرهنگ کلماتی راکه با حرف ذال آغاز می‌شودگرد آورد و نوشت، در فرهنگ نویسی حرف ذال را به پایان رساند.
الذُّوَّد جـ: ذائِد.
ذُو وَضْع فلسفه «کَمّ ــ»: کمیّتِ قابل اشارهٔ حسیّ یا کمیّتی که وجودی (قارّ) مستقرّ بـالفعل بـا اتّصال و ترتیب دارد یا کمیّتی دارای اجزاء و هریک از این سه کمیّت را وضع گویند.
ذَوُونُبل: خداوندان نجابت، نجیبان.
ذَوِيَ ــ ذُوِيّاً الغصن أوالنّباتُ: شاخه یا گیاه پژمرده و خشک شد ← ذَوَی (ذَوا) ــِ.
ذَوِي جـ: ذُو در حال اضافه «مَرَرْتُ بِرجالٍ ذَوِي المالِ»: برمردانی مالدار گذشتم. «بذَوِي الحُقوقِ»: به صاحبان حق. «بِذَوِي العُقُولِ»: بـه خـردمندان. ← ذَوُو و ذَوَی (ذَوا).
ذَوِي الإحْتِرام: صاحبان احترام، مُحتَرمان.
ذَوِي الإحتِشام: صاحبان حشمت، مُحْتَشَمان.
ذَوِي الأظْلاف [زیست‌شناسی]: سُم شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آنها، زنگله‌داران.
ذَوِي الألْباب: صاحبان عقل و خرد، خردمندان.
ذَوِي الأنْیاب: یَشک‌داران، جانورانی چون گراز و فیل و کرگدن.
ذَوِي الأوْتار: سازهای زهی که (وَتَر) زه دارند.
ذَوِي الجَهل: نادانان، بی‌خردان.
ذَوِي الحاجات: نیازمندان، حاجتمندان.
ذَوِي الحِجَی: خردمندان، صاحب‌خِرَدان.
ذَوِي الحُقُوق: صاحبان حق، حق‌وران، مستحقّان.
ذَوِي الحَـوافِـر [زیست‌شناسی]: جـانوران سُـم‌دار، سُمداران.
ذَوِي الرُّوح جـ: ذِی روح: جانداران، جانوران.
ذُوالیَسارَیْن [کیهان‌شناسی]: بودن ستاره در خـانه چهارم که مطرح شعاع هـر دو تـربیع آن در زیـرزمین است. ← ذوالیَمِینَیْن.
ذَوِي العِـزِّوَ الإحْـتِرام: گـرامـیان و مـحتَرمان، ارجمندان.
ذَوِي العِلْم: دانشمندان.
ذَوِي العَیْن [تصوّف]: آنان که حق را ظاهر و خـلق را باطن بینند.
ذَوِي الفَرائِـض جـ ذِی فَـرِیْضَة: مـیراث بـرندگان بـه فریضه.
ذَوِي الفُـرُوض: صـاحبان فـریضه در ارث، فـرض برندگان در ارث ← ذَوِی الفَرائِض.
ذَوِي القَرابَة: خویشاوندان، نزدیکان.
ذَوِي القُرْبَی: نزدیکان،کسان، خویشان، خویشاوندان.
ذُوِیَقَن: آن که به هر چه بیند یقین کند، خوش‌باور.
الذُّوِیل: گیاه و هر چیز خشک و خشکیده.
الذُّوَیْلَة: مصغّرِ ذال.
ذُوِیَمَن: منسوب به یَمَن، یمانی.
ذُو الیَمِیـنَین: ۱. آن که به هر دو دستِ راست و چپ یکسان شمشیر زند، یا خط نویسد. ۲. [کیهان‌شناسی]: هر ستاره‌ای که در وترِ وسط السماء باشد و تسدیس و تربیع آن هر دو بر زمین افتد.
الذُّوِيّ: پژمرده، پژمریده، ← ذابِل.
ذُوِيّ: پژمرده شدن، ضعیف شدن.
ذِي: ۱. ذو در حال جرّ است به تمام معانی آن «مَرَرْتُ بِرَجُلٍ ذِي مالٍ»: بر مردی مالدار گذشتم. ۲. اسم اشاره به نزدیک برای مؤنث که «ها» بر سر آن آیـد و «هَـذِی» شود.
الذِّیاب جـ: ذِیب (ذِئب).

ذیابِیطس یومع [پزشکی] : بیماری قند، دیابت.
Diabéte (F)

ذِیـابِیطُوس یـومع [پـزشکی] : بـیماری قـند ← ذیابِیطَیس.

الذِّیار : سرگین آمیخته به خاک که بر پستان شتر مالند تا بچه‌اش بیگاه شیر نخورد. ← ذِئار و ذِیَرَة.

الذِّیب : گرگ ← ذِئب.

ذَیتَ ذَیتَ و ذَیتَ وَ ذَیتَ : اسم کنایه است از گفتن مطالبی که نخواهند عیناً یا به تفصیل باز گویند «قُلْتُ ذَیتَ ذَیتَ یا ذَیتَ وَ ذَیتَ» : چنین و چنان گفتم.


الذِّیخ

الذِّیخ : ۱. گرگِ نترس. ۲. کفتار نرِ پُر موی. مؤ : ذِیخَة. ۳. اسب نجیب رهوار. ۴. بزرگسالی. ۵. [کیهان‌شناسی] : نام ستاره‌ای سرخ رنگ در دُم صورت فلکی تنّین. ج : ذُیوخ و أذیاخ و ذِیخَة.

الذِّیخَة : ۱. مؤنّثِ ذِیخ. ۲. جـ : ذِیخ.

الذِّیرَة : سرگین آمیخته به خاک (که برای منع بچه شتر از شیرخوردن بر پستان مادرش مالند.) ← ذِئار و ذِیار.

ذِی عِوَض «افْعَل ذاکَ مِن ذِی عِوَض» : از نو این کار را بکن! دیگر بار چنین کن! تکرار کن!

الذِّیفان و الذَّیفان : زهرکُشنده ← ذؤفان.

الذَّیل : ۱. مصـ ذالَ. ۲. دُم جانور. ۳. پایان و انتهای هر چیز. ۴. دامن لباس. ۵. خاک و خس و خاشاک و هر چیز که با وزیدن باد بر زمین کشانده می‌شود. ۶. نشان وزش باد بر روی شن. ۷. پستی و خواری و رسوایی. ۸. «هو طویلُ ــ» : او مردی توانگر است. ج : أذیال و أذیُل و ذُیـول. ۹. «أذیـالُ النـاسِ ذُیـولهم» : مـردم فـرومایه، فرومایگان.


ذَیل الثَّعلَب

ذَیل الأرنَب : (لفظاً دُم خرگوش)، گیاهی علفی و یک ساله و صحرایی و زینتی از تیرهٔ گندمیان، شعرالأرنب نیز نامیده می‌شود.

ذَیلُ الثَّعلَب : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان که در چراگاهها و زمینهای کِشتِ آبی مـی‌روید، دُمِ روباه.

ذَیل الحِصان : گیاهی علفی و آبزی از تیرهٔ دُم اسبیان که خاصیّت دارویی نیز دارد و در باتلاقها می‌روید. دُم اسب باتلاقی.

ذَیل الخَروُف : گیاه اسپرک.

ذَیل الفار : «لفظاً دُم موش»، گیاهی علفی و صحرایی و یک سـاله از تـیرهٔ گـندمیان کـه در زمـینهای پرآب می‌روید و ستور آن را می‌چرد، دُم موشی.

ذَیل الکَلْب : (لفظاً دُم سگ)، گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان، ساهِر. Dog's Tail grass (E)

الذَّیْم : ۱. مصـ ذامَ. و ۲. عیب، نکوهیدگی، آهو.

الذَّیمَرِیّ : مرد زیرکِ تیزهوشِ شگفت‌آور.

الذُّیُوخ جـ : ذِیخ.

الذُّیُوع : ۱. مصـ ذاعَ. ۲. [قانون] : پخش و پـراکـنده شدن، فاش و آشکار شدن امری محرمانه.

الذُّیُول جـ : ذَیل.

ذَیَّأَ تَذْیِئَـةً (ذ ی ء) اللحمَ : گوشت را خـوب پـخت چنان که از استخوان جدا شد.

ذَیّا : مصغرِ «ذا» است.

ذَیّاک : مصغَّر «ذاک» است.

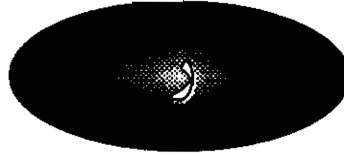
الذَّیّال : ۱. بلند دامن، دازدامان. ۲. اسب و ستور دُم دراز. ۳. گورخر. ۴. گاو وحشی.

ذَیَّخَ تَـذْیِیخاً (ذ ی خ) : خـرمابُنِ مـاده گـردهٔ نـر را نپذیرفت و دانه نبست.

ذَیَّرَ تَذْیِیراً (ذ ی ر) : پستانهای ماده شتر را به سرگین آمیخته با خاک آغشته کرد تا کُرّه‌اش شیر نمکد.

ذُیِّرَ مجـ فُوه : دندانهایش سیاه شد.

ذَیَّلَ تَذْیِیلاً (ذ ی ل) ۱. الثوبَ : جامه را بلند ساخت. ۲. ــ الکتابَ : بر کتاب پابرگ نـوشت. ۳. ــ الشـیءَ : برای آن چیز دنباله و دامـنه قـرار داد. ۴. ــ الشـیءَ : دامنهٔ آن چیز را بلند گرداند.



ر : راء، دهمین حرفِ هجاء و مؤنّث که در حساب جمّل برابر دویست محسوب می‌شود و حرف شمسی است. ج : راءات و منسوبش رائيّ است.

الرَّءاء : مرد بسیار نگرنده، بسیار دیدار کننده.

الرَّءّاب : ۱. شکسته‌بند، بندزن، چینی بندزن، مرمّت کنندهٔ چیزهای شکسته و شکستگیها. ۲. مرد مُصلِح.

الرَّءّاس : کلّه‌پز، کلّه‌پاچه فروش.

رَأَّسَ تَرْئِيساً (ر أ س) ه : او را رئیس و سرکرده و مهتر و سرپرست ساخت.

رَأَّفَ تَرْئِيفاً (ر أ ف) ۱. ه : او را به مهربانی واداشت. ۲. ـ ه : از او مهربانی خواست.

رَأَّى (رَءّا) **تَرْئِيَةً** (ر أ ی) ۱. ه : خود را برخلاف آنچه بود نزد او وانمود کرد. ۲. ـ ه : برابر او آیینه گرفت تا خود را در آن بنگرد.

الرُّؤاء (رَآء) : خوشی منظر، نیکویی دیدار ← رَئِيّ.

الرِّئـاء (رِآء) : ۱. مصـ راءَى. و ۲. نشان دادن خلاف عقیده و باطن خود، ریاکاری، تظاهر به چیزی مردم‌پسند برخلاف باطن خود، نفاق. ۳. نموداری «هُم ـ مأة»، هر یک از آنان در چشم مردم صد نفر نمودار می‌شود، به نظر می‌رسد. ۴. «قومٌ ـ» : برخی از آنان رودرروی برخی دیگر قرار می‌گیرند. ۵. «بیوتُهم ـ» : خانه‌هایشان روبروی یکدیگر است.

الرِّئـاب (رِءاب، رِآب) جـ : ۱. رَأب. ۲. رُؤْبَة.

الرَّءابِل (رَآبِل) جـ : رِئْبال.

الرَّءابِلَة (رَآبِلَة) جـ : رِئْبال.

الرَّءابِيل (رَآبِيل) جـ : رِئْبال.

الرِّئـات (رِآت) جـ : رِئَة.

الرِّئـاس (رِآس) : ۱. دستهٔ شمشیر. ۲. سرآغاز هر چیز. ۳. «أنت علی ـ أمرِكَ» : تو بر سرِ کار خویشی.

الرُّؤاس (رُآس) جـ : رائِس ← رُؤاسِيّ.

الرِّئـاسَة : ۱. ریـاست، سـروَری، سرکردگی. ۲. ـ الجُمهُورِيَّة : ریاست جمهوری. ۳. ـ الجَلْسَة أو اللجْنَة أو المَجْلِس : ریاست جلسه یا کمیته یا مجلس. ۴. ـ الحُكومَة أو الوزارَة أو الوُزَراء : ریاست دولت یا ریاستِ وزارت یا ریاستِ وزیران (المو).

الرِّئـاسِيّ : منسوب به ریاست، ریاستی (المو).

الرُّؤاسِيّ (رُآسِيّ) : دارای سرِ بزرگ، بزرگ سر، کلّه گنده.

الرِّئـال (الرِّآل) جـ : رَأْل.

الرُّؤال (رُآل) : آبِ دهانِ ستور، بُزاقِ ستور.

الرِّئالَة (رِآلَة) جـ : رَأْل.

الرُّؤام (رُآم) : لعاب، آب دهن، بُزاق.

رَأَبَ ـَـ رَأْباً ۱. ت الأرضَ : گیاه زمین پس از بریدن در آمد. ۲. ـ الشقَّ : شکاف را گرفت و ترمیم کرد، پارگی را

دوخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به هم آورد و به آرامی بست. ۴. ـ بين القومِ : میان آنان صلح و آشتی داد.
الرَّأب : ۱. مصـ ۲. شکاف، درز ۳. مهتر و بزرگ، سرور. ۴. هفتاد شتر. ج : رِئاب.
الرِّئبال : ۱. شیر بیشه. ۲. گرگ. ۳. گیاه بلند و انبوه. ۴. پیرمرد ناتوان. ۵. کودکی که دوقلو نباشد یا تنها فرزند، تک فرزندِ یک خانواده. ج : رَآبِل و رَآبيل و رَآبِلَة و رَيابيل. ← رِئبال.
الرُّؤْبَة (رُءْبَة) : ۱. بطانه یا خمیر گونه‌ای که ظرفهای چینی و سفالی شکسته را با آن ترمیم و اصلاح کنند. ۲. آنچه رخنه و شکاف را با آن گیرند. ۳. شیر غلیظ. ۴. پاره‌ای از شب. ۵. حاجت، نیاز. ج. رِئاب و رُؤَاب.
رَأبَلَ رَأبَلَةً : ۱. خمیده راه رفت. ۲. کج‌کج راه رفت.
الرِّئَة : شُش، ریه. ج : رِئات و رِئُون.
رِئَةُ البَحْرِ : جانوری دریایی و ژله مانند که در دریای سرخ و مدیترانه بسیار یافت می‌شود، چتر دریایی، عروس دریایی، میدوز.
رَؤُدَ ـُ رُؤُودَةً (رَءُدَ) ۱. الغصنُ : شاخه بسیار نرم و تر شد. ۲. شاخه به چپ و راست خم شد.
الرَّأد ۱. زن جوان و زیبا. ۲. ریشهٔ دندان در فکّ. ۳. بُنِ ریش که زیر زنخ برآید. ۴. «ـ الضُّحى» : وقتی که خورشید کاملاً بالا آمده باشد. ۵. «ـ الأرض» : گیاهان ترِ زمین.
الرِّئْد : ۱. هم‌سنّ، همسال. ۲. شاخهٔ نورستهٔ درخت. ۳. تنگی (الر). ج : أرْآد و رِئْدان (لسـ).
الرُّؤْد (رُءْد) : ۱. نرمی، مهربانی، ملایمت. ۲. آسانی. ۳. مدارا. ۴. زن جوان و زیبا. ۵. ریشهٔ دندانها در آرواره. ۶. اوّلِ رستنگاه ریش از بناگوش، بناگوش. مانند رُؤْدَة است. ج : أرْآد.
الرِّئْدان جـ : رِئْد (لسـ)
الرَّؤْدَة و الرُّؤْدَة (رُءْدَة) ۱. زن جوانِ زیبا. ۲. بُنِ ریش که از زیر گوش شروع می‌شود، اوّلِ رُستنگاهِ ریش از بناگوش.
رَأرأَ رَأرَأةً : ۱. حدقهٔ چشم خود را حرکت داد و تند نگریست. ۲. ـ بعينَيْه : دو چشم خود را جنباند و چرخاند. ۳. ـ ت الحيواناتُ : حیوانات دُمهای خود را جنباندند. ۴. ـ السحابُ أو السرابُ : ابر یا سراب درخشید. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد حرف «ر» را در خواندن و گفتن تکرار کرد. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن چشم خود را نیک گشود و در آینه نگریست. ۷. ـ بالغنمِ : گوسفندان را با آواز «أرأر» صدا کرد.
رَأسَ ـَ رَآسَةً : ۱. بلند مقام و رئیس شد. ۲. برای خود ریاست و مهتری خواست و برای آن رقابت کرد، ریاست‌طلبی کرد. ۳. ـ ه على القومِ : او را بر آنان ریاست و مهتری داد.
رَأسَ ـَـ رِئاسَةً و رَآسَةً ۱. القومَ : سرور و رئیس آن گروه شد. ۲. برای خود سروری و مهتری خواست، ریاست‌طلب شد، یا بود.
رَأسَ ـَ رَأساً ۱. ه : بر سر او زد. ۲. ـ السيلُ ورقَ الشجرِ : سیل برگهای درختان را جمع کرد و برد.
رَئِسَ ـَ رَأساً (ر أ س) : سر او یا آن چیز بزرگ شد.
رَؤُسَ ـُ رِئاسَةً یا رِآسَةً (ر أ س) : رئیس شد، سرور و مهتر بود.
رُئِسَ مجـ : از دردِ سر نالان شد.
الرَّأس : ۱. مصـ رأسَ ـَ و ۲. سر، کلّه. ۳. بالاترین قسمت هر چیز. ۴. مهتر و سرورِ قوم. ۵. جلو بدن جانور. ۶. واحدِ شمارش انسان (و بیشتر) حیوان. چنان که گویند «چند سر عائله دارد» و «چند رأس گوسفند خرید». ۷. آغاز «ـ الشهر أو ـ السنة» : سرِ ماه یا سرِ سال. ج : رُءوس و أرْؤُس و رُوْس و آراس. ۸. شخصاً، مستقیماً، ابتداءً «فَعَلَهُ ـً» او خود (شخصاً یا مستقیماً یا ابتداءً) آن را انجام داد. ۹. پیاپی «وَلَدَتْهم ـً على ـٍ» : آنها را یکی پس از دیگری زایید ۱۰. «رُمِيْتَ منك في ـٍ» : نظرت دربارهٔ من چنان شده که نمی‌توانی به رویم بنگری. ۱۱. «هذا قِسمٌ بـ ـ ه» : این بخشی یا امری یا چیزی جداگانه و مستقل است، سَری سوایِ دیگران است. ۱۲. «هو على ـ أمرِه» : او بر سرِ کار خود است. ۱۳. «خُذ بـ ـ سيفِك» : قبضهٔ شمشیرت را بگیر. ۱۴.

[هندسه] «ـ المثلّث أو ـ المخروط» : رأس مثلّث یا مخروط و هرم و غیره. ۱۵• [کیهان‌شناسی] : نقطه‌ای در فضا که منظومهٔ شمسی به سرعت به سوی آن پیش می‌رود. و ۱۶• «ـ التّنّین» : یکی از چهار ستاره‌ای که در عربی عوائذ نام دارند. و ۱۷• «ـ الثّعبان» و «ـ الحـواء» و «ـ الغـول» و «ـ المُسـلسلَة» از نـامهای ستارگان. ۱۸• [موسیقی] : سرپنجهٔ عود، بَنجَق، پنجک. ۱۹• [جغرافیا] : دماغه. ۲۰• ـ الجِسْر : سرِ پُل. ۲۱• ـ المال : سرمایه.

الرُّؤَساء جـ : رَئیس.

رأس الأفْعَی : گیاهِ آذرگون، پیر گیاه.

رَأس التِّنّین : ۱• [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی از تیرهٔ نعناعیان که گلهایی شبیه سرِ مار دارد، بیقران، ترنجان ترکی، ملیسای ترکی، اژدرباشی. ۲• [کیهان‌شناسی] : یکی از چهار ستارهٔ معروف به عوائِذ.

رَأس الثُّعبان [کیهان‌شناسی] : پرنورترین ستاره از چهار ستارهٔ معروف به عوائِذ.

رَأس الحواء [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در قیفاوّس که نام دیگرش راعی (چوپان) است.

رَأس الشَّیخ : کنگر فرنگیِ وحشی، افسون، کنگر خر.

رَأس العُصْفُور : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره نعناعیان که در مناطق کنار مدیترانه می‌روید، ریحان وحشی.

رَأس الغُول [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکی فرساوس شمالی.

رَأس المال : ۱• سرمایه. ۲• [قانون و اقتصاد] : مایه، مبلغ اصلی وام که سود به آن تعلق می‌گیرد.

الرَّأسْمال (اصطلاح و نگارش جدید) : ۱• رَأْسُ الْمال، سـرمایه. ۲• «رَأسْـمالٌ إحـتِیاطِیّ» : سرمایهٔ ذخیره، اندوختهٔ جایگزین. Reserve capital (E) ۳• «رَأسْمالٌ ثـابِت» : سـرمایهٔ ثـابت (المو). ۴• «رَأسْـمالٌ عـامِل أو مُـتَداوِل» : سـرمایهٔ جـاری یـا سـرمایهٔ در جـریان. ۵• «رَأسْمالٌ مُساهِم أو الشِّرْکَة» : سرمایهٔ شرکت که به صورت سهامِ تقسیم نشده است. Capital stock (E) ۶• «رأسْمالٌ مُشتَرَک» : سرمایهٔ مشترک. Joint stock (E) (المو ۱ ـ ۶).

الرَّأسْمالِیّ (نگارش و اصطلاح جدید) ۱• (صفت) نـظامِ سـرمایه‌داری Capitalistic (E) ۲• (اسـم) سرمایه‌دار Capitalist (E) (المو).

الرَّأسْمالِیَّة (اصطلاح و نگارش جدید) : سرمایه‌داری، نظام اقتصادی و اجتماعی و سیاسی سرمایه‌داری، کاپیتالیزم. Capitalism (E)

رَأس المُسَلسَلَة [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ مشترک میان ستارهٔ فَرَس و ستارهٔ مرأة المسلسلة.

رَأس الهِرّ : گیاهی صحرایی و دارویی، گزنهٔ قرمز، انجرهٔ کتانی، غالیوپسیس.


رأس الأفعی


رأس الهرّ

الرَّأسِیّ : ۱• منسوب به رأس، سری. ۲• [هندسه] : عمودی.

رأسِیّات الأرْجُل : شاخه‌ای از جانوران نرم‌تن، ردهٔ پابر سران.

الرَّأسِیَّة : ۱• مؤنّثِ رَأسِیّ. ۲• نوعی رسن یا لگام که پشت گوشهای ستور می‌بندند.

رَأَفَ ـَ رَأْفَـةً بـه : بـه او مـهربانی کـرد، مـهر ورزیـد، دلسوزی کرد.

رَئِـفَ ـَ رَأَفاً به : به او بسیار مهربانی کرد. ← رَأَف.

رَؤُفَ ـُ رَآفَةً و رَأْفَةً (رَءُف) به : به او بسیار مهربانی کرد ← رَأَف.

الرَّئِـف : مهربان، دلسوز ← رَؤوف.

الرَّأْف : ۱• مهربانی. ۲• شراب.

الرَّأْل : ۱• بچّهٔ شترمرغ. ج : رِئـال (رِآل) و رِئـالَة (رِآلة) و أرْؤُل و رِئْلان. مؤ : رَأْلَة. ۲• الرِّئـال (به صیغهٔ جمع) : ستارگان.

الرُّؤْل (رُءَل) : آب دهان چارپایان.

الرِّئْـلان جـ : رَأْل.

رَأَمَ ـَ رَأْماً الحبلَ : ریسمان را سخت تافت. ۲• ـ القِدْحَ : تیر را اصلاح کرد. ۳• ـ الإناءَ : ظرف را درست و مرمّت کرد.

رَئِـمَ ـَ رَأْماً ۱• الشیءَ : آن چیز را دوست داشت و با

آن الفت یافت (لا). ۲. ـ الجرحُ : زخم بهبود یافت و به هم آمد (الر).

رَئِـمَ ـَ رَأماً و رَأماناً و رِئماناً : ۱. ـ ت الأمُّ ولدَها : مادر به بچّه‌اش مهربان شد و از او دور نگشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دوست داشت، یا بدان انس گرفت، به آن عادت کرد.

الرِّأم : ۱. مصـ. ۲. کرّه شتر. ۳. پوست بچّه شترِ مُردهٔ انباشته که برای تسلّی یا انس نزد مادرش گذرانند. ۳. بچّه‌ای که جز مادرش او را دایگی کند. ج : أرْآم.

الرِّئم : ۱. آهوی یکسره سفید. ۲. بچّه آهو. ج : أرْآم و آرام. مؤ : رِئمَة. ۳. کنایه از زنان زیبای آهو رفتار «مرّت بنا الآرام» : آن زیبا غزالان از برابر ما گذشتند.

الرَّأْوَة : گولی، نادانی.

الرِّئُـون جـ : رِئَـة.

الرُّؤُوج : بسیار آمد و شد کننده در شب.

الرُّؤُوس جـ : رأس.

الرَّؤُوف : ۱. بسیار مهربان و دلسوز. ۲. از نامهای خدای متعال.

الرُّؤُون جـ : رُؤن.

رَأَی ـَ رَأیاً ۱. ه : به (ریة) شُشِ او زد. ۲. ـ الرّايَةَ : عَلَم را بر زمین زد و استوار کرد. ۳. ـ الزندَ : آتش‌زنه را زد و روشن کرد. ۴. ـ الزندُ : آتش‌زنه روشن شد (متعدّی و لازم).

رَأَی (رَءا) ـَ **رَأیاً و رُؤْیَةً و راءَةً و رِئْیاناً** (مضارعش یَرْأی است که برای تخفیف یَرَی (یَرا) شده است) (ر أ ی) : ۱. دید، به چشم یا به دل و به عقل دید، رؤیت کرد. ۲. ـ ه : او را با دو چشم خود دید، مشاهده کرد. ۳. ـ الشيءَ : بدان چیز عقیده داشت. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار نگریست، تأمّل کرد، اندیشید. ۵. در تعجّب می‌آید «یا تُری، یا هَل تُری» : آیا می‌بینی و می‌پنداری!

الرَّأي : ۱. مصـ. ۲. اندیشه، پندار، آنچه انسان می‌بیند و بدان معتقد می‌شود، نظر، رأی. ۳. اصابت تدبیر، درست‌اندیشی «فلانٌ حَسَن ـ» : فلانی نیک اندیشه است. ج : آراء (مقلوبِ أرءا) و أرْآء و أرْآی و رِيّ و رَئِيّ (برخلاف قیاس). ۴. اسم است به معنی مَرئيّ : دیده شده، مشهود. ۵. «ـ العامّ» : نظر همگان یا اکثریّت در ادارهٔ امور کشور، افکار عمومی. ۶. پیشنهاد. ۷. «ـٌ اسْتِشارِيّ» : رأی و نظر مشورتی. ۸. [قانون] «ـٌ عَرَضِي أو عابِر أو غير مُلْزِم» : قرار، اظهارنظر قضایی، تقریر. (المو) Dictum (E)

الرِّئِـی : منظره و تصویرِ ظاهر ← رُؤاء.

رُءًی جـ : رُؤْیا.

الرُّؤْیا (رُءْیا) : ۱. آنچه در خواب بینند، خوابِ دیده شده، رؤیا. ۲. مکاشفه، الهام. ج : رُءًی. ۳. «سِفْرُ الرُّءْیا» : (در تورات) کتاب مکاشفات یوحنا. (المو). Apocalypse (E)

الرُّؤْیَة : ۱. مصـ رَأی. ۲. آنچه به چشمِ سر یا چشمِ جان بینند. ج : رُؤًی.

الرَّئِـیس : ۱. مهتر و سرور و پیشوا و رهبرِ قوم، سرکرده، رئیس. ج : رُؤَساء. ۲. مردِ سرشکسته. «شاةٌ ـ» : گوسفندِ سرشکته. ج : رَآیـی. ۳. «ـ العلوم» (لفظاً) : سرآمد همهٔ دانشها، (تعبیراً) علم منطق. ۴. درجه‌ای نظامی معادل سروان. ۵. مؤ : رَئِیسَة : «الفکرة الرئیسة» : اندیشهٔ اساسی و اصلی. ۶. ـُ الأرْکان : رئیس ستاد، رئیس کلّ تشکیلات. ۷. ـُ الأساقِفَة : سر اُسقف، Archbishop (E). ۸. ـ البَلَدِیَّة : رئیس شهرداری، شهردار. ۹. ـُ التَّحْرِیر : سردبیر روزنامه یا مجلّه و مانند آن Editor-in-chief (E). ۱۰. ـُ الجامِعَة : رئیس دانشگاه. ۱۱. ـُ الجَلْسَة أو اللَجْنَة أو المَجْلِس : رئیس جلسه یا کمیته یا مجلس. ۱۲. ـُ الجُمْهُورِیَّة : رئیس‌جمهور. ۱۳. ـُ الدَّولَة : رئیس دولت، نخست‌وزیر. ۱۴. ـُ شَرَفٍ أو ـٌ فَخْرِيّ : رئیس افتخاری. ۱۵. ـُ الشَّمامِسَة : سرشمّاس، معاون اسقُف (در کلیسای انگلستان) Archdeacon (E). ۱۶. ـ العُمّال : سرکارگر. ۱۷. ـ قَبِیلَة أو عَشِیْرَة : رئیس قبیله، شیخِ عشیره. ۱۸. ـُ مَجْلِسِ الإدارَة : رئیس هیئت مدیره، صدر هیئت مدیره یا رئیس کمیسیون، رئیس انجمن. ۱۹. ـُ مجلس النُّوّاب : رئیس مجلس

نمایندگان. ۲۰. ~ المَحکِمَة : رئیس دادگاه. ۲۱. ~ الوُزَراء أو الحکومَة أو الوِزارَة : نخست‌وزیر، صدراعظم.
الرُّؤَیس (رُءَیس) : ۱. مصغّر رأس، سرِ کوچک، سرک. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُل‌آذینِ خوشه‌ای که دُمِ گلِ اصلی ادامه می‌یابد و گلهایی کوچک و به هم پیوسته بر روی آن می‌روید مانند گُلِ شاه‌پسند، گُل‌آذینِ کُپّه‌ای، گُلاپَرَک.
الرَّئیسَة : ۱. مؤنّثِ رَئیس. ۲. ابری که پیشاپیش قطعات ابرهای دیگر حرکت کند. ۳. بالاترین نقطهٔ رودخانه. ۴. اصلی، اساسی. «الأعضاءُ ~» : اندامهای اصلی و اساسی چون قلب و مغز. ج : رَوائِس.
الرَّئیسیّ : ۱. منسوب به رَئیس. ۲. اصلی، اساسی «العُضوُ ~» اندام اصلی و حیاتی چون قلب و مغز. ۳. قسمت عمده و مقدّم و اساسیِ هر چیز، قسمت اصلی.
الرَّئِیّ ۱. جـ : رأی (برخلاف قیاس). ۲. از پریان، آن پری که دیده شود و با آدمی دوست گردد. ۳. مار بزرگ. ۴. پارچه یا جامه‌ای که پیش مشتری باز کنند و به دیدِ او رسانند. ۵. «به ~ مِن الجِنّ» : دچار جن‌زدگی شده است. ۶. خردمندِ قوم «فلانٌ ~ قومِهِ» : فلانی مورد مشورت همگان و رایزن قومِ خود است.
الرِّئِیّ : ← رَئِیّ.
الرُّئِیّ : دیدار، دیدارِ خوب ← رُؤاء.
الرّاء : ۱. اسمِ حرف «ر». ۲. کفِ دریا که بر روی آب می‌آید (زَبَد البحر). ۳. درختی کوهی که میوه‌ای سرخ‌رنگ دارد و واحد آن راءَة است.
الرّائِب : ۱. فا. ۲. ماست. ۳. نوشنده ماست یا شیر. ۴. کار صافی و روشن و بی‌شبهه و ابهام. ۵. کار مشتبه و کِدِر و مبهم (از اضداد است).
الرّاءَة : ۱. نما، منظر، چشم‌انداز. ۲. واحدِ راء، درختی کوهستانی است.
الرّائِج : ۱. فا. ۲. کالای با رونق و رواج. ۳. پولِ در جریان، رایج.
الرّائِح : ۱. فا. ۲. گاو وحشی. ۳. شبانگاهِ آینده. ج : رَوَح.
الرّائِحَة : ۱. مصـ راحَ ـُ. ۲. مؤنّثِ رائِح. ۳. بوی خوش یا ناخوش. ج : رائِحات و رَوائِح. ۴. باران یا ابر شبانگاهی (مقابل عادِیَة) ج : روائِح. ۵. «ماله سارِحَةٌ و لا ~» : از چارپایان چیزی ندارد.
الرّائِد : ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشگام، پیشاهنگ، کاوشگر. ۳. پیشرو کاروان که قبلاً به طلب جایی پر آب و گیاه می‌رود تا کاروان در آنجا فرود آید، راهْبلد، راهنما. ۴. جاسوس، خبرگیر. ۵. دستهٔ آسیابِ دستی. ۵. «~ الضُّحَی» : یک پنجمِ اول روز که هنگام بلند شدن خورشید و گسترش نور است. ۶. «~ العین» : خاشاکی که در چشم جابجا می‌شود. ج : رَوائِد. ۷. «هو ~ الوساد» : او به سبب اندوه و نگرانی در بستر خود ناآرام است. ۸. [در ارتش] : سرگُرد. ج : رادَة و رُوّاد و رائِدون.
الرّائِدَة : ۱. مؤنّثِ رائِد. ۲. زنی که در خانهٔ همسایگان بسیار آمد و شد می‌کند. ۳. «ریحٌ ~» : باد ملایم، باد نرم و وَزَنده. ج : روائِد. ۴. «الرّوائِد» : چارپایان گوناگون از هر نوع.
الرّائِز ۱. فا، آزمایندهٔ چیزی. ۲. یکی از شیوه‌ها و وسایل روانشناسی و علوم تربیتی برای سنجش هوش و دیگر ملکه‌های ذهن، آزمون، تِست. ج : رازَة.
الرّائِس : ۱. فا. ۲. حاکم، استاندار، سردار، فرمانده. ۳. آغازِ درّه، دهانهٔ درّه. ۴. پاره ابری که پیشاپیش ابرها حرکت می‌کند. ج : رَوائِس و رُؤاس.
الرّائِش : ۱. فا. ۲. واسطهٔ میان رشوه‌دهنده و گیرنده، دلّال رشوه. ۳. تیرِ پَردار، تیر با پَرِ سوفار. ۴. نیزهٔ سست.
الرّائِض : ۱. فا، پرورش‌دهندهٔ اسب. ج : راضَة و رُوّاض و رُوَّض.
الرّائِطَة : چادر یک پارچهٔ زنانه ← رَیطَة.
الرّائِع : ۱. فا. ۲. به شگفت‌آورندهٔ مردم از زیبایی یا دلیری یا صفتی دیگر، شگفت‌انگیز، باشکوه، شاهکار، عالی. ج : رُوَّع و رائِعُون.
الرّائِعَة : ۱. مؤنّثِ رائِع. ۲. شاهکار ادبی یا هنری یا صنعتی، تحفه. ۳. «~ النّهار» : بخش بیشتر روز. ۴. «~ الشَّیب» : آغاز پیری. ج : رَوائِع و رُوَّع.

الرّائِـغ : ۱. فا. ۲. «طریق ــ» : راه کج.
راءَفَ مُراءَفَةً (ر أ ف) به : به او بسیار مهربانی کرد.
الرّائِـف : مهربان، دلسوز، رئوف.
الرّائِـق: ۱. فا. ۲. خـالص و نـاب. ۳. شـراب پـالوده و صافی. ۴. مُشکِ ناب. ۵. آن که پس از ناشتایی چیزی نخورده و ننوشیده بـاشد، شـخص نـاشتا. ۶. آنـچه در نـــاشتایی مـــی‌خورند و مـــی‌نوشند. ۷. تـهی‌دست، دست‌خالی. ۸. «خبز ــ» : نانِ بی خورش، بی قاتق. ج : رَوْق و رُوقَة.
الرّائِـم : ۱. فا. ۲. مادر بسیار مهربان به فـرزند خـود (مانند حامل و حائِض) ← رُؤوم. ج : رُوّام و رُؤَم.
الرّائِـمَة : ۱. مؤنّثِ رائِم. ۲. مادر بسـیار مـهربان بـه فرزند خود ← رُؤوم. ج : رَوائِـم.
الرّاؤُوق ← راوُوق.
الرّاؤُول (ر ا ءُ و ل) : ۱. دندانی زائد که پشت دندانها برآید. ۲. آب دهانِ ستور، بُزاق ستور. ج : رَواوِیْل (اقم).
راءَی (ر ا آ) **مُراءَاةً و رِئاءً** (ر أ ی) ۱. ہ : خلاف اعتقاد خود را به او نمایش داد، ریاکاری کرد. ۲. نفاق ورزید، منافق بود (المو).
راءَی (ر ا آ) **مُراءَاةً** (مُراآةً) : با او رایزنی و مشورت کرد.
الرّائِـی و راءٍ : بیننده، ناظر، نگرنده.
رَابَ ـُ رَوْباً و رُؤُباً (ر و ب) ۱. اللبنُ : شبر ماسه [illegible]
خود را گرفت، بست. ۲. سرگشته و شوریده شد [illegible]
پرخوری یا خستگی یا خواب‌آلودگی سست و بـی‌حال شد. ۴. دروغ گفت. ۵. اندیشه و خردش آشفته شـد، شوریده‌عقل شد. ۶. «ــ دَمُه» نزدیک به هلاک شد، در معرض هلاک قرار گرفت.
رابَ ـِ رَیْباً و رَیْبَةً ۱. ہ : او را به شکّ و گمان افکند. ۲. ــ ہ : به او تهمت زد. ۳. از او چیزی ناپسند دید. ۴. ــ ہ الأمرُ : آن کار برای او پیش آمد، بر او روی آورد. ۵. «فلانٌ لا یریبُه احدٌ بشیءٍ» :کسی هیچ متعرّض و مزاحم او نمی‌شود.
الرّاب : اندازه، قدر «هذا ــ ذاک» : این بـه انـدازهٔ آن است، هم‌قدرِ آن است.

رابَأَ مُرابَأَةً (ر ب أ) : ۱. ہ : از او پرهیز کرد، خود را از او دور نگـهداشت ۲. ــ ہ : هـر یک از آن دو مـراقب و مواظبِ دیگری شد، یکدیگر را پاییدند.
الرّابّ : ۱. فـا. ۲. شـوهرِ مـادر، نـاپدری، (در تـداول خراسان) پدراندر.
الرّابَّة : مؤنّثِ رابّ، زن‌پدر، زن‌بابا، نامادری، (در تداول خراسان) مادراندر.
رابَحَ مُرابَحَةً (رب ح) علی بضاعتِه : به کالای او سـود داد.
الرّابِــــح : ۱. فـا، سـودبرنده. ۲. «مـالٌ ــ» : مـال سودددهنده، مال سودمند، سودبخش، پرفایده.
الرّابِض : ۱. فا. ۲. بیمارِ بسـتری. ۳. شـیرِ بیشه. ۴. رُبُوض و رُبّض.
الرّابِضَة : ۱. مؤنّثِ رابِض. ۲. مرد حقیر و عاجز از انجام کارهای مهمّ و بزرگ و بازمانده از طلب معالی. (ة در این معنی علامت تأنیث نیست ← علّامَة و نیز مقدّمه ص ۳۴) ۳. «ارنبةٌ ــ» : بینیِ پهن و پخش که پرّههایش به صورت چسبیده باشد.
رابَطَ مُرابَطَةً و رِباطاً (ر ب ط) الجیشَ : لشکر مـلازم مرزهای دشمن شد، در مرز دشـمن به حال آماده‌باش اردو زد و آنجا ماند. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن کار صبر و دوام و مراقبت و مواظبت ورزید.
الرّابِط : ۱. فا. ۲. پارسا، زاهد، راهب، پیوسته و ملازمِ صومعه. ۳. دانشمند گوشه‌گیر و بریده از دنیا که خود را وقفِ علم کرده است. ۴. «ــ الجأش» : بی‌باک و دلاور و مـــتین، قـوی‌دل. ۵. [تشـریح] : مـجموعهٔ تـارهای پیوسته‌ای که در یک جهت قرار گرفته‌انـد و مـفاصل استخوانها را به هم می‌پیوندند یا اندامها را در جاهای خود استوار می‌دارند، بند، رباط، پیوند، رشته.
Ligament (E)
الرّابِـطَة ۱. مـؤنّثِ رابِط. ۲. بسـتگی، پـیوستگی. ۳. ارتـباط و پیوندی کـه مـیان یک خـانواده یـا یک گـروه هم‌فکر یا همکار باشد. ۴. انجمن، اتحادیّه «ــ القلمیّة»: انجمن قلم. ۵. [کشاورزی] : ماشین بسته‌بندی علوفه و

غلّات، کُمبایِن. ج : رَوابِط.
رابَعَ مُرابَعَةً و رِباعاً (ر ب ع) ۱. القومَ الحملَ : آنان (مِربَعَة) دستهٔ بلندکنندهٔ اهرم را زیر بار نهادند تا آن را بردارند. ۲. ــ ه : با او به وسیلهٔ مربعة بار را بر ستور یا کامیون نهاد. ۳. ــ ه : با او در (ربیع) فصل بهار معامله کرد، [کشاورزی] میوه یا غلّه را در بهار معامله کرد تا پس از برداشت، جنس تحویل گردد.
الرّابِع : ۱. فا. ۲. چهارم، چهارمین. ۳. «ربیعٌ ــ» بهار بسیار پربرکت و سرسبز. ۴. [ریاضیّات] «ــ المناسب» : عضو چهارم تناسب، عدد مجهول در تناسب. ج : رَوابِع (منث).
رابَلَ مُرابَلَةً (ر ب ل) : پلیدی نمود و خبث ورزید و آمادهٔ شرّانگیزی شد.
الرّابِلَة : گوشت سرشانه. ج : رَوابِل.
رابَی (رابا) **مُراباةً** (ر ب و) : مال خود را به او ربـا داد، پس او مُرابٍ : ربـادهندهٔ مـال و ربـاخوار است. ۲. ــ الرجُلَ : با آن مرد مدارا و نرمی کرد.
الرّابِيَة : زمین بلند، پشته، تل. ج : رَوابٍ.
الرّاتِب : ۱. فا. ۲. حقوق، مقرری. ۳. «رزقٌ ــ» : روزی مستمرّ و همیشگی. ج : رَواتِب.
الرّاتِع : ۱. فا، چرنده. ج : رِتاع و رُتَّع و رُتُع و رُتوع و راتِعون.
الرّاتِق : ۱. فا. ۲. کارگزار. ۳. خیراندیش، مُصلح. ۴. ابری که به هم پیوندد، تودهٔ ابر به هم پیوسته. ج : رَتَق.
الرّاتِل معـ : جانوری کندرفتار از تیرهٔ سمورها، راتِل. Ratel (E)
الرّاتِنج و **الرّاتِينَج** ف معـ : مادّه‌ای لزج که از پوست برخی درختان چون کـاج بـیرون مـی‌آید و بـا صـمغ و روغن آمیخته است، راتیانه، رزین، انگم کاج. Resin (E)
الرّاتُون معـ : جانوری پستاندار از تیرهٔ راکونها که بـه خرس و گورکن شبیه است، راکون. Raccon (E)
الرّاتُونِيّات : تیره‌ای از پستانداران گـوشت‌خوار بـین تیرهٔ گربه‌ها و تیرهٔ خرسها کـه تـمام انـواع آن در قـارهٔ امریکا زندگی می‌کنند، راکونها.
الرّاتِي : ۱. فا. ۲. عالِم ربّانی.
راثَ ــُ رَوْثاً (ر و ث) ذوالحافِر : حیوانِ سُم‌دار سرگین افکند، پشکل یا تپاله یا پِهِن انداخت.
راثَ ــِ رَيْثاً (ر ی ث) : درنگ کرد، دیر کـرد، تأخیر نمود.
راجَ ــُ رَوْجاً و رَواجاً و رَوَجاناً ۱. الأمرُ : آن کار رواج و رونق یافت. ۲. ــ ت السّلعةُ : آن کالا خواهـان بـسیار یافت و سود داد، خوب به فروش رسید. ۳. ــ الدّرهمُ : آن پولها میان مردم رواج یافت وبـه گـردش دست بـه دست افتاد. ۴. ــ الطّعامُ : غذا پخته و آماده شـد. ۵. «أحضِرْ لنا ما راجَ» : آنچه را آماده شده برای ما بیاور. ۶. «ــ ت الريحُ» : باد آشفته و درهم وزید چنان که معلوم نشد جهت آن کدام است. ۷. ــ الأمرُ : آن کار زود انجام گرفت.
الرّاجاه معـ : لقب فرمانروایان محلّی هند، راجه.


الرّاجاه

الرّاجِـبَة : ۱. مـؤنّثِ راجِب. ← رَجَبَ. ۲. بـند بـیخ انگشـتان. ج : رَواجِب. ۳. «رَواجِبُ الحـمار» رگـهای مخرج آواز خر.
راجَحَ مُراجَحَةً (ر ج ح) ه : با او در برتری و رجحان رقابت کرد، در فضل بر او پیشی جُست.
الرّاجِح : ۱. فا. ۲. [فلسفه] : آنچه وجودش بر عدمش یا صدقش بر کذبش یا ایجادش بر سلبش رجحان داشته باشد. ۳. زن کلان سرین.
راجَزَ مُراجَزَةً (ر ج ز) ه : در رَجَزخوانی و گزافه‌رانی بر او پیروز شد.
الرّاجِز : ۱. فا، رجزخـوان، گـزافه‌سرای، کُرگُری‌خوان (در نرد و شطرنج). ۲. آن که شـعر رَجَـز مـی‌سرایـد و می‌خواند. ج : رُجّاز.
راجَعَ مُراجَعةً (ر ج ع) ۱. الکـتابَ : کـتاب را دوبـاره خواند و در آن تجدید نظر کرد. ۲. ــ الحسابَ : حساب را بازنگری کرد، مجدداً حساب کـرد. ۳. ــ ه الکلامَ : سخن را بـه او بـازگردانـد، بـرای او تکـرار کـرد. ۴. ــ الرجُلَ : آن مرد به وضعی که از نـیکی یـا بـدی داشت

بازگشت، به سرِ خانهٔ اوّل خود برگشت. ۵. ~ ه فی الحاجةِ : در مورد آن کار به او مراجعه کرد و از او نظر خواست. ۶. ~ امرأته : با زن خود پس از طلاق آشتی کرد و او را به خانهٔ خود بازگرداند، با وی رجوع کرد. ۷. ~ ت النّاقةُ : ماده‌شتر از نوعی راه رفتن به نوعی دیگر درآمد

الرّاجِع : ۱. فا، بازگردنده. ۲ : زن شوهرمرده‌ای که به خانهٔ پدری بازگردد. ج : رَواجِع.

الرّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ راجِع. ۲. [پزشکی] : حُمّی ~ : تبِ راجعه. Relapsing fever (E)

الرّاجِف : ۱. فا. ۲. [پزشکی] : تبلرزه. ج : رَواجِف.

الرّاجِفَة : نخستین دمیدن در صورِ روز رستاخیز.

الرّاجِل : پیاده. ج : رَجْل و رَجّالَة و ~ رَجالَی، رُجّالَی، رَجالِي (لســ) ~ و رَجالَی و رُجْلان. «جاءت الخَیّالَة و الرَّجّالَة» سواران و پیادگان آمدند. «رَجُلٌ ~» : مردِ پیاده. ۲. آن که زیاده پیاده‌روی می‌کند.

راجَمَ مُراجَمَةً (ر ج م) ۱. ه : با او سنگ‌پرانی کرد، به یکدیگر سنگ پرتاب کردند. ۲. ~ عن قومِه : از کسان خود حمایت و دفاع کرد. ۳. ~ ه فی الکلامِ : در سخن گفتن بر او برتری و پیشی یافت، یا با او رقابت کرد. ۴. ~ فی الکلامِ : در سخن گفتن زیاده‌روی کرد، پُر گفت.

راحَ ـَ رائِحَةً (ر و ح) ت الماشیةُ : شبانگاه ستور به آغُل بازگشت.

راحَ ـَ راحَةً (ر و ح) ۱. الشیءَ : بوی آن چیز را شنید. ۲. ~ للمعروفِ : شادان و شتابان به کار نیک روی آورد، شتابان به سراغ کار نیک رفت. ۳. ~ منه إحساناً : به احسانِ او دست یافت. ۴. ~ ت یدُه للأمرِ : دستش در آن کار سبک بود، تند و چالاک بود. ۵. ~ الشجرُ : درخت پس از تابستان پر برگ و سبز شد.

راحَ ـُ رَواحاً (ر و ح) : ۱. شبانگاه آمد، یا رفت. برای مطلق آمدن و رفتن نیز بکار می‌رود و خلاف غدا است. آمد، رفت. رُحْ (صیغهٔ امر) : برو! ۲. شب‌هنگام کار کرد، شبکاری کرد

راحَ ـَ رَواحاً و راحاً و راحَةً و رِیاحَةً و رُؤُوحاً و أرْیَحِیَّةً للأمرِ : بدان کار یا موضوع شادمان شد.

راحَ ـُ رَوْحاً و رَواحاً (ر و ح) ه أو إلیه أو عنده : شبانگاه به سوی او رفت ۲. نزد او رفت.

راحَ ـَ رَوْحاً (ر و ح) ۱. الیومُ : آن روز پُر باد و سخت شد. ۲. ~ ت الماشیةُ : ستوران شبانگاه به آغُل بازگشتند و آسودند. ۳. ~ الشیءَ : بوی آن چیز را شنید (الر)

راحَ ـِ رَیْحاً (ر و ح) الشیءَ : بوی آن چیز را شنید.

راحَ ـَ رِیْحاً ۱. الیومُ : آن روز بادِ تند وزید. ۲. ~ الیومُ : آن روز نسیم و بادِ ملایم وزید (از اضداد) ۳. ~ البیتُ . باد داخل خانه شد، کوران شد. ۴. ~ ت الرّیحُ الشیءَ : باد به آن چیز رسید، بر آن وزید. ۵. ~ الرّیحَ : خود را در باد انداخت، دستخوش باد کرد، داخل منطقهٔ بادخیز شد. ۶. ~ الشیءَ : بوی آن چیز را یافت (لا).

الرّاح : ۱. مصـ راحَ ـَ. ۲. جـ : راحَة. ۳. شادمانی. ۴. آسایش. ۵. شراب. ۶. «یومٌ راحٌ» : روز طوفانی. ۷. کفِ دست، پنجه.

الرّاحَة : مصـ راحَ ـَ. ۲. آرامش، آسایش. ۳. دست از کار کشیدن. ۴. استراحت «فَرَضَ الطبیبُ علی المریضِ ~ التامّةَ» : پزشک به بیمار دستور استراحت کامل داد. ۵. خوشی و آسودگی و آسانی. ۶. میدان، میدانگاه. ۷. زمین هموار. ۸. کف دست. ۹. تا و لای جامه. ۱۰. شب بادناک و طوفانی. ۱۱. «~ الأسبوعیّة» : تعطیل هفتگی. ج : راح و راحات.

راحَلَ مُراحَلَةً (ر ح ل) ه : او را در کوچ کردن و سفر یاری داد.

الرّاحِلَة : ۱. مؤنّثِ راحِل. ۲. شترِ نیرومند در بار بردن و راه پیمودن (برای مذکّر و مؤنث می‌آید و «ة» برای مبالغه است ← علّامة). ج : رَواحِل و راحِلات.

الرّاحِم : ۱. فا. ۲. مهربان، دلسوز. ۳. بخشایشگر. ۴. [دامپزشکی] : گوسفند یا بز آماسیده رَحِم، مبتلا به ورمِ زهدان.

الرّاحُول : جهاز و پالان شتر. ج : رَواحِیل.

راخَ ـِ رَیْخاً و رَیَخاناً و رُیُوخاً : ۱• خوار شد. ۲• سست و آویخته شد. ۳• میان دو ران او آن قدر از هم فاصله دارد که نمی‌تواند رانهایش را به هم بچسباند. ۴• ستم کرد.

الرّاخِف : خمیرِ شُل و آبکی.

الرّاخِم ۱• فا. ۲• مرغی کُرچ که خوابیده است.

راخَی (راخا) **مُراخاةً** (ر خ ی) : ۱• الشیءَ : آن چیز را نرم و سست کرد. ۲• ~ العقدةَ : گره را گشود. ۳• ~ الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۴• ~ ت الحاملُ : هنگام وضع‌حملِ آبستن فرا رسید.

رادَ ـُ رَوْداً و رَوَداناً ۱• ت المرأةُ : آن زن به خانهٔ همسایگان بسیار رفت و آمد داشت، از راه به در رفت، دَدَری شد. ۲• ~ ت الرّیحُ : باد به آرامی وزید. ۳• ~ ت الماشیةُ : ستور چرید.

رادَ ـُ رَوْداً و رِیاداً (ر و د) ۱• الشیءَ : آن چیز را خواستار شد. ۲• ~ الأرضَ : دنبال زمینی دارای آب و گیاه و مناسب فرود آمدن کاروان گشت. ۳• ~ اهلَه مرعَی أو منزلاً : برای کسان خود منزل و چراگاهی جست‌وجو کرد.

رادَ ـُ رَوَداناً و رِیاداً (ر و د) ۱• به رفت و آمد پرداخت و آرام نگرفت. ۲• ~ ت الجمالُ : شتران در چراگاه به گردش و چریدن درآمدند، چریدند و گشتند.

الرّاد : ۱• جوینده، کسی که او را برای جست‌وجوی آب و علف فرستاده باشند. ۳• پیشگام، پیشرو. ۴• زنِ گردنده در خانهٔ همسایگان، زنِ دَدَری.

الرّادَّة : ۱• مؤنثِ رادّ. ۲• سود، فایده. ۳• چوبی در جلو گردونه که به پهنا در میان دو چوب دیگرِ موازی بسته می‌شود. ج : رَوادّ.

رادَسَ مُرادَسَةً (ر د س) ۱• ه : با او سنگ‌پرانی کرد. ۲• به یکدیگر سنگ پرتاب کردند.

الرّادِع : ۱• فا. ۲• جامه‌ای که در آن بوی عطر مانده باشد.

رادَفَ مُرادَفَةً (ر د ف) ۱• ه : پشت سر او قرار گرفت. دو ترکه سوار شد. ۲• ~ ه : جانشین او شد. ۳• «دابّةٌ لا تُرادِف» : ستوری که تَرکْ‌نشین را تحمّل نکند.

الرّادِفَة : ۱• شاخه‌ای زاید که از تنهٔ خرما بُن برآمده باشد. ۲• هر یک از رگه‌های پیه شتر در آخر کوهان. ج : رَوادِف. ۳• «الرّوادِف» : سرینها، نشیمنگاهها. ۴• «رَوادِفُ القومِ» : فرومایگانِ قوم.

الرّادِن : ۱• فا. ۲• زعفران.

الرّادِنِیّ «أحمرُ ~» : قرمز آمیخته به زردی، نارنجی.

الرّادُوف : ۱• کَفَل، سرین. ۲• دُم، دُنب و دنباله و دُنباله‌رو. ۳• شاخهٔ زاید رُسته از تنهٔ خرمابُن. ۴• خط و لایهٔ پیه در عقب کوهان شتر. ج : روادِف.

رادَیَ (رادا) **مُراداةً** (ر د ی) ۱• ه : با او نرمی و مدارا کرد. ۲• ~ عنه : از او حمایت و پشتیبانی کرد. ۳• ~ عن القومِ : از آن قوم با سنگ دفاع کرد (لا).

الرّادِیکالِیّ مع : طرفدار اصلاحات اساسی و ریشه‌ای و بنیادی، رادیکال، رادیکالیست.

الرّادِیکالِیَّة مع : ۱• مکتبی سیاسی که طرفدار



الرّادِیُوم معـ : عنصری فلزّی و دارای تشعشع، رادیوم.
رازَ ـُ رَوْزاً ۱. الحَجَرَ : سنگ را سنجید تا وزنش را بداند. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد را آزمود و سنجید و از آنچه در وجود او بود خبر یافت. ۳. ~ الدینارَ : دینار را وزن کرد تا کاستی و نقصان آن را دریابد. ۴. ~ الضَیعةَ : در آن مِلک اقامت گزید و آنجا را آبادان کرد. ۵. ~ ما عند صاحبِه : آنچه را نزد دوستش بود خواستار شد.
الرّاز : سربنّا، رئیس معماران، مهندس. ج : رازَة.
الرّازَة جـ : ۱. رائِز. و ۲. راز.
الرّازِح : ۱. فا. ۲. شترِ زار و خسته. ج : رُزَّح. مؤ : رازِحَة. ج مؤ : رَوازِح.
الرّازِقِی : ۱. انگور رازقی که حبّه‌هایی ریز دارد، انگور مُلاحی. ۲. شراب انگور رازقی یا مُلاحی. ۳. سست و ضعیف، ناتوان.
الرّازِقِیَّة : ۱. جامهٔ سفید کتانی. ۲. شراب انگور رازقی یا مُلاحی.
رازَمَ مُرازَمَةً (ر ز م) ۱. بینَ الأشیاءِ أو فیها : آنها را پهلوی هم گذاشت، بین آنها را جمع کرد. ۲. ~ فی المطاعِمِ : در خوردن غذاها نوبت را مراعات کرد، یک بار گوشت و یک بار سبزی و یک نوبت موادّ نشاسته‌ای و مانند آن را خورد. ۳. ~ الدّارَ : در خانه دیری ماندگار شد، اقامت طولانی کرد.
رازَنَ مُرازَنَةً (ر ز ن) ۱. ه : با او دوستی کرد. ۲. ~ ه : با او در جایی فرود آمد و هم‌خانه شد.
الرّازِیانَج ف معـ : گیاه رازیانه.


الرّازیانج

بر دشمن خود پیروز شد. ۵. ~ القومَ : بر آن قوم چیره شد.
الرّاسِب : ۱. فا. ۲. مرد بردبار و استوار و خردمند. ۳. کوه استوار. ۴. مردود در امتحان مدرسه یا ورود به دانشگاه یا اختیار شغل. ۵. [شیمی] : ته‌نشست، دُرد، رسوب.
الرّاسِبَة : ۱. مؤنّثِ راسِب. ۲. رسوبات دیرین زمین‌شناسی که در دوران چهارم از تأثیر آب رودها و دریاها و یخبندانها به وجود آمده است. ج : رَواسِب.
الرّاسِخ : ۱. فا. ۲. استوار، پابرجا، پایدار، ثابت‌قدم. ۳. «هو ~ فی العلمِ» : او در دانش متبحّر و تواناست.
راسَّ مُراسَّةً (ر س س) ه بالأمرِ : آن کار را با او آغاز کرد.
راسَغَ مُراسَغَةً (ر س غ) ه : در کُشتی مچ دست او را گرفت.
راسَلَ مُراسَلَةً (ر س ل) ۱. ه بالأمرِ و فیه و علیه : دربارهٔ آن کار یا موضوع به او نامه نوشت. ۲. ~ ه : فرستاده‌ای نزد او فرستاد و پیام داد. ۳. ~ ه : در آواز خواندن با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۴. ~ ه فی عملِه : در کار خود دنباله‌روِ او شد.
الرّاسِم : ۱. فا. ۲. آبِ روان. ۳. [هندسه] : خطّ مستقیم که از تغییر مکان آن سطحی معیّن پدید آید، مولّد «مُوَلّد مخروط» : مولِّدِ مخروط. ج : رَواسِم ← رَواسِم.
الرّاسَن ف معـ : سوسن کوه

همیشه در یک جای بماند، پاتیل (پاتیل کلّه‌پزی یا سربازخانه‌ها و مانند آن. ج مؤ : راسیات. «الرّاسیات» : کوههای استوار.

راشَ ـُ رَوْشاً (ر و ش): ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ~ ه المرضُ : بیماری او را سست و ناتوان کرد.

راشَ ـِ رَیْشاً (ر ی ش) ۱. الطائِرُ : پرنده پر درآورد. ۲. مال و اثاث زندگی گرد آورد. ۳. ~ السهمَ : به دنبالهٔ تیر پر چسباند، برای آن پَر سوفار نهاد. ۴. ~ ه : او را بی‌نیاز گرداند. ۵. ~ ه : به او سود رساند، به او کمک کرد. ۶. ~ ه مالاً: مالی به او داد. ۷. ~ ه: او را نیرومند و نیک‌احوال گرداند. ۸. «لا تَرِشْ عَلَیَّ» : در سخن بر من اعتراض مکن.

الرّاش : ۱. پَر مرغ. ج : أرْیاش. ۲. ناتوان، «جملٌ ~» : شتر سست و ضعیف ۳. «رجُلٌ ~» : مردِ مالدار، متموّل. ۴. «رُمحٌ ~» : نیزهٔ سست. ۵. «طیرٌ ~» : مرغی که پر درآورده باشد. مؤ : راشَة. ۶. آن که چهره و گوش پُر مو داشته باشد، شتری که گوشهایش مو داشته باشد. ۷. صاحب لباس و مال.

الرّاشِح : ۱. فا. ۲. آبی که از شکاف سنگها می‌تراود. ۳. کوهی که از پای آن آب می‌تراود و پایه‌اش‌تر است ۴. شتربچّه یا گوساله‌ای که توانِ راه رفتن یافته باشد. ۵. حشره، کرم. ۶. شتری که زیر دُم بچه‌اش را می‌خارانند تا به راه افتد. ج : رَواشِح.

الرّاشِد : ۱. فا. ۲. راهِ راست‌یابنده. ۳. «أمّ ~» : کنیهٔ موش. ۴. «راشِداً مهدیّاً» : یابندهٔ راه راست و درست و هدایت‌باشی!، دُعاء برای مسافر است. ۵. [قانون] : رشید، آن که به سنّ قانونیِ رُشد رسیده.

الرّاشِدونَ جـ راشد. ۲. الخُلَفاء الرّاشِدون : چهار خلیفهٔ نخستین در اسلام (المو).

راشَقَ مُراشَقَةً (ر ش ق) ۱. ه : دوشادوشِ او راه رفت. ۲. ~ ه : به او تیراندازی کرد، به سوی هم تیر انداختند.

راصَ ـُ رَوْصاً : پس از نادانی دانا و عاقل شد.

راصَدَ مُراصَدَةً ه : مراقبِ او شد.

الرّاصِد : ۱. فا. ۲. دیده‌بان، نگهبان، کشیک. ۳. شیرِ بیشه. ۴. آن که در رَصَدخانه ستارگان را رصد کند، ستاره‌شناس، مُنَجِّم. ج : رُصَّد و رَصَد و رُصّاد.

راضَ ـُ رَوْضاً و رِیاضاً و رِیاضَةً ۱. الحیوانَ : حیوان را رام کرد. ۲. ~ الدُّرَّ : دانهٔ دُرّ را سوراخ کرد، آن را سُفت.

الرّاضِب : ۱. فا. ۲. بارانِ قطره‌درشت و بسیار، رگبار. ۳. یک درخت کُنار (منت). ج : رَضَبَة.

الرّاضِبَة : باران به یکبار فرو ریخته، رگبار، باران قطره‌درشت و بسیار. ۲. یک درخت کُنار ج : رَضَبَة. (۱، ۲ منت).

الرّاضَة ج : ۱. رائِض به معنیِ (کرّه اسبِ رام) منت، اقم). ۲. رائِض به معنیِ (رام‌کنندهٔ اسب).

راضَخَ مُراضَخَةً (ر ض خ) ۱. ه شیئاً : از سرِ بی‌میلی چیزی به او پرداخت. ۲. ~ منه شیئاً : به مالی یا بخششی از او دست یافت. ۳. ~ ه : به یکدیگر سنگ انداختند. ۴. ~ الخبزَ : نان را شکست و خورد.

راضَعَ مُراضَعَةً و رِضاعاً (ر ض ع) ۱. ه : با او شیر خورد، با او همشیر شد. ۲. ~ الطفلُ : کودک از پستان مادر خود که آبستن بود شیر خورد. ۳. ~ ابنه : پدر کودک خود را به دایه داد که شیرش دهد.

الرّاضِع : ۱. فا، شیرخوار. ۲. شیرده (مانند حامل به معنی حامله بر مؤنث نیز اطلاق می‌شود) ۳. انسان یا حیوانِ پر شیر. ۴. شخص پست و فرومایه، ناکَس. ۵. گدای سمج. ج : رُضّاع و رُضَّع.

الرّاضِعَة : ۱. مؤنّثِ راضِع (به معنای ۱). ۲. دندان شیریِ کودک. مثنای آن راضِعَتان. ج : رَواضِع.

راضَی مُراضاةً و رِضاءً (ر ض و) ۱. ه : خشنودی او را خواستار شد، رضایت او را خواست یا جلب کرد. ۲. ~ ه : در جلب رضایت بر او پیشی گرفت، هر یک در جلب رضایت دیگری با او هم‌چشمی و رقابت کرد. ۳. ~ ه : با او همدلی و موافقت کرد.

الرّاضِی : ۱. فا. خشنود، پذیرنده. مؤ : راضِیَة. ۲. «عیشَةٌ راضِیَةٌ» : زندگی خوش و پسندیده و پذیرفته. (اسم فاعل به معنی مفعول). ج : رُضاة و راضُونَ.

راطَلَ مُراطَلَةً (ر ط ل) ه : با او با (رطل) پیمانه داد و

ستد کرد.

الرّاطِم : ۱. فا. ۲. ملازمِ چیزی.

راطَنَ مُراطَنَةً و رِطاناً (ر ط ن) ه : با او به زبان غیر عربی سخن گفت.

راعَ ـِ رَواعاً (ر و ع) : برگشت، به جای خود برگشت.

راعَ ـُ رَوْعاً (ر و ع) ۱. ه الأمرَ : آن کار او را به شگفت افکند، مایهٔ شگفتیِ او شد.

راعَ ـُ رَوْعاً و رُؤوعاً (ر و ع) : ۱. ترسید. ۲. ~ ه : او را ترساند. ۳. «~ فی یدِه کذا» : آن چیز در دست او ثابت و محکم ماند. ۴. «ما ~ نی إلّا کذا» : چیزی جز آن مرا نترساند، یا چیزی جز آن احساس نکردم.

راعَ ـِ رَیْعاً (ر ی ع) ۱. السرابُ : سراب چنان نمود که می‌لرزد، جنبید، موج‌زنان به نظر آمد. ۲. ~ منه : از او ترسید. ۳. ~ عنه : از او برگشت. ۴. ~ إلیه : به سوی او برگشت، به طرف او بازگشت.

راعَ ـُ رَیْعاً و رُیوُعاً و رِیاعاً و رَیَعاناً (ر ی ع) : ۱. افزون شد، بارور گشت، برآمد، رَیْع کرد (در مورد برنج گویند که چون پخته شود ریع دارد یا ندارد) ۲. ~ الزرعُ : زراعت و کِشته نمو کرد و افزون شد. ۳. «فلانٌ لا یَریعُ لکلامِک» : فلانی از سخن تو فرمانبرداری نمی‌کند، گوش به حرفت نمی‌دهد. ۴. ~ منه : از او در دل خود احساس ترس کرد.

الرّاعِب : ۱. فا. ۲. ترسان. ۳. سیل خروشان و پر آب و هراس‌انگیز.

الرّاعِدَة ۱. ابرِ پُر رعد، ابر خروشنده. ج : رَواعِد. ۲. «صَلَفٌ تحت ~» : مَثَل است برای پر گوییِ بی‌حاصل. ۳. «ذات الرَّواعِد» : مصیبت، بلا، سختی.

راعَزَ مُراعَزَةً (ر ع ز) ۱. الرجُلَ : آن مرد خشمگین شد. ۲. درهم کشیده و چین‌خورده شد، چین و چروک شد.

الرّاعِسَة : «ناقةٌ ~» : ماده‌شتر پر جست‌وخیز، پر تکاپو. ج : رَواعِس.

الرّاعِف ۱. فا. ۲. بینی. ۳. کناره و پرّهٔ بینی، تیزیِ بینی ۴. کناره و دماغه یا پوزهٔ کوه. ۵. نیزه. ۶. اسبی که از اسبان دیگر پیش زند، اسب سبقت‌گیر. ج : رَواعِف.

الرّاعُوثَة : تخته سنگی که بر کنار دهانهٔ چاه گذارند تا آبکش بر آن نشیند، تختگاهِ آبکش بر سر چاه.

الرّاعوُف و الرّاعوُفَة : سنگِ تختگاه آبکش بر سر چاه. ج : رَواعِیف.

الرّاعُول : دامی که برای شکار گورخر سازند. ج : رَواعِیل (ده، مهذ).

راعَی مُراعاةً (ر ع ی) ۱. ه : او را مراعت و ملاحظه کرد، مورد توجّه و احترام قرارش داد، با مهربانی بر او بخشید و مراعاتِ حالش کرد ۲. ~ النجومَ : ستارگان را نگریست و زیر نظر گرفت. ۳. ~ الأمرَ : در آن کار اندیشه و تأمّل کرد. ۴. ~ الحیوانُ : آن حیوان با حیوانی دیگر چرید، هم‌چرا یا هم‌چراگاه شد. ۵. ~ ت الأرضُ : آن زمین پر چراگاه بود، یا شد. ۶. ~ ه سمعَه : به او گوش فرا داد.

الرّاعِی : ۱. فا. ۲. چوپان، گله‌چران. ۳. حاکم، حکمران، سرپرست و رئیس و بزرگترِ قوم، رهبر مردم، فرمانروای حکومتی یا دینی. ۴. خوگر، اُنس گیرنده. ۵. جاسوس، نگهبان ۶. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای ناحیهٔ سرِ صورت فلکی حوّا، رأس الحوّاء. و ۷. ستـ در قیفاوس به نام شبان. و ۸. «~ النعائِم» (ا شترمرغ‌چران) ستاره‌ای در صورت فلکی قوس. البُستان» : نوعی ملخ. ج : رُعاة و رُعْیان و رِعاء و رُ راعِیَة. ج مؤ : رَواعٍ.

الرّاعِیَة : ۱. مؤنّثِ راعِی. ۲. «~ الرَّأس» (لفظاً سر) شپش. ۳. «~ الشَّیب» : سرآغاز و نـ نشانه‌های پیری. ۴. «~ الأُتُن» (لفظاً : چوپان خرچران) نوعی ملخ. ج : رواعِی و رواعٍ.

راغَ ـُ رَوْغاً و رَوَغاناً و رَواغاً (ر و غ) ۱. الصیـ برای فریفتن از این سو بدان سو دوید. ۲. ~ الـ مرد برای فریفتن از راه به یک سو پیچید، جاخالی داد. ۳. ~ إلی الأمرِ : پنهانی بدان کا یا روی آورد. ۴. ~ علیه ضرباً أو اضرب : ضربات کتک قرار داد. ۵. ~ حاجةٌ إلیه : بـ

حاجت خود را از او خواست، فوری از او حاجت طلبید.

الرّاغِد : ۱. فا، مفردِ رَغَد. ۲. دارای زندگی خوش و آسوده و فراخ.

راغَمَ مُراغَمَةً (ر غ م) ۱. ه : بی‌میل او از وی جدا شد. ۲. ـ ه : از او دور شد. ۳. ـ ه : بر یکدیگر خشم گرفتند. ۴. ـ ه : با او دشمنی و مخالفت کرد. ۵. «فلانٌ لا یُراغِم شیئاً» : بر فلانی هیچ چیز سخت و دشوار نمی‌آید.

الرّاغِم : ۱. فا. ۲. خشمگین. ۳. گریزنده. ۴. ناخشنود ۵. ناپسند شمرنده. ۶. «ـ الأنْف» : خوار، ذلیل. جمعش «رُغَمُ الأنُوف» : خوران، ذلیلان. ج : رُغَم.

الرّاغِیَة : ۱. فا برای مؤنّث. ۲. ماده‌شتر. «ماله ثاغیة و لا راغیة» : او را گوسفند و شتری نیست، چیزی ندارد. ج : زواغٍ.

رافَ ـُ رَوْفاً و رَوْفَةً : ساکن شد، آرام یافت، آرمید (رَأَف در این معنی نیز گویشی از همین کلمه است) (لسـ).

رافَ ـِ رَیْفاً : ۱. به زمین پر آب و علف درآمد. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستور علف چرید.

رافَأَ مُرافَأَةً (ر ف أ) ۱. ه : با او موافقت و همدلی کرد. ۲. ـ ه فی البیعِ : در فروش جنس با او مداراکرد، بر او سخت نگرفت.

الرّافِخ : زندگیِ فراخ و آسوده.

رافَدَ مُرافَدَةً (ر ف د) ه : او را یاری داد، به او کمک کرد.

الرّافِد : ۱. فا. ۲. قائم‌مقام و جانشین پادشاه که در غیاب او حکم راند، نایب‌السّلطنه. ج : رُفَّد. ۲. رودی که در رود دیگر ریزد، ریزابه. ج : رَوافِد.

الرّافِدان : ۱. مثنّای رافِد (در حالت رفع و نصب) ۲. دو رود دجله و فرات. ← رافِدَیْن.

الرّافِدَة : ۱. مؤنّثِ رافِد. ۲. هر یک از چوبهای سقفِ بالای پل. ۳. تیرک و چوبِ سقف. ج : رَوافِد.

الرّافِدَیْن : ۱. مثنّای رافد (در حالت جرّ). ۲. دو رود دجله و فرات. ← رافِدان.

رافَضَ مُرافَضَةً (ر ف ض) ه عنه : او را از آن یا از وی دور گرداند.

الرّافِض : ۱. فا. ۲. اندازه. ۳. شخص سنگ‌انداز. ج : رافِضون و رَفَضَة و رُفّاض.

الرّافِضَة : ۱. مؤنّثِ رافِض. ۲. شترانی که با شتربان به چرا روند. ۳. گروهی از لشکریان که فرمانده خود را در جنگ و جز آن رهاکنند. ۴. فرقه‌ای از شیعه، رافضیان. ج : رَوافِض. (در این تسمیه و اطلاق آن سخنهاست. ← کتب ملل و نحل)

الرّافِضِیّ : منسوب به رافضه، آن‌که بر مذهب رافضه باشد.

رافَعَ مُرافَعَةً ۱. ه إلی الحاکمِ أو القاضی : از او نزد حاکم شکایت برد، او را برای محاکمه نزد قاضی برد. ۲. ـ ه : از او دست کشید، او را به حال خود گذاشت، از او دست برداشت. ۳. ـ بهم : بر آنان دلسوزی و مهربانی کرد. ۴. ـ بالقوم : آنان را زنده گذاشت، ابقاکرد.

الرّافِع : ۱. فا. ۲. «برقٌ ـ» : برقِ رباینده و درخشنده. ۳. از نامهای خدای متعال.


الرّافِعَة

الرّافِعَة : ۱. مؤنّثِ رافِع، بالابَر. ۲. مردمی که اسرار و اخبار را همه‌جا پخش کنند، گروه خبرچینان. ۳. [فیزیک] : اهرم، دیلم. ۳. دستگاهی که چیزهای سنگین را از زمین بلند و جابجا کند، جرّثقیل. ۴. [تشریح] هر ماهیچه‌ای که اندامی را بلند کند مانند ماهیچه بالابرِ پلک چشم یا لب. ۵. [موسیقی] نُتِ نیم‌پرده بالاتر از مایه. ج : رَوافِع.

رافَقَ مُرافَقَةً (ر ف ق) ۱. ه : یار و رفیقِ او شد. ۲. ـ ه: با او همراهی و همدمی کرد.

الرّافِق : ۱. فا. ۲. کارِ سودمند.

الرّافِقَة : ۱. مؤنّثِ رافق. ۲. نرمی و مهربانی، نکوکاری.

الرّافِه : ۱. فا. ۲. مرد آسوده‌بال مرفّه، خوشگذران، تن‌آسان. ۳. زندگیِ خوش و آسوده. ۴. «هو ـ به» : نسبت به او دلسوز است، می‌خواهد موجبات رفاه او را فراهم کند.

رافَی رِفاءً و مُرافاةً (ر ف و) ۱. ه : با او موافقت و سازگاری کرد. ۲. ـ ه : با او نرمی و مداراکرد.

الرّافِی : ۱. فا. ۲. رفوگر. ج : رُفاة.


الرّافِيَة

الرّافِيَة مع : نوعی خرمابن با تنهٔ ستبر که در افریقا و امریکای جنوبی و ماداگاسکار می‌روید و از میوهٔ آن نوعی شراب خرما می‌سازند و الیافش در صنعت مصرف دارد، رافیا. Raffia (E)

الرّافِهَة : ۱. مؤنّثِ رافِه. ۲. شتری که هر روز و هر ساعت خواهد به آبشخور رود. ج : رَوافِه.

راقَ ـُـ رَوْقاً (ر و ق) ۱. الشرابُ و نحوُه : شراب و مانند آن صافی و پالوده شد. ۲. ـ علیه : بر او برتری و فضیلت یافت.

راقَ ـُـ رَوْقاً و رَوَقاناً (ر و ق) ه الشیءُ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد، او را به شگفت آورد و شادمان کرد.

راقَ ـِـ رَيْقاً (ر ی ق) ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن ریخت. ۲. ـ السراب : آب‌نما موج زد و درخشید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز برق زد.

راقَ ـِـ رَيْقاً و رُيُوقاً (ر ی ق) بِنَفْسِه : جان باخت، هنگام احتضار جان داد و تمام کرد، دَمِ مردن جان به جان آفرین تسلیم کرد.

راقَبَ مُراقَبَةً و رِقاباً (ر ق ب) ۱. ه : از او مواظبت و نگاهداری و نگهبانی کرد، مراقبت کرد. ۲. ـ اللهَ فی عملِه : در کار خود از خدا ترسید. ۳. ـ ضمیرَه فی العملِ : در آن کار وجدانِ خود را مراقبِ خویش ساخت، از وجدان خود پرواکرد.

الرّاقِد : فا، خوابیده. ج : رُقَّد و رُقُود.

الرّاقِص فا، رقصنده، رقّاص. مؤ : راقِصَة. «راقِصَةُ بالِيه» : رقّاص باله، بالرینا. Ballerina (E)

راقَعَ مُراقَعَةً (ر ق ع) الخمرَ . پیوسته شراب خورد.

الرّاقِنَة : ۱. زن خضاب کرده. ۲. زن خوش آب و رنگ. ج : رَواقِن.


الرّاقول

الرّاقُود : ۱. خُمرهٔ بزرگ و گود. ج : رَواقِید. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ تریغلیها با باله‌هایی خاردار و جثه‌ای دوکی‌شکل و سری پهن و باله‌های پشت و شکمِ درازکه در آبهای گرمسیری بسر می‌برد.
Platycephalus (S). Flathead (E)

الرّاقُول : ریسمان یا چنبره‌ای که بر کمر خود و تنهٔ خرمابن افکنند و درجه درجه از درخت بالا روند. ج : رَواقِیل.

الرّاقِی : ۱. فا. ۲. جادوگر، افسون‌خوان، افسون‌ساز که دعا و تعویذ برای بیمار می‌خواند و می‌سازد. ۳. بلندپایه، ارجمند، والامقام. ج : رُقاة و راقُون. مؤ : راقِیَة ج مؤ : راقِیات و رَواقِی.

الرّاقِیَة : ۱. مؤنّثِ راقِی. ۲. بسیار والامقام و ارجمند (ة در این معنی علامت مبالغه است مانند ة در علّامة ← مقدّمه ص ۳۴). ج : راقِیات و رواقِی.

الرّاكِب : ۱. فا. ۲. (در اصل) سوار بر شتر، شترسوار، سوار بر مرکبی، سواره. ج : رُکّاب و رُکْبان و رَکْب. رُکُوب و رَکَبَة و رِکَبَة.

الرّاكِبَة : ۱. مؤنّثِ راکِب. ۲. نهال خرمابن که بر تنهٔ مادر رُسته و بر آن سوار شده باشد. شاخ نورستهٔ خرمابن بر تنهٔ آن. ج : رَواکِب. ۳. «رَواكِبُ الشحم» : لایه‌های پیه بر هم نشستهٔ جلوی کوهان شتر (پیه عقب کوهان را رَوادِف گویند.)

الرّاكِد : ۱. فا. ۲. هر چیز ثابت و بر جای خود مانده، ایستاده، بی‌حرکت و بی‌جنب و جوش چون آبِ راکد.

الرّاكِس [شیمی] : معرّفِ شیمیایی (المو).
Reagent (E)

راكَضَ مُراكَضَةً (ر ک ض) ه : با او مسابقهٔ دو یا مسابقهٔ اسب‌سواری داد.

الرّاكِع : ۱. فا. ۲. خم شده، سر فرود آورده، سر پایین افکنده. ج : رُكَّع و رُكُوع و راكِعُون.

الرّاكُوب و الرّاكُوبَة : ۱. شاخهٔ نورستهٔ خرمابن بر تنهٔ مادر. ۲. شاخهٔ بلند و فروآویختهٔ خرمابن که به زمین نخورد. ج : رَواكِیب.

الرّاكُون مع : راکون، راکون (جانوری پستاندار).
Raccoon (E)

راكَى مُراكاةً (ر ک و) علی الأمرِ : بر آن کار اعتماد کرد.

رالَ ـِـ رَيْلاً (ر ی ل) الولدُ : آب دهان بچّه راه افتاد، سرازیر شد.

رامَ ـُـ رَوْماً و مَراماً (ر و م) الشیءَ : آن چیز را خواست،

خواستارِ آن شد، آن را طلب کرد.
رامَ ـِ رَیْماً (ر ی م) ۱. بالمکانِ : در آنجا منزل کرد و اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ـ المکان و مِنه : از آنجا دور شد، آنجا را ترک کرد (از اضداد) ۳. ـ عنه : از کنار او رفت، از او دوری گزید. ۴. ـ جِمْلُ الجملِ : بارِ شتر کج شد. ۵. «ما ـ یفعلُ کذا» : همواره چنین می‌کند، رامَ عمل «کانَ» را انجام می‌دهد.
رام ـِ رَیْماً و رَیَماناً الجرحُ : زخم خوب شد و سرش به هم آمد.
الرّام : گیاهی بوته‌ای و پایا از تیرهٔ گُل‌خوکها که بیشتر وحشی و بعضی زینتی است. Scrophulariaceae (E). Figwort (E). Myoporum (S).
الرّامَة : گودالِ آب، چاله‌ای که آب در آن گرد آید، تالاب.
الرّامِج : ۱. فا. ۲. پایْ دام که با آن مرغان شکاری را به دام اندازند. ۳. مرغی کوچک که پایش را ببندند تا مرغان شکاری برای ربودنش بر آن فرود آیند و خود به دام افتند، (در اصطلاح شکارچیانِ پرندگان) کَلَک، کَلَکِ مرغابی. ← رامِق.
رامَحَ مُرامَحَةً (ر م ح) ۱. ه : یکدیگر را با نیزه زدند، ۲. ـ ه : با یکدیگر نیزه‌بازی کردند.
الرّامِح : ۱. فا. ۲. نیزه‌دار. ۳. «ثَوْرٌ ـ» گاوی که دو شاخ درست داشته باشد. ۴. «السّماک ـ» : ستاره‌ای درخشان میان دو رانِ صورت فلکیِ عوّاء که پس از شعرای یمانی و پس از نسرِ واقع قرار دارد.
الرّامِد : ۱. فا. ۲. چیز کهنه و فرسوده‌ای که هنوز در آن فایده‌ای باشد و به کاری آید.
الرّامِزَة : پیهی در زانو، مثنّای آن رامِزَتان است.
الرّامِس : پرنده یا هر حیوانی که شب بیرون آید و شکار کند. ج : رَوامِس.
الرّامِسَة : ۱. مؤنّثِ رامِس. ۲. بادی که خاک برانگیزد و ردِ پاها و نشانه‌ها را (بویژه در جادّه‌ها) بپوشاند. ج : أرماس و رُموس.
الرّامِع : ۱. فا. ۲. آن که سر را فرود آرد و سپس سربردارد.

رامَقَ مُرامَقَةً و رِماقاً (ر م ق) ۱. العملَ : آن کار را نیکو و استوار انجام نداد. ۲. ـ ه : ـ الرجُلَ : با آن مرد از بیم شرّ او مدارا کرد. ۳. ـ ه : با چشم او را دنبال کرد، او را زیر نظر گرفت. ۴. «هذه النّخلةُ تُرامِق بِعِزقٍ» : این خرمابن (رَمَقی) اندک جانی دارد که نه زنده می‌شود و نه می‌میرد.
الرّامِق : ۱. فا. ۲. دارای رَمَق، صاحب توش و توان. ۳. پایْ‌دام، رامَگ، مرغی که برای فریفتن یا به عنوان طعمه به نخی بندند تا مرغان شکاری بر آن فرود آیند و خود به دام افتند ← رامِج. ۴. حسود، رَشک‌ورزنده. ۵. نادار، تنگدست. ج : رُمَّق.


الرّام

الرّامَک : ۱. نوعی عطر. ۲. آنچه با مُشک بیامیزند و خوشبوی کنند. (در تداول عامّهٔ عرب بجای رامِک گویند. لسـ) ← رامِک.
الرّامِک : ۱. فا. ۲. آن که در جایی مقیم و ماندگار شود و آنجا را ترک نکند. ۳. نوعی عطر یا آنچه با مُشک بیامیزند.
الرّامَّة : دختر یا زن بسیار باهوشِ زیبا. ج : رُمَّم.
الرّاموح : نوعی ماهی (المو). Spear Fish (E)
الرّاموز : ۱. نمونه. ۲. اصل چیزی. ج : رَوامیز.
الرّاموس : گور، قبر. ج : رَوامِیس.
رامَی مُراماةً و رِماءً و تَرْماءً (ر م ی) ۱. ه : به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ـ ه : هر یک دیگری را راند و دور کرد، یکدیگر را راندند و دورکردند. ۳. ـ عن القومِ : از آن قوم حمایت و پشتیبانی کرد.
الرّامی : ۱. فا، تیرانداز، پرتاب‌کنندهٔ هر چیزی، پرّت‌کننده. ۲. سربازِ تفنگدار (المو) Rifleman (E) ج : رامُونَ و رُماة. ۳. [کیهان‌شناسی] : برج قوس از صورتهای فلکی منطقةالبرّوج که به شکل کماندار و تیرانداز نمایش داده می‌شود. ۴. معـ : گیاهی لیفی از تیرهٔ گزنه‌ها که الیاف آن در نسّاجی بکار می‌رود، رامه، رامی.


الرّامي

رانَ ـُ رَوْناً (ر و ن) ۱. الأمرُ : آن کار سخت و دشوار شد. ۲. ـ الیومُ : روز بسیار گرم یا پُر غم و غصّه و

اندوهبار شد. ۳. ــ ت اللیلةُ : شب بسیار تاریک شد.
رانَ ــِ رَیْناً و رُیُوناً (ر ی ن) ۱. ه الشیءُ أو علیه أو به : آن چیز بر او چیره شد. ۲. «ــ هواهُ علی قلبِه» : عشق او بر دلش غلبه یافت. ۳. ــ علیه الموتُ أو به : مرگ او رابا خود برد. ۴. ــ ت نفْسُه : دلش به هم خورد، دل‌آشوبه گرفت، نزدیک بود استفراغ کند.
الرّان : ۱. پاره‌ای پارچه یا چرم که روی ساق و ران را بپوشاند. ۲. پرده و پوشش ضخیم. ۳. زنگ و زنگاری که روی فلز یا آیینه نشینند. ۴. چرک، کثافت. ۵. آنچه قلب را بپوشاند و کِدِر و سخت کند تا مرتکب گناه شود.
الرّائِف :کنارهٔ چیزی.
الرّائِفَة : ۱. باریکهٔ پرهٔ بینی. ۲. باریکهٔ غضروفِ گوش ۳. پایینِ تنه که در وقت نشستن بر زمین افتد، لُمبر. ۴. لبهٔ آستین. ۵. باریکهٔ جگر سیاه. ۶. گلیمی که بر شکاف کلبه‌های عرب بجای در و پرده آویزند و تا زمین برسد. ج : رَوائِف. ۷. «روائِفُ الآکام» : سرِ پشته‌ها و تپه‌ها.
رانَی مُراناةً (ر و ن) ۱. ه : با او مدارا و نرمی کرد ۲. ــ ه : با او رقابت کرد و مسابقه داد، با یکدیگر هم‌چشمی کردند.
راهَ ــُ رَوْهاً و رُواهاً (ر و ه) الماءُ : آب روی زمین جنبید، موج زد یا روان شد.
راهَ ــِ رَیْهاً (ر ی ه) السّرابُ : آب‌نما جنبید، موج زد.


الرّاهب

الرّاهِب : ۱. فا. ۲. راهِب، تارکِ دنیا، دَیْرنشین، ترسای پارسا. ۳. ترسان، هراسان. ۴. شیر بیشه. ج : رُهْبان.
الرّاهِبَة : ۱. مؤنّثِ راهِب، زن پارسا و تارکِ دنیا، راهبه. ۲. حالت ترسناک. ج : راهِبات و رَواهِب.
الرّاهِش [تشریح] : رگ پشت دست. ج : رَواهِش.
الرّاهِشان : مثنّای راهِش. دو رگ در میان دو بازو. ← رَواهِش.
الراهِشَة : واحدِ رَواهِش (به معنی ۲).
راهَصَ مُراهَصَةً (ر ه ص) ه : سخت مراقب و مواظب او بود «ــ غریمَه» : بر وامدار و بدهکار خود سخت گرفت و کاملاً او را زیر نظر داشت.
الرّاهِصَة : ۱. مفردِ رَواهِص، هر یک از تخته سنگهای بـر هـم چـیده. ۲. سـنگهای آتشـفشانی (المـو). Agglomerate (E) ← رَواهِص.
الرّاهِطاء : یکی از سوراخـهای کـلاکـموش کـه خـاک لانه‌اش را از آن بیرون ریزد.
راهَقَ مُراهَقَةً (ر ه ق) ۱. الغلامُ : پسر بـه سـنّ بـلوغ نزدیک شد. پس او مُراهِق : نزدیک بـه بـلوغ است. ۲. «صلّی الصّلاةَ مُراهِقاً» : نماز را نزدیک به فوتِ وقتِ آن گزارد.
راهَنَ مُراهَنَةً و رِهاناً (ر ه ن) ۱. ه : با او بر سر چیزی مسابقه داد. ۲. ــ ه : با او گرو بست، شرطبندی کرد.
الرّاهِن : ۱. فـا. ۲. آمـاده، حـاضر. ۳. کـنونی، فـعلی «الوضع ــ» : وضع موجود، اوضاع و احوال کـنونی. ۴. ثابت و پابرجا. ۵. محکم، استوار، متین «هذه حجةٌ ــ ةٌ» : این دلیلی است محکم. ۶. خوراک همیشگی و جز آن.
الرّاهْنامَج ف مع : راهنامه، کتابی کـه نـاخدایـان در دریانوردیها به مدد آن راه‌یابی کنند، کتاب نـقشه‌های دریایی.
راهَی مُراهاةً (ر ه و) ۱. ه : با او نزدیکی کرد، مقاربت نمود، با او جمع آمد. ۲. ــ ه : او را در نادانی و حماقتش یاری کرد.
الرّاهی : ۱. فا. ۲. زندگیِ آرام و فراخ. ۳. «طعامٌ راهٍ» : خوراک همیشگی، غذای دائم.
الرّاهِیَة : ۱. مؤنّثِ راهی. ۲. زنبور عسل.
راوَحَ مُراوَحَةً (ر و ح) ۱. بین العَمَلَین : گاهی به این و گاهی به آن کار پرداخت، آن دو کار را به نوبت انجام داد. ۲. ــ بین رِجْلَیه : یک بار بر این پا و یک بار بر آن پا ایستاد، این پا به آن پا کرد. ۳. ــ بین جَنبَیْه : از ایـن پهلو به آن پهلو شد.
راوَدَ مُراوَدَةً و رِواداً (ر و د) ۱. الشـیءَ : آن چـیز را خواست. ۲. ــ ه علی کذا و عنه : او را بر این واداشت ۳. ــ ه : او را فریب داد، به او حقّه زد. ۴. ــ المرأةَ عـن نفْسِها : آن زن را برای ناشایست به خود فرا خواند.
راوَزَ مُراوَزَةً (ر و ز) ه : او را آزمود.

راوَضَ مُراوَضَةً (ر و ض) ۱. ہ علی الأمر : با او نرمی و مداراکرد و فریبش داد تا به آن کار دست بزند. ۲. ـ ہ : او را در آن کار تمرین داد.
راوَغَ مُراوَغَةً (ر و غ) ۱. ہ : با یکدیگر کُشتی گرفتند و به فنّ او را فریفت و بر زمین زد. ۲. ـ ہ : او را فریفت. ۳. ـ ہ علی الأمرِ : او را به لطایف‌الحیل بدان کار واداشت. ۴. ـ القومُ : آنان به تظاهر و خدعه خواستار یکدیگر شدند.
الرّاوَنْد ف معـ :گیاه ریوند، ریواس.
الرّاوُوق : ۱. صافی، پالانه، پالونه. ۲. ظرفی که در آن شراب را صافی کنند و بپالایند. ۳. کاسه، پیاله، جام. ج : رَواوِیق. ← راؤوق.
الرّاوِي : ۱. فا. ۲. نگهبان اسب. ۳. روایت‌کنندهٔ حدیث با اِسناد. ج : راوُون و رُواة.
الرّاوِیَة : ۱. مؤنّثِ راوی. ۲. روایت‌کنندهٔ حدیث یا شعرِ دیگران (ة در این معنی برای مبالغه است مانند علّامَة ← مقدّمه ص ۳۴) ۳. آبدان یا ظرف سه جداره یا مشکِ سه لایه برای نگاهداریِ آب. ۴. ستورِ آبکش (غالباً در کاروانها شتر یا خرِ آبکش). ج : روایا.
الرّاي جـ : رایَة.
الرّایَة : ۱. نشانه‌ای که برای دیدن مردم نصب شود. ۲. درفش، عَلَم، بیرق. ج : رايٍ و رایات. ۳. [گیاه‌شناسی] : پرچمِ گُل Flag (E)
رایَفَ مُرایَفَةً (ر ی ف) الظِّنَّة : در مظانّ تهمت افتاد، در معرضِ اتّهام قرار گرفت.
رَبَأَ ـَ رَبْأً : ۱. بلند شد، برآمد. ۲. ـ علی الجبلِ : بر سر کوه برآمد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار نگریست و اندیشید. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برداشت و بالا برد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را برد. ۶. ـ المالَ : آن مال را حفظ کرد و بکار انداخت و افزود. ۷. ـ المالَ : آن مال را از بین برد (الر) (از اضداد). ۸. ـ به عن کذا : او را از آن موضوع پاک و دور گرداند. «إنّی أرْبَأُبک عن ذلک» : من ترا از این برتر می‌گیرم و بدین حدّ برای تو خرسند نیستم. ۹. ـ القومَ أو للقومِ : برای آن گروه دیدبان و ناظر یا طلایهٔ لشکر شد. ۱۰. سنگین راه رفت. ۱۱. «ما ـ رِبأَه» : او را نشناخت و به او اعتنایی نکرد. ۱۲. «أرْبَأْبه» : آن را نگاهداشتم و از آن نگهبانی کردم.


الراوند

رَبا ـُ رُبُوّاً و رِباءً : ۱. افزون شد، نشو و نما کرد، بالید. ۲. ـ الرّابِیَةَ : بر بلندی و بالای تپّه برآمد. ۳. ـ السّویقُ و نحوَه : بر آرد و مانند آن آب ریخت تا نم بگیرد و برآید و پُف کند.
رَبا ـُ رَبْواً و رُبُوّاً ۱. الولدُ : کودک بزرگ شد و رشد و پرورش یافت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز افزون شد، سود کرد. ۳. ـ الرّابیَة : بالای تپّه رفت. ۴. بالید، بلندی گرفت، والا شد. ۵. ـ الفرسُ : اسب از تاخت بسیار یا ترس باد کرد و متورّم شد. ۶. به بیماری نفس‌تنگی مبتلا شد. ۷. ـ فلانٌ : فلانی مسلول شد (لا). ۸. ـ برأسِه : به نشانهٔ تصدیق با سرِ خود اشاره کرد.
الرِّبا و الرِّباء : ۱. فزونی، زیادتی. ۲. سودی که وام‌دهنده از وام خود گیرد، بهرهٔ وام. ۳. [فقه] : زیادتی مال از عوض شرط برای یکی از دو طرف عقد، ربا، تنزیل پول. ۴. [اقتصاد] : مبلغی که وامدار طبق شروطی معیّن مثلاً تعیین میزان درصد افزون بر اصل وام به وام‌دهنده می‌پردازد، ربح، سودِ پول.
الرُّباء : ۱. فزونی، زیادتی، فضل، بیشی. ۲. منّت، احسان و نیکی «لفلانٍ علیّ ـ» : فلانی را بر من منّت است.
الرَّبائث جـ : رَبِیثَة.
الرَّبائط جـ : رَبِیطَة.
الرَّبائع جـ : رَبِیعَة.
الرَّبائک جـ : رَبِیکَة.
الرَّباب : ۱. ابر سفید. ۲. سازی است دارای یک سیم.


الرَّباب

الرِّباب جـ : ۱. رُبّ. ۲. رُبَّة. ۳. رِبَّة. ۴. رُبَّة. ۵. رُبّی. ۶. پیمان و عهد. ۷. دسته‌های مرکّب از ده نفر. ۸. دوستان، یاران.
الرُّباب جـ : رُبّی (و نادر است).
الرِّبابَة : ۱. اسم است از رَبّ. ۲. کشور. ۳. عهد، پیمان. ۴. نخی که با آن تیرها را به هم بندند. ۵. یک

دسته یا بسته تیر.
الرَّبابَة : واحدِ رَباب (یک ساز یا یک تکّه ابر سفید).
الرَّبابِنَة جـ : رُبّان.
الرَّبابِین جـ : ۱. رَبّان. ۲. رُبّان.
الرَّباة و الرِّباة و الرُّباة : پشته، تپّه.
الرَّباح : ۱. مصـ رَبِحَ. ۲. بزغاله. ۳. سود. ۴. شراب. ۵. بچّه شتر یا گوساله. ۶. جانوری گوشتخوار از تیرهٔ زَبادها که شکل و جثّه‌اش به گربه می‌ماند، گربهٔ وحشی، گربهٔ زباد.


الرَّباح

الرِّباح جـ : ۱. رَبَح. ۲. رابِح (مث ۱، ۲). ۳. رُبَح. (متن اللّغة)
الرُّباح : بوزینهٔ نر ← رُبّاح.
الرَّباحِیّ : نوعی کافور منسوب به شهر رَباح.
الرِّباذ جـ : رَبَذَة.
الرَّبارِب جـ : رَبْرَب.
الرِّباط : مصـ رابَطَ. ۲. رشته، بند. ۳. دل. ۴. گلهٔ اسب. ۵. کاروانسرای، مهمانسرای. ۶. جایی که اسبان را در آن ببندند، لشکرگاه، رباط. ج : رُبُط. ۷. یک واحد نوانخانه، جای نگاهداری مستمندان و ناتوانان. ۸. [تشریح] : پیوند عضلات با استخوانها، رباط. ج : رِباطات.
الرِّباطات : جایی برای نگهداری مستمندان و بینوایان، نوانخانه.
رَباطَةُ الجَأْش : ۱. متانت، خودداری، آرامی. ۲. تعادل فکری. ۳. قوّت قلب، قوی‌دل بودن.
الرِّباطِیَّة : درخت و درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ خمانیها یا آقطی‌ها که به خمانیها بسیار نزدیک است.
الرَّباع : ۱. حالت نیکو و خوش. ۲. حال، مقام.
الرِّباع جـ : ۱. رَبْع. ۲. رُبَع. ۳. رُبَعَة ۴. رَباعِیّ.
رُباعَ : معدول از اربعة اربعة، (برای مذکّر و مؤنّث)، چهارگان، چهار به چهار «أتی القومُ ـ» : آن گروه چهار چهار آمدند.
الرَّباعَة و الرِّباعَة : ۱. حال، مقام. ۲. حال نیکو. ۳. بزرگی، مهتری، ریاست «هو ـ قومِه» : او سروَر و مهترِ قومِ خود است.

الرَّباعِیّ ۱. جـ : رِبْعِیَة. ۲. آن که چهار دندان پیشین او افتاده باشد. ج : رُبْع و رُبُع و رِبْعان و رِباع و أرْباع.
الرُّباعِیّ : ۱. چهارتایی، چهار لختی، چهار حرفی، ۲. [هندسه] شکلّ ـ : شکل چهار ضلعی ۳. [صرف] فِعلّ ـ : فعل چهار حرفی (در اصل). ۴. ـ الأقدامِ أو الأرْجُلِ : چهارپا. ۵. [عروض] ـ التّفاعِیل : چهار تفاعیلی. مؤ : رُباعِیّة. ۶. [جبر] مُعادِلَةٌ رُباعیّة : معادلهٔ دو مجذوری. ۷. قطعه شعری چهار مصراعی. ۸. [تشریح] ـ الرُّؤوس : عضلهٔ چهار سردر ابتدای ران.
الرُّباعِیّات : اشعاری که در وزنی مخصوص شامل چهار مصراع که سه تای آنها (به استثنای مصراع سوّم) هم‌قافیه‌اند سروده شود، مشهورترین آنها در جهان به همین نام «رباعیّات خیّام» است.
رُباعِیّ الأضْلاع [هندسه] : شکل هندسی چهارضلعی مانند مُربّع و مستطیل و متوازی‌الاضلاع و لوزی و ذوزنقه.
رُباعِیّ الأیْدِی : صفتی برای جانورانی که دارای چهار دست هستند یعنی پاهایشان کار دست را نیز انجام می‌دهد مانند میمونها.
الرَّباعِیَّة : ۱. مؤنّثِ رَباعِیّ، هر مادینه‌ای که دندانهای رباعیّه را افکنده باشد. ۲. هر یک از چهار دندانی که میان دندانهای پیش و نیش در دو آرواره قرار دارد.
رُباعِیَّة الأجْزاء : راسته‌ای از حشرات قاب‌بال، سوسکهای چهار بندی. Tetramera (E)
رُباعِیَّة الفُرُوع : جنسی از اسفنجهای سخت‌تن که اسکلت آنها از شاخکهای چهارشاخه‌ای مرکّب شده است. Tetractinellides (E)
رُباعِیّ الفُصُوص : گیاهانی که برگها یا گلهای چهار پَر دارند، گُل و برگ چار پَر.
رباعِیّ القَوائِم : هر جانوری که بر چهاردست و پا راه رود، چهارپا، چارپا.
رُباعِیّ المُکافِیء [شیمی] : عنصر چهار ظرفیّتی.
الرِّباق جـ : ۱. رِبْق. ۲. رِبْقَة. ۳. رَبَقَة.
الرِّباقِیّ : نوعی ماهی کوچک دریایی، رِبْقِیّ نیز نامیده

می‌شود.
الرُّبّاک : نوعی ماهی مادهٔ دریایی از تیرهٔ اسبوری‌ها که سرش نقاط و خطهای طلایی دارد و گوشتش لذیذ است. Gilt-head (E). Chrysophrys (S)
الرُّبالَة : بسیاریِ گوشت، پُر گوشتی.
الرُّباوَة و الرِّباوَة و الرُّباوَة : پُشته، تپّه، کوه کوچک.
الرُّبایا جـ: رَبیئَة.
رَبَّ ـُ رَبّاً ۱. القومَ : از آن قوم نگهداری کرد و مهتر و سرکردهٔ آنان شد. ۲. ــ الشیءَ : صاحب و مالکِ آن چیز شد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و اصلاح و نیکو کرد. ۴. ــ الوَلَدَ : آن کودک را پرستاری کرد و پرورد و بزرگ کرد. ۵. ــ النعمةَ : آن نعمت را فزونی بخشید. ۶. ــ بالمکانِ : در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۷. ــ الدُّهنَ : روغن را خوب و خوشبوی به عمل آورد.
رَبَّ ـُ رَبّاً و رُبّاً الإناءَ : ظرف را با شیرهٔ خرما اندود. ــ الزِقَّ : مشک را شیره مالید تا بوی بدش برود.
رَبَّ ـُ رَباباً ت الشاةُ : آن میش برّه زایید.
الرَّبّ : ۱. مصـ رَبَّ. ۲. مالک، صاحب. ۳. سرکرده، سرور، مهتر، رئیس. ۴. مُصلِح، اصلاح‌کننده. ۵. پرورنده. ۶. مدبّر، مربّی. ۷. از نامهای خدای متعال، پروردگار. ۸. شایسته، مستحق «ـُ کلّ شیءٍ» مالک و شایستهٔ هر چیزی. ۹. ـُ العائِلة أو الأُسْرَة أو البَیْت : پدرِ خانواده. ج : أرْباب. منسوبش رَبّیّ و رَبّانیّ و رَبوبِیّ و اسم آن الرَّبابَة و الرَّبوبِیَّة است.
الرُّبّ : ۱. پختهٔ خرما و انگور و جز آن. ۲. شیرهٔ هر میوه‌ای که قوام آمده و غلیظ شده باشد چون رُبّ گوجه‌فرنگی. ج : رِباب و رُبوب. ۳. (به صورت معرفه) نام ماه جمادی‌الأولی (منتـ، لا).
رُبَّ : بسا. حرف جرّ است که برای تقلیل و گاه تکثیر ــ که از سیاق عبارت می‌توان دریافت ــ فقط بر سر نکره می‌آید و در حکم زاید است و به چیزی متعلّق نمی‌شود و در نکرهٔ بعد از آن شرط است که موصوف باشد تا بتواند مبتدا واقع شود. اگر «ما» بدان افزایند از عمل جرّ باز می‌ماند و در این صورت بر اسمهای معرفه و فعل نیز وارد می‌شود «رُبَّما زیدٌ قائِمٌ» : بسا که زید ایستاده باشد. و «رُبَّما قامَ زیدٌ» : بسا که زید برخیزد. گاه استثناءً با وجود «ما» عمل جرّ باقی می‌ماند «رُبَّما ضربةٍ بسیفٍ صقیلٍ» : چه‌بسا ضربه‌ای با شمشیری زدوده.


الرُّبّاک

الرَّبَب : ۱. آبِ بسیار. ۲. آب گوارا.
الرِّبَب جـ : رِبَّة (لا).
الرُّبّی (رُبّا) ۱. جـ : رِبْوَة. ۲. میشِ تازه برّه زاییده. ۳. میشِ تازه بچّه‌مرده. ۴. هر پستاندار تازه‌زای. ۵. گرهِ سخت. ۶. حاجت، نیاز. ۷. نعمت. ۸. نیکویی کردن، احسان. ج : رُباب (که جمعی است نادر). ۹. نام ماههای جمادی‌الأولی و جمادی‌الآخر.
رَبَّأَ تَرْبِئَةً (ر ب أ) الشیءَ : آن چیز را برد.
الرَّبّاب : ۱. فا برای مبالغه. ۲. جماعت، گروه.
رُبّاح ۱. جـ : رابِح. ۲. میمون نر. ۳. بزغاله، یا گوساله. ۴. شتربچّه. ج : رَبابِیح.
الرَّبّاض : ۱. فا برای مبالغه ← رابِض. ۲. شیر بیشه.
الرَّبّاط : ۱. فا برای مبالغه. ۲. آن که تیرها را محکم به هم بندد. ۳. آن که حرفه‌اش بستنِ زِه و تار است، زِهتاب، زِهبند بر کمان یا غربال یا سازهای زهی و مانند آن.
الرَّبّاع : وزنه‌بردار، هالتریست.
الرَّبّان : ۱. گروه، دسته، جماعت. ۲. [در یهودیّت] : حاخام، روحانی یهود، رابّی.
الرُّبّان و الرُّبّانِیّ ۱. سر معـ. ناخدای کشتی. ج : رَبابِنَة و رَبابِین. ۲. «رُبّانُ کلِّ شیءٍ» : همهٔ هر چیز یا بیشترین بخش آن. «أخذَ الشیءَ بِرُبّانِه» : همهٔ آن چیز را گرفت. ۳. آغاز جوانی. ۴. گروه، جماعت. ۵. ــ الطائِرَة : خلبان هواپیما. Pilot (E). ۶. مُساعِدُ ــ : کمک‌خلبان. Copilot (E)
الرَّبّانِیّ : منسوب به رَبّ، خدایی، ایزدی، یزدانی. ۲. خداشناس، مردِ خدایی متعبّدِ عارف. ۳. دانشمندِ با عمل، دانشمندِ دینی.
رَبَّبَ تَرْبِیباً (ر ب ب) ۱. ت الأُمُّ ولدَها : مادر کودک خود را نوازش کرد، آهسته چندان بر پهلوی او زد تا به

خواب رفت. ۲. ـ ه : او را مالک یا صاحب یا سروَر و سرپرست یا مُصلِح یا مستحق چیزی یاکسی و جمعی گرداند.
رَبَّبَ تَرْبِيباً و **تَرِبَّةً** (ر ب ب) ۱. الولدَ :کودک را پرورد و به بلوغ رساند. ۲. ـ الدُّهنَ : روغن را خوشبوکرد. ۳. ـ الفاکهةَ : میوه را رُبّ درست کرد.
رَبَّتَ تَـرْبِيتاً (ر ب ت) ۱. الربِيبَ : پسرِ زنِ خـود را پروراند، پسرخوانده یا ناپسري خود را پرورش داد. ۲. ـ الصبيَّ : با دست خود آهسته بر پهلو یا پشت یا سینهٔ کودک نواخت تا بخوابد. مانند رَبَّبَه است.
الرُّبَّة : مؤنّثِ رَبّ، کدبانو، خانم خـانه. ۲. هـر بـتی بـه صورت مؤنّث، اِلٰهه (الاهَه)، در جاهلیّت به «لات» اطلاق می‌شد. (لسـ) ۳. خانهٔ بـزرگ. ۴. صـاحب چـیزی «ـ الحُسن أو الجمَال» : ملکهٔ زیبایی، الههٔ زیبایی. ۵. ـ الشِّعر أو الفَنّ : پري الهام‌بخش شعر یا هنر، الههٔ شعر یا هنر (الموِ) Muse (E)
الرِّبَّة : هرگیاهی که در گرمای تابستان روید. ۲. درخت خـرّوب یـا خـرنوب. ۳. «ـ البَـرْسِيم» : آنچه پس از درویدن از ریشهٔ شبدر به صورت تر و تازه بـروید. ۴. گروه بسیار، انبوه. ج : رِباب و رِبَب و أرِبَّة.
رَبَّثَ تَـرْبِيثاً (ر ب ث) ه عـن حـاجتِه : او را از کـار و حاجتش باز داشت. مانند رَبَثَ است.
رَبَّحَ تَرْبِيحاً (ر ب ح) ه : او را به سود رساند، به او سود رساند.
رَبَّدَ تَرْبِيداً (ر ب د) ت الشاةُ : پستان میش بزرگ شد و بر آن لکّه‌های سیاه و سفید ظاهر گشت، پستان مـایه گرفت.
رَبَّزَ تَرْبِيزاً (ر ب ز) القِربةَ : مَشک را پُر کرد، انباشت.
رَبَّسَ تَـرْبِيساً (ر ب س) القِـربةَ : مَشک را انـباشت، مانند رَبَّزَ است.
رَبَّضَ تَرْبِيضاً (ر ب ض) ۱. ه بالمکانِ : او را در آنـجا مستقرّ و مقیم گردانـد. ۲. ـ الدوابَّ : سـتوران را در آغل جای داد و خواباند. ۳. ـ القِرْبةَ : در مشک چندان آب ریخت که تهِ آن را فراگرفت، مشک راکمتر از ثلث آن آب کرد.
رَبَّعَ تَرْبِيعاً (ر ب ع) ۱. البیت أو الحوضَ و نحوَها : خانه یا حوض یا مانند آن را چهارگوش ساخت، آن را مربّع کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چهار بـخشی کـرد. ۳. چهارزانو نشست.
رَبَّقَ تَرْبِيقاً (ر ب ق) ۱. ه : آن را محکم بست. ۲. ـ الکلامَ : سخن را با دروغ آمیخت و آراست. ۳. ـ الخبزَ : نان را به سرشیر آمیخت.
رَبَّلَ تَـرْبِيلاً (ر ب ل) المکـانَ : در آنجا درخت رَبْـل رویاند، آنجا را راجْزار یا راجِستان کرد.
رَبَّى (رَبّا) **تَرْبِيَةً** (ر ب و) ۱. الولدَ : کودک را غذا داد، پرورش داد، آمـوزش داد، تـربیت کـرد. ۲. ـ ه : او را پاکیزه و اصلاح کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فـزونی بـخشید، بـرکشید و بـالا آورد و بـارور سـاخت. ۴. ـ الفاکهةَ : از میوه مُربّا ساخت. ۵. ـ عنه : او را از خفه شدن رهاند.
الرِّبِّيْنِيّ : بازدارنده، مانع، رادع.
رِبِّيّون ۱. ج : رِبّی (و هـمانند رَبّـانِيّ) (بـه قـولی). ۲. منسوب به رِبّان (به قولی). ۳. منسوب به ربّ (مصدری از تربیت) :کسی که علم او را بپرورد یا او علم پرورد ۴. منسوب به رَبّ (همانند کلمهٔ رَبّانِيّ و به معنی الٰهيّ و نونِ آن از نوع نونِ حَـیّانِي و جسـمانِي است.) ۵. (بـه قولی) منسوب به رِبَّة به معنی جماعت و گروه، هزاران تن. واحدِ آن رِبّيّ و رَبّانِيّ (به قولی کـه ارجـح بـه نـظر می‌رسد، لسـ) به معنی تربیت‌یافته و عالم است.
رَبَتَ ـِ رَبْتاً ۱. الصبيَّ :کودک را پـرورش داد. ۲. ـ ولدَه : دست نوازش به سر و روی فرزند خود کشید.
رَبِتَ ـَ رَبَتاً : زبانش بند آمد، نتوانست سخن بگوید.
رَبَثَ ـُ رَبْثاً عن حاجتِه : او را از مطلوب و خواسته وکار خود بازداشت.
رَبُجَ ـُ رَباجَةً :کودن وکُندفهم شد.
رَبِحَ ـَ رِبْـحاً و رَبَـحاً و رَبـاحاً ۱. فـی تـجارتِه : در بازرگاني خود سود برد، منفعت کرد. ۲. ـ ت التجارةُ : آن بازرگانی و سوداگری سود داد. ۳. ـ فی الیانَصیب :

در بخت‌آزمایی بُرد، برنده شد.
الرَّبَح : ۱. مصـ رَبِحَ. ۲. گروه اسبان، خیل اسب آماده برای فروش. ۳. شترانی که برای فروش از جایی به شهری برند. ۴. گوساله‌ها و شتربچّه‌های جدا شده از مادر. ۵. پیه. ۶. سود. ۷. سودی که از قمار به دست آید، بُردِ قمار. ج : رِباح.
الرُّبَّح : میمونی افریقایی و کوچک‌اندام که سری همانند سگ دارد، بابون.
Baboon (E). Papiobabuin (S)
ج : رِباح.
الرِّبْح : مصـ رَبِحَ. ۲. سود، بهره. ۳. سودی که وامدار در سر موعد افزون بر اصل وام به وام‌دهنده می‌پردازد، ربا. ۴. [اقتصاد] : سودِ کالا، تفاوت قیمت فروش و هزینهٔ تمام شدهٔ تولید، مازادِ قیمت. ۵. «ـ الإجمالي» : تمام درآمد تولیدکننده، سود کلّی، سود ناخالص. ۶. «ـ الصّافي» : آنچه تولیدکننده افزون بر سرمایه و هزینهٔ تولید شامل کارمزد به دست می‌آورد، سود خالص. ج : أرْباح.
رَبِخَ ـَ رَبَخاً في الرّملِ : راه رفتن در ریگزار بر او دشوار شد.
رَبَدَ ـُ رَبْداً ۱. ه : او را بازداشت کرد، حبس کرد. ۲. ـ التمرَ : خرما را در صندوقها ذخیره کرد.
رَبَدَ ـُ رُبوداً ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد.
رَبِدَ ـَ رُبْدَةً : تیرهٔ مایل به خاکستری بود، خاکسترگون شد.
الرَّبَد : ۱. مصـ رَبِدَ ـَ. ۲. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان با انواع بسیار که برخی از آنها زینتی است، ربه، گُلِ گاوچشم.
الرُّبْد ۱. جـ : رُبْدَة. ۲. جوهر و پرندِ شمشیر.
الرَّبْداء : ۱. مؤنّثِ أرْبَد «داهِيَةٌ ـ» : بلای منکر و بسیار بد.
الرُّبْدَة : ۱. مصـ رَبِدَ. ۲. خاکسترگونی و تیرگی. ج : رُبَد.
رَبِذَ ـَ رَبَذاً : ۱. در کار سبک‌دست و چابک بود، یا شد. ۲. در رفتن سبک‌گام و تندرو بود، یا شد. ۳. ـ ت يدُه في العملِ : در کار دستش سبک و چالاک بود، دستش مهارت داشت.
الرَّبِذ : ۱. سبک‌پا و چابک و تیزگام. ۲. سبک‌دست و چالاک در کار.
الرِّبَذ جـ : رَبَذَة.
الرَّبَذانِيّ : بسیار بیهوده‌گوی.
الرَّبَذَة : ۱. پاره‌ای پشم که با آن بر تنِ شتر گَرگین قطران مالند. ۲. پارچه‌ای که زرگران با آن طلا را بمالند و برّاق کنند. ۳. پشم و کُرکی که از گوش شتر یا جز آن آویزان شود. ۴. چوب‌پنبه و سرپوشِ شیشه. ۵. هر چیز ناپاک. ۶. لتّهٔ حیض، کهنه و رُکوی زن حایض. ۷. مردِ بی‌خیر. ج : رِبَذ و رِباذ. ← رِبْذَة.
الرَّبِذَة : ۱. مؤنّثِ رَبِذ. ۲. «لثّةٌ ـ» : لثهٔ کم‌گوشت. ج : رَبِذات.
الرِّبْذَة : به تمام معانیِ رَبَذَة است.
الرَّبَذِيّ : ۱. تازیانه که از زه و رودهٔ به هم تافته سازند (در تداول عامّهٔ خراسان و اصطلاح سورچیان و درشکه‌چیان قدیم، خاموّت، قاموت ظاهراً دخیل از روسی) ۲. زهِ کمان.
الرَّبْرَب : گلهٔ گاو یا آهو یا گاو وحشی. ج : رَبارِب.
الرِّبْرِق : بوته‌ای صحرایی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها، سگ انگور.
رَبُزَ ـُ رَبازَةً ۱. الكبشُ : قوچ فربه و پروار شد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی زیرک و دانا شد.
رَبَسَ ـُ رَبْساً ۱. ه بيدِه : او را با دست خود زد. ۲. ـ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.
الرَّبْس : ۱. مصـ. ۲. کار زشت. ۳. سختی و بلا. ۴. بسیار و زیاد «مالٌ ـ» : مالِ بسیار. ۵. مرد زیرک و هشیار. ← رِبْس.
الرِّبْس : به معانیِ رَبْس است (الر).
الرُّبْس جـ : رَبْساء.
الرَّبْساء : بلای سخت. ج : رُبْس.
رَبِشَ ـَ رَبَشاً ۱. ت الأرضُ : زمین دارای گیاهان بسیار و گوناگون و رنگارنگ شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد


الرُّبَّح


الرِّبْرِق


الرَّبَد

رنگ به رنگ شد.
الرَّبَش : ۱. مصـ. ۲. لکّه‌های سفید که بیشتر بر ناخن کودکان ظاهر می‌شود.
الرُّبْش جـ : أربَش.
الرُّبْشاء : ۱. مؤنّثِ أربَش. ۲. زمین پر سبزه و گیاه با رنگهای گوناگون.
الرُّبْشة : رنگارنگی، گونه گونی رنگ ← رُبْصَة.
رَبَصَ ـُ **رَبْصاً** به : برای او پیش‌آمدی خوش یا ناخوش را انتظار داشت.
الرُّبْص جـ : أربَص.
الرُّبْصَة : ۱. چشم‌داشتِ چیزی، انتظار. ۲. گونه گونی رنگ، مانند رُبشَة است.
رَبَضَ ـِ **رَبْضاً و رِبْضَةً و رُبوُضاً** ۱. ت الدّابّةُ : ستور زانو زد و سینه را به زمین چسباند و همچنان ماند. ۲. ـ الأسَدُ علی فریستِه : شیر شکار خود را زیر گرفت. ۳. ـ القِرنُ علی قِرنِه : حریفِ کُشتی بر پشت حریفش پرید و او را زیر خود کشید.
رَبَضَ ـُـِ **رَبْضاً و رُبوُضاً** (الر) ه أو المکانَ : به او یا به آنجا پناه برد.
الرُّبْض : ۱. مصـ. ۲. زنِ مرد، همسرِ مرد، زوجه.
الرَّبَض : ۱. آغُل چهارپایان. ۲. جایگاه و مسکن مردم. ۳. خواهر ۴. زنِ مرد، همسرِ مرد، زوجه. ۵. دیوار گرداگردِ شهر، بارو. ۶. خانه‌های کناره شهر، حومهٔ شهر. ۷. طناب و تنگِ شتر و ستور. ۸. رودهها و جز آن که درون شکم باشد. ۹. مقدار شیری که کسی را بسنده باشد. ۱۰. آنچه مرد بدان آسایش یابد از خانه و خانواده و مال و جز آن. ج : أرباض.
الرُّبُض جـ : ۱. رابِض (لا). و ۲. رَبوُض. ۳. زن، همسرِ مرد، زوجه. ۴. «هو ـَ عن الأسفار أو الحاجات» : او قادر به سفر و رفتن دنبال نیازهای خود نیست.
الرَّبْض : دسته و گلهٔ گاوان در آغُل. ج : أرباض.
الرُّبْض : ۱. زن، همسرِ مرد، زوجه. ۲. میانهٔ چیزی. ۳. پای‌بست ساختمان، پیِ بنا. ۴. آن قسمت از چیزی که با زمین تماس یابد. ۵. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ج : أرباض.
الرُّبَضَة : مرد زمین‌گیر و ناتوان از حرکت.
الرِّبْضَة : ۱. پیکر، جثّه، تن. ۲. گلهٔ گوسفند و چوپانهای آن که در یک آغل گرد آیند. ۳. گروهی مردم یا چهارپا. ۴. شکل و هیئت و نوعی از نشستن گوسفند.
الرُّبْضَة : ۱. مرد زمین‌گیر و ناتوان از حرکت، برجای مانده. ۲. پاره‌ای اشکنه.
رَبَطَ ـُـِ **رَبْطاً** ۱. ه : آن را بست، به هم بست، طناب‌پیچ کرد. ۲. ـ اللهُ علی قلبِه : خدا به او آرامش دل و بردباری داد، یا دهاد!.
رَبُطَ ـُـِ **رَباطَةً** جَأشُه : قوی‌دل و بی‌باک شد، دلش استوار و نیرومند و ثابت شد.
الرَّبْط : ۱. مصـ. ۲. [فلسفه] : ایجاد رابطه بین دو چیز ادراک شده که به سببی در ذهن نزدیک به هم هستند، ربط دادن مطالب به هم. ۳. [کشاورزی] : به هم بستن اجزاء گیاه با رشته‌ای به یکدیگر، نوعی پیوند ساقه به ساقه. Ligature (E)
الرُّبُط جـ : ۱. رِباط. و ۲. رَبیط.
الرُّبْطَة : ۱. بسته، بقچه. ۲. پرونده. ۳. بند «ـ السّاق» : بند جوراب. «ـ العُنُق أو الرَّقَبة» : بندِ گردن، کراوات (المو).
رَبَعَ ـَ **رَبْعاً** : ۱. ایستاد و منتظر ماند. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا آرام گرفت، ساکن شد. ۳. ـ عنه : از آن کار باز ایستاد. ۴. ـ علیه : به او مهربانی کرد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد به فراخ‌سالی و نعمت رسید. ۶. با برداشتن سنگ زورآزمایی کرد، وزنه‌برداری کرد. ۷. ـ بعیشِه : از زندگانی خود خرسند شد. ۸. ـ ت الإبلُ : شتران هر چهار روز یک نوبت آب خوردند، یا آزادانه به آبشخور آمدند. ۹. ـ ت علیه الحُمّی : تبِ نوبه چهاری شد، سه روز قطع شد و روز چهارم بازآمد.
رَبَعَ ـُـِ **رَبْعاً** ۱. الحبلَ : طناب را چهار رشته‌ای بافت، چهارلا بافت ۲. ـ القومَ : آن گروه را با خود چهار یا چهل نفر ساخت. ۳. ـ ه : یک چهارم اموال او را گرفت.
رَبَعَ ـَ **رُبوُعاً** الرّبیعُ : بهار فرا رسید.

رُبِعَ ۱. القومُ مجـ : به آن قوم باران بهاری رسید، ــ المكانُ : باران بهاری بدانجا بارانده شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد به تب نوبهٔ (ربع) چهار روز یک بار دچار شد.

الرَّبْع : مرد میانه بالا، متوسّط قامت ← رَبْعَة.

الرَّبْع : ۱. مصـ رَبَعَ ـَـ. ۲. خانه، سرای. ۳. گرداگردِ خانه، پیرامون سرای. ۴. محلّه. ۵. منزلگاه، محل فرود آمدن. ۶. اقامتگاه بهاری، بهارگاه. ۷. گروه مردم. ۸. جنازه، نعش. ۸. شخص میانه بالا، متوسّطقامت. ج : رُبوع و رِباع و أرْبُع و أرْباع.

الرِّبْع : آب دادن به شتران هر چهار روز یک بار. ۲. «حمّى ــ» : تبِ نوبه‌ای که هر چهار روز یک بار بازآید. Qurtan fever (E)

الرُّبَع جـ : ۱. رُباع. و ۲. رُباعِیّ. ۳. بچّه‌شتر یاگوساله‌ای که در اوّل بهار زاییده شود (و اگر در آخر بهار زاییده شود هُبَع نام دارد) «مالَهم ــ و لا هُبَعٌ» : آنان را نه نِتاج اوّل بهار است نه زاییدهٔ آخرِ آن. ج : رِباع و أرْباع. مؤ : رُبَعَة. ج مؤ : رُبَعات و رِباع.

الرُّبُع جـ : رَبيع (← معنی ۹).

الرُّبْع ۱. جـ : رَباعِيّ. ۲. چهار یکِ چیزی، یک چهارم. ۳. پیمانه‌ای به اندازهٔ یک چهارم قدح. ۴. [هندسه] ــ الدائـرة : یک چـهارم دایره کـه ۹۰ درجـه بـاشد. ۵. [کیهان‌شناسی] ــ الأوّل و ــ الأخیر من القمر : تربیع اوّل ماه که در شب هفتم است و تربیع دوّم که در شب بیست و یکم ماه قمری است. ج : أرْباع و رُبوع.

الرُّبْعان جـ : ۱. رَباع. و ۲. رَباعِيّ. و ۳. رَباعِيّ.

الرُّبْعان جـ : رَبيع.

الرَّبَعَة : ۱. آنچه به تندی جریان یابد. ۲. فاصلهٔ میان اجاق و دیگ‌پایه که در آن آتش افروزند. ج : رَبَعات. ۳. «رَبَعات القوم» : خانه‌های قوم.

الرَّبْعَة : مرد یا زن میانه بالا، متوسّط قامت (برای مذکّر و مؤنّث یکسان می‌آید). ۲. حُقّه و ظرفی که در آن عطر گذارند، بوی‌دان، طبلهٔ عطّار. ۳. صندوق جزوه‌های مصحف، جزوه‌دان.

الرِّبْعِيّ : ۱. منسوب به رِبْع. ۲. نوزادان بهاره، آنچه در فصل بهار زاده شود. ۳. فرزندِ دوران جوانیِ آدمی.

الرِّبْعِيَّة : ۱. مؤنّثِ رِبعِيّ. ۲. جنگ در بهار. ۳. ــ القوم: خواربار و توشهٔ مردم در اوّل زمستان که از فصل بهار اندوخته شده. ج : رَباعِيّ.

الرُّبْعِيَّة : وسیله و ابزاری که برای سنجیدن ارتفاع بکار می‌رود، ارتفاع‌سنج (E) Quadrant (المو).

رَبَغَ ــَ رَبْغاً : در فراخی و نعمت زیست، در رفاه زندگی کرد.

رَبِغَ ــَ رَبْغاً ۱. عيشُه : زندگی او فراخ و پر نعمت و رفاه شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد تبهکارِ بی‌باک شد، بدکار و بی‌شرم بود.

رَبُغَ ــُ رَباغَةً الشيءُ : آن چیز افزون شد.

الرَّبَغ : ۱. مصـ رَبِغَ. ۲. فراخیِ زندگی و رفاه.

الرَّبِغ : تبهکارِ بی‌شرم و بی‌باک.

الرَّبْغ : ۱. مصـ رَبَغَ. ۲. سیرابی، سیراب شدن. ۳. خاک نرم.

رَبَقَ ــُـ رَبْقاً ۱. الحيوانَ : حیوان را با ریسمان بست. ۲. ــ ه فی الأمر : او را در آن کار انداخت، در آن کار گرفتار کرد.

الرِّبَق جـ : رِبْقَة.

الرِّبْق : طناب، ریسمان. ۲. طنابِ دارای خِفْت و حلقه که ستور را با آن بندند. ۳. رشته. ۴. گوشهٔ دسته، حلقه. ج : أرْباق.

الرِّبْقَة و الرُّبْقَة : ۱. حلقهٔ رسن که در گردن ستور اندازند، یک رشته طناب با خِفْت و حلقه. ج : رِبَق و رِباق و أرْباق. ۲. «حلَّ ـ ـه» : عقدهٔ غم و اندوهِ وی را گشود، غمش را از میان برد. ۳. «نَقَضوا الحِبالَ و أكلوا الرِّباق» : پیمان‌شکنی کردند.

رَبَكَ ــُـ رَبْكاً ۱. الشيءَ : آن چیز را درآمیخت، پیچیده کرد. ۲. ــ ه : او را در گِل و لای انداخت. ۳. (رَبيكة) خوراکی از روغن و خرما درست کرد.

رَبِكَ ــَ رَبَكاً : کار بر او شوریده و در هم گردید، کارش آشفته و در هم شد، گرفتار شد.

رَبَلَ ــُـ رَبْلاً ۱. القومُ : آنان بسیار شدند، ۲. ــ القومُ :



اموال و فرزندان آن قوم بسیار شدند. ۳. ـ ت المَراعی: چراگاهها پر گیاه شدند. ۴. ـ ت المرأةُ: آن زن فربه و پر گوشت شد. ۵. ـ ت الأرضُ: آن زمین گیاه رَبَل برآورد ← رَبَل.

الرُّبْک جـ: أرْبَک.

الرَّبَل: بوته و درختچه‌ای صحرایی و زینتی و پر برگ و بسیار سبز از تیرهٔ روناسیان با انواع بسیار که برخی خاردار است و از میوهٔ آن رنگی نیلی می‌گیرند، درختچهٔ راج، قرص‌الغُراب. ج: رُبُول.

الرَّبِل: مرد پُر گوشت و فربه. مؤ: رَبِلَة.

الرَّبَلَة و الرَّبْلَة: ۱. گوشتِ مغز ران، گِرده ران. ۲. هر پاره گوشت ضخیم و سِفت. ج: رَبَلات.

الرَّبْو: ۱. مصـ رَبا و رَبِیَ. ۲. پُشته و بلندی. ۲. نفَسِ بلند، نفَسِ عمیق. ۳. [پزشکی]: بیماری تاسه، تنگیِ نفَس، نفَس‌تنگی. ۴. گروه مردم، جماعت. ج: أرْباء.

الرَّبُوب: ۱. ناپسری، پسرِ زنِ مرد از شوهر دیگرِ وی. ۲. گلهٔ گاوان وحشی. ج: أرِبَّة.

الرُّبُوب جـ: ۱. رَبّ. و ۲. رُبّ.



الرَّبُوبَة و الرُّبُوبِیَّة: اسم از رَبّ، خدایی، الهی، پروردگاری.

الرُّبُوبِیّ: منسوب به رُبُوب و رَبّ، الهی، خدایی. ← رَبّیّ.

الرَّبْوَة: ۱. پُشته، بلندی. ۲. گروهی نزدیک به ده هزار نفر. ۳. [پزشکی]: بیماری نفَس تنگی، تاسه، آسْم. و ۴. ورم کردن شکم، نفخ. ج: رُبًّی و رُبِیّ.

الرَّبْوَة: پُشته، بلندی، تپّه. ج: رُبًّی و رُبِیّ. ۲. گروهی نزدیک به ده هزار نفر. ج: رِبِیّ.

الرِّبُورتاج مـعـ: گزارشِ خبرنگاری، رپورتاژ. ← رِیبُوْرتاج (المو). Reportage (E)

الرَّبُوض: ۱. روستای پر جمعیّت. ۲. زرهِ فراخ. ۳. درخت بزرگِ تناور. ۴. زنجیر درشت. ۵. «قِرْبَةٌ ـٌ»: مَشکی بزرگ که به سختی برداشته شود. ج: رُبُض.

الرُّبُوض جـ: رابِض.

الرُّبُوع جـ: ۱. رَبْع. و ۲. رُبْع. ۳. قبایل.

الرُّبُوک: خوراکی که از خرما و روغن و گاهی آب درست کنند.

الرُّبُول جـ: رَبَل.

الرُّبُون: بیعانه.

الرُّبَی (ربا) جـ: رِبْوَة.

الرُّبَی (رَبا) جـ: ۱. رُبْوَة و رَبْوَة. و ۲. رُبْیَة.

الرَّبِیء و الرَّبِیئَة: دیده‌بان لشکر که از تحرّکات دشمن خبر می‌دهد، ج: رَبایا.

الرَّبِیب: ۱. پسرِ زنِ مرد از شوهر دیگر وی، ناپسری. ۲. شوهرِ مادر، ناپدری. ۳. هم‌پیمان. ۴. سلطان، پادشاه. ج: أرِبَّة و أرِبّاء.

الرَّبِیبَة: ۱. مؤنّثِ رَبِیب. ۲. دایه، پرستارِ کودک. ۳. دخترِ زنِ مرد از شوهر دیگر وی، نادختری ۴. نامادری نسبت به فرزندان شوهر خود از زن پیشین او، مادرِ ناتنی. ۵. میشی که برای استفاده از شیرش در خانه نگهدارند.

الرَّبِیث (فعیل به معنی مفعول): بازداشته شده از خواستهٔ خود یا از چیزی.

الرَّبِیثَة: ۱. مؤنّثِ رَبِیث. ۲. بازدارنده از کاری یا چیزی، مانع (فعیل به معنی فاعل در این مفهوم). ج: رَبائِث.

الرَّبِیح: تجارت سودمند، کار یا معاملهٔ سودبخش.

الرَّبِیحَة: ۱. مؤنّثِ رَبِیح. ۲. [قانون]: سهم شریک از سودِ شرکت به نسبت حقّی که از سرمایه دارد.

الرَّبِیْدان: گیاهی علفی و صحرایی و خوشبو از تیرهٔ پروانه‌واران که خواصّ دارویی دارد، رِجْلُ‌الطیر، رِجْلُ‌العصفور، قازیاغی.

الرَّبِیز: ۱. زیرک، دانا، هشیار. ۲. بزرگ و استادِ ماهر در کار خود.

الرَّبِیس: ۱. دلاور، بی‌باک. ۲. سختی و بلا. اندوه بزرگ ۳. با دو دست زده شده. ۳. آن‌که به خود یا به مال او بلا و آفتی رسیده باشد، بلازده، مصیبت‌دیده. (۲، ۳ فَعِیْل به معنی مفعول) ۴. بسیار مالدار. ۵. خوشهٔ پُر دانه، پُر بار. ۶. قوچ پر گوشتِ پروار.

الرُّبَیْس «أُمّ الرُّبَیْس»: افعی (به سبب بلا بودن چنین

کُنیه یافته است).

الرَّبِیض : ۱• گوسفندانِ گرد آمده در آغل با شبانان. ۲• درون شکم، توی شکم که جای رودههاست.

الرَّبِیط : ۱• بسته شده، مربوط. ۲• پارسا، ترسا، راهب. ۳• حکیم، دانشمند. ۴• اسب یا ستوری بسته به علفخوری (اصطلاحاً گویند ستور را به علف بستهاند) ۵• پُر دِل و جُرأت «فلانٌ ـُ الجأش» : فلانی پُر دل و جرأتی است که نمیهراسد. ج : رُبُط.

الرَّبِیطَة : ۱• مؤنّثِ رَبِیط. ۲• ستوری که بسته باشد بویژه اسبِ بسته. ج : رَبائِط.

الرَّبِیع : ۱• بهار. ۲• «ـ الاوّل» : سوّمین ماه قمری از سال هجری که ۳۰ روز است. ۳• «ـ الآخر» : چهارمین ماه قمری از سال هجری که ۲۹ روز است ۴• سبزه و گیاه بهاری. ۵• سبزه و علفی که چهارپایان خورند. ج : أربِعَة. ۶• بارانِ بهاری. ۷• جوی یا رود کوچک. ۸• بهرهٔ آب برای زمین کشاورزی. ج (۶، ۷، ۸) : أَربِعاء و رُبعان. ۹• یک چهارم، چهار یک، رُبعِ چیزی. ج : رُبْع.

الرَّبِیعَة : ۱• مؤنّثِ رَبِیع. ۲• سنگ زورآزمایی، وزنهٔ وزنهبرداری. ۳• مرغزار. ۴• بوستان. ۵• کلاهخود. ۶• توشهدان. ج : رَبائِع.

الرَّبِیعِیّ : ۱• منسوب به رَبِیع، بهاری. ۲• خانههایی که در فصل بهار از آنها استفاده شود، خانهٔ بهاری.

الرَّبِیق (فعیل به معنی مفعول) با رسن بسته شده، بندی، دربند مانده، بسته شده.

الرَّبِیک : ۱• سراسیمه و پریشان در کار خود. ۲• خوراکی از روغن و خرما که گاه آب نیز بدان افزایند، نوعی اشکنه.

الرَّبِیکَة : ۱• مؤنّثِ رَبِیک. ۲• خوراکی از روغن و خرما که گاه آب نیز بدان افزایند، نوعی اشکنه. ۳• سرشیر جدا نشده از شیر. ۴• کار پیچیده و دشوار. ۵• آب آمیخته با گِل و لای، گِل و شُل. ج : رَبائِک.

الرَّبِیل : ۱• فربه و تنومند. ۲• دزدی که به تنهایی با جماعتی درآویزد.

الرَّبِیلَة : ۱• مؤنّثِ رَبِیل. ۲• فربهی، چاقی. ۳• فراخی نعمت و تناسانی. ۴• رطوبت.

الرُّبَیْثَة : ۱• نوعی از حشرات از تیرهٔ سوسکِ سرگین غلتان. ۲• گربه.

الرُّبَیّ جـ : ۱• رَبْوَة. و ۲• رِبْوَة.

رَتَأَ ـُ رَتْأً : البعیرُ : شتر گامهای نزدیک به هم گذاشت.

رَتَأَ ـَ رُتُوءاً ۱• ه : او را خفه کرد. ۲• ـ العقدةَ : گره را سخت بست، محکم کرد. ۳• ـ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۴• ـ الرجُلُ : آن مرد رفت.

رَتا ـُ رَتْـواً (ر ت و) ۱• ه : آن را سست و فروهشته گرداند، شُل و آویزان کرد. ۲• ـ ه : آن را بست و سخت و محکم کرد (از اضداد). ۳• ـ القلبَ : دل را قوی کرد. ۴• ـ ه إلیه : آن را به آن یک ضمیمه کرد و چسباند یا به خود چسباند. ۵• ـ الدّلوَ : دلو را به نرمی برکشید.

رَتا ـُ رَتْواً و رُتُوّاً ۱• برأسِه : با سر خود اشاره کرد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد گام زد.

الرَّتائِـج جـ : رِتاجَة.

الرَّتائِـم جـ : رَتِیمَة.

الرَّتابَة : تکصدایی، یکنواختی، یکآهنگی. ← رُتوب. (المو).


رتاج

الرِّتاج : درِ بزرگ، دروازه. ۲• درِ بزرگِ بسته که دری کوچک در آن باشد چون درِ باغها و کاروانسراها و کاخها، درِ کوچکِ رفت و آمدِ اشخاص درون درِ بزرگِ کالسکه یا ماشینرو. ۳• چفتِ در، کلونِ در، قُفل. (المو). ج : رُتُج.

الرِّتاجَة : ۱• تختهسنگ، صخره. ۲• راه تنگ و باریک، تنگه و باریکه راه در کوه. ج : رَتائِج.

الرِّتاع جـ : راتِع.

الرِّتاق : دو جامه که از کناره به هم بسته باشند (یا جفتی جوراب که به هم متّصل باشند).

الرِّتام جـ : ۱• رَتِیْمَة (لسـ، منتـ). و ۲• رَتَم.

الرُّتام : خُرد و شکسته، ریزه شده.

الرُّتامَی (رُتاما) جـ : رَتِیم.

رَتَبَ ـُ رَتْباً و رُتُوباً الشیءَ : آن چیز ثابت و بیحرکت ماند، بر جای ایستاد. ۲• ـ الشیءَ : آن را ثابت و

پابرجای کرد (لازم و متعدّی) ۳. برپا شد. «ـ فی الصّلواة» : در نماز برپا شد. ۴. راست ایستاد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را برپا داشت.

الرُّتَب ۱. جـ : رُتْبَة، تختهسنگهای بلند و کوتاهِ کنار هم افتاده. ۲. سختی، دشواری. ۳. زمین بلند و برآمده، پشته. ۴. پایهٔ نردبان. ۵. فاصلهٔ میان انگشتان میانین و سبّابه یا میانه و بنصر.

الرَّتَب : ۱. مصـ. ۲. فاصلهٔ میان انگشت میانین و سبابه یا میانین و بنصر.

الرُّتُب جـ : رُتْبَة.

الرَّتَبَة : ۱. فاصلهٔ میان انگشتان. ۲. زمین بلند و برآمده، پشته. ۳. واحدِ رَتَب، هر یک از تختهسنگهای بلند و کوتاهِ کنار هم افتاده. ج : رَتَب.

الرُّتْبَة : ۱. پایگاه، منزلت، پایه، جاه. ۲. [زیستشناسی و گیاهشناسی] : یکی از مدار ج تقسیمبندی جانوری و گیاهی که شامل چندین تیره میشود، راسته. ج : رُتَب.

رَتَّ ـَـ **رَتَتاً** و **رَتَّةً** : کندزبان شد، در زبانش گرفتگی و لکنت بود، تِتِه پِتِه کرد.



الرَّتّ : ۱. رئیس، مهتر، سرور. ج رُتوت. ۲. سخت دلاور و بیباک. ۳. مادهخوکِ وحشی. (نرِ آن را عُفْر گویند). ج : رِتَتَة.

الرُّتّ جـ : أَرَتّ.

الرَّتّاع : ۱. جویندهٔ (مرتع) چراگاه پر آب و علف برای ستور. ۲. چرانندهٔ ستور و دام.

الرُّتّان جـ : رَتّ (منت).

رَتَّبَ تَرْتِيباً (ر ت ب) ۱. ه : آن را محکم و استوار کرد. ۲. ـ ه : او را در جا و مقام خود قرار داد. ۳. ـ ه : آن را مرتّب و منظّم ساخت، چید.

الرِّتَتَة جـ : رَتّ (به معانی ۲ و ۳) (الر).

الرُّتَّة : درماندگی در سخن، کندزبانی، لکنت زبان.

الرُّتَّع جـ : راتِع.

رَتَّلَ تَرْتِيلاً (ر ت ل) ۱. الکلامَ : تألیف کلام را نیک گرداند. ۲. ـ القرآنَ : قرآن را آشکار و روشن قراءت کرد، به شیوهٔ درست تلاوت کرد. ۳. ـ الصّلوةَ : نماز را به روشنی و آواز خوش خواند.

الرُّتّی : زن کندزبان.

رَتَجَ ـُـ **رَتْجاً** البابَ : در را بست.

رَتَجَ ـُـ **رَتَجاناً** الصبیُّ :کودک آهسته آهسته راه رفت، به راه افتد، تاتی تاتی کرد.

رَتِجَ ـَـ **رَتَجاً** الخطیبُ : سخنران به دشواری سخن گفت، دستپاچه شد و زبانش بند آمد.

الرَّتَج : ۱. مصـ رَتِجَ. ۲. درِ بزرگ، دروازه. ۳. درِ کوچک بر دری بزرگ و غالباً بسته. ج : رُتُج و أرْتاج.

الرُّتُج جـ : ۱. رِتاج. و ۲. رَتَج.

الرَّتْج : ۱. کوچهٔ بنبست. ۲. «مالٌ ـ» : مال دور از دسترس، دستنیافتنی.

رَتَخَ ـُـ **رَتْخاً و رُتُوخاً** : ۱. العجینُ : خمیر شُل و آبکی شد.

رَتَخَ ـُـ **رُتُوخاً** ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ به : به آن چسبید. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار عقب ماند، درنگ کرد، تأخیر نمود.

الرَّتْخ : ۱. مصـ. ۲. نشانه و شیاری ملایم بر روی پوست.

الرُّتْخ جـ : أرْتَخ.

الرَّتْخَة : ۱. آب و گِل، گِلاب، شُلاب. ۲. گل و لای سخت و بسیار.

رَتْرَتَ رَتْرَتَةً : تِتِه پِتِه کرد و در تلفّظِ حرف تاء یا راء دشواری داشت.

رَتَعَ ـَـ **رَتْعاً و رُتُوعاً و رِتاعاً** ۱. ت الماشیةُ : چارپایان در (مَرتَع) جای پر آب و گیاه چریدند. ۲. ـ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و در فراوانی و نعمت زیست، به هرچه خواست رسید و خوش زیست. ۳. ـ فی مالِ فلانٍ : از مال فلانی هرچه خواست بهرهمند شد. ۴. ـ فی لحمِ فلانٍ : از فلانی غیبت کرد.

الرُّتَّع جـ : راتِع.

الرَّتِع : ۱. آن که در ناز و نعمت زندگی کند، مرفّه، نازپرورده. ۲. «عشبٌ ـ» : علفی فراوان که برای چرنده کافی باشد.

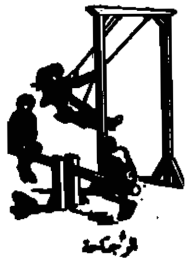
الرَّتْعَة : فراخی و فراوانی و ارزانی در روزی و نعمت.
رَتَقَ ـُـِ رَتْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بست و به هم دوخت. ۲. ـ ه : آن را اصلاح کرد و نیکو ساخت. «ـ فَتْقَه» : شکاف آن را دوخت، رفو کرد. «ـ فتقَهم» : میان آنان را اصلاح کرد و سازش داد.
رَتِقَ ـَ رَتْقاً الخرقُ : پارگی و شکافتگی به هم آمد و بسته شد.
الرُّتُق ۱. جـ : راتِق. و ۲. رَتَقَة.
الرَّتْق : ۱. مصـ رَتَقَ. ۲. بسته، به هم پیوسته، به هم آمده.
الرَّتَقَة : فاصلهٔ میان انگشتان. ج : رَتَق.
رَتَکَ ـُـِ رَتْکاً و رَتَکاناً البعیرُ : شتر با گامهای نزدیک به هم دوید، ریز دوید.
رَتِلَ ـَ رَتَلاً الشیءُ : آن چیز بخوبی هموار و آراسته شد، منظّم و مرتّب شد.
الرَّتَل : ۱. مصـ. ۲. خوب و نیکو و آراسته از هر چیز. ۲. خوبی و نیکویی و آراستگی. ۳. آراستگی در سخن. ۴. سفیدی و آبداری و درخشانی دندان. ۵. صف منظّم و به هم پیوستهٔ لشکر. ۶. دستهٔ اسبان و صَفِ اتومبیلها که در جشن و مراسمی شرکت کنند. ۷. «ثغرٌ ـ» : دندانهای منظّم و درخشان. ج : أرْتال.
الرَّتِل : ۱. هر چیز آراسته و نیکو چیده و زیبا. ۲. سخن آراسته و زیبا. ۳. دندانهای شفاف و منظّم و زیبا. ۴. «ماءٌ ـ» : آب سرد.
الرُّتُل جـ : أرتَل.
رَتَمَ ـِـُ رَتْماً ۱. ه : آن را شکست، کوبید و ریز کرد. ۲. ـ فی القومِ : در میان آن مردم بزرگ شد و پرورش یافت. ۳. ـ تِ المعزَی : بُز علفِ (رَتَم) چرید. ۴. تکان نخورد و ماند. ۵. «ما ـ بکلمةٍ» : کلمه‌ای سخن نگفت.
رَتَمَ ـِـ رَتِیماً : ۱. از خوردن گیاهِ رَتَم از حال رفت. ۲. کند رو شد، آهسته راه رفت. ۳. «ما ـ بکلمةٍ» : حرفی نزد.
الرَّتَــم : گیاهی پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران، گُل‌طاووسی، طاووسیِ اسپانیولی. ۲. توشه‌دانِ پُر. ۳. شرمِ بسیار. ۴. سخن آهسته و پوشیده. ۵. راه روشن.
الرَّتْم ۱. جـ : رَتْمَة. ۲. مصـ. ۳. شکسته و خُرد و ریز شده (مصدر به معنی صفت).
الرُّتَم جـ : رَتْمَة (منتـ).
الرَّتَمَة (لسـ از جوهری، الر) رشته‌ای که برای یادآوری بر انگشت بندند ← رَتْمَة.
الرَّتْمَة : ۱. مصدر مرّه از رَتَمَ. ۲. مفردِ رَتَم. ۳. رشته‌ای که برای یادآوری چیزی به گرد انگشت بندند. ج : رَتْم و رِتام و رُتَم (منتـ).
رَتَنَ ـُ رَتْناً الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به دیگری آمیخت.
الرُّتُوب ← یکنواختی صدا ← رَتابَة (المو).
الرُّتُوت جـ : رَتّ (به معنی ۱).
الرَّتْوَة : ۱. پایگاه بلند. ۲. شرف و مقام والا نزد امیر. ۳. گره محکم و سِفت. ۴. گرهِ شُل (از اضداد). ۴. گام، قدم. ۵. زمین بلند، پشته. ۶. زمانی کوتاه. ۷. فاصلهٔ یک دید، دیدرَس. ۸. فراخی و فزونیِ معاش. ۹. دعوت.
الرُّتُوع جـ : راتِع.
الرُّتُوق : شرف و عزّت، ارجمندی، والایی.
رُتِیَ رَتْواً و رُتُوّاً مجـ : فی ذَرْعِه : سست‌بازو شد، بازویش سست و ضعیف شد. ← رَتا ـُ رَتْواً.
الرَّتِیب [در ارتش] : درجه‌دار، مادون افسر. (المو).
الرَّتِیبَة [زیست‌شناسی] : راستهٔ فرعی در طبقه‌بندی جانداران (المو). Suborder (E)
الرُّتَیْلاء : ۱. رتیل. ۲. گیاهی که گُلی چون گُل سوسن دارد. ج : رُتَیْلاوات.
الرُّتَیْلات : راستهٔ رتیلها.
الرُّتَیْلاوات جـ : رُتَیْلاء.
الرَّتِیم : ۱. مصـ رَتَمَ ـِـ. ۲. راه رفتن کُند، کُندرَوی. ۳. (فعیل به معنی مفعول) : بی‌حال و بی‌هوش شده از خوردن گیاهِ (رَتَم). ج : رُتامَی. ۴. شکسته، خرده‌ریزه.
الرَّتِیمَة : رشته‌ای که برای یادآوری چیزی بر انگشت بندند. ج : رِتام (منتـ) و رَتائِم. ← رَتَمَة.


الرُّتَیلاء


الرَّتَم

الرَّثء : ۱. مصـ رَثَأَ : ۲. کم‌خردی، حماقت، گولی. ← رَثأة. ۳. کم‌هوشی.
الرُّثء ۱. جـ : أرثأ : سیاه و سفیدها. ۲. سفیدی و سیاهیِ آمیخته به هم.
رَثَأَ ـَ رَثأً ۱. غضبَه : خشم او آرام شد، فرو نشست. ۲. ـ اللبنَ : شیر را سفت کرد، ماست درست کرد. برای آن گروه ماست درست کرد. ۴. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۵. ـ ه : او رازد.
الرَّثأة : ۱. گولی و کم‌عقلی. ← رَثء ۲. سست‌دلی. ۳. بیماری‌ای در دوش شتر.
الرُّثأة : سیاهی و سفیدیِ آمیخته به هم.
رَثا ـُ رَثواً (ر ث و) ۱. الميّتَ : با شمردن نیکیهای مرده بر او گریست، سوگواری کرد، نوحه و مرثیّه خواند. ۲. ـ الحديثَ : آن سخن را فراگرفت و به یاد سپرد.
الرِّثاث جـ : ۱. رَثّ. و ۲. رِثّة. و ۳. رَثِيث.
الرِّثام جـ : رَثْمَة.
رَثَّ ـِـُ رَثاثةً و رُثُوثةً ۱. الثوبُ : جامه کهنه و نخ‌نما شد. ۲. ـ ت هيئتُه : بدلباس و ژنده‌پوش شد، سر و وضع او زشت و خوار شد.
الرَّثّ : ۱. مصـ. ۲. کالای کهنه و فرسودهٔ خانه، کهنه‌ریزه‌های منزل. ج : رِثاث. ۳. کلامٌ غَثّ و ـ : سخن سست و پوچ و بی‌ارزش، کلام سخیف. ۴. «فلانٌ ـ الهيئَةِ» : فلانی بدحال و بد سر و وضع است، ژنده‌پوش است.
الرُّثّ جـ : أرَثّ.
الرِّثّة جـ : رِثَّة.
الرَّثّاءَة : زنِ گریه‌کننده بر مرده، زن نوحه‌گر، مویشگر. ← رَثّايَة.
الرَّثّايَة : زن نوحه‌گر. ← رَثّاءَة.
الرِّثَّة : ۱. خرده‌ریزه‌های دور ریختنی از وسایل منزل، بُنجُل و آت‌آشغالِ خانه. ۲. زنِ گولِ کم‌خرد. ۳. اشخاص ناتوان، مردم ضعیف و پست. ج : رِثَث و رِثاث.
رَثّى تَرْثِيَةً (ر ث ى) الميّتَ : بر مرده گریست و نوحه سر داد، بر مرده گریست و کارهای نیک او را برشمرد و ستود.
رَثَدَ ـُ رَثْداً المتاعَ : رخت و کالا را کنار هم نهاد، یا بر روی هم گذاشت.
رَثِدَ ـَ رَثَداً الماءُ : آب تیره شد.
الرَّثَد : ۱. مصـ رَثِدَ. ۲. کالای منظّم و کنار هم چیده شده. ۳. خرده‌ریزه‌های دور ریختنی از وسایل منزل. ۴. مردم سست عنصر و ناتوان ج : أرثاد.
الرِّثَد جـ : رِثْد و رِثْدَة (منتـ).
الرِّثْد و الرِّثْدَة : گروهی از مردمِ مقیم در یک جا. ج : أرثاد و رِثَد (منتـ).
رَثِعَ ـَ رَثَعاً : سخت حریص و آزمند شد.
الرَّثِع : بسیار آزمند و حریص، خسیس، ناکَس.
رَثَمَ ـِ رَثْماً ۱. أنفَه : بینیِ او را شکست و خونین کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن بر بینیِ خود بوی خوش مالید.
رَثِمَ ـَ رَثَماً ۱. به سبب نقص زبانش به روشنی سخن نگفت. ۲. ـ الفرسُ :کنار یا سرِ بینیِ اسب سفید بود، یا سفید شد. ۳. ـ منسمُ البعيرِ : کف پای شتر خون‌آلود شد.
الرَّثَم : ۱. مصـ رَثِمَ. ۲. سفیدیِ کنار یا سر بینیِ اسب.
الرُّثْم جـ : أرثَم.
الرَّثْمَة و الرِّثْمَة : باران اندک و نرم. ج : رِثام.
الرَّثَمَة و الرُّثْمَة : سفیدیِ کنار یا سرِ بینیِ اسب.
رَثَى (رَثا) ـِ **رِثايَةً** (ر ث ى) عنه الحديثَ : آن سخن را از او فراگرفت و به یاد سپرد.
رَثَى ـِ رَثْياً و رِثاءً و رِثايَةً و مَرْثاةً و مَرْثِيَةً (ر ث ى) ۱. الميّتَ : بر مرده گریست و نیکیهای او را بر زبان راند، زبان گرفت، نوحه‌گری کرد. ۲. ـ ه : در سوک او شعر گفت. ۳. ـ له أو لحالِه : دلش به حال او سوخت، بر او رحمت آورد و به او مهربانی کرد.
رَثِيَ ـَ رَثْيَ (ر ث ى) الرجلُ : آن مرد گول و احمق و کم‌عقل بود، یا شد.
الرَّثْي و رَثْيٌ جـ : أرثَى.
الرَّثِيئَة : ۱. ماست. ۲. شیر تازه و مایهٔ ماستِ به هم آمیخته. ۳. کم‌عقلی، کم‌هوشی، نازیرکی، سادگیِ

نزدیک به بلاهت.
الرَّثَّیات جـ: رَثّیَة (منتـ).
الرِّثِّیث : ۱. کهنه، فرسوده. ۲. مجروح با اندک جان، زخمیِ کم‌رمق. ج : رِثاث.
الرَّثِیم : بینیِ شکستهٔ خون‌آلود یا خون‌چکان. ۲. هر چیز شکستهٔ خونین.
الرَّثْیَة : ۱. درد مفاصلِ ستور. ۲. درد مفاصل، روماتیسم. ۳. گولی، نادانی، کم‌عقلی. ۴. سستی. ۵. بی‌توجّهی و بی‌التفاتی از پیری یا درد. ج : رَثَیات (منتـ).
الرَّثِیئَة : ۱. سستی. ۲. نادانی. ۳. درد مفاصل. ۴. نقرس. ۵. ناراحتی عصبی (۳، ۴، ۵ الر).
رَجا ـُ رَجْواً و رُجُوّاً و رَجاءً و رَجاةً و رَجاءَةً و رَجاوَةً و مَرْجاتاً (ر ج و) ۱. ه : به او امید بست، به او امیدوار شد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز ترسید.
الرَّجا : ۱. مصـ رَجِیَ. ۲. کرانه، سمت، ناحیه. ج : أرْجاء.
الرَّجاء : ۱. مصـ رَجا. ۲. سمت، ناحیه. ج : أرجاء. ۳. آبستنی کاذب، حالتی شبیه به بارداری در زنان. ۴. [نحو] «افعال الرّجاء» : افعالی از گروه «کادَ» که بر امید و آرزومندیِ وقوع فعل دلالت می‌کنند و مشهورترین آنها «عَسَی : امید است که، شاید که» است.
الرَّجائِز جـ: رِجازَة.
الرَّجائِع جـ: رَجِیعَة.
الرَّجائِن جـ: رَجِین.
الرَّجاج جـ: رَجاجَة.
رِجابٌ جـ: رَجَب.
الرَّجاجَة : ۱. واحدِ رَجاج. ۲. کنامِ شیر.
الرَّجاجِیل جـ: رَجّال.
الرَّجاح : زن سنگین‌رفتار و باوقار. ۲. زن کلان‌سرین. ۳. کاسهٔ پُر. ۴. لشکر جرّار و انبوه. ج : رُجُح.
الرُّجاحَة : تاب، تخته‌ای آویخته به دو طناب و بسته به درخت یا بلندی که کودکان بر آن تاب‌بازی کنند ← أُرجوحَة.
الرَّجارِج جـ: ۱. رَجْرَج. و ۲. رِجْرِجَة.
الرِّجازَة : ۱. مرکبی کوچکتر از هودَج برای سواریِ زنان. ۲. آنچه هودج را با آن بیارایند، آرایه‌های رنگینِ پشمین و جز آن برای هودج. ۳. ظرف یا کیسه‌ای که در آن سنگ گذارند و برای تعادل یک لنگه بار یا هودج بر طرف دیگر ستور آویزند. ج : رَجائِز.
الرِّجاع ۱. جـ: رَجْع. ۲. مصـ رَجَعَ. ۳. مِهار. ج : أرجِعَة و رُجُع.
الرِّجام جـ: ۱. رُجْمَة. و ۲. رَجَم. ۱. تپّه‌ها و پشته‌ها. ۲. سنگی که برای ژرفاسنجی آب به چاه اندازند. ۳. آنچه در کنار چاه درست کنند تا چوبِ کَشندهٔ دلو را روی آن گذارند. ۴. «الرِّجامان» دو چوب با سری دو شاخه که بر سر چاه نصب کنند و محور چرخ را بر آن دو گذارند. ج : رُجُم.
الرِّجال جـ: ۱. رَجُل. ۲. راجِل. ۳. رِجْلان (یک پیاده). ۴. رَجْلَی (زنِ پیاده رونده).
الرِّجالات جـ: رِجال. جِجِ رَجُل.
الرَّجالَی (رَجالا) جـ: ۱. رَجِل. ۲. رَجُل. ۳. رِجْلان (به معنی یک پیاده) ۴. رَجْلَی (یک زن پیاده رونده). ۵. راجِل. ۶. رَجِیل.
الرُّجالَی (رُجالا) جـ: ۱. رَجْلَی (منتـ، اقم). ۲. راجِل. ۳. رَجِیل.
الرَّجّالَی (رَجّالا) جـ: ۱. رَجِل. ۲. رَجُل (لسـ).
الرُّجّالَی (رُجّالا) جـ: ۱. رَجِل (منتـ). ۲. رَجُل (لسـ).
الرِّجام جـ: ۱. رَجَم. ۲. رَجْمَة. ۳. رُجْمَة.
رَجَبَ ـُ رَجْباً ۱. منه : از او شرم کرد. ۲. ـ ه بکلامٍ قبیحٍ : به او دشنام گفت، سخنی زشت گفت.
رَجَبَ ـُ رَجْباً و رُجُوباً ۱. ه : از او ترسید. ۲. ـ ه : او را بزرگ داشت.
رَجِبَ (لسـ) ـَ **رَجَباً** ۱. ترسید. ۲. ـ منه : از او ترسید و شرم کرد. ۲. ـ ه : از او ترسید. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت. ۴. شرم کرد.



رَجَب : ماه هفتم سال قمری دارای ۳۰ روز. ج : أرْجاب و رُجُوب و رِجاب و رَجَبات. ۲. «الرَّجَبان» : دو ماه رجب و شعبان. ۳. الأرجاب : امعاء، رودهها.

الرُّجَب جـ: رُجْبَة.
الرُّجْب میان دنده و جناغ سینه. ج: أرْجاب.
الرُّجْبَة: ۱. پایه‌ای که زیر خرمابن بـرای نگـهداری و تکیهٔ درخت زنند. ۲. دام برای گرفتن شکار. ج: رُجَب. ۳. نخستین پیوندگاه انگشت با کَف. راجِبَة. ۴. حلقوم یا حنجرهٔ خر (نا). ج ۳ و ۴: رَواجِب.
رَجَّ ــَ رَجَجاً ۱. الشیءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد.
رَجَّ ــُ رَجّاً و رَجَّةً ۱. الشیءَ: آن چیز را تکان داد، آن را جنباند. ۲. ــ ه عن الشیءِ: او را از آن چیز بازداشت.
الرُّجَاحَة: تاب، تاب بازی ← رُجاحَة.
الرُّجّاز جـ: راجِز.
الرَّجّـاس: ۱. دریـا. ۲. «بـعیرٌ ــ»: شـترِ خـروشان و نعره‌کشان ۳. «سحابٌ ــ»: اَبرِ غرّنده.
الرَّجّاع: فا برای مبالغه، بسیار برگردنده.
الرَّجّاف: ۱. فا برای مبالغه، سخت جنبنده. ۲. دریا (به سبب اضطراب آن). ۳. روز قیامت، رستاخیز. ۴. نوعی از راه رفتن.
الرَّجّال: پیاده. ج: رَجاجِیْل
الرُّجّال جـ: ۱. رَجَل (منـ). ۲. رَجُل (لـ). ۳. راجِل (المنـ).
الرَّجّالَة جـ: ۱. رَجَل (منـ). ۲. راجِل. ۳. رَجُل. (لـ).
رَجَّبَ تَرْجِیْباً (ر ج ب) ۱. ه: از او ترسید. ۲. ــ ه: او را بزرگ داشت. ۳. ــ النخلةَ: زیر خرمابن پایه‌ای زد که درخت بدان تکیه دهد. ۴. ــ النخلةَ: پیرامون خُرمابن خار نهاد تا کسی بر آن دست نـیابد. ۵. در مـاه رجب حیوان را سر برید و قربانی کرد.
الرَّجَّة: ۱. جنبش، تکان. ۲. آواز درهم آمیخته، سر و صدای مردم، همهمه. ۳. غرّش ابر، رعد، تُندَر.
رَجَّحَ تَرْجِیْحاً (ر ج ح) ۱. ه: آن را مایل یا سنگین کرد تا متمایل گردد. ۲. ــ له: به سود او افزونتر از آنـچه باید، به وی داد. ۳. ــ ه: او را قوی و نیرومند ساخت. ۴. ــ ه: او را تاب داد، تکان داد، در (ارجوجه) تاب نهاد و تاب داد. ۵. ــ الشیءَ: آن چیز را ترجیح و برتری داد و برگزید.

رُجِّدَ تَرْجِیْداً (ر ج د) مجـ. الرجُـلُ: آن مـرد لرزان و جنبان شد، لزید و جنبید. مانند رُجِدَ است.
رَجَّزَ تَرْجِیْزاً (ر ج ز) ۱. ه: برای او اُرجوزه خواند ← اُرْجوْزَة. ۲. ــ ه: او را به سرودن شعر رجزی واداشت.
رَجَّعَ تَرْجِیْعاً (ر ج ع) ۱. فی صوتِه: آواز را در گلویش گرداند، صدایش را غـلتاند. ۲. ــ فـی المـصیبةِ: در مصیبت «إنّا للّه و إنّا إلیه راجِعوْن» گفت، کلام ترجیع یا استرجاع را خواند. ۳. ــ ت الدّابّةُ: ستور گامِ چهار پا برداشت. ۴. ــ فی صدری کذا: در دل من چنین رفت و برگشت کرد، بر خاطرم چنین گذشت. ۵. ــ الجملَ: آن شتر را فروخت و به بهای آن شتری دیگر خرید. ۶. ــ البعیرُ فی شقشقتِه: شتر بانگ کرد. ۷. ــ ت الحمامُ فی صوتِها: کبوتران بریده بـریده صـدا درآوردنـد، آواز گسیخته سر دادند، بَغ بَغو کردند.
رَجَّـلَ تَـرْجِیْلاً (ر ج ل) ۱. ه: او را مـرد و نـیرومند ساخت. ۲. ــ الشَّعرَ: موی را فرو آویخت و آراست.
رَجَّمَ تَرْجِیْماً (ر ج م) ۱. از سرِ حدس و گمان سخن گفت. ۲. ــ بالغیبِ: ندانسته چیزی گفت. ۳. ــ القبرَ: روی گور سنگ نشانه نهاد، سنگ قَبر گذاشت.
رَجَّنَ تَـرْجِیْناً (ر ج ن) الدّابّـةَ: سـتور را در طـویله نگاهداشت و به چرای صحرا نفرستاد.
رَجّی (رَجّا) **تَرْجِیَةً** (ر ج و) ۱. ه: به او امید داد. ۲. ــ فلاناً: به فلانی امیدوار بود. ۳. ــ الشیءَ: به آن چیز امید داشت.
رَجَحَ ــَ رَجـاحَةً: ۱. سـنگین شـد. ۲. ــ ه فـی المُراجَحَةِ: بر او در همه چیز غلبه و برتری یافت.
رَجَحَ ــُ رُجْحاناً و رُجوْحاً و رَجاحَةً: ۱. الشیءُ: آن چیز سنگین شـد. ۲. ــ المـیزانُ: یک کـفّهٔ تـرازو سنگین شد و پایین آمد. ۳. ــ الرّأیُ: آن رأی کامل شد و برتری یافت. ۴. ــ الشیءَ بیدِه: وزن آن چـیز را بـا دستش تعیین کرد. ۵. ــ فی مجلسِه: در جای خـود سنگین نشست. ۶. ــ ه: بر او مزیّت و برتری یافت.
الرُّجُح جـ: رَجاح.
رَجَدَ ــُ رِجاداً الحاصدُ: دروگر خوشه‌های درو شده را

به خرمنگاه برد.

رَجِدَ رَجْداً مجـ الرجُلُ : آن مرد دچار لرزه شد، تکان داده شد، لرزید، تکان خورد.

الرَّجْراج : ۱. هر چیز لرزان و جنبان «رِدفٌ ~» : سرین لرزان و لَم لَم زنان به هنگام راه رفتن. ۲. «ناسٌ ~» : مـردم سست‌اندیشه و کـم‌خرد. ۳. حَـوْرٌ ~ : درخت اشنگ، کبوده، صنوبر لرزان (المو) Aspen (E) . مؤ : رَجْراجَة. ۴. «کتیبةٌ رَجْراجَة» : لشکر موج‌زننده از انبوهی.

رَجْرَجَ رَجْرَجَةً ۱. الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خـورد، لرزید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند، لرزاند (لازم و متعدّی). ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد جنبید و لرزید و سخت خسته و مانده شد. ۴. ~ الماءَ : آب را از زمین بیرون آورد.

الرُّجْرُج : جنبان و لرزان. مرتعش. ج : رَجارِج.

الرِّجْرِج : ۱. هر چیز لرزان و مـرتعش. ۲. آب دهـان، بُزاق، لعاب.

الرُّجْرُج : گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ گیاهان علفی که برگ و دانهٔ بعضی از انواع آن خوردنی است.

الرِّجْرِجَة : ۱. آب و لای و لجنِ باقی مانده در تـهِ حوض، لای و لوش حوض. ۲. گروه بسیار و انبوه در جنگ، سیاهی لشکر. ۳. شخص بی‌خرد، آدم بی‌عقل. ۴. آب دهان، بُزاق، لعاب. ج : رَجارِج.

رَجَزَ ـُ رَجْزاً : ۱. شعری در بحر رَجَز خواند ۲. ~ به : برای او (اُرجوزه) شعری در بحر رجز گفت.

رَجِزَ ـَ رَجَزاً الجملُ : شـتر در برخاستن بـه سـبب بیماری پایش لرزید.

الرَّجَز : [عروض] یکی از بحور شعری که وزنش در دو مصراع شش بـار «مُسْتَفْعِلُن» است. ۲. [دامپزشکی] : بیماریِ لرزش متناوب سرین شتر.

الرِّجْز ۱. گناه. ۲. عذاب، شکنجه. ۳. خس و خاشاک. ۴. وسوسهٔ شیطان «و یُـذْهِبَ عَـنْکُم رِجْـزَ الشَّیطانِ» (قرآن کریم ۱۱/۸) : و وسوسهٔ شیطان را از شما دور سازد. ج : أرْجاز. ← رُجْز.

الرُّجْز ۱. جـ : أرْجَز. ۲. گناه. ۳. عذاب، شکنجه. ۴. بت‌پرستی، شرک «و الرُّجْزَ فَاهْجُر» (قرآن کریم ۵/۷۴) : و بت‌پرستی را رهاکن. ۵. خس و خاشاک. ج : أرْجاز. ← رِجْز.

رَجَسَ ـُ رَجْساً ۱. الجملُ : شتر بانگ برآورد. ۲. ~ ت السّماءُ : آسمان سخت غرّید. ۳. ~ صوتٌ الرّعدِ : غرّش تُندر سخت برخاست. ۴. ~ الماءَ : آب را با (مرجاس) ژرفـاسنج سـنجید. ۵. ~ عـن الأمرِ : او را از آن کـار بازداشت.

رَجَسَ ـِ رَجْساً ه : او را بازداشت.


الرُّجْرُج

رَجِسَ ـَ رَجَساً و رَجاسَةً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپاک و آلوده شد. ۲. کاری زشت کرد.

رَجُسَ ـُ رَجاسَةً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپاک و آلوده شد. ۲. کاری زشت و قبیح کرد.

الرَّجَس : ۱. مصـ رَجِسَ. ۲. پلیدی، ناپاکی، آلودگی.

الرَّجِس : ۱. پلید. ۲. کنندهٔ کار زشت.

الرِّجْس ۱. پلیدی، ناپاکی. ← رِکْس. ۲. چیز پـلید، آلوده، ناپاک. ۳. کار زشت، شرارت ۴. حرام. ۵. لعنت، نفرین. ۶. کفر، ناسپاسی. ۷. عذاب، شکنجه. ۸. وسوسهٔ شیطان. ۹. شکّ. ۱۰. تکـانِ آهسـته. ۱۱. خشـم. ج : أرْجاس.

رَجَعَ ـِ رُجوعاً و مَرْجَعاً و مَرْجِعَةً و رُجْعَی و رُجْعاناً : ۱. بازگردید. ۲. برگشت، بازگشت. ۳. «~ بِخُفَّیْ حُنَیْن» (لفظاً) با جفت کفشهای حُنَیْن بازگشت. ضرب‌المـثل است یعنی دستِ خالی و ناکام برگشت.

رَجَعَ ـِ رَجْعاً و مَرْجِعاً ۱. ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بـازگرداند، مـنصرف کـرد. ۲. ~ ه إلیه : آن را بـه او بازگرداند، برگرداند. ۳. ~ الکلامُ فی فلانٍ : آن سخن در فلانی مؤثّر و سودمند افتاد، سود بخشید. ~ العلفُ فی الدّابّةِ : آن علف برای ستور سودمند واقع شد.

رَجَعَ ـِ رَجْعاً ت الدّابّةُ : ستور گام زد.

رَجَعَ ـِ رُجوعاً و رِجاعاً ت الطیرُ : پرنده مهاجرت کرد، از گرمسیر به سردسیر و به عکس رفت. «~ عودَه علی

بدئِه» : به راهی که از آن آمد بازگشت.
الرَّجع : ۱. مصـ رَجَعَ. ۲. پاسخ، پاسخ نامه. ۳. باران از پیِ باران. ۴. سود، منفعت. ۵. گیاه بهاری. ۶. آب و آنچه با نوزاد از زهدان بیرون آیـد. ۷. پـارگین، سـرگین. ۸. مانداب، آبگیر، تالاب. ۹. گذرگاه سیل. ۱۰. [تشریح] : زیرِ کتف، پایین کتف. ۱۱. «ـــ الصَّدَی» : بازتاب، صوت، پژواک. ج : رِجاع و رِجْعان و رُجْعان.
الرُّجُع جـ : ۱. رَجِيْع. ۲. رِجاع.
الرِّجْعان جـ : رَجْع.
الرُّجْعان ۱. جـ : رَجْع. ۲. پاسخ «جـاءَنی ـــ کـتابی» : پاسخ نامه‌ام آمد.
الرَّجْعَة : ۱. مصدر مرّه از رَجَعَ، یک بازگشت. ۲. [فقه و قانون] : بازگشت طلاق‌دهنده به سوی زنِ طـلاق‌دادهٔ خود، رجوع. ۳. بازگشتن.
الرِّجْعَة : مصـ نوع و حالت از رَجَعَ، نوع بازگشتن. (مثلاً موقّت یا دائم، سواره یا پیاده، به میل خود یا به اکراه) ۲. دلیل. ۳. برگشتن مرد به زن خود پس از طلاق اوّل.
الرُّجْعَة : پاسخ «جاءتنی ـــ کتابی» : پاسخِ نامه‌ام آمد ← رَجوَعَة.
الرُّجْعَی (رُجْعا) : ۱. مصـ رَجَعَ. ۲. بازگشت. ۳. پاسخ، پاسخِ نامه. ۴. بازگشت به صفات و سنّت گذشتگان.
الرَّجْعِيّ : ۱. منسوب به رَجْعَة. [فقه و قانون] «الطّلاق ـــ» : طلاقی که شوهر حق دارد در مدّت عدّه به زن خود رجوع کند و نکاح را به حالت اوّل درآورد. و ۲. [قانون] «الأثر ـــ» : اثر یا حکم یا قانونی که عطف به ما سبق شود. ۳. منسوب به رَجْعِيَّة. ارتجاعی، مرتجع، کـهنه‌پرست، محافظه‌کار.
الرَّجْعِيَّة : ۱. روش ارتجاعی، کهنه‌پرستی، ارتجاعی، مرتجع بودن، محافظه‌کاری. ۲. خشک‌مغزی، تـحجّر، تعصّب.
رَجَفَ ـُ رَجْفاً و رَجَفاناً و رُجـوُفاً و رَجِـيفاً ۱. بـه سختی تکان خورد، لرزید. ۲. ـــ ه : او را سخت تکان داد، لرزاند (لازم و متعدّی) ۳. از ترس لرزه بر اندامش افتاد و آرام نیافت. ۴. ـــ ت الأرضُ : زمین لرزید. ۵. ـــ القومُ : آنان آمادهٔ جنگ شدند. ۶. ـــ الرعدُ : غرّش تندر در ابر پیچید. ۷. ـــ ت الأسنانُ : دندانها ریختند. ۸. ـــ ت یدُه : دستش لرزید و مرتعش شد. ۹. ـــ البحرُ : دریا آشفته شد.
الرَّجَفان : ۱. مصـ. ۲. شـتاب کـردن، شـتابزدگی. ۳. [پزشکی] : حرکت و جنبش نامنظم و تشنّجی اندامها. Clonus (E) و ۴. انقباض رشـته‌های عـضلانی بـدون هـمکاری بـا یکـدیگر، ارتـعاش و لرزش عـضلهٔ قـلب. Fibrillation (E) (۳، ۴، المو)
الرَّجْفَة : ۱. مصدر مرّه از رَجَـف. ۲. لرزش، جـنبش، رعشه. ۳. زلزله، زمین‌لرزه.
رَجَلَ ـُ رَجْلاً ۱. ه : به پای او زد. ۲. ـــ الشاةَ : هر دو پای میش را بست. ۳. ـــ ولدَ الناقةِ : شتربچّه را با مادر رها کرد تا هرچه خواهد شیر مادر را بنوشد. ۴. ـــ ت المرأةُ ولدَها : آن زن نوزادش را از پا بجای سر به دنیا آورد، زایمان غیر طبیعی کرد.
رَجِلَ ـَ رَجَلاً و رُجْلَةً : ۱. پیاده رفت. ۲. پایش بزرگ شد. ۳. پـیاده‌روی کـرد. ۴. از دردِ پـا نـالید. ۵. ـــ ت الدابّةُ : یک پای ستور تا تهیگاه سفید رنگ شد. ۶. ـــ الشَّعرُ : موی نیمه مجعّد و نیمه آویخته درآمد، اندکی چین و شکن داشت. ۷. ـــ الفـصیلُ : شـتربچّه هـمراه مادر رها شد تا هرچه خواهد شیر بنوشد.
الرَّجَل : ۱. مصـ رَجِلَ. ۲. مویی که اندک جعد و تابی داشته باشد. ۳. «فرسٌ ـــ» : اسب رها شده در میدان. ج : أرْجال و رَجالَی.
الرَّجِل : ۱. پیاده. ۲. مویی که اندک جَعدی دارد.
الرَّجُل : ۱. مَرد. ۲. مردکامل. ج : رِجال و رَجَلَة و رِجَلَة و رَجْلَة و رِجْلَة و مَرْجَل و أرْجال و أراجِل (و رَجْلان، منتـ) جج : رِجالات. ۳. به معنی راجِل : پیاده. ج : رَجّالَة و رَجّالَی و رُجّالَی (لسـ). ۴. ـــ اعمال : مردِ کار، مـرد عـمل. Businessman (E) ۵. رجـال الأمْـن : مأمـوران امنیّتی یا اطلاعاتی. ۶. ـــ التحرّی أو المباحث :کارآگاه یا پلیس مخفی. ۷. ـــ الدَّوْلَة : دولتمرد. ۸. ـــ ضِفْدِع : مرد قورباغه‌ای، غوّاص. ۹. ـــ عِصابَة : عضو گروه مخفی

باجگیر یا خرابکار، (Gangster (E ۱۰. رِجالُ حَزْبِ العِصابات : مردانِ جنگهای پارتیزانی، گوریلا. (Guerrillas (E ۱۱. ـ فَضاء : فضانورد، مردِ فضایی. (۴ـ ۱۱ المو).

الرَّجْل ۱. جـ : راجِل. ۲. مصـ رَجَلَ. ۳. مَرد. ۴. پیاده. ۵. «شَعرٌ ـ» : موی نیمه مجعّد و نیمه صاف. ۶. «رَجُلٌ ـ» : مردی که مویی اندک مجعّد دارد.

الرِّجَل جـ : رِجْلَة، خُرفه (به معانی ۳، ۴).

الرِّجْل : ۱. پا. ج : أرْجُل. ۲. عهد و زمانه، روزگار، دوران ۳. دسته و مقدار و بخشی از چیزی. ۴. دسته‌ای بزرگ از ملخ. ۵. لشکر. ۶. شلوار. ۷. کاغذ سفیدِ نانوشته. ۸. سختی. ۹. فقر، تنگدستی، ناداری. ۱۰. ترس. ۱۱. مدفوع آدمی، غایط. ۱۲. بخش و سهم و نصیب کسی در چیزی. ج : أرْجال. ۱۳. «ـ البحر» : خلیج. ۱۴. «رِجلا السَّهم» : دو سوی تیر. ۱۵. [کیهان‌شناسی] «ـ السلسلة» : ستاره‌ای در سلسله، یکی از صورتهای فلکی شمالی. و ۱۶. «ـ الجبّار» : ستاره‌ای در صورت فلکیِ جبّار. و ۱۷. «ـ قَنْطورس» : ستاره‌ای درخشان در صورت فلکیِ قنطورس. و ۱۸. «ـ الجوزاء» : ستاره‌ای در صورت فلکیِ جوزا.

الرُّجْل : جـ : أرْجَل و رَجْلاء.

رِجْل الأرْنَب : شبدر صحرایی، نفل البرّ.

رِجْل الأسَد : گیاهی از تیرهٔ مرکّبان، ذنیان جبلی. امارانطون. Edelweiss (E)

رِجْل الإوَزّ : گیاه، بارهنگِ پنجه غازی. ← إکْتوَن.

الرُّجْلان جـ : ۱. رَجَل. و ۲. رَجُل. و ۳. رَجِل (۱، ۲، ۳ منتـ). ۴. یک مردِ پیاده مؤ : رَجْلَی : یک زن پیاده. ج : رَجالَی و رُجالَی و رَجْلَی (که لفظاً مانند مفرد مؤنثِ آن است و جمع بودنش از سیاق جمله معلوم می‌شود.)

الرُّجْلان جـ : راجِل.

الرَّجْلَة جـ : رَجُل (الر).

الرَّجُلَة : ۱. مؤنّثِ رَجُل، زن. ۲. «امرأة ـ» : زنِ مرد مانند در اندیشه و معرفت و شخصیت، زنی کلانتر و سالارِ محلّه.

الرَّجَلَة جـ : ۱. رَجِل (منتـ) ۲. رَجُل.

الرَّجْلَة جـ : ۱. رَجِل. ۲. رَجُل. ۳. راجِل.

الرِّجْلَة جـ : ۱. رَجَل. و ۲. رَجُل. ۳. گیاه خُرفه. ۴. رستنگاه خُرفه، خُرفه‌زار. ج (۳، ۴) : رِجَل. ← رِجْلیّات.

الرُّجْلَة : ۱. نیرو و توان در راه رفتن. ۲. مردی، مردانگی. ۳. سفیدیِ یک پای اسب. ۴. رنج بردن از دردِ پا، شکایت از پادرد.


رجل الدّب

رِجْل الدُّب : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ چتریان، پای خرس، آیی پنجه سی. Arctopus (S)

رِجْلُ الغُراب : گیاه قازیاغی ← أطْریال

رِجْل القِطّ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبانِ گل‌لوله‌ای با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و برخی زینتی است، پنجه‌گربه‌ای، پاپیتال، پیچک زمینی ← رِجْل الهِرّ. Cat's-Foot (E)


رجل المعزی

رِجْل المِعْزَى : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیرهٔ چتریان که در نقاط تاریک و نمناک می‌روید، پاتزی.

رِجْل الهِرّ : پاپیتال زمینی ← رِجْل القِطّ.

الرَّجْلَى (رَجْلا) جـ : ۱. رَجْلان. ۲. رُجْلان. ۳. رَجِيل. ۴. زمین سخت که بر آن بروند. ۵. زمین هموارِ سنگریزه‌ناک ۶. زن پیاده‌رونده. ج : رِجال (که تأنیثش از سیاق جمله معلوم می‌شود مانند نِسوَةٌ رِجالٌ : زنانِ پیاده‌رونده. ـ لسـ، لا). و رَجالَی و رِجالَی و رُجالَی.

الرِّجْلیّات : تیره‌ای از گیاهان دولپّه‌ای جدا گلبرگ با انواع و اجناس بسیار که مشهورترین آنها خُرفه است، تیرهٔ گیاهیِ خُرفه. ← رِجْلَة.

الرُّجْلِيَّة : مردی، مردانگی ← رُجولَة.

الرَّجْلِيُّون (به صیغهٔ جمع) : پیادگان. واحدش رَجْلِیّ.

رَجَمَ ـُ رَجْماً ۱. ه : به او سنگ پراند. ۲. ـ ه : او را با سنگ زد و کشت، او را سنگسار کرد. ۳. ـ ه : او را لعنت کرد، نفرین کرد. ۴. ـ ه : او را دشنام داد. ۵. ـ ه : از او جدایی گزید و قطع رابطه کرد. ۶. ـ ه : او را دور راند، طرد کرد. ۷. ـ القبرَ : بر روی گور سنگ نهاد و آن را نشاندار کرد. ۸. ـ الرجلُ : آن مرد به حدس و گمان

سخن گفت. ۹. «جاءَ یَرْجُمُ» : تند و تیز و برافروخته آمد.
الرَّجَم ۱. جـ : رَجْم (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴) ۲. گور، قبر. ۳. سنگ روی گور، سنگ قبر. ۴. چاه. ۵. تنور. ج : رِجام و أرْجام.
الرَّجْم : ۱. مصـ. ۲. [فقه] : مجازات سنگسار کردنِ زناکار در شرع. ۳. دوست مهربان. ۴. ندیم، همنشین، همدم. ج : رَجَم. ۵. آنچه پرتاب شود، پرتاب کردنی، پرتابی، گلوله. ۶. سخن گفتن از روی حدس و گمان. ج : رُجوم. ۷. یک سنگ آسمانی. ج : رُجُم.
الرُّجَم جـ : رُجْمَة.
الرُّجُم ۱. جـ : رَجْم (به معنی ۷) سنگهای آسمانی. ۲. سنگ قبر، علامتی که بر گور گذارند.
الرَّجْمَة ۱. مصدر مرّه از رَجَمَ. ۲. گور، قبر ← رُجْمَة. ۳. لانهٔ کفتار. ۴. یک رِجام (به تمام معانیِ آن) ← رِجام. ج : رُجَم و رِجام.
الرُّجْمَة جـ : ۱. رِجام. و ۲. رَجْم. ۳. سنگ قبر. ۴. لانهٔ کفتار. ۵. آنچه برای تکیه دادن خُرمابُن بر آن تهیّه کنند. ج : رُجَم و رِجام. ← رَجْمَة.
رَجَنَ ـُ رَجْناً ۱. الدّابَّةَ : ستور را برای خوردن علف در آغل نگهداشت. ۲. ــ الدّابَّةَ : ستور (یا اسبِ مسابقه) را در خانه نگهداشت و به حیوان چندان کم آب و علف داد تا لاغر شد. ۳. ــ ت الدّابَّةُ : ستور برای خوردن علف در آغل بازماند (متعدّی و لازم). ۴. ــ ه : از او شرم داشت، شرمنده شد.
رَجَنَ ـُ رُجوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ الحیوانُ : آن حیوان اهلی شد، خانگی شد. ← رَجَنَ رُجوناً و رَجِنَ.
رَجُنَ ـُ رُجوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ الحیوانُ : حیوان اهلی شد و با مردم خو گرفت، خانگی شد. ← رَجَنَ رُجوناً.
رَجِنَ ـَ رَجْناً و رُجوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ الحیوانُ : حیوان اهلی و خانگی شد. ← رَجَنَ و رَجَنَ رُجوناً.
الرَّجَوان : دو کنارهٔ چاه.

رُجوبٌ جـ : رَجَب.
الرَّجوس : شتر بلندبانگ.
الرَّجوعَة : پاسخ، جواب «جائتْنی ــ کتابی» : جواب نامه‌ام رسید ← الرُّجْعَة.
الرُّجولَة : ۱. مردی، نرینگی. ۲. صفات مردان، مردانگی. ۳. کمال مرد ← رُجولِیَّة.
الرَّجولِیَّة و الرُّجولِیَّة : ۱. مردی، نرینگی. ۲. صفات مردان، مردانگی، کمال مرد ← رُجولَة.
الرُّجوم جـ : رَجم (به معنی ۵).
رَجِیَ ـَ رَجاً : از سخن گفتن بازایستاد.
رُجِیَ عَلَیْه مجـ : سخن گفتن بر او دشوار یا غیر ممکن شد، سخن بر او بسته شد.
الرَّجیع : ۱. سخن یا کرداری که به صاحبش برگردد یا برگردانند. ۲. گودال، آبگیر، تالاب. ۳. سرگین حیوان، تپاله و پشکل و پِهِن. ۴. گیاه و رُستنیِ بهاری. ۵. شترِ کُند و سست در سفر. ۶. آنچه شتر به دهان برگرداند، نشخوار کند. ۷. هر چیزِ بازگردانده شده، مرجوع. ۸. عَرَق، خَوی. ۹. جامهٔ کهنه. ۱۰. غذایی سرد که دیگربار گرم کنند. ۱۱. شتر و ستور خسته از سفر که روانهٔ سفری دیگر شود. ۱۲. رسنی که پس از پارگی دوباره بافته شود. ۱۳. آنچه از زغال پس از سوختن بر جای مانده باشد، نیمسوزی که دیگربار برافروزند. ج : رُجُع.
الرَّجیعَة : ۱. مؤنّثِ رَجیع. ۲. ماده‌شترِ کُند و سست در سفر به سبب خستگی از سفرِ پیشین. ۳. ماده‌شتری که از بهای شتر نر خریده باشند. ج : رَجائِع.
الرَّجیل : ۱. پیاده. ج : أراجِل و أرْجِلَة. ۲. مردِ بسیار راه‌رونده، بسیار پیاده‌رو. ج : رَجْلَی و رُجالَی. ۳. «رَجُلٌ ــ» : مردِ سخت قوی، مردِ مردانه. ۴. «کلامٌ ــ» : سخن بالبداهه، ارتجالی، سخنی که بی‌اندیشه و تأمّل گفته شود.
الرُّجَیْل : مصغّر رَجُل، مردک، آدم‌کوچولو.
الرُّجَیْلَة : ۱. مؤنّثِ رُجَیْل. ۲. [گیاه‌شناسی] : دُمِ گُل، پایکِ گُل. ۳. دُمِ فرعیِ گُلِ مرکّب که در خوشه دیده می‌شود.

الرَّجِيم : فعيل به معنى مفعول، مَرْجوم ۱. سنگسار شده. ۲. رانده شده، مطرود. ۳. نفرين شده، ملعون.

الرَّجِين : زهرِ کُشنده.

الرَّجِينَة : گروه، جماعت، دسته. ج : رَجائِن.

الرَّجِيَّة : آنچه بدان (رجاء) و اميد بسته شده، اميدبسته، مايهٔ اميد.

رَحا ـُ رَحْواً (ر ح و) ۱. الرَّحَى أو بها : آسياب را گرداند، آسياب را ساخت و به کار انداخت. ۲. ـ ت الحَيَّةُ : مار چنبره زد. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت و تعظيم کرد. ← رَحَى ـِ.

الرَّحائِب ۱. جـ : رَحِيبَة. ۲. «ـ التَّخُوم» : سرزمينهای پهناورِ مرزی.

الرَّحائِل جـ : رِحالَة.

الرِّحاب جـ : ۱. رَحَبَة. ۲. رَحْبَة.

الرُّحاب : فراخ، پهناور، گشاد، جادار «قِدْرٌ ـ» ديگِ جادار.

الرَّحابَة : ۱. گشادگی، فراخی، وسعت. ۲. ـ الصَّدْر : سعهٔ صدر، دريادلی. ۳. خوش‌قلبی ۴. آزادانديشی (۲ـ۴ المو).

الرُّحاضَة : آب برای شست‌وشو ← غُسالَة.

الرُّحاق : شراب، شرابِ صافی و ناب ← رَحِيق.

الرِّحال ۱. جـ : رَحْل. ۲. قالی و فرشی که در حيرهٔ عراق می‌بافند.

الرِّحالَة : زين چرمين بی‌چوب (که برای تند تاختن اسب برنهند). ج : رَحائِل.

الرُّحام : ۱. [پزشکی] : التهاب تخمدان و زهدان. ۲. زاييدن گوسفند بی‌آنکه جفت را بيفکند.

رَحِبَ ـَ رَحَباً و رَحْباً المکانُ : آنجا فراخ شد، جادار شد.

رَحُبَ ـُ رُحْبا و رَحابَةً : ۱. المکانُ : آنجا فراخ و جادار شد. ۲. «رَحُبَکُم الأمرُ» : آن کار بر شما گشاده گرديد (شاذّ و نادر است) ← رَحِبَ.

الرَّحْب : ۱. فراخ، گشاد، جادار. ۲. «ـ الصَّدر» : پُر تحمّل، شکيبا، دارای سعهٔ صدر، فراخ‌حوصله. ۳. «ـ الفهم» : تيزهوش و گسترده‌خِرَد. ۴. «ـ الذِّراع بالأمر» : پر طاقت و کاردان. ۵. «ـ الباع و الذِّراع» : گشاده‌دست و بلندنظر، بخشنده و سخی.

الرَّحَب جـ : رَحْبَة

الرُّحُب جـ : رَحِيب.

الرُّحْب : ۱. مصـ رَحُبَ. ۲. فراخی، وسعت. ۳. آسودگی، فراخ‌معاشی.

الرَّحَبَة : ← رَحْبَة.

الرَّحْبَة و الرَّحَبَة ۱. زمين بزرگ و فراخ. ۲. محوطه و ميدانگاه. ۳. گشادگی و فاصلهٔ ميان خانه‌ها، پيرامونِ سرای. ۴. صحن خانه. ۵. جلوخان، پيش‌خانِ منزل يا مسجد (مقـ). ۶. مسيل و آبراهه در دو طرف درّه.

الرُّحْبَى (رُحْبا) ۱. [تشريح] : پَهن‌ترين دنده در قفسهٔ سينه. ۲. داغ و نشان بر پهلوی شتر.

الرُّحْبَيان [تشريح] : مثنّای رُحْبَى، دو دندهٔ زير دو بغل و بالای تمام دنده‌ها.

رَحَّ ـَ رَحَحاً ۱. الشيءُ : آن چيز گشاد شد، فراخ گشت. ۲. ـ الفرسُ : سُم اسب پَهن و فراخ شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد کفِ پايش تخت شد و فرورفتگیِ لازم آن از بين رفت.

الرَّحَح : ۱. مصـ رَحَّ. ۲. پهنی و فراخی سُم اسب.

الرُّحّ جـ : أرَحّ.

الرَّحّال : ۱. دوزندهٔ رَحل، پالان‌دوز، پالان‌ساز. ۲. جهانگرد. ج : رَحّالَة.

الرُّحّال جـ : راحِل.

الرَّحّالَة ۱. جـ : رَحّال. ۲. مؤنّثِ رَحّال. ۳. جهانگرد، بسيار سفرکننده (در اين معنی ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴) ۴. کوچی، کولی، قَجَر، نَوَر (در تداول عامّهٔ سوريّه و لبنان).


الرَّحَّة

الرَّحَّة : مارِ پيچ خورده، چنبر زده.

الرُّحَّل ۱. جـ : راحِل. ۲. (به صيغهٔ جمع) : تازيانِ کوچ‌کننده، بيابانگردان.

رَحَّمَ تَرْحِيماً (ر ح م) ۱. عليه : برای او درخواست بخشودگی کرد، برای او از خدا طلب رحمت و بخشايش

کرد.

الرَّخراح : فراخ، پهناور، وسیع «عیش ~» : زندگی فراخ و گسترده ← رَخرَح.

رَخرَحَ رَخرَحةً ۱. الشیءَ عنه : آن چیز را از او پوشاند و پنهان داشت. ۲. ~ بالکلامِ : سربسته و مبهم سخن گفت. ۳. به انتهای چیزی که می‌خواست نرسید.

الرَّخرَح و الرَّخرَحان : ۱. فراخ، پهناور، وسیع، جادار، «عیش ~» : زندگی فراخ، زندگی گسترده و پُر ناز و نعمت و ریخت‌وپاش. ۲. کم عُمق، نزدیک تک، کم‌ژرفا.

رَخَضَ ـَ رَخضاً الثوبَ : جامه را شست، آن را آب کشید.

رُخِضَ المَحمُومُ مجـ : تبدار عرق کرد.

الرُّخض : ۱. مَشک کهنه. ۲. «ثوب ~» : جامه‌ای که از بسیار شستن کهنه و فرسوده شده باشد.

الرُّخضاء : ۱. عرق حاصل از تب. ۲. عرقی که از بسیاری چنان تن را تَر کند که گویی پوست را می‌شوید.

رَحَلَ ـَ رَحلاً و رَحِیلاً و تَرْحالاً و رِحلَةً ۱. عن البلدِ : از آن شهر رفت، آن شهر را ترک گفت، مهاجرت کرد. ۲. ~ إلی المکانِ : به آنجا کوچ کرد و منتقل شد. ۳. ~ البعیرَ : بر پشت شتر جهاز بست. ۳. ~ ه : بر آن سوار شد. ۴. ~ له نَفْسَه : بر آزار او صبر کرد، آزارش را تحمّل کرد. ۵. ~ ه بالسّیفِ : بر روی او شمشیر کشید. ۶. ~ البلادَ : در شهرها گشت و از این شهر به آن شهر رفت.


الرَّحل

الرَّحل : ۱. مصـ . ۲. جهاز شتر. ۳. خانه، منزل. ۴. رخت و اسباب سفر. ۵. «حَطَّ ـَ ه» و «أَلقَی ـَ ه» : رحلِ اقامت افکند، اقامت کرد. ج : رِحال و أَرحُل. ۶. «الرِّحال» فرشهایی که در حیرهٔ عراق بافند. ۷. شلغم بیابانی، گیاهی طبّی از تیرهٔ فرفیونیها ← إشخاص.

الرُّحل جـ : أَرحَل.

الرِّحلَة : ۱. مصـ رَحَلَ. ۲. مسافرت، کوچ کردن. ۳. سفرنامه، سیاحتنامه مانند «رِحلَةُ ابن جُبَیر أو رِحلَةُ ابنِ بَطوطَة» : سفرنامهٔ ابن جبیر یا سفرنامهٔ ابن بطوطة. ۴. «جملٌ ذو ~ أو ذو رُحلَة» : شتر قوی و توانا در رفتن.

الرُّحلَة : ۱. مقصدِ مسافر، سمتی که مسافر بدان روی آورد. ۲. یک بار سفر کردن. ۳. یک برنامهٔ مسافرتی (در اصطلاح امروزه) یک تورِ مسافرتی. ۴. نیرو. ۵. تند دویدن. ۶. نیک‌رفتاری. ۷. «جملٌ ذو ~ أو ذو رِحلَة» شتر بسیار قوی در رفتن. ۸. «عالِمٌ ~» : دانشمندی که از هر سوی به دیدار او آیند.

رَحُمَ ـُ رَحامَةً ت المرأةُ : آن زن (رَحِم) زهدانش به درد آمد، از درد تخمدان یا زهدان نالید.

رَحِمَ ـَ رَحماً و رَحامَةً ت المرأةُ : زن رَحِمَش درد گرفت.

رَحِمَ ـَ رَحْمَةً و رُحماً و رُحُماً و مَرْحَمَةً ۱. ه : بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۲. ~ ه : بر او بخشایش و آمرزش کرد، او را بخشود. (اصطلاحاً امروزه) او را بخشید.

رُحِمَ رَحماً و رَحامَةً مجـ رُحِمَت : رَحِمِ زن درد گرفت، زهدانِ زن دردناک شد.

الرَّحَم : [پزشکی] ۱. بیرون آمدن زهدان به سبب بیماری. ۲. بیماریِ مادینه که سبب نازایی شود.

الرَّحِم : ۱. زهدان، بچّه‌دان، رَحِم (کلمه مؤنّث است) ۲. خویشاوندی. ج : أَرحام. ۳. «ذوُ و الأَرحام» [فقه و قانون] : خویشاوندانی که دارای سهم‌الارث و عصبه نباشند مانند دختران برادران.

الرَّحم : ← رَحِم.

الرِّحم : رَحِم.

الرُّحم : ۱. مصـ رَحِمَ. ۲. بخشودن، مهربانی کردن. ← رَحْمَة.

الرُّحماء : ۱. دلسوزی، نرم‌دلی، مهربانی. ۲. بخشودگی ← رَحْمَة.

الرُّحَماء جـ : رَحِیم.

الرَّحمان : ۱. از نامهای خدای تعالی، بسیار بخشاینده (که غالباً صفتِ الله قرار می‌گیرد «بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ» به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان. و گاه موصوف است «الرَّحْمٰنُ عَلَی العرشِ اَستَوَی» : آن بخشاینده بر عرش برآمد. (در نگارش قرآنی این کلمه را «رَحْمٰن» نویسند) ۲. بخشایشگر، بخشاینده، مهربان. ۳. نام

سورهٔ ۵۵ قرآن مجید.

الرِّحِمَة : ۱. مادینه‌ای که پس از زایمان زهدانش درد گیرد. ۲. زنی که از درد زهدان بنالد.

الرَّحْـمَة : ۱. مصـ رَحِمَ. ۲. باران. ۳. آمرزش، بخشودگی، بخشش. ۴. روزی، نعمت، نیکی کردن.

الرَّحَمُوت : بخشش و مهربانیِ بزرگ.

الرُّحْمَی (رُحما) : ۱. بخشودگی. ۲. دلسوزی، نرم‌دلی، مهربانی. ← رَحْمَة.

الرَّحُـوْل : ۱. بسیار سفرکننده، بسیار کوچ‌کننده، جهانگرد، همواره در سفر. ۲. شتری که شایستگی بستن پالان و جهاز و بار نهادن بر پشت داشته باشد، شترِ بارکش (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. گرچه رَحوْلَة نیز آمده است).

الرَّحُولَة : شتر بارکش ← رَحوْل.

الرَّحُوم : ۱. بسیار بخشاینده و آمرزنده، بسیار مهربان (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۲. زنی که از درد زهدان بنالد.

الرَّحَوِيَّة (صنعت) : ۱. قرقرهٔ قائم مکانیکی. ۲. قرقرهٔ بزرگ کابلهای برق و تلفن و جز آنها.

رَحَی (رَحا) ـِ **رَحْياً** (ر ح ی) : ۱. آسیاب ساخت، آسیاب را گرداند و به‌کار انداخت. ۲. ـ الحيَّةُ : مار گرد شد، چنبر زد. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت ← رَحاـ.

الرَّحَی و الرَّحا : ۱. آسیاب، سنگِ آسیاب. مؤنّث است. ج : أرحاء و أرحِيَة و أرحٍ و رَحِيّ و رِحِيّ و رُحِيّ و أرْحِيّ. مثنّایش : رَحَوانِ و رَحَيانِ. ۲. سینه. ۳. مهتر و سرور قوم، بزرگِ جماعت. ۴. دندان آسیاب. ۵. سینهٔ شتر. ۶. پاره ابر. ۷. قومی که جای خود را ترک نگویند و کوچ نکنند. ۸. سپل و کفِ پای شتر و فیل. ۹. زمین بلند و گِرد. ۱۰. آسیابِ جنگ «دارُ ـ الحربِ» : آسیای جنگ با سیلاب خون به راه افتاد (اصطلاح است) یعنی آتش جنگ سخت افروخته شد. ۱۱. «دارتْ علیه ـ الموتِ» : آسیابِ مرگ بر او گشت، مُرد. ج (۲ ـ ۱۱) : أرحاء. ۱۲. «أرحاء الأظفار» : کناره‌های ناخن.

الرَّحِیب : ۱. فراخ، پهناور، جادار. ۲. پُر خور. ۳. «ـ الصّدرِ» : شکیبا، پر حوصله و بردبار. ۴. «ـ الباع و الذِّراع» : دست‌ودل‌باز، بخشنده. ج : رُحُب.

الرَّحِيّ و الرِّحِيّ و الرُّحِيّ جـ : رَحَی (رَحا).

الرَّحِيبَة ۱. مؤنّثِ رَحِيب. ۲. واحدِ رَحائِب، یکی از مناطق پهناور مرزی. ۳. یک قطعه زمین پهناور و فراخ.

الرَّحِيض : شسته و آب‌کشیده.

الرَّحِيق : ۱. شراب. ۲. شرابِ صافی و ناب. ۳. نوعی عطر. ۴. مُشکِ ناب. ۵. نژادِ خالص، حَسَبِ پاک که شکّ و شبهه‌ای در آن نباشد. ۶. «ـ الزّهرِ» : شیرهٔ گُل که زنبور عسل آن را می‌مکد.

الرَّحِيل : ۱. مصـ رَحَلَ. ۲. سفر، کوچ. ۳. پالان و جهاز شتر. ۴. شترِ قوی در رفتن، شتر توانا و شکیبا در سفر.

الرَّحِيم : ۱. بسیار بخشنده و مهربان. ۲. (فعیل به معنی مفعول، مَرْحوم) رحمت‌شده، آمرزیده. ج : رُحَماء. ۳. از نامهای پروردگار.

رَخا ـُ **رَخاءً** (ر خ و) العیشُ أو غیرُه : زندگانی یا جز آن آسان و فراخ شد.

الرَّخاء : ۱. مصـ رَخا و رَخُوَ و رَخِيَ. ۲. فراخی و خوشی و آسودگیِ زندگانی، ناز و نعمت.

الرُّخاء : باد نرم و ملایم.

الرَّخاخ : ۱. نرم و سست. ۲. گیاه نازکِ تُرد و شکننده. ۳. فراخی و آسودگی زندگانی، ناز و نعمت. ۴. خاک و زمین کوفته و نرم شده. ۵. گیاهی علفی و صحرایی و تُرد و شکننده از تیرهٔ گُلِ خوک که بعضی در کشتزارها می‌روید و به کِشت آسیب می‌رساند. Rhinanthus (S)

الرِّخاخ : جـ : رُخّ.

الرَّخاخَی جـ : رَخّاء.

الرِّخاف جـ : رَخِيفة (منتـ).

الرِّخاف جـ : ۱. رَخْف. ۲. رَخْفَة.

الرِّخال و الرُّخال جـ : ۱. رِخْل. ۲. رَخْلَة.

الرُّخام : سنگ مرمر.

الرُّخامَة : یک قطعه سنگ مرمر.

الرُّخامَی ۱. باد نرم و ملایم. ۲. گیاهی خاکستری رنگ مایل به سفید که ستوران آن را می‌چرند.



الرَّخاخ



الرَّحَی

الرَّخت ف معـ : رخت، اسباب و متاعِ خانه. ج : رُخوت.
رَخَّ ـَـ رَخخاً : نرم و سست شد.
رَخَّ ـِـ رَخّاً العجينُ : خمیر شُل و آبکی شد.
رَخّ ـُـ رَخّاً ا ه : آن را لگدکوب کرد و نرم ساخت. ۲ـ ـــ الشرابَ : شراب را با آب آمیخت و رقیق کرد.
الرَّخَخ : ۱ـ مصـ رَخَّ ـَـ. ۲ـ سستی، نرمی، آسانی.
الرُّخّ : ۱ـ نوعی شترمرغ که در جزایر هند بوده و منقرض شده است. ۲ـ پرندهٔ افسانه‌اي سیمرغ. ۳ـ یکی از مهره‌های شطرنج، رُخ، بُرج. ج : رِخاخ و رِخَخَة.


الرُّخ

الرِّخَخَة جـ : رُخّ.
الرَّخّاء : زمین نرم و سست و کوبیده. ج : رَخاخَی.
الرَّخّام : مرمرفروش، مرمرتراش، رخام‌تراش.
رَخَّصَ تَرْخِيصاً (ر خ ص) ۱ـ السّعرَ : نرخ را ارزان کرد. ۲ـ ـــ له في الأمرِ : در آن کار بر او آسان گرفت، به او مرخصی داد. ۳ـ ـــ له : به او اجازه و رُخصت داد، اختیار داد. «ـــ ت الحكومةُ في الصيدِ» : دولت اجازهٔ شکار داد.
رَخَّمَ تَرْخِيماً (ر خ م) ۱ـ الشيءَ : دنبالهٔ آن چیز را بُرید. ۲ـ ـــ ه : آن را نرم و آسان گرداند. ۳ـ ـــ الدّجاجةَ : مرغ را روی تخم خواباند. ۴ـ ـــ البيتَ : خانه را با (رخام) مرمر سنگ‌فرش کرد. ۵ـ [نحو] ـــ المنادَى : منادیٰ را مُرَخّم کرد، حرف آخرش را حذف کرد
رَخَّى تَرْخِيَةً (ر خ ی) الشيءَ بالشيءِ
چیز دیگر درآمیخت، آن دو را به هم
الرَّخْراخ : ۱ـ گِلِ شُل. ۲ـ خمیرِ آبکی و شُل، خمیرِ نرم. ← رَخْرَخ.
الرَّخْرَخ : ۱ـ گِلِ شُل. ۲ـ خمیرِ نرم، خمیرِ آبکی. ← رَخْراخ.
رَخُصَ ـُـ رُخاصَةً و رُخوصَةً و رُخصاناً الشيءُ : آن چیز لطیف و نرم شد. پس آن رَخْص : نرم و لطیف است.
رَخُصَ ـُـ رُخصاً السِّعرُ : نرخ ارزان شد، قیمت پایین آمد، پس آن رَخِيص . ارزان است.
الرَّخْص : ۱ـ نرم وتر و تازه و نازک. ۲ـ نرم و لطیف «أنامل رَخْصَة» : انگشتان نرم و لطیف.
الرُّخْصان : نرم و نازک.

الرُّخُصَة ← رُخْصَة.
الرُّخْصَة : ۱ـ آسانی و فراخی در کار، آسان‌گیری، سخت نگرفتن. ۲ـ [فقه] : آنچه از امری اصلی یا حکمی قطعی به سبب شرایط و ظروف برای تسهیل و تخفیف تغییر پذیرد مانند نماز سفر که «قصر» : کوتاه می‌شود. ۳ـ نوبت آب. ۴ـ اجازهٔ جواز، پروانه. «ـــ صید» : اجازهٔ شکار، «ـــ قيادة السيّارة» : گواهی و اجازهٔ رانندگي اتومبیل.
رَخَفَ ـُـ رَخْفاً العجينُ : خمیر شل و آبکی شد.
رَخِفَ ـَـ رَخَفاً العجينُ : خمیر رقیق شد، شُل و آبکی شد.
رَخُفَ ـُـ رَخافَةً و رُخوفَةً العجينُ : خمیر رقیق شد، شُل و آبکی شد.
الرَّخَف : ۱ـ مصـ رَخَفَ ـُـ. ۲ـ پارچه و جامهٔ نازک. ۳ـ سرشیرِ رقیق، آبکی. ۳ـ خمیرِ شُل و آبکی. ج : رِخاف.
الرَّخِف : سنگ نرم و شکننده و سبُک و تُرد مانند سفال.
الرَّخْفَة : ۱ـ مصدر مرّه از رَخَفَ. ۲ـ شُلی و آبکی بودن گِل یا خمیر. ۲ـ سرشیرِ رقیق. ۳ـ سنگ سبک و نرم و تُرد و شکننده. ج : رِخاف.
الرَّخِل ← رِخْل.
الرِّخْل و الرَّخْلَة : برّهٔ ماده، برّه میش. ج : أرْخُل و رِخال رُخال و رِخْلان و رِخَلَة.
الرِّخْلان جـ : ۱ـ رِخْل ۲ـ رَخْلَة.
رَخُمَ ـُـ رَخامَةً ۱ـ الصّوتُ : صدا نرم و دلنشین شد، یا بود. ۲ـ ـــ ت المرأةُ : آن زن نرم‌گفتار شد.
رَخَمَ ـُـ رَخْماً الصّوتُ : آواز نرم و روان شد، نرم و دلنشین بود، یا شد.
رَخَمَ ـُـ رَخْماً و رَخَماً و رَخْمَةً ت الدّجاجةُ البيضَ أو عليه : مرغ تخم خود را زیر بال و پر گرفت، بر تخم خوابید.
رَخَمَ ـُـ رَخْماً و رَخَمَةً و رَخْمَةً ۱ـ المرأة ولدَها : آن زن با بچهٔ خود بازی کرد. ۲ـ ـــ ه : اورا بخشید و دلسوزی کرد.
رَخِمَ ـَـ رَخَماً ۱ـ السّقاءُ : مَشک بدبو شد. ۲ـ ـــ ه :

نسبت به او مهربانی و دلسوزی کرد.
رَخِمَ ـَـ رَخْماً و رَخْمَةً ه : به او مهربانی کرد.
رَخِمَ ـَـ رَخْماً و رُخْمَةً الفرسُ و نحوُه : اسب و مانند آن سرش سفید و تنش سیاه بود، یا شد.
الرَّخَم : ۱. مصـ رَخِمَ. ۲. پرنده‌ای شکاری از نوع کرکس که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و جثّه‌اش از انواع کرکس کوچکتر است و به طور گروهی در اطراف مدیترانه زیاد یافت می‌شود. واحدش رَخَمَة است، کرکس، لاشخور. ۳. شیرِ غلیظ و سفت. ۴. دلسوزی، مهربانی، نرمی، نرمخویی. ج : رُخْم.
الرُّخْم جـ : ۱. أرْخَم. ۲. رَخَم.
الرَّخْماء : پرنده‌ای از خانوادهٔ عقاب و از تیرهٔ بازها که مهاجر است و ماهی و پرنده و جانوران گوشتخوار و چارپایان کوچک را شکار می‌کند، شاهین سفیدسر.
Haliaetus Leucocephalus (S)


الرَّخْماء

الرَّخَمَة : واحدِ رَخَم، یک کرکس
الرُّخْمَة : سفیدیِ سرگوسفند و تیرگیِ چهرهٔ حیوان با تنی به هر رنگ دیگر غیر از سفید.
رَخُوَ ـُـ رَخاءً ۱. العیشُ : زندگانی فراخ و آسان شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد مرفّه و فراخ‌معاش شد.
رَخُوَ ـُـ رَخاوَةً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و لطیف شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سست و شکننده شد.
الرَّخْو و الرِّخْو و الرُّخْو : چیز نرم و شکننده، تُرد. مؤ : رَخْوَة و رِخْوَة و رُخْوَة.
الرِّخْویّات : شاخه‌ای از جانوران شامل صدفهای دو کفّه‌ای و شکمپایان و پابرسران، شاخهٔ نرمتنان.
رَخَی ـَـ رَخاءً (ر خ و) : نرم و سست گردید.
رَخِیَ ـَـ رَخاً و رَخاءً ۱. العیشُ : زندگانی فراخ و آسان شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد زندگانیش فراخ و آسان شد.
رَخِیَ ـَـ رَخاً و رِخْوَةً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و سست شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز شکننده و سست و تُرد شد.
الرَّخِیص : ۱. ارزان، کم‌بها. ۲. کودن، بی‌شعور، نادان. ۳. گیاه نرم و نازک و تُرد. ۴. «موتٌ ـ» : مرگِ سریع و زودکُش.
الرَّخِیفَة : خمیرِ رقیق و تُنُک، خمیرِ شُل و آبکی.
الرَّخِیم : ۱. صدای نرم و پایین، صدای ضعیف. ۲. آواز نرم و خوش. ۳. زن خوش‌گفتار و خوش‌صدا.
رَدَأَ ـَـ رَدْءاً ۱. الحائِطَ : دیوارِ خانه را با ستون تقویت کرد، برای دیوار ستون ساخت. ۲. ـ ه : او را یاری کرد. ۳. ـ ه بحجرٍ : به او سنگ انداخت. ۴. ـ الماشیةَ : ستوران را خوب چراند و برای آنها شب‌بیداری کشید. ۵. ـ ه به : او را برای وی یار و مددکار گرداند.
رَدُؤَ (رَدِءَ) ـُـ **رَداءَةً** : ۱. ناتوان و نیازمند گردید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فاسد و خراب شد.
الرِّدْء : یاری. ۲. یاری‌کننده، یار، دوست. ۳. لنگه بار سنگین. ۴. نیرو، توان. ۵. ستون. ج : أرْداء.
الرِّداء : ۱. جامه‌ای که روی دیگر جامه‌ها پوشند، بالاپوش، جُبّه. ۲. دو رشته مروارید و جواهر رنگارنگِ بر هم پیچیده برای زیورِ زنان. ۳. حمایل که بر دوش و سینه آویزند. ۴. شمشیر. ۵. کمان. ۶. خِرد، عقل. ۷. نادانی، جهل (از اضداد). ۸. زیور، اسباب آرایش و آنچه زینت دهد. ۹. مایهٔ عیب و زشتی، آنچه آدمی را عیبناک گرداند (از اضداد). ۱۰. «ـ الشباب» : زیبایی و طراوتِ جوانی. ۱۱. «ـ الشّمس» : زیبایی و روشنایی خورشید. ۱۲. «هو غَمْر ـ» : او بسیار بخشنده و سخی است. ۱۳. «هو خفیف ـ» : او کم‌خرج و کم‌قرض و کم‌عیال است. ج : أرْدِیَة.
الرِّداءَة : چادر که بر خود پیچند، دوش‌انداز، بالاپوش.
الرَّداة : تخته‌سنگ بزرگ، صخره. ج : رَدَی.
الرَّداح : ۱. لشکر گران و انبوه. ۲. تاریکی. ۳. درخت برومندِ تناور. ۴. قدح و کاسهٔ بزرگ. ۵. قوچِ بزرگْ دنبه. ۶. زنِ کلان‌سُرین. ۷. شتر گرانبار. ج : رُدُح.
الرَّداحَة : ۱. مصـ رَدُحَ. ۲. جان‌پناه و پنهانگاهی آلاچیق‌مانند برای شکار حیوانات.
الرِّداحَة : پنهانگاهی برای شکارِ جانوران.
الرَّداد و الرِّداد : اسم است از رَدَّة، بازگرداندن، برگرداندن، دور ساختن.
الرِّداع : «أحمر ـ» : رنگ قرمزِ روشن.

الرِّداع : آبِ گِل، گِلابه.

الرُّداع : ۱. بوی خوش عطر در بدن. ۲. درد و ناراحتی در تمام اندامها. ۳. بازگشت بیماری.

الرِّداغ جـ : رَدَغَة.


الرِّداف

الرِّداف ۱. جـ : رَدِیف. ۲. کَفَلِ ستور که در دو ترکه نشستن بر آن نشینند، جای برنشستن ردیفِ سوار.

الرِّدافَة : مقام پایین‌تر از پادشاه، قائم مقامیِ سلطان، نیابت سلطنت.

الرُّدافَی (رُدافا) ۱. جـ : رَدِیف. ۲. آن که در پشت سوار بر ستور نشیند. ۳. آنان که برای شتران آوازِ حُدا خوانند، حُداخوانان. ۴. «جاءَ القومُ ـــ» : آن گروه پشتِ سرِ هم آمدند.

الرُّدام : شخص بی‌خیر، بی‌سود و بی‌حاصل.

الرُّداه، رِداة جـ : رَدْهَة (به معانی ۱ـ ۷).

الرَّدْب : ۱. راه بُن‌بست. ۲. [تشریح] : حفره‌ای در پیکر که از یک سو بسته باشد مانند حفرهٔ هیپوفیز و حفرهٔ راست روده. ج : رُدُوب.

رَدَجَ ـِ رَدْجاً المُهرُ : کرّه‌اسب سرگین افکند.

رَدَجَ ـِ رَدَجاناً : رفت، گذشت.

رَدَحَ ـَ رَدْحاً : ۱. آرام گرفت. ۲. استوار گردید، جایگزین شد. ۳. ـــ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را پهن کرد و گسترد تا صاف و هموار شود. ۵. ـــ ه : او را به زمین زد. ۶. به مرادِ خود رسید. ۷. ـــ البیتَ بالطینِ : خانه را گِل‌اندود کرد.

رَدُحَ ـُ رَداحَةً المرأةُ : سرین آن زن فربه و کلان بود، یا شد.

الرَّدَح : زمان دراز، مدّت زیاد «أقامَ ـُ من الزّمانِ» : دیرزمانی اقامت کرد.

الرَّدْح : ۱. مصـ. ۲. دردِ خفیف، دردِ کم و سبک، ناراحتی. ج : أرداح.

الرُّدُح جـ : رَداح.

الرَّدْحَة : ۱. فراخی، گشادی. ۲. پرده‌ای که در ته خیمه یا بر در پستوی اتاق آویزند. ۳. سنگهایی که شکارچی پیرامون کمینگاه خود چینند.

الرُّدْحِيّ : سبزی‌فروشِ روستا.

رَدَخَ ـَ رَدْخاً رأسَه : سر او را شکست.

الرَّدَخ : گِلِ فراوان، گِلِ و شُل، خلاب. واحدش رَدَخَة است.

الرَّدَخَة : یک قطعه زمین گِلناک، یک خَلاب.

رَدَّ ـُ رَدّاً و مَرَدّاً و مَرْدوُداً و رِدِّیدَی (ر د د) ۱. ه : او را بازگرداند. ۲. ـــ ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت، منصرف کرد ۳. ـــ ه إلیه : آن را به او یا او را به وی برگرداند. ۴. ـــ البابَ : در را بست. ۵. ـــ علیه کذا : آن چیز را از او نپذیرفت و ردّ کرد. ۶. ـــ إلیه جواباً : به او پاسخ داد، جواب فرستاد. ۷. ـــ علیه : او را اجابت کرد، جواب موافق داد. ۸. ـــ الشيءَ : آن چیز را از حالی به حالی دیگر برگرداند، دگرگون ساخت. ۹. ـــ ه إلی بیتِه : او را به خانه‌اش برگرداند. ۱۰. ـــ ه : به او نسبت خطا داد. ۱۱. «ما ـــ علیه هذا شیئاً» : این کار سودی به او نرساند، چیزی نصیبش نکرد. ۱۲. [قانون] پاسخ مدّعی را داد، اعتراض کرد. ۱۳. ـــ زیارةً : بازدید کرد، دیدار را پس داد.

رَدَّ ـُ تَرْداداً القولَ : سخن را از سر گرفت، تکرار کرد.

الرَّدّ : ۱. مصـ. ۲. گرفتگیِ زبان، لکنتِ زبان. ۳. فزونی، نموّ. ۴. سود، درآمد. ۵. مردود، پذیرفته نشده. ۶. «دِرهمٌ ـــ» : پول ناسره و قلب. ۷. «شيءٌ ـــ» : چیزِ پست، بی‌اهمیّت، ناچیز. ۸. «أمرٌ ـــ» : کار مخالف عادت و سنّت. ۹. [قانون] : پاسخِ خوانده که به وسیلهٔ آن ادّعای خواهان باطل شود، جواب ردّ، بطلان دلیلِ مدّعی. و ۱۰. ردّ صلاحیّت دادگاه یا شاهد یا کارشناس. ۱۱. [بدیع] : آوردن کلمه‌ای که در آغاز بیت آمده در پایان همان بیت، ردّ الصّدر علی العَجُز. ۱۲. «ـــ الإعتبار أو الأهلیّة» : ردّ اعتبارنامهٔ نماینده یا صلاحیّت او ۱۳. «ـــ الرّسوم الجمرکیّة» : پرداخت حقوق گمرکی. ۱۴. ـــ الفِعل : عکس‌العمل، بازتاب. ۱۵. ـُ بالمِثلِ : معاملهٔ متقابل، رفتاری همانند رفتاری که دیگری کرده است، انتقام‌گیری.

الرَّدَد : ورمِ پستان ماده‌شتر.

الرَّدّ : آنچه برگردانده شود، مردود. ۲. «ـ الشیء» : پایه و اساسِ هر چیز (به مصداقِ : هر چیز به اصل و اساس خود برمی‌گردد)، ستون و تکیه‌گاه هر چیز. ج : رُدُود و أرْداد.

الرُّدُد جـ : رَدِيد.

الرَّدَّة : ۱. مصدر مرّه از رَدَّ، یک بار برگرداندن. ۲. بازگشتن «له ـَـ» : او را بازگشتنی است، او عقب‌نشینی می‌کند. ۳. زشتی همراه با اندکی زیبایی، زشتیِ همراهِ جاذبه و نمک، به اصطلاح داشتنِ تیپ بجای زیبایی. ۴. فرورفتگی چانه، ناهنجاری زنخدان. ۵. سبوس.

الرِّدَّة : ۱. مصدر هیئت و نوع از رَدَّ، چگونگیِ بازگرداندن. ۲. بازگشتن از دین و عقیده، مرتدّ شدن. ۳. «حُروب ـ» : جنگهای ردّه (میان ابوبکر و بازگشتگان از اسلام به شرک). ۴. پر شیر شدن پستان مادر پیش از زایمان. ۵. بازتابِ آواز، پژواک. ۶. کجی و برجستگی در چانه. ۷. بقیّه، مانده.

رَدَّحَ تَرْدِيحاً (ر د ح) الشیءَ : آن چیز را بر زمین گسترد، آن را پهن کرد

رَدَّدَ تَرْدِيداً (ر د د) القولَ : سخن را تکرار کرد. مانند رَدَّهُ است.

رَدَّعَ تَرْدِيعاً (ر د ع) الثّوبَ بالطّیبِ به آن لباس عطر زد.

رَدَّمَ تَرْدِيماً (ر د م) ۱. الثّوبَ : جامه را وصله زد. ۲. ـ ت الناقةُ علی ولدِها : ماده‌شتر ـ که در آغاز بچّه‌اش را نمی‌پذیرفت ـ به آن مهربان شد.

رَدَّنَ تَرْدِيناً (ر د ن) القمیصَ : برای پیراهن جیبی درست کرد.

رَدَّهَ تَرْدِيهاً (ر د ه) الرجُلَ : آن مرد در دلیری و جوانمردی سروَر و بزرگِ قوم خود شد.

الرُّدَّه، رُدَّة جـ : رَدْهَة (به معانی ۱ ـ ۷).

رَدَّى (رَدّا) **تَرْدِيَةً** (ر د ی) ۱. ه : او را کشت و هلاک کرد. ۲. ـ ه : بر او ردا پوشاند، بر او روپوش افکند. ۳. ـ ه فی البئرِ : او را در چاه انداخت.

الرُّدَّی (رُدّا) : زنِ طلاق داده شده.

رَدَسَ ـِـ رَدْساً ۱. القومَ : به آنان سنگ انداخت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را با (مرداس) غَلتَک کوفت و هموار کرد. ۳. ـ الحجَر بالحجرِ : سنگ را با سنگ شکست. ۴. ـ ه : آن را برد. ۵. ـ ه : او را خوار ساخت. ۶. ـ برأسِه : سرِ آن را دور کرد. ۷. ـ ه : آن را خُرد کرد.

رَدَعَ ـَـ رَدْعاً ۱. ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار بازداشت، منع کرد، برگرداند. ۲. ـ ه بالشیءِ : آن را به آن چیز آغشته کرد، ـ الثوبَ بالطیبِ : به جامه عطر زد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۴. ـ الحدّادُ رؤوسَ المسامیرِ : آهنگر سرِ میخها را کوبید و تیز کرد.

رُدِعَ مجـ : ۱. رنگش پرید و زرد شد. ۲. ـ به : به زمین خورد، بر زمین افتاده شد.

الرَّدْع : ۱. مصـ. ۲. گردن. ۳. بوی خوش، عطر. ۴. اثر بوی خوش بر تن. ۵. زعفران. ۶. بخشی از بدن شخص که در افتادن زودتر به زمین برخورد کند. ۷. بازگشت بیماری پس از بهبود، عَوْدِ مرض. ۸. «رکبَ ـَـ ه» : به زمین افتاد و برنخاست. ۹. «رکبَ البعیرُ ـَـ ه» : شتر به زمین افتاد و گردنش در سینه‌اش فرو رفت. ۱۰. رکبَ القتیلُ ـ ه : کشته به روی در خون خود افتاد.

رَدَغَ ـَـ رَدْغاً ۱. ت السّماءُ : آسمان آن قدر بارید که زمین تر شد. ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد.

رُدِغَ مجـ : به روی زمین افتاد، بر زمین افتاده شد.

الرَّدَغ جـ : رَدَغَة.

الرَّدِغ : جای گِلناک، زمین پُر گِل و لای و گِلاب.

الرَّدْغ : ۱. مصـ. ۲. گِل و لای، گِل و شُل.

الرَّدَغَة : آب و گِل، گِلاب، گِل و لایِ بسیار. ج : رَدَغ و رِداغ و رَدَغات.

رَدَفَ ـَـ رَدْفاً ۱. ه : پشت سر او بر مرکب سوار شد، دو ترکه سوار شد. ۲. ـ ه : از او پیروی کرد، پشت سرش رفت. ۳. ـ له أمرٌ : کاری سخت پیاپی بر او پیش آمد.

رَدِفَ ـَـ رَدْفاً ۱. له : پشت سرِ او دو ترکه سوار شد. ۲. ـ ه : از او پیروی کرد، پشت سر او رفت.

الرِّدْف : ۱. سوار در پشتِ سر کسی، دو ترکه سوار. ۲. پیرو. ۳. کوله‌بار، کوله‌پشتی. ۴. دنبالهٔ چیزی، آنچه


ردینگوت

پشت سرِ چیزی می‌آید، پسین. ۵. سرانجام بدِ کار. ۶. پایانِ هر چیز. ۷. قسمت پایینِ پشت. ۸. کفل. ۹. جانشین سلطان که در دست راست او نشیند و پس از او چیزی بنوشد و هنگام جنگ به جای او در پایتخت بنشیند. ۱۰. [قافیه]: حرفِ مدِّ پیش از حرفِ رَوِی یا با فاصلهٔ ساکنی از آن مانند حرف مدِّ «ا» در کلمهٔ أشیاء در این مصراع «حفظتَ شیئاً و غابَتْ عنک أشیاءٌ»: چیزی آموختی امّا بسی چیزها از تو پنهان ماند. ۱۱. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای نزدیک نسرِ واقع. ۱۲. «الرِّدفان»: شب و روز (از آنرو که به دنبال هم می‌آیند). ج: أرداف.

الرُّدَفاء جـ: رَدِیف

رَدَمَ ـِ رَدماً ۱. البابَ: در را بست. ۲. ـ الثلمةَ: رخنه را پُر کرد، مسدود کرد. ۳. ـ القوسَ: کمان را کشید و به صدا درآورد. ۴. ـ الثوبَ: شکاف جامه را دوخت، آن را وصله کرد. ۵. ـ الجملَ: شتر را لنگ کرد. ۶. ـ الحفرةَ: در چاله سنگ و خاک ریخت و آن را پر کرد.

رَدَمَ ـُ رَدماً ۱. الشیءُ: آن چیز روان شد، جریان یافت. ۲. ـ الشئ: آن چیز همیشگی و پیوسته شد. ۳. ـ ت الشجرةُ: درخت پس از خشکیدگی سبز شد. ۴. ـ ت الحمّی علیه: تبِ او ادامه یافت و نبُرید.

رُدِمَ مجـ. الشیءُ: بخشهای آن چیز به هم پیوسته شد.

الرَّدَم: جامهٔ کهنه و پاره. ج: رُدُم.

الرَّدم: ۱. مصـ. ۲. آنچه از دیوار شکسته فرو ریزد، ریزش خاک و سنگ، خاک‌ریزی. ۳. صدای کمان. ۴. سدِّ بزرگ. ۵. چیزِ بی‌فایده و بی‌خیر.

الرُّدُم جـ: ۱. رَدِیم. ۲. رَدِیمَة.

رَدَنَ ـِ رَدناً ۱. المتاعَ: کالا را مرتّب کرد و کنارِ هم چید. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن پنبه یا پشم را رشت. ۳. با دوک نخ‌ریسی کرد. ۴. ـ النارَ: از آتش دود برآورد. ۵. ـ السلاحُ: جنگ‌افزار صدا برآورد.

رَدِنَ ـَ رَدَناً الجلدُ: پوست چروکیده شد، چین و چروک برداشت.

الرَّدَن: ۱. مصـ. رَدِنَ. ۲. رشته، ریسمانِ تابیده. ۳. ابریشم، خز. ۴. پوست یا پردهٔ روی جنین. ج: أردان.

الرَّدْن: ۱. مصـ. ۲. صدای برخورد اسلحه، چکاچاکِ شمشیر و نیزه و سپر و جز آنها.

الرُّدْن: ۱. بیخِ آستین، یا سر آستین که فراخ است. ۲. «ثَقُلَ ـُ ه»: جیب یا آستین او سنگین شد، مال او بسیار شد. (اعراب نقدینه و زر و زیور همراه خود را در جیبی درون آستین می‌نهند) ج: أردان و أرْدِنَة.

الرِّدِنْکُوت معـ: کُتِ دنباله‌دار که در بعضی مراسم پوشند، کُتِ فراک، ژاکِت، کُتِ لباسِ بُن‌ژور.

رَدَهَ ـَ رَدهاً: ۱. به سبب دلیری یا جوانمردی سروَر و بزرگِ قوم خود شد. آن قوم به سبب دلیری و بخشندگی بزرگ و ارجمند شدند. ۲. ـ ه بحجرٍ: به او سنگ انداخت. ۳. ـ البیتَ: خانه را بزرگ ساخت.

الرِّدَه، رَدَهٌ جـ: رَدْهَة (به معنی ۸).

الرِّدِه: مردِ استوارِ نیرومند و شکست‌ناپذیر.

الرِّدَه، رَدَهٌ جـ: رَدْهَة (به معانی ۱ ـ ۷).

الرَّدْهَة: ۱. خانهٔ بسیار بزرگ، بزرگترین خانه‌های یک محلّه یا شهر. ۲. بزرگترین اتاقِ یک خانه، تالار. ۳. سرسرای هتل ۴. شکاف در سنگ یا کوه، مغاک در کوه، گودال، گور آب در کوه. ۵. صخرهٔ درون آب. ۶. آبِ برف، برفاب ۷. لباس کهنه. ج: رَدَهٌ و رِداهٌ و رُدَهٌ. ۸. پُشته مانندِ سخت و سنگلاخ. ج: رَدَهٌ.

الرُّدُوب جـ: رَدْب.

الرُّدُود جـ: ۱. رَدّ. ۲. رِدّ.

الرُّدُوم جـ: رَدْم.

رَدَی (ردا) ـِ **رَدْیاً و رَدَیاناً** (ر د ی) ۱. الفرسُ: اسب در رفتن سُم بر زمین کوفت. ۲. ـ ه بحجرٍ: به او سنگ پرتاب کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را شکست. ۴. ـ ه: با او برخورد کرد، به او آسیب رساند. ۵. ـ ه: آن را کوفت. ۶. ـ فی البئرِ: در چاه افتاد. ۷. ـ فلانٌ: فلانی با تهوّر از کوه فرود آمد، لغزید، از کوه بلند سَر خورد. ۸. ـ الغلامُ: پسربچّه با یک پا جست و خیز کرد، لِیْ لِیْ بازی کرد. ۹. ـ الشیءُ: آن چیز افزون شد. ۱۰. ـ علی اربعین من عمرِه: از چهل سالگی گذشت. ۱۱. رفت «ما

أدری أینَ ـ: نمی‌دانم کجا رفت.
رَدِیَ ـَ رَدْیاً : ۱. هلاک شد. ۲. ـ فی الهُوَةِ: به پرتگاه سقوط کرد، فرو افتاد.
الرَّدَی (رَدا) ۱. جـ : رَداة. ۲. مصـ رَدِیَ. ۳. افزونی. ۴. هلاکت، مرگ.
الرَّدِی : هلاک‌شونده.
الرَّدِیء : ۱. تباه، بد. ۲. ناپسند، ناخواستنی. ۳. پست، فرومایه. ج : أردِیاء و أردِئاء (أردآء).
الرَّدِید : ۱. ابر باران ریخته. ۲. چهرهٔ زشت. ج : رُدد.
الرَّدِیع : ۱. به زمین خورده، بر زمین افتاده. ۲. «سهمٌ ـٌ»: تیر پیکان‌افتاده، تیر بی‌پیکان. ۳. «ثوبٌ ـٌ»: جامهٔ رنگین شده به (رَدْع) زعفران. یا جامه‌ای که هنوز بوی عطر یا زعفران می‌دهد. ۴. بی‌خرد.
الرَّدِیغ : ۱. افتاده، به زمین خورده. ۲. بی‌خرد، نادان، گول. ۳. سست، ناتوان.
الرَّدِیف : ۱. آن که در پس سوار نشیند، دوترکه سوار. ۲. [نظام] : سرباز ذخیره، احتیاطی، سرباز دورهٔ احتیاط. ۳. [قافیه] : کلمه یا کلماتی مستقل و یکسان افزون بر قافیه که در آخر تمام ابیات یک غزل یا قصیده بیاید. ج : أرداف و رُدافَی و رِداف و رُدَفاء. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای نزدیکِ نسرِ واقع.
الرَّدِیم : جامهٔ کهنه و پاره. ج : رُدُم.
الرَّدِیمَة : ۱. مؤنّثِ رَدِیم. ۲. دو جامه که به یکدیگر دوخته شود. (چون دو تکّهٔ زنانه سر هم، مرکّب از کُت و جلیقه یا کُت و دامن یا کُت و شلوارِ به هم دوخته که در واقع یک جامه است امّا نمایش خارجیِ دو جامه یا دو تکّه را دارد، جامهٔ دو پیپیسِه‌نما، دو تکّه نما)
الرُّدَیْنِیّ : نیزه، منسوب به رُدَینَة زنی که نیزه‌های راست و نیکو می‌ساخته.
الرَّذائِل جـ : رَذِیلَة.
الرُّذاة جـ : رَذِیّ.
الرَّذاذ : ۱. مصـ رَذَّ. ۲. باران نرم و ریز. ۳. مالِ کم.
الرِّذال جـ : ۱. رَذِیل. ۲. رَذْل.
الرُّذال ۱. جـ: رَذْل. ۲. پست و حقیر، ناکس و فرومایه. ۳. کالایی که خوبهایش رفته و بدهایش مانده، بُنجُل، آنچه نیکش جدا شده و رفته و بدش باقی مانده باشد.
الرُّذالَة : ۱. آنچه خوب و مرغوب آن را گرفته باشند و بد و ناسره و نامرغوبش مانده باشد. ۲. «ـ کلِّ شیءٍ» : بدترین قسمت هر چیز، بی‌ارزش‌ترین بخشِ چیزی، نُخاله، بُنجُل. ج : رُذالات.
الرُّذالَی و الرَّذالَی (لا) ۱. جـ : رَذِیل. ۲. بدترین قسمت عمر.
الرُّذام : شخص ناتوان و خوار و ناجوانمرد.
الرَّذایا جـ : رَذِیَّة.
رَذَّ ـُ رَذَذاً ت السماءُ : آسمان بارانِ ریز بارید.
الرُّذّال جـ : رَذْل (منـ).
رَذَلَ ـُ رَذْلاً ۱. ه : او را پست شمرد. ۲. ـ ه : او را پست و فرومایه ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به سبب نامرغوبی به دور افکند، آن را دور انداخت.
الرَّذْل : ۱. مصـ رَذَلَ ـُ. ۲. خوار، پست، فرومایه. ۳. «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ چرکین و آلوده. ج : رُذّل. رُذُول و رِذال و رُذال (لا) و أرذُل و أرذال.
الرُّذُل جـ : رَذْل.
الرُّذَلاء جـ : رَذِیل.
الرُّذُول جـ : رَذْل.
رَذَمَ ـِ رَذْماً و رَذَماناً الإناءُ : ظرف پُر شد، پیمانه لبریز شد.
رَذِمَ ـَ رَذَماً الإناءُ : ظرف یا پیمانه پُر و لبریز شد.
الرُّذَم ۱. جـ : رَذُوم. ۲. مصـ رَذِمَ. ۳. مردمِ پراکنده و متفرّق.
الرُّذْم : ۱. مصـ رَذَمَ. ۲. مرد خوار و پست و بی‌مقدار و ناجوانمرد ← رُذام.
الرُّذُم جـ : رَذُوم.
الرَّذَمان : ۱. مصـ رَذَمَ. ۲. گروهی اندک از مردم.
الرَّذُوم : ۱. هر چیز مایع و روان. ۲. کاسهٔ پُر و لبریز. ۳. «عظمٌ ـٌ» : استخوانی که مغز و چربیِ درونش مایع و روان باشد. ج : رَذَم و رُذُم.
رَذِیَ ـَ رَذاوَةً : ۱. ناتوان گشت. ۲. از بیماری بی‌حال و

ناتوان شد.
الرَّذِيل : ۱. شخص پست و فرومایه. ۲. هر چیز پست و بی‌ارزش. ۳. «ثوبٌ ~» : جامهٔ چرکین و آلوده. ج : رُذَلاء و رِذال و رِذالَی (لا) و رُذالَی.
الرَّذِيلَة : ۱. کار زشت و ناشایست (ضدّ فضیلَة) ۲. عملِ پست، هرزگی. ج : رَذائِل.
الرَّذِيّ : ۱. سنگین و ناتوان و لَخت و بی‌حال از بیماری. ۲. ضعیف، سست، لاغر. ج : رُذاة. مؤ : رَذِيَّة. ج مؤ : رَذایا.
الرَّذِيَّة : ۱. مؤنّثِ رَذِيّ. ۲. ماده‌شتر لاغر شده از راه پیمودن. ج : رَذایا.
رَزِئَ ـَ رُزْءاً و مَرْزِئَةً ۱. ه مالَه : به مال او دستبردی زد و چیزی از آن کاست. ۲. ه : از او خیر دید ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را کم گرداند، از آن کاست. ۴. ~ الرجُلَ : به خیری از آن مرد دست یافت مانند رَزَأَه است.
رَزَأَ ـَ رَزْءاً و رُزْءاً و مَرْزِئَةً ۱. ه : به او مصیبت و آسیبی رساند. ۲. ~ ه مالَه : به دارایی او دستبرد زد و چیزی از آن برداشت (۱، ۲ الر). ۳. ~ ه مالَه : از مال خود خیر دید.



الرُّزْء : ۱. مص رَزَأَ و رَزِئَ. ۲. پیشامد بد و سخت، آسیب، آفت. ج : أرْزاء.
الرَّزادِق جـ : رُزْداق (رُستاق).
الرَّزادِيق جـ : رُزْداق (رُستاق) (منـ).
الرَّزاز : سرب، واحدش رَزازَة : یک قطعه سرب است ← رَصاص.
الرَّزازَة : یک پارچه سُرب.
الرِّزاز جـ : رَزَّة.
الرِّزاغ جـ : رَزَغَة.
الرِّزام : مرد تنومند و توانا، بسیار سخت و قوی. ج : رُزَّم.
الرِّزان جـ : ۱. رَزِن. ۲. رِزْنَة.
الرَّزانَة : ۱. مصـ رَزُنَ. ۲. آهستگی و سنگینی، وقار.
الرَّزایا جـ : ۱. رَزِیَّة. ۲. رَزِیئَة.
رَزَبَ ـُ رَزْباً ه : ملازم و همراه او شد و از او جدا نشد.
رَزَحَ ـَ رَزاحاً و رُزُوحاً ۱. الجملُ : شتر از پا درآمد و از خستگی و ضعف تکان نخورد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد سست و ناتوان شد و آنچه در دستش بود افتاد. ۳. ~ ت حالُه : حال او بد شد. ۴. ~ الکَرْمُ : درخت انگور افتاد.



رَزَحَ ـَ رَزْحاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ~ الکَرْمَ : درخت انگور بر زمین افتاده را با تکیه دادن به تیرک یا چفته بلند کرد.
الرُّزَّح جـ : رازِح.
الرَّزْحَی : شتر از پا درآمده و نزار ← الرُّزَّح.
الرُّزْداق ف معـ : روستا. ج : رُزداقات و رَزادِق و رَزادیق (منـ).
الرُّزْدَق ف معـ : ۱. رَسته، صف، ردیفی از مردم. ۲. ردیف خرمابُنان، راستهٔ خرمابُنان.
رَزْرَزَ رَزْرَزَةً ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد. ۲. ~ الحَمْلَ : دو لنگهٔ بار را هم‌وزن و هموار و برابر کرد.
رَزَّ ـُ رَزّاً ۱. الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیزی جای داد و محکم کرد. ۲. ~ ت الجرادةُ : ملخ برای تخمگذاری دُم خود را در زمین فروکرد. ۳. ~ ه : او را با نیزه زد. ۴. ~ البابَ : برای در حلقه و زُرفین ساخت، یا بر در نهاد. ۵. ~ السهمَ فی الحائطِ : تیر را در دیوار نشاند و استوار کرد. ۶. ~ ت السماءُ : آسمانِ بارانی غرّید.
الرُّزَز جـ : رُزَّة.
الرُّزّ : برنج (خوراکی) ← أرُزّ.
الرِّزّ : ۱. صدایی که از دور آید. ۲. صدای آهسته. ۳. صدای ابر، تندر، رعد. ۴. بانگ شتر نر. ۵. صدای شکم. ۶. مطلقِ صدا، آواز.
الرَّزّاز : برنج‌فروش.
الرَّزّاق : ۱. روزی دِه، مأمور تقسیم جیره و اجرت لشکریان. «سپهدار روزی دِهان را بخواند/ به دیوانِ دینار دادن نشاند» (فردوسی). ۲. از نامهای خدای تعالی (در عربی «رزّاق» بیشتر در خصوص حق‌تعالی به کار می‌رود).
الرَّزّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. شیرِ غرّنده و آمادهٔ جَستن بر شکار.
الرَّزَّة : ۱. زُرفینِ در، چفت و رزه، رَجه. ۲. حلقه‌ای

آهنین که در زمین یا دیوار برای بستن افسار ستور کوبیده شود، حلقهٔ میخ طویله. ج : رِزاز و رُزز و رَزّات. ۳. دردِ پشت.
رَزَّحَ تَرْزِيحاً (ر ز ح) الجملَ : شتر را خسته و لاغر کرد.
رَزَّزَ تَرْزِيزاً (ر ز ز) ۱. الورقَ : کاغذ را جلا و آهار داد، پرداخت کرد. ۲. ـ أمرَه : کار را فراهم کرد، آماده ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را ثابت و استوار کرد. ۴. ـ الطعامَ : در غذا (رزّ) برنج ریخت.
رَزَّفَ تَرْزِيفاً (ر ز ف) ۱. إليه : به سوی او پیش آمد، به او نزدیک شد. ۲. ـ الجملُ : شتر بانگ برآورد.
رَزَّمَ تَرْزِيماً (ر ز م) ۱. الثیابَ : جامهها را روی هم نهاد و به صورت (رزمَه) بسته درآورد، بستهبندی کرد. ۲. ـ القومُ : آنان بار خود را بر زمین نهادند و آنجا ماندند، آرام گرفتند.
الرُّزَّم جـ : رِزام.
الرِّزِّيزَى : آوازی که از دور شنیده شود. ۲. درد، اَلَم.
الرِّزِّين : گیاهی علفی و صحرایی و پایا و دارای ریزوم از تیرهٔ گندمیان که از علفهای هرزه و زیانآور است. Digitaria Sanguinalis (S)
رَزَغَ ـَ رَزْغاً : در گِل افتاد، در گِل فرو رفت.
الرَّزَغ جـ : رَزَغَة (منتـ).
الرَّزِغ : در گِل فرو رفته، در گِل افتاده.
الرَّزَغَة : گِل و لای، خلاب. ج : رَزَغ و رِزاغ.
رَزَفَ ـِ رَزِيفاً و رَزْفاً : ۱. از ترس تند رفت. ۲. فریاد کشید. «ـ الجملُ» : شتر بانگ برآورد. ۳. ـ إليه : به او نزدیک شد، پیشِ او رفت. ۴. ـ الأمرَ : کار نزدیک شد.
رَزَقَ ـُ رَزْقاً ه : به او روزی رساند «ـ ه اللهُ الغِنَى» : خدا بینیازی را روزیِ او گرداند.
الرِّزْق : ۱. روزی، نعمت. ۲. جیره، مواجِب، دستمزد، ماهیانه، حقوق. ۳. وسایل زندگی. ۴. غذا، قُوت. ۵. باران. ۶. بخشش، عطا. ۷. «ـ الحَسَن» : نعمتی که بیرنج به دست آید. ج : أرزاق.
الرِّزَقات جـ : رِزْقَة.
الرِّزْقَة : جیره، مواجب، آنچه اوّل هر ماه یا هر سال به سرباز دهند. ج : رِزَقات «رِزَقات الجُند» : جیرهٔ سربازان.
رَزَمَ ـُـِ رَزْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد و بستهبندی کرد. ۲. ـ بالشیءِ : آن چیز را گرفت. ۳. ـ علی عدوِّه : بر دشمن خود چیره شد و بر روی او نشست، دست و پای دشمن را بست. ۴. ـ الرجُلُ : آن مَرد مُرد، درگذشت. ۵. ـ ت الأُمّ بولدِها : مادر فرزندش را به دنیا آورد، او را زایید.
رَزَمَ ـُ رَزْمَةً الشّتاءُ : زمستان سرد شد.
رَزَمَ ـُـِ رُزُوماً و رُزاماً الجملُ : شتر از ناتوانی و نزاری برنخاست، نتوانست بلند شود.
الرِّزَم جـ : رِزْمَة و رِزْمَة (منتـ).
الرِّزْم ۱. جـ : رِزْمَة و رِزْمَة (منتـ) ۲. بارانی که بانگ تُندرِ آن قطع نشود، بارانِ با رعدِ پیاپی و مداوِم.
الرِّزَم جـ : رِزْمَة.
الرُّزَم : ۱. استوار و ثابت بر زمین. ۲. شیرِ بیشه.
الرَّزَمَة : ۱. بانگِ بلند. ۲. صدای کودک. ۳. صدای ناله مانند شتر به دنبال بچّهاش، نالهای بی گشودن دهان.
الرَّزْمَة : ۱. مصدر مرّه از فعل رَزَمَ. ۲. یک وعده غذا در شبانهروز.
الرِّزْمَة : ۱. بسته، دسته شده، بقچه. ۲. خرمای باقی مانده در زنبیل حصیری. ج : رِزَم.
رَزَنَ ـُ رَزْناً ۱. الشیءَ : آن چیز را با دست برداشت تا وزنش را تخمین زند، آن را سبک سنگین کرد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد.
رَزَنَ ـُ رُزُوناً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد (الر).
رَزُنَ ـُ رَزانَةً و رُزُوناً (الر) : وزین و متین و باوقار بود، یا شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سنگین شد.
الرَّزْن : ۱. مصـ رَزَنَ. ۲. جایی بلند دارای گودالی که آب در آن گرد آید، برکهای در کوه، تالاب کوهستانی. ج : رُزُون و رِزان و أرزان. ۲. [شیمی] : آزمایش فلزّات مرکّب برای به دست آوردن کمیّت و مقدار و نسبت هر یک جداگانه، تجزیهٔ کمّی.
الرِّزْن : کرانه، ناحیه. ۲. گودیِ میان سنگ که آب در آن



الرِّزّین

بایستد. ج : أرزان.
الرُّزنامَة : ف معـ : دفتر روزانهٔ حساب، دفتر یومیّه. ۲. تقویم، روزنما، سالنما، سالنامه. ۳. ادارهٔ بازنشستگی.
الرَّزنَة : آبگیر، تالاب، گودال. ج : رِزان.
الرَّزُوف : ماده شتر بلندپایِ فراخگام.
الرُّزُون جـ : رَزْن.
رَزَی ـِ رَزْیاً (ر ز ی) ه : بخشش و عطای او را پذیرفت.
الرَّزِیئَـة : مصیبت بزرگ و سخت و ناگوار. ج : رَزایا. ← رَزِیّة.


الرَّزیز

الرَّزِیز : گیاهی علفی و بوته‌ای از تیرهٔ میکونی‌ها با انواع بسیار که برخی صحرایی و برخی کاشتنی و زینتی است و در رنگرزی بکار میرود.
Meadow beauty (E) Rexia (S)
الرَّزِیم : ۱. بانگ شیر. ۲. حباب، کفِ مایعات.
الرَّزِین : ۱. هر چیز سنگین. ۲. شخص وزین و با وقار، بردبار. ۳. آرام، آرمیده. ۴. استواراندیشه و خردمند «هو ~ الرأی» : او استواراندیشه است.
الرَّزِیَّة : مصیبت بزرگ و سخت و ناگوار. ج : رَزایا. ← رَزِیئَـة
رَسا ـُ رَسْواً و رُسُواً : ۱. استوار و پابرجا شد. ۲. ~ ت السفینةُ : کشتی ایستاد و لنگر انداخت. ۳. ~ بین القوم : میان آنان صلح و آشتی برقرار کرد.
الرَّسائِـع جـ : رِساعَة.
الرَّسائِـل جـ : رَسالَة و رِسالَة.
الرَّساتِیق جـ : رُسْتاق.
الرِّساس جـ : رَسّ.
الرِّساعَة : تسمه و رشته‌ای بافته که زیر حمایل شمشیر آویزند، منگولهٔ حمایل شمشیر. ج : رَسائِـع.
الرِّساغ : طنابی که یک سرش را به پای ستور و سر دیگرش را به میخ طویله بندند تا ستور به جایی نرود.
الرِّسال جـ : رَسَل.
الرَّسالَة و الرِّسالَة : ۱. اسم است از أرْسَلَ، پیامبری. ۲. مصـ رَسَلَ. ۳. پیام. ۴. نامه. ۵. کتابی حاوی مطالبی از یک نوع مانند رسالة الغفران اثر ابوالعلاء معرّی. ۶. رسالهٔ اجتهاد که به آن رسالهٔ عملیّة نیز گویند. ۷. پایان‌نامهٔ تحصیلات دانشگاهی، رسالهٔ علمیِ دانشجوی دورهٔ لیسانس یا دکتری. ۸. «~ الرسّول» دعوت کردن مردم به وسیلهٔ پیامبر به آنچه از جانب خدا به او وحی می‌شود. ج : رَسائِل و رِسالات.
الرِّسامَة : ۱. نقشه‌کشی، طرّاحی، نقّاشی، پیکرنگاری. ۲. درجهٔ کاهنی از درجات کلیسا که اسقف به کسی می‌دهد.
رَسَبَ ـُ رُسُوباً و رَسَباً : ۱. الشیءُ فی الماءِ : آن چیز به تَهِ آب رفت، تەنشین شد، رسوب کرد. ۲. ~ ت العینُ : چشم به گودی نشست، گود افتاد. ۳. ~ التلمیذُ : شاگرد در امتحان رد شد، مردود شد، رفوزه شد.
رَسُبَ ـُ رُسُوباً و رَسْباً فی الماءِ : در آب تەنشین شد.
الرَّسَب : ۱. مصـ رَسَبَ. ۲. مصـ رَسُبَ. ۳. شمشیر یا خنجر که در اندام دشمن فرو رود و پنهان شود. ← رَسُب.
الرَّسُب : شمشیر یا خنجر و زوبینی که تا بُن قبضه که در پیکر دشمن فرو رود و پنهان شود.
الرُّسُب جـ : رَسُوب.
الرَّسْت ف معـ [موسیقی] . اوّلین مقام از مقامهای هفتگانهٔ اصلی موسیقی، راست.
الرُّسْتاق ف معـ : روستا. ج. رُستاقات و رَساتِیق.
الرُّسْتُو معـ : گوشت سرخ شده (المو).
Roast meat (E)
رَسِحَ ـَ رَسَحاً الرجُلُ : سرین و رانهای او لاغر و کم‌گوشت شد.
الرُّسْح جـ : ۱. أرْسَح. ۲. رَسْحاء.
الرَّسْحاء : ۱. مؤنّثِ أرْسَح. ۲. زنِ زشت. ۳. «امرأةٌ ~» : زن لاغر سرین و ران. ج : رُسْحٌ
رَسَخَ ـُ رُسُوخاً ۱. الشیءُ : در جای خود استوار ماند ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار استوار شد. ۳. ~ الغدیرُ : آبِ برکه در زمین فرو رفت. ۴. ~ العلمُ فی قلبِه : دانش در دل او جای گرفت.

الرُّسْداق ف معـ : روستا.
الرُّسْدَق ف معـ : روستا.
رَسَّ ـُ رَسّاً ۱. البئرَ : چاه‌کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را زیر پا نرم کرد، لگدکوب کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را به سبب گذشتِ زمان فراموش کرد. ۵. ـ الميّتَ : مرده را به خاک سپرد، دفن کرد. ۶. ـ خبرَهم : خبر آنان را دانست. ۷. ـ بينهم : میان آنان صلح و آشتی برقرار کرد. ۸. ـ بينهم : میان آنان فساد و تباهی کرد (از اضداد). ۹. ـ له الخبرَ : آن خبر را بازگو کرد. ۱۰. به تمامِ معانیِ رَزّ است.
رَسَّ ـُ رَسّاً و رَسِيساً ۱. المرضُ في الجسدِ : بیماری در تن رسوخ کرد و استوار شد. ۲. ـ ت الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو برد.
الرَّسّ : ۱. مصـ رَسَّ. ۲. چاه کهنه. ۳. علّامه، بسیار دانشمند. ۴. آغاز و اوّل هر چیز. ۵. کان، معدن. ۶. نشان، علامت. ۷. مقدّمه و آغاز تب. ۸. «ـ الحُبّ» : آغاز یا آثار و بقایای عشق و دلدادگی. ۹. بخشی از خبر «بلغني ـٌ من الخبرِ» : پاره‌ای از آن خبر به من رسید. ج : رِساس.
الرَّسّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. نقّاش، نگارگر، صورتگر. ۳. طرّاح، نقشه‌کش، تابلونویس.
رَسَّبَ تَرْسِيباً : موجب رسوبِ آن چیز شد، آن را ته‌نشین کرد (المو).
الرَّسَّة : ۱. مصدر مرّه از رَسَّ. ۲. ستون استوار. ۳. بخشی از خبر.
الرُّسَّة : ۱. کلاه. ۲. شب‌کلاه. ۳. گیاهی علفی و پایا و زینتی از تیرهٔ شیپوریها. گُل‌شیپوری.
رَسَّخَ تَرْسِيخاً (ر س خ) الشيءَ : آن را رسوخ داد، راسخ و ثابت کرد، تثبیت کرد (المو).
الرُّسّي : پُشته، تپهٔ کوچک.
رَسَعَ ـَ رَسْعاً ۱. العضوُ : آن اندام فرو هشته و تباه شد. ۲. ـ ت العينُ : پلک چشم به سبب بیماری به هم چسبید. ۳. ـ الولدَ : به دست یا بازوی کودک مهرهٔ چشم‌زخم بست، نظرقربانی به او بست.
رَسِعَ ـَ رَسَعاً ۱. الرجُلُ : پلکهای چشم آن مرد تباه شد. ۲. ـ عينُه : پلکهای چشم او از بیماری به هم چسبید، چشمش به هم خورد و پلکهایش چسبید. ۳. ـ به الشيءُ : آن چیز به آن چسبید.
الرُّسْع جـ : ۱. أرْسَع. ۲. رَسْعاء : دچار بیماریِ پلک چشم.


الرُّسغ

رَسَغَ ـُ رَسْغاً ه : مچ دست یا پای او را با ریسمان بست.
الرُّسْغ : ۱. مچ دست و مچ پا، قوزک بند دست و بند پا. ۲. مفصل یا پیوندگاه کف دست و کف پا به ساقِ آن ۳. پنجمین بند از دست و پای جانوران سخت‌پوست، مفصل پنجم. ۴. بندی که مچ حیوان را بدان بندند. ج : أرْساغ و أرْسُغ.
رَسَفَ ـُـِ رَسْفاً و رَسِيفاً و رَسَفاناً : ۱. مانند بندیان و پابستگان راه رفت. ۲. ـ في القيدِ : در بند و زنجیر به آهستگی راه رفت.
رَسِلَ ـَ رَسَلاً و رَسالَةً ۱. الشَّعرُ : موی فروهشته و آویخته شد. ۲. ـ البعيرُ : شتر آهسته راه رفت.
الرَّسَل : ۱. مصـ. ۲. گروه، جماعت، دسته، گله. ۳. پاره‌ای از هر چیز. ج : أرْسال.
الرَّسْـل : ۱. نرم رفتن، رهواری. ۲. مویِ بلند و فروهشته. ۳. شتر نرم‌رو و رهوار.
الرُّسْـل جـ : ۱. رَسُول و ۲. رَسِيل. ۳. دختری خردسال که روسری بر سر ننهد.


الرُّسّة

الرِّسْل : نرمی و مهربانی، آهستگی. «على رِسْلِكَ» : آرام! آهسته باش! مهلت بده! ۲. شیرِ نوشیدنی. ۳. فراخ‌معاشی، فراوانی، آسایش. ۴. پای شتر. ۵. کنار بازوی اسب. ج : رِسال.
الرُّسْل جـ : رَسول.
الرُّسَلاء جـ : ۱. رَسُول. ۲. رَسِيل.
الرَّسْلَة : ۱. تنبلی، کاهلی. ۲. ماده شتر نرم‌رو، رهوار. ۳. زنی که موهایش بلند و فروهشته باشد و تا پشت پایش برسد. ۴. آرامش و آسایش «هو في ـ من

العيش»: او در آسايش زندگی می‌کند.
الرِّسْلَة : دوستی و مهربانی. ۲. نرمی، آهستگی. ۳. گروه، دسته «جاءوا ـًـ» : به صورت گروهی آمدند.
رَسَمَ ـُـ رَسْماً ۱. علی الورقِ : بر کاغذ نوشت، نگاشت. ۲. ـ الکتابَ : نامه یا کتاب نوشت. ۳. ـ له کذا : به او چنین فرمان داد، مقرّر و مرسوم کرد. ۴. ـ الکاهِنَ : به کاهنِ کلیسا مقام اسقفی (رِسامَه) داد. ۵. ـ نحوَه : با شتاب به سوی او رفت. ۶. ـ المطرُ الدیّارَ : باران خانه‌ها را بُرد و نشان آنها را بر روی زمین باقی نگذاشت. ۷. ـ فی الأرضِ : در زمین فرو رفت. ۸. [منطق] تعریف به رسم کرد، وصف کرد. ۹. «ـ خُطَّةً» : طرحی افکند، نقشهٔ عملیّاتی را کشید. ۱۰. «ـ إشارَةَ الصّلیبِ» : علامت صلیب را بر سینه یا در فضا کشید (المو ۸، ۹، ۱۰).
رَسَمَ ـُـ رَسِیماً البعیرُ : شتر بر زمین ردِ پا گذاشت. ۲. ـ البعیرُ : شتر تند رفت.
الرَّسَم : خوب راه رفتن، رهواری.


الرَّسْــن

الرَّسْم : ۱. مصـ. ۲. نشان و اثر باقی‌ماندهٔ خانه‌ها پس از ویرانی و نابودی آنها. ۳. نقاشی، نگارگری. ۴. نشان، علامت. ۵. عکس، تصویر. ۶. امر، کار. ۷. مالیاتِ محصولات، عوارض. ۸. کارمزد معاملاتی. ۹. «ـ البرید» : پول پُست. ۱۰. [منطق] : تعریف شیء به عَرَضیّات، رسم. ج : رسوم. ۱۱. «رسوم الجمرکیّة» : حقوق گمرکی برای ورود و صدور کالاها. ۱۲. «رسومٌ متحرّکة» : فیلم کارتون. ۱۳. «ـ بَیانی» : طرح، نَما، نمودار، گرافیک، شِما، شکل هندسی. Schema (E) ۱۴. «ـ الخَزن» : هزینهٔ انبارداری. ۱۵. «ـ الدُّخُولِ» : حق ورود، ورودیّه به تآتر و سینما و مدرسه و مانند آن. ۱۶. «ـ دِراسِیّ أو ـ التّعلیم» : حق‌التّدریس، هزینهٔ آموزش، شهریهٔ مدرسه. ۱۷. «ـ الرَّصیف» : حقوق بندری و بارانـدازیِ کشتیها. ۱۸. «ـٌ شمسیٌّ أو فوتوغرافیّ» : عکس. ۱۹. «ـٌ کاریکاتُوریّ» : کاریکاتور. ۲۰. «ـٌ مائیّ» : نقّاشی و تصویر آبرنگ. ۲۱. «ـ المَناظِر أو المَشاهِدِ الطَّبیعیّة» : نقّاشیِ مناظر طبیعی، منظره‌پردازی. ۲۲. «بـ ـ الإیجار» : برای اجاره، به عنوان اجاره. ۲۳. «بـ ـ البیع» : برای فروش. ۲۴. «غیرُ خاضِعٍ لـ ـ» : معاف از پرداخت مالیات.
الرِّسْمال و الرِّسْمالِیّ (اصطلاح و نگارش جدید) برگرفته از رأسُ المالِ ← رأسْمالٌ.
الرَّسَمان : نوعی راه رفتن شتر، مانند مِرْسَم و رَسِیم است.
رَسْمَلَ رَسْمَلَةً (جدید برگرفته از رأس المال) ۱. سرمایه‌گذاری کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به سرمایه تبدیل کرد (المو ۱، ۲).
الرَّسْمِیّ : منسوب به رسم. «العملُ ـ» : کار رسمی، کار قانونی. «رَجلٌ ـ» : مردی که مأموریّت رسمی دارد، کارمند رسمیِ دولت. «التعلیمُ ـ» : آموزش رسمیِ دولتی (در برابر آموزش ملّی و خصوصی).
رَسَنَ ـِـ رَسْناً ۱. الدابّةَ : بر سرِ ستور رسن افکند، ستور را با طناب بست ۲. ـ الدابّةَ : ستور را افسار سرِ خود رها کرد تا هرگونه خواهد بچرد (از اضداد).
الرَّسَن : ۱. ریسمان، بند. ۲. مهار که بر بینیِ شتر باشد. ج : أرسان و أرْسُن. ۳. «الأرسان مِن الأرْضِ» : زمین سخت و درشت.
الرَّسْو : ۱. مصـ رَسا. ۲. ـ المَرکَبِ أو السّفینةِ : لنگر انداختن و پهلو گرفتن کشتی در بندر. ۳. رُسوخ، ثابت شدن و استوار گشتن. ۴. بخشی از سخن.
الرَّسُوب : ۱. شخص خردمند بردبار، شکیبای استوار. ۲. شمشیری که تا بُنِ قبضه در زخمگاه فرو رود. ج : رُسُب.
الرَّسُوبِیّ : منسوب به رسوب، صفتِ هر چیز ساخته شده از رسوب مانند «الأتْربة ـ ة» : زمینهای رسوبی.
الرَّسُوع : تسمه‌هایی بافته که بر میان کمان پیچند و تیر از کنار آن گذرد.
الرَّسُول : ۱. فرستاده، پیک (مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است). ۲. نامه. ۳. پیامبر ۴. فرشتهٔ پیام‌رسان از جانب خدا. ۵. [در مسیحیّت] : هر یک از حواریان و یاران مستقیم مسیح (ع)، پیرو. ۶. همراه،

همرَزم، همدوش. ج : رُسُل و رُسْل و رُسَلاء و أَرْسُل.
رَسُول الغَيْث : مرغِ باران.
الرَّسُولِيّ [در مسيحيّتِ كاتوليک] : ۱. وابسته به پاپ، پاپی «القاصد ـ» : وابسته و نمايندهٔ پاپ در هر كشور، سفير واتيكان، سفير دربار پاپ.
Nonce apostolique (F)
۲. مقرّرات و احكامی كه پاپ صادر می‌كند «البركة ـ ة» بركت و دعای خيرِ پاپ.
الرَّسُوم : ۱. آن كه يک شبانه‌روزِ پياپی راه پيمايد، ۲. شتری كه نشان پايش بر زمين بماند. ج : رُسُم.
الرُّسُوم جـ : رَسْم.
الرُّسُوّ : رُسوخ، ثابت شدن، استوار گشتن.
الرَّسِيس : ۱. مصـ رَسَّ. ۲. چيز ثابت و پابرجای، استوار. ۲. مرد دانا، خردمند. ۳. آغاز چيزی «ـ الحُبّ» : آغاز عشق. ۴. مانده و نشانهٔ چيزی. ۵. نرم و ملايم «ريحٌ ـ المسّ» : باد نرم و ملايم. ۶. خبر نادرست.
الرَّسِيع : ۱. چسبيده، چسبناک. ۲. تسمه‌ای كه شكافته شده و از آن تسمه‌ای ديگر گذرانده باشند.
الرَّسِيغ : ۱. زندگانی فراخ و خوش. ۲. خوراکِ فراوان.
الرَّسِيل ۱. فعيل به معنی مفعول، فرستاده، پيک، پيام‌رسان. ۲. فعيل بـه معنی فاعل، پيام‌دهنده، پيامگزار، خبرگزار، خبرنگار. ۳. نامه. ۴. پيام. ۵. اسبی كه در مسابقه همراه اسبی ديگر بدود، همپا. ۶. همراه، همدوش، همرَزم. ۷. فراخ، گشاده. ۸. شتر و ستورِ نرِ جوان. ۹. چيز نرم و لطيف. ۱۰. گوارا و شيرين. ج : أَرْسُل و رُسُل و رُسَلاء.
الرَّسِيّ : ۱. استوار و ثابت در نيک و بدِ احوال. ۲. ستون ثابت در وسط چادر، ديرک يا تيرکِ خيمه.
رَشَأَ ـ رَشْأً ۱. ت الغزالةُ : ماده آهو بچّه زاييد. ۲. ـ الغزالُ : برّه آهو قوی شد و با مادر خود به راه افتاد. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی كرد (لسـ).
الرَّشَأ : ۱. برّه آهوی نيرو يافته‌ای كه با مادر خود راه رود. ج : أَرْشاء. ۲. گياهی مثل (قَرْنُوَه) درخت عود يا (جُمَّة) گيسو با شاخه‌هايی پُر گره و بسيار سبز و بسيار تلخ واحد آن رَشَأَة است (لسـ).
رَشا ـ رَشْواً (ر ش و) ه : به او رشوه داد.
الرِّشاء : ۱. ريسمان. ۲. طنابِ دلو. ج : أَرْشِيَة. ۳. «أَرْشِيَةُ النباتِ» : رشته‌های گياهانی چون بوتهٔ حنظل و درخت تاک كه به وسيلهٔ آن به گياهان ديگر آويزند.
الرَّشاة : گياهی است با گُلهای سفيد كه خاصيّت مسهلی دارد. ج : رَشاً (الر).


الرَّشاد

الرَّشاد : ۱. مصـ رَشَدَ و رَشِدَ. ۲. جـ : رَشادَة. و ۳. رُشد، كمال. ۴. راهِ راست يافتن، رهيافتگی. ۵. گياهی خوردنی و يک ساله از تيرهٔ چليپائيان كه صحرايی و نيز كاشتنی است و دانه‌ای تندمزه دارد كه بدان «حَبّ الرَّشاد» گويند، تره‌تيزک، شاهی. «ـ البرّيّ» : تره‌تيزک صحرايی.
الرَّشادَة : ۱. سنگ بزرگ، تخته‌سنگ. ۲. سنگی به اندازهٔ كف دست. ج : رَشاد.
الرَّشاش : چكيده‌های آب و خون و مانند آن، آب يا خونِ پاشيده.
الرِّشاش جـ : رَشّ.


الرَّشالَة

الرَّشالَة : جنسی ماهی گوشتخوار و بزرگ جثّهٔ آب شيرين كه مثانهٔ هوايی دارد و در رودهای افريقا بويژه رود نيل و نيجريّه زندگی می‌كند. Hydrocyon (S)
الرُّشْبَة : پوست درونی نارگيل كه به صورت جام با آن آب بردارند.
الرِّشْتَة : خوراكی كه از خمير و عدس يا خمير و شير و برنج سازند.
رَشَحَ ـ رَشْحاً ۱. الجسدُ : تن عرق كرد. ۲. ـ الناقةُ ولدَها : ماده شتر بيخ دُم كرّهٔ خود را خارانـد و او را بـا حركت سر خود بلند كرد و پيش راند تا به او برسد.
رَشَحَ ـ رُشُوحاً و رَشْحاً الظبيُ : آهو جست و خيز كرد. ۲. ـ الغزالُ : بچّه آهو بزرگ و نيرومند شد و با مادر خود به راه افتاد.
رَشِحَ ـ رَشَحاً و رَشَحاناً : ۱. الجسدُ : تن عرق كرد، از عرق تر شد. ۲. ـ الإناءَ : آب يا مايع از ظرف تراويد، رخنه كرد. ۳. ـ العرقُ : عرق سرازير شد، روان شد. ۴.

«لم يَرْشَحْ له بشيءٍ» : به او چیزی نبخشید.
الرَّشح : ۱. مصـ رَشَحَ. ۲. عَرَق، خَوی (خَیْ).
الرَّشحَة : یک تراوش، یک ترشّح (در تداول خراسان) یک پَشَنگ. ج : رَشَحات.
رَشَدَ ـُـ رُشْداً و رَشاداً : ۱. هدایت شد، به راه راست رفت، راهِ راست را یافت. ۲. ـ أمرَه : در کار خود به راه درست رفت و موفّق و رستگار شد.
رَشِدَ ـَـ رَشَداً و رَشاداً : راهنمایی شد و راه راست را یافت.
الرَّشد : ۱. مصـ رَشِدَ. ۲. گیاهی صحرایی و زراعتی با طعمی تند که از تره‌های خوردنی است، تره‌تیزک، شاهی.
الرُّشـــد : ۱. مصـ رَشَـدَ. ۲. راهـنمایی، هـدایت، رستگاری. ۳. در راهِ راست بودن. ۴. استواری در راه حق. ۵. [فقه] : رسیدن کودک به سنّی که صلاح راه دین و اصلاح مال خود را تشخیص دهد که معمولاً با بلوغ همراه است. سنّ رُشد. ۶. [قانون] . حداقلّ سنّ شخص برای تصرّف مستقیم در اموال خود و بهره‌مندی از حقوق مدنی و اساسی، سنّ قانونی.
الرَّشْدَة : حلال‌زاده، پاکزاد «هو ولدٌ رَشْدَة أو لرَشْدَة». او حلال‌زاده است
الرَّشْدَی : رُشد، هدایت شدن، به راهِ راست شدن.
الرَّشراش : نان یا استخوان نرم و شُل. ← رَشْرَش.
رَشْرَشَ رَشْرَشَةً ۱. الشیءَ : آن چیز نرم و سست شد، شُل شد ۲. ـ البعیرُ : شتر خوابید و سینه بر زمین نهاد و خاک را با سینه پس و پیش کرد تا خوب جای افتد و آرام گیرد.
الرَّشْرَش : نان یا گوشت نرم ← رَشْراش.
الرَّشْرَشَة : ۱. مصـ. ۲. سستی و نرمی و فروهِشتگی، شُل و آویزان بودن.
رَشَّ ـُـ رَشّاً و تَرْشاشاً : ۱. الماءَ : آب را پاشید. ۲. ـ ت السماءُ : آسمان بارانِ ریز بارید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شست ۴. ـ الشیءَ : بر آن چیز آب پاشید «ـ الثّوبَ» : جامه را برای صاف‌کردن پُف نَم زد. «ـ البیتَ» خانه را آبپاشی کرد.


الرَّشّاش

الرَّش : ۱. مصـ. ۲. بارانِ ریزدانـه. ۳. ضـربهٔ دردآور، زدنِ دردانگیز. ج : رِشاش.
الرَّشّاش : مسلسل (سلاح). ج : رَشّاشات.
الرَّشّاف : فا برای مبالغه، بسیار آشامنده.
رَشَّحَ تَرْشِیحاً (ر ش ح) ۱. نفسَه للانتخابِ : خود را برای نمایندگی یا مقامی نامزد کرد، داوطلبِ نمایندگی شد، وارد مبارزهٔ انتخاباتی شد. ۲. ـ الماشیةَ : به پرورش ستوران پرداخت. ۳. ـ الولدَ : کودک را پرورد. ۴. ـ ه للشیءِ : او یا آن را برای آن چیز شایسته و آماده ساخت. ۵. ـ فلاناً لوظیفةٍ أو لعضویّةٍ : ذهن فلانی را برای وظیفه‌ای یا عضو شدن در انجمنی آماده ساخت و او را نامزدِ آن کار کرد. ۶. ـ المطرُ النباتَ : باران گیاه را رویاند. ۷. ـ الأمُّ ولدَها : مادر کودک خود را راه رفتن آموخت. ۸. ـ ته باللبنِ : مادر فرزند را اندکی شیر داد تا قوّتِ مکیدن یابد. ۹. ـ ت الدّابةُ ولدَها : چهارپا تن بچّهٔ خود را پس از زایمان لیسید. ۱۰. ـ السائلَ : مایع را با صافی صاف کرد و پالود.
رَشَّدَ تَرْشِیداً (ر ش د) ۱. ه إلی کذا : او را به آن چیز هدایت کرد. ۲. ـ ه : او را به راه راست آورد. ۳. ـ القاضی الولدَ : قاضی به رُشد و تمییز آن کودک حکم داد، او را رشید و صاحب تشخیص مصلحت خود دانست.
رَشَّفَ تَرْشِیفاً (ر ش ف) الماءَ : آب را تا ته سر کشید، لاجرعه نوشید.
الرَّشَــف : ۱. مصـ رَشِـفَ. ۲. انـدک آبـی کـه پس از نوشیدن در تهِ ظرف بماند. ۳. اندک آبی که در تهِ حوض بماند.
الرَّشف : ۱. مصـ رَشَفَ. ۲. آبی اندک که در تهِ حوض بماند. ۳. «حوضٌ ـ» : حوضِ خالی و بی‌آب.
رَشَقَ ـُـ رَشْقاً ۱. ه بالشیءِ : آن چیز را به سوی او انداخت. ۲. ـ ه ببَصَرِه : تیز به او نگریست. ۳. ـ ه بلسانِه : به او زخم زبان زد، به او طعنه زد.
رَشُقَ ـَـ رَشاقَةً : ۱. بلندبالا و خوش‌اندام بود، یا شد،

۲. ~ فی عملِه : در کار خود چابک‌دست و ماهر شد.
الرَّشَق ۱. ج : رَشِیق. ۲. کمانِ تیزپرتاب.
الرَّشِق : ۱. خوش قد و بالا. ۲. چابک. ۳. سخن یا خطّ زیبا. ← رَشِیق.
الرَّشْق : ۱. مص رَشَقَ. ۲. صدای قلم، بویژه قلمِ نی هنگام نوشتن، جیر جیرِ قلم. ۳. آنچه به سوی آن تیر انداخته شود، هدفِ تیر، آماج. ج : أرْشاق.
الرِّشْق : ۱. مسافتی که تیر می‌پیماید، تیزپرتاب. ۲. هدفِ تیر، آماج. ۳. صدای قلم هنگام نوشتن، جیر جیرِ قلم. ۴. هر آنچه پرتاب کنند، پرتاب کردنی، انداختنی. ج : أرشاق.
الرَّشْقَة : ۱. یک بار تیز نگریستن. ۲. یک بار بد زبانی کردن. ۳. یک بار چیزی افکندن. ۴. یک بار تیراندازی کردن و آتش گشودن. ۵. «~ اللِسانِ» : زخم زبان، طعنه.
الرُّشْک : عقرب، کژدُم (گَزدُم).
رَشَمَ ـُ رَشْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را نوشت، نگاشت، نوشت. ۲. ~ بیدرَالحنطةِ : خرمن گندم را مُهر کرد، انبار را مُهر کرد.
رَشِمَ ـَ رَشَماً : ۱. از احساس بوی غذا بدان حریص شد. ۲. غذا را بو کشید. ۳. خطّ و نشان‌دار شد.
الرَّشَم : ۱. مص رَشِمَ. ۲. نشان هر چیز. نشانه، علامت. ۳. نشان و اثر باران بر زمین. ۴. نخستین گیاه که با تغییر فصل از زمین درآید. ۵. سیاهی در روی کفتار. ج : أرْشام.
الرَّشْم : ۱. مص رَشَمَ. ۲. نشان باران بر زمین. ۳. نشان، اثر. ۴. مُهر کردن غلّه و انبار و جز آن.
الرُّشَم : ج أرْشَم.
الرَّشْماء : کفتار که روی صورتش خالهای سیاه باشد.
الرَّشْمَة : زنجیره‌های پیرامون سرِ اسب که افسار را به آن پیوندند.
الرُّشْمَة : خالهایی سیاه که بر روی کفتار است.
رَشَنَ ـُ رَشْناً و رُشُوناً : ۱. طفیلی و انگل شد و ناخوانده به مهمانی رفت. ۲. در هر کارِ زشت و ناشایست داخل شد. ۳. ~ الکلبُ فی الإناءِ : سگ سر خود را در ظرف فرو برد.
الرَّشَن : شکاف کنار رودخانه که آب از آن برگیرند ← رَشْن.
الرَّشْن : ۱. مص رَشَنَ. ۲. شکاف کنار رودخانه که از آن آب برگیرند ← رَشَن.
الرَّشُوف : زنی که دهان خوشبوی دارد.
الرَّشْوَة و الرُّشْوَة : ۱. آنچه برای باطل کردن حق یا حق کردن باطل دهند، رشوه، حقّ و حساب، پاره، پول چای. ۲. آنچه برای تملّق‌گویی به چاپلوس دهند. ج : رُشیً و رِشیً.
رِشیً و رُشیً ج : رَشْوَة و رُشْوَة.
الرَّشِیح : ۱. عرقِ تن، خَوی (خَیْ). ۲. گیاه رُسته در زمین.
الرَّشِید : ۱. راه یافته، رستگار. ۲. راهبر به راه درست، راهِ راست‌نما. ۳. از نامهای خدای تعالی. ۴. به سنّ رُشد و قانونی رسیده، بالغِ عقلی.


الرَّشیش

الرَّشِیش و الرَّشِیشَة و الرُّشَیْش و الرُّشَیْشَة : مسلسلِ سبکِ دستی (المو).
الرَّشِیق : ۱. خوش قد و بالا، خوش‌اندام. ۲. چابک و ماهر در کار. ۳. سخن یا خطّ زیبا. ۴. زیبا، دلنشین، ظریف. ج : رَشَق. ← رَشِق.
الرَّشِیم و الرُّشَیْم : میکرُب، جُرثومه (المو).
رَصا ـُ رَصْواً (ر ص و) ۱. الأمرَ : آن کار را نیک و استوار انجام داد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد.
الرَّصائِص ج : رَصاصَة (اقم).
الرَّصائِع ج : رَصِیعَة.
الرَّصائِف ج : رَصافَة.


الرَّشْمَة

الرِّصاد ج : رَصَدَة.
الرَّصاص و الرِّصاص : ۱. سُرب ← رَزاز. ۲. گلولهٔ تفنگ و تپانچه و جز آن. ۳. قلمُ ~ : مداد. ۴. صامدٌ لِلرَّصاص : ضدّ گلوله (المو ۳، ۴)
الرَّصاصَة : ۱. یک پاره سرب، واحدِ رصاص است. ۲. یک گلوله. ج : رَصاصات و (اقم) رَصائِص.
الرَّصاصِیّ : ۱. منسوب به رَصاص، سُربی. ۲. هرچه به



رنگ سرب باشد، سربی رنگ.

الرَّصاصِيّات : خانواده‌ای از گیاهان دو لپه‌ای پیوسته گلبرگ که در کناره‌های دریاهای گرمسیری می‌روید و بیشتر آنها وحشی و برخی لیفی است، خانواده شیطرج.

الرَّصاصِيَّة : گیاهی علفی و لیفی و صحرایی و دارویی از خانوادهٔ رَصاصیّات یا شیطرجها که در کنار دریاهای گرمسیری می‌روید، شیطرج، حشیشة الأنسان.

الرِّصاف جـ : رَصَف. ۲. رُصَف. ۳. بندی که دور پیکانِ تیر و سوفارِ کمان پیچند. ۴. یکی از اعصاب اسب. ۵. سنگهای بر هم نهاده. ۶. [تشریح] : استخوانهای پهلو، دنده‌ها

الرُّصافَة : زه یا رشته‌ای پی که بالای سوفارِ کمان پیچند. ۲. باغ و چمنزارهای اطراف شهر. ج : رَصائِف.

الرَّصَب : فاصله و فضای میان بُنِ انگشت سبابه و بُن انگشت میانی.

الرُّصْح جـ : ۱. أرْصَح. ۲. رَصْحاء.

رَصَدَ ـُ رَصْداً ۱. ه : آن را چشم داشت، مراقب او یا آن بود. ۲. ـ ه : در سر راه او به انتظار نشست، درکمین او نشست. ۳. «ـ النجومَ» : ستارگان را رصدکرد و مراقب حرکات آنها شد. ۴. ـ ه بالخیرِ : برای او پیشامد خوب‌چشم داشت.

الرَّصَد ۱. جـ : راصِد. ۲. مصـ رَصَدَ. ۳. راه. ۴. گیاهِ اندک. ۵. باران اندک. ۶. کمین کرده، مراقب، نگهبان (مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع در آن یکسان است وگاه به أرصاد جمع بسته می‌شود). ۷. [کیهان‌شناسی] : محل رَصَد کردن ستارگان، رصدخانه، رصدگاه. ج : أرْصاد. ۸. عِلمُ الأرْصادِ الجَوِّيّة : دانش هواشناسی Meteorology (E). ۹. مَحَطَّةُ الأرْصادِ الجَوِّيَّة : ایستگاه هواشناسی.

الرَّصْد : ۱. مصـ رَصَدَ. ۲. باران که پس از بارانی دیگر ببارد. ۳. «ـ الجَوِّيّ» : ضبط عوامل گوناگون جوّی مانند گرما و فشار و رطوبت هوا و مسیر و سرعت بادها و میزان بارندگیها، هواشناسی. ۴. «ـ الفلَکی» : بررسی حرکات ستارگان و سیّارات و آنچه مربوط به کیهان است با تلسکوپ و وسائِل رصد کردن، رصدبندی، رصدگیری، نجوم. ۵. «مَحَطَّة ـ» : ایستگاه هواشناسی.

الرُّصَد جـ : رُصْدَة.

الرَّصْدَة : یک مرتبه بارش. ج : رِصاد.

الرُّصْدَة : ۱. حلقهٔ سیمین یا مسین بندِ شمشیر، سگکِ بند شمشیر. ۲. گودالی که برای شکار شیر و مانند آن کنند، چالهٔ دام. ج : رُصَد.

الرَّصَدِيّ : ۱. منسوب به رَصَد. ۲. راهزن، راهزنِ کمین‌کرده.

الرَّضْراضَة : ۱. زمینِ سخت. ۲. سنگهای به هم چسبیده درکناره‌های چشمه.

رَصْرَصَ رَصْـرَصَةً ۱. البناءَ : ساختمان را محکم و استوار ساخت. ۲. ـ فی المکانِ : در آنجا قرار و آرام گرفت و سکونت گزید.

رَصَّ ـَ رَصَصاً ۱. الشیءُ : آن چیز به هم پیوست و چسبید. ۲. ـ ت الأسنانُ : دندانها ردیف و منظّم شد.

رَصَّ ـُ رَصّاً (ر ص ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را به هم چسباند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با سُرب آبکاری کرد، روکشِ سربی کشید، با سُرب پُر کرد.

الرَّصَص : ۱. مصـ رَصَّ ـَ. ۲. هم‌ردیف و یکدست و منظّم بودنِ دندانها.

الرُّصّ جـ : أرَصّ.

الرُّصّاد جـ : راصِد.

الرَّصّاص : ۱. سُرب‌فروش. ۲. سُرب‌کار. ارزیزگر.

الرَّصّاصَة : ۱. بخیل، ممسک. ۲. سنگ چسبیده بر زمینِ کنار چشمهٔ روان.

رَصَّدَ تَرْصِيداً (ر ص د) (جدید) الحسابات : حسابها را تراز کرد، حسابها را «بالانس» کرد (المو).

الرُّصَّد جـ : راصِد.

رَصَّصَ تَرْصِيصاً (ر ص ص) ۱. ه : آن را به هم چسباند و محکم و استوار کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد در خواهش اصرار و پافشاری کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را با سُرب یا قلع روکش کشید، آبِ سُرب داد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را با سُرب یا قلع پُر کرد. «ـ الضِّرسَ» دندان را با

سرب پُر کرد. ۵. ــ ت المرأةُ : آن زن روبند یا نقاب را تنگ بست به گونه‌ای که تنها چشمانش پیدا بود.

رَصَّعَ تَرْصِيعاً (ر ص ع) ۱. الذهبَ بالجوهرِ : زر را با گوهر آراست، جواهرنشان کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را اندازه کرد و بافت و آراست «ــ الطائرُ عُشَّه بالقضبان» : پرنده آشیانهٔ خود را با شاخه‌های درختان ساخت و آراست.

رَصَّنَ تَرْصِيناً (ر ص ن) ۱. الشيءَ معرفةً : آن چیز را خوب فهمید و شناخت. ۲. ــ الخبرَ : حقیقتِ آن خبر را دریافت، تحقیق کرد.

رَصَعَ ـَ رَصْعاً ۱. ه بيدِه : او را با دست زد. ۲. ــ ه بالرُّمحِ : او را سخت نیزه زد. ۳. ــ السنانَ في المطعونِ : نیزه را در تنِ نیزه‌خورده فرو برد. ۴. ــ الحبَّ : دانه را در میان دو سنگ کوبید و آرد کرد.

رَصَعَ ـَ رُصُوعاً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.

رَصِعَ ـَ رَصَعاً و رُصُوعاً ۱. لاغر سرین و لاغر ران شد، ران و سرینش لاغر شد. ۲. ــ بالشيءِ : به آن چیز چسبید. ۳. ــ بالطِّيبِ : به عطر خوشبوی شد، عطرآگین شد.

الرَّصَع : ۱. مصـ رَصِعَ. ۲. لاغر شدن سرین و ران. ۳. بچه‌های زنبور عسل در کندو.

الرُّصْع جـ : ۱. أَرْصَع. ۲. رَصْعاء.

رَصَفَ ـُ رَصْفاً ۱. الحجارةَ : ۱. سنگها را کنار هم چید و به هم چسباند. ۲. ــ وترَ القوسِ : زه کمان را محکم کرد. ۳. ــ السهمَ : پی بر تیر بست. ۴. ــ المصلّي قدمَيه أو بينَها : نمازگزار پاهای خود را به هم نزدیک کرد یا به هم چسباند و به صف نماز ایستاد. ۵. «هذاالأمرُ لا يرصُفُ بك» : این کار سزاوار تو نیست.

رَصُفَ ـُ رَصَافَةً و رُصُوفَةً ۱. العملُ : آن کار پایدار و استوار شد. ۲. ــ الجوابُ : پاسخ چندان استوار بود که ردکردن آن امکان نداشت.

رَصِفَ ـَ رَصَفاً ت أسنانُه : دندانهایش هم‌ردیف و منظّم درآمد.

رُصِفَ مجـ الأسنانُ : دندانها هم‌ردیف درآمده شد.

الرَّصَف : ۱. مصـ رَصِفَ. ۲. سنگهای روی هم چیده در مسیل و آبراه. واحدش رَصَفَة است. ۳. آب‌بند، سدّ. ۴. «الرَّصَفَتان» [تشريح] : دو رباط میان دو کاسهٔ زانو. ۵. «ماءُ ــ» : آبی که از بلندی بر روی سنگی ریزد، آبِ آبشار.

الرُّصُف جـ : ۱. رِصاف. ۲. رَصُوف (مهذ). ۳. رَصِيف.

رَصَنَ ـُ رَصْناً ۱. الأمرَ : آن کار را تمام و کامل و استوار کرد. ۲. ــ الدّابّةَ : ستور را با داغزن داغ نهاد. ۳. ــ ه بلسانِه : به او دشنام داد.

رَصُنَ ـُ رَصانَةً ۱. استوار و باوقار بود، یا شد. ۲. ــ العقلُ و غيرُه : عقل و جز آن استوار و ثابت شد.



الرَّصَن : گیاهی دارویی از تیرهٔ پنجه‌گرگیها، پنجه‌گرگی.

الرَّصُود : ماده شتری که منتظر نوبت آب خوردن خود است.

الرَّصُوف : زن خُردشرم یا تنگ‌شرم. ج : رُصُف (مهذ).

الرُّصُوفَة : مصـ رَصُفَ، استواری و پایداری، استحکام.

الرَّصِيد : ۱. مراقب، مواظب، نگهبان. ۲. در کمین نشسته، کمین‌کرده «سَبُع ــ» : جانوری درنده که در کمین شکار است. «حيَّةٌ ــ» : مارِ آمادهٔ گزیدن. ۳. [بازرگانی و اقتصاد] : ماندهٔ بدهی پس از پرداخت بعضی از اقساط. و ۴. صورت حسابی مختصر که نتایج داد و ستدهای بازرگانی را روشن کند. و ۵. تتمهٔ حساب بانکیِ دارندهٔ حساب جاری. و ۶. «ــ الذهب» : طلای پشتوانهٔ اسکناس.

الرَّصِيص : ۱. هر چیز پیوسته و پهلوی هم چیده، به معنی مَرْصوص است. ۲. روبند زنان که تا نزدیک چشم را بپوشاند.

الرَّصِيع : دگمه قابله‌ای، دگمهٔ جلد قرآن (لا).

الرَّصِيعَة : ۱. خوراکی از بلغور و روغن. ۲. دانهٔ کوبیده شده، بلغور، بَرغُل. ۳. گرهِ لگام. ۴. حلقهٔ زینتی در تاج و شمشیر و جز آن. ۵. هر آرایهٔ زینتی مُرَصَّع و گوهرنشان. ج : رَصائِع.

الرَّصِيف : ۱. محکم و استوار. ۲. پیاده‌روِ خیابان. ۳. سکّوی راه‌آهن. ۴. بارانداز بندر. ۵. «عملٌ ~» : کارِ استوار. ۶. «رجُلٌ ~» : مرد محکم‌کار. ۷. «جوابٌ ~» : پاسخ محکم و متین. ۸. «هو ~ ه» : او همکارِ وی است. ۹. واحدِ رصاف به معنی استخوان دنده. ۱۰. واحدِ رَصَف به معنی پِیْ و عصب. ج : رُصُف و أرْصِفَة.



الرَّصِين : ۱. محکم و استوار. ۲. مرد بردبارِ متین، شخص محترم. ۳. کوشا و دلسوز در حالت نیازِ دوست. ۴. (فعیل به معنی مفعول) آزرده، دردمند. ۵. میمونی که در هند آن را مقدّس شمارند، هبّار. ۶. «الرَّصِينان» [تشریح] : دو طرف استخوانی که به سر زانو پیوسته است.

رَضا ـُ رَضْواً (ر ض و) ه : در خرسندی به او فزونی یافت.

الرِّضـاء : ۱. مصـ راضَـى. ۲. خرسندی، بسندگی، قناعت. ۳. [قانون] : اظهار پذیرفتن شرایط عقدی که با دیگری بسته می‌شود با میل و اختیار، رضایت در قرارداد. و ۴. اظهار رضایت بر کاری حقوقی که دیگری انجام داده است چون رضایت بر کار وکیل یا بر عقدِ پدر از جانب فرزند، رضایت.

الرَّضائِـخ جـ : رَضِيخَة.

الرُّضاب : ۱. بزاق، آب دهان که فرو برده شود. ۲. لعاب و کفک شهد و عسل. ۳. ریزه‌های مُشک. ۴. پاره‌های برف و شکر و مانند آن. ۵. تگرگ. ۶. «ماءٌ ~» : آب شیرین و گوارا.

الرُّضاة جـ : ۱. راضِي و راضٍ. ۲. رَضِيّ (۲ لسـ. نادر است، منتـ)

الرِّضاح جـ : رَضْحَة.

الرِّضاخ جـ : رَضْخَة.

الرُّضاخَة : بخشش اندک.

الرُّضاض : خرده‌ریزه‌های چیزِ کوبیده، بُراده.

الرِّضاع : ۱. شیرخوارگیِ کودک. ۲. «بینَهما ~ اللبن» : آن دو برادرِ شیری یا همشیرند.

الرَّضاعَة : ۱. مصـ رَضَع و رَضِعَ. ۲. بادِ میان باد غربی و جنوبی.

الرَّضاعة و الرِّضاعَة : ۱. مصـ رَضَع و رَضِعَ. ۲. شیر خوردن. ۳. شیر دادن. ۴. همنوشی، هم پیالگی. «بینَهما رِضاعَة فی الکأس» : آن دو ندیم شرابخواری هستند، هم‌پیاله‌اند.

الرِّضام ۱. جـ : رَضْمَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای بزرگ که در ساختمان بر هم نهند.

الرُّضام : گیاه اندک.

رَضَبَ ـُ رَضْباً ۱. المطرُ : باران بسیار بارید. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان بارید. ۳. ~ الرّیقَ : آبِ دهان را فرو برد، قورت داد.

رَضَبَة جـ : راضِب و راضِبَة (منتـ).

رَضَحَ ـَ رَضْحاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با سنگ کوبید و خرد و ریز کرد. ۲. سر او را شکست.

الرَّضْح : ۱. مصـ. ۲. عطای اندک، بخشش ناچیز. ۳. خبر مختصر، بخشی از خبر.

الرُّضْح : ۱. هستهٔ کوبیده و شکسته و خردشده. ۲. آنچه از زیر چوبِ گازُر در رختشویی از پارچه فرو افتد.

الرَّضْحَة : ۱. ریزهٔ هسته که وقت کوبیدن از زیر کوبه بپرد. ۲. باران اندک. ج : رِضاح.

رَضَخَ ـَـِ رَضْخاً ۱. الشيءَ : آن چیز را کوبید و خرد و ریز کرد. ۲. «~ له من ماله رَضخةً» : اندکی از مال خود را به او داد. ۳. ~ للحقّ : حق را پذیرفت، به حق گردن نهاد. ۴. ~ له : از او فرمانبرداری کرد، تن در داد. ۵. ~ ت التیوسُ : بُزها به یکدیگر شاخ زدند. ۶. ~ به الأرضَ : آن را بر زمین زد.

الرَّضْخ : ۱. مصـ. ۲. عطای اندک، بخشش ناچیز. ۳. خبر باور نکردنی.

الرَّضْخَة : ۱. مصدر مرّه از رَضَخَ. ۲. بارانِ کم. ج : رِضاخ.

الرَّضْراض : ۱. سنگریزهٔ تهِ جویبار و بستر آب. ۲. زمین پوشیده از سنگریزه. ۳. قطره‌های ریز باران. ۴. مَرد پر گوشت، گوشتالو، فربه. ۵. سرینِ لرزان.

الرَّضْراضَة : ۱. مؤنّثِ رَضْراض. ۲. سنگریزه که روی

زمین بجنبد و جابجا شود.
رَضْرَضَ رَضْرَضَةً ه : آن را شکست و ریز و خرد کرد، نیمکوب کرد.
رَضَّ ـُـ رَضّاً ۱. ه: آن راکوفت و ریز ریز کرد. ۲. «رُضَّت کبدی» مجـ : جگرم ریز ریز یا پاره پاره شد.
الرَّضّ : ۱. مصـ. ۲. خرمای هسته بیرون آوردهٔ در شیر خیسانده. ۳. خرما و سرشیر به هم آمیخته.
الرُّضّ جـ : أرَضّ
الرَّضّاع : ۱. فا برای مبالغه، بسیار شیرده. ۲. پست و فرومایه، ناکس.
الرُّضّاع جـ : راضِع.
الرَّضّاعَة : ۱. بطری و سر پستانک، شیشهٔ شیر کودک.
رَضْضَ تَرْضِيضاً (ر ض ض) : بسیار کوبید و ریز کرد.
الرُّضَّع جـ : راضِع.
رَضَّفَ تَرْضِيفاً ۱. ه : به معانی رَضَف است. ۲. ـ ه : او را سخت خشمگین و آتشی کرد.
رَضَّى تَرْضِيَةً (ر ض و) ۱. ه : او را خشنود کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن قدر به او داد که راضی شد. ← أرْضَى.
رَضَعَ ـَـ رَضاعَةً : پست و فرومایه شد.
رَضَعَ ـَـ رِضْعاً و رِضاعاً و رِضاعَةً الولدُ أُمَّهُ : بچّه از پستان مادر خود شیر مکید.
رَضَعَ ـُـ رَضاعَةً : پست و فرومایه شد.
رَضِعَ ـَـ رَضْعاً و رَضاعَةً الولدُ أُمَّهُ : کودک از پستان مادرش شیر مکید.
الرَّضْع : ۱. مصـ رَضَعَ و رَضِعَ. ۲. [زیست‌شناسی] : دوران تخم بودن در دگردیسیِ بعضی از حشرات پیش از دوران لاروی یا کِرمیِ آنها.
الرَّضَع : ۱. مصـ رَضَعَ و رَضِعَ. ۲. فرومایگی، بخیلی، پستی. ۳. بچّهٔ زنبور عسل، زنبور عسلِ ریز. واحدِ آن رَضَعَة است.
الرَّضِع : ۱. شیرخوار. ۲. فرومایه. ۳. همشیر. ← رَضِيع.
رَضَفَ ـِـ رَضْفاً ۱. اللحمَ : گوشت را بر سنگ داغ بریان کرد. ۲. ـ اللبنَ : شیر را بر سنگِ داغ یا نهادن سنگریزه‌های داغ درون ظرفِ آن گرم کرد. ۳. ـ ه : آن را با سنگِ داغ شده داغ نهاد، نشان کرد. ۴. ـ بسَلْحِه : سرگین انداخت، فضله افکند.
الرُّضَف جـ : ۱. رَضْفَة. ۲. رَضَفَة.
الرَّضْف : ۱. مصـ. ۲. سنگِ داغ شده، سنگِ تفسیده. واحدش رَضْفَة : یک تکّه سنگ داغ شده است. ۲. استخوان کاسهٔ زانو، کشککِ زانو. ۳. «ترکتُه علی ـِ» : او را نگران رهاکردم.
الرَّضَفَة ۱. [تشریح] : کاسهٔ زانو، کَشکَکِ زانو. ج : رَضَف. ۲. نشانی که با سنگ داغ شده بگذارند، داغِ ستور و مانند آن. ج : رَضَف.



الرَّضْفَة : ۱. کاسهٔ زانو، کَشکَکِ زانو. ۲. یک تکّه سنگ داغ شده، سنگ تفسیده. ۳. نشانی که با سنگ داغ شده بگذارند، داغِ ستور و مانند آن. ج : الرَّضَف.
رَضَمَ ـِـ رَضْماً ۱. البيتَ : خانه را با سنگهای بزرگ ساخت. ۲. ـ المتاعَ : کالا را روی هم چید، آن را مرتّب کرد. ۳. ـ عليه الصخرَ : بر روی آن سنگ بزرگ انداخت. ۴. ـ الشيءَ : آن را شکست. ۵. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۶. ـ الأرضَ : زمین را شخم کرد، روی آن زمین کشاورزی کرد. ۷. ـ الجملُ بنفسِه : شتر خود را روی زمین انداخت. ۸. ـ ت الطيورُ : پرندگان بر جای ماندند، پرواز نکردند.
رَضَمَ ـِـ رَضْماً و رَضَماناً : ۱. بالمكان : در آنجا ماندگار شد، اقامت گزید. ۲. ـ في المشيِ : در راه رفتن سنگین و سست شد. ۳. باگامهای نزدیک به هم دوید. ریز و تند گام برداشت. ۴. ـ ت الطيورُ : پرندگان در جای خود ثابت ماندند، پرواز نکردند.
الرَّضَم : ۱. سنگهای بزرگ که در ساختمان بر روی هم نهند. ۲. سنگ سفید. واحد آن رَضَمَة است. مانند رِضام است.
الرَّضْم ۱. جـ : رَضَمَة. ۲. مصـ رَضَمَ. ۳. سنگهای درشت که در ساختمان بکار برند. ۴. سنگهای سفید.
الرَّضَمَة : ۱. یک قطعه سنگ بزرگ. ۲. یک قطعه سنگ سفید. ج : رَضْم و رِضام

الرَّضَمَة : پرندهٔ ثابت در یک جای، مرغِ بر جای مانده و غیر مهاجر.
الرَّضُوعَة : زنِ بچّه شیرده، مادری که کودکِ شیرخوار دارد.
الرِّضْوَة : خشنودی ← رِضا.
رَضِيَ ـَـ رِضاً و رُضاً و رِضاءً و رُضْـواناً و رِضْـواناً و مَرْضاةً ۱. ه و به و عنه و علیه : آن را برگزید و پذیرفت، بر آن خرسند شد. ۲. ــ ه لَه : او را برای آن شایسته و سزاوار دید. ۳. ــ منه کذا : از آن یا از او به این راضی شد و بسنده کرد.
الرَّضِي : ۱. پذیرنده، قانع و خشنود. ۲. دوستدار. ۳. فرمانبُردار. ج : رَضُونَ.
الرَّضِيح : هستهٔ کوبیده و شکسته.
الرَّضِيخ : هستهٔ کوبیده و شکسته، مانند رَضِيح است.
الرَّضِيخَة : بخششِ اندک، عطای کم. ج : رَضائِخ.
الرَّضِيض : ۱. شکسته، خرد و ریز ریز شده. ۲. کوبیده شده، کوفته.
الرَّضِيع : ۱. شیرخوار. ۲. فرومایه، پست و ناکس. ۳. همشیر «هو ــ ه» : او برادر همشیرِ وی است، برادر رِضاعیِ اوست. ج : رُضَعاء.
الرَّضِيف : سنگ داغ و تفسیده. ۲. شیری که در آن سنگ تافته گذارند تا بجوشد. ۳. گوشتی که بر روی سنگ داغ بریان شده باشد.
الرَّضِيفَة : ۱. شیرِ به جوش آمده با سنگِ تافته. ۲. شکنبه‌ای پاک کرده که در سفر با خود برند و هنگام نیاز و فقدان دیگ پاره‌های گوشت و سنگریزهٔ تافته در آن ریزند تا گوشت در آن بپزد.
الرَّضِيم : خانه‌ای که با سنگ ساخته شده.
الرَّضِيّ : ۱. پذیرنده، قانع و خرسند. ۲. دوستدار. ۳. فرمانبُردار. ۴. ضامن (لســ، المنـ) ج : أرْضِياء و رُضاة (نادر است، لســ).
رَطَأَ ـَـ رَطْأً ۱. القومَ : آنان را به چیزی که خوش نداشتند واداشت. ۲. ــ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد (۲ لســ).


الرَّطْبة

الرُّطأ : گولی، حماقت، نادانی.
الرُّطَء جـ : ۱. رَطْآء. ۲. رَطِيئَة (لســ، منتـ).
الرِّطاء ۱. جـ : رَطِيّ. ۲. روغن مالیدن. ۳. روغنِ بسیار (۲، ۳ لســ).
الرَّطائِط جـ : رَطِيط.
الرِّطاب جـ : ۱. رَطِيب (منتـ، أقنـ) ۲. رُطَب ۳. رِطْبَة.
الرِّطاط جـ : رَطِيط.
الرُّطام : بند آمدن شکم، یبوست مزاج.
الرَّطانَة و الرِّطانَة : سخن غیر عربی، کلام غیر عربی.
رَطَبَ ـُـ رَطابَةً و رُطُوبَةً ۱. البلحُ : غورهٔ خرما رسید و (رُطَب) خرمای تازه شد. ۲. ــ ت الدّابّةَ : ستور گیاه تر و تازه خورد.
رَطَبَ ـُـ رَطْباً و رُطُوباً ۱. ه : به او خرمای تازه (رُطَب) خوراند. ۲. ــ الدّابّةَ : به ستور گیاه تازه یا یونجه خوراند.
رَطِبَ ـَـ رُطُوبَةً و رَطابَةً الشيءُ : آن چیز تر و تازه و نرم شد، نمناک شد، رطوبت برداشت.
رَطُبَ ـُـ رَطابَةً : غورهٔ خرما رسید و (رُطَب) خرمای تازه شد.
رَطُبَ ـُـ رَطْباً الرجلُ : آن مرد سخن درست و نادرست را به هم آمیخت و گفت، رَطْب و یابِس گفت.
رَطُبَ ـُـ رُطُوبَةً و رَطابَةً : ۱. تر و نمناک شد، مرطوب شد.
رَطُبَ ـُـ رُطُوبَةً الهواءُ : هوا پر بخار شد، مرطوب شد.
الرَّطْب : ۱. مصـ رَطَبَ و رَطِبَ. ۲. تَر، خیس. ۳. نرم، تر و تازه «عودٌ ــ» : چوب نرم، آبدار. ۴. «غلامٌ ــ» : پسری که نرمی و لطافت زنانه داشته باشد. ج : رِطاب و رُطْب.
الرُّطْب جـ : رَطْب.
الرُّطَب : غورهٔ خرمای رسیده پیش از آنکه به شهد افتد و رُطَب شود، (اطلاقاً) خرمای رسیده، رطب. واحدش رُطَبَة یک دانه خرماست. ج : أرْطاب و رِطاب.
الرُّطْب ۱. جـ : رَطْب. ۲. مرغزار سبز از درخت و گیاه. علفزار، سرسبز و خرّم.
الرَّطْبَة : ۱. مؤنّثِ رَطْب. ۲. یونجه، سپستِ‌تر. ج : رِطاب.

الرُّطَبَة : یک دانه رُطَب، خرمای تازه رسیده.
رَطَسَ ـِـ رَطْساً ه : او را با کف دست زد، (اصطلاحاً) به او کف گرگی زد (که غالباً به پیشانیِ حریف زنند).
رَطَّبَ تَرْطِيباً (ر ط ب) ۱. ه : به او (رُطَب) خرمای رسیده و تازه خوراند. ۲. ــ الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را تر کرد، خیساند. ۳. ــ البُسرَ : غورهٔ خرما رسید و رُطَب شد.
رَطَّلَ تَرْطِيلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با (رطل) پیمانه کشید و سنجید. ۲. ــ الشَّعرَ : موی را با روغن نرم کرد. و ۳. ــ ه : آن را شانه زد و فرو آویخت. ۴. ــ الحیوانُ : دو گوش حیوان آویزان شد.
رَطَلَ ـُـ رَطْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست برداشت و سنجید و سبک و سنگین کرد تا وزنش را بداند. ۲. ــ ه : آن را با (رَطـل) پیمانه‌ای معیّن وزن کرد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد دوید. ۴. ــ الشَّعرَ : موی را روغن مالید. و ۵. ــ ه : آن را شانه کرد و صاف نمود و فرو آویخت.
الرَّطْل احتمالاً مقلوب لیترِ یونانی (ده) : ۱. مصـ. ۲. پیمانه‌ای به اندازه‌های متفاوت در شهرهای مختلف و اغلب برابر ۱۲ اوقیه که هر اوقیه را غالباً مساوی چهل درهمِ وزن (درم سنگ) یا ۸۴ مثقال گیرند. (برای مایعات یک لیتر و برای حبوب نیم من برابر ۱/۵ کیلوگرم) ۳. مرد گول و نادان. ۴. سست و نرم. ۵. مرد سالخوردهٔ سست و ناتوان. ۶. نوجوان باریک اندام، لاغر. ۷. اسب سبک رَو. ج : أرْطال.
رَطَمَ ـُـ رَطْماً ۱. ه : او را در گِل و لای افکند. ۲. ــ ه فی الأمرِ : او را گرفتار کاری کرد که نتواند از آن بیرون آید، او را گرفتار کرد و به دردِ سر انداخت. ۳. ــ ه : او را زندانی کرد، دربند افکند.
رُطِمَ مجـ . شکمش بند آمد، گرفتار یبوست شد.
الرُّطَمَة : کار آشفته و پریشان، کاری مشکل و سر درگم که تدبیر در آن نتوان کرد.
رَطَنَ ـُـ رَطْناً و رَطانَةً و رِطانَةً ۱. غیر عربی سخن گفت. ۲. ــ الأعجميّ : آن غیر عرب به زبان مادریِ خود سخن گفت. ۳. ــ له : با او به زبانی نامفهوم سخن گفت.
الرُّطُوبَة : ۱. مصـ رَطُبَ و رَطِبَ. ۲. تری، خیسی، نمناکی. ۳. [تشریح] «ــ المائیّة» : مایع زُلالیّهٔ چشم. «ــ الزّجاجیّة» : مایع زجاجیّهٔ چشم.
الرَّطِيء : گول، احمق، نادان (لسـ).
الرَّطِيئَة : مؤنّثِ رَطِيء، زنِ گول و نادان. ج : رُطْء و رَطيئات (لسـ).
الرَّطِيب : ۱. نرم، تر و تازه «غصنٌ ــ» : شاخهٔ تر و تازه، آبدار. ۲. عیشٌ ــ : زندگانی خوش و دلپذیر و سرشار از شادابی و طراوت.
الرَّطِيط : ۱. بانگ و غوغا، فریاد و فغان. ۲. نادان. ۳. نادانی. ج : رِطاط و رَطائِط.
الرُّطَيْنَى : سخن گنگ و نامفهوم.
رَعا ـُـ رَعْواً ه (ر ع و) : او را بازگرداند و دور کرد.
رَعا ـُـ رَعْواً و رَعْوَةً و رِعْوَةً و رُعْوَةً (ر ع و) : از جهل و نادانیِ خود بازگشت، از جهلِ خود دست برداشت.
رَعا ـُـ رِعْواً و رِعْوَةً و رَعْوَىً (ر ع و) عنه : از آن باز ایستاد و دست کشید.
الرِّعاء جـ : راعِي و راعٍ.
الرُّعاء جـ : راعِي و راعٍ.
الرِّعائِيّ : چوپانی، شبانی، روستایی (المو).
الرَّعابِل جـ : ۱. رَعْبَل. ۲. رَعْبَلَة. ۳. رِعْبِلَة.
الرَّعابِيب جـ : رُعْبُوب.
الرَّعابِيل جـ : ۱. رِعْبِلَة. ۲. رُعْبُولَة.
الرُّعاة جـ : راعِي و راعٍ
الرِّعاث جـ : ۱. رَعَث. ۲. رَعْثَة.
الرَّعادِيد جـ : ۱. رِعْدِيد. ۲. رِعْدِيدَة.
الرَّعارِع جـ : ۱. رَعْراع. ۲. رَعْرَع و رُعْرُع.
الرَّعارِيع جـ : رَعْراع.
الرُّعاش : ۱. لرزه. ۲. [پزشکی] : لرزش در اندام بر اثر بیماری، رعشه. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای عصبی یا میکربی که بر گوسفند عارض می‌شود، رعشهٔ احشام.
الرَّعاشِيش جـ : رِعْشِيش.
الرَّعاع و الرُّعاع (به صیغهٔ جمع) : مردم فرومایه، اوباش.

الرَّعاعَة : ۱. شخص بی‌خرد. ۲. شترمرغ (الر).
الرُّعاف : ۱. مص رَعَفَ. ۲. [پزشکی] : خونریزی بینی، خون‌دماغ. ۳. بارانِ بسیار.
الرُّعافِيّ : بسیار بخشنده.
الرِّعال جـ : ۱. رَعْلَة. ۲. رَعِيْل.
الرُّعال : آبِ بینی.
الرَّعالَة و الرُّعالَة (الر) : ۱. مص رَعِلَ. ۲. گولی، نادانی، کم‌خردی، حُمق.
الرِّعالَة : گولی، کم‌خردی، رُعونت (لسـ).
الرِّعام : تیزبینی، تیزنگری.
الرُّعام : ۱. آبِ بینی. ۲. بیماریِ بینی که سبب آبریزی از آن شود. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای واگیر که به سُم‌داران دست می‌دهد و از آنها به انسان سرایت می‌کند و نشانهٔ آن آبریزیِ شدیدِ بینی است، مشمشه در اسب و دیگر ستور، مشمشه.
الرِّعان جـ : رَعْن.
الرَّعاوَى و الرُّعاوَى : چارپایانی که پیرامون جایگاه قوم می‌چرند.
الرُّعاوِيّ : چوپانی، شبانی، روستایی (المو).
الرُّعاوِيَّة : گله و ستور چرنده یا رها شده به چریدن.
الرَّعايا جـ : رَعِيَّة.
رَعَبَ ـَـ رَعْباً ۱. الوادی : درّه و مسیل پر از آب شد. ۲. ~ الحوضَ : حوض را پر آب کرد (لازم و متعدّی). ۳. ~ السّنامَ : کوهانِ شتر را برید، تکّه تکه کرد. ۴. ~ ت الحمامةُ : کبوتر آواز کرد.
رَعَبَ ـَـ رَعْباً و رُعْباً : ۱. ترسید. ۲. ~ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی)
الرَّعْب : ۱. مص. ۲. وِرد، افسون، طلسم و مانند آن. ۳. وعدهٔ بد، عذاب، تهدید و ترساندن. ۴. سخن عربیِ مسجّع.
الرُّعُب جـ : ۱. أرْعَب ← جمع دیگرش رُعْب. ۲. رَعِيْب.
الرُّعْب : ۱. مص. ۲. جـ : أرْعَب. ۳. ترس. ۴. جای نشاندن پیکان در چوبهٔ تیر ج : رِعَبَة.
الرِّعَبَة جـ : رُعْب.


الرَّعْثَة

رَعْبَلَ رَعْبَلَةً ۱. اللحمَ : گوشت را برای پختن بر آتش تکّه تکّه کرد. ۲. ~ الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد با زنی بی‌خرد و گول یا زنی ژنده‌پوش ازدواج کرد.
الرَّعْبَل : ۱. زنِ گول و بی‌خرد. ۲. زنی که جامه‌های کهنه و ژنده بپوشد. ۳. «جَمَلٌ ~» : شتر ستبر درشت‌اندامِ فربه. ج : رَعابِل. ← رَعْبَلِيْل.
الرَّعْبَلَة ۱. مص رَعْبَلَ. ۲. باد آشفته که از یک سوی نمی‌وزد. ج : رَعابِل.
الرِّعْبِلَة : جامهٔ کهنه و ژنده. ج : رَعابِل.
الرَّعْبَلِيْل : باد آشفته که از یک سوی نمی‌وزد.
الرُّعْبُوب : ۱. ترسوی بد دل. ۲. زن سپیدِ باریک اندام و ظریف. ۳. «ناقةٌ ~» : ماده شتر بسیار سبک‌گامِ تیزرو. ج : رَعابِیْب.
الرُّعْبُوبَة : ۱. زن سپید باریک اندامِ ظریف. ۲. وحشت‌انگیز، رُعب‌آور، ترسناک. ج : رَعابِیْب.
الرُّعْبُولَة : ۱. جامهٔ کهنه و ژنده. ۲. خرقهٔ دریده، پاره شده. ۳. پارهٔ گوشت. ج : رَعابِیْل. ۴. «ثوبٌ رَعابِیْل» (به صیغهٔ جمع) : جامهٔ کهنه و ژنده.
الرِّعَة (و ر ع) : ۱. دوری از گناه و کارهای ناشایسته، پرهیزگاری. ۲. شأن، حال «هو حَسَنُ ~» : حال و وضعش خوب است.
رَعَثَ ـَـ رَعْثاً ت العنزُ : اطراف دو پاره گوشت زیر نرمهٔ گوشِ بُز سفید شد.
رَعِثَ ـَـ رَعَثاً ← رَعَثَ (الر).
الرَّعَث : ۱. مص رَعِثَ. ۲. پشم و منگولهٔ پشمیِ رنگین که برای زینت به کجاوه آویزند. ۳. گُل انار صحرایی. ج : رِعاث.
الرُّعَث جـ : رَعْثَة
الرُّعُث جـ : رِعاث و جج رَعَث و رَعَثَة.
الرُّعْث جـ : رَعْثاء.
الرَّعْثاء : میشی که زیر دو گوشش دو پاره گوشت آویخته باشد. ج : رُعْث.
الرَّعْثَة و الرَّعَثَة و الرُّعْثَة : ۱. گوشواره، آویزه. ۲. پاره

گوشت زیر نوک یا بر سر یا گردن بعضی پرندگان چون بوقلمون و خروس. تاج خروس، غبغبِ خروس. ۳. پاره گوشتی زیر نرمهٔ گوش گوسفند. ج : رِعاث و رِعَثَة.

الرِّعَثَة جـ : رَعَثَة و رَعَثَة.

رَعَجَ ـَـ رَعْجاً ۱. البرقُ : آذرخش پیاپی درخشید، پیاپی برق زد. ۲. ــ ه : او را توانگر ساخت. ۳. ــ ه : او را پریشان و بی‌قرار کرد.

رَعِجَ ـَـ رَعَجاً ۱. مالُه : دارایی او بسیار شد، افزون گشت. ۲. ــ المسیلُ أو الوادی : مسیل یا درّه پر از آب شد.

الرَّعْج : ۱. مصـ رَعَجَ. ۲. گوسفندان بسیار، رمه و گلهٔ گوسفند.

رَعَدَ ـُـ رَعْداً و رُعُوداً ۱. السحابُ : ابر غرّید تا ببارد، بانگِ تُندر برآورد. ۲. تهدید کرد، ترساند. ۳. «ــ ت المرأةُ و برقَتْ» : آن زن خود را آراست و خودنمایی کرد.

الرَّعْد : ۱. مصـ رَعَدَ. ۲. تُندَر، بانگ و خروشِ ابر همراه با برق. ۳. نام سورهٔ سیزدهم قرآن مجید. ۴. «ذات ــ والصّلیل» : جنگ یا مصیبت و بلای بزرگ. ج : رُعُود.

الرِّعْدَة : لرزه‌ای که از ترس و جز آن پدید آید.

رَعْدَدَ رَعْدَدَةً : در خواهش اصرار و پافشاری کرد.

الرِّعْدِید : ۱. ترسان و لرزان، ترسویی که در جنگ بر خود بلرزد. ۲. زن لرزنده‌گوشت. ۳. گیاه تر و تازه و نرم و نازک. ج : رَعادِید.

الرِّعْدِیدَة : ۱. ترسانِ بسیار لرزان (ة برای مبالغه است ← مقدمه ص ۳۴) ۲. «جاریَةٌ ــ» : دختر نرم‌پیکر فربه.

الرُّعْراع : ۱. جوان خوش قد و بالا. ۲. ترسو. ۳. نیِ بلند. ۴. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد. Pulicaria (S) ج : رَعارِع و رَعارِیع.

رَعْرَعَ رَعْرَعَةً : ۱. الماءَ : آب بر روی زمین موج زد. ۲. ــ الفرسَ : بر اسب سوار شد تا آن را رام کند. ۳. ــ اللهُ الغلامَ : خدا آن پسر را بزرگ گرداند و به رشد رساند، بالاند. ۴. ــ اللهُ الشیءَ : خدا آن را رویاند. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

الرَّعْرَع و الرُّعْرُع : ۱. جوان رشد یافتهٔ خوش قد و بالا. ۲. ترسان. ج : رَعارِع.

رَعَسَ ـَـ رَعْساً : ۱. لرزید، جنبید. ۲. از ماندگی و رنجوری یا جز آن آهسته گام برداشت، سست راه رفت.

رَعَسَ ـَـ رَعْساً و رَعَساناً : ۱. از ناتوانی یا چُرت زدن و جز آن سرش تکان خورد. ۲. ــ رأسَه : از پیری سرش را تکان داد.

رَعَشَ ـَـ رَعْشاً و رُعْشاناً : لرزید و جنبید.

رَعِشَ ـَـ رَعَشاً : لرزید و جنبید.

الرَّعِش : ۱. لرزان. ۲. ترسو «فلانٌ ــ الیدَین» : فلانی دست و دلش در آن کار می‌لرزد، ترسو است. ۳. شتابان و چالاک در جنگ یا کار خیر.

الرُّعْش جـ : أرْعَش و رَعْشاء.

الرَّعْشاء : ۱. شترمرغ تندرو. ۲. دراز گردن. ۳. ماده شتری که در راه رفتن به سبب شتابْ جنبان باشد ج : رُعْش.

الرَّعْشَة : ۱. لرزه، لرزش. ۲. شتاب، عجله.

الرَّعْشَن : ۱. جنبان. ۲. ترسان. ۳. حیوان تندرو و تیزتک. مؤ : رَعْشَنَة.

الرَّعْشِیش : ۱. ترسان، ترسو. ۲. مرد شتابان در جنگ یا کار خیر. ج : رَعاشِیش.

رَعَصَ ـَـ رَعْصاً : ۱. لرزید. ۲. ــ الشیءَ : آن را لرزاند و جنباند «ــ الدّابّةُ» : ستور تن خود را لرزاند و جنباند و گرد و غبار را از خود افشاند. (لازم و متعدّی) ۳. ــ الشیءَ : آن را به سوی خود کشید ۴. ــ علیه جلدُه : پوست تن او پرید، تیک و جهش داشت، مور مور کرد.

رَعَضَ ـَـ رَعْضاً : ۱. لرزاند و جنباند و افشاند. ۲. ــ ت الریحُ الشجرةَ : باد آن درخت را جنباند.

رَعَظَ ـَـ رَعْظاً ۱. السهمَ : برای تیر سوراخ ساخت. ۲. ــ السهمَ : سوراخِ تیر را شکست و از بین برد (از اضداد).

رَعِظَ ـَـ رَعَظاً السهمُ : تیر از همان جا که سوراخ داشت شکست، سوراخِ تیر شکست.

الرُّعْظ : ۱. جای فرو رفتن پیکان در چوبهٔ تیر، سوراخ


الرُّعْراع

چوبهٔ تیر که بُن پیکان در آن فرو می‌رود. ج: أزعاظ. ۲. «کُسِرَ علیه أزعاظُ النِّبال» : (لفظاً) سوراخِ تیر بر او شکست، (اصطلاحاً) : خشم وی سخت شد و شدّت یافت.

رَغَّ ـُـ رَغّاً (ر غ غ) ت الریحُ : باد ایستاد، آرام گرفت.

الرَّغّاب : افسونگر، جادوگر.

الرَّغّابَة : بسیار ترسانندهٔ مردم، بسیار هراس‌انگیز.


الرَّعّـاد

الرَّعّاد : ۱. ابرِ بسیار غرّنده. ۲. پُرگوی، بسیار گوی. ۳. بمبی که برای نابود کردن کشتیها و زیردریائیها از درون آب روان کنند، اژدر. ۴. نوعی ماهیِ دریائی از تیرهٔ ماهیان برقی که انواع بسیار دارد و در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کند و چون زندهٔ آن را لمس کنند با نیروی برق درونی خود دست را می‌لرزاند، ماهی برقی، ماهی برق‌دار، اژدرماهی.

الرَّعّادات : تیره‌ای از ماهیانِ راستهٔ سفره‌ماهیان با انواع بسیار که معروفترین آنها اژدرماهی یا ماهی برق‌دار است، تیرهٔ اژدرماهیان.

الرَّعّادَة : ۱. مؤنّثِ رَعّاد. ۲. واحدِ رَعّاد، یک اژدر ماهی. ۳. ابرِ پُر تندَر، ابر بسیار غرّنده. ۴. شخص پُر گوی، پُر حرف، وَرّاج. (ة برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴).

الرَّعّاشَة : اژدرماهیِ رود نیل.

الرَّعّاف : ۱. آن که از بینی او بسیار خون آید، بسیار خون‌دماغ شونده. ۲. بسیار سبقت‌گیرنده، بسیار پیشی‌جوی و پیشی‌خواه.


الزَّغْل

رَعَّبَ تَرْعِيباً و تَرْعاباً (ر ع ب) ۱. الرجُلَ : آن مرد را ترساند. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ السَّنامَ : کوهان شتر را برید، از درازا تکّه تکّه کرد. ۴. ـ ت الحمامةُ : کبوتر بانگِ بلند کرد.

رَعَّشَ تَرْعِيشاً (ر ع ش) ۱. ه : او را لرزاند، او را جنباند، تکان داد. ۲. ـ ه : او را ناتوان کرد (الر).

رَعَّظَ تَرْعِيظاً (ر ع ظ) : ۱. ه عن کذا : او را از آن امر یا کار سست کرد و بازداشت. ۲. ـ ه عن کذا : او را به آن کار یا امر شتاباند (از اضداد) ۳. ـ الوتدَ : میخ را تکان داد و لق کرد تا در آورَد. ۴. ـ الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند.

رَغَّلَ تَرْغِيلاً (ر ع ل) الکرمُ : شاخ و برگ نورُستهٔ تاک برآمد.

رَغَّمَ تَرْعِيماً (ر ع م) : آبِ بینی خود را پاک کرد.

رَعَّى تَرْعِيَةً (ر ع ی) ه : به او گفت: «رَعاکَ اللهُ» در حفظ و پناه خدا باشی! در امان خدا!

رَعَفَ ـُـ رَعْفاً ۱. الفرسُ الخیلَ : اسب از دستهٔ اسبان سبقت گرفت، پیش افتاد. ۲. ـ به البابُ : ناگهان از در درآمد، بر او وارد شد (الر).

رَعَفَ ـُـ رَعْفاً و رُعافاً ۱. الرجُلُ : از بینیِ آن مرد خون آمد، خون‌دماغ شد. ۲. «ـ به البابُ» : ناگهان از در درآمد (لا).

رَعِفَ ـَـ رَعَفاً الدّمُ : خون از بینی روان شد، از بینیِ او خون سرازیر شد.

الرَّعْف : ۱. مصـ رَعَفَ. ۲. سرعتِ نیزه زدن، تند نیزه زدن.

رَعَقَ ـُـ رَعْقاً و رُعاقاً و رَعِيْقاً بطنُ الدّابّةِ : شکم ستور هنگام دویدن صدا کرد.

رَعَلَ ـَـ رَعْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، درید، شکافِ آن را فراخ کرد. ۲. ـ ه : او را به سختی زد ۳. ـ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد.

رَعِلَ ـَـ رَعَلاً : ۱. نادان و گول شد، بی‌خرد بود. ۲. ـ النّباتُ : آن گیاه شاخه‌هایش دراز و آویخته شد، شاخه‌های گیاه بلند و آویزان شد.

الرَّعْل : ۱. مصـ رَعَلَ. ۲. برآمدگی و دماغهٔ کوه. ۳. جامهٔ شخص، رخت و لباس آدمی. ۴. «جاء فلانٌ یجرّ ـ ه» : فلانی دامن‌کشان آمد.

الرَّعْل : زنبور عسلِ نر. ج: رُعُول.

الرُّعْل جـ : ۱. أرعَل. ۲. رَعلاء (منتـ). ۳. رُعْلَة.

الرَّعْلَة : ۱. شترمرغ. ۲. پوست و پاره‌ای از گوشِ شتر یا گوسفند که ببرند و آویزان گذارند. ۳. جماعتی اندک. ۴. گله‌ای اندک از اسب یا گاو که از دیگران پیش افتند. ۵. اهل و کسان، زن و فرزند شخص. ۶. خرمابُنِ بلند.

ج : رِعال و أرْعال و أراعِيل. ۷. «ـ الرّياح أو السحاب» : اوائِل باد یا برآمدنِ ابر.

الرَّعْلَة : ۱. چگونگی و هیئتِ نیزه زدن یـا شکـافتنِ چیزی. ۲. «أبو ـ» : کُنیهٔ گرگ.

الرُّعْلَة : ۱. تاجی از ریحان یا شاخه‌های درختِ مُوزد (که همواره سبز است) و مانند آن که در طاق نصرتها و مراسم فراهم آورند. ۲. شاخهٔ تر و تازهٔ تاک. ج : رُعَل.

رَعَمَ ـُ رَعْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را مراقبت و نگهبانی کرد. ۲. ـ الشمسَ : غروب خورشید را چشم داشت، منتظر بود.

رَعَمَ ـُـ رُعاماً و رَعامَةً : ت الشاةُ : میش بسیار لاغر گشت و آبِ بینی آن روان شد.

الرَّعْم : ۱. پیه. ۲. «أُمّ ـ» : کُنیهٔ کفتار.

رَعَنَ ـُ رَعْناً ت ه الشَّمسُ : گرمای آفـتاب مـغز او را رنجور کرد و او از حال رفت، سست و آفتاب‌زده شـد، گرما به مخِ او زد چندان که سست و بیهوش شد.

رَعِنَ ـَ رَعَناً و رُعُونَةً : نادان و بی‌خرد شد.

رَعُنَ ـُ رُعُونَةً : ۱. گول و نادن و بی‌خرد شد. ۲. در سخن گفتن بی‌عقلی کـرد، هـذیان گـفت. ۳. سست و بی‌حال شد، بیهوش گشت.

الرَّعْن : ۱. مصـ رَعَنَ و رَعِنَ و رَعُنَ. ۲. تیزی و دماغهٔ کـوه. ۳. کـوه بـلند. ۴. تأثیر گـرمای آفـتاب در مـغز، آفتاب‌زدگیِ سر. ج : رِعان و رُعُون.

الرَّعْنَد : گیاهی بوته‌ای و صحرایی و زینتی که ریشهٔ آن خاصیّت دارویی دارد.

الرُّعُود جـ : رَعْد.

الرَّعُوس : ۱. آن که به سبب ناتوانی یا چُرت زدن و جز آن سرش تکان بخورد. ۲. شتری که به سبب تند رفتن سرش بجنبد.

الرَّعُوش : شتری که به سبب پیری سرش را بجنباند.

الرَّعُوف : سنگی بزرگ بر سرِ چاه که آبکش بر روی آن بایستد و آب کشد. ← راعُوف.

الرُّعُوف (به صیغهٔ جمع) : بارانهای ریز و اندک.

الرَّعُوَلِيّ : کـباب یـا گـوشتی کـه خـوب نـپخته بـاشد، نیم‌پخته، نیم‌خام.

الرَّعُوم : ۱. جان، روان، روح. ۲. سخت لاغر، بسـیار تکیده. ۳. مبتلا به ریزش آبِ بینی.

الرَّعُون : ۱. تند، شدید، سخت. ۲. بسیار جنبان، پُر تکان و لرزان. ۳. تاریکیِ شب.

الرُّعُون جـ : رَعْن.

الرُّعُونَة : ۱. مصـ رَعُنَ. ۲. سبک‌عقلی، سبکسری. ۳. پـوچی، بـیهودگی، بـی‌معنایی. ۴. هـرزه درایـی. ۵. بـلهوسی، تـلوّن‌مزاج. ۶. تـندروی زودگـذری. ۷. عشـوه‌گـری، رعـنایی. ۸. بـی‌توجّهی، بـی‌اعـتنایی، بی‌احتیاطی، بی‌تدبیری، بی‌مبالاتی، ندانم‌کاری (۱ ـ ۸ المو).

رَعَوِيّ : ۱. منسوب به رَعْی، شبانی، چوپانی، روستایی. ۲. أدَبٌ ـ : ادبیّات و شعر روستایی، داستان شبانی (المو). Pastoral (E)

الرَّعَوِيَّة : تابعیّت، انتساب به کشوری معیّن، رعیّت و تابع سلطانی بودن، رَعیّتی (المو).

رَعَى ـَ رَعْياً و رِعايَةً و مَرْعىً (ر ع ی) ۱. ت الماشيةُ العُشبَ : گله در علفزار راه افتاد و چرید. ۲. ـ الماشيةَ : گله را رهـا کـرد تـا عـلف بـچرد، گـله را چـرانـد (لازم و متعدّی)

رَعِيَ ـَ رِعايَةً (ر ع ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را زیر نظر گرفت، آن را مراقبت کرد. ۲. «ـ النجومَ» : به ستارگان نگریست، آنها را رصد کرد. ۳. ـ الأميرُ الرعيّةَ : فرمانروا از مردم نگاهداری کرد، فرمان راند. ۴. ـ عليه حُرمَتَه : احترام او را نگهداشت. ۵. ـ الأمرَ أو العهدَ : آن موضوع یا پیمان را نگاهداشت.

الرَّعْي : ۱. مصـ رَعَى. ۲. «رَعْياً لکَ» : خدا نگهدارت بادا در پناه خدا باشی! ۳. گلهٔ گاو و گوسفند و چرندگان دیگر (المو).

الرِّعْي : گیاه، علفی که ستوران می‌خورند. ج : أرْعاء.

رِعْيُ الإبِل : گیاهی صحرایی و پایا از تیرهٔ گُل‌لوله‌ایها، اطریلال، قازایاغی.


رعي الإبل

الرُّعْيان جـ : راعِي و راعٍ.


رعي الحمام

رِعْيُ الحَمام : ۱. گیاه و گلی صحرایی و زینتی، شاه‌پسند. Verbena (E) ۲. گیاه و گل ماهور و هر نوع گلی از خانوادهٔ شاه‌پسند. Vervain (E) ۳. گیاه برگِ باباآدم، اراقیطون. (۲، ۳ الموَ). Burdock (E)

الرَّعِیب : ۱. ترسان، هراسان، (فعیل به معنی مفعول) وحشت‌زده. ۲. «رجلٌ ـ العینِ» : مردی هراسان که از هرچه بیند بترسد، چشم‌ترسیده. ۳. فربهِ پر چربی، چنان فربه که گویی چربی از او می‌چکد. ۴. کوتاه قد، خِپله. ج : رُعُب.

الرِّعْیَة : ۱. چریدن. ۲. علفِ چراگاه. ۳. رعایت، نگاهداری.

الرَّعِیس : جنبان و لرزان در راه رفتن.

الرَّعِیش : ۱. لرزان و جنبان. ۲. «فلانٌ ـ الیدین» (لفظاً) : فلانی دست و دل لرزان است، (اصطلاحاً) : ترسو است.

الرَّعِیف : ابرِ پیشروِ دیگر پاره ابرها.

الرَّعِیل : گلهٔ اسبان. ۲. گروهی کوچک از اسبان یا مردان یا پرندگان که پیشاپیش دیگران حرکت کنند. ۳. آغازِ وزیدن باد یا آمدن ابر. ج : رِعال.

الرَّعِیَّة : ۱. ستورِ چرنده. ۲. ستورِ به چراگذاشته شده. ۳. مردم. ۴. عامّهٔ مردمِ دارای سرپرستِ دینی و فرمانروا. ۵. «ـ الحاکِم» : فرمانبُرداران حُکمران. ۶. «ـ الکاهِن» : پیروان و معتقدان کشیش یا کاهن. ۷. هموطن، تابع یک کشور. ج : رَعایا.

رَغا ـُ رُغاءً (ر غ و) ۱. البعیرُ : شتر بانگ کرد. ۲. ـ الصّبیُّ : کودک به شدتّ گریست. ۳. ـ الرعدُ : تُندر سخت غرّید.

رَغا ـُ رَغْواً (ر غ و) : ۱. دارای کف بود، کف کرد. «ـ اللبنُ و نحوُه» : شیر و مانند آن در دیگ کف برآورد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد پُر گفت، از پُر گویی دهانش کف کرد.

الرُّغاء : ۱. مص رَغا. ۲. آواز سُمداران، بانگ و شیههٔ اسب و خُوارِ گاو و مانند آن. ۳. صدای تُندر، بانگ رعد.

الرَّغائِب جـ : رَغِیبَة.

الرَّغاب ۱. زمین نرم. ۲. زمینی که آب را به خود بکشد و جز در اثر بارانِ شدید آب در آن راه نیفتد و روان نشود، زمین اسفنج‌گونه ← رُغُب.

الرِّغاب جـ : رَغِیب.

الرَّغام : ۱. خاک، خاکِ آمیخته به ریگ. ۲. «ألصقَه بـ ـ» : او را خوار و پست و با خاک برابر کرد.

الرُّغام : آبِ بینی. ج : أرْغِمَة.

الرُّغامَة : مطلوب، خواسته، نیاز.

الرُّغامَی : ۱. بینی. ۲. نایِ شُش، نای و نایژهٔ ریه. [پزشکی] : ستبر شدن جگر، آماسِ کبد.

الرُّغامَوِیّ : منسوب به رُغامَی، نایِ‌شُش، قصبة الرئه.

الرُّغامِیّ : مُخاطی.

الرِّغاوَة و الرُّغاوَة : کف کردن، کف دادن، کف داشتنِ مایعات و صابون و مانند آن ← رَغْوَة.

الرِّغاوَی و الرُّغاوَی : سرشیر.

الرِّغایَة و الرُّغایَة : کف کردن، کف داشتن، کف دادنِ صابون و مانند آن ← رَغْوة.

رَغُبَ ـُ رُغْباً و رُغُباً و رَغابَةً : ۱. پُر اشتها و پُر خور بود، یا شد. ۲. ـ الوادی : مسیل یا درّه بزرگ و جادار بود و پر آب شد.

رَغِبَ ـَ رُغْباً و رَغْبَةً ۱. الشیءَ أو فیه : آن چیز را خواستار شد، به آن رغبت کرد. ۲. ـ عنه : آن چیز را نخواست و از آن روی گرداند. (سبب معانیِ متضادّ، تفاوتِ حروف جرّ است) ۳. ـ به عن غیره : آن را بر دیگری برتری نهاد و ترجیح داد. ۴. ـ بنفسِه عن الأمرِ : خود را از آن کار دور نگهداشت، از آن کناره گرفت، خود را بدان نیالود. ۵. ـ به عن الأمرِ : به خاطر او آن کار را ناپسند داشت.

رَغِبَ ـَ رَغَباً و رُغْبَی و رَغْباءَ و رُغْبَةً و رَغَبُوتاً و رَغَبُوتَی و رَغَباناً إلیه : نزد او زاری نمود، به او التماس کرد.

الرَّغَب : ۱. مص رَغِبَ ـَ. ۲. خواسته شده، مطلوب، خواستنی.

الرَّغِیب : راه عریض، راه فراخ. ج : رُغُب.

الرُّغُب ۱. جـ : رَغِیب. ۲. زمینی اسفنج‌گونه که آب باران

بسیار خورد و بـه درون خـود کشـد و آب در آن روان نشود مگر بر اثر بارندگی شدید ← رَغاب.
رَغَثَ ـَ رَغْثاً ۱. الأمُّ ولدَها : مادر بچهٔ خود را شیر داد. ۲. ـ ه : او را پیاپی نیزه زد. ۳. ـ القومُ فلاناً : آن گروه از وی چندان بخشش خواستند که هرچـه داشت تـمام شد.
الرُّغثاء : رگها و مجاریِ شیر در پستان.
رَغُدَ ـُ رَغَداً و **رَغادَةً** العیشُ : زندگانی فراخ و آسان شد، مرفّه و شیرین بود.
رَغِدَ ـَ رَغْداً : زندگانی فراخ و شیرین و راحت شد، یا بود.
الرَّغَـد : ۱. مصـ رَغَدَ. ۲. زندگانی فراخ و راحت و شیرین. ۲. شخص فراخ‌زندگانی، مرفّه و آسوده.
الرَّغْد : ۱. مصـ رَغِدَ. ۲. ناز و نعمت، آسایش.
رَغْرَغَ رَغْرَغَةً ۱. العیشُ : زندگانی فراخ و آسوده شد. ۲. در نیکی و خوشی فرو رفت، غرقِ خوشی و شادکامی شد. ۳. ـ ت الجِـمالُ : شـتران هـر روز و هـر سـاعت خواستند آب خوردند، از حیث دسترسی بـه آبشـخور آسوده بودند. ۴. ـ الأمرَ : آن موضوع یا کار را پـنهان داشت.
رَغَسَ ـَ رَغْساً ۱. اللـهُ مـالاً و ولداً : خـدا دارایـی و فرزندان او را افزون کرد. ۲. ـ اللهُ القومَ : خدا آن قوم را که اندک بودند بسیار ساخت.
الرَّغْس : ۱. مصـ. ۲. نعمت، برکت، نمو کردن و فزونی یافتن. ج : أرْغاس.
الرِّغْس [تشـریح] : پـرده‌ای کـه جـنین درون آن در زهدان رشد می‌کند و با نوزاد بیرون می‌آید، مشـیمه، بچّه‌دان، ج : أرْغاس.
رَغَّبَ تَرْغِیْباً (ر غ ب) ۱. ه فی الشیءِ : او را به آن چیز راغب و مایل ساخت، تشویق کرد، برانگیخت ۲. ـ ه : آنچه را که او خواست به وی داد.
رَغَّمَ تَرْغِیماً (ر غ م) ۱. ه : او را خوار و خفیف کرد. ۲. ـ أنفَه : بینیِ او را به خاک مالید، او را سخت درهـم شکست و تنبیه کرد. ۳. «ـ اللهُ أنفَه» (نفرین) : خدا او را خوار و زار گرداناد! ۴. ـ أنفَه : فروتنی کرد، خضوع نمود.
رَغَفَ ـَ رَغْفاً ۱. العجینَ : خمیر را جمع و گلوله کرد، چانه کرد. ۲. ـ البعیرَ : به شتر نواله خوراند.
الرُّغُف و **الرُّغْف** جـ : رَغِیْف.
الرُّغْفان جـ : رَغِیْف.
رَغَلَ ـَ رَغْلاً و **رَغْلَةً** الولدَ أمَّه : مادر بچهٔ خود را شیر داد.
الرَّغَل : ۱. مصـ. ۲. زر، طلا. ۳. زمان پُر دانـه شـدن خوشه.
الرِّغَل جـ : رُغْلَة.
الرُّغُل جـ : رَغُول.
الرُّغْل : گیاهی صحرایی و دارویی و تلخ‌مزه، سـرمق، سلمه. ج : أرْغال.
الرُّغْلَة : غلاف سر نرّهٔ مرد که در ختـنه کـردن بـریده می‌شود، غلاف حَشَفَه. ج : رُغَل.
رَغَمَ ـَ رَغْماً و **رَغْماً** و **مَرْغَماً** و **مَرْغَمَةً** : ۱. خوار شد، ناگزیر شد و تـن درداد. ۲. بـه نـاپسندی و بـه نـاخواه خـودخوار شـد. ۳. ـ ه : او را خـوار سـاخت (لازم و متعدّی). ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را به خاک آلود، به خاک مالید. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را ناخوش داشت، خوش نداشت، از آن اکراه داشت.
رَغِمَ ـَ رَغْماً ۱. أنفُ فلانٍ : فلانی برخلاف میل خود خوار شد، دماغ او به خاک مالیده شد. ۲. ـ ه : از آن کراهت داشت، آن را خوش نداشت. ۳. به انجام کاری ناگزیر شد، مجبور شد. ۴. «ما تَرْغَم مِن فلانٍ» : از فلانی انتقام نمی‌گیری.
الرَّغْم : ۱. مصـ رَغَمَ و رَغِمَ ۲. ستم. ۳. خـواری. ۴. ناپسندی، ناخواه، ناخواسته، خـلاف مـیل «فـعل ذلک علی ـ ه أو علی ـ منه» : آن کار را به ناخواهِ خود انجام داد، برخلاف میلِ خود یا میلِ دیگـری انـجام داد. ۵. خاک (الر).
الرُّغْم ۱. جـ : راغِم. ۲. به معانی رَغْم است.
رَغَنَ ـَ رَغْناً ۱. إلیه : به سوی او میل کرد و گرایید. ۲.

ـ إليه : به سخن او گوش داد و آن را پذیرفت. ۳. ـ فيه : در آن طمع کرد. ۴. ـ فلانٌ : فلانی در ناز و نعمت خورد و نوشید (لا).

الرَّغُوب : رغبت‌کننده، راغب، مایل، خواهان.

الرَّغْوَة و الرِّغْوَة و الرُّغْوَة :کفِ مایعات. ۲. ـ اللبنِ : سرشیر. ج : رُغیً.

رَغْوَةُ البَحْرِ : (لفظاً) کفِ دریا، سیلیکات منیزیوم طبیعی که در بعضی صنایع ظریف بکار می‌رود.

الرَّغُوث و الرَّغُوثَة : مادینهٔ بچه شیرده ← مُرْغِث. ج : رِغاث و رَغائِث.

الرَّغُول : ۱. میشی که برّه را شیر دهد (قا). ۲. پستاندار بسیار شیردهنده (منتـ، لا). ۳. هر بچّه پستانداری که از مادرش بسیار شیر خواهد و نوشد، گوساله و برّه و بزغالهٔ شیرخوار (و گویند مخصوص بزغاله است، قا). ۴. «هو زَمٌّ زَغُولٌ» : او هر چیزی را غنیمت می‌شمارد و می‌خورد. ج : رُغُل.

الرَّغَوِيّ [زیست‌شناسی] : مجموعه‌ای از پروتوپلاسم (الموِ). Plasmodium (E)

الرَّغْوِيّ : منسوب به رَغْوَة، کفی، پُر کف (چون آب صابون و مانند آن).

الرُّغَی و رُغاً جـ : رَغْوَة و رُغْوَة.

الرَّغِيب : ۱. شخص شکم‌فراخ، شکم‌گنده. ۲. ظرف یا حوض یا درّهٔ فراخ و پهناور. ۳. مرد فراخ‌گام. ۴. «جِمْلٌ ـ» : بارِ گران. ۵. شکم‌پرست، شکمو، شکمباره «هو ـ البطن» : او شخصی خوش‌اشتها یا خوش‌خوراک است. ج : رِغاب.

الرَّغِيبَة : ۱. مؤنّثِ رَغِیب. ۲. هر چیز مرغوب، خواستنی، آرزو. ۳. دهش و بخششِ بسیار. ج : رَغائِب.

الرَّغِيد : زندگانی پر ناز و نعمت، زندگانی فراخ و آسوده.

الرَّغِيدَة : ۱. مؤنّثِ رَغِید. ۲. خوراکی از شیر و آرد، فِرنی. ۳. سرشیر. ج : رَغائِد.

الرَّغِيف : ۱. گِردهٔ نان، قُرصِ نان. ۲. چانهٔ خمیر. ج : أرْغِفَة و رُغْف و رُغُف و رُغفان و تَراغِیف.

رَفَأَ ـَ رَفْأً و رِفاءً ۱. الثوبَ : جامه را رفو کرد. ۲. ـ ه : او را از بیم ایمن ساخت و آرامش بخشید. ۳. ـ ه : با او سازگاری و موافقت کرد، هوادار او شد. ۴. ـ بینَهم : میان آنان صلح و سازش پدید آورد. ۵. ـ السفینةَ : کشتی را به (مَرْفَأ) لنگرگاه یا بندر نزدیک کرد.

رَفا ـُ رَفْواً (ر ف و) : ۱. الثوبَ : پارگیِ جامه را باز دوخت، رفو کرد. ۲. ـ ه : ترسِ او را از بین برد، به او آرامش بخشید. ۳. ـ ه : نیاز او را برآورد. ۴. همسر گزید، ازدواج کرد.

الرِّفاء : ۱. مصـ رَفَأَ. ۲. هماهنگی، سازگاری. «بالرِّفاءِ و البَنین» : دعاست برای نو همسران یعنی خدا شما را با یکدیگر مهربان و سازگار کناد و پسران دهاد. ← رَفَأَ.

الرَّفائِد جـ : رَفُود.

الرَّفائِس جـ : رَفُوس (برای مؤنّث).

الرَّفائِع جـ : رَفِیعَة.

الرُّفاة و الرُّفات ۱. جـ : رافِی. ۲. خس و خاشاک، خرده کاه و گیاه خشک. ۳. استخوان یا هر چیز شکسته و از هم پاشیده و پوسیده.

الرِّفادَة : ۱. مصـ رَفَدَ. ۲. چوب‌بست زین یا جهاز شتر و پالان و مانند آن. ۳. بالشی که زیر زین ستور نهند. ۴. مالی که در جاهلیّت قریش برای حاجیان نیازمند گرد می‌آوردند تا به آنان آب و نان دهند. ۵. نوار زخم‌بندی.

الرَّفارِف جـ : ۱. رَفْرَف. ۲. رَفْرَفَة.

الرِّفاس : بندی که با آن دست شتر را به بازویش بندند، زانوبندِ شتر.

الرَّفاض : ۱. راههای دارای شکافها و بریدگیهای پراکنده ۲. راههای فرعیِ جدا شده از راه اصلی (۱، ۲ لسـ).

الرِّفاض جـ : ۱. رَفْض. و ۲. رَفْض. ۳. راههای جدا از هم و منشعب از چپ و راست، راههای متفرّق و انشعابات آنها (اقم)، راههای فرعی جدا شده از راه اصلی.

الرُّفاض : هر چیز ریزه شده و شکسته و پراکنده.

الرِّفاع : ۱. مصـ رَفَعَ. ۲. انبار کردن کِشته و غلّه. ۳. بردن کِشتهٔ درو شده به خرمنگاه.

الرِّفاعَة و الرَّفاعَة و الرُّفاعَة : ۱. مصـ رَفَع و رَفُعَ. ۲. بلندیِ آواز.

الرِّفاغ جـ : ۱. رَفْغ (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷). ۲. رُفْغ (لسـ).

الرَّفاغَة و الرَّفاغِيَة : ۱. مصـ رَفُغَ. ۲. فراخی و آسایش و نعمتِ زندگانی.

الرِّفاف جـ : رَفّ.

الرُّفاف : ریزه‌های کاه، خرده کاه.

الرِّفاق جـ : ۱. رَفْقَة و رِفْقَة و رُفْقَة. و ۲. رَفِيق. ۳. ریسمانی که بدان بازوی شتر را بندند، زانوبندِ شتر. ج : رُفُق و أَرْفِقَة.

الرُّفاقَة :گروه همسفران.

الرُّفال : ۱. موی بلند. ۲. جامهٔ بلند. ج : رُفُل.

الرَّفاهَة : ۱. مصـ رَفُهَ. ۲. آسایش و خوشی و فراخیِ زندگانی ← رَفاهِيَّة.

الرَّفاهِيَّة : ۱. مصـ رَفُهَ. ۲. آسایش و خوشی و فراخیِ زندگانی.

رَفَتَ ـُـ رَفْتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست و ریز ریز کرد، خُرد و خاکشی کرد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز شکست و ریز ریز شد (متعدّی و لازم) ۳. ـ الحبلُ : طناب پاره شد. ۴. ـ ه : او را بیرون کرد، کنار نهاد.

الرُّفَة و الرُّفَت ف مع : ۱. کاه. ۲. درهم کوبنده، خردکننده و شکننده.

الرِّقَة (و ر ف) : ۱. مصـ وَرَفَ. ۲. گیاه تازه و شاداب.

رَفَثَ ـُـ رَفْثاً فی کلامِه : دشنام داد.

الرُّفْث : ۱. مصـ. ۲. سخن زشت، دشنام.

رَفَدَ ـِـ رَفْداً ۱. ه : به او بخشش کرد، عطا کرد. ۲. ـ ه : به او کمک و یاری کرد. ۳. ـ الحائطَ : برای دیوار تکیه‌گاه نهاد، (اصطلاحاً) به دیوار شمعِ نگهدارنده زد. ۴. ـ الدّابّةَ أو علیها : بر ستور (رفادة) بالشِ زیر زین نهاد.

الرِّفْد : ۱. مصـ. ۲. بهره و سهم، نصیب. ۳. کاسهٔ بزرگ. ۳. کاسهٔ بزرگ شیر دوشی. ۴. دأُرِيقَ ـُ فلان» : فلانی کشته شد، خونش ریخته شد، مُرد. ج : أرْفاد و رُفُود.

الرِّفَد جـ : رِفْدَة.

الرِّفْد : ۱. به تمام معانیِ رَفْد است. ۲. دهش، بخشش. ۳. یاری. ۴. تکیه‌گاه. پُشتبَند. ۵. در تعبیر قرآنی به مفهوم وصلِ عذاب به عذاب و پی در پی بودن و قطع نشدن و تداوم آن آمده است. «يَقْدُمُ قَوْمَه يومَ القِيامَةِ فَأَوْرَدَهُمُ النّارَ و بِئْسَ الوِرْدُ المَوْرُودُ * و أُتْبِعُوا فی هَذِه لَعْنَةً وَ يَوْمَ القِيامَةِ بِئْسَ الرِّفْدُ المَرْفُود» (قرآن کریم، هود/ ۹۹) : (فرعون) در روز قیامت پیشاپیش قوم خود است و آنان را به آتش درمی‌آورد که بد جایگاهی است که بدان وارد می‌شوند * و لعنت این جهانی و لعنت روز قیامت را از پی دارند و این بد عطا و نصیبِ پیوستهٔ داده شده‌ای است. (اعم) ج : أرْفاد و رُفُود.

الرُّفُد جـ : رُفُود.

الرِّفْدَة :گروهی از مردم. ج : رِفَد.

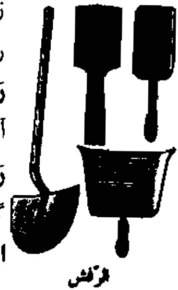

الرُّفراف

الرُّفْراف : پرنده‌ای ماهیخوار از تیرهٔ قرلی‌ها که نوکی قوی و دراز دارد و از ماهیها و سخت‌پوستان و حشرات تغذیه می‌کند، نام دیگرش «خاطِفُ ظِلِّه» : رباینده سایهٔ خود است و در شام به «صیّاد السّمک» شهرت دارد، ماهیخورکِ ابلق. ۲. بال زننده (الر). ۳. شترمرغ (قا).

رَفْرَفَ رَفْرَفَةً ۱. الطائِرُ : پرنده بال گسترد و بالهای خود را جنباند، بال زد. و ۲. پرنده بالای چیزی بال جنباند و آهنگ فرود آمدن بر آن کرد. ۳. ـ العَلَمُ : پرچم به اهتزاز درآمد، تکان خورد. ۴. ـ المحمومُ : آن تبدار لرزید. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز صدا کرد. ۶. ـ علیه : بر او مهربان شد، بر او دلسوزی کرد.

الرَّفْرَف : ۱. قفسه، طاقچه، زف (که غالباً چیزهای هنری و نمایشی خانه را روی آن چینند) ۲. پردهٔ آفتابگیر، شادِزْوان. ۳. دامنها و کنارهای خیمه. ۴. گستردنی، فرش. ۵. بالش، متکّا، پُشتی. ۶. رختخواب. ۷. پارچهٔ ابریشمین نازک. ۸. پارچه‌ای اضافه که به دامنهٔ خیمه و خرگاه میدوزند و میآویزند. ۹. باغستان. ۱۰. درخت با شاخه‌های نرم و نازک. ۱۱. شاخه‌های آویختهٔ درختانی چون بید مجنون. ۱۲. گیاه درازِ خمیده. ۱۳. دامنِ پیراهن. ۱۴. حلقه‌های آویزان

از زِره یا از پشت کلاهخود که محافظ گردن است. ۱۵. نوعی ماهی (الر). ج : زَفارِف.
الزَّفْرَفَة : واحدِ زَفْرَف. ج : زَفارِف.
رَفَسَ ـُـِ رَفْساً و رِفاساً ۱. ه : با پا به سینهٔ او زد. ۲. ـ ه به او لگد زد. ۳. ـ البعیرَ : شتر را با بندِ (رفاس) زانوبند بست. ۴. ـ اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را کوبید، کوفت و نرم کرد.
الرُّفُس جـ : رَفُوس (برای مذکّر).
الرَّفْسَة : ۱. مصدر مرّه از رَفَس. ۲. لگد به سینهٔ کسی زدن.
رَفَشَ ـُ رَفْشاً ۱. خوب خورد و نوشید و در فراخی زیست. ۲. ـ الحُبوبَ : گندم و دیگر غلّات را با پارو روفت و انباشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را کوفت.
رَفَشَ ـُ رُفُوشاً فی الأمرِ : به آن کار وسعت بخشید، در آن کار گشایش داد.
رَفِشَ ـَـ رَفَشاً : گوشهای پهن و بزرگ داشت، یا گوشهایش بزرگ شد.
الرَّفْش : ۱. مصـ رَفَشَ. ۲. خوب خوردن و نوشیدن. ۳. بیل، بیلچه، خاک‌انداز. ۴. پارو. ج : رُفُوش.



الرُّفْش : ج أرْفَش.
الرُّفَص جـ : رُفْصَة.
الرُّفْصَة : ۱. فرصت، نوبت، نوبت آب گرفتن یا آب نوشیدن. ۲. آب مشترک میان قومی. ج : رُفَص.
رَفَضَ ـُـِ رَفْضاً و رَفَضاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دور انداخت، کنار گذاشت، ردکرد و نپذیرفت. ۲. ـ ه : او را از خود راند، ترک کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۴. ـ الإبلَ : شتران را در چراگاه رها ساخت و گرد نیاورد. ۵. ـ الوادی : درّه فراخ بود، یا شد.
رَفَضَ ـُـِ رُفُوضاً : ۱. الوادی : درّه یا سیلگاه فراخ شد. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستور در چراگاه رها شد و به دلخواه چرید.
الرَّفَض : ۱. مصـ. ۲. گلهٔ پراکندهٔ شتران و آهوان و مانند آن «نعامٌ ـٌ» : شترمرغان پراکنده. ۳. آب یا شیر یا مایعی اندک در ته ظرف. ۴. شکسته و پراکنده و پاشیده، خُرد شده. ۵. کنارهٔ چیزی. ۶. خوراک، قوت، غذا. ۷. جماعتی از مردم. ج : أرْفاض و رُفُوض و رِفاض.
الرَّفْض : ۱. مصـ. ۲. گلهٔ پراکندهٔ آهوان. ۳. شتری که آزادانه می‌چرد و شتربان از دور مراقبتی دارد. ۴. آب یا شیر یا مایعی اندک. ۵. توشه، قوت، غذا. ۶. کنارهٔ چیزی (الر). ج : رِفاض.
الرَّفْضی : معتقد به رافضه (به معنی ۴) ← رافِضَة.
الرَّفَضَة ۱. جـ : رافِض. ۲. افکننده و رهاکنندهٔ چیزی، «فلانٌ قُبَضَةٌ ـٌ» : فلانی چیزی را می‌گیرد و سپس آن را رها می‌کند.
رَفَعَ ـَـ رَفْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد، برداشت، بلندکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز راگرفت. ۳. ـ الکلمةَ : آن کلمه را مرفوع ساخت، به آن حرکتِ ضمّه یا رَفع داد. ۴. ـ ه : او رابلندمرتبه و ارجمند گرداند. ۵. ـ ه علی صاحبِه : او را بر دوستش مقدّم داشت. ۶. ـ الجملَ : شتر را به شتاب واداشت، تند راند. ۷. ـ الجملُ : شتر تند رفت (متعدّی و لازم) ۸. ـ الحدیثَ : سندِ آن حدیث را بالا برد و به نخستین گوینده‌اش رساند. ۹. ـ القومُ : مردم به نقاط بلند و مرتفعِ شهر رفتند، بالانشین شدند. ۱۰. ـ الشیءَ فی الخزانةِ : آن چیز را در انبار پنهان کرد. ۱۱. ـ الخبرَ : آن خبر را منتشر و فاش کرد. ۱۲. ـ العقوبةَ أو الضّریبةَ : آن مجازات یا مالیّات را از دوش مردم برداشت، لغو کرد.
رَفَعَ ـَـ رَفْعاً و رُفْعاناً ۱. ه إلی القاضی : او را برای محاکمه نزد قاضی برد، به قاضی شکایت برد. ۲. ـ ه إلی الحاکِم : او را به حکمران نزدیک گرداند.
رَفَعَ ـَـ رَفْعاً و رَفاعاً و رُفْعاناً ۱. الزّرعَ : کِشته یا غلّهٔ درو شده را به خرمنگاه برد. ۲. «ـ رأسَه بالعملِ» : به سبب آن کار سر برافراشت، سربلند و سرفراز شد.
رَفُعَ ـُ رَفاعَةً ۱. الثوبُ : پارچه نازک‌باف و لطیف شد، یا بود. ۲. ـ صوتُه : صدا یا آوازش بلند گردید.
رَفُعَ ـُ رِفْعَةً و رَفاعَةً : بلندمقام و ارجمند شد، والامقام و بلندمرتبه گردید
رُفِعَ مجـ له الشیءُ : آن چیز از او بعید شمرده شد، آن

چیز را از او دور دیدند.
الرُّفَعَة جـ: رافِع.
الرِّفْعَة : ۱. مصـ رَفَعَ. ۲. بلندمرتبگی، بلندیِ مقام و ارجمندی.
رَفِغَ ـَـ رَفَغاً : ۱. بیخ ران او ستبر شد، بخش درونیِ ران ضخیم شد. ۲. درون گوشتِ تن او درد گرفت، عضلاتش از درون درد گرفت.
رَفُغَ ـُـ رَفاغَةً العیشُ : زندگانی خوش و پر از ناز و نعمت شد.
الرَّفْغ : ۱. مصـ رَفُغَ. ۲. فراخی و آسودگی و خوشیِ زندگانی. ۳. نرمی، آسانی. ۴. جای فراوانیِ نعمت. ۵. جای خشک و بی‌گیاه (از اضداد) ۶. زمین پر خاک. ۷. مَشک نازک. ج : رِفاغ. ۸. بدترین جای درّه از لحاظ خاک. ۹. ناحیه، کرانه ج : أَرْفُغ. ۱۰. چرکِ بُن ناخنها. ۱۱. بیخ ران، بخش درونیِ ران که به عانه می‌پیوندد. ۱۲. هر جایی از بدن که چرک و کثافت در آن جمع شود. ۱۳. شخص خسیس و فرومایه. ج : رُفُوغ و أَرْفاغ. ۱۴. «طعامٌ و ترابٌ وكلسٌ ـ» : غذا یا خاک یا آهکِ نرم ۱۵. کاهِ ذرّت. ج : أَرْفاغ.
الرُّفْغ : ۱. چرک ناخن. ۲. چرک زیر بغل. ۳. هر چرکی که بر تن باشد. ۴. بیخِ ران، بخش درونی ران که به عانه می‌پیوندد. ج : أَرْفُغ و أَرْفاغ و رِفاغ (لسـ).
رَفَّ ـُـ رَفّاً : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ـ ت العینُ : پلکِ چشم پَرش داشت. ۳. ـ البرقُ : آذرخش درخشید. ۴. ـ الطّائِرُ : پرنده بالها را از هم گشود و تکان داد، بال زد. ۵. ـ اللبنَ : هر روز شیر نوشید. ۶. ـ الأُمَّ : پستان مادر را مکید و شیر خورد. ۷. ـ شفتَیْه : لبهایش را مکید. ۸. ـ الدّابّةَ : به ستور کاه داد. ۹. ـ البیتَ . اتاق را دارای رف و طاقچه کرد، برای آن اتاق رَف و طاقچه درست کرد. ۱۰. ـ ه : به او نیکی و احسان کرد. ۱۱. ـ به : به او بخشش کرد. ۱۲. ـ به : او را گرامی داشت. ۱۳. ـ له : در حقّ او کوشید و هر خدمتی که از وی برمی‌آمد بدو کرد. ۱۴. ـ القومُ به : مردم پیرامون او را گرفتند. ۱۵. ـ إلی کذا : به خاطر آن شادمان شد. ۱۶. ـ ثوبَه : پارچه‌ای به جامهٔ خود دوخت تا دامانش گشاد شود، به لباس خود تکّه داد.
رَفَّ ـِـ رَفّاً و رَفِيفاً ۱. النباتُ : گیاه از تر و تازگی و طراوت جنبید، جان یافت و شاداب و سرزنده شد. ۲. ـ العینُ : چشم پرید، پلکِ چشم جهش متناوب و بی‌اختیار داشت. ۳. ـ اللونُ : آن رنگ برق زد، درخشندگی داشت، برّاق بود. ۴. «دخلتُ علیه فـ ـ لی» : بر او وارد شدم و او از مهرورزی به من شادمان شد، از هم شکفت. ۵. «ـ فوآدی لحدیثِه» : دلم از سخن او تپید.
الرَّفّ : ۱. مصـ رَفَّ. ۲. قفسه، رَف، طاقچهٔ اتاق که روی آن کتاب و ظرف و آیینه و شمعدان و چیزهایی دیگر بچینند. ۳. دستهٔ پرندگان. ۴. گلهٔ ستوران. ۵. آغل گوسفندان. ۶. توده‌ای باریک از ریگ (لا). ۷. لباس نرم و نازک ۸. آب دهان. (الر). ج . رُفُوف و رِفاف.
الرِّفّ : ۱. سهم آب روزانه. ۲. همه روزه «أصابَتْهُ الحمّی رِفّاً» · هر روز تب کرد. ۳. دسته‌ای بزرگ از شتران، گلهٔ شتر.
الرُّفّ :کاه، ریزه‌های کاه، خرده کاه.
رَفَّأَ تَرْفِئَـةً و تَرْفِيئاً (ر ف ء) العروسین : به زن و شوهرِ نوزندگانی شادباش گفت و با جملهٔ «بالرِّفاءِ و البنین» : خدا شما را با یکدیگر مهربان کناد و پسران دهاد، برای آن دو آرزوی خیر کرد.
الرَّفّاء : رفوگر.
الرَّفّاش : آن که گندم و دیگر غلّات را با پارو بروبد و جمع کند، گندم‌روب، غلّه‌روب.
الرُّفّاض جـ : رافِض.
الرَّفّاف : بسیار درخنشده، بَرّاق «ثغرٌ ـ» : دندان برّاق و آبدار.
الرُّفَّة : ۱. کاه، ریزه کاه، خرده کاه. ۲. خس و خاشاک.
رَفَّدَ تَرْفِيداً (ر ف د) ه : او را بزرگ داشت و بزرگ و مهتر گرداند.
الرُّفَّد جـ: رافد (به معنی ۱ و ۲)
رَفَّشَ تَرْفِيشاً (ر ف ش) لحیتَه : ریش خود را چندان

گذاشت و فرو آویخت که مانند کفچهٔ بیل و پارو و امثالِ آن شد.
رَفَّضَ تَرْفِيضاً (ر ف ض) فی القِربةِ : اندکی آب در مَشک باقی گذاشت.
الرُّفَّض جـ : رافِض.
رَفَّعَ تَرْفِيعاً (ر ف ع) ۱. ه : او یا آن را بلند کرد، بالا برد، مقدّم داشت. ۲. ـــ القومَ فی الحربِ : آن گروه را در جنگ دور کرد.
رَفَّلَ تَرْفِيلاً (ر ف ل) ۱. ه : او را بزرگ داشت. ۲. ـــ ه : او را سروَری داد، حکمران کرد. ۳. ـــ ه : او را خوار گرداند (از اضداد). ۴. ـــ الثوبَ : دامن لباس را بلند کرد و با آن خرامید و تکبّر کرد. ۵. ـــ ه : او را مالک ساخت. ۶. [عروض] ـــ الشِّعرَ : شعر با ترفیل آورد یعنی به «مُتَفاعِلُن» سببی خفیف افزود و «مُتَفاعِلاتُن» ساخت.
رَفَّهَ تَرْفِيهاً (ر ف ه) ۱. ه : او را در رفاه و آسودگی و فراخی معاش قرار داد. ۲. ـــ عنه : او را از غم و اندوه رهایی بخشید و آسوده‌خاطر کرد. ۳. ـــ الرّاعی الإبلَ : شتربان شتران را آزاد گذاشت که هر وقت خواهند به آبشخور روند. ۴. ـــ نفْسَه : از زندگانی راحت و آسوده برخوردار شد، خوشگذرانی کرد.
رُفِّهَ عنه مجـ : تنگدستی و اندوه از او زدوده شد، به آسایش و رفاهش رساندند.
رَفَّى تَرْفِيَةً (ر ف و) هما : آن دو (همسر) را دعا کرد و گفت «بالرِّفاءِ و البنین» : خدایتان با هم مهربان کناد و پسران دهاد!
رَفَقَ ـُـ رَفْقاً ۱. ه : به او سود رساند، به او کمک کرد. ۲. ـــ ه : به (مِرفَق) آرنج او زد، آرنج او را فشار داد. ۳. ـــ الجملَ : شتر را با زانوبند بست. ۴. ـــ العملَ : آن کار را استوار کرد.
رَفَقَ ـِـ رِفْقاً و مَرْفِقاً و مِرْفَقاً ۱. به وله و علیه : با او یا به او مهربانی و نرمی کرد. ۲. ـــ فی السیرِ : در رفتن میانه‌روی کرد.
رَفِقَ ـَـ رَفَقاً : آرنج او پیچ خورد یا در رفت.
رَفِقَ ـَـ رِفْقاً و مَرْفَقاً و مَرْفِقاً و مِرْفَقاً به و علیه و له : با او یا به او با نرمی و مهربانی رفتار کرد.
الرَّفَق ۱. مصـ رَفِقَ. ۲. آسان، سهل. ۳. «ماءٌ ـــ» : آب نزدیک که آسان به دست آید. ۴. «حاجةٌ ـــ البُغْيَةِ» : مطلوب و خواستهٔ سهل‌الوصول. ۵. بیماریِ حاصل از بد شیر دوشیدن که عارضِ پستان شود.
الرُّفَق جـ : رُفْقَة.
الرِّفْق : ۱. مصـ رَفَقَ و رَفِقَ و رَفُقَ. ۲. نرمی، مهربانی، نرم‌رفتاری. ۳. آنچه از آن کمک گیرند.
الرُّفَق جـ : رَفْقَة و رِفْقَة و رُفْقَة.
الرَّفْقاء : ماده شتری که آرنجش پیچ خورده یا از جا در رفته باشد.
الرُّفَقاء جـ : رَفِيق.
الرَّفِقَة : ماده شترِ پیچ‌خورده آرنج، مانند رَفْقاء است.
الرَّفْقَة : گروه همسفران، مانند رِفْقَة است.
الرِّفْقَة : گروه همسفران، کاروان. ج : رُفَق و رِفاق و أرْفاق.
الرُّفْقَة : ۱. اسم است از رفیق، گروه همراه، همسفر. ۲. همراهی، همسفری. ۳. نرم‌رفتاری. ج : رُفَق و رِفاق.
رَفَلَ ـُـ رَفْلاً : ۱. جامه را نیکو نپوشید، بدلباس شد، یا بود. ۲. هیچ کاری را نیکو انجام نداد.
رَفَلَ ـُـ رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً : ۱. دامن‌کشان و خرامان راه رفت. ۲. در رفتن دست را بالا و پایین آورد و به پشت و جلو حرکت داد.
رَفِلَ ـَـ رَفَلاً : ۱. در رفتار حماقت نشان داد. ۲. در پوشیدن بد لباس بود. ۳. کار را نیکو انجام نداد.
الرَّفَل : ۱. مصـ رَفِلَ. ۲. چاهِ کم آب. ج : أرْفال.
الرِّفَل : ۱. جامهٔ دامن بلند. ۲. جامهٔ گشاد. ۳. چارپای دُم‌دراز. ۴. دُمِ اسب (لا). ۵. پُر گوشت، گوشتالو، چاق. ۶. زندگانیِ خوش و راحت.
الرِّفْل : دامن. ج : رُفُول و أرْفال.
الرُّفَّل جـ : رَفال.
الرَّفْلَة : ۱. مصدر مرّه از رَفَلَ. ۲. زنی که به طرزی نیکو دامن‌کشان و خرامان باشد. ۳. «معیشةٌ ـــ» : زندگانی خوش و فراخ.

رَفَهَ ـَـ رَفْهاً و رِفْهاً و رُفُوهاً : ۱. خوشگذران و فراخ‌زندگانی شد. ۲. ~ عیشُه : زندگانیِ او آسان و فراخ شد. ۳. ~ ت الإبلُ : شتران هر وقت خواستند به آبشخور آمدند. ۴. ~ ه : با او مهربانی کرد.
رَفُهَ ـُـ رَفاهاً و رَفاهَةً و رَفاهِیَّةً ۱. عیشُه : زندگانیِ او خوش و آسوده شد. ۲. در رفاه و فراخ‌معاشی زندگانی کرد.
الرِّفْه : ۱. مصـ رَفَهَ. ۲. آزادانه و هر روز و هر ساعت به آبشخور رفتن. ۳. خرمابُنهای کوچک، نهالِ خُرمابُن.
الرَّفْهان : ۱. تناسان، آسوده. ۲. صاحب نعمت، در ناز و نعمت آرمیده، خوشگذران.
الرَّفْهَة : مهربانی، رحمت، دلسوزی.
الرَّفَهْنِیَّة : ارزانی و فراخ‌معاشی، آسایشِ زندگانی.
الرُّفُو : ج أرْفی.
الرَّفُود : ماده شتری که با یکبار دوشیدن قدحی را پر از شیر کند، شترِ پُر شیر در هر نوبتِ دوشیدن. ج : رُفُد و رَفائِد.
الرُّفُود جـ : ۱. رَفْد. ۲. رِفْد.
الرَّفُوس : ستور جفتک‌زن، لگدپران. (برای مذکّر و مؤنث) ج : برای مذکّر : رُفُس، برای مؤنّث : رَفائِس.
الرُّفُوش جـ : رَفْش.
الرُّفُوض ۱. جـ : رَفْض. ۲. (به صیغهٔ جمع) : گیاهِ پراکنده. ۳. «~ النـاس» . گروههای مردم. ۴. «~ الأرض» : زمینی که در تصرّف کسی نباشد و به تملّک درنیاید. ۵. «~ الأرْض» : زمینی که پس از حیازت یا قُرُق دیگربار رها و آزاد گذاشته شود.
الرُّفُوغ جـ : رَفْغ (به معانیِ ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳)
الرُّفُوف جـ : رَفّ.
الرَّفِیض : ۱. دور انداخته، متروک. ۲. عرقِ تن، خَوی. ۳. شمشیر و نیزهٔ شکسته، شکستهٔ هر چیز.
الرَّفِیع : ۱. بلندپایه، والا مرتبه، والامقام، ارجمند. ۲. «مقامٌ ~» : مقام بلند، پایگاهِ والا. ۳. باریک، نازک. ۴. «هو ~ الصّوتِ» : او بلندآوازه و نامدار و ارجمند است.
الرَّفِیعَة : ۱. مؤنّثِ رَفِیع. ۲. عرض حال و شکایتی که به حاکم بردارند یا نزد قاضی برند، عریضه. ج : رَفائِع.
الرَّفِیغ : زندگانی خوش و آسوده و فراخ. ← أرْفَغ.
الرَّفِیف : ۱. مصـ رَفَّ ـِـ. ۲. لب و دندان آبدار و درخشان. ۳. سقف، آسمانه. ۴. فراوانیِ گیاه، فراخ‌سالی «ارضٌ ذات ~» : زمین پُر سبزه و گیاه. ۵. درخت شاداب و سرسبز. ۶. «فتی ~ الأخلاق» : جوانِ خوشخوی، نیک‌منش. ۷. «ذات ~» : قایقهایی که کنار هم بندند و از روی آنها چون پُلی از آب بگذرند.
الرَّفِیق : ۱. همراه، همدم، یار، همسفر، رفیقِ راه. ۲. همسر، جفت. ۳. نرم‌خوی، مهربان، اهل رِفْق و مدارا. ۴. (جدید) عنوان خطاب هر فرد در جامعهٔ کمونیستی، رفیقِ فلانی. ج : رُفَقاء و رِفاق. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از دو ستارهٔ مزدوج که کم نورتر است، ستارهٔ مصاحب.
رَقَأَ ـَـ رَقْأً و رُقُوءاً الدَّمعُ أو الدَّمُ : اشک خشک شد، بازایستاد، خون بند آمد.
رَقَأَ ـَـ رَقْأً ۱. بینَهم : میان ایشان صلح و سازش داد. ۲. ~ بینهم : میان آنان فساد و تباهی افکند (از اضداد) ۳. ~ فی السُّلَّمِ : از نردبان بالا رفت. ۴. ~ العِرْقُ : رگ برآمد، برجسته و بلند شد. ۵. «ارْقَأْ علی ظَلْعِکَ» : بر خود مهربان باش و بیش از توانایی بر خود تکلیف منه.
الرَّقائِق جـ : رَقِیقَة (نا).
الرَّقائِم جـ : رَقِیمَة، نوشته، مکتوب (آنـ).
الرِّقاب جـ : رَقَبَة.
الرَّقابَة : ۱. مصـ رَقَبَ. ۲. مراقبت کردن، نگهبانی. ۲. نظارت کردن بر کتابها و روزنامه‌ها و مطبوعات پیش از انتشار آنها، سانسور. ۳. [اقتصاد] «~ الصَّرف» : در اقتصاد سیاسی، مداخلهٔ دولت از طریق بانک مرکزی در تعیین نرخ ارز، کنترل نرخ ارز.
الرِّقاة جـ : رِقَة، سیم مضروب، سکّهٔ نقره (منتـ).
الرُّقاة جـ : راقِی.
الرَّقاحَة : ۱. مصـ. ۲. بازرگانی.
الرَّقاحِیّ : ۱. منسوب به رَقاحَة. ۲. بازرگان، تاجر.
الرُّقاد : ۱. مصـ. ۲. خواب، خفتن. ۳. «~ الأخیر» : خوابِ آخرین، مرگ. ۴. [زیست‌شناسی] «~ الشتاء» :

خواب زمستانیِ بعضی جانوران و گیاهان.
الرِّقارِق : ۱. اندک آبی در برکه یا رودخانه. ۲. شراب رقیق. ۳. جامهٔ نازک. ۴. شمشیر برّاق و درخشان.
الرُّقاش : مار.
الرِّقاع ۱. جـ : رُقْعَة. ۲. درخت و درختچه‌ای صحرایی و زراعتی از تیرهٔ آزاد درخت با چوبی سخت و محکم و خوب. Trichilia (S)
الرَّقاعَة : ۱. مصـ رَقُعَ. ۲. نادانی. ۳. کم حیائی، بی‌شرمی.
الرَّقاق : ۱. بیابان، صحرا. ۲. زمین هموار با خاکی نرم. ۳. زمینی که آبِ آن فرو رفته باشد (لا). ۴. روز گرم و سوزان (الر).
الرِّقاق جـ : ۱. رَقِیْق. ۲. رَقِیْقَة. ۳. رُقاق.
الرُّقاق : ۱. نرم و نازک از هر چیز، رقیق و نازک. ۲. زمین هموار و فراخ با خاک نرم. ۳. خاک یا زمینی که آبِ آن فرو رفته باشد. ۴. نان پهن و نازک، نانِ لواش. ج : رِقاق (منتـ، نا).
الرُّقاقَة : واحدِ رُقاق، یک نان لواش.
الرِّقال جـ : رَقْلَة.


الرِّقان

الرِّقان : ۱. حنا. ۲. زعفران.
رَقَبَ ـُ رَقْباً ه : به گردن او زد.
رَقَبَ ـُ رُقُوباً و رَقابَةً و رِقْباناً و رَقَبَةً و رِقْبَةً ۱. ه : از او مراقبت و نگهبانی کرد. ۲. ـ ه : او را پایید. ۳. از او بیم و پروا داشت و احتراز کرد. ۴. ـ ه : آن را چشم داشت و انتظار کشید. ۵. ـ النجمَ : دیده به آن ستاره دوخت و آن را رصدکرد. ۶. ـ ه : رسن درگردن او افکند.
رَقِبَ ـَ رَقَباً : گردن او ستبر شد، گردن‌کُلُفت شد.
الرَّقَب ۱. جـ : رَقَبَة. و ۲. رِقْبَة. ۳. مصـ رَقِبَ. ۴. ستبریِ گردن، کُلُفتیِ گردن.
الرُّقَب جـ : رُقْبَة.
الرُّقُب جـ : ۱. رَقِیْب (به معنی ۱۰). ۲. رَقَب (به معنی ۳). (نا، آنـ).
الرُّقْب جـ : أرْقَب.
الرَّقْباء : زنی که فرزندی برای او نماند.
الرُّقَباء جـ : رَقِیْب (معانی ۱ تا ۱۰).
الرَّقَبان و الرَّقَبانِیّ : مرد ستبرگردن، گردنْ کُلُفت.
الرَّقَبَة : ۱. مصـ رَقَبَ ـُ. ۲. گردن. ۳. بیخِ پسِ گردن. ۴. بنده، بَرده. ۵. گردن کمانچه و تار و مانند آن که به کاسه می‌پیوندد، دستهٔ تار و کمانچه که پرده‌ها روی آن است. ج : رِقاب و رَقَبات و رَقَب و أرْقُب. ۶. «هُم غلاظ الرِّقاب» : آنان جلف و نادانند، کلّه‌شق هستند. ۷. «أعتقَ رَقَبَتَه» : خود را رهانید، آزادکرد.
الرُّقْبَة : ۱. گودالی که برای شکار کردن درندگان کَنَند. ۲. [قانون] : ملکی که مالک آن از محصولاتش بهره‌مند نشود، ملکی که در تصرّف مالک خود نباشد. ج : رُقَب.
الرِّقْبَة : ۱. مصـ رَقَبَ. ۲. نگهبانی. ۳. حالت مراقبت و تمرکز حواس. ۴. خویشتن‌داری، پرهیز. ۵. ترس. ۶. دسترنج «ورِثَ مالاً عن ـ» : مالی را از دسترنج خود به دست آورد نه از ارث پدری. ۷. از پیش خود «ورِثَ مجداً عن ـ» : از پیش خود بزرگواری را به ارث برد بی‌آنکه پدرانش بزرگوار بوده باشند. ج : رَقَب.
الرُّقْـبَی : ۱. نگهداری. ۲. نگهبانی. ۳. [قانون] : بخشیدن خانه یا چیزی به‌کسی به شرط آنکه اگر یکی از آن دو طرف بمیرد آن خانه یا چیز تماماً مال دیگری شود. و ۴. آنچه مرد به زن خود بخشد تا زن پس از مرگ شوهر مالکِ تمام آن باشد و در صورت وجود وارثانی دیگر آنان را بر آن مال یا مِلک حقّی و سهمی نباشد.
الرِّقَة (و ر ق) : سیمِ مضروب، سکّهٔ نقره. ۲. نقره، سیمِ خام. ۳. زمینی که چون در شدّت گرما باران بر آن بارد سبز شود. ۴. مال. ج : رِقُونَ (در حالت رفع) و رِقِینَ (در حالت نصب و جرّ).
رَقَحَ ـَ رَقْحاً و رَقاحَةً : ۱. کسب کرد، بازرگانی کرد. ۲. ـ الشیءَ : در آن چیز تدبیر نمود و آن را اصلاح کرد.
رَقَدَ ـُ رَقْداً و رُقاداً الثوبُ : جامه کهنه شد.
رَقَدَ ـُ رَقْداً و رُقُوداً و رُقاداً : ۱. خوابید. ۲. ـ فی القبر : در گور خفت، دفن شد. در مرقد آرام یافت. ۳. ـ ت السوقُ : بازار خوابید و کساد و بی‌رواج شد. ۴. ـ

الحَرُّ و غیرُه :گرما و جز آن آرام یافت. ۵• ـ عن الأمر: از آن کار غفلت کرد، آن را فراموش کرد. ۶• ـ عن ضیفه : از مهمان خود پذیرایی نکرد، به مهمان بی‌اعتنایی نمود. ۷• ـ ت الدّجاجةُ علی البیضِ : مرغ روی تخم خوابید.

الرَّقَدان : جست و خیز بزغاله و برّه از سرِ نشاط و بازیگوشی.

الرَّقْدَة : ۱• یک بار خوابیدن. ۲• تقریباً ده روز «أصابتْنا ـً من الحَرّ» : تقریباً به مدّت ده روز گرفتار گرما بودیم (لا).

الرُّقَدَة : پُر خواب، بسیار خوابنده، خواب‌آلود. (المو).

الرَّقْراق : ۱• هر چیز درخشنده، برّاق. ۲• اشکی که در چشمخانه بگردد ولی فرو نچکد. ۳• ابری که برود و بیاید. ۴• سراب که بدرخشد. ۵• فتاة رَقْراقَةُ البَشَرَة» : دختر درخشان‌روی سفیدپوست.

رَقْرَقَ رَقْرَقَةً ۱• الماءَ : آب را آهسته ریخت. ۲• ـ العینَ : اشکِ چشم را روان ساخت. ۳• ـ الخمرَ : شراب را با آب آمیخت. ۴• ـ الطیبَ فی الثوب : عطر را در جامه افشاند، به لباس عطر زد. ۵• ـ الثریدَ الدسمِ : تریدِ سفت شده را با روغن نرم و شُل کرد، آبدار کرد.

رَقَزَ ـُ رَقْزاً : ۱• رقصید. ۲• ـ العِرقُ : رگ برجست، جنبید، جهید.

رَقَشَ ـُ رَقْشاً ۱• ه : آن را نقش کرد، نقّاشی نمود، نگارین ساخت. ۲• ـ الکتابَ : کتاب را نیکو نوشت و نگاشت و آراست. ۳• ـ المفسدُ کلامَه : فسادانگیز سخن خود را آراست و با آب و تاب گفت تا باور کنند و او به مقصود برسد.

الرَّقَش : رنگی تیره که تیرگیِ آن با سیاهی آمیخته باشد.

الرَّقْش : ۱• مصـ. ۲• خطّ خوش. ج : رُقُوش.

الرُّقْش : جـ : ۱• أرقَش. ۲• رَقْشاء.

الرَّقْشاء ۱• مؤنّثِ أرقَم (که بایستی به قیاس بشود رَقْماء ولی رَقْشاء آمده)، ماری با خالهای سیاه و سفید، مارِ پیسه. ۲• کرمی با نقطه‌های زرد و سرخ. ۳• بانگ شتر که از گلو برآرد ← شَقْشَقَة. ج : رُقْش. ← أرْقَم.

رَقَصَ ـُ رَقْصاً : ۱• رقصید، ۲• جنبید. ۳• ـ النبیذُ : شراب جوشید. ۴• ـ فی الکلامِ : در سخن گفتن شتاب کرد، تند تند حرف زد. ۵• ـ السرابُ : آبنما موج زد، تکان خورد.

رَقَصَ ـُ رَقْصاً و رَقَصاً و رَقَصاناً الجملُ : شتر دوید و شلنگ انداخت و لگد پراند.

الرَّقْص : ۱• مصـ. ۲• پایکوبی و دست‌افشانی، هنر رقص. ۳• ـِ ایقاعیّ : رقص ضربی و حرکات مناسب و هماهنگ با موسیقی. (E) Eurythmics ۴• ـُ البَطْنِ : رقـص شکـم. (E) Belly dance ۵• ـُ شَعْبِیّ أو فُولْکلوْرِیّ : رقص عامّه، رقص مردمی. ← دَبْکَة.

الرَّقْصَة : ۱• یک بار رقصیدن. ۲• نوع رقص. «ـ فالْس»: رقص والس.

رَقِطَ ـَ رَقَطاً : خال‌خالی بود، یا شد، زمینهٔ سفید با خالهای سیاه یا زمینهٔ سیاه با خالهای سفید داشت.

الرَّقْطاء : ۱• مؤنث أرْقَط. ۲• فتنه و آشوب (به سبب رنگارنگی و تلوّنِ آن). ۳• «السِّلْیَلَة ـ» : سوسماری زهردار از سوسماران مارسان. (S) Pygope ۴• [علم بدیع]: شعری که یک کلمهٔ آن نقطه‌دار و کلمهٔ دیگرش بی‌نقطه باشد. ج : رُقْط.

الرُّقَط جـ : رُقْطَة.

الرُّقْط جـ : رَقْطاء.

الرُّقْط جـ : أرْقَط.

الرُّقْطَة : ۱• سفید با سیاه یا زرد با سُرخ : ج : رُقَط. ۲• [گیاهشناسی] : خالهای سفید در سبزیِ گیاهان. Streak (E)

رَقَعَ ـَ رَقْعاً ۱• الثوبَ : شکافِ جامه را دوخت، جامه را وصله کرد. ۲• ـ الغرضَ بسهمِه : با تیر خود به هدف زد. ۳• ـ ه بالسوطِ : او را تازیانه زد «ـ کَفّاً» : او را سیلی زد. «ـ الأرضَ بِرِجْلیه» : دو پایش را بر زمین زد. ۴• به معنی مطلقِ زد. ـ ه : او را زد. ۵• ـ فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد، به شتاب رفت. ۶• ـ ه : او را هجو کرد، به حیثیت او ضربه زد. ۷• ـ الشیخُ : آن پیرمرد کف


الرَّقّ

دست بر زمین نهاد تا برخیزد.
رَقُعَ ـُ رَقاعَةً : ۱. بی‌شرم شد، بی‌حیا گشت. ۲. نادان شد، بی‌خرد بود.
الرَّقْع : ۱. مصـ رَقَعَ. ۲. آسمان هفتم به اعتقاد قدما.
الرُّقَع جـ : ۱. رُقْعَة. و ۲. رُقعه. ۳. ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای از نوع لاطِس، نوعی ماهیِ آب شور و شیرین. Lates (E)
الرُّقْع جـ : ۱. أرْقَع. ۲. رَقْعاء.
الرَّقْعاء : ۱. مؤنّثِ أرقَع، زن بی‌عقل و گول. ۲. زن لاغرسُرین. ۳. ماده‌گاو رنگارنگ، ابلق، پیسه. ج : رُقْع.
الرُّقْعَة : ۱. پاره‌ای کاغذ یا پوست که بر آن چیز نویسند. ۲. تکّه‌ای پارچه یا چرم که بر جامه یا کفش دوزند، وصله، پینه. ۳. قطعه‌ای زمین. ۴. «ـ الشيء» : اصل و جوهر هر چیز. ۵. «ـ شطرنج» : صفحهٔ بازی شطرنج. ۶. «ـ الهدف» : صفحهٔ هدف، نشانه برای تیراندازی، سیبْل. ۷. برچسب که به کالا زنند، تگِ قیمت. ۸. بلیت. ۹. کوپُن، پته، بُن جیره، کالابرگ. ۱۰. لکّه «فی هذا الجمل ـٌ من الجَرَب» : در تن این شتر لکّهٔ گَری است، شروع به گرفتنِ بیماری جرب و گری کرده است. ۱۱. «خطّ ـ» : نوعی خطّ که با آن نامه و مانند آن نویسند، خطّ رقاع. ج. رُقَع و رِقاع.


رقعة الشّطرنج

الرُّقَعَة درختی بزرگ که ساقش به چنار و برگش به برگ کدو و میوه‌اش به انجیر ماند. ج : رُقَع.
رَقَّ ـِ رِقّاً ۱. الحُرُّ : آن شخص آزاد بنده شد، به بندگی درآمد. ۲. ـ العبدُ : آن بنده همچنان در بردگی ماند.
رَقَّ ـِ رِقَّةً : ۱. نرم و نازک شد، رقیق و آبکی شد. ۲. ـ له أو لِحالِه : برای او دلش سوخت، به او رحم و مهربانی کرد. ۳. ـ ت حالُه : بدحال و تنگدست شد. ۴. خوار و فروتن شد، گردن نهاد. ۵. شرمنده شد. ۶. ـ ه : او را بندهٔ خود ساخت، به رِقّیّتِ خود درآورد. ۷. ـ الشيءَ : آن چیز را مالک شد، به ملکیّتِ خود درآورد. ۷. ـ ت عظامُه : بزرگ و سالخورده شد
الرَّقّ. ۱. پوستی نازک که بر روی آن نویسند. ۲. صفحهٔ کاغذ. ۳. نرم و شُل، رقیق (خلافِ سِفت و غلیظ) ۴. نوعی خزنده و چارپای آبی همانند تمساح. ۵. لاک‌پشت دریایی (S) Chelys ۶. لاک‌پشتِ بزرگِ نَر. ۷. لاک‌پشتی از تیرهٔ بی‌لاکان که انواع بسیار دارد و در آبهای شیرین و کنار رودها زندگی می‌کند. ج. رُقُوق.
الرِّقّ : ۱. مصـ رَقَّ. ۲. بندگی، بردگی. ۳. «ـٌ أبیَض» : بندگیِ سفیدپوست. ۴. چیز نرم و نازک، رقیق. ۵. پوستی نازک که بر آن نویسند. ۶. زمین پهناور و نرم. ۷. برگ درخت. ۸. سر شاخهٔ نرم و نازک که ستور آن را بچرد. ۹. گیاهی خاردار. ۱۰. ناتوانی، سستی. ۱۱. دایره که آن را نوازند، دف. ج. رُقُوق.
الرُّقّ : ۱. آبی اندک در برکه یا در تهِ درّه. ۲. زمین پهناور و نرم. ج : رُقُوق.
الرَّقَق : ۱. سستی، ناتوانی. ۲. نرمی و نازکی. ۳. نرمی و شُلی و آبکی بودن غذا و جز آن. ۴. کمی، اندک بودن. ۵. زمین پهناور و نرم.
الرَّقّاء : ۱. مرد افسونگر، آن که افسون خواند و حِرز و تعویذ نویسد، دعانویس. ۲. کوهنورد.
الرَّقّابَة : ۱. نگهبانِ کالا، مراقب. ۲. مأمور نظارت، ناظرِ کارگاه.
الرَّقّاص : ۱. بسیار رقص‌کننده، رقّاص، پایکوب و دست‌افشان ۲. «ـ السّاعة» : رقّاصکِ ساعت، پاندول، فندول.
الرَّقّاصَة : ۱. مؤنّثِ رَقّاص. ۲. زمینی که با وجود باران چیزی نرویاند، زمینِ بی‌استعداد برای کشاورزی. ۳. نوعیِ بازیِ مخصوص اعراب
الرَّقّة :کناره رودخانه که هنگام مدّ به زیر آب می‌رود و در جزر آشکار می‌گردد. ج. رِقاق.
الرِّقّة : ۱. مصـ رَقَّ. ۲. دلسوزی، مهربانی. ۳. شرم و حیا داشتن، شرمندگی. ۴. نرمی و نازکی. ۵. «ـ العیش» : فراخی و آسایش زندگانی ۶. «ـ الجانِب» : سستی، ناتوانی، انعطاف‌پذیریِ بسیار.
رَقَّحَ تَرْقِیحاً (ر ق ح) مالَه : مال خود را سامان داد و به ادارهٔ آن پرداخت.
الرُّقَّد جـ : راقِد.

رَقَّشَ تَرْقِيشاً ۱. الكلامَ : آن سخن را نوشت. ۲. ـ ه : آن را آراست. ۳. ـ الكلامَ : سخن را آرایش لفظی و آب و تاب داد. ۴. ـ الصّحيفةَ : صفحه را خط‌کشی کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد را سرزنش کرد، او را نکوهید. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد سخن‌چینی کرد.

رَقَّصَ تَرْقِيصاً (ر ق ص) : او را رقصاند، به رقص واداشت.

رَقَّطَ تَرْقِيطاً (ر ق ط) على الثوبِ : بر جامهٔ سفید نقطه‌های سیاه و بر جامهٔ سیاه نقطه‌های سفید زد، بر لباس لکّه‌های مرکب یا جز آن پاشید.

رَقَّعَ تَرْقِيعاً (ر ق ع) ۱. الثوبَ ونحوَه : جامه و مانند آن را وصله زد، پینه کرد. ۲. ـ البناءَ : زیرِ ساختمان ستون نهاد و آن را محکم کرد. ۳. ـ الحديثَ : به حدیث افزود و نقص آن را اِصلاح کرد، حدیث را کامل کرد.

رَقَّقَ تَرْقِيقاً (ر ق ق) ۱. ه : آن را نرم و نازک و شُل و آبکی کرد (برخلاف غَلَّظَ : سِفت و غلیظ کرد) ۲. ـ قلبَه : او را نرم‌دل و نازک‌دل گرداند، دلش را به رقّت آورد. ۳. ـ الكلامَ : سخن را آراست و با آب و تاب بیان کرد. ۴. ـ اللفظَ : به زبان ساده و روان سخن گفت. ۵. ـ مابين القومِ : میان مردم فساد افکند، شرّ و فتنه برانگیخت.

رَقَّمَ تَرْقِيماً (ر ق م) : ۱. نوشت، نگاشت، رقمی کرد، مــرقوم داشت. ۲. ـ الكــتابَ : کــتاب یــا نــامه را نقطه‌گذاری کرد، آن را با نقطه و حرکات و علامات روشن و خوانا ساخت. ۳. ـ الكتابَ : بر موادّ کتاب برای یادداشت علامتِ بازبینی زد، تیک زد. ۴. ـ الأشياءَ : چیزها را شماره‌گذاری کرد.

رَقَّنَ تَرْقِيناً ۱. ه : به معانیِ رَقَّمَ است. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را آراست و نیکو ساخت. ۳. ـ ه : سطرهای آن را به هم نزدیک کرد. ۴. ـ الخطَّ : بر حروفِ خطّ نقطه و حرکت نهاد. ۵. ـ الحُسْبانات : بر برگهای حساب و فاکتورها نشان نهاد تا دیگربار به حساب نیاورد.

رَقَّى (رَقّا) **تَرْقِيَةً** (ر ق ی) ۱. ه : آن را برداشت و بالا برد. ۲. ـ الموظّفَ : کارمند را ترفیعِ درجه داد. ۳. ـ علَيَّ الباطلَ : بر سخن باطل به تکلّف افزود و آن را برای من شاخ و برگ داد. ۴. ـ الحديثَ : بر آن حدیث افزود.

الرَّقِّيات : تیره‌ای از جانوران خزنده، و تخم‌گذار از راستهٔ سنگ‌پشتها که معروفترین آنها سنگ‌پشت دریایی است. سنگ‌پشتهای بی‌لاک، بی‌لاکان.

الرَّقْل جـ : رَقْلَة.

الرَّقْلَة : خرمابُن بلند. ج : رِقال و رَقْل و رَقَلات.

رَقَمَ ـُ رَقْماً : ۱. نوشت، نگاشت، رقمی کرد. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را نقطه و حرکت‌گذاری کرد و روشن و خوانا ساخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را آراست و زینت داد. ۴. ـ المتاعَ : بر رویِ کالا شماره و برچسبِ قیمت نهاد. ۵. ـ البعيرَ : بر شتر داغ نهاد. ۶. ـ الخبزَ : بر روی نان نقش و نگار کرد. ۷. «فلانٌ يرقمُ على الماءِ» : (لفظاً) فلانی بر آب نقش می‌زند، (تعبیراً) : در همه کار ماهر است.

الرَّقَم : دو رنگ، سفید و سیاه، زرد و قرمز، پیسه، ابلق.

الرَّقِم : ۱. سختی و بلا، مصیبت، اندوه بزرگ. ۲. «بنت ـ» : سختی و بلا. ۳. «جاءَ بـ ـ الرَّقْماء» : بلایی سخت آورد. ۴. «جاءَ بـ ـ» : بسیار و فراوان آورد.

الرَّقْم : ۱. مصـ رَقَمَ. ۲. نقش و نگار مخطّط. ۳. خطّ درشت. ۴. نشانه، علامت. ۵. مُهر. ۶. قیمت اجناس که بر آنها نوشته شود، برچسبِ نرخ کالا. ۷. [حساب] : نشانه‌های اعداد از یک تا نُه، رَقَم، عدد. ج : أَرْقام و رُقُوم. ۸. «الأرقام الهنديّة» : شماره‌های هندی که عبارتند از ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹*

۹. «الأَرْقام العربيّة» : شماره‌های عربی که عبارتند از 1، 2، 3، 4، 5، 6، 7، 8، 9 که از قرن دهم میلادی در بعضی کشورهای اروپایی نیز رایج گردید.

۱۰. «الأَرْقام اللاتِينِيَّة» : شماره‌های لاتینی که عبارتند از : I، II، III، IV، V، VI، VII، VIII، IX

۱۱. «ـ القياسيّ» : حدّ نصاب که در تولید یا ورزش

* در دستنوشت عربی گاه اعداد دو و سه و چهار و پنج و شش را به ترتیب چنین نویسند ۲، ۳، ٤، ٥، ٦

چون از آن فراتر روند حدّ نصاب تازه‌ای پدید می‌آید، بالاترین امتیاز، بالاترین مرتبهٔ ممکن تا زمان خود، رکورد. ۱۲. [اقتصاد] : ارقام و اعدادی که تغییرات و رویدادهای سنجیدنی اقتصادی مانند تغییر نرخها و دستمزدها با آن ارقام مقایسه و اندازه‌گیری می‌شود، پارامتر، شاخص اقتصادی. ۱۳. «ضَرَبَ ـ القیاسیّ القفزِ العالی» : رکوردِ پرشِ ارتفاع را شکست. ۱۴. [موسیقی] : پاره‌ای پوست یا پشم که بر کاسهٔ عود روی محلّ مضراب خوردن می‌چسبانند، خفنگ.

الرُّقَم ۱. ج : رَقِیم. ۲. [تشریح] : خطوط و شیارهای عرضیِ عضلهٔ مستقیم شکم.

الرُّقْمَة : ۱. مرغزار. ۲. کنارهٔ دریا یا سیلگاه. ۳. جای گرد آمدن آبِ درّه. ۴. گیاه خُبّازی، خطمیِ پنیرک، نان کلاغ. ۵. مقداری اندک از علف یا جز آن «ما وَجَدْتُ فی الأرضِ إلّا ـ من کلاءٍ» : در آن زمین جز اندکی علف نیافتم. ۶. ناخن‌گونه‌ای در بازوی ستور از درون. مثنّای آن رَقْمَتان که در هر دو بازوی ستور است. ۷. [موسیقی] : قاب چوبیِ سازِ قانون.


الرّقمة

الرُّقْمَة : دو رنگ، ابلق، سیاه و سفید یا زرد و سرخ، پیسه.

رَقَنَ ـُ رَقْناً ۱. ت المرأةُ : آن زن خضاب کرد، حنا بست. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را با حنا رنگ کرد (لازم و متعدّی).

الرِّقَن : تخم پرندگانِ لاشخور، تخم مرغان مردارخوار. واحدش رَقَنَة است.

الرُّقُو : تودهٔ شن، ریگ تودهٔ گِرد و بلند.

الرُّقُوء : ۱. آنچه برای بند آوردن خونریزی بر روی زخم نهند. ۲. سازش‌دهندهٔ مردم، آشتی‌بخش.


رقیب الشمس

الرَّقُوب : ۱. بسیار مراقب. ۲. زنی که به طمع میراث چشم بر مرگ شوهر دارد. ۳. زنِ فرزند مرده. ۴. زنی که بچّه‌اش زنده نماند. ۴. پیرمرد یا پیرزنی که کسی نداشته باشد. زن یا مرد ناتوان از کسب و کار.

الرَّقُود : ۱. پُر خواب، همواره خفته، خواب‌آلود. ۲. «امرأةٌ ـ الضُّحی» (لفظاً) : زنی که تا نیمروز می‌خوابد. «تعبیراً» : زنی که در ناز و نعمت باشد.

الرُّقُود جـ : راقِد.

الرُّقُوش جـ : رَقْش.

الرُّقُوق جـ : ۱. رَقّ. ۲. رِقّ. ۳. رَقّ.

الرُّقُوم جـ : ۱. رَقْم. ۲. رَقْم.

الرَّقُون : ۱. حنا. ۲. زعفران.

الرِّقُون جـ : رِقَة (در حالت رفع).

رَقَی ـِ رَقْیاً و رُقِیّاً و رُقْیَةً (ر ق ی) ۱. ه أو علیه : او را طلسم کرد، به سود یا زیان او وی را افسون کرد، دعابندی کرد، تعویذ خواند، دعانویسی کرد. ۲. ـ فلاناً : از فلانی تملّق گفت، چاپلوسی کرد.

رَقِیَ ـَ رَقْیاً و رُقِیّاً ۱. الجبلَ و فیه و إلیه : از کوه بالا رفت. ۲. «ارْقَ علی ظَلْعِکَ» : به اندازهٔ توانائیت بالا بروا ۳. ـ فلاناً : از فلانی تملّق گفت و با نرم‌زبانی کینه را از دل او بیرون آورد.

الرُّقَی و رُقاً جـ : رُقْیَة.

الرَّقِیب : ۱. نگهبان، پاسبان، دیده‌بان. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. منتظر، چشم به راه. ۴. طلایه و جلودار لشکر ← طلیعة. ۵. سوّمین تیرِ قمار (در قمارِ با أزْلام). ۶. نگهداری‌کننده از چیزی. ۷. بازماندهٔ شخص از فرزندان و بستگان وی. ۸. درجه‌ای در ارتش بین گروهبان و ستوان، استوار. ۹. «ـ المطبوعات» : سانسورکنندهٔ مطبوعات، سانسورچی (المو). ج : رُقَباء. ۱۰. ماری خطرناک، تاربوفیکس. Tarbophis (S) ج : رقیبات و رُقُب. ۱۱. «هو ـُ نفسِه» او خود از خویشتن انتقاد می‌کند و راهی برای انتقادِ دیگران باقی نمی‌گذارد. ۱۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که چون طلوع کند ستارهٔ مقابل آن غروب کند. و ۱۳. «ـ الثّریّا» : ستارهٔ عیّوق. ۱۴. [گیاه‌شناسی] «ـ الشمس» : گلی از تیرهٔ گل‌چتریان، آفتاب‌پرست، آفتاب‌گردان. Hébotrope (F)

الرُّقْیَة : افسون، تعویذ و دعا برای بیمار و مارگزیده و دفع چشم‌زخم و ارواح خبیثه. ج : رُقیٰ و رُقْیات.

الرَّقِیدَة [کشاورزی] : شاخه‌ای از درخت که برای

تکثیر در خاک بخوابانند و چون ریشه دهد از اصل جدا کنند و در جایی دیگر بکارند. شاخهٔ در خاک خوابانده.

الرَّقِیع : ۱. (مطلق) آسمان. ۲. آسمانِ اوّل (از هفت آسمان به عقیده و نامگذاري پیشینیان). ۳. گول، بی‌خرد. ج : أرْقِعَة.

الرَّقِیق : ۱. نرم، نازک، آبکی، شُل (در برابر سفت و غلیظ). ۲. مرد سست و ناتوان و خوار. ج : أرِقّاء. مؤ : رَقِیْقَة : ج مؤ : رِقاق. ۳. بنده، زرخرید، برده. (مفرد و جمع در آن یکسان است). ۴. «ـ الأنف» : دارای بینیِ باریک، بینی‌نازک، نرم‌بینی. ۵. «ـ اللفظ» : نرم‌گفتار، شیرین‌سخن. ۶. «ـ المعانی» : مطلبِ دارای مفاهیم لطیف و دلپذیر. ۷. «عیشٌ ـ الحواشی» : زندگانی خوش و فراخ و دلپسند. ۸. «هو ـ الحال» : او فقیر و تنگدست است، تُنُک‌مایه است. ۹. الرَّقیقان : مثنّای رَقِیق، دو سوراخِ بینی.

رَقِیقات المَناقِیر : راسته‌ای از پرندگان سبکبال که تیرهٔ هُدهُد و پرندگان بالارونده از درخت (عمودی‌روندگان) Certhidae (E) از آن جمله‌اند، نازک‌نوکان.

الرَّقِیم : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مرقوم، نوشته، کتاب. ۲. کِشتی. ۳. «أصحابُ الرَّقیم» : یاران غار، اصحاب کهف (ظاهراً رقیم نام روستا یاکوهی بوده است که اصحاب کهف بدان پناه برده‌اند) «أمْ حَسِبْتَ أنَّ أصْحابَ الکَهْفِ وَ الرَّقِیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً» : (قرآن مجید، الکهف ۱۸/ ۹) : آیا پنداشته‌ای که یاران آن غار و رقیم از زمرهٔ نشانه‌های ما چیزی شگفت بودند؟

الرَّقِیْن : ۱. کتاب، نوشته، مرقوم، رقم‌خورده، رقم زده شده. ۲. پول، مسکوک.

الرِّقِیْنَ جـ : رِقَة (در حالت نصب و جرّ) (مفاتیح‌العلوم).

رَکا ـُ رَکْواً ۱. الأرضَ : زمین راکند. ۲. ـ الحوضَ : حوض را راست و هموار و به قاعده ساخت. ۳. ـ الأمرَ : کار را درست کرد، سامان داد، محکم و استوار ساخت. ۴. ـ بالمکانِ بقیّة یومِه : بقیّهٔ روز را در آنجا ماند. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را به تأخیر افکند. ۶. ـ علیه : او را به زشتی توصیف کرد. ۷. ـ الحملَ : علی الدّابّةِ : بار سنگین بر ستور نهاد.

الرِّکاء جـ : رَکْوَة و رِکْوَة و رُکْوَة.

الرَّکائِب جـ : ۱. رِکاب (به معنی ۲). ۲. رَکُوبَة.

الرَّکائِز جـ : رَکِیْزَة.

الرَّکائِس جـ : رَکاسَة و رِکاسَة و رُکاسَة.

الرِّکاب : ۱. حلقهٔ زین، رکاب. ج : رُکُب. ۲. حیوان سواری بویژه شتر. واحدش از غیر لفظ خود راحِلَة است. ج : رَکائِب و رِکابات و رُکُب.



الرِّکاب

الرِّکابات جـ : رِکاب (به معنی ۲).

الرِّکاز جـ : رِکْزَة (لسـ) و ۲. رَکِیْزَة ۳. تکّه‌های سیم و زر که از زمین یا ازکان درآورند، دفینه، گنجینهٔ زیرِ زمین. ج : أرْکِزَة و رِکْزان.

الرِّکاس : بندی که در مهار شتر افکنند و مچ دستهای حیوان را بدان بندند. ج : رُکُس و أرْکِسَة.

الرَّکاسَة و الرِّکاسَة و الرُّکاسَة : میخ یا میخ طویله و مانند آن که در زمین فروکنند و ستور را به آن بندند. ج : رَکائِس.

الرِّکاک جـ : ۱. رَکّ و رِکّ. ۲. رِکِیْک. ۳. رَکِیْکَة. ۴. رُکاکَة.

الرُّکاک : سست‌اندیش و نااستوار در کار، بی‌اعتبار.

الرُّکاکَة : ۱. ضعیف‌اندیشه و سست‌رأی (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. مرد بی‌غیرت نسبت به کسان خویش، بی‌حمیّت. ج : رِکاک.

الرُّکام : ۱. چیز انباشته شده بر روی هم، متراکم. ۲. «قَطیع ـ» گلهٔ بزرگ و انبوه و فشرده. ۳. ابرِ بر هم نشسته، ابرِ متراکم. ۴. ـ جَلِیْدِیّ : سنگ و خاک و برفی که در اثر حرکت تودهٔ غلتانِ یخ جابجا و انباشته شود، یخ انباشته و سفت.

الرَّکایا جـ : رَکِیَّة.

رَکِبَ ـَ رُکُوباً و مَرْکَباً ۱. الدّابّةَ أو علیها : بر چهارپا سوار شد، بر پشت ستور نشست. ۲. ـ الطائِرةَ أو فیها : سوارِ هواپیما شد. ۳. ـ البحرَ : سفر دریایی کرد. ۴. ـ الطریقَ : از آن راه رفت، راه را پیمود. ۵. ـ الأثرَ : نشان

و ردِ پا را دنبال کرد. ۶. ـ الدَّيْنَ: بسیار وام گرفت ۷. ـ ه الدَّيْنُ : بدهیِ بسیار بر او گِرد آمد. ۸. ـ هواه : دنبال هوای نفس و هوسِ خود رفت. ۹. ـ رأسَه : بی‌اندیشه و تأمّل به هر کاری دست زد. ۱۰. ـ الذنبَ :گناه ورزید، مرتکب گناه شد. ۱۱. ـ الخطرَ : خود را به خطر افکند

رَكِبَ ـَ رَكَباً : (رُكْبَة) یعنی زانویش بزرگ شد، یا درشت و بزرگ بود.

رُكِبَ مجـ. فلانٌ : ۱. زانوی فلانی درد گرفت، مبتلا به زانودرد شد. ۲. از درد زانو نالان شد.

رَكَبَ ـُ رَكْباً ۱. ه : بر (رُكْبَة) زانوی او زد. ۲. ـ ه : او را با زانوی خود زد.

الرَّكْب : ۱. مصـ رَكَبَ ـُ. ۲. جـ: راکِب، سواران (بر شتر یا اسب). ج : أَرْكُب و رُكوب.

الرُّكَب جـ: رُكْبَة.

الرُّكُب جـ: ۱. رِكاب. ۲. رُكْبَة. ۳. رَكِيب ۴. رَكُوب.

الرُّكْب جـ: أَرْكَب.

الرُّكْبان جـ: راکِب. ۲. «ـ السُّنْبُلِ»: آنچه از غلاف گندم اوّل برآید که همان سیخکهای نازک بر روی خوشه است.

الرَّكَبَة جـ: راکِب.

الرَّكْبَة جـ: راکِب.

الرِّكْبَة : ۱. نوعی از سوار شدن و برنشستن بر مرکب. ۲. شکل و هیئتِ سواری و سوارکاری. «هو حسن ـ» : او خوب سواری می‌کند.

الرُّكْبَة : ۱. زانو. ج : رُكَب و رُكُبات و رُكَبات. ۲. [کیهان‌شناسی] «ـ الدجّاجة» و «الرّامِي» : نام دو ستاره نزدیک به هم است.

رَكَحَ ـَ رَكْحاً إليه أو عليه : بر آن تکیه و اعتماد کرد.

رَكَحَ ـَ رُكُوحاً إليه : به جانب آن یا او میل کرد، متمایل به آن سوی شد.

الرُّكْح جـ: ۱. رَكْحاء و ۲. رُكْحَة. ۳. پایهٔ کوه. ۴. کرانه و ناحیهٔ کوه. ۵. اساس، پایه، بنیاد. ۶. میان سرای و ساحتِ خانه. ۷. خانه و مأوای راهبان، زاویهٔ پارسایان، خانقاه. ج : أَرْكاح و رُكوح.

الرَّكْحاء : زمین سخت و بلند. ج : رُكْح.

الرُّكْحَة : ۱. صحن خانه، حیاط، میانِ سرای. ۲. میدان. ج : رُكَح.

رَكَدَ ـُ رُكُوداً ۱. الشيءُ: آن چیز آرام گرفت، ساکن شد. ۲. ـ الريحُ : باد ایستاد ۳. ـ الميزانُ : ترازو برابر ایستاد. ۴. ـ عصيرُ العنبِ و نحوَه : جوشش آب انگور و مانند آن فرو نشست. ۵. ـ الثفلُ : دُرد و تفاله ته‌نشین شد. ۶. ـ القومُ : آن گروه آرام گرفتند. ۷. «ـ ت ريحُهم» : دولت آنان از میان رفت. ۸. ـ ت السوقُ» : بازار راکد شد، کساد شد، از رونق افتاد ۹. «ـ ت الشمسُ» : خورشید بالای سر ایستاد و تابید.

رَكْرَكَ رَكْرَكَةً ۱. الشيءُ: آن چیز سست و ضعیف شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد ترسید.

رَكَزَ ـِ رَكْزاً ۱. الرّمحَ و نحوَه : نیزه و مانند آن را در زمین فرو برد. ۲. ـ ه : آن را زیر خاک کرد و پوشاند. ۳. ـ العرقُ : رگ پرید، برجست، جنبید. ۴. ـ الشيءَ في الشيءِ : آن چیز را در آن یک جایگیر و محکم کرد. ۵. ـ اللهُ الشيءَ : خدا آن چیز را بر زمین ثابت و استوار گرداند.

الرِّكَز ۱. جـ: رِكْزَة.

الرِّكْز : ۱. آواز ضعیف، صدای آهسته. «وَكَمْ أَهْلَكْنا قَبْلَهُم مِن قَرْنٍ هَلْ تُحِسُّ مِنْهُم مِن أَحَدٍ أَو تَسْمَعُ لَهُم رِكْزاً» (قرآن مجید، مریم/ ۹۸) : و چه بسیار مردمی که پیش از آنها هلاکشان کردیم. آیا هیچ یک از آنان را می‌یابی یا اندک آوازی خفیف و نهفته از آنها می‌شنوی؟ در تعبیر قرآنی آهستگی و ضعف و پنهانی و نهفتگی و خفگیِ حاکی از عدمِ صدا همه منظور شده است (اعم). ۲. مرد بخشنده و بزرگوار. ۳. مرد دانشمند و با خرد. ۴. حسّ کردن، دریافتن. ج : رُكوز و أَرْكاز.

الرِّكْزان جـ: رِكاز. ججِ رِكْزَة و رَكِيزَة.

الرِّكْزَة : ۱. استواری خرد و اندیشه، ثبات عقل. ۲. هوشیاری، دوراندیشی، دانایی، دانش. ۳. پاجوش خرمابن جدا شده از ریشهٔ اصلی که در جایی دیگر

بنشانند. ج : رِكَز و رِكاز.
رَكَسَ ـُـ رَكْساً ۱. الشيءَ : آن چيز را واژگون كرد، وارونه يا سر و ته كرد. ۲. ـ البعيرَ : پاى شتر را با (رِكاس) مهارى پيوسته از بينى به زانوى شتر بست. ۳. بازتاب نشان داد. به عاملى مؤثر پاسخ داد، عكس‌العمل داشت (المو).
الرِّكْس : ۱. پليدى، ناپاكى. ← رِجْس. ۲. گروه و جماعتى از مردم. ۳. مردم بسيار. ۴. ساختمان بازسازى شده. ۵. پُل. ج : أرْكاس.
الرُّكْس جـ : رِكاس.
رَكَضَ ـُـ رَكْضاً : ۱. دويد. ۲. ـ ه : آن را دواند (لازم و متعدّى). ۳. با پا زد، لگد زد. ۴. ـ ه : او را راند، هُل داد، (در تداول عامّهٔ مشهد) : او را توله داد. ۵. ـ الدّابّةَ : سوار با پاشنهٔ پا يا مهميز به پهلوى ستور زد تا تند بتازد، ركاب زد. ۶. ـ الطائِرُ جناحَيْه : پرنده بال جنباند. ۷. ـ منه : با شتاب از او گريخت. ۸. ـ القوسَ : با كمان تيراندازى كرد. ۹. ـ ت القوسُ السهمَ : كمان آن تير را پرتاب كرد. ۱۰. ـ ت النجومُ فى السماءِ : ستارگان در آسمان حركت كردند. ۱۱. ـ القصّارُ الثّوبَ : رختشوى جامه را با پا كوبيد.
رُكِضَ الفَرَسُ مجـ : اسب را دواندند، دوانده شد، به دويدن واداشته شد.
الرَّكْضَة : يک بار دويدن، يک خيز، يک تاخت.
رَكَعَ ـَـ رَكْعاً و رُكُوعاً : ۱. خم شد، سر پايين انداخت، ركوع كرد، نماز بُرد، تعظيم كرد. ۲. ـ إلى اللهِ : بر خدا اطمينان كرد و آرام يافت. ۳. ـ الشيخُ : پشت آن سالخورده خميد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد تنگدست و بداحوال شد. ۵. لغزيد و به روى درافتاد. ۶. ـ ت الإبلُ : شتران سر خم كردند و به روى درافتادند.
الرُّكَع جـ : رُكْعَة (منتـ).
الرُّكَع جـ : رَكْعَة و رُكْعَة.
الرَّكْعَة : ۱. مصدر مرّه از رَكَعَ، يک بار ركوع كردن. ۲. هر قيامى در نماز كه شامل دو سجده و يک ركوع است. ۳. مغاک و گودال در زمين. ج : رَكَع و رَكَعات.
الرُّكْعَة : گودال. ج : رُكَع (منتـ).
رَكَّ ـِـ رَكّاً و رِكَّةً و رَكاكَةً : ۱. الشيءُ : آن چيز باريک و اندک شد، ضعيف و رقيق شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد كم‌خرد و ناقص‌عقل شد، يا كم‌دانش بود. ۳. ـ الكلامُ : آن سخن نادرست يا سست و نااستوار شد، يا بود. ۴. ـ رأيُه : انديشه و عقل او ضعيف و ناقص شد.
رَكَّ ـُـ رَكّاً ۱. الشيءَ : بخشى از آن چيز را روى بخش ديگرش افكند. ۲. ـ الشيءَ بيدِه : دست بر آن چيز ماليد تا حجمش را دريابد. ۳. «ـ الأمرَ فى عُنُقِه» : به آن كار چسبيد و آن را بر عهدهٔ خود لازم گرفت. ۴. «ـ القيدَ فى عُنُقِه» : دست او را به گردنش بست. ۵. ـ الإناءَ : آن ظرف را مرمّت كرد.
الرَّكّ : ۱. مصـ رَكَّ. ۲. باران اندک و ضعيف. ج : أرْكاک و رِكاک.
الرِّكّ : ۱. بارانِ اندک و نرم. ۲. «أرْضٌ ـ» : زمينى كه اندكى باران به آن رسيده باشد. ۳. لاغر و ناتوان. ج : رِكاک و أرْكاک.
الرُّكّاء : آوازِ بوم، صداى جغد.
الرَّكّاب : مرد بسيار سوارشونده، مؤ : رَكّابَة.
الرُّكّاب ۱. جـ : راكِب. ۲. كابوس.
الرَّكّاض : دونده، دوندهٔ مسابقه دو و ميدانى. (المو).
الرَّكّال : تره‌فروش، سبزى‌فروش.
رَكَّبَ تَرْكِيباً (ر ک ب) ۱. الشيءَ : بعضى از آن چيز را بر بعضى ديگرش نهاد، آن را روى هم قرار داد، سوار كرد، ساخت. ۲. ـ ه الفَرَسَ : او را بر اسب نشاند، سوارِ اسب كرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چيز را تركيب كرد، به هم آميخت. «ـ الجملةَ : جمله را تركيب كرد. «ـ الصّيدليُّ الدّواءَ : داروساز دارو را تركيب كرد و ساخت
الرَّكَكَة جـ : رَكِيک.
رَكَّزَ تَرْكِيزاً (ر ک ز) الرّمحَ و نحوَه فِى الأرضِ : نيزه و مانند آن را در زمين فرو كرد، در زمين نشاند.
رَكَّعَ تَرْكِيعاً (ر ک ع) ه : او را به ركوع واداشت، او را وادار به تعظيم كرد، به خميدن واداشت.
الرُّكَّع جـ : راكِع.

رَكَّكَ تَرْكِيكاً (ر ک ک) ۱. السحابُ : ابر بارانِ اندک و ریز بارید. ۲. ــ الذنبَ فی عُنُقِه : گناه را بر گردن او ثابت گرداند.
رَكَّلَ تَرْكِيلاً (ر ک ل) ۱. ه : او را لگد زد. ۲. ــ ت الخيلُ الأرضَ : اسبان سُم بر زمین کوفتند.
رَكَّنَ تَرْكِيناً (ر ک ن) ه : او را متین و استواراندیش و آرمیده ساخت.
رَكَلَ ـُ رَكْلاً ۱. ه : او را لگد زد. ۲. ــ الدّابَّةَ : بر پهلوی ستور با پاشنه پا زد تا تند رود، رکاب زد، مهمیز زد.
الرَّكْل : ۱. مصـ رَكَلَ. ۲. گیاهِ تره، گندنا.
الرَّكلام معـ : حراج، فروش موسمی و فصلی با تخفیف قابل توجّه (المو).
الرَّكْلَة : ۱. یک دسته تره، یک دسته سبزی. ۲. یک ضربهٔ پا، یک لگد.


الرَّكُوب

رَكَمَ ـُ رَكْماً الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و فراهم ساخت و بر هم انباشت، روی هم چید، متراکم ساخت.
الرَّكَم . ابر انبوه و متراکم، به هم فشرده، تودهٔ ابر.
الرُّكْمَة : گِلِ گرد آمده و توده شده، کُپّهٔ گِل.
رَكَنَ ـُ رَكْناً و رُكُوناً ۱. إليه : به او میل کرد و آرام و پشتگرمی یافت. ۲. ــ إليه : به او تکیه و اعتمادکرد ← رَكِنَ ـَ رُكوناً.
رَكِنَ ـَ رَكْناً فی المنزلِ : خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد.


الرَّكْوَة

رَكِنَ ـَ رَكْناً و رُكُوناً إليه : به سوی او میل کرد و پشتگرمی یافت و آرام گرفت مانند رَكَنَ است.
رَكُنَ ـُ رَكانَةً و رُكُونَةً و رَكانِيَةً : سنگین و باوقار شد، متین و استوار بود.
الرَّكْن : ۱. مصـ رَكَنَ. ۲. موش. ۳. موشِ نر. ۴. موشِ صحرایی، کلاکموش.
الرُّكْن : ۱. پایه، ستون، بنیاد. ۲. از بخشهای اصلی هر چیز، عنصر، مایه «ــ الصلاة» : جزء عمده و اصلیِ نماز. ۳. ارجمندی و بزرگواری و شوکت. ۴. مایهٔ قدرت و توانایی. ۵. کار بزرگ و مهمّ. ۶. «ــ الرَّجُل» : کسان و خویشان آدمی. ۷. هر بخش از برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و مطبوعاتی که مخصوص موضوع یا گروهی معیّن باشد مانند «ــ الطَّلَبَة» : برنامهٔ ویژهٔ دانشجویان (در رادیو و تلویزیون) و ستون یا صفحهٔ مخصوص دانشجویان در روزنامه و مجلّه. ۸. رتبه‌ای از رتبه‌های افسران کُلّ یا افسری که دارای اطّلاعات و دانش و تجربهٔ کافیِ نظامی باشد، افسرِ ستاد. ج : أرْكان و أرْكُن. ۹. «الأرْكان» : عناصر بسیط که همه چیز از آنها ترکیب یافته است که از نظر قُدَما عبارتند از : آب و باد و آتش و خاک، عناصر چهارگانهٔ طبیعت. ۱۰. [نظام] «أرْكان الحَرْب» : ستاد ارتش. ۱۱. [قانون] «أركان العقد» : عناصر اساسی قرارداد.
الرَّكُوب : ۱. بسیار سوارشونده، همواره سواره. ۲. چارپای سواری، سوارشدنی. ۳. «طریقٌ ــ» : راهِ پاخورده و کوبیده و هموارشده. ۴. [کشاورزی] : شاخهٔ نورستهٔ درختی که برای تکثیر در خاک بخوابانند تا ریشه دهد و از درختِ مادر جدا گردد. ج : رُكُب.
الرُّكُوب جـ : ۱. راكِب. ۲. رَكْب.
الرَّكُوبَة : ۱. مؤنّثِ رَكُوب. ۲. ستورِ سوار شده بر آن. ۳. آنچه مخصوص سوار شدن باشد، ستورِ سواری، سوارشدنی (در برابر ستورِ باری یا آبکشی و عصّاری) ج : رَكائِب.
الرَّكْوَة و الرِّكْوَة و الرُّكْوَة : ۱. قایق کوچک. ۲. رقعه و سفرهٔ چرمی یا ظرفی که زیر دستگاه آبمیوه‌گیری یا انگورفشارنده گذارند تا آب میوه در آن جمع شود. ۳. شرمِ زن (منتـ). ج : رَكِيّ و رُكِيّ (لا) و رِكاء و رَكَوات. ۴. دلوِ کوچک. ۵. ظرف آبخوری چرمی. ۶. قهوه‌جوش. ج : رِكاء و رَكَوات. ۷. [کیهان‌شناسی] ــ الصُّغرىٰ : دُبّ اصغر. و ۸. ــ الكُبرىٰ : دُبّ اکبر.
الرُّكُوح جـ : رُكْح.
الرَّكُود . ۱. کاسهٔ بزرگ و پُر. ۲. پستانداری شیرده که پیوسته شیر دهد و شیرش قطع نشود.
الرُّكُوز جـ : رِكْز.
الرَّكُوض . ۱. تنددونده، سریع‌السّیر. ۲. «قوسٌ ــ» : کمان محکم و تند پرتاب‌کننده

الرُّکُوبَة : ناتوانی (الر).
الرُّکُوع ۱. جـ : راکِع. ۲. مصـ رَکَعَ.
الرُّکُوکَة : سستی.
الرَّکِیب : ۱. (فعیل به معنی فاعِل) راکِب، سوار. ۲. سوار پشتِ سرِ سوار، دوترکه سوار. ۳. (فعیل به معنی مفعول) چیزی که بر چیزی یا در چیزی دیگر نشانده شده باشد چون نگین در انگشتری، برنشانده. ۴. کشتزار، مزرعه «نخلٌ ~» یک ردیف خرمابُن که در کنار جویبار یا رود کاشته شده باشد. ۵. خرمابُن یا تاک کاشته شده در میان کشتزار. ج : رُکُب.
الرَّکِیزَة ۱. گوهر یا فلزّی مدفون در زمین، یا در کان نهاده و نهفته. ۲. مرکز، پایگاه، محور. ۳. پایه‌های ساختمانی که در آب ساخته شود چون اسکله و بارانداز و سکّوهای حفّاریِ نفت در دریا و جز آنها. ۴. [موسیقی] : پایهٔ ذوزنقه‌ای شکلِ سازِ قانون، خَرَکِ قانون (۳، ۴ لا). ج : رَکائِز و رِکاز.
الرَّکِیسَة : ۱. واژگون، وارونه، سر و ته شده. ۲. برگشته، برگردانده، مردود. ۳. سست و ناتوان و نگونسار افتاده، سرنگون شده. ۴. آلوده، پلید، دورافکندنی.
الرَّکِیک : ۱. ناتوان. ۲. سخن سست، نادرست، بی‌ارزش. ۳. شخص سست رأی، سست‌اندیشه، کم‌عقل (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۴. فرومایه، کوته‌همّت. ۵. «~ العِلمِ» :کم‌دانش. ۶. «ثوبٌ ~ النّسج» : پارچه یا لباس نازک‌بافت، تُنُک‌بافته. ج : رِکاک و رَکَکَة.
الرَّکِیکَة : ۱. مؤنّثِ رَکِیک. ۲. بارانِ سست و نرم و اندک. ۳. «أرضٌ ~» : زمینی که بارانی نرم و اندک بر آن باریده.
الرَّکِین : ۱. استوار و پابرجا. ۲. مرد آهسته‌رفتار و آرام و باوقار، خردمند و موقّر. ۳. کوه استوار و بلند.
الرُّکَّیْن : جنسی از موشهای بزرگ‌جثّه که پوستی با پولک دارد و در سوراخهایی دراز که در آنها دهلیزها و حفره‌هایی ایجاد کرده و دانه‌ها را در آنها ذخیره می‌سازد، زندگی می‌کند: موشِ نقب‌زنِ هندی.
Nesokia (E)

الرُّکِیّ جـ : ۱. رَکِیَّة (لا). ۲. رَکْوَة و رِکْوَة و رُکْوَة (در معانی ۱، ۲، ۳) (منتـ).
الرُّکِیّ جـ : ۱. رَکْوَة و رِکْوَة و رُکْوَة (در معانی ۱، ۲، ۳) (منتـ). ۲. رَکِیَّة (لا)
الرَّکِیَّة : چاه آبدار. ج : رَکایا و رَکِیّ، و (لا) رُکِیّ.
رَمَأَ ـَـ رَمْأً و رُمُوءاً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ الخبرَ : خبر را بررسی کرد و سنجید. ۳. ~ علی المأة : از صد عدد بیشتر شد.
الرَّماء : رشد، افزونی، بهره.
الرُّماة جـ : رامِی.
الرِّماث ۱. جـ : رَمَث. ۲. مصـ رَمِثَ.
الرَّماثَی جـ : رَمِثَة (لسـ، منتـ).
الرِّماج : بندها و فاصله‌ها و قطعه‌های نیزه.
الرِّماح جـ : رُمْح.
الرِّماحَة : ۱. نیزه‌سازی، حرفهٔ نیزه‌ساز. ۲. نیزه‌فروشی
الرَّماد : ۱. خاکستر. ج : أرْمِدَة. ۲. «هو ینفخُ فی ~» : (لفظاً) او در خاکستر می‌دمد، (تعبیراً) او کاری بی‌ثمر می‌کند که برای کسی سودی ندارد. ۳. «هو کثیر ~» : (لفظاً) او خاکستر بسیار دارد، (تعبیراً) او بسیار بخشنده است (زیرا آشپزخانه و سوختش برقرار و در نتیجه خاکسترش بسیار است).
الرَّمادَة : ۱. مصـ رَمَدَ. ۲. توده‌ای خاکستر. ۳. مقداری ابر. ۴. هلاک، نابودی.
الرَّمادِیّ : ۱. منسوب به رَماد. ۲. خاکستری رنگ.
الرَّمادِیَّة : گیاهی از تیرهٔ مرکّبانِ گُل‌لوله‌ای که روی برگهای آن کُرکها و پُرزهای خاکستری رنگ دیده می‌شود.


الرَّمادیّة

الرَّماضَة : ۱. تند و تیز شدن، تیزی. ۲. شدّتِ افتادن و سقوط.
الرَّماضِین جـ : رَمَضان.
الرُّماع ۱. [پزشکی] : دردی در شکم که بر اثر آن روی زرد می‌شود و از بیماریهای زنان است. و ۲. بیماری و دردی در پشت سقّا که با مَشکْ آب می‌آورد و او را از کار باز می‌دارد.

الرِّماق : ۱. روزيِ اندک که مختصر رمقی در آدمی باقی گذارد، بخور و نمیر. ۲. «عیشٌ ــ» : زندگیِ تنگ.
الرِّماق : ۱. مصـ رامَقَ. ۲. زندگانیِ بخور و نمیر، به معنی رَماق است. ۳. نفاق، دورویی. ۴. نگاه دشمنانه، به چشم دشمنی و کین‌توزی نگریستن.
الرِّماک جـ : رَمَكَة.
الرِّمال جـ : ۱. رَمْل. ۲. رَمْلَة.
الرِّمام ۱. جـ : رَمِـیم (اقـم). و ۲. رُمَّـة. ۳. ریسمانِ پوسیده، مانند أرمام است. (الر).
الرُّمام : ۱. پوسیده ← رَمِیم، رسنِ پوسیده. ۲. تره و سبزی به هنگام جوانه زدن.
الرُّمامَة : روزيِ بخور و نمیر.
الرَّمایا جـ : ۱. رَمِيّ. ۲. رمِیَّة.
الرِّمایَة : ۱. مصـ رَمَی. ۲. تیراندازی. ۳. حرفهٔ تیرانداز. ۴. ورزشی بر مبنای انداختن تعدادی هرچه بیشتر از صفحات یا اجسامی از قبیل کبوترِ گِلی که به هوا پرتاب شده باکمترین گلوله، مسابقهٔ کبوتر گِلی. ۵. «حَقل ــ» : میدانِ تیر، میدان تیراندازی.
رَمَثَ ـُـ رَمْثاً ۱. ه : آن را اصلاح کرد. ۲. ــ ه : آن را با دست مالید، آن را پسود، مَسح کرد. ۳. ــ ه : آن را دزدید. ۴. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر درآمیخت.
رَمِثَ ـَـ رَمَثاً ۱. البعیرُ : شتر از پرخوری یا خوردن شوره گیاه دل‌درد گرفت. ۲. ــ امرُهم :کارشان آشفته و درهم شد.
الرَّمَث : ۱. مصـ رَمَثَ. ۲. باقی‌ماندهٔ شیر در پستان. ۳. تخته پاره‌هایی که به هم بندند و چون قایق بر آن سوار شوند و از آب بگذرند، کَلَک. ۴. مزیّت، فزونی، برتری. ۵. طناب پاره و پوسیده. ج : أرماث و رِماث.
الرِّمْث : ۱. چراگاه شتر از شوره گیاه. ۲. مرد کهن‌جامه. ۳. سست‌بُنیه. ۴. گیاهی علفی و صحرایی از انواع سلمه که از آن قلیا گیرند، شوره گیاه.
الرُّمْث جـ : رَمْثاء.
الرَّمْثاء : زمینی که در آن گیاهِ (رِمث) شوره گیاه بسیار باشد، شوره گیاه‌زار. ج : رُمث.
الرَّمِثَة : شترِ رنجور از خوردن (رَمث) شوره گیاه. ج : الرَّماثَی (لسـ، منتـ).
الرَّمَثَة و الرُّمْثَة : باقی‌ماندهٔ شیر در پستان.
رَمَجَ ـُـ رَمْجاً الطائرُ : پرنده فضله انداخت.
رَمَحَ ـَـ رَمْحاً ۱. ه : او را نیزه زد. ۲. ــ ت الدّابّةُ فلاناً : ستور فلانی را لگد زد. ۳. ــ البرقُ : آذرخش پیاپی و خفیف درخشید. ۴. ــ الجندبُ : ملخ دو پای خود را بر زمین زد.
الرُّمْح : ۱. نیزه. ج : رِماح و أرماح. ۲. «کسروا بینَهم رُمْحاً» (لفظاً) : بین آنان نیزه‌ای شکستند، (تعبیراً) میان ایشان بدی و فتنه افتاد. ۳. «رُمِینا بیومٍ کَظِلِّ ــ» (لفظاً) به روزی چون سایهٔ نیزه افتادیم (تعبیراً) به روزی دراز و سخت گرفتار شدیم. ۴. «هم کَرُمْحٍ واحد» آنان متحد و همدست هستند. ۵. «أخذتْ الإبلُ رِماحَها» کنایه از فقر و تنگدستی است.
الرِّمْخ : درخت انبوه.
رَمَدَ ـِـ رَمْداً و رَمادَةً : از سرما هلاک شد، مُرد.
رَمِدَ ـُـ رَمْداً القومَ : بر آن گروه هجوم برد و آنان را هلاک کرد.
رَمِدَ ـَـ رَمَداً ۱. ت عینُه : چشم او درد گرفت. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد به دردِ چشم دچار شد، چشم‌درد گرفت. ۳. ــ عیشُه : زندگی او تباه شد، هلاک شد.
رَمِدَ ـَـ رَمَداً و رُمْدَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را خاکستری رنگ کرد. ۲. ــ اللحمَ المشويَّ : گوشت کباب شده را زیر خاکستر کرد، به خاکستر آلود. ۳. ــ ت الناقةُ : پستان شتر بزرگ شد.
الرَّمَد : ۱. مصـ رَمِدَ. ۲. بیماری چشم همراه با سرخی و دردِ آن، چشم‌درد، آماس ملتحمهٔ چشم. ۳. هرچه چشم را به درد آورَد.
الرَّمِد : ۱. مبتلا به چشم‌درد. ۲. آبِ مزه و رنگ برگشته. ۳. جامهٔ چرک‌آلود، چرکین.
الرُّمْد جـ : ۱. أرْمَد. و ۲. رَمْداء. ۳. نوعی پشه (لسـ) ۴. پشه، از آن جهت که به رنگ (رَماد) خاکستر است

(منت).

الرُّمْداء : ۱. مؤنّثِ أرْمَد. ۲. شترمرغ. ج : رُمْد.

الرُّمْدَة : ۱. مصـ رَمِدَ. ۲. رنگ خاکستری.

الرِّمْدِداء : خاکستر.

الرُّمْرام : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا از تیرهٔ سلمه‌ها، پاغازی دیواری، قازیاغی.
Chenopodium murale (S) Walgoose-Foot (E)

رَمْرَمَ رَمْرَمَةً : ۱. کار خود را اصلاح کرد، بهبود بخشید. ۲. خرده‌ریزه‌های فرو افتاده از غذا را خورد.

رَمَزَ ـِ رَمْزاً ۱. إليه : با چشم یا ابرو یا لب به سوی او اشاره کرد. ۲. ـ ه بكذا : او را به این کار برانگیخت. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ إلی الشيءِ بكذا : به وسیلهٔ آن بدان چیز اشاره و راهنمایی کرد.

رَمَزَ ـِ رَمَزاناً الظّبيُ : آهو جست و خیز کرد.

رَمُزَ ـُ رَمازَةً : ۱. گرفته و درهم کشیده شد، به هم آمد و ترنجیده شد. ۲. پر جنب و جوش شد، بسیار تکان خورد. ۳. آرام و استوار و سنگین و باوقار شد (از اضداد). ۴. بزرگوار و گرامی شد. ۵. اصیل و نژاده بود، اصل و نسب معتبر داشت. ۶. ـ فؤادُه : دل او تنگ و لرزان شد، دچار اضطراب و دلهره شد.

الرَّمَز : اشاره، ایما، راز (لا).

الرَّمْز : ۱. مصـ رَمَزَ. ۲. اشاره با چشم و ابرو، ایما، اشاره. ۳. در تعبیر قرآنی : کلام مبتنی بر ایما و اشاره بدون مقیّد بودن به اشارهٔ دست یا سر یا چشم و ابرو «قالَ آيَتُكَ ألّا تُكَلِّمَ النّاسَ ثَلاثَةَ أيّامٍ إلّا رَمْزاً» (قرآن مجید، آل عمران/ ۴۱) : گفت آیت و نشانهٔ تو آن است که سه روز جز به رمز با مردم سخن نمی‌گویی (اعم) ۴. [شیمی] : علامتی اختصاری که بر نام عنصری شیمیایی دلالت کند مانند Fe = آهن و Cu = مس و O = اکسیژن. ۵. نشان، علامت، مظهر و شعارِ مجسّم شهر و کشوری. ۶. آنچه در سخن به معنایی نهفته اشارت داشته باشد، رمز. ج : رُمُوز.

الرُّمُز : اشاره، ایما.

الرَّمْزيّ : ۱. منسوب به رمز. ۲. پیرو سبک و شیوهٔ ادبی و هنریِ رمزی، سمبولیست، نمادگرا.

الرَّمْزِيَّة : سبک و مکتبی ادبی و هنری که معانی را با رموز و اشارات می‌رساند، سمبولیسم، نمادگرایی.

رَمَسَ ـُ رَمْساً ۱. الشيءَ : نشان آن چیز را محو کرد. ۲. ـ الميتَ : مرده را در خاک کرد. ۳. ـ القبرَ : گور را با زمین یکسان کرد. ۴. ـ عليه الخبرَ : آن خبر را از او پنهان داشت. ۵. ـ بحجرٍ : به او سنگ انداخت.

الرَّمْس : ۱. مصـ. ۲. گوری که با زمین اطرافش هم‌سطح و برابر باشد. ۳. خاکِ گور. ۴. آوای نرم و آهسته، پچ‌پچ. ج : رُمُوس و أرْماس.

رَمَشَ ـُ رَمْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با سرِ انگشتان گرفت. ۲. ـ الطعامَ : با دست غذا خورد، از قاشق و چنگال استفاده نکرد. ۳. ـ ت الأغنامُ : گوسفندان اندک چیزی چریدند. ۴. ـ ه بيدِه : به آن دست مالید، دست سود. ۵. ـ ه بالحجرِ : به او سنگ انداخت.

رَمِشَ ـَ رَمَشاً ت عينُه : پلکهای چشم قرمز و متورّم شد و آبریزش داشت.

الرَّمَش ۱. مصـ رَمِشَ. ۲. [چشم‌پزشکی] : ورم و آماس ملتحمه همراه با سرخی و آبریزشِ چشم. و ۳. به هم پیچیدگی‌ای که در بیخ مژه‌ها پدید آید.

الرُّمْش جـ : ۱. أرْمش. و ۲. رَمْشاء. ۳. لکّه‌های سفید روی ناخنهای نوجوانان.

الرَّمْشاء : ۱. مؤنّثِ أرْمَش. ۲. سرزمین پُر گیاه و علف. ۳. سالِ پُر سبزه و گیاه.

رَمَصَ ـُ رَمْصاً ۱. إليه : نگاهی پنهان به روی او افکند، دزدیده نگاهش کرد. ۲. ـ بين القومِ : میان آنان آشتی و سازش به وجود آورد. ۳. ـ اللهُ مُصيبتَه : خدا مصیبت او را جبران کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را خواستار شد و جست‌وجو کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را لمس کرد، دست بدان سود، دست مالید. ۶. ـ لِأهلِه : برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد. ۷. ـ ت الدجاجةُ : مرغ فضله افکند. ۸. ـ ت الحيواناتُ : جانوران زاد و ولد کردند، زاییدند. «قَبَّحَ اللهُ أُمّاً ـ ت به» : خدا زشت کناد مادری راکه او را زایید.



رَمِصَ ـَ رَمْصاً ۱. ت عينُه : از چشم او چرکاب روان شد. ۲. ـ الرجُلُ : در گوشهٔ چشم آن مرد چرک سفید جمع شد، چشمش قی کرد.

الرَّمَص : ۱. مصـ رَمِصَ. ۲. چرکی سفید که در گوشهٔ چشم جمع شود، قِیِ چشم. ۳. آماسی در پلک که موجب روان شدن چرکابه شود.

الرُّمْص جـ : أرْمَص.

رَمَضَ ـُـِ رَمْضاً ۱. الماشيَةَ : گله را در زمین داغ و سوزان چراند. ۲. ـ النصلَ : پیکان را در میان دو سنگ چندان کوفت که نازک و تیز شد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را بر روی سنگ تفته افکند و بر روی آن خاکستر ریخت تا بپزد.

رَمِضَ ـَ رَمَضاً ۱. النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۲. ـ ت الشّمسُ : آفتاب بر ریگ و جز آن سخت تافت، تابش خورشید شدّت یافت. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین زیر تابش شدید خورشید قرار گرفت و تفته شد. ۴. ـ ت القدمُ : کف پا روی زمینِ داغ سوخت. ۵. ـ الصائِمُ : اندرون روزه‌دار از تشنگی سوخت. ۶. ـ ت عينُه : چشمش گرم شد و به سوزش افتاد. ۷. ـ للأمرِ : به خاطر آن موضوع سخت خشمگین شد، آتشی شد، از خشم آتش گرفت. ۸. ـ الرجُلُ : آن مرد از بیابان به شهر بازگشت (لا).

الرَّمَض : ۱. مصـ رَمِضَ. ۲. سوزش گرما، سوزندگی تابش خورشید. ۳. سوختن و برافروختن از خشم. ۴. بارانی که پیش از پاییز ببارد و در زمین گرما ایجاد کند. ۵. شدّت گرما.

الرَّمْضاء : ۱. شدّت گرما. ۲. زمینِ گرم شده از شدّت تابش خورشید، زمینِ داغ از تابش و گرمیِ آفتاب، زمینِ تفتان.

رَمَضان : نهمین ماهِ قمری. ج : رَمَضانات و رَماضِين و أرْمِضاء و أرْمُض و أرْمِضَة.

رَمَضانات جـ : رَمَضان.

الرَّمَضِيّ : ابر یا باران اواخر تابستان و اوایل پاییز.

رَمَطَ ـِ رَمْطاً ه : او را عیب کرد و طعنه زد.

رَمَعَ ـَ رَمَعاناً ۱. أنفُه : پرّه‌های بینی او از خشم یا جز آن لرزید و جهید. ۲. ـ ت عينُه : چشم او اشک بارید. ۳. ـ رأسَه : سرش را تکان داد. ۴. ـ بيدِه : با دست خود اشاره کرد. ۵. ـ المرأةُ بالولدِ : آن زن بچّه زایید.

رَمَعَ ـَ رَمْعاً و رَمَعاناً الرجُلُ : آن مرد با شتاب رفت، تند رفت.

رُمِعَ مجـ ۱. الساقي : آبکش به (رُماع) پشت‌درد مبتلا شد. ۲. ـ ت المرأةُ بالولدِ : آن زن بچّه‌دار شد

الرُّمْعَة : پاره‌ای از سبزی و گیاه، مُشتی سبزیِ خوردن.

رَمَغَ ـَ رَمْغاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با دست مالید، آن را پَسود. ۲. ـ الطعامَ : به خوراک نانخورش مالید و چرب کرد. ۳. ـ الكلامَ : سخن را با دروغ آمیخت و آب و تاب داد، آب روغنش را زیاد کرد (۲، ۳ الر).

رَمَقَ ـُ رَمْقاً ۱. ه . نگاهی کوتاه به او افکند، نیم‌نگاهی به او کرد. ۲. ـ ه ببصرِه : با چشم او را دنبال کرد، چشم بر او دوخت، دیری او را نگریست تا دور شد (از اضداد).

الرَّمَق : ۱. ماندهٔ جان. ۲. اندک خوراک، غذای بخور و نمیر، قوتِ لا يموت. ۳. «سدَّ ـ ه» : ماندهٔ جانش را با دادن خوراک از هلاک نجات داد. ج : أرْماق. ۴. ف معـ : رمه، گلهٔ گاو و گوسفند و مانند آن.

الرَّمِق : زندگی تنگ و اندک با سدِّ رمق، روزیِ بخور و نمیر.

الرُّمُق جـ : ۱. رامِق. ۲. رَمُوق.

الرُّمْقَة : معیشت اندک که بدان جانی نگهدارند، غذای بخور و نمیر، قوتِ لا يموت.

رَمَكَ ـُ رُمُوكاً ۱. بالمكانِ أو فيه : از ماندگی در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۲. ـ ت الإبلُ على الماءِ : شتران در آبشخور ماندند و آنجا را ترک نکردند.

الرَّمَك جـ : رَمَكَة.

الرَّمَكَة : ۱. اسب و مادیان مخصوص کرّه‌کشی. ج : رَمَك و رِماك و رَمَكات. جج : أرْماك. ۲. «رجُلٌ رَمَكَة» : مرد سست و ناتوان.

الرُّمْك جـ : أرْمَك.

الرُّمْكَة : رنگ خاکستری، خاکستریِ تیره.

رَمَلَ ـُـ رَمْلاً ۱. الطعامَ و غیره : در غذا و جز آن شن ریخت تا آن را تباه کند. ۲. ـ النسیجَ : پارچه را نازک بافت. ۳. ـ السریرَ و مثله : تخت و مانند آن را با گوهر زینت داد. ۴. ـ الثوبَ بالدّم : جامه را خون‌آلود کرد.

رَمَلَ ـُـ رَمَلاً و رَمَلاناً و مَرْمَلاً : به شتاب دوید، تند رفت.

الرَّمَل : ۱. مصـ رَمَلَ. ۲. باران ریز و اندک. ۳. خطهای دست و پای گاو وحشی که با رنگ تن حیوان همگون نباشد. ۴. [عروض] : یکی از بحور شعر که وزن آن دو بار «فـاعِلاتُن فـاعِلاتُن فـاعِلُن» است. ۵. یکـی از الحـان موسیقی. ۶. افزونی در چیزی (الر).

الرَّمْل : ۱. مصـ رَمَلَ. ۲. ریگ، شن، ماسه. یک دانهٔ آن رَمْلَة است. ج : رِمال و أرْمُل. ۳. «علمُ ـ» : دانشی که با استفاده از خطوط هندسی بر شن و ماسه از مجهولاتی خبر می‌دهد، رمّالی. ۴. «أُمُّ الرِّمال» : کفتار ۵. [تشریح] «ـ الدّماغ» : مـاده‌ای مـاسه مـانند و مـعدنی در غـدّهٔ (هیپوفیز) صنوبریِ مغز و اطـراف آن ۶. [پـزشکی] ـ المثانة : سنگ مثانه. Acevulus (E)

الرُّمَل جـ : رُمْلَة.

الرُّمْل جـ : أرْمَل (به معنای ۵).

الرَّمْلاء : ۱. سال کم باران و کم خیر. ۲. میش یا گوسالهٔ سفید با دست و پای سیاه.

الرَّمْلَة : یک دانه ریگ یا شن. ۲. یک توده ریگ.

الرُّمْلَة : خطّ سیاه. ج : رُمَل و أرْمال.

الرَّمْلِيّ و الرَّمْلِيَّة : منسوب به رَمْل. ۱. حجرٌ ـ : سنگِ شنی. Sandstone (E). ۲. ساعةٌ رَمْلِيَّة : ساعت شنی.

رَمَّ ـِـ رَمّاً و رِمَّةً و رَمِيماً ۱. العظمُ : استخوان پوسید. ۲. ـ الحبلُ : ریسمان پاره پاره شد.

رَمَّ ـُـ رَمّاً و مَرَمَّةً ۱. البناءَ : ساختمان را مرمّت و بازسازی کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را خـورد. ۳. ـ الماشيةُ العشبَ : ستور علف را با لبهایش برگرفت.

الرَّمّ : ۱. مصـ. ۲. «مالی منه حَمٌّ و لا ـٌ» : مـن از آن چاره‌ای ندارم، ناگزیرم. ۳. «ماله حَمٌّ و لا ـٌ» : او هیچ چیزی ندارد.

الرِّمَم جـ : رِمَّة.

الرِّمّ : ۱. خاک. ۲. گرد و خاک که باد بلند کند. ۳. مغز، مُخ. ۴. گیاه خشک که باد یا آب آن را با خود ببرد، خس و خاشاک.

الرُّمَم جـ : رُمَّة.

الرُّمُم جـ : رامَّة.

الرُّمّ ۱. جـ : رُمَّة. ۲. اندوه. ۳. گروه، جماعت، دسته.


الرّمّاح

الرَّمّاح : ۱. نیزه‌ساز، نیزه‌گر. ۲. نـیزه‌افکـن، نیزه‌دار، نیزه‌باز. ج : رَمّاحَة. ۳. «قوسٌ رَمّـاحة» : کـمانِ سـخت تیرانداز، کمان دورپرتاب. ۴. «دابّةٌ رَمّاحَة» : ستورِ گـاز گیرنده.

الرَّمّازَة : ۱. نشین، مقعد. ۲. زن بدکار، زناکار، روسپی. ۳. لشکری انبوه که چون به حرکت درآید موج می‌زند.

الرَّمّـاعَة : ۱. قسـمتی از سـر نـوزاد کـه نـرم است و می‌جنبد، ملاجِ کودک. ۲. نشین، نشیمنگاه، مقعد (از آن رو کـه مـی‌جنبد و بـیرون مـی‌آید و بـه درون برمی‌گردد. لسـ)

الرَّمّال : ۱. فروشندهٔ شن و ماسه، ماسه‌کَش. ۲. آشنا به علم رَمْل، فال‌بین، رمل‌انداز.

الرَّمّام [زیست‌شناسی] : ۱. پوده زی، جـانور یـا گـیاه رشدکننده در بقایای گیاه یا جانور گندیده. ۲. قارچهای زیست‌کننده در مواد فاسد، ثعلب‌های پوده زی. (الموا). Saprophyte (E) ۳. آن کـه غـذای دور ریـختنی را بخورد و از پلیدِ آن نیز درنگذرد، گنده‌خور.

الرُّمّان : ۱. درخت و میوهٔ انار. واحدِ درخت و میوهٔ آن رُمّانَة است، یک انار. ۲. «رُمّـانَةُ القـبّان» : وزنـهٔ قـپان، وزنه‌ای آهنین و غالباً به شکل انار که بر روی شاهین قپان حرکت کند تا شاهین اعتدال یابد، سنگ قپان. ۳. «رُمّانَةُ الدّابّة» : شکمبهٔ چارپای نشخوارکننده.

رُمّان الأنهار : گیاه هوفاریقون.


الرّمّانة

الرُّمّانَة : ۱. یک درخت انار. ۲. یک میوهٔ انار.

الرُّمّانِيّ : ۱. منسوب به رُمّان، مانند انار، رنگ اناری.

الرُّمّانِيّات : تیره‌ای گیاهی با اجناس و انواع اندک که مشهورترین نوع آن انار است، تیرهٔ گیاهیِ اناریان.

الرِّمَّة : ۱. مصـ رَمَّ ـِ. ۲. پاره‌ای ریسمان پوسیده. ۳. مورچهٔ بالدار. ۴. استخوان پوسیده. ج : رِمَم و رِمام.

الرُّمَّة : ۱. پاره‌ای از طنابِ پوسیده. ۲. تمام، همه «أعطاه الشيءَ برُمَّتِه» : تمامِ آن چیز را به او داد. ج : رُمَم و رِمام و رُمّ.

رَمَّثَ تَرْمِيثاً (ر م ث) ۱. على كذا : بر این افزود، افزون بر این حدّ شد. ۲. ـ الحالبُ في الضَّرعِ : دوشنده اندکی شیر در پستان باقی گذاشت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را درست کرد، اصلاح کرد.

رَمَّجَ تَرْمِيجاً (ر م ج) الكاتبُ : نویسنده بر روی سطرهای نوشته خط کشید، سطرها را خط زد.

رَمَّدَ تَرْمِيداً (ر م د) ۱. الشيءَ : آن چیز را در خاکستر نهاد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را خاکستری رنگ کرد. ۳. ـ ت الناقةُ : پستان ماده شتر بزرگ شد.

رَمَّضَ تَرْمِيضاً ۱. الماشيةَ : چارپایان را در زمین داغ چرانید. ۲. ـ الصَّومَ : نیّت روزه کرد. ۳. ـ الرجُلَ : لختی انتظارِ آن مرد راکشید و سپس رفت.

رَمَّغَ تَرْمِيغاً ۱. رأسَه : سرش را روغن مالید. ۲. ـ الكلامَ : سخن را سر هم کرد و دروغ گفت، دروغ بافت و آب و تاب داد. ۳. ـ الطعامَ : غذا را با خورش چرب کرد.

رَمَّقَ تَرْمِيقاً (ر م ق) ۱. إليه النظرَ : یکسره به او نگریست. ۲. ـ ه : چشم بر او دوخت، به او خیره شد، زُل زد. ۳. ـ ه بالشيءِ : جان او را با آن چیز حفظ کرد، سدّ رمق کرد. ۴. ـ العملَ أو فيه : آن کار را خوب و کامل انجام نداد، آن را سرِ هم بندی کرد. ۵. ـ الكلامَ : سخن را با دروغ درآمیخت و آب و تاب داد.

الرُّمَّق : مرد ناتوان و سست.


الرّميز

رَمَّلَ تَرْمِيلاً (ر م ل) ۱. ـ ت المرأة من زوجِها : آن زن (أرْمَلَة) بیوه شد. ۲. ـ النسيجَ : پارچه را نازک بافت. ۳. ـ الكلامَ : سخن سست و ناراست گفت و راست و دروغ را به هم آمیخت. ۴. ـ الخطَّ : بر روی خطِّ نوشته با مرکّب (رمل) ماسهٔ خشک پاشید که رطوبتش را برچیند. ۵. ـ الثوبَ بالدّمِ : جامه را خون‌آلود کرد. ۶. ـ الطعامَ : در غذا شن ریخت تا آن را تباه کند.

رَمَّمَ تَرْمِيماً (ر م م) البناءَ و نحوَه : ساختمان و مانند آن را مرمّت و بازسازی کرد.

رَمِهَ ـَ رَمْهاً اليومُ : روز سخت گرم شد.

الرَّمُوح : ستوری که همه راگاز بگیرد.

الرُّمُوز جـ : رَمْز.

الرُّمُوس جـ : رَمْس.

الرَّمُوق : بدخواه، حاسد. ج : رُمُق.

رَمَى ـِ رَمْياً و رِمايَةً (ر م ی) ۱. الشيءَ أو به : انداخت، پرتاب کرد. «ـ السهمَ» : تیر انداخت. ۲. ـ المكانَ : آهنگِ آنجا کرد. ۳. ـ اللهُ له : خدا او را یاری داد. ۴. ـ ه بكذا : او را بدان چیز عیب کرد و متّهم ساخت. ۵. ـ به على البلدِ : او را بر آن شهر حکمران کرد. ۶. «ـ بحبله على غاربه» : او را رها کرد و به حال خود گذاشت. ۷. ـ على الخمسين : عمرش از پنجاه سال گذشت. ۸. ـ المالُ : آن مال بسیار شد. ۹. «ـ ه اللهُ في كذا من اعضائِه» : خدا فلان اندام او را به درد و بیماری مبتلا کناد!

الرَّمَى : صدای افتادن سنگ بر جایی.

الرَّمْي : ۱. مصـ. ۲. «له عليه ـ» : او را بر وی فزونی و برتری است. بر او ترجیح دارد. «فيه ـ على ما سمعتُ» : در او صفاتی است افزون بر آنچه شنیدم.

الرَّمْيَة : ۱. یک بار انداختن. ۲. افزونی، زیادت «في هذا ـ عمّا قيلَ» : در این از آنچه گفته‌اند زیادتی است، بیش از آن است که گفته‌اند. «هو صاحبُ ـ» : او در سخن می‌افزاید. ۳. «ـ من غير رامٍ» : پرتاب تیری بی‌هدف‌گیری یا در تاریکی و اصابتِ تصادفیِ آن. انجام دادن کاری درست بوسیلهٔ کسی که عادتش خطا کردن است.

الرَّمِيز : ۱. بزرگوار، گرامی. ۲. اصیل، نژاده. ۳. استوار و خردمند، متین. ۴. پر جنب و جوش، بسیار جنبان. ۵. «رجُلٌ ـ الفوآد» : مرد تنگدل. ۶. معـ : پرنده‌ای از سبکبالان نظیر چرخ‌ریسک، نوعی بِسْنَک.

الرَّمِيس : فعیل به معنی مفعول، آن که به سویش سنگ اندازند. ← رَجیم.

الزَّمِيض و الزَّمِيضَة : ۱. پیکان تیز و باریک. ۲. گوشت گوسفند بریان شده.

الزَّمِيم : ۱. مصـ زَمَّ ـِ. ۲. پوسیده و کهنه از هر چیز. ج : رِمام (اقم).

الزَّمِيّ : ۱. ابر سخت بارنده. ۲. ریزش باران پاییزیِ تند و درشت‌دانه. ۳. افزونی، بیشتری (الر). ج : أزْمِاء و أزْمِيَة و زَمايا.

الزَّمِيَّة : ۱. شکار تیر خورده و افتاده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. آنچه حکمران بر عهدهٔ مردم افکند. ج : زَمايا.

زَنا ـُ زُنُوّاً و زَناً (ر ن و) ۱. ه أو له أو إليه : یکسره و آرام به او چشم دوخت، خیره به او نگریست. ۲. ~ إلى حديثه : به سخن او گوش داد. ۳. ~ عنه : او را فراموش کرد، از او غافل شد. ۴. گوش به آواز و چشم به زیبایی و دل به شادی سپرد و به طرب پرداخت.

الزَّنا : ۱. مصـ. ۲. آنچه به سبب خوبی و زیبایی در آن نگرند، زیبای خیره‌کننده که از او چشم برنگیرند.

الزَّناء : زیبایی، حسن و جمال، نیکویی.

الزُّناء : ۱. آواز خوش. ۲. شادی، نشاط، طرب. ج : أزْنِئَة.

الزَّنْح : ۱. سرگیجه. ۲. [تشریح] : مُخچه.

زَنَخَ ـُ زَنْخاً و زُنُوخاً : سست شد.

الزَّنْد : ۱. درختی خوشبوی از تیرهٔ برگ‌بو که در مناطق خاورمیانه می‌روید، درخت مورد. ۲. درخت عود. ۳. درخت آس. ۴. زنبیل یا جوال‌گونه‌ای که از برگ خرما بافند.

الزَّنْس : سوسن باغیِ ژاپنی.

Trumept Lily (E). Calla (S)

زَنَعَ ـَ زُنُوعاً : ۱. پژمرده شد، پلاسید. ۲. ~ لونُه : رنگش تغییر کرد. ۳. ~ ت الدّابّةُ : ستور مگس را از سرِ خود راند. ۴. بازی کرد.

الزَّنْـسف : درختچه‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که گلهایی اناری رنگ و زیبا دارد، بهرامه، بیدمشک صحرایی.

زَنَقَ ـُ زَنْقاً و زُنُوقاً الماءَ : آب تیره شد.

زَنِقَ ـَ زَنَقاً الماء : آب تیره شد.

الزَّنِق : آب تیره و کدر.

الزَّنْق : ۱. مصـ زَنَقَ. ۲. دروغ. ۳. آبِ تیره. ۴. خس و خاشاک در آب. ۵. لای و ته‌نشین در آب.

الزَّنْقاء : ۱. پرندهٔ خوابیده بر روی تخم. ۲. «أرضٌ ~» : زمینی که هیچ نرویاند، زمین و خاک عقیم. ۳. دستگاه جوجه‌کشی. ۴. دستگاهی که نوزادان نارس را تا زمان ولادت مفروض حقیقی در آن پرورش دهند و کارِ زهدان مادر را می‌کند (المو). Incubator (E)

الزَّنْقَة : ۱. آب گل‌آلود یا آبی تیره که در ته حوض باقی ماند. ۲. آب پُر از کاه و خس و خاشاک. ج : زَيانِق (مقلوب زَنائِق است).

الزَّنْک ف مـعـ : شـعار پادشاهان و امیران ترک و ممالیک مصر. (شعار و پرچم ایّوبیان به رنگ زرد بود ← تاریخ ایّوبیان).


الزَّنْکة

الزَّنْکَة معـ : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ صابوغیّات که درونش را خالی و نمکسود کنند و نگهدارند، ماهی دودی، شاه‌ماهی.

زَنِمَ ـَ زَنِيماً و زَنَماً : آواز خواند، ترنّم کرد.

الزَّنَم : ۱. مصـ. ۲. آواز.

الزُّنَّم (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱. زنان رامشگر خوش‌آواز. ۲. دختران و کنیزکان زیبا و باهوش و زیرک.


الزَّنْس

الزَّنْـمَة : ۱. آواز نیکو، صدای خوش، ۲. سرود، نغمه‌خوانی. ۳. گیاه خرد و ریز و باریک.

زَنَّ ـِ زَنِيناً ۱. الجرسُ : زنگ به صدا درآمد، زنگ زد. ۲. به صدای بلند گریست، صدا به ناله و شیون برآورد. ۳. ~ إليه : به او گوش داد.

الزَّنَن : آب اندک.


الزَّنْسف

الزَّنّاء : شیفتهٔ زنان که پیوسته آنان را دید بزند، پیوسته چشم‌چران.

الزَّنَّة : ۱. فریاد سخت، بانگ، خروش. ۲. نالهٔ غمناک، آوازِ حزین. ۳. بانگ کمان. ۴. آوای زنگ. ۵. معـ : نوعی از گوزن که به صورت دسته جمعی در مناطق سردسیر



زندگی می‌کند، گوزن شمالی. Renne (F)

رَنَّحَ تَرْنیحاً (ر ن ح) : ۱. آن را سست و ضعیف کرد. ۲. ـ ت الرّیحُ الغُصنَ : باد شاخه را خم کرد. ۳. ـ ه الخمرُ : شراب او را مست کرد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد از مستی یا جز آن تلو تلو خورد. ۵. «ضربتُه حتی ـ تُه» : او را چندان زدم که بیهوشش کردم.

رُنِّحَ علیه مجـ : ۱. بیهوش شد یا سست شد. ۲. مانند بیهوشان با او رفتار شد. ۳. به درد استخوان مبتلا شد (الر).

رَنَّخَ تَرْنیخاً (ر ن خ) ه : او را خوار و بی‌مقدار گرداند.

رَنَّعَ تَرْنیعاً (ر ن ع) رأسَه : سر خود را تکان داد، سر جنباند.

رَنَّقَ تَرْنیقاً (ر ن ق) : ۱. الماءَ : آب را تیره کرد. ۲. ـ الماءَ : آب را صاف کرد (از اضداد) ۳. ـ القومُ بالمکانِ : آن قوم در آنجا اقامت کردند. ۴. ـ الطائرُ : پرنده بال زد امّا پرواز نکرد. ۵. ـ جناحُ الطائرِ : بال پرنده شکست و پرنده فرو افتاد. ۶. ـ النّومُ فی عینِه : او را خواب گرفت، خواب چشمانش را پُر کرد، خواب‌آلود شد. ۷. ـ ت عینُه : نگاهش از خستگی یا گرسنگی فرو افتاده و بی‌حالت شد. ۸. ـ جسمُه أو رأیُه : تن یا اندیشهٔ او سست و ضعیف گردید. ۹. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۱۰. ـ ت السفینةُ : کشتی در جای خود دَور زد و نرفت. ۱۱. ـ الرجُلُ : آن مرد حیران و سرگردان شد. ۱۲. ـ المنیةُ منه : مرگ به او نزدیک شد. ۱۳. «رَنِّقْ و لا تعجّلْ» : بمان، منتظر باش و شتاب مکن. ۱۴. ـ النظرَ إلیه : پیوسته به او نگریست، به او خیره شد. ۱۵. ـ ت الرایةُ : پرچم بر فراز سرِ مردم به اهتزاز درآمد. ۱۶. ـ النظرَ : دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگریست.

رَنَّمَ تَرْنیماً (ر ن م) المطربُ : رامشگر صدا را در گلو گرداند و آواز خواند.

رَنَّنَ تَرْنیناً (ر ن ن) القوسَ : کمان را به صدا درآورد، بانگ از کمان برآورد.

رَنَّنَ تَرْنیناً و تَرْنینَةً (ر ن ن) : فریاد برآورد، جیغ کشید.

رَنّی تَرْنیَةً (ر ن و) : ۱. آواز خواند. ۲. ـ إلیه : نزد او آه و ناله کرد. ۳. ـ الحسنُ فلاناً : زیبایی فلانی را به شگفتی و نگریستن واداشت. ۴. مشتاق و آرزومند شد ۵. ـ ه الصوتُ : آواز او را به طرب درآورد (۴، ۵ الر).

الرُّنّی : همهٔ مردم، تمام آفریدگان، همهٔ مخلوقات.

الرُّنُوع : ۱. مصـ. ۲. سوزندگیِ کِشتِ گُل برآورده از گرمای سخت و پوکی و لاغری دانه‌های محصول.

الرَّنُوّ : ۱. مرد شیفتهٔ زنان و معاشرت با آنان، همواره چشم‌چران. ۲. خیره شده به کسی یا جایی. ۳. «هو ـ الأمانی» : او دارای آرزوهای دور و دراز است، در دنیای آرزوها بسر می‌برد.

الرَّنین : ۱. مصـ رَنَّ. ۲. بانگ، آواز. ۳. آواز حزین، صدای غمناک، ناله.

رَها ـُ رَهْواً (ر ه و) : ۱. نرمی کرد، مهربانی نمود. ۲. آرام و آهسته راه رفت. ۳. ـ البحرُ : دریا آرام شد. ۴. ـ بین رِجلَیه : دو پای خود را از یکدیگر گشود. ۵. ـ الطائرُ : پرنده بال گسترد.

الرَّهاء : ۱. جای فراخ، زمین هموار و پهناور. ۲. آنچه مانند دود و غبار باشد.

الرِّهاء جـ : ۱. رَهْو. ۲. رَهْوَة.

الرَّهائِن جـ : رَهِینَة.

الرِّهاب جـ : رَهابَة.

الرِّهاب جـ : رَهْب.

الرُّهاب [روانپزشکی] : ۱. خوف و هراس و دلهُره‌ای که جنبهٔ بیماری دارد، خُوَاف، فوبیا. Phobia (E) ۲. ـُ الأجانب : خوف و هراس از بیگانگان، بیگانه‌هراسی، گِزنوفوبیا. ۳. ـُ الإحْتجاز، ـ الأماکِن المُغلَقَة أو الضَّیقة : هراس از گرفتار شدن در جاهای بسته و محدود و تنگ چون آسانسور، تنگناهراسی. کلوزتروفوبیا. ۴. ـ الألَم : ترس از درد، دردهراسی، آلگوفوبیا. ۵. ـُ الخَلاءُ، ـُ السّاح : ترس از خلوت و تنهایی، آگورافوبیا. ۶. ـُ الضَّوْء : ترس از نور و روشنایی، نورهراسی، فُتوفوبیا. ۷. ـُ الماءِ : ترس از آب،

آب‌هراسی، هیدروفوبیا. ۸. ـُ المُرتَفَعات، ـُ الأماكِنِ المُرتفِعَة: ترس از جایهای بلند، بلنداهراسی، آکروفوبیا. ۹. ـ الموت، ـ المَوْتی: ترس از مرگ یا از مردگان، مرگ‌هراسی، مرده‌هراسی، نِکروفوبیا.

الرَّهابَة [تشریح]: غضروفی در سینه مُشرِف بر شکم، زبانه‌ای غضروفی پایین جناق سینه. ج: رَهاب.

الرُّهابِنَة جـ: رَهْبان.

الرَّهابِين جـ: ۱. رَهْبان. ۲. رُهْبان.

الرُّهابِيّ: بیمارِ بیماریِ ترس و هراس و دلهره (المو).

الرَّهادَة: ۱. مصـ رَهُدَ. ۲. نعمت و آسایش در زندگانی.

الرَّهادِن و الرَّهادِنَة جـ: ۱. رَهْدَن و رِهْدَن و رُهْدَن. ۲. رَهْدَنَة.

الرِّهاط: اسباب و اثاثهٔ خانه.

الرَّهاطِي جـ: رَهْطَى.

الرُّهاق: مقدار، نزدیک به فلان تعداد «کانوا ـ مأة»: آنان نزدیک به صد تن بودند.

الرِّهام: گوسفند لاغر و نزار.

الرُّهام: ۱. پرنده‌ای که شکار نکند، پرندهٔ غیر شکاری. ۲. عددِ بسیار، شمارِ فراوان.

الرِّهام جـ: رِهْمَة

الرِّهان: ۱. مصـ راهَنَ. ۲. گرو بستن، شرطبندی. «ـُ علی المُلاكِمِين»: شرطبندی روی مشت‌زنان. ۳. «خَيلُ ـ»: اسب مسابقهٔ اسب‌دوانی که بر سر آن شرطبندی کنند. ۴. «هُماكَفَرَسَيْ ـ»: آن دو با هم برابر و یکسانند، چون دو اسب مسابقه‌اند (به تعبیر فارسی: مانند دو اسب درشکه جفت هم هستند)

رَهِبَ ـَ رَهْبَةً و رَهَباً و رَهْباً و رُهْباً و رَهَباناً: ۱. ترسید، ۲. ـ ه: او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. «لَمْ أرْهَبْ بِک»: دربارهٔ تو شک نمی‌کنم.

الرَّهَب: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. آستین.

الرَّهْب: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. پیکان تیز و نازک. ۳. شتر ناتوان و درمانده از سفر. ج: رِهاب.

الرَّهْباء: ترس، بیم.

الرَّهْبان: بسیار ترسو، پُر هراس و بیمناک. ج: رَهابِین و رَهابِنَة و رَهْبانُون. مؤ: رَهْبانَة. ج مؤ: رَهْبانات.

الرُّهْبان ۱. جـ: راهِب. ۲. مصـ رَهِبَ. ۳. پارسا، یک فردِ راهب، پارسای ترسایان. ج: رَهابِين. مؤ: رُهْبانَة. ج مؤ: رُهْبانات.

الرُّهْبانِيَّة: پارسایی، ترک دنیا و روی گرداندن از لذاید و گوشه‌نشینی، رُهبانیّت.

الرَّهْبَة: ۱. مصـ رَهِبَ. ۲. ترس و بیم.

رَهْبَلَ رَهْبَلَةً: سخن نامفهوم گفت.

الرَّهْبَل سخن نامفهوم.

الرَّهْبَلَة: ۱. مصـ رَهْبَلَ. ۲. نوعی راه رفتن مانند هَزوَله، لِی لِی کردن.

الرَّهْبَنَة: رَهْبانیّت، ترک دنیا، پارسایی.

الرَّهَبُوت و الرَّهَبُوتَى: ترس شدید، هراسِ بسیار.

الرُّهْبَى: ترس، بیم، هراس.

الرَّهَج و الرَّهْج: ۱. گرد و خاک. ۲. آشوب، شورش و بلوا. ۳. ابر نازک بی‌باران. واحدِ آن رَهَجَة است.

الرَّهَجَة: یک تکّه ابر نازک.

رَهَجُ الغار نیمه معـ: سنگ معدن رِلگا، سولفور ارسنیک، ارسنیک (المو). Realgar (E)

الرَّهَجِيَّة: گروه خادمانی که مأمور رُفت و روب و آبپاشی برای فرو نشاندن گرد و غبار حاصل از حرکت موکبِ بزرگان بوده‌اند، گروه راه‌روبان، رُفتگران (خم).

رَهَدَ ـَ رَهْداً ه: آن را سخت سایید و نرم کرد.

رَهُدَ ـُ رَهادَةً الشيءُ: نرم و نازک و شاداب شد.

الرَّهْدَل: پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوک که انواعش کم است و در سرزمینهای افریقایی زندگی می‌کند و از حشرات و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند، چکاوکِ سیخک‌دار.

Alouette éperonée (F). Mecronyx (S)


الرَّهْدَن

رَهْدَنَ رَهْدَنَةً: ۱. درنگ کرد، تأخیر نمود، دیر کرد. ۲. ـ فی المشی: در راه رفتن دَور زد، چرخید.

الرَّهْدَن: ۱. گول، بی‌خرد. ۲. ترسو. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوک که بیشتر بر روی زمین بسر می‌برد، نوعی چکاوک. Pyrrhulanda (S)

الرَّهْدَنَة: ۱. مصـ رَهْدَنَ. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوکان،

مانند گنجشک ← زَهْدَن.
الزُّهْذون : ۱. دروغگو. ۲. پرنده‌ای مانند گنجشک که در مکّه یافت می‌شود ← زَهْدَن و زَهْدَنَة.
الزُّهراه : آب صاف و زلال. ۲. «جسمٌ ~» : تنِ نازپروردهٔ نازک و سرخ و سفید. ۳. «طستٌ ~» : طشت یـا لگـن فراخ و کم‌عمق.
زَهْرَة زَهْرَهَةً ۱. لونُه : رنگش روشن و درخشان شد. ۲. ~ مائِدتَه : سفرهٔ خود را کریمانه و فراخ گسترد.
الزُّهْرَه : ۱. طشت یا گلن فراخ و کم‌عمق. ۲. «جسمٌ ~» : پیکری سپید و لطیف و نرم، اندامی نازپرورده.
الزُّهْرَهَة : ۱. مصـ. ۲. سفیدی رنگ و لطافت پوست. ۳. درخشندگیِ پوست چهره و زیبایی آن.
الزُّهْزُوه : ۱. آب روشن و زلال. ۲. تن سپید و نـرم و لطیف، پیکر نازپرورده.
زَهْزَ ـَ زَهْزاً و زَهَزاناً : جنبید، تکـان خـورد، نَـوَسان داشت.
زَهَسَ ـَ زَهْساً الشيءَ : آن چیز را سخت پایمال کرد، «~ تْهُ السَّيارةُ» : اتومبیل او را زیر گرفت و له کرد.
زَهِشَ ـَ زَهَشاً ت الدّابَّةُ : دو دست ستور به هم خورد یا به هم پیچید و حیوان سکندری خورد و درغلتید.
الزُّهْشَة (الزِّهْشَة فقط لا) : ۱. سخا، بخشندگی، کرم و بزرگواری. ۲. شرم، حیا.
زَهَصَ ـَ زَهْصاً ۱. الشيءَ : آن چیز را سخت فشرد. ۲. ~ الصيدَ : شکار را مانده و خسته کرد. ۳. ~ الحائِطَ : دیوار را با پایه و ستون استوار گرداند. ۴. ~ الفـرسَ : اسب را از بد راندن سُم‌ساییده یا سُم‌شکسته کرد. ۵. ~ ه : او را نکوهش کـرد. ۶. ~ ه : او را شـتاباند. ۷. ~ ه بحقِّه : حق خود را از او گرفت.
زَهِصَ ـَ زَهَصاً الفرسُ : سُمِ اسب بر اثـر بـرخـورد بـا سنگ آسیب دید.
زُهِصَ الفرسُ مجـ : سُم اسب آسیب‌دیده شد.
الزَّهْص : ۱. چینهٔ بُن دیوار، (در اصطلاح خـراسـان) رجهٔ دایْ‌چینی، بیخ و بنیاد دیوار. ۲. گِـلی کـه بـا آن دیوار و بنای خشت و گِلی سازند.

الزَّهَـصَة : سـاییدگی یـا آسـیب‌دیدگیِ سُـم سـتور از برخورد با سنگ و جز آن.
زَهَطَ ـَ زَهْطاً : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ~ اللُّقمةَ : لقمهٔ بزرگ برداشت.
الزَّهَط : ← زَهْط.
الزَّهْط : ۱. مصـ. ۲. دشمن. ۳. قوم و قبیله و خانوادهٔ شخص. ۴. گروهی مرکّب از سه تا ده تن. ۵. شـخص، فرد، نفر. ۶. «نحن ذَوَو ~» : ما گروهی هستیم گردِ هم آمده. ج : أزهُط و أزهاط. جج : أراهِط و أراهِيْط.
الزَّهْطَى : پرنده‌ای همانند کبوتر که آن را عَيْزُ الشَّراة نیز گویند.* ج : زَهاطِى.
زَهَفَ ـَ زَهْفاً السيفَ و نحوَه : شمشیر و مـانند آن را باریک و تیز گرداند.
زَهُفَ ـُ زَهافَةً و زَهَفاً الشيءُ : آن چیز لطیف و نازک شد. «~ حِسُّه» : احساسش لطیف است.
زَهِقَ ـَ زَهَقاً : ۱. نادان شد. ۲. سبک شد. ۳. ستم کرد و کارهای زشت انجام داد. ۴. دروغ گفت. ۵. شتاب کرد. ۶. ~ السفرُ : هنگام سفر فرا رسید، وقت سفر نزدیک شد. ۷. ~ ه : به او نزدیک شد، رسید.
الزَّهَق : ۱. مصـ زَهِقَ. ۲. گناه، خـطا. ۳. تـهمت. ۴. تکلیف کردن به کسی بیش از حدِّ توان او، تکلیفِ فوق طـاقت بـه کسـی دادن. ۵. سـبُکسری، کـم‌خردی. ۶. نادانی، جهل.
الزَّهَقَى : نوعی دویدن، تند رفتن.
زَهَکَ ـَ زَهْکاً ۱. بالمکان : در آنجا ماند، اقامت گزید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در میان دو چیز گذاشت و خرد کرد، له کرد، سخت پایْمال کرد. ۳. ~ الدّابّةَ : ستور را در رفتن خسته و مانده کرد.
الزَّهْک : ۱. مصـ زَهَکَ. ۲. کارِ نیک.
الزَّهْکَة : ۱. شخص بی‌خیر، ناتوانِ از کـار افـتاده. ۲. سستی، ناتوانی.

---
* از این پرنده توصیفی بیشتر در هیچ یک از فرهنگهای متداول و مآخذ این فرهنگ دیده نشد.

الرُّهْکَة : شخص بی‌خیر و ناتوانِ از کار افتاده.
رَهِلَ ـَ رَهَلاً ۱. اللحمُ : گوشت لرزان و شُل شد. ۲. گوشت تن او شُل و لرزان شد.
الرَّهَل : ۱. مصـ. ۲. سستی و آماسیدنِ گوشت ۳. زردآبی که با نوزاد از زهدان مادر بیرون آید.
الرَّهِل : آن که گوشت تنش بادکرده و شُل شده است.
الرِّهْل : ابری نازک که مناطق کوهستانی را می‌پوشاند، مِه.
الرِّهَم جـ : رِهْمَة.
الرِّهْمَة : باران ریز و نرمِ پیوسته (در تداول عامّهٔ خراسان : نِزْم). ج : رِهَم و رِهام.
رَهَنَ ـُ رَهْناً ۱. الشیءَ أو عندَه الشیءَ : آن چیز را نزد او گرو گذاشت، به رهن داد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز ثابت و دائم ماند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را ادامه داد یا ثابت و دائم گرداند. ۴. ـ لسانَه : به سبب شرط‌بندی زبان خود را از سخن گفتن نزد او بازداشت.
رَهَنَ ـَ رُهُوناً : لاغر شد، ناتوان و نزار شد.
الرَّهْن : ۱. مصـ. ۲. گرو، گروگان، رهن. ج : رُهُون و رُهُن و رَهِیْن و رِهان. ۳. مسئول «الإنسانُ ـُ عملِه» : آدمی مسئولِ کارِ خویش است. ۴. «هو ـ أوامِری» : او گوش به فرمان من است. ۵. «أنا له ـٌ بکذا» : در این کار من ضامن و کفیل او هستم. ۶. [قانون] «ـ الحِیازة» : عقدی عینی که براساس آن بدهکار از بابت تعهدِ بدهیِ خود حق تصرّف مالی منقول یا غیر منقول از آنِ خود را به طلبکار واگذار می‌کند، حق تصرّف موقت تا ادای بدهی، حق حیازت. و ۷. «ـ حِیازةِ العِقار» : عقدی که به موجب آن طلبکار حق تصرّف در ملک غیر منقول بدهکار را تا ادای بدهی او دارد، حق حیازتِ ملک. و ۸. «ـ الإتّفاقی» رهن ملکی به رضایت طلبکار و بدهکار، رهن قراردادی. و ۹. «ـ القضائِیّ» : رهنی براساس حکم دادگاه یا داور، رهن قضائی. و ۱۰. «ـ العقاریّ أو الرَّسمِیّ» : حقّی عینی بر مال یا ملک غیر منقول به منظور تأمین پرداخت بدهی که در صورت عدم پرداخت در رأس موعد رهن گیرنده حق دارد مورد رهن را بفروشد و طلب خود را بردارد، گروِ ملکی.
الرَّهْنامَج ف معـ : راهنامه، نقشهٔ راههای دریایی. ← راهْنامَج.
الرَّهّاص : چینه‌ساز، آن که دیوار گِلی می‌سازد، گِلکار، مُهره‌کش، (در تداول خراسان) دایْ‌چین.
رَهَّبَ تَرْهِیباً (ر ه ب) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ الجملُ : شتر از خستگی هنگام برخاستن فرو خوابید.
رَهَّدَ تَرْهِیداً (ر ه د) : نادانی و حماقتی بزرگ کرد.
رَهَّطَ تَرْهِیطاً (ر ه ط) : ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. ـ اللُّقمةَ : لقمهٔ بزرگ برداشت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد به پشت ستور چسبید و پایین نیامد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد خانه‌نشین شد.
رَهَّقَ تَرْهِیقاً (ر ه ق) ه : او را به بدکاری و ستمگری متّهم کرد.
رَهَّلَ تَرْهِیلاً (ر ه ل) ه : آن را سست و جنبان گرداند، گوشتِ تنِ او را شُل و لرزان گرداند.
الرَّهْو : ۱. مصـ رَها. ۲. ساکن، آرام، آرمیده «بحرٌ ـٌ» : دریای آرام. ۳. نازک «ثوبٌ ـٌ» : جامهٔ نازک. ۴. پراکنده. ۵. فراخ یا دهانه‌فراخ. ۶. زمین پست که آب در آن گرد آید. ۷. گروه، جماعت، دسته‌ای از مردم. ۸. «غارةٌ ـٌ» : غارتِ پیاپی. ۹. پرنده‌ای دراز گردن و دراز پا، مرغ کرکی، کلنگ. ۱۰. رفتار آهسته. ۱۱. رفتار تند و سریع (از اضداد). ج رِهاء.


الرَّهْـو

الرَّهْوان ف معـ : ۱. زمین پست و هموار. ۲. یابوی رهوار و هموارپشت.
الرَّهْوَة : ۱. زمین و جای بلند. ۲. زمین و جای پست که آب در آن گرد آید (از اضداد). ۳. دسته‌ای از مردم (الر). ج : رِهاء.
الرَّهْوَجَة : نوعی راه رفتن، نرم و هموار رفتن، رهواری.
الرَّهُودِیَّة : ۱. نرمی. ۲. خوشرفتاری و مهربانی، ملاطفت.
الرَّهُوس : پُر خور، شکمباره، شکم‌پرست.
رَهْوَکَ رَهْوَکَةً ۱. در رفتن بند استخوانهایش سست شد، مفاصلش شُل و لَق شد. ۲. ـ القومُ : مردم آشفته و

سراسیمه شدند.
الزُّهْوَک : ۱• بزغاله یا برّه یا آهو بچهٔ فربه. ۲• «شابٌ ~»: جوان خوش‌اندام نرم و نازک.
الزُّهُوم : گوسفند لاغر و نزار.
زَهْيَأَ زَهْيَأَةً : ۱• سست و ناتوان شد. ۲• رأی و اندیشهٔ او تباه شد. ۳• چشمان او از رنج و بیماری یا پیری گود افتاد. ۴• ~ السحابُ : ابر آمادهٔ باریدن شد. ۵• ~ الحِمْلَ : بار را لنگه به لنگه و یکی را از دیگری سنگین‌تر کرد. ۶• ~ أمرَه : کار خود را محکم و استوار نکرد، محکم‌کاری نکرد. ۷• ~ فی أمرِه : آهنگ کار خود کرد.
الزَّهِيب : وحشتناک، هراس‌انگیز، ترسناک.
الزَّهِيد : نرم و نازک، لطیف.
الزَّهِيدَة : ۱• مؤنّثِ زَهِيد، زن نازک‌اندام. ۲• خوراکی از گندم کوبیده که بر آن شیر بریزند، (در تداول خراسان) بَلْغُر شیر، بلغور شیر ← زَهِيَّة.
الزَّهِيش : ۱• شتر پشت‌لاغر. ۲• کم‌گوشت، لاغر. ۳• خاک نرم و ریزان، (در اصطلاح معماری) خاکِ دستی، خاکِ روان. ۴• سست. ۵• باریک. ۶• پیکان نازک و تیز. ۷• تیر باریک و سبک.
الزَّهِيشَة : ۱• مؤنّثِ زَهَيش. ۲• «ناقةٌ ~» : ماده شتر پُر شیر.
الزَّهِيص : ۱• اسبِ آسیب‌دیده سُم، کوفته‌سُم. ۲• «أسدٌ ~» : شیر پیر و ناتوان از شکار که کُنام خود را ترک نکند.
الزَّهِيف : ۱• لاغر و باریک. ۲• (شمشیرِ) لبه نازک و تیز.
الزَّهِيق : شراب، می، باده.
الزَّهِين ۱• جـ : رَهن. ۲• گرو گذاشته شده (فعیل به معنی مفعول)، گِرَوِی. ۳• مسئول، مأخوذ، پاسخگو «أنا ~ٌ بأعمالی» : من پاسخگو و مسئول کارهای خود هستم.
الزَّهِينَة : ۱• گِرَوِی، به گرو داده شده یا گرفته، مالِ گروگان. ۲• گروگان، شخص گروگان. ج : رَهائِن. ۳• مسئول، پاسخگو «کلُّ نَفْسٍ بما کَسَبَتْ رَهِينَةٌ» (قرآن مجید، المدّثر/ ۳۸) هر کس به سبب آنچه به دست آورده مسئول و پاسخگو است.
الزَّهِيَّة : خوراکی از گندم نیمکوب که با شیر پخته و سپس خشک کرده باشند. چوپانان قطعاتی از آن را در آب یا شیر جوشان ریزند و غذایی سریع و دلپذیر همانند شیربرنج تازه فراهم سازند. (در تداول خراسان) بَلغوز شیرِ خُشکَه.
الرُّواء : ۱• آب گوارا. ۲• آب فراوان و سیراب‌کننده.
الرِّواء ۱• جـ : رَیّان. ۲• ریسمان یا بندی که با آن بر ستورِ بارکش (و غالباً بر شتر) بار بندند. ج : أرْوِيَة.
الرُّواء : ۱• زیبایی دیدار، خوش‌دیداری، خوش‌منظری. ۲• آبرو، آبرومندی.
الرَّوائِد جـ : ۱• رائِد (به معنی ۶). ۲• رائدَة.
الرَّوائِس ۱• جـ : رائِس. ۲• جاهای بلند در درّه‌ها. ۳• ابری که پیش از دیگر ابرها ظاهر شود، ابرِ پیشتاز.
الرَّوائِع جـ : رائِعَة.
الرَّوائِم جـ : رائِمَة.
الرَّوابِط جـ : رابِطَة.
الرَّوابِع جـ : ۱• رابِع. ۲• رَوْبَع. ۳• رَوْبَعَة.
الرَّوابِل جـ : رابِلَة.
الرَّوابِي و رَوابٍ جـ : رابِيَة.
الرُّواة جـ : راوی.
الرَّواتِب جـ : راتِبَة.
الرَّواجِب جـ : ۱• راجِبَة، بندهای بیخ انگشتان. ۲• رَجْبَة (نا) (به معانی ۳ و ۴).
الرَّواجِع جـ : راجِع.
الرَّواح : ۱• مصـ راحَ. ۲• شبانگاه، شامگاه. ۳• آسایش، راحت.
الرَّواحَة : راحت، آسایش.
الرَّواحِل ۱• جـ : راحِلَة. ۲• «مَشَتْ ~ هُ» : پیر شد.
الرَّواحِيل جـ : راحُول.
الرَّوادَة : زنی که به خانه همسایگان زیاد رفت و آمد کند، زنِ دَدَری. ← رادَة (الر).
الرَّوادّ جـ : رادَّة.
الرَّوادِع جـ : رادِعَة.

الرَّوادِف جـ : ۱. رادِفَة ۲. رادُوف.
الرَّواذِق جـ : رَوْذَق.
الرَّوازِح جـ : رازِحَة.
الرَّوازِن جـ : رَوْزَنَة.
الرَّواسِب (به صيغهٔ جمع) : مواد ته نشينی که آبها (رودخانه‌ها يا سيلها) در زمينهای پست بر جای می‌گذارند، رسوبات.
الرَّواسِم جـ : ۱. راسِم و راسِمَة. و ۲. رَوْسَم. ۳. (به صيغهٔ جمع) شترانی که در رفتن اثر پای آنها بماند.
الرَّواسِي و رَواسٍ جـ : ۱. راسِي. و ۲. راسِيَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) : کوههای استوار و بلند.
الرَّواسِيم : کتابها و نوشته‌های دورهٔ جاهليّت عرب.
الرَّواشِح ۱. جـ : راشِح. ۲. پستانهای گوسفند. ۳. مواد آهکی که از سقف بعضی غارها آويزان شود، قنديلهای آهکیِ غارها، استلاکتيت، گُلفَهْشَنگ، سنگهای آهکیِ چکنده. ۴. وسيلهٔ صاف کردن مايعات، صافی.
الرَّواشِم جـ : رَوشَم.
الرَّواشِن جـ : رَوْشَن.
الرَّواضِع جـ : راضِعَة.
الرُّواع : تيزهوش و زيرک «هو أو هی ــ الفوآد» (برای مذکّر و مؤنّث) : او تيزهوش و زيرک است.
الرَّواعِب جـ : راعِب (المنـ).
الرَّواعِد جـ : راعِدَة.
الرَّواعِس جـ : راعِسَة.
الرَّواعِف جـ : راعِف.
الرَّواعِـــي ۱. جـ : راعِيَة. ۲. (بـه صـيغهٔ جـمع) «ــ الشَّيب» : نشانه‌های پيری.
الرَّواعِيف جـ : راعُوف و راعُوفَة.
الرَّواعِيل جـ : راعُول (مهذ).
الرَّواغ : ۱. مصـ راغ. ۲. مکر و حيله، نيرنگ، فريب.
الرِّواغَة : جای کُشتی گرفتنِ کُشتی‌گيران.
الرَّواغِي و رواغٍ جـ : راغِيَة.
الرَّوافِد جـ : رافِد (به معنی ۲) ۲. رافِدَة.
الرَّوافِـــض جـ : ۱. رافِضَة. و ۲. رافِضِيّ (منـ). ۳. سپاهيانی که از فرمانده خود جدا شوند و او را تنها گذارند. ۴. شترانی که در ديدِ شتربان خود آزادانه بچرند.
الرَّوافِع جـ : رافِعَة.
الرَّوافِغ جـ : رافِغ (منـ).
الرَّوافِه جـ : رافِهَة.
الرِّواق و الرُّواق : ۱. ايوان سرپوشيده، پيشخان، جلوخان. ۲. خانه‌ای که شبيه چادر و خيمه و خرگاه باشد. ۳. پرده‌ای که بر پيشگاه خانه از بالا تا پايين آويزند. ۴. ابرو. ۵. کرانه و جانبی از خانه. ۶. بخش اوّل يا آخرِ شب. ۷. «ــ السحاب» : پردهٔ ابر، ابری که همانند پيشگاه سرای باشد. ج : رُوق و أَروِقَة و رِواقات و رُواقات.
الرَّواقِن جـ : راقِنَة.
الرَّواقِي و رواقٍ جـ : راقِيَة.
الرَّواقِيد جـ : راقُود.
الرَّواقِيل جـ : راقُول.
الرُّواقِـيّة : شيوه‌ای فلسفی که بنيانگذار آن زنون فيلسوف مشهور يونانی در اواخر قرن چهارم قبل از ميلاد است، مکتب رواقيان.
الرُّواقِـيُّون : ۱. پيروان مکتب فلسفیِ رواقی و شاگردان زنون فيلسوف يونانی. ۲. فرقه‌ای از قوم يهود که معتقد به تقدير و تناسخ هستند.
الرَّواكِب جـ : راكِبَة.
الرَّواكِد جـ : ۱. راكِد. ۲. راكِدَة.
الرَّواكِض (به صيغهٔ جمع) : راسته‌ای از پرندگان که شامل چهار تيره است : شترمرغها، قرقاولهايی شبيه بلدرچين به نام Tinamidae (E)، شترمرغ استراليايی به نام Cassowary (E) و کی‌وی‌ها. راستهٔ مرغانِ دونده.
الرُّوال : آب دهان ستور، لعاب. ج : رَواوِيل.
الرَّوامِس ۱. جـ : رامِس و رامِسَة. ۲. مرغان و پرندگان شب‌پرواز. ۳. جانورانی که شب بيرون آيند و به شکار پردازند. ۴. بادهايی که آثار و بقايای چيزها را با خاک و شن بپوشانند.
الرَّوامِيز جـ : رامُوز.

الرَّوائِف جـ : رائِفَة.
الرَّواهِب جـ راهِبَة.
الرَّواهِش ۱. جـ : راهِش. ۲. (به صیغهٔ جمع) رگهای پشت دست. و ۳. رگهای روی دست ستور که بر اثر ساییدن و مالیدن بریده و زخمی شوند. واحدِ آن راهِش و راهِشَة است (لا).
الرَّواوِيق جـ : راوُوق و راؤُوق.
الرَّواوِيل جـ : ۱. رُوال. ۲. راؤُول (اقم).
الرَّوايا جـ : راوِيَة.
الرِّوايَة : ۱. مصـ رَوَى. ۲. داستان بلند. ۳. نمایشنامه، داستان نمایشی. ۴. ـ قصيرَة : داستان کوتاه، نوول. ۵. ـ بُوليسيَّة : داستان جنایی، پلیسی. ۶. ـ غِرامِيَّة : داستان عشقی. ۷. ـ تاريخيّة. داستان تاریخی. ۸. ـ مُـحزِنة : داسـتان تـراژدی، غـمنامه ۹. ـ هَـزْلِيّة أو مُضحِكَة : داستان خنده‌دار، کُمدی.
الرَّوْب : ۱. مصـ رابَ ـُ. ۲. ماست. ۳. فریب «لا ـ و لا شَوْبَ فی البيعِ و الشِرّاء» : در خرید و فروش فریب و آمیختگی (سره به ناسره) نیست.
الرُّوَب جـ : رُوْبَة.
الرَّوْبان ۱. سرگشته، حیران. ۲. یک مرد گیج و مست از خوردن شیر غلیظ و ماست. ۳. سست و از پای افتاده به سبب خواب‌آلودگی. ج : رَوْبَى.
الرُّوبايَة : واحد پول اندونزی، روپیهٔ اندونزی (المو)
Rupiah (E)
الرَّوْبَة : ۱. مایه‌ای که به شیر زنند تا ماست شود. ۲. باقیمانده شیر در پستان یا در ظرف.
الرُّوْبَة ۱. به مـعانی رَوْبَـة. ۲. حـاجت، نـیاز. ۳. مـایهٔ زندگانی، قوام زندگی. ۴. «ـ من الأمرِ» : همهٔ کار، تمامِ موضوع. ۵. پاره‌ای از شب. ۶. پاره‌ای از گوشت. ۷. فقر، تنگدستی. ۸. درخت چنار. ۹. خواب‌آلودگی و سستی بر اثر خوردن شیر غلیظ و مـاست. ج : رُوَب. ۱۰. «ـ الرجُلِ» : عقل و خردِ مَرد. ۱۱. علفزار.
الرَّوْبَع : ۱. سست و ناتوان. ۲. کوتاه‌قد، کوته‌قامت. ۳. بیماری‌ای خاصّ گوساله و شتربچّه. ج : رَوابِع.


الرُّوبِـينِيَّة

ألرَّوْبَعَة : ۱. مـؤنّثِ رَوْبَـع. ۲. کـوتاه‌قد. ۳. چـهارزانـو نشستن، مربّع نشستن. ۴. بیماری‌ای مخصوص گوساله و شتربچه. ج : رَوابِع.
الرُّوبِل : واحد پول روسی، روبل.
الرَّوْبَى (به صیغهٔ جمع) ۱. کسانی که با خوردن شیر غلیظ و بسته و مانده (که دارای الکل شده) مست شده باشند. ۲. اشخاص سست و ناتوان به سبب خستگی و خواب‌آلودگی. ۳. «قومٌ ـ» : مـردمی ضـعیف‌النّـفس. واحد آن رَوْبان است.
الرُّوَبَى جـ : أرْوَب.
الرُّوبيان معـ : میگو، ملخ دریایی.
الرُّوبِينِيَّة معـ : درخت و درختچه‌ای جنگلی و زینتی از تیره پروانه‌واران، اقاقیای جنگلی Robinia (S)
الرُّوبِيَّة : واحد پولی در شرق آسیا و کشورهایی چون هند و پاکستان و بنگلادش، روپیه (المو). Rupee (E)
الرُّوبيدِيُوم : عنصر فلزّی نرمی شبیه به نقره به علامت Rb بـه شـمارهٔ اتـمی ۳۷ و وزن اتـمی ۸۵/۴۸ و وزن مـخصوص ۱/۵۳ و نـقطه ذوب ۳۸/۸۹ سـانتی‌گراد، روبیدیوم. Rubidium (E)
الرُّوتاباغا معـ : شلغم صحرایی، کلم شلغمی.
رَوْتَشَ رَوْتَشَة معـ : ۱. قلم زدن، حکّ و اصلاح کردن. ۲. دستکاری کردن در عکس، روتـوش کـردن عکس. (المو). Retouch (E)
الرُّوتِين معـ :کار عادی و جاری و یکنواخت و معمولّ به در ادارات و مؤسّسات. گردش معمولیِ کار (المو).
Routine (E)
الرُّوثِنيُوم : عنصری فلزّی و کمیاب شبیه اُسمیوم از دسته سبک‌وزن طلای سفید که سخت در اسید حلّ می‌شود به علامت Ru و شمارهٔ اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱/۷ (المو) Ruthenium (E)
الرَّوْث : ۱. مـصـ راثَ. ۲. پشـکـل، سـرگینِ سـتور و سُم‌داران دیگر. ج : أرْواث.
الرَّوْثَة : ۱. واحدِ رَوْث، یک پشکل، پاره‌ای سرگین. ۲. نوکِ بینی. «فلانٌ يضربُ بلسانِه ـ أنفِه» : فلانی زبانش

را به نوک بینیِ خود می‌زند، کنایه از زبان‌درازی. ۳. نوک پرندگان، منقار. ۴. کاه و ریزه‌های مانده در غربال.

الرَّوْجَة : شتاب، عجله.

رَوِحَ ـَ رَوَحاً الشیءُ : آن چیز فراخ شد، گشاد شد.

الرَّوَح : ۱. مصـ رَوِحَ. ۲. فراخی، گشایش. ۳. گشادگی میان دو پا. ۴. خمیدگی پنجه‌های پا به طرف بیرون چنان که پاشنه‌ها به هم نزدیک شوند. ۵. دستهٔ پرندگانی که شب‌هنگام به آشیانه برمی‌گردند.

الرَّوْح ۱. جـ : رائِـح. ۲. مصـ راحَ ـَـ. ۳. راحت، آسودگی. ۴. مهربانی، بخشش. ۵. باد نرم و ملایم، نسیم. ۶. شادمانی. ۷. داد، عدالت. ۸. یاری. ۹. روز خوش و فرخنده ج : أرْواح.

الرُّوح ۱. جـ : أرْوَح. ۲. جان، روان (مذکّر و مؤنّث است). ۳. دَم، نَفَس. ۴. وحی. ۵. فرمان خدا. ۶. قرآن، کلام خدا. ۷. «ـ الأعظم» : خداوند متعال. ۹. «ـ الأمِین» : جبرائیل. ۱۰. «ـ القُدُس» : در مسیحیّت، اُقنومِ سوّم از اقانیم سه گانه ۱۱. «هو خفیفُ ـ» : او نیک‌محضر و خوشرو است. ج : أرْواح. ۱۲. أرواح (از نظر قدما) بر پاره‌ای کانیها مانند جیوه و چکیده‌های گیاهان دارویی یا تقطیر آنها اطلاق می‌شود، جوهر. و ۱۳. «الأرْواح الخبیثَة» (لفظاً) روانهای پلید و ناپاک. (تعبیراً) : ابلیس‌ها، شیطانها.

الرَّوْحاء ۱. مؤنّثِ أرْوَح. ۲. شترمرغ (به سبب گشادگی میان دو ساقِ حیوان). ۳. «قصعةٌ ـ» : کاسهٔ کم‌عمق. ۴. معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ شترمرغان که زیستگاهش امریکای جنوبی است، شترمرغ امریکایی. Rhea (E)

الرَّوْحانِیّ : جای پاکیزه و خوش و باصفا. جایِ با رَوْح.

الرُّوحانِیّ : ۱. آنچه روح داشته باشد. دارای روان، جاندار. ۲. منسوب به روح، رُوحانی. ۳. «الطِبّ ـ» : پزشکیِ مربوط به درمانِ روان، روان‌پزشکی.

الرُّوحانِیَّة : مکتب و مذهب فلسفیِ معتقد به جدا بودن روح از مادّه، مکتب اِصالتِ روح. (درمقابل مکتب مادّی و مادّی‌گری).

الرَّوْحَة : ۱. اسمِ مرّة از راحَ، یک بار شب رفتن، یک شب‌رَوی. ج : رَوْحات. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبی‌خوش.

الرُّوحِـیّ : ۱. المشروبُ ـ : مشروب الکلی. ۲. المَذهَبُ ـ : مذهب فلسفی قائل به وجود و اصالت روح، مذهب روحی، اسپریتوآلیزم. (المو).

الرَّوْد : ۱. مصـ رادَ. ۲. بادِ نرم و ملایم، نسیم. ۳. مهلت، آهستگی.

الرُّوَد «اِمشِ علی ـ» : آهسته برو!

الرُّودِیوم معـ : عنصری فلزّی و سه ظرفیّتی همانند کُرُم به وزن مخصوص ۱۲/۲۳ و مقاوم در برابر اسید که در سنگ پلاتین یافت می‌شود، رودیوم. Rhodium (E)

الرَّوْذَق ف معـ : ۱. رودک، پوستِ برکنده از گوشت. ۲. برّهٔ پوست‌کنده و آماده برای بریان کردن. ج : رَواذِق.

الرُّوزْنامَة ف معـ : تقویم، روزشمار.

الرَّوْزَنَة ف معـ : سوراخ، روزنه، رخنه. ج : رَوازِن.


الرَّوْزَنَـة

الرَّوْس : ۱. مصـ راسَ ـُ. ۲. ننگ، نقص. ۳. پُر خوری. ۴. مَرد، شخص «فلانٌ ـ سوءٍ» : فلانی مردی بد است.

الرُّوس : نژادِ روس، اسلاو.

الرَّوْسَب : بلا و سختی، پیشامد ناگوار.

الرُّوسْتُو معـ : گوشت بریان، رُستو (المو). Roast meat (E)

الرَّوْسَم ۱. ورقی فلزّی که روی آن برای مُهر کردن حکّاکی کنند، کلیشه، مُهر. ۲. مُهر برای مُهر کردن گِلِ سرِ خُم و جز آن. ۳. مُهری چوبین که با آن غلّه را در خرمنگاه برای جلوگیری از دستبرد مُهر کنند. ۴. علامت و نشان. ۵. بلا و سختی، پیشامد ناگوار. ج : رَواسِم. ۶. «الرَّواسِم» : شترانی که جای پایشان از راه رفتن بر زمین بماند. واحدش راسِم و راسِمَة است.

رَوِشَ ـَ رَوَشاً : کم‌عقل شد.

الرَّوَش : ۱. مصـ. ۲. سبکی‌عقل، کم‌خردی.

الرُّوش جـ : أرْوَش.

الرَّوْشَم : ۱. آنچه از گیاه که پس از بیداریِ زمین بروید و سر برزند. ۲. مُهر، خاتَم. ۳. مُهری چوبین که با آن غلّه را در خرمنگاه یا انبار برای جلوگیری از دستبرد مُهر کنند، تمغا. مانند رَوْسَم است. ج : رَواشِم.



الرَّوْشَن ۱. رَف، طاقچه، قفسه. ۲. روزنه. ۳. بال حشراتِ راستهٔ پولکبالان، قابِ بال حشرات. ج: رَواشِن.

الرَّوْض ۱. جـ: رَوْضَة. (منت). ۲. مص راضَ. ۳. بوستان، مرغزار.

الرَّوْضَة : ۱. بوستان، باغ. ۲. ماندهٔ آب در حوض. ۳. «ـ الأطفال» : کودکستان. ج: رِیاض و رِیْضان و رَوْضات. ۴. «رَوضاتُ الجنّات» : نیکوترین و خرّم‌ترین جاهای بهشت.

رَوِعَ ـَ رَوَعاً : شگفت‌انگیز شد، یا بود.

الرَّوْع : ۱. مص راعَ ـُ. ۲. ترس، هراس. ۳. جنگ.

الرُّوع ۱. جـ: أرْوَع. ۲. دل، قلب. «وَقَعَ فی ـ ی کذا» : این در دلم افتاد. «أفرخَ ـُ ه» : ترس از دلش بیرون رفت. ۳. ذهن، هوش. ۴. عقل.



الرَّوْعَة : ۱. ترس، بیم، هراس. ۲. اندک بهره‌ای از زیبایی، مختصری حُسن و جمال. ج: رَوْعات.

الرَّوْف : ۱. مص رافَ ـُ. ۲. آرامش، آرمیدن.

الرَّوْفَة : ۱. مص رافَ ـُ. ۲. بخشش، مهربانی.

رَوِقَ ـَ رَوَقاً : دندانهای بالایی او دراز شد و روی دندانهای زیرین آمد.

الرَّوَق : ۱. مص رَوِق. ۲. درازتر شدن دندانهای بالایی از دندانهای پایینی چنان که روی دندانهای پایینی را بگیرد، و این از معایب دندان است.

الرَّوْق ۱. جـ: رائِق. ۲. مص راقَ ـُ. ۳. شاخ. ۴. ابتدا و آغاز چیزی «ـ الشّباب» : آغاز جوانی. ۵. پیشخان و ایوانِ خانه. ۶. پاره‌ای از شب. ۷. عمر. ۸. ریزش و بارشِ ابر، باران. ۹. اسب خوش‌اندام و زیبا و شگفت‌انگیز. ۱۰. آب یا شراب پالوده و صاف. ۱۱. عشق و دوستیِ پاک و ناب. ۱۲. فصل. ۱۳. پرده. ۱۴. مهتر و بزرگتر قوم. ۱۵. دلیر، دلاور. ۱۶. نهانگاه شکارچی. ۱۷. عِوَضِ چیزی. ۱۸. چادر، خیمه، خرگاه. ۱۹. تن، بدن. ۲۰. اندام. ۲۱. دسته، جماعت. ۲۲. اراده، همّت. ج: أزواق. مثنّای آن: رَوْقَین. ۲۳. «داهیةٌ ذات رَوقَین» : مصیبت بزرگ. ۲۴. «ألقی أزواقَه» : دوید. ۲۵. «الأزواق» : همهٔ تن، تمامِ بدن. ۲۶. «رَمَی بأزواقِه علی الدّابّة» : بر ستور سوار شد. ۲۷. «رَمَی بأرواقِهِ عن الدّابّة» : از ستور پیاده شد. ۲۸. «ضَرَبَ رَوْقَةُ بمنزل کذا» : به فلان منزلگاه فرود آمد. ۲۹. «ألقت السحابةُ أزواقَها» : ابر باران درشت بارید. ۳۰. «أسْبَلَت العینُ أزواقَها» : چشم اشکِ خود را فرو ریخت.

الرُّوق جـ: ۱. أرْوَق. و ۲. رِواق و رُواق. ۳. «ـ الفَرَس» : نیزه‌ای که سوار آن را افقی گرفته و از میان دو گوش اسب دراز کرده باشد.

الرَّوْقَة : زیبایی خیره‌کننده.

الرُّوقَة ۱. جـ: رائِق. ۲. برگزیدهٔ مردم. ۳. بسیار زیبا و خوبروی (مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است).

الرُّوکْبی معـ : نوعی بازی فوتبال، راگبی (المو). Rugby (E)

الرَّوْم : ۱. مص رامَ. ۲. نرمهٔ گوش.

الرُّوم : ۱. ساکنان سرزمین بیزانس، رومِ شرقی. ۲. دو فرقهٔ مسیحیّت که عبارتند از «کاتولیک» و «ارتودکس» ۳. نرمهٔ گوش. ۴. نام سورهٔ سی‌ام قرآن مجید. ۵. نوعی مشروب الکلی که از نیشکر به دست می‌آید، روم، رام. ۶. «بحر الرّوم» : دریای روم، دریای سفید، بحر متوسّط، بحر ابیض، دریای مدیترانه.

الرُّوماتِزْم معـ [پزشکی] : اصطلاحی عام برای تمام حالات گوناگونی که به سبب دردهای عضلانی و مفصلی و نسوجی عارض بیمار می‌گردد، روماتیسم.

الرُّومان لا معـ ۱. ساکنانِ روم. ۲. دارندگان ملیّت رومی.

الرُّومانْطِیْقِیَّة : مکتبی ادبی و هنری که در ایجاد آثار هنری و ادبی به افضلیّت و رجحان احساس و تخیّل بر عقل معتقد است، رومانتیک.

الرُّومانْتِیْکِیّ و الرُّمانِیّ و الرُّمَنْطِیْقی معـ : شاعرانه، متخیّلانه، عاشقانه، رُمانتیک (المو). Romantic (E)

الرُّومانِیّ : منسوب به رومیان «الفنّ ـ» : هنری که در قرون وسطی پیش از هنر گوتیک با الهام‌گیری از سبک

معابد رومی پدید آمد، هنر رومی.
الرُّؤمَة : سریشم.
الرُّومِيّ : ۱. واحد روم، یک فردِ مسیحی. ۲. بادبانِ کشتیِ خالی.
الرُّؤن : سختی، شدّت. ج : رُؤُون و رُوون.
الرُّونَة : ۱. بخش بزرگتر از چیزی، قسمت اعظم آن چیز. ۲. شدّت و سختیِ چیزی.
الرَّوَنْد : گیاه راوند.
الرَّوْنَق ۱. ـ الشیء : نیکویی و شکوفایی و درخشندگیِ چیزی. ۲. «ـ الشباب» : آغاز جوانی. ۳. «ـ السّیفِ» : جلا و درخشش شمشیر.
الرَّوّ : فراوانی، باروری، حاصلخیزی.
رَوَّأَ تَرْوِيئاً و تَرْوِئَةً (ر و ء) فی الأمرِ : در آن کار اندیشه کرد و پایان آن را نیک نگریست و شتاب نورزید.
الرُّوّاد جـ : رائِد.
الرَّوّادَة : ۱. زنی که به خانه‌های همسایگان بسیار رفت و آمد کند. ۲. آن که با مردم بسیار مراوده و معاشرت داشته باشد، شخص معاشرتی.
الرُّوّاض جـ : رائِض.
الرَّوّاغ : ۱. بسیار مکرکننده، مکّار. ۲. روباه.
الرُّوّام جـ : رائِم.
رَوَّبَ تَرْوِيباً (ر و ب) ۱. اللَّبَنَ : شیر را ماست ساخت. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور خسته و مانده شد.
رَوَّجَ تَرْوِيجاً (ر و ج) ۱. الشیءَ و به : در آن تعجیل کرد، شتاب ورزید. ۲. السلعةَ و الدّراهِمَ : آن کالا و درهمها را رواج داد، رایج ساخت. ۳. ـ فلانٌ کلامَه : فلانی کلام خود را آراست امّا چنان مبهم گفت که حقیقت آن معلوم نشد.
رَوَّحَ تَرْوِيحاً (ر و ح) ۱. شبانگاه به سوی آن قوم رفت. ۲. ـ الرَّجُلَ : آن مرد را راحت کرد. ۳. ـ بالجماعةِ : با آن گروه نماز مستحبِّ تراویح خواند. ۴. ـ قلبَه : دل او را خوش و قوی گرداند. ۵. ـ الدُّهنَ : روغن را خوشبوی کرد. ۶. ـ علیه بالمِرْوَحة : با بادبزن او را باد زد.

رَوَّدَ تَرْوِيداً (ر و د) ه : او را به جستوجو کردن واداشت، او را به خواستن یا خواهش برانگیخت.
رَوَّزَ تَرْوِيزاً (ر و ز) الکلامَ او الرّأیَ : در گفتار یا اندیشه درنگ و تأمّل کرد، کم‌کم آن را سنجید و جوانبش را بررسی کرد.
رَوَّشَ تَرْوِيشاً (ر و ش) گوش یا صورت او پر موی شد.
رَوَّضَ تَرْوِيضاً (ر و ض) ۱. المَهرَ : کرّه اسب را تربیت کرد و تمرین داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در بوستان یا مرغزار ماندگار شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا پر از باغ و مرغزار بود. ۴. ـ المکانَ : آنجا را بوستان و مرغزار کرد. «ـ المطرُ الأرضَ» : باران زمین را مرغزار کرد.


الرَّوَنْد

الرُّوَّض جـ : رائِض.
رَوَّعَ تَرْوِيعاً (ر و ع) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ ه : او را به شگفتی وا داشت. ۳. ـ الخبزَ بالسّمنِ : نان را به روغن آغشته کرد، روغن‌مالی کرد.
الرُّوَّع جـ : ۱. رائِع. ۲. رائِعَة.
رَوَّغَ تَرْوِيغاً ۱. اللقمةَ فی الدّسمِ : لقمه را در روغن گردانید تا خوب چرب شود. ۲. ـ الطعامَ : غذا را چرب درآورد.
رَوَّقَ تَرْوِيقاً ۱. الشرابَ : شربت را پالود و صاف کرد. ۲. ـ بضاعتَه : کالای خود را فروخت و بهتر از آن را خرید، تبدیل به احسن کرد. ۳. ـ اللیلُ : شب تاریکی خود را گسترد. ۴. ـ السکرانُ : مست جامهٔ خود را پلید کرد، آلوده کرد. ۵. ـ البیتَ : برای خانه ایوان ورواق ساخت، پیشخان ساخت.
رُوِّقَ البیتُ، مجـ : خانه دارای رواق و ایوان شد.
رَوَّلَ تَرْوِيلاً (ر و ل) ۱. الطعامَ : غذا را پر چربی ساخت، «ـ الخبزَ» : نان را به روغن آغشته کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : آب دهان ستور روان شد.
رَوَّمَ تَرْوِيماً (ر و م) : ۱. درنگ کرد. ۲. ـ ه الشیءَ : او را خواستار و جویندهٔ آن چیز کرد. ۳. ـ رأیَه : پس از چیزی خواستار چیزی دیگر شد.
الرُّوَّم جـ : رائِم.
الرُّؤون جـ : رُون.

رَوَّى تَرْوِيَةً (ر و ی) : ۱. سیراب شد. ۲. ــ النّباتَ : گیاه را سیراب کرد (لازم و متعدّی). ۳. ــ ه الشِّعرَ : او را به نقل و روایت شعر وا داشت. ۴. ــ فی الأمرِ : در آن کار یا موضوع نیک نگریست و اندیشید. ۵. ــ الثّریدَ بالدّسمِ : ترید را به روغن آمیخت و به هم زد، مخلوط کرد.

رَوَیَ ــِ رِوایَةً ۱. الحدیثَ : آن حدیث یا سخن را نقل و روایت کرد، بازگفت. ۲. ــ الحبلَ : ریسمان بافت. ۳. ــ الرّحلَ : جهاز شتر را با ریسمان بر پشت حیوان بست. ۴. ــ القومَ : برای آنان آب کشید، آبکشی کرد. ۵. ــ علی أهله ولَهُم : برای خانوادهٔ خود آب آورد. ۶. ــ علی الرّجُلِ : آن مرد رابا طناب بر پشت ستور بست تا نیفتد.

رَوَی ــِ رَیّاً (ر و ی) ۱. علی الدّابّةِ : به وسیلهٔ ستور آب کشید، یا آب داد. ۲. ــ ه أو علیه : برای او آب کشید تا سیراب شود.

رَوِیَ ــَ رِیّاً و رَیّاً و رِویً (ر و ی) ۱. من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۲. ــ الشجرُ : درخت سیراب و سرسبز و شاداب شد.

الرّوَی : ۱. مصـ رَوِیَ. ۲. آب فراوان و سیرابکننده.

الرُّوَیْئَة : اندیشه و تأمّل در کارها ← رَوِیَّة.

الرُّوَیْحَة : سرور و شادمانی پس از غم و اندوه یا پس از حصول یقین بر امری شادیبخش.

الرُّوَیْد : ۱. مصدر أرْوَدَ که تصغیر و ترخیم شده است. ۲. «رُوَیْداً» : آهسته باش! آرام باش! ۳. ساروا سیراً رُوَیْداً و ساروا رُوَیداً : به نرمی و آهستگی رفتند. ۴. رُوَیْدَ فلانٍ أو رُوَیْدَکَ فلاناً : به او مهلت بده! ← رُوَیداءَ و رُوَیْدِیَة و مُرْوَد.

الرُّوَیْداء : مصدرِ أرْوَدَ ← رُوَیداً و رُوَیدِیَةٌ و مُرْوَد.

الرُّوَیْدِیَة : مصدرِ أرْوَدَ ← رُوَیْد و رُوَیْداء و مُرْوَد.

الرُّوَیْزِیّ ۱. مصغّر رازِیّ، منسوب به ری. ۲. طیلسان یا ردایی که در ری میبافتند، جامهای سبز رنگ که علما و مشایخ پوشند.

الرُّوَیْفَة : مکر و حیله، نیرنگ.

الرَّوِیَّة : ۱. مؤنّثِ رَوِیّ. ۲. اندیشه و تأمّل در کارها ← رُوَیْئَة.

الرَّوِیّ : ۱. آب نوشیدن کامل و تمام، سیراب شدن. ۲. آبِ کافی و سیرابکننده. ۳. آبآور، ساقی، سقّا. ۴. [علم قافیه] : حرف اصلیِ قافیهٔ شعر. ۵. ابرِ درشتْ باران و بسیار ریزان. ۶. مرد تندرست و درستاندیش، سالم و خردمند.

الرّیابِلَة جـ : رِئْبال.

الرّیابِیل جـ : رِئْبال.

الرّیاح جـ : ریح.

الرّیاحِین جـ : رَیْحان.

الرِّیازَة : پیشهٔ معمار، حرفهٔ بنّایی و ساختمانسازی.

الرِّیاش : شتر پُر پشم در صورت و گوش.

الرِّیاش ۱. جامه و کالای فاخر و پاکیزه. ۲. فراخیِ سال و فراوانیِ گیاه. ۳. معاش، زندگانی. ۴. مال، دارایی. ۵. نیکوحالی و فراخیِ زندگانی.

الرِّیاض جـ : رَوْضَة.

الرِّیاضَة : ۱. مصـ راضَ. ۲. ورزش. «ــ البدنیّة» : تربیت بدنی، ورزش جسم. ۳. فرهیختگی، تبدیل حال و صفات ناپسند به حال و صفات پسندیده و شایسته. ۴. خلوتگزینی و عبادت و تمرکز حواسّ. ۵. [تصوّف] : تهذیب نَفْس به وسیلهٔ دست کشیدن از خواستنیها و پرداختن به عبادتِ محض.

الرِّیاضِیّ : ۱. منسوب به رِیاضَة، ورزش. ۲. منسوب به ریاضیّات، علوم حساب و هندسه. ۳. ورزشکار، ۴. ریاضیدان. ۵. ریاضتکش، اهل ریاضت، مُرتاض.

الرِّیاضِیات : دانشهای ریاضی که شامل حساب و هندسه و جبر و مقابله و مثلثات میشود، ریاضیّات.

الرِّیاط جـ : رَیْطَة.

الرِّیاع جـ : ۱. رِیْع. ۲. رِیْعَة.

الرِّیاغ : خاک کوبیده و نرم. ۲. ارزانی و فراخی و فراوانی.

الرِّیاغَة : محلّ کُشتی گرفتن. ← الرّواغَة.

الرِّیاق جـ : رِیْق.

الرِّیال : آب دهان. ۲. پُرتغالیِ معـ (مأخوذ از Royal

یعنی شاهی و سلطنتی). واحد پول ایران و عربستان سعودی. ۳. دلار امریکایی.
الرَّيايِق جـ : ۱. رَوْنَق. ۲. رَوْنَقَة. ۳. رَنْقَة (در این مورد مقلوب رَنائِق است که رنایق و سپس رَیایِق شده).
الرَّيْب : ۱. مصـ راب ـِـ. ۲. تردید، گمان، شک. ۳. تهمت. ۴. نیاز. ۵. «ـــ المَنُون» : پیشامدهای روزگار، بلاها. ۶. در تعبیر قرآنی، شکّی است همراه با تمایل به اتّهام و انکار (اعم).
الرِّيباس : ریواس.
الرِّيبال مخفّف رِئْبال. ۱. شیرِ بیشه. ۲. گیاه درازِ به هم پیچیده. ۳. پیرمرد ناتوان. ۴. تک‌فرزند. ج : رَيابِيل و رَيابِلَة. ← رِئْبال.
الرِّيْبَة : ۱. مصـ راب ـِـ. ۲. گمان، تهمت. ۳. اضطراب، پریشانی خاطر. ج : رِيَب.
الرِّيْبُورتاج معـ : گزارش خبری روزنامه‌ای یا رادیویی و تلویزیونی، رپورتاژ (المو). ← رِبُورتاج.
Reportage (E)
الرِّيَة : مصـ وَرَى و وَرِي. ۲. «ـــ النّار» : آنچه با آن آتش افروزند، فروزینهٔ آتش.
الرَّيْث : ۱. مصـ راث ـِـ. ۲. کُندی، آهستگی، درنگ در کار. ۳. مقدار، اندازه، مهلت. گاه «ما» بعد از آن آید و گویند «انتظرنی رَیْثَما انتهی مِن عملی» : منتظرم بمان تا کارم را به پایان رسانم.
الرِّيح : ۱. مصـ راحَ ـَـ. ۲. جریان هوا، باد (مؤنّث است). انواع باد پنج است : جَنُوب، شَمال، صَبا (که از شرق می‌وزد)، دَبُور (که از غرب می‌وزد). پنجمین باد که در خانه می‌گردد و وزشگاه آن معلوم نیست نَکْباء نام دارد. میان چهار باد اصلی که جهتشان معلوم است چهار باد دیگر وجود دارد بدین شرح : أَزْيَب، میان صَبا و جَنُوب. صابِئَة، میان جَنُوب و دَبور. جِرْبياء، میان دَبور و شَمال. هَيْف میان شَمال و صَبا. ۳. بوی هر چیز. ج : رِياح و أَرْياح و رِيَح. جج : أَراوِيح و أَرايِيح. ۴. بوی خوش. ۵. چیز خوب و نیکو ۶. مهربانی. ۷. کمک، یاری. ۸. چیرگی و توانایی. ۹. نیرو. ۱۰. «ـــ الشَّوْكَة» : کورک یا دُملی که در کنار ناخن و سر انگشت پدید آید، عقربکِ انگشت. ۱۱. «هو ساكِنُ ـــ» : او شخصی سنگین و باوقار است.
الرِّيَح جـ : رِيح.
رِيحَ مجـ الشيءُ : آن چیز باد زده شد.
الرَّيْحان : ۱. هر گیاه خوشبوی. ۲. شاهسپرم، ریحان، اسپرغم، از سبزیهای خوردنیِ خوشبوی. ۳. رزق، روزی. ۴. محبّت، مهربانی.
الرَّيْحانُ الأبْيَض : ریحان سفید، اشنهٔ بُستانی.
رَيْحانُ الأرْض : قیصوم، مُشکِ چوپان.
الرَّيْحانَة : یک دسته ریحان.
رَيْحان داوُد : گیاه مرزنگوش.
رَيْحانُ الكافُور : گیاهی علفی و بیابانی و دارویی از تیرهٔ سلمه که در خاورمیانه و جنوب اروپا می‌روید، کافوره، ریحان یهودی، شجرالکافور.
الرِّيحَة : ۱. باد. ۲. بوی خوش. ۳. [پزشکی] : نفخ شکم.
الرَّيْد : دماغهٔ بلند و برجستهٔ کوه. ج : رُيُود و أَرْياد.
الرَّيْد : خواستن، جُستن.
الرِّيزُوم یو، معـ. [گیاه‌شناسی] : ریشه‌وار.
الرَّيْش ۱. مصـ راش ـِـ. ۲. رخت و کالا. ۳. گیاه پُربرگ.
الرِّيش ۱. جـ : أَرْيَاش. ۲. پَرِ پَرندگان، پَر زینتی که در جامه‌ها بکار برند. ۳. جامهٔ فاخر. ۴. اثاث و کالای منزل. ۵. مال. ۶. ارزانی، فراوانی، نعمت. ۷. حال نیکو، شادمانی و خوشحالی. ۸. در تعبیر قرآنی به معنی لباسِ زینتی آمده است. «یا بَنی آدَمَ قَدْ أَنْزَلْنا عليكم لِباساً يُوارِی سَوْآتِكُم و رِيشاً و لباسُ التَّقْوَى ذٰلِکَ خيرٌ (اعراف/ ۲۶) : «ای فرزندان آدم، ما لباسی برای شما فرو فرستادیم که زشتیهایتان را می‌پوشاند، و نیز لباس زینتی را، و لباس تقوا که نیکوتر است». (اعم).
الرِّيشَة : ۱. واحدِ رِيش، یک پرِ پرنده. ۲. قلم، خامه. ۳. معـ : مضراب، مضرابِ سازِ قانون، زخمه که از استخوانِ شاخ یا تهِ پرِ عقاب درست کنند و تار بزنند. ۴.


الرِّيباس


رَيحان الكافُور


الرِّيش

(در رسم) : قلمو. ۵. «وَزْن ــ» : پَروزن، از وزنهای شرکت‌کنندگان در مسابقات ورزشی (الـمو).

الرِّیْضان جـ : رَوْضَة.

الرَّیْضَة : ۱. مرغزار، گلستان، بوستان. ۲. «قصیدةٌ ــُ القوافی» : قصیده‌ای با قافیه‌های دشوار.

الرَّیْط جـ : رَیْطَة.

الرَّیْطَة : ۱. چادر یک پارچهٔ زنانه ← الرائِطَة. ۲. هر پارچه مانند ملحفه. ۳. کفن. ج : رَیْط و رِیاط.

رِیعَ مجـ : ترسان شد، هراسان شد.


الرِّیـم

الرَّیْع : ۱. مصـ راعَ ــِ. ۲. محصول، غلّه، حُبوب. ۲. جنبش و حرکت نمایی سراب و آب‌نما. ۳. ترس و بیم. ۴. فزونیِ چیزهایی نظیر غلّه و دانه و مانند آن. ۵. آغاز هر چیز، نوبر. ۶. بهترینِ چیزی، گل سرسبد.

الرِّیْع : ۱. پُشتهٔ بلند. ۲. جای بلند. ۳. راه‌گشوده میان دو کوه. ۴. عبادتگاه ترسایان، معبد، صومعه. ۵. برجِ کبوتران. ۶. آبراههٔ درّه. ج : رِیاع و رُیُوع و أرْیاع.

الرَّیْعان : ۱. آغاز و اوّل هر چیز چون رَیْعان الشّباب : آغاز جوانی. ۲. جنبش و تحرّک و موج زدن چون رَیْعان السّراب : جنبش و موج‌زدن آب‌نما. ۳. بهترین از هر چیز.

الرَّیْعانَة : شتر پر شیر.

الرِّیْعَة : ۱. زمین بلند. ۲. گروه فراهم آمده، انبوه مردم که برای کاری گرد آمده‌اند. ۳. ترک گناهان و لغزشها.

الرِّیْف : ۱. زمین دارای کشتزار و مزرعه، روستا. ۲. زمینِ نزدیک به آبِ جاری، کنار رود یا دریا. ۳. فراخی در خوردن و آشامیدن. ج : أرْیاف و رُیُوف.

الرَّیْق : ۱. مصـ راقَ ــِ. ۲. آغاز و بهترین از هر چیز، نوبر، گُلِ سرسبد. ۳. آب (به سبب درخشش آن). ۴. باطل. ۵. نان خالی و بی‌نانخورش

الرِّیْق : ۱. نیرو و توان و بقیّهٔ جان در بدن، رمق. ۲. آب دهان. ۳. ناشتا «أتیتُه علی ــ نَفْسی» : ناشتا نزد او آمدم. ج : أرْیاق و رِیاق.

الرِّیْقَة : آبِ دهان، بُزاق.

الرِّیْکِتْسِیّات معـ [زیست‌شناسی] ۱. ارگانیسمهای ذرّه‌بینی میله‌ای شکلی که در ردهٔ بندپایان قرار دارند. ۲. ردهٔ جانداران نرم‌استخوان، استخوان‌نرمان. (در فصیحِ عربی) مُتَعَضِیّاتٌ مِجْهَرِیَّة نام دارند.
Rickettsiae (E)

رِیمَ رَیْماً مجـ رامَ (ر ی م) به : بریده و بازمانده شد.

الرَّیْم : ۱. مصـ رامَ ــِ. ۲. بیشی، افزونی. ۳. تپّه، کوه کوچک. ۴. گور، میانهٔ گور. ۵. زمینِ فراخِ بی‌کِشت. ۶. پایان روز تا درآمدن تاریکیِ شب. ۷. یک ساعتِ طولانی و خسته‌کننده. ۸. پلّه، پایه. ۹. آهوی تمام سفید (الر).

الرِّیْم : آهوی تمام سفید. ۲. «ــ القِدْر» : چربی و کف که بر سرِ دیگ آید.

رِینَ بِه مجـ رانَ : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. در اندوه یا در گرفتاری و چیزی افتاد که خلاصی از آن ناممکن شد، گرفتار اندوه شد.

الرَّیْن : ۱. مصـ رانَ ــِ. ۲. آلودگی، چرک.

الرَّیْنَة : می، شراب.

الرِّیْنِیُوم : عنصری فلزّی و بسیار کمیاب شیمیایی به علامت Re و شمارهٔ اتمی ۷۵ و وزن اتمی ۱۸۶/۲ (الـمو).
Rhenium (E)

الرَّیْهُقان : زعفران.

الرَّیُوح : ۱. روزی که باد ملایم و خوش در آن بوزد. ۲. روزِ سخت‌باد (از اضداد).

الرُّیُوف جـ : رِیف.

الرُّیُوق : اوّل و سرآغازِ هر چیز.

الرِّیّ : ۱. مصـ رَوِیَ. ۲. سیرابی و شادابیِ درخت. ۳. نیکوحالی، ناز و نعمت. ۴. زیبایی، خوش‌اندامی.

الرَّیّا : ۱. مؤنث رَیّان، سیراب. ۲. بوی خوش.

الرَّیّاب : کارِ ترساننده، هراس‌انگیز.

الرَّیّاش : آن که پَر بر تیر بگذارد و بچسباند.

الرَّیّان : ۱. سیراب. ۲. شاخهٔ سبز و تر و تازه. ج : رِواء. ۳. «فرسٌ ــ الظَّهر» : اسب فربه‌پشت. ۴. «وجهٌ ــ» : چهرهٔ پر گوشت، گوشتالو. ۵. «فلانٌ ــُ من العِلم» : فلانی از دانش سرشار است، استاد و انباشته از علم است.

الرَّیَّة : ۱. مصدر مرّة از رَوِیَ، یکبار سیراب شدن. ۲. «من أینَ ـ تکم» : از کجا آب می‌نوشید، آبشخور شما کجاست؟ ۳. «عینٌ ـ» : چشمهٔ پر آب، یا چشم گریان و پُر اشک.

الرِّیَّة : ۱. مصدر نوع از رَوِیَ، آب خوردن به گونه‌ای که سیراب شوند، سیرآبی. ۲. دیدن. ۳. صورتی دیگر از رِئَة، شُش، ریه. ۴. «ـُ البحرِ» : نرم‌تنی دریایی، عروس دریا، مِدوز.

رَیَّثَ تَرْییثاً (ر ی ث) : ۱. مانده و خسته شد. ۲. «ـ عَمّا کانَ عَلیه» : از آنچه بر آن بود کوتاهی کرد، قصور ورزید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نرم گرداند.

الرَّیِّث : درنگ‌کننده، کُند، آهسته‌رفتار. مؤ : رَیِّثَة.

الرَّیِّح : روزِ سخت‌باد. ۲. روزی که باد ملایم در آن بوزد (از اضداد) و به هر حال، روزِ بادی، بادخیز.

رَیَّخَ تَرْییخاً (ر ی خ) ه : او را خوار و سست گرداند.

الرَّیِّس : رئیس، مهتر و سروَرِ قوم.

رَیَّشَ تَرْییشاً (ر ی ش) ۱. السّهمَ : به تیر پَر چسباند ۲. ـ السُّقمُ فلاناً : بیماری فلانی را سست و ناتوان ساخت.

الرَّیِّض ۱. ستور ناآموخته و تربیت نشده (برای مذکّر و مؤنث یکسان است. ۲. کارِ ناستوار و نسنجیده و نپخته.

الرَّیِّضَة . ۱. مؤنّثِ رَیِّض، کارِ ناسنجیده و نااستوار. ۲. مرغزار، بوستان ← رَوْضَة. ۳. «قصیدةٌ ـُ القوافی» : قصیده و شعری با قافیهٔ دشوار (الر).

رَیَّعَ تَرْییعاً (ر ی ع) ۱. القومُ . آن گروه گرد آمدند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پاکیزه و فراوان شد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پاکیزه و فراوان کرد، افزون کرد (لازم و متعدّی)، سرمایه‌گذاری کرد. ۴. ـ السرابُ : آب‌نما موج زد، جنبید، جنبان به نظر رسید.

رَیَّغَ تَرْییغاً اللقمةَ : لقمه را به نانخورش تر و چرب کرد.

الرَّیِّف : جای حاصلخیز و پر سبزه و گیاه.

رَیَّقَ تَرْییقاً (ر ی ق) ه الشرّابَ : به او شراب نابِ صافی و پالوده نوشاند.

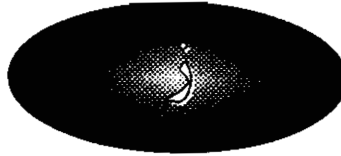
رَیَّمَ تَرْییماً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ علی کذا : بر این افزود. ۳. ـ ت السّحابةُ : ابر پیوسته بارید. ۴. ـ فی المشیِ : در راه رفتن افزود، ادامه داد. ۵. تمام روز راه رفت.

رَیَّهَ تَرْییهاً (ر ی ه) ۱. الرجُلَ : او را به آمد و شد واداشت. ۲. ـ ه : آن را به حرکت درآورد، نوسان داد، تکان داد.

رَیّی تَرْیِیَةً (ر ی ی) الرّایَةَ : پرچم درست کرد، یا پرچم را نصب نمود و استوار ساخت.


رئة البحر


دائرة الرِّیاح



ز : الزّاء، یازدهمین حرف هجا و شمسی و در حساب جمّل برابر عدد هفت است.

الزِّئـار (زِأر) جـ : زَأرة.

الزُّؤاف (زُآف) : ۱. تندی، شتابزدگی. ۲. مرگِ زودکُش.

الزُّؤام (زُآم) : ۱. مصـ زَ أَ مَ ۲. «موتٌ ـــ» : مرگ ناگهانی و زودکُش.

الزُّؤامِیّ (زُآمِیّ) : بسیار کُشنده.

الزُّؤان (زُآن) : ۱. گـیاهی عـلفی و یکسـاله از تیرهٔ گندمیان با انواعی بسیار مانند سمه که برای کشتزارها زیان‌آور است، شلمک، چچم، زوان، تلخهٔ گندم. ۲. [پزشکی] : جوش‌گونه‌ای در صورت که سر آن نقطه‌ای سیاه دارد، چربی دانه. Blackhead, Comedo (E)

الزُّؤانَة (زُآنَة) : یک دانه تلخهٔ گندم.

زَأَبَ ـَـ زَأْباً : ۱. الماء : آب را تند و باحرص نوشید. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را برداشت و بغل کرد و شتابان برد. ۳. ـــ الجِـمالَ : شـتران را سـخت رانـد و بـرد. ۴. ـــ بحِمْلِه : بار خود را پشت سرِ خویش کشید. ۵. ـــ الدّهرُ به : روزگار او دگرگون شد.

زَأْبَرَ أَبْرَةً : ۱. الثّوبُ : جامه یا پارچه پُرزدار شد. ۲. ـــ الثّوبَ : پُرزِ جامه راکشید، بیرون آورد. (لازم و متعدّی).

الزِّئْـبِر : ۱. پُرز، کُرکِ پارچه یا جامه. واحدش زِئْـبَرَة و زُؤْبُرَة است. ۲. درز یا شکاف جامه که پیدا باشد ← زَوْبَر.

زَأْبَقَ زَأْبَقَةً : ۱. الشیءَ : به آن چیز آبِ (زیبق) جیوه داد. ۲. ـــ الدّواءَ : در آن دارو جیوه ریخت.

الزِّئْـبَق ف معـ : فلزّی است به صورت مایع سنگین که در دمای ۳۹ درجه زیر صفر منجمد مـی‌شود، جـیوه، سیماب، زیبق.

زَأَتَ زَأْتاً ه : او را بسیار خشمگین کرد، سرشار از خشم کرد.

زَأَجَ ـَـ زَأْجاً القومَ : گروهی از آن قوم را به جمعی دیگر از آنان برانگیخت و چیره کرد، مردم را بر هم شوراند و بعضی را بر دیگران چیره کرد.

زَأَجَ ـَـ زَئـیجاً بینَهم : آنان را برهم برانگیخت و شوراند (لا).

زَأَدَ ـَـ زَأْداً ه : او را ترساند.

زَأَدَ ـَـ زُؤُوداً و زُؤُوداً الرجُلَ : از خود ترس نشان داد، کاری کرد که نشانهٔ ترس او بود.

زَئِـدَ (زءِدَ) ـَـ **زَأْداً** (ز ء د) الرجُلُ : آن مرد ترسید.

زَأَرَ ـَـ زَأْراً و زَئـیراً : ۱. الأسدُ : شیر غرّید، نعره برآورد. ۲. ـــ الجَملُ : شتر آواز را در سینه گردانید و کشانید.

الزَّأْرَة : ۱. مصدر مرّه از زَأَرَ، یک بار غـرّش شـیر. ۲. بـیشه. ۳. مـرغزار. ۴. گـله‌ای انـبوه از چـهارپایان. ۵. درخت بسیار انبوه و درهم پیچیده. ج : زِئـار.

زَأْزَأَ زَأْزَأَةً : ۱. الشـیءَ : آن چـیز را تکـان داد و تـند

جنباند. ۲. ــ الصبیَّ : کودک را با چیزی ترساند. ۳. دوید. ۴. ــ الحیوانُ : حیوان سر و دُم برافراشت و تند رفت.
زَأَطَ ــَ زُؤاطاً (زَأطاً) الرجلُ : داد و فریاد برآورد، بانگ زد.
زَأَطَ ــَ زَأْطاً ه : با آواز بلند بر او بانگ زد، بر سر او داد کشید.
زَأَفَ ــَ زَأْفاً ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت.
زَأَکَ ــَ زَأْکاناً : ۱. تکبّر ورزید. ۲. خرامید.
زَأَمَ ــَ زُؤاماً و زُؤُوماً : الرجلُ : آن مرد ناگهان مُرد، سکته کرد و مرد.
زَأَمَ ــَ زَأْماً : ۱. الرجلَ : آن مرد را ترساند. ۲. ــ ه البردُ : سرما به درونش راه یافت و او را لرزاند. ۳. ــ له کلمةً : با شتاب سخنی به او گفت، بی‌تأمّل در درستی یا نادرستیِ مطلب حرفی پراند. ۴. پرخوری کرد.
زَأَمَ ــَ زَئِیماً بفلانٍ : بر سر او داد کشید و او را ترساند.
زَئِمَ ــَ زَأْماً : ۱. سخت ترسید، بسیار ترسید. ۲. ــ به : فریاد کشید و او را به سوی خود خواند، او را با بانگ بلند صدا کرد.
زُئِمَ مج : سخت ترسان شد، ترسش بسیار شد.
الزَّئِم : سخت هراسان، بسیار ترسو. مؤ : زَئِمَة.
الزِّئْم : ۱. حَسَب، گوهر، نژاد. ۲. چشم. ج : أزْآم.
الزَّأْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَأَمَ. ۲. بانگ بلند، جیغ، فریاد. ۳. حاجت، نیاز. ۴. باد. ۵. پُر خوردن و پُر نوشیدن. ۶. اندوختهٔ کافی از خوردنی. ۷. سخن، کلمه، سخن و کلمه‌ای که بی‌تأمّل گفته شود.
زَأَنَ ــَ زَأْناً : ۱. البُرَّ : گندم را به چاودار آمیخت. ۲. ــ ه : به او چاودار (جوِ دوسر) خوراند.
زَأْنَبَ زَأْنَبَةً : به کندی راه رفت.
الزَّئْنَبَی : به کندی راه رفتن، آهسته‌رَوی.
الزُّؤُود (زُءُود) : ۱. مصـ زَأَدَ. ۲. ترس، بیم.
الزُّؤُون (زُءُون) : ۱. بُت و آنچه جز خدا که پرستش شود. ۲. بتکده، بُتخانه. ج : أزْوان.
زَأَی ــَ زَأْیاً (ز أ ی) : بزرگی فروخت، تکبر نمود.

الزَّئِیر : ۱. مصـ زَأَرَ. ۲. غرّشِ شیر.
زاءَ ــُ زَوْءاً بـه الدهرُ : روزگار او را دگرگون کرد و برگرداند.
الزائِد : ۱. فا. ۲. غلوّکننده در کاری. ج : زادَة.
الزائِدَة : ۱. مؤنّثِ زائِد. ۲. [تشریح] «ــ أنفيّة» : استخوانِ لوزهٔ حلقی (Adenoid (E و ۳. «ــ الدّودِیّة» : رودهٔ کور، آپاندیس. و ۴. «ــ الکبدیّة» : پاره‌ای کوچک از جگر که به کنار آن آویخته است، زائدهٔ کبد. ج : زَوائِد. ۵. «الزَّوائِد» : تیزیهای عقب پالان. ۶. «زَوائِدالأسنان» : دندانهای اضافی که پشت یا در کنار دندانهای اصلی درآید.
الزائِر : ۱. فا، دیدارکننده. ۲. سائِل، خواهنده، گدا. ج : زُوّار و زُوَّر.
الزائِع : ۱. فا. ۲. پاسبان، پلیس. ج : زاعَة.
الزائِغ : ۱. فا، میل‌کننده، کج و متمایل‌شونده. ۲. توانا، نیرومند. ج : زاغَة.
الزائِف : ۱. فا. ج : زافَة. ۲. شیر بیشه. و ۳. سکّهٔ قلب، پول تقلّبی، ناسره. ج : زُیَّف و زُیُوف.
الزائِق : ۱. فا. ۲. نقّاش ساختمانْ. ج : زاقَة و زَوَقَة.
الزائِل : ۱. فا. ۲. رونده. ۳. «ــ الظِلّ» : ایستاده در ظهر و نیمروز (که سایه ندارد). ۴. «لیلٌ ــ النّجوم» : شبی دراز.
الزائِلَة : ۱. مونّثِ زائِل. ۲. هر جاندار و جنبنده. ج : زَوائِل.
الزائِن : ۱. فا. ۲. زنِ زینت‌کرده.
الزاؤُوق : زیبق، جیوه، سیماب. ← زاوُوق.
زابَ ــُ زَوْباً ۱. الماءُ : آب به نحو پوشیده که منشاء آن معلوم نبود روان شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد گریزان بیرون رفت.
زابَ ــِ زَیابَةً الرجلُ : آن مرد چابک و چالاک شد.
زابَدَ زِباداً و مُزابَدَةً (ز ب د) ه : او را با سخن ملامت‌آمیز مجازات کرد.
الزابِل : ۱. فا. ۲. کوتاه.
زابَنَ مُزابَنَةً (ز ب ن) ۱. ه : او را به عقب یا جلو راند،

ز

هَل داد. ۲. ــ ه : آن را که وزن و مقدارش معلوم نبود به چیزی که وزن و مقدارش معلوم بود فروخت.
الزّابِنَة : ۱. مؤنّثِ زابِن. ۲. پشته یا تپه‌ای که در خمِ درّه باشد.
الزّابُوقَة : گوشه، ناحیه، گوشه و کنارِ خانه.
زاتَ ـِ زَیْتاً (ز ی ت) ۱. ه : به او زیتون خوراند. ۲. ــ الطعامَ : در خوراک زیتون ریخت. ۳. ــ الشیءَ : آن را با روغن زیتون چرب کرد. ۴. ــ الآلَةَ : ابزار را روغن‌مالی کرد.
زاجَ ـُ زَوْجاً (ز و ج) ه به : او را بر ضدّ دیگری تحریک کرد و شوراند.
الزّاج ف معـ [شیمی] : ۱. «ــ الأبیَض» : زاجِ سفید. ۲. «ــ الأخضَر» : از املاحِ متبلور و سبزرنگ، سولفات آهن، زاجِ سبز یا سیاه. ۳. «ــ الأحمَر» : نوعی زاج سفید مایل به سرخی. ۴. «ــ الأزرَق» : کاتِ کبود، سولفات مس.
الزّاجِر : ۱. فا، دوررانده و منع‌کننده. ۲. فال‌گیرنده از پرواز مرغ. ۳. «ــ الإنسانِ» : ضمیر و دلِ آدمی.
زاجَلَ زِجالاً و مُزاجَلَةً (ز ج ل) ت النّعامَةُ : شترمرغ تخم را زیر خود جابجا کرد که تباه نشود.
الزّاجَل : ۱. چوب سربندِ مَشک، توپی که سرِ مَشک و مانند آن را با آن بندند. ۲. حلقهٔ آهنین بُنِ نیزه. ۳. حلقهٔ مهارِ ستور. ج : زَواجِل.


حمام الزاجل

الزّاجِل : ۱. فا. ۲. پروازدهندهٔ کبوتر و فراخوانندهٔ آن. ۳. «حمام ــ» : کبوترِ قاصد، نامه‌بر. ۴. تیرانداز. ۵. فرماندهٔ لشکر. ج : زُجّال و زُجَّل و زَجَلَة.
زاحَ ـُ زَوْحاً (ز و ح) ۱. الإبِلَ : شتران را پراکنده کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را کنار نهاد و دور کرد. ۳. ــ عن مکانِه : از جای خود دور شد. ۴. ــ مرضُه : بیماریش زایل شد و بهبود یافت. (۳، ۴ الر).
زاحَ ـُ زَوْحاً و زَواحاً (ز و ح) عن مکانِه : از جای خود دور شد و کنار رفت، رفت.
زاحَ ـِ زَیْحاً ۱. ه : آن را برکنار کرد، دور گرداند. ۲. «ــ الغطاءَ» : پرده را کنار زد.
زاحَ ـِ زَیْحاً و زُیُوحاً و زَیَحاناً (ز ی ح) : ۱. رفت، دور شد. ۲. ــ ه : دور کرد، برکنار کرد. (لازم و متعدّی).
زاحَرَ زِحاراً و مُزاحَرَةً ه : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید.
زاحَفَ زِحافاً و مُزاحَفَةً (ز ح ف) ۱. ه : به سوی او رفت، خزید. ۲. ــ القومُ اعداءَهم : آن قوم و دشمنانشان به سوی یکدیگر پیشروی کردند.
الزّاحِف : فا، رونده، خزنده. ج : زَواحِف.
الزّاحِفَة : ۱. مؤنّثِ زاحِف. ۲. (صیغهٔ مبالغه) بسیار خزنده و پیش‌رونده. ج : زَواحِف.
زاحَکَ زِحاکاً و مُزاحَکَةً (ز ح ک) ه عن نفسِه : او یا آن را از خود دور کرد.
زاحَمَ زِحاماً و مُزاحَمَةً ۱. ه : او را در فشار قرار داد، او را هُل داد. ۲. ــ کذا من العُمرِ : به فلان سال از عمرش نزدیک شد «ــ السِتّینَ» : به شصت سالگی نزدیک شد.
زاخَ ـِ زَیْخاً (ز ی خ) ۱. ه : او را به گناه متّهم ساخت. ۲. ــ ه : به او ستم کرد.
زاخَ ـِ زَیْخاً و زَیَخاناً (ز ی خ) : ۱. با شتاب دور شد، به یکسو شد. ۲. با ناز و تکبّر رفت.
زاخَرَ مُزاخَرَةً (ز خ ر) ه : با او مفاخره کرد، امتیاز خود را به رخ او کشید.
الزّاخِر : ۱. فا. ۲. بخشنده، بزرگوار. ۳. بخشش فراوان و بسیار. ۴. پُر «بحرٌ ــ» : دریای سرشار و پُرموج. ۵. شرفِ والا، اصلِ نیکو و شریف. ۶. شادمان.
الزّاخِف : ۱. فا. ۲. متکبّر، فخرفروش، فخرکننده به چیزی که ندارد.
زادَ ـُ زَوْداً (ز و د) : ۱. توشه فراهم کرد، توشه اندوخت. ۲. ــ ه : به او توشه داد.
زادَ ـِ زَیْداً و زِیْداً و زَیَداً و زِیادَةً و مَزِیْداً و زَیْداناً (ز ی د) ۱. الشیءُ : افزون شد. ۲. ــ الشیءَ : آن را افزون گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ــ ه کذا : افزونتر از پیش بخشید، زیاده بخشید. ۴. ــ ه خیراً : نعمت و بخشش و عطا به او داد. ۵. ــ ه : در بیشی و فزونی بر او برتر آمد.
الزّاد : ۱. توشه، رهتوشه، آذوقهٔ مسافر. ۲. آنچه از نیکی یا بدی که آدمی کسب کند. ج : أزْواد و أزْوِدَة.

الزّادَة جـ : زائد.

زارَ ـُ زِواراً (ز و ر) الفرسَ : اسب را با (زِیار) پوزه‌بند بست. (المنـ).

زارَ ـُ زَوْراً و زِیارَةً و زُواراً و زُوارَةً (ز و ر) ۱. ه : برای دیدار او یا خواستن چیزی از او به دیدارش آمد، او را دیدار کرد، زیارت کرد. ۲. ـ البعیرَ : شتر را با (زِیار) پوزه‌بند یا لبیشه بست (لا).

زارَ ـِ زَیْراً (ز ی ر) الفرسَ : پوزهٔ اسب را با (زِیار) پوزه‌بند بست (الر).

الزّارَة : ۱. گروه شتران. ۲. بیشه و درختزار انبوه با آب جاری در میان درختان، نیزار. ۳. گیاه پیزُر، نی، لُوخ، لوبی. ۴. چینه‌دان.

الزّارَّة : ۱. مؤنّثِ زارّ. ۲. نوعی حشرهٔ سرخ یا کبودرنگ که بر روی شتر و خر و سگ نشیند، مگسِ سگ.

Hippobosca (E)


الزّارّة

زارَعَ مُزارَعَةً (ز ر ع) : ۱. تخم افشاند، کشت و زرع کرد. ۲. ـ ه : با او قرارداد بست که با برداشتِ سهمی از کِشت روی زمین او کشاورزی کند. ۳. در کشاورزی از او پیش افتاد (لا).

الزّارِع : ۱. فا. برزگر، کشاورز. ج : زُرّاع. ۲. «أولاد ـ» : سگان.

زارَی زِراءً و مُزاراةً (ز ر ی) ۱. ه : او را عیب گفت. ۲. ـ ه : او را سرزنش و نکوهش کرد.

زاطَ ـِ زَیْطاً و زِیاطاً (ز ی ط) ۱. الرجُلُ : آن مرد خروشید و فریاد کرد. ۲. ـ ت الاصواتُ : آوازها در هم آمیخت. ۳. ـ القومُ : مردم سر و صدا کردند، همهمه کردند. ۴. ـ ه : بر او بانگ زد.

زاعَ ـُ زَوْعاً (ز و ع) ۱. اللحمَ عن العظمِ : گوشت از استخوان جدا شد. ۲. ـ الدّابّةَ : عنان ستور را جنباند تا سریع رود. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پیش کشید، تا برگرداند، یا خم کرد. ۴. ـ ه : او را بازداشت، جلو او را گرفت. ۵. ـ له من البَطیخِ زَوْعَةً : یک قاچ خربزه را برید و به او داد.

الزّاعِب : ۱. فا. ۲. جهانگرد، سیّاح. ۳. سیلی که درّه را پُر کند.

الزّاعَة جـ : زائِع، گروه شرطه‌ها، پاسبانان.

الزّاعِط : ۱. فا. ۲. مرگ زودرس، مرگ فوری و ناگهانی.

زاعَمَ زِعاماً و مُزاعَمَةً (ز ع م) ۱. ه : با او محاجّه و دشمنی کرد، یکی به دو کرد. ۲. ـ ه : با او سخنان باطل گفت و دروغ بافت.

زاغَ ـُ زَوْغاً و زَوَغاناً و زَوْغاناً (ز و غ) ۱. الشیءَ : آن چیز را خم کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز خم شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ البصرُ : چشم کج شد و برگشت، درست ندید. ۴. ـ عن الطریق : از راه به یکسو شد، به کج‌راهه رفت. ۵. از راه میانه منحرف شد، گمراه شد (الر). ۶. ـ الجملَ : شتر را با مهارش کشید.

زاغَ ـِ زَیْغاً و زَیَغاناً و زُیُوغاً و زَیْغُوغَةً (ز ی غ) : ۱. خم شد، کج شد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید به سوی مغرب گرایید. ۳. ـ عن الطریقِ : از راه منحرف شد، کج رفت. ۴. ـ البصرُ : چشم از خستگی کم‌سو و کج‌بین شد.


الزّاغ

الزّاغ : پرنده‌ای مانند کلاغ و کوچکتر از آن که بعضی از پرهایش سفید است و مردارخوار نیست، زاغ، زاغی، زاغچه. ج : زِیْغان.

الزّاغَة جـ : زائِغ.

زافَ ـُ زَوَفاً : سست راه رفت، شُل و وِل راه رفت (لا).

زافَ ـُ زَوْفاً و زُؤُوفاً (ز و ف) ۱. الطائِرُ فی الهواءِ : پرنده در هوا اوج گرفت. ۲. ـ ت الحمامةُ : کبوتر بال و دُمش را گشود و بر زمین کشید. ۳. ـ الغلامُ : پسربچه جست و خیز کرد، پرش کرد، چرخ زد. ۴. سست راه رفت، شُل و وِل راه رفت. ۵. ـ الماءُ : آب کف کرد، رویش پُرحباب شد.

زافَ ـِ زَیْفاً (ز ی ف) ۱. الدراهِمَ : سکّه‌ها را کم‌ارزش و ناسره گرداند، سکّهٔ قلب ساخت. ۲. ـ الحائطَ : از روی دیوار پرید.

زافَ ـِ زَیْفاً و زَیَفاناً و زُیُوفاً (لا) (ز ی ف) : ۱. با کبر و ناز راه رفت. ۲. ـ الجملُ : شتر خمیده و تند رفت.

زافَ ـِ زُیُوفاً و زُیُوفَةً و زَیْفاً (ز ی ف) ۱. ت الدراهِمَ :

سکّه‌ها کم‌ارزش شد، ناسره و قلب بود، ناروا و مردود شد. ۲. ~ ت المرأةُ في مشيِها : آن زن خرامان رفت. ۳. ~ ذكرُ الحمامِ عندَ أُنثاه : کبوتر نر بال و دم بر زمین کشید و گِردِ ماده‌اش گردید. ۴. ~ البعیرُ : شتر کج و خمیده و شتابان رفت (۲، ۳، ۴ لا).


الزّافِرة

الزّافَة ج : زائِف.

الزّافِر : ۱. فا. ۲. کمک و یاور در برداشتن بارهای سنگین. ۳. «هو ~ قومه عندالسّلطان» . او مهتر و بزرگِ قومِ خود نزد حکمران است.

الزّافِرَة : ۱. مؤنّثِ زافِر. ۲. پیشامدِ بزرگ و ناگوار. ۳. زیرک و دانا. ۴. قسمت بالای پشت و شانه. ۵. کمان. ۶. پایهٔ ساختمان. ۷. داربست، چفتهٔ تاک. ۸. دسته‌ای از سپاه، لشکر. ۹. گروه. ۱۰. بخشی از چوبهٔ تیر نزدیک پرِ سوفار. ۱۱. مهترِ بزرگوار. ۱۲. یاران و کسان شخص. ۱۳. شتر درشت‌اندام. ۱۴. استخوان سینه، دنده. ج . زَوافِر. ۱۴. «زَوافِرالمجد» : اسباب بزرگواری.

الزّافِنَة : ۱. مؤنّثِ زافِن. ۲. ماده شتر لنگ. ج : زَوافِن.

الزّافِي : ۱. فا. ۲. سبک و تندرو، تیزگام. ج : زُفاة.

زاقَ ــُـ زَوْقاً (ز و ق) ۱. السّقفَ : سقف را نقّاشی کرد. ۲. ~ ت الماشطةُ العروسَ : آرایشگر عروس را آرایش کرد.

زاقَ ــِـ زِيْقاً (ز ی ق) ه : آن را آراست، زینت داد.

الزّاقَة ج : زائِق.

الزّاقِي : ۱. فا. ۲. خروس. ج . زَواقٍ.

زاكَ ــُـ زَوْكاً و زَوَكاناً (ز و ک) : ۱. در راه رفتن شانه‌ها و سُرینش را جنباند و گامهای بلند برداشت. ۲. کبر فروخت.

زاكَ ــِـ زَيْكاً و زَيَكاناً (ز ی ک) : خرامید.

الزّاكّ : ۱. فا. ۲. خشمگین.

زاكَنَ زِكاناً و مُزاكَنَةً (ز ک ن) ه. ۱. : باهم زیرکی کردند، نسبت به یکدیگر زرنگی ورزیدند. ۲. ~ ه : به هم نزدیک شدند، همنشینی کردند. ۳. « ~ الجیشُ ألفاً» : شمار لشکر به هزار نفر نزدیک شد.

الزّاكِي : ۱. فا. ۲. مرد پاکیزه و نیکو. ج : زُكاة.

زالَ ــُـ زَوْلاً و زَوالاً و زَوَلاناً و زُؤُولاً و زُؤُولاً و زَوِيْلاً (ز و ل) ۱. النهارُ : روز بالا آمد (لا). ۲. رفت. ۳. مُرد، هلاک شد. ۴. دور شد. ۵. جابجا شد، انتقال یافت. ۶. مایل شد. ۷. ~ الشيءُ : آن چیز جنبید.

زالَ ــُـ زَوالاً و زُؤُولاً و زِئــالاً و زَوَلاناً (ز و ل) ۱. النهارُ . روز بالا آمد. ۲. ~ ت الشمسُ : خورشید از میانهٔ آسمان برگشت، به مغرب گرایید. ۳. ~ ت الخَيلُ بِرُكبانِها : دستهٔ اسبان و سواران راه افتادند و رفتند. ۴. « ~ زَوِيْلَهُ» : از ترس پراکنده شد و از جای رفت.

زالَ ــَـِ زَيْلاً (ز ی ل) ۱. ه عن مكانِه : او را راند، از جای خود دور کرد. ۲. «زِل غنمَكَ من مَعزاكَ» : گوسفندانت را از بُزهایت جداکن. ۳. «مازالَ» : همواره، از افعال ناقصه است که اسم را مرفوع و خبرش را منصوب می‌کند.

الزّالِج : ۱. فا. ۲. نجات‌یافته از سختیها و مصیبتها، پیروز. ۳. آن که تند و سریع می‌نوشد. ۴. «سهمٌ ~» : تیری که به زمین بخورد و بلغزد و برود.

الزّالِخَة : پستانداری دریایی که دُمی چون دُم ماهی دارد و پا ندارد و دستهایش به شکل بالهٔ شناست و درازیش به هشت پا می‌رسد. گاو دریایی ← أُطُوم.

الزّالّ : ۱. فا. ۲. به زمین ریخته شده. ۳. سکّهٔ ناقص و کم‌وزن. ج : زَوالّ.

زامَ ــُـ زَوْماً (ز و م) : مُرد، فوت کرد.

زامَ ــَـ زَيْماً (ز ی م) : ۱. زبان او بند آمد. ۲. ~ البعیرُ : شتر طبق معمول بانگ نکرد، ساکت ماند.

زامَ ــِـ زَيْماً (ز ی م) ه : با گفتن کلمه‌ای به او وی را قانع و ساکت کرد.

الزّام : ۱. یک چهارم، یک رُبع از هر چیز. ۲. گروهها، واحدش زامَة است.

الزّامَة ۱. ج : زائِم ← زَأَم. ۲. گروه، دسته، جماعت. ج : زام.

الزّامِح : دُمَل سخت، زخم.

الزّامِخ : ۱. فا. ۲. مرد بلند مقامِ متکبّر. ۳. «كَيْلٌ ~» : پیمانهٔ پُر و کامل.

الزّامِر : ۱. فا. ۲. نی‌نواز، نی‌زن.

زامَلَ زِمالاً و مُزامَلَةً (ز م ل) : ۱. ه : برروی شتر در لنگهٔ دیگر کجاوه هم عدل او شد، هم کجاوهٔ او شد. ۲. ــ ه : همکار او شد، هم قطار او بود، (زمیل) و هم کلاسی او شد. ۳. ــ ه : در بازی لِیْلِیْ با او مسابقه داد و بر او غالب شد (لا).

الزّامِل : ۱. فا. ۲. ستوری که از نشاط و خوش خوری شلنگ انداز راه رود (لا).

الزّامِلَة : ۱. مؤنثِ زامِل. ۲. شتر و ستورِ باری، بارکش. ج : زَوامِل.

زامَّ مُزامَّةً (ز م م) ۱. ه : پیشاپیش او راه رفت، با او معارضه کرد. ۲. ــ ه : بر او کبر فروخت، در تکبّر بر او سر آمد.

الزّامّ : ۱. فا. ۲. مرد بیمناک، ترسو، هراسان. ج : زُمَّم.

زامَنَ زِماناً و مُزامَنَةً (ز م ن) ه : با او معاملهٔ مدّت دار کرد، به مدّتی معیّن قرارداد بست.

الزّامِن : ۱. فا. ۲. آن که بیماریش مُزمن و کهنه و طولانی شود. ۳. «زَمَنٌ ــ» : روزگاری سخت. ج : زَمَنَة.

الزّامُور : ماهی‌ای دریایی از نوع شیم که به دنبال سگ دریایی حرکت می‌کند و طولش به اندازهٔ دو پاست و شش نوار گِردِ بدنش دیده می‌شود، ماهیِ دیده‌بان، نوکراتس. Pilot fish (E)

الزّامِیَة مع. : گیاهی از تیرهٔ سرخسِ نخلی که تنه‌اش مانند خرما بُن است و در مناطق استوایی امریکا می‌روید، زامیه. Zamia (E)

زانَ ــِ زَیْناً (ز ی ن) ه : او را آرایش کرد، زیبا و نیکو گرداند، آراست و زینت داد.

الزّان : ۱. درخت و درختچه‌ای صحرایی و جنگلی از تیرهٔ پیاله‌داران و دستهٔ بلوطها با چوبی سخت و قوی که در صنعت بکار می‌رود، آلش، راش. Beech (E) ۲. سنگینی معده از غذا، ثقل معده.

الزّانَة ۱. جـ : زائِن. ۲. ناگوارایی غذا، تُخامه، ثقل معده از پرخوری یا بدخوری.

زانَجَ زِناجاً و مُزانَجَةً (ز ن ج) ۱. ه : با او برابری کرد، به رقابت پرداخت.

زانَی زِناءً و مُزاناةً (ز ن ی) ۱. زنا کرد. (مانند زَنَی است). ۲. ــ ه : به او نسبت زنا داد.

الزّانِي : ۱. فا. ۲. زناکار. ج : زُناة.

الزّانِیَة : ۱. مؤنثِ زانِي، زنِ زناکار. ۲. مرد بسیار زناکار (تبرای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴). ج : زوانِی و زوانٍ.

الزّاهِد : ۱. فا. ۲. پارسا، خلوتنشین، پرهیزگاری که دنیا را برای آخرت ترک گوید. ۳. تندخوی، تنگ حوصله. ۴. «رَجُلٌ ــ» : مرد پست و فرومایه (الر). ج : زُهّاد و زُهَّد.

الزّاهِر : ۱. فا. ۲. هرچیز زیبا و خوشرنگ. ۳. تابان، درخشان. ۴. «أحمر ــ» : سرخِ پُررنگ. مؤ : زاهِرَة. ج : زَواهِر.

الزّاهِرِیَّة : خرامیدن، با ناز و خرام راه رفتن.

زاهَقَ مُزاهَقَةً (ز ه ق) ۱. الحقُّ الباطِلَ : حق باطل را محو کرد، از بین برد. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را واژگون کرد.

الزّاهِق : ۱. فا. ۲. باطل، بیهوده. ۳. نیست شونده، هلاک شونده، میرنده. ۴. ستور فربه، پُر مغزِ استخوان. ۵. ستور لاغر و نزار (الر، از اضداد). ۶. آبی که به تندی روان باشد. ۷. تیری که از هدف بگذرد و پشت آن بر زمین افتد. ۸. چاه ژرف، دور تک. ۹. مرد شکست خورده و گریخته (الر). مؤ : زاهِقَة.

الزّاهِقَة : ۱. مؤنثِ زاهِق. ۲. چاه ژرف، دورتک. ج : زَواهِق.

الزّاهِل : ۱. فا. ۲. آسوده خاطر.

زاهَمَ زِهاماً و مُزاهَمَةً (ز ه م) ۱. ه : با او برابری کرد. ۲. ــ ه : با او دشمنی کرد. ۳. ــ ه : از هم جدا شدند. ۴. ــ ه : به یکدیگر نزدیک شدند (از اضداد).

الزّاهِي : ۱. فا. ۲. درخشان و زیبا از چهره و جز آن.

زاوَجَ زِواجاً و مُزاوَجَة (ز و ج) ۱. ه : با او معاشرت و آمیزش کرد. ۲. ــ بین الشیئین : آن دو را به هم نزدیک کرد، با هم جفت کرد.

الزّاوَرة و الزّاوِرَة : بخشی از چینه‌دان مرغ سنگخواره که در آن برای جوجه‌هایش آب می‌آورد، چینه‌دان



الزّامِیَـة



الزّان

پرنده.


الزُّبابة

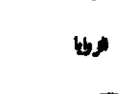
زاوَلَ زِوالاً و مُزاوَلَةً (ز و ل) ۱. العملَ: به آن کار اقدام کرد و ادامه داد. ۲. ـ الشیءَ: بدان چیز پرداخت. ۳. ـ ه: با او در آویخت، واکوشید (الر).

الزّاوُوق: سیماب، زیبق، جیوه ← زاؤُوق.

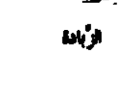
الزّاوِیة ۱. مؤنثِ زاوِی. ۲. گوشهٔ خانه. ۳. هر مسجد غیرجامعی که در آن منبر (برای خطبهٔ جمعه) نباشد، نمازخانه. ۴. اتاقی در خانقاه که برای ریاضت و اعتکاف صوفیان اختصاص داده شده، خلوتخانه. ۵. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری هندسی، گونیا، گوشهٔ قائمه. ۶. مرکزی دینی و فرهنگی و اجتماعی با تشکیلاتی وسیع از مدرسه و حجره‌ها که زیر نظر مراد و پیری ادارهٔ می‌شود (از تأسیسات فرقهٔ سنوسیّة در لیبی و الجزایر) (جدید، الر). ۷. [هندسه]: گوشه، زاویه که از تلاقی دو خط پدید می‌آید. ۸. «ـ القائِمة»: زاویهٔ قائمه، گوشهٔ راست. ۹. «ـ الحادّة»: زاویهٔ حادّه، گوشهٔ تند. ۱۰. «ـ المُنفَرِجَة»: زاویهٔ منفرجه، گوشهٔ باز و گشوده. ۱۱. «ـ الخارجیّة»: زاویهٔ خارجی، گوشهٔ بیرونی ۱۲. «ـ الدّاخِلِیّة»: زاویهٔ داخلی، گوشهٔ درونی. ۱۳. «ـ المرکزیّة»: زاویهٔ مرکزی. ۱۴. «ـ المُحَوَّطَة» زاویهٔ محاطی. ۱۵. «ـ الزّوجیّة»: زاویهٔ دو وجهی، گوشهٔ دو رویه یا دو سطحی. ۱۶. الزّاوِیَتان: مثنّای زاویة، دوگوشه. ۱۷. «الزّاوِیَتان المُتَقابِلَتان بالرّأس»: دو زاویهٔ متقابل در رأس، دو زاویهٔ سر به هم یا سر به سر داده. ۱۸. «ـ المُتتامَّتان»: دو زاویهٔ متمّم که جمعشان ۹۰ درجه می‌شود. ۱۹. «ـ المتکامِلَتان»: دو زاویهٔ مکمّل که جمعشان ۱۸۰ درجه می‌شود. ۲۰. «ـ المُتَناظِرَتان»: دو زاویهٔ متبادلهٔ متقابله، دو گوشهٔ هم نگر. ۲۱. «ـ المجاوِرَتان»: دو زاویهٔ مجاور، دو گوشهٔ کنارِ هم.


حادّة


قائمة


منفرجة


الزوایا




الزُّبادة






الزُّبانة

زایَدَ زِیاداً و مُزایَدَةً (ز ی د) ه: در افزون کردن بر او پیشی گرفت.

الزّایِزجَة ف مع: زایچه، گرفتن طالع شخص از روی زمان ولادت او بر حسب علم احکام نجوم.

زایَطَ زِیاطاً و مُزایَطَةً (ز ی ط) ه: بر سر یکدیگر فریاد کشیدند.

الزُّباب: جانوری از تیرهٔ موشها که از موش کور بزرگتر و از موش صحرایی کوچکتر است و زیستگاه اصلیش مصر و عربستان است. واحدش زَبابَة است، موش کور.

الزُّبابِیّات: تیره‌ای از جانورانِ راستهٔ حشره‌خواران که جثّه‌ای کوچک و همانند موش و موش صحرایی دارند، تیرهٔ موشهای کور.

الزَّباد: ۱. نوعی بوی خوش که از جانوری موسوم به گربهٔ زَباد گرفته می‌شود. واحدش زَبادَة است. ۲. «سنّور ـ»: گربهٔ زَباد، جانوری از گربه سانان که زیر دُمش مادّه‌ای خوشبوی جمع می‌شود و در غالب کوهها و جنگلها و بیابانها زندگی می‌کند و از جانوران و حشرات و گاه میوهٔ درختان تغذیه می‌کند.

الزَّبادَة: واحدِ زباد، یک گربهٔ زَباد.

الزَّبادِیّ جـ: زُبَدِیَّة.

الزَّبادِیّات: تیره‌ای از جانوران گوشتخوار گُربه‌سان که مهمترین اجناس آن گربهٔ زباد و رباح و مانگوس است، تیرهٔ زبادها.

الزَّبار جـ: زَبْر.

الزَّبارِج جـ: ۱. زِبْرِج. ۲. زَبَرْجَد.

الزَّبارِق جـ: زِبْرِقان.

الزَّبارِیق جـ: زِبْرِقان.

الزَّبازِب جـ: زَبْزَب.

الزَّباع جـ: زَبِیع.

الزِّبالُ و الزُّبال: آنچه مورچه با دهان بردارد، چیز اندک.

الزُّبالَة: ۱. آبی اندک. ۲. تـه مـاندهٔ آب در چاه کـه نوشیدنی نیست. ۳. خاکروبه، آشغالِ منزل.

الزِّبانَة: ترجیح دادن و عادت مشتریان نسبت به خرید از فروشگاهی معیّن، عادتِ کسبی (المو).

الزُّبـانَة: کوچکترین و چابکترین نوع موشها کـه از درخت و دیوار نیز بالا می‌رود و در آب شنا می‌کند، موش سفید کوچک، نام دیگرش فَأرَة الحصاد، موش

خرمن است. Harvest mouse (E)

الزُّبانَی ۱. نیش کژدم که در سر دُمِ آن است. ج: زُبانَیات. ۲. [کیهان‌شناسی] «زُبانیاالعقرب»: دو ستارهٔ درخشان در میان شمال و جنوبِ صورت فلکی برج عقرب که منزل ماه در شب هفدهم است.

الزَّبانِیَة ۱. جـ: زِبْنِیَة، مردمِ سخت و درشت. ۲. گزمه‌ها، شرطه‌ها، پاسبانان، پلیسها. ۳. ملائکه‌ای که دوزخیان را به سوی دوزخ رانند، دوزخبانان.

زَبَّ ـُ زَبّاً ۱. القِربَةَ: مشک را پُر کرد. ۲. ـ الحِملَ: تا آنجا که ممکن بود بار را افزود و حمل کرد. ۳. ـ الضَّیفَ: به مهمان (زَبیب) مویز خوراند. ۴. ـ الطعامَ: در غذا مویز ریخت.

زَبَّ ـَ زَبَباً الرجُلُ: آن مرد پُرمُوی و دراز موی شد، صورت و گوشهایش پرپشم و موی بود، پشمالو بود.

زَبَّ ـِ زُبُوباً ت الشَّمسُ: خورشید به غروب نزدیک شد.

الزَّبّ: ۱. مصـ زَبَّ ـُ. ۲. پُرکردن مشک از آب تا گردن آن. ۳. افزودن بار به حدّاکثر ممکن. ۴. ریختن (زَبیب) مویز در غذا. ۵. خوراندن مویز (۱ ـ ۵ لسـ، منتـ).

الزُّبّ ۱. جـ: أزُبّ و زَبّاء. ۲. آلت نرینگی، نرّهٔ مرد* (قا، لسـ). ۲. بینی**. ۳. ریش، یا بخش جلوی ریش، مویهای چانه یا سرِ ریش*** (لسـ، منتـ). ج: أزُبّ و أزباب و زِبَبَة.

الزَّبَب: ۱. مصـ زَبَّ ـَ. ۲. درازی و بسیاریِ مویِ آدمی. ۳. انبوهی پشم و موی زیر چانهٔ شتر.

الزَّبّاء: ۱. مؤنّث أزَبّ. ۲. بلای سخت، اندوه بزرگ. ج: زُبّ.

الزَّبّاب: مویزفروش.

الزَّبّاد: ۱. سرشیر، خامهٔ شیر. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که در اطراف مدیترانه می‌روید، گل ستاره‌ای. ۳. «ـ اللبَنِ»: چیز بی‌سود و بی‌خیر، چیز به درد نخور.

الزَّبّاطَة: مرغابی، اردک.

الزَّبّال: ۱. زباله‌کش، رُفتگر، خاکروبه‌بر. ۲. سرگین‌کش.

الزَّبّان: سرکش، گردنکش ← زَبان.

زَبَّبَ تَزْبِیباً (ز ب ب) ۱. العنبَ والتّینَ: انگور و انجیر را کشمش و مویز و خشک کرد. ۲. ـ العنبُ: انگور خشکید و مویز شد. ۳. ـ ت الشّمسُ: خورشید به غروب شدن نزدیک شد. ۴. ـ الرجُلُ: دهان آن مرد از حرف زدنِ بسیار کف کرد.

الزِّبَبَة جـ: زُبّ.

زَبَّدَ تَزْبِیداً (ز ب د) ۱. القُطنَ: پنبه را زد و برای رشتن حلّاجی کرد. ۲. ـ اللبنُ: شیر خامه بست، سرشیر برآورد. ۳. ـ اللبنَ: سرشیر یا کرهٔ شیر را گرفت. ۴. ـ المتکلّمُ: دهان سخنگوی کف کرد.

زَبَّرَ تَزْبِیراً و تَزْبِرَةً (ز ب ر) الکتابَ: ۱. کتاب را نوشت، نگاشت. ۲. حروف نوشته را درشت و به هم پیوسته نوشت.

الزِّبِّر: سخت و نیرومند.

الزَّبُّونَة: ۱. گردن. ۲. گردنکشی و تکبّر «رَجُلٌ فیه ـ»: مردی دارای کبر و گردنکشی. ۳. دفاع از حریم خود «هو ذُو ـ»: او از حریمِ خود دفاع‌کننده است، مدافعِ حریمِ خویش است.

زَبَّی تَـزْبِیَةً (ز ب ی) ۱. الزُّبْیَةَ: گودال کند. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را برای شکار کردن به عنوان طعمه در گودال یا سوراخ افکند. ۳. ه: او را پس راند، دور ساخت. ۴. ـ ه بِشَرٍّ: به او بدی و گزندی رساند. ۵. ـ له: برای او حیله ساخت

الزِّبِّیل: سبد، زنبیل. ج: زَبابِیل.

الزِّبِّین: آن که بول و غایط را از خود دفع کند.

زَبَدَ ـُ زَبْداً ۱. ه: به او خامه یا سرشیر خوراند. ۲. ـ الطعامَ: در غذا سرشیر ریخت یا آن را با خامه درآمیخت. ۴. ـ الرجُلَ: اندکی از مال خود را به آن

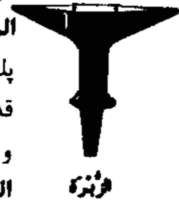
---

* در زبان اهل یمن. ابن دُرید مخصوصِ آلتِ انسان را داند و گوید: عربی صحیح است (لسـ).

** در زبان اهل یمن (لسـ، منتـ).

*** در زبان برخی از اهل یمن (لسـ).

مرد داد.



الزَّبَد : ۱. کفی که بر روی آب و جز آن برآید. ۲. چرک و پلیدیِ هر چیز. ۳. چیز بی‌خبر و سود، به درد نخور. ۴. قد صرّح المحضُ عن ~ه: سره از ناسره جدا و کار آشکار و روشن گردید.

الزَّبْد : ۱. مص. ۲. بخشش، عطا، دَهِش.

الزُّبَد جـ: ۱. زُبْد. ۲. زُبْدَة.

الزُّبْد : ۱. خامهٔ شیر، سرشیر. ۲. مسکه و کره که از زدن شیر به دست می‌آید. یک پارهٔ آن زُبْدَة است.

الزُّبْدَة : ۱. یک تکّـه کـره، سـرشیر. ۲. ~ الشـیء: برگزیده و بهترین بخشِ چیزی. ج: زُبَد.

الزُّبْدِيّة : ۱. ظـرف و بشـقاب سـرشیر یـا کـره، ظـرف سرشیرخوری، ظرف کره‌خوری. ۲. بشقاب سفالین. ج: زَبادِیّ. ۳. درخت و میوهٔ آوُکادو (المو).
Avocado (E)

زَبَرَ ـُـِ زَبْراً ۱. الکتابَ: کتاب را بـا حـروف درشت نگاشت. ۲. ~ البئرَ: گِردِ چاه را بـا سـنگهای درشت برآورد. ۳. ~ البناءَ الجدارَ: بنّا سنگها یا آجرهای دیوار را روی هم چید، سِفت‌کاریِ دیـوار را انـجام داد ولی نازک‌کاری نکرد. ۴. ~ علیه: بر او صبر کـرد، تـحمّل نمود. ۵. ~ السائلَ: بر گدا بانگ زد. ۶. ~ ه بالحجارة: به سوی او سنگ انداخت. ۷. ~ الصبیَّ: کودک را بـا تندی و درشتی از چیزی باز داشت و نهی کرد.

زَبِرَ ـَ زَبَراً الشیءُ: آن چیز زبر و درشت شد.

زَبُرَ ـُ زَبارَةً: ۱. درشت و ستبر شد. ۲. ~ الکبشُ: قوچ پروار و فربه شد.

الزَّبْر ۱. مص زَبَرَ ـُـِ. ۲. چیزِ زبر و درشت و سخت و سِفت. ۳. سنگ. ۴. عقل، خِرَد. ۵. نوشتن. ۶. سخن. ج: زِبار.

الزِّبْر : ۱. چیزِ نوشته شده، مکتوب. ۲. خِرَد، عقل. ج: زُبُور و أزبار.

الزُّبَر جـ: زُبْرَة.

الزُّبُر جـ: ۱. زُبْرَة. ۲. زَبُور.

الزُّبْر جـ: أزْبَر و زَبْراء.

الزُّبْرَة ۱. یالِ گردن شیر و جز آن. ۲. سندان. ۳. پارهٔ آهن. ۴. میان دو شانه، بالای پشت. ج: زُبَر و زُبُر. ۵. [کیهان‌شناسی]: دو ستاره بر دوشِ شکل فلکیِ بـرج اسد که در شب دوازدهم ماه منزل قمر است.

زَبْرَجَ زَبْرَجَةً الشیءَ: آن چیز را زینت داد و آراست.

الزِّبْرِج : ۱. آرایه، زیور. ۲. زر، طلا. ۳. هر چیز خوب و آراسته و نیکو. ۴. پاره ابری نازک و سرخ‌رنگ. ج: زَبارِج.

الزَّبَرْجَد ف معـ: سنگی گـرانبها شـبیه زمـرّد کـه بـه رنگهای مختلف دیده می‌شود، سبزش مصری و زردش قبرسی است، واحدش زَبَرْجَدَة است. ج: زَبارِج.

الزَّبَرْدَج ف معـ: زَبَرْجَد، واحدش زَبَرْدَجَة است.

الزِّبِرّ : نیرومند و محکم.

زَبْرَقَ زَبْرَقَةً الثوبَ: جامه را به رنگ زرد یا سرخ‌رنگین کرد.

الزِّبْرِقان : ۱. ماهِ تمام، مـاه شب چـهاردهم. ۲. مـردِ کم‌ریش، تُنُک‌ریش، کوسه‌ریش. ۳. چـیزی روشـن و درخشان (الر). ج: زَبارِق.

زَبْزَبَ زِبْزاباً و زَبْزَبَةً ۱. الرجلُ: آن مرد بر کسی خشم گرفت. ۲. در جنگ شکست خورد و گریخت.

الزَّبْزَب : ۱. جانوری به اندازهٔ گربه معروف به گورکن، خـرسک، شـغاره. Badger (E). Meles (S) ۲. نـوعی کِشتی. ج: زَبازِب.

زَبَطَ ـِ زَبِيطاً البطُّ: مرغابی صدا کرد.

الزُّبْعاء جـ: زِبْیَع.

الزِّبَعْرَی : ۱. بدخوی، بداخلاق، تندخوی. ۲. مردی که چهره و ابروانش موی بسیار دارد.

زَبَقَ ـُ زَبْقاً ۱. القُفْلَ: قفل را باز کرد. ۲. ~ الشـاةَ: گوسفند را بست، دربند کرد. ۳. ~ ه: بر او تنگ گرفت، به او فشار آورد. ۴. ~ فلاناً فی الأمر: فلانی را در آن کار وارد کرد. ۵. ~ شَعْرَه: مـویش را کـند. ۶. ~ الشـیءَ بالشیء: آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، قاطی کرد. ۷. الشیءَ: آن چیز را شکست. ۸. ~ شَعرَه: مویش را کند.

زَبَقَ ـِ زُبُوقاً : ۱. رها شد، آزاد گشت. ۲. ~ ت المرأةُ

بولدِها : آن زن بچّه انداخت، سِقطِ جنین کرد.
الزُّبُق جـ : أزبَق.
زَبَلَ ـُ زَبْلاً ۱. الأرضَ : زمین را با سرگین کود داد و قوت بخشید. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را برد، حمل کرد (الر).
الزُّبُل جـ : زَبِیْل.
الزِّبْل و الزُّبْـل (لا) **و الزِّبْـل** (لسـ) : سـرگین، پِهِن، فضولات حیوانات که به صورت کود بکار برند، کود.
الزُّبُل جـ : زَبِیْل.
الزُّبْلان جـ : زَبِیْل.
الزِّبْلَة : چیز، شیء (الر).
الزُّبْلَة : لقمه.
الزِّبْلِیْن معـ : سمور سیبری که پوستی گرانبها دارد. Zibellina (S)
زَبَنَ ـُ زَبْناً ۱. ه : او را راند، دور کرد، هُل داد. ۲. ~ ه : او را زد. ۳. ~ الثَّـمرَ : میوهٔ سـردرخـتی را تـخمینی فروخت. ۴. ~ ت الناقةُ : شتر لگد زد.
زَبَنَ ـِ زُبُوناً الشیءَ : آن چیز به یک سو رفت و دور شد.
الزِّبْن : ۱. گوشه، کـنار. ۲. سـمت، نـاحیه، کـرانـه. ۳. پارچه‌ای بریده شده به اندازهٔ اتاقی همانند حجله. ج : أزبان.
الزَّبِن : به تندی دفع‌کننده، دوررانندە.
الزَّبْن : ۱. مصـ زَبَنَ ـُ. ۲. خانه‌ای جدا افتاده از دیگر خانه‌ها، تک‌خانه، پرت. ۳. «مقامٌ ~» : جای تنگ.
الزُّبْن : ۱. حاجت، نیاز «أخذَ ~ ه من الطعامِ» : نیاز خود را از خوردنی برگرفت. ۲. به معنی مُزابِـن اسـم فـاعِل زابَنَ، دور راننده یا تصادم‌کننده با یکدیگر ← زابَنَ. ج : أزبان.
الزُّبُن جـ : زَبُون.
الزُّبَنّ : به تندی دفع‌کننده ← زَبِن.
الزُّبَنَّتان : دو پای شتر.
الزِّبْنِیَة : ۱. نافرمان و سرکش. ۲. گزمه، پـاسبان. ج : زَبانِیَة. ۳. سخت.
الزَّبُور : ۱. کتاب، نوشته. ۲. (اختصاصاً) مزامیر داود.
۳. فرشته. ۴. دسته، فرقه. ج : زُبُر.
الزُّبُور جـ : زِبْر.
الزَّبُـون : ۱. خـریدار، مشـتری. ۲. گـول، نـادان. ۳. کُندذهن. ۴. شتری که هنگام دوشیدن لگـد زنـد. ۵. «حربٌ ~» : جنگ انبوه و مغلوبه و سخت. ج : زُبُن. (و زَبائِن در تداول سوریه و لبنان)
زَبَی ـِ زَبْیاً (ز ب ی) ۱. ه : او را برد. ۲. ~ ه : آن را با شتاب راند. ۳. ~ ه بِشرٍّ : به او بدی و گزند رساند. ۴. ~ له زُبْیَةً : برای او حیله‌ای ساخت.
زَبَی ـِ زُبِیّاً : با شتاب گذشت.
الزُّبَی جـ : زُبْیَة.
الزَّبِیب : ۱. کشمش، مویز. ۲. کفِ روی آب و مایعات. ۳. زهرِ دهان مار.
الزَّبِیبَة : ۱. واحدِ زَبِیب، یک دانه کشمش یا مویز. ۲. زخمی در دست همانند مویزی. ۳. کفی که در گوشهٔ دهان شخص پُرگوی پدید آید. ۴. نقطه‌ای سیاه بالای دو چشم مار و سگ.
الزَّبِیبِیّ : ۱. مویزفروش، کشمش‌فروش. ۲. آب مویز، آبی که در آن مویز یاکشمش خیسانده باشند. ۳. شراب کشمش یا مویز.
الزُّبْیَة : ۱. پشتهٔ بلند که آب بدان نرسد. ۲. گودالی که برای شکار درندگان درست کنند. ۳. اجاق و چاله‌ای که در آن نان و گوشت پزند. ج : زُبَی. ۴. «بلغَ السیلُ الزُّبَی» : سختیِ کار به نهایت رسید، آب از سر گذشت.
الزَّبِیر : نوشته، مکتوب. ۲. گِل و لای و لجن سیاه. ۳. مـرد نـیرومند و سـخت و اسـتوار. ۴. حـادثهٔ نـاگوار، مصیبت، سختی و بلا. ج : زِبار و زُبَراء.
الزَّبِیع : مرد خشمگین پرخاشگر. ج : زِباع و زُبَعاء.
الزَّبِیقَة : ریش که تراشیده یا مویش راکنده باشند.
الزَّبِیل : ۱. سرگین حیوانات. ۲. زنبیل، سبد. ج : زُبُل و زُبْلان.
زَتَّ ـُ زَتّاً ت الماشِطةُ العروسَ : آرایشگـر عـروس را آراست و زینت داد.
الزَّتَّة : ۱. مصدر مرّه از زَتَّ، یک بار آرایش. ۲. آراستن

عروس در شب زفاف. ۳. اسباب و وسائل سفر.
زَجا ــُ زَجاءً و زَجْواً و زُجُوّاً (ز ج و) ۱. الدِّرهمُ : آن درهم رواج یافت. ۲. ــ الأمرُ : آن کار استوار و درست شد. ۳. ــ الخراجُ : خراج و مالیّات بآسانی گرد آمد. ۴. ــ الرجُلُ : خندهٔ آن مرد قطع شد.
زَجا ــُ زَجْواً (ز ج و) ۱. ه : او را سوق داد، به نرمی راند. «ــ ت الرّیحُ السحابَ» : باد ابر را راند. ۲. ــ ه : او را واداشت، وادار کرد، بر انگیخت.
الزَّجاء : ۱. مصـ. ۲. آسانی و روانیِ کار.
الزَّجاج : بذرِ قرنفل، واحدش زَجاجَة یک دانه تخم قرنفل است
الزَّجاج جـ : ۱. زُجّ. ۲. ← زُجاج، شیشه.
الزُّجـاج : ۱. شیشه، آبگینه. ۲. ظروف شیشه‌ای قاروره‌ها، بُطریها.
الزَّجاجَة : یک قطعه شیشه.
الزِّجاجَة : ۱. قطعهٔ شیشه. ۲. شیشه‌گری، بلورسازی.
الزُّجـاجَة : ۱. یک قـطعه شـیشه. ۲. یک ظـرف شیشه‌ای، یک بطری. ۳. قدح شیشه‌ای. ۴. قندیل. ۵. «ــُ ساعة» : شیشهٔ ساعت.


الزُّجَّم

الزُّجاجیّ : ۱. منسوب به زُجاج، شیشه‌ای، بلوری. ۲. شیشه‌گر و شیشه‌فروش. بلورفروش. ۳. شفّاف و روشن مـانند شیشه. مـؤ : زُجـاجیّة. ۴. [تشـریح] : «الرّطوبة الزُّجاجیّة» : مایع شـفّافِ لزج چشـم در پشت عـدسیِ جلیدیّه، مایع زُجاجیّه.
زَجَّ ــَ زَجَجاً ۱. الحاجبُ : ابرو باریک و کمانی شد. ۲. ــ الظّلیمُ : ساقهای شترمرغ دراز شد و گامهای فراخ و بلند برداشت.
زَجَّ ــُ زَجّاً (ز ج ج) ۱. دوید. ۲. ــ ه : او را با بُنِ نیزه یا پیکان تیر زد. ۳. ــ بالشیءِ من یدِه : آن چیز را از دست انداخت. ۴. «ــ ه فی مشکلةٍ» : او را در گرفتاری و سختی افکند. ۵. ــ الرّمحَ : بر نیزه پیکان گذاشت.


الزُّجَر

الزُّجّ ۱. جـ : أزِجّ. ۲. آهنِ بُنِ نیزه. ۳. پیکانِ تیر. ۴. حلقه‌ای فلزّی. ۵. سر آرنـج، کـونهٔ آرنـج ج : زِجـاج و أزْجاج و أزِجّة و زِجَجَة.

الزَّجّاج : ۱. شیشه‌ساز، شیشه‌گر و شیشه‌فروش. ۲. بلورفروش.
الزَّجّار : بسیار زجرکننده، بانگ‌زننده و بازدارنده.
الزَّجّال : ۱. کبوتر نـامه‌بر. ۲. سـرایـندهٔ شـعرِ زَجَـل، تصنیف‌ساز. ۳. تیرانداز. ج : زَجّالَة.
الزُّجّال جـ : زاجِل.
الزَّجّالَة : ۱. جـ : زَجّال. ۲. مؤنّثِ زَجّال. ۳. تیراندازان با (مزجل) تیرِ کوتاه، زوبین‌افکنان
الزِّجَجَة جـ : زُجّ.
الزَّجَّة : ۱. مصدر مرّه از زَجَّ. ۲. داندان نیش شتر نر.
زَجَّجَ تَزْجِیْجاً (ز ج ج) ۱. ت المرأة حاجِبَها : آن زن ابروان خود را باریک و کمانی و دنـباله‌دار کـرد. ۲. ــ الموضعَ : آنجا را هموار و نیکو گرداند. ۳. ــ الرّمحَ : بر نیزه سنان گذاشت، سرنیزه نهاد.
الزُّجُج . ۱. خران رام و رهوار. ۲. نـیزهٔ سـنان‌دار. ۳. جنگ‌افزار تیز و بلند.
الزُّجَّل جـ : زاجِل.
الزُّجَّم : جنسی از پرندگان از پردهٔ پائیان مانند پرستوی دریایی که معروفترین آنها پرستوی دریایی سیاه است، چلچلهٔ دریایی، سُنونو الماء نام دیگر آن است.
زَجَّی تَزْجِیَةً (ز ج و) ۱. ه . او را به نرمی رانـد، آن را آرام پس زد. ۲. ــ الحاجةَ : برآوردن حاجت را آسـان گرداند
زَجَرَ ــُ زَجْراً ۱. ه : او را بازداشت، با بـانگ زدن او را منع کرد، به او نهیب زد و از او جلوگیری کرد، به او تَشَر زد. ۳. ــ ه عن کذا : او را از آن کـار مـنع کـرد. ۴. ــ الطائِرَ : پرنده را پرواز داد و به حرکاتش از راست یا چپ رفتن فال زد، تطیّر کرد. ۵. پیشگویی کـرد. ۶. ــ ت الریحُ السحابَ : بـاد ابـرها را بـرانگـیخت و بـه حـرکت درآورد
زَجَرَ ــُ زُجُوراً ت الناقةُ بما فی بطنِها . ماده شتر آنچه در شکم داشت بیرون داد، قی کرد.
الزُّجَر : ماهی‌ای دریایی بـا بـاله‌های خـاردار از تـیرهٔ (E) Sciaenidae که انواع آن کوچک‌جثّه‌اند

ج: زُجُور.

الزَّجْر : ۱. مصـ. ۲. ← زَجَر، نوعی ماهی دریایی با بالهٔ خاردار. Latilus (S)

الزُّجُر جـ: زَجُور.

الزُّجُر جـ: أزْجَر.

الزَّجْرَة : ۱. مصدر مرّه از زَجَر، یک بانگ. ۲. فریاد بلند و بزرگ.

زَجَلَ ـُ زَجْلاً ۱. ه أو به: به سوی او تیر انداخت. ۲. ~ ه: او را راند. ۳. ~ ه بالرُّمحِ: به او نیزه زد. ۴. ~ الحمامةَ أو بها: باکبوترِ قاصد نامه فرستاد.

زَجِل ـَ زَجَلاً ۱. الرجُلُ: آن مرد به شادمانی و بازی پرداخت. ۲. بانگ برداشت، فریاد کرد. ۳. شعر و آواز خواند، زَجَل سرود.

زَجِلَ ـِ زُجُولاً ت الأُمُّ بولدِها: مادر بچّه انداخت، سِقطِ جنین کرد.

الزَّجَل : ۱. مصـ زَجِلَ. ۲. بانگ برداشتن، فریاد کردن، غوغا، همهمه. ۳. بازی و شادمانی. ۴. شعر عامیانه، تصنیف، ترانه. ۵. تندر، بانگ ابر، رعد. ۶. «~ الجنّ»: آواز جنّ. ج: أزْجال.

الزَّجِل : ۱. شادیکننده. ۲. بازیکننده. ۳. آوازخوان. ۴. گیاهی که باد در شاخه‌های آن پیچید و صداکند. ۵. ابرِ با بانگ و رعد. ۶. کاروانی که با بانگ و فریاد حرکت کند.

الزُّجَل جـ: زُجْلَة.

الزُّجُل جـ: زَجُول.

الزَّجَلَة جـ: زاجِل.

الزَّجْلَة : آواز مردم، بانگ و غریوِ غوغا.

الزُّجْلَة : ۱. گروهی از مردم. ۲. اندکی از چیزی. ۳. پوستی که میان دو چشم قرار دارد. ۴. حال، حالت (۳، ۴ الر). ج: زُجَل.

زَجَمَ ـُ زَجْماً کلامَه: سخن خود را پنهانی گفت.

الزَّجْم : ۱. مصـ. ۲. سخنِ پنهان و آهسته.

الزَّجْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَجَمَ. ۲. سخن پنهان. ۳. درد زایمانی که با کشیدن آن بچّه بیرون آید.

الزَّجُور : ۱. گوسفند و مانند آن که به دیدن، بچّهٔ خود را باز شناسد و به بوییدن نشناسد. ۲. ماده شتری که به بچّهٔ خود شیر ندهد مگر به زجر شدن. ۳. ماده شتری که به بچّه شتر دیگر مهربانی کند و آن را بوی کند امّا شیرش ندهد. ج: زُجُر.

الزُّجُور جـ: زَجْر.

الزَّجُـول : راه دور و دراز، فاصله و مسافتِ دور. ج: زُجُل.

الزُّحار : ۱. مصـ زَحَرَ. ۲. [پزشکی]: اسهال خونی ← دیزنطاریّ.

الزِّحاف : ۱. مصـ زاحَفَ. ۲. [عروض]: دگرگونی و فزونی یاکاهشی که عارض سبب خفیف یا ثقیل گردد.

الزَّحالِف جـ: ۱. زُحْلُوفَة. ۲. جانورانی خرد که چون مورچگان راه می‌روند (الر).

الزَّحالِق جـ: ۱. زَحْلِق. ۲. زُحْلُوقَة.

الزَّحالِيف جـ: ۱. زُحْلُوفَة.

الزَّحالِيق جـ: زُحْلُوقَة. ۲. زَحْلِيق.

الزَّحالِيک جـ: زُحْلُوکَة (لسـ).

الزَّحالِيل جـ: ۱. زُحْلُول و زُحْلُولَة. ۲. زِحْلِيل.

الزِّحام : ۱. مصـ زَحَمَ و زاحَمَ. ۲. ازدحام، انبوهی، فشار مردم در جای تنگ، شلوغیِ جَمعیّت. ۳. «یوم ~»: روز قیامت، رستاخیز.

زَحَّ ـُ زَحّاً ۱. ه عنه: آن را از او راند، دور ساخت. ۲. ~ ه إليه: آن را به سوی او کشاند، وی را به سوی آن کشاند. ۳. ~ ه عن المکانِ: او را از آنجا دور کرد.

الزَّحّار : بخیلی که چون چیزی از او خواهند آه سرد و نالهٔ فقر برآرد.

الزَّحّاف : ۱. خزنده چون مار. ۲. ملخی که هنوز بال درنیاورده و پرواز نکرده است.

الزَّحّافات : جانوران خزنده، خزندگان.

زَحَّرَ تَزْحِيراً (ز ح ر): صدایش را با آه و ناله همراه کرد، زار زد.

زَحَّفَ تَـزْحِيفاً (ز ح ف) ۱. الشـيءَ: آن چیز را بـه آهستگی کشـاند. ۲. ~ الأرْضَ: زمـین را بـا مـالهٔ

کشاورزی برای کشت هموار کرد، مُهره کشید.

زَحَّلَ تَزْحِيلاً (ز ح ل) ه : او را از آنجا دور کرد، راند.

زَحَرَ ـِ زَحِيراً و زُحاراً و زُحارَةً : ۱. صدای خود را با ناله همراه کرد، ناله‌کنان آواز برآورد. ۲. ـ ت المرأةُ بولدِها : آن زن بچّه‌اش را به دنیا آورد. ۳. ـ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زخم زد. ۴. ـ البخِيلُ : بخیل سؤال و خواهش کسی را سنگین و گران شمرد.

زَحَرَ ـَ زَحْراً ه بالرّمحِ : او را با نیزه زخمی کرد.

زُحِرَ مجـ. فلانٌ : اسهال خونی گرفت، شکم‌روش داشت.

الزُّحَر : بخیل که چون از او چیزی خواهند آهی سرد برآورد یا بنالد. ← زَحّار.

الزُّحْران : بخیل ← زَحّار.

الزِّحْزاح : دور.

زَحْزَحَ زَحْزَحَةً ه عن مکانِه : او را از جای خود راند، دور کرد.

الزُّحْزَح : دوری، بُعد.

زَحَفَ ـَ زَحْفاً و زَحَفاناً و زُحُوفاً : ۱. خزید، روی شکم راه رفت. ۲. ـ الصبيُّ : کودک بر نشیمنگاه خود خزید، کون‌خزه کرد. ۳. ـ إليه : به سوی او راه افتاد. ۴. ـ العسکرُ : لشکر به انبوه به سوی دشمن پیشروی کرد. ۵. ـ البعيرُ : شتر از ماندگی کف پایش را بر زمین کشید. ۶. ـ السهمُ : تیر نزدیک هدف افتاد و لغزید تا به پای نشانه رسید. ۷. ـ ت الزّحّافاتُ : خزندگان خزیدند.



زَحَفَ ـَ زَحْفاً الشيءَ : آن چیز را آهسته کشاند.

الزَّحف : ۱. مصـ. ۲. خستگی، حرکت به کندی و سنگینی. ۳. لشکر انبوهِ در حال پیشروی. ج : زُحُوف.

الزُّحُف جـ : زَحُوف.

الزُّحْفة : آن که به جای نزدیک سفر می‌کند و به جای دور نمی‌رود، مسافرِ مسافاتِ کوتاه.

زَحَکَ ـَ زَحْکاً بعيرَه : شترش را رنجور و خسته کرد.

زَحَکَ ـَ زُحُوکاً ۱. البعيرُ : شتر خسته و رنجور شد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۳. ـ عنه : به سختی و دشواری از او دور شد. ۴. به سختی به او نزدیک شد.

زَحَلَ ـَ زَحْلاً ۱. ه عن المکانِ : او را از آنجا دور کرد. ۲. رنجور و خسته شد (الر).

زَحَلَ ـَ زُحُولاً ۱. عن مکانِه : از جای خود تکان خورد و دور شد. ۲. ـ عن مقامِه : از مقام خود برکنار شد یا کنار رفت و دور شد. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر در رفتن درنگ کرد و عقب ماند. ۴. ـ الجبلُ : کوه جابجا شد.

الزَّحِل : دورشونده، کناررونده.

الزُّحَل : آن که از هر کاری خوب یا بد کناره گیرد.

زُحَل [کیهان‌شناسی] : بزرگترین و دورترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی نسبت به زمین، کیوان، زحل.

الزُّحَلَة ۱. جانوری که از دُم به سوراخ خود وارد شود. ۲. مردی که جز به جاهای نزدیک سفر نکند، آن که جهانگردی نکند. ۳. آن که از کارها کناره جوید.

زَحْلَفَ زَحْلَفَةً ۱. ه : آن را غلتاند، غِل داد. ۲. ـ ه : آن را راند، پس زد. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ اللهُ عنّا الشرَّ : خدا بدی و شرّ را از ما دور ساخت. ۵. ـ له مالاً : مالی به او بخشید. ۶. ـ في الکلامِ : در سخن گفتن شتاب کرد، تند حرف زد.

زَحْلَقَ زَحْلَقَةً ه : آن را غلتاند. مانند زَحْلَفَ است.

الزُّحْلِيق : باد سخت. ج : زَحالِق.

الزُّحْلُوفَة : سُرسُره. ج : زَحالِيف. ← زُحْلُوقَة.

الزُّحْلُوقَة : سُرسُره، جای نرم و هموار و سراشیب که بر آن سُر خورند. ۲. وسیله‌ای که با آن بر روی برف و یخ سُر خورند، اسکی. ج : زَحالِيق. ← زُحْلُوفَة.

الزُّحْلُول : ۱. کوچک‌اندام و سبک‌وزن و جَلد و چابک. ۲. جای تنگ و لغزنده. ج : زَحالِيل.

الزِّحْلِيل : ۱. جای تنگ و لغزنده. ۲. سریع، شتابنده. ۳. دورشونده از جای خود، کناره‌گیر. ۴. تند و چابک. ج : زَحالِيل.

زَحَمَ ـَ زَحْماً و زِحاماً و زَحْمَةً ۱. ه : او را در تنگنا گذاشت، زیر فشار قرارش داد. ۲. ـ ه : او را به عقب راند، هُل داد.

الزَّحْم : ۱. مصـ. ۲. مردمی که به انبوه گرد آمده باشند و به هم فشار آورند، ازدحام‌کنندگان.

الزَّحْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَحَمَ. ۲. یکدیگر را فشار دادن از تنگیِ جا، ازدحام کردن، انبوهی و شلوغیِ جمعیّت.

زَحَنَ ـَ زَحْناً ه عن المکان : او را از آنجا دور کرد.

زَحَنَ ـَ زُحُوناً ۱. الرجلُ : آن مرد از انجام کاری بازپس نشست، درنگ کرد. ۲. ـ عن مکانِه : از جای خود حرکت کرد. ۳. ـ ه عن مکانِه : او را از جایش دور کرد، منتقل کرد (لازم و متعدّی).

الزَّحْن : ۱. مص. ۲. حرکتِ کُند و آهسته، تکان.

الزُّحَن ۱. جـ : زُحَنَة. ۲. مرد کوتاه‌قد و ستبر. مؤ : زُحَنَة.

الزَّحْنَة : ۱. مصدر مرّه از زَحَنَ. ۲. به آهستگی کار کردن، کُندکاری. ۳. کاروان، قافله با تمام همراهان و دنباله‌های آن. ۳. گرمای سوزان (الر).

الزُّحْنَة : خَمِ رودخانه، پیچِ درّه. ج : زُحَن.

الزَّحُوف : مانده و خسته (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : زُحّف و زُحُوف (لا).

الزُّحُوف جـ : ۱. زَحْف. ۲. زَحُوف.

الزُّحْلُوكَة : شرشره ج : زَحالِیک (لس).

الزُّحُول : فاصله و راه دور، مسافتِ بعید، گردنهٔ دور و دراز.

الزَّحِیر [پزشکی] : نوعی اسهال، بیماریِ زور پیچ شکم، دیسانتری ← زُحار. Tenesmus (E)

الزَّخارِف ۱. جـ : زُخْرُف. ۲. کشتیها و قایقهای آراسته و تفریحی. ۳. «ـ الماء» : موجها و راههایی که بر روی آب پدید آید. ۴. جانورکهایی چارپا و خرد بزرگتر از پشّه و کوچکتر از مگس که بر روی آب جست و خیز یا پرواز کنند.

الزُّخارِیّ : ۱. گیاه رسیده و سبز و سیراب و انبوه. ۲. کارهای استوار. ۳. «ـ النّبات» : تازگیِ گیاه و شکوفهٔ آن.

زَخَّ ـُ زَخّاً : ۱. خشمگین شد. ۲. برجست، جهید. ۳. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را راند، هُل داد، دور انداخت. ۴. ـ ه فی قفاه : او را از پس راند. ۵. ـ بکذا : آن را انداخت. ۶. ـ ه : او را به گودالی افکند. ۷. ـ بالجِمالِ : شتران را تند راند، به درشتی و خشونت راند. ۸. ـ بولَه : به سختی پیشاب ریخت.

زَخَّ ـِ زَخّاً و زَخِیخاً ۱. الجمرُ : اخگرِ آتش درخشید، شعله‌ور شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از خشم برافروخت و چشمانش برق زد

الزَّخّ : ۱. مص. ۲. خشم. ۳. کینه، دشمنی.

الزَّخّار : ۱. بسیار پُر و لبریز. ۲. بسیار بخشنده.

الزَّخَّة : ۱. مصدر مرّه از زَخَّ. ۲. زن، زوجه، همسرِ مرد. ۳. خشم، کینه.

الزُّخَّة : برّه‌های گوسفند (از آن رو که آنها را می‌رانند تا از گله عقب نمانند).

زَخَّفَ تَزْخِیفاً (ز خ ف) فی الکلامِ : پرگویی کرد.

زَخَرَ ـَ زَخْراً ۱. الرجُلَ : آن مرد را شادمان کرد، به طرب درآورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پُر کرد، انباشت. ۳. ـ الدِّقَّ : چیزهای خرد را در باد پراکند، باد داد. ۴. ـ العشبُ الماشیةَ : علف ستور را فربه ساخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را آرایش داد، آراست.

زَخَرَ ـَ زُخُوراً و تَزْخاراً ۱. الوادی أو النهرُ : درّه یا رودخانه پرآب شد، آب رودخانه بالا آمد، طغیان کرد. ۲. ـ ت الحربُ : آتش جنگ زبانه کشید، کار جنگ بالا گرفت. ۳. ـ القومُ : مردم برای کوچ یا جنگ به جنب و جوش و خروش درآمدند. ۴. ـ النّباتُ : گیاه بالید و بلند شد. ۵. ـ بما عنده : به آنچه داشت فخر فروخت. ۶. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید.



الزُّخرُط

الزُّخْرُط : گیاهی پیازدار از تیرهٔ زنبقیها که بیشتر انواعش صحرایی و برخی کاشتنی و زینتی است. Gagea (S)

زَخْرَفَ زَخْرافاً و زَخْرَفَةً ۱. ه : آن را آراست و زینت داد. ۲. ـ القولَ : سخن را به دروغ آراست و آب و تاب داد.



الزُّخرُف

الزُّخْرُف : ۱. زر، طلا. ۲. کمال خوبی، نیکویی ۳. باطل، بیهوده «ـ الکلام» : سخنان یاوه، مزخرف (از اضداد) ۴. «ـ الأرض» : گیاهان رنگارنگ زمین، گُل و گیاه. ۵. حشره‌ای از نیم‌بالان که بر سطح آب می‌جهد، حشرهٔ یک‌روزه.

الزُّخـرَفَة : ۱. مصـ. ۲. آراستن، تزیین. ۳. «فنّ ـ العربیّة» : هنر تزیینی عربی. Arabesque (E)
الزُّخْرُفِيّ : ۱. منسوب به زُخْرُف. ۲. آرایشی، تزیینی، آذین‌بندی، دکوراتیو.
الزُّخْرِيّ : بلند، دراز.
زَخَفَ ـَ زَخْفاً الشيءَ : آن چیز را به باطل آراست و بسیار کرد، آب و تاب و لِفت و لعاب داد.
زَخَفَ ـَ زَخِيْفاً : فخر فروخت، تکبّر کرد.
زَخَمَ ـَ زَخْماً ه : او را بسختی راند، او را هُل داد.
زَخِمَ ـَ زَخَماً و زَخْمَةً اللحمُ : گوشت مانده و فاسد و بویناک شد.
الزَّخِم : گوشت مانده و فاسد شده و بویناک، آنچه گندیده و بویناک شده باشد.
الزَّخْم : ۱. مصـ زَخَمَ. ۲. [فیزیک] : مقدار حرکت.
الزَّخْماء : مانده و بدبوی (برای مؤنّث).
الزَّخْمَة : ۱. مصـ زَخِمَ. ۲. بوی گند.
الزُّخُور : گیاه تمام روییده و رسیده و انبوه شده.
الزُّخُورِيّ : ۱. گیاهِ بالیده و رسیده و انبوه شده. مانند زَخُور است. ۲. سخن تهدیدآمیز، نهیب، تشر (الر).
الزَّخِير : بالا آمدن آب دریا و پُري آن، مدِّ دریا.
الزَّرائِـب جـ: زَرِيْبَة.
الزَّرائِـف جـ: زَرافَة (زرّافه).
الزَّراب جـ: زَرِيْبَة.
الزَّرابِي ۱. جـ: زَرْبِيّة. ۲. ف مع. (المنـ) : چاپلوسان، بله‌بله گویان به زورمندان، بادمجان دور قاب‌چینان (الر).


الـزَّرافَـة

الزِّراد : ریسمانی که به گلوی شتر بندند تا از نشخوار بی‌هنگام حیوان و آلودگی اطرافش جلوگیری کند.
الزِّرادَة : زره‌سازی، زره‌بافی، زره‌گری.
الزَّرادِم جـ: زَرْدَمَة.
الزُّرار : تیزفهم و دوراندیش و زیرک.
الزُّرازِر : تیزهوش و زیرک.
الزَّرازِير جـ: ۱. زُرْزُر. ۲. زَرْزُور
الزَّرادُشتِي ف مع. : زردشتی، یکی از پیروان آیین زردشت.
الزَّرادُشتِيَّة : آیین زردشتی.
الزُّرارَة : آنچه بر دیوار پرتاب شود و به آن بچسبد چون ریزه پاره‌های گوشت که از دمِ ساطور به دیوار قصّابی پرتاب شود.
الزَّرارِق جـ: زُرّق.
الزَّرارِيق جـ: زُرّق.
الزِّراعَـــة : ۱. مـصـ. ۲. کشـاورزی، بـرزگری. ۳. بـذرافشـانی. ۴. درخـتکاری. ۵. «عـلـم ـ» : دانش کشاورزی، فنّ بهره‌برداری از گیاهان زراعتی و جانوران اهـلی بـه کـاملترین وجـه اقـتصادی، کشـاورزی و دامپروری. ۶. «ـ الخَفِيْفَة» : کشاورزیِ سبک که در آن کمتر از ظرفیّت زمین بذرافشانی و کـار شـود. ۷. «ـ الكَثِيْفَة أو النَّشِيطَة» : کشـاورزی فشـرده یـا فعّال یـا سنگین که در آن بـه یـاری انـواع مـاشینها و کـودها و سمپاشی و تکنولوژی بیش از ظرفیّت زمین بذرافشانی و فعّالیّت شود.
الزِّراعِيّ : ۱. منسوب به زِراعَة، زراعتی. «عملٌ ـ» : کار کشاورزی یا زراعتی «مهندسٌ ـ». مهندس کشاورزی. ۲. آنچه به کار کشاورزی وابسته باشد «جمعيّةٌ زِراعِيَّة» : انجمن یا اتحادیّهٔ کشاورزان. «تعاوُنِيَّةٌ زِراعِيَّة» : شرکت تـعاونیِ کشـاورزی. «هـندسَةٌ زِراعِـيَّة» : مـهندسیِ کشاورزی.
الزَّرافَة : ۱. گروه مردم. ج : زرافات. «جاءوا زَرافاتٌ و وُحـداناً» : گـروه گـروه و نـیز یـکـایک آمـدند. ۲. شـترگاوپلنگ، زرّافه. ج : زَرافَى و زَرافِى و زَرافِيّ و زَرائِف
الزَّرافَـى و الزَّرافِـى و الزَّرافِـيّ جـ : زَرافَـة (جـانور معروف، زرّافه).
الزُّرافَة : ۱. زرّافه. ۲. بسیار دروغگو
الزَّرافِيّات : تیرهٔ زرّافه‌ها.
الزُّراق [پزشکی] : ۱. بیماری سیانوز کبد که علامتش کـبودی لبـها و زیـر نـاخنهاست. و ۲. «ـ الأطـراف» : بیماری کبود شدن یـا تـیره و کـدر شـدن دست و پـا،

آکـروسیانوز. (E) Acrocyanosis و ۳. ـ المعويّ: بیماری روده که از آثار آن کبودی چهره است، سیانوز روده. Enterogenous Cyanosis (E)

الزَّراقِم ۱. جـ: زُرقُم. ۲. ماران، مارها.

الزُّرام [پزشکی]: بیماریِ بند آمدن پیشاب، شاشبند، حبس‌البَول. (المو). Anuria (E)

الزُّرامِيّ: منسوب بـه زُرام، بیمار مـبتلا بـه شـاشبند (المو).

الزَّرانِيخ جـ: زَرنِيخ (ده).

الزَّرانِيک جـ: زُرنُوک.

الزَّراوِح جـ: زَرَوَح.

الزَّراوَند ف معـ: گیاه زراوند، ارسطولوخیا.

الزَّراوَندِيّات: تیرهٔ گیاهی زراوندها.

الزِّرايَة: ۱. مصـ زَرَى. ۲. سبکی و خواری، خِفّت.

زَرَبَ ـُ زَرْباً ۱. الماشيةَ في الزَّرِيبةِ: ستور را در آغل کرد. ۲. ـ للماشيةِ: برای چارپایان آغل ساخت.

زَرِبَ ـَ زَرَباً الماءُ: آب روان شد، راه افتاد.

زَرَبَ ـِ زُرُوباً (لا) الماءُ: آب روان شد.

الزَّرْب: ۱. مصـ زَرَبَ. ۲. جای داخل شدن، مدخل، درآمدن‌گاه. ۲. آغل، اصطبل. ۳. گودالی که شکارچـی برای کمین کردن بسازد، کازهٔ شکارچی، کمینگاه صیّاد. ج: زُرُوب.

الزِّرْب: ۱. آغل گاو و گوسفند. ۲. آبراه، سـیلگاه. ج: زُرُوب.

الزُّرُب جـ: أَزْرَب.

الزُّرْبَنِيح: گیاهی علفی و یک ساله و زراعـتی از تـیرهٔ سلمه‌ها با برگهایی معطّر و بی‌زیان که مانند چای مورد استفاده است، چای مکزیکی. Mexican Tea (E)
Chenopodium ambrosioïdes (S)

الزِّرْبِيّ: ۱. بساط و زیرانداز و فرش و بالش که بـرای نشستن بگسترند یا بنهند. ۲. گیاه سبز که به زردی یا سرخی آمیخته شده باشد. ج: زَرابِيّ.

الزِّرْبِيَّة: ۱. بساط یا بالش که برای نشستن بگسترند. ۲. گیاه سبزِ روی به زردی یا سرخی نهاده. ج: زَرابِيّ.

۳. زَرابِيّ ف معـ (المنـ): چاپلوسان (الر).

الزَّرَجُون ف معـ: ۱. زرگون، سرخ. ۲. شراب. ۳. تاک، درخت مو. ۴. شاخه‌های درخت مو. ۵. آب زلال باران که در گودالهای سنگیِ کوه جمع شده باشد (لسـ).

الزَّرَجُونَة ف معـ: ۱. یک شاخهٔ تاک. ۲. یک درخت تاک.

زَرَحَ ـَ زَرْحاً و زُرُوحاً: از جایی به جایی نزدیکِ آن رفت.

زَرَحَ ـَ زَرْحاً ه: آن را به نرمی با پای خود از جای جدا و دور کرد، با نوک پا جابجا کرد.

زَرَدَ ـُ زَرْداً ۱. ه: او را خفه کرد. ۲. ـ الدِّرْعَ: زره را بافت، حلقه‌های جوشن را درهم کرد. ۳. ـ عینَه علیه: چشـمان خـود را تـنگ کـرد و ابـرو درهـم کشـید و خشم‌آلود او را نگریست.

زَرِدَ ـَ زَرَداً و زَرْداً اللقمةَ: لقمه را به تندی فرو برد، بلعید.

الزَّرْد: ۱. مصـ زَرِدَ. ۲. حلقه‌های زره، زنجیرهٔ زره. ۳. زره، جوشن. ج: زُرُود.

الزَّرِد: خوراک نرم و آبکی که بآسانی از گلو فرو رود.

الزَّرْداب: آنچه با سیل فرود آید و آبراه را مسدود کند. ج: زَرادِيب.

زَرْدَبَ زَرْدَبَةً ۱. ه: او را خفه کرد. ۲. ـ ه: او را روی زمین کشاند، غلتاند. ۳. ـ الطعامَ: غذا را فرو برد، بلعید (الر).

الزَّرْدَة: ۱. مـصدر مـرّه از زَرَدَ. ۲. یک بـار خـوردن، بلعیدن. ۳. واحدِ زَرَد، یک حلقهٔ زره.

زَرْدَمَ زَرْدَمَةً ۱. ه: گلوی او را فشرد، او را خفه کرد. ۲. ـ الطعامَ: غذا را فرو برد، بلعید.

الزَّرْدَمَـة: ۱. مـصـ. ۲. حـلقوم، حـنجره، گـلو. ۳. [تشریح]: گشـادگی‌ای در بـالای حـنجره، دهـانهٔ نـای (المو). Glottis (E) ج: زَرادِم.

الزُّرُوب جـ: ۱. زَرْب. ۲. زِرْب.

الزُّرُود جـ: زَرْد.

زَرَّ ـَ زِرارَةً (ز ر ر): عقل او کم شد و تدبیرش از کار


الزَّراوَند


الزَّرد

بازماند.
زَرَّ ـَ زَرّاً (ز ر ر) ۱. الرجُلَ: آن مرد بر حریف خود ستم روا داشت و سخت گرفت. ۲. پس از نادانی عاقل شد. ۳. دگمه‌اش را بست.
زَرَّ ـُ زَرّاً (ز ر ر) ۱. القمیصَ: دگمه‌های پیراهن را بست. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را سخت گرد آورد. ۳. ـ المتاعَ: کالا را تکان داد. ۴. ـ الرجُلَ: آن مرد را راند و دور کرد. ۵. ـ ه: او را گزید، گاز گرفت، آن را دندان زد. ۶. ـ الشَّعْرَ: موی را برکند، چید. ۷. ـ عینَه: چشمش را تنگ کرد. ۸. ـ ه بالرّمحِ: او را نیزه زد.
زَرَّ ـِ زُرُوراً (ز ر ر) ۱. الرجُلُ: آن مرد کاری درست و استوار انجام داد. ۲. ـ ت عیناه: چشمانش برافروخته شد.
زَرَّ ـِ زَرِيراً (ز ر ر) ۱. السنانُ: سرنیزه درخشید. ۲. ـ ت عینُه: چشمش برافروخته شد، برق زد.
الزِّرّ: ۱. دگمه. ۲. کلید برق، سویچ، شَستی. ۳. «ـ الجَرَسِ الکهربائیّة»: دگمهٔ زنگ اخبار یا زنگِ درِ خانه. ۴. [تشریح]: حفره‌ای در استخوان کتف که سر بازو در آن قرار می‌گیرد، حفرهٔ دوریِ استخوان کتف. و ۵. حفرهٔ ورک که سر استخوان ران در آن می‌گردد، حُقّه، حفرهٔ حُقّه‌ای. و ۶. استخوانی کوچک در زیر قلب. ۷. چوبی از چوبهای چادر و خیمه. ۸. تیزی شمشیر. ۹. برجستگی و زایده‌ای در انتهای سینهٔ کاسهٔ ویولن. ۱۰. قوام هر چیز. ج: أزرار و زُرُور (المو). ۱۱. «هو ـُ هذا الأمرِ»: او کلید این کار است، این کار جز به دست او سامان نمی‌یابد یا سر نمی‌گیرد. ۱۲. «جاءَ فلانٌ بـ ـِ ه»: او خود به تن خویش آمد، بشخصه آمد. ۱۳. «اعطاه الشیءَ بـ ـِ ه»: تمام آن چیز را به او داد.


الزُّرَّق

زِرّ الذَّهَب: گُل آلاله، حوذان الحرّیف.
الزَّرّاد: ۱. خفه‌کننده (لا). ۲. زِرِه‌باف، زِره‌ساز. ۳. سازندهٔ لباس جنگی.
الزَّرّاع ۱. جـ: زَرّاعَة. ۲. بسیار کِشت‌کننده. ۳. سخن‌چین تباهکار (که بذر دشمنی می‌کارد).
الزُّرّاع جـ: زارِع.
الزَّرّاعَة: ۱. مؤنّثِ زَرّاع. ۲. کشتزار، مزرعه، زمینِ کِشت و زرع.
الزَّرّاف: سریع، تندرو، تند، شتابان.
الزَّرّافَة: ۱. مؤنّثِ زَرّاف. ۲. دلوی که با آن کشت را آب دهند.
الزَّرّاق: اهل زَرق، حیله‌گر، فریبکار، حقّه‌باز.
الزَّرّاقَة: ۱. دستگاهی که با آن آب یا مایعی را بپاشند، تلمبه، سمپاش. ۲. وسیلهٔ تزریق، سُرَنگ، آمپول (المو).
الزَّرَّة: ۱. مصدر مرّه از زَرَّ. ۲. گزش، گاز گرفتن. ۳. زخم زدن با شمشیر.
الزِّرَّة: ۱. مصدر نوع از زَرَّ. ۲. جای و اثر دندان زدن و گاز گرفتن. ۳. خرد، دانایی، عقل.
زَرَّرَ تَزْرِيراً (ز ر ر) ۱. الثوبَ: دگمه‌های جامه را بست. ۲. ـ ه: برای جامه دگمه گذاشت. ۳. ـ عینَه: چشمش را تنگ کرد و زمانی دراز نگریست.
زَرَّفَ تَزْرِيفاً (ز ر ف) ۱. فی الکلامِ: در سخن مطلبی افزود و از خود درآورد، دروغ گفت. ۲. ـ علی کذا من العمرِ: از فلان سنّ تجاوز کرد، عمرش افزون از فلان سال شد. ۳. ـ ه: او را دور گرداند، راند. ۴. ـ القومَ: آنان را گروه گروه کرد.
الزُّرَّق: ۱. پرنده‌ای از نوع بازهای سفید که به خانوادهٔ زغن و تیرهٔ چرغ که بین باز و شاهین واقع است، تعلّق دارد، باز سفید، جره‌باز. ۲. تیزنگاه، خشم‌آلود. ۳. سفیدی پیشانی اسب. ج: زَرارِق و زَرارِيق.
زَرَّمَ تَزْرِيماً (ز ر م) ۱. الشیءَ: آن چیز را برید ۲. ـ ه الدّهرُ: روزگار خیر و برکت را از او قطع کرد.
الزَّرِّيع: خوشهٔ خودرو که از دانه‌هایی که هنگام درو بر زمینِ کنار کشت افتاده به‌طور نامنظّم بروید.
زَرْزَرَ زَرْزَرَةً الزُّرْزُور: ۱. سار آواز برآورد، جیک جیک کرد. ۲. همواره گوشت سار خورد. ۳. ـ بالمکانِ: در آنجا ماندگار شد، ثابت ماند.
الزُّرْزُر: ۱. سار. ۲. هودج تنگ. ج: زَرازِر.
الزُّرْزُورِيّ: منسوب به سار، چیزی که به رنگ سار باشد.

الزُّرْزُورِيّات : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ سبکبالان با اجناس و انواع بسیار و رنگهای گوناگون که مهمترین انواع آن عبارتند از: سار و سارِ سرخ و سارِ کنه‌خوار افریقایی، تیرهٔ سارها.

زَرَطَ ـِ زَرْطاً اللقمةَ : لقمه را فرو برد، بلعید.

زَرَعَ ـَ زَرْعاً و زِراعَةً ۱. الحَبَّ : بذر در زمین افشاند، بذرافشانی کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را شخم زد و دانه افشاند، کشت کرد. ۳. ـ اللهُ الزرعَ : خدا کشت و زراعت را سرسبز و بارور گرداند.

زُرِعَ له بعد شقاوة. مجـ : پس از فقر و تنگدستی به مالی دست یافت.

الزَّرْع : ۱. مصـ. ۲. کِشته. ۳. آنچه از راه بذرافشانی بروید. ۴. فرزند. ۵. «ـ الزَّعاوِيّة» : محصولی که از کاشت علفهای گوناگون برآید و به کار علوفهٔ ستوران خورد، علف، خوید، قصیل. ۶. «ـ العفیر» : کِشت حبوبات پیش از آمدن باران، خشک‌کاریِ زراعت. ۷. «ـ الألغام» : مین‌گذاری زمین هنگام جنگ. ۸. «ـ القَلْب أو القُلوب» : پیوندِ قلب.

الزُّرَع جـ : زُرْعَة.

الزَّرْعَة : زمین کِشت و زراعت، کشتزار. ← زِرْعَة.

الزِّرْعَة : زمینِ کشت، کشتزار. ← زَرْعَة.

الزُّرْعَة : ۱. دانه، بذر. ۲. جایی که برای کشت اصلاح شده باشد، کشتزار. ۳. جوجهٔ کبک (لا). ج : زُرَع.

زَرَفَ ـُ زُرُوفاً و زَرِيفاً ۱. الیه : به او نزدیک شد، نزد او رفت. ۲. ـ الجملُ : شتر تند رفت. ۳. ـ فلانٌ : فلانی به کندی و آهستگی راه رفت (از اضداد).

زَرَفَ ـُ زَرْفاً ۱. جَست و پرید، جهید. ۲. ـ فی المشي : در راه رفتن شتافت، تند رفت. ۳. ـ فی الکلام : سخنی از خود ساخت و دروغ گفت، در سخن مطلبی افزود. ۴. ـ الجرحُ : زخم پس از بهبود بار دیگر پدید آمد، زخم عود کرد (لا).

زَرِفَ ـَ زَرَفاً و (لا) **زَرْفاً** الجرحُ : زخم پس از بهبود بازگشت و سر باز کرد، عود کرد.

زَرَقَ ـُ زَرْقاً ۱. ه : او را با (مزراق) نیزهٔ کوچک یا زوبین زد. ۲. ـ ه ببصره : بر او نگاهِ تیز افکند. ۳. ـ ت الناقةُ الرّحلَ : ماده شتر جهازش را از پشت خود به طرف عقب افکند. ۴. ـ الطائرُ : پرنده فضله افکند. ۵. ـ ت عینُه : چشمش بگردید و سیاهی آن رفت و تمامِ سفیدیش پدیدار شد.



الزُّرزُور

زَرِقَ ـَ زَرَقاً الرجُلُ : آن مرد نابینا شد، کور گشت.

زَرِقَ ـَ زُرْقَةً الشيءُ : آن چیز (ازرق) کبود رنگ شد.

الزُّرْق جـ : أزْرَق و زَرْقاء.

الزَّرْقاء : ۱. مؤنّثِ أزرق. ۲. آسمان کبود. ۳. شراب. ج : زُرْق.

الزَّرْقَة : ۱. مصدر مرّه از زَرَقَ. ۲. مهره‌ای برای طلسم و جادو افسون. و (در اصطلاح) بستنِ کسی.

الزُّرْقَة : ۱. مصـ زَرِقَ. ۲. رنگ آبی. ۳. کبودی، آسمانی.

الزُّرْقُطَة : زنبور کوچک. Polistes gallicus (S)
Yellow wasp (E)

الزُّرقُطة

الزُّرْقُم : کبودِ تند و تیره (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : زَراقِم.

زَرِکَ ـَ زَرَکاً : بدخوی شد.

زَرْکَشَ زَرْکَشَةً ف معـ الثّوبَ : پارچه را با رشته‌های سیم و زر بافت، زری‌بافی کرد، جامه را زرکش کرد.

الزَّرْکَش ف معـ : حریر بافته با تارهای سیم و زر، زربفت.

زَرَمَ ـِ زَرْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، پاره کرد. ۲. ـ ت الأمُّ ولدَها : مادر بچّه‌اش را به دنیا آورد، زایید.

زَرَمَ ـِ زُرُوماً ت الأمُّ بالولدِ : مادر فرزند را بسختی زایید.

زَرِمَ ـَ زَرَماً : الشيءُ : آن چیز منقطع شد و بازماند. «ـ البولُ» : پیشاب بند آمد، بازایستاد.

الزَّرِم : ۱. آن‌که بر او تنگ گرفته شود، در تنگنا افتاده، بیچاره. ۲. بازداشت شده. ۳. بخیل، نظرتنگ، پست، لئیم. ۴. خوار. ۵. کم ایل و تبار. ۶. آن‌که در یک جا قرار نگیرد (۴، ۵، ۶ الر).

الزُّرْم جـ : أزْرَم.



الزَّرنَب

الزَّرْنَب : ۱. گیاهی خوشبو و دارویی، سرخدار، سرو



ترکستانی. نام دیگرش رِجْلُ الجراد است. ۲. گاو وحشی.

الزُّرُنْباد ف معـ : گیاهی صحرایی با ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا از ریشه‌واران و تیرهٔ زنجبیلها که در مناطق گرمسیر می‌روید و جویدن آن بوی بد شراب و پیاز را از دهان می‌زداید، زرمباد.

الزُّرَنْبُوک ف معـ : درخت و درختچه و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ زیتونیها، درخت غار، غار آغاجی. نام دیگرش زَهْرَةُ الثَّلج است.

زَرْنَقَ زَرْنَقَةً ۱. ه اللباسَ : به او لباس پوشاند. ۲. ـ الأرضَ : زمین را با (زُرنوق) آب جویبار یا ناودان‌گونه‌ای آبیاری کرد. ۳. ـ علی البئرِ : بر سر چاه پایهٔ چرخ یا ناودانه‌ای نصب کرد.

الزَّرْنَقَة ۱. مصـ. ۲. خرید یا فروش نسیه در برابر مبلغی بیش از قیمت زمان معامله. ۳. افزونی، زیادتی. ۴. نیکویی تمام، کمالِ زیبایی.

الزُّرْنُوق : ۱. جویبار، رودخانهٔ کوچک. ۲. «الزُّرْنُوقان» : مثنّای زُرنوق، دو دیوارچه در دو طرف دهانهٔ چاه که محور چرخ چاه یا نعامه را بر روی آن نهند.

الزُّرْنُوک : دستهٔ آسیا، دستهٔ دستاس. ج : زَرانِیک.

الزُّرْنیخ : ماده‌ای کانی مرکب از گوگرد و ارسنیک که موی‌زداینده است ، زرنیخ.

الزُّرهُـون : بوته‌ای زینتی و پایا از تیرهٔ کنکرها با برگهایی معطّر که در هند و افریقای شرقی می‌روید. نام دیگرش زَهْرُالعزیز است. Crossandra (S)

الزُّرْوَح : پُشتهٔ کوچکِ ریگی. ج : زَراوِح.

الزُّرْوَحَة : واحدِ زُرْوَح، یک پُشتهٔ ریگی.

الزُّرُور جـ : زِرّ (المو).

الزُّرُوع جـ : زَرْع.

الزَّرُوف و الزُّرُوف : ماده شتر تندرو.

زَرَی ـِ زَرْیاً و زُرْیاً و زِرایَةً و مَزْرِیَةً و مُزْراةً (ز ر ی) ۱. علیه عملَه : بر کار او خرده گرفت، از کارش عیب گرفت. ۲. ـ ه أو علیه : او را سرزنش کرد، او را خوار گرداند و عیب به او نسبت داد.

الزِّرْیاب : پرنده‌ای از تیرهٔ کلاغها و راستهٔ سبکبالان که مشهورترین انواع آن عبارتند از ابوزریق و قیق. زاغ کبود، رنگ‌ریز. Garrulus (S). Jay (E)

الزَّرِیبَة : ۱. آغل چارپایان، اصطبل. ۲. کنام و پناهگاه شیر. ۳. چاله و جانپناهی که شکارچی در آن پنهان شود، کازه، مزغل، کمینگاه شکارچی. ج : زَرائِب و زِراب.

الزَّرِیـر : ۱. مصـ زَرَّ ـِ. ۲. خردمند، تیزهوش. ۳. گیاهی پیازدار و صحرایی و دارویی از تیرهٔ سورنجانیها که در مناطق کوهستانی و سرزمینهای مرطوب می‌روید و از گلهای آن در رنگرزی استفاده می‌شود، زریر. ج : أزِرّاء.

الزَّرِیرَة : ۱. مؤنّثِ زَرِیر. ۲. واحدِ زَرِیر، یک شاخه یا یک بوته گیاه زریر.

الزَّرِیع : زراعت دَیْم، کاشتی به امیدِ باران، دیمه‌کاری.

الزَّرِیـعَة : ۱. دانه، بذر، تخم گیاه. ۲. زمین کِشت‌شده.

الزُّرَیْق : ۱. مصغّرِ أزرَق، کبودک. ۲. ابوزُرَیْق : زاغ کبود.

الزُّرَیْقاء : ۱. مصغّرِ زَرْقاء. ۲. تریدی که از شیر و روغن زیتون سازند. ۳. جانوری شبیه گربه که پوستی قیمتی دارد. Genet (E)

الزَّرِیم : ۱. خوار و بی‌مقدار. ۲. کم یار و یاور، بی‌کَس و کار.

الزَّرِیّ : پست و ناچیز، بی‌مقدار، ناقابل.

زَطَّ ـَ زَطَطاً : پهن چهره بود، یا شد.

زَطَّ ـُ زَطّاً و زَطِیطاً الذُّبابُ : مگس وِزوِز کرد.

زَطَّ ـُ زَطّاً ه : بر او بانگ زد و او را با دست یا حرکتی راند، دور کرد، طرد کرد.

الزُّطّ جـ : أزَطّ.

الزَّعابِل جـ : زِعْبَل.

الزَّعابِیب جـ : زُعْبُوب.

الزَّعارَة : بدخُلقی، تندخویی.

الزَّعارِیر ۱. جـ : زُعْرُور. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تکّه‌های

پشکل و سرگین چسبیده به پشم سرین چارپای، سنگله.
الزَّعازِع جـ : ۱. زَعْزَع. ۲. زَعْزَعَة و زَعْزاعَة. و ۳. (به صیغهٔ جمع) : سختیهای روزگار، مصیبتهای دهر. واحدش زَعْزاعَة است.
الزَّعازِع : باد تند که چیزها را سخت بجنباند، بادِ توفنده. ← زَعْزاع.
الزُّعاف «سَمٌّ ـ» : زهر خطرناک و زودکشنده.
الزَّعافِر جـ : زَعْفَران.
الزَّعافِق جـ : زُعْفُوق.
الزَّعافِيق جـ : زُعْفُوق.
الزُّعاق ۱. آب تلخ و غلیظ. ۲. غذای بسیار شور (برای مفرد و جمع یکسان است).
الزَّعاقِيق جـ : ۱. زُعْقُوق. ۲. زُعْقُوقَة. (مقلوب آن زَقاقِيع جمع زُعْقُوقة آمده است، لسـ).
الزَّقاقِيع : جـ، مقلوبِ زَعاقِيق (لسـ) ← زُعْقُوقَة.
الزَّعاكِك و الزَّعاكِيك جـ : زُعْكُوك.
الزَّعالِيل جـ : زُعْلُول.
الزَّعامَة : ۱. مصـ زَعَمَ ـُ و زَعُمَ. ۲. سروری، مهتری، ریاست. ۳. شرف، بزرگواری. ۴. بهترین یا بیشترین مال. مالی که بیشتر آن از میراث باشد ۵. جنگ‌افزار. ۶. زره. ۷. سهم رئیس و فرمانده از غنیمت جنگی (الر).
الزَّعامِيم جـ : زُعْمُوم.
الزَّعانِف ۱. جـ : زِعْنَفَة و زَعْنِفَة و زِعْنَفَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : باله‌های ماهی. ۳. گروهی مردم که از اصل و تبارهای مختلف باشند. ۴. دامنِ پارهٔ پیراهن و جامه، شِرِنده‌های دامن.
زَعَبَ ـَ زَعْباً و (لا) **زُعُوباً** ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ ت القِرِبَةُ : آب مَشک بیرون ریخت، تراوید. ۳. ـ القِرِبَةَ : مَشکِ پُر را برداشت و برد. ۴. ـ السیلُ : سیل در دره سرازیر شد. ۵. ـ الوادی : دره و سیلگاه از سیل پر شد و سیل به راه افتاد. ۶. الشیءَ : آن چیز را برید. ۷. ـ الشرابَ : همهٔ شراب را نوشید. ۸. ـ له شیئاً من ماله : بخشی از مال خود را جدا کرد و برای او فرستاد (۷، ۸ لا).
زَعَبَ ـَ زِعْباً و زَعْبَةً و زُعْبَةً له من المالِ : بخشی از مال را به او داد.
زَعَبَ ـِ زَعْباً و زَعِيباً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الغُرابُ : کلاغ بانگ کرد، قارقار کرد. «ـ النَّحلُ» : زنبور عسل وِزوِز کرد.
الزَّعْب : ۱. مصـ. ۲. پاره‌ای از مال. ج : أزْعاب.
الزُّعْب جـ : ۱. أزْعب. ۲. زُعْبُوب.
الزَّعْبَة : ۱. مصدر مرّه از زَعَبَ. ۲. پاره‌ای از مال ← زَعْب.
الزِّعْبَة : پاره‌ای از مال ← زِعْب (الر).
الزُّعْبَة : ۱. مصـ زَعَبَ. ۲. پاره‌ای از مال.
الزُّعْبَج ۱. ابر سفید. ۲. ابر نازک. ۳. زیتون (۱، ۲، ۳ لسـ).
الزُّعْبَرِيّ : منسوب به زَعْبَر، نوعی تیر (لسـ).
زَعْبَقَ زَعْبَقَةً ۱. القومَ : مردم را متفرّق کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد.
زَعْبَلَ زَعْبَلَةً الطِّفلُ : شکم آن کودک (از بیماری یا بد غذایی) بزرگ و گردنش باریک شد.
الزُّعْبَل : ۱. شخص شکم بزرگِ گردن و دست و پا باریک. ۲. جانورِ آفتاب‌پرست، حربا. ۳. مار بزرگ، افعی. ۴. بوتهٔ پنبه. ۵. دلو، سطل. ج : زَعابِل.
الزُّعْبُوب : ۱. پست، فرومایه. ۲. کوتاه. ج : زَعابِيب.
الزَّعْتَر : گیاهی خوشبوی با مزه‌ای تند، آویشَن، صَعْتَر.
زَعَجَ ـَ زَعْجاً : ۱. فریاد کشید، بانگ برآورد. ۲. ـ ه : او را بی‌آرام گرداند، آشفته ساخت، به دردسر و زحمت انداخت. ۳. ـ ه : او را از جای خود بیرون کرد، دربدر کرد، دور راند.
زَعَجَ ـِ زَعِيجاً : ۱. بانگ کرد، فریاد کشید. ۲. از جای خود برکنده و دور شد (۱، ۲ لا).
زَعِجَ ـَ زَعَجاً : آشفته و ناآرام شد، بی‌تابی نمود.
الزَّعَج : ۱. مصـ زَعِجَ. ۲. ناآرامی، بی‌تابی، قَلَق و اضطراب. ۳. به هم خوردن آرامش و آسایش کسی.
زَعَرَ ـَ زُعُوراً الشَّعرُ أو الرِّيشُ : موی یا پَر چندان


الزَّعانِف

کم‌پشت و تُنُک گردید که پوستِ زیر آن پیدا شد (لا).
زَعِرَ ـَ زَعَراً ۱. الشَّعرُ : موی به حدّی کم‌پشت شد که پوستِ زیرش پیدا شد. ۲. ـ الطّائِرُ : پرهای پرنده کم‌پشت و پوستش پیدا شد. ۳. ـ المکانُ : آن جا کم‌گیاه و تُنُک‌رستنی شد. ۴. ـ فلانٌ : فلانی بدخُلق و تندخوی شد، عصبی‌مزاج شد. ۵. کم‌سود و کم‌حاصل شد.


الزَّعفَران

الزَّعِـر : ۱. شخص کم‌موی. ۲. جای کم‌گیاه و پراکنده‌رستنی.
الزُّعَر : پرنده‌ای است که همواره بیمناک و ناآرام به نظر می‌رسد. واحدِ آن زُعَرَة است. ج : زِعْران.
الزُّعْر و الزُّعْران جـ : أزْعَر.
الزِّعْران جـ : زُعَر.
الزِّعْران (به صیغهٔ جمع) : رویدادها و بلاهای روزگار، أحداث.


الزُّعرُور

الزُّعْرُور : ۱. درختی جنگلی با میوه‌ای زرد یا سرخ، زالزالک. ۲. آدم تندخویِ کم‌خیر. ج : زَعارِیر.
الزَّعْزاع : باد تند و سخت‌وزنده، باد توفنده ← زُعازِع.
الزَّعْزاعَة : ۱. سختی. ۲. لشکر پُر اسب و مرکب.
زَعْزَعَ زَعْزَعَةً ۱. الشیءَ أو به : آن چیز یا او را بسختی تکان داد و جنباند، آن را به لرزه درآورد. «ـ ت الریحُ الشجرَ» : باد درخت را بسختی تکان داد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را به تندی راند.
الزَّعْزَع : ۱. تندباد. ۲. تند رفتن. ج : زَعازِع.
الزُّعْزَع : باد توفنده ← زُعازِع.
الزَّعْزَعان : باد توفنده و سخت جنبانندهٔ چیزها. ← زُعازِع.
زَعَطَ ـَ زَعْطاً ۱. ه : او را خفه کرد. ۲. ـ الحمارُ : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.
زَعَطَ ـِ زَعِیطاً : خر بانگ برآورد، عرعر کرد.
الزَّعّاق : رانندهٔ چارپایان با فریاد. ۲. اسب تیزتک و تندرونده.
زَعَّمَ تَزْعِیماً (ز ع م) ۱. ه : او را مهتر و رئیس گرداند. ۲. ـ ه : او را ضامن گرداند.

زَعَفَ ـَ زَعْفاً ۱. ه : او را زد و درجا کشت. ۲. ـ الجریحَ : زخمی را تمام‌کُش کرد. ۳. ـ البیتَ : خانه را روفت، خانه‌تکانی کرد(الر). ۴. ـ فی الحدیثِ : در سخن چیزی از خود افزود و بربافت.
زَعَفَ ـُ زُعُوفاً ۱. الرجُلُ : جان آن مرد زود برآمد و مُرد. ۲. ـ فی الحدیثِ : در سخن چیزی از خود افزود و برساخت، دروغ بافت (لا).
زَعْفَرَ زَعْفَرَةً ۱. الثَّوبَ : جامه را با زعفران رنگ کرد، آن را زعفرانی رنگ کرد. ۲. ـ الطعامَ : به خوراک زعفران زد.
الزَّعْفَر معـ [شیمی] : اکسید کُبالت که به صورت گرد به دست می‌آید، مینا، رنگ مینا (المو). Zaffer (E)
الزَّعْفَران : ۱. گیاه معروف پیازدار از تیرهٔ سوسنیها با گُلی سرخ و زردرنگ و خوشبوی، زعفران. از نامهای دیگر آن : جادِی و جُساد و رادِن و صَفْران و رَیْهُقان و زَعْبَل است. ۲. «ـ الحَدید» : زنگِ آهن، زنگار.
زَعْفَرانُ الجَبَل : گیاهی پیازدار و صحرایی از تیرهٔ سورنجانیها، زعفران کوهی، زریر، زریره.
الزُّعْفُوق : بدخُلق، بدخوی. ج : زَعافِیق.
زَعَقَ ـَ زَعْقاً : ۱. فریاد کشید، جیغ زد. ۲. ـ ه أو به : او را ترساند، بر او بانگ زد تا بترسد. ۳. ـ الدابَّةَ أو بها : بر ستور بانگ زد، هِیْ کرد و آن را راند. ۴. ـ القِدْرَ : در دیگ چندان نمک ریخت که غذا را شور و ناگوارا و تباه کرد. ۵. ـ ت الریحُ الترابَ : باد خاک برانگیخت. ۶. ـ ته العقربُ : کژدم او را گزید.
زَعَقَ ـِ زَعِیقاً : بانگ کرد، جیغ زد.
زَعُقَ ـُ زَعاقَةً و زُعُوقَةً الماءُ : آب شور و تلخ شد.
زَعِقَ ـَ زَعَقاً : ۱. در حال هراس جنبید و نشاط کرد، در عین نشاط و شادمانی هراسان بود. ۲. شب‌هنگام ترسید، به شب هراسید.
زُعِقَ مجـ : هنگام شب ترسان شد، به شب هراسان شد.
الزَّعِق : ۱. ترسنده در شب که سخت راه می‌پیماید، آن که در شب یا از شب می‌ترسد. ۲. آن که در عین ترس شادمانی می‌کند یا در عین نشاط و شادمانی از

کسی یا گزندی هراس دارد.
الزَّعِقَة : (چاهِ) تلخ آب.
الزَّعْقَة : ۱. مصدر مرّه از زَعَقَ و زَعِق و زُعِق. ۲. فریاد، خروش، بانگ.
الزُّعْقُوق : بدخوی. ج : زَعاقِیْق.
الزُّعْقُوقَة : جوجهٔ کبک. ج : زَعاقیق (لسـ).
الزَّعْقَی جـ : زَعِیْق.
زَعِلَ ـَ زَعَلاً : ۱. شادمان شد، نشاط و شادمانی کرد. ۲. من المرضِ : از بیماری و درد آزرده و آشفته‌حال شد. ۳. ـ من الجوعِ : از گرسنگی به خود پیچید. پس او زَعِل و آن زن زَعِلة : پیچنده به خود از گرسنگی است. ۴. ـ من الشیءِ : از آن چیز دردآلود و خشمگین شد. پس او زَعْلان و آن زن زَعلانَة : دردمند و خشمگین و عصبی و ناراحت است.
الزَّعِل : ۱. شادمان. ۲. پیچنده به خود از گرسنگی (از اضداد).
الزَّعْـلان : ۱. بسـیار شـادمان. ۲. بسیار دردمـند و رنجیده و خشمگین، دلخور (از اضداد).
الزَّعْلَة ۱. مصدر مرّه از زَعِـلَ. ۲. شـترمرغ مـاده. ۳. جانوری ماده که سالی بزاید و سالی نزاید، زایـندهٔ یک سال در میان.
الزُّعْلُول : مرد شادمان و سبک‌روح. ج : زَعالِیْل.
زَعَمَ ـُـ زَعْماً و زَعامَةً ۱. بالمالِ : بدان مال ضمانت کرد، پابندانی کرد و بر عهده گرفت. ۲. ـ اللبنُ : شیرِ خوراکی کم‌کم به خوشتر شدن روی نهاد، اندک اندک لذیذتر شد.
زَعَمَ ـُ زَعامَةً علی القومِ : پیشوای مردم شد، بر آنان رهبری یافت، رئیس و سرکردهٔ قوم شد.
زَعَمَ ـُ زَعْماً و زِعْماً و زُعْماً و مَزْعَماً : ۱. پنداشت، گمان کرد. ۲. اعتقاد یافت. ۳. گفت، ادّعا کرد. ۴. ـ کذا : چنین گفت بی‌آنکه بداند حقّ است یا باطل. ۵. ـ فلاناً کذا : بر فلانی چنین گمان برد و او را به آن متّهم کرد. ۶. دروغ گفت. ۷. وعده کرد.
زَعِمَ ـَ زَعَماً فیه : در آن طمع کرد.
الزَّعِم : ۱. آزمند، طمعکار. ۲. گوشت بسیار چرب که چربی آن زود بر آتش ریزد و روان شود.
الزُّعْم : گمان، پندار.
الزُّعَماء جـ : زَعِیْم.
الزَّعَـمات جـ : زَعْـمَة، سخنان نـاا‌سـتوار، پـندارهـا، شایعات.
الزَّعْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَعَمَ. ۲. سخنی نااسـتوار و همراه با گمان و پندار که حق یا باطل بـودنش مـعلوم نباشد. ج : زَعَمات.
الزُّعْمُوم : آن که لکنت زبان دارد، الکن، درمـانده در سخن گفتن. ج : زَعامِیْم.
الزُّغمِیّ و الزُّغمِیّ (لسـ، منتـ) : ۱. بسیار دروغگوی پندارباف. ۲. راستگو (از اضداد).
زَعْنَفَ زَعْنَفَةً ت الماشطةُ العروسَ : آرایشگر عروس را آرایش کرد.
الزِّعْنِفَة : ۱. مصـ. ۲. مرد یا زن کوتاه قد. ۳. پاره‌ای کوچک از هر چیز. ۴. هـر چـیز پست و بـی‌مقدار. ۵. شاخه و گروهی جدا شده از قبیله. ۶. یک قطعه لباس. ۷. دامن و پایینِ پـاره‌شدهٔ لبـاس. ۸. بـالهٔ مـاهی. ج : زَعانِف.
الزِّعْنِفَة ← زِعْنِفَة (به معانی ۲ تا آخر).
زِعْنِفِیّات الأَقْدام : راسته‌ای از پستانداران دوزیستی خشکی دریایی با انواع و اجناس بسیار شامل دو تیرهٔ فیل دریایی و فُک، پرّه‌پایان.
الزُّعُوب : سیل بسیار که درّه را پُر کند ← زاعِب.
الزُّعُوف (به صیغهٔ جمع) : مهلکه‌ها، جایهای هلاک و خطر.
الزَّعُوم : درمانده در سـخن، آن کـه زبـانش مـی‌گیرد، الکن.
الزَّعِیب : ۱. مصـ زَعَبَ. ۲. صدای زنبور عسل، وِز وِز زنبور. ۳. نوعی بانگ کلاغ، قار قار.
الزَّعِیق : ۱. مصـ. ۲. ترسو، هراسان. ج : زَغقَی.
الزَّعِیم : ۱. رئیس، پیشوا، رهبر قوم و دفـاع‌کننده از حقوق آنان. ۲. کفیل، ضامن. ۳. از درجـات لشکـری،

سرتیپ. ج : زُعَماء.
الزَّغابِب جـ : زُغْبُب.
الزُّغابَة : ۱• آنچه از کُرک و موهای ریز که از تـن فـرو ریزد. ۲• «ما أصبتُ منه ـُـهٗ» : از او به کـمترین چـیزی نرسیدم.
الزُّغابَی ریزترین تارهای کُرک و موهای خُرد.
الزِّغاد جـ : زَغْد.
الزَّغارِب جـ : زُغْرَب.
الزَّغارِید جـ : زَغْرَدَة.
الزِّغاف جـ : زَغْفَة.
الزَّغالِیل جـ : زُغْلُول.
الزَّغامِم جـ : زُغْمُوم.


الزُّغْدَة

زَغَبَ ـَ زَغْباً الطَّعامَ : غذا را با اشتها و شتاب خورد
زَغِبَ ـَ زَغَباً ۱• الفرخُ : جوجه دارای پُرز تازه و موهای زرد بود. ۲• ~ الصبیُّ : کودک موی برآورد.
الزَّغَب : ۱• موی و پَرِ خرد و زرد که اوّل‌بار درآید. ۲• کُرک، پُرز. ۳• «~ البراعِم» : پُرزهای ریز و ظریفِ روی شکوفه یا جوانه، کُرکِ جوانه. واحد آن زَغَبَة : یک موی یا پُرز خُرد است.
الزَّغِب : کُرک برآورده، پُرزدار.
الزُّغَب ۱• جـ : زُغْبَة. ۲• ریسمانی که سیاهی با سفیدی در آن آمیخته باشد، ریسمان سیاه و سفید.
الزُّغْبُب : ۱• مرد کوتاه‌قد. ۲• بخیل، فرومایه، لئیم. ج : زَغابِب.
الزَّغَبَة ۱• جـ : زاغِب. ۲• واحدِ زَغَب، یک پُرز، یک تار موی خُرد.
الزُّغْبَة : جانوری جونده شبیه موش و از تیرهٔ سنجابها که به چابکی از درختان بالا می‌رود و از میوه و دانهٔ آنها تغذیه می‌کند، موشِ زمستان‌خواب، Muscardinus (S) موش درختی.


الزُّغَبِیَّة

زَغْبَرَ زَغْبَرَةً الثّوبُ : پارچه پُرزدار شد، پـارچـه کُـرک داشت.
الزُّغَبِیَّة : درختی بزرگ و پر شاخ و برگ از تیرهٔ پنیرکها که دانه‌هایش با پختن و بـو دادن خـوردنی است و از برگهایش روغنی می‌گیرند، درخت ابریشم.
Silkcoton Tree (E). Bombax (S)
زَغَدَ ـَ زَغْداً ۱• ه : گلوی او را فشرد. ۲• ~ السِّقاءَ : خیکِ کره را فشرد تا از دهانهٔ آن کره بیرون آید. ۳• ~ الرجُلَ : بر آن مرد بانگ زد و او را برانگیخت.
زَغَدَ ـَ زَغِیداً ۱• البعیرُ : شتر بـانگ بـرآورد. ۲• ~ النّهرُ : رود پرآب شد و موج زد
زَغَدَ ـُ زَغادَةً الرجلُ : آن مرد گنگ شد و در سـخن درمانده گشت، زبانش بند آمد.
الزَّغْد : گنگ، درمانده در سخن گفتن. ج : زِغاد.
الزَّغداء جـ : زَغِید.
الزُّغْدَة : گیاهی علفی از تیرهٔ پامچال با انواع بسیار که برخی یکساله و بـرخـی پـایاست و بـیشتر صـحرایـی و بعضی نیز زینتی است، نام دیگرش زَهرةُالرَّبـیع است، گُل پامچال.
زَغَرَ ـَ زَغْراً الشیءَ : آن چیز را برید. ۲• ~ ه : آن را به زور و ستم گرفت. ۳• ~ الشیءَ : آن چیز بسیار شد. ۴• ~ البحرُ : آب دریا بالا آمد، مدّ کرد.
زَغَرَ ـَ زُغُوراً البحرُ : آب دریا بالا آمد، مدّ کرد (لا).
الزَّغَر : فراوانی و بیش از اندازه بودن، وُفور.
الزَّغْر : ۱• مصـ زَغَرَ زَغْراً. ۲• فراوانی و بسیاریِ هر چیز، بیش از اندازه بودن.
زَغْرَبَ زَغْرَبَةً : بسیار خندید.
الزُّغْرَب : ۱• آب بسیار. ۲• چاه پُر آب. ۳• بسیار. «هو ~ الإحسان» : او بسیار بخشش است.
الزَّغْرَبَة : ۱• مصـ. ۲• چاه پُر آب.
زَغْرَدَ زَغْرَدَةً ۱• البعیرُ : شتر بانگ خود را در حـلق گرداند و غلتاند. ۲• ~ ت المرأةُ : آن زن با حرکت دست بر دهان فریاد شادی کشید، لیل کشید، هلهله کرد.
الزَّغْرَدَة : ۱• مصـ. ۲• هلهلهٔ شادی زنان در عروسی و جز آن، لیل کشیدن. ج : زَغارِید.
زَغْزَغَ زَغْزَغَةً ۱• کلامَه : سخن سست و نااستوار گفت، نامفهوم سخن گفت. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را پـنهان کرد. ۳• ~ بالرجُلِ : آن مرد را مسخره کرد، ریشخندش

کرد. ۴. ~ الرجُلَ: آن مرد پیاپی حمله کرد و بازنایستاد. ۵. سبک‌عقل و نادان شد (الر).

الزُّغْزُغ : ۱. سبکسر، کم‌خرد. ۲. متّهم در نسب. ج : زَغازِغ.

الزُّغْزُغ : ۱. مرد کوتاه‌قد خُردپیکر. ۲. طفل خُرد. ۳. دلو کوچک. ج : زَغازِغ.

الزَّغّاد : رود پرآب.

الزَّغّاف : پرگوی دروغ‌پرداز.

زَغَّبَ تَزْغِیباً (ز غ ب) الفرخُ : جوجه پُرکُرک شد، تنش پر از موی ریزه و پُرز شد.

زَغَفَ ـَ زَغْفاً : ۱. ت البئرُ : چاه پرآب شد. ۲. ~ الماءُ : آب بسیار شد. ۳. ~ الکلامَ : آن سخن را با دروغ افزود. ۴. ~ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد.

زَغَفَ ـَ زُغُوفاً : فی حدیثِه : سخن خود را با مطالبی از خود افزود و دروغ بافت (لا).

الزَّغْف : ۱. مصـ زَغَفَ زَغْفاً. ۲. ابر بـاران‌زا کـه تـمام آسمان را بپوشاند. ۳. زرهِ فراخ و بلند. ج : أزْغاف.

الزَّغَـف : ۱. ریـزه‌های هـیزم. ۲. شـاخه‌های نـازک و کوچکِ خشک.

الزَّغَفَة : ۱. واحدِ زَغَف، هیزم نازک. ۲. زرهِ فراخ و بلند. ۳. زرهِ محکم و سفت یا دانه‌ریز و ریزبافت.

الزَّغْفَة : ۱. مصدر مرّه از زَغَفَ. ۲. زرهِ فراخ و بلند. ج : زِغاف.

الزِّغْفِل : گیاهی علفی و صحرایی و باتلاقی و آبزی و نیز زینتی از تیرهٔ زغفلیّات کـه تـمام انـواع آن سـاقه‌های ریشه‌وار دارد. Pontederia (S)

الزِّغْفِلِیّات : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپّه‌ها و نهان‌دانه‌های علفی با ساقهٔ ریشه‌دار کـه در بـاتلاقها و آبـهای راکـد می‌روید. Pontederiaceae (S)

زَغَلَ ـَ زَغْلاً ۱. السّائِلَ : مایع را یکباره ریخت، یکجا پاشید. ۲. ~ الماءَ : آب را از دهانش بیرون ریخت. ۳. ~ الولدُ أمَّه : کودک از پستان مادرش شیر خورد. ۴. (در تداول عامّه) «~ الذّهبُ و غیرُه» : طلا و جـز آن ناخالص شد، سره و ناب نبود (المنـ).

زَغَلَ ـُ زُغُولاً ۱. بِبَوْلِه : بریده بریده پیشاب کرد. ۲. ~ الماءَ من القِربَة : آب یکباره از مشک بیرون ریخت (۱، ۲ لا).

الزَّغَل معـ : آمیختن سره به ناسره و کم‌بها به بهادار در سیم و زر و مانند آن، غشّ، نیرنگ‌سازی، فریب، تقلّب، کلاهبرداری.

الزُّغْلَة : ۱. آن قدر آب که یکبار دهان را پر کنند، آبی که یکباره از دهان بیرون ریزند. ۲. مقداری از پیشاب و جز آن که یکباره بریزند.

الزُّغْلُول : ۱. جوجه کبوتر. ۲. کودک، طفل ضعیف. ۳. شخص تند و چابک. فِزِز. ۴. بچّهٔ شیرخوارهٔ گوسفند و شتر. ۵. یتیم. ۶. نوعی خرما در مصر. ج : زَغالِیل.

الزِّغْلِیل : گیاهی از تـیرهٔ آلاله‌هـا بـا بـرگهای بـریده و اندکی پهن‌تر از آلاله و گلهای زرد و قرمز که در مزارع گندم پراکنده است و انواعی چند دارد، آدُنیس کوچک.

الزُّغْلِیّ : متقلّب، کلاهبردار، حقّه‌باز.

زَغَمَ ـَ زَغِیماً : پوشیده و مبهم سخن گفت.

الزُّغْم جـ : زَغُوم.

الزُّغْمُوم : درمانده در سخن، الکن. ج : زَغامِم.

الزَّغُوم : درمانده در سخن، الکن. ج : زُغْم.

الزَّغِید : ۱. مصـ زَغَدَ. ۲. گنگ و درمانده در سخن. ج : زُغداء.


الزِّغْلِیل

الزَّغِیدَة : ۱. مؤنّثِ زَغِید. ۲. سرشیر.

الزَّغِیف : ۱. زرهِ بلند و فراخ. ۲. زرهِ محکم و سفت، ریزبافِ خوش‌زنجیره. ← زَغَفة.

الزُّغَـیـم : جـنسی از گـنجشکهای خُـردجثّه از نـوع سبکبالان مخروطی‌منقار با پَرهای انـبوه و رنگـارنگ، سهرهٔ اروپایی. Cut-Throat (E), Amadina (S)


الزُّغَیم

الزِّف : پَرهای ریز، پُرز.

الزُّفاة جـ : زافِی.

الزِّفاف : ۱. مصـ زَفَّ ـُ. ۲. فرستادن عروس به خانهٔ شوهر. ۳. هم‌بستر کردن عروس و داماد.

زَفَتَ ـُ زَفْتاً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ~ المالَ : همهٔ آن مال را گرفت. ۳. ~ الرجُلَ : آن مرد را سرشار از

خشم کرد، او را بسیار خشمگین کرد. ۴. ـ ه : او را مانده و خسته کرد. ۵. ـ ه : او را بازداشت، مانع او شد، جلوی او را گرفت. ۶. ـ الدّابّةَ : ستور را از پشت سر راند. ۷. ـ الحدیثَ فی اُذُنِه : سخن را در گوش او ریخت، نرم نرمک در گوشش خواند.

الزِّفت : مادّه‌ای سیاه و سخت که از تقطیر موادّ قیری به دست می‌آید و در اثر حرارت ذوب می‌شود، قیر، زفت.

زَفَرَ ـِ (ـُ لا) زَفْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را برداشت، برد. ۲. ـ الماءَ : آب کشید. ۳. ـ الهواءَ : هوا را از سینه بیرون کرد.

زَفَرَ ـِ زَفِیراً : ۱. نفَس بلند از سینه بیرون داد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد و صدای لهیب آن برخاست. ۳. ـ الحمارُ : خر عرعر سر داد. ۴. ـ ت الأرضُ : گیاه زمین درآمد.

الزَّفَر : ۱. چوب یا تیرکی که درخت را برای راست ماندن بدان تکیه دهند، تکیه‌گاه درخت، شمعِ نگهدار درخت. واحدش زَفَرَة است. ۲. مسیحیان به نان و گوشت و جز آن اطلاق کنند (الر).

الزُّفَر ۱. جـ : زُفْرَة. ۲. بزرگ، مهتر. ۳. شیر بیشه. ۴. دریا، رودخانهٔ پرآب. ۵. دلیر، دلاور. ۶. بسیار بخشنده. ۷. بخشش و دهشِ بسیار. ۸. باربر نیرومند که بارهای سنگین بردارد. ج : أزْفار.

الزِّفْر : باری که بر پشت حمل کنند. ۲. مَشکِ آب، خیک. ۳. لوازم و توشهٔ مسافر. ۴. گروه مردم. ۵. دسته‌ای از سپاه. ج : أزْفار.

الزُّفْر جـ : أزْفَر.

الزَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از زَفَرَ، یک نفس بلند از سینه برآوردن. ۲. بانگ خر، عرعرِ خر. ۳. پهلوی برآمده و باد کردهٔ ستور. ۴. میانه و درون هر چیز.

الزُّفْرَة : ۱. درون، میان «ـُ الشیء» : میان آن چیز. ۲. پهلوی برآمده و بادکردهٔ ستور. ۳. شکم اسب. ۴. آه.

الزَّفْزاف : باد تندِ پیوسته، باد مداوِم.

زَفْزَفَ زَفْزَفَةً ۱. ت الریحُ فی الشجرِ : باد در لابلای درخت پیچید و زوزه کشید، باد وزید. ۲. تند دوید. ۳. زیبا و دست‌افشان راه رفت. ۴. سخت راه پیمود. ۵. ـ الطائرُ : پرنده بالهایش را از هم گشود و جنباند و خود را بر زمین انداخت. ۶. ـ ت الریحُ العشبَ : باد علفها را جنباند ۷. لرزید، تکان خورد. ۸. ـ الموکبُ : آواز حرکت موکب به گوش رسید.

الزَّفْزَف : ۱. باد تندِ پیوسته و مداوم. ۲. شترمرغ. ۳. سبُک.

الزَّفْزَفَة : ۱. مصـ. ۲. آواز بادِ پیچیده در درخت، زوزهٔ باد. ۳. باد که در درخت پیچد و زوزه کشد. ۴. آواز تیر که از شست رها شود (لا).

زَفَّ ـَ زَفَفاً الطائرُ :کرکها و پرهای ریز مرغ بسیار شد و به هم پیچید.

زَفَّ ـُ زَفّاً و زِفَاً و زِفَّةً و زِفافاً ۱. العروسَ إلی زوجِها : عروس را به خانهٔ شوهر برد یا فرستاد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ـ إلیه الخبرَ : او را از آن خبر آگاه ساخت و او آن خبر را پوشیده نگهداشت.

زَفَّ ـِ زَفّاً و زُفُوفاً و زَفِیْفاً ۱. الطائرُ : پرنده بالهایش را از هم گشود و خود را به زمین افکند. ۲. شتاب کرد. ۳. باد بشدّت وزید.

الزَّفّ : ۱. مصـ زَفَّ ـِ. ۲. پرهای ریز، پُرز.

الزُّفّ جـ : أزَفّ.

الزُّفَف جـ : زُفَّة.

الزَّفّاف : تند و چابک، جَلد.

الزَّفّان : رقّاص، رقصنده.

زَفَّتَ تَزْفِیْتاً (ز ف ت) الشیءَ : آن را به قیر اندود، زِفت مالید یا زِفت انداخت.

الزَّفَّة : مصدر مرّه از زَفَّ، بار، دفعه «جِئتُک ـً أو زَفَّتَیْنِ» : یک یا دو بار نزدت آمدم.

الزُّفَّة : گروه، دسته. ج : زُفَف.

زَفَنَ ـُ زَفْناً ۱. الأرضَ : پایکوبی کرد و رقصید. ۲. ـ ه : او را راند.

زَفَنَ ـِ زُفُوناً : رقصید و بشدّت پایکوبی کرد.

الزِّفْن : سایبانی که برای جلوگیری از حرارت یا رطوبت

بر بامها سازند. ۲. بوریا گونه‌ای که از شاخ و برگ خرما سازند. ۳. چوب‌بست و نگهدار درختها یا بوته‌های رونده چون تاک و نسترن، داربست، چفته. ج : أزْفان.
الزَّفُوف : ۱. شترمرغ. ۲. شتر تندرو و خوشرفتار. ۳. کمان صدادار. ج : زُفُف.
الزَّفُون : ماده شترِ لنگان.
زَفَى ـِ زَفْياً (ز ف ی) ۱. ت القوسُ : کمان بانگ کرد، صدای کمان برخاست. ۲. ـ ت الریحُ السّحابَ : باد ابر را راند. ۳. ـ ت الریحُ الترابَ : باد خاک را پراکنده کرد، با خود برد. ۴. ـ فلانٌ بنفْسِه : فلانی به مرگ نزدیک شد، از جان خود گذشت، جان سپرد، مُرد.
زَفَى ـِ زَفْياً و زَفَیاناً (ز ف ی) ت الریحُ : باد سخت وزید.
زَفَى ـِ زَفَیاناً (ز ف ی) الظَّلیمُ : شترمرغ بال گسترد و به شتاب دوید.
الزَّفَیان : ۱. مصـ زَفَى. ۲. سبُکی. ۳. سبُک. ۴. زن کوتاه قامت. ۵. کمان تیزپرتاب. ۶. ماده شتر تندرو.
الزَّفِیر : ۱. مصـ زَفَرَ. ۲. نفَس بلند از سینه برآوردن، آه. ۳. اوّلِ آواز خر، آنگاه که بخواهد عرعر سر دهد. ۴. مصیبت، بلای بزرگ.
الزَّفِیف : ۱. مصـ زَفَّ ـِ. ۲. تند. ۳. درخشندگی. ۴. درخشان. ۵. پرواز.
زَقا ـُ زُقاءً و زَقْواً و زِقْیاً و زُقِیّاً و زِقِیّاً (ز ق و) ۱. الدّیکُ : خروس بانگ کرد. ۲. ـ الصبیُّ : کودک سخت گریه کرد.
زَقا ـُ زَقْواً (ز ق و) الشیءَ : آن چیز را گرد آورد و به هم پیوست و انباشت و توده کرد.
الزُّقا جـ : زَقْوَة.
الزُّقاح : ۱. مصـ. ۲. آواز بوزینه.
الزُّقاق : راه باریک، کوچه بُن‌بست یا غیر بن‌بست (مذکّر و مؤنّث است). ج : أزِقَّة و زُقّان.
الزِّقاق جـ : زِقّ.
زَقَبَ ـُ زَقْباً ۱. الجرذُ فی جحرِه : کلاکموش به سوراخ خود وارد شد. ۲. ـ الجرذَ : کلاکموش را به سوراخ خود داخل کرد. (لازم و متعدّی).
الزَّقَب : ۱. راه. ۲. راه تنگ (و گفته‌اند : راههای تنگ، گرچه لفظ زَقَب مفرد است).* ۳. نزدیک. «رمیتُه مِن ـِ» : آن را از جایی نزدیک افکندم.
زَقَحَ ـَ زُقاحاً القردُ : بوزینه آواز کرد، جیغ کشید.
الزُّقْزاق : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغ بارانی که بعضی خردجثّه و بعضی متوسّط اندازه و تمام انواع آن از پرندگان مهاجرند، مرغِ بارانی. ۲. مرد تیزرو، سبُک‌رفتار. ۳. نوعی مورچه.


الزُّقزاق


الزُّقزاق الشامی

الزُّقْزاقَة : ۱. زن سبک‌رفتار. ۲. نوعی مرغ بارانی.
الزُّقْزاق الشّامیّ : مرغ زیبا، مرغ نوروزی، زیاک. از نامهای دیگرش أبوطِیط و طِیْبَط است.
الزُّقْزاقِیّات : تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ پابلندان با اجناس و انواع بسیار که از تند دویدن بر زمین و منقارهای دو بخشیِ خود که شامل بخشی غضروفی در پایین و بخشی شاخی در بالاست شناخته می‌شوند، تیرهٔ مرغان بارانی.
زَقْزَقَ زَقْزَقَةً و زِقْزاقاً ۱. الطّائرُ : پرنده بانگ کرد، آواز خواند، جیک جیک کرد. ۲. آهسته خندید، لبخند زد. ۳. الطائرُ فرخَه : پرنده با منقار به جوجهٔ خود غذا داد. ۴. ـ الولدَ : کودک را رقصاند.
الزَّقْزَقَة : ۱. مصـ. ۲. آواز مرغ، جیک جیکِ پرنده.
زَقَفَ ـُ زَقْفاً ه : آن را به شتاب ربود، قاپید.
الزُّقْفَة : آنچه به سرعت ربوده شده، قاپیده شده.
الزُّقَفَة : ۱. بسیار رُباینده، قاپنده. ۲. بسیار آزمند و حریص.
زَقَّ ـُ زَقّاً ۱. الطّائرُ فرخَه : پرنده جوجه‌اش را با منقار خود غذا داد. ۲. ـ الحیوانَ المذبوحَ : حیوان سر بریده را از سر به طرف پا پوست کند، پوستش را غِلفتی و بی‌شکاف کند. ۳. ـ الحمامُ ذرقَه : کبوتر فضله افکند، زیل انداخت.
الزِّقُّ : مَشک، خیکِ شراب یا دوغ و مانند آنها. ۲. ـ

* زُقَب نیز آورده و واحدش را زَقَبَة گفته‌اند. لسـ.

الحدّاد» : دَم کورهٔ آهنگری. ج : أزُقّ و أزْقاق و زِقاق و زُقّان و زِقَقَة.

الزَّقّاق : ۱. مَشک‌ساز، خیک‌ساز. ۲. مَشک‌فروش، خیک‌فروش. ۲. نوشندهٔ آب با دهانِ پُر از خوراک.

الزُّقّان جـ : ۱. زُقاق. ۲. زِقّ.

زَقَّبَ تَزْقِيباً (ز ق ب) المُکّاءُ : مرغ (مُکّاء) شبان فریب بانگ کرد، آواز خواند.


الزُّنْبُور

زَقَّقَ تَزْقِيقاً (ز ق ق) ۱. الکبشَ : قوچ را از سر به طرف پا پوست کند، غِلفتی و بی‌شکاف پوستش راکند (که از آن مَشک بسازد). ۲. ـ الجلدَ : پشم یا مویِ پوست را قیچی کرد یا تراشید و زدود. ۳. ـ ه : مـوی سـرِ او را تماماً چید و کوتاه کرد.


الزُّقَّة

الزَّقَقَة ۱. جـ : زاقّ ← زَقَّ. ۲. فاخته‌ها، قُمریها (که با منقار بـه جـوجه‌های خـود غـذا دهـند). ۳. مـهربانان نسبت به فرزندان خود.

الزِّقَقَة جـ : زِقّ.

الزُّقَّة : پرنده‌ای آبی از پرده‌پاییان درازپر که تا آخرین لحـظهٔ نـزدیک شـدن شکـارچـی بـی‌حرکت بـر جـای می‌ماند امّا ناگـهان زیـرآبـی مـی‌رود و دیـری زیـر آب می‌ماند، مرغ ماهیخوار.

زَقَّمَ تَزْقِيماً (ز ق م) ۱. ه الشـيءَ : آن چـیز را بـه او خوراند. ۲. ـ ه : به او زقّوم خوراند.

الزَّقُّوم : ۱. درخت و درختچه‌ای صحرایی با گـلهایی شـبیه یـاسمن از تـیرهٔ سـنجدهاکـه بـرگ و روغـنش خاصیّت دارویی در بهبود زخمها و روشنی رنگ پوست دارد، درخت زقّـــــوم. Zakkoum-oil Plant (E) ۲. درختی با برگ و بار تلخ و بدبوی در دوزخ. ۳. هر نوع خوراک ناگوارا و سنگین.

الزِّقِّيّ : [زیست‌شـناسی] جـانوری نـرم‌تـن و آبـزی بـا پوششی سخت. از راستهٔ زره‌داران.
Tunicate, Ascedian (E)

۲. [گیاه‌شناسی] «بوغٌ ـ» : هاگی که در قارچها درون هاگدان است. و ۳. «ثمرةٌ زِقّيّة» : میوهٔ رسیدهٔ قارچهای «اسکومیست» که حاوی هاگ و بافتهای تناسلی است.
(۱، ۲، ۳ المو). Ascocarp (E)

الزِّقِّيّات : ۱. راسته‌ای از قارچهای دارای یاخته‌های شـاته‌ای لوله‌شکـــل از ردهٔ عـالیتر قـارچـها (لا). Eumycetes (E) ۲. تیره‌ای از نرم‌تـنان آبـزیِ زره‌دار، زره‌داران. (المو). Ascedian (E)

زَقَمَ ـُ زَقْماً ۱. الطّعامَ : غذا را تندتند خورد، بلعید. ۲. ـ ه : به او زقّوم خوارند.

الزَّقْمَة : ۱. مصدر مرّه از زَقَمَ. ۲. طاعون.

زَقَنَ ـُ زَقْناً الحِملَ : بار را برداشت.

الزُّقُنْبُوت : حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای طلایی با انواع بسیار و رنگهای برّاق مایل به زرّین که نـوزادش بـرای درختان بسیار زیانبخش است، سوسک طلایی.
Buprestis (E)

الزُّقْوَة : توده، انبوه از هر چیزی، کُپّه. ج : زُقا.

زَقَى ـِ زُقاءً و زَقْياً : بانگ زد، فریاد برآورد مانند زَقا است.

زَقَى ـِ زَقْياً الشيءَ : آن چیز را توده کرد، انباشت، کُپّه کرد.

الزُّقَى جـ : زُقْيَة.

الزُّقْيَة : ۱. فریاد، جیغ. ۲. آواز پرنده، جیک جیک.

الزُّقْيَة : توده، انبوه از هر چیزی، کُپّه. ج : زُقَى. ٥

الزُّقَيْقِيَّة : ۱. پرنده‌ای بَرزَک‌خوار در امریکای شمالی، مرغ کتان. ۲. سهرهٔ خانگی (المو). Linnet (E)

زَكَأَ ـَ زَكْأً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ حقَّه : حقّش را به او داد، اداکرد. ۳. ـ ه النّقودَ : نقدینه و سکّه‌ها را زود بـه او پرداخت، زود برایش فراهم کرد.

زَكَأَ ـَ زُكُوءاً إليه : به او پناه برد، به او تکیه کرد.

الزُّكَأ و الزُّكَأَة : توانگری که پول خود را زود فراهم آورد.

زَكَا ـُ زَكاءً و زُكُوّاً و زَكاةً (ز ک و) ۱. الشيءُ : آن چیز رشد کرد، بالید، افزون شد. ۲. ـ الرجُلُ : حالِ آن مرد به صلاح آمد و نازپرورده و فراخ‌روزگـار شـد، در نـاز و نعمت بسر برد. ۳. پاکیزه و نیکو شد.

زَكَا ـُ زَكْواً (ز ک و) ۱. المالَ : آن مال را افزون کرد. ۲. ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را پُرگیاه کرد. ۳. ـ ت

الأرضُ : آن زمین حاصلخیز و پرگیاه شد (متعدّی و لازم).
الزُّكا : عدد زوج، جُفت.
الزُّكاء : ۱. مصـ زكا ـُ. ۲. آنچه میوه‌ای که خداوند بیرون آورد.
الزُّكاء «هو ـُ النّقدِ» : او توانگر و زودنقد است.
الزُّكائِب جـ : زَكِيْبَة.
الزُّكاة جـ : زاكِي.
الزُّكاة (زَكَواة) : برگزیدهٔ چیزی. ۲. برکت یافتن و افزون شدن و بالیدن. ۳. نیکی کردن. ۴. پاکیزگی، پاکی. ۵. [فقه] مقداری از دارایی که پرداخت سالیانهٔ آن به حکم شرع واجب است، زکاتِ مال.
الزُّكام [پزشکی] : بیماری التهاب مخاط بینی و عطسه و آبریزی و گرفتگی بینی و اشک‌ریزی، زکام، سرماخوردگی.
الزُّكانَة : ۱. زیرکی، هشیاری. ۲. درست درآمدن گمان یا تخمین.
الزُّكانِيَة : درست درآمدن گمان و تخمین ← زَكانَة.
زَكَبَ ـُ زَكْباً ۱. الإناءَ : ظرف را یکباره پُر کرد. ۲. ـ ت المرأةُ الجنينَ : زن باردار جنین را یکباره انداخت، سقط‌جنین کرد.
الزَّكْب : ۱. مصـ. ۲. یکباره جنین را سقط کردن، بچّه انداختن زن باردار یکباره.
الزُّكَب جـ : زُكْبَة.
الزُّكْبَة : ۱. بچّه، فرزند. ۲. نطفه. ج : زُكَب.
زَكَتَ ـُ زَكْتاً : ۱. القِربةَ : مَشک راکاملاً پُر کرد. ۲. ـ ه الحديثَ : آن حديث يا سخن را از او یاد گرفت.
زَكَرَ ـُ زَكْراً ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد (متعدّی و لازم).
الزُّكَر جـ : زُكْرَة.
الزُّكْرَة : خیکچهٔ شراب یا سرکه و مانند آن ج : زُكَر.
زَكْزَكَ زَكْزَكَةً الشيخُ : پیرمرد از ناتوانی با گامهای کوتاه راه رفت، لِخ لِخ کرد.
زَكَّ ـِ زَكّاً ۱. الولدُ : بچّه دوید، ریز و تند دوید. ۲. ـ ت الدّرّاجَة : دوچرخه به شتاب رفت. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ ه الماءُ : آب او را سیراب کرد. ۵. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۶. ـ سلْحَه و بـه : سرگین افکند، فضله انداخت.
زَكَّ ـِ زَكّاً و زَكَكاً و زَكِيْكاً : از ناتوانی با گامهای کوتاه راه رفت، لِخ لِخ کرد.
زُكَّ مجـ. الرجُلُ : ۱. آن مرد از بیماری سست و ناتوان شد. ۲. سالخورده و پیر شد.
الزَّكّ : ۱. مصـ. ۲. بیماری و ضعف. ۳. سست، ناتوان، لاغر.
الزُّكّ : جوجهٔ فاخته، جوجهٔ قمری. ج : أزْكاك.
الزِّكَّة : سلاح، جنگ‌افزار.
الزُّكَّة : ۱. اندوه، غم. ۲. خشم، غضب.
زَكَّرَ تَزْكِيْراً (ز ک ر) ۱. الإناءَ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد (لازم و متعدّی).
زَكَّنَ تَزْكِيْناً (ز ک ن) الأمرَ علیه : آن کار یا موضوع را بر او پوشیده و پنهان داشت و او را به اشتباه و تردید افکند. ۲. پنداشت، گمان برد.
زَكَّى تَزْكِيَةً (ز ک و) ۱. الشيءَ : آن چیز را رشد داد و افزون گرداند. ۲. ـ ه : او را نیکو و پاکیزه گرداند. ۳. ـ مالَه : مال خود را با پرداخت زکات پاک ساخت، زکاتِ مالش را داد. ۴. ـ ه : زکات مالش راگرفت. ۵. ـ نفْسَه: خودستایی کرد و خویش را پاک و بی‌گناه داشت. ۶. ـ الشّهودَ : گواهان را پاکیزه و شایستهٔ گواهی دادن دانست. ۷. تشنه شد.
زَكَمَ ـُ زَكْماً ۱. ه : او را به بیماری زکام مبتلا کرد. ۲. ـ تْه أُمُّه : مادرش او را زایید. ۳. ـ القِربةَ : مَشک را پُر کرد.
زُكِمَ مجـ : دچار زکام شد.
الزُّكَم جـ : زُكْمَة.
الزُّكْمَة : ۱. مصدر مرّه از زُكِمَ. ۲. زُکام، سرماخوردگی. ۳. درد زایمان که کودک با آن به دنیا آید. ۴. «هو ـُ سوءٍ» : فرزندی ناصالح است.
الزُّكْمَة : ۱. آخرین فرزند پدر و مادر، بچّهٔ ته‌تغاری. ۲.

مرد درشت‌خوي گرانجان. ج : زُكَم.
زَكِنَ ـَـ زَكَناً ۱. الامرَ : به آن موضوع ظنّ قوی برد، دریافت، یقین حاصل کرد، دانست، فهمید. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد تیزهوش و فهمیده شد. ۳. ~ منه عداوةً : به دشمنی او پی برد، متوجّه دشمنی او شد.
زَكِنَ ـِـ زُكُوناً ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ~ إليه : به او پیوست و با او معاشرت کرد، همراه او گردید.
زَكُنَ ـُـ زَكانَةً : تیزهوش و بسیارفهم شد (لا).
الزَّكِن : ۱. تیزهوش، زیرک و بسیار هشیار. ۲. مرد راست‌پندار، صائب‌رأی، درست‌اندیش.
الزُّكَن : به یاد نگهدارنده، خوش‌حافظه.
الزُّكَناء جـ : زَكِين.
زَكَى ـِـ زَكاءً (ز ک ی) : نموّ کرد، افزون شد، بالید. مانند زَکا است.
زَكِيَ ـَـ زَكِيّ و زَكاءً (ز ک و، لسـ*) ۱. الشيءُ : آن چیز بالید، رشد و نموّ کرد و افزون شد. ۲. نیکو شد، صالح و شایسته گردید. ۳. هوشمند و زیرک شد (۲، ۳ المنـ). ۴. تشنه شد (لسـ).
الزَّكِيبَة : جوال‌گونه‌ای از پوست یا کتان. ج : زَكائِب.
الزَّكِين : زیرک، تیزهوش، بسیارفهم. ج : زُكَناء.
الزَّكِيّ : ۱. نیکوکار، صالح، شایسته. ۲. بالنده، رشدکننده. ۳. پاک، پاکیزه، طاهر، پاکدامن، پارسا. ۴. بسیار خیر، مالدار. ج : أزْكِياء.
الزَّكِيَّة : ۱. مؤنّثِ زَكِيّ. ۲. زمین حاصلخیز و بارور.
الزَّلابِيَة ف معـ : زُلوبیا، زولْبیا.



الزِّلاج : ۱. کلیدانی، کُلون، شب‌بندِ چوبین درِ حیاط و باغ. ج : أزْلِجَة و زُلُج. ← مِزلاج.
الزَّلازِل جـ : ۱. زِلْزِلَة. ۲. زِلْزال.
الزُّلازِل : آب گوارا و صاف.
الزَّلال جـ : زَلِيل.
الزُّلال : ۱. آب گوارا و صاف و روشن. ۲. هر مایع و چیز صاف و روشن. ۳. [شیمی] : نوعی از پروتئینهای حل‌شونده در آب که درصدی گوگرد نیز دارد، آلبومِن و ۴. مادهٔ پروتئینی موجود در بافتهای جانوران و گیاهان، آلبومین.
الزَّلالِيق جـ : زَلّاقة.
الزَّلالِيّ جـ : زِلّيّة.
الزُّلالِيّ : ۱. منسوب به زُلال، سفیده‌ای. ۲. آنچه مانند آب صاف و روشن باشد. ۳. آلبومین‌دار «بول ~» : پیشاب آلبومین‌دار.
الزُّلالِيَّة ۱. مؤنث زُلالِيّ. ۲. [تشریح] : مایعی زلال در چشم که بین قرنیّه و عدسی وجود دارد، مایع زلالیّه، رطوبت بیضیّه.
زَلِبَ ـَـ زَلَباً الولدُ بأمّه : بچه به مادرش چسبید و از او جدا نشد.
الزُّلَب جـ : زُلْبَة.
الزُّلْبَة : لقمه. ج : زُلَب.
زَلَجَ ـُـ زَلْجاً البابَ : در را با شب‌بند بست، کلون یا چفتِ در را انداخت، در را کلون کرد.
زَلَجَ ـُـ زَلَجاناً ه : از او پیشی گرفت، پیش از او وارد شد.
زَلِجَ ـَـ زَلَجاً و (لا) زُلُوجاً ۱. المكانُ : آنجا صاف و لغزنده بود. ۲. ~ ت قدمُه : پایش لغزید، افتاد، لیز خورد. ۳. ~ الكلامُ مِن فمِه : سخن بی‌تأمّل از دهانش درآمد، از دهانش پرید. ۴. ~ الماءُ عن الحنجرةِ : آب از گلویش پایین رفت.
زَلَجَ ـِـ زَلْجاً و زَلِيجاً و زَلَجاناً : تند و سبک راه رفت، شتابان رفت.
الزَّلَج : جای لغزنده، و لغزاننده، جای لیز. (المنـ).
الزَّلْج : ۱. مصـ زَلَجَ. ۲. جای لغزنده و لغزاننده، جای لیز.
الزُّلُج ۱. جـ : زَلُوج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگهای صاف و هموار.
الزُّلْجِي : ماده شتر تندرو.
زَلَحَ ـَـ زَلْحاً الشيءَ : آن چیز را چشید، مزه کرد.
الزَّلْح : ۱. مصـ. ۲. کار باطل و بیهوده، یاوه.

---

* ابن سیّده گوید آن را در ناقص واوی آوردم زیرا «ز ک و» وجود دارد و «ز ک ی» وجود ندارد ← لسـ. م.)

زَلْحَفَ زَلْحَفَةً ه : او را دور کرد، کنار زد.
زَلَخَ ـُـ زَلْخاً ۱. ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۲. ~ رأسَه : سر او را شکافت.
زَلَخَ ـِ زَلْخاً و زَلَخاناً و (لا) **زَلِیخاً** ۱. الرجُلُ : آن مرد در رفتن پیشی گرفت، تند رفت و جلو افتاد. ۲. ~ ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد.
زَلِخَ ـَ زَلَخاً : فربه شد، چاق شد.
الزَّلِخ : جای لغزنده یا لغزاننده.
الزَّلْخ : ۱. مصـ زَلَخَ ـُـ. ۲. جای لغزیدنِ پا. ۳. جای لغزنده یا لغزاننده.
الزُّلُخ جـ : زَلُوخ.
زَلِزَ ـَ زَلَزاً الرجُلُ : آن مرد ناآرام شد.
الزَّلَز : ۱. مصـ. ۲. اثاثِ خانه.
الزَّلِز : مرد دلتنگ و ناآرام، مضطرب.
الزِّلْزال : ۱. مصـ. ۲. زمین‌لرزه، زلزله. ۳. بلا، حادثهٔ ناگوار. ج : زَلازِل.
زَلْزَلَ زَلْزَلَةً و زِلْزالاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به سختی تکان داد، به لرزه افکند، جنباند. ۲. ~ ه : او را هراسان کرد، ترساند، برحذر داشت. ۳. ~ الجِمالَ : شتران را به تندی راند.
الزِّلْزِل : اثاث و کالای سبُکِ خانه. واحدش زِلْزِلَة است.
الزُّلْزُل : ۱. طبل‌زن ماهر و استاد، طبّالِ چیره‌دست. ۲. شخص ظریف‌اندام و سبک، پسربچّهٔ ریز و سبک.
الزُّلْزُول : ۱. شخص ظریف‌اندام و سبُک. ۲. سبُکی و ظریفی. ۳. جنگ، درآویختن «تَرکتُهُم فی ~» : آنان را در حال جنگ و درآویختن رها کردم. ۴. بدی، شرّ (الر).
زَلَعَ ـَ زَلْعاً ۱. رأسَه : سر او را شکافت، شکست. ۲. ~ الشیءَ بالنّارِ : آن را با آتش سوزاند. ۳. ~ ه : او را با چوبدستی زد. ۴. ~ الشجرةَ : درخت را برید. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را با حقه‌بازی برداشت، به فریب ربود. ۶. الماءَ من البئرِ : آب از چاه بیرون آورد.
زَلَعَ ـُ زُلُوعاً ۱. ت الشمسُ : خورشید برآمد، طلوع کرد. ۲. ~ ت النّارُ : آتش بالا گرفت، زبانه کشید.
زَلِعَ ـَ زَلَعاً و زُلُوعاً ۱. ت قدمُه : کف پای او شکافت، قاچ قاچ شد، تَرَک خورد. ۲. ~ جرحُه : زخمش فاسد شد، جراحتش بدتر شد.
الزَّلْع : ۱. مصـ زَلَعَ. ۲. شکاف در دامنهٔ کوه، ج : زُلُوع.
زَلَغَ ـَ زَلْغاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به آسانی شکافت. ۲. ~ النارُ الجلدَ : آتش به پوست رسید و آن را سوزاند.
زَلَغَ ـَ زُلُوغاً ۱. ت الشمسُ : خورشید طلوع کرد. ۲. ~ ت النّارُ : شعلهٔ آتش بالا گرفت.
زَلَفَ ـُ زَلْفاً الشیءَ : آن چیز را پیش انداخت، پیش آورد، نزدیک گرداند.
زَلَفَ ـُ زَلْفاً و زَلَفاً و زَلِیفاً إلیه : به او نزدیک شد، پیش او رفت.
زَلِفَ ـَ زَلَفاً الشیءُ : آن چیز باریک و کناره‌هایش نازک شد.
الزَّلَف ۱. جـ : زَلَفَة. ۲. مصـ زَلَفَ و زَلِفَ. ۳. نازکی و باریکیِ اطراف و کناره‌های چیزی. ۴. نزدیکی، تقرّب، پایگاه، منزلت. ۵. مرغزار. ۶. حوض پرآب. ج : أزْلاف.
الزُّلْف : ۱. مصـ زَلَفَ ـُ. ۲. نزدیکی. ۳. درجه، تقرّب، منزلت ← زُلْفَى.
الزِّلْف : مرغزار.
الزُّلَف جـ : زُلْفَة.
الزُّلُف جـ : أزْلَف.
الزَّلَفَة : ۱. مرغزار. ۲. سنگ صاف و هموار. ۳. زمین درشت و سخت. ۴. زمین روفته و تمیز و هموار. ۵. حوض پرآب. ۶. کاسهٔ بزرگ. ۷. پیاله. ۸. تغارچه. ۹. آینه.
الزُّلْفَة : ۱. نزدیکی. ۲. درجه، پایگاه، منزلت. ۳. کاسهٔ بزرگ، قدح. ۴. پارهٔ اوّل شب. ج : زُلَف و زُلَفات و زُلُفات و زُلْفات.
الزُّلْفَى : ۱. نزدیکی، تقرّب. ۲. منزلت، درجه، پایگاه. ۳. مرغزار (الر).
زَلَقَ ـِ زَلْقاً ۱. ه عن موضعِه : او را از جای خود دور کرد، راند. ۲. ~ رَأسَه : سر او را تراشید و صاف کرد، پاک‌تراش کرد. ۳. ~ ه : او را لغزانید، سُر داد. ۴. ~ ه : او را خوار کرد (لا).

زَلَقَ ـِـ زُلُوقاً عن موضِعِه : از جای خود کنار رفت، دور شد.

زَلِقَ ـَـ زَلَقاً ۱. ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد. ۲. ـ بمکانِه : از جای خود آزرده و ملول شد و رفت. ۳. ـ منه : از او آزرده و دلتنگ شد. ۴. ـ المکانُ : آنجا لغزنده شد، لیز شد.

زَلِقَ ـُـ زَلْقاً ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد.

الزَّلَق : ۱. مصـ زَلِقَ. ۲. سرین ستور. ۳. جای لغزنده و لیز. ← زَلّاقَة. ۴. «أرضٌ ـ» : زمین صاف و هموار که در آن چیزی نباشد. ج : زَلَقَة.

الزَّلِق : ۱. جای لغزنده، جای لیز ← زَلّاقَة. ۲. آن‌که زود به ژرفای خشم می‌لغزد، زودخشم. ۳. مرد نومید و دلتنگ.

الزَّلْق : ۱. مصـ زَلَقَ ـُـ. ۲. جای لغزنده، جای لیز. زَلّاقَة.

الزُّلَقاء جـ : زَلِيْق.

الزَّلَقَة جـ : ۱. زالِق. ۲. زَلَق. ۳. سنگ درشت صاف هموار. ۴. آینه.

زَلَّ ـُـ زُلالَةً الماءُ : آب زلال و گوارا شد

زَلَّ ـَـِ زَلّاً و زَلَلاً و زُلُولاً و زَلِيْلاً و (لسـ) **زَلَّةً و مَزِلَّةً و زِلِّيْلَى و زِلِّيْلاءً** ۱. ت قدمُه : پایش لغزید، لیز خورد، افتاد. ۲. ـ فی رأیِه : در اندیشهٔ خود خطا کرد، منحرف شد ۳. ـ العمرُ : زندگانی سپری شد.

زَلَّ ـَـ زَلَلاً و (لسـ) **زَلَّةً** ۱. الرجُلُ : آن مرد خطا کرد و از راه راست منحرف شد، دچار لغزش شد ۲. رانها و سرینش لاغر و کم‌گوشت شد، سبُک و لاغرسرین شد.

زَلَّ ـُـ زَلّاً الطعامَ : غذا را گرفت و خورد.

زَلَّ ـِـ زُلُولاً ت الدراهمُ : سکّه‌ها کم‌وزن شد، وزن دِرهمها کاست.

زَلَّ ـِـ زُلُولاً و زَلِيْلاً : به شتاب گذشت، زود از آنجا رفت.

الزِّلّ : سنگ صاف و نرم و هموار.

الزُّلّ ۱. جـ : أزَلّ. و ۲. زَلّاء. ۳. جای لغزنده، جای لیز. ج : أزْلال.

الزَّلَل : ۱. مصـ زَلَّ ـَـ. ۲. جای لغزنده، جای لیز، پرتگاه. ۳. گناه کردن، ارتکاب خطا. ۴. کمی، کاستی. ۵. «فی المیزانِ ـ» : در ترازو کجی و سبُکی است، خطا دارد ج : أزْلال.

الزَّلّاء : ۱. زن لاغرسرین، سبُک‌سرین. ۲. کمانی که تیر از آن بلغزد و بیرون آید. ج : زُلّ.

الزَّلّاج : کلونِ در، شب‌بندِ در

الزَّلّاجَة : وسیله‌ای چوبی یا فلزّی که به پای بندند و با آن روی یخ یا آب سُر خورند، اسکی.

الزَّلّاقَة : جای لغزنده، جای لیز، سُرسُره. ج : زَلالِيْق.

الزَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از زَلَّ. ۲. لغزش و گناه، خطا. ۳. آنچه از سفرهٔ خویشاوند یا دوست بردارند و با خود ببرند ۴. عروسی، مهمانی، سور. ۵. عطا و دهش (الر).

الزِّلَّة ۱. نوع لغزش. ۲. سنگ صاف و نرم.

الزُّلَّة : ۱. نیکی، کار خیر. ۲. بیماریِ تاسه، تنگیِ نفَس، آسم.

زَلَّجَ تَزْلِيْجاً (ز ل ج) ۱. کلامَه : سخن خود را در میان مردم آشکار و روان کرد، پخش کرد، انتشار داد. ۲. ـ عیشَه : با معاشی اندک زندگانی خود را گذراند. ۳. ـ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت (الر).

زَلَّخَ تَزْلِيْخاً (ز ل خ) ه : آن را صاف و نرم و هموار کرد.

الزُّلَّخَة : سُرسُره، جایی که کودکان در سراشیب آن از بالا به پایین سُر خورند. ۲. [پزشکی] : بیماری روماتیسم کمر، کمردرد

زَلَّفَ تَزْلِيْفاً (ز ل ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را پیش آورد، نزدیک کرد ۲. ـ العودَ : سرِ چوب را باریک و نازک کرد (لا). ـ فی حدیثِه : در سخن خود افزود

زَلَّقَ تَزْلِيْقاً (ز ل ق) ۱. ه . آن را لغزان کرد. ۲. ـ المکانَ : آنجا را لغزنده و هموار کرد، لیز کرد. ۳. ـ رأسَه : موی سرش را از ته تراشید، پاک‌تراش کرد. ۴. ـ ه ببصرِه : به او تیز نگریست. ۵. ـ ه : او را به خطاکاری واداشت. ۶. ـ بدنَه : به تنش روغن یا مانند آن مالید.

الزُّلَّيْق ۱. نوعی هلوی بی‌کُرک، شلیل. ۲. ماهی‌ای که چون گرفته شود از دست لیز خورد. واحدش زُلَّيْقَة است.



الزُّلَّيقة : ۱• یک دانه شلیل. ۲• یک ماهی لغزنده.
الزِّلِّيَّة ف معـ : زیلو، فرشی گستردنی. ج : زَلالِيّ.
زَلَمَ ـَ زَلْماً ۱• الشيءَ : آن چیز کم و کوچک و درهم کشیده شد. ۲• ـ الكبشَ : کنارهٔ گوش آن قوچ بریده شد.
زَلَمَ ـُ زَلْماً ۱• أنفَه : بینیِ او را برید. ۲• ـ العطاءَ : بخشش و دهش را کم کرد، از دهش کاست. ۳• ـ الرَحَى : سنگ آسیاب را گرداند و آرد اطراف آن را گرفت و برداشت. ۴• اشتباه کرد. ۵• ـ السهمَ : تیر را تراشید و راست کرد. ۶• ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
زَلَمَ ـِ زُلُوماً ۱• الرجُلُ : آن مرد کم بخشید، دهشی اندک کرد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز کم شد.
زَلِمَ ـَ زَلَماً : الكبشُ : آن قوچ (زَلَمَة) پاره‌ای بریده از گوش (به عنوان نشانه) داشت (الر).
الزَّلَم : ۱• مصـ زَلَمَ ـَـ. ۲• کودک بسیار سبُک. ۳• تیر بی‌پر. ۴• تیر مخصوص قمار. ۵• سُمِ گاو. ج : أزْلام. ۶• «أزْلام البقر» : دست و پای گاو ۷• گیاهی بی‌گل و دانه که در رگهای ریشهٔ آن در زیرزمین دانه‌ای پهن و چرب وجود دارد، سعد سلطانی. نام دیگرش حبّ‌العزیز است. ۸• پستانداری جونده از تیرهٔ خرگوشهای کوهی که از درخت بالا می‌رود و از جوانه‌های درختان و دیگر گیاهان تغذیه می‌کند، خرگوش کوهی.
الزُّلْم جـ : أزلَم و زَلْماء.
الزَّلْماء : ۱• مؤنّثِ أزلَم. ۲• شاهین ماده، چرغِ ماده. ۳• بُز کوهی ماده. ج : زُلْم.
الزَّلَمَة : ۱• تکّه بریده و آویخته از گوش بُز یا گوشت پاره‌ای آویخته از گردن حیوان به عنوان نشانه. ۲• هیئت و شباهت. ۳• راست و درست، صحیح (لا).
الزَّلْمَة : ۱• مصدر مرّه از زَلَم. ۲• هیئت و شباهت.
زَلِهَ ـَ زَلَهاً : سرگشته و اندوهگین شد.
الزَّلَه : ۱• مصـ. ۲• شکوفهٔ ریحان.
الزَّلُوج : ۱• تیر لغزنده از میان دست. ۲• تند (الر). ۳• راه دور و دراز. ج : زُلُج.
الزُّلُوخ : ۱• (راهِ) دور و دراز، گردنهٔ طولانی. ۲• چاهی که هر کس را بر سر آن رود به پایین بلغزاند. ۳• (ماده شتر) تندرو. ج : زُلُخ.
الزُّلُوع . ۱• مصـ. ۲• جـ : زَلْع
الزَّلُوف : راه دور و دراز.
الزَّلُوق ۱• (راهِ) دور و دراز. ۲• (ماده شترِ) تندرو.
الزَّلُول : آب گوارا و شیرین و صاف، آب زلال.
الزَّلِيج : ۱• مصـ زَلَجَ. ۲• (جایِ) لغزان، لیز. ۳• (فعیل به معنی مفعول) بندکرده شده، قفل شده (لا).
الزَّلِيق «جنينٌ ـ» : جنین سِقطشده. ج : زُلَقاء.
الزَّلِيل : ۱• مصـ زَلَّ ـِـ. ۲• آهسته رفتن. ۳• (آبِ) زلال و صاف و گوارا. ۴• پالوده. ج زِلال.
الزَّلِيم : تیرِ خوش‌تراشیده و نکو.
زَمْأَتَ زَمْأَتَةً الشيءَ : آن چیز را به رنگهای گوناگون آشکار ساخت.
الزُّماج : شخص لاغرپای.
الزَّماجِر و الزَّماجِير جـ : زَمْجَرَة.
الزَّماخِر جـ : زَمْخَر.
الزُّماخِر و الزُّماخِرِيّ : میان‌تهی.
الزِّمار : مصـ زَمَرَ ـِـ. ۲• آواز شترمرغ.
الزَّمارَة : ۱• مصـ زَمَرَ ـُـ. ۲• کمیِ مردانگی و مروّت، بی‌مروّتی. ۳• زناکار، روسپی.
الزَّمارَة : نی‌زن، نی‌نواز.
الزَّمازِم جـ : ۱• زَمْزَم. ۲• زِمْزِمَة.
الزُّمازِم : ۱• آب بسیار. ۲• آب شور و شیرین.
الزَّمـاع : ۱• شـتاب، تندی. ۲• اراده در انجام کار، استواریِ رأی در کار.
الزِّماع جـ : زَمَع و جج زَمَعَة. (منت).
الزِّمال : ۱• مصـ زَمَلَ ـِـ. ۲• لفافه و پوششِ توشه‌دان. ج : أزْمِلَة و زُمُل (لا).
الزَّمالِيق جـ : زُمْلُوق (قا).
الزِّمام : ریسمانی که با آن چیزی را بندند. ۲• رشته، بند. ۳• بندِ کفش. ۴• افسار ستور، مهار، لگام. ۵• تسمه‌ای که بر نعلین گذارند تا میان انگشت وُسطی و انگشت ما بعد آن قرار گیرد. ۶• «هو ـُ قومِه» : او پیشوا و


الزَّلَم

بزرگِ قوم خود است، زمامدار است. ۷. اختیار، اداره کردن «ألقی فی یدِه ـ الأمرِ» : اختیارِ کار رابه دست او سپرد. ج : أزِمَّة.
الزَّمامِج جـ : زُمَّج.
الزَّمامِح جـ : زُمَّح.
الزَّمامِخ جـ : زامِخ.
الزَّمامِع جـ : زُمَّع.
الزَّمان : ۱. روزگار، زمانه، مدّت دراز. ۲. هنگام، وقت، دوران (اندک باشد یا بسیار). ۳. زندگانی و عمر انسان. ۴. فصل، بخشی از سال. ج : أزمِنَة و أزْمُن. ۵. [صرف] «اسم ـ» : اسمی مشتق که معنی زمان وقوع فعل را برساند مانند «مَشْرِق» : زمان طلوع خورشید. و ۶. «ظرف ـ» : ظرفی که فعل در آن ظرف یا مدّت صورت گرفته مانند «وَصَلتُ أمسِ» : دیروز رسیدم، یا «زارَنی عند الفجرِ» : سپیده‌دم به دیدارم آمد.
الزَّمانَة : ۱. مصـ زَمَنَ ـُ. ۲. دوستی شدید، عشق، دلدادگی. ۲. سختی، مصیبت. ۳. به تحلیل رفتن نیروهای بدنی، از کارافتادگی. ۴. بیماریِ دیرپای، زمینگیر شدن، مرض مُزمِن.
زَمَتَ ـُ زَمْتاً ه : او را خفه کرد.
زَمُتَ ـُ زَماتَةً : سنگین و باوقار شد، یا بود.
الزُّمَتاء جـ : ۱. زَمِیْت. ۲. زَمّیْت و زِمّیْت.
زَمَجَ ـُ زَمْجاً ۱. القِربَةَ : مشک را پُر کرد. ۲. ـ علی القومِ : بی‌اجازه بر آنان وارد شد. ۳. ـ بین القومِ : آنان را بر یکدیگر برانگیخت و میانشان فساد برپا کرد.
زَمَجَ ـِ زُمُوجاً ۱. علیهم : بی‌اجازه و دعوت به میان آنان وارد شد. ۲. ـ بینَهم : آنان را بر یکدیگر برانگیخت ومیانشان فساد راه انداخت (لا).
زَمِجَ ـَ زَمَجاً بسیار خشمگین شد، سرشار از خشم شد.
الزَّمَج : ۱. مصـ زَمِجَ. ۲. خشم.
الزَّمِج : خشمگین.
الزِّمِجَّة «ـ النّعامَة» : منقار شترمرغ.
زَمْجَرَ زَمْجَرَةً ۱. الاسدُ : شیر غرّید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار بانگ و فریاد کرد. ۳. آواز را در سینه بسیار گرداند، آواز را غلتاند (الر).
الزَّمْجَرَة : ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریاد. ۳. آواز هر چیز. ۴. صدای نی. ۵. نی. ۶. گرداندن آواز در سینه. ج : زَماجِر و زَماجِیْر.
زَمَخَ ـَ زَمْخاً ه : او را به تکبّر و گردنکشی واداشت.
زَمَخَ ـَ زُمُوخاً الرجُلُ : آن مرد تکبّر و گردنکشی کرد، کبر ورزید.
الزِّمَخ : راه دشوار و دور. (گردنهٔ) دور و دراز.
زَمْخَرَ زَمْخَرَةً ۱. الصَوتُ : آواز بلند و شدید شد. ۲. ـ النمرُ : پلنگ خشمگین شد و غرّید. ۳. ـ العُشبُ : گیاه بلند شد و شکوفه برآورد.
الزِّمْـخَر : ۱. استخوان میان‌تهی و بی‌مغز. ۲. نی، قرەنی. ۳. درخت انبوه و پربرگ. ۴. مرد والامقام. ج : زَماخِر.
الزَّمْخَرَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ زَمْخَر. ۳. زن زناکار. ۴. به کمال رسیدن جوانی، اوج جوانی. ۵. انبوهی و درهم پیچیدگی درخت.
زَمَرَ ـِ زَمْراً ۱. الوعاءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ ه به : او را به سوی وی برانگیخت و تحریک نمود و شرّ به پاکرد. ۳. ـ الصَوتَ : همراه بانگ نی آواز خواند.
زَمَرَ ـِ زَمْراً و **زِماراً** و **زُماراً** ت النعامَةُ : شترمرغ آواز برآورد.
زَمَرَ ـِ زَمْراً و **زَمِیْراً** ۱. در نی نواخت، دمید، نی زد. ۲. ـ بالحدیثِ : آن سخن را فاش کرد، منتشر کرد.
زَمَرَ ـُ زَمَراناً الغزالُ : آهو رمید.
زَمِرَ ـُ زَمَراً و **زَمارَةً** و **زُمُـورَةً** ۱. کم‌موی شد. ۲. کم‌مروّت شد، نامرد شد. ۳. ـ ت النعجةُ : میش کم‌پشم شد. ۴. خوب و نیکو شد (الر)
الزَّمَر : ۱. مصـ زَمِرَ. ۲. آواز (الر). ۳. ماهی کولومه ← زِمِّیْر.
الزَّمِر ۱. کم‌پشم، کم‌موی، تُنُک‌موی. ۲. کم‌مروّت، نامرد. ۳. زیباروی. ۴. نی‌زن، نی‌نواز. ۵. آواز خوش. ۶. دهشِ اندک، عطای کم.

الزَّمْر : ۱. مـصـ زَمَرَ ـِـ. ۲. آواز. ۳. مـرد نـاکس و بی‌مروّت (لا). ج : زُمُور.

الزُّمَر ۱. جـ : زُمْرَة. ۲. نام سورهٔ سی و نهم قرآن مجید.

الزُّمُر جـ : زَمُور.

الزُّمْرَة : گروه. ج : زُمَر.

الزِّمِرّ : سخت و درشت.

الزُّمُرُّد و الذُّمُرُّد ف معـ : سنگی گرانبها و بسیار سبز و درخشان. واحدش زُمُرُّدَة و زُمُرُّدَة است، زمرّد.

الزُّمُرُّدَة و الزُّمُرُّدَة : یک قطعه زمرّد.

الزُّمُرُّدِيّ : ۱. منسوب به زُمرّد، زُمرّدی. ۲. آنچه بـه رنگ زمرّد است، زمرّدی‌رنگ.

الزُّمْزام : ۱. آب بسیار. ۲. آب شور و شیرین. ← زُمازِم.

زَمْزَرَ زَمْزَرَةً الوِعاءَ : ظرف را پس از پُر شدن جنباند تا کاملاً انباشته شود.

الزُّمْزُرِيق : ارغوان.

زَمْزَمَ زَمْـزَمَةً ۱. الشـيءَ : آواز آن چـیز بـه گـونه‌ای نامفهوم به گوش رسید، زمزمه‌اش شنیده شد. ۳. ـ المغنّی : رامشگر آواز خواند، نـغمه‌سرایـی کـرد. ۴. ـ الرعدُ : تندر پیاپی خروشید. ۵. ـ ت النارُ : آواز زبانهٔ آتش شنیده شد. ۶. ـ ت الخیلُ : اسب بانگ کرد. ۷. ـ ت الدوابُّ : سـتوران هـنگام خـوردن عـلف خـروش و خرناس از بینی درآوردنـد. ۸. ـ الشـيءَ : آن چـیز را نگاهداشت و گرداگرد آن را جمع کرد.

الزُّمْزُم : آب بسیار ← زُمازِم و زُمْزام. ج : زَمازِم.

الزَّمْزَمَة : ۱. مصـ. ۲. غرّش شیر. ۳. خـروش تـندر، غرّش رعد. ۴. صدای زبانه‌های آتش.

الزِّمْزِمَة : گروه در هم آمیختهٔ مردم و جز آن، دسته. ج : زَمازِم.

الزُّمْزُوم : ۱. صد شتر برگزیده، دسته‌ای شتران نیکو و گزیده. ۲. گزیده‌ای از مردم، بزرگان قوم.

الزِّمْزِيم : شتران نیکو و برگزیده، دسته‌ای از شتران. ۲. گزیده‌ای از مردم ← زُمْزُوم.

زَمَعَ ـَ زَمْعاً منه قطعةً : پاره‌ای از آن را برید.

زَمَعَ ـَ زَمْعاً و زَمَعاناً و زُمُوعاً و زَمِـيعاً ۱. الأرنبُ : خرگوش سبک و با شتاب دوید. ۲. تند رفت. ۳. کُند و آهسته رفت (از اضداد).

زَمِعَ ـَ زَمَعاً : ۱. گیج و سرگشته شد. ۲. هراسان شد، ترسید، لرزه بر اندامش افـتاد. ۳. انگشـتی اضـافی در دست یا پا داشت، شش انگشتی بود.

زَمُعَ ـُ زَماعَةً : در کارها بااراده و ثابت‌عزم شد.

الزَّمَع ۱. جـ : زَمَعَة. ۲. مصـ زَمِعَ. ۳. آبِ روان و خُرد، آب اندک. ۴. باریکه‌راهی برای آب. ۵. مردمان فرومایه و ناکس. ۶. گرههای بیخ خوشهٔ انگـور. ۷. افـزونی در انگشتان، شش‌انگشتی بودن. ۸. هراس، تشـویش. ۹. [پزشکی] : لرزه بر اندام افتادن. ۱۰. تندی، شتاب. ۱۱. تصمیم و عزم در کارها، کاربُری.

الزَّمِع : ۱. ترسو، هراسان. ۲. سرگشته، حیران. ۳. آن که هنگام خشم اشک ریزد، اشکریز به هنگام خشم.

الزُّمَع جـ : زُمْعَة.

الزُّمُع جـ : زَمُوع.

الزُّمْع جـ : أَزْمَع (به معانی ۱، ۲، ۳ ← أزامِع).

الزُّمَعاء جـ : زَمِيع.

الزَّمَعَة ۱. جـ : زامِع. ۲. انگشت اضافی. ۳. برآمدگی یا ناخن‌گونه‌ای در بالای پشت سُمِ ستور. ۴. موی آویخته در پشت پا و بالای سُمِ گوسفند و آهو. ۵. گره بیخ خوشهٔ انگور، جوانه. ۶. زمینِ نَشیب.

الزَّمِعِيّ : ۱. زودخشم. ۲. مرد بسیار باهوش و زیرک. ۳. فرومایهٔ حقیر.

زَمَقَ ـِـ زَمْـقاً ۱. لحـيتَه : ریش او را بـرکند. ۲. ـ الصّندوقَ : صندوق را شکست. ۳. ـ القـفلَ : قـفل را گشود.

الزَّمَقَة ۱. جـ : زامِق. ۲. چیزِ خرد و اندک، چیزک. ۳. بویی بد که دیر احساس شود «فیه ـة» : بویی بد و دیر احساس شونده دارد.

زَمَکَ ـُ زَمْکاً ۱. القِربةَ : مشک را پر از آب کرد. ۲. ـ ه علیه : او را بر ضدّ دیگری تحریک کـرد و خشـمش را نسبت به وی برانگیخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را چندان تنگ ساخت که بر پوشنده فشار آورد.



الزُّمْزُرِیق



الزَّمَعَة

زَمَکَ ـِـ زُمُوکاً : از سوزش سینه و تنگی نفس ساکت شد.
زَمِکَ ـَـ زَمْکاً : ۱. از چیزی حیران و هراسان شد ولی نتوانست آن را آشکار کند. ۲. خشم گرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز درهم فرو رفت، پاره‌ای از آن در پاره‌ای دیگر رفت.
الزَّمَک : ۱. مصـ زَمِکَ. ۲. خشم. ۳. درهم فرو رفتن چیزی. ۴. نادان و خشمگین.
الزِّمِکُّ : دُم یا بیخ دُمِ مرغ، رُستنگاه دُمِ پرنده. ← زِمِکَّی.
الزِّمِکَّی : رُستنگاه دُم پرنده ← زِمِکّ.
الزِّمَّکَة : ۱. مرد زودخشم. ۲. نادان، گول. ۳. کوتاه‌قد (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : زِمَّکُون و زِمَّکِیْنَ.
زَمَلَ ـُـِ زِمالاً و زَمِیْلاً و زَمَلاناً ۱. الأعرجُ : مرد لنگ با تکیه به یک پهلوی خود دوید. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور از نشاط چنان راه رفت که گویی می‌لنگد، سرخوش و شلنگ‌انداز رفت.
زَمَلَ ـِـ زَمَلاً ۱. السُّقاةُ علی البئرِ : آبکشان یکدیگر را از رفتن بر سر چاه بازداشتند. ۲. ـ ت القوسُ : کمان آواز داد.
زَمَلَ ـُـ زَمْلاً ۱. ه : او را بر ترک خود سوار کرد. ۲. ـ ه · در هودج در کفهٔ مقابل او نشس
هودج‌نشینِ او شد. ۳. ـ الشیءَ .
برد. ۴. ـ ه : بر پیِ او رفت، دنبال او رفت.
زَمَلَ ـُـ زُمُولاً ۱. ه : بر پیِ او رفت (الر). ۲. ـ ت القوسُ : کمان آواز داد.
زَمِلَ ـَـ زَمَلاً الرجُلُ : آن مرد ناتوان و ترسو شد. (لا).
الزَّمِل : ناتوان و ترسو.
الزِّمَل جـ : زِمْلَة.
الزِّمْل : ۱. بار، محموله. ۲. آن که بر ترک دیگری سوار شده، دو ترکه سوار. ۳. ناتوان، ترسو، تنبل. ج : أزمال.
الزُّمَّل : ناتوان و ترسو.
الزُّمَّل جـ : زِمال.
الزِّمَّلَة ۱. جـ . زامِل. ۲. اهل و عیال. ۳. همه، تمام «أخذَ الشیءَ بِزِمَّلَتِه» : همهٔ آن چیز را گرفت.
الزِّمْلَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از زَمَلَ. ۲. نهال بلند خرما که دست به بالای آن نرسد. ج : زِمَل.
الزُّمْلَة : ۱. همراهان، همسفران. ۲. گروه، جماعت، زُمره.
زَمْلَحَ زَمْلَحَةً (جدید) : نمکِ آب را گرفت، آب شور دریا را شیرین و گوارا کرد (المو) ←
Desalinate, Desalinize (E)
الزَّمْلَحَة (جدید) مصـ زَمْلَحَ، شیرین کردن آب شورِ دریا، تَحلِیَةُ المِیاه (المو). Desalination (E)
الزُّمْلُوق : غلافِ تخمِ بعضی گیاهان. ج : زَمالِیْق (قا).
الزُّمَلِق : مردی که پیش از هماغوشی دستخوش انزال شود (قا) ← زِهْلِقِیّ.
زَمَّ ـُـ زَمّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بست. ۲. ـ الجملَ : مهار در بینی شتر کرد، به شتر مهار زد. ۳. ـ الجملُ بأنفِه : شتر از درد، سر و بینی خود را بلند کرد. ۴. ـ رأسه أو أنفَه : سر یا بینی خود را بالا گرفت و تکبّر کرد. ۵. ـ الحذاءَ : برای کفش بند ساخت. ۶. ـ القومَ : از آن گروه پیشی گرفت. ۷. ـ القِربَةَ : مَشک را پُر کرد. ۸. ـ الذئبُ فریستَه : گرگ سر برافراشته شکارش را گرفت. ۹. ـ کلمتَه : در سخن خود چیزی از راستی و درستی . ار داد. (لا)
رم ـِـ **زُمُوماً** ۱. الرجُلُ : آن مرد سرش را بالا گرفت. ۲. ـ فی السّیرِ : در راه رفتن از همراهان خود پیش افتاد. ۳. ـ نابُ البعیرِ : دندان شتر برآمد. ۴. ـ ت القِربَةُ : مَشک پُر شد.
زَمَّ ـِـ زَمِیْماً الزّنبورُ : زنبور آواز برآورد، وِزوِز کرد.
الزَّمّ : ۱. مصـ زَمَّ ـُـ. ۲. مرد متکبّر که بینی خود را بالا بَرَد و سخن نگوید، گَنده‌دماغ. ۳. سکوت (نا). ج : زُمُوم (ده، مفاتیح العلوم).
الزَّمَم : ۱. متعادل و همسان «أمرُ القومِ ـَـ» : کار مردم متعادل و همسان و به هم نزدیک است. ۲. نزدیک. «داری ـَـ دارِه» : خانهٔ من نزدیک خانهٔ اوست. ۳. برابر، روبرو «وجهی ـَـ کذا» : روی من به سوی فلان چیز

است، روبروی آن قرار دارم.

الزُّمّاج : ۱. پرنده‌ای از خانوادهٔ بازها و از تیرهٔ چَرغهاکه از ماران و مرغان سنگخواره و حشرات و کرمها و بعضی از ماهیان تغذیه می‌کند. گویند هر که گوشت این پرنده را بخورد می‌میرد، مرغِ دو برادران (لس). ۲. مرد لاغریا.

الزُّمّــاح : پرنده‌ای از کرکسهای شکاری و تیرهٔ لاشخورها که از لاشه‌های گندیده تغذیه می‌کند و گویند کودک را از گهواره می‌رباید. رخمه، کرکسِ امریکای جنوبی، کرکس کودک‌رُبا، لاشخور.

الزُّمّاحِیّات : تیره‌ای از کرکسها از راستهٔ پرندگان شکاری که اجناسی کم دارد و رخمه و رخ از اجناس آنند، خانوادهٔ کرکس امریکایی جنوبی، کرکسهای کودک‌رُبا.

الزَّمّار : نی‌زن، نی‌نواز.

زَمّارات البَحْر : تیره‌ای از ماهیان دریایی از راستهٔ سگ‌ماهیها که اجناس و انواع بسیار دارد و مهمترین آنها عبارتند از نیزه‌ماهی و اسب دریایی، خانوادهٔ ماهیان درازپیکر Syngnathus (S)

الزَّمّارَة : ۱. مؤنّثِ زَمّار، زنِ نی‌نواز. ۲. نی، نای. ۳. زن زناکار. ج : زَمامِیر.

زَمّارَةُ البَحْر : ماهی‌ای کوچک و دراز و مخروطی شکل با دُمی نازک و بلند و خمیده همانند چوگان، نیزه‌ماهی. ← أبوزَمّارَة.

زَمّارَةُ الرّاعِی : گیاهی دارویی.

الزُّمّال و **الزُّمّالَة** : مرد ناتوان ترسو، پست و حقیر و سست‌عنصر.

الزُّمّام : علف بلند.

الزُّمّت : پرنده‌ای از انواع کلاغ سیاهرنگ با موجهایی سبز که به صورت دسته‌های بسیار و پرشمار زندگی می‌کند، زغن.

الزُّمَّج : پرنده‌ای شکاری و خاکستری رنگ، مرغِ دوبرادران. ج : زَمامِج.

زُمَّجُ الماء : پرنده‌ای از تیرهٔ پرده‌پائیانِ درازمنقارِ درازپر که به نحو دسته‌جمعی بر روی آب می‌پرد و ماهی شکار می‌کند، کاکی، مرغ نوروزی.

الزُّمَّح : ۱. ناکس، فرومایه. ۲. سست، ناتوان. ۳. کوتاه، زشت. ۴. بداندیش و بدکار. ج : زَمامِح.

الزُّمَّخ جـ : زامِخ.

زَمَّرَ تَزْمِیراً (ز م ر) ۱. بالمِزمار : نی زد، نی نواخت، در نای دمید. ۲. بوق زد. ۳. ـ القِربَةَ : مَشک را پُر کرد.

زَمَّعَ تَزْمِیعاً (ز م ع) ۱. الزُّنبورُ : زنبور آواز کرد، وِزوِز کرد. ۲. ـ بالأمرِ و علیه : بر آن کار مسلّط و توانا شد، قصد آن کار کرد، بر آن ثبات و پایداری ورزید.

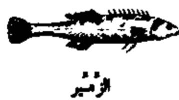
الزُّمَّع ۱. جـ : زامِع. ۲. آن که در انجام نیازهای خود چالاک نباشد، شخص بی‌دست و پا در کار خود ۳. زنبور نر بی‌نیش. ج : زَمامِع.

زَمَّلَ تَزْمِیلاً (ز م ل) ۱. ه : او را به لنگیدن واداشت، (میخ کفش) باعث لنگاندن او شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۳. ـ ه بثوبِه أو فیه : او را لای جامه‌اش پیچید.

زَمَّمَ تَزْمِیماً (ز م م) ۱. ت القِرْبَةُ : مَشک پُر شد. ۲. ـ البعیرَ : شتر را مهار کرد، بر بینی شتر مهار زد.

الزُّمَّم جـ : زامّ.

الزِّمِّیت : مرد آرام و باوقار. ج : زُمّتاء.


الزِّمِّیر

الزِّمِّیر : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ ماهیان کولومه با جثّه‌ای کشیده و از دو پهلو فشرده و باله‌هایی سه‌پرّه که خارهایی برآمده و بزرگ و کوچک دارد، سه بالهٔ خاردار بر پشت و یک باله زیر شکم این ماهی واقع شده است، ماهی کولومه یا کُلْمه، ماهی آبنوس ← زَمَرَ ← أبوشَوْکَة.


الزُّمَّج

الزِّمِّــیرِیّات : تیرهٔ ماهیان استخوانی دریایی و رودخانه‌ای با باله‌هایی خاردار، انواع ماهی کولومه یا کُلْمه. Gasterosteidae (E)

الزُّمَّیل : ناتوان، سست‌عنصر، ترسو. ← زُمَّل.

زَمَنَ ـِ زُمُوناً المریضُ : بیماریِ بیمار مزمن و طولانی و بی‌بهبود شد.


زُمَّجُ الماء

زَمِنَ ـَ زَمَناً و **زُمْنَةً** و **زَمانَةً** ۱. زمانی دراز بیمار شد، بیماری او مُزمن شد. ۲. از پیری یا بیماری ناتوان و از

کارافتاده شد.
زَمُنَ ـُـ زَمانَةً : به آفتی دچار شد که قوایش تحلیل رفت و از کار افتاد.
الزَّمَن : ۱. مصـ زَمِنَ. ۲. روزگار، زمان. ج : أزمان و أزمُن.
الزَّمِن : ۱. مبتلا به بیماری طولانی و مزمن، زمینگیر، از کارافتاده. ۲. «هو ــ الرّغبة» : او کم‌میل است. ج : زَمْنَی.
الزُّمَناء جـ : زَمِین.
الزَّمَنَة جـ : ۱. زامِن. ۲. زَمِیْن. ۳. کوتاهترین زمان «لقیتُه منذ ــ» : چند روز پیش او را دیدم.
الزَّمْنَی جـ : ۱. زَمِن. ۲. زَمِیْن.
زَمَهَ ـَـ زَمْهاً ه الحَرُّ : گرما بر او سخت شد.
زَمِهَ ـَـ زَمَـهاً ۱. الحَرُّ : گرما سخت شد. ۲. ــ ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۳. ــ بالحَرّ : گرما بر او سخت شد.
زَمْهَر زَمْهَرَةً ت العینُ : چشم از خشم سرخ شد.
الزَّمْهَرِیر : سرمای سخت، شدّت سرما.
الزُّمُور : پسر بچهٔ زیباروی. ج : زُمُر.
الزُّمُورَة : ۱. مصـ زَمِرَ. ۲. کمیِ مردانگی. بی‌مروّتی.
الزَّمُوع : ۱. شخص شتابزده، تند حرکات. ۲. خرگوش چالاک و تیزدو. ج : زُمُع.
الزَّمِیت : شخص کاملاً آرام و سنگین و سنجیده‌رفتار، باوقار. ج : زُمَتاء.
الزُّمُوم ۱. جـ : زَمّ (ده، مفاتیح‌العلوم). ۲. مصـ زَمَّ ـُـ.
زَمْوَهَ زَمْوَهَةً (جدید) : ۱. آبِ چیزی را گرفت و جذب کرد، آن را بی‌آب و خشک ساخت. ۲. [پزشکی] : دچار بیماریِ کم‌آبیِ یا بی‌آبیِ بدن شد (المو).
Dehydration (E)

زناد البندقیة

الزَّمِیر : ۱. مصـ زَمَرَ ـِـ. ۲. پسرک نیکوروی. ۳. کوتاه‌قد. ۴. آواز و سرودِ خوش. ۵. کم‌مروّت (لا). ج : زُمَراء. ۶. دمیدن در نی، نی نواختن.
الزَّمِیع : ۱. شتابزده. ۲. دلاوری که از پیکار نگریزد. ۳. ثابت عزمی که چون آهنگ کاری کند از آن هرچند دشوار باشد منصرف نشود. ۴. نیکورأی و بسیار اقدام‌کننده در کارها. ج : زُمَعاء.
الزَّمِیل : ۱. دوترکه سوار. ۲. رفیق، یار. ۳. همسفر، همراه. هم‌کلاس، همدرس، همکار. ج : زُمَلاء.
الزُّمَیْل و الزُّمَیْلَة : ناتوان و ترسو ← زُمَّل.
الزَّمِیْن : ۱. بیمار مبتلا به بیماریِ مزمن و درازمدّت. ۲. ضعیف و زمینگیرشده. ج : زُمَناء و زَمْنَی و زَمَنَة.
زَنَأَ ـَـ زَنْأً بولَه : پیشابِ خود را نگهداشت.
زَنَأَ ـَـ زُنُوءاً بولُه : پیشاب او بند آمد.
زَنَأَ ـَـ زَنْأً و زُنُوءاً ۱. إلیه : به او پناه برد. ۲. ــ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۳. شتاب کرد، تند رفت. ۴. شادی و نشاط نمود، پایکوبی کرد. ۵. به زمین چسبید. ۶. ــ الظلُّ : سایه کوتاه شد. ۷. ــ ه : او را خفه کرد. ۸. ــ الشیءُ : آن چیز تنگ شد ۹. ــ بولُه : پیشاب او بند آمد.
زَنا ـُـ زُنُوّاً (ز ن و) الشیءُ : آن چیز تنگ و فشرده شد.
الزَّناء : ۱. تنگی. ۲. تنگ. ۳. کوتاه‌قد. ۴. گور، قبر. ۵. آن که پیشاب خود را نگهدارد.
الزِّناء جـ : زَنِیء.
الزَّنائِـق جـ : زِناقَة.
الزُّنابَة و الزُّنابَی : نیش کژدم. ← زُبانَی.
الزَّنابِر جـ : ۱. زَنْبَر. ۲. زُنْبُر.
الزَّنابِق جـ : زَنْبَق.
الزَّنابِیر جـ : ۱. زِنْبار. ۲. زُنْبُور.
الزَّنابِیع جـ : زَنْباعَة.
الزَّنابِیل جـ : زَنْبِیل و زِنْبِیل
الزُّناة جـ : زانِی.
الزَّناجِیر جـ : زنجیر.
الزِّناد جـ : ۱. زَنْد. و ۲. زَنْدَة. ۳. دُمِ گُل. ۴. چخماقِ تفنگ، ماشه.
الزَّنادِقَة جـ : زِنْدِیق.
الزَّنادِیق جـ : زِنْدِیق.
الزِّناط : انبوهی، ازدحام (لسـ).
الزَّناطِیر جـ : زُنْطار (ده، ازدُزی).

الزُّناق : ۱. رسن یا تسمه یا حلقه‌ای که زیر چانه یا بر گردن ستور بندند تا مانع سرکشی و چموشی شود. ۲. طنابی که پای ستور را بندند ← شِکال. ۳. آرایه، گردنبند، گلوبند. ۴. عقل کامل. ج : زُنُق و أزْنِقَة.

الزِّناقة ۱. گلوبند نازک و باریک. ۲. حلقه که در پوست زیر گلوی ستور کرده و با رشته‌ای بسته‌اند و هنگام سرکشی و چموشیِ ستور آن را می‌کشند. ج : زَنائِق.

الزِّنام جـ : زَنِیْم (به معنی ۳).

الزُّنام : ۱. مصیبت، سختی و بلا. ۲. افراط‌کننده در نکوهش، بسیار ملامتگر.

الزُّنان : کوتاه (در مورد سایه و مانند آن) «ظِلٌّ ــ» : سایهٔ کوتاه.

الزُّنان : آبی چون مخاط که از بینی شتر فرو ریزد، آبِ بینی شتر.

الزَّنانِیر ۱. جـ : زُنّار. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سنگریزه‌ها. ۳. مگسهای ریزه و خُرد (۲، ۳ الر).

الزُّنانِیّ : مرد خودپسند، خودخواه.

زَنِبَ ـَ زَنَباً : چاق و کوتاه شد، یا بود.

الزُّنُب جـ : أزْنَب.

الزُّنْـــبار : ۱. مگســی گــزنده و گــوشتخوار، زنــبور. Sarcophaga (S) ۲. درخــتی چــون چــنار. ۳. انجیر حلوانی، واحدش زُنْبارَة است. ج : زَنابِیْر.

الزَّنْباعَة : لبه یا نوک کفش و نعلین. ج : زَنابِیْع.

الزَّنْباق : نوعی تره و سبزیِ تندمزه.

زَنْبَرَ زَنْبَرَةً و زِنْباراً : تکبّر ورزید. ۲. ترشرویی کرد.

الزَّنْبَر : شیرِ بیشه. ج : زَنابِر.

الزُّنْبُر : ۱. پسر چالاک و باهوش، مرد چابک و ظریف. ۲. حاضرجواب. ۳. کوچک، خُرد و ریزه. ج : زَنابِر.

الزَّنْبَرَک ف معـ : فنر.

الزَّنْبَرِیّ : مرد سنگین و تنومند. ۲. کِشتیِ بزرگ.

الزَّنْبَق : ۱. گیاهی علفی و کاشتنی و پیازدار از تیرهٔ زنبقیها با ساقه‌ای راست و ساده که کم منشعب می‌شود و گلهایی بزرگ و خوشبو و زیبا به رنگهای گوناگون که معروفترین آن سفید و مظهر پاکی است، سوسن. واحدش زَنْبَقَة : یک شاخه گل زنبق است. ۲. روغن یاسمین. ۳. نای، نی. ج : زَنابِق.

الزَّنْبَقِیّ : ۱. منسوب به زنبق. ۲. آنچه مانند زنبق باشد «بیاضٌ ــ» : سفید به رنگ گُلِ زنبقِ سفید، به رنگ سوسن.

الزَّنْبَقِیّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپّه‌ای با اجناس و انواع بسیار مانند : زنبق، پیاز، سیر و مارچوبه. تیرهٔ زنبق، زنبقیها.

الزُّنْبُل : مرد کوتاه‌قد.


الزُّنْـبُور

الزُّنْبُور : ۱. زنبور، حشرهٔ بالدار نیش‌زنندهٔ معروف. ۲. مرد سبک و چست و چالاک و ظریف. ۳. درختی که به بلندی چنار می‌رسد و از نظر شکل و بویِ برگ چون برگ گردو و گُلش چون گُلِ استبرق و میوه‌اش خوردنی و همانند زیتون است که چون برسد سیاه و شیرین می‌شود. میوهٔ آن را زُنْبُورَة گویند. ج : زَنابِیْر.

الزُّنْبُورِیّات : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ نازک‌بالان که زنبور معمولی و زنبور عسل از آن جمله‌اند، تیرهٔ زنبوران.


الزِّنْبِیل

الزِّنْبِیْل : ۱. سبد. ۲. کیسه، انبان. ۳. ظرف. ۴. زنبیل. ۵. کدوی خشک میان تهی که زنان چون قوطی از آن استفاده کنند و پنبه و جز آن درونش نهند. ج : زَنابِیْل.

الزِّنَة : مصـ وَزَنَ. ۲. اندازه. ۳. «هو زِنَتُهُ» : برابر اوست، همپا یا همسنگِ اوست.

الزَّنْتارِیّ معـ [پزشکی] : بیماری واگیر و خطرناکِ شکم‌روشِ شدید، اسهال خونی، دیسانتری.

الزَّنْتَرَة : تنگی، سختی، دشواری معیشت.

زَنِجَ ـَ زَنَجاً : ۱. الجِمالُ : شتران سخت تشنه شدند. ۲. ــ الرجُلُ : امعاءِ آن مرد از تشنگی چنان جمع و فشرده شد که خوردن و نوشیدن برایش دشوار گشت.

الزِّنْج : ۱. گروهی از سیاهپوستان، زنگ، واحد آن زَنْجِیّ است، زنگیان. ۲. هر یک از سیاهپوستان، زنگی. ج : زُنُوج.

الزَّنْجار ف معـ : زنگار، زنگار آهن و مس، زنگار آینه و مانند آن.



الزَّنْجَبِيل ف معـ : ۱. گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای زیرزمینی و ریشه‌وار و مزه‌ای تند از تیرهٔ زنجبیلیها که انواع بسیار و خواص دارویی نیز دارد، زنجفیل، زنزبیل. ۲. شراب. ۳. ریشه‌ای که از آن شراب سازند (لسـ).

زَنْجَبِيلُ الكِلاب : گیاه فرزخه، سگ‌کش. نام دیگرش فُلْفُلُ الماء است.

الزَّنْجَبِيلِيّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای با انواع و اجناس بسیار که همه ساقهٔ زیرزمینی و ریشه‌وار دارند و معروفترین آنها زنجفیل و خولنجان و هل و زرنباد است، تیرهٔ زنجبیلها.

زَنْجَرَ زَنْجَرَةً : ۱. ناخن انگشت ابهامش را به سرِ سبّابه نهاد، انگشت زد، یا نشان دادن مقداری اندک و ناچیز را اراده کرد تا مثلاً بفهماند که به مقدار سرِ انگشتی نصیبش شده یا نشده است. ۲. ـ ه : او را به زنجیر بست، زنجیر کرد.

الزَّنْجَر ف معـ : نقطه‌هایی سفید که بر روی ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن، زنجیره.

الزَّنْجَفْر و الزِّنْجُفْر ف معـ : مادّه‌ای کانی که در طبیعت سیاه‌رنگ است با گَردی درخشان که در رنگرزی بکار رود و از آن جوهر قرمز و رنگ سرخ گیرند، سولفور جیوه، شنگرف.

الزَّنْجُور : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ اردک‌ماهیان، اردک‌ماهی.

الزَّنْجُورِيّات : تیره‌ای از ماهیان رودخانه‌ایِ شُش‌دار با اجناس و انواع بسیار که بیشتر گرمسیری هستند، تیرهٔ اردک‌ماهیان.



الزِّنْجِير ف معـ : ۱. زنجیر. ۲. نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن. ۳. چیده و تراشیدهٔ ناخن، کنارهٔ ناخن که آن را می‌گیرند. ج : زَناجِير.

الزِّنْجِيرَة ف معـ : نقطه‌هایی سفید که بر ناخن نوجوانان پدید آید، سفیدک ناخن ← زَنْجَر.

الزِّنْجِيّ : ۱. منسوب به زِنْج و زَنْج، زنگی. ۲. یک تن از مردم زنگبار، زنگباری.

زَنَحَ ـَ زَنْحاً ۱. ه : او را ستود. ۲. ـ ه : او را راند (از اضداد). ۳. ـ ه : در داد و ستد بر او سخت گرفت، در معامله او را در فشار گذاشت.

زَنَخَ ـُ زَنْخاً ه : او را از روی اکراه از خود راند و دور کرد.

زَنَخَ ـِ زُنُوخاً ۱. الذّبابُ و غيرُه : مگس یا جز آن به چیزی درآویخت و دست و پا زد. ۲. به سبب اکراه از دیگری به او درآویخت و او را چنگ زد.

زَنِخَ ـَ زَنَخاً اللحمُ أو الدُّهنُ : گوشت یا روغن فاسد شد، بو و مزهٔ آن بگردید و بد شد.

الزَّنِخ : غذای فاسد و بدبوی شده، گوشت یا روغن فاسد و بویناک.

الزَّنِخَة : شتری که از تشنگی شکمش به هم آمده و تنگ شده باشد.

زَنَدَ ـِ زَنْداً ۱. النّارَ : از آتش‌زنه آتش برآورد، آتش را برافروخت. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

زَنِدَ ـَ زَنَداً : سخت تشنه شد.

زَنُدَ ـُ زَنادَةً الرجُلُ : آن مرد سخت و چالاک شد. مقاوِم و فرز و چابک شد (لا).

الزَّنْد : ۱. مصـ زَنَدَ. ۲. سدّ یا بندِ چوبی و سنگی. ج : أزْناد.

الزَّنْد : ۱. مصـ زَنَدَ ـِ. ۲. ساق دست، ساعد. ج : زُنُود. ۳. چوب بالایی آتش‌زنه که با آن آتش افروزند. ج : أزْنُد و أزْناد و زِناد. ۴. مرد سخت و نیرومند. ۵. [گیاه‌شناسی] : محور گلهای دارای گل آذین پرچمی و خوشه‌ای و برگهای مرکّب و جز آن، ساقهٔ گل.

الزَّنْدان [تشریح] : مثنّای زَنْد، زندِ اعلی و اسفل، دو استخوانِ ساق.

الزَّنْدَة : ۱. مصدر مرّه از زَنَد. ۲. مؤنّثِ زَنْد. ۳. چوب زیرین آتش‌زنه که در آن حفره‌ای برای چرخاندن چوبِ زبَرین است. ۴. چاشنیِ گلولهٔ تفنگ. ۵. زن سخت و نیرومند. ج : زِناد.

الزَّنْدَق و الزَّنْدَقِيّ : بسیار بخیل.

الزَّنْدَقَة ف معـ : بی‌اعتقادی به دین در دل و تظاهر به ایمان. ۲. مذهب گروهی از پیروان زردشت که معتقد

به دوام دهرند، زندقه.
الزِّنْدِيْق ف معـ : آن که در دل کافر باشد ولی به ایمان تظاهر کند، زندیق، مُلحد، بددین. ج : زَنادِقَة و زَنادِيْق.
زَنَـرَ ـُ زَنْـراً ۱. ه : بـر او (زُنّـار) کـمربند مخصوص زردشتیان پوشاند. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
الزَّنْزَلَخْت ف معـ : درختی از تیرهٔ سماقیان با چوبهای نیکو و زینتی، سنجد تلخ، زیتون تـلخ، آزاد درخـت ← آزادِ رَخْت.
زَنَطَ ـُ زِناطاً : انبوه شد (لسـ، منتـ)
الزُّنْطار : دلیر (ده، ازدُزی). ج : زناطیر.
زَنْطَرَ زَنْطَرَةً : بسیار دلیر و شجاع شد، یا بود. ۲. بسیار گستاخی و جسارت کرد (ده، ازدُزی).
الزُّنْطِيط : شرم مرد، آلت رجولیّت، نرّه. (ده، دُزی).
زَنِفَ ـَ زَنَفاً : خشمگین شد.
الزَّنْفَجَة : سختی و بلا.
زَنْفَلَ زَنْفَلَةً : گرانبار رفت و شتابی کرد.
الزَّنفَلِيْجَة و الزِّنْـفِلِيْجَة ف مـعـ : مـقلوب زَنْـفِيْلَجَة، زنبیلچه. (لسـ).
الزَّنْفِيْلَجَة ف معـ : زنبیل کوچک، زنبیلچه (لسـ).
زَنَقَ ـُ زَنْقاً ۱. الدّابّةَ : زیر چانهٔ ستور حلقه یا تسمه قرار داد. ۲. ـ البغلَ : دست و پای استر را با پای‌بند بست.
زَنَقَ ـِ زُنُوقاً ۱. علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود به سبب تنگدستی یا بخیلی تنگ گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را فشار داد. ۳. ـ الرأيَ : اندیشه‌ای استوار و نیکو بیان کرد.
زَنِقَ ـَ زَنَقاً : تنگ شد.
زَنُقَ ـُ زَناقَةً الرجلُ : آن مرد بر نفْس خود سخت گرفت و خویشتن را ملزم به نیکی کرد.
الزِّنَاق ف معـ : ۱. زنخ، چانه، جای بستن تسمه یا حلقه در زیر چانهٔ ستور. ۲. نوک پیکانِ تیر یا سنانِ نیزه. ج : أزناق و زُنُوق.
الزُّنُق (به صیغهٔ جمع) : عقلهای کامل و استوار.
الزُّنَقاء جـ : زَنِيْق.
الزَّنْقَة : راه تنگ و باریک در آبادی، کوچهٔ تنگ.
الزَّنْقَة : ۱. مصدر مرّة از زَنَق و زَنِق و زَنُـق. ۲. کـوچهٔ تنگ و باریک (۱، ۲ لا).
الزِّنْک معـ : فلزّ روی.
الزِّنْكُوغْراف : وسیله و عمل گراوورسازی بر ورقه‌های روی در صنعت چاپ (المو)
زَنَمَ ـُ زَنْماً الجملَ و نحوَه : برای نشانه پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی را برید و آویزان گذاشت.
زَنِمَ ـُ زَنْماً الجملُ : أو نحوهُ : پاره‌ای از گوش شتر یا حیوانی دیگر بریده و آویزان گذاشته شد. شتر و مانند آن دارای (زَنَمَة) بریدگی و آویختگیِ پاره‌ای از گـوش بود.
زَنُمَ ـُ زَنامَةً الرجُلُ : آن مرد به غایت پست و ناکس و بخیل شد (لا).
الزُّنَماء جـ : زنیم (به معنی ۱).
الزَّنَمَة ۱. جـ : زانِم. ۲. پاره‌ای از گوش شتر و گوسفند و مانند آن کـه بـریده و آویخته بـاشد. ۳. پـاره گـوشتی آویخته در گلو، زبان کوچک. ۴. «زَنَمَتا الأُذُنِ» : برامدگی بالا و پایین سوراخ گوش. ۵. «زَنَمَتا الفُوْقِ» : دو طـرف سوفارِ تیر. ۶. [گیاه‌شناسی] : گوشوارکِ گیاه.
الزُّنَمَى جـ : زنیم (به معنی ۲).
زَنَّ ـُ زَنَناً الأمرُ : کار تنگ و دشوار شد، به تنگنا افتاد.
زَنَّ ـِ زَنّاً و (لا) **زُنُوناً** عَصَبُه : پیِ آن خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : بندهای استخوان آن مرد سست و از کارافتاده شد. ۳. ـ بولَه : پیشاب خود را نگهداشت (لا).
زَنَّ ـُ زَنّاً ۱. بخيرٍ أو بِشَرٍ : در او گمان نیک یا بد برد. ۲. ـ بولَه : پیشابش را نگهداشت.
الزَّنَن : ۱. مصـ زَنَّ ـَ. ۲. تَنگ. ۳. آبِ کم.
الزُّنُّ : ۱. تلخ‌دانـه کـه در مـزارع گـندم مـی‌روید، نـام دیگرش الدَّوْسَر است (لسـ). ۲. دانهٔ ماش (منتـ، الر).
زَنَّأَ تَزْنِئَةً (ز ن أ) ۱. ه : بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۲. ـ الظلُّ : سایه کم شد. ۳. ـ الأشياءَ : آن چیزها را فراهم آورد و به هم نزدیک ساخت.
الزَّنّاء : بسیار زناکار.

الزِّنّاء: کوتاه‌قد. ۲. تنگ. ۳. گور. ۴. آن که پیشاب خود را نگهدارد.
الزِّنّاءَة: ۱. زن بسیار زناکار، روسپی. ۲. بوزینهٔ ماده.
الزِّنّاد: ۱. آتش‌زنه. ۲. چخماق، ماشهٔ تفنگ.
الزُّنّار: کمربند، کُشتی که زردشتیان بر کمر بندند، زُنّار. ج: زَنانِیر.


الزُّنّار

الزُّنّارَة ← زُنّار
زَنَّحَ تَزْنِیحاً (ز ن ح) الماءَ: آب را پیاپی و جرعه جرعه نوشید.
زَنَّخَ تَزْنِیخاً (ز ن خ) اللحمَ والدّهنَ و غیرَه: گوشت و روغن و جز آن را فاسد کرد و بوی آن را بگرداند. ← زَنِخَ.
زَنَّدَ تَزْنِیداً (ز ن د) ۱. دروغ گفت. ۲. آتش‌زنه شعله زد و آتش ساخت. ۳. از آتش‌زنه آتش برآورد. ۴. ـ علیه: بر او سخت گرفت، او را در فشار قرار داد. ۵. ـ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۶. ـ فی الأمرِ: در آن کار دلتنگ و کم‌حوصله شد. ۷. ـ الرجُلَ: آن مرد را تشنه کرد. ۸. ـ ه: او را خشمگین کرد (۷، ۸ لا).
زَنَّرَ تَزْنِیراً (ز ن ر): ۱. ه: بر میان او زُنّار بست. ۲. ـ ت عینُه: چشمش هنگام تیز نگریستن تنگ و دقیق شد. ۳. ـ إلیه عینَه و بها: به او تیز نگریست.
زَنَّقَ تَزْنِیقاً (ز ن ق) علی عیالِه: بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت ۲. ـ الدّابّةَ: زیر چانهٔ ستور تسمه یا حلقهٔ مهار نهاد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را فشار داد، در منگنه گذاشت.
زَنَّمَ تَزْنِیماً (ز ن م): پاره‌ای از گوش حیوان را برید و فرو آویخته نهاد ← زَنَم ـَ.
زَنَّی تَزْنِیَةً (ز ن ی) ۱. ه: او را به زنا نسبت داد، به او تهمت زناکاری زد، او را زناکار خواند. ۲. ـ ه: او را به زنا واداشت.
الزُّنُوج جـ: زَنْج.
الزَّنُوح: ۱. مرد بسیار پاداش‌دهنده بر نیکی یا بدی (لا). ۲. ماده شتر تندرو.
الزُّنُوق جـ: زَنَق.
زَنَی ـِ زِنیً و زِناءً (ز ن ی): زنا کرد.
الزِّنَی (زنا): هماغوشی مرد و زن به حرام. زنا کردن.
الزِّنِّیء: ۱. ظرف کوچک. ۲. خیک کوچک، خیکچه. ج: زِناء.
الزِّنْیَة (لسـ): ۱. مصدر نوع از زَنَی. ۲. آخرین فرزند شخص، فرزند تَه‌تغاری. ۳. «هو ابن ـ»: او زنازاده است.
الزِّنْیِق: ۱. شخص محکم و استوار در کار خود. ج: زُنَقاء. ۲. اندیشه یا کار محکم و استوار.
الزَّنِیم. ۱. پست و فرومایه*. ج: زُنَماء. ۲. حرامزاده‌ای که خود را به قومی یا تباری بچسباند و آنان او را از خود ندانند ج: زَنَمَی. ۳. بُزی که دو آویزهٔ گوشتی در زیر گلو دارد. ج: زِنام.
الزِّنِّیّ هر چیز تنگ.
زِهْ ف: کلمه‌ای فارسی که برای تحسین و گاه برای ریشخند بکار می‌رود، آفرین، خوشا، بَه!
زَها ـُ زَهْواً (ز ه و) السّرابُ الشیءَ: سراب آن چیز را در نظر بالا آورد و نمایان ساخت.
زَها ـُ زَهْواً (ز ه و) ۱. ه: او را خوار شمرد. ۲. ـ ت الریحُ النّباتَ: باد گیاه شبنم‌زده را جنباند. ۳. ـ الأمواجُ السّفینةَ: موجها کشتی را بلند کردند. ۴. ـ السّفینةَ: کشتی را راند. ۵. ـ المِروَحةَ: بادبیزن را تکان داد. ۶. ـ ه الکبرُ: او را به خودپسندی واداشت، او را خودپسند ساخت.
زَها ـُ زَهْواً و زُهُوّاً و زُهاءً (ز ه و) ۱. کبر ورزید، تکبّر کرد. ۲. افتخار کرد. ۳. ـ الزّهرُ أو نحوُه: گُل یا مانند آن شکُفت. ۴. ـ الشیءُ: آن چیز درخشید. ۵. ـ الزرعُ: کِشت بالید، رشد کرد، پاکیزه و افزون شد. ۶. ـ النباتُ: گیاه بلند شد. ۷. ـ النباتُ. گیاه میوه داد، میوهٔ آن درآمد. ۸. ـ البلحُ: خرمای نارَس رنگ گرفت. ۹. ـ الثمرُ. میوه رسید. ۱۰. ـ الغلامُ: آن پسربچّه جوان

---

*. در تعبیر قرآنی «عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِکَ زَنِیمٍ» (القلم. ۱۳): خشن‌مردی پست و فرومایه. ترجمهٔ «پست و فرومایه» به اعتبارِ «عموم لفظ» بر «ناشناخته نسب یا زنازاده» به اعتبار «خصوص سبب» که بعضی بر ولید بن مغیرة اختصاص داده‌اند، ترجیح دارد (اعم. ص ۴۰۳ ـ ۴۰۵)

شد. ۱۱. ــ السِّراجُ: چراغ روشن شد و نور داد. ۱۲. ــ السِّراجَ: چراغ را روشن کرد (لازم و متعدّی). ۱۳. ــ ت الإبِلُ: شتران پس از نوشیدن آب یک یا دو شبانه‌روز راه رفتند. ۱۴. ــ الرجُلُ: آن مرد دروغ گفت. ۱۵. ــ ت الشاةُ: پستان میش بزرگ شد و زمان زایمانش رسید. ۱۶. ــ بالسیفِ: شمشیر را به درخشش درآورد. ۱۷. ــ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد.

الزُّها: ۱. نیکویی، زیبایی، حُسن، جمال. ۲. ــ الدّنیا: زینت و آرایه‌های دنیا.

الزُّهاء: ۱. مصـ زَهاـ. ۲. هیکل و ظاهر هر چیز، جثّه. ۳. مقدار، اندازه. ۴. نزدیک به، در حدودِ. «عندی ــُ ألف»: نزدیک به هزار تا دارم. «عمره ــُ عشرین عاماً»: عمر او در حدودِ (یا نزدیک به) بیست سال است.

الزُّهاد ۱. جـ: زَهَد. ۲. «أرضٌ ــ»: زمینی که فقط با باران شدید و بسیار آب در آن راه افتد، زمین اسفنجی یا شنی که بخش بیشتر آب را به خود می‌کشد و سیلاب در آن به راه نمی‌افتد.

الزَّهادَة: ۱. مصـ زَهَدَ و زَهِدَ و زَهُدَ. ۲. پارسایی. ۳. ــُ فی‌الشیءِ: بی‌میلی به چیزی، پرهیز.

الزَّهازِج جـ: زَهْزَج.

الزَّهالِق جـ: ۱. زِهْلِق. ۲. زُهْلُوق.

الزَّهالِيق جـ: زُهْلُوق.

الزَّهالِيل جـ: زهْلُول.

زَهَدَ ـَ زَهْداً ۱. النّخلَ: مقدار خرما را بر سرِ درخت اندازه و تخمین زد، برآوردکرد. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز را خوار و بی‌مقدار و حقیر شمرد.

زَهَدَ ـَ زُهْداً و زَهادَةً ۱. عن الشیءِ أو فی الشیءِ: از آن چیز روی گرداند، آن را به سبب خواری و بی‌مقداریَش رها کرد، از آن چشم پوشید. ۲. ــ فی الدّنیا: به دنیا پشت کرد، پارسایی ورزید.

زَهِدَ ـَ زُهْداً و زَهادَةً: پارسا شد ← زَهَدَ زُهْداً.

زَهُدَ ـُ زُهْداً و زَهادَةً: پارسا شد ← زَهَدَ زُهْداً.

الزَّهَد: ۱. زکات. ۲. اندازهٔ کم، مقدارِ اندک. ج: زِهاد.

الزُّهْد: ۱. مقدارِ کم، اندازهٔ اندک.

الزُّهْد: ۱. مصـ زَهَدَ و زَهِدَ و زَهُدَ. ۲. بی‌میلی نسبت به چیزی و روی‌گرداندن از آن به سبب حقیر شمردن آن چیز. ۳. [تصوّف]: ترک آسایش دنیا به قصد طلب آسایش آخرت، پرهیزگاری، پارسایی، زهد. ۴. «شِعر ــ»: شعر زاهدانه، شعری که شاعر در آن از زهد و پارسایی در دنیا و پرداختن به آخرت سخن می‌گوید.

زَهَرَ ـَ زُهُوراً ۱. الوجهُ: چهره درخشید. ۲. ــ القمرُ: ماه تابان شد، درخشید. ۳. ــ ت النّارُ: آتش روشن شد، برافروخته شد. ۴. ــ الشیءُ: رنگ آن چیز روشن گشت. ۵. ــ الزّندُ: آتش‌زنه یا چخماق روشن شد، جرقّه زد. ۶. ــ النّباتُ أو الشجرُ: گیاه یا درخت شکوفه داد، گُل کرد.

زَهِرَ ـَ زَهَراً و زَهارَةً و زُهُورَةً: ۱. سفید و زیبا شد. ۲. رنگش روشن و تابان شد، درخشان گشت.

الزَّهَر: ۱. مصـ زَهِرَ. ۲. شکوفه، غنچه. ← زَهْر.

الزَّهْر ۱. جـ: زَهْرَة. ۲. شکوفه، غنچه ج: أزهار و أزْهُر و زُهُور. جج: أزاهِر و أزاهیر. ۳. «ــ النّرد أو ــ طاوِلةِ اللّعب»: طاسِ بازی تخته نرد، مهره‌ای مکعّب که بر شش سطح آن خالهایی از یک تا شش نقش شده است. ۴. «ماءُ ــ»: عرق بهارنارنج.


زهر النّرد

الزِّهْر: نیاز، حاجت «قضیتُ مِنه ــ ی»: حاجتم را از او برآوردم.

الزُّهُر جـ: ۱. أزْهَر. و ۲. زَهْراء. ۳. سه‌شب اوّل ماه.

الزُّهَر ۱. جـ: أزهَر. ۲. سه شب اوّل ماه ← زُهْر (معنی ۳).

الزَّهْراوان: دو سورهٔ بقره و آل عمران از قرآن.

الزَّهَرَة: یک شکوفهٔ گل.

الزُّهَرَة: ستارهٔ ناهید، زُهره.

الزَّهْرَة: واحدِ زَهْر، یک گُل.

الزِّهْرَة: نیاز، حاجت.

الزُّهْرَة: ۱. سفیدیِ خالص و تند. ۲. روشنی و صافیِ رنگ، تابندگی، درخشانی.

زَهْرَةُ الآلام: گیاهی لیفی و پایا و بالارونده با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و بعضی زراعتی و زینتی و


زهرة الآلام

دارای میوه‌ای خوراکی هستند. گُل ساعت.
Passion Flower (E)
زَهْرَةُ الأفْعَى : گیاه اِخیّون، افعی گیاهِ رسمی. (المو)
Viper's bugloss (E), Echium vulgar (S)
زَهْرَةُ الأنْدَلُس : گیاهِ گُلقَندی (المو) (E) Candituft
زَهْرَةُ البَقّ : نوعی گیاه و گُل پرطاوسی از تیرهٔ مرکّبان (E) Coreopsis که Tickseed نیز خوانده می‌شود (المو).
زَهْرَةُ التِّرْس : گُل اندروصاقِس، کشملک.
زَهْرَةُ الثَّالُوث : بنفشهٔ فرنگی، بنفشهٔ سه‌رنگ.
Pansy (E)
زَهْرَةُ الثُّلاثِيَّة ۱. گیاهی از تیرهٔ سوسنیان
Trillium (E)
۲. گیاه و گُلِ شیپوریِ پیچی. (E) Wake-robin (۱، ۲ المو).
زَهْرَةُ الثَّلْج : (لفظاً، گـل یـخ) درخت و درختچه‌ای است. ← زَرَنْبُوک.
زَهْـــرَةُ الحَـــوْض : گـیاه و گـل صـحرایی و زیـنتی، تاج‌الملوکِ اخیلیا، زبان در قفا (المو).
Aquiegia (S), Columbine (E)
زَهْرَةُ الخَطْم : گُل میمون (المو). (E) Snapdragon
زَهْرَةُ الدُّنْيا : شکوه و زیبایی زندگانی.
زَهْرَةُ الرَّبِيع : گُل پامچال.
زَهْرَةُ الرَّماد : گُلی زینتی از تیرهٔ مرکّبان.
زَهْرَةُ العُطاس : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبانِ داسه‌دار که بیشتر انواع آن صحرایی و برخی دارویی و بعضی نیز زراعتی و زینتی است، همیشه‌بهارِ کوهی، ارنیکا.
زَهْرَةُ الغَرِيب : نام بابونهٔ رومی و گُل داودی در سوریّه ← أُقحوان و أَراوَلَة.
زَهْرَةُ الكَشَاتَبِين : گیاهی علفی یا لیفی از تیرهٔ میمونیان، گُل‌انگشتانه، دیژیتال.
زَهْرَةُ النَّجْمَة : گُلِ ستاره‌ای، گُل مینا. (E) Aster
زَهْرَجَ زَهْرَجَةً (جدید، برساخته از کلمهٔ هیدروجین) : عنصر هیدرژنِ آن را از بین برد، هیدرژن‌زدایی کرد (المو).
الزَّهْرَجَة معـ : مصـ زَهْرَجَ، از بین بردن و زایل کردن عنصر هیدرژن، هیدرژن‌زدایی (المو).
Dehydrogenation (E)
زَهْر العَزِيز : بوته‌ای زینتی ← زُرْهُون.
زَهْرُ الكِبْرِيت : گوگرد کوبیده و نرم که برای دفع آفات گیاهی از نوع قارچ بکار می‌رود، گُلِ گوگرد.
الزَّهْرِيّ : ۱. منسوب به زَهْر. ۲. رنگِ گُلی، سرخ کم‌رنگ، صورتی‌رنگ.
الزُّهَرِيّ ۱. منسوب به زُهَرَة (ستاره و الههٔ عشق) ۲. [پزشکی] «أمراضٌ زُهَرِيَّة» : بیماریهایِ مقاربتی در اندامهای تناسلی : سوزاک و کوفت (سفلیس) و آتشک.
الزَّهْرِيَّة : گلدان ← مَزْهَرِيَّة.
الزُّهْزُج : آواز پریان، بانگ و فریاد پریان. ج : زَهازِج (قا).
زَهْزَقَ زَهْزَقَةً : ۱. سخت خندید. ۲. نامفهوم سخن گفت. ۳. ـــ الصبيَّ : کودک را رقصاند.
زَهَفَ ـَ زُهُوفاً ۱. الرجُلُ : آن مرد دروغ گفت ۲. خوار شد. ۳. ـــ للموتِ أو إليه : به مرگ نزدیک شد.
زَهِفَ ـَ زَهَفاً ۱. خیز برداشت، جَست، جهید. ۲. ـــ للشيءِ : به سوی آن چیز شتافت.
زَهَقَ ـَ زَهْقاً و زُهُوقاً ۱. ت النّفسُ : جان از تن درآمد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز تباه و نابود شد. ۳. ـــ الفرسُ : اسب بر اسبان پیشی گرفت و از آنها گذشت. ۴. ـــ السهمُ : تیر از نشانه گذشت. ۵. نابود شد، مُرد.
زَهَقَ ـَ زُهُوقاً ۱. الباطلُ أو الشرُّ : باطل از میان رفت، بدی زایل شد. ۲. ـــ العظمُ : استخوان پُر و محکم شد. ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز باطل شد.
الزَّهِق : سبُک، چالاک.
الزَّهْق : ۱. مصـ. ۲. زمین پست و هموار، هامون. ج : أزهاق.
الزُّهُق و الزُّهْق جـ : زاهِق.
الزَّهَقِي «فَرَسٌ ـــ» : اسبی که پیشاپیش اسبان بتازد و از آنها بگذرد، اسبِ پیشتاز.

زَهَکَ ـَ زَهْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در میان دو سنگ کوفت. ۲. ـــ ت الریحُ التراب : باد خاک را بلند کرد، خاک برانگیخت.

زَهَلَ ـَ زَهْلاً : ۱. دلش آرام گرفت. ۲. ـــ عنه : از او دور شد.

زَهِـلَ ـَ زَهَـلاً : الشیءُ : آن چیز صاف و سفید و درخشان شد.

الزِّهْلِق : مرد سبک‌شتاب. ۲. باد سخت و تند، تندباد. ۳. چراغ، تا وقتی که درون چراغدان یا قندیل باشد. ۴. فربه، چاق. ۵. «حمارٌ ـــ» : خرِ نرم و هموارپشت. ۶. شیرِ بیشه (۵، ۶ لسـ) ج : زَهالِق.

الزِّهْلِقِیّ : ۱. مردی که چون آهنگ هماغوشی کند پیش از وقت دستخوشِ انزال شود ← زُمَلِق. ۲. اسبی نر و نژاده که اسبان نیکو را بدان نسبت دهند (۱، ۲ قا).

الزُّهْلُوق : ۱. فربه. ج : زَهالِق و زهالِیق.

الزُّهْلُول : صاف و هموار، لغزان و نرم، مخملین. ج : زَهالِیل.

زَهَمَ ـُ زَهْماً ۱. ه : با او بسیار و بیش از اندازه سخن گفت. ۲. ـــ ه عن کذا : او را از آن بازداشت و نهی کرد. ۳. ـــ العظمُ : استخوان پرمغز و محکم شد.

زَهِمَ ـَ زَهَماً ۱. بسیار فربه شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد دچار تخامه شد، ترش کرد، معده‌اش سنگین شد. ۳. ـــ ت یدُه : دستش چرب شد.

زَهُمَ ـُ زَهامَةً و زُهُومَةً : بدبوی شد، بوی زَهـم (در تداول عامّه، بوی زُخم) گرفت.

الزَّهَم : ۱. مصـ زَهِمَ. ۲. بوی بد، بوی زننده. ۳. مادّه‌ای چرب که غدد چربی‌ساز پوست ایجاد و ترشّح می‌کنند (المو).

الزَّهِم : ۱. شخص فربه و پُر پیه. ۲. هر چیز چربناک و پُر پیه.

الزُّهْم : ۱. پیه جانور. ۲. بوی بد، بوی زننده. (بوی زُخم، در تداول عامّه). ۳. نوعی عطر، عطر گربهٔ زَباد.

الزُّهْمان : آن که دچار سنگینی معده شده و غذایش هضم نشده باشد، ثِقل کرده.

الزُّهْمَة : بوی زننده، بوی گند.

الزُّهّاد جـ : زاهد.

زَهَّدَ تَزْهِیداً (ز ه د) ۱. فی الشیءِ أو عنه : او را نسبت به آن چیز بی‌میل کرد، بی‌رغبت گرداند. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را اندک کرد، کم گرداند، کاهش داد.

الزُّهَّد جـ : زاهِد.

الزُّهَّق جـ : زاهِق.

زَهَّی تَزْهِیَةً (ز ه و) ۱. البسرُ : غورهٔ خرما رنگ گرفت. ۲. ـــ ه : آن را به درخشیدن و پاکیزه شدن و رشد و نموّ درآورد یا واداشت. ۳. ـــ المِروحَة : بادبیزن را تکان داد.

الزِّهِّید : مرد بسیار زاهد و پارسا.

الزَّهْو : ۱. مصـ زَها. ۲. کِبر، نخوت. ۳. فخر، نازش، بزرگ‌مآبی. ۴. دیدار زیبا. ۵. گیاه شاداب و با طراوت. ۶. خرمای رنگ گرفته و رسیده. ۷. باطل، ناحق. ۸. ستم. ۹. دروغ.

الزُّهُور جـ : زَهْر.

الزُّهُـورات : آشامیدنیهای که از بهارنارنج و دیگر گیاهان خوشبوی درست می‌کنند و مانند چای می‌نوشند (المو).

الزَّهُوق : ۱. باطل. ۲. نابودشونده. ۳. چاهِ ژرف.

الزُّهُوّ : ۱. مصـ زَها. ۲. خرمای رنگ گرفته.

زُهِیَ مجـ. الرجُلُ بکذا : آن مرد بدان سبب متکبر شد.

الزَّهِید : ۱. اندک، کم، ناچیز «ثَمَنٌ ـــ» : بهای ناچیز. ۲. کوچک، پست. ۳. «وادٍ ـــ» : درّهٔ تنگ. ۴. «ـــ الخُلُق» : تنگ‌خو. ۵. «ـــ الأکل» : کم‌خوراک. ۶. «ـــ العین» : آن که هر چیزِ اندکی او را قانع و چشمش را سیر می‌کند، کوتاه‌نظر (برعکسِ بلندنظر).

الزَّوائِـــــد ۱. جـ : زائِـدَة. ۲. دندانهایی که پشت دندانهای نیش درآمده باشد.

الزَّوائِـل ۱. جـ : زائِلَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : زنان. و ۳. ستارگان. ۴. شکار.

الزَّوابِع ۱. جـ : زَوْبَعَة ۲. (به صیغهٔ جمع) : پیشامدهای

ناگوار، مصائب.

الزَّواج : ۱. مصـ زَوَّجَ. ۲. زناشویی، ازدواج، عروسی. ۳. «~ أُحـادِيّ» : تکهمسری. ۴. «~ تَـعَدُّدِيّ» : چـندهمسری. ۵. «~ المُـتْعَة» : ازدواج مـوقّت یـا مدّت‌دار، صیغه کردن، مُتْعه گرفتن. ۶. «~ شرْعِيّ» : ازدواجِ شرعی و غیر رسمی ۷. «~ مَدَنِيّ» : ازدواج مدنی و غیرشرعی (با ثبت در دفاتری خاصّ از قبیل دفاتر شهرداریها، بدون انجام مراسم دینی که اخیراً بیشتر در اروپا روی می‌دهد) ۸. «~ المَصْلَحة» : ازدواج مصلحتی برای برخورداری از مـزایـای قـانونی ازدواج، ازدواجِ صوری و ظاهریِ رسمی. ۹. «حَفلَةُ ~» : جشن عروسی.


الزُّوان

الزَّواجِر جـ : زاجِر.

الزَّواجِل جـ : زاجَل.

الزَّواحِف جـ : ۱. زاحِف. ۲. زاحِفة.

الزَّواخِر ۱. جـ : زاخِر. ۲. (به صیغهٔ جمع) «~ الوادی» : گیاهان درّه.

الزِّوار ۱. مصـ زارَ. ۲. رسنی که میان پا و دم و سینهٔ شتر کشند. ۳. ریسمانی که با آن دستهای اسیر را بـه گردنش بندند. ۴. آنچه به مصلحت و سبب نگهداری چیزی شود. ج : أَزْوِرَة.

الزَّوارِق جـ : زَوْرَق.

الزُّواف : مرگ ناگهانی و زودکُشنده، مانند زُؤاف است.

الزَّوافِر ۱. جـ : زافِرَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : کـنیزان و خدمتکارانی کـه مشک آب را بـه دوش مـی‌برند. و ۳. دنده‌ها. و ۴. کمانها. و ۵. «~ المجد» : پایه‌های مهتری و بزرگی، عوامل قدرت و شوکت. ۶. داربستِ تاک.

الزَّوافِن جـ : زافِنَة.

الزَّواق : زینت و زیور زن، آرایش زن.

الزَّواقِي و زَواقٍ ۱. جـ : زاقِي. ۲. مرغ و خروسِ پُر سر و صدا.

الزَّواقِيل (به صیغهٔ جمع) : ۱. دزدان (مـنت). و ۲. موهای بیرون آمده از زیر عمامه.

الزُّواكِرَة : مرد متظاهر به پارسایی و پنهان‌کنندهٔ فسق و گناهِ خویش، ریاکار.

الزَّوال : ۱. مصـ زال ـُ. ۲. گذشتن خورشید از میانهٔ آسمان، آغاز میل کردن خورشید به سمت مـغرب. ۳. [قانون] : سپری شدن مهلت قانونی. و ۴. «~ اليَد» : عدم تصرّف بر عینی که قبلاً در تصرّف شخص بوده است. و ۵. «~ الإلتزامات» : قـطع شـدن رابطهٔ قـانونی مـیان بستانکار و بدهکار، سپری شدن زمان تعهّدات.

الزَّوالُّ جـ : زالّ.

الزَّوامِل جـ : زامِلَة.

الزُّوان و الزِّوان : گیاه شلمک، تلخهٔ گندم ← زُؤان.

الزَّوانِي و زَوانٍ جـ : زانِيَة.

الزَّواهِر جـ : زاهِر.

الزَّواهِق جـ : زاهِقَة.

الزُّوباع : گیاه مرزه.

الزَّوْبَر : ۱. پُرزِ پارچه و جامه. ۲. کنایه از تمام، هـمه «أَخَذَه بِزَوبَرِه» : هـمهٔ آن (حتّی پُـرزَش) را گـرفت. ۳. ناکام، نومید «رَجَعَ بِزَبْرِه» : نومید یا ناکام برگشت (فقط پُرزِ آن نصیبش شد) ← زِئْبِر.

الزَّوْبَع : ۱. کوتاه‌قد. ۲. کوچک، خُرد، حقیر.

الزَّوْبَعَة : ۱. مؤنّثِ زَوْبَع. ۲. گردباد، بادی که بچرخد و تنوره کشد و چون ستونی به سوی آسـمان بـالا رود و راست ایستد. ۳. نوعی از راه رفتن شتر که اوّل دست خود را بر زمین زند و سپس راست رود. ج : زَوابِع.

الزَّوْج : ۱. مصـ زاجَ. ۲. جفت، دو تـا از هـر چـیز کـه هریک مانند دیگری باشد. (در برابـر طـاق و تک). ۳. شوی، شوهر. ۴. زن و هـمسرِ مـرد، زَوجَـة. ۵. هـمتا، مانند، نظیر. ۶. دسته، رسته، صنف. ۷. گـونه و نـوع و شکل از چیز. ج : أَزْواج و زِوَجَة. جج : أَزاوِيج.

الزَّوْجَة : زن و همسرِ مرد.

الزِّوَجَة جـ : زَوْج.

الزَّوْجِيّ : ۱. عدد جفت، عددی که به ۲ تقسیم شود و بـاقی‌مانده نـیاورد ← شَفْع. ۲. مـرکّب از دو عـنصر، دوعنصری. «مُباراةٌ زَوْجِيَة» : مسابقه‌ای که هر طرف از بازیکنان دو نفر بـاشند، مسـابقهٔ جـفت بـه جـفت. ۳.

منسوب به زیج و زَواج، زَواجِیّ ← زِیْجِیّ.
الزَّوجِیَّة : ۱. مؤنّثِ زَوْجِیّ. ۲. همسری، ازدواج، زناشویی.
زَوِرَ ـَ زَوَراً ۱. الشیءُ : آن چیز خم شد، خمید. ۲. ـ الرجُلُ : سینهٔ آن مرد کج شد، یک طرف سینه‌اش برجسته‌تر از طرف دیگر بود.
الزَّوَر ۱. مصـ زَوِرَ. ۲. منحرف شدن، میل. ۳. کجی سینه. ۴. برآمدگی یک طرف سینه نسبت به طرف دیگرِ آن. ۵. زیرچشمی یا از گوشهٔ چشم نگریستن.
الزَّوْر : ۱. مصـ زارَ. ۲. سینه. ۳. وسط سینه. ۴. برآمدگی سینه تا شانه. ۵. جای به هم پیوستن سر استخوانهای سینه. ۶. نیرو، توان، زور. ۷. نیروی عزم و اراده، قدرتِ خواستن و طلب. ۸. خِرد، عقل. ۹. سرور و مهتر. ۱۰. خیالی که در خواب آید، رؤیا. ۱۱. دیدارکننده، زائِر. ۱۲. «أَلقی ـَ ه» : اقامت گزید، مقیم شد. ۱۳. سنگی که هنگام چاه کندن پدید آید و چاه‌کن نتواند آن را بشکند و همچنان بگذارد و از کنارش تنورهٔ چاه را بگذراند ۱۴. شاخ خرما که برگ نیاورده باشد. ج : أَزْوار.
الزُّور : ۱. جـ : أَزْوَر و زَوْراء. ۲. دروغ. ۳. باطل، ناحق. ۴. گواهی به دروغ ۵. مجلس بزم و طرب و سرور، سور. ۶. شِرک نسبت به خدا، شریکی برای خدا شمردن. ۷. نیرو. ۸. خرد، عقل. ۹. اندیشه. ۱۰. مهتر، سرور ۱۱. لذّتِ خوردنی. ۱۲. نرمی و پاکیزگیِ پوشاک.
الزَّوْراء : ۱. مؤنّثِ أَزْوَر. ۲. کمان. ۳. چاه ژرف. ۴. آبخوریِ سیمین، مشربهٔ نقره. ۵. کاسهٔ بزرگ، قدح (لسـ). ۶. «فَلاةٌ ـُ» : فلات پهناور و دور و دراز. ۷. «کلمةٌ ـُ» : سخنی نادرست و باطل. ۸. «منارةٌ ـُ» : گلدسته و مناره‌ای کج. ج : زُور.
الزَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از زارَ ـُ، یک بار دیدارکردن. ۲. دوری.
الزَّوَرُّ : ۱. انسان یا حیوان سخت و باصلابت و نیرومند. ۲. رفتن سخت و تند. ۳. شتر آمادهٔ سفر ۴. مهتر، بزرگوار.

الزَّوْرَق : ۱. قایق، کرجی. ۲. «ـ طَـرْبید» : قایق اژدرافکن. ۳. «ـ النَّجاة» : قایق نجات. ج : زَوارِق. ۴. [گیاهشناسی] : گونه‌ای از گلهای پروانه‌وار که از دو گلبرگ کوتاه به شکل قایق به وجود آمده است.
الزَّوْرَقِیّ [تشریح] «عَظْمٌ ـ» : استخوان ناوی یا زورقی.
الزُّوَع ۱. جـ : زَوْعَة. ۲. عنکبوت. ج : أَزْواع و زِیْعان.
الزُّوَع : عنکبوت.
الزَّوْعَة و الزُّوَعَة ۱. سبُک و چُست و چالاک. ۲. گروهی از مردم. ۳. یک مشت گیاه. ۴. یک قاچ خربزه و مانند آن. ۵. مقداری گوشت، مُشتی گوشت. ج : زُوَع.
الزَّوْغان : ۱. مصـ زاغَ ـُ. ۲. [کیهان‌شناسی] : فرق میان موقعیّت حقیقی و ظاهریِ سیّارات. و ۳. اختلاف‌منظر ستارگان.
الزُّوَعِیّات : راسته‌ای از تیرهٔ جانوریِ عنکبوتیان که انواع آن از روی بلندی دو پای اوّل جانور شناخته می‌شود. Pedipalp (E)
الزُّوفا و الزُّوفَی معـ :گیاهی پایا و صحرایی و دارویی از تیرهٔ نعناعیان با برگی معطّر و مزه‌ای تند که روغنی معطّر از آن می‌گیرند، حسل، ثُغام، زوفا.
الزُّوَقَة ۱. جـ : زائِق. ۲. (به صیغهٔ جمع) : نقّاشان ساختمان.
الزَّوْک : ۱. مصـ. ۲. خرامیدن. ۳. راه رفتن زاغ.
الزَّوَکان : ۱. مصـ زاکَ ـُ. ۲. راه رفتن به ناز، خرامیدن.
الزَّوْل : ۱. مصـ زالَ ـُ. ۲. شخص،کالبد. ۳. دلیر. ۴. سبک‌رفتار، جَلد و چالاک. ۵. زیرک و تیرهوش. ۶. بخشنده، بزرگوار. ۷. سختی و بلا، مصیبت. ۸. شگفت‌انگیز. ج : أَزْوال.
الزَّوْلَع : آن که پاشنه‌های پایش شکافته و تَرَک خورده است، پاشنه قاچ خورده.
الزُّوْمَة : آن که از هر چیز و هر کس بترسد، هراسان از همه.
الزُّوْمَح ۱. سیه‌فامِ زشت‌روی. ۲. به معانیِ زُمَّح (الر).
الزُّوْمَر : ۱. پسربچهٔ زیباروی. ۲. گروه، فرقه. جماعت.

الزَّوَن : مرد بسیار کوتاه‌قد، کوتوله. مؤ : زَوَنَة.
الزَّوَنَة : ۱. زن دانا و خردمند. ۲. زیور، آرایه، زینت.
الزَّوّار : بسیار دیدارکننده.
الزُّوّار جـ : زائِر.
الزَّوّاک : آن‌که در راه رفتن بسیار بجنبد، آن‌که با قِر و غربیله راه رود.
الزَّوّال : بسیار جنبان.
زَوَّجَ تَزْوِیْجاً (ز و ج) ۱. الشیءَ بالشیءِ أو إلیه : آن را با چیز دیگر جفت و جور کرد، آن دو چیز را جفت کرد. ۲. ــ ه امرأةً أو بِامرأةٍ : زنی را به همسری او درآورد، به او زن داد.
زَوَّدَ تَزْوِیْداً (ز و د) ه : به او توشه و زادِ راه داد، توشه و اندوخته‌ای به او بخشید.
زَوَّرَ تَزْوِیْراً (ز و ر) ۱. دروغ را آراست و به جای راست بیان کرد. ۲. ــ الشهادةَ : به دروغ بودن گواهی حکم داد و آن را رد کرد. ۳. ــ الکلامَ : در سخن راست و دروغ را به هم آمیخت. ۴. ــ علیه : بر ضدّ او و یا دربارهٔ او دروغ گفت. ۵. ــ علیه کذا و کذا : فلان چیز و فلان چیزِ دروغ را به او نسبت داد. ۶. ــ الشیءَ لنفسِه : آن چیز را پسندید و برای خود برگزید. ۷. ــ عنه : از او برگشت و کناره گرفت. ۸. ــ الزائِرَ : میهمان یا دیدارکننده را گرامی داشت، زائرپذیری کرد. ۹. ــ ه : به او نیکی کرد. ۱۰. ــ الشیءَ : آن چیز را درست و راست گرداند. ۱۱. ــ الشیءَ : آن چیز را نیکو گرداند. ۱۲. ــ الطائِرَ : پرنده چندان خورد که چینه‌دانش برآمده شد.
الزُّوَّر جـ : زائِر.
الزَّوُور : بسیار دیدارکننده ← زَوّار.
زَوَّعَ تَزْوِیْعاً (ز و ع) الجِمالَ : شتران را پراکنده کرد.
زَوَّقَ تَزْوِیْقاً (ز و ق) ۱. الکلامَ : سخن را آراست، آرایشهای لفظی بکار برد. ۲. ــ البناءَ : سقف و دیوارهای ساختمان را تزیین و نقّاشی کرد. ۳. ــ الدِّرهَمَ : سکه‌های سیمین را آب جیوه داد و مطلّا کرد. ۴. ــ الکتابَ : کتاب را با عکسهای رنگین مصوّر کرد.
زَوَّلَ تَزْوِیْلاً (ز و ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ــ ه عن مکانِه : آن را از جای خود برداشت و دور برد، او را راند و دور ساخت.
زَوَّی تَزْوِیَةً (ز و ی) ۱. گوشه گرفت، زاویه‌ای گزید، گوشه‌نشینی کرد. ۲. ــ ه : برای آن گوشه ساخت. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را سخت درهم پیچید. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و فراهم آورد. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۶. ــ الکلامَ فی نَفْسِه : سخن را در ذهن خود آماده ساخت. ۷. ــ مابین عینَیْه : ابرو درهم کشید، اخم کرد. ۸. حرف «ز» را نوشت.
زَوَی ـِ زَیّاً و زُوِیّاً (ز و ی) ۱. ه الدّهرُ : روزگار او را برد، درربود. ۲. ــ الشیءَ عنه : آن چیز را از او دور ساخت. ۳. ــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و دور کرد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و فراهم آورد. ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را در دست گرفت. ۶. ــ عنه السِّرَّ : آن راز را از او درپیچاند و پوشیده و نهان داشت. ۷. ــ عنه حقَّه : او را از حقّش بازداشت، محروم کرد. ۸. ــ مابین عینَیْه : ابرو درهم کشید، اخم کرد.
الزِّوِّیر : ۱. تزویرکننده. ۲. سرور، مهتر.
الزُّوَیْر : سرور، مهتر.
الزَّوِیْل : ۱. مصـ زالَ ـُـ. ۲. سمت، کناره. ۳. حرکت، جنبش.
الزَّوِیْم : دسته‌ای گرد آمده از هر چیز، فراهم شده.
الزِّیادَة : ۱. مصـ زادَ ـِـ. ۲. افزونی، بیشی. ۳. آنچه بر چیزی افزوده شود (به معنی زائِدة) «ــ الکَبِد» : زائده و کنارهٔ جگر. ۴. [صرف] : «حروفُ ــ» : ده حرف که به حروف اصلیِ فعل مجرّد افزوده شوند و افعال مزیدٌ فیه را به وجود آورند که در کلمات «أمان و تسهیل» یا «سألتمونیها» گردآوری شده‌اند ← مقدّمه ص ۱۷.
الزِّیار : ۱. دیدارکننده، زائِر (الر). ۲. حلقهٔ ریسمانی که بر چوب نصب کنند و لب بالای ستور چموش را در آن نهند و بتابند تا ستور را از سرکشی بازدارند، لباشهٔ ستور، نوعی پوزه‌بند.
الزِّیارَة : ۱. مصـ زارَ ـُـ. ۲. دیدار، ملاقات. ۳. [در

مِذهب] : رفتن به اماکن مقدّس. ۴. «بطاقةُ ــ» : برگچه‌ای مقوایی که نام و نشان و شغل و شمارهٔ تلفن دارندهٔ خود را معرّفی می‌کند، کارت ویزیت (۱ ـ ۴ المو).

الزَّیازِی و زَیازٍ جـ : زَیْزاءَة و زِیْزاءَة.

الزِّیاط : ۱. مصـ زاطَ. ۲. زنگوله. ۳. بانگ، فریاد، جیغ (لسـ).

الزِّیاف جـ : ۱. زَیْف. ۲. زَیْفَة.

الزَّیان : ۱. نیکو، زیبا «قمرٌ ــ» : ماهِ آراسته و زیبا. ۲. آرایه، زینت (لا).

الزِّیان : آنچه بدان آرایش کنند، آرایه، زینت، زیور.

الزَّیَب : تندی و شدّتِ باد.

الزَّیْت : ۱. مصـ زات. ۲. «ــ الزَّیْتون» : روغن زیتون. ۳. «ــ النَّباتِیّ» : روغن گیاهانی مانند پنبه یا پسته، روغنِ نباتی. ۴. هر نوع روغنِ خوراکی. ۵. «ــ المحرّک» : روغن موتور. ۶. «ــ الأبیض» : روغنی که از تقطیر نفت و قطران به دست می‌آید، روغن معدنی، نفت سفید. ۷. «ــ التّشحیم» : روغنِ روغنکاری ماشینها و چرخها مانند گریس. ۸. «ــ السّمک» : روغن ماهی (روغن کبد ماهی‌ای مخصوص). ۹. «ــ کُحُولِیّ» : روغنِ الکلی : نوعی الکل تجارتی که به شکل مایعی روغنی و تند است. ۱۰. «ــ الوَقُود» : روغن سوخت، نفت سیاه.

الزَّیْتُون : ۱. درخت زیتون. ۲. میوهٔ زیتون. واحدش زَیْتُونة : یک درخت یا یک دانه زیتون است.

زَیْتُونُ البَرّ : زیتون وحشی.

الزَّیْتُونَة : یک درخت یا یک دانه زیتون.

الزَّیْتُونِیّ : ۱. منسوب به زیتون. ۲. به رنگ زیتون، زیتونی‌رنگ.

الزَّیْتُونِیّات : تیرهٔ گیاهی زیتونها.

الزَّیْتِیّ : ۱. منسوب به زَیْت، روغنی «مائِعٌ ــ» : مایع روغنی. ۲. آنچه از آن روغن گیرند «نباتٌ ــ» : گیاه روغنی.

الزَّیْتِیَّة : ۱. مؤنّثِ زَیْتِیّ. ۲. «لَوْحَةٌ أو صُورَةٌ ــ» : لوحه یا نقّاشیِ رنگِ روغنی.

الزِّیج : ۱. ریسمان و تراز بنّایان که راستیِ پیشِ‌کار را با آن سنجند. ۲. ف معـ : جدول و نوشته‌هایی که منجّمان حرکات ستارگان را براساس آن معلوم کنند، تقویم نجومی، زیج، زیگ. ج. أزْیاج و زِیَجَة و زِیْجات.

الزِّیْجات جـ : زیج.

الزِّیَجَة جـ : زِیْج.

الزِّیْجِیّ : ۱. منسوب به زیج (به معنیِ ۲) ۲. منسوب به زواج، مربوط به زناشویی و همسری و تشریفات آن، زناشویانه، ازدواجی، تأهُّلی، زفافی (المو).

الزَّیْد : ۱. مصـ زادَ ــ. ۲. افزونی. ۳. افزون «هُم ــ علی مئَة» : آنان از صد افزونند.

الزِّیر : خُم یا سبوی بزرگ. ۲. مردی که دیدار و آمیزش و گفت‌وگوی با زنان را دوست دارد، زن‌نواز، زن‌باره، لاس‌زننده، دُن‌ژوان. ۳. خوی، عادت. ۴. کتان. ۵. [موسیقی] : نازکترین تارِ سازهای زهی چون عود. و ۶. صدای زیرِ ساز (در برابرِ بم).

الزِّیرَة : ۱. مصدر بیانِ هیئت، چگونگی و شکلِ دیدار کردن. «زارَه ــ الصّدیقِ» : از او دیداری دوستانه کرد. ۲. پاره‌ای کتان.

الزِّیز : حشره‌ای از تیرهٔ زنجره‌ها که بر درختان جنگلی و باغها بویژه صنوبر بسر می‌برد و صدایی ممتد و تیز دارد، زنجره، سیرسیرک، جیرجیرک. ج : زِیْزان.



الزَّیتون

الزِّیزاءَة : پُشته و تپّهٔ کوچک. ۲. زمین درشت. ۳. پَری از پرهای درشتِ مرغ. ج : زَیازٍ.

الزِّیزان جـ : زِیز.

الزِّیزانِیَة معـ : گیاهی علفی و آبی از تیرهٔ گندمیان که میوه‌هایی به صورت دانه‌های باریک و خوراکی و شیرین دارد.



الزَّیزَفون

الزَّیزَفُون : ۱. گیاهی جنگلی و زینتی از تیرهٔ زیزفونیها که چوبهای صنعتی و گلهای سفید خوشبو و برگهایی با خواصّ دارویی دارد، درخت زیزفون. ۲. «ناقةٌ ــ» : ماده شترِ تندرو.

الزَّیزَفُونِیّات : تیره‌ای گیاهی از دولپّه‌ایهای بی‌جام در اجناس و انواع بسیار با گلهای ریز خوشبو. زیزفونیها.

الزَّيْزَم : حكايت آواز پريان.
الزَّيزيّات : تيره‌اى از حشرات از راستهٔ نيم‌بالان، زنجره‌ها.
الزَّيغ : ۱. مص. زاغَ ـِ. ۲. شک. ۳. انحراف از حق.
الزِّيغان جـ : زاغ.
الزَّيف : ۱. مص. زافَ ـِ. ۲. كنگره‌هاى سرِ ديوار. ۳. سرپوش ديوار كه آن را از باران حفظ كند، قرنيز. ۴. سكّه‌هاى ناسره و تقلّبى، سكّهٔ قلب. ج : زِياف و زُيُوف و أزياف.
الزَّيفَة : ۱. مصدر مرّه از زافَ ـِ. ۲. كنگرهٔ سر ديوار. ج : زِياف.
الزِّيق : ۱. ريسمان بنايان كه با آن ديوار را راست برآورند. ريسمان‌تراز. ۲. يقهٔ پيراهن. ۳. حاشيه‌اى كه بر كنارهٔ گريبان لباس دوزند. ج . أزْياق و زِيَقَة.
الزِّيَقَة جـ : زِيق.
الزِّيك ف معـ : گوهرهاى ريز كه اطراف گوهرى درشت بچينند.
زَيِلَ ـَ زَيَلاً : دو رانش از هم فاصله يافت، يا داشت.
الزَّيَل : ۱. مص. ۲. از هم دور بودن رانهاى كسى از هم، فاصلهٔ دو ران از يكديگر.
الزِّيَل جـ : أزْيَل.
الزَّيْلَع : نوعى مُهرهٔ سفيد كه زنان براى زينت بكار برند. واحدش زَيْلَعَة : يک مُهرهٔ سفيد است.
الزِّيَم جـ : أزْيَم.
الزَّيْمَة : ۱. يک تكّه گوشت. ۲. گلهٔ شتر از سه تا پانزده نفر. ج : زِيَم.
الزِّيَن جـ : زِينَة (بر وزن فِعْلَة).
الزَّيْن : ۱. مص. ۲. آرايش، آراستگى. ۳. والايى و نيكوخصالى. ۴. زيور، آرايه، پيرايه. ۴. نيكو، زيبا. ۵. «ـُ الدّيكِ» : تاجِ خروس. ۶. درختى كه از چوب آن نيزه سازند. ج : أزْيان.
الزَّيْنابَة : جنسى از ماهيان رودخانه‌اى از تيرهٔ ماهيان كپور با انواع بسيار كه همه خُردجثّه‌اند.
Salmo (S), Bleak (E)


الزِّينيَة

الزَّيْنَب : ۱. ترسو، بددل، بُزدل. ۲. گياهى علفى و پيازدار و پايا از تيرهٔ نرگسيها با گلهاى سفيد و زيبا و خوشبو، زنبق طرابلسى، مُشک رومى.
Polinthes Tubrosa (S)
الزِّينَة : بر وزن فِعْلَة براى بيان هيئت، چگونگىِ آراستن. ۲. آرايش. ۳. آنچه كسى يا چيزى را بدان زينت دهند و بيارايند، زيور. ۴. «يَوْمُ ـِ» : روز عيد. ج : زِيَن.
الزِّينِيَة معـ : گياهى علفى و زينتى و يكساله از تيرهٔ مركّبان با انواع بسيار، گُل آهار.
Zinia (S), Youthand Oldeage (E)
الزُّيُوف جـ : زائِف. ۲. زَيْف.
الزِّيّ : ۱. هيئت، شكل و شمايل، حالت، وضع ۲. لباس، پوشش. ۳. رسم متداول و تازهٔ روز، مُد ← مُوضَة (كه غالباً در مورد پوشاک بكار مى‌رود) (المو). ج : أزْياء.
زَيّا تَزْيِيَةً و تَـزِيَّةً (ز ى ى) ۱. ه : براى او هيئت و حالتى قرار داد. ۲. ـ ه : به او لباس پوشاند. او را لباس‌دار كرد.
الزَّيّات : روغن‌فروش.
الزَّيّاح [در مسيحيّت] : ۱. سرود و دعا يا حركات دسته‌جمعى در مراسم دينى و مذهبى، آداب دسته‌جمعى كليسايى. و ۲. كتاب و دستورِ اعمال مذهبى و كليسايى، كتاب مناسکِ دينى (۱، ۲ المو).
الزَّيّاط : داد و فريادكننده، فريادكَش، هنگامه‌ساز، جيغ‌جيغو.
الزَّيّاف : ۱. خرامان‌رونده، آن كه باكبر و تبختر راه رود. ۲. شير بيشه.
زَيَّتَ تَزْيِيتاً (ز ى ت) ۱. الشيءَ : آن چيز را به روغن زيتون آغشته كرد. ۲. ـ السّراجَ : در چراغ روغن ريخت. ۳. ـ الزّيتونَ : دانهٔ زيتون روغن زيتون داد. ۴. ـ ه : به او روغن داد تا اندوخته كند. ۵. به تمام معانىِ زاتَ
زَيَّدَ تَزْيِيداً (ز ى د) ه : آن را افزون گرداند، زياد كرد.
زَيَّرَ تَزْيِيراً (ز ى ر) الدّابَّةَ : بر لب ستور لباشه يا پوزه‌بند

بست.
الزَّيِّر: خشمگین.
زَيَّغَ تَزْيِيغاً (ز ی غ) ۱۰ ه: آن را مایل گرداند. ۲۰ ــ الشیءَ: آن چیز را کج کرد. ۳۰ ــ الشیءَ: آن چیز را راست گـرداند (از اضـداد). ۴۰ ــ المرأةَ: آن زن را آراست و زیبا گرداند.
زَيَّفَ تَزْيِيفاً (ز ی ف) ۱۰ ه: او را خوار و حقیر گرداند، او را تحقیر کرد. ۲۰ ــ النقودَ أو غیرها: سکّه‌ها و جز آنها را تقلبّی و ناسره ساخت. ۳۰ ــ الدّراهمَ: دِرهمها را تقلبّی و ناسره و ناروا دانست. ۴۰ ــ رأیَه: نادرستیِ عقیده و نظر او را آشکار ساخت. ۵۰ ــ البناءَ: ساختمان بلند شد، بالا رفت.
الزُّيَّف جـ: زائف.
زَيَّقَ تَزْيِيقاً (ز ی ق): برای پیراهن یقه دوخت.
زَيَّلَ تَزْيِيلاً (ز ی ل) الشیءَ: آن چیز را پراکنده کرد.
زَيَّنَ تَزْيِيناً (ز ی ن) ۱۰ ه: او را آرایش کرد، زینت داد، زیبا گرداند. ۲۰ ــ القومُ: آن قوم آرایش یافتند.